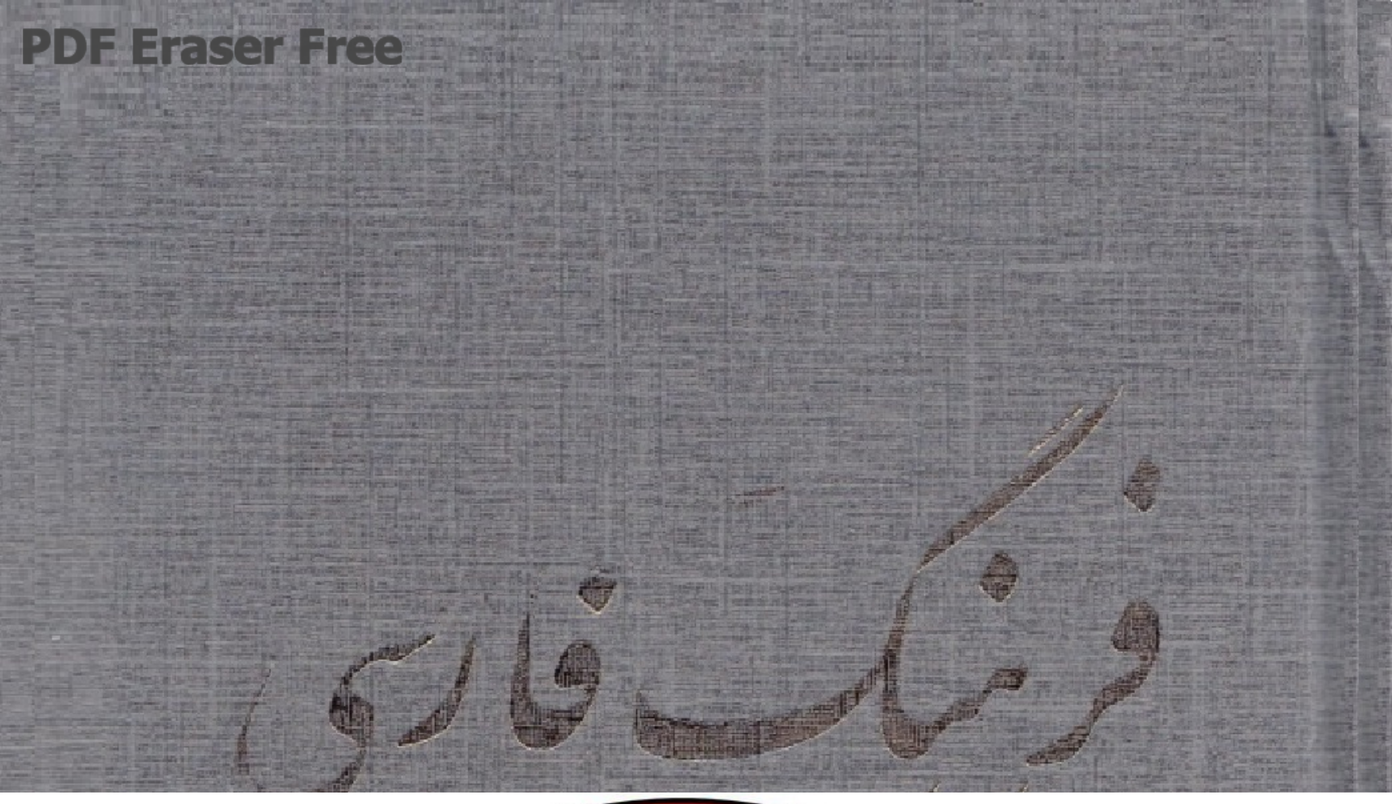
دوره دو جلدی

فرهنگ فارسی

دکتر محمّد معین

الف - ع


فرهنگ فارسی

بسم الله الرحمن الرحیم

آموزش

زبان فارسی

07800408028

عراق - واسط

فرهنگ فارسی

جلد اول

دکتر محمّد معین

استاد دانشگاه تهران

معین، محمد، ۱۲۹۱ ـ ۱۳۵۰.
فرهنگ معین / محمد معین. -- تهران: آدنا: کتاب راه نو، ۱۳۸۱.
۲ ج.
ISBN: 964-7252-51-x: (دوره)
ISBN: 964-7252-52-8 (ج.۱) ـ ISBN: 964-7252-53-6 (ج.۲)
فهرستنویسی بر اساس اطلاعات فیپا.
۱. فارسی -- واژه‌نامه‌ها. الف. عنوان.
۴۵ ف ۷ م / PIR ۲۹۵۴ ۳ فا ۴
۱۳۸۱
کتابخانه ملی ایران ۱۹۷۹۵ - ۸۱م

انتشارات آدِنا

فرهنگ معین

گرد آورنده عزیزالله علیزاده

نوبت چاپ چهارم : ۸۶

تیراژ: ۵/۰۰۰

لیتوگرافی : نقره آبی

چاپ : پارس نوین

صحافی : نیک پی

قیمت دوره :

شابک جلد اول :۸-۵۲-۷۲۵۲-۹۶۴

شابک دوره ای: X - ۵۱-۷۲۵۲-۹۶۴

مرکز پخش : نرسیده به میدان انقلاب – خیابان روانمهر – پلاک ۲۶۱ تلفن : ۶۶۴۱۰۹۹۶

بنام خداوند جان و خرد   کزین برتر اندیشه بر نگذرد

معین mo'in محمد (و. هفدهم رجب ۱۳۳۶ هجری قمری مطابق ۹ اردیبهشت ۱۲۹۷ شمسی. ف. ۱۳ تیر ماه ۱۳۵۰ هـ.ش). فرزند مرحوم شیخ ابوالقاسم. در شهر رشت در خانواده‌ای روحانی متولد گردید. به هنگام طفولیت او نخست مادر و پس از پنج روز پدرش در عنفوان شباب درگذشتند. جد پدری وی شیخ محمدتقی معین‌العلما که در سلک علمای روحانی بود به تربیت وی همت گماشت. جد مادری او شیخ محمد سعید نیز از علما و مدرسان علوم قدیمه بود.

محمد معین دورهٔ ابتدائی را در دبستان اسلامی و دورهٔ اول متوسطه را در دبیرستان نمرهٔ ۱ (که بعدها بنام دبیرستان شاهپور خوانده شد) طی کرد. در اوان تحصیل در متوسطه صرف و نحو عربی و بخشی از علوم قدیمه را نزد جد خویش و مرحوم سید مهدی رشت‌آبادی و دیگر استادان وقت آموخت و عشق به مطالعه در نهادش ریشه دوانید. دوره دوم متوسطه (ادبی) را در دارالفنون تهران به پایان رسانید و به سال ۱۳۱۰ در دانشکدهٔ ادبیات و دانشسرای عالی در رشتهٔ ادبیات و فلسفه و علوم تربیتی وارد گردید و در سال ۱۳۱۳ از این شعب لیسانسیه شد. پس از طی دورهٔ شش ماههٔ دانشکدهٔ افسری احتیاط، شش ماه اول سال ۱۳۱۴ را به خدمت افسری گذرانید و در مهر ماه آن سال به دبیری دبیرستان شاهپور اهواز منصوب شد، و پس از سه ماه ریاست دانشسرای شبانه

روزی اهواز را یافت و در عین حال عضویت تحقیق اوقاف و ریاست پیشاهنگی و تربیت‌بدنی استان ششم به عهدهٔ وی بود. در همین ایام بوسیلهٔ مکاتبه از آموزشگاه روانشناسی بروکسل (بلژیک) که تحت نظر Elmer Knowles روانشناس اداره می‌شد، روانشناسی عملی و دیگر شعب آن از قبیل خط‌شناسی، قیافه‌شناسی و مغزشناسی را فراگرفت.

در سال ۱۳۱۸ به تهران منتقل گردید. در حین تصدی معاونت و سپس کفالت ادارهٔ دانشسراها در وزارت فرهنگ، وارد دورهٔ دکتری زبان و ادبیات فارسی شد. پس از چندی با حفظ سمت به دبیری دانشکدهٔ ادبیات منصوب گردید. پس از به پایان رسانیدن دورهٔ دکتری، جلسهٔ دفاع از پایان‌نامهٔ دکتری وی با عنوان «مزدیسنا و تأثیر آن در ادبیات پارسی» در روز سه‌شنبهٔ ۱۷ شهریور ۱۳۲۱ تشکیل و پایان‌نامهٔ او با قید «بسیار خوب» قبول گردید، و او نخستین دکتر ادبیات فارسی در ایران شناخته شد. از آن پس به سمت دانشیار و سپس به سمت استادکرسی «تحقیق در متون ادبی» در دانشکدهٔ ادبیات به تدریس مشغول شد و سه سال نیز در دانشسرای عالی به تدریس پرداخت. از آغاز سال ۱۳۲۵ شمسی که طبع لغت‌نامهٔ علامهٔ مرحوم علی‌اکبر دهخدا طبق قانون، در مجلس شورای ملی شروع شد، دکتر معین به همکاری وی برگزیده شد. در دی ماه ۱۳۳۴ با موافقت علامهٔ مزبور، سازمان لغت‌نامه از منزل شخصی آن مرحوم به مجلس شورای ملی منتقل شد و طبق وصیت‌نامه‌های معظم‌له دکتر معین به ریاست امور علمی آن سازمان منصوب گردید. در اسفند ۱۳۳۶ سازمان مذکور به دانشکدهٔ ادبیات (دانشگاه تهران) انتقال یافت و طبق اساسنامهٔ مصوب شورای دانشگاه، ریاست سازمان لغت‌نامه به عهدهٔ وی محول گردید. وی این سمت را تا آخرین روزی که دچار سکته گردید به عهده داشت.

مسافرت‌ها :

در تابستان ۱۳۳۳ به دعوت دانشگاه هاروارد به آمریکا عزیمت نمود و مؤسسات هنری و فنی و فرهنگی مشرق آمریکا را دیدار کرد و ضمناً در کتابخانه‌ها و موزه‌های لندن و پاریس نیز مطالعاتی بعمل آورد.

در تابستان ۱۳۳۶ جزو هیئت اعزامی دولت و دانشگاه تهران به کنگرهٔ خاورشناسان که در مونیخ (آلمان) منعقد گردید به اروپا عزیمت کرد و مدتی در سوئیس و آلمان به تتبع پرداخت. در کنگرهٔ مزبور به عضویت کمیتهٔ مجموعهٔ کتیبه‌های ایرانی Corpus Inscription Iranicarum و عضویت کمیتهٔ تألیف (فرهنگ پهلوی) منصوب گردید و خطابه‌ای تحت عنوان «هورقلیا» به زبان فرانسه ایراد نمود که خلاصه آن در مجموعهٔ سخنرانی‌های کنگرهٔ مزبور درج گردید. در همین کنگره دورهٔ برهان قاطع که به تصحیح و تحشیهٔ ایشان رسیده از طرف استاد هنینگ W.B.Henning (انگلیسی) و استاد بنونیست Benveniste (فرانسوی) و دکتر محمدباقر (استاد پاکستانی) مورد تقدیر قرار گرفت.

در آذر ماه ۱۳۳۶ به دعوت دانشگاه‌ها و آکادمی‌های مسکو و لنینگراد و باکو برای مشاهدهٔ مؤسسات علمی و ایراد سخنرانی‌ها در باب فرهنگ و ادب ایران و رفع بعض اشکالات متون ادبی و دستور فارسی به کشور اتحاد جماهیر شوروی عزیمت کرد.

در ژانویهٔ همان سال در (مؤتمر اسلامی) Islamic colloquium که در لاهور (پاکستان) منعقد گردید شرکت کرد و در باب «صلح در نظر جلال‌الدین مولوی» به انگلیسی سخنرانی کرد که در مجموعهٔ مؤتمر به تبع رسید.

در فروردین ۱۳۳۷ از طرف انجمن تتبعات علمی پاریس .C.N.R.S برای مشاهدهٔ مؤسسات علمی فرانسه و ایراد سخنرانی‌ها در دانشگاه پاریس دعوت شد و تا آخر تابستان آن سال در فرانسه بود. در این مدت یک سلسله سخنرانی در مدرسهٔ تتبعات عالیه در باب تصوف ایرانی و فرق آنها و شیخیه ایراد نمود که گزارش آن در سالنامهٔ ۵۹-۱۹۵۸ مدرسهٔ مزبور چاپ پاریس ۱۹۵۸ صفحهٔ ۸۶ مندرج است. علاوه بر این سخنرانی دربارهٔ «جلال‌الدین مولوی» در دانشکدهٔ ادبیات (سربن) و سخنرانی دیگری در موزهٔ گیمه به دعوت انجمن «فرانس ـ ایران» در باب «خاتمهٔ مثنوی یا داستان قلعهٔ هوش‌ربا» ایراد نمود که خلاصهٔ آن در مجلهٔ Ishtar سال اول شمارهٔ ۲ منطبعهٔ پاریس درج شد و از رادیو پاریس نیز پخش گردید. در همین ایام به عضویت انجمن خاورشناسان Société Iasiatique (پاریس) و انجمن فلسفی Ernest Renan پاریس نایل آمده ضمناً چندی

در کتابخانه‌ها و موزه‌های بلژیک و هلند به مطالعه پرداخت. در سال ۱۳۴۲ مطابق با ۶۴-۱۹۶۳ طبق دعوت دانشگاه پرینستون آمریکا به آن کشور رفت. آذر ماه ۱۳۴۵ برای شرکت در کنفرانس فرهنگ منطقه‌ای به مدت یک هفته به ترکیه عزیمت کرد.

امتیازات فرهنگی:

دکتر معین در سال‌های ۳۳-۱۳۳۱ عضو شورای عالی فرهنگ بود. در کنگره‌های هزارهٔ ابن سینا، هفتصدمین سال نصیرالدین طوسی، آزادی فرهنگ که در تهران منعقد شد عضویت داشت و در آنها به ایراد سخنرانی پرداخت. در سال ۱۳۳۳ کتاب جامع الحکمتین ناصر خسرو که نخستین بار به توسط هانری کربن خاورشناس فرانسوی و دکتر معین تصحیح و چاپ شده بود (با توضیحات و تعلیقات به زبان‌های فارسی و فرانسه) از طرف Academie des Inscriptions et Belles-Letters فرانسه به دریافت جایزه نایل آمد.

در تابستان ۱۳۳۷ بنابه تصویب هیئت وزیران ایران به عضویت فرهنگستان ایران انتخاب شد و این انتخاب در پائیز ۱۳۴۰ از طرف هیئت وزیران مجدداً تأیید گردید.

در مهرماه ۱۳۳۷ به عنوان «استاد ممتحن خارجی» دانشگاه پنجاب (پاکستان) برای مطالعه و اظهارنظر در رساله‌های دکتری آن دانشگاه برگزیده شد. از سال ۱۳۲۴ با پرفسور هانری کربن فرانسوی در تصحیح و نقد متون فلسفی و عرفانی فارسی و عربی همکاری داشت در نتیجه این همکاری یک سلسله کتب فارسی و عربی از طرف انیستیتوی ایران و فرانسه (به فارسی و فرانسوی) طبع و منتشر شده است.

در آذر ماه ۱۳۳۸ از مرحوم نیما یوشیج پیشوای شعر نو در ایران وصیت‌نامه‌ای بدست آمد که در آن دکتر معین را بدون اینکه دیده باشد به عنوان وصی تعیین کرده بود تا اشعار وی را بررسی کند و قسمت لازم را انتشار دهد و انتخاب و طبع اشعار آن مرحوم نیز تحت نظر وی باشد.

از تاریخ ۹ شهریور ۱۳۴۵ تا ۱۵ همان ماه ریاست کمیسیون ادبیات را در

گنگرهٔ جهانی ایران‌شناسان عهده‌دار بود.

تصنیف و تألیف:

الف ـ تألیف:

۱ ـ ستاره ناهید یا داستان خرداد و امرداد (نثر و نظم) چاپخانهٔ شرکت طبع کتاب تهران ۱۳۱۶.

۲ ـ حافظ شیرین سخن. جلد اول بنگاه پروین. تهران ۱۳۱۹.

۳ ـ یک قطعه شعر در پارسی باستان چاپخانهٔ مجلس. تهران ۱۳۲۲.

۴ ـ یوشت‌فریان و مرزبان‌نامه چاپخانهٔ مجلس. تهران ۱۳۲۲.

۵ ـ علامه محمد قزوینی در سالنامهٔ پارس. تهران ۱۳۲۴ و نیز در مجلهٔ فرهنگستان چاپ شد.

۶ ـ شاهان کیانی و هخامنشی در آثار الباقیه (در آموزش و پرورش سال ۱۵ به طبع رسید) تهران ۱۳۲۴.

۷ ـ ارداویرافنامه (در جزو یادنامهٔ پورداود مجلد اول چاپ و نیز جداگانه منتشر شد) تهران ۱۳۲۵.

۸ ـ روزشماری در ایران باستان و آثار آن در ادبیات پارسی، به ضمیمهٔ رسالهٔ نوروز و سی روز ماه تألیف محسن فیض کاشانی (جزو مجموعهٔ شماره ۴ انجمن ایران‌شناسی چاپ و جداگانه نیز انتشار یافت) تهران ۱۳۲۵.

۹ ـ پورداود (ترجمهٔ احوال و آثار) (جزو یادنامهٔ پورداود مجلد اول و نیز جداگانه منتشر شده) ۱۳۲۵.

۱۰ ـ مزدیسنا و تأثیر آن در ادبیات پارسی (با مقدمهٔ مشرح به زبان فرانسه به قلم هنری کربن) شماره ۹ از انتشارات دانشگاه تهران ۱۳۲۶.

۱۱ ـ شمارهٔ هفت و هفت پیکر نظامی از انتشارات مجلهٔ پشوتن. تهران ۱۳۲۷.

۱۲ ـ حکمت اشراق و فرهنگ ایران (از انتشارات مجلهٔ آموزش و پرورش سال ۲۴) تهران ۱۳۲۹.

۱۳ ـ قاعده‌های جمع در زبان فارسی شمارهٔ اول از سلسله انتشارات (طرح

دستور زبان فارسی). کتابفروشی زوار. تهران. این کتاب با تجدید نظر کامل در سال ۱۳۴۰ به عنوان «مفرد و جمع» طرف کتابفروشی ابن سینا طبع و منتشر شد.

۱۴ ـ اسم مصدر ـ حاصل مصدر ـ شمارهٔ دوم از سلسلهٔ انتشارات (طرح دستور زبان فارسی). کتابفروشی زوار. تهران. ۱۳۳۱. این کتاب از طرف انتشارات امیرکبیر مجدداً طبع شد.

۱۵ ـ امیر خسرو دهلوی از انتشارات مجلهٔ مهر. تهران ۱۳۳۱ (و نیز در مجموعه‌ای از انتشارات سفارت هند به طبع رسید).

۱۶ ـ برگزیدهٔ نثر فارسی شمارهٔ اول (دوره‌های سامانیان و آل‌بویه) کتابفروشی زوار تهران چاپ اول ۱۳۳۲ و چاپ دوم ۱۳۳۷.

۱۷ ـ آیینهٔ سکندر از انتشارات مجلهٔ دانشکدهٔ ادبیات دانشگاه تهران. تهران ۱۳۳۲.

۱۸ ـ اضافه. بخش نخست. شمارهٔ سوم از سلسله انتشارات (طرح دستور زبان فارسی). کتابفروشی زوار. تهران. ۱۳۳۳، بخش دوم، تهران ۱۳۳۹. این کتاب از طرف انتشارات امیرکبیر مجدداً به طبع رسید.

۱۹ ـ هورقلیا از انتشارات مجلهٔ دانشکدهٔ ادبیات دانشگاه تهران ۱۳۳۳. (خلاصه این رساله به زبان فرانسوی در مجموعهٔ بیست و چهرمین کنگرهٔ خاورشناسان منعقد در مونیخ به طبع رسید).

۲۰ ـ لغات فارسی ابن سینا از انتشارات مجلهٔ دانشکدهٔ ادبیات دانشگاه تهران ۱۳۳۳.

۲۱ ـ برگزیدهٔ شعر فارسی شمارهٔ اول (دوره‌های طاهریان، صفاریان، سامانیان و آل‌بویه). چاپ اول ۱۳۳۱، چاپ دوم ۱۳۳۴.

۲۲ ـ نصرالدین طوسی: زبان و ادبیات پارسی از انتشارات مجلهٔ دانشکدهٔ ادبیات دانشگاه تهران ۱۳۳۵.

۲۳ ـ دورهٔ کامل فرهنگ فارسی شامل لغات فارسی، لغات و ترکیبات عربی متداول در فارسی، لغات اروپائی که بتدریج در فارسی وارد شده و اعلام اشخاص، اعلام جغرافیایی. این فرهنگ در متجاوز از هفت هزار و نهصد صفحه و در شش مجلد توسط انتشارات امیرکبیر منتشر شد.

ب ـ تصحیح کتب :

۱ ـ دانشنامهٔ علائی تألیف ابن‌سینا. بخش دوم. علم برین. چاپ انجمن آثار ملی تهران ۱۳۳۱(این کتاب توسط هانری ماسه و محمد آشنا به زبان فرانسوی ترجمه و طبع رسید).

۲ ـ چهار مقاله تألیف نظامی عروضی سمرقندی با شرح لغات و توضیح عبارات مشکل و نسخه بدل‌ها. چاپ اول کتابفروشی زوار تهران ۱۳۳۱، چاپ دوم کتابفروشی زوار ۱۳۳۳، چاپ سوم از انتشارات دانشگاه شمارهٔ ۲۹۲، ۱۳۳۴، چاپ چهارم کتابفروشی زوار شامل مقدمه‌ها و تعلیقات مفصل و فهرست‌ها ـ تهران ۳۴ـ۱۳۳۶، چاپ پنجم کتابفروشی زوار ۱۳۳۸.

۳ ـ مجموعهٔ اشعار علامه دهخدا با مقدمهٔ مشروح در ترجمهٔ احوال و آثار وی. کتابفروشی زوار ۱۳۳۴.

۴ ـ جامع الحکمتین تألیف ناصر خسرو به همراهی هنری کربن فرانسوی (فارسی ـ فرانسوی) چاپ انیستیتوی ایران و فرانسه. تهران ۱۳۳۲ (حائز جایزهٔ فرهنگستان علوم و ادبیات پاریس).

۵ ـ شرح قصیده ابوالهیثم به همکاری هنری کربن (فارسی ـ فرانسوی) از انتشارات انیستیتوی ایران و فرانسه. تهران ۱۳۳۴.

۶ ـ برهان قاطع تألیف محمّدحسین خلف تبریزی (دوره در ۴ مجلد). کتابفروشی زوار از سال ۱۳۳۰ تا ۱۳۳۵.

۷ ـ جوامع الحکایات تألیف سدیدالدین محمد عوفی بخش اول از انتشارات دانشگاه تهران ۱۳۳۵ (این مجلد از طرف آکادمی لنینگراد ترجمه شد).

۸ ـ عبهرالعاشقین تألیف روزبهان‌بقلی شیرازی به همکاری هنری کربن (فارسی ـ فرانسوی) از سلسله انتشارات انیستیتوی ایران و فرانسه. تهران ۱۳۳۷.

ج ـ ترجمه‌ها :

۱ ـ روان‌شناسی تربیتی، ترجمه از «علم النفس و آثاره فی التربیة و التعلیم» (عربی) تألیف علی الجارم و مصطفی امین از انتشارات ادارهٔ فرهنگ خوزستان

چاپخانهٔ ایرانشهر (اهواز) ۱۳۱۶.

۲ ـ کتیبه‌های پهلوی. (ترجمه از انگلیسی) به قلم و.ب. هنینگ W.B.Henning از انتشارات مجلهٔ یغما تهران ۱۳۲۹.

۳ ـ خسروکواتان وریدک وی (پهلوی) در مجلهٔ آموزش و پرورش سال ۱۴ (تهران ۱۳۲۳) به طبع رسید.

۴ ـ ایران تألیف دکتر ر. گیرشمن (فرانسوی ـ انگلیسی) از انتشارات بنگاه ترجمه و نشر کتب. تهران ۱۳۳۶.

مقالات :

مقالات وی در موضوعات ادب، تاریخ ادیان، ایران دورهٔ قبل از اسلام و عهد اسلامی، تاریخ ادبیات، آثار باستانی، علوم تربیتی و غیره در مجله‌های: ایران، مهر، سخن، آموزش و پرورش، یغما، یادگار، دانش (تهران)، اطلاعات ماهانه، اطلاعات هفتگی، فرهنگ (مشهد)، ایران لیگ (بمبئی)، روزگار نو (لندن)، اشتار (پاریس)، آهنگ (دهلی)، آریانا (کابل) و نیز در سالنامه‌های پاریس، ایران، جاوید، کارون (تهران) و یادنامهٔ بیرونی (کلکته) به طبع رسیده و تعداد آنها بالغ بر ۲۰۴ است.

نشان‌ها و افتخارات :

نشان درجه سوم علمی در سال ۱۳۱۶.

نشان درجه دوم علمی در سال ۱۳۲۱.

نشان درجه ۲ سپاس در سال ۱۳۲۷.

جایزه : Tamhour از طرف Icademie des Inscriptions در سال ۱۳۳۲.

در پاییز سال ۱۳۴۰ از طرف دولت فرانسه نشان عالی «هنر و ادب» به ایشان اهدا شد.

* * *

آثاری که از مرحوم دکتر معین به چاپ نرسیده و آمادهٔ طبع است بیش از ده

مجلد خواهد بود که بعض آنها به شرح زیر است:

۱ ـ فرهنگ بزرگ معین شامل کلیهٔ لغات متداول در فارسی که مزایای زیر را دارا است:

تاریخ استعمال کلمه در زبان فارسی. معانی حقیقی و مجازی. شواهد معانی.

۲ ـ فرهنگ دستور زبان فارسی شامل مباحث دستوری.

۳ ـ جلد دوم حافظ شیرین سخن.

مرحوم دکتر معین پس از مراجعت از سفر ترکیه در تاریخ نهم آذر ماه ۱۳۴۵ در دفتر گروه زبان و ادبیات فارسی دچار بیهوشی موقت شد و در بیمارستان آریا تهران بستری گردید و در اثر همین عارضه و اشتباه اطباء به حالت اقماء افتاد و در ۱۴ مرداد ماه ۱۳۴۶ به کانادا حرکت داده شد و در ۱۵ آبان ماه ۱۳۴۶ پس از بازگشت به تهران در بیمارستان فیروزگر بستری گشت و در ۱۳ تیر ماه ۱۳۵۰ در همان بیمارستان به رحمت ایزدی پیوست.

نشانه‌های اختصاری مربوط به زبان‌ها، نکات دستوری، شعب علوم...:

آرا.	آرامی
اِ.	اسم
اِآ.	اسم آلت
اتـ.	اتباع (مهمل)
احـنجـ.	احکام نجوم
اِخ.	اسم خاص
اخـ.	اخلاق
اد.	ادب، ادبیات
استـ.	اوستایی
اشـ.	اشاره (اسم، ضمیر)
اصـ.	اصول
اِصتـ.	اسم صوت
اصطـ.	اصطلاحاً
اضـ.	اضافه
اِفا.	اسم فاعل
اِفعـ.	اسم فعل
اقتـ.	اقتصادی
اِمر.	اسم مرکب
اِمص.	اسم مصدر
اِمفـ.	اسم مفعول
اِمکـ.	اسم مکان
انگـ.	انگلیسی
باز.	بازرگانی
باسـ.	باستانشناسی
بانکـ.	بانکداری
بعـ.	بدیع
بنـ.	بیان (علم)
بنا.	بنایی
پبـ.	پارسی باستان
پز.	پزشکی
پسـ.	پسوند
پشـ.	پیشوند
پشفـ.	پیشوند فعل
پهـ.	پهلوی
تثـ.	تثنیه
تجـ.	تجوید
تدـ.	تداول
تر.	ترکی
تصـ.	تصوف
تفسـ.	تفسیر (قرآن)
تقـ.	تقویم
ج.	جمع
جِ.	جمع
جاَنـ.	جانوَرشناسی
ججِ.	جمع الجمع
جعـ.	جعلی
جغـ.	جغرافی
چا.	چاپ
چاپـ.	چاپخانه
حا.	حال
حامص.	حاصل مصدر
حدـ.	حدیث
حر.	حرف
حسـ.	حساب
حسا.	حسابداری
حقـ.	حقوقی
خاتـ.	خاتم‌کاری
خطا.	خطاطی
خفـ.	خرافات
خمـ.	مرخم
خیا.	خیاطی
دسـ.	دستور
ربـ.	ربط (حرف)
رسـ.	روسی

رض.	ریاضی
رک.	رجوع کنید
رواند.	روانشناسی
ری.	ریشه
زباند.	زبانشناسی
زمد.	زمین‌شناسی
س.	سطر
سر.	سریانی
سنس.	سنسکریت
سیا.	سیاست
سیند.	سینما
شرع.	شرعیات
شعد.	شعر
شیمد.	شیمی
ص.	صفحه
ص (در مورد دستور)	صفت
ص تفض.	صفت تفضیلی
ص شغلد.	صفت شغلی
ص فا.	صفت فاعلی
ص لیا.	صفت لیاقت
ص نسب.	صفت نسبی
صت.	صوت
صحا.	صحافی
صر.	صرف (تصریف)
ضح.-	توضیح
ضم.	ضمیر
طبر.	طبری
طبید.	طبیعی
ظ.	ظاهراً
ع.	عربی
عبر.	عبری
عر.	عروض
عم.	عامیانه
غفص.	غیر فصیح
غم.	غیرمستعمل
ف.	فارسی
فر.	فرانسوی
فره.	فرهنگستان
فز.	فیزیک
فع.	فعل
فق.	فقه
فلد.	فلسفه
ق.	قید (دستوری)
قا.	قافیه
قد.	قدیم
قر.	قرن
قز.	قزوینی (لهجه)
قس.	قیاس کنید
قض.	قضایی
کر.	کردی
کشا.	کشاورزی
کلد.	کلام (علم)
کم.	کم استعمال
کن.	کنایه
کیم.	کیمیا
گیا.	گیاه‌شناسی
گیلد.	گیلکی (لهجه)
ل.	لازم (فعل)
لا.	لاتینی
م.	متعدی (فعل)
م.(پس‌ازاعداد)	میلادی، مسیحی
ماز.	مازندرانی (لهجه)
متر.	مترک (ترکی شده)
مجد.	مجازاً
مجسد.	مجسمه‌سازی
محر.	محرف
مخفد.	مخفف
مر.	مرکب
مسد.	موسیقی
مص.	مصدر
مص ل.	مصدر لازم
مص م.	مصدر متعدی
مصحد.	مصحف
مصغ.	مصغر
معا.	معانی (علم)
معر.	معرب
معم.	معماری
مغ.	مغولی

مل.	معمول (معمولی)	نقد.	نقود (مسکوکات)
مفر.	مفرس (فارسی شده)	نمـ.	نمایش، نمایشنامه
مقـ.	مقابل	نو.	نو، مستحدث (لغت)
مکـ.	مکان (اسم)	ور.	ورزش
مکنـ.	مکانیک	هـ.	هجری
منطـ.	منطق	هسـ.	هندسه
میـ.	میان‌وند (حرف واسطه)	هـ.ق	هجری قمری
مینیا.	مینیاتور	هـ.ش	هجری شمسی
نث.	مؤنث	همعـ.	همهٔ معانی
نجـ.	نجوم	هند	هندی (زبان)
نجا.	نجاری	هو.	هواشناسی
نسبـ.	نسبت (اسم یا صفت منسوب)	هوا.	هواپیمایی
نظـ.	نظامی	هیـ.	هیئت
نقـ.	نقاشی	یو.	یونانی

نشانه‌های مربوط به کتاب‌ها، مؤلفان، مصححان و ناشران:

آنند. آنندراج (فرهنگ)
اد. ادیب پیشاوری
اسشق اساس اشتقاق لغت فارسی
اسفا ۱ اساس فقه اللغة ایرانی (۱)
اسفا ۲ اساس فقه اللغة ایرانی (۲)
اق. اقبال آشتیانی
اک. امیرکبیر (مؤسسه)
انجمن. انجمن آرای ناصری
بخ. بروخیم (مؤسسه)
بها. بهار عجم
بیهقی. تاریخ بیهقی
تفسیر کمبریج تفسیر قرآن متعلق به دانشگاه کمبریج
تفض. تفضلی (دکتر تقی)
توبا. تاریخ ورزش باستانی ایران
جما. جمالزاده
جوامع، مپ ۱ جوامع الحکایات
جوامع، مپ ۲ جوامع الحکایات
جوامع، مپ ۳ جوامع الحکایات
جها. جهانگیری (فرهنگ)
خاقانی دیوان خاقانی
حکم. حکمت قدیم
د. دبیرسیاقی (محمد)
دانشنامه دانشنامهٔ علائی
دیوان‌کبیر. کلیات مولوی
سج. سجادی (دکتر ضیاءالدین)
سجادی (دکتر سید جعفر)
سنائی. دیوان سنائی
شا. شاهنامه
شام. شوهر آهو خانم
عبد. عبدالرسولی
عطار. دیوان عطار
غیاث. غیاث اللغات
فاز. فرهنگ ایران زمین
فر. فروغی (ذکاءالملک)
فرتا. فرهنگ تازی
فرجغ. فرهنگ جغرافیایی
فرخی. دیوان فرخی
فرع. فرهنگ علوم عقلی
فرعا. فرهنگ لغات عامیانه جمالزاده
فرعم. فرهنگ علوم شامل لغات و اصطلاحات ادبی، فقهی...
فرلغا. فرهنگ لغات و اصطلاحات فلسفی
فرم. فرهنگ مصطلحات عرفا فرهنگ لغات و تعبیرات مثنوی
فرمث. دکتر سید صادق گوهرین چاپ دانشگاه
فرنظام. فرهنگ نظام
فض. فیاض (دکتر علی‌اکبر)
قر. قریب (عبدالعظیم و دکتر یحیی)
گرشا. گرشاسب‌نامه
لغ. لغت‌نامه

محد.	محجوب
مد.	مدرس رضوی
مدات.	مجلهٔ دانشکدهٔ ادبیات تهران
مداش.	مجلهٔ دانشکدهٔ ادبیات شیراز
مصف.	مصفا (دکتر مظاهر)
منوچهری.	دیوان منوچهری
نداب.	نشریهٔ دانشکدهٔ ادبیات تبریز
نف.	نفیسی (سعید)
نیک.	نیکلسن
هر.	هرن (پاول)
هوبشمان.	تتبعات فارسی
یز.	یزدگردی (دکتر امیرحسن)

جدول تطبیق حروف یونانی یونانی و لاتینی با حروف فارسی:

حرف	معادل	حرف	معادل
’	ء	ž	ژ
”	آ	s	س
a	اَ فتحه یا زیر	c	س (نظیر c فرانسوی)
ā	آ (الف ممدود)	š	ش
o	اُ ضمه یا پیش	s	ص (نظیر ص عربی)
u	او (کوتاه)	d	ض (نظیر ض عربی)
ū	او (کشیده)، واو معروف	t	ط (نظیر ط عربی)
e	اِ (کسره، زیر)	z	ظ (نظیر ظ عربی)
ē	اِ (کشیده)، یای مجهول	’	ع (نظیرع عربی)
i	ای (کوتاه)	f	ف
ī	ای (کشیده)، یای معروف	g	غ (نظیرغ عربی)
b	ب	k	ک
p	پ	g	گ
t	ت	l	ل
q	ث (مانند ث عربی وth انگلیسی)	m	م
ǰ	ج	n	ن
č	چ	v	و
h	ح	h	ه (ه ملفوظ)
x	خ	y	ی (یای اول و یای مشدد)
d	ی	aw	اَو (دو صوتی، تلفظ قدیم)
d	ذ (مانند ذ عربی و dh انگلیسی)	ow	اُو (دو صوتی، تلفظ جدید)
r	ر	ay	اَی (دو صوتی، تلفظ قدیم)
z	ز	ey	اِی (دو صوتی، تلفظ جدید)

آ

«آ» و «ا» را در الفبای فارسی یک حرف به حساب آورند اما در حقیقت دو حرف جداگانه‌اند ولی ما آن دو را به تبع عموم از جهت رسم‌الخط یک واحد بشمار آوریم، تحت دو نمره.

آ: ā (حر.) آن را «آ» و «الف ممدوده» گویند. اولین حرف از حروف الفبای فارسی و نیز اولین حرف از حروف ابجد (جمل) و در حساب جمل آن را «یک» محسوب دارند.

آ: ā (پشف.) بر سر افعال درآید: آ ـ مدن، آ ـ راستن، آ ـ رمیدن، آ ـ وردن، آ ـ سودن.

آ: ā الف واسطه ـ گاه برای خوشایندی به گوش در ترکیب دو کلمهٔ هم‌جنس یا قریب المعنی «ـا» درآورند: کشاکش، دمادم. الف دعا ـ در ماقبل آخر مفرد غایب از مضارع درآورند و آن معنی دعا یا نفرین دهد: کناد = کند؛ مکناد = مکند؛ دهاد = دهد؛ باد (= بود)، مباد (= مبواد).

آ: ā گاه بجای «و» عطف در ترکیب بکار می‌رود: تکاپو = تک‌وپو؛ تکادو = تک‌ودو.

آ: ā (پس.) الف اطلاق یا اشباع ـ در آخر مصراع‌ها (شعر) برای تتمیم وزن درآورند. گاه به آخر مفرد غایب از فعل ماضی مطلق در هنگام گفتگو و مناظره و سؤال و جواب آید. الف تفخیم و تعظیم ـ گاه به اسم عام و صفت پیوندد و گاه به علم ملحق شود (در عهد صفویه متداول بوده.) صائبا = صائب. الف ندا: شها، شهریارا، جهان‌پهلوانا. برای ساختن اسم معنی از صفت بکار رود. روشن، روشنا. الف دعا ـ (تأکید و مبالغه در دعا): در آخر سوم شخص مفرد مضارع (فعل دعایی): مبادا. الف مبالغه و تأکید ـ در پایان صفات دال بر نیکی و بدی درآید: خوشا، بدا. در پایان کلمات دال بر تعجب درآید: شگفتا! در پایان کلمات دال بر اندوه و حسرت درآید: دریغا! صفت‌مشبهه ـ و آن به آخر ریشهٔ فعل = دوم شخص مفرد امر حاضر پیوندد. گویا، شنوا. بجای تنوین منصوب (در کلمات عربی) بکار رود: ابدا = ابداً.

آ: ā [= آی] (صتـ.) حکایت، آواز، هان! هلا! آی!

آ: ā [= آی] (فعل.) دوم شخص مفرد امر حاضر از «آمدن» غالباً بصورت «بیا» مستعمل است.

آ: ā (اِ.) (عم.) در تداول مخفف «آقا»: آ مشدی حسن (آقا مشهدی حسن).

آئروپلان: āeroplān (اِ.) هواپیما.

آب: āb (اِ.) مایعی است شفاف، بی‌طعم و بی‌بو، مرکب از دو عنصر اکسیژن و ئیدرژن. نشانهٔ آن در شیمی H^2O است و آن به عقیده قدما یکی از چهار عنصر محسوب می‌شده؛ مق. آتش. دریا، بحر؛ مق. خشکی، بر. رود، نهر. اشک، سرشک. عرق، خوی. بزاق، آب دهان، خدو. عصاره، شیره. عطر، عرق نباتی. منی، آب پشت. پیشاب، ادرار. طراوت، لطافت، تری، تازگی. صفا، درخشندگی، جلا. رونق، رواج. آبرو، عزت، شرف. روش، طرز، گونه، نوع. (تصـ.) فیض الهی، مدد غیبی. (تصـ.) حقیقت روحانی؛ ج. آب‌ها، آبان (فقط در

نام ماه هشتم سال). ترکیبات اسمی: آب آتش‌خو: آبی که خصلت آتش دارد، آب جوشان و خروشان. اشاره به طوفان نوح. آب آتش رنگ: شراب لعلی. اشک خونین. آب آتش‌زای: شراب لعلی. اشک گلگون. آب آتش‌زده: اشک چشم. آب آتش فعل: آبی که اثر آتش دارد، آبی که حار است (مشبه به نور). باده، شراب. آب آتشگون: شراب لعلی. بادهٔ گلگون. آب آتش‌نمای: شراب لعلی. اشک خونین. آب آذرآسا: شراب، باده. اشک خونین، آب آذرسا. آب آمیخته: آب آلوده و تیره، ماء مضاف. آب ارغوانی: بادهٔ لعلی. اشک خونین. آب استاده (ایستاده): آب راکد. (تص.) مردی کامل که در باطن به سیر الی‌الله مشغول است. آب اکسیژنه: (شیم.) این آب در ۱۸۱۸ به وسیلهٔ تنار کشف شد. وی در یک شیشهٔ بلوری که در آب یخ قرار داده بود ۲۰۰ سانتیمتر مکعب آب و ۲۰ گرم اسیدکلریدریک غلیظ و ۱۰ گرم بی‌اکسید دوباریم قرار داد. از ترکیب آنها آب اکسیژنه تهیه می‌شود و کلرورباریم نیز حاصل می‌گردد: $BaO_2+2ClH \rightarrow BaCl_2+H_2O_2$ دو جسم مذکور هر دو محلولند و به آسانی جدا نمی‌شوند، به آن سولفات نقره می‌افزایند تا کلرور دوباریم رسوب کند. آب ایستاده: آب ایستاده. آب‌باده رنگ: اشک خونین. آب برنده: آب گوارا. آب بی‌حد: آبی که نهایت ندارد. دریای بی‌کرانه. اقیانوس بی‌پایان. (تص.) هستی بی‌حد و اندازه که فقط خدای تعالی بر آن حاکم است. (تص.) وجود اولیاءالله که زنده کنندهٔ نفوس مرده و کامل کنندهٔ ناقصانند. آب تلخ: شراب انگوری. اشک چشم عاشق مهجور. آب جاری: آبی که جریان دارد، آب روان؛ مقـ. آب راکد، آب ایستاده. آب جوشان: آب معدنی گازدار؛ آب آهن جوشان. آب راکد: آبی که جریان ندارد؛ آب ایستاده؛ مقـ. آب جاری، آب روان. آب روان: آب جاری؛ مقـ. آب راکد، آب ایستاده. آب رود(خانه): آبی که در رودخانه جاری است. آب روشن: آب صاف؛ مقـ. آب کدر، آب تیره. رونق، رواج. آب ژاول: (شیم.) اگر گاز کلر را در محلول سرد سود وارد کنیم، آب ژاول تولید می‌گردد: $Cl_2+2NaOH \rightarrow ClONa+ClNa+H_2O$ این مخلوط را می‌توان با عبور الکتریسیته از محلول نمک طعام بدون جدا بودن قطبین، بدست آورد زیرا در یک طرف سدیم با آب ترکیب می‌شود و سود می‌دهد و از طرف دیگر کلر تولید می‌گردد که به وسیلهٔ سود جذب می‌شود. آب ژاول محلولی است با بوی کلر و این مخلوط در مقابل اجسامی که می‌توانند کلر بگیرند، مولد کلر است و در مقابل اجسامی که با اکسیژن میل ترکیبی داشته باشند مولد اکسیژن. آب لاباراک: (شیم.) مانند آب ژاول تهیه می‌شود ولی بجای سود، پتاس مصرف می‌گردد: $Cl_2+2KOH \rightarrow ClOK+ClK+H_2O$ این محلول نیز خواص شیمیایی آب ژاول را داراست. آب مقطر: (شیم.) آبی که با قرع و انبیق جوشانده و تقطیر کرده باشند و آن در داروسازی بکار می‌رود. ترکیبات فعلی و جملات: آب از آب تکان نخوردن: (عم.) حادثه‌ای رخ ندادن، آرام بودن اوضاع. آب از آب نجنبیدن. آب از تارک کسی برتر گذشتن: کار او به اتمام رسیدن. آب از سر گذشتن. آب از جگر بخشیدن: عطا کردن، بخشیدن، چیز دادن. آب از چک و چانهٔ... سرازیر شدن: (عم.) تمایل شدید داشتن. آب از سر تیره بودن: گل‌آلود بودن آب از سرچشمه. ناقص بودن امری از آغاز. آب از

سرچشمه گل‌آلود بودن. آب از سر شدن (کسی را): نزول آفات و بلیات بیشمار (بر وی). آب از سرچشمه گل(آلود) بودن: عیب و نقص در اصل و بنیان امر بودن. آب از سر گذشتن (کسی را): کار... به اتمام رسیدن، بیهوده بودن هر اقدام جدید. آب از تارک کسی برتر گذشتن. آب افتادن دهان: (تد.) جاری شدن آب از دهان به سبب خوردن چیزی ترش و جز آن. میل و رغبت شدید داشتن به چیزی آب اندر دهان آوردن، آب به دهان... انداختن. آب اندر دهان آوردن: دهان شخص پر آب شدن. مشتاق شدن او، رغبت شدید ایجاد شدن. مشتاق کردن، راغب ساختن آب افتادن دهان، آب به دهان انداختن. آب به آب شدن: (عم.) تغییر آب و هوا دادن. تغییر حال دادن، بهبود یافتن یا بیمار گردیدن به سبب سفر. آب به جوی باز آمدن: آب رفته به جوی باز آمدن. آب به دهان... انداختن: موجب شدن تولید بزاق را در دهان کسی. مشتاق کردن، راغب کردن، آب اندر دهان آوردن، آب افتادن دهان. آب بر آتش... ریختن: اندوه یا خشم... را با گفتار یا کرداری فرو نشاندن. آب به زیر هشتن: فریب دادن. حیله کردن. آب به فربال پیمودن: آب به هاون کوبیدن. آب به کس ندادن: نم پس ندادن، چیزی ندادن. آب به هاون کوبیدن (کوفتن): عمل لغو و بیهوده کردن (قس. آب به فربال پیمودن). آب بی‌لجام خوردن: مطلق العنان بودن، سر خود بودن. آب پاکی روی دست (کسی) ریختن: (عم.) کاملاً (او را) مأیوس کردن. آب توبه بر (به روی) سر ریختن: (عم.) توبه کردن. آب توبه بر (به روی) سر (کسی) ریختن: (عم.) توبه دادن (وی را). آب در جگر آمدن: رسیدن آب به جگر. ضح. ـ به عقیدهٔ قدما معده محل غذا و جگر مرکز آب است. آب در جگر داشتن: مست بودن، مستی. آب در جگر نداشتن: مفلس بودن، بی‌چیز بودن. آب در جوی آمدن: آمدن دولت رفته، بازگشتن اقبال از دست رفته. آب در جوی داشتن: داشتن دولت و اقبال. رونق و تازگی و طراوت داشتن. آب در چشم نداشتن: بی‌حیا بودن، شرم نداشتن. آب در دهان آمدن (کسی را): آب اندر دهان آمدن. آب در دیده نداشتن: شرم نداشتن، حیا نداشتن. آب در شکر داشتن: ضعیف بودن، زار بودن. آب در چیزی کردن: دغلی کردن (در آن)، ناراستی بکار بردن (در وی). آب در هاون سودن (کوبیدن، کوفتن): کار بیهوده کردن، مرتکب امری شدن که نتیجه نداشته باشد. آب را تیره کردن: آب را گل‌آلود کردن. میان دو یا چند تن نفاق افکندن، تضریب. آب رفته (روان) به جوی باز آمدن: بازگشتن سعادت و دولتی پشت کرده. آب (چیزی، کسی) روشن بودن: رواج داشتن، طراوت داشتن. عزت داشتن، آبرو داشتن. آب (کسی را) ریختن: بی‌عزت کردن وی، خفیف ساختن او. آب زیر پوست (کسی) افتادن: (عم.) چاق شدن، فربه گردیدن. متمول شدن. ثروتمند گردیدن. آب سفت کردن: (عم.) کار بیهوده کردن. آب‌شان به یک جوی نمی‌رود: با هم سازگار نیستند. آبی گرم کردن (با کسی): (عم.) جماع کردن (با وی)، آمیزش کردن (با او). آبی گرم نشدن (از کسی): (عم.) بیهوده بودن توقع یاری (از او). از آب درآمدن: (عم.) نتیجه دادن، حاصل شدن: پرورش یافتن، تربیت شدن. از آب کره گرفتن: از هر وسیله استفاده‌ای (مخصوصاً مادی) بردن. خسیس بودن، لئیم بودن. حق آب و گل داشتن: (عم.) حق اقامت و

سکونت داشتن. خود را به آب و آتش زدن: (عم.) به هر وسیلهٔ سخت و پر خطر متوسل شدن برای رسیدن به مقصود، خود را به مخاطره افکندن. آب‌ها از آسیا افتادن: سر و صداها خوابیدن. تعبیرات: آبت نبود، نانت نبود، ...ت چه بود؟: در مورد کسی گفته می‌شود که بیهوده به کاری اقدام کند و زیان ببیند. وقتی که آب‌ها از آسیا افتاد. آسیا.

آب: āb (اِ.) نام ماه پنجم یا یازدهم سالماه خاص یهودی و سریانی. در اصطلاح سریانی رومی، ماه آب با ماه ششم اغسطس سال مالهٔ ترکان یعنی با ماه اوت یولیانی مطابق است.

آبـاء: ābā' [ع. ف. آبا] ج. اب. پدران، اجداد. کشیشان (مسیحی)، آباء کلیسا، آباء کنیسه. آباء سبعه: هفت پدران. آباء علوی: پدران آسمانی. آباء کلیسا: کشیشان مسیحی، آباء کنیسه. آباء کنیسه: آباء کلیسا.

آب‌آب: āb-e āb (اِمر.) آبی که هر موجود از آن بوجود آید. (تصـ.) ذات خدا، هویت حق تعالی. (تصـ.) رحمت خدا، نفس الرحمن.

آب‌آورده: ā.-āva(o)rda(-e) (اِمفـ.) آن چیزی که آب آن را بیاورد. آب‌آورد. خاشاک و جزء آن که دریا یا رود یا سیل با خود آورد. چشم آب آورده: چشمی که به بیماری آب مبتلا باشد.

آباجی: ā-bāǰī [تر. = آغاباجی] (اِمر.) همشیره، خواهر، آبجی، باجی.

آباد: ābād (ص.) معمور، دایر، برپا؛ مق. ویران، خراب. مزروع، کاشته. پر، مشحون، ممتلی. سالم، تن‌درست. بسامان، منظم. مرفه، در رفاه. (اِ.) آبادی، معموره؛ مق. ویرانه، خرابه. (صت. ادات تحسین و دعا)، آفرین! احسنت! مرحبا! زه! بصورت پسوند در آخر نام‌های مکان درآید به معنی بنا شدهٔ...، معمور... آباد بودن: معمور بودن، دایر بودن، برپا بودن؛ مق. ویران بودن، خراب بودن. مزروع بودن، کاشته بودن. پر بودن، ممتلی بودن. سالم بودن، تن‌درست بودن. بسامان بودن، منظم بودن. مرفه بودن، در رفاه بودن.

آبادان: ābādān (ص‌مر.) معمور، دایر، برپا؛ مق. ویران، خراب. مزروع، کاشته. پر، مشحون، ممتلی. سالم، تن‌درست، فربه. مرفه، در رفاه. مأمون، ایمن، مصون. آبادان بودن: به صفت آبادان متصف بودن.

آبادانی: ābādān-ī (حامص. اِ.) عمران، عمارت، آبادی. زراعت، کاشت. محل آباد، جای معمور. آبادی، قریه، ده. رفاه، آسایش، غناء. آبادانی جهان (گیتی، عالم): معمورهٔ ارض، ربع مسکون.

آبادبوم: ā.-būm (اِمر.) ناحیت آبادان، زمین معمور.

آبادی: ābād-ī (حامص. اِ.) عمارت، عمران، آبادانی؛ مق. ویرانی، خرابی. جای آباد، محل معمور. آبادانی از ده و قریه و شهر.

آباژور: ābāǰūr (اِمر.) سرپوشی که روی چراغ نهند تا نور را به پایین افکند.

آبافت: ābāft (اِمر.) نوعی پارچهٔ ستبر. نوعی جامه قیمتی.

آبال: ābāl [ع.] (اِ.) ج. ابل، شتران.

آبان: ābān [ج. آب؛ آب‌ها] (اِ.) (اخ.) ایزد نگهبان آب. ماه هشتم از سال شمسی که طبق تقویم کنونی مطابق با ماه دوم پاییز است. روز دهم هر ماه شمسی.

آب‌انبار: ā.-ānbār (اِمر.) محفظه‌ای که در آن همواره آب خوشگوار ذخیره کنند، مکان سرپوشیده در زیرزمین که در آن آب کنند، مخزن آب، آبدان، آبگیر، تالاب.

آب‌انداز: ā.-andāz (اِمر.) توقفگاه ستوران

در میان دو منزل برای رفع خستگی. چوبی میان تهی که چوب دیگر در میان آن فرو برند و به فشار آب در آن کنند؛ آب‌دزدک.

آب‌اندام: ā.-andām (ص‌مر. اِمر.) آنکه دارای پیکری زیبا است. خوش شکل، خوش قد و قامت.

آبانگان: ābān-gān (اِمر.) جشنی در ایران باستان که در روز آبان (دهم) از ماه آبان برپا می‌داشتند.

آبانگاه: ābān-gāh (اِمر.) روز دهم فروردین. گویند اگر در این روز باران ببارد آبانگاه مردان است و مردان به آب درآیند و اگر نبارد آبانگاه زنان باشد و ایشان به آب درآیند و این عمل را بر خود مبارک دانند.

آب‌انگور: ā.-e angūr (اِمر.) فشردهٔ انگور رسیده و معمولی را به وسیلهٔ پارچه صاف کنند و بلافاصله مصرف نمایند. شراب، باده.

آب‌باریک: ā.-ebārīk (اِمر.) آب کم، درآمد اندک، دخل کم.

آب‌باز: ā.-bāz (اِفا. اِمر.) شناگر، غواص (فره.) (ور.) به اشخاصی اطلاق می‌شود که در چاله حوض حمام حرکات نمایشی انجام می‌دهند.

آب‌بان: ā.-bān (ص‌مر.) مردی که وظیفهٔ او این است که ببیند آب به مقداری که معین شده به محصول می‌رسد یا نه.

آب بسته: ā.-e basta(e) (اِمر.) شیشه، آبگینه. بلور. یخ. ژاله، شبنم. تگرگ.

آب‌بند: ā.-band (ص. اِمر.) آنکه که آب را بند کند. (عم.) آنکه آب در ظرفی ریزد. آنکه ماست و پنیر و سرشیر و خامه سازد. آنکه درزهای ظروف فلزی را با موم مذاب یا قلعی سد کند. آنکه یخ گیرد. (فز.) دستگاهی مجهز به درهای متحرک که برای حرکت کشتی‌ها بین دو نقطهٔ رودخانهٔ که هم ارتفاع نیستند، بکار رود.

آب‌بها: ā.-bahā (اِمر.) پولی که در بهای آب دهند (فره.)؛ حق الشرب.

آب بینی: ā.-e bīnī (اِمر.) آب غلیظ که از بینی جاری گردد؛ خل.

آب‌پا: ā.-pā (اِفا.) میرآب، آب پاینده، آنکه در تقسیم آب نظارت دارد.

آب‌پاش: ā.-pāš (اِمر.) آلتی آهنی یا حلبی دسته‌دار که دارای لولهٔ درازی است و سر آن پهن و سوراخ سوراخ است و بدان باغچه‌ها را آب دهند.

آب‌پاشان: ā.-pāšān (اِمر.) (جشن آب‌پاشان): جشنی در ایران باستان که تا عهد صفویه برپا می‌شده.

آب‌پز: ā.-paz (ص‌مر.) آنچه که در آب ساده و بی‌روغن پزند: تخم‌مرغ آب‌پز.

آب پشت: ā.-e pošt (اِمر.) منی، آب مرد.

آب‌پیکر: ā.-paykar(pey-) (اِمر.) ستاره، کوکب. روشنایی صور فلکی، نور صورت‌های سماوی.

آبتاب: ā.-tāb (ص‌مر.) مشعشع، درخشان.

آبتاخت: ā.-tāxtan (اِمر.) فشار آب، نیروی آب. پیشاب، ادرار.

آب‌تاختن: ātāxtan (مص‌ل.) پیشاب کردن، ادرار کردن، شاشیدن.

آب تلخ: ā.-e talx (اِمر.) (کن.) شراب. (کن.) عرق.

آب‌تنی: ā.-tan-ī (حامص.) شستشوی تن در آب، غوطه خوردن در آب.

آب‌جر: ā.-ǰār (اِمر.) جزر؛ مقه. مد.

آب جو: ā.-e ǰaw (-ǰow) (اِمر.) آبی که در آن جو مقشر جوشانیده باشند برای مداوا، ماءالشعیر. نوشابه‌ای که از تخمیر جو نیش زده تهیه کنند و ۲/۵ و ۴/۵ درصد الکل دارد. شراب جو، فوگان، فقاع.

آب جوش: ā.-e ǰūš (اِمر.) آبی که در حال جوشیدن است، آب جوشان. آب گرم

معدنی. آبی که در آن جوش یعنی بی‌کربنات سود و اسید طرطیر کنند و مانند گوارشی بیاشامند.

آبجی: ābǰī [تر. آغاباجی = آباجی] خواهر، خواهر بزرگ. (تد.) در خطاب به زنان گویند.

آب‌چرا: āb-čarā (اِمر.) غذای اندکی که به ناشتا خورند؛ نهاری. خوراک وحوش و طیور.

آب چشم: ā.-e čašm(češm) (اِمر.) اشک، سرشک.

آب‌چشی: ā.-čaš-ī(češ-) (حامص. اِمر.) غذایی که نخستین بار در حدود شش ماهگی به کودک دهند.

آب‌چلو: ā.-čelaw(-ow) (اِمر.) آبی که برنج در آن جوشیده باشد؛ ابریس، آشام، آشاب.

آبچین: ā.-čīn (اِفا. اِمر.) جامه‌ای که تن مرده را بعد از غسل دادن بدان خشک کنند. کاغذ آب خشک‌کن.

آب حیات: ā.-e hayāt (ف. ع.) (اِمر.) آب زندگانی. نوعی حلوا است مرکب از: شکر، کف چوبک و مغز پسته. نوعی از شراب آمیختهٔ به ادویهٔ تند؛ ماءالحیاة. نوعی از مهره‌ها به رنگ زرد که زنان از آن دستبند و مانند آن سازند. (شعـ.) دهان معشوق. (شعـ.) سخن گفتن معشوق، (تصـ.) محبت باری‌تعالی که هر کس را جرعه‌ای از آن چشمهٔ فیاض بنوشانند معدوم و فانی نگردد. (تصـ.) سخنان اولیا و مردان کامل.

آبخانه: ā.-xāna(-e) (اِمر.) جایی که برای قضای حاجت تخصیص داده‌اند؛ مستراح، جایی، مبرز، مبال، خلاء، ادب‌خانه.

آبخسب: ābxosb (اِفا. اِمر.) چارپایی که چون آب بیند در آن بخسبد و این از عیوب چارپایان است.

آبخست: āb-xast(xost) [= آبخوست] (اِمر.) جزیره. میوه‌ای که قسمتی از آن تباه شده باشد، میوه‌ای که درون آن ترش و ضایع شده باشد؛ آب گز. (ص‌مر.) مردم بد اندرون.

آب خشک: āb-e xošk (اِمر.) شیشه، آبگینه. بلور.

آب خضر: āb-e xezr [ف. ع.] (اِمر.) (اِخ.) آب حیات. (تصـ.) علم لدنی، معرفت حقیقی که خاصهٔ انبیا و اولیا است.

آب خفته: āb-e xofta(-e) (اِمر.) آب راکد، آب جاری که جریان آن از تراکم آب یا هموراری مجری محسوس نباشد. آب ایستاده، ژاله. برف. تگرگ. یخ. شیشه، بلور. شمشیر (در غلاف).

آبخوار: āb-xār (اِفا. اِمر.) آشامندهٔ آب، نوشنده آب، خورندهٔ آب.

آبخواره: āb-xāra(-e) (ص‌فا. اِمر.) آشامندهٔ آب، آبخوار. سبو و ظرف سفالینه و غیره که در آنها آب یا شراب نوشند.

آبخور: āb-xor (اِمر.) محل آب خوردن، سرچشمه و کنار رود و امثال آن که از آنجا آب برگیرند و نوشند. مشربه، آبخوری. قسمت، نصیب، روزی.

آب‌خوره: āb-xora(-e) (اِمر.) آبخوری، نصفی. آبگیر. جوی، جویبار.

آبخوری: āb-xor-ī (اِمر.) ظرفی فلزین یا بلورین که با آن آب خورند، آبخوره. آبخور، آبشخور. شارب، موی سبلت، موی سبیل. نوعی از دهنه اسب که هنگام آب دادن بر دهانش زنند.

آبخوست: āb-xūst, āb-xvast [= آبخست = آبخو] (اِمر.) جزیره. محلی که آب آن را کنده باشد؛ آبکند.

آبخون: āb-xūn (اِمر.) خونابه.

آبخیز: āb-xīz (اِمر.) زمینی که هر جای آن را بکنند آب بیرون آید (فره.) زمین آبدار

مانند چمن. مد؛ مق. جزر. موج. طوفان. طغیان و افزایش آب در فصل بهار.
آب دادن: ab-dādan (مص م.) اعطای آن به کسی یا حیوانی. آب ریختن، جاری کردن آب با آب‌پاش و مانند آن، آبیاری کردن. آب دادن به زهر: آلودن شمشیر و خنجر و جز آن به زهر تا التیام نپزیرد. آب دادن چشم: جاری شدن آب مخصوص از دیدگان به علت کسالت یا بیماری. آب دادن فلز: طللی کردن آن به فلز گرانبهاتر؛ آب زر یا سیم دادن. آب دادن کارد و شمشیر و مانند آن: عملی که شمشیرسازان و کارگران کنند برای سخت کردن آهن و آن فرو بردن فلز تفتهٔ شمشیر و مانند آن است در آب.
آبدار: āb-dār (إفا.) مأموری که موظف بود آب برای نوشیدن یا شست‌وشو به امیران و بزرگان دهد. خادمی که مأمور تهیهٔ مشروبات بود؛ شربت‌دار، ساقی، ایاغچی. خادمی که مأمور تهیهٔ چای و قهوه و قلیان است؛ عضو آبدارخانه. گیاه و میوه پر از شیره نباتی، شاداب، پرآب، طری. (در شمشیر و خنجر و مانند آن) جوهردار، برنده، تیز. صاحب سامان و مالدار، صاحب جاه و جلال. بسیار سفید و درخشان. فصیح و روان. سخت، صعب، زننده، نیش‌دار. (گیا.) گیاهی است مانند لیف خرما.
آبدارخانه: ā.-d.-xāna (اِمر.) جای تهیهٔ چای و قهوه و قلیان و شربت (اطاق یا ساختمان). مجموع آلات و ادوات و خادمان و ستوران آبداری در دستگاه سلاطین.
آب‌داغ: āb(e)-dāγ (اِمر.) آب جوشیده که با قند یا شکر نوشند.
آبدان: āb-dān [= آب + دان، پس.] (اِمر.) جای عمیقی که آب در آن جمع شود؛ غدیر، آبگیر، شمر. آب انبار. ظرفی که دارای آب بود؛ قدح، کاسه، آبخوری، آوند. ظرفی که مرغ در آن آب خورد. (پز.) مثانه (فره.) گمیزدان.
آب‌دزدک: āb-dozd-ak (اِمر.) (فر. پز.) تلمبهٔ کوچک قابل حمل که برای راندن آب یا مایعات به داخل آن بکار می‌رود. آلتی که به وسیلهٔ آن مایعات را به داخل بدن تزریق کنند. سرنگ، (جان.) جانوری است از راستهٔ راست‌بالان، از ردهٔ حشرات، از شاخه بندپائیان، گوشتخوار است و از کرم‌ها و حشرات زیر خاک باغچه‌ها تغذیه کند؛ پشیل، زمین سنبه.
آب دست: āb-dast, āb-e dast (اِمر.) آبی که بیشتر با دو ظرف (آفتابه و لگن) پیش از صرف طعام و بعد از آن برای شستن دست و دهان بکار برند. وضو، دست‌نماز. استنجا کردن به آب. لطف و مهارت در صنعت.
آبدست: āb-dast (اِمر.) زاهد و پاکدامن. کسی که دست او در کار چیرگی کند؛ سخت چابک، ماهر، استاد. مستراح، مبرز، جایی. قسمی جامه، لباده. جبهٔ آستین کوتاه. قسمت فوقانی سرآستین درازتر از قسمت تحتانی، آنکه بر روی آستین برگردانند برای زینت؛ سنبوسه.
آبدستان: āb-dastān (اِمر.) آفتابه‌ای که بدان دست و روی شویند، ابریق، مطهره.
آبدندان: āb-dandān (اِمر.) گول، ساده‌لوح، ابله، پپه، پخمه. حریفی که در قمار بتوان از او برد، مفت‌باز. دارای دندان درخشان. (گیا.) جنسی از امرود. (گیا.) قسمی از انار که هسته ندارد. (گیا.) بطور عام درخت و گیاه را گویند. نوعی حلوا و شیرینی که از آرد سفید و روغن و قند سازند.
آب دندان: āb-e dandān (اِمر.) صفا و شفافیت دندان، درخشندگی دندان.

آبدنگ: āb-dang (اِمر.) آلتی برای کوبیدن برنج که با آب کار کند؛ دنگی که به نیروی آب حرکت کند و بدان شلتوک برنج کوبند، نیز از نیشکر آب گیرند. جدا کردن پوسته از برنج (به اصطلاح شلتوک) (بیشتر در مازندران مستعمل است.)

آبدوغ: āb-dūγ (اِمر.) ماستی که در آن آب کنند و بصورت دوغ درآورند؛ ماستی با آب بسیار. بخیه بر آبدوغ زدن: رنج بی‌فایده بردن. (بنا.) گچ یا آهک آبکی که برای اندودن دیوارها بکار می‌رود؛ دوغاب.

آبدوغ‌خیار: ā.-d.-xiyār (اِمر.) (تد.) خوراکی که عبارت است از ریزه‌های خیار که در میان آبدوغ کنند.

آبده: ābeda(-e) [ع. آبدة] (اِ.) جانور وحشی، دد؛ ج. اوابد.

آب دهان: ābe-e dahān (اِمر.) (پز.) آبی لزج اندکی قلیایی که از غده‌های دهان ترشح کند و محتوی ۱/۵ درصد مواد خشک است و با غذا آمیخته شود و موجب سهولت هضم آن گردد. بزاق. تف، خیو، خدو (مخ. آب دهن).

آبدهان: āb-dahān (ص‌مر. اِمر.) آنکه سرنگاه نتواند نشست، کسی که راز نگاه ندارد.

آبدیده: āb-dīda(e) (ص‌مر.) جامه یا متاعی دیگر که در آب افتاده و زیان دیده باشد. خیس، مرطوب، تر.

آب دیده: āb-e dīda(-e) (اِمر.) اشک، سرشک، گریه.

آبراهه: āb-rāha(-e) (اِمر.) راه آب، مجرای آب، آب راه. گذرگاه سیل (فره.) سیلاب.

آب رخ: āb-e rox (اِمر.) آب‌رو، آب‌روی، خوی، عرق. آبرو، اعتبار، جاه. آب‌رخ کسی را بردن: آبروی او را ریختن، عرض او را لکه‌دار کردن. آب‌رخ کسی را ریختن: آبروی او را ریختن.

آب رز: āb-e raz (اِمر.) شراب، باده، می. آب زهر.

آب رزان: āb-e razān (اِمر.) شراب انگوری، آب رز.

آبرفت: āb-roft (اِمر.) (زم.) سنگی که به سبب جریان آب به مرور زمان ساییده و لغزان و مایل به گردی شده باشد. (زم.) مواد ته نشسته از آب رودخانه؛ ته‌نشست آب رودخانه (فره.)

آب‌رفتن: āb-raftan (مص‌ل.) جریان آب، رفتن آب. کوتاه شدن جامهٔ تازه پس از شسته شدن آن. خارج شدن منی، جاری شدن آب مرد. بی‌عزت شدن، خوار گردیدن.

آب‌رنگ: āb-rang (اِمر.) (نق.) آب و رنگ، اورنگ. (کن.) خنجر تیز، شمشیر آبدار.

آب‌رو: āb-e-rū (اِمر.) عرق، خوی، آب رخ. اعتبار، قدر، جاه، شرف، عرض، ناموس، آب روی.

آبرو: āb-rū (اِمر.) عرق، خوی، آب رخ، آب روی. اعتبار، قدر، جاه، شرف، عرض، ناموس. آبروی کسی را ریختن: وی را مفتضح کردن، او را مفتضح نمودن.

آب‌رو: āb-raw(row) (اِمر.) گذرگاه آب، معبر آب، مجرای آب. مسیل، گذرگاه سیل.

آبروخواه: āb-rū-xāh [= آبروخواهنده] (افا.) آنکه در حفظ آبرو کوشد، آنکه از زوال اعتبار و ظرف خویش هراسد. شریف.

آبرودار: āb-rūdār [= آبرودارنده] (افا.) صاحب آبرو، خداوند آبرو، با اعتبار، صاحب عزت، با شرف.

آبرومند: āb-rū-mand (ص‌مر.) صاحب آبرو، با آبرو، آبرودار، عفیف، شریف،

برومند.

آبــریز: āb-rīz (اِمر.) گودالی که برای آب‌های مستعمل مانند آب حمام و مطبخ کنده باشند. مستراح، مبرز. ظرفی که از آن آب ریزند، آفتابه. دلو (آبکش). (زم.) سرازیری‌هایی که آب آنها به رودی می‌رسد. (فره.)

آبریزگان: āb-rīz-agān (اِمر.) جشنی که در روز سیزدهم تیر ماه در ایران باستان برپا می‌داشتند و آب بر یکدیگر می‌پاشیدند؛ آبریزان. نوعی از طعام.

آب‌زر: āb-e-zar (اِمر.) آبی که در آن طلا و نقره حل کرده باشند، زر محلول که بدان نویسند و تذهیب کنند. شراب زعفرانی.

آبــزن: āb-zan (اِمــر.) حوض کوچک، حوضچه‌ای که از چینی یا آهن و مانند آن سازند و در آن استحمام کنند؛ حمام دستی، وان، آبشنگ. صندوقچه‌ای به شکل حوضچه که غالباً از سنگ یا سفال تعبیه می‌کردند و در قدیم جسد مرده را در آن می‌نهادند (در حفریات شوش از این آبزن‌ها بدست آمده.) (پز. قد.) ظرفی چوبین یا فلزی یا سفالین به اندازهٔ قامت آدمی با سرپوش سوراخ‌دار که بیمار را در آن نشانند و سر وی از سوراخ بیرون کنند، آبشنگ. (پز. قد.) دوائی که در آبزن کنند، نطولی که مریض را در آن نشانند. (اِفا.) آرام‌دهنده، تسکین‌دهنده، شخصی که مردم را به زبان خوش تسلی دهد.

آبزه: āb-zeh (اِمر.) آبی که از کنار چشمه، رود، تالاب و امثال آن زهد یعنی تراود؛ زهاب.

آب‌زهره: āb-e-zohra(-e) (اِمــر.) شراب، می باده. تابش بعد از صبح، فلق.

آبزی: āb-zī (اِفا.) (جانـ.، گیا.) موجودی که در آب می‌زید: جانوران آبزی = حیوانات بحری (فره.)

آب‌زیپو: āb-zīpo (اِمر.) (عم.) چیز رقیق و کم رنگ (غالباً در مورد غذا گویند.)

آب‌زیرکاه: āb-(e)zīr-(e)-kāh (ص‌مر. اِمر.) آبی که در زیر خار و خاشاک پنهان ماند. کسی که در ظاهر خود را نیکوکار و خوش خلق نشان دهد و در باطن شرور و فتنه‌انگیز باشد. زیرکی که کارهای خود را پوشیده انجام دهد، مکار، حیله‌گر. رواج و رونق مخفی، خوبی و نیکی پوشیده.

آبژ: ābež [= ابیز = ابیژ] (اِ.) شرارهٔ آتش.

آبسال: ābsāl [آنچه سال را آغاز می‌کند؛ ختنی بهار؛ بهار] (اِمر.) بهار. ضح.ـ در فرهنگ‌ها آبسال و آبسالان را به معنی باغ گرفته‌اند و صحیح نیست. (مینوی).

آبسالان: ābsāl-ān (اِمر.) بهاران. فصل بهار، هنگام بهار، نو بهاران.

آب‌سبز: āb-e-sabz (اِمر.) (پز.) بیماریی در چشم که از فشار درونی چشم پدید آید.

آبست: ābast (ص. اِ.) زمین آماده شده برای زراعت.

آبست: ābast [= آبستن] (ص.) آبستن. زهدان، رحم.

آبستن: ābestan (ص. اِ.) حامله، باردار (انسان و حیوان و گیاه). مثل آبستنان رفتن: سخت به کاهلی و آهستگی راه رفتن. مخفی، نهفته، نهان. آبستن بودن: حامله بودن، باردار بودن. آبستن از کسی: رشوهٔ نهانی از کسی گرفته بودن. شب آبستن است: وقوع حوادث تازه محتمل است.

آب‌سرخ: āb-e-sorx (اِمر.) شراب، باده، می.

آب‌سفید: āb-e-sefīd [= آب‌سپید] (اِمر.) آب مروارید (چشم).

آبسه: ābse (اِ.) ورم عفونی در نقطه‌ای از بدن. دمل.

آب‌سیاه: āb-e-siyāh (امر.) آبی که رنگ آن تیره و کدر باشد. شراب انگوری تیره رنگ. (پز.) مادهٔ علتی که به سبب آن چشم نابینا گردد. (پز.) کوری تام یا ناقص که از ضمور و اطروفیای عصب باصره پدید آید. آب بسیار، آب عظیم. طوفان. (اخ.) طوفان نوح. آفت، مکروه، مرگ. مداد، دورهٔ مرکب، زگالاب، نقس.

آبشار: āb-šār (افا. اِ.) آب جوی یا نهری بزرگ که از بلندی با شدت فرو ریزد. سنگ مشبک که بر دهانهٔ ناودان‌ها نصب کنند. (ور.) یکی از حرکات حمله‌یی در والی‌بال و پینگ‌پونگ و تنیس.

آبشت: āba(e)št (ص.) نهفته، نهان، پنهان. جاسوس.

آبشتن: āba(e)štan (مص‌م.) نهفتن، پوشیده داشتن.

آبشخور: āb-eš-xor [= آبشخوار] (امر.) جایی از رود یا نهر یا حوض که از آن آب توان برداشت و خورد؛ آبشخوار، مشرب، منهل، آبخور. ظرف آبخوری. منزل، مقام، موطن. نصیب، قسمت. سرنوشت.

آب شدن: āb-šodan (مص‌ل.) گداختن، ذوب شدن، تبدیل به مایع شدن. شرمنده شدن، شرمگین گشتن. از شرم (خجالت) آب شدن: بسیار شرمگین گشتن. رفتن آبرو، از بین رفتن رونق و رواج. (عم.) ناپدید شدن.

آب‌شش: āb-šoš (امر.) (جان.) دستگاه تنفسی جانوران بحری، عضوی که به وسیلهٔ آن جانوران آبزی (مانند ماهی‌ها و خرچنگ‌ها و نوزاد قورباغه) اکسیژن محلول در آب را جذب و انیدرید کربنیک بدن را دفع می‌کنند.

آب‌شناس: āb-šenās (افا.) شخصی که داند کدام جای از زمین آب دارد و کدام جا آب ندارد. آنکه غرقاب و تنگ آب را از یکدیگر باز داند و راهنمای کشتی شود تا بر خاک ننشیند. قاعده‌دان. صاحب مهارت در علوم. حقیقت شناس.

آب شنگرفی: āb-e-šangarf-ī (امر.) شراب لعلی. اشک خونین.

آب‌شیب: āb-šīb (امر.) راهگذر آب با شیب زیاد، معبر آبی که از بالا به زیر آورده باشند. آبی که در راهگذر مذکور جریان دارد.

آب‌صفا: āb-e-safā (امر.) (تص.) صداقت و حقیقت روحانی.

آب‌طراز: āb-tarāz [= آب‌تراز] (امر.) طراز بنایان که در درون خود آب دارد؛ طراز آبی.

آب‌طرب: āb-e-tarab [ف. ع.] (امر.) شراب انگوری، آب عشرت.

آب‌طلا: āb-(e)-talā [ف. ع.] (امر.) آب زر. آب اکلیل.

آب‌غوره، آبغوره: āb-(e)γūra(-e) (امر.) عصاره‌ای که از غورهٔ انگور گیرند.

آبفت: ābaft [= آبافت] (امر.) نوعی جامهٔ ستبر و گنده. نوعی جامهٔ قیمتی.

آب‌فسرده: āb-e-fasorda(-e) (امر.) آب منجمد. شیشه. بلور. شمشیر. خنجر.

آب‌فشان: āb-fa(e)šān (افا.) (زم.) سوراخ‌هایی که آب گرم از آنها بیرون رانده می‌شود (فره.)

آب‌قند: āb-e-γand [ف. ع.] (امر.) شربت قند. قسمی خربزه کاشان که بسیار شیرین و لطیف است.

آبک: āb-ak (امر.) (کیم.) جیوه، سیماب.

آبکار: āb-kār (ص‌مر.) آبکش، سقا. شرابخوار، شراب‌فروش، باده‌فروش. باده‌پیما، ساقی. حکاک، نگین‌ساز. آبیار کشت و زرع. آنکه فلزات را آب دهد. (=

آبکاری، حامص.) کاریزکنی، تنقیهٔ قنوات، لاروبی.

آب‌کار: āb-e-kār (اِمر.) آبرو، اعتبار، رونق. نطفه، منی، آب‌پشت.

آبکامه: āb-kāma(-e) (اِمر.) نان خورشی که از شیر و ماست و غیره سازند، با طعم ترش؛ مری، کامه، کومه، کامخ. آتش ویخنی ترش. آش ترخانه، آش بازرگان. گوارش، گوارشت، جوارش.

آب کردن: āb-kardan (مصم.) مایع ساختن، تبدیل به آب کردن؛ ذوب کردن، گداختن: آب کردن روغن، آب کردن فلز. ریختن آب در ظرف، حوض و غیره. (عم.) جنس نامرغوب را فروختن (مخصوصاً به انواع حیله). آب کردن دختر: به شوهر دادن او به هر نحو که میسر باشد. دل کسی را آب کردن: او را در مطلوب و آرزویی منتظر کردن.

آبکش: āb-kaš(keš) (افا.) کشندهٔ آب، آنکه آب از حوض و استخر و غیره بیرون کشد. سقا. جاذب آب، ظرفی مسین یا چوبین با سوراخ بسیار که آب برنج جوشانیده را با آن گیرند؛ چلو صافی، سماق‌پالا، پالاون، ترشی پالا. مثل آبکش: بسیار سوراخ (بیشتر در مورد سقفی که آب از آن فرو چکد، گویند.) آب خشک‌کن. طعامی که تشنگی آرد. (گیا.) لوله‌هایی در گیاه که دارای سوراخ‌های ذره‌بینی بسیار و در میان آنها صفحه‌هایی مانند غربال است (فره.)

آب کشیدن: āb-ka(e)šīdan (مصل.) برآوردن آب از چاه و مانند آن با دلو. حمل آب از جایی بجایی. شستن جامهٔ صابون‌زده با آب پاک تا اثر صابون محو شود. (شرع.) تطهیر شرعی، نمازی کردن چیزی متجنس. (عم.) نفوذ کردن آب در جراحت، چرک پیدا کردن زخم به سبب آلوده شدن، با آب ناپاک، هو کشیدن. آب کشیدن غذایی: خورنده را تشنگی آوردن.

آبکند: āb-kand (اِمر.) زمینی که آب آن را کنده و گود کرده باشد. غدیر، آبگیر. مغاک، گو، گودال.

آب‌کور: āb-kūr (ص‌مر. اِمر.) فاقد آب، آنکه از آب بی‌نصیب است. ناسپاس، حق‌ناشناس، نمک‌بحرام.

آبکوهه: āb-kūha(-e) (اِمر.) موج، کوهه، آبخیز.

آبکی: ābak-ī (ص‌نسب. آبک) آنچه مانند آب است؛ مایع، روان؛ مق. جامد. رقیق، تنگ، گشاده. پر آب، آبدار. دانه‌ای که آب به خود کشیده و آمادهٔ جوانه زدن و سبز شدن باشد.

آبگاه: āb-gāh (اِمر.) آبخور، تالاب، استخر. پهلو. تهیگاه، خاصره. مثانه.

آبگذار: āb-gozār (اِمر.) معبر آب، آبگذر، مجرای آب.

آبگرد: āb-gerd (اِمر.) گرداب.

آبگردان: āb-gardān (اِمر.) ملعقهٔ بزرگ دسته‌دار که با آن از دیگ‌های بزرگ آب و جز آن برگیرند.

آب‌گردش: āb-gard-eš (ص‌مر.) تند رفتار، تندرو، سریع‌السیر.

آب‌گردنده: āb-e-gardanda(-e) (اِمر.) (مج.) آسمان.

آب گرم: āb(e)-garm (اِمر.) آب جوشیده و حار. آب معدنی گرم که از زمین جوشد. محلی که در آن آب معدنی باشد. سرشک، اشک. شراب، باده، می.

آب‌گرم‌کن: āb-garm-kon (اِمر.) (فز.) آلتی فلزی که به وسیلهٔ سوخت نفت یا زغال آب را گرم کند. آب‌گرم‌کن برقی (الکتریکی): آلتی فلزی که تشکیل می‌شود از

سیم‌های کرم نیکل که دو اجسام عایق و نسوز پیچیده شده و آن را در ظرف آب وارد می‌کنند و پس از گرم شدن آب، جریان را قطع کنند و آب‌گرم‌کن را از آب خارج سازند.

آبگز: āb-gaz (ص‌مر. اِمر.) تباه و فاسد (میوه).

آب‌گشاده: āb-e-gošāda(-e) (اِمر.) (مج.) شراب زبون و کم کیف، بادهٔ کم اثر.

آبگوشت: āb-gūšt (اِمر.) طعامی که از گوشت و نخود و لوبیا و غیره پزند و آن شامل انواع است.

آبگون: āb-gūn (ص‌مر.) به رنگ آب، آبی، کبود، ازرق. سبز، اخضر. آبدار، گوهردار، درخشان. (اِمر.) گل آبگون، نیلوفر. نشاسته، نشا. نوعی اسب.

آبگون‌صدف: ā.-sadaf [ف. ع.] (اِمر.) آسمان. آفتاب. ماه.)

آبگیر: āb-gīr (اِمر.) استخر، آبدان، غدیر، برکه. مرداب. حوض. دریا، بحر. (زم.) تمام پهنه‌ای که آب آن به یک رود ریزد. (فره.) ظرف آب و گلاب و عطرهای مایع، آبدان. خادم حمام که آب برای شست و شو دهد. آنکه سوراخ و درزهای ظروف فلزی مانند سماور و آفتابه را با قلعی یا موم مذاب بند کند. افزاری مانند جاروب از لیف مانند آن که شومالان ـ یعنی آهار دهندگان ـ بر آب زنند و برتانه که به جهت بافتن ترتیب کرده باشند، فشانند. گنجایش و ظرفیت حوض یا پیمانه‌ای یا مکیالی: آبگیر این حوض ده کر است.

آبگینه: āb-gīna(-e) (اِمر.) شیشه، زجاج. بلور. آینهٔ زجاجی. ظرف شیشه‌یی، ظرف شراب. الماس. تیغ. آسمان. آبگینه بیمار: قارورهٔ، تفسره، پیشیار. آبگینه حلبی: آینهٔ حلبی، آینهٔ فلزی که در شهر حلب می‌ساختند. آبگینه شامی: آینهٔ شامی، آینهٔ منسوب به شهر شام، آبگینه مخروط: بلور تراشیده.

آبگینه‌طارم: ā.-tāram (اِمر.) آسمان، سپهر.

آبگینه‌گر: ā.-gar (ص‌مر. اِمر.) شیشه‌گر، شیشه‌ساز.

آب‌لمبو: āb-lambū [= آب‌لنبه = آب‌لنبو] (ص‌مر.) (عم.) میوهٔ فشرده، میوهٔ شل شدهٔ پر آب: انار آب لمبو، آب لمبه، آب لنبو.

آبلوج: āblūǰ [= آبلوچ = ابلوج = ابلوچ] (اِ.) قند سفید، قند مکرر، آبلوچ، ابلوج.

آبله: ābla(-e), ābela(-e) (اِ.) برآمدگی بخشی از بشره به سبب سوختگی یا ضرب و زخم و گرد آمدن آب میان بشره و دمه یعنی جلد اصلی. (پز.) مرضی است ساری که بصورت تاول‌هایی روی پویست بدن‌ظاهر می‌شود و با تب همراه است. در اغلب حیوانات مانند گوسفند و گاو و خوک و بز و اسب و پرندگان نیز بروز می‌کند؛ باد آبله. عقده‌ای که به سبب راه رفتن بسیار در پا پیدا شود. تبخال، تبخاله. تکمهٔ پستان، سرپستان، نوک پستان. آبله از هم گسستن: بیرون زدن آبله. آبله چشم: دانه سفید یا سرخی که بر ظاهر چشم پدید آید، توژک. آبله رخ‌فلک: (کن.) ستارگان. آبله روز: آفتاب. آبله گاوی: (پز) آبله‌ای است که بیشتر روی پستان‌های گاو می‌زند (۲۰ تا ۳۰ دانه). اهمیتش از آن جهت است که از ترشح دانه‌های آن مایهٔ آبله برای انسان تهیه می‌کند. آبله گوسفند: (پز.) مرضی است که با تب در گوسفند شروع می‌شود و تاول‌های آبله بیشتر در نقاط کم مو (مانند صورت، شکم، زیر بغل و زیر ران) ظاهر می‌شود و به گوسفندان دیگر گله سرایت می‌کند.

آبله‌رو: ā.-rū (ص‌مر.) (پز.) کسی که در

چهره‌اش مهر آبله بود، آنکه اثر آبله بر چهره‌اش پیدا باشد، مجدر.

آبله‌کوب: ā.-kūb (ص‌مر.) (پز.) کسی که مایهٔ آبله را تزریق کند؛ آنکه مایهٔ آبله تلقیح کند.

آبله‌مرغان: ā.-morγān (اِمر.) (پز.) مرضی است عفن و ساری مخصوص اطفال و علامت آن بروز دانه‌های آبداری است در بشره و بیش از چند روز دوام ندارد، جدری کاذب.

آب‌لیمو: āb-līmū (اِمر.) آبی که از فشاردن لیمو (مخصوصاً لیموی ترش) گیرند، عصارهٔ لیمو.

آب‌مروارید: āb-e-morvārīd (اِمر.) (پز.) بیماریی است که در چشم از کدورت مایع زجاجیه و پرده‌هایی حول آن حاصل شود و آن را آب سفید نیز گویند و موجب نابینایی چشم گردد.

آب معدنی: āb-e ma'den-ī (اِمر.) آبی که از زمین جوشد و دارای گوگرد و املاح دیگر است.

آب‌نبات: āb(-e)nabāt (اِمر.) قسمی شیرینی که با شیرهٔ شکر سازند.

آب‌نشاط: āb(e)-našāt [ف. ع.] (اِمر.) منی، آب مرد.

آب‌نما: āb-na(e)mā (اِفا. اِمر.) حوض یا جوی که آب آن در خانه یا باغ ظاهر باشد. موضعی که آب چشمه یا کاریز به روی زمین آید.

آبنوس: ābnūs درختی است از تیرهٔ پروانه‌واران که در هند و ماداگاسکار و جزیرهٔ موریس روید. چوب آن سیاه، سخت، سنگین و گرانبها است.

آبو: ābū [= آبی] (اِ.) (گیا.) نیلوفر آبی.

آبو: ābū [= آبی] (ص. اِ.) برادر مادر، خال، خالو.

آب‌ورز: āb-varz (اِفا.) آب‌باز، شناگر. غواص. ملاح.

آب‌ورنگ: āb-o-rang (اِمر.) (نق.) رنگ‌های خشک شده و رنگ‌های آمیخته با آب و مواد چسبنده، که به وسیلهٔ قلم موی مخصوص به روی کاغذ یا پارچهٔ ابریشمی کشند، آب رنگ؛ مق. رنگ و روغن، سیاه‌قلم. (نق.) پرده‌ای که با آب و رنگ نقاشی شده باشد؛ آب رنگ. سفیدی و سرخی چهره، رونق و جلای صورت: خوش آب و رنگ، بد آب و رنگ. رنگ و رو.

آب‌وگل: āb-o-gel (اِمر.) بنا، ساختمان. زمین، ملک. آب و گل در جایی داشتن: بنایی یا مزرعه‌ای داشتن. از آب و گل درآمدن یا درآوردن: به سن رشد و بلوغ یا نزدیک بدان رسیدن یا رسانیدن. حق آب و گل داشتن در...، سابقه در استفاده از... داشتن.

آبوند: āb-vand (اِمر.) ظرف آب، آوند.

آبونمان: ābūnemān (اِ.) وجه اشتراک روزنامه، مجله، برق، تلفن و غیره.

آبونه: ābūna(-e) (ص.) مشترک روزنامه یا مجله و مانند آن.

آب‌وهوا: āb-o-havā [ف. ع.] (اِمر.) (زم.) مجموع آثار جوی اعم از سرما و گرما و فشار هوا و مقدار بخار آب و جریان بادها - که حالت و وضع متوسط منطقه‌ای را مشخص سازد.

آبه: āba(-e) (اِ.) لیزابه و لعابی که توأم با جنین از شکم مادر برآید.

آبی: āb-ī (ص‌نسب. آب) منسوب به آب: آبی و خاکی و بادی و آتشی. زراعت آبی: زراعتی که به وسیلهٔ آبیاری از آن محصول بردارند؛ مق. دیم، دیمی. مثلثهٔ زراعت: (نج.) برج‌های سرطان، عقرب و حوت.

گیاه یا جانوری که در آب زیست کند؛ مق. خاکی، بری: نباتات آبی. آنکه با چرخ و ارابه آب به خانه‌ها رساند. (اِ.) یکی از سه رنگ اصلی (زرد، قرمز، آبی) که رنگ‌های دیگر از آنها ترکیب می‌شود. (گیا.) به، سفرجل. (گیا.) قسمی انگور که دانه‌های آن مدور و پوستش سخت است و از غورهٔ آن گله‌ترشی سازند.

آبی: āb-ī [= آبو] (ص. ا.) برادر مادر، خال، خالو.

آبیار: āb-yār (ص‌مر.) کسی که مأمور تقسیم کردن آب جهت باغ‌ها و مزارع و خانه‌ها است، آنکه کشت را آب دهد، میرآب.

آپارات: āpārāt (اِ.) (فز.) دستگاه، ابزار، ماشین. (فز.) دوربین عکاسی. (فز.) دستگاه نمایش فیلم. (مکن.) دستگاه تعمیر و اصلاح لاستیک اتومبیل.

آپارتمان: āpārtomān (اِ.) (معم.) قسمتی از عمارت مرکب از چند اطاق و ضمایم آنها. (تد.) ساختمان مجزا و مستقل.

آپاندیس: āpāndīs (اِ.) (جاذ.) زایدهٔ کیسه مانند کوچکی است در قسمت تحتانی اعور؛ آویزه (فره.)، ضمیمهٔ اعور، زایدهٔ رودهٔ کور. قسمتی از اندام‌های حشرات (از قبیل پنجه و آرواره‌ها).

آپاندیسیت: āpāndīsīt (اِ.) (پز.) ورم ضمیمهٔ رودهٔ کور که بسیار دردناک و گاه کشنده است.

آتربان: ātor-bān (اِمر.) در آیین زردشتی نگهبان آتش مقدس.

آتروپین: ātropīn (اِ.) (پز.) شبه قلیایی است سمی که از مهرگیاه گرفته می‌شود و در پزشکی و کحالی استعمال می‌گردد.

آتریاد: ātrīyād (اِ.) یک دسته سرباز.

آتش: āteš, ātaš (اِ.) جسمی دارای روشنایی و گرما که از سوختن چوب و زغال و مانند آن پدید آید. قدما آن را یکی از عنصرهای بسیط چهارگانه می‌پنداشتند؛ آذر؛ مق. آب. پاره‌ای از زغال و هیمهٔ افروخته، اخگر. شعله. سوز. قهر، خشم. دوزخ، جهنم. (کیم.) گوگرد احمر. تندی، تیزی. ایذاء، ضرر رسانیدن. غم، اندوه سخت. بلا، مصیبت. عشق سوزان. (ص.) عاشق.

آتش‌افروختن: ā.-afrūxtan (مص‌م.) روشن کردن آتش. فتنه انگیختن، سبب دشمنی و ستیزه شدن.

آتش‌افروز: ā.-afruz (اِفا.) کسی که آتش را روشن کند. کسی که در جشن‌ها (مخصوصاً جشن آخر سال و نوروز) خود را آرایش کند و آتش روشن سازد و شعلهٔ آن را در دهان خود فرو برد و بیرون آرد و بدین وسیله از مردم پول گیرد. فتنه‌انگیز. هر مادهٔ قابل اشتعال که از آن آتش روشن کنند، آتشگیره.

آتش‌انداز: ā.-andāz (اِفا.) کسی که مأمور روشن کردن کورهٔ آجرپزی و اجاق و تنور نانوایی و تون حمام و مانند آن است. (نظ. قد.) آنکه به صف دشمن نفت و آتش پرتاب کند.

آتشبار: ā.-bār (اِفا.) ریزندهٔ آتش (شخص یا شئ). چخماق. تفنگ. توپ. (نظ.) یک واحد از توپخانه شامل چهار گروهان.

آتشبازی: ā.-bāzī (حامص.) بازی با آتش. افروختن آلات و ادواتی که با باروت به صور گوناگون ساخته می‌شود، در جشن‌ها و مجالس شادمانی.

آتشبان: ā.-bān (ص‌مر.) نگهبان آتشکده، آذربان، آتربان. شیطان، دیو. (اِخ.) مالک دوزخ.

آتش‌بس: ā.-bas (اِمر.) (نظ.) دستور خودداری از تیراندازی، فرمان موقوف

کردن تیراندازی.
آتشپا: ā.-pā (ص‌مر.) تندرو، تنددو.
آتش پارسی: ā.-e-pārsī (امر.) تبخال. تبخاله؛ نار پارسی. (پز.) مرضی است که در آن دانه‌های سرخی بسیار سوزان و با درد شدید ظاهر شود و در آغاز با چرک و زرداب همراه است؛ جمره.
آتشپاره: ā.-pāra(-e) (امر.) پارهٔ آتش، اخگر. کرم شب‌تاب. (ص‌مر.) زرنگ، چابک، داهی. موذی، شریر.
آتش‌پرست: ā.-parast (افا.) پرستندهٔ آتش، آنکه آتش پرستد. زردشتی، زرتشتی.
آتشخانه: ā.-xāna(-e) (امر.) جای روشن کردن آتش. کوره. قسمتی از سماور، کشتی، راه‌آهن که آتش در آن است. آتشکده، آتشگاه. لولهٔ تفنگ. مجموع سلاح‌های آتشین از توپ و تفنگ و مانند آنها.
آتشخوار: ā.-xār (افا. اِمر.) خورندهٔ آتش، فرو برندهٔ آتش به حلق. (کن.) حرام‌خوار. رشوه‌خوار. شترمرغ (چه او را خورندهٔ آتش دانند.)، ظلیم، نعامه. سمندر، ققنس.
آتشدان: ā.-dān (امر.) ظرفی که در آن آتش نهند؛ منقل، اجاق. تنور، تنوره. ظرفی مخصوص در آتشکده که در آن آتش مقدس افروزند.
آتش‌رنگ: ā.-rang (ص‌مر. اِمر.) سرخ پر رنگ، قرمز، آتش فام.
آتش‌زا: ā.-zā (افا.) آنچه که از آن آتش پدید آید، زایندهٔ آتش.
آتش‌سوزی: ā.-sūx-ī (حامص.) آتش گرفتن، دچار حریق شدن.
آتشفام: ā.-fām (ص‌مر.) به رنگ آتش، آتش رنگ، سرخ پر رنگ.
آتشفشان: ā.-fa(e)šān (افا. اِمر.) آنچه آتش افشاند. (زم.) کوهی که از دهانهٔ آن مواد سیال سوزان و خاکستر و آتش بیرون جهد، برکان.
آتشک: ātaš-ak(āte-) (امر.) (پز.) آبلهٔ فرنگ، کوفت. (جان.) کرم شب‌تاب.
آتشکده: ā.-kada(-e) (امر.) جایی که زردشتیان آتش مقدس را در آن نگهداری کنند؛ آذرکده، آتشگاه.
آتش کردن: ā.-kardan (مص‌م.) افروختن آتش. در کردن گلوله از تفنگ و توپ.
آتشگاه: ā.-gāh (امر.) آتشکده. آتشدان سنگی که در آن آتش مقدس افروخته می‌شد.
آتش‌گردان: ā.-gardān (امر.) محفظهٔ کوچک سیمی که در آن چند قطعه آتش و زغال نهند و در هوا چرخانند تا مشتعل گردد، آتش‌چرخان، آتش سرخ‌کن.
آتش گرفتن: ā.-gereftan (مص‌ل.) مشتعل شدن و سوختن چیزی که آتش در آن افتاده باشد. (عم.) خشمگین شدن، غضبناک گردیدن.
آتشگون: ā.-gūn (ص‌مر.) به رنگ آتش، آتشفام، آتش رنگ، آذرگون.
آتشگیره: ā.-gīra(-e) (امر.) آنچه با آن آتش افروزند (مانند پنبه، خار، هیزم)، آتش افروزنه. چخماق.
آتشناک: ā.-nāk (ص‌مر.) آتشین، سوزان.
آتش‌نشان: ā.-nešān (افا. اِمر.) مأموری که وظیفهٔ آن خاموش کردن حریق است، آنکه آتش را فرو نشاند. (فن.) دستگاهی شامل مواد شیمیایی برای خاموش کردن حریق.
آتش‌نشاندن: ā.-nešāndan (مص‌م.) خاموش کردن آتش، فرو نشاندن حریق، فرو نشاندن خشم و غضب. خاموش کردن فتنه و آشوب.
آتش‌نشانی: ā.-nešān (حامص.) فرو نشاندن آتش، عمل آتش‌نشان. شغل

آتش‌نشان. اداره‌ای (غالباً جزو شهرداری) که وظیفهٔ آن خاموش کردن حریق است؛ مجموع دستگاه و مأموران فرو نشاندن آتش‌سوزی. ماشین آتش‌نشانی: دستگاهی که برای پرتاب کردن مایعی (معمولاً آب) بر روی آتش در مواقع ایجاد حریق، بکار می‌رود، تلمبه‌ای که به وسیلهٔ آن با ریختن مایعات آتش را خاموش کنند.

آتش‌نهاد: ā.-na(e)hād (ص‌مر.) آنکه طبع آتش دارد. آنچه به رنگ آتش است.

آتشه: āta(e)ša(-e) (امر.) برق، آذرخش.

آتشی: ātaš-Ī(āte-) (ص‌نسب.) منسوب به آتش. مانند آتش، همچون آتش، آتشین. به رنگ آتش، آتشفام، آتشین. (اِ.) (گیا.) قسمی گل، بعضی آن را سوری دانسته‌اند.

آتشیزه: ātaš-Ī-za(-e) (امر.) (جانو.) کرم شب‌تاب.

آتشین: āta(e)š-Īn (ص‌نسب.) آتشی از آتش.

آتشین‌پنجه: ā.-panJa(-e) (ص‌مر.) صنعتگر ماهر، صانع چیره دست.

آتلیه: ātolye (اِ.) کارگاه هنرمندان؛ محلی که جمعی هنرمند زیر نظر استادی به کار پردازند.

آتمسفر: ātmosfer تودهٔ هوایی که اطراف کرهٔ زمین را فرا گرفته، جو. این توده از گازهای مختلفی تشکیل شده: ۷۸٪ ازت، ۲۱٪ اکسیژن، ۰۳٪ اسید کربنیک، ۹۴٪ آرگون، ۰۱٪ ئیدروژن و گازهای دیگر مانند نئون، هلیوم و غیره می‌باشد. (در فارسی) محیط، فضا؛ وضع محیط.

آتو: ātū (اِ.) ورق برندهٔ بازی؛ برگی که در بازی ورق، گنجفه و مانند آن برنده است. (مج.) مستمسک، دستاویز.

آتی: ātĪ [ع.] (اِفا.) آینده، آنکه پس از این آید.

آتیه: ātiya(-e) [ع.] (اِفا. نث.) مؤنث آتی، آینده.

آثار: āsār [ع.] (اِ.)، ج. اثر؛ نشان‌ها، نشانه‌ها. آثار سفلی: اثرهای طبایع و آثار چهارگانه. آثار علوی [ع. الآثار العلویة] (امر.) نزد قدما یکی از شعب طبیعی، در معرفت علل حدوث حوادث جوی.

آجر: āJor [معر. آگور] (اِ.) خشتی که در کوره پخته باشند، خشت پخته.

آجل: āJol, āJal (اِ.) بادی که با صدا از گلو برآید، آروغ. آرغ.

آجل: āJel [ع.] (ص.) آینده، پس‌آینده. مدت‌دار، دیرآینده. آخرت؛ مق. عاجل.

آجودان: āJūdān افسری (صاحب‌منصبی) که نزد افسر عالی‌رتبه خدمت کند. افسری (صاحب‌منصبی) که به امور محوله از طرف شاه موظف است، آجودان کشوری شاه. استوار دوم، معین نایب دوم. (تد. عم.) آژان، مأمور پلیس.

آجیدن: āJ-Īdan [= آژدن = آژیدن = آجدن] (مص‌م.) سوزن زدن، فرو بردن سوزن، درفش، نیشتر و مانند آن در چیزی، خلانیدن سوزن و مانند آن.

آجیل: āJĪl (اِ.) میوه‌های خشک مرکب از پسته، بادام، نخود، فندق، تخمهٔ کدو، تخمهٔ هندوانهٔ تف داده و نمک‌زده.

آجین: āJĪn (ص.) آجیده، آژده: تیرآجین.

آچار: āčār [ارپ. آچاردن = آچاریدن] (اِ.) انواع پرورده‌ها و ترشی‌ها در آب لیمو و سرکه و مانند آن، انواع ترشی‌آلات. زمین پست و بلند و سراشیب. درهم آمیخته، ضم کرده. آجیل آچار: آجیلی که بدان زعفران و آب‌لیمو و گلپر زنند.

آچار: āčār [تر. آچر. آچمق. باز کردن، گشودن] (اِ.) کلید هر قفل. آلتی فلزی که به

وسیلهٔ آن مهره‌های آهنین را باز کنند. قلم حکاکی، درفش یا سنبک حکاکی. آچار پیچ‌گوشتی: آلتی فلزی که به وسیلهٔ آن پیچ را باز کنند.

آچمز: ăčmaz [تر.] (اِ.) (بازی شطرنج) حالت مهره‌ای که اگر آن را از جوار شاه بردارند، شاه کیش می‌شود.

آحاد: āhād [ع.] (اِ.) ج. احد؛ یکان، یک‌ها. افراد، اشخاص. (حِس.) طبقهٔ نخستین اعداد، شامل اعداد ۱ تا ۹؛ مق. عشرات، مآت، الوف. سلسلهٔ آحاد: (فز.) برای اندازه گرفتن کمیات مختلف از قبیل نیرو، فشار، کار، توان، سرعت و غیره ناگزیر باید واحدی اختیار و معلوم کرد که کمیت اندازه گرفتنی چند برابر واحد می‌باشد. دو سلسلهٔ آحاد که اهمیت بیشتری دارند، از این قرارند: ۱ ـ دستگاه C.G.S (آحاد اصلی در این دستگاه عبارتند از: سانتی‌متر C، گرم G و ثانیه S). ۲ ـ دستگاه M.K.S (آحاد اصلی در این دستگاه عبارتند از: متر M، کیلوگرم K و ثانیه S).

آخ: āx (صت.) کلمه‌ای است که به هنگام افسوس، احساس درد و رنج یا تحسین گویند؛ وای، اف.

آخال: āxāl (اِ.) هر چیز دور افکندنی، سقط، آشغال. تراشهٔ چوب و قلم. خس و خاشاک. آب آورد، جفاء.

آختن: āx-tan [= آهیختن] (مص م.) (آخت، آزد، خواهد آخت، بیاز، آزنده، آخته). برآوردن، کشیدن، برکشیدن، بیرون کشیدن، آختن تیغ، آختن شمشیر از نیام. برافراشتن، بالا بردن: سر تاجشان بر سپهر آختند (یوسف و زلیخا). (مس.) کوک کردن و نواختن آلت موسیقی.

آخته: āxta(-e) [= آهیخته] (امف. آختن) برآورده، کشیده، بیرون کشیده، تیغ آخته. برافراشته، بالا برده، مرفوع. بردوخته به (چشم، دیده). کنده (جامه)، برکنده. کشیده (صف. رده). پیوسته، متصل. نواخته، بسامان کرده، کوک کردن (آلت موسیقی).

آخته‌چی: ā.-čī [تر.] (ص مر.) داروغهٔ اصطبل، ناظر طویله، میرآخور.

آخذ: āxez [ع.] (اِفا.) گیرنده؛ ج. آخذین.

آخر: āxar [ع.] (ص.) دیگر، دگر، دیگری، یکی از دو چیز یا دو کس، غیر؛ ج. آخرین.

آخر: āxer [ع.] (ص.) پسین، واپسین، پایان، انجام، فرجام؛ مق. اول، آغاز.

آخر: āxor (اِ.) جایگاهی از گل و سنگ و مانند آن که برای علف و کاه و جو خوردن چهارپایان سازند؛ معلف، طویله، اصطبل. گودیی که در سنگ یا چوب برای آب ایجاد کنند، حوضچه. (جانـ.) قوس مانندی از استخوان بالای سینه و زیر گردن. (اِخ.) صورتی فلکی که عرب آن را معلف گوید.

آخربین: āxer-bīn [ع. ف.] (اِفا.) عاقبت‌اندیش، آنکه از پیش نتیجهٔ کارها را دریابد.

آخرت: āxerat [ع.] (اِ.) آن جهان، جهان دیگر، سرای دیگر، عقبی.

آخرچرب: āxor-e-čarb (اِمر.) نعمت فراوان، رفاه و فراوانی نعمت.

آخرچرب: āxor-čarb (ص مر.) آنکه در رفاه و نعمت و فراوانی است.

آخردست: āxer-dast [ع. ف.] (اِمر.) آخر بار. پایین اطاق، صف نعال، پای ماچان. داو آخر قمار، دست آخر. آخر، پایان کار.

آخرزمان: āxer-zamān [ع.] (اِمر.) دورهٔ آخر. قسمت واپسین از دوران روزگار که به قیامت متصل گردد، آخر الزمان. پیغمبر آخرزمان: محمد مصطفی(ص). مهدی آخرزمان: مهدی موعود(ع).

آخرسالار: āxir-sālār (ص‌مر.) آنکه ریاست کارکنان اصطبل دارد؛ میرآخر

آخر کار: āxer-e kār [ع. ف.] (امر.) عاقبت امر، پایان کار، آخرالامر.

آخریان: āxriyān (اِ.) کالا، متاع، مال‌التجاره. اثاث البیت؛ اثاثهٔ خانه.

آخسمه: āxso(a)ma(-e) [= آخمسه = آخشمه] (اِ.) شرابی که از ذرت و جو یا برنج یا ارزن گیرند؛ بوزه.

آخش: āxeš (صت.) کلمه‌ای است که به هنگام دست یافتن بر فراغت و آسایش، پس از رنج و ناراحتی گویند، آخه. کلمه‌ای است حاکی از درد یا ناخوشی.

آخشیج: āxšīj [= آخشیگ] (اِ.) عنصر، اسطقس، چهار آخشیج (عناصر اربعه). (فل.) هیولی؛ مق. صورت. ضد، مخالف؛ ج. آخشیجان. آخشیج‌ها.

آخ و اخ: āx(x)-o-ūx (امر.) کلمه‌ای است حاکی از نالهٔ بیمار و مانند آن.

آخوند: āxond [آ. پش. یا مخف. آقا + خوند = خداوند؟ یا خوند = خواندن؟] (ص. اِ.) ملا، عالم، باسواد. عالم روحانی، پیشوای مذهبی. معلم مکتب‌خانه.

آخوندبازی: ā.-bāzī (حامص.) توسل به حیله‌های شرعی.

آخوندک: āxond-ak (اِمصغ.) آخوند کوچک. (جانـ.) حشره‌ای از راستهٔ راست بالان که همشکلی کامل با محیط خود دارد و اکثر در لای شاخ و برگ‌های سبز درختان، خود را به شکل شاخه‌های کوچک قرار می‌دهد، شیخک.

آداب: ādāb [ع.] (اِ.) ج. ادب، رسوم، عادات، روش‌های پسندیده.

آداب‌دان: ā.-dān [ع. ف.] (افا.) آنکه آداب داند، آنکه از رسوم و تشریفات مطلع است.

آداش: ādāš [تر. = آتاش] (اِ.) همنام، سمی، هم اسم. دو تن از یک نام دارند، هر یک نسبت به دیگری آداش باشد.

آداک: ādāk (اِ.) خشکی میان دریا، جزیره، آبخوست.

آدخ: ādax (ص.) خوب، نغز، نیکو، میمون، مبارک. (اِ.) بلندی در زمین، تل، پشته.

آدر: ādar [ع.] (ص.) باد خایه، دبه خایه، غر.

آدر: āder (اِ.) نیشتر فصاد، نشتر رگزن.

آدرس: ādres نشانی خانه و بنگاه و مانند آن. عنوان و نام کسی بر پشت پاکت و مانند آن.

آدرم: ādram [= آذرم = آدرمه = آترمه = آشرمه] (اِ.) نمدزین اسب و مانند آن، تکلتو. زینی که نمدزین آن دو نیم بود. درفش که بدان نمدزین دوزند. سلاح مانند خنجر و شمشیر و تیر و کمان.

آدرنگ: ādarang [= آذرنگ] (اِ.) غم، اندوه، محنت. آفت، مصیبت.

آدم: ādam [ع.] (اِ.) (اخ.) نخستین انسان، نخستین بشر. (جانـ.) بشر، انسان؛ جزو پستانداران و عالیترین موجود زندهٔ روی زمین از لحاظ تکامل مغزی. آدم آبی: انسان آبی که قدما می‌پنداشتند در دریاها زندگی می‌کند و آن موجودی وهمی است. آدم برفی: مجسمه و هیکل انسانی که از برف سازند. (جانـ.) انسانی که تصور می‌کنند در قلل هیمالیا زندگی می‌کند.

آدمخوار: ā.-xār [ع. ف.] (افا.) آنکه انسان را خوراک خود قرار دهد. بسیار وحشی.

آدم‌شناس: ā.-ša(e)nās (افا.) آدمی‌شناس، آنکه اخلاق مردم را از قیافه و طرز رفتار و گفتار آنان درک کند.

آدمک: ādam-ak (اِمصغ.) آدم کوچک.

انسان کوچک. پیکری کوچک که به شکل انسان درست کنند.

آدمکش: ā.-koš [ع. ف.] (اِفا.) کشندهٔ آدم، قاتل انسان؛ آدمی‌کش.

آدمیت: ādam-īyyat [ع.] (مص‌جع.) آدم بودن، انسان بودن. به فضایل انسانی آراسته بودن.

آدمیرال: ādmīrāl امیر البحر، دریا سالار، آمیرال.

آدمیزاد: ādamī-zād [= آدمیزاده] (ص‌مر.) زادهٔ آدمی، انسان، بشر.

آدمی‌سیرت: ā.-sīrat [ع. ف.] (ص‌مر.) آنکه دارای روش انسان حقیقی باشد؛ نیکو رفتار، نیکو خصال.

آدمی‌کش: ā.-koš [ع. ف.] (اِفا.) کشندهٔ آدمی؛ قاتل: طبیب آدمی‌کش.

آدنیس: ādonās (اِ.) (گیا.) گیاهی از نوع آلاله. از تیرهٔ آلاله‌ها. برگ‌هایش بریده و کمی از آلاله پهن‌تر، دارای گل‌های زرد و قرمز و در مزارع گندم پراکنده است. ادونیس و آن دارای انواع است.

آده: āda(-e) [= اده] (اِ.) چوب بلند افقی که دو سر آن را بر دو چوب افراشته و عمودی استوار کنند تا پرندگان بر روی آن نشینند.

آدینده: ādiyanda(-e) (اِ.) قوس قزح، آژفنداک، رنگین کمان.

آدینه: ādīn-a [قس. آذین] (اِ.) روز جمعه، آخرین روز هفته.

آذار: āzār [معر. سر. = آدار] (اِ.) ششمین ماه از ماه‌های سریانی که عرب آنها را «شهور الروم» نامد؛ ماه اول بهار.

آذارافیون: āzārāfyūn [= اذارافیون. معر.] (اِ.) (جانـ.) نوعی از نرم‌تنان به نام اختابوط که به یونانی آن جانور را سپیا گویند.

آذر: āzar (اِ.) آتش، نار. ماه نهم از سال شمسی. روز نهم از هر ماه شمسی. (اخ.) نام ایزدی است. نامی است از نام‌های زنان.

آذرافروز: ā.-afrūz (اِفا.) افروزندهٔ آتش، آتش‌افروز. ظرفی سفالین که برای تند و تیز کردن آتش بکار می‌برده‌اند. مرغی است.

آذرافزا: ā.-afzā (اِفا.) آتش‌افروز. آذرافروز (همع.)

آذربو: ā.-bū [= آذربویه] (اِمر.) (گیا.) گیاهی است جزو تیرهٔ اسفناج و خودرو است و برگ‌های ریز بهم فشرده دارد. ریشهٔ آن را گلیم شوی یا چوبک اشنان گویند. عرطنیثا، اشنان. ضح.ـ بعضی از فرهنگ‌ها به معنی قسمتی از بخور مریم نوشته‌اند ولی به این معنی مصحف «آذریون» و «اذریون» و «اذریونه» است (دزی ج ۱ ص ۱۵).

آذرجشن: ā.-Ĵašn (اِمر.) جشنی در روز آذر (نهم) از ماه آذر، در این روز به زیارت آتشکده‌ها می‌رفتند. ضح.ـ این کلمه را به تصحیف «آذرخش» ضبط کرده‌اند.

آذرخش: āzaraxš (اِمر.) برق؛ مق. رعد. صاعقه.

آذرروز: ā.-rūz (اِمر.) روز نهم از هر ماه شمسی.

آذرسنج: ā.-sanĴ (اِفا. اِمر.) (فز.) آلتی است که برای اندازه‌گیری حرارت‌های بسیار بکار می‌برند (فره.)، میزان النار.

آذرکیش: ā.-kīš (ص‌مر. اِمر.) آذرپرست، آتش‌پرست.

آذرگون: ā.-gūn (ص‌مر.) به رنگ آتش، آتشفام، آذرفام، سرخ فام. (امر.) گیاهی از تیرهٔ مرکبیان که علفی و یکساله می‌باشد. ارتفاعش ۲۰ تا ۴۰ سانتیمتر، ساقه‌اش راست و منشعب و بطور خودرو در مزارع و اراضی مزروعی غالب نواحی معتدل می‌روید. (گیا.) نوعی شقایق که اطراف گل‌هایش قرمز و وسطش نقطه‌های سیاه دارد. (گیا.) همیشه بهار. سمندر.

آذرنگ: āzarang [= آذر + رنگ] (ص‌مر.) آتش رنگ، آذرگون. روشن، نورانی. (اِمر.) آتش، آذر.

آذری: āzar-Ī (ص‌نسب.) منسوب به آذر، آتشی.

آذری: āzar-Ī (ص‌نسب.) منسوب به آذربایجان (آذربایگان). نام زبان قدیم سکنهٔ آذربایجان.

آذرین: āzar-Īn (ص‌نسب.) منسوب به آذر، آتشین. (گیا.) قسمی از گل بابونه، اقحوان. بابونهٔ گاو چشم.

آذریون: ā.-yūn [= آذرگون] (ص‌مر.) آذرگون، آتشفام. آتش رنگ. (اِمر.) نوعی از شقایق. [= معر. اذریون، آذریونه] (گیا.) بخور مریم، گل نگونسار. (گیا.) آفتاب گردان (منظور قدما بیشتر همین گل بوده).

آذین: āzĪn (اِ.) زیب، زینت، آرایش. رسم، قاعده، قانون.

آر: ār (پس.) پسوند فاعلی (اسم فاعل). و آن به آخر مصدر مرخم = سوم شخص مفرد ماضی پیوندد و صفت فاعلی سازد. خریدار، پرستار، فرماندار. پسوند مفعولی (اسم مفعول) گرفتار، کشتار. پسوند اسم مصدر و آن در اصل «ـتار» است در مصادر مختوم به ـتن و «ـدار» است در مصادر مختوم به ـدن، گفتار، دیدار، کردار.

آر: ār (اِ.) واحد مقیاس سطح، برابر با ۱۰۰ متر مربع (یک دکامتر مربع): هکتار = صد آر.

آراء: ārā' [ع. ف. آرا] (اِ.)؛ ج. رأی؛ رای‌ها، اندیشه‌ها.

آراستن: ārāstan (مص‌م.) (آراست، آراید، خواهد آراست، بیارا، آراینده، آراسته) زینت دادن، زیور کردن. ضح.ـ «آراستن» در اصل زینت دادن با افزایش است در مقابل «پیراستن» چنانکه بزک کردن چهره «آراستن» است و زدن شاخه‌ها و برگ‌های زیادی درخت «پیراستن». نظم دادن، ترتیب دادن. آماده کردن، مهیا ساختن، حاضر کردن. قصد کردن، آهنگ کردن، مجهز کردن (سپاه). (مس.) هماهنگ کردن. غنی کردن، بی‌نیاز کردن. گماشتن، مأمور کردن: بیاراست بر میمنه گیو و طوس (فردوسی). منقش کردن: به خون دو نرگس بیاراست چهر (فردوسی). آباد کردن، معمور کردن. برپا کردن، منعقد کردن (مجلس، بزم...) شاد کردن، مسرور کردن: دل شاه گیتی بیاراستند (فردوسی).

آراسته: ārāsta(-e) (اِمف. آراستن) مزین، زینت داده شده، منظم، مرتب. آماده. مهیا.

آراسته‌سخن: ā.-soxan (ص‌مر.) خوش بیان، خوش کلام.

آرام: ārām [استراحت کردن] (اِ.) سکون، ثباب. آهستگی؛ مق. شتاب، عجله. آسایش، استراحت. طمأنینه. اطمینان خاطر. خاموشی، سکوت. امن، امان. بستر، مرقد، خوابگاه. جایگاه، مقام. جای خلوت. (ق.) آهسته، بتأنی: آرام رفتن، آرام آمدن. آرام جان: آنکهٔ مایهٔ آرامش و راحتی جان است، آرام خاطر: مایهٔ سکون خاطر. معشوق. معشوقه.

آرام‌بخش: ā.-baxš (اِفا.) تسکین دهنده، مسکن.

آرام‌جای: ā.-Jāy (اِمر.) جای استراحت، جای آسایش.

آرامجو(ی): ā.-Jū(y) (اِفا.) صلح‌طلب، مصلح، آشتی‌خواه.

آرامش: ārām-eš (اِمص.) آرامیدن. فراغت، راحت، آسایش. طمأنینه، سکینه. صلح، آشتی. ایمنی، امنیت. خواب اندک و سبک. سکون (فره.) آرامش با جفت: آرمش، مباشرت با وی، هماغوش گردیدن با وی.

آرامگاه: ā.-gāh [= آرامگه] (اِمر.) جای آسایش، محل آرام. خانه، مسکن، منزل. وطن، موطن. آبادی، آبادانی.
آرام گرفتن: ā.-gereftan (مص‌ل.) ساکن شدن، تسلی یافتن، تسکین یافتن، آرام گرفتن دل. مسکن یافتن، سکنی گزیدن.
آرامیدن: ārām-īdan [= آرمیدن] (مص‌ل.) (آرامید، آرامد، خواهد آرامید، بیارام، آرامنده، آرامیده) استراحت کردن، آسودن. قرار یافتن، سکون یافتن. خفتن، خوابیدن. از جوش و غلیان باز ایستادن، فرو نشستن کف. صبر کردن، شکیبا شدن. مطمئن شدن، اطمینان یافتن. منزل کردن، جای گرفتن. نشستن آشوب، رفع شدن فتنه.
آرایش: ārāy-eš (اِمص.) زیب، زینت، زیور. ضح.ـ آرایش در اصل زینت به افزایش است؛ مق. پیرایش. تعبیه، تجهیز. رسم، آیین، نهاد، ادب. تصنع، ظاهرسازی. آرایش چهره، صورت: فنی که برای خوش منظری چهره (مخصوصاً چهرهٔ هنرپیشگان) بکار برده می‌شود. میز آرایش: میزی که لوازم آرایش را در آن جا دهند.
آرایشگاه: ā.-gāh (اِمر.) جای آرایش. مغازهٔ سلمانی.
آراییدن: ārāy-īdan [= آراستن] (مص‌م.) (آراست، آراید، خواهد آرایید، بیارا(ی)، آراینده، آراییده) آراستن.
آرتزین: ārtezyan (اِ.) (فز.) چاه جهنده، چاهی که غالباً بین دو زمین بر آمده حفر کنند و آبش فوران نماید.
آرتیست: ārtīst (ص. اِ.) کسی که در رشته‌ای از هنرهای زیبا مانند موسیقی، تآتر، سینما، نقاشی و مانند آن ماهر باشد، هنرمند. کسی که در صحنهٔ تآتر، سینما و تلویزیون نقشی ایفا کنند، آکتور، هنرپیشه.
آرد: ārd (اِ.) نرمه و آس کردهٔ حبوب، گردی که از کوبیدن یا آسیا کردن غلات بدست آید. آرد گندم، آرد جو، آرد برنج.
آرد: ārad [= آراد] (اِ.) روز بیست و پنجم از هر ماه شمسی. ضح.ـ صحیح «ارد» است.
آردبیز: ā.-bīz (اِفا. اِمر.) غربال، غربیل.
آردل: ārdel [= اردل] (اِ.) فراشی که مأمور فرا خواندن و احضار سپاهیان یا متهمان و گناهکاران است؛ اردل. آردل بی‌چوب: (کن.) ادرار، بول که عرصه را بر شخص تنگ کند.
آردن: ārdan (اِ.) ظرفی مانند طبق دارای سوراخ‌های بسیار که طباخان و حلواپزان بر سر دیگ نهند و روغن و شیره و ترشی و مانند آن را بدان پالایند. آبکش، پالاون. کفگیر.
آرده: ārda(-e) [= آرد] (اِ.) آرد کنجدهٔ سفید. ارده.
آردینه: ārd-īna(-e) (ص‌نسب.) منسوب به آرد، آنچه از آرد سازند. آشی که از آرد پزند. آش آرد.
آرزم: ā-razm [= رزم] (اِ.) رزم. کارزار، جنگ.
آرزو: ārezū, ārzū (اِ.) خواهش، کام، مراد. چشمداشت، امید، توقع، انتظار. شوق، اشتیاق. شهوت، هوی. معشوق، محبوب، دلبر. مطلوب، دلخواه. آز، حرص، شره. استبداد رأی، خودرایی، خودسری. خواستگاری (زن)، خطبه.
آرزوانگیز: ā.-angīz (اِفا.) اشتهاآور. مشهی.
آرزوانه: ā.-āna(-e) [آرزو + انه. پس.] (اِمر.) آنچه آرزو کنند، موضوع آرزو. آنچه آبستن از خوردنی‌ها و غیر خوردنی‌های عادی (مانند گل و زغال) برای خوردن آرزو کند. آنچه خویشان زن آبستن پزند و برای او فرستند.

آرزوخواه: ā.-xā' (اِفا.) تمنی کننده، راجی. شهوی، شهوانی.

آرزوسنج: ā.-sanǰ (اِفا.) آرزومند.

آرزومند: ā.-mand (ص‌مر.) دارندهٔ آرزو، راجی. مشتاق، شایق. حریص، آزور. کامجوی، مرادطلب. در حسرت، دارندهٔ حسرت.

آرزومندانه: ā.-āna(-e) (قمر.) چون آرزومندان، به حال آرزومندی.

آرستن: ār-estan [= یارستن] (مص‌م.) توانستن، جرأت کردن، دلیری کردن.

آرشه: ārše (اِ.) چوب باریکی که روی آن چند رشته (غالباً از موی اسب) کشیده و برای نواختن آلات زهی (ویولون، ویولونسل، کنترباس و مانند آنها) بکار برند.

آرشیدوک: āršīdūk (اِ.) عنوان شاهزادگان خاندان سلطنتی اتریش.

آرشیو: āršīv (اِ.) جایی که اسناد، اوراق، تصاویر، پرونده‌ها، صفحات موسیقی و مانند آن حفظ می‌شود؛ بایگانی.

آرغده: āro(a)γda(-e) [= ارغده = آلغده] (ص.) حریص، آزمند. خشمگین، غضبناک.

آرگون: ārgon (اِ.) (شیم.) عنصری شیمیایی، گازی است ساده، بی‌رنگ، بی‌بو و بی‌طعم که یک صدم هوا را تشکیل می‌دهد.

آرم: ārm (اِ.) نشانه‌ای مشخص و معرف دولت، اداره، مؤسسه، کارخانه و مانند آن.

آرمان: ārmān [= آرمان، زباکی] (اِ.) آرزو، امید. حسرت، تحسر، اندوه.

آرمیچر: ārmīčer (اِ.) (مکن.) محور سیم پیچی شده‌ای که در داخل استوانهٔ استارت قرار دارد و در ابتدای حرکت و با گردش خود، موتور را به گردش در می‌آورد. محور سیم‌پیچی شده‌ای که در داخل دینام قرار دارد و با گردش موتور باتری را «شارژ» می‌کند.

آرنج: āranǰ, ārenǰ [= آران = آرن = آرنگ] (اِ.) بندگاه میان ساعد و بازو از طرف بیرون، مرفق. از فنون کشتی‌گیری در خاک است و آن عبارت است از اینکه کت طرف را گرفته درو می‌کنند بطوری که پشت طرف به خاک رسد. نوعی از آن ایستاده عمل می‌شود و آن را «آرنج سرپا» گویند.

آرنگ: ārang [= رنگ] (اِ.) رنگ، لون. آلغونه، آلگونه. گونه، روش، طرز.

آرنگ: ārang [= رنج] (اِ.) رنج، اذیت، آزار. مکر، حیله.

آرواره: ārvāra(-e) [= ارواره = اروار] (اِ.) (جان.) هر یک از دو قطعه استخوان که حفره‌های دندانی در آن جای دارند، فک (فره.)

آروبند: ārū-band (ص‌مر.) آنکه استخوان شکسته و از جای برآمده را بهم پیوندد؛ شکسته‌بند.

آروغ: ārūγ [= آرغ = روغ = وروغ] (اِ.) باد گلو.

آروق: ārūγ [= آروغ] (اِ.) آروغ، باد گلو.

آرون: ārūn (اِ.) صفت نیک، خوی خوش.

آروین: ārvīn [= اروین] (اِ.) تجربه، امتحان، آزمایش.

آری: ārī (ق. اثبات) کلمه‌ای است برای تصدیق امری، بلی، بله؛ مق. نه، نی.

آریا: āryā قسمت اصلی و ملودیک اپرا. خواننده در این قسمت قدرت و مهارت خود را نشان می‌دهد. آهنگی دلکش برای ساز یا آواز. آوازهای انفرادی اپرا؛ مق. کر.

آریغ: ārīγ [دشمن] (اِ.) کراهت، نفرت، کینه. ضح.ـ این کلمه بصورت «آزیغ» تحریف شده.

آز: (اِ.) حرص، طمع، زیاده‌جویی،

افزون‌طلبی. آرزو، هوی. غم، حسرت. نیاز، حاجت.

آزاد: āzād (ص.) آنکه بندهٔ کسی نباشد، حر؛ مق. بنده، عبد. رها، وارسته. بی‌قید و بند. شاد، فارغ. سرافراز. سالم، بی‌گزند. مختار، مخیر. نجیب، اصیل. (جانـ.) نوعی ماهی استخوانی که گوشت قرمز و چرب دارد و بزرگی آن تا یک متر می‌رسد و در بحر خزر موجود است؛ آزادماهی. (گیا.) درختی از خانوادهٔ نارونان که در همهٔ جنگل‌های شمال ایران وجود دارد و آن تنومند و بلند است و چوب وی برای ساختن شانه و پوشیدن پل و سقف بنا بکار رود. آقچه، آغاج، آزدار. (گیا.) ارژن. ضحـ. بعضی فرهنگ‌ها این کلمه را به معنی (ارزن) و گاورس نوشته‌اند. ظ. ارزن مصحف «ارزن» است. (گیا.) بادامک. (گیا.) آزاد درخت.

آزاددرخت: ā.-da(e)raxt (امر.) (گیا.) درختی است از تیرهٔ سماقیان که دارای گل‌های بنفش و معطر می‌باشد و میوهٔ آن دارای پوستهٔ سمی است؛ سنجد تلخ، زهر زمین، زیتون تلخ، طاق. آزاد.

آزادگی: āzāda(e)g-ī (حامص.) حریت، جوانمردی. نجابت، اصالت. آسایش، آسودگی.

آزادمرد: ā.-mard (ص‌مر.) جوانمرد، حر. اصیل، نجیب. ایرانی.

آزادوار: ā.-vār (ص‌مر.) با خوی آزادان، دارای خصلت آزادمردان. (مسـ.) نوایی است در موسیقی قدیم.

آزاده: āzāda(-e) (ص.) آنکه بندهٔ کس نباشد، حر؛ مق. بنده، عبد. آزاد کرده، محرر. اصیل، نجیب، شریف. صالح، حلال‌زاده، رها، مستخلص، خاضع، فروتن. فارغ. بی‌بار. آسوده، مرفه. وارسته. ایرانی. اسب گرانمایه، اسب پادشاهان.

آزاده‌خوی: ā.-xūy [= آزاده‌خو] (ص‌مر.) دارای خلق آزادان، آنکه خصلت آزادگان دارد. اصیل، نجیب (انسان و ستور).

آزاده‌دل: ā.-del (ص‌مر.) فارغ بال. صالح. حلال‌زاده.

آزاده‌مرد: ā.-mard (ص‌مر.) آزاده، جوانمرد، فتی. ایرانی.

آزادی: āzadī (حامص.) حریت، آزادگی؛ مق. بندگی، رقیت، عبودیت. آزاد مردی. رهایی، خلاص. شادی، خرمی. استراحت، آرامش. جدایی، دوری. شکر، سپاس، حق‌شناسی.

آزادیخواه: ā.-xāh (إفا.) آزادی طلب، دوستدار آزادی. طرفدار آزادی فردی.

آزار: āzār (إ.) رنج، عذاب، شکنجه، اذیت. تعب، مشقت. کین، کینه، بغض، عداوت. رنجیدگی، رنجش، شکراب. اندوه، غم، تیمار. تألم، توجع. ضرب، کوب، صدمه. آفت. بیماری، مرض، ناخوشی، بیماری مانند جنون و هاری.

آزارتلخه: ā.-talxa(-e) (إمر.) (پز.) یرقان. زردی.

آزاردادن: ā.-dādan (مصم.) رنج دادن، الم رسانیدن، آزردن، اذیت کردن.

آزاردن: āzārdan (آزارْد (به سکون راء)، آزارَد (به فتح راء). خواهد آزارد، بیازار، آزارنده، آزارده) رنجاندن، رنجه کردن، آسیب رسانیدن، آزردن.

آزارمند: ā.-mand (ص‌مر.) صاحب آزار، علیل، بیمار.

آزاریدن: āzārīdan (آزارید، آزارد، خواهد آزارید، بیازار، آزارنده، آزاریده) (مصل.) آزرده شدن. (مصم.) آزرده کردن، آزردن.

آزپیشه: ā.-pīša(-e) (ص‌مر.) حریص،

آزمند.
آزجوی: ā.-ǰū (اِفا.) حریص، طماع. آرزوخواه، هوی‌پرست.
آزخ: āzax [= آژخ = ازخ = اژخ] (اِ.) برآمدگی کوچک، گوشتین، به رنگ پوست و سفت و سخت و غیر حساس که بر دست‌ها و پاها و روی و اعضا افتد، ازگیل، بالو، واژو، تؤلول.
آزرد: āz-dan (اِ.) رنگ، لون، گونه.
آزردگی: āzardag-ī, āzordeg-ī (حامص.) رنجش، رنجیدگی. خشم، غضب. صدمه، جراحت.
آزردن: āzar-dan, āzor (مص‌ل.) رنجیدن، دلگیر شدن، متأثر گردیدن. (مص‌م.) رنجانیدن، رنجه کردن، گزند رسانیدن. به غضب آوردن، خشمگین کردن. مجروح کردن، خستن.
آزرده: āzarda, āzorde (امف. آزردن) رنجیده، رنجه شده، دلتنگ، ملول. مجروح، خسته. غضب گرفته، به خشم آمده.
آزرده‌خاطر: ā.-xāter (ص‌مر.) رنجیده، ملول.
آزرم: āzarm (اِ.) داد، انصاف. شرم، حیا. رفق، لطف، ملایمت (در گفتار). مهر، مهربانی، محبت. حرمت، احترام، عزت. یاد، ذکر، به آزرم من، بیاد من. اندیشه، دل مشغولی. تاب، طاقت. سلامت، راحت. اندوه، غم. جانبداری، طرفداری، نگاهداشت جانب، رودربایستی. ضرر، زیان. ظاهر، آشکارا. فضیلت، تقوی. نکبت.
آزرمجوی: ā.-ǰūy (اِفا.) با شرم، با عفت، با آزرم. با تقوی، با فضیلت. دادور، با انصاف، عادل.
آزرمگین: ā.-gīn (ص‌مر.) باحیا، باشرم. مؤدب. بافضیلت، باتقوی.
آزرمناک: ā.-nāk (ص‌مر.) پر آزرم، آزرمگین.
آزرمی: ā.-ī (ص‌نسب. اِفا.) باحیا، باشرم: زنی آزرمی.
آزغ: āziγ (اِ.) آنچه از شاخه‌های درخت خرما و تاک انگور و درختان دیگر ببرند.
آزگار: āz(e)gar (ق.) (عم.) کامل، تمام.
آزمایش: āz(e)māg-eš (امص. آزمودن و آزماییدن) آزمودن، امتحان. ورزش، ریاضت، مشق.
آزمایشگاه: ā.-gāh (امر.) جای آزمودن، محل تجربه کردن. مکان انجام دادن تجربه‌های علمی، لابوراتوار.
آزمایشگر: ā.-gar (ص‌مر.) آزماینده، آزمون کننده، مجرب.
آزماییدن: āz(e)mīy-anda(-e) [= آزمودن] (مص‌م.) (آزمایید، آزماید، خواهد آزمایید، بیازما(ی)، آزماینده، آزماییده)، آزمودن.
آزمند: āz-mand (ص‌مر.) حریص، طمع‌کار، آزور.
آزمودن: āz(e)mūdan (مص‌م.) (آزمود، آزماید، خواهد آزمود، بیازما(ی)، آزماینده، آزموده). امتحان کردن، آزمایش کردن. تجربه (عملی) کردن. سنجیدن. تحمل کردن، کشیدن. بکار بردن، استعمال کردن. مشق دادن، ریاضت دادن.
آزمون: āz(e)mūn (اِ. از آزمودن) آزمایش، امتحان. تجربه (عملی). حاصل تجربه، عبرت که از تجربه بدست آید.
آزناک: āz-nāk (ص‌مر.) آزمند، حریص، طماع.
آزور: āz-var [= آزور] (ص‌مر.) آزمند، حریص، طماع.
آزور: āz-ūr [= آزور، قس. گنجور، مزدور] (ص‌مر.) آزمند، حریص، طماع.

آزوقه: āzūγa(-e) [تر. آزوق] (اِ.) غذایی که در سفر با خود دارند، توشه. آنچه در خانه از غله و حبوب و مانند آن جمع کنند برای مصرف چند ماه یا سال. ضح.ـ معمولاً این کلمه را بصورت «آذوقه» نویسند.

آژان: āžān (اِ.) نماینده، کارگزار (کم.) پاسبان.

آژانس: āžāns (اِ.) نمایندگی، کارگزاری، بنگاهی که به نمایندگی مؤسسات دیگر کارهایی را انجام دهد، آژانس معاملات. خبرگزاری.

آژفنداک: āžfandāk [= آزفنداک] (اِ.) قوس قزح، رنگین کمان.

آژگن: āž-gen (اِ.) دری مشبک که از پس آن توان دید، غلبکن.

آژند: āžand [= اژند] (اِ.) گل یا شفتهٔ دیگر که میان دو خشت یا دو سنگ در بنای ساختمان کشند تا آنها را به یکدیگر پیوند دهد، ملاط. گل و لای که در ته آبی نشیند. گلابه.

آژندیدن: āžand-īdan [= آژندن] (مص م.) (آژندید، آژند، خواهد آژندید، بیاژن، آژندنده، آژندیده) آژندن.

آژنگ: āžang [= اژنگ = ژنگ] (اِ.) چین و شکنی که به سبب خشم، بیماری یا پیری بر چهره و ابرو و پیشانی افتد؛ شکنج، نورد، ترنجیدگی. گره، خم. کیس که در جامه افتد. موج کوچک که در آب پدید آید.

آژنگ‌ناک: ā.-nāk (ص مر.) شکن‌دار، چین‌دار، ترنجیده، منقبض، گرفته. مواج.

آژیانه: āžiyāna(-e) (اِ.) فرش زمین از سنگ، گچ یا آجر.

آژیدن: āž-īdan [= آزیدن = آجیدن] (مص م.) (آژید، آژد، خواهد آژید، بیاژ، آژنده، آژیده) آجیدن.

آژیر: āžīr [= اژیر، جلد و چابک، مانوی پارسیک تورفان] (ص.) محتاط، حذر کننده. قوی، توانا. (اِ.) قوت، توان. غلبه. بانگ. اعلام خطر. آگاه کردن به هنگام خطر.

آژیریدن: āžīr-īdan (مص م.) (آژیرید، آژیرد، خواهد آژیرید، بیاژیر، آژیرنده، آژیریده) هوشیار کردن. آگاهانیدن، خبردار کردن. بانگ زدن، خروشیدن.

آژینه: āž-īna(-e) (اِ.) آلتی آهنین یا فولادین دارای بدنه‌های درشت و دسته‌ای چوبین که سنگ آسیا را از درون سو به وسیلهٔ آن تیز کنند تا دانه را بهتر خرد کند، آسیا زنه، سنگ‌سا.

آس: ās [سنگ] (اِ.) دو سنگ گرد و مسطح بر هم نهاده و سنگ زیرین در میان میلی آهنین و جز آن از سوراخ میان سنگ زبرین در گذشته و سنگ فوقانی به قوت دست آدمی یا ستور یا باد یا آب و یا برق و بخار چرخد و حبوب و جز آن را خرد کند و آرد سازد؛ رحی.

آس: ās [فر. لا.] (اِ.) ورق نقاشی شده برای نوعی قمار. تعداد این اوراق برای هر دست بازی معمولاً ۲۵ یا ۵۰ است. پشت ورق‌ها سیاه یکدست و روی آنها به رنگ‌های پنجگانه: سبز، سفید، سیاه، زرد و قرمز است. و به ترتیب نقش‌های شاه، بی‌بی، آس، سرباز و لکات را به سبک دلخواه بر آن نقش کنند. تک‌خال، ورق بازی که یک خال بر آن باشد. چهار شاهش به چهار: آس خوردن: به قوی‌تر از خودی مصادف شدن، به حیله و چاره‌ای رساتر از حیلهٔ خود دچار گردیدن.

آسا: āsā (اِ.) خمیازه، دهان دره، بیاستو، پاسک.

آسا: āsa (اِ.) زیور، زینت، آرایش. وقار، ثبات، تمکین، آهستگی. هیبت، صلابت.

طرز، روش، قاعده، قانون. [= اسا = سا] (پس.) بصورت پسوند به آخر اسم ملحق شود و صفتی دال بر شباهت و مانندگی سازد: آسمان‌آسا. بر آسای: مانند، به منزله.

آسا: āsā [= آسای] (افا.) آساینده. آسایش دهنده.

آسان: āsān (ص. ق. وصف.) امری که سخت و دشوار نباشد، سهل، خوار؛ مق. دشوار، سخت، صعب. بی‌تعب، بی‌رنج. مرفه، خوش.

آسانسور: āsānsor (ا.) دستگاهی که به وسیلهٔ آن از روی زمین یا از طبقه‌ای به طبقات بالا روند و یا از طبقهٔ بالا به پایین و یا به زمین فرود آیند؛ بالارو، اسانسر.

آسان‌گذار: ā.-gozār (افا.) آنکه سماجت دارد. سمج. کسی که از زخارف دنیا به آسانی گذرد و غم دنیا نخورد. سهل‌انگار، مسامح.

آسان‌گوار: ā.-go(a)vār (افا. ص‌مر.) آنچه بزودی و آسانی هضم گردد، سریع الهضم.

آسان‌گیر: ā.-gīr (افا.) آنکه کارها را بر خود آسان گیرد. سهل‌انگار.

آسانی: āsān-ī (حامص.) سهولت، خواری، یسر؛ مق. دشواری، سختی، صعوبت. رفاهیت، آسایش، خوشی، استراحت. خواب. کاهلی، تنبلی. فراوانی نعمت، رفاه، نعمت، نعیم.

آسایش: āsāy-eš (امص. آسودن، آساییدن) راحت، استراحت، آسانی، آسودگی، فراغ. سکون، بی‌جنبشی، آرام. (ا.) مایحتاج، لوازم، اسباب آسایش.

آسایشگاه: ā.-gāh (امر.) جایی که در آن آسایند، محل آسایش، محل استراحت. جایی که بیماران و مخصوصاً مسلولان را پرستاری کنند، ساناتوریوم.

آساییدن: āsay-īdan [= آسودن] (مص‌ل.) (آساييد، آسايد، خواهد آساييد، بياسا(ی))، آساینده، آساییده) آسودن.

آسپیرین: āspīrīn (ا.) (پز.) دارویی است که برای تسکین سر درد، تب و درد بکار می‌رود.

آستات: āsētāt (ا.) (شیم.) ملحی که از اسید استیک مشتق می‌شود مانند: استات سرب.

آستان: āstān [= آستانه] (ا.) قسمت پیشین اطاق متصل به در؛ درگاه، آستانه، جناب، حضرت.

آستان: astan [= استان = ستان] (ص.) بر پشت خفته، ستان.

آستر: āstar (ا.) پارچه‌ای که در طرف درونی جامه و مانند آن دوزند؛ زیره، بطانه؛ مق. رویه، ابره، ظهاره. (نق.) رنگ اولی که به روی در و دیوار و بوم مالند.

آستر: ā-s-tar [= آن سوی‌تر] (ق.) آن سوی‌تر. زاستر.

آستیگماتیسم: āstīgmātīsm (ا.) (پز. فز.) عارضه‌ای که بر چشم رسد و به سبب آن، نمی‌توان اندام جسمی را بطور واضح و آشکارا دید. این عیب به علت نامنظم بودن قرنیه (که کروی نباشد) و یا جلیدیه (که نامنظم باشد) ایجاد می‌شود. در این صورت در آن واحد ممکن نیست که تصویر قسمت‌های مختلف یک جسم بر روی نقطهٔ زرد یکسان و نمایان بیفتد. برای رفع این عیب از شیشه‌های استوانه‌یی که آنها را روی عینک قرار می‌دهند، استفاده می‌شود.

آستیم: āstīm [= استیم = اشتیم = ستیم] (ا.) چرک زخم، زیم، جراحت. سرمایی که بر جراحت زند و جراحت به سبب آن آماس کند.

آستیم: āstīm (ا.) دهان ظروف واوانی.

آستین: āstīn (ا.) قسمتی از جامه که دست

را پوشد از بن دوش تا بند دست. آن قدر چیز که در آستین گنجد. طریقه، راه. دهانهٔ خیک و مشک و مانند آن. آستین بر گناه کسی کشیدن: او را عفو کردن. تیز کردن از آستین: کوتاه کردن دست تطاول. در آستین کردن: نفع بردن، سود بردن.

آستین افشاندن: ā.afšāndan (مص‌ل.) دست و به تبع آن آستین را به نشانهٔ محبت، خلوص، عفو، تحسین، بخشش و احسان به حرکت در آوردن. اشاره کردن. اجازه دادن. پشت پا زدن، ترک گفتن، فرو گذاشتن. رقص کردن، پایکوبی کردن. آستین ملال بر کسی افشاندن: با جنبش دست و آستین کراهت و نفرت خود را نشان دادن.

آستینه: āstīna(-e) [= استینه = آسینه] (امر.) تخم مرغ، خایه.

آسدست: ās-dast (امر.) آسیا که با دست گردد، دستاس.

آسغده: āsaγda(-e) [آماده و مرتب] (ص‌مف.) آماده، مهیا.

آسغده: āsoγda(-e) [قس. سوخته] (ص‌مف.) نیم‌سوز، هیزم نیم‌سوخته.

آسفالت: āsfālt (اِ.) (شیم.) قسمی از قیر، تیره رنگ، سیاه یا قهوه‌یی، درخشان که در صد درجه حرارت ذوب گردد. (معم. راه) مخلوطی از قیر و شن که برای مفروش کردن کف خیابان‌ها و جاده‌ها و پشت‌بام‌ها بکار رود.

آسگون: ās-gūn (ص‌مر.) مانند آسیا، چون آس، رحوی. بحر آسگون: آسمان، فلک.

آسم: āsm (اِ.) (پز.) مرضی است که بیشتر افراد مسن را عارض شود و علامت مشخص آن تنگی نفس متناوب است، عسر النفس، ضیق النفس، ربو.

آسمان: ās-mān (امر.) فضای لایتناهی که منظومه‌ها و صورت‌های فلکی در آن قرار دارند. مجموعهٔ افلاک در نظر قدما؛ سماء سپهر. هر یک از طبقات هفتگانه یا نه‌گانهٔ افلاک در نظر قدما؛ فلک. قسمتی از فضا که مانند سرپوش بالای سر ما قرار دارد. سقف، آسمانه. بالا، جانب علو. آس، آسیا. (اِخ.) یکی از ایزدان. روز بیست و هفتم از هر ماه شمسی. آسمان وفا: مثل اعلای وفا، نمونه و مظهر وفا. به آسمان شدن: مردن، درگذشتن. دست بر آسمان برداشتن: دعا کردن با افراختن دو دست.

آسمانخراش: ā.-xarāš (اِفا. اِمر.) عمارت چند طبقه و بسیار مرتفع.

آسمان‌دره: ā.-dara(-e), darra)-e) (امر.) کاهکشان، کهکشان، مجره.

آسمان‌غرش: ā.-γorreš (امر.) آسمان غرنبه.

آسمان‌فرسای: ā.-farsāy (اِفا.) آنچه سر به آسمان کشیده، سخت مرتفع، بسیار بلند.

آسمانگر: ā.-gar (ص‌فا.) صانع آسمان، خالق سماء، خدا.

آسمانگون: ā.-gūn (ص‌مر.) به رنگ آسمان، لاجوردی، کبود. مانند آسمان، همچون آسمان.

آسمانه: āsmāna(-e) [= آسمان] (امر.) آسمان، سماء. سقف، آسمانخانه.

آسمانی: āsmān-ī (ص‌نسب.) منسوب به آسمان. سماوی، فلکی، سپهری: اجرام آسمانی. نجومی، احکام نجومی. ربانی، الهی، خدایی. آبی روشن. نوعی از آتش بازی.

آس‌وپاس: ās-o-pās (امر. اِت.) (عم.) لات و لوت، مفلس، بینوا.

آسودگی: āsūda(e)g-ī (حامص.) کیفیت و حالت آسوده: آرامش، آرامی، نرمی، آهستگی. استراحت، راحت. فراغ‌بال، جمعیت خاطر. آسودگی خاطر: فراغ‌بال،

بی‌اضطرابی.

آسودن: ās-ūdan [= آساییدن] (مص‌ل.) (آسود، آساید، خواهد آسود، بیاسا(ی)، آساینده، آسوده). آرمیدن، راحت کردن، استراحت یافتن. آرام گرفتن، سکون یافتن. خوابیدن، خفتن. درنگ کردن، توقف کردن. به عطالت یا عشرت گذرانیدن. محظوظ شدن، بهره بردن. آسودن از...: فارغ ماندن از...، معطل ماندن از... ترک گفتن آن، دست کسیدن از آن. ماندگی گرفتن، رفع خستگی کردن. بی‌رنج گشتن از، بی‌تعب گشتن از. آسودن با...: همخوابه شدن با...، آرمیدن با... آسودن دل: خوش بودن، مسرور بودن. آسودن دل به...: انس گرفتن با...، عشرت کردن با...

آسوده: ās-ūda(-e) [امف. آسودن] استراحت یافته. راحت کرده. آرام گرفته، ساکن. فارغ، فراغ یافته. خوش، مسرور. دور، جدا. ماندگی گرفته، رفع خستگی کرده. بی‌رنج، بی‌تعب. بهره‌مند، محظوظ. مدفون، آرام گرفته در قبر.

آسوده‌خاطر: ā.-xāter [ف. ع.] (ص‌مر.) آسوده دل، فارغ‌البال.

آسوده‌دل: ā.-del (ص‌مر.) آسوده خاطر، فارغ البال. بی‌دلواپسی؛ مق. مضطرب.

آسوندار: āsūn-dār (امر.) (گیا.) درختی است که در جنگل‌های شمالی ایران وجود دارد و دارای چوب سختی است. ریشه و برگ‌های آن مصرف دارویی دارد؛ دمیرآغاجی، انجیلو، انجیلی، انجول، تویی، تفی، زونd.

آسه: āsa(-e) (ا.) زردی و پژمردگی که بر روی آدمی یا بر گیاه افتد، آسهٔ غله، گرسنهٔ آسه زده.

آسه: āsa(-e) [قس. آیش، آمدن] (ا.) کشت و زراعت، زمینی که برای کشت آماده کرده باشند.

آسه: āsa(-e) [= آس] (ا.) آس، آسیا، رحی. محور، سنگ آسیا (فره.)

آسیا: āsigā (امر.) آسیاب. (جانـ.) هر یک از دندان‌های سرپخ و درشت که تعداد آنها در هر فک ۱۰ عدد و در هر نیم فک ۵ عدد است و ۵ دندان آخری نیم فک را تشکیل می‌دهند و در انسان تعداد آنها ۲۰ است، کرسی، طاحنه، رحی.

آسیاب: āsiyāb [= آس + آب] (امر.) آسی که به قوت آب گردد. (توسعاً) هر نوع آس.

آسیابان: ā.-bān (ص‌مر.) متصدی و نگهبان آسیا، صاحب آسیا، آسبان، طحان.

آسیاخانه: ā.-xāna(-e) (امر.) جایگاه آسیا، محل آسیا، سرآسیا.

آسیاسنگ: ā.-sang (امر.) سنگ آسیا، رحی.

آسیا کردن: ā.-kardan (مص‌م.) خرد و آرد کردن غله و حبوب و مانند آن به وسیلهٔ آسیا.

آسیب: āsīb [هول و فشار] (ا.) زخم، کوب، ضرب. عیب و نقص یا شکستگی که به سبب ضربت و زخم پیدا شود، صدمه. تعب، رنج، مشقت. آفت، بلا، نکبت، مصیبت. گزند، آزار. زیان، ضرر. لگد، آلیز. تماس، سایش، تلاقی. تبش، هرم. دمش، وزش، نفحه.

آسیب‌وشیب: ā.-o-šīb (امر.) اضطراب، تشویش، دلواپسی.

آسیبی: āsīb-ī (ص‌نسب.) آسیب رسیده، آسیب دیده. پری‌زده، جن‌زده. دیودیده، دیوزده، سایه‌دار.

آسیل: āsīl (ا.) (قلمکار) محتویات شکنبهٔ گوسفند که در آب شیرین و صاف ریزند و در مرحله شستن پارچهٔ سفید ساده، پیش از

آنکه از آن قلمکار سازند، بکار رود.

آسیمه: āsīma(-e) [= سیمه، سهمگین] (ص.) مضطرب، پریشان، مشوش، آشفته. حیران، حیرت‌زده، متحیر، سرگشته. متعجب، به شگفتی مانده. دهشت زده، هراسیده، بیمناک. ژولیده، نابسامان. شتابزده.

آسیمه‌سر: ā.-sar [= آسیمه‌سار] (ص‌مر.) مضطرب، پریشان. سرگشته، سرگردان، متحیر. گیج، شیفته گونه. متزلزل، نوان. دستپاچه، دست و پا گم کرده.

آسینه: āsāna [= آستینه = اسینه] (امر.) تخم مرغ، خایه.

آسیون: āsīvan (ص.) آسیمه، سرگشته، حیران.

آش: āš [خوردن] (ا.) طعام رقیق، طعامی که پزند. طعام رقیق که از حبوب و روغن و سبزی و مانند آن درست کنند؛ با، وا. آهار، آهر، شوی که به جامه کنند. ترکیبی مایع که پوست خام را برای دباغی در آن فرو برند. لعابی که بر ظروف سفالین و فلزین دهند. لعابی که برای ساختن نمد به پشم زنند.

آشام: ā-šām (ا.) نوشیدنی، مشروب، شربت. قوت اندک. (ری. آشامیدن؛ اِفا.) در کلمات مرکب به معنی آشامنده آید، خون آشام، دردی آشام، می‌آشام. (فز.) جذب، انجذاب، جذب مایع (فره.)

آشامنده: āšām-anda(-e) (اِفا. آشامیدن) کسی که آب یا مایع دیگری آشامد؛ نوشنده.

آشامیدن: āšāmīdan (مص‌م.) (آشامید، آشامد، خواهد آشامید، بیاشام، آشامنده، آشامیده) فرو بردن مایعی در حلق؛ نوشیدن، گساردن.

آش‌پختن: āš-poxtan (مص‌م.) پختن و آماده کردن آش. آش پختن برای کسی: توطئه‌ای برای او ترتیب دادن، کسی را برای اذیت کردن او برانگیختن.

آشپز: āš-paz (افا.) آنکه شغلش پختن طعام است، طباخ، خوالیگر.

آشپزخانه: ā.-xāna(-e) (امر.) آنجا که طعام پزند، مطبخ، آشخانه.

آشپزی: āšpaī (حامص.) عمل آشپز، شغل آشپز، طباخی، خوراک‌پزی.

آشتی: āšt-ī (حامص. اِ.) رنجشی را فراموش کردن، پس از قهر از نو دوستی کردن؛ مق. قهر. صلح کردن پس از جنگ؛ مصالحه؛ مق. جنگ، حرب. جمع میان دو عقیده یا دو رأی که صورةً مخالف نمایند؛ وفق، توفیق. آرامش.

آشتی‌پذیر: ā.-pazīr (افا.) قابل صلح، لایق توافق.

آشتی‌کنان: ā.-konān (ص‌فا. اِ.) عمل آشتی کردن. مجلسی که برای آشتی کردن و آشتی دادن ترتیب دهند.

آشخال: āšxāl [= آشغال] (ا.) هر چیز دور ریختنی، افکندنی، سقط، آخال، آشغال.

آشخانه: āš-xāna(-e) (امر.) آشپزخانه، مطبخ، تنورخانه.

آشغالدان: ā.-dān (امر.) جای آشغال، ظرف آشخال.

آشفتگی: āšofta(-e)g-ī (حامص.) کیفیت و حالت آشفته: شوریده گی، پریشان حالی، اختلال (امور)، هرج و مرج. خشم، غضب. عشق، شیفتگی.

آشفتن: ašof-tan [= آشوفتن = آشوبیدن. مضطرب شدن، تحریک شدن] (مص‌ل.) (آشفت، آشوبد، خواهد آشفت، بیاشوب، آشوبنده، آشفته) پریشان شدن، شوریده گشتن. مختل شدن (امور)، هرج و مرج ایجاد شدن. خشم گرفتن، غضبناک شدن. به هیجان آمدن، آشتی شدن. شورش کردن،

انقلاب. شیفته شدن. رنجیدن از، سرگردان شدن با.

آشفته: āšof-ta(-e) (إمف.) پریشان، پریشان حال، شوریده، مضطرب. مختل، بی‌نظم، بی‌نسق، دچار هرج و مرج، درهم و برهم، متفرق، پراکنده. خشمگین، غضبناک؛ مق. آهسته. به هیجان آمده، آتشی. رنجیده، سرگردان. کاسد، بی‌رونق.

آشفته‌بخت: ā.-baxt (ص‌مر.) بدبخت، بداقبال، شقی.

آشفته‌حال: ā.-hāl [ف. ع.] (ص‌مر.) پریشان، پریشان حال. بی‌بضاعت، مسکین. (تص.) مجذوب، شوریده.

آشکار: āš(e)kār [= آشکارا] (ص.) ظاهر، هویدا، بارز، مشهود؛ مق. پنهان، نهان، مخفی، ناپیدا، ناپدید، نهفته. (ق. وصف.) در جلوت، جهراً، علانیةً، علناً؛ مق. در خلوت، خفیةً، سراً، (إ.) صورت؛ مق. معنی. حواس ظاهر.

آشکارا: āš(e)kārā [= اشکرا] (ص.) هویدا، روشن، بیّن، بدیهی. مشهود، مرئی. مکشوف. (ق.) بی‌پرده، صریح. (إ.) علانیه؛ مق. سر. روی، ظاهر؛ مق. باطن.

آشکارساز: ā.-sāz (إفا. إمر.) (فز.) اسبابی که وجود جریان‌های برق مغناطیسی را ظاهر می‌سازد (فره.)

آشکاره: āš(e)kāra(-e) (ص.) هویدا، پیدا، ظاهر، معلوم، آشکارا. متجاهر، متجاسر. (إ.) علن، آشکار؛ مق. نهانی، پنهانی. به آشکاره: (ق.) علناً، جهراً، علانیةً.

آش کردن: āš-kardan (مص‌م.) دباغی کردن، پیراستن چرم، دباغت.

آشکوب: āškūb [= آشکوبه] (إ.) (معم.) هر طبقه از ساختمان. (هی.) هر یک از طبقات نه گانهٔ آسمان؛ آسمان، سپهر. مجموع آسمان، فلک. سقف، آسمانه. (معم.) رگه‌های چینه. (زم.) هر طبقه از زمین (فره.)

آشکوخیدن: āškūx-īdan (مص‌ل.) (آشکوخید، آشکوخد، خواهد آشکوخید، آشکوخنده، آشکوخیده) از سرپنجهٔ پای ناگهان لغزیدن، سکندری رفتن.

آشگر: āš-gar (ص‌شغل.) کسی که پیشه‌اش آش دادن پوست حیوانات باشد، دباغ.

آشمال: āš-māl (إفا. ص‌مر.) چاپلوس، متملق.

آشموغ: āšmoγ [= آسموغ] فریفتار، شریر.

آشنا: āš(e)nā (ص.) شناخته، شناسنده؛ مق. بیگانه، غریب، ناآشنا. خویش، قریب، نزدیک. دویست، یار. موافق، سازگار. معرف، معدل، مزکی. مطلع به امری، عارف از کاری، آب آشنا.

آشناروی: ā.-rūy (ص‌مر.) آنکه مصاحبتش دلپذیر باشد؛ مق. دشمن روی، بیگانه روی.

آشنایی: āš(e)nā-yī (حامص.) شناسایی، معرفت، انس؛ مق. بیگانگی، غربت. خویشاوندی، قربت. آگاهی از امری، اطلاع از علمی، زبانی و مانند آن.

آشوب: āšūb (إ.) فتنه، فساد، تباهی. مایهٔ فتنه، موجب فساد. هیاهو، شور و غوغا. خلل، هرج و مرج. انقلاب، شورش. ازدحام. (إفا.) در ترکیبات به معنی آشوبنده آید: دل آشوب. آشوب بودن دل: (عم.) قی داشتن، منش‌گردا داشتن: دلم آشوب است.

آشوبش: āšūb-eš (إمص. آشوبیدن، آشوفتن) آشوب، نزاع.

آشوب‌طلب: ā.-talab [ف. ع.] (إفا.) فتنه‌جو، طرفدار هرج و مرج، طرفدار شورش.

آشوبگر: ā.-gar (ص‌فا.) فتنه‌جوی،

شورش‌خواه. فتان: دلبر، آشوبگر.

آشوبیدن: āšūb-īdan [= آشفتن] (آشوبید، آشوبد، خواهد آشوبید، بیاشوب، آشوبنده، آشوبیده) (مص‌م.) آشفته کردن، آشوفتن. آشوبیدن مغز: پریشان ساختن حواس. (مص‌ل.) منقلب شدن، متغیر شدن. خشمگین شدن، غضبناک گردیدن. شور و غوغا کردن. فتنه انگیختن، فساد بر پا کردن، تفتین.

آشوردن: āšūr-dan [= آشوریدن] (مص‌م.) (آشورد)، آشورد، خواهد آشورد، بیاشور، آشورنده، آشوریده) شورانیدن، درهم کردن، برهم زدن، زیر و زبر کردن. آمیختن، مزج کردن. خمیر کردن، تخمیر، سرشتن. آشفتن خواب کسی را، بهم زدن خواب کسی.

آشوری: āšūr-ī (ص‌نسب.) منسوب به آشور. هر چیز مربوط و متعلق به آشور. از مردم آشور.

آشوریدن: āšūr-īdan [= آشوردن] (مص‌م.) (آشورید، آشورد، خواهد آشورید، بیاشور، آشورنده، آشوریده) آشوردن.

آشوغ: āšūγ (ص.) مجهول، غیر معروف، ناشناخته، گمنام.

آشوفتن: āšūf-tan [= آشفتن] (آشوفت، آشوبد، خواهد آشوفت، بیاشوب، آشوبنده، آشوفته) (مص‌ل.) غضبناک گردیدن، خشمگین شدن. به هیجان آمدن. منقلب شدن (هوا و مانند آن). زیر و زبر شدن. بهم خوردن چشم، سرخ شدن و درد گرفتن و رمد پیدا آمدن در چشم. (مص‌م.) به هیجان آوردن. برهم زدن با چوبی یا چیزی مانند آن توده‌ای را، زیر و زبر کردن.

آش‌ولاش شدن: āš-o-lāš-šodan (مص‌ل.) از هم پاشیدن، متلاشی شدن چنانکه مرداری وجیفه‌ای. سخت چرکین شدن و منبسط گشتن زخم.

آشیان: āšiyān [= آشیانه] (إ.) لانهٔ حیوانات از مرغ. سنگ، موش، زنبور، مار و غیره؛ آشیانه. خانه، مأوی، مسکن. طبقه، مرتبه، آشکوب: بناهای چندین آشیان.

آشیانه: āšiyān-a(-e) (إ.) لانهٔ حیوانات از مرغ، سگ، موش، زنبور، مار و غیره، آشیان. خانه، مأوی، مسکن. طبقه، مرتبه، آشکوب. سقف، آسمانه.

آغـا: āγā [تر.] (ص. إ.) خاتون، بی‌بی، سیده، بیگم، خانم. زن، زوجه، حرم.

آغا: āγā [تر.] (ص. إ.) عنوانی که بدنبال یا در ابتدای اسامی خواجه‌سرایان افزوده می‌شد. مصل «مبارک آغا» و «آغا الماس» و غیره.

آغـاجی: āγā-ǰī [تر.] (إمر.) حاجب و خاصهٔ پادشاه که وسیلهٔ رسانیدن مطالب و رسایل بین پادشاهان و امیران و اعیان دولت بود. ضح.ـ این کلمه در دربارهای مشرق ایران در قرن‌های چهارم و پنجم مصطلح بوده است.

آغار: āγār (إ.) نم و رطوبت که فرو رود و اثر آن بماند؛ نم، زه، نداوت. (ص.) نم کشیده، خیسیده. (إ.) آنچه از کوزه و مانند آن تراود.

آغار: āγār (إ.) اغر، آغال: بد آغار (شوم، نحس).

آغاردن: āγār-dan [= آغاریدن] (مص‌م.) (آغارد، آغارَد، خواهد آغارد، بیاغار، آغارنده، آغارده) آغاریدن.

آغاریدن: āγār-īdan [= آغاردن] (آغارید، آغارد، خواهد آغارید، بیاغار، آغارنده، آغاریده) (مص‌م.) خیساندن، تر کردن، نم کردن. آمیختن، مزج. سرشتن. (مص‌ل.) نم کشیدن، خیسیدن. تراویدن، زهیدن.

آغاز: āγāz (اِ.) ابتدا، بدایت، شروع؛ مق. پایان، انجام، فرجام. آغاز نامه (کتاب): صدر مراسله. دیباچهٔ کتاب. در آغاز: در نخست.

آغازگر: ā.-gar (ص‌فا.) آغاز کننده. (اسب دوانی) آنکه به سوارکاران فرمان حرکت دهد (فره.)

آغازیدن: āγāz-īdan (مص‌م.) (آغازید، آغازد، خواهد آغازید، بیاغاز، آغازنده، آغازیده) ابتدا کردن، شروع کردن، سر گرفتن، آغاز نهادن. فتالیدن.

آغال: āγāl [= آغار = اغر] اغر، شگون، بد آغال، شوم.

آغال‌پشه: ā.-paš(š)a(-e) (امر.) (گیا.) درختی است بزرگ و بر آن کیسه‌هایی پدید آید که پشه در آنها جای دارد؛ شجرة البق، پشه غال، پشه خار، سارخکدار، سارشکدار. (گیا.) نارون. (گیا.) سپیدار.

آغالش: āγāl-eš (امص. آغالیدن) تحریک، انگیزش، تحریض. برانگیختن به فتنه و فساد و جنگ و ستیز، بدآموزی.

آغالشگر: ā.-gar (ص‌فا.) تحریک کننده، محریض. مفتن.

آغالیدن: āγāl-īdan (مص‌م.) (آغالید، آغالد، خواهد آغالید، بیاغال، آغالنده، آغالیده) انگیختن، تحریک کردن، تحریض کردن، اغرا. آشفتن، پریشان کردن، پراکندن. فتنه انگیختن، برپا کردن فساد و جنگ و ستیز. تنگ فراگرفتن.

آغر: āγar (اِ.) رود خشک که سیلاب از آن قطع شده و جای جای آب ایستاده باشد.

آغردن: āγar-dan [= آغاریدن = آغشتن] (آغرد، خواهد آغرد، بیاغر، آغرنده، آغرده) (مص‌م.) خیسیدن، نم کشیدن. (مص‌م.) نوشیدن، آشامیدن.

آغستن: āγas-tan (مص‌م.) پر کردن با فشار. انباشتن به زور، چپاندن.

آغشتن: āγa(e)š-tan [= آغردن = آغاردن] (آغشت، آغرد، خواهد آغشت، بیاغر، آغرنده، آغشته) (مص‌م.) خیس کردن، نم کردن. آلودن. (فز.) آلودن جسمی به مایع (فره.) (مص‌ل.) خیسیدن، نم کشیدن.

آغل: āγal, āγol [= آغال = آغیل] (اِ.) جای گوسفندان و گاوان و دیگر چارپایان به شب، در خانه یا در کوه و یا در کنده‌ای در زیر زمین.

آغنده: āγan-da(-e) (= غنده، غندش) (اِ.) پنبه پیچیده و گرد کرده برای ریسیدن. (جانـ.) نوعی از عنکبوت زهردار، رتیلا، رتیل، غنده.

آغوز: āγūz [= آغز] (اِ.) شیر گاو و گوسفند مادهٔ نو زاییده، اولین شیری که یک ماده به نوزادش دهد، ماک، شیر ماک، فله، پله، حرش، فرشه، گورماست، لبا، زهک، آغز.

آغوز: āγūz [= گوز] (اِ.) (گیا.) درختی از تیرهٔ پیاله‌داران که از چوب آن میز و صندلی و مانند آن سازند و در جنگل‌های ایران بسیار است؛ گوز، جوز، گردو، گردکان، چارمغز.

آغوش: āγūš [= آگوش = آگش = آغش] (اِ.) میان دو دست فراهم آورده، چون از آن دو دایره‌واری سازند؛ بغل. آن مقدار از گیاه، چوب، کاغذ و مانند آن که به آغوش توان برداشت؛ بغل. به آغوش کشیدن: در میان دو دست فراهم آوردن، به خود چسبانیدن کسی یا چیزی را. به (در) آغوش کشیدن: به آغوش کشیدن.

آغوش: āγūš [= تر. آقوش: آق، سفید + قوش، پرنده: پرندهٔ سفید] (اِ.) نامی است از نام‌های غلامان و بندگان ترک و آن بصورت نمونهٔ نام‌های ترکی بکار رفته.

آغوشیدن: āγūš-īdan [= آگوشیدن] (مص‌م.) (آغوشید، آغوشد، خواهد

آغوشید، بیاغوش، آغوشنده، آغوشیده) در بغل گرفتن، در بر کشیدن.

آغول: āγūl [= آغل] (اِ.) آغل، زاغه.

آغول: āγūl [= آغیل] (اِ.) نگریستن به گوشهٔ چشم از روی غضب، چشم آغول، چشم غله.

آفاق: āfāγ [ع.] (اِ.) ج. افق. افق‌ها، کرانه‌های آسمان، اطراف هامون. عالم، جهان.

آفت: āfat [ع. آفة] (اِ.) آنچه مایهٔ فساد و تباهی گردد، آسیب، بلا، زیان: ج. آفات.

آفتاب: āf-tāb [آف = آب + تاب: جرم روشن گرمابخش] خورشید، شمس، مهر. نور خورشید، شعاع شمس؛ مق. ماهتاب. آفتاب به آفتاب: (عم.) هر روز، همه روزه. آفتاب سر دیوار: پیری نزدیک به مرگ. آفتاب لب بام: کسی که عمرش نزدیک به آخر است. آفتاب آفتاب: اول روز. مثل پنجهٔ آفتاب: بسیار زیبا. آفتاب به گل اندودن: حقیقتی را با مجازی پوشیدن. زیبایی را با تقبیح پوشیده داشتن.

آفتاب‌پرست: ā.-parast (اِفا.) آنکه آفتاب را نیایش کند. زردشتی، زرتشتی، گبر. مشرک، کافر. (جا.) جانوری از راستهٔ مارمولکان، از ردهٔ خزندگان که زبان درازی برای شکار حشرات دارد و دمش بر خلاف مارمولکان دیگر کنده نمی‌شود و هر جای گیاه قرار گیرد، خود را به رنگ آن در می‌آورد: حربا، حربایه، بوقلمون، خامالاون، حجل، اسدالارض، پژمره، خور، مارپلاس. (گیا.) گیاهی که تیرهٔ گاو زبان که در اراضی بایر روید و گل‌های کوچک و سفید و آبی دارد. (گیا.) آذریون، آذرگون، آفتاب گردک، وقواق، درختک دانا. (گیا.) نیلوفر، گل کبود، گل ارزق، عروس النیل. آبگون. (گیا.) پنیرک. خبازی، نان کلاغ، خبز الغراب، ملوکیه، ملوخیا، ورتاج. (گیا.) اسفراج. مارچوبه، مارگیا، هلیون.

آفتاب‌رو: ā.-rū (ص‌مر.) آنکه چهره‌اش مانند آفتاب باشد، زیبا، خوشگل، خوبرو.

آفتاب‌رو: ā.-rū (امر.) جایی که آفتاب بر آن تابد، آفتابگیر؛ مق. نسا، نسار، نسر.

آفتاب‌زده: ā.-zada(-e) (ص‌مر.) آنکه از بسیاری تافتن آفتاب بیمار شده باشد.

آفتاب‌زرد: ā.-zard (امر.) نزدیک غروب که آفتاب رنگ پریده نماید؛ اصیل، ایوار. زوال عمر، نزدیک مرگ.

آفتاب‌گردان: ā.-gardān (امر.) (گیا.) گیاهی از تیرهٔ مرکبان که دارای برگ‌های سبز پهن و گل‌هایش زرد است. نهنجی پهن دارد و گل‌ها مانند آشعهٔ آفتاب در نهنج قرار گرفته‌اند. دانه‌های آن دارای روغن بسیار است و آن را مانند تخمهٔ هندوانه تفت داده می‌خورند. (جان.) آفتاب‌پرست؛ حربا، آفتاب گردش. آفتاب گردک.

آفتاب‌گردان: ā.-gardān (ص‌فا.) سایبان. چتر. قطعه‌ای از چرم، پارچهٔ ضخیم یا مقوا که آن را مانند لبهٔ کلاه سازند و مقابل پیشانی بندند تا از تابش آفتاب جلوگیری کند. لبهٔ کلاه که مانع تافتن آفتاب به چهره گردد.

آفتابگیر: ā.-gīr (اِفا. اِمر.) جایی که هر روز آفتاب در آن تابد؛ آفتاب‌رو. سایبان، چتر.

آفتاب‌لقا: ā.-leγā [ف. ع.] (ص‌مر.) آنکه چهره‌اش مانند آفتاب باشد، سخت زیبا.

آفتاب‌مهتاب: ā.-mahtāb (امر.) قسمی آتش‌بازی که به هنگام سوختن به چند رنگ جلوه نماید. یکی از فنون کشتی‌گیری در خاک است و معمولاً بعد از سگک و کنده کشی از این فن استفاده می‌شود. نوعی از بازی‌های کودکان است.

آفتابه: ā.-tāba(-e) (امر.) ظرفی فلزین با لولهٔ بلند که در آن آب کنند و بدان دست و رو و

دهان را شویند.

آفتابه‌دزد: ā.-dozd (ص‌مر.) آنکه چیزهای کم‌بها دزدد؛ دله‌دزد.

آفتابی: āftāb-ī (ص‌نسب.) منسوب به آفتاب، شمسی. در آفتاب پرورده، در شعاع آفتاب به قوام آمده. در آفتاب خشک شده. بی‌ابر. رنگ بگشته و داغ زده از آفتاب. بسیار سرخ. (اِ.) سایبان، چتر، آفتاب‌گردان. لنگ حمام خشک و بی‌نم. ظرفی آهنین. نوعی کشمش که در آفتاب خشک کنند؛ مق. سایه خشک.

آفتومات: āfto-māt [خودکار] (اِ.) (مکـ.) کلید خودکاری است که جریان برق را بین دینام و باتری موقعی وصل می‌کند که ولت دینام بالاتر از ولت باتری گردد یعنی فقط اجازه می‌دهد که برق از جانب دینام به باتری رود ولی اجازهٔ بازگشت نمی‌دهد.

آفدم: āfdom (ص.) آخرین، پسین، نهائی. سرانجام، فرجام.

آفرازه: āfrāza(-e) (اِ.) شعله، زبانه، لهب.

آفـــروزه: āfrūz-a(-e) [= افـروز] (اِآ.) فروزینه، گیره، آتش زنه. فتیلهٔ چراغ، پلیته.

آفروشه: āfrūša(-e) [= افروشه] (اِ.) قسمی حلوا که از آرد و عسل و روغن یا از زردهٔ تخم‌مرغ و شیره و شکر سازند، حلوای خانگی، حلوای سفید، خبیص. بلغور گندم.

آفرید: āfarīd (امف.) در ترکیبات به معنی آفریده آید: به آفرید.

آفریدگار: āfarīd(a,e)-gār (ص‌فا.) خالق، آنکه خلق کند، آفریننده. خدا، اللّٰه.

آفـــریدن: āfar-īdan (مـص‌م.) (آفرید، آفریند، خواهد آفرید، بیافرین، آفریننده، آفریده) خلق کردن، از نیستی هست کردن، از عدم بوجود آوردن، ایجاد، هستی دادن.

آفـــریده: āfar-īda(-e) (امـف. آفـریدن) مخلوق، خلق شده، از نیستی هست گردیده.

آفرین: āfarīn (اِفا.) در کلمات مرکب بجای آفـــریننده بکـار رود، جـهان آفــرین، جان‌آفرین، سحرآفرین.

آفرین: āfarīn (اِ.) تحسین، ستایش، مدح. شکر، سپاس. تهنیت، تبریک. خوشی، خیر، ســعادت. خــوبی، نــیکی، صــلاح. آمرزش‌خواهی برای مرده. نظر سعد، یمن. روز نخست از پنجهٔ دزدیده طبق سال‌های ملکی. (مس.) نوایی است در موسیقی قدیم.

آفرین‌خانه: ā.-xāna(-e) (امر.) جایی که در آن عبادت کنند، نمازخانه.

آفرینش: āfarīn-eš (امص.) عمل آفریدن، کار خلقت. خلقت، خلق، انشا، ابداع. جمیع موجودات، همه آفریدگان.

آفرینگان: āfarīn-gān (امر.) یک عـده از نـمازهای زردشـتیان کـه در طـی سـال، در جشـن‌ها و مـواقع مـختلف بـجای آورده می‌شود. چهار عـدد آنـها راکـه مـهمترین آفرینگان بشمار می‌روند به این ترتیب ضبط کـرده‌اند: آفـرینگان دهـمان (مـقدسان)، آفـرینگان گـات‌ها، آفــرینگان گــهنبار، آفرینگان رپیپوین.

آفریننده: āfarīn-anda(-e) (اِفا. آفـریدن) آنکه آفریند، خالق، خلق کننده. (اِخ.) خدا، آفریدگار.

آفست: āfset (اِ.) طـریقهٔ چـاپ کـردن بـا مـاشین رتـاتیو، بـه وسیلهٔ یک غـلطک کائوچوکی کـه از روی بـخش‌های رویـین مرکبی عبور می‌کند و بدین ترتیب مرکب به کاغذ نقل می‌شود؛ افست.

آفگانه: āfgāna(-e) [= آبگـانه = افگـانه = فگانه] (امر.) جنین سقط شده، بچهٔ نارسیده.

آفل: āfel [ع.] (اِفا.) فـرو شـونده، نـاپدید گردنده، غروب کننده، غارب؛ ج. آفلین.

آفند: āfand (اِ.) خصومت، دشمنی، جنگ، پیکار.

آفندیدن: āfand-īdan (مص‌ل.) عداوت ورزیدن، دشمنی کردن. جنگ کردن، پیکار کردن.

آق: āγ [تر. مغ.] (ص.) سفید، سپید: آق پر، پر سفید؛ آق تپه، تپهٔ سفید.

آقا: āγā [تر. مغ. = آغا، بزرگ، سرور، مخدوم] (اِ.) برادر بزرگتر، برادر مهمتر. برادر پدر، عم، عمو. امیر، رئیس، بزرگ قوم. عنوانی که برای احترام و تفخیم به اول یا آخر اسم می‌افزایند: آقا محمد، محمد آقا؛ آقا جعفر، جعفر آقا. ضح.ـ در تخاطب و تحریر عنوان مذکور را در اول اسم در آورند و بصورت اضافه، با ـ ی ـ بکار برند: آقای محمد عرفانی؛ ولی طبق قاعده بدون اضافه باید بکار رود. (چنانکه در افغانستان و پاکستان و هندوستان هنوز متداول است.)

آقازاده: ā.-zāda(-e) (امر.) زاده آقا، فرزند مردی بزرگ. فرزند سید (علوی). فرزند مجتهد. در بحث از فرزند مخاطب، احتراماً آقازاده گویند؛ ج. آقازادگان، آقازاده‌ها (تد.)

آقاسی: āγā-sī [تر.] (اِ.) سر، سرور، مهتر: ایشیک آقاسی، رئیس دربار؛ قوللر آقاسی، رئیس غلامان خاصه؛ داروغهٔ دیوانخانه.

آق پر: āγ-par [تر. ف.] (امر.) قسمی چای که دارای رنگ روشن و طعمی تلخ و بوی خوشی است.

آقچه: āγče [تر. مغ. = اقجه = اقچه = اخچه] (اِ.) زر یا سیم مسکوک. هر نوع مسکوک. واحد آب که مقدار آن فرق می‌کند و معمولاً عبارت است از تقریباً ۱۲ ساعت آب.

آق‌سقل: āγ-xsaγγal [تر.] (امر.) ریش سفید.

آقسنقر: āγ-sonγor [تر: شنگار سفید] (امر.) (جانـ.) مرغی شکاری از جنس شاهین و چرغ. (کنـ.) روز. (کنـ.) آفتاب. (اخ.) نام بعضی امرای ترک.

آقشام: āγ-šām [تر. ف. آق، سفید + شام، شب] (امر.) اول شب، فلق، هنگام غروب، شامگاه. نوبتی که بر در پادشاهان و امرای ترک در شامگاه می‌زدند. (نظـ.. قاجاریه) تشریفاتی که در هنگام غروب در سربازخانه‌ها انجام دهند، شامگاه.

آقطی: āγtī [= اقطی = اقتی، معر.] (اِ.) (گیا.) گیاهی از تیره بداغ‌ها که بطور خودرو در نواحی شمال ایران می‌روید و گل‌های آن سفید و معطر و مغز ساقه‌اش نرم است. و برای تهیهٔ مقاطع گیاهی در آزمایشگاه‌ها بکار می‌رود: بیلسان: بیلاسان، شبوقه، خمان کبیر، یاس کبود. پلم. آقطی صغیر: (گیا.) گیاهی از تیرهٔ بداغ‌ها دارای گل‌های سفید و نامنظم و معطر که برای زینت در باغ‌ها کاشته می‌شود، ابل، بل شیرین، بیل، شمشاد پیچ، بیلسان خرد، طرثوث، خمان صغیر، خاما اقطی، خمان الارض.

آقوش: āγūš (اِ.) (جانـ.) درندگان، سباع از شیر، ببر، پلنگ، یوز و غیره.

آک: āk [بد، شریر، بدی] (اِ.) آسیب، آفت.

آکادمی: ākādemī (اِ.) انجمنی مرکب از بزرگان علم و ادب و فن، فرهنگستان (فره.)

آکپ: ākop [= آکب] (اِ.) گرداگرد درون دهان، لپ، لنبوس.

آکتور: āktor (ص. اِ.) کسی که در صحنهٔ تآتر، تلویزیون و سینما نقشی ایفا کند. هنرپیشه.

آکج: ākaǰ (اِ.) قلاب آهنین که سقایان و فقاعیان به وسیلهٔ آن یخ در یخدان افکنند، یخ‌گیر. قلاب بزرگ آهنین که آن را بر سر چوبی کرده به وسیلهٔ آن کشتی دشمن را بسوی خود می‌کشیدند و یا افرادی را از کشتی دشمن می‌ربودند. کجک، چنگک، قلاب.

آکروبات: ākrobāt (اِ.) کسی که ورزش‌های سنگین کند، ورزشکاری که با آلات و اسباب از قبیل پارالل، بارفیکس و غیره ورزش کند، بندباز.

آکروباسی: ākrobās-ī (اِ.) عملیات مشکل ورزشی، بندبازی، ورزش‌های بدنی با اسباب و آلات ورزش‌های سنگین.

آکستن: ākos-tan (مص‌م.) آویختن، بستن، محکم کردن.

آکل: ākel [ع.] (اِفا.) خورنده.

آکلاد: ākolād (اِ.) نوعی از پرانتز که در وسط شکسته و بصورت زاویه بسوی خارج درآمده و آن را افقی یا عمودی { } بکار برند، برای نشان دادن نقاط مشترکی که کلمات یا ارقام و اعداد دارند.

آکله: ākela(-e) [ع. آکلة] (اِفا.) مؤنث آکل، خورنده (زن). (پز.) هر قرحه که گوشت را خورد. (پز.) خوره، جذام.

آکله: ākola(-e) [= آکوله] (اِ.) (گیا.) بهترین نوع برنج، آکوله.

آکندن: ākan-dan [= آگندن] (مص‌م.) (آکند، خواهد آکند، بیاکن، آکننده، آکنده، آکنش). پر کردن، انباشتن، امتلا. حشو در نهادن، آکنه نهادن، آکنش نهادن. پوشیدن سطح چیزی به چیزی. غنی کردن، آبادان کردن. دفن کردن، مدفون ساختن. آکندن پهلو: فربه شدن. آکندن یال: قوی شدن، بزرگ شدن. ریش به فلفل آکندن: تیزتر کردن غم، درد یا خشم بجای تسکین آن.

آکنده: ākan-da(-e) (اِمف. آکندن) انباشته، پر، مملو، ممتلی. حشو در نهاده، آکند نهاده. نهان کرده، پوشیده، مخفی. مدفون، دفین، در خاک فرو برده. نگار کرده، ملون، منقش. مغزدار، میان‌پر. سخت فربه، با گوشتی سخت پیچیده.

آکنده: ākan-da(-e) [= کنده] (اِ.) جایگاه ستور، اصطبل، آخر، طویله.

آکنده‌پهلو: ā.-pahlū (ص‌مر.) سخت فربه، چرب پهلو.

آکنده‌گوش: ā.-gūš (ص‌مر.) کر، اصم. (مج.) اندرزناپذیر، آنکه به پند گوش ندهد.

آکنده‌یال: ā.-yāl (ص‌مر.) فربه، چاق، سمین.

آکنه: ākana(-e) (اِ.) آنچه از پشم و پنبه و لاس و پر و جز آن میان ابره و آستر قبا و لحاف و نهالین و مانند آن کنند؛ حشو، آکین.

آکنیدن: ākan-īdan [= آکندن] (مص‌م.) (آکنید، آکند، خواهد آکنید، بیاکن، آکننده، آکنیده) آکندن.

آکو: ākū [= آکو] (اِ.) (جان.) بوم، جغد. آگو.

آکوردئون: ākordeon (اِ.) (مس.) یکی از آلات موسیقی، دارای زبانه‌های فلزی که به ارتعاش درمی‌آیند و آن را به وسیلهٔ سر انگشتان نوازند.

آکومولاتور: ākūmūlātor (اِ.) (فر.) دستگاه الکتریکی که می‌توان مقداری برق در آن ذخیره کرد و به هنگام لزوم از آن پس گرفت. و آن انواع بسیار دارد مانند آکومولاتور سربی و غیره، انباره، خازن برق.

آگارآگار: āgār-āgar [= اگراگر] (اِمر.) (گیا.) ماده‌ای چسبنده که از یک نوع آلگ دریایی بنام آلگ جاوه استخراج شود و در آزمایشگاه‌ها برای کشت میکرب‌ها بکار رود و نیز برای آهار دادن پارچه‌ها استعمال شود، خث جاوایی، سریشم چینی، سریشم ماهی بنگالی، آغاریقون.

آگاه: āgāh (ص.) مطلع، با خبر، خبردار،

مستحضر. واقف، عارف، هشیار، بیدار. (= حامص.) آگاهی. آگاه بودن: خبر داشتن، مستحضر بودن.

آگاهانیدن: āgāh-ānĪdan (مص‌م.) (آگاهانید، آگاهاند، خواهد آگاهاند، بیاگاهان، آگاهاننده، آگاهانیده) آگاه کردن، خبر دادن، اخبار، اعلام.

آگاه‌دل: ā.-del (ص‌مر.) صاحبدل، دل آگاه.

آگاهی: āgāh-Ī (حامص.) خبر، اطلاع. علم، معرفت، عرفان. (ا.) اداره‌ای در شهربانی که وظیفهٔ آن کشف دزدی‌ها و جنایات است. تأمینات.

آگاهیدن: āgāh-Īdan (مص‌ل.) (آگاهید، آگاهد، خواهد آگاهید، بیاگاه، آگاهنده، آگاهیده) خبر یافتن، آگاه شدن، با خبر گشتن.

آگراندیسمان: āgrāndĪsmān (ا.) (فز.) بزرگ کردن عکس به وسیلهٔ دستگاه مخصوص.

آگرمان: āgremān (ا.) (سیا.) موافقت دولتی با سفارت شخصی از طرف دولت دیگر، پذیرش.

آگفت: āgo(e)ft [= آکفت] (ا.) آسیب، صدمه، آزار، آفت.

آگنج: āganǰ [= آگند] (ص‌مف.) در کلمات مرکب به معنی انباشته و پر کرده آید: جگر آگنج (جگر آکند). (ا.) رودهٔ ستبر گوسفند که از گوشت پخته یا خوراک‌های دیگر آگنده باشد، جگر آگنده، جرغند.

آگنه: āgana [= آکنه] (ا.) آکنه. (گیا.) برجستگی کوچک در ساقه یا ریشهٔ گیاه (فره.)

آگور: āgūr [= آجر] (ا.) خشت پخته، آجر.

آگورگر: ā.-gar (ص‌شغل.) آجرپز، آجری، آگوری.

آگهاندن: āgah-āndan [= آگاهاندن = آگهانیدن] (مص‌م.) (آگهاند، آگهاند، خواهد آگهاند، بیاگهان، آگهاننده، آگهانیده) آگاهانیدن.

آگهانیدن: āgah-ānĪdan [= آگهاندن = آگاهاندن] (مص‌م.) (آگهانید، آگهاند، خواهد آگهانید، بیاگهان، آگهاننده، آگهانیده) آگاهانیدن.

آگهی: āgah-Ī [= آگاهی] (حامص. ا.) خبر، اطلاع، آگاهی. علم، معرفت، عرفان. شهرت، صیت، اشتهار. روایت، اثر، حدیث. استحضار، اطلاع. جاسوسی، انهاء. خبری که از جانب فردی یا مؤسسه‌ای در روزنامه‌ها و مجلات و رادیو و تلویزیون انتشار یابد و آن غالباً جنبهٔ تبلیغاتی دارد؛ اعلان. نوشته‌ای که خبر یا دستوری نو دهد. اعلامیه‌ای که بانک به مشتری فرستد (فره.) از آگهی بشدن: از خود بیخود شدن. بیهوش گردیدن.

آگیشیدن: āgĪš-Īdan [= آکستن = آگستن] (آگیشید، آگیشد، خواهد آگیشید، بیاگیش، آگیشنده، آگیشیده) آویختن، پیچیدن.

آگیم: āgĪm (ا.) کم، غربال.

آگین: āgĪn [= آکین] (ا.) حشو، آکنه، آکنش. (پس. اتصاف و دارندگی) در کلمات مرکب به معنی آلود (آلوده)، مرصع، انباشته، مانند و گونه، دارا و صاحب، اندود (اندوده) آید: زهرآگین.

آل: āl [= آلا. ماز. سرخ کم رنگ] (ص.) سرخ، احمر: لالهٔ آل: از خون دیده دامن افلاک آل کرد. (شمس طبسی). سرخ نیمرنگ: خون آل. (ا.) (گیا.) درختی که از بیخ آن رنگی سرخ گیرند و جامه بدان سرخ کنند و در طب نیز بکار برند.

آل: āl (ا.) (عم.) بیماریی که زن نوزاییده را تا شش روز پس از وضع حمل رسد. (عم.) موجودی نامرئی مانند جن که زن تازه زا را

اگر تنها بماند ـ صدمه رساند (خف.)

آل: āl (پس.) بصورت پسوند نسبت و شباهت به آخر کلمات ملحق شود: انگشتال، چنگال، خشکال.

آل: āl [ع.] (اِ.) دودمان، خاندان، اهل، آل‌رسول صلـ.، خاندان پیامبر اسلام، آل‌علی، خاندان علی(ع) بن ابی‌طالب.

آل: āl [ع.] (اِ.) جایی در بیابان که به هنگام تابش آفتاب همچون آب نماید، سراب.

آلا: ālā [= آل] (ص.) سرخ، سرخ نیمرنگ.

آلاپلنگی: ālā-palang-ī (امر.) (عم.) با گل‌ها و خال‌های بزرگ مانند پوست پلنگ، گل گل.

آلات: ālāt [ع.] (اِ.) ج. آلت. افزارها، ابزارها، ادوات، اسباب. آلات تغذیه: مجموع عضوهایی که در کار تغذیه بکار است. آلات تناسل: عضوهایی در حیوان از نر و ماده که سبب تولید مثل و نتاج است. آلات تنفس: اندام‌ها از حنجره و ریه و غیره که در حیوان وسیلهٔ تنفس است. آلات حیات: آنچه از اعضاء و غیر آن که برای ادامهٔ زندگانی لازم است. آلات جارحه: افزارهای طبیعی و غیر آن از چنگال و دندان و شمشیر و کارد و غیره که برای جراحت وارد آوردن بکار رود. آلات دفاع: آنچه از اعضای طبیعی و ادوات مصنوع که برای راندن دشمن دارند. آلات رصدی (رصدیه): ابزارهای علم هیأت که بکار رصد کواکب رود. آلات شکم: آنچه در اندرون شکم باشد، حشو. آلات صوت: عضوهای بدن حیوان که آواز از آنها خیزد، چون: شش، گلو، کام، زبان، لب و غیره. آلات لهو: ابزار نواختن موسیقی و باختن قمار و مانند آن. آلات موسیقی: (مس.) وسایل و اسبابی که از تحریک آنها نغمات تولید شود و آن آلات در موسیقی ایرانی بر سه قسم و به قولی بر چهار قسم است: ۱ ـ حلوق انسانی. ۲ ـ آلات ذوات النفخ. ۳ ـ آلات ذوات الاوتار. ۴ ـ کاسات، طاسات و الواح. در موسیقی امروزی حلوق انسانی (موسیقی صوتی) را در مقابل «موسیقی اسبابی» قرار دهند و آن را جزو «آلات موسیقی» به حساب نمی‌آورند. (تد.) گاه بجای علامت جمع برای نشان دادن انواع یک جنس بکار رود (غفصـ.): آهن‌آلات، بلورآلات، ترشی‌آلات.

آلاچیق: ālāčīγ [تر. آلاجو، آلاجق، آلاچق = آله‌چوق] (اِ.) سراپرده و سایبان دو ستونی، نوعی خیمه که از جامهٔ ستبر و ضخیم سازند. کلبه‌ای که بصورت خیمه‌های تاتار باشد.

آلاخون‌والاخون: ālāxūn-vālāxūn [تر. آلاخان = آلامان، (بیخانمان] آلاخون والاخون شدن: (مصل.) (تد.) از خانمان خود دور افتادن، بی‌سر و سامان گردیدن، دربدر شدن.

آلاس: ālās (اِ.) زغال، زگال، انگشت.

آلاکلنگ: āllā-kolang (امر.) دو چوب برهم نهادهٔ متقاطع که دو کس بر دو سر چوب بالایی نشینند و به نوبت به زیر و بالا شوند. عمل مذکور را نیز آلاکلنگ نامند.

آلاله: ālāla(-e) (اِ.) (گیا.) گیاهی از تیرهٔ آلاله‌ها، جزو دو لپه‌ای‌های جداگلبرگ، که جنس‌های بسیار دارد. برگ‌هایش متناوب و ساقهٔ آن علفی و جامش دارای ۵ گلبرگ منظم و کاسهٔ وی دارای ۵ کاسبرگ سبز و مشخص است. شقایق، لالهٔ نعمان... آلاله‌ها شامل بیش از ۱۲۰ جنس مختلف است.

آلام: ālām [ع.] (اِ.) ج. الم، دردها، رنج‌ها. آلام جسمانی: دردهایی که به تن رسد، رنج‌های بدنی. آلام روحانی، روحی: تعب‌هایی که روح را آزار دهند. آلام

نفسانی: آلام روحی.
آلاو: ālāv [= آلو = الاو] (اِ.) شعلهٔ آتش، زبانهٔ آتش. آتش شعله‌ناک، آتش شعله‌ور.
آلایش: ālāy-eš (اِمص. آلاییدن، آلودن) عمل و فعل آلودن، آلودگی. فسق، فجور، ناپاکی. عادت زشت مانند عادت به افیون یا شراب.
آلایشناک: ā.-nāk (ص‌مر.) دارای آلایش، آلوده.
آلاییدن: ālāy-īdan (مص‌م.) (آلایید، آلاید، خواهد آلایید، بیالای، آلاینده، آلاییده) آلودن.
آلبالو: āl-bālū [= آلوبالو] (اِمر.) (گیا.) درختی از جنس بادامی‌ها، از تیرهٔ گل‌سرخیان و آن نوعی از گیلاس است که میوهٔ آن سرخ و ترش است، قراصیا، آلی‌بالی، آلوبالو، نمتک. (گیا.) میوهٔ درخت آلبالو.
آلبوم: ālbum (اِ.) مجموعه‌ای که عکس، تصویر، تمبر، نمونهٔ پارچه، صفحات موسیقی و غیره را بر اوراق آن الصاق کنند.
آلبومن: ālbūmen (اِ.) سفیدهٔ تخم‌مرغ. (گیا.) بخشی از دانهٔ گیاه که نطفهٔ گیاهی را احاطه می‌کند.
آلبومین: ālbūmīn (اِ.) (گیا. جاذ.) ماده‌ای است اندک نمکین و در نباتات و حیوانات وجود دارد و بخش اعظم سفیدهٔ تخم‌مرغ و سرم خون از آن تشکیل می‌شود، مادهٔ بیاض البیض.
آلبومینوری: ālbūmīnūrī (اِمر.) (پز.) ازدیاد مواد سفیده‌یی (پروتیدی) در ادرار، ازدیاد مواد ازتهٔ آلی ادرار.
آلت: ālat [ع. آلة] (اِ.) واسطهٔ میان فاعل و مفعول در رسیدن اثر، چون اره برای نجار، افزار، ابزار، ادات. سبب، مایه. عضو اندام. زین و برگ (اسب)، یراق (اسب). (جاذ.) آلت تناسلی زن و مرد؛ ج. آلات. آلت رجولیت: آلت مردی. آلت زنانگی: (جاذ.) قسمت خارجی عضو تناسلی زن، فرج، دریچهٔ مهبل، آلت مادگی. آلت مادگی: (جاذ.) عضو تناسلی کلیهٔ حیوانات ماده و انسان، آلت زنانگی. آلت مردی: (جاذ.) عضو تناسلی مرد؛ قضیب، ذکر آلت، آلت رجولیت، شرم مرد، آلت نری. آلت نری: (جاذ.) عضو تناسلی کلیهٔ حیوانات نر و مرد.
آل‌تمغا: āl-tamγā [= آل‌طمغا = تر. مغ. مهر سرخ] (اِمر.) مهر با مرکب سرخ که پادشاهان مغول بر فرمان‌ها می‌نهاده‌اند. مهر سرخ.
آلت نقاله: ālat-e naγālla(-e) [ع.] (اِمر.) (رض.) آلتی است که آن را برای اندازه‌گیری زوایا بر حسب درجه بکار می‌برند و آن نیم‌دایره‌ای است که از برنج یا شاخ شفاف یا جنس دیگر میان خالی سازند و لبهٔ آن را معمولاً به ۱۸۰ درجه قسمت کنند.
آلتون: āltūn [= التون، تر. مغ.] (اِ.) زر، طلا. نامی از نام‌های زنان و کنیزکان ترک.
آلر: ālar (اِ.) (جاذ.) سرین، کفل، آلست، آرست، الست.
آلش: āleš (اِ.) (گیا.) راش.
آلفا: ālfā (اِ.) نخستین حرف از الفبای یونانی و آن در ریاضیات بکار رود.
آلفا: ālfā (اِ.) (گیا.) گیاهی از تیرهٔ غلات که دایمی است و در شمال آفریقا و جنوب اسپانیا فراوان است و الیاف آن در کاغذسازی و ساختن طناب بکار می‌رود؛ حلفا، الفا، جلز، علف کاغذ، پیرز، علف پیرز.
آلفتن: ālif-tan (مص‌م.) آشفتن، مشوش کردن، پریشان ساختن. (مص‌ل.) شوریده شدن، پریشان شدن.

آلکالوئید: ālkāloīd (اِ.) (شیمـ.) آلکالوئیدها، قلیائیات‌ها، شبه‌قلیاها، مواد آلی ازت‌داری هستند که در نباتات و حیوانات وجود دارند و همه آنها جامدند (به استثنای نیکوتین که در تنباکو موجود و مایع است.) اغلب در آب غیرمحلول و در اتر محلول می‌باشند.

آلگرو: āllegro (ق.) (مسـ.) تند و سبک، شدید و با نشاط.

آلگونه: āl-gūna(-e) [= آلغونه] (امر.) سرخیی که زنان در روی مالند برای زینت، آلغونه، سرخی، غازه، سرخاب.

آلنگ: ālang (اِ.) گودیی که در اطراف قلعه به هنگام محاصره، حفر کنند، مورچال. دیواری که برای حفظ سپاه کشند، سنگر. جمعی از سپاهیان و دیگران که در اطراف یا درون قلعه برای تسخیر آن جای جای گمارند.

آلو: ālū (اِ.) (گیا.) درختی از تیرهٔ گل‌سرخیان از دسته بادامی‌ها باگل‌های سفید که گل‌هایش قبل از برگ‌ها در آغاز بهار ظاهر شوند و دارای انواع متعدد از قبیل آلوزرد، آلو سیاه، آلو بخارا، آلو قیصی، آلو مویزی و آلوی کوهی می‌باشد؛ اجاص، برقوق.

آلوئک: ālūak (اِ.) (زمـ.) سنگ‌های خرد آهکی که داخل سفال یا آجر پخته باشد و این عیب است زیرا خرده آهک به محض رسیدن رطوبت بدان می‌شکفد و موجب شکستن یا ترک برداشتن آجر یا سفال می‌شود.

آلوچه: ālū-ča(-e) (اِ.مصغ.) (گیا.) قسم خردتر گوجه که ترشتر از آن می‌باشد؛ ادرک، اجاص، آلنج، نیسوق، آلچه، الو، هلو، هلی، ترش هلو، آلوی جیلی.

آلودگی: ālū-dag-ī (حامص. آلوده) عمل و فعل آلوده، لوث، آلایش. عادات به اعمال زشت، انحطاط اخلاقی. گناه، فسق، فجور، جرم. لکه، شوخ، وسخ. (فر.) گه، عذره. دین، وام، بدهکاری. آلودگی آب: تیرگی آب.

آلودن: ālū-dan (آلود، آلاید، خواهد آلود، بیالا(ی)، آلاینده، آلوده، آلایش) (مصل.) مالیده شدن چیزی به چیزی بطوری که اثری (نیک یا بد، تر یا خشک) از آن در دومین بماند؛ آلوده شدن، آغشته شدن. کثیف شدن. به انحطاط اخلاقی دچار شدن. (مصم.) مالیده کردن چیزی به چیزی، چنانکه اثری (نیک یا بد، تر یا خشک) از آن در دومی بماند؛ آلوده کردن، آغشته کردن. کثیف کردن (فره.)

آلوده: ālūda(-e) (امف. آلودن) مالیده به چیزی، آغشته. ملوث، کثیف.

آلوده‌دامان: ā.-dāmān [= آلوده‌دامن] (ص‌مر.) آنکه دامن ملوث دارد. آنکه عفیف نباشد، بی‌عفاف، فاسق. گناهکار، عاصی؛ مق. پاکدامن آلوده دامان؛ مق. پاکدامن.

آلوسن: ālūsan [= آلسن] (گیا.) قسمی زردآلوی لطیف.

آلومین: ālūmīn (اِ. شیمـ.) یکی از ترکیبات آلومینیوم که در طبیعت بصورت بلورین موجود است. نشانهٔ آن در شیمی Al_2O_3 است و معمولاً آن را از تصفیه بُکسیت بدست می‌آورند. آلومین حاصل گردی است سفید و زیر انگشتان نرم و در ۲۰۴۰ درجه حرارت ذوب می‌شود.

آلومینیوم: ālūmīniyom (اِ.) (شیمـ.) فلزی است سفید و سبک (D = ۲/۷) به خوبی مورق می‌گردد. و مفتول‌های بسیار نازک از آن می‌توان ساخت. نشانهٔ آن در شیمی ۲۷ = Al است. در ۶۶۰ درجه حرارت ذوب

می‌گردد و در ٦٠٠ درجه نرم می‌شود و چون در هوا سطحش از یک ورقه Al_2O_3 پوشیده می‌شود که بقیه را حفظ می‌کند، جزو فلزات فسادناپذیر محسوب می‌گردد.

آلونک: ālūnak [= آلانک = آلانه] (اِ.) (عم.) خانهٔ کوچک، کومه؛ آلانک، آلانه.

آله: āla(-e) [= آلغ = الوه = اله = له] (جان.) عقاب، شاهین. (جان.) پرنده‌ای است از دسته شکاریان روزانه، دارای قدی متوسط و سری کشیده و منقار و پنجه‌های نسبتهً ضعیف.

آله کلو: āla(-e)-kolū [= آلاکلنگ] (امر.) (جان.) حشره‌ای از راستهٔ قاب‌بالان که در نواحی بحرالرومی فراوان است؛ زراریح، آلاکلنگ، الله کلنگ.

آلهه: āleha [ع.] (اِ.) ج. اِله، خدایان، ارباب، معبودان، ضح.ـ این کلمه را با «الهه» نباید اشتباه کرد.

آلهه‌پرست: ā.-parast (اِفا.) آنکه چندین خدا را پرستد، پرستندهٔ ارباب انواع.

آلی: āl-ī (ص‌نسب.) سرخی. سرخی نیم‌رنگ.

آلی: āl-ī (ص‌نسب.) منصوب به آلت: هر جسمی که دارای آلات متعدد باشد مانند حیوانات و نباتات؛ مق. غیرآلی. جسم آلی: جسمی مرکب از آلات که هر یک را وظیفه‌ای جدا باشد. عضو آلی: هر عضو که اسم کل بر اسم جزو آن صدق نکند؛ مق. غیرآلی. مرض آلی: (پز.) بیماریی که متوجهٔ عضو آلی باشد. شیمی آلی: (شیمـ.) بخشی از شیمی که در آن از مواد اولیهٔ حیوانی و نباتی بحث می‌شود.

آلیاژ: ālyāž (اِ.) (شیمـ.) ترکیب دو یا چند فلز به وسیلهٔ ذوب کردن، چنانکه طلا و نقره را با مس ترکیب کنند تا مقاومت آنها بیشتر گردد. جسمی که از ترکیب چند فلز بدست آید.

آلیداد: ālīdād [فرانسوی شده کلمهٔ ع. عضاده] (اِ.) خط‌کشی مدرج، دارای آلتی برای رویت و آن‌برای اندازه‌گیری زوایا بکار می‌رود، ذوعضادتین.

آلیز: ālīz (= الیز ر.یـ. آلیزدن، آلیزیدن) جفتک، جفته، لگد پرانیدن ستور با دو پای از عقب. جست، جستن. رم، رمیدن.

آلیزدن: ālīz-dan [= آلیزیدن = الیزیدن] (مص‌ل.) (آلیخت، آلیزد، خواهد آلیخت، بیالیز، آلیزنده، آلیخته، آلیزش) آلیزیدن.

آلیزش: ālīz-eš (اِمص. آلیزدن و آلیزیدن) عمل آلیزیدن، جفتک پرانی.

آلیزیدن: ālīz-īdan [= آلیزدن] (مص‌ل.) (آلیزید، آلیزد، خواهد آلیزید، بیالیز، آلیزنده، آلیزیده، آلیزش) جفتک زدن، جفته انداختن.

آلیگاتور: ālīgātor [انگ.] (اِ.) (جان.) نوعی نهنگ (سوسمار) آمریکایی‌که طول آن به ۴ تا ۵ متر می‌رسد.

آماتور: āmātor (ص. اِ.) کسی که در یکی از رشته‌های ذوقی به سبب رغبتی که بدان دارد، کار کند و از آن قصد انتفاع نداشته باشد؛ مق. حرفه‌یی.

آماج: āmāǰ خاک توده کرده که نشان تیر بر آن نصب کنند، آماجگاه. نشان، نشانه، هدف. پرتاب، تیررس، $\frac{1}{24}$ فرسنگ، قریب ٥٠٠ قدم. آهن گاوآهن که در زمین فرو شود و شیار کند. مجموع آهن جفت، گاوآهن، سپار.

آماجگاه: ā.-gāh (امر.) جای نشانهٔ تیر، نشانه‌گاه، آماج‌خانه. نشانه، هدف. میدانی که در آن نشانه نهند برای مشق و ورزش تیراندازی. آنجا که شیار کنند، زمین شیار شده.

آمادگی: āmādag-ī (حامص. آماده) آماده

بودن. (اِ.) تهیه، بسیج، ساز، استعداد.

آمادن: āmā-dan [قس. آمودن] (مص‌م.) ساختن، بسیجیدن، آماده کردن. پر کردن، مملو گردانیدن. (مص‌ل.) مهیا شدن، آماده شدن.

آماده: āmā-da(-e) (امف. آمادن) حاضر، مهیا، مستعد. (بنا.) گچی روانتر از بوم. (ور.) هنگام شروع مسابقه، داور پس از ذکر «بجای خود» «آماده» گوید و سپس با شلیک تیر یا دمیدن در سوت، مسابقه شروع می‌شود. گاه بجای آماده «حاضر» گویند. آماده بودن: مهیا بودن، مستعد بودن.

آمار: āmār [= آماره = امار = اماره] (اِ.) حساب، شمار. استقصا، پی‌جویی، تتبع. علمی که موضوع آن طبقه‌بندی علمی وقایع اجتماعی است و مبنای آن محاسبه و نشان دادن نتیجه بصورت ارقام و اعداد است مثل شمارهٔ جمعیت یک ده، یک شهر، یک ایالت، یک کشور، محصولات صنعتی، محصولات فلاحتی، ادیان و مذاهب و پیروان آنها، مالیات‌ها و غیره؛ احصائیه (فره.) ادارهٔ آمار: اداره‌ای که وظیفهٔ آن جمع‌آوری اطلاعات مربوط به انواع مختلف آمار و صدور شناسنامه و ثبت عقد و طلاق و تولد و وفات اشخاص، همسران و فرزندان آنان در آن می‌باشد.

آماردن: āmār-dan [= آماریدن] (مص‌م.) (آمارد، آمارد، خواهد آمارد، بیامار، آمارنده، آمارده) آماریدن.

آمارشناس: ā.-ša(e)nās (اِفا.) کسی که به قواعد علم آمار آگاهی دارد، متخصص احصائیه (فره.)

آمارگر: āmār-gar (ص‌شغل.) آنکه مأمور انجام دادن امور مربوط به آمار است، مأمور احصائیه (فره.)

آماریدن: āmār-Īdan [= آماردن] (مص‌م.) شمردن، به حساب آوردن، آماردن. اهمیت دادن، به روی خودآوردن.

آماریلیس: āmārĪlĪs (اِ.) (گیا.) گیاه پیازداری از تیرهٔ نرگسی‌ها جزو تک لپه‌یی‌های رنگین جام و رنگین کاسه با گل‌های درشت و زیبا با بوی خوش آیند و مطبوع که به عنوان زینت در باغچه‌ها کاشته می‌شود. گل‌هایش به رنگ‌های سفید و قرمز و ارغوانی و صورتی دیده می‌شود و آن دارای انواع متعدد است.

آماس: āmās [= آما] (اِ.) ورم، تورم، باد، نفخ، برآمدگی.

آماساندن: āmās-āndan [= آماسانیدن] (مص‌م.) (آماساند، آماساند، خواهد آماساند، بیاماسان، آماساننده، آماسانده) آماسانیدن.

آماسانیدن: āmāsānĪdan [= آماساندن = آماهانیدن] (مص‌م.) (آماسانید، آماساند، خواهد آماسانید، بیاماسان، آماساننده، آماسانیده) سبب ورم شدن، ایجاد تورم، توریم.

آماسیدن: āmās-Īdan [= آماهیدن] (مص‌ل.) (آماسید، آماسد، خواهد آماسید، بیاماس، آماسنده، آماسیده) باد کردن، ورم کردن، تورم.

آماهانیدن: āmāh-āndan [= آماسانیدن] (آماهانید، آماهاند، خواهد آماهانید، آماهاننده، آماهانیده) آماسانیدن.

آمبولانس: āmbūlāns (اِ.) اتومبیل بزرگ که جهت حمل بیماران و مجروحان بکار رود. بیمارستان سیار.

آمپر: āmper (اِ.) (فز.) واحد مقیاس جهت اندازه گرفتن شدت جریان برق و آن عبارت است از مقدار جریان الکتریسیته که در یک ثانیه بتواند ۱/۱۱۸ میلی‌گرم نقره را از یک نمک محلول نقره در کاتد رسوب

دهد. نشانهٔ اختصاری آن A است.
آمپرسنج: ā.-sanǰ (افا. اِمر.) (فز.) آلتی است جهت تعیین اندازهٔ شدت جریان الکتریسیته به حسب آمپر. آمپرمتر. (فره.)
آمپرمتر: ā.metr (ا.) (فز.) آمپرسنج.
آمپول: āmpūl (ا.) (پز.) شیشهٔ کوچک سربسته محتوی داروی تزریقی یا خوراکی.
آمد: āmad (مص‌خم. آمدن) آمدن، ایاب: رفت و آمد؛ مق. رفت، ذهاب. بازگشت. اقبال، روی آوردن بخت، خجستگی ؛ مق. نیامد. آمدکار: خستگی، یمن، میمنت.
آمدن: āma-dan (مص‌ل.) (آمد، آید، خواهد آمد، بیا، آینده، آمده) رسیدن، فرا رسیدن، اتیان، ایاب، قدوم؛ مق. رفتن، شدن. گشتن، گردیدن. سر زدن، صادر شدن، واقع شدن. گذشتن، سپری شدن. اصابت کردن، رسیدن. گنجیدن. پدیدار گشتن، مرئی شدَن. نمودن، احساس گردیدن. پرداختن، مشتعل گشتن. تولید شدن، زادن. بازگشتن، مراجعت کردن. (عکس.) ظاهر شدن تدریجی تصویر روی شیشه یا کاغذ در دوای ظهور. (تد.) متناسب بودن، برازنده بودن: این لباس به شما می‌آید. (تد.) حرکت دادن و جنبانیدن و اشاره کردن به ناز و غمزه یا شوخی و بیشرمی، چشم و ابرو آمدن، گردن آمدن.
آمدنیامد: āmad-nayāmad (مص‌خم. مر.) آمد و نیامد، میمون و فرخنده بودن و نبودن.
آمدورفت: āmad-o-raft (مص‌خم. مر.) آمد و شد، تردد، مراوده، ایاب و ذهاب، آمد رفت.
آمدوشد: āmad-o-šod (مص‌خم. مر.) آمد و رفت.
آمده: āma-da(-e) (امف. آمدن) رسیده، وارد. واقع، حادث. بدیهه، لطیفه، نادره. طبیعی؛ مق. مصنوع، ساختگی. (بنا.) قسمی گچ روان کردهٔ گشاده و تنگ یعنی بسیار آب و کم‌مایه برای سفید کردن ظاهر بنا چون دیوار و سقف؛ لایه.
آمر: āmer [ع.] (افا.) امر کننده، فرماینده، کارفرما؛ ج. آمرین. روز ششم یا چهارم از ایام عجوز.
آمرانه: āmer-āna(-e) (ق‌مر.) مانند آمران، همچون فرماندهان، آمرانه سخن می‌گوید.
آمرزش: āmorz-eš (امص. آمرزیدن) بخشایش خدا گناه بنده را (مخصوصاً پس از مرگ)، غفران، مغفرت.
آمرزشکار: ā.-kār (ص‌شغل.) آنکه آمرزش کند، آمرزگار، غفور، غفار.
آمرزنده: āmorz-anda(-e) (افا. آمرزیدن) بخشاینده، غفور، آمرزگار.
آمرزیدن: āmorz-īdan (مص‌م.) (آمرزید، آمرزد، خواهد آمرزید، بیامرز، آمرزنده، آمرزیده، آمرزش). بخشودن خدا گناه بنده را (مخصوصاً پس از مرگ)، غفران، مغفرت.
آمرغ: āmoγ (ا.) مقدار، قدر، ارز، ارج. نفع، سود، فایده. همت، مقصود عالی، کمال مطلوب. اندک،کم.
آمفیبول: āmfībol (ا.) (زم.) یکی از سنگ‌هایی که از عناصر اصلی سنگ‌های آذرین است و مواد ترکیب کننده‌اش عبارت از سیلیکات‌های قلیایی (کلسیم و منیزیم) و سیلیکات‌های آهن و منگنز می‌باشند.
آمفی‌تآتر: āmfīteātr [= آمفی‌تئاتر] (امر.) جای نشستن تماشاکنندگان در تماشاخانه‌های یونان و روم قدیم که ردیف‌های آن به شکل دایره یا بیضی و دارای پلکان بوده و صحنه در وسط آن جای داشته است. امروزه هم این سبک در بعضی ممالک مستعمل است.
آمن: āman [ع.] (ص‌تفض.) استوارتر،

ایمن تر.

آمن: āmen [ع.] (اِفا.) بی‌بیم، بی‌خوف، ایمن، به زینهار، در امن و امان؛ ج. آمنون، آمنین.

آمنه: āmana(-e) [= امنه] (اِ.) پشتهٔ هیزم، پشتوارهٔ هیزم، تودهٔ خرمن هیزم شکافته.

آموت: āmūt (اِ.) آشیان مرغان شکاری مانند باز و عقاب، آشیانه.

آموختگار: āmūxt-gār (ص‌فا.) معتاد به، چشته‌خور، مسته‌خوار.

آموختن: āmūx-tan (آموخت، آموزد، خواهد آموخت، بیاموز، آموزنده، آموخته، آموزش). (مص‌ل.) فرا گرفتن، یاد گرفن، تعلم. (مص‌م.) فرا یاد دادن، تعلیم، آموزاندن.

آمودن: āmū-dan [قس. آمادن] (مص‌م.) آمیختن، درهم کردن. ترصیع، در نشاندن چنانکه گوهری را در انگشتری. به سلک درآوردن، به نخ کشیدن گوهرها و مهره‌ها. آراستن، زینت کردن. مهیا کردن، آماده کردن. (مص‌ل.) آمیخته شدن. آراسته شدن.

آموزانیدن: āmūz-ānīdan [= آموزاندن = قس. آموختن] (مص‌م.) تعلیم دادن، آموختن.

آموزش: āmūz-eš (اِمص. آموزیدن و آموختن) عمل آموختن، یاد دادن. تعلیم؛ مق. تربیت، پرورش.

آموزشگاه: ā.-gāh (اِمر.) مدرسه (فره.)

آموزشی: ā.-ī (ص‌نسب.) منصوب به آموزش. تعلیمی، تعلیماتی. طالب علم، دوستدار آموختن.

آموزگار: āmūz(e)-gār (ص‌شغل.) آنکه آموزد، آنکه یاد دهد، معلم، آموزنده. (فر.) معلم مدرسهٔ ابتدایی. ناصح، اندرزگوی. راهنما، هادی. شاگرد، متعلم.

آموزنده: āmūz-anda(-e) (اِفا. آموختن، آموزیدن) آنکه به دیگری آموزد، آنکه تعلیم دهد، معلم. آنکه از دیگری آموزد، متعلم.

آمولن: āmūlon [معر.] (اِ.) نشاسته، نشا.

آمون: āmūn (ص.) پر، مملو، لبالب.

آمونیاک: āmonyāk (اِ.) (شیم.) گازی است بی‌رنگ با بوی تند و طعم حاد و اشک‌آور است و در آب حل می‌شود، آن یکی از ترکیبات ازت است که در هوای شهرها و مجاورت مستراح‌ها وجود دارد و از تجزیهٔ اورهٔ ادرار به وسیلهٔ میکرب مخصوص و نیز از تکلیس نشادر با آهک بدست می‌آید و در صنعت و طب مستعمل است.

آمونیوم: āmonyom (اِ.) (شیم.) در ترکیبات آمونیاک مجموعهٔ NH_4 بنام آمونیوم دارای خواصی شبیه به خواص فلزات قلیایی است، یکی از ترکیبات آمونیاک، کلرور آمونیوم یا نوشادر است که جسم محلول در آب و قابل تصعید است و در سفیدگری مصرف می‌شود.

آمه: āma(-e) (اِ.) ظرفی که در آن مرکب ریزند برای نوشتن، دوات.

آمیب: āmīb (اِ.) (جان.) جانور یک سلولی، از ردهٔ ریشه‌پائیان. که هم در آب‌های شیرین و هم در آب‌های دریا می‌زید، حرکت و تغذیه وی به وسیلهٔ پاهای کاذب است. پروتوپلاسم آنها برهنه و بدون پوسته خارجی است.

آمیختگی: āmīx-ta(e)g-ī (حامص.) حالت و کیفیت آمیخته. امتزاج، اختلاط. الفت، معاشرت، خلطه، آمیزش. شایبه: آمیختگی‌ها، شوایب.

آمیختن: āmīx-tan [= آموختن = آمیزیدن] (آمیخت، آمیزد، خواهد آمیخت، بیامیز، آمیزنده، آمیخته، آمیزش). (مص‌م.) درهم کردن، مزج، مخلوط کردن. رزیدن، زدن و

مالیدن (رنگ و مانند آن) (مص‌ل.) درهم شدن، ممزوج گشتن، اختلاط، امتزاج. معاشرت، خلطه، رفت و آمد داشتن. خفت و خیز با زنان داشتن. الفت گرفتن با، انس گرفتن با. پیوستن (چنانکه رودی به رود دیگر یا به دریا).

آمیرال: āmīrāl [ع. امیرالبحر] (ا.) امیرالبحر، دریاسالار. آدمیرال.

آمیز: āmīz [ری. آمیزیدن، قس. آمیغ] آمیزش، مخلوط کردن. معاشرت. مباشرت، آرمش، آمیغ. (إفا.) در بعضی کلمات مرکب به معنی «آمیزنده» آید، مردم‌آمیز، رنگ‌آمیز. (إمف.) در برخی کلمات مرکب به معنی «آمیخته»: حسرت‌آمیز، شهوت‌آمیز.

آمیزش: āmīz-eš (إمص. آمیختن و آمیزیدن) اختلاط، امتزاج، خلط، مزج. خلطه، مخالطه، معاشرت، نشست و برخاست. مباشرت، آرمش، نزدیکی کردن با.

آمیزگار: āmīz-gār (ص‌فا.) آمیزنده، آنکه بسیار معاشرت کند. خوش معاشرت، خواهان معاشرت، آمیزگار.

آمیزنده: āmīz-anda(-e) (إفا. آمیزیدن و آمیختن) آنکه آمیزد، آنکه آمیزش کند. خوش معاشرت، خواهان معاشرت، آمیزگار.

آمیزه: āmīz-a(-e) [= آمیژه] (ص‌مر.) آمیخته، مخلوط، ممزوج. آنکه ریش دو مویه دارد. (رض.) اختلاط و امتزاج (فره.)

آمیزه‌مو: ā.mū (ص‌مر.) آنکه بخشی از موهای وی سیاه و بخشی سفید باشد (پس از دورهٔ جوانی)، دومویه.

آمیزیدن: āmīz-īdan [= آمیختن، آمیغدن] (مص‌م.) (آمیزید، آمیزد، خواهد آمیزید، بیامیز، آمیزنده، آمیزیده) آمیختن.

آمیغ: āmīγ [= آمیز] (ا.) آمیزش، مزج، خلط. مباشرت، مجامعت، آرمش با. (إمف.) در بعضی کلمات مرکب به معنی «آمیخته» و ممزوج و آمیز آید، نوش آمیغ، غم آمیغ، گوهر آمیغ.

آمیغه: āmīγ-a(-e) (إمص. آمیغدن) آمیزش. مباشرت، مجامعت، آرمش با. (ص.) آمیخته، مخلوط.

آمین: āmīn [ع. عبر.] کلمه‌ای است که پس از دعا گویند، به معنی برآورد! بپذیر! اجابت کن!

آن: ān (ضم.) ضمیر اشاره، برای دور؛ مق. این؛ ج. برای اشخاص «آنان» و برای اشیا و جانوران «آنها». آن زمان، آن وقت. بر آن بودن: بر آن عقیده بودن، چنین قصد داشتن. بر سر آن بودن. بر آن بودن.

آن: ān (ا. اشاره) برای اشاره به دور؛ مق. «این»، آن کتاب را بیاور؟ ضح.- برای فرق «آن» اسم اشاره با «آن» ضمیر اشاره به این. (مبهم) هرگاه مرجع معینی نداشته باشد، از مبهمات محسوب شود به معنی آن کس؛ مق. این.

آن: ān (پس.) پسوند دال بر زمان: بامدادان، ناگاهان، بیگاهان، صبحگاهان. پسوند دال بر مکان و موطن: گیلان، یونان، ایران، دیلمان. پسوند حاصل مصدر است در آخر ریشهٔ فعل: چادردران کردن، چادر دری، راه جامه‌دران، راه جامه‌دریدن. پسوند دال بر کثرت و استمرار در آخر اسم فاعل (مرخم): درم‌ریزان، گلریزان. پسوند صفت فاعلی در آخر ریشهٔ فعل = مفرد امر حاضر: خرامان، روان، نگران. پسوند دال بر نسبت بنوت و فرزندی: اردشیر بابکان (اردشیر پسر بابک)، خسرو قبادان (خسرو پسر قباد). عبیدالله زیادان (عبیدالله پسر زیاد). ضح.- گاه این پسوند در آخر اسماء خاص (اعلام)

زاید افتد: فیروزان (پیروزان)، هرمزان، روزبهان، فرخان، مهران، وردان، سهلان، فضلان، مملان. پسوند دال بر جشن و آذین و شادمانی و سوگ: آشتی‌کنان، آینه‌بندان، چله‌بران، خلعت‌پوشان. گاه به آخر صفات پیوندد و تغییری در معنی و نوع کلمه نمی‌دهد: شادان، آبادان، جاویدان. پسوند جمع: یکی از دو علامت جمع پارسی است و آن در موارد ذیل بکار رود: الف: جانداران (انسان و حیوان) و نام اقوام و ملل به ـ ان جمع بسته شود: مردان، اسبان، ماران، موران، هندوان، ترکان. ب: بعضی اعضای بدن (که زوج یا متعدد باشند) علاوه بر «ها» به «ـ ان» نیز جمع بسته شوند: چشمان، ابروان، زانوان، بازوان. ج: کلمات ذیل دال بر زمان: علاوه بر «ها» به «ـ ان» جمع بسته شوند: روزگاران، روزان، شبان.

آن: ān [ع] (اِ.) وقت، هنگام، لحظه‌ای که در آن هستی، دم، اندک زمان؛ ج. آنات.

آن: ān-e (ضم. ملکی) مال، متعلق به، ملک (گاه «از آن» و «زان» گویند.): اسبی بود آن منذر، اشقر (تاریخ بلعمی)

آنان: ān-ān (ضم.) ج. آن. ضمیر اشاره برای اشخاص دور، ایشان؛ مق. اینان.

آناناس: ānānās (اِ.) (گیا.) گیاهی از دسته آناناس‌ها، نزدیک به تیرهٔ نرگسی‌ها از راسته تک لپه‌یی‌ها، اصل این گیاه از آمریکا است و برگ‌هایش دراز و غالباً دور آنها خاردار است. گل‌هایش خوشه‌یی و به ساقه چسبیده است. (گیا.) میوهٔ گیاه مذکور که جزو مرکبات است یعنی چندین میوه در یک پوست جمع شوند و تشکیل یک میوه بزرگ دهند (مانند پرتقال، نارنج و لیمو) این میوه خوراکی است و از آن کمپوت، مربا و ترشی سازند. آناناس وحشی. (گیا.) نوعی آناناس معمولی کوچکتر است، آناناس بری، بیانی آناناس.

آناً: ān-ān [ع.] (ق.) فی‌الفور، همان دم، در یک لحظه، بیکدم.

آنتراکت: āntrākt (اِ.) فاصلهٔ بین دو پردهٔ نمایش یا نواختن دو قطعهٔ موسیقی برای رفع خستگی و استراحت. قطعه‌ای موسیقی که بین دو پردهٔ نمایش یا اپرا اجرا شود.

آنتن: ānten (اِ.) (فز.) برج‌های آهنی که برای تقویت دستگاه‌های فرستندهٔ امواج بی‌سیم بکار می‌رود. (فز.) میلهٔ آهنی یا رشته‌های سیم که برای تقویت دستگاه‌های گیرنده (رادیو، تلویزیون و غیره) مورد استفاده قرار می‌گیرد؛ سرون (فره.)

آنتیک: āntīk (ص.) عتیقه، شئ کهنه، دیرینه. (تد.) قیمتی، با ارزش: چیز آنتیکی است. (تد.) سخت بد، سخت زشت و کریه.

آنجا: ān-ǰā (ق. مک.) اشاره به جایی دور؛ مق. اینجا.

آن‌جهان: ān-ǰahān (امر.) آخرت، عقبی، اخری؛ مق. این جهان، دنیا.

آنچ: ān-č(e) [= آنچه] (اِ. اِشاره مر. حر. ربط) مخفف «آنچه».

آنچنان: ān-čon-ān [= آن‌چونان] (ق. تشبیه) بطوری، بقسمی، بدانگونه.

آنچه: ān-če (اِ. اشاره مر. + حر. ربط) آن چیز که، هر چیز که، هر چه که، همهٔ چیزها که.

آندون: āndūn (ق.) آنجا؛ مق. ایدون، اینجا. بدان سوی، بدان جهت. چنان؛ چنین. آنگاه، آن زمان.

آنژین: ānžīn (اِ.) (پز.) درد گلو، ورم گلو، تورم لوزتین، وجع حلق.

آن‌سرای: ān-sarāy [= آن‌سرا] (امر.) آخرت، سرای دیگر، عقبی، آن جهان؛ مق. این سرای. دنا، این جهان.

آن‌سری: ān-sar-ī (ص‌نسب.) اخروی،

عقبایی، آخرتی؛ مق. این سری. خدایی، الهی، غیبی.
آنسه: ānesa(-e) [ع. آنسة] (إفا.) مؤنث آنس. زن نیکو، خانم (غم.)؛ ج. اوانس، آنسات.
آنک: ān-ak کلمه‌ای است دال بر اشاره به دور اعم از مکان و زمان. آنگاه، آنجا؛ مق. اینک.
آنک: ānak (إ.) آبله که بر اندام برمی‌آید.
آنک: ānok [ع.] (إ.) سرب، اسرب.
آنک: ān-k(e) [= آنکه] (ضم. + موصول) آنکه.
آن‌کجا: ān-kojā (ضم. + موصول) آنکه، آن کس که. آنچه.
آنگاه: ān-gāh (ق. زمان) آن زمان، آن وقت، آن هنگام. پس از آن، سپس، بعد، در آخر. مع‌هذا، مع‌ذلک. بعلاوه، از آن گذشته.
آنگلوفیل: ānglo-fīl (ص. إ.) (سیا.) کسی که طرفدار انگلستان است، انگلیس دوست.
آنگونه: ān-gūna(-e) (ق‌مر.) آنسان، آن وجه.
آنوریسم: ānevrīsm [یو.] (إ.) (پز.) غدهٔ مشکل از خون که غالباً به شریان مربوط است و محتویات آن ممکن است خون مایع یا خون منعقد باشد؛ آنوریسما، انوریسما، انوریسم.
آنه: āna(-e) (پس.) پسوند ساختن قید از صفت: مردانه، دلیرانه، جسورانه، خردمندانه. گاه به آخر، اسم و صفت ملحق گردد به معنای ذیل: مانند، مثل، بگونهٔ، لایق، متعلق به، منسوب به، در حال، در وقت، به صفت، شعری خوش و استادانه (چهار مقاله)، بادهٔ مستانه، موی شاهانه.
آنها: ān-hā (ضم.) ج. آن. در مورد غیر ذوی‌العقول آید. در تداول برای اشخاص نیز استعمال می‌شود.
آنهمه: ān-hama(-e) (إمر.) تمام آن. (ق‌مر.) آن مقدار، بسیار.
آنی: ān-ī (پس.) منسوب به آن. موقت، موقتی. فوری، فوتی و فوری.
آنیلین: ānīlīn (إ.) (شیم.) مایعی است بی‌رنگ و با بوی نامطبوع که در هوا کدر می‌شود و در آب کم محلول است و آن یکی از ترکیبات بنزین است و نشانهٔ آن در شیمی $C_6H_5NH_2$ است. اگر مخلوط نیترو بنزین و برادهٔ آهن و اسید استیک را تقطیر کنیم، آنیلین بدست می‌آید.
آنین: ānīn (إ.) خم کوچک سفالین که دوغ در آن ریزند و جنبانند تا کره آن جدا شود؛ انین.
آو: āv [= آب] (إ.) آب.
آوا: āvā [= آواز] (إ.) آواز، بانگ، صوت. (مس.) آواز. صیت، شهرت. عقیده، رأی. آوای سرد: گفتار زشت.
آواخ: āvāx [= آوخ] (صت.) آوخ. (إ.) آوای نرم، صوت خفی. قسمت، نصیب.
آوار: āvār [= آواره] (ص.) از خانمان و وطن به دور افتاده، در به در. خراب، ویران، برافتاده. (إ.) هرج و مرج، بی‌نظمی، فساد. آزار، رنج. غارت، چپاول.
آوار: āvār (إ.) گرد و غبار و خاک. آنچه به سبب افتادن دیوار و سقف فرو ریزد از خاک و سنگ آجر و گچ و غیره.
آوار: āvār [= آور] (إ.) یقین، آور.
آوارگی: āvārag-ī (حامص. آواره) بی‌خانمانی، بی‌منزلی، دورافتادگی از خانمان. سرگردانی، پریشانی.
آواره: āvāra(-e) [= آوار] (ص.) از وطن دور افتاده، در به در. گم گردیده، بی‌نام و نشان. گریخته. پراکنده، پریشان، متفرق. (إ.) ظلم، ستم، آزار.

آواز: āvāz (ا.) صوت، بانگ. (مس.) نغمه، سرود، آهنگ. (مس.) هر یک از دستگاه‌های موسیقی و شعب آن. یکی از گوشه‌های شور یکی از گوشه‌های سه‌گاه.
آوازه: āvāza(-e) [= آواز] (ا.) صوت، آوا، آواز. (مس.) نغمه، ترانه، نوا. (مس.) هر یک از دستگاه‌های اصلی موسیقی. خبر، آگاهی، اطلاع. صیت، شهرت.
آوجی: āvāǰ-ī (ص‌نسب. آوج = آوه) منسوب به آوه، از مردم آوه (آوج)
آوخ: āvāx [= آواخ] (صت.) دریغا، دریغ، افسوس، آه، آخ.
آوخ: āvāx (ا.) نصیب، قسمت، بهر، بهره.
آور: āvar (ری. آوردن) (افا.) در بعضی کلمات مرکب به معنی «آورنده» آید، بازآور. (امف.) در برخی کلمات مرکب به معنی «آورده» آید: بادآور.
آور: āvar [قس. باور] (ق.) یقیناً، قطعاً، براستی.
آورتا: āvortā [= آورت] (ا.) (جاذ.) سرخ رگی که در انسان از بطن چپ قلب خارج می‌شود و آن تنهٔ اصلی و عمومی سرخرگ‌های دیگر بدن است و به دو قسمت سینه‌یی و شکمی تقسیم گردد و خون روشن (اکسیژن‌دار) در آن جاری است؛ بزرگ سرخ رگ بدن، ام‌الشرائین، آورت، آورطی، ارطی. ضح.ـ فرهنگستان این کلمه را در برابر aorte (فر.) انتخاب کرده است.
آورد: āvard (مص‌خم.) مرخم آوردن. کوشیدن به جنگ، نبرد، ناورد، کارزار. میدان جنگ، آوردگاه. (امف.) در بعضی کلمات مرکب به معنی «آورده» است، آب‌آورد، بادآورد، بزم‌آورد، راه‌آورد، ره‌آورد.
آوردجو(ی): ā.-ǰū(y) (افا. ص. مر.) جنگجوی، مبارز.
آوردگاه: ā.-gāh (امر.) میدان جنگ، معرکه، عرصهٔ کارزار.
آوردن: āva(o)r-dan (مص‌م.) (آورد، آورد، خواهد آورد، بیاور، آورنده، آورده) چیزی یا کسی را از جایی به جای دیگر یا از نزد کسی به نزد دیگری رسانیدن، اتیان؛ مق. بردن. ظاهر کردن، پدید کردن. روایت کردن، حکایت گفتن، قصه گفتن. زاییدن، زادن، تولید. سبب شدن. نشان دادن.
آوردوبرد: ā.-o-bord (امر.) عمل پیاپی آوردن و بردن.
آوردیدن: āvard-īdan (مص‌ل.) جنگ کردن با، نبرد کردن با.
آورنجن: āvaranǰan [= آبرنجن = برنجن] (امر.) دست بند، دست‌آبرنجن، دست برنجن. خلخال، پای‌آورنجن.
آورند: āvrand [= آورند = اروند] (ا.) مکر، فریب، حیله.
آورند: āwrand [= آورند = اروند] (ا.) فر، شکوه، شأن و شوکت.
آوره: āv-rah [= آبراه = آبراهه] (امر.) گذرگاه آب، معبر آب، آبراهه.
آوری: āvar-ī (ص‌نسب.) صاحب یقین، موقن، معتقد. (ق.) یقین، درست، آور.
آوریدن: āvar-īdan [= آوردن] (مص‌م.) (کم.) آورید، آورد، خواهد آورید، بیاور، آورنده، آوریده) آوردن.
آوریل: āvrīl (ا.) ماه چهارم تقویم فرنگی، چهارمین ماه نزد ملل غربی و آن مطابق است با دهٔ دوم و سوم فروردین و دهٔ اول اردیبهشت.
آوند: ā-vand [دارای آب، آب‌وند] ظرف، خنور. کوزهٔ (آب، شراب). (گیا. جاذ.) لوله‌های باریکی در بدن حیوانات یا گیاهان که در آنها مایعات غذایی برای تغذیهٔ

سلول‌ها جریان دارد و عاء رگ. ضح.ـ فرهنگستان این لغت را در مقابل وعاء (ع) و Vaisseau (فر.) انتخاب کرده است.

آوند: ā-vand (اِ.) حجت، دلیل، برهان: گردآوند خواهی بتیغم نگر. (فردوسی)

آونگ: āvang (اِ.) رشته‌ای که خوشه‌های انگور و دیگر میوه‌ها را بدان بندند و از سقف آویزند تا فاسد نشود. هر چیز آویخته، معلق. (فز.) جسم وزینی که حول محوری ثابت حرکت کند، مانند پاندول ساعت. آوند الکتریکی (برقی) (فز.) آلتی است مشکل از گلوله‌ای سبک وزن (مغزنی، آقطی) که به نخی ابریشمین آویخته است، پاندول الکتریک.

آوه: āvah [= آواه = آه] (صت.) کلمه‌ای است که از درد، تأسف و اندوه یاتعجب گوینده حکایت کند؛ دریغ، دریغا، افسوس، واحسرتاه!

آوه: āvah (اِ.) (بنا.) کوره‌ای که در آن خشت و آهک و امثال آن پزند؛ پزاوه، داش. (نق. خیا.) زنجیره‌ای که نقاشان و خیاطان بر کنار چیزها کشند یا دوزند.

آویختن: āvīx-tan (آویخت، آویزد، خواهد آویخت، بیاوزی، آوزینده، آویخته، آویزش). (مص‌م.) آویزان کردن از، تعلیق. فروهشتن، فرو گذاشتن، پایین انداختن. حمایل کردن، تقلد. به دار کشیدن، مصلوب کردن، دار زدن. (مص‌ل.) آویزان شدن. جنگ کردن با، نبرد کردن با. چنگ زدن به، تشبث به. چنگ زدن به، چنگال افکندن (چنانکه گرگ و پلنگ به صید). مأخوذ گشتن، مسئول شدن، معاقب گشتن. گرفتار شدن، دچار گشتن. آویختن دل کسی به کسی: بدو تعلق خاطر یافتن.

آویز: āvīz (افا.) در کلمات مرکب به معنی آویزنده آید، دست‌آویز، دل‌آویز، گلاویز. (اِ.) منشور و غیر آن از بلور و مانند آن که بر جارها و لاله‌ها و چلچرغ‌ها آویزند برای زینت. آنچه از احجار کریمه ـ مانند الماس و زمرد و غیره ـ بر حلقهٔ گوشواره آویزند. جنگ، پیکار، نبرد. آویز و گریز: جنگ کردن در حال عقب نشینی، جنگ و گریز. منکوله، شرابه، پش، فش. (گیا.) گیاهی از تیرهٔ موردی‌ها جزو جدا گلبرگ‌ها که بطور زینتی کاشته می‌شود و گل آن به رنگ قرمز و به شکل زنگ است، گل آویز، گل گوشواره.

آویزش: āvīz-eš (اِمص.) عمل آویختن. علقه، علاقه، تعلق، پیوستگی. جنگ، نبرد، مبارزه.

آویزگن: āvīz-gen [= آویزگین] (ص‌مر.) آنکه به هر کس و هر چیز در آویزد، متشبث. مبرم (چون گدا).

آویزه: āvīz-a(-e) (اِمر.) گوشوار، گوشواره. آویزه گوش‌کردن گفته‌ای را. آن را به یاد داشتن و فراموش نکردن، از آن پند گرفتن. (پز.) ضمیمهٔ اعور، آپاندیس، ضح.ـ فرهنگستان این لغت را در مقابل ضمیمهٔ اعور (ع.) و appendice (فر.) انتخاب کرده است.

آویژه: ā-vīža(-e) [= ویژه] (ص. اِ.) خاص، خالص؛ ج. آویژگان. معشوق.

آویشن: āvīšan [= آویشن = آوشن = آویشم] (اِ.) (گیا.) نوعی گیاه از تیرهٔ نعناعیان با گل‌های سفید یا گلی و برگ‌های کوچک متقابل بیضوی و نوک تیز به درازی یک سانتیمتر، صعتر، سعتر، پودینهٔ صحرایی (گیا.) مرزنگوش وحشی.

آه: āh (صت.) کلمه‌ای است که برای نشان دادن درد، رنج، اسف و اندوه گویند: آوه، آوخ، آخ، وای. (اِ.) باد، بادسرد، دم سرد. دم، نفس. آه در بساط نداشتن. (کن.) هیچ

نداشتن، کاملاً مفلس بودن. آه در جگر نداشتن. سخت فقیر و بی‌چیز بودن.

آهار: āhār (اِ.) مایعی که از نشاسته یا کتیرا یا صمغ و یا لعاب خطعی و مانند آن گیرند و به جامه و کاغذ و جز آن مالند تا محکم و براق شود، شوی، پت، آش جامه.

آهار: āhār (اِ.) (گیا.) گیاهی از تیرهٔ مرکبان جزو دستهٔ پیوسته گلبرگ‌ها که اصل آن از مکزیک است و دارای گونه‌های متعدد زینتی است.

آهاردن: āhār-dan [= آهاریدن] (مص‌م.) (آهارد، آهارد، خواهد آهارد، بیاهار، آهارنده، آهارده) آهار زدن، آهار کردن، آهار مالیدن.

آهاریدن: āhār-Īdan [= آهاردن] (مص‌م.) (آهارید، آهارد، خواهد آهارید، بیاهار، آهارنده، آهاریده)، آهاردن، آهار زدن.

آهازیدن: āhāz-Īdan [= آهیختن] (مص‌م.) (آهازید، آهازد، خواهد آهازید، بیاهاز، آهازنده، آهازیده) آهختن، آهیختن، آختن، کشیدن.

آهان: āhān (صت.) (تد. اطفال و زنان) آری، بلی.

آهای!: āhāy (صت.) (تد. عم) حرف ندا، آی! علامت تخدیراست؛ مراقب‌باش؛ بر حذر باش.

آهختن: āhex-tan [= آهیختن = آختن] (مص‌م.) (صر. آهیختن) کشیدن، برکشیدن، بیرون آوردن، بیرون کشیدن. برآوردن دیوار و مانند آن. برافراختن، برافراشتن. بیرون کردن جامه، کندن لباس. تیز کردن گوش، براق کردن یال. تحریک کردن، تهییج کردن. رها کردن، اطلاق، سر دادن. استوار کردن چنانکه تنگ را بر ستور و مانند آن.

آهستگی: āhesteg-Ī (حامص. آهسته) آهسته‌کاری، دیرجنبی، کندی، بطؤ؛ مق. تیزی، شتاب، عجله. رفق، ملایمت، مدارا؛ مق. خشونت، تندی. سکینه، وقار. حلم، بردباری.

آهسته: āhesta(-e) (ص. ق.) کند، بطی؛ مق. سریع، تند. آرام، ساکت. بی‌سر و صدا، ساکت؛ مق. شلوغ، پرسروصدا. بارفق، بامدارا؛ مق. آشفته، خشن، تند. باوقار، موقر. باحلم، بردبار. (ق.) با آوازی نرم، یواش. گاه «آهسته!» بجای فعل امر بکار رود به معنی: آهسته بگو!

آهک: āhak (اِ.) (شیم.) جسمی است سفید، جذب کنندهٔ رطوبت و آن از پخته شدن سنگ مخصوص که سنگ آهک نامند، در حرارت ۹۵۰ درجه بدست آید، چون روی آن آب بریزند از هم پاشیده شود و حرارت ایجاد کند. آهک را برای محکم کردن ساختمان با ملاط و شفته و ساروج مخلوط کنند؛ اکسید کلسیوم. نوره، واجبی، تنویر.

آهمند: āho-mand [= آهومند] (ص‌مر.) مقصر، گناهکار، عاصی. دروغگوی فریبنده.

آهن: āhan (شیم. زم.) فلزی است که در طبیعت غالباً به شکل اکسید یا کربنات یا سولفور دو فر وجود دارد. آنها را در کوره می‌گدازند و از آنها آهن خالص بدست می‌آورند و آن جسمی است سخت و محکم، وزن مخصوص آن ۷/۸ و در ۱۵۳۰ درجه حرارت گداخته می‌شود. نشانهٔ آن در شیمی Fe = ۵۶ است. آهن در هر جا وجود دارد و یکی از مفیدترین عناصر است و با زغال اساس صنعت را تشکیل می‌دهد. عصر (دورهٔ) آهن (زم.) سومین دوره زندگی صنعتی انسان از لحاظ تقسیمات دیرین‌شناسی. اکنون نیز انسان در

همین دوره زیست می‌کند، آخرین بخش از دورهٔ فلزات. این دوره از زمان پیدایش آهن (یعنی تقریباً ۹۰۰ ق.م) آغاز می‌گردد؛ عصر حدید. شمشیر. مطلق سلاح آهنین از درع و جوشن و خود و رانین و جز آنها. زنجیر.

آهنج: āhanǰ [ری. آهنجیدن] (اِفا.) در بعضی کلمات به معنی «آهنجنده» (برکشنده، بیرون آورنده) آید؛ آب آهنج، جان آهنج، دم آهنج، سکار آهنج، عالم آهنج، گوشت آهنج، معده آهنج.

آهنجه: āhanǰ-a(-e) (اِمر.) ریسمانی است که جولاهان در آخر کار بندند و سقف اطاق محکم کنند. پهناکش. محبره.

آهنجیدن: āhanǰ-Īdan (مص‌م.) (آهنجید، آهنجد، خواهد آهنجید، بیاهنج، آهنجنده، آهنجیده). بیرون کردن، کشیدن، بدر آوردن. کندن، برکندن. آختن، آهختن. آهیختن، برکشیدن. جذب کردن.

آهن‌داغ: ā.-daγ (اِمر.) عمل سوختن جزوی از پوست تن جانور با آهن تفته برای نشان گذاشتن یا مداوا. عمل فرو بردن آهن تفته در آب، آهن‌تاب.

آهن‌ربا: ā.-robā (اِفا. اِمر.) (فز.) هر جسمی که آهن، فولاد و نیکل را به طرف خود جذب کند؛ مغناطیس. آهن‌ربای القایی. (فز.) جسمی که در اثر مجاورت با آهن‌ربا خاصیت آهن‌ربایی پیدا کند. آهن‌ربای الکتریکی (برقی) (فز.) میله‌ای آهنی که سیم روپوش‌داری را چندین بار دور آن پیچیده باشند (اگر دو سر آن را در جهت مخالف پیچند، نیروی ربایش آن بیشتر گردد) و همین که جریان برق را از سیم روپوش‌دار عبور دهند، میلهٔ آهن خاصیت آهن‌ربایی پیدا می‌کند و با قطع جریان الکتریسیته دوباره این خاصیت را از دست می‌دهد. (فز.) اکسید مغناطیسی آهن است به فرمول Fe_3O_4 که در طبیعت ایجاد می‌شود. آهن‌ربای مصنوعی. (فز.) جسمی است آهن یا فولادی که به وسیلهٔ مالش دادن به آهن‌ربای طبیعی یا آهن‌ربای مصنوعی دیگر یا به وسیلهٔ جریان برق خاصیت آهن‌ربایی پیدا کند. (خاتم‌سازی) آلتی است چهار پهلو که کمر آن خمیده و دو سر آن با هم موازی و هم سطحند و در خاتمسازی از آن استفاده شود.

آهن‌کوب: ā.-kūb (اِفا. ص‌مر.) آنکه پیشهٔ او کوبیدن ورقه‌های آهن به شیروانی و مانند آن است.

آهنگ: āhang (اِ.) قصد، عزم، عزیمت. سوء قصد. حمله، صولت. قیافه، سیما. (مس.) صوت موزون و متناسب؛ نوا، لحن. فحوی، مفاد (کلام، سخن). سان، گونه، روش، طرز. خمیدگی طاق و سقف و ایوان و مانند آن. (اِفا.) در کلمات مرکب به معنی «آهنکنده» باشد (یعنی کشنده)، آب آهنگ، بستر آهنگ، پیش‌آهنگ.

آهنگر: ā.-gar (ص‌شغل. اِمر.) کسی که آلات آهنی سازد، آنکه در کوره آهن را تافته و کوبد و ادوات آهنین سازد، حداد.

آهنگساز: āhang-saz [= آهنگ‌سازنده] (اِفا. ص‌مر.) (مس.) موسیقی‌دانی که آهنگ موسیقی تصنیف کند.

آهنگیدن: āhang-Idan [= آهنجیدن] (مص‌م.) قصد کردن، آهنگ کردن. کشیدن چنانکه آب را از چاه، آهنجیدن.

آهنین‌پنجه: ā.-panǰa(-e) (ص‌مر.) قوی پنجه، پر زور، پر قوت.

آهو: āhū (اِ.) (جانـ.) جانوری از خانوادهٔ تهی‌شاخان، جزو راستهٔ نشخوارکنندگان که اقسام مختلف دارد و عموماً دونده بسیار سریع و چابک و دارای دست و پای بلند و

چشمان زیبا است؛ غزال، ظبی؛ ج. آهوان، آهوها.

آهو: āhū (اِ.) عیب، نقص. بیماری، مرض. (ص.) بد، ناپسند.

آهوانه: āhov-āna(-e) (ق.) مانند آهوان، چون آهو.

آهوپای: ā.-pāy [= آهوپا] (ص‌مر.) (معم.) بنا یا خانهٔ آهوپای. خانهٔ شش پهلو، خانهٔ مسدس، خانهٔ شش ضلعی.

آهوتک: ā.-tak (ص‌مر.) مانند آهو در دویدن، آهو دو.

آهوجه: ā.-ǰeh (ص‌مر.) آنکه جهشی چون آهو دارد، جهنده مانند آهو.

آهودل: ā.-d-l (ص‌مر.) ترسنده، شتردل، گاو دل، بزدل.

آهومند: ā.-mand (ص‌مر.) مریض، بیمار، آهمند. معیوب، ناقص، مختل، آهومند.

آهون: āhūn (اِ.) رخنه و راه و مجرایی که زیر زمین حفر کنند، نقب، سمج، اهون.

آهوناک: ā.-nāk (ص‌مر.) معیوب، دارای عیب.

آهون‌بر: ā.-bor [= آهن‌بر = آهن‌بره] (اِفا. ص‌مر.) نقب‌زن، نقاب.

آهیانه: āhiyāna(-e) (اِ.) استخوان بالای مغز از کاسهٔ سر. قحف(!). کاسهٔ سر، جمجمه. کام (دهان).

آهیختن: āhīx-tan [= آهختن] (مص‌م.) کشیدن، برکشیدن، برآوردن، آهنجیدن چنانکه شمشیر. کشیدن صف و رده. کشیدن دلو و مانند آن از چاه. کشیدن چنانکه اژدها بدم، جذب کردن. برداشتن، بلند کردن، برافراشتن. راست کردن، ستیخ کردن. محکم کردن، استوار کردن. براق کردن (پر و موی و مانند آن).

آی: āy (صت.) کلمه‌ای است نشانهٔ درد: آی دلم. کلمه‌ای است نشانهٔ حسرت و دریغ.

آی: āy (صت.) حرف ندا، ای.

آی: āy (فعـ. آمدن) مفرد امر حاضر از «آمدن».

آیا: āyā (ادات استفهام) کلمه‌ای است که بدان طلب دانستن و استفهام کنند. آیا بود: (ق. تمنی مر.) ترجی و تمنی را رساند، بود آیا.

آیات: āyāt [ع.] (اِ.) ج. آیه. نشان‌ها، علامت‌ها. آیه‌های قرآن. معجزات. نماز آیات: نمازی که هنگام خسوف و کسوف و زلزله و مانند آن بر مسلمانان واجب است.

آیان: āyān (ص‌فا. آمدن). (حال). در حال آمدن. (اِ.) بدیهه، آمده.

آیت: āyat [ع. آیة] (اِ.) نشان، نشانه، علامت. معجز، معجزه. دلیل، حجت، برهان. هر عبارت قرآن که بدان وقف کنند. اعجوبه، عجیبه. عبرت؛ ج. آیات.

آیزنه: āya(e)zna(-e) [تر. = یزنه] (عم.) (اِ.) شوهر خواهر.

آیس: āyes [= آئس] (اِفا.) ناامید شونده، نومید، مأیوس؛ ج. آیسان.

آیسه: āyes-a(-e) [ع. آئسه] (اِفا. نث) زنی که حیض نبیند.

آیش: āy-eš (عم.) (امص.) زمین را شخم کردن و ناکشته گذاشتن، استراحت دادن زمین تا دوباره نیروی باروری خود را باز یابد. (اِ.) زمینی که یک سال نکارند تا قوت گیرد؛ زمین نوبتی. دو آیش: آیش کردن زمین یک سال در میان. سه آیش: آیش کردن زمین دو سال در میان. تقسیم کردن زمین‌های ده به سه قسمت و هر سال یکی از این سه قسمت را ناکشته گذاشتن.

آیفت: āyaft (اِ.) حاجت، نیاز.

آینده: āy-anda(-e) (اِفا. آمدن) آنکه آید، آنچه آید. وارد. مستقبل، آتی، زمان پس از حال. آینده و رونده: وارد و صادر، کسانی

که وارد شوند و کسانی که خارج شوند.

آینه: āyena(-e) [= آیینه] (اِ.) آیینه، جام شراب. آینهٔ مؤمن. در حدیث آمده: مؤمن آیینهٔ مؤمن است.

آیه: āya(-e) [ع. آیة، آیت] (اِ.) آیت؛ ج. آیات.

آییژ: āyīž [= آیژ = آییژک = آیژه = ایژک] (اِ.) شراره، شرر آتش.

آیین: āyīn (اِ.) رسم، روش، ادب. معمول، متداول، مرسوم. شیوه، آهنگ. صفت، کردار. اندازه، حد، عدد، شمار. قاعده، قانون، نظم. سامان، اسباب. طبیعت، نهاد، فطرت. آذین، شهرآرای، جشن. زیب، زینت. فر، شکوه. شرع، شریعت، کیش. تشریفات، اتیکت (فره.) به آیین: چنانکه مرسوم است، طبق معمول. چنانکه باید، چنانکه ضروری است. زیبا، جمیل. بر آیین: مثل و مانند.

آیین‌بندی: ā.-band-ī (حامص. اِمر.) آذین‌شهر، شهرآرای، هنگام قدوم شاهی یا بزرگی یا پیش آمدن جشن و سوری.

آیین‌پرست: ā.-parast (اِفا. ص‌مر.) آنکه طرفدار آیین و رسم است. خدمتکار، پرستار.

آیین دادرسی: ā.-e dād-ra(e)sī (اِمر.) (حق.) مقرراتی که در رسیدگی به دعاوی کیفری و حقوقی از طرف دادگاه‌ها و مأموران دادرسی و اصحاب دعوی باید رعایت شود. آیین دادرسی کیفری: (حق.) مقرراتی که در تشریفات رسیدگی به امور کیفری از طرف افراد و مقامات مربوط باید رعایت شود. آیین دادرسی مدنی: (حق.) قوانین و مقرراتی که از طرف مقامات قضائی و افرادی که به نحوی از انحا در دعاوی مدنی دخالت دارند، در تمام مراحل رسیدگی باید رعایت شود.

آیین‌نامه: āyīn-nāma(-e) (اِمر.) (حق. ادا.) مجموعهٔ مقرراتی که یک مؤسسهٔ عمومی یا خصوصی به منظور تنظیم امور مؤسسهٔ خود تهیه و تدوین می‌کند، مانند آیین‌نامه‌های مؤسسات دولتی، انجمن‌های محلی، احزاب، شرکت‌ها، آموزشگاه‌ها و غیره (فره.) نظامنامه.

آیینه: āyīna(-e) [= آینه] (اِ.) سطح صیقلی از شیشهٔ صاف یا فلز که تصویر اشیا را منعکس سازد؛ مرآت. آیینهٔ بخت. آیینه‌ای که در مجلس عقد زناشویی، برابر عروس نهند. آیینهٔ پیل (= آینهٔ پیل) دهل یا طبل بزرگ که آن را بر پیل می‌نواخته‌اند. آیینهٔ تال (= آیینهٔ تل). آیینهٔ حلبی، آیینهٔ رویین. آیینهٔ تخت (مسطح) (فز.) سطحی صیقلی مستوی مانند شیشه‌ای صاف که پشت آن ورقه‌ای بسیار نازک از نقره یا جیوه رسوب دهند (برای جلوگیری از فساد نقره ممکن است روی‌با ورقه‌ای از رنگ بپوشانند) آیینهٔ خاوری. آیینهٔ چینی. (= آینهٔ چینی). آیینه‌ای بوده است که از آهن و فولاد جوهردار می‌ساخته‌اند؛ آیینهٔ دق. (فز.) قسمی آیینه که صورت بیننده راسخت زرد و بی‌اندام نماید، مثل آیینهٔ دق، شخص سخت عبوس، شخص همیشه محزون. آیینهٔ زانو. (جاند.) استخوان و برآمدگی زانو از قدام؛ مقد. چفته (یعنی فرورفتگی زانو از خلف). آیینهٔ سوزان (= آینهٔ سوزان) آیینهٔ محرقه. آیینهٔ قدی. آیینه‌ای بزرگ که تمام قد و قامت شخص را نشان دهد. آیینهٔ کروی (فز.) قسمتی از یک کرهٔ تو خالی که سطح خارجی و یا داخلی آن صیقلی شده باشد و طبعاً هر کره‌ای که آیینه قسمتی از آن است. دارای مرکز و محوری معین است که در محاسبهٔ تصاویر اشیاء بکار می‌رود. آیینهٔ محدب. (فز.) قسمتی از یک کرهٔ تو خالی

که سطح خارجی آن منعکس کننده باشد، کوژ؛ مقـ. آیینهٔ مقعر، کاو. آیینهٔ محرقه. (فز.) آیینهٔ مقعری است که شیئی در کانون آن جای گیرد، اگر این آیینه در مقابل آفتاب قرار گیرد به علت تمرکز اشعه خورشید در کانون حرارتی بیش از حرارت آفتاب ایجاد کند؛ آیینهٔ سوزان. آیینهٔ مقعر (فز.) قسمتی از یک کرهٔ تو خالی است که سطح داخلی آن صیقلی و منعکس کننده باشد، کاو؛ مقـ. آیینهٔ محدب، کوژ.

آیینه‌بندان: ā.-bandān (امر.) عمل تزیین خانه و کوی با نهادن آیینه‌های بسیار بر دیوارها و جز آن.

آیینه‌دار: ā.-dār (افا. ص‌مر.) آنکه آیینه در پیش دارد تا عروس و جز او خویشتن را در آن ببینند. سرتراش، سلمانی، گرای، دلاک، حجام.

آیینه‌کاری: ā.-kār-ī (حامص. اِمر.) نوعی تزیین داخلی ساختمان که به وسیلهٔ آیینه‌های کوچک و نشاندن آنها بر دیوار و سقف، اشکال هندسی و گل و بته‌های مختلف ایجاد کنند. مجموع آیینه‌های کوچکی که برای تزیین به دیوار و سقف نشانده باشند.

آیینه‌گون: ā.-gūn (ص‌مر.) مانند آیینه، رخشنده، صافی.

ا

«ا» و «آ» را نخستین حرف از الفبای فارسی بشمار آورند ولی باید آن دو را دو حرف جداگانه محسوب داشت، اَ = a، اِ = e، اُ = o از حروف مصوت فارسی محسوب می‌شوند. تلفظ ـ این حروف را معمولاً همزه نامند ولی با همزهٔ اصلی فرق دارد و تلفظ صحیح آن اَ یا اِ یا اُ است.

اَ a (حر.) یکی از حروف مصوت فارسی است که گاه بصورت «آ» و گاه بصورت فتحه یا زبر ـَ بکار می‌رود: اَبر، بَر.

اِ e (حر.) یکی از حروف مصوت فارسی است که گاه بصورت «اِ» و گاه بصورت کسره یا زیر ـِ بکار می‌رود: اِسم، مِهر.

اِ = e (صت.) (عم.) در تداول در حال تعجب استعمال شود.

اُ o (حر.) یکی از حروف مصوت فارسی است که گاه بصورت «اُ» و گاه بصورت ضمه یا پیش ـُ بکار می‌رود: امید = omīd، گم = gom.

اُ o (لظ قد.) [= او] (ادات استفهام) (غم.) نشانهٔ پرسش، آیا.

اُ o (صت.) (عم.) علامت ندا و آن گاه تنها استعمال شود و گاه با اسم مخاطب می‌آید: اُحسن!

ء: (همزه) [= ـُ] (حر.) یکی از حروف صامت و در کلمات عربی بکار می‌رود: رأفت، اجراء. در زبان فارسی همزه نیست و کلماتی نظیر «موبد» را با همزه (مؤبد) نوشتن و خواندن خطا است.

ائمه: aemma(-e) [ع. ایمة] (إ.) ج. امام. پیشوایان، سران، مقتدایان. ائمهٔ اثنا عشر: دوازده امام شیعیان. ائمهٔ اطهار: امامان شیعه. ائمهٔ جماعت: پیش‌نمازان. ائمهٔ لغت: بزرگان لغت‌شناس. ائمهٔ نحو: بزرگان فن نحو، نحاة.

ئیل: [تر.] (إ.) سال: سیچقان ئیل.

ئیلان‌ئیل: [تر.] (إمر.) سال مار؛ به حساب منجمان ترک ششمین سال از دورهٔ اثناعشری ترکان.

اب: ab [ع.] (إ.) پدر، والد؛ ج. آباء. روحانی مسیحی، پادری؛ ج. آباء: آباء کلیسا. اب و ابن و روح‌القدوس.

ابا: abā [= با] (حر. اضـ.) با، مع، همراه، به معیت.

ابا abā، ebā: [= با = وا] (إ.) آش.

ابا: ebā [ع] (از اسماء سته) اب، پدر، ابو.

اباء: ebā' [ع. ف. ابا] (مصل.) سرباز زدن از، سرپیچیدن از. (إمص.) سرکشی، نافرمانی، سرپیچی. نخوت، تکبر.

ابابیل: ebābīl [ع.] (إ.) ج. اِبال، اِباله، اَباله، ابیل، ابول (که هیچ یک از آنها در فارسی مستعمل نیست.) و گفته‌اند جمعی است بی‌مفرد. دسته‌های پراکنده، گروه‌های متفرق. (تد. ف.) پرستو، پرستوک، خطاف، چلچله، بابیل.

اباته: ebāta(-e) [ع. اباتة] (مصل.) شب گذرانیدن، بیتوته کردن.

اباحت: ebāhat [ع. اباحة] (صنسب.) (مصم.) مباح کردن، حلال کردن، جایز دانستن؛ مق. تحریم، حرام کردن. (إمص.) جواز، روایی. (مل.) عبارت است از نداشتن اعتقاد به وجود تکلیف و روا داشتن ارتکاب محرمات.

اباحتی: ebāhat-ī [ع. به سیاق عربی اباحیّ آید.] (صنسب.) ملحدی که همه چیز را مباح

شمرد و ارتکاب محرمات را روا داند.
اباده: ebāda(-e) [ع.] (مص‌م.) هلاک کردن، کشتن.
اباره: ebā [ع. ابارة] (مص‌م.) گشن دادن خرمابن و اصلاح آن، مایهٔ خرمابن نر را به خرمابن ماده رساندن. هلاک کردن. (امص.) اصلاح کشت و زرع.
اباشه: obāša(-e) [ع. = اباش] (اِج.) جماعتی آمیخته از هر جنس مرد. مجمعی را گویند که از هر جنس مردم در آنجا باشد.
اباض: ebāz [ع.] (اِ.) ریسمانی که به وسیلهٔ آن خردهٔ دست شتر بربندند تا دست از زمین برداشته دارد، بند. (جان.) نام رگی است در پای.
اباقا: ebāγā [تر. مغ. = اباغه، اباغا] (اِ.) برادر مهتر یا کهتر پدر. آباقا.
اباکردن: ebā-kardan [ع. ف.] (مص‌ل.) امتناع کردن، سرباز زدن، ابا داشتن، ابا آوردن.
ابام: ebām [= اوام = وام] (اِ.) قرض، دین، وام.
ابانه: ebāna(-e) [ع. ابانة] (مص‌م.) پیدا کردن، روشن کردن، هویدا کردن. (مص‌ل.) پیدا شدن، آشکار شدن، هویدا شدن. (امص.) پیدایی، ظهور، روشنی.
ابتث: ebtas [ع.] (اِ.) اصطلاحاً حروف هجای عربی را که به ترتیب «الف»، «ب»، «ت»، «ث» مرتب شده و به «ی» ختم می‌شود «ابتث» نامند؛ مق. «ابجد»؛ و ترتیب آنها از این قرار است: أ ب ت ث ج ح خ د ذ ر ز س ش ص ض ط ظ ع غ ف ق ک ل م ن و ه ی. ایرانیان دراین میان حروف ذیل را افزوده‌اند: «پ» بین «ب» و «ت»؛ «چ» بین «ج» و «ح»؛ «ژ» بین «ز» و «س»؛ «گ» بین «ک» و «ل».
ابتداء: ebtedā' [ع.] (ق.) در آغاز، به آغاز، اولا، نخست.
ابتداءً: ebtedā-an [ع. ف. ابتدا] (مص‌ل. اِ.) شروع و اول هر کار و هر چیز، آغاز، نخست، اول، مبدأ؛ مق. انتهاء، پایان. آغاز کردن، شروع کردن، (نحو ع.) عاری کردن لفظ از عوامل لفظی برای اسناد. (شعر.) جزو اول از مصراع دوم هر بیت.
ابتدائی: ebtedā'-ī [ع.] (ص‌نسب.) مقدماتی، اولی، آغازی. مدرسهٔ ابتدائی: مدرسه‌ای که در آن نخستین دورهٔ تحصیل را فرا گیرند، پایین‌تر از دورهٔ متوسطه. محکمهٔ ابتدائی: (حق.) محکمهٔ بدایت، محکمهٔ دون استیناف. دادگاه شهرستان.
ابتداع: ebtedā' [ع.] (مص‌م.) نو ظهور آوردن، چیز نو آوردن، نو نهادن. (مص‌ل.) اهل بدعت شدن.
ابتذال: ebtezāl [ع.] (مص‌م.) بسیار صرف کردن چیزی به حدی که ارزش آن کاسته شود. (امص.) پیش پا افتادگی، بی‌قدری، پستی.
ابتر: ebtar [ع.] (ص.) دم بریده. ناقص، ناتمام. بلاعقب، مقطوع النسل، بی‌فرزند.
ابتسام: ebtesām [ع.] (مص‌ل.) لبخند زدن، شکر خنده زدن، تبسم کردن. (امص.) لب‌خنده، شکر خنده، شکر خند.
ابتغاء: ebteγā' [ع. ف. ابتغا] (مص‌م.) جستن، طلب کردن، خواستن. (مص‌ل.) سزاوار شدن.
ابتکار: ebtekār [ع.] (مص‌ل.) در بامداد رفتن، پگاه برخاستن. (مص‌م.) نو آوردن، امر بکر و بی‌سابقه پدید کردن. (امص.) نوآوردگی، اختراع: قوهٔ ابتکار.
ابتلاء: ebtelā' [ع. ف. ابتلا] (مص‌ل.) دچار شدن، گرفتار شدن، در بلا افتادن. (مص‌م.) آزمودن، امتحان کردن، آزمایش کردن. (امص.) گرفتاری، مصیبت.

ابتلاع: ebtelā' [ع.] (مص‌م.) فرو بردن به حلق و گلو، بلع، به گلو فرو بردن، بلعیدن، فرو دادن، تو دادن، قورت دادن.

ابتلال: ebtelāl (مص‌ل.) [ع.] تر شدن. از بیماری به شدن. نیکو شدن حال پس از بدی و سختی. آب به زیر پوست کسی دویدن پس از نزاری.

ابتناء: ebtenā' [ع. ف. اِبتنا] (مص‌م.) نهادن، پی‌افکندن، ساختن، بنا کردن، بنا گذاشتن، برآوردن (خانه و مانند آن را). آوردن زن را به خانه.

ابتهاء: ebtehā' [ع. ف. اِبتها] (مص‌م.) انس گرفتن، الفت گرفتن با.

ابتهاج: ebtehāǰ [ع.] (مص‌ل.) شاد شدن، شادی نمودن، شادمان گردیدن. (اِمص.) شادی، شادمانی، مسرت، سرور.

ابتهال: ebtehāl [ع.] (مص‌ل.) دعا کردن، زاری کردن، اخلاص ورزیدن در دعا، تضرع. (اِمص.) زاری، دعا و زاری، ضرع.

ابتیاع: ebtiyā' [ع.] (مص‌ل.) خریدن. باز خریدن. (اِمص.) خریداری، خرید. فروش، فروخت.

ابجد: abǰad [ع.] (اِ.) نام نخستین صورت از صور هشتگانهٔ حروف جمل. نام مجموع صور هشتگانهٔ حروف جمل، از این قرار: ابجد، هوز، حطی، کلمن، سعفص، قرشت، ثخذ، ضظغ. مسلمانان مغرب چهار کلمهٔ اخیر را بدین نحو ترتیب داده‌اند: صعفض، قرشت، ظغش. ترتیب حروف (مراد حروف صامت است) در این نسق همان ترتیب عبری ـ آرامی است و این امر ـ با دلایل دیگر ـ مؤید آن است که عرب الفبای خود را از آنان به وساطت نبطیان اقتباس کرده است. شش حرف مخصوص عرب در آخر ترتیب ابجدی قرار داده شده است. علاوه بر این ترتیب، هشت کلمهٔ تذکاریه که مفهومی ندارند با عبری و آرامی در اینکه حروف معرف اعدادند، نیز شباهت دارد: از «همزه» تا «ق» نمایندهٔ ۱ تا ۱۰۰ است و نه حرف آخر معرف ۲۰۰ تا ۱۰۰۰ باشد. ابجد تجرید نوشتن: (تص.) ترک خواهش و آرزو کردن و از خودی و مزاحمت نفس برآمدن و از ماسوی الله مجرد گردیدن.

ابجدخوان: abǰad-xān [ع. ف.] (اِفا. ص‌مر.) آنکه تازه خواندن را آغاز کرده باشد، نوآموز، سبق‌خوان. مبتدی در هر چیز، جاهل.

ابخر: abxar [ع.] (ص.) گنده دهان، گنده دهن، آنکه دهان بدبوی دارد و تأنیث آن در عربی بخراء باشد.

ابخل: ābxal [ع.] (ص.) زفت‌تر، بخیل‌تر.

ابد: abad [ع.] (اِ.) زمانی که آن را نهایت نباشد. همیشه، دائم؛ مق. ازل. قدیم، ازلی. (فل.) ابد عبارت از زمان غیر متناهی است در آینده و یا استمرار وجود در زمان‌های مقدر غیرمتناهی در جهت آینده است؛ آنچه مر آن را آخر نیست؛ مق. ازل. تا ابد: تا به ابد، ابداً، جاودان. حیات ابد: عمر ابد. زندگی جاوید، زندگانی جاودان.

ابداء: ebdā' [ع. ف. ابدا] (مص‌م.) آغاز کردن، آغازیدن، ابتدا کردن، شروع کردن، سر کردن، سر گرفتن، ابتداء. کار نو و نخستین آوردن، نو آفریدن. آشکار کردن، پیدا کردن چیزی را.

ابداع: ebdā' [ع.] (مص‌م.) آوردن، برآوردن، نو چیزی آوردن، نو آوردن، نو نهادن، نو پدید آوردن، ایجاد، اختراع، نو باوه پیدا کردن، ایجاد چیزی از نه چیز یعنی لاشئ؛ مق. خلق که ایجاد چیزی است از چیزی. شعر نو گفتن، به طرز نوین شعر سرودن. کند شدن مرکب در رفتار، مانده شدن شتر در سواری، درماندن، کلال. (فل.)

هر موجودی که مسبوق به ماده و حرکت نباشد وجودش بر سبیل ابداع می‌باشد و آن خروج از جوف عدم صریح به متن وجود و ثبات در عالم دهر است و به عبارت دیگر عبارت از ایجاد شئ غیر مسبوق به ماده و مدت است. ابداع نخستین: (فلـ.) خلقت اول، ایجاد اول، (فل.) مبدع اول، نخستین مخلوق حق تعالی.

ابدال: abdāl [ع.] (اِ.) (تصـ.)؛ ج. بدل یا بدیل. عده‌ای معلوم از صلحا و خاصان خدا که گویند هیچگاه زمین از آنان خالی نباشد و جهان بدیشان برپای است و آنگاه که یکی از آنان بمیرد خدای تعالی دیگری را بجای او برانگیزد تا آن شمار که به قولی هفت و به قولی هفتاد است همواره کامل ماند؛ طبقهٔ پنجم از طبقات ده گانهٔ متصوفه؛ هفت مرد، هفت مردان، اخیار، مردان نیک، مردان خدا. هفت تنان، سرهنگان درگاه حق. نجیبان، شریفان، کریمان، بخشندگان، کوچک ابدال: مرید، مرید خردسال، مرید جوان.

ابدال: ebdāl [ع.] (مصـم.) بدل کردن، تاخت زدن، بجای چیزی گرفتن یا دادن یا گذاشتن. قرار دادن حرفی بجای حرف دیگر برای دفع ثقل و سنگینی. یکی از اقسام نه گانهٔ وقف مستعمل چون تبدیل تاء به ها در رحمت و رحمه.

ابدأ: abad-an [ع. ف. ابدا] (ق.) ظرف زمان است برای تأکید در مستقبل نفیاً و اثباتاً، همیشه، جاویدان. هرگز، هگرز، هیچ، هیچ وقت. بهیچ‌روی، بهیچوجه، معاذالله، پرگس، پرگست.

ابدی: abad-ī [ع. ابدیّ] (ص‌نسبـ.) جاوید، جاویدان، باقی، همیشه (در مستقبل) جاودانه، جاودانی، بی‌کرانه، پاینده، پایا، هرگزی؛ مقـ. ازلی. نامی از نام‌های خدای تعالی. (فلـ.) آنچه قابل انعدام و فنا و زوال نیست، آنکه آخر ندارد از حیث زمان و معدوم نگردد، باقی؛ مقـ. ازلی.

ابـدیت: abad-īyyat [ع.] (مصـ.جعـ.) جاودانی، پایندگی، دیرندگی، بی‌کرانگی در زمان؛ ج. ابدیات. (فلـ. تصـ.) نعتی از نعوت الهی، اشاره به ترک انقطاع و محو اوقات است در سرمد؛ مقـ. ازلیت.

ابر: abr (اِ.) (هو.) توده و اجتماع ذرات بخار آب مخلوط با ذرات و قطرات بسیار ریز آب معلق در جو که بیشتر به باران مبدل گردد؛ سحاب، میغ، غیم، غمام. ابر آذر: (هو.) ابر آذر ماه، ابری که در ماه آذر برآید. ابر بهار، ابر بهاری: ابری که در فصل بهار پدید آید. ابر آزادی: ابر بهار.

ابر: abar [= بر] بالا؛ مقـ. پایین.

ابر: abar [= بر] (اِ.) آغوش، بر.

ابر: abar [= بر] (حر. اضـ.) بر، به. با. بالای، زبر، روی، سر. به زبان. بر سر. در. نسبت به.

ابـراء: ebrā' [ع. ف. ابرا] (مصـم.) بیزار کردن، بیزاری. به کردن از بیماری، بیمار را به کردن، شفا بخشودن، خوب کردن، آسانی بخشودن. (حقـ.) صرف‌نظر کردن داین از دین خود به اختیار و میل. (فقـ.) تبرئه کردن شخصی ذمهٔ شخص دیگر را که حقی بر ذمهٔ وی دارد اعم از حق مالی و غیر مالی. بنابراین ابراء در فقه به معنای وسیع‌تری از آنچه در حقوق بکار می‌رود استعمال می‌شود ولی به هر دو معنی ایقاع می‌باشد و احتیاج به قبول مدیون ندارد.

ابرار: abrār [ع.] (اِ.) ج. بار و بر، نیکان، نیکوکاران.

ابـراز: abrāz [ع.] (مصـم.) نمودن، پیدا کردن، بیرون آوردن، بیرون کردن چیزی را، آشکار کردن، اظهار، ظاهر کردن، عرض کردن، زر خالص گرفتن. عزم سفر

کردن.

ابرام: abrām [ع.] (مصم.) استوار کردن، کار محکم کردن؛ مق. نقض. به ستوه آوردن، تنگ آوردن، بجان آوردن، گران کردن، ملول کردن، درد سر دادن. شکوفه برآوردن. سخت تافتن ریسمان و جامه را، ریسمان و رسن دو تا تافتن.

ابرد: abrad [ع.] (ص تفضـ.) سردتر، باردتر.

ابرش: abraš [ع.] (ص.) زیوری از زیورهای اسب، رخش، چپار، ملمع، اسب که نقطه‌های خرد دارد. اسبی که بر اعضای او نقطه‌ها باشد مخالف رنگ اعضا، اسب که موی سرخ و سیاه و سفید دارد، آنکه رنگ سرخ و سفید درهم آمیخته دارد. مکان ابرش: آنجای که گیاهان رنگارنگ و بسیار دارد.

ابرص: abras [ع.] (ص.) آنکه به برص مبتلا باشد، برص‌دار، پیس، پیسه، پیس‌اندام، پیست، ابقع، اسلع. ماه، قرص ماه، قمر. سام ابرص.

ابرکاکیا: abarkākīyā (ا.) تنیدهٔ عنکبوت، نسج عنکبوت، کارتنک، تنسته، دام عنکبوت، خانهٔ عنکبوت، بیت العنکبوت، تار عنکبوت، کره، کرتینه، کلاش خانه.

ابرناک: a.-nāk (ص مر.) ابری، دارای ابر، پوشیده از ابر.

ابرنجک: abranǰ-ak (ا.مصغ.) برق، صاعقه.

ابرنجن: abranǰan [= آورنجن = اورنجن = آبرنجن = برنجن] (ا.) حلقه‌ای از زر یا سیم و مانند آن که زنان برای زینت بر مچ و بند دست یا مچ و بند پای کنند و آن را اورنجن و اورنجین نیز نامند و آنچه را بر دست کنند دست آبرنجن و دست‌آورنجن و دست‌آورنجن و دست‌اورنجین و دست‌بند گویند و عرب سوار گوید. و آنچه را بر پای کنند ابرنجن و پای آبرنجن و پای ابرنجین و پای اورنجن و پای اورنجین گویند و عرب خلخال نامد.

ابرو: abrū (ا.) مجموع موی روییده بر ظاهر استخوان قوسی شکل بالای کاسهٔ چشم به زیر پیشانی، حاجب، برو، ج: ابروان، ابروها. ابرو بالا انداختن: بی‌میلی نشان دادن، موافقت نکردن، مخالفت کردن، اشاره کردن به دیگری برای نپرداختن به کاری. ابرو تابیدن بر، ابرو کج کردن بر. (تد. عم.) گره بر ابرو افکندن و نظایر آن: ابرو بما متاب که ما دلشکسته‌ایم. ابرو خم نکردن: گرانی و رنجی را با رضا تحمل کردن. خط ابرو: علامتی است در کتابت برای پیوستن شعبی به اصلی. خم به ابرو نیاوردن: تحمل کردن مشقت و ناله نکردن. گره بر ابرو افکندن یا انداختن: ابرو بهم درکشیدن، چین بر ابرو افکندن یا انداختن، چین آوردن ابرو، گوشهٔ ابرو ترش کردن، ابروان پر از چین کردن، اخم کردن، شکنج در ابرو آوردن نشانهٔ ناخرسندی یا خشم را.

ابروفراخی: a.-farāx-ī (حامص.) گشاده رویی، بشاشی، بشاشت، خوشرویی، خوش‌منشی، خوش خویی، تازه‌رویی، خوش خلقی، شکفته رویی.

ابره: abra(-e) [= آوره = افره = اوره = بره] (ا.) توی زبرین قبا و کلاه و مانند آن، تای رویین از جامه، رویه، ظهاره، افره، رو، روده، آورده؛ مق. آستر، بطانه.

ابری: abr-ī (ص نسبـ.) پوشیده از ابر. با نقشی چون موج آب یا ابرهای بریده از یکدیگر؛ کاغذ ابری. ستارهٔ ابری: کوکب سحابی.

ابریز: (ا.) زر خالص، زرساو، زر خالص، زر خشک، زر ویژه، زر بی‌غش. پیرایهٔ صافی از زر.

ابریشم: abrīšam-šom (ا.) ماده‌ای که کرم مخصوص (بنام کرم پیله) به شکل نخ بسیار باریک ترشح کند و به وسیلهٔ آن لانه‌ای بیضی شکل برای خود سازد؛ رشته‌ای که از تارهای پیله برای دوختن و بافتن سازند؛ ابریسم، بریشم، حریر، قز، افریشم. ابریشم هفت رنگ: تارهای ابریشم است به هفت لون که بر سر عروس آویزند و آن را به شگون نیک دارند. کرم ابریشم: کرم پیله، کرم قز، دودالقز. (مس.) تار سازها که به زخمه یا به ناخن نوازند. (مس.) مطلق سازهای زه‌دار. (مس.) دستانساز، پردهٔ‌ساز. (گیا.) درختی از دستهٔ گل‌ابریشم‌ها جزء تیرهٔ پروانه‌واران که گونه‌ای از آن در جنگل‌های شمال ایران موجوداست: گل ابریشم. (گیا.) شب‌خسب.

ابریشم‌تاب: a.-tāb (افا. ص‌مر.) آنکه تارهای پیله بهم کند و خیط و رشته سازد.

ابریشمی: abrīšam-ī (ص‌نسب.) منسوب به ابریشم. ابریشم فروش. ابریشم تاب. (ا.) (مستحدث) غلافی از لاستیک و مانند آن که برای حفظ از سرایت امراض مقاربتی آلت رجولیت را بدان پوشانند، کاپوت. دستمال ابریشم: دستمال بافته از ابریشم.

ابریق: ebrīγ [معر. آبریز] (ا.) ظرف سفالین برای شراب. آبدستان، تاموره. کوزه، کوزهٔ آب. آوند چرمین لوله‌دار که بدان وضو سازند، مطهره. ظرف سفالین با گوشه و دسته و لوله که بدان طهارت کنند، لولهین. آفتابه، مطهرهٔ فلزین. مشربه. وزنی معادل دو من. (مس.) گردن عود؛ ج. اباریق.

ابریق: ebrīγ [معر. آبریَ. آبریز] (ا.) شمشیر بسیار تابان، شمشیر بسیار درخشنده، کمان درخشان. زن صاحب جمال تابان بدن.

ابزار: abzār [= افزار = اوزار] (ا.) افزار، اوزار، ادات، آلت، وسیله، مایه. آنچه برای پختن در دیگ کنند (بجز ادویهٔ خشک که آن را توابل گویند.) دیگ ابزار: آنچه بدان طعام خوشبو کنند. (بنا.) کشو که زیر سقف از گچ بر کیلویی کنند. ابزارهای دستی: ابزارها و آلت‌هایی که در کارهای دستی بکار می‌رود.

ابزارآلات: abzār-ālāt [ف. ع.] (امر.) آلت‌ها و ابزارها، مجموعه ابزارهای کار.

ابزارمند: a.-mand (ص‌مر. اِمر.) صاحب افزار، آنکه با ابزار کار کند، پیشه‌ور، استادکار.

ابژکتیف: obžektīf (ا.) (عک.) چشم دوربین که تصویر شئ مقابل را گرفته، کوچک و بزرگ نماید و به داخل اطاق دوربین، روی صفحهٔ حساس منعکس کند.

ابصار: ebsār [ع.] (مص‌م.) دیدن، رؤیت، دیدن به چشم و به دل؛ ضج.ـ (فز.) دیدن چشم، موقعی صورت می‌گیرد که تصاویر حقیقی و معکوس اشیاء به وسیلهٔ عدسی محدب الطرفین چشم (جلیدیه) روی نقطهٔ زرد (حساس‌ترین نقطهٔ شبکیه) قرار گیرد و این احساس به وسیلهٔ اعصاب بینایی که در شبکیه متمرکزند به مغز منتقل گردد.

ابصر: absar [ع.] (ص.) بیننده‌تر، بیناتر، بصیرتر، ابصر از عقاب.

ابطال: ebtāl [ع.] (مص‌م.) باطل کردن، نقض، رد، نسخ، الغاء، عزل کردن، شکستن، لغو کردن، اقاله، نادرست کردن، تباه کردن، ناچیز کردن. دروغ و باطل و هزل گفتن، باطل آوردن.

ابطح: abtah [ع.] (ا.) رود فراخ که در او سنگریزه‌ها باشد، رودخانهٔ فراخ، جوی در سنگلاخ، رفتنگاه آب و سیل که در آن سنگریزه بسیار باشد. زمین فراخ هموار، هامون؛ ج. اباطح.

ابعاد: ab'ād [ع.] (ا.) ج. بعد. دوری‌ها. ابعاد

ثلاثه: سه دوری، دوری‌های سه‌گانهٔ جسم و آن درازا (طول) و پهنا (عرض) و ژرفا یا ستبرا (عمق، ثخن) باشد. (مس.) در اصطلاح موسیقی امروز، فواصل را گویند.

ابعاد: eb'ād [ع.] (مص‌م.) دور کردن، دور گردانیدن، راندن. (مص‌ل.) دور رفتن.

ابعد: ab'ad [ع.] (ص.) دورتر، بعیدتر. خویش دور، بیگانه. خیانت‌گر، خائن. خیر، فایده ج. اباعد.

ابقاء: ebγā' [ع. ف. اِبقا] (مص‌م.) باقی داشتن، بجای ماندن چیزی را، باقی ماندن، زنده داشتن، باقی گذاشتن. رعایت، مرحمت کردن، بخشودن، مهربانی کردن، بر کسی شفقت کردن. اصلاح کردن میان قومی.

ابقر: abγar (اِ.) شوره.

ابکاء: ebkā' [ع. ف. ابکا] (مص‌م.) گریانیدن، به گریه وا داشتن.

ابکار: ebkār [ع.] (مص‌ل.) به شبگیر رفتن، بامداد کردن، پگاه برخاستن، وارد شدن بر آب صبحگاهان، شتاب نمودن. (مص‌م.) پگاه خیزانیدن، به وقت از خواب بیدار کردن. (اِ.) بامداد، اول روز؛ مق. عشی.

ابکاره: abkāra(-e) [= ابکار] کشت و زرع، کشاورزی، حرث. (توسعاً) مزرع، مزرعه.

ابکم: abkam [ع.] (ص.) گنگ، گنگ لاج (در تازی تأنیث آن بکماء و جمعش بکم است.)

ابل: abol (اِ.) (تد. عم.) مخفف ابوالقاسم و ابوالفضل و مانند آنها (قس. بلقاسم و بلفضل در نوشته‌های پیشینیان و در تداول عوام امل مخفف ام‌البنین و جز آن). (تد. لاتها) نره، احلیل، کیر.

ابل: ebel [ع.] (اِ.) نامی است جمله شتران را، اشتران بیش از دو، (جمع بی‌مفرد یا اسم جنس به اعتبار وضع نه استعمال) ابر حامل باران (غم.)

ابلاغ: eblāγ [ع.] (مص‌م.) رسانیدن (نامه یا پیام)، ایصال؛ ج. ابلاغات. (حق.) رساندن اوراق قضائی به وسیلهٔ مأمور مخصوص به اشخاصی که در آن اوراق قید شده است. ابلاغ حکم: (حق.) رساندن حکم دادگاه است به محکوم علیه بصورت قانونی. ابلاغ دادنامه: (حق.) رسانیدن حکم به رؤیت اصحاب دعوی یا قائم‌مقام قانونی آنان بصورت قانونی. ابلاغ عادی: (حق.) رساندن دادنامه است به اطلاع محکوم علیه به وسیلهٔ تسلیم رونوشت حکم غیابی به بستگان و خدمه یا الصاق به اقامتگاه یا درج در مطبوعات. ابلاغ واقعی: (حق.) تسلیم رونوشت حکم غیابی است به شخص محکوم علیه غایب یا قائم‌مقام قانونی او به طریق قانونی.

ابلاغ‌نامه: e.-nāma(-e) [ع. ف.] (امر.) (حق.) دو برگ مخصوص است که به معیت اوراق دادخواست و پیوست‌های آن به طرف دعوی ابلاغ می‌شود و یک برگ آن عودت داده شده و در پروندهٔ مربوطه ضبط می‌گردد.

ابلاغیه: eblāγ-īyya(-e) [ع.] (اِ.) ورقه‌ای که از طرف مقامات ذی‌صلاحیت صادر شود و مطلبی را ابلاغ کند.

ابلغ: ablaγ [ع.] (ص‌تفض.) بلیغ‌تر، رساتر.

ابلق: ablaγ [ع.] (اِ.) دو رنگ. رنگی سفید که با آن رنگ دیگر باشد. چپار، خلنگ، خلنج، پیس، پیسه، نرپیسه، سیاه و سفید. (مج.) روزگار، زمانه، تصاریف دهر، صروف لیل و نهار. و هرگاه از آن به ابلق ایام و ابلق چرخ و ابلق فلک تعبیر کنند به مناسبت سفیدی روز و سیاهی شب. (تد.) پر دورنگی که سرهنگان و سران غوغا و جوانان شنگ برای زینت بر طرف کلاه می‌زدند. ابلق ایام: دنیا و روزگار به اعتبار

شب و روز. ابلق توسن: (کنـ.) از شب و روز دو رنگ و سرکش. ابلق جهان‌تاز: (کنـ.) شب و روز (قس: ابلق عمر) ابلق چرخ: شب و روز. روزگار. ابلق عمر: شب و روز (قس. ابلق جهان تاز.) ابلق فلک: شب و روز. روزگار.

ابلک: ablak (اِ.) (گیا.) گیاهی از تیرهٔ اسفناجیان که در بیابان‌های خشک روید و شاخه‌های بسیار دارد و دارای دانه‌های دو شاخ است که باد آن را به آسانی از جا می‌کند.

ابلگ: abalag, abelg [پرتو افکندن] (اِ.) شرارهٔ آتش.

ابلوج: abluǰ [معر. آبلوچ] (اِ.) قند سفید یا شکر سفید یا قند سوده یا قند نرم سفید یا قند مطلق یا شکر مطلق.

ابلوک: ablūk (ص.) مردم منافق و دو رنگ و فضول.

ابله: ablah [ع.] (ص.) سر سبک، کم خرد، گول، کانا، نادان، بی‌تمیز، ناآگاه، نابخرد، خر، گاو، ریش گاو، پپه، پخمه، چلمن، گاوریش، بی‌مغز، کالیوه، دنگ.

ابلهانه: ablah-āna(-e) [ع. ف.] (ق. ص.) بی‌عقلانه، از روی نادانی و نابخردی و حماقت.

ابله گونه: a.-gūna(-e) (ص‌مر.) ساده‌لوح، خلک.

ابلهی: ablah-ī [ع. ف.] (حامص.) بلاهت، حماقت، سر سبکی، ساده‌لوحی، گولی، کم خردی، نادانی، سلیم دلی.

ابلیس: eblīs [معر. کذاب و نمام] (اِ.) (اِخ.) شیطان، اهریمن، پدر دیوان. هر یک از پیروان شیطان؛ ج. ابالیس و ابالسه؛ مخف. بلیس.

ابن: ebn [ع.] (اِ.) زادهٔ نرینه از آدمی، فرزند نرینه، پسر. یکی از اقانیم ثلاثهٔ نصاری، یکی از سه اقنوم اصل تثلیث، مهتر عیسی نزد ترسایان، ابن‌الله؛ ج. ابناء، بنون، بنین و در حال اضافه بنو و بنی و نسبت به آن بنوی و ابنی باشد.

ابناء: abnā' [ع. ف. ابنا] (اِ.) ج. ابن، پسران. اخلاف سعد بن زید منات بن تَمیم بجز دو پسرش کعب و عمرو. این قبیله در ریگزار الدهناء سکونت داشتند. اخلاف مهاجران ایرانی که در یمن تولد یافته‌اند. در دورهٔ خلافت عباسی اخلاف نخستین طرفداران سلسلهٔ عباسی را «ابناء» می‌نامیدند که مختصر «ابناء الدعوة» باشد. ابناء(ی) انس و جن: مردمان و پریان. ابناء(ی) بشر: آدمی‌زادگان. ابناء(ی) جنس: هم‌جنسان. ابناء(ی) جهان: انسان و حیوان و نبات. ابناء(ی) دهر: ابناء(ی) روزگار. ابناء(ی) روزگار: مردم عالم. مردمان همزاد و هم عصر. انباء(ی) سبیل: ج. ابن‌سبیل، راهگذران، مردم کاروانی که در زاد و بوم خویش توانگر بوده و اکنون در سفر بی‌برگ و درویش مانده‌اند. ابناء(ی) سلطنت: پسران شاه. ابناء(ی) عصر: ابناء(ی) روزگار. ابناء(ی) نوع: آحاد و افراد نوعی از انواع. مردمان. ابناء(ی) وطن: هم‌وطنان، هم‌میهنان.

ابناخون: abnāxūn (اِ.) حصار قلعه و جای محکم.

ابنه: obna(-e) [ع. ابنة] (اِ.) گره، عقده، گره در رسن، گره در چوب، دژک نی یعنی گره آن. دژک ساق، قوزک آن. سر حلقوم شتر. (اِ.) دشمنی، عداوت، کینه. عیب، آهو، تباهی، وصمت. بیماری ضد طبع. یک نوع خارش و بیماری که در مقعد بروز می‌کند و شخص خواهش می‌نماید تا مردی را بروی خود کشد تا با او آن کند که با زنان کنند.

ابنیه: abnīya(-e) [ع.] (اِ.) ج. بناء. ساخته‌ها، ساختمان‌ها، بناها. پایه‌ها، بنیان‌ها، اصل‌ها،

قواعد. صیغه‌ها (درصرف). ابنیهٔ تاریخی: بناهای عتیق، ساختمان‌های تاریخی.

ابو: abū [ع.] (از اسماء سته) (اِ.) اب، پدر، ضح.ـ در عربی درحالت رفعی این کلمه را بصورت «ابو» و در حالت نصبی «ابا» و در حالت جری «ابی» گویند و غالباً در آغاز کنیهٔ مردان درآید مانند «ابن» وگاه در آغاز بعضی اسم‌های جنس. فارسی زبانان رعایت حالت‌های سه‌گانهٔ نحو عربی را نکنند و نیز گاه در هنگام ضرورت و یا غیر ضرورت همزهٔ آغاز این کلمه را بیندازند: بوتراب، بوعلی وگاه همزه و واو هر دو را بیندازند: بلقاسم = ابوالقاسم. بسحق = ابواسحق وگاه بصورت «با» بکار برند چون: بایزید و باموسی.

ابواب: abvāb [ع.] (اِ.) ج. باب. درها، مدخل‌ها. فصل‌ها، مبحث‌ها، بخش‌ها، قسم‌ها، امرها، مسائل. هر یک از بخش های بزرگ کتابی یا علم و فنی که به فصل‌ها قسمت شود. ابواب شادی: درهای خوشی و شادمانی. به همه ابواب: در هر باب، از هر باب، به همه قسم‌ها و بخش‌ها.

ابواب‌جمعی: abvāb-Ĵam'-Ī [ع.] (ص‌نسب.) منسوب به ابواب جمع، دخل‌ها و دریافت‌های صاحب جمع، وصولی‌های مادر حساب، مأخوذی‌های محصل خراج و مانند آن.

ابوت: obovvat [ع.] (مص‌ل.) پدری، پدر شدن. (مص‌ل.) غذا دادن، پروردن.

ابوعطا: abū-atā [ع.] (امر.) (مس.) گوشه‌ای است در دستگاه همایون گوشه‌ای است در دستگاه شور.

ابوقلمون: abūγalamūn [= بوقلمون] (اِ.) نوعی از دیبای رومی باشد که هر زمان به رنگی نماید. جانوری است شبیه به چلپاسه. (کن.) مردمی که هر ساعت خود را به رنگی بیارایند. (کن.) دنیا. سنگ پشت. مرغی است.

ابوی: abavĪ [ع.] (ص‌نسب.) منسوب به اب، پدری. (عم.) در تداول، فارسیان این کلمه را به معنی پدر بکار برند و ابوی من، ابوی تو، ابوی او گویند و بدین معنی در بعضی نوشته‌ها هم بکار رفته است.

ابوین: abavayn [ع. = ابوان] (اِ.) تثنیهٔ اب، والدین، پدر و مادر.

ابه: abba(-e) [تر.] (اِ.) طایفه و ایلی از ترک.

ابهام: ebhām [ع.] (مص‌م.) پوشیده گذاشتن، مجهول بگذاشتن، بسته کردن کار، پوشیده گفتن. دور کردن و راندن کسی را از کار. (امص.) پیچیدگی، بستگی، پوشیدگی، تاریکی. (اِ.) انگشت ستبر و کوتاه دست یا پا از جانب انسی، انگشت نر، انگشت بزرگ، شست؛ ج. اباهم، اباهیم (غم.) ابهام پا: انگشت شست پا.

ابهت: obbahat (لظ. مل. ابهت) [ع.] (امص.) بزرگی، بزرگواری، شکوه، عظمت. بهجت، شادمانی، تکبر، نخوت.

ابهر: abhar [ع.] (اِ.) (جانو.) رگی‌است در پشت، رگ پشت که به دل پیوسته است، رگ جان، آورتی، ام‌الشرائین.

ابهل: ebhel, obhol, abhal [ع.] (اِ.) (گیا.) یکی از گونه‌های سرو کوهی جزو تیرهٔ نازویان که در جنگل‌های شمال ایران موجود است. ارتفاعش یک تا دو متر است و دارای شاخه‌های متعدد نامنظم است. برگ‌هایش پایا، متقابل، فشرده بهم در چهار ردیف می‌باشد، چون در اثر پرورش و انتقالش به مناطق مختلف تغییراتی در شکل برگ‌هایش و حتی دستگاه‌های تولید مثلش ظاهر می‌شود از این جهت شرح صفات ظاهری این درختچه بطور مشابه در کتب مختلف ذکر نشده. میوه‌اش به بزرگی یک

فندق و آبدار و به رنگ آبی تیره است که بطور آویخته بر روی دمگل ظاهر می‌گردد. میوه‌اش را بنام حب‌الخضراء می‌نامند. در پشت برگ‌های این گیاه غده‌های ترشحی موجود است که دارای بویی نامطبوع و طعمی تلخ است، مای‌مرز، ریس، براثوا.

ابی: abī [= بی] (ق. نفی، ادات صلب) بی، بدون.

ابی: abī [ع. ف.] (ص‌نسب.) (مرکب از اب (پدر) و یای نسبت) پدری، صلبی؛ مق. امی و بطنی. اخت ابی: خواهر پدری، خواهر صلبی.

ابـــی: abī(yy) (ع.) (ص.) ابا کننده، سرزننده، سرکش، آنکه سرباز زند از، انکار کننده.

ابیات: abyāt [ع.] (اِ.) ج. بیت. خانه‌ها. فردها از شعر.

ابیاری: abyār-ī (ص‌نسب.) منسوب به ابیار (دیهی است میان مصر و اسکندریه). دیبایی مخطط و راه راه، لطیف و نازک بافته و بهترین آن ابیاری کافوری بوده است. نوعی کبوتر. نوعی پرستو.

ابیب: abīb [معر.] (اِ.) نامی است که عرب به ماه اپیفی که در تقویم مصریان یا قبطیان معمول بوده داده است، نام ماه اول سال عبرانیان که سپس نام نیسان گرفت تقریباً معادل با آوریل.

ابیز: abīz [= آبیز = آبید] (اِ.) جرقه، شرر، شرارهٔ آتش، آتش خرد که از هیمهٔ سوزان یا اخگر جهد.

ابیض: abyaz [ع.] (ص.) سپید، سفید، سپید رنگ؛ مق. اسود، سیاه. سپید پوست. سپید سر. (کن.) شمشیر. گوشت خام. جوانی. مرد پاک ناموس. تأنیث آن در عربی بیضاء است؛ ج. بیض. (اِخ.) موت ابیض: مرگ ناگهانی، موت فجائی.

ابـیضاض: ebyezāz [ع.] (مص‌ل.) سپید شدن، سخت سپید شدن.

ابیل: abīl (اِ.) (گیا.) گیاهی که ریشه‌اش شبیه شلغم است و برگش شبیه اسپست و تخمش شبیه زردک و در کنار دریا روید.

ابیو: abīv [= آبی] (ص.) آبی، نیلگون، کبود، ازرق، آسمان‌گون.

اپار: ebār (اِ.) (گیا.) آویشن کوهی، ریحان معنبر و خوشبو.

اپارتمان: apārtomān (اِ.) ساختمان چند طبقه، هر قسمت مجزا از یک عمارت چند طبقه که دارای وسایل کامل است.

اپرا: operā [= اوپرا] (اِ.) (نمـ.) ترکیبی از شعر و موسیقی و نمایش از موضوعات حزن‌آور یا خنده‌آور.

اپرت: operet (اِ.) (نمـ.) نمایش اپرایی کوچکی که ارکستر آن آهنگ‌های عامیانه و تفریحی و سبک نوازد و جنبهٔ شوخ و شاد داشته باشد.

اپشک: apšak [= پشک] (اِ.) شبنم، ژاله.

اپیون: apyūn [= افیون]. (یو.) (اِ.) شیرهٔ مخدر و منوم که از پوست خشخاش گیرند؛ افیون، ابیون، هپیون، تریاک، مخفف آن: پیون.

ات: at (ضمـ. متصل) ضمیر متصل دوم شخص مفرد، مفقولی و ضافه در آخر کلمه: گفتمت (= تراگفتم)، کتابت. ضح.ـ معمولاً حرکت a (ماقبل ت) به حرف آخر کلمه ملحق گردد و چون کلمه‌ای به هاء غیرملفوظ (هاء وقف) ختم شود شمیر مزبور را «ات» تلفظ کنند. و چون کلمه‌ای به یاء مختوم باشد حرکت همزه را به ماقبل دهند و همزه حذف شود.

اتا: atā [تر. اتا، آتا] (اِ.) پدر.

اتابک: atā-bak [تر. اتا، پدر + بک = بگ = بیگ، بزرگ] (ص‌مر. اِمر.) پدر بزرگ.

لالا، مؤدب، مربی کودک (مخصوصاً مربی شاهزادگان) وزیر بزرگ. پادشاه. اتالیق یعنی پدر خوانده.

اتاشه: attāše (اِ.) وابسته، کارمند سفارتخانه که وظیفه‌ای خاص به عهدهٔ او محول است؛ اتاشهٔ مطبوعاتی، اتاشهٔ تجارتی: وابستهٔ بازرگانی. اتاشهٔ نظامی: وابستهٔ نظامی.

اتاق: atāγ [= اتاق، تر.] (اِ.) خانه، بیت، جای دیوار، دار و مسقف در سرا. خیمه.

اتاقه: otāγa(-e) [= اتاغه، تر.] (اِ.) کلغی که از پرهای بعض مرغان سازند. این کلمه با فعل زدن و افتادن و داشتن صرف شود.

اتالیق: atā-līγ [تر.] (اِ.) شوهر مادر، قائم‌مقام پدر. لالا، لله، مؤدب. نگهبان، حامی، حافظ. منصبی در عهد صفویه.

اتاماژر: etā-māžor [= ایتماژور] (امر.) ارکان حرب، ستاد. ضح.ـ «اتا ماژر» در عهد قاجاریه مستعمل بوده است.

اتاوه: etāva(-e) [ع. = اتاوة = اتاوت] (اِ.) خراج، مال دیوان، پاره، باج. پول آب، پاره‌ای که جهت آب باشد. رشوت، رشوه. (مصم.) خراج دادن، مال دیوان پرداختن، باج دادن، حاصل ملک دادن، رشوه دادن.

اتباع: atbā' [ع.] (اِ.) ج. تابع و تبع. پس‌روان، پس روندگان، تابعین، پیروان. اتباع خارجه: کسانی که تبعهٔ کشور نیستند، خارجیانی که مدتی در کشوری اقامت کنند. اتباع واعوان: چاکران و خادمان.

اتباع: etbā' [ع.] (مصم.) پیروی کردن، از پی رفتن، از پی فرا شدن، پس روی کردن، در پی رفتن، از پس فرا شدن. از پس در رسیدن، رسیدن به کسی. باز پس داشتن، در پی داشتن، در پی فرستادن. در رسانیدن. واپس کردن. دو لفظ پی یکدیگر آوردن بر یک روی و لفظ دوم تأکید معنی لفظ اول باشد. برات دادن بر کسی، حواله کردن چیزی به کسی.

اتباع: ettebā' [ع.] (مصم.) پس روی کردن، در پی رفتن و رسیدن به کسی.

اتجار: etteǰār [ع.] (مصل.) بازرگانی کردن، خرید و فروش کردن، معامله، سودا، بیع و شری، تجارت.

اتحاد: ettehād [ع.] (مصل.) یکی شدن، یگانگی کردن. (امص.) یک رنگی، یگانگی، یکدلی، یک جهتی. موافقت، وفق، توافق. اجتماع، وحدت. اتحاد آراء: اتفاع آراء، هماهنگی رأی‌ها. اتحاد شکل: (فل. شیمـ.) تشابه در ترکیب و اختلاف در خواص طبیعی یا شیمیایی متشابه الترکیب. یکسان لباس پوشیدن افراد یک جامعه. به اتحاد آراء: به اتفاع آراء. به رأی همگان. مزاوجت، زواج. بهم پیوستن دو عضو، اتصال. (تصـ.) شهود وجود حق واحد مطلق است که همه چیز به آن موجود است به حق. پس هر چیز بدان متحد می‌شود از آن نظر که همه چیز به آن موجود و به خود معدوم است نه از آن نظر که وجود خاصی است که با حق متحد شده باشد، زیرا این فرض محال است. (رضـ.) تساویی است که به ازای جمیع مقادیری که در دو طرف آن بجای حروف قرار دهیم، صحیح باشد. علامت امتیاز آن از تساوی، بجای علامت = سه خط موازی است. (مسـ.) خط اتحاد؛ مقـ. اتصال. (حقـ.) پیوستگی چند فرد یا چند گروه و یا چند دولت در امری به وسیلهٔ قراردادی که منعقد می‌سازند.

اتحاد کردن: e.-kardan (مصل.) متحد شدن، بهم پیوستن، هم‌عقیده و همگام شدن.

اتحادیه: ettehād-īyya(-e) [ع.] (امر.) اجتماعی که برای دفاع از منافع اقتصادی مشترک تشکیل می‌شود، سندیکا. انجمن.

اتحاف: ethāf [ع.] (مص‌م.) تحفه دادن، هدیه فرستادن، تحفه فرستادن.

اتخاذ: ettexāz [ع.] (مص‌م.) گرفتن، برگرفتن، فرا گرفتن. اتخاذ سند: استناد به قول طرف برای قبولاندن ادعای خود.

اتر: eter [معر. اثیر] (ا.) یونانیان قدیم و به تقلید آنان اقوام دیگر اتر را به جسمی سیال و رقیق که قسمت فوقانی کرهٔ ارض را فرا گرفته، اطلاق می‌کردند. (فز.) بخار رقیق و مادهٔ سیال و سریع التبخیری است که قسمتی از فضای ماورای جو را اشغال کرده و در تمام اجسام نافذ است. دانشمندان فیزیک آن را عامل انتقال نور و حرارت و الکتریسیته دانسته‌اند. دارای هیچ گونه وزنی نیست و خلاء و همهٔ محیط‌های شفاف که نور از آن عبور می‌کند موجود است؛ اثیر. (شیم.) نمک فرار و سریع التبخیری است که از ترکیب یکی از اسیدهای معدنی یا آلی با الکل بدست می‌آید، اترسل. (شیم.) ماده‌ای که از گرفتن یک مولکول آب از دو مولکلول الکل حاصل شود؛ اتر اکسید.

اتراق: otorāγ [تر = اوتراق] (ا.) توقف چند روزه در سفری بجایی.

اترج: otroǰ [ع. معه. ترنج فارسی] (ا.) (گیا.) ترنج، بالنگ.

اتساع: ettesā' [ع.] (مص‌ل.) فراخ شدن، گشاد شدن. (امص.) فراخی، فراخا، گشادگی، سعه، وسع، وسعت، گنجایش. (مص‌ل.) (پز.) منبسط شدن و باز شدن و گشوده شدن و حجیم شدن و فراخ شدن یکی از اعضاء (مثل معده یا رگ‌ها و یا روده). نضرت، نضارت. کثرت مال، ملک، مکنت و ثروت، وسعت.

اتساق: ettesāγ [ع.] (مص‌ل.) راست و تمام شدن. فراهم آمدن. انتظام یافتن. (مص‌م.) ترتیب دادن. (امص.) ترتیب، انتظام.

اتشاج: ettešāǰ [ع.] (مص‌ل.) بهم پیوستگی نسبت و قرابت، حشو قوم شدن.

اتصاف: ettesāf [ع.] (مص‌ل.) نشان پذیرفتن، صفت گرفتن، به صفتی موصوف شدن، موصوف شدن. ستوده شدن. (مص‌م.) صفت کردن، با هم ستودن چیزی را. حق ستدن. (امص.) نشان‌پذیری. (فلـ.) قیام امری است به امر دیگر؛ نسبت میان دو چیز که یکی را صفت و دیگری را موصوف گویند و به عبارت دیگر نسبت میان دو متغایر وجودی است.

اتصال: ettesāl [ع.] (مص‌ل.) پیوسته شدن، پیوستن، به چیزی پیوستن، پیوسته شدن کار. (امص.) پیوستگی، رسیدن، اتحاد، التصاق. (فلـ.) نحوهٔ وجود شئ است بر وجهی که ممکن باشد فرض اجزاء مشترک در حدود برای آن وحد مشترک میان دو جزو به وصفی باشد که در عین آنکه نهایت یک طرف است بدایت طرف دیگر باشد؛ مقـ. انفصال. (نجـ.) نظر کواکب با یکدیگر به اعتبار مفاصلهٔ بروج و درجات. (تصـ.) عبارت از این است که بنده عین خود را متصل به موجود احدی بیند و تقید به وجود عینی خودش از میان برود و سالک اتصال مدد وجود را بدون انقطاع ببیند تا آنکه موجود به خدا باقی بماند. (مسـ.)؛ مقـ. اتحاد.

اتصالی: ettesāl-ī [ع. ف.] (ص‌نسب.) پیوسته، مداوم، علی‌الدوام. (فز.) پیوستگی و چسبندگی شئ هادی در مسیر الکتریسیته.

اتفاق: ettefāγ [ع.] (مص‌ل.) با هم یکی شدن، یکی گشتن، هم‌پشتی کردن، متفق شدن، سازواری کردن، با یکدیگر موافقت کردن، با هم نزدیک گشتن، موافقت؛ مقـ.. اختلاف، نفاق. (امص.) اجماع. تطابق،

تراضی. رفاه، التحام. مدارا. حادثه، واقعه، پیشآمد، تصادف، سانحه، واقع شدن کاری بی‌سبب. تقدیر. (فل.) حدوث چیزی را بدون استناد به علت اتفاق می‌نامند. ذیمقراطیس حکیم یونانی در مقام بیان چگونگی تکوین کرات و اجرام سماوی و حوادث و اجسام معتقد به اتفاق بوده است. خواجهٔ طوسی می‌گوید آنچه را مردم اتفاق می‌دانند دارای علل و اسباب نهانی است که از نظرها پنهان است و همهٔ موجودات عالم تابع غایت و غرض خاصی‌اند و اسباب و علل فاعلی خاصی آنها را بوجود آورده است. اتفاق آراء: رأی دادن همهٔ کسان یک انجمن در یک کار. به اتفاق: با، به همراهی، با همدستی، با هم‌پشتی، با سازواری، به معیت. جمله، جملگی، همه، همگی. به اتفاق آراء: اجماعاً، بی‌مخالفی، بی‌رأی مخالفی.

اتفاقاً: ettefāγ-an [ع.] (ق.) قضا را، از قضا، بی‌انتظار، بی‌سابقه، غفلةً، ناگهانی. بی‌خلاف، همداستان. همگی، متحداً، همگان.

اتفاقی: ettefāγ-ī [ع. ف.] (ص‌نسب.) ناگهانی، غیرمترقب، غیرمنتظر، مبنی بر اتفاق و وحدت: امور اتفاقی. (ق.) به ناگهان.

اتفاقیه: ettefāγ-īyya(-e) [ع.] (ص‌نسب. نث) مؤنث اتفاقی. (منط.) قضیهٔ شرطیهٔ متصله و آن قضیه‌ای است که در او حکم شود به صدق تالی بر فرض صدق مقدم و علاقه بین آنها موجود نیست، بلکه به مجرد صدق آن دو این قضیه اتفاق می‌افتد. مثلاً: اگر انسان سخنگو است پس خر عرر کننده است. بعضی گفته‌اند اتفاقیه فقط عبارت است از صدق تالی خواه مقدم راست باشد یا دروغ و این را اتفاقیهٔ عامه و اولی را اتفاقیهٔ خاصه گویند و میان آن دو (از نسب) عموم و خصوص است زیرا هر وقت مقدم راست آمد تالی راست است و عکس آن درست نیست.

اتقاء: etteγā' [ع. ف. اتقا] (مص‌ل.) پرهیزیدن، پرهیز کردن. ترسیدن، حذر گرفتن، حذر کردن. خویشتن را نگاه داشتن. (امص.) پرهیز، پرهیزکاری، ورع.

اتقان: etγān [ع.] (مص‌م.) کاری محکم کردن، استوار کردن کار. (امص.) استواری، احکام.

اتقیاء: atγiyā' [ع. ف. اتقیا] (اِ.) جِ. تقی، پرهیزکاران، ترس‌کاران، پارسایان.

اتکاء: ettekā' [ع. ف. اتکا] (مص‌ل.) پشت دادن بر، تکیه زدن به، متکی شدن بر، تکیه کردن بر. اتکال کردن، اعتماد کردن بر. نقطهٔ اتکاء: (فز.) نقطه‌ای که در آن اهرم را تکیه دهند، تکیه‌گاه، نقطهٔ تکیه‌گاه.

اتکال: ettekāl [ع.] (مص‌ل.) کار به کسی گذاشتن، واگذاشتن. اعتماد کردن بر کسی، تعویل. تسلیم شدن. اتکال به خدا: توکل کردن به خدا.

اتلاف: etlāf [ع.] (مص‌م.) هلاک کردن، نیست کردن، نابود کردن، تلف کردن، افناء. (مص‌ل.) هلاک یافتن. (فق. حق.) از بین بردن یا معیوب ساختن مال غیر بطور مستقیم بدون تقصیر یا با تقصیر؛ مق. تسبیب. اتلاف وقت: بیهوده وقت را صرف کردن، به کارهایی ناسودمند پرداختن و از وقت بهره برنگرفتن.

اتلیغ: atlīγ [تر.] (اِ. ص.) سوار دلاور. شخص معروف، مشهور. (اِخ.) از اعلام کسان.

اتم: atamm [ع.] (ص‌تفض.) تمام‌تر، کامل‌تر. به نحو اتم: به نحو اکمل، به تمامتر صورتی. به وجه اتم: به وجه اکمل، به تمامتر صورتی.

اتم: atom (اِ.) (فز.) کوچکترین جزو یک جسم بسیط یا یک عنصر که هرگز با چشم دیده نمی‌شود و سابقاً آن را جزء لایتجزی می‌پنداشتند. اتم همهٔ عناصر از مقداری الکتریسیتهٔ مثبت بنام «پرتون» و مقداری الکتریسیتهٔ منفی بنام «الکترون» ساخته شده.

اتمام: etmām [ع.] (مص‌م.) انجام دادن، به پایان رسانیدن، پرداختن، اکمال، تمام کردن، فرجامانیدن. (مص‌ل.) تمام شدن. آبستن شدن زن. نزدیک شدن زه (زایمان) آبستن، نزدیکی روزهای بار گرفتن زن. (فق.) در نماز مسافر، خلاف قصر است.

اتمام حجت: e.-e hoǰǰat [ع.] (مص‌ل.) تمام کردن حجت بر خصم، اولتیماتوم.

اتو: otū آلتی آهنی که آن را گرم کنند و کیسی و چین و نورد جامه را توسط آن بر طرف سازند و یا در طول ساق شلوار خط ایجاد کنند. سابقاً بجای آلت آهنین کنونی نیم خمی را بر جایی نصب می‌کردند و به زیر آن آتش می‌افروختند و جامه بر نیم خم می‌کشیدند. اتوی برقی (الکتریکی): اتویی که حرارت آن به وسیلهٔ یک صفحهٔ عایق میکا ـ که دور آن سیم فرونیکل پیچیده شده و دو سر آن به دو شاخهٔ برق وصل است ـ تأمین می‌گردد.

اتوبوس: oto-būs (اِ.) نوعی از اتومبیل با اطاق دراز و صندلی‌های متعدد که معمولاً در شهر و بیرون از شهر برای رفت و آمد کسان بکار می‌رود. اتوبوس دو طبقه: اتوبوسی که بر روی طبقهٔ اول آن طبقهٔ دیگری قرار داده‌اند و مسافران در هر دو اطاق زیر و بالای آن سوار می‌شوند. اتوبوس شهری: اتوبوسی که در شهر رفت و آمد می‌کند و مردم را از یک نقطهٔ شهر به نقطهٔ دیگر می‌برد.

اتوبوس‌رانی: otobūs-rānī [فر. ف.] (حامص.) راندن و بردن اتوبوس از جایی بجایی. شغل آنکه اتوبوس می‌راند. شرکت اتوبوس‌رانی: شرکت گروهی که اتوبوس‌رانی از جایی بجایی را به عهده دارند. جای شرکت، جایی که مرکز کار شرکت مزبور است.

اتوشویی: oto-šūy-ī [فر. ف. اتو (مخفف اتومبیل) + شویی (شستن)] (حامص. اِ.) شستن و پاکیزه کردن اتومبیل. شغل آنکه اتومبیل می‌شوید. (اِ.) جایی که در آن اتومبیل را می‌شویند.

اتوکار: oto-kār (امر.) اتومبیل بزرگ که برای حمل مسافران دسته جمعی بکار رود.

اتوماتیک: otomātīk (ص.) دستگاهی که خود به خود کار می‌کند و نیازی به بودن کارگر بر سر آن نیست؛ خودکار (فره.)

اتومبیل: otomobīl (اِ.) (فر. مکن.) دستگاه خودرو که به وسیلهٔ موتور بخار یا برق یا نفت یا بنزین یا هوای متراکم و یا گاز حرکت کند و جهت مسافرت و حمل و نقل از جایی به جای دیگر بکار رود. در تداول بیشتر به ماشین‌های خودکار سواری که به وسیلهٔ بنزین یا گازوئیل حرکت کنند، اطلاق شود. اتومبیل باری: اتومبیلی که برای حمل بار بکار رود. اتومبیل سواری: اتومبیلی که برای حمل مسافر بکار رود. اتومبیل شخصی: اتومبیلی که صاحب آن و خویشاوندان و نزدیکانش بر آن سوار شوند و کرایه ندهند. اتومبیل کرایه‌یی: اتومبیلی که با اخذ اجرتی، مسافر را از جایی به جایی حمل کند.

اتون: attūn [معر. تون، آتون] (اِ.) تون، گلخن، آتون، گلخن گرمابه. تنور گچ‌پز و نان‌پز. کورهٔ آهک‌پزان. آتشدان آهنین.

اتهام: ettehām [ع.] (مص‌م.) تهمت نهادن بر کسی، افتراء، کسی را به چیزی تهمت کردن. (مص‌ل.) تهمت پذیرفتن، بدنام

شدن.

اتیان: etyān [ع.] (مص‌ل.) آمدن. بودن. (مص‌م.) آرمیدن با زن. آوردن. کردن کاری را. هلاک کردن. نزدیک رسیدن بلا یا دشمن کسی را. ارتکاب، ارتکاب ذنوب. اتیان به مثل: نظیر و شبیه آوردن چیزی را.

اتیکت: etīket (ا.) نوشته‌ای که روی کیسه‌ها یا شیشه‌های دوا و کالای بازرگانی برای تعیین محتوی و وزن آنها می‌چسبانند، برچسب. رسوم و آداب درباری، تشریفات. رسوم و آداب در زندگی اجتماعی و رفتارِ با مردم.

اتیلن: etīlen (شیم.) گازی است بی‌رنگ، کم رایحه و آن را به وسیلهٔ اخراج آب از الکل به وسیلهٔ اسید سولفوریک بدست می‌آورند و آن در ترکیب گاز روشنایی داخل است. نشانهٔ آن در شیمی C^2H^4 و وزن مخصوص آن ۰/۹۷ است.

اثاث: asās [ع.] (ا.) رخت‌خانه، قماش‌خانه. مبل. همهٔ مال از چارپایان و کالای خانه. متاع، کالا.

اثاثه: asāsa(-e) [ع.] (ا.) واحد اثاث‌رخت‌خانه، قماش‌خانه. مبل. کالا، متاع.

اثاره: esāra(-e) [ع.] (مص‌م.) یافتن قصاص، انتقام. برانگیختن. ابر آوردن باد. استخراج.

اثأب: as'ab [ع. اثأب = ثأب] (ا.) (گیا.) درختی است که از چوب آن مسواک سازند.

اثبات: asbāt [ع.] (ص.) جِ. ثبت. مردمان استوار داشته، معتمدان.

اثبات: esbāt [ع.] (مص‌م.) ثابت گردانیدن، پا برجا کردن. (فل.) ثابت کردن وجود امری، حکم کردن است به ثبوت چیزی؛ ایجاب؛ مق. نفی: «اثبات شئ نفی ماعدا نمی‌کند.» (فل. اصول) تحقق شئ است در مرحلهٔ استدلال و بیان؛ مق. ثبوت که تحقق در مرحلهٔ داخلی و خارجی است. (تص.) ثابت کردن اوصاف قلوب و یا ثابت کردن اسرار است. (تجوید.) از اقسام نه‌گانهٔ وقف مستعمل است که در مورد وقف حرکت را ثابت نگاهدارند و به سکون تبدیل نکنند؛ مق. حذف.

اثر: asar [ع.] (ا.) نشان، نشانه، نشان و علامت باقی‌مانده از هر چیز، بقیهٔ چیزی، برجای ماندهٔ کاری یا عملی خطیر. جای پا، داغ پا، نشان قدم. حدیث. گفتهٔ رسول، حدیث نبوی، روایت، خبر. سخن صحابه، گفتهٔ اصحاب. داغ. تأثیر. تألیف، تصنیف، دیوان شعر، کتاب نثر، آنچه از یک نویسنده یا شاعر بجا می‌ماند (بعضی به این معنی غیر فصیح دانند ولی استعمال‌های گذشتگان مجوز استعمال آن است.) خاصیت، مملول، مسبب. (فل.) حکمت مترتبه بر هر چیزی را اثر آن می‌نامند و غایت مترتب بر اشیاء را نیز اثر اشیاء می‌نامند. کیفیت و حالتی که از فاعل در منفعل گذارده می‌شود اثر می‌گویند و بالجمله اثر به معنای نتیجه، علامت و جزو شئ آمده است. (هنر) محصول کار هنرمندی که دلالت بر وجود او کند.

اثرات: asar-āt [ع.] جِ. (غفص.) اثر. ضح.- این جمع را فصیح نمی‌دانند، چه جمع اثر در عربی «آثار» و «اثور» (غم.) است و طبق قواعد جمع عربی، مصدری که از سه حرف بیشتر دارد به ات جمع بسته شود ولی «اثر» سه حرف بیش ندارد.

اثرار: asrār [ع. بادیه] (ا.) (گیا.) زرشک.

اثربخش: asar-baxš [ع. ف.] (إفا. ص‌مر.) مؤثر، کارگر، اثر و نشان بجا گذارنده.

اثرپذیر: a.-pazīr [ع. ف.] (إفا. ص‌مر.) متأثر، پذیرنده و دریافت کنندهٔ اثر، چیزی یا کسی که اثر مؤثری را قبول می‌کند و

می‌پذیرد.

اثـرطراز: a.-tarāz [ع. ف.] (إفـا. ص‌مـر.) تاریخ‌نویس، مورخ. نویسنده، مصنف.

اثرم: asram [ع.] (ص.) آنکه دندان پیشین و رباعیهٔ وی افتاده است، یا خاص است به افتادن دندانِ پیشین؛ دندان پیشین شکسته، دندان بیفتاده، شکسته دندان (تأنیث آن ثریاء). (عر.) اجتماع قبض و خرم یا فعول خرم شود و عول بماند، چون فعل از فعولن بواسطهٔ قبض و ثلم خیزد آن را اثرم خوانند (= اثلم).

اثقال: asγāl [ع.] (مـص‌م.) گـران کـردن، گران کردن به وزن، گرانبار کردن. (مص‌ل.) گران شـدن، گـرانـبار شـدن، گـران شـدن آبستن.

اثل: asl [ع.] (ا.) (گیا.) درخت گز.

اثلق: aslaγ [ع.] (ا.) (گیا.) پنج انگشت.

اثلم: aslam [ع.] (ص.) وادی کنار شکسته و رخنه شده. رخنه شده، رخنه‌دار. شمشیر و نیزه که در آن رخنه شود. (عر.) اثرم.

اثم: esm [ع.] (ا.) گناه، بزه، ذنب، خطاء، عصیان، ناشایست. کاری که کردن آن ناروا باشد، آنچه که تحرز و اجتناب از آن شرعاً و طبعاً واجب باشد. می، باده. قمار.

اثمار: asmār [ع.] (ا.)؛ ج. ثمار و ججِ ثمر؛ میوه‌ها.

اثمار: esmār [ع.] (مـص‌ل.) میوه آوردن درخت، بار آوردن. میوه‌دار شدن، میوه دادن، میوه‌دار گشتن.

اثناء: asnā’ [ع. ف. اثنا] (ا.) ج. ثنی، تاه‌ها، لاها، نوردها، میانه‌ها. در اثنایِ... در خلال، در میان، در طی. در این اثناء: در این بین، در این میان، در این هنگام.

اثناعشر: esnā-ašar [ع. اِمر. عد.] دوازده. (جانـ.) قسمت ابتدایی رودهٔ باریک که از باب المعده شروع می‌شود و به پهنای ۱۲ انگشت و طول تقریبی ۲۵ سانتیمتر است و مانند یک غدهٔ بسته دارای ترشحات داخلی است و نیز محل ورود شیرهٔ لوزالمعده و صفرا می‌باشد؛ دوازدهه (فره.) ضح.ـ این ترکیب در اصل «اثنان عشر» بوده، نون به اضافه ساقط شده است و اثناعشر صحیح است نه اثنی‌عشر. زخم اثناعشر: (پز.) جراحت و شکافته شدن فرحهٔ اثناعشر. ورم اثناعشر: (پز.) آماس و التهاب و تورم اثناعشر به علت فونت و یا ضربه به علل دیگر.

اثـنـاعشری: esnā-ašar-ī [ع. ف.] (ص‌نسب.) منسوب به اثناعشر. (ملل.) شیعهٔ دوازده امامی.

اثنان: esnān [ع.] (ا.) در حالت رفعی. دو، دو مرد. روز دوشنبه.

اثیر: asīr [معر.] (ا.) کرهٔ آتش که بالای کرهٔ هوا است، سایلی رقیق و تنک و بی‌وزن که طبق عقیدهٔ قدما فضای بالای هوای کرهٔ زمین را فرا گرفته است. اِتر. چرخ اثیر: کرهٔ آتش، فلک نار. آسمان. (فلـ.) به عقیدهٔ برخی از فیلسوفان قدیم، روح عالم. سایلی بی‌وزن و قابل قبض و بسط که فضا را پر کرده و در همهٔ اجسام نافذ است؛ اتر.

اثیم: asīm [ع.] (ص.) گناهکار، تبه‌کار، بزه‌مند، بزهکار، بزه‌گر، مذنب، مجرم، عاصی. دروغگوی، دروغزن. (اِخ.) لقب ابوجهل، (اِخ.) لقب یزدگرد پسر بهرام پادشاه ساسانی (در نزد عرب)؛ بزه‌گر، بزهکار.

اجابت: ejābat [ع.] (مص‌م.) پاسخ دادن، پتواز کردن، جواب دادن. قبول کردن، برآوردن، روا کردن، پذیرفتن، «شیخ رضا داد به حکم آنکه اجابت دعوت سنت پیغمبر است.» (گلستان). (پز.) قضای حاجت، تخلیه، دفع براز کردن، دفع فضلات. (ص.)

مستجاب، پذیرفته، مقبول. اجابت معده: (پز.) عمل کردن و کار کردن آن.

اجاده: eǰāda(-e) [= اجادت، ع. إجادة] (مص‌م.) نیکو گردانیدن. نیک گرفتن. نیک کردن. چیز نیکو آوردن. (امص.) نیک گفتاری. نیک کرداری.

اجاره: eǰāra(-e) [= اجارت. ع. اجارة] (مص‌م.) رهانیدن، به فریاد رسیدن، زینهار دادن. به مزددادن خانه و جز آن. به مزد گرفتن. اجیر داشتن. (اِ.) کراء، کرایه، منفعت، مالی که مستأجر به موجر بپردازد. مزدوری که کسی را می‌دهند. (فق.) تملیک منافع، عقدی که به‌موجب آن مستأجر مالک‌منافع عین مستأجره‌شود.

اجاره‌بندی: e.-band-ī [ع. ف.] (حامص.) تعیین اجارهٔ یک یا چند مستغل.

اجاره‌بها: e.-bay̌ā [ع. ف.] (فق. حق.) پول و بهایی که در برابر اجاره کردن جایی به صاحب آن می‌پردازند. مبلغی است که به ازای استفادهٔ مستأجر از منافع عین مستأجره به موجب می‌پردازند، مال الاجاره، اجرة المسمی، عوض.

اجاره‌نامچه: e.-nām-ča(-e) [ع. ف.] (امر. مصغ.) چک و سند و قبالهٔ اجارهٔ ملکی یا کالایی، اجاره‌نامه.

اجازه: eǰāza(-e) [= اجازت. ع. اجازة] (مص‌م.) دستوری دادن، روا داشتن، رخصت دادن. صله و جایزه دادن به کسی. (امص.) دستوری، اذن، رخصت. (اِ.) کتیبه، تقریر، دیپلم. (فق.) گواهیی که در میان اهل سنت عالمی به کسی دهد در روایت از او. گواهیی که در میان امامیه عالمی دهد به کسی که او صلاحیت فتوی دارد. (حق.) تنفیذ کردن عقدی که بطور فضولی انجام یافته، به وسیلهٔ شخصی که عقد فضولی مربوط به شخص یا مال او بوده است؛ مق. اذن.

اجاص: eǰǰās [ع.] (اِ.) آلو. (گیا.) آلوچه.

اجاق: oǰāγ [تر. = اوجاق] (اِ.) دیگدان، دیگ پایه، آتشدان. دودمان، خاندان، آل، دوده (در کردی و نیز در فارسی) خانواده مشهور و بنام. دهانهٔ مبرز، نشیمن مستراح. چهارپایهٔ چوبین که ناوهٔ گل‌کشان را بر آن نهند برای پر کردن گل. صاحب کرامات و کشف. اجاق الکتریکی: (فز.) اجاقی است که برای گرم کردن اشیا و یا پختن اغذیه بکار می‌رود و قسمت گرم کنندهٔ آن از یک آجر نسوز که دارای شیاری است تشکیل می‌شود و در آن شیار سیم‌های کرم نیکل به شکل مارپیچ قرار گرفته است و دو سر آن به برق وصل می‌شود و پس از رفع حاجت از آن، قطع می‌گردد. اجاق برقی: آلتی که با نیروی برق گرما تولید می‌کند و برای پختن غذا و جز آن بکار می‌آید. اجاق الکلی: آلتی که با الکل می‌سوزد و از گرمای آن در پختن استفاده می‌کنند. اجاق خانواده: کانون خانواده، مرکز و انجمن خانواده. اجاق فرنگی: قسمی منقل آهنین با سوراخ‌ها در اطراف دیواره که بر آن غذا می‌پزند. اجاق نفتی: آلتی که نفت در آن می‌سوزد و گرمای آن برای پختن غذا و جز آن بکار می‌آید. اجاق کسی خاموش شدن: (عم.) بی‌فرزند شدن، بلاعقب ماندن. اجاقش کور است. (عم.) فرزند ندارد. نازا است، عقیم است.

اجاق‌زاده: o.-zāda(-e) [تر. ف.] (ص‌مر.) نجیب، شریف.

اجاق‌کور: o.-kūr [تر. ف.] (ص‌مر.) (عم.) آنکه فرزند ندارد. بلاعقب، بی‌خلف. (توسعاً) نازا، عقیم.

اجامر: aǰāmer [ع.] (اِ. جمعی است بی‌مفرد) گروه غوغا طلب، اوباش، مردم ولگرد.

اجانب: ajāned [ع.] (ص.) جِ. اجنبی، بیگانگان.

اجبار: ejār [ع.] (مصم.) به ستم بر کاری داشتن، به ستم بر سر کاری داشتن، جبر. (ملل.) به مذهب جبر منسوب کردن. (امص.) اکراه؛ مق. اختیار.

اجباری: ejbār-ī [ع. ف.] (ص‌نسب.) منسوب به اجبار. کاری که از روی قهر و ستم انجام گیرد؛ مق. اختیاری. نظام اجباری. نظام اجباری: خدمت سربازی که جوانان باید مدت دو سال بدان بپردازند، نظام وظیفه.

اجتباء: ejtebā' [ع. ف. اجتبا] (مصم.) برگزیدن، گزین کردن. فراهم آوردن. گرفتن مال از جای‌های آن. (امص.) برگزیدگی. تمییز، تمایز، اختلاف. (تصـ.) عبارت است از آنکه حق تعالی بنده را به فیضی مخصوص گرداند که از آن نعمت‌ها بی‌سعی بنده را حاصل آید و آن جز پیمبران و شهدا و صدیقان را نبود و اسطفاء خالص اجتبائی راگویند که در آن به هیچ وجهی از وجوه شایبه نباشد.

اجتثاث: ejtesās [ع.] (مصم.) از بیخ و بن برکندن، بریدن، از بن بریدن، بیخ برکردن، استیصال.

اجتذاب: ejtezāb [ع.] (مصم.) جذب کردن، کشیدن، به خویش کشیدن، کشیدن به خود. ربودن.

اجتراء: ejtrā' [ع. ف. اجترا] (مصل.) دلیر شدن، دلیر گردیدن بر کسی. (امص.) دلیری.

اجتلاب: ejtelāb [ع.] (مصم.) کشیدن، کشیدن از جایی بجای دیگر، چیزی از جایی بجایی بردن.

اجتماع: ejtemā' [ع.] (مصل.) گرد آمدن، تجمع، انجمن شدن، فراهم آمدن. اتفاق کردن بر چیزی. (اِ.) گروه فراهم آمده، دسته‌ای که برای هدفی مشترک گردهم جمع شوند. (نجـ.) محاق، مقارنهٔ ماه با آفتاب، آنگاه که آفتاب و ماه در یک برج به یک درجه و یک دقیقه جمع شوند و در این وقت ماه از نظر گم و غایب می‌شود. (رمل) نام شکل یازدهم یا شکل چهاردهم یا شکل پانزدهم رمل. اجتماع ضدین: (فلـ.) گرد آمدن دو ناهمتا و این محال است. (ف.) جامعه، ضح.ـ بدین معنی را برخی فصیح نمی‌دانند ولی بسیار متداول است.

اجتماعات: ejtemā'-āt [ع.] (مصل. اِ.) ج. اجتماع. گرد آمدن‌ها، فراهم آمدن‌ها، انجمن کردن‌ها. گروه‌های فراهم آمده، انجمن‌ها، دسته‌های بهم پیوسته. تالار اجتماعات: تالار و سالنی که انجمن‌ها و دیدارهای گروهی در آنجا صورت می‌گیرد.

اجتماعی: ejtemā'-ī [ع. ف.] (ص‌نسب.) منسوب به اجتماع؛ مق. فردی. کاری که به اجتماع و به همگان بستگی داشته باشد، آنچه مربوط به گروهی باشد که با هم زندگی می‌کنند، مانند مؤسسات فرهنگی، بهداشتی، اقتصادی، سیاسی، تعاونی و مانند آنها. کسی که با آداب و رسوم همگانی آشنا و دمساز است. (سیا.) طرفدار اجتماع، سوسیالیست. کارهای اجتماعی: کارهایی که به سود اجتماع مردم صورت می‌گیرد.

اجتماعیون: ejtemā'-īyyūn [ع.] (ص‌نسب.) ج. اجتماعی (سیا.) آنان که طرفدار اجتماع و جامعه باشند و به سود همگان کوشش کنند.

اجتناء: eĵtenā' [ع. ف. اجتنا] (مصم.) میوه چیدن، بار از درخت باز کردن.

اجتناب: ejtenāb [ع.] (مصم.) احتراز، پرهیز، پرهیز کردن، دور شدن، دوری

جستن، کناره کردن، گریختن از.

اجتناب پذیر: e.-pazīr [ع. ف.] (افا. ص‌مر.) قابل پرهیز، چیزی و کاری که می‌توان از آن پرهیز کرد و وقوع آن ناگزیر نیست.

اجتناب ناپذیر: e.-nā-pazīr [ع. ف.] (افا. ص‌مر.) غیرقابل پرهیز. چیزی و کاری که نمی‌توان از آن پرهیز کرد و وقوع آن حتمی و ناگزیر است.

اجتهاد: eǰtehād [ع.] (مص‌ل.) جهد کردن، کوشیدن. مجتهد بودن، کوشا بودن. رأی صواب جستن. (امص.) جهد، سعی، کوشش. استادی. (فق.) اِستنباط مسائل شرعی به قیاس از کلام‌الله و حدیث و اجماع به شرایطی که در کتب شرعی ثبت است؛ ج. اجتهادات.

اجتیاز: eǰtiyāz [ع.] (مص‌ل.) گذشتن از جایی و رفتن، بگذشتن.

اجحاف: eǰhāf [ع.] (مص‌م.) کار بر کسی تنگ گرفتن. گزند کردن. همه چیز را بردن. نزدیک شدن. با کسی نزدیکی کردن. نقصان کردن؛ ج. اجحافات.

اجدع: aǰda' [ع.] (ص.) کسی که بینی وی را بریده باشند، بریده بینی.

اجر: aǰr [ع.] (اِ.) پاداش نیک، مزد، اجرت. ثواب. پای مزد. کابین زنان، مهر زن. (مص‌م.) پاداش نیک دادن، مزددادن. اجرجزیل: مزدفراوان، پاداش گران.

اجراء: eǰrā' [ع. ف. اِجرا] (مص‌م.) راندن، رواکردن امری. وظیفه و راتبه و جیره مقرر کردن برای کسی. کسی را وکیل کردن. امضاء کردن. بکار بردن لفظ و عبارت. (اِ.) راتبه، وظیفه، ادرار، جیره، ممال آن «اجری» است. به موقع اجراء گذاشتن (گذاردن): اجرا کردن، به جریان انداختن، بکار بستن، از گفتار به کردار آوردن.

اجرائیات: eǰrā'-īyyāt [ع.] (ص‌نسب.) ج. اجرائیه. هنگ اجرائیات: (هنگ موتوری) (نظ.) یکی از شعب نظام است که وظیفهٔ آن حمل و نقل قسمت‌های مختلف نظام (افراد و اثاثه) است.

اجرائیه: eǰrā'-īyya(-e) [ع.] (ص‌نسب. نث) مؤنث اجرائی. ورقهٔ اجرائیه: (حق.) ورقه‌ای است که به منظور آگاهی کسی که اجراء علیه او است، از طرف اجراء دادگستری یا ثبت به وی ابلاغ و پس از مهلت مقرر اجراء شروع می‌شود. قدرت اجرائیه: نیرویی که در دستگاه حکومت و یا سازمان‌های دیگر مأموراجراء و بکار بستن قانون‌ها و دستورها است. کمیتهٔ اجرائیه: کمیته و انجمنی که در یک سازمان یا حزب مأمور اجراء و بکار بستن دستورها و قانون‌ها است.

اجرام: aǰrām [ع.] (اِ.) ج. جرم، تن‌ها، اجسام (و بیشتر استعمال اَجرام در لطیف است و اجسام در کثیف)، پیکرها. (نج.) جرم‌های فلکی، ستارگان؛ ج. جرم، گناهان. اجرام بسیط (بسیطه): (فل. نجِ.) موجودات و کاینات سماوی و جوی مانند افلاک و کواکب و غیره. اجسام غیر مرکبه و یا مرکب از عناصر متساوی الاجزاء مانند: طلا، نقره، آهن. اجرام چرخ: افلاک و ستارگان. اجرام سماوی: سماوی. (فل. نج.) اجرام بسیط. اجرام مرکب (مرکبه) (شیم.) اجسامی که مرکب از عناصر مختلفة الطبایع باشند.

اجرت: oǰrat [ع. اجرة] (اِ.) مزد، مزدکار، دستمزد، حق‌القدم. کرایه. قیمتی که در مقابل استفاده از منافع بر عهدهٔ شخص مستقر می‌شود.

اجری: eǰrī [ع. ممال اِجراء] (اِ.) مستمری، مقرری، جیره، وظیفه و راتبه، جنسی که به لشکریان و جز آنان می‌داده‌اند. اجراء، اجرا، جری، جیره.

اجزاء: 'aǰzā [ع. ف. اجزا] (إ.)؛ ج. جزء و جزو. پاره‌ها، بهره‌ها، بخش‌ها. کارمندان، اعضاء اداره‌های دولتی. گاه در فارسی اجزا را جمع بسته‌اند.

اجساد: aǰsād [ع.] (إ.) ج. جسد. بدن‌ها، تن‌ها، جسم‌ها، کالبدها. (کیم.) زر و سیم و آهن و مس و سرب و رصاص و قلعی و خارصینی. از آن رو آنها را اجساد گویند که چون آتش آنها را دریابد ثابت و مقاوم باشند برخلاف ارواح.

اجسام: aǰsām [ع.] (إ.) ج، جسم، تن‌ها، کالبدها. اجسام آلی (آلیه): (فل.) هر جسم که اسم کل بر جزو آن صدق نکند، اجسام دارای اجزاء که مجموع آن مایهٔ حیات است. (شیم.) ترکیباتی هستند که بدن گیاهان و جانوران را تشکیل می‌دهند و چون هنگام سوختن آنها اگر اکسیژن به اندازهٔ کفایت نباشد مقداری کربن از خود باقی می‌گذارند از این جهت آنها را ترکیبات کربن می‌نامند. اجسام بسیط (بسیطه): (فل.) عناصر اربعه را در حال خلوص و بساطت اجسام بسیط گویند. مثلاً آب در صورتی که با هیچ یک از عناصر دیگر ترکیب نیافته باشد و خلطی حاصل نکرده باشد. (شیم.) عناصر. اجسام شفاف (فز.): اجسامی هستند که نور از آنها عبور می‌کند و حاجب ماوراء نیستند و اشیاء پشت سر آنها را به خوبی می‌توان دید. مانند: شیشه، آب زلال، هوا و غیره. اجسام کدر (فز.): اجسامی را گویند که نور از آنها عبور نمی‌کند و بطور کلی حاجب ماوراء هستند. مانند: سنگ و چوب. اجسام طبیعی (فل.): مرکب از ماده و صورت جسمیهٔ طبیعیه می‌باشند در مقابل صورت تعلیمی که اشکال مختلف وارد بر صورت جسمیه یا جسم طبیعی است. (تصـ.) عرش و کرسی. اجسام علوی (فل.): افلاک و کواکب و بطور کلی موجودات سماوی، اجرام علوی. اجسام عنصری (فل.): موالید ثلاث و کاینات که همواره در معرض کون و فسادند چه آنها از ترکیب عناصر اربعه و تأثیرات اجسام و اجرام سماوی و حوادث جوی تکوین می‌یابند (به عقیدهٔ قدما). اجسام غیرآلی (آلیه): اجسام مفرد؛ مق. اجسام آلی (آلیه). اجسام مرکب (شیم.): اجسامی که از دو یا چند عنصر ترکیب شوند. مانند آب که از اکسیژن و ئیدروژن و سنگ مرمر که از کربن و اکسیژن و فلزی بنام کلسیم ترکیب شده است. شمارهٔ اجسام مرکب از چند صد هزار هم تجاوز می‌کند. اجسام منیر (منیره) (فز.): اجسامی را گویند که از خود نور و درخشندگی دارند. مانند: خورشید فروزان، شمع روشن؛ مق. اجسام مستنیر. اجسام مستنیر (مستنیره) (فز.): اجسامی هستند که از خود نور ندارند و نور می‌گیرند و برای رؤیت آنها از اجسام منیر باید کسب نور کرد. مانند: سنگ، خاک، ماه و غیره؛ مق. اجسام منیر. اجسام نیم شفاف (فز.): اجسامی را گویند که نور از آنها می‌گذرد ولی اجسامی را که در پشت آنها واقع شده است نمی‌توان رؤیت کرد؛ مانند: کاغذ آلوده به چربی، شیشهٔ مات و غیره.

اجغار: aǰγār [خوارزمی، آتش افروخته] (إ.) روز شانزدهم ماه چهارم مغان خوارزم. در شب این روز مانند سده آتش می‌افروختند و بر گرد آن باده می‌نوشیدند.

اجل: aǰal [ع.] (إ.) گاه، هنگام، زمان، وقت. مرگ، هنگام مرگ، نهایت زمان عمر: اجل موعود. زمانه. نهایت مدت برای ادای قرض (ج. آجال). اجل طبیعی: مرگ، مرگی که به سبب حادثه یا پیشآمدی ناگهانی و غیر طبیعی نباشد. اجل معلق: مرگ ناگهانی. اجل معلق بناگاه رسیدن کسی را

اراده کنند که از او کراهت دارند. اجل معلوم: مدت و زمان مقدر. اجل مقدر، مرگ مقدر. اجل مقدر: مرگ مقدر و معین، اجل معلوم. اجلش برگشته (عم.) زمان مرگش رسیده.

اجل: aǰall [ع.] (ص تفض.) جلیل تر، بزرگوارتر.

اجلاس: eǰlās [ع.] (مص م.) نشانیدن. (إ.) انجمن و مجلسی که در آن برای امری مهم و پیشرفت کار و قطع نزاع و دعوا گفتگو کنند.

اجلاسیه: eǰlās-īyya(-e) [ع.] (ص نسب. نث) مؤنث اجلاسی: دورهٔ اجلاسیه: دوره‌ای که در آن انجمن تشکیل می‌گردد و اعضای آن برای مشورت و گفتگو گرد می‌آیند.

اجلاف: eǰlāf [ع.] (إ.)؛ ج. جلف. مردمان فرومایه و سفله، سبک‌ساران، سبک‌مایگان. ستمکاران. چیزهای میان تهی.

اجلال: eǰlāl [ع.] (مص م.) بزرگ داشتن، بزرگ قدر گردانیدن، تعظیم، بزرگ شمردن. توانا گردانیدن.

اجلی: aǰlā [ع.] (ص تفض.) جلی‌تر. روشن‌تر، هویداتر؛ مق. اخفی.

اجم: aǰam [ع.] (إ.) نیستان، بیشه، انبوه درختان.

اجماع: eǰmā' [ع.] (مص ل.) گرد آمدن بسر، اتفاق کردن برکاری، متفق شدن، همداستان گردیدن. (مص م.) جمع کردن. (امص.) اتفاق عقاید و آرای علما و جز آنان. (فل.) ارادهٔ مؤکد که بدنبال آن حرکت عضلات است. (شرع.) یکی از سه یا شش اصل فقه و آن عبارت است از اتفاق صحابه از مهاجران و انصار و همچنین علما (نه عامه) در هر عصری بر امری از امور فقهی. (شرع، اصد.) اتفاق امت محمد(ص) بر امری از امور دینی.

اجمال: eǰmāl [ع.] (مص م.) سخن به طرز مبهم و خلاصه و کلی بیان کردن؛ مق. تفصیل. (إ.) سخن خلاصه و مبهم، خلاصهٔ کلام. به اجمال برگذار کردن: بطور مبهم و خلاصه سخن گفتن، مطلب را سربسته و روشن نشده بجا نهادن. در بوتهٔ اجمال گذاشتن: دربارهٔ چیزی یا کاری شرح مفصل بیان نکردن، کاری را ناقص و نیمه‌کاره رها کردن و به نتیجه نرساندن.

اجمالاً: eǰmāl-an [ع.] (ق.) به اجمال، بطور خلاصه و مبهم، خلاصةً، مختصراً، به اختصار، به کوتاهی؛ مق. تفصیلاً.

اجناس: aǰnās [ع.] (إ.) ج جنس. قسم‌ها، نوع‌ها، گونه‌ها. کالاها، متاعَ‌ها.

اجنبی: aǰnab-ī (ص.) بیگانه، غریب، خارجی. نافرمان. (صرف عربی) اجنبی کلمه‌ای است در جمل مرکبه که ظاهراً رابطهٔ دستوری با فاعل (یا مسندالیه) ندارد. (فق.) شخصی غیر از دو طرف متعاهد. (فق.) آنکه پیرو دین نباشد اجنبی است چه کافر حربی و چه غیر حربی و چه مشرک. (حق.) آنکه تابعیت کشوری را ندارد نسبت به آن کشور اجنبی است.

اجنبی‌پرست: a.-parast [ع. ف.] (إفا. ص مر.) بیگانه‌پرست، آنکه میهن و ملت خود را رها کند و به سود بیگانگان دست به کاری زند، آنکه به زیان وطن خویش و به سود بیگانه‌ای عمل کند.

اجنه: aǰenna(-e) [ع. اجنة] (إ.) در عربی؛ ج. جنین و در تداول فارسی‌زبانان به غلط ج. جَن است و معنی پریان از آن اراده می‌شود. ضح.ـ «جن» خود اسم جمع و مفرد آن جنی به زیادت یاء مشدد (در فارسی مخفف) است.

اجود: aǰvad [ع.] (ص تفض.) بهتر، نیکوتر، بخشنده‌تر، جوادتر.

اجوف: aǰvaf [ع.] (ص.) میان تهی، درون خالی، کاواک، مجوف، پوک. پوچ، بی‌معنی. (صرف عربی) لفظی را که عین الفعل آن حرف علّه (واو، الف، یاء) باشد اجوف گویند، مانند: قول و بیع. اجوف واوی (صرف عربی): لفظی را که عین الفعل آن واو باشد اجوف واوی گویند. مانند: قول. اجوف یائی (صرف عربی): لفظی را که عین الفعل آن یاء باشد اجوف یائی گویند. مانند: بیع.

اجهار: eǰhār [ع.] (مص‌م.) اظهار. آشکار کردن سخن، بلند کردن آواز.

اجهزه: aǰheza(-e) [ع. اجهزة] (اِ.)؛ ج. جهاز.

اجهل: aǰhal [ع.] (ص‌تفض.) نادان‌تر، جاهل‌تر، ناآگاه‌تر.

اجیر: aǰīr [ع.] (ص.) مزدور، مزدبگیر، شخصی که به انجام رسانیدن کاری را متعهد می‌شود در برابر مزدی.

اچه: ače [تر.] (اِ.) برادر بزرگ.

احادیث: ahādīs [ع.] (اِ.) ج. احدوثه، افسانه‌ها، سخن‌ها؛ ج. حدیث. الف: روایت‌ها، اثرها خبرها. ب: چیزهای نو.

احاطه: ehāta(-e) [= احاطت، ع. احاطة] (مص‌م.) گرد چیزی برآمدن، چیزی یا جایی را فرا گرفتن و در میان گرفتن. درک کردن چیزی بطور کامل و تمام، ظاهراً و باطناً.

احاله: ehāla(-e) [ع. احالة = احالت] (مص‌م.) محول کردن، واگذاشتن کار به دیگری. به حال دیگر یا به جای دیگر گشتن. حیله کردن، چاره ساختن. (حق.) خارج ساختن رسیدگی به جرمی از محکمه‌ای که صلاحیت محلی دارد و به محکمهٔ هم عرض آن فرستادن. این خروج از صلاحیت به منظور حفظ نظم و رعایت مصالح صورت می‌گیرد.

احباط: ehbāt [ع.] (مص‌ل.) اعراض کردن. (مص‌م.) باطل گردانیدن، باطل کردن، ثواب عمل.

احتجاب: ehteǰāb [ع.] (مص‌ل.) در پرده شدن، در حجاب شدن، در پرده رفتن.

احتجاج: ehteǰ [ع.] (مص‌ل.) حجت آوردن. دلیل و برهان آوردن؛ ج. احتجاجات. احتجاج به دلیل: (بع.) آن است که شاعر صفتی بیاورد یا در مقدمهٔ سخن ادعایی کند و سپس آن را به برهان‌های عقلی و دلیل‌های نقلی ثابت کند.

احتراز: ehterāz [ع.] (مص‌ل.) پرهیز کردن، پرهیزیدن، خویشتن را از چیزی نگاه داشتن، تحرز، اجتناب، تحفظ، دوری جستن. (امص.) خویشتن‌داری، گریز، پرهیز؛ ج. احترازات.

احتراق: ehterāγ [ع.] (مص‌ل.) سوختن، سوخته شدن، آتش گرفتن. (نجـ.) جمع شدن آفتاب است با یکی از پنج ستارهٔ زحل و مشتری و مریخ و زهره و عطارد در یک درجه و دقیقه (بلکه در یک نقطه) از فلک البروج، نهان شدن یکی از پنج اختر بالا در زیر شعاع خورشید به سبب با هم شدن در یک برج. احتراق کواکب: (نجـ.) سوختن ستاره، قرار گرفتن ستاره (یکی از پنج ستارهٔ زحل، مشتری، مریخ، زهره و عطارد) با خورشید در یک برج؛ ج. احتراقات.

احترام: ehterām [ع.] (مص‌م.) حرمت داشتن، بزرگ داشتن. (امص.) حرمت، پاس، بزرگداشت؛ ج. احترامات.

احتراماً: ehterām-an [ع.] (ق.) از روی احترام و بزرگداشت.

احتریز: ehterīz [ع. احتراز] (مص‌ل.) ممال احتراز.

احتساب: ehtesāb [ع.] (مص‌م.) شماره کردن، بشمار آوردن، حساب کردن. مزد و

ثواب چشم داشتن. عمل شرطه، نهی کردن از چیزهایی که در شرع ممنوع باشد. اعتبار رسمی برای مبلغ معینی پول احتساب بر کسی: نهی از منکر کردن او را. احتساب ممالک: در روزگار صفویان رتبهٔ رئیس محتسبان.

احتشام: ehtšām (مص‌ل.) حشمت و شکوه داشتن، خداوند خدم و حشم شدن. (اِ.) شأن و شکوه، حشمت، بزرگی، شوکت. احتشام از کسی: شرم داشتن از وی، استحیاء، شکوهیدن؛ ج. احتشامات.

احتصان: ehtesān [ع.] (مص‌ل.) استوار بودن، محکم بودن. (امص.) استواری، استحکام.

احتضار: ehtezār [ع.] (مص‌ل.) حضور، حاضر شدن، حاضر آمدن. حاضر شدن مرگ، فرا رسیدن مرگ. شهری شدن مردم، ترک زندگی بدوی و بیابانی گفتن. از سفر به حضر آمدن. (اِ.) (پز.) حالت جان کندن و هنگام مرگ. حال احتضار: حال مردن، حال جان کندن میرنده، واپسین دم‌های زندگی؛ ج. احتضارات.

احتفاظ: ehtefāz [ع.] (مص‌ل.) نگاه داشتن، حراست کردن. خویشتن‌داری کردن. خشم گرفتن.

احتفال: ehtefāl [ع.] (مص‌ل.) آراسته شدن، زینت گرفتن. گرد آمدن مردم، انجمن شدن، گرد آمدن گروهی در مجلس. بزم کردن.

احتقار: ehteγār [ع.] (مص‌م.) خوار و خرد شمردن، خوار داشتن، (مص‌ل.) خوار شدن؛ ج. احتقارات.

احتکار: ehtekār [ع.] (مص‌م.) انبار کردن کالا (مخصوصاً غله) برای فروش به هنگام گرانی و کمیابی. (امص.) بنداری، انبارداری.

احتلام: ehtelām [ع.] خواب دیدن، شیطانی شدن، انزال در خواب، جنب شدن در خواب. مطلق انزال. (اِ.) بوشاسب.

احتماء: ehtemā' [ع. ف. احتما] (مص‌ل.) پرهیز کردن، خود را از چیزی نگاهداشتن، از چیز زیان‌دار پرهیز کردن. (پز.) پرهیز کردن بیمار از خوراک‌های مضر، رژیم گرفتن. (امص.) (پز.) پرهیز بیمار از چیزهای زیان‌آور، رژیم.

احتمال: ehtemāl [ع.] (مص‌م.) بار برگرفتن. از کسی فرو بردن، تحمل، ناملایم از کسی برداشتن. (امص.) بردباری. ظن، گمان. (فل.) امکان امری عقلا و عدم یقین وقوع آن. به احتمال قریب به یقین: به گمان و تصور نزدیک به اطمینان. به اقرب احتمال: با گمان نزدیک به یقین به اقوی احتمال: به اقرب احتمال.

احتمالات: ehtemāl-āt [ع.] ج. احتمال. حساب احتمالات: (رض.) بر روی امکان وقوع پیشآمدی یا صورت گرفتن کاری حساب کردن و احتمال‌های کار را به حساب آوردن.

احتمالاً: ehtemāl-an [ع.] (ق.) محتملاً، شاید.

احتواء: ehtevā' [ع. ف. اِحتوا] (مص‌م.) گرد کردن، گرد فرو گرفتن، فراگرفتن از هر سوی. اشتمال، شامل بودن بر، در برداشتن. (مص‌ل.) فراز آمدن بر، دست یافتن بر چیزی.

احتیاج: ehtiyāǰ [ع.] (مص‌ل.) نیازمند گشتن، حاجتمند شدن، فقر. (امص.) بی‌چیزی، حاجتمندی، نیازمندی. (اِ.) نیاز، حاجت؛ ج. احتیاجات.

احتیاط: ehtiyāt [ع.] (مص‌ل.) استوار کردن، به استواری فراگرفتن. به هوش کاری کردن. (امص.) دوراندیشی، پختگی، عاقبت‌اندیشی، مآل‌بینی. عمل به احتیاط:

(فق.) رفتار کردن به احکام مذهبی بر حسب احتیاط؛ ج. احتیاطات.

احتیاطاً: eḥtāyāt-an [ع.] (ق.) از روی احتیاط، دوراندیشانه.

احتیال: eḥtiyāl [ع.] (مص‌ل.) حیله ساختن، کار ساختن، حیلت کردن، حیله انگیختن. حواله پذیرفتن، قبول حواله، برات وام دادن. (امص.) چاره‌گری، چاره، حیله؛ ج. احتیالات.

احجار: ahǰār [ع.] (ا.)؛ ج. حجر؛ سنگ‌ها. اجحار ثمین (ثمینه): (زم.) احجار کریمه، سنگ‌های قیمتی. احجار کریمه: گوهرها، سنگ‌های قیمتی، احجار ثمینه.

احجام: ahǰām [ع.] (ا.)؛ ج. حجم، گنج‌ها ضح.ـ احجام ج. حجم که در کتب هندسه استعمال شود در لغت عرب نیامده و بجای آن حجوم بر وزن عقول آمده است.

احد: ahad [ع.] (ا.) یکی، یک. (ص.) یگانه، یکتا. یکم. (اخ.) یکی از نام‌های خدا. واحد. (فل.) هر موجودی که یگانه باشد و متعددی از جنس آن نباشد و آن اخص از واحد است. (تص.) اسم ذات با اعتبار تعدد صفات و اسماء و غیب.

احداث: ahdās [ع.] (ا. ص.) ج. حدث، نوها، تازه‌ها، هر چیز تازه و نو پدید آمده. جوانان. نوعی حقوق دیوانی (در عهد صفویه). احداث اربعه: (فق.) حدث‌های چهارگانه: قتل، ازالهٔ بکارت، شکستن دندان و کور کردن. احداث دهر: بلاهای روزگار، پیشآمدهای دوران. احداث موجبهٔ وضوء: (فق.) حدث‌هایی که وضو را باطل کند.

احداث: ehdās [ع.] (مص‌م.) نو ایجاد کردن، چیزی نو پدید آوردن، ایجاد کردن، ساختن و برقرار کردن. (فل.) ایجاد شئ مسبوق به مدت را احداث می‌نامند و آن اخص از تکوین است زیرا تکوین عبارت از ایجاد مسبوق به ماده است و هر چه مسبوق به مدت باشد مسبوق به مادت هم هست و عکس قضیه کلیت ندارد و ممکن است چیزی مسبوق به مادت باشد و قدیم باشد یعنی مسبوق به مدت نباشد.

احدب: ahdab [ع.] (ص.) کج پشت، کوژ، مرد کوژپشت، آنکه سینه‌اش فرو شده و پشتش بر آمده باشد.

احدوثه: ohdūsa(-e) [ع.] (ا.) افسانه، سخن شگفت، حدیث. کار نو؛ ج. احادیث.

احدیت: ahad-īyyat [ع. احدیة] (مص‌جع.) یگانگی. مقام الوهیت. (فل.) غیر قابل قسمت بودن ذات خدا.

احرار: ahrār [ع.] (ص.) ج. حر، حران، آزادان، آزادگان. ایرانیان.

احراز: ehrāz [ع.] (مص‌م.) فراهم آوردن، جمع کردن. در حرز کردن، پناه دادن، جای دادن. دارا شدن، بدست آوردن. تصرف چیزی که متعلق به عموم باشد. احراز اجر: گردآوردن و گرفتن مزد را. احراز مقام (مقامات): دارا شدن مقام (مقامات).

احراق: ehrāγ [ع.] (مص‌م.) سوزانیدن، برپا کردن حریق. اذیت رساندن. (امص.) سوزآوری. احراق کواکب (نج.) احتراق کواکب. احراق لاشه: سوختن جسد میت.

احرام: ahrām [ع.] (ا.) ج. حرم؛ ج. حریم.

احرام: ehrām [ع.] (مص‌ل.) آهنگ حج کردن، در حرم مکه یا در مدینه درآمدن، به حرمت شدن، در حرمتی در آمدن که هتک آن روا نیست، بعضی چیزهای حلال و مباح را در هنگام زیارت کعبه و مراسم حج بر خود حرام کردن. (مج.) (ا.) دو چادر نادوخته که در ایام احرام یکی را لنگ و ته بند کنند و دیگری را بر دوش پوشند.

احری: ahrā [ع.] (ص‌تفض.) سزاوارتر، شایسته‌تر، اولی، اصلح، درخورتر، بسزاتر.

احزاب: ahzāb [ع.] (اِ.) ج. حزب. گروه‌ها، فوج‌ها، دسته‌ها. گروه‌های کافران که همگام شده به جنگ پیامبر اسلام آمده بودند. قوم ثمود و غیر آنان که خدای تعالی ایشان را هلاک کرد. (اِخ.) نام سورهٔ سی و سیم از سوره‌های قرآن. (سیا.) دسته‌های سیاسی که هر یک مرام و روشی خاص خود دارند و در زندگی اجتماعی شرکت می‌ورزند.

احزان: ahzān [ع.] (اِ.) ج. حزن. غم‌ها، اندوه‌ها. کلبهٔ احزان: بیت اَحزان. (اِخ.) خانهٔ یعقوب در هنگام دوری یوسف.

احساس: ehsās [ع.] (مص‌م.) دریافتن، درک کردن، دانستن، آگاه شدن، دیدن. (فل.) درک چیزی با یکی از حواس. (رواند.) انعکاس ذهنی تأثر بدنی و آن پایه و مایهٔ همهٔ ادراکات است و آن ابتدائی و اصیل است به این معنی که مسبوق به هیچ امر نفسانی دیگر نیست و قدم اولی است که پس از بیرون شدن از قلمرو بدن و ماده در عالم مجرد نفسانی برداشته می‌شود و دیگر نفسانیات از تغییر و ترکیب آن صورت می‌پذیرند. احساس همواره به امور مادی و بدنی که مقدمات آن هستند، مقارن و همراه است. توضیح آنکه عوامل خارجی روی بدن تأثیراتی کرده به آن تغییراتی می‌دهند و این تغییرات بدنی در نفس انعکاس می‌یابد که احساس نام دارد. بنابراین هر احساسی دو مقدمه دارد: الف ـ تحریکات خارجی. ب ـ تأثر عضوی. احساس المی: (رواند.) حس درد جسمانی. احساس بصری: (رواند.) حس بینایی. احساس تعادلی: (رواند.) حس تعادل و جهت‌یابی. احساس ذوقی: (رواند.) حس چشایی. احساس داخلی: (رواند.) حس درونی. احساس سردی و گرمی: (رواند.) حس گرما و سرما. احساس سمعی: (رواند.) حس شنوایی. احساس شمی: (رواند.) حس بویایی. احساس لمسی: (رواند.) حس بساوایی. احساس وضعی و عضلانی: (رواند.) حس حرکت؛ ج. احساسات.

احساساتی: ehsāsāt-ī [ع. ف.] (ص‌نسب.) منسوب به احساسات، وابسته به احساسات. کسی که پیشآمدها زود بر وی اثر می‌گذارد و او را به هیجان می‌آورد و بیشتر دستخوش اثر حواس خود است تا عقل و نیروی سنجش؛ شخص حساس.

احسان: ehsān [ع.] (اِمص.) خوبی، نیکی، نیکوکاری، بخشش، انعام. (مص‌م.) نیکویی کردن. بخشش کردن. نیک گفتن؛ ج. احسانات.

احسن: ahsan [ع.] (ص.) نیکوتر، بهتر، اعلی، احمد، اولی. به نحو احسن: به بهترین شیوه و طرز. به نیکوترین وضع.

احسن: ahsan [= احسنت] (صت) زه، آفرین، احسنت.

احشاء: ahšā' [ع. ف. احشا] (اِ.) ج. حِشا، آنچه در سینه و شکم باشد از دل و جگر و معده و روده، اندرونه.

احشام: ahšām [ع.] (اِ.) ج. حشم. نوکران و خدمتکاران. گله و رمهٔ چارپایان.

احصاء: ehsā' [ع. ف. احصا] (مص‌م.) شمرده، تعدید، شماره کردن، ضبط کردن، حفظ، آمار گرفتن، سرشماری کردن. ضح.ـ اصل این کلمه در عربی از حصی است به معنی سنگریزه زیرا که با سنگریزه می‌شمرده‌اند و بعد مصدر احصاء از حصی ساخته شده است. (قزوینی، یادداشتها، ج ۲، ص ۵۴.)

احصائیه: ehsā' [ع.] (اِمر.) آمار، اماره، شمار. دانشی که موضوع آن دسته‌بندی منظم امور اجتماعی است با شماره، مانند: آمار مالی، آمار سربازگیری و جز آن. ادارهٔ

آمار: اداره و سازمانی که وظیفهٔ وی سرشماری و تهیهٔ آمار افراد از لحاظهای مختلف و صدور شناسنامه و ثبت موالید و متوفیات و عقد و طلاق و مانند آن است. ضح.ـ فرهنگستان بجای این کلمه «آمار» را برگزیده است.

احصان: ehsān [ع.] (مص‌م.) استوار گردانیدن، تحکیم کردن، حصار نهادن، نگاه داشتن. (مص‌ل.) پارسا گردیدن زن. شوی کردن زن. باردار شدن زن. زن کردن مرد، زن خواستن مرد. (فق.) حالت مرد یا زن بالغ عاقلی است که با زن یا مرد آزادی به عقد دائم ازدواج کرده و با او حداقل یک بار نزدیکی طبیعی کرده باشد و امکان تکرار آن نیز برای او باشد و بار اول هم به ثبوت برسد. مردی راکه واجد شرایط مزبور باشد، «محصن» و زنی راکه چنین باشد «محصنه» گویند و زنای آنان را «زنای محصنه» خوانند.

احضار: ehsār [ع.] حاضر آوردن. فرا خواندن، خواندن، او را به مرکز احضار کرد. (حق.) فرا خواندن شخص یا اشخاص به وسیلهٔ دادگاه یا بازپرس برای ادای توضیحات. احضار ارواح: عمل فرا خواندن روان‌های مردگان توسط رابطی.

احضارنامه: e.-nāma(-e) [ع. ف.] (إمر.) نامه‌ای که به وسیلهٔ آن کسی را بجایی فرا می‌خوانند. (حق.) ورقه‌ای است که مستنطق خطاب به متهم برای حضور یافتن نزد وی در ساعت معین صادر می‌کند و در صورت عدم حضور دستور جلب او را صادر می‌نماید؛ احضاریه.

احضاریه: ehzār-īyya(-e) [ع.] (إمر.) احضارنامه.

احفاد: ahfād [ع.] (إ.)؛ ج. حافد و حفد. نبیرگان، نوادگان، فرزندزادگان. یاران، خادمان.

احق: ahaγ(γ) (ص‌تفض.) سزاوارتر، اولی، صاحب حق‌تر، راست‌تر، به سزاتر.

احقاف: ahγāf [ع.] (إ.)؛ ج. حقف. توده‌های ریگ، تل‌های شن و ریگ، ریگ پشته‌ها.

احقاق: ehγāγ [ع.] (مص‌م.) بر حق بداشتن، درست دانستن و یقین کردن امری را. احقاق حق: رسانیدن حق به مستحق. حکم به محق بودن مستحق کردن. حق خود را گرفتن و بدست آوردن.

احقر: ahγar [ع.] (ص‌تفض.) حقیرتر، کوچکتر، خردتر، خوارتر. در تخاطب و تحریر، گوینده و نویسنده از خود به «احقر» تعبیر کند. احقر انام: کوچکترین مخلوق. در تحریر، نویسنده از خود بدین ترکیب تعبیر کند.

احکام: ahkām [ع.] (إ.)؛ ج. حکم. فرمان‌های شاهی، رأی‌ها، دستورها. (شرع.) آراء، فتاوای قضایی و شرعی. آداب، رسم‌ها. (حق.) مجموعهٔ قوانین و مقرراتی که به ارادهٔ محکوم علیه قابل تغییر است. (نج.) علم احکام نجوم: علم پیش‌گویی حوادث آینده از اوضاع کواکب. احکام موالید: (اح. نج.) دانش زایجه، معرفت طالع.

احکام: ehkām [ع.] (مص‌م.) محکم کردن، استوار کردن، استوار گردانیدن. باز داشتن از فساد و برگردانیدن، منع کردن، وا داشتن از کار، بازداشتن از کاری. (إمص.) استواری.

احلال: ehlāl [ع.] (مص‌م.) حلال گردانیدن، حلال کردن. فرود آوردن در جایی. (مص‌ل.) در ماه‌های حلال درآمدن، از ماه‌های حرام بیرون آمدن. احلال از حرام: (شرع.) بیرون آمدن از حرام؛ مق. إحرام (در حج).

احلام: ahlām [ع.] ج. حلم (امص.) بردباری‌ها، سکون‌ها، وقارها. عقل‌ها؛ ج. حلم (اِ.)، خواب‌ها، خواب‌های شیطانی، خواب‌های شوریده که آن را نتوان تعبیر کرد؛ ج. حلیم (ص.) بردباران.
احلیٰ: ahlā [ع.] (ص تفض.) شیرین‌تر.
احماد: ehmām [ع.] (مص ل.) ستوده کار شدن، ستوده شدن، به ستایش رسیدن. کاری کردن که موجب ستایش باشد. (مص م.) ستوده یافتن، محمود یافتن، ستودن، تحسین، تمجید.
احمال: ahmāl [ع.] (مص م.) یاری دادن کسی را به برداشتن بار، یاری دادن در بار بر نهادن.
احمد: ahmad [ع.] (ص تفض.) ستوده‌تر، حمیدتر، به غایت ستوده. محمود، ستوده. (اِخ.) علم برای مردان، از جمله یکی از نام‌های پیامبر اسلام(ص).
احمر: ahmar [ع.] (ص.) سرخ. تأنیث آن حمراء (ف. حمرا) است. کبریت (گوگرد) احمر: (کیم.) گوهری است، یاقوت سرخ. گل احمر (حمراء): گل سرخ، سوری، محمدی. لالهٔ احمر (حمراء): لالهٔ سرخ، لالهٔ آتشین، لالهٔ داغدار. موت احمر: (کن.) مرگ سخت، مرگی که به کشتار وقوع یابد. یاقوت احمر: کبریت (گوگرد) احمر، یاقوت سرخ.
احمرار: ehmerār [ع.] (مص ل.) سرخ شدن. (امص.) سرخی.
احمق: ahmaγ [ع.] (ص.) گول، کالیوه، نادان، بی‌خرد، گاوریش، دنگ، سفیه، بی‌هوش. (ص تفض.) نادان‌تر، گول‌تر، بی‌خردتر، سفیه‌تر؛ ج. حمقی. نث. حمقاء.
احمقانه: ahmaγ-āna(-e) [ع. ف.] (ق.) به شیوهٔ احمق، بیخردانه، سفیهانه. (ص.) احمق‌وار، در خور احمقان.

احوال: ahvāl [ع.] (اِ.) ج. حال. حال‌ها، وضع‌ها. چگونگی مزاج (بیماری و تندرستی). امور و اعمال و کردار و کار و بار. سرگذشت. (تصـ.) معنی‌ها که به قلب سالک بدون اختیار و تعمد و جلب و اکتساب وارد می‌شود از قبیل طرب و حزن و بسط یا قبض و شوق و انزعاج و امثال آنها. احوالت چطور است؟ جمله‌ای است برای پرسش از تندرستی یا بیماری کسی و چگونگی کار و بار و زندگی او.
احوالات: ahvāl-āt [ع.] (اِ.) ج. احوال که خود ج. حال است (و این از تصرف‌های ایرانیان است در لغت غرب. قس. احوال‌ها) چگونگی‌ها، سرگذشت‌ها، حال‌ها و وضع‌ها.
احوال‌پرسی: a.-pors-ī [ع. ف.] (حامص.) پژوهش و سؤال از صحت و بیماری کسی، پرسش از چگونگی وضع و کار و بار کسی، استفسار احوال کسی.
احور: ahvar [ع.] (ص.) سیاه‌چشم، دارای چشمی مانند چشم آهو تمام سیاه، آنکه سپیدهٔ چشم وی سخت سپدی بود و سیاهی سخت سیاه، نث. حوراء (ف. حورا)؛ ج. حور.
احوط: ahvat [ع.] (ص تفض.) به احتیاط‌تر. به احتیاط نزدیکتر، بیشتر مقرون به احتیاط. (غالباً در رساله‌های عملی بکار رود). نیکوتر، بهتر. فرو گیرنده‌تر، گرد فرو گیرنده‌تر.
احول: ahval [ع.] (ص.) کژ چشم، چپ، دوبین، کسی که یک چیز را دو می‌بیند. (ص تفض.) حیله‌گرتر، چاره‌گرتر، حیله کننده‌تر. گردان‌تر، گردنده‌تر.
احیاء: ahyā' [ع. ف. احیا] ج. حی. (ص. اِ.) زندگان. قبیله‌ها، خاندان‌ها.
احیاء: ehyā' [ع. ف. احیا] (مص م.) زنده

کردن، زنده گردانیدن. آباد کردن زمین، زراعت کردن اراضی موات. (مص ل.) شب را به عبادت گذرانیدن. شب زنده‌داری کردن. (امص.) زندگی، زندگی از نو. شب‌های نوزدهم و بیست و یکم و بیست و سوم ماه رمضان (نزد شیعه).

احیاناً: ahyān-an [ع.] ق. اتفاقاً، گاه‌گاه. هیچ، هرگز.

اخ: ax (صت.) اه، آه، صوتی است برای نمودن نفرت و ناخشنودی. (ص.) در زبان اطفال شیرخواره، بد، پلید، نجس؛ مق. مامانی، خوب. اخ است: (در زبان کودکان) بد است. اخ کن! (در زبان کودکان) از دهان بیرون کن!

اخ: ax [ع.] (اِ.) برادر. دوست، همنشین. مثل، مانند، مشابه، انباز در کاری؛ ج. اخوان [اِ] (در فارسی به خطا اخوان و اخوه).

اخ: ox (ص.) صوتی که به هنگام درد و سوزش بر زبان رانند. صوتی است برای نمودن خوشی و لذت.

اخاذ: axxāz [ع.] (ص.) بسیار گیرنده، سخت‌گیرنده، کسی که به سختی و پررویی از مردم چیز بگیرد؛ رشوه گیر، باج‌ستان.

اخاذی: axxāz-ī [ع. ف.] (حامص.) بسیار گیرندگی، سخت‌گیری، به زور و ستم از مردم چیز ستدن، رشوه و باج گرفتن از مردم. (حق.) گرفتن مال یا جنسی را به زور و تهدید از شخصی و آن از جرایم ضد آزادی است.

اخافه: exāfa(-e) [ع. اخافة] (مص م.) ترسانیدن، بیم دادن. خوف در دل کسی افکندن.

اخبار: axbār [ع.] (اِ.) ج. خبر. آگاهی‌ها، خبرها. داستان‌ها، روایت‌ها، افسانه‌ها. (شرع.) حدیث‌ها و روایت‌های منقول از پیامبر(ص).

اخبار: exbār [ع.] (مص م.) خبر دادن، آگاهانیدن، آگاه ساختن. زنگ اخبار: (فز.) زنگی است الکتریکی یا فنری که در جایی نصب کنند و با فشار دادن دگمه‌ای که بیرون در خانه یا در اطاق جای دارد آن را به صدا در می‌آورند و بدان وسیله آمدن تازه وارد را خبر می‌دهند یا خدمتگزاری را احضار کنند.

اخبارنویس: axbār-nevīs [ع. ف.] (اِفا. ص مر.) نویسنده و اطلاع دهندهٔ پیشآمدها و اتفاق‌های روزانه؛ روزنامه‌نویس.

اخباری: axbār-ī [ع. ف.] (ص نسب.) منسوب به اخبار، کسی که حکایت‌ها و قصه‌ها و داستان‌ها را روایت کند؛ محدث، اثری؛ مق. اصولی. (فق.) در اصطلاح فقیهان شیعه کسی را گویند که فقط به ظاهر حدیث‌ها تمسک کند و به دلیل‌های عقلی روی نیاورد. در اصطلاح ابن‌الندیم (صاحب الفهرست) و زمان او، تاریخ‌نویس، عالم به تاریخ و ترجمهٔ احوال. منسوب به فرقهٔ اخباریان.

اخباری: exbār-ī [ع. ف.] (ص نسب.) منسوب به اخبار. مضارع اخباری: (دس.) فعل مضارعی که وجه صرفی آن دلالت کند بر حدوث کار به طریق خبر و قطع و یقین. وجه اخباری: (دس.) یکی از وجه‌های شش‌گانه در صرف فعل‌ها و آن این است که کار را بطور قطع و یقین بیان نماید.

اخت: oxt [ع.] (اِ.) خواهر، همشیره. مانند، مثل، قرین؛ ج. اَخوات.

اختاجی: axtāǰ-ī [= اختاچی = اخته‌چی، تر.] (امر.) میرآخور، طویله‌دار، مهتر، ستوربان.

اختبار: extebār [ع.] (مص م.) آزمودن، امتحان کردن. (مص ل.) آگاهی یافتن از چیزی یا خبری، خبردار شدن؛ ج. اختبارات.

اختتام: extetām [ع.] (مصم.) به پایان بردن، آخر کردن کاری را، ختم کردن؛ مق. افتتاح. (امص.) پایان، ختم، آخر کار؛ ج. اختتامات.

اختر: axtar (ا.) ستاره، جرم فلکی، کوکب، نجم. ستارهٔ بخت و اقبال، ستارهٔ مسلط بر زایجه (بنابه عقیدهٔ پیشینیان). اختر بد: طالع بد، بخت بد. اختر دانش: (کن.) الف: مشتری. ب: عطارد. اختر دنباله‌دار: ستارهٔ دنباله‌دار. نوعی ستاره که دم گونه‌ای دارد و عرب آن را ذوذنب خواند. اختر شب‌گرد: ماه. اختر نیک: بخت نیک. اختر سعد، فال نیک. نیک‌بختی، نیک‌روزی، اقبال، حسن طالع. درفش، علم، رایت، لوا. اختر کاوان: اختر کاویان‌اختر کاویان: درفش کاویانی. (گیا.) سردستهٔ گیاهان تیرهٔ اختریان است و جزو تک لپه‌ای‌ها می‌باشد و دارای ساقه‌های زیرزمینی و برگ‌های پهن دراز است. گل‌هایش ریز و قرمز و صورتی و نارنجی و زرد است و به شکل خوشه سر هر ساقه قرار گرفته است. برای ازدیاد این گیاه ساقه‌های زیرزمینی آن را قطعه قطعه کرده در بهار می‌کارند؛ گل‌اختر، اختر باغی، مارزوان، تسبیح آغاجی، هند قمیشی، مرزوان. از انواع اختر که در اثر پرورش بدست آمده پرندهٔ آتشین و ملکهٔ شارلوت می‌باشند. (اخ.) یکی از نام‌های خاص زنان است.

اختراع: exterā' [ع.] (مصم.) آفریدن، نوآوردن، نوکاری کردن، چیزی نو انگیختن، ایجاد کردن: «احتیاج مادر اختراع است.» (فل.) ایجاد غیر مسبوق به مدت است، به عبارت دیگر هر موجودی را که وجودش با نمونه نباشد و قبل از آن مانندی نداشته باشد مخترع می‌گویند؛ ج. اختراعات.

اختربین: axtar-bīn (افا. ص‌مر.) منجم، اخترشناس.

اخترشمار: a.šomār (افا. ص‌مر.) منجم، ستاره‌شناس.

اخترشماران سالار: a.-šomārān-sālār (امر.) رئیس ستاره‌شماران (در عهد ساسانی)، اختر ماران سالار.

اخترشمر: a.-šomar (افا. ص‌مر.) ستاره‌شمار، ستاره‌شناس، منجم، احکامی.

اخترشناس: a.-šenās (افا. ص‌مر.) ستاره‌شمر، اخترشمر، نجوم‌دان، منجم.

اخترگر: a.-gar (ص.شغل.) منجم، عالم احکام نجوم، فال‌گیر.

اخترگرای: a.-gerāy (افا. ص‌مر.) اخترگر، منجم.

اخترگو: a.gū [= اخترگوی] (افا. ص‌مر.) منجم، احکامی، منجم، حضوی، کاهن، عراف، فال‌گوی.

اخترمار: a.-mār (ص‌مر.) اخترشمار، منجم.

اخترماران سالار: a.-mārān-sālār (امر.) از طبقاتی که در دربار ساسانیان نفوذ داشته ستاره‌شناسان (اخترماران) بودند که رئیس آنان «اخترماران سالار» لقب داشت و در ردیف «دبیران» و غیب‌گویان قرار می‌گرفت.

اخترمه: axtarma(-e) [تر: مغ.] (در میان ایل‌های کرمانشاه «یخترمه» نیز گویند.) (ا.) اسب و سلاح و بار و بنهٔ دشمن که پس از کشتن وی تصاحب کنند.

اخت شدن: oxt-šodan [ع. ف.] (مص‌ل.) (عم.) سازگار و دمساز شدن، با کسی آرام گرفتن، با کسی مأنوس شدن.

اختصار: extesār [ع.] (مصم.) سخن را کوتاه کردن، تلخیص، ایجاز، اجمال. (شرع.) یک دو آیه از آخر سوره در نماز خواندن. اکتفاء، بسنده کردن. به اختصار:

(ق.) از روی اختصار، به کوتاهی، بدون حشو و زواید، مختصراً، اختصاراً؛ ج. اختصارات.

اختصاص: extesās [ع.] (مص‌م.) خاص کردن به، خاص گردانیدن به چیزی، ویژه کردن به، انفراد، برگزیدن، گزین کردن، تفضیل. (مص‌ل.) خاص گردیدن، یگانه و خاص شدن، وابسته و خاص گشتن، برگزیده شدن. (امص.) ویژگی؛ ج. اختصاصات.

اختصاصی: extesās-ī [ع. ف.] (ص‌نسب.) منصوب به اختصاص، خصوصی، مخصوص، ویژه.

اختصام: extesām [ع.] (مص‌م.) با یکدیگر خصومت و دشمنی کردن، پیکار کردن و جدال با کسی؛ ج. اختصامات.

اختطاف: extetāf [ع.] (مص‌م.) ربودن، ربودن همچون برق. استراق سمع کردن (شیطان). خیره کردن چشم. ج. اختطافات.

اخ تف: ex-tof (امر.) (عم.) بلغمی که از گلو یا آواز به دهن آرند و بیرون اندازند؛ آب دهان، خیو، بزاق. (به استهزاء) نشان دولتی بر سینه و کلاه.

اختفاء: extefā' [ع. ف. اختفا] (مص‌ل.) نهان گردیدن، پوشیده گردیدن، پنهان شدن، استتار، تواری.

اختلاج: extelāǰ [ع.] (مص‌م.) کشیدن، کشیدن و بیرون کردن چیزی. (مص‌ل.) پریدن، جستن، پریدن رگ‌ها و چشم یا اندامی دیگر از تن. (پز.) انقباض و تشنج شدید و غیرارادی عضلات و اعضاء، انقباض و حرکات شدید و غیرارادی در برابر هیجانات و احساسات؛ ج. اختلاجات. اختلاج اعضا: اختلاج اندام‌ها، برجستن اندام‌ها، جنبیدن و پریدن اندام‌ها بدون اراده.

اختلاس: extelās [ع.] (مص‌م.) ربودن، زور ربودن چیزی را. دزدیدن. در اصطلاح فنون ادبی، اداکردن معنی مدح است در غزل و یا آوردن معنی غزل در مدح. (تج.) یکی از اقسام وقف است که در موقع وقف دو ثلث حرکت حرف موقوف علیه تلفظ شود و آن با سرقت فرق دارد. (فق.) مالی را از محل غیر حرز و بطور مخفی ربودن؛ ج. اختلاسات.

اختلاط: extelāt [ع.] (مص‌ل.) آمیخته شدن، درهم شدن، امتزاج، درآمیختن. (مص‌م.) آمیختن، درهم آمیختن. (شیم.) ترکیب کردن دو یا چند جسم با یکدیگر بطوری که نتوان آنها را تمیز داد (حتی با ذره‌بین) ولی به وسایل و طرق شیمیایی می‌توان آنها را جدا کرد. اختلاط ادویه: (شیم.) درهم کردن داروها. (رض.) (امص.) معاشرت. درآمیختگی، درهمی، آمیزه. شوریدگی، پریشانی، تشویش و شوریدگی که به سرحد دیوانگی نرسیده باشد. اختلاط عقل: شوریده خرد شدن؛ ج. اختلاطات.

اختلاف: extelāf [ع.] (مص‌ل.) عدم موافقت، با یکدیگر خلاف کردن، نزاع کردن. خلیفه و جانشین کسی گردیدن. نزد کسی آمد و شد کردن، تردد کردن. (امص.) نزاع، کشمکش. اختلاف آراء: عقاید گوناگون داشتن؛ مق. اتفاع آراء. اختلاف اخلاق: در خوی و خلق و شیوهٔ کار با یکدیگر اختلاف و ناسازگاری داشتن. (نج.) تضاد دو کوکب در جوهر، چنانکه یکی سعد و دیگری نحس یا یکی ناری دیگری مائی باشد. اختلاف کلمه: دو آوازی، اختلاف رأی. اختلاف نظر: مختلف بودن نظر و عقیده، عقیدهٔ گوناگون داشتن. حل اختلاف: بر طرف کردن سبب‌های ناسازگاری و اختلاف، از میان بردن ناهماهنگی و خلاف. (پز.) اسهال،

شکم‌روش؛ ج. اختلافات.

اختلال: extelāl [ع.] (مص‌ل.) سست و تباه شدن کار، زیان رسیدن به کارها، نادرست شدن کار، خلل پذیرفتن. (امص.) نابسامانی، بی‌سروسامانی. آشفتگی فکر، نقصان عقل. اختلال حواس: پراکندگی و پریشانی حس‌ها. اختلال عقل: شوریده عقل بودن، نقصان عقل؛ ج. اختلالات.

اختناق: extenāɣ [ع.] (مص‌ل.) خفه شدن، گلو گرفته شدن. (مص‌م.) خفه کردن. (امص.) خفگی. اختناق رحم: (پز.) علتی است شبیه به صرع و غشی متناوب و آن بیشتر در زمانی که حبس طمث دارند و همچنین زنان بی‌شوهر را پیش آید.

اخته: axta(-e) [تر.] (ص. اِ.) (پز.) حیوانی که بیضه‌هایش را بیرون آورده باشند (خصوصاً اسب)، بی‌خایه، مقطوع النسل، آخته، خصی. مرد خصی، مرد بی‌خایهٔ فاقد موی چهره.

اخته‌بیگ: a.-bayg(beyg) [تر.] (امر.) کسی که اخته کردن حیوانات به دستور او است، اخته‌چی. میرآخور، رئیس طویله و اصطبل.

اختیار: extiyār [ع.] (مص‌م.) گزیدن، برگزیدن، گزین کردن، انتخاب کردن. (ص.) مختار، برگزیده، (امص.) آزادی عمل، قدرت بر انجام دادن کار به ارادهٔ خویش؛ مق. اجبار، اضطرار. غلبه، قدرت، تصرف. (فل.) حالتی است در موجود حی عالم که منشاء انجام دادن فعل و ترک است و به عبارت دیگر حالتی است قائم به فاعل که بواسطهٔ آن صفت و حالت، بعضی از آثار و افعال خود را بر بعضی دیگر ترجیح می‌دهد و بر حسب دواعی خاصی که حاصل می‌گردد بعضی از کارها را بر بعضی دیگر رجحان می‌نهد. (تصـ.) مراد آن است که بنده اختیار حق را بر اختیار خود برگزینند. اختیار از کسی ستدن: دست او را از کار کوتاه کردن. به اختیار: (ق.) از روی اختیار، با خواست خود و با آزادی عمل، از روی اراده، اختیاراً؛ مق. به اجبار، اجباراً.

اختیارات: extiyār-āt [ع.] ج. اختیار. اختیارها. (احـ. نجـ.) علمی است که از احکام هر وقت و زمان از خیر و شر و اوقاتی که در آنها باید از شروع به کاری پرهیز کرد و اوقاتی که در آنها می‌توان به کاری پرداخت و اوقاتی که انجام دادن کاری در آنها بین‌بین است بحث می‌کند و این امور به علت بودن شمس است در برج‌ها و قمر در منازل خود و اوضاع واقع بین آن دو از مقابله و تربیع و تسدیس و غیره.

اختیاری: extiyār-ī [ع. ف.] (ص‌نسبـ.) ارادی، کاری که با اختیار و اراده و آزادی عمل توأم باشد؛ مق. اجباری، اضطراری.

اختیال: extiyāl [ع.] (مص‌ل.) تکبر کردن، بزرگی کردن، گردنکشی کردن. خیال کردن، خیال نمودن. خرامیدن. (امص.) گردنکشی، تبختر.

اخچه: axče [تر. = اقچه = آقچه] (اِ.) ریزهٔ زر. سکهٔ زر و مهر درم از زر و نقره. مطلق زر و سیم. روپیه.

اخذ: axz [ع.] (مص‌م.) گرفتن، ستدن، فرا گرفتن، بدست آوردن. اسیر کردن، دربدی انداختن و کشتن و بستن و گرفتار کردن کسی را. اخذ آراء: رأی کسان را برای کاری گرفتن، پرسیدن و جمع‌آوری رأی‌های کسان برای برگزیدن کسی یا انتخاب چیزی یا امری. اخذ بشفعه: (حقـ.) اعمال کردن شفیع حقی را که برای او ثابت شده. اخذ تصمیم: تصمیم گرفتن دربارهٔ کاری، آهنگ کاری کردن. اخذ تماس: با کسی تماس برقرار کردن، با کسی رابطه و مراوده حاصل نمودن. (نظ.) ایجاد تماس واحدی با

واحد خودی یا دشمن. اخذ رأی: رأی گرفتن برای کاری. پرسیدن رأی برای برگزیدن کسی یا انتخاب چیزی یا امری، اخذ رأی برای نمایندگان مجلس شوری.

اخرا: oxrā (اِ.) (زمـ.) یک نوع خاک رست که با املاح آهن آمیخته شده و در نتیجه به رنگ زرد، نارنجی، قرمز، قهوه‌ای در آمده باشد. در بعضی از سواحل و جزایر جنوبی ایران (از قبیل جزیرهٔ هرمز) به فراوانی موجود است و آن را استخراج می‌کنند و در نقاشی و رنگ‌کاری بکار می‌برند. سابقاً نوعی از آن را برای بند آوردن خون استعمال می‌کردند. گل مختوم نوعی از آن است؛ ارتکان، ارتکین، گلک، فاده، گل اخرا. (نق.) قهوه‌ای مایل به قرمز، از گروه رنگ‌های جسمی.

اخراج: exrāǰ [ع.] (مصم.) بیرون کردن، بیرون کشیدن، بیرون آوردن. (اِ.) خرجی، هزینه. اخراج از وزارتخانه یا اداره: بیرون کردن کارمند به علت تخلف و تمرد. اخراج بلد: نفی بلد، تبعید، بیرون راندن گناهکاری را از شهر و زادگاهش و در شهر یا دهی دیگر ساکن گردانیدن. اخراج دم: (پز.) حجامت، خون گرفتن.

اخراجات: exrāǰ-āt [ع.] ج. اخراج. اخراج‌ها. وجه معاش، وجهٔ گذران، خروجی، هزینه. آنچه از شهر یا کشوری از کالای بازرگانی و جز آن بیرون برند، صادرات. مالیات غیرمستمر بیش از میزان عادی (غم.) اخراجات دیوانی: مالیاتی که برای مصارف دیوانی وصول می‌شود (غم.)

اخرب: axrab [ع.] (ص.) (عر.) آن است که میم اول و نون آخر «مفاعیلن» را بیندازند تا «فاعیل» بماند، آن را به «مفعول» تبدیل کنند و اسم این زحاف «خرب» است و اسم جزئی که عمل «خرب» در آن واقع شود «اخرب».

اخرس: axras [ع.] (ص.) گنگ، گنگ زبان، بی آواز، لال.

اخرم: axram [ع.] (ص.) آنکه بینیش را سوراخ کرده باشند، آنکه بینی وی را شکافته باشند. (عر.) شعری که در وزن آن «خرم» واقع شده باشد یعنی «فعولن» را «عولن» و «مفاعلتن» را «فاعلتن» گویند.

اخروی: oxravī [ع.] (ص‌نسب.) منسوب به اخری، آن جهانی؛ مق. دنیوی، دنیاوی. اجر اخروی: پاداشی که در جهان دیگر به مؤمنان دهند.

اخری: oxrā [ع. نث. آخر] (ص.) دیگر، دگر، پسین، دومین؛ مق. اولی؛ ج. اخریات، اخر. آن جهان، آن سرای، جهان دیگر، آخرت، عقبی؛ مق. دنیا. به عبارت اخری: به عبارت دیگر، به دیگر سخن.

اخس: axas(s) [ع.] (ص‌تفضـ.) خسیس‌تر، زبون‌تر، فرمایه‌تر، خوارتر.

اخشم: axšam (ص.) گنده‌بینی، آنکه بینی وی بوی گرفته باشد به علتی، آنکه قوهٔ بویایی ندارد، آنکه بوی بد و خوب را در نمی‌یابد.

اخص: axas(s) [ع.] (ص‌تفضـ.) خاص‌تر، مخصوص‌تر، ویژه‌تر، گزیده‌تر.

اخصاء: axsā' [ع. ف. اخصا] (مصم.) بیرون کشیدن خصیه و تخم آدمی، خصی کردن، اخته کردن.

اخضر: axzar [ع.] (ص.) سبز. کبود، نیلگون، آبی. آسمان کبود، آسمان نیلگون. (مجـ.) آسمان. آسمان کبود، آسمان نیلگون.

اخضرار: exzerār [ع.] (مصل.) سبز شدن، به رنگ سبز در آمدن. سبز شدن کشت.

اخطاء: axtā' [ع. ف. اخطا] (مصل.) خطا

کردن، اشتباه کردن. (مص‌م.) منسوب به خطا کردن، خطا گرفتن بر کسی.

اخطار: axtār [ع.] (اِ.) جِ. خطر: بلاها، مهلکه‌ها، سختی‌ها.

اخطار: extār [ع.] (مص‌م.) در خطر افکندن، خود را در مهلکه انداختن. چیزی را به کسی یادآوری کردن، ابلاغ و اعلام کردن، آگهی کردن. (اِ.) آگهی، اعلام؛ ج. اِخطارات.

اخطارنامه: e.-nāma(-e) [ع. ف.] (اِمر.) (حق.) ورقه‌ای است که برای اطلاع شاکی خصوصی از وقت رسیدگی به دعوی به او ابلاغ می‌شود. ضح.- فرق اخطارنامه با احضارنامه آن است که اخطارنامه ضمانت اجراء دستور جلب را ندارد.

اخطاریه: extār-īyya(-e) [ع.] (اِمر.) برگه‌ای که بر آن اخطار برای کسی نوشته‌اند، نوشته‌ای که به وسیلهٔ آن مطلبی را به کسی یا کسانی یادآوری می‌کنند؛ ابلاغیه. (حق.) نامه‌ای رسمی است که از طریق دادگاه‌ها به شخص یا اشخاصی ابلاغ می‌شود و در آن نامه اجرای امری را می‌خواهند.

اخفاء: exfā' [ع. ف. اخفا] (مص‌م.) پوشیده داشتن، پنهان داشتن، نهان کردن، پوشانیدن. آشکار کردن، باز نمودن. (مص‌ل.) نهان گردیدن، پوشیده گردیدن.

اخفاق: exfāγ [ع.] (مص‌ل.) بی‌مراد بازگشتن جوینده، مأیوس شدن. غزا کردن و غنیمت نیافتن.

اخفش: axfaš [ع.] (ص.) خرد چشم، تنگ چشم، کم‌بین، صاحب چشم کوچک و کم سو، کسی که در تاریکی بهتر بیند که به روشنایی و در ابر بهتر بیند که به روز صافی بی‌ابر. (اِ.) (جانو.) شب‌پرک، روزکور. (اخ.) (اخفش، بزاخفش).

اخکوک: axkūk (اِ.) (گیا.) زردالوی نارس (این کلمه بیشتر در خراسان بخصوص مشهد متداول است.)

اخگر: axgar (اِ.) پارهٔ آتش، زغال افروخته، شراره، خردهٔ آتش، جرقه. اخگر تفته: آتشی که سوخته و اخگر شده باشد. اخگر کشته: زغال، انگشت.

اخگرستان: axgar-estān (اِمر.) جای اخگر، محل سوختن، کانون، آتشدان، منقل.

اخلاء: exlā' [ع. ف. اخلا] (مص‌م.) خالی یافتن. خالی کردن، در خلوت بردن کسی را. (مص‌ل.) خالی شدن، در جای خلوت و بی‌مزاحم افتادن، خلوت کردن با.

اخلاص: exlās [ع.] (مص‌م.) خالص کردن، ویژه کردن، ویژه داشتن، بی‌آمیغ گردانیدن. (مص‌ل.) دوستی خالص داشتن، خلوص نیت داشتن، عقیدهٔ پاک داشتن، ارادت صادق داشتن. (تص.) آن است که سالک در عمل خود شاهدی جز خدا نطلبد. ضح.- فرق اخلاص و صدق: صدق اصل است و خلاص فرع و تابع آن. اخلاص پس از دخول در عمل شروع می‌شود. طبق اخلاص: (کن.) پاکی نیت و ارادت صادقانه. یعنی با کمال خلوص نیت و دلبستگی صادقانه هر چه داشت در اختیار او گذاشت. اخلاص عمل: پاکدلی در کار. کلمهٔ اخلاص: لااله‌الاالله؛ ج. اخلاصات.

اخلاط: exlāt [ع.] (اِ.) ج. خلط. خلط‌ها. (پز. قد.) صفرا و خون و بلغم و سودا. (پز.) ترشحات نسوج آلی. (پز.) ترشحات قصبة الریه و شعب آن که با سرفه به خارج دفع می‌شود. داروهای خوشبو. اخلاط اربعه: (پز.) چهار نوع مزاج مردم: بلغم، صفرا، سودا، دم (خون). اخلاط ردیه: (پز.) رطوبت فاسد و گندیده. اخلاط فاسده. (پز.)

اخلاف: axlāf [ع.] (ص.) جِ. خلف،

جانشینان، بازماندگان، بازپسینان، پس‌روان، از پس چیزی آیندگان. اخلاف و اسلاف: ماندگان و رفتگان.

اخلاق: axlāɣ [ع.] (ا.) ج. خلق. خوی‌ها. اخلاق معنوی: طبیعتِ باطنی، سرشت درونی. علم اخلاق یا تهذیب نفس یکی از شعب حکمت عملی است و آن دانش بد و نیک خوی‌ها و تدبیر انسان است برای نفس خود یا یک تن خاص.

اخلاقیات: axlāɣ-īyy-āt [ع.] (ص‌مر. اِمر.) ج. اخلاقیه، منسوب به اخلاق و علم اخلاق است. قطعات و نوشته‌های اخلاقی.

اخلال: exlāl [ع.] (مص‌م.) خلل آوردن، خلل و رخنه کردن، خلل رسانیدن، زیان رسانیدن، بهم زدن و در هم و برهم کردن. اخلال در امری: کارشکنی.

اخلالگر: e.-gar [ع. ف.] (ص. اِفا.) کسی که در کارها اخلال می‌کند، آنکه کارها را برهم زند.

اخم: axm [= اخمه] (ا.) چین و شکنج که بر رو و پیشانی افتد، چین پیشانی و ابرو، آژنگ، درهم کشیدگی ابرو از اوقات تخلی و بدحالی. اخم‌رو: ترش‌روی، عبوس.

اخم‌رو: a.-rū [= اخمه‌رو] (ص‌مر.) ترش‌رو، چین بر ابرو و پیشانی افکنده.

اخمو: axm-ū (ص.) (عم.) ترشرو، همیشه اوقات تلخ.

اخم‌وتخم: a.-o-taxm (ا.) (امر. اتـ.) (عم.) ابرو درهم کشیدگی، اوقات تلخی.

اخمه: axma(-e) [= اخم.] (ا.) چین و شکنج.

اخوات: axavāt [ع.] (ا.) ج. اخت؛ خواهران. مانندها، شبیه‌ها اخوات سَلطنت: خواهران شاه.

اخوال: axvāl [ع.] (ا.) جِ. خال، دائیان، دائی‌ها، برادران مادر.

اخوان: axavān [ع.] (ا.) تثنیهٔ اَخ، دو برادر. در فارسی غالباً به خطا بجای اِخوان [ا] یعنی برادران بکار برند.

اخوان: exvān [ع.] (ا.) ج. اَخ؛ برادران، دوستان، برادرخواندگان. اخوان سلطنت: برادران شاه. اخوان صدق: یاران راستین. اخوان صفا: یاران یکدل و یک جهت. درویشان هم مسلک. (اخ.) اخوان الصفاء.

اخوت: exvat [ع. اِخوة] (ا.) جِ. اَخ، برادران، دوستان، همنشینان.

اخوی: axavī [ع.] (ص‌نسب.) منسوب به اَخ و اخت. ضح.ـ در تداول فارسی‌زبانان آن را به معنی برادر گویند و آن لغت صحیح نیست چنانکه ابوی به معنی پدر.

اخوین: axavayn [ع.] (ا.) تشبیهٔ اَخ، دو برادر، ضح.ـ در عربی در حالت نصبی و جری بکار رود ولی در فارسی مراعات این قاعده نکنند.

اخی: ax-ī [ع.] برادر من. نامی است که فتیان (جوانمردان) هم‌طریقتان و هم‌مسلکان خود را بدان مخاطب می‌داشتند و می‌خواندند.

اخیار: axyār [ع.] (ص.) ج. خیر. نیکان، برگزیدگان، نیکوتران. مردمان بسیار خیر و نیکوکار و دین‌دار. (تص.) برگزیدگان و آنان هفت تن هستند از جملهٔ سیصد و پنجاه و شش تن مردان غیب.

اخیر: axīr [ع.] (ص.) پسین، بازپسین، واپسین، آخر، آخری؛ مق. اول، مقدم. سفر اخیر: سفر واپسین، آخرین سفر، کنایه از مرگ.

اخیراً: axīr-an [ع.] (ق.) سپس، پس از همه، در آخر، در زمان بازپسین، به تازگی، در این نزدیکی‌ها. ضح.ـ قاعدةً چون وزن فعل دارد تنوین نباید بگیرد ولی در کتاب‌های لغت معاصر هم بکار رفته است

چنانکه در «المنجد» ذیل مادهٔ «اخر» آمده.

اخیه: axya(-e) [ع.] (اِ.) آخیه، میخ آخور، طنابی یا تیری که از دو سوی بر جایی استوار کنند و رسن ستور بر آن بندند.

ادا: adā [ع. اداء] (مصم.) اداء. (اِ.) ناز، کرشمه، خوش حرکاتی معشوق. رمز، اشاره. (عم.) حرکت لغو. (عم.) تقلید.

اداء: 'adā [ع. ف. ادا] (مصم.) گزاردن، بجا آوردن، پرداختن دینی که بر شخص فرض و لازم است. (اِ.) ناز، کرشمه، خوش حرکاتی معشوق.

اداصول: adā-osūl [ع.] (امر.) ناز نمودن کراهت و جز آن.

ادات: adāt [ع.] (اِ.) افزار، ابزار، دست‌افزار، آلت، آلت حصول چیزی. (ادب) یکی از قسم‌های کلمه که در اصطلاح نحویان حرف گویند. به اصطلاح علمی حرف که در برابر اسم و فعل باشد و آن لفظی است که بدان اسم را به فعل ربط دهند؛ ج. ادوات. ادات استفهام: (دس.) کلمه‌ای که برای پرسش بکار رود، مانند: کی، کجا، چگونه، چرا در فارسی. و من، ما، کیف در عربی. ادات تشبیه: (بیا.) کلمه‌ای است که برای مانند کردن چیزی به چیزی بکار می‌رود. لفظی که بر تشبیه دلالت کند چنانکه در فارسی: چون، چو و مانند آنها و در عربی کاف و کأن و جز آنها.

ادا درآوردن: adā-dar-āva(o)rdan [ع. ف.] (مصل.) حرکات لغو کردن. تقلید درآوردن، حالتی را بطور ساختگی نمودن. شکلک درآوردن، به استهزاء تقلید کسی را درآوردن.

ادارات: edārat [ع.] (اِ.) ج. اداره.

ادارات: edārat [ع. اِدارة] (مصم.) گردانیدن. گرد کردن، گرد گردانیدن، چرخانیدن. (مصل.) گردیدن. مبتلا به علت دوار شدن. (امص.) کارگردانی، مدیری، راه‌بردن کاری و دستگاهی، نظم و نسق دادن، سرپرستی کردن.

ادارجات: edāra(-e)J̌-āt [ع.] (اِ.) در تداول مردم فارسی زبان به غلط بجای اداره‌ها (جمع اداره) بکار می‌رود. ضح.ـ نوشتن «اداره‌جات» غلط اندر غلط است.

اداره: edāra(-e) [ع. ادارة] (مصم.) نظام دان، گرداندن، رتق و فتق کردن. (امص.) کارگردانی. (اِ.) بخشی از هر وزارتخانه که صلاحیت انجام دادن امور معینی را دارد و خود به دایره‌هایی تقسیم می‌شود. «اداره فرهنگ، ادارهٔ آمار و...» (سیا. حق.) سازمان دولت را از لحاظ کلی اداره نامند و به این معنی مترادف با دولت است و اداری در «حقوق اداری» به همین معنی است. اداره کل: اداره‌ای که خود شامل چند ادارهٔ جزء باشد.

اداری: edārī [ع. ف.] (ص‌نسب.) منسوب به اداره، وابسته به اداره: کارهای اداری. عضو اداره، آنکه در اداره کار می‌کند، کارمند اداره. امور اداری: (حق.) قسمتی از امور عمومی است که مربوط به اداره نمودن افراد مردم و اجراء روزمرهٔ قوانین است و نشانهٔ آن ارتباط دایم مأموران دولت با مردم می‌باشد.

ادا کردن: adā-kardan [ع. ف.] (مصم.) گزاردن، بجا آوردن، عمل کردن، اجرا کردن. پرداختن، تأدیه کردن.

ادام: edām [ع.] (اِ.) خورش، نان خورش، نان خورش اعم از آبکی و جز آن، ترنانه، قاتق. اِبا؛ ج. ادم. آدمه. آدام.

ادامه: edāma(-e) [ع. اِدامة = ادامت] (مصم.) همیشه داشتن، پیوسته گردانیدن، دائم داشت، درنگ کردن در. ادامه کار: (فز.) اصلی است که به موجب آن محرک

مساوی است با کار مقاوم.

ادا و اطوار: adā-vo-atvār [ع.] (امر.) (نم.) شکلک‌سازی. تقلید درآوردن.

ادایی: adā-yī [ع. ف.] (ص‌نسب.) کسی که ناز بسیار کند، کسی که بیشتر کراهت و خشم به تصنع آرد.

ادب: adab [ع.] (ا.) فرهنگ، دانش. هنر. حسن معاشرت، حسن محضر. آزرم، حرمت، پاس. تأدیب، تنبیه. دانشی است که قدما آن را شامل علوم ذیل دانسته‌اند: لغت، صرف، نحو، معانی، بیان، بدیع، عروض، قافیه، قوانین خط، قوانین قرائت، بعضی اشتقاق، قرض الشعر، انشاء و تاریخ را هم افزوده‌اند. امروزه دانش مذکور را ادبیات گویند؛ ج. ادب «آداب» است. ادب درس: ادب اکتسابی، آنچه به درس و حفظ و نظر کسب گردد. ادب نفس: ادب طبی، اخلاق پسندیده، صفات نیک. ترک ادب: آزرم و پاس را ناچیز انگاشتن، شیوه و راه رسم معاشرت را بجا نیاوردن و زیر پا گذاشتن.

ادباء: odabā' [ع. ف. ادبا] (ص. اِ.) ج. ادیب، ادب دارندگان، ادب دهندگان، مردمانِ صاحب ادب و فرهنگ.

ادب‌آموز: adab-āmūz [ع. ف.] (افا. ص‌مر.) ادیب، استاد، معلم. شاگرد، متعلم، آن که ادب فرا گیرد.

ادبار: edbār [ع.] (مص‌ل.) پشت کردن، پشت دادن. سپس رفتن، منهزم شدن و گریختن در جنگ؛ مق. اقبال. (امص.) نگون‌بختی، سیه‌روزی، بی‌دولتی، بدبختی. (ص.) نگون‌بخت، مدبر، سیه‌روز. (در تداول فارسی دشنام گونه‌ای است.) (احد. نج.) بودن کواکب است در خانه‌هایی که دلیل تباهی هستند؛ مق. اقبال.

ادباری: edbār-ī [ع. ف.] (ص‌مر.) پلیدی، ناپاکی، کثیفی. بدبختی، نگون‌بختی، سیه‌روزی.

ادب‌پذیر: adab-pazīr [ع. ف.] (افا. ص‌مر.) پذیرای ادب.

ادب‌خانه: a.-xāna(-e) [ع. ف.] (امر.) دبستان، مکتب. طهارت‌گاه، خلا، مبال، مستراح، کابینه، حاجت‌گاه، آبخانه.

ادبستان: a.-estān [ع. ف.] (امر.) مکتب، جایگاه ادب، پرورشگاه.

ادب‌سنج: a.-sanj [ع. ف.] (افا. ص‌مر.) ادب‌آموز، معلم ادب. شاگرد.

ادب طراز: a.-tarāz [ع. ف.] (افا. ص‌مر.) استاد، آموزگار، آموزنده، معلم.

ادب‌کده: a.-kada(-e) [ع. ف.] (امر.) جای ادب، ادب‌گاه.

ادب کردن: a.-kardan [ع. ف.] (مص‌م.) پروردن، پرورش دادن، تربیت کردن. تنبیه کردن، سیاست کردن.

ادبی: adab-ī [ع. ف.] (ص‌نسب.) منسوب به ادب، آنچه پیوستگی و ارتباط با ادب داشته باشد، نوشته‌هایی که با فنون ادبی بستگی داشته و دربارهٔ ادبیات باشد.

ادبیات: adab-īyy-āt [ع.] (ص‌نسب.) ج. اَدبیه (امروز جمع «ادب» هم محسوب می‌شود) دانش‌های متعلق به ادب، علوم ادبی، آثار ادبی. ضح. ـ در اصل «فنون ادبیه» یا «علوم ادبیه» بوده است و بعد «ادبیه» صفت بجای موصوف را جمع بسته‌اند.

ادب‌یافته: a.yāfta(-e) [ع. ف.] (امف. ص‌مر.) ادب گرفته، فرهخته، فرهنگ پذیرفته، با فرهنگ.

ادبیر: edbīr(-bēr.قد) [ع. ممال «ادبار»] (امص.) نحوست، بدبختی، واژگون‌بختی، (ص.) منحوس، بدبخت، واژگون بخت.

ادخار: eddexār [ع.] (مص‌م.) اذخار، ذخیره کردن، ذخیره نهادن، انبار کردن، اندوختن، جمع کردن، پس‌انداز کردن

چیزی را. برگزیدن.

ادخال: edxāl [ع.] (مص‌م.) در آوردن، به درون بردن، در بردن، داخل کردن؛ مق. اِخراج.

ادراج: edrāǰ [ع.] (مص‌م.) داخل کردن، در بردن. در نوردیدن، پیچیدن: ادراج کتاب.

ادرار: edrār [ع.] (مص‌م.) روان کردن و جاری ساختن آب و جز آن. انعام و بخشش کردن، پیوسته گردانیدن عطا. (اِ.) وظیفه، مقرری، عطیه، انعام. (عم.) بول، شاش، پیشاب؛ ج. ادرارات.

ادراک: edrāk [ع.] (مص‌ل.) در رسیدن به، در رسیدن کسی را، الحاق، وصول. رسیدن کودک به بلوغ و میوه و حاصل گیاه به پختگی. (مص‌م.) در یافتن، فهم کردن، بر رسیدن، درک کردن. (فل.) عملی که بواسطهٔ قوای مدرکه انجام می‌گردد و آن عبارت است از حصول صور اشیاء نزد عقل یا نفس ناطقه و یا عبارت از حصول صور مدرکات است نزد مدرک؛ ج. ادراکات.

ادراک‌پذیر: e.-pazīr [ع. ف.] (اِفا. ص‌مر.) قابل دریافت، قابل فهم.

ادعاء: edde'ā' [ع. ف. ادعا] (مص‌ل.) دعوی کردن (خواه حق و خواه باطل) دعوی کردن بر کسی، دعوی کردن به چیزی. نام و نسب خویش گفتن پیش حریف در کارزار. آرزو کردن. (حق.) خواستن چیزی در دادگاه‌ها به وسیلهٔ نوشته و یا گفتار از طرفی و ممکن است شخصی که چیزی را از دیگری می‌خواهد بر حق باشد یا ناحق.

ادعانامه: e.-nāma(-e) [ع. ف.] (اِمر.) هر نوشته‌ای که دعوی و ادعایی را علیه کسی یا کسانی در برداشته باشد. (حق.) نوشتهٔ رسمی است که به وسیلهٔ آن دادستان و یا مقام دیگری از دادگاه‌های صالحه برای متهم به ارتکاب جرمی تقاضای رسیدگی و مجازات می‌کند؛ تقاضای دادستان از دادگاه جزائی، کیفرخواست.

ادغام: edγām [ع.] (مص‌م.) در هم فشردن و فرو بردن دو چیز، داخل کردن چیزی در چیز دیگر. (صرف) در آوردن حرفی در حرفی دیگر، حرفی را در حرف دیگر فرو بردن و به تشدید خواندن، مد، عد (در عربی)، بتر (در فارسی).

ادکن: adkan [ع.] (ص.) تیره‌گون، دودگون، خاکستر رنگ، خاک رنگ، مایل به سیاهی، نیلگون، اغبر. خزادکن. قره‌خز، خزنیلگون، خز بسیار نرم و تیره.

ادله: adella(-e) [ع. ادلة] (ص.) ج. دلیل، راهنمایان، حجت‌ها، برهان‌ها. ادلهٔ اربعه: (فق.) دلیل‌های چهارگانه: کتاب، سنت و اجماع و عقل.

ادمان: edmān [ع.] (مص‌م.) پیوسته و همواره و دائم کاری را کردن. ادمان خمر: پیوسته شراب نوشیدن، مداومت در شراب خوارگی، دائم الخمر بودن.

ادنی: adnā [ع.] (ص‌تفض.) (ص‌تفض. دنو)، نزدیکتر، اقرب، قریب‌تر؛ مق. اقصی. (ص‌تفض. دنی)، زبون‌تر، پست‌تر، فرومایه‌تر، ارذل، خسیس‌تر، کمتر، کمترین، فروتر، پایین‌تر، اسفل؛ مق. اعلی، نث: دنیا؛ ج. اَدانی. عذاب این جهانی. علم طبیعی. فلسفهٔ طبیعی، فلسفهٔ اسفل؛ مق. مابعدالطبیعه.

ادوات: adavāt [ع.] (اِ.) ج. آدات؛ آلت‌ها، آلت‌های حصول چیزی، اسباب، دست‌افزارها. شأن‌ها، امرها، امور. ادات استفهام.

ادوار: advār [ع.] ج. دور (اِمص.) گردش‌ها، گردش‌های فلک یعنی زمان‌ها. (مس.) دوایر نود و یک گانهٔ موسیقی مرکب از هفت ذوالاربع و سیزده ذوالخمس. علم

ادوار: علم موسیقی.
ادواری: advār [ع. ف.] (ص نسب.) منسوب به ادوار، نوبتی، امری که نوبت به نوبت و دوره به دوره صورت می‌گیرد. جنون ادواری: (پز.) دیوانگیی که گاه به گاه و در دوره‌های معین بروز می‌کند.
ادویه: adviya(-e) (به ضرورت شعر و تد.) [ع.] (ا.) ج. دواء، داروها، عقاقیر. (تد. عم.) دارچین کوبیده، «فلفل و ادویه» (تد. عم.) عموم دیگ‌افزارها.
ادهم: adham [ع.] (ص.) سیاه، تیره‌گون. رنگی از رنگ‌های اسب، بور، شتر یا اسب خاکسترگون که سیاهی آن بر سپیدی غالب باشد، اسب سیاه، ستور سیاه رنگ، اسب سیاه بش و دنبال سرخ. آثار نو، آثار کهنه و پوسیده. بند، قید، بندی که بر پای گناهکاران اندازند؛ نث. دهماء؛ ج. اداهم.
ادیال: adyāl [رس.] (ا.) پتو، مفرش گونه‌ای که لحاف و فرش و مانند آن را در آن بندند.
ادیب: adīb [ع.] (ص.) زیرک، نگاهدارندهٔ حد هر چیز. فرهنگ‌ور، با فرهنگ، فرهنگی، دانشمند، هنرمند، خداوند ادب، ادب دارنده، دانای علوم ادب، سخندان. آموزندهٔ ادب، فرهنگ‌آموز، ادب‌آموز. دبیر. رسم‌دان، آداب‌دان؛ ج. ادباء.
ادیبانه: adīb-āna(-e) [ع. ف.] (ق.) مانند ادیبان. (ص.) ادبی، مربوط به ادبیات: بیانات ادیبانه.
ادیم: adīm [ع.] (ا.) چرم، مطلق پوست دباغت داده، چرم مهیا و ساخته. پوستی که آن را بودار گویند، پوست خوشبوی که از یمن خیزد یعنی بلغار، پوست خوشبوی سرخ رنگ که به تابش سهیل رنگ گیرد. روی، سطح. (اِخ.) نامی از نام‌های اسب از آن جمله نام اسب ابرش کلبی.
اذابه: azāba(-e) [ع. اذابة] (مص م.) آب کردن، ذوب کردن، گداختن، گدازانیدن. غارت کردن. نیکو کردن کار خود را.
اذارافیون: azār-āfyūn [= آذارافیون] (ا.) (جان.) کف دریا.
اذاعه: azā'a(-e) [ع. اِذاعة] (مص م.) آشکار کردن، فاش ساختن، پراکندن (خبر).
اذاقت: azāγat [ع. اذاقة] (مص م.) چشانیدن، چشاندن. به امتحان دادن چیزی را. مکافات امری را کردن.
اذالت: azālat [ع. اذالة.] (مص م.) صاحب دامان گردیدن، فروهشتن دامان و جز آن. (عر.) زیاد کردن ساکنی بر وتد آخر جزو و آن در مستفعلن، مستفعلان باشد. اذالت کسی: خوار و سبک داشتن او را و پروای وی نکردن، خوار کردن.
اذان: azān [ع.] (مص م.) آگاهانیدن، خبر کردن، اعلام کردن. (فق.) آگاهانیدن وقت نماز، خبر دادن از وقت نماز با لفظهای مخصوصی که در شرع معین شده است. خبر دادن است به وقت نماز با الفاظ مخصوص مأثور؛ گلبانگ، بانگ نماز، لفظها و جمله‌های مخصوصی که در بامداد و نیمروز و شامگاه پیش از بر پای داشتن نماز در گلدسته و مناره و جز آن می‌خوانند، الفاظ مخصوص و مأثور شرعی که قبل از اقامهٔ نماز خوانده می‌شود. ضح.ـ اذان در تعداد الفاظ با اقامه فرق دارد.
اذعان: ez'ān [ع.] (مص م.) اقرار، اعتراف، اقرار کردن، خستو شدن، قبول کردن، پذیرفتن، شناختن، گردن نهادن، رام شدن، فروتنی نمودن.
اذفر: azfar [ع.] (ص.) تیز، تیزبو، پربو، بسیار بویا، تندبوی. مشک اذفر: مشک تیز بوی. (مس.) آواز چهاردهم از هفده آواز

اصول.

اذکار: azkār [ع.] (مص‌م.) به کسی یاد دادن، آموختن به کسی، به یاد کسی آوردن، یاد دادن.

اذل: azall [ع.] (ص‌تفض. ذلت) ذلیل‌تر، خوارتر.

اذلال: ezlāl [ع.] (مص‌م.) خوار پنداشتن کسی را، خوار شمردن، خوار و ذلیل گرفتن کسی را.

اذمه: azemma(-e) [ع.] (إ.)، ج. ذمام و جج. ذمه؛ حقوق، حرمت‌ها، آبروها.

اذن: ozon [ع.] (إ.) گوش، عضو شنوائی.

اذن: ezn [ع.] (مص‌م.) دستوری دادن، بار دادن. (إمص.) اجازه، دستوری، رخصت. (فق.) اجازه دادن تصرف و آزادی عمل و رفع محرومیت است برای کسی که شرعاً ممنوع از تصرف و محروم از آزادی عمل بوده است. اذن دخول: دعایی است مبنی بر اجازهٔ ورود در حرم‌ها و مکان‌های مقدس که هنگام درآمدن بدان‌جاها می‌خوانند. اذن شب: پروانهٔ عبور در شب.

اذناب: aznāb [ع.] (إ.) ج. ذنب. دم‌ها، دنبال‌ها. بندگان و کنیزکان و لواحق، حواشی و خدم. سپس روندگان. اذناب ناس: مردم کم پایه، مردمان حقیر، عوام الناس، سفلهٔ مردم.

اذهاب: ezhāb [ع.] (مص‌م.) بردن، کسی را بردن، کسی را دور گردانیدن. روان کردن. زراندود کردن.

اذی: azā [ع.] (إ.) آزار، رنج، چیزی که آزار دهد. (إمص.) رنجش، ستوهی. (مص‌ل.) آزرده شدن، رنجه شدن، رنجور شدن. (مص‌م.) رنجه کردن، آزار رساندن.

اذی: azī(yy) [ع.] (ص.) مرد بسیار رنجیده، مرد بسیار متأذی شونده. مرد بسیار رنجاننده، بسیار آزار رساننده.

اذیت: azyyat [ع. اذیة] (إمص.) آزار، ستوهی، رنج، زحمت، تعب، عنا، محنت، شکنجه، عذاب. (مص‌ل.) رنجه شدن، عذاب کشیدن. (مص‌م.) آزار کردن، رنجه کردن، آزردن، رنجانیدن.

ار: ar [= اگر] (ق. شرط) هرگاه، وقتی که. یا. خواه (در صورت تکرار «ار» یا «اگر»: فردوسی:

ار: arr, ar [= اره] (إ.) اره.

ارائه: arā'a(-e) [ع. اراءة] (مص‌م.) نمودن، نشان دادن، نمایش دادن. ارائهٔ طریق: راه نمودن، رهبری، راهنمایی، رهنمونی، دلالت. به محض ارائه: به مجرد نشان دادن، در همان لحظهٔ نمایش و نشان دادن و نمودار ساختن.

ارابه: arrāba(-e), arrāba(-e) (إ.) گردون، گردونه، بارکش، گاری، گردونه‌ای که از چوب سازند و بر آن بار کنند. گردونه‌ای که در جنگ و کارزار بکار می‌رود؛ تانک، زره‌پوش.

اراجیف: arājīf [ع.] (إ.) ج. اَرجاف. خبرهای موحش و مدهش، سخنان بیهوده و دروغ و بی‌اصل، خبرهای نادرست، شایعات.

اراحه: erāha(-e) [ع. اراحة] (مص‌ل.) آسودن، برآسودن. (مص‌م.) راحت رسانیدن، آسایش دادن. حق به حق‌دار دادن، رو کردن حق کسی را.

ارادت: erādat [= ع. ارادة] (مص‌م.) خواستن. (إ.) خواست، میل، قصد، آهنگ. خواست خدا، مشیت، قضا، قدر، تقدیر. (تص.) توجه خاص مرید به مرشد و سالک به پیر و امثال آن. اخلاص و اظهار کوچکی در دوستی، دوستی از روی اعتقاد و ایمان. ارادت غایبانه: اخلاص و اظهار دوستی و علاقه‌مندی به کسی قبل از آشنایی وی.

ارادتمند: e.-mand [ع. ف.] (ص‌مر.) آن که ارادت می‌ورزد، ارادت کیش، ارادت شعار. ضح.ـ این صفت غالباً در تعبیر از اول شخص (گوینده) و به هنگام اظهار محبت و دوستی و ادای احترام بکار می‌رود.

اراده: erāda(-e) [ع. ارادة] (مص‌م.) خواستن. (اِ.) خواست، میل، قصد، آهنگ. (تص.) اخگری از آتش محبت در قلب که سالک را مستعد دواعی حقیقت می‌سازد. (روان.) عبارت است از حاصل جمع نیروی ذاتی صور ذهنی (ادراکات و انفعالات). (فل.) شوق شدید نفس که مستتبع عمل است و آن حالتی است نفسانی که پس از تصور و تصدیق به سود یا زیان امری و شوق بدان پیدا می‌شود و بلافاصله بعد از آن عمل بدنی شروع می‌گردد. ارادهٔ آهنین: عزم جزم و استوار، خواست و قصد محکم و مردانه.

اراده: arrāda(-e)[قس. است. گردونه، چرخ، قس. عراده] (اِ.) گردونه، ارابه. (مکن.) قسمت زیرین هواپیما که چرخ‌ها به آن پیوسته و هنگام فرود آمدن هواپیما نخست به روی زمین قرار می‌گیرد.

ارادی: erādī (ص‌نسب.) منسوب به اراده، وابسته به اراده، از روی اراده، کاری که از روی قصد و عزم صورت گیرد. فعل ارادی: فعلی است که پس از تأمل برای غرضی معین و معلوم به اختیار از شخص صادر می‌شود.

اراذل: arāzel [ع.] (ص.) ج. ارذل؛ ناکسان، زبونان، سفلگان، فرومایگان، مردم‌پست.

اراضی: arāzī [ع.] (اِ.) ج. اَرض. زمین‌ها، زمین‌های دایر و مزروع (خاصة). اراضی موات: (حق. فق.) زمین‌هایی که دایر نباشد و مالکی نداشته باشد، اعم از اینکه در سابق دایر بوده و مالک داشته و در اثر اعراض مالک بایر شده باشد یا اینکه از اصل بایر بوده باشد.

اراقت: erāγat [ع. اِراقة] (مص‌م.) ریختن، ریختن مایع (آب و آنچه بدان ماند). بول کردن، شاشیدن. اراقت ماء: سفک دماء، ریختن خون.

اراک: arāk (اِ.) (گیا.) درختچه‌ای است از تیرهٔ اراکی‌ها که فقط شامل یک گونه است. برگ‌هایش متقابل و کمی گوشتالو است، گل‌هایش سفید رنگ و کوچک و به شکل خوشه که در انتهای شاخه‌ها قرار می‌گیرند، می‌باشد. میوه‌اش هسته و زردرنگ است و آن را کباث نامند و در صورتی که نارس باشد سبز رنگ است که خمط یا جهاض نامیده می‌شود و خواص دارویی دارد. از برگ این گیاه شتران تغذیه می‌کنند و از ریشهٔ آن که چوبی و ستبر است در قدیم مسواک تهیه می‌کردند؛ مسواک، درخت مسواک، شجرة‌السواک، چوج.

ارامل: arāmel [ع.] (ص.) ج. ارمل و ارمله. الف: مردان بی‌زن، زنانِ بی‌شوهر، ب: مستمندان، فقیران، مساکین، درویشان، مردان و زنانی که قدرت هیچ چیز نداشته باشند؛ ج. ارمولة.

ارامنه: arāmena(-e) [ع. ارامنة] (اِ.) ج. ارمنی، کسانی که از اهل ارمنستان و نژاد ارمنی باشند.

ارانگوتان: orāng-ūtan [انسان + جنگل و جمعاً به معنی انسان جنگل] (اِ.) (جان.) جانوری از خانوادهٔ آدم‌نماها از ردهٔ نخستینان و از شاخهٔ پستانداران، دارای قدی نزدیک به انسان و بدنی سنگین، پشت خمیده، سینه مسطح، شکم برجسته و اعضای خلفی و هلالی شکل.

ارب: arab [ع.] (اِ.) حاجت، قصد، مقصود، غایت؛ ج. آراب.

ارباب: arbāb [ع.] (اِ.) ج. رب. (در عربی معنی ارباب صاحبان و پرورش‌دهندگان

است اما در فارسی به معنی شخصی بزرگ و دارنده و مالک بکار می‌رود و در بسیاری موارد صورت مفرد به آن می‌دهند و بار دیگر به «ان» جمعش می‌بندند: اربابان) خداوندگار. مالک (مق. رعیت یا دهقان)، دارنده. آقا (مق. نوکر). ارباب انواع: ج. رب النوع. ارباب رجوع: رجوع‌کنندگان، مراجعه‌کنندگان.

ارباب‌منش: a.-maneš [ع. ف.] (ص‌مر.) آن که دارای خوی و خلق و رفتار اربابان و خداوندان زمین‌های کشاورزی است، آن که طرز برخورد و معاشرت او به اربابان می‌ماند.

اربابی: arbāb-ī [ع. ف.] (ص‌نسب.) منسوب به ارباب (در فارسی مفرد به حساب آید)، آنچه وابسته و متعلق به ارباب باشد از آب و زمین و بذر و ابزار کشت و جز آن. املاک اربابی: زمین‌هایی که ارباب خود را صاحب آنها می‌داند، زمین‌های عمده مالک، زمین‌هایی که مالک بزرگ عهده‌دار امور آن است و کشاورزان برای ارباب در آن کار می‌کنند.

اربع: arba' [ع.] (عد.) چهار. چهار زن.

اربعه: arba'a [ع. اربعة] (عد.) اربع، چهار. چهار مرد. چهارگانه.

اربعین: arba'īn [ع.] (عد.) چهل. چله، چهله، مدت چهل روز که صوفیان به گوشه‌ای نشسته ریاضت و عبادت کنند. چهل روز از روز مرگ هر کس که گذشته، روز چهلم درگذشته شخص. چهل روز از روز عاشورا رفته، بیستم ماه صفر.

اربیان: erbiyān, or [ع.] (ا.) (جان.) میگو (گیا.) بابونهٔ سگ.

ارتاق: ortāγ [تر. = اورتاق = اورتاغ = ارتق = ارتاغ] (ا.) تاجر، بازرگان. [مغ.] شریک، انباز، مصاحب.

ارتباط: ertebāt [ع.] (مص‌م.) ربط دادن، بستن، بربستن، بستن چیزی را با چیز دیگر. (امص.) بستگی، پیوند، پیوستگی، رابطه؛ ج. ارتباطات.

ارتباطی: ertebāt-ī [ع. ف.] (ص‌نسب.) منسوب به ارتباط، آنچه بستگی به ارتباط داشته باشد. پیوندگاهی. وسایل ارتباطی: وسیله‌هایی که میان دو نقطه یا میان دو کس ارتباط و پیوند برقرار می‌کند.

ارتجاء: erteǰā' [ع. ف. ارتجا] (مص‌ل.) امید کردن، امید داشتن، امیدوار بودن. (امص.) امیدواری، امید، رجاء.

ارتجاج: erteǰāǰ [ع.] (مص‌ل.) لرزیدن. موج زدن دریا. (امص.) لرز، لرزه. اضطراب.

ارتجاع: erteǰa' [ع.] (مص‌ل.) بازگشتن. (امص.) بازگشت. (مص‌م.) بازگردانیدن، وا گرداندن. (سیا.) با جهش و انقلاب و پیشرفت در اجتماع مخالفت کردن و خواستار بر جا ماندن نظام کهنه بودن. قابل ارتجاع: حالت شئ (فلزی) که پس از خم شدن به حال اول برگردد، خم‌پذیر. قابل ارتجاع بودن، خم‌پذیری.

ارتجاعی: erteǰā'-ī [ع. ف.] (ص‌نسب.) منسوب به ارتجاع: حالت ارتجاعی. آنکه به بازگشت به اصول پیشین معتقد است، آن که با جهش و پیشرفت مخالف باشد، فکر و قانون و اصلی که در جهت حفظ وضع کهنه و پیشین و پایمال کردن نظام و اصول نو و مترقی جریان داشته باشد.

ارتجاعیون: erteǰā'-īyy-ūn [ع.] (ص. اِ.) ج. ارتجاعی. نیروهایی که در اجتماع با پیشرفت و جنبش و دگرگونی مخالفند. دسته و گروهی که در امور اجتماعی و سیاسی مخالف تغییر و انقلاب و ترقی هستند.

ارتجال: erteǰāl [ع.] (مص‌م.) به بدیهه

خطبه یا سخن گفتن، بی‌اندیشهٔ بسیار خطبه و شعر و سخن گفتن، در حال شعر سرودن. (امص.) زود شعری.

ارتحال: ertehāl [ع.] (مص ل.) از مکانی به مکان دیگر رفتن، کوچ کردن، جابجا شدن، کوچیدن.

ارتداد: ertedād [ع.] (مص ل.) رد شدن، برگشتن از دین و جز آن، از اسلام برگشتن، کافر شدن، مرتد شدن. ضح.ـ (فقه.) خروج از دین اسلام، کفر بعد از اسلام. به این طریق که یکی از ضروریات دینی را منکر گردد و یا بطور کلی از دین خارج شود و آن دو قسم است: ملی. فطری. و مجازات مرتکب آن بسیار شدید است.

ارتزاق: ertezāγ [ع.] (مص ل.) روزی ستدن، روزی ستاندن، روزی یافتن، رزق و روزی به چنگ آوردن. مرسوم گرفتن لشکر. (مص م.) روزی دادن.

ارتسام: ertesām [ع.] (مص ل.) فرمان بردن، رسم و فرمان بجای آوردن. نگاشته شدن، نقش گرفتن، صورت‌پذیر شدن، صورت بسته شدن در چیزی، نقش بستن.

ارتش: arteš (اِ.) مجموع سپاهیان و قوای نظامی یک کشور (فره.) ضح.ـ این کلمه بدین صورت اصالت ندارد و بصورت نادرستی از لغت پهلوی «ارتیشتر» و معنی آن لفظاً «به گردونه ایستاده» و توسعاً جنگاوری که با گردونه به کارزار می‌رود، می‌باشد، استخراج شده است و درست آن بود که «ارتشتار» به معنی مفرد (و جمع آن «ارتشتاران») بکار می‌رفت یا ارتشتاران را بصورت اسم جمع بکار می‌بردند. (هرمزدنامه ص ۲۷۵.)

ارتشاء: ertešā' [ع. ف. اِرتشا] (مص م.) رشوه ستدن، رشوت ستاندن، رشوه گرفتن، رشوه خوردن.

ارتشبد: arteš-bad(bod) [= ارتش + بد (پس. دارندگی و نگهبانی)] (امر.) بالاترین درجهٔ نظامی در نظام ایران که به تازگی معمول گردیده است و آن برابر است با ژنرال چهار ستاره در نظام آمریکا.

ارتصاد: ertesād [ع.] (مص ل.) چشم داشتن، چشم به راه بودن.

ارتضاء: ertezā' [ع. ف. ارتضا] (مص م.) پسندیدن، خشنود شدن. اختیار کردن، گزیدن، برگزیدن.

ارتعاب: erte'āb [ع.] (مص ل.) ترسیدن، هراسیدن.

ارتعاد: ertt'ād [ع.] (مص ل.) لرزیدن، مضطرب گردیدن، بی‌آرام گردیدن. (امص.) لرز، لرزه، لرزش، جنبش.

ارتعاش: erte'āš [ع.] (مص ل.) لرزیدن. (مص م.) لرزانیدن. (امص.) لرز، لرزه. (فز.) لرزش سریع جسم را گویند که مولد صوت شود. مانند ارتعاش تیغهٔ فلزی یا سیم آلات موسیقی؛ ج. ارتعاشات.

ارتفاع: ertefā' [ع.] (مص ل.) خاستن، برخاستن، بلند شدن، بلند گردیدن، بالا آمدن، برآمدن، بلندی گرفتن. (اِ.) حق انتفاع محصول زراعتی؛ جمع آوری محصول. ارتفاع روز: بالا آمدن روز، بالا آمدن آفتاب. (مص م.) برداشتن، بلند کردن چیزی را. (اِ.) بلندی، بالا، اوج. ارتفاع استوانه: (هس.) فاصلهٔ بین دو قاعده. ارتفاع متوازی الاضلاع: (هس.) فاصلهٔ دو ضلع فوقانی و تحتانی آن. ارتفاع منشور: (هس.) عمودی است که از سطح فوقانی بر قاعده فرود آید. ارتفاع هرم: (هس.) طول فاصلهٔ عمودی است که از رأس آن بر قاعده یا امتداد آن وارد آید. ارتفاع هرم ناقص: (هس.) اگر در هرم ناقص سطح فوقانی موازی سطح تحتانی باشد. ارتفاع فاصلهٔ این

دو سطح است. محصول و حاصل زراعت، حاصل ملک، برداشت، غله و دانه که از زمین بردارند، خراج. (نجـ.) مقدار مسافت بلند کردن کوکب از افق تا سمت الرأس و غایت آن نود درجه است. (جغـ.) بلندی هر جا نسبت به سطح دریا. عمق. (شعر) آن است که صفتی را شروع کنند و آن را با اظهار چند چیز بالا برند. ارتفاع صوت: (فز.) عدهٔ ارتعاشات صوت است در ثانیه. ارتفاع غله: حاصل آن، محصول آن، برداشت غله. ارتفاع قطب: (نجـ.) زاویه‌ای است که قطب با افق محل پیدا کند. ارتفاع کوکب: (نجـ.) زاویه‌ای است که شعاع چشم ناظر به افق پیدا کند.

ارتفاعات: ertefā-āt [ع.] (اِ.) ج. ارتفاع بلندی‌ها، اوج‌ها، آنچه از سطح زمین برتر و بلندتر است، تپه‌ها، کوه‌ها. محصول‌ها و دانه‌ها و غله‌های برداشت شده از زمین.

ارتفاق: ertefāγ [ع.] (مصـل.) تکیه کردن بر آرنج، بر آرنج تکیه دادن، تکیه کردن بر نازبالش. نرمی کردن، دمسازی و همراهی و همسفری کردن. رفیق بودن، رفاقت کردن. (مصـم.) طلب رفیق کردن. (حقـ.) حقی است برای شخص به تبعیت از ملک خود در ملک شخص دیگر برای استفاده بردن کامل از ملک خویش، مانند: حق مجری، حق پنجره، حق ناودان و غیره.

ارتقاء: erteγā' [ع. ف. ارتقا] (مصـل.) بالا رفتن، بربالا رفتن، به بالا برشدن، بر رفتن، بلند برآمدن، پر شدن. (امص.) صعود. (بعـ.) آن است که شاعر صفتی آغاز کند و به مراتب بالا رود. قانون نشوء و ارتقاء: قانون تکامل (نظریهٔ داروین)

ارتقاب: erteγāb [ع.] (مصـم.) چشم داشتن چیزی یا کسی را. انتظار. دیدبانی کردن. بالا آمدن.

ارتکاب: ertekāb [ع.] (مصـم.) کردن (گناه، معصیت) ورزیدن (گناه و آنچه بدان ماند.) شروع به کاری کردن. شروع به کاری نامشروع کردن. سوار شدن بر چیزی، برنشستن. ارتکاب جرم: (حقـ.) کاری بر خلاف قانون انجام دادن.

ارتکاز: ertekāz [ع.] (مصـل.) ثابت شدن. ارتکاز برقوس: گوشهٔ کمان بر زمین نهاده بر آن تکیه کردن (برای برخاستن)، بر کمان تکیه کردن، کمان را بر زمین فرو برده ایستادن. ارتکاز عرق: برجستن رگ، پریدن رگ.

ارتماس: ertemās [ع.] (مصـم.) به آب فرو شدن، فرو شدن در آب، در آب غوطه خوردن، به یک باره در آب فرو شدن.

ارتماسی: ertemās-ī [ع. ف.] (صنسبـ.) منسوب به ارتماس. غسل ارتماسی: (فقـ.) فرو رفتن در آب کر یا جاری به قصد غسل، نوعی از غسل که در آن تمام سر و تن را به نیت غسل یکباره در آب فرو برند؛ مقـ. غسل ترتیبی.

ارتودوکس: ortodox (ص. اِ.) دارای ایمان و عقیدهٔ صحیح. فرقه‌ای مخصوص از فرق مسیحیت.

ارتهان: ertehān [ع.] (مصـم.) گرو گرفتن، گروستاندن، گرو کردن، به گروگان گرفتن.

ارتیاب: ertiyāb [ع.] (مصـل.) شک کردن، به شک شدن، در شک افتادن، به شک افتادن، در تردید افتادن، دچار شک و تردید گردیدن، گمان داشتن. (مصـم.) تهمت کردن کسی را، کسی را متهم ساختن. (اِ.) شک، شبهه، ریب.

ارتیاش: ertiyāš [ع.] (مصـل.) نیکو شدن حال کسی، نیکو شدن احوال. (امص.) حسن حال.

ارتیاض: ertiyāz [ع.] (مص‌ل.) رام شدن بر اثر تعلیم، تعلیم گرفتن، تعلیم یافتن، سختی پذیرفتن، ریاضت پذیرفتن، ریاضت کشیدن، ستم کشیدن برای تعلم. (مص‌م.) خوش کردن کسی را.

ارث: ers [ع.] (مص‌ل.) میراث بردن، مال و دارایی شخص مرده را صاحب شدن. (اِ.) آنچه از مال مرده به بازماندگانش رسد، مرده ریگ، مرد ریگ، مرده‌ری، مردری، ترکه، متروکات، بازمانده، میراث، وامانده. (حق.) الف: باقی گذاشتن مالی است پس از مرگ خود، خواه با وصیت نامه باشد و خواه بی‌وصیت آن. ب: حقوقی که شخص به سبب مرگ افراد مستحق گردد. ارث پدر خود را از کسی خواستن: توقع بیجا از کسی داشتن، چیزی نابجا و ناحق مطالبه کردن. به ارث بردن: مالی را پس از مرگ شخصی دارا شدن، دارایی شخص مرده را صاحب شدن (به موجب وصیت‌نامه یا بدون آن).

ارثماطیقی: eresmātīγī (معر.) علم حساب نظری، دانش اعداد، فن حساب و محاسبه، شناخت خواص عددها.

ارثیه: ers-īyya(-e) [ع. ارثیة] (ص‌نسب.) مؤنث ارثی. (اِ.) مرده ریگ، آنچه از کسی به ارث به دیگران می‌رسد، میراث.

ارج: arǰ (اِ.) ارز، ارزش، بها، قیمت. مکانت، مرتبه، مرتبت، مرتبهٔ والا، قدر، مقدار، پایه، پایگاه، حد، منزلت، اندازه، مقام، اعتبار، احترام.

ارجاء: erǰa' [ع. ف. ارجا] (مص‌م.) امیدوار کردن. واپس بردن، کار را به تأخیر انداختن، واپس داشتن، پس افکندن، باز پس بردن، سپس انداختن کاری را.

ارجاع: erǰā' [ع.] (مص‌م.) باز گردانیدن، چیزی را به سوی چیزی متوجه گردانیدن، رجوع کردن امری، حواله کردن. (اِ.) احاله، حواله؛ ج. ارجاعات.

ارجاف: erǰāf [ع.] (مص‌م.) خبرهای دروغ پراکندن، هوا انداختن، سخنان واهی و دروغ گفتن، با خبرهای دروغ فتنه بر پا کردن، خبر بد گفتن.

ارجان: erǰān [معر.] (اِ.) (گیا.) زیتون مراکشی.

ارجح: arǰah [ع.] (ص‌تفض. رجحان) راجح‌تر، افضل، اولی، اقدم، بهتر، خوبتر، چربنده‌تر، سنگین‌تر، مایل‌تر.

ارجل: arǰal [ع.] (ص.) مرد کلان پای، بزرگ پای. مرد نیرومند، قوی. سپیدپای، اسب یک پاس سفید. هر چهارپایی که یک پای سفید داشته باشد. احمق. (ص‌تفض.) شدیدتر، نیرومندتر.

ارجمند: arǰ-(o)mand (ص‌مر.) با ارج، با ارزش، صاحب قیمت، ثمین، گرانبها، پربها، نفیس. با قدر، صاحب قدر و منزلت، صاحب مرتبه، بزرگوار، بلند مرتبه، با اعتبار، معتبر، گرانمایه، شریف. عزیز، گرامی، معزز، محترم؛ مق. خوار. در خور، سزاوار، لایق، قابل، شایسته، ارزنده. بی‌نیاز، غنی، توانگر. باوقار، موقر. خرم، سرسبز. جوانمرد، بلند همت، سخی. نجیب، اصیل، نژاده. دانا، هوشیار، خردمند.

ارجوزه: orǰūza(-e) [ع. ارجوزة] (اِ.) قصیده گونه‌ای به وزن رجز، قصیده به وزن رجز، بیت کوتاه، شعر کوتاه؛ ج. اَراجیز. (مس.) گوشه‌ای است در چهارگاه. (مس.) رجز.

ارحام: arhām [ع.] (اِ.) ج. رحم، زهدان‌ها. خویشان، کسان، اعضاء خانواده.

ارحام: erhām [ع.] (مص‌م.) مهربانی کردن، مهر ورزیدن، بخشایش آوردن.

ارخالق: arxāleγ,-loγ [= ارخلق، تر.] (اِ.) قبایی کوتاه در زیر قبای مردان، دارای آستر

و رویه که قدری پنبه در میان دارد. گاهی سر دست آستین و جلوی سینه و پشت ارخالق به وسیلۀ یراق‌های طلایی تزیین می‌شده. جامه‌ای که طلبۀ علوم دینی و کسبه زیر قبا می‌پوشیدند. نیم‌تنۀ زنان که روی جامه‌های دیگر می‌پوشیدند. نوعی از قماش نازک.

ارخش: oraxš, ar- [= هورخش] (اِ.) خورشید، آفتاب، هور، هورخش.

ارخشیدن: arxš-īdan [مص‌ل.] ترسیدن، بیم‌داشتن، بیمناک گردیدن، از ترس موی بدن راست شدن و پوست بدن فراهم آمدن.

ارداء: erdā' [ع. ف. اردا] (مص‌م.) هلاک کردن، هلاک ساختن، نابود کردن، نیست گردانیدن.

ارداف: erdāf [ع.] (مص‌ل.) از پی در آمدن، از پی فرا شدن، پس‌روی کردن، پیروی کردن، در پی کسی رفتن. (مص‌م.) از پی در آوردن، سپس نشاندن، به ترک نشاندن، کسی را با خود سوار کردن. از جملۀ کنایات است و کنایت آن است که چون گوینده بخواهد معنیی را بگوید یکی از توابع و لوازم بگوید و اشارت کند چنانکه گویند «دیگ فلان از آتش فرو نمی‌آید» کنایت از اینکه او مهمان‌نواز است و همواره در خانۀ او مهمانی برپا است. اردافِ نجوم: (نج.) از پس یکدیگر برآمدن ستارگان.

اردام: erdām [ع.] (مص‌ل.) همیشه بودن، ساکن و پا بر جا بودن. (مص‌م.) رام ساختن، خاک‌ریزی کردن.

اردب: ardab(b) [معر.] پیمانه‌ای است برابر بیست و چهار «صاع» و آن شصت و چهار من باشد.

اردک: ordak [تر.] (اِ.) (جاذ.) نوعی از طیور از راستۀ پاپرده‌داران که از ردۀ کارینات‌ها است. انگشتان پایش توسط غشایی بهم متصلند. (برای سهولت شنا در آب) و نوکش دارای تیغه‌های عرضی برای قطع کردن و اره کردن علف‌ها و سایر مواد غذایی می‌باشد. نژادهای مختلف دارد که از حیث جثه و رنگ و نیروی پرواز با هم متفاوتند. گوشت اردک حلال و لذیذ است و مانند دیگر پرندگان خانگی نگهداری می‌شود.

اردک‌ماهی: o.-māhī (اِمر.) (جاذ.) جزو ماهیان استخوانی دریازی است. پوست بدنش پوشیده از فلس است و حلال گوشت می‌باشد.

اردنگ: ordang (اِ.) (عم.) لگدی که با نوک پا بر کفل کسی بزنند، تیپا، زهکونی، سرچنگ.

اردو: ordū [تر: مغ. = اوردو] (اِ.) (نظ.) مجموع سپاهیان با تمام لوازم که به جانبی گسیل دارند، مجموع قشون و لوازم او در سفر. لشکرگاه، اردوگاه. (ور.) محلی که ورزشکاران یا پیشاهنگان برای تمرین یا تفریح گرد آیند. زبان معمولی در پاکستان و بخشی از هندوستان.

اردوگاه: o.-gāh [تر. ف.] (اِمر.) محل اردو، معسکر، لشکرگاه.

ارده: arda(-e) [= ارد = آرد] (اِ.) کنجد آسیا کرده که روغن آن را نگرفته‌اند و با شیره یا عسل می‌خورند.

اردیبهشت: ordī-behešt, ar.- artavahišta [بهترین راستی] (اِ.) نام یکی از امشاسپندان. ماه دوم از سال خورشیدی و آن میانۀ فروردین و خرداد است. روز سوم از هر ماه ایرانی.

اردیبهشتگان: or(ar.-)-gān (اِمر.) جشنی است که ایرانیان باستان در روز سوم ماه اردیبهشت بر پا می‌کردند و این بنابر قاعده‌ای بوده که چون نام روز با نام ماه موافق آید آن روز را جشن گیرند. (قس.

خردادگان، مهرگان).

ارذال: arzāl [ع.] (اِ.) ج. رذل، فرومایگان، ناکسان، دونان، خسیسان.

ارذل: arzal [ع.] (ص‌تفض. رذالت) رذیل‌تر، خوارتر، زبون‌تر، پست‌تر، اخس، دون‌تر، فرومایه‌تر، ناکس‌تر.

ارز: arz (اِ.) بها، قیمت، ارزش، ارج، نرخ. قدر، رتبه، مرتبه، درجه، چاه، مقام. حرمت، احترام، عزت، آبرو. بهره، فایده، سود. کام، آبرو. (ص.) ارجمند، ارزنده، پرقیمت؛ مق. ناارز، بی‌ارز. (اِ.) سندهای تجاری که ارزش آنها به پول‌های بیگانه معین شده باشد؛ سعر.

ارز: arz [ع. ارز] (اِ.) (گیا.) درخت سلیمان‌نوعی عرعر. سرو. درخت انار.

ارزاق: arzāq [ع.] ج. رزق. روزی‌ها، خواروبار. جیره، جیرهٔ سپاهیان. ادارهٔ خواروبار، سازمان تهیه و پخش ارزاق و خواروبار.

ارزان: arz-ān (ص.) آنچه ارزنده باشد به بهای وقت، چیزی که به قیمتش می‌ارزد، ارزش‌دار. کم‌بها، رخیص؛ مق. گران. لایق، شایسته، درخور، سزاوار. فرومایه.

ارزانی: arzān-ī (ص‌نسب.) ارزنده. درخور، لایق، سزاوار، مستحق. درویش، بی‌نوا، نادار. صالح (مق. طالح)، سزا (مق. ناسزا)، اهل. پیشکش. (حامص.) کم بهائی، کم قیمتی؛ مق. گران. آسانی، سهولت. فراخی، فراوانی. سالی که زندگی فراخ و خواروبار و کالا کم‌بها و فراوان است. دستوری، اجازه، اذن، رخصت.

ارزانی داشتن: a.-dāštan (مص‌م.) عفو کردن، بخشودن، بخشیدن.

ارزانیدن: arz-ānīdan [= ارزاندن] (مص‌م.) (ارزانید، ارزاند، خواهد ارزانید، بیرزان، ارزاننده، ارزانیده) به قیمت درآوردن، به قیمت کم خریدن، ارزان خریدن.

ارزش: arz-eš (حامص.) بها، ارز، قیمت، ارج. قدر، برازندگی، شایستگی، زیبندگی، قابلیت، استحقاق. (اِ.) اعتبار یک سند یا متاع، پولی که در سند نوشته شده است.

ارزمند: arz-mand (ص‌مر.) دارای ارج و بها، ارجمند، عزیز، با قدر، شایسته.

ارزن: arzan (اِ.) (گیا.) گیاهی از تیرهٔ گندمیان که برای تهیه آرد و نان و دانه جهت طیور بکار می‌رود. دانه‌هایش تقریباً کروی (عدسی محدب الطرفین) و براق و در زمین‌های کم قوت و شنی کاشته می‌شود. گاورس قسمی ارزن است که دانه‌هایش درشت‌تر و پوستش زبرتر است. در برخی از کتب گاورس را مرادف با ارزن دانسته‌اند؛ دخن، گال. (گیا.) مسحف ارژن.

ارزنده: arz-anda(-e) (اِفا.) دارای ارزش، ارزمند، ارزشمند، دارای اعتبار و بها. شایسته، لایق.

ارزی: arz-ī (ص‌نسب.) منسوب به ارز، مربوط به ارز. معاملات ارزی: معامله‌ها و خرید و فروش‌هایی که در کار اوراق و اسناد بهادار بانکی صورت می‌گیرد.

ارزیاب: arz-yāb (اِفا.) ارزیابنده، کسی که ارزش هر چیزی را معین می‌کند، مقوم، کارشناس و سررشته‌دار تعیین ارز و بها.

ارزیافت: a.-yāft (امف. اِمر.) ارزیافته، نتیجه‌ای که از ارزیابی بدست آمده مانند ارزش خانه و ملک.

ارزیدن: arz-īdan (مص‌ل.) (ارزید، ارزد، خواهد ارزید، ارزنده، ارزان، ارزیده، ارزش) قیمت داشتن، بها داشتن، بهای شایسته و مناسب داشتن، بهای عادلانه داشتن. شایستن، سزاوار بودن، لایق بودن، لیاقت داشتن.

ارزیز: arzīz (اِ.) (شیم.) فلزی است سفید،

نقره‌فام، چگالی آن ۷/۲۸۵ و در ۲۳۱/۸ درجه ذوب می‌شود. در حرارت عادی زنگ نمی‌زند، به همین جهت ورقه‌های آهن را از آن اندود می‌کنند (حلبی)؛ قلع.

ارژن: aržan (اِ.) (گیا.) درختچه‌ای از دستهٔ بادامی‌ها از تیرهٔ گل‌سرخیان که دارای گونه‌های مختلف است و در نقاط خشک و کوهستانی اطراف تهران و کرج و ارتفاعات ۱۳۰۰ متری و جنگل‌های طالش می‌رود. گونه‌ای از آن در فارس خصوصاً در دشت ارژن و کوه‌های بختیاری رویبده می‌شود، بخورک.

ارژنگ: aržang (اِخ.) ارتنگ، ارثنگ.

ارس: ars (اِ.) اشک، آب چشم، اشک چشم، دمع.

ارس: ors (اِ.) (گیا.) نام چند گونه سرو کوهی جزو تیرهٔ ناژویان که در اغلب نقاط استپی و خاتمهٔ جنگل‌های مرطوب پراکنده‌اند، ارسا، ارجه.

ارس: oros [= اروس = روس، قس. ارسی] (اِخ.) روس. (ص.) روسی، از مردم روسیه.

ارسال: ersāl [ع.] (مص‌م.) فرستادن، گسیل کردن، گسی کردن، روانه کردن. فرستادن به پیغام، پیک فرستادن، پیغامبر گردانیدن کسی را، رسول گردانیدن کسی را. فروهشتن، فرو گذاشتن به خود، رها کردن. زدن چنانکه داستان زدن، مثل زدن. (حد.) آن است که اسناد نباشد. مثلاً راوی می‌گوید: «پیامبر چنین گفت...» و نمی‌گوید: «فلان روایت کرد از پیامبر که...» و چنین حدیثی را مرسل گویند. ارسال مثل: مثل زدن، مثل آوردن، در سخن مثل بکار بردن. تمثل جستن. (= ارسال المثل) (بغ.)

ارسلان: ersāl [تر.] (اِ.) شیر، شیر درنده، اسد. (مج.) مرد شجاع، دلیر. نامی از نام‌های خاص ترکی است.

ارسنال: arsenāl (اِ.) کارخانهٔ اسلحه و تجهیزات جنگی، اسلحه‌سازی (کم.)

ارسنیک: arsenīk (اِ.) (شیم.) یکی از اجسام مفرد، به رنگ فولاد و با جلای فلزی، شمارهٔ اتمی ۳۳، وزن مخصوص ۵/۷. خود آن سمی نیست ولی اکسید آن انیدرید ارسینو ـ که گاهی آن را ارسنیک سفید گویند ـ بسیار سمی است؛ زرنیخ سفید.

ارسی: oros-ī [= اروسی = روسی] (ص‌نسب. اِمر.) روسی، اهل روسیه، از مردم روسیه. کفش، پاپوش، قسمی کفش پاشنه‌دار، نوعی کفش که از چرم دوزند. (مص.) نوعی درِ قدیمی که دارای چهار چوب مخصوص بوده و آن در داخل چهار چوب حرکت می‌کرد و با پایین و بالا رفتن، باز و بسته می‌شد، قسمی در برای اطاق که عمودی باز و بسته می‌شود. گاه از باب تسمیهٔ کل به اسم جزء، اطاقی را که دارای چنین درهایی است «ارسی» نامند. قند ارسی: نوعی قند که از روسیه می‌آورند.

ارش: arš [= آرش = رش] (اِ.) واحدی است برای اندازه‌گیری طول، از آرنج تا سرانگشت؛ ذراع، رش.

ارشاء: aršā' [ع. ف. ارشا] (مص‌م.) رشوه دادن، پول دادن یا هدیه دادن به کسی برای اجرای منظوری خاص.

ارشاد: aršād [ع.] (مص‌م.) راه نمودن، راه راست نمودن، راه به حق نمودن، به حق و درستی رهنمونی کردن. (امص.) راهنمایی، هدایت؛ مق. اضلال؛ ج. ارشادات.

ارشد: aršad [ع.] (ص‌تفض. رشد) راه راست یابنده‌تر، راهبرتر به حق. رشیدتر، به رشد رسیده‌تر. (تد.) بزرگتر، مسن‌تر. (نظ.) بزرگتر و سرکردهٔ هر واحد نظامی. ارشد

اولاد: آن که در میانهٔ فرزندان رشیدتر و باهوش‌تر از همه باشد. (تد.) فرزند بزرگتر، فرزند نخستین که از دیگر فرزندان بزرگتر و سالمندتر است. (نظ.) افسرانی را گویند که درجهٔ آنان از سرگرد تا سرهنگ یکم است. راه راست‌تر، قریب‌تر به مطلب.

ارشدیت: aršad-Īyyat [ع.] (مص‌جع.) ارشد بودن، رشیدتر و باکفایت‌تر بودن، برتری و چیرگی داشتن، (نظ.) دارای درجهٔ بالاتر بودن.

ارشک: arašk (ا.) رشک، غیرت. حسد، حسادت.

ارشکین: araškĪn [= رشکین] (ص‌نسب.) دارای رشک، غیرتمند، غیور. حسود.

ارصاد: arsād [ع.] (مص‌ل.) آمادهٔ چیزی شدن. در کمین‌گاه نشستن. (مص‌م.) انتظار داشتن، چشم داشتن. آماده کردن، مهیا ساختن. پاداش دادن کسی را به خیر یا به شر. رصد بستن. نگاهبان گماشتن در راه، راهبان و دیده‌بان در راه نشاندن.

ارض: arz [ع.] (ا.) زمین (کره). خاک، غبرا؛ ج. اراضی، ارضین (و ارضون).

ارضاء: 'arzā [ع. ف.] (مص‌م.) خشنود کردن، راضی گردانیدن، ترضیه، دادن چیزی به کسی برای خشنود کردن او، اقناع.

ارضاع: 'arzā [ع.] (مص‌م.) شیر دادن.

ارضه: arza(-e) [ع. ارضة] (ا.) (جاند.) کرمی ریز بصورت مور که چوب را می‌خورد، موریانه، خوره، چوب‌خوار، چوب خوارک، چوب‌خواره، دیوچه، دیوک. زنگ آهن.

ارضی: arzz-Ī [ع. ف.] (ص‌نسب.) منسوب به اَرض. مربوط به ارض، زمینی، خاکی، بری. آفات ارضی: آفت‌ها و زیان‌ها و بلاهایی که از پیشامد حادثه‌ها در روی زمین به ساکنان آن می‌رسد؛ مق. **آفات سماوی.** شکل ارضی: (هس.) مکعب.

ارضیه: arz-Īyya(-e) [ع.] (ص‌نس.) مؤنث ارضی. حوادث ارضی: حادثه‌ها و رویدادهای زمینی، پیشآمدهایی که در روی زمین صورت می‌گیرد.

ارعاء: 'er'ā [ع. ف. ارعا] (مص‌م.) رویانیدن گیاه، چرانیدن ستور را. گوش دادن سخن کسی را، استماع، گوش بسوی چیزی داشتن. بخشودن، عفو کردن، رعایت و مرحمت کردن. (مص‌ل.) آزرم داشتن.

ارعاب: er'āb [ع.] (مص‌م.) (تد.) ترسانیدن، به رعب و هراس افکندن.

ارعد: ar'ad [ع.] (ص.) رعدزده، برق‌زده.

ارغ: orɣ (ص.) بادام و پسته و فندق و گردو و مانند آن که درون وی تیز و تلخ و تند شده باشد. خشک‌باری که بدبو و بدطعم شده باشد. رنگ سفید یا سبز رنگی که روی نان یا غذای شب مانده ظاهر گردد. کپک.

ارغاب: arɣāb [= ارغا = ارغاو] (امر.) جوی آب، رود.

ارغام: erɣām [ع.] (مص‌م.) به خاک رسانیدن، به خاک چسباندن، به خاک مالیدن، در خاک افکندن چیزی را از دست یا دهان، خاک آلود کردن بینی کسی را، بینی کسی را بر خاک مالیدن. خوار کردن، خوار گردانیدن، ذلیل کردن. خشم کردن بر...، به خشم آمدن نسبت به...

ارغشتک: arɣoštak (ا.) نوعی بازی دختران و آن چنان است که بر سر دو پا نشینند و کف‌های دست‌ها را بر سر زانوها مالند و چیزهایی گویند و همچنان نشسته بر سر پاها برجهند و کف‌های دست‌ها را بر هم زنند. آوازی که با سودن انگشتان به یکدیگر برآورند برای نشان دادن خوشحالی و شادمانی، بشکن، انگشتک.

ارغـنده: arɣanda(-e) [= ارغند] (ص.) خشمگین، غضبناک، غضبان، خشم‌آلود، آشفته و به خشم آمده، ارغند.

ارغنون: arɣanūn (معر.) (ا.) (مس.) سازهایی ذوات‌الاوتار و سازهایی که از تعداد زیادی لوله تشکیل شده و هوا را با واسطه داخل آن لوله‌ها دمند. سازی است که یونانیان و رومیان می‌نواختند، ارگ سازی است که خالی باشد، به چرم کشیده و بر آن رودها بندند و آن سابقاً مربع بوده مشابه صندوق.

ارغوان: arɣavān [معر. ارجوان] (ا.) (گیا.) درختی از تیرۀ پروانه‌واران و سردستۀ ارغوانی‌ها که در ارتفاعات پایین (بین ۱۸۰ تا ۹۰۰ متر) می‌روید و برای زینت نیز کاشته می‌شود، اکوان.

ارغوانی: arɣavān_ī (ص‌نسب. اِ.) منسوب به ارغوان. به رنگ ارغوان، سرخ مایل به بنفش، رنگی سرخ که به بنفشی زند، سرخی که به سیاهی زند، قرمز تیره، آتشگون، فرفیری. (گیا.) گل سرخ.

ارغون: arɣūn (ص. اِ.) اسب تند و تیز.

ارفاق: erfāɣ [ع.] (مص‌م.) سود رسانیدن کسی را، منفعت رسانیدن. نرمی کردن با کسی.

ارفع: arfa' [ع.] (ص‌تفض. رفعت) بلندتر، رفیع‌تر، برتر، اعلی، برداشته‌تر. ارزنده‌تر، قیمتی‌تر، ارجمندتر. بلند قدرتر، اشرف.

ارق: araɣ(ɣ) [ع.] (ص‌تفض. رقت) رقیق‌تر، تنگ‌تر، شفاف‌تر، باریک‌تر.

ارقام: arɣām [ع.] (ا.) ج. رقم؛ خطها، نوشته‌ها. (مس.) علامت‌های وضع شده برای نمایش عددها. در تداول بازاریان مجموع چند بخش از کالا را می‌گویند؛ اجناس. ارقام اسطرلاب: علامت‌های هفت اختر بر اسطرلاب. ارقام هندی: علامت‌هایی که برای نمایش عدد در فارسی بکار می‌بریم و منشاء آن را از هند دانند: ۰ ۱ ۲ ۳ ۴ ۵ ۶ ۷ ۸ ۹ ۱۰

ارقش: arɣaš [ع.] (ص.) دارای خال‌های سیاه و سفید (انسان یا حیوان).

ارقم: arɣam [ع.] (ص.) مار پیسه، مار سیاه و سپید، مار ابلق، ماری که در پوستش نقش‌های سیاه و سفید باشد.

ارقه: arɣa(-e) (ص.) (عم.) عرقه. شخص سرد و گرم روزگار چشیده و نادرست، جسور و دریده.

ارکاک: arkāk [ع.] (مص‌ل.) باران نرم و ریزه باریدن.

ارکان: arkān [ع.] (ا.) ج. رکن، مبناها، پایه‌ها، ستون‌ها. عنصرها، طبع‌های چهارگانه. مولودهای سه‌گانه، موالید ثلاثه. بزرگان، اعیان، کارگزاران و کارگردانان حکومت. (فق.) در نماز، تکبیرة الاحرام، قیام، رکوع و سجود. ارکان اربعه: چهار ارکان، ماده‌های چهارگانه، چهار آخشیجان، باد و خاک و آب و آتش. ارکان جیش: ارکان لشکر و سپاه، پنج قسمت در صف‌آرائی سپاه در روزگار قدیم، مقدمه، قلب، میمنه، میسره و ساقه. ارکان حرب: (اصطلاح روزگار قاجاریه و آغاز دورۀ پهلوی) ستاد ارتش. ارکان دولت: بزرگان و اعیان و مردان نامدار و کارگردانان کارهای دولتی.

ارکستر: orkestr (ا.) (مس.) در یونان قدیم نام محل نوازندگان و خوانندگان در جلو صحنه. گروه نوازندگان با مجموعۀ سازها که با همکاری یک قطعۀ موسیقی را اجرا کنند. ارکستر سنفنیک (مس.) ارکستر بزرگی که برای اجرای سنفنی‌ها، اوورتورها، کنسرتوها و غیره بکار برده شود. این ارکستر از سازهای زهی، بادی و کوبی تشکیل می‌شود.

تعداد این سازها به اندازهٔ معینی است و نسبت مشخصی هم با یکدیگر دارند.

ارگ: arg [ارک] (اِ.) دژ کوچکی که در میان دژ بزرگ بسازند، دژ در دژ، قلعهٔ کوچک میان قلعهٔ بزرگ.

ارگ: org (اِ.) (مس.) یکی از آلات موسیقی شبیه به پیانو که با پنجهٔ دست نوازند. یکی از آلات موسیقی بادی که حجم آن بزرگ است و غالباً در کلیساها نوازند.

ارگان: orgān (اِ.) عضو، کارمند. بیان‌کننده و نشر دهندهٔ افکار و عقیده‌های گروهی، روزنامه یا مجله یا نشریه‌ای که افکار و اندیشه‌های عضوها و پیروان یک حزب و دسته را نشر می‌دهد و بیان می‌کند.

ارگانیسم: orgānĪsm (اِ.) مجموع اجزا و اعضایی که جسم موجود زنده را تشکیل دهد؛ اندام.

ارگبد: رئیس ارگ، رئیس قصر، کوتوال، دژبان (یکی از شغل‌ها و منصب‌های بزرگ در روزگار هخامنشیان و ساسانیان)

ارمال: armāl [ع. = یمنی = ارمالک = سر. ارمالی] (اِ.) (گیا.) چوبی است شبیه به قرفه و دارچین، بسیار خوشبو و در هند و یمن روید.

ارمد: armad [ع.] (ص.) خاکسترگون، خاکستر رنگ، خاکستری. (پز.) صاحب رمد، کسی که چشم او درد کند با سرخی و آب‌ریزی، چشم درد گرفته.

ارمغان: armaγān [= یرمقان، تر. غزی] (اِ.) تحفه‌ای که از جایی بجایی دیگر برند، سوغات، ره‌آورد سفر.

ارمک: ormak [= اورمک. تر. اورماک، نوعی منسوج از پشم شتر] پارچهٔ پشمینه، صوف. کلاه و طاقی پشمین. امروز جامه‌ای است پنبه‌یی به رنگ خاکستری.

ارمک: ormak (اِ.) (گیا.) نام چند گونه درختچه از تیرهٔ ریش‌بزها است.

ارمگان: ermagān (ص.) تربیت کننده، پرورش دهنده. (اِ.) سعادت.

ارمل: armal [ع.] (ص.) مرد بی‌زن، مرد عزب، مرد زن مرده، بیوهٔ بدبخت و فقیر. محتاج، درویش و بیچاره، مرد بی‌توشه، مفلس، مسکین؛ ج. ارامل و ارامیل و ارامله.

ارمنده: armanda(-e) [= ارمند] (ص.) آرمنده، آرام گیرنده.

ارمود: armūd [= امرود] (اِ.) (گیا.) امرود.

ارموی: ormavĪ(yy) [ع.] (ص‌نسب.) منسوب به ارمیه، از مردم ارومیه.

ارمیده: arm-Ida(-e) (اِمف.) آرمیده، آسوده.

ارنب: arnab [ع.] (اِ.) خرگوش، خرگوش نر و خرگوش ماده.

ارندان: arandān (ق. انکار) حاشا! انکار.

ارواء: ervā' [ع.] (مص‌م.) سیراب کردن، ترویه. روان کردن. به روایت شعر داشتن، بر روایت شعر داشتن.

ارواح: arvāh [ع.] (اِ.) ج. روح، روح‌ها، جان‌ها، روان‌ها. ضح.ـ در تداول این کلمه را مفرد می‌گیرند. ارواح بابات: (عم.) (= ارواح بابایت)، در وقتی گفته می‌شود که بخواهند ناکامی و عدم موفقیت کسی را در کاری به رخ او بکشند و او را سرزنش کنند. ارواح پدرت: (عم.) قسم به روح پدرم، سوگند به روان پدرم. این جمله را در مقام سوگند و بیان حق بودن کار و نظر خود می‌آورند. دنیای دیگر، دنیای مردگان، دنیای روان‌ها. (عم.) گاه به معنی مرده و بی‌جان و در مقام دشنام به آدم بی‌حال و سست و مات بکار می‌برند.

اروپایی: orūpā-yĪ (ص‌نسب.) منسوب به اروپا. هر چیز که در اروپا سازند و از اروپا آورند: اجناس اروپایی. اهل اروپا، مردم

اروپا. زبان‌های اروپایی: زبان‌هایی که در اروپا متداول است مانند: انگلیسی، فرانسوی، آلمانی، ایتالیایی، اسپانیایی، پرتقالی، سوئدی، نروژی، دانمارکی، هلندی و غیره.

اروپایی‌مآب: o.-ma'āb [ف. ع.] (ص‌مر.) کسی که از آداب و رسوم و رفتار و طرز زندگی اروپاییان تقلید می‌کند، کسی که تظاهر به شیوه‌های اروپایی می‌کند؛ فرنگی‌مآب.

اروس: arūs (اِ.) کالا، متاع.

اروق: arūγ [= اروغ = اوروغ = اوروق، تر. مغ.] (اِ.) خانواده، دودمان، خویشان، اعقاب.

ارومه: orūma, ar.- [ع.] (اِ.) بن درخت، بیخ درخت، کونهٔ درخت. اصل، اساس، پایه. (مج.) نسل، اهل، آل. (گیا.) علفی که اشخار از آن حاصل شود، شخار، اشنان، اشنه.

اروند: arvand [تند، تیز، چالاک، دلیر = اورند = آورند] (اِ.) فر، شکوه، شأن و شوکت. حسرت، آرزو.

اروند: arvand [= اورند = آورند] (اِ.) مکر، فریب، حیله. سحر، جادو.

ارویس‌گاه: arvīs-gāh (اِمر.) (در آداب دینی زرتشتی) سنگ بزرگی است چهار گوشه که آلت‌های مخصوص از قبیل هاون و دستهٔ هاون و برسمدان و طشت و ورس را بر روی آن می‌نهند.

اره: arra(-e), ara(-e) (اِ.) ابزاری است برای درودگری از آهن که به شکل تیغهٔ بلند و باریک و دندانه‌دار و تیز است و در بریدن چوب و آهن و جز آن بکار می‌رود.

ارهاب: erhāb [ع.] (مص‌م.) ترسانیدن، دچار هراس کردن.

ارهاق: erhāγ [ع.] (مص‌م.) لاحق و نزدیک چیزی گردانیدن، اندر رسانیدن. بر نافرمانی برانگیختن. نافرمانی کردن. تکلیف کردن، تکلیف دادن کسی را زاید از طاقت وی، دشوارکردن، بر دشواری داشتن.

اره‌ماهی: a.-māhī (اِمر.) (جان.) نوعی ماهی از ردهٔ سلاسین‌ها که حد فاصل بین سفره‌ماهی‌ها و سگ‌ماهی‌ها است. بدنی کشیده دارد و در فک فوقانی دارای زایدهٔ استخوانی طویلی است به شکل خنجر و در طرفین آن یک سلسله دندان‌های نوک‌تیز دارد.

ارياح: aryāh [ع.] (اِ.) ج ریح؛ بادها.

اریب: arīb [ع.] (ص.) خردمند، بخرد، عاقل، زیرک، دانا، ادیب اریب.

اریب: orīb [= اریف = اریو] (ص.) محرف، کج، منحرف، قیقاج. (اِ.) کجی.

اریحیت: aryah-īyyat [ع.] (مص‌جع.) فراخ خویی، وسعت خلق. شادمانی، نشاط، شادی که در بخشایش و جود دست دهد. عطا.

اریستوکرات: arīstokrāt (ص. اِ.) طرفدار اریستوکراسی، طرفدار اشراف، عضو اریستوکراسی، از اعیان.

اریستوکراسی: arīstokrāsī (اِ.) فرمانروایی اشرافی، حکومت و فرمانروایی اشراف و صاحبان ثروت. طبقهٔ اعیان، اشراف، نجبا.

اریش: arīš [= اریس = ارش] (ص.) زیرک، هوشمند، هوشیار، عاقل.

اریغارون: erīγārūn [معر.] (اِ.) (گیا.) گیاهی از تیرهٔ مرکبان که جزو گیاهان علفی نواحی معتدل اروپا و آمریکا می‌باشد. در حدود ۷۰ گونه از این گیاه شناخته شده که همگی آنها دارای گل‌هایی مجتمع به شکل خوشه در انتهای ساقه می‌باشند و هر گل دارای طبقی نسبةً پهن است که گلبرگ‌ها در

اطرافش قرار گرفته‌اند. ایریغارون.

اریکه: arīka [ع.] (اِ.) تخت، تخت آراسته، تختی که در خانهٔ عروس یعنی حجله نهند، هر چه که بر آن تکیه زنند و بنشینند از تخت و منصه و فراش و بستر، سریر، اورنگ.

اریگاتور: erīgātor (اِ.) (پز.) ظرف فلزی یا لعابی با لولهٔ لاستیکی برای تنقیه یا شستشوی مجرای ادرار.

از: az (حر. اضـ.) علامت مفعول غیر صریح یا با واسطه: علامت ابتدا و آغاز زمانی و مکانی؛ مقـ. تا. ب، به. با. بر. در، اندر. را. برای، بهر. به علت، به سبب، به جهت. علامت اضافه بجای «ـِ». در سال‌های اخیر به تقلید از زبان‌های اروپایی به معنی: اثر، نوشتهٔ، ساختهٔ بکار می‌رود.

ازاء: ezā' [ع. ف. ازا] (حر. اضـ.) مقابل، برابر، روبروی، رویاروی، قبال. (اِ.) سبب زندگانی یا سبب فراخی عیش و افزونی آن (کم.) به ازاء: عوض، بجای. در ازاء: عوض، بجای. بدل. بدل.

ازاحت: ezāhat [ع. ازاحة] (مصـم.) دور گردانیدن (از جایی)، دور کردن. زایل کردن، از میان برداشتن. (مصل.) دور گردیدن، رفتن.

ازاحه: ezāha [ع. ازاحة = ازاحت] (مصل.) ازاحهٔ امر: تمام کردن کار، به انجام رسانیدن، قضای امر.

ازار: ezār [= ازاره] (اِ.) فوطه، لنگ، قطیفه. زیر جامه، شلوار، سروال، تنبان. دستار، مندیل.

ازار: ezār [= ازاره = ایزاره = هزاره] (اِ.) ازاره، ایزاره، هزاره. پایاب، قعر آب.

ازاربند: e.-band (امر.) بند شلوار، آنچه که شوار و تنبان بدان بندند. همیان.

از اصل: az-asl [ع. ف.] (قمر.) اصلاً، اساساً.

ازالت: ezālat [ع. اِزالة] (مصـم.) طرد و دفع کردن، دور کردن (از جایی)، راندن. زایل کردن، محو کردن، برطرف کردن، از بین بردن. هلاک کردن، نیست گردانیدن.

ازاله: ezāla(-e) [= ازالة] ازالهٔ بکارت: نزدیکی با دختر باکره و برداشتن پردگی او.

ازالیه: azāliya(-e) [= ازاله = ازلیا = اچالیه، لا.] (اِ.) (گیا.) درختچه‌ای از تیرهٔ خلنگ‌ها که در زمین‌های سخت می‌روید. در چین و آمریکای شمالی و قفقاز و هندوستان فراوان است و به عنوان گل زینتی در باغ‌ها نیز کاشته می‌شود. گل‌هایش سفید و یا قرمز است؛ ازالیا. اچالیه.

از این پس: az-īn-pas [= ازین پس = زین پس] (قمر.) از حالا، از این ببعد.

از این جهت: az-īn-ǰehat [ف. ع.] (حر. ربـ. مر.) بدین دلیل، بدین سبب، از این رو.

از این رو: az-īn-rū (حر. ربط. مر.) از این جهت، بنابراین.

از این قرار: az-īn-ɣarār [= ازین قرار، ف. ع.] (قمر.) ازین قرار، از این گونه، از این قبیل، از این نوع، به همین وجه.

ازبر: az-bar (امر.) از حفظ، از حافظه.

ازبر: az-bar-e (حر. اضـ.مر.) بر، فراز، روی، بالای، فوق. ضحـ. این کلمه بدین معنی لازم الاضافه است.

از بس: az-bas (قمر.) به سبب بسیاری، بس که.

از بن: az-bon (قمر.) از ریشه، از پایه، از اساس، از اصل. اصلاً، هیچ. از بن دندان: از بن گوش، به طوع و رغبت، به جد. از بن گوش: (کنـ.) کمال اطاعت و بندگی و خدمتکاری از ته دل و مکنون خاطر، از بن دندان.

از بنه: az-bona(-e) (قمر.) اصلاً، از اصل،

از بن.

از بیخ: az-bīx (ق‌مر.) از بن، از اصل، از بنیاد.

از پا افتاده: az-pā-oftāda(-e) (امف. ص‌مر.) خسته به سبب راه‌پیمایی بسیار. فرسوده، ضعیف، از کار افتاده.

از پای درآمدن: az-pāydar-āmadan (مصل.) از راه‌رفتن باز ماندن، افتادن. شکست خوردن، تسلیم شدن.

از پس: az-pas (ق‌مر.) زپس، سپس، از دنبال، بعد. از پس کسی برآمدن: (عم.) قدرت مقابله و جدال با کسی را داشتن.

ازت: azot (شیم.) نیتروژن، گازی است بی‌رنگ و بی‌بو و بی‌مزه، در آب بسیار کم حل می‌شود و تقریباً $\frac{۴}{۵}$ حجم هوا را تشکیل می‌دهد. علاوه بر این به حالت ترکیب در سفیدهٔ تخم مرغ و شیر و گوشت و همچنین در شوره موجود است. ازت کمی از هوا سبکتر است و وزن مخصوص آن $\frac{۲۸}{۲۹}$ و یک لیتر آن ۱/۲۵ گرم وزن دارد در ۲۱۰ - درجه یخ می‌زند. علامت‌اختصاری آن (N) و وزن اتمی‌اش ۱۴ است.

ازتات: azotāt (اِ.) (شیم.) ازتات‌ها یا نیترات‌ها، نمک‌های جامد اسیدازتیک هستند. بعضی‌بی‌رنگ یا سفید و برخی رنگین‌اند. مانند نیترات نیکل و مس. همهٔ آنها در آب حل می‌شوند و بر اثر حرارت تجزیه شده اکسیژن خود را از دست می‌دهند.

از جان گذشته: a.-ǰ.-gozašta(-e) (ص‌مر.) آن کس که برای کشته شدن و مردن آماده است، کسی که آمادهٔ جانبازی و فداکاری است.

ازخ: azax [= آزخ = آژخ = اژخ] (اِ.) (پز.) زگیل.

از خود بیخود شدن: az-xod-bīxod-šodan (مص‌ل.) از حال طبیعی و عادی بیرون شدن، حال همیشگی و عادی خود را از دست دادن.

از خود راضی: a.-rāzī [ع. ف.] خودخواه، خودپسند، بانخوت، صاحب عجب، معجب، باافاده.

از خود رفتن: a.-raftan (مص‌ل.) از حال رفتن، بیهوش شدن، غشی، اغماء.

از خود گذشتگی: a.-gozašta(e)gī (حامص.) فداکاری، جانبازی، ایثار، از جان گذشتگی.

ازدحام: ezdehām [ع.] (مص‌م.) انبوهی کردن بر، هجوم و انبوهی کردن، مزاحمت، تزاحم؛ ج. ازدحامات.

از دست دادن: az-dast-e-dādan (مص‌م.) فاقد شدن، گم کردن (چیزی را).

ازدف: azdaf, ez.- (اِ.) (گیا.) زالزالک، زعرور.

ازدو: ozdū [قس. ژد] (اِ.) صمغ (مطلق). صمغ درخت ارجنگ، صمغ بادام کوهی که از آن حلوا پزند. ازدوی تازی: (گیا.) صمغ عربی.

ازدواج: ezdevāǰ [ع.] (مص‌م.) جفت گرفتن، زن کردن، شوهر کردن، با یکدیگر جفت و قرین شدن، با هم جفت شدن. ضح.- (حق. فق.) ازدواج، رابطهٔ حقوقی است که برای همیشه یا مدت معین به وسیلهٔ عقد مخصوص بین زن و مرد حاصل شده و به آنها حق می‌دهد که از یکدیگر تمتع جنسی ببرند؛ نکاح. عقد خاصی که موجب رابطهٔ ازدواج بین زن و مرد می‌شود. ازدواج دائم: (حق.) رابطه‌ای است که با عقد مخصوص برای همیشه بین زن و مردی ایجاد می‌شود و آنان حق دارند از یکدیگر تمتع ببرند. ازدواج منقطع: (حق.) رابطهٔ حقوقی است که برای مدت معینی بین زن و

مرد به وسیلهٔ عقد ایجاد شود و حق تمتع جنسی به آنان می‌دهد. جفت ساختن، پیوند دادن. (امص.) زناشویی، مزاوجت. (در علوم) تنظیم اشیاء است دو به دو مانند چرخ‌ها و ستون‌ها و غیره. (فز.) در الکتریسیته عمل اتحاد دو یا چند مولد برق مانند عناصر پیل، آکومولاتورها و ماشین‌های برقی. ازدواج کلام: (بع.) شباهت کلام به یکدیگر. صنعتی است که در آخر بیت‌ها دو لفظ متشابه الآخر یا دو لفظ متحد اللفظ و المعنی آورند.

ازدیاد: ezdiyād [ع.] (مصم.) افزون کردن، زیاده کردن، افزودن. (مصل.) افزون شدن، زیاده شدن. **ازدیاد نفوس:** افزون شدن جمعیت، زیاد شدن مردم، افزون گردیدن میزان زایمان و تولید مثل.

از راه بردن: az-rāh-bordan (مصم.) منحرف ساختن، به راه دیگری درآوردن.

ازرق: azraγ [ع.] (ص. اِ.) کبود، نیلگون. کبود چشم، زاغ چشم، سبز چشم، کسی که سیاهی چشم او مایل به کبودی یا سبزی یا زردی باشد. نابینا، کور، اعمی. (مج.) آسمان، سپهر. (مج.) دنیا. خط چهارم از هفت خط جام جم و جام باده. جامهٔ ازرق: جامهٔ صوفیان که به رنگ کبود بود. چرخ ازرق: آسمان، سپهر. حرقهٔ ازرق: گل کبود، نیلوفر.

از سر: az-sar (امر.) از آغاز، از ابتدا، از اول. (ق.) از نو، مجدداً، باز هم، دوباره. از سر آغاز کردن: (مصم.) از سر آغازیدن، از سر گرفتن، از نو شروع کردن، استیناف. از سر باز کردن. (مصم.) رفع کردن، دفع کردن. از سر به در کردن: (مصم.) از سر بیرون کردن، از یاد بردن، فراموش کردن. از سر گرفتن: (مصم.) از نو آغاز کردن، دوباره شروع کردن. از سر نهادن: (مصم.) از سر برداشتن، از یاد بردن. از سر واکردن: (مصم.) از سر باز کردن، دور کردن به لطایف‌الحیل. (در اصطلاح گنجفه‌بازان) انداختن ورق کم گنجفه برای ورق بیش است.

از سر: az-sar-e (حر. اضـ. مر.) از راه، به طریق: از سر یاری. ضح.ـ به این معنی دائم‌الاضافه است. از سر دست: در حال، فوراً. کاری که چست و جلد کنند. سخنی که بی‌تأمل گویند. از سر ضرورت: از روی ناچاری. از سر غرور: از روی غرور، از راه تکبر.

از طرف: aztaraf-e [ف. ع.] (حر. اضـ. مر.) از سوی، از جانب. ضح.ـ لازم الاضافه است. از طرف دیگر: از سوی دیگر، از جانب دیگر. به دیگر سخن، به عبارت دیگر.

ازعاج: ez'āǰ [ع.] (مصم.) از جای برانگیختن، برخیزانیدن، جنبانیدن، قلع از مکان. برآوردن، قطع کردن. بیرون آوردن، بیرون بردن لشکر را. گسیل کردن، فرستادن، بی‌آرام ساختن، به ستوه آوردن.

ازغ: azγ [= آزغ = اژغ = ازگ] (اِ.) آنچه از شاخه‌های درخت که ببرند و پیرایش دهند، آنچه از شاخه‌های درخت انگور ببرند. شوخ و چرک تن.

از قبل: az-γebal-e [ف. ع.] (حر. اضـ. مر.) از جانب، از سوی، از جهت.

از قلم افتادن: az.-γalam-oftādan [ع. ف.] (مصل.) از نوشته حذف شدن، در هنگام نگارش فراموش شدن و به نگارش در نیامدن.

ازکی: azkā [ع.] (ص‌تفضـ.) پاکتر، پاکیزه‌تر. پارساتر.

ازگیل: azgīl [= ازگل] (اِ.) (گیا.) درختچه‌ای از تیرهٔ گل‌سرخیان که خاردار

است و به حالت وحشی در جنگل‌های اروپای مرکزی و نواحی معتدل آسیا روییده می‌شود و غالباً آن را با درختان دیگر پیوند می‌زنند، اورنیا.

ازل: azal [ع.] (مص‌ل.) ابتدا نداشتن، آغاز نداشتن. (إمص.) بی‌آغازی، قدم؛ مق. ابد. (إ.) زمانی که آن را ابتدا نباشد، زمان بی‌آغاز، زمان بی‌سر و بی‌ابتدا؛ (فل.) استمرار و امتداد وجود است در زمان‌های مقدر غیرمتناهی در طرف گذشته؛ (تص.) آنچه مر آن را اول نیست. (هجویری)؛ ج. آزال. ازل آزال: (فل.) امتداد ظهور معنی است با صور اسما و صفات به اعتبار سقوط اضافات. ازل و ابد: زمان بی‌آغاز و زمان بی‌انجام. توفیق ازل: تأیید الهی در ازل.

ازل: azal(l) [ع.] (ص.) کسی که بر ران‌ها گوشت کم دارد، آن که ران و سرینش لاغر باشد؛ لاغر سرین. (عر.) فاع چون از مفاعیلن خیزد به سبب افتادن دو سبب آخر آن را ازل خوانند. (المعجم)

ازلال: ezlāl [ع.] (مص‌م.) لغزاندن. گناه برانگیختن.

ازلی: azal-ī [ع.] (ص‌نسب.) منسوب به ازل. دیرین، دیرینه، همیشگی، بی‌آغاز، قدیم، سرمدی، آنکه یا آنچه وی را اول و آغاز نباشد؛ مق. ابدی. صفتی است از صفت‌های خدا. (فل.) ازلی آن است که وجود او را علت نیست بلکه موجود است بی‌علتی و بر ضد این صفت محدث است. (جامع الحکمتین) (تص.) چیزی که مسبوق به عدم نباشد. باید دانست که موجود بر سه قسم است: یا ازلی و ابدی است و آن خداوند است یا نه ازلی است و نه ابد و آن دنیا است که هم اول دارد و هم آخر یا ابدی غیر ازلی است مثل آخرت که اول دارد ولی آخر ندارد. علم ازلی: علم الهی. (اخ.) پیرو صبح ازل یعنی میرزا یحیی نوری (متوفی به سال ۱۳۳۰ ه.ق) که رئیس فرقهٔ اقلیت با بیان بود؛ ج. ازلیان. آیین ازلی: آیین پیروان صبح ازل.

ازلیات: azal-īyy-āt [ع.] (ص‌نسب.) ج. ازلیه (ازلی)، همیشگی‌ها، آنچه آغاز و اول ندارد، آنچه ابتدا ندارد، آنچه علت ندارد و مسبوق به سابقه نیست.

ازلیت: azal-īyyat [ع.] (مص‌جع.) دیرینگی قدم، همیشگی، هرگزی، جاودانگی. (فل.) ازلی بودن.

از ما بهتران: az-mā-behtar-ān (إ؛ ج. از ما بهتر، مفرد مستعمل نیست) (تد. مردم و بیشتر زنان) پریان، جن‌ها. (تد.) گاه به طعنه معنی نازپروردگان و بالانشینان و توانگران می‌دهد.

ازماع: ezma' [ع.] (مص‌م.) عزم بر کاری کردن، قصد کردن، دل بر کاری نهادن، آهنگ کردن. (مص‌ل.) ثابت عزم بودن در کاری.

ازمان: azmān [ع.] (مص‌ل.) کهنه شدن، دیرینه گشتن.

از مردم گریزان: az-mardom-gorīzān (ص‌مر.) گوشه‌گیر، انزواطلب، منزوی، کسی که با مردم نمی‌آمیزد و حشر و نشر نمی‌کند.

ازملک: azmalak (إ.) (گیا.) گیاهی از تیرهٔ سوسنی‌ها از دستهٔ مارچوبه‌ها که ریشه‌اش خاصیت دارویی دارد. چون به گیاهان مجاور می‌پیچد ظاهراً با پیچک‌ها اشتباه می‌شود. ساقه‌اش خاردار است، بالکا.

ازمنه: azmena(-e) [ع.] (إ.) ج. زمان‌زمان‌ها، روزگارها.

از میان برداشتن: az-miyān-bar- dāštan (مص‌م.) منهدم کردن، نیست گردانیدن، تمام کردن، به پایان آوردن.

ازناور: az-nāvar [گرجی] (ص.) شریف و بزرگ قوم. شجاع و دلیر و پهلوان.

از نظر: az-nazar-e [ف. ع.] (نو.) (حر. اضـ. مر.) از لحاظ، از روی، از روی عقیده‌ای خاص. ضح.ـ لازم الاضافه است.

از نقطهٔ‌نظر: az-noγta(-e)-ge-nazar-e [ف. ع.] (نو.) (حر. اضـ. مر.) از نظر، از لحاظ، از روی عقیده‌ای خاص. ضح.ـ این کلمه لازم الاضافه است.

ازوچز کردن: ezz-o-čezz-kardan [= از و جز کردن] (مص‌ل.) (عم.) با نهایت درماندگی و لابه و زاری یاری و رحم خواستن، طلب رحم کردن همراه تضرع و زاری.

ازهاق: azhāγ [ع.] (مص‌م.) نیست کردن، هلاک کردن، نیست و ناپدید گردانیدن.

ازهد: azhad [ع.] (ص‌تفض.) زاهدتر، پارساتر.

ازهر: azhar [ع.] (ص‌تفض. زاهر) روشن‌تر. (ص.) روشن، درخشان. سپید روشن، سپید رنگ، سپید روی.

از هم پاشیدن: az-ham-pāšīdan (مص‌ل.) پراکنده شدن، متفرق شدن. گسیخته شدن امر، تباه گردیدن کار.

ازیرا: az-īrā [= ازایرا = زیرا] (حر. ربـ. مر.) زیرا، برای این، از برای آن، از آن جهت، بدین سبب، بدین علت، بنابراین.

ازیراک: az-īrāk [= ازایراک = زیراکه] (حر. ربـ. مر.) زیراکه، ازایراکه، از این‌رو که، از این جهت که، بدین سبب که.

ازیز: azīz [ع.] (مص‌ل.) سرد شدن. به جوش آمدن. (ا.) آواز جوش دیگ، غلغل، بانگ جوشیدن دیگ. بانگ رعد، صوت رعد، تندر.

اژدر: aždar(ež.-تد.) [= اژدرها = اژدها] در افسانه‌های باستانی نام مار بزرگی بوده که از دهانش آتش بیرون می‌ریخته است. (نو.) (نظ.) ماشینی است خودکار حاوی مواد منفجره که به منزلهٔ سلاح زیر دریایی و برای شکستن و غرق کردن کشتی‌های دشمن بکار می‌رود.

اژدها: až-dahā (اِمر.) مار بزرگ. جانوری افسانه‌یی به شکل سوسمار عظیم دارای دو بال که آتش از دهان می‌افکنده و پاس گنج‌های زیر زمین می‌داشته است. مشبه به اسب. استعاره برای اسب. مشبه به شمشیر. (اِخ.) اژی‌دهاک (= ضحاک). اژدهای رایت: اژدهای علم، نقش اژدها که بر علم تصویر می‌کردند. اژدهای زر: [یا: زرین] مشبه به کلک یا قلم. اژدهای علم: اژدهای رایت، صورت اژدها که بر علم نقش کنند.

اژدهافش: a.-faš [= اژدهاوش] (ص‌مر.) آنکه به شکل و هیئت اژدها باشد؛ اژدها صورت، اژدها منظر. لقبی برای ضحاک.

اژغ: ažγ [= ازغ = آژغ = ازگ] (ا.) شاخه‌هایی که از درخت بریده باشند، ترکه، شاخهٔ باریک و لمس. شوخ، چرک.

اژکهان: ažkhān [= اژکهن = اژکان = اژهان = اژهن] (ص.) کاهل، تنبل، مهمل، بیکاره.

اژیر: ažīr [= آژیر] (ص.) هوشمند، زیرک، هوشیار، ذکی، دانا، عاقل، پرهیزگار؛ آژیر.

اس: os(s) [ع.] (ا.) بنیاد، بنلاد، بنورهٔ دیوار، شالده، بن، پی. اس اساس: بنیاد و پایهٔ هر چیز. آغاز کار، سرآغاز، بنیاد امر.

اسائه، اساءه: esā'a [ع. اِساءة] (مص‌م.) بدی کردن با کسی. بد کردن کاری را. (اِمص.) بدی؛ مق. اِحسان، نیکی. ضح.ـ در رسم الخط عربی «اساءة» نویسند و در فارسی «اسائت» و «اسائه» معمول گردیده.

اساتید: asātīd [ع.] (ا.)؛ جِ. استاد؛ استادان، اساتذه.

اسار: esār [ع.] (مصم.) اسیر کردن. به دوال بستن چیزی را، بستن. (امص.) اسیری، بردگی.

اسارت: asārat [ع. = اسارة] (مصم.) برده کردن، برده گرفتن. (امص.) بردگی. ضح.- در عربی «اسارة» به معنی راندن و بستن آمده و به معنی برده کردن و بردگی. در عربی «اسار» مستعمل است. به اسارت افتادن: اسیر شدن، دستگیر شدن، برده و بنده شدن. به اسارت بردن: برده کردن. به قید اسارت درآوردن: اسیر کردن، کسی را برده و اسیر کردن. تحت اسارت گرفتن: کسی را به اسیری و بردگی در آوردن.

اسارون: asārūn (ا.) (گیا.) گیاهی از تیرهٔ زرآوند که پایا است و در جنگل‌های مرطوب نواحی معتدلهٔ اروپا می‌روید. سوش و ریشهٔ آن بوی معطر دارد و در طب به عنوان مسهل و مقیی مصرف می‌گردد.

اساس: asās [ع.] (ا.) پی، پایه، بنیاد، شالده، بن، بنیان، پیکره، اصل. اصطلاحی است در مذهب اسماعیلیه و آن عنوان کسی است که در رأس هر سلسله از سلسله‌های «صامت» (امام) قرار دارد.

اساساً: asās-an [ع.] (ق.) از بن، از پای بست، از پایه، از اصل، از بنیاد.

اساس‌نامه: a.-nāma(-e) [ع. ف.] (امر.) قانونی که برای ادارهٔ یک انجمن یا مجلس یا سازمانی اجتماعی و سیاسی تنظیم شده باشد؛ مجموعهٔ مواد و شرایطی که برای تشکیل شرکت، حزب یا انجمنی تنظیم شود.

اساسی: asās-ī [ع. ف.] (ص‌نسب.) منسوب به اساس، آنچه به اساس و پی و قانونی که پایه و اساس همهٔ قانون‌های یک کشور و یک حکومت بر آن نهاده شده است.

اساطیر: asātīr [ع.] (ا.) ج. اسطوره؛ افسانه‌های ابطل، اباطیل و اکاذیب، داستان‌های بی‌سامان، قصه‌های دروغ. افسانه‌ها و داستان‌های خدایان و پهلوانان ملل قدیم.

اسافل: asāfel [ع.] (ص. ا.) ج. اسفل. زیرتران، پایین‌تران. فروتران، فرودستان (طبقهٔ پست)، زیردستان؛ مق. اعالی. اسافل ناس: مردمان فرومایه. اسافل و اعالی: فروتران و برتران. سرین‌های مردم، کفل‌ها. اسافل اعضا: اندام‌های زیرین، اعضای فرودین، عضوهای پایینی بدن، عضوهای بدن از سرین به پایین. اسافل بدن: عضوهای زیرین بدن، اندام‌های پایینی تن.

اسانس: esāns (ا.) جوهر گل‌ها و گیاهان که بصورت عطر استخراج شود.

اسب: asb [= اسپ] (ا.) (جانـ.) پستانداری از راستهٔ فردسمان جزو تیرهٔ سم‌داران که دارای گونه‌ها و نژادهای مختلف است. این حیوان در موارد مختلف زندگی انسان مورد استفاده قرار می‌گیرد از قبیل سواری، کشیدن گاری و درشکه، حمل و نقل بار، شخم زدن، اسب دوانی و غیره. یکی از مهره‌های شطرنج که شکل اسب دارد. حرکت اسب در روی تختهٔ شطرنج به شکل «ـا» و «اـ»است. یک روی قاب و شتالنگ در بازی. جزو آخر بسیاری از اسم‌های کسان و جای‌ها. اسب آبی: (امر.) (جانـ.) پستانداری از راستهٔ زوج سمان جزو تیرهٔ سم‌داران که در مصر علیا و سواحل شمال غربی آفریقا می‌زید. حیوانی است عظیم الجثه و سنگین وزن که طولش به ۴ متر می‌رسد. اسب باروت: اسب کاغذی که آتش‌بازان بصورت اسب می‌سازند و به وسیلهٔ آتش به حرکت درمی‌آید.

اسباب: asbāb [ع.] (ا.) ج. سبب. مایه‌ها، علت‌ها، علل. وسیله‌ها، لوازم، ساز و برگ‌ها، آلت‌ها. مال‌ها، دارایی‌ها. سازها،

ساخت‌ها، اسباب حرب. برگ و ساز، ساز و برگ، اسباب سفر. کالاها، متاع‌ها، امتعه. (فل.) در اصطلاح حکما چیزی که فی نفسه موجود باشد و وجود دیگری از آن حاصل شود یعنی چیزی که وسیلهٔ حصول چیزی دیگر باشد. (پز.) موجبات و مقدمات مرض. (عم.) نقلی که سر عروس و داماد شاباش می‌کنند. پندارند که هر کس آن را بردارد و بخورد سبب گشایش کارش می‌شود. (عر.) یکی از ارکان سه‌گانه را سبب نامند و اسباب بر دو نوع است: سبب خفیف، مرکب از یک متحرک و یک ساکن مانند: نم، دم، کم؛ و سبب ثقیل، مرکب از دو متحرک متوالی مانند: همه، رمه. (اصـ.) سبب‌ها و آنها عبارتند از چیزهایی که وجودشان مستلزم وجود مسبب و عدم آنها مستلزم عدم سبب گردد.

اسباب‌بازی: a.-bāz-ī [ع. ف.] (امر.) (ترکیب اضافی به فک اضافه) وسیله‌ها و آلت‌های بازی کودکان، بازیچه، افزار بازی.

اسباب‌کشی: a.-kašī, keš- [ع. ف.] (حامص.) حمل و نقل اثاثهٔ منزل، اسباب و لوازم زندگی را از خانه‌ای به خانهٔ دیگر بردن.

اسباغ: esbāγ [ع.] (مصم.) تمام گردانیدن نعمت را بر کسی. (عر.) زیاد کردن الف پیش از حرف آخر چون فاعلاتن که فاعلاتان می‌شود.

اسبال: esbāl [ع.] (مصل.) باران باریدن، پیاپی باریدن. بسیار سخن بر کسی گفتن. (مصم.) جاری کردن، روان‌ساختن. فرو گذاشتن جامه و پرده و مانند آنها.

اسب‌انگیز: a.-angīz (افا.) اسب‌انگیزنده، آنکه اسب را برانگیزد. (امر.) مهمیز، آهنی که بر پاشنهٔ کفش سوار باشد و هنگام سواری بر پهلوی اسب زند تا اسب تیزتر رود.

اسبق: asbāγ [ع.] (ص‌تفض. سبقت.) پیش‌تر، جلوتر، سابق‌تر، سبقت گیرنده‌تر، پیش‌تر از پیش، از پیش پیشتر. پیشروتر.

اسبک: asb-ak (اِ.) پره و دندانهٔ کلید.

اسبل: osbol [= اسپرز] (اِ.) (عم.) سپرز، اسپرز، طحال. ورم بزرگی که در پهلو پدید آید.

اسبله: esbela(-e) (اِ.) (جاذ.) جزو ماهیان فلس‌دار حلال گوشت بحر خزر است. ماهیی است بزرگ و سر برهنه که دهانی فراخ دارد و ریشو می‌باشد و دو ردیف دندان در دهان دارد؛ اسبیله، اسبیلی.

اسبوع: osbūʼ [ع.] (اِ.) هفت روز پیاپی که از شنبه شروع و به جمعه ختم گردد، هفته. هفت بار، هفت نوبت، هفت دفعه؛ ج. اسابیع.

اسپاگتی: espāgettī (اِ.) نوعی خمیر خوراکی که به شکل رشته‌هایی به قطر باریک ولی عریضتر از ورمیشل و سفت و سخت (نه لوله‌یی مانند ماکارونی) تهیه شود.

اسپانیول: espānyol (ص.) منسوب به اسپانیا. از مردم اسپانیا. زبان مردم اسپانیا، اسپانیایی. ضح.ـ این کلمه از فرانسوی وارد فارسی شده، بعدها پنداشتند که اسپانیول به معنی اسپانیا است و به همین جهت مردم اسپانیا و زبان آن را «اسپانیولی» گفته و نوشته‌اند.

اسپر: espar [(= سپر)] (اِ.) سپر، ترس، مجن. (بنا، معم.) دیوار میان دو مجردی از بیرون سو، بدنهٔ دیوار درسته از آجر و غیر آن که زیر طره باشد بر قسمت بیرونی ساختمان.

اسپرت: esport (اِ.) ورزش مرتب تمرین‌های بدنی برای کامل کردن جسم بشری و نیز تکامل معنوی و بدست آوردن برخی صفت‌های عالی مانند پایداری،

تصمیم، اراده و جز آن. اعمال و حرکات منظم برای تقویت جسم و تربیت روان مانند شکار، اسب‌سواری، صید ماهی و جز آن؛ ورزش، انواع گوناگون ورزش.

اسپرس: esperes (اِ.) (گیا.) گیاهی از دستهٔ اسپرس‌ها از تیرهٔ پروانه‌واران. ساقه‌ای است به ارتفاع ۳۰ تا ٦۰ سانتی‌متر و برگ‌هایش جفت جفت و دراز و نوک‌تیزند. گل‌هایش صورتی کم‌رنگ و دارای خطوط ارغوانی است. میوه‌اش محتوی یک تخم است و در اراضی آهکی خوب می‌روید. این گیاه مصرف علیق دارد؛ اسپست، عرن، انوبروخیس، اونوبروخیس.

اسپرسا: asparsā [= اسپ‌ریس = اسب‌ریس] (امر.) واحد اندازه‌گیری مسافت در ایران باستان و آن مسافتی بود که شخص رشید (یعنی کسی که به حد رشد رسیده باشد) در مدت دو دقیقه می‌توانست بپیماید. (این مقدار را برحسب تجربه معین کرده بودند که از هنگام پیدا شدن اولین شعاع خورشید تا نمایان شدن قرص تمام آن برای پیمودن چنین مسافتی لازم است.) بعضی آن را معادل ۱۴۷ متر و برخی ۱۸۵ متر دانسته‌اند ولی طبق نوشته‌های هرودتس و کزنفون و اراتستنس مقیاس مذکور را باید از ۱۵۰ تا ۱۸۹ متر دانست. سی‌اسپرسا معادل یک پرثنها (= فرسنگ) بود.

اسپرغم: esparɣam, as.-, esparaɣm [= اسپرهم = سپرغم = سپرهم = اسپرم] (اِ.) (گیا.) هر گیاه خوشبو، ریحان. هر گیاه. سبزه. میوه.

اسپرک: esparak [= اسپرگ] (اِ.) (گیا.) گیاهی از تیرهٔ اسپرک‌ها که جزو تیره‌های نزدیک کوکناریان هستند و اکثراً آن را جزو تیرهٔ کوکناریان محسوب می‌دارند. این گیاه سردستهٔ گیاهان تیرهٔ اسپرک‌ها است و همه مختصات گیاهان این تیره را دارد، دارای برگ‌هایی متناوب و دراز و نسبةً باریک است. گل‌هایش سفید یا زرداند و به شکل خوشه در انتهای ساقه قرار گرفته‌اند. تعداد کاسبرگ‌هایش بین ۴ تا ۸ متغیر است. پرچم‌هایش نیز بین ۱۰ تا ۳ تغییر می‌کند. میوه‌اش به شکل کپسول یک حفره‌ای است. از گیاهان این تیره نزدیک به ۳۰ گونه شناخته شده‌اند؛ اسلیح، اسلیخ، جهری، زعفران یمنی، بلیهه، ویبه، ویهه، بکم، لیرون، طفشون، بلیخاء. اسپرک رنگ. هندوانه و خربزه.

اسپرلوس: esparlūs [= سپرلوس] (اِ.) کاخ، کوشک، قصر.

اسپرم: esparam [= اسپرغم] (اِ.) (گیا.) هر گیاه که برگ آن بوی خوش دارد؛ ریحان.

اسپرم آب: esparam-āb (امر.) (پز.) آبی که پاره‌ای داروها را در آن جوشانند و بدن بیماران را بدان شویند؛ حمام دوایی، نطول، بخت گاو.

اسپرماتوزوئید: espermātozoīd (اِ.) (جانـ.) نطفهٔ نر.

اسپک: espar-ī [= اسبک] (اِ.مصغ.) اسب چوبین یا گلین که کودکان برای بازی می‌سازند. (نجـ.) فرس، یکی از اندام‌های اسطرلاب (التفهیم بیرونی). خیمهٔ بزرگ، چادر کلان. اسپک بازی: اسب چوبین و گلین که کودکان برای بازی می‌سازند.

اسپکترسکپ: espektroskop (اِ.) (فز.) دستگاهی است که برای تجزیهٔ نور و تحقیق در طیف بکار می‌رود؛ طیف‌نما.

اسپنتمد: espent-mad [= اسپنتمذ، خرد مقدس] (اخ.) بخش سوم از پنج بخش گات‌ها. روز سوم از اندرگاه.

اسپندار جشن: espandār-ǰašn (امر.) جشنی بوده است در ایران باستان به سپندار

ـمذ روز (روز پنجم) از ماه سپندارمذ. ابوریحان بیرونی گوید این جشن به زنان مخصوص بوده است و در این روز از شوهران خود هدیه می‌گرفته‌اند، از این رو به جشن مزدگیران معروف بوده است.

اسپندارمذ: e.-maz [بردباری و فروتنی مقدس] (امر.) (اخ.) پنجمین امشاسپند از امشاسپندان (مهین فرشتگان) دین زردشتی. ماه دوازدهم از سال شمسی که امروز «اسفند» می‌گویند، مدت ماندن آفتاب در برج حوت. نام روز پنجم از هر ماه شمسی.

اسپوختن: espux-tan [= سپوختن = سپوزیدن] (مص‌م.) سپوختن، سپوزیدن، بهم در آمیختن زن و مرد، نزدیک شدن مرد و زن، همخوابگی. فرو بردن چیزی را در جایی.

اسپه: espah [= اسپا = سپه] (ا.) سپاه، لشکر، عسکر، قشون.

اسپهبد: aspah-bad [= اسپاهبد = اسپهبذ، سپاهبد = سپهبد] (ص‌مر. اِمر.) اسپاهبد، سپهبد،سردار، سالار سپاه، خداوند لشکر، امیرالجیش. ضح اسپهبدان (= اسپاهبذان) خاندانی بوده اشکانی که در زمان ساسانیان نیز از خاندان‌های ممتاز بشمار می‌رفت و افراد آن صاحب مراتب و مناصب بودند. ضح.ـ ملوك طبرستان را در قرون اول اسلامی «اسپهبدان» می‌نامیدند.

اسپیدبا: espĪd-bā [= سپیدبا] (ا.) آشی را گویند که در آن ترشی نباشد، آش بی‌ترشی، آش ساده. شوربای ماست، ماست‌با.

اسپیده: espĪda(-e) [= سپیده = سفیده] (امر.) سپیدهٔ تخم‌مرغ. لک سپید، سپیدی چشم. شیر بسته‌ای که کودکان شیرخوار بر اثر تخمه و بیماری برمی‌گردانند. سپیدی صبح، سفیدهٔ صبح، روشنی آسمان پیش از برآمدن روز. سفیداب که زنان بر روی می‌مالند.

اسپیروژیر: espĪrožĪr (ا.) (گیا.) این گیاه سردستهٔ آلگ‌های سبز است که جزو ریسه‌دارانند. بصورت نوارهای باریک. تا ۱۵ سانتیمتری در جوی‌های آب دیده می‌شود که معمولاً آن را جل وزغ خوانند زیرا بصورت توده‌های سبز رنگی در داخل آب قرار می‌گیرد. ریسه‌هایش به علت داشتن ماده کلروفیل سبز رنگند؛ جل وزغ، بز غسمه.

اسپیرومتر: espĪro-metr (امر.) (پز.) آلتی برای یافتن میزان گنجایش شش‌ها.

اسپیره: espIra(-e) (ا.) (گیا.) نام دو گونه درختچه از تیرهٔ گل‌سرخیان که مخصوص مرز فوقانی جنگل‌های شمال ایران می‌باشند و در جنگل‌های ارسباران و ییلاق‌های نور در ۲۸۰۰ متر ارتفاع دیده می‌شوند و در همدان و قم و تفرش و دماوند نیز دیده شده‌اند.

است: ast [= استه = هسته] (ا.) استخوان (انسان و حیوان). تخم و دانهٔ میوه‌ها، هسته.

است: ast [استن، هستن] (فع. رابطه) سوم شخص مفرد از مصدر «آستن» [= هستن] (زمان حال فعل «بودن»). ضح.ـ این کلمه در هنگام اتصال به پیش از خود، گاه بدون «اَ» نوشته می‌شود: «آمدست». هست، وجود دارد.

است: est [ع.] (ا.) کون، دبر، نشیمن، نشستگاه، کفل، مقعد.

استا: estā [ری. استاییدن] (فع. اِمر.) از استاییدن، یعنی ستایش کن. (افا.) ستایش کننده، ستاینده.

استا: ostā [= استاد] (ا. ص.) آموزنده، آموزگار، معلم (مطلقاً) در اصطلاح امروز، درجه‌ای است دانشگاهی، بالاتر از دانشیار.

ماهر، حاذف، سررشته‌دار در کاری. (بنا.) خط یا نقطه یا سطحی که آن را مأخذ کار قرار دهند، الگو، دلیل. مقیاس فلزات قیمتی که ملاک مسکوکات محسوب می‌شود. عنوان بود برای برخی درجه‌داران در سپاه ینی‌چری عثمانی.

استات: asetat (اِ.) (شیمـ.) نمک مشتق از اسید استیک مانند استات سرب، استات مس، استات آهن و غیره، ملحی که از اسید استیک حاصل شود.

استاخ: ostāx [= گستاخ] (ص.) دلیر، جری، جسور، بی‌پروا. بی‌ادب، شوخ. لجوج. محرم، یگانه.

استاد: estad (فعـ.) در زبان پهلوی فعل معین بوده است و در فارسی نادر آمده.

استاد: ostād [= اوستاد، اوستا، استا] (ص. اِ.) ماهر، با مهارت، نیک داننده، دانا و عالم در علم، فن، ادب و هنر. رئیس و بزرگ هر شغلی، چون استاد نجاری در دکان نجاری و استاد بنایی نسبت به عمله و گل‌کاران. آموزنده، معلم، آموزگار، مدرس؛ مق. شاگرد. در اصطلاح کنونی بالاترین درجهٔ آموزندگان در دانشگاه‌ها «استاد» است و پایین‌تر از آن دانشیار. امام، راهنما، پیشوا. خواجه‌سرا، خصی، خادم، آغا. (عم.) دلاک، سلمانی، حمامی. (عم.) در بسیاری از بازی‌های کودکانه و عوامانه رئیس و بزرگ بازی را گویند.

استادانه: ostād-āna(-e) (ق‌مر.) همچون استادان، شیوهٔ استادان، استادوار، ماهرانه، با پختگی و حذاقت و استادی.

استادکار: o.-kār [= عم. اوساکار] (ص‌فا.) ماهر و مسلط و استاد در صنعتی یا حرفه‌ای. کارفرما، استادکار.

استادگی: estāda(-e)g-ī [= ایستادگی] (حامص.) ثبات قدم، پایداری، مقاومت، به جد گرفتن کاری را، مواظبت کردن. توقف و اهمال.

استادی: ostād-ī (حامص.) معلمی، آموزگاری، استاد بودن. بالاترین مقام آموزشی دانشگاه، پایین‌تر از آن دانشیار است. حذاقت، مهارت، ماهری، نیک‌دانی. زیرکی، حیله، تدبیر، چاره، مکر.

استادیوم: estādiyom [واحد درازا، زمین ورزش] (اِ.) میدان ورزش، زمین ورزش، ورزشگاه.

استار: astār [ع.] (اِ.) ج. ستر؛ سترها، پرده‌ها. استار کعبه: پرده‌های کعبه. هتک استار: پرده دریدن.

استار: estār [معر. چهار] (اِ. عد) عدد چهار، چار، اربعه، چهارتا.

استارت: estārt (اِ.) حرکت کردن و به حرکت در آوردن (ور.) در ورزش‌های دو و میدانی، دوچرخه‌سواری، شنا و اسکی لحظهٔ حرکت ورزشکاران است. در دوچرخه‌سواری دو نوع استارت است: استارت متحرک و استارت ثابت.

استارتر: estārter (اِ.) (مکـنـ.) دستگاه خودکاری است که موتوری را به سرعت عادی در مسیر معینی به حرکت درمی‌آورد. ضح.ـ معمولاً آن را «استارت» گویند.

استاژ: estāž (اِ.) دورهٔ خدمتی که داوطلبان کاری برای فراگرفتن آن کار باید بگذرانند، کارآموزی.

استاژیر: estāžiyer (ص.) (کم.) کسی که دورهٔ کارآموزی را می‌گذراند، کارآموز.

استافیل: estāfīl [دانهٔ انگور] (اِ.) انگور، عنب.

استاکار: ostā-kār [= استادکار] (ص‌فا.) (عم.) بر صنعتگران از نجار و کفش‌دوز و یا کارگران فنی که در کار خبره و استاد باشند اطلاق می‌شود و زیردستان آنان را شاگرد

می‌نامند.

استالاکتیت: estālāktīt (ا.) (زم.) ستون آهکی مخروطی شکل معلق در سقف غارها که در نتیجهٔ آب چکک سقف غار بوجود می‌آید. آبی که از سقف غار می‌چکد، قبل از خروج از منافذ سقف غار دارای بیکربنات کلسیم محلول است و پس از خروج از منافذ سقف غار انیدرید کربنیک آن متصاعد شده و کربنات کلسیم راسب بر سقف غار می‌چسبد و در نتیجهٔ مداومت این عمل تشکیل ستون مخروطی شکلی که از سقف غار معلق است می‌دهد؛ چکنده.

استالاگمیت: estālāgmīt (ا.) (زم.) مخروط‌های آهکی کف غارها که در اثر چکهٔ قطرات آب‌های آهکی از سقف غارها و یا از نوک مخروط‌های استالاکتیت در کف غار تشکیل می‌شود؛ چکیده.

استام: estam (ا.) آتش کاو آهنین، محش، محشه، سیخی که در تون حمام و تنور نانوایی بکار می‌رود؛ کفچهٔ آتشدان، چمچه، کمچه، آتش‌کش، بسیلچه، خاک‌انداز.

استام: ostām [= اوستام = ستام] (ا.) زین و یراق اسب، ساز و برگ اسب.

استامبولی: estambūl-ī [= استانبولی] (ص‌نسب.) منسوب به استامبول (= استانبول). کالایی که در استامبول سازند و صادر کنند. اهل استامبول، از مردم استامبول. زبان ترکی که در استامبول بدان سخن می‌گویند. ترکی استامبولی: زبان ترکی که در استامبول و تمام ترکیه بدان سخن می‌گویند و با ترکی معمول در آذربایجان ایران و شوروی تفاوت دارد. پلویی که از برنج و گوجه‌فرنگی پزند.

استامپ: estāmp (ا.) تصویری که پس از حکاکی روی مس یا چوب طبع شود. ابزاری برای طبع استامپ. مهر.

استان: astān [= استانه، قس. استان] (ا.) جای خواب، جای آرام، آرامش جای، آرامگاه.

استان: astān [= ستان] (ص.) به پشت خوابیده، کسی که پشت بر زمین خوابیده است.

استان: estān(ostān. تد.) (ا.) هر یک از نواحی بزرگ کشور ایران در تقسیمات اداری که از مجموعهٔ چند شهرستان تشکیل می‌شود و توسط یک استاندار اداره می‌گردد؛ ایالت. ضح.- این کلمه در عهد ساسانی بصورت estan معمول بوده و آن به هر یک از ایالات ایران اطلاق می‌شده و در دورهٔ اسلامی نیز برخی نواحی به همین نام خوانده می‌شدند. فرهنگستان ایران این کلمه را احیا کرده به هر یک از بخش‌های دهگانهٔ (و سپس چهارده‌گانهٔ) کشور اطلاق کرده است.

استاندار: estān-dār(os.-.تد) (افا. امر.) حاکم ایالت، فرمانروای یک استان؛ والی، حاکم، حکمران. ضح.- در عهد ساسانی این کلمه بدین معنی بکار رفته، نام استاندارکشکرو استاندارمیشان در کتب مذکور است.

استاندارد: (ا.) نمونه، قاعده، میزان، مقیاس.

استانداری: estān-dār-ī, ost.- (حامص.) عمل و شغل استاندار. محلی که استاندار در آن امور استان را اداره می‌کند.

استانه: astāna(-e) [= استان = ستان] (ا.) جای خواب و آرام، آرامگاه، آرام جای.

استانیدن: est-ānīdan [= استاندن = استدن = ستدن] (مص‌م.) استدن، ستدن، گرفتن.

استباق: estebāγ [ع.] (مص‌ل.) پیشی جستن، پیشی گرفتن.

استبانه: estebāna(-e) [ع. استبانة] (مصل.) پیدا شدن، آشکار گشتن، هویدا شدن. (مصم.) پیدا کردن، آشکار کردن. بجای آوردن، دانستن، شناختن. (امص.) هویدایی، ظهور.

استبداد: estebdād [ع.] (مصل.) تنهایی در رأی و در کار، خودرأیی، خودسری. (سیا.) فرمانروایی بطور استقلال و بدون مشورت قوهٔ مقننه. ظلم و تعدی ناشی از استقلال کلی.

استبداع: estebdā' (مصم.) نوشمردن، تازه انگاشتن، بدیع دانستن.

استبدال: estebdāl [ع.] (مصم.) عوض گرفتن چیزی را، بدل گرفتن. خواستن چیزی را، عوض چیزی.

استبراء: estebrā' [ع. ف. استبرا] (مصم.) طلب برائت کردن، برائت ذمه خواستن، پاکی خواستن.

استبرق: estabraγ [معر. = استبرک] (ا.) دیبای ستبر، استبرک. (گیا.) نام دو گونه درختچه از تیرهٔ کتوس‌ها که در هند و مالزی و در جنوب ایران در نقاط گرمسیر و سواحل دریای عمان و خلیج فارس می‌رویند و از گیاهان کاچوئی ایران هستند. استخر.

استبشار: estebšar [ع.] (مصل.) شاد شدن، شادمانی یافتن: از دیدار استبشار نمود. (امص.) گشاده‌رویی.

استبصار: estebsār [ع.] (مصم.) بینایی خواستن، طلب بصیرت کردن. (مصل.) شناسا شدن، بینا گردیدن. (امص.) شناسایی، بینادلی.

استبعاد: esteb'ād [ع.] (مصم.) دور شمردن، بعید دانستن.

استبقاء: estebγa' [ع. ف. استبقا] (مصم.) بقای چیزی را طلبیدن. برجای بداشتن، برجا گذاشتن. زنده گذاشتن، باقی گذاشتن.

استپ: estep (ا.) زمین مسطح و پهناور علفزار، جلگهٔ بزرگ علفزار.

استتار: estetar [ع.] (مصل.) پوشیده شدن، روی نهفتن، در پرده شدن. (نظ.) خود را به وسایلی از دید دشمن پوشانیدن.

استتمام: estetmām [ع.] (مصم.) به پایان بردن، بسر آوردن.

استثقال: estesγāl [ع.] (مصم.) سنگین شمردن، گران داشتن.

استثمار: estesmār [ع.] (مصم.) میوه چیدن. میوه خواستن. نتیجه خواستن. کسی را به کاری وا داشتن و از دسترنج او بهره بردن. (سیا.) تحت تسلط و بهره‌برداری در آوردن مملکتی قوی مملکتی ضعیف را.

استثناء: estesnā' [ع. ف. استثنا] (مصم.) جدا کردن، بیرون آوردن، خارج کردن. (دس.) بیرون کردن چیزی از حکم ما قبل با ذکر ادواتی مانند: مگر، سوای، الا، بجز: همه آمدند بجز جمشید. کلمهٔ «ان‌شاءاللّه» بر زبان راندن، ان‌شاءاللّه گفتن. (امص.) جدایی، خروج؛ ج. استثناآت.

استجابت: esteǰābat [ع. استجابة] (مصم.) پاسخ گفتن، پذیرفتن.

استجاره: esteǰāra(-e) [ع. استجارة] (مصم.) پناه خواستن، زنهار جستن. به مزد گرفتن، کرایه کردن: اجاره و استجارهٔ منازل. ضح.ـ به این معنی غلط مشهور است بجای استیجار (فرهنگ تازی ـ پارسی).

استجازه: esteǰāza(-e) [ع. استجازة] (مصم.) دستوری خواستن، اجازه طلبیدن، رخصت خواستن؛ ج. استجازات.

استجلاب: esteǰlāb [ع.] (مصم.) طلب کشیده شدن‌چیزی کردن. جلب کردن، کشاندن، بسوی خود کشیدن.

استجهال: esteǰhāl [ع.] (مصم.) نادان

شمردن. سبک داشتن.

استحاضه: (estehāza(-e [ع. استحاضة] (مص‌ل.) خون آمدن از رحم زن پس از ایام حیض، جریان خون مداوم از زن پس از روزهای عادت.

استحاله: (estehāla(-e [ع. استحالة] (مص‌ل.) گشتن، دگرگون شدن. (امص.) دگرگونی. (مص‌م.) محال شمردن، ناروا داشتن.

استحباب: estehbāb [ع.] (مص‌م.) نیکو شمردن، پسندیده داشتن. دوست داشتن. (فق.) مستحب. دانستن. (امص.) پسندیدگی: استحباب این عمل در شریعت وارد است.

استحداث: estehdās [ع.] (مص‌م.) تازه یافتن. نو آوردن، نوپدید کردن؛ ج. استحداثات.

استحسان: estehsān [ع.] (مص‌م.) نیکو داشتن، نیک شمردن، پسندیدن. (فل.) دلیل است از دلایل چهارگانه که با قیاس جلی معارضه کند و هر وقت از آن قویتر باشد در آن عمل می‌کند و بدین اسم نامیده شده زیرا غالباً از قیاس جلی قویتر است و آن را قیاس مستحسن گویند. ـ ترک کردن قیاس و اختیار کردن چیزی است که اخذ آن برای مردم آسان باشد. (تعریفات جرجانی). (حق. فق.) ترجیحی است که پس از تفکر و تعقل برای قاضی یا فقیه در مسئله‌ای پیدا می‌شود. آنچه موجب ترجیح حکمی در نظر قاضی یا فقیه می‌شود و قابل بیان نیست.

استحصال: estehsāl [ع.] (مص‌م.) حاصل خواستن، طلب حصول، نتیجه گرفتن؛ ج. استحصالات.

استحضار: estehzār [ع.] (مص‌م.) حاضر کردن، به حضور خواستن. به یاد آوردن، به یاد داشتن. یادآوری کردن. (امص.) آگاهی.

استحفاظ: estehfāz [ع.] (مص‌م.) نگهبانی خواستن. نگه‌داشتن، نگاهداشتن، حفظ کردن. یاد گرفتن. (امص.) نگهبانی، حفظ.

استحقار: estehγār [ع.] (مص‌م.) خوار داشتن، خرد انگاشتن، خرد شمردن. (امص.) خواری؛ ج. استحقارات.

استحقاق: estehγāγ [ع.] (مص‌ل.) سزیدن، سزاوار بودن، شایسته بودن، سزاوار شدن. (امص.) شایستگی، سزاواری: به استحقاق مقام خویش را به دست آورد؛ ج. استحقاقات.

استحکام: estehkām [ع.] (مص‌ل.) محکم شدن، استوار شدن، محکم بودن. (مص‌م.) استواری خواستن. (امص.) استواری، استحکام ساختمان؛ ج. استحکامات.

استحکامات: estehkām-āt [ع.] ج. استحکام. استواری‌ها. (نظ.) بناهایی که سپاهیان برای مدافعه مخصوصاً در نقاط سرحدی برپا کنند، مانند قلعه‌ها، برج‌ها، دیده‌گاه‌ها.

استحلاف: estehlāf [ع.] (مص‌م.) سوگند خواستن، طلبیدن قسم، سوگند دادن.

استحلال: estehlāl [ع.] (مص‌م.) به حلی خواستن، حلال کردن طلبیدن. حلال ساختن، حلال شمردن.

استحمام: estehmām [ع.] (مص‌ل.) به گرمابه رفتن، به حمام شدن.

استحیاء: 'estehyā [ع. ف. استحیا] (مص‌ل.) شرم داشتن، شرم کردن، آزرم داشتن. (امص.) شرمندگی.

استحیاء: 'estehyā [ع. ف. استحیا] (مص‌م.) زنده گذاشتن.

استخاره: (estexāra(-e [ع. استخارة] (مص‌م.) نیکی خواستن، به جستن، طلب خیر کردن. فال نیک زدن. (امص.) به جویی، به جست. تفأل به قرآن برای اقدام به

کاری؛ ج. استخارات.
استخبار: estexbār [ع.] (مص‌م.) آگاهی جستن، آگهی خواستن، خبر پرسیدن؛ ج. استخبارات.
استخدام: estexdām [ع.] (مص‌م.) به خدمت پذیرفتن، به چاکری گرفتن، به خدمت گماشتن، کسی را برای خدمت خواستن. (امص.) به خدمت گماشتگی؛ ج. استخدامات. ادارهٔ استخدام: ادارهٔ کارگزینی. ادارهٔ عمومی: به خدمت گماشتن بطور رسمی و دایم و ثابت در یکی از امور عمومی دایمی دولتی.
استخر: estaxr [= استرخ = استلخ = ستخر] (ا.) آبگیری بزرگ که آب بسیار در آن جمع آید؛ آبگیر، تالاب. استخر شنا: (ور.) آبگیری بزرگ که ورزشکاران در آن به آب‌بازی و شنا مشغول شوند و آن بر دو نوع است: الف ـ استخر تمرینی که ابعاد آن معین نیست و عمق آن نیز متغیر است. ب ـ استخر قهرمانی و آن آبگیری است به طول ۵۰ و عرض ۲۵ متر.
استخراج: estexrāǰ [ع.] (مص‌م.) بیرون آوردن، به در آوردن. (زم.) بیرون کشیدن سنگ معدن از زیر زمین و یا مواد مایع مانند نفت و ترکیبات نفتی از قعر زمین و امثال آن. دریافتن مطلبی از راه تفکر و تأمل؛ ج. استخراجات. استخراج آراء: بیرون آوردن نوشته‌هایی که رأی‌های مردم در باب انتخاب اعضای انجمن شهر یا نمایندگان مجلسین بر آن نوشته شده، از صندوق‌های انتخاب و خواندن و ثبت نتیجه آنها. استخراج معدن: (زم.) مواد معدنی را از مهد زمین مستقیماً یا با وسایلی بیرون کشیدن.
استخفاء: estexfā' [ع. ف. استخفا] (مص‌ل.) پنهان شدن، نهان گشتن، پوشیده گردیدن. پوشیده داشتن، نهان داشتن.
استخفاف: estexfāf [ع.] (مص‌م.) سبک داشتن، حفیف دانستن، خوار شمردن. (امص.) سبکی، خواری؛ ج. استخفافات.
استخلاص: estexlās [ع.] (مص‌ل.) رهایی جستن، خلاصی طلبیدن. (مص‌م.) رهانیدن، رهاندن، خلاص کردن. خاص خود کردن، ویژهٔ خویش ساختن، تصرف. (امص.) رهایی، خلاص؛ ج. استخلاصات.
استخلاف: estexlāf [ع.] (مص‌م.) جانشین کردن، جانشین ساختن. (امص.) جانشینی.
استخوان: ostoxān [است، استه، هسته] (ا.) (جاذ.) قسمت صلب و سختی که در بدن حیوانات استخواندار است و محل اتکای غضلات و مخاط‌ها و دیگر قسمت‌های نرم بدن است. استخوان‌ها از سلول‌هایی بنام استئوبلاست بوجود آمده‌اند که این سلول‌ها ترشح مادهٔ آهکی نسبةً سختی می‌کنند که فضای بین سلول‌ها را می‌گیرند و موجب سختی استخوان می‌گردد و ضمناً حول سلول‌های استخوانی حفره‌ای به شکل سلول بوجود می‌آورد که استئوبلاست نامیده می‌شود. استخوان‌های بدن انسان و دیگر پستانداران و اکثر استخوانداران دیگر به دو دسته دراز و پهن تقسیم می‌شوند. در وسط استخوان مادهٔ نرمی قرار گرفته که مغز استخوان نامیده می‌شود، استخوان‌ها به وسیلهٔ مفاصل با یکدیگر مرتبطند و در موقع حرکت موجب حرکت تودهٔ عضلانی مربوط به خود نیز می‌شوند و از اعضای فعال محسوب می‌گردند. تعداد استخوان‌ها در بدن حیوانات استخواندار متغیر است. استوان اسب: (خاتـ.) استخوان اسب رنگ سفید کدر دارد و آسان رنگ می‌شود. بخصوص پذیرش رنگ سبز آن زیاد است. بواسطهٔ ارزانی و فراوانتر بودن از استخوان شتر خاتمسازان بیشتر آن را بکار می‌برند.

استخوان خرما: هستهٔ خرما. استخوان شتر: (خاتـ.) هشت قلم چهار دست و پای شتر. استخوان لای زخم: (کنـ.) کار ناتمام، امر ناقص. استخوان ماهی: (جانـ.) تیغ ماهی. ترکیبات فعلی: استخوان ترکاندن (ترکانیدن): قد کشیدن، بلند قد شدن جوانان نوبالغ. استخوان خرد کردن: (کنـ.) رنج بسیار کشیدن در کاری، بسیار کوشیدن در کسب علوم و فضایل. استخوان در گلو گرفتن: (کنـ.) رنج و محنت کشیدن. استخوان لای زخم گذاشتن: (کنـ.) الف ـ کاری را ناتمام گذاشتن، امری را ناقص نهادن. ب ـ جای چانه زدن باقی گذاشتن. هسته: استخوان خرما. نژاد، نسل. (ص.) اصیل، گوهری. بزرگ خانواده. پایهٔ بنا، بنیاد ساختمان.

استخوان‌بندی: o.-band-ī (جانـ.) مجموع استخوان‌های یک فرد جانور، مجموع استخوان‌های برهم نهادهٔ یک حیوان؛ اسلکت.

استخوان‌خوار: o.-xār [إفا. إمر.] (جانـ.) پرنده‌ای که خوراکش استخوان است؛ همای، هما، استخوان‌ربا، استخوانرند، استخوان رنگ.

استخوان‌دار: o.-dār (إ. فا. ص‌مر.) جانور دارای استخوان؛ ذوعظم. (کنـ.) اصیل، شریف، با اصل و نسب، گهری. (کنـ.) صاحب اعتبار، با نفوذ.

استداره: estedāra(-e) [ع.] (مص‌ل.) گرد گشتن، گرد برآمدن. به شکل دایره بودن. (امص.) گردی، تدویر.

استدامه: estedāma(-e) [ع. استدامة] (مص‌م.) همیشه خواستن، پیوسته خواستن، دوام چیزی را خواستن. بدرنگ انداختن. (مص‌ل.) همیشه بودن. (إمص.) همیشگی.

استدانه: estedāna(-e) [ع. استدانة] (مص‌م.) وام خواستن، فرض طلبیدن، وام گرفتن.

استدبار: estedbār [ع.] (مص‌ل.) پشت کردن، پشت گردانیدن؛ مق. استقبال. (مص‌م.) آخر امری را نگریستن، آخر کار را ملاحظه کردن.

استدراج: estedrāǰ [ع.] (مص‌م.) اندک اندک و بتدریج خواستن. پایه پایه بردن، کم‌کم برکشیدن، بتدریج نزدیک کردن کسی را بسوی چیزی. (کلـ.) به ظهور آمدن خرق عادت از غیر مؤمن؛ مق. معجزه و کرامت که از انبیا و اولیا صادر شود. (معا.) کلام مشتمل بر ابلاغ حق به وجهی که موجب مزید غضب مخاطب نگردد، خواه در آن تعریض باشد یا نه و آن را «منصف» نیز نامند. چنانکه در قول خدای: «و مالی لااعبد الذی فطرتی» یعنی: ای کافران! شما را چه شده که کسی را که شما را آفریده نپرستید، به دلیل قول خدای «و الیه ترجعون» و در آن تعریض است بر اینکه آنان بر باطل‌اند و بدین تصریح نشده تا غضب آنان افزون نگردد.

استدراک: estedrāk [ع.] (مص‌م.) دریافتن، درک کردن. خرده گرفتن، خرده دریافتن، غلط گرفتن بر، جبران کردن، تلافی کردن. (إمص.) دریافت، اندریافت. رفع توهم از کلام سابق؛ ج. استدراکات.

استدعاء: ested'ā' [ع. ف. استدعا] (مص‌م.) فرا خواندن، خواندن. درخواست کردن، درخواستن با فروتنی. (إمص.) خواهش با تضرع، درخواست؛ ج. استدعاآت.

استدلال: estedlāl [ع.] (مص‌م.) دلیل خواستن، دلیل جستن، رهنمون جستن. دلیل آوردن، حجت آوردن؛ ج. استدلالات.

استدلالی: estedlāl-ī [ع. ف.] (ص‌نسبـ.) منسوب به استدلال. (فلـ.) آنچه که مبتنی بر

استدلال باشد، آنچه که با دلیل همراه باشد. دانشمندی که به استدلال تمسک جوید، حکیم، فیلسوف؛ مق. کشفی، شهودی؛ ج. استدلالیان.

استدن: esta-dan [= ستدن] (مص‌م.) گرفتن چیزی، ستدن، ستاندن، اخذ کردن. تسخیر کردن، تصرف کردن.

استذکار: estezkār [ع.] (مص‌م.) یاد کردن. (امص.) یادآوری، یاد کرد؛ ج. استذکارات.

استر: astar [= ستر؛ مربوط به اسب؛ قس. قاطر] (اِ.) (جاذ.) قاطر.

استراتژی: esterātežī (اِ.) فن ادارهٔ عملیات جنگی، دانش رهبری عملیات نظامی، سوق الجیش.

استراتوسفر: esterātosfer (اِ.) (هو.) طبقه‌ای از جو (اتسمفر) که فوق ۱۰ تا ۱۲ کیلومتر قرار دارد و حرارت در آنجا همواره ثابت است.

استراحت: esterāhat [ع. استراحة] (مص‌ل.) آسودن، آسایش جستن، آسودگی خواستن، آرمیدن. (امص.) آسایش، آسودگی.

استراق: esterāγ [ع.] (مص‌م.) دزدیدن. (مص‌ل.) دزدیده کاری کردن. استراق سمع: دزدیده شنیدن، گوش به سخن کسی فرا دادن.

استرئوسکپ: estereoskop (اِ.) (فز.) دستگاهی که در آن دو تصویر متساوی روی هم قرار گرفته باشد، در آن صورت بنابر خاصیت رؤیت مضاعف، تصویر برجسته بنظر می‌رسد.

استرپتومیسین: estreptomaysīn (اِ.) (شیم. پز.) دارویی است طبی که دکتر واکسمن آمریکایی آن را از خاک استخراج کرده و آن مانند پنیسیلین بسیاری از میکرب‌ها را نابود می‌کند و در تداوی بعضی امراض بکار می‌رود.

استرجاع: esterǰā' [ع.] (مص‌م.) رجوع کردن، بازگشت خواستن. داده را پس گرفتن، باز گرفتن چیزی از کسی، واپس خواستن. (مص‌ل.) اناللّه و انا الیه راجعون گفتن. (امص.) قوهٔ ارتجاع و قبض و بسط.

استرحام: esterhām [ع.] (مص‌م.) طلب رحم کردن، رحم خواستن، بخشایش خواستن، رحمت طلبیدن؛ ج. استرحامات.

استرخاء: esterxā' [ع. ف. استرخا] (مص‌ل.) سست شدن، نرم گشتن، فروهشته گردیدن. (امص.) سست اندامی، سستی، فروهشتگی. (پز.) فالج اعضاء.

استرداد: esterdād [ع.] (مص‌م.) واخواستن، بازستاندن، واستدن، واپس گرفتن، پس گرفتن: برای استرداد املاک خود اقدام کرد. (حق.) درخواست اعادهٔ مجرم یا متهم است از کشوری که مجرم یا متهم پس از ارتکاب جرم به آنجا پناهنده شده است؛ ج. استردادات.

استرزاق: esterzāγ [ع.] (مص‌م.) روزی خواستن، روزی جستن، دنبال روزی رفتن.

استرشاء: esteršā' [ع. ف. استرشا] (مص‌م.) رشوه طلبیدن، پاره خواستن.

استرشاد: esteršād [ع.] (مص‌م.) ارشاد طلبیدن، راهنمایی خواستن، طلب هدایت کردن، راه راست جستن؛ ج. استرشادات.

استرضاء: esterzā' [ع. ف. استرضا] (مص‌م.) خشنودی خواستن، خشنودی جستن. خشنود کردن. (امص.) خشنودی؛ ج. استرضاآت.

استرضاع: esterzā' [ع.] (مص‌م.) طلب شیر دادن کردن، دایه گرفتن برای کودک شیرخوار، به دایه سپردن شیرخواره.

استرعاء: ester'ā' [ع. ف. استرعا] (مص‌م.)

رعایت طلبیدن، نگهبان خواستن، طلب توجه کردن.

استرعاب: ester'āb [ع.] (مص‌م.) ترسانیدن، تولید رعب کردن. ضح.ـ این کلمه متداول در فارسی است و در عربی بدین معنی «ترعیب» آمده.

استرقاق: esterγāγ [ع.] (مص‌م.) بنده گرفتن، بنده شمردن.

استرک: estarak (إ.) (گیا.) درختچه‌ای از راستهٔ استرک‌ها که اغلب در نواحی حاره می‌روید (بندرت در نواحی معتدل دیده می‌شود.) برگ‌هایش ساده و منفرد و بدون زبانک و پوشیده از کرک، گل‌هایش دارای تقارن محوری با تقسیمات ۵ تائی است. پرچم‌هایش در دو ردیف قرار گرفته‌اند و میوه‌اش شفت یا سته می‌باشد، استرک، شجر استرک، درخت صمغ استرک، درخت استرک، قره‌بوخور، قره کونوک آغاجی، شجر سطرکا، شجرةالاسطرسه.

استرلینگ: esterlīng (إ.) (بانک.) مسکوک نقره در انگلستان (قرون وسطی). (بانک.)، واحد پول رسمی انگلستان. نشانهٔ اختصاری آن £ است. (بانک.) کشورهایی که معاملات خارجی آنها توسط لیرهٔ استرلینگ صورت می‌گیرد؛ مق. گروه دلار.

استرواح: estervāh [ع] (مص‌م.) آسایش جستن. آسایش گرفتن، آرام یافتن، برآسودن. بوی برداشتن، بو گرفتن، گندیدن.

استرون: astarvan [= سترون] (ص.) زنی که بچه نیاورد، نازا، عقیم.

استره: ostor-a(-e) (إآ.) آلتی که بدان موی سر و صورت تراشند، تیغ.

استره‌لیسیدن: o.-līsīdan (مص‌م.) (کن.) دلیری کردن، جانبازی کردن.

استری: astar-ī (حامص.) مانند استر رفتار کردن، چموشی.

استریلیزه: esterīlīze (ص.) آنچه که به وسایل علمی میکرب‌های وی کشته شده باشد، ضد عفونی شده.

استزاده: estezāda(-e) [ع. استزادة] (مص‌م.) بیش خواستن، فزونی طلبیدن، افزون، خواستن، طلب افزونی کردن. مقصر شمردن، (مص‌م.) گله کردن، دلتنگی نمودن؛ ج. استزادات.

استزاره: estezāra(e) [ع. استزارة] (مص‌م.) دیدار خواستن، طلب زیارت کسی کردن.

استسعاد: estes'ād (ع.) (مص‌م.) نیکبختی خواستن، سعادت جستن. مسعود دانستن، مبارک شمردن. یاری خواستن. (مص‌م.) نیکبخت شدن.

استسقاء: estesγā' [ع. ف. استسقا] (مص‌م.) باران خواستن. آب خواستن. (پز.) نام مرضی که بیمار آب بسیار خواهد؛ حبن. استسقاء بطن: (پز.) مرضی که موجب شود آب در انساج شکم جمع شود؛ استسقاء بطنی.

استشاره: estešāra(-e) [ع. استشارة] (مص‌م.) سگالش خواستن، رأی زدن، مشورت خواستن، مشورت کردن، شور کردن. (امص.) رایزنی، صلاح‌پرسی؛ ج. استشارات.

استشراق: estešraγ [ع.] (مص‌ل.) تحقیق در ادبیات، علوم، آداب و رسوم شرقیان از طرف دانشمندان مغرب زمین؛ شرق‌شناسی، خاورشناسی.

استشعار: esteš'ār [ع.] (مص‌ل.) ترس گرفتن، ترس به دل نهفتن. به خود باز آمدن؛ ج. استشعارات.

استشفاء: estešfā' [ع. ف. استشفا] (مص‌م.) طلب شفا کردن، شفا جستن، شفا خواستن، بهبود خواستن.

استشفاع: 'estešfā [ع.] (مص‌م.) پایمرد خواستن، خواهشگر جستن، به خواهش برانگیختن، شفاعت خواستن، طلب شفاعت کردن.

استشمام: estešmām [ع.] (مص‌م.) طلب بوی کردن. بوی کردن، بوییدن. بوی بردن، دریافتن، پی بردن.

استشهاد: estešhād [ع.] (مص‌م.) به گواهی خواستن، گواه جستن، گواه گرفتن، گواه گذراندن. شاهد آوردن، دلیل آوردن. (اد.) ذکر کردن گفته‌های دیگران به عنوان شاهد و مثال. (حق.) طلب شهود کردن برای اثبات حق و یا مدعایی به وسیلهٔ شخص یا اشخاص یا دادگاه‌ها. (إ.) گواهی‌نامه، نامهٔ شهادت؛ ج. استشهادات.

استصباح: estesbāh [ع.] (مص‌م.) روشنایی کردن. چراغ افروختن. روشنی جستن.

استصحاب: esteshāb [ع.] (مص‌م.) به همراهی خواستن، به صحبت و همدلی خواستن. یاری خواستن. همراه بردن، با خود داشتن. (اصو. فق.) باقی داشتن چیزی به حالت سابق آن، آنکه امر مورد شکی را بر حالت سابق یقینی آن از جهت آثار حقوقی ثابت بداریم. بنابراین سه رکن دارد: یقین به آن در زمان سابق. شک به آن در زمان بعد. ثابت داشتن آثار یقین در زمان شک؛ ج. استصحابات.

استصلاح: esteslāh [ع.] (مص‌م.) نیکویی کردن خواستن. (مص‌ل.) نیک شدن، نیک آمدن. (حق.) استنباطی که قاضی از روی کلیات مصالح لازم الرعایه بدست می‌آورد.

استصواب: estesvāb [ع.] (مص‌م.) صواب جستن. صواب دیدن، راست داشتن، درست انگاشتن. (إ.) صوابدید؛ ج. استصوابات.

استضائه: estezāa(-e) [ع. استضاءة] (مص‌م.) روشنی خواستن، طلب روشنایی کردن، روشنی پذیرفتن. (مص‌ل.) روشن شدن. (امص.) روشنی‌جویی.

استضعاف: estez'āf [ع.] (مص‌م.) ناتوان شمردن، ناتوان یافتن، ضعیف دانستن، سست پنداشتن.

استطابه: estetāba(-e) [ع. استطابة] (مص‌م.) پاکیزگی خواستن، پاکی جستن. پاک یافتن، پاکیزه دانستن.

استطاعت: estetāat [ع. استطاعة] (مص‌ل.) توانستن، یارستن، توانایی داشتن، قدرت داشتن. سرمایه داشتن، ثروتمند بودن، مستطیع بودن. (امص.) توان، توانش، توانایی، یارایی. بی‌نیازی.

استطاله: estetāla(-e) [ع. استطالة] (مص‌ل.) دراز شدن، دراز کشیدن. فزونی کردن. گردنکشی کردن، تکبر کردن. (امص.) گردن‌کشی، گردن‌فرازی.

استطراد: estetrād [ع.] (مص‌ل.) از پیش دشمن گریختن برای فریفتن او (غم.) شمول خواستن. از مطلب دور افتادن. (بع.) گوینده یا نویسنده ضمن مدح یا هجو یا تغزل از مطلب اصلی خارج شود و به مضمون دیگر بپردازد، آنگاه باز به مضمون نخستین باز گردد.

استطراف: esteträf [ع.] (مص‌م.) طرفه شمردن، نو داشتن. نو پیدا کردن چیزی را. خوش کردن و شگفت داشتن به چیزی.

استطلاع: 'estetlā [ع.] (مص‌م.) آگهی خواستن، آگاهی جستن، اطلاع خواستن. پرسیدن.

استطلاق: estetlāγ [ع.] (مص‌م.) رهایی خواستن. رهانیدن از بند. (پز.) گشوده شدن شکم، روانی شکم، مبتلا به اسهال گشتن.

استظهار: estezhār [ع.] (مص‌م.) پشت و

پناه خواستن، یاری خواستن. پشت گرم شدن، پشت‌گرمی داشتن. (امص.) پشت‌گرمی. (ا.) اندوخته؛ ج. استظهارات.

استعاده: este'āda(-e) [ع. استعادة] (مص‌م.) طلب عود کردن، بازگشت چیزی را خواستن، دوباره خواستن. (مص‌ل.) عادت به چیزی کردن.

استعاذه: este'āzat [ع. استعاذة] (مص‌ل.) پناه خواستن، پناه گرفتن، پناه بردن.

استعاره: este'āra(-e) [ع. استعارة] (مص‌م.) عاریت گرفتن، ایرمان گرفتن، به عاریت خواستن. (بن.) یکی از انواع مجاز است و آن عبارت است از اضافت (نسبت) مشبه به بمشبه باعلاقه، پس اگر مشبه به ذکر و مشبه ترک شود استعارهٔ مصرحه‌است و اگر عکس شود استعارهٔ مکنیه؛ ج. استعارات.

استعانت: este'ānat [ع. استعانة] (مص‌م.) یاری خواستن، یاری گرفتن، کمک خواستن، معاونت طلبیدن. (بع.) آوردن شعر شاعری در شعر یا نثر خود برای کمک به مراد و مقصود خویش.

استعباد: este'bād [ع.] (مص‌م.) بنده گرفتن، بندگی خواستن، کسی را بندهٔ خود ساختن، مانند بنده گردانیدن.

استعجاب: este'ǰab [ع.] (مص‌ل.) شگفت کردن، شگفتی نمودن. عجیب شمردن، در شگفت شدن، به شگفت آمدن. (امص.) شگفتنی، تعجب.

استعجال: este'ǰāl [ع.] (مص‌م.) کاری را به شتاب خواستن، به شتاب وا داشتن، برانگیختن به عجله. (مص‌ل.) شتاب کردن، شتافتن. (امص.) شتابزدگی.

استعجام: este'ǰām [ع.] (مص‌ل.) پوشیده شدن. ناتوان شدن به سخن گفتن، عاجز شدن در سخن. خاموش گشتن از پاسخ سایل. بسته و مبهم شدن کلام.

استعداد: este'dād [ع.] (مص‌ل.) آمادگی کردن، آماده شدن، مهیا گشتن. (امص.) آمادگی، ساز، ساختگی، توانایی؛ ج. استعدادات.

استعراب: este'rāb [ع.] (مص‌ل.) تقلید عرب کردن، مانند عرب شدن، عرب‌مآب گشتن. سخن فارسی را عربی کردن. سخن زشت گفتن، دشنام دادن، فحش گفتن.

استعصام: este'sām [ع.] (مص‌ل.) چنگ در زدن، دست انداختن، تشبث کردن. پناه آوردن.

استعطاف: este'tāf [ع.] (مص‌م.) مهربانی خواستن، به مهر انگیختن، بر سر مهر آوردن، طلب مهربانی کردن. دل بدست آوردن.

استعظام: este'zām [ع.] (مص‌م.) بزرگ شمردن، بزرگ داشتن. بزرگ منشی کردن.

استعفاء: este'fā' [ع. ف. استعفا] (مص‌م.) طلب عفو کردن، عفو خواستن، طلب بخشش کردن (کم.) خواهش رهایی از کار و خدمت کردن، تقاضای معافیت از خدمت اداری کردن.

استعلاء: este'lā' [ع. ف. استعلا] (مص‌ل.) بلندی خواستن، بلند گردیدن. بر بلندی برآمدن. برتری جستن، رجحان جستن. بزرگوار شدن. (امص.) بلندی، رفعت.

استعلاج: este'lāǰ [ع.] (مص‌ل.) درمان جستن، علاج بیماری طلبیدن، مداوای مرض خواستن. چاره خواستن. (امص.) چاره‌جویی.

استعلام: este'lām [ع.] (مص‌م.) آگهی خواستن، آگاهی خواستن، پرسش کردن، پرسیدن، خبر گرفتن. آموزش خواستن؛ ج. استعلامات.

استعمار: este'mar [ع.] (مص‌م.) طلب آبادانی کردن، آبادانی خواستن (غم.)

(امص.) (سیا.) تسلط مملکتی قوی بر مملکتی ضعیف به قصد استفاده از منابع طبیعی و ثروت کشور و نیروی انسانی افراد آن، به بهانهٔ نابجای ایجاد آبادی و رهبری مردم آن بسوی ترقی.

استعمار کردن: e.-kardan [ع. ف.] (مصم.) مورد استعمار قرار دادن، مستعمره کردن.

استعمال: este'māl [ع.] (مصم.) بکار بردن، عمل کردن، معمول داشتن. برگماشتن، بر کار داشتن، به کار وا داشتن. در تلفظ بکار بردن؛ ج. استعمالات. استعمال اسلحه: (نظ.) بکار بردن سلاح‌های جنگی، آتش کردن به وسیلهٔ اسلحه؛ ج. استعمالات.

استغاثه: esteɣāsa(-e) [ع. استغاثة] (مصم.) فریادرس خواستن، دادخواهی کردن، دادرسی خواستن، کمک طلبیدن. (امص.) فریادخواهی، دادخواهی. زاری، تضرع؛ ج. استغاثات.

استغراب: esteɣrab [ع.] (مصم.) غریب شمردن، عجیب دانستن چیزی را، به شگفت آمدن از امری.

استغراق: esteɣrāɣ [ع.] (مصم.) همه را فرا گرفتن، همه را فرا رسیدن. (مصل.) غرق شدن، غرقه گشتن. فرو رفتن در امری، سخت سرگرم شدن به کاری، تعمق.

استغفار: esteɣfār [ع.] (مصل.) آمرزش خواستن، طلب مغفرت کردن. توبه کردن. استغفرالله گفتن. (امص.) پوزش.

استغلاظ: esteɣlāz [ع.] (مصم.) غلیظ دانستن، ستبر شمردن چیزی را. (مصل.) غلیظ شدن، ستبر شدن.

استغلال: esteɣlāl [ع.] (مصم.) طلب غله کردن، غله گرفتن، غله بر داشتن.

استغناء: esteɣnā' [ع. ف. استغنا] (مصل.) توانگری خواستن، بی‌نیازی خواستن، خواستار بی‌نیازی بودن. توانگر شدن، بی‌نیاز گشتن. (امص.) بی‌نیازی، توانگری. عدم تقید، بی‌قید بودن. ناز. (تصد.) حالتی است که عارفان کامل بدان نایل آیند و آن بی‌نیازی از ماسوی الله (آنچه جز خداست) و نیاز و فقر در برابر خداوند است. استغناء از... بی‌نیاز شدن از... استغناء بهزج دادن: بی‌نیازی نمودن، استکبار. استغناء طبع: مناعت طبع، بلند طبعی، بی‌پروا بودن نسبت به امور جزئی ناچیز.

استفاده: estefāda(-e) [ع. استفادة] (مصم.) فایده گرفتن، فایده خواستن، بهره‌جویی کردن؛ مق. اِفاده. حسن استفاده: به خوبی استفاده کردن از چیزی، بهره‌جویی بجا و مناسب کردن. سوء استفاده: استفاده نامشروع کردن، بد استفاده کردن از چیزی، به‌طرز نامطلوبی در چیزی یا کاری دخالت‌ورزیدن.

استفاضه: estefāza(-e) [ع. استفاضة] (مصم.) آب روان کردن خواستن (غم.) عطا خواستن. فیض گرفتن، طلب فیض کردن.

استفتاء: esteftā' [ع. ف. استفتا] (مصم.) طلب فتوی کردن، فتوی خواستن، فتوی پرسیدن، در باب مسائل فقهی و شرعی از کسی رأی و فتوی خواستن.

استفتاح: esteftāh [ع.] (مصم.) نصرت خواستن، فیروزی جستن، گشادگی خواستن، فتوح خواستن، گشایش طلبیدن. یار خواستن، یاری خواستن. آغازیدن، ابتدا کردن. خواستار رفع دشواری از کاری شدن، خواستن حل مشکلی که در قرآن باشد. روز استفتاح: روز پانزدهم ماه رجب که می‌گویند در آن روز درهای آسمان یا درهای کعبه باز است.

استفراد: estefrād [ع.] (مصل.) تنها شدن

به چیزی، تنها رفتن پی کاری. تنها کردن کاری را. تنهائی خواستن، خواستار تنهائی بودن. (مص‌م.) کسی را از میان گروه به تنهایی برگزیدن.

استفراغ: estefrāγ [ع.] (مص‌م.) فراغت خواستن، خواستار فراغت و آسودگی گشتن. تهی کردن بدن از فضله‌ها و افزونی‌ها، قی کردن، برگردانیدن فضول از راه گلو، شکوفه.

استفسار: estefsār [ع.] (مص‌م.) بیان کردن خواستن، طلب تفسیر کردن. پرسیدن. (امص.) پرسش، اقتراح. جستجو، تفحص؛ ج. استفسارات.

استفعال: estef'āl [ع.] (مص‌م.) طلب فعل کردن. (صر. عربی) نام یکی از باب‌های ده گانهٔ ثلاثی مزید در صرف زبان عربی که با افزودن «است» در آغاز فعل مجرد ساخته می‌شود و معنی آن درخواست چیزی کردن و خواستار آن چیز گردیدن است، چنانکه استخراج به معنی بیرون آوردن خواستن است.

استفهام: estefhām [ع.] (مص‌م.) فهم جستن، فهمیدن خواستن. پرسیدن، سؤال کردن. (امص.) پرسش؛ ج. استفهامات. ادوات استفهام: (دس.) کلمه‌هایی که به وسیلهٔ آنها از چیزی پرسش می‌کنند و دریافتن خبری یا معنیی را می‌خواهند، مانند: که، چه، چون، چگونه، چند. (دس.) علامت (نشانه) استفهام: نشانه‌ای که در آخر جمله‌های پرسشی گذارند. (؟)

استقاء: esteγā' [ع. ف. استقا] (مص‌م.) آب از چاه برکشیدن، آب کشیدن. آب خواستن، طلب آب. نوشاندن آب و شراب.

استقالت: esteγālat [ع. استقالة] (مص‌م.) فسخ بیع را خواستار شدن، پایان گرفتن معامله را خواستار شدن. خواستار عفو و بخشایش شدن.

استقامت: esteγāmat [ع. استقامة] (مص‌ل.) راست ایستادن، راست شدن. درست شدن. (امص.) درستی. ایستادگی، پایداری، پافشاری، ثبات. (مص‌ل.) بها کردن، قیمت کردن. (ور.) در مسابقهٔ دوچرخه سواری، دو و میدانی، اسکی، شنا، اگر طول مسیر زیادتر از حد معینی‌باشد، به آن استقامت اطلاق شود.

استقباح: esteγbāh [ع.] (مص‌م.) زشت شمردن، قبیح دانستن؛ مق. استحسان.

استقبال: esteγbāl [ع.] (مص‌م.) طلب اقبال کردن (غم.) پیش آمدن، روی آوردن، پیش رفتن، روی کردن به، پیشواز کردن؛ مق. بدرقه. (امص.) پیشواز، پذیره. (ص.) آینده؛ مق. حال و گذشته. (مص‌ل.) (نجـ.) مقابلهٔ دو کوکب، مخصوصاً خورشید و ماه. (فقـ.) بطرف قبله متوجه بودن. (اد.) تتبع شاعر شعر شاعری دیگر را؛ ج. استقبالات.

استقراء: esteγrā' [ع. ف. استقرا] (مص‌م.) جستجو کردن، کنجکاوی کردن. (امص.) جستجو، کنجکاوی. (منط.) از جزئی به کلی پی بردن؛ مق. قیاس.

استقرائی: esteγra'-ī [ع. ف.] (ص‌نسب.) منسوب به استقراء. آنچه بر اساس استقراء و جستجو در اشخاص یک شئ کلی بدست آید.

استقرار: esteγrār [ع.] (مص‌ل.) قرار یافتن. ثابت شدن، پابرجا شدن. آرام یافتن. آرام گرفتن. (امص.) ثبات، سکون، آرام. (نجـ.) رجعتی که موجب شود تا ستارگان به نقطهٔ حرکت خود باز گردند.

استقراض: esteγrāz [ع.] (مص‌م.) وام خواستن، قرض گرفتن. (امص.) وام‌خواهی؛ ج. استقراضات.

استقراع: esteγrā' [ع.] (مص‌م.) قرعه

کشیدن، ضح.- در عربی به معنی «به عاریت خواستن گشن از کسی» و «گشن‌خواه شدن ماده شتر و ماده گاو» و غیره آمده و به معنی قرعه کشیدن در عربی «اقتراع» مستعمل است.

استقسام: esteγsām [ع.] (مص‌م.) سوگند خوردن خواستن، درخواست قسم خوردن کردن. بخش کردن خواستن (از تیرهای قمار و غیره). تفأل و تطیر به تیرهای بی‌پر در نزد عرب در دوران جاهلیت. بهره و نصیب خود خواستن.

استقصاء: 'esteγsā [ع.] (مص‌ل.) جهد تمام کردن، کوشش تمام کردن، سعی و کوشش بسیار کردن. طلب نهایت چیزی را کردن. به نهایت رسیدن، بررسیدن، پی‌جویی کردن. (امص.) پی‌جویی، تفحص. سختگیری در محاسبه، دقت بسیار در حساب چیزی.

استقصاد: esteγsād [ع.] (مص‌م.) میانه‌روی خواستن، طلب اقتصاد کردن.

استقصاص: esteγsās [ع.] (مص‌م.) قصاص گرفتن خواستن از کسی، قصاص دادن خواستن، طلب قصاص کردن. روایت کردن سخن.

استقلال: esteγlāl [ع.] (مص‌م.) برداشتن و بلند کردن (غم.) (مص‌ل.) بلند برآمدن، بجای بلند آمدن (غم.) ضابط امر خویش بودن، به خودی خود به کاری برایستادن بی‌شرکت غیری. (سیا. حق.) صاحب اختیاری و آزادی کامل یک کشور (دولت و ملت) در امور سیاسی و اقتصادی، بدون اعمال نفوذ خارجیان (ظاهراً و باطناً).

استکان: estakān (اِ.) ظرف شیشه‌یی یا بلوری استوانه شکل نسبةً باریک و بلند و بدون دسته که غالباً با آن چای خورند.

استکانت: estekānat [ع. استکانة]

(مص‌ل.) زاری کردن، زاریدن. فروتنی کردن، عجز آوردن. تن در دادن، گردن نهادن. (امص.) زاری، تضرع. فروتنی، تواضع.

استکبار: estekbār [ع.] (مص‌م.) بزرگ دیدن کسی یا چیزی را. (مص‌ل.) بزرگی نمودن از خود، بزرگ‌منشی کردن، تکبر کردن. گردنکشی کردن.

استکتاب: estektāb [ع.] (مص‌م.) نوشتن فرمودن (غم.) نوشتن چیزی خواستن، طلب نوشتن چیزی کردن. استنساخ کردن، نسخه برداشتن، رونوشت برداشتن.

استکثار: esteksār [ع.] (مص‌م.) بسیار خواستن چیزی را. بسیار کردن برافزودن. بسیار داشتن. (امص.) زیادت‌طلبی، افزون‌جویی.

استکراه: estekrāh [ع.] (مص‌م.) ناخوش داشتن، ناپسند شمردن. به جور و زور به کاری واداشتن.

استکشاف: estekšāf [ع.] (مص‌م.) روشن کردن خواستن، طلب کشف کردن. جستجو کردن. (امص.) جستجو، تجسس؛ ج. استکشافات.

استکفاء: 'estekfā [ع. ف. استکفا] (مص‌م.) کفایت کردن خواستن، کارگزاری خواستن.

استکمال: estekmāl [ع.] (مص‌م.) کمال خواستن، طلب تمامی کردن. کامل کردن، تمام کردن. نیکو کردن، به حال نیکو در آوردن؛ ج. استکمالات.

استلات: estelat [ع.] (مص‌م.) آب کاسه را به انگشت پاک کردن.

استلام: estelām [ع.] (مص‌م.) لمس کردن، بسودن، دست کشیدن به چیزی. استلام حجر: بسودن سنگ، سنگ را لمس کردن. بوسه دادن. در بر گرفتن. صلح کردن.

استلانت: estelānat [ع. استلانة] (مص‌م.)

نرم شمردن، نرم یافتن. نرم گردانیدن. (مصل.) نرم شدن.

استلحاق: estelhaγ [ع.] (مصم.) فرا خواندن کسانی را برای بهم آمدن، درخواست ملحق گردیدن بهم کردن. دعوی کردن که فرزند از آن من است، به خود نسبت دادن.

استلذاذ: estelzāz [ع.] (مصم.) طلب مزه کردن، مزه خواستن. مزه یافتن، لذت بردن. خوش مزه دانستن، بامزه یافتن، خوش مزه شمردن.

استلزام: estelzām [ع.] (مصم.) همراه گرفتن، همراه داشتن. (امص.) لزوم، وجوب، ضرورت، لازم شدگی، بهم چسبیدگی؛ ج. استلزامات.

استلزامات: estelzām-āt [ع.] ج. استلزام استلزامات عقلی (عقلیه): (فل. اص.) نتایج عقلی یک حکم شرعی، آنکه عقل به توسط حکمی شرعی از روی وحدت ملاک نتیجه بدست آورد.

استلقاء: estelγā' [ع. ف. استلقا] (مصل.) بر پشت خوابیدن، بر قفا خفتن، ستان خفتن، طاق باز خوابیدن.

استم: estam [= استم] (ا.) جور، جفا، ظلم.

استماع: estemā' [ع.] (مصم.) شنیدن (آواز)، نیوشیدن، گوش دادن، اصغاء؛ ج. استماعات.

استمالت: estemālat [ع. استمالة] (مصم.) کسی را به سخن خویش بسوی خود خواندن، دلجویی کردن، دل گرم کردن کسی را. نرمی کردن. (امص.) دلجویی، نوازش. (مصل.) مایل شدن، میل کردن بسویی. (ف.) به معنی گوشمالی گرفته شده.

استمتاع: estemtā' [ع.] (مصم.) برخورداری جستن، بهره برگرفتن، کام خواستن. (امص.) برخورداری.

استمداد: estemdād [ع.] (مصم.) یار خواستن، یاری خواستن، یاری جستن. سیاهی گرفتن از دوات (غم.)؛ ج. استمدادات.

استمرار: estemrār [ع.] (مصل.) گذشتن و رفتن پیوسته. بر یک روش رفتن. روان شدن. همیشه بودن، پیاپی بودن. توانا گردیدن در بر داشتن چیزی. محکم و استوار شدن، قوی شدن. (امص.) اتصال، پیوستگی. توانایی.

استمراری: estemrār-ī [ع. ف.] (ص نسب. اِمر.) منسوب به استمرار. چیزی که پیوستگی و استمرار داشته باشد. مستمری، وظیفه، مقرری، (دس.) حالتی است از فعل که دوام و استمرار معنی فعل را در زمان گذشته یا حال می‌رساند. ماضی استمراری: (دس.) فعل ماضی که در زمان گذشته دوام و استمرار داشته باشد و علامت آن «همی» (در قدیم) و «می» (در قدیم و عصر حاضر) است که بر سر فعل درمی‌آید و گاه نیز «ی» به تنهایی در آخر فعل درمی‌آمده و زمانی «ی» در آخر و «می» بر سر فعل افزوده می‌شده است. مضراع استمراری: (دس.) فعل مضارع که در زمان حال دوام و استمرار داشته باشد و علامت آن «همی» (در قدیم) و «می» (در قدیم و عصر حاضر) است که بر سر فعل درمی‌آید.

استمزاج: estemzāǰ [ع.] (مصم.) از چگونگی مزاج آگاهی بدست آوردن، مزاج‌دانی کردن.

استمساک: estemsāk [ع.] (مصل.) دست در زدن، تمسک جستن. (امص.) تمسک، اعتصام.

استملاء: estemlā' [ع. ف. استملا] (مصم.) از یاد چیزی نویسانیدن خواستن، املاء کردن خواستن، املاء پرسیدن.

استملاک: estemlāk [ع.] (مص‌م.) تملك، به ملك گرفتن، تصرف كردن.
استمناء: 'estemnā [ع. ف. استمنا] (مص‌ل.) بيرون كردن منی بدون مقاربت، جلق زدن، مشتو زدن. (امص.) جلق‌زنی، مشت‌زنی. استمناء با يد: جلق زدن به وسيلهٔ دست.
استمهال: estemhāl [ع.] (مص‌م.) درنگ جستن، زمان خواستن، مهلت خواستن.
استن: aseton (شيمـ.) مايعی است بی‌رنگ، فرار، سريع التبخير و قابل اشتعال، با بوی اتری كه از تقطير يكی از استات‌ها بدست می‌آيد و مانند يک حلال بكار می‌رود.
استنابت: estenābat [ع. استنابة] (مص‌م.) به نيابت خواستن كسی را.
استناد: estenad [ع.] (مص‌ل.) پشت‌دادن، پشت نهادن بسوی چيزی. پناه به كسی دادن. پناه به كسی بردن. نسبت كردن بر، برداشتن بـه كسی. سند قرار دادن چيزی را؛ ج. استنادات.
استناره: estenāra(-e) [ع. استنارة] (مص‌ل.) روشن شدن. مدد خواستن به شعاع، روشنی جستن.
استنباء: 'estenba [ع. ف. استنبا] (مص‌م.) خبر جستن، در جستجوی خبر برآمدن، خبر پرسيدن.
استنباط: estenbāt [ع.] (مص‌م.) بيرون آوردن چيزی را، در آوردن. (امص.) دريافت معنی و مفهوم چيزی بر اثر دقت و تيزهوشی؛ ج. استنباطات. قوهٔ استنباط: قوهٔ استخراج حقايق و مطالب.
استنبه: estanba(-e) [= ستنبه] (ص.) زشت، كريه، درشت و ناتراشيده (ا.) صورتی به غايت كريه منظر. كابوس، بختک. دوی. (ص.) دلير، صاحب قوت.
استنتاج: estentaǰ [ع.] (مص‌م.) طلب نتيجه كردن، استخراج نتيجه كردن از مقدمات ج. استنتاجات.
استنجاء: 'estenǰā [ع. ف. استنجا] (مص‌ل.) رستن، رهايی يافتن. شستن جای پليد و نجس را كه بول و غايط در آن بوده است و سنگ و كلوخ بدانجا ماليدن. سنگی كه به وسيله آن بول و غايط را از جايی پاک كنند، سنگی كه بدان تطهير می‌كنند.
استنجاد: estenǰād [ع.] (مص‌م.) ياری خواستن، استعانت جستن. توانا گرديدن بعد از سستی، دليری كردن پس از ترس.
استنزال: estenzāl [ع.] (مص‌م.) فرو آوردن، فرو فرستادن. فرود آمدن خواستن، درخواست فرود آمدن. (مص‌ل.) از مرتبهٔ خود فرو افتادن.
استنساخ: estensāx [ع.] (مص‌م.) نسخه گرفتن از نوشته ياكتابی، نقل كردن مطلبی از روی نوشته‌ای؛ ج. استنساخات.
استنشاق: estenšāγ [ع.] (مص‌م.) به بينی كشيدن چيز يا مايع: استنشاق آب. بوی كردن چيزی را، بوييدن؛ ج. استنشاقات.
استنطاق: estentāγ [ع.] (مص‌م.) به سخن آوردن، به گفتار انگيختن. سخن گفتن كسی را خواستار شدن. (امص.) (تد.) بازپرسی، بيرون‌كشی سخن از كسی؛ ج. استنطاقات.
استنكاح: estenkāh [ع.] (مص‌م.) عقد زناشويی بستن، طلب نكاح كردن.
استنكار: estenkār [ع.] (مص‌م.) ناشناختن. خواستار دريافتن امری ناشناس گرديدن. انكار كردن. (دس.) ياء استنكار: (دس.) ياء نكره، ياء تنكير.
استنكاف: estenkāf [ع.] (مص‌ل.) تنگ داشتن، عار داشتن. سرباز زدن، امتناع كردن. (امص.) سرپيچی.
استواء: 'estevā [ع. ف. استوا] (مص‌ل.) برابر شدن، راست شدن. (امص.) برابری،

یکسانی. (مصل.) معتدل گردیدن. (امص.) اعتدال: استواء قامت. (مصل.) قرار گرفتن، استقرار. (جغ. هیـ.) خط استواء: دایره‌ای شرقی غربی که کرهٔ زمین را به دو قسمت متساوی (شمالی، جنوبی) تقسیم کند.

استوار: ost-o-vār [= ستوار] (ص‌مر.) برقرار، پایدار، ثابت، پای بر جا. محکم، مستحکم، سخت. معتمد، امین. (حامص.) استواری، محکمی. (نظ.) درجه‌ای است در نظام ایران، میان گروهبان و افسریار و دو مرحله دارد: استوار دوم و استوار یکم؛ معین نایب.

استوار داشتن: o.-dāštan (مصم.) برقرار داشتن، محکم ساختن، استوار ساختن. باور داشتن، باور کردن. اطمینان داشتن، مطمئن بودن، امین شمردن.

استوارنامه: o.-nāma(-e) (امر.) (سیا.) (فره.) حکمی است برای سفیران و دیگر مأموران سیاسی که از طرف رؤسای کشورها خطاب به دولتی که نمایندهٔ سیاسی باید در کشور وی اقامت نماید صادر می‌شود؛ اعتبارنامه (سیاسی).

استوان: ost-o-vān [= ستوان] (ص‌مر.) استوار، محکم، متین. معتمد، امین. مضبوط.

استوانه: ostovāna(-e) [= مع اسطوانه، قس. ستون] (ا.) ستون: ستون راست (= استوانهٔ قائمه) (التفهیم). (هسد.) حجمی است که در دو سر آن دو دایره موازی یکدیگر باشد. (مکن.) استوانه‌ای است که در درون موتورهای اتومبیل قرار گرفته و پیستون‌ها در آن حرکت می‌کنند؛ سیلندر.

استودیو: estūdiyo (ا.) کارگاه، محل کار (هنرمند). محل فیلمبرداری و تهیه و تنظیم فیلم و دوبله کردن. محل عکسبرداری، نقشه‌کشی و جز آن.

استوقدوس: ostoγoddūs [= استخودوس = اسطوخودوس، معر] (ا.) (گیا.) گیاهی از تیرهٔ نعناعیان که یکی از گیاهان معطر و طبی است. دارای گل‌های کوچک خوشه‌یی آبی یا قرمز سیر یا بنفش و ارتفاعش در حدود ۳۰ تا ۶۰ سانتیمتر است.

استوه: ostūh, es.- [= ستوه = سته] (ص.) مانده، درمانده، خسته، عاجز. افسرده، ملول.

استه: osta(-e) (ا.) کفل، سرین.

استهزاء: estehzā' [ع.] (مصم.) افسوس کردن، ریشخند نمودن.

استهلاک: estehlāk [ع.] (مصم.) نیست کردن، میراندن، هلاک کردن. نیست شدن. استهلاک دین: پرداخت وام به مرور زمان، وام‌فرسایی (فره.) استهلاک سرمایه: (اقتصـ.) سرمایه‌ای را که برای خرید ماشین‌ها یا مخارج ساختمان و جز آن بکار رفته به مرور بدست آوردن.

استهلال: estehlāl [ع.] (مصم.) ماه نو دیدن، ماه نو جستن. (مصل.) هویدا شدن ماه نو. (اد.) صنعتی است ادبی و آن آغاز کردن سخنی است به طرزی که کاملاً مناسب با مقصود باشد و خوش افتد.

استیجاب: estīǰāb [ع.] (مصل.) سزاوار شدن، مستحق گردیدن چیزی را.

استیجار: estīǰār [ع.] (مصم.) اجیر کردن، به مزد گرفتن مزدور را (کم.) اجاره کردن (خانه، دکان و جز آن را). ضحـ. استعمال «استجاره» بجای «استیجاری» نادرست است.

استیجاری: estīǰār-ī [ع. ف.] (ص‌نسبـ.) منسوب به استیجار، آنچه برحسب اجاره و به مزد گرفتن باشد. حج استیجاری: (فقـ.) حجی که شخص مکلف بجا نیاورده باشد و پس از مرگ او با پرداخت پول به دیگری آن را برای وی بجا آورند. روزهٔ استیجاری: (فقـ.) روزه‌ای که شخص مکلف نگرفته

باشد و پس از مرگ وی دیگری با گرفتن وجهی بجای او بگیرد. نماز استیجاری: (فق.) نمازی که شخص مکلف در حیات خویش بجا نیاورده باشد و پس از مرگش دیگری با گرفتن پول بجای او بجا آورد.

استیحاش: estīhāš [ع.] (مصل.) آزردن، آزرده شدن، تنگدل شدن. (امص.) آزردگی، تنگدلی. (مصل.) دچار وحشت شدن، رمیدن. (امص.) وحشت.

استیذان: estīzān [ع.] (مصم.) دستوری خواستن، اجازه خواستن، اذن طلبیدن.

استیر: estīr [= استار = ستیر = سیر] (ا.) چهل یک من، سیر، وزن آن در عهدهای مختلف متفاوت بوده است.

استیصال: estīsal [ع.] (مصم.) از ریشه کندن، از بیخ برآوردن. (مصل.) برکنده شدن، از بیخ برکنده گشتن. درمانده و بیچاره شدن. (امص.) ناچاری، درماندگی.

استیضاح: estīzāh (ع.) (مصم.) طلب وضوح کردن، وا پرسیدن، باز خواستن. (امص.) کاوش، بازخواست. (مصم.) نیک نگریستن، ژرف دیدن، باریک نگریستن. (سیا.) پرسش نمایندهٔ مجلس از وزیر دربارهٔ مطلبی که پس از جواب وزیر باید برای هیئت وزیران رأی اعتماد گرفت؛ ج. استیضاحات.

استیعاب: estī'āb [ع.] (مصم.) گرفتن، فراگرفن، همگی چیزی را فراگرفتن.

استیفاء: estīfā' [ع. ف. استیفا] (مصم.) تمام فراگرفتن، تمام باز ستدن. طلب تمام چیزی را کردن. (ا.) شغل و وظیفهٔ مستوفی، حساب. (ما.) تصفیهٔ مالیات. (حق.) انتفاع و بهره‌بردن از کار یا مال غیر با اجازهٔ او. دیوان استیفاء: اداره‌ای از مستوفیان و محاسبان در آن به کار مشغول بودند؛ دار استیفاء.

استیقاظ: estīγāz [ع.] (مصل.) بیدار بودن، بیدار شدن. هشیار بودن، هوشیار شدن. صدا کردن پای برنجن و پیرایه‌هایی مانند آن. (امص.) بیداری. هوشیاری.

استیقان: estīγān [ع.] (مصم.) به یقین دانستن، به تحقیق دانستن چیزی را، بی‌گمان شدن، بی‌گمان دانستن.

استیلاء: estīlā' [ع. ف. استیلا] (مصل.) دست یافتن بر، زبردست شدن، چیره شدن بر. (امص.) چیرگی، غلبه. (نج.) بودن کوکب در درجه‌ای از برجی که در آن برج و درجه او را حظی از حظوظ خمسه باشد.

استیلن: asetylen (ا.) (شیمـ.) گازی است هیدروکربن‌دار، بد بو، قابل احتراق، با شعلهٔ سفید درخشان (وزن اتمی آن ۲۶).

استیمان: estīmān [ع. استئمان] (مصم.) زینهار خواستن، زنهار خواستن، امان طلبیدن، به زنهار کسی درآمدن. در امان آمدن خواستن. پناه بردن به. (فق.) حالت کسی که مال غیر بطور مشروع نزد او باشد.

استیناس: estīnās [ع.] (مصل.) آرام گرفتن، آرام یافتن. خو گرفتن، انس گرفتن، الفت گرفتن. از وحشی‌گری درآمدن، به انسانیت گراییدن.

استیناف: estīnāf [ع.] (مصم.) از سر گرفتن، نو گرفتن. (فق.) تجدید تکبیر گفتن پس از تکبیر گفتن نخستین. (حق.) الف: مراجعهٔ مدعی به دادگاه استان برای رسیدگی مجدد. ب: دادگاهی که بار دوم به ماهیت دعوی رسیدگی می‌کند؛ دادگاه استان، محکمهٔ استیناف.

اسخان: esxān [ع.] (مصم.) گرم کردن.

اسخی: asxa [ع.] (ص تفض.) سخی‌تر، با سخاوت‌تر، جوانمردتر، بخشنده‌تر. با گذشت‌تر.

اسد: asad [ع.] (ا.) شیر درنده، شیربیشه، غضنفر. (کیمـ.) طلا، زر. (نجـ.) صورت

پنجم از صورت‌های فلکی که در میان سرطان و سنبله قرار دارد و آن را بصورت شیری توهم کرده‌اند. (تق.) برج پنجم از برج‌های دوازده‌گانهٔ سال، برابر با ماه مرداد فارسی و تموز سریانی.

اسدال: estāl [ع.] (مصم.) فروهشتن، فروگذاشتن، آویختن (پرده.)

اسر: asr [ع.] (مصم.) برده کردن، اسیر کردن، به اسیری درآوردن. (امص.) بردگی، اسیری. زورمندی، توانایی.

اسراء: esrā' [ع. ف. اسرا] (مصل.) به شب راه رفتن، در شب سیر کردن. (مصم.) به سیر درآوردن کسی را در شب. معراج محمد بن عبدالله ص. حدیث اسراء: (حد.) حدیث معراج.

اسرار: asrār [ع.] (ا.) ج. سر؛ رازها، نهانی‌ها، سرها. آشکار کردن رازها.

اسرار: asrār [ع.] (ا.) ج. سَرَر و سُرَر، خط‌ها و شکن‌های کف دست.

اسرار: esrār [ع.] (مصم.) نهفتن، پوشیده کردن، پنهان کردن. سخن را پوشیدن به کسی رسانیدن. پیدا کردن، ظاهر کردن.

اسرارآمیز: a.-āmīz [ع. ف.] (صمف.) آمیخته به رازها و پوشیدگی‌ها، درآمیخته به رمز و راز.

اسراع: esrā' [ع.] (مصل.) شتافتن، شتاب کردن. (مصم.) شتاباندن، به شتاب وا داشتن.

اسراف: esraf [ع.] (مصل.) گزاف کاری کردن، در گذشتن از حد میانه. تلف کردن مال، ولخرجی کردن. (امص.) فراخ‌روی، فراخ رفتاری، افراط، تبذیر. ولخرجی.

اسرع: asra' [ع.] (صتفض. سرعت) سریع‌تر، به شتاب‌تر، تندتر، زودتر. تندروتر، به شتاب‌روتر. در زودترین هنگام.

اسرنج: asronǰ [= سرنج] (ا.) سرب سوخته که بتفسانند تا سرخ شود و نمک بر آن کنند؛ سلیقون. زرگون، سرنج. اسفیداج سوخته، خاکستر قلعی و سرب وقتی که سخت سوخته باشد؛ سپیده. (نق.) رنگی است که نقاشان بکار برند؛ سرنج.

اسطبل: astabl [= اصطبل، معر.] (ا.) جایگاه ستوران، جای آرامش چارپایان، طویله.

اسطرلاب: ostorlāb [= اصطرلاب، معر] (ا.) (نج.) ابزاری است که برای اندازه‌گیری موقع و ارتفاع ستارگان و دیگر امور فلکی بکار می‌رفت.

اسطقس: ostoγos(s) [معر. محر. عنصر و اصل] (ا.) مایه، ماده، اصل هر چیز، مادهٔ نخستین در آفرینش، هیولی. عنصرهای چهارگانه: آب و خاک و باد و آتش. استخوان‌بندی هر چیز، آنچه مایهٔ قوام و دوام چیزها است؛ ج. اسطقسات.

اسطقسات: ostoγoss-āt [معر. یو. ع.] (ا.) ج. اسطقس. الف ـ مایه‌ها، مواد (اصلی). ب ـ عنصرهای نخستین هر چیز، عناصر اربعه. ج ـ اجرام سماوی. د ـ علم هندسه.

اسطوانه: ostovana(-e) [معر. ستون = استوانه] (ا.) وردنه، تیرک، نورد.

اسطوره: ostūra(-e) [= اسطور = اسطاره، معر. یو.] (ا.) افسانه، قصه. سخن پریشان؛ ج. اساطیر.

اسطول: ostul [معر. یو.] (ا.) مجموع عده‌ای از کشتی‌ها؛ ج. اساطیل.

اسعاد: es'ād [ع.] (مصم.) نیکبخت کردن، بهروز نمودن. یاری دادن، یاری کردن. (امص.) یاری، مساعدت.

اسعاف: es'āf [ع.] (مصم.) برآوردن، روا کردن (حاجت و مانند آن).

اسعد: as'ad [ع.] (صتفض. سعادت) نیکبخت‌تر، بهروزتر، خوشبخت‌تر.

اسف: asaf [ع.] (مصل.) اندوهگین شدن

بر، غمگین گردیدن برای. دریغ خوردن، بر گذشته حسرت آوردن. خشک گرفتن بر. (اِ.) اندوه سخت، خشم شدید، غضب بسیار. افسوس، پشیمانی، دریغ.

اسفار: esfār [ع.] (مص‌ل.) به روشنایی روز درآمدن. روشن شدن (صبح و مانند آن). (اِمص.) اظهار.

اسفل: asfal [ع] (ص‌تفض.) فرودتر، زیرین، زیرتر؛ مق. اعلی. فرود، فرودین، زیر، زیرین، پایین. ته. تک، بن. مقعد، دبر؛ ج. اسافل، اسفلون، اسفلین. اسفل درجات: فروترین پایه‌ها. علم اسفل: فلسفهٔ طبیعی: حکمتی که از طبیعت بحث می‌کند.

اسفلین: asfal-īn [ع.] (ص. اِ.) پایین‌ترین، هفتمین طبقهٔ دوزخ که زیر همه طبقات است، اسفل سافلین.

اسفناج: esfanāǰ [= اسفاناج = اسپاناخ = اسپناج = اسفناج] (اِ.) (گیا.) گیاهی است سردستهٔ گیاهان تیرهٔ اسفناجیان، جزو دو لپه‌یی‌های بی‌برگ، گل‌های آن خوشه‌یی، سبز رنگ و کوچک، دارای ۵ پرچم و ۵ کاسبرگ بهم چسبیده است.

اسفنج: esfanǰ [معر. اسپنگ = اسپنج، فشرده] (اِ.) (جانـ.) جانوری است جزو بی‌مهرگان که تشکیل ردهٔ اسفنج‌ها را می‌دهد و آن جزو جانوران گیاهی شکل و بی‌قرینه و ساده‌ترین پر یاخته می‌باشد. اسفنج آهکی: (جانـ.) اسفنجی که استخوان‌بندیش از جنس مواد آهکی است.

اسفند: esfand [= اسپند = سپند] (اِ.) [= اسپندارمذ. اسفندارمذ] ماه دوازدهم سال شمسی و ماه سوم زمستان. روز پنجم از هر ماه شمسی. (اخ.) یکی از امشاسپندان، نمایندهٔ بردباری و سازش اهورا و نگاهبان زمین. (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ سدابیان که بیشتر در نواحی مرکزی و شرقی و جنوبی و غربی آسیا در آب و هوای بحرالرومی یا معتدل و نواحی استوایی می‌روید؛ اسپند، سپند، حرمله، سداب بری.

اسفیداج: esfīd-āǰ [معر. سپیتاگ = اسپیدگ = سپیده] (امر.) گردی است سفید که زنان بر روی خود می‌مالند؛ خاکستر قلعی، سفیداب.

اسفیدباج: e.-bāǰ [معر. اسپیدبا = اسفیدبا] (اِمر.) شوربای گوشت که ادویهٔ تند و تیز و ترش و شور در آن نمی‌ریزند و بیشتر از گوشت و پیاز و نخود می‌سازند؛ اسپیدبا، سپیدبا، اسفیدوا، آش‌سپید.

اسقاط: esγāt [ع.] (مص‌م.) افکندن، انداختن. حذف کردن. (اِمص.) فرسودگی. (ص.) (تد.) هر چیز کهنه و مندرس.

اسقام: esγām [ع.] (مص‌م.) بیمار کردن.

اسقف: osγof [معر. وکیل] (اِ.) درجه‌ای از درجات آیین مسیح که پایین‌تر از «مطران» و بالاتر از کشیش است؛ ج. اساقفه.

اسکات: eskāt [ع.] (مص‌م.) خاموش کردن، زبان بستن.

اسکاف: eskāf [ع.] (ص.) کفشگر، کفشدوز.

اسکان: eskān [ع.] (مص‌م.) ساکن کردن. خانه‌نشین کردن.

اسکدار: as-kodār [لهجه‌ای از اسگدار و معر.] (ص‌مر. اِمر.) پیک سوار، پیک پیاده. خریطه و کیسهٔ پیک‌ها که نام‌ها را در آن گذارند. پایگاه و منزل پیک‌ها.

اسکربوت: eskorbūt (اِ.) (پز.) مرضی که بر اثر فقدان ویتامین ث در بدن پیدا شود. و علائم آن شل شدن لثه‌ها و ریختن دندان‌ها و خونریزی زیاد بر اثر جراحت مختصر است؛ اسقربوط، فسادالدم.

اسکره: oskorā(-e), .-orra(-e) [= سکره = سکوره] (اِ.) کاسهٔ سفالین، کاسهٔ گلین. جام

آب‌خوری. پیمانه‌ای بوده است برای اندازه‌گیری دارو.
اسکفه: oskoffa [معر. ارمی اسقوفتا] (اِ.) آستانه، آستان‌در.
اسکلت: eskelet استخوان‌بندی.
اسکله: eskala, eskele [مکعر. و متر] (اِ.) بندر، لنگرگاه، بارانداز کشتی‌ها.
اسکناس: eskenās (اِ.) نوعی کاغذ بهادار که بهای وی بر روی آن نوشته شده و برای خرید و فروش بکار می‌رود؛ پول کاغذی. نشر اسکناس: چاپ کردن و انتشار دادن اسکناس در میان مردم.
اسکنبیل: eskambīl [= اسکمبیل = اسکمبول = اسکمبر] (اِ.) (گیا.) درختچه‌ای از تیرهٔ ترشک‌ها (هفت‌بندها) که در سواحل آفریقا و آسیای مرکزی و غربی می‌روید، بتو، رسو، ارطی، ارته.
اسکندروس: eskandrūs [ظ. محر.] (اِ.) (گیا.) سیر.
اسکنه: eskena(-e) [= اسکنک] (اِ.) (نجـ.) آلتی که نجاران چوب را به وسیلهٔ آن سوراخ کنند؛ بیرم.
اسکنه: eskena(-e) (اِ.) (گیا.) پیوند شکافی.
اسکورت: eskort (اِ.) دسته‌ای از سربازان مسلح که در التزام رکاب شاه، رئیس جمهور و غیره باشد.
اسکولاستیک: eskolastīk (ص.) مدرسی، مدرسه‌یی، متعلق به مدرسه‌های قرون وسطی. (فل.) شعبه‌ای است از فلسفه که در دوران قرون وسطی در مدرسه‌ها و دیرهای وابسته به کلیسا تدریس می‌شد.
اسکی: eskī (اِ.) (ور.) نوعی ورزش زمستانی و آن سر خوردن ایستاده است بر روی برف، به کمک دو چوب باریک دراز که بدست گیرند و به وسیلهٔ دو چوب دیگر که به پا بندند. افزاری چوبین که برای سریدن روی برف بر پای بندند؛ پاچله.
اسکیتینگ: eskeytīng [سرخوردن] یا اسکیتینگ رینگ (امر.) (ور.) نوعی ورزش برای تقویت پاها و حفظ تعادل که به وسیلهٔ کفش‌های فلزی که در زیر هر یک چهار چرخ کوچک تعبیه شده، بر روی زمین سخت و هموار یا زمین قیر ریخته انجام شود.
اسکیزه: eskkīza(-e) [= سکیز] (امص.) جفته انداختن ستور، برجستن و لگد انداختن چارپایان. جست و خیز کردن.
اسکیزیدن: eskīz-īdan [= سکیزیدن] (مصل.) (اسکیزید، اسکیزد، خواهد اسکیزید. بیسکیز، اسکیزنده، اسکیزبده، اسکیزه) جفته انداختن، جفتک انداختن، آلیزیدن.
اسگالش: esgāl-eš [= سگالش] (حامص.) اندیشه، فکر، تفکر، خیال.
اسگذار: es-gosar [= اسگذار = اسب‌گذار؟] (امر.) برید و پیکی که منزل به منزل فرود آید و اسب خود را عوض کند. کیسه و خریطهٔ حاوی نامه‌های پیک.
اسل: esal (اِ.) (گیا.) نی بوریا.
اسلاف: aslāf [ع.] (ص. اِ.) ج. سلف؛ پیشینیان، پدران پیشین؛ مق. اخلاف.
اسلام: eslām [ع.] (مصم.) گردن نهادن، فرمان بردن. یله کردن، فروگذاردن، بازگذاشتن. پذیرفتن دینی (بطور عموم). پذیرفتن شریعت محمد بن عبدالله. (اِ.) دین محمد بن عبدالله.
اسلامی: aslām-ī [ع. ف.] (ص‌نسب.) منسوب به اسلام، آنچه از تمدن و فرهنگ و جز آن که منسوب به اسلام باشد. پیرو اسلام، مسلمان؛ ج. اسلامیان. دورهٔ اسلامی، عهد اسلامی، دورهٔ بعد از اسلام. قرون

اسلامی: قرن‌هایی که از آغاز اسلام به بعد سپری شده است.

اسلامیت: eslām-īyyat [ع.] (مص‌جع.) مسلمانی، دارای مشخصات اسلام بودن، اسلامی بودن. ضح.ـ چون اسلام خود مصدر است نیازی به افزودن «یت» مصدری نیست و این ترکیب اصلاً نابجا و غلط است.

اسلاید: eslāyd (عکس.) عکسی است که از یک قاب فیلم مثبت (رنگی، سیاه یا سفید) تهیه گردیده و به وسیلهٔ یک قاب فلزی یا مقوایی محصور شده است. این عکس به آسانی روی پرده منعکس می‌گردد.

اسلحه: asleha(-e) [ع. اسلحة] (ا.) ج. سلاح؛ سازهای جنگ، زین افزارها، سلاح‌ها.

اسلم: aslam [ع.] (ص‌تفض. سلامت) سالم‌تر، به سلامت‌تر، درست‌تر، بی‌گزندتر.

اسلوب: oslūb [ع.] (ا.) گونه، راه، شیوه، طریق، طرز. (مس.) پایه و اساس مقام و لحن و مابه‌الامتیاز اثر آهنگ‌سازی با اثر آهنگ‌ساز دیگر؛ ج. اسالیب.

اسلیمی: eslīm-ī [= اسلامی] (ص‌نسب. اِمر.) (نق.) از طرح‌های اساسی و قراردادی هنرهای تزئینی ایرانی، مرکب از پیچ و خم‌های متعدد که انواع مختلف آن با شباهت به عناصر طبیعت مشخص می‌گردد. نوعی خط در قدیم.

اسم: esm [ع.] (ا.) کلمه‌ای که به وسیلهٔ آن چیزی یا کسی را می‌خوانند؛ نام. عنوان. شهرت، آوازه. (دس.) قسمی از اقسام کلمه که بدان مردم یا جانور یا چیز را نامند و معین نمایند: مرد، زن، اسب، شتر؛ خانه. سنگ. ضح.ـ در صرف عربی، اسم قسمی از سه قسم کلمه است که بر معنایی مستقل دلالت کند و به زمانی خاص باز بسته نباشد. (تص.) اسم ذات است مسمی به اعتبار صفت و صفت یا با وجود است چون عالم و قدیم و یا با عدم است چون قدوس؛ ج. اسامی، اسما (اسماء) اسم آلت: (دس.) اسمی است که بر ابزار کار دلالت کند. در فارسی اسم آلت معمولاً با افزودن «ه» غیر ملفوظ به آخر برخی از فعل‌های امر ساخته می‌شود. اسم اشاره: (دس.) «این» و «آن» هرگاه مسبوق به اسمی باشد، اسم اشاره نامیده شود. نخستین برای اشاره به نزدیک و دومین برای اشاره به دور. اسم بی‌مسمی: نامی که معنی آن با چیز یا کسی که برای آن وضع شده است مطابق نباشد. اسم جمع: (دس.) اسم عام چون در صورت مفرد و در معنی جمع باشد آن را اسم جمع نامند. اسم جنس: (دس.) اسمی است که بر افراد یک جنس دلالت کند و آن نه معرفه است و نه نکره و چون خواهند نکره شود «ی» بدان افزایند. اسم خاص: (دس.) آن است که بر فردی مخصوص و معین دلالت کند؛ مق. اسم عام، اسم جنس. اسم ذات: (دس.) اسم چون قایم به ذات باشد و وجودش وابسته به دیگری نباشد، آن را اسم ذات نامند؛ مق. اسم معنی. اسم زمان: (دس.) اسمی است که دلالت بر زمان کند و علامات آن از این قرار است: ۱ ـ «گاه» = «گه». ۲ ـ «گاهان» = «گهان». ۳ ـ «آن». ۴ ـ «ستان». اسم شب: (نظ.) نامی که در شب برای عبور از محل‌های ممنوع به قراول‌ها و نگاهبانان گویند و آن یکی از اسم‌های شهرها، دیه‌ها، جانوران و گیاهان بود. اسم عام: (دس.) اسم جنس؛ مق. اسم خاص، علم. اسم فاعل: (دس.) اسمی است مشتق از فعل که بر کنندهٔ کاری یا دارندهٔ حالتی دلالت کند؛ صفت فاعلی. اسم فاعل از فعل امر (یا ریشهٔ فعل) با پساوند «ـنده» ساخته می‌شود. اسم مشتق: (دس.) اسمی که از مصدر یا

ریشه‌ای جدا شده باشد، مانند اسم فاعل که از امر یا ریشه و اسم مفعول که از مصدر (مرخم) ساخته می‌شود. اسم مصدر: (دس.) کلمه‌ای است مشتق از فعل که بر معنی مصدر دلالت کند. (و آن جز مصدر و ریشهٔ فعل است.) نشانه‌های اسم مصدر در فارسی عبارت است از: ۱ - «ش» و «شن» و «شت». ۲ - «تار» و «دار». ۳ - «ه». اسم مفعول: (دس.) اسمی است که دلالت می‌کند بر چیزی یا کسی که فعل بر او واقع شده است؛ صفت مفعولی و آن از افزودن «ه» به پایان صیغهٔ سوم شخص ماضی از فعل تام و متعدی ساخته می‌شود. اسم معنی: (دس.) اسمی است که وجود مسمای آن به غیرش وابسته باشد؛ مق. اسم ذات. اسم مکان: (دس.) اسمی است که دلالت بر مکان کند و علامت‌های آن از این قرار است: «گاه» = «گه». «ستان». «کده». «لاخ». «لان». «سرا». «زار». «بار». «سار» = «سر». «دان» «سیر». «آن». اسم و مسمی: نام و نامیده.

اسماء: 'asmā [ع. ف. اسما] (اِ.) ج. اسم. نام‌ها، جمع آن (جج. اسم.) اسامی. (تفس. تص.) معارف، حقایق، علوم. اسم حسنی (حسنا): اهم نام‌های الهی که تعداد آنها نود و نه دانسته‌اند.

اسماع: 'esmā [ع.] (مص‌م.) شنوانیدن. سرود گفتن.

اسمر: asmar [ع.] (ص.) گندم‌گون.

اسم‌نویسی: esm-nevīs-ī [ع. ف.] (حامص.) نوشتن نام داوطلب یا نام خود در دفتر یک بنگاه، مدرسه، سازمان و جز آن: نام‌نویسی، ثبت‌نام. (امر.) کار کسی که نام کسان را در دفتر ثبت می‌کند. مدت زمانی که نام‌نویسی جریان دارد.

اسموکینگ: esmokīng (اِ.) نوعی جامهٔ مردانه به رنگ سیاه که در مجالس و تشریفات رسمی پوشند.

اسناد: asnād [ع.] (اِ.) ج. سند، سندها، دستک‌ها، اوراقی که دارایِ ارزش حقوقی و قانونی و مالی باشد، نوشته‌هایی که برای اثبات حق یا دفاع مفید باشد. اسناد تجارتی (تجاری): (حق. بانک.) سندهای بازرگانی مانند: برات، سفته و چک. اسناد ثبت احوال: (ادا. حق.) دفترهای ثبت احوال. دفترچه‌های شناسنامه.

اسناد: esnād [ع.] (مص‌م.) نسبت کردن چیزی به کسی، نسبت دادن به، باز خواندن به. (حد.) منسوب کردن حدیث به کسی. (دس. مما.) یا نسبت تام، آن است که چیزی به چیز دیگر به اثبات یا نفی (ایجاب یا سلب) نسبت داده شود؛ ج. اسنادات.

اسنی: asnā [ع.] (ص‌تفض. سنی.) سنی‌تر، ارفع، عالیتر، بلندتر، اعلی. روشنتر.

اسوار: as-vār (ص.) سوار؛ مق. پیاده. عنوانی که ایرانیان باستانی به مردان دلیر آزاده می‌داده‌اند؛ ج. اسواران.

اسوار: osvār, es.- [معر. = اسوار = سوار] (ص.) سوار؛ مق. پیاده؛ ج. اساور، اساوره.

اسوء: 'asva [ع.] (ص‌تفض.) بدتر، بتر. اسوء احوال: در بدترین حالات.

اسوت: osvat, es.- [ع. اسوة] (ص.) پیشوا، مقتدا. (اِ.) خصلتی که شخص بدان لایق مقتدایی گردد. (امص.) پیروی، پسروی.

اسود: asvad [ع.] (ص.) سیاه، سیاه چرده. مار بزرگ سیاه.

اسهاب: eshab [ع.] (مص‌ل.) از اندازه گذشتن. بسیار گفتن، بیش گفتن. (امص.) بسیارگویی، اطناب.

اسهال: eshāl [ع.] (مص‌ل.) شکم راندن، جاری شدن شکم. (امص.) شکم روش، بیرون شدن بدرروی. اسهال خونی: (پز.) مرضی که در نتیجه حملهٔ آمیب اسهال توأم

با خون در روده‌ها تولید شود و کوجب زخم نسج داخلی روده‌ها و در نتیجه خروج خون با مواد دفعی گردد.

اسهل: ashal [ع.] (ص تفض.) نرم‌تر، آسان‌تر.

اسید: asīd (شیم.) مرکبی است که از ترکیب جسمی بسیط با ئیدروژن حاصل شود و طعم آن ترش مزه است. بعضی اقسام آن از ترکیب یک شبه فلز با ئیدروژن بدست آید .مانند: اسید برمیدریک، اسید سولفیدریک و بعضی اسیدهای اکسیژن‌دار مانند: اسید سولفورو، اسید سولفوریک و اسید ازتیک، از ترکیب انیدریدها با آب تهیه می‌شوند.

اسیر: asīr [ع.] (ص.) گرفتار، بندی، دستگیر کرده. برده، بند؛ ج. اسراء (اسرا).

اش: aš [ع.] (ضم.) ضمیر شخصی متصل، سوم شخص مفرد و آن بصورت مفعولی، فاعلی یا اضافی است.

اشارت: ešārat [ع. اشارة] (مص ل.) نمودن بسوی چیزی بدست و جز آن. (ا.) دستور، فرمان. (مص ل.) با حرکت دست و چشم و ابرو مطلبی را القا کردن، به رمز نمودن. (ا.) رمز، ایماء. (امص.) تقریر، بیان. رأی، اظهارنظر. شور، مشورت. (ا.) نصیحت، پند. (تص.) اخبار غیر از مراد بی‌عبارت لسان.

اشاعت: ešā'at [ع. اشاعة] (مص م.) آشکار کردن، فاش کردن (خبر و جز آن). پاشیدن، پراکندن، گستردن. (حق.) اجتماع حقوق مالکان متعدد در مال واحد، بدون قصد همکاری در انتفاع از آن مال، مانند ترکهٔ میت که بطور اشاعه بین وارثان مشترک است. اشاعت خبر: فاش کردن خبر.

اشباح: ašbāh [ع.] (ا.) ج. شبح. تنها، کالبدها. سایه‌ها. سیاهی‌ها که از دور دیده می‌شود.

اشباع: ašbā' [ع.] (مص م.) سیر گردانیدن، سیر کردن. رنگ سیر کردن (ا.) پر و بسیار، پر و فراوان. (قا.) حرکت دخیل. (شیم.) اندازه‌ای از ماده که در ترکیب بیشتر از آن محتاج نباشد. (پز.) اندازهٔ تحمل بدن دوا را.

اشباه: ešbāh [ع.] (مص ل.) مانند کسی شدن، مانند شدن به چیزی، با چیزی مانیدن.

اشبه: ašbah [ع.] (ص تفض.) شبیه‌تر، مانندهتر، ماناتر.

اشپوختن: ešpux-tan [= اشپیختن = اشپوختن = اشبیختن] (مص م.) پاشیدن، پراکندن، پراکنده کردن، افشاندن. گل نم زدن. ترشح کردن.

اشپون: ešpūn (ا.) (چاپ.) سرب باریکی که میان هر دو سطر نهند تا فاصلهٔ مطلوب پیدا شود. (چاپ.) واحد طول سطر.

اشتاد: eštād (ا.) (اخ.) نام فرشته‌ای است. روز بیست و ششم از هرماه‌شمسی که‌فرشتهٔ مذکورموکل بر اواست.

اشتباک: eštebāk [ع.] (مص م.) بهم در شدن، بهم پیوستن، درآمیختن، شبکه شبکه شدن.

اشتباه: eštebah [ع.] (مص ل.) پوشیده شدن؛ نهفته ماندن. مانند شدن. باز نشناختن، باز ندانستن. (ا.) سهو، خطا؛ ج. اشتباهات.

اشتداد: eštedād [ع.] (مص ل.) سخت شدن. (امص.) سختی. (مص ل.) استوار شدن. نیرو گرفتن. (امص.) زورمندی.

اشتر: aštar [ع.] (ص.) کسی که پلک چشمش کفته باشد؛ گردیده پلک، دریده چشم. (عر.) جمع میان قبض و خرم، چون فاعلن که از مفاعیلن منشعب گردد.

اشتر: oštor [= شتر] (ا.) (جان.) شتر.

اشتراء: ešyerā' [ع. ف. اشترا] (مص م.) خریدن. فروختن.

اشتراط: ešterāt [ع.] (مص ل.) پیمان بستن،

شرط کردن.

اشتراک: ešterāk [ع.] (مص ل.) انباز شدن، انبازی کردن، شرکت کردن، شریک شدن. (امص.) انبازی، شرکت. (بع.) آن است که شاعر با آوردن الفاظی که معانی مشترک داشته باشند مطلبی را القاء کند که اندیشهٔ شنونده متوجه معنی غیر مقصود گردد و سپس شاعر درصدد توضیح برآید. اشتراک روزنامه یا مجله: جزو خریداران مرتب روزنامه یا مجله درآمدن، آبونه شدن؛ ج. اشتراکات.

اشتردرای: o.-darāy (امر.) زنگ شتر.

اشترک: oštor-ak (ا.مصغ.) اشتر کوچک، شتر بچه.

اشترلک: o.-lak (امر.) (جاذ.) شترمرغ.

اشتعال: ešteāl [ع.] (مص م.) برافروختن، افروختن، افروختن (آتش). (مص ل.) زبانه زدن، زبانه کشیدن (آتش). (امص.) برافروختگی؛ ج. اشتعالات.

اشتغال: ešteγāl [ع.] (مص ل.) پرداختن به، به کاری سرگرم شدن. (امص.) سرگرمی، گرفتاری؛ ج. اشتغالات.

اشتقاق: ešteγāγ [ع.] (مص م.) شکافتن، گرفتن (اصل و ریشهٔ کلمه و غیره) درآمدن در سخن (غم.) (اد.) دانشی است که در آن از چگونگی بیرون آوردن کلمه‌ای از کلمهٔ دیگر که بین آنها اصالةً و فرعاً مناسبتی وجود دارد، گفتگو می‌شود. (دس.) بیرون آمدن و نشأت لفظی از لفظ دیگر به طریقی که در لفظ و معنی مناسبتی وجود داشته باشد. مثلاً: روش، رونده، روا، روان، رفتن که از «رو» بیرون آمده‌اند، مشتق محسوب می‌شوند. (بع.) یا اقتضاب، آن است که گوینده یا نویسنده کلماتی آورد که از یک ماده مشتق باشند؛ ج. اشتقاقات.

اشتک: eštak (ا.) جامه‌ای که کودکان نوزاد را در آن پیچند؛ قنداق.

اشتکاء: eštekā' [ع. ف. اشتکا] (مص ل.) گله کردن، گله‌مند شدن، شکایت کردن. (امص.) گله‌گزاری، گله‌مند، شکایت.

اشتلم: oštolom [= شتلم] (ا.) اخذ چیزی به زور. لاف پهلوانی زدن. تندی، خشونت. تعدی، زور.

اشتمال: eštemāl [ع.] (مص م.) فراگرفتن، فروگرفتن، به همه رسیدن، احاطه کردن. (امص.) فراگرفتگی، احاطه؛ ج. اشتمالات.

اشتود: oštavad [= اشتوذ] (اِخ.) بخش دوم از پنج بخش گات‌ها. روز دوم از اندرگاه.

اشتهاء: eštehā' [ع. ف. اشتها] (مص م.) آرزو خواستن، خواهان شدن، آرزو کردن. میل به غذا داشتن. (امص.) خواهانی، خواست. آرزوی طعام.

اشتهار: eštehār [ع.] (مص ل.) آشکار گردیدن، آوازه در افتادن. نامبردار شدن، معروف گردیدن. (امص.) نامبرداری، شهرت، ناموری؛ ج. اشتهارات.

اشتیاق: eštiyāγ [ع.] (مص ل.) آرزومند شدن، شوق داشتن. (امص.) آرزومندی، شوق؛ ج. اشتیاقات.

اشجع: ašǰa' [ع.] (ص تفض.) دلیرتر، دلاورتر، شجاعتر.

اشخاص: ašxās [ع.] (ا.) جِ شخص. کالبدها. سیاهی‌ها. کسان، افراد.

اشخاص: ešxās [ع.] (مص م.) برانگیختن، روانه کردن، گسیل داشتن.

اشد: ašad(d) [ع.] (ص تفض.) سخت‌تر، استوارتر، شدیدتر.

اشر: ašar(r) [ع.] (ص تفض.) شریرتر، بدتر، شرورتر.

اشر: ašer [ع.] (ص.) متکبر، مغرور، خودپسند. پرنشاط، دنه گرفتن.

اشرار: ašrār [ع.] (ا.) جِ. شریر؛ بدان،

بدکاران، بدکرداران.
اشراف: ašrāf [ع.] (اِ.) ج شریف؛ بزرگواران، بلند پایگان، بزرگان، گرانمایگان، ارجمندان، نجبا. اعیان و اشراف: مهان، نجبا.
اشراف: ešrāf [ع.] (مص‌ل.) دیده‌ور شدن، فرو نگریستن، از بالا به زیر نگریستن. آگهی یافتن، اطلاع یافتن، واقف شدن بر امری. بلند شدن، بالا برآمدن. (امص.) دیده‌وری.
اشراق: ešrāγ [ع.] (مص‌ل.) تافتن، تابیدن، درخشیدن، تابان گشتن، روشن شدن. (مص‌م.) روشن کردن. (امص.) تابش. (فل.) حکمت اشراق: فلسفه‌ای که در اسلام مروج آن شیخ شهاب‌الدین سهروردی است؛ ج. اشراقات.
اشراقی: ešrāγ-ī [ع. ف.] (ص‌نسب.) منسوب به اشراق، مربوط به اشراق: حکمای اشراقی؛ ج. (ع.) اشراقیون، اشراقیین.
اشراک: ešrāk [ع.] (مص‌م.) شریک قرار دادن، انباز کردن، کسی را در کار خود شریک کردن. شریک دانستن برای خدا، شرک خدا.
اشرس: ešras [ع.] (ص.) بدخو، تندخو. دلیر، دلاور.
اشرف: ašraf (ص‌تفض.) بلندتر، افراشته‌تر، گرانمایه‌تر، شریفتر.
اشرفی: ašraf-ī [ع. ف.] (ص‌نسب. اِمر.) سکهٔ طلای ایرانی که سابقاً در ایران رواج داشته و وزن آن در اواخر قاجاریه ۱۸ نخود بوده، اکنون سه نوع از آن مستعمل است: یک تومانی که یک مثقال طلا دارد. پنج هزاری که نیم مثقال طلا دارد. دو هزاری که ربع مثقال طلا دارد.
اشعار: aš'ār [ع.] (اِ.) ج. شِعر؛ چامه‌ها، شعرها.

اشعار: aš'ār [ع.] (اِ.) ج. شَعر؛ موها، موی‌ها (غم.)
اشعال: eš'āl [ع.] (مص‌م.) افروختن آتش.
اشعب: aš'ab [ع.] (ص.) قچقار که میان دو شاخ آن فراخ باشد، حیوان شاخداری که وسط دو شاخش فاصله باشد. کسی که میان دو شانه‌اش فراخ باشد.
اشعث: aš'as [ع.] (ص.) پولیده موی، آشفته موی، پریشان موی.
اشعر: aš'ar [ع.] (ص‌تفض.) شاعرتر، داناتر.
اشعر: aš'ar [ع.] (ص.) مردی که بدنش پر مو یا موهایش دراز باشد.
اشعری: aš'ar-ī (ص‌نسب.) منسوب به اشعر (یکی از قبایل عرب). منسوب به فرقهٔ اشعریه (اشاعره).
اشغال: ešγal [ع.] (مص‌م.) مشغول ساختن، به کار وا داشتن. جایی را گرفتن. تحت تصرف گرفتن مکانی به وسیلهٔ سپاهیان؛ ج. شغل. ضح.ـ این مصدر در زبان تازی فصیح بکار نمی‌رود و ادیبان آن را غلط دانند؛ ج. اشغالات.
اشغالگر: e.-gar [ع. ف.] (ص‌فا.) (نو.) دولتی که ناحیه‌ای را به زور و برخلاف حق تصرف کند.
اشفاق: ešfaγ [ع.] (مص‌ل.) مهربانی کردن، مهرورزیدن، دلسوزی کردن. ترسیدن، بیم داشتن؛ ج. اشفاقات.
اشق: ašaγ(γ) [ع.] (ص‌تفض.) دشوارتر، مشکلتر.
اشق: ošaγ [= اشج = وشج، معر. اشه] (اِ.) (گیا.) درخت اشه. (گیا.) صمغی زرد رنگ، به طعم گس و تلخ و مهوع که از درخت اشق گرفته می‌شود. اشترک، وشق، اندران، بلشر.
اشقر: ašγar [ع.] (ص.) سرخ موی. اسب

سرخ بش و سرخ (یا سیاه) دنبال، اسبی که یال و دم که سرخ باشد. مرد سرخ و سفید که سرخی او غالب باشد. هر چه دارای رنگ سرخ مایل به سفیدی باشد.

اشقی: ašγā [ع.] (ص تفض.) بدبخت‌تر، نگون‌بخت‌تر، تبه‌روزتر.

اشقیاء: ašγīyā' [ع. ف. اشقیا] (ا.) جِ. شقی؛ بدبختان، تیره روزان، تبه‌روزان.

اشک: ašk (ا.) قطره (آب و مانند آن). آبی که از چشم فرو ریزد؛ سرشک. اشک ابر: باران. اشک تمساح: (کن.) گریهٔ دروغ. تقلب، تزویر. اشک سحاب: باران. اشک شادی: گریه‌ای که از خوشحالی جاری شود.

اشک: ašk (ا.) (گیا.) درختچه‌ای از تیرهٔ پروانه‌واران که اصل آن از سیبری است و در ایران در نواحی استپی و کوهستان‌های خشک اطراف کرج می‌روید.

اشک: ašk [= ارشک] (ا.) (اخ.) نام مؤسس خاندان اشکانیان. عنوان هر یک از پادشاهان سلسلهٔ مذکور.

اشکاف: eškāf (ا.) قفسهٔ در دار که در آن لباس، کتاب، ظرف و غیره گذارند.

اشکال: aškāl [ع.] (ا.) جِ. شکل. صورت‌ها، گونه‌ها، انواع. پیکرها، نقش‌ها، تصاویر. اشکال اربعه: (چهار شکل) (منطق.) از مباحث مهم قیاس بشمار می‌رود و آنها در دو بیت ذیل مذکورند:

اوسط اگر حمل یافت در بر صغری و باز
وضع بکبری گرفت شکل نخستین شمار
حمل بهر دو دوم وضع بهر دو سوم
رابع اشکال را عکس نخستین شمار

اشکال اقلیدسی: (هند.) شکل‌هایی که در هندسه از آن بحث می‌شود.

اشکال: aškāl [ع.] (مص ل.) پای بستن، دشوار شدن. پوشیده شدن کار، مشتبه شدن (امر.) (امص.) دشواری، سختی، پیچیدگی (کار). خرده گیری؛ ج. اشکالات.

اشکال: eškāl [= اشکیل مفر. شکال] (ا.) پای بند ستور؛ شکال، شکیل.

اشکانی: ašk-ān-ī (ص نسب.) منسوب به اشک ج. اشکانیان.

اشکبار: ašk-bār (إفا.) اشک‌ریز، گریان.

اشکر: aškar [ع.] (ص تفض.) سپاس‌دارتر، حق‌شناس‌تر.

اشکر: eškar [ع.] (ا.) (مس.) مقامی است در موسیقی قدیم.

اشکره: eškara(-e) [= شکره] (امر.) هر مرغ شکاری مانند باز، باشه و غیره.

اشکفتن: eškof-tan [= شکفتن] (مص ل.) شکفته شدن. شکوفه آوردن.

اشکل: aškal [ع.] (ص تفض.) مشابه‌تر، مانندتر.

اشکل: aškal [ع.] (ص تفض.) خوشتر، خوشگلتر، خوش صورت‌تر.

اشکل: aškal [ع.] (ص تفض.) دشوارتر، سخت‌تر، مشکلتر.

اشکل: aškal [ع.] (ص.) آنکه در وی سرخی و سفیدی با هم آمیخته باشد. کسی که در سفیدی چشمش اندکی سرخی باشد.

اشکل: eškal [قس. شکال] (ا.) ریسمانی که بر زانوی شتر بندند تا فرار نکند. حیله، تزویر، مکر.

اشکلک: eškel-ak [= اشکله] (امر.) چوبی است به مقدار چهار انگشت که وسط آن باریک‌تر از دو سر وی است و وسط آن طناب بندند و آن برای اتصال دو قطعهٔ خیمه بکار رود. چوبی که لای انگشتان متهمان می‌گذاشتند و فشار می‌دادند تا به جرم خود اقرار کنند.

اشکن: eškan [= شکن] (إفا.) در ترکیب به معنی اشکننده (شکننده) آید؛ سنگ اشکن.

اشکن: eškan [= شکن] (ا.) چین و شکن.

اشکنج: ešконǰ [= شکنج] (اِ.) گرفتن عضوی به سر دو ناخن، چنانکه آن عضو به درد آید؛ نشگون، وشگون.

اشکنه: eškana(-e) (اِ.) چین، شکن. (مس.) نوایی است از موسیقی قدیم. خورشی است که از روغن و آب و سبزی خشک و پیاز و تخم‌مرغ و آرد تهیه کنند و گاه در آن اسفناج ریزند.

اشکو: ašku [= اشکوب = آشکو] (اِ.) سقف. هر مرتبه از پوشش خانه، طبقه.

اشکوب: aškūb [= آشکوب = اشکو، اکدی] (اِ.) سقف. هر مرتبه از پوشش خانه، طبقه. ضح.ـ فرهنگستان این لغت را بدین معنی برگزیده است.

اشکوخ: eškūx, oš.- [= شکوخ] (رِی. اشکوخیدن)، (اِمص.) لغزش. خزیدن. (مج.) سهو، خطا.

اشکوخیدن: eškūx-īdan [= شکوخیدن] (مص‌ل.) لغزیدن، به سر درآمدن. خزیدن.

اشکوفه: oškūfa(-e) [= شکوفه = اشکفه] گلی است در درخت میوه که پیش از درآمدن برگ می‌شکفد و بن گل وی میوه می‌گردد؛ شکوفه. قی، استفراغ.

اشکیل: eškīl [= اشکال] (اِ.) پای بند ستور.

اشگرف: ašgarf, eš.- [= شگرف] (ص.) نیکو، خوش، خوب، بدیع. بزرگ مرتبه، ارجمند. ستبر، بزرگ، عظیم. چست، چابک، چالاک. قوی، نیرومند. (اِ.) شأن، شوکت، عظمت.

اشگفت: ešgeft [= شگفت] (اِ.) عجب، تعجب.

اشگفیدن: ešge(o)f-īdan (مص‌ل.) در عجب افتادن.

اشل: ašl (اِ.) واحدی است برای طول معادل ۶۰ ذراع یا ۶۰ گز.

اشل: ašal(l) [ع.] (ص.) مردی که دست او شل باشد، آنکه دستش معیوب و از کار افتاده باشد.

اشل: ešel [نردبان، مقیاس، پایه] (اِ.) رتبهٔ کارمندان دولتی؛ پایه. دون اشل: کارمندی که رتبه ندارد و کمتر از اشل مستخدمان رسمی حقوق دریافت می‌کند؛ دون پایه. مقیاس، نرده (فره.)

اشم: ašam(m) [ع.] (ص.) مرد بلند بینی. مرد خودپسند، خودبین.

اشم: ašm [اِ.] (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ چلیپائیان.

اشمئزاز: ešme'zāz [ع.] (مص‌ل.) رمیدن، اکراه داشتن، نفرت داشتن. (اِمص.) اکراه، نفرت، بیزاری.

اشمام: ešmām [ع.] (مص‌م.) بویانیدن، بوی رسانیدن. (مص‌ل.) بوییدن، بوی کردن. اشمام حرف: ساکن کردن حرف با بهم آوردن لب‌ها بدانسان که جز به مشافه کس درنیابد و گفته درک نگردد.

اشمل: ašmal [ع.] (ص‌تفض.) شامل‌تر، فراگیرنده‌تر، رسنده‌تر.

اشن: ašan (اِ.) جامهٔ باژگونه که به تن کنند.

اشن: ašan (ص.) نورس (خربزه و مانند آن) نوباوه.

اشن: ešn [= اشنگ] (پس.) پسوند اسم مصدر.

اشنا: ašna (اِ.) گوهر گرانبها، گوهر گرانمایه.

اشنا: ašnā [= آشنا] (اِ.) شنا، شناگری، آب‌ورزی. (ص.) شناکننده، آب‌ورز، شناگر.

اشنان: ošnān [= اشنه] (اِ.) (گیا.) درختچه‌ای است از تیرهٔ اسفناجیان که خاص نواحی گرم و کویری است و گاه در سواحل دریای شور می‌روید، دارای برگ‌های متناوب با گل‌های منفرد و یا دوتایی

(دوقلو)؛ اشنون، اشنوم، اشنیان، بلار، بلال.

اشنع: ašna' [ع.] (ص تفض.) زشت‌تر، ناهنجارتر، بدتر، قبیح‌تر، اشنع اعمال.

اشنو: ošnaw, eš.- [= شنوا] (ص فا.) شنوا، شنونده.

اشنو: ošnū (ص.) نوعی سیگار که بنام شهر اشنو (اشنویه) (آذربایجان) نامیده شده.

اشنوسه: ošnūsa(-e) [اشنوسه = سنوسه، عطسه کردن] (امص.) عطسه.

اشنه: ošna(-e) (ا.) (گیا.) یکی از آلگ‌های گروه جلبک‌های قرمز که در نواحی کوهستانی آمریکا و اروپا می‌روید و در آن ماده‌ای شبیه نشاسته بنام لیکنین موجود است که مصرف غذایی دارد: دواله، دواءالمسک، حزاز. (گیا.) گونه‌ای خزه که سردستهٔ تیرهٔ اشنه‌ها است و در نواحی مرطوب و باتلاقی و نقاط معتدل متمایل به سرد می‌روید؛ اسفاگنوم.

اشو: ašū (ص.) مقدس، پاک.

اشواق: ašvāγ [ع.] (ا.) جِ شوق؛ آرزومندی‌ها.

اشوق: ašvaγ [ع.] (ص تفض.) شایقتر، آرزومندتر.

اشهاد: ešhād [ع.] (مص م.) گواه گرفتن، گواه گردانیدن، گواه آوردن. (فق.) حضور دو گواه عادل در طلاق و گوش دادن آنان به صیغهٔ طلاق.

اشهب: ašhab [ع.] (ا.) هر چیزی که رنگ آن سیاه و سپید باشد، خاکستری رنگ. اسب خاکستری، خنگ.

اشهر: ašhar [ع.] (ص تفض.) نامبردارتر، روشناس‌تر، نامدارتر.

اشهل: ašhal [ع.] (ص.) مردی که سیاهی چشم او به کبودی آمیخته باشد؛ میشی چشم.

اشهی: ašhā [ع.] (ص تفض.) دلخواه‌تر، خوشتر، مرغوبتر.

اشیاء: ašyā' [ع. ف. اشیا] (ا.) جِ. شیئ؛ چیزها.

اشیب: ašyab [ع.] (ص.) سفید مو و پیر.

اشیم: ašyam [ع.] (ص.) با خال، خالدار، آنکه نشان مادرزاد دارد. اسبی که در بدنش رنگ‌های مختلف به جز رنگ سفید دیده شود و این رنگ‌های گوناگون کوچک و پراکنده باشد.

اصابت: esābat [ع. اصابة] (مص ل.) رسیدن به، درست رسیدن، راست آمدن بسوی. اصابت در گفتار، رای، کار و مانند آن: صواب و درست آوردن گفتار، رای و کار و غیره. به هدف رسیدن تیر، به نشانه خوردن تیر. اصابت مصیبت به کسی: فرود آمدن مصیبت به وی.

اصالت: asālat [ع. اصالة] با نژاد بودن، نژاده بودن، گهر داشتن. نجابت داشتن، شرافت داشتن. (امص.) والا تباری، پدرداری. اصالت رای: با بنیادی اندیشه، پاکی و دوستی رای.

اصالةً: asālat-an [ع.] (ق.) از طرف خود، از جانب خود؛ مق. وکالة.

اصباح: esbāh [ع.] (مص ل.) بامداد کردن. درآمدن در بامداد.

اصبح: asbah [ع.] (ص.) خوبرو، زیبارو. مویی که سفید مایل به سرخی باشد.

اصبع: esba' [ع.] (ا.) انگشت؛ ج. اصابع.

اصبعین: esbaayn [ع.] (نث. اصبع) دو انگشت.

اصح: asah(h) [ع.] (ص تفض.) صحیح‌تر، راست‌تر، درست‌تر.

اصحاب: ashab [ع.] (ص.) ج. صاحب. یاران، دمسازان، همراهان. خداوندان، دارندگان. یاران پیغمبر(ص) آنانکه پیغمبر را ادراک کردند، صحابه.

اصحاب: eshāb [ع.] (مص م.) همراه

کردن، به همراه فرستادن، یار کردن.
اصدار: esdār [ع.] (مص‌م.) باز گردانیدن، روانه کردن، گسیل داشتن، فرستادن. صادر کردن ورقه یا حکم یا ابلاغی.
اصداغ: asdāɣ [ع.] (ا.) ج صِدغ. بناگوش‌ها. زلف‌ها، پیچه‌ها.
اصدق: asdaɣ [ع.] (ص‌تفض.) صدق‌تر، راست‌تر، راستگوتر.
اصرار: esra'r [ع.] (مص‌ل.) پای افشردن، پافشاری کردن، پایداری در امری کردن.
اصراف: esrāf [ع.] (مص‌م.) بگردانیدن، بازگردانیدن. (عر.) نزدیک کردن فتحهٔ حرف روی به ضمه یا کسره، مختلف آوردن حرکت روی.
اصطباح: estebāh [ع.] (مص‌ل.) بامداد شرب خوردن، صبوحی کردن.
اصطبار: estebār [ع.] (مص‌ل.) شکیب کردن، صبر کردن، شکیبایی کردن، شکیبایی نمودن. (امص.) شکیبایی، صبر.
اصطبل: establ [= اصطبل، معر.] (ا.) جایگاه چارپایان، ستورخانه، ستورگاه، طویله. آخور.
اصطحاب: estehāb [ع.] (مص‌ل.) یار و مصاحب یکدیگر شدن.
اصطخاب: estexāb [ع.] (مص.) اجتماع دو یا چند صدا که با هم نواخته شوند.
اصطرک: astorak [معر. استرک] (ا.) (گیا.) استرک.
اصطفاء: estefā' [ع.] (مص‌م.) برگزیدن.
اصطکاک: estekāk [ع.] (مص‌م.) بهم خوردن، بهم رسیدن، بهم ساییدن. (امص.) (فز.) مالش (فره.) حرکت دو جسم روی یکدیگر؛ ج. اصطکاکات.
اصطلاح: estelāh [ع.] (مص‌ل.) بهم ساختن، سازش کردن، صلح کردن (غم.) (امص.) سازش، صلح (غم.) (مص‌م.) اتفاق کردن جمعی مخصوص برای وضع کلمه‌ای. (ا.) لغتی که جمعی برای خود وضع کنند و بکار برند؛ ج. اصطلاحات.
اصطلام: estelām [ع.] (مص‌م.) از بیخ برکندن چیزی را، از بن برکندن، استیصال. (تص.) تجلیات حق که بر قلب بنده فرود آید و او را مقهور خود کند.
اصطناع: estenā' [ع.] (مص‌م.) نیکویی کردن، پروردن، اصطناح شاعران. برگزیدن کسی را، انتخاب کردن. برکشیدن، نزدیک گردانیدن، مقرب ساختن؛ ج. اصطناعات.
اصطوانه: ostovāna [معر. = استوانه] (ا.) ستون؛ ج. اصاطین.
اصطیاد: estīyād [ع.] (مص‌م.) شکار کردن، صید کردن، بدست آوردن.
اصعاب: es'āb [ع.] (مص‌ل.) دشوار شدن، سخت شدن. (مص‌م.) دشوار یافتن چیزی را.
اصعاد: es'ād [ع.] (مص‌ل.) بالا برآمدن. دور شدن در رفتن.
اصعب: as'ab [ع.] (ص‌تفض.) دشوارتر، صعبتر؛ مق. اسهل.
اصغاء: esɣā' [ع. ف. اصغا] (مص‌م.) گوش داشتن، گوش فرا دادن، شنیدن.
اصغر: asɣar [ع.] (ص‌تفض.) صغیر، خردتر، کوچکتر؛ ج. اصاغره، اصغرون؛ نث. صغری. عالم اصغر: بشر. انسان.
اصغران: asɣar-ān [ع.] (نث. اصغر) دل و زبان.
اصفاء: esfā' [ع. ف. اصفا] (مص‌م.) برگزیدن کسی را، اختیار کردن.
اصفاد: esfād [ع.] (مص‌ل.) بستن و محکم کردن، بند سخت بر نهادن. عطا دادن.
اصفر: asfar [ع.] (ص.) زرد، زرد رنگ؛ نث. صفراء.
اصفرار: esferār [ع.] (مص‌ل.) زرد شدن.

(اِمص.) زردی.

اصفی: asfā [ع.] (ص تفض.) صافی تر، روشن تر، ناب تر.

اصفیاء: asfiyā' [ع. ف. اصفیا] (ص. اِ.) ج. صفی؛ پاکان، گزیدگان، ویژگان.

اصل: asl [ع.] (اِ.) ریشه، بیخ، بن، بنیاد. تبار، نژاد، گوهر؛ ج. اصول.

اصلاح: eslāh [ع.] (مص م.) به کردن، نیک کردن، بسامان کردن، سازش دادن. آرایش دادن صورت و موی سر؛ ج. اصلاحات.

اصلان: aslān [تر. اسلان؛ قس. ارسلان] (اِ.) شیر بیشه. نامی از نام‌های ترکی.

اصلاً: asl-an [ع.] (ق. نفی) هرگز، قطعاً، اساساً، از بن.

اصلح: aslah [ع.] (ص تفض.) نیکوتر، نیکوکارتر. شایسته‌تر، سزاوارتر.

اصلع: asla' [ع.] (ص.) کسی که موهای جلو سر وی ریخته باشد، داغ سر، دغ سر.

اصلم: aslam [ع.] (ص.) گوش از بن بریده. (عر.) وتد مفروق بودن جزو آخر، فعلن چون از فاعلاتن خیزد آن را اصلم خوانند.

اصله: asla(-e) [ع.] (اِ.) یک درخت، یک نهال.

اصلیه: asl-īyya(-e) [ع.] (ص نسب. نث) مؤنث اصلی، اجزاء اصلیه.

اصم: asam(m) [ع.] (ص.) کر، سخن ناشنو، آکنده گوش؛ ج. صم. جزر اصم: (رض.) عددی که جذر صحیح نداشته باشد. شهر اصم: ماه رجب که از ماه‌های حرام است و آوای جنگ و فریاد مستغیث شنیده نمی‌شود.

اصمام: esmām [ع.] (مص ل.) کر شدن. (مص م.) کر گردانیدن.

اصناف: asnāf [ع.] (اِ.) ج. صنف. پیشه‌وران. اقسام، انواع، اشکال.

اصوات: asvāt [ع.] (اِ.) ج. صوت. آوازها، آواها. (دس.) کلماتی که در مورد آفرین و تحسین و شگفتی و ندا و فریاد و بیم و آگاهی و تنبیه و تحذیر گفته می‌شود: ای، ایا، وه، عجبا، زه، خه، خنک. (مس.) مجموع چهل و یک نوع آوا در موسیقی قدیم.

اصوب: asvab [ع.] (ص تفض.) صواب تر، درست تر، راست تر.

اصول: osūl [ع.] (اِ.) ریشه‌ها، بنیادها، بیخ‌ها. نژادها، تبارها، گوهرها. (مس.) هفده آواز اصلی در موسیقی ایرانی. (فق.) علوم شرعی که از چهار اصل تشکیل می‌شود: کتاب، سنت، اجماع، قیاس که مراد قرآن کریم و اعمال رسول(ص) و معصومان(ع) و مردمان مسلمان و عقل است. اصول دین: به عقیدهٔ اهل سنت سه است: توحید، نبوت، معاد و شیعه دو اصل عدل و امامت را بر آن افزوده معتقد به پنج اصل است.

اصولاً: osūl-an [ع.] (ق.) اصلاً، اساساً.

اصولی: osūl-ī [ع. ف.] (ص نسب.) منسوب به اصول. پیرو اصول و قواعد. دانشمند علم اصول (فقه). متکلم به اعتبار اینکه دربارهٔ اصول عقاید بحث می‌کند؛ ج. اصولیون، اصولیین.

اصهار: eshār [ع.] (مص ل.) به دامادی پیوستن.

اصهب: ashab [ع.] (ص.) موی سرخ به سفیدی آمیخته، می‌گون.

اصیل: asīl [ع.] (ص.) نژاده، باگهر، والاتبار، گهری، نجیب. (اِ.) شبانگاه؛ ج. آصال.

اضائت: ezāat [ع. اضاءة] (مص م.) روشن کردن، روشنایی دادن. (مص ل.) روشن شدن. (اِمص.) روشنایی.

اضاعت: ezāat [ع. اضاعة] (مص م.) ضایع کردن، تباه ساختن، تلف کردن، اضاعت اموال. تیمار نکردن، بی تیمار گذاشتن.

اضافه: ezāfa(-e) [ع. اضافة] (مص م.) افزودن، زیاده کردن، (امص.) افزایش، افزونی، فزودگی. (مص م.) باز خواندن. (دس.) نسبت دادن کلمه‌ای است به کلمهٔ دیگر برای تتمیم معنی. نخستین را مضاف و دوم را مضاف‌الیه گویند: کتاب جمشید، مرغ هوا، جلد دفتر، لب لعل. علامت اضافه کسره‌ای است که به آخر مضاف ملحق شود. اضافهٔ ملکی: (دس.) معنی مالکیت را رساند. اضافهٔ تخصیصی: (دس.) اختصاص را رساند. اضافهٔ بیانی: (دس.) آن است که در وی معنی تشبیه باشد و آن بر دو قسم است: الف ـ اضافهٔ مشبه به مشبه به. اضافهٔ استعاری: (دس.) آن است که مضاف در غیرمعنی حقیقی خود استعمال شده باشد و به عبارت دیگر مضاف‌الیه به چیزی تشبیه شده باشد که بجای آن چیز یکی از لوازم و اجزای آن مذکور گردد. (مس.) (فل.) نسبت؛ ج. اضافات.

اضحی: azhā [ع.] (ا.) روز دهم ذی‌حجه که حجاج در مکه و مسلمانان در خانهٔ خود قربانی کنند؛ عید قربان، جشن گوسبندکشان.

اضر: azar(r) [ع.] (ص تفض.) زیان‌آورتر، باگزندتر، باضررتر.

اضراب: ezrāb [ع.] (مص ل.) روی گردانیدن، رخ تافتن، روی برگاشتن.

اضرار: ezrār [ع.] (مص م.) زیان رسانیدن، ضرر رسانیدن، گزند رسانیدن.

اضراس: azrās [ع.] (ا.) ج ضِرس؛ دندان‌ها.

اضطراب: ezterāb [ع.] (مص ل.) پریشان شدن. لرزیدن، جنبیدن. (امص.) پریشانی، بی‌تابی، سراسیمگی. تاسه؛ ج. اضطرابات. اضطراب قلب: تپش قلب. در اضطراب انداختن: مشوش کردن، پریشان ساختن.

اضطرار: ezterār [ع.] (مص ل.) بیچاره شدن. (امص.) بیچارگی، ناچاری، درماندگی. (مص م.) بیچاره کردن.

اضطرام: ezterām [ع.] (مص ل.) افروخته شدن آتش، زبانه زدن آتش. در رسیدن پیری، سپید موی شدن.

اضعاف: ez'af [ع.] (مص م.) سست کردن، ضعیف ساختن. دو چندان کردن چیزی را.

اضعف: az'af [ع.] (ص تفض.) سست‌تر، ناتوان‌تر: اضعف خلق خدا.

اضل: azal [ع.] (ص تفض.) گمراه‌تر، بیراه‌تر، به ضلالت‌تر.

اضلاع: azlā' [ع.] (ا.) ضلع. استخوان‌های پهلو، دنده‌ها. (هس.) هر یک از خطوط جوانب یک سطح.

اضلال: ezlal [ع.] (مص م.) از راه بردن، بیراه کردن، گمراه ساختن.

اضمار: ezmār [ع.] (مص م.) نهفتن، نهان داشتن، به دل نهفتن. ضمیر آوردن برای اسمی در کلام (غم.) (عر.) ساکن کردن متحرک، مانند این که «تاء» متفاعلن را ساکن کنند، مستفعلن درآید.

اضمحلال: ezmehlāl [ع.] (مص ل.) نیست شدن، نابود شدن. از هم پاشیدن. (امص.) ناپدیدی. از هم پاشیدگی.

اضیق: ezyaγ [ع.] (ص تفض.) تنگتر، دشوارتر.

اطابه: etāba(-e) [ع. اطابة] (مص م.) پاک کردن. خوشبوی کردن. حلال و پاکیزه کردن. خوشمزه کردن طعام.

اطاعت: etāat [ع. اطاعة] (مص م.) فرمان بردن، گردن نهادن، فرمان برداری کردن. (امص.) فرمانبرداری.

اطاق: otāγ [تر. = اوطاق = اتاق = اتاغ] (ا.)

خیمهٔ بیابانی، خرگاه صحرایی. حجره، خانه. اطاق استراحت: اطاقی که در آن به استراحت و آسایش پردازند. اطاق انتظار: اطاقی که برای نشستن مراجعان تخصیص دهند تا وقت ملاقات فرا رسد. اطاق بازرگانی: مجمعی که بازرگانان هر شهر برای بحث و شور در امر تجارت تشکیل دهند، اطاق تجارت. اطاق عمل: اطاقی که جراحان بیماران را در آن عمل جراحی کنند. اطاق نهارخوری: اطاقی که در آن غذا صرف کنند.

اطاله: etāla(-e) [ع. اطالة] (مص م.) طول دادن چیزی را، دراز کردن، به درازا کشیدن: اطالهٔ کلام.

اطباء: atebbā' [ع. ف. اطبا] (ص.) جِ. طبیب؛ پزشکان.

اطباق: atbāγ [ع.] (ا.) ج. طبق؛ خوان‌ها، خوانچه‌ها؛ ج. طبقه؛ مرتبه‌ها، طبقه‌ها.

اطراء: etrā' [ع. ف. اطرا] (مص م.) نیک ستودن کسی را، مبالغه کردن در مدح کسی. تازه کردن.

اطراب: etrāb [ع.] (مص م.) کسی را به طرب آوردن. (مص ل.) سرود گفتن.

اطراح: etrāh [ع.] (مص م.) دور انداختن، افکندن.

اطراد: etrād [ع.] (مص م.) دور کردن کسی را، راندن شخصی را، فرمان طرد دادن.

اطراد: etterād [ع.] (مص ل.) روان شدن کار، راست آمدن، پیوسته شدن، پی یکدیگر شدن کار؛ اطراد حکم.

اطرش: atraš [ع.] (ص.) کر؛ اصم.

اطروش: otrūš [ع.] (ص.) کر، اصم.

اطریفل: etrīfel [معر.] (ا.) (پز.) معجون ساخته شده از هلیله.

اطریلال: etrīlāl [معر. بربری آطریلال] (ا.) (گیا.) قازیاغی.

اطعام: et'ām [ع.] (مص م.) خورانیدن، طعام دادن، خورش دادن. اطعام مساکین: تهی‌دستان را طعام دادن.

اطعمه: at'ema(-e) [ع. اطعمة] (ا.) ج. طعام؛ خورش‌ها، خوردنی‌ها، خوراک‌ها.

اطفاء: etfā' [ع. ف. اطفا] (مص م.) فرونشاندن، خاموش کردن، فروکشتن آتش و چراغ، اطفاء نایرهٔ شهوت.

اطفائیه: etfa-īyya(-e) [ع.] (ص نسب. اِمر.) اداره‌ای که وظیفهٔ آن خاموش کردن حریق است؛ آتش‌نشانی. مأمور اطفائیه: آتش‌نشان.

اطفال: atfāl [ع.] (ا.) ج. طفل؛ کودکان، خردسالان. اطفال باغ: نهال‌های نورسته، درختان تازه روییده.

اطلاع: ettelā' [ع.] (مص ل.) آگهی یافتن، واقف شدن بر کاری، آگاه گردیدن ج. اطلاعات.

اطلاعیه: ettelā-īyya(-e) [ع.] (ص نسب. اِمر.) ورقه‌ای که برای آگاه کردن دیگران از امری، توزیع کنند.

اطلاق: etlāγ [ع.] (مص م.) رها کردن، آزاد کردن، اطلاق محبوسین. استعمال کلمه‌ای در معنیی مخصوص. (امص.) رهایی، آزادی، خلاص از بند و قید. (ا.) حقی که به نویسندهٔ مفاصا حساب پرداخته می‌شد، حق الاطلاق؛ ج. اطلاقات.

اطلس: atlas [معر.] پرنیان، دیبا، پارچهٔ ابریشمی. ساده، بی‌پرز. (جان.) فقرهٔ اول از فقرات گردن که بلافاصله زیر استخوان قمحدوه قرار گرفته و بر آن سوار است. (جغ.) کتاب مصور جغرافی، هر کتابی که دارای نقشه‌های متعدد باشد: اطلس تشریح. (نج.) سطح مقعر فلک نهم. (اخ.) اقیانوس اطلس.

اطلسی: atlas-ī [معر. ف.] (ص نسب.) منسوب به اطلس. (گیا.) گیاهی است زینتی

از تیرهٔ بادنجانیان، با گل‌های شیپوری و عطری ملایم و گل‌هایش به رنگ‌های مختلف، سفید، آبی، قرمز و بنفش و رنگارنگ می‌باشد.

اطماع: etmā' [ع.] (مص‌م.) امیدوار کردن، به طمع افکندن، آزمند کردن.

اطمینان: etmĪnān [ع.] (مص‌ل.) آرامیدن، آسودن. (امص.) آرامش، آسایش، آسودگی خاطر. خاطر جمعی، یقین.

اطناب: etnāb [ع.] (مص‌ل.) دراز گفتن، بسیار گفتن. (امص.) درازگویی، پرگویی. (معا.) تطویل کلام و مبالغه در آن به حدی که از اقتضای تفهیم مقصود تجاوز کند؛ مق. ایجاز.

اطوار: atvār [ع.] (اِ.) ج. طور. راه‌ها، طریقه‌ها. روش‌ها، رسم‌ها. رفتار. (ف.) ادا و حرکات (بیمزه).

اطول: atval [ع.] (ص‌تفض.) طویل‌تر، درازتر.

اطهر: athar [ع.] (ص‌تفض.) طاهرتر، پاکتر، پاکیزه‌تر.

اطیب: atyab [ع.] (ص‌تفض.) طیب‌تر، خوشبوتر. حلالتر.

اظلال: ezāl [ع.] (مص‌ل.) سایه کردن، سایه افکندن، سایه‌ور شدن درخت و مانند آن. نزدیک آمدن.

اظلام: ezlam [ع.] (مص‌ل.) تاریک شدن (شب). در تاریکی درآمدن. (مص‌م.) تاریک کردن.

اظهار: ezhār [ع.] (مص‌م.) پدید کردن، آشکار ساختن، پدیدار کردن. وانمود کردن، باز نمودن. آگاه کردن، آگهی دادن، آگاهانیدن. (اِ.) قول، گفتار؛ ج. اظهارات. اظهار فضل: دانایی خود را نشان دادن.

اظهارنامه: e.-nāma(-e) [ع. ف.] (اِمر.) ورقه‌ای که اظهارات شخصی را در آن نویسند. ورقه‌ای که از اداره‌ای برای کسی فرستند و تقاضای طلب یا مالیات و امثال آن کنند: اظهارنامهٔ مالیاتی، اظهارنامهٔ گمرکی.

اظهاریه: ezhār-Īyya(-e) [ع.] (ص‌نسب. اِمر.) اظهارنامه.

اظهر: azhar [ع.] (ص‌تفض.) ظاهرتر، آشکارتر، روشنتر.

اعاده: eāda(-e) [ع. اعادة] (مص‌م.) بازگفتن، دوباره گفتن. بازگردانیدن (چیزی را بجای خود)، باز آوردن، برگرداندن. (اِمص.) برگشت. اعاده حیثیت: (حق.) رد کردن حقوق و اعتبارات مجرم ـ که به سبب جرم سلب شده ـ بدو.

اعاذه: eāza(-e) [ع. اعاذة] (مص‌م.) پناه دادن، رهانیدن. نگاه داشتن.

اعاره: eāra(-e) [ع. اعارة] (مص‌م.) عاریت دادن چیزی را به کسی، به عاریت سپردن، ایرمان دادن.

اعاشه: eāša(-e) [ع. اعاشة] (مص‌م.) زنده داشتن. زنده گردانیدن، زندگی بخشیدن. (مص‌ل.) زندگانی کردن، معیشت کردن. (اِ.) گذران، از چه محل اعاشه می‌کند؟ ضح.ـ معنی اخیر تازه است و پیشینیان به جای آن «معاش» می‌گفتند. (فرتا.)

اعانه: eāna [ع. اعانة] (مص‌م.) یاری کردن، یاری دادن، کمک کردن. (اِمص.) یاری، مدد، کمک؛ ج. اعانات. اعانه بائم (اعانت بائم): کسی را در گناه کردن یار شدن. جمع کردن اعانه: گرد آوردن وجه نقد از مردم برای کمک به کسی که محتاج است.

اعتاب: a'tāb [ع.] (اِ.) ج. عتبه؛ آستانه‌ها، پاشنه‌های در. اعتاب مقدسه: امکنهٔ مقدسه که زیارتگاه مردم است.

اعتاق: e'tāγ (مص‌م.) آزاد کردن بنده، رها

کردن.

اعتبار: e'tebār [ع.] (مص‌ل.) پند گرفتن، به اندیشه فرو شدن، عبرت گرفتن. (اِ.) آبرو، ارزش، قدر، منزلت. اعتماد، اطمینان. راستی، درستی. (بانک.) اعتمادی که بانکی به شخصی می‌کند و تا مقدار معینی بدو وام دهد؛ ج. اعتبارات. اعتبار متحرک: وجهی که در اختیار اداره‌ای گذارند تا در صورت ضرورت بدون تشریفات پیچیدهٔ اداری خرج کنند.

اعتبارنامه: e.-nāma(-e) [ع. ف.] (اِمر.) ورقه‌ای که اعضای انجمن نظار امضاء کنند و وکالت کسی را به اطلاع وزارت کشور و مجلس رسانند. اعتبارنامهٔ سیاسی: (سیا.) ورقهٔ معرفی سفرای کبار و وزرای مختار؛ استوارنامه.

اعتداء: a'tedā' [ع. ف. اعتدا] (مص‌م.) ستم کردن، بیداد کردن.

اعتداد: a'tedād [ع.] (مص‌ل.) در شمار آمدن، شمرده شدن. (مص‌م.) در شمار آوردن، اعتنا کردن به، اهمیت نهادن به؛ ج. اعتدادات.

اعتدال: e'tedāl [ع.] (مص‌ل.) راست شدن، میانه حال گشتن، برابر شدن. (اِمص.) راستی، میانه‌روی. (اِ.) حد میانهٔ گرما و سرما. حد میانهٔ رطوبت و خشکی. اعتدال خریفی: آغاز پاییز که درازی روز و شب مساوی گردد. اعتدال ربیعی: آغاز بهار که درازی روز و شب مساوی گردد. اعتدال شب و روز (لیل و نهار): تساوی شب و روز چنانکه هر یک ۱۲ ساعت تمام باشد. اعتدال مزاج: سلامت مزاج. (به عقیدهٔ قدما سلامت مزاج از تساوی و تعادل گرمی و سردی و خشکی و رطوبت ایجاد می‌شود.)

اعتدالی: e'tedāl-ī [ع. ف.] (ص‌نسب.) منسوب به اعتدال. میانه‌رو. پیرو حزب اعتدالیون (از احزاب سیاسی دورهٔ مشروطیت در ایران).

اعتذار: e'tezār [ع.] (مص‌ل.) پوزش گرفتن، پوزش خواستن، عذر خواستن. شکایت کردن. (اِمص.) پوزش؛ ج. اعتذارات.

اعتراض: e'terāz [ع.] (مص‌ل.) خرده گرفتن، انگشت بر حرف نهادن، ایراد گرفتن. تعرض کردن. پیش آمدن. (اِمص.) واخواست. واخواهی. (بع.) آن است که شاعر در اثنای بیت لفظی برای اتمام شعر بیاورد که معنی بدان محتاج نباشد و آن را «حشو» گویند و بر سه قسم است: ملیح، متوسط، قبیح؛ ج. اعتراضات.

اعتراض‌نامه: e.-nāma(-e) [ع. ف.] (اِمر.) نامه‌ای که شامل اعتراض و ایراد نویسنده بر موضوعی باشد.

اعتراف: e'terāf [ع.] (مص‌ل.) اقرار کردن، خستو شدن، مقر شدن. (اِمص.) اقرار؛ ج. اعترافات.

اعتراف‌نامه: e.-nāma(-e) [ع. ف.] (اِمر.) اقرارنامه.

اعتزاز: e'tezāz [ع.] (مص‌م.) عزیز شمردن، گرامی داشتن. (مص‌ل.) عزیز شدن، گرامی گشتن. (اِمص.) عزت، ارجمندی.

اعتزال: e'tezāl [ع.] (مص‌ل.) به یکسو شدن، دوری گرفتن (از شخصی یا شغلی). گوشه گرفتن، گوشه‌نشینی اختیار کردن، عزلت گزیدن. (ملل.) دارای مذهب معتزله بودن. (اِمص.) گوشه‌گیری، گوشه‌نشینی، عزلت.

اعتساف: e'tesaf [ع.] (مص‌ل.) ستم کردن، ظلم کردن، بیداد کردن. (اِمص.) ستمکاری. (مص‌ل.) بیراهه رفتن، بر بیراه شدن، از راه راست منحرف شدن؛ ج.

اعتسافات.

اعتصاب: e'tesāb [ع.] (مص‌ل.) صبر کردن (غم.) خشنود شدن به چیزی (غم.) دست از کار کشیدن گروهی و گرد آمدن آنان برای وصول به هدف معینی از قبیل تحصیل آزادی، کاستن ساعات کار، اضافه حقوق و غیره؛ ج. اعتصابات.

اعتصابی: e'tesāb-ī [ع. ف.] (ص‌نسب.) آنکه اعتصاب کند، کسی که طرفدار اعتصاب است؛ ج. اعتصابیون.

اعتصام: e'tesam [ع.] (مص‌ل.) دست در زدن، چنگ در زدن، پناهنده شدن، متوسل گردیدن. خویشتن را از گناه بازداشتن، باز ماندن از گناه به امید لطف خدا. (امص.) خویشتن‌داری از گناه.

اعتضاد: e'tezad [ع.] (مص‌م.) یارگرفتن، یاری کردن. (امص.) همراهی، یاری.

اعتقاد: e'teγād [ع.] (مص‌م.) باور داشتن، عقیده داشتن. گرویدن به یک دین، ایمان. (امص.) گروش. (ا.) عقیده؛ ج. اعتقادات.

اعتقال: e'teγāl (مص‌م.) بستن، بند کردن. (مص‌ل.) بسته شدن. (امص.) بستگی زبان، بسته زبانی.

اعتکاف: e'tekaf [ع.] (مص‌ل.) گوشه‌نشین شدن، در جایی ماندن. (امص.) گوشه‌نشینی. (برای عبادت)؛ ج. اعتکافات.

اعتلاء: e'telā' [ع. ف. اعتلا] (مص‌ل.) بلند شدن، برتری یافتن. بر بلندی برآمدن. (امص.) بلندی، برتری.

اعتلال: e'telāl [ع.] (مص‌م.) مشغول داشتن به کاری. باز داشتن کسی را از کاری. بهانه آوردن. (مص‌ل.) بیمار شدن، علت داشتن. (ا.) علت، عارضه؛ ج. اعتلالات.

اعتماد: e'temad [ع.] (مص‌م.) تکیه کردن بر. واگذاشتن کار به کسی. سپردن چیزی را به کسی. (امص.) وثوق، اطمینان. اعتماد به نفس: اتکاء به خود، به خویشتن متکی بودن. رأی اعتماد: رأیی که وکلای مجلس به دولتی که مایلند بر سر کار بماند بعد از استیضاح می‌دهند؛ مق. رأی عدم اعتماد.

اعتناء: e'tena' [ع. ف. اعتنا] (مص‌م.) اهتمام ورزیدن به کاری، توجه داشتن به امری یا کسی. (ا.) فکر، اندیشه، توجه.

اعتناق: e'tenā' [ع.] (مص‌م.) دست به گردن یکدیگر انداختن، در برگرفتن یکدیگر. به گردن گرفتن کاری. (امص.) نوازش.

اعتیاد: e'tiyād [ع.] (مص‌م.) عادت کردن، خو گرفتن، خوگر شدن. (ا.) عادت، خوی؛ ج. اعتیادات.

اعتیاض: e'tiyaz [ع.] (مص‌م.) به عوض خواستن، عوض گرفتن. عوض دادن، بدل دادن.

اعجاب: e'ǰab [ع.] (مص‌م.) به شگفت آوردن کسی را. عجیب دانستن، به شگفت آمدن. خوش آمدن. (امص.) شگفتنی. خودبینی، خودپسندی، خویشتن‌بینی.

اعجاز: e'ǰaz [ع.] (مص‌م.) عاجز ساختن، ناتوان گردانیدن. انجام دادن کاری که دیگران از آن عاجز باشند. (مص‌ل.) عاجز شدن، ناتوان گردیدن. (امص.) عجز، ناتوانی. (ا.) امری خارق عادت که دیگران از آوردن آن عاجز باشند. معجزه؛ ج. اعجازات.

اعجام: e'ǰām [ع.] (مص‌م.) نقطه نهادن حروف، نقطه زدن بر حرف‌ها. (امص.) نقطه‌گذاری. (مص‌م.) مقید کردن نوشته به اعراب و نقطه. سخن گفتن به زبان عجم. اعجام دال: ذال خواندن دال را (کم.)

اعجب: a'ǰab [ع.] (ص‌تفض.) عجیب‌تر، شگفت‌آورتر.

اعجم: a'ǰam [ع.] (ص.) کسی که نتواند

فصیح سخن گوید، زبان بسته، بسته زبان. کسی که نتواند به زبان عربی تکلم کند. کسی که عرب نباشد؛ ج. اعاجم.

اعجمی: a'Ĵam-Ī (ص‌نسب.) منسوب به اعجم. غیر عرب، آنکه تازی نباشد. کسی که فصیح نتواند سخن گوید. ایرانی، فارسی.

اعجوبه: o'Ĵūba(-e) [ع. اعجوبة] (ص.) شگفت‌آور، شگفت‌انگیز (شخص یا شئ)؛ ج. اعاجیب.

اعد: a'ad(d) [ع.] (ص‌تفض.) آماده‌تر، مهیاتر.

اعداد: e'dād [ع.] (مص‌م.) آماده کردن، بسیجیدن، مهیا ساختن، تهیه کردن. (ا.) بسیج. (بع.) عبارت است از این که شاعر چند صفت یا اسم را بشمرد و آنها را به خود یا کسی یا چیزی نسبت دهد.

اعدام: a'dām [ع.] (ا.) ج. عدم؛ نیست‌ها، نیستی‌ها، نابودی‌ها، نابودها.

اعدام: e'dam [ع.] (مص‌م.) درویش کردن، تهیدست کردن. (امص.) بی‌چیزی، تهیدستی. (مص‌م.) نیست گردانیدن، نیست کردن، کشتن.

اعدل: a'dal [ع.] (ص‌تفض.) دادگرتر، شایسته‌تر برای شهادت دادن. راست‌تر، خوشتر.

اعدی: a'dā [ع.] (ص‌تفض.) دشمن‌تر، ستمکارتر.

اعذار: e'zār [ع.] (مص‌ل.) بهانه آوردن، بهانه کردن، عذر آشکار کردن. عذرخواستن. (امص.) پوزش، عذر.

اعراب: a'rāb [ع.] (ا.) ج. اعرابی؛ تازیان، تازیان بیابانی، تازیان صحرانشین، بدویان (عربستان).

اعراب: e'rāb [ع.] (مص‌م.) آشکار کردن. درست بیان کردن، فصیح سخن گفتن. (مص‌م.) واضح کردن حرکت حرف آخر. (ا.) حرکت حرف آخر در کلمات عربی. (ف.) حرکات حروف را در کلمات اعراب گویند. (بجای «شکل» در عربی). محلی از اعراب ندارد: جایی ندارد، اهمیتی بدو نمی‌دهند.

اعرابی: a'rābĪ [ع.] (ا.) عرب بیابانی، تازی بادیه‌نشین، بادیه‌نشین؛ ج. اعراب.

اعراض: e'rāz [ع.] (مص‌ل.) رخ تافتن، روی گردانیدن. برگشتن، دامن درچیدن. نفرت داشتن، کراهت داشتن. (امص.) نفرت، کراهت.

اعرج: a'rĴ [ع.] (ص.) لنگ.

اعرف: a'raf [ع.] (ص‌تفض.) شناساتر، داناتر، شناسنده‌تر. شناخته‌تر، روشناس‌تر، معروفتر.

اعز: aaz(z) [ع.] (ص‌تفض.) ارجمندتر، گرانمایه‌تر، بزرگوارتر. نایاب‌تر، دشواریاب‌تر.

اعزاز: e'zāz [ع.] (مص‌م.) ارجمند کردن، گرامی داشتن، عزیز داشتن.

اعزام: e'zām [ع.] (مص‌م.) فرستادن، روانه کردن، گسیل داشتن. ضح.- به معنی فوق اصطلاح ترکی است.

اعزل: a'zal [ع.] (ص.) ابر بی‌باران. مرد بی‌سلاح.

اعسار: a'sār [ع.] (مص‌ل.) درویش شدن، تنگ دست شدن. (امص.) تنگ‌دستی، درویشی: عرضحال اعسار داد.

اعشار: a'šār [ع.] (ا. عد.) ج. عِشر؛ ده یک‌ها، یک دهم‌ها.

اعشی: a'šā [ع.] (ص.) کسی که چشمش در شب نبیند، شبکور.

اعصاب: a'sāb [ع.] (ا.) ج. عِصب؛ پی‌ها، عصب‌ها.

اعصار: a'sār [ع.] (ا.) ج. عصر؛ روزگاران، روزگارها، زمان‌ها، دَوره‌ها.

اعصار: e'sār [ع.] (مصل.) درآمدن در عصر. (ا.) گردباد.

اعطاء: e'tā' [ع. ف. اعطا] (مصم.) بخشیدن، دادن، بخشش کردن. (امص.) بخشش، دهش.

اعظام: e'zām [ع.] (مصم.) بزرگ داشتن، بزرگ کردن. (امص.) بزرگداشت.

اعظم: a'zam [ع.] (صتفض.) بزرگتر، بزرگوارتر. کلانتر، درشت‌تر؛ ج. اعاظم. بخش (قسمت) اعظم: بخش بیشتر، قسمت اعظم مردم برآنند که...

اعظم: a'zom [ع.] (ا.) ج. عَظم. استخوان‌ها، عظام.

اعقل: a'γal [ع.] (صتفض.) خردمندتر، هوشمندتر، اعقل عقلای دوران.

اعلاء: e'lā' [ع. ف. اعلا] (مصم.) بلند کردن، برکشیدن، برآوردن، برافراشتن.

اعلال: e'lāl [ع.] (مصم.) علیل کردن، بیمار کردن.

اعلام: a'lām [ع.] (ا.) ج. عَلَم. بزرگان، ناموران، نامداران. درفش‌ها، نشان‌ها. اسامی خاص، نام‌های خاص.

اعلام: e'lām [ع.] (مصم.) آگاهانیدن، آگاه کردن، دانا کردن. (امص.) آگاهی؛ ج. اعلامات. اعلام جرم: (حق.) عبارت است از اینکه وکلای مجلس یا دادستان یا اشخاص جرم شخصی را (که دارای مقام و رتبهٔ قابل توجهی است) به سمع اولیای امور برسانند و او را تعقیب کنند. اعلام جنگ: اعلان جنگ دادن. اعلام خطر: آگاهانیدن از خطر.

اعلامنامه: e.-nāma(-e) [ع. ف.] (امر.) ورقه‌ای که برای اطلاع مردم از امری صادر کنند؛ اعلامیه.

اعلامیه: e'lām-īyya(-e) [ع. اعلامیة] (صنسب. اِمر.) ورقه‌ای خطی یا چاپی که در آن امری را به سمع مردم برسانند.

اعلان: e'lān [ع.] (مصم.) آشکارا کردن، پدید ساختن. (ا.) آگهی؛ ج. اعلانات.

اعلم: a'lam [ع.] (صتفض.) داناتر، دانشمندتر: اعلم علمای عصر.

اعلی: a'lā [ع.] (صتفض.) برتر، بلندتر، بالاتر. (ص.) برگزیده از هر چیز. اعلی و ادنی: برتر و فروتر. اعلی و اسفل: بالاتر و پایین‌ترین و برتر و فروتر. ضح.- این کلمه را ایرانیان گاه بصورت «اعلا» نویسند. اعلی‌حضرت: عنوانی مخصوص شاهان و سلاطین.

اعم: aam(m) [ع.] (صتفض.) عام‌تر، عمومی‌تر، شاملتر. (ص.) گروه بسیار، درشت و ستبر (غم.)

اعماء: e'mā' [ع. ف. اعما] (مصم.) کور کردن.

اعمار: e'mār [ع.] (مصم.) آباد یافتن زمین را. بی‌نیاز ساختن کسی را. چیزی را مادام‌العمر به کسی دادن.

اعمال: a'māl [ع.] (ا.) ج. عمل. کارها، کرده‌ها، کردارها. شغل‌ها، پیشه‌ها. نواحی (حکومتی). گزارش‌های حوزه‌های مالیاتی و محاسبات مربوط به درآمدهای آنها (غم.)

اعمال: e'māl [ع.] (مصم.) کار بستن، به کار افکندن، به کار بردن، به کار داشتن، تا آنجا که ممکن است از اعمال زور باید خودداری شود.

اعمش: a'maš [ع.] (ص.) کسی که به سبب مرض آب از چشمش جاری شود.

اعمی: a'mā [ع.] (ص.) کور، نابینا؛ مق. بینا، بصیر.

اعمی‌دل: a.-del [ع. ف.] (صمر.) کور دل، کور باطن.

اعنات: e'nāt [ع.] (مصم.) به رنج افکندن، رنجانیدن، آزردن. در کاری دشوار انداختن.

اعنق: a'nāɣ [ع.] (ص.) آنکه گردن دراز دارد؛ دراز گردن.

اعوج: a'vaǰ [ع.] (ص.) کژ، کج، ناراست. بدخوی.

اعوجاج: e'veǰāǰ [ع.] (مص‌ل.) کژ شدن، کج گردیدن. (امص.) کجی، کژی، ناراستی، پیچیدگی؛ ج. اعوجاجات.

اعور: a'var [ع.] (ص.) یک چشم. (پز.) رودهٔ وسطی، رودگانی میانین، رودهٔ کور.

اعیاء: e'yā' [ع. ف. اعیا] (مص‌م.) مانده کردن، خسته کردن. (مص‌ل.) مانده شدن، دشوار شدن کار بر کسی.

اعیان: a'yān [ع.] (ا.) ج. عین. بزرگان، بزرگواران. اشراف. (فل.) موجودات خارجی اعم از جواهر و اعراض. اموال غیرمنقول، زمین؛ مق. عرصه. خانه و بناهای پیرامون آن (مانند طویله، انبار و غیره) و همچنین درختان واقع در یک قطعه زمین؛ مق. زمین. ارض.

اعین: a'yan [ع.] (ص.) آنکه سیاهی چشمش درشت باشد، فراخ چشم.

اغاثه: eɣāsa(-e) [ع. اغاثة] (مص‌م.) فریاد رسیدن، رهایی دادن، رهانیدن. (امص.) فریادرسی.

اغاره: eɣāra(-e) [ع. اغارة] (مص‌م.) غارتیدن، تاراج کردن، غارت کردن.

اغبر: aɣbar [ع.] (ص.) گردآلود. گردرنگ، خاک رنگ، خاکی. بساط اغبر: زمین. کرهٔ اغبر: زمین.

اغبرار: eɣberār [ع.] (مص‌ل.) خاک آلود شدن، گرد آلود شدن. تیره رنگ شدن، خاک رنگ گشتن.

اغتباط: eɣtebāt [ع.] (مص.) به آرزو آمدن، آرزو بردن، غبطه داشتن.

اغتراب: eɣterab [ع.] (مص‌ل.) از دیار خویش دور شدن، غریب و مسافر گشتن.

اغترار: eɣterār [ع.] (مص‌ل.) فریفته شدن، فریب خوردن، مغرور شدن. (امص.) فریفتگی.

اغتراف: eɣterāf [ع.] (مص‌م.) آب به مشت برگرفتن، با کف دست آب نوشیدن.

اغتسال: eɣtesāl [ع.] (مص‌م.) سر و تن شستن، شستن. (امص.) تن‌شویی، شست‌وشو.

اغتشاش: eɣtešāš [ع.] (مص‌ل.) آشفتن، آشفته شدن. (امص.) آشفتگی؛ ج. اغتشاشات. اغتشاش حواس: پراکندگی اندیشه، پریشانی اندیشه. اغتشاش خاطر: آشفتگی حواس.

اغتصاب: eɣtesāb [ع.] (مص‌م.) به زور گرفتن چیزی را، غصب کردن.

اغتفار: eɣtefār [ع.] (مص‌م.) آمرزیدن. (امص.) آمرزش.

اغتماس: eɣtemās [ع.] (مص‌ل.) فرو رفتن در آب.

اغتمام: eɣtemām [ع.] (مص‌ل.) غمگین شدن، اندوهناک گردیدن، اندوهگین گشتن.

اغتنام: eɣtenām [ع.] (مص‌م.) غنیمت شمردن، غنیمت دانستن.

اغتیاب: eɣtiyāb [ع.] (مص‌ل.) غیبت کردن، در غیاب کسی بد گفتن.

اغتیال: eɣtiyāl [ع.] (مص‌ل.) به ناگاه کسی را کشتن، هلاک کردن ناگهانی.

اغذیه: aɣziya(-e) [ع. اغذیة] (ا.) ج. غذاء؛ خوردنی‌ها، خورش‌ها، خوراک‌ها.

اغر: aɣar(r) [ع.] (ص.) سپید، سفید. اسب سپیدروی، سپید پیشانی. نامور، بنام، نامدار، مشهور.

اغر: oɣar [= اغور، قس. آغار = آغال] (ا.) شگون: بد اغر.

اغراء: eɣrā' [ع. ف. اغرا] (مص‌م.)

برآغالیدن، تحریک کردن، برانگیختن. (امص.) آغالش، انگیزش. اغراء به جهل: به جهل کشانیدن؛ آغالش به نادانی.

اغراب: eγrāb [ع.] (مصم.) شگفت آوردن. تازه گفتن.

اغراض: aγrāz [ع.] (ا.) ج. غرض. نشانه‌ها، آماج‌ها، نشان‌ها. خواست‌ها، مقاصد. اندیشه‌های بد، دشمنی‌ها.

اغراق: eγrāγ [ع.] غرق کردن. (امص.) مبالغه و افراط در مدح یا ذم کسی. گزاف گویی؛ ج. اغراقات.

اغرب: aγrab [ع.] (ص‌تفض.) شگفت‌تر، تازه‌تر، غریب‌تر، با غرابت‌تر.

اغره: aγerra(-e) [ع. اغرة] (ص. اِ.) ج. غریر. فریفتگان، مغروران. جوانان بی‌تجربه.

اغری: oγrī [تر. = اوغری] (ص. اِ.) دزد.

اغشاء: eγšā' [ع. ف. اغشا] (مصم.) پوشاندن، پوشانیدن، فرو پوشانیدن.

اغضاء: eγzā' [ع. ف. اغضا] (مصم.) گناه بخشیدن، چشم‌پوشی کردن. (امص.) چشم‌پوشی، گذشت.

اغفال: eγfāl [ع.] (مصم.) غافل کردن، گول زدن.

اغلاء: eγlā' [ع. ف. اغلا] (مصم.) گران خریدن. گرانبها یافتن. گران کردن قیمت چیزی.

اغلاق: eγlāγ [ع.] (مصم.) در بستن، بستن در. پیچیده گفتن، دشوار گفتن. (امص.) دشوارگویی، پیچیده گویی؛ ج. اغلاقات.

اغلال: eγlāl [ع.] (مصل.) خیانت کردن. کینه داشتن، کین ورزیدن.

اغلان: oγlān [تر. = اوغلان] (ا.) پسر، پسربچه.

اغلب: aγlab [ع.] (ص‌تفض.) بیشتر، اکثر. چیره‌تر، غالب‌تر. (ق.) غالباً.

اغلوطه: oγlūta(-e) [ع. اغلوطة] (ا.) سخن غلط. سخن که با آن شخص را به اشتباه اندازند؛ ج. اغلوطات، اغالیط.

اغلی: aγlā [ع.] (ص‌تفض.) گران بهاءتر، بیش بهاتر، گرانتر.

اغماء: eγmā' [ع. ف. اغما] (مصل.) بیهوش شدن. (مصم.) بیهوش کردن. (امص.) بیهوشی.

اغماض: eγmāz [ع.] (مصم.) چشم خود خوابانیدن، چشم فرو کردن، آسان گرفتن. (امص.) چشم‌پوشی، گذشت؛ ج. اغماضات.

اغن: aγan(n) [ع.] (ص.) مردی که از بینی سخن گوید.

اغناء: eγnā' [ع. ف. اغنا] (مصم.) بی‌نیاز کردن، توانگری دادن.

اغنی: aγnā [ع.] (ص‌تفض.) بی‌نیازتر، توانگرتر.

اغنیاء: aγniyā' [ع. ف. اغنیا] (ص. اِ.) ج. غنی؛ توانگران، بی‌نیازان، مالداران.

اغنیه: oγnīyya, -niya, eγnīyya, -niya(-e) [ع.] (ا.) آنچه بدان ترنم کنند. سرود؛ ج. اغانی. (مس.) هر سازی که بدون نفخ دم نواخته شود، ساز غیر بادی.

اغواء: eγvā' [ع. ف. اغوا] (مصم.) از راه بردن، گمراه کردن، بیراه نمودن.

اغیار: aγyār [ع.] (ا.) ج. غیر؛ بیگانگان، دیگران. ضح.- در فارسی گاه بجای مفرد استعمال شود.

اغیر: aγyar [ع.] (ص‌تفض.) با غیرت‌تر.

اف: of(f) [ع.] (صـ.) کلمه‌ای است که به هنگام اظهار افسردگی، نفرت و کراهت استعمال کنند.

افاده: efāda(-e) [ع. افادة] (مصم.) فایده دادن، سود رساندن. (امص.) (ف.) تکبر، خودبینی؛ ج. افادات. افاده کلام: مفهوم سخن، معنی آن.

افاضه: efāza(e) [ع. افاضة] (مصم.) آب

برخود ریختن (غم.) پر کردن ظرف تا حدی که لبریز گردد. در سخن وارد شدن، داخل شدن در حدیث. فیض رسانیدن، بهره دادن. (اِمص.) فیض؛ ج. افاضات.

افاغنه: afāena(-e) [ع.] (مص. اِ.) ج. افغان؛ افغانان، افغان‌ها.

افاقه: efāγa(-e) [ع. افاقة] (مص‌ل.) بهبود یافتن. روبه صحت نهادن بیمار. روی به خوبی و خوشی آوردن. به هوش آمدن. (اِمص.) بهبود. گشایش.

افام: afām [= فام] (اِ.) رنگ.

افام: afām [= وام] (اِ.) قرض، دین.

افت: oft (اِمص.) افتادن، افت و خیز. کمبود جنس، کمی، کاست، نقصان. (اِ.) وضع، شکل.

افتاء: oftā' [ع. ف. افتا] (مص‌ل.) فتوی دادن، حکم صادر کردن.

افتادگی: oftāda(e)g-ī (حامص.) فروتنی، تواضع. خواری، ذلت. نقصان، کاست: این کتاب افتادگی دارد.

افتادن: oft-ādan [= اوفتادن = افتیذن] (مص‌ل.) (افتاد، افتد، خواهد افتاد، بیفت، افتنده، افتاده) از بالا به پایین پرت شدن، به زمین خوردن، سقوط کردن. از پا در آمدن، ساقط شدن، سقط شدن.

افتان: oft-ān (ص‌فا. حا.) در حال افتادن. افتان و خیزان راه رفتن: آهسته و به حالت افتادن و برخاستن راه رفتن.

افتتاح: eftetāh [ع.] (مص‌ل.) گشودن، باز کردن. شروع کردن، آغاز کردن، آغازیدن.

افتتان: eftetān [ع.] (مص‌ل.) در فتنه افتادن. مفتون شدن. (مص‌م.) در فتنه انداختن. فتنه انگیختن.

افتخار: eftexār [ع.] (مص‌ل.) فخر کردن، نازیدن. (اِمص.) فخر، نازش، سرافرازی؛ ج. افتخارات.

افتراء: efterā' [ع. ف. افترا] (مص‌ل.) تهمت زدن، به دروغ نستب خیانت یا عمل بد به کسی دادن. (اِمص.) بهتان.

افتراس: efterās [ع.] (مص‌م.) افکندن شکار، پاره پاره کردن صید.

افتراض: efterāz [ع.] (مص‌م.) واجب گردانیدن، فریضه کردن.

افتراق: efterāγ [ع.] (مص‌ل.) از یکدیگر جدا شدن. فرق گذاشتن. (اِمص.) جدایی، مفارقت؛ ج. افتراقات.

افتضاح: eftezāh [ع.] (مص‌ل.) رسوا شدن، بی آبرو گردیدن، بدنام گشتن. (اِمص.) بی آبرویی، بدنامی؛ ج. افتضاحات.

افتعال: efteāl [ع.] (مص‌م.) بهتان زدن به کسی، به کسی نسبتی دادن به دروغ. امری نو پدید آوردن. (صر.) یکی از پایه‌های ثلاثی مزید فیه در زبان عربی (قس. اکتساب، اجتماع، احتیاط).

افتقاد: efteγād [ع.] (مص‌م.) کم کردن چیزی را، از دست دادن. جستن گم شده را. (اِمص.) مهربانی، دلجویی، تفقد.

افتقار: efteγār [ع.] (مص‌ل.) فقیر شدن، بینوا گردیدن. نیازمند گشتن. (اِمص.) فقر، تهیدستی، درویشی.

افتکاک: eftekāk [ع.] (مص‌ل.) از هم جدا گردیدن. (مص‌م.) از گرو بدر آوردن گروی.

افت‌وخیز: oft-o-xīz (اِمر.) عمل افتادن و برخاستن. افتادن و برخاستن، به آهستگی رفتن و شتافتن.

افتیمون: oftīmūn [معر. محر] (اِ.) (گیا.) گیاهی از تیرهٔ پیچکیان که شبیه سس می‌باشد و مانند آن انگل گیاهان دیگر بخصوص یونجه می‌شود؛ سس سغیر، کشوث، دواءالجنون.

افچه: afča(-e) (اِ.) چیزی که به شکل انسان

از پارچه‌های کهنه و استخوان و غیره سازند و در کشت‌زارها نصب کنند تا مرغان و جانوران دیگر از آن برمند؛ مترس، مترسک.

افحش: afhaš [ع.] (ص تفض.) آشکارتر، فاحش‌تر.

افخم: afxam [ع.] (ص تفض.) بزرگوارتر، بلند پایه‌تر. (ص.) ارجمند، بزرگ قدر.

افد: afd (ص.) عجیب، شگفت‌آور.

افدر: afdar [= اودر] (ا.) برادر پدر، عم، عمو.

افدستا: afd-estā [افد + ستا] (امر.) ستایش شگفت، ستایش نیکو.

افدیدن: afd-Īdan (مص ل.) شگفتی کردن، تعجب نمودن.

افرا: afrā (ا.) (گیا.) درختی از تیرهٔ افراها جزو تیره‌های نزدیک به گل‌سرخیان که درختی است تنومند با برگ‌های پنجه‌یی که در باغ‌ها و جنگل‌ها می‌روید؛ اسپندان، اسفندان، بوسیاه.

افراختن: afrāx-tan [= افراشتن = فراختن = فراشتن = افرازیدن] (مص م.) (افراخت، افرازد، خواهد افراخت، بیفراز، افرازنده، افراخته) بلند کردن، بلند ساختن، بالا بردن (درفش و غیره).

افراد: afrād [ع.] (ا.) ج. فرد. تک‌تک‌ها، واحدها. اشخاص، کسان. بیت‌های شعر. (مال.) فردهای دفتر.

افراد: efrād [ع.] (مص م.) یکی کردن، تنها کردن، جدا کردن. یکی یکی کردن. (مص ل.) تنها به کاری روی آوردن.

افراز: afrāz [= فراز] (ری. افرازیدن؛ ا.) بلندی، فراز. کرسی، منبر. (افا.) در ترکیب به معنی افرازنده آید: گردن‌افراز.

افراز: efrāz [ع.] (مص م.) جدا کردن چیزی از چیز دیگر.

افرازیدن: afrāz-Īdan [= افراختن = افراشتن] (مص م.) (افرازید، افرازد، خواهد افرازید، بیفراز، افرازنده، افرازیده) بلند ساختن، افراشتن، بلند کردن. آراستن، زیب دادن، زینت دادن.

افراشتن: afrāš-tan [= افراختن = افرازیدن] (مص م.) (افراشت، افرازد، خواهد افراشت، بیفراز، افرازنده، افراشته).

افراض: efrāz [ع.] (مص م.) جیره و مقرری به کسی دادن. (مص ل.) به حد نصاب رسیدن رمه و واجب شدن زکات بر آن.

افراط: efrāt [ع.] (مص ل.) از اندازه درگذشتن، زیاده‌روی کردن. (امص.) زیاده‌روی.

افرند: afrand [= اورند، قس. افرنگ] فر و شکوه، حشمت. زیبایی، جمال.

افرندیدن: afrand-Īdan (مص م.) آراستن، زینت دادن، زینت کردن.

افرنگ: afrang [= اورنگ] (ا.) تخت پادشاهی، سریر شاهی.

افرنگ: afrang [قس. افرند = اورند] (ا.) فر و شکوه، حشمت. زیبایی، جمال.

افروختن: afrūx-tan [= افروزیدن] (افروخت، افروزد، خواهد افروخت، بیفروز، افروزنده، افروخته، افروزش). (مص م.) روشن کردن (آتش، چراغ و جز آن). (مص ل.) روشن شدن، درخشان شدن. به آتش سرخ تبدیل شدن.

افروز: afrūz [فروز] (ری. افروزیدن؛ اِفا.) در کلمات مرکب به معنی افروزنده آید: آتش‌افروز.

افروزان: afrūz-ān [فروزان] (ص فا. حا.) تابان، درخشان. مشتمل.

افروزش: afrūz-eš [فروزش] (امص.) افروختگی، روشنایی. اشتعال.

افروزه: afrūz-a(-e) [= فروزه = آفروزه] (امر.) آنچه بدان آتش گیرانند، آتشگیره. فتیلهٔ چراغ.
افروغ: afrūγ [= فروغ] (ا.) روشنایی، تابش، پرتو، نور.
افزار: afzār [= ابزار = اوزار] (ا.) هر چه که بدان کاری انجام دهند، آلتی که پیشه‌وران و کارگران با آن کار کنند، مانند: اره، تیشه، چکش و غیره؛ ابزار، آلت. داروهای خوشبو که در غذا ریزند، مانند: زعفران، زردچوبه، دارچین و غیره، ابزار.
افزارمند: a.-mand (امر.) کسی که به وسیلهٔ افزاری کاری را انجام دهد، آنکه با ابزار کار کند.
افزایش: afzāy-eš (امص.) عمل افزون کردن. عمل افزون شدن.
افزاییدن: afzāy-Īdan [= افزودن = فزاییدن] (افزایید، افزاید، خواهد افزایید، بیفزای، افزاینده، فزاییده، افزایش).
افزودن: afz-ūdan [= فزودن = افزاییدن] (افزود، افزاید، خواهد افزود، بیفزا(ی))، افزاینده، افزوده، افزایش) (مص‌م.) زیاده کردن، بیشتر کردن. (مص‌ل.) زیاد شدن، بسیار شدن.
افزون: afzūn [= فزون] (ق.) بیش، زیاد، بسیار. (افا.) در ترکیب به معنی افزاینده آید: روزافزون.
افژولیدن: afžūl-Īdan [= فژولیدن = اوژولیدن] (مص‌م.) (افژولید، افژولد، خواهد افژولید، بیفژول، افژولنده، افژولیده) برانگیختن. پریشان کردن، پراکنده ساختن.
افساد: efsād [ع.] (مص‌م.) فاسد کردن، تباه کردن، برپا کردن فتنه. (امص.) تباهی، فساد؛ ج. افسادات.
افسار: afsār [= فسار] (ا.) تسمه و ریسمانی که به سر و گردن اسب و الاغ می‌بندند.
افسان: afsān [= فسان = فسن] (ا.) سنگی که با آن کارد و شمشیر و مانند آن را تیز کنند.
افسانه: afsāna(-e) [= فسانه = آفسانه] (ا.) سرگذشت، قصه، داستان. مثل (سائر).
افساییدن: afsāy-Īdan [= فساییدن] (مص‌م.) رام کردن (جانوران). جادو کردن، سحر کردن.
افسد: ofsot [ع.] (ص‌تفض.) تباه‌تر، فاسدتر، تبه‌کارتر.
افسر: ofsar (ا.) تاج، دیهیم، کلاه پادشاهی.
افسر: afsar (ا.) (نظ.) کسی که در نظام دارای درجه باشد، صاحبمنصب. ضح.ـ فرهنگستان این کلمه را به معنی فوق از انگ. officer، فر. officier گرفته!
افسردگی: afsorda(e)g-Ī (حامص.) پژمردگی. اندوهگینی. انجماد. دلسردی.
افسردن: afsor-dan [فسردن] (مص‌ل.) افسرد، خواهد افسرد، افسرده. پژمرده شدن. اندوهگین گشتن. سرد شدن، یخ بستن، منجمد گردیدن. دلسرد شدن.
افسرده: afsor-da(-e) [= فسرده] (امف.) پژمرده. اندوهگین. یخ‌بسته، منجمد. دلسرد.
افسرسگزی: afsar-e sagzĪ (امر.) (مس.) یکی از آهنگ‌های قدیم. (مس.) سازی است زهی.
افسق: afsaγ [ع.] (ص‌تفض.) نابکارتر، فاسق‌تر، تردامن‌تر.
افسوس: afsūs [= فسوس] (ا.) دریغ، حسرت، اندوه. ریشخند، شوخی، سخریه، استهزا. ظلم، ستم.
افسون: afsūn [= فسون] (ا.) حیله، تزویر، مکر. کلماتی که جادوگر و عزایم‌خوان بر زبان راند؛ سحر، جادو.
افسونگر: a.-gar [= فسونگر] (ص‌شغل.)

کسی که افسون خواند، آنکه شغلش افسون کردن است؛ ساحر، جادوگر.

افشاء: 'efšā [ع. ف. افشا] (مص‌م.) آشکار کردن، فاش نمودن، پدید ساختن: افشاء اسرار.

افشار: afšār [= فشار] (اِ.) فشار. (اِمف.) در بعضی کلمات مرکب به معنی افشارده (افشرده) آمده؛ دست افشار، مشت افشار. (افا.) در برخی کلمات به معنی ممد و معاون آید: دردافشار.

افشار: afšār (اِ.) (مس.) گوشه‌ای است در دستگاه شور.

افشان: afšān [= فشان] (افا.) در بعضی کلمات مرکب به معنی افشاننده آید: آتش‌افشان.

افشاندن: afšān-dan [= افشانیدن = فشاندن = فشانیدن] (مص‌م.) (افشاند، افشاند، خواهد افشاند، افشاننده، افشانده) ریختن و پاشیدن، پراکنده کردن.

افشردن: afšor-dan [= فشردن] (مص‌م.) (افشرد، افشرد، خواهد افشرد، بیفشر، افشرنده، افشرده) فشار دادن. آب، شیره، یا روغن چیزی را به فشار گرفتن؛ عصاره گرفتن، افشرده گرفتن. استوار کردن.

افشره: afšor-a(-e) [= افشرج، معر.] (اِ.) آبی که از فشردن میوه‌ها گیرند، عصارهٔ مایعی که به وسیلهٔ فشار از میوه‌ها استخراج کنند.

افشک: afšak [= ایشک = افشنگ] (اِ.) شبنم، ژاله.

افشون: afšūn [= افشان] (اِ.)افزاری است دارای پنجه‌ای چوبین (سه شاخه یا چهار شاخه) و دسته‌ای بلند که به وسیلهٔ آن غلهٔ کوفته را باد دهند و دانه را از کاه جدا سازند؛ انگشته، هسته.

افشه: afša(-e) [قس. فروشک] (اِ.) گندم نیم کوفته، بلغور، برغول.

افصاح: efsāh [ع.] (مص‌ل.) زبان‌آور شدن، شیوا شدن. (اِمص.) زبان‌آوری، روشن گفتاری، شیوا سخنی.

افصح: afsah [ع.] (ص‌تفض.) زبان‌آورتر، فصیح‌تر، شیواتر، گشاده زبان‌تر.

افضال: efzāl [ع.] (مص‌م.) فزون کردن، زیاد کردن. نیکویی کردن، بخشش کردن، فزون بخشیدن. سپاس نهادن. (مص‌ل.) افزون آمدن. (اِمص.) افزونی در حسب. بخشش؛ ج. افضالات.

افضل: efzal [ع.] (ص‌تفض.) برتر، فزونتر، پرمایه‌تر، فاضلتر، با فضیلت‌تر؛ ج. افاضل.

افطار: eftār [ع.] (مص‌ل.) روزه گشادن، روزه واکردن. (اِمص.) روزه‌گشایی.

افطح: aftah [ع.] (ص.) مردی که سر یا بینی او پهن باشد؛ پهن سر، پهن بینی.

افطس: aftas [ع.] (ص.) مردی که استخوان بینی وی فرو رفته و نوک بینی‌اش پهن باشد؛ پهن‌بینی.

افعال: af'āl [ع.] (اِ.) جِ. فعل؛ کارها، کردها، کنش‌ها، کردارها.

افعال: ef'āl [ع.] (مص‌م.) کردن، انجام دادن. (صر‌ع.) یکی از باب‌های ثلاثی مزید فیه در زبان عربی (قس. انعام، اعلام، اصرار).

افعی: af'ī [ع. افعی] (اِ.) (جان.) نوعی مار سمی خطرناک که در سنگلاخ‌ها بین خار و خاشاک یافت شود. در دهان این مار و علاوه بر دندان‌های کوچک تغذیه‌یی دو دندان غلاب مانند در آروارهٔ بالا وجود دارد که به طرف عقب دهان خمیده است. درون این قلاب مجرایی است که به غدهٔ زهر راه دارد؛ ج. افاعی.

افغان: afγān [= فغان] (اِ.) فریاد، زاری، ناله.

افغان: afγān [= اوغان] (اِخ.) افغانی.

افغانی: afγān-ī (ص‌نسب.) منسوب به افغان و افغانستان. ساختهٔ افغانستان. از مردم افغانستان. واحد پول افغانستان که معادل ۲ ریال ایرانی است.

افق: ofoγ [ع.] (ا.) کران، کرانه، ناحیه. کرانهٔ آسمان، کنارهٔ آسمان. (جغ.) محیط دایره‌ای (ناتمام) که در امتداد آن؛ چشم شخص کرهٔ زمین را می‌بیند؛ حد فاصل میان بخش مرئی و بخش نامرئی آسمان؛ ج. آفاق.

افقر: afγar [ع.] (ص‌تفض.) درویش‌تر، نیازمندتر، فقیرتر، تنگدست‌تر.

افقه: afγah [ع.] (ص‌تفض.) دانشمندتر، داناتر، بافهم‌تر. داناتر به علم فقه؛ فقیه‌تر.

افک: efk [ع.] (ا.) دروغ، تهمت.

افکندن: afkan-dan [= افگندن = اوگندن] (مص‌م.) افکند، افکند، خواهد افکند، بیفکن، افکننده، افکنده). انداختن، پرت کردن، بر زمین زدن، ساقط کردن. گستردن، پهن کردن (فرش). از شماره بیرون کردن، از حساب ساقط کردن.

افگار: afgār [= فگار = فگال = افکار] (ص.) آزرده، خسته، زخمی، مجروح.

افگانه: afgāna(-e) [= اپگانه = آفگانه] (ا.) بچهٔ نارسیده که از شکم مادر (انسان یا حیوان) سقط شود؛ جنین.

افلاس: eflās [ع.] (مص‌ل.) بی‌چیز شدن، نادار گشتن. (امص.) بی‌چیزی، ناداری، تنگدستی. ورشکستگی.

افلاس‌نامه: e.-nāma(-e) [ع. ف.] (امر.) (حق.) شهادت‌نامه‌ای که در آن گروهی معتبر ورشکستگی و تهیدستی کسی را گواهی دهند.

افلاک: aflāk [ع.] (ا.) ج. فلک؛ چرخ‌ها، سپهرها، آسمان‌ها. (ور.) یکی از فنون کشتی در خاک. از سلسلهٔ «کنده‌ها».

افلاک‌شناس: a.-šenās (إفا.) منجم، ستاره‌شناس، اخترشناس.

افلح: aflah [ع.] (ص‌تفض.) رستگارتر.

افلیج: eflīj [ع.] (ص.) آنکه تمام یا قسمتی از بدن وی سست و بی‌حرکت شده باشد؛ فلج شده.

افناء: efnā' [ع. ف. افنا] (مص‌م.) نیست کردن، نابود گردانیدن.

افندی: afandī [تر. آنکه به نفسه کار کند؛ مستقل به ذات] (ا.) به طریق احترام به بزرگان ترک اطلاق شود و نیز به آخر نام رجال افزوده شود.

افول: ofūl [ع.] (مص‌ل.) فرو شدن، فرو رفتن، پنهان شدن، غروب کردن (ستاره).

افهام: efhām [ع.] (مص‌م.) یاد دادن، دانا کردن، فهماندن.

افهم: afham [ع.] (ص‌تفض.) فهمیده‌تر، با فهم‌تر.

افیون: afyūn (ا.) (گیا.) تریاک.

اقاقیا: aγāγIrā [= اقاقی، معر.] (ا.) (گیا.) درختی از دستهٔ شبدرها از تیرهٔ پروانه‌واران که اصلش از آمریکای شمالی است. این درخت به ارتفاع ۲۵ متر هم ممکن است برسد. گل‌هایش خوشه‌یی سفید یا صورتی و خوشبو است. (گیا.) عصارهٔ درخت کرت. (گیا.) درختی از دستهٔ گل ابریشم‌ها جزو تیرهٔ پروانه‌واران که در حدود ۳۰۰ گونه از آن در نواحی مختلف دیده شده. بعضی از گونه‌های آن بصورت درختچه است و خار دارد. چوب آن نسبةً سخت و محکم است؛ اقاقیا، عقاقیا، اقاسیا.

اقاله: eγāla(-e) [ع. اقالة] (مص‌م.) بهم زدن، فسخ کردن بیع، برهم زدن معامله. بخشیدن. (إمص.) گذشت.

اقامت: aγāmat [ع. اقامة] (مص‌ل.) جای گزیدن، آرام گرفتن، ماندن. راندن، بپاداشتن، بجا آوردن.

اقامه: aγāma(-e) [ع. اقامة] (مص‌ل.) اقامت‌اقامهٔ نماز (صلوة): تکبیری که برای برپا کردن نماز گویند. اقامهٔ خیام کردن: چادرها را نصب کردن. اقامهٔ شهود کردن: شاهد آوردن.

اقباض: eγbāz [ع.] (مص‌م.) به تصرف درآوردن، گرفتن. (امص.) داد و ستد قبض (در معاملات).

اقبال: eγbāl [ع.] (مص‌م.) روی آوردن، روی کردن، پیش آمدن. روی آوردن دولت. (نج.) بودن ستاره است در وتدها و آن دلیل اعتدال طبع است. (امص.) نیکبختی، بهروزی. (إ.) بخت، طالع؛ مق. ادبار. (در همهٔ موارد).

اقبح: aγbah [ع.] (ص‌تفض.) قبیح‌تر، زشت‌تر، نازیباتر.

اقتباس: eγtebās [ع.] (مص‌م.) گرفتن، اخذ کردن. آموختن، فرا گرفتن. (بع.) آوردن آیه‌ای از قرآن یا حدیثی در نظم و نثر بدون اشاره به مأخذ. (اصط.) گرفتن مطلب کتاب یا رساله‌ای با تصرف و تلخیص. (امص.) اخذ، فراگیری، دانش‌آموزی؛ ج. اقتباسات.

اقتحام: eγteham [ع.] (مص‌ل.) درآمدن، بی‌اندیشه در امری داخل شدن. خود را به سختی درافکندن، خویشتن را به مشقت انداختن، به سختی درافتادن: اقتحام معارک؛ ج. اقتحامات.

اقتداء: eγtedā' [ع. ف. اقتدا] (مص‌م.) پیروی کردن، از پی در آمدن، تقلید کردن. نماز گزاردن پشت سر امام جماعت. (امص.) پیروی.

اقتدار: eγtedār [ع.] (مص‌ل.) توانا شدن، قدرت یافتن. (امص.) توانایی، قدرت؛ ج. اقتدارات.

اقتراب: eγterāb [ع.] (مص‌ل.) نزدیک شدن، نزدیک آمدن.

اقتراح: eγterāh [ع.] (مص‌م.) درخواستن، آرزو کردن، خواستن (مال و جز آن) پرسیدن. بی‌اندیشه سخن گفتن. به قریحهٔ خود امری تازه آوردن، نوپیدا کردن. برگزیدن چیزی را، اختیار کردن. مسئله‌ای را در معرض افکار دیگران گذاشتن و نظر آنان را خواستن. (امص.) پرسش؛ ج. اقتراحات.

اقتراض: eγterāz [ع.] (مص‌م.) وام گرفتن، قرض کردن، وام ستدن؛ ج. اقتراضات.

اقتراع: eγterā' [ع.] (مص‌ل.) قرعه کشیدن، ضح.ـ در فارسی «استقراع» مستعمل است.

اقتراف: eγterāf [ع.] (مص‌م.) ورزیدن. گناه کردن. کسب کردن.

اقتران: eγterān [ع.] (مص‌ل.) گرد آمدن، برابر شدن، یارگشتن، قرین شدن. (نج.) نزدیک شدن ستاره‌ای به ستارهٔ دیگر. (امص.) نزدیکی، پیوستگی؛ ج. اقترانات.

اقتسام: eγtesām [ع.] (مص‌م.) پخش کردن، بخشیدن، قسمت کردن. سوگند خوردن، قسم یاد کردن؛ ج. اقتسامات.

اقتصاد: eγtesād [ع.] (مص‌ل.) میانجی شدن، میانگی کردن. میانه نگاه داشتن. به اندازه خرج کردن. تعادل دخل و خرج را حفظ کردن. (امص.) میان‌کاری. میانه‌روی، در هر کاری به اندازه خرج کردن. علم اقتصاد: یکی از رشته‌های علوم اجتماعی است که در باب کیفیت فعالیت مربوط به دخل و خرج و چگونگی روابط مالی افراد جامعه با یکدیگر و اصول و قوانینی که بر امور مذکور حکومت می‌کند و وسایلی که باید در عمل با توجه به مقتضیات زمان و مکان اتخاذ شود تا موجبات سعادت و ترقی جامعه و رفاه و آسایش افراد آن تأمین گردد، بحث می‌کند.

اقتصادیه: eγtesād-īyya(-e) [ع.] (ص‌نسب.

نث) مؤنث اقتصادی (کم): امور اقتصادیه؛ ج. اقتصادیات.

اقتصار: eγtesār [ع.] (مص‌ل.) کوتاه کردن، به کوتاهی پرداختن. بسنده کردن، اکتفا کردن. (امص.) کوتاهی؛ ج. اقتصارات.

اقتصاص: eγtesās [ع.] (مص‌ل.) قصاص گرفتن. قصاص خواستن. قصه گفتن، روایت کردن.

اقتضاء: eγtezā' [ع. ف. اقتضا] (مص‌م.) وام را بازخواستن، مطالبه کردن و گرفتن بدهی کسی را. (مص‌ل.) در خور بودن، مناسب بودن. (امص.) خواهش، درخواست. مطالبه. ادعا. لزوم.

اقتضاب: eγtezāb (مص‌م.) بریدن شاخه از درخت.

اقتطاع: eγtetā' (مص‌م.) جدا مردن، بریدن، قسمتی از چیزی را گرفتن.

اقتطاف: eγtetāf [ع.] (مص‌م.) چیدن، میوه چیدن. (مص‌ل.) فرا رسیدن موسم میوه چیدن. برداشتن، فراگرفتن؛ ج. اقتطافات.

اقتفاء: eγtefā' [ع. ف. اقتفا] (مص‌م.) در پی رفتن، از دنبال شدن، پیروی کردن، از پی کسی رفتن. (امص.) پیروی.

اقتناء: eγtenā' [ع. ف. اقتنا] (مص‌م.) گردآوردن، اندوختن، فراهم آوردن (مال). سرمایه گرفتن.

اقتناص: eγtenās [ع.] (مص‌م.) شکار کردن، اسارت.

اقحاط: eγhāt [ع.] (مص‌ل.) به تنگی افتادن، در قحط شدن.

اقحام: eγhām [ع.] در میان آوردن، ناگاه کسی را در کاری افکندن بی‌اندیشه. در افکندن به سختی.

اقدام: aγdām [ع.] (ا.) ج. قدم: گام‌ها. تراب **اقدام:** خاک قدم‌ها. ترابِ اقدام محصلین **(طلاب):** (کنـ.) نویسنده (از خود برای فروتنی چنین تعبیر کند.)

اقدام: eγdām [ع.] (مص‌م.) در پیش شدن، کار پیش گرفتن، دست به کار شدن. دلیری کردن. (امص.) دلیری؛ ج. اقدامات. اقدام مقتضی: (ادا.) کاری که از لحاظ مقررات اداری باید انجام داد: اقدام مقتضی به عمل آید.

اقدر: aγdar [ع.] (ص‌تفض.) توانا‌تر، قادرتر.

اقدس: aγdas [ع.] (ص‌تفض.) پاکتر، پاکیزه‌تر، مقدس‌تر. احتراماً برای شاهان و شاهزادگان و امرای بزرگ و بقاع متبرکه استعمال شود.

اقدم: aγdam [ع.] (ص‌تفض.) پیشین‌تر، دیرین‌تر، کهن‌تر، قدیمتر. پیش‌تر، مقدم‌تر، جلوتر.

اقراء: eγrā' [ع. ف. اقرا] (مص‌م.) خوانا کردن، خوانا گردانیدن، خواندن آموختن.

اقرار: eγrār [ع.] (مص‌ل.) خستو شدن، مقر شدن. واضح بیان کردن، آشکار گفتن. جادار کردن، برجای بداشتن. (امص.) خستویی، اعتراف؛ ج. اقرارات.

اقرارنامه: e.-nāma(-e) [ع. ف.] (امر.) ورقه‌ای که در آن اعترافات شخصی را نویسند و به امضای او رسانند: اعتراف‌نامه.

اقراض: eγrāz [ع.] (مص‌م.) وام دادن، قرض دادن.

اقران: eγrān [ع.] (مص‌م.) برابر کردن، همبر داشتن.

اقرب: aγrab [ع.] (ص‌تفض.) نزدیکتر.

اقرباء: aγrebā' [ع. ف. اقربا] (ص. اِ.) ج قریب؛ نزدیکان، خویشان، خویشاوندان. ضح.ـ در تداول به فتح راء گویند و صحیح نیست.

اقرع: aγra' [ع.] (ص.) کل، کچل.

اقساط: eγsāt [ع.] (مص‌م.) داد دادن، داد

کردن، عدل کردن. راست بخشیدن.
اقسام: eγsam [ع.] (مص‌م.) سوگند دادن، قسم دادن.
اقسط: aγsat [ع.] (ص‌تفض.) دادگرتر، دادفرماتر.
اقشعرار: aγše'rār [ع.] (مص‌ل.) موی بر اندام با خواستن. فراهم آمدن پوست‌ها از ترس.
اقصاء: eγsā' [ع. ف. اقصا] (مص‌م.) دور کردن، دور فرستادن. راندن.
اقصر: aγsar [ع.] (ص‌تفض.) کوتاه‌تر، قصیرتر.
اقصی: aγsā [ع.] (ص‌تفض.) دورتر: اقصی نقاط. (ص.) دور.
اقط: aγt, eγt, oγt, aγat [ع.] (ا.) کشک، پینو، ماستینه.
اقطاع: eγtā' [ع.] (مص‌م.) چیزی را از خود بریدن و به کسی دادن، بخشیدن ملک یا قطعه زمینی به کسی که از درآمد آن زندگانی گذراند. ملک یا قطعه زمین مذکور؛ ج. اقطاعات.
اقطع: aγta' [ع.] (ص.) دست بریده، بی‌دست. دزد راهزن؛ ج. اقاطع.
اقعاد: eγ'ād [ع.] (مص‌م.) نشاندن، نشانیدن. خدمت کردن کسی را.
اقفار: eγfār [ع.] (مص‌ل.) تهی شدن، ویران گشتن.
اقفال: eγfāl [ع.] (مص‌م.) بند زدن، قفل نهادن، در بستن. حرکت کردن، برداشتن.
اقل: aγal(l) [ع.] (ص‌تفض.) کمتر، کمینه.
اقلاق: eγlāγ [ع.] (مص‌م.) بی‌آرام کردن، آرام بودن. جنبانیدن.
اقلال: eγlāl [ع.] (مص‌م.) کم کردن، اندک کردن. (مص‌ل.) بی‌چیز شدن، درویش شدن، مستمند گردیدن.
اقلام: aγlām [ع.] (ا.) جِ. قلم؛ خامه‌ها، کلک‌ها.
(اقلاً): aγall-an [ع.] (ق.) لااقل، کمینه، کمترین. ضح.ـ این کلمه فصیح نیست زیرا «اقل» غیرمنصرف است و قبول تنوین نمی‌کند و بجای آن در عربی «لااقل» و در فارسی «دست‌کم» مستعمل است.
اقلیت: aγall-īyyat [ع.] (مص‌جع.) اقل‌بودن، کم بودن. قسمت کمتر، بخش کمتر؛ مق. اکثریت. (اصط.) گروهی از افراد یک کشور یا یک شهر که از لحاظ دین و مذهب یا نژاد از اکثریت ممتاز باشند.
اقلید: eγlīd [معر.] (ا.) کلید، مقلاد.
اقلیم: eγlīm [معر.] (ا.) ناحیه‌ای از کرهٔ زمین، قطعه‌ای از کرهٔ ارض که از حیث آب و هوا و اوضاع طبیعی از قطعات دیگر ممتاز باشد. قدما زمین را به هفت اقلیم تقسیم کرده‌اند. کشور، مملکت. ولایت؛ ج. اقالیم.
اقلیمیا: eγlīmiyā [= قلیمیا، معر.] (ا.) خلطی که پس از گداختن طلا و نقره و دیگر فلزات در خلاص ماند و آن شامل انواع است: فضی (نقره‌ای)، ذهبی (طلایی)، نحاسی (مسی)، معدنی (کانی).
اقماع: eγmā' [ع.] (مص‌م.) خوار کردن، حقیر گردانیدن کسی را. شکستن، مغلوب کردن. راندن، دفع کردن.
اقناع: eγnā' [ع.] (مص‌م.) قانع ساختن، خرسند کردن. راضی کردن، خشنود گردانیدن.
اقنوم: oγnūm [معر. آرا. قنوما] (ا.) شخص. اصل چیزی، سبب اشیاء ج. اقانیم.
اقواء: eγvā' [ع.] (مص‌ل.) خالی شدن سرای. به پایان رسیدن قوت، سپری شدن زاد. بی‌نیاز شدن، غنی گردیدن. تهیدست شدن، نیازمند گردیدن (از اضداد). بافتن ریسمانی که تارهای آن در باریکی و کلفتی مختلف باشد. (قا.) حرکت حذو و توجیه

است.

اقوم: aγvam [ع.] (ص تفض.) راست‌تر.

اقوی: aγvā (ص تفض.) قوی‌تر، نیرومندتر، تواناتر.

اقهر: eγhar [ع.] (ص تفض.) چیره‌تر، قاهرتر.

اقیانوس: oγyānūs [= اوقیانوس، معر.] (ا.) دریای بسیار بزرگ، در کرهٔ زمین پنج اقیانوس وجود دارد: اقیانوس کبیر. اقیانوس اطلس. اقیانوس هند. اقیانوس منجمد شمالی. اقیانوس منجمد جنوبی.

اکابر: akāber [ع.] (ص. اِ.) ج. اکبر. بزرگتران، مهتران، بزرگان. سالمندان (فره.) بزرگسالان. شرفا. اکابر و اصاغر: مهتران و کهتران، مهان و کهان، بزرگان و کوچکان. کلاس اکابر: کلاسی که برای تعلیم بزرگسالان تشکیل دهند. مدرسهٔ اکابر: مدرسه‌ای که برای تعلیم بزرگسالان تشکیل دهند.

اکاذیب: akāzīb [ع.] (ا.) ج. اکذوبه؛ دروغ‌ها، سخنان دروغ، خبرهای دورغ.

اکار: akkār [ع.] (ص.) کشاورز، برزگر، برزیگر؛ ج. اکره.

اکارس: akāres (ا.) (گیا.) سماروغ، قارچ.

اکارم: akārem [ع.] (ص. اِ.) ج. اکرم کریمتران. گرانمایگان. جوانمردان.

اکاره: akkāra(-e) [ع. = اکار] (ا.) برزگر. (ف.) دهقانی ساکن یک ده که سهمی از زمین‌های دایر ندارد و برای کار کردن به دیه‌های مجاور می‌رود؛ ج. اکره.

اکال: akkāl [ع.] (ص.) پرخور، بسیار خور.

اکال غلیظ: پرخورستبر، بسیارخوار درشت هیکل. (کن.) خواهش‌های نفسانی، خیالات باطل.

اکالیپتوس: okālīptūs (ا.) (گیا.) درختی از تیرهٔ موردی‌ها که اصلش از استرالیا است و در آن سرزمین تشکیل جنگل‌های انبوهی را می‌دهد و ارتفاع آن به ۱۴۵ متر و محیط تنهٔ آن به ۲۵ متر می‌رسد.

اکبر: akbar [ع.] (ص تفض.) بزرگتر، مهتر. سالمندتر، بزرگسالتر؛ ج. اکابر.

اکبیر: ekbīr [ع.] (ا.) چیزی است مانند خبیص خشک که زنبور عسل آرد و آن نه شمع است و نه عسل و نه شیرینی کامل دارد (غم.) (ص.) (ف. عم.) پلید، کثیف، زشت، بیریخت.

اکتئاب: ekteāb [ع.] (مص ل.) اندوهگین شدن، بد حال گشتن از اندوه. دردمند شدن. (امص.) اندوهگینی. دردمندی.

اکتتاب: ektetāb [ع.] (مص م.) نوشتن، نبشتن.

اکتحال: ektehāl [ع.] (مص م.) سرمه کشیدن.

اکتساء: ektesā' [ع. ف. اکتسا] (مص م.) در بر کردن، پوشیدن.

اکتساب: ektesāb [ع.] (مص م.) بدست آوردن، کسب کردن، فراهم آوردن، حاصل کردن. اندوختن. (امص.) کسب، حصول. اندوختگی؛ ج. اکتسابات.

اکتسابی: ektesāb-ī [ع. ف.] (ص نسب.) منسوب به اکتساب، آنچه از راه سعی و کوشش بدست آید؛ مق. فطری، بدیهی، معلومات اکتسابی.

اکتشاف: ektešāf [ع.] (مص م.) باز کردن، پرده برداشتن، پدید آوردن، کشف کردن. (امص.) کشف. (نظ.) بدست آوردن اطلاعاتی دربارهٔ دشمن به طرق مختلف؛ ج. اکتشافات.

اکتفاء: ektefā' [ع. ف. اکتفا] (مص م.) بسنده کردن، بس کردن، بس دانستن، بس شدن، کفایت کردن. (امص.) بسندگی.

اکتناز: ektenaz [ع.] (مص ل.) گرد آمدن

مال. پر شدن هر چه باشد. گنج نهادن.
اکتناف: ektenāf [ع.] (مص‌م.) زیر پر گرفتن. گرد در آمدن، احاطه کردن.
اکتناه: ektenāh [ع.] (مص‌ل.) به کنه چیزی رسیدن، پی بردن به ماهیت امری.
اکتوبر: oktobr (ا.) ماه دهم سال فرنگی مطابق نهم مهر تا نهم آبان.
اکتهال: ektehal [ع.] (مص‌ل.) دو موی شدن. (امص.) دو مویی. میانه سالی.
اکثار: eksār [ع.] (مص‌م.) بسیار کردن، زیاد کردن، افزودن. بسیار گفتن. (مص‌ل.) پرمایه شدن.
اکثر: aksar [ع.] (ص‌تفض.) بیشتر، بسیار، اغلب.
(اکثراً): aksar-an [ع.] (ق.) غالباً، بیشتر: «تعالی صیغهٔ ماضی معلوم از باب تفاعل به معنی بلند شد و اکثراً اسم الهی را حال واقع شود چون خدای تعالی و حق تعالی...» (غیاث.) ضح.ـ اکثراً با تنوین صحیح نیست. بجای آن در عربی «غالباً» و در فارسی «بیشتر» استعمال شود.
اکثریت: aksar-īyyat [ع.] (مص‌جع.) اکثر بودن؛ مق. اقلیت. (جامـ.) بیشتر افراد یک کشور، یک منطقه یا شهر که از جهت زبان، مذهب، یا نژاد با هم وجه اشتراکی دارند؛ مق. اقلیت. اکثریت تام، اکثریت مطلق: تعداد آرایی است که لااقل مساوی نصف بعلاوهٔ یک باشد. اکثریت نسبی: تعداد آرایی است که داوطلبی بدست می‌آورد به شرطی که زیادتر از آراء داوطلبان دیگر باشد.
اکثم: aksam [ع.] (ص.) مرد بزرگ شکم، فراخ شکم. سیر شکم، اشباع شده (از غذا).
اکحل: akhal [ع.] (ص.) مرد سیه چشم، سرمه چشم، سیاه پلک. چشم سرمه کشیده.
اکدر: akdar [ع.] (ص‌تفض.) تیره‌تر. تیره‌رنگ. دردآلود.
اکدش: akdaš, ekdeš [تر. = یکدش = ایکدش = ایکدیج] (ص.) انسان یا جانوری که از دو نژاد باشد؛ دو رگه، دو تخته. دو چیز که با هم مخلوط و ممزوج شده باشند. محبوب، مطلوب.
اکذب: akzab [ع.] (ص‌تفض.) کاذب‌تر، دروغگوتر.
اکذوبه: okzūba(-e) [ع. اکذوبة] (ا.) دروغ، سخن دروغ، سخن بی‌پایه (غم.)؛ ج. اکاذیب.
اکر: okar [ع.] (ا.) ج. کره؛ گوی‌ها، کره‌ها. علم اکر: دانش شناختن کره‌ها و آن از فروع علم ریاضی است و شامل دو بخش است؛ اکر متحرک و اکر ساکن.
اکرام: ekrām [ع.] (مص‌م.) بزرگداشتن، گرامی داشتن، احترام کردن. احسان کردن. (امص.) بزرگداشت، حرمت. احسان، انعام؛ ج. اکرامات.
اکراه: ekrāh [ع.] (مص‌م.) ناخوش داشتن، ناپسند داشتن. کسی را به زور به کاری وا داشتن، به ستم بر کاری داشتن. (ا.) ناخواست، فشار، زور.
اکرم: akram [ع.] (ص‌تفض.) گرامی‌تر، آزاده‌تر، جوانمردتر. بزرگتر.
اکره: akrah [ع.] (ص‌تفض.) منفورتر، زشت‌تر.
اکزوز: ekzoz [عم. اگزوزو؛ تخلیه] (ا.) (مکنـ.) در اصطلاح فنی به دود حاصل از احتراق گاز بنزین در ماشین اطلاق شود. (مکنـ.) (عم.) تمام مسیر حرکت دود مذکور را گویند.
اکسپوزان: ekspozān (رضـ.) (کم.) عددی که معین سازد عدد دیگری را تا چه حد باید بالا برد (در نفس خود ضرب کرد)؛ نماینده.
اکسد: aksad [ع.] (ص‌تفض.) نارواتر، ناروان‌تر.

اکسون: eksūn, ak.- (اِ.) دیبای سیاه. نوعی از دیبای سیاه که به غایت نفیس و قیمتی است. جامهٔ سیاه قیمتی که اکابر به جهت تفاخر پوشند.

اکسید: oksīd (اِ.) (شیمـ.) هر جسمی که از ترکیب شبه فلز یا فلزی با اکسیژن حاصل شود، مانند: اکسید آهن و اکسید ازت. اکسیدهای فلزی در طبیعت فراوانند.

اکسیداسیون: oksīdāsyon (اِ.) (شیمـ.) عمل اکسید کردن، ترکیب جسمی با اکسیژن. حالت جسمی که اکسیده شده باشد.

اکسیر: eksīr (اِ.) (کیمـ.) جوهری گدازنده که ماهیت اجسام را تغییر دهد و کاملتر سازد مثلاً جیوه را نقره و مس را طلا سازد. هر چیز مفید و کمیاب. دارویی که به عقیدهٔ قدما هر مرضی را علاج می‌کرد. (تصـ.) نظر مربی و مرشد کامل که ماهیت اشخاص را تغییر دهد. اکسیر اعظم: (تصـ.) انسان کامل، شیخ، پیشوا.

اکسیژن: oksīžen (اِ.) (شیمـ.) گازی است بی‌رنگ، بی‌بو، بی‌طعم، کمی سنگین‌تر از هوا. یک لیتر آن ۱/۱۰۵ گرم جرم دارد. در آب کمی محلول است و در ۱۱۸ـ درجه و فشار ۵۰ جو به سختی مایع می‌شود. در طبیعت به حالت ترکیب و آزاد فراوان یافت می‌گردد.

اکشف: akšaf [ع.] (ص‌تفضـ.) پدید آرنده‌تر، پیدا کننده‌تر. پرده‌بردارتر.

اکفاء: ekfā' [ع. ف. اکفا] (مصـم.) خم کردن، خمانیدن. (مصـل.) راه برتافتن. از مقصود منحرف گشتن. (قا.) اختلاف حرف روی است: مانند اینکه دو حرف قریب المخرج را از قبیل «ب ـ پ» و «ک ـ گ» با هم قافیه کنند، مثلاً آوردن شهر و بحر در قافیه و سگ و شک.

اکل: akl [ع.] (مصـم.) خوردن، (اِ.) خور.

اکل از قفا: (مجـ.) کاری از غیر طریق اصلی و متعارف انجام دادن.

اکلیل: eklīl [ع.] (اِ.) تاج، افسر، دیهیم. سربند؛ ج. اکالیل. (گیا.) دیهیم. (نقـ.) گردی است براق، به رنگ‌های طلایی، نقره‌ای، سبز و غیره.

اکمال: ekmāl [ع.] (مصـم.) کامل کردن، تمام نمودن، رسانیدن: اکمال نفوس؛ ج. اکمالات.

اکمل: akmal [ع.] (ص‌تفضـ.) تمامتر، کاملتر، رسیده‌تر، رساتر. به نحو اکمل: به طریق کاملتر، به نحو اتم.

اکمه: akmah [ع.] (ص.) نابینای مادرزاد، کور مادرزاد.

اکناف: aknāf [ع.] (اِ.) ج. کنف؛ گوشه‌ها و کنارها، کرانه‌ها، هر کنار، هر کران، اطراف.

اکنون: aknūn [= کنون] (ق.) الحال، این دم، همین زمان، حالا، فعلاً. آنگاه. بنابراین.

اکواریوم: akūāriyom (اِ.) مخزن آبی که در آن گیاهان یا حیوانات آب شیرین یا آب شور را نگاهداری کنند؛ محفظهٔ آبی که در آن ماهیان مختلف را حفظ کنند.

اکول: akul [ع.] (ص.) پرخور، بسیار خور، شکمخواره.

اکید: akīd [ع.] (ص.) محکم، استوار.

اکیداً: akīd-an [ع.] (ق.) به تأکید، قطعاً.

اکیس: akyas [ع.] (ص‌تفضـ.) زیرکتر، زیرکسارتر، هشیارتر، داناتر.

اکیل: akīl [ع.] (ص.) همکاسه، همخور.

اگا: ogā [تر. اوگا] (ص.) مرد بزرگ در عقل و کیاست.

اگر: agar [= گر] (حر. ربط. شرط) شرط را رساند. ضح.ـ در صورتی که «اگر» و مخفف آن «ار» پس از سوگند آید، جمله معنی منفی دهد. به معنی «یا» ـ بدین معنی به قول شمس قیس از مختصات مردم ابیورد و

سرخسر بود و گوید که انوری این کلمه را آورده است ولی باید دانست فردوسی «اگر» و «ور» و «ار» را به معنی «یا» و «ویا» بسیار استعمال کرده.

اگرا: ogrā (اِ.) نوعی از آش که با آرد تهیه شود.

اگر مگر: agar magar (امر.) (گیا.) گیاهی از تیرهٔ نعناعیان که به شکل بوته‌هایی به ارتفاع ۲/۵ تا ۳ متر می‌باشد. ساقه‌اش کرکدار و برگ‌هایش دراز، خوش‌اندام و سبز درخشان است.

ال: al (اِ.) (گیا.) درختی از تیرهٔ زغال اخته‌ها که گاهی بعضی گونه‌هایش بصورت درختچه می‌باشند. گل‌هایش سفید یا زرد و میوه‌اش سفت و شامل یک هسته است.

ال: al(alef-lam) [ع.] (حر. تعریف) حرف تعریف است در عربی و آن چون بر اسمی نکره درآید، آن را معرفه سازد.

الا: alā [ع.] (صد. حر. تنبیه) حرف تنبیه است، بدان و آگاه باش! هان!

الا: allā [ع.] (ق.) دلالت بر استثنا کند؛ مگر، بجز: همه آمدند الا محمد. جز، بدون.

الاخون و ولاخون: alāxūn-o-valaxūn (ص‌مر.) (عم.) سرگردان.

الاغ: olāγ [تر. = اولاغ = اولاق = کاربی‌مزد، اسب، پیک کشتی کوچک، قاصد] (اِ.) (جاند.) خرپیک، چاپار، پست. حقوق و عوارضی که برای پیک‌ها یا چارپایان متعلق به پیک‌ها می‌گرفتند (ایلخانان مغول تا قاجاریه)

الام: olām [تر. مغ.] (اِ.) راهنمایی که مجبور بود به مأمور دیوان به رایگان خدمت کند. پیغام و نوشته‌ای که به زبان و دست بدست رسانند. (ص.) پیغام رساننده.

الامانچی: alāmān-čī [تر. = آلمانچی = المانچی] (ص‌نسب.) غارتگر.

الب: elb [ع.] (اِ.) (گیا.) درختی است خاردار شبیه درخت ترنج.

البا: olbā [= البه] (اِ.) نوعی خوراک که عبارت است از دل و جگر قیمه کشیده و در روغن بریان کردن؛ حیرة الملوک، قلیه پوتی.

الباب: albāb [ع.] (اِ.) ج. لب؛ خردها، مغزها.

البسه: albesa(-e) [ع. البسة] (اِ.) ج ِ لباس؛ پوشش‌ها، پوشیدنی‌ها، جامه‌ها.

الپر: alpar (عم.) زرنگ، شیطان. متقلب، پشت هم انداز.

التباس: eltebās [ع.] (مص‌ل.) در شوریدن. درهم آمیختن، پوشیده شدن. (مص‌م.) پوشیدن کار بر کسی. پوشیدگی، نهفتگی. درهم آمیختگی؛ ج. التباسات.

التثام: eltesām [ع.] (مص‌ل.) دهان بند بستن، لثام بستن.

التجاء: elteǰa' [ع. ف. التجا] (مص‌م.) پناه بردن، پناه جستن، پناهیدن. (اِ.) پناه.

التجاج: elteǰāǰ [ع.] (مص‌ل.) درهم شدن آوازها. درهم شدن امواج دریا، جوش و خروش دریا.

التحاء: eltehā' [ع. ف. التحا] (مص‌ل.) ریش برآوردن، لحیه پیدا کردن.

التحاد: eltehād [ع.] (مص‌ل.) از دین برگشتن، ملحد شدن، بچسپیدن از حق.

التحاق: eltehāγ [ع.] (مص‌ل.) در رسیدن، ملحق شدن.

التحام: eltehām [ع.] (مص‌ل.) پیوسته شدن، بهم پیوستن، بهم چسبیدن، بهم آمدن، جوش خوردن (زخم یا چیز دیگر).

التذاذ: eltezāz [ع.] (مص‌ل.) خوشی بردن، لذت بردن، با مزه یافتن. (امص.) خوشگواری، لذت؛ ج. التذاذات.

التزام: eltezām [ع.] (مص‌ل.) همراه بودن، ملازم شدن. (مص‌م.) به گردن گرفتن، بایسته داشتن، ملزم شدن به امری. (امص.) همراهی. (مص‌م.) اجازه کردن درآمدهای مالیاتی (غم.) (امص.) همراهی؛ ج. التزامات.

التزامی: eltezām-ī [ع. ف.] (ص‌نسب.) منسوب به التزام. وجه التزامی: (دس.) آن است که کار را به طریق شک و دو دلی و آرزو و خواهش و مانند آن بیان کند و چون پیرو جملهٔ دیگر است آن را «وجه مطیعی» نیز گویند.

التصاق: eltesāγ [ع.] (مص‌م.) چسبیدن، وادوسیدن، پیوستن. (امص.) پیوستگی، چسبندگی.

التفات: eltefat [ع.] (مص‌م.) بازنگریستن، روی آوردن. (امص.) نگرش. اکرام. مهربانی، لطف. پروا، توجه. (بع.) آن است که از مطلبی به مطلب دیگر یا از مخاطب به غایب و از غایب به مخاطب یا از مخاطبی به مخاطب دیگر توجه کنند.

التفاف: elteāf [ع.] (مص‌ل.) درهم پیچیدن، درهم شدن، تو در تو شدن.

التقاء: elteγā' [ع. ف. التقا] (مص‌م.) دیدار کردن، بهم رسیدن، یکدیگر را دیدن، همدیدار شدن. پیوستن.

التقاط: elteγāt [ع.] (مص‌م.) برچیدن، برگرفتن. دانه چیدن (مرغ). اقتباس مضمون و مطلب؛ ج. التقاطات.

التقام: elteγām [ع.] (مص‌م.) فرو بردن، اوباردن، به دم در کشیدن.

التماس: eltemās [ع.] (مص‌م.) جستن، خواستن. (امص.) خواهش، خواهشمندی، درخواست (مخصوصاً خواهش تضرع‌آمیز). لابه، لابه‌گری؛ ج. التماسات.

التواء: eltevā' [ع. ف. التوا] (مص‌ل.) درپیچیدن، پیچ خوردن، پیچیده شدن. (امص.) پیچیدگی، پیچش، خمیدگی.

التهاب: eltehab [ع.] (مص‌ل.) زبانه زدن، زبانه کشیدن، بر افروختن آتش. (امص.) برافروختگی؛ ج. التهابات.

التیام: eltiyām [ع. التئام] (مص‌ل.) بهم آمدن، سر بهم آوردن، پیوسته شدن، التیام استخوان‌ها. (مص‌م.) سازواری کردن میان دو چیز. بهم پیوستن. (امص.) بهم پیوستگی؛ ج. التیامات.

الجاء: elǰa' [ع. ف. الجا] (مص‌م.) ناچار کردن کسی را به کاری، وادار ساختن کسی به انجام‌دادن امری. پناه دادن. کار خود را به خدا سپردن.

الجار: elǰār [تر = ایلجار = یلجار] (ا.) مردمانی که بیستگانی خوار نباشند و به حمیت وطن در مقابل دشمن به مدافعه پردازند و با لشکر ملوک همداستان شوند. اجتماع گروه بسیاری از رعایا برای انجام دادن کاری.

الجامیشی: olǰāmešī [= اواجامیشی = اولچامیشی = الجامشی، تر. مغ.] (ا.) اطاعت، فرمانبرداری.

الجه: olǰa [تر. مغ.] (ا.) مال و جنس و اسیری که پس از تاخت و تاز و غارت از دشمنی گیرند؛ چپاول.

الچخت: olčaxt [= الجخت] (ا.) طمع، امید، چشمداشت.

الحاح: elhāh [ع.] (مص‌م.) ستهیدن، سخت ایستادن، اصرار کردن در طلب چیزی، پافشاری کردن دربارهٔ امری. (امص.) ستیهش، اصرار، ابرام؛ ج. الحاحات.

الحاد: elhād [ع.] (مص‌ل.) از دین برگشتن، ملحد شدن. (امص.) بی‌دینی، بد کیشی؛ ج. الحادات.

الحاق: elhāγ [ع.] (مص‌ل.) در پیوستن، رسیدن به کسی یا چیزی. (مص‌م.) در

رسانیدن، بهم رسانیدن، پیوند دادن. (امص.) پیوستگی، اتصال؛ ج. الحاقات.

الحان: alhān [ع.] (ا.) ج. لحن. آوازها، آهنگ‌ها. آوازهای خَوش، نغمه‌های دلکش.

الخ: elax [ع. مخ. الی آخره] (ق.) نشانهٔ اختصاری «الی آخره»، تا پایان.

الدنگ: aldang (عم.) بیمار، لوده، بیغیرت. بیکاره، مفتخوار.

الذ: alaz(z) [ع.] (ص تفض.) خوشمزه‌تر، لذیذتر.

الرد: alrad (ا.) جوالی بزرگ که از ریسمان به شکل تور سازند و بدان کاه و علف و غیره را حمل کنند.

الزام: elzām [ع.] (مص م.) گردن‌گیر کردن، واداشتن، وادار کردن، به عهدهٔ کسی قرار دادن. لازم کردن، واجب کردن. (امص.) اثبات؛ ج. الزامات.

الزم: alzam [ع.] (ص تفض.) بایسته‌تر، دربای‌تر.

الش دگش: aleš-dageš (ا.) [عم.] مبادله. عمل دو کس که با یکدیگر آمیزش و مباشرت کنند.

الصاق: elsāγ [ع.] (مص م.) چسبانیدن، چسپانیدن، دوسانیدن.

الصق: alsaγ [ع.] (ص تفض.) چسبنده‌تر، چسبانتر.

الطاف: altāf [ع.] (ا.) ج. لطف. مهربانی‌ها، نیکویی‌ها، احسان‌ها. بخشش‌ها، ارمغان‌ها، انعام‌ها.

الطف: altaf [ع.] (ص تفض.) نرمتر، نازکتر، سبکتر.

العاب: el'āb [ع.] (مص م.) به بازی انگیختن.

الغ: oloγ [تر. مغ.] (ص.) بزرگ، مهتر.

الغاء: elγā' [ع. ف. الغا] (مص م.) از شمار افکندن، بهم زدن، باطل کردن، بیهوده شمردن، الغاء قرارداد.

الف: alf [ع.] (ا. عد.) هزار (۱۰۰۰)؛ ج. آلاف، الوف. هزاره (فره.)

الف: alef (ا.) نام نخستین حرف الفبای فارسی و عربی. شکل آن چنین است: ا، ا. (تص.) ذات احدیت، خدا.

الف: elf, alf [ع.] (مص ل.) خوگرفتن با کسی، الفت گرفتن. دوست گرفتن.

الفاختن: alfāx-tan [= الفختن = النجیدن] (مص م.) (الفاخت، الفازد، خواهد الفاخت، بیلفاز، الفازنده، الفاخته) بهم رسانیدن، جمع کردن، اندوختن.

الفبا: alef-bā [ع.] (امر.) حروف تهجی. ضح.ـ الفبا یا حروف هجای فارسی سی و سه حرف است: ا، ء، ب، پ، ت، ث، ج، چ، ح، خ، د، ذ، ر، ز، ژ، س، ش، ص، ض، ط، ظ، ع، غ، ف، ق، ک، گ، ل، م، ن، و، ه، ی.

الفت: olfat [ع. الفة] (مص ل.) خوگر شدن، معتاد شدن، مأنوس شدن. (امص.) خوگیری، انس. دوستی، همدمی.

الفختن: alfax-tan [= الفاختن، قس. الفنجیدن] (مص م.) (الفخت، الفزد، خواهد الفخت، بیلفز، الفزنده، الفخته).

الفخته: alfax-ta(-e) (امف. الفختن) اندوخته، جمع کرده.

الفغده: afaγ-dan (امف. الفغدن) اندوخته، جمع کرده.

الفنج: alfanǰ [ری. الفنجیدن] (امص.) گردآوری، اندوختگی. (افا.) در کلمات مرکب بجای «الفنجنده» آید: دانش الفنج.

الفنجیدن: alfanǰ-īdan [قس. الفختن، الفاختن] (مص م.) گرد آوردن، جمع کردن، اندوختن. کسب کردن.

الفینه: alf-īna(-e) (قس. الفیه) (ا.) آلت

مردی، نره، احلیل.

الفیه: alf-Īyya(-e) [ع.] (ص‌نسب. اِ.) منسوب به الف، دارای هزار (واحد).

الفیه: alf-Īyya(-e) [قس. الفینه] (اِ.) آلت مردی، نره، احلیل.

القاء: elγā' [ع. ف. القا] (مص‌م.) یاد دادن، آموختن. فرازبان دادن. افکندن، درافکندن. القاء به نفس: تلقین به خود، القاء شبهه: کسی را به اشتباه افکندن.

القاب: alγāb [ع.] (اِ.) ج. لقب؛ خطاب‌هایی که برای تعظیم و احترامِ کسی پیش از اسم وی آرند. یا بجای اسم آنها را بکار برند؛ لقب‌ها.

القاح: elγāh [ع.] (مص‌م.) آبستن کردن، گشن دادن، باردار کردن، بارور ساختن.

الک: alak (اِ.) غربالی که دارای سوراخ‌های بسیار ریز است، موبیز.

الکا: olkā [تر. = اولکا = اولکه = الکه] الگا (اِ.) زمین، بوم. ناحیه، قسمتی از ایالت.

الکترو‌امان: alektro-emān (اِمر.) (فز.) آهن‌ربای برقی مرکب از میله‌های آهنی که دور آن سیم فلزی روپوش‌دار پیچیده شده؛ مغناطیس الکتریکی.

الکتروتراپی: elektro-terāpĪ (اِمر.) (پز.) معالجهٔ ناخوشی‌ها به وسیلهٔ برق.

الکترود: elektrod (اِ.) (فز.) هر یک از میله‌های فلزی که در الکترولیت وجود دارند؛ الکترد.

الکتروسکپ: elektroskop (اِ.) (فز.) آلت آزمایش وجود الکتریسیته که تشکیل شده است از یک شیشهٔ دهانه بسته که میلهٔ فلزی از دهانهٔ چوب پنبهٔ آن عبور می‌کند و منتهی به دو باریکهٔ زرورق فلزی است و مقداری آهک زنده در داخل شیشه (برای جذب بخار آب) قرار داده‌اند. هنگام آزمایش این دو ورقهٔ زرورق از یکدیگرَ دور می‌شوند؛ الکترسکپ، الکتریسیته‌نما.

الکتروفور: elektrofor (اِ.) (فز.) یکی از دستگاه‌های مولد الکتریسیته است که به وسیلهٔ عمل القاء صورت می‌گیرد، آلت برای متراکم کردن برق.

الکترولیت: elektrolĪt (اِ.) (فز.) جسمی که به وسیلهٔ جریان برق تجزیه شود، مانند محلول نمک طعام که در اثر جریان الکتریسیته به کلروسدیم تجزیه می‌گردد.

الکترولیز: elektrolĪz (اِ.) (فز.) عمل تجزیهٔ شیمیایی به وسیلهٔ برق، مانند: تجزیهٔ آب در اثر جریان برق و یا تجزیه نمک طعام به کمک جریان الکتریسیته و غیره.

الکترومتر: elektrometr (اِ.) (فز.) آلتی است برای اندازه گرفتن مقدار برق در اجسامی که برق دارند، آلتی که برای اندازه گرفتن اختلاف سطح الکتریکی بکار می‌رود؛ برق‌سنج.

الکتروموتور: elektromotor (اِ.) (فز.) دستگاه مخصوصی که الکتریسیته را به وسیلهٔ عملی شیمیایی توسعه و انتشار می‌دهد: مانند، پیل ولتا که در حقیقت نیرویی الکتروموتوری است، دستگاه مخصوصی که انرژی الکتریکی را به انرژی مکانیکی تبدیل می‌کند.

الکترون: elektron (شیم.) هر یک از ذره‌هایی که اطراف هستهٔ مرکزی اتم به شکل چند دایرهٔ مختلف قرار دارند و حاوی کمترین بار الکتریکی منفی‌اند و تقریباً با سرعتی برابر ۴۸ هزار کلیو متر در ثانیه در مدارهای معینی چون ستارگان منظومهٔ شمسی که به گرد آفتاب گردش می‌کنند، به دور هستهٔ مرکزی خویش می‌چرخند.

الکترونیک: elektronĪk (اِ.) (فز.) (ص.) پدید آمده به وسیلهٔ الکترن‌ها.

الکتریزه: elektrĪze (ص.) (فز.) جسمی یا

جرمی که بدان الکتریسته وارد کنند و یا الکتریسیته را از آن عبور دهند.

الکتریسیته: elektrĪsĪte (ا.) (فر.) نیرویی که بدواً در اثر مالش اجسام مختلف بدست می‌آید و می‌تواند اجسام سبک وزن را برباید مانند شانه‌ای که به موهای سر مالش دهند و یا کهربایی که به پارچه‌ای پشمی بمالند، می‌تواند ذرات زیر کاغذ و یا کاه را به خود جذب کند، همچنین به وسیلهٔ انفعالات شیمیایی می‌توان نیروی مذکور را تولید کرد. جسم دارای الکتریسیته ممکن است در اجسام نزدیک خود نیز الکتریسیته ایجادکند؛ برق.

الکتریک: elektrĪk (ص.) (فر.) مربوط به الکتریسیته، برقی. (ا.) در فارسی بجای الکتریسیته و برق استعمال شود.

الک‌دولک: alak-dolak (امر.) یکی از بازی‌های کودکان بدین طریق که چوب کوتاهی را بر زمین گذارند و با چوبی درازتر بدان زنند و آن را به هوا پرانند. دستهٔ مخالف اگر چوب مزبور را در هوا بگیرند، برنده محسوب شوند و جای خود را با بازیکنان دستهٔ اول عوض کنند. والا هر جا که چوب مذکور بر زمین تصادف کرد، یکی از بازیکنان دستهٔ مخالف در همانجا ایستاده و آن چوب را بسوی چوب درازتر که بازی‌کن بر زمین نهاده، می‌اندازد؛ اگر چوب کوتاه به چوب طویل تصادف کند، فقط همان بازی کن باخته و نفر دیگر از دستهٔ او جانشینش می‌شود.

ال کردن: al-kardan ال و بل کردن. (مص‌ل.) (عم.) لاف زدن.

الکل: alkol [ع. الکحل] (ا.) (شیمـ.) جسمی آلی، مرکب از ئیدروژن، اکسیژن و کربن و آن فرار، دارای طعم تند و سوزان است و شامل اقسام است. مهمترین آن الکل اتیلیک (الکل معمولی) است که مایعی است بیرنگ و صاف با بوی نسبةً خوش‌آیند و مزهٔ گس و سوزان، سبکتر از آب، با وزن مخصوص ۰/۸، در ۷۸/۳ درجه به جوش می‌آید و در ۱۳۰ ـ درجه منجمد می‌گردد.

الکلی: alkol-Ī [فر. ف.] (ص‌نسبـ.) شخصی که معتاد به نوشیدن الکل باشد. آنچه دارای الکل باشد: مشروبات (نوشابه‌های) الکلی. آنچه با الکل سوزد.

الکن: alkan [ع.] (ص.) کسی که زبانش به هنگام سخن گفتن گیر کند و نتواند درست کلمات را ادا سازد؛ صاحب لکنت.

الکی: alak-Ī (عم.) (ص.) بیخود، بیهوده، بی‌جهت. (ق.) دروغکی. فلانی الکلی خوش است: بدون داشتن اسباب و وسایل زندگی شادمان است.

الگو: olgū (ا.) (خیاطی، گلدوزی و...) طرح و نمونه و روبری از چوب نازک یا مقوا و کاغذ و یا پارچهٔ نازک که از روی آن چیزی را می‌برند و یا می‌سازند: نمونه، انموذج، طرح.

اللّه: allāh [ع.] (ا.) خدا. (شرع. کل.) ذات مستجمع صفات (الوهیت).

اللّه‌بختی: allāh-baxt-Ī (ص‌نسبـ.) (عم.) تصادفی، اتفاقی.

اللّهی: allāh-I [ع. ف.] (ص‌نسب.) منسوب به اللّه، خدایی. مرد کامل، رشید، از نقص رسته.

الم: alam [ع.] (ا.) (مص‌ل.) دردمند شدن. (امص.) دردمندی. (ا.) درد؛ ج. آلام.

الماس: almās (ا.) (زمـ.) یکی از سنگ‌های کانی قیمتی که به علت سختی و درخشندگی و کمیابی مقدم بر دیگر سنگ‌های کانی است و آن کربن خالص است. وزن مخصوصش ۳/۵ تا ۳/۶ و درجهٔ سختی‌اش ۱۰ می‌باشد. الماس را با

واحد وزن قیراط وزن کنند.

المام: elmām [ع.] (مص‌ل.) فرود آمدن، فرو آمدن.

المپیاد: olampiyād (إ.) (ور.) فاصلهٔ چهار ساله بین دو دورهٔ مسابقات المپیک.

المپیک: olampīk [منسوب به الومپیا، کوه معروف یونان] (ص.إ.) مسابقات و ورزش‌ها و بازی‌هایی که هر چهار سال یک بار با تشریفات خاصی در یونان قدیم انجام می‌شد. از سال ۱۸۹٦ م. این مسابقات مجدداً معمول گردید و جنبهٔ بین‌المللی یافت. اکنون مسابقات المپیک هر چهار سال یک بار در پایتخت یکی از کشورهای جهان در رشته‌های: کشتی، بکس، وزنه‌برداری، شنا، دو و میدانی، تیراندازی، دوچرخه‌سواری، سوارکاری، اسکی، پاتیناژ، فوتبال، بسکتبال و قایقرانی انجام می‌شود.

المعی: alma'-ī [ع.] (ص‌نسب.) زیرک، تیزهوش، تیزرای.

النگ: olang [تر.] (إ.) سبزه‌زار، مرتع.

النگو: alangu (إ.) حلقه‌ای از فلزات گرانبها و یا شیشه‌های رنگین که زنان برای زینت به مچ دست‌ها کنند، دستبند. دست برنجن، دستیاره.

الو: alaw(-ow) [= الاو = آلاو] (إ.) شعلهٔ آتش، زبانهٔ آتش.

الوا: alvā (إ.) (گیا.) صمغی است بسیار تلخ؛ صبر زرد.

الواح: alvah [ع.] (إ.) ج. لوح. لوح‌ها، صفحه‌های فلزی، سنگی یا چوبی. (مس.) جزئی از بخش چهارم اقسام چهارگانهٔ «آلات موسیقی» قدیم ایران و جزوی از سازهایی که برای هر صدا یک سیم دارند. در نوازندگی با الواح انگشت‌های دست چپ به روی سیم‌ها قرار نمی‌گیرد. در الواح برای ایجاد نغمهٔ ثقل کاسهٔ بزرگ تنگ و از برای نغمهٔ حاد مقابل آن لازم است.

الوار: alvār (إ.) تیرهای بزرگ که بر سقف اطاق و غیره کار گذارند، تختهٔ بزرگ دراز که از تنهٔ درخت بریده باشند.

الوس: olūs [تر. مع. = اولوس] (إ.) طایفه، قبیله، جماعت؛ ج. الوسات (غفغض.)

الوف: alūf [ع.] (ص.) خوگیر، مهرجوی.

الوک: alūk [تر. مع.] (إ.) پروانه، پیغام.

الوهیت: olūhīyyat [ع. الوهیة] (مص‌جع.) خدایی، مقام الهی. حضرت الوهیت: حضرت باری‌تعالی.

الویه: alviya(-e) [ع. الویة] (إ.) جِ لواء، درفش‌ها، بندها.

اله: elāh [ع.] (إ.) خدا، خدای سزای پرستش.

اله: aloh [= آله] (إ.) عقاب، آله.

الهاء: elhā' [ع. ف. الها] (إ.) (مص‌م.) مشغول کردن.

الهام: elham [ع.] (مص‌م.) به دل افکندن، در دل انداختن. (مص‌ل.) در دل افتادن. (إمص.) در دل افکندگی خدای کاری نیک یا مطلبی را؛ ج. الهامات.

الهه: elāha(-e) [ع. الهة] (مص‌م.) پرستش کردن (غم.) مؤنث «اله»، ربة‌النوع. ضح.ـ این کلمه را با «آلهه» نباید اشتباه کرد.

الهی: elāh-ī [ع. ف.] (ص‌نسب.) منسوب به اله، خدایی. علم الهی: (فل.) دانش برین، خداشناسی، یزدان شناخت، حکمت الهی؛ نزد قدما یکی از شعب مابعدالطبیعه در معرفت واجب و عقول و نفوس.

الهیات: elāh-īyy-āt [ع.] جِ الهیه. آنچه مربوط به «اله» باشد. (فل.) حکمت الهی (به معنی اعم)، حکمت مابعدالطبیعه.

الی: elā [ع.] (حر. اض.) بسوی. تا.

الیاف: alyāf [ع.] (إ.) جِ. لیف؛ رشته‌ها،

نخ‌ها.

الیجه: alāǰa (اِ.) نوعی پارچهٔ راه‌راه پشمی یا ابریشمی که با دست بافند؛ الاجه.

الیز: alāz [= آلیز] (اِ.) لگد انداختن ستور. جفته، جفتک.

الیف: alāf [ع.] (ص.) خوگر، خوگیر، معتاد. دمساز، دوست.

الیق: alyaγ [ع.] (ص تفض.) درخورتر، سزاوارتر.

الیم: alām [ع.] (ص.) دردناک، الم‌ناک، دردگین.

الین: alyan [ع.] (ص تفض.) نرم‌تر، نرمخوتر.

ام: am (ضم.) ضمیر شخصی متصل فاعلی، اول شخص مفرد (متکلم وحده). در فعل ماضی: رفتم، گفتم. در فعل مضارع: می‌روم. می‌گویم. (ضم.) (ـم.) ضمیر شخصی متصل مفعولی؛ به فعل ملحق گردد: گفت ـم. (گفت مرا)، داد ـ م. (داد مرا). (ضم.) [=ـم.] ضمیر شخصی متصل اضافی؛ به اسم ملحق گردد: کتاب ـم. دفتر ـ م.

ام: am [= ـم] (فعـ.) استم، هستم. ضح.ـ اگر کلمهٔ ماقبل مختوم به ا یا و باشد، یایی فاصله شود.

ام: em (پشـ.) به معنی این. بر سر «امشب»، «امروز» و «امسال» درآید یعنی این شب، همین شب...

ام: om(m) [ع.] (اِ.) مادر؛ ج. امات. مایه، اصل.

اما: ammā [ع.] (ق.) تفصیل و تأکید را رساند؛ ولی، ولیک، ولیکن.

اماتت: emmātat [ع. اماتة] (مص م.) میرانیدن، کشتن.

اماج: omāǰ [= اوماج = اوماچ] (اِ.) قسمی آش که با آرد گندم سازند.

امارات: amārāt [ع.] (اِ.) جِ. اماره؛ نشانه‌ها، نشان‌ها.

امارات: emārāt [ع.] ج اماره (امارت) ولایت‌ها. فرمانفرمایی‌ها، سَرداری‌ها.

امارت: emārat [ع. امارة] (مص ل.) امیر شدن. (امص.) فرمانروایی. فرماندهی، سرداری. (اِ.) ولایت، حوزهٔ زیر فرمان امیر؛ ج. امارات.

اماره: amāra(-e) [ع.] (اِ.) نشان، نشانه، علامت؛ ج. امارات.

اماره: ammāra(-e) [ع. امارة] (ص.) بسیار امر کننده، اغوا کننده به شر، برانگیزاننده به بدی. خواهش‌های نفسانی که آمر اعمال شیطانی است.

اماکن: amāken [ع.] (اِ.) ج. امکنه، جج. مکان؛ جاها، جای‌ها، سرزَمین‌ها. اماکن عمومی: جاهای همگانی مانند مسجد، کاروانسرا و غیره.

اماله: emāla(-e) [ع. امالة] (مص م.) میل دادن، برگردانیدن، خم دادن. تنقیه کردن، داخل کردن مایعات در امعا و احشا از پایین جهت پاک کردن معده و رفع یبوست. (اد.) میل دادن صوت «آ» (الف) به «ی» (در قدیم یای مجهول و اکنون یای معروف): کتاب = کتیب، حجاز = حجیز، سلاح = سلیح، حساب = حسیب.

امام: amām [ع.] (ق.) پیش، فراپیش.

امام: emām [ع.] (ص. اِ.) پیشوا، پیشرو. (مل.) نزد شیعهٔ اثناعشری هر یک از دوازده پیشوا که نخستین آنان علی بن ابیطالب و آخرین آنان مهدی(ع) است (یازده تن اخیر از نسل علی(ع) و فاطمه دختر محمد(ص)اند.) نزد اسماعیلیه، هر یک از هفت پیشوا که شش تن نخستین همان شش امام اول شیعه اثناعشری هستند و هفتمین اسماعیل ابن جعفر صادق(ع) باشد. (تصـ.) قطب، شیخ؛ ج. ایمه (ائمه). امام جماعت:

پیشنماز. امام جمعه: پیشنمازی که روز جمعه در مسجد جامع نماز خواند. مقامی روحانی که در اصل موظف به پیشنمازی در مسجد جامع و اقامهٔ نماز جمعه بود ولی بتدریج مبدل به شغلی شد و هنوز نیز این مقام در شهرهای ایران برقرار است. امام زمان: امام عصر، ولی‌عصر، امامی که در عهد خود مأمور هدایت خلق است. (اخ.) امام دوازدهم شیعیان، مهدی(ع). امام عصر: امام زمان.

امامت: emāmat [ع. امامة] (مص‌ل.) پیشوایی کردن. (امص.) پیشوایی. پیشنمازی.

امان: amān [ع.] (مص‌ل.) بی‌بیم شدن. (امص.) بی‌ترسی، ایمنی. حفاظت، عنایت. (ا.) زنهار، پناه.

امانت: amānat [ع. امانة] (مص‌ل.) امین بودن. (امص.) راستی، درستکاری؛ مق. خیانت. استواری. (ا.) مال یا چیزی که به کسی برای نگاهداشتن سپرند؛ سپرده، زنهار، ودیمه. بستهٔ ممهور که به پستخانه دهند تا آن را به مقصدی برساند. (تفس.) تکالیفی که خدای تعالی برای خلق تعیین کرده از عبادات و طاعات. (تص.) جامعیت اسما و صفات یا هستی حق. (تص.) استعدادی که خدای تعالی برای کسب خیر و علم و عشق در دل انسان به ودیعت نهاده؛ ج. امانات.

امانی: amānī (ص‌نسب. امانت) امانتی.

امپراتریس: emperātrīs (ا.) زوجهٔ امپراتور، ملکه، شهربانو، امپراطیس.

امپراتور: emperātūr (ا.) عنوان سرداران روم قدیم. پادشاه مقتدری که بر ممالک و نواحی بسیار سلطنت کند، شاهنشاه، امپراطور، ایمپراطور.

امپریال: amperyāl (ص.) امپراتوری، شاهنشاهی (غم.) (ا.) سکه‌ای طلا که در دورهٔ تزاری در روسیه رواج داشته است. نوعی بازی ورق.

امپریالیست: amperīyālīst (ص.) (سیا.) طرفدار امپریالیسم، هواخواه امپراتوری.

امپریالیسم: amperyālīsm (ا.) (سیا.) طرفداری از حکومت امپراتوری. (سیا.) سیاستی که مرام وی بسط نفوذ و قدرت کشور خویش بر کشورهای دیگر است.

امت: ommat [ع. امة] (اجمع) پیروان، پس‌روان. گروه؛ ج. امم (ع.) امتان (ف.)

امتثال: emtesāl [ع.] (مص‌م.) فرمان بردن، فرمان بجای آوردن، فرمانبرداری کردن. (امص.) فرمانبرداری، فرمانپذیری، فرمانبری.

امتحان: emtehān [ع.] (مص‌م.) آزمودن، آزمایش کردن. (امص.) آزمایش، تجزیه، آزمون (فره.) (تص.) آزمایش دل اولیا به گونه گونه بلاها که از حق تعالی بدان آید. (هجویری)؛ ج. امتحانات.

امتداد: emtedād [ع.] (مص‌ل.) کشیده شدن، دراز شدن. (امص.) کشش، کشیدگی، درازی، راستا (فره.) امتداد زمان: طول زمان، طول مدت. (فز.) در مبحث نیرو خطی را گویند که حامل بر آن قرار دارد؛ ج. امتدادات.

امتزاج: emtezāǰ [ع.] (مص‌ل.) آمیخته شدن. (امص.) آمیختگی، آمیزش. (شیم.) ترکیب شدن دو یا چند جسم با هم چنانکه مرکب جسم شباهتی به اجسام مفردهٔ خویش نداشته باشد؛ ج. امتزاجات.

امتساک: emtesāk [ع.] (مص‌ل.) چنگ‌زدن، چنگ در زدن. نگاه داشتن.

امتصاص: emtesās [ع.] (مص‌م.) مکیدن، مکیدن شیرهٔ چیزی را.

امتلاء: emtelā' [ع. ف. امتلا] (مص‌ل.) پر شدن. (امص.) پری. (پز.) پری شکم. (پز.)

فراوانی خون و اخلاط. امتلاء معده: (پز.) رودل. (پز.) تخمه. (پز.) نفخ شکم در اثر پرخوری، زیاده‌روی و افراط در غذا خوردن؛ برآمدگی شکم در اثر پرخوری. (پز.) سنگینی معده در اثر خوردن غذاو عدم هضم آن به سبب کندی کار معده و اختلال کار باب‌المعده و کند کار کردن روده‌ها.

امتناع: 'emtenā [ع.] (مص ل.) باز ایستادن، سرباز زدن. (امص.) خودداری. (فل.) ضرورت عدم شئ.

امتنان: emtenān [ع.] (مص ل.) منت داشتن، منت پذیرفتن، سپاس داشتن. منت نهادن، منت گذاشتن. نعمت دادن؛ ج. امتنانات.

امتهال: emtehāl [ع.] (مص م.) مهلت دادن، زمان دادن. (امص.) آهستگی.

امتیاز: emtiyāz [ع.] (مص ل.) جدا شدن از یکدیگر. برتری داشتن، مزیت داشتن. (امص.) رجحان، مزیت، فضیلت. اجازه‌ای که دولت برای ایجاد کارخانه، استخراج معدن، انتشار روزنامه و غیره به کسی دهد. (ور.) به فعالیت‌های مثبت و منفی قهرمانان نمره‌هایی داده می‌شود که امتیاز بد و خوب محسوب می‌گردد. در رشته‌های ورزشی تعداد امتیاز محدود نیست ولی در ژیمناستیک و شیرجه تعداد آن از ۱۰ تجاوز نمی‌کند؛ ج. امتیازات.

امثل: amsal [ع.] (ص تفض.) گزیده‌تر، برتر، بهتر. شریفتر. فاضلتر؛ ج. اماثل.

امجاد: amǰād [ع.] (ص.) جِ ماجد، مجید؛ بزرگواران.

امجاد: emǰād (مص م.) بزرگ داشتن، به بزرگی ستودن. بسیار بخشیدن.

امجد: amǰad [ع.] (ص تفض.) بزرگوارتر.

امحاء: 'emhā [ع. ف. امحا] (مص م.) محو کردن، ناپدید کردن، از میان بردن چیزی.

امحاض: emhāz [ع.] (مص ل.) دوستی خالص کردن.

امد: amad [ع.] (اِ.) غایت: نهایت، پایان، فرجام. اجل.

امداد: amdād [ع.] (اِ.) ج. مدد؛ یاران.

امداد: emdād [ع.] (مصَم.) یاری کردن، یاری دادن، مدد کردن. (امص.) یاری، کمک، کومک، اعانت.

امر: amr [ع.] (مص م.) فرمودن، دستور دادن؛ مق. نهی. (اِ.) فرمان، حکم، فرمایش؛ ج. اوامر. کار، شأن؛ ج. امور. حادثه. (دس.) دستور دادن اجرای کاری است و آن بر دو قسم است: امر حاضر: دال بر فرمودن کاری است به مخاطب (دوم شخص). مفرد امر حاضر غالباً همان ریشهٔ فعل است. امر حاضر دو صیغه دارد: مفرد، جمع و غالباً با «به» استعمال می‌شود. ضح.ـ منفی امر را «نهی» گویند. امر غایب: دال بر فرمودن کاری است به غایب (سوم شخص) و آن با افزودن «دَ» و (سوم شخص مفرد) و «ند» (سوم شخص جمع) به مفرد امر حاضر، ساخته شود و غالباً با «به» استعمال شود. (تصد.) عالم امر: آفرینش بر دو نوع است: ملک و ملکوت و آن را خلق و امر گویند: در قرآن آمده: الا له الخلق و الامر (سورهٔ اعراف آیهٔ ۵۳) عامل امر عبارت از ضد اجساد و اجسام است که قابل مساحت و قسمت و تجزی نیست: «آنکه به اشارت امر «کن» بی‌توقف در وجود آمد.» (مرصادالعباد) امر و نهی: فرمودن و بازداشتن کسی را از کاری. (شرع.) امر به معروف و نهی از منکر. دستور دادن. (دس.) فعل امر و فعل نهی. امر خیر: کار خیر. عروسی. امر معروف، امر به معروف: امر کردن به کارهای نیک که در اسلام معروف شناخته شده، مانند نماز و روزه و حج و زکات و غیره.

امر: amar(r) [ع.] (ص تفض.) تلخ‌تر.

امــــراء: omarā' [ع. ف. امرا] (ص. اِ.) ج. امیر؛ امیران، فرماندهان، میران، سرداران. امراء کلام: ادیبان و شاعران. امراء لشکر: (نظ. قد) فرماندهان لشکر.

امرار: emrar [ع.] (مص م.) گذرانیدن کسی را از جایی، عبور دادن. گذرانیدن وقت. (امص.) روزگذرانی، وقت‌گذرانی. امرار معاش: گذرانیدن زندگانی از طریق کسب و کاری.

امرء: emra' [ع.] (اِ.) مرد.

امــرأة: emraa [ع.] مؤنث امرء؛ زن؛ ج. نساء، نسوه، نسوان.

امرد: amrad [ع.] (ص.) بیموی، ساده‌روی، ساده، بی‌ریش. جوان. پسر بدکار، مفعول؛ ج. امارد، مُرد.

امرود: amrūd [= امروت = مرود = امبرو = انبرود = انبروت = ارمود] (اِ.) (گیا.) گلابی.

امــروز: em-rūz (ق مر.) این روز، همین روز، روزی که در آن هستیم. امروز و فردا: همین روزها، بزودی.

امروزه: em-rūz-a(-e) (ق مر.) این زمان، این عهد، همین عصر.

امروزی: em-rūz-ī (ص نسب.) منسوب به امروز، امروزین. باب روز، مد. آنکه مطابق معمول عصر رفتار کند. تازه، جدید.

امس: ams [ع.] (ق.) دیروز.

امســـاء: emsā' [ع. ف. امسا] (مص ل.) شبانگاه کردن، در شبانگاه شدن.

امساک: emsāk [ع.] (مص ل.) باز ایستادن. خودداری کردن از خوردن غذا. چنگ درزدن، تشبث کردن. خاموش شدن. (مص م.) بازداشتن. نگاهداشتن. (امص.) خودداری. کم‌خواری. بخل، خست، زفتی.

امسال: em-sāl (ق مر.) این سال، سالی که در آن هستیم، هذه السنه.

امشاج: amšāǰ [ع.] (اِ.) ج. مشج (غم.) آب مرد آمیخته با آب زن و خون آن. آنچه در ناف گرد آید.

امشب: em-šab (ق مر.) شبی که در آن هستیم، این شب، همین شب.

امطار: emtār [ع.] (مص ل.) باران آمدن، فرو باریدن. (مص م.) بارانیدن باران.

امعان: em'ān [ع.] (مص م.) ژرف دیدن، ژرف نگریستن. دور رفتن، دور راندن. دور اندیشیدن، غور کردن. (امص.) دوراندیشی، دقت. امعان نظر: نگاه کردن با زیرکی و فراست، به دقت نظر کردن. غورسی، دقت.

امکـــــان: emkān [ع.] (مص م.) قادر گردانیدن بر کاری. پا برجا کردن. دست یافتن. (مص ل.) آسان بودن، میسر بودن. (اِمص.) احتمال. توانایی، قدرت. (فل.) امری که وجود یا عدم آن (هر دو) ضروری نباشد، آنچه که بود و نبودش مساوی باشد، مانند: انسان و حیوان و نبات و جماد؛ مق. وجوب و امتناع؛ ج. امکانات.

امکـن: amkan [ع.] (ص تفض.) تواناتر، جادارتر.

امل: amal [ع.] (اِ.) امید، آرزو؛ ج. آمال.

امل: ommol [ع. امال... (ام‌السلمه، ام‌البنین)، قس. ابل] (ص.) کسی که به آداب تجدد و تمدن آشنا نباشد (بیشتر در مورد زنان استعمال شود). زن شلخته و بد سر و وضع.

امــلاء: emlā' [ع. ف. املا] (مص م.) پر کردن (غم.) مطلبی را تقریر کردن تا دیگری بنویسد. (امص.) نوشتن مطلبی که به شخص تقریر کنند، دیکته. طریقهٔ نوشتن کلمات، درست‌نویسی، رسم‌الخط.

املاق: emlāγ [ع.] (مص ل.) بی‌چیز شدن، درویش گردیدن. (امص.) تهیدستی، درویشی.

امـــــلاک: amlāk [ع.] (اِ.) جِ. مـلـک؛

دارایی‌ها، ثروت‌ها، ملک‌ها: از زمان اعلی حضرت رضا شاه به بعد مفهوم خاصی یافته و اطلاق به ملک‌های شاه شده و پس از استعفای شاه به «املاک واگذاری» موسوم گردیده و اخیراً جزو موقوفات اعلی حضرت محمدرضا شاه پهلوی درآمده. املاک متصرفی: املاک یاغیان و گردنکشان که موقتاً به عنوان مجازات از طرف دولت ضبط شده باشد (قاجاریه)، املاک ضبطی؛ ج. ملک؛ فرشتگان، فریشتگان، ملایک؛ قوای روحانی؛ ج. ملک؛ شاهان، پادشاهان.

املال: emlāl [ع.] (مص‌م.) به ستوه آوردن، ملول کردن، ستوه کردن.

املت: omlet (اِ.) خوراکی است که با تخم مرغ و مواد دیگر تهیه کنند؛ خاکینه، نیمرو.

املح: amlah [ع.] (ص‌تفض.) نمکین‌تر، با نمک‌تر.

املس: amlas [ع.] (ص.) ساده. نرم، هموار؛ مق. خشن. نغز.

امن: amn [ع.] (مص‌ل.) بی‌بیم بودن، ایمن شدن. (امص.) بی‌بیمی، بی‌ترسی. اطمینان، آرامش قلب؛ مق. خوف. راحت، آسایش. (ص.) در فارسی گاه به جای وصف «آمن» یعنی آرام و آسوده بکار رود. (تص.) جهان لایتغیری که حقیقت وجود در آنجا تحقق می‌پذیرد. (تص.) عالم ذات و صفات.

امناء: omanā' [ع. ف. امنا] ج. امین. زنهارداران، امینان، امانت‌داران. مُعتمدان، استواران، کسانی که بر آنان اعتماد کنند. (تص.) ملامتیه را گویند.

امنع: amna' [ع.] (ص‌تفض.) منیع‌تر، بلندتر، استوارتر.

امنیت: amn-Īyyat [ع.] (مص‌جع.) ایمن شدن، در امان بودن. بی‌بیمی.

امنیه: amn-āyya(-e) [ع.] (اِ.) سرباز مأمور حفظ انتظام و آرامش در طرق و شوارع و قری و قصبات؛ ژاندارم.

امنیه: omnĪyya(-e) [ع. امنیة] (اِ.) آرزو، خواهش، امید؛ ج. امانی.

اموسنی: amvesnĪ [= آموسنی] (اِ.) دو زن که یک شوهر داشته باشند، هر یک دیگری را اموسنی باشد.

اموی: omavĪ, amavĪ (ص‌نس. امیه) منسوب به امیه، بنی‌امیه؛ ج. امویین. بنی‌امیه.

امه: ama(-e) [ع. امة] (اِ.) پرستار، کنیز، خادمه. ج: اماء.

امهار: emhār [ع.] (مص‌م.) کابین کردن. نکاح دادن زنی را با غیری به مهر.

امهال: emhāl [ع.] (مص‌م.) مهلت دادن، زمان دادن، روزگار دادن.

امی: omm-Ī (ص‌نسب.) منسوب به «ام»، مادری؛ مق. ابی، ابوی: جد امی. (مج.) کسی که درس نخوانده و خواندن و نوشتن نداند، نانویسنده، ناخوانا. کودن، گول. کم سخن، قلیل الکلام. (گیا.) ننه حوا.

امید: omĪd, ommĪd [= اومید] (اِ.) آرزو، رجا. چشمداشت، توقع، انتظار. اعتماد، استواری.

امیدوار: o.-vār (ص‌مر.) آرزومند. متوقع، منتظر؛ مق. ناامید، نومید.

امیر: amĪr [ع. = میر] (ص. اِ.) کسی که فرمانروا بر قومی باشد؛ پادشاه. درجه‌ای پایین‌تر از پادشاه. حاکم. فرمانده سپاه، سردار، سپهسالار؛ ج. امراء (امرا).

امیر کبیر: a.e-kabĪr [ع.] (امر.) امیر بزرگ. ضح.- در عهد قاجاریه عنوان ارجمندی بود که به بعضی از صاحب‌منصبان عالی قدر داده شده.

امیل: amyal [ع.] (ص‌تفض.) گراینده‌تر، مایلتر.

امین: amĪn [ع.] (ص.) امانت‌دار، زنهاردار، کسی که بتوان به او اعتماد کرد،

طرف اعتماد، معتمد، استوار، ثقه، درستکار. وکیل، مباشر. مدیر. (تص.) مرشد، مرد کامل؛ ج. امناء (امنا).

ان: an (اِ.) (عم.) گه، پلیدی، نجاست.

اناء: enā' [ع. ف. انا] (اِ.) ظرف، آوند، سبو، آبخوری؛ ج. آنیه، جج. اوانی.

انابت: enābat [ع. انابة] (مص ل.) بازگشتن بسوی خدا، توبه کردن. (امص.) توبه، پشیمانی.

انات: anāt [ع. اناة] (اِ.) توقف. درنگی، تأنی، آهستگی. بردباری. تحمل. وقر، وقار.

اناث: anās [ع.] (اِ.) جِ انثی؛ زنان، مادگان؛ مق. ذکور.

انار: anār [= نار] (گیا.) درختچه‌ای از تیرهٔ موردی‌ها که گاهی آن را تیره‌ای مستقل محسوب دارند و بنام انارها نامند. پوست آن خاکستری و برگ‌هایش بیضوی و گل‌هایش بالنسبه بزرگ و قرمز رنگ است؛ رمان، اَرَز.

اناربن: a.-bon (اِمر.) (گیا.) درخت انار.

انارشی: anāršī (اِ.) (سیا.) هرج و مرج، بی‌نظمی. (سیا.) وضع کشوری که حکومت و قانون در آن حکمفرما نباشد.

انارشیست: anāršīst (ص.) (سیا.) هرج و مرج‌طلب، هرج و مرج خواه. آنکه طرفدار اغتشاش و بی‌نظمی کشوری است.

انارشیسم: anāršīsm (اِ.) (سیا.) طرفداری از هرج و مرج، جانبداری از اغتشاش. (سیا.) مسلکی که سعادت بشر را در نابودی حکومت‌ها و قوانین آنها و هرج و مرج و اغتشاش را وسیلهٔ پیشرفت بسوی مقصود می‌داند.

اناره: enāra(-e) [ع. انارة] (مص م.) روشن کردن. (مص ل.) روشن شدن، تابان گردیدن. آشکار گشتن. شکوفه کردن (درخت).

اناس: onās [ع.] (اِ.) مردم، مردمان، اِنس، ناس.

اناطه: enāta(-e) [ع. اناطة] (مص م.) آویختن، معلق کردن. موکول کردن، منوط کردن.

اناغالس: anāγāles [= اناغلس، معر.] (اِ.) (گیا.) گیاهی از تیرهٔ پامچال که میوه‌اش به شکل مجری است و به وسیلهٔ سرپوشی باز می‌شود. گل‌هایش دارای ۵ گلبرگ آبی یا قرمز می‌باشد؛ اناگیر، حشیشة العلق، اناگیرا.

انام: anām [ع.] (اِج.) آفریدگان، مخلوق، خلق.

انامه: anāma [ع. انام] (اِج.) انام، مردم، مردمان.

انان: annān [ع.] (ص.) بسیار نالنده، بسیار نال، بیش نالنده.

انانیت: anānīyyat [ع.] (مص جع.) منی. خودبینی، خودستایی، خویشتن‌بینی، کبر، غرور.

انباء: anbā' [ع. ف. انبا] (اِ.)؛ ج. نبا؛ خبرها، آگاهی‌ها، داستان‌ها.

انباء: enbā' [ع. ف. انبا] (مص م.) خبر دادن، آگاهانیدن، آگهی دادن، آگاهی کردن.

انبات: enbāt [ع.] (مص م.) رویانیدن. (مص ل.) رستن گیاه.

انبار: anbār (ری. انباردن، انباشتن. اِ.) جای انباشتن غله یا چیز دیگر، جای نگهداری کالا، آنجا که هیزم و غیره ذخیره کنند. خس و خاشاک و فضلهٔ انسان و سرگین جانوران که توده کرده باشند و مزارعان بر زمین زراعت ریزند. استخر، تالاب. (تص.) ضمیر انسانی. انبار غله: جای نگهداری غله.

انباردن: anbār-dan [= انباریدن = انباشتن] (انبارد، انبارد، خواهد انبارد، بینبار، انبارنده، انبارده، انبارش) پر کردن، انبار کردن.

انبارده: anbār-da(-e) (اِمف. انباردن)

پرشده، مملو، انباشته.
انبارش: enbār-eš (امص. انباردن) پر کردن، انباردن. چیزی که جوف چیز دیگر را بدان پر کنند، حشو.
انباز: anbāz [= هنباز] (ص.) شریک. رفیق. همتا، مثل. محبوب، معشوق.
انباشتن: anbāš-tan [= انباردن = انباریدن] (مصم.) (انباشت، انبارد، خواهد انباشت، بینبار، انبارنده، انباشته، انبارش).
انباغ: anbāγ [= انباز = امباز = همباز = هنباز] (ص. اِ.) شریک، انباز دو زن که در نکاح یک مرد باشند، هر یک دیگری را انباغ است، وسنی، هوو.
انبان: anbān [= هنبان = انبانه] (اِ.) کیسه‌ای بزرگ از پوست گوسفند دباغت کرده که درست از گوسفند برآورند؛ همیان، همیانه، انبانه. (تصـ.) پوست بزغالهٔ خشک کرده که قلندران در میان بندند و ذخیره درو نگاه دارند. شکم، بطن.
انبجات: anbaǰ-āt [معر.] (اِ.) ج. انبج. انبه‌ها. (مجـ.) به مطلق اشیایی که با عَسل مربا سازند، اطلاق کنند، بطوری که انبجات و مربیات مترادف محسوب شود.
انبر: anbor [= انبره] (اِ.) آلت فلزی دو شاخه که با آن آتش یا چیز دیگر را برگیرند. (مکنـ.) نوعی از اهرم که نیروی کارگر در وسط آن قرار دارد و نقطهٔ ایستادگی و تکیه‌گاه در طرفین. (نوع سوم اهرم). آتش‌چین، از لوازم آتشگاه.
انبردست: anbor-dast (امر.) (مسکنـ.) نوعی از اهرم که تکیه‌گاه آن بین نقطهٔ کارگر و نقطهٔ ایستادگی قرار دارد.
انبره: anbora(-e) (ص. اِ.) هر چیز موی ریخته را گویند عموماً و شتر موی ریخته مخصوصاً. اسب و شتر آبکش.
انبساط: enbesāt [ع.] (مصل.) باز شدن، گسترده شدن، پهناور گردیدن، ممتد شدن. گشادگی خاطر. گستاخی، بستاخی. (تصـ.) بسط. (فز.) مقدار افزایش طولی و سطحی و حجمی اجسام و مایعات و گازها که در برابر حرارت پیدا می‌کنند و این افزایش بر حسب نوع شئ و جنس آن و میزان حرارتی که به آن می‌دهند متفاوت است؛ ج. انبساطات.
انبست: anbast [= انبسته] (ص.) چیزی که بسته و سفت شده باشد مانند ماست و شیر و خون و غیره؛ غلیظ و بسته شده؛ انبسته.
انبعاث: enbeas [ع.] (مصل.) برانگیخته شدن. روان شدن. فرستاده شدن؛ ج. انبعاثات.
انبله: anbala [هند. انبلی] (اِ.) (گیا.) تمر هندی.
انبوب: anbūb, onbūb [ع.] (اِ.) فاصلهٔ میان دو بند یا گره نی (نای). هر چیز مجوف مانند نی (نای). لوله (آب و غیره)؛ ج. انابیب.
انبوبه: anbūba(-e) [ع. = انبوب] (اِ.) انبوب، لوله.
انبودن: anbū-dan (مصم.) (انبود، انباید، خواهد انبود، بینبا(ی). انباینده، انبوده) چیدن، بر بالای هم چیدن، فراهم آوردن، روی هم گذاشتن، انباشتن.
انبوسیدن: anbūsīdan (مصل.) (انبوسید، انبوسد، خواهد انبوسید، ـ انبوسنده، انبوسیده) موجود گردیدن، تولد.
انبوه: anbūh [= انبه] (ص.) یکجا جمع شده و بهم پیوسته. بسیار، متعدد، کثیر. پر، مملو. پر جمعیت. (اِ.) کثرت: انبوه جمعیت.
انبوییدن: anbū(ō)y-īdan [= انبوهیدن] (انبویید، انبوید، خواهد انبویید، بینبو(ی)، انبوینده، انبوییده) (مصم.) بوییدن، استشمام کردن، بوی کردن.
انبه: anba(-e) [هند. آنب. انب، آم، معر. انبج] (اِ.) (گیا.) درختی از دستهٔ بلادریان

جزو تیرهٔ سماقیان که در حدود ۳۰ گونه از این گیاه در آسیای جنوبی (در مناطق استوایی) مخصوصاً هندوستان شناخته شده.

انبیاء: anbiyā' [ع. ف. انبیا] جِ. نبی؛ پیغمبران و خشوران.

انبیره: anbīra(-e) (اِ.) خلاشه و خاشاکی که پس از پوشش خانه بر بام اندازند تا بر بالای آن خاک و گل ریزند و بینداینند.

انبیق: anbīγ [ع. معر.] (اِ.) ظرفی است برای تقطیر مایعات و گرفتن عصاره و عرق.

انتاج: entāǰ [ع.] (مص‌ل.) فرا رسیدن هنگام زایش چارپایان. نتیجه گرفتن از چیزی. (منط.) نتیجه گرفتن از مقدمات منطقی؛ ج. انتاجات.

انتباه: entebāh [ع.] (مص‌ل.) آگاه شدن، بیدار گشتن. (امص.) آگاهی، بیداری. (رواند.) دقت. (تصـ.) زوال غفلت از دل؛ ج. انتباهات.

انتجاع: enteǰā' [ع.] (مص‌ل.) به طلب آب و علف و منفعت و احسان شدن. (امص.) طلب عطا و بخشش، طلب صله.

انتحار: entehār [ع.] (مص‌ل.) خود را کشتن، خودکشی کردن. (امص.) خودکشی.

انتحال: entehāl [ع.] (مص‌م.) به خود بستن، به خویش دربستن، به خود نسبت دادن. (امص.) (اد.) سخن دیگری بر خویشتن بستن و آن چنان باشد که کسی شعر دیگری را مکابره بگیرد و شعر خویش سازد بی‌تغییری و تصرفی در لفظ و معنی آن یا به تصرفی اندک؛ ج. انتحالات.

انتخاب: entexāb [ع.] (مص‌م.) برگزیدن چیزی. برگزیدن کسی برای کاری. (حق. سیا.) برگزیدن نماینده‌ای برای مجلس (شوری. سنا)، انجمن شهر، حزب و انجمن‌های دیگر؛ ج. انتخابات.

انترن: antern (اِ.) دانش‌آموز شبانه روزی. کارآموز، کارورز (فره.)

انتریگ: antrīg (اِ.) (نمـ. رمان) وقایع و حوادث مختلفی که به وسیلهٔ آنها مطلب اصلی پرورانده شود و گره یک قطعه را تشکیل دهد و بیننده را جلب کند و احساسات و عواطف را در او بیدار و تحریک نماید.

انتزاع: entezā' (مص‌م.) برکندن، از جای بیرون کشیدن. واستدن، گرفتن. (مص‌ل.) برکنده شدن. (امص.) درآوردن جزئی از یک کل؛ ج. انتزاعات.

انتساب: entesāb [ع.] (مص‌ل.) نسبت داشتن. خود را به کسی نسبت دادن. (امص.) پیوستگی، خویشی، نسبت، ارتباط، علاقه، قرابت؛ ج. انتسابات.

انتساخ: entesāx [ع.] (مص‌ل.) نسخه برداشتن، نسخه گرفتن، نوشتن از روی متنی. (امص.) نسخه‌برداری.

انتساخ: entesāx [ع.] (مص‌م.) زایل گردانیدن.

انتساق: entesāγ [ع.] (مص‌ل.) نظم پذیرفتن، منظم گردیدن، مرتب شدن. (مص‌م.) نظم دادن، ترتیب دادن؛ ج. انتساقات.

انتسال: entesāl [ع.] (مص‌ل.) دارای نسل شدن، فرزنددار شدن.

انتشار: entešār [ع.] (مص‌ل.) افشانده شدن، پراکنده شدن، شیوع یافتن. فاش شدن (خبر). گسترده شدن شاخه‌های خرما بن و برگ برآوردن آن (عم.) (امص.) پراکندگی. شیوع. (تصـ.) پراکندگی خاطر؛ تفرقه. (مص = اِمف.) منتشر، نشریه؛ ج. انتشارات.

انتصاب: entesāb [ع.] (مص‌م.) گماشتن، گماردن، نصب کردن. (مص‌ل.) برپا ساختن. برقرار شدن، به کاری قیام کردن، منصوب

شدن؛ ج. انتصابات.

انتصاح: entesāh [ع.] (مص‌ل.) نصیحت پذیرفتن، قبول نصیحت کردن، اندرز گرفتن.

انتصار: entesār [ع.] (مص‌م.) یاری دادن، نصرت دادن. (مص‌م.) یاری یافتن، نصرت یافتن. پیروزی یافتن، پیروز شدن، غالب گردیدن. داد ستدن.

انتصاف: entesāf [ع.] (مص‌ل.) به نیمه رسیدن، نصف چیزی را گرفتن. داد ستدن، داد گرفتن، حق خود را از کسی گرفتن.

انتطاق: entetāγ [ع.] (مص‌م.) کمر بستن، میان بستن.

انتظار: entezār [ع.] (مص‌م.) چشم داشتن، چشم به راه بودن. (امص.) چشم‌داشت، چشم داشتگی. نگران؛ ج. انتظارات. (ص.) منتظر.

انتظام: entezām [ع.] (مص‌م.) در رشته کشیدن مروارید. (مص‌ل.) پیوسته شدن، سامان گرفتن. به سامان شدن، به نوا شدن، منظم شدن. (امص.) پیوستگی، بسامانی، آراستگی، ترتیب، نظم؛ ج. انتظامات.

انتظامی: entezām-ī [ع. ف.] (ص‌نسب.) منسوب به انتظام. قوای انتظامی: قوه‌هایی که حفظ نظم و آرامش مملکت به عهدهٔ آنها است، مانند: ارتش، شهربانی و ژاندارمری.

انتعاش: enteāš [ع.] (مص‌ل.) برخاستن، بلند شدن. نیکو شدن، بهبود یافتن، به شدن، نیکو حال شدن. با نشاط شدن، به نشاط آمدن. (امص.) بهبود، بهی. عیش، نشاط؛ ج. انتعاشات.

انتفاء: entefā' [ع. ف. انتفا] (مص‌ل.) نیست شدن، از بین رفتن. (امص.) نیستی، نابودی.

انتفاخ: entefāx [ع.] (مص‌ل.) باد آوردن، باد کردن، برآماسیدن، آماس کردن، ورم کردن. آماسیدن. (ا.) آماس، ورم؛ ج. انتفاخات.

انتفاع: entefā' [ع.] (مص‌ل.) سود بردن، سود گرفتن، سود یافتن، نفع کردن، نفع بردن. (ا.) حقی که به موجب آن می‌توان از ملک دیگری استفاده کرد اما نمی‌توان آن را به شخص ثالث انتقال داد؛ ج. انتفاعات.

انتقاء: enteγā' [ع. ف. انتقا] (مص‌م.) پاک کردن. بیرون آوردن مغز از استخوان (غم.) برگزیدن.

انتقاب: enteγāb (مص‌ل.) روی بستن، روبند بستن، روبند زدن، نقاب زدن.

انتقاد: enteγād [ع.] (مص‌م.) سره کردن. نقد گرفتن پول (غم.) جدا کردن (خوب از بد یا کاه از گندم و مانند آن) خرده گرفتن. (امص.) به گزینی، خرده گیری. (اد.) شرح معایب و محاسن شعر یا مقاله یا کتابی با سنجش اثری ادبی یا هنری بر معیار یا عملی تثبیت شده؛ ج. انتقادات.

انتقاش: enteγāš [ع.] (مص‌ل.) نقش پذیرفتن، نگار بستن: انتقاش صور؛ ج. انتقاشات.

انتقاص: enteγās [ع.] (مص‌م.) کم کردن. کم شمردن، بکم داشتن. (مص‌ل.) کم شدن، ناقص شدن. (امص.) کمی، نقصان.

انتقاض: enteγāz [ع.] (مص‌م.) شکستن، گسیختن (تاب رسن، پیمان و جز آن). (مص‌ل.) تباه شدن. (امص.) پیمان‌شکنی، پیمان گسلی؛ ج. انتقاضات.

انتقال: enteγāl [ع.] (مص‌ل.) جابجا شدن، از جایی بجای دیگر رفتن، نقل کردن، کوچیدن. کوچ کردن. مردن، درگذشتن. (ادا.) محل کار کارمندی از وزارتخانه، اداره، دایره‌ای به وزارتخانه، اداره یا دایرهٔ دیگر تغییر یافتن. (مس.) عوض شدن مایه. (امص.) نقل، جابجاشدگی. واگذاری چیزی

از مال خود به دیگری. درک مطلب، دریافت، اندریافت. موت، فوت، درگذشت؛ ج. انتقالات.

انتقام: enteɣām [ع.] (مص‌ل.) کینه کشیدن، کینه خواستن، کین توختن. (امص.) کین‌کشی، کین‌خواهی، کینه‌توزی. (إ.) کینه؛ ج. انتقامات.

انتکاث: entekās [ع.] (مص‌ل.) برگشتن از حاجت خود. گسسته شدن (ریسمان، پیمان) شکافتن. (نج.) آهنگ پیوند کردن کوکب سفلی با کوکب علوی و پیش از آنکه تمام شود این سفلی راجع شود و بازگردد و آن پیوند شکافته آید.

انتکاس: entekās [ع.] (مص‌ل.) نگون‌سار گردیدن، سرنگون شدن، سرنگون افتادن.

انتماء: entemā' [ع. ف. انتما] (مص‌ل.) نسبت دادن به کسی، باز بستن. (مص‌ل.) منسوب شدن. (امص.) وابستگی.

انتهاء: entehā' [ع. ف. انتها] (مص‌ل.) به پایان آمدن، بسر آمدن. به نهایت رسیدن، یک طرفه رسیدن. باز ایستادن. دست برداشتن. آگهی رسیدن. (مص‌م.) به پایان رساندن. (امص.) اتمام، ختم. (إ.) پایان، انجام، آخر.

انتهاج: entehāǰ [ع.] (مص‌ل.) راه جستن، براه رفتن، راه بجای آوردن. سلوک، روش.

انتهاز: entehāz [ع.] (مص‌م.) فرصت یافتن، غنیمت شمردن، منتظر فرصت بودن، فرصت بدست آوردن.

انتهاض: entehāz [ع.] (مص‌ل.) برخاستن.

انتهاک: entehāk [ع.] (مص‌ل.) ترنجیده و لاغر ساختن تب. زشت و آلوده شدن. (مص‌م.) زشت و آلوده کردن ناموس کسی را، دریدن پردهٔ ناموس کسی را.

انتیاب: entiyāb (مص‌ل.) پیاپی آمدن، دمادم رسیدن.

انثلام: enselām [ع.] (مص‌ل.) رخنه شدن، رخنه یافتن.

انثناء: ensenā' [ع. ف. انثنا] (مص‌ل.) دو تا شدن، دو تایی شدن. واگردیدن، باز گردیدن.

انثی: onsā [ع.] (إ.) ماده، زن، زنینه؛ ج. اناث.

انثیین: onsayayn [ع.] (اتث.) دو خصیه، دو خایه.

انجاء: enǰā' [ع. ف. انجا] (مص‌م.) رهانیدن، رهایی دادن. آشکار کردن.

انجاب: enǰāb [ع.] (مص‌ل.) گرامی گردیدن. (مص‌م.) فرزندان گرامی آوردن. فرزندان بد دل زادن (اضداد).

انجاح: enǰāh [ع.] (مص‌م.) روا کردن، برآوردن حاجت. (مص‌ل.) روا شدن حاجت، برآمدن حاجت. پیروزمند شدن.

انجاد: enǰād [ع.] (مص‌م.) یاری دادن. دعوت پذیرفتن. بلند خواندن.

انجاز: enǰāz [ع.] (مص‌م.) روا کردن حاجت. وفا کردن وعده.

انجاس: enǰās [ع.] (مص‌م.) نجس کردن، پلید ساختن.

انجاص: enǰās [ع.] (إ.) (گیا.) گلابی.

انجام: anǰām (إ.) پایان، آخر، عاقبت، انتها؛ مق. آغاز. ضح.ـ به معنی «اجراء» باید با فعل معین «دادن»، «شدن» و غیره استعمال شود ولی به معنی عاقبت بدون فعل توان آورد.

انجامش: onǰām-eš (امص.) پایان، عاقبت. روز انجام: روز رستاخیز، قیامت.

انجامیدن: anǰām-īdan (مص‌ل.) (انجامید، انجامد، خواهد انجامید، انجامنده، انجامیده، انجامش) انجام یافتن، اجرا شدن.

انجبار: anǰ-a-bār [معر. انگبار] (إ.) (گیا.) گیاهی از تیرهٔ ترشک‌ها که ریشه‌اش دور

خویش پیچیده و در تداوی به عنوان قابض بکار رود؛ انارف، برسیان دارو، پرشیان دارو.

انجذاب: enǰezāb [ع.] (مص‌ل.) کشیده شدن (بسوی کسی یا چیزی). (امص.) ربودگی، کشش‌پذیری؛ ج. انجذابات.

انجرار: enǰerār [ع.] (مص‌م.) کشیده شدن.

انجره: anǰara(-e) (اِ.) (گیا.) گزنهٔ دو پایه. (گیا.) گزنهٔ سوزان.

انجلاء: enǰelā' [ع. ف. انجلا] (مص‌ل.) روشن شدن، هویدا شدن، آشکار گشتن.

انجماد: enǰemād [ع.] (مص‌ل.) یخ بستن، افسردن، بسته شدن، جامد گردیدن.

انجمن: (اِ.) جای گرد آمدن گروهی برای مشورت در امری بطور موقت یا دائم؛ مجمع، مجلس. مجموع افرادی که برای هدفی مشترک گرد هم آیند.

انجوج: anǰūǰ (اِ.) (گیا.) عود.

انجوخ: anǰūx [= انجخ = انجوغ = انجغ = انجوخه] (اِ.) چین و چروک پوست، چین‌خوردگی پوست (به سبب پیری).

انجوخیدن: anǰūx-īdan [= انجخیدن = انجوغیدن] (مص‌ل.) (انجوخید، انجوخد، خواهد انجوخید، انجوخنده، انجوخیده) درهم کشیده شدن پوست بدن، چین و چروک یافتن پوست چهره و بدن (به سبب پیری).

انجیدن: anǰ-īdan [ریزه‌ریزه کردن] (مص‌م.) ریز ریزه کردن، ریزریز کردن. بیرون کشیدن. استره زدن در حجامت، بریدن. آزردن، زخم زدن.

انجیر: anǰ-īr [= انجیل] (اِ.) (گیا.) درختی از تیرهٔ گزنه‌ها جزو دستهٔ توت‌ها که بلندیش تا ۱۲ متر می‌رسد و برخلاف توت یک پایه است و گل‌های نر و ماده‌اش بر روی یک درخت است؛ تین.

انجیربن: a.-bon (اِمر.) درخت انجیر.

انجیرخوار: anǰīr-xār [= انجیرخور] (اِمر.) (جان.) پرنده‌ای از راستهٔ گنجشکان و از دستهٔ دندانی نوکان به جثهٔ سار. در حدود ۶۰ گونه از این پرنده در آسیا و اروپا و آفریقا شناخته شده. دارای منقاری نسبةً قوی و تا حدی مسطح در قاعده و کمی محدب و طویل است؛ پریشاه‌رخ، سارطلایی، انجیرخور.

انجیردن: anǰār-dan [= انجیر] (مص‌م.) (انجیرد، انجیرد، خواهد انجیرد، بینجیر، انجیرنده، انجیرده) سوراخ کردن، سفتن.

انجیل: enǰīl [معر. بشارت = انگلیون] (اِخ.) هر یک از چهار کتاب دینی مسیحیان؛ ج. اناجیل.

انجین: anǰ-īn ریزریزه. (اِفا.) ریز کننده.

انچوچک: ančūčak [= انجکک] (اِ.) (گیا.) درختی از تیرهٔ گل‌سرخیان که در ایران در جنگل‌های خشک فارس و کوه‌های بختیاری و لرستان وجود دارد. دانهٔ آن شبیه به دانهٔ امرود و مغز آن سفید است و آن را خورند. گرفتن پوست آن مشکل است؛ انجکک، دانج‌ابروج، دانگ افرونک.

انحاء: anhā' [ع. ف. انحا] ج. نحو. سوی‌ها، گوشه‌ها. راه‌ها، روش‌ها. مثل‌ها، مانندها.

انحدار: enhedār [ع.] (مص‌ل.) پایین آمدن، فرو شدن، فرود آمدن، به نشیب آمدن. (امص.) فرودآمدگی.

انحراف: enherāf [ع.] (مص‌ل.) خم شدن، کج شدن، کژ شدن. کج رفتن، اریب رفتن. بگشتن، از راه گشتن، میل کردن. (امص.) کجروی، کج راهی (فره.)؛ ج. انحرافات. انحراف فکری: کژی اندیشه،

کج‌اندیشی.

انحصار: enhesār [ع.] (مص‌ل.) در تنگنا افتادن (غم.) محدود بودن، مخصوص بودن امری به کسی یا مؤسسه‌ای. (مال.) محدود کردن، ساخت توزیع یا فروش چیزی به دولت یا مؤسسه و یا شرکتی: انحصار دخانیات، انحصار فروش مشروبات الکلی. (امص.) محدودیت؛ ج. انحصارات.

انحطاط: enhetāt (مص‌ل.) فرو افتادن، فرود آمدن، پست شدن، به پستی گراییدن، به زیر آمدن. (امص.) پستی. انحطاط فکر: پستی اندیشه.

انحلال: enhelāl [ع.] (مص‌ل.) حل شدن، باز شدن، گشوده شدن (گره و مانند آن). برچیده شدن. تعطیل شدن، متلاشی شدن. (امص.) ضعف، فتور، استرخا. برچیدگی (فره.)، تعطیل؛ ج. انحلالات.

انحناء: 'enhenā [ع. ف. انحنا] (مص‌ل.) خمیده شدن، کج گردیدن، چفته شدن. (امص.) خمیدگی (فره.) کجی، اعوجاج، چفتگی. (هس.) خمیدگی خط.

انحیاز: enhiyāz [ع.] (مص‌ل.) گرد آمدن، پیوسته شدن. گراییدن.

انخداع: 'enxedā [ع.] (مص‌ل.) فریفته شدن، فریب خوردن. (امص.) فریفتگی.

انخزال: enxezāl [ع.] (مص‌ل.) باک نداشتن از پاسخ (غم.) بریده گردیدن در سخن. رفتن به سستی و ماندگی و گرانباری.

انخساف: enxesāf [ع.] (مص‌ل.) ناپدید شدن، گرفته شدن. گرفتن ماه. (امص.) گرفتگی، گرفتگی ماه.

انخفاض: enxefāz [ع.] (مص‌ل.) به نشیب افتادن، پست شدن. (امص.) پستی، پایین افتادگی ج. انخفاضات.

انخناق: enxenāγ (مص‌ل.) خفه گردیدن، خفه شدن.

اند: and [قس. وند] (عد. مبهم) عددی مبهم از سه تا نه، بضع. ضح.ـ پس از اعداد عشرات و مآت و الوف آید: بیست‌واند. چند.

آند: anod (ا.) (فز.) الکترود متصل به قطب مثبت یک پیل. (فز.) سطح فلزی که در معرض نقطهٔ نفوذ الکتریسیتهٔ پیل واقع شود. (فز.) الکترود متصل به قطب مثبت در یک الکترولیت (جسمی که در اثر جریان الکتریسیته تجزیه شود مانند محلول نمک طعام، اسیدها، بازها و نمک‌ها).

اندا: andā [= انده = اندای؛ دوست] (ا.) دوست، رفیق.

انداختن: andāx-tan (انداخت، اندازد، خواهد انداخت، بینداز، اندازنده، انداخته). (مص‌م.) افکندن، پرتاب کردن، پرت کردن. راندن، دور کردن. اقامت دادن، مقیم ساختن. تهیه کردن، ساختن: شراب انداختن، سرکه انداختن. داخل کردن: کاغذ را در صندوق پست انداخت. مباشرت کردن؛ جماع کردن. (عم.) کلاه گذاشتن سر کسی به وسیلهٔ فروش جنسی نامرغوب به قیمت گزاف. کسر کردن. (مص‌ل.) رأی زدن، مشورت کردن. اقامت کردن، مقیم شدن. توجه نکردن به، التفات نکردن به.

اندازه: andāza(-e) [= انداز] (ا.) مقیاس، مقدار. پیمانهٔ هر چیز. (منط.) کم متصل. (مج.) قدر، مرتبه، شایستگی، لیاقت، مقام. از اندازه درگذشتن: از حد تجاوز کردن. افراط.

اندام: andām [= هندام] (ا.) تن، بدن، جسم، کالبد. قد و قامت، قد و بالا، هیکل. هر یک از اعضای بدن، عضو. اندام‌های کارکنش: اعضای معامله. اجزای یک آلت، دستگاه: اندام‌های اسطرلاب. آلت رجولیت، نره، شرم مرد، احلیل.

اندایش: andāy-eš (امص. اندایدن، اندودن) گل‌کاری، گل‌مالی.

اندایدن: andāy-īdan [= انداویدن = اندودن] (مص‌م.) اندودن، کاهگل گرفتن (بام، دیوار)، گل مالیدن.

اندخس: andaxs (ص.) پشت و پناه، پشتیبان، پشتیوان، حامی، حمایت کننده.

اندخسواره: andaxs-vāra(-e) (امر.) تکیه‌گاه، جایگاه پناهندگی. قلعه، حصار.

اندخسیدن: andaxs-īdan (مص‌م.) پناه دادن. پشتیبانی کردن، حمایت کردن. (مص‌ل.) پناه گرفتن.

اندر: andar (حر. اض.) در (همع.) (پشف.) بر سر افعال درآید و معنی دخول دهد: اندر آمدن. (پس.) به آخر اسما درآید و معنی «تا...» یا «...خوانده» دهد: پدراندر (پدندر).

اندر: andar [ع.] (ص‌تفض. ندرت) نادرتر، دشواریابتر، دیریابتر.

اندراج: anderāǰ [ع.] (مص‌ل.) داخل شدن، وارد گشتن، اندر آمدن. در ضمن چیزی در آمدن، آموده شدن. به آخر رسیدن.

اندراس: enderās [ع.] (مص‌ل.) کهنه شدن، پاره پاره شدن. (امص.) کهنگی، پاره پاره شدگی.

اندربای: a.-bāy (ص.) ضرور، دربایست، محتاج‌الیه.

اندربایست: a.-bāyest (امف. ص.) ضرور، محتاج‌الیه، اندربای.

اندرخور: a.-xor [= درخور] (ص‌مر.) سزاوار، لایق، شایسته.

اندرز: andarz (اِ.) پند، نصیحت. وصیت.

اندرکشنده: a.-ka(e)šanda(-e) (افا.) جاذب، جذب کننده.

اندرگاه: a.-gāh [= اندرجاه] (امر.) پنج روز افزونی آخر سال، خمسهٔ مسترقه که نام‌های آنها از این قرار است. اهنود = اهنوذ. اشتود = اشتوذ. اسپنتمد = اسپنتمذ. وهوخشتر وهیشتوایشت.

اندروای: a.-vāy [= اندروا، در هوا] (ص‌مر.) در هوا، معلق، آویخته.

اندرون: andar-ūn (اِ. ق.) داخل، درون؛ مق. بیرون، بردن. باطن، ضمیر. خانه‌ای که پشت خانهٔ دیگر واقع باشد و مخصوص زن و فرزندان و خدمتگزاران بود؛ حرمسرا، اندرونی؛ مق. بیرونی.

اندرونه: andar-ūna(-e) [= اندرون] (اِ.) اندرون، داخل، باطن. (پز.) (فره.) مجموع اعضا و انساجی که در داخل شکم زیر پرده جنب قرار دارند که شامل معده و روده‌ها و کبد و لوزالمعده و طحال و کلیتین و روده‌بند و صفاق و مثانه و سایر بافت‌های داخل شکم می‌شود؛ احشاء و امعاء، احشاء.

اندرونه‌شناسی: andarūna(-e)-šenās-ī (امر.) (پز.) (فره.) علمی که اعضا و جوارح داخل بدن را مورد بررسی قرار می‌دهد، معرفة الاحشاء.

اندفاع: endefā' (مص‌ل.) دور شدن، بر کنار گشتن. باز داشته شدن، رانده شدن. درایستادن، درآمدن. خوض پیوستن.

اندک: and-ak (ق. ص.) کم؛ مق. بیش، بسیار. کوتاه.

اندک‌اندک: andak-andak (ق‌مر.) کم‌کم: اندک‌اندک همی شود بسیار (گلستان). بتدریج، ندریجاً، رفته‌رفته.

اندکس: andeks (اِ.) (کم.) دفتری که شمارهٔ نامه‌های ثبت شدهٔ در دفتر اندیکاتور را با شماره‌های آن نامه‌ها در آن ثبت کنند، فهرست (فره.)

اندماج: endemāǰ [ع.] (مص‌ل.) درآمدن در امری، داخل شدن. استوار شدن.

اندمال: endemāl [ع.] (مص‌ل.) به شدن،

بهبود یافتن (زخم.) سر بهم آوردن (جراحت). (إمص.) بهبود، سر بهم آوردگی (جراحت).

اندوختن: andūx-tan [= اندوزیدن] (مص‌م.) جمع کردن، فراهم آوردن. ذخیره کردن، پس‌انداز کردن. بهره‌بردن، سود بردن، انتفاع.

اندود: andūd کاهگل که بر بام و دیوار کشند، گلابه. (إمف.) در ترکیب به معنی «اندوده» آید.

اندودن: and-ūdan [= اندوذن (لظ. قد.) = اندابیدن] (مص‌م.) (اندود، انداید، خواهد اندود، بیندا(ی)، انداینده، اندوده، اندایش). پوشاندن چیزی به وسیلهٔ مالیدن ماده‌ای به روی آن چنانکه مالیدن کاهگل به بام و دیوار. آب دادن فلزات (مانند مس و غیره). مطلاکردن. شیره و روغن مالیدن.

اندوه: andūh [= انده] غم، غصه، گرفتگی دل، گرفتگی خاطر، حزن. اسف، تأسف؛ ج. اندوه‌ها، اندوهان.

اندوهگسار: a.-gosar [= اندهگسار] (إفا.) غمخوار، متعهد.

اندوهگین: a.-gīn [= اندوهگن = اندهگین = اندهگن] (ص‌مر.) غمگین، غمناک، غصه‌دار.

اندوهناک: a.-nāk (ص‌مر.) اندوهگین، غمگین، غمناک.

انده: andoh [= اندوه] (إ.) اندوه؛ ج. انده‌ها، اندهان.

اندی: and-ī [اند، چندان این] (ق.) آنگاه، آن لحظه. ازین زمان، ازین لحظه. آن قدر.

اندی: andī امیدواری، تعجب. بود، باشد.

اندیش: andīš (رب. اندیشیدن). (إفا.) در ترکیب بجای «اندیشنده» آید. (إ.) اندیشه.

اندیشمند: a.-mand [= اندیشه‌مند] (ص‌مر.) آنکه در فکر فرو رود، متفکر.

اندیشناک: a.-nāk [= اندیشه‌ناک] (ص‌مر.) متفکر، اندیشمند. بیمناک، ترسناک.

اندیشه: andīša(-e) (إمص.) تفکر، فکر، تأمل. (إ.) ترس، بیم، اضطراب؛ ج. اندیشه‌ها، اندیشگان.

اندیشیدن: andīš-īdan (مص‌ل.) (اندیشید، اندیشد، خواهد اندیشید، بیندیش، اندیشنده، اندیشیده). فکر کردن، تفکر کردن، تأمل کردن. بیم داشتن.

اندیکاتور: andīkātor (إ.) (کم.) دفتری که خلاصهٔ نامه‌های فرستاده و رسیده را در آن ثبت کنند؛ دفتر نماینده.

اندیه: andiya [ع. اندیة] (إ.) ج. ندی. شبنم‌ها، نم‌های صبحگاهی. خاک‌های نمناک. بخورها.

انذار: enzār [ع.] (مص‌م.) ترسانیدن، بیم دادن. آگاه کردن، آگاهانیدن، پند دادن.

انر: anar (ص.) زشت، بد، مهیب.

انرژی: eneržī (إ.) نیرو. قوه، قدرت.

انزال: enzāl [ع.] (مص‌م.) فرو فرستادن، فرود آوردن: انزال کتب آسمانی. انزل منی.

انزجار: enzejār [ع.] (مص‌ل.) باز ایستادن، وازده شدن. بیزار بودن، متنفر بودن. (إمص.) رمیدگی، نفرت، بیزاری. ضح.- در باب املای این کلمه اختلاف است. بعضی انضجار را صحیح دانسته‌اند مأخوذ از ضجرت و ضجر به معنی قلق و اضطراب و اندوهناکی. عده‌ای دیگر گویند «انضجار» در عربی نیامده و انزجار، در لغت عرب به معنی بازایستادن و قبول نهی کردن است. مطاوع «زجر» به معنی منع و نهی و باز داشتن. بکار بردن و استعمال زجر به معنی اذیت و آزار و انزجار، به معنی کراهت و تنفر بر سبیل تسامح است. قول دوم ارجح است.

انزروت: enzarūt [= انجروت، معر. عنزورت] (اِ.) (گیا.) صمغی است سقزی به رنگ سرخ، زرد یا سفید، طعم آن تلخ است و از درختی خاردار که برگ‌هایی شبیه به مورد دارد، استخراج شود؛ غنزورت، انجروت، زنجر، کنجده، کلکک.

انزعاج: enzeāǰ [ع.] (مص‌ل.) ازجا برکنده شدن. بی‌آرام شدن، ناراحت گشتن. (تصـ.) تحرک دل در حال وجد. (تصـ.) اثر مواعظ در قلب مؤمن.

انزواء: enzevā' [ع. ف. انزوا] (مص‌ل.) گوشه گرفتن. گوشه‌گیر شدن، کناره‌گیری کردن. (امص.) گوشه‌گیری، گوشه‌نشینی.

انژکسیون: enžeksiyon (اِ.) (پز.) تزریق آمپول دوایی، آمپول زدن، وارد کردن داروی مایع در رگ به وسیلهٔ سرنگ. آمپول.

انس: anas [ع.] (ص.) کسی که بدو انس گیرند. گروهی که در یکجا مقیم باشند؛ ج. آناس.

انس: ons [ع.] (مص‌ل.) خو گرفتن؛ مق. وحشت. (امص.) خوگرفتگی؛ خوگیری، مؤالفت. آرام، آرامش. (تصـ.) اثر جمال حق در قلب بنده.

انس: ens [ع.] (اِج.) مردم، آدمیان، اناس، ناس؛ مق. جن. انس و جن: مردمان و پریان، آدمیان و پریان.

انساب: ansāb [ع.] (اِ.) جِ. نسب. نژادها، خویشاوندی‌ها، خویشی‌ها.

انسان: ensān [ع.] (اِ.) (جانـ.) جانوری از تیرهٔ نخستینان از شاخهٔ پستانداران، از گونهٔ آدم‌ها که به سبب رشد کامل مغز از دیگر جانوران ممتاز است و قدرت بیان افکار به وسیلهٔ تکلم و خط دارد و تنها جانوری است که همیشه ایستاده راه می‌رود؛ ج. انسان‌ها (ف.) انسانات (ع.) انسان برفی. [= انسان‌العین] مردمک دیده، سیاههٔ چشم؛ ج. انسانات.

انسانیت: ensān-īyyat [ع. انسانیة] (مص‌جع.) مردمی، انسان بودن. تربیت و اخلاق نیک که از مشخصات انسان است.

انسب: ansab [ع.] (ص‌تفضـ.) شایسته‌تر، درخورتر، مناسب‌تر.

انسباک: ensebāk [ع.] (مص‌ل.) گداخته شدن، ذوب شدن.

انستیتو: anstītū (اِ.) انجمن علمی یا ادبی. مؤسسهٔ تربیتی و فرهنگی.

انسجام: enseǰām [ع.] (مص‌ل.) روان بودن، روان شدن. (امص.) روانی (کلام و غیره)؛ ج. انسجامات.

انسداد: ensedād [ع.] (مص‌ل.) بسته شدن، بند شدن. (امص.) (پز.) گرفتگی و مسدود شدن مجاری اعضای مختلف بدن، انقباض، قبض مجاری.

انسدال: ensedāl [ع.] (مص‌ل.) آویخته شدن، فروهشته شدن (جامه، موی).

انسراح: enserāh [ع.] (مص‌ل.) واکرده شدن موی و فروهشته گردیدن آن. به پشت خوابیدن و پاها را از هم گشاده کردن. برهنه شدن، عریان گشتن. (امص.) روانی، آسانی.

انسکاب: ensekāb [ع.] (مص‌م.) ریختن. (مص‌م.) ریخته شدن.

انسلاخ: enselāx [ع.] (مص‌ل.) بیرون آمدن چیزی از چیز (مار از پوست، روز از شب)، پوست انداختن. جامه کندن، لخت شدن. گذشتن (ماه)، سپری شدن.

انسلاک: enselāk [ع.] (مص‌ل.) داخل شدن، در رشته در آمدن، در آمدن (در چیزی)، وارد شدن (در دسته و گروهی). به رشته کشیده شدن.

انسولین: ansūlīn (شیمـ. پز.) ماده‌ای است که در بدن تولید گردد و قند خون را منظم

سازد.

انشاء: anšā' [ع. ف. انشا] ج. نشؤ؛ پروردگان، بالیدگان.

انشاء: enšā' [ع. ف. انشا] (مص‌م.) آفریدن، ایجاد کردن. ابتدا کردن، آغاز کردن. از خود چیزی گفتن، خواندن و آوردن شعر از خویشتن؛ مق. انشاد. (امص.) سخن‌پردازی، سخن‌آفرینی. (ا.) نوشتهٔ مترسلانهٔ فصیح و بلیغ. دیوان انشاء: وزارت یا اداره‌ای که مکاتبات دولتی در آنجا صورت می‌گرفت.

انشاد: enšād [ع.] تعریف و وصف کردن گمشده را (غم.) هجو کردن (غم.) شعر کسی را خواندن برای دیگری، برخواندن، خواندن و آوردن شعر از دیگری؛ مق. انشاء.

انشار: enšār [ع.] (مص‌م.) زنده کردن.

انشراح: enšerāh [ع.] (مص‌ل.) گشاده شدن، باز شدن. (امص.) گشایش، گشایش دل، گشاده‌دلی.

انشعاب: enšeāb [ع.] (مص‌ل.) پراکنده شدن، شاخ شاخ شدن، شعبه شعبه گردیدن، شاخه شاخه شدن (درخت، راه). (امص.) پراکندگی، نشعب؛ ج. انشعابات.

انشقاق: enšeγāγ [ع.] (مص‌ل.) شکافته شدن، شکافتن، باز شدن، ترک خوردن. پراکنده شدن. (امص.) شکافتگی، ترک خوردگی؛ ج. انشقاقات.

انشوده: onšūda(-e) [ع. انشودة] (ا.) شعری که در مجلسی خوانند، سرود؛ ج. اناشید.

انصاب: ansāb [ع.] (ا.) ج. نصب؛ مجسمه‌هایی که عرب پیش از اسلام پرستش می‌کرد؛ سنگ‌هایی به صور مختلف که اطراف کعبه نصب کرده بودند و در پای آنها قربان و ذبح می‌کردند؛ اصنام.

انصات: ensāt [ع.] (مص‌ل.) خاموش شدن، گوش دادن.

انصار: ansār [ع.] (ا.) ج. ناصر و نصیر. یاران، یاری‌دهندگان، یاری‌کنندگان. گروهی از مردم مدینه که در هجرت رسول(ص) از مکه به مدینه او را یاری کردند؛ مق. مهاجر.

انصاف: ansāf [ع.] جِ. نصف؛ نیم‌ها، نیمه‌ها، نصف‌ها.

انصاف: ensāf [ع.] (مص‌م.) داد دادن، عدل کردن، داد کردن، حق دادن. راستی کردن، صداقت نمودن. (امص.) عدل، داد، عدالت. راستی، صداقت.

انصاف: ensāf [ع.] (مص‌ل.) به نیمه رسیدن، نیمهٔ چیزی را گرفتن.

انصافاً: ensāf-an [ع.] (ق.) از روی داد و انصاف.

انصداع: ensedā' [ع.] (مص‌ل.) شکافته شدن، شکستن، ترکیدن، درز کردن.

انصراف: enserāf [ع.] (مص‌ل.) بازگشتن، برگشتن، باز گردیدن، مراجعت کردن. باز ماندن. دل بر گرفتن، دل برداشتن. تغییر عقیده دادن. (امص.) بازگشت، واگشت؛ ج. انصرافات.

انصرام: enserām [ع.] (مص‌ل.) بریده شدن، قطع شدن، منطقع گردیدن (امص.) بریدگی، انقطاع.

انصف: ansaf [ع.] (ص‌تفض.) داده‌تر، دادگرتر، عادلتر.

انضاج: enzāǰ [ع.] (مص‌م.) پختن گوشت و جز آن را. رسانیدن میوه را. (مص‌ل.) (پز.) صلاحیت پیدا کردن خلط فاسد جهت دفع.

انضباط: enzebāt [ع.] (مص‌ل.) سامان گرفتن، به نوا شدن، خوب نگاه داشته شدن، نظم داشتن. (امص.) سامان‌پذیری، آراستگی. نظم و ترتیب. (نظ.) پیروی کامل

از دستورهای نظامی؛ مق. بی‌انضباطی؛ ج. انضباطات.

انضمام: enzemām [ع.] (مص‌ل.) فراهم آمدن با، پیوستن به، ضمیمه شدن به. (امص.) پیوستگی؛ ج. انضمامات.

انطاق: entāγ [ع.] (مص‌م.) له یخن آوردن، به نطق درآوردن کسی را.

انطباع: entebā' [ع.] (مص‌ل.) نگاشته شدن، نقش پذیرفتن، نگار بستن. چاپ شدن، به چاپ رسیدن. مهر پذیرفتن. (امص.) نگارپذیری، نقش‌پذیری. (ا.) چاپ؛ ج. انطباعات.

انطباق: entebāγ [ع.] (مص‌ل.) برابر شدن با، یکسان گشتن با، راست آمدن با، برابر بودن با. (امص.) برابری، یکسانی؛ ج. انطباقات.

انطفاء: entefā' [ع. ف. انطفا] (مص‌ل.) خاموش شدن (آتش)، فرو نشستن (آتش)، فرو مردن. (امص.) خاموشی، فرونشستگی.

انطلاق: entelāγ [ع.] (مص‌ل.) گشاده شدن، روان شدن، رها شدن. گشاده رو شدن. (امص.) گشادگی، رهایی.

انطماس: entemās [ع.] (مص‌ل.) ناپدید شدن، ناپیدا گشتن، بی‌نشان شدن، پوشیدن شدن، محو گردیدن. (امص.) ناپیدایی، بی‌نشانی.

انطواء: entevā' [ع. ف. انطوا] (مص‌ل.) نور دیده شدن، پیچیده شدن، نوشته شدن، طی شدن. در برداشتن، حاوی بودن.

انظار: enzār [ع.] ج. نظر. نگاه‌ها، نظرها. دیده‌ها، دیدگان، چشمان. بینش‌ها، افکار.

انعام: an'ām [ع.] جِ. نعم؛ چارپایان، ستوران.

انعام: en'ām [ع.] (مص‌م.) نعمت دادن، نیکی کردن، دهش کردن، بخشیدن. (امص.) دهش، عطا، احسان. (ا.) آنچه که زاید بر حق اصلی به عنوان پاداش به کسی دهند؛ بخشش؛ ج. انعامات.

انعدام: en'edām [ع.] (مص‌ل.) معدوم شدن، نیست شدن، نابود گشتن. (امص.) نیستی، نابودی.

انعزال: en'ezāl [ع.] (مص‌ل.) گوشه‌گیر شدن، گوشه گرفتن، برکنار شدن، به کنار رفتن. (امص.) گوشه‌گیری، کناره‌گیری.

انعطاف: en'etāf [ع.] (مص‌ل.) دو تا شدن، خو گرفتن، کج شدن. برگشتن، بازگشتن (غم.) (امص.) خمیدگی. (ا.) خم؛ ج. انعطافات.

انعقاد: en'eγād [ع.] (مص‌ل.) غلیظ گشتن مایع، بسته شدن. بسته شدن پیمان. آراسته شدن (جلسه، مجلس). (امص.) بستگی. آراستگی (جلسه، مجلس)؛ ج. انعقادات.

انعکاس: en'ekās [ع.] (مص‌ل.) عکس پذیرفتن. واژگونه شدن، باژگونه گشتن، وارون شدن. آوازه شدن، شهرت یافتن. نمودار شدن، باز نمودن. پرتو انداختن. (امص.) باژگونگی، وارونی؛ ج. انعکاسات.

انغرا: onaγrā [معر.] (ا.) (جاذ.) گورخر.

انغمار: enγemār [ع.] (مص‌ل.) به آب فرو شدن. فرو رفتن در کاری. (امص.) فرورفتگی.

انغماس: enγemās [ع.] (مص‌ل.) فرو شدن به آب، زیر آب رفتن. (امص.) فررفتگی.

انغوزه: anγūza(-e) [= انگژد = انگوژد = انگژه = انگوژه] (ا.) (گیا.) سمغی است که از گیاه انگدان گیرند و به آن صمغ انجدان نیز گویند و آن بصورت دانه‌های صمغی به درشتی یک نخود تا یک گردو دیده می‌شود و به رنگ‌های زرد، قهوه‌یی و خاکستری و طعمش گس و تلخ و زننده و بویش شبیه سیر است. (گیا.) گردو.

انف: anf [ع.] (اِ.) بینی. رغم انف کسی: ضد او، علیه وی. معیوب بودن انف کسی: خل بودن وی، ابله بودن وی. (مس.) یکی از پایه‌های دوگانهٔ سیم‌ها در آلات ذوات الاوتار و آن مفصلی است که تکیه‌گاه سیم‌ها است و در زیر پنجه قرار گیرد؛ مق. مشط.

انفاد: enfād [ع.] (مص‌م.) نابود کردن، نیست کردن. تمام کردن، به پایان رسانیدن، به سر آوردن، سپری کردن. (مص‌ل.) به پایان رسیدن، سپری گشتن. فرستادن، روانه کردن (تصرف فارسی زبانان). (امص.) نیستی، نابودی.

انفاذ: enfāz [ع.] (مص‌م.) روان کردن امر، اجرا کردن حکم، انجام دادن فرمان. در گذرانیدن کار. فرستادن، روانه کردن، گسیل داشتن، راهی کردن. (امص.) اجرای حکم. ارسال، اعزام، فرستادگی؛ ج. انفاذات.

انفاس: anfās [ع.] (اِ.) ج. نفس؛ دم‌ها، نفس‌ها: از انفاس قدوسی وی بهره‌مند شد. انفاس کسی را شمردن: مراقب کوچکترین اعمال وی بودن، جاسوسی کردن دربارهٔ او.

انفاق: enfāγ [ع.] (مص‌م.) نفقه دادن، نفقه کردن، خرج کردن، هزینه کردن؛ ج. انفاقات.

انفاق: onfāγ [معر.] (اِ.) روغن زیتون نارسیدن.

انفال: anfāl [ع.] (اِ.) جِ. نفل؛ غنیمت‌ها، بهره‌ها، بخشش‌ها.

انفت: anafat, anfat [ع. انفة] (مص‌ل.) ننگ داشتن، کراهت داشتن. (اِ.) ننگ، عار. زیان، خسران.

انفتاح: enfetāh [ع.] (مص‌ل.) گشوده شدن، گشودن، باز شدن. (امص.) گشادگی.

انفتاق: enfetāγ [ع.] (مص‌ل.) جدا شدن، شکافته گردیدن. گشاده شدن فرج زن. شکافتگی، گشادگی.

انفجار: enfeǰār [ع.] (مص‌ل.) بردمیدن سپیده، سپیده دم شدن. روان شدن آب. شکافته شدن، باز شدن سر چیزی (مانند دمل). ترکیدن (بمب و مانند آن)؛ ج. انفجارات.

انفحه: enfeha [ع. انفحة] (اِ.) (جاند.) پنیرمایه.

انفراج: enferāǰ [ع.] (مص‌ل.) بی‌اندوه شدن. (امص.) وا شدن اندوه، گشایش (خاطر).

انفراد: enferād [ع.] (مص‌ل.) یگانه شدن، تنها شدن. تنها کاری کردن. (امص.) یگانگی، تنهایی، تنها روی؛ ج. انفرادات.

انفس: anfas [ع.] (ص‌تفض.) بیش‌بهاتر، گرانمایه‌تر، نفیس‌تر: انفس کتب.

انفس: anfos [ع.] (اِ.) جِ. نفس؛ نفس‌ها، جان‌ها.

انفساخ: enfesāx [ع.] (مص‌ل.) برانداخته شدن، بهم خوردن، برهم زده شدن (عقد بیع یا نکاح)، کار باز افتادن. (امص.) بهم‌خوردگی، باز افکندگی.

انفست: anfast (اِ.) پرده و تنیدهٔ عنکبوت، تار عنکبوت.

انفصال: enfesāl [ع.] (مص‌ل.) جدا شدن، گسسته شدن. از کار باز شدن، بیکار شدن: انفصال از خدمات دولتی. (امص.) جدایی، گسستگی، گسیختگی. (فل.) عدم اتصال است از چیزی که شأنیت اتصال دارد، مثلاً به دیوار نمی‌توان گفت کور است زیرا که شأنیت بینائی ندارد ولی شخص را می‌توان گفت کور است زیرا که شأنیت بینایی دارد. پس مجردات که شأنیت اتصال ندارند انفصال بر آنها اطلاق نمی‌شود. مثل عقول مجرده (تونی، حکمت قدیم)؛ ج. انفصالات.

انفصام: enfesām [ع.] (مص‌ل.) ترک خوردن، ترک یافتن، درزدار شدن، شکسته شدن. (إمص.) شکستگی، قطع، ترک‌خوردگی.

انفطار: enfetār [ع.] (مص‌ل.) شکاف خوردن، برخود شکافتن، کافتن، کفتن. (إمص.) شکاف‌خوردگی، شکافتگی.

انفع: anfa' [ع.] (ص‌تفض.) سودمندتر، با سودتر، نافع‌تر، سودبخش‌تر.

انفعال: enfeāl [ع.] (مص‌ل.) شدن کار، صورت گرفتن امری. پذیرفتن اثر چیزی، قبول اثر. شرمنده شدن. (إمص.) اثرپذیری. شرمساری، شرمزدگی. (رواند.) یکی از مصدرهای ثلاثی مزید در عربی؛ ج. انفعالات: تأثرات.

انفکاک: enfekāk [ع.] (مص‌ل.) از هم جدا شدن، جدا گردیدن، رها شدن، آزاد گشتن. (إمص.) جدایی؛ ج. انفکاکات. انفکاک قوی: (سیا.) جدای قوای فعالهٔ مملکت از یکدیگر.

انفلاق: enfelāγ [ع.] (مص‌ل.) شکافته شدن. (إمص.) شکافتگی.

انفلوآنزا: anflūānzā [فر.] (إ.) (پز.) نوعی سرماخوردگی شدید و ساری.

انفیه: anfīyya(-e) [ع. انفیة] (ص‌نسب. نث. انفی؛ مربوط به بینی) مجموعه‌ای از داروهای معطر و مخدر و عطسه‌آور که آن را گاه در بینی کنند و از آن احساس نشأه نمایند.

انقاذ: enγāz [ع.] (مص‌م.) رهانیدن، نجات دادن. (إمص.) رهایش.

انقاس: anγās [ع.] ج. نقس؛ مدادها و مرکب‌هایی که با آن چیز نویسند؛ دوده‌ها.

انقباض: enγebāz [ع.] (مص‌ل.) گرفته شدن، درهم کشیده شدن، بهم کشیدن، ترنجیده شدن. گرفته خاطر شدن، دل گرفته شدن. (إمص.) گرفتگی، درهم‌کشیدگی. دل گرفتگی، گرفتگی خاطر. (تص.) مقابل انبساط است. (پز.) جمع شدن و فشردگی الیاف عضلانی و دیگر انساج، ترنجیدگی و درهم فشردگی اعضا؛ ج. انقباضات. انقباض خاطر: دلگیری، دلگرفتگی، اندوه.

انقد: anγad [ع.] (ص‌تفض.) نقدتر.

انقراض: enγerāz [ع.] (مص‌ل.) از میان رفتن، نابود شدن، درگذشتن. بریده شدن. سپری شدن؛ ج. انقراضات.

انقسام: enγesām [ع.] (مص‌ل.) منقسم شدن، بخش شدن، بخش پذیرفتن، بخش بخش شدن. (إمص.) بخش‌پذیری؛ ج. انقسامات.

انقص: anγas [ع.] (ص‌تفض.) کمتر. عیبناکتر، ناقصتر.

انقضاء: enγezā' [ع. ف. انقضا] (مص‌ل.) گذشتن، به سر آمدن، سپری شدن، نابود گردیدن: انقضای مدت، انقضای دورهٔ خوارزمشاهیان. (إمص.) سپری شدگی. نابودی.

انقضاض: enγezāz [ع.] (مص‌ل.) افتادن به سرعت (بنا و غیره). (نج.) رفتن ستاره. سقوط سریع ستاره؛ ج. انقضاضات.

انقطاع: enγetā' [ع.] (مص‌ل.) بریده شدن. قطع شدن، گسستن. (إمص.) بریدگی. گسستگی؛ ج. انقطاعات.

انقلاب: enγelāb [ع.] (مص‌ل.) برگشتن از حالی به حالی، دیگرگون شدن. زیر و رو شدن، واگردیدن، برگشتن. (إمص.) برگشتگی، تغییر، تحول، تبدل. شورش. بی‌آرامی. (سیا.) شورش عده‌ای برای واژگون کردن حکومت موجود و ایجاد حکومتی نو. شورش دل، منش‌گردا. استفراغ، قی. (فل.) انقلاب در عناصر به معنی تبدیل صورتی به صورت دیگر است

و آن همان کون و فساد است؛ ج. انقلابات.

انقلاع: enγelā' [ع.] (مصل.) برکنده شدن، از بیخ کنده شدن، از بیخ برآمدن، از ریشه درآمدن. (امص.) برکندگی.

انقیاد: enγiyād [ع.] (مصم.) رام شدن، مطیع شدن، کسی را گردن نهادن. (امص.) فرمانبرداری، اطاعت، رامی. فروتنی؛ ج. انقیادات.

انکاح: enkāh [ع.] (مصم.) زن را شوهر و مرد را زن دادن.

انکار: enkār [ع.] (مصم.) وا زدن، نپذیرفتن، ناشناختن، امتناع کردن. (امص.) ابا، امتناع، عدم اقرار؛ ج. انکارات. [= اِفا] منکر.

انکر: ankar [ع.] (ص تفض.) زشت‌تر، ناپسندتر، ناخوشتر. ناشناس‌تر.

انکسار: enkesār [ع.] (مصل.) شکسته شدن، شکستن. (امص.) شکستگی، شکست (فره.) فروتنی؛ ج. انکسارات.

انکساف: enkesāf [ع.] (مصل.) گرفته شدن آفتاب. (امص.) کسوف، آفتاب گرفتگی.

انکشاف: enkešāf [ع.] (مصل.) برهنه شدن، آشکار شدن، پدیدار گشتن، از پرده برآمدن، گشاده شدن. (امص.) آشکارایی، هویدایی؛ ج. انکشافات.

انگ: ang (عم.) بد انگ: بد عنق، بد خلق.

انگ: ang (اِ.) زنبور، زنبور عسل.

انگ: ang [= انج = انغ] (اِ.) شیره، عصاره. (قس. انگور، انگدان، انگم، انجیر، انجبار، انغوزه).

انگ: ang (اِ.) لوله‌ای که از سفال سازند و در آبراهه چندین عدد آن را بهم وصل کنند و درزهای آنها را با پیه و آرد و آهک محکم بگیرند تا آب به زمین فرو نرود؛ تنبوشه.

انگ: ang (اِ.) نشان و علامتی که بر روی عدل‌های تجارتی نویسند.

انگار: angār, en.- (ری. انگاردن، انگاشتن) تصور، پندار. کار ناتمام، طرح، انگاره. (اِفا.) در ترکیب به معنی «انگارنده» آید یعنی پندارنده، تصورکننده، سهل‌انگار. (فع. اِمر.) فرض کن و آن بجای ادات تشبیه بکار رود؛ گویی، پنداری.

انگاردن: angār-dan, en.- [= انگاشتن = انگاریدن] (مصم.) (انگارد، انگارد، خواهد انگارد، بینگار، انگارنده، انگارده، انگارش) پنداشتن، تصور کردن، گمان کردن.

انگارده: angār-da, en.-de (امف. انگاردن) پنداشته، تصور شده. (اِ.) داستان. سرگذشت.

انگارش: angār-eš, en.- (امص. انگاردن، انگاشتن) پندار، وهم، گمان. علم انگارش: علم ریاضی.

انگاره: angār-a, en.-re (اِ.) پندار، وهم، گمان. داستان، سرگذشت، افسانه. اندازه، قیاس. حساب، دفتر حساب. (نق.) طرح یا نقشی که کشیدن آن ناتمام مانده باشد.

انگاشتن: angāš-tan, en.- [= انگاردن] (مصم.) (انگاشت، انگارد، خواهد انگاشت، بینگار، انگارنده، انگاشته، انگارش).

انگامه: angāma, engāme [= هنگامه] (اِ.) هنگامه، مجمع و انجمن بازیگران و قصه‌خوانان.

انگبین: ang-o-bīn(-go-) [= معر. انجبین] (اِ.) عسل، شهد. هر چیز شیرین. ضح.- بدین معنی در ترکیب بعضی کلمات آید، ترانگبین، سرکنگبین، گزانگبین. (مس.) آهنگی است از موسیقی قدیم.

انگدان: ang-o-dān [= انجدان، معر.] (اِ.)

(گیا.) گیاهی از تیرهٔ چتریان که علفی است و پایا می‌باشد. این گیاه در اکثر صحاری ایران فراوان است. ارتفاعش ۲ تا ۲/۵ متر و ریشه‌اش راست و ستبر است؛ ابر کبیر، حلتیت، انجدان، انگوزاکما، انگیان.

انگژ: angaž [= انگز] (ا.) بیلی پهن که با آن زمین را هموار کنند؛ بیل. آلتی که پیلبانان با آن پیل را برانند؛ کجک.

انگشت: angešt (ا.) زغال، زگال.

انگشت: angošt (ا.) هر یک از اجزای متحرک پنجگانهٔ دست و پای انسان. اصبع؛ ج. انگشتان، انگشت‌ها. واحدی معادل یک چهارم قبضه (تاریخ قم ص ۱۰۹.)

انگشتال: angešt-āl (ص.) مردم ضعیف و نحیف و علیل، بیمار، ناخوش.

انگشتانه: angoštāna(-e) (إمر.) آلتی فلزی است به شکل مخروط ناقص که در بدنهٔ آن به قطر ته سوزن معمولی فرورفتگی‌هایی موجود است و خیاطان به هنگام دوختن آن را به انگشت کنند. (گیا.) گل انگشتانه.

انگشت‌به‌لب: a.-be-lab (ص‌مر.) متحیر، متعجب. خاموش.

انگشت‌پیچ: angošt-pīč (ص‌مر.) هر چیز غلیظ و بسته که دور انگشت پیچد، مانند: عسل، شیره، دوشاب. (امر.) عهد، شرط، پیمان. انعام اندک. (ص‌مر.) معارض، مخالف. (امر.) حلوایی است که از قند، زاج سفید، تخم‌مرغ، عرق بیدمشک، آب لیمو و هل تهیه کنند.

انگشت‌شمار: a.-šomār (ص‌مر. اِمر.) اندک، کم، قلیل، معدود؛ مق. بسیار.

انگشت‌کش: a.-kaš, keš (اِمف. ص‌مر.) مشهور، معروف، شهرت یافته، مشار بالبنان: انگشت نشان. نابود، محو.

انگشت گذاشتن: a.-gozāštan (مص‌ل.) انگشت گذاشتن بر...: انتخاب کردن آن، انگشت نهادن. اعتراض کردن بر...: ایراد گرفتن بر...

انگشتگر: angešt-gar (ص‌شغل.) کسی که زغال سازد، زغال‌فروش.

انگشت‌نگاری: a.-negār-ī (حامص.) (نو.) ضبط آثار خطوط سر انگشتان اشخاص، وسیلهٔ شناختن کسان از روی خطوط سر انگشت (فره.)

انگشت‌نما(ی): a.-na(e,o)mā(y) (ص‌مر.) معروف، مشهور، مشار بالبنان: انگشت نشان، انگشت کش. کسی که به بدی نامزد خاص و عام است (غالباً به معنی اخیر مستعمل است.)

انگشتو: angešt-ū (اِمر.) نانی که بر روی آتش زغال پخته گردد، انگشتوا.

انگشتو: angošt-ū (اِمر.) خوراکی که از نان و روغن و شیرینی ترتیب دهند.

انگل: angal (ا.) موجود زنده‌ای که به طفیل موجود زندهٔ دیگر می‌زید، طفیلی، پارازیت. کسی که از قبل دیگران می‌خورد؛ صفیلی، پارازیت، سرخر. کسی که همنشینی با او مکروه طبیعت باشد.

انگل: angol [= انگله، پستان ماده سگ] (ا.) تکمه، دگمه، گوی گریبان.

انگل‌شناسی: angal-šenās-ī (پز.) علمی که موجودات طفیلی و انگل را مورد تحقیق قرار می‌دهد؛ طفیلی‌شناسی.

انگلک کردن: angol-ak-kardan [= انگولک کردن] با انگشت چیزی را زیر و رو کردن، بهم زدن. دخالت کردن در کاری (توأم با بهم زدن آن).

انگله: angol-a(-e) (ا.) تکمه، دگمه، گوی گریبان، انگل، عروه.

انگلیون: angelyūn (اخ.) انجیل، انگلیون. (ا.) چون مسیحیان شرقی انجیل را در قماش ابریشمین و ملون می‌پیچیده‌اند، از اینرو آن

قماش را نیز انگلیون گفته‌اند.

انگم: ang-om [= انگوم] (اِ.) (گیا.) صمغ و مادهٔ چسبندهٔ لزجی‌که از درختان مخصوصاً درختان آلو و آلوچه و گوجه خارج‌می‌شود و در برابر هوا انجمادمی‌یابد.

انگور: ang-ūr [= انگیر، کر. دوجیکی] (اِ.) (گیا.) میوهٔ رز، میوهٔ مو، این میوه بصورت یک خوشهٔ مرکب از دانه‌ها است که هر یک را حبه یا دانهٔ انگور گویند و آنها به شکل کروی، بیضوی، تخم‌مرغی و به رنگ‌ها و به اندازه‌های مختلف‌اند. (گیا.) درخت رز، مو.

انگول: angūl (اِ.) انگشت.

انگول: angūl [= انگل = انگله] (اِ.) تکمه، دگمه، گوی‌گریبان.

انگه: enga [تر. = ینکه = یینگه = ینگه] (اِ.) زنی که همراه عروس به خانهٔ شوهر رود و او را به حجلهٔ عروسی برد. زن برادر. دایهٔ خاتون.

انگیختن: angīx-tan [= انگیزیدن] (مص‌م.) (انگیخت، انگیزد، خواهد انگیخت، بینگیز، انگیزنده، انگیخته، انگیزش). جنباندن (از جای)، به جنبش در آوردن. بلند ساختن، برکشیدن. واداشتن، وادار کردن، تحریک کردن. جهانیدن. شورانیدن.

انگیز: angīz (ری. انگیزیدن) (اِ.) آنچه باعث انگیزش و تحریک باشد، محرک، انگیزه. (اِفا.) در ترکیب بجای اسم فاعل نشیند: اسف‌انگیز، شورانگیز.

انگیزش: angīz-eš (اِمص. انگیزیدن، انگیختن) تحریک، ترغیب، تحریض.

انگیزه: angīz-a(-e) (اِمص.) آنچه که کسی را به کاری برانگیزد؛ باعث، سبب.

انگیزیدن: angīz-īdan (مص‌م.) (انگیزید، انگیزد، خواهد انگیزید، بینگیز، انگیزنده، انگیزیده، انگیزش) انگیختن.

انماء: enmā' [ع. ف. انما] (مص‌م.) فاش کردن سخن به طرز سخن‌چینی. نمو دادن، گوالانیدن. (اِمص.) بالیدگی، نمو.

انمله: anmala, -mo, -me-) [ع.] (اِ.) (پز.) سرانگشت؛ ج. انامل.

انموذج: onmūzaǰ [= انمودج = نموذج، معر. نموذگ = نموده] (اِ.) نمونه، نمودار؛ ج. انموذجات. (فل.) مثال.

انواء: anvā' [ع.] (اِ.) ج. نوء، سقوط ستارهٔ یکی از منازل بیست و هشت‌گانه و طلوع رقیب آن از مشرق. ضح. - تازیان می‌پنداشتند که هرگاه ستاره‌ای از منزلی ساقط شود و ستارهٔ دیگر در مقابل آن طلوع کند، ناچار باران و باد و گرما و یا سرما خواهد آمد. علم انواء: یکی از علوم عهد جاهلیت عرب بود؛ هواشناسی از روی سقوط ستاره.

انوثت: onūsat [ع. انوثة] (مص‌ل.) ماده بودن، زن بودن؛ مق. ذکورت. مادگی، زنی.

انور: anvar [ع.] (ص‌تفض.) روشنتر، درخشانتر، تابناکتر، فروزانتر. (ص.) تابناک، درخشان.

انوشه: an-ūša (ص‌مر.) جاوید، باقی، پایدار. خوش، خرم، خوشحال.

انوشه: a-naw-šah [= نوشه = شاه‌نو] (امر.) پادشاه نو، شاه جوان، نوشه.

انهاء: enhā' [ع. ف. انها] (مص‌م.) آگاه کردن، اطلاع دادن، خبر دادن. رسانیدن پیغام.

انهاب: enhāb [ع.] (مص‌م.) به تاراج دادن، به غارت دادن.

انهاج: enhāǰ [ع.] (مص‌ل.) راه پیدا کردن، راه بدست آوردن.

انهاض: enhāz [ع.] (مص‌م.) برخیزانیدن، برانگیختن.

انهباط: enhebāt [ع.] (مص ل.) فرود آمدن، هبوط کردن.

انهدام: enhedām [ع.] (مص ل.) ویران شدن، خراب گشتن، فرو افتادن، فرو آمدن، فرو ریختن. (امص.) ویرانی، خرابی؛ ج. انهدامات.

انهزام: enhezām [ع.] (مص ل.) شکسته شدن، مغلوب گشتن، شکست خوردن (سپاه)، هزیمت یافتن، شکستن. شکست، هزیمت؛ ج. انهزامات.

انهضام: enhezām [ع.] (مص ل.) گوارده شدن (غذا)، به گوارد رفتن، گوارنده شدن، هضم شدن.

انهمار: enhemār [ع.] (مص ل.) فرو ریختن، ریزان شدن آب.

انهماک: enhemāk [ع.] (مص ل.) کوشیدن در کاری، سخت سرگرم شدن به امری، پای افشردن. ستیزه کردن. (امص.) پافشاری.)

انیاب: enyāb [ع.] (ا.) ج. ناب، ناب، دندان‌هایی که در کنار ثنایا قرار گرفته و هر یک از آنها دارای تاج تیز و یک ریشه است؛ دندان‌های نیش، نیش‌ها (فره.) سگدندان‌ها، دندان‌های نیشتر.

انیت: ann-īyyat [ع. انیة] (مص.جع.) هستی، وجود؛ ج. انیات. ضح.ـ (فل.) «هستی را انیت خوانند به تازی و ماهیت دیگر است و انیت دیگر.» (دانشنامه علائی، الهی ص ۳۹.)

انیران: an-Īrān [= نیران، غیر ایران، غیر آریایی، غیر ایرانی] (امر.) غیر ایران، خارج از ایران: ایران و انیران (غم.)

انیران: an-Īrān [بی آغاز، بی‌پایان] (امر.) (اخ.) نام فرشته‌ای در دین زردشتی. روز سی‌ام هر ماه شمسی که بنام فرشته مذکور است.

انیس: anīs [ع.] (ص.) انس گیرنده، خوی گیرنده، همدم، دلارام.

انیسون: anīsūn [معر.] (ا.) (گیا.) گیاهی از تیرهٔ چتریان که یکساله است و ارتفاعش تا ۵۰ سانتیمتر می‌رسد برگ‌هایش به شکل شبت و گل‌هایش چتری و میوه‌اش کوچک است و عطر تندی دارد؛ رازیانج شامی، بادیان رومی.

انیق: anīγ [ع.] (ص.) خوش آیند، خوش. شگفت آور، شگفت‌انگیز.

انین: anīn [ع.] (ا.) ناله، آواز سوزناک.

او: ū [= او وی] (ضم.) ضمیر منفصل، سوم شخص مفرد (مفرد غایب) در حالت فاعلی: او گفت، او نوشت؛ و در حالت اضافی: کتاب او. ضح.ـ در قدیم «او» برای ذوی‌العقول و غیر ذوی‌العقول هر دو مستعمل بود و در عصر حاضر غالباً برای ذوی‌العقول آید.

اوا: avā [= آوا، قس. آواز] (ا.) آواز.

اواب: avvāb [ع.] (ص.) توبه کار، توبه‌دار.

اوابد: avābed [ع.] (ا.) ج. آبده: جانوران وحشی، رمندگان، دد و دام.

اوارجه: avāreǰa(-e) [= اوارج، معر. اواره] (ا.) دفتر حسابی که حساب‌های پراکندهٔ دیوانی را در آن نویسند. (غم.)؛ ج. اوارجات.

اواره: avāra(-e) [= معر. اوارج = اوارجه] (ا.) دفتر حسابی که حساب‌های پراکندهٔ دیوانی را در آن نویسند؛ اوارجه.

اوام: avām [= وام = فام] (ا.) وام، قرض.

اوام: avām [= وام = فام] (ا.) رنگ، لون.

اوامر: avāmer [ع.] (ا.) ج. امر؛ فرمان‌ها، فرموده‌ها، فرمایش‌ها، احکام؛ مق. نواهی. اوامر الهی: احکام خدایی، فرمان‌هایی که از جانب خدا در شرع مقرر گردیده. اوامر پادشاهی: فرمان‌های سلطنتی.

اوان: avān [ع.] (ا.) هنگام، زمان.

اوانی: avānī [ع.] (اِ.)؛ ج. آنیه، جج. اناء؛ آوندها، آبخورها، آبدان‌ها.

اوّاه: avvāh [ع.] (ص.) بسیار آوه کننده از ترس خدای. آه گوینده، آه گوی.

اوایل: avāyel [ع. اوائل] (اِ. ص.) ج. اول. آغازها، پیش‌ها. پیشین‌ها، پیشینیان.

اوب: awb, (ow.-) [ع.] (مص ل.) بازگشتن، باز آمدن. (امص.) بازگشت.

اوبار: awbār(ow.-) [ع.] ج. وَبَر. شوخ‌ها، چرک‌ها. زواید پوست بدن از قبیل چرک و مو در انسان و پشم در حیوان.

اوباردن: awbār-dan,(ow.-) [= اوباریدن = اوبردن، ق. اوباشتن] (مص م.) (اوبارد، اوبارد، خواهد اوبارد، بیوبار، اوبارنده، اوبارده) نا جویده فرو بردن، بلع کردن، بلعیدن.

اوباش: awbāš(ow.-) [ع.] (اِ.) ج. وبش (مفرد، غم.) = بوش (غم.) فرومایگان، ناکسان، مردم پست، بی‌سر و پایان، سفلهٔ مردم. ولگردان. عامیان، بی تربیتان. بی‌باکان. ضح.- «اوباش» گاهی در فارسی بجای مفرد استعمال شود و جمع آن (اوباشان) آید.

اوباشتن: awbāš-tan,(ow.-) [= اوباردن] (مص م.) (اوباشت، اوبارد، خواهد اوباشت، بیوبار، اوبارنده، اوباشته).

اوبه: awba(-e) [تر. = ابه] (اِ.) چادر ترکمانان، خیمه‌ای که ترکمنان در زیر آن زندگانی کنند.

اوت: ūt (اِ.) هشتمین ماه سال فرنگی.

اوتاد: awtād,(ow.-) [ع.] (اِ.) ج. وتد. میخ‌ها. (عر.) وتدهای عروض و آنها سه‌اند: مقرون، مفروق، مجتمع. (تص.) پیشوایان طریقت. (تص.) چهار تن از بزرگان که در چهار جهت دنیا باشند و به منزلهٔ چهار رکن عالمند.

اوتراق: ūtrāγ, ot.- [تر. = اتراق = اوتوراغ] (اِ.) اقامت، توقف (در سفر). محل اقامت، محل استراحت.

اوتوک: ūtūk [مغ.] (اِ.) طومار وقایع و سرگذشت. موزه. بخشیده، معفو.

اوثق: awsaγ, (ow.-) [ع.] (ص تفض.) محکمتر، استوارتر.

اوج: awǰ, (ow.-) [معر.] (اِ.) بلندی، بالا، فراز. بلندترین نقطه، اعلی درجه. (نج.) بلندترین درجهٔ کوکب (مخصوصاً خورشید)؛ مق. حضیض. (مس.) بالاترین نقطهٔ ارتفاع آواز. (مس.) شعبه‌ای از «عشاق». (مس.) شعبهٔ سیزدهم از شعب بیست و چهارگانهٔ موسیقی ایرانی.

اوجا: ūǰa [= اوجه] (اِ.) (گیا.) نام چند گونه درخت از تیرهٔ نارونان که در قسمت‌های کم ارتفاع جنگل‌های شمالی ایران می‌رویند، اوجه، وجه، لی‌وله، لو.

اوجب: awǰab, (ow.-) [ع.] (ص تفض.) واجب‌تر، بایاتر، بایسته‌تر.

اوجه: awǰah. (ow.-) [ع.] (ص تفض.) روی‌شناس‌تر، باجاتر.

اوحد: awhad. (ow.-) [ع.] (ص تفض.) یگانه، تنها، بی‌همتا.

اوخ: ūx [ع.] (صو.) ادات ناله و ندبه.

اودئیل: ūd-īl [تر. سال گاو] (امر.) سال دوم از سال‌های دوازده‌گانهٔ ترکی. سیچقان ئیل.

اودر: awdar, (ow.-) [= افدر] (اِ.) برادر پدر، عم، عمو.

اورامن: awrāman, (ow.-) (اِ.) (مس.) لحنی از موسیقی قدیم تقریباً مطابق بحر هزج مسدس، که فهلویات را بدان می‌خواندند.

اورانیوم: ūrānyom (اِ.) (شیم.) جسم بسیط فلزی به علامت اختصاری (u) ؛ وزن مخصوص آن ۱۸/۶ و آن را از اوران بدست می‌آورند. نمک‌های آن ذرات

ضعیف رادیواکتیو می‌باشند. اگر اتم اورانیوم را بشکنند انرژی قابل ملاحظه‌ای که از تشعشع نوترون آن بوجود می‌آید، حاصل خواهد شد.

اورد: avard [= آورد] جنگ، حمله.

اورده: (-.awreda, (ow [ع.] (اِ.) (پـز.)؛ ج. ورید؛ سیاهرگ‌ها. رگ‌های غیر جهنده، وریدها.

اورع: (-.awra, (ow [ع.] (ص تفض.) با ورع‌تر، پرهیزگارتر، پارساتر.

اورک: (-.awrak, (ow [= آورک] (اِ.) ریسمانی که از شاخهٔ درخت یا جایی مرتفع آویزند و در آن نشینند و تاب خورند؛ بادپیچ، تاب.

اورمزد: ūrma(o)zd [= هورمزد = هرمزد = هرمز = اهورمزدا] (اِخ.) اهورمزدا. (اِخ.) مشتری (سیاره). روز اول از هر ماه شمسی.

اورند: (-.awrand, (ow [= آورند = اروند] (اِ.) مکر، فریب، حیله.

اورند: (-.awrand, (ow [= آورند = اروند] (اِ.) فر، شکوه، شأن، شوکت.

اورنگ: (-.awrang, (ow (اِ.) تخت، سریر (پادشاهی).

اورنگ: (-.awrang, (ow [= اورند = آورند] (اِ.) فر، شکوه، شأن.

اوروغ: ūrūγ [= اروغ = اروق = اوروق = اورق. تر. مغ.] (اِ.) خانواده، دودمان، خویشان، اعقاب.

اوره: awra, (owre) [= ابره] (اِ.) ابره. رویهٔ جامه و قبا، ظهاره؛ مق. آستر.

اوره: ūre (اِ.) (پز.) مادهٔ آلی ازت‌دار که از تجزیهٔ مواد پروتیدی در بدن حاصل می‌شود و جزو ترکیبات آلی ادرار است. این ماده در کبد تولید می‌شود و به وسیلهٔ ورید فوق کبدی در جریان عمومی خون داخل و به وسیلهٔ کلیه‌ها جذب و در ترکیب ادرار وارد و دفع می‌گردد.

اوزان: (-.awzān, (ow [ع.] ج. وزن؛ سنگینی‌ها، وزن‌ها. بناها. (مس.) سازی است که ذوات الاوتار که کاسه و سطح آن کشیده و بلند است.

اوژندن: (-.awžan-dan, (ow [= اوژنیدن = افگندن] (مص م.) (اوژند، اوژند، خواهد اوژند، بیوژن، اوژننده، اوژنده). افکندن، انداختن.

اوستا: ūstā [= استاد] (ص. اِ.) استاد.

اوستاد: ūstād [= استاد] (ص. اِ.) استاد.

اوسخ: (-.awsax, (ow [ع.] (ص تفض.) چرکین‌تر، شوخگین‌تر.

اوسط: (-.awsat, (ow [ع.] (ص تفض.) پسندیده‌تر. برتر. برگزیده. میانه، میانین، میانگی. (نج.) حد فاصل بین اوج و حضیض را گویند.

اوسع: (-.awsa', (ow [ع.] (ص تفض.) فراختر، گشاده‌تر، وسیع‌تر.

اوشاق: ūšāγ [= اشاق = وشاق، تر.] (اِ.) پسر. غلام.

اوضح: (-.awzah, (ow [ع.] (ص تفض.) آشکارتر، پیداتر، روشنتر.

اوف: ūf (صت.) (عم.) ادات تفجع (هنگام درد و رنج گویند.)

اوفر: (-.awfar, (ow [ع.] (ص تفض. وفر، وفور) بیشتر، وسیع‌تر، زیاد، بسیار.

اوفق: (-.awfaγ, (ow [ع.] (ص تفض.) سازگارتر، سزاوارتر، شایسته‌تر.

اوفی: (-.awfā, (ow [ع.] (ص تفض.) پیماندارتر، وفادارتر.

اوق: (-.awγ, (owγ [= اوغ. تر. مغ.] (اِ.) موزه‌ای که از پوست پشمدار بدوزند، چکمهٔ پشمین. چوب‌های فوقانی آلاچیق.

اوقات: (-.awγāt, (ow [ع.] (اِ.) ج. وقت؛ هنگام‌ها، روزگارها، ساعات، ازمنه. اوقات

تلخ داشتن (شدن): ترشرو بودن (شدن)، عبوس بودن (شدن). خشمگین بودن (شدن)، عصبانی بودن (شدن).

اوقاف: awγaf, (ow.-) [ع.] (ا.) ج. وقف؛ املاک و اموالی که به جهت طلاّب علوم، بینوایان، بقاع متبرکه و غیره تخصیص دهند. وزارت اوقاف: در عهد ناصرالدین شاه قاجار با وزارت وظایف یک وزارتخانه را تشکیل می‌داد. اداره اوقاف: ادارهٔ کلی است جزو وزارت فرهنگ که به امور موقوفات رسیدگی می‌کند.

اوقح: awγah, (ow.-) [ع.] (ص تفض.) وقیح‌تر، بیشرمتر، شوختر.

اوقر: awγar, (ow.-) [ع.] (ص تفض.) سنگین‌تر، آهسته‌تر.

اوقیه: awγiya, (ow.-) [ع. اوقیة] (ا.) مقیاسی است برای وزن و آن را برابر با $\frac{1}{12}$ رطل، ۷/۵ مثقال، ۴۰ درم خالص نوشته‌اند؛ ج. اواقی.

اوگا: ōgā [تر. = اوکا = اگا] (ص.) مرد بزرگ در عقل و کیاست.

اول: avval [ع.] (ا.) آغاز؛ مق. انجام، پایان. (عد. ترتیبی) نخست، نخستین، یکم؛ مق. آخر؛ ج. اوایل (اوائل)، اولون، اولین. (اخ.) اسمی‌است از اسماء حسنی خدا.

اولا: avval-an [ع. ف. اولاً] (ق.) نخست، نخستین.

اولئین: oleĪn (ا.) (شیم.) ماده‌ای است که در روغن‌های چرب مانند روغن زیتون و پیه و چربی وجود دارد.

اولتگ: ūlyag [تر.] (امر.) چمن‌زار، سرزمین سبز و خرم.

اولتیماتوم: ūltĪmātūm (ا.) شرایط قطعی که از طرف یک دولت به دولت دیگر تحمیل شود و در صورت عدم قبول طرف، جنگ آغاز گردد؛ اتمام حجت.

اولو: ūlū [ع.] (ا.) ج. ذو (بر خلاف قیاس)، دارندگان، خداوندان.

اولویت: awlavĪyyat, (ow.-) [ع.] (مص جع.) سزاوارتری، تقدم.

اولی: awlā, (ow.-) [ع.] (ص تفض.) سزاتر، سزاوارتر، صوابتر، طریق اولی.

اولی: ūlĪ(ōlē (قد. [ممال ع. اولی] (عد.) نخستین، اولین. (ا.) این جهان، گیتی.

اولیاء: awliyā', (ow.-) [ع. ف. اولیا] (ا.) ج. ولی. خداوندان: اولیای امور. یاران، دوستان. دوستان خدا، عارفان، اولیاءالله. ضح.- ایرانیان و ترکان گاه این کلمه را به جای مفرد بکار برند: اولیاء عطا، اولیا چلبی، اولیا سمیع. اولیای امور: خداوندان کارها، بزرگان کشور.

اولیات: avval-Īyy-āt [ع.] (ا.)؛ ج. اولیه‌نخستین‌ها، اول‌ها. (فل.) تصورات و تصدیقات بدیهی و قضایای ضروری.

اونس: ons (ا.) در روم قدیم $\frac{1}{12}$ لیور. در فرانسهٔ قدیم $\frac{1}{16}$ لیور، معادل ۳۰/۵۹۴ گرم. در انگلستان، وزنی معادل ۲۸/۳۵ گرم.

اونیفرم: ūnĪform (ص.) لباسی که همه به یکسان پوشند؛ متحد الشکل.

اوورتور: ūvertūr (ا.) (مس.) یک قطعه موسیقی که در آغاز اپرا یا نمایش نواخته می‌شود. (مس.) قطعهٔ توصیفی مستقلی که موضوع یا داستان خاصی را بیان کند.

اویماق: oymāγ [تر. مغ. = ایماق] (ا.) قبیله، طایفه، دودمان؛ ج. اویماقات. (غفض.)

اهاب: ehāb [ع.] (ا.) پوست، پوست ناپیراسته، پوست دباغی نشده.

اهابت: ehābat [ع. اهابة] (مص ل.) بانگ زدن، نهیب زدن. ترساندن، ترسانیدن.

اهالی: ahālĪ [ع.] (ا.) ج. اهل؛ مردمان، کسان، ساکنان (جایی و محلی).

اهانت: ehānat [ع. اهانة] (مص‌م.) خوار کردن، خوار داشتن، سبک داشتن، ذلیل گردانیدن، تحقیر کردن. (امص.) خواری، تحقیر.

اهباط: ehbāt [ع.] (مص‌م.) فرود آوردن، هبوط دادن.

اهبت: ohbat [ع. اهبة] (ا.) ساز و برگ، بسیج، سازگاری.

اهتداء: ehtedā' [ع. ف. اهتدا] (مص‌ل.) راه یافتن، راه راست گرفتن، راه بردن، هدایت شدن.

اهتزاز: ehtezāz [ع.] (مص‌ل.) شاد شدن، شادمان گردیدن. جنبیدن، تکان خوردن چیزی در جای خود (مانند بیرق و شاخهٔ درخت). (مس.) جنبیدن شتر به آواز حدی. (مص‌م.) جنبانیدن. (امص.) شادی، شادمانی. جنبش. (ا.) آواز و فریاد موکب. (مس.) تکرار نوسان و دورهٔ نوسانی نغمه که از مصادمهٔ دو جسم واحد در آن واحد حاصل شود؛ ج. اهتزازات.

اهتمام: ehtemām [ع.] (مص‌ل.) دل بستن به، تیمار داشتن، غمخواری کردن، توجه کردن. کوشش کردن در کاری، همت گماشتن. (امص.) تیمار داشت، غمخوارگی. کوشش، سعی؛ ج. اهتمامات. به اهتمام: به وسیلهٔ کوشش و همت و سعی (در مورد کتاب، منظور تصحیح و تهذیب و آماده کردن آن برای طبع، توسط شخصی است.)

اهتوخشی: ohtūxošī [خوب ورزنده، نیکوکوشنده] (ا.) طبقهٔ صنعتگر. همین کلمه است که در نسخ شاهنامه بصورت «اهنوخوشی» تحریف شده.

اهداء: ehdā' [ع. ف. اهدا] (مص‌م.) هدیه دادن، هدیه فرستادن.

اهرم: ahrom (ا.) (فز.) میلهٔ آهنی محکمی است که حول محوری (بنام محور اتکاء) می‌توانند حرکت کند و به وسیلهٔ آن با قوهٔ کمتری می‌توان اجسام سنگینی را به حرکت در آورد.

اهریمن: ahrī-man [= اهرمن = اهرامن = اهرن = اهریمه = آهرن = آهریمن = آهرامن = آهرمن = آهریمه = هریمه، خرد خبیث، عقل پلید] (ا.) (اخ.) شیطان. هر یک از پیروان اهریمن، هر فرد از شیاطین؛ ج. اهریمنان.

اهل: ahl [ع.] (ا.) خاندان. مردم. باشنده، مقیم، ساکن. زن. سزاوار، شایسته. نجیب، اصیل. امت هر پیغمبر: اهل موسی، اهل عیسی؛ ج. اهالی.

اهلاک: ehelāk [ع.] (مص‌م.) نیست گردانیدن، نابود کردن، هلاک کردن.

اهلی: ahlī [ع. ف.] (ص‌نسب.) منسوب به اهل. جانوری که به انسان و خانهٔ وی انس گیرد (از چهارپا و پرنده).

اهلیت: ahl-īyyat [ع. اهلیة] (مص‌جع.) شایستگی، سزاواری، لیاقت.

اهلیلجی: ehlīlaj-ī [ع. ف.] (ص‌نسب.) (رض.) اگر دو قوس از دایره ـ که هر یک از نصف دایره کمترند ـ بر شکلی محیط شوند و کوژی (یا انحداب) آنها به یک سمت نباشد آن را «اهلیلجی» گویند.

اهم: aham(m) [ع.] (ص‌تفض.) مهمتر، دربای‌تر، ضرورتر، اهم امور.

اهم: ohm (ا.) (فز.) واحد مقاومت الکتریکی است و آن مقاومت سیمی است که در اثر جریانی به شدت یک آمپر در مدت یک ثانیه بتواند $\frac{۱}{۴/۱۸}$=۰/۲۴ کالری حرارت ایجاد نماید. واحد عملی مقاومت عبارت است از مقاومت ستونی از جیوه به مقطع یک میلیمتر مربع و به طول ۱۰۶/۳ سانتیمتر که حرارت آن صفر درجه باشد و علامت آن Ω یا ω است.

اهمال: ehmāl [ع.] (مصم.) فرو گذاشتن، یله کاری، واگذاشتن، سستی کردن در کاری. بی‌پروایی کردن. (امص.) سستی، درنگ، سهل‌انگاری؛ ج. اهمالات.

اهمیت: ahamm-iyyat [ع. اهمیة] (مص‌جع.) مهم بودن، بایسته بودن.

اهن‌وتلپ: ohonn-o-tolop (صت.) (عم.) هارت و پورت، باد و بروت، سر و صدا. افاده کبر و ناز. با اهن و تلپ: با طمطراق، با دبدبه و کوکبه.

اهنود: ahonvad [= اهنوذ] (اِخ.) بخش اول از پنج بخش گات‌ها. روز اول از اندرگاه.

اهوج: ahvaǰ [ع.] (ص.) شوریده مغز، کم‌خرد، سبکسار.

اهون: ahvan [ع.] (ص‌تفض.) آسانتر، سست‌تر، پست‌تر، خوارتر.

اهیب: ahyab [ع.] (ص‌تفض.) مهیب‌تر، ترسناکتر، هولناکتر.

ای: ay, (ey) [ع. ف. = ایا] (صت. حر. ندا) علامت ندا است که پیش از اسم (منادی) درآید: ای حسن!

ایاب: eyāb [ع.] (مصل.) بازگشتن، برگشتن، بازآمدن؛ مق. ذهاب. (امص.) بازگشت.

ایادی: ayādī [ع.] ج. ایدی، جج. ید. دست‌ها، دستان. دستیاران، معاونان. نعمت‌ها، نیکویی‌ها، دهش‌ها.

ایار: ayār (اِ.) یکی از ماه‌های مشهور رومی مطابق ماه سوم بهار.

ایاره: ayāra [قس. اواره = اوارجه، اماره] (اِ.) حساب، دفتر حساب (دیوانی).

ایاره‌گیر: a.-gīr (اِفا. اِمر.) دستبند، النگو.

ایاز: ayāz (اِ.) نسیم شب. شبنم.

ایازی: ayāz-ī [= ایاسی] (اِ.) نقاب سیاهی که زنان بدان صورت خود را پوشانند.

ایاغ: ayāγ [تر. = ایاق] (اِ.) پا، رجل (غم.) کاسه، پیالهٔ شرابخوری، جام، ساغر.

ایاقی: ayāγ-ī [ع. ف.] (ص‌نسب.) آبدار، شرابدار، آشپز، سفره‌چی، خدمتکار.

ایالت: eyālat [ع. ایالة] (مصل.) فرمانروایی کردن، حکومت کردن. (امص.) فرمانروایی، حکومت. (اِ.) یکی از بخش‌های بزرگ مملکت، استان؛ ج. ایالات.

ایام: ayyām [ع.] (اِ.) ج. یوم. روزها. روزگارها، ادوار، عهود، اوقات. روزگار، دهر.

ایامی: ayāmā [ع.] ج. ایم. بیوه‌گان، بیوه زنان، زنان بی‌شوی.

ایبک: ay-bak [= آی‌بک، تر. ماه بزرگ] (اِخ.) نامی است ترکان را. (مج.) قاصد. (مج.) غلام.

ایتاء: ītā' [ع. ف. ایتا] (مصم.) دادن.

ایت‌ئیل: ītīl [تر. سال سگ] (امر.) به حساب منجمان ترک، یازدهمین سال از دورهٔ دوازده سالهٔ ترکان؛ سال سگ.

ایتلاف: ītelāf [ع. ائتلاف] (مصم.) بهم پیوستن، با هم پیوستن، با هم شدن. الفت یافتن، مؤانست یافتن. (امص.) الفت، مؤانست، پیوستگی.

ایتمان: ītemān [ع. ائتمان] (مصم.) استوار داشتن، امین کردن.

ایتوک: ītūk (اِ.) مژده، خبر خوش، نوید.

ایثار: īsār [ع.] (مصم.) بذل کردن، عطا کردن. دیگری را بر خود ترجیح دادن، برخود برگزیدن. قوت لازم خود را به دیگری بخشیدن. (تص.) مقدم داشتن دیگران و ترجیح دادن آنان بر خود در کل امور.

ایجاب: īǰāb [ع.] (مصم.) واجب کردن، لازم کردن؛ مق. نفی، سلب. پذیرفتن. (حق.) اعلام تعهد یا اعلام تملیک (عقد تملیکی)؛ مق. قبول. (منط.) حکم به ثبوت ربط قضیه؛

مقـ. سلب.

ایجاد: Ījād [ع.] (مصـم.) هست کردن، هستی دادن، هست گردانیدن، آفریدن. (امص.) آفرینش.

ایجاز: Ījāz [ع.] (مصـم.) کوتاه گفتن، سخن کوتاه کردن. (امص.) کوتاه‌گویی، خلاصه‌گویی. (معا.) بیان مقصود در کوتاه‌ترین لفظ و کمترین عبارت.

ایجاع: Ījā' [ع.] (مصـم.) به درد آوردن، دردمند کردن.

ایچکی: Īčakī [تر. مغ.] (اِ.) مقرب، ندیم، خاص؛ ج. ایچکیان.

ایحاء: Īhā' [ع. ف. ایحا] (مصـم.) وحی فرستادن، الهام کردن. اشاره کردن، مطلبی را در ذهن کسی افکندن، القاء امری در دل افکندن. (تصـ.) القاء معنی در نفس به سرعت و خفا (تعریفات جرجانی)

ایدآل: Īdeāl (اِ.) (کم.) غایت تمنا، کمال مطلوب، بزرگ امید، منتهای آرزو.

ایدآلیست: Īdeālīst (اِ.) طرفدار مکتب و مسلک ایدآلیسم، طالب ایدآل.

ایداج: aydāǰ [مغ.] (اِ.) یکی از مأموران وابسته به سررشته‌داری قشون (ایلخانان مغول).

ایدر: Īdar (قد. ēδar) (ق.) اینجا. اکنون، اینک.

ایدع: eyda' [ع.] (اِ.) (گیا.) خون سیاوشان.

ایدون: Īdūn (قد. ēδōn) چنین، این چنین، این گونه. اکنون، الحال.

ایدئولوژی: Īdeoložī (امر.) دانش اندیشه‌ها، علم افکار. مجموعهٔ افکار متعلق به یک دسته، یک عصر و دوره. (فل. سیا.) عقیده‌ای که هدف و آرمانی را با بیانی تحسین و تعریف کند که در مقابل آن دفاع نتوانند کرد.

ایذاء: Īzā' [ع. ف. ایذا] (مصـم.) آزردن، آزار دادن، اذیت کردن، رنج دادن.

ایر: Īr (اِ.) جوششی ریزه و با خارش و سوزش بسیار، دمل و جوش ریزهٔ بدن.

ایر: Īr [ع.] (اِ.) آلت تناسل مرد، نره، شرم مرد.

ایرا: Īrā [قس. زیرا، ازیرا] (حر. ربط) زیرا.

ایراث: Īrās [ع.] (مصـم.) وارث کردن، کسی را وارث قرار دادن، مرده ریگ دادن به کسی.

ایراد: Īrād [ع.] (مصـم.) وارد کردن، فرود آوردن. درآوردن، داخل کردن. خرده گرفتن، بهانه گرفتن، اعتراض کردن. (امص.) خرده‌گیری، بهانه‌گیری؛ ج. ایرادات.

ایران‌پرست: Ī.-parast (افا.) آنکه ایران را از جان و دل دوست دارد؛ ایران‌دوست.

ایران‌شناس: Ī.-šenās (افا.) دانشمندی غیر ایرانی که در باب ایران و ایرانیان تحقیق و تتبع کند.

ایرانی: Īrān-ī (صنسب.) منسوب به ایران. هر چیز که وابسته به ایران باشد. اهل ایران، از مردم ایران، تابع ایران.

ایراه: Īrāh [= عراق، معر. پست، پایین، زیر] (اِ.) ساحل، کنار دریا.

ایرمان: Īrmān (اِ.) مهمان، میهمان.

ایرمان‌سرا(ی): Ī.-sarā(y) (امر.) مهمانخانه، مهمانسرای. خانهٔ عاریت. (کنـ.) دنیا، این جهان.

ایز: Īz [تر.] (اِ.) نشان قدم، اثر پا.

ایزار: Īzār [ع. ازار] (اِ.) رومال، دستمال، پارچهٔ نابریده. زیرجامه، شلوار. آنچه بدان بدن را پوشند. لنگ، فوطه. سفرهٔ نان. ایزار پا(ی): شلوار.

ایزد: Īzad فرشته، ملک ضحـ. در دین زردشتی به فرشتگانی اطلاق شود که از جهت رتبه دون «امشاسپند» هستند. تعداد ایزدان بسیار است و به دو بخش تقسیم

شوند: مینوی، جهانی. اهورمزدا در رأس ایزدان قرار دارد. لفظ «یزدان» جمع «یزد» است و در پهلوی و فارسی بجای مفرد و به معنی خدا بکار می‌رود. خدا، آفریدگار، اللّٰه ج. ایزدان.

ایزدپناه: Ī.-panāh (إفا.) آنکه به خدا پناهد، کسی که در پناه ایزد باشد.

ایسار: Īsār [ع.] (مص‌ل.) فراخ دست شدن، توانگر گشتن. (امص.) توانگری.

ایست: Īst (مص‌خم. ایستادن). ایستادن، توقف. (مس.) نقطهٔ توقف. (نظ. ور.) فرمان توقف از طرف فرمانده به سربازان.

ایستادن: Īst-ādan [= استادن = ستادن] (مص‌ل.) (ایستاد، ایستد، خواهد ایستاد، بایست، ایستنده، ایستاده) برپا شدن، برخاستن، سرپا بودن؛ مق. نشستن. درنگ کردن، توقف کردن. ثبات ورزیدن، پافشاری کردن. موافقت کردن، رضایت دادن. قائم بودن به چیزی. گاه بجای فعل معین (شدن، گشتن، گردیدن) بکار رود.

ایستانیدن: Īst-ānĪdan [= استانیدن = ایستاندن] (مص‌م.) (ایستانید، ایستاند، خواهد ایستانید، بایستان، ایستاننده، ایستانیده) به ایستادن وا داشتن، وادار کردن به قیام. نصب کردن. متوقف کردن.

ایستگاه: Īst-gāh (امر.) جای ایستادن. محل توقف وسایط نقلیه (اتومبیل، اتوبوس، راه‌آهن).

ایسر: agsar [ع.] (ص‌تفض.) آسان‌تر. دست چپ، چپ؛ مق. ایمن.

ایش: Īš (إ.) (تد. کودکان) ادرار، پیشاب، جیش.

ایشان: Īšān (ضم.) ضمیر شخصی، منفصل (جمع ذوی‌العقول). الف: فاعلی، ایشان گفتند: ایشان‌رفتند. ب: اضافی: کتاب ایشان، خانهٔ ایشان. ضح.ـ گاه برای تعظیم مفرد استعمال شود. ضح.ـ گاه «ایشان» را به «ایشانان» جمع بسته‌اند. ضح ۳ ـ گاه برای حیوان نیز بکار رفته.

ایشک: Īšak [تر.] (إ.) خر، الاغ.

ایشیک‌آقاسی: ĪšĪk-āγā-sI [تر. = ایشک‌آقاسی، رئیس بیرون] حاجب دربار، رئیس دربار (صفویان). داروغهٔ دیوانخانه.

ایصاء: Īsā' [ع. ف. ایصا] (مص‌م.) وحی کردن، وحی قرار دادن. اندرز دادن، سفارش کردن.

ایصال: Īsāl [ع.] (مص‌م.) پیوند دادن، پیوند کردن، وصل کردن. رسانیدن. (امص.) پیوستگی. (إ.) پیوند.

ایضاح: Īzāh [ع.] (مص‌م.) روشن ساختن، هویدا کردن، پیدا کردن، واضح کردن؛ ج. ایضاحات.

ایضاً: ayzan, (ey.-) (ق.) نیز، باز هم.

ایطاء: Ītā' [ع. ف. ایطا] (مص‌م.) به سپردن دادن به کسی چیزی را (غم.) بر کار نادانسته و ناپیدا فرمودن کسی را (غم.) قدم بر جای قدمی دیگر نهادن. (قا.) باز گردانیدن قافیه‌ای دوبار؛ شایگان آوردن.

ایعاد: Ī'ād [ع.] (مص‌م.) بیم دادن، سهم دادن، ترساندن.

ایغار: Īγār [ع.] (مص‌م.) تمام گرفتن عامل خراج را. دادن خراج به پادشاه در نهان و فرار از عمال آن. بخشیدن پادشاه زمینی را به شخصی بدون خراج. (إ.) زمین اعطایی که داشتن آن متضمن معافیت کلی یا جزئی مالیاتی است (غم.)

ایغاغ: ayγāγ [تر. مغ. = ایقاق] (ص.) نمام، سخن‌چین، ساعی.

ایغال: Īγāl [ع.] (مص‌ل.) دور رفتن، به دور جای‌شدن.

ایغر: ayγer [تر.] (ص.) نر، گشن، فحل.

ایفاء: Īfā' [ع. ف. ایفا] (مصم.) به سر

آوردن وعده، به پایان بردن وعده و پیمان، وفا کردن، ایفای وعده. حق کسی را تمام دادن.

ایفاد: Īfād [ع.] (مص‌م.) فرستادن، روانه کردن، ایفاد مراسله.

ایقاع: Īγā' [ع.] (مص‌م.) افکندن، درانداختن. شبیخون زدن، تاختن. گرفتار کردن کسی را. (مس.) هم‌آهنگ ساختن آوازها. (مس.) نقراتی چند است در ازمنهٔ محدودة المقادیر و در ادوار متساوی الکمیة با اوضاع مخصوصه که طبع سلیم و مستقیم درک آنها کند (مجمع‌الادوار) (حق.) عمل قضایی یک جانبه؛ ج. ایقاعات.

ایقان: Īγān [ع.] (مص‌ل.) بیگمان شدن، یقین کردن، به یقین دانستن، باور کردن. (امص.) بیگمانی، یقین.

ایل: Īl [تر. مغ.] (ا. ص.) دوست، یار، همراه. رام، مطیع. طایفه، قبیله؛ ج. ایلات (غفص.)، ایل‌ها.

ایلاج: Īlāǰ [ع.] (مص‌م.) در آوردن، داخل کردن. ایلاج لیل: آوردن شب. ایلاج نهار: آوردن روز.

ایلاد: Īlād [ع.] (مص‌م.) زایاندن، زایانیدن.

ایلاف: Īlāf [ع. ائلاف] (مص‌م.) دوست کردن، دوستی افکندن، سازواری دادن. (مص‌ل.) دوست شدن، دوستی ورزیدن.

ایلام: Īlām [ع.] (مص‌م.) به درد آوردن، دردمند کردن، الم افکندن.

ایل‌بیگ: Īl-bayg [تر.] (امر.) رهبر ایل (بیشتر در فارس و بختیاری معمول است.)

ایلچی: Īl-čī [= ایلجی، تر.] فرستادهٔ مخصوص، سفیر. مأموری که برای انجام دادن امور دیوانی سفر می‌کرد (ایلخانان، صفویه و قاجاریه)؛ ج. ایلچیان.

ایلخان: Ī.-xān [تر. مغ.] (امر.) رئیس ایل، خان قبیله. عنوان سلاطین مغول ایران؛ ج. ایلخانان.

ایلخی: Ī.-xī [تر.] (امر.) چارپایانی که آنها را در صحرا برای چرا رها کنند، رمهٔ اسب.

ایلغار: Ī.-γār [= یلغار. تر.] (امر.) حرکت سریع سپاهیان بسوی دشمن، هجوم، یورش.

ایلول: Īlūl (ا.) دوازدهمین ماه سال سریانی، مطابق سپتامبر فرنگی، بین آب (اغسطس) و تشرین اول (اکتوبر).

ایلی: Īl-ī [تر. مغ. ف.] (حامص.) بندگی، اطاعت، فرمانبرداری.

ایم: Īm (ضم.) ضمیر شخصی، متصل، فاعلی، اول شخص جمع (به فعل پیوندد): رفته‌ایم. فعل = هستیم، استیم (به صفت و اسم پیوندد): زنده‌ایم. ضح.ـ آنگاه که به کلمهٔ مختوم به «ـه» غیرملفوظ یا حرف مصوت پیوندد بصورت «ایم» نوشته شود: برده‌ایم، داناایم؛ و در غیر این صورت، به شکل «یم»: رفتیم، خوردیم.

ایم: ayyem [ع.] (ص.) زن بی‌شوهر، بیوه؛ ج. ایامی. مرد بی‌زن.

ایما: Īmā [= ما] (ضم.) ضمیر شخصی، منفصل، اول شخص جمع؛ ما. (تاریخ سیستان، مقدمه، ص یو، متن ص ۲۸۵).

ایماء: Īmā' [ع. ف. ایما] (مص‌م.) اشاره کردن. (امص.) اشاره، کنایه، رمز. (تص.) تعریض خطاب بی‌اشارت و عبارت.

ایمان: aymān [ع.] (ا.) جِ. یمین؛ سوگندها، سوگندان: ایمان مغلظه.

ایمان: Īmān [ع.] (مص‌م.) گرویدن، عقیده داشتن. ایمن کردن، بی‌بیم داشتن. باور داشتن. (امص.) گروش، باورداشت، اعتقاد؛ مق. کفر. کلمهٔ «اشهد ان‌لااله‌الاالله» را بر زبان راندن.

ایمن: ayman, (ey.-) [ع.] (ا.) طرف راست، جانب راست، دست راست، سوی راست، راستا. (ص.) مبارک، میمون، خجسته، فرخ.

ایمن: Īmen [مفر. ع. آمن] در امن، در امان، محفوظ، مصون. سالم، در سلامت. رستگار.
ایمه: Īma(ay.-) (ق.) اکنون، این دم.
این: Īn (ضمـ. اشاره) ضمیر اشاره برای نزدیک؛ مق. آن؛ ج. اینها، اینان. (اِ. اشاره) برای اشاره به نزدیک؛ مق. آن؛ این کتاب، این خانه.
ایناس: Īnās [ع.] (مصـم.) انس دادن. دیدن. (مصل.) خوگرفتن، دمساز شدن، انس یافتن. (امص.) دمسازی.
ایناق: aynāγ [تر. = ایناغ = ایناک = انای] (اِ.) ندیم، مقرب، مصاحب؛ ج. ایناقان.
اینچ: Īnč (اِ.) واحد مقیاس طول در انگلستان معادل ۲/۵۴ سانتیمتر.
اینک: Īn-ak [= نک] (قمر.) اکنون، این زمان، الحال. این است! اینها!
اینند: Īnand [قس. اند] (عد. مبهم) عددی مجهول میان سه تا ده؛ بضع.
اینی: aynī [مغ.] (اِ.) برادر کوچکتر.
ایوار: Īvār [کرمان] (ق. اِ.) هنگام عصر، نزدیک غروب آفتاب؛ مق. شبگیر.
ایوان: ayvān, (ey.-) [معر. از فارسی ایوان] (اِ.) صفه، پیشگاه اطاق. بخش مسقف از ساختمان که جلو آن باز است و در و پنجره ندارد و مشرف به حیاط است. قصر، کاخ.
ایهام: Īhām [ع.] (مصـم.) به گمان افکندن، به پندار انداختن، به شک انداختن. فرو گذاشتن، فروگذار کردن. (اِ.) پندار، پنداشت. (بع.) گوینده در سخن خود لفظی آورد که دارای دو معنی باشد: یکی نزدیک و دیگری دور و ذهن شنونده ابتدا به طرف معنی نزدیک و بعد به معنی دور که مقصود گوینده است متوجه شود.
(حافظ):
«ز گریه مردم چشمم نشسته در خون است
ببین که در طلبت حال مردمان چون است»
مردم اول مردمک دیده و مردم دوم به معنی همان مردم است. (همائی ص ۵۱)؛ ج. ایهامات.
ایی: ayī [تد. کودکان] (ص.) کثیف، آلوده.

ب

ب: b (حر.) یکی از حروف صامت فارسی و آن دومین حرف از الفبای فارسی و عربی و دومین حرف ابجد (جمل) محسوب شود و آن را در حساب جمل دو (۲) حساب کنند. این حرف را به نام‌های ذیل خوانند: ب، با، باء، بای موحده، بی و بصورت ب، ﺑ، ﺒ، ﺐ نویسند: آب، بر، مبدأ، لب.

ب = ﺑ = به: be, ba (پشد.) بر سر اسم درآید (بجای تنوین منصوب عربی) و از آن قید سازد: بمجاز = مجازاً. بر سر اسم و حاصل مصدر درآید و قید سازد: بعجله. گاه بر سر اسم درآید و آن را صفت سازد: بهوش. (یعنی هوشمند = باهوش).

ب = ﺑ = به: be, ba (پشف.) در آغاز بعضی افعال برای تأکید و زینت درآید: برفت. گاه بر سر افعال مرکب آید و افادهٔ تشدید و تأکید و ضرورت و وجوب و لزوم کند، از اینرو آن را بای تأکید خوانند. ضح.- بعضی آن را باء اطنابیه گفته‌اند. این حرف در قدیم بر سر مصدر و همهٔ صیغه‌های فعل درمی‌آمده. اگر «ب» بر سر افعال درآید که اول آنها ا باشد «اَ» بدل به ی شود: بیداخت، بیفکند، بیفروخت.

ب = ﺑ = به: be, ba (حر. اضـ.) به معناهای مختلف آید: به همراه، به مصاحبت. ظرفیت زمانی. ظرفیت مکانی. لیاقت، شایستگی، در شمار بودن. طرف، سوی، زی / یاری و استعانت. تعلیل. دال بر مقدار. درین مورد گاه مفید معنی تکرار باشد. به معنی برای. سازگاری، توافق، تطابق. در مقابل، در عوض، در برابر. استعلا، بالا، روی، بر، زبر. به معنی «را». قرب، نزدیکی. پیش، نزد. زیر، تحت. به وسیلهٔ، به سبب. از جهت، از نظیر، از لحاظ. مقصد زمانی و مکانی. ترتیب را رساند. افادهٔ تشبیه کند. به معنی «بصورت»، «متبدل‌به». بجای «فی» عربی به معنی درآید. بنام خدا: در آغاز سخن آید یعنی با نام خدا آغاز می‌کنیم.

ب = ﺑ = بـه: be, ba (میا.) گاه برای خوشایندی به گوش یا افادهٔ ترتیب در ترکیب دو کلمهٔ همجنس یا قریب المعنی بکار رود: دم‌به‌دم، سربه‌سر، تن‌به‌تن.

ب = ﺑ = به: be, ba [مشترک فارسی و عربی. ع.] (حر. قسم): به خدا.

ب: be در موسیقی قدیم علامت اختصاری «بقیه» است.

با: bā [= باء = بی] (حر.) حرف دوم از حروف تهجی است.

با: bā (پشد.) گاه بر سر اسم درآید و ادات صفت باشد به معنی دارای، صاحب، خداوند: با هنر. بر سر مصادر عربی افزایند و از مجموع نعت و صفت سازند: با عظمت = عظیم؛ مقد. بی.

با: bā [= باز = وا] (پشد.) بر سر اسم درآید و معنی باز دهد: با پس = بازپس، واپس.

با: bā (پشف.) بر سر مصدر و فعل آید و معنی «باز» و «وا» دهد: با اوفتادن = وا اوفتادن.

با: bā [= ابا] (حر. اضـ.) به معانی مختلف آید: به معنی «مع» است که به جهت مصاحبت باشد. استعانت باشد. مقابله و برابری. بجای «با وجود» استعمال شود. برای معاوضه آید. موافق با، دوست؛ همراه با. به معنی **«بعلاوه»** آید. به معنی «نزد» و «پیش»

آید. به معنی «بر سر...» آید. برای عطف آید و بجای «و» نشینند. به معنی «به». به معنی «در حق»، «دربارهٔ»، «نسبت به»... آید. بجای «فی» عربی به معنی در آید.

با آب و تاب: bā-āb-o-tāb (ص‌مر.) بطور مشروح، مفصل، به تفصیل؛ مق. بی‌آب و تاب.

با آب و رنگ: bā-āb-o-rang (ص‌مر.) گلگون. زیبا، قشنگ.

بائت: bāet [ع.] (ص.) آنچه شبی بر آن گذشته باشد (از گوشت و نان و غیره)، شب مانده، بیات؛ مق. تازه.

باب: bāb [= بابا = بابو] (اِ.) پدر، بابا، اب.

باب: bāb (ص.) درخور، لایق، شایسته: باب فلانی است. مرسوم، معمول، مد: باب روز، مد روز؛ مق. ناباب. ضح.- به این دو معنی بصورت اضافه آید. طبقهٔ، دستهٔ: نوکرباب. باب دندان: غذای مطابق سلیقه، هر چیز موافق با ذوق. باب طبع: مطابق طبع. باب محلی بودن: در آنجا بازار رواج و مشتری بسیار داشتن.

باب: bāb (اِ.) واحدی معادل ۶ گز.

باب: bāb [ع.] (اِ.) در و دروازه. بخشی از کتاب که به فصل‌ها تقسیم شود. بارهٔ. خصوص. قسم، گونه. بارگاه سلاطین. (جغ.) تنگهٔ میان دو خشکی. تمام، به تمام، کل. (شرع.) دعوت کنندهٔ دینی، داعی. (شیعهٔ اثنی عشری): هر یک از وکلای امام دوازدهم در غیبت. (سبعیه): علی بن ابیطالب.

بابا: bābā [= باب = بابو] (اِ.) پدر، باب، اب. پدربزرگ. آدم ابوالبشر. امروز به پیرمردان نیز «بابا» اطلاق کنند. شخص، کس. ضح.- در تخاطب به هر کسی (اعم از مرد و زن و کوچک و بزرگ) «بابا» گویند. پدر فرزند را گاه به لفظ «بابا» خواند. عنوان عارفان و حکیمان: باباافضل، باباکوهی، باباجعفر، باباطاهر.

بابابزرگ: bābā-bozorg (اِ.) (ص‌مر. امر.) پدربزرگ، نیا.

باباشمل: bābā-šamal (ص. اِ.) (عم.) لوطی، داش مشدی.

باباغوری: bābā-γūrī [= باباغری، باباقری، باباقوری] (امر.) (عم.) قسمی کوری که چشم آماسیده و به رنگ چشم گوسفند مرده شود یعنی بزرگتر از حد عادی گردد. کسی که تخم چشم او برآمده و نفرت‌انگیز بود و او را شوم دانند. کور، نابینا. قسمی مهرهٔ مدور سیاه و سفید که برای دفع چشم‌زخم بر کودکان آویزند.

بابانوئل: bābā-noel (امر.) در اصطلاح کودکان، پیری که به شب اول سال مسیحیان جامهٔ نو و شیرینی و بازیچه برای کودکان آرد؛ قس. بابانوروز.

بابانوروز: bābā-nawrūz (امر.) در اصطلاح کودکان پیری که به شب نوروز (شب اول سال) جامهٔ نو و شیرینی و بازیچه برای کودکان آرد؛ نظیر پاپا نوئل مسیحیان.

بابت: bābat [ع. بابة] (اِ.) شایسته، سزاوار، از در، درخور. از باب، در خصوص، در عوض، به حساب. همطراز، همسر، نظیر.

بابزن: bābzan (اِ.) سیخ کباب، خواه آهنی باشد یا چوبی.

بابک: bāb-ak [مصغ. باب] (اَ.) پدر (به تحبیب).

بابل: bābel (اِ.) مغرب؛ مق. خراسان، به معنی مشرق.

بابو: bābū [قس. باب] (اِ.) پدر، بابا. بزرگ قلندران و درویشان. به معنی بابا که در اوایل اسماء برای شفقت یا مجرد تلقیب افزایند و گویند.

بابونه: bābūna(-e) [= بابونج، معر.] (اِ.)

(گیا.) گیاهی از تیرهٔ مرکبیان که پایا است و در علفزارها به فراوانی می‌روید. گل‌هایش سفید و ساده است و اطراف نهنج را به شکل دایره فرا می‌گیرد.

بابی: bāb-ī (ص‌نسب.) منسوب به باب‌منصوب به سید علی‌محمد باب، از فرقهٔ بابیه.

بابیروسا: bābīrūsā (اِ.) (جانـ.) خوک مالزی.

باتره: bātara (اِ.) (مسـ.) دف، دایره.

باتری: bātrī (اِ.) (فز.) باطری، یک یا چند پیل یا آکومولاتور یا انباره که محل ذخیرهٔ نیروی الکتریسیته است و معمولاً در اتومبیل‌ها و واگن‌های راه‌آهن بکار می‌رود و در تلگرافخانه‌ها و زیردریایی‌ها (هنگامی که زیر آب هستند) از آن استفاده می‌نمایند.

باتشدد: bātašaddod [ف. ع.] (ق‌مر.) با درشتی و تندی و تغیر.

باتون: bātūn (اِ.) چوبکی که پاسبانان بر کمر آویزان کنند و در موقع لزوم با آن حمله نمایند.

باج: bāǰ (اِ.) مال و اسبابی باشد که پادشاهان بزرگ از پادشاهان زیردست گیرند، همچنین سلاطین از رعایا ستانند و زری که راهداران از سوداگران اخذ کنند. گمرک. جزیه. زکات. خراج. مبلغی که به بهای اجارهٔ زمینی که به عنوان مرتع برای چرای گوسفند واگذارند، دهند. به زور و قلدری تسلیم شدن یا نشدن.

باج: bāǰ [کلمه، سخن، گفتار = باژ = باز = واج = واژ] (اِ.) کلیهٔ دعاهای مختصر که زرتشتیان آهسته به زبان می‌رانند.

باج‌سبیل: bāǰ-e-sebīl (اِمر.) با زور و قلدری و بناحق پول و وجه یا جنس و امثال آن از کسی گرفتن و آن غالباً با «گرفتن» و «دادن» استعمال شود.

باجناق: bāǰnāγ [= باجناغ، تر. باجاناق] (ص. اِ.) دو مرد را که دو خواهر را در ازدواج دارند، نسبت بهم باجناق گویند؛ همریش، همزلف.

باجه: bāǰa(-e) (اِ.) دریچه، روزنهٔ بزرگ. این کلمه را فرهنگستان ایران به جای لفظ گیشه اختیار کرده است. جای بلیط فروشی، باجهٔ بروات در بانک، باجهٔ پاکت‌های سفارشی در پستخانه.

باجی: bāǰī [تر.] (اِ.) خواهر، همشیره. زنی ناشناس. خادمه.

باحث: bāhes [ع.] (اِفا.) جوینده، پرسنده، کاونده، بحث‌کننده، اگر باحثی بحث کند...

باحور: bāhūr [ع.] (اِ.) بخاری را گویند که در هوای گرم از زمین برخیزد. بسیاری و سختی گرما. ایام باحور: ایام باحورا، روزهای گرم، هفت روزند که اولشان نوزدهم تموز است.

باحورا: bāhūrā [ع.] (اِ.) شدت حرارت در تموز است.

باختر: bāxtar (اِ.) در اوستا اپاختره. به معنی شمال آمده و جایگاه اهریمن و دیوان و دوزخ دانسته شده، در پهلوی نیز اپاختر بدین معنی و نیز به معنی سیاره آمده. در زبان فارسی اکثر به معنی مغرب استعمال می‌شود. در برابر خاور. ولی گاه نیز به عکس، باختر به معنی مشرق و خاور به معنی مغرب آمده.

باختن: bāx-tan [= بازیدن] (مصل. م.) (باخت، بازد، خواهد باخت، بباز، بازند، باخته) زیان کردن در قمار، باختن چیزی به گرو؛ مق. بردن (در قمار). تلف کردن تمام یا حصه‌ای از مال خود. بازی کردن، مشغول شدن، سرگرم شدن. گوی، نرد، شطرنج باختن. ورزیدن: عشق باختن (به عنی عشق ورزیدن). چرخ دادن. خود را باختن،

نباختن: از ترس یا یأس یا خجلتی، بیهوش شدن، نشدن، سخت ترسیدن، نترسیدن، خود را گم کردن، نکردن. باختن رنگ: سپید شدن رنگ و پریدن آن. باختن زهره: مردن از ترس، سخت ترسیدن؛ باختن دل. باختن جان: به باد دادن جان. قافیه را باختن: اشتباه کردن، در غلط افتادن، موقع را از دست دادن. نیزه باختن: نیزه زدن، نبرد و ستیزه کردن.

باخل: bāxel [ع.] (ص.) گرسنه چشم، تنگ چشم.

باد: bād (إ.) هوایی که به جهت معینی تغییر مکان می‌دهد، هوایی که به سرعت به جهتی حرکت کند. باد برین: باد مشرقی، باد صبا، بادی که از شمال شرقی یا از جنوب غربی وزد، باد مشرقی. باد بهار: بادهای مفرح و دل‌انگیز ایام بهار. باد بهاران: باد بهار، نسیم بهار. باد بهاری: بادی که به موسم بهار وزد. هوا و آن یکی از چهار عنصر قدما است (آب، آتش، خاک و باد). نفحه، پفو، فوت، پف. نخوت، غرور، خودبینی، بزرگ منشی. نسیم. شکوه، ابهت، اهمیت. تندی، شدت، حدت، سورت. آه، آه و ناله. تعجب. نابود، هیچ، هدر، باطل، بیهوده. آنچه از مخرج از هوا بیرون شود. نفخ، نفخی که قدما معتقد بودند به سبب خوردن بعضی از اغذیه یا وجود برخی از بیماری‌ها در اندرون بدن حاصل گردد. (مس.) آهنگی در موسیقی و بعضی آن را همان «بادنوروز» دانسته‌اند. صدمه، آسیب: باد تیر، باد دشنام، باد سیلی، باد تازیانه. اتفاق، حادثه. دم، نفس، نفحه. اسب (تند رونده). امید، آرزو. نفخ، پف‌کردگی، آماس، آماه: فلانی باد آورده، انگشتم باد کرده، باد گرفتن گلو یا زیر دنده و غیره. دردی ناگهانی بدانجا پیدا آمدن. باد بواسیر: (پز.) ورمی عسیرالحلل با دردی چون درد قولنج که گاهی تا کمر و مراسیف کشد و نیز در خصیه و قضیب و قطن و پیرامون مقعد درد پیدا آرد. باد خصیه: (پز.) استسقاء خصیه. (پز.) ناخوشیی که بر کیسهٔ محتوی بیضه‌ها عارض می‌شود و موجب آماس آن می‌گردد؛ بادگند: (پز.) آماس و ورم ایجاد شده در رحم پس از زایمان در بالای محل التصاق استخوان شرمگاهی. باد سرخ: (پز.) بیماریی است عفونی که علامت مشخص آن عفونت پوستی خیزدار سرخ رنگ در قسمتی از صورت می‌باشد و عامل مولد آن استرپتوکوک است که جزو باکتری‌های کروی گرم مثبت است. باد فتق: (پز.) فتق. باد مفاصل: (پز.) روماتیسم. روماتیسم مفصلی. (پز.) گازی که در لوله‌های گوارشی ایجاد شود. اگر این گاز در معده باشد ممکن است با صدای مخصوصی از دهان خارج شود. (آروغ، باد گلو) و اگر در روده باشد از مخرج خارج گردد. باد شکم: (پز.) قراقر بطن، قرقرشکم، صدا کردن شکم، قرقر روده‌ها و معده در اثر گازهای ایجاد شده در آنها. بادگلو: (پز.) باد معده که از گلو برآید و صدای مخصوص دارد که آروغ نامند، زراغن، گوارش، آجل، رجک، جشاء، آرغ، زروغ، روغ، وروغ. جوشش خون که آن را «سرخ باد» نیز گویند. (پز.) اودما، اوذما، اذیما، ورم رخو، اورام بلغمیه. آه. باد سرد: آه سرد، تأسف، حسرت. (تص.) کافهٔ نزد صوفیه نصرت الهی است که ضرورت موجودات است و هیچ اسم موافق‌تر از این اسم نیست مر سالک را. (کشاف اصطلاحات) باد (إخ.) نام فرشته. روز بیست و دوم از هر ماه شمسی. باد از سر (ز سر) بیرون کردن: ترک تکبر گفتن، غرور از سر بیرون کردن. ترک تکبر گفتن، غرور از سر خارج کردن. باد به

آستین انداختن: (در آستین انداختن) مغرور شدن، به خود فریفته شدن، کبر کردن. باد به آستین کسی افتادن: تکبر کردن. باد ببروت انداختن: تکبر کردن، خودنمایی کردن، غرور ورزیدن. باد به دست بودن: از کاری نتیجه و فایدتی حاصل نکردن؛ هیچ نداشتن، محروم بودن. باد در گلو انداختن: آواز خواندن، دمیدن در آلات موسیقی. تکبر نمودن. باد کشیدن (چیزی): به سبب نفوذ هوا فاسد گشتن آن. به باد دادن:از دست دادن، تلف کردن، نیست ونابودکردن.

باد: bād [= باده] (اِ.) مخفف باده؛ شراب.

بادآور: bād-āvar (اِفا.) باد آورنده، نفخ‌آور، هر خوراکی که نفخ آورد.

بادآور: bād-āvar (ص‌مف. اِمر.) آنچه که باد آن را بیاورد. چیزی که مفت و بی‌تعب بدست آید، مالی که بی‌رنج بدست آید. همچون باد، سریع، تند.

بادآورد: bād-āvard (اِمف. اِمر.) (گیا.) گیاهی خاردار از تیرهٔ مرکبیان و از دستهٔ لوله‌گلی‌ها و از جنس خار تاتاری (در حقیقت گونه‌ای از خار تاتاری است). این گیاه یکساله است و در اکثر نقاط زمین خصوصاً آسیا و اروپای مرکزی می‌روید و گل‌هایش در تداوی مورد استعمال دارند؛ خار مقدس، شوک مبارک، مبارک دیکنی، شوقت اوتی، شوکة المبرکه، باذآورد. (گیا.) کنگرخر. نام عام گونه‌های مختلف گیاهان خاردار تیرهٔ مرکبیان از نوع خارخسک و غیره. (مس.) نوایی است از موسیقی.

بادآهنگ: bād-āhang [= بادآهنج] (اِمر.) صوت و نقش خوانندگی و گویندگی. انعکاس صدا.

بادافراه: bād-afrah [= بادآفراه = بادافره = بادافراه] (اِمر.) جزا و مکافات بدی، مکافات و انتقام و سیاست.

بادام: bādām (اِ.) (گیا.) درختی از تیرهٔ گل‌سرخیان که سر دستهٔ بادامی‌ها است. گل‌ها و برگ‌هایش شبیه گل‌ها و برگ‌های درخت هلو است. گل‌ها شامل ۵ کاسبرگ و ۵ گلبرگ و ۲۵ تا ۳۰ پرچم است. (کن.) چشم محبوب. (تد.) مقدار اندک، اندازهٔ کم. بادام زمینی: (گیا.) سعد سلطانی، پستهٔ زمینی.

بادامه: bādāma(-e) (اِ.) پیلهٔ ابریشم، فیلق. نوعی از ابریشم که هنوز آن را از هم نگشاده باشند. خرقهٔ درویشان که از پاره‌های رنگارنگ دوخته باشند، مرقع. رقعه و پینه که درویشان بر خود دوزند. خال گوشتی که از بشرهٔ آدمی برآمده باشد، اژخ مانندی که از چهرهٔ شخص برآید. گل چشم مانندی که از طلا و نقره یا از ابریشم سازند و بر کلاه طفلان دوزند. نگین و مهر انگشتری، نگینی که بصورت بادام باشد. هر جنس مطبوع و نفیس.

بادبادک: bād-bād-ka (اِمر.) کاغذی به شکل مربع به اندازه‌های مختلف که بر روی آن کمانی از نی چسباند و به کمک دنباله‌ای به وسیلهٔ نخ هنگام جریان هوا، کودکان برای بازی و سرگرمی به هوا پرواز دهند.

بادبان: bād-bān (اِمر.) پرده‌ای که بر تیر کشتی بندند، شراع. تیر کشتی. کشتی. دست زیر و دست بالای قبا را گویند که از دو طرف بر زیر بغل چپ و راست بسته شود، دو رویهٔ قبا که در زیر بغل چپ و راست بسته می‌شود. گریبان قبا، جیب. پس و پیش گریبان. آستین قبا. سرآستین. پیاله، ساغر، جام. (کن.) شخص سبک روحی که با مردم مؤانست کند. بر خلاف لنگر که شخص ناگوار باشد. بادبان اخضر: (کن.) آسمان و فلک و عرش و کرسی، آسمان و عرش. بادبان چرخ: مهتاب، روشنی ماه.

بادبدست: bād-be-dast (اِمر.) مردم بی‌حاصل، هیچکاره تهیدست، مفلس. بدبخت، بی‌طالع.

بادبر: bād-bar (اِفا. اِمف.) (اِمر.) کاغذ باد. (ص.) کسی که همه روزه فخر کند و منصب خود به مردم عرض نماید و هیچ کار از او نیاید، کسی که گویند که دعوی بی‌معنی کند و با جبن، خود را شجاع داند.

بادبر: bād-bar [= بادفر] (اِمر.) چوبی باشد تراشیده که اطفال ریسمانی در آن پیچند و از دست رها کنند تا بر زمین گردان شود.

بادبروت: bād(e)-borūt [ترک. بروت] (اِمر.) عجب و تکبر و غرور مردان (چنانکه «بادگیسو» نخوت و غرور زنان است)، لاف زدن.

بادبیز: bād-bīz (اِفا. اِمر.) فصل خزان، پاییز، تیر، خریف، برگ‌ریزان.

بادپیما: bād-pa(e)ymā [= بادپیمای] (اِفا. ص‌مر.) آنکه کار بیهوده و عبث کند.

باد پیمودن: bād-pay(ey)mūdan (باد را اندازه گرفتن) (مص‌ل.) کار بی‌فایده کردن، عمل لغو انجام دادن.

بادخورک: bād-xor-ak (اِمر.) (جان.) پرنده‌ای تیز پرواز از نوع شکافی منقاران که به رنگ‌های خاکستری و زعفرانی و حنایی می‌باشد. قدش از گنجشک کمی بزرگتر و به اندازهٔ پرستو است.

باددست: bād-dast (ص‌مر.) مسرف، اسراف کننده، متلف، باد بدست.

بادسار: bād-sār [= بادسر] (ص‌مر.) متکبر، معجب، با نخوت.

بادسنج: bād-sanǰ (اِ.) (فز.) آلتی که برای اندازه‌گیری شدت و سرعت باد بکار می‌رود؛ میزان الریاح.

بادفر: bād-far (اِمر.) آنچه که با وزش باد دور خود چرخد، بادفره، فرفره.

بادکش: bād-kaš(keš) (اِمر.) (پز.) ظرف شیشه‌یی کوچک دهان گشاد (شبیه استکان) که هوای داخل آن را به وسیلهٔ گرما کم کرده و روی قسمتی از پوست بدن مریض که احتیاج بیشتر به جریان خون دارد می‌گذارند. ضح.ـ بادکش را بیشتر برای آرام کردن دردهای کمردرد و نورالژی و درد پهلو و نفریت و بیماری‌های حاد ریوی بکار می‌برند. (جان.) عضوی که به وسیلهٔ آن بعضی حیوانات (از قبیل زالو و برخی کرم‌ها و نواعم) خود را به تکیه‌گاه ثابت می‌کنند یا طعمهٔ خود را شکار می‌نمایند. (پز.) بادشکن. روزنه‌ای که در بناها و ساختمان‌های قدیمی برای تهویه و ازدیاد روشنایی تعبیه می‌کردند؛ بادخور، بادگیر، نفس‌کش. شاخ حجامت؛ بادکش شاخی. دم زرگری و آهنگری.

بادگانه: bād-gāna(-e) (اِمر.) دریچهٔ مشبکی که توسط آن از درون اطاق بیرون را توان دید و بعکس.

بادگیر: bād-gīr (اِمر.) دریچه و روزنی که برای باد در خانه سازند. خانه‌ای که به علت وزیدن باد از هر چهار طرف باد در آن جریان یابد. عمارتی مرتفع که بر بالای خانه‌ها سازند و رخنه‌ها به اطراف گذارند تا از هر طرف که باد آید در آن خانه داخل گردد. حلقه مانندی مشبک دیواره‌دار که بر بالای سماور گذارند. حلقهٔ فلزین که بر بالای سر قلیان نهند تا تنباکو و آتش را نگهدارد.

بادمسیح: bād-e-masīh [= بادمسیحا] (اِمر.) (اخ.) نفس حضرت عیسی (پیغمبر مسیحیان) که مرده را زنده می‌کرد، دم عیسی. مداوای اطبای عالیقدر که در تشخیص و معالجهٔ بیماران حسن شهرت یافته‌اند.

بادنجان: bāde(a)nǰān [= بادمجان =

باتنگان = بادنگان] (ا.) (گیا.) گیاهی از تیرهٔ بادنجانیان که اصلش از هندوستان است. میوه‌اش درشت و بیضوی و دراز اندام یا گرد که به رنگ بنفش متمایل به سیاه و سفید و گاهی زرد و قرمز دیده می‌شود. ولی میوهٔ خوراکی آن همیشه بنفش سیاه رنگ است.

بادنما: bād-no(a,e)mā (امر.) (فز.) آلتی که برای تعیین جهت وزش باد نصب کنند، لوحهٔ سبک گردانی که در اطراف یک محور عمودی می‌چرخد و آن را برای تعیین جهت و سمت باد در محل مرتفعی نصب نمایند.

باده: bāda(-e) (ا.) نوشابه‌ای که مستی آورد، نوشیدنی مسکر، شراب، می.

باده‌پیما(ی): b.-pay(ey)ma(y) (افا.) شرابخوار، میخوار.

باده‌گسار: b.-gosār (افا.) شرابخوار، میخوار.

بادی: bād-ī (ص‌نسب.) منسوب به باد: آس بادی. (نج.) برج‌های منسوب به باد، جوزا، دلو، میزان. (مس.) آلتی موسیقی که با باد (فوت) به صدا درآید.

بادی: bādī [ع. بادئ] (افا. بدء). آغاز کننده، شروع کننده. آفریننده. نو بیرون آورنده. (ا.) آغاز، شروع.

بادی: bādī [ع.] (افا. بدو) پیدا شونده، آشکار شونده.

بادیان: bādiyān [= بادیانه = وادیان] (ا.) (گیا.) گیاهی از تیرهٔ چتریان که دو ساله یا پایا است، رازیانه و آن دارای انواع است.

بادیه: bādiya(-e) [ع. بادیة] (ا.) صحرا، بیابان؛ ج. بوادی.

باذل: bāzel [ع.] (افا. بذل) بذل کننده، بخشش کننده، بخشنده.

بار: bār آنچه که بر دوش و پشت انسان یا چارپا حمل شود؛ حمل. (پز.) دگرگونی زبان به سبب پری معده. غشی که در سیم و زر و زعفران کنند. آنچه برای قوت در زمین افکنند؛ کود. میوهٔ درخت؛ بر. بچه‌ای که در شکم مادر است. مرادف «کار»: کاروبار. وزن، ثقل، گرانی. آنچه در دیگ ریزند از حبوب و بقول و گوشت و جز آن تا بپزد، غله و جز آن که در دیگ ریزند. ثروت، تمول. (مج.) تحمل سختی، مشقت، رنج. (مج.) قبض، گرفتگی. (مج.) مسئولیت، تکلیف. بار زبان: (امر.) (پز.) جرم‌هایی که روی زبان در اثر بد کار کردن دستگاه گوارش حاصل می‌شود؛ جرم روی زبان، باره.

بار: bār (افا. باریدن) در ترکیب به معنی بارنده آید: گهربار.

بار: bār (ا.) اجازه، رخصت، دستوری. اجازهٔ حضور نزد شاه یا امیر. بار خاص: پذیرایی خصوص (سلاطین، امرا)؛ انجمن خاص؛ مق. بارعام. بارعام: پذیرایی عمومی. انجمن عام؛ مق. بار خاص. بارگاه، سراپرده.

بار: bār (ا.) دفعه، مرتبه، نوبت: یک بار، ده بار.

بار: (پس.) پسوند مکان. به معنی ساحل و کنار، هندوبار، دریابار. گاه این پسوند زاید باشد: جویبار (= جوی)، رودبار (= رود).

بار: bār (ا.) جایی در مهمانخانه یا خانه که در آنجا مشروب نوشند و مزه خورند.

بارآور: bār-āvar (افا.) (گیا.) درختی که بار آورد، درختی که میوه دهد؛ میوه‌دار، بارور. (بانک.) سرمایه‌ای که سود دهد. باردار، آبستن، حامله.

باران: bār-ān (ص‌فا. اِمر.) قطره‌های آبی که از ابر بر زمین فرو ریزد؛ معطر.

بارانداز: bār-andāz (اِمر.) قسمتی از ساحل یا بندرگاه یا منزلی از راه و یا کاروانسرا که در آن چاروادارن یاکشتی‌ها یا وسایل دیگر

حمل و نقل مال‌التجاره و بار خودرا از ستوران فرو گیرند (امص.) اقامت، مقام گزیدن.

بارانی: bārān-ī (ص‌نسب. اِمر.) جامه‌ای که آب در آن نفوذ نکند و آن را جهت حفظ تن از باران پوشند. کلاهی که روز بارانی بر سر نهند.

باربر: bār-bar (افا. اِمر.) کسی که بار را بر پشت و دوش خود حمل کند: باربرنده، حمال.

بارپیچ: bār-pīč (امر.) آنچه که بار را بدان پیچند مانند نوار، ریسمان و غیره.

بارجامه: bār-ǰāma(-e) (امر.) کیسه‌ای بزرگ و ستبر که بر پشت چارپایان بارکش افکنند و در آن خاک، شن، آهک و جز آن ریزند؛ جوال.

بارح: bāreh [ع.] (ا.) باد گرم تابستان. باد تند گردناک، باد شدیدی که غبار برانگیزد؛ ج. بوارح. شکاری که از جانب راست بسوی چپ گذرد؛ مق. سانح. (نجـ.) طلوع ستارهٔ منزل از موقع روشنایی بامداد در غیرموسم باران.

بارخانه: bār-xāna(-e) (امر.) جایی که در آن بار نهند، محلی که در آن مال التجاره نگاه دارند، انبار. کیسه‌ای که خریدار اشیاء خریده را در آن جای دهد. بسته‌های کالا. آنچه که از قریه‌ای به قریه‌ای یا شهری به شهری برای کسی فرستند، از خوردنی و پوشیدنی. چیزی که در آن پلیدی و نجاست پر کرده از خانه بیرون کشند.

بارد: bāred [ع.] (ص.) سرد، خنک؛ مق. حاد، گرم. ناخوشایند، بی‌مزه: لطیفهٔ بارد. بی‌ذوق، بی‌لطف. عنین، آنکه مباشرت نتواند کرد. (پز.) یکی از مزاج‌های نه‌گانهٔ طب قدیم، سرد؛ ج. بوارد. بارد بر دو گونه است: بارد بالفعل مانند برف و بارد بالقوه مانند کاهو و کاسنی.

باردار: bār-dār (افا.) میوه‌دار، با ثمر، مثمر (درخت). آبستن، حامله. مخلوط با فلز کم بها، مغشوش، نبهره. زبان باردار: (پز.) زبانی که قشر سفیدی بر روی آن بندد و علامت تخمه باشد.

بارش: bār-eš (امص. باریدن) باریدن (باران و مانند آن)، (ا.) باران، مطر.

بارع: bāreʼ [ع.] (افا.) نیکو. کسی که در فضل و دانش بر همگنان برتری دارد.

بارفیکس: bārfīks (ا.) (ورز.) میلهٔ آهنی است که بطور افقی روی دو پایهٔ فلزی نصب شده و برای ورزش‌های مخصوص بدنی بکار رود.

بارق: bāreγ [ع.] (افا.) برق زننده، درخشنده، تابان. ابر با برق و درخشنده.

بارقه: bāreγa(-e) [ع. بارقة] (افانث.) برق زننده، درخشنده. ابر با برق و درخشنده.

بارگاه: bār-gāh (امر.) دربار و کاخ شاهان. خیمهٔ پادشاهی. جایی که شاهان مردم را به حضور پذیرند؛ بارجا.

بارگی: bārga-ī [= باره] (ا.) اسب، فرس، باره.

بارگیر: bār-gīr (افا.) حیوانی که بار را حمل کند، باربر. ارابه، کشتی و اتومبیل باری. هودج، کجاوه، عماری. مادهٔ هر حیوان.

بارنامه: bār-nāma(-e) (امر.) پروانهٔ بار یافتن به درگاه شاهان و امیران، رخصت نامه برای دخول به مجلس بزرگان. ورقه‌ای مکتوب که در آن نوع کالایی که از هر شهری به شهر دیگر حمل شود و وزن و دیگر مشخصات آن را نویسند و گیرنده به موجب آن ورقه، کالا را از گاراژ یا ادارهٔ پست تحویل گیرد. اسباب تجمل و حشمت و بزرگی.

بارو: bārū [= باره] (ا.) دیوار قلعه، حصار،

باره.

باروت: bārūt [= بارود، تر. ع. باروت] (اِ.) گردی سیاه که از شوره و گوگرد و زغال سازند و آن را در گلولهٔ تفنگ، توپ و دیگر سلاح‌های آتشین و نیز در آتشبازی بکار برند.

بارور: bār-var (ص‌مر.) میوه‌دار (درخت)، میوه دهنده، ثمر دهنده، مثمر، بارآور، برور.

بارومتر: bārometr (اِمر.) میزان الهواء، هواسنج.

بارون: bāron (اِ.) یکی‌از عنوان‌های اشراف و نجبای اروپا.

باره: bāra(-e) [= بار] (اِ.) جرم. بار. باره دندان: (پز.) جرم دندان. باره زبان: (پز.) بار زبان.

باره: bāra(-e) [قس. بارو] (اِ.) دیوار قلعه، حصار.

باره: bāra(-e) [= بار] (اِ.) دفعه، مرتبه، کرت: دو باره.

باره: bāra(-e) [قس. بارگی] (اِ.) اسب، فرس.

باره: bāra(-e) (اِ.) باب، طرز، روش. درباره: در باب، در خصوص، در حق.

باره‌بند: bāra(-e)-band (اِمر.) جایی که در آن اسب را بندند؛ طویله، اصطبل.

بارهنگ: bār-hang [= بارتنگ] (اِمر.) (گیا.) گیاهی از تیره بارهنگ‌ها که جزو تیره‌های نزدیک به زیتونیان است. این گیاه یکساله است و بعضی گونه‌هایش نیز پایا می‌باشد. برگ‌هایش تقریباً از ریشه جدا می‌شوند، بلنتاین.

باری: bār-ī (ص‌نسب.) منسوب به بار، آنچه که برای حمل بار بکار رود: اتومبیل باری، واگن باری، اسب باری. سنگین، گران.

باری: bār-ī (ق.) یک‌بار. بهر حال، بهر جهت. (با ذکر این کلمه سخن را مختصر کنند). باری بهر جهت: بهر نحو که باشد، هر طور که پیش آید.

باری: bārī [ع. باری] (اِفا.) آفریننده، خالق.

باریافتن: bār-yāftan (مص‌ل.) اجازهٔ ورود به بارگاه شاه یافتن. به حضور پادشاه رسیدن.

باریدن: bār-īdan (مص‌ل.) (بارید، بارد، خواهد بارید، ببار، بارنده، باران، باریده، بارش، م: باراندن، بارانیدن) فرود آمدن باران، برف، تگرگ و مانند آن.

باریک: bārīk [= بارک = باری] (ص.) کم عرض، کم پهنا؛ مق. پهن، عریض. کم قطر، کم حجم؛ مق. ضخیم؛ کلفت. لاغر. نازک، دقیق.

باریک‌بین: b.-bīn (اِفا.) خرده‌بین، دقیق، کنجکاو. زیرک، هوشیار.

باریک‌میان: b.-mīyān (ص‌مر.) آنکه کمرش باریک باشد؛ لاغر میان، کمر باریک.

باریوم: bāriyom (اِ.) فلزی است که در طبیعت بصورت کربنات و سولفات یافت می‌شود و آن به رنگ سفید مایل به زرد است. چگالی آن ۳/٦ است و هیچ گونه اهمیت صنعتی ندارد و مانند کلسیم آب را به آسانی تجزیه می‌کند. و از غیر محلول‌ترین اجسام است و چون اشعهٔ ایکس از آن نمی‌گذرد در عکس‌برداری از روده‌ها از آن استفاده می‌شود یعنی مقدار نسبتاً زیادی از آن را به بیمار می‌خورانند و آن داخل روده‌ها را اندوده کرده در زیر اشعه X بصورت کدری آشکار می‌گردد. برای تهیهٔ باریوم فلزی کرور باریوم گداخته را در اثر روان کردن برق تجزیه می‌کنند. علامت اختصاری آن (Ba) است.

باز: bāz (ص.) گشاده، گشوده، منبسط؛ مق.

بسته. جدا.

باز: bāz (پشف.) بر سر افعال درآید به معنی دوباره، از نو، مجدداً بار دیگر، باز آمدن، باز رفتن، باز گرداندن، بازگشتن، بازیافتن.

باز: bāz [= بازه = باژ = باره، پب. واحد طول] (ا.) واحد طول و آن معادل است با: اندازهٔ سر انگشتان تا آرنج. اندازهٔ گشادگی دو دست، چون از هم بگشایند. مقداری از دست مابین سر انگشت کوچک و انگشت شست؛ وجب، شبر. یک بند انگشت.

باز: bāz [= باژ = واژ] (پش.) بر سر اسما به معنی قلب و عکس و دیگرگونی آید، بازگونه، بازگون.

باز: bāz [= باژ = باج] (ا.) باج، خراج، باژ.

باز: bāz (ا.) (جان.) پرنده‌ای شکاری که دارای پرواز سریع و چنگال‌های قوی و منقار مخروطی کوتاه است. انتهای بال‌هایش باریک و نوک‌تیز است. طول این پرنده ۴۰ سانتیمتر است و پرهایش به رنگ قهوه‌ایی سیر در پشت و قهوه‌یی روشن با لکه‌های سیاه در سینه می‌باشد و پرندگان دیگر را در حین پرواز شکار می‌کند؛ قوش. ضح.ـ در قدیم سلاطین و امرا این پرنده را برای شکار دیگر پرندگان تربیت می‌کردند. باز خشین: (جان.) نوعی از باز که پشت آن سیاه و تیره رنگ و چشم‌هایش سرخ باشد؛ قزل‌قوش (تر.) باز سفید پر: (کنـ.) آفتاب عالمتاب.

باز: bāz (ا.) (شیمـ.) بازها اجسامی هستند جامد و سفید رنگ و بسیار نمگیر چنانکه در هوای نمناک مقدار زیادی رطوبت هوا را به خود گرفته مایع لزج و چسبنده‌ای ایجاد می‌کنند. در آب بسیار حل می‌شوند و در اثر گرما بزودی گداخته می‌گردند.

باز: bāz (حر. اضـ.) بسوی، به جانب: باز جای خویش شد. ضح.ـ این کلمه بدین معنی لازم الاضافه است.

بازار: bāzar (ا.) محل خرید و فروش کالا و خوراک. کوچهٔ سرپوشیده که از دو سوی دارای دکان‌ها باشد: بازارگاه. بازار خاک: (کنـ.) قالب آدمی. عظمت بشریت. رونق امور دنیوی.

بازاری: bāzār-ī (ص‌نسبـ.) منسوب به بازار، مردم بازار، اهل بازار، سوقه. (هنر.) مبتذل، اثری که در آن رعایت اصول نشده و خالی از حس و حساب باشد، اثری که فقط به منظور انتفاع ساخته شده باشد.

بازالت: bāzālt (ا.) (زمـ.) یکی از سنگ‌های آذرین که دارای سختی نسبةً زیاد و سیاه‌رنگ و لبهٔ بریدگی‌هایش کند است. این سنگ در دستگاه شش وجهی متبلور می‌شود.

بازبین: bāz-bīn (اِفا.) آنکه بلیت‌های ورودی را بازدید کند.

بازپرس: bāz-pors (اِفا. اِمر.) کسی که چیزی را پرسش کند، پرسش کننده. (حقـ.) کارمند دادگستری یا شهربانی که برای کشف جرایم و بزه‌ها از متهم پرسش‌هایی کند؛ مستنطق. روز بازپرس: روز پرسش، روز قیامت.

بازپرسی: bāz-pors-ī (حامص.) پرسش مکرر. (حقـ.) پرسشی است که بازپرس (مستنطق) از مدعی و مدعی علیه یا متهم و یا مرتکب جرم کند و نتیجه را در پرسش‌نامهٔ رسمی نویسد و آنگاه با توجه به جواب‌ها قرار صادر نماید؛ عمل بازپرس.

بازپس: bāz-pas (ق‌مر.) عقب. (پشف.) بر سر فعل درآید به معنی عقب، واپس: باز پس رفتن، باز پس شدن.

بازپسین: bāz-pas-īn (ص‌نسبـ.) آخرین، واپسین.

بازجو: (اِفا. اِمر.) (حقـ.) کسی که از جانب

دولت یا مؤسسه‌ای مأمور رسیدگی و تحقیق در امری است.

بازجویی: bāz-J̌ūy-Ī (حامص.) عمل بازجو، تحقیق بازجو از متهم؛ استنطاق.

بازخواست: bāz-xāst (مص‌خم.) پرسش، مؤاخذه. روز بازخواست: روز قیامت، روز رستاخیز.

بازدار: bāz-dār [= بازیار] (ص‌مر.) برزیگر (غالباً به کارگر کشاورزی اطلاق شود نه زارع سهم بر).

بازدار: bāz-dār (افا. باز داشتن) کسی که دیگری را از کاری باز دارد.

بازداشت: bāz-dāšt (مص‌خم.) منع، ممانعت، جلوگیری. (حق.) توقیف، حبس.

بازداشتگاه: bāz-dāšt-gāh (امر.) محلی که اشخاص توقیفی را موقتاً در آن زندانی کنند.

بازداشتن: bāz-dāštan (مص‌م.) منع کردن، جلوگیری کردن. توقیف کردن، حبس کردن.

بازدم: bāz-dam (امر.) (پز) خروج هوای تنفسی از ریه، عملی که دستگاه تنفسی پس از عمل دم انجام می‌دهد؛ زفیر.

بازدید: bāz-daīd (مص‌خم.) دیدار مجدد، دوباره دیدن. ملاقات شخصی از دیگری که وی قبلاً به ملاقات آمده باشد. رؤیت مکانی و ناحیه‌ای. رسیدگی به امری.

بازرس: bāz-res(ras) (افا. اِمر.) (حق.) کسی که مأمور رسیدگی به کارهای یک فرد یا یک مؤسسه‌و اداره است؛ مفتش.

بازرگان: bāzar-gān [= بازارگان] (ص‌مر. اِمر.) بازارگان.

بازغ: bāzeγ [ع.] (ص.) روشن، تابان.

بازگرد: b.-gard (امص.) مراجعت، بازگشت.

بازگشت: bāz-gašt (مص‌خم.) برگشت از جایی، مراجعت، رجعت. (مس.) رجوع از آهنگی به آهنگ مناسب دیگر.

بازگشتن: b.-gaštan [= بازگردیدن] برگشتن، مراجعت کردن، باز گردیدن. پشیمان شدن، توبه کردن. منصرف شدن، ترک کردن.

بازگو: bāz-gū [= بازگویه] (امص. باز گفتن) تکرار سخنی، اعادهٔ مطلبی.

بازمان: bāz-mān (امص.) توقف، درنگ. (اِ.) (فر.) مقدار ثابتی که بر جای می‌ماند. (فره.)

بازماندن: b.-lān-dan [= بازمانیدن] (مص‌ل.) عقب ماندن، عقب افتادن، واپس افتادن. از کار ماندن و به هدف نرسیدن، خسته شدن. (مص‌م.) بجا گذاشتن، بجا ماندن.

بازنشستن: b.-neša(e)stan (مص‌ل.) برکنار رفتن از کار و خدمت؛ تقاعد. گوشه‌گیری کردن.

باز نمودن: b.-no(a,e)mūdan (مص‌م.) نشان دادن، ارائه کردن. (مص‌ل.) بیان کردن، شرح دادن.

بازو: bāzū (اِ.) (جاذ.) قسمتی از دست که بین آرنج و شانه قرار دارد؛ عضد. (ج. بازوان) هر یک از دو چوب کنار درگاه. اطراف تخت خوابگاه. واحد طول برابر با طول بازو. رفیق؛ مصاحب. آنکه در سرود با کسی همراهی کند. قوت، قدرت، نیرو. لایق بودن برای انجام دادن آن کار. قوت داشتن، نیرو داشتن. بازو ستون کردن: محکم و سخت کردن بازوی چپ را در هنگام کشیدن کمان.

بازوبند: b.-band (امر.) آنچه که به بازو بندند از آلات زینت یا سنگ‌های گرانبها. پارچه‌ای که برای علامت و شعاری نقش شده باشد. دعایی که بر کاغذ یا پارچه نوشته و بر بازو بندند.

بازه: bāza(-e) [= باز] (اِ.) فاصلهٔ میان دو دیوار، کوچه. فاصلهٔ میان دو کوه، دره.
بازی: bāzī (اِ.) سرگرمی به چیزی، مشغولیت، تفریح، لعب. قمار. ورزش. فریب.
بازیافت: bāz-yāft (مص‌خم. اِمر.) آنچه که بی‌زحمت و رنج بدست آید.
بازیچه: bāzī-ča(-e) (اِ.مصغ.) آنچه که بدان بازی کنند؛ ملعبه. اسباب‌بازی کودکان. مسخره، ملعبه. بازیچهٔ روم و زنگ: (کند.) دنیا (به اعتبار روز و شب.)
بازیگر: bāzī-gar (ص‌فا.) بازی کننده. (هنر) کسی که در تماشاخانه یا در فیلم بازی کند؛ هنرپیشه.
بازیگوش: bāzī-gūš (ص‌مر.) کسی که همواره به فکر بازی و تفریح باشد؛ بازی‌دوست. شوخ و شنگ، هرزه.
باژ: bāž [= باز = واژ] (پش.) بر سر اسما به معنی قلب و عکس و دیگرگونی آید: باژگونه، باژگون.
باژبان: bāž-bān (ص‌مر.) مأمور وصول باج، خراج‌ستان، محصل مالیات.
باژرنگ: bāžrang [= بازرنگ] (اِ.) پستان بند زنان. سینه‌بند کودکان.
باژگون: bāž-gūn [= باژگونه = بازگون = بازگونه = واژگون = واژگونه = باشگون = باشگونه] (ص‌مر.) سرنگون، وارون.
باس: bās (اِ.) (مس.) بم‌ترین صدای مرد؛ مق. سیرانو.
باستار: bāstār [= بیستار = عم.] (مبهمات) فلان، بهمان.
باستان: bāstān (ص. اِمر.) قدیم، گذشته، دیرین، دیرینه. ایران باستان: ایران قدیم، ایران پیش از اسلام. تاریخ باستان: تاریخ قدیم، دورهٔ باستان: دورهٔ قدیم.
باستان‌شناس: bāstān-šenās (اِفا.) متخصص باستان‌شناسی، عتیقه‌شناس.
باستیون: bāstiyon (اِ.) بنای مرتفعی که در قلعه سازند. (نظ.) قلعه‌ای که در آن اسلحه و ابزار جنگی ذخیره کنند.
باسره: bāsara (اِ.) زمینی که برای کشت و زرع آماده کرده باشند، کشت‌زار.
باسط: bāset [ع.] (اِفا.) گستراننده، گسترنده، فراخ‌کننده. (اخ.) از نام‌های خدا، چه فراخ می‌گیرد روزی را بر هر که خواهد.
باسق: bāseγ [ع.] (ص.) بلند، بالیده. دراز (درخت و مانند آن.)
باسقاق: bāseγāγ [تر. مغ.] (اِ.) مأمور محلی مالیات (ایلخانان مغول).
باسک: bāsok [= پاسک = پاشک] (اِ.) خمیازه، خامیازه، دهان دره.
باسکت‌بال: bāsket-bāl [= بسکتبال] (اِمر.) نوعی توپ بازی دو دستهٔ پنج نفری که در میدانی به مساحت ۱۵×۲۸ متر اجرا می‌شود. هر دسته کوشش می‌کند توپ را از رقبا گرفته در کیسه‌ای توری که بر سر پایه‌ای به ارتفاع تقریبی ۴ متر آویخته شده بیندازد. مدت بازی ۴۰ دقیقه است و در میان بازی ۱۰ دقیقه استراحت می‌کنند.
باسکول: bāskūl (اِ.) (فز.) ترازوی بزرگ که برای توزین بارهای سنگین تجارتی بکار می‌رود، آن را «قپان یک برده» نیز گویند زیرا مثلاً با گذرادن سنگ ۱۰ کیلو یکصد کیلوگرم بار را وزن می‌نمایند؛ قپان، قپاق فرنگی.
باسلق: bāsloγ [= باسدق = بارسق] (اِ.) قسمی شیرنی که با جوشاندن آرد گندم یا نشاسته در آب انگور تهیه می‌کنند و بجای آب انگور ممکن است نشاسته یا آرد گندم را در شربت قند یا شکر بجوشانند. در آن مغز بادام یا مغز گردو می‌ریزند و آن را به نخ می‌کشند؛ باسدق، بارسق، فراته.

باسلیق: bāselīγ [= باسلیق] (اِ.) (پز.) سیاهرگی که به محاذات محور بازو در زیر جلد قرار دارد و حجیم‌تر از سیاهرگ قیفال است و به دو سیاهرگ زند اسفل و میانی تقسیم می‌شود. این سیاهرگ مسیرش در زیر پوست در ⅓ فوقانی بازو با چشم کاملاً مشهود است؛ شاهرگ دست.

باسم: bāsem [ع.] (اِفا.) تبسم کننده، شکرخند زننده.

باسمه: bāsma(-e) [تر. باصمه] (اِ.) چاپ، طبع، چاپ روی پارچه. عکس چاپ شده.

باسور: bāsūr [ع.] (اِ.) (پز.) نوعی از بیماری مقعد و بینی؛ ج. بواسیر (مفرد کم استعمال است.)

باسیل: bāsīl (اِ.) (گیا.) (پز.) باکتری دراز اندام و کشیده ضح.ـ باسیل‌ها. (گیا.) (پز.) قسمی از باکتری‌ها که دراز اندام و کشیده‌اند و اغلب آنها ناخوشی‌های مختلف را موجب می‌شوند از قبیل باسیل سیاه زخم. باسیل کخ و غیره که اولی ناخوشی سیاه‌زخم را موجب می‌شود و دومی تولید مرض سل می‌کند. عده‌ای از باسیل‌ها نیز در تخمیرات شرکت می‌کنند.

باشامه: bāšāma(-e) [= باشام = واشامه = باشومه] (اِ.) چادری که زنان بر سر اندازند، روسری زنان، چارقب.

باشتین: bāštīn (اِ.) میوه‌ای که از درخت برآید بی آنکه گل کند و بهار دهد.

باشگاه: bāš-gāh (اِمر.) محلی که گروهی برای ورزش، بازی، تفریح، دید و بازدید در آن گرد آیند؛ کلوب.

باشلق: bāšloγ [تر.] (اِ.) کلاه بزرگ بارانی.

باشلیق: bāš-līγ [تر.] (ص‌مر. اِمر.) سردار، سالار.

باشماقچی: bāšmāγ-čī [تر.] (ص‌نسب. اِمر.) کفشدار.

باشنده: bāš-anda(-e) (اِفا. باشیدن، بودن) ساکن، مقیم، آرام گیرنده؛ ج. باشندگان.

باشنگان: bāšang-ān (اِ.) فالیز خربزه.

باشه: bāša(-e) [= باش = باشه = معر. واشق، همریشهٔ «باز»] (اِ.) (جانـ.) یکی از پرندگان شکاری که جثه‌اش کوچک است و درازیش حداکثر تا ۳۰ سانتیمتر می‌رسد. رنگ چشم این پرنده زرد است و تقریباً در تمام کرهٔ زمین بخصوص ایران و هندوستان و آسیای مرکزی فراوان است. پشتش خاکستری تیره و شکمش سفید با لکه‌های حنایی است. این پرنده در هوا مرغان دیگر را شکار و گاهی نیز از تخم مرغ‌ها استفاده می‌کند؛ باشق، قرقی، واشه، بش، جغنه، جغنک، جغنق.

باشی: bāšī [تر.] (ص. اِ.) سرور، رئیس، سردسته، سردار. ضح.ـ گاه این کلمه برای تعیین شغل و سمت یا احترام به آخر اسما (دال بر شغل) ملحق گردد: حکیمباشی، فراشباشی، نانواباشی، منشی‌باشی.

باشیدن: bāš-īdan (مص‌ل.) <ازین مصدر فقط مضارع [باشم، باشی، باشد، باشیم، باشید، باشند] امر [باش، باشید] و اسم مصدر (باشش) استعمال شود. «می‌باشد» بجای «هست» متداول است. بقیهٔ زمان‌ها از مصدر «بودن» آیند.> بودن. توقف کردن، ماندن، منزل کردن.

باصر: bāser [ع.] (اِفا. ص.) بیننده، بینا.

باصره: bāsera(-e) [ع. باصرة] (اِفا. نث. اِ.) (پز.) بینایی. (فره.) چشم، دیده. آلت باصره: چشم، دیده.

باطل: bātel [ع.] (اِفا. ص.) بیهوده، بی‌فایده، بی‌کاره، بی‌معنی. ناراست، دروغ، ناحق؛ ج. اباطیل. سخن (کلام): سخن بیهوده و بی‌معنی.

باطن: bāten [ع.] (اِ.) پنهان، درون چیزی،

اندرون؛ ج. بواطن. ابطنه. حقیقت، اصل. ضمیر، دل. (اِخ.) نامی از نام‌های خدا. در باطن: باطناً.

باطیه: bātiya [ع. = باطئة، ف. بادیه] (اِ.) ظرف سفالینی که در آن شراب نگاه دارند، ابریقی که از آن در پیاله‌های کوچک شراب ریزند.

باع: 'bā [ع. قس. باز] (اِ.) واحد طول، از سر انگشت دست راست تا سرانگشت دست چپ، آنگاه که دست را افقی به طرفین باز کنند، باز.

باعث: bāes [ع.] (اِفا.) برانگیزنده، بعث کننده. یکی از نام‌های خدا. (اِ.) سبب، موجب، علت، انگیزه. باعث لیل و نهار: خداکه موجب شب و روز است. آفتاب.

باغ: bāγ (اِ.) محوطه‌ای معمولاً محصور که در آن انواع درخت‌هاوگل‌ها کاشته‌باشند؛ حدیقه. چهرهٔ محبوب. روزگار، گیتی، جهان. باغ بدیع: بهشت. باغ رنگین: گیتی، جهان. باغ سخا: گیتی، جهان. مردم صاحب همت. باغ پرستاره: باغی که پر از گل‌های شکفته باشد. باغ قدس: بهشت. باغ وسیع:بهشت؛ ج. باغات.

باغبان: bāγ-bān (ص‌مر. اِمر.) کسی که مأمور حفاظت و نگاهبانی باغ و پرورش گل‌های آن است.

باغنده: bā-γa(o)nda(-e) [= باغنده = پاغند = پاغنده] (اِ.) پنبهٔ حلاجی کرده که برای رشتن گلوله کرده باشند؛ پنبهٔ زده شده؛ غند، غنده.

باغی: bāγī [ع.] (اِفا.) سرکش، نافرمان، گردنکش؛ ج. بغاة.

بافت: bāft (مص‌خم.) بافتن، نسج. (اِ.) (پز.) مجموعهٔ سلول‌هایی که دارای یک ساختمان می‌باشند و یک عمل مشترک را انجام می‌دهند؛ دسته‌ای از یاخته‌ها که در بدن بهم پیوسته باشند، نسج. بافت استخوانی: (جاند.) بافتی که در داخل سیتوپلاسم سلول‌هایش مادهٔ اسئین و املاح آهکی که ترکیب کنندهٔ استخوانند ترشح می‌شود. این بافت بوجود آورندهٔ استخوان‌های مختلف بدن حیوانات است؛ نسج استخوانی، نسج عظمی، جرم عظمی. بافت اسفنجی: (جاند.) بافتی که در دو انتهای استخوان‌های دراز و قسمت عمدهٔ استخوان‌های پهن قرار دارد و تشکیل قسمت نرم‌تر استخوان را می‌دهد؛ نسج اسفنجی.

بافت‌برداری: bāft-bardār-ī (حامص.) (پز.) برداشتن قسمتی از نسج گیاهی یا حیوانی به منظور آزمایش‌های لازم؛ امتحان نسج زنده برای تحقیق در نوع بیماری.

بافت‌شناس: bāft-šenās (اِفا.) (پز.) کسی که در شناسایی و تشخیص بافت‌های جانوری یاگیاهی تخصص دارد، نسج‌شناس.

بافت‌شناسی: bāft-šenās-ī (حامص.) (پز.) علمی که بافت‌های مختلف جانوری و گیاهی را مورد مطالعه و تحقیق قرار می‌دهد؛ نسج‌شناسی. ضح.ـ در بعضی کتب «تشریح عمومی» را مرادف بافت‌شناسی بکار برده‌اند.

بافتن: bāf-tan [= بافیدن] (مص‌م.) (بافت، بافد، خواهد بافت، بباف، بافنده، بافته) تار و پود را درهم کردن برای ایجاد پارچه، قالی، فرش و غیره؛ رشته‌های مو یا نخ یا پشم را بهم تابیدن؛ نسج. (مجـ.) (تد.) سرهم کردن سخنان دروغ، لاف و گزاف گفتن.

بافکار: bāf-kār [= بافتکار] (ص‌فا.) بافنده، جولاه، نساج.

باقر: bāγer [ع.] (ص.) شکافنده، گشاینده. باقر علم: متبحر در علم، وسعت دهندهٔ دانش. (اِخ.) نامی است عرب و مسلمانان را.

باقل: bāγel [ع.] (ص.) زمین گیاه برآوردهٔ

سبز شده.

باقلا: bāγelā, bāγlā [= باقلی، ع. باقلاء] (ا.) (گیا.) گیاهی از تیرهٔ پروانه‌واران جزو دستهٔ پیچی‌ها که یکساله است و ارتفاعش گاهی تا یک متر می‌رسد. برگ‌هایش مرکب شانه‌یی و شامل ۲ یا ۴ زوج برگچه می‌باشد. گل‌هایش بنفش یا سفید با یک لکهٔ سیاه روی هر یک از بال‌ها می‌باشد.

باقلوا: bāγlavā [= باقلاوا] (ا.) قسمی شیرینی که از بادام سفید، قند کوبیده، هل کوبیده، آرد سفید، شیر و روغن تهیه کنند.

باقی: bāγī [ع.] (افا. ص.) پایدار، پایا، جاوید. مانده، بازمانده، بجا مانده. زنده، حی. ثابت، استوار، برقرار. تتمه، بقیه. (حسـ.) حاصل تفریق، مانده. (اخ.) نامی از نام‌های خدا. باقی والسلام: در پایان‌نامه نویسند و مراد آن است که همهٔ مطالب نوشته شده، آنچه که باقی مانده سلامت شما است.

باقیات: bāγiyāt [ع.] (ص. ا.) ج. باقیه. باقیات صالحات: عمل‌های صالح، کارهای نیکو، اعمالی که ثواب اخروی نصیب شخص کند.

باقیه: bāγiya(-e) [ع. باقیة] (افانث.) مؤنث باقی: آثار باقیه؛ ج. باقیات. بواقی (غم.)

باک: bāk (ا.) بیم، ترس، پروا.

باک: bāk (ا.) (مکنـ.) مخزن بنزین اتومبیل که در جلو یا در پهلوی آن قرار دارد. بنزین باک به وسیلهٔ لولهٔ مسی که به تلمبه وصل است به کاربوراتور فرستاده می‌شود. معمولاً در ته باک شیری برای تخلیهٔ بنزین آن تعبیه کرده‌اند. (فز.) مخزن آکومولاتور.

باکارا: bākkārā (ا.) نوعی از بازی با ورق که بین یک بانکدار و عده‌ای بازی‌کن انجام شود.

باکتری: bākterī (ا.) (شیم. گیا. پز.) موجود ریز ذره‌بینی که با چشم غیر مسلح دیده نمی‌شود و نوعی از تیرهٔ آلگ‌ها بشمار می‌رود.

باکره: bākera(-e) [ع. باکرة] (ص.) دختری که هنوز شوهر نکرده باشد، دختری که هنوز بکارت او نرفته باشد، دوشیزه.

باکوره: bākūra(-e) [ع. باکورة] (ص.) اول هر چیز. میوهٔ نورس، نوبر؛ ج. باکورات. بواکیر (کم.)

باکی: bākī [ع.] (افا.) گریه کننده؛ ج. بکاة (کم.)

بال: bāl (ا.) (جانـ.) هر یک از اندام‌های قدامی جانوران ذیفقار (خزندگان، پرندگان، پستانداران) غیر از ماهی‌ها از کتف تا نوک انگشتان، پر و بال، جناح.

بال: bāl (ا.) (جانـ.) یکی از پستانداران بحری، از راستهٔ آب‌بازان (شناگران) دارای سر حجیم و پهن و شکم صاف. طولش تا ۳۰ متر و وزنش تا ۱۵۰/۰۰۰ کیلوگرم می‌رسد. ضحـ.ـ غالباً این جانور را بنام «نهنگ» خوانند و اشتباه است.

بال: bāl ریشهٔ بالیدن و بالش.

بال: bāl [ع.] (ا.) حال، خاطر، دل.

بال: bāl (ا.) مجلس رقص، محل رقص.

بالا: bāl-ā (ص‌فا.) بالنده، نمو کننده. (ا.) زبر، فوق؛ مقـ. زیر، تحت. بلندی؛ مقـ. پایین. قد، قامت.

بالابان: bālābān (امر.) (مسـ.) انواع طبل، نقاره، دهل.

بالابلند: bālā-boland (ص‌مر.) آنکه قدش دراز باشد؛ بلند قد، بلند قامت؛ مقـ. کوتاه قد.

بالاپوش: b.-pūč (امر.) پوششی که هنگام خواب بر روی خود اندازند، لحاف. جامه‌ای که روی لباس‌های دیگر پوشند مانند پالتو و شنل.

بالاخوانی: b.-xān-ī (حامص.) (کنـ.) خود

را زیاده از آنچه که هستند وا نمودن.

بالادست: b.-dast (امر.) صدر مجلس؛ بهترین جای مجلس که مختص جلوس بزرگان است. (ص‌مر.) (کن.) حریف غالب. (کن.) نفیس، عالی.

بالار: bālār [= بالال = پالار] (ا.) تیر ستبر که در پوشش خانه‌ها بکار برند؛ چوب بزرگ و ضخیم که دو سر آن را بر بالای دو دیواره ساختمان گذارند و سر تیرهای سقف را روی آن قرار دهند؛ حمال، سرانداز، شاه‌تیر، بالاگر. ستون.

بالارو: b.-raw(row) (إفا.) بال رونده، صاعد (فره.) (ا.) دستگاهی که برای بال رفتن به آشکوب‌های ساختمان بکار رود (فره.) آسانسور.

بالالایکا: bālālāykā (ا.) (مس.) نوعی ساز مضرابی که انواع مختلف کوچک و بزرگ دارد. از این سازها دستهٔ ارکستری نیز تشکیل می‌دهند.

بالان: bālān [= بالانه] (ا.) دهلیزخانه.

بالان: bāl-ān (ص‌فا. حا.) بالنده. در حال بالیدن، در حال نمو کردن.

بالانس: bālāns (ا.) (ور.) نگاه داشتن بدن در حالات مختلف، در روی دست، با حفظ تعادل. (نق.) تعادل و توازن بین عناصر و عوامل یک اثر هنری. (حسا.) موازنهٔ دارایی و بدهی، تعادل میان وام و اعتبار.

بالت: bālet (ا.) (تم.) یکی از هنرهای ترکیبی و آن تجسم و نمایش یک موضوع است به وسیلهٔ نوعی رقص علمی و حرکات مشکل همراه با موزیک.

بالرین: bālerīn (ا.) (نم.) رقاصهٔ حرفه‌یی.

بالش: bāl-eš (إمص. بالیدن) نمو، بالیدن.

بالش: bāl-eš (ا.) آنچه به هنگام خواب زیر سر گذارند، متکا، مسند.

بالش: bālaš, -eš [= بالشت. تر. مغ.] (ا.) واحدی در مقیاس برای زر و سیم. معادل ۸ مثقال و دو دانگ طلا یا معادل ۲۰۰۰ دینار.

بالشتک: bālešt-ak (إ.مصغ.) بالشت کوچک، بالش کوچک، بالشتک. (مس.) بالش کوچکی که نوازندگان ویلن. بر استخوان‌های کمربند شانه نهند و ته ویلن را بر آن متکی ساخته، به نواختن پردازند. (مکن.) آلتی که درون آن سیم پیچی شده و در درون پوستهٔ سلف اتومبیل قرار گرفته است و معمولاً تعداد آن به چهار عدد بالغ می‌گردد و هنگام عبور جریان الکتریسیته در داخل سیم‌ها بالشتک‌ها شدیداً خاصیت آهن‌ربایی پیدا می‌کنند.

بالغ: bāleγ [ع.] (افا.) رسیده از هر چیزی، رسا. به حد بلوغ رسیده، جوان.

بالغ: bāloγ [= پالغ] (ا.) شاخ گاو یا کرگدن یا چوب میان تهی که در آن شراب خورند؛ پیمانهٔ شراب.

بالکا: bālekā (ا.) (گیا.) ازملک.

بالکانه: bālkāna(-e) [= پالکانه = پالگانه = پادگانه] (ا.) پنجره‌ای که از میله‌های فلزی سازند.

بالکن: bālkon (ا.) ایوان کوچکی که در جلوی ساختمان سازند؛ مهتابی. (نم.) طبقهٔ فوقانی تماشاخانه یا سینما که قسمتی از سالن تحتانی را در زیر می‌گیرد.

بال‌ماسکه: bāl-māske (امر.) مجلس رقصی که شرکت‌کنندگان موظفند با تغییر شکل یا با نقابی بر چهره، در آن حضور یابند؛ بال کوستومه.

بالنده: bāl-anda(-e) (افا. بالیدن) نمو کننده، نشو و نماکننده، رشد کننده.

بالنگ: bālang [= بارنگ = بادرنگ = بادارنگ = وادارنگ] (ا.) (گیا.) گیاهی از تیرهٔ مرکبات وابسته به تیرهٔ سدابیان که

پوست میوه‌اش دارای برجستگی‌های بسیار و نسبةً درشت است و میوه‌اش درشت‌تر از دیگر مرکبات و بیضی شکل می‌باشد.

بالنگو: bālangū (اِ.) (گیا.) گیاهی از تیرۀ نعناعیان شبیه به گیاه بادرنجبویه دارای برگ‌های دراز و باریک و نوک تیز. گل‌هایش آبی یا بنفش یا سفید و کاسبرگ‌هایش دو قطعه‌یی است.

بالو: bālū [= پالو] (اِ.) آزخ، ازخ، زگیل.

بالوایه: bāl-vāga(-e) [= بلوایه] (امر.) (جان.) پرستو. پرستوک.

بالودن: bāl-ūdan [= بالیدن] (مص ل.) نمو کردن، بزرگ شدن، نشو و نما کردن، بالیدن.

بالوس: bālūs [= پالوس = بالوش = پالوش] (اِ.) کافور مغشوش.

بالوعه: bālū'a [ع.] (اِ.) چاهی که در آن آب باران و آب‌های فاسد ریخته شود، چاه فاضل آب، آبریز.

بالون: bālon (اِ.) (فر.) کره‌ای بزرگ که پوشش آن از پارچه‌ای غیر قابل نفوذ تشکیل شده و داخل آن را از گازهای سبک (سبکتر از هوا) پر کنند و در نتیجه به آسمان صعود کند.

باله: bāla(-e) [= بال] (اِ.) اندام‌های شنای ماهی، اعضای شناوری ماهی.

بالیدن: bāl-Īdan [= بالودن، نمو، بزرگی] (مص ل.) (بالید، بالد، خواهد بالید، ببال، بالنده، بالان، بالیده، بالش) نمو کردن، نشو و نما کردن، رشد کردن. فخر کردن، مباهات کردن.

بالین: bālĪn (اِ.) آنچه به هنگام خواب زیر سر نهند؛ بالش، بالشت.

بالین پرست: b.-parast (اِفا.) (کن.) تنبل، بیکاره، هیچکاره.

بالینی: bālĪn-Ī (ص نسب. اِ.) (پز.) چگونگی و کیفیت یک بیماری و وضع یک بیمار در حال بستری بودن، مطالعه و بررسی یک ناخوشی بر روی بیمار بستری شده، مطالعۀ ناخوشی‌ها از روی خود بیمار (برعکس مطالعۀ تئوری و از روی کتاب)، مطالعه و بررسی عملی ناخوشی‌ها در بیمارستان و مشاهدۀ سیر بیماری در روی خود بیمار، سریری.

بام: bām [= بان] (اِ.) تمام پوشش خانه. طرف بیرونی سقف خانه و سرای، پشت‌بام. بام چشم: پلک چشم، جفن. بام رواق بدیع: (کن.) عرش و کرسی. بام زمانه: (کن.) آسمان اول، فلک قمر. بام گشاده رفیع: (کن.) عرش و کرسی. بام مسیح: (کن.) آسمان چهام، فلک آفتاب. بام نهم: (کن.) آسمان نهم، عرش.

بام: bām [درخشان] صبح، پگاه، بامداد.

بام: bām [= بم] (اِ.) (مس.) آوای بلندی که از ساز یا گلوی آوازه‌خوان بیرون می‌آید؛ مق. زیر.

بامبو: bāmbū (اِ.) (گیا.) خیزران.

بامداد: bām-dād (امر.) صبح، صباح، بام.

بامدادان: bām-dād-ān (امر.) هنگام بامداد، بامگاه.

بام‌ره: bām-rah [= بام راه] (امر.) راهی که به پشت‌بام رود، راه بام، نردبان.

بام‌زد: bām-zad (امر.) (مس.) کوس، نقاره.

بام‌گلان: bām-golān (امر.) سنگی مدور و طولانی، تراشیده، که آن را بر بام خانه غلطانند تا سطح بام سخت و محکم شود؛ بام‌غلطان.

بامی: bām-Ī (ص نسب.) درخشان، درخشنده. لقب شهر بلخ.

بامیه: bāmiya(-e) (اِ.) (گیا.) گیاهی از تیرۀ پنیرکیان که یک ساله است و ساقه‌اش به بلندی یک متر می‌رسد. برگ‌هایش مانند

خطمی متناوب و پهن و پنجه‌یی و سبز تیره، گل‌هایش منفرد و زرد رنگ است و قسمت مرکزی گلبرگ‌ها به سرخی می‌گراید.

بان: bān (پسو.) در آخر اسماء ذات و معنی، حفاظت و نگاهبانی را رساند: باغبان، بوستانبان، دربان، دیده‌بان، ساربان، نگاهبان.

بان: bān (اِ.) (گیا.) درختی از تیرهٔ بان‌ها جزو راستهٔ دولپه‌یی‌ها که در آسیای جنوبی و جنوب شرقی و شمال آفریقا می‌روید. برگ‌هایش مرکب (شبیه برگ اقاقی) و گل‌هایش قرمز یا سفیدند و به شکل خوشه در انتهای ساقه قرار دارند. ضح.ـ در بعضی فرهنگ‌ها «بان» را به معنای بیدمشک آورده‌اند و صحیح نیست.

باند: bānd (اِ.) نوار، رشته. زمین طولانی، باند فرودگاه هواپیما. دسته، گروه: باند دزدان.

باندرل: bānderol (اِ.) نوار یا کاغذ دراز و باریک که بر سر شیشه یا چیزی چسبانند و آن نشانهٔ ممیزی و بررسی است؛ برچسب.

بانک: bānk (اِ.) بنگاهی اقتصادی، ملی یا دولتی که مردم پول‌های خود را در آن به امانت سپارند و در موقع لزوم با صدور چک از پول خود برداشت کنند و همچنین در مقابل تضمین اعتباری پیدا کنند. به هنگام ضرورت وام گیرند. نوعی از بازی ورق. پولی که در بازی بانک در میان نهند.

بانکروت: bānkrūt (اِ.) (بانک.) ورشکستگی. نقض عهد، تخلف.

بانگ: bāng [= بان] (اِ.) آواز بلند، فریاد. بانگی که در پیشاپیش شاهان و امیران به هنگام سواری و رفتن بجایی زنند. (کن.) دم صور، نفخ صور. اذان.

بانو: bānū (اِ.) خانم، خاتون، بی‌بی. به نشانهٔ احترام به زن اطلاق شود. عروس. ملکه، شهربانو؛ ج. بانوان.

باور: bāvar (اِ.) قبول سخن، پذیرش قول کسی. یقین، اعتقاد.

باه: bāh [ع.] (اِ.) (پز.) غریزهٔ جنسی و شهوانی. قوهٔ جماع، تمایل جنسی. قوهٔ باه: (پز.) نیروی شهوانی.

باهار: bāhār (اِ.) ظرف، انا، آوند.

باهر: bāher [ع.] (ص.) روشن، درخشان. آشکار، هویدا.

باهک: bāhak [= پاهک] (اِ.) شکنجه، آزار.

باهک: bāhak [= پاهک] (اِ.) مردمک چشم.

باهو: bāhu (اِ.) بازو. چوبدستی کلفت که شبانان و شتربانان بر دست گیرند؛ چوبدست ضخیم.

بای: bāy [تر.] (ص.) مالدار، ثروتمند، غنی.

بایا: bāy-ā (ص‌فا. بایستن، اِ.) آنچه مورد احتیاج باشد، ضرور، واجب، لازم.

بایر: bāyer [ع. بائر] (اِفا. ص.) خراب، لم‌یزرع (مین)؛ مق. دایر.

بایس: bāyes [ع.] (ص.) بی‌نو، سختی رسیده، ناتوان.

بایست: bāytest (مص‌خم. اِ.) آنچه مورد احتیاج است، ضرور، محتاج‌الیه، دربایست.

بایستن: bāy-estan [= باییدن] (مص‌ل.) (بایست، باید، ← بایا، بایسته) لازم بودن، واجب بودن، ضرور بودن.

بایسته: bāy-esta(-e) (امف.) واجب، لازم، ضرور.

بایع: bāye' [ع.] (اِفا.) فروشنده.

بایقوش: bāyγūš (اِ.) (اِ.) (جان.) جغد.

بایگان: bāy-gān (ص‌مر.) نگاهدارنده، حافظ، نگهبان. خزانه‌دار. (نو.) کسی که نامه‌ها و سندهای اداری را در محلی ضبط کند (فره.)، ضباط.

بایگانی: bāy-gān-ī (حامص.) عمل بایگان (همع.) ضبط اسناد و نامه‌ها. (اِ.) جایی که نامه‌ها و سندهای ادارات دولتی یا مؤسسات ملی را نگهداری کنند.

بئر: be'r [ع.] (اِ.) چاه؛ ج. آبار.

بؤس: bo's [ع.] (اِ.) تنگی، سختی. فشار. نعم و بؤس: نرمی و درشتی، ناز و تنگی، سستی و سختی.

بأس: ba's [ع.] (اِ.) قوت، دلیری، شجاعت. خشم، غضب. عذاب، سختی، شدت. بیم، خوف.

ببر: baba (اِ.) (جانـ.) پستانداری از تیرهٔ گربه‌ها جزو راستهٔ گوشتخواران که بیشتر در آسیای مرکزی و جنوبی پراکنده است. بدن این حیوان در قسمت پشت و پهلو و اندام‌ها به رنگ نارنجی زیبا است و بتدریج ناحیهٔ زیر شکم به سفیدی می‌گراید و زیرگردن و گونه‌ها نیز سفید است. ضمناً روی بدن حیوان خطوط سیاه رنگ نواری شکل به فواصل مختلف دیده می‌شود.

ببغاء: babγā' [ع. ف. ببغا] (اِ.) طوطی.

بپا: be-(p)-pā (ص‌مر.) (عم.) اینده، مراقب، نگهبان.

بت: bat [= معر.] (اِ.) آهار جولاهگان، آشی که بافندگان بر روی کار مالند. لیف جولاهگان.

بت: bat [= معر. بط] (اِ.) (جانـ.) مرغابی، بط.

بت: bot نام دیوی است که مردم را به بت‌پرستی وا می‌دارد؛ یا = بد = بودا. (اِ.) پیکری که از سنگ یا چوب یا فلز به شکل انسان یا حیوان سازند و آن را پرستش کنند؛ بغ، فغ، صنم. معشوق، محبوب؛ ج. بتان.

بتاوار: batāvār (اِ.) عاقبت، انجام.

بتخانه: bot-xāna(-e) (امر.) جایی که بت‌ها را گذارند، معبد بت‌پرستان، صنم‌خانه، بتکده. حرم، حرمسرا، مقام زنان و معشوقگان شاهان و بزرگان؛ فغستان.

بتر: batar [= بدتر] (ص‌تفضـ.) بدتر.

بتستان: bot-a(e)stān (امر.) بتخانه، بتکده.

بتفوز: batfūz [پتفوز] (اِ.) پیرامون دهان انسان و حیوان. منقار مرغان، نوک.

بتکده: bot-kada(-e) (امر.) بتخانه، بتستان.

بتو: ba-taw (اِ.) جایی که غالباً آفتاب در آنجا بتابد؛ مق. نسا. مشرق؛ مق. مغرب.

بتو: ba-tū (اِ.) قیف. قبه و گوی سر عصا و قمچی.

بتو: botū [= بته] (اِ.) سنگ درازی که بدان داروها سایند؛ مقمع.

بتول: batūl [ع.] (ص.) کسی که از دنیا منقطع شده و به خدا پیوسته است. کسی که از ازدواج خودداری کند. پارسا، پاک‌دامن. لقب فاطمه(ع) دختر محمد رسول‌الله(ص).

بتون: beton (اِ.) مخلوطی از سنگ شکسته و ماسه و سیمان در بنایی برای پی‌ریزی یا ساختن پایه‌های عمارات بکار رود. بتون مسلح، بتونی که در آن میله‌های آهنی گذارند تا استواری و مقاومت آن بیشتر گردد.

بته: bat(t)a(-e) [= بتو] (اِ.) سنگ درازی که بدان داروها سایند؛ مقمع.

بتیار: bayār [= بتیاره = پتیاره = پتیره] (اِ.) رنج، مشقت. (ص.) زشت، قبیح.

بث: bas(s) [ع.] (مص‌م.) آشکار کردن راز و اندوه خویش. فاش کردن خبر.

بثر: basr [ع.] (اِ.) جوش و دانهٔ ریز که روی پوست پیدا شود. واحد آن بثره؛ ج. بثور.

بثور: bosūr [ع.] (اِ.) ج. بثر؛ جوش‌ها و دانه‌های ریز که روی پوست ظاهر گردد، تاول‌ها و جوش‌های کوچک چرکی بر روی اعضاء مختلف؛ جوش‌ها، دانه‌های چرکی.

بج: baǰ [= بچ] (اِ.) اندرون دهان، لپ.

گوشت روی که نزدیک به کنار لب باشد.

بج: baǰ (ا.) زهاب و پالایش آب و شراب و مانند آن.

بجا: be-ǰā [= بجای] (ص‌مر.) کاری که در موقع مناسب انجام گیرد. شایسته، لایق، درخور، سزاوار.

بجا آوردن: b.-āva(o)rdan (مص‌م.) انجام دادن (عبادت، مراسم احترام و غیره). (عم.) شناختن: شما را بجا نمی‌آورم.

بجان آمدن: be-ǰān-āmadan (مص‌ل. م: بجان آوردن) (کن.) به ستوه آمدن: به تنگ آمدن، بیزار شدن از زندگانی.

بجز: be-ǰoz (ق. استثنا) بغیر، جز.

بجول: boǰūl [= پجول = بجل = بژول = وژول = بچول = پژول] (ا.) (پز.) یکی از ۷ قطعه استخوان مچ پا که در فاصلهٔ بین دو قوزک پا قرار دارد. این استخوان را در تداول عوامل استخوان قاب نامند؛ بجل، شتالنگ، اشتالنگ، قاب، کعب، اشتق.

بچل: bačal (ص.) شخصی که پیوسته لباس خود را ضایع کند و چرک و ملوث سازد.

بچم: be-čam [= باچم] (ص.) بانظام، بانظم، آراسته.

بچه: bač(č)a(-e) (ا.) کودک، طفل. فرزند؛ ج. بچگان. بچهٔ خور: (کن.) جواهر معدنی از لعل، یاقوت، طلا، نقره و غیره. بچهٔ خونین: (کن.) اشک گلگون. بچهٔ طاوس علوی: (کن.) آفتاب. روز روشن. آتش. لعل. یاقوت. بچهٔ کو(ی): شخصی که او را در طفلی از راهگذر برداشته باشند، لقیط. بچهٔ نو: حادثه‌ای که تازه بهم رسیده باشد. نتیجهٔ هر چیز. شاخهٔ تازه. شکوفهٔ نورسته.

بچه‌دان: b.-dān (امر.) جای کودک در شکم مادر، زهدان، رحم.

بچه‌زا: b.-zā (امر.) (جان.) حیوانی که تولید مثل آنها به وسیلهٔ نوزادی است که در داخل شکم مادر (رحم) قسمتی از رشد و نمو خود را پس از تشکیل تخم می‌گذراند. در انسان سلول تخم پس از تشکیل، تخم مدتی بالغ بر نه ماه رشد خود را در داخل رحم می‌گذارند.

بچه‌سرکه: b.-serka(-e) (امر.) (گیا.) قارچی از دستهٔ مخمرها جزو تیرهٔ ساکارومیستاسه که هوازی است و در برابر هوا اکسیژن هوا را با محلول الکل معمولی ترکیب و تولید سرکه می‌کند.

بحاث: bahhās [ع.] (ص. مبالغه) بسیار بحث کننده، کاوشگر.

بحبوحه: bohbūha(-e) [ع. بحبوحة] (ا.) میان، وسط.

بحت: baht [ع.] (ص.) ناب، ساده، ویژه، وجود بحت. عامی بحث: عامی محض.

بحث: bahs [ع.] (مص‌ل.) جست‌وجو کردن، کنجکاوی کردن. (امص.) جست‌وجو، کنجکاوی. گفتگو. (ا.) جستار، محبث؛ ج. ابحاث.

بحر: bahr [ع.] (ا.) دریا؛ ج. ابحار، بحور، ابحر. بحر بیکران خندق: (کن.) عالم ملکوت و جبروت. بحر دمان زیبق عمل: (کن.) ابری که تقاطر کند. بحر نهنگ آثار: (کن.) تیغ، شمشیر آبدار. بحر وسیع: (کن.) الف: فلک. ب: دست صاحب همتان. (عر.) مقیاس اوزان عروضی، وزن شعر و آن ۱۹ بحر است؛ طویل، مدید، بسیط، وافر، کامل، هزج، رجز، رمل، منسرح، مضارع، مقتضب، مجتث، سریع، جدید، قریب، خفیف، مشاکل، متقارب، متدارک.

بحران: bohrān (ا.) (پز.) تغییری که در تب در مریض پدید آید، شدیدترین و ناراحت‌ترین وضع مریض در حالت تب: یوم بحران.

بحرانی: bohrān-ī [ع. ف.] (ص‌نسب.)

منسوب به بحران. تغییر حالت و آشفتگی مریض. وضع غیر عادی در امری از امور مملکتی.

بحیره: bohayra(-e) [ع. بحیرة] (ا.مصغ.) دریاچه.

بخ: bax(x) [ع.] (صت.) کلمه‌ای است که خشنودی و مدح و تمجید را رساند؛ زه! خ! خوشا! برای مبالغه در اظهار مسرت یا مدح و تمجید گویند.

بخار: boxār [ع.] (ا.) (فز.) گازی که از مواد مرطوب در حال تبخیر جدا شود یا در اثر حرارت از مایعات یا جامدات برخیزد و به هوا رود؛ آنچه به شکل دود یا رطوبت از آب گرم یا هر جسم جامد یا مایعی در اثر حرارت از آن برخیزد و به هوا رود؛ دمه (فره.) گاز. بخار آب: گازی که از جوشیدن آب در شرایط معینی بوجود آید. برای بخار کردن آب علاوه بر گرم کردن آب تا نقطه جوش (در حرارت ۱۰۰ درجه فشار ۷۶ سانتیمتر جیوه) مقداری هم حرارت باید داد مثلاً برای تبدیل یک گرم آب صد درجه به یک گرم بخار صد درجه تقریباً ۵۳۷ کالری حرارت لازم است. در صورتی است که محیط تبخیر از مولکول‌های مادهٔ تبخیر شده پر شده باشد و در آن حالت عمل تبخیر متوقف گردد. و عکس این حالت را بخار خشک یا بخار سیر نشده اصطلاح کنند.

بخاری: boxār-ī [ع. ف.] (ص‌نسب. اِمر.) اجاقی که در اداره یا گوشهٔ اطاق سازند و دودکش آن را در میان جرز دیوار قرار دهند و جهت گرم کردن اطاق آتش کنند؛ ساداک، دودگاه. دستگاهی فلزی که در زمستان برای گرم کردن هوای اطاق بکار برند و در آن با سوزاندن نفت، هیزم و غیره حرارت ایجاد کنند.

بخت: baxt (ا.) طالع، اقبال.

بخت: baxt (ا.) سیاهیی که در خواب بر مردم افتد و سنگینی کند؛ کابوس، عبدالجنه.

بخت‌آزمایی: baxt-āz(-e)mā-yī (حامص.) امتحان بخت، آزمایش طالع به وسیلهٔ خرید بلیط‌هایی که بعضی از آنها برنده است، لاتاری.

بختور: baxt-var (ص‌مر.) دارای بخت؛ صاحب بخت و دولت، بختیار، خوش اقبال.

بخته: baxta(-e) (ص.ا.) گوسفند سه ساله یا چهار ساله که نر باشد. دنبهٔ فربه. فربه، چاق.

بختی: boxtī (ا.) (جان.) نوعی شتر قوی و سرخ‌رنگ که در خراسان و کرمان یافت می‌شود، شتر قوی هیکل دو کوهانه.

بختیار: baxt-yār [بخت‌دار.] (ص‌مر.) دارای بخت، با اقبال. آنکه بختش مساعد باشد.

بخرد: be-xrad [= باخرد] (ص‌مر.) خردمند، دارای خرد، هوشمند.

بخس: baxs (ص.) پژمرده، فراهم آمده. (ا.) پوستی که از حرارت آتش چین‌چین و درهم کشیده و پژمرده باشد. بهم‌آمدگی دل به سبب غم یا تپش. رنج، اندوه.

بخسانیدن: baxsān-īdan [= پخسانیدن] (مصم.) گداختن، گدازانیدن. پژمرده ساختن، در رنج داشتن.

بخسیدن: baxs-īdan [= پخسیدن] (مصل.) گداختن، گداخته شدن، ذوب شدن. پژمردن. رنجیدن.

بخش: baxš (ا.) حصه، بهره. بخت، موهبت (ایزدی). ماهی، حوت. برج (کبوتر، قلعه، فلک). (حسـ.) تقسیم قسمت کوچکی از یک شهر. واحدی در تقسیمات اداری کشور و آن شامل چند دهستان است و هر شهرستان شامل چند بخش است. (نظ. دریایی) چند کشتی جنگی تحت فرماندهی

یک تن، اسکادر. (افا.) به معنی «بخشنده» آید.

بخشایش: baxš-āy-eš (امص. بخشودن، بخشاییدن) درگذشتن از جرم و گناه و تقصیر، عفو.

بخشاییدن: baxš-āy-īdan [= بخشودن] (مصم.) (بخشایید، بخشاید، خواهد بخشایید، ببخشا(ی)، بخشاینده، بخشاییده).

بخشدار: baxš-dār (افا. إ.) (نو.) کسی که از جانب وزارت کشور امور یک بخش را تحت‌نظر فرماندار اداره کند.

بخشش: baxš-eš (امص. بخشیدن، إ.) داد، دهش. انعام، هدیه.

بخشنامه: baxš-nāma(-e) (امر.) (نو.) حکم یا دستوری که از طرف وزارتخانه یا مؤسسه‌ای در نسخه‌های متعدد نویسند و به شعب و کارمندان ابلاغ کنند؛ متحدالمآل.

بخشودن: baxš-ūdan (بخشود، بخشاید، خواهد بخشود، ببخشا(ی)، بخشاینده، بخشوده، بخشایش) (مصل.) رحم کردن، شفقت کردن. بخشیدن.

بخشیدن: baxš-īdan (مصم.) (بخشید، بخشد، خواهد بخشید، ببخش، بخشنده، بخشیده، بخشش) دادن، عطا کردن. معاف کردن، عفو کردن. قسمت کردن، تقسیم کردن. (وز.) گاهی ورزشکاری برای حفظ منافع حریف یا به احترام او مسابقه را می‌بخشد و به نفع حریف خود کنار می‌کشد.

بخل: boxl [ع.] (إ.) تنگ‌چشمی، گرسنه چشمی، زفتی، امساک؛ مق. کرم، بخشش، سخاوت.

بخو: boxaw(-ow) [= بخاو] (إ.) حلقه و زنجیری که دست و پای چهارپایان را بدان بندند؛ بخاو.

بخور: baxūr [ع.] (إ.) هر مادهٔ خوشبویی که در آتش ریزند و بوی خوش دهد؛ ج. ابخره، بخورات. (پز.) بخار آب گرم یا داروی جوشانده که مریض استنشاق کند. (گیا.) صمغ درخت روم که بخور آن خوشبو است. میعهٔ سائله، عسل لبن. بخور شیشه: چند عطر که با آب ترکنند و بر آتش نهند تا مجلس معطر شود.

بخورمریم: boxūr-e-maryam (امر.) (گیا.) گل نگونسار.

بخور(و)نمیر: bo-xor-(o)-na-mīr (امر.) مقداری از غذا که فقط برای ادامهٔ زندگی کفایت کند، قوت لایموت.

بخولق: boxowloγ [تر.] (إ.) (جاند.) فرورفتگی بالای سم اسب که حلقهٔ بخورا در آنجا بندند.

بخیدن: ba-xīdan [= واخیدن] (مصم.) زدن پشم یا پنبه، حلاجی کردن.

بخیل: baxīl [ع.] (ص.) تنگ‌چشم، گرسنه چشم، زفت، خسیس، ممسک؛ مق. سخی، کریم؛ ج. بخلاء.

بخیه: baxya(-e) (إ.) کوکی که روی پارچه با دست یا چرخ خیاطی بزنند؛ آجیده و شکاف جامه که دوخته شده باشد؛ دوخت تنگ و مضبوط. (پز.) کوک‌هایی که با نخ معمولی یا نخ‌های متداول در پزشکی در محل شکافتگی انساج پس از عمل جراحی می‌زنند. شکاف. بخیه سنجاقی: (پز.) بخیه‌ای که در جراحی به وسیلهٔ آگراف زده می‌شود؛ آگراف. بخیهٔ بر روی افکندن (انداختن، نهادن)، بخیهٔ بر روی کار افکندن: آشکار شدن راز، فاش شدن سر.

بد: bad (ص.) ناپسند، ناخوب؛ مق. خوب، نیک. زشت، پلید. مفسد. (إ.) بدی، کار ناپسند.

بد: bad [= پد = پود = پده] (إ.) لته، رگوی نیم سوخته که به جهت آتگشیره مهیا کرده باشند. چوب پوسیده یا گیاهی که با چخماق

در آن آتش تولید کنند، آتشگیره.

بد: bod, bad (پس.) در کلمات مرکب دال بر صاحبی و خداوندی و ریاست است: سپهبد، موبد، گهبد، هیربد، خداوند.

بدآموز: b.-amūz (افا.) آنکه چیزهای بد به دیگران یاد دهد، کسی که پندهای نادرست دهد؛ مق. نیک‌آموز. (ص‌مف.) آنکه چیزهای بد از دیگران یاد گیرد؛ مق. نیک‌آموز.

بدآیین: b.-āyīn (ص‌مر.) بد مذهب، بد کیش. گمراه. بد اخلاق؛ مق. نیک‌آیین.

بداء: 'badā [ع. ف. بدا] (مص‌ل.) ظاهر شدن، هویدا گشتن. پیدا شدن رأی دیگر در امری؛ امری که در خاطر بگذرد که از پیش نگذشته باشد. (فل.) ایجاد رأیی برای خالق به جز آنچه که قبلاً ارادهٔ وی بر آن تعلق گرفته بود.

بداختر: b.-axtar (ص‌مر.) بد طالع، بدبخت. شوم، نامبارک؛ مق. نیک اختر.

بداخم: b.-axm (ص‌مر.) ترش‌رو، بدخو، اخمو.

بداغر: b.-oγor (ص‌مر.) نامبارک، شوم، بدشگون.

بداوت: badāvat [ع. بداوة] (مص‌ل.) در بادیه اقامت کردن، صحرانشین شدن.

بداهت: badāhat [ع. بداهة] (مص‌ل.) ناگاه درآمدن (کم.) بی‌اندیشه سخن گفتن، بی‌تأمل گفتن و نوشتن.

بدایت: badāyat [ع. بداءة] (اِ.) آغاز، اول چیزی، ابتدا. محکمهٔ بدایت: دادگاه شهرستان.

بدایع: 'badāye [ع. = بدائع] (اِ.) ج. بدیعه؛ تازه‌ها، نوآیین‌ها، نوها، بدایع اشعار.

بدبخت: b.-baxt (ص‌مر.) بداختر، بی‌طالع، بی‌اقبال، شوربخت؛ مق. خوشبخت، نیکبخت، سعید، سعادتمند.

بدبدک: bad-bad-ak [= بدبده] (اصت. اِمر.) (اِ.) (جانـ.) هدهد.

بدبده: b.-be-deh (ص‌مر.) آنکه قرض خود را به موقع و به سهولت نپردازد، کسی که وام خویش را به سختی و با مراجعهٔ مکرر ادا کند.

بدبین: b.-bīn (افا. ص‌مر.) کسی که در امری یا در همهٔ امور به نظر سوء ظن نگرد؛ مق. خوش‌بین. (فل.) آنکه جهان آفرینش را پر از یأس و حرمان و بدبختی داند؛ مق. خوش‌بین.

بدپیله: b.-pīla(-e) (ص‌مر.) بدکینه، سخت انتقام.

بدجنس: b.-ǰens [ف. ع.] (ص‌مر.) بد ذات، بد طینت، بد نهاد؛ مق. خوش‌جنس.

بدچشم: b.-ča(e)šm (ص‌مر.) مردی که به زنان نامحرم بنظر شهوت نگرد. کسی که چشمش شوم باشد، آنکه به دیگران چشم زخم زند.

بدحساب: b.-hesāb [ف. ع.] (ص‌مر.) آنکه در معاملات خود درستی را پیشه نسازد، آنکه وام خود را به موقع و به سهولت نپردازد؛ مق. خوش‌حساب.

بدخواه: b.-xāh (افا.) آنکه بد دیگران را خواهد، بداندیش. کینه‌ور، منتقم.

بدخور: b.-xor (افا.) کسی که دارو را به زحمت و اکراه خورد. (امف.) دارویی که بواسطهٔ طعم تلخ و بدمزگی به اکراه خورده شود.

بدخوراک: b.-xorāk (ص‌مر.) کسی که خوراک‌های پست و خشن و نابجا خورد.

بددل: b.-del (ص‌مر.) ترسنده، بیمناک، ترسو. بدگمان. کینه‌ور، کینه‌ورز، کینه‌جو؛ مق. نیکدل.

بددهن: b.-dahan (ص‌مر.) فحش دهنده، ناسزا گوینده.

بدذات: b.-zāt [ف. ع.] (ص‌مر.) بد اصل، بدگوهر، مفسد.

بدر: badr [ع.] (ا.) حالتی از نیمکرهٔ روشن ماه (چون همواره یک طرف ماه به وسیلهٔ اشعهٔ خورشید روشن است) که تمامی آن را اهل زمین رؤیت کنند؛ بدر تمام، ماه شب چهارده، پر ماه، گرد ماه، ماه دو هفته.

بدرام: badrām [= پدرام] (ص.) خوش، خرم. آراسته. دلگشا.

بدرام: bad-rām (ص‌مر.) جانور وحشی (عموماً). اسب و استر سرکش (خصوصاً).

بدران: badrān (ا.) (گیا.) گیاهی است مانند ترب بسیار بدبو؛ گندگیاه.

بدرقه: badraγa(-e) [ع. بدرقة] (ص.) راهنما، راهبر. پاسبان، نگهبان. پشت و پناه. (ا.) مشایعت. (پز.) مایع نیم گرمی که پس از شرب مسهل برای اعانت و ازدیاد عمل آن بتدریج نوشند. مراسلهٔ دوستانه، نامهٔ دوستانه.

بدرگ: b.-rag (ص‌مر.) بد طینت، بد ذات، بد اصل.

بدرود: badrūd [= پدرود] (ا.) سلامت. سالم. وداع، خداحافظی، تودیع. ترک، واگذاشتن.

بدروزگار: b.-rūz(e)gār (ص‌مر.) تیره‌روز، بدبخت، بداقبال. ظالم، ستمکار، شریر.

بدره: badra(-e) [ع. بدرة] (ا.) خریطه‌ای از جامه یا گلیم یا تیماج که طول آن از عرضش بیشتر باشد و آن را پر از پول کنند؛ همیان.

بدزبان: b.-zabān (ص‌مر.) کسی که به دیگران دشنام دهد، دشنام دهنده، ناسزا گوینده، بددهان، فحاش؛ مقد. خوش زبانی.

بدزهره: b.-zahra(-e) (ص‌مر.) ترسو، بددل، کم جرأت.

بدست: ba(e)dast [= بلست] (ا.) وجب، شبر.

بدسرشت: b.-serešt (ص‌مر.) بد نهاد، بد ذات؛ مقد. خوش ساخت. (افا.) بد سازنده.

بدسگال: bad-sa(e)gāl (افا.) بداندیش، بدخواه. بدگوی؛ مقد. نیکوسگال.

بدسگان: badasgān [= بدسغان = بدشگان = بدشغان] (ا.) (گیا.) نیلوفر صحرایی.

بدع: bed' [ع.] (ص.) تازه، نو، نوآیین. جوانمرد، برتر از اقران خویش؛ ج. ابداع، بدع (کم.)

بدعت: bed'at [ع. بدعة] (ا.) چیز نو پیدا و بی‌سابقه، نو ره، آیین نو، رسم تازه. عقیدهٔ تازه برخلاف دین؛ ج. بدع (کم.)

بدفرجام: b.-farǰām (ص‌مر.) بد انجام، بد عاقبت. بد خواه، بد نیت.

بدکار: b.-kār [= بدکاره] (ص‌مر.) آنکه مرتکب کارهای بد شود، بدکردار، بدعمل، بدفعل، بدفعال. شریر، موذی. فاسق، فاجر، زناکار، لواط کننده.

بدکام: b.-kām (ص‌مر.) بد اندیش، بد طینت، بد ذات، بدخواه.

بدکردار: b.-kerdār (ص‌مر.) کسی که کار بد کند، بدکار، بدکنش، بدعمل، بدفعل، بدفعال؛ مقد. نیک کردار.

بدکنش: b.-koneš (ص‌مر.) بدکار، بدکردار، بدعمل، بدفعل، بدفعال.

بدگل: b.-gel (ص‌مر.) زشت، زشت چهره، زشت صورت، زشت‌رو؛ مقد. خوشگل.

بدگمان: b.-gomān (ص‌مر.) کسی که سوءظن دارد، آنکه گمان بدبرد، بدخیال. رشک برنده، حسود. مغرض.

بدگونیا: b.-gūniyā (ص‌مر.) (معمه.) زمین یا صحن خانه که کج و مورب باشد، بدساخته شده. ضح.ـ در قدیم شوم و نامیمون می‌پنداشتند.

بدگوهر: b.-gaw(ow)har (ص‌مر.) بداصل،

بدنژاد. بدذات؛ مق. نیک گوهر.

بدگوی: b.-gūy [= بدگو] (ص‌مر.) کسی که زیاد دشنام دهد، آنکه غالباً سخن زشت گوید، بد زبان، بد دهان.

بدل: badal [ع.] (اِ.) هر چیز که بجای دیگری واقع شود، هر چه که جانشین چیزی دیگر شود. نایب، قائم‌مقام. کریم، شریف؛ ج. ابدال، بدلاء. (نحو.) جانشین کردن کلمه‌ای را با کلمهٔ دیگر. این کلمه را «مبدل» و اصل را «مبدل منه» گویند. مبدل.

بدلاء: bodalā' [ع. ف. بدلا] (ص. اِ.) جِ بدل، بدیل؛ شریفان، کریمان.

بدلگام: b.-logām [= بدلجام] (ص‌مر.) ستوری که دهنه را قبول نکند، مرکوب (و مخصوصاً اسب) سرکش، چموش. (کن.) شخص گردنکش، یاغی، نافرمان، سخت‌سر.

بدمینتن: badmĪnton (اِ.) (ور.) نوعی از ورزش شبیه به تنیس که در زمینی شبیه زمین والیبال با شرکت ۲ یا ۴ تن انجام می‌شود. راکت آن از راکت تنیس ضعیف‌تر است و توپ آن از یک گوی کوچک پلاستیک یا چرمی تشکیل شده که چند پر (پرنده) در آن فرو برده‌اند. این ورزش تازه در ایران معمول شده.

بدن: badan [ع.] (اِ.) (پز.) ساختمان کامل یک فرد زنده، مجموعهٔ اعضا و جوارح مشکل یک موجود زنده، مجموعهٔ اعضا و انساج و دستگاه‌های مشکل یک انسان؛ تن، اندام. ضح.ـ بدن مرده را «جسد» گویند.

بدنام: b.-nam [ص‌مر.] مشهور به بدی، معروف به بدی. (امر.) (پز.) مرضی است که اسب و استر و خر را بهم رسد، سراجه.

بدنما: b.-no(a,e)mā (اِفا. ص‌مر.) بد شکل، بدصورت، زشت، کریه المنظر.

بدنه: badana(e) [ع.] (اِ.) تنه، پیکر: بدنهٔ عمارت.

بدنهاد: b.-nahād (ص‌مر.) بد سرشت، بد طینت، بد ذات.

بدو: badv [ع.] (اِ.) بیابان، صحرا.

بدو: badv [ع.] (اِ.) اول، آغاز، ابتدا.

بدو: be(o)-daw(dow) (ص‌مر.) بسیار دونده، تند دو. تیز رفتار، تندرو.

بدوی: badv-Ī [ع.] (ص‌نسب.) بیابانی.

بدوی: badv-Ī [ع.] (ص‌نسب.) ابتدائی، آغازی.

بدهکار: be-deh-kār (ص‌فا.) کسی که پولی یا چیزی وام دارد؛ وامدار، مقروض، قرضدار؛ مق. بستانکار. (بانک.) محاسبهٔ برداشت‌ها و بدهکاری‌های مشتری که در ستون «بدهکار» یادداشت کنند؛ مق. بستانکار.

بدهی: be-deh-Ī (امر.) پولی که شخصی به دیگری مدیون است. آنچه که کسی ملزم است به دیگری بپردازد. (حسا.) حساب مخصوصی بنام بدهی که در آن بدهکاری را یادداشت کنند؛ و مقابل آن حساب «دارایی» است که در آن سرمایه را درج کنند.

بدیع: bedĪ' [ع.] (ص.) نوآیین، تازه، نو. نوآفرین، نوآفریننده. (اد.) دانشی که در آن از صنعت‌های کلام و زیبایی‌های الفاظ نظم و نثر بحث شود.

بدیعه: bedĪa [ع. بدیعة] (ص.) مؤنث بدیع‌افکار بدیعه؛ ج. بدایع.

بدیل: bedĪl [ع.] (اِ.) هر چه بجای دیگری بود؛ عوض، جانشین؛ ج. ابدال، بدلاء.

بدیمن: b.-yomn [ف. ع.] (ص‌مر.) شوم، نامبارک، نحس؛ مق. خوش یمن.

بدیهه: badĪha(-e) [ع. بدیهة] (اِ.) بدون اندیشه سخن گفتن یا شعر سرودن؛ نیندیشیده، نااندیش.

بدیهی: badīhī (ص‌نسب.) روشن، آشکار، واضح. مرتجل. (فل. منط.) آنچه که نزد عقل در بادی نظر مورد قبول باشد؛ تصور یا تصدیقی که حصور آنها متوقف بر کسب و استدلال نباشد. بدیهیات بر شش قسمند: اولیات، فطریات، مشاهدات، متواترات، حدسیات، تجربیات.

بدیهیات: badīhīyy-āt [ع.] (اِ.) جِ. بدیهیه. امور بدیهی. وقایع غیرمنتظره.

بذال: bazzāl [ع.] (ص.) بسیار بذل کننده، بخشنده، سخی.

بذر: bazr [ع.] (اِ.) تخم، دانه، بذر، خیرات؛ جِ. بذور.

بذل: bazl [ع.] (مص‌م.) بخشیدن، دادن. (امص.) بخشش.

بذله: bazla(-e) (اِ.) سخن دلکش. شوخی، هزل، لطیفه. ضح.ـ «بذلة» (به کسر) در عربی به معنی جامهٔ باد روزه و لباس کار استعمال شده.

بذی: bazī [ع.] (ص.) بی‌شرم. شوخی‌کن، ناسزاگو.

بر: bar [= ابر] (اِ.) بالا؛ مقـ. پایین.

بر: bar [= بار] (اِ.) بار درخت، میوه. سود، نفع، فایده.

بر: bar (اِ.) سینه، پستان. پهلو، کمر. آغوش، کنار. نزد. طرف، جانب، سوی.

بر: bar (= بیر = ویر) (اِ.) حفظ. بخاطر نگاه داشتن.

بر: bar [= ابر] (حر. اضـ.) استعلا و بالا بودن چیزی را افاده می‌کند و آن یا حسی است و یا عقلی که در تصور بالا فرض شود. در وجوب و لزوم بکا رود. در مورد افادهٔ ضرر و به معنی ضد، علیه استعمال شود. پیاپی بودن و ترتیب را رساند و آن هنگامی است که اسم بعد از آن مکرر شود.

بر: bar [= ابر] (پشف.) بر سر افعال آید و بالا بودن و ارتفاع را رساند: برآمدن، برآوردن، برافراشتن.

بر: bar [= ابر] (پشـ.) بر سر اسم (مصدر عربی یا اسم فارسی) درآید و کلمه را صفت سازد: برقرار.

بر: bar (ریـ. بردن). (افا.) در ترکیب به معنی «برنده» آید: باربر.

بر: bar(r) [ع.] (اِ.) خشکی، دشت، بیابان. ضح.ـ (جغ.) خشکی‌های سطح زمین را به پنج قطعه قسمت کرده‌اند که آسیا و اروپا و آفریقا را بر قدیم، آمریکا و اوقیانوسیه را بر جدید می‌نامند. مساحت مجموع برها فقط $\frac{۱}{۴}$ مساحت سطح کرهٔ زمین یعنی در حدود ۱۲۵ میلیون کیلو متر مربع و مجموع مساحت‌سطح‌کرهٔ‌زمین در حدود ۵۰۰ میلیون‌کیلومتر مربع است و بقیه را آب فرا گرفته؛ جِ. براری.

بر: bar(r) [ع.] (ص.) نیکوکار، نیکوکردار.

بـــر: berr [ع.] (اِ.) نیکی، نیکوکاری، نیکوکرداری.

بر: berr [ع.] (اِ.) موش: هر را از بر نشخیص نمی‌دهد؛ هیچ چیز نمی‌داند، چیزی نمی‌فهمد.

بر: bor (ریـ. بریدن) ریشهٔ فعل «بریدن» عمل جدا کردن ورق‌های بازی. (افا.) در ترکیب به معنی «برنده» آید: آهن‌بر.

بـر: bor (اِ.) (شیم.) عنصری است دارای ظرفیت ۳ و ۵ و وزن مخصوص ۲/۴۵. محکم و سخت و قهوه‌یی رنگ است. جزو شبه فلزات دستهٔ کربن است و علامتش (B) می‌باشد.

بر: bor(r) [ع.] (اِ.) گندم.

بـــرء: bar' [ع.] (مص‌م.) خلق کردن، آفریدن، از عدم به وجود آوردن.

برء: bor' [ع.] (مص‌ل.) به شدن، نیک شدن، شفا یافتن از مرض. (امص.) بهی،

بهبود.

براساینده: b.-āsāyanda(-e) (افا.) استراحت کننده، مستریح.

براغالیدن: b.-āγalīdan [= برآغلیدن] (مصم.) تحریض کردن شخصی را بر کاری، برانگیختن. تضریب کردن.

برآمدن: b.-āmadan (مصل.) بالا آمدن. ظاهر شدن، پدید گشتن. طلوع کردن (خورشید و ستاره). برجستگی یافتن، ور آمدن. ورم کردن. طول کشیدن.

برآمده: b.-āmada(-e) (امف.) بالا آمده. ظاهر شده، پدیدار گشته. برجسته. ورم کرده.

برآورد: b.-āva(o)rd (مص‌خم. اِمص.) عمل تعیین قیمت چیزی به طور تقریب، تخمین، تقویم (فره.)

برآوردن: b.-āva(o)rdan (مصم.) بالا بردن، بلند کردن، برافراشتن. پروردن، تربیت کردن. بیرون کشیدن، استخراج کردن. پیدا نمودن، ظاهر ساختن. افراختن (بنا و مانند آن). تعمیر کردن، مرمت کردن، اصلاح کردن. تمام کردن، تکمیل کردن. انباشتن، پر کردن. قبول کردن، پذیرفتن و انجام دادن تقاضا و حاجت کسی را، حاجت او را برآورد.

برآیند: b.-āyand (افا.) منتج، منتجه (فره.)، نتیجه دهنده.

برا: bor(r)-ā (ص‌فا. بریدن) قاطع، بران، برنده.

برابر: bar-ā-bar (ص‌مر.) مقابل، روبرو، محاذی. هموزن، همسنگ. هموار. همدوش، همسان، همردیف. مطابق، معادل، ۱۳۴۰ هجری شمسی برابر ۱۳۸۱ هجری قمری. متفق، بالاتفاق. ضد. (امر.) (هیـ.) سمت.

برات: barāt [ع. براءت، برائت] (ا.) نوشته‌ای که بدان دولت بر خزانه یا بر حکام حوالهٔ وجهی دهد. (بانک.) نوشته‌ای است که به موجب آن شخص به دیگری دستور دهد که مبلغی را به رویت یا به وعده در وجه یا به حواله کرد خود یا شخص ثالث یا به حواله کرد او بپردازد. (ور.) یکی از فنون کشتی است که در «خاک» و «سرپا» بکار می‌رود، به این ترتیب که کشتی گیر خم شده سر خود را بطرف شکم حریف قرار داده سپس از بالا دو بازو یا یک بازوی حریف را در زیر بغل خود گرفته او را به زمین می‌کشاند و آن دارای دو نوع است: برات سرپا. برات توی خاک. برات خارجه (بانک.): برات حوالهٔ خارج مملکت. تصفیهٔ برات: (بانک.) تفریغ حساب یک برات. شب برات: شب پانزدهم شعبان؛ شب چک. عدم رداخت برات: (بانک.) نپذیرفتن برات و تأدیه نکردن وجه آن. موعد برات: (بانک.) موقع پرداخت وجه برات. نزول برات: (بانک.) نزولی که به یک برات تعلق می‌گیرد.

برادر: barādar (ا.) پسر یا مردی که در پدر و مادر یا یکی از آن دو با شخص مشترک باشد، اخ، اخوی، داداش، بردر. برادر پدر: عم، عمو. برادر حقیقی: برادر از یک پدر و یک مادر. برادر دینی: هم کیش، هم مذهب. برادر رضاعی: پسر یا مردی که با شخص از یک پستان شیر خورده باشد، پسر دایهٔ شخص. برادر شوهر: مردی که اخوی شوهر زنی باشد، خوسره. برادر مادر: دائی، خال، خالو.

برادراندر: b.-andar [= برادانـدر = برادندر] (امر.) برادری که با برادر دیگر یا خواهر خویش از یک پدر و مادر نباشد.

براده: borāda(-e) [ع. برادة] (ا.) خرده‌ریز فلزی که از دم چکش یا در نتیجهٔ سوهان زدن از فلز جدا شود؛ سونش، سوده،

ساوآهن. براده آهن: خرده‌های ریز آهن که هنگام چکش زدن و کوبیدن آهن گرم یا موقع سوهان زدن از آن جدا می‌شود.

براز: baräz (ا.) چوبکی که کفشگران بین کفش و قالب گذارند و درودگران میان شکاف چوب نهند به وقت شکافتن؛ گاز، بغاز. پینه که بر جامه و غیر آن دوزند.

برازا: baräz-ā (ص‌فا.) برازنده، زیبا.

برازخ: barāzex [ع.] (ا.) ج. برزخ. برازخ خاضعه: (فل.) شیخ اشراق این اصطلاح را بر عناصر جسمانی اطلاق کرده به اعتبار آنکه عناصر جسمانی در مقابل افلاک و اجرام علوی خاضع و از برازخ علوی متأثرند (سج.) برازخ سفلیه: (فل.) در حکمت اشراق بر عناصر اطلاق شده است؛ مق. برازخ علویه (سج.) برازخ علویه: (فل.) در حکت اشراق افلاک را گویند؛ مق. برازخ سفلیه (سج.) برازخ غیرمستقله: (فل.) در حکمت اشراق مراد کواکب است زیرا قدما کواکب را از جهت آنکه مرکوز در ثخن افلاک می‌دانستند برازخ غیر مستقله نامیده‌اند؛ مق. برازخ مستقله (سج.) برازخ قابسه: (فل.) در حکمت اشراق عنصریات را گویند به اعتبار آنکه عنصریات انوار خود را از افلاک اقتباس کنند (سج.) برازخ قاهره: (فل.) در حکمت اشراق افلاک و اجرای علوی که مسلط بر عناصر و عنصریات و موالید ثلاثند. برازخ مستقله: (فل.) در حکمت اشراق به افلاک اطلاق شود؛ مق. برازخ غیر مستقله و مجموع افلاک و کواکب را برازخ علویه نامیده‌اند (سج.)

برازیدن: barāz-Īdan [پرتو افکندن، زینت و آرایش] (مص‌ل.) (برازید، برازد، خواهد برازید، ← برازنده، برازا، برازیده، برازش) خوب و زیبا نمودن. سزاوار بودن، شایسته بودن، زیبنده بودن.

براستا: be-rāstā [= براستای] (حر. اض. مر.) در حق، دربارهٔ، درباب. (لازم الاضافه است.)

براعت: barāat [ع. براعة] (مص‌ل.) به کمال رسیدن در فضل و درگذشتن از همگنان؛ برتری یافتن در دانش و ادب و کمال و جمال. (امص.) برتری، تفوق.

براعت استهلال: b.-e estehlāl [ع.] (امر.) (بع.) آن است که مصنف یا شاعر در ابتدای خطبهٔ کتاب یا مطلع قصیده الفاظی چند ایراد کند که خواننده به محض خواندن آنها از مقصد و مراد نویسنده و گوینده آگاه گردد.

برافتادن: b.-oftādan (مص‌م.) از میان رفتن، از بین رفتن، نابود گشتن. ور افتادن، از مد افتادن.

براق: borāγ (ا.) اسب تیزرو. (اخ.) مرکب رسول‌الله(ص).

براق: barāγ [ع.] (ص.) درخشان، رخشنده، درخشنده، برق‌دار.

براکوه: bar-ākūh (امر.) سیه‌کش کوه، دامنهٔ کوه.

برامکه: barāmeka(-e) [ع. برامکة] (ا.) جِ. برمکی.

بران: bor(r)-ān (ص‌فا.) برنده، قاطع، برا.

برانداختن: b.-andaxtan (مص.) از میان بردن، نابود کردن. رسم و عادتی را از بین بردن، قانون و مقرراتی را ملغی کردن. منقرض کردن (پادشاهی، دولت، سلسله).

برانداز: b.-andāz (امص.) برآورد، سنجش، تخمین.

براندی: berāndī (ا.) نوعی عرق انگلیسی.

برانشی: berānšī (ا.) (جان.) جهاز تنفس ماهی، آب‌شش.

برانغار: barānγār [= مغ. برانقار] (ا.) فوج جانب دست راست، میمنه؛ مق. جوانغار.

برانکار: berānkār (ا.) تختی که بیماران و

مجروحان را روی آن خوابانند و حمل کنند، تخت روان.

برانی: berr-ānī (ص.) بی‌سواد، عامی. ضح.ـ در عربی به معنی ظاهر از هر چیز و ضد «جوانی» است.

براوو: berāvo (صت.) زه! آفرین! مرحبا! احسنت!

براه: be-rāh [= بره] (ص‌مر.) کسی که در راه (مستقیم) است. بجا، مناسب، به موقع. نیکو، شایسته.

برایا: barāyā [ع.] (ا.)؛ ج. بریه؛ آفریدگان، مخلوقات، خلایق.

براءت (برائت): barāat [ع. براءة] (مص‌ل.) پاک شدن از عیب و تهمت، تبرئه شدن. خلاص شدن از قرض و دین، رها شدن. (امص.) رهایی، خلاصی، وارهیدگی. بیزاری، دوری. پاکی. (ا.) منشور، اجازه؛ ج. براءات. حواله. براوات (= بروات). ضح.ـ در عربی کلمهٔ مورد بحث را بصورت «براءة» نویسند. از این‌رو از عربی «براءت» را صحیح دانند ولی در نسخ خطی معتبر فارسی «برائت» هم نوشته شده. براءت (برائت) ذمه: (حق.) وارهیدگی از وام، رهایی از دین.

بر باد دادن: b.-bād-dādan (مص‌م.) باد دادن، به باد دادن. ویران کردن، خراب کردن. بر باد دادن خرمن: باد دادن خرمن. مستهلک ساختن، ضایع گردانیدن عیش، تلف کردن عمر.

بربری: barbar-ī (ص‌نسب.) منسوب به بربر، افغانی. قسمی نان که در تهران متداول است. (منسوب به «بربر» (افغان) زیرا در اواخر عهد قاجاریه چند تن بربر آن را در تهران رواج دادند.)

بربریت: barbar-īyyat [ع.] (مص‌جع.) توحش، وحشیگری.

بربستن: bar-bastan (مص‌م.) بستن، مقید کردن. نسبت دادن، انتساب کردن.

بربسته: bar-basta(-e) (امف.) چیزی را گویند که روح نباتی در وی اثر نکند و نشو و نما نتواند کرد و زیاده از آنچه هست نتواند شد مانند سنگ و کلوخ، جماد؛ مق. بررسته. امر ساختگی، امر مصنوع.

بربط: barbat (ا.) (مس.) یکی از متداولترین و مهمترین سازهای دوره‌های گذشته تاریخ ایران و عرب. در ساختمان این ساز و جنس چوب و اوتار آن دقت فراوان می‌شده. و آن طنبور مانندی است کاسه بزرگ و دسته کوتاه؛ عود.

برپا: bar-pā [= ورپا = برپای] (ص. ق.) ایستاده، سرپا. برقرار، برجای. (نظ.) فرمانی است که نظامیان نشسته را دهند تا برخیزند و خبردار بایستند به احترام مافوق. برپا بودن: ایستادن، روی پا بودن. برپا خاک کردن: حقیر شمردن، پست شمردن، حقیر ساختن.

برتافتن: bar-tāftan (مص‌ل.) برگردیدن، برگشتن. (مص‌م.) برگردانیدن. پیچیدن. سوراخ کردن آنچنان که از سمت مقابل را-یابند، سفتن. تحمل کردن، تاب آوردن.

برتر: bar-tar (ص‌تفض.) بالاتر، بلندتر (مادةً و معنیً)، اعلی.

برتری: bar-tar-ī (حامص.) بالاتری، بلندتری. اولویت، رجحان.

برتن: bar-tan (ص‌مر.) متکبر، مغرور؛ مق. فروتن.

برج: borǰ [ع.] (ا.) بنای بلند استوانه‌یی یا مکعب که در جانبین یا جایی دیگر از قلعه جهت دیدبانی و نگهبانی و دفاع سازند. قلعه، دژ. (نجـ.) هر یک از دوازده حصهٔ منطقة البروج که اسامی آنها از این قرار است: حمل، ثور، جوزا، سرطان، اسد، سنبله، میزان، عقرب، قوس، جدی، دلو،

حوت؛ ج. بروج، ابراج (کم.) ضح.ـ (احـ. نـجـ.) قـدما بـرای هـر یک از بـرج‌های دوازده‌گانهٔ فلکی (منطقة البروج) قوهٔ فاعله و منفعله قایل بودند، یعنی آنها را گرم و سرد یا خشک و تر می‌پنداشتند، به همین جهت دوازده برج را به چهار دستهٔ آبی و آتشی و بادی و خاکی تقسیم کرده بودند و هر سه برجی به یکی از این تقسیمات تعلق داشت. برج‌های آبی: (احـ. نجـ.) برج‌هایی که دارای مزاجی سرد و ترند: سرطان، عقرب و حوت. برج‌های آتشی: (احـ. نجـ.) برج‌هایی که دارای مزاجی گرم و خشک‌اند: حمل، اسد و قوس. برج‌های بادی: (احـ. نجـ.) برج‌هایی که دارای مزاجی گرم و ترند: جوزا، میزان و دلو. برج‌های خاکی: (احـ. نجـ.) برج‌هایی که داری مزاجی سرد و خشک‌اند: ثور، سنبله و جدی. برج زهرمار: (عم. ظ. در اصل «برج زهرمار» قس: بطر زهر مار) بسیار خشمگین. بسیار اندوهناک.

برجاس: borǰās [ع.] (ا.) هدف، نشانهٔ تیر، آماجگاه.

برجای: b.-ǰāy-e [= برجا] مستقر، ثابت. پایدار، پایا، باقی. برجای بودن: (مص‌ل.) در محل خود بودن. ثابت بودن، برقرار بودن.

برجستگی: bar-ǰa(e)stag-ī (حامص.) برجسته بودن، برآمدگی، بالا آمدگی. (ا.) بلندی. برجستگی‌های بدن: نقاطی از بدن که برجسته نماید، مانند پستان زن.

برجستن: b.-ǰa(e)stan [= برجهیدن] پریدن از پایین به بالا یا به عکس، جهیدن. جهیدن ستوران و درندگان نر بر ماده. (پز.) مبتلا شدن به بثورات جلدی مانند آبله و سرخچه. (پز.) تپیدن و جنبیدن رگ.

برجسته: b.-ǰa(e)sta(-e) (امف. ص.) جهیده. برآمده، بالا آمده. شخص معروف و بزرگ؛ ج. برجستگان. خوب، پسندیده.

ممتاز، عالی. چست، چالاک.

برچسب: bar-časb (امر.) تکهٔ کاغذ که بر آن نوع جنس و محل ساخت و دیگر مشخصات آن را نوشته یا چاپ کنند و آن را روی شیشه و بطری‌ها چسبانند؛ قطعه کاغذی که روی اجناس چسبانند تا معرف جنس و قیمت آنها باشد (فره.) اتیکت.

برچیدن: b.-čī-dan [= برچدن] (مص‌م.) دانه‌دانه برداشتن (از زمین)، دانه چیدن. انتخاب کردن، برگزیدن. جمع کردن، گرد کردن. تعطیل کردن یک بنگاه، منحل کردن یک سازمان.

برخ: barx [بخش کردن، بخشیدن] (ا.) پاره، لخت. حصه، حظ، نصیب.

برخاستن: b.-xās-tan (مص‌ل.) برپا شدن، ایستادن؛ مق. نشستن. بیدار شدن. روییدن، نمو کردن. طلوع کردن، برآمدن، طغیان کردن، عصیان کردن.

برخچ: baraxč [= فرخچ] (ص.) زشت، نازیبا. زبون، سست، ناتوان.

برخفچ: barxafč [= برخغج = برغفج] (ا.) کابوس، بختک، عبدالجثه.

برخوابه: b.-xaba(-e) (امر.) توشک، تشک. همخوابه، هم‌بستر.

برخور: b.-xor (افا.) بهره‌ور، بهره‌مند، تمتع. شریک، انباز.

برخورد: b.-xord (مص‌خم. اِمص.) بهم رسیدن دو چیز، تصادم. بهم رسیدن دو کس، تصادف، ملاقات.

برخوردار: b.-xor-dār (صفا.) بهره‌مند، متمتع، کامیاب.

برخه: barxa(-e) [= برخ] (ا.) پاره‌ای از چیزی، جزوی از کل، حصه، بهره. (حس.) کسر، عدد کسری (فره.)

برخی: barx-ī (ص.) قربان، قربانی، فدا، فدائی.

برخی: barx-ī(e (قد.) (ا.) پاره‌ای از چیزی، بعضی، اندکی.

برد: bard (افع.) امر از «بردیدن»، دور شو، دورگرد.

برد: bard (ا.) سنگ، حجر.

برد: bard [ع.] (ا.) سرما.

برد: barad [ع.] (ا.) تگرگ، یخچه.

برد: bord (مص‌خم. بردن). عمل بردن (در بازی و قمار)؛ مق. باخت. سود، نفع. قسمی بازی شطرنج که مهره‌های حریف همه کشته شوند و تنها شاه بماند و این به منزلهٔ نصف مات است که لات نیز گویند.

برد: bord [ع.] (ا.) نوعی پارچهٔ کتانی راه راه، آلاجه؛ ج. ابراد، برود. برد یمانی: پارچهٔ کتانی منسوب به یمن.

بردابرد: bard-ā-bard (افع.) کلمه‌ای که به هنگام حرکت شاه یا امیر در معابر، نگهبانان وی که پیشاپیش او می‌رفتند، بلند می‌گفتند یعنی: دور شوید!

بردابرد: bord-ā-bord (امر.) آشوب، غوغا.

برداشتن: b.-dāštan (مص‌م.) بلند کردن (با دست) گرفتن، اخذ. بال بردن، بلند کردن، مرتفع نمودن. تحمل کردن، بردباری نمودن، برداشت کردن. اختیار کردن، برچیدن. درو کردن، جمع آوری کردن محصول. آب کشیدن.

بردبار: bord-bār (ص‌مر.) بارکش. متحمل، آورنده، تحمل کننده. صبور، شکیبا.

بردک: bard-ak [= پردک] (ا.) لغز، چیستان.

بردمیدن: b.-dam-īdan (مص‌ل.) دمیدن، نفس دمیدن. طلوع کردن (ستارگان). پدید شدن (صبح، سپیده). سخن گفتن. غضبناک شدن، قهر آلود گردیدن. روییدن، سبز شدن.

بردن: bor-dan (مص‌م.) (برد، برد، خواهد برد، ببر، برنده، برده) چیزی را از جایی بجای دیگر رسانیدن، حمل کردن، نقل کردن؛ مق. آوردن. حرکت دادن. دفع کردن، جدا کردن. زن گرفتن، همسر گرفتن. نفع بردن (در قمار و بازی)، سود بردن. فرار دادن. پیش افتادن، پیروز شدن (در مسابقه و مانند آن).

برده: barda(-e) (ص.) غلام، کنیز، زرخرید. اسیر.

بردی: bardī [ع.] (ا.) (گیا.) گیاهی از تیره جگن‌ها جزو ردهٔ تک لپه‌یی‌ها که ارتفاعش از ۲ تا ۴ متر می‌رسد و جزو گیاهان نی مانند و بسیار زیبا است. در انتهای ساقه‌هایش انشعابات چتر مانند جالبی بوجود آمده است. اصل این گیاه در سواحل شط نیل است و امروزه در قبرس و سیسیل (صقلیه) نیز دیده می‌شود. قسمت‌های تحتانی ساقه‌های این گیاه محتوی مواد ذخیره‌یی است که به مصرف تغذیهٔ زارعان و دهقانان می‌رسد. از الیاف ساقه‌های قابل انعطاف این گیاه این نوع کاغذ می‌سازند: پاپیروس. بابیروس، ابردی، درخت کاغذ مصری، جگن نیل، پاپروس، حقی، حفاء.

برديدن: bar-dī-dan (مص‌ل.) از راه بطرفی شدن، دور گشتن از راه اصلی، دور شدن.

بررسته: (امف.) نباتات بی‌ساق، گیاهان بی‌ساقه؛ مق. بربسته. (کن.) امری حقیقی و بدون تصنع.

بررسی: bar-ra(e)s-ī (حامص.) رسیدگی، تحقیق.

بررسیدن: bar-ra(e)s-īdan (مص‌م.) رسیدگی کردن به امری، وا رسیدن، تحقیق کردن. پرسش کردن، سؤال کردن.

(برروشن): bar-ravešn (ص.) مؤمن،

گرونده؛ ج. بروشان.

بَرَره: barara(-e) [ع. بررة] (اِ.)؛ ج. بار؛ نیکوکاران، صالحان.

برز: barz (اِ.) کار، عمل. کشت، کاشت، زراعت، کشاورزی. مالهٔ بنایی که بدان کاهگل و گچ بر دیوار مالند، مالهٔ کشاورزی.

برز: borz [بلندی و پشته و کوه] (اِ.) بلندی، ارتفاع. قد، قامت (آدمی). تنه (درخت)، ساقه. شکوه، عظمت. زیبایی.

برزخ: barzax [ع.] (اِ.) حایل بین دو چیز، فاصل میان دو چیز. (جغ.) قطعهٔ باریکی از خشکی که دو خشکی بزرگ را بهم متصل می‌سازد و دو قسمت آب را از هم جدا می‌کند مانند «برزخ پاناما» که در آن ترعهٔ پاناما حفر شده است و دو قسمت آمریکای مرکزی را به آمریکای جنوبی متصل می‌ساخت. (شرع. فلـ.) حد فاصل میان دنیا و آخرت. (فلـ.) عالم مثال، از آن جهت که حاجز میان اجسام کثیفه و عالم ارواح مجرده است. (سجـ.) برزخ خافی: (فلـ.) در حکمت اشراق مراد جسم غیرمنیر یعنی مستنیر است؛ جسم خافی، جوهر غاسق.

بر زدن: bar-zadan (مصل.) پهلو زدن، به پهلو یکدیگر زدن. پهلو به پهلو زدن، برابری کردن، همسری کردن. رسیدن کشتی به کنار دریا. از هم جدا کردن. روبرو شدن، مقابل شدن. دو تن انگشتان خود را پیش یکدیگر آوردن و حساب برد و باخت کردن.

بر زدن: bor-zadan (مص‌م.) (قمار) برهم زدن و زیر و رو کردن ورق‌ها پیش از بازی.

بـرزگر: barz-gar [= برزیگر = برزکار] (ص‌فا.) زارع، کشاورز، زراعت کننده.

برزن: (اِ.) تاب‌های که از گل سازند و نان بر بالای آن گذارند.

برزن: barzan (اِ.) کوی، محله، بخشی از تقسیمات شهر (از طرف شهرداری). شعبه‌ای از شهرداری که به امور یک محله رسیدگی می‌کند. کوچه.

برزه‌گاو: b.-gāv [= ورزه‌گاو] (امر.) گاوی که بدان زمین را شیار کنند؛ گاو زراعت، ورزاو.

برزیدن: barz-īdan [= ورزیدن] (مص‌م.) مواظبت کردن بر کاری، مداومت کردن بر امری، کاری را پیاپی انجام دادن، ورزیدن.

برس: bars [= ورس] (اِ.) چوبی که در بینی شتر کنند، مهار شتر.

برس: bers, bors [ع.] (اِ.) پنبه.

بُـرس: bors (اِ.) (گیا.) میوه و بار سرو کوهی.

برس: bros (اِ.) ماهوت‌پاکن. قلم موی درشت. مسواک (دندان).

بـرسام: bar-sām (اِ.) (پز.) ورم حجاب حاجز.

بـرسم: barsam (اِ.) در آیین زردشتی، شاخه‌های بریدهٔ درختی که هر یک از آنها را در زبان پهلوی «تاک» و «تای» گویند. در اوستای موجود سخنی نیست که دال بر این باشد شاخه‌های مزبور را از چه درختی باید تهیه کرد. فقط در یسنای ۲۵ بند ۳ اشاره شده که برسم باید از جنس urvar-a یعنی رستنی‌ها و گیاهان باشد ولی در کتب متأخران آمده است که برسم باید از درخت انار چیده شود. رسم برسم گرفتن در ایران بسیار قدیم است و منظور از برسم بدست گرفتن و دعا خواندن همان سپاس بجای آوردن نسبت به تنعم از نباتات است که مایهٔ تغذیه انسان و چهار پا و وسیلهٔ جمال طبیعت است.

برسمدان: b.-dān (امر.) (آیین زردشتی) در میان زردشتیان ایران و هندوستان از دیرباز، بجای برسم‌های نباتی، برسم‌های

فلزی که از برنج و نقره ساخته می‌شود، بکار می‌رود و آنها را روی برسمدان ـ که ظرفی است فلزی (طلا و نقره و مانند آن) ـ گذارند و آن را ماهروی هم گویند چه قسمت فوقانی آن که دو انتهای برسم را نگاه می‌دارد، به شکل تیغهٔ ماه است.

برش: bor-eš (امص. بریدن) بریدن، قطع. تندی، تیزی (کارد، شمشیر و مانند آن) (کن.) قدرت حل و فصل امور به سرعت. (ا.) یک قطعهٔ بریده از هندوانه و خربزه، قاش. تکهٔ بریده از چیزی. (اقتصـ.) قسمتی از یک برگ سهم تجارتی، کوپن. (خاتـ.) دو زاویه از وسط نصف شده، تقریباً به قطر یک میلیمتر، در روی یک طرف آستر و سطح دیگر آن به همان قطر در طرف دیگر آستر.

برش: borš (ا.) خوراکی آبکی که با گوشت و برگ کلم و مواد دیگر تهیه کنند؛ سوپ روسی.

برشتن: bereš-tan (مصم.) بریان کردن. تف دادن، بو دادن. پختن.

برشدن: bar-šodan (مصل.) بالا رفتن، بجای مرتفع رفتن.

برص: baras [ع.] (ا.) پیسی. پیسگی.

برصاء: barsā' [ع. ف. برصا] (ص‌تفضـ.) مونث ابرص، زنی که به بیماری پیسی دچار باشد.

برعکس: bar-aks [ف. ع.] (ق‌مر.) بر خلاف (موضوع مذکور)، بعکس آنچه که گفته شد. ضح.ـ گاه مضاف بمابعد گردد و خلاف و ضد را رساند.

برغ: barγ [= ورغ = وارغ] (ا.) بندی باشد که از چوب و خاشاک و خاک و گل در برابر آب ببندند، سد؛ برغاب.

برغست: barγast [= ورغست = ورغشت = فرغست] (ا.) (گیا.) گیاهی از ردهٔ دولپه‌یی‌ها جزو راستهٔ پیوسته گلبرگ‌ها که سردستهٔ تیرهٔ برغست‌ها می‌باشد. گیاهی است پایا، گل‌هایش آبی، سفید و یا قرمزند.

برغستبا: b.-bā [= برغستوا] (امر.) آشی که در آن برغست ریزند؛ برغستوا.

برغلانیدن: bar-γal-ānīdan [= ورغلانیدن، قس. آغالیدن] (مصم.) برانگیختن، تحریض کردن.

برغمان: barγamān (ا.) مار بزرگ، اژدها.

برغندان: barγandān [= برقندان] (ا.) جشن و نشاطی که در روزهای آخر ماه شعبان کنند به سبب نزدیک شدن ماه رمضان؛ کلوخ اندازان. شرابی که در جشن مذکور خورند تا بتوانند در تمام ماه رمضان از نوشیدن آن پرهیز کنند.

برغو: borγū (ا.) (مسـ.) شاخی میان تهی که آن را چون نفیر نوازند.

برغوث: borγūs [ع.] (ا.) (جانـ.) کیک، کک؛ ج. براغیث.

برغول: barγūl [= بلغور] (ا.) گندمی که درهم شکسته باشند، گندم نیم کوفته. هر چیز درهم کوفته. آشی که با گندم نیم کوفته درست کنند. حلوایی که از آرد پزند، افروشه، آفروشه.

برف: barf (ا.) (طبیـ.) آب منجمد که بصورت بلورهایی به شکل منشور مسدس القاعده متبلور می‌گردد و در فصل سرما از ابرها به زمین می‌بارد. رنگ آن سفید است.

برفاب: barf-āb (امر.) آبی که بر اثر ذوب برف حاصل گردد، آب برف. آبی که برای خنک شدن، قطعه‌ای برف میان آن انداخته باشند. (کنـ.) آب دهان که وقت خوردن شخص چیزی را به سبب خواهش طبیعت و میل در دهان دیگری می‌گردد و گاه از دهان بی‌اختیار بیرون آید و بریزد.

برف پاکن: barf-pāk-kon (افا. امر.)

شخصی که برف را از روی زمین و بام می‌روبد. آلتی که بر روی شیشهٔ اتومبیل قرار گرفته و هنگام باریدن باران یا برف آن را به لغزش درآرند تا شیشه را پاک کند به نحوی که حاجب ماورا نگردد.

برفنجک: barfanǰ-ak [= درفنجک = فدرنجک = فرنجک = فرونجک = فرهانج] (ا.) بختک، کابوس، عبدالجنه.

برق: barγ [ع.] (ا.) درخش، درخشندگی، درخشش. جلای فلز. (فز.) جرقه‌ای که در اثر نزدیک شدن الکتریسیتهٔ منفی و مثبت تولید شود، نوری که در اثر برخورد ابرها (به علت دارا بودن الکتریسیتهٔ مثبت و منفی) تولید شود. برق خاطف: (طبی.) برق.

برق‌آسا: b.-āsā [ع. ف.] (ق‌مر.) مانند برق، بسیار تند و تیز.

برقع: borγa' [ع.] (ا.) قطعه‌ای پارچه که زنان صورت خود را بدان پوشانند؛ روی‌بند، روبند، نقاب؛ ج. براقع.

برقوق: barγ (ا.) (گیا.) آلو. (گیا.) آلوچه.

برک: barak [= پرک] (اخ.) ستارهٔ سهیل. پرک.

برک: barak (ا.) نوعی پارچهٔ ضخیم که در خراسان از پشم شتر یا کرک بز با دست بافند و از آن جامهٔ زمستانی دوزند. قسمی از گلیم. جامهٔ کوتاهی که تا کمرگاه را پوشاند و مردم گیلان آن را می‌پوشیدند.

برکاپوز: bark-ā-pūz [= برکاپوس = برکافوز] (امر.) پیرامون دهان، پک و پوز.

برکت: barakat [ع. برکة] (مص‌ل.) گوالیدن. فزونی، بسیاری. خجستگی، یمن. نیکبختی، سعادت؛ ج. برکات.

بر کردن: bar-kardan (مص‌م.) بلند کردن، بالا بردن. آتش افروختن. از بیخ برکندن. از بر کردن.

برکشیدن: bar-ka(e)š-īdan (مص‌م.) بالا کشیدن چیزی. بیرون کشیدن، استخراج کردن، بیرون آوردن. برهم کشیدن، چین‌دار کردن. ترقی دادن، بر مرتبهٔ کسی افزودن. تربیت کردن، پروردن.

برکه: berka(-e) [ع.] (ا.) آبگیر، آبدان، استخر، تالاب.

برکی: barak-ī (ص‌نسب. اِمر.) کلاه درازی که از برک یا نمد دوزند، زاهدان و درویشان بر سر گذارند، برنس.

برگ: barg (ا.) (گیا.) جزوی از گیاه که نازک و پهن است و از کنارهای ساقه یا شاخه‌ها روید و بیشتر به رنگ سبز است، اندامی از گیاه که اغلب بصورت صفحات پهن و سبز بر اثر رشد و نمو جوانهٔ انتهایی یا جوانه‌های محوری بر روی ساقهٔ گیاه ظاهر می‌شود. غالباً این عضو دارای تقارن دو طرفی است. برگ‌ها به اشکال گوناگون در گیاهان مختلف دیده می‌شوند؛ ورق، ورقه، بلگ. نوعی درفش برای قطع کردن کرباس در طول تخت گیوه. ساز، نوا، اسباب، دستگاه، سامان (خصوصاً مهمانی). توشه، آزوقه. قصد، عزم. التفات، توجه، پروا. (مس.) نغمه، آهنگ. برگ کازرونی: (گیا.) انیسون بری. برگ نیل: (گیا.) وسمه.

برگاشتن: bar-gāš-tan [م. برگشتن] (مص‌م.) (برگاشت، ـ خواهد بگاشت، ـ ـ برگاشته) برگرداندن. برگردانیدن چیزی. برگاشتن روی: روی برگرداندن.

برگ‌بید: barg-e bīd [= بیدبرگ] (امر.) (گیا.) ورق درخت‌بید. نوعی‌از پیکان تیر که آن را به هیئت برگ بیدسازند.

برگچه: barg-ča(-e) (ا.مصغ.) (گیا.) تقسیمات کوچکتر یک پهنهٔ برگ را گویند که ظاهراً نمای یک برگ اصلی را دارد ولی با نداشتن زایدهٔ انتهای دمبرگ متمایز است؛ برگ کوچک؛ برگک. برگ گل، ورق

گل.

برگذار کردن: b.-g.-kardan (مص م.) سپری کردن، سپری ساختن. برپا داشتن، منعقد ساختن.

برگذشتن: bar-gozaštan (مص ل.) طی شدن، سپری شدن.

برگردان: bar-gard-ān (امف.) برگردانده، برگردانیده. (ا.) کاغذ نازکی که یک روی آن به رنگ سیاه، بنفش یا آبی است و آن را برای رونوشت برداشتن نوشته‌ها در ماشین تحریری یا به هنگام نوشتن با دست در میان کاغذهای سفید گذارند؛ کاغذ کپیه، کاغذ کاربن. (افا.) برگرداننده: عکس برگردان. (ا.) (مس.) گوشه‌ای در دستگاه شور. (کشا.) عمل زیر و رو کردن خاک مزرعه. (شعر.) بیت یا مصراعی که در ترجیع بند یا تصنیف پس از چند بیت مرتباً تکرار شود.

برگردیدن: bar-gard-Idan [= برگشتن] (مص ل.) باز پس آمدن، وا پس آمدن، مراجعت کردن. انتقال یافتن (به حالی) تغییر یافتن. واژگون شدن.

بر گرفتن: bar-gereftan (مص م.) برداشتن چیزی از جایی، برداشتن، اخذ. ربودن. برچیدن. حمل کردن، نقل کردن. قبول کردن، پذیرفتن. پوشاندن. راندن، محو کردن، تراشیدن.

برگریزان: barg-rīz-ān (امر.) زمانی که برگ‌های درختان به زمین فرو ریزد؛ خزان، پاییز.

برگزیدن: bar-goz-Īdan (مص م.) پسندیدن و جدا کردن چیزی یا کسی از میان گروهی و جمعی، انتخاب کردن. ترجیح دادن.

برگزیده: bar-goz-Īda(-e) (امف.) انتخاب شده، منتخب. ترجیح داده شده، مرجح.

برگستوان: bar-gost-vān [قس. پهلو و کنار] (امر.) پوششی که جنگاوران قدیم به هنگام جنگ می‌پوشیدند. پوششی که در قدیم به هنگام جنگ بر روی اسب می‌افکندند.

برگشت: bar-gašt (مص خم. اِمص.) بازگشت، رجعت. (حس.) آنچه از حساب برگردانند. (مس.) دو خط کوچک عمودی موازی یکدیگر است که با دو نقطه همراه می‌باشد. غالباً دو علامت برگشت استعمال کنند و بین آن دو جملهٔ موسیقی را می‌نویسند. دو نقطه علامت اول سمت راست و نقطه‌های علامت دوم سمت چپ گذارده می‌شود. برگشت موقعی استعمال می‌شود که بخواهند یکی از جمله‌های موسیقی را تکرار کنند.

برگشتن: bar-gaš-tan [= برگردیدن] (مص ل.) رجعت کردن، برگشتن؛ مق. رفتن. منصرف شدن. مرتد شدن، از دین اصلی خود به دین دیگر درآمدن. تغییر یافتن. واژگون شدن، سرنگون گشتن.

برگماردن: bar-gomār-dan [= برگماشتن] (مص م.) برقرار کردن، منصوب کردن، نصب کردن. وکیل کردن.

برگه: barga(-e) (ا.) (گیا.) خشک کردهٔ میوه‌هایی که بصورت خشکبار به بازار عرضه می‌شوند از قبیل خشک کردهٔ زردالو و انجیر و سیب. (میوهٔ اخیر در خراسان بصورت برگه نیز عرضه می‌شود.) زردالوی خشک کرده، برگهٔ زردالو. کشتهٔ زردالو، کشته. قطعات کاغذ و مقوا که بر آن چیزی نویسند.

برلیان: berelyān (ا.) (زم.) الماس تراش داده شده از تمام جهات به منظور زیبایی و تلألؤ بیشتر و عرضهٔ به بازار. در تراش الماس به شکل برلیان معمولاً همان روش اصلی تبلور الماس را تبعیت می‌کنند (روش کوبیک) و معمولاً در این تراش از شکل‌های مختلفی که بلور الماس در

برش‌های روش اصلی و یا ماکل‌های آن می‌توانند بگیرند، استفاده می‌کنند.

برم: baram [چوبی که پارچه‌ای ملون بر بالای آن بندند و در میدان نصب کنند برای آگاه کردن مردم از کشتی پهلوانان] (إ.) چوب‌بندی را گویند که تاک انگور و بیارهٔ کدو و خیاروغیره را بالای آن گذارند؛ داربست.

برم: barm تالاب، استخر، برکهٔ آب.

برم: brom (إ.) (شیم.) مایعی است قهوه‌یی رنگ و سنگین، وزن مخصوص آن ۳ و بسیار فرار است. در ۶۳ درجه به جوش می‌آید و در ۷ درجه یخ می‌زند. در آب حل می‌شود و محلول سرخ رنگی بنام آب برم می‌دهد.

برماسیدن: barmās-īdan [= پرماسیدن] (مص‌م.) (برماسید، برماسد، خواهد برماسید، ببرماس، برماسنده، برماسیده) سودن دست بر چیزی، لمس کردن. سودن عضوی بر عضو دیگر.

برمالیدن: bar-māl-īdan (مص‌ل.) نور دیدن، طی کردن. بالا کردن آستین و پاچهٔ تنبان. (کن.) گریختن.

برمچیدن: bar-mač-īdan [= برمجیدن] (مص‌م.) لمس کردن، دست سودن. سودن عضوی بر عضو دیگر.

برمخیدن: bar-max-īdan [= برمخیدن] (مص‌م.) خودسری کردن، نافرمانی کردن، عصیان ورزیدن. (مص‌ل.) خودرایی کردن. عاق شدن.

برمنش: bar-maneš (ص‌مر.) خودپسند، متکبر.

برمور: bromūr (إ.) (شیم.) ترکیب برم با جسم مفرد دیگر. برمور دوپتاسیم: (شیم.) ترکیبی است از برم و پتاسیم و آن شامل کریستال‌هایی است که بی‌رنگ که طعمش شور است و به آسانی حل می‌شود و آن در طب بکار رود. برمور دوسدیم: (شیم.) ترکیبی است از برم و سدیم که در طب بکار رود. برمور نقره = برموردارژان ترکیبی است از برم و نقره که در عکاسی مورد استعمال دارد.

برنا: bornā (ص.) جوان، شاب؛ مق. پیر. ظریف، خوب، نیک.

برناس: barnās [پرناس = فرناس] (ص.) غافل، نادان.

برنامه: bar-nāma(-e) [= ورنامه = برنامج، معر.] (امر.) آنچه بر سر نامه یا کتاب نویسند؛ عنوان. دیباچه، مقدمه. دستور کار یک مجلس، خطابه، جشن یا انجمن؛ پرگرام (فره.)

برنج: berenǰ (إ.) (گیا.) گیاهی از تیرهٔ گندمیان جزو دستهٔ غلات که در زمین‌های باتلاقی کشت می‌شود وغذای اصلی نیمی از مردم را تشکیل می‌دهد. اصل این گیاه از چین و ژاپون و هندوستان است و در اغلب نقاط ایران (مازندران، گرگان، گیلان، خوزستان، فارس، خراسان، کرمانشاهان، آذربایجان، اصفهان، کرمان، قزوین، لرستان، کردستان) نیز کاشته می‌شود. گل‌هایش دارای ۶ پرچم و دانه‌های سفید رنگش را زبانچه‌های گل کاملاً فرا گرفته‌اند که شلتوک نامیده می‌شوند. ساقه‌های این گیاه مانند ساقه‌های گندم بندبند است و ارتفاع آنها تا ۱/۵ متر هم می‌رسد. این نوع ساقه‌ها را اصطلاحاً ماشوره گویند و به مصرف تغذیهٔ دام‌ها می‌رسد. برنج اقسام متعدد دارد که به اسامی مختلف نامیده می‌شوند؛ ارز، گرنج، بج.

برنج: berenǰ [= برنگ = پرنگ] (إ.) (شیم.) آلیاژی از مس و قلع و روی (به نسبت ۶۷ قسمت مس و ۲۳ قسمت روی)

و گاهی سرب و از آن ابزارهای مختلف مانند سماور و سینی و غیره سازند؛ پرنگ.

برنجن: baranǰ-an [= ورنجن = برنجن = ورنجین] (امر.) حلقه‌ای فلزی که زنان به مچ دست یا پا کنند: دست برنج، پابرنج.

برندک: barand-ak [= پرندک] (ا.) کوه کوچک، تپه، پشته.

برنز: bronz (ا.) (شیم.) آلیاژی که از آمیختن مس و قلع بدست می‌آورند؛ مفرغ.

برنس: bornos [ع.] (ا.) کلاه برکی، کلاه درویشی. جامه‌ای که کلاه بر سر آن باشد، مانند بارانی.

برنشاندن: bar-neš-āndan (مص‌م. ل: برنشستن) سوار کردن (بر است و مانند آن) بر تخت سلطنت نشاندن، جلوس دادن بر اریکهٔ سلطنت.

برنشستن: bar-neš-estan (مص‌ل. م: برنشاندن) سوار شدن (بر اسب و مانند آن). نشستن بر تخت شاهی، جلوس بر اریکهٔ سلطنت.

برنشیت: bronšīt (ا.) (پز.) مرضی که در ریه حاصل شود و عوارض آن از این قرار است: ورم نایژه‌ها و شاخه‌های قصبةالریه، گرفتگی صدا، سرفه‌های سخت، خروج خلط‌های ساده یا توأم با چرک و خون؛ ورم ریه. برنشیت حاد: (پز.) نوعی از برنشیت که در زمستان به علت سرماخوردگی شدید بروز کند. برنشیت مزمن: (پز.) نوعی از برنشیت که جایگیر و کهنه شده باشد.

بروبوم: bar-o-būm (امر.) زمین، سرزمین، بوم و بر.

بروت: borūt [= برو] (ا.) موهایی که بر لب مرد روید، سبلت، سبیل.

برودت: borūdat [ع. برودة] (مص‌ل.) سرد شدن، خنک شدن. (امص.) سردی، خنکی.

برودری: boroderī (ا.) ترسیمات برجسته بر روی پارچه به وسیلهٔ سوزن یا ماشین ایجاد کردن: گلدوزی، قلاب‌دوزی.

بروز: borūz [ع.] (مص‌ل.) پیدا شدن، پدید آمدن، برون آمدن، آشکار شدن. (امص.) پیدایی.

بروسین: borūsīn (ا.) شبه قلیایی که آن را از جوزالقی استخراج کنند. کریستال‌های آن استوانه‌یی شکل، بیرنگ و بی‌مزه است و از سم‌های مهلک محسوب می‌گردد. در طب مورد استعمال دارد.

بروفرود: bar-o-forūd (امر.) فراز و نشیب، بلند و پست.

بروفق: bar-vefγ-e [ف. ع.] (حر. اضـ. مر.) موافق، مطابق: بر وفق مراد. ضح.ـ لازم الاضافه است.

بروفه: bo(a)rūfa(-e) (ا.) دستار، میان‌بند، کمربند، شال که به سر یا کمر بندند.

برومند: bar-ūmand [بر + اومند.] (ص‌مر.) بارور، برور، با ثمر، مثمر، میوه‌دار. خرم، شاداب. کامیاب، برخوردار. صاحب نفع، سود برنده.

برومند: barū-mand [= آبرومند] (ص‌مر.) آبرومند.

برون: berūn, bo.- [= بیرون] (ا.) بیرون، خارج؛ مق. درون.

برون: berūn [قس. برای] (حر. اضـ.) برای، به جهت: برون تو. ضح.ـ لازم الاضافه است.

بره: bar(r)a(-e) (ا.) بچهٔ گوسفند یا بچهٔ آهو. (کن.) عاجز، زبون، مطیع: پسرهٔ بره است. (نج.) برج حمل. بره.

بره: bara(-e) [= ابره] (ا.) روی قبا و کلاه و مانند آن، ابره.

بره: bere (ا.) نوعی کلاه ساده و بی‌لبه که از پارچهٔ ضخیم سازند.

برهان: borhān [ع.] (ا.) دلیل، حجت.

(منط.) قیاسی است مرکب از مقدمات یقینی تا نتیجه دهد مقدمهٔ دیگری را که یقینی بود نه ظنی؛ ج. براهین. برهان قاطع: دلیل قاطعی، حجت متقن. (اِخ.) برهان مسیح: زنده گردانیدن مرده و شفا دادن بیمار.

بره‌بند: bar(r)a-band (ص‌مر.) کسی که گوسفند و قوچ جنگی را در آخور بندد و او را پروار کند. (کن.) زبردست، ماهر.

برهم: bar-ham (ص‌مر.) فراهم آمده، مجتمع. شوریده، مشوش. پریشان، مضطرب. درهم و برهم: شوریده و مشوش.

برهمائی: barahmā-yī (ص‌نسب.) منسوب به برهما، پیرو فرقهٔ برهمایی.

برهمن: barahman (ص. اِ.) پیشوای روحانی آیین برهمایی و آنان یکی از سه طبقهٔ مردم را در آیین برهمایی تشکیل می‌دهند. ضح. ـ معرب این کلمه نیز «برهمن» و جمع آن «براهمه» است.

برهنه: berehne (ص.) لخت، عریان. بی‌حجاب، ناپوشیده. بی‌معاش.

برهوت: barahūt [= بلهوت] (اِخ.) وادیی است در حضر موت. چاه مشهور به «بئر برهوت» در جوار وادی برهوت در دامنهٔ کوهی آتشفشانی واقع است که گویند مسکن ارواح خبیث است. بیابان برهوت: بیابان بی‌آب و علف و بسیار گرم.

برهود: barhūd [= پرهود = پرهوده] (اِ.) چیزی که نزدیک به سوختن رسیده و حرارت آتش رنگ آن را تغییر داده باشد.

برهیختن: barhīx-tan [= بر + هیخ = هنگ (کشیدن) + تن، پس. = برهختن] (مص‌م.) برکشیدن، برآوردن.

بری: barī [ع. بریء] (ص.) بی‌گناه، مبرا، پاک؛ مقد. متهم، گناهکار. بیزار، برکنار.

بری: barr-ī [ع.] (ص‌نسب.) بیابانی، دشتی.

بریان: beryān [ص‌فا. بریشتن] گوشت یا چیز دیگر که روی آتش تف داده باشند؛ کباب شده، برشته شده. خوراکی است مرکب از گوشت و پیاز چرخ کرده که آن را تفت دهند.

بریج: berīǰ (اِ.) بازی دسته جمعی با ورق که در آن هر بازی‌کن همیشه یک تن شریک روبروی خود دارد و آن دو باید به نفع یکدیگر بازی کنند. در این بازی معمولاً ۴ تن بازی کنند.

بریجن: berīǰan [= بریزن = برزن] (اِ.) تابهٔ گلین یا سفالین که روی آن نان پزند؛ اجاق، تنور، بریزن، برزن.

برید: barīd [معر.] (اِ.) نامه‌بر، چاپار، اسگدار.

بریدن: bor(r)-īdan (برید، برد، خواهد برید، ببر، برنده، بران، برا، بریده، برش) (مص‌م.) جدا کردن، قطع کردن، پاره کردن (به وسیلهٔ کارد، قیچی و غیره). (مص‌ل.) جدا شدن. (مص‌م.) عبور کردن، گذشتن. قطع علاقهٔ خویشاوندی کردن.

بریزن: barīzan [= پرویزن] (اِ.) پرویزن، غربال، غربیل. ترشی پالا.

بریغ: berīγ (اِ.) خوشهٔ انگور.

بریگاد: berīgād (اِ.) چندین واحد نظامی از یک صنف که تحت فرماندهی یک سرتیپ (ژنرال) باشند. واحدی مرکب از دو فوج؛ تیپ.

برین: bar-īn (ص‌نسب.) بالایین، اعلی، سپهر برین، عرش برین. باد برین: باد صبا.

برین: berīn [= برینه] (اِ.) سوراخ (عموماً). سوراخ تنور (خصوصاً).

برینش: bor-īn-eš (امص. بریدن) قطع، برش. راندن شکم، اسهال (بدین معنی که گویی شکم را از غایت درد می‌برند.)

بریه: barīyya(-e) [ع. بریة] (اِ.) خلق، مخلوق؛ ج. برایا.

بریه: barr-īyya(-e) [ع. برية] (ا.) صحرا، بیابان؛ ج. براری.
بز: baz (ا.) رسم، آیین، قاعده، قانون، طرز، روش.
بز: baz [= پژ = پج] (ا.) پشتهٔ بلند. تیغ کوه.
بز: baz(z) [ع.] (ا.) جامهٔ کتانی یا پنبه‌یی، پارچهٔ نخی، جامهٔ ریسمانی؛ ج. بزوز.
بز: boz (ا.) (جانـ.) پستانداری از خانوادهٔ تهی شاخان جزو زیر راستهٔ نشخوارکنندگان از راسته سم‌داران که جزو دام‌های اهلی تربیت می‌شود و از گوشت و شیر و پشم و کرک آن استفاده می‌کنند و به هیئت وحشی نیز بنام بزکوهی بصورت دسته‌های کوچک در کوهستان‌های آسیای صغیر و ایران و کوه‌های هیمالیا و هندوکش فراوان است و توسط شکارچیان شکار می‌شود. بز دارای نژادهای مختلف است که به اسامی متعدد محلی خوانده می‌شوند. فسیل این حیوان در ته‌نشست‌های دوران چهارم دیده می‌شود. بزکوهی: (جانـ.) نوع وحشی بز که در کوهستان‌های ایران و ترکیه و افغانستان و چین و هندوستان فراوان است و شکارچیان صید می‌کنند. از صفرایی که در کیسهٔ صفرای این حیوان است، در قدیم به عنوان ضد سم در تداوی استفاده می‌کردند بدین ترتیب که پس از کشتن این حیوان صفرای موجود در کیسهٔ زردابش را خشک و منجمد کرده بنام پازهر و یا پازهر حیوانی به بازار عرضه می‌داشتند ولی امروزه می‌دانیم که عمل ضد سم‌سازی کبد در کبد همهٔ حیوانات صورت می‌گیرد و از ترشحات صفراوی کلیهٔ حیوانات می‌توان بدین منظور استفاده کرد. ضح.ـ در تداول عامه منظور از بزکوهی بیشتر جنس نر این حیوان است؛ بز وحشی، شکار، پازن، وعل فارسی.
بز آوردن: boz-āva(o)rdan (مصل.) (تد. قماربازان) بدآوردن، بد اقبالی آوردن.
بزاز: bazzāz [ع.] (ص.) کسی که انواع پارچه را فروشد: جامه‌فروش، پارچه‌فروش.
بزاق: bozāγ [ع.] (ا.) مجموعهٔ ترشحات غدد بناگوشی و زیر فکی و زیر زبانی و سایر غدد ریز موجود در مخاط دهان که در محیط دهان انجام می‌گیرد. عمل اصل بزاق دهان مرطوب کردن مواد غذایی خشک و تبدیل آنها به لقمه است و دیگر تأثیر شیمیایی آن بر روی مواد قندی است که مرحله‌ای از هضم را انجام می‌دهد (تبدیل نشاسته به دکسترین و مالتز)؛ خدو، خیو، آب دهان، آب دهن.
بزان: baz-ān (ص‌فا. بزیدن) بزنده، وزنده.
بزان: baz-ān [جستن] (ص‌فا.) جهنده، جست زننده.
بزانو: be-zānū (ص‌مر.) (نظ. ور.) وقتی تیرانداز روی زانوهای خود بنشیند و هدف را مورد اصابت قرار دهد می‌گویند «بزانو» است. (جملهٔ اسمیه) (نظ.) فرمانی است که از طرف مافوق به تیرانداز داده می‌شود تا وضع بزانو را به خود بگیرد.
بزباش: bozbāš (ا.) قسمی آب گوشت. طرز تهیه: گوشت با نخود و لپه بار کنند، چون نیم پز شود تره و شبت و قدری اسفناج و ماش پوست کنده به آن اضافه کنند. پس از پختن چند عدد تخم‌مرغ در میان آن بشکنند و همین که بست، ادویه در آن زنند. اگر بخواهند ترشی‌دار باشد، بعد از پختن سبزی‌ها آلوچهٔ تازه یا ترشی دیگر در آن داخل کنند.
بزداغ: bezdāγ, boz.- [= پزداغ] (ا.) افزاری است که بدان رنگ آیینه، تیغ و مانند آن را بزدایند و جلا دهند؛ مصقله.
بزدل: boz-del (ص‌مر.) ترسو، جبان.
بزر: bazr [ع.] (ا.) هر تخمی که برای

کاشت بکار رود؛ ج. بزور. ضح.ـ این کلمه را با «بذر» نباید اشتباه کرد و هر دو صحیح است.

بزرک: bazrak [= برزک] (اِ.) (گیا.) دانهٔ گیاه کتان که از آن روغن گیرند، بزرکتان، دانه کتان. روغن بزرک: (گیا.) روغنی که از دانهٔ کتان گیرند و در نقاشی مورد استعمال دارد و سابقاً از این روغن به عنوان روغن چراغ نیز استفاده می‌کردند.

بزرکار: bazr-kār [= برزکار = برزگر، یا: ع. بزر + ف. کار، پس.] (ص‌فا.) برزیگر، کشاورز، زارع.

بزرگ: bozorg (ص.) کلان، کبیر، عظیم؛ مق. کوچک. فراخ، عریض، پهن، وسیع؛ مق. تنگ، کوچک. عظیم الجثه، کوه پیکر. توانا، قوی؛ مق. ضعیف. باشرافت، بانجابت. باشأن، باشوکت. سرور، سر، رئیس. بالغ، به حد رشد رسیده. فرزند اول، ارشد اولاد، مهین فرزند؛ مق. کوچک. (تص.) مرشد، ولی. (مس.) یکی از دوایر ملایم‌موسیقی (در موسیقی قدیم)، از پرده‌ها «عراق»، «حجازی» و «زیرافکند»، از آوازها «مایه»، «گواشت» و «شهناز» و از شعب «سه گاه»، «نهفت» و «غزال» با آن مناسب‌اند. (مجمع الادوازج ۲ ص ۴۱.)

بزرگسال: b.-sāl (ص‌مر.) کلان سال، مسن، سالمند.

بزرگوار: bozorg-vār (ص‌مر.) عظیم، کبیر. شریف، نجیب. باشکوه، باجلال، باشوکت. توانا، قوی، قادر. عالم، حکیم.

بزغ: bazaγ [= وزغ] (اِ.) (جانـ.) قورباغه، غوک، ضفدع.

بزغاله: boz-γāla(-e) (اِمر.) (جانـ.) بچهٔ بز، بز خردسال، بز کوچک. بزبچه، بزک. بزغالهٔ فلک: برج جدی.

بزغسمه: bazaγ-sama(-e) [= وزغ + سمه] (اِمر.) (گیا.) جسمی سبز رنگ مانند لجن که در کنار آب‌های راکد بهم می‌رسد و وزغ در آن پنهان گردد؛ جل وزغ، جامهٔ غوک. اسپروژیر.

بزغنج: bozγonǰ, -γanǰ [= بزغند] (اِ.) (گیا.) میوهٔ درخت پسته در حالی که مغز در آن تولید نشده باشد. میوهٔ پسته در حالی که به علت عدم انجام دادن عمل لقاح یا به علل دیگر در آن دانه تولید نشده باشد، پستهٔ بی‌مغز. پستهٔ پوک، بزغند. از بزغنج به علت تانن فراوانی که دارد در دباغی استفاده می‌کنند.

بزغه: bazaγa(-e) [= وزغه] (اِ.) (جانـ.) چلپاسه، وزغه، مارمولک.

بزک: bazak (اِ.) زینت و آرایش عموماً و آرایش زنان خصوصاً، توالت.

بزک: boz-k (اِ.مصغ.) بز کوچک، بزیچه.

بزم: bazm (اِ.) مجلس شراب و طرب و مهمانی و ضیافت. محفل و انجمن و مجلس انس. خیمه و سراپرده. بزم سنگین: بزمی که در آن مردم بسیار جمع باشند.

بزم‌آرای: bazm-ārāy [= بزم‌آراینده] (اِفا.) آنکه مجلس عیش و مهمانی را آرایش می‌کند، بزم‌آرا.

بزمان: bazmān, boz.- (اِ.) میل و خواهش. (ص.) مست و اندوهگین، مخمور و بی‌دماغ.

بزماورد: bazm-āvard (اِ.) گوشت پخته و سبزی و تخم‌مرغ پخته است که در نان پیچند و با کارد قطعه قطعه کرده و خورند. گوشت پخته و تره و خاگینه باشد که در نان تنگ پیچند و مانند نواله سازند و با کارد پاره پاره کنند و خورند: لقمهٔ القاضی، قاضی، ساندویچ.

بزمجه: bozmaǰǰa(-e) [= پزمژه] (اِ.) (جانـ.) سوسمار.

بزمرغ: boz-moɣ (اِمر.) (جانـ.) پرنده‌ای از راستهٔ دوندگان جزو تیرهٔ کازوآرها که وضع و شکل ظاهر آن کاملاً شبیه شترمرغ است ولی قد وی کمی از شترمرغ کوتاه‌تر و گردنش مخصوصاً از گردن شترمرغ قصیرتر است. ساق پای وی نیز از ساق پای شترمرغ کوتاهتر می‌باشد.

بزمگاه: bazm-gāh [= بزمگه] (اِمر.) مجلس شراب و جشن و جای عیش و شادمانی و ضیافت خانه.

بزمه: bazm-(-e) (اِ.) گوشه‌ای از بزمگاه.

بزن: bazan (ص‌مر.) دلاور، شجاع. (ف.) دوم شخص مفرد امر حاضر از «زدن».

بزن‌بهادر: be-zan-bahādor [ف. تر.] (ص‌مر.) بسیار شجاع، دلیر.

بزنگ: bazang [= پزنگ] (اِ.) غلق در خانه، کلید، مفتاح، بزنگ.

بزنگاه: be-zan-gāh جای زدن. جای قطع طریق. (کنـ.) موقع باریک و حساس. (کنـ.) دبر. سر بزنگاه: (مجـ.) آنجا که مچ طرف را بگیرند، نقطهٔ ضعف.

بزودی: be-zūd-ī (ق‌مر.) زود. با شتاب و سرعت.

بزوشم: boz-vašm [= بزوش = بزشم] (اِمر.) موی و پشم بز، کرک بز.

بزوغ: bozūɣ [ع.] (مص‌ل.) برآمدن، تافتن، تابیدن (آفتاب و ستارگان).

بزه: baza(-e)h [= بزو] (اِ.) گناه و خطا. جور و حیف.

بزه: boza(-e) (اِ.) زمین پشته و ناهموار. میوهٔ خوشبوی.

بزه‌کار: baza(-e)h-kār (ص‌فا.) گناهکار، خطاکار، مجرم.

بزه‌گر: baza(-e)h-gar (ص. مبالغه.) عاصی، گناهکار.

بزیچه: boz-ī-ča(-e) (اِ.مصغ.) بزغاله. سه پایهٔ قصاب و سلاخ. (اِخ.) برج جدی.

بزیدن: baz-īdan [= وزیدن] (مص‌ل.) (بزید، بزد، خواهد بزید، ببز، بزنده، بزیده) وزیدن.

بژ: baž (اِ.) برف و دمه. چیزی است که در وقت شدت سرما به مانند زرک و زرورق از هوا ریزد، سرماریزه.

بژکم: baž-kam (اِ.) منع، بازداشت. (ص.) بازدارنده، مانع.

بژکول: bažkul [= بشکول] (ص.) مرد قوی هیکل و جلد. رنجکش. حریص در کارها.

بژمژه: bož-maža(-e) [= بزمجه] (اِمر.) (جانـ.) بزمجه. آفتاب‌پرست.

بژهان: božhān [= پژهان] (اِ.) صفتی است در آدمی که خوبی دیگران را برای خود نیز خواهد و این صفت برخلاف حسد ممدوح است چه حسود صفات خوب دیگران را فقط از برای خود خواهد اما بژهان چنین نیست؛ غبطه.

بس: bas [= وس] (ص.) کافی، بس؛ بسنده: «در خانه اگر کس است یک حرف بس است.» (ق.) فقط، حسب، وس. بسیار: بس‌کس. (اِفعـ.) (جانشین، بس‌کن): کافی است، تمام کن!

بسا: bas-ā [= بس] (ص. ق.) بس، بسیار، ضح.ـ الف در این ترکیب گاه برای افادهٔ معنی رابطه است مثل الف دریغا و دردا و زودا و غیر آن. ضح.ـ بعد از «بسا» یا اسم مفرد ملحق به ا آید که معنی جمع دهد. و یا کلمهٔ جمع آید و گاه اسم مفرد آید.

بساردن: ba(e)sār-dan (مص‌م.) (بسارد، بسارد، خواهد بسارد، بسار، بسارنده، بسارده) شخم کردن، بیل زدن، هموار کردن زمین شخم کرده، بسار دادن.

بسارده: ba(e)sār-da(-e) (اِمف.) زمین شخم شده. زمینی که جهت کاشتن چیزی آب داده

باشند.

بساره: ba(e)sāra(-e) (اِ.) ایوان، صفه. بارگاه.

بساط: besāt [ع.] (اِ.) فرش، گستردنی. شادروان. فراخی میدان. زمین هموار و فراخ، هامون. عرصهٔ شطرنج. متاع، سرمایه. دستگاه. سفرهٔ چرمین؛ ج. بسط. بساط اغبر: تودهٔ خاک، پهنهٔ خاک، خاک توده. بساط بسیط: زمین فراخ، پهنهٔ زمین. بساط خاک: زمین. بساط شطرنج: تختهٔ مربعی که روی آن مهره‌های شطرنج را می‌چینند. بساط فلک: کرهٔ زمین. آه در بساط نداشتن: بسیار فقیر بودن. برچیدن بساط: جمع کردن سفره. بهم ریختن دستگاهی مثل بهم زدن و بهم ریختن دستگاه قمار. برهم چیدن بساط: مرتب کردن بساط. بهم پیچیدن بساط: در نوردیدن بسط، بهم زدن بساط. بهم خوردن بساط: درهم ریختن دستگاه. پهن کردن بساط: سفرهٔ قمار گستردن. بساط معرکه‌گیری را گستردن. پیچیدن بساط: جمع کردن بساط. از بین بردن، زایل کردن. جمع کردن بساط: برچیدن بساط. جور بودن بساط: کامل بودن و مرتب بودن سفره میخواران یا قماربازان. کامل و مرتب بودن لوازم و اشیای بساط‌انداز. جور کردن بساط: مهیا ساختن وسایل بازی و قمار برای قماربازان یا خوراک و مشروب برای میخواران. درنوردیدن بساط: طی کردن بساط. درهم پیچیدن بساط. جمع کردن سفره. طی کردن بساط: در نوردیدن بساط. درهم پیچیدن بساط. جمع کردن سفره.

بساطت: besātat [ع. بساطة] (مصل.) ساده بودن، بی‌تکلف بودن. (امص.) شیرین زبانی، لطیفه‌گویی. بی‌آمیختگی. گشاده‌رویی در صحبت و نوازش مهمان. سادگی، بیرنگی، بی‌نیرنگی. (شیم.) چگونگی جسم مفرد (بسیط).

بساک: basāk (اِ.) تاجی که از گل‌ها و ریاحین و اسپرغم‌ها و برگ مورد می‌ساختند و پادشاهان و بزرگان و دلیران روزهای عید و جشن و مردمان در روز دامادی بر سر می‌گذاشتند. (گیا.) برجستگی دگمه مانند انتهای میلهٔ پرچم گل که محتوی دانه‌های گرده می‌باشد.

بسالت: besālat [ع. بسالة] (امص.) دلیری، دلاوری، یلی، شجاعت.

بسام: bassām [ع.] (ص.) خندان، گشاده‌روی، بسیار تبسم کننده.

بسان: be-sān-e (ق‌مر.) مثل، شبه، نظیر، مانند. ضح.ـ دایم الاضافه است.

بسانی: bas-ān-ī [بس + ان (جمع) + ی نسبت] (ص‌نسب.) متعدد و متکثر، بسیار، فراوان.

بساوایی: besāvāyī (حامص.) لمس. (اِ.) لامسه.

بساویدن: besāv-īdan [= پساویدن] (مص‌م.) لمس کردن، بسودن.

بسباس: basbās (ص.) هرزه، بی‌معنی.

بسباسه: basbāsa(-e) [معر. بزباز.] (اِ.) (گیا.) گل درخت جوزبویا که سابقاً در تداوی مورداستفاده داشته است، بزباز، چارگون، پسپاسه، قشرالعفص.

بست: bast (مص‌خم.) بستن، سد کردن. بست و بند: زدوبندهای سیاسی و اداری. (کن.) استحکام و ضبط و ربط. (امف. اِ.) جایی که مردم به هنگام ترس و اتهام بدانجا پناه برند تا دستگیر نشوند، مانند اماکن مقدس و سرای‌های علما و بزرگان؛ جای تحصن. شهر پناه. سدی که برابر آب رود یا نهر بندند؛ بند. قسمت آبی که برزیگران در میان خود کرده باشند. گره، عقده. عمامه که بر سر پیچند. کسی که دلش گرفتار دیگری

بود؛ عاشق. واحدی برای کشیدن تریاک و آن یک چهارم مثقال برابر شش نخود است که هر بار تریاکیان به حقهٔ وافور چسبانند و کشند نیم بست: سه نخود تریاک که به حقه چسبانند و کشند. اشکستن بست: از حد تجاوز کردن. شکستن و از بین بردن مانع. شخص بست نشسته را از بست به زور پایین آوردن.

بست: bost (اِ.) گلزار. جایی که میوه‌های خوشبو در آن روید.

بست: bost (اِ.) پیشه، گریوه، زمین ناهموار.

بستار: bestār (ص. اِ.) سست، ناستوار.

بستان: bostān [= بوستان. = معر. بستان] (اِ.) بوستان. باغ. باغ میوه. هر محوطه شامل درختانی که به قدر کافی دور از هم غرس شده باشند تا بتوان در فواصل آنها کشت و کار کرد؛ ج. (ع.) بساتین.

بستانکار: bestān-kār (ص‌فا.) طلبکار، داین (فره.)؛ مق. بدهکار (= مدیون). بستانکار با وثیقه: بستانکاری که طلبش به وسیلهٔ وثیقه تضمین شده. بستانکار عادی: بستانکاری که وثیقه ندارد و حق تقدمی هم ندارد، غریم (ج. غرما.)

بستاوند: bost-avand (اِ.) زمین پشته پشته، کتل و گریوه، زمین ناهموار.

بستر: bestar (اِ.) جامهٔ خواب گسترانیده؛ توشک، تشک، متکا، بالین و بالش، خوابگاه، بستر خواب: رختخواب. بستر رود: آنجا که آب از آن گذرد، رودخانه (بی‌آب). بستر سمندر: آتش. بستر شبخواب: بستری که در شب بر او خواب کنند. بستر ناخوشی: رختخواب بیماری.

بسترآهنگ: b.-āhang (اِ.) لحاف، نهالی. چادر شبی که بر روی بستر کشند.

بستک: bostak (ص. اِ.) خادم، خدمتکار.

(اِ.) چمچهٔ کوچک.

بستگی: bas-ta(e)g-ī (حامص.) رابطه، ارتباط، پیوستگی. قرابت، خویشاوندی، نسبت. بندشدگی، مضبوط شدگی. بند و بست عضو شکسته. استواری و استحکام. عقد، بند، علاقه. لکنت و گرفتگی زبان. (تص.) قبض. سکر طبع. بستگی بول: حبس البول. بستگی سخن: لکنت زبان. بستگی فرج: بکارت.

بستن: bas-tan (بست، بندد، خواهد بست، ببند، ← بسته) (مص‌م.) چیزی را به چیز دیگر یا جایی با بند پیوستن؛ مق. گشودن، باز کردن. بند کردن، مسدود کردن. مقید کردن، به قید کشیدن. فراز کردن (در، پنجره و مانند آن)؛ مق. گشودن، باز کردن. منجمد کردن، افسرده کردن. سحر کردن، افسون کردن. از مردی انداختن. مجاب کردن، مغلوب کردن طرف (در مشاعره). صیغهٔ عقد جاری کردن. (مص‌ل.) افسردن، منجمد شدن. منعقد شدن. باردار شدن. (مص‌م.) نسبت کردن. بستن پل: ساختن پل. بستن زبان کسی: مجاب کردن کسی را در مباحثه و گفتگو. بستن صفحه: (در چاپخانه) صفحه‌بندی کردن. بستن مجلس: تعطیل کردن مجلس. بستن مدرسه: تعطیل کردن مدرسه. بستن میخانه: تعطیل کردن میخانه. بستن هوا: سرد شدن و ابری شدن هوا. به سوگند (به قسم) بستن: با سوگند (قسم) ملزم کردن، مأخوذ کردن. خود را بستن: بی‌نیاز و مالدار شدن.

بستنی: bastan-ī (ص‌لیا. اِمر.) هر چیز قابل بستن. پارچه‌ای که بدان دستهٔ کاغذ و کتاب و دفتر و جز آنها را بهم بندند. هر شربت فسردهٔ یخ بسته. مخلوطی از شیر و شکر که در قالب مخصوص پر یخ ریزند و چرخانند تا غلیظ شود و ببندد و آن انواع دارد.

بستو: bastū [= بستوق = بستوغه = بستک

= بشتک = تفرشی] (اِ.) مرطبان سفالین کوچک. چوبی که ماست را بشورانند و بر هم زنند تا مسکه و دوغ از هم جدا گردد. (گیا.) فرورفتگی‌هایی بر روی ریشهٔ بعضی آلگ‌ها (فوکوس‌ها) که اندام‌های زایشی نر و ماده در آن قرار دارند؛ محفظهٔ اندام‌های زایشی فوکوس‌ها.

بستوه: be-stūh [= ستوه = استوه] (ص‌مر.) ستوه، دلتنگ و ملول.

بسته: bas-ta(-e) (امف.) بابند پیوسته به چیزی یا جایی. مقید، قید شده، زنجیر شده. مجبور شده. مسدود، مقفل؛ مق. گشاده. سد شده، عایق شده، جلوگیری شده. فراز شده (در و پنجه و مانند آن)؛ مق. گشوده، باز. ثابت شده، برقرار شده. منعقد شده (پیمان، عهد). جبیره شده (عضو شکسته). منجمد شده، فسرده، دلمه شده. به انجام رسیده. بی‌حس شده. شخصی که او را به افسون و عزیمت ببندند تا بر عروسی قادر نشود، عنین شده. افسون شده، سحر شده. کاشته شده. شئ بسته‌بندی شده که به پست دهند. مصمت، گرفته. (امف.) حریر منقشی که سابقاً در استراباد و گرگان می‌ساختند و آن چنان است که حریر را در تخت‌های شبکه‌دار می‌بستند و اقسام رنگها بر سوراخ‌های شبکه می‌ریختند تا نقش برآورد و رنگ گیرد؛ ابریشم رنگارنگ که در روی کارگاه جهت زردوزی گسترده شده باشد. خریطهٔ اسباب. تخته یا پارچه‌ای که رخت و قماش در آن بندند. (شعر.) شعری که عبارت از چهار مصراع باشد. (مس.) آهنگی است از موسیقی مرکب از حصار و سه گاه و حجاز (برهان قاطع). امید بسته: امید محال. بستهٔ گهواره فنا: (کن.) اسیر محنت دنیا و گرفتار دنیا. در بسته: در مقفل. کار بسته: کارگره خورده.

بسته‌بندی: basta(-e)-band-ī (حامص.) عمل بستن اشیا (مانند میوه و غیره) بصورت جعبه‌ها و قوطی‌ها و مانند آن.

بستی: bast-ī (ص‌نسب.) کسی که بست می‌نشیند، آنکه متحصن شود، آنکه به مکانی مقدس برای مصون بودن از تعرض پناه می‌برد و متحصن گردد.

بسد: bosd [= بست] (اِ.) گلزار، جایی که میوهٔ خوشبوی بهم رسد، بست.

بسدین: bossad-īn (ص‌نسب.) منسوب به بسد که مرجان باشد؛ مرجانی، بسدی. ضح.ـ در شعر فارسی به تخفیف بسدین آید.

بسر: bosr [ع.] (اِ.) (گیا.) خرمای خرک، خرمای نارس، غورهٔ خرما.

بسر آمدن: be.-sar-āmadan (مص‌ل.) به انتها رسیدن، تمام شدن. مردن، درگذشتن. (کن.) جوش کردن، به غلیان آمدن.

بسراق: bosraγ (اِ.) (زم.) زبرجد.

بسر بردن: b.-s.-bordan (مص‌م.) حمل کردن چیزی تا به مقصد، بردن تا به انتها. بجا آوردن وعده، ایفای به عهد. گذراندن زمان، سپری کردن وقت، روزگار گذراندن. غمخواری کردن. موافقت کردن، سازگاری کردن.

بسر شدن: b.-s.-šodan (مص‌ل.) به سر رسیدن، به پایان رسیدن.

بسزا: be-sa(e)zā (ص‌مر.) سزاوار، شایسته.

بسط: bast [ع.] (مص‌م.) گستردن، پهن کردن، گسترانیدن. باز کشیدن. گشادن، باز کردن. شرح دادن. عذر پذیرفتن. (مص‌ل.) دست دراز کردن. فراخ شدن جای بر مرد. (امص.) انتشار. فراخی، وسعت. پهن کردگی. گشایش حال، انبساط خاطر. (تص.) انبساطی که سالک و عارف را دست دهد؛ مق. قبض. بسط کلام: سخن گستردن، روشن کردن سخن، سخن را به درازا کشیدن. بسط

مقال: سخن‌گستری، سخن به درازا کشیدن، سخن گستردن. بسط ید: گشادگی دست، گشاد دستی، فراخ دستی، دست بازی، دست باز بودن.

بسط: bost [ع.] (اِ.) جِ. بساط؛ گستردنی‌ها، شادروانی‌ها.

بسطت: bastat [ع. بسطة] (اِ.) فراخی، گشادگی. فزونی. فضیلت. فراخی دانش، سعهٔ علم. درازی جسم و کمال آن. دسترس. دراز دستی، توسعه قدرت.

بسعی: be-sā'y [ف. ع.] (ق‌مر.) شتابان، به تعجیل، بزودی.

بسغ: basaγ (اِ.) اطاق فوقانی که دارای پنجره‌های متعدد برای نظاره و دخول هوا باشد. گنبد، سقف گنبدی.

بسغده: ba-soγda(-e) (ص‌مر.) آماده، مهیا، ساخته. شخصی که کارها را سامان کند و بسازد، انجام دهنده.

بسک: bask (اِ.) خمیازه.

بسک: bosok [موی مجعد؛ دم] (اِ.) پنبهٔ پیچیده و فتیله کرده جهت رشتن.

بس کردن: bas-kardan (مص‌ل.) باز ماندن، متوقف شدن. وا گذاشتن، ترک کردن. اکتفا کردن، بسنده کردن. بس کردن از چیزی: صرفنظر کردن از آن. بس کردن از کسی: سیر شدن از وی.

بسکله: baskela(-e) [= بشکل = بشکله = بشکنه] (اِ.) چوبی که پشت در خانه‌ها اندازند تا در بسته شود، چوب پس در خانه و سرا.

بسکلیدن: beskel-īdan (مص‌م.) در آغوش گرفتن، غلغلیج کردن، نوازش کردن.

بسل: basl [ع.] (ص.) مرد ترش روی از خشم یا از شجاعت.

بسل: basal (اِ.) پاشنه، عقب.

بسل: bosl [ع.] (اِ.) جِ. باسل. شیران. شجاعان، دلیران.

بسلانیدن: besal-ānīdan [= بسلاندن = گسلانیدن] (مص‌م.) پاره کردن. شکستن.

بسله: basla(-e) [= بسیله] (اِ.) (گیا.) دانه‌ای است مابین ماش و عدس، ملک، خلر.

بسمل: besm-el [ع. بسم‌الله] (اِ. ص.) هر حیوانی که ذبح کرده و سر بریده باشند و یا به شمشیر کشته باشند. ضح.ـ وجه تسمیه‌اش آن است که در وقت ذبح کردن «بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم» گویند. صاحب حلم، بردبار.

بسمه: basma(-e) [= وسمه] (اِ.) دارویی که مخصوص چشم است؛ وسمه.

بسمه: basma(-e) [= تر. باسمه] (اِ.) ورق طلا و نقرهٔ منقوش.

بسنج: besanǰ (اِ.) خشکی. داغی که بر روی اندام مردم افتد، کلف.

بسنده: basanda(-e) (ص.) کافی. کامل. سزاوار، شایسته. بسنده بودن با کسی: از عهدهٔ وی برآمدن.

بسودن: basū-dan [= پسودن = پساویدن] (مص‌م.) دست نهادن. لمس کردن. سودن، مالیدن.

بسوق: bosūγ [ع.] (مص‌ل.) بالیدن، بالا برآوردن، بالا برکشیدن، بلند شدن.

بسیار: besyār (ص. ق.) زیاد، متعدد، کثیر، فراوان، بس؛ مق. اندک، کم.

بسیارخوار: b.-exār (إفا.) کسی که زیاد می‌خورد، پرخوار، پرخور.

بسیاردان: b.-dān (ص‌فا.) آنکه بسیار داند، کسی که علم بسیار دارد، علامه.

بسیارگو(ی): b.-gū(y) (إفا.) پر سخن، پر حرف، بگو.

بسیج: basīǰ [= بسیچ] (اِ.) سامان، جهاز، اسباب، وسایل. سلاح، ساز جنگ. رخت سفر. (امص.) ساختگی، آمادگی، آمادهٔ

سفر شدن. قصد، اراده، عزم، عزیمت. آماده ساختن نیروی نظامی و تمامی ساز و برگ سفر و جنگ (فره.) تجهیزات (فره.)

بسیجیدن: basIJ-Idan [= بسیچیدن] (مص‌م.) (بسیجید، بسیجد، خواهد بسیجید، بسیج، بسیجنده، بسیجیده). پوشیدن ساز جنگ. ساز سفر کردن. تدبیر کردن. سامان دادن. کاری را آراسته و مهیا و آماده کردن. انجام دادن. قصد کردن، آهنگ کردن، اراده نمودن.

بسیط: basĪt [ع.] (ص.) گسترده (سطح). گشاد، پهن. خالص، بی‌آمیغ، ناب، نیامیخته. مرد فراخ زبان. ساده، غیر قابل تجزیه؛ مق. مرکب. طبیعی، فطری، غریزی. بی‌آلایش، صمیمی، بیریا، بی‌غل و غش. احمق، ساده، سلیم، زودباور. خوش قلب. گشاده، فراخ. هر چیز که جزو آن مشابه کل آن باشد چنانکه آب و خاک و آتش و باد. (فل.) آنچه جزو نداشته باشد، مانند ذات حق تعالی که بسیط حقیقی است. (فل.) آنچه از اجسام مختلف الطبایع ترکیب نیافته باشد مانند افلاک و هر یک از عناصر در حال خلوص و عدم اختلاط با عنصری دیگر؛ آنچه جسم و جسمانی نباشد مانند عقول و نفوس. (فل.) آنچه مرکب از وجود و ماهیت نباشد یعنی وجود محض باشد و مشمول عنوان ممکن (مرکب از دو جزو: وجود و ماهیت) نباشد و آن منحصر به ذات حق تعالی است. (ا.) پهنه، سطحه، صحنه. زمین فراخ. (دست.) اسم بسیط یا ساده اسمی است که بیش از یک کلمه نباشد و مقابل آن اسم مرکب است که از دو یا چند کلمه ترکیب گردد. (عر.) بحری است از بحور شعر فارسی که وزن آن از مستفعلن فاعلن درست می‌شود و شعرش عذب نیست و ثقیل است. و شعرای فارسی در آن تقلید از شعرای عرب کرده و برای اظهار مهارت خویش در علم عروض آن را بکار برده‌اند و قبول آن از طبع سلیم به دور است. دومین قسم از اقسام و اصناف تصانیف و تألیف موسیقی است و آن قطعه‌ای باشد مفرد بر شعر عربی به وضعی خاص. بسیط عالم: بسیط زمین، پهنهٔ زمین، بسیط ارض. پهنهٔ جهان، بسیط گیتی. جسم بسیط: (فل. طبیی.) جسم عنصری. (شیم.) اجسام بسیط یا ساده آنهایی هستند که پایه و مصالح اولیهٔ ساختمان تمام موجودات را تشکیل داده‌اند و آنها را عناصر اولیه می‌نامند. تحقیقات اخیر نشان داده است که زمین و همهٔ مواد موجوداتی که در آن یافت می‌شود و آنچه صنعت امروز توانسته است بطور مصنوعی بسازد و مورد استفاده قرار دهد، همه فقط از ۹۲ عنصر بوجود آمده است و از این ۹۲ عنصر بیش از پانصد هزار جسم مرکب ساخته شده و هر روز نیز بر تعداد این مصنوعات به میزان قابل توجهی افزوده می‌شود. ادراک بسیط: (فل.) علم فطری موجودات به مبدأ خود از آن جهت که عالم به علم خود نیستند. بسیط مسبع: (کن.) زمین به اعتبار هفت اقلیم. نوع بسیط: (فل. طبیی.) نوعی که فوق آن جنسی و تحت آن نوعی دیگر نباشد.

بسیطه: basĪta(-e) [ع. بسیطة] (ص.) مؤنث بسیط. خالص، بی‌آمیغ. (ا.) زمین، ارض. زمین فراخ و هموار. (ص.) فراخ زبان. اجرام بسیطه (فل. نج.) افلاک، سماویات. اجسام بسیطه: (فل. نج.) اجسامی که مرکب از اجسام مختلف الطبایع نباشد. اعضاء بسیطه: مراد قلب و دماغ و کبد است. جواهر بسیطه: (فل.) مراد جزء لایتجزی و اتم‌های ذیمقراطیس است. حرکت بسیطه: (فل. طبیی.) حرکت مستدیر، حرکت دایره‌ای. صور مجرده بسیطه: (فل.) صور حاصلهٔ از اشیاء

نزد عقل.

بسیل: basīl [ع.] (ص.) مرد کریه منظر، زشت روی. (اِ.) باقیماندهٔ شراب که شب در آوند مانده باشد.

بسیلت: basīl [ع. = بسیلة] (اِ.) تلخی مزهٔ چیزی. پس ماندهٔ از هر چیزی.

بسیم: basīm [ع.] (ص.) خوشروی، خندان چهر، گشاده‌روی، شادمان، مسرور، خرم، خوشحال.

بش: baš (اِ.) هر بندی عموماً و بند آهن و برنج و یا نقره که بر صندوق زنند خصوصاً. زراعت دیمی که به آب باران عمل آید. قفل.

بش: baš [= بشن] (اِ.) بش و بالا: قد و بالا، قد و قامت.

بش: baš [ع.] (ص.) گشاده‌روی، تازه‌روی، خوش‌منش.

بش: boš [= پش = فش = بشک] کاکل (آدمی و اسب) یال اسب، موی گردن اسب. طوره‌ای که بر سر و دستار و کمر گذارند. دامن.

بشارت: bašārat [ع. بشارة] (اِ.) حسن، جمال، زیبایی. (مص‌ل.) مسرور شدن، شادمان گردیدن. (اِ.) مژده، خبر خوش.

بشارت: bašārat [ع. بشارة] (مص‌م.) مژده دادن، مژده آوردن، مژده رسانیدن. (اِ.) مژده، خبر خوش.

بشاش: baššāš [ع.] (اِ.) گشاده‌روی، خوشروی، خوش منش، تازه‌روی، خندان چهر.

بشاشت: bašāšat [ع. بشاشة] (امص.) تازه‌رویی، خوش منشی، خوش‌رویی: اظهار بشاشت کرد.

بشاعت: bašāat [ع. بشاعة] (مص‌ل.) ناخوش شدن از خوردن طعام. بد مزه و بد بوی گردیدن دهان از خلال و مسواک نکردن. بی‌مزه شدن، بی‌چاشنی شدن. (امص.) بی‌مزگی. ناخوشی.

بشاک: baššāk [ع.] (ص.) بسیار دروغگو، کذاب.

بش انداختن: beš-andāxtan [= پشک انداختن] (مص‌م.) (عم.) کودکان برای قرعه کشیدن طریق خاصی دارند که آن را بش انداختن گویند به این طریق که حلقه‌وار می‌ایستند و دست راست را پشت سر می‌برند و یک نفر «یا علی» می‌گوید و به مجرد ادای این کلمه همهٔ دست‌ها از پشت سر به جلو می‌آید، در حالی که هر یک از آنها یک یا دو یا سه یا چهار انگشت از انگشتان یک دست خود را باز گذارده و بقیه را بسته است. آنگاه همانکه یا علی گفته انگشت‌های باز را می‌شمارد و مثلاً بیست و یک انگشت شده، از خود یا از دیگری که قبلاً قرار گذارده‌اند شمارش می‌کند. عدد آخر به هر کس افتاد (باز طبق قرار قبلی) او را به میان کشیده بازی خود را (مثلاً بازی باقلا به چند من) آغاز می‌کنند؛ پشک انداختن.

بشاورد: boš-āvard (اِ.) زمین پشته پشته، زمین ناهموار و دارای کتل و کریوه.

بشتر: boštar [= بشترم] (اِ.) ورم، آماس، دمیدگی. جوششی که بر بدن و اندام آدمی بر آید؛ شرا، بشترم.

بشترم: boštoram, -torm, -teram [= بشتر] (اِ.) جوشش و دمیدگی با خارش که در اعضای آدمی بهم رسد و بشره را سرخ سازد؛ شرا، بشتر.

بشخوار: bešxār, boš (اِ.) بازماندهٔ آب در ظرفی که از آن آب خورده باشند؛ سؤر، بشخور، پیش‌خور.

بشر: bašar [ع.] (اِ.) مردم، آدمی، انسان.

بشر: bešr [ع.] (امص.) نکورویی،

گشاده‌رویی، تازه‌رویی.

بشره: baŝara(-e) [ع. بشرة] (اِ.) (گیا.) خارجی‌ترین قسمت پوست گیاهان، روپوست اندام‌های گیاهی که بافت مشخصی را تشکیل می‌دهد و سلول‌هایش ممکن است کوتینی و یا چوب پنبه‌ای شوند. (جان.) قسمت سطحی پوست بدن جانوران و انسان که سلول‌هایش شاخی شده‌اند. بشرهٔ غشاء مخاطی: (پز.) بافت پوششی‌روی، چهره، صورت.

بشری: baŝar-Ī [ع. ف.] (ص‌نسب.) منسوب به بشر، انسانی: ضعف بشری، عقول بشری.

بشری: boŝrā [ع.] (مص‌م.) مژده دادن. (اِ.) مژده، مژدگانی.

بشقاب: baŝγāb [تر. عم. پشقاب] (اِ.) ظرف غذاخوری پهن و گرد و کم عمق؛ سکر، سکرچه. بشقاب گود: بشقابی که برای خوردن غذاهایی مانند سوپ بکار رود.

بشک: baŝak [= پشک = اپشک = افشک = افشنگ، قس. بشم] (اِ.) ریزه‌های نمی که شب روی گیاهان نشیند، شبنم. برف. تگرگ.

بشک: boŝk [قس. بش] (اِ.) زلف و موی مجعد. سوی پیش سر.

بشکلیدن: beŝkal-Īdan [= پشکلیدن] (مص‌م.) رخنه کردن به انگشت و ناخن یا به سر کارد و یا تیر؛ خراشیدن، شکافتن، دریدن. پهن کردن، فراخ کردن. محاصره کردن با اسلحه و ساز جنگ. در بر گرفتن. (مص‌ل.) در بند شدن، مقید گشتن. رخنه شدن به سوزن و خار و مانند آن.

بشکم: baŝakm, baŝ [= بچکم = پشکم] خانهٔ تابستانی. بارگاه. ایوان، صفه. خانه‌ای که اطراف آن شبکه و بادگیر داشته باشد.

بشکن: baŝkan [= پشکن] (اِ.) آوازی که از انگشتان شخص در حال رقص و غیر آن بیرون آید.

بشکوفه: be-ŝkūfa(-e) (اِ.) شکوفه و بهار درخت. گل. قی، استفراغ.

بشکول: beŝkūl, baŝ [= بژکول] (ص.) چست و جلد و چابک. هشیار. قوی هیکل. حریص در کارها.

بشکولیدن: beŝkūl-Īdan, baŝ (مص‌م.) جلدی و چابکی نمودن. حریص بودن در کارها.

بشکه: boŝka [از اوزان روسی معادل با ۴۹۱/۹ قیر] (اِ.) ظرف چوبی بزرگ شکم‌دار به شکل استوانه برای آب یا شراب، چلیک.

بشگرد: be-ŝgard [= بشگر] (اِ.) شکار. شکارگاه. شکاری، صیاد.

بشگیر: baŝgĪr (اِ.) هوله، دستارچه، رومال، دستمال.

بشل: baŝal (اِ.) گرفت و گیر. دو چیز که برهم چسبند و درهم آویزند.

بشلیدن: baŝal-Īdan [= پشلیدن] (مص‌م.) (بشلید، بشلد، خواهد بشلید، ببشل، بشلنده، بشلیده) در آویختن، برهم چسبیدن.

بشم: baŝm (ص. اِ.) ملحد، بی‌دین.

بشم: baŝam (ص.) سوگوار، ملول. ناگوار.

بشماق: baŝmāγ [تر. = باشماق = بشمق] (اِ.) کفش و نعلین عربی.

بشمه: baŝma(-e) [شلوار از پوست بز] (اِ.) پوستی که هنوز آن را دباغت نکرده باشند.

بشن: baŝn (اِ.) قد و بالا، قد و قامت. بدن، تن. سر و بن و اطراف چیزی.

بشنج: baŝanǰ (اِ.) تابش و طراوت رخسار. آبرو.

بشنج: beŝanǰ [= پشنج] (اِ.) کلف و خشکی که بر روی آدمی افتد، لکه‌ای که در پوست صورت انسان ظاهر شود.

بشنجه: beŝanǰa(-e) [= پشنجه] (اِ.) افزاری

که جولاهگان بدان آهار بر تانه مالند و آن دستهٔ گیاهی است مانند جاروب برهم بسته. آهاری که بر تانه مالند.

بشنجیدن: bešanǰ-īdan [= پشنجیدن] (مص‌م.) (پشنجید، پشنجد، خواهد پشنجید، بپشنج، پشنجنده، پشنجیده) پاشیدن (آب یا مایع دیگر)، ریختن.

بشنژه: bošanža(-e) (اِ.) چنگالی که از آرد کنجد و خرما و یا از نان گرم و روغن و دوشاب و یا از نان تنک و روغن و خرما سازند، بشنزه.

بشنگ: bešeng (اِ.) افزار بنایان که سرش مانند کلنگ دراز است و بدان دیوار سوراخ کنند. کلنگ. اسکنه. تیشهٔ بنایی و نجاری.

بشوریدن: bošūr-īdan [= پشوریدن] (مص‌م.) لعن کردن، نفرین کردن.

بشول: bašūl, be.- bo.- (ص.) تیزدست، چست و چالاک، ماهر. گزارندهٔ کارها، کارساز. باهوش. (اِ.) دانش، بینش. (افا.) در کلمات مرکب معنی «بشولنده» دهد.

بشولانیدن: bošūl-āndan [= بشولاندن] (مص‌م.) (بشولانید، بشولاند، خواهد بشولانید، بشولان، بشولاننده، بشولانیده) برانگیزانیدن. حرکت دادن. متحرک ساختن. جنبانیدن.

بشولش: bašūl-eš, ba.- bo.- (امص. بشولیدن) کارسازی، کارگزاری. کردار، عمل. چستی، چالاکی، مهارت. باهوشی. علم، دانش، بینش.

بشولش: be-šūl-eš پریشانی، تشویش. درماندگی، تحیر.

بشولیدن: bešūl-īdan, ba.- bo.- (مص‌م.) (بشولید، بشولد، خواهد بشولید، ببشول، بشولنده، بشولیده، بشولش) حرکت دادن. جنبانیدن. گزاردن کارها، کارسازی کردن، اجرا کردن. چست و چالاک بودن، ماهر بودن. باهوش بودن. با علم بودن، بینش داشتن.

بشولیدن: be-šūl-īdan, ba.- bo.- (مص‌م.) برهم زدن، پریشان کردن، پاشیدن. (مص‌ل.) درمانده گشتن، متحیر نشستن.

بشیر: bašīr [ع.] (ص.) مژده‌آور، مژده‌رسان، مژده دهنده، بشارت دهنده؛ مق. نذیر. نیکوروی، خوبروی. بشیر نذیر: مژده‌آور بیم‌ده.

بصارت: basārat [ع. بصارة] (مص‌ل.) بینا شدن. باریک دیدن. (امص.) بینایی. بینا دلی، بینش. زیرکی. دانایی. ضح.ـ در عربی بصیرت و بصارت هر دو مستعمل است ولی فارسی زبانان غالباً بصیرت و کمتر بصارت استعمال کرده‌اند.

بصاق: bosāγ [ع. = بزاق] (اِ.) آب دهان، خیو، خدو، تف.

بصر: basar [ع.] (امص.) روشنایی چشم، روشنی دیده، بینایی. بینش، دید. دانش. (اِ.) دیده، چشم؛ ج. ابصار. اهل بصر: روشن‌بینان، بینادلان، خداوندان دید. نور بصر: روشنی چشم، فروغ دیده. فرزند.

بصل: basal [ع.] (اِ.) (گیا.) پیاز.

بصیر: basīr [ع.] (ص.) بینا، بیننده. دانا. روشن‌بین، روشندل. کور، اعمی، ضریر (تأدباً یا تفألاً کور را بصیر خوانند.) یکی از صفات الهی است.

بصیرت: basīrat [ع. بصیرة] (اِ.) بینش، بینایی. روشن‌بینی. دانایی. زیرکی، هوشیاری. یقین. حجت روشن، برهان قاطع. (فلـ. تصـ.) عبارت است از قوهٔ قلبی که به نور قدس روشن باشدو با آن قوه شخص حقایق و بواطن اشیا را ببیند همانطور که نفس به وسیلهٔ چشم صور و ظاهر اشیا را می‌بیند. حکما قوت بصیرت را «عاملهٔ نظریه» و «قوهٔ قدسیه» می‌نامند؛ ج. بصایر (بصائر). اهل

بصیرت: روشن‌بینان، روشندلان، بینایان، زیرکان. با بصیرت: با تدبیر، اهل حل و عقد و تدبیر؛ مق. بی‌بصیرت.

بضاعت: bezsā'at [ع. بضاعة] (اِ.) سرمایه، مایه. مال، مکنت. مال‌التجاره، متاع، کالا. ملک؛ ج. بضایع (بضائع). با بضاعت: مالدار، چیزدار، سرمایه‌دار؛ مق. بی‌بضاعت. بضاعت مزجاة: مایهٔ اندک، سرمایهٔ کم. بی‌بضاعت: بیمایه، کم مایه، اندک مایه، کم سرمایه، بی‌چیز.

بضع: bez' [ع.] (اِ.) از سه تا ده، اند، چند. پاره‌ای از شب.

بضعه: baz'a, bez.- [ع.] (اِ.) گوشت پاره، پارهٔ گوشت. فرزند، جگر گوشه: «بنی‌امیه بر بضعهٔ زهرا ظلم کردند.» گوشت بن دندان؛ ج. بضع، بضاعت بضعات.

بط: bat(t) [ع.] (اِ.) (جان.) مرغابی. صراحی شراب که بصورت بط سازند. بط باده: صراحی بصورت بط که شراب در آن کنند؛ بط شراب، بط صهبا، بط می. بط سرخاب‌زای: (کن.) صراحی شراب. بط سنگین: بطی که از سنگ سازند و در آب غرق نشود و در هندوستان شهرت دارد.

بطال: battāl [ع.] (ص.) بیکار، بیکاره. کاهل. یاوه‌گو، دروغگو. دلاور، دلیر.

بطالت: batālat [ع. بطالة] (مص‌ل.) بیکار بودن، معطل بودن. هزل گفتن. (امص.) بیکاری، بیکارگی، تن آسایی، کاهلی. یاوه‌گویی، هزل‌گویی.

بطالت: batālat [ع. بطالة] (مص‌ل.) شجاع گردیدن، دلیر شدن. (امص.) شجاعت، دلیری.

بطانه: betāna(-e) [ع. بطانة] (اِ.) دوستی خالص. راز نهانی. آستر چیزی. مرکز شهر. دوست نزدیک، رازدار، یار ویژه. نزدیک و محرم.

بطء: bot' (اِ.) (مص‌ل.) درنگ کردن، آهستگی کردن. (امص.) درنگ، آهستگی، کندی. ضح. ـ در رسم‌الخط عربی «بطء» نویسند ولی در فارسی «بطؤ» معمول شده است. بطء حرکت: جنبش آهسته، حرکت کند. بطء عمل: کندی در کار.

بطحاء: bathā' [ع. ف. بطحا] (اِ.) رود فراخ، رودخانهٔ وسیع. مجرای وسیع آب. هامون. زمین فراخ که گذرگاه سیل و دارای سنگریزه‌های بسیار باشد؛ ج. بطاح، بطایح (بطائح).

بطر: batar [ع.] (مص‌م.) شکافتن زخم، زخم شکافتن، ریش کفانیدن.

بطر: batar [ع.] (مص‌ل.) دنه گرفتن، باد در سر کردن، تکبر داشتن. ناسپاسی نعمت کردن. در شادی و تنعم از حد درگذشتن. (امص) خودبینی، کشی، تکبر. سرگشتگی، دهشت، حیرت.

بطر: botr [= بطری] (تد. قماربازان) بدآوری. بطر زهرمار: [قس. برج زهرمار] بسیار خشمگین. بسیار اندوهناک.

بطری: botrī (اِ.) ظرف شیشه‌ای استوانه‌ای شکل که دهانه‌اش تنگ است. آوند استوانه‌ای شکل و دهانه تنگ که برای پر کردن نوشابه و مایعات دیگر بکار می‌رود، یک بطری سرکه.

بطریر: betrīr [ع.] (ص.) مردم بی‌شرم زبان دراز منهمک در گمراهی.

بطریق: berīγ [معر.] (ص. اِ.) قاید لشکریان روم، فرمانده سپاهیان رومی. کشیش مسیحی، راهب ترسایان؛ ج. بطارقه، بطارق (کم.) بطاریق (کم.)

بطش: batš [ع.] (مص‌م.) سخت گرفتن. راندن، دوانیدن. خشم راندن، غصب کردن. (امص.) سخت‌گیری. بأس، حمله.

بطل: batal [ع.] (ص.) پهلوان، دلیر، یل،

دلاور؛ ج. ابطال.

بطلان: botlān [ع.] (مص‌ل.) باطل شدن، فاسد شدن، ضایع شدن، بیهوده گشتن. از کار افتادن. (امص.) فساد، باطل شدگی. نادرستی، ناچیزی. سقوط حکم. بطلان شهوت: از میان رفتن شهوت، نقصان شهوت. بطلان مطلق: (حق.) در موردی است که هم اشخاص ذینفع و هم دیگران حق اعتراض بدان داشته باشند؛ مق. بطلان نسبی. ضح.ـ تراضی طرفین در مورد بطلان مطلق امکان ندارد. بطلان نسبی (حق.) در موردی است که فقط اشخاص ذینفع حق اعتراض داشته باشند؛ مق. بطلان مطلق. ضح.ـ درین مورد طرفین می‌توانند تراضی نمایند.

بطم: batm, bo.- [ع.] (اِ.) (گیا.) صمغ درخت بنه. (گیا.) نوعی بنه.

بطن: batn [ع.] (اِ.) شکم؛ مق. ظهر؛ ج. بطون، ابطن، بطنان. اندرون، نهان. قبیلهٔ کوچک. گروه کمتر از قبیله. اسفل بطن: (پز.) زیر شکم‌بطن پیچیدهٔ گوش: (پز.) گوش داخلی.

بطن: batan [ع.] (مص‌ل.) کلان شکم شدن، بزرگ شکم گشتن (از پر خوری و غیره) (امص.) بیماری شکم، رنج شکم (از پر خوردن).

بطن: baten [ع.] (ص.) مرد شکم‌پرست که از خوردن سیر نگردد. مالدار. متکبر.

بطون: botun [ع.] (مص‌ل.) نهان شدن. (امص.) نهفتگی، نهان. ظهور و بطون: پیدایی و نهفتگی. پیدا شدن و نهفته گشتن. (ص.) پنهان، مخفی.

بطون: botūn [ع.] (اِ.) ج. بطن. بطون دماغ: (امر.) (پز.) حفره‌هایی که در قسمت‌های داخلی مراکز عصبی در نقاط مختلف وجود دارد که به ترتیب عبارتند از: بطن ۱ که در قسمت داخلی و میانی یکی از نیمکره‌های طرفی مخ قرار دارد. بطن ۲ قرینهٔ بطن ۳ است و در یکی از نیمکره‌های طرفی مخ مقابل بطن ۱ قرار دارد. بطن ۳ در قاعدهٔ مخ بین دو جسم بصری قرار دارد. بطن ۴ بین پل دماغی و بصل النخاع و پایه‌های مغز قرار دارد. بطون دماغی: (پز.) شکمچه‌های مغز.

بطیء: batī' [ع. ف. بطی] (ص.) کند، آهسته؛ مق. سریع، تند.

بطیخ: bettīx [ع.] (اِ.) (گیا.) خربزه. (گیا.) هندوانه. (گیا.) خیار. (گیا.) کدو.

بطین: betīn [ع.] (ص.) آنکه شکمش بزرگ باشد؛ بزرگ شکم، شکم بزرگ، شکم‌آور.

بعث: ba's [ع.] (مص‌م.) برانگیختن، برکاری داشتن. فرستادن. زنده کردن مردگان. (امص.) انگیزش. (اِ.) رستخیز، قیامت، حشر. بعث اموات: (مردگان) حشر اموات، زنده کردن مردگان برای حساب. بعث رسل: برانگیختن پیمبران، فرستادن پیغمبران، تبلیغ پیامبری و رسالت. یوم بعث: روزر ستاخیز، روز قیامت.

بعثت: be'sat [ع. بعثة] (مص‌م.) برانگیختن. زنده کردن (مردگان). فرستادن. (امص.) انگیزش، برانگیختگی. بعث پیغمبر ص (نبی) مبعوث شدن پیغمبر(ص). فرستاده شدن پیغمبر(ص) از جانب خدا به خلق.

بعد: ba'd [ع.] (ق.) پس، سپس؛ مق. قبل. بعد از آن: پس از آن. بعد از آنکه: پس از آنکه. بعد از این: پس از این. بعدازظهر: پسین، بعدالظهر، پس از زوال. بعد از نود و بوقی: (عم.) بعد از مدتی مدید.

بعد: ba'd-e [ع.] (اِ.) سپس، بعد از، پس از: بعد از اجرای امر. ضح.ـ بدین معنی لازم الاضافه است.

بعد: bo'd [ع.] (اِ.) دوری؛ مق. قرب،

نزدیکی. جدایی. (هس.) هر یک از امتدادات ثلاثه: طول، عرض و عمق یا ارتفاع؛ کشش. (هس. ترسیمی) فاصلهٔ نقطه از صفحهٔ قایم تصویر. (هیئ.) زاویهٔ مسطحه بین دایرهٔ ساعتی یک ستاره و دایرهٔ ساعتی مبدأ. (فل.) نزد حکمایی که قایل به وجود خلاء هستند بر دو نوع است: یکی امتداد قائم به جسم تعلیمی و دیگری امتداد مجرد از ماده که قایم به نفس است، به نحوی که اگر جسمی شاغل آن نباشد خلاء خواهد بود. (مس.) در اصطلاح موسیقی امروز فاصله است و آن فاصله بین هر پرده و خرک باشد؛ ج. ابعاد. قرب و بعد: نزدیکی و دوری.

بعدیت: ba'd-Īyyat [ع. بعدیة] (مص‌جعـ.) تأخر، سپس؛ مق. قبلت.

بعر: ba'r [ع.] (اِ.) پشک، پشکل، سرگین.

بعض: ba'z [ع.] (اِ.) پاره‌ای از چیزی، برخی، لختی. گروهی از مردم. ضح.ـ بعض و بعضی در حکم اسم جمع باشند و غالباً فعل آنها را مطابقه دهند.

بعل: ba'l [ع.] (اِ.) شوی، شوهر. مالک. رب‌النوع.

بعلاوه: be-elāva [ف. ع.] (ق‌مر.) به اضافه، علاوه برین.

بعنف: be-o'nf [ف. ع.] (ق‌مر.) بزور، بجبر، جبراً.

بعوض: be-evaz-e [ف. ع.] (امر.) بجای، بدل. بپاداش.

بعید: baĪd [ع.] (ص.) دور، (از لحاظ مکان، خانواده، به میزان عقل)؛ مق. قریب، نزدیک. بیگانه.

بعیر: baĪr [ع.] (اِ.) شتر، اشتر.

بغ: baɣ (اِ.) خدا. ایزد، فرشته. بت، صنم.

بغا: baɣā (ص.) مخنث، پشت پایی، هیز. روسپی.

بغات: boɣāt [ع. بغاة] (ص.) ج. باغی. سرکشان، نافرمانان. (فق.) اشخاصیِ از تبعهٔ اسلام را گویند که ضد پیشوایان معصوم دین قیام نمایند، مانند خوارج نهروان که ضد علی(ع) قیام کردند. جهاد و مبارزه با این طایفه بر مسلمانان واجب است.

بغاز: beɣāz [= پغاز] (اِ.) قطعه چوبی که کفشگران میان و کفش و قالب گذرانند؛ پغاز، فانه، پانه، فهانه. تکه چوبی که نجاران به وقت شکافتن چوب در شکاف آن گذارند؛ پغاز، فانه، پانه، فهانه.

بغاز: boɣāz [تر. = بوغاز] (اِ.) (جغـ.) قسمت آب باریکی که دو دریا را بهم متصل می‌کند و یا دو خشکی را از هم جدا می‌نماید، مانند بغاز بسفر و بغاز داردانل که اولی دریای اسود را به دریای مرمره و دومی دریای مرمره را به دریای اژه (بحرالجزایر) متصل می‌نماید و آن هر دو آسیا را از اروپا جدا می‌کنند؛ باب، تنگه.

بغامه: baɣāma(-e) (اِ.) غول، غول بیابانی.

بغاوت: baɣāvat [ع.] (امص.) طغیان سرکشی.

بغپور: baɣ-pūr (ص‌مر. اِمر.) لغةً پسر بغ، پسرِ خدا. لقب پادشاهان چین، فغفور.

بغتةً: baɣtat-an [ع.] (ق.) ناگاه، ناگهان، بناگاه، ناگاهیان.

بغچه: boɣča(-e) (اِ.) [تر. = بوغچه = بقچه] (اِ.) دستمال بزرگی که در آن جامه و انواع قماش پیچند.

بغرا: baɣrā (اِ.) خوک نر، خنزیر.

بغرا: boɣrā [تر. = بوغرا] (اِ.) آشی که از خمیرـ که به شکل رشته‌ای دراز درآورند ـ ترتیب داده شود.

بغراو: boɣrāv (اِ.) همهمه، غوغا، بانگ و فریاد.

بغرنج: boɣranǰ (اِ.) مشکل، دشوار، پیچ در

پیچ، نارسا.

بغستان: baγ-estān [= فغستان = بهستان = بیستون] (امر.) خانهٔ بتان، بیت الاصنام. خانهٔ خدا. (اِخ.) کوه بیستون.

بــغض: boγz [ع.] (اِ.) دشمنی، کینه، خصومت، عداوت؛ مق. حب. گرفتگی گلو از غصه و عارض شدن مصیبتی. بغض کسی ترکیدن: از حالت گرفتگی و تأثر و خویشتن‌داری یکباره به گریه افتادن. کینه آشکار کردن. در نتیجهٔ گریستن تسکین خاطر یافتن.

بغضاء: baγzā' [ع. ف. بغضا] (اِ.) دشمنی، کینه، کین. دشمنی سخت، کینهٔ شدید.

بــغ کــردن: boγ-kardan [بغض کردن؟] (مصل.) (عم.) عبوس شدن، پژمان و ترشرو بودن، چهره درهم کشیدن.

بغل: baγl [ع.] (اِ.) استر. قاطر؛ ج. بغال.

بغل: baγal (اِ.) پهلو، کنار، آغوش. جانب، طرف، سمت. اندازه‌ای برای طول. بغل دست: زیر بغل. (عم.) کنار و پهلو. بغل ران: اربیه، بن‌ران، زهار. بن بغل: زیر بغل. زیر بغل: گودیی که بالای عضله یعنی در آنجا که متصل به کتف می‌گردد واقع است، جای پنهان، نهانگاه، بن‌بغل. بغل باز کردن: در آغوش گرفتن. آماده شدن برای در آغوش کشیدن. در بغل گرفتن: در آغوش کشیدن.

بــغلتاق: baγaltāγ [= بغتاق = بغطاق = بغلطاق] (اِ.) کلاه، فرجی. برگستوان.

بغلک: baγal-ak (اِ.) تریز جامه. گرهی که در زیر بغل مردم بهم رسد و دیر پخته شود، عروسک.

بغله: boγla [ع. بغلة] (نث‌بغل) استر ماده، قاطر ماده.

بغند: baγand (اِ.) پوستی غیر کیمخت که از آن کفش دوزند، غرغن.

بغی: baγy [ع.] (مصم.) ستم کردن، تعدی کردن، تجاوز کردن. فزونی جستن. از حد در گذشتن. (امص.) نافرمانی، سرکشی، گردنکشی. ستم، ظلم. افزون‌جویی. گمراهی، ضلالت.

بغی: baγī [ع.] (ص.) بدکار، بدکاره.

بغیاز: baγ-yāz [= فغیاز، بجای بغیاذ، فغیاذ] (اِ.) پول اندکی که علاوه بر اجرت استاد به شاگرد دهند؛ شاگردانه. بهای شیرینی که در وقت جامهٔ نو پوشیدن بخش کنند؛ پول شیرینی. مژده، نوید.

بغیض: be-γayr-e [ع.] (ص.) دشمن داشته، دشمن روی.

بغیه: boγya [ع. بغیة] (اِ.) آرزو، خواهش، دلخواه.

بــفتری: baf-tar-ī (اِمر.) دفتین، افزار جولاهگان، پف. کارگاه جولاهی.

بفج: bafǰ [= پفج] (اِ.) کف دهان. آبی که در وقت سخن گفتن از دهان مردم بیرون افتد.

بفور: be-fawr [ف. ع.] (ق‌مر.) فی‌الفور، در حال، بزودی، فوراً.

بق: baγ(γ) [ع.] (اِ.) پشهٔ بزرگ، پشه.

بقاء: baγā' [ع. ف. بقا] (مصل.) زیستن، زندگانی کردن، زنده ماندن. پایدار ماندن، پایستن، جاوید بودن. (اِمص.) زیست، زندگانی. پایداری، همیشگی، پایندگی، جاویدانی. بقای عمر کسی بودن: عمر و زندگانی کسی پایدار ماندن، سر کسی به سلامت بودن. (پس از مرگ کسی به نزدیکان و خویشاوندان وی گویند: بقای عمر تو باد). دار بقاء: (سرای بقا) آخرت، جهان دیگر. کشور بقاء: آخرت، دار بقا.

بــقاع: beγa' [ع.] (اِ.) ج. بقعه؛ بقعه‌ها، خانه‌ها، سرای‌ها. ضح.ـ اغلب به ضم باء تلفظ می‌شود ولی صحیح به کسر است و شاید این اشتباه از کلمهٔ بقعه که به بای

مضموم است نشأت کرده باشد. بقاع خیر: صومعه‌ها، خانقاه‌ها، تکیه‌ها. بقاع متبرکه: مشاهد و مقابر بزرگان دین و ایمه.

بقال: baγγāl [ع.] (ص. إ.) فروشندهٔ مأکولات از قبیل غله و بقولات و ماست و پنیر و روغن و کشک و عسل و شیره و سرکه و آبغوره و خرما و دیگر میوه‌ها، خواربارفروش. ضح.ـ در کتب لغت به معنی سبزی فروش است و خواربارفروش را در عربی «بدال» گویند.

بقایا: baγāyā [ع.] (اِ.) ج. بقیه. باقیمانده‌ها، تتمه‌ها، مانده‌ها. آثار، رسوم. مالیات پس افتاده (غم.) نویسندهٔ بقایا: کسی که بقایای مالیاتی را ثبت می‌کرده و می‌نوشته است.

بقر: baγar [ع.] (اِ.) گاو (نر یا ماده) واحد: بقره.

بقعه: boγ'a(-e) [ع. بقعة] (اِ.) پاره‌ای زمین ممتاز از زمین حوالی خود. قطعه‌ای از زمین (مطلقاً) بنا، عمارت، خانه، سرای. مزار ایمه و بزرگان دین؛ مدفن متبرک. قطعه زمینی که زیارتگاهی در آن قرار گرفته باشد. جای، مقام. صومعه، خانقاه؛ ج. بقاع؛ بقع.

بقل: baγl [ع.] (اِ.) (گیا.) هر گیاهی که زمین بدان سبز گردد، اسم عام سبزی‌ها و علوفه‌های خوراکی؛ سبزی، تره؛ ج. بقول. نسبت: بقلی.

بقم: baγam [معر. بکم = بگم] (اِ.) (گیا.) درختی از تیرهٔ پروانه‌واران که ارتفاعش تا ۱۲ متر می‌رسد در ضخامت بافت‌های این گیاه مادهٔ رنگینی بنام هماتین یا هماتوکسیلین وجود دارد که برای ساختن رنگ‌های بنفش، آبی، سرخ، خاکستری و سیاه استخراج می‌گردد و در رنگرزی پارچه‌های ابریشمی و پشمی بکار می‌رود. زیرا در این نوع پارچه‌ها رنگش ثابت‌تر است و در پارچه‌های پنبه‌ای و کتانی دوام کمتری دارد. اصل این گیاه از مکزیک و هندوراس و جزایر آنتیل و کادلوب و مارتینیک می‌باشد؛ درخت بقم، چوب بقم، شجرة الخشب البقم، بقم اسود، بکم. (رنگرزی) رنگ استخراج شده از درخت بقم.

بقول: be-γawl-e(-γowl-e) [ف. ع.] (إمر.) مطابق قول، موافق گفتار، به گفتهٔ.

بقولات: boγūl-āt [ع.] (اِ.) ج. بقول (غفصه.) (گیا.)؛ دانهٔ گیاهانی از قبیل نخود و لوبیا و باقلا و عدس و ماش و غیره که از غذاهای مهم انسان است. بقولات علاوه بر مواد نشاسته‌یی حاوی مقادیر بسیار مواد پروتیدی هستند. معمولاً در فارسی بقولات را مرادف با حبوبات استعمال می‌کنند.

بقیع: baγī' [ع.] (اِ.) جایی که در آن درختان گوناگون باشد.

بقیه: baγγya(-e) [ع.] (اِ.) [ع. بقیة] (اِ.) باقی، باقی‌مانده، بازمانده، مانده، بجا مانده. دنباله، ادامه. (مس.) آن بعد که هیچ پرده در بین نداشته باشد؛ مق. طنینی، مجنب.

بک: bak [= پک = وک] (اِ.) (جاند.) قورباغه، ضفدع، وزغ، غوک.

بک: bak (اِ.) (گیا.) خیار دشتی.

بک: bak (اِ.) گریزگاه. جنگل، بیشه. دشت غیر مزروع.

بک: bak (اِ.) تیم فوتبال مرکب از یازده تن است که هر یک در قسمتی از زمین مأمور هستند برای دفاع در مقابل حمله‌هایی که به گلر (دروازه‌بان) می‌شود دو تن که «بک راست» و «بک چپ» نامیده می‌شوند در جلو گلر و پشت سر بازیکنان مستقر هستند. معمولاً قدرت پای بک از دیگران بیشتر است و وقتی که توپ از خط دروازه خارج شود، پس از سوت داور ضربهٔ اول همیشه به وسیلهٔ بک زده می‌شود. بک چپ: از افراد دفاعی فوتبال است. بک راست: از اعضای

دفاعی تیم فوتبال است.

بک: bek (اِ.) انگشت، زغال، زگال.

بک: bok (اِ.) نوعی کوزهٔ دهن تنگ که گردنش کوتاه و شکمش پهن و گرد است، تنگ. نوعی غلیان سفالین، غلیان بک. غلیان بک: نوعی غلیان سفالی.

بکاء: bakkā' [ع. ف. بکّا] (ص.) بسیار گرینده، بسیار گریه کننده.

بکاء: boka' [ع. ف. بکا] (مص‌ل.) گریستن، گریه کردن. (امص.) گریه.

بکارت: bakārat [ع. بکارة] (مص‌ل.) دوشیزه بودن. (امص.) دختری، دوشیزگی. تازگی. ازالهٔ بکارت کردن: دوشیزگی دختر را ربودن، بیرون آوردن دختر از حالت دختری. ازالهٔ بکارت به جبر: (فقه. حق.) به زور در دختری دخول کردن و پردهٔ دوشیزگی وی را پاره کردن. پردهٔ بکارت: مهر و پردهٔ دختری و دوشیزگی. مهر بکارت: (اضد. تشبیهی) دوشیزگی که همچون کیسهٔ سر به مهر یا درج و یا مکتوب ممهور باشد.

بکاول: bakāvol(-val) [تر. = بقاول] (ص. اِ.) مباشر تهیهٔ غذا و آشامیدنی جهت‌شاهان و امیران. مأمور سررشته‌داری قشون که از جملهٔ وظایف او پرداخت مزد سپاهیان و تقسیم غنایم بوده است (ایلخانان مغول و تیموری). متصدی سررشته‌داری که مأمور تهیهٔ غذا برای سکنهٔ «مدرسه» و «خانقاه» بود (تیموری).

بکبکه: bakbaka(-e) (اِ.) نان خورشی که از کشک و روغن آمیخته سازند. ضح.ـ در عربی به معنی ازدحام، آمد و رفت، انداختن چیزی را بر یکدیگر، جنبانیدن، برگردانیدن متاع، بانگ کردن گوسفند ماده بچه را، آمده.

بکتاش: bak-tāš [تر. = بک = بیک + تاش. پس. اشتراک] (امر.) هر یک از خادمان یک امیر. بزرگ یک دسته، بزرگ ایل.

بکتر: baktar [تر. = بگتر] (اِ.) نوعی از لباس جنگ است و آن مرکب‌است از آهنی چند که بهم وصل‌کرده‌اند و بر روی آن مخمل و زربفت و امثال آن کشیده‌اند.

بکر: bekr [ع.] (ص.) دختر، دوشیزه. تازه، دست ناخورده، نوآیین. اندیشه و تصوری که پیشتر در ذهن کسی خطور نکرده باشد؛ ج. بکران، ابکار. اندیشهٔ بکر: فکر بکر. بکر پوشیده روی: شراب انگوری که هنوز در خم بود و کسی از آن نخورده باشد، بکر مشاطهٔ خزان. فکر بکر: اندیشه‌ای که پیش از این در ذهن کسی خطور نکرده باشد. کار بکر: کار نو که کسی پیشتر بدان اقدام نکرده باشد. مضمون بکر: مضمونی که پیش از این کسی نگفته باشد. موضوع بکر: موضوعی که قبلاً مورد بحث قرار نگرفته باشد.

بکرات: be-karrāt [ف. ع.] (ق‌مر.) به دفعات، مکرراً، بارها، چندین بار. بکرات و بمرات: بارها، مکرراً.

بکران: bekr-an [ع. ف.] (اِ.) ج. بکر. بکران چرخ: (کن.) ستارگان آسمان. بکران بهشت: (کن.) حوریان بهشتی.

بکرتراشی: bekr-taraš-ī (حامص.) (کن.) ایجاد کردن مضمون غریب و تازه.

بکردار: be-kerdār-e (ق‌مر.) به طریقه، مانند، مثل. ضح.ـ لازم الاضافه است.

بکره: bokra(-e) [ع. بکرة] (اِ.) بامداد پگاه، پگاه.

بکسمات: baksamāt [= بقسمات] (اِ.) نوعی نان روغنی که خمیر آن را چهار گوش بریده بپزند و جهت توشهٔ راه مسافران با خود برند؛ نوعی نان قاق (کعک) که بصورت گرده‌های کوچک در سمنان و قرای اطراف آن سازند و با چای خورند؛

بقسمات.
بکم: bakm [ع.] (مص‌ل.) گنگ شدن. (إمص.) گنگی.
بکم: bokm [ع.] (ا.) ج. ابکم؛ گنگان و لالان. صم و بکم: کرانَ و گنگان، کر و گنگ. «صم و بکم نشسته است.»
بکن: be-kan (ص‌مر.) (عم.) آنکه از مردم به حیله‌های مختلف پول و مال استخراج کند. کسی که دیگران را استثمار کند.
بکن: be-kon(bo.-) (ص.) کسی که کثر الجماع باشد، آنکه بسیار جماع کند.
بکور: bokūr [ع.] (مص‌ل.) پگاه خاستن. بامداد رفتن. بامداد کردن. (إمص.) پگاه‌خیزی، سحرخیزی.
بکوریت: bokūr-Īyyat [ع. بکوریة] (مص‌جع.) اکبریت اولاد، ارشدیت فرزندان.
بک‌ولک: bok-a-lok [= پک‌ولک] (ات.) (ص.) ناهموار، درشت. (ا.) بی‌عقلی. بی‌هنری.
بکی: bakĪ (ص.) بسیار گریه کننده.
بگاه: be-gāh [= پگاه = بگه] (ق‌مر.) به وقت، به موقع؛ مق. بیگاه. صبح زود، هنگام فجر. بگاه‌تر: زودتر.
بگماز: bagmāz [تر. = بکماز = بکمز = بگمز] (ا.) غم و اندوه. مهمانی.
بگماز: begmāz [تر. عم. پکمز] (ا.) شراب، باده. پیالهٔ شراب. باده گساری.
بگنی: bagan-Ī [= پکنی] (ا.) شرابی که از برنج و ارزن و جو و مانند آنها سازند، بوزه.
بگومگو: bo-gū-ma-gū (إمص.) گفتگو، جروبحث.
بگونیا: begonĪgā (ا.) (گیا.) گیاهی از تیرهٔ بگونیاها که اصلش از آمریکای مرکزی است. در حدود ۴۰۰ گونه از این گیاه شناخته شده که همه دارای گل‌های زیبای سرخ یا سفید یا صورتی می‌باشند. گلبرگ‌های این گیاه بصورت متقابل دو تایی برابر هم قرار گرفته‌اند. برگ‌هایش غالباً رنگین و پهن و متناوب و گلبرگ‌هایش واضح و پنجه‌یی است. این گیاه به عنوان یک گل زمینی در اکثر نقاط دنیا و همچنین در گلخانه‌ها و باغچه‌ها پرورش می‌یابد؛ بغونیا، بجونیه، بگونیای متعارفی، بگونیای معمولی.
بگیربگیر: be-gĪr-be-gĪr (امر. از فع.) توقیف افراد بسیار، بازداشت عده‌ای از مردم.
بگیروببند: be-gĪr-o-be-band (امر. از فع.) توقیف، مقید ساختن، حبس کردن، قید کردن. حکومت نظامی.
بل: bal [در قاین و نبیرجند به معنی جفت در بازی و در حصار و نامق (تربت حیدریه) به معنی همبازی] (ص. إ.) جفت، هم‌بازی.
بل: bal (إ.) پاشنهٔ پای.
بل: bal [ع.] (حر. عط.) بلکه. ضح.ـ «بل» حرفی است به معنی اضراب یعنی اعراض و اگر پس از آن جمله واقع شود به معنی اضراب و ابطال خواهد بود. ضح.ـ گاه در جمله‌ای که «بل» آمده فعل را حذف کنند.
بل: bel (إ.) (گیا.) درختی است در هندوستان که میوه‌ای شبیه به (آبی) دارد؛ نارهندی، بل شیرین، طرثوت.
بل: bol (ص.) احمق، نادان.
بل: bol (إ.) (عم.) آلت مردی بچهٔ کوچک.
بلا: be-lā [ع.] (پشـ.) بی، بدون. ضح.ـ این کلمه بر سر اسما و مصادر عربی درآید، مانند: بلاتردید، بلاتشبیه، بلاتوقف، بلاجهت، بلاخلاف، بلاشبهه، بلاشک، بلاعوض، بلافایده. ایرانیان گاه آن را بر سر اسمای فارسی درآورند: بلادرنگ و آن فصیح نیست.

بـــلاء: 'balā [ع. ف. بـلا] (اِ.) آزمـایش، آزمون، امـتحان. سـختی، گـرفتاری، رنـج. مصیبت، آفت. بدبختی که بـدون انـتظار و بی‌سبب بر کسـی وارد آیـد. ظـلم و سـتم. (عم.) بسیار زرنگ، محیل، حیله گر. بـلای آسمانی: (کنـ.) آفت بزرگ ناگهانی. بلای جان: آنکه یا آنچه موجب مزاحـمت است. معشوق، محبوب. بلای سیاه: فتنه، آشـوب. رنج، گـزند، مـحنت. تـعدی، جـور، آزار. تشویش، پـریشانی. بـلاء بـر کسـی آوردن: کسی را گرفتار زحمت کـردن. اصابت بـلا به... «بلات بخورد بجانم.»

بلاانگیز: balā-angīz [ع. ف.] (اِفـا. ص.) برانگیزاننده فتنه. گزندآور. بدبخت.

بلاج: balāǰ (اِ.) بوریا، حصیر. (گیا.) گیاهی که از آن بوریا بافند.

بـــلاد: belād [ع.] (اِ.) ج. بـلدة. شـهرها. ناحیه‌ها؛ نواحی. ضح.ـ این کلمه در ترکیب اسمای امکنه برای افادهٔ مـفهوم مـملکت و کشـور بکـار رود. مـثلاً بـلاد العـرب بـه عربستان، بـلاد الروم بـه مـملکت رومـیان، اطلاق شود. تخطیط بلاد: جغرافی (علم).

بلادت: balādat [ع. بلادة] (مصل.) کـند فهم بودن، کـند ذهـن بـودن. کـاهل شـدن. (اِمص.) کند هـوشی، دیـریابی، کـندذهنی. کودنی؛ مقـ. ذکاء، فطنت.

بلادر: balādar, -dor (اِ.) زینت آلات زنان، زرینه و پیرایهٔ زنان (عـموماً). زریـنه‌ای کـه زنان بر سر بندند (خصوصاً).

بلادری: balādor-ī (ص‌نسب.) معجونی که از بلادر ترتیب دهند. کسی که بلادر بسیار استعمال کـند. کسـانی کـه بـه جـنون دچـار می‌گشتند بلادری خوانده می‌شدند از قـبیل ابوالحسن احمد بن یحیی بن جابر بـن داود بغدادی مؤلف کتاب فتوح البلدان.

بلاده: balāda [= بلاد = بلایه] (ص.) بدکار. فاسق، نابکار. فاحشه، روسپی. مفسد، مفتن. گمراه.

بـــلارک: balārak [= بـلالک] (اِ.) نـوعی فولاد جوهردار. شمشیر بسیار جوهر. جوهر شمشیر.

بلاغ: balāγ [ع.] (مص‌م.) رسانیدن، تـبلیغ. بسنده کردن. (اِمص.) پیام‌رسانی. شرط بلاغ: شرط تبلیغ، شرط پیام رسانیدن.

بلاغت: balāγat [ع. بلاغة] (مصل.) بـلیغ شدن، شیوا سخن گردیدن. (اِمـص.) چـیره زبانی، زبان‌آوری، شیوا سخنی. بلوغ. (معا.) آوردن کلام مطابق اقتضای مـقام بـه شـرط فصاحت. بلاغت کلام: (معا.) مـطابق بـودن کلام با مقتضای مقام با فـصاحت آن. مـثلاً اگر مقام مقتضی تأکـید است کـلام مـؤکد باشد و اگر مقتضی خلو از تأکید است خالی از تأکید بـاشد و اگـر مـقتضی بسـط است مبسوط باشد و اگر مقتضی ایجاز (اختصار) است مختصر باشد. بلاغت مـتکلم: عـبارت است از قوهٔ توانایی متکلم بر تألیـف کـلام بلیغ. رشـتهٔ بـلاغت: (اضـ. تشـبیهی) سـلک بلاغت.

بلاغی: balāγ-ī (ص‌نسب. بلاغت) کسی که بتواند مطلب خود را با سخنی رسـا و شـیوا بیان کند، بلیغ.

بلاق: bolāγ [تر. = بولاق] (اِ.) چشمهٔ آب. ضح.ـ در اسامی امکنه ترکیب شود، مـانند: ساوجبلاق.

بـــلاگـــردان: b.-gardān [ع. ف. = بلاگرداننده] (اِفا.) دفع کنندهٔ بـلا. حـراست کننده، حافظ. چیزی که بلا را از آدمی دور گرداند؛ صدقه، قربانی، بلاچین.

بلال: balāl [= بلار] (اِ.) (گـیا.) آذربـویه، اشنان. (گیا.) ذرت.

بـــلامدار: balā-madār [ع.] (ص‌مـر.) مستمند، بدبخت.

بلانوش: b.-nūš [ع. ف. = بلانوشنده] (افا.) کسی که هر چیز بد و پلیدی را می‌خورد. آنکه هر چیزی را بی‌تفاوت می‌خورد.

بلاهت: balāhat [ع. بلاهة] (امص.) کم خردی، ساده دلی، سلیم دلی. ضعف تدبیر، سستی رأی.

بلبال: balbāl [ع.] (ا.) شدت اندوه و غم. وسوسه. (امص.) برانگیختگی، تحریک کردگی.

بلبال: belbāl [ع.] (مص ل.) سخت اندوهگین شدن. وسوسه‌ناک شدن. (مص م.) برانگیختن، تحریک کردن.

بلبرینگ: bolberīng (امر.) (فر.) کاسهٔ ساچمه‌یی که برای کم کردن نیروی اصطکاک و تبدیل لغزیدن به چرخیدن در قسمت‌های مختلف گردندهٔ ماشین‌ها و ابزارها از آن استفاده کنند.

بلبشو، بل بشو: balbašū, bel-bašū, [= بهل و بشو. بگذار و برو] (ا.) (عم.) هرج و مرج، شلوغیی که در آن کسی به فکر کسی نباشد.

بلبل: bolbol [معر.] (ا.) (جاند.) پرنده‌ای جزو راستهٔ گنجشکان متعلق به دستهٔ دندانی نوکان که قدش تقریباً به اندازهٔ گنجشک است و رنگش در پشت خاکستری متمایل به قرمز و در زیر شکم متمایل به زرد است. نوکش ظریف و تیز است. این پرنده حشره‌خوار است و آوازی دلکش دارد. بلبل شاه طهماسب: (ص.) کسی که پشت سرهم حرف می‌زند. آلت تناسلی مرد (غالباً در مورد اطفال استعمال می‌شود.) (بلبلت باد می‌خورد بدوبیا.) (گیا.) گیاهی از خانواده اسفنجیان که دو گونهٔ آن در ایران شناخته شده و در طب قدیم از جوشاندهٔ اندام‌های آن استفاده می‌کردند؛ رمت، رطریط، بلبال، بلبیل، عجرم، عجرام. (پردهٔ...) نوایی است از موسیقی. بلبل طنبور: (مس.) پل طنبور و خرک آن.

بلبله: balbala(-e) [ع. = بلبلة] وسوسه. سختی، اندوه. اختلاط لسان‌ها. تفریق آرا؛ ج. بلابل.

بلبله: bolbola(-e) [ع. = بلبل] (ا.) کوزهٔ لوله‌دار، ظرف آب لوله‌دار شبیه آفتابه. کوزهٔ شراب، ابریق می، صراحی. ظرفی که در آن قهوه جوشانند، قهوه جوش. صدا و آواز صراحی هنگام ریختن می.

بلخم: balxam [= فلاخن] (ا.) کفه‌ای باشد که از ابریشم یا از پشم بیافند و دو ریسمان بر دو طرف آن بگذارند و شاطران و شبانان بدان سنگ اندازند؛ فلاخن سنگ‌اندازی.

بلد: balad [ع.] (ا.) شهر؛ ج. بلاد، بلدان. زمین، ناحیه. راهبر، پیشوا. آنکه راه را می‌شناسد و دیگران را راهنمایی کند؛ راهنما. دانای در کار، واقف، مطلع. در اصل «اهل‌البلد» بوده. بلد بودن: (مص ل.) دانا و عالم بودن. بلدم: می‌دانم.

بلدرچین: baldarčīn (ا.) (جاند.) کرک.

بلده: balda(-e) [ع. بلدة] (ا.) واحد بلد. شهر؛ ج. بلاد، بلدان. ناحیه، زمین.

بلدیت: balad-īyyat [ع.] (مص جع.) معرفت، شناسایی، آگاهی، اطلاع.

بلدیه: balad-īyya(-e) [ع.] (ص نسب. نث، إ.) مؤنث «بلدی»: امور بلدیه. شهرداری.

بلسان: balasān [معر.] (ا.) (گیا.) گیاهی از تیرهٔ سدابیان که بصورت درختچه است و دارای گل‌های سفید می‌باشد. همهٔ اعضای این گیاه محتوی مادهٔ صمغی می‌باشند که در صورت خراش یا نیش حشرات این مادهٔ صمغی از آن خارج می‌شود؛ درخت بلسان، ابوشام، بشام، بلسم مکه. درخت بلسان مکی. بلسم اسرائیل، مکه بلسن آغاجی، بلسان آغاجی، بلسان مکی، شجرة‌البلسم. ضح.-

دانهٔ این گیاه را حب البلسان نیز گویند و بنام تخم بلسان در تداوی مصرف می‌شود. (گیا.) بلسان نام عام همهٔ گیاهانی است که از آنها صمغ استخراج می‌شود.

بلشویک: bolševīk [بالشویک. بسیار، اکثر. چون پیروان لنین اکثریت را بدست آوردند، بدین نام نامیده شدند.] (ص.) طرفدار بلشویسم.

بلع: bal' [ع.] (مص‌م.) فرو بردن، اوباشتن، اوباردن، فروخوردن، به گلو فرو بزدن. «تمساح‌اورا بلع کرد.»

بلعجب: bo-l-aǰab [ع. = بوالعجب = ابوالعجب] (ص‌مر.) پرشگفتی، عجیب. مشعبد، شعبده‌باز.

بلعم: bal'am [ع. = بلعوم] (ص.) مرد بسیار خوار، کسی که غذا را به تندی بلعد.

بلعوم: bol'ūm [ع. = بلعم] (ص.) مرد بسیار خوار. (ا.) حلق، گلو. راه گذر طعام در حلق. آب راههٔ اندرونی. زمین بلند. سفیدی، پتفوز (= پوزهٔ) خر.

بلعیدن: bal'-īdan [ع. ف.] (مص‌م.) (بلعید، بلعد، خواهد بلعید، ببلع، بلعنده، بلعیده) در حلق فرو کردن. خوردن. بلعیدن خواستن زنی را: (کن.) از نهایت اشتیاق بدو داشتن.

بلغار: bolγār (ا.) پوست‌های رنگین دباغی شدهٔ خوشبوی.

بلغاق: bol-γāγ [= بولغاق = بلغاک] (ا.) آشوب، فتنه، شور و غوغای بسیار.

بلغاک: bol-γāk [= بلغاق: بل، پش. + غاک] (ا.) شور و غوغای بسیار، آشوب، فتنه.

بلغم: balγam [ع. = بلجم] (ا.) (پز.) ترشحات لزج سلول‌های بدن به خصوص در آماس‌ها و عفونت‌ها و سوختگی‌ها که غالباً در زیر یک طبقه سلول‌های پوششی جمع می‌شود، ترشحات لزج سلول‌های دستگاه گوارش که با مقداری از انساج پوششی داخلی دستگاه گوارش و توده‌ای از میکرب‌ها مخلوطند و در امراض عفونی معده یا روده‌ها (بخصوص اسهال یا استفراغ) به خارج دفع می‌شوند. ضح.- (پز.قد.) جسمی سفید و لزج و نرم و غالباً شبیه به پیه که در حالت مرض از اغشیهٔ مستبطن تجاویف بدن انسانی مترشح گشته و خارج می‌گردد، یکی از چهار خلط بدن؛ بلجم؛ ج. بلاغم. بلغم بینی: (پز.) ترشحات مخاط بینی؛ نخام، نخامه، نخاعه، آب دماغ، آب بینی، مف.

بلغمی: balγam-ī [ع. ف.] (ص‌نسب.) منسوب به بلغم. کسی که فربه و پفالو است. (پز.) ترشحات غلیظ از نوع بلغم.

بلغند: bolγond [= بلغنده] (ص.) توده، روی هم نهاده، فراهم آمده، فراهم آورده.

بلغندر: balγandar [= بلقندر = بلقدر] (ص. ا.) بی‌قید، بی‌بند و بار. بی‌دیانت، ملحد.

بلغنده: balγo(-a)nda(-e) (ا.) جامه‌دان، بغچه. پشتواره، بستهٔ بار، لنگهٔ بار. هر چیز بسته شده و منعقد گشته مانند: خون بسته، بلغم بسته.

بلغور: bolγūr, bal.- [= برغول] (ا.) هر چیز درهم شکسته و درهم کوفته عموماً. گندم و جو نیم پخته که آن را در آسیا انداخته شکسته باشند خصوصاً. آشی که از گندم مذکور پزند. (کن.) سخنان بزرگ، حرف‌های قلمبه.

بلغونه: bol-γūna(-e) (امر.) غازه‌ای که زنان بر روی مالند و روی را بدان سرخ کنند.

بلغه: bolγa(-e) [ع. بلغة] (ا.) قوت روزگذار، خورش یک روزه.

بلف: belof (ا.) سخن لاف و گزاف، توپ تو خالی، بلوف.

بلفرخج: bol-farxaǰ (ص.) بد، زشت،

پلید، ناپاک.
بلق: balaγ, balγ [ع.] (مص.) پیسه گردیدن، سپید دست و پا شدن تا ران. (امص.) پیسگی، سیه سپیدی، ابلقی.
بلق: boloγ (اصت.) آواز آب هنگامی که سنگ و کلوخ در آن اندازند.
بلک: ballak (ا.) (عم.) (کشا.) زارعی که به تنهایی کار می‌کند. (نه به عنوان عضوی از یک گروه) و معمولاً کار او زراعت محصولات دیمی و صیفی است.
بلک: belk [شعلة] (ا.) آتش، شرارهٔ آتش.
بلک: belak (ا.) تحفه، ارمغان، سوغات. میوهٔ تازه. نوباوه. جامهٔ نو. هر چیز تازه و نوبر آمده که طبع از دیدنش محظوظ گردد. هر چیز طرفه.
بلک: bolok (ا.) چنگ زدن به کسی یا چیزی، تشبث.
بلک: belok (ا.) چشم بزرگ برآمده.
بلکامه: bol-kāma(-e) [= بل، پش. + کامه] (ص‌مر. اِمر.) پر آرزو، بسیار کام.
بلکفد: bolkafd [= بلکفده = بلکفت = بلکفته] (ا.) رشوه، پاره که به قاضی و دیگران داده شود.
بلکفه: bel-kefa(-e) [مخ. ع. بلاکیف] (ص‌مر. اِمر.) (کل.) قایل بودن به وجود محسوس است بر روش اشاعره. ضح.- زمخشری در بیتی این کلمه را آورده است.
بلکن: balkan, bolokan [= پلکن] (ا.) منجنیق. سردیوار.
بلکنجک: bol-kanǰak [= بلگنجک = بولکنجک = بولنجک] (ا.) هر چیز عجیب و غریب و طرفه که دیدنش مردم را به خنده آورد.
بلگا: belgā [تر.] (ص.) جکیم، دانشمند.
بل گرفتن: bol-gereftan (مص‌م.) (عم.) چیزی از روی هوا گرفتن. بدون تحمل رنج به مال یا منصبی رسیدن. (مج.) استفاده کردن از موضوعی.
بلل: balal [ع.] (ا.) تری، نم، نمناکی. چیز اندک. بلل مشتبهه (فق.) رطوبت شبهه‌ناک که در زیر جامهٔ نایم دیده شود.
بلم: balam (ا.) قایق، کرجی، زورق کوچک تخته‌یی. ضح.- مخصوصاً در خوزستان و فارس مستعمل است.
بلم: balam [ع.] (ا.) (جان.) نوعی ماهی کوچک.
بلماج: bolmāǰ, bola.- (ا.) نوعی از کاچی که آش بی‌گوشت رقیق آبکی باشد؛ اماج.
بلمه: balma(-e) (ا.) ریش بلند و انبوه. (ص.) مردم ریش دراز.
بلنج: balanǰ, belenǰ (ا.) اندازه، مقدار. مبلغ.
بلند: baland, biland (ا.) چار چوب در، آستانه، پلندین.
بلند: boland (ص.) دراز؛ مق. کوتاه. کشیده، افراشته، برافراشته، مرتفع؛ مق. کوتاه، پست. عالی، ارجمند.
بلند آشیان: boland-āšiyān (ص‌مر.) آشیانه‌ای که در جایی مرتفع ساخته شده باشد. بلند مکان. (مج.) کسی که در مراتب عالی آشیان داشته باشد.
بلند آواز: b.-āvāz (ص‌مر.) کسی که دارای بانگ بلند باشد. نیک‌نام. معروف.
بلند آوازه: b.-āvāza(-e) [= بلندآواز] (ص‌مر.) معروف، مشهور.
بلند اختر: b.-axtar (ص‌مر.) خوشبخت، نیکبخت، سعید.
بلند ارکان: b.-arkān [ف. ع.] (ص‌مر.) بلند پایه، مرتفع. با قدرت، با عظمت و حشمت.
بلند اقبال: b.-eγbāl [ف. ع.] (ص‌مر.) کسی که دارای بخت بلند باشد، بلند اختر.

بلند بالا: b.-bālā (ص‌مر.) بلند قامت، بلند قد.

بلند پایه: b.-pāya(-e) (ص‌مر.) مرتفع، عالی. صاحب شأن و شوکت. برتر از مردم دیگر.

بلند پرواز: b.-parvāz (ص‌مر.) پرنده‌ای که در آسمان اوج گیرد. آنکه آرزوی ترقی بسیار دارد، مایل به رفعت و عظمت. لافزن، خودستا.

بلند قامت: b.-γāmat [ف. ع.] (ص‌مر.) دارای قد و بالای بلند بودن.

بلند کردن: b.-kardan (مص‌م.) برداشتن چیزی و بالا بردن. برافراشتن (بنا و مانند آن). راست کردن (قد و قامت). (عم.) آماده کردن پسر یا دختر یا زنی برای مباشرت با او. (عم.) دزدیدن. بزرگ کردن. دراز کردن. برخیزانیدن. بیدار کردن از خواب.

بلند کوکب: b.-kawkab(kow.-) [ف. ع.] (ص‌مر.) خوشبخت، خوش ستاره، بلند اختر.

بلندگرای: b.-gerāy [= بلندگراینده] (افا.) کسی که میل به عظمت و رفعت می‌کند، بلند پرواز.

بلندگو: b.-gū [= بلندگوی = بلندگوینده] (افا. اِمر.) (فز.) آلتی است به شکل شیپور که برای انتقال صوت به مسافت دور بکار برند. سخنگوی شخصی یا مؤسسه‌ای.

بلند مرتبه: b.-martaba(-e) [ف. ع.] (ص‌مر.) دارای جاه و مقام و درجه و وضع بلند، بلند محل، بلند مکان.

بلند نظر: b.-nazar [ف. ع.] (ص‌مر.) دوربین. کسی که دارای هدف عالی است، عالی‌همت، دارای سعهٔ صدر؛ مق. تنگ نظر، کوته‌بین.

بلندین: balandīn, bel.- [= پلندین] (اِ.) پیراهن در خانه، آستانه. چوب بالایین در خانه.

بلوا: balvā [ع. = بلوی] (اِ.) شورش، غوغا، هنگامه، ازدحام. عدم انقیاد، سرکشی.

بلوایه: balvāya, bol.- [= بالوایه] (اِمر.) (جانـ.) بادخورک. (جانـ.) پرستو.

بلوچ: balūč (اِ.) علامتی که بر تیزی طاق و ایوان نصب کنند. تاج خروس. صفحهٔ نازکی که بر روی ساقهٔ عمودی در جایی مرتفع آن را قرار دهند و آن به سهولت گردش می‌کند و معبر باد را نشان می‌دهد. پارچهٔ گوشتی که بر ختنه‌گاه زنان می‌باشد و بریدن او سنت است.

بلور: ballūr, bolūr (اِ.) قسمی شیشه که از ترکیب سیلیکات دو پتاسیم و سیلیکات دو پلمب ساخته شود؛ آبگینهٔ صاف و شفاف.

بلوز: balūz (اِ.) سفرهٔ بزرگ.

بلوز: bolūz (اِ.) جامهٔ نیم‌تنهٔ کرکی یا پشمی یا کاموایی و یا نخی زنانه یا مردانه.

بلوط: balūt (اِ.) (گیا.) درختی از تیرهٔ بلوط‌ها که سردستهٔ گیاهان تیرهٔ خود را تشکیل می‌دهد. این درخت دارای دو نوع گل است که معمولاً در انتهای شاخه‌ها قرار می‌گیرند. گل‌های نر بصورت سنبله‌های دراز و گل‌های ماده معمولاً بصورت دسته‌های سه تایی در بغل برگ‌ها قرار می‌گیرند. میوهٔ این گیاه بصورت فندقهٔ بیضوی شکل کشیده شده که پیاله‌ای تا نیمهٔ آن را فراگرفته. چوب آن بسیار محکم است. ضح.ـ در لرستان این درخت را مازو و در کردستان برو گویند. از این درخت غیر از میوه‌اش محصولات دیگری که اکثر ترکیبات مختلف تانن را دارند حاصل می‌گردد که به اسامی محلی در ایران خوانده می‌شود. و آنها عبارتند از: مازو (مازوج) (که تحت اثر گزش حشرهٔ خاص تولید می‌شود)، برار مازو (برار مازوی)، قلقات

(گلگاو، گلوان) زشکه (کرهٔ سچک)، خرنوک، مازوروسکا، گزانگبین (این گزانگبین غیر از گزانگبین مستخرج از گیاه گز است.)

بلوغ: bolūγ [ع.] (مص‌ل.) به سر رسیدن، رسیدن. رسیدن به سن رشد، مرد شدن، زن شدن. ضح.ـ بلوغ دختر شرعاً در سال نهم و بلوغ پسر در سال چهاردهم عمر وی است. (امص.) رسیدگی. رسیدگی به سن رشد. سن بلوغ: سنی که مردم در آن مرحلهٔ تمیز می‌رسند، سن رسیدگی، سن رسیدن به حد رشد. به زمان رسیدگی سن داخل شدن، هنگام بالغ شدن.

بلوف: bolof (إ.) سخن لاف و گزاف، توپ تو خالی، بلف.

بلوک: bolūk (إ.) ناحیه‌ای شامل چند قریه و ده؛ دهستان؛ ج. بلوکات (غفص.)

بلوک: bolūk (إ.) جماعت، دسته. دسته دسته، قسمت قسمت.

بلوک: bolok (إ.) (سیا.) کشورهایی که متحد بشوند و دارای مرام و روش سیاسی خاصی باشند: بلوک شرق، بلوک غرب. (سیا.) جمعیت‌ها و دسته‌های هم عقیده و دارای روش واحد.

بلوی: balvā [ع.] (امص.) آزمایش، آزمون. سختی، گرفتاری. شورش. ضح.ـ در عربی «بلوی» نویسند و در فارسی طبق معمول «بلوا» رایج شده است.

بلهاء: balhā' [ع.] (ص.) مؤنث ابله؛ زن کم خرد، زن ساده دل.

بله‌بران: bale-bor-ān (ص‌فا. إمر.) (عم.) صحبت‌ها و قول و قرارهای قبل از عروسی بین خانواده‌های عروس و داماد.

بلهوس: bo-l-havas [ع. = بوالهوس = ابوالهوس] (ص‌مر.) آنکه هوس بسیار دارد؛ پر هوس، هوسکار.

بلی: balī (ق. اثبات) بله، آری.

بلی: belā (امص.) کهنگی، آوارگی.

بلیارد: belyārd (إ.) نام نوعی بازی اروپایی که روی میزهای مخصوص بازی کنند و ابزار این بازی عبارت است از میزهای مخصوص پوشانده شده از ماهوت با چهار سوراخ در چهار گوش و دو سوراخ در حد وسط طولی دو طرف و تعدادی گوی در روی میز و چوب‌هایی در دست بازیکنان می‌باید با دقت و مهارت و با اندازه گیری‌های دقیق با چوب گوی‌ها را بهم زده آنها را در سوراخ بیندازند، هر کس که زودتر تعداد معینی از گوی‌ها را در داخل سوراخ‌ها کند برنده محسوب می‌شود. بلیارد انواعی دارد از جمله پیرامید، ایتالیا نسکی. در بازی اخیر مقداری چوب‌های کوچک کم ارتفاع نیز در روی میز می‌ایستانند و میزش نیز کوچکتر از میز پیرامید است و در اطراف سوراخ ندارد؛ بیلیارد.

بلیت: balīyyat [ع. بلیة] (إ.) بلا، سختی، رنج، آزار. آزمایش؛ ج. بلایا.

بلیت: belīt (إ.) تکهٔ کاغذ چاپ شده برای ورود به تماشاخانه، اتوبوس، راه‌آهن و غیره؛ پته، بلیط.

بلید: balīd [ع.] (ص.) کند ذهن، کند هوش، دیریاب، کودن، بی‌وقوف.

بلیغ: balīγ [ع.] (ص.) چیره زبان، زبان‌آور، شیوا سخن، سخن‌گزار، رسانندهٔ سخن آنجا که خواهد. رسا، شیوا (کلام). سعی رسا، کوشش کامل. سخنی تمام با مراد.

بلیله: balīla(-e) [= بلیلج، معر.] (إ.) (گیا.) درختچه‌ای از تیرهٔ کمبرتاسه نزدیک به تیرهٔ فرفیون که جزو ردهٔ دولپه‌ای‌های جدا گلبرگ است. این گیاه مخصوص نواحی حاره است و بومی هند می‌باشد. میوه‌های آن تقریباً به بزرگی یک بادام معمولی است

ولی دارای تقسیمات عرضی پنج تایی می‌باشد (شبیه میوهٔ باقلا). گوشت روی میوه که روی پوست دانه را پوشانده تلخ مزه و قابض است. پوست دانه‌اش بسیار سخت است و از مغز آن روغن مخصوصی می‌گیرند، بطور کلی میوه‌های این گیاه در تداوی مورد استفاده واقع می‌گردند؛ بلیلج.

بلیه: (balīyya(-e [ع. بلیة] (اِ.) گرفتاری، سختی؛ ج. بلایا؛ ج. بلیات.

بم: bam (اِ.) (مس.) آوای درشت و خشن آدمی و ساز؛ صدایی که در یک واحد زمان ارتعاشاتی کمتر از صدای زیر در فضا ایجاد کند؛ مق. زیر. (مس.) سیم ساز که صدای درشت دهد.

بم: bam [= بام] (اِصت.) با دست زدن بر سر کسی به قوت، بامب، بام.

بمب: bomb (اِ.) جسمی غالباً استوانه‌ای شکل که در درون آن مواد منفجره می‌ریزند و در زمان جنگ به وسیلهٔ هواپیما به زمین پرتاب می‌کنند و آن در اثر اصابت با زمین منفجر می‌شود. بمب اتمی: (نظ.) بمبی که نیروی انفجاریش مربوط به نیروی ذخیره‌ای مرکزی اتم است. نیروی تخریب این بمب از بمب‌های معمولی بسیار بیشتر است و یکی از آنها کافی است شهری را ویران و ساکنانش را نابود سازد. بمب ئیدروژنی: (نظ.) نوعی بمب اتمی، بمبی که نیروی انفجاریش مربوط به نیروی ذخیره‌ای مرکزی اتم ئیدروژن است. نیروی انفجار و تخریب این بمب از بمب اتمی بیشتر است.

بمباران: bomb-ārān [فر. ف. = بمب + باران با حذف یک «ب»] (اِمر.) پرتاب کردن بمب از بالا بر روی زمین، ریختن بمب‌های پیاپی به موضعی، بمباردمان. ضح. ـ فرهنگستان این کلمه را برابر «بمباردمان» فرانسوی تصویب کرده است.

بمب‌افکن: bomb-afkan [فر. ف.] (اِفا. اِمر.) هواپیمایی جنگی که بمب‌ها را روی هدف‌های نظامی پرتاب کند.

بمجرد: be-moǰarrad-e [ف. ع.] (حر. اض. مر.) در حال، بلافاصله، در همان آن، به محض. ضح. ـ لازم الاضافه است.

بمحض: be-mahz-e [ف. ع.] (حر. اض. مر.) به مجرد، در همان آن، در همان وقت. ضح. ـ لازم الاضافه است.

بمرور: be-morūr-e [ف. ع.] (حر. اض. مر.) بتدریج، کم کم. ضح. ـ لازم الاضافه است.

بن: ban (اِ.) درخت، شجر. تنهٔ درخت، ساقه.

بن: ban [= بنه = ون] (اِ.) (گیا.) بنه. بن کوهی: (گیا.) نوعی است از بن، بسیار چرب و از آن آشی پزند بنام «بوبا».

بن: ben [ع. ابن] (ص.) ابن، پسر.

بن: bon (اِ.) بیخ، بنیاد. پایان، انتها: بن چاه. سوراخ، مقعد. (فز.) قسمی از چراغ برق که به سرپیچ وصل می‌شود (فره.) بن بغل: زیر بغل. بن بینی: نوک بینی و ریشهٔ بینی که نزدیک به ابرو باشد. بن دامان: پایین دامان. (کن.) زمین، ارض. بن دندان: زیر دندان. انقیاد، فرمانبرداری، اطاعت. رغبت تمام، کمال میل. ذخیره، پس‌انداز. قصد، اراده. بن ران: ریشهٔ ران، مابین شکم و ران، مغبن، پیوغولهٔ ران. بن ستور: (کن.) سوراخ دبرستور. بن گوش: زیر گوش. اطاعت، انقیاد. دقت. بیخ و بن: ریشه و بنیاد سر و بن: (هس.) رأس و قاعده.

بناء: benā' [ع. ف. بنا] (مص‌م.) برآوردن، ساختن. (اِ.) عمارت، ساختمان، هر نوع ساختمان که برای سکونت و استفادهٔ انسان و حیوان و جا دادن اشیاء بکار رود؛ ج. ابنیه. قرار، برقراری. بنیاد، اساس. (نحو) شکل.

(نحو عربی) عدم تغییر اواخر کلمات؛ مق. اعراب. بناء بودن: قرار بودن. بناء به آب رسانیدن: ساختمان استوار کردن. خراب کردن ساختمان.

بنّاء: banna' [ع. ف. بنا] (ص.) آنکه بنا کند، کسی که پیشه‌اش ساختن خانه‌ها و ساختمان‌ها است، سازندهٔ بنا و عمارت و ساختمان، بناگر.

بناب: bon-āb [= بن + آب، بفک اض.] (امر.) عمق آب، ته آب.

بنات: banāt [ع.] (اِ.) ج. بنت؛ دختران. بنات سلطنت: دختران شاه. بنات نبات: (اضـ. تشبیهی) گیاهان تازه روئیده. بنات گردون: سه ستارهٔ صف‌زده از هفت ستارهٔ بنات النعش. همهٔ ستاره‌های آسمان.

بنادر: banāder [ع.] (اِ.) ج. بندر؛ بندرها، شهرهای واقع در کنار دریا.

بناغ: banāγ (اِ.) ریسمان خام که بر دوک پیچیده شده باشد. سر ماسورهٔ ریسمان خام که بر سر دوک ریسند. تار عنکبوت. تار ابریشم.

بناغ: banāγ [= پناغ] (اِ.) دو زن که یک شوهر داشته باشند، هر یک دیگری را بناغ است؛ وسنی، هم‌شوی.

بناگوش: bon-ā-gūš (اِ.) [بن + ا (= کسرهٔ اضافه) + گوش] (امر.) نرمهٔ گوش. شقیقه. پس گوش.

بنام: be-nām (ص‌مر.) همنام، آداش. نامی، مشهور، بانام.

بنام ایزد: ba(e)-nām-īzad (صت.) بنام خدا (در مورد تعجب و دفع چشم زخم و قسم گویند.)

بنان: banān [ع.] (اِ.) سر انگشت. انگشت واحد: بنانه.

بن‌بست: bon-dast [= بن‌بسته] (ص‌مر.) کوچهٔ تنگی که بن آن بسته و پوشیده باشد و راه دررو نداشته باشد؛ مق. در رو دار. (کنـ.) کار دشواری که راه حل نداشته باشد.

بنت: bent [ع.] (اِ.) دختر؛ ج. بنات. بنت اجل: تب.

بنجاق: bonǰaγ [تر. = بنجق = بنجوق] (اِ.) حلقه‌ها، گوی‌های الوان. قطعات شیشه‌ای که برای زینت اسبان و استران بکار رود. (ص.) اسب زینت شده با بنجاق.

بنجک: bonǰak (اِ.) پنبهٔ گلوله کرده به جهت رشتن؛ پنبهٔ محلوج، بندک، بندش، غنده.

بنجل: bonǰol (ص.) (عم.) ته ماندهٔ بساط. متاع وازده که مشتری نداشته باشد، کالای پست.

بنجه: bonǰa(-e) [تر. قس. بنچاق] (اِ.) قبالهٔ ملک، بنچاق.

بنجه: bonǰa(-e) [= پنجه = پنچه] (اِ.) پیشانی، ناصیه.

بنجیدن: banǰ-īdan (مصم.) (بنجید، بنجد، خواهد بنجید، ببنج، بنجنده، بنجیده) کمک کردن، یاری کردن.

بنچاق: bončāγ [تر. = بنجاق؛ قس. بنجه] (اِ.) (حقـ.) هر نوع سند راجع به مالکیت یا نقل و انتقالات قبلی در مورد مالی که فعلاً مورد معامله قرار می‌گیرد؛ قبالهٔ ملک، سند قدیمی.

بند: band (اِ.) رشته‌ای که برای اتصال بکار رود؛ ریسمان، طناب. طناب ابریشمی یا پنبه‌ای که بدان شمشیر را حمایل کنند و یا بر کمر بندند. بافته‌ای که از نیفهٔ تنبان و چاقچور گذرانند و در کمر استوار بندند. بافته‌ای که به قبا وارخالق وصل کرده گره زنند. کمربند، میان‌بند. زنجیر و ریسمانی که بر پای و دست بیگانگان و اسیران و گناهکاران نهند. قیطان پنبه‌ای یا ابریشمی که در میان لولهٔ کاغذ و طومار بندند؛ نخ. طومار کاغذ.

طنابی که از دو سر به دیوار وصل کنند و جامه‌های شسته را بر آن آویزند تا خشک شود. گره، عقده. (پز.) الیاف اتصال دهندهٔ یک عضو به عضو دیگر. (پز.) هر یک از استخوان‌های جداگانهٔ انگشتان پا و دست. مفصل. محل اتصال دو چیز بهم، بندهای نی، نی هفت بند. قسمتی از یک کتاب یا مجموعه. هر یک از فصول و فقرات نامه‌ها، قوانین و لوایح، این عهدنامه دارای ده بند است. رهن، گره. آنچه از غنیم در دارالحرب گیرند. پاره‌ای از آهن یا روی که بدان ظرف شکسته را پیوند دهند. تنکهٔ آهن که بر صندوق و کشتی و مانند آن جهت استحکام زنند. قفل. سدی که در پیش آب بندند؛ سد. (نق.) کمربند یا بستی است مابین دو نقش اسلیمی مکرر، که وجود آنها نقش را از یک‌نواختی بیرون می‌آورد. عهد، پیمان، شرط (زناشویی و غیره). مکر، حیله، فریب. غم، غصه، محنت. حبس. طمع. توقع. قبض؛ مق. گشاد. (کشا) زوج گاو. (کشا) زمینی که با یک جفت گاو زراعت شود. (اِفا.) بجای «بندنده» در ترکیب بکار رود: دست‌بند، دیوبند، روبند، کمربند، گلوبند، نخلبند، نقشبند. (اِمف.) بجای «بسته» در ترکیب آید: ترکیب‌بند، ترجیع‌بند. بند آب: سدی که جلو آب بندند. بند ارباب: نوعی از شکنجه که مسخرگان کنند و آن چنان بود که ریسمانی بر هر دو بند پای کسی بسته سر ریسمان را از جای بلند فرو می‌هلند، بعد از آنکه از شاخ یا چوبی گذرانیده باشند همان سر ریسمان را بدست این شخص می‌دهند. این مرد معلق در میان آسمان و زمین است. اگر سر ریسمان را رها کند سرش بر زمین خورد و اگر در دست نگاه دارد از نگهداشتن آن عاجز و بی‌تاب شود. به این طریق مضحکه بر پا می‌کنند. بند ترکیب و ترجیع: بند ترکیب بیتی باشد که شاعر بعد از ایراد چند بیت بر ردیف و قافیهٔ دیگر بیاورد در ترجیع این بیت در تمام قسمت‌ها یکی است. بند تنبان: نخ یا قیطانی که به زیرشلوار یا شلوار پیژامه و یا امثالش می‌بندند؛ بند شلوار. بند توکل: مایهٔ توکل. بند زبان: کستی. بند ساعت: بندی از چرم یا طلا یا نقره و یا فلزی دیگر که بدان ساعت را بدست می‌بندند و یا بندی از نخ و قیطان و یا رشته‌ای باریک از طلا یا نقره که بدان ساعت جیبی را به دگمهٔ جلیتقه می‌بندند. بند سره: (پز.) بند ناف. بند شطرنج: شه کردن، کشت کردن شاه شطرنج و آن اصطلاحی است در میانهٔ شطرنجیان که مهره‌ها را در جایی بگذارند که شاه حریف لاعلاج از جای خود برخیزد. بند طومار: بند کاغذ. بند قبا: بند یا قیطانی که به قبا بندند. بند کاغذ: واحدی است برای کاغذ و آن ده دسته باشد و هر دسته‌ای بیست و چهار ورق. بند کمر: بندی که بر کمر بدند، کمربند. بند گاو: (کشا.) جفت گاوی را گویند با هم بسته و بدان‌ها زراعت کنند و گردون را می‌کشد. بند ناف: (پز.) زایدهٔ ناف کودک که هنگام تولدش می‌چینند. بند نای: فاصلهٔ مابین دو بند نی. باز کردن بند: گشادن (گره، دگمه و مانند آن)؛ مق. بستن بند. بند بودن: آویزان بودن. گرفتار بودن، درگیر بودن. بند بر ابرو نهادن: (کنـ.) بی‌دماغ شدن. بند برخاستن از چیزی: (کنـ.) دور شدن بند از آن چیز. بند در بند قبا بافتن: (کنـ.) بهم پیوستن، مجتمع شدن. بند دلم پاره شد: بسیار ترسیدم، بسیار مشوش شدم. بند قبا کشیدن: گشادن بند قبا. پاره کردن بند: گسستن بند، گسیختن آن. در بند آزار کسی بودن: تصمیم به آزار کسی داشتن. در بند چیزی بودن: در خیال چیزی بودن. عزم اقدامی داشتن.

بنداد: bon-dād [= بنیاد] (امر.) بنیاد، اساس. اصل هر چیز. پشتیبان.

بندار: b-n-dār [= بنه‌دار] (افا. ص‌مر.) ریشه‌دار. کیسه‌دار، خانه‌دار، صاحب تجمل و مکنت، مایه‌دار. مالک، صاحب ملک (بیشتر در خراسان). کسی که خراج جنسی را بطور عمده می‌خرد. کسی که پیشه‌اش مالداری و باغداری و فروش محصول باغ و باغتره است. داروفروش، دوافروش. اسب‌فروش. آنکه چیزی را نگاه دارد تا به قیمت گرانتر بفروشد؛ گرانفروش. تاجر معدن. متصدی چاپارخانه، صاحب برید. سردار قشون، سالار. گمرکچی. موکل اخذ مالیات از بارها و بنه‌ها. ذخیره. انبار. ثابت، مقرر. جامد، سخت. اصلی، اصیل. باهوش، دانا.

بنداق: bandāγ (إ.) کلاهی دراز شبیه به تاجی که درویشان و قلندران بر سر گذارند.

بندبازی: b.-bāz-ī (حامص.) عمل و شغل بندباز، ریسمان بازی، آکروباسی، نوعی نمایش ورزشی که در آن شخصی بر روی بند عملیات بدنی انجام دهد و هنرنمایی کند. بندباز برای حفظ تعادل خود در روی بند، معمولاً چوبی در دست می‌گیرد. در بندبازی شخص دومی بنام یالانچی وجود دارد که در صحنهٔ زمین زیر بند اداهای مضحک درآورد.

بندر: bandar (إ.) محلی است در ساحل دریا یا رودخانه که محل توقف و بارگیری و باراندازی وسایل نقلیهٔ دریای است و آن معمولاً شامل انبارها و جرثقیل‌ها و وسایل فنی دیگر نیز هست؛ شهر ساحلی، بندرگاه، ضح.ـ این کلمه به همین صورت معرب شده جمع آن «بنادر» آید.

بند زدن: band-zadan (مص‌م.) متصل کردن قطعات ظرف‌های شکسته، آوند شکسته را با پاره‌های آهن یا روی پیوند کردن، وصل کردن تکه‌های جدا شدهٔ کاسه و بشقاب.

بندزن: b.-zan (افا.) آنکه کاسه و بشقاب را پیوند دهد.

بندش: bandaš [قس. کندش] (إ.) پنبهٔ حلاجی کرده و گلوله ساخته به جهت رشتن.

بندکش: b.-kaš, keš (افا.) کارگری که در ساختمان‌ها درزهای آجرها و سنگ‌هایی را که در نمای بنا بکار رود را با سیمان، ساروج و مانند آن پر کند.

بندگان: banda(e)g-ān (إ.) ج. بنده. بنده‌ها. در خطاب شفاهی و کتبی به شاه گویند و نویسند. بندگان اشراف: در خطاب به شاه و امیر به کار برده می‌شده.

بندگاه: band-gāh [= بندگه] (امر.) مفصل اعضا. دره.

بندگی: banda(e)g-ī (حامص.) غلامی، بنده بودن. نوکری، خدمتکاری، خدمت. عبودیت، پرستش. اطاعت، انقیاد.

بن‌دندان: bon-e-dandān (امر.) بیخ دندان. لثه. ذخیره، پس‌انداز. قصد، اراده، آهنگ. از بن دندان: (کن.) با کمال اطاعت، با کمال انقیاد. با کمال رغبت، با کمال میل، از صمیم قلب، از ته دل.

بندوبست: b.-o-bast (امر.) قرار داد (باج و خراج) ترتیب، انتظام، ضبط و ربط. استواری، محکمی. تدبیر. توطئه، ساخت و پاخت. بند و بست بودن: بسته بودن، مقفل بودن.

بندوق: bondūγ, (ban) [= بندق] (إ.) تفنگ؛ ج. بنادیق.

بنده: banda(-e) (إ.) برده، عبد، عبید، غلام زرخرید (در مورد مرد). بندهٔ خدا: الف: عبد خدا، عبد الله. ب: (تص.) انسان کامل. نوکر، چاکر، خدمتکار. بندهٔ درگاه: غلام

حاضر در درگاه. بندهٔ مخلص: چاکر اخلاصمند. مطیع، فرمانبردار. بندهٔ فرمان: مطیع فرمان. من، این جانب، نویسنده، گوینده (در هنگام گفتن و نوشتن کلمهٔ «بنده» را بجای «من» به منزلهٔ اظهار ادب بکار می‌برند. ظاهراً در اول «این بنده» و من «بنده» بود، بعد به تخفیف «بنده» شده)؛ ج. بندگان. بندهٔ خانه: خانهٔ من (کوچکتر در مقابل بزرگتر استعمال کند.) بندهٔ بی‌تقصیر: به من مربوط نیست.

بندی: band-ī (ص‌نسب.) اسیر، گرفتار. زندانی؛ ج. بندیان.

بندیخانه: b.-xāna(-e) (ا.) زندان، بندخانه.

بندیمه: bandīma(-e) [= بندمه = بندنه = بندینه] تکمه. گوی گریبان.

بندیوان: bandī-vān [= بندی‌بان] (امر.) زندانبان، نگاهبان بندیان.

بنزوئیک: bonzo'īk (شیمـ.) اسیدی که از بنزوان و مشتقات دیگر آن بدست آورند.

بنزوات: banzoāt (ا.) (شیمـ.) ملحی که از اسید بنزوئیک حاصل شود.

بنزین: benzīn (شیمـ.) (C_6H_6) مایعی است بیرنگ با بوی مخصوص و اگر خالص باشد تقریباً مطبوع می‌باشد. سمی است شدید، از آب سبکتر (۰/۹)، در ۷۰ درجه به جوش می‌آید. بنزین مذکور را نباید با بنزین معمولی (اسانس نفت) اشتباه کرد. این بنزین را می‌توان در موتورهای انفجاری بجای بنزین نفت بکار برد. نیز می‌توان از آن به آسانی عطرهای مصنوعی مختلف و عدهٔ بسیار زیادی رنگ‌ها و مواد منفجره و دارو بدست آورد؛ و آن از گاز چراغ و تقطیر قطران‌های زغال سنگ بدست می‌آید یعنی از تقطیر یک تن زغال سنگ چرب، تقریباً ۹ کیلوگرم بنزین حاصل می‌گردد که ۶ کیلوگرم از تصفیهٔ گاز چراغ و ۳ کیلوگرم از تقطیر قطران‌ها تهیه می‌شود. این بنزین مانند اسانس نفت بسیار آتشگیر ولی مانند استیلن با دود زیاد می‌سوزد. بنزین در الکل و اتر حل می‌شود. حلال بسیار خوبی است یعنی ید و گوگرد و چربی‌ها و کائوچوی خام را در خود حل می‌کند و از اینرو برای تهیهٔ چسب کائوچو بکار می‌رود. این بنزین (= بنزن) به مقدار کم در بعضی نفت‌هاوجوددارد ولی معمولاً از تصفیهٔ بنزین معمولی (اسانس نفت) که مخلوطی است از کربورهای ئیدروژن که ۶ ـ ۷ ـ ۸ کربن دارد، بدست می‌آید. بنزین معمولی (اسانس نفت) از تقطیر مواد سبک نفت معدنی بدست می‌آید. و آن مادهٔ مولد نیرو در اتومبیل‌ها است. اغلب برای آنکه نقطهٔ اشتعال به تأخیر افتد، در آن مقداری $(C_2H_5)^4Pb$ افزوده‌اند که پلمب «تترااتیل» نام دارد. بسیار سمی است و باید در استعمال آن دقت کرد.

بنساله: bon-sala(-e) (ص‌مر.) کهن، سالخورده.

بنسبت: be-nesbat-e [ف. ع.] (حر. اضـ. مر.) برحسب. به علاقهٔ، به مناسبت. به مقابلهٔ. به مشابهت. ضح.ـ لازم الاضافه است.

بنشن: bon-šan (ا.) (گیا.) حبوبات از قبیل نخود و عدس و ماش و لوبیا و باقلا و غیره.

بنصر: benser [ع.] (ا.) انگشت میانهٔ انگشت کوچک و وسطی، انگشت چهارم از جانب شست؛ کلیک؛ ج. بناصر.

بنطیقسطی: bantīγostī [معر. به معنی پنجاهمین (روز)] نزد یهودیان، جشنی به یاد روزی که خدا الواح را به موسی فرستاد نزد عیسویان، جشنی که در پنجاهمین روز پس از «پاک» به یاد نزول روح‌القدوس به حواریون بر پا شود.

بنفش: banafš (ا.) رنگی است فرعی که از

ترکیب دو رنگ اصلی قرمز و آبی بدست آید. نوعی از جواهر کریمه.
بنفشه: banafša(-e) (اِ.) (گیا.) گیاهی از تیرهٔ کوکناریان که دارای برگ‌های متناوب است در حدود ۱۰۰ گونه از این گیاه شناخته شده که همه متعلق به نواحی گرم و معتدل نیمکرهٔ شمالی هستند. گل‌هایش نامنظم و دارای ۵ گلبرگ است که یکی از گلبرگ‌ها بنام گلبرگ مقدم دارای مهمیز می‌باشد. رنگ گل‌هایش معمولاً بنفش است و گاهی سفید. این گیاه در ایران به فراوانی به عنوان گل زینتی در باغچه‌ها کاشته می‌شود. گل آن در تداوی به عنوان ملین مورد استعمال دارد؛ بنفشهٔ ایرانی، بنفشهٔ معطر، بنفسج، بنفشهٔ عطر. بنفشهٔ فرنگی: (گیا.) نوعی بنفشه که به عنوان گیاه زینتی در باغچه‌ها کشت می‌شود و به مناسبت رنگ گلبرگ‌هایش که بنفش کمرنگ و سفید و بنفش پررنگ هستند بنام بنفشهٔ سه رنگ نیز موسوم است.
بنک: banak نوعی از قماش اطلس که بر آن گل‌های زربفت باشد. گل‌ها و نشان‌ها که بر روی مهوشان از نوشیدن شراب بهم رسد، عرق که بر پیشانی ایشان نشیند.
بنک: bonak [= بنه] نشان و اثر چیزی. نقش پا، نشان پا، رد پا.
بنک: bonak [= بنه] (اِ.) جای، مکان، جایی که نقد و جنس در آن نهند، بنگاه.
بنکدار: bonak-dār (اِفا.) کسی که بنشن فروشد. کسی که مأکولات از قبیل پنیر و کشک و روغن و برنج و حبوب و جز آنها جهت فروش ذخیره کند.
بنکران: bonkarān [= بکران] (اِ.) برنج و هر چیز برشته شده و چسبیده به ته دیگ، بکران، ته دیگ.
بنکن: bon-kan [= بنگن] (اِ.) آهنی باشد پهن با دسته‌ای چوبی که به هر دو طرف آن دو ریسمان بندند. یک شخص دستهٔ آن را و دیگری ریسمان‌ها را بگیرد و زمین را بدان هموار کنند. کج بیل باغبانی. قلابی که بدان علف هرزه را از کشتزار بر کنند.
بنگاه: bon-gāh [= بنگه] (امر.) منزل، مسکن، جای باش. جایی که نقد و جنس در آنجا نهند. مقام، مرکز، مستقر. آبادی، ده. سازمان، مؤسسه (فره.) انبار، مخزن. صندوق. خیمه، خرگاه. چنداول لشکر. اسباب وزیران و ارکان دولت. باروبنگاه: چیزهای قابل حمل مانند چادر و خیمه و دیگر اسباب و لوازم سفر.
بنگره: bangara(-e) (صت.) آوازی که زنان در هنگام خواب کردن طفل می‌خوانند.
بنگ ساختن: bang-sāxtan (مصم.) تهیه کردن بنگ. فریب دادن. دل ربودن.
بنگله: bangala(-e) (اِ.) خانهٔ نئین. خانهٔ ییلاقی. ضح.ـ در خوزستان مستعمل است.
بنگه: banga(-e) [= بانگه] (اِ.) بانگه، آواز، نعره. کشیدن آواز.
بنلاد: bon-lād [قس. بنداد، بنیاد] (امر.) بنای عمارت و اصل آن. دیوار و اصل آن. پشتیبان.
بنو: bonū [= بنوه] (اِ.) غلهٔ درو کردهٔ توده ساخته، خرمن گندم و جو و کاه و مانند آن. (گیا.) غله.
بنوان: ban-vān(bon)- (ص‌مر. اِمر.) نگهدارندهٔ زراعت، نگاهبان خرمن.
بنوان: bon-vān (ص‌مر. اِمر.) نگهدارندهٔ اسب و اموال، نگهبان.
بنوت: bonovvat [ع. بنوة] (امص.) پسری. پسر خواندگی. اضافهٔ بنوت: (دسـ.) اضافهٔ نام پسر یا نوه بنام پدر یا جد: محمود سبکتکین، ابوعلی سینا.
بنوره: bon-vara(-e) [قس. بنلاد، بنیاد]

(امر.) بنای عمارت و دیوار، بنیاد، بنلاد.

بنوه: bonva(-e) [= بنو] (ا.) خرمن غله و کاه و غیره.

بنوی: banavī [ع.] (ص‌نسب.) منسوب به ابن؛ پسری. منسوب به بنت؛ دختری.

بنوی: bonvī (ا.) پی و اساس دیوار، بنوره، بنه.

بنه: bana(-e) (ا.) طناب باریک.

بنه: bana(-e) (امر.) (گیا.) درختی از تیرهٔ سماقی‌ها که شبیه پستهٔ معمولی است و ارتفاعش تا ۴ یا ۵ متر هم می‌رسد و گونه‌های مختلفش در جنگل‌های خشک نواحی خراسان و کرمان و یزد و فارس و لرستان و کردستان و دیگر کوهستان‌های ایران فراوان است. گل این گیاه رنگ قرمزی می‌دهد که در رنگرزی استعمال می‌شود و میوه‌اش را چاتلانقوش و چتلاقوچ نامند. و از آن مربا یا ترشی تهیه کنند. معمولاً به این گیاه پیوند پستهٔ معمولی را به منظور تکثیر پسته می‌زنند. از پوست این درخت به وسیلهٔ تعبیهٔ شکافی صمغی استخراج می‌کنند که سقز یا بطم نامیده می‌شود و در صنعت از این سقز در موارد مختلف استفاده می‌کنند؛ بن، بنگ، حبة الخضرا، درخت چاتلانقوش، بوی کلک، اقوزون.

بنه: bona(-e) (ا.) بار و اسباب و رخوت خانه، اثاث البیت. مایملک از ملک و دکان و خانه. مال، دارایی. زاد، توشه. خاصةً حیوانات بارکش و گاو آهن و غیره متعلق به زارع. جفت (به معنی زمین) (بیشتر در تهران).

بنه: bon-a(-e) (امر.) بیخ درخت، اصل، ریشه.

بنه کن: b.-kan [ع.] (امر.) حرکت با جمیع کسان و دارایی از ناحیه‌ای به ناحیهٔ دیگر.

بنی: banī [ع. در اصل، بنین] (ا.) ج. ابن (در حال اضافه)؛ پسران، اولاد: بنی‌اعمام، بنی‌امیه، بنی‌عباس.

بنی: benī [ع. ممال بنا = بناء] (ا.) بنا، ساختمان.

بنی: bonay [ع.] (ا.مصغ.) پسرک، پسرو.

بنی‌آدم: banī-ādam [ع. در اصل: بنین آدم] (امر.) اولاد آدم، آدمیان، مردمان.

بنیاد: bunyād (امر.) شالده، پی دیوار، بنلاد، بنیان. بیخ، پایه، اصل، ریشه. بنیاد به آب بردن: (= بنیاد به آب رسانیدن) (کنـ.) بنیاد استوار کردن. بنیاد بر یخ نهادن: بی‌ثبات کردن.

بنیادسنج: b.-sanǰ (افا.) ژرف‌نگر، نکته‌سنج، دقیق.

بنیان: bongān [ع.] (ا.) بنیاد، بنلاد. دیوار بست. بنا.

بنیت: benyat [ع. بنية] (ا.) بنا. نهاد و آفرینش چیزی، فطرت.

بنیچه: bon-īča(-e) (اصغ.) (ا.) جمعی که دیوانیان بر اصناف حرفت و املاک می‌بندند، ارزیابی مالیاتی دسته‌جمعی یک ده و امثال آن (غم.) تعهد اهالی هر ده مبنی بر آماده کردن عده‌ای سرباز برای حکومت. ضح.ـ بنیچه ظاهراً از کلمهٔ بن به معنی ریشه اخذ شده و به معنی اساسنامه و در اصطلاح مالیهٔ سابق عبارت از صورت تقسیم مالیات هر ده بر آب و خاک آن ده است که سهم هر جریب زمین با ساعت آب یعنی واحد مالیاتی را معین و بدهی هر ملک را از کل مبلغ مالیات مشخص نماید. برای اینکه قشونگیری هم مثل مالیات بر پایهٔ اساسی مستقر شود بنیچهٔ مالیاتی را مأخذ دادن سرباز هم مقرر داشتند. خرج سفر سرباز تا محل اردوگاه و فرستادن کمک خرج برای سرباز و پادارنه دادن به خانواده در مدت بودن او

در سر خدمت بر عهدهٔ صاحب بنیچه (مالک) بود. دولت هم جیرهٔ جنسی و مواجب نقدی در ششماههٔ مدت خدمت به او می‌پرداخت که در ششماههٔ مرخصی خانه نصف می‌شد. حقوق ششماههٔ مرخصی خانهٔ این افواج به اسم ششماههٔ محلی در دستورالعمل (بودجه) هر ولایت به خرج می‌آمد. هر سال موقع نوشتن دستورالعمل هر ولایت معین می‌کردند که هر ولایتی چند فوج ساخلو (پادگان) لازم دارد تا مصارف ششماههٔ سر خدمت آنها هم در دستورالعمل ولایت پیش‌بینی شود (قاجاریه). صاحب بنیچه: کسی که مجاز به وصول مالیات بنیچه بود.

بنیز: ba(e)-nīz (قمر.) هرگز، حاشا. زود، بشتاب. نیز، ایضاً.

بنیه: benya(-e) [ع. بنیة] (ا.) نهاد، آفرینش. ساخت. توانایی، قوه، نیرو. بنیهٔ اقتصادی: قوهٔ اقتصادی، نیروی اقتصادی. بنیهٔ مالی: استطاعت مالی، قوهٔ مالی. بی‌بنیه: ضعیف، لاغر.

بو: bū [= بوی] (ا.) آنچه به وسیلهٔ بینی و حس شامه احساس شود (اعم از خوب یا بد)، رایحه. بوی خوش. امید، آرزو. (مجـ.) اثر، نشان. (گیا.) بوبا. بلند شدن بو: متصاعد شدن بو. بو بر دماغ زدن: رسیدن بو به دماغ. رسانیدن بود به دماغ.

بو: bū [= بود] (فعـ.) بود، باشد.

بو: bū [ع. = ابو] (ا.) در آغاز کنیه‌های عربی آید: بوالقاسم = ابوالقاسم.

بوآ: bovā (ا.) (جانـ.) مار عظیم الجثه‌ای از دستهٔ ماران بی‌زهر که ۵ گونه از آن شناخته شده و در آمریکای شمالی و جنوبی و جزایر آنتیل و هندوستان و هندوچین و مجمع‌الجزایر مالزی و جیزهٔ سراندیب (سیلان) می‌زیند. بعضی از گونه‌های این جانور ممکن است بیش از ۶ متر طول پیدا کنند. این جانور از پستانداران کوچک دیگر (از قبیل خرگوش و غیره) تغذیه می‌کند، ولی هیچ وقت به انسان حمله نمی‌کند؛ اژدرمار.

بواب: bavvāb [ع.] (ص.) دربان، نگهبان در سرای.

بواد: bovād [= باد] (فعـ. سوم شخص مفرد، فعل دعایی از بودن) بود، باشد.

بوار: bavār [ع.] (مصل.) نیست شدن، هلاک گشتن. (امص.) نیستی. ویرانی. (ا.) زمین خراب، زمین نامزروع. خاک بوار: (اضـ. تشبیهی) خاک هلاکت. خاک، یکی از عناصر اربعه.

بوارد: bavāred [ع.] (ا.) ج. بارد و بارده. شمشیرهای بران. چیزهای سرد و خنک، مبردات. مرهفات بوارد: شمشیرهای مرگ‌دهنده.

بواسیر: bavāsīr [ع.] (ا.) ج. باسور (مفرد در فارسی مستعمل نیست) (پز.) تورم مخاط و انساج عضلانی و پوشش اعضای داخلی، تورم سیاهرگ‌های نزدیک به مقعد در راست روده که اغلب دردناک است و ممکن است در نتیجهٔ فشار شکاف برداشته و خون دفع شود.

بوب: būb, bōb (ا.) فرش، بساط خانه.

بو بردن: bū-bordan (مصم.) استشمام کردن. احساس کردن. ادراک کردن، فهمیدن. واقف شدن، خبردار گردیدن بطور اجمال. پی بردن، نشان یافتن. بو بردن زخم: بدتر شدن زخم از بوی ناموافقی که به آن برسد.

بوبین: bobīn (ا.) استوانهٔ کوچک و قرقره و ماسورهٔ فلزی یا چوبین یا پلاستیکی که به دور آن نخ و کاغذ و ابریشم و پشم و غیره بپیچند. قرقره‌ای که به دور آن سیم فلزی

روپوش‌داری بپیچند و جریان الکتریسیته از آن عبور کند و یا به وسیلهٔ آن بتوان تغییری در جریان برق ایجاد کرد، پیچک (فره.)

بوته: (būta(-e (ا.) رستنیی که بسیار بلند نشود و به زمین نزدیک باشد. بچهٔ آدمی و حیوانات دیگر عموماً، شتر بچه خصوصاً. گلی که بر روی پارچه و جز آن نقش کنند؛ گل و بته، بته جقه‌ای. نشانهٔ تیر. نقاشی بر صفحهٔ آیینه و قلمدان. گل و بوته: (نق.) نقش گل و گیاه که نقاش می‌کشد.

بوته: (būta(-e [= بوتقه، معر.] ظرفی را گویند که از گل حکمت سازند و طلا و نقره و مانند آن در آن بگذارند. بوتهٔ خاک: (کن.) بدن و قالب انسانی. بوتهٔ زرگری: ظرفی که از گل حکمت سازند و طلا و نقره و مانند آن را در آن بگذارند.

بوج: bawǰ [= بوچ] (ا.) تکبر، غرور. خودنمایی. کروفر.

بوجار: būǰār (ص.) کسی که شغلش پاک کردن غلات و حبوب است به وسیلهٔ غربال، کسی که خرمن را باد می‌دهد؛ کمدار. بوجار لنجان: (کن.) کسی که هر جا مرکز قدرت و ثروت بیند برای استفاده بدان سو رود و در عقیده‌ای پا برجا نباشد، همچنانکه بوجار که هنگام بوجاری از هر طرف که باد آید روی خود بدان سو کند.

بود: būd (مص‌خم.) بودن، وجود. هستی، مال.

بو دادن: bū-dadan (مص‌ل.) پراگندن رایحه. (تد. کودکان) بوی بد پراگندن، چس دادن. حرارت دادن و تافتن دانه از قبیل تخمه و فندق و پسته و بادام و ذرت در تابه‌های گلی پخته یا آهنی و غیره، تخم‌ها و مغزها را روی آتش برشته کردن.

بودایی: būdā-yī [منسوب به بودا] (ص‌نسب.) پیرو آیین بودا. دین بودایی: دین منسوب به بودا.

بودجه: būdǰe (ا.) مجموع درآمدها و هزینه‌های یک کشور، یک وزارتخانه، یک اداره، یک مؤسسه و یا شخص خاص، صورت برآورد جمع و خرج یک وزارتخانه، یک اداره یا یک بنگاه. ضح.ـ مادهٔ اول قانون محاسبات عمومی مصوب ۲۰ اسفند ۱۳۱۲ بودجه را چنین تعریف کرده است: «بودجه لایحهٔ پیش‌بینی کلیهٔ عواید و مخارج است برای مدت یکسال شمسی (سنهٔ مالی) که به تصویب مجلس شورای ملی رسیده باشد.»

بودن: bū-dan [= بدن] (بود، بود = باشد، خواهد بود، بباش، باشنده، بوده، بوش، باشش، بودش). (مص‌ل.) وجود داشتن، هستی داشتن. حاضر بودن. اقامت داشتن. گذراندن، سپری کردن (زمان). (امص.) وجود، هستی.

بور: būr (ص.) سرخ، قرمز رنگ. اسب سرخ. دماغ سوخته، هچل، خجل.

بوران: būrān [تر.] (ا.) باران یا برفی که با باد باشد. باد شدیدی که برف‌های کوه را از جایی بجایی منتقل کند.

بورانی: būrān-ī (ص‌نسب. اِمر.) نان خورشی که از اسفناج و کدو و بادنجان با ماست و کشک سازند.

بورژوا: būržūā شهری، شهرنشین (که در سابق از حقوق مخصوص برخوردار بود) شهرنشین مرفه و ثروتمند. ارباب، مخدوم. متعلق به بورژوازی.

بورژوازی: būržūāzī (ا.) طبقهٔ سرمایه‌داری که با در دست داشتن وسایل تولید و سرمایه زندگی مرفه دارد.

بورس: būrs (ا.) بازاری که داد و ستد و معامله (بخصوص اوراق بهادار) در آنجا انجام گیرد.

بـــورک: būrak [= بـــوره] (اِ.) زنگـــار، بوره‌کفکی که بر روی نان بسیار مانده پیدا شود.

بورک: būrak (اِ.) سنبوسه. آشی که با آرد گندم پزند؛ آش بغرا.

بورک: būrak (اِ.) پولی که قماربازان پس از بردن به رسم انعام به حاضران دهند؛ شتل، شتلی.

بوره: būra(-e) [= معر. بورق] (اِ.) (شیم. پز.) ملح آبدار برات سدیم که فرمول شیمیایی آن $B_4O_7Na_2$ و $10H^2O$ می‌باشد، وزن مخصوصش ۱/۷ و سختیش بین ۲ تا ۲/۵ است. بـورهٔ طبیعی مزهٔ گس دارد؛ تنگار، ملح الصناعه. براکس. شکر سفید.

بـوریا: būriyā [= بــوریا، معر. آرامـی از سومری] (اِ.) نی بوریا. حصیری کـه از نـی شکافتهٔ مخصوص سازند.

بــوز: bawz(bowz) [= بـوزک = بـوزه] (اِ.) سبزیی که به سـبب رطـوبت بـر روی نـان، جامه، گلیم و غیره بهم رسـد. کـفک. تـنهٔ درخت.

بوز: bawz(bowz) (اِ.) (جانـ.) زنبور سیاه.

بوز: būz (ص.) اسب تـندرو، اسب جـلد. مرد تیزهوش، صاحب ادراک؛ مق. کودن.

بوزه: būza(-e) (اِ.) شرابی که از آرد برنج و ارزن و جو سازند.

بـوزینه: būzīna(-e) [= بـوزینا = بـوزنه = بوزنینه] (اِ.) (جانـ.) میمون.

بوژ: bawž(bowž) (اِ.) گرداب.

بوژنه: būžna(-e) (اِ.) شکوفه و بهار درخت که هنوز نشکفته باشد، کم.

بوس: būs [= بوسه] (اِ.) (حامص.) گـاه در ترکیب به معنی «بوسی» آید: پابوس. (اِفا.) گـاه در تـرکیب بـه مـعنی «بـوسنده» آیـد: آسـتان‌بوس. بـوسه و کـنار: بـوسیدن و در آغوش کشیدن.

بوستان: bū-s(e)tān [= بستان] (اِمر.) جایی که گل‌های خوشبو در آن بسیار باشد. بـاغ باصفا. باغ میوه. (مسـ.) یکی از دستگاه‌های موسیقی قدیم ایران که صاحب «درة التاج» آن را جزو ادوار ملایم موسیقی ایران آورده است.

بـــوسه: būsa(-e) [= بـــوس] (اِ.) تـــماس لب‌های کسی بـر لب، گـونه، دست و پـای دیگری یا چیزی مقدس از روی مـحبت و احترام؛ بوس، قبله، ماچ.

بـــوسیدن: būs-īdan (مـصـمـ.) (بـوسید، بـوسد، خـواهـد بـوسید، بـبوس، بـوسنده، بوسیده) بوسه دادن، بوس کردن، ماچ کردن.

بوش: bawš(bowš) (اِ.) کروفر، خودنمایی.

بوش: bov-eš (اِمص. بودن) بـودن، کـون. وجود، هستی. تقدیر، سرنوشت.

بوش: būš [= معر. بوش] (اِ.) گیاهی که از آن شیاف سازند و سابقاً آن را از «دربـند» می‌آوردند و بوش دربندی می‌گفتند.

بوشاسب: būšāsb [= بوشاسپ = بشاسب = بشاسپ = گوشاسب] (اِ.) خـواب دیـدن، رؤیا.

بوف: būf (اِ.) (جانـ.) جغد.

بوفه: būffe (اِ.) محل فروش نوشابه و مواد خوراکی در رستوران‌ها و امـاکـن عـمومی. جای غذا خوردن در باشگاه‌ها، تماشاخانه‌ها، ایستگاه‌های راه‌آهن و غیره. قفسه‌ای چوبی یا فلزی که لوازم سفره را در آن جای دهند.

بوق: būγ [= بـوغ، معر. صـور. نـفیر] (اِ.) (مسـ.) یـکـی از آلات ذوات النـفخ. نـوع قـدیمی آن از شـاخ بـوده و بـعد آن را از استخوان و فلز ساختند و آن بـرای تـقویت صـدای شـخص نـیز بـه هـنگام مکـالمه از مسـافت دور بکـار مـی‌رفت. (مسـ.) نـای بزرگ، کرنای. نوعی از شیپور کـوتاه کـه شکارچیان برای رانـدن شکـار از مـحلی بـه

محل دیگر بکار برند؛ نفیر؛ ج. ابواق، بوقات. بوق اتومبیل: نوعی بوق مغناطیسی است که در اتومبیل‌ها از آن استفاده کنند.

بوق: bōɣ(būɣ) (اِ.) چادر بزرگی باشد که رختخواب در آن بندند.

بوقلمون: būɣalamūn [معر. محر] (اِ.) دیبای رومی که رنگ آن متغیر نماید. (جانـ.) نوعی از چلپاسه که رنگ آن متغیر نماید؛ حربا. (جانـ.) پرنده‌ای از راستهٔ ماکیان‌ها که دارای گردنی برهنه و گوشتی و پنجه‌های قوی می‌باشد. رنگ آن بیشتر سیاه، سر و گردن وی بدون پر است و دارای آویزه‌های نرم گوشتی است و نر آن دارای دم پهنی است. هر چیز رنگارنگ. (کنـ.) کسی که هر ساعت خود را به رنگی وا نماید. (کنـ.) دنیا (به سبب حوادث پیاپی). (گیا.) گل بوقلمون. فرش بوقلمون: فرش رنگارنگ.

بوک: bū-k [= بوکه = بود که] (صتـ.) کلمهٔ تمنی؛ کاشکی، کاش. (ق.) کلمهٔ استثنا؛ مگر. (اِ.) امید.

بوکس: boks (اِ.) (ور.) نوعی از ورزش که برای آن مسابقاتی هم ترتیب دهند و آن عبارت است از مشت زدن دو تن به یکدیگر با دستکش‌های مخصوص در زمینی مربع (رینگ)؛ مشت‌زنی.

بوکسور: boksor (ص. اِ.) بوکس‌باز، مشت‌زن.

بوگان: būgān [= بویگان = پوگان] (اِ.) بچه‌دان، زهدان، رحم.

بول: bawl(bowl) [ع.] (اِ.) پیشاب. گمیز، شاش، ادرار. (مصل.) گمیز انداختن، شاشیدن.

بولوار: būlvār (اِ.) میدان و خیابانی که باغچه‌ها و چمن‌ها و درختان بسیار دارد و محل گردش عموم است. بلوار.

بوم: būm (اِ.) سرزمین، ناحیه. زمین شیار نکرده و ناکاشته؛ مقـ. مرز. جا، مقام، منزل، مأوا. سرشت، طبیعت. (نقـ.) زمینهٔ آماده شده، اعم از پارچه و غیره که بر روی آن نقاشی کنند. زمینهٔ پارچهٔ زر دوزی شده. زمینهٔ کتاب، درفش، کاغذ. مرز و بوم: سرزمین، ناحیه.

بوم: būm [ع.] (اِ.) (جانـ.) جغد، بوف.

بوم: bov-am (فعـ.) اول شخص مفرد از فعل مضارع از «بودن»؛ باشم.

بومادران: bū-mādar-ān [= بوی‌مادران = بوماران] (امر.) (گیا.) گیاهی از تیرهٔ مرکبان دارای ساقه‌های بلند و برگ‌هایش بسیار بریده و گل‌هایش خوشه‌یی مرکب است. ارتفاعش تا ۷۰ سانتیمتر می‌رسد. رنگ گل‌هایش سفید یا صورتی و گلبرگ‌هایش ریز و خوشبو است؛ زهرة القندیل، علف هزار برگ.

بومهن: būm-ahan [= بومهین = بوم + مهن = مثنه. حرکت] (اِ.) زمین لرزه، زلزله.

بون: bawn [ع.] (اِ.) دوری، جدایی.

بون: būn (اِ.) بچه‌دان، زهدان، رحم.

بون: būn [= بن] (اِ.) نهایت و پایان هر چیز، بیخ، بن.

بویا: būyā (ص.) دارای بو. خوشبو، معطر.

بوی‌افزار: būy-afzār [= بوافزار = بوزار] (امر.) ادویهٔ گرمی که در طعام ریزند، مانند: فلفل، دارچین و غیره.

بویایی: būyā-yī (حامص.) شامه (حس).

بویدار: b.-dār [= بودار] (افا.) دارای بو، دارای رایحه، بابوی. (امر.) سگ شکاری، بوی‌پرست.

بویدان: būy-dān (امر.) ظرفی که در آن چیزهای معطر نهند.

بوی‌سوز: b.-sūz (امر.) مجمر، آتشدان.

بویه: (būye) (اِ.) آرزومندی.

بوییدن: būy-īdan (مص‌م.) (بویید، بوید، خواهد بویید، ببوی، بوینده، بوییده) استشمام کردن، بوی کردن. بو دادن.

به: be (حر. اضـ.) (= بـ.) به معانی ذیل آید: به همراه (که از آن به مصاحبت تعبیر کنند.) ظرفیت زمانی و مکانی. قسم، سوگند. در بیان جنس، چنانکه بجای آن «از جنس» توان گذاشت. به معنی طرف و سوی. استعانت را رساند و در این صورت آنچه پس از وی آید افزار کار و عمل است. تعلیل راست و در این حال مابعد آن علت حکم است. بر مقدار دلالت کند و مفید معنی تکرار باشد. در آغاز و ابتدای سخن بکار رود. به معنی برای. سازگاری، توافق. بر عوض و مقابله دلالت کند. به معنی «را»: به من گفت. به تو داد. برای ترتیب آید: دم‌بدم.

به: be (پشد.) گاه در اول اسم درآید و بدان معنی وصفی دهد: بهوش. (پشف.) در آغاز بعضی افعال برای زینت یا تأکید درآید: بگو.

به: bah [= وه = په] (صت.) کلمهٔ تحسین که در تعریف و تمجید استعمال شود؛ خوشا! خرما!. کلمهٔ تعجب.

به: beh (ص.) خوب، نیک.

به: beh [= بهی] (اِ.) (گیا.) درختی از تیرهٔ گل‌سرخیان جزو دستهٔ سیب‌ها که پشت برگ‌هایش کرک‌دار است. میوه‌اش زرد و خوشبو و کرک‌دار و تخمدانش پنج برچه‌یی و در میوه‌اش مواد غذایی بسیار جمع می‌شود؛ بهی، آبی، سفرجل.

به‌آیین: b.-āyīn (ص‌مر.) آیین نیکو، بهترین آیین.

بها: bahā [گران‌قیمت] (اِ.) قیمت، ارزش، ارز، نرخ.

بهاء: bahā' [ع. ف. بها] (اِ.) روشنی، درخشندگی، رونق. زیبایی، نیکویی. زینت، آرایش. عظمت، کمال. فر، شکوه، فره.

بهادر: bahādor [تر.] (ص.) دلیر، دلاور، شجاع.

بهار: bahār (اِ.) اولین فصل سال، ربیع. شکوفهٔ گل هر درخت. (گیا.) گیاهی از تیرهٔ مرکبان که چهار گونه از آن شناخته شده، گل‌هایش زرد رنگ و در کوهستان‌های اروپای مرکزی و جنوبی و آسیای غربی و مرکزی می‌روید و به عنوان گل زینتی نیز در باغ‌ها کاشته می‌شود؛ گل گاو چشم، اقحوان اصفر. (مس.) یکی از دستگاه‌ها و ادوار ملایم در موسیقی قدیم.

بهار: bahār (اِ.) بتخانه، بتکده.

بهاربند: b.-band (امر.) طویلهٔ بی‌سقفی که در فصل بهار و تابستان چارپایان را در آن بندند؛ باربند، باره‌بند. خانهٔ هوادار که فصل بهار در آن نشینند.

بهارستان: bahār-estān [بهار + ستان. پسد.] (امر.) جایی که شکوفه و گل‌های گوناگون در آن انبوه باشد.

بهاره: bahār-a(-e) (ص‌نسب. اِمر.) منسوب به بهار، بهاری: کشت بهاره. (مق. کشت پاییزه) گندم و غلات دیگر که در فصل بهار کارند.

بهاز: behāz (اِ.) اسب نجیب و اصیل که به جهت نتاج گرفتن آن را در گلهٔ اسب رها کنند.

بهاگیر: b.-gīr (افا.) هر چیزی که قیمت بسیار داشته باشد؛ قیمتی، گرانبها.

بهانه: bahāna(-e) عذر نابجا، دست‌آویز. باز خواست، ایراد. سبب، باعث.

بهانه‌گیر: b.-gīr [= بهانه‌گیرنده] (افا.) بهانه‌جو، بهانه‌طلب.

بهاور: bahā-var (ص‌مر.) بهاگیر، پرقیمت، گرانبها.

بهایم: bahāyem [ع. بهائم] (اِ.) جِ. بهیمه،

چارپایان، ستوران.

بهایی: bahā-y-ī (ص‌نسب.) گرانبها، پرقیمت. فروشی، قابل سودا. نوعی پارچهٔ بغدادی (ظ. منسوب به بهاءالدین نامی).

بهبود: beh-būd [= به بودن] (مص‌خم.) بهتری، ترقی تدریجی. عافیت، سلامت، تندرستی.

بهت: baht, bahat [ع.] (مص‌ل.) متحیر ماندن، خیره شدن. عاجز شدن، درمانده گشتن. به دروغ افترا زدن، دروغ بستن بر کسی. (امص.) خیرگی. درماندگی. خیره شد. درماند.

بهت: boht [ع.] (ا.) کذب، دروغ. افترا.

بهتان: bohtān [ع.] (مص‌ل.) دروغ بستن، دروغ زدن، افترا گفتن. (امص.) ترفند تراشی، افترا. (ا.) ترفند، دروغ.

بهتر: beh-tar (ص‌تفض. به) نیکوتر، خوبتر. زیباتر، جمیلتر. شایسته‌تر.

بهترین: behtar-īn (ص.عالی. به) نیکوترین، خوبترین. زیباترین، جمیلترین. ستوده‌ترین.

بهجت: bahǰat [ع. = بهجة] (مص‌ل.) شادمان شدن. (امص.) خوبی دیدار، زیبایی. سرور، شادی، شادمانی.

بهدار: bah-dār (افا.) (فره.) مأمور بهداری که عهده‌دار رسیدگی به بهداشت مردم مخصوصاً اهالی قری و قصبات است.

بهداری: beh-dār-ī (حامص.) (فره.) وزارت یا اداره‌ای که عهده‌دار رسیدگی به امور بهداشت و صحت مردم است؛ صحیه.

بهداشت: beh-dāšt (امر.) (فره.) نگاهداشتن تندرستی، حفظ صحت، حفظ‌الصحه.

به‌دان: beh-dān [= به‌داننده] (افا.) داناتر، اعلم.

بهدانه: beh-dāna(-e) (امر.) (گیا.) دانهٔ میوهٔ به (آبی) که در طب قدیم مستعمل بوده، تخم بهی.

بهدین: beh-dīn (امر.) دین نیک، آیین خوب. (ص‌مر.) آنکه دارای آیینی نیکو است. (اخ.) دین زردشتی.

بهر: bahr حظ، نصیب، قسمت، بخش. قسمتی از شبانروز. پاره، جزو، قسمت.

بهر: bahr (حر. اضـ.) برای، جهت.

بهرجه: bahraǰa(-e) [معر. بهرگ = بهره] (ا.) بهرهٔ مالکانه، حق الارض. قسمتی که از حاصل و غیره عاید شود. ضح.ـ این کلمه بصورت «بهرچه» تحریف شده.

بهرک: bahrak (ا.) پوست کف دست یا پا که به سبب بسیاری کار کردن سفت و سخت شده؛ پینه، پرگاله.

بهرمان: bahramān [= بهرامن = بهرمن] (ا.) نوعی یاقوت سرخ، یاقوت احمر. پارچهٔ ابریشمین رنگین.

بهرمن: bahraman [= بهرمان = بهرمن = بهرامن] (ا.) (زمـ.) نوعی یاقوت سرخ.

بهرمند: bahr-mand (ص‌مر.) بهره برنده، متمتع، مستفید. دارای سهم و حصه.

بهرمه: bahrama(-e) [= برمه = پرمه = پرما] (ا.) (نجـ.) آلتی که نجار با آن چوب و تخته را سوراخ کند؛ متهٔ درودگران.

بهروج: beh-rūǰ [= بهروز] (امر.) (زمـ.) نوعی بلور کبود شفاف و کم قیمت. (گیا.) کندر هندی.

بهروز: beh-rūz (امر.) روز نیک، روز خوش. (ص‌مر.) نیک‌روز، خوش‌اختر، نیک‌بخت. (امر.) (زمـ.) نوعی بلور کبود و شفاف کم قیمت، بهروزه. کندر هندی.

بهره: bahra(-e) (ا.) حصه، قسمت، بخش. سود، نفع، فایده، ریع. حاصل، محصول، میوه. حاصل قسمت.

بهره‌بر: b.-bar [= بهره‌برنده] (افا.) بهره

برنده، سود برنده. (ص‌مر.) شریک، انباز.
بهره‌برداری: b.-bar-dār-ī (حامص.) استفاده از سود چیزی. عمل برداشتن حاصل زراعت. سهم گرفتن. به فروش رساندن محصول کارخانه یا معدن.
بهره‌ور: b.-var (ص‌مر.) بهره‌بر. بهره‌دار، بافایده. سود برنده، کامیاب.
بهره‌یاب: b.-yāb (إفا.) کسی که سود می‌برد. بهره‌مند. شریک، سهیم. کامیاب.
بهزاد: beh-zād [= به‌زاده] (ص‌مف.) نیکوزاده، نیک‌نژاد، نیکوتبار.
بهشت: beh-ešt [بهترین (جهان)] (امر.) جایی خوش آب و هوا و فراخ نعمت و آراسته که نیکوکاران پس از مرگ در آن مخلد باشند؛ جنت، فردوس، خلد.
بهق: bahaγ [معر. بهک] (ا.) (پز.) خال‌ها و نقطه‌های سیاه و سفید روی بدن. لک و پیس، ککک و مک، بهک. ضح.ـ در بعضی کتب بهق را مرادف با لکه‌های حاصل از مرض جذام دانسته‌اند ولی بطور کلی منظور از بهق لک و پیس‌های روی بدن است و حتی لکه‌های ناشی از برص را هم بهق گویند.
بهک: bahak [بهق. معر.] (ا.) (پز.) مرضی است که در آن پوست بدن آدمی سفید شود؛ بهق.
به‌گزین: beh-gozīn (ص‌فا. = به‌گزیننده) شخصی که چیزهای نیک را انتخاب کند، نقاد، ناقد. (ص‌مف.) چیزهای سره و نیکو که انتخاب شده باشند. (امص.) انتخاب، گزینش.
بهل: be-hel دوم شخص مفرد امر حاضر از هلیدن. بگذار. (ص.) (بانک.) آنکه بدهی خود را پرداخته یا حساب خویش را واریز کرده و مدیون نیست.
بهلول: bohlūl [ع.] (ص.) مرد خنده‌رو. نیکوکار. بزرگ طایفه، مهتر قوم.
بهله: bahla(-e) (ا.) دستکش چرمی که میرشکاران بر دست کنند و بدان باز و چرغ و غیره را بر دست گیرند.
بهمان: be-ham [قس. بهمن از اسمای معمول در ایران باستان] (مبهم.) شخص یا شئ مجهول؛ باستار، بیستار: فلان و بهمان.
بهم خوردن: b.-xordan تصادم کردن، برخورد کردن. منحل شدن جمعیت، حزب و غیره. آشوب شدن مزاج، بهم خوردن حال شخص.
بهم رسیدن: b.-ra(e)sīdan (مص‌ل.) رسیدن به یکدیگر، ملاقات کردن همدیگر. بوصال یکدیگر رسیدن (زن و مرد). بوجود آمدن، ایجاد شدن. پیدا شدن، بدست آمدن: در این فصل موز بهم نمی‌رسد.
بهم زدن: b.-zadan (مص‌م.) خراب کردن، بی‌ترتیب کردن، آشفته ساختن. باطل کردن. منحل کردن (جمعیت، حزب و غیره). مخلوط کردن، زیر و رو کردن. قهر کردن با کسی.
بهمن: bahman [نیک‌منش] (اخ.) یکی از امشاسپندان. دومین روز از هر ماه شمسی (بنام امشاسپند مذکور). یازدهمین ماه سال شمسی و دومین ماه زمستان (بنام امشاسپند مذکور). (گیا.) بیخی است سپید رنگ یا سرخ مثل زردک. سابقاً ریشهٔ آن را به اسم بهمن سرخ و بهمن سپید در داروها مصرف می‌کردند؛ بهمنین، بهمنان. برف انبوه و لخت‌های برف که از کوه به تابش آفتاب، وزش باد یا انعکاس صوت جدا شود و سرازیر گردد. بهمن گردی: ذرات بسیار برف به حالت گرد و غبار که به سبب وزیدن باد به شکل گردباد درمی‌آید و ممکن است تلفات بسیار وارد آورد.
بهمنجنه: bahman-ǰana(-e) [معر.

بهمنگان] (امر.) جشنی که در روز بهمن (روز دوم) از ماه بهمن، بواسطهٔ توافق اسم روز با اسم ماه، در ایران باستان منعقدمی‌شد.

بهمنش: beh-maneš [= وهمنش] (ص‌مر.) دارای منش نیک، دارندهٔ اندیشهٔ خوب.

بهنام: beh-nām (ص‌مر.) نیک‌نام، خوشنام. (امر.) نام نیک، شهرت خوب.

بهو: bahū (ا.) صفه. ایوان. کوشک. بالاخانه.

بهوش: be-hūš [= باهوش] (ص‌مر.) هوشیار، باهوش.

بهی: bahī (ص.) نیکو، زیبا. روشن، تابان.

بهی: beh-ī (حامص.) نیکویی، خوبی. بهبود، شفا، صحت.

بهی: beh-ī (امر.) (گیا.) به، آبی.

بهیار: beh-yār (ص‌مر.) (فره.) دوشیزه یا زنی که دورهٔ آموزشگاه پرستاری را به پایان رسانیده با رتبهٔ بهیاری در بیمارستان‌ها به سمت پرستار مشغول کار گردد.

بهیج: bahīj [ع.] (ص.) شاد، شادمان، خوشحال. نیکو، نیک، خوب.

بهیزک: beh-īzak (امر.) هر یک از ۱۲ ماه ایران باستان دارای ۳۰ روز بود و سال ۳۶۰ = ۳۰ × ۱۲ روز. بنابراین هر سال شمسی پنج روز کم داشت. برای جبران در آخر هر سال، پنج روز دیگر می‌افزودند تا سال شمسی درست دارای ۳۶۵ روز باشد. این کبیسهٔ سال را در عربی خمسهٔ مسترقه و در فارسی پنجهٔ دزدیده و بهزیک و در پهلوی وهیجک و پنجه وپنجوه و گاه و اندرگاه نامیده‌اند. ضح.ـ مصحف این کلمه در فرهنگ‌ها «بهترک» است.

بهیمه: bah-īma(-e) [ع. بهیمة] (ا.) چهارپا مانند گاو، گوسفند، اسب، شتر، خر و غیره؛ چاروا؛ ج. بهائم (بهایم).

بهین: beh-īn [بهینه] (ص‌نسب.) خوب، نیکو. برگزیده، منتخب. (ص‌عالی.) بهترین. گزیده‌ترین.

بی: bī [= ابی] (پش.) علامت نفی و سلب است که بر سر اسم درآید و کلمه را صفت سازد (معنی صفت منفی دهد): بیچاره، بی‌خرد، بی‌ریا، بی‌زور، بیکار. گاه بر سر اسمی درآید و قید مرکب سازد: بی‌شک، بی‌شبهه، بی‌گفتگو.

بی‌آب: bī-āb (ص‌مر.) بدون آب، فاقد آب. بی‌رونق، بی‌طروات. بی‌آبرو، بی‌اعتبار.

بیابان: biy-āb-ān [جای بی‌آب] (امر.) صحرای بی‌آب و علف، دشت لم‌یزرع.

بیات: bayāt [ع.] (مص‌ل.) شب ماندن بجایی. هجوم بردن به دشمن در شب، شبیخون زدن. (ف. ص.) شب مانده: نان بیات.

بی‌ادب: bī-adab [ف. ع.] (ص‌مر.) بی‌دانش. بی‌تربیت. گستاخ، جسور.

بیاره: bayāra(-e) (ا.) (گیا.) گیاهی که ساقهٔ بلند و مستقیم ندارد و شاخه‌های آن روی زمین افتد مانند کدو، خربزه و غیره؛ بوته

بیاستو: biyāstū [= پیاستو] (ا.) خمیازه. بوی دهان، گند دهان.

بیاض: bayāz [ع.] (ا.) سفیدی، سپیدی. سپیده، سفیده. کتابچه و دفتر سفید نانوشته. کتاب دعا. کتابچه‌ای که در آن مطالبی سودمند یادداشت کنند؛ دفتر بغلی.

بیاع: bayyā' [ع.] (ص‌نسب.) فروشنده، سوداگر، بایع. بها کننده، دلال خرید و فروش.

بیان: bayān [ع.] (مص‌ل.) پیدا شدن، هویدا گشتن. آشکار شدن. (امص.) شرح، تعبیر، توضیح. فصاحت، زبان‌آوری. (بیا.) علمی است که به وسیلهٔ آن آوردن یک معنی به طرق مختلف شناخته شود. راه‌های

مختلفی که شاعر یا نویسنده برای بیان مقصود خود انتخاب می‌کند، برخی روشن و واضح و بعضی خفی و پوشیده است. بنابراین ممکن است گاه کلام یا کلمه‌ای را در معنی حقیقی خود استعمال کنند و گاه معنی مقصود را از راه تشبیه، مجاز، استعاره و یا کنایه ـ که اهم مطالب علم بیان است ـ ادا کنند. هر یک از اینها از لحاظ وضوح و خفا با مورد دیگر فرق دارد.

بی‌انصاف: bī-ensāf [ف. ع.] (ص‌مر.) آنکه از راه عدالت منحرف گردد. ظالم، ستمکار، بیدادگر.

بی‌انضباط: bī-enzebāt [ف. ع.] (ص‌مر.) آنکه در هیچ چیز ضبط خود نتواند کرد. بی‌عصمت، بی‌تربیت، بی‌نظم.

بیاوار: biyāwār (اِ.) شغل، کار، عمل.

بیباک: bī-bāk (ص‌مر.) بی‌ترس، بی‌پروا، دلاور.

بی‌برگ: bī-barg (ص‌مر.) گیاهی که برگ‌هایش ریخته باشد، درختی که برگ نداشته باشد. بینوا، فقیر، محتاج.

بی‌برگشت: bī-bar-gašt (امر.) اعاده‌ناپذیر، نابرگشتنی. (بانک.) غیر قابل فسخ (فره.)

بی‌بضاعت: bī-bezāat [ف. ع.] (ص‌مر.) بی‌سرمایه، تهیدست، فقیر. کم‌سرمایه، کم‌مایه.

بی‌بندوبار: bī-band-o-bār (ص‌مر.) لاابالی، لاقید، بی‌قید.

بی‌بهره: bī-bahra(-e) (ص‌مر.) بی‌نصیب، بی‌حظ. (کن.) درویش، بی‌چیز.

بی‌بی: bībī [تر. شرقی] (اِ.) خاتون، کدبانو. مادر بزرگ، مادر مادر یا مادر پدر، جده. در بازی ورق (گنجفه) ورقی است که صورت زن (ملکه) بر آن منقوش است.

بی‌پایاب: bī-pāyāb (ص‌مر.) ژرف (دریا، رود بزرگ)، عمیق.

بی‌پروا: bī-parvā (ص‌مر.) بی‌باک، بی‌ترس.

بی‌پناه: bī-panāh (ص‌مر.) آنکه ملجائی ندارد، آنکه کسی وی را تحت حمایت نگیرد، بی‌کس.

بی‌پول: bī-pūl (امر.) بدون پول، بی‌وجه، مجانی. (ص‌مر.) بی‌چیز، تهیدست، فقیر.

بیت: bayt [ع.] (اِ.) خانه، اطاق؛ ج. بیوت. جج. بیوتات. دو مصراع از شعر؛ ج. ابیات.

بی‌تاب: bī-tāb (ص‌مر.) آنکه آرام و قرار ندارد، بی‌قرار، بی‌طاقت.

بی‌تجربه: bī-taǰreba(-e) [ف. ع.] (ص‌مر.) ناپخته، ناآزموده؛ مق. آزموده، مجرب.

بی‌تربیت: bī-tarbiyat [ف. ع.] (ص‌مر.) آنکه تربیت ندارد؛ نافرهیخته، بی‌ادب.

بی‌تقصیر: bī-taγsīr [ف. ع.] (ص‌مر.) آنکه کوتاهی نکرده. آنکه گناهی مرتکب نشده.

بیتکچی: bītak-čī [تر. مغ.] (ص‌نسب.) مأمور مالیات (ایلخانان مغول).

بیتوته: baytūta(bey-te) [ع. بیتوتة] (مص‌ل.) شب ماندن در جایی، بسر بردن شب در محلی. شب‌زنده‌داری کردن. (اِمص.) شب‌ماندگی. شب‌زنده‌داری.

بیجاده: bīǰāda(-e) [= بیجاد = معر. بیجادق = بیجیدق = بجاذة = بجادی = بزادی] (اِ.) (زم.) نوعی از احجار کریمه شبیه به یاقوت، کهربا.

بیجک: bīǰak [= بجک] (اِ.) قطعهٔ کاغذی که فروشندهٔ جنس، نوع کالا و کمیت آن را در آن یادداشت کند و به خریدار دهد، فاکتور.

بیچاره: bī-čāra(-e) (ص‌مر.) عاجز، درمانده. بیعلاج، بیدرمان. محتاج، نیازمند.

بیچون: bī-čūn (ص‌مر.) بیمانند، بی‌نظیر. خدای تعالی.

بیچیز: bī-čīz (ص‌مر.) مفلس، درویش، فقیر.

بیحال: bī-hāl [ف. ع.] (ص‌مر. ق‌مر.) آنکه حال خوشی ندارد، بی‌رمق. وارفته، شل. بیعرضه.

بی‌حجاب: bī-heǰāb [ف. ع.] (ص‌مر.) بی‌پرده. زنی که بدون چادر و نقاب بیرون آید.

بیحد: bī-had(d) [ف. ع.] (ص‌مر. ق مر.) بی‌اندازه، بی‌شمار، بی‌نهایت. بی‌کران، غیرمحدود.

بیحساب: bī-hesāb [ف. ع.] (ص‌مر. ق‌مر.) بیشمار، بی‌اندازه. ناصحیح، نادرست. بیهوده.

بی‌حمیت: bī-hamiyyat [ف. ع.] (ص‌مر.) آنکه مردانگی ندارد؛ نامرد؛ مق. باحمیت. آنکه حس ناموس‌پرستی ندارد؛ بی‌ناموس، بی‌غیرت؛ مق. باحمیت.

بی‌حوصله: bī-hawsala(howsale) [ف. ع.] (ص‌مر.) شتابزده، ناشکیبا.

بیحیا: bī-hayā [ف. ع.] (ص‌مر.) بی‌شرم، بی‌آزرم. گستاخ، جسور.

بیخ: bīx (اِ.) بن، اصل، اساس. (گیا.) ریشهٔ گیاه (عموماً). (گیا.) ریشهٔ اصلی هر گیاه و درخت که بزرگتر از ریشه‌های دیگر است (خصوصاً).

بیختن: bīxtan [= بیزیدن] (مص‌م.) (بیخت، بیزد، خواهد بیخت، ببیز، بیزنده، بیخته) چیزی را از غربال گذراندن، نرمهٔ چیزی را از مویز بیرون کردن.

بیخرد: bī-xerad (ص‌مر.) آنکه خرد ندارد؛ بیعقل، گول، کودن؛ مق. بخرد، باخرد، خردمند.

بیخکن: bīx-kan [= بیخ‌کننده] (افا.) ریشه کن. (مص‌خم.) از بیخ برکندن.

بیخو: bī-xaw(xow) (ص‌مر.) زمینی که از علف و گیاهان هرزه پاک شده باشد.

بیخواب: bī-xāb (ص‌مر.) بیدار. آنکه نتواند بخوابد. هوشیار.

بیخود: bī-xod (ص‌مر.) بیهوش، بیحال. بی‌اختیار، بلااراده. شوریده، آشفته. بی‌جهت.

بی‌خیال: bī-xiyāl [ف. ع.] (ص‌مر.) بی‌فکر، بی‌اندیشه. غافل. بی‌غم، لاقید. (ق‌مر.) غفلةً، ناگهان. بدون اراده، بدون قصد.

بید: bīd (اِ.) (گیا.) درختی است از تیرهٔ بیدها؛ بی‌میوه، سایه‌دار، دارای شاخه‌های مستقیم و بلند و جنس‌های بسیار دارد، مانند: بید سفید، بید زرد، بید معلق. (گیا.) نوعی از درخت بید که شاخه‌هایش بسوی زمین معلق است.

بید: bīd [= پت] (اِ.) (جانـ.) حشره‌ای است که پارچه‌های پشمین و مانند آن را تباه سازد.

بیداء: bādā'(bey.-) [ع. ف. بیدا] (اِ.) بیابان؛ ج. بیداوات (غم.)

بیداد: bī-dād (ص‌مر.) ستم و ظلم؛ مق. داد، عدل.

بیدادگر: b.-gar (ص‌فا.) ستمگر، ظالم؛ مق. دادگر.

بیدار: bīdār (ص. اِ.) کسی که در خواب نباشد؛ مق. خوابیده. آگاه، هوشیار، متنبه.

بیداردل: b.-del (ص‌مر.) دل‌آگاه، هوشیار؛ مق. غافل.

بیدبرگ: bīd-barg (امر.) (گیا.) برگ درخت بید. نوعی از پیکان تیر شبیه به برگ بید.

بیدخت: bay-doxt [= بذخت = بغ‌دخت، دخترخدا] (امر.) ستارهٔ زهره، ناهید.

بیدخشت: bīd-xešt (امر.) شکرکی که

روی درخت بید به علت شته‌ای مخصوص ایجاد می‌شود؛ بید انگبین.

بیدر: baydar(bey.-) [ع.] (اِ.) خرمن (جو، گندم). خرمنگاه؛ ج. بیادر.

بـی‌درد: bī-dard (ص‌مر.) آنکه دردی ندارد، بیرنج؛ بی‌حس. بیرحم، شقی.

بیدرمان: bī-darmān (ص‌مر.) بیچاره (فره.) غیرقابل علاج.

بیدرنگ: bī-darang (ق‌مر.) بی‌تأمل، فوراً، بی‌توقف.

بیدریغ: bī-darīγ (ق‌مر.) بی‌مضایقه.

بیدستر: bīdastar [= بی + دس + تر (داس کوچک، اره)؛ بی‌اره] (اِمر.) (جانو.) پستانداری از راستهٔ جوندگان که نسبةً بزرگ است و به وزن ۲ کیلوگرم می‌رسد. موهای بدنش زیبا است و به همین مناسبت شکار می‌شود. پاهای خلفی‌اش پرده‌دار است و برای شنای حیوان مورد استفاده قرار می‌گیرد. بادستر، بتر، وبر.

بیدق: baydaγ(bey.-) [معر. پیادک، پیاده] پیاده. یکی از مهره‌های شطرنج، پیاده. راهنما در سفر (غم.)؛ ج. بیادق. بیدق سیم: (کنـ.) ستاره، کوکب.

بـیدل: bī-del (ص‌مر.) آزرده، گرفته، دلتنگ. عاشق، دلداده، شیدا.

بیدلا: bī-del-ā (اِمر.) کلام بی‌معنی، سخن یاوه.

بـی‌دماغ: bī-demāγ [ف. ع.] (ص‌مر.) بیحال، بی‌ذوق.

بیدمال: bī-d-māl (اِمص. بیدمالیدن) پاک کردن زنگ از روی آیینه، شمشیر و سلاح‌های دیگر به وسیلهٔ چوب بید و چوب‌های دیگر.

بیدمشک: bī-d-mešk(mošk) (اِمر.) (گیا.) درختی است از گونهٔ بید، دارای شکوفه‌های معطر که عرق آن مفرح است؛ شاه بید، بهرامه، مشک‌بید، بید طبری.

بـیدوام: bī-davām [ف. ع.] (ص‌مر.) ناپایدار؛ مق. بادوام.

بیدین: bī-dīn (ص‌مر.) آنکه دین ندارد؛ بی‌کیش، لامذهب؛ مق. دیندار.

بی‌ذوق: bī-zawγ(owγ) [ف. ع.] (ص‌مر.) بیمزه. بی‌سلیقه. آنکه نتواند زیبایی‌ها را احساس کند؛ مق. باذوق.

بـیر: bīr [= بیری. قس. برک] (اِ.) جامهٔ خواب، نهالی و توشک، بستر.

بیر: bīr [سلاح خاص ایندره، خدای رعد و برق] (اِ.) رعد و برق. صاعقه، طوفان.

بیر: bīr (اِ.) حفظ، از بر کردن. حافظه.

بیر: bīr [ع. بئر] (اِ.) چاه، بئر.

بیراه: bī-rāh (ص‌مر.) آنکه راه را گم کرده باشد، منحرف از راه، گمراه. (کنـ.) بی‌انصاف. (کنـ.) آنکه کارهای ناشایسته کند. (مسـ.) خواننده‌ای که خارج از مقام خواند. (اِمر.) بیراهه.

بیراهه: bī-rāh-a(-e) (اِمر.) راه منحرف از جاده، راه کج. بیابانی که راه بجایی نداشته باشد.

بـیربط: bī-rabt [ف. ع.] (ق‌مر.) بدون ارتباط، بی‌رابطه. بی‌اساس، مهمل. (ص‌مر.) بی‌اطلاع، بی‌علم. بی‌ترتیب، بی‌نظم.

بیرحم: bī-rahm [ف. ع.] (ص‌مر.) سخت دل، سنگدل، شقی، قسی؛ مق. رحیم، بارحم. ظالم، ستمکار.

بیرزد: bīr-zad [= بارزد = پیرژد = بیرزه = بیرزی] (اِ.) (گیا.) بارزد. برادهٔ فلزات.

بیرق: bayraγ(bey.-) [تر. = معر. بیرق] (اِ.) پارچه‌ای ملون و منقش که بر سر چوب کنند و آن علامت جمعیت، حزب، فرقه یا کشوری باشد؛ علم، درفش، رایت، بیدق؛ ج. بیارق (غم.)

بیرگ: bī-rag (ص‌مر.) کسی که غیرت و

تعصب نداشته باشد؛ بیغیرت، بی‌عرق.

بیرم: bayram(beg.-) (إ.) نوعی پارچهٔ نخی نازک شبیه به متقال عراق ولی باریکتر و نازکتر از آن.

بیرنگ: bī-rang (ص‌مر.) بدون رنگ، بدون لون. (نق.) طرحی که نقاشان بر روی کاغذ کشند و بعد آن را کامل کنند. (معم.) طرح ساختمانی که معماران ریزند و از روی آن ساختمان بنا کنند. (تص.) عالم وحدت که عبارت از مرتبهٔ بیمرتبه و اسقاط اضافات باشد.

بیرو: bī-rū (ص‌مر.) بی‌آزرم، بیشرم، پررو، بی‌چشم و رو. (امر.) کیسه، کیسهٔ پول.

بیرون: bīrūn [= برون = بیرن] (إ.) خارج؛ مق. درون، اندرون، داخل. ظاهر چیزی، روی چیزی؛ مق. درون، باطن.

بیرونی: bīrūn-ī (ص‌نسب.) خارجی؛ مق. درونی، اندرونی. عمارت و حیاطی که به عمارت اندرونی متصل و مخصوص پذیرایی مهمانان بوده است. بیگانه، غریب.

بیریا: bī-riyā [ف. ع.] (ص‌مر.) بدون ریا، بدون سالوس، صادق و مخلص.

بی‌ریب: bī-rayb(reyb) [ف. ع.] (ص‌مر.) بی‌شک، بدون شبهه.

بیریخت: bī-rīxt (ص‌مر.) بد شکل، بد ترکیب، بد قواره (انسان، حیوان، جامه).

بیزار: bī-zār (ص‌مر.) بی‌میل. متنفر، مشمئز.

بیژه: bīža(-e) [= ویژه] (ص.) خالص، بیغش. خاص، خاصه، ویژه.

بیس‌بال: beys-bāl (امر.) (ور.) بازیی است که با یک چوبدست و توپی مخصوص، روی زمین چمن انجام می‌شود.

بیستار: bīstār [= باستار] (مبهم.) کلمه‌ای است از مبهمات که شخص یا شئ مجهول و غیر معلوم را رساند؛ فلان. باستار و بیستار: فلان و بهمان.

بیستگانی: bīst-gān-ī (امر.) پول و مواجبی بوده که به سپاهیان می‌داده‌اند؛ عشرینیه.

بیسراک: bīsorāk (إ.) (جان.) شتر جوان قوی. (جان.) خرکره. (جان.) استر، قاطر.

بی‌سروپا(ی): bī-sar-o-pā(y) (ص‌مر.) (کن.) فرومایه، پست، دنی. ناتوان، عاجز، درمانده.

بیسکویت: bīskūīt (إ.) نوعی نان شیرینی که خشک و کم وزن است.

بی‌سکه: bī-sekka(-e) [ف. ع.] (ص‌مر.) زر و سیمی که بر روی آن نقشی حک نکرده باشند. (کن.) بی‌قدر، بی‌اعتبار، بی‌شأن و شوکت (شخص). (کن.) بی‌طراوت، بی‌نمود (شئ).

بیسموت: bīsmūt (شیم.) فلزی است سفید که به سرخی می‌گراید، بسیار شکننده است و در ۲۶۸ درجه ذوب گردد.

بی‌سنگ: bī-sang (ص‌مر.) جایی که سنگ ندارد. (کن.) کم قدر، کم ارزش، بی‌منزلت. (کن.) بیطاقت.

بی‌سواد: bī-savād [ف. ع.] (ص‌مر.) آنکه خواندن و نوشتن نداند. بی‌علم، بی‌معرفت.

بیسیم: bī-sīm (ص‌مر.) آنکه پول ندارد؛ بی‌پول.

بیسیم: b.-sīm (امر.) بدون سیم، بدون مفتول. (مکن.) دستگاهی که بدون سیم امواج صوت را به مواضع دور انتقال دهد: تلگراف بیسیم، تلفن بیسیم.

بیش: bīš (ص.) افزون، زیاد. زیادتراز... فزونتراز...

بیش: bīš (إ.) (گیا.) گیاهی است که در چین و هند روید. برگ‌های آن مانند کاهو و کاسنی است و بیخ آن سفت و سخت است و خوردن آن موجب هلاکت گردد. (اح.

نج.) ترح، آفت.

بیشتر: bīš-tar (ص تفض.) افزونتر، زیادتر.

بیشرف: bī-šaraf [ف. ع.] (ص مر.) بی آبرو، بی عزت. بیعرض. بی ناموس.

بیشرم: bī-šarm (ص مر.) بیحیا، بی آزرم.

بیشعور: bī-šo'ūr [ف. ع.] (ص مر.) نادان، بی عقل، بی ادراک، احمق، نفهم.

بی شک: bī-šak(k) [ف. ع.] (ق مر.) بی تردید، بی شبهه، بیگمان، یقیناً. بی شک و ریب: بدون شک و تردید، مطمئناً. بی شک و شبهه: بی شک و ریب.

بیشمار: bī-šomār (ص مر.) بیحساب، بی اندازه. بسیار زیاد.

بیشه: bīša(-e) (ا.) نیزار، نیستان. جنگل کوچک. (مس.) سازی است از نی که شبانان نوازند.

بیشینه: bīš-īn-a(-e) (ص نسب. اِمر.) بیشترین مقدار ممکن.

بیص: bays(beys) [ع.] (ا.) تنگی، گرفتاری. حیص و بیص: تنگی و گرفتاری. گیر و دار، کشاکش.

بی صبر: b.-sabr [ف. ع.] (ص مر.) ناشکیبا، بی تحمل.

بیض: bīz [ع.] (ص.) ج. ابیض و بیضاء. سپیدان، سپیدها. سیمبران، سیم تنان، سپیداندامان.

بیضاء: bayzā'(bey.-) [ع. ف. بیضا] (ص.) مؤنث ابیض. سپید، روشن. زن سپید پوست. ید بیضاء: دست سفید. یکی از معجزات موسی(ع) و آن چنان بود که وی دست خود را از بغل برمی آورد و آن مثل آفتاب می درخشید.

بی ضرر: bī-zarar [ف. ع.] (ص مر.) بی خسران، بی آزار.

بیضوی: bayzavī(bey.-) (ص نسب.) منسوب به بیضه. الف ـ تخم مرغی، به شکل تخم مرغ. ب ـ (هس.) یکی از اشکال هندسی؛ بیضی منسوب به بیضاء.

بیضه: bayza(beyx=ze) [ع. بیضة] تخم مرغ. خایه، خصیه. کلاهخود.

بیضی: bayzī(bey-) [ع.] (ص نسب. اِمر.) (هس.) یکی از اشکال هندسی، شبیه به تخم مرغ.

بیطار: baytār(bey.-) [معر. پزشک اسب؛ ستور پزشک] (ص.) کسی که به مداوای ستوران اشتغال دارد؛ دام پزشک، بیطر ج. بیطاره (کم.)

بیطاقت: bītāγat [ف. ع.] (ص مر.) ناتوان، ضعیف، بی تاب. بی صبر، ناشکیبا.

بیطالع: b.-tāle' [ف. ع.] (ص مر.) بی نصیب، بی بهره، محروم. بدبخت.

بیطره: baytara(bey-e) [ع.] (ا.) دامپزشکی (فره.)، ستور پزشکی.

بیع: bay'(bey') [ع.] (مص م.) فروختن. خریدن (کم.) (امص.) خرید. بیع سلف: خرید و فروش محصولی که هنوز نرسیده به رسم پیشکی.

بیعار: bī-ār [ف. ع.] (ص مر.) کسی که از کارهای ناشایست ننگ نداشته باشد؛ بی ننگ.

بیعانه: bay'āna(bey-e) [ع. ف.] (اِمر.) پولی که خریدار برای انجام دادن معامله‌ای پیشکی به فروشنده دهد؛ پیش بها.

بیعت: bay'at(bey.) [ع. بیعة] (مص ل.) دست دادن به عنوان عهد و پیمان، پیمان بستن، عهد کردن. (ا.) عهد، پیمان.

بیعت: bī'at [ع. بیعة] (ا.) معبد یهود و نصاری؛ ج. بیعات.

بیغار: bayγār(bey.-) [= بیغاره = پیغاره] (ا.) سرزنش، طعنه.

بیغال: bīγāl (ا.) نیزه، رمح.

بیغم: bī-γam [ف. ع.] (ص مر.) بی اندوه،

بدون غصه، بیرنج.

بیغوله: bayγūla(beyγūle) [= بیغله = پیغوله = پیغله] (اِ.) گوشه‌ای در خانه. گوشه‌ای دور از آبادی، ویرانه.

بیفتک: bīftek (اِ.) قطعه‌ای نازک از گوشت گاو که آن را برشته کنند.

بیقرار: bī-γarār [ف. ع.] (ص‌مر.) بی‌ثبات، تغییرپذیر، ناپایدار. ناشکیبا، بیصبر.

بیقید: bī-γayd(γeyd) [ف. ع.] (ص‌مر.) لاابالی، بی‌ضبط، لاقید.

بیک: bayk(beyk) (اِ.) عنوانی که به شاهزادگان و نجبا داده می‌شد. امیر قبیله‌ای کوچک. فرمانده سپاه.

بیکار: bī-kār [= بیکاره] (ص‌مر.) کسی که کاری ندارد؛ بیشغل، بی‌پیشه. آنکه منصب و مقامی ندارد.

بیکاره: bī-kār-a(-e) [= بیکار] (ص‌مر. اِمر.) بیکار. بی‌هنر، ولگرد. بی‌فایده، بی‌سود، بی‌مصرف.

بیکران: bī-karān [= بکرانه] (ص‌مر.) بی‌پایان، نامحدود.

بیگار: bīgār (اِ.) کاری که برای انجام دادن آن اجرت نپردازند؛ کار بی‌مزد، شاکار.

بیگانه: bī-gāna(-e) (ص‌مر. اِمر.) غریب، ناآشنا؛ مق. یگانه، آشنا، خودی. خارجی، اجنبی.

بیگانه‌پرست: b.-parast (افا.) کسی که اجنبی را بر خودی رجحان دهد، آنکه منافع خارجیان را بیشتر مراعات کند.

بیگاه: bī-gāh [= بیگه] (ق‌مر.) بی‌وقت، بیموقع. دیروقت. اول شب، شبانگاه.

بیگلر: bayg-lar(beyg.-) [تر. = بیکلر] (ص‌مر. اِمر.) امیر. بزرگ شهر یا طایفه.

بیگلربیگ: b.-lar-bayg(-beyg.-) [تر. = بیگلربک = بیکلربیک] (اِمر.) بیک بیک‌ها، امیر امیران. بزرگ شهر، رئیس کدخدایان.

بیگم: baygom(bey.-) (ص. اِ.) ملکهٔ مادر. عنوان زنان ارجمند، خانم، خاتون.

بیل: bīl (اِ.) آلتی آهنین و پهن، دارای دسته‌ای مجوف که چوبی دراز را داخل آن کنند و به توسط آن زمین را شیار نمایند و خاک و گل را زیر و رو و جابجا کنند. پارویی که بدان کشتی را رانند.

بیلان: bīlān (اِ.) ترازنامه.

بیلک: baylak(bey.-) [= بیله] (اِ.) منشور پادشاهان. قبالهٔ خانه و باغ و مانند آن.

بیلک: bīl-ak (اِ.مصغ.) بیل کوچک. نوعی پیکان شبیه بیل کوچک، پیکان شکاری. تیر دو شاخه.

بیله: bayla, bēla(beyle) [= بیلک] (اِ.) منشور پادشاهان. قبالهٔ خانه و باغ و مانند آن.

بیلیون: bīlyūn (عد.) عددی معادل هزار میلیون.

بیم: bīm (اِ.) ترس، خوف.

بیمار: bīmār مریض، علیل، ناخوش، دردمند. ناتوان، رنجور.

بیمارسان: b.-sān (ص‌مر.) بیمار مانند.

بیمارستان: bīmār-estān [= بیمارسان] (اِمر.) جایی که بیماران را در آنجا نگاهداری و معالجه کنند (فره.) مریضخانه، دارالشفاء.

بیمارغنج: b.-γanǰ (ص‌مر.) کسی که غالباً بیمار باشد، دردمند، علیل. آنکه بیماری وی از روی ناز و غمزه باشد.

بیمحابا: bī-mohābā [ف. ع.] (ص‌مر.) بی‌ادب، بی‌تکلف. بیباک. ناپرهیزگار. (ق‌مر.) بیدریغ.

بیمر: bī-mar (ص‌مر.) بیشمار، بی‌حد، بی‌حساب.

بیمناک: bīm-nāk (ص‌مر.) ترسنده، بیم‌دارنده. ترسناک، ترس‌آور.

بیمه: bīma(-e) [اردو و هند. = بیما، ضمانت] (اِ.) عملی است که اشخاص با پرداخت وجهی قراردادی منعقد کنند که در صورتی که موضوع بیمه گذاشته به نحوی از انحاء در مخاطره افتد، شرکت بیمه از عهدهٔ خسارت برآید، بیمه شامل موارد ذیل می‌شود: بیمهٔ عمر، بیمهٔ اعضای بدن، بیمهٔ حریق، بیمهٔ سرقت و غیره. شرکت بیمه: شرکتی که اشخاص و مؤسسات و اموال آنها را در مقابل خطرها و حوادث بیمه کند.

بیمه کننده: b.-konanda(-e) [هند. ف.] (افا. اِمر.) شرکت یا بنگاهی که اشخاص و مؤسسات و اموال آنها را در مقابل خطرها و حوادث بیمه کند.

بیمه گذار: b.-gozār [= بیمه گذارنده] (افا.) کسی که سرمایه یا کالا یا جان خود را نزد مؤسسه یا شرکت بیمه، بیمه کند.

بین: bayn(beyn) [ع.] (امص.) جدایی. (اِ.) میان، وسط، فاصلهٔ دو چیز.

بین: bīn (فع.) دوم شخص مفرد امر حاضر از «دیدن». (افا.) در ترکیبات بجای «بیننده» آید: حق‌بین.

بین: bayyen [ع.] (ص.) آشکار، هویدا، واضح؛ تفاوت بین.

بینا: bīnā (ص‌فا.) بیننده، بصیر. دیده‌ور، تیزنظر. آگاه، هوشیار.

بینات: bayyenāt [ع.] (اِ.) جِ. بینه؛ دلیل‌های آشکار، براهین واضح.

بینادل: bīnā-del (ص‌مر.) روشن ضمیر، روشنفکر.

بینایی: bīnā-yī (حامص.) بینندگی، بصیرت. قوهٔ باصره، یکی از حواس ظاهر که مرکز آن چشم و وظیفهٔ وی دیدن اشیاء است، باصره.

بینش: bīn-eš (امص. دیدن) بینندگی، رؤیت. بصیرت، درک اشیاء.

بی‌نشان: bī-nešān [= بی‌نشانه] (ص‌مر.) بیعلامت، بدون وجه مشخص.

بینماز، بی‌نماز: bī-namāz (ص‌مر.) آنکه نماز نمی‌گذارد؛ نمازنخوان. زن حایض.

بیننده: bīn-anda(-e) (افا. دیدن) کسی که می‌بیند، ناظر. صاحب وقوف، دارای ادراک. چشم، دیده؛ ج. بینندگان.

بینوا: bī-navā (ص‌مر.) بی‌چیز، تهیدست. بیچاره، بی‌سامان. ناتوان، درمانده، عاجز.

بینونت: baynūnat(bey.-) [ع. بینونة] (امص.) جدایی، مفارقت.

بینه: bayyena [ع. بینة] (ص.) مؤنث بین. (اِ.) دلیل آشکار، برهان واضح؛ ج. بینات.

بینه: bīna(-e) (اِ.) جایی در سر حمام که کسان جامه‌های خود را آنجا درآورند؛ رخت‌کن.

بینی: bīnī (اِ.) جزو برآمدهٔ صورت که عموداً بین پیشانی و دهان قرار دارد و جوف آن احساس بوی کند و هوا نیز به توسط آن داخل و خارج گردد.

بی‌نیاز: bī-niyāz (ص‌مر.) بی‌احتیاج، توانگر، مالدار، غنی؛ مق. نیازمند، محتاج.

بیو: bayū [= بیوگ] (اِ.) عروس، بیوگ.

بیواره: bīvāra (ص.) بیکس، غریب. بی‌قدر، بی‌اعتبار.

بیواز: bīvāz (اِ.) (جانـ.) شب‌پره، خفاش.

بیوتات: boyūt-āt [ع.] ج. بیوت؛ جج. بیت؛ خانه‌ها، اطاق‌ها. ادارهٔ بیوتات: اداره‌ای که کارهای مربوط به ساختمان‌ها و اموال سلطنتی را به عهده دارد.

بیور: bīvar (عد.) عددی معادل ده هزار.

بیوس: bayūs (اِ.) انتظار. توقع. طمع.

بیوسیدن: bayūs-īdan (مص‌م.) انتظار داشتن. توقع داشتن. طمع داشتن.

بیوک: boyūk [تر.] (ص. اِ.) بزرگ، مهتر.

بـــیوگ: bayūg [= بـیو = ویـو = ویـوگ. عروس، ازدواج کردن] (اِ.) عروس.

بیوه: (bīva(-e) (ص. اِ.) زن شوهر مـرده یـا زنی که شوهرش او را طلاق داده باشد؛ مرد زن مرده یا مردی کـه زنش را طـلاق گـفته باشد.

بـــیهمال: bī-hamāl (ص‌مـر.) بـیهمتا، بی‌شریک.

بیهمتا: bī-hamtā (ص‌مر.) بـی‌مانند، فـرد، بی‌نظیر.

بیهوده: (bī-hūda(-e) [= بیهده] (ص.) باطل. بی‌فایده، بی‌ثمر. بی‌معنی، پوچ، یاوه.

بیهوش: bī-hūš (ص‌مر.) کند ذهـن، کـند فهم؛ مق. باهوش. (پز.) آنکـه طـبیعةً یـا بـا داروی بیهوشی، حـواس وی از کـار افـتاده باشد و درد را احساس نکند.

پ
ت
ث

پ

پ: P (حر.) آن را پ، پا، پی، باء معقوده و باء فارسی و باء عجمی نامند. سومین حرف از الفبای فارسی و از حروف صامت است. این حرف در زبان عربی نیست. رسم الخط: پ، پ، پ، پ، در: پاپ، تپیدن، کپ.

پا: Pā (اِ.) جزئی از بدن، از بیخ ران تا سرپنجه، شامل: ران، زانو، ساق، قدم؛ پای، رجل. (جاذ.) اندام تحتانی در انسان و حیواناتی که روی دو پا حرکت می‌کنند و اندام خلفی در حیوانات ذی‌فقار، پاها در انسان و ذی‌فقاران دیگر یک زوجند که به وسیلهٔ کمربند خاصره به تنه در محل مفصل رانی خاصره‌یی چسبیده‌اند و از سه قسمت: ران، ساق و کف‌پا که شامل انگشتان نیز می‌باشد، تشکیل شده‌اند. پاها در تیره‌های مختلف حیوانات برحسب شکل زندگی محیط و تغذیه و حرکت به اشکال مختلف درمی‌آیند و در حیوانات آبزی باله‌های خلفی شنا را تشکیل می‌دهند. قسمت زیرین پا که عرب آن را قدم گوید و آن از شتالنگ تا نوک ابهام پا است. مقیاس طول برابر با یک قدم متوسط؛ گام، قدم، خطوه. قسمت سفلای چیزی، پایین، تک، ته، اسفل، زیر، زیرین؛ مق. بالا، زبر، زبرین. اساس و پایهٔ چیزی چون بنا یا دیوار و غیره: بن، بنیاد، بیخ، اصل. تاب، توان، قوت، قدرت، طاقت (مقاومت) ضح.ـ (دس.) «پا» به «پاها» فقط جمع بسته شود. مصغر «پا»، «پایک» است. ترکیبات فعلی: از پا افتادن: خسته شدن به سبب راه رفتن بسیار. فرسوده شدن، ضعیف شدن، از کار افتادن. از پا داشتن: برپا داشتن. از پا درآمدن: به آخر رسیدن، به نهایت رسیدن. ضعیف شدن. مردن. از پا نشستن: به سبب به ستوه آمدن از قیام نشستن، نشستن و ساکت و بی‌حرکت شدن. از پا ننشستن: دست از فعالیت نکشیدن تا رسیدن به مقصود. این پا و آن پا کردن: (عم.) مردد بودن، دو دل بودن. پا از پا برنداشتن: یک جا ثابت ایستادن. پا از جایی کشیدن: بدانجا نرفتن. پا از سرنشناختن: با اشتیاق سوی مقصود رفتن. پا از گلیم خویش درازتر کردن: از حد خویش درگذشتن. پا به پای کسی راه رفتن: قدم به قدم با او راه رفتن. پا بر زمین زدن: پا بر زمین کوفتن. بی‌صبری کردن، ناشکیبایی کردن. پا بریدن از جایی: دیگر بدانجا نرفتن. پا به سن گذاشتن: مسن شدن، بالا رفتن سن شخص. پا به سنگ آمدن کسی را: به دشواری و مانعی برخوردن وی، پیش آمدن مخاطره‌ای او را. پا پیش گذاشتن: (عم.) اقدام کردن به امری. پا توی کفش کسی کردن: (عم.) با او در افتادن، به آزار او برخاستن. از وی بد گفتن. پا در کفش کسی کردن: پا توی کفش کسی کردن. پا در هوا ماندن: (عم.) بدون تکلیف ماندن. پا را توی یک کفش کردن: (عم.) روی عقیدهٔ خود پافشاری کردن، لجاج ورزیدن، اصرار کردن در امری و عقیده‌ای. پا را در یک کفش کردن: (عم.) پا را توی یک کفش کردن. پا را کج گذاشتن: کار زشت و ناپسند کردن. پا روی پا بند نشدن:

بسیار خوشحال بودن. پا روی دم کسی گذاشتن: وی را بر اثر آزار و ایذاء به کینه‌جویی برانگیختن، او را اذیت کردن. روی پای خود ایستادن: مستقل بودن، متکی به خود بودن. به استقلال کارها را انجام دادن. پای خود را جای پای دیگری گذاشتن: (عم.) از او تقلید کردن. پای خود را کنار کشیدن: (عم.) دخالت نکردن. پای کسی باز شدن بجایی: به آنجا آمد و رفت کردن وی. پای کسی را توی دو آوردن: (عم.) او را وارد میدان نمودن. دو پا داشتن دو پا هم قرض کردن: (عم.) به چابکی گریختن.

پاافزار: p.-afzār [= پااوزار = پای‌افزار = پافزار = پوزار = پایزار = پای‌اوژاره] (امر.) کفش و موزه و امثال آن، پاپوش.

پاانداز: p.-andāz [= پای‌انداز] (امر.) فرشی که در درگاه اطاق می‌گسترانند، فرش زیرپا. حصیری که جهت پاک کردن کفش در اطاق می‌اندازند. آنچه گاه ورود عروس از اسب و ملک پیش کشند. (عم.) دلال محبت.

پااورنجن: p.-aw(ow)ranǰan [= پای‌آورنجن = پای‌آفرنجن = پای‌اورنجن = پای‌ابرنجن = پای‌افرنجن = پای‌آورنج = پای‌فرنجن = پای‌برنجن = پای‌برنجین = پارنجن] (امر.) حلقه‌ای فلزی (مخصوصاً طلا و نقره) که زنان در مچ پای اندازند، خلخال.

پابازی: p.-bāz-ī (حامص.) رقص، پای‌کوبی.

پابپا: p.-ba(-e)-pā (قمر.) قدم به قدم. برابر، همراه، طابق النعل بالنعل.

پابرچین: p.-bar-čīn [= پاورچین] (قمر.) عمل آهسته راه رفتن، چنانکه صدای پا شنیده نشود.

پابرهنه: p.-barahna(berehne) (ص‌مر.) بی‌کفش. بی‌چیز، تهیدست. (قمر.) بدون پا پوش.

پابست: P.-bast [= پای‌بست] (ص‌مر.) پای‌بند، پای‌بست، مقید. دلباخته. (امر.) بنیاد عمارت، پای بست.

پابماه: P.-ba(be)-māh (ص‌مر.) (عم.) آبستنی که زادن او نزدیک شده باشد.

پابند: P.-band [پای‌بند = پای‌وند] (امر.) آنچه بر پای بندند، بندی که بر پای مجرم بندند؛ پاوند. قنداق کودک. (ص‌مر.) گرفتار، مقید. فریفته، مفتون، عاشق، دلباخته. متأهل، دارای همسر.

پابوس: P.-būs [= پای‌بوس] (افا.) بوسندهٔ پا، آنکه پای کسی را بوسد. (= پابوسی، حامص.) پای‌بوسی، تشریف به خدمت. به پابوس کسی رفتن: به خدمت او رسیدن، حضور او و مشرف شدن.

پاپ: pāp [پدر] (ا.) رئیس کلیسای کاتولیکی رم که توسط مجمعی از کاردینال‌ها انتخاب می‌شود. پاپ اعظم: رئیس کلیسای کاتولیک که مقر او واتیکان (در رم) است.

پاپاخ: pāpāx [تر.] (ا.) قسمی کلاه بزرگ پشمی.

پاپاسی: pāpāsī (ا.) پشیز، مبلغ ناچیز. یک پاپاسی نداشتن: هیچ نداشتن.

پاپتی: pāpatī (ص‌مر.) (عم.) پا برهنه، یک لاقبا، تهیدست.

پاپروس: pāp(e)rūs (ا.) (گیا.) پاپیروس. (گیا.) در گیلان توتون سیگار را گویند.

پاپوش: pā-pūš (امر.) کفش، پاافزار (مطلقاً). (خصوصاً) کفش راحتی مخمل مزین به یراق‌های طلا و دانه‌های الماس بدلی که یک قرن پیش زنان ایرانی در داخل منزل آن را به پا می‌کردند. (کنـ.) عایق و مانع و سدی که در راه پیشرفت یا زندگانی

مردم ایجاد کنند.

پاپی بودن: p.-pay(-pey)būdan (مص‌ل.) (عم.) در امری اصرار ورزیدن، امری را تعقیب کردن، کاری را دنبال کردن.

پاپیچ: p.-pīč [= پای‌پیچ] (افا.) آنچه که به پای پیچد. (امر.) نواری که به ساق پای پیچند، مچ‌پیچ. پاتابه، پالیک. عمل کسی پاپیچ او شدن: نتیجهٔ گناهی که مرتکب شده عاید او گشتن، عواقب بد گناه به گناهکار بازگشتن.

پاپیروس: pāpīrūs (ا.) (گیا.) بردی. گیاهی از نوع نی که مصریان در قدیم از آن کاغذ مانندی می‌ساختند و بر آن چیز می‌نوشتند؛ کاغذ مصری.

پاپیون: pāpīyyon (ا.) (جانـ.) پروانه (غم.) نوعی کراوات به شکل پروانه.

پات: pāt (= پاد) (ا.) اورنگ، تخت.

پات: pāt (ا.) نوعی از زیان و باختن در شطرنج از قبیل لات و مات.

پاتابه: pā-tāba(-e) [= پایتابه = پاتاوه = پایتاوه] (امر.) پاپیچ، پالیک، چارق. نواری که به ساق پا پیچند، مچ‌پیچ. پاتابه در جایی باز کردن: در جایی اقامت کردن.

پاتختی: p.-taxt-ī (امر.) (عم.) روز بعد از عروسی، جشن روز بعد از عروسی. پاتختی گرفتن: جشن گرفتن فردای شب عروسی. میز پای تخت، میزی که بر آن در شب ظرف بول گذارند.

پاترس: p.-tars (امر.) ترساندن اطفال و زیردستان برای بازداشتن از کاری یا وا داشتن به کاری، پاترسک.

پاتوغ: p.-tūγ [ف. تر. پا + توغ = پاتوق، پاطوق] (امر.) پای علم، جایی که رایت و درفش را نصب کنند. محل گرد آمدن. محل اجتماع لوطیان، در بعضی شهرهای ایران. روز عاشورا دسته‌های بعضی محلات ممتاز توغ را حرکت دهند زیر و اطراف توغ را «پاتوغ» گویند.

پاتولوژی: pāto-ložī (امر.) (پز.) مبحث علل و اعراض امراض (کم.)

پاتیل: pātīl (ا.) دیگ بزرگ مسی، دیگ خزانهٔ حمام؛ تیان، دیگ دهن فراخ حلواپزی.

پاجامه: pā-ǰāma(-e) (امر.) زیر جامه، تنبان. شلوار، پاشامه. ضح.ـ پیژاما در انگلیسی از این کلمه مأخوذ است.

پاجوش: p.-ǰūš (امر.) (گیا.) شاخهٔ باریکی که در پای بعض درختان از قبیل چنار، تبریزی، تمشک، آلو، گوجه، فندق و غیره می‌روید و آنها در حقیقت جوانه‌ها و ساقه‌های جوان و نورسته‌ای از ریشه گیاه اصلی هستند. ممکن است این پاجوش‌ها نزدیک تنهٔ اصلی یعنی کاملاً پای درخت و یا دور از تنهٔ اصلی باشند ولی در هر حال با ریشهٔ درخت اصلی ارتباط دارند. از این پاجوش‌ها در باغبانی برای ازدیاد گیاهان استفاده می‌کنند. (گیا.) شاخه‌ای که پس از کف بر کردن درختی روید؛ نوچه، شکیر.

پاچال: p.-čāl [پایچال] (امر.) گودال زیر پای جولاهگان، گودالی که نانوا، بقال یا آشپز در آن می‌ایستد و چیز می‌فروشد. گودالی که شیر در آن جمع کنند و فروشند.

پاچراغ: p.-ča(e)rāγ [= پای‌چراغ] (امر.) پای چراغ، جایی که چراغ گذارند، چراغدان. جایی در تکیه و مسجد و زورخانه که در آن چراغ روشن کنند.

پاچک: pāčak (امر.) سرگین خشک شدهٔ گاو؛ غوشاک، تپاله، غوشا.

پاچه: pā-čūb [پا + چه، پسـ. تصغ. = پازه = پاژه = پایچه] (ا.مصغ.) پای کوچک، پای خرد. از زانو تا سر پنجهٔ پا، کراع، پایچه. از زانو تا سر سم پای گوسفند و گاو؛ پاچهٔ گاو،

پاچهٔ گوسفند. خوراکی که از پاچه درست کنند. یکی از دو پای شلوار. لبهٔ پایینی شلوار. پاچهٔ کسی را گرفتن: بی‌جهت کسی را آزردن. بی‌مقدمه کسی را مورد عتاب قرار دادن. کیک در پاچه (پاژه) افکندن: مضطرب و ناراحت کردن کسی را.

پاچیدن: pāč-īdan [= پاشیدن] (مص‌م.) (عم.) پاشیدن چنانکه فلفل و نمک را بر طعامی. ریختن، رش کردن چنانکه آب را بر چیزی و کسی.

پاچین: pā-čīn (امر.) (معم.) زیر ازاره و روی پی در دیوار. دامن زنانه (مخصوصاً چین‌دار). (ص‌مر.) پی و پاچین در رفته: (ص‌مر.) سست و در حال انهدام.

پاخره: pāxa(xe-x)ra(-e) (اِ.) صفه و نشیمنی که پیش در خانه سازند؛ صفه، سکوی در خانه.

پاد: pād [حامی، نگهبان] (پش.) دارنده، نگهبان: پادشاه.

پاد: pād (پس.) نگهبان، دارنده: آذرپاد (آذربد، نگهبان آتش).

پاد: pād [ضد] (پش.) ضد، مخالف: پادزهر.

پاد: pād [= پات] (اِ.) تخت، سریر، اورنگ.

پا دادن: pā-dādan (مص‌ل.) روان کردن. قوت دادن، قدرت دادن. پیش آمدن خیری کسی را. (نظ.) به هنگام مشق صف جمع پا را به قوت و نظم بر زمین کوفتن.

پادار: p.-dār [= پایدار] (ص‌مر. اِمر.) آنکه پا دارد؛ مق. بی‌پا. برقرار، باقی، جایگیر، متمکن، ثابت. معتبر، با اعتبار، با آبرو. توانگر، ثروتمند. باوفا، وفادار، پایدار در دوستی. چوبدستی، چماق، عمود. اسب جلد و چابک. روز بیستم از ماه‌های ملکی.

پاداش: pā-dāš [= پداش = پاداشت] (امص.) مطلق مکافات و جزا از خیر و شر، جزا، سزا. جزای نیک، مکافات؛ مق. پادافراه، پادافره، بادافراه، بادافره. جزای بد، بادافراه، عقاب. مهر، کابین. پاداش نیک: جزای نیک، ثواب، اجر. پاداش نیک دادن: اجر نیک دادن، ثواب دادن.

پاداشن: pā-dāšan (امص.) پاداش. قیامت، روز جزا.

پادام: pā-dām [= پایدام] (امر.) دامی که از موی دم اسب درست می‌کنند و بر راه پرندگان می‌نهند؛ تله، دام. پرنده‌ای که نزدیک دام می‌بندند تا پرندگان به هوای او در دام افتند؛ خروهه، ملواح.

پا در هوا: p.-dar hava (ص‌مر.) بی‌اصل، بی‌اساس.

پادری: p.-dar-ī (امر.) فرشی که پای در می‌اندازند. سنگی که پهلوی در می‌گذارند تا باد در راه حرکت ندهد.

پادری: pādorī [= پادر، اب، پدر + ی، پس. نسبت] (ص‌مر. اِمر.) کشیش و مبلغ مسیحی. در ایران چند پادری مشهورند که کتبی بر رد اسلام نوشته‌اند و علمای ایران نیز کتبی در رد ایشان تألیف کرده‌اند از آن جمله میرزا کریم‌خان و پسر او حاج محمدکریم‌خان رسایلی در رد پادریان نوشته‌اند.

پادزهر: pād-zahr [پاد + زهر؛ ضد سم] (امر.) فادزهر. پازهر، تریاق، تریاک، بادزهر، نوشدارو. پادزهر معدنی: سنگی است معدنی که برای دفع سم بکار رود. پادزهر حیوانی: سنگی است که در شکنبهٔ بز کوهی پیدا شود؛ گاو زهره، گاو سنگ.

پادشاه: pād(e)-šāh [= پادشاه] (امر.) هر سلطانی که دارای تاج و تخت باشد؛ ملک، سلطان. فرمانروا، حاکم، مسلط، صاحب اختیار. خدا. مجاز، مأذون، مختار. محیط، تاونده. پادشاه چین: خاقان چین. آفتاب،

خورشید. پادشاه ختن: سلطان ختن. خورشید. آفتاب. پادشاه ددان: شیر، اسد. پادشاه درندگان: شیر. پادشاه معظم: سلطان بزرگ، خداوند بزرگ. پادشاه نوروزی: کسی که از صبح تا عصر روز نوروز برای تفریح مردم عنوان پادشاه داشت و از مردم پول می‌ستد و آن را با حاکم تقسیم می‌کرد؛ میر نوروزی. آنکه اسماً نه رسماً به پادشاهی برگزیده شود، آنکه به طریق استهزاء وی را بدین سمت نصب کنند. پادشاه نیمروز: پادشاه سیستان. آفتاب، خورشید. مردم نیک پی و مبارک قدم. حضرت آدم به سبب آنکه طبق روایات تا نیمروز در بهشت بود. رسول اکرم(ص) از آن باب که طبق روایت شفاعت امتان خود را تا نیمروز خواهد کرد.

پادگان: pādegān [= بادگان] (امر.) دسته‌های پیاده نظام عهد ساسانی. (نظ.) گروهی از سربازان که برای محافظت محلی در آنجا متوقف شوند؛ ساخلو (فره.)

پادگانه: pāadegāna(-e) (امر.) بام بلند. پنجره، دریچه. (زم.) فضای صاف و بلند در دامنهٔ کوه، صفه. پادگانه‌های آبرفتی: (زم.) ته‌نشست‌های حاصل از آب رودخانه در کنارهٔ بستر خود، زمین‌های آبرفتی، بستر و دیواره‌های رودخانه، پادگانه‌های آبرفتی معمولاً از تشکیلات جدید و متعلق به دوران چهارم زمین‌شناسی هستند و پادگانه‌های قدیمی‌تر در ارتفاع بیشتری نسبت به پادگانهٔ جدید قرار دارند.

پادنگ: pā-da(e)ng (امر.) دنگ برنج‌کوبی، پادنگه. (در اصطلاح ساعت‌سازان) مقابل پاملخ.

پادو: pā-daw(-ow) [پا(ی) + دو(نده)] (امر.) دونده یا پا، پاکار. کسی که در مشاغل مختلف پی فرمان‌های متعدد می‌رود چون پادو مغازه، پادو نانوایی. در حمام‌های قدیم کسی که پس از ورود مشتری کفش وی را زیر سکو می‌گذاشت و لنگی برای او پهن می‌کرد و لنگ دیگر بدو می‌داد تا ببندد و داخل حمام گرم شود.

پاده: pāda(-e) [حمایت شده، محفوظ] (ا.) گلهٔ گاو و خر. چراگاه. چوبدستی، چماق، باهو. کردپاده: چماق کردان، باهوی کرد.

پاده‌بان: p.-bān (ص‌مر. اِمر.) گله‌بان، چوپان، شبان. پاسبان، نگاهبان.

پادیاب: pād-yāb [= پادیاو] (امر.) شستن و پاکیزه ساختن چیزی به وسیلهٔ خواندن دعا. زردشتیی که می‌خواهد پادیاب کند نخست یک «خشنوتره‌اهورهه مزداو» (بخشنودی اهورمزدا) می‌خواند، پس از آن یک بار «اشم و هو...» می‌سراید. آنگاه روی دست‌ها و پاهای خود را می‌شوید، از آن پس کشتی نو می‌کند و به ترتیب مقرر کمربند خود می‌گشاید و دعای مخصوص آن را می‌خواند و بار دیگر به دور کمر می‌بندد.

پادیر: pādīr [= پاذیر = پازیر] (ا.) ستونی که زیر دیوار شکسته زنند تا نیفتد، دیرک، شمعک، پاذیر، پازیر.

پار: pār [سابقاً] (ق.) سال گذشته، پارسال. (پش.) گذشته، ماضی: پارسال.

پار: pār [= پاره] (ص.) پاره. قطعه: ماهپار. جامهٔ کهن، لباس کهنه. ارش که بدان جامه و مانند آن را پیمایند، گز. دریده.

پار: pār [= پر(یدن)] (ا.) پرواز، پرش.

پار: pār (ا.) چرم دباغی شده.

پاراب: pār-āb [= پاراو = فاراب] (امر.) زراعت آبی؛ مق. دیم.

پارابلوم: pārāblom (ا.) نوعی اسلحهٔ جنگی آلمانی.

پاراتیروئید: pārātīroīd (ا.) (پز.) دو زوج غده که در طرفین غدهٔ تیروئید قرار دارند،

بطوری که دو تا در بالا و دو تا در پایین قرار گرفته، عمل این غده‌ها تنظیم و بررسی متابولیسم بدن است و حذف غده‌های مزبور موجب مرگ حیوان یا انسان می‌شود. این غده‌ها خاصیت ضد سم نیز دارند و برداشتن آنها سبب ایجاد تشنجات در بدن انسان می‌گردد؛ غدهٔ فوق در قی.

پاراج: pārāǰ (اِ.) آنچه میهمان را پیشکش آرند.

پارازیت: pārāzīt آنکه به هزینهٔ دیگری زندگی می‌کند، انگل. جانور طفیلی یا گیاهی که از جانوران و گیاهان دیگر مایهٔ حیاتی گیرد، حشو، زاید. پارازیت ول کردن: (عم.) میان سخن دیگران حرف زدن، حرف بیجا زدن. پارازیت‌های جوی: (اِ.) (فز.) امواج الکترو مغناطیس طبیعی که در نواحی تحتانی جو زمین تولید می‌شوند و مبدأ آنها برق‌هایی است که در ابرها ایجاد می‌گردد.

پاراف: pārāf (اِ.) امضای اختصاری، امضاء (در اصطلاح سیاسی و بانکی معمول است.)

پارافین: pārāfīn (اِ.) (شیم.) جسمی است جامد و سفید که از سرد کردن ناگهانی روغن‌های سنگین بدست می‌آید و در حدود ۴۰ درجه گداخته می‌شود و مخصوصاً عایق خوبی برای الکتریسیته است، در شمع‌سازی و تهیهٔ ورنی‌ها نیز استعمال می‌شود. پارافین مایع در پزشکی به عنوان مسهل بکار می‌رود.

پاراگراف: pārāgrāf (اِ.) قسمتی از یک فصل کتاب، بند، قطعه، جزو، فقره (غفصه.) نام علامت «§» (که مشخص هر یک از بندها و قطعات یک نوشته است.)

پارالل: pārālel (اِ.) (ور.) دو چوب موازی که آنها را بطور افقی و نزدیک بهم بر پایه‌های عمودی نصب کنند و روی آن حرکات ورزشی انجام دهند.

پارانشیم: pārānšīm (اِ.) (جانـ.) بخش فعال اعضای غده‌یی. (گیا.) نسج سلولی نرم و اسفنجی که در برگ‌ها، ساقه‌های جوان و میوه‌ها فواصل قسمت‌های الیافی را پر می‌کند؛ بافت اسفنجی.

پاراو: pārāv [قس. پیر] (ص.) پیر (مرد و زن)، گنده پیر.

پاراوان: pārāvān (اِ.) دیوار متحرک از تخته و پارچه که به وسیلهٔ آن یک قسمت از اطاق یا دکان را از قسمت دیگر جدا کنند، تجیر گونه‌ای که در اطاق‌ها برابر تختخواب نهند تا روشنایی را کم کند.

پاراه: pā-rāh (امر.) گذرگاه، معبر.

پارت: pārt (اِ.) (جانـ.) پرنده‌ای از راستهٔ پا بلندان که دارای منقاری طویل و استخوان کف پایش طویل و برهنه و انگشتانش نیز دراز و جدا از هم است. قدش متوسط و تقریباً به اندازهٔ یک کبک است. این پرندهٔ در نیمکرهٔ شمالی زمین در چین و هندوستان و دیگر نواحی آسیای مرکزی و اروپا و آمریکا می‌زید؛ نوک دراز، یلوه.

پارتی: pārt-ī (ص‌نسب.) منسوب به پارت. از قوم پارت، از مردم پارت. زبان مردم پارت، زبان پهلوی اشکانی.

پارتی: pārtī (اِ.) دسته، گروه، فرقه، جمعیت. قسمت، بخش. حامی، طرفدار، پشتیبان؛ طرفدار ذی‌نفوذ.

پارچ: pārč (اِ.) آب‌پاش بزرگ. ظرف آبخوری سر گشاد سفالین یا بلورین و یا فلزی.

پارچه: pārča(-e) [پار = پاره + چه. پس. تصـ.] (اِ.مصغ.) پاره، تکه، قطعه: یک پارچه سنگ یا پارچه جواهر. هر چیز بافته شده خواه از ابریشم یا از پنبه و کتان و پشم، جامه، منسوج، قماش. کمی، اندکی.

پاردان: pārdān (اِمر.) جوال. تنگ، ظرف شراب. شراب.

پاردم: pārdom [= پاره‌دم] (اِمر.) چرمی که بر زین یا پالان می‌دوزند و زیر دم اسب یا پس ران چارپا می‌اندازند؛ رانکی، قشقون.

پارس: pārs (اِخ.) نامی قومی ایرانی ساکن جنوب ایران. (تد.) یک تن از افراد قوم مذکو، پارسی. (تد.) یک تن ایرانی، ایرانی. (اِخ.) مسکن قوم مذکور.

پارس: pārs [تر. = بارس] (اِ.) یوزپلنگ.

پارس: pārs (اصت.) آواز سگ، عوعو، هفهف، وغواغ، وعوع، وکوک، نوف.

پارسا: pārsā [= پارسای] (ص.) آنکه از گناهان پرهیزد و به طاعت و عبادت و قناعت عمر گذارد؛ پرهیزکار، پاکدامن، زاهد، متقی. دیندار، متدین، مقدس. عارف، دانشمند؛ مق. ناپارسا؛ ج. پارسایان.

پارسال: pār-sāl (اِمر.) سال گذشته، پار.

پارس‌ئیل: p.-'īl [تر. = بارس‌ئیل] (اِمر.) سال پلنگ، یکی از سال‌های دوازده‌گانهٔ ترکان.

پارسنگ: pār-sang [= پاره‌سنگ] (اِمر.) سنگی که در یک کفهٔ ترازو گذارند تا با کفهٔ دیگر برابر گردد، پاسنگ، پاهنگ.

پارسه: pārsa(-e) [= پرسه] (اِمر.) گدایی، پرسه، تکدی. گدا.

پارسی: pārs-ī (ص‌نسب.) منسوب به پارس، فارسی. از مردم پارس، اهل پارس، فارسی. ایرانی، اهل ایران. زرتشتی مخصوصاً زرتشتی مقیم هندوستان؛ ج. پارسیان. زبان مردم پارس، فارسی (به معنی خاص). زبان مردم ایران، فارسی. ماه‌های پارسی: دوازده ماه سال شمسی ایرانیان: فروردین ماه، اردیبهشت ماه، خردادماه، تیر ماه، مرداد ماه، شهریور ماه، مهر ماه، آبان ماه، آذرماه، دی ماه، بهمن ماه، اسفندارمذ ماه. روزهای پارسی: سی روز ماه شمسی ایرانیان: «هرمزد، بهمن، اردیبهشت، شهریور (شهریور)، اسفندارمذ، خرداذ، مرداذ، دی‌بآذر، آذر، آبان، خور، ماه، تیر، گوش، دی‌بمهر، مهر، سروش، رشن، فروردین، بهرام، رام، باذ، دی‌بدین، دین، ارد، اشتاذ، آسمان، زامیاد، مهراسفند، انیران».

پارشمن: pāršoman (اِ.) پوست حیوانی، مخصوصاً پوست بز و گوسفند که برای نوشتن و چاپ پیرایند؛ پوست آهو.

پارک: pārk (اِ.) باغ وسیع پر درخت برای گردش، شکار و غیره.

پارک: pārk (اِ.) توقف اتومبیل‌ها و دیگر وسایل نقلیه.

پارکابی: pā-rekāb-ī [ف. ع: پا (خوار، زبون) + رکابی (طبقچه)] (اِمر.) مقدار قلیل.

پارکابی: pā-rekāb-ī [ف. ع: پا، پای، رجل + رکاب + ی، نسبت] (ص‌نسب. اِمر.) شاگرد رانندهٔ اتومبیل که معمولاً در روی رکاب ایستد و مسافران را سوار و پیاده کند.

پا رکاب برداشتن: pā-rekāb-bar-dāštan [ف. ع.] (مص‌ل.) (کن.) سواری کردن.

پارکه: pārke (اِ.) (حق.) ادارهٔ مدعی عمومی، دادسرا. (غم.) ضح.ـ سابقاً در محاکم فرانسه محل مدعیان عمومی و صاحبان دعاوی را در جایی پایین‌تر از هیئت قضات تعیین می‌کرده‌اند. از اینرو آن اداره و دادگاه بنام پارکه نامیده شده است.

پارگک: pārag-ak (اِمصغ.) پارهٔ خرد، سخت اندک. کمی.

پارگی: pāra(e)g-ī (حامص.) دریدگی، کهنگی، انخراق. جزئیت، جزء بودن. قحبگی.

پارگین: pārgīn [= بارگین؛ معر. فارقین، آب انبار] (اِمر.) گودالی که در آن آب‌های ناپاک گرد آید از آب حمام، مطبخ، سرای،

غسلخانه و جز آن؛ گنداب، مرداب، منجلاب. خندق گونه‌ای که بر گرد شهر برای گرد آمدن آب‌های آلوده می‌ساختند. مزبله.

پارلمان: pāarlomān (اِخ.) انجمن بزرگان مملکت در دربار سابق فرانسه. (اِخ.) دیوان عالی عدلیهٔ فرانسه پیش از ۱۷۹۱. (اِ.) مجلس شورای ملی، مجلس نمایندگان در کشورهای مشروطه و جمهوری.

پارنج: pā-ranǰ [= پای‌رنج] (امر.) زری که به شاعران و مطربان دهند تا در جشن و مهمانی حاضر شوند، پولی که به اجرت قاصدان دهند؛ پایمزد، حق القدم.

پارو: pārō (ص.) (عم.) پیر زال، زن پیر.

پارو: pārū [= پاروب] (امر.) آلتی چوبین که با آن برف، سرگین و غیره را روبند؛ برف‌افکن، بیل. آلتی برای راندن قایق. آلتی چوبین که قایق‌رانان بدان آب رود یا دریا بشورند. آلتی چوبین که دسته‌ای دراز و سری پهن دارد و خمیر را روی آن به نحو مخصوص پهن می‌کنند و در تنور می‌گذارند. استخوان شانه، استخوان کتف، استخوان هوبه. پول کسی با پارو بالا رفتن: (تد.) بسیار ثروتمند بودن‌وی.

پاره: pāra [قطعه، پول] (اِ.) قطعه، تکه، پارچه، جزو، بخش، برخ، لخت، ترکیبات: ماه‌پاره، کاه‌پاره، آتشپاره. پنبه، وصله، رقعه، درپی. دریده، شکافته، چاک، گسیخته. نادوشیزه، بکارت بشده. جزو؛ مق. کل، یک جزو از سی جزو قرآن. سهم، بهر، بخش. پول، مسکوک. زری که در ولایت روم رایج است، خردترین پول مسین یا نیکلی یا سیمین عثمانیان، چهل یک قروش (در ترکیه پاره چهل یک پیاستر و هر صد پیاستر معادل یک لیرهٔ ترک است.) رشوه، رشوت که قاضی را دهند. مدفوع انسان و حیوان که برای حاصلخیزی زمین بکار برند، کود. نوعی از حلوا که آن را شکر پاره نیز گویند. زاده: مخدوم پاره. مزد، جعل. باج، خراج. هدیه، تحفه، تبرک. گرز آهنین. یک پاره: اندکی، کمی، پاره‌ای. پارخ آجر: شکستهٔ آجر، آجر پاره. پارهٔ آرد: اوماج، آش اوماج. پارهٔ اسب: (اِخ.) صورتی از صور فلکی. قطعهٔ الفرس. پارهٔ تن: عزیزترین کس نزد آدمی، خویش، وصلهٔ تن، پارهٔ دل، جگر گوشه. پارهٔ دل: عزیزترین کس نزد آدمی چون فرزند، پارهٔ جگر، پارهٔ تن. جگر گوشه. پارهٔ ر: قراضه. پارهٔ زرد: پارچهٔ زردی که یهودان برای امتیاز از مسلمانان بر کتف می‌دوختند؛ عسلی، غیار، غیاره، زرد پاره. پارهٔ سنگ: قطعه‌ای از سنگ. پارهٔ کار: کارآگاه، عارف بر امور.

پاره: pāra [= پر(پریدن)] (اِ.) پرواز، پرش، پریدن، پرواز کردن.

پاره‌دوز: P.-dūz-Ī [= پاره‌دوزنده] (افا.) آنکه کفش‌ها را وصله کند: پینه‌دوز، لخت‌دوز، لاخه‌دوز، وصله‌گر. تن‌پرست.

پاریاب: pāryāb [= پاراب = فاراب] (امر.) زراعتی را گویند که به آب رودخانه و امثال آن مزروع شود؛ فاریاب، فاریاو، آبی. (اِخ.) نام شهری است.

پارینه: pār-Īna(-e) [= پار + ینه، پس. نسبت] (ص‌نسب.) منسوب و مربوط به سال گذشته، منسوب به پار، پارسالین، پارین. سال گذشته، سال پیش، پار. کهنه.

پارینه‌سنگی: p.-sang-Ī (فره.) (امر.) (زم.) دورهٔ انتهایی و طبقات فوقانی دورهٔ اول دوران چهارم زمین‌شناسی که در ته‌نشست‌های آن ابزاروادوات سنگی خشن و خالی از ظرافت که مصنوع انسان‌های ماقبل تاریخ است یافت می‌شود؛ عصر حجر

قدیم، حجر قدیم، پالئولیتیک، ضح.ـ دورهٔ پارینه سنگی به ٦ دورهٔ کوچکتر تقسیم می‌شود که عبارتند از: شلئن، آشولئن، موستیرین، اریناسین، سولوترئن، ماگدالینین.

پازاج: pāzāǰ [= پازاچ] (ا.) دایهٔ شیر دهنده، مرضعه. زنی که با زن تازه‌زا همپایی و معاونت کند. ماما، ماماچه، دایه ناف، قابله.

پا زدن: pā-zadan (مص‌ل.) با حرکت پا به جلو رفتن در شنا، دوچرخه سواری و غیره. بسیار راه رفتن در تجسس چیزی. پا زدن به کسی (در حساب): بدغلی از حساب او کاستن، مبلغی از طلب او انکار کردن، قسمتی از دین را انکار کردن.

پازش: pāz-eš (امص.) گیاه و علف زیادتی را از میان غله‌زار کندن و دور افکندن؛ وجین کردن.

پازن: pāzan [= پاژن] (ا.) بز نر کوهی، رنگ، وعل فارسی.

پازند: pā-zand [= پازند] (امر.) چیزی که بر آتش زنه زنند تا از آن آتش برآید.

پازهر: pā-zahr [= پادزهر = فازهر، معر.] (امر.) (پز.) ماده‌ای که گلبول‌های سفید در برابر کلیهٔ عوامل خارجی و یا اجساد میکرب‌ها از خود ترشح می‌کنند. در ترشح این ماده نسج ملتحمه و پارانشیم بدن هم دخالت دارند. (پز.) ضد سمی که گلبول‌های سفید و پلاکت‌ها در برابر زهرابه و سم میکرب‌ها از خود ترشح می‌کنند؛ ضد سم؛ پادزهر، فادزهر. (پز.) ماده‌ای که از انجماد مواد صفراوی موجود در کیسهٔ صفرای بز کوهی تهیه و بنام پازهر یا حجر التیس عرضه دارند و آن به عنوان تریاق یا ضد سم در تداوی مورد استفاده بوده است. (زم.) بقایای فسیل شدهٔ گونه‌ای از آمونیت‌ها را از زمین‌های دوران دوم ایران در قدیم جستجو می‌کردند و به عنوان سنگ پازهر و تسکین‌دهندهٔ دردها بکار می‌بردند و در تداول عامه آن را بنام سنگ زهرکش می‌نامیدند.

پازهری: pā-zahr-ī (ص‌نسب.) منسوب به پازهر. به رنگ زردی که به سرخی زند.

پاژخ: pāžax [= بازخ] (ا.) مالش و آزار، پازخ.

پاس: pās (ا.) نگاهبانی، نگاهداری، نگهبانی، حراست، محافظت. ادب، احترام، حرمت، ملاحظه، رعایت. بخش، پاره، بهر، حصه، قسمت. یک حصه از هشت حصهٔ شبانروز، یک حصه از چهار حصهٔ شب. شخصی که در یک پاس از هشت پاس شبانروز عمداً بیدار باشد؛ پاسبان، نگهبان. هر یک از سه نگهبان تن یعنی چشم، گوش و زبان. دل تنگی، اندوه دل. پاس خاطر کسی را داشتن: رعایت حال وی را کردن.

پاس: pās (ا.) (فوتبال، والیبال) رد توپ به یکی از افراد دستهٔ خود. (مانیه تیسم) حرکات دست مانیه‌تیزور (منوم) برای خواب کردن کسی.

پاسار: pā-sār [= پاسپار] (امر.) لگد، تیپا، پاسپار.

پاسار: pā-sār (امر.) تخته‌هایی که میان تنگه‌ها فاصله بشود، تختهٔ زیرین و زبرین مصراع، چوب‌های قطورتر که در دو طرف فوق و تحت و میان هر دو تنگهٔ افقی بکار برند؛ مقابل باهو که عمودی بکار رود.

پاساژ: pāsāž معبر، گذرگاه. بازار سرپوشیده که دو در برای دخول و خروج دارد؛ تیمچه. (نق.) رنگ رابط بین دو رنگ و هر عنصر واسطه بین دو عنصر یک تابلو. (کوهنوردی) معبر مشکل سنگی که با وسایل فنی از آن گذرند.

پاسبان: pās-bān (امر.) نگاهبان، جاندار،

یزک، محافظ، مراقب، قراول، گماشته. آنکه شب به درگاه ملوک پاس دارد. کسی که از طرف شهربانی مأمور حفظ و نظم و آسایش شهر است. شب زنده‌دار. پاسبان شب: کسی که در شب پاسبانی می‌کند، عسس. پاسبان فلک: (اخ.) زحل. کیوان.

پاسبخش: pās-baxš (افا. ص‌مر.) (نظ.) عوض کنندهٔ قراول (فره.)، درجه‌داری که مأمور عوض کردن نگهبانان در ساعت معین است.

پاسبز: pā-sabz (ص‌مر. اِمر.) میانجی. دلال. شوم قدم.

پاسپار: pā-sepār (اِمر.) پاسار، لگد. (ص‌مف.) پای سپر، پی‌سپر، لگدکوب.

پاسپورت: pāsport (اِ.) پروانه برای آزادی رفت و آمد اشخاص از مملکتی به مملکت دیگر؛ گذرنامه، جواز عبور، پته، تذکره، باشبرد. اجازهٔ عبور به کشتی بازرگانی از آب‌های ساحلی مملکتی.

پاستوریزه: pāstorīze (مص‌م.) گرم کردن آبجو و شراب و شیر و غیره بنابر اصول علمی پاستور برای از بین بردن موجودات تخمیری آن.

پاسخ: pāsox [پات (ضد.) + سخون = سخن (گفتار)] (اِمر.) جواب؛ مق. سؤال، پرسش. فرمانبرداری، اجابت امر. پذیرفتگی دعا، برآمدن حاجت، درگیری، استجابت. عوض، جزا، مکافات، پاداش، پاداشن، ثواب، اجر، مزد. تعبیر خواب، گزارش رؤیا. در پاسخ آمدن صدا: منعکس شدن صدا.

پاسخانه: pās-xāna(-e) (اِمر.) جای پاسبان، قراولخانه.

پاسدار: pās-dār [= پاس‌دارنده] (افا. ص‌مر.) نگهبان، پاسبان، مراقب، حارس.

پاسگاه: pās-gāh (اِمر.) جای پاسبانان، جای دیده‌بانان. جایگاه پاس، پست قراولی، محلی که تحت مراقبت مأموران نظامی یا پاسبانان شهربانی است.

پاسنگ: pā-sang [= پای‌سنگ؛ قس. پارسنگ] (اِمر.) آنچه در یک کفهٔ ترازو نهند به جهت برابر کردن با کفهٔ دیگر. پایهٔ ستون.

پاسوار: pā-savār (اِمر.) سوار پا، پیادهٔ جلد و چابک.

پاسور: pā-sūr (اِ.) نوعی از بازی ورق.

پاسوز: pā-sūz (عم.) عاشق شیفته. پاسوز کسی شدن: زیان بردن به علت دوستی و محبت با کسی.

پاش: pāš [ری. پاشیدن] (امص.) پاشیدن، برافشاندن. امر از «پاشیدن». در کلمات مرکب مانند گهرپاش مخفف پاشنده است. پریشان، افشان.

پاشا: pāšā [= پادشاه] (اِمر.) در تداول ترکان عثمانی صاحب رتبهٔ پاشایی و آن رتبه‌ای از مراتب کشوری و لشکری است. ضح.- سلاطین عثمانی به انتقام از سلاطین صفویه که کلمهٔ سلطان را به تحقیر به صاحب‌منصبان خود اطلاق می‌کردند عنوان پاشا را که همان پادشاه است به زیردستان خود دادند. خواجه، آقا و سید.

پاشنه: pāšna(-e) [= پاشنا = پایشنه] (اِمر.) جزو مؤخر پای آدمی، پل، بل، پاشنا، عقب. استخوانی درشت و کوتاه که تکیهٔ آدمی و دیگر حیوان هنگام ایستادن بر آن بود، استخوان جزو مؤخر قدم، عظم عقب. پاشنهٔ پا: آنجای از کفش که پاشنهٔ آدمی بر آن آید، عقب کفش. پاشنهٔ کفش را ورکشیدن: مهیای انجام دادن کاری شدن. پاشنه (پاشنه‌های) کسی را کشیدن: وی را به کاری به فریب تهییج و ترغیب کردن. قسمتی از بن در که بر زمین یا به گوشهٔ زیرین چارچوب

فرو رود و در بر روی آن چرخد. پاشنهٔ خانه کسی را درآوردن: (عم.) به ستوه آوردن وی به سبب مطالبهٔ طلبی یا خواهشی. پاشنهٔ دهن راکشیدن: عتاب بسیار کردن، دشنام فراوان دادن. (نظ.) ماشهٔ تفنگ. (مسـ.) (در ویلن) آرشهٔ ویلن دو انتها دارد. آن قسمت از آرشه که در بین دست یا انگشتان نوازنده قرار می‌گیرد «ته» یا «پاشنهٔ» آرشه گفته می‌شود و ممکن است نغمه‌ای را روی ویلن با پاشنه اجراکنند و این سه حالت دارد. آنکه فقط حرکت آرشه بطرف راست باشد. آنکه فقط حرکت آرشه بطرف چپ باشد. آنکه حرکت آرشه در هر دو جهت چپ و راست باشد. اجرای نغمه یا پاشنهٔ آرشه باعث منقطع شدن نغمه می‌گردد. مثل پاشنهٔ شتر: نانی سیاه و سخت.

پاشنه‌نخواب: P.-na-xāb (امر.) کفشی که پاشنهٔ آن نخوابد؛ مق. پاشنهٔ بخواب. زلفی که از نیمهٔ قفا بریده و سر آن رو به بالا برجسته باشد.

پاشویه: pā-šūya(-e) (امر.) آب گرم خالص یا مخلوط به خردل و نمک و غیره که پای بیمار را بدان شویند. دیوارهٔ حوض. آب روگرداگرد حوض.

پاشیب: pā-šīb (امر.) نردبان زینه پایه.

پاشیدن: pāš-īdan [= پاچیدن] (مص‌م.) (پاشید، پاشد، خواهد پاشید، بپاش، پاشنده، پاشیده، پاشان، پاشش). پراکندن، پریشیدن، افشاندن. ریختن، پاچیدن (عم.) پشنجیدن. آب پاشیدن: آب زدن جایی را. ازهم پاشیدن: متلاشی کردن.

پاشیر: pā-šīr (امر.) زیر زمین خرد که شیر آب انبار بر دیوار آن نصب شده است، گودال پای شیر آب انبار، کلیهٔ بنای مجاور شیر، آنجای از آب انبار که آب از شیر گیرند.

پاغر: pā-γar (ا.) ستونی که سقف خانه بدان قرار گیرد؛ پیلپا، پیلپایه، پالار، عماد، عمود.

پاغر: pā-γor [= پاغره] (امر.) (پز.) مرضی که موجب خیز و تورم پاها شود. این ناخوشی اغلب در قسمت‌های جنوبی ایران و عربستان دیده می‌شود و به احتمال قوی مربوط به اختلالات جریان لنف و یا گردش خون و بالاخره ممکن است دارای یک علت عفونی و مرضی باشد. پاغره، داءالفیل، پیلپا.

پافشاری: pā-fešār-ī (حامص.) پایداری، ایستادگی، استواری، پابرجایی، استقامت، ثبات، اصرار، ابرام.

پافشردن: pā-fa(e)šordan [= پای‌افشردن = پای‌افشاردن = پای‌فشاردن = پای‌فشردن] (مص‌ل.) پافشاری کردن، ایستادگی کردن، پایداری کردن، پاییدن، پای داشتن، پای افشردن.

پاک: pāk (ص.) بی‌آلایش، پاکیزه، نمازی، طاهر، طیب، نظیف، نزه، منزه، مهذب؛ مق. پلید، ناپاک، شوخ، شوخگن، نجس، رجس؛ ج. پاکان (آنانکه طاهر و پاک هستند.) ساده و بی‌آمیزش، صافی، بی‌غل. بی‌غش، بی‌آمیغ، ویژه، محض، لب. روشن، رخشان، درخشان. آنچه که کثیف نباشد؛ شفاف. غیر حایض، آنکه دشتان نبود، که حایض نیست، که در طهر است. بی‌گناه، پاکدامن، عفیف، عفیفه، معصوم. قدوس، سبوح، اقدس، مقدس (در صفت خدای متعال). بی‌غرض، بی‌کینه، بی‌تزویر. درست، راست. دین پاک: دین درست و صحیح. خالی، تهی، پرداخته، پرداخته، سترده، فارغ. بی‌سلاح، بی‌اسلحه. جامهٔ پاک: جامهٔ کشوری، جامهٔ بزم، جامهٔ غیر جنگی. تنک، رقیق. (پز.) عاری از عفونت و طفیلی، بدون میکرب و عوامل مولد مرض. (ق.) همه،

تمام، یکسر، یکسره، یکباره، کلاً، کاملاً، جملةً، بالمرة. بخت پاک: بختِ خوش. پاکا: [پاک + آ، حرف ندا] منزها! قدوسا! سبوحا! پاکان خطهٔ اول: (کن.) ملایکه و کروبیان و حاملان عرش معلی. پاک و پوست کنده: صریح و روشن، بی‌کنایه، بی‌پرده، پاک و پوست کنده. زر پاک: زر خالص.

پاک: pāk (اِ.) عید بزرگ یهود که هر سال در چهاردهمین روز از نخستین ماه قمری به یاد خروج قوم بنی‌اسرائیل از مصر برپا می‌دارند و در چهاردهمین روز از دومین ماه قمری هر سال نیز یهودیان جشن پاک را بنام دومین پاک می‌گیرند تا بیماران یا مسافرانی که در نخستین پاک نتوانسته‌اند در اورشلیم حضور یابند از آن برخوردار شوند؛ عید پاک، عید فصح، پاسکا، باغوث، عید فطیر. یکی از اعیاد بزرگ مسیحیان که هر سال به یاد برخاستن مسیح از میان مردگان برپا کنند، عید احیای مسیح، عید فصح نصارا، باغوث.

پاکار: pā-kār [= پای‌کار] (ص‌مر. اِمر.) کسی را گویند که چون تحصیلداری بجایی بیاید او زر از مردم تحصیل کند و به تحصیلدار دهد، شخصی که در شهرها و ده‌ها جای مردم به محصلان و ارباب طلب دیوانی نماید؛ کارگذار، عریف. کسی که برای محافظت کشت و زرع دهقانان در دهکده‌ها مدت یک سال استخدام شود. خدمتکار، پادو، چاکر، نوکر، خادم. آنکه مستراح را جاروب کند، کناس. پیرمرد برزن و ده. مأمور محلی که زیردست کدخدا و زیر دست میراب است و کار او مراقبت کشتزارهای دهقانان است.

پاکباز: p.-bāz (اِفا. ص‌مر.) آنکه هر چه دارد بازد، مقامری که هر چه دارد بازد؛ پاکبازنده. کسی که در قمار دغلی نکند. عاشقی که به نظر پاک به معشوق نگرد، عاشقی که عشق او آمیخته با شهوت نباشد، عاشق پاک‌نظر. زاهد، مجرد، تارک دنیا. (تص.) کسی که بدون توقع و چشمداشت به خدا عشق می‌ورزد.

پاکت: Pākat (اِ.) محفظهٔ کاغذ که نامه و غیره را در آن گذارند و فرستند. بسته، جعبه؛ ج. پاکات.

پاک‌تن: P.-tan (ص‌مر.) پاکیزه تن، پاک بدن. پارسا، پاکجامه، عفیف؛ مق. ناپاک تن. نیک اندام، نیکو اندام، نیک‌چهر.

پاکدامن: p.-dāman [= پاکدامان] (مص‌مر.) پاک، پاکجامه، عفیف، با عفاف، خشک دامن.

پاکرای: p.-rāy [ف. ع.] (ص‌مر.) آنکه اندیشه‌ای پاک دارد، صاحب رأی پاک، پاکیزه رأی، دانا.

پاکرو: p.-raw(-ow) [= پاکرونده] (اِفا. ص‌مر.) پارسا، عفیف.

پاک‌رو(ی): p.-rū(y) (ص‌مر.) پاکیزه روی.

پاکروان: p.-ravān (ص‌مر.) پاک جان، پاک درون، پاک باطن، پاکدامن.

پاکزاد: p.-zād (ص‌مف.) از نژاد پاک، از نسل پاک؛ پاکزاده، پاک گهر؛ مق. ناپاک‌زاد، بدنژاد.

پاک‌سرشت: p.-serešt (ص‌مر.) پاک نهاد، پاکیزه سرشت، پاک طینت، پاک فطرت.

پاکش: pā-kaš(keš) (اِمر.) آنچه بر آن سوار شوند چون اسب و خر و اتومبیل و درشکه و غیره؛ چاروا، مرکوب، مطیه.

پاک شدن: p.-šodan (مص‌ل.) پاک گردیدن، پاکیزه گردیدن، طاهر شدن، طهارت، طهر. منزه بودن، تبارک، تقدس. از حیض برآمدن، قطع شدن خون حیض ماهیانه در وقتی که زن هنوز به سن یأس

نـرسیده است. اقراء. صـفای بـاطن یـافتن. (نـجـ.) انجلاء پس از خسـوف و کسـوف. سترده شدن، زدوده شدن، زایـل شـدن. از عیب یا عوار پاک شدن: برائت یافتن. از وام و جز آن پاک شدن: پرداختن آن، برائت.

پاک کردن: p.-kardan (مصم.) با دست یا با زبان یـا آلتـی چیزی را از چیزی بـردن چنانکه مرکب را از کاغذ و کلمه را از نامه و مانند آن، زدودن، ستردن، محو کردن. خالی کردن، تهی کردن. نـظیف کـردن، تـزکیه، تنقیح. روفتن، تمیز کـردن، نـظیف کـردن. نمازی کردن، پاک کردن از پلیدی، طـاهر کردن، استنجاء. صاف کردن، خالص کردن.

پاک‌گوهر: p.-gaw(ow)har [= پـاک‌گـهر] (ص‌مر.) پاک نـژاد، پـاک اصـل، اصیل، پاکزاد، حـلال‌زاده، نـجیب، خـالص نسب، پاک گهر.

پاکنویس: p.-nevīs (امر.) آنچه را کـه از روی نـوشتهٔ نـخستین پس از تـصحیح آن مجدداً بنویسند؛ مـبیضه؛ مـق. چـرکنویس، پیش‌نویس، مسوده.

پاکنه: pā-kana(-e) (امر.) جای پا یا پـله‌ای که در کاریز و قنات و مانند آن کنده باشند. آنجای از تون که تونتاب بـرای تـیز کـردن آتش ایستد.

پاک‌نهاد: pāk-na(e)hād (ص‌مـر.) پـاک درون، پاک‌سرشت، پـاک فـطرت، پـاک طینت.

پاکوب: pā-kūb [= پای‌کوب] (افا. ص‌م.) پاکوبنده، پـای‌باز، رقـاص. (امـفـ. ص‌مـر.) کوفته شده به پای، پاکوبیده، پایمال.

پـاکـوفتن: pā-kūftan [= پـای‌کوفتن] (مصل.) زدن کف پای بـر چـیزی. رقـص کردن، رقصیدن، پای کوفتن، پاکوبیدن، پای کوبیدن.

پاکی: pāk-ī (حامص.) پاکیزگی، طهارت، طیب؛ مق. ناپاکی، پلیدی. قدس. حال زنی که حایض نباشد، طهارت زن از حیض، باز ایستادن خون پس از حیض، سـرشکستگی، طهر. پاکدامنی، پارسایی، عفت، عـصمت. ویژگی، بی‌آمیغی، بی‌غشی، صفا، خلوص. روشنی، ضیاء. (امر.) استرهٔ سرتراشی، تیغ. (حامص.) تمام شدن. (پز.) عـاری بـودن از میکرب و عوامل مولد مرض. آب پاکی به دست کـسـی ریـختن: یکـباره او را نـومید کردن. به پاکـی یـاد کـردن: مـنزه دانسـتن، تقدیس، تسبیح، تنزیه. پـاکـی نـژاد: پـاک نژادی، پاکزادی، اصالت، نجابت.

پاکیزه: pāk-īza(-e) [پاک + ایزه (ایچه = چه، پسـ.)] (ص‌مر.) پاک، نـظیف، طـیب، طاهر، صافی، منقح. منزه، مقدس. خـالص: شیر پاکیزه. خالی از عیب و نقص، درست و راست، مهذب. پاکدامن، پاک‌جامه، پارسا، عفیف، معصوم. پاکیزه روی، زیبا، خوب، مقبول مطبوع.

پاگـاه: pā-gāh [= پـایگاه] (امـر.) جـایگاه اسبان، پایگاه، آخـور، اصـطبل. حـضیض، پستی. پایه گاه، مرتبه، قدر، منصب.

پـا گـرفتن: p.-gereftan (مـص‌ل.) رشـد کردن، نمو کردن. استوار شدن، ثبات یافتن، مستقر شدن. دوام یافتن، باقی مـاندن. (ور.) یکـی از حـرکات نـرمش (خـم‌گیری) در ورزش باستانی است. (ور.) گرفتن عضلهٔ پا هنگام شنا. پاگرفتن برف: نشستن بـرف بـر زمین چندانکـه زود آب نشـود. پـا گـرفتن کاری: رونق گرفتن کاری. پاگرفتن طفل: به راه افتادن طفل. پـا گـرفتن قـبری را: سـطح قبری را از زمین بالا آوردن.

پاگشا: p.-gošā [= پاگشای] (امر.) جشنی که بعد از عـروسی در خـانهٔ اقـوام و دوسـتان عروس و داماد برپا می‌شود.

پاگون: pāgūn (ا.) (نظ.) سردوشی. (کم.)

پالاپال: pāl-ā-pāl [= بالابال] (امر.) هیاهو، آشفتگی.

پـالان: pālān (ص‌فـا.) پـالنده، در حـال پالودن.

پالان: pālān (ا.) پوششی انباشته از کاه که بر پشت ستور نـهند تـا بـر آن نشـینند یـا بـار گذارند و بدین وسیله پشت ستور از زخم و جراحت محفوظ ماند، پشماکندی کـه بـه پشت ستور نهند. (ا.) نشیمنگاه، سرین. پالان سواری: پالان خردتر و ظـریف‌تر از پـالان باری که بجای زین بکار رود؛ پالان قجری. پالان‌اش را لوخ زدن: به قصد فریب کسی را تعظیم و تبجیل کردن. پالان کسی کج بودن: ناپارسا بودن، عفیف نبودن، پاکدامن نبودن. دین یا مذهبی باطل داشتن. پوش بـه پـالان کسی گذاردن: پالانش را لوخ زدن. پیزر به پالان کسی گذاردن: پالانش را لوخ زدن.

پالانه: pālāna(-e) (ا.) مـخارجـه‌ای کـه بـر بـالای خـانه سـازند؛ ستاوند، ستناوند، استوناوند. (بنا.) یک طبقه از خشت بر روی آجر تیغهٔ سقف.

پالاون: pālā-van [= پالاوان] (امر.) ظرفی باشد مانند کفگیر که چیزها در آن صـاف کنند، ظرفی که طباخان و حـلوایـیان بـرای صاف کردن روغن و شیره و جز آن بر سر دیگ نهند؛ آبکش، ماشو، ماشوب، تـرشی پالا، پالاوان، صافی.

پالایش: pālāy-eš (امص.) پالودن، تـصفیه (فره.) صـافی کـردن. تـوسعاً وضـع، خـط، تصفیه (گناه و مانند آن). آنچه بدان چیزی صافی کنند چون کفگیر حـلواییان و مـانند آن؛ پـالاوان، پـالاون، پـالونه. تـراوش، ترابش، زهیدن، زهش، نـتع. دفـع کـثافات بـدن، دفـع فـضول، استفراغ، تـرشح. (ا.) پارگینی که در آن فاضلاب حمام گرد آید، گندآب حمام. پالایش نفت: تصفیهٔ نفت.

پالایشگاه: pālāyeš-gāh (امک. مر.) مـحل صافی کردن نفت و امثال آن، تصفیه‌خانه.

پالایشگر: p.-gar (ص‌فا.) تـصفیه کـننده، صافی کننده.

پالاییدن: pālāy-īdan [= پالودن = پالیدن] (پالایید، پالاید، خـواهـد پـالایید، بـپالای، پالاینده، پالاییده، پالایش) (مص‌م.) صـافی کردن، پـالودن، پـالیدن. بیختن. (مـص‌ل.) تراویدن، ترابیدن. دفع شدن.

پـالئوژن: pāleo-žen (ا.) (زم.) نـیمهٔ اول دوران سوم زمین‌شناسی که خود به دو دورهٔ کـوچکتر بـنام ائـوسن و الیگـوسن تـقسیم مـی‌شود. در ایـن دوره زمـین انـقلابات کوه‌زایی بسیار داشته و اکثر کوه‌های فـعلی زمین مربوط به ایـن دوره هستند. هـمچنین بـقایای فسـیل شـدهٔ پسـتانداران در ته‌نشست‌های ایـن دوره بـه فـراوانـی دیـده می‌شود. اصولاً ابتدای این دوران با پیدایش آثار اولیه پستانداران زمین مشخص است.

پـالئوگرافـی: pāleo-grāfī (امـر.) دانش قرائت خطوط قدیم، علم خطوط باستانی.

پالئونتولوژی: pāleonto-ložī (امر.) (زمـ.) علمی که موجودات قدیمی زمـین را مـورد بررسی و مطالعه قرار می‌دهد، علم به احوال مـوجودات قـدیمه، عـلمی کـه مـوجودات گـیاهی و جـانوری گـذشتهٔ زمـین را مـورد تحقیق قرار می‌دهد. دامـنهٔ ایـن عـلم بسـیار وسیع است و از آن علوم دیگری (از قـبیل چینه‌شناسی، فسیل‌شناسی، آب و هواشناسی و غیره) منشعب می‌شود.

پالتو: pālto (ا.) پوششی ضخیم کـه مـردم برای گرم نگاهداشتن بـدن روی لبـاس‌های دیگر پوشند.

پـالش: pāl-eš (امـص.) تـصفیه، پـالایش. ضح.ـ بعضی پنداشته‌اند که این اسم مـصدر صحیح نیست. زیرا ریشهٔ فـعل (= امـر) از

«پالیدن» «پالا» است، پس اسم مصدر آن «پالایش» است اما باید دانست که پالایش اسم مصدر «پالاییدن» است و پالش اسم مصدر پالیدن و بنابراین کلمهٔ اخیر هم قیاساً صحیح است.

پالغ: pāloγ [= بالغ] (اِ.) پیمانه‌ای که از شاخ کرگدن یا گاو یا عاج فیل یا چوب سازند و بدان شراب خورند؛ بالغ.

پالکی: pālakī (اِ.) کجاوهٔ بی‌سقف.

پالودن: pāl-ūdan [= پالاییدن] (مصم.) چیزی را از صافی یا غربال و جز آن بیرون کردن، چیزی آبدار را از الک و مانند آن درکردن تا صاف شود، آرد و مانند آن را از تنگ بیزی بیرون کردن تا سبوب و نخالهٔ آن گرفته شود، پالیدن، پالاییدن، صافی کردن، تصفیه. (مصل.) صافی و روشن شدن. (مصم.) پاک کردن، تطهیر کردن. (مصل.) پاک شدن، مطهر شدن. (مصم.) تباه کردن، ضایع کردن. (مصل.) تباه شدن، ضایع شدن. (مصم.) تهی کردن، بپرداختن، خالی کردن. کشیدن روغن و مانند آن. پالودن روغن. ریختن، فرو ریختن، جاری شدن. (مصل.) تراویدن، ترابیدن، زهیدن. (مصم.) گداختن، ذوب کردن، به قالب ریختن سیم و زر و مانند آن. (مصل.) تمام شدن، کاستن. (مصم.) تشکیک کردن، انتقاد کردن. نجات دادن، خلاص دادن. (مصل.) خلاص شدن، نجات یافتن. بزرگ شدن. (مصم.) بزرگ گردانیدن. تر کردن، نمناک کردن، آغشتن. پالودن رنگ رخ از مسی: پریدن رنگ او.

پالوده: pāl-ūda(-e) (امف.) پاک کرده از غش، صاف و پاک شده، پاک کرده، صافی کرده، صاف، مصفی، مروق، خالص؛ مق. ناپالوده. (اِ.) حلوایی است، معرب آن «فالوذج» و «فالوذ» و مترادف عربی آن «ملوص» و «مزعزع» و «مزعفر» و «لمص» و «لواص» و «مرطراط» و «سرطراط» است. طرز تهیهٔ آن (سبک قدیم): یک رطل شکر را با سه رطل بادام خوب می‌کوبیدند بعد سه رطل شکر را با نصف اوقیه آب می‌جوشانیدند تا بصورت شربت درآید. هنگامی که حرارتش کم می‌شد بادام و شکر را که با کافور خوشبو شده بود در آن می‌ریختند و خوب بهم می‌زدند تا سفت شود. بعد در طبق یا ظرف می‌ریختند و بکار می‌بردند. طرز تهیهٔ آن (به سبک جدید): در نقاط مختلف ایران متفاوت است. در تهران نشاسته را خوب تمیز می‌کنند و با پنج یا شش برابر آب نیک می‌پزند. سپس آن را در قالب‌های مخصوص ریزند و بصورت رشته‌های باریک در می‌آورند، بعد با شربت قند و برف و آب لیمو صرف می‌کنند. پالودهٔ آلبالو: برای تهیهٔ آن نشاسته را خوب شسته و با شش برابر وزن آن آب مخلوط کرده روی آتش می‌جوشانند و دایم بهم می‌زنند پس از آنکه به قدر کافی پخت و به قوام آمد آن را در قالب مخصوص استوانه‌ای که کف آن سوراخ‌های ریز دارد می‌ریزند و قالب چوبی را که درست به اندازهٔ دیوارهٔ ظرف است روی آن فشار داده نشاستهٔ پخته را بصورت رشته‌های باریک و دراز در ظرف آب سردی که زیر قالب قرار داده‌اند می‌ریزند و دو مرتبهٔ آب آن را عوض می‌کنند تا زود سرد شود و رشته‌ها ببندد؛ سپس مقداری برف یا یخ خرد شده روی آن ریخته و شربت آلبالو رویش می‌ریزند، مقداری گلاب یا بیدمشک و تخم شربتی هم روی آن می‌پاشند. پالودهٔ بازار: فالوذج السوق. آنچه خوش ظاهر و بد باطن است. پالودهٔ خیار: خیار سبز تازه را پوست می‌گیرند و از رنده خارج می‌کنند و

در شربت ساده می‌ریزند. سپس مقداری یخ تراشیدهٔ نرم را هم با گلاب یا بیدمشک به آن می‌افزایند. پالودهٔ سرکوی: پالودهٔ بازار. پالودهٔ سیب: سیب را پوست می‌گیرند و رنده می‌کنند و برای جلوگیری از بد رنگ شدنش چند قطره آب لیمو می‌افزایند. این پالوده را باید زود به مصرف رسانید، چون علاوه بر بد رنگ شدن ویتامین‌های خود را از دست می‌دهد. پالودهٔ قندی: نوعی از پالوده. پالودهٔ نشاسته: نشاسته را بطوری که در «پالودهٔ آلبالو» گفته شد بصورت رشته درمی‌آورند یا بطوری که بیشتر معمول است آن را در سینیی صاف به کلفتی یک سانتیمتر یا کمتر می‌ریزند و می‌گذارند سرد و سفت شود. سپس آن را با کارد بریده از الک درشت یا غربالی که سوراخ‌های آن به قدر دانه‌های جو باشد بیرون می‌کنند و با شربت یا آب و شکر یا شیرهٔ نبات مخلوط می‌سازند و با مقداری یخ تراشیده و گلاب و بیدمشک و تخم شربتی بهم زده مصرف می‌نمایند. (ص.) تباه، ضایع. آهار داده. خلاصه، برگزیده.

پالهنگ: pāl(a)hang [= پالاهنگ] (امر.) ریسمانی که بر یک جانب لگام اسب بندند و همان اسب یا اسب کوتل را بدان بکشند و یا در روز جنگ دست دشمن را بدان بندند و نیز برای بستن صید، مجرم و گناه‌کار بکار رود؛ کمند، پالاهنگ، قیاد، مقود. چرمی که برگردن سگ نهند. یوغ، لباد، جغ. زمام کشتی. (تصـ.) آنچه باعث تعلق خاطر باشد. آنچه انسان بدان پای‌بند شود. (اخ.) کهکشان، مجره، آسمان دره. پالهنگ در گردن کسی افکندن: یوغ به گردن کسی انداختن، ریسمان به گردن خصم بستن و بردن.

پالیدن: pāl-īdan [= پالودن = پالاییدن] (پالید، پالد، خواهد پالید، بپال، پالنده، پالان، پالیده، پالش). (مصم.) صافی کردن، تصفیه کردن. (در مقدمة الادب زمخشری پالیدن زر به معنی خالص کردن آن از خبث آمده.) (مصل.) تمام شدن، به آخر رسیدن، برسیدن.

پالیدن: pāl-īdan [چکه کردن، ریختن] (مصل.) (صر.) زهیدن، تراویدن، ترابیدن.

پالیدن: pāl-īdan مصل.) آشفتن و ژولیده شدن موی سر.

پالیدن: pāl-īdan (مصم.) (صر.) کاوش کردن، جستجو کردن، جستن، تفحص کردن.

پالیز: pālīz (اِ.) باغ، بوستان، جالیز، فالیز، گلستان. کشتزار، مزرعه. آنجای‌ها که هندوانه و خربزه و گرمک و طالبی و کدو و خیار و چغندر و امثال آن کارند: مزارع صیفی‌کاری، خربزه‌زار.

پالیزبان: p.-bān [پالیز + بان پس. حفاظت = پالیزوان = فالیزبان] (امر.) نگاهدارندهٔ پالیز، محافظت کنندهٔ جالیز، باغبان، بستان‌بان، دهقان صاحب کشت، دهقان، دشت‌بان، ناطور، فالیزبان، فالیزوان، جالیزبان. (کنـ.) ذات باری‌تعالی. (مسـ.) آهنگی از موسیقی که به زعم بعضی ساختهٔ یک پالیزبان است و بعض دیگر آن را آوازه پالیزبانان دانسته‌اند. مغنی.

پالیک: pā-līk [= بالیک] (امر.) پای‌افزار از چرم گاو که رشته‌ها در آن بسته‌اند؛ پای‌افزار، کفش، چارق، شم، بالیک. پاپیچ، پاتابه، لفافه.

پـام: pām [= فام = وام = اوام = بام] (اِ.) رنگ، لون، گون، گونه، فام: سرخ پام. شبیه، نظیر.

پام: pām [= فام = افام = بام = وام = اوام] (اِ.) قرض، دین.

پامچال: pāmčāl (اِ.) (گیا.) سردستهٔ گیاهان تیرهٔ پامچال و جزو ردهٔ دولپه‌یی‌های پیوسته گلبرگ است. گیاهی است کوچک و علفی، برگ‌هایش نسبةً پهن و در سطح زمین گسترده می‌شود و از وسط برگ‌های مسطح آن ساقه‌هایی که منحصراً به گل ختم می‌شوند، خارج می‌گردد.

پامس: pā-mas [ظ. پا (پای) + مس] (ص‌مر.) شخصی که در شهر خود یا جایی دیگر به سبب امری گرفتار باشد و نتواند به طرف دیگر رود و در آنجا نیز نتواند بود، پای‌بند.

پاملخ: pā-malax [= پای‌ملخ] (اِمر.) چیزی که شبیه به پای ملخ باشد. (ساعت‌سازی) نوعی از ساعت؛ مق. پادنگ.

پامنبری: pā-membar-ī [ف. ع.] (حامص.) روضه‌خوانی و خوانندگی کردن در پای منبر.

پانتوگراف: pānto-grāf (اِمر.) (فز.) آلتی است که با کمک آن از هر نوع نقشه و تصویری نسخه‌برداری کنند.

پانتومیم: pāntomīm (اِ.) (نم.) نمایش حالات و احساسات و اندیشه‌ها و مطالب به کمک عمل و حرکت.

پاندول: pāndūl (اِ.) (فز.) جسم آویخته‌ای که حرکت نوسانی داشته باشد مانند آویز ساعت دیواری که به چپ و راست حرکت می‌کند؛ رقاصک ساعت. رقاص ساعت، فندول.

پانسمان: pānsomān (اِ.) (پز.) شستن و بستن زخم و جراحت، مرهم گذاشتن روی زخم، زخم‌بندی.

پانسیون: pānsiyon (اِ.) جایی که با پرداخت ماهیانه در آن مسکن گزینند و غذا خورند.

پانید: pānīd [= پانید = فانیذ] (اِ.) شکری است سرخ رنگ یا زرد رنگ که در طب هم بکار می‌رفته، شکر سرخ. شکر قلم، شکر برگ، قند مکرر، قند سفید، فانید. نوعی از حلوا مانند شکر لیکن از آن غلیظ‌تر که از شکر و روغن و بادام تلخ و خمیر می‌ساختند؛ سکرالعشر.

پاوپر: pā-vo-par [= پای‌وپر] (اِمر.) توانایی، قدرت، تاب، طاقت.

پاورقی: pā-varaγ-ī [ف. ع.] (ص‌نسب.) کلمهٔ اول سطر صفحهٔ بعد که در پایین صفحهٔ قبل بجای عدد می‌نوشتند تا اوراق به آسانی تنظیم شود. آنچه در پایین صفحه نوشته می‌شود مانند شرح و تعلیق. قصه و جز آن که در ذیل صفحات روزنامه می‌نویسند. گفته‌های فلان پاورقی ندارد: یعنی نادرست است و به صحتش نمی‌توان اعتماد کرد.

پاوند: pā-vand [= پاوند] (اِمر.) بندی که بر پای گناهکار و مجرم نهند؛ پابند، کند، کنده.

پاهنگ: pā-hang [= پاسنگ = پاچنگ] (اِمر.) چیزی که در یک کفهٔ ترازو نهند تا با کفهٔ دیگر برابر باشد، پاسنگ، پاچنگ. پای آورنجن. خلخال. دریچهٔ کوچک.

پاهنگ: pā-hang [= پاشنگ = پاچنگ = پازنگ = پاژنگ = پاژنگ = پاجنگ] (اِمر.) پای‌افزار، کفش.

پای: pāy [= پا] (اِ.) بخش، سهم، حصه، قسم. (کشا.) یک ربع از زمین، آن مقدار از زمین که با یک گاو می‌توان شخم زد. همداستانی. ترکیبات اسمی و دو صفتی: به پای: ایستاده بر پای، استوار، قائم، باقی. بر پای: ایستاده، قایم، منصوب، منتصب. پای چوبین: پایی از چوب که برای لنگان درست کنند. چوبی که بازیگران و چوپانان بر پای بندند تا بلند شوند و قدم‌های بزرگ بردارند. پای حوض: پایهٔ حوض. رسوایی.

جای رسوایی و بدنامی. پای ستور: قوایم حیوان. پای سخن: (کن.) قوت و استواری سخن. پای عدل: (کن.) قوت و قدرت و شفاعت عدل. پای کار: جایی که مصالح فراهم آورده زیر عمارت انبار کنند. پای گریز: قوهٔ فرار. پای گل: پای گلبن، زیر گلبن. پای ملخ: (کن.) چیزی اندک و بی‌مقدار. ترکیبات و تعبیرات فعلی: از پای آوردن، از پای درآوردن: مغلوب کردن. از پای افتادن، از پای اوفتادن: ضعیف و ناتوان گشتن، به زمین افتادن، درافتادن. از پای افکندن: بر زمین افکندن، کشتن، تباه کردن. از پای اندر آمدن: تمام شدن، سپری گشتن، به پایان رسیدن، بر زمین افتادن، از پای درآمدن، پایان پذیرفتن. از پای برگرفتن: کشتن، از میان برداشتن. از پای درآمدن، از پای اندر آمدن:، مغلوب حریف در کشتی و جز آن شدن. از پای درآوردن، از پای اندر آوردن: از پای افکندن. ویران کردن. از پای فرود آمدن، از پای درآمدن: افتادن. از پای نشاندن: بر زمین نشاندن، نشانیدن. از پای نشستن: آرام گرفتن، قرار گرفتن، نشستن. به پای آمدن: سرنگون شدن، به زمین افتادن، تباه شدن، ویران گشتن. به پای آوردن: ویران کردن، تباه کردن، سرنگون کردن، به زمین انداختن، نابود کردن. واژگون کردن، پست کردن. تمام کردن، به انجام رساندن، ختم کردن. سپردن، پیمودن، طی کردن. به پای اندر آمدن: پست شدن. از پای اندر آمدن. به پای ایستادن، بر پای ماندن. بر پای ایستادن: ایستادن. به پای برآمدن: برخاستن، از جای بلند شدن. به پای بودن: ایستاده بودن، برپای بودن، برقرار بودن، استوار بودن. انتظار بردن، منتظر ماندن، معطل ماندن. به پای خاستن، بر پای ایستادن: برانگیخته شدن. به پای خود به گور آمدن: اسباب هلاک و زیان خود بدست خویش مهیا کردن، تیشه به ریشهٔ خود زدن، تیشه برپای خود زدن. به پای خود به گور رفتن: به پای خویش سوی دام رفتن، به پای خود به سلاخ خانه رفتن. به پای خویش سوی دام شدن: به پای خود به گور آمدن. به پای داشتن: بپا کردن؛ اقامه (نماز)، انعقاد. نصب. به پای شدن: استوار شدن، قائم شدن. پدید آمدن، بوجود آمدن، برخاستن، ایجاد شدن، قیام. به پای کسی رسیدن: در هنر یا منصب و جز آن با او برابر بودن. به پای کردن: قایم کردن، نصب کردن، منصب دادن، انتصاب، برانگیختن. به پای کسی بافته نبودن کاری: از تاب و توان او بیرون بودن آن. به پای ماندن: باقی ماندن. بر پای ایستادن: به پای ایستادن. بر پای بودن: ایستاده بودن، برجای بودن. (مج.) باقی بودن. بر پای خاستن: به پای خاستن. بر پای جستن: به شتاب برخاستن، از جای جستن. بر پای داشتن: به پای داشتن. بر پای شدن: ایستادن. بر پای کردن: ایستانیدن، به پای کردن، به پای داشتن، نصب کردن، اقامه، برافراشتن، برانگیختن. راست کردن، ترتیب دادن، انعقاد (جشن یا عزا). آویختن، بر دار کردن، به دار زدن. بر پای ماندن: ایستادن. پای از جای رفتن: لغزیدن. مفلس گشتن، تهی دست شدن. پای از خط بیرون نهادن: نافرمانی کرن. پای از سر ندانستن، پای از سر نشناختن: کفش از دستار ندانستن، سخت حیران بودن. پای از شادی به زمین نرسیدن: بی‌حد خوشحال بودن. پای باز پس نهادن: کم آمدن، عقب ماندن. پای باز جای آوردن: به اعتبار سابق برگشتن. پای با کسی زدن: به یکدیگر لگد زدن، مراکله، تراکل. پای به اسب اندرآوردن: سوار شدن، برنشستن. پای بر پی کسی نهادن: از او پیروی

کردن، متابعت کردن. پای بر چیزی زدن: لگد زدن، ترکل. پای بر دنبال مار نهادن: مخاطره کردن. پای بر سر کسی نهادن: بر او چیره شدن. پای بر سنگ آمدن: مخاطره‌ای پیش آمدن. پای به رکاب بودن: در جناح سفر بودن. پای بُز افکندن: رشیدی گوید: بی‌طاقت و بی‌آرام شدن مانند نعل در آتش نهادن و اصل این مثل آن است که قصابان افسونی خوانده بر پای بزی دمند و آن پای بز هر جا که بیندازند گوسفندان و بزان آنجا روند و قصابان گرفته بکشند. پای بستن: در بند کردن، مقید کردن. پای بیرون نهادن از: تجاوز کردن از. پای پس آمدن: کم آمدن از حریف. گریختن، هزیمت. پای پیچیدن از: نافرمانی کردن. رفتن، گریختن. پای پیش نهادن: پیش آمدن، مقدم شدن. پای پیش و پای پس نهادن: پایی در پیش و پایی در پس نهادن. پای حق داشتن: توانایی مقابله با حق داشتن. پای خاطر به سنگ درآمدن. (کن.) آنکه در جایی میلی بهم رسانیده باشد و دل در گروی نهاده. پای خاکی کردن: (کن.) سفر کردن، روان شدن بسوی کسی، پیاده آمدن و قدم رنجه کردن. طلبکاری نمودن. پای داشتن با کسی یا چیزی: پایداری کردن با او، تاب و توان مقاومت با او داشتن، مقاومت کردن. جاودان بودن. برقرار بودن، باقی ماندن، پایدار ماندن. پای درآوردن: برنشستن، سوار شدن. پای درآوردن به: پای نهادن بر. پای در بند داشتن: مقید بودن، ملول بودن. پای درکشیدن: بهم در پیچیدن دو پای از مستی و جز آن. پای در سنگ آمدن، پای به سنگ آمدن، پای به سنگ خوردن: بر خوردن به مانعی سخت، نومید شدن. پای درکشیدن: پای گرد کردن پای در گشتن: (کن.) عاجز و ناتوان شدن. پای در میان نهادن: میانجی شدن، واسطه شدن، توسط کردن. پای فرو کشیدن: (کن.) ماندن، توقف کردن. پای کسی پیش نرفتن: دل به اقدام در آن امر رضا و گواهی ندادن. پای کسی یا چیزی در میان بودن: کسی یا چیزی در امری دخالت داشتن. پای کم آوردن: عاجز شدن، مغلوب گشتن. پای کم داشتن از: برابری نکردن با، برنیامدن با، حریف نشدن با. پای گرد کردن: اعتکاف، گوشه‌گیری کردن. پای نبودن کسی را در امری: همداستان نبودن با آن. پای نهادن در: درآمدن در، داخل شدن در. پای در پیش و پای در (باز) پس نهادن: مردد و دو دل بودن، تردید داشتن. پای کسی از جایی بریدن: آمد و شد وی را از آنجا بریدن. پای کسی را به بند کردن: او را اسیر و مقید ساختن. پای کسی را گرفتن: خرجی یا زیانی یا جنایتی تعلق به دو یافتن، بر عهدهٔ او وارد آمدن. پای افکندن: خوار کردن. رشته بر پای بستن: مقید کردن. زیر پای آوردن جهان: مسخر کردن آن. گرد پای حوض گردیدن: (کن.) سر در گم و مبهم بودن.

پای آگیش: pāy-āgīš [= پای آگیشنده] (افا.) آن که به پای آویزد یا پیچد، پای‌پیچ، پای‌آهنج. مرگ که پای پیچ هر کس شود، مرگ محتوم.

پایا: pāy-ā (ص‌فا.) پاینده، ثابت، ابدی، دایم، باقی. قایم. (گیا.) گیاهی که در یکسال یا دو سال خشک نشود.

پایاب: pāy-āb (امر.) ته آب دریا و رود و حوض و جز آن؛ بن آب، ته، قعر. گذرگاه آب، گذار، گدار؛ مق. غرقاب. عمق. گرداب. راهی و پله‌ای که از آن به چاه و آب انبار بتوان رفتن برای برداشتن آب؛ آوای، دیرآب. پایندگی، دوام، بقا. تاب و توان، توانایی، قدرت، مقاومت.

پایاپای: pāy-ā-pāy (امر.) عمل دو کس یا

دو کشور که طلب‌های خود را بجای وام‌هایی که بهم دارند حساب کنند؛ پابه‌پا، تهاتر. مبادله. هم‌بر.

پایان: pāy-ān (ا.) نهایت و کرانهٔ هر چیز، کران، کرانه، ته، تک، انجام، فرجام، نهایت، آخر، خاتمه. سرحد ملک. زیرپای کسی، فرود و اسافل و اواخر هر چیز، بن، زیر. پایین، پایین مجلس وصف نعال و کفش‌کن؛ مق. بالا. پاینده. (تص.) پیوستن نقطهٔ آخرین دایرهٔ سیر است به نقطهٔ اول در اتحاد قوسین. پایان کار: غایت‌کار، خاتمه، نهایت، ختام، امد، اجل. در پایان: سرانجام، عاقبت. به پایان آمدن: به انجام رسیدن، برسیدن، به نهایت رسیدن، تمام شدن. به پایان آوردن: تمام کردن، نیست کردن. به پایان بردن: تمام کردن، به آخر رسانیدن، اختتام. پایان رسانیدن، به پایان بردن: اکمال، تکمیل، احصاف. به پایان رسیدن: سرآمدن، تمام شدن، به آخر آمدن، آخر شدن، منقضی شدن، تناهی. پایان بردن: به پایان بردن. پایان دادن: به پایان رسانیدن. پایان روزی بخوردن: (کن.) انقطاع حیات و به آخر رسیدن روزی.

پایان‌نامه: p.-nāma(-e) (امر.) رساله‌ای که در پایان دورهٔ تحصیلی (لیسانس یا دکتری) نویسند؛ رسالهٔ دکتری، تز.

پایان‌نگر: p.-negar [= پایان‌نگرنده] (افا.) دوراندیش، پایان‌بین، عاقبت‌اندیش.

پای‌باز: pāy-pāz [= پای‌بازنده] (افا.) پایکوب، رقاص.

پای‌باف: P.-bāf [= پای‌بافنده] (افا.) جولاهه، بافندگی، نساجی، حائک.

پای‌بست: p.-bast [= پای‌بسته = پابست] (ص‌مر.) گرفتار، اسیر، مقید. دلباخته. ایستاده و منتظر. بیکار. (امر.) بنیاد عمارت، پابست، بن، پی، بنیان، لاد، اساس. پای‌بست بودن: گرفتار بودن، مقید بودن. دلباخته بودن.

پایتخت: p.-taxt [= پاتخت] (امر.) شهری که مرکز سلطنت یا دولت باشد؛ پاتخت، کرسی، قطب، دارالملک، عاصمهٔ پادشاهی، حضرت، واسطه، قاعده، قاعدهٔ ملک، قصبه، مستقر، مقر ملک، نشست، نشستگاه، دارالسلطنه، تختگاه، ام‌البلاد، دارالاماره، سریرگاه، دارمملکت، دارالملک.

پای‌خست: p.-xast [= پای‌خاسته = پای‌خسته = پای‌خوست] (امف.) هر چیز که در زیر پای کوفته شده باشد، لگدکوب، لگدمال، پای خاسته، پاخسته، پای‌خوست.

پایدار: p.-dār [= پادار = پایدارنده] (افا.) استوار، پابرجا، پادار، جاویدان، ثابت، باقی، دایم، قوی، مستقی، وطید؛ مق. ناپایدار. نام خدای تعالی است. اسب جلد و پادار. پایین‌دار. کعبتین قلب. (فع. امر از پای داشتن) استوار باش، ثابت باش، راسخ و پا برجا باش. پایدار بودن: [= پادار بودن] مقاومت کردن.

پایدام: p.-dām [= پادام] (امر.) تله، دام، پادام. دامگاه، حلقه‌ای از چرم که هر دو پای در آن کنند و بر درخت‌های بلند چون درخت خرما و مانند آن روند.

پایدان: p.-dān (امر.) کفش.

پایزن: p.-zan (ص‌مر.) اسیر. خدمتکار.

پایزه: pāy-za(-e), pāyeza(-e) [= پاچه = پازه = پایژه] (ا.مصغ.) پاچه، پازه، رجلان. ریسمانی که بر دامن خیمه و سراپرده تعبیه نمایند و آن را با میخ به زمین استوار کنند. پاچه‌بند، پایژه. چیزی که عنان بدان بندند؛ پایژه.

پایزه: pāyeza(-e) [= بایژه = پایژه، مغ. از چینی «پایتزه» به معنی صفحهٔ کوچک مربعی از طلا یا نقره یا مس (برحسب تفاوت درجهٔ منصب) که نام امپراطور بر بالای آن منقوش

است و صاحب‌منصبان حامل آن می‌باشند مانند صاحب‌منصبان روسیهٔ اکنون (بلوشه)] (اِ.) لوحه‌ای بوده است از زر یا نقره و بعض اوقات هم از چوب برحسب اختلاف رتبهٔ اشخاص به عرض کف‌دست و طول تقریباً نصف ذراع و نام خدا و پادشاه با نشان و علامت مخصوص روی آن محکوک بوده است و پادشاهان مغول آن را به کسانی که لطف مخصوص در حق ایشان داشتند و مخصوصاً به رؤسای قشون از امرای صده و هزاره و امرای تومان عطا می‌کرده‌اند، پایزه؛ ج. پایزها، پایزه‌ها. پایزهٔ بزرگ: نوعی از پایزه به قطع بزرگ که جهت سلاطین و ملکان و مانند آنان می‌ساخته‌اند. پایزهٔ سرشیر: پایزه‌ای بوده است که صورت سرشیری روی آن منقور بوده و آن یکی از بالاترین درجات پایزه بوده است و مختص امرای کلان، برای دیگران هیأت‌های دیگر بکار می‌برده‌اند. پایزهٔ گل: نوعی پایزه جهت ایلچیانی که با چارپایان می‌رفته‌اند.

پایستن: pāy-estan [= پاییدن، حفظ کردن] (مص‌ل.) پایدار ماندن، جاویدان بودن، پاییدن، دایم بودن، باقی ماندن. پیوسته بودن. صبر و تأمل کردن. انتظار بردن.

پای‌شیب: p.-šīb (اِمر.) مکانی است در راه مکه و در آنجا عقبه‌ای است به جهت رمی جمرات که یکی از اعمال حج است.

پایک: (اِمصغ.) پای کوچک (فره.) (پز.) پایهٔ کوچک در برجستگی‌های مغز (فره.)

پایگاه: p.-gāh [پای + گاه. پس. مک. = پایگه] (اِمر.) جای پا، قدم. جانب پای، طرف پای؛ مق. سرگاه. درگاه، کفش کن، مقدم البیت، صف نعال؛ مق. پیشگاه. پیشگاه، تخت، مسند. پایاب. پایه، اساس. جایگاه، مقام، منصب، مکانت، رتبه، حد، درجه. جای، محل. آخور، ستورگاه، پاگاه، طویله، اصطبل. مزد، حق‌القدم. اصل و نسب. اهل پایگاه: اهل مرتبه. پایگاه هوایی: محل و جای برای فرود آمدن هواپیما (مخصوصاً هواپیماهای نظامی).

پایگیر: pāy-gīr [= پاگیر = پای‌گیرنده] (اِفا. اِمر.) پایگیر کسی شدن: ضرر یا جنحه و یا جنایتی بدو تعلق گرفتن.

پای‌ماچان: p.-māč-ān [= پی‌ماچان] (اِمر.) کفش‌کن، درگاه، صف‌نعال، پی‌ماچان. ضح.- رسم صوفیان چنان است که اگر یکی از ایشان گناهی و تقصیری کند او را در صف نعال که مقام غرامت است به یک پای باز دارند و او هر دو گوش خود را چپ و راست بر دست گیرد یعنی گوش چپ را به دست راست و گوش راست را به دست چپ گرفته چندان بر یک پای بایستد که پیر و مرشد عذر او را بپذیرد و از گناهش در گذرد.

پایمال شدن: p.-šodan [= پامال شدن] زیر پا شدن، بی‌سیر شدن، لگدکوب شدن. هدر رفتن، باطل گردیدن (چنانکه خون کسی).

پایمرد: p.-mard [= پامرد] (اِمر.) خواهشگر، میانجی، شفیع، واسطه، مساعد. یاری‌دهنده، دستگیر، مددکار، دستیار، همدست، معین. خدمتکار.

پای‌مزد: p.-mozd [= پامزد] (اِمر.) مزدی که به قاصدان و به پیادگان و پزشکان و مانند آنان دهند؛ پارنج، پای‌رنج، پایگذار، حق‌القدم، جعل، خرج.

پایندان: pāyandān (اِ.) پذیرفتار، کفیل، ضامن، قبیل. (اِ.) کفش‌کن، درگاه، پایگاه، صف‌نعال. (ص‌فا.) میانجی کننده. ایلچی. (اِ.) رهن، گرو.

پاینده: pāy-anda(-e) (اِفا.) همیشه، جاوید، جاودان، پایا، پایدار، استوار، محکم، دایم،

قایم، باقی، مدام. پایداری کننده. آنکه چیزی را در نظر دارد و چشم از آن برندارد، مراقب. مرحمت پاینده: (تعارف) لطف و محبت شما پایدار باد!

پایور: p.-var (امر.) صاحبمنصب شهربانی و کشوری. پایور پیش‌آهنگی: یکی از مراتب و درجات پیشاهنگی است.

پایه: pāya(-e) هر یک از طبقات چیزی که بر آن بالا روند یا پایین آیند چون طبقات نردبان؛ پله، پاشیب، پک، ارچین، پغنه، تله، زینه، درجه. هر چه بر آن چیزی بنا کنند و ترتیب دهند؛ بنیاد، بن، بنگاه، اصل عمارت، پی، شالوده، بنیان، اساس، بناء، قاعده. ستون، مجردی. قسمت زیرین تخت و صندلی و مانند آن، پایهٔ تخت، پایهٔ میز، قایمه. درختی یا نهالی که بدان درختی دیگر پیوند کنند؛ اصله. ریشه، اصل. جا، جای، مقام. ساقهٔ گندم و جو و جز آن. پایین، دامان، دامنه. ساق، ساقه، ساقهٔ درخت، نرد، برز، کنده، تاپالی، نون، بوز. پایاب. مدار فلک، مدار ماه، مدار ستاره، ماه پایه، ستاره پایه. ناسره، زبون، نبهره، خوار، ضایع، سقط؛ مق. سره. ارج، ارز، جاه، جایگاه، پایگاه، قدر، پایه، مرتبه، رتبه، درجه، منزلت، مقام، حد. مقام و رتبه در ادارات. (رض.) عددی است که باید چند بار در خودش ضرب شود؛ قوه. پایهٔ چخماق: ماشه. پایهٔ حوض: پای حوض. جای رسوایی و بدنامی. پایهٔ کوه: پایین کوه، دامنهٔ کوه. پایهٔ والا: مقام ارجمند، مقام بلند. پایه‌های مغزی: (پز.) نام دو برجستگی سفید رنگ که در مجاورت طبقات بصری قرار دارند. این برجستگی‌ها در بالا مسطح و در عقب از بالا به پایین استوانه‌ای شکل است. این دو برجستگی در بین خود فضایی بنام فضای بین پایه‌های مغزی بوجود می‌آورند. پایک، پایه‌های کوچک در برجستگی‌های مغز.

پایه‌ور: p.-var (ص‌مر.) بلند پایه، بلند مرتبه، بلند مقام.

پاییدن: pāy-īdan [= پایستن، مواظبت کردن، حفظ + ییدن، پس. مصـ.] (مصم.) نگاهبانی کردن، حراست کردن، در نظر داشتن، مواظب بودن. توقف کردن، بودن، ایستادن، ماندن، درنگ کردن. ثبات و دوام داشتن، مدام بودن، جاوید بودن، قایم بودن. منتظر بودن، چشم داشتن. پایداری کردن، پافشردن. بقاء، زیستن، ماندن. قسمت کردن، بخشیدن. مهم شمردن، وزن نهادن. رصد کردن و مراقبت کردن. ملتفت و متوجه بودن.

پاییز: pāyīz [= پازیز] (ا.) یکی از فصول چهارگانهٔ سال و آن فصل سوم سال است میان تابستان و زمستان، مدت ماندن آفتاب است در بروج میزان و عقرب و قوس؛ خزان، خریف، برگ‌ریزان. پاییز عمر: روزگار پیری.

پایین: pāy-īn [= پایان] (ص‌نسب. ق.) زیر، زیرین، فرود، فرودین، پست، دون، تحت، تحتانی؛ مق. بالا، بالایین. دامن، دامنه، پای، ذیل. کفش‌کن، صف‌نعال. از سوی پای باشد آنجا که مردم خفته بود؛ مق. سرین و بالین. (ا.) (مس.) فرود؛ مق. بالا، بم، بلند. ضح.ـ فرود از چند صدا تشکیل می‌شود، پس ناگزیر یکی از صداها زیرتر از همه و طبعاً یکی از صداها بم‌تر از همه واقع می‌شود. بنابراین صدایی که بم‌تر از همه است (مقابل صدای بالا) و صدایی که زیرتر از همه است (مقابل صدای پایین) قرار می‌گیرد. پایین افتاده بودن شکم: (به مزاح) گرسنه گردیده بودن.

پپتک: peptak [= ببتک] (ا.) پاره‌ای از خوشهٔ انگور و خرما که چند دانه مانند

خوشه‌ای کوچک در آن جمع آمده باشد؛ زنگله، چلازه، ببتک. خوشهٔ کوچک از انگور و خرما.

پپلس: paplos (اِ.) تریدی که از نان خشک و روغن و دوشاب سازند. اشکنه‌ای که از روغن و پیاز به روغن بریان کرده و آب و نان خشک سازند.

پپه: papa(-e) (اِ.) (به زبان اطفال) نان: فلانی به نان می‌گوید پپه. (عم.) پخمه، چلمن، گول، غبی.

پت: pat [= بت] (اِ.) لعابی است از کتیرا و نشاسته و مانند آن که پارچه و کاغذ و مانند آن را بدان آغشته سازند تا شخ و محکم گردد؛ آهار، آش‌جامه، تانه، بخیر، آغاز، لعاب، بت. لعاب اسفرزه و برنج و امثال آن. سریش.

پت: pat [قس. پتو] (اِ.) پشم نرمی که از بن موی بز روید و آن را به شانه برآورند و از آن شال بافند؛ بز پشم، بزوشم، کرک، کلک. (گیا.) کرک‌های ریز درهم تافتهٔ سطح بشرهٔ بعضی گیاهان، کرک‌ها و الیاف نرم سطح بعضی اندام‌های گیاهی؛ پرز (فره.) هر چیز نرم.

پتاسیم: potāsyom (شیم.) (K) جسمی است جامد نرم که با ناخن مخطط می‌گردد و با چاقو بریده می‌شود مانند سدیم، در نفت حفظ می‌شود و در ۶۳۵ درجه ذوب می‌گردد و در ۷۵۶ درجه می‌جوشد. سطحش کدر ولی مقطعش نقره‌یی است. مانند سدیم با آب ئیدروژن می‌دهد و در اکسیژن و کلر می‌سوزد و بصورت کلرور در آب دریاها و بصورت نیترات در شوره‌زارها دیده می‌شود. پتاسیم را به وسیلهٔ تجزیهٔ الکتریکی کلرور دو پتاسیم بدست می‌آورند.

پتانسیل: potānsiyel (اِ.) (فز.) اختلاف سطح. واحد پتانسیل (فز.) ولت است.

پ.ت.ت: pe-te-te (امر.) علامت اختصاری پست و تلگراف و تلفن.

پتر: patar [هند. افتادن، پریدن] (اِ.) تنکهٔ طلا و نقره و مس و برنج و امثال آن را گویند که در آن اسما و طلسمات و تعویذ نقش کنند.

پتفوز: patfūz [= بتفوز = بدفوز، منقار] (اِ.) گرداگرد دهان و منقار مرغان و حیوانات، پوزه، بتفوز، بدفوز گرداگرد کلاه.

پتک: patak (اِ.) نوار پهن که سربازان و چاپاران و بعضی مردم به ساق پا پیچند، مچ‌پیچ، پاپیچ. (گیا.) کرک‌های بسیار ریز و درهم تافته در روی بعضی از اندام‌های گیاهی خصوصاً برگ و گل و ساقه (فره.)

پتک: potk (اِ.) چکش بزرگ فولادین که آهنگران بدان آهن و پولاد و مانند آن کوبند؛ آهن‌کوب، کوبن، کوبیازه، مرزبه، گزینه، پکوک، پک، مطرقه، کدین، خایسک. پتک بر آهن سرد زدن (کوفتن): آهن سرد کوفتن (آهن).

پتو: patū [= پرتو] (اِ.) پرتو موضعی را گویند از کوه و غیر آن که پیوسته آفتاب در آن بتابد؛ مق. نسر، نسار.

پتو: pataw(-ow) [قس. پت] (اِ.) قسمی منسوج پشمی که بر روی اندازند، بافتهٔ پشمینه که بجای لحاف به هنگام خواب بر روی کشند.

پتواز: patvāz [= پدواز = بتواز = پتوازه] (اِ.) نشیمن کبوتر و باز و دیگر پرندگان از شکاری و غیر شکاری و آن دو چوب است که به اندک فاصله از یکدیگر بر زمین فرو برند و چوب دیگری بالای آن دو نهند، چنانکه نشستن آن پرندگان را بکار آید.

پتواز: patvāz (اِ.) جواب، پاسخ.

پته: pata(-e) (اِ.) گذرنامهٔ اسب و استر و خر

و مال التجاره و جز آن، جواز مالداران که حاکی از ادای حق راهداری است، پروانه، جواز، بلیط. بند گونه‌ای که جاجا در جوی‌های نشیب‌دار بندند که هم آب را نگاه دارد و هم جوی شسته نشود. پته کسی را روی آب انداختن: راز او را فاش کردن، او را رسوا کردن. پته کسی را روی آب ریختن. پته کسی را روی آب انداختن، پته کسی روی آب افتادن: رسوا شدن وی.

پتی: patī (ص.) (عم.) تهی، خالی، بی‌خورش، ساده، تنها: نان پتی. برهنه، روت، لخت، عور: پاپتی. آشکار. دوغ پتی: دوغ بی‌کره و روغن و بسیار آب.

پتیاره: patyāra(-e) [= پتیار] (ا.) مخلوق اهریمنی که از پی تباه کردن و ضایع ساختن آثار نیک و آفریدگان اهورمزدا پدید آمده؛ مخلوق اهریمنی، دیو. آفت، بلا، عیب، مصیبت. (ص.) مهیب، زشت، نازیبا. (ا.) دشمنی، مخالفت، ضدیت، بغضاء، عداوت، عناد. مکر، فریب، حیله، دغا. شدت، سختی، نفاذ حکم. (ص.) (تداول زنان) دشنامی سخت قبیح است: لکاتهٔ پتیاره. (ا.) (احـ. نجـ.) وبال کوکب، وبال ستاره.

پچ: poč [= پوچ] (ص.) میان تهی، پوک، پوچ.

پچ پچ: peč-peč [= پژپژ = فچفچه = بچ‌بچ = پـچ‌پچ] (است.) سخنی که آهسته و زیرگوشی با یکدیگر گویند؛ نجوی، نمیمه، هسیس، منافثه. لفظی که شبانان بز را بدان نوازند؛ پچ‌پچ، بچ‌بچ.

پچپچه: peč-peča(-e), poč-poča(-e) (اصت.) سخنی را گویند که در السنه و افواه افتد و همه کس به طریق سرگوشی و خفیه بهم گویند؛ سخن آهسته.

پچکم: pečkam [= بـچکم = بشکم = پشکم] (ا.) خانه‌ای که از همه سوی در و پنجره دارد؛ خانهٔ تابستانی. بارگاه، ایوان، صفه.

پچکم: pečkam [= بچکم] (ا.) (جاند.) گرگ، ذئب.

پچل: psčal [= بـچل = چپل = پـچول] (ص.) شخصی را گویند که پیوسته لباس خود را ضایع کند و چرکن و ملوث گرداند. شلخته، پنتی، دنس، پلشت، قذر. قبیح، مستهجن، خبیث. چرک.

پخ: pax (اصت.) آوازی است که بدان سگ و گربه و خرگوش و مانند آن را رانند؛ چخ، پیشت. لفظی است که در مقام تحسین گویند؛ به، به‌به! په‌په! صوتی است برای ترساندن اشخاص مخصوصاً کودکان.

پخ: pax [= پخت] (ص.) پخت. پخ تند: (نجـ.) سطحی نسبت به سطح دیگر پخ تند شده است که زاویهٔ بین آنها بزرگتر از ۴۵ درجه باشد. پخ کند: (نجـ.) سطحی نسبت به سطح دیگر پخ کند شده است که زاویهٔ بین آنها کوچکتر از ۴۵ درجه باشد. پخ معمولی: (نجـ.) سطحی به نسبت سطح دیگر پخ معمولی شده که زاویهٔ بین آنها ۴۵ درجه باشد.

پخ: pox [تر.] (ا.) (عم.) فضلهٔ آدمی، پلیدی، گه.

پخپخو: paxpaxū (ا.) (پز.) تحریک اعصاب سطحی و روجلدی زیر بغل یا کف پا به وسیلهٔ انگشت یا پر مرغ و یا شیئی دیگر که نتیجه‌اش واکنش شخص بصورت خنده است. این تحریک ممکن است در نقاط دیگر بدن از قبیل تحریک اعصاب سطحی تهی‌گاه و شکم نیز انجام شود؛ غلغلک، پخلوچه.

پخت: paxt (ا.) پهن و پخش، پهن و صاف چنانکه چیزی در زیر پای آدمی یا حیوان دیگر یا در زیر چیزی پهن شده باشد.

پخت: poxt (اِ.) لگد مطلقاً، خواه اسب بر کسی زند و خواه آدم و حیوانات دیگر.

پختکاب: poxtak-āb [= پختکاو = بختکاو] (امر.) (پز.) داروهایی که در آب ریزند و جوشانند و بدن مریض را بدان شویند، جوشاندهٔ مقداری گیاه و علف‌های دارویی برای شستشوی بدن بیمار؛ نطول، اسپرم آب، آبزن.

پختن: pox-tan [= پزیدن] (مص‌م.) (پخت، پزد، خواهد پخت، بپز، پزنده، پزا، پخته، پزش) روی آتش گذاردن و نرم کردن غذا و مانند آن بطوری که برای خوردن آماده شود؛ طبخ کردن، به آتش نرم کردن. آماده و مهیا کردن. آزموده ساختن، سنجیده کردن، مجرب کردن. حازم کردن، محتاط کردن. پختن پنبه: از دانه جدا کردن آن، حلاجی کردن، فلخیدن، فلخمیدن. پختن خلط: نضج آن. پختن ریش: (زخم.) نرم شدن و رسیدن آن بطوری که به آسانی چرک آن بیرون آید. پختن زر (طلا): آب کردن و پاک ساختن آن در بوته. پختن شغل: روبراه کردن آن، ترتیب دادن آن، مهیا کردن وی. پختن کسی را: او را به افسون و نیرنگ رام کردن و با خود همداستان ساختن، قانع و راضی کردن. پختن میوه: رسیدن آن، نضج یافتن. پختن هوسی: هوی و میلی به دل راه دادن.

پخته‌جوش: pox-ta(-e)-ǰūš (امر.) شرابی که با مقداری گوشت بره جوشانند. طرز تهیه: شیرهٔ انگور مثقالی و گوشت برهٔ فربه را در دیگ کنند و ادویهٔ دیگر را نیم‌کوفته در کیسه ریزند و در آن دیگ اندازند و بجوشانند تا مهرا شود، بعد از آن صاف کرده بنوشند.

پخته‌خوار: p.-xār [= پخته‌خوارنده = پخته‌خور] (افا. ص‌مر.) آرام طلب و گرانجان. مفت‌خور، گدا، انگل. داماد.

پخته‌رای: p.-rāy [ف. ع.] (ص‌مر.) آزموده، مجرب. فهمیده، عاقل، لبیب.

پخچ: paxč [= پخج = پخش] (ص.) پهن، پهن شده، کوفته، پخ. پخش، پخج. پژمرده. پست.

پخچیدن: paxč-īdan [= پخچودن = پخشیدن = پخشودن] (مص‌ل.) کوفته شدن، پهن گردیدن.

پخس: paxs [= بخس] (ری. پخسیدن) (امص.) گدازش، کاهش بدن. تافتن دل از غم و غصه. گدازش موم و پیه و روغن از حرارت. (ص.) چروک خورده و پیر شده چون پوست دست و پا در آب گرم یا آفتاب؛ کنجل، ترنجیده، پژمرده. پژمرده از نیستی و غم. گداخته. مزروع بی‌آب حاصل آمده. ناقص.

پخس: paxs عشوه، ناز، خرام.

پخسیدن: paxs-īdan (مص‌ل.) چین‌چین شدن پوست از آتش و حرارت و تبش و مانند آن. پژمردن از غم، آسیب، زخم، تبش و جز آن؛ تافتن دل از غم تهیدستی، پژمرده شدن. (مص‌م.) پژمرانیدن، پخسانیدن. فراهم ترنجانیدن.

پخش: paxš [= پخچ = پخج] (ص.) پهن، پخت.

پخش: paxš [= بخش] (ری. پخشیدن) پراکنده، پاشیده. قسم، تقسیم، توزیع.

پخش کردن: p.-kardan [= پخچ کردن = پخج کردن] (مص‌م.) پهن کردن، با زمین هموار کردن، پخت کردن، پخچ کردن.

پخش‌وپلا: p.-o-palā (اِمر.) تار و مار، پراکنده، ترت و پرت، ترت و مرت، پرت و پلا.

پخشیدن: paxš-īdan [= پخشودن = پخچیدن = پخچودن] (مص‌ل.) کوفته شدن،

پهن گردیدن. پراکنیدن، ترشح کردن، رش، رشاش.

پخل: poxl (اِ.) (گیا.) پرپهن، خرفه، فرفخ، بقلة الحمقاء، رجله.

پخمه: paxma (ص.) (عم.) شخص کودن و نفهم، بی‌عرضه، ساده، ابله، پپه، چلمن، غبی.

پخن: paxan (اِ.) بانگ، آواز.

پخنو: paxnū (اِ.) تندر، رعد، کنور.

پد: pad [= پده = پود = بد = بده] (اِ.) (گیا.) درختی است: غرب، پود، وزک، سپیدار، سفیدار، پده، ترنگوت.

پد: pad (اِ.) پدر.

پد: pod [= پود = پده] (اِ.) چوب پوسیده که آن را آتش‌گیره کنند؛ پود، پده، حراق، خف، پیغه، حراقه، بد، بده.

پدال: pedāl (اِ.) (مکن.) آلتی است آهنین که در ماشین‌ها و دستگاه‌های دیگر زیر پا قرار دارد (ممکن است با یک صفحهٔ لاستیکی روی آن را بپوشند)، رکاب. رکاب دوچرخه. (مس.) زبانهٔ کوچکی است که در زیر پیانو قرار گرفته و نوازنده به هنگام لزوم برای کم و زیاد کردن صدا با پنجهٔ پا به روی آن فشار می‌آورد. پدال ترمز: (مکن.) آلتی است آهنین شبیه رکاب در اتومبیل که در زیر پای راننده قرار دارد و با فشار دادن آن ماشین از حرکت باز می‌ایستد و ترمز می‌کند. پدال گاز: (مکن.) آلتی است آهنین در اتومبیلی که زیر پای راننده قرار دارد و با کمک آن راننده می‌تواند مقدار گازی (گاز قابل اشتعال مانند مخلوط هوا و بنزین) را که داخل سیلندرها می‌شود زیاد و کم نماید.

پدر: pedar, padar (اِ.) مردی که از او فرزند بوجود آمده است. مردی که از او دیگری بوجود آمده، بابا، باب، والد، اب. (اِخ.) آدم ابوالبشر. (اِخ.) یکی از اقانیم ثلاثه نزد ترسایان؛ اَب. پدر زن، ابوالزوجه؛ ج. پدران. نیاکان، اجداد، آباء، اسلاف. پدر اول: (اِخ.) حضرت آدم ابوالبشر. پدر بشر: (اِخ.) پدر اول. پدر از کسی درآوردن: سخت او را تنبیه کردن. پدرش را بیرون آوردن (سوزاندن): او را سخت اذیت کردن، پدرش را در آوردن.

پدرام: pa(e)d-rām (ص‌مر.) آراسته، نیکو. خوشدل، شاد، خرم، خوش، مبتهج؛ مق. درشت، ناپدرام؛ بدرام. مبارک، فرخ، خجسته، به فال نیک؛ مق. شوم. همیشه، دایم، پاینده. سهل؛ مق. درشت، حزن. درست، صحیح. مرتب، منظم، منتظم؛ مق. شوریده، بدرام. (اِ.) جای خواب و آرام. [= پدرامی] شادی، خوشی.

پدرامیدن: pedrām-īdan (مص‌ل.) نیکو شدن، خوب شدن، خرم شدن.

پدربزرگ: p.-bozorg (اِمر.) پدر پدر، جد پدری. پدر مادر، جد مادری.

پدر پدر: p.-e-pedar (اِمر.) نیا، جد.

پدرخوانده: p.-xānda(-e) (ص‌مر.) آنکه کسی را به پسری پذیرفته باشد.

پدرزن: p.-zan (اِمر.) پدر زن، خسر، خسوره، خسور، ابو الزوجه.

پدرزه: padarza (اِ.) بهره، بهر، پدمه، حصه. هر چیز که در رومال و لنگی بسته شده باشد، طعامی که آن را در رومال و لنگی بندند و از جایی بجایی برند؛ زله، پرزه.

پدرود: pe-drūd [= بدرود = پدروذ] (اِ.) ترک گفتن چیزی یا کسی را، خداحافظی، وداع، بدرود. ترک، متروک، دور، جدا. سلامت. پدرود بودن: خداحافظی کردن. برای کسی سلامتی خواستن.

پدمه: padma(-e) (اِ.) بهره، حصه. زله. پدرزه. هر چیز که در لنگی یا دستمالی بسته

باشند.

پدواز: pad-vāz [= پتواز = یتواز] (امر.) جای نشستن، نشیمنگاه، پتواز، بتواز. دو چوب بلند باشد که هر دو را به اندک فاصله از هم به زمین فرو برند و چوبی دیگر بر بالای آن دو بندند تا کبوتران و پرندگان شکاری بر آن نشینند، میقمه، پتواز، بتواز.

پدواز: pad-vāz [= پتواز] (امر.) پاسخ، جواب، پتواز. سخن، گفتگو، مطلب.

پدواز: pad-vāz [قس. پتفوز] (امر.) گرداگرد دهان انسان و حیوانات دیگر از جانب بیرون؛ پوز، پوزه، پتفوز، فنطیسه. منقار مرغان. گرداگرد کلاه.

پده: pada(-e) [پذه = پد = بد = پود] (ا.) (گیا.) پد، غرب، وزک، ترنگوت.

پده: poda(-e) [= پد] (ا.) چوب پوسیده که آن را آتشگیره سازند، حراقه.

پدید: pa-dīd (ص‌مر. ق‌مر.) آشکار، آشکارا، روشن، نمایان، پیدا، پدیدار، هویدا، جلی، مرئی، ظاهر، مشهود، معلوم، عیان، صریح؛ مق. نهان، ناپدید، باطن. ممتاز، مستثنی. پدید بودن: آشکار بودن، ظاهر بودن، پیدا بودن، نمایان بودن، بارز بودن، پدیدار بودن. ممتاز بودن.

پدید آمدن: p.-āmadan (مص‌ل.) هویدا گشتن، پیدا گشتن، آشکار شدن، نمودار گردیدن. بوجود آمدن، خلق شدن. معلوم شدن، مرئی شدن. طلوع کردن، طالع شدن. پدید آمدن بامدادین: پیدا شدن (زهره و عطارد) پیش از طلوع آفتاب در مشرق. طلوع صباحی؛ مق. پنهان شدن بامدادین.

پدیدار: pa-dīdār [پ = به + دیدار] (ص‌مر.) نمایان، آشکار، ظاهر. پدیدار جای کسی: جای وی مشخص و معلوم بودن.

پدیسار: padī-sār (ا.) بر سر کاری رفتن باشد که پیش از این شروع در آن کرده باشند، از سر گرفتن.

پذرفت: pezroft [= پذیرفت] (مص‌خم.) (ا.) تعهد، وعد، ضمان.

پذرفتار: pezrof-tār [= پذیرفتار] (ص‌فا.) کسی که کم و بسیار کسی بر گردن گیرد و برساند؛ پایندان، ضامن، کفیل، پذیرفتار.

پذرفتکار: pazroft-kār [= پذیرفتکار] (ص‌فا.) قبول کننده، پذیرنده. فرمانبردار، مطیع، مقر، معترف، خستو.

پذیرا: pazīr-ā [پذیر (پذیرفتن) + اپس. فاعلی وص مشبهه] (ص‌فا.) پذیرنده، قبول کننده، قابل. فرمانبردار، سخن‌شنونده. روان شونده. پیش‌رونده. (ا.) پیشواز، استقبال. (فل.) هیولی، ماده؛ مق. صورت. (فل.) محل، قابل، منفعل؛ مق. فاعل، کنا. (ص.) (بانک.) کسی که پرداخت سندی را قبول می‌کند.

پذیرایی: pazīrā-yī (حامص.) قبول، قابلیت، پذرفتاری. شنوایی. قیام به خدمت مهمان. اطاق (سالن) پذیرایی: اطاقی (سالنی) که در آن مهمانان را نشانند و به خدمت ایشان قیام کنند.

پذیرش: pazīr-eš (امص. پذیرفتن) قبول. فرمانبرداری. قبول تأدیهٔ وجه و مال. (سیا.) موافقت دولتی برای شناختن نمایندهٔ سیاسی دولت دیگر نزد خود. (بانک.) قبولی در بانک یعنی پذیرفتن پرداخت سندی.

پذیرفتن: pazīrof-tan (پذیرفت، پذیرد، خواهد پذیرفت، بپذیر، پذیرا، پذیرنده، پذیرفته، پذیرش، پذیره) (مص‌م.) برداشتن، قبول کردن، تقبل، استقبال، پذرفتن؛ مق. رد کردن. متقبل شدن، ملتزم شدن، به ذمه گرفتن، به عهده گرفتن، تعهد کردن. قبول کردن، قبولی نوشتن. (مص‌ل.) قبول شدن نذر و مانند آن. قبول به اصطلاح منجمان؛ مق. رد. انفعال، تأثر. اقرار کردن، اعتراف کردن. سپاس گزاشتن، شکر کردن. مستجاب

کردن، استجابت، اجابت. جایز شمردن. فرمانبرداری کردن، مطاوعت. پذیرفتن از کسی: قول دادن به او، عهد کردن با او. پذیرفتن پند (گفتار، سخن، نصیحت): پیروی کردن، شنودن، نیوشیدن، اطاعت کردن، اجابت کردن. پذیرفتن پوزش: درگذشتن از گناه، عفو کردن گناه.

پذیره: pazīra(-e) (امص.) پیشواز، پیشباز، استقبال. (ص.) استقال کننده، پیشباز شونده. (امص.) فرمانبرداری، قبول امر. غارت، نهب. (ص.) قبول کننده امر کسی را. راهگذر.

پذیره آمدن: p.-āmadan (مص م.) به استقبال آمدن، پیشواز آمدن، به جنگ آمدن، به مقابله آمدن.

پذیره‌نویسی: p.-nevīs-ī (حامص.) نوشتن و امضاء کردن نوشته‌ای برای تعهد انجام کاری. ضح.ـ هنگام تشکیل شرکت‌ها از کسانی که می‌خواهند شریک شوند دعوت می‌شود و هر یک از آنها به وسیلهٔ پذیره‌نویسی قسمتی از سهام را قبول می‌کنند.

پر: par, parr (ا.) بال مرغ، آنچه بر تن پرندگان روید، ریش (ع.) ضح.ـ (جان.) روپوش بدن پرندگان که جزو زواید اکتودرمی پوست بدن آنان است. اصل ساختمان پر شبیه ساختمان موی بدن پستانداران است و مانند آن دارای ریشه می‌باشد. پرها عموماً دارای یک ساقهٔ اصلی هستند که از ریشه شروع و به نوک پر ختم می‌شود و از این ساقهٔ اصلی انشعابات کوچکتر و نرم‌تری جدامی گردد. رنگ پرها و نرمی آنها در پرندگان مختلف است و همچنین در نقاط مختلف بدن یک پرنده فرق می‌کند، معمولاً در بدن یک پرنده سه قسم پر تشخیص می‌دهیم: شاهپرها که در بال و دم قرار دارند. پوش‌پرها که تمام سطح بدن را می‌پوشانند. کرک‌ها که در زیر پوش‌پرها و مستقیماً بر روی پوست بدن جا دارد و در خود حرارت ثابتی برای بدن جانور نگه می‌دارد. پر پیشین: (جان.) در طیور پرهای بلند، نوک بال، قادمه. پر شال: فاصلهٔ میان کمر و شال. پر کاه: ریزه‌های چیزی چون کاه و مانند آن. چیزی بسیار حقیر و اندک. پر مگس: (کن.) چیزی بسیار نازک. نوعی از جامهٔ ابریشمی بسیار لطیف و نازک. نوعی از اسلحه. (استع.) شمشیر جوهردار بلارک. نوعی از نی نواختن و خوانندگی، نوا. مزامیر. پر وزن: دسته‌ای از وزن‌ها در ورزش هالتر (وزنه‌برداری). پر هما: کلغی که از پرهای بعضی مرغان سازند؛ اتاقه، اتاغه، قدما چون سایهٔ هما را میمون می‌دانستند پر آن را بر کلاه و مغفر و امثال آن می‌زدند. تیر چهار پر: (اخ.) مریخ. مثل پر زاغ (پرستو، غراب): سخت سیاه و تاریک. مثل پر حواصل: سخت سفید. از پر کلاه او رد شدن: (عم.) بلا و آسیبی از نزدیک گذشتن و آسیب نرساندن. از سر کتف تا سرانگشتان. دامن و کنارهٔ هر چیز، پره؛ پر کلاه، پر بیابان، پربینی. چرخ دولاب، پرهٔ آسیا. پهلو، ضلع، ترک کلاه و جزو آن: کلاه دوپر. پناه، حمایت. برگ درخت و گل، پرگل. (بنا.) تیغهٔ روی قالب گرده.

پر: par [= پرتو] (ا.) شعاع، پرتو.

پر: por (ص.) آکنده، انباشته، مالامال، لبریز، لب‌بلب، مملو، ممتلی، مشحون، مغمور؛ مقـ. تهی، خالی، بیکار. تمام، کامل: ماه پر، ماه تمام و کامل. سی‌پر، سی‌تمام. سیر قوی، تند؛ مقـ. کم. جمع؛ مقـ. فرد، تثنیه، اسمی که جمع باشد. (ق.) زیاد، بیش، بس، بسیار، کثیر؛ مقـ. کم. (پش.) پیشاوندی است

دال بر کثرت و بسیاری. پر بودن: انباشته بودن، ممتلی بودن. معلومات بسیار داشتن.

پرازده: parāzda(-e) [= فرزدق، معر.] (ا.) گلوله‌ای از خمیر که به جهت پختن نان آماده کرده باشند، چانه، چونه. تکهٔ اضافی که از گلولهٔ خمیر می‌گیرند هنگامی که گلوله از اندازه بزرگتر باشد. آرد خشکی که زیر گلولهٔ خمیر پاشند. نان کوله رفته در تنور.

پراشتوک: parāštūk [= پرستو] (ا.) پرستو.

پراشیده: parāš-Īda (امف.) پریشان، پراکنده گشته، بشولیده، پاشیده. بر باد داده. بیخود گردیده.

پرافکندن: p.-afkandan (مص‌ل.) بال و پر ریختن مرغان، پر ریختن. مانده شدن، عاجز شدن، مقهور شدن.

پراکوه: parā-kūh [= فراکوه] (امر.) آن سوی کوه، آن روی کوه، آن طرف کوه، فراکوه.

پراکوه: parā-kūh [= براکوه] (امر.) آنجای از کوه که عمیق است و آب بسوی آن سرازیر شود.

پراگندن: parā-gan-dan [= پراکندن] (پراگند، خواهد پراگند، بپراگن، پراگننده، پراگنده) (مص‌م.) پاشیدن، پاچیدن، پریشان کردن، متفرق کردن، تفرقه انداختن، بشولیدن، پخش کردن، پرت و پلا کردن، تار و مار کردن، نشر، شت. گستردن. مشهور کردن، شایع کردن. به هر سوی فرستادن. (مص‌ل.) پراکنده شدن، متفرق شدن، نشر؛ مق. فراهم آمدن، گرد آمدن. رفع شدن، مرتفع گشتن. متلاشی شدن. پراگندن از گفتار: تخلف از آن. پراگندن تخم: افشاندن آن. پراگندن خبر: منتشر کردن آن. پراگندن مال: از بین بردن و خرج کردن آن، تبذیر.

پراگنده دل: p.-del [= پراکنده دل] (ص‌مر.) آنکه دلی پراکنده دارد؛ پریشان خاطر، پراگنده خاطره، بی‌آرام.

پراگنیدن: parāgan-Īdan [= پراگندن = پراگنیدن] (مص‌م.) سرپیچی کردن، تخلف کردن.

پرالک: parālak [= بلارک] (ا.) آهن جوهردار. تیغ و شمشیر، بلارک.

پران: parr-ān, par-ān (ص‌فا.) هر چیز که می‌پرد، پرنده. (حا.) در حال پریدن.

پرانتز: parāntez (ا.) نشانه‌ای است مرکب از نیم قوس عمودی بدان شکل () و آن برای نوشتن جملهٔ معترضه و مانند آن بکار رود؛ قوسین، هلالین.

پراندن: par(r)-āndan [= پرانیدن] (مص‌م.) پرواز دادن طیور، پرانیدن، اطاره. پرتاب کردن، افکندن، انداختن. سخن درشت و بی‌جا گفتن؛ متلک پراندن. لاف زدن و مبالغه در مدح کسی، تعریف بیجا کردن. (عم.) در نهان با مرد آمیختن (زن)؛ تک پراندن، تک‌پرانی.

پراور: par-ā-var [= پرآور] (ص‌مر.) دارای پر، پرنده، تیز پر. تیزرو.

پرپا: par-pā [= پرپای] (امر.) (جاند.) کبوتری را گویند که بر روی استخوان کف پایش پرهای فراوان موجود باشد؛ پرپای، مسرول، ورشان، ضح.ـ باید دانست که استخوان کف پا در پرندگان بطوری عمود بر پنجه‌ها قرار گرفته و ظاهراً بجای استخوان ساق می‌نماید.

پرپا: por-pā [= پرپایه] (امر.) (جاند.) خرخاکی، خرخدا، حمار البیت، پرپایه.

پرپاش: par-pāš (امر.) طبقی چوبین که با آن حبوب را پاش دهند، طبق چوبی که غلات و حبوب را در آن ریزند و پاک کنند.

پرپر: per-per (اصت.) (تد. اطفال) صدای

پریدن گنجشک و مانند آن.

پرپره: pa(e)rpa(e)ra(-e) (اِ.) سکهٔ کوچک تنگ را گویند؛ پشیز، فلوس، پولک. دینار.

پرپره: perpera(-e) [= فرفره] (اِ.) آلتی است که در اثر وزش باد بچرخد.

پرپری: perperī (ص.) جامه، عبا، نان و جز آن که سخت باریک و نازک و تنگ باشد. (کبوتربازی) کبوتر ماده‌ای که پر و دمش را قیچی بزنند و با آن کبوتران نر را به بام خانه خوانند.

پرپشت: por-pošt (ص‌مر.) که نزدیک هم روییده باشد، انبوه، فراوان، متراکم؛ مق. کم‌پشت. باران پرپشت: که بسیار و فراوان بارد. (نق. قد.) پرمایه؛ مق. کم‌پشت.

پرت: part (ص.) (عم.) بی‌معنی، مزخرف، لاطایل. منحرف از راه راست. از مرحله پرت است: دور از اصل موضوع است. گیج.

پرت: pert (اِ.) (عم.) اسباب خرده و ریزهٔ متفرقه.

پرتاب: partāb (اِ.) انداختن، گشاد دادن، افکندن. نوعی از تیر که آن را بسیار دور توان انداخت. مسافت میان جای رها کردن تیر و افتادن آن، تیررس. پرش، سیر.

پرتاب: por-tāb (ص‌مر.) پر پیچ و شکن؛ مق. کم‌تاب. چیزی که سخت تافته شده است؛ مق. کم‌تاب. پرگره، پرچین. پر از حیله و مکر.

پر تاب و توان: p.-t.-o-tavān (ص‌مر.) که طاقت بسیار دارد؛ نیرومند، پرطاقت.

پرتابی: partāb-ī (ص‌نسب.) پرتاب شده، گشاد داده شده، رها شده. تیری که آن را نیک دور توان انداخت. سلاح که بسوی دشمن از انسان و حیوان پرتاب کنند چون زوبین و مطراق و جز آن. تیرانداز؛ ج. پرتابیان. غیر مقرب، غیرمعتمد؛ مق. استوار (معتمد)؛ ج. پرتابیان.

پرتابیدن: partāb-īdan (مص‌م.) پرتاب کردن، گشاد دادن، رها کردن.

پرتره: portre (اِ.) (نق. عک.) طرح و تجسم صورت انسانی.

پرتست: porotest (بانک.) اگر مدیون برات یا سفته‌ای را که واخواست داشته باشد تا ده روز بعد از انقضای مدت نپردازد داین یا بستانکار به وسیلهٔ دادگاه اعتراض نامه‌ای به مدیون فرستد و وی را به تعقیب در دادگاه تهدید کند. این عمل را پرتست کردن (واخواست کردن) نامند؛ واخواست، اعتراض.

پرتقال: porta(o)γāl [مأخوذ از نام کشور پرتقال] (اِ.) (گیا.) گیاهی از تیرهٔ سدابیان جزو دستهٔ مرکبات که درخت نسبةً بزرگ و زیبایی است و اصل آن از آسیا است و در عصر جنگ‌های صلیبی از آسیا به مغرب زمین برده شده، این گیاه در همهٔ نقاط معتدل زمین به خوبی می‌روید و بار می‌دهد. میوهٔ آن سته و کروی شکل است که از نمو تخمدان چندین برچه‌یی حاصل شود. در داخل هر برچه سلول‌های محتوی مواد ذخیره‌ای و ویتامین و اسیدی و آبدار قرار دارند و در زاویهٔ مرکزی برچه هسته‌ها جای دارند. میوهٔ این گیاه مطبوع و از مرکبات دیگر مطلوبتر است. درخت پرتقال در نواحی معتدل ایران خصوصاً نواحی اطراف دریای خزر به فراوانی و خوبی می‌روید و محصولش هم بسیار مرغوب و نیکو است. شکل میوهٔ آن گاهی ممکن است بیضوی یا رنگ میوه‌اش بجای آنکه زرد رنگ باشد سرخ بود و در این صورت آن را پرتقال خونی نامند؛ پرتقان، برتقان، پرتوقال آغاجی، برتقان خلو. میوهٔ درخت مذکور.

پرتکال: portokāl [= پرتقال (کشور)] (اِ.)

شراب معروف کشور پرتقال که نوعی می پخته و به پرتو معروف است.

پرت کردن: p.-kardan (مص‌م.) دور افکندن، انداختن کسی یا چیزی را از بالا به پایین یا از جایی به جای دیگر. تبعید کردن، به جای دور اعزام داشتن. فکر کسی را منصرف کردن از اصل قضیه. پرت کردن حواس کسی: فکر و حواس کسی را از اصل موضوع منصرف کردن و به موضوع دیگر معطوف ساختن، او را به اشتباه انداختن.

پرتگاه: p.-gāh (اِ.) جایی مرتفع که احتمال سقوط از آن رود، لغزشگاه، مزله.

پرتو: partaw(-ow) (اِمر.) فروغ و روشنایی و شعاع که از جرمی نورانی ظاهر شود؛ روشنی، نور، تابش، ضیاء. انعکاس نور. اثر، تأثر. آسیب، صدمه. (هسـ.) شعاع.

پرتوافکن: p.-afkan(-gan) (اِفا.) (فز.) نورافکن.

پرتوبینی: p.-bīnī (اِ.) (پز.) معاینهٔ اعضای داخلی بدن انسان به وسیلهٔ اشعهٔ ایکس برای تشخیص امراض درونی؛ رادیوسکپی.

پرت‌وپلا: part-o-palā (ص‌مر. اِمر.) تار و مار، پخش و پلا، ترت و پرت، ترت و مرت. بیهوده، بی‌معنی، مزخرف، چرند و پرند. دری‌وری.

پروتوپلاسم: porotoplāsm (اِ.) (جاند.) (گیا.) مادهٔ سیال و بی‌رنگ زندهٔ سلول‌های گیاهی و جانوری که از دو جزو سیتوپلاسم و هسته تشکیل شده و سطح آن دارای نیروی کششی خاصی است که آن را از جاری شدن محفوظ می‌دارد و ضمناً موجب حفظ آن در برابر مایعات دیگر است. این کشش سطحی پروتوپلاسم فشردگی خاصی به سطح آن می‌دهد که اصطلاحاً غشاء سیتوپلاسمی نامیده می‌شود. ترکیب اصلی سیتوپلاسم یک ترکیب آلی ازت‌دار است که جزو پروتیدها می‌باشد.

پرتوشناسی: p.-šenās-ī (حامص. اِمر.) (پز.) بکار بردن اشعهٔ ایکس برای تشخیص و معالجهٔ امراض؛ رادیولوژی.

پرتونگاری: partaw(ow)-negār-ī (حامص. اِمر.) (پز.) = رادیوگرافی، عکس‌برداری به وسیلهٔ اشعهٔ ایکس. معمولاً در طب برای تشخیص زخم‌های درونی یا شکستگی استخوان‌ها از اعضای داخلی بدن بیماران به وسیلهٔ دستگاه مخصوصی عکس‌برداری کنند تا معالجهٔ مریض بهتر میسر شود. از قابلیت نفوذ اشعهٔ ایکس برای رسم تصویر بدین نحو استفاده می‌شود که بجای صفحهٔ پلاتینو سیانور باریم صفحهٔ حساس عکاسی قرار می‌دهند. پس از ظهور ملاحظه می‌شود که صفحهٔ حساس متأثر شده روی کلیشهٔ منفی تصویر عضو مورد نظر منعکس می‌گردد. این عمل را اصطلاحاً رادیوگرافی نیز گویند.

پرتوه: Partova(-e) (اِ.) (فز.) خطوط باریکی که از تابیدن نور پیدا می‌شود. (فره.)

پرچانه: por-čāna(-e) (ص‌مر.) پرگوی، بسیارگوی، روده دراز، پر نفس.

پرچ کردن: parč-kardan (مص‌م.) فرو بردن میخ در چیزی و سر آن را با چکش و مانند آن کوبیدن و پهن کردن، محکم کردن چیزی در چیزی مانند میخی که در تخته زنند و دنبالهٔ آن را از جانب دیگر خم دهند و محکم کنند.

پرچم: parčam [تر. غزی «برجم»] (اِ.) دسته‌ای مو یا ریشه و منگلهٔ سیاه رنگ که بر نیزه و علم آویزند یا به گردن اسبان بندند. این منگله از موی نوعی گاومیش کوهی است که در فارسی غژغا و (کژگاو) خوانند و این جانور در هندوستان وختا (چین شمالی) زیست می‌کند. موی دم گاو کوهی، دم

نوعی از گاو بحری که بر گردن اسبان بندند. نوعی از گاو کوهی که مابین ملک ختا و هندوستان می‌باشد، غژغاو. (مج.) موی گیسو، کاکل. زبانه، زبانهٔ آتش، لهیب. (تد. امروز) درفش، علم، رایت، بیرق. ضح.ـ فرهنگستان این کلمه را به معنی اخیر گرفته. (گیا.) نام هر یک از میله‌های باریک نافهٔ گیاه را گویند که از دو قسمت میله و بساک تشکیل شده است. تعداد پرچم‌ها در گیاهان متفاوت است. طول پرچم در گیاهان مختلف فرق می‌کند در بعضی گیاهان پرچم‌ها به یکدیگر پیوسته می‌باشند (مانند پنیرک).

پرچین: parčīn [پیرامون + چین، پیرامون چیده] (امر.) دیوار گونه‌ای که از ترکه و نی و برگ و علف و خار و مانند آن گرد باغ کشند؛ چوب‌های نوک‌تیز، خار، شاخ درخت و مانند آن که بر سر دیوار باغ نهند تا عبور از آن سخت گردد، چپر، کپر، خاربست.

پرچین: por-čīn (ص‌مر.) پرپیچ و تاب، پرشکن، پرآژنگ، پرنورد.

پرخاش: parxāš [= فرخاش] (ا.) نبرد، کارزار، جنگ، بیکار، ستیزه، محاربه، غزا، فرخاش. حرب و جنگ به سخن و گفتار، به زبان مجادله کردن، تشر، توپ، عتاب، معاتبه.

پرخاشجو(ی): p.-ǰū(y) [= پرخاش‌جوینده] (افا.) جنگجوی، ستیزه‌جوی، پرخاشخر، رزمجو، فتنه‌جو، هنگامه‌طلب، غوغایی، عربده‌جوی، دلیر، رزم‌آور، پرخاش کیش، پرخاش‌ساز.

پرخاشخر: p.-xar [= پرخاش‌خرنده] (افا.) آنکه خواهان جنگ و جدل باشد؛ پرخاشجوی. ضح.ـ پرخاشخور که در بعض فرهنگ‌ها آمده، غلط است.

پرخش: paraxš [= پرخج] پرخچ. شمشیر.

پرخم: p.-xam (ص‌مر.) درهم، پریشان. پر شکن، پر پیچ، پر تاب، پر ناز.

پرخو: parxaw(-ow) [= فرخو] (ا.) انباری که به جهت ذخیره کردن غله در خانه‌ها درست کنند؛ جوبه، حواطه.

پرخو: parxaw(-ow) [= فرخو] (ا.) پیراستن درختان، بریدن شاخه‌های زیادی اشجار.

پرخوار: p.-xār [= پرخوارنده] (افا.) آنکه بسیار خورد، پرخور.

پرخواسته: p.-xāsta(-e) (ص‌مر.) بسیار مال، ثروتمند، پرثروت، غنی.

پرد: pard [= برد] (ا.) چیستان، لغز، احجیه.

پرد: pard (ا.) لای و ته جامه و کاغذ چنانکه گویند یک پرد و دو پرد یعنی یک لای و دو لای یا یک ته و دو ته. خواب مخمل و جامه و مانند آن.

پرداخت: pardāxt (مص‌خم. اِمص.) پرداختن. جلا، صیقل. (نق.) پردازنقش‌ها. توجه.

پرداختن: pardāx-tan [= پردختن = پردازیدن] (مص‌م.) (پرداخت، پردازد، پردازنده، پرداخته). (مص‌م.) تأدیه کردن، کارسازی کردن، ادا کردن (وام خود). پس دادن. جلا دادن، صیقل دادن، زنگ بردن. ساختن، مرتب کردن، فراهم کردن، ترتیب دادن. آراستن، زینت دادن. مقید شدن، مقید گردیدن. خالی کردن، تهی کردن. به انتها رسانیدن، به انجام رسانیدن، کامل کردن، تمام کردن. گرفتن، ربودن. رفع کردن، مرتفع ساختن (حجاب و غیره). رأی زدن، انداختن، مشورت کردن. بس کردن، اکتفا کردن. شرح دادن، توضیح دادن. ترک دادن. ترک کردن. دور شدن، جدا شدن. کشتن، به قتل آوردن. باکسی در ساختن. نواختن ساز، خواندن نغمه. برانگیختن. واگذار کردن.

توجه کردن، اعتنا کردن. پرداختن از...: فارغ شدن، آسوده گشتن. پرداختن به...: مشغول شدن. ساختن، تمام کردن بنا. خالی کردن خانه: خانه از اغیار بپرداخت. پرداختن دفتر، کتاب، رسال: تدوین و تألیف کردن. پرداختن دل: دل برگرفتن، دل کندن، فارغ کردن دل، صرفنظر کردن. منصرف گردیدن. عقدهٔ دل را خالی کردن. پرداختن عمر: به آخر رسیدن عمر. به پایان رسیدن عمر. خانه، جای پرداختن: مردن، درگذشتن. زبان‌آوری کردن. سخن گفتن.

پرداز: pardāz [= پرداختن] (رک. پرداختن) (افا.) در ترکیب بجای «پردازنده» آید بدین معانی: گوینده، پردازنده، سراینده، قصه‌پرداز، داستان‌پرداز. سازنده، تمام‌کننده، چهره‌پرداز. تهی کننده، خالی کننده، کیسه‌پرداز. (ا.) تحریر باریک که گرد تصویر و نقوش مصوران می‌کشند چنانکه بر تصویر برگ بجای رگ‌هایش خطوط سازند.

پردازنده: pardāz-anda(-e) (افا. پرداختن) تأدیه کننده، مؤدی، کارسازی کننده. جلا دهنده، صیقل دهنده. سازنده، مرتب کننده، فراهم آورنده. آراینده، زینت دهنده. مقید شونده. خالی کننده، تهی کننده. تمام کننده، به پایان رساننده. گیرنده، رباینده. رفع کننده، مرتفع سازنده. رأی زننده، مشورت کننده. بس کننده، اکتفا کننده. شرح دهنده، شارح. ترک دهنده. ترک کننده. دور شونده، جدا شونده. کشنده، قاتل. در سازنده. نوزانندهٔ ساز، خوانندهٔ نغمه. برانگیزنده. واگذارنده. توجه کننده.

پردازیدن: pardāz-īdan [= پرداختن] (مصل. م.) (پردازید، پردازد، خواهد پردازید، بپرداز، پردازنده، پردازیده، پردازش).

پردک: pardak [= بردک = پرد = برد] (ا.) لغز، چیستان.

پردگی شدن: parda(e)g-ī- šodan (مص‌ل.) تخدر، مستور شدن.

پردل: por-del (ص‌مر.) پرجرأت، پرجگر؛ مق. بد دل، کم‌دل. جوانمرد، سخی؛ ج. پردلان.

پردو: p.-daw(-ow) [= پردونده] (افا. ص‌مر.) بسیار دونده، نیک دونده؛ مق. کم‌دو.

پردوش: par-dūš (ق‌مر.) پریشب.

پرده: parda(-e) (ا.) پوشه، پوشنه، پوشش، حجاب، قشر، غشا، ستر، سجاف، حائل، حاجز، جلباب. روی‌بند، روبند، روپوش، روی‌پوش. سرپوشه، سرپوشنه، روپاک، چارقد. سرانداز، نقاب، مقنعه، حجاب، معجر، مقصوره، کله. حجابی که بر در آویزند تا مانع داخل شدن نور و حرارت گردد، حجابی که در بارگاه شهان می‌آویخته‌اند؛ خیش، دوسار، درساره، شش‌خان، شش‌خانه، باشام، پرس، حجاب. سراپردهٔ بزرگ که درونش خیمه‌ها می‌زده‌اند، پرده‌سرا، چادر، خرگاه، خیمه. حجله. (شعبده) حجابی که شعبده‌بازان و معرکه گیران آویزند و صورت‌های عجیب به مردم تماشایی نشان دهند. صفحهٔ نازک و شفافی که قوقوسی‌های انار را از یکدیگر جدا می‌کند. ورق‌های نازک و شفاف میان دوتوی پیاز. ورقی بسیار نازک و سفید که میان سفیده و پوست تخم‌مرغ قرار گرفته. صفحه‌ای بسیار نازک که روی بعضی از اعضای تن آدمی را پوشانده است؛ پردهٔ روی کلیه، پردهٔ صماخ. غباری که بر روی چشم افتد و مانع دیدن باشد. لای، تای، ته. اندرون، خانهٔ اندرونی. حرم. حرمسرا. (مس.) دستان، دست، نوا، گاه، راه. چنانکه

در: پردهٔ خراسان، پردهٔ بلبل، پردهٔ قمری، پردهٔ عراق، پردهٔ چغانه، پردهٔ دیرسال، پردهٔ زنبور، پردهٔ یاقوت، پردهٔ خرم، پردهٔ نوروز، پردهٔ عشاق، پردهٔ صفاهان، پردهٔ حجاز و نظایر آنها و به اصطلاح خاص، نام دوازده آهنگ است که هندو شاه نخجوانی نام آنها را در این ابیات آورده است. (لغ.)

«نوا وراست حسینی وراهوی و عراق
حجاز و زنگله و بوسلیک با عشاق»
«دگر سپاهان باقی بزرگ وزیر افکند
اسامی همهٔ پرده‌هاست بر اطلاق»

(مس.) زه و بندهایی که بر دستهٔ چنگ و در باب و تار بندند و برآوردن اصوات گوناگون را انگشت بر آنها نهند. آنچه از روده یا برنج یا نقره بر دستهٔ طنبوره و سه تار و غیره بندند برای نگاهداشتن انگشتان و حفظ مقامات موسیقی، مفتول روده که به فاصله‌های معین در دستهٔ تار بندند؛ جلاذه. (نم.) هر یک از قسمت‌های نمایش که در آن منظره تبدیل شود. پرده بالا رفتن. (نم.) آشکار شدن صحنه برای نمایش. (نق.) لوحهٔ بزرگ نقاشی، تابلو نقاشی. (مناظر و مرایا) صفحه‌ای که تصویرها را بر روی آن رسم کنند. (تص.) عالم غیب. امور پوشیده و پنهانی، پردهٔ غیب. (تص.) مرحله، مرحلهٔ طریقت. جای، محل، موضع. پردهٔ اهریمنی: حجاب شیطانی. نفوس شریرهٔ انسانی. پردهٔ ایزد: عالم غیب. حجاب الهی. پردهٔ بکارت: (پز.) پرده‌ای که علامت دوشیزگی است، غشایی که نزد اکثر دوشیزگان ابتدای مجرای مهبل را مسدود می‌کند. این غشاء از جنس مخاط مهبل و شکلش غالباً متغیر است. گاهی به شکل صلیب در ابتدای مهبل قرار دارد و گاهی به شکل یک صفحهٔ سوراخ‌دار (شبیه غربال) و گاهی هم به شکل صفحه‌ای است که دارای سوراخ واحدی در مرکز یا در یکی از کناره‌ها می‌باشد. این پرده در اولین مقاربت دوشیزگان پاره می‌شود و گاهی در نزد بعضی از دوشیزگان دارای الیاف محکمی است که پاره شدنش دیرتر انجام می‌گیرد و ممکن است موجب درد و ناراحتی یا خونریزی زیاد بشود و گاهی هم بسیار شل است و در اولین عمل جنسی پاره شدنش محسوس نیست. گاهی در بعضی از دوشیزگان اصولاً این پرده موجود نیست. بنابراین فقدان پرده در بعضی از آنان دلیل بر عمل مقاربت قبلی ایشان نیست. پارگی پرده بکارت پس از انجام عمل مقاربت زوایدی مخاطی بصورت جوانه‌های گوشتی در اطراف سوراخ مهبل بجای می‌گذارد که محل التصاق اولی این غشاء است؛ دخترکی. پردهٔ صماخ: (پز.) پرده‌ای که در ابتدای گوش وسطی قرار دارد و حد فاصل بین گوش خارجی و گوش میانی است. این پرده تقریباً مدور است و دارای تحدب و انحنایی بطرف داخل می‌باشد و ضمناً از بالا به پایین و بطرف داخل دارای تمایل است. عمل این پرده نقل ارتعاشات صوتی ایجاد شدهٔ در هوا بطرف اعضا و مراکز داخلی‌تر گوش میانی و داخلی می‌باشد؛ پردهٔ عنکبوت: تار عنکبوت. تنیدهٔ عنکبوت. پردهٔ عیسی: آسمان چهارم. پردهٔ‌های مراکز اعصاب: (امر.) (پز.) پرده‌هایی هستند که بین استخوان‌های مراکز اعصاب (جمجمه و ستون فقرات) و مغز و نخاع قرار دارند. تعداد این پرده‌ها سه تا است که از خارج به داخل به نام‌های سخت شامه، عنکبوتیه و نرم شامه نامیده می‌شوند. بین لایهٔ دوم و سوم (بین عنکبوتیه و نرم شامه) مایع دماغی نخاعی قرار دارد؛ پاشام مغز. اغشیهٔ دماغی. رده‌های هفت رنگ: پردهٔ منقش رنگارنگ. (کن.) هفت آسمان، فلک، دنیا.

عالم. هفت طبقهٔ زمین. (کنـ.) حجاب نفس. در پـرده: در حـجاب (زنـان و دخـتران مستوره). پردهٔ زنبوری: پرده و تـجیرهای سوراخ سوراخ. پرده شب: (کنـ.) تاریکی. از پرده افتادن: بی‌چیز شدن، تهیدست شدن. به آخر رسیدن پرده: به پایان رسـیدن پـردهٔ نمایش. به اتـمام رسـیدن کـاری، بـه انـجام رسیدن عملی. پرده از روی کار بـرداشـتن: حقیقت حال را مکشوف ساختن.

پرده‌باز: p.-bāz [= پرده‌بازنده] (إفا.) (شعـ.) لعبت‌باز، خیال‌باز، خیمه شب‌باز.

پرده‌پوش: p.-pūš [= پـرده‌پوشنده] (إفـا.) مخفی کننده، پنهان دارنـده، راز نگـهدار، رازدار، سِرّ نگهدار، سرپوش، امین، سـاتر؛ مق. پرده‌در.

پرده‌دار: p.-dār [= پرده‌دارنده] (إفا. إمـر.) کسی که در دربار شاهان مأمور بالا بردن و آویـختن پـرده است؛ خـرم‌بـاش، حـاجب، سادن. دربان. پرده‌پوش. (مسـ.) سـازهایی از قبیل تار و سـه تـار و غـیره کـه‌دارای پـرده باشند. پردهٔ فلک: (کنـ.) ماه، قمر.

پـرده‌داری: p.-dār-ī (حـامص.) سـمت پرده‌دار. حاجبی، حجابت، سدانت. دربانی. پرده‌پوشی.

پـــرده‌سرای: p.-sarāy [= پـرده‌سرا = سراپرده] (إمر.) خانهٔ موقت از خیمه و چادر، سـراپـرده. انـدرون خـانه، حـرم، حـرمسرا، پرده‌سرا، شبستان. نـغمه‌سرای، نـغمه‌خوان، مطرب. (کنـ.) آسمان.

پـرده‌شناس: p.-šenās [= پـرده‌شناسانده] (إفـا.) (مسـ.) رامشگـر. نـوازنـده، مـطرب، موسیقیدان. (کنـ.) عـارف، صـاحب فـهم و فراست.

پـرده‌نشین: p.-ne(a)šīn (إفـا.) مسـتور، مستوره، مخدره. خلوت‌نشین، خلوت‌گزین؛ ج. پـرده‌نشینان. خـلوت‌نشینان، خـلوتیان، مـحرمان اسـرار، اولیـای مسـتور. مـلایکهٔ آسمان، ملایکهٔ مقرب.

پـــررو(ی): p.-rū(y) (صمـر.) (عـمـ.) دریده، بی‌شرم، شـوخ، بـیحیا، وقـیح؛ مـق. کم‌رو، محجوب، شرمگین، شرمناک.

پرز: parz [= پرزه = فـرزجـه = مـعر.] (اِ.) آنچه زنان به خود برگیرند؛ شافه، حمول.

پـرز: porz [= پـرزه = بـرزج = مـعر.] (اِ.) آنچه از پشم یا ابریشم یا ماهوت که به جهت ناهمواری‌های بافت یا بافت مخصوص روی تار و پود جـامه و مـانند آن ایسـتد، پـرزه، برزج، خمل، خواب. کرک که بر به و هلو و مانند آن و برگ بعض میوه‌ها باشد. پرهای ریز کوتاه که بر بعض مرغان (چون مرغابی) روید. لیقهٔ دوات. خاکستر نرم و سبک که بر روی آتش نشیند.

پر زادورود: p.-zād-o-rūd (صمر.) آنکه فرزند بسیار دارد؛ پر فرزند، پر اولاد.

پرزحـیر: p.-zahīr [ف. ع.] (صمـر.) پـر اندوه، پر غم.

پر زدن: Par-zadan (مصل.) بهم زدن بال، پریدن. پر زدن دل بـرای چـیزی یـا کسـی: آرزومند آن چیز یا کس بودن. (نقـ.) وجود داشتن موهای زاید و ناجور در نوک قلم مو. در قلم‌موسازی پس از عمل دم هـم کـردن موها را با آب آزمایش می‌کنند تا اگر هنوز بعضی از تارهای موی زاید یا پرزی در میان دارد ـ و به اصطلاح قـلم‌مو «پـر مـی‌زند» ـ موهای زاید و ناجور را جدا کنند.

پرژک: paržak (اِ.) گریه، گریستن.

پـرژه: porože (اِ.) نـقشه، طـرح، زمـینه. (مـعمـ.) نـقشه و بـرآورد بـنایی. پـیشنهاد. اندیشه، نیت، قصد.

پرس: pars (اِ.) پرده، پوشش. آنچه از جامه که بر در و مانند آن آویزند؛ پرده، درسار، خیش. چوبی که بر بینی اشتر زنند برای مهار

گردنش. پرس موبین: حلقهٔ موبین که در بینی شتر کنند و مهار بر وی بندند؛ خزامه.

پرس: peres (اِ.) (مکنـ.) دستگاه فشار است که در صنعت مورد استعمال فراوان دارد مثلاً برای تهیهٔ چوب مصنوعی، چوب پنبه، درست کردن ظروف فلزی، اتومبیل‌سازی و همچنین صنعت چاپ و تهیهٔ رونوشت و نیز برای عدل‌بندی محمولات تجارتی و کم کردن حجم بعض اشیاء مانند پنبه و پشم که بهتر قابل حمل گردند. (چاپ.) غلطک که بدان کاغذی را که می‌خواهند نمونهٔ صفحهٔ چیده شده را بردارند، روی صفحهٔ مزبور فشار می‌دهند. (ور.) با فشار و با تأنی بالا بردن وزنه در بلند کردن هالتر، از حد شانه‌ها تا جایی که دست‌ها راست و مستقیم قرار گیرند.

پرس: pors (اِ.) مقدار خوراک و حد معینی غذا که در مهمانخانه‌ها برای مهمان آورند.

پرسان‌پرسان: porsān-porsān (حا. قمر.) پرسنده از بسیار کس، با سؤال از اشخاص بسیار.

پرستات: porostāt (اِ.) (پز.) یک زوج غده که تقریباً هر یک به اندازهٔ بادام کوچکی هستند و بطور قرینه در ابتدای پیشاب راه (آلت) در بالای میان دو راه قرار گرفته‌اند. این غده‌ها خاص جنس نر پستانداران است و ترشحات سفید رنگ لزجی دارند که یکی از عناصر تشکیل دهندهٔ منی است و با اسپرم خارج می‌شو د.

پرستار: paras-tār [خدمتکار] (ص‌فا.) خدمتکار (مطلقاً)، خادم. غلام، بنده، برده، عبد. کنیز، خادمه، امه، حاضنه، داه؛ مقـ. حره. فرمانبردار، مطیع. پرستنده، عابد، عبادت کننده. زن، همسر، زوجه. زنی که در بیمارستان از بیماران مواظبت کند؛ بیماردار، بیماربان، بیماروان، مریض‌دار، خادم بیماران. پاسدار، حافظ، حارس، ملازم، گوشدار؛ ج. پرستاران. پرستاران خیال: (کنـ.) شعرا و صاحبان نظم و نثر.

پرستش: parast-eš (امص. پرستیدن) ستایش، نیایش، نماز، طاعت، عبودیت. پرستاری، خدمت، خدمتکاری. بیمارداری، خدمت بیمار کردن. پرستشگاه. جای پرستش.

پرستشگاه: p.-gāh (امر.) عبادتگاه، معبد، جای عبادت، جای پرستش. جایگاه پرستش، پرستشکده، پرستشگه.

پرستشگر: p.-gar (ص‌فا.) پرستنده، عابد. چاکر، خادم، خدمتکار، پرستنده.

پرستو: parastū, peres.- [= پرستوک = پرستک = فرستک = فراستوک = فراشتوک = فراشتر = فراشتروک] (اِ.) (جانـ.) پرنده‌ای از ردهٔ گنجشکان جزو راستهٔ شکافی نوکان که شامل ۸۰ گونه می‌شود و در سراسر کرهٔ زمین پراکنده‌اند. این پرنده دارای دم بلند و دوشاخه و منقار نسبةً پهن و سه گوش می‌باشد. جثه‌اش کمی از گنجشک بزرگتر است و دارای پرواز سبک و سریعی است و به همین مناسبت دارای بال‌های مناسب و مساعد برای پرواز مدت‌های متمادی در هوا می‌باشد. پرستو غذای خود را حین پرواز در هوا جستجو می‌کند و از حشرات (از قبیل مگس‌ها و پشه‌ها و پروانه‌ها) تغذیه می‌نماید و اکثر صبح‌ها (طلوع آفتاب) و عصرها (غروب آفتاب) برای تغذیه از لانه خارج می‌شود. پرنده‌ای است مأنوس با انسان و اکثر لانه‌اش را در آبادی‌ها در داخل اطاق‌ها و شکاف‌های دیوار نزدیک لبهٔ بام و گاهی تنهٔ درختان بنا می‌کند. این پرنده جزو پرندگان مهاجر است و فصول سرد را به نقاط گرمتر مهاجرت می‌کند و به محض شروع بهار به

محل اول خود و غالباً به همان لانهٔ سابق برمی‌گردد. پرنده‌ای است بسیار مفید و حشرات موذی را از بین می‌برد و ضمناً بی‌آزار و زیبا است؛ چلچله، زالزال، ابابیل، بلوایه، پیلوایه، پرستوک، خطاف.

پرسته: parasta(-e) [پرست = پرستیدن + ه، پس. نسبت] (ا.) آنچه او را پرستند و ستایش کنند به حق همچو خدای تعالی و به باطل همچو بت؛ پرستیده. (امص.) پرستش، عبادت. (ص.) زن خدمتکار.

پرستیدن: parast-īdan (مص‌م.) بندگی کردن، ستایش نمودن، عبادت کردن. اظهار اطاعت کردن، فرمانبرداری کردن: پرستیدن فرمان. خدمت کردن، خدمت. خم شدن به رسم تعظیم، نماز بردن. دوست گرفتن، دوست داشتن. ورزیدن.

پرسش: pors-eš (امص. پرسیدن) پرسیدن، سؤال، استفسار، استعلام، استخبار، اقتراح، استطلاع. پژوهش، تحقیق. احوال‌پرسی، پرسش از سلامت حال، پژوهش حال. دلجویی، تفقد. بازخواست، مؤاخذه. به پرسش آمدن: به عیادت آمدن، عیادت کردن. به پرسش رفتن: به عیادت رفتن، به احوالپرسی مریض رفتن. پرسان پرسان رفتن. به پرسش گرفتن: پژوهش کردن، تحقیق کردن، استفسار کردن، پرسش اندر گرفتن، پرسش گرفتن.

پرسشنامه: p.-nāma(-e) (امر.) ورقه‌ای شامل سؤالات راجع به هویت و افراد خانواده و غیره که معمولاً در ادارات و مؤسسات به اشخاص دهند تا آن را پر نمایند.

پرسناژ: personāž (ا.) شخص مشهور، شخص مهم. (نم.) شخص بازی، کسی که داخل در حوادث و موضوع نمایشنامه یا داستان باشد.

پرسنل: personel (ا.) مجموع اعضای یک اداره. ادارهٔ پرسنل: ادارهٔ کارگزینی.

پرسه: parsa(-e) [محل اجرای مراسم دفن میت در خارج شهر، پیش از رسیدن به دادگاه] (ا.) راه رفتن بسیار و بی‌نتیجه. رفتن و دور گشتن گدایان برای دریوزگی، رفتن گدایان به گدایی.

پرسه: porsa(-e) (امص.) به عیادت رفتن بیمار، پرسش، تفقد. (تد. زرتشتیان) مجلس عزا، مجلس ختم، عزاخانه، عزاپرسی، ماتم.

پرسیاوشان: par-e-siyāvo(ū)šān [= پرسیاوش] (ا.) (گیا.) گیاهی از ردهٔ سرخس‌ها جزو تیرهٔ پتریده‌ها که شامل گونه‌های بسیاری می‌شود. این گیاه بیشتر در نقاط گرم و مرطوب می‌روید و گیاهی است پایا و ساقهٔ زیر زمینیش به درازی ۱۰ سانتی‌متر همراه با ریشه‌ای باریک و ظریف است. از ساقهٔ زیرزمینی آن برگ‌هایی به درازی ۱۵ تا ۲۰ سانتیمتر که دمبرگی قهوه‌ای نسبةً سیاه دارند، خارج می‌شود. از این دمبرگ‌ها انشعابات فرعی فاصله‌دار کوچک خارج می‌گردند که هر یک از این انشعابات به برگچه‌ای لوب‌دار منتهی می‌گردد. گیاه مزبور نسبةً زیبا است و در نقاط مرطوب و دیوارهٔ چاه‌ها و اماکن سایه‌دار غالب نواحی اروپای مرکزی و جنوبی و در ایران (اطراف تهران، پس‌قلعه، شهر ری، تمام نواحی مازندران و گیلان و گرگان و بندر گز و نواحی شرقی و غربی ایران و بلوچستان و خوزستان) به فراوانی می‌روید. پرسیاوشان در تداوی سابقاً به عنوان خلط آورنده و معرق و ضد تب و ضد گریپ بسیار استعمال می‌شده؛ پرسیاوش، پرسیاوشان، شعرالجبال، شعرالجبار، کزبرةالبئر، شعرالارض، شعرالجن، شعرالخنازیر، جعدةالقنا،

کـزبرةالقـنا، شـعرالکـلاب، سـاق‌الاسـود، ساق‌الوصیف، سنبل، کالی جهانپ، کـرجـا، رتکوت، شعرالغول، شـعرالحـی، بـالدیری قره، ادیانطون، کسبرةالبئر، لحیةالحمار، ضـفائرالجـن، سـانقةالوصـیف، مـقایر، ارجـنقیل، قـرشقیله، ارجـقیل. پـرسیاوشان سـیاه: (گـیا.) گـونه‌ای از پـرسیاوشان کـه دمبرگ و انشعابات فـرعی دمـبرگ‌هایش کاملاً سیاه است؛ پرسیاوشان اسود، سرخس البلوط، سـرخس بـلوط، قـره‌بالدیری قـره. پـــرسیاوشان قـــرمز: (گـیا.) گـونه‌ای از پرسیاوشان کـه پـایا است و دمـبرگ‌هایش قرمز تیره است (وجه تسمیه به همین عـلت است) و برگچه‌هایش به موازات یکدیگر در دو طرف دمبرگ اصلی قرار دارند. از ایـن گیاه در تداوی مـانند پـرسیاوشان مـعمولی استفاده می‌شده و مخصوصاً در ناخوشی‌های مربوط به سپرز از آن استفاده می‌کردند. در ایران این گیاه در سراسر نـواحـی البـرز و نواحی بـحر خـزر و آذربـایجان مـی‌روید؛ لحاءالغول، شعرالغـول، پـرسیاوشان احـمر، قـــیرمیزی بـــالدیری قـــره، دوه‌صـــقلی. پـرسیاوشان کـانادایـی: (گـیا.) گـونه‌ای از پرسیاوشان که در کانادا مـی‌روید و بـهترین نـــوع پـرسیاوشان از نـظر تـداوی است و دمـبرگ‌هایش بـنفش مـایل بـه سـیاه است؛ پرسیاوشان آمریکایی، قـنادا بـالدیری قـره. پـــرسیاوشان مکـزیکی: (گـیا.) گـونه‌ای از پرسیاوشان که در تداوی مورد استعمال دارد و در مکـــزیک مـــی‌روید، کـــزبرةالبـئر مکسیکیه، مکسقا بالدیری قره.

پـرسیدن: pors-īdan (مـص‌م.) (پـرسید، پرسد، خـواهـد پـرسید، بـپرس، پـرسنده، پـرسا، پـرسان، پـرسیده، پـرسش، پـرسه) پـــرسش کـــردن، سـؤال کـردن، استفهام. پژوهش کردن از حال کسـی، احـوالپرسی کردن، احوال پرسیدن، جویای حال شدن، از سلامت حال کسی آگاهی خواستن، تفقد کـــردن، تـفقد. دسـتوری طـلبیدن، اجـازه خواستن. عبادت کردن، عبادت. بازخواست، مؤاخـذه، گـرفتن بـر. جـواب سـلام دادن. پرسیدن از کسی یا چیزی: پژوهش کـردن، آگاهی خـواسـتن، جـویا شـدن، اسـتعلام، استخبار، تحقیق کردن.

پـــرش: par-eš, parr-eš (امـص.) پـرواز، طیران، عمل پریدن. جـهش، جست، عـمل جستن. (ور.) جستن و پـریدن در طـول یـا عرض یا ارتفاع، بدون وسیله یـا بـه اتکـای چوبی دراز. پرش ارتفاع: (ور.) نوعی پرش است که ورزشکار بـاید از روی طـناب یـا مانعی بپرد. پرش بـا نـیزه: (ور.) پـریدن از ارتفاع به وسیلهٔ نیزه‌ای دراز. پـرش چشـم: انـقباض خـودبخودی مـاهیچه‌های اطـراف چشم، اختلاج. پرش طول: (ور.) پـریدن و جهش به جلو بدون وجود مانع.

پـرشتاب: por-šetāb (ص‌مر.) کـه بسـیار شتابد. چالاک، تند، سریع. شتابزده، عجول. بی‌آرام، بی‌قرار، مضطرب، پریشان.

پـــرشرر: p.-šarar [ف. ع.] (ص‌مـــر.) پرشعله، پرجرقه.

پـــرشکیب: p.-šakīb (ص‌مـر.) پـرآرام، پرصبر و تحمل.

پـــرشوخ: por-šūx (ص‌مـر.) چـرکین، چرکناک.

پرشور: p.-šūr (ص‌مر.) پرحرارت. سـری پر حرارت داشتن: کله‌ای پر حرارت داشتن. نطق پـرشور: کـه حـرارت و گـرمی داشـته باشد، که تند و آتشین باشد.

پرطاوس: par-tāvūs [ف. ع.] (امر.) نوعی شیرینی. طرز تهیه: یک کیلو و نیم شکر را مانند شربت جوشانده و به قوام آورده همین که به سفتی خمیر سنگ شد نیم کـیلو مـغز

پستهٔ بو داده و خرد کرده به آن علاوه کرده قدری گلاب زده خوب بهم مخلوط کنند. سپس کف سینی را مغز پستهٔ ساییده ریخته مایه را روی آن می‌ریزند و با قاشق چرب یا وردنهٔ چرب پهن کنند. بعد دو ملاقه شربت قوام آمده را روی آن می‌ریزند و مغز پستهٔ درشت روی آن مـی‌پاشند و پس از سرد شدن به شکل لوزی می‌برند.

پرغازه: par-γāza(-e) [= پرغزه] (امر.) بیخ و بن و پر پرندگان که به گوشت بدن آنها چسبیده است؛ پرغزه.

پرغونه: parγūna(-e) (ص.) هر چیز که زشت و نازیبا باشد؛ فرخچ، فرخج. درشت، ناهموار، خشن.

پروفسور: porofesor (ص. اِ.) استاد دانشگاه.

پرفسوس: por-fosūs [= پرافسوس] (ص‌مر.) پرحیله، پرتزویر. پرفسون، پرحسرت.

پرفسون: p.-fosūn [= پرافسون] (ص‌مر.) پرحیله، پرتزویر. سخت زیرک، بسیار کاردان.

پرفک: (اِ.) (پز.) مرضی در دهان که به علت حملهٔ یک نوع قارچ بنام موکورمیکوز بوجود می‌آید. علامت آن یک نوع غشاء سفید رنگی است که مخاط زبان و حلق و گلو را می‌پوشاند و تولید درد در نواحی حلق و ته دهان می‌کند و مرض با تب همراه است؛ قلاع.

پرفن: p.-fan(n) [ف. ع.] (ص‌مر.) سخت مکار، حیله‌گر، محیل، محتال.

پرک: par-ak (اِمصغ.) پر کوچک، پرخرد. کاهوی خرد که به وجین از مزرعه بیرون کنند. برگ‌های خرد گل که مجموعاً گل را تشکیل می‌دهند. پردهٔ میان اجزای درونی یک گردو. پرهٔ قفل، فراشه. چیزی چون تاج، جقه.

پرک: parak (اِ.) ستارهٔ سهیل.

پرک: perk (اِ.) بوی پیه گداخته، بوی پیه گندیده. بوی ظرف چرب ناپاک شسته و مانند آن.

پرکار: por-kār (ص‌مر.) که بسیار کار کند، فعال؛ مق. کم‌کار.

پرکاس: parkās (اِ.) تلاش کردن و درهم آویختن. طلوع آفتاب.

پرکاوش: pa(e)rkāveš (اِ.) بریدن شاخ‌های زیادتی از درخت انگور و درختان دیگر، بریدن و پیراستن شاخ‌های زیادی.

پرکر: parkar (اِمص.) انتظار، منتظر بودن، چشم به راه داشتن.

پر کردن: por-kardan (مص‌م.) نهادن و ریختن چیزی در ظرف تا همهٔ ظرف را فرا گیرد؛ انباشتن، مملو کردن، ممتلی کردن، مشحون کردن. بسیار انجام دادن، بسیار کردن. اشغال کردن، مشغول کردن. اشباع در حرکت. پر کردن تفنگ (توپ و مانند آن): باروت و گلوله یا فشنگ در آن نهادن. پر کردن دندان: تراشیدن قسمت‌های کرم خورده و فاسد دندان و ممتلی کردن آن با سیمان و پلاتین و مانند آن. پر کردن قوه، باطری و مانند آن: آن را در جریان برق قرار دادن تا برق در آن ذخیره شود. پر کردن شکم: پر کردن معده، ممتلی کردن معده. کسی را پر کردن: (عم.) با گفتار او را به دشمنی دیگری برانگیختن، نزد او از دیگری بدگویی کردن.

پرکوک: por-kūk (ص‌مر.) که کوک بسیار خواهد.

پرگار: pargār [= پرگال = پرگاره = پرکار = پرکاره = پرکال = پردال = پرگر = بردال = پرکر = فرجار، معر.] (اِ.) آلتی هندسی برای کشیدن دایره و خطوط؛ پرکار،

پرکاره، پرکال، پردال، پرگر، بردال، پرکر، فرجار، دوار. شاغول. فلک، مدار گیتی، گردون، جهان، عالم. قضا و قدر، سرنوشت. مکر و حیله، تدبیر، افسون. دایره، حلقه، طوق، چنبر. اسباب، سامان، جمعیت. اشیای عالم. آشیانه. پرگارِ دو سر: (هس.) بر اساس مثلث‌های متشابه اسبابی بنام پرگار دو سر ساخته‌اند با آن می‌توان پاره خط‌های کوچک معین را به قسمت‌های مساوی بخش نمود. از پرگار افتادن: از سامان افتادن، از نظم افتادن. پرگار (کسی) کژ بودن: بخت او بد و باژگونه بودن. پرگار فلک: دور فلک. منطقهٔ فلک. تنگ شدن پرگار کسی: بدبخت شدن او. مثل پرگار: نهایت آراسته و نیک.

پرگاله: pargāl [= پرکاله = پرغاله] (اِ.) وصله‌ای که بر جامه دوزند، گژنه، پینه، وصله، پرغاله، پرکاله. پاره‌ای از هر چیز، پاره، لخت، حصه.

پرگداز: por-godāz (ص‌مر. ق‌مر.) پرسوز، پرتب و تاب.

پرگر: pargar (اِ.) طوق، طوق مرصعی که ملوک بر گردن می‌کرده‌اند و گاه بر گردن اسب می‌انداخته‌اند.

پرگرام: porogrām (اِ.) برنامه (فره.).

پرگست: pargast [= پرگس] (ق. نفی) هرگز! مبادا! حاشا! معاذاللّه! پرگس! دورباد!

پرگستردن: par-gostardan (مص‌ل.) پر گشودن، پر گشادن. فروتنی کردن، خضوع کردن، خفض جناح.

پرگنه: pargana(-e) [پیرامون کندن] (اِ.) زمینی را گویند که از آن مال و خراج بستانند.

پرماز: p.-māz (ص‌مر.) پرچین، پرشکن، ترنجیده.

پرماس: parmās (= برماس) (اِ.) لمس، لامسه. یازیدن، دراز کردن.

پرماسیدن: parmās-īdan (مص‌م.) (پرماسید، پرماسد، خواهد پرماسید، بپرماس، پرماسنده، پرماسش، پرماسه) دست مالیدن به چیزی برای درک آن؛ دست‌سودن، بسودن، پساویدن، مجیدن، برمجیدن، لمس کردن، پرواسیدن، برماسیدن، یازیدن، دراز کردن دست.

پرمان: parmān [= فرمان] (اِ.) فرمان، امر.

پرمایه: p.-māya(-e) (ص‌مر.) که مایهٔ بسیار دارد؛ مق. کم‌مایه، بی‌مایه. صاحب علم و خرد بسیار، خردمند، دانشمند، پرخرد، پردانش. که اصل و گوهری گرانمایه دارد، بزرگوار، بزرگ، عزیز، شریف، عالیقدر. نجیب، اصیل. مالدار، ثروتمند، متمول. عظیم، خطیر، جلیل. گرانبها، پربها، پرارز، پرقیمت، ثمین. برومند. (نقد. قد.) قلم مویی که نوک آن پرپشت باشد؛ مق. کم‌مایه. گنج پرمایه: پرخاسته، پرثروت، غنی.

پرمخیدن: par-maxīdan [= برمخیدن] (مص‌ل.) عاق شدن.

پرمر: parmar [= پرمور = برمر] (اِ.) انتظار و امید، رجاء.

پرمنش: p.-maneš (ص‌مر.) خردمند، پرخرد. ارجمند، بزرگ. پرمایه، رسا، بلیغ، کامل. جسور، دلیر، پرقوت. خودپسند، مغرور، متکبر. سرکش.

پرمنگنات: permanganāt (اِ.) (شیم.) پرمنگنات‌ها، نمک‌های اسید پرمنگانیک (MnO_4H) هستند و برای تهیهٔ آنها منگنات را بر اثر اکسیدکننده‌ها یا اسیدها به پرمنگنات تبدیل می‌کنند. پرمنگنات پتاسیم: (شیم.) جسمی است جامد و از مهمترین ترکیبات مصنوعی منگنز بشمار می‌آید. رنگ بلورهای بنفش تیرهٔ آن بر اثر انعکاس سبز رنگ بنظر می‌رسد و در آب دریا

محلول است و آن را بشدت ارغوانی تیره می‌کند. این ماده به سبب حرارت (۲۴۰°) تجزیه شده و اکسیژن می‌دهد. پرمنگنات اکسید کننده‌ای بسیار قوی و بر عکس بیکرمات در پزشکی و امور بهداشت خانه مانند گندزدایی سبزی‌ها در آب مشکوک و نیز در شتشوی زخم‌ها بصورت محلول ۴ تا ۱۰ گرم در لیتر بکار می‌رود. بعضی مواد آلی مانند گلیسرین به آسانی پرمنگنات را تجزیه می‌کند و با اکسیژن آن ترکیب می‌شود، مثلاً مخلوط پرمنگنات خشک با گلیسرین غلیظ پس از چند ثانیه به خودی خود آتش می‌گیرد.

پرمه: perma(-e) [= پرمهه] (اِ.) کاهلی در کارها.

پرن: paran [= پرند = پروند = پرنیان] (اِ.) دیبای منقش و لطیف، پرنیان. سدهای خاکی که با بوته و جگن در معبر رودها بندند؛ مرز، پل.

پرن: paran [پیشین، سابقی] (ق.) دیروز، روز گذشته.

پرند: parand [= برند = افرند = فرند = پرن، ابریشم] (اِ.) جامهٔ ابریشمی ساده و بی‌نقش، حریر ساده، پرنیان بی‌نقش، پرن. حریری که بر آن چیز می‌نوشتند. پرنیان منقش. زین پوش. تیغ، شمشیر، شمشیر براق، فر د. جوهر تیغ و شمشیر و مانند آن. (گیا.) سبزهٔ نورسته که دواب آن را به رغبت تمام خورند، مرغ، فریز.

پرندآور: parand-ā-var (ص‌مر.) (اِ.) تیغ، شمشیر، پسرند. (ص‌مر.) تیغ و شمشیر جوهردار، برندآور.

پرنداخ: parandāx [= پرانداخ] (اِ.) تیماج، سختیان، ساغری سوخته، کیمخت.

پرندک: parandak [= برندک] (اِ.) پشته و کوه کوچک که در میان دشت باشد. (اِخ.)

پرندگان: paranda(e)g-ān (اِ.) ج. پرنده (جانـ.) ردهٔ بزرگی از شاخهٔ ذی‌فقاران که خون گرمند و بدنشان دارای حرارت ثابتی است و اندام‌های جلو آنها به علت پرواز در هوا بصورت بال درآمده و بدنشان نیز پوشیده از پر می‌باشد. بر روی استخوان قص آنها تیغه‌ای عمودی بنام برشه قرار دارد که عضلات پرواز به آن ملصق می‌باشد، به استثنای معدودی از پرندگان که دارای دو سریع می‌باشند و پرواز نمی‌کنند (شترمرغ جزو این دسته است.) استخوان‌های پرندگان معمولاً مجوف و توخالی و دارای حفره‌های هوایی برای سبک کردن وزن آنها در موقع پرواز می‌باشد. گردن پرندگان دارای تعداد زیادی مهره است. به همین مناسبت طول نسبةً کافی دارد و ضمناً به خوبی به اطراف قابل چرخش است. قلب پرندگان دارای چهار حفره است و شریان آئورت پس از خروج از بطن چپ بطرف راست برگشته در امتداد بدن ادامه می‌یابد (برعکس پستانداران). غذای پرندگان در تیره‌های مختلف آنها فرق می‌کند: عده‌ای گوشتخوارند و عده‌ای علف‌خوار و عده‌ای دانه‌خوار و از دانهٔ حبوبات تغذیه می‌کنند و عده‌ای هم برحسب فصول مختلف غذایشان فرق می‌کند؛ طیور.

پرنده: par(r)-anda(-e) (افا. پریدن) هر جانوری که می‌پرد، مرغ، طیر، طایر؛ ج. پرندگان؛ مق. چرنده. (جانـ.) نام یک فرد از ردهٔ پرندگان، نام عام فردی از حیوانات ذی‌فقاری که به ردهٔ پرندگان تعلق دارد. که پرواز کند، که بپرد، پرواز کننده، طایر. پرنده پر نمی‌زند: (عم.) خیلی خلوت و آرام بود. پرنده چراغ: پروانه، فراشه. (هواپیمایی) پرسنل پرنده: کسانی که در نیروی هوایی با هواپیما پرواز می‌کنند و

رانندگی آن را به عهده دارند. پرندهٔ آتشین: (گیا.) یکی از انواع اختر.

پرندین: parand-īn [پرند + ین، پس. نسبت = پرندینه] (ص‌نسبـ.) آنچه از پرند درست کنند، هر چه از حریر سازند، پرندینه.

پرنگ: pa(e)rang [= پرند = فرند = افرند] (ا.) فروغ و برق شمشیر، گوهر، جوهر، پرند، فرند. شمشیر جوهردار.

پرنگ: perang [= برنج = برنگ] (ا.) نوعی فلز که آن را برنج خوانند؛ برنگ.

پرنگار: por-negār (ص‌مر.) پر نقش با گل‌ها و گیاهان رنگارنگ. فریبنده، سفسطه‌آمیز.

پرنیان: parniyān [= پرنون = پرنو = پرن] (ا.) حریر چینی منقش، حریر منقش، حریر، پرنو، پرنون، لاد. کاغذ یا پارچه‌ای از حریر که بر آن چیز می‌نوشتند. پردهٔ نقاشی، تابلو. (گیا.) قسمی انگور از نوع خوب. (مجـ.) شمشیر. چون پرنیان گشتن: نرم و لطیف شدن. دارپرنیان. قول یا گفتار چون پرنیان: سخت نرم و لطیف.

پرو: pe(o)rov (ا.) (خیا.) آزمایش لباس از طرف خیاط بر تن مشتری.

پروا: parvā (ا.) ترس، هراس، بیم، باک، محابا، مهابت، رعب، خوف، جبن. تاب، توان، طاقت، تحمل. فرصت، وقت و زمان مستعد برای امری. رغبت، میل. پرداختن به...، رعایت جانب کسی، توجه، التفا، میل. اندیشه، تذکر. قصد، عزم. آرام، فراغ، فراغت، سکون، قرار.

پروار: par-vār [= پرواره = پرور، طویله] (امص.) پرورش. (ص.) [= پرواری] فربه، فربی، پروری، پرواری، گوسفند پروار. جایی که جانوران را نگاهدارند تا فربه شوند؛ طویله. پشتوان، پشتیبان، مایهٔ اقتحام. به پروار بستن. بول و پیشاب بیمار که نزد طبیب برند، پرواره، پیسیار، قاروره، دلیل.

پروار: par-vār [= پربار = پرباره = پربال = پرباله = فربال = فرباله = برواره = فرواره] (امر.) خانهٔ تابستانی، خانهٔ بادگیردار. خانه‌ای که بربالای خانهٔ دیگری ساخته باشند و اطراف آن باز باشد؛ بالاخانه، پربار، پرباره، پربال. پرباله، فربال، فرباله، برواره. مجمرهٔ عود. رف، طاق، طاقچه، پرواره. گنجینه. تخته‌هایی که سقف خانه را بدان پوشند.

پرواز: par-vāz [در پیرامون پریدن] (ا.) بالا رفتن به هوا با بال، پرش، طیران. چرخ زدن مرغ در هوا. چوب‌های کوتاه که نزدیک یکدیگر بالای تیرخانه بچینند و روی آن را حصیر اندازند و خاک و گل ریزند. (تصـ.) سیر از جانب ناسوت بشریت به جانب لاهوت حقیقت.

پروازه: par-vāza(-e) (ا.) توشه و طعامی که کسی همراه برد یا از پس او فرستند. درمنه‌ای که از پیش عروس برای خرمی برافروزند. آتشی که پارسیان به شب عروسی بیفروزند و دامن عروس و داماد را بهم بسته گرد آن طواف کنند، آتشی که پیش عروس افروزند. ورق‌زر که ریزه سازند و شب زفاف بر سر عروس و داماد نثار کنند. (نقد. قد) ورق طلا و نقره که نقاشان بر روی پوست و مانند آن کار می‌گذاشتند. عیش و خرمی.

پرواس: parvās [قس. پرواسیدن، پروا] (ا.) ترس، بیم.

پرواس: parvās [= پرواز] (ا.) پرواز. نجات، خلاص، فراغ.

پرواسیدن: parvās-īdan (مصل.) (پرواسید، پرواسد، خواهد پرواسید، بپرواس، پرواسنده، پرواسان، پرواسیده) ترسیدن، واهمه نمودن.

پروان: parvān [قس. پروانه] (ا.) چرخی که

ابریشم را بدان از پیله برآورند و آن چرخ را به پای گردانند.

پروانچه: parvān-ča(-e) [پروانه + چه، پس. = تصغ. = فروانچه] (ا.مصغ.) پروانه، جواز. فرمان پادشاهان، حکم. (اصط. هندوستان) فرمانی که احتیاج به مهر شاه نداشت. برات، حواله. گواهی‌نامهٔ دبستان و دبیرستان (فره.)

پروانه: parvāna(-e) (ا.) (جاز.) یک فرد از تیرهٔ پروانگان جزو ردهٔ حشرات که گونه‌ها و اقسام متعدد دارد. [= پروانک] (جاز.) سیاه‌گوش. حاجب. فرمان رساننده. دلیل، رهبر. پیشرو لشکر. (مس.) یکی از گوشه‌های ماهور. (مس.) گوشه‌ای از راست پنجگاه. (مس.) یکی از گوشه‌های همایون. (مج.) نور شمع، نور چراغ. (مکن.) پره‌هایی است در اتومبیل که برای سرد کردن آب رادیاتور بکار می‌رود. پروانهٔ اتومبیل مانند ملخ طیاره منتهی بسیار کوچکتر است و در پشت رادیاتور جلو موتور روی محوری قرار گرفته و توسط تسمه‌ای بنام تسمهٔ پروانه به گردش درآمده هوا را از داخل پنجره‌های رادیاتور بطرف موتور کشیده و در نتیجه آب داخل رادیاتور را که از بالا به پایین جریان دارد خنک می‌سازد. (هوا.) ملخک هواپیما. ملخک کشتی. تسمهٔ پروانه: (ا.) (فز.) تسمه‌ای که به دور محور پروانه در حرکت است و موجب گردش پروانه می‌گردد.

پروانه: parvāna(-e) [= فروانق، معر. قس. پروانچه] فرمان پادشاهان، حکم‌نامه، حکم. جواز، اجازه‌نامه، تذکره، اذن. اجازهٔ عبور و مرور، گذرنامه. برات، حواله. پیک، برید، حاصل خرایط، پروانچه، فروانق (معر.)

پروانه‌واران: parvāna(-e)-vār-ān (امر.) (گیا.) تیره‌ای از گیاهان دولپه‌ای جداگلبرگ که از پراکنده‌ترین تیره‌های گیاهان است. گل‌های گیاهان این تیره نامنظم با کاسبرگ‌هایی بهم چسبیده که تبدیل بلوله‌ای با سه کنگره شده است. جام گل این گیاهان دارای ۵ گلبرگ آزاد و نامساوی است. یکی از گلبرگ‌ها که از همه بزرگتر است و در بالا قرار دارد و درفش نامیده می‌شود و دو گلبرگ دیگر در دو طرف و در زیر آن بطور قرینه قرار دارند و آنها را بال گویند و دو گلبرگ دیگر که در زیر گلبرگ‌های دیگر هستند و لبهٔ مجاورشان بهم چسبیده ناو نامیده می‌شوند. نافه دارای ۱۰ پرچم است که ۹ تای آن بهم چسبیده و لوله‌ای ساخته‌اند و پرچم دهم بطور آزاد در شکاف کناری آن لوله قرار گرفته است. میوهٔ این گیاهان به شکل نیام است. دانه‌ها فاقد آلبومن است ولی در داخل لپه‌ها مقدار زیادی اندوخته‌های گیاهی جمع شده است. اکثر گیاهان خوراکی از قبیل حبوبات (نخود و لوبیا و باقلا و ماش و خلر) و گیاهان علفی از قبیل شبدر و یونجه و اقسام گون‌ها و گیاهان دارویی از قبیل دستهٔ گل ابریشم‌ها و فلوس و بقم و تمرهندی و غیره جزو این دسته‌اند؛ سبزی آساها. ضح.ـ وجه تسمیهٔ این تیره از گیاهان به علت شباهت جام گل آنها به بال‌های پروانه است.

پروپاگاند: poropāgānd (ا.) تبلیغ برای فروش جنس. هر نوع کوشش برای انتشار و ترویج مرام و مسلکی.

پروتکل: porotokol (ا.) (سیا. حق.) صورت مجلس جلسات سیاسی که برای بررسی و تحقیق و مذاکره در امری منعقد گردد.

پروراندن: parvar-āndan [= پرورانیدن] (مصم.) پروردن، پرورش دادن، پرورانیدن، تربیت کردن، بار آوردن، بزرگ کردن، تعلیم، ترشیح. تغذیه، غذا

دادن. انشاء، ایجاد، خلق. آراستن ظاهر کلام.

پروردگار: p.-(e)-gār (ص‌فا.) پرورنده، تربیت کننده، پرورش دهنده، مربی. پادشاه. یکی از نام‌های باری‌تعالی، رب، حق، صانع. رب‌النوع.

پروردن: parvar-dan [= پروریدن] (مص‌م.) در عسل یا شکر و جز آن حفظ کردن و به عمل آوردن دارویی یا میوه‌ای، آماده کردن، اطراء، تطریه. پرورده شدن، تربیت یافتن. حمایت کردن. پرستش کردن، پرستیدن. نهادن، قرار دادن، مواضعه کردن. آموختن، تعلیم دادن.

پرورش: parvar-eš (امص.) تربیت، تعلیم، تأدیب. فرهنگ، تمدن. پرستیدن، پرستش. (ا.) خوراک، خورش، غذا، طعام.

پرورشگاه: p.-gāh (امر.) آنجا که نگاهدارند و پرورش دهند، محل پرورش، محل تربیت، دار التربیه. جایی که کودکان یتیم را نگاهداری و پرستاری کنند، دار الایتام.

پروره: parvara(-e) (ص.) جانوری که در پروار بسته فربه کرده باشند.

پروریدن: parvar-īdan [= پروردن] (مص‌م.) پروردن، پرورش دادن. تغذیه، پروراندن. حمایت کردن، نوازش کردن. افراختن، بزرگ کردن.

پروز: parvaz [= فراویز] (ا.) گستردنی، فرش. جامهٔ پوشیدنی یا گستردنی که از لونی دیگر گرد آن جامه در گیرند، وصله‌ها که بر اطراف جامه دوزند از اصل ابره یا رنگی دیگر، سجاف جامه، فراویز، پیرامون، حاشیه، عطف، طراز. جامهٔ دو رنگ درهم بافته شده، شب‌اندر روز. پینه و وصله که بر خرقه و جامه از رنگ‌های دیگر دوزند. نژاد، اصل، نسب. حلقهٔ لشکر از سوار و پیاده، پره، دایرهٔ لشکر.

پروز: parvaz [= فریز = فرزد] (ا.) (گیا.) نوعی از سبزه در غایت سبزی و طراوت، فریز، فروزد، مرغ.

پروزن: parvazan [= پرویزن = پریزن = پریز] (ا.) هر چیز پر سوراخ و شبکه‌دار. آردبیز، غربال.

پروژکتور: poroženktor (ا.) (فر.) دستگاهی که برای ایجاد روشنایی بسیار در هوا و روی زمین بکار رود. در عکاسی و فیلمبرداری نیز از آن استفاده کنند و به وسیله آن تصاویر اشیاء بزرگتر از آنچه هست روی صفحه (دیوار یا پرده) روشن و نمایان گردد؛ نورافکن، پرتو افکن، شعاع افکن.

پروژه: porože (ا.) طرح، نقشه. (نق. معم.) طرح اولی، نقشهٔ اولیه.

پرولتاریا: poroletāriyā (ا.) طبقهٔ کارگر که حیات تولیدی سرمایه‌داران بدست آنان است، طبقهٔ زحمتکش.

پرونده: parvanda(-e) [= برونده = بلونده] (ا.) بستهٔ قماش و اسباب، بستهٔ جامه، پشتوارهٔ جامه، رزمه. پارچه‌ای که قماش را بدان پیچند، شلهٔ قماش، برونده. جوال مانندی که دهن آن از پهلوی آن باشد و استادان بزاز اسباب دکان خود را در آن نهند و با ریسمان‌ها بندند، بلونده. امروز پرونده را به مجموعهٔ سندها و نوشته‌های راجع به یک تن یا یک موضوع یا یک کار که در یک جا جمع آوری شده اطلاق کنند (فره.) پرونده‌اش پیش من است: از سوابق او کاملاً مطلع هستم. پرونده کردن جامه‌ها: پشتوارهٔ جامه‌ها بستن، ترزیم.

پروه: parva(-e) (ا.) پروین، ثریا، پرن.

پرویز: parvīz [= ابرویز، معرب؛ فاتح، پیروزگر] پیروز، فاتح. نام خسرو دوم شاهنشاه ساسانی. پرویز فلک: (کن.)

خورشید، آفتاب.

پرویزن: parvīzan [= پرویز = پریزن = پریز = پروزن] (اِ.) آلتی است که بدان بیختنی‌ها چون شکر و آرد و امثال آن را بیزند؛ پر وزن، آردبیز، گرمه‌بیز، گرمه‌ویز، تنگ بیز، ماشوب، پالونه، پالوانه، الک، غربال، ترشی پالا، سماق پالا، مسحل، هلهال.

پرویش: parvīš [= فرویش] (اِ.) کوتاهی، تنبلی در کار، اهمال، سستی، فرویش.

پروین: parvīn [= پرن] (اِ.) (اخ.) ثریا. (اخ.) منزلی از منازل قمر.

پره: para, parra(-e) (اِ.) حلقه و دایرهٔ لشکر از سوار و پیاده، حلقهٔ لشکریان سوار و پیاده برای حصار دادن نخجیر و جز آن. خطی را گویند که از سوار و پیاده تشکیل شود؛ صف. دامن، کناره، طرف. دندانهٔ چرخ و دولاب، دندانهٔ آسیا، پر آسیا، ناعره. پهلو، جنب. جزوی از قفل که بدان قفل محکم گردد. برگ کاه. دکلان، دوک پشم رشتن. فراشهٔ در، کوژابند، کوژانوک. هر یک از خانه‌های مرکبات که با پرده و غشایی از دیگران جدا است. تشنج. (خاتـ.) هر یک از اجزای گل. خاتم و آن تشکیل شده است از یک مثلث فلزی که در وسط قرار می‌گیرد و سه مثلث دیگر چوبی یا استخوانی در پهلوی هر یک از اضلاع آن. پرهٔ آب: محیط و دایرهٔ آب. پره‌های بینی: (امر.) (پز.) قسمت غضروفی ابتدای سوراخ‌های بینی که دیواره‌های طرفی سوراخ‌های بینی را می‌سازند و از جلو نیز به غضروف نوک بینی منتهی می‌شوند؛ ارنبتین، نرمهٔ راست و چپ بینی. ارنبه، بچش، پشک. پرهٔ پروانه: (فره.) هر بخش از اجزای پروانه. پرهٔ قفل: جزوی از قفل که قفل را بدان محکم و مضبوط سازند؛ گره قفل، دندانهٔ قفل، دندانهٔ کلید، گرژ، شب‌پره. پرهٔ گوش: نرمهٔ راست و چپ گوش.

پرهازه: parhāza(-e) (اِ.) رکوی سوخته و چوب پوسیده که بر زیر سنگ چخماق نهند و چخماق زنند آتش در آن درگیرد.

پرهون: parhūn [= برهون] (اِ.) دایره و هر چیز میان تهی مانند چنبر و طوق و امثال آن، هر چیز گرد میان تهی. چنبر ماه، خرمن ماه، هاله.

پرهیختن: parhīx-tan [= پرهختن = فرهیختن = فرهنجیدن] (مص‌م.) ادب کردن. پرهیز کردن. رها کردن. خالی کردن.

پرهیز: Parhīz(parhēz .قد) (اِ.) خویشتن‌داری، خودداری، دوری، اجتناب، تجنب، احتراز، تحرز، حذر، تحفظ، امساک، اتقاء، کف نفس. (پز.) (فره.) نخوردن بعضی غذاها و مشروبات به دستور طبیب؛ احتماء، رژیم؛ مق. ناپرهیزی. باز ایستادن از حرام، پارسایی، تقوی، ورع، عفت، اتقاء، تقیه. تفاوت. احتیاط. ترس، بیم. ترورهٔ ترسایان، روزهٔ نصاری: ایام پرهیز. (تص.) اجتناب از ماسوی‌الله.

پرهیزانه: parhīz-āna(-e) (اِمر.) غذایی که بیمار اجازهٔ خوردن آن را دارد. روزه.

پرهیزانیدن: parhīz-ānīdan (مص‌م.) پرهیز دادن، تجنب.

پرهیزکار: p.-kār (ص‌فا.) دوری کننده از حرام، پارسا، خویشتن‌دار، پاکدامن، زاهد، صالح، عفیف، آبدست، متقی، با تقوی. قانع. با احتیاط. پاکدامن بودن، ورع داشتن، متقی بودن، اتقاء، تقیه.

پرهیزیدن: parhīz-īdan (مص‌ل.) پرهیز کردن. حفظ کردن، نگاهداشتن. پارسایی کردن، پرهیزکاری کردن، تقوی جستن، تورع.

پری: parī (اِ.) جن. مؤنث جن. روح پلید،

دیو. (استعاره) زن زیبا. نوعی از قماش است در نهایت ملایمی، بسان مخمل خوابکی هم دارد و رنگارنگ است و از آن مسند و فرش سازند. پری در شیشه دیدن: جادوگران و جن‌گیران آیینه‌ای در پیش چشم اطفال نگاهدارند و اوراد و اذکاری مخصوص می‌خوانند تا کودکان نابالغ، پریان و اعمال آنها را در آیینه ببینند و از گم شده یا سفر کرده‌ای که خبری از او نیست به وسیلهٔ مشاهدات در آیینه خبر دهند. انسان و جن، جن و انس.

پری: parī [= پریر] (ا.) در اول «پریروز»، «پریدوش» و «پریشب» آید به همان معانی.

پری: perī (ا.) جایزه‌ای که در مسابقات به برنده داده شود، جایزه برای تشویق. ضح.ـ عدم استعمال این کلمه اولی است.

پریاخته: por-yāxta(-e) (امر.) (جاذ. گیا.) یک فرد از موجودات گیاهی یا جانوری که بدنش بیش از یک یاخته داشته باشد، جانور و گیاه پرسلولی، پرسلولی.

پری‌افسا(ی): parī-afsā(y) (ص‌فا.) افسونگر، کسی برای تسخیر جن افسون خواند، پری‌سای، پری‌بند، پری‌خوان.

پری‌دار: p.-dār [= پری‌دارنده] (ص‌فا.) آنکه جن او را گرفته باشد. جن‌دار، جن‌گرفته، پری گرفته؛ ج. پریداران. دختری دوشیزه که زنان جادو افسان‌ها خوانده بر او دمند تا پری در بدن او درآید و آن دختر شروع به رقص کند و در آن اثنا از مغیبات خبر دهد. دیوانه، مجنون. جا و مقام دیو.

پریدن: par(r)-īdan (مص‌ل.) (پرید، پرد، خواهد پرید، بپر، پرنده، پران، پریده، پرش) با پر سوی هوا اوج گرفتن و در هوا حرکت کردن، بر پریدن، پرواز کردن، طیران کردن، طیر. برجستن و سوار شدن. حمله کردن، برجستن، وثوب. جهیدن: پرید بالا. تند دویدن. شکستن، جدا شدن. تبخیر شدن. متصاعد شدن. از آخر به اول پرواز کردن. از جهان تن به عالم جان سفر کردن، از عالم ماده به عالم روحانی رفتن، سیر من الحلق الی الحق. از خواب پریدن: ناگهان از خواب بیدار شدن. پریدن اندام: جنبیدن و حرکت کردن بی‌ارادهٔ عضوی، تشنج خفیف، اختلاج. پریدن پلک: (پز.) تحریکات مداوم عصب پلک چشم که موجب انقباضات متوالی پلک شود. این عارضه غیر از چشمک زدن و چشم بهم زدن‌های پشت سرهم است که بعضی بنا به عادت و یا در برابر بعضی محرکات انجام می‌دهند. عارضه‌ای است بلاارادی و هر دفعه که عارض شود پلک چشم (غالباً در یک چشم انجام می‌شود.) به انقباضات سریع و متوالی در حدود یک تا دو ثانیه دچار می‌شود. پریدن جان، روان: مردن، درگذشتن. پریدن هوش، فکر و مانند آن: به در رفتن، بیرون رفتن، خارج شدن آن. خواب از سر کسی پریدن: بی‌خوابی به سر کسی زدن، دور شدن و زایل شدن خواب از سر کسی. رنگ کسی پریدن: از دست دادن رنگ طبیعی چهره به سبب ترس، مرض و غیره.

پریدن: por(r)-īdan (مص‌ل.) پر شدن، مملو شدن، انباشته شدن، امتلاء. پر بکار بردن نیرو و قدرت.

پریدوش: parī-dūš [پری + دوش] (ق‌مر.) شب پیش از دوش، پریشب.

پریز: parīz (ا.) فریاد، فغان.

پریز: perīz (ا.) (فز.) وسیله‌ای که از مجاورت و نزدیکی جسم الکتریسیته‌داری برق گیرد. دو شاخه برای گرفتن جریان برق؛ گیرک (فره.)

پریزاده: p.-zāda(-e) [= پریزاد] (ص‌مف.)

زادهٔ پری، فرزند پری، پری‌نژاد. (استعاره) کودک زنی زیبا. (استعاره) فرزند زیبا.

پریش: parīš (ص‌مر.) پریشان. به باد داده، فرو فشانده، بیفشانده: زلف پریش. (اِفا.) در ترکیب معنی «پریشنده» و «پریشان کننده» دهد: خاطر پریش.

پریشان: parīš-ān (ص‌فا. حا.) در حال پریشانی، در حال پریشیدن. ژولیده، آشفته، بهم برآمده، پشولیده، بشوریده، درهم و برهم، آشفته، وژگال، آلفته. پراکنده، پریشیده، پراشیده، پریش، متفرق، متشتت. سرگردان، سرگشته، دلتنگ، مضطرب، متوحش، بی‌حواس، بدحال، محزون. تهیدست، تنگدست، بی‌چیز، فقیر، بی‌بضاعت. بخت پریشان: بخت بد، طالع بد، تقدیر ناسازگار. حدیث پریشان: داستان و کلام پراکنده و بی‌اساس. خواب پریشان: خواب آشفته و درهم و برهم. سخن پریشان: کلام بی‌ترتیب، گفتار نامربوط.

پریشیدن: parīš-īdan (پریشید، پریشد، خواهد پریشید، بپریش، پریشنده، پریشان، پریشیده) (مص‌ل.) بد حال شدن، تهدیست شدن. مضطرب گشتن. بیخود گشتن. (مص‌م.) پریشان کردن (همع.)

پریمور: parīmover (اِ.) (گیا.) گل نوروز.

پریوش: parī-vaš (ص‌مر.) پری‌وار، پری‌فش.

پریون: paryūn (اِ.) (پز.) مرضی است با خارش، گر، جرب، قوباء.

پز: paz (اِفا.) در ترکیب به معنی «پزنده» آید: آش‌پز. (امف.) نیز در ترکیب به معنی «پخته» آید: نیم‌پز.

پز: paz [= پژ] (اِ.) پشتهٔ بلند، عقبه، کتل، پژ.

پز: poz شکل، وضع، لباس، رفتار. پز عالی و جیب خالی: خوش سر و وضع ولی مفلس و فقیر. (عک.) مدت لازمی که دوربین عکاسی را در معرض نور می‌گذارند تا عکس شئ منظور برداشته شود.

پزاندن: paz-āndan [= پزانیدن] (مص‌م.) (پزانید، پزاند، خواهد پزانید، بپزان، پزاننده، پزانیده) پزانیدن، پختن.

پزاوه: pazāva(-e) [= پژاوه = پجاوه] (اِ.) کوره که در آن ظروف سفالین و آجر و آهک پزند؛ آوه.

پز دادن: poz-dādan [فر. ف.] (مص‌ل.) افاده کردن، فیس کردن، تکبر فروختن، پز آمدن. (عک.) در معرض نور گذاشتن دوربین عکاسی در مدت لازم.

پزداغ: pazdāγ, pez.-, poz.- (اِ.) مصقله که بدان آیینه و شمشیر و جز آن زدایند و روشن کنند، پزلاغ.

پزشک: pazašk (اِ.) جغد.

پزشک: pezešk [= بزشک = بجشک = بچشک = بچشک] (ص. اِ.) کسی که تداوی امراض کند، کسی که مرضی را معالجه و دستور دوایی برای بهبود دهد، کسی که حرفه‌اش معالجهٔ بیماران و مرضی باشد، طبیب. پزشک یکم: درجهٔ بالای پزشکی معمول در بیمارستان‌ها و ادارات دولتی ایران و آن بالاتر از پزشک دوم است. پزشک دوم: یکی از پایه‌های پزشکی معمول و مجری در بیمارستان‌ها و ادارات دولتی ایران و آن پایین‌تر از پزشک یکم است.

پزشکیار: pezešk-yār (اِمر.) (پز.) کسی که در بیمارستان‌ها یا در مطب دستورهای پزشک را برای معالجه و بهبود مریض اجرا می‌کند، معین طبیب.

پزوایی: pozvā-yī (ص.) (عم.) سست و ضعیف به تن و به عقل و به فکر، بی‌حرکت و بی‌عمل، سخت ضعیف. بی‌حمیت.

پزیدن: paz-īdan (پزید، پزد، خواهد پزید، بپز، پزنده، پزا، پزیده، پزش). (مص‌ل.)

پخته شدن، رسیدن (میوه) (مص‌م.) پختن.

پژ: paž [= پز = پچ = بز] (ا.) گردنه، گریوه، کتل، بش، بند، سرکوه. زمین پست و بلند. سر پژ گرفتن: (ظاهراً بصورت سخریه و استهزا کار را به کمال رساندن باشد از خوب یا زشت، مثل اینکه امروز گویند: «معرکه کردی.»

پژ: paž [فژ] (ا.) چرک، ریم، پلیدی. کهنه، مندرس.

پژ: pož (ا.) برف‌ریزه‌ها که از شدت هوای سرد مانند زرک از آسمان بریزند.

پژ: pož [= وج. معر.] (ا.) (گیا.) چوبی باشد زرد که بدان مداوا کنند، وج.

پژاگن: paž-ā-gen [پژ + آگن = فژاکن] (ص‌مر.) پلید، چرکین، ناشسته، آلوده بریم، فژاکن، پژوین، دنس. زشت، نازیبا.

پژاوند: paž-āvand [= پژاون = پژوند] (امر.) چوبی که برای محکمی در، پشت آن افکنند تا کسی نتواند باز کند. چوبی که جامه را به وقت شستن بر او زنند؛ چوب گازران، کدین.

پژپژ: pož-pož [= پچ‌پچ] (اصو.) کلمه‌ای باشد که شبانان بز را بدان نوازش کنند و بسوی خود خوانند؛ پژپژی، پچ‌پچ.

پژردن: pežor-dan (مص‌م.) (عم.) پرستاری کردن طفل، بیمار یا پیر را؛ تر و خشک کردن، تیمارداری، مروسیدن بیمار را.

پژمان: pežmān (ص.) افسرده، غمناک، اندوهگین، پشیمان. ناامید، مخمور، متوحش، متنفر.

پژمراندن: pežmor-āndan [م: پژمردن و پژمریدن] (مص‌م.) افسرده کردن، غمناک ساختن. خشک ساختن، اذبال.

پژمردگی: pažmor-da(e)g-ī (حامص.) افسردگی، غمناکی.

پژمردن: pažmor-dan [= پژمریدن] (پژمرد، پژمرَد، خواهد پژمرد، بپژمر، پژمرنده، پژمرده) افسردن، غمناک شدن. ترنجیدن، خشک شدن. دگرگون شدن، تبه‌گونه شدن. بی‌رونق شدن.

پژمرده: pežmor-da(-e) (امف.) افسرده، غمناک، اندوهگین. پلاسیده، خشک شده، خشکیده. بی‌طراوت، بی‌رونق.

پژند: pažand (ا.) (گیا.) نوعی از برغست و آن گیاهی است خودروی و خوشبوی مانند اسفناج که داخل آش کنند؛ قثاء الحمار، خیار صحرایی.

پژواک: pež-vāk [پژ + واک = وا = آوای] (ا.) انعکاس صوت در کوه، صدا. ضح.ـ این کلمه بصورت «پژوال» تصحیف شده.

پژوژ: pažūž (ا.) اصرار، الحاح.

پژول: pažūl [= بجول = پجول = بجل = پژول = وژول] (ا.) اشتالنگ، کعب، قاب، بجول، پجول. گلوله‌ای که طفلان بدان بازی کنند. فندق، بندق.

پژولاندن: pežūl-āndan [= پژولانیدن] (مص‌م.) (پژولاند، پژولاند، خواهد پژولاند، بپژولان، پژولاننده، پژولانده) م: پژولیدن. پریشان کردن. رنجه کردن.

پژولانیدن: pežūl-ālīdan [= پژولاندن] (مص‌م.) (پژولانید، پژولانید، خواهد پژولانید، بپژولان، پژولاننده، پژولانیده) پریشان کردن. رنجه کردن.

پژولش: pežūl-eš (امص.) درهم شدگی، پریشانی، پژولش، پشولش. پژمردگی.

پژولیدن: pežūl-īdan (پژولید، پژولد، خواهد پژولید، بپژول، پژولنده، پژولیده، پژولش؛ م: پژولاندن، پژولانیدن) (مص‌ل.) پژمرده شدن. پریشان گردیدن. درهم شدن. نرم گردیدن. (مص‌م.) پژمرده کردن. درهم آمیختن. تفحص کردن، باز پرسیدن.

نصیحت کردن.

پژوم: pažūm (ص.) درویش، گدا، فقیر، بی‌نوا. خوار، ذلیل، بی‌اعتبار.

پژوه: pežūh (رید. پژوهیدن) (اِ.) (امص.) بازجست، تجسس، تفحص. پرسش، بازخواست. در ترکیب به معنی «پژوهنده» آید: دانش‌پژوه.

پژوهان: pežūh-ān (ص‌فا. حا.) جویان، در حال پژوهیدن.

پژوهش: pežūh-eš (امص. پژوهیدن) جستجو، بازجویی، بازجست، رسیدگی، تفحص، تحقیق، استفسار، تعرف. بررسی‌ها و جستجوهای علمی (فره.) استیناف (فره.) بازپرسی، مؤاخذه، عقاب. خبرچینی. جاسوسی. سرپرستی، تیمار. پژوهش حال: احوالپرسی.

پژوهش‌گر: p.-gar (ص.) پژوهش کننده.

پژوهنده: pažūh-anda(-e) (افا.) جستجو کننده، جوینده، پژوهش کننده، مستفسر، محقق، متجسس. کارآگاه، خبرچین. مفتش، جاسوس، منهی. خواهان، طالب. خردمند، دانا، زیرک. پژوهندهٔ اختر: ستاره‌شناس، منجم.

پژوهیدن: pežūh-īdan (پژوهید، پژوهد، خواهد پژوهید، بپژوه، پژوهنده، پژوهیده، پژوهش) (مص‌م.) جستجو کردن، پی‌جویی کردن، بازجویی کردن، تفحص، تجسس، تفتیش. پرسیدن به جد. خواستن، طلب. مباحثه کردن.

پژوین: pažvīn (ص.) چرکین، شوخگن.

پژهان: požhān (اِ.) آرزو، خواهش دل، غبطه.

پس: pas (حر. اض.) پشت، عقب، وراء، ظهر، خلف؛ مق. پیش. (ق.) پشت‌سر، دنبال، پی. (اِ.) قسمت عقب، مؤخر. دبر، کون. (ق.) بعد از همه، آخر کار، عاقبةالامر، عاقبت. (اِ.) یکی از نهایت‌های طول را پیش نام است و دیگری پس. (ق.) بعد. (حر. رب.) آنگاه، آنگه، آن وقت، آن زمان. ازین‌رو، بنابراین، در این صورت، در نتیجه، بالنتیجه، در این حال، لذا، لهذا. پای پس: عوض. محتاط. از پس افکندن: به تأخیر انداختن. از پس چیزی برآمدن: از عهدهٔ آن برآمدن، در قدیم: پس آمدن با...

پس: pos (اِ.) پسر، پور، ابن.

پسا: pasā (ق.) وقت، نوبت. این پسا: در این وقت. آن پسا: در آن وقت.

پس‌آب: pas-āb (امر.) آب دوم که از انگور و میوه و گل و مانند آن گیرند، طعم و مزه و بوی آن از آب اول کمتر است؛ مق. سرآب: پس‌آب گلاب.

پس‌آهنگ: p.-āhang (امر.) آهنی باشد که کفشگران در پس کفش نهند تا به آن کفش را فراخ کنند آنگاه که قالب رادر کفش کنند.

پساپیش: p.-ā-pīš (ق‌مر.) پس و پیش، جوانب، اطراف.

پساچین: p.-ā-čīn (امر.) بقیهٔ میوه‌ای که در باغ‌ها بعد از چیدن میوه جابجا بر سر درخت مانده باشد.

پسادست: p.-ā.-dast (اِ.) چیزی که امروز بخرند و قیمت آن را چند روز دیگر پردازند، نسیه؛ مق. پیشادست، دستادست.

پس‌افت: p.-oft [= پس‌افتاده] (امف.) ذخیره، اندوخته. پس افکندن، پس‌انداز، پس‌اوگند. آنچه از اقساط بدهی و قرضی در موعد خود پرداخت نشده باشد.

پس‌افتادن: p.-oftādan (مص‌ل.) عقب افتادن، تأخیر. عود مرض در حال نقاهت، نکس. افتادن به پشت و مردن، غش کردن یا مردن.

پساک: pasāk (اِ.) تاجی که از گل‌ها و ریاحین یا اسپرغم‌ها ساختندی و پادشاهان و

بزرگان به روزهای عید و جشن‌ها و دیگر مردمان روز دامادی یا بازگشتن از فتحی یا ظفری بر سر می‌زدند؛ اکلیل ریحان، عمار، بساک.

پسان پریروز: pas-ān-parĪ-rūz (ق‌مر.) سه روز پیش از دیروز.

پس‌انداختن: p.-andāxtan (مص‌م.) تأخیر کردن، به تعویق انداختن. قسطی از دین را به موعد ندادن. به تأخیر افتادن حیض در زن. تولید فرزند کردن (در مورد توهین بکار رود)، تولید مثل کردن.

پس‌انداز: p.-andāz پس‌افت. پول صرفه‌جویی در هزینه. پس‌انداز کردن: ذخیره کردن. صندوق پس‌انداز: (بانک.) حسابی مخصوص در بانک‌ها که در آنجا پول‌های حاصل از پس‌انداز را در دفترهای مخصوص به حساب می‌گذارند.

پساوند: pas-ā-vand [= پسوند] (امر.) قافیهٔ شعر. مقطع قصیده و مانند آن. (نو.) مزید مؤخر، جزوی که به آخر کلمه محلق شود و تغییر در معنی آن دهد؛ مقـ. پیشاوند.

پساویدن: pasāv-Īdan [= پساویدن = بسودن] (مص‌م.) (پساوید، پساود، خواهد پساوید، بپساو، پساونده، پساویده) دست مالیدن، لمس کردن.

پس‌پرده: p.-e-parda(-e) (إمر.) سرای، خانه، حرم، حرامسرا. عالم غیب. در نهان.

پس‌پریروز: p.-parĪ-rūz (ق‌مر.) دو روز پیش از دیروز.

پس‌پشت: p.-e-pošt (ق‌مر.) پشت‌سر، دنبال، عقب‌سر.

پست: past [در تحت امر کسی قرار گیرنده] (ص.) پایین، فرود، زیر، تحت، سفل؛ مقـ. بالا، روی، فوق، علو. (ا.) پستی؛ مقـ. بالا، بلندی. (ص.) کوتاه، کم ارتفاع، قصیر. برابر با زمین، هموار، یکسان با خاک. (ا.) زمین هموار، گو، مغاک، گودی. نشیب، قنوع. (ص.) خراب؛ مقـ. آباد. نابود، معدوم. دون، خوار، دانی. ذلیل، زبون، بی‌مقدار، بی‌اعتبار، مغلوب. فرومایه، بی‌سروپا، خسیس، بخیل، حقیر، رذل. تنگ چشم، اندک بین، کاسد. (تصـ.) آنکه نتواند به بال همت به مدارج کمالات حقانی یا مرتبه‌ای از مراتب دیگر پرواز کند. (ق.) از بن و بیخ. تند، چابک، چالاک. ساده، آسان. راحت، آرام، آسوده، فارغ‌بال. هراسان، مضطرب، مشوش. ناگوار، تلخ. سست، ضعیف. بیهوش، بی‌خبر از خود. بیزار، نفور. سخت خرد و ریزه و نرم. (مسـ.) بم؛ مقـ. زیر، تیز. نبهره، ناروا. پست و بلند دنیا دیده: مجرب، آزموده، سرد و گرم چشیده.

پست: pest, past [ساییدن، خرد کردن] (ا.) هر نوع آرد (عموماً). آردی که گندم و جو و نخود آن را بریان کرده باشند (خصوصاً)، آرد بو داده، تلخان، قاووت، سویق. سبوس، سبوسه، نخاله. مرکبی باشد که بعضی از چله‌نشینان و فقیران و جوکیان هندوستان از جگر آهو و مغز بادام و امثال آن سازند که هرگاه مقدار پسته‌ای از آن بخورند تا چند روز محتاج به طعام نشوند. پست خوردن و نای زدن بهم راست نیاید (مثل): قاووت در دهن گرفته در نای دمیدن امکان ندارد.

پست: post (ا.) اداره‌ای که نامه‌ها و امانات را از جایی بجایی می‌برد و می‌رساند؛ چاپارخانه. شخصی که نامه‌ها و امانات را می‌رساند؛ چاپار، چپر، پیک، برید. منازلی در راه شهرها که در آن مرکوب برای حمل مسافر و بار نگاه دارند. محل خدمت مأموران انتظامی، پاسگاه (فره.) شغل، مقام. پست امدادی: پاسگاهی که برای کمک در مواقع ضروری ساخته شود. پست امدادی آموزشگاه‌ها: شفاخانه (فره.) پست

ژاندارم: پاسگاه ژاندارم.

پستا: pastā [آغاز و انجام] (اِ.) برسر کاری رفتن که قبل ازین شروع در آن شده باشد. ذخیره، اندوخته. بار، کرت، دفعه. نوبت.

پستان: pestān (اِ.) (جانـ.) عضوی که در پستانداران ماده، غده‌های مترشح شیر را در بردارد. تعداد پستان معمولاً در پستانداران یک زوج است ولی عدهٔ آنها در تیره‌های مختلف فرق می‌کند. پستان سر دست گرفتن: عملی که هنگام دعا یا نفرین کنند. پستان‌مادر را گاز گرفتن: (کنـ.) ناسپاسی و حق ناشناسی کردن.

پستان‌بند: p.-band (امر.) پارچهٔ دوخته که زنان پستان‌ها را در آن بندند تا جمع و برجسته نماید.

پستاندار: p.-dār [= پستان‌دارنده] (ص‌فا. اِمر.) (جانـ.) یک فرد از ردهٔ ذی‌فقاران پستاندار، جانور ذی‌فقاری که دارای پستان باشد؛ ذوالثدی.

پستانک: pestān-ak [پستان + ک، پسـ. شباهت] (اِ.) آلتی است لاستیکی که آن را به دهان بچهٔ شیرخواره گذارند تا بمکد؛ گول‌زن. سنجد، چبلان، پستنک، سنجد گرگان. پستانک تفنگ: لولهٔ باریک سوراخ‌دار مجاور مخزن باروت تفنگ که چاشنی بر روی آن نهند و با انفجار چاشنی از آنجا آتش به باروت رسد.

پستچی: post-čī [فر. تر.] (ص‌نسبـ. اِمر.) پیک، برید، نامه‌رسان، فراش پست.

پستخانه: p.-xāna(-e) [فر. ف.] (امر.) اداره‌ای که نامه‌ها و بسته‌ها و امانات پستی را به مقصد می‌رساند؛ چاپارخانه، بریدخانه، پیک‌خانه.

پستر: pas-tar [= پس‌تر] (ص‌تفضـ.) عقب‌تر، دیرتر، از عقب، از دنبال. ادنی.

پستک: past-ak (ص.مصغـ.) کوتاه قد، کوتاه بالا. (امر.) نیم‌تنهٔ نمدی خشن، پلک، اشتربانه، زرمانقه.

پست کردن: past-kardan (مصـ‌م.) به زیرافکندن، پایین آمدن، فرود آمدن، تنزل دادن. با زمین یکسان کردن، با زمین هموار کردن. کاستن، کوتاه کردن. بریدن. کشتن، به قتل رسانیدن. خراب کردن. خوار کردن، زبون کردن، بیقدر و اعتبار کردن. آهسته کردن (آواز و مانند آن). پست کردن آتش: فرو نشاندن آن.

پستو: pastū (امر.) اطاقکی که در پشت اطاق نشیمن و غیره تهیه کنند و اشیا و لوازم خانه را در آن نهند.

پسته: pesta(-e) [آرا، فستقا] (اِ.) (گیا.) درختی از تیرهٔ سماقی‌ها که دستهٔ مخصوص را تشکیل می‌دهد. این درخت دو پایه است و به حالت خودرو در سوریه و افغانستان می‌روید (در ایران نیز در قسمت‌های شمال خراسان بصورت وحشی دیده می‌شود) و در کرمان، آذربایجان، قزوین و دامغان به فراوانی کشت می‌گردد. مغز پسته: (گیا.) مغز میوهٔ درخت پسته که خوراکی است و نوعی از آجیل می‌باشد و مطبوع است. (کنـ.) دهان معشوق. پستهٔ زمینی: (گیا.) گیاهی از تیرهٔ پروانه‌واران جزو دستهٔ اسپرس‌ها که علفی و یک ساله است و ساقه‌اش به ارتفاع ۳۰ تا ۵۰ سانتیمتر می‌رسد. گل آن زرد و دارای خطوط قرمز است.

پستی: past-ī (حامصـ. اِ.) فرودی، پایینی. حضیض، سفل؛ مقـ. بالا، بلندی. زمین پست؛ مقـ. بلندی. گودی. نشیب، قنوع. کوتاهی، کم ارتفاعی. انحطاط، انخفاض. خواری، زبونی، بی‌اعتباری، ذلت. نانجیبی، پست فطرتی، ناکسی، رذالت، دنائت، خست. تنگ چشمی، کوته‌نظری. به پستی افتادن: بیچاره و مفلوک شدن.

پس‌خور: p.-xor (ص‌فا.) آنکه پس ماندهٔ غذای دیگران را می‌خورد. (ص‌مف.) پس‌خورده یا بازماندهٔ طعام و غذا و شراب، سؤر.

پس‌دوزی: p.-dūz-ī (حامص.) (خیا.) دوختن پشت لباس با دست به نوعی مخصوص.

پسر: pesar(posar.قد) (اِ.) فرزند، طفل، جوان، غلام. فرزند نرینه، پور، پس، این، ولد؛ مق. دختر؛ ج. پسران. یکی از اقانیم سه‌گانه نزد عیسویان، ابن.

پس‌ران: pas-rān [= پس‌رانـنده] (افا.) رانندهٔ شتر، حاد.

پسربچه: p.-bačča(-e) (امر.) پسری که از مرحلهٔ طفلی گذشته و به مرحلهٔ جوانی نرسیده باشد؛ مق. دختربچه. پسر بدکار و ناخلف.

پس‌رس: pas-ras(res) (افا. ص‌مر.) میوه‌ای که دیر می‌رسد، دیررس؛ مق. پیش‌رس، زودرس.

پسرینه: pesar-īna(-e) (اِ.) نرینه در فرزند آدمی، جنس پسر؛ مق. مردینه، عورتینه (قس. زنینه، مردینه).

پسغده: pasaγda(-e) [مرتب، منظم، مهیا] (ص.) مهیا، ساخته، آماده.

پس غیژیدن: p.γīžīdan (مص‌ل.) پس خیزیدن، پس لغزیدن، به چهار دست و پا مانند طفلان به عقب خزیدن.

پس‌کوچه: p.kūča(-e) (امر.) کوچهٔ کوچکتری که به کوچهٔ اصلی پیوسته است.

پس‌کوهه: p.kūha(-e) (امر.) قسمت عقب زین، مؤخر. قیقب؛ مق. پیشکوهه، قربوس.

پس‌گردنی: p.-e-gardanī (امر.) زدن با کف دست به پشت گردن کسی، پشت گردنی، قفا، کاج. زدن به پشت گردن کسی، به قفای کسی زدن.

پس گرفتن: p.-gereftan (مص‌م.) چیز داده را گرفتن، فراز گرفتن، بازگرفتن، واستدن، استرداد. مکافات یافتن، پاداش یافتن، پاد افراه یافتن: از هر دست که بدهی پس می‌گیری. پس‌گرفتن بایع سلعه را از مشتری: متاع فروخته را از مشتری پس گرفتن و رد بهای آن. پس گرفتن درس از طفل: درس خوانده را از طفل پرسیدن.

پسله: pasa(e)la(-e) (اِ.) (عم.) نهان جای، جای نهانی، پنهان. در پسله: (ق.) در نهان، در خفا، سراً.

پس‌مانده: p.-mānda(-e) (ص‌مف.) عقب‌مانده، سپس‌مانده، بدنبال مانده؛ ج. پس‌ماندگان. باقی‌مانده از خوراک و نوشیدنی کسی، ته‌مانده، پس‌خورده. بقیهٔ هر چیزی. وامانده، ترکه.

پسند: pasand (امص.) پسندیدن. (ص‌مف.) پسندیده، مقبول؛ مق. ناپسند. ستوده، ممدوح. نیک، نغز، خوب. دلخواه، مقبول. (اِ.) مرغوبیت. (ص‌مف.) مختار. (امر از پسندیدن) بپذیر! قبول کن! مطبوع خاطر.

پسندر: pos-andar [= پسراندر] (امر.) پسر زن از شوی دیگر، پسر پدر از زن دیگر، ناپسری.

پسندیدن: pasand-īdan (مص‌م.) (پسندید، پسندد، خواهد پسندید، بپسند، پسندنده، پسندیده). پذیرفتن، قبول کردن، رضا دادن، ارتضاء، تصویب. گزیدن، انتخاب کردن، ترجیح دادن. سزاوار دانستن، روا داشتن. نیک شمردن، مستحسن داشتن. ستودن، حمد.

پسندیده: pasand-īda(-e) (امف.) پذیرفته، قبول کرده، مطبوع، خوش‌آمده، خوش‌آیند، مرضی. خوب، نیک، نیکو، نغز، مستحسن. برگزیده، منتخب، ممتاز. ستوده، محمود، ممدوح.

پس‌نماز: p.-namāz (اِ.) آنکه پشت امام نماز گزارد، مأموم؛ مق. پیش‌نماز.

پسوا: pas-vā (اِ.) پیرو، تابع؛ مق. پیشوا.

پس‌وازنک: pas-vā-zan-ak (اِمر.) بازگشت مرض، رجعت بیماری، پس‌افتادگی، عود، نکس.

پس و پیش کردن: p.-o-p.-kardan (مص‌م.) جابجا کردن، تغییر جا دادن بصورتی که آنچه پیش است به عقب برند و عقب را پیش آرند. پس و پیش کردن مردم را: بر کنار کردن، بیکسو زدن.

پسودن: pasū-dan [= بسودن] (مص‌م.) بسودن، دست مالیدن، دست زدن، لمس کردن، بساویدن، مس، پساویدن.

پسوند: pas-vand [= پساوند] (اِ.) قسمت مؤخر کلمه که جزو ریشه نباشد؛ مق. پیشوند.

پسین: pasīn (ص‌نسب.) آخرین، آخر، متأخر، بازپسین، واپسین. مؤخر؛ مق. مقدم (مقدمهٔ التفهیم ص قمب) مابین ظهر و غروب و عصر: نماز پسین. روز پسین: قیامت، یوم‌الآخر. صبح پسین: صبح صادق.

پسینیان: pas-īn-iy-ān (ص.) آیندگان، آخریان، متأخران.

پش: paš [وش = فش] (پس.) معنی شبه و مانند آن بخشد چون: آسا، سان، سار.

پش: paš [= بش = فش] (اِ.) کاکل اسب. یال اسب. طره‌ای که بر سر دستار و کمر گذارند، فش.

پش: paš (ص.) پست و فرومایه از هر چیز.

پشام: pašām (اِ.) هر چیز تیره رنگ، تیره‌فام، سیه‌چرده.

پشت: pošt (اِ.) بالا، زبر. قسمت خلفی تن از کمر به بالا، ظهر. بیرون هر چیز، جانب خارج. (ق.) پس، خلف، وراء. آن سوی. (اِ.) طرف کند شمشیر و تیغ و مانند آن؛ مق. دمه، لبه. نشستنگاه، مقعد. بام، سقف. ظهر، مقابل روی. روی. صلب، هر نسلی از طرف اجداد یا اولاد، تبار، نژاد، دودمان، تخمه، دوده، اصل، نسب. (ص.) پشتیبان، پناه، یار، یاور، کمک، حامی، معین، معاضد، ملاذ، ملجأ. (اِ.) [= پشتی، حامص.] یاوری، حمایت، مدد. تکیه، اتکاء. (ص.) مفعول، آمرد، کونی، ملوط، مخنث، حیز. (اِ.) فرار، هزیمت. پی، دنبال، متعاقب. دنباله، بقیه، بازمانده. باطن. هر چیزی که برای تقویت سکر داخل شراب کنند. به پشت خفتن: طاق باز خفتن. بر قفا خفتن. پشت اندر پشت: پشت در پشت، پشت به پشت، پدر در پدر، نسلا بعد نسل. پشت به پشت آوردن: پشت به پشت دادن، با هم مساعدت و معاضدت کردن. پشت دوتابودن: خمیده بودن. (کن.) خم شدن در برابر کسی برای تعظیم.

پشتاپشت: pošt-ā-pošt (ق‌مر.) پشت سر هم، پیاپی، متوالی، متصل، مسلسل. پشت به پشت، برابر، دوش‌به‌دوش.

پشت‌بند: p.-band (اِمر.) دیواری که پشت دیوار دیگر برای نگاهداری آن بنا کنند. (عم.) آب یا شربت یا غذایی که پس از دارو یا شربت یا غذای اولی خورند و نوشند. مدد، معین، ردیف، ذخیره (سپاه). متمم، مکمل. (بازی ورق) ورقی که بر اعتبار ورق‌های دیگر افزاید. متعاقب.

پشت‌پا: p.-e pā (اِمر.) قسمت ظهر پای. تیپا، لگد. (ص‌مر.) حیز و مخنث. آش پشت‌پا: آشی که روز سوم پس از رفتن مسافر پزند و به فقرا و همسایگان دهند.

پشت‌پایی: p.-pāy-ī (ص‌نسب.) حیز، بی‌ننگ.

پشت‌پرده: p.-e-parda(-e) (ص‌مر.) آنچه که در استتار و اختفا می‌گذرد، آنچه که مکتوم و پوشیده است. اسرار یا وقایع پشت‌پرده: اسرار یا وقایعی که پوشیده اتفاق

افتد. پشت پردهٔ آهنین: (سیا.) اصطلاحاً به ممالک کمونیست مانند روسیهٔ شوروی و ممالک کمونیست اروپای شرقی و چین اطلاق شود.

پشت دادن: p.-dādan (مص‌ل.) تکیه کردن، استناد کردن، اتکاء. رو گردانیدن، رو گردان شدن. گریختن، فرار کردن، روی تافتن، منهزم شدن. ادبار. زایل گشتن. آماده شدن مادینه پذیرفتن نرینه را. به پایان رسیدن. پشت دادن اسب و ستور: حاضر و رام بودن برای سواری.

پشت‌سر: p.-e-sar (امر.) قفا، پشت گردن، پس‌سر. (ق‌مر.) در عقب؛ مق. پیش‌رو، روبرو. نهانی، در خفا، در غیاب؛ مق. روبرو، آشکار. پشت سر کسی دیدن: زوال کسی را دیدن. در پشت سر کسی: در غیاب او.

پشتک: pošt-ak (ا.مصغ.) پشت کوچک. (ور.) نوعی پرش در آب یا زمین و آن چنان باشد که چند معلق در هوا زنند و سپس فرود آیند، معلق. جامهٔ کوتاهی که تا کمرگاه باشد و بیشتر مردم گیلان می‌پوشیدند، پشتی، کلاپشت، کلاپشته، کمری، عجایبی. مرضی است که عارض اسب و استر و خر می‌شود چنانکه دانه‌ها بر دست و پای آنها برمی‌آید و به سبب آن از رفتار باز می‌مانند.

پشت‌کار: p.-(e)-kār (امر.) قوهٔ به انجام رسانیدن کاری آغاز کرده، پایدار در اتمام عملی. تکیه‌گاه، معتمد.

پشتک‌چارکش: poštak-čārka(e)š (امر.) نوعی بازی و آن چنان باشد که شخص کف دست‌های خود را بر زانو گذاشته خم شود و دیگری از پشت او بجهد، جفتک چارکش.

پشت‌کوژ: pošt-kūž (ص‌مر.) خمیده قامت، پشت خم، پشت کوز. (کن.) فلک.

پشت‌گرمی: p.-garm-ī (حامص.) قوی پشتی، اعتماد، اطمینان، استظهار. مددکاری، تقویت، امداد، یاری.

پشت گوش انداختن: p.-e-gūš-andāxtan (مص‌م.) (عم.) دیر انجام دادن، در انجام دادن کاری مسامحه کردن، مماطله.

پشت‌مازه: p.-māza(-e) [= پشت‌مازو] (امر.) استخوان‌های میان پشت: فقرات، راسته، پشت مزه، پشت مازو، پشت ناو. گوشتی است که بر دو طرف ستون فقرات جای دارد؛ راسته.

پشت‌ماهی: p.-māhī (ص‌مر.) تسطیحی بصورت پشت ماهی: خر پشته. (کن.) شب، لیل.

پشت‌میز نشین: p.-e-mīz-nešīn [= پشت‌میز نشیننده] (ص‌فا.) (کن.) کارمند دولت، عضو ادارات دولتی، کسی که به امور اداری مشغول باشد.

پشت‌نویسی: p.-nevīs-ī (حامص.) نوشتن در پشت سند برای انتقال آن به دیگری، عمل ظهرنویسی. (بانک.) کسی که به نفع او پشت‌نویسی شده.

پشتوار: pošt-vār (ص‌مر.) پشتیبان، پشتوان، یاریگر.

پشتواره: pošt-vāra(-e) [= پشتاره] (امر.) آن مقدار بار که با پشت توان حمل کرد؛ پشتاره، کوله‌بار.

پشتوان: poš-vān [= پشتیبان = پشتیوان = پشتوانه] (امر.) هر بنایی که برای استحکام بنای دیگر به دو پیوندند؛ شمع، شمعک، پشتیبان، پشتیوان. چوبی که پشت در افکنند تا باز نشود. تکیه‌گاه. (ص‌مر.) معین، یاور، مددکار، حامی.

پشتوانه: pošt-vāna(-e) [= پشتوان] (امر.) پشتیبان. (بانک.) سپردهٔ بانکی برای تعیین اعتبار. مقدار طلا و نقره و جواهر و مانند آن

که بانک ملی جهت انتشار پول در خزانهٔ بانک نگهداری می‌نماید.

پشته: pošta(-e) (امر.) پشتواره. ارتفاعی نه بس بلند از زمین؛ تل، تپه، توده، نجد، ریو. ضح.ـ پشته درست به همان معنی «نجد» که معمولاً فلات گویند، در پارسی دری و در بعضی لهجه‌های ایران (از آن جمله لهجهٔ شهمیرزادی) بکار رفته است. (کشا.) کوز (در زراعت). از کشته پشته ساختن: بسیار کشتن. پشته قنات: مسافت میان دو میلهٔ چاه در قنات. دو یا سه پشت ایستادن: در دو صف یا سه صف و به دو تن یا سه تن ایستادن.

پشت‌هم‌انداز: p.-e-ham-andāz [= پشت هم اندازنده] (ص‌فا.) فریبنده، حقه‌باز، حیله‌باز، گربز، محیل.

پشتی: poštī (ص‌نسب.) (اِ.) قسمی تشک که بر دیوار یا کرسی و تخت و کالسکه و غیره نهند برای تکیه دادن؛ متکا، بالش، مخده و ساده. جامهٔ کوتاهی که تا کمرگاه باشد و آن را بیشتر مردم گیلان می‌پوشیدند. (ادا.) جزو کش. (ص.) کمک، یار، یاور، همدست، معاون. قفل یا کشوی پشتی: قفلی که از پشت در کوبیده باشند، قسمی قفل در.

پشتیبان: poštī-bān [= پشتوان = پشتیوان] (ص‌مر.) پشت و پناه، پشتوان. (اِمر.) چوبی که به جهت استحکام بر دیوار نصب کنند.

پشک: pašk [= بشک. قس. بش] (اِ.) جعد موی. موی مجعد.

پشک: pašak [= اپشک = افشک = بشک] (اِ.) نمی سپید که بامدادان بر دیوارها و سبزی نشیند؛ شبنم، ژاله، بژ، صقیع، اپشک، افشک.

پشک: pešk, pošk [قس. پشکل] (اِ.) سرگین گاو و گوسفند و شتر و بز و مانند آن: پشکل، پشکر، پشکره، پشک. سرگین مگس و زنبور و عسل. (عم.) نرمی و پره‌های بینی، بچش، ارنبه. قرعه‌ای که شریکان در میان خود به جهت تقسیم اسباب و اشیا بیندازند.

پُشک: pošak [= پوشک؛ قس. پشی] (اِ.) گربه، پیشی، پیشیک، سنور.

پُشک: pošak (اِ.) خم. خمچه، خمیره، بستوی ترشی، مرطبان.

پشکل: peškel [قس. پشک] (اِ.) سرگین گوسفند و آهو و اسب و خر و استر و اشتر و گاو آنگاه که سخت و مدور باشد؛ بعر، ذبله. پشکل برچین: سخت بی‌سر و پا، سخت فقیر. پشکل به تنور کردن: پی در پی خوردن، مثل پشکل: سخت خرد.

پشکم: peškam [= بچکم = پچکم = بشکم] (اِ.) ایوان و بارگاه، پچکم، بچکم.

پشکن: peškan [= بشکن] (اِ.) (عم.) مالیدن انگشتان در موقع عیشی و طرب و رقص که صدایی از آن حادث گردد؛ بشکن.

پشل: pašal, pešel (اِ.) دو چیز که بر یکدیگر زنند تا صدا کند، دو چیز است که با یکدیگر بگیرند و بکوبند.

پشلنگ: pašlang (ص‌مر.) پس‌افتاده، عقب افتاده.

پشلنگ: pašlang (اِ.) افزاری که بنایان بدان دیوار سوراخ کنند؛ دیلم.

پشلنگ: pošlang [= پشتلنگ] (ص.) هرزه، بیهوده، بی‌معنی، پشتلنگ.

پشلنگ: pošlang کلات، کلاته.

پشم: pašm موهای باریک که در روی پوست حیواناتی مانند گوسفند و شتر می‌روید، صوف. پرز بعض میوه‌ها. (تد. عم.) هیچ: یعنی پشم. پشم اندر پشم: آنچه تار و پودش از پشم باشد. پشم در کلاه داشتن: عزت و اعتبار داشتن، شکوه و هیبت داشتن. پشم در کلاه نداشتن: مفلسی و

خواری. (کن.) حالی و مرتبه‌ای و دانشی نداشتن. صاحب همت و غیرت نبودن، قدر و اعتبار نداشتن. کلاهش پشم ندارد: بی‌عرضه است، بکار نمی‌آید. پشمش ریخته: از قدرت و قوت افتاده. چه کشکی چه پشمی؟ در موقع انکار گفته می‌شود.

پشماق: pašmāɣ [تر.] (اِ.) کفش، بشماق، باشماق.

پشماگند: pašm-āgand [پشماکند] چیزی باشد که آن را پر پشم کنند و ما بین پشت ستور و تنگ بار گذارند؛ خوی‌گیر، زین یا جل شتر که پالان بر زبر آن نهند، بردعة. پالان الاغ، پالان چهارپایان.

پشمالو: pašm-ālū [= پشماآلود = پشم‌آلوده] (ص‌مف.) صاحب پشم بسیار، دارای موهای زیاد در صورت و بدن.

پشم‌علیشاه: pašm-alī-šāh (اِ.) (تد. عم.) به درویشان و درویش مانندگان بی‌اطلاع و بی‌قدر اطلاق شود.

پشمک: pašm-ak [پشم + ـک، پس. تصغیر و شباهت] (اِمصغ.) مصغر پشم. نوعی شیرینی که از شکر و روغن بوداده به شکل تارهای سفید دراز مانند پشم درست کنند.

پشمینه: pašm-īna(-e) (ص‌نسب.) هر جامه که از پشم کنند؛ جامهٔ پشمین، از پشم ساخته شده.

پشمینه‌پوش: p.-pūš [= پشمینه‌پوشنده] (ص‌فا.) آنکه جامهٔ پشمینه پوشد، لباس پشمین در بر کننده. (مجـ.) صوفی. (مجـ.) زاهد.

پشنجه: pašanǰa(-e) (اِ.) جاروب مانندی از موی یا گیاه و مانند آن که بدان آهار بر جامه و تانه افشانند.

پشنجیدن: pašanǰ-īdan [= بشنجیدن] (مص‌م.) آب و امثال آن پاشیدن، گل نم زدن، پشنگ زدن.

پشنک: pašank [= پشنج = پشنگ] (اِ.) افشاندن آب. آب مترشح: یک پشنگ آب.

پشنگک: pašang-ak (اِمصغ.) ژاله. تگرگ.

پشودن: paš-ūdan (مص‌م.) بانگ زدن و زجر کردن.

پشور: pošūr [= پشول] (اِ.) نفرین، دعای بد، لعنت، پشول.

پشه: paš(-e), pašša(-e) (اِ.) (جانـ.) حشره‌ای از راستهٔ دو بالان جزو ردهٔ بندپاییان که دارای اقسام و گونه‌های متعدد است. پشهٔ معمولی دارای بدنی بلند و باریک و شاخک‌های دراز می‌باشد. زواید خارجی دهانی این حشره بصورت خرطومی درآمده. وی به بدن انسان و حیوان نیش می‌زند؛ سارخک، سارشک، موشه، سپیدپر، خموش، بد، بعوض، بعوضه، بق، بقه. (مجـ.) ذره. پشهٔ خاکی: (جانـ.) گونه‌ای است از پشه که رنگش از پشهٔ معمولی روشن‌تر و به رنگ خاک است و نیشش بسیار دردناک و سوزان می‌باشد؛ پشه ریزه، بعوضه. پشهٔ مالاریا: نوعی پشه که وسیلهٔ انتقال مالاریا می‌گردد. پشه را در هوا نعل کردن: بسیار ماهر بودن در تیراندازی. پشه را گذر نبودن: سر سوزن جا نبودن. پشه لگدش زده: دردی موهوم دارد و اندک چیزی را بیماری گمان می‌کند.

پشه‌بند: p.band (اِمر.) پارچهٔ تور مانندی است که روی تختخواب‌ها بندند تا پشه وارد آن نشود و خوابیده را نگزد؛ پشه‌دان، ستار، پشه‌خانه، کله، ناموسیه.

پشه‌نامه: p.-nāma(-e) (اِمر.) صورت و سیاههٔ جهیز و اسباب زن که به خانهٔ شوهر برند و به امضای داماد رسانند.

پشیز: pašīz [= بشیز؛ خردترین سکهٔ عهد

ساسانیان] (ا.) پول کوچک مسین یا برنجین کم بها، پول ریزهٔ نازک بسیار تنگ رایج، قاز، پاپاسی، پشیزه، پشی، جندک، تسو، طسوج. سکهٔ مسین ساسانیان. فلس که شست‌تای آن یک درم بوده است. سکهٔ قلب. فلس ماهی، پولک ماهی. گل‌ها از زر و سیم که برای زینت بر دوال کمر دوزند، نوپلک‌های چرم که به دامن چادر دوزند و بند از آن گذارنند. پشیزی از دینار نداشتن: سخت بی‌ارج و قدر بودن، سخت ناچیز بودن. پشیزی از دینار نداشتن: قوهٔ تمیز و تشخیص نیک از بد و صحیح از سقیم ندانستن.

پشیزه: pašĪza(-e) [قس. پشیز] (ا.) چیزی است از برنج و امثال آن که مابین دسته و تیغهٔ کارد وصل کنند برای استواری. چرمی که در دامن خیمه دوزند و پایزه بدان استوار کنند. آنچه از آهن که برای زینت بر در و تخته کوبند. فلس ماهی، پولک ماهی. فلس سیمین یا آهنین بر عنان اسب، زر یا سیم چون فلس ماهی که کمربند را سراسر بدان پوشند و از آن چون فلس جدا جدا کنند تا کمربند را توان تافت و نوردید. پشیزهٔ خرما: چیزی‌خرداست که بر بن خرمااست، دمچهٔ خرما.

پشیک: pošĪk [= پشک = پوشک] (ا.) گربه، سنور.

پشیم: pašĪm (ص.) پشیمان. (ا.) پراکندگی، جدایی، دوری از هم، تفرقه.

پشیمان: pašĪmān [= پژمان] (ص.) کسی که از انجام دادن کاری متأسف باشد، نادم، منفعل، متأسف، تائب، سادم.

پشیمان شدن: p.šodan (مص‌ل.) نادم شدن، ندامت، ندامت حاصل کردن، سدم، منفعل شدن، متأسف شدن، پشیمانی خوردن، پشیمانی یافتن، پشیمانی گرفتن.

توبه کردن، انابت کردن.

پغاز: paγāz [= بغاز] (ا.) چوبکی باشد که درودگران در شکاف چوب نهند تا زود شکافد، چوبکی که کفشدوزان در فاصلهٔ کفش و کالبد فرو برند تا کفش گشاده شود؛ پهانه، پانه، فانه، گاوه، گوه.

پغنه: paγna(-e) (ا.) پله و پایه، زینهٔ نردبان.

پف: pof (اصو.) بادی بود که از دهان بدر آرند برای خاموش کردن چراغ یا تیز کردن آتش یا سرد کردن چیزی گرم و امثال آن؛ فوت، دم، پغو، باد. آماس، ورم.

پفالود: pof-ālūd [= پف‌آلوده = پف‌آلو] (ص‌مف.) باد کرده، آماس کرده، ورم کرده. آماسیده روی.

پف‌تلنگر: pof-telengar (امر.) نان از شب مانده که بار دیگر بر سر آتش نهاده و نرم کنند.

پفج: pafǰ [= بفج] (ا.) کف دهان، خیو، خدو.

پفک: pof-ak [پف + ک. پس.] (ا.مصغ.) نیی است که مهره‌های گلی مدور خشک شده را با دمیدن (پف کردن، فوت کردن) به شدت و سرعت از نی پرتاب می کنند و با آن پرندگان و دیگر هدف‌ها را می‌زنند؛ تفنگ، تزنک. نوعی خوراکی که با تخم مرغ و مواد دیگر سازند.

پفکی: pofak-Ī (ص‌نسب.) (عم.) سخت سست و ضعیف، سخت بی‌دوام.

پف‌نم: pof-nam (امر.) (عم.) آب دهن (برای نم زدن).

پفیدن: pof-Īdan (مص‌ل.) (پفید، پفد، خواهد پفید، بپف، پفنده، پفیده)

پفیوز: pofyūz (ص.) (عم.) قرمساق، بیغیرت. بی‌درد، بی‌رگ. احمق.

پک: pak [= بک = وک] (ا.) (جان.) غوک، وزغ، چغز، قورباغه، غنجموش،

بزغ، ضفدع.

پک: pek (اِ.) بند انگشت دست و پای.

پک: pek (اصو.) نقل آواز خندهٔ ناگهانی که مانع شدن از آن را نیز خواهند، آواز خندهٔ آنکه بخواهد از خنده خودداری کند و نتواند.

پک: pok (اِ.) گنده و درشت. جامهٔ سخت و درشت.

پکر: pakar (عم.) (ص.) افسرده، نومید. گیج، سرگشته، حیران. (اِ.) خوف از پیری.

پکمز: pakmaz (اِ.) دوشاب، شیره، دبس. شراب.

پکند: pakand, pek.- (اِ.) نان، خبز.

پکنه: pakna(-e) (ص.) مردم فربه کوتاه بالا، خپله، تاپو.

پک‌وپوز: pak-o-pūz (امر.) (عم.) ریخت، شکل، هیأت ظاهری، وجنات (زشت)، بد پک و پوز. دهان و اطراف آن. بی پک و پوز: سست و ضعیف در سخن.

پکول: pakūl (اِ.) تالاری باشد که بر بالا خانه سازند.

پکیدن: pok-īdan [شیرازی و اصطهباناتی، پاره شدن] (مص‌ل.) پاره شدن، گسستن. ترکیدن، مردن.

پگ: pag (اِ.) زن نار پستان، زن و دختر لیمو پستان، کاعب.

پگاه: pa-gāh [= بگاه، بهنگام] (ق‌مر.) صبح زود، اول بامداد. زود؛ مق. دیر.

پل: pal (اِ.) زمینی که برای کاشتن کناره‌هایش را قدری بالا آورند؛ کرت، کرد، کردو. مرزی که فاصله شود میان قطعه‌های کشت.

پل: pel, pal (اِ.) پاشنهٔ پای، عقب. هر چیز را که ریسمان بر کمرش بندند و در کشاکش آرند تا بانگ کند. چوبی است به مقدار یک وجب یا کمتر و هر دو سر آن را تیز نمایند و بدان بازی کنند به این طریق که آن را به زمین گذارند و چوبی دیگر به مقدار سه وجب بر دست گیرند و بر یکسر آن زنند تا از زمین بلند شود و در وقت برگشتن بر کمر آن زنند تا دور رود و عرب آن را قله گویند؛ دولک (در بازی الک‌دولک).

پل: pel (اِ.) اشکلک خیمه و آن چوبکی باشد به مقدار چهار انگشت که ریسمانی بر کمر آن بندند و بدان بالا و پایین خیمه را بهم وصل کنند و آن به منزلهٔ گوی گریبان و تکمهٔ کلاه باشد در خیمه، پاچه‌بند (در خیمه و خرگاه). چوبکی را گویند که طفلان ریسمانی بر میان آن بندند و در کشاکش آرند تا آوازی از آن ظاهر شود، پله، پهنه، گردا، فرموک.

پل: pol (اِ.) طاقی باشد که بر رودخانهٔ آب بندند؛ قنطره، پول، جسر، معبر، خدک. (اخ.) پل صراط. بابت سر پل: ناچیز، فرومایه، بلایه، زبون، بابت گلخن. پل آن سوی رود بودن: (کن.) بیهوده بودن. مورد و موضعی که خبط و اشتباه یا ضعف و قدرت کسی در کاری آشکار گردد؛ صحنهٔ آزمایش. پلش آن سر آب است: کارش به نهایت خراب و تباه است. پل هفت طاق: (اخ.) هفت فلک.

پلارک: palārok [= بلارک = بلالک] (اِ.) جنسی است از پولاد گوهردار؛ آهن جوهردار، جنسی است از آهن پولاد هندی، بلارک، بلالک. شمشیر، تیغ جوهردار، پرند. جوهر شمشیر، جوهر تیغ.

پلاژ: pelāž (اِ.) ساحل مسطح دریا. گرمابهٔ دریایی که جای شنا، حمام و تفریح است.

پلاس: palās [= بلاس، معر.] (اِ.) پشمینهٔ ستبر که درویشان پوشند، نوعی از جامهای کم بها، گلیم درست و سطبر، گلیم بد، کساء. قطعه‌ای از پارچه و کهنه.

پلاس در گردن کردن: عزادار شدن.
پلاس: palās, pe.- (ص.) (عم.) سرگردان.
پلاس‌آخور: palās-āxor (امر.) توبره. (مجـ.) شرم زن، آلت زن.
پلاساندن: palās-āndan [= پلاسانیدن] (مص‌م. پلاسیدن) پژمرانیدن برگ و مانند آن، الواء.
پلاستیک: pelāstīk (ا.) (پز.) ماده‌ای که قابل پیوند یا قابل دخول در انساج حیوانی یا گیاهی باشد. ماده‌ای که بتواند جای انساج منهدم شده و از بین رفتهٔ حیوانی یا گیاهی را پر کند و همان وظیفه را انجام دهد. ماده‌ای که جهت قالب‌گیری چیزی بکار آید. ماده‌ای شبیه رزین که از آن اشیاء مختلف سازند.
پلاسک: palās-ak (ا.) فلاکت، نکبت، بدبختی، تنگی.
پلاسما: pelāsmā (ا.) (پز.) مادهٔ آلبومی نوئیدی سلول‌ها و انساج که محیط حیاتی سلول را تشکیل می‌دهد. در حقیقت سلول‌ها بواسطهٔ پلاسمای خود عمل تبادل مواد را در محیط خود انجام داده به زندگی ادامه می‌دهند. در بعضی انساج مقداری پلاسما بصورت مایع حول سلولی در خارج سلول‌ها قرار دارد مانند خون و لنف. در سنج خونی پلاسما عبارت از مایعی است که سلول‌های خون (گلبول‌ها) در آن شناورند.
پلاسیدن: palās-īdan (مص‌م.) پژمردن، پژمریدن. رو به فساد نهادن و کهنه شدن میوه.
پلاک: pelāk (ا.) لوح و صفحه‌ای از فلز، سنگ و مانند آن. ورقه یا لوح فلزی که نام و نشانی کسان یا شغل و امثال آن بر رویش حک و بر در خانه یا روی اشیا نصب کنند.
پلان: palān (ا.) خوی‌گیر زین، عرق‌گیر.
پلاو: palāv [= پلو = پلا] (ا.) پلو. نعمت.
پلت: palat (ا.) (گیا.) درختی از تیرهٔ افراها که جزو تیره‌های نزدیک به گل‌سرخیان است و در سراسر جنگل‌های خزر وجود دارد. برگ‌هایش پنجه‌یی است؛ گندلاش، پلاس، بستام، بلس. (گیا.) سفیدار. شیردار.
پلتیک: poltīk [= پلیتیک] سیاست. حقه‌بازی؛ نیرنگ:

«در مجمع حروف سرا پنج «پ» نبود:
پلتیک و پول و پررویی و پز و پارتی»

پلچی: polčī [= پلژی] (ا.) خرمهره، پلژی، خرز.
پلخ: palax (ا.) حلق، گلو.
پلشت: palašt, pelešt (ص.) آلوده، ناپاک، پلید، فژه، فژگن، شوخگن، چرک، چرکین، نکبتی. عفونی (فره.)
پلشت‌بر: p.-bar [= پلشت‌برنده] (افا.) ضد عفونی (فره.)
پلغده: palaɣda(-e) (ص.) تخم مرغ و میوه‌ای که درون آن گندیده و ضایع شده باشد، پوسیده و درهم شده.
پلغیدن: poloɣɣ-īdan (مص‌ل.) بیرون زدن چیزی از جای خود، چون چشم در بعضی بیماری‌ها؛ بیرون جستن، برآمدن، برجستن، بیرون‌خزیدن، جحظ.
پلفته: polofta(-e) (ا.) پارچ‌ها و گلول‌های علف سوخته که چون آتش در خانهٔ علفی افتد زود آتش آنها را بر هوا برد.
پلک: pelk, palak [= پلکه] (ا.) پوست گرداگرد چشم، دو پردهٔ متحرک که چشم را می‌پوشانند و مژگان از لب آنها روییده است؛ پلکه، بام چشم، نیام چشم، جفن. مژگان چشم، موی مژه. پردهٔ بینی، پرهٔ بینی. (ص.) آویخته، معلق. پلک زبرین: پوست بالای چشم که حرکت می‌کند، لحج. پلک زیرین: پوست پایین چشم که حرکت‌ندارد.
پلکان: pellak-ān [ج. پله] (ا.) پله‌ها.

پلکن: polokan [= پلکه] (اِ.) طعنه، سرزنش، پلکه.
پلکه: poloka(-e) [= پلکن] (اِ.) طعنه و سرزنش و سخنان درشت و نافهمیده گفتن، سخنان کنایه‌آمیز گفتن که استنباط معانی بد از آن توان کرد.
پلکیدن: palak-īdan (مص‌ل.) افتان و خیزان یا با ضعف و سستی رفتن چنانکه بیمار یا کودکی، آهسته و آرام رفتن. رفت و آمد کردن. زندگی کردن نه بدانسان که باید، زیستن نه چنانکه مطلوب است، زندگی بی‌مقصود کردن، ول گشتن.
پلمس: palmas (اِ.) مضطرب شدن و دست و پا گم کردن، اضطراب. متهم ساختن. دروغ گفتن.
پلمه: palma(-e) (اِ.) لوحی که ابجد و غیر آن بر آن نویسند تا اطفال بخوانند. نوعی از گل است سخت شده و سیاه که ورقه ورقه جدا شود و می‌توان برای نوشتن بکار برد؛ سنگ لوح. (زمـ.) سنگی که دارای ساختمان شیستی است و عنصر اصلی آن رست است و به آسانی به ورقه‌های نازک شیست مانند تبدیل می‌شود. رنگ ظاهرش به آبی می‌گراید و در صنعت و ابنیه از آن استفاده می‌کنند. این سنگ در حقیقت نوعی از فیلاد است و سیلیکات آلومینی است که مقداری عناصر آلی در بردارد؛ سنگ لوح.
پلنگ: palang (اِ.) (جانـ.) جانوری از ردهٔ پستانداران از راستهٔ گوشتخواران جزو تیرهٔ گربه‌سانان که روی پوست بدنش خال‌های سیاه بسیار است و آن گونه‌های متعدد دارد؛ فهد. (جانـ.) جانوری از گونهٔ پلنگان که در آفریقا، هند و ایران فراوان است؛ نمر. هر چیز که در آن نقطه‌ها از رنگ دیگر باشد. به رنگ پوست پلنگ. از پوست پلنگ. نوعی از رنگ کبوتر. چارپایه. بسان پلنگ: که صفات پلنگ دارد. پلنگ گوزن‌افکن: (کنـ.) دلاور. مرد دین. پیشانی پلنگ خاریدن: بکار پر خطر پرداختن، به امر خطیر مشغول شدن. چرم پلنگ: پوست پلنگ.
پلو: polow [= پلاو = پلا] (اِ.) غذایی که با برنج جوشیده شده در آب تهیه کنند و با کره یا روغن به انضمام اغذیهٔ گوشتی دیگر (بصورت قیمه، خورش، کباب) صرف می‌شود؛ پلاو.
پلوان: pol-vān [= پلون] (اِ.) بلندی اطراف زمینی را گویند که در میان آن زراعت کرده باشند و مزارعان بر بالای آن آمد و شد کنند تا زراعت پایمال نگردد و آب در زمین بایستد؛ بلندی گرداگرد زمین کاشته، پلون، مرز. پشتوارهٔ کامل.
پلوس: polūs [= پلواس] (اِ.) فریب دادن به چاپلوسی.
پله: pala(-e) (اِ.) (گیا.) درختی است.
پله: pala(-e) [= فله] (اِ.) شیر حیوان نوزاییده؛ فله، آغوز، زهک.
پله: pala(-e) (اِ.) مایهٔ کم، بیلعت مزجاة.
پله: pala(-e) (اِ.) موی اطراف سر.
پله: pala(-e) (اِ.) کفهٔ ترازو.
پله: pella (اِ.) هر مرتبه و پایه از نردبان. هر یک از مجموع پایه‌هایی که برای بالا رفتن از سطح زمین به اطاق یا بام و مانند آن و پایین آمدن از آن سازند؛ ج. پلکان. کپهٔ ترازو، کفه.
پلیتیک: polītīk (اِ.) سیاست، علم سیاست مدن.
پلید: palīd [= پلیت] (ص.) ناپاک، چرک، چرکین، شوخ، شوخگن، فژکنده، فژاکن، پلیت، مردار، رجس، نجس، خبیث. بدکار، تباهکار، بدعمل، شریر. فاسد (گوشت‌ومانند آن). کشنده، فتال.
پلیدازار: p.-ezār [ف. ع.] (ص‌مر.)

زناکار، زانی.

پلیدی: palīd-ī (حامص.) ناپاکی، شوخگنی، شوخی، چرک، فژ، آژیخ، وزن، وسخ، چرک، قذرات. زباله، اشغال، خاکروبه، خاشاک، آخال، خس و خاک. مواد زاید، خبث، ریم. نجاست، خبث، سرگین آدمی، گوه، گه، فضله، عذره. ضح.ـ فرهنگستان کلمهٔ «پلیدی» را به معنی اخیر پذیرفته است.

پلیس: palīs (ا.) (بنا.) ناهمواری.

پُلیس: polīs (ا.) شهربانی، نظمیه. پاسبان، آژان، عسس، محتسب. ادارهٔ پلیس: سرکلانتری (فره.) پلیس مخفی: کارآگاه (فره.)

پلیسه: pelīse (ص.) چیندار، بانور: دامن پلیسه.

پلی‌کلینیک: polī-kelīnīk (امر.) (پز.) مطبی که دارای درمانگاه‌های مختلف‌است و درصورت لزوم‌امراض مختلف را در آنجا مورد مداوا قرار می‌دهند.

پماد: pomād (ا.) (پز.) محصولات دارویی نرم که با مواد روغنی و نرم بی‌تفاوت و خنثی نظیر آکسونژ، وازلین، لانولین، پیه و روغن زیتون مخلوط کنند و جهت استعمال خارجی مورد استفاده قرار می‌گیرد، مانند پماد اکسید دوزنگ یا پماد اکسیدژون دومرکور.

پمپ: pomp (ا.) تلمبه. پمپ بنزین: محلی که به صاحبان وسایل نقلیه و مانند آن بنزین فروشند.

پناغ: panāγ [= بناغ] (ا.) تار ابریشم. بیضه مانندی از ریسمان خام که بر دوک پیچند. ماسوره.

پنام: panām (ا.) پارچه‌ای چهار گوشه که در دو گوشهٔ آن دو بند دوزند و زردتشتیان در وقت خواندن اوستا یا نزدیک شدن به آتش آن را به روی خود بندند. تعویذی که به جهت دفع چشم زخم بکار آرند؛ حرز، وقایه. اعمالی که به جهت دفع چشم زخم کنند. (ص.) پوشیده، پنهان.

پناه: panāh (ا.) حفظ، حمایت، پشتی، زنهار، امان، کنف. (ص.) نگاهبان، نگاهدار، حامی، حافظ، حارس. (ا.) پناهگاه، جای استوار، ملجأ، ملاذ، مأوی. سایهٔ دیوار. سعادت؛ مق. نحوست. (فعل اِمر.) پناه‌بر، پناهنده شو. (اِفا.) در بعضی ترکیبات به معنی «پناه‌دهنده» آید: جان‌پناه. پناه بر خدا: به یزدان پناه، اعوذبالله، نعوذبالله، استغفرالله، عیاذاً بالله. ملجأ عالمیان. جای پناه: پناهگاه، جای محفوظ. در پناه: در ظل، در کنف.

پناهگاه: p.-gāh (امر.) آنجا که برای حفظ جان و سلامت پناه برند؛ پناه‌جای، جای استوار، اندخسواره، مأمن.

پناهندگی: panāh-anda(e)g-ī (حامص.) حالت و عمل پناهنده. پناهندگی سیاسی: عمل سیاستمداری که برای نجات خود به کشور دیگری پناهنده شود.

پناهنده: panāh-anda(-e) (اِفا.) آنکه به کسی یا به چیزی پناه برد: پناه آورنده، پناه گیرنده، پناهیده، زنهاری، زینهاری، ملتجی؛ ج. پناهندگان. پناه‌دهنده. (مج.) باری تعالی.

پناهیدن: panāh-īdan (مص‌ل.) در حمایت کسی درآمدن، زنهار خواستن، پناه بردن، پناه گرفتن، پناه جستن.

پنبه: panba(-e) (ا.) گیاهی که از غوزهٔ آن ریسمان و پارچه کنند؛ قطن، کرسوف. با پنبهٔ دیگری ریسمان ساختن: کار دیگری کردن که برای خود او انتفاعی نباشد. با پنبه سر بریدن: با نرمی و ملایمت کار را از پیش بردن، با نرمی و تدبیر آزار و اضرار را سبب شدن. پنبه از گوش برداشتن: هوشیار کردن،

به هوش آوردن. متنبه ساختن. به هوش آمدن، متنبه شدن، هشیار شدن، از غفلت رستن. پنبه به در گوش نهادن (کردن، افکندن): (کن.) غفلت داشتن، تغافل کردن. پنبه شدن رشته: باطل و بیهوده شدن کار کرده.

پنبه‌زن: p.-zan [= پنبه‌زننده] (افا.) آنکه پنبه را با کمان زند تا زواید را بیرون کند و پنبه را برای انباشتن در لحاف و توشک آماده سازد؛ پنبه‌بز، پنبه‌وز، بهین، بهینه، حلاج، نداف.

پنبه شدن: p.-šodan (مص‌ل.) نرم و سفید شدن. نرم و هموار شدن. گریختن. متفرق و پریشان گردیدن. از کسی بی‌موجب بریدن، بهرزه بریدن. بیهوده شدن، باطل و بی‌سود ماندن کار و سخن‌های پیشین.

پنبهٔ کوهی: p.-ye-kūh-ī (ص‌نسب. اِمر.) (زم.) گونه‌ای از سنگ‌های آذرین که جزو دستهٔ آمفیبول‌ها است و بر اثر تجزیهٔ برخی عناصر قلیایی آمفیبول ترکیبات سیلکات منیزی و سیلیکات کلسیم آن بصورت الیاف و رشته‌هایی درمی‌آیند که خاصیت نرمش و انعطاف دارند و از اینرو قابل استفاده در نساجی هستند؛ حجرالفتیله، آذرشست، پنبهٔ نسوز.

پنتی: pentī (ص.) (عم.) آنکه از شوخی و پلیدی احتراز نکند، کسی که نظافت نداند. بیمار، بیکار، لش، بی‌غیرت، بی‌حمیت، لاابالی، (در اصطلاح مشتیان مقابل لوطی).

پنجاهه: panǰāh-a(-e) (امر.) مدت اعتکاف نصاری و آن پنجاه روز باشد چنانکه چلهٔ اهل اسلام چهل روز است؛ خمسین. یاد کرد کسی در پایان پنجاه سال.

پنج پا: p.-pā خرچنگ. (اِخ.) (نج.) برج چهارم از دوازده برج فلکی، برج سرطان.

پنج پوشیده: p.-pūšīda(-e) (اِمر.) خمسهٔ محتجبه است و آن پنج علم است: اول کیمیا، دوم لیمیا، سوم سیمیا، چهارم ریمیا، پنجم هیمیا.

پنج حس: p.-hes(s) [ف. ع.] (اِمر.) پنج قوت دریافت: (سمع، بصر، شم، ذوق و لمس)، حواس خمسه. پنج قوهٔ باطنی: (حس مشترک، خیال، واهمه، حافظه و متصرفه).

پنجره: panǰara(-e) [= پنجر = بنجره، معر.] (اِ.) دریچه‌ای بود در دیوار که به بیرون نگرند، مشبکی باشد که در سرای‌ها بر دریچه نهند. هر چه مشبک باشد. تنکهٔ آهنی پر سوراخ. دیده‌بان کشتی. خانهٔ چوبین که برای درندگان و طیور سازند؛ قفص، قفس. پنجرهٔ لاجورد: (کن.) آسمان. مثل پنجرهٔ: مشبک، شبکه، دریچه‌دار، مغربل.

پنجک: panǰ-ak [= پنجه] (اِ.) پنجهٔ دزدیده. نوعی رقص، رقص دستبند، فنجگان، چوپی.

پنجک: ponǰak (اِ.) گلولهٔ پنبهٔ حلاجی کرده، گلولهٔ ندافی کرده برای رشتن؛ پنجش، پندش، پنده، پند، پاغنده، گاله، پندک، پاغند، کلوچ.

پنجگان: p.-gān (عد. توزیعی) پنج تا پنج تا، پنج پنج. (امر.) نوعی تیر.

پنجگانه: p.-gāna(-e) (ص‌مر.) پنج تایی، مخمس. (امر.) نمازهای پنج وقت.

پنج‌گاه: p.-gāh (اِمر.) اوقات نماز پنجگانه. خانهٔ پنجم نرد. (کن.) حواس خمسه. (مس.) آوازی است ایرانی و آن در پایان راست پنجگاه خوانده می‌شود و «پنجگاه» و «سپهر» حالت درآمد «نوا» را دارد و مثل این است که به نوای پنجم فوقانی رفته باشیم، سپس عشاق شنیده می‌شود و راست پنجگاه تبدیل به نوا می‌گردد. (خالقی. موزیک.)

پنج‌نوبت: p.-nawbat(now-) [ف. ع.] (امر.) نوبت پنج وقت که بر در پادشاهان

زنند و این از عهد سلطان سنجر مقرر شده است و پیش از آن سه نوبت می‌زدند و بعد از آن هفت نوبت، پنج وقت تقاره باشد که در شبان روز بر در سرای سلاطین می‌نواختند. پنج چیزی که می‌نوازند چون دهل و دمامه طنبک و نای و طاس. پنج آلت اعلام جنگ که دهل و دمامه و طبل و سنج و دف باشد. (کن.) اوقات نماز پنجگانه، پنج وقت نماز.

پنجه: panǰa(-e) (اِ.) پنج انگشت با کف دست و پا باشد از انسان و حیوانات دیگر، پنج انگشت دست از مچ تا سر انگشتان. چنگال، چنگ، برثن، مخلب. پنج انگشت بدون کف دست. (لغ.) دست. صورت دستی که از طلا و نقره سازند و به مشاهد مقدس برای نیاز فرستند. گلوله‌های سنگ که دیدبانان برای جنگ نگاهدارند. سنگ منجنیق. سنگی که از کشتی به کشتی غنیم اندازند. پنجهٔ دزدیده. ماهی. دام و قلاب و شست ماهی. (مس.) قسمت زبرین دستهٔ تار که گوشی بدان پیوندند. واحدی برای شمارش هر مرحله ساز زدن دست. رقصی که جمعی دست یکدیگر را گیرند و با هم رقصند، فنزج (معر.) پنجهٔ آفتاب: شعاع خورشید. رخسار، عارض. مثل پنجهٔ آفتاب: بسیار بسیار زیبا. پنجهٔ به خون کسی تر کردن: کشتن او. پنجهٔ تاک: برگ رز.

پنجه: ponǰa(-e) [= پنچه = بنجه] (اِ.) پیشانی، ناصیه. مویی که از سر زلف ببرند و آن را پیچ و خم داده بر پیشانی گذارند.

پنجهٔ دزدیده: p.-ye-dozdīda(-e) (امر.) هر یک از دوازده ماه ایران باستان دارای سی روز بود و سال سیصد و شصت روز، بنابراین هر سال شمسی پنج روز کم داشت، برای جبران در آخر هر سال پنج روز دیگر (بنام پنجهٔ دزدیده) می‌افزودند تا سال شمسی درست سیصد و شصت و پنج روز باشد؛ خمسهٔ مسترقه، بهیزک، پنجک.

پنچر: pančar (اِ.) سوراخ شدن لاستیک چرخ.

پنچه: ponča(-e) [= پنجه = بنجه] (اِ.) پیشانی، ناصیه.

پند: pand (اِ.) اندرز، صلاح‌گویی، نصیحت، موعظه، وعظ، ذکر، تذکیر. عهد، میثاق.

پند: pand [= بند = فند] (اِ.) چاره، تدبیر، بند، فند، مکر، حیله. فن کشتی‌گیری، حیلهٔ کشتی.

پند: pend (اِ.) نشستنگاه، مقعد، دبر.

پندآگین: pand-āgīn (ص‌مر.) مشحون از پند.

پندآموز: p.-āmūz [= پندآموزنده] (ص‌فا.) آموزندهٔ پند، اندرزگوی. ناصح، واعظ. عبرت‌افزا، موجب عبرت، موجب انتباه.

پندآمیز: p.-āmīz [= پندآمیخته] (ص‌مف.) آمیخته به نصیحت و اندرز.

پندار: pendār(pan.-) (اِ.) گمان، ظن، وهم. سوءظن، بدگمانی. فکر، اندیشه. خود را بزرگ پنداشتن، خودبینی، خودپسندی.

پنداره: pendār-a(-e) [= پندار] (امص. اِ.) پندار، گمان. تخیل، خیال. فکر، اندیشه.

پنداری: pendār-ī (فع. دوم شخص مضارع از پنداشتن) گویی، گوییا، گویا، همانا، مانا، گمان‌بری، ظاهراً.

پنداری: pendār-ī (ص‌نسب.) معجب. خیالی، وهمی، تصوری.

پنداشتن: pendāš-tan(pan-) [چنین فرض کردن] (مص‌م.) گمان بردن، تصور کردن، ظن بردن، توهم کردن، زعم، حسبان. تصور باطل نمودن، حدس باطل زدن، گمان نادرست کردن. شمردن، به حساب آوردن، فرض کردن، انگاشتن، گرفتن، تقدیر.

عجب و تکبر نمودن.

پندام: pandām [ورم، آماس] (اِ.) آماس، ورم.

پنداوسی: pa(e)ndāvas-ī [= بنداوسی] (اِ.) سکه‌ای در قدیم به ارزش پنج دینار. ضح.ـ ولف در فهرست شاهنامه «بنداوسی» با علامت استفهام آورده و رجوع به «پیداوسی» کرده و در کلمهٔ اخیر گوید: «سکه‌ای با ارزش پنج دینار» احتمال می‌رود که کلمه مصحف پنداذس (پنج، پنج تن، پنج چیز) باشد.

پندش: pondaš [= پند = پندک = پنجش] (اِ.) گلولهٔ پنبهٔ حلاجی کرده؛ پنجک، بند، بندک، باغنده، گلوج پنبه.

پندمند: p.-mand (ص‌مر.) پندآمیز، پرپند، مشحون از پند و اندرز.

پندنامه: p.-nāma(-e) (امر.) اندرزنامه، نصیحت‌نامه، پندنامک. نامهٔ مشتمل بر پند و نصیحت.

پنزه: panza(-e) [= پنجه = پنجک = فنرج، معر.] (اِ.) رقص مخصوص و آن چنان است که جمعی دست یکدیگر را گیرند و با هم برقصند؛ فنزج.

پنس: pans (اِ.) گیره، انبر، انبر کوچک، گازانبر. گیرهٔ زلف. دو شاخهٔ دهان جانوران، گیره (فره.)

پنس: pens (اِ.) یک دوازدهم شلینگ (بیست شلینگ یک لیره است.)

پنک: panak (اِ.) وجب، وژه، شبر.

پنک: penk (اِ.) گرفتن اعضای آدمی به دو سر انگشت چنانکه به درد آید؛ پنج، نشگون.

پنکه: panka(-e) [هند] (اِ.) بادبزن برقی.

پنگ: pang (اِ.) (گیا.) خوشهٔ خرما که پس از جدا کردن خرما به مصرف سوختن می‌رسد.

پنگان: pangān [= بنکام = فنجان، معر.] (اِ.) طاسی باشد از مس و امثال آن که در بن آن سوراخ تنگی کنند به قدر زمانی معین یعنی چون آن طاس را بر روی آب ایستاده نهند به قدر آن زمان معین پر شود و به ته آب نشیند و بیشتر آبیاران و مزارعان دارند. ظرف آبی که در قدیم با آن پاس‌ها و ساعت‌های شبانروز را معین می‌کرده‌اند، ساعت آبی، صندوق ساعت، طاس ساعت، بنکام. هر کاسه و طاس رویین و مسین را که ظرف طعام و یا آب باشد پنگان گویند، کاس. تبوک، سرطاس. جام، زلفه، اجانه، انجانه. طشت، تشت. ده برخ شبانروز. (چه شبانروز را به ده هنگام کرده‌اند.) پیروزهٔ پنگان: (کنـ.) آسمان؛ نیلی پنگان.

پنهان: panhān, pen.- (ص. ق.) نهفته، پوشیده، نهان. مخفی، مکتوم، مستور، مدفون، مختفی، متواری، در سر، محرمانه، نامحسوس، در خفا. (اِ.) راز، سر. از کمینگاه، از کمین، از مکمن (= ز پنهان). پنهان از کسی: بی‌خبر او، بی‌آگاهی او. همیشهٔ پنهان: ابدی الخفاء؛ مقـ. همیشه پیدا. ابدی الظهور.

پنهان شدن: p.-šodan (مصـل.) روی درکشیدن، پوشیده شدن، مخفی شدن، غایب گشتن، استخفاء (ترجمان القرآن ۸). خفاء، استتار، غروب. پنهان شدن بامدادین: = غایبی بامدادین، غروب صباحی؛ مقـ. طلوع صباحی و مسائی، پدید آمدن بامدادین. (التفهیم).

پنیر: panīr (اِ.) خوراکی که از شیر بسته ترتیب دهند؛ جبن. پنیر کردن طفل شیر را: قی کردن طفل شیر بسته و کلچیده را. مثل پنیر: سپید و نرم.

پنیرتراش: p.-tarāš [= پنیرتراشنده] (ص‌فا.) رنده‌ای که بدان پنیر تراشیده و باریک کنند.

پنیرک: panīr-ak (امر.) (گیا.) گیاهی از تیرهٔ پنیرکیان که پایا است و ارتفاعش ۳۰ تا ۶۰ سانتیمتر و دارای کرک‌های دراز است که به حالت خودرو در جنگل‌ها و اراضی غیر مزروع روییده می‌شود.

پو: pū [= پوی، ریـ. پوییدن] (اِ.) رفتار وسط که نه تند باشد و نه کند، پویه. دو.

پوپ: pūp (اِ.) تاجی از پر که بر سر بعضی از طیور دیده می‌شود؛ کاکل مرغ. (جاند.) پوپش.

پوپش: pūp-aš [= پوپه = پوپک = پوپو = بوبو، کر] (اصت.) (جاند.) هدهد، شانه‌سر.

پوپک: pŭpak [= پوپش] (اِ.) (جاند.) هدهد، شانه‌سر. دختر بکر، دوشیزه.

پوت: pūt جگر گوسفند. خوراک قلیه که از پوت سازند، قلیه پوتی.

پوت: pūt (اِ.) اقسام خوردنی، انواع اطعمه و اشربه، لوت.

پوت: pūt [= پوط، رسـ.] (اِ.) مقیاس وزن روسی معادل ۱۶/۳۸۰۴۶ کیلوگرم (قریب ۵ من تبریز و کسری). ضحـ.- در گیلان و مازندران و آذربایجان مستعمل است.

پوتین: pūtīn [= پوطین، فر.] (اِ.) کفش ساقه بلند.

پوچ: pūč میان تهی، مجوف. میوه یا دانه‌ای که میانهٔ آن خالی باشد، بی‌مغز. بی‌فایده، بیهوده. بی‌معنی، مزخرف: حرف پوچ. بلیط یا قرعه‌ای که برنده نباشد. بدون اخلاق حسنه، بی‌مردانگی.

پوچال: pūč-āl (امر.) (نجا.) آنچه از دم رندهٔ نجار پیدا آید و مانند آن؛ پوشال.

پود: pūd (اِ.) سلسله نخ‌هایی که در پهنای جامه بافند؛ مقد. تار. (قالی) نخ سفید یا به رنگ دیگر که بعد از هر رگ لای ردیف تارها کشیده می‌شود؛ مقد. تار.

پود: pūd [= پوده = پد = پده، سوخته] (اِ.) هر چیز سریع الاحتراق که آتش چخماق بر آن افکنند؛ آتشگیره، حراقه.

پودر: pūdr (اِ.) گرد، غبار. باروت (غم.) گرد سفید و معطری که به چهره مالند.

پودنه: pūdna(-e) [= پونه = پودینه = پوتنج، معر. = فودنج، معر.] (اِ.) (گیا.) گیاهی از تیرهٔ نعناعیان که پایا می‌باشد، ساقه‌اش تقریباً استوانه‌ای (ولی همان شکل کلی چهارگوش بودن تیرهٔ خود را حفظ کرده) و منشعب است و برگ‌هایش بیضوی ولی گردتر از برگ نعناع است. دندانه‌های برگ‌هایش ظریف و گل‌هایش گلی رنگ و بطور فراهم در نقاط مختلف ساقه با فواصل نسبةً زیاد مجتمع می‌باشد. این گیاه در اکثر نواحی آسیا و اروپا و آفریقا و دیگر نقاط دنیا در اماکن مرطوب خصوصاً کنار جویبارها می‌روید. (در ایران نیز در بیشتر نواحی کنار جویبارها و رودخانه‌ها به فراوانی می‌روید.) پودنه دارای اسانس معطر با بوی قوی و مطبوع می‌باشد و از اسانس پودنه در تداوی و صابون‌سازی استفاده می‌کنند (اسانس آن دارای مانتول، استات دومانتیل، سیمونن، دیپانتن و پولدژون می‌باشد.) برای این گیاه اثر خلط‌آور بادشکن و قاعده‌آور و مقوی و سهل‌کنندهٔ هضم ذکر کرده‌اند؛ پونه، پودنهٔ لب‌جوی، پودنهٔ جویباری، نعناع وحشی، پود، پونا، غاغه، حبق، حبق‌الماء، غاغ، پودینه، حبق‌التمساح، فوتنج، فودنج، نمام، نعنع‌الماء، فودنج‌النهری، کوهینه، غلیجن، جلنجوجه، جلنجویه، صعترالفرس، سعتر فارسی، فلیه، راقوته، پودنگ، پودنهٔ دشتی، پودنهٔ صحرایی، ظفیره، ظفیراً، فودنج جبلی، فوتنج بری. (پز.) عرق پودینه: مایعی که پس از جوشاندن در آب و تقطیر بخارات حاصله بدست می‌آید. بخارات

حاصله از جوشاندن پودنه در آب حاوی مقادیر زیاد اسانس‌های مختلف این گیاه و مقدار زیادی بخار آب است که پس از تقطیر بصورت محلولی از اسانس‌های پودنه در آب درمی‌آید. این مایع را در تداوی بکار می‌برند یا برای تهیهٔ اسانس خالص پودنه مورد استفاده قرار می‌دهند.

پوده: pūda(-e) [= پوذه = پود = پید = پده] (ص.اِ.) کهنه، پوسیده. چوب پوسیده. پوچ، بی‌مغز، میان تهی.

پودینگ: pūdīng (اِ.) نوعی خوراک، طرز تهیه: ۳۵۰ گرم شیر را با مقدار کافی قند و یک قلم وانیل جوشانده، سپس ۸ دانه بیسکویت در آن خیسانده، بیسکویت‌ها را در قالبی که چرب کرده و آرد نان پاشیده‌اند، می‌گذارند، چهار دانه تخم‌مرغ را نیز شکسته، سفیدهٔ آن را خوب هم می‌زنند، آنگاه زرده‌ها را هم مخلوط و با شیر جوشیده ممزوج کرده روی بیسکویت‌ها ریزند و قالب را پنج دقیقه در فر گرم گذارند و پس از طبخ گرم یا سرد صرف کنند. پودینگ آلبالو: چهار دانه تخم‌مرغ شکسته زرده و سفیده را خوب زده، ۱۵۰ گرم قند ساییده و ۵۰۰ گرم شیر جوشیدهٔ نیم گرم، ۵ گرم نمک و ۲۰۰ گرم آرد سفید را بتدریج مخلوط کنند. قالب شیرینی‌پزی را با کره چرب کرده و اجزا را در آن ریزند و روی آتش قرار دهند تا زیر شیرینی سفت شود، آنگاه مقداری آلبالوی هسته گرفته را روی پودینگ ریزند و هم زنند یا مربای آلبالو یا میوه‌های دیگر اضافه کنند و مواظبت نمایند. موقع هم زدن قسمت بستهٔ ته شیرینی بهم نخورد. پس آن را در فر ـ یا بهتر است در ظرفی از آب جوش ـ قرار داده بپزند. پس از پختن و سرد کردن آن را در ظرف خوراک برگردانده سر میز برند.

پور: pūr (اِ.) پسر، فرزند نرینه، ولد؛ مق. دختر، ضح.ـ گاه در ترکیب اسماء خاص (اعلام) درآید معنی پسر، فرزند، زاده دهد: حسن‌پور، محمدپور.

پورپورا: pūrpūrā (اِ.) (پز.) عارضه‌ای که در دنبال بعضی از امراض عفونی (از قبیل حصبه و بت‌های بثوری و غیره) در مریض موجب خونریزی زیر جلدی شود. علامت این خونریزی دانه‌ها و لکه‌های قرمز رنگی است که با فشار انگشت محو نمی‌شود و پس از چند روز محل این لکه‌ها تیره و کبود شده محو می‌گردد؛ خونریزی زیر جلد، داءالفرافیر، نزف‌الدم زیر جلدی.

پوره: pūra(-e) [= پور] (اِ.) پسر، پور. بچهٔ ملخ، تخم ملخ.

پوره: pūra(-e) (اِ.) فضول افیون پس از سوختن آن برای کشیدن و آن غیر از شیره و سوختهٔ تریاک است.

پوره: pūre (اِ.) خوراکی است که با سیب‌زمینی آرد شده و کدوی نرم گشته یا لوبیا و عدس و اسفناج و دیگر حبوبات و سبزی‌ها حل و کوبیده شده، تهیه می‌گردد. یک قطعهٔ بزرگ کدو تنبل یا کدو مربایی را خرد کرده، در استکان آب نمک‌دار یا قنددار مدت نیم ساعت بپزند، سپس آبش را گرفته، از الک خارج کرده، دو تخم‌مرغ زده شده و قدری کره و شیر بدان اضافه کنند و چند دقیقه روی آتش نگاه دارند، آنگاه در آب سرد خنک کنند. پورهٔ لوبیا و عدس: لوبیا یا عدس یا حبوبات دیگر را در آب می‌پزند تا نرم شود. آنگاه با گوشت‌کوب آن را له کرده یا از الک خارج نموده، با کمی آب گوشت مخلوط کنند. سپس ادویه زده، روی آن کره گذارند و قدری پیاز یا خردهٔ نان سرخ کرده و جعفری

خرد کرده اطراف آن می‌ریزند و سر سفره می‌برند.

پوز: pūz [= پوزه] (ا.) پیرامون دهان جانوران چهارپا، پوزه. دهان. مابین لب و بینی. منقار مرغان. بدقیافه. دک و پوز کسی را خرد کردن: او را مغلوب کردن به زدن سخت.

پوز: pūz [= پوزه] (ا.) تنه درخت، ساقهٔ درخت.

پوزبند: pūz-band [= پوزه‌بند] (امر.) تسمه‌های بهم پیوستهٔ مشبک که دهان چارپایان مانند استر، خر، گاو و سگ را بدان بندند تا گاز نگیرند و بره و بزغاله را بدان بندند تا دیگر از پستان مادر، شیر نمکند؛ پوزه‌بند، دهان‌بند.

پوزخند: p.-xand [= پوزه‌خند = پوزخنده، از «پوست خنده؟» خندیدن (پوست)] (امر.) لبخندی که به قصد انکار، تحقیر یا استهزا زنند؛ پوزخند، پوزه‌خند.

پوزش: pūz-eš (امص. پوزیدن) عذرخواهی، معذرت‌خواهی، درخواست عفو. عذر، معذرت.

پوزش‌پذیر: p.-pazīr [= پوزش‌پذیرنده] (ص‌فا.) کسی که عذر گناهکار را قبول کند و از او درگذرد؛ عذرپذیر.

پوزش خواستن: p.-xāstan (مص‌ل.) عذر خواستن، بحلی خواستن، پوزش طلبیدن.

پوزمالی: pūz-māl-ī (حامص.) مالیدن پوز (چنانکه سگ به پای صاحب خود.) (کن.) تنبیه کسی به وسیلهٔ دشنام، کتک یا جریمه.

پوزه: pūza(-e) [= پوز] (ا.) پیرامون دهان، گرداگرد دهن حیوانات. چانه.

پوزیدن: pūz-īdan [قس. پوزش] (مص‌ل.) (پوزید، پوزد، خواهد پوزید، بپوز، پوزنده، پوزیده، پوزش) زدودن، راندن، برطرف کردن(؟). معذرت خواستن، عذر خواستن.

پوساندن: pūs-āndan [= پوسانیدن] (مص‌م.) (پوساند، پوساند، خواهد پوساند، بپوسان، پوساننده، پوسان، پوسانده).

پوسانیدن: pūs-ānīdan [= پوساندن] (مص‌م.) (پوسانید، پوساند، خواهد پوسانید، بپوسان، پوساننده، پوسان، پوسانیده). بپوسیدن داشتن، پوسیده کردن، تغییر دادن صورت چیزی اعم از تر و خشک با گذرانیدن زمان بر او یا به حیله‌ای. هفت کفن پوسانیده: دیری است که مرده. مدتی بر او گذشته.

پوست: pūst(pōst .قد) (ا.) (گیا.) قسمتی از ساختمان گیاهان که خارجی‌ترین قسمت اندام‌ها را تشکیل می‌دهد و در حقیقت طبقه‌ای است که اندام‌های دیگر گیاهی را می‌پوشاند و آن از سه قسمت: بشره، پوست وسطی و پوست داخلی تشکیل شده است. (جانـ.) قسمتی از ساختمان سطحی بدن جانوران که اعضای مختلف را از خارج پوشانده است. این قسمت نیز شامل دو طبقه است که به نام‌های: روپوست و زیرپوست نامیده می‌شود. پوست پستانداران از جمله انسان از مو یا پشم پوشیده شده است. از پوست دام‌ها (گاو و گوسفند و بز و اسب و الاغ و غیره) در چرمسازی استفاده می‌شود؛ جلد. پردهٔ بیرونی یا قشر نازک یا ستبر که بر روی میوه‌ها و دانه‌ها کشیده: پوست زردآلو، پوست هلو. (گیا.) هر یک از طبقات تشکیل دهندهٔ پیاز. (گیا.) غلاف سبز غنچهٔ گل. (جانـ.) لاک سنگ‌پشت. (جانـ.) غلاف سخت و شکنندهٔ بیضهٔ طیور. (پز.) رویهٔ نازک و خشکی که بر روی جراحت و قرحه بندند، کترمه. جلد کتاب. جلد تنک که بر روی کاسهٔ تار و سازهای دیگر کشند. جلد جانوران که آن را دباغت کنند و از آن

جامه و کفش و جلد کتاب سازند؛ چرم. (گیا.) کوکنار. (گیا.) افیون، تریاک. نیام تیغ، غلاف شمشیر. پوست انار: (گیا.) پوست میوهٔ انار که در رنگرزی مورد استفاده قرار می‌گیرد و از جوشاندن آن در آب رنگ ارغوانی و بنفش ثابتی بدست می‌آورند. همچنین از پوست میوهٔ انار مقداری تانن استخراج می‌کنند. پوست تخم‌مرغ: (جان.) پوست شکننده و صدفی خارجی تخم‌مرغ که در بعضی موارد به مناسبت داشتن یک ترکیب آهکی آلی ممکن است مورد استفاده قرار گیرد. پوست ختنه‌گاه: (پز.) پوست اضافی نوک آلت مرد که در کودکی می‌برند و این عمل را ختنه گویند. پوست ریشهٔ انار: (گیا.) پوست ریشهٔ درخت انار که در تداوی به عنوان ضد و دافع کرم کدو مورد استعمال دارد. در پوست ریشهٔ انار آلکالوئیدهایی از قبیل پله تیرین و ایزوپله تیرین وجود دارد که بر روی کرم کدو تأثیر و آن را مسموم و بی‌حال می‌کنند و موجب می‌شوند که این جانور قلاب‌های سر خودش را از جدار روده جدا کرده دفع شود. پوست ساغری: (جان.) چرم ساغری. (گیا.) پوست سبز گردو: پوست سبز رنگ خارجی میوهٔ گردو که در رنگرزی مورد استعمال دارد. پوست مار: (جان.) جلد مار که برای ساختن بعضی ابزار از قبیل کیف و کفش از آن استفاده می‌شود. پوست نارنج: (گیا.) پوست میوهٔ نارنج که به علت داشتن اسانس‌های مطبوع و معطر و قوی در عطرسازی و در تداوی نیز به عنوان تقویت قلب بکار می‌رود. ترکیبات فعلی: آب رفتن زیر پوست کسی: کمی فربه شدن او پس از لاغری. از پوست برآمدن: (کن.) خندان بودن. به مقصود رسیدن. ترک دنیا و کشف حقیقت کردن. از پوست برآمدن (بدر آمدن): با او گستاخ شدن، رک و راست با او سخن گفتن. پوست از سر کسی کندن: او را کشتن. سخت وی را ضدمه زدن. پوست بر تن شکافتن: از غصه ترکیدن. پوست دریدن کسی را: سخت عیب‌جویی او کردن. پوست پلنگ پوشیدن: سخت به دشمنی برخاستن. در پوست خندیدن: تبسم کردن به تحقیر و استهزا، پوزخند زدن. در پوست نگنجیدن: بسیار مسرور شدن، بسیار شادمان شدن. نهایت لطیف بودن. در پوست کسی افتادن: غیبت او کردن، در غیاب وی بد گفتن. دست و پای کسی را توی پوست گردو گذاشتن: (عم.) عرصه بر او تنگ کردن.

پوست بر پوست: p.-bar-pūst (ص‌مر. اِمر.) پوست روی پوست دارنده. تهی، بی‌مغز، پوچ.

پوست‌پیرا(ی): p.-pīrā(y) [= پوست‌پیراینده] (ص‌فا.) آنکه پوست حیوانات را پرداخت دهد و پاک کند، کسی که پوست جانوران را آش نهد؛ دباغ، آشگر، چرمگر. پوستین دوز، واتگر، فراء.

پوست‌تخت: p.-taxt [= پوست‌تخته = تخته‌پوست] (اِمر.) پوست آش کرده که پشم آن را نسترده باشند و آن را به هنگام نشستن و خفتن مانند فرش و بساط در زیر خود گسترند و به هنگام رفتن بر دوش افکنند و آن از پوست گوسفند و گاهی شیر و ببر و پلنگ باشد (مخصوصاً درویشان آن را بکار برند.) مقام درویش. مسند: پوست تخت ارشاد (مسند ارشاد).

پوست‌کلفت: p.-koloft (ص‌مر.) آنکه پوست ستبر دارد مانند هندوانه. آنکه در سختی‌ها و مشقات مقاومت کند. آنکه گرانجان است، سخت جان.

پوستگال: pūst-gāl [= پوستگاله] (امر.)

پوست بی‌موی که زیر دنبهٔ گوسفند باشد.
پوست و استخوان شدن: p.-o-ostoxān-šodan (مص‌ل.) بسیار لاغر و نزار شدن.
پوسته: pūst-a(-e) (اِ.) پوست. پوست کوچک، پوستک، قشر (فره.) قطعات کوچک سفید رنگی که در سر آدمی به هنگام شوخگنی پدید آید و چون شانه زنند، فرو ریزد. (طبی.) غشاء نازک، شامه (فره.)
پوستین: (قد. -pūstĪn(pōs. (ص‌نسب. اِمر.) جامه‌ای که از پوست حیوانات کنند. جامهٔ فراخ چون عبایی که از پوست آش کردهٔ گوسفند و بز و جز آنها کنند، بی‌آنکه پشم آن را سترده باشند. پوست. غیبت، ندمت. مثل پوستین تابستان: چیزی که بجای خود نباشد. بی‌ارزش، بیهوده. از برهنه پوستین کندن: کار بیهوده کردن. به پوستین کسی افتادن (رفتن): بد او گفتن. پوستین باژگونه کردن: سخت تصمیم گرفتن، عظیم مصمم شدن، پوستین باژگونه کردن. باطن را ظاهر کردن. پوستین باشگونه کردن: سخت مصمم شدن، تغییر روش و رفتار و معامله دادن. پوستین بر سر کسی زدن: او را اذیت و شکنجه و عذاب دادن. پوستین به گاز دادن: بدگویی کردن، عیبجویی کردن. کار به غیر اهل واگذاشتن. پوستین بلای اندر مالیدن: مانند متظلمان جامه گل‌آلود کرده شکایت بردن. در پوستین خود بودن (رفتن): قیاس به نفس کردن. از خود حکایت کردن.
پوستین پیرا(ی): p.-pĪrā(y) [= پوستین‌پیراینده] (ص‌فا.) پوستین دوز، فراء، واتگر. مؤدب، تنبیه کننده، عذاب دهنده.
پوسه: pūsa(-e) (اِ.) ریسمانی که به وقت رشتن بر دوک پیچند.
پوسه: pūsa(-e) [= پوسته] (امر.) پوستکی بسیار نازک جدا شده از چیزی، ورقه، صحیفه، پشیزه. قطعات سفید و نازکی که هنگام شانه کردن موی سر ـ زمانی که چرک باشد ـ فرو ریزد، شوره. تو، تا، لا.
پوسیدن: pūs-Īdan (مص‌ل.) (پوسید، پوسد، خواهد پوسید، بپوس، پوسنده، پوسان، پوسیده). متخلخل و سبک شدن چیزی بر اثر گذشت زمان یا به عللی دیگر، فساد پذیرفتن. عفونت یافتن. پژمرده شدن.
پوش: pūš (ری. پوشیدن) (اِ.) جامه، لباس. خیمه، چادر، خرگاه، سراپرده (سلطنتی). زره، جوشن. (اِفا.) در بعضی از ترکیبات به معنی «پوشنده» آید: آهن‌پوش. (اِمف.) در برخی از ترکیبات به معنی «پوشیده» آید: سفال‌پوش. قسمتی از گل که برای حفظ قسمت‌های دیگر است. پوشش.
پوشاک: pūš-āk (اِ.) پوشیدنی، لباس، جامه.
پوشال: pūš-āl [قس. پوچال] (اِمر.) چیزهای سبک و میان تهی مانند تراشه و رندیدهٔ چوب و خردهٔ نجاری. الیاف و ساقه‌های برخی رستنی‌ها مانند برنج. پروپوشال: آنچه از مرغ بجای ماند بعد از اورید کردن از پر و چینه‌دان و امعاء دورافکندی.
پوشانیدن: pūš-ānĪdan [= پوشاندن] (مص‌م.) (پوشانید، پوشاند، خواهد پوشانید، بپوشان، پوشاننده، پوشانیده). جامه به تن کسی کردن، جامه در بر کسی کردن، ملبس کردن، در پوشانیدن. پنهان ساختن، پرده‌پوشی کردن، مخفی کردن. مستور کردن، فرا گرفتن، پوشاندن. (نجـ.) کسف. (بانک.) تعیین کردن پشتوانه در بانک.
پوشت: pošet (اِ.) دستمال ظریفی که بعضی در جیب کوچک سمت چپ بالای کت قرار دهند، جیب کوچک.

پوشش: pūš-eš (اِمص. پوشیدن) عمل پوشیدن. جامه، لباس. ستر، ساتر، حجاب. پوست، لحاف. طبقه، اشکوب، اشکوبه. سقف خانه، آسمانه. آنچه از آن سقف سازند از چوب و نی و حصیر و آهن و جز آن.

پوشک: pūšak (اِ.) گربه.

پوشنه: pūš-ana(-e) (اِمر.) سرپوش که روی چیزی بگذارند، هر چیز که بدان روی چیزی را بپوشانند. هر چیز پوشیدنی.

پوشه: pūš-a(-e) (اِ.) مطلق پرده که بر روی میزها پوشند و از درها آویزند. لفافه‌ای که نوشته‌های راجع به یک موضوع را در آن گذارند، (فره.) شمیز.

پوشیدن: pūš-īdan [= پوشدن] (مصم.) (پوشید، پوشد، خواهد پوشید، بپوش، پوشنده، پوشیده، پوشش، پوشاک) در بر کردن، ملبس شدن، برتن کردن. جامه بر تن کسی کردن، ملبس کردن، پوشانیدن. مستور کردن، پوشانیدن، فرا گرفتن. نهفتن، مخفی کردن. بر سر نهادن، کلاه پوشیدن. طلاق گفتن زن را. تحت‌الشعاع آوردن. بستن (در و مانند آن را). پوشیدن چشم: برهم نهادن دو پلک آن، بستن چشم. صرف‌نظر کردن در گذشتن از... روی هوا را به تیر پوشیدن: به تندی تیر باران کردن.

پوشینه: pūš-īna(-e) (اِمر.) سرپوش هر چیزی (آنند.) کپسول (فره.)

پوک: pūk (ص. اِ.) هر چیز متخلخل و سبک شده بر اثر گذشت زمان و پوسیدگی. میوهٔ بی‌مغز (میوه‌های خشک کرده مانند فندق، گردو، بادام و غیره) یا میان تهی (گردو، پسته و غیره) کاواک، اجوف، میان تهی. دندان پوک: دندانی که میان آن پوسیده و ریزیده باشد؛ مغزش پوک است: کر و بی‌مغز است. بی‌عقل است. خاشاک و خاک و گیاه ریزه که بر سر غلهٔ در چال کرده ریزند تا از رطوبت و آسیب طیور مصون ماند.

پوکر: poker (اِ.) نوعی قمار با ورق.

پوکه: pūka(-e) (اِ.) (نظ.) غلاف فشنگ بی‌سرب و باروت، فشنگ که مادهٔ سوزنده ندارد. پوک. زغال پوک، پوک زغال: زغالی که یک بار آن را افروخته و خاموش کرده باشند. مروارید زغال: مرواریدی که صلابت آن بواسطهٔ کهنگی و مرور زمان از میان رفته باشد.

پوگان: pūgān (اِ.) زهدان، رحم.

پول: pūl (اِ.) قطعه‌ای از طلا، نقره، مس یا فلز دیگر که از طرف دولت سکه زده می‌شود. اسکناس. پول رایج: (بانک.) پولی که در میان مردم رواج دارد و مورد قبول همه است. پول کاغذ: (بانک.) اسکناسی که بتوان در مقابل آن فلز گرفت. پول کاغذ غیرقابل تبدیل به فلز: (بانک.) اسکناسی که نتوان آن را تبدیل به فلز کرد. پول هوایی: پول و مال بادآورده (قس. وجوه هوایی). به پول نزدیک کردن: (عم.) فروختن.

پول: pūl (اِ.) پل. جسر.

پولاد: pūlād [معر. پولاد] (اِ.) آهن خشکه و آبدار که از آن شمشیر، خنجر، کارد، فنر و جز آن سازند؛ روهنی، شابرقان، آهن خشک؛ مق. نرم آهن، گرز. شمشیر. (کشا.) کارد گاوآهن. پولاد هندی: (کن.) شمشیر هندی.

پولادبازو: p.-bāzū (اِمر.) آنکه بازوی فولادین دارد، آهنین بازو.

پولادرگ: p.-rag (صمر.) (کن.) پر زور (اسب).

پولادسم: p.-som [= پولادسنب] (صمر.) مرکوبی که سمی سخت دارد، پولاد سنب.

پولادسنب: p.-sonb [= پولادسنبنده]

(ص‌فا.) آنکه پولاد را سنبد، کسی که فولاد را سوراخ کند.

پول‌پرست: pūl-parast [= پول‌پرستنده] (ص‌فا.) آن که به پول علاقهٔ بسیار دارد؛ پول‌دوست.

پول‌چایی: p.-e čāyī (امر.) انعام، بخشش (قس. گرمابه‌بها).

پول سیاه: p.-e-siyāh (امر.) پول خرد، پشیز، مسکوک مسین. به یک پول سیاه نیرزیدن: سخت بی‌ارزش بودن. صورت یک پول سیاه پیدا کردن: کاملاً از اعتبار و ارزش افتادن.

پولک: pūl-ak (اِ.مصغ.) پول خرد، پول کوچک. پشیزه از برنج و مس و جز آن که جامه را بدان زینت می‌دهند؛ فلس، پشیزهٔ زرین یا سیمین از جنس دیگر که بر جامه می‌دوختند یا بر روی عروس می‌چسبانیدند، زرک، نقده. فلس ماهی. صفحهٔ کوچک مدور، صفیحه. جای کلید قفل‌های مغزی و پشتی. پول آهنی: (مکن.) صفحهٔ نازک آهنی است که در تلمبهٔ اتومبیل بکار می‌رود.

پولور: pūl-ver (اِ.) پیراهن‌کش.

پولیپ: polīp (اِ.) (پز.) ایجاد نسج مخاطی اضافی در درون حفره‌های طبیعی بدن به شکل غده یا تومورهای کروی یا بیضوی شکل به اندازه‌های مختلف از یک ارزن تا یک سیب. گاهی ممکن است که این پولیپ‌ها مشی بدخیمی گیرند و ایجاد غده‌های سرطانی کنند. (جان.) کلنی حیوانات کیسه تن در دریا. پولیپ بینی: (پز.) غده و پولیپی که در داخل حفرهٔ بینی از رشد غیرطبیعی مخاط داخلی آن بوجود آید؛ بواسیر لحمی بینی. پولیپ رحم: (پز.) پولیپی که در داخل رحم از رشد غیرطبیعی مخاط آن بوجود می‌آید، بچه‌خوار، بواسیر لحمی رحم. پولیپ گوش: (پز.) پولیپی که در داخل گوش میانی یا داخلی و یا مجرای گوش خارجی تولید شود، بواسیر لحمی اذن.

پوم: pom (اِ.) قسمی بازی که در آن گلوله‌ای را با راکت به سوراخی داخل کنند.

پوند: pond (اِ.) سکهٔ طلای انگلیسی، لیرهٔ انگلیسی. اسکناس معادل لیرهٔ انگلیسی. مقیاس وزن در انگلستان معادل ۴۵۳/۵۹ گرم (لاروس).

پونز: pūnez (اِ.) میخ کوتاه فلزی که ته آن پولک دارد و آن را با فشار سر انگشت فرو می‌کنند.

پوی: pūy [= پو] (ری. پوییدن) (امص.) رفتن به شتاب و نه نرم، رفتار متوسط، تک. (افا.) در بعضی ترکیبات بجای «پوینده» آید. ضح.ـ در «سگ‌پوی» و «گرگ‌پوی» به معنی پوینده مانند سگ و مانند گرگ آید.

پویا: pūy-ā (ص‌فا. پوییدن) رونده. دونده.

پویان: pūy-ān (ص‌فا. حا. پوییدن) روان. دوان.

پویانیدن: pūy-ānīdan [= پویاندن، م: پوییدن] (مص‌م.) (پویانید، پویاند، خواهد پویانید، بپویان، پویاننده، پویانیده) به راه بردن (ستور و غیره).

پویه: pūy-a(-e) (امص.) (اِ.) رفتاری متوسط، رفتن نه به شتاب و نه نرم.

پوییدن: pūy-īdan (مص‌ل.) (پویید، پوید، خواهد پویید، بپوی، پوینده، پویا، پویان، پوییده) رفتن (نه به شتاب و نه نرم).

په: pah (صت.) کلمهٔ تعجب و تحسین؛ خوشا!

په: pah (اِصت.) آوایی که از دهان برآرند با دم زدن.

پهر: pahr [= بهر] (اِ.) یک حصه از چهار حصهٔ روز و چهار حصهٔ شب (بیشتر در هندوستان متداول است)؛ بهر.

پهرو: pahrū (اِ.) وصله، پینه، درپی.

پهره: pahra(-e) (اِ.) پاس، محافظت، نگهبانی.

پهلو: pahlū (اِ.) (جانـ.) دو طرف سینه و شکم، جنب؛ ج. پهلوها، پهلوان. شکم، بطن. جنب، نزدیک، در جوار. نزد، پیش. (رضـ.) ضلع. ضحـ. ـ فرهنگستان نیز «پهلو» را بجای ضلع پذیرفته. نفع، فایده، سود. پهلوی چرب: پهلو و جانبی که چرب باشد. سود بسیار، فایدهٔ کثیر. از پهلوی کسی کاری کردن: کاری به کمک وی کردن. از پهلوی خود خوردن: به ضرر خود قیام کردن. به پهلوی ناز خفتن: در بستر راحت و آسایش غنودن. پهلوی کسی راه رفتن: در عرض او رفتن، برابر او رفتن. پهلوی کسی را خاریدن: کاستن از وی.

پهلو: pahlaw(-ow) [= پهله، ب. قوم پارت] (ص. اِ.) پارت. در عهد ساسانی عنوان و لقب رؤسای خاندان‌های «قارن» و «سورن» و «اسپاهبذ» که از نژاد اشکانیان بودند: قارن‌پهلو، سورن‌پهلو، اسپاهبذپهلو. همان گونه که اسم «ماد» ـ قوم بزرگ شمال و شمال غربی ایران ـ بعدها بصورت «ماه» (پهلوی ماد) به عده‌ای از شهرها مانند: ماه‌نهاوند، ماه‌بصره، ماکوفه، ماهی‌دشت و غیره اطلاق شده. نیز نام «پهل»، «پهلو» و «پهله» به عده‌ای از شهرها و نواحیی که با قوم مذکور رابطه داشتند، اطلاق گردیده از آن جمله: پهل‌شاهسدان که ارشک بزرگ، مؤسس سلسلهٔ اشکانی در آنجا سلطنت را بدست گرفت (ظاهراً گرگان کنونی)، بعدها «پهلو» به معنی شهر گرفته شده. دلیر، شجاع، گرد، پهلوان.

پهلوان: pahlav-ān (ص‌نسب. اِمر.) منسوب به پهلو. سخت توانا و دلیر، شجاع. درشت اندام، عظیم جثه. درشت گوی. مرد اصلی که در داستانی شرح اعمال او روایت شود، قهرمان. کشتی‌گیر. پهلوان پایتخت: رئیس پهلوانان، پهلوان پهلوانان. پهلوان جهان: بزرگترین پهلوان دنیا. قهرمان عالم، جهان پهلوان.

پهلوان‌پنبه: p.-panba(-e) (اِمر.) مسخره‌ای که تمام تن خود را به پنبه گیرد و خود با حلاجی که کمان در دست دارد به رقص درآید و حلاج در میان رقص اندک اندک پهلوان را با زدن کمان برهنه کند یعنی تمام پنبه‌های بدن او را بر باد دهد. مردی درشت اندام و قوی هیکل و بی‌زور و قوت، آنکه ظاهری دلی و دلی جبان دارد، یالانچی پهلوان، پهلوان دروغین.

پهلو تهی کردن: p.-tohī-kardan (مصل.) کناره کردن از کاری، پرهیز کردن، کناره گرفتن.

پهلو زدن: pahlū-zadan (مصل.) پهلو زدن با کسی یا چیزی: برابری کردن با وی، پلو ساییدن، مقابله کردن. با چرخ (آسمان، فلک) پهلو زدن: سر به آسمان سودن، بسی رفیع و بلند بودن. بسیار بلند مقام و ارجمند بودن.

پهلو گرفتن: p.-gereftan (مصل.) پهلو گرفتن کشتی: به ساحل پیوستن آن، به کرانه آمدن آن.

پهلومنش: pahlaw(-ow)-maneš (ص‌مر.) آنکه منش پهلوانان دارد، پهلوان طبیعت. آنکه منش پهلوی دارد.

پهلونژاد: p.-nežād (ص‌مر.) از دودهٔ پهلوانان، پهلوان نسب. از خاندان پهلو، پهلوی.

پهلونشین: pahlū-nešīn [= پهلونشیننده] (ص‌فا.) مصاحب، همنشین، یار، همدم.

پهلوی: pahlav-ī (ص‌نسب.) منسوب به پهلو. پارتی، از قوت پارت. خسروی.

سلطنتی، پادشاهی. پهلوانی، قهرمانی. ایرانی. زبان عهد اشکانیان و ساسانیان. گاه به معنی لهجه‌های محلی بکار می‌رود، فهلوی. آهنگی که فهلویات را بدان می‌خوانند. شهری، بلدی. بیت پهلوی: شعر بلحن پهلوی، فهلویه. راه (ره) پهلوی: (مس.) آهنگی است در موسیقی قدیم. گلبانگ پهلوی: (مس.) لحن پهلوی، آهنگ پهلوی. سرود پهلوی: (مس.) لحنی است در موسیقی. سنجق پهلوی: علم پهلوانی، درفش قهرمانی.

پهن: pahn (ص.) فراخ، گشاد، وسیع؛ مق. تنگ. عریض، پهناور. گسترده، پخت، پخش. مسطح. (اِ.) قسمی نان. پهن گوش گشادن: به دقت گوش دادن.

پهن: pahan (ص.) عریض، پهن.

پهن: pahan [= پهنه] (اِ.) شیری که به سبب مهربانب در پستان مادر طغیان کند، پهنه.

پهن: pehen (اِ.) (عم.) فضلهٔ اسب و استر و خر، سرگین سم‌داران. پهن بارش نمی‌کنند: (عم.) آبرو و اعتبار و ارزش ندارد. پهن پا می‌زند: (عم.) سخت بیکاره و ولگرد است. تخته پهن: پهن خشک گسترده زیر حیوانات بارکش و سواری‌ده در طویله به جهت خوابیدن آنها.

پهنا: pahn-ā (اِ.) فراخی، وسعت، گشادی؛ مق. تنگی. (هس. طبیع.) عرض؛ مق. طول. ضح.ـ فرهنگستان هم این کلمه را به معنی عرض پذیرفته است. قطر، ستبرا. پهنای زمین: بسیط خاک. پهنای عمر: حسن معاش، کیفیت عمر. پهنای چیزی را به کسی نمودن: عظمت آن را بدو نمودن.

پهنانه: pahn-āna(-e) [= بهنانه] (اِ.) بوزینه، کپی، میمون. (به واسطهٔ آنکه رویش پهن است.) کلیچهٔ روغنی، نان میده که با روغن پزند.

پهناور: pahnā-var (ص‌مر.) فراخ، وسیع، بافضا، کشور پهناور. بسیار عریض، دارای پهنا. پهن‌اندام. دور.

پهند: pahand (اِ.) دامی باشد که بدان آهو گیرند، تله.

پهنه: pahn-a(-e) (اِ.) ساحت، میدان، عرصه: پهنهٔ کارزار. وسعت (فره.) قسمی چوگان که سر آن مانند کفچه پهن است و گوی را در آن نهاده برافکنند و چون نزدیک به فرود آمدن شود، باز سر پهنه را بر او زنند و همچنین ادامه دهند و نگذارند بر زمین آید تا به مقصد رسانند، طبطاب، راکت. پهنی ران آدمی و حیوانات دیگر از جانب درون، قطن. چوبی مخروطی تراشیده، که اطفال ریسمان بر آن پیچند و طوری بر زمین اندازند که دیرباز گردد؛ فرموک، گردنای.

پهنیدن: pahn-īdan (مص‌م.) (پهنید، پهند، خواهد پهنید، بپهن، پهننده، پهنیده) پهن کردن، پهنا ساختن.

پهی: pahī (اِ.) (گیا.) خرزهره. (گیا.) خربزهٔ تلخ. حنظل، پهنور.

پهین: peh-īn (ص.) فراخ، گشاده.

پی: pay, pey [= پای = پا] (اِ.) پا، پای، رجل. مقدار درازی یک کف پا. قوهٔ مقاومت، تاب، توان، طاقت. ریع (در گندم و آرد و جز آن)؛ قوهٔ کش آمدن. آنچه در زیر ستون‌ها از زمین کنند و آن را با آهک و سنگ و جز آن استوار کنند؛ بنیان، بنیاد، پایه، قاعده، شالده. اساس، بیخ، اصل. پایه، قایمه. (اِ.) نشان‌پا، اثرپا، نقش قدم. پاچین. اثر او را از بین بردن. کرت، دفعه، مرتبه.

پی: pay, pey (اِ.) (جان.) رشته مانندی سخت که در بدن آدمی و حیوان حرکت اعضا را تنظیم کند؛ عصب (فره.) (جان.) استخوان مانندی نرم و زرد رنگ و شفاف در تن

حیوان. (جاذ.) رگی زهی که بر پشت پاشنه است. قسمت غضروفی بالای پاشنهٔ پا، وتر.

پی: pay-e, pey-e (حر. اضـ.) برای، به جهت (دائم الاضافه). دنبال، عقب، پشت (دائم الاضافه). عوض، بجای (دائم الاضافه). اندر پی: در دنبال، در پی. از پی. بر پی: عقب، دنبال. در پی: در عقب. از پی... افتادن: در دنبال... آمدن. پس از... آمدن. از پی... شتافتن: در دنبال... رفتن، در عقب... شتافتن. بر پی کسی رفتن: اقتدا کردن، پیروی کردن. به دنبال آن بودن، بر اثر وی بودن. پی چیزی رفتن: برای کسب آن رفتن. آن را دنبال کردن، تعقیب کردن وی. پی کاری رفتن: برای انجام کاری رفتن. ی کسی فرستادن: دنبال و عقب او روانه کردن. پی کسی آمدن: آمدن برای بردن کسی، به طلب کسی از جانب دیگری آمدن در دنبال کسی آمدن، او را تعقیب کردن. پی کسی افتادن: به دنبال وی افتادن، او را تعقیب کردن. پی کسی رفتن: برای طلبیدن او رفتن از جانب دیگری. مشایعت وی کردن، از دنبال او رفتن. کسی را به دنبال وی فرستادن برای طلبیدن او. پی کسی را گم کردن: گم کردن رد پای او را.

پی: pī [= پ] (اِ.) نام حرف سوم الفبای فارسی؛ پ، پا، بای فارسی.

پی: pī (اِ.) سیزدهمین حرف الفبای یونانی (π) و آن نمایندهٔ ستاره‌های قدر شانزدهم است.

پی: pī (اِ.) (رضـ.) نشانهٔ رابطهٔ ثابت میان محیط دایره با قطر آن و آن تقریباً مساوی ۳/۱۴ است. ضح. ـ ویلیام شانکس انگلیسی ۷۰۷ رقم اعشاری دقیق پی را محاسبه کرد که ۱۶ رقم آن چنین است:

$\pi =$ ۳/۱۴۱۵۹۲۶۵۳۵۸۹۷۹۳۲

پیا: piyā (ص. اِ.) مرد کامل. (مجـ.) بارج، ارزنده. (تد.) متمول، صاحب اعتبار.

پیاپی: pay-āpay(pey-ā-pey) [= پی‌درپی] (ق مر.) پی هم، پشت سر هم، دمادم. هم‌قدم، همعنان.

پیاده: piyāda(-e) (ص. اِ. ق.) آنکه با پای راه رود نه سواره؛ مق. سواره، سوار، راکب؛ ج. پیادگان. (نظ.) صنفی از نظام که با پای روند و جنگ کنند. بیسواد، عامی. سست، ضعیف، عاجز، مسکین، راجل؛ مق. سوار. گوهری که بر انگشتری و مانند آن نشانده باشند؛ مق. سواره. پر نیاورده: ملخ پیاده، ملخ بومی که بیشتر به جهد و طیران دراز ندارد. (گیا.) جنس کوتاه از درختان؛ مق. سواره، سرو پیاده، بید پیاده، انگور پیاده. (گیا.) نوعی از گل سرخ. ملازم، فراش: پیادهٔ قاضی. یکی از مهره‌های شطرنج، بیدق (معر.) شانزده مهرهٔ صف پیشین شطرنج است، هشت مهره در یک سو و هشت مهره در صف دیگر و حرکت آن یک خانه یک خانه است و گاه در آغاز دو خانه‌است و از چپ و راست زند.

پیاده‌رو: p.-raw(row) (اِمر.) قسمتی از دو جانب خیابان یا جاده که معبر پیادگان است؛ مق. سواره‌رو. (ص‌مر.) آنکه‌با پای خود رود، کسی که بی‌مرکب حرکت کند.

پیاده‌روی: p.-rav-ī(rov-ī) (حامص.) عمل پیاده‌رو(نده)، طی طریق با پای خود، رفتن بدون مرکب.

پیاده شدن: p.-šodan (مصل.) فرود آمدن از مرکب و وسایل نقلیه (درشکه، اتومبیل، کشتی و جز آن)، پایین آمدن. پیاده رفتن، ترجل. معزول شدن، بر کنار شدن از شغلی. از غرور پایین آمدن، ذلیل شدن. پیاده شو با هم راه برویم: (عم.) از سخنان خود صرف‌نظر کن تا ما هم بتوانیم با شما هماهنگی کنیم (به طعن گویند.)

پیاده‌نظام: p.-nezām [ف. ع.] (اِمر.) صنفی از قشون که افراد آن پیاده‌اند، پیادهٔ سپاهی؛ مقـ. سواره نظام.

پیاز: piyāz (اِ.) (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ سوسنی‌ها جزو تک لپه‌های جام و کاسه رنگین که پایا می‌باشد و برگ‌هایش استوانه‌یی و نوک تیز و توخالی و گل‌هایش سفید و مجتمع و چتری با منظرهٔ کوری است و همچنین یک ساقهٔ کوتاه زیرزمینی دارد که بنام طبق پیاز موسوم است و از آن برگ‌های زیرزمینی پیاز (فلس‌ها) و ریشهٔ افشان این گیاه جدا می‌شوند. برگ‌های زیرزمینی گیاه به انضمام طبق آن منظرهٔ کروی شکلی ایجاد می‌کنند که بنام سوخ یا پیاز موسوم است. این گیاه با سیر و موسیر از یک خانواده می‌باشد. برگ‌های زیرزمینی گیاه مذکور که همان پیاز معمولی است خوراکی است و با اغذیهٔ مختلف یا بصورت ترشی مصرف می‌شود. در پیاز ترکیبات گوگردی و ویتامین‌های مختلف و یک قند غیر قابل تبلور بنام گلوکوکینین ـ که بنام انسولین گیاهی مشهور است ـ وجود دارد و همچنین قندهای دیگر از قبیل ساکارز و مالتوز و املاح نیترات و فسفات و استات کلسیم و سدیم و پتاسیم و اینولین وجود دارد. بنابراین پیاز جزو مواد غذایی مفید و مهمی است که بصورت خام یا پخته مصرف می‌شود. در تداوی پیاز به عنوان ضد اسکوربوت و ضد دیابیطس نیز مصرف می‌کنند. پیاز همچنین مدر می‌باشد. در تشمع کبدی و سرطان کبد و ورم پردهٔ بیرونی قلب و ذات‌الجنب نیز مفید است؛ بصل، سوغان، ازلیم. (گیا.) ریشهٔ کلیهٔ گیاهانی که ساختمان و شکلی نظیر پیاز معمولی دارند. پیاز تیره مغز: (پز.) بصل النخاع. پیاز حسرت: (گیا.) گل حسرت، پیاز سگ، گل حضرتی. پیاز عنصل: (اِمر.) (گیا.) گیاهی زیبا از تیرهٔ سوسنی‌ها جزو تک‌لپه‌یی‌های کاسه و جام رنگین که دارای پیازی حجیم و بزرگ می‌باشد و در نواحی شنزار کناره‌های دریا خصوصاً سواحل بحرالروم (مدیترانه)، آفریقای شمالی، صقلیه و کرس می‌روید، گل‌هایش کوچک و سفید مایل به سبز می‌باشد و بصورت خوشهٔ دراز در انتهای ساقه گلدار قرار دارند. میوه‌اش به شکل کپسول و قهوه‌ای رنگ و سه خانه است که در هر خانه ۳ تا ۴ دانهٔ تیره رنگ موجود است. پیاز حجم این گیاه گاهی وزنش تا ۳ کیلوگرم هم می‌رسد. از پیاز آن در تداوی به عنوان مقوی قلب و ادرارآور و در استسقاءها (خصوصاً استسقاء قلبی) و همچنین به عنوان خلط آور در برونشیت‌ها و سیاه سرفه بکار می‌رود؛ عنصل، پیاز دریایی، اشقیل، پیاز دشتی، پیاز سیل، اسقیل. ضح.ـ نوعی از این گیاه در خراسان وجود دارد که دارای گل‌های سفید رنگ می‌باشد. این گیاه را بصل الخنزیر نیز گویند. پیاز کوهی: (گیا.) نوعی پیاز خودرو که در صحاری و کوهستان‌ها می‌روید؛ کراث اسپانیا، یبانی صارمساقی، رکامبول. پیاز لیز: (گیا.) نوعی پیاز دشتی که آن را به عربی بصل الزیز گویند. پیاز مریم: (گیا.) کونهٔ بوتهٔ مریم. پیاز مو (موی): بن موی در پوست تن که موی بر آن استوار است؛ بیخ مو، اصل‌الشعر، پیازک. پیاز نرگس: (گیا.) کونهٔ بوتهٔ نرگس. عنصل، بصل النرجس. ما نه سر پیازیم نه ته پیاز: درین کار دخالتی نداریم، هیچکاره‌ایم.

پی‌افشردن: p.-afšordan [= پای‌افشردن] (مص‌ل.) پایداری کردن، پافشاری کردن، استقامت نمودن.

پیاله: piyāla(-e) (اِ.) آوندی از چینی و بلور

و جز آن که با آن شراب و دیگر نوشیدنی‌ها نوشند؛ پیغاله. (کنـ.) (تصـ.) محبوب، معشوق. (تصـ.) هر ذره از ذرات موجودات که از آن عارف شراب معرفت نوشد. (کشا.) ساعت پیاله‌ای. یکی از لوازم آتشگاه که در تشریفات دینی زردشتیان بکار رود. پیالهٔ بنزین: (مکنـ.) آلتی است که در ساختمان دستگاه کاربوراتور سادهٔ موتور اتومبیل بکار رفته است و در داخل آن یک شناور قرار دارد که به محض اینکه سطح بنزین به حد معینی می‌رسد شناور به سوزنی فشار آورده مجرای ورود بنزین را به پیاله مسدود می‌سازد.

پیام: payām, piyām [= پیغام] (اِ.) از زبان کسی مطلبی (کتبی یا شفاهی) را به دیگری رساندن، پیغام، رسالت. ضحـ.ـ در قدیم وسیلهٔ «پیام» شخص و نامه هر دو بوده لیکن امروزه غالباً شخص است. سلام، درود. (تصـ.) وحی، الهام. (تصـ.) اوامر و نواهی.

پیامبر: payām-bar [= پیام‌برنده = پیغامبر] (ص‌فا.) آنکه واسطهٔ ابلاغ پیغام (کتبی یا شفاهی) باشد، رسول؛ پیام‌آور. قاصد، پیک، برید. پیغمبر، پیغامبر، وخشور، نبی، رسول.

پیام‌گزار: p.-gozār [= پیام‌گزارنده = پیام‌گزار] (ص‌فا.) پیغام‌آور، پیام‌رسان، پیام‌آور. قاصد، پیک، برید.

پیان: piyān (ص.) (کمـ.) مست مست، مست طافح، مستی که سر از پای نشناسد.

پیانو: piyāno (اِ.) (مسـ.) سازی است از انواع سازهای کلاویه، شامل دستگاهی که قادر به اجرای اصوات بسیار آهسته و بسیار قوی می‌باشد. این ساز از روی یک ساز قدیمی که آن هم دارای کلاویه بود بوجود آمده. کلاویه‌های پیانو چکشی و چوبی است و به هنگام نواختن به سیم اصابت می‌کند. در کنار هر یک از چکش‌های این ساز یک دستگاه خفه‌کننده تعبیه شده که از ادامهٔ طنین صورت جلوگیری می‌کند. بعلاوه اجراکننده به هر ترتیب که بخواهد می‌تواند به وسیلهٔ پدال‌ها. طنین صوت را کم و زیاد نماید و بدین وسیله به آهنگی که اجرا می‌کند حالت بدهد. پیانو در اواخر قرن ۱۸ به وسیلهٔ یکی از استادان ایتالیایی اختراع شد و بعدها یکی از ارگ‌سازان آلمانی، پس از مرگ مخترع اصلی، آن را تکمیل کرد و بصورت امروزی درآورد.

پیانیست: piyanīst (ص.) (مسـ.) نوازندهٔ پیانو، کسی که پیانو نوازد، پیانوزن.

پیپ: pīp (اِ.) چپق کوچک دسته کوتاه ظریف.

پیت: pī-t [= بید = پت] (اِ.) (جانـ.) کرمی که در جامه افتد و تباه کند؛ بید، پت.

پیت: pīt (اِ.) چلیک فلزی (آهنی یا حلبی) برای نفت و روغن و مانند آن، تنکهٔ آهنی یا حلبی مکعب مستطیل شکل برای حفظ و حمل نفت و روغن و غیره.

پی‌جامه: pī-jāma(-e) (امر.) نوعی شلوار گشاد که زنان هند پوشند. جامه‌ای گشاد و سبک مرکب از نیم تنه و شلوار بنددار که در خانه و هنگام خواب پوشند؛ پیژاما.

پیچ: pīč (امصـ.) خمیدگی، کجی، گردش، گشت. هر یک از خم‌های چیزی (مانند زلف، پیشانی و غیره)، شکن، ماز. (اِ.) میخ به اشکال گوناگون که بر دیوارهٔ آن فرو رفتگی و برآمدگی از بالا یا از نیمه تا پایین بگردد؛ مقـ. مهره. رزه‌ای که ته آن پیچ دارد. کلید مانندی بر یک سوی سرپیچ پامپا که در میان، چرخی کوچک و با دندانه دارد. و از درون سرپیچ بگذرد و با گرداندن آن دندانه‌های چرخ به فتیله درآویزد و بر اثر گرداندن فتیله را پایین و بالا آورد. نوعی

قفل که خود انواع دارد؛ مق. پره‌دار. آلتی فلزی نوک‌تیز و بیجان که بدان چوب پنبهٔ سر بطری را بیرون کشند. قسمی بخاری آهنین یا چدنی (و غیره). قسمی دوختن. (إفا.) در بعضی کلمات مرکب بجای «پیچنده» آید: پای پیچ. (امف.) در بعضی کلمات مرکب بجای «پیچیده» آید: رختخواب‌پیچ. پیچ خیابان، جاده و غیره: آنجا که خیابان، جاده و غیره از خط مستقیم منحرف شود و بطرف دیگر (بصورت زاویهٔ حاده یا قریب به قائمه) روی نهد، خم جاده. مثنوی‌پیچ: (مس.) نوعی آهنگ موسیقی که به هنگام خواندن اشعار مثنوی آن را بکار برند. (گیا.) کتوس. (گیا.) تاجریزی سرخ. (پز.) پیچش. (گیا.) نام نوعی از گل‌ها و گیاهان پیچنده، برخی گل‌هایی که ساق محکم ندارند و بر درخت یا دیوار بالا روند و آن شامل اقسام ذیل است: (إمر.) پیچ امین‌الدوله: (گیا.) گیاهی از تیرهٔ بداغ‌ها که بصورت درختچه‌ای بالا رونده و پیچنده است. این گیاه مخصوص نواحی معتدل است و گونه‌های زیاد دارد و همهٔ آنها دارای گل‌های معطر می‌باشند. غالباً گل‌هایش سفید و گاهی زرد است و در بهار گل می‌کند. گیاه مزبور را باغبان به هر طریقی قیچی کند به همان وضع درمی‌آید. در نقاط آفتاب‌رو بهتر عمل می‌آید و تکثیرش به وسیلهٔ قلمه یا خوابانیدن و یا تخم انجام می‌شود. برگ‌هایش مرکب شانه‌یی و شاخه‌های جوانش شکننده است؛ پیچ‌باغی، شونگ، شجرةالطحال، زهرالعسل، پلاخور، شن، سفیدال، اوچ‌قه، دقزدون، دقزدانه، ام‌الشعراء، سلطان الجبل، ماطرشلبه، خامان، خانم‌الی، خانم پارماغی، بریقلیمنون، سلطان الغابه، صریمة‌الجدی، یبانی خانم الی. پیچ اناری: (إمر.) (گیا.) گیاهی از تیره یاسمن شیپوری که بصورت درخت یا درختچه می‌باشد. برگ‌هایش مرکب شانه‌ای و مخصوص نواحی گرم است. گل‌هایش قرمز یا سفید و چوبش معطر است و در منبت‌کاری بکار می‌رود؛ تکومه، تکوم. پیچ بادنجانی: (گیا.) تاجریزی سرخ. پیچ تلگرافی: (گیا.) نوعی پیچ، پروانش. پیچ حصیری: (گیا.) گیاهی از تیرهٔ مارچوبه‌ها که جزو نباتات زمینی است. اصل این گیاه از آمریکای شمالی است. گیاهی است پایا با برگ‌های کوچک و بیضوی و ساقه‌هایش یک تا دو متر درازی پیدا می‌کند. این ساقه‌ها به دور داربست گلدان می‌پیچند و گل‌هایش به شکل چترهای کوچکی در انتهای ساقه مجتمع شده‌اند. پیچ درختی: (گیا.) داروش. پیچ ساعتی: گل ساعتی. پیچ شبدر: (گیا.) سس.

پیچا: pīč-ā (ص‌فا.) پیچنده، پیچان. محیط به جمیع اطراف و به همه جا فرا رسیده و محیط.

پیچاپیچ: pīč-ā-pīč (ص‌مر.) سخت پیچیده، با پیچ و خم‌های بسیار، پیچ پیچ، پر پیچ و خم. هنگام سختی. وقت پیچاپیچ: هنگام سختی.

پیچازی: pīčāzī [= پچازی] (ص‌نسب.) پارچهٔ شطرنجی، پارچهٔ خانه خانه چون شطرنج.

پیچاک: pīč-āk (ص‌فا.) پیچنده، پیچا، پیچدار. (إ.) پیچ و خم. چین (زلف)، حلقه (گیسو). (پز.) پیچش، شکم روش، ذوسنطاریا.

پیچان: pīč-ān (ص‌فا. حا.) پیچنده. روی برگرداننده، روی برتابنده، پرهیز کننده، روی گردان. بهم برآینده، مانند طومار بهم پیچنده. در حال پیچیدن. مضطرب، مشوش، بی‌آرام، به سبب دردی یا اندوهی

برخود پیچنده. بیت یا مصراع پیچان: (کنـ.) بیت یا مصراعی که به تأمل و تفکر معلوم شود.

پیچاندن: pīč-āndan (مصـ م.) (پیچاند، پیچاند، خواهد پیچاند، بپیچان، پیچاننده، پیچان، پیچانده) خم کردن، تاب دادن، پیچیدن (م.) پیچش دادن. رنج دادن، صدمه رساندن، محو کردن. پیچاندن سر از: از اطاعت به در رفتن، عاصی شدن بر. سر کسی را پیچاندن: وی را به وعدهٔ دروغ فریفتن، او را به دفع الوقت قریب دادن. پیچاندن دل: مضطرب ساختن، مشوش کردن. پیچاندن سخن: منحرف ساختن، در کش و قوس افکندن. پیچاندن کار: خراب کردن کار.

پیچک: pīč-āk [قس. پیچه] (ا.مصغ.) پیچ کوچک، پیچ خرد. سربند زنان، مقنعه. گروههٔ ریسمان و ابریشم، استوانه‌ای که به دور آن سیم یا نخ پیچیده شود، بوبین، کویل (فر.) انگشتری بی‌نگین که از شاخ و استخوان سازند. (گیا.) گیاهی از تیرهٔ پیچکیان که پایا می‌باشد و دارای گونه‌های متعدد است و برگ‌هایش سرنیزه‌ای و دندانه‌دار و گل‌هایش به شکل زنگوله است و بیشتر آبی رنگ و دارای جام ۵ قسمتی است. گونه‌های این گیاه، به حد وفور در ایران و آسیای صغیر می‌روید. شیرابهٔ آن در تداوی به عنوان مسهل استعمال می‌شده است؛ لوایه، حشیشهٔ مهبوله، بروچیچکی، نیلوفر.

پیچ واپیچ: p.-vā-pīč (ص‌مر.) با پیچ‌های بسیار، دارای پیچ و خم، پیچاپیچ، راه پیچ‌واپیچ. بسیار بدین سوی و آن سوی گردنده. خم اندر خم، شکن در شکن. درهم، بهم پیچیده. حلقه زده مانند مار.

پیچ و تاب: p.-o-tāb (امر.) گردش چیزی دور خود، خم و شکن. (کنـ.) رنج و مشقت. به پیچ و تاب افکندن یا افتادن: پیچان گشتن یا گردانیدن (از درد و رنج).

پیچ و خم: p.-o-xam (امر.) چین و شکن، گردش و تاب. دارای پیچ و تاب. با پیچ و خم: دارای پیچ و خم، با شکن بسیار. پر پیچ و خم: پر از پیچ، بس منحنی، نه راست: راه پر پیچ و خم. پرچین، پرشکن: طرهٔ پرپیچ و خم. مشکل، غامض: مسائل پر پیچ و خم. جوانی و هزار پیچ و هم: با اطوار گوناگون.

پیچه: pīč-a(-e) [قس. پیچک] (ا.) قسمی روبند که از موی یال و دم اسب به رنگ سیاه بافند؛ نقاب، حجاب (زنان). عصابه‌ای که زنان بر پیشانی بندند. پیرایه‌ای مرصع که بر سر عروس بند کنند. زهی که آن را مقراض کرده، زنان و پسران صاحب جمال بر روی گذارند به جهت زیبایی. گیس عاریه. طره و زلف و کاکل که پیچند و بر یکدیگر گره زنند؛ زلف پیچیده، مرغول. پیشانی، صدغ. پوشش بالای در خانه، سایبان بالای در. (فز.) خطی که مانند پیچیدن مار به دور استوانه است (فر.)

پیچی ئیل: pīčī'-īl [تر.] (امر.) سال میمون، به حساب منجمان ترکستان، نهمین سال از دورهٔ اثناعشری.

پیچیدن: pīč-īdan [= پـچیدن] (پیچید، پیچد، خواهد پیچید، بپیچ، پیچنده، پیچا، پیچان، پیچیده، پیچش) (مصـ م.) خم کردن، تاب دادن، پیچ دادن، خماندن. در نوشتن، نور دیدن، لوله کردن، طومار کردن، التواء. لفاف کردن، لف. درهم کردن. عذاب کردن، رنج دادن. مستأصل کردن، در تنگنا قرار دادن. پیچیدن آواز (صوت): انعکاس صوت. طنین آن. پیچیدن دوا (دارو) در کاغذ: درون کاغذ نهادن دارو، از کاغذ لفافی گرد آن کردن. پیچیدن عمامه (دستار) حلقه کردن آن برای به سر نهادن. پیچیدن عنان:

زمام مرکب را به طرفی دیگر متوجه کردن. توجه کردن، روی آوردن. پیچیدن نسخه: تهیه کردن داروساز داروهایی را که در نسخهٔ پزشک نوشته شده برای تسلیم به صاحب نسخه. دادن نسخه به داروساز برای تهیهٔ داروها. (مصل.) پیچ خوردن، تاب خودن. خمیدن. حلقه زدن، گرد خود برآمدن (چون مار)، چنبره زدن. متأثر شدن، متألم گشتن. رنج دیدن، عذاب دیدن، جزا یافتن، به سزا رسیدن. گلاویز شدن، جر و بحث کردن. پیچیدن از...: منحرف شدن، سرپیچی کردن. پیچیدن با کسی (به پروپای کسی): بد رفتاری کردن با او. سختگیری کردن بر وی. پیچیدن سر: به چرخ آمدن سر، دوار یافتن سر. سر از فرمان کسی پیچدن: عصیان آوردن. روی پیچیدن از: برگشتن از، گریختن، پشت بدادن.

پیخ: pīx (اِ.) چرک، شوخ؛ فضله. ضح.ـ در لغت فرس ص ۷۶ آمده: «پیخ، آبی غلیظ بود که بر مژه و چشم برآید و آن را به تازی رمص گویند.» اما پیخ به معنی مطلق چرک و شوخ و فضله و وسخ است.» (لغ.) بعدها همین معنی لغت فرس مورد توجه فرهنگ‌نویسان واقع گردیده است.

پیخال: pīx-āl (امر.) فضله، سرگین، پس‌افکندهٔ جانوران (پرندگان، مگس و غیره). ضح.ـ فرهنگستان کلمه را به معنی بر از و مدفوع پذیرفته. چرک، وسخ، شوخ.

پیختن: pīx-tan (مصم.) (پیخت، ـ، خواهد پیخت، ـ، ـ، پیخته) پیچیدن، لف. توزیع کردن، افشاندن.

پیخست: pay-xošt, xast [= پی‌خوست = پی‌خسته، لغة بپای کوفته] (امف.) چیزی که در زیر پای کوفته و نرم شده باشد، لگدمال، پی‌سپر. عاجز. درمانده، کسی که در جایی گرفتار آید و نتواند رها شدن؛ پیخسته. بدبو، متعفن، گندیده.

پید: pīd [= پیذ = پوده، بی‌اعتبار. (جسد فاسد شده)] (اِ.) بیفایده، بی‌ارزش. ترت‌ومرت، تارومار. هر چه از تف آتش زرد و ضایع شود.

پیدا: paydā, pey- (ص. ق.) واضح، آشکار، هویدا؛ مق. پوشیده، پنهان. ظاهر؛ مق. باطن؛ ناپیدا. متمایز، مشخص. پیدا بودن: متمایز بودن، اختلاف داشتن. شناخته، معروف.

پیدا کردن: p.-kardan (مصم.) ظاهر کردن، واضح کردن، آشکار ساختن، هویدا کردن، جلوه‌گر ساختن، اظهار، ابانه. شرح دادن، بیان کردن. ممیز ساختن، ممتاز کردن، مشخص کردن. یافتن (گمشده را)؛ مق. گم کردن. بچه پیدا کردن: بچه‌ای بوجود آوردن. بر کسی پیدا کردن (پیدا ناکردن): به روی او آوردن (نیاوردن). پیدا کردن خود را: خود را نشان دادن، خود را آشکار کردن.

پیداگر: p.-gar (ص‌فا.) ظاهر کننده، آشکار کننده.

پیدایش: (امص.) ظهور، تکون، پیدایی. ایجاد، بوجود آمدن. سفر پیدایش: سفر تکوین (تورات). ضح.ـ در قدیم «پیدایی» به عنوان حاصل مصدر استعمال می‌شد و پیدایش یکی از موارد استثنایی است که اسم مصدر شینی از غیر فعل مشتق شده.

پی‌درپی: pay-dar, pay-pey-dar, pey (قمر.) پیاپی، متوالی، متواتر، یکی پس از دیگری. دمادم، پشت سر دیگری.

پیر: pīr (ص. اِ.) سالخورده، کلان سال، مسن، معر، شیخ؛ مق. جوان، برنا. سالیان دراز بر او گذشته، دیرینه، کهنه، قدیم. (تصـ.) مراد، مرشد، شیخ. (اسماعیلیه) ملای اسماعیلیان. ضح.ـ چون اصطلاحات قدیم از قبیل مأذون و داعی و مستجیب و غیره متروک شد «پیر» جای آن را گرفت. در

عهد صفویان اصطلاح «پیر» معمول بود. (زردشتیان) روحانی، موبد، راهنما. به پیر! سوگند به مرشد (اصطلاحات صوفیه که وارد کلام عامه شده.) پیر چهل ساله: (کنـ.) عقل، قوت عاقله که در چهل سالگی کامل شود. (اخ.) جبرئیل. (اخ.) آدم(ص). فیروزه، فیروز ج. پیروزه. پیر خانقاه: (تصـ.) شیخ خانقاه، مرشد. پیر خدای: (کنـ.) عثمان بن عفان. پیر خرابات: پیری که در میکده‌ها شراب فروشد، پیر می فروش. (تصـ.) مرشد کامل و مکمل است که مرید را به ترک رسوم و عادات وا دارد و به راه فقر و تصوف هدایت کند. (تصـ.) سالک و عاشق لاابالی که افعال و صفات جمیع اشیا را محو در افعال و صفات الهی داند و هیچ صفت به خود و به دیگری منسوب ندارد؛ پیر مغان. پیر خرد: عقل، عقل کل. مرد دانا و عاقل، فرد کامل. پیر خسیس: (کنـ.) زحل، کیوان. (کنـ.) شیطان، ابلیس. پیر دالو: سخت پیر، بسیار سالخورده. پیر دلیل: (تصـ.) منصبی در حوزهٔ تصوف، کسی که واسطهٔ میان مرشد و مرید است. پیر خمیده: پیری خمیده پشت. پیر دولت: از بزرگان دولت. (کنـ.) آسمان. پیر دو مو(ی): آنکه موی سر وی سپید و سیاه بود. (کنـ.) دنیا به اعتبار شب و روز. پیر دیر: رهبان پیر، کشیش، روحانی. قاید، پیشوا. سخت آزموده. بسیار مجرب. پیر سالخورد (سالخورده): پیر کهن سال. پیر سغدی: آلتی موسیقی در قدیم و ظاهراً شهرود (منسوب به ابوحفص سغدی). (کنـ.) شراب کهنه. پیر سگ: سگ سالخورده. دشنامی است پیران را. پیر ششم چرخ: (کنـ.) (اخ.) مشتری، برجیس، اورمزد. پیر صحبت: (تصـ.) مرشد، پیر طریقت. پیر صفهٔ هفتم: (اخ.) (کنـ.) ستاره زحل، کیوان. پیر طریقت: (تصـ.) مرشد، شیخ. پیر غلام: غلام پیر، خدمتکار سالخورده. کهتر سالخورده برابر پادشاهان و بزرگان از خود به تواضع بدین کلمه یاد کند. پیر فلک: فلک کهن‌سال، گیتی سالخورده. (اخ.) (کنـ.) زحل، کیوان. پیر کار: استادکار، دانای کار. پیر کشتهٔ غوغا: (اخ.) (کنـ.) عثمان ابن عفان. پیرکفتار: کفتار پیر و مسن. (کنـ.) پیری پلید و بد. (غالباً زنان یکدیگر را به هنگام توهین خطاب کنند.) پیر کله‌پز: طباخی که سر بریان و پاچه پزد. پیرکنعان (کنـ.) یعقوب. پیر گبر: خطابی طنزآمیز گبر و زردشتی کهن سال را. خطابی توهین‌آمیز کافر را (مطلقاً). پیر گرگ: گرگ سالخورده، گرگ مسن. (کنـ.) اصطلاحی است ستایش‌آمیز، مردی آزموده، مجرب و گربز و دلیر؛ گرگ پیر. دشنام گونه‌ای پیران آزموده و محیل را. پیر گرگ بغل‌زن: (کنـ.) سقرلاطدوز. پیر مغان: بزرگ مغان پیشوای دین زردشتی. رهبان دیر. ریش‌سفید میکده، پیر میفروش. رند. (تصـ.) پیر طریقت. پیر منحنی نالان: سالخوردهٔ گوژپشت زاری کننده. (کنـ.) (مسـ.) چنگ خمیده. پیر میخانه: پیر میکده، (تصـ.) پیر طریقت. پیر میفروش: پیر خمار، سالخوردهٔ باده فروش. پیر میکده. (تصـ.) پیر طریقت. پیر و استاد: مرشد کامل و معلم. پیر و پیغمبر: مرشد، نبی. سوگند به پیر و پیغمبر (قسم مغلظ و شدید). پیر و جوان: شیخ و شاب، همه، همگان، قاطبةً. پیر هافهافو، هفهفو: پیری که دندان‌های وی ریخته، سخت پیر. پیر هشت جلد: (اخ.) (کنـ.) رضوان، فرشتهٔ موکل بر بهشت. پیر هفت فلک: (اخ.) (کنـ.) زحل، کیوان.

پیرار: pīrār (ق.) سال پیش از پارسال، دو سال پیش از سال حاضر، پیرارسال.

پیراستن: pīrās-tan [= پیراییدن = پیراهیدن، این مصدر فارسی جانشین دو

مصدر، زینت دادن و تراشیدن مو و غیره شده و بدین سبب در ادب قدیم معنی کاستن را حفظ کرده است.] (پیراست، پیراید، خواهد پیراست، بپیرای، پیراینده، پیراسته، پیرایش) زینت دادن به کاستن، کم کردن برای خوبی و زیبایی، اصلاح کردن؛ مق. آراستن. ضح.ـ به همین معنی است پیراستن درخت. زینت کردن (مطلقاً)، مزین کردن، آراستن، زدودن، صیقل دادن. وصله کردن، رفو کردن، دوختن دریدگی، در پی کردن. تنبیه کردن، سیاست کردن. دباغت‌کردن آن. پیراستن ادیم (چرم): دباغت کردن آم، پیراستن دل از غم و آزرك و جز آن: زدودن اندوه از آن، پاك کردن.

پیرامون: pīrāmūn [= پیرامن] (اِ. ق.) اطراف، حوالی، دورتادور، گرداگرد. (رضـ.) محیط (فره.)

پیران‌سال: pīrān-sāl (قمر.) ایام پیری، روزگار پیری. به پیران سال: در روزگار پیری.

پیران‌سر: p.-sar [= پیرانه‌سر] (قمر.) ایام پیری، سر پیری. به پیران‌سر: به روزگار پیری.

پیراهن: pīrāhan [= پیراهان = پیرهند] (اِ.) جامهٔ نیم تنه‌ای که زیر لباس بر بدن پوشند؛ قمیص. جامهٔ بلند و نازکی که زنان پوشند. پیراهن خواب: جامهٔ مخصوص هنگام خواب، جامهٔ شب. پیراهن زیر زنان. پیراهن راحتی: پیراهنی که در مواقع فراغت در خانه و نیز هنگام خواب پوشند. پیراهن فانوس: جامهٔ فانوس، جلد فانوس. پیراهن کعبه: پارچه‌ای که بر کعبه گیرند، جامهٔ کعبه. پیراهن مراد: پیراهنی که زنان روز ۲۷ رمضان با پول گدایی خرند و میان دو نماز ظهر و عصر در مسجد دوزند و برای برآمدن حاجت بر تن کنند. پیراهن کاغذی: پیراهنی که از کاغذ سازند و بر تن کنند. (کنـ.) روشنایی صبح، شعاع آفتاب. (کنـ.) دادخواهی مظلوم، چه در قدیم معمول بود که مظلوم پیراهن کاغذی می‌پوشید تا به مظلومیت شناخته شود و به پای علم داد ـ علم عدل ـ می‌رفته تا پادشاه داد او را از ظالم بستاند؛ کاغذین جامه؛ کاغذین پیرهن.

پیراهیدن: pīrāh-īdan [= پیراییدن. قس. پیراستن] (مصم.) (پیراهید، پیراهد، خواهد پیراهید، بپیراه، پیراهنده، پیراهیده). زینت دادن، پیراستن. دباغت دادن چیزی را، پیراستن.

پیرایش: pīrāy-eš [= پیراهش] (اِمص.) زینت دادن به کاستن. زینت کردن (مطلقاً)، آراستن. دباغت، آش کردن پوست. آماده کردن، ساختن.

پیرایشگاه: p.-gāh (اِمر.) جای ستردن موی سر و صورت، آرایشگاه.

پیرایشگر: p.-gar (صشغل.) آنکه پیرایش کند، پیراینده. سلمانی، حلاق. دباغ.

پیرایه: pīrāya(-e) [= پیراهه] (اِمص.) زینت دادن به کاستن، زیوری که به وسیلهٔ نقصان حاصل شود همچو سر تراشیدن و بریدن شاخه‌های زیادی درخت؛ مق. آرایش. زینت دادن (مطلقاً)، مزین ساختن. آرایش. (اِ.) زینت، زیور مانند دست برنجن، پای برنجن، گوشوار. پارچه و رکویی که زرگران بدان پیرایه را روشن کنند.

پیراییدن: pīrāy-īdan [= پیراهیدن = پیراستن] (مصل.) (پیرایید، پیراید، خواهد پیرایید، بپیرای، پیراینده، پیراییده، پیرایش). زینت دادن به کاستن. زینت دادن (مطلقاً)، مزین کردن.

پیرزا: p.-zā [= پیرزاده] (صمف.) آنکه از پدر و مادری سالخورد زاده و بدین سبب ضعیف و زشت باشد. کسی که با موی سفید

و به هیئت پیران ترنجیده پوست و زشت به دنیا آید.

پیرو: payraw, peyrow [= پی + (رونده)] (ص‌فا. اِ.) تابع، پس‌رو، دنبال‌رو، مقتدی. پیرو بودن: تابع بودن، متابع بودن.

پیرو: pīr-ū (اِ.مصغ.) پیر کوچک اندام، پیرک.

پیرو: pīrū (اِ.) کیسه.

پیروز: pīrūz [= معر. فیروز] (ص.) مظفر، غالب، منصور، فیروز، فاتح. میمون، مبارک، خجسته، خوش‌شگون. خوش و خرم، کامیاب. بهره‌مند، متمتع.

پیروزگار: p.-gār [= پیروزگر] (ص‌فا.) پیروزگر، فاتح، مظفر.

پیروزگر: p.-gar [= پیروزگار] (ص‌فا.) مظفر، فیروز، فاتح. از نام‌های خدای تعالی.

پیروزگون: p.-gūn (ص‌مر.) مانند فیروزه، به رنگ پیروزه.

پیروزمند: p.-mand [= فیروزمند] (ص‌مر.) با پیروزی، مظفر، منصور، فاتح، فیروزمند. به مراد رسیده، کامیاب.

پیروزه: pīrūz-a(-e) [= فیروزه، معر. فیروزج] (امر.) (زم.) فیروزه. به رنگ فیروزه، کبود: آسمان پیروزه. پیروزه پیکانی: ظ. نوعی پیروزه. خیمهٔ پیروزه [= خیمهٔ فیروزه]: سراپردهٔ نیلی. (مجـ.) آسمان.

پیروزه‌سلب: p.-salab (ص‌مر.) دارای پوشش (جنگی) به رنگ پیروزه.

پیروزه‌فام: p.-fām (ص‌مر.) پیروزه رنگ، به رنگ فیروزه.

پیروزه وطا(ء): p.-vetā(') [ف. ع.] (امر.) فرش پیروزه رنگ. (ص‌مر.) دارای فرش پیروزه رنگ.

پیروزی: pīrūzī(pērōzī .قد) [= فیروزی] (حامص.) ظفر، فتح، غلبه. کامیابی، روایی حاجت.

پیروی: pay-rav-ī, pey.- (حامص.) پس‌روی، متابعت، تبعیت، اقتدا، اقتفا.

پیرهن‌چاک: pīrahan-čāk (ص‌مر.) آنکه پیراهن وی دریده و چاکدار باشد. جامه به تن دریده از مستی.

پیری: pīr-ī (حامص.) سالخوردگی، کهنسالی، شیخوخت؛ مق. جوانی. روز پیری: هنگام سالخوردی، زمان کهنسالی. مقام پیری: شیخوخت. پیری است و فراموشی: پیران به هنگام فراموشی گویند. جوانان که چیزی را فراموش کرده به شوخی چنین گویند. پیری است و هزار عیب: پیری عیب‌های بسیار همراه دارد.

پیزر: pīzor (اِ.) (گیا.) نوعی جگن که در آب رویـد؛ لوخ، رخ، حلفاء، فیلکون، پاپیروس. ضح.ـ هر چیز سست بی‌دوام را بدان تشبیه کنند. و آن به کار پر کردن پالان حیوانات و ساختن بادزن آید. مطلق حشو از پیزر و غیر آن. پیزر به (در، لای) پالان کسی گذاشتن: به دروغ و چاپلوسی وی را فریفتن. او را به تملق ستودن. هندوانه زیر بغل وی نهادن. پیزر در جوال گذاشتن: در حقه‌بازی و فریب دادن مهارت داشتن.

پیزه: pīza(-e) [= پیزی، شکم] (اِ.) (عم.) مقعد، مخرج.

پیزی: pīzī [= پیزه] (اِ.) دبر، مقعد، کون. پیزی کاری داشتن یا نداشتن: قوهٔ اقدام و پشت کار و تعقیب آن را داشتن یا نداشتن. پیزی کسی را جا کردن: کارهای او را که به علت نادانی یا کاهلی نتواند کرد بجای او کردن. افندی پیزی: آنکه صورتاً شجاع و دلیر نماید ولی به هنگام جنگ ترسو باشد. (مراد از افندی ترک است.) رستم صولت و افندی پیزی: دارای صورتی حاکی از دلاوری و سیرتی ترسنده. تکمهٔ بواسیر.

پیژاما: pīžāmā [پی‌جامه] (امر.) پی‌جامه.

پیس: pīs [= پیست = پیسه = پیسی] (اِ.) (پز.) مرضی است جلدی، پیسی، برص. (ص.) (پز.) ابرص، پیسه، مبروص، مبتلا به برص. (اِ.) دو رنگ، ابلق.

پیس: piyes (اِ.) (نمـ.) نمایشنامه. ضح.ـ عدم استعمال این کلمهٔ بیگانه اولی است.

پی‌سپار: pay-sepār, pey.- [= پی‌سپارنده] (ص‌فا.) رونده، راهرو.

پی‌سپر: pay-separ, pey.- [= پی‌سپار] [= پی‌سپرنده] (ص‌فا.) رونده، سالک، پی‌سپار. به پای سپرنده، به زیر پا گیرنده، پامال کننده. [= پی‌سپرده] (ص‌مف.) لگدکوب، پی‌سپار، پایمال، پای‌کوب.

پی‌سپید: pay-sepīd, pey.- [= پی‌سفید] (ص‌مر.) شوم قدم، نامبارک.

پیست: pīst [= پیس] (اِ.) شخص مبتلا به برص، ابرص، پیس.

پیست: pīst (اِ.) محوطه یا میدان آماده برای ورزش، مسابقه، رقص؛ تاختگاه (فره.)

پیستون: pīston (فز.) استوانهٔ متحرکی که با اصطکاک در لولهٔ تلمبه یا سیلندر ماشین بخار حرکت کند. تکمهٔ فنری، دکمهٔ فشاری. کسی که از شخصی جانبداری کند؛ حامی، پارتی (در فرانسوی به معنی سفارش و توصیه است.) (مکنـ.) در اتومبیل لولهٔ فلزی توپری است داخل لولهٔ دیگری بنام سیلندر که در نتیجهٔ انفجار گاز متراکم (مخلوط گاز هوا و بنزین) در ناحیهٔ سرسیلندر (قسمت فوقانی پیستون) پیستون در داخل سیلندرها شدیداً حرکت کند و این حرکت به وسیلهٔ آلت دیگری بنام دستهٔ پیستون به میل‌لنگ منتقل شود و بالاخره رفت و آمد آن به حرکت دورانی میل‌لنگ تبدیل گردد. دستهٔ پیستون: (مکنـ.) در اتومبیل میلهٔ آهنی است که به پیستون متصل است و به وسیلهٔ آن حرکت رفت و آمد پیستون را به میل‌لنگ منتقل می‌سازد. این حرکت رفت و آمد در داخل لولهٔ سیلندر به نوبهٔ خود به حرکت دورانی میل‌لنگ تبدیل می‌گردد.

پیس شدن: pīs-šodan (مص‌ل.) دو رنگ شدن، ابلق گشتن، خلنگ گردیدن. به بیماری برص مبتلا شدن.

پی‌سفید: pay-sefīd, pey.- [= پی‌سپید] (ص‌مر.) شوم قدم، نامبارک، پی‌سپید. بدبخت، بدطالع.

پیسه: pīsa(-e) [نگاشتن، نقش کردن، نقش و نگار بسته، زینت شده. قص. ابرص، هندبا. آرایش و زینت] (ص.) سیاه و سپید بهم آمیخته، ابلق، دورنگ. (کنـ.) دورو، منافق. (پز.) مرضی است جلدی، پیسی، برص. (ص.) مبتلا به برص، مبروص، پیس. (اِ.) زر نقد (بدین معنی مشترک میان هندی و فارسی است.) پیسه چرم: چرم دو رنگ، پوست ابلق ستور. ضح.ـ در دیوان منوچهری د. چا. ۱۴۲:۲ «پیسه چرمه» آمده. پیسه کمیت: نوعی اسب که سیاه و سفید باشد. رسن پیسه: ریسمان سیاه و سفید. سیاه (سیه) پیسه: آنکه یک رنگ او سیاه است. غنج پیسه: جوال دو رنگ. مار پیسه: مار دو رنگ، ارقم.

پیسی: pīs-ī (حامص.) (پز.) ناخوشیی جلدی که پوست نقاط مختلف بدن مریض دارای لک‌های کم و بیش وسیع سفید می‌شود. این ناخوشی را امروزه نتیجهٔ بهم خوردن متابولیسم عمومی بدن و عدم اعتدال ترشحات هورمون‌های غدد مترشحهٔ داخلی می‌دانند. بعضی قارچ‌های ذره‌بینی هم که در روی پوست زندگی می‌کنند می‌توانند این مرض را تولید کنند و در این صورت مریض زود با مقدار ضدعفونی‌های سطحی معالجه می‌شود، برص.

پیسی: pīs-ī [تر. پیس، بد + ف. ی، پسـ.]

(حامص.) رفتار سخت بد، معاملهٔ سوء، آزار، اذیت. به پیسی افتادن: (عم.) بیچاره و مفلوک شدن. پیسی درآوردن یا پیسی سر (به سر) کسی درآوردن: نهایت او را رنج و عذاب دادن (غالباً به گفتارهای زشت)، با او رفتاری سخت خشن کردن.

پیش: pīš [مقابل، ضد] (ق. مک.) جلو، قبل، قدام؛ مق. پس، پشت. (ق. زمان) قبل؛ مق. پس، بعد. (حر. اضـ.) نزد (حضور داشتن چیزی یا کسی را رساند.) (حر. اضـ.) سوی، طرف، جانب. کنار، بن. مقابل، در مقابل، در جلو، روبروی، پیش‌روی. برابر، مقابل، در مقام مقایسه. ساحل، کنار، کرانه. از پیش، از مقابل. (اِ.) یکی از سه حرکت حروف؛ ضمه، ضم؛ مق. زیر (کسره)، زبر (فتحه). (پز.) نام هر یک از چهار دندان جلو دهان که دو بر بالا و دو به زیر است؛ ثنیه (ج. ثنایا). (ص.) مقدم، ارجح، برتر. آنکه در بازی حق تقدم دارد. قاید، پیشرو. مقدمه، دیباچه. از پیش: از جانب، از طرف. قبل از، پیش از. از پیش خود: بی‌اشارهٔ غیر، به خودی خود. به‌پیش: (نظ.) فرمانی دستهٔ سربازان را برای حرکت به طرف مقابل. پیش از: قبل از، سابق بر. پس و پیش: (از لحاظ مکان) مقدم و مؤخر، جلو و عقب، روبرو و پشت‌سر. (از لحاظ زمان) مؤخر و مقدم، سابق و لاحق. پیش از این: قبلاً، سابقاً. پیش از ظهر: قبل از ظهر؛ مق. بعدازظهر، پسین. در پیش: قبل از، پیش از. در نزد، به مذاق، به سلیقهٔ. ترکیبات فعلی: از پیش بردن چیزی را: کامیاب شدن در آن، غالب آمدن. از پیش برداشتن: از بن برکندن، کاری را کاملاً انجام دادن. از پیش پای کسی برخاستن: به تعظیم او برخاستن. از پیش چیزی رفتن: آن را ترک گفتن، از آن شانه خالی کردن. از پیش رفتن: میسر بودن، کفایت شدن، رواگشتن. از پیش حرف (سخن): مؤثر افتادن سخن، نتیجه دادن آن. از پیش کسی بودن: از آن او بودن، برای او بودن. از پیش کسی نرفتن یا از پیش نرفتن کاری کسی را: قادر نبودن (یا نشدن) وی بر آن. پیش از کسی یا چیزی بودن یا از کسی پیش بودن: بر او مقدم بودن، بر او برتری داشتن. پیش خودمان بماند: این سر را نگهدار، به کسی مگو! نشنیده بگیر! در پیش داشتن کاری را: با آن مواجه بودن، موظف بودن به انجام دادن آن. بر پیش شدن: تقدم (زوزنی، لغ.) در پیش کردن: تقدیم، تقدمه (زوزنی، لغ.) در پیش گرفتن چیزی را: بدان پرداختن، اجرای آن را وجههٔ همت خود ساختن. در پیش نهادن: عرضه کردن.

پیش: pīš [= بیش = پیس] (اِ.) (گیا.) شاخهٔ درخت خرما. (گیا.) برگ درخت خرما. (گیا.) خرمای ابوجهل.

پیش‌آگهی: p.-āgah-ī (امر.) (بانک.) آگهی مختصری که پیش از موعد پرداخت سند برای بدهکار فرستاده می‌شود. ضح.ـ فرهنگستان این کلمه را برابر فر. preavis پذیرفته است. (مال.) نامه‌ای متضمن ارقام درآمد و میزان مالیات یکسالهٔ هر فرد مشمول مالیات که پس از فرا رسیدن موعد پرداخت ادارهٔ دارایی برای اطلاع او و به منظور پرداختن مبلغ مالیات مندرج در آن نامه فرستد؛ خواه مؤدی مالیات برآوردی را بپذیرد و خواه نپذیرد؛ اخطاریه، برگ اخطار.

پیش‌آمد: pīš-āmad [= پیش‌آمده] (ص‌مف. اِمر.) حادثه (فره.)، قضیه، رویداد، سانحه، عارضه.

پیشاب: pīš-āb [پیش = پیس + آب] (اِمر.) (پز.) مایع مترشحه از کلیه‌ها که به وسیلهٔ لوله‌های حالب تدریجاً وارد مثانه شده و

پس از جمع شدن در آنجا (به مقدار تقریبی ۴۵۰ سانتی‌متر مکعب در انسان بالغ) احساس دفع شده و با اراده از پیشابراه خارج می‌شود. پیشاب مایعی است به رنگ زرد کهربایی به وزن مخصوص ۱/۰۱۸ و واکنش آن اسید است. انسان بالغ در ۲۴ ساعت در حدود ۱/۵ لیتر ادرار دفع می‌کند ولی این مقدار با کار فکری و هیجانات و اضطراب افزایش می‌یابد. در هر لیتر ادرار ۹۵۰ گرم آب و ۳۰ گرم مواد آلی و ۲۰ گرم مواد کانی موجود است. جزو مواد آلی آن مقدار نسبةً زیاد اوره موجود است و همچنین مقداری اسیداوریک و املاح آن وجود دارد. مادهٔ رنگی ادرار اوروبیلین است. جزو مواد معدنی ادرار نمک طعام و سولفات‌ها و فسفات‌های قلیایی وجود دارند؛ بول، شاش، زهراب، قاروره، ادرار. ضح.ـ فرهنگستان نیز این کلمه را بجای بول پذیرفته.

پیشاب‌راه: p.-rāh (اِمر.) (پز.) مجرای خارج کنندهٔ ادرار از مثانه به خارج. نزد مردان این مجرا شامل دو قسمت است: یکی قسمت متحرک که خارجی و قسمت قدامی این مجرا است و دارای نسج اسفنجی می‌باشد. طول این قسمت که ضمناً آلت مردی را نیز تشکیل می‌دهد در موقعی که رگ‌های خونینش پر از خون شود (حالت انتعاظ) بین ۹ تا ۱۴ سانتی‌متر متغیر است. دیگر قسمت ثابت است که طولش بین ۱ تا ۲ سانتی‌متر است و از انتهای مثانه شروع و به بن آلت ختم می‌شود و دارای تارهای عضلانی صاف و مخطط می‌باشد. ابتدای این قسمت دارای اسفنکتری است که به اراده باز و بسته می‌شود و بالنتیجه موجب دفع پیشاب با ارادهٔ قبلی می‌گردد. نزد زنان پیشاب‌راه لوله‌ای است که خیلی کوتاه‌تر از مردان است (در حدود ۵ سانتی‌متر) و دارای دو اسفنکتر قدامی و خلفی می‌باشد: اسفنکتر قدامی دارای نیروی مضیقهٔ بالنسبه مقاومی است که در موقع احتیاج با اراده باز شده و پیشاب دفع می‌گردد. پیشاب‌راه در زنان به وسیلهٔ یک جدار عضلانی از لولهٔ رحم جدا می‌شود؛ مجرای بول. ضح.ـ این کلمه را فرهنگستان وضع کرده.

پیشاپیش: pīš-ā-pīš (ق‌مر.) پیش پیش، مقدم بر همه، جلوتر از دیگران.

پیشادست: pīš-ā-dast (اِمر.) مزد پیشی که قبل از انجام دادن کار به فروشنده یا کننده دهند؛ اجرت پیشی، بیعانه؛ مق. پسادست. وجهی که هنگام خریدن چیزی به فروشنده دهند، نقد؛ مق. نسیه، پسادست. پیشدست، مقدم. پیشدستی، تقدم.

پیشان: pīš-ān [= پیشین، قس. پایان = پایین] (اِمر.) پیش‌پیش، که از آن پیشتر چیزی نباشد؛ مق. پایان. صدرخانه، پیشانه، پیشخانه؛ مق. صف نعال، پای ماچان.

پیشانه: pīš-āna(-e) [= پیشان] (ص‌مر.) پیشین، سابق، جلوتر. صدر مجلس، بالای خانه؛ مق. صف‌نعال، پای‌ماچان.

پیشانی: pīš-ān-ī (اِمر.) (پز.) جزو فوقانی چهره بعد از رستنگاه موهای سر تا سطح افقی مماس به دو کمانهٔ ابرو که آن را سطح افریاک نامند. پیشانی $\frac{1}{3}$ سطح چهره را تشکیل می‌دهد. از پیشانی به پایین سطح چهره را صورت نامند؛ ناصیه، جبین، جبهه، چهاد. استخوان پیشانی: (پز.) استخوانی که سر تا سر اسکلت پیشانی را تشکیل می‌دهد. این استخوان یکی از استخوان‌های فرد جمجمه است. سطح تحتانی استخوان مذکور سقف حدقهٔ چشم را تشکیل می‌دهد و در ضخامت استخوان سینوس‌های پیشانی قرار دارند که با حفرهٔ بینی مربوطند. قوس

برجستهٔ استخوانی ابروها نیز بر روی سطح قدامی در قسمت تحتانی این استخوان قرار دارد. استخوان پیشانی در قسمت درز میانی جمجمه با استخوان‌های قحفین در قسمت قدامی سر ملاذ بزرگ یا ملاذ قدامی سر را تشکیل می‌دهد. عضله پیشانی: (پز.) عضله‌ای که استخوان پیشانی را تا بالای ابروها و حد فاصل بین ابروها را پوشانده. عضله‌ای است مسطح و نازک، تقریباً مستطیل شکل، این عضله به وسیلهٔ مخاط و پوست پوشیده شده و خود مستقیماً بر روی استخوان پیشانی قرار دارد. بخت، اقبال، دولت، طالع. لیاقت، شایستگی. سخت‌رویی، پررویی، گستاخی، بی‌شرمی. قوت، صلابت. تکبر، نخوت. وسعت، فراخی. پیشانی از قفا کردن: هزیمت دادن، گریزانیدن. پیشانی بر خاک نهادن: سجده کردن، نماز بردن. پیانی به کار باز نهادن: با گستاخی اقدام کردن، قدم جرأت پیش نهادن. پیشانی در هم کشیدن: ابرو درهم کشیدن، اخم کردن، رو ترش کردن. پیشانی سخت داشتن: (کنـ.) سخت روی بودن، بی‌شرم بودن. پیشانی شیر (پلنگ) خاریدن: کاری خطرناک کردن.

پیشاوند: p.-ā-vand (امر.) کلمه‌ای که در اول کلمات دیگر درآید و تغییری مختصر در معنی آن دهد؛ پیشوند، تصدیر، مزید مقدم؛ مقـ. پساوند. ضحـ.ـ این کلمه مستحدث است.

پیشاهنگ: pīsʸ-āhang [= پیش آهنگ] (صمر.) پیشرو قافله، آنکه پیش پیش کاروان رود. پیشرو لشکر، آنکه بر مقدمهٔ جیش حرکت کند. هر حیوانی که پیش پیش نوع خود حرکت کند. جوانی که عضو سازمان تربیتی مخصوص (پیشاهنگی) است. ضحـ.ـ این کلمه را در قرن حاضر در مقابل انگ. boy scout پذیرفته‌اند. در انگلیسی دختر پیشاهنگ را girl-scout گویند ولی در فارسی فرقی بین مذکر و مؤنث نیست.

پیشاهنگی: pīš-āhang-ī (حامص.) عمل پیشاهنگ، پیشرو بودن. تربیت جوانان نیکوکار طبق مقررات مخصوص. ضحـ.ـ این کلمه را بدین معنی در قرن حاضر برابر انگ. scout-training پذیرفته‌اند. ضحـ.ـ سازمان جهانی تربیتی و ورزشی که تشکیلات آن تا حدی شبیه سازمان نظامی است.

پیشباز: pīš-bāz [= پیشواز] (اِ.) پیش و برابر کسی (مسافر یا مهمان) رفتن قبل از ورود او؛ استقبال، پیشواز. آنچه از قسمت قدامی گشاده باشد، آنچه که جلو آن گشوده باشد. جامهٔ پیشباز: نوعی جامهٔ پوشیدنی که جلوش باز باشد، جامهٔ جلوباز.

پیش‌برد: p.-bord (مص‌خم.) پیش بردن، انجام دادن.

پیش‌بها: p.-bahā (امر.) چیزی که پیش از دریافت کالا به فروشنده دهند، بیعانه (فره.)

پیش‌بینی: p.-bīn-ī (حامص.) عمل پیش‌بین. عاقبت اندیشی، دوراندیشی، آخربینی. ضحـ.ـ در پیش‌بینی حدس زدن وقایع آینده است از علل و اسباب و قراین موجود، مثلاً یک پزشک گاهی از دیدن احوال بیماری می‌تواند بگوید که او بهبود خواهد یافت یا خواهد مرد. در جنگی که میانهٔ دو دولت در می‌گیرد، از اندازهٔ نیروی آن دو و پافشاری سپاهیان و غیره می‌توان گفت فاتح کیست و مغلوب که؟ و آن در اصل با پیشگویی که از پیش گفتن وقایع آینده از طریق علوم مکنونه است فرق دارد (رک. کسروی. پندارها. چا. ۳: ۵-۶) ولی پیش‌بینی به معنی اخیر هم آمده. «دوربینی» گویا در مورد علم اخلاق بهتر است و «پیش‌بینی» در مورد عمل و (امور) مادی.

پیش‌بینی اصلاً اعم است و شامل پیشگویی و اخبار قبل الوقت هم گویا می‌شود. حزم، احتیاط، احتیاط‌کاری. دانایی. دریافت و گفتن حوادث قبل از وقوع آنها؛ غیب‌گویی.

پیش پا افتاده: p.-e-pā-oftāda(-e) (ص‌مف.) برابر پای ساقط شده و افکنده. مبتذل. معلوم همه کس، آنچه که همه کس داند، آشکار.

پیش‌پرداخت: p.-pardāxt (إمر.) پولی که قبل از موعد مقرر به عنوان مساعده به کارگران و حقوق‌بگیران دهند؛ مساعده (فره.)

پیشتاز: p.-tāz [= پیش‌تازنده] (ص‌فا.) آنکه قبل از دیگران رود، آنکه به جلو تازد، آنکه قبل از دیگران رود، آنکه به جلو تازد، آنکه جلو کاروان یا دسته‌ای بتازد. مقدم، پیشرو. (نظ.) آنکه در مقدمهٔ گروهی از سپاهی تازد؛ طلایه، مقدمه.

پیش‌ترین: pīš-tar-īn (ص‌عالی.) مقدم بر همه، اسبق (از لحاظ زمان). مقدم‌ترین، سابقترین، اقدام (از لحاظ مکان).

پیش‌خان: p.-xān (إمر.) صندوق مانندی که دکانداران (عطار، سقط‌فروش و غیره) در پشت آن نشینند و بر بالای آن ترازو آویزند؛ جلوخان، پیش‌تخته.

پیشخانه: p.-xāna(-e) (إمر.) پیشگاه خانه، صدر اطاق، صدر بیت، رواق؛ مقد. پس‌خانه. ایوانی که در مرتبهٔ دوم باشد. بار و چادر و اسباب سفر شاهان و بزرگان که از پیش برند.

پیشخدمت: p.-xedmat [ف. ع.] (ص‌مر.) خدمتگزاری که چیزها به مجلس آرد و برد، کسی که در حضور خدمت کند؛ نوکر حاضر به خدمت، پیشکار. پیشخدمت خاصه: پیشخدمت مخصوص (قاجاریان): نوکر خاص.

پیش‌خرید: p.-xarīd [= پیش‌خریدن] (مص‌خم.) خریداری کردن قبل از وقت، پیش خریدن، بیع سلم.

پیشخوان: p.-xān [= پیش‌خواننده] (ص‌فا.) آنکه چون کسی در مجلس وارد شود بیان حسب و نسب او کند تا اهل مجلس در خور آن تعظیم و مراعات او کنند. (روضه‌خوانی) پامنبری اطفالی که پیش از اقامهٔ روضه یا تعزیه به جماعت می‌خوانند. (تعزیه) چند پسر و دختر که مقابل هم صف بسته و با هم چون براعت استهلالی دربرابر مستمعان و بینندگان شعر خوانند. (مس.) سرخوان.

پیشخور: p.-xor (إمص.) گرفتن و صرف کردن تمام یا قسمتی از حقوق مقرری به رسم مساعده و پیشکی، پیش‌خورد. [= پیش‌خورنده] (ص‌فا.) آنکه پیش خورد.

پیشداد: pīš-dād [= پیش‌داده] (ص‌مف.) داده از پیش، پیش داده، داده از قبل. (إمر.) مزدی که پیش از کار به مزدور و کارگر دهند، تقدمه، بیعانه، مساعده.

پیشداد: p.-dād [کس که در پیش قانون وضع کرد، نخستین واضع = فیشداد، معر.] (ص‌مر.) کسی که در پیش قانون گذارد و دادگری کرد، نخستین واضع قانون: هوشنگ پیشداد. ضح.ـ حمزهٔ اصفهانی این کلمه را درست معنی کرده؛ نویسد: «فیشداد اول حاکم می‌باشد، چه اوشهنج (= هوشنگ) اول حاکم ممالک بشمار است. در اوستا پره‌ذاته = پیشداد همیشه با اسم هوشنگ آمده جز یک بار که تنها استعمال شده. در تفسیر پهلوی اوستا، در توضیح کلمهٔ «پره‌ذاته» در بند مذکور قید شده: «یعنی نخستین کسانی که قانون گذاشته‌اند مانند هوشنگ.» «و هم گویند که از پس مرگ کیومرث صد و هشتاد و اند سال پادشاهی نبود و جهانیان یله بودند چون

گوسپندان بی‌شبان در شبانگاهی تا هوشنگ پیشداد بیامد...» هر یک از پادشاهان سلسلهٔ داستانی پیشدادی.

پیش دادن: pīš-dādan (مص‌م.) دادن از پیش، دادن از قبل. درس را به معلم پس دادن. ضمه دادن حرف، مضموم خواندن حرفی را. مضموم نوشتن حرفی را.

پیش درآمد: p.-dar-āmad (مص‌خم.) پیش در آمدن، اقدام. (ص‌مف.) مقدمه، مدخل (هر چیز.) (مس.) قطعه‌ای که در آغاز دستگاپه خوانند یا نوازند؛ درآمد، برداشت. ضح.ـ (مس.) در هر نوبت مرتب سه قسمت اساسی می‌توان قایل شد که اولین قسمت آن پیش درآمد است. در پیش درآمد مصنف ماهر رعایت براعت استهلال کند.

پیشدست: p.-dast (ص‌مر.) سابق، سبقت‌گیر، مقدم. [= پیشدستی] (حامص.) پیشدستی، سبقت. (امر.) پیشادست، پول پیشکی که قبل از شروع به کار به کارگر دهند؛ بیعانه. نقد؛ مق. نسیه. صدر مجلس، صف اول. (ق‌مر.) ابتدا، آغاز. (ص‌مر.) مبارز. مددکار، معاون، نایب، پیشکار.

پیش‌رس: p.-ras(res) [= پیش‌رسنده] (ص‌فا.) آنکه از همگان زودتر رسد، کسی که جلوتر از دیگران واصل شود. جوان، شاب. میوه‌ای که پیش از میوه‌های موسم خود پخته گردد، نوبر.

پیشرفت: p.-raft (مص‌خم.) [= پیش‌رفتن] پیش رفتن، جلوتر رفتن. ترقی، ارتقاء.

پیش رفتن: p.-raftan (مص‌ل.) جلو رفتن، حرکت کردن بسوی مقابل؛ مق. پس‌رفتن. ترقی کردن، ارتقاء. به حضور کسی رفتن، به خدمت بزرگی شدن. پیش رفتن از کسی: جلوتر رفتن از وی، سبقت گرفتن بر او. پیش رفتن با (بر) کسی: غلبه داشتن بر او، تفوق و برتری داشت. پیش رفتن حرف (سخن): مورد قبول واقع شدن آن. پیش رفتن کاری: به خوبی انجام شدن آن. پیش کسی را: به استقبال او رفتن، وی را استقبال کردن.

پیشرفته: p.-rafta(-e) (ص‌مف.) مسبوق، مقدم. به جانب پیش روان شده، گذشته. ترقی کرده. تجاوز کرده، از حد طبیعی درگذشته.

پیشرو: p.-raw(row) [= پیش‌رونده] (ص‌فا.) پیش رونده. آنکه نخست رفتن گیرد، پیشقدم، مقدم، سابق؛ مق. پس‌رو. مقدمة الجیش، طلیعه، طلایه. سردار، سالار، پیشوا. پیشرو کوکب انبیاء: پیغمبر اسلام(ص). پیشرو لشکر صحرا: (کن.) گورخر. (مج.) خدمتکاری که پیش اسب می‌رود. خادم، خدمتگزار. (مس.) یکی از اصناف تصانیف موسیقی و آن از اشعار و ابیات خالی بود و مشتمل بر چند یا چندین خانه باشد.

پیش‌رو: p.-erū [= پیش‌روی] (ق‌مر.) برابر، مقابل، جلو، پیش‌روی.

پیش‌زاده: p.-zāda(-e) [= پیش‌زاد] (ص‌مف.) آنکه قبلاً متولد شده، کسی که پیشتر زاده شده. ناپسری.

پیش‌زدن: p.-zadan (مص‌م.) جلو زدن، سبقت گرفتن. ریختن گندم و جو و برنج و جز آن را در طبق و حرکت دادن تا سنگ و شن و کاه آن از دانه‌ها جدا گردد؛ پیش کردن، باد دادن. کشیدن چیزی را بطرف خود با دست و غیر آن.

پیش‌فروش: p.-forūš (امص.) فروختن مال یا غله قبل از مهیا شدن، بها ستدن پیش از تحویل مال یا غله. [= پیش‌فروشنده] (ص‌فا.) آنکه قبل از موعد مقرر و تهیه شدن جنس بها ستاند.

پیش‌فنگ: p.-fang (امر.) (نظ.) عملی است که سربازان با تفنگ انجام دهند بدین

طریق: نخستین تفنگ عمودی بر زمین و مماس با پای راست قرار دارد، با یک حرکت تفنگ را با دست راست از زمین بلند کنند و در هوا بچرخانند و پاشنهٔ آن را در کف دست چپ گذارند و با حرکت دیگر دست راست را بجای خود برند.

پیش‌قبض: p.-γabz [ف. ع.] (إمر.) نوعی از اسلحه. (ور. باس.) فنی است از کشتی و آن عبارت است از دست بر دست حریف گذاشتن و به انواع مختلف زور زدن. (ور. باس.) محلی از قسمت جلو کمر و نواحی مجاور آن که طرف با دست آن را تواند گرفت.

پیشقدم: p.-γadam [ف. ع.] (ص‌مر.) آنکه نخست به کاری درآید، مقدم، سابق. آنکه بر دیگران سابقهٔ دوستی و خدمتگزاری دارد. (فتوت) بزرگ قوم، کبیر، شیخ، پدر مقدم، قاید، رأس الحزب.

پیشقراول: p.-γrāvol [ف. تر.] (إمر.) (نظ.) سربازی که در مقدمهٔ گروهی از سپاهیان برای مراقبت حرکت کند، دیده‌ور. (نظ.) جلودار. کسی که در امری پیشقدم است، پیش‌آهنگ.

پیش‌قسط: p.-γest [ف. ع.] (إمر.) مساعده، وجهی که پیشکی دهند. قسمت نخست از چند قسمت وجهی که پیشکی دهند و بقیه را به اقساط. بیعانه.

پیشکار: p.-kār [قس. پیشیار] (ص‌مر. إمر.) خادم، پیشخدمت، نوکر؛ مق. پیشگاه. شاگرد استادکار. بزرگترین چاکر هر مرد بزرگ و صاحب دستگاه که نیابت کارهای او کند. (دریانوردی) سر و رئیس ملاحان. نایب، معاون، وکیل، قایم‌مقام، مباشر. نایب الحکومهٔ شهر با حضور حاکم در آنجا. رئیس دارایی ایالت (قاجاریه و پهلوی) (کشا.) محصولی که زود کاشته باشند. (کشا.) هر یک از چاه‌های آخر قنات، چاهی که از آنجا مقنیان لایروبی را شروع کنند. (نانوایی) کسی که زیردست شاطر کار کند و نان از تنور درآورد.

پیش کردن: p.-kardan (مص‌م.) به جلو انداختن، راندن به جانب مقابل (مثل راندن مواشی و دواب و امتعه و غیره). به چهارچوب پیوستن جانب خارجی در یک لتی، بهم آوردن دو لنگه در؛ بستن، فراز کردن. ضح. - امروز هم به همین معنی مستعمل است. پیشرو قرار دادن، قاید کردن. تقدیم کردن، تقدیم داشتن. مقدم داشتن، جلو انداختن. برابر قرار دادن چون مانعی.

پیش‌کسوت: p.-kesvat [ف. ع.] (ص‌مر.) (تص.) یکی از مدارج طریقت، آنکه درجهٔ پیش‌کسوتی دارد. (ور. باس.) قدیمترین و بزرگترین پهلوان یک زورخانه که حق تقدم در پهلوانی دارد.

پیشکش: p.-kaš(keš) (إمص.) در پیش کردن چیزی کسی را تا او بستاند، تقدیم کردن چیزی به کسی. هدیه‌ای که زیردست به زیردست خود دهد. (مال.) حقوق و عوارضی که بصورت پیشکش وصول شود، نوعی خراج که در قدیم از قری می‌گرفته‌اند.

پیشکوهه: p.-kūh-a(-e) (إمر.) برآمدگی جلو زین اسب، قاچ زین، قربوس زین.

پیشگاه: p.-gāh [= پیشگه] (إمر.) صدر اطاق، صدر مجلس، بالای مجلس؛ مق. پایگاه. رئیس، صدر، دارای مقام عالی. پادشاه، سلطان. تخت، مسند. کرسی و صندلیی که در پیش تخت (سلطان یا امیری) نهند. صحن سرای و خانه، فضای جلو عمارت، جلو خوان. فرشی که پیش خانه افکنند، زیلوچه. پیشگاه مسجد: محراب مسجد. پیشگاه نشور: قیامت.

پیشگو: p.-gū [= پیشگوی = پیش‌گوینده]

(ص‌فا.) آنکه از پیش گوید، کسی که از قبل گفتن آغازد. آنکه قبل از وقوع امور از آنها خبر دهد. آنکه در حضور شاهان و بزرگان، زایران و واردان را بشناساند، معرف. کسی که سپاهیان را پیش شاهان سان دهد، عارض لشکر. کسی که مقاصد مردم را به خدمت شاهان و بزرگان عرض کند؛ امیر عرض، میر عرض.

پیشگیر: p.-gīr [= پیش‌گیرنده] (ص‌فا.) آنکه پیش گیرد، کسی که جلوگیری کند، آنکه مانع آید. (امر.) پیش‌بند، پیش دامن. لنگی که از کمر تا پایین بندند از جلو؛ فوطه.

پیشگیری: p.-gīr-ī (حامص.) عمل پیش‌گیر. جلوگیری، دفع. (پز.) منع سرایت مرض از پیش (فره.)؛ تقدم به حفظ، صیانت، حفظ صحت، جلو مرض گرفتن.

پیش‌مرگ: p.-marg (ص‌مر.) آنکه پیش از کسی بمیرد؛ پیش‌میر. کسی که پیش از شاه یا امیر از غذای او خورد تا اگر سمی در آن باشد، وی بمیرد و مخدوم مصون ماند؛ بلاگردان.

پیش‌مصرع: p.-mesra' [ف. ع.] (امر.) مصراع اول از یک بیت.

پیش‌مهر: p.-mehr (امر.) سابق در محبت.

پیش‌میر: p.-mīr [= پیش‌میرنده] (ص‌فا.) آنکه پیش میرد، کسی که پیش از دیگران فوت کند. تصدق عزیز خود رونده، فدای دلبند خود شونده. پیش‌مرگ.

پیشن: pīšan [= پیشند] (ا.) لیف خرما که از آن رسن تابند.

پی‌شناسی: p.-šenās-ī (حامص.) عمل پی‌شناس معرفت اثر پای، ایزبرداری.

پیش‌نشین: p.-nešīn [= پیش‌نشیننده] (ص‌فا.) آنکه در صدر جلوس کند. آنکه در پیش کسی یا چیزی نشیند، آنکه در برابر و نزدیک جا گیرد. زنی که هنگام زادن زن حامله در پیش وی نشیند و او را یاری کند؛ قابله، ماما، مام ناف.

پیشنماز: p.-namāz (ص‌مر. اِمر.) آنکه در نماز جماعت مردم بدو اقتدا کنند؛ امام جماعت؛ مق. مأموم.

پیش‌نویس: p.-nevis (ص‌مف. اِمر.) مسوده، سواد؛ مق. پاکنویس، بیاض. ضح.- فرهنگستان این کلمه را بجای مینوت پذیرفته و آن نامهٔ موقتی است که پیشنهاد مضمون نامه را در آن نوشته، پس از تصویب وزیر یا رئیس اداره آن را پاکنویس کرده به امضاء می‌رسانند، می‌فرستند. (ادا.) قطعه کاغذی خاص نوشتن مسوده.

پیشنهاد: p.-na(e)hād (ص‌مف. اِمر.) اندیشه‌ای که آدمی بر نفس خود عرضه کند. قصد، آهنگ، اراده، مقصود، مراد، غرض. قدر، تقدیر. امل، آرزو. مقدمه. قضیه. عمل یک تاجر یا هنرپیشه یا فروشنده یا خریدار که انجام کاری را با شرایط معین آگاهی می‌دهد، عرضه (فره.) اعلام خواستاری کاری یا خریدی یا فروشی با شرایط خاص. طرح و اظهار مطلبی برای تشخیص نیک و بد آن؛ ج. پیشنهادها، پیشنهادات (غلط متداول).

پیشوا: p.-vā [پیش + وا = بان پان، پس. حفاظت] (ص‌مر. اِمر.) رهبر، رئیس، پیشرو، مقتدی، زعیم؛ مق. پیش‌ایست، پی‌شو، پس‌رو، پیرو، پسوا. نوعی از جامه که زنان پوشند؛ پیشواز؛ مق. بغل‌بند. پیشوای ستارگان: آفتاب. (کن.) حضرت رسول(ص).

پیشواز: p.-vāz [= پیشباز] (اِمر.) استقبال، پیشباز. جلوگشاده. قبای پیشواز: قسمی قبا که ظاهراً از گریبان تا دامن چاک داشته؛ مق. بغل‌بند.

پیشوند: p.-vand [= پیشاوند] (امر.)

کلمه‌ای که در آغاز کلمهٔ دیگر درآید و کمابیش تصرفی در معنی آن کند؛ مق. پسوند. ضح.ـ استعمال این کلمه مستحدث و در عصر ما معمول شده. پیشوند فعل: کلمه‌ای که در آغاز فعل درآید و کمابیش تصرفی در معنی آن کند.

پیشه: pīša(-e) (ا.) صنعت، حرفه. ضح.ـ فرهنگستان این کلمه را به معنی «کسب و حرفه» پذیرفته. شغل، کار، عمل. عادت، خوی.

پیشه‌آتش: p.-ātaš(-teš) (ص‌مر.) (کنـ.) کار شیطان، کار شیطانی.

پیشه‌گانی: p.-gān-ī (حامص.) پیشه‌وری.

پیشه‌ور: pp.-var (ص‌مر.) اهل حرفه، صنعتگر، صانع، صنعتکار، پیشه‌کار، پیشه‌گر. ضح.ـ فرهنگستان «پیشه‌وران» (ج. پیشه‌ور) را بجای کسبه و اصناف پذیرفته است.

پیشه‌ورز: p.-varz-ī [= پیشه‌ورزنده] (ص‌فا.) ورزندهٔ پیشه، پیشه‌کار.

پیشی: pīš-ī (حامص.) سبقت، پیشدستی، تقدم؛ مق. تأخر، سپسی. مزیت که به حریف ضعیف دهند در شطرنج و غیره، مانند برداشتن رخ خود از عرصه هم از اول بازی. تمام یا قسمتی از مواجب یا جیره و مانند آن را پیش از رسیدن وقت پرداختن؛ بطور مساعده دادن.

پیشی: pīšī (ا.) (به زبان کودکان) گربه.

پیشیار: pīš-yar (امر.) بول، شاش، ادرار، پیشاب. شیشه‌ای که بول بیمار در آن کنند و پیش طبیب برند؛ قارورهٔ بیمار، پیشیاره.

پیشیار: pīš-yar (ص‌مر.) پیشکار، مددکار. خدمتکار، خدمتگر.

پیشی گرفتن: p.-gereftan (مص‌ل.) سبقت جستن، جلو افتادن، پیش افتادن. تفوق پیدا کردن.

پیشین: pīš-īn (ص‌نسب.) سابق، قبلی، مقدم، قدیم؛ مق. پسین، تازه، جدید، مؤخر. ایام پیشین: روزهای گذشته. دانش (علم) پیشین: علم اولی، حکمت الهی. شخصی که در قدیم بوده، آنکه در گذشته می‌زیسته؛ ج. پیشینیان. (ق.) اول، نخست، نخستین. (ق.) پیشتر، جلوتر. (ا.) آنچه پیش از دخول در کار به تعارف دهند. ظهر، نیمروز؛ مق. پسین. نماز پیشین: نماز ظهر. خواب پیشین: خواب پیش از نیمروز. سرای پیشین: بیرونی. صبح پیشین: صبح کاذب. صف پیشین: صف مقدم، ردهٔ جلو.

پیشینگان: pīšāna(e)g-ān (ا.) ج. پیشینه؛ قدما، اسلاف، متقدمان، پیشینیان.

پیشینگاه: pīšīn-gāh [= پیشین‌گه] (امر.) وقت نماز پیشین، وقت نماز ظهر.

پیشینه: pīš-īna(-e) [= پیشین] (ص‌نسب.) قدیم، دیرینه، سلف، قبلی، سابق، پیشین. نخستین، اولین. مقدم، جلوتر. فرهنگستان این کلمه را «بجای گذشته و سابقهٔ کار اداری ـ که پیشتر «سابقه» گفته می‌شد ـ برگزیده است.

پیشینیان: pīšīn-iy-ān (ا.) ج. پیشین؛ گذشتگان، سابقان، سابقین؛ مق. پسینیان.

پیغاره: payγāra(pey-e) [= بیغاره، آواز دادن، سلام دادن، پاسخ دادن] (ا.) طعنه، سرزنش، ملامت.

پیغاله: payγāla(pey-e) [= پیاله. قس. پیغام = پیام] (ا.) قدح شراب، جام، پیاله.

پیغام: payγām, pey.- [= پیام، قس. پیغاله = پیاله] (ا.) از زبان کسی خبری و مطلبی به دیگری گفتن، رسالت، پیام. بشارت، مژده؛ ج. پیغامات (غفصـ.) پیغام کاغذی: پیغامی که به توسط مکتوب ادا کنند. پیغام و پسغام. (عم.) پیغام، پیام.

پیغامبر: payγām-bar(pey-) [= پیامبر = پیغمبر] (ص‌فا. اِمر.) آنکه پیغام خدا را به

خلق رساند، کسی که مردم را هدایت کند؛ رسول، پیامبر، نبی. (اِخ.) پیغامبر اسلام، محمد(ص).

پیغام‌گزار: p.-gozār [= پیام‌گزارنده] (ص‌فا.) آنکه پیغام گزارد، رسول، فرستاده.

پیغله: pay-γola, pey-γola(-e) [= پیغوله = بیغوله = بیغله] (اِ.) کنج و گوشهٔ خانه، زاویه. کنج و گوشهٔ چشم. بیراهه؛ مق. راه.

پیغمبر: payγam-bar(pey-) [= پیغامبر = پیامبر] (ص‌فا.) پیغام‌گزار، پیام‌ده، رسول. فرستادهٔ خدا، نبی، رسول. (اِخ.) پیغمبر اسلام، محمد بن عبدالله(ص). به پیغمبر: سوگند به پیغمبر اسلام.

پی‌فراخ: pay-farāx(pey.-) (ص‌مر.) تندرو، مفرط.

پیفه: pīfa(-e) (اِ.) چوب پوسیده که بجای آتشگیره بر چخماق زنند، پد، پود، پده.

پیک: payk(peyk) [پیاده‌رونده؛ قاصد = فیج، معر] (اِ.) کسی که مأمور رساندن بارها و نامه‌های پستی از جایی به جای دیگر است (فره.)؛ قاصد، برید، چاپار، پیام‌گزار، خبربر. (نج.) قمر، تابع سیاره، کوکب سیار ثانی که بر گرد سیار اصلی گردد. پیک آسمانی: فرشته. پیک الهی: (کن.) جبرئیل. پیک چرخ: (کن.) ماه، قمر. پیک درگاه: (کن.) جبرئیل. پیک رایگانی: (کن.) ماه، قمر. (کن.) سوداگر. راهگذر. (کن.) باد صبا. پیک رب: (کن.) عزرائیل. پیک سپید و سیاه: شب و روز. پیک فلک: (کن.) ماه، قمر. پیک مرتب: پیک باراتبهٔ دایم نه موقت، برید مرتب. پیک هوایی: (کن.) ابر. سحاب.

پیک: pīk (اِ.) ورق قمار که بر آن صورتی چون سر نیه است و به همان مناسبت آن را بدین نام خوانند؛ سیاه خال، خال سیاه، تک خال پیک. دولوی پیک، بی‌بی‌پیک، ده‌لوی پیک.

پیکادور: pīkādor (اِ.) سوارکاری که در تاخت حیوانی مهاجم مانند گاو و جز آن را به نیزه زند.

پیکار: pay-kār(pey.-) [= پیگار] (امر.) جنگ، رزم، نبرد، حرب، محاربه. جدل، مجادله، بدخویی. مجادلهٔ لفظی، جدال زبانی. گلاویز، دست به یقه.

پیکارخر: p.-xar [= پیکارخرنده] (ص‌فا.) پیکارجوی، جنگ‌خواه.

پیکان: paykān(pey.-) (اِ.) آهن سر تیز و نیزه، فلزی نوک‌دار که بر سر تیر و نیزه نصب کنند؛ نصل.

پیک‌خانه: payk(peyk)-xāna(-e) (امر.) پست‌خانه، چاپارخانه.

پیکر: paykar(pey.-) (اِ.) جسد، جسم، کالبد؛ مق. جان، روان، روح. صورت، تصویر، نقش. (مج.) مجسمه، تندیس، تندیسه. (نق. پارچه‌بافی) زمینه، نقش، متن؛ مق. بوم. قماس، مصور (ظ.) هیأت، صورت، ریخت. (نج.) هر یک از صور فلکی. (حسا.) فرهنگستان این کلمه را بجای «رقم» در اصطلاح حساب برگزیده، مانند پیکر ۵ و پیکر ۶ در عدد ۵۶. علم، درفش، لوا، رایت. (مج.) دختر زیبا، نیکو، لعبت. بازیچه، عروسک. (فل.) صورت؛ مق. هیولی، مایه. پیکران؛ جِ. پیکر (نج.) صور فلکیه، اشکال نجومی. پیکر گاو: (کن.) صراحیی که بصورت گاو ساخته باشند و در آن شراب خورند. پیکرهای آسمانی: (نج.) صور متوهمهٔ کواکب.

پیکرپرست: p.-parast [= پیکرپرستنده] (ص‌فا.) بت‌پرست.

پیکرد: pay-kard(pey.-) (مص‌خم. پی کردن) دنبال کردن، تعقیب. (حق.) تعقیب شخصی از لحاظ قانونی.

پی کردن: pay(pey)-kardan (مص‌م.)

تعقیب کردن، دنبال کردن. مداومت کردن به، استمرار داشتن در. رگ و پی پای انسان یا حیوان را به شمشیر قطع کردن؛ عقر. عاجز کردن، از حرکت باز داشتن. راندن، دور کردن، بیرون کردن.

پیکرنگار: p.-negār [= پیکرنگارنده] (ص‌فا.) نقاش، صورت‌ساز، مصور.

پیکره: paykar-a(pey.-e) (اِ.) (نق.) تصویر، صورت. (مج.) مجسمه، تندیس، تندیسه. (نق.) زمینه؛ مق. بوم. زمینه، اساس، شالده. ترتیب، نسق.

پیک‌نیک: pīk-nīk (اِ.) غذا خوردن و گردش دسته جمعی که هر فرد سهم خود را می‌پردازد؛ دانگی.

پی‌کوب: pay(ey)-kūb (اِمص.) لگدمال، لگدکوب، پای‌خست. (ص‌مف.) پی‌کوفته، لگدمال شده.

پیک‌وپیک: pīk-o-pīk (اِصت.) آواز عطسه‌های پیاپی کسی که تازه سرما خورده باشد؛ پیک پیک.

پی‌کور: pay(ey)-kūr (ص‌مر.) آنکه اثر پای بجای نگذارد، کسی که رد پایش بجا نماند؛ بی‌نشان.

پی‌گذار: p.-gozār [= پی‌گذارنده] (ص‌فا.) پی‌گذارنده، پایه‌گذار، بنیان‌نهنده. قدم‌گذارنده. [= پی‌گذارده] (ص‌مف.) جای عبور، محل گذاشتن قدم، معبر.

پی‌گر: p.-gar [= پی‌گری] (حامص.) پیروی، تبعیت.

پیگرد: p.-gard (مص‌خم.) گشتن در پی چیزی، پی‌گشت. [= پی‌گردنده] (ص‌فا.) کسی که در پی چیزی می‌گردد (فره.)

پی‌گم: p.-gom (ص‌مر.) (فره.) گم شده، ناپیدا، ناپدید، مفقودالاثر.

پی‌گیر: p.-gīr [= پی‌گیرنده] (ص‌فا.) تعقیب کننده، دنبال گیرنده. آنکه رد پای کسی را دنبال کند، ردزن، اثرشناس. اصرار ورزنده، مصر. (نو.) مداوم، دنباله‌دار.

پی‌گیری: p.-gīr-ī (حامص.) عمل پی‌گیر. تعقیب، دنبال کردن. برداشت رد پای. اصرار. مداومت.

پیل: pīl [آشوری، معر. فیل] (اِ.) (جان.) فیل؛ ج. پیل‌ها، پیلان. پیل آبکش: (کن.) ابر سیاه باران بار. پیل معبری: پیل بزرگ که بر آن نشینند و از دریا عبور کنند. پیل کسی را یاد هندوستان دادن: به مستی و شور آوردن پیل را. پیل کسی یاد هندوستان کردن: به یاد گذشته افتادن او. در (زیر) پای پیل افکندن کسی را: گذاردن تا پیل او را در زیر لگد گیرد و هلاک کند. مهره‌ای از مهره‌های شطرنج به شکل فیل یا اشکال دیگر تراشیده و حرکت آن در خانه‌های شطرنج کج و مورب است؛ فیل. (مج.) بزرگ، کلان: پیل‌امرود. قلمه، فیل. کیسه، خریطه.

پیل: pīl [= بیل] (اِ.) گره، غده: دشپیل.

پیل‌افکن: p.-afkan [= پیل‌اوژن = پیل‌افکننده] (ص‌فا.) آنکه پیل را بر زمین افکند. شجاع، دلیر.

پیل‌اوژن: p.-awžan(ow.-) [= پیل‌افکن] (ص‌فا.) پیل‌افکن. پیل‌کش.

پیلبار: p.-bāz [= پیلوار] (اِمر.) آن مقدار که یک پیل حمل تواند کرد؛ باریک پیل، پیلوار. (کن.) بسیار بسیار.

پیلپا: p.-pā [= پیلپای = پیلپایه] (اِمر.) پای پیل، پای فیل. دارای پایی چون فیل. نوعی سلاح در قدیم که به شکل پای پیل بود و آن را بجای گرز بکار می‌بردند و غالباً زنگیان داشتند. قسمی ظرف شرابخوری بزرگ. [= معر. فیلفاء] ستونی که سقف بر آن قرار گیرد؛ پیلپایه. (پز.) مرضی است که پای آدمی ورم کند و بزرگ شود؛ داء الفیل. پاغر. حقهٔ ادویه.

پیلتن: pīl-tan [= فیلتن] (ص‌مر.) دارای اندامی چون پیل، بزرگ جثه، عظیم‌الجثه، بسیار زورمند (چون فیل). (اِخ.) لقب رستم بن زال. (استعاره) اسبی که پیل‌پیکر باشد.

پیلس: pīlas [= پیلسته = بیلاس] (اِمر.) پیلسته، عاج.

پیلسته: pīl-asta(-e) [پیل + استه (= است <استخوان>) = پیلاس = پیلس = فیلسته] (اِمر.) استخوان فیل، دندان فیل، عاج. (مج.) انگشت دست، اصبع. (مج.) ساعد (دست.) رخ، روی، رخساره.

پیلسم: p.-som [= فیلسم] (اِمر.) سم ستبر و درشت و سخت. (ص‌مر.) اسبی دارای سم ضخم و گران. (مج.) اسب قوی و زورآور.

پیل‌شرم: p.-šarm (ص‌مر.) زنی که شرم بزرگ دارد؛ زنی که آلت وی کلان باشد.

پیلگوش: p.-gūš [= پیلغوش = فیلگوش] (اِمر.) (گیا.) سوسن. (گیا.) گل نیلوفر. (گیا.) دارویی که آن را لوف گویند و بیخ آن را اصل اللوف خوانند. (ص‌مر.) آنکه گوشی چون فیل دارد. (اِخ.) قومی از یأجوج که قدما آنان را پهن گوش می‌پنداشتند. پیلغوش. خاک‌انداز. قسمی، شیرینی.

پیل‌مرغ: p.-morɣ [= فیلمرغ] (اِمر.) (جانـ.) بوقلمون. پیروج.

پیلوار: p.-vār [= فیلوار] (ص‌مر.) مانند فیل، پیل‌آسا. چون فیل از گرانی و عظم جثه، همچون پیل از تناوری.

پیلور: pīla-var [= پیله‌ور] (ص‌مر. اِمر.) کسی که دوا فروشد، داروفروش، صیدلانی. آنکه سوزن و نخ و مهره و مانند آن به خانه‌ها برد و فروشد، خرده‌فروش.

پیله: pīla(-e) [= بیله = پله = فیله = فیلجه = فیلق] (اِ.) (جانـ.) محفظه‌ای که نوزاد برخی حشرات دور خود می‌تنند و در داخل آن دورهٔ دگردیسی خود را می‌گذرانند و پس از تبدیل به حشرهٔ بالغ پیله را سوراخ کرده از آن خارج می‌گردند. (جانـ.) پیله بالاخص در تداول به محفظهٔ ایجاد شده به وسیلهٔ کرم ابریشم گفته می‌شود. زیرا از الیاف این پیله در صنعت برای تهیهٔ تارهای ابریشم استفاده می‌گردد. الیاف پیله را نوزاد حشرات که صورت کرمی دارند به وسیلهٔ غدد مترشحهٔ بزاقی خود ترشح می‌کنند و به وسیلهٔ اندامهای حرکتی خود آن را بصورت یک محفظهٔ کاملاً مطمئن درمی‌آورند، ترشحات این غدد ابتدا شکل لعاب مانند و مایع لزجی دارد که در برابر هوا بصورت رشته‌های بسیار باریک (شبیه تار عنکبوت) درمی‌آید؛ فیلق، جوزالقز، پیلهٔ کرم ابریشم، پیلهٔ ابریشم. (جانـ.) کرمی که ازو ابریشم حاصل شود، کرم ابریشم. کیسه‌ای که در آن اشیای مختلف را برای فروش ریزند و به دوش کشتند و گردانند؛ خریطه، توبره. بوی‌دان، عطردان. پشم و پیل کسی ریختن: (عم.) ناتوان شدن او، از بین رفتن قدرت و همینهٔ او. پیل ابریشم: (جانـ.) پیله. کرم پیل: کرمی که از او ابریشم حاصل گردد.

پیله: pīla(-e) (اِ.) (عم.) کینه، عداوت، بدپیله، بدپیلگی. آزار و تعرض توأم با لجاجت. پیله پیدا کردن با کسی: کینه و عداوت یافتن نسبت بدو. پیله کسی به کسی گرفتن: آزار و تعرض وی بدو رسیدن.

پیله: pīla(-e) (اِ.) چرکی که از میان زخم برآید و روان شود: پیله زخم. دمل و عفونت نسج اطراف لانهٔ دندان یا عفونت مغز دندان یا عفونت و چرکی شدن مخاط لانهٔ دندان و بافتهای مجاور که با ورم و درد دندان توأم باشد؛ آبسهٔ دندان، پیلهٔ دندان، نزلهٔ دندان. هر گره عموماً و خصوصاً گرهی که در میان دمل بهم رسد و تا آن را برنیاورند دمل نیک نشود.

پیله: pīla(-e) [اِت. شیله] (اِ.) (عم.) مهمل «شیله»؛ نیرنگ، نادرستی: شیله پیله.

پیله: pīla(-e) (اِ.) دارو، دوا.

پیله: pīla(-e) [= بیله] (اِ.) پیکانی سر پهن، پیکان تیر، پیله.

پیله کردن: p.-kardan (مص‌ل.) پیله کردن به (با) کسی: (عم.) او را به سماجت رنج دادن، اذیت کردن (به گفتار یا کردار) وی با ابرام. کینه یافتن نسبت به وی، با او بد شدن، با او چپ شدن.

پیله کردن: p.-kardan (مص‌ل.) پیله کرم ابریشم: به ادامه تنیدن کرم ابریشم از لعاب دهان به دور خویش.

پیله کردن: p.-kardan (مص‌ل.) پیله کردن چشم: جوش کوچک در پلک چشم درآمدن. پیله کردن دندان: گوشت بن آن آماس کردن در حالی که چرک در آن گرد آمده باشد.

پیله‌ور: p.-var [= پیلور. معر. (پیله‌وران)] (ص‌مر. اِمر.) شخصی که دارو و اجناس عطاری و سوزن و ابریشم و مهره و مانند آن به خانه‌ها گرداند و فروشد؛ خرده‌فروش، دوره‌گرد. طبیب، پزشک.

پیمان: paymān(pey.-) (اِ.) عهد، معاهده، قرارداد، میثاق. ضح.ـ فرهنگستان این کلمه را به معنی عهدنامه‌ای که میان دو یا چند تن و دو یا چند دولت بسته شود پذیرفته. شرط. به پیمان: بدین شرط. پیمان اتحاد: (حق.) عهدنامه‌ای که طبق آن دو یا چند دولت تعهد نماید که با یکدیگر برای وصول به مقاصدی سیاسی معاضدت کنند. پیمان بیطرفی: (حق.) عهدنامه‌ای که طبق آن دولت بیطرف تعهد می‌کند که جز برای مدافعه به جنگ اقدام ننماید. دول ضامن نیز در مقابل بیطرفی او را محترم می‌شمارند و آن ممکن است شامل پیمان بیطرفی دایم یا موقت باشد. پیمان سیاسی: (حق. سیا.) عهدنامه‌ای که دو یا چند دولت برای حفظ موجودیت و تمامیت ارضی و متعلقات آن با یکدیگر منعقد سازند و آن شامل پیمان اتحاد، پیمان بیطرفی، پیمان صلح، پیمان کمک و غیره است. پیمان صلح: (حق.) عهدنامه‌ای که دو یا چند دولت متخاصم با یکدیگر منعقد سازند و در آن شرایط متارکه و صلح را گنجانند. از سر پیمان گشتن (برگشتن): نقض عهد کردن. پیمان به سر بردن: وفای به عهد کردن. دست به پیمان دادن: متعهد شدن، بذمه گرفتن. خویش و پیوند. (کشا.) مقیاسی است برای آب.

پیمانکار: p.-kār (ص‌شغل.) کسی که انجام دادن کاری را در قبال وجهی تعهد کند؛ مقاطعه‌کار، مقاطعه‌چی، کنترات‌چی. (مال.) آنکه ضمن عقد قراردادی کتبی ساختن بنایی یا تهیه و تحویل کالایی را در مقابل پول معینی تعهد کند.

پیمان‌گسل: p.-gosel [= پیمان‌گسلنده] (ص‌فا.) آنکه بر عهد خود ثابت نباشد؛ ناقض عهد، پیمان‌شکن.

پیمان‌نامه: p.-nāma(-e) (اِمر.) (فره.) تعهدنامه، عهدنامه.

پیمانه: paymāna(peymāne) [پیمان + ه، پس. نسبت و آلت] (اِمر.) ظرفی که غله و جز آن را بدان پیمایند، مکیال. جام شراب، پیالۀ باده، قدح شرابخواری. (مج.) شراب، باده. (تص.) چیزی که در وی مشاهدۀ انوار غیبی کنند و ادراک معانی (نمایند)، یعنی دل عارف. پیمانه آفتاب: پیمانه‌ای که همچون آفتاب است در اضائت نور یا پیمانه‌ای که اطفای حرارت آفتاب بدان توان کرد. پیمانه به سر کشیدن: یکباره شراب خوردن، همۀ پیاله را سر کشیدن. پر شدن پیمانه: مالامال شدن پیاله، لبریز گشتن جام. (کن.) رسیدن

مرگ، فرا رسیدن اجل، مردن. پر شدن پیمانه از جایی: سیر آمدن از توقف در آنجا. پر کردن پیمانه: پر کردن جام شراب. پر کردن مکیال. بسر آمدن چیزی (عمر و غیره). لبریز شدن پیمانه: پر شدن پیمانه.

پیمانی: paymān-Ī(pey.-) (ص‌نسب.) منسوب به پیمان. (ادا.) قراردادی، کارمندی که با قرارداد استخدام شده باشد.

پیمایش: paymāy-eš(pey.-) (امص. پیمودن، پیماییدن) عمل پیمودن، اندازه‌گیری. مساحت.

پیمایشگر: p.-gar (ص‌شغل.) اندازه‌گیر. مساح. مهندس.

پیماییدن: paymāy-Īdan(pey.-) [= پیمودن] (مص‌م.) (پیمایید، پیماید، خواهد پیمایید، بپیمای، پیماینده، پیماییده، پیمایش) پیمودن.

پیمبر: payam-bar(payom.-) [= پیامبر = پیغامبر = پیغمبر] (ص‌فا. اِمر.) رسول، پیغام‌برنده، خبربرنده. فرستادهٔ خدا، رسول، پیغمبر، نبی. (اِخ.) پیغمبر اسلام، محمد بن عبدالله(ص). پیمبر تازی: محمد بن عبدالله (ص). پیمبر عربی: محمد بن عبدالله (ص). پیمبر مختار: محمد بن عبدالله (ص).

پیمبری: payma-bar-Ī(payom.-) [= پیغمبری = پیغامبری = پیامبری] پیام‌آوری، خبربری، رسالت. پیغمبری، نبوت، رسالت.

پیمودن: paymū-dan(pey.-) (مص‌م.) (پیمود، پیماید، خواهد پیمود، بپیما(ی)، پیماینده، پیموده، پیمایش). اندازه گرفتن (مطلق)، پیماییدن. با گز و ذراع و ارش چیزی را اندازه گرفتن، ذرع کردن، گز کردن. کیل کردن، اندازه گرفتن با پیمانه، پیمانه کردن. مساحت کردن، مساحی کردن. آشامیدن، نوشیدن (باده شراب...) آشامانیدن، خورانیدن (می، شراب...) طی کردن (طریق)، سپردن (راه)، قطع کردن (مسافت)، بریدن. آب به غربال پیمودن: کاری بیحاصل کردن. باد پیمودن: کاری بیحاصل و بی‌نتیجه کردن. پیمودن به گرز: گرز زدن بر، آزمودن که تاب گزر خوردن دارد. پیمودن جواب: پاسخ دادن. پیمودن رزم: رزم کردن، جنگیدن. پیمودن چرخ (گردون) روزگار (عمر، سال) بر کسی: او را به پیری رسانیدن. پیمودن خاک: سر به خاک گذاشتن برای سجده و عبادت. پیمودن رنج: رنج بردن، رنج کشیدن. پیمودن روزی: گذشتن روزی بر شخصی. پیمودن سالی: گذشتن سالی بر شخص. پیمودن سخن: سخن گفتن. پیمودن بالای (قامت) شب: به روز آوردن شب. پیمودن شبی: گذشتن شبی بر شخص. پیمودن عمر: اندازه‌گرفتن‌عمر. مهتاب به گز پیمودن، مهتاب پیمودن: کار بی‌حاصل کردن، کار بیهوده کردن.

پینک: pĪn-ak (اِ.مصغ.) (عم. زنان). پیشانی خرد، پیشانی ناچیز. (مج.) بخت، اقبال.

پینکی: pĪnak-Ī (امر.) (عم.) حالتی که برای شخص خواب گرفته ـ نشسته یا ایستاده ـ دست دهد که سرش پیاپی فرود آید از خواب و سپس از خواب جهد و سر راست کند، چرت، سنه.

پینگ‌پونگ: pĪng-pong (اِ.) ورزش و بازیی است که توسط دو تن روی میز مخصوص که وسط آن دارای تور است با دو راکت چوبی و یک توپ سبک وزن انجام می‌شود و آن قسمی تنیس رومیزی است.

پینو: pĪnū [= بینو = پینوک] (اِ.) دوغ ترش که خشک کرده باشند، کشک، قروت، ترف.

پی‌نوشت: pay-neveš(pey.-) [= پی‌نوشتن]

(مص‌خم.) (ادا.) نوشتن در پی چیزی. ضح.ـ فرهنگستان این کلمه را بجای لفظ apostille (فر.) اختیار کرده و آن دستوری است که رئیس‌های اداره‌ها در پایین نامه‌ها نویسند. [= پی‌نوشته] (ص‌مف.) به دنبال چیزی نوشته شده. (ادا.) نامه‌ای که در تعقیب نامهٔ قبلی نویسند.

پینه: (pīna(-e (اِ.) رقعه‌ای که بر جامه یا کفش دریده و جز آن دوزند، وصله، پاره، در پی، درپه، دژنگ، بازافکن. (پز.) برجستگی‌های پوستی که بیشتر در کف دست و بن انگشتان و کف پا بر اثر ازدیاد طبقات اپیدرم بوجود می‌آید. علت این امر تماس و کار و فشار زیادتر آن نقطهٔ اپیدرم است؛ ستبریی که در پوست کف دست و پای، زانو و غیره از کار یا رفتن پدید آید؛ شوغ، شغ، شغه، شوخ، سرو، کبره. (کشا.) عمل پینه زدن، پینه جلو بردن.

پیو: piyū (اِ.) پارهٔ گل خشک شده، کلوخ.

(پیواز): pay-vāz [گفتن، جواب] پیواز کردن: اجابت کردن. ضح.ـ ممکن است این کلمه مبدل یا مصحف «پتواز» باشد.

پیواز: (-.pay-vāz(pey [= پیواز (خربیواز)] (اِ.) (جانـ.) خفاش، شب‌پره، مرغ مسیحا.

پیوره: piyore (اِ.) (پز.) بیماری نسوج اطراف طوق و ریشهٔ دندان که بیشتر با تحلیل لانهٔ دندان و لثه و خروج چرک از پای دندان همراه است و در بعضی حالات جریان چرک وجود ندارد. این حالت آن را پیورهٔ خشک نامند. در اکثر موارد این مرض با احتقان شدید لثه و خارش و سوزش همراه است و بندهای دندان نیز انسجام و استحکام خود را از دست می‌دهد بطوری که دندان در داخل لانه‌اش شل می‌شود و تکان می‌خورد. در حالاتی که لثه محتقن باشد در موقع شستن دندان‌ها از لثه خون جاری می‌گردد. پیدایش این مرض بواسطهٔ چندین علت است: یکی عدم تعادل متابولیسم بدن، دیگر عدم تعادل هورمون‌های داخلی، سوم نتیجهٔ بعضی امراض عفونی عمومی از قبیل سیفیلیس و سل و حصبه، چهارم حملهٔ موضعی برخی میکرب‌ها (از قبیل استرپتوکوک و استافیلوکوک و کلی باسیل و غیره) به نسوج اطراف دندان و مخاط دهان، پنجم عدم تطابق صحیح دندان‌ها و طرز تغذیه و عادت به یک طرف جویدن غذا و نشستن مرتب دندان‌ها از عوامل مهم ایجاد این مرض است و همچنین جنس و نژاد و سن در ایجاد آن مؤثر است.

پیوس: piyūs [= بیوس؛ امیدوار بودن، اشتیاق داشتن] (اِ.) انتظار، امید.

پیوست: (-.payvast(pey (مص‌خم.) پیوستن، الحاق، اتصال. (امف. ص. ق.) پیوسته، همیشه، دایم، مدام، دایماً. متصل به. متصل بودن با... ضمیمهٔ آن.

پیوستن: (-.payvastan(pey (پیوست، پیوندد، خواهد پیوست، بپیوند، پیوندنده، پیوسته) (مص‌م.) متصل کردن، اتصال دادن؛ مقـ. گسستن، گسیختن، گسلیدن، انقطاع. افزودن، ملحق کردن، ضمیمه ساختن؛ مقـ. کاستن، کاهیدن. برقرار ساختن، برقرار کردن. به رشتهٔ نظم کشیدن، به شعر درآوردن. به زنی دادن، به زوجیت دادن. (مص‌ل.) متصل گشتن، ملحق شدن. (فلـ.) اتصال اجزای جسم. (نجـ.) اتصال؛ مقـ. انصراف. وصول، رسیدن، واصل شدن. وقوع یافتن، واقع شدن، حادث گشتن. آمیختن، یار شدن، معاشرت کردن. وصلت کردن، همسر شدن. پیوستن آفرین (دعا، نیکویی، بزرگی، معذرت، تکبیر): آفرین (دعا...) به تقدیم رسانیدن. پیوستن جشن: جشن گرفتن، سور و سرور بر پا کردن.

پیوستن جنگ: در گرفتن جنگ، آغاز شدن پیکار. پیوستن داستان: به نظم درآوردن داستان. پیوستن سخن (گفتار...): آغاز سخن کردن، در حدیث آمدن. پیوستن صلح: برقرار کردن صلح، سازش پدید آوردن. پیوستن قصد بر کسی: آهنگ آزار او کردن. پیوستن کاری: انجام دادن آن. پیوستن نامه: به نظم درآوردن آن. پیاپی رسیدن مراسله و مکتوب. پیوستن نسل: زاد و رود یافتن، فرزند و تبار یافتن. پیوستن مقاومت: پایداری کردن. پیوستن وصال: آشنا شدن، مصاحب گردیدن.

پیوسته گلبرگان: payvasta-gol-barg-ān(pey-te) (امر.) (گیا.) دسته‌ای از گیاهان دو لپه که شامل تیره‌های بسیار است. این گیاهان دارای جام پیوسته هستند و ممکن است که علاوه بر جام کاسهٔ گل نیز پیوسته باشد؛ گیاهان پیوسته جام ضح.ـ فرهنگستان این ترکیب را بجای متصل الطاس وضع کرده است.

پیوسیدن: piyūs-īdan [= بیوسیدن] (مص ل.) (پیوسید، پیوسد، خواهد پیوسید، بپیوس، پیوسنده، پیوسیده) چشم داشتن، امید داشتن. طمع داشتن.

پیوک: piyūk [= پیو] (ا.) (پز.) پیو، رشته.

پیوگ: piyūg [= پیوک = بیو] (ا.) عروس.

پیوند: payvand(pey.-) [پیوستن] (ا.) پیوستگی، وصل، اتصال؛ مق. گسستگی، گسیختگی، انفصال، انقطاع. پیوند قانونی: (حق.) اتصال و همبستگی دو قانون، جوش خوردن و پیوند یافتن دو قانون از دو کشور مختلف و آن بر دو قسم است: کلی و جزئی. کلی آن است که قوانین کشور نخستین در کشور دوم و در همان موارد استعمال کشور اولی بکار رود و جزئی آنکه قسمتی از قوانین کشور نخستین به عینه در کشور دوم اجرا شود. وصلت، مزاوجت. وصل، وصال؛ مق. فرقت، فراق، جدایی. پیوند چیزی: وابسته بدان، جزئی از آن. خویشاوند، قوم، نزدیک نسبی، خویش نسبی. پیوند خون: بستگی به خون، خویشی سببی. خویشاوند سببی؛ مق. خویش نسبی. پیوستگی، دوستی، علاقه، اتحاد. عهد، پیمان. بند، مفصل. (جان.) رشته‌هایی که ماهیچه‌ها را به یکدیگر وصل می‌کنند (فره.) پینه، وصله، رقعه، در پی. نظم، شعر. صلح، آشتی. ترکیب. (نجـ.) اتصال دو کوکب. (افا.) در بعض ترکیبات بجای «پیوندنده» و «پیوند کننده» آید: آفرین پیوند. از پیوند باز گشته: (نجـ.) منصرف. پیوند (به) پهنا: (نجـ.) اتصال به غرض. پیوند به طول: (نجـ.) اتصال به طول، اتصال طولی. (گیا.) التصاق و اتصال عضوی از یک گیاه (جوانه، شاخه، ساقه) به گیاه دیگر به منظور اصلاح نژاد و تکثیر گونه‌های بهتر و مفیدتر یا جوان ساختن پایه‌های مسن، پیوند اقسام مختلف دارد و بسته به نوع و جنس و سن گیاه انجام می‌شود. گیاهی که با آن پیوند زده می‌شود، پایهٔ پیوند یا گیاه پایه نام دارد. پیوند بدنی: (گیا.) پیوند مجاورتی. پیوند شکافی: (گیا.) نوعی پیوند که برای اصلاح درختان کهن سال بکار می‌رود. وجه تسمیه از این جهت است که تنهٔ درخت مسن را برند و شکافی در آن ایجاد کنند و شاخه‌هایی را که برای پیوند انتخاب کرده‌اند در شکاف جای دهند؛ پیوند اسکنه. پیوند شکمی: (گیا.) نوعی پیوند که بیشتر در اشجاری زده می‌شود که به وسیلهٔ بذر روییده باشند و به منظور اصلاح نژاد و تولید گونهٔ بهتر پیوند زده می‌شوند و آن بدین طریق است که پوست درخت را شکافی می‌دهند و جوانهٔ مورد نظر را در داخل شکاف قرار داده

پوست قطع شدهٔ درخت پایه را رویش برمی‌گردانند. وجه تسمیه از این جهت است که جوانهٔ مورد نظر در داخل شکم شکاف جای می‌گیرد. پیوند لوله‌ای: (گیا.) نوعی پیوند که پوست شاخهٔ جوانی را برداشته و پوست جوانه‌دار شاخهٔ مورد نظر را که به همان قطر باشد بجای پوست اولی گیاه می‌گذارند و آن را با نخ محکمی می‌بندند تا جوش بخورد. پیوند مجاورتی: (گیا.) نوعی پیوند که بیشتر در مو و مرکبات انجام می‌شود. وجه تسمیه بدان جهت است که پوست دو شاخهٔ گیاه را که منظور پیوند آنها به یکدیگر است مجاور هم از روی ساقه کنده و دو نقطهٔ پوست کنده را بهم چسبانده و دور دو شاخه را محکم با طناب می‌بندند تا جوش بخورند؛ پیوند بدنی. پیوند وصله‌یی: (گیا.) نوعی پیوند که شاخهٔ مورد نظر به شکل قلم نی بریده می‌گردد و در گیاه پایه که پوست و قسمی از بافت چوبی ساقه‌اش به همان شکل برداشته شده گذاشته می‌شود و دورش را محکم می‌بندند تا جوش بخورد. (پز.) رباط. پیوند حیوانی: (پز.) التصاق و اتصال قسمتی از نسج سالم در محل نسجی که منهدم و از بین رفته است. انجام دادن این عمل را جراحی ترمیمی یا جراحی پلاستیک گویند.

پیوندگاه: p.-gāh (امر.) جای بهم پیوستن دواستخوان، مفصل، بند. مج. فراهم آمدنگاه.

پیوندیدن: payvand-Īdan(pey.-) [= پیوندیدن = پیوستن] (پیوندید، پیوندد، خواهد پیوندید، بپیوند، پیوندنده، پیوندیده) (مص‌م.) پیوند دادن. (مص‌ل.) پیوند یافتن، پیوند خوردن (همع.)

پیونیدن: payvan-Īdan(pey.-) [=پیوندیدن] (مص‌م.) پیوند کردن (درخت و جز آن).

پیه: pīh [= په = پی، غذا، طعام] (ا.) چربی گرفته شده از انساج جانوری مخصوصاً از دام‌ها (گاو، گوسفند، خوک، اسب، الاغ، بز و غیره). ترکیب پیه مخلوطی از چربی‌های مختلف است (از قبیل استآرین، اولئین) و رنگ آن نیز در حیوانات مختلف و همچنین بر حسب جنس و سن آنها فرق می‌کند. پیه گاو و گوسفند و بز را بیشتر از نسج چربی تشکیل شده بر روی صفاق و روده‌بند بدست می‌آورند؛ شحم، چربی، وزد. پیهٔ بز: پیهی که از امعای بز گیرند و بهترین آن پیه گردهٔ او باشد. غرور، کبر. چشم (قدما ساختمان چشم را از پیه می‌دانستند.) گوشت پاره‌ای از نباتات چون پیه کبست، پیه انار. (عم.) احمق، بیهوش. پیه چیزی یا کاری را به تن مالیدن: خود را برای آن آماده کردن، با شداید احتمالی آن ساختن. پیه صبح: سپیدی صبح. پیه قاوندی: چیزی باشد مانند پیه بسته شده و آن روغنی است منمد شده که از دانه گیرند مانند فندق؛ شحم قاوندی، گل پیه. پیه گرگ مالیدن بر کسی: او را از چشم دیگران انداختن. مورد نفرت قرار دادن (عوام گمان کنند چون بر تن یا جامهٔ کسی پیه گرگ مالند، وی از نظرها افتد و منفور گردد.) دلش پیه دارد: ترشی‌های تند را تواند خورد. مثل پیه: سخت نارسیده و سفید اندرون (هندوانه). مثل پیه گرگ: جدایی‌افکن، منفور سازنده.

پیه‌سوز: p.-sūz [= پی‌سوز = بیسوس، معر.] (امر.) نوعی ظرف سفالین یا فلزی که در آن پیه یا روغن کرچک یا روغن بزرک می‌ریختند و روشن می‌کردند و آن دارای فتیله‌ای از پنبه بود؛ چراغدان، پیه‌دان.

پیهودن: payh-ūdan(pey.-) [= بیهودن] (مص‌ل.) نیم‌سوخته گشتن به وسیلهٔ تابش آتش؛ بیهودن.

ت

ت: t (حر.) یکی از حروف صامت فارسی و آن چهارمین حرف از الفبای فارسی و سومین حرف از الفبای عربی و بیست و دومین حرف ابجد (جمل) است و آن را در حساب جمل چهارصد (۴۰۰) محسوب کنند. این حرف را به نام‌های ذیل خوانند: ت، تا، تاء، تای مثناة، تای (ت) دو نقطه، تی، ت (تاء) منقوط، ت (تاء) نقطه‌دار و بصورت: ت، ﺗ، ﺘ، ﺖ نویسند: مناجات، تبریز، مترسک، تخت.

ت: (a)t (ضمـ.) ضمیر متصل شخصی، دوم شخص مفرد؛ تو؛ و آن بر دو گونه است: الف ـ اضافی: کتابت. ب ـ مفعولی: گفتمت.

تا: tā عدد، شمار. (معدود) گاهی در شماره کردن به عدد الحاق کنند: دو تا، پنج تا، ده تا، هزار تا.

تا: tā (اِ.) تخته، ورق، طاق.

تا: tā (اِ.) مثل، مانند، عدیل «من تای شما نیستم.» «همتا» (به معنی نظیر، عدیل).

تا: tā (اِ.) تار مو، رشتهٔ ریسمان. (مس.) تار، سیم.

تا: tā [= تاه] (اِ.) لا، شکن، تو، چین. لا، ورق.

تا: tā (اِ.) (گیا.) دغداغان.

تا: tā (حر. ربط.) به معانی ذیل آید: شرط. همینکه، به محض اینکه. عاقبت، فرجام. در نتیجه، بدین سبب. مرادف «که». مرادف «چندانکه»، «هر قدر». دوام و استمرار. به معنی زنهار.

تا: tā (حر. اضـ.) به معنی نهایت و انتها (زمانی یا مکانی) باشد و با متمم ذکر شود.

تاب: tāb (اِ.) توان، توانایی. تحمل، پایداری. قرار، آرام. صبر، شکیب، شکیبایی.

تاب: tāb (اِ.) چرخ و پیچ که در طناب و کمند و زلف می‌باشد، پیچ و شکن. خلل، فساد. خشم، قهر، افروختگی. اضطراب، غم، رنج. کجی (در چشم)، اعوجاج. (اِفا.) در بعضی ترکیبات به معنی «تابنده» آید: رسن‌تاب.

تاب: tāb (اِ.) حرارت، گرمی. فروغ، تابش، نور. (اِفا.) در بعضی ترکیبات به معنی «تابنده» آید: جهانتاب.

تاب: tāb (اِ.) طنابی که دو سوی آن را بر درخت و غیره استوار کنند و در میان آن نشسته در هوا آیند و روند، برای بازی و ورزش؛ بادپیچ، نرموره، ارجوحه.

تاباق: tābāγ (اِ.) چوب دستی را گویند و آن چوب گنده‌ای است که بیشتر قلندران بر دست گیرند.

تاباک: tābāk [= تاپاک = تپاک، تپ، تپیدن] (اِ.) تپیدن و اضطراب و بی‌قراری. تب داشتن.

تابان: tāb-ān (صفا. تابیدن، تافتن) روشن، درخشان، براق.

تابان: tābān [= تاوان] (اِ.) غرامت، تاوان.

تاباندن: tāb-āndan [= تابانیدن = تافتن] (مصم.) روشن کردن، مشعشع ساختن، پرتو افکندن. سخت افروختن، سخت تافتن. تاب دادن، پیچ دادن. اعراض کردن.

تاب برداشتن: t.-bar-dāštan (مصل.) پیچیدن چوب یا تختهٔ تر پس از خشک شدن. تاب برداشتن چشم: کج شدن چشم.

تابتا: tā-ba(-e)-tā (صمر.) لنگه به لنگه،

آنچه که یک شکل نباشد.
تابخانه: tāb-xāna(-e) (اِمر.) خانه‌ای که در آن شیشه‌بندی و آینه‌کاری بود تا هر چه از بیرون باشد دیده شود و روشنایی خورشید در آن افتد. (کن.) آسمان پرستاره. خانه‌ای که در آن تنور یا بخاری باشد، خانهٔ زمستانی که در آن آتش افروزند. حمام، گرمابه. شبستان.
تابدار: t.-dār [= تاب‌دارنده] (ص‌فا.) تابان، روشن، درخشان، براق.
تابدار: t.-dār [= تاب‌دارنده] خمدار، پیچیده: زلف تابدار. قماشی است که نخش را تاب داده بافند.
تابدان: t.-dān [= تاوانه] (اِمر.) طاقچهٔ بزرگی نزدیک به سقف خانه که هر دو طرف گشوده باشد، گاهی طرف بیرون آن را پنجره گذاشته و طرف درون آن را نقاشی کرده و جام و شیشهٔ الوان کنند و گاهی خالی گذارند و گاه هر دو طرف را شیشه کنند. روزنی که برای ورود روشنی آفتاب در عمارت گذارند. قسمتی از حمام که در آن نشینند و خود را شویند و چرک خود را باز گیرند. گلخن حمام. کورهٔ مسگری و آهنگری.
تابزن: t.-zan [= تاب‌زننده] (ص‌فا. اِمر.) سیخ کباب.
تابستان: t.-estān (اِمر.) زمان گرما، فصل گرما. یکی از چهار فصل گرما. بین بهار و پاییز؛ صیف.
تابش: t.-eš (اِمص.) روشنی، فروغ، درخشش.
تابع: tābe' [ع.] (اِفا.) پس‌رو، پس‌رونده. فرمانبردار، مطیع، چاکر. آنکه اصحاب رسول(ص) را دیده؛ ج. تابعین. (نحو عربی) هر کلمهٔ دوم است که اعراب کلمهٔ سابق گیرد از همان جهت که او دارد. تابع بر پنج قسم است: تأکید، صفت، بدل، عطف بیان، عطف به حرف (تعریفات جرجانی) جنی که همراه آدمی باشد و پی او هر جا رود. (رض.) هرگاه میان دو تغییرپذیر چنان بستگی وجود داشته باشد که تغییر یکی در دیگری تغییری پدید آورد؛ نخستین را متغیر اصلی و دومی را متغیر تابع یا «تابع» گویند. تابع مهمل: لفظ مهملی است که بعد از یک لفظ موضوع می‌آید و اغلب حروف آن با حروف متبوعش یکی است. مثل: چراغ مراغ، کتاب متاب.
تابعیت: tābe'-īyyat [ع.] (مص‌جع.) پیروی کردن، اطاعت کردن. (حق. سیا.) از رعایای یک ملک و دولت بودن، تبعهٔ مملکتی بودن: تابعیت ایران.
تابعین: tābe'-īn [ع.] (اِ.) ج. تابع. تابعان. آنانکه اصحاب رسول(ص) را دیده باشند.
تابل: tābel [ع.] (اِ.) چیزهایی که برای خوشبویی طعام بکار برند؛ دیگ‌افزار، ادویه (عم.)؛ ج. توابل.
تابلو: tāblo پردهٔ نقاشی یا تصویر برجسته. تخته یا قطعهٔ فلزی که روی آن عنوان شخص یا مؤسسه را نویسند و به در یا دیوار خانه یا مغازه نصب کنند. تخته سیاه که در مدارس روی آن با گچ چیز نویسند.
تابن: tāben [ع.] (اِفا.) کاه دهنده.
تابناک: tāb-nāk (ص‌مر.) تابدار، روشن، درخشان، مشعشع.
تابنده: tāb-anda(-e) (اِفا. تابیدن، تافتن) تابان، درخشان، براق، مشعشع. گرمادهنده، حرارت‌بخش، سوزان.
تابنده: tāb-anda(-e) (اِفا. تابیدن، تافتن). پیچان، در تب و تاب، در رنج. (اِفا.) ریسنده، ریسمان‌باف، ریسمان‌تاب.
تابو: tābū [مقدس و ممنوع] (اِ.) طبق آیین پولینزیان شخص یا چیزی را که دارای سجیهٔ

مقدس و از تماس با دیگران ممنوع باشد، تابو گویند. نیز اهالی جزایر واقع در اقیانوس کبیر «تابو» را به معبودی خیالی و موهوم و به تعبیر اصح به مقدسات و اشیاء محبوب خویش اطلاق نمایند. همین که این نام به چیزی ذی‌روح یا بی‌روح اطلاق شد همهٔ افراد به تعظیم و احترام بلکه به پرستش و ستایش او مجبور و مجذوب می‌شوند و هر که در این باره سهل‌انگاری کند منفور و مظهر تحقیر همگانی گردد.

تابوت: tābūt [ع.] (ا.) صندوق چوبی یا فلزی که مرده را در آن گذارند. جایی که در آن بقایای اجساد پاکان و قدیسان را نگاهداری کنند.

تاب‌وتوان: tāb-o-tavān (امر.) قدرت، نیروی مقاومت.

تاب‌وتوش: t.-o-tūš (امر.) تاب و توان. وسایل زندگی، اسباب معیشت.

تابوغ: tābūɣ [تر. مغ.] (ا.) سلام خاص که مغولان سلاطین و خوانین را می‌دادند، بدین طریق که با سر برهنه یک گوش را به دست گرفته کرنش می‌کردند. گاه بدین وسیله کرنش می‌کردند.

تابوک: tābūk (ا.) بالاخانهٔ کوچک، مخارجه. (مجـ.) لالهٔ گوش.

تابه: tāba(-e) [= طابق، معر.] (ا.) ظرفی فلزی پهن که برای پختن گوشت، ماهی، کوکو، خاگینه و غیره بکار برند. قرص سفالین یا آهنین که بر آن نان پزند؛ تاوه. آلتی است که در آن دانهٔ گندم و حبوب دیگر را بریان کنند. خشت پخته، آجر بزرگ. شیشهٔ تابدان. نوعی غذای مطبوخ ملوکانه.

تابیدن: tāb-Īdan [= تاویدن] (مص‌ل.) (تابید، تابد، خواهد تابید، بتاب، تابنده، تابیده) تاب دادن، طاقت آوردن، تحمل کردن.

تابیدن: tāb-Īdan [= تافتن] (مص‌م.) پیچیدن، فتیله کردن، مفتول ساختن (موی، ریسمان، آهن و غیره). (مص‌ل.) کج شدن، پیچیده شدن. اعراض کردن، روی برگرداندن، منحرف شدن. آزرده شدن، به خود رنج دادن.

تابیدن: tāb-Īdan [= تافتن] (مص‌ل.) درخشیدن، روشن شدن، پرتو افکندن. گرم شدن، حرارت یافتن. (مص‌ل.) گرم کردن، گداختن.

تابین: tābĪn [ع. تأبین (مصدر) پیروی کردن، به معنی اسم فاعل. پیروی کننده؟] (ا.) (نظ.) سربازی که درجه ندارد؛ مق. درجه‌دار، صاحب منصب (افسر) تابین بحری: (نظ.) سرباز نیروی دریای، ناوی (فره.)

تاپ: tāp (اصت.) صدای افتادن چیزی بر جایی.

تاپاک: tāpāk [= تاباک = تپاک] (ا.) تپیدن و اضطراب و بیقراری.

تاپال: tāpāl [= تپاله] (ا.) سرگین گاو، تپاله.

تاپال: tāpāl (ا.) تنهٔ درخت، دوحه.

تاپ‌تاپ: tāp-tāp (اصت. اِمر.) آواز زدن کف دست بر متکا یا بالشت یا بر پشت کسی و مانند آن.

تاپ‌توپ: t.-tūp [= تاپ و توپ] (اِمر.) غوغا، داد و فریاد.

تاپو: tāpū (ا.) ظرفی از گل چون خمره که در آن آرد و گندم و خرما ذخیره کنند.

تاتا: tātā (اصت.) گرفتگی زبان، لکنت، گنگلاج.

تاتلی: tātelĪ (ا.) سفره، دستارخوان.

تاتو: tātū [= تتو] (ا.) (جانـ.) اسبی از نوع خرد و کوتاه با موی و یال دراز و موهای بلند بر تن.

تاتو: tātū (اِ.) (جانـ.) نـوعی پستاندار کـه بدنش از فلس پوشیده است مانند حلقه‌های زره و در آمریکای جنوبی دیده می‌شود.

تاتوره: tātūra(-e) (اِ.) ریسمانی که بر پای اسب و استر گذارند.

تاتوره: tātūra(-e) [= طاطوره = تـاتوله = داتوره] (اِ.) (گیا.) گیاهی از تیرهٔ بادنجانیان که علفی و یکساله و دارای گونه‌های متعدد است. ارتفاع آن تا ۸۰ سانتیمتر و گـاه تـا یک‌متر می‌رسد. دارای بویی قوی و ناپسند است و ریشه‌اش نسبةً ضخیم و ساقه‌اش گرد و منشعب و بـرگ‌هایش پـهن و نـوک تـیز است؛ جوزمائل، شیطان الماسی.

تاتول: tātūl (ص.) شـخصی کـه دهـان و پوزه‌اش کج و پیچیده شده باشد.

تاتول: tātūl (ص.) گیج، بیهوش. خل، ابله.

تاج: tāǰ (اِ.) کلاه جواهرنشان که شاهان در مراسم رسمی بر سر گـذارنـد؛ افسر. کـلاه ترک ترک درویشان. کلاه قلابدوزی شدهٔ صوفیان. دسته‌ای از پر یـا گـلابتون و مـانند آنها که بر پیشانی کلاه طوری نصب کنند که حصه‌ای از آن از کلاه بلندتر باشد؛ جیغه. هر چیز شبیه به تاج (افسر) مـثل تـاج خـروس (پزـ.) قسمت آشکار و مرئی دندان که از لثه خارج و از مینا پوشیده است. قسمتی از ناخن که متصل بـه گـوشت نـیست و در بـن آن چرک گرد آید؛ اکلیل. (هسـ.) سطحی کـه مابین دو محیط دایره داخل هم باشد. جـزو زینتی درها و گنجه‌ها و دولاب‌ها و مانند آن که نجاران بر بالای آنها نـصب کـنند و آن مثلث شکل یا نیم‌دایره است. تاج شمع: شعلهٔ شمع. تاج عنبر: (کنـ.) زلف. تاج فلک: (کنـ.) خورشید. تاج فیروزه: (کنـ.) فلک، آسمان. آفتاب. تاج کیخسرو: (اخ.) تـاج مـتعلق بـه کیخسرو. تاج گل: (گیا.) اکلیل گل، گـونهٔ گل، چتر، تاجک. تاج لاله: (گیا.) حقهٔ لاله. تاج لعل: (کنـ.) آفتاب. تاج مـقوا (مـقوی): تاجی که از مقوا سازند. تاج هدهد: (جـانـ.) پـرهایی کـه بـصورت تـاج بـر سـر هـدهد روییده. تاج بر سر زدن: تاج بر سر گذاشتن، تاج پوشیدن. تاج بر سر نهادن: تاج بـر سـر گذاشتن، پادشاه شدن.

تاجدار: t.-dār [مـعر. فـ. = تـاج‌دارنـده] (ص‌فا.) دارندهٔ تاج، نگاه‌دارندهٔ افسر، حامل افسـر. پـادشاه، سـلطان. بـزرگ، سـرور، ارجمند. نگهبان و محافظ تاج. خانه و مخزن تاج، تاج‌خانه. (گـیا.) گـیاه صـاحب تـاج و اکـلیل. چـتری، ذواکـلیل. تـاجدار فـلک: خورشید.

تاج‌دار: t.-e-dār [مـعر. فـ.] (ص‌مـر.) بـه منزلهٔ افسر بر دار اعدام. بر سر دار.

تاجر: tāǰer [ع.] (اِفا.) بازرگان، سوداگـر؛ ج. تجار.

تاجریزی: tāǰ-rīz-ī (امر.) (گـیا.) گـیاهی است از تیرهٔ بـادنجانیان کـه عـلفی است و بـعض گـونه‌هایش بـصورت درخـتچه‌انـد. برگ‌های آن پهن و گل‌هایش منظم و گـل آذینش گرزن است. میوه‌اش سته مـی‌باشد؛ انگور روباه، عنب‌الثعلب.

تـــاج‌گذاری: t.-gozār-ī [مـــعر. فـ.] (حامص.) آیین نهادن دیهیم بر سر پادشاهی نو، جشن تـاج گـذاردن پـادشاهان؛ تـتویج، تکلیل.

تاجور: t.-vār (ص‌مر.) دارای تاج، با افسر. پادشاه، سلطان.

تاجیک: tāǰīk [= تـاجک = تـازیک (بـه یک معنی) = تاژیک، تر. تات. (رعیت) + چیک (پسـ. تـصغیر و تـحقیر)] غـیر تـرک (عموماً)، آنکه ترک و مغولی نباشد. ایرانی (خـصوصاً). سکـنهٔ کـنونی «تـاجیکستان» شـوروی. ضحـ. «تـاجیک» بـا «تـازی» (= تازیک به معنی عرب) فرق دارد.

تاچه: tā-ča(-e) [= تایچه: تا (عدل، لنگه) + چه، پس. تصغ.] (اِ.مصغ.) لنگهٔ خرد، یک لنگه از خورجین، یک عدل، یک جوال.
تاخت: tāxt (مص‌خم. اِ.) نوعی از رفتن اسب بطیٔ‌تر از چهار نعل. دو، دویدن. دویدن بر سر کسی یا قومی به قصد جنگیدن یا غارت کردن.
تاخت آوردن: t.-āva(o)rdan (مص‌ل.) حمله کردن، هجوم بردن. مؤاخذه، عتاب سخت کردن.
تاختگاه: t.-gāh (اِمر.) جایی که در آن اسب را برای تمرین یا مسابقه دوانند. خطی که اسب‌های‌دونده در اسب‌دوانی در آن می‌دوند؛ پیست (فر.)
تاختن: tāx-tan (تاخت، تازد، خواهد تاخت، بتاز، تازنده، تاخته، تازش) (مص‌ل.) به سرعت رفتن، سخت دویدن. هجوم کردن، حمله بردن. (مص‌م.) تازاندن، به تاخت بردن. (مج.) غارت کردن، تاراج کردن. راندن، فراری ساختن، بیرون کردن. به سرعت فرستادن (نامه و خبر)، آگهی تاختن.
تاخیره: tāxīra(-e) (اِ.) بحت، طالع، سرنوشت.
تار: tār رشتهٔ دراز بسیار باریک از موی و ابریشم و پنبه و تنیدهٔ عنکبوت. فلز بسیار باریک و طویل، سیم، تارساز، تارچنگ. (مس.) ساز ایرانی از ذوات الاوتار و آن دارای پنج سیم است که با زخمه نوازند و بر کاسهٔ آن پوست برهٔ تنک کشیده شده. (بافندگی) اولین عنصر و اساس زمینه در بافندگی است و آن سلسله نخ‌هایی است که به موازات یکدیگر در دستگاه قرار می‌گیرند. تار طراز: تاری بسیار نازک که در کارخانه‌های مخصوصی برای بافتن جامه‌های نیکو جهت پادشاهان و بزرگان می‌بافته‌اند. تار عنکبوت: رشته‌های نازک و باریکی که عنکبوت از لعاب خود می‌تند و بدان مگس و حشرات را شکار کند. تار مو(ی): دانهٔ موی، تای مو. بسیار باریک، نزار.
تار: tār (ص.) تیره، تاریک، مظلم، ظلمانی؛ مق. روشن. گل‌آلود، آب تار.
تار: tār (اِ.) درختی است شبیه به درخت خرما که از آن آبی حاصل کنند که نشأه و درد سرآورد و اکثر در هندوستان به عمل آید؛ تال.
تار: tār [قس. تارک] (اِ.) میانهٔ سر؛ تارک، مفرق. تار سر: تارک سر، فرق سر.
تارا: tārā [قس. ستاره] (اِ.) ستاره، کوکب.
تاراج: tārāǰ (اِ.) غارت، چپاول، یغما کردن. (تص.) سلب اختیار سالک در جمیع احوال و اعمال ظاهری و باطنی (کشاف اصطلاحات الفنون). به تاراج افکندن: به یغما دادن، در معرض غارت و چپاول گذاشتن. به تاراج بردن: به تاراج افکندن. به تاراج رفتن: به غارت رفتن، به چپاول رفتن.
تاراجگر: t.-gar (ص‌فا.) غارتگر، یغماگر، چوپچی، تاراج کننده. (مج.) معشوق، محبوب.
تاراغ و توروغ: tārāγ(γ)-o-tūrūγ [= تاراق و توروق] (اصت.، اتباع) آوایی که از برخورد دو چیز برخیزد، صدایی که از بهم کوفتن دو چیز حادث شود و موجب ناراحتی انسان گردد.
تاران: tār-ān [= تار] (ص.) تار، تاریک.
تاراندن: tār-āndan [= تارانیدن] (مص‌م.) (تاراند، تاراند، خواهد تاراند، بتاران، تاراننده، تارانده) پراکندن، متفرق ساختن. دور کردن. زجر کردن، ترسانیدن.
تاربام: tār-bām (اِمر.) صبح زود که هنوز هوا تاریک باشد؛ صبح نخست.
تارتار: tār-tār (اِمر.) ریزه‌ریزه، پاره‌پاره،

ذره‌ذره.

تارتن: tār-tan [= تارتننده، تارتنک، تارتندو] (ص‌فا. اِمر.) جولاهه، بافنده. عنکبوت. کرم ابریشم.

تارتنک: t.-tan-ak [= تارتن، تاتندو] (اِمر.) عنکبوت.

تارس: tāres [ع.] (اِفا. ص.) مرد با سپر، سپردار.

تارک: tārak (اِ.مصغ.) کلهٔ سر، فرق سر، میان سر آدمی. قسمت اعلای هر چیز، قله. مغز، دماغ. آنچه که در جنگ بر سر گذارند مانند کلاه‌خود، مغفر و مانند آن. (هند.) رأس (مثلث و غیره). تارک سر: فرق سر، میان بالای سر.

تارک: tārek [ع.] (اِفا.) ترک کننده، رهاکننده، دست بدارنده. تارک ادب: بی‌ادب، گستاخ. تارک دنیا: آنکه از دنیا اعراض کند، زاهد، پارسا. تارک صلاة (صلوة): آنکه نماز نگزارد.

تارک‌نشین: tārak-nešīn [تارک نشیننده] (ص‌فا.) کسی که به ترک جای دارد، بالانشین. بلند پایه، والامقام.

تارکه: tārek-a(-e) [ع. تارکة] (اِفا.) مونث تارک. تارکهٔ دنیا: زنی که از دنیا اعراض کرده، زاهده.

تارم: tāram(-om) [= طارم، معر.] (اِ.) خانهٔ چوبین. محجر و دیوار مانندی که از چوب و آهن سازند و در اطراف باغ گذارند تا مانع از دخول شود. چوب‌بندی که برای انگور، یاسمین و کدوی صراحی بر پا کنند؛ داربند. (کن.) آسمان، فلک، کبود تارم، تارم کبود، نه‌تارم.

تارمار: tār-mār [= تارومار] (اِمر.) زیروزبر، پریشان و پراکنده.

تارمی: tāra(o)m-ī (ص‌نسب. اِمر.) محجر و دیوار مانندی از چوب یا آهن که جلو باغ یا ایوان و غیره سازند.

تارمیغ: tār-mīγ (اِمر.) بخاری که در زمستان بر روی هوا پدید آید و مانند دودی شود و اطراف را تیره و تاریک سازد؛ «تمن»، «ماغ»، «میغ»، «نژم».

تارو: tārū (اِ.) کنه که بر گاو و دیگر جانوران چسبد.

تاروپود: tār-o-pūd (اِمر.) تارهای طول و عرض جامه. کنه و اساس و پایهٔ هر چیز. بی‌تاروپود شدن: (کن.) پریشان و مضمحل شدن. سخت رنجه گشتن. بی‌تار و پود کردن: (کن.) پراکنده و نابود و ویران ساختن.

تاروتور: tār-o-tūr (ص‌مر.) سخت تیره و تاریک، بسیار تیره و تاریک، سخت تاریک.

تاروتور: tār-o-tūr (ص‌مر.) ریزه، ریزه‌ریزه، ذره‌ذره.

تارومار: tār-o-mār (اِمر.) پراکنده، از هم پاشیده، زیروزبر شده.

تارون: tārūn [= تاران] (ص‌فا.) تیره و تاریک، تاری.

تاره: tāra(-e) [قس. تارم] (اِ.) تارم، طارم.

تاره: tāra(-e) [= تار] (اِ.) تار (مو، ریسمان، چنگ، ابریشم). تار جولاهگان؛ مق. پود.

تاره: tāra(-e) [= تار] (ص.) تار، تاریک، تاری.

تاره: tāra(-e) [ع. تارة] (اِ.) دفعه، مرتبه، مره؛ ج. تارات.

تاری: tāra-ī [= تاریک] (ص‌نسب.) تیره، تار، تاریک، مظلم، ظلمانی. پلید، ناپاک.

تاری: tāra-ī (ص‌نسب.) آبی که از درخت تار حاصل کنند و آن شربتی باشد که نشأة باده در سر آورد. (گیا.) درخت تار.

تاری: tāra-ī (حامص.) کژی، نادرستی. گمراهی.

تاری: tāra-ī [تر. قس. تنگری] (اِ.) خدا.

تاریخ: tāraīx [ع. تأریخ] (مص‌م.) وقت چیزی پدید کردن. تعیین کردن مدتی را از ابتدای امری عظیم و قدیم و مشهور تا ظهور امر ثانی که عقب او است. (ا.) رقمی که زمان را نماید، زمان وقوع واقعه‌ای. سرگذشت یا سلسله اعمال و وقایع و حوادث قابل ذکر که به ترتیب ازمنه تنظیم شده باشد. ضح.ـ تقسیمات تاریخ: ۱ ـ تاریخ قدیم: دربارهٔ ادواری از ازمنهٔ بسیار قدیم بحث می‌کند. تاریخ قدیم به انقراض امپراتوری روم غربی به سال ۴۷۶ م. و به عقیدهٔ برخی دیگر به مرگ «تئودوسیوس» به سال ۳۹۵ م. خاتمه می‌یابد. ۲ ـ تاریخ قرون وسطی: دربارهٔ ادواری بحث می‌کند که مابین تاریخ قدیم و تاریخ جدید قرار دارد. ۳ ـ تاریخ قرون جدید: یا تاریخ جدید که از زمان کشف قارهٔ آمریکا آغاز می‌شود. ۴ ـ تاریخ معاصر: عبارت است از حوادث زمان ما یا منسوب به ازمنه‌ای که هنوز شواهد و آثار آن موجود باشد. تاریخ الهی: تاریخی است که جلال‌الدین محمد اکبر پادشاه هند در سال ۹۹۲ ه.ق وضع کرد و مبدأ آن را از جلوس خود (ربیع‌الاول سنهٔ ۹۶۳) قرار داد. رک. یادداشتهای قزوینی؛ ج. ۱، ص ۱۰۷. تاریخ جلالی یا ملکی: منسوب به ملکشاه سلجوقی است. در زمان وی آن را در سنهٔ ۴۷۱ ه.ق / ۱۰۷۹ م. تأسیس کردند و نوروز را که تا آن زمان سیار بود ثابت گردانیدند و آن به نوروز سلطانی معروف شد. تاریخ غازانی: در زمان غازان پادشاه مغول در ایران تأسیس شد و مبدأ آن سال ۷۰۱ ه.ق است. تاریخ طبیعی: از عنوان کتاب مشهور پلینیوس گرفته شده است و این کتاب به منزلهٔ دایرةالمعارفی بوده است ولی اکنون تاریخ طبیعی به معنی محدودتر است یعنی کتاب شامل نباتات و حیوانات و احجار. تاریخ ملکی: تاریخ جلالی. تاریخ میلادی: از سال میلاد (تولد) عیسی مسیح شروع می‌شود. تاریخ هجری: از سال هجرت رسول اکرم(ص) از مکه به مدینه آغاز می‌شود که برابر با سال ۶۲۲ م. است. تاریخ یزدگردی: ایرانیان پیش از اسلام جلوس هر پادشاه را مبدأ تاریخ قرار می‌دادند و چون دیگری بجای او می‌نشست باز مبدأ تغییر می‌کرد و چون یزدگرد آخرین پادشاه ساسانی است بعضی جلوس او را (۶۳۲ م.) مبدأ تاریخ گرفته‌اند و برخی نیز پایان پادشاهی و تاریخ قتل او را (۶۶۱ م.) مبدأ قرار داده‌اند.

تاریخچه: tārīx-ča(-e) [ع. ف.] (ا. مصغ.) تاریخ کوتاه و مختصر مانند تاریخچهٔ معادن، تاریخچهٔ حکومت مشروطه.

تاریک: tārīk (ص.) تیره، تار، مظلم، ظلمانی؛ مق. روشن. سیاه. ناخردمند. گمراه. عاری از صفا، پلید. بدکار، سیاهکار. پیچیده، مبهم، مشکل.

تاریکا: tārīk-ā (حامص.) (عم.) تاریکی، ظلمت.

تاریکان: tārīk-ān (ق‌مر.) به هنگام تاریکی.

تاریک‌خانه: t.-xāna(-e) (امر.) اطاق تاریک. (عکا.) اطاق مخصوصی که در آن عکاس با چراغی کم نور فیلم و شیشه را می‌شوید، اطاق تاریک برای ظاهر کردن عکس.

تاریک‌روشن: t.-rawšan(row-) (ق‌مر.) آن وقت از صبح که هنوز هوا تمام روشن نشده، بین الطلوعین. (نق.) سایه روشن.

تاریکی: tārīk-ī (حامص. اِمر.) تیرگی، سیاهی، ظلمت. گرفتگی، درهم فرو رفتن خطوط چهره بر اثر خشم و غم، خشمگین شدن. جهل، نادانی، بی‌خبری.

تاز: tāz (اِ.) معشوق، محبوب. فرومایه، سفله. امرد، مخنث، کند، پشت پای.

تاز: tāz (اِمص.) تاختن، تاخت. (اِفا.) در ترکیبات به معنی «تازنده» آید: تیزتاز.

تازاندن: tāz-āndan [= تازانیدن، ل: تازیدن] (مص م.) (تازانْد، تازانَد، خواهد تازاند، بتازان، تازانده، تازاننده) دواندن، تاختن، تازانیدن.

تازانه: tāzāna(-e) [= تازیانه] (اِ.) شلاق، قمچی، تازیانه.

تازانیدن: tāz-ānīdan [= تازاندن] (مص م.) (تازانید، تازاند، خواهد تازانید، بتازان، تازاننده، تازانیده) دواندن، دوانیدن، تازاندن.

تازش: tāz-eš (اِمص.) تاختن، تک‌وپوی کردن.

تازگی: tāza(e)g-ī (حامص.) تازه بودن، نوی، جدت؛ مق. کهنگی. خرمی، طراوت، تری، غضاضت. (ق.) جدیداً، اخیراً. به تازگی: (ق.) جدیداً. تازگی‌ها: (ق.) (عم.) در این اواخر.

تازنده: tāz-anda(-e) (اِفا.) دونده، تندرو. دواننده.

تازنگ: tāzang (اِ.) پیل پایه و آن ستونی باشد که از گچ و سنگ سازند و بر بالای پایه‌های اطاق گذارند.

تازه: tāza(-e) (ص.) نو، جدید؛ مق. کهنه، دیرین، دیرینه، بیات (در نان و غیره). (مج.) خرم، خوش، شادمان، با نشاط، خوشحال. طری، باطراوت، خرم، شاداب، نوشکفته؛ مق. پژمرده، خشک. بدیع. بارونق، باجلوه. (ق.) اخیر، اخیراً، درین نزدیکی؛ مق. گذشته، دور، جدیداً. (تد.) اکنون، پس از این همه.

تازه‌بهار: t.-bahār (اِمر.) گل نوشکفته. نوبهار. زمین آرایش یافته از بهار مجدد. (مج.) زیباروی، با طراوت.

تازه‌به‌دوران رسیده: t.-be-dawrān-ra(e)sīda(-e) (ص مر.) [ف. ع.] کسی که از درجهٔ پست به درجهٔ بلند ترقی کرده و مغرور شده باشد؛ نو دولت، ندید بدید، نوکیسه.

تازه شدن: t.-šodan (مص ل.) تجدید شدن، تجدید یافتن. خرم گشتن، شاد شدن. با رونق شدن، با طراوت گشتن. جوان شدن، جوان گشتن. بار دیگر پس از فراموشی به یاد آمدن، بخاطر آمدن. حیات تازه یافتن، زنده شدن. حادث شدن، پدید گشتن.

تازه‌کار: t.-kār (ص مر.) کسی که تازه کاری را شروع کرده و هنوز آن را درست نیاموخته باشد؛ کارنادیده، کم‌تجربه؛ مق. کهنه‌کار.

تازه مسلمان: t.-mosalmān [ف. ع.] (ص مر.) کسی که جدیداً اسلام آورده، نومسلمان، جدید الاسلام.

تازه‌نفس: t.-nafas [ف. ع.] (ص مر.) کسی که تازه وارد کاری شده و هنوز خسته نشده است؛ تازه دم.

تازه وارد: t.-vāred [ف. ع.] (ص مر.) کسی که تازه ورود کرده باشد، به تازگی آمده، جدید الورود.

تازی: tāz-ī [منسوب به قبیلهٔ طی، عرب] (ص.) عربی، عرب. زبان عربی. اسب تازی: اسب عربی.

تازی: tāz-ī (اِ.) (جان.) سگ شکاری.

تازیان: tāz-iyān (ص فا. حا.) دوان دوان، تاخت‌کنان، تازنده، دونده. متحرک، جنبان. قصدکنان.

تازیانه: tāziyāna(-e) [= تازانه] (اِ.) آنچه بدان چهارپایان را زنند و رانند؛ شلاق، قمچی. تازیانهٔ آتش: (کن.) حدت زبانهٔ آتش. تازیانهٔ زرین: (کن.) اشعهٔ خورشید.

تازیدن: tāz-Īdan [= تاختن] (تازید، تازد، خواهد تازید، بتاز، تازنده، تازان، تازیده، تازش) (مصل.) تاختن، دویدن. حمله کردن، هجوم کردن. زادن. پیدا شدن. گرو بستن. (مصم.) دوانیدن، به تاخت آوردن (اسب و غیره). آتش افروختن، مشتعل کردن. سوراخ کردن.

تازیک: tāz-Īk [= تازی] (ص. اِ.) تازی، عرب.

تازیک: tāz-Īk [= تاجیک = تاژیک] (ص. اِ.) غیر ترک. ایرانی؛ ج. تازیکان.

تازی‌هش: t.-hoš [= تازی هوش] (ص‌مر.) دارندهٔ هوش و اندیشهٔ عربی.

تاژک: tāžāk (اِ.) (جاذ.) (فره.) رشتهٔ دراز و باریک که در دنبالهٔ پروتوپلاسم برخی جانوران تک سلولی وجود دارد. این دنبالهٔ پروتوپلاسمی در نتیجهٔ حرکاتی که می‌کند موجب سهولت حرکت جانوران تاژک‌دار می‌شود.

تاس: tās [= تاسا = تاسه] (اِ.) اضطراب، بی‌طاقتی، بی‌قراری. اندوه، ملالت. تیرگی روی از غم و اندوه، میل به چیزها، مخصوصاً میل زنان آبستن به خوردن چیزها، تلواسه، واسه.

تاس: tās [= طاس] (ص.) بی‌مو: سر تاس.

تاس: tās [= طاس] (اِ.) مکعبی کوچک دارای شش سطح که در روی آن نقطه‌هایی گذاشته و بدان نرد بازی کنند؛ طاس، کعبتین. ظرفی است که در آن آب و مایعات ریزند؛ طاس.

تاسانیدن: tās-ānĪdan (مصم.) خفه کردن، خبه ساختن، فشردن گلو تا بمیرد.

تاس‌باز: t.-bāz [= تاس‌بازنده = طاس‌باز] (ص‌فا.) نردباز. بازیگری که با تاس نمایش دهد، حقه‌باز.

تاس‌بین: t.-bĪn [= تاس‌بیننده = طاس‌بین] (ص‌فا.) کسی که بر تاس (کاسه) دعا نویسد و خواند تا تاس خود به حرکت آید و بجایی که وی خواهد رود؛ تاس‌گردان.

تاسمه: tāsma(-e) [تر = تسمه] (اِ.) چرم خام. دوال چرمی.

تاسوعا: tāsūā [ع.] (اِ.) روز نهم ماه محرم.

تاسه: tāsa(-e) (اِ.) اندوه، ملالت، اضطراب، بی‌قراری، تلواسه. تیرگی روی از غم و الم. فشار گلو به سبب پیری یا ملال و اندوه. اشتیاق به شهر و کشور یا شخصی به هنگام غربت. میل به خوردنی و خواهش چیزی (بیشتر در زنان آبستن).

تاسه: tāsa(-e) (امص.) نفس زدن پیاپی انسان و حیوان از کثرت گرما یا تلاش کردن.

تاسیدن: tās-Īdan (مصل.) غمناک شدن، دلگیر شدن، اندوهناک گشتن. اضطراب یافتن. احساس اشتیاق به شهر و کشور یا شخصی به هنگام مسافرت کردن. میل یافتن به خوردنی و خواهش چیزی (بیشتر در زنان آبستن).

تاش: tāš (اِ.) کلفی باشد که بر روی و اندام مردم پدید آید؛ ماه گرفت.

تاش: tāš [تر. = داش] (پس.) ادات شرکت و مصاحبت، به معنی «هم» آید: خواجه‌تاش.

تاشک: tāšk (ص.) چابک، چالاک.

تاغ: tāγ [= توغ = تاق] (اِ.) (گیا.) درختچه‌ای از تیرهٔ اسفناجیان دارای برگ‌های مثلثی شکل و گل‌های خوشه‌ای که در حدود ۱۰ گونه از آن در ایران و دیگر ممالک آسیا و آفریقا و اروپا شناخته شده. (گیا.) بداغ. (گیا.) زیتون تلخ.

تاغ: tāγ (اِ.) تخم‌مرغ.

تافتان: tāft-an [= تفتان = تافتون] (اِ.) نانی که بر دیوارهٔ تنور پخته شود.

تافتن: tāf-tan [= تابیدن] (مصم.) (تافت. تابد، خواهد تافت، بتاب، تابنده، تافته)

پیچیدن، تاب دادن. (مجـ.) آزرده شدن، مکدر گشتن.

تافتن: tāf-tan (مص ل.) برافروختن، روشن شدن. طلوع کردن. گرم گردیدن. (مص م.) روشنایی دادن، پرتو انداختن.

تافته: tāf-ta(-e) (امف.) پیچیده، تاب داده. بافته. (مجـ.) آزرده، مکدر.

تافته: tāf-ta(-e) (امف.) برافروخته، روشن شده. طلوع کرده. گرم گردیده. روشنایی داده.

تاقدیس: tāγ-dīs [= طاقدیس] (إمر.) (زمـ.) چین‌خوردگی‌های عظیم زمین که به شکل قوسی است که تحدبش به طرف بالا است، چین خوردگی‌های عظیم طاقی شکل، آنتی‌کلینال.

تاک: tāk (گیا.) درخت انگور، مو.

تاکتیک: tākīk (ا.) بکار انداختن قوای مختلف نظامی در جنگ؛ تدبیر حرب. (ف.) فوت و فن‌کاری.

تاکس: tāks (ا.) قیمت، نرخ، نرخ ثابت هر چیز.

تاکسی: tāksī (ا.) اتومبیل کرایه‌ای که مسافران را در داخل شهر از نقطه‌ای به نقطهٔ دیگر برد.

تاکسی‌متر: t.-metr (إمر.) (مکنـ.) دستگاهی که در تاکسی نصب کنند تا مقدار مسافتی راکه تاکسی برای حمل مسافر پیموده، معین کند و مسافر از روی آن مبلغی راکه به عهدهٔ وی تعلق گیرد، بپردازد.

تال: tāl (ا.) (مسـ.) زنگ.

تال: tāl (ا.) طبق فلزی.

تالاب: tāl-āb (ا.) (زمـ.) محلی که آب‌های رودخانه‌ها و چشمه‌ها و احیاناً آب باران در آنجا جمع شود و راکد بماند (فره.)؛ آبگیر، استخر، برکه.

تالار: tālār (ا.) خانه‌ای باشد که بر بالای چهار ستون یا بیشتر از چوب سازند. اطاق بزرگ طویلی که به اطاق‌های دیگر راه داشته باشد. سالن.

تالان: tālān (ا.) واحد وزنی در یونان قدیم. تالان آتیک: (که در آتیک معمول بوده) وزنی بود در حدود ۲۶ کیلوگرم یا ۵۶ پوند. تالان ایرانی: واحد وزن برابر با ۶۰ منه (مر.) پارسی و هر منه معادل ۴۲۰ گرم بود. واحد پول. تالان طلا: ده برابر تالان نقره و تقریباً معادل ۵۶۰۰۰ فرانک طلا بوده. تالان نقره: معادل ۵۶۰۰ فرانک طلا بوده.

تالان: tālān [مغ.] (ا.) تاراج.

تالواسه: tālvāsa(-e) [= تلواسه = تلوسه = تالوسه] (ا.) بی‌قراری، بی‌آرامی. اندوه، ملالت. میل به چیزی کردن (بیشتر در زنان آبستن).

تال‌ومال: tāl-o-māl [= تارومار] (إمر.) متفرق، تارومار.

تالی: tālī [ع.] (إفا. ص.) پس‌رو، از پی‌رونده، تابع. دنبال، دوم.

تام: tām(m) [ع.] (ص.) چیزی که اجزای آن کامل باشد؛ تمام، کامل.

تامر: tāmer [ع.] (ص.) خرمافروش.

تان: tān (ا.) دهان، فم.

تان: tān (ا.) تار؛ مق. بود. رشته‌ای چند که جولاهگان از پهنای کار زیاده آورند و آن را نبافند.

تانژانت: tānžānt (هسـ.) تانژانت یک منحنی: خط مستقیمی که فقط یک نقطهٔ مشترک با منحنی مذکور دارد. (مثلثات.) تانژانت یک زاویه: یاظل، نسبت سینوس است به کسینوس؛ مق. کوتانژانت.

تانسوخ: tānsūx [مغ. تنسوخ = تنسخ = تانکسوق = تنکسوق = تنسق] (ا.) چیز نفیس، تحفهٔ نایاب که به عنوان هدیه برای

بزرگان برند.

تانک: tānk (اِ.) اتومبیل زره‌پوش که با مسلسل و توپ مجهز است و به وسیلهٔ چرخ‌های محکم و سنگین خود می‌تواند در زمین ناهموار حرکت کند.

تانگو: tāngū [= توانگر = تونگو] (ص.) سرتراش، حجام.

تانگو: tāngo (اِ.) نام عمومی رقص‌های دو تنهٔ اسپانیا و آمریکای جنوبی.

تاو: tāv [= تاب] (اِ.) تاب، روشنایی، پرتو. حرارت، گرمی.

تاو: tāv [= تاب] (اِ.) پیچ، تاب. محنت، مشقت.

تاو: tāv [= تاب] (اِ.) طاقت، قدرت، توانایی.

تاواتا: tāv-ā-tā [= تاواتاو] (امر.) قدرت، قوت، توانایی.

تاواتاو: tāv-ā-tāv [= تاواتا] (امر.) قدرت، قوت، توانایی.

تاوان: tāvān (اِ.) غرامت، جریمه، وجه خسارت. عوض، بدل. جرم، جنایت. تاوان پس ندادن: (مج.) خسیس بودن.

تاوستن: tāv-estan [= تاو = تاب] (مص ل.) (تاوست، تاود، خواهد تاوست، بتاو، تاونده، تاوسته) مقاومت کردن، تاب آوردن، از عهده برآمدن.

تاول: tāval(-el) (اِ.) (پز.) برآمدگی و آماس پوست و مخاط که در نتیجهٔ سوختگی شدید یا ساییدگی پوست بدن پدید آید و معمولاً پر از مایع شود.

تاول: tāvel [= توله = ترانه] (اِ.) خر و گاو جوان.

تاوه: tāv-a(-e) [= تابه] (اِ.) ظرفی باشد که در آن خاگینه پزند و ماهی بریان کنند. خشت پخته، آجر بزرگ.

تاویدن: tāv-Īdan (مص ل.) تاب آوردن، تحمل کردن.

تاویدن: tāv-Īdan [= تابیدن = تافتن] (مص ل.) درخشیدن، تابیدن.

تاه: tāh [= تا = تای] (اِ.) ته، لای، یک تاه، دو تاه. فرد؛ مق. جفت، زوج.

تاه: tāh (اِ.) زنگی باشد که بر روی شمشیر و امثال آن نشیند.

تایب: tāyeb [ع. تائب] (افا.) توبه‌دار، توبه‌کار، نادم.

تایج: tāyeǰ [ع. تائج] (افا.) تاجدار، تاجور.

تایر: tāyer [= طایر] (اِ.) لاستیک رویی چرخ اتومبیل.

تایق: tāyeɣ [ع. تائق] (افا.) آرزومند، شایق.

تایه: tāyeh [ع. تائه] (افا.) متکبر، لاف‌زن. سرگشته، حیران، متحیر. هلاک شونده.

تآتر، تئاتر: teātr (اِ.) (نم.) محلی که در آن نمایش می‌دهند؛ تماشاخانه. (نم.) یکی از هنرهای ترکیبی که تلفیقی از هنرهای معاری، حجاری، نقاشی، ادبیات و موسیقی است؛ و آن نمایش دادن سرگذشت‌ها، حالات و احساسات افراد و جوامع است در صحنهٔ نمایش.

تآلیف: taālĪf [ع.] (اِ.) ج. تألیف.

تأبی: taabbĪ [ع.] (مص ل.) سرکشی کردن، سرباز زدن. (امص.) سرکشی، گردن‌کشی.

تأبید: ta'bĪd [ع.] (مص م.) جاوید کردن، جاودانه کردن، جاودان ساختن. (اِ.) دعایی که شاعران فارسی در اواخر قصاید به عبارت «تا... باشد... باد» می‌آورند؛ شریطه.

تأتی: taattĪ [ع.] (مص ل.) آماده شدن، حاصل گشتن کار، دست دادن، فراهم آمدن. رفق و نرمی کردن.

تأثر: taassor [ع.] (مص ل.) اندوهگین شدن. بر اثر رفتن، پس چیزی رفتن. نشان پذیرفتن، قبول اثر کردن. (امص.) اندوهگینی. (اِ.) اندوه؛ ج. تأثرات.

تأثُّل: taassol [ع.] (مص‌ل.) بن گرفتن، استوار شدن، محکم شدن، بنیاد داشتن. (امص.) استواری.

تأثُّم: taassom [ع.] (مص‌ل.) باز ایستادن از گناه، توبه کردن.

تأثیر: ta'sīr [ع.] (مص‌م.) کارگر شدن، کارگر افتادن، کاری شدن. نشان گذاشتن، اثر کردن. (امص.) نفوذ، کارگری؛ ج. تأثیرات.

تأثیل: ta'sīl [ع.] (مص‌م.) با اصل و استوار کردن، با بنیاد کردن.

تأثیم: ta'sīm [ع.] (مص.) گنه‌کار شمردن، بزه‌مند کردن، کسی را به گناه نسبت دادن.

تأجیل: ta'ǰīl [ع.] (مص‌م.) مهلت دادن، زمان دادن؛ مق. تعجیل.

تأحُّد: taahhod [ع.] (مص‌ل.) یگانه شدن، یکی شدن.

تأخُّر: taaxxor [ع.] (مص‌ل.) پس افتادن، باز پس آمدن، دنبال افتادن، پس ماندن؛ مق. تقدم. (امص.) پس افتادگی، عقب‌ماندگی؛ ج. تأخرات. تقدم و تأخر: پس و پیش بودن، پیشی و پسی.

تأخّی: taaxxī [ع.] (مص‌ل.) برادری کردن دو گروه با هم.

تأخیر: ta'xīr [ع.] (مص‌م.) دنبال افکندن، پس انداختن، دیر کردن. دیر آمدن. (امص.) دیرکرد؛ ج. تأخیرات.

تأدُّب: taaddob [ع.] (مص‌ل.) فرهنگ آموختن، فرهنگ پذیرفتن، ادب آموختن. با ادب شدن. (امص.) فرهختگی؛ ج. تأدبات.

تأدیب: ta'dīb [ع.] (مص‌م.) ادب آموختن، فرهیختن. بازخواست کردن کسی را برای کار بد. گوشمال دادن. (امص.) گوشمالی، گوشمال؛ ج. تأدیبات.

تأدیبی: ta'dīb-ī [ف. ع.] (ص‌نسب.) منصوب به تأدیب. حبس (زندان) تأدیبی: حبسی که برای جرم از جنس جنحه معین شده باشد.

تأدیه: ta'diya(-e) [ع. تأدیة] (مص‌م.) گزاردن، پرداختن. (امص.) پرداخت.

تأذُّن: taazzon [ع.] (مص‌م.) آگاهانیدن، آگاه کردن.

تأذّی: taazzī (مص‌ل.) آزردن، آزرده شدن، اذیت دیدن. (امص.) آزردگی.

تأسُّف: taassof [ع.] (مص‌ل.) دریغ خوردن، اندوه خوردن، افسوس داشتن، حسرت خوردن. (ا.) افسوس، دریغ؛ ج. تأسفات.

تأسّی: taassī [ع.] (مص‌ل.) پیروی کردن، اقتدا کردن. شکیب ورزیدن، شکیبایی کردن. (امص.) پیروی، اقتدا. شکیبایی.

تأسیس: ta'sīs [ع.] (مص‌م.) بنیاد نهادن، بنیاد گذاردن، پی‌افکندن، بنا کردن. (امص.) بنیاد گذاری. (ا.) مؤسسه؛ ج. تأسیسات. (معا.) آوردن کلمه‌ای که اِفاده معنیی تازه کند غیر از معنی اول؛ مق. تأکید. حرف تأسیس: (قافیه) الف است که میان آن و میان حرف «روی» یک حرف متحرک باشد، مانند اینکه آهن و سترون یا حاصل و مقبل را قافیه کنند.

تأکُّد: taakkod [ع.] (مص‌ل.) استوار شدن، محکم گشتن. (امص.) استواری، استحکام.

تأکید: ta'kīd [ع.] (مص‌م.) استوار کردن، سخت کردن. کلام سابق را با دلیل و ابرام ثابت کردن. (امص.) استواری. الزام، اثبات. (نحو ع.) بر دو قسم است: الف ـ تقریر چیزی بطور ثابت در ذهن مخاطب. ب ـ لفظی است که بر تقریر دلالت کند. (معا.)؛ مق. تأسیس؛ ج. تأکیدات.

تألُّف: taallof [ع.] (مص‌ل.) خو گرفتن، خوگر شدن، دمساز شدن، الفت یافتن. دل بدست آوردن. (مص‌م.) به نظم آوردن، تنظیم کردن. (امص.) دمسازی، خوگری؛ ج.

تألفات.

تألم: taallom [ع.] (مص‌ل.) درد یافتن، اندوهگین شدن، دردمندی نمودن. (امص.) اندوهناکی، اندوهگنی؛ ج. تألمات.

تأله: taalloh [ع.] (مص‌ل.) پرستیدن، به معبودیت گرفتن. الهیت را به خود بستن، خدا شدن. (امص.) خداپرستی. پارسایی. (ا.) مذهب کسانی که در نظام آفرینش به ذات واحد مدبر بر نظام عالم معتقدند.

تألیف: ta'līf [ع.](مص‌م.) فراهم آوردن، گرد کردن، جمع کردن. دوستی افکندن، دمساز کردن، ایجاد الفت میان کسان. نوشتن کتاب. ضح.ـ برای فرق بین تألیف و تصنیف. (خط. نق.) جمع کردن هر حرف متصل با متصل عنه. (نق.) انتخاب و قرار دادن مواد در یک پرده نقاشی و بهم پیوستن آنها به طریقی که مجموعه‌ای کامل از آن حاصل آید؛ ج. تألیفات. تألیف الحان: (مس.) ترکیب نغمات موسیقی با نظامی موزون. تألیف قلوب: ایجاد اتحاد و الفت میان کسان. ضعف تألیف: (دس.) غیر جاری بودن کلمه بر قوانین نحوی و آنچه بر خلاف محاوره باشد. علم تألیف: نزد قدما از شعب ریاضی است و موضوع آن معرفت نسب مؤلفه و احوال آن است و چون در معرفت اصوات و آهنگ‌ها بکار می‌رود، آن را علم موسیقی‌هم می‌گویند.

تأمر: taammor [ع.] (مص‌ل.) فرمان راندن، میری کردن. (امص.) فرمانروایی.

تأمل: taammol [ع.] (مص‌ل.) نیک نگریستن، در نگریستن، اندیشه کردن، اندیشیدن. (ا.) درنگ؛ ج. تأملات.

تأمیر: ta'mīr [ع.] (مص‌م.) امیری دادن، امیر کردن، به امارت گماردن. (امص.) امیری.

تأمیل: ta'mīl [ع.] (مص‌م.) آرزو دادن، آرزومند کردن، به امید افکندن، بیوسیدن؛ ج. تأمیلات.

تأمین: ta'mīn [ع.] (مص‌م.) ایمن کردن، آرام دادن، بی‌بیم کردن. امین کردن، حفظ کردن، امن کردن. آمین گفتن دعای کسی را (عم.) (امص.) ایمنی؛ ج. تأمینات. تأمین آتیه (آینده): اندوخته برای زندگانی آینده نهادن و پیش‌بینی برای معاش آتیه. تأمین عبور و مرور: منظم ساختن خط سیر وسایل نقلیه برای جلوگیری از تصادفات. تأمین معاش: پیش‌بینی و تدارک وسایل زندگی. تأمین منافع: پیش‌بینی سود برای خویش. تأمین نظر: اعمال نظر و میل خود.

تأمینات: ta'mīn-āt [ع.] (مص. اِ.) ج. تأمین. اداره تأمینات: اداره‌ای است در شهربانی که به توسط مأموران خود تقصیرات قانونی را کشف می‌کنند؛ اداره آگاهی (فره.)

تأنس: taannos [ع.] (مص‌ل.) انس گرفتن، خوی گرفتن؛ مق. توحش.

تأنق: taannoγ [ع.] (مص‌ل.) در کاری نیکو نگریستن تا خوب انجام شود. (امص.) ریزه‌کاری؛ ج. تأنقات.

تأنی: taannī [ع.] (مص‌ل.) درنگ کردن، ایست کردن، آهسته کردن. سستی کردن، تأخیر کردن. (امص.) آهستگی، درنگ. تأخیر.

تأنیث: ta'nīs [ع.] (مص‌م.) علامت مادگی به کلمه ملحق کردن. مؤنث گردانیدن؛ مق. تذکیر. مادینه خواندن، مؤنث خواندن. (امص.) مادگی؛ مق. تذکیر، نری. (ص.) ماده، مؤنث.

تأنیس: ta'nīs [ع.] (مص‌م.) خوگر کردن، دمساز کردن، انس دادن.

تئوری: teorī (ا.) معتقدات منظم و مرتب، فرضیه: تئوری‌های سیاسی. مجموعهٔ

معلوماتی که بعض امور و حوادث را تشریح کند: تئوری حرارت.

تئوکراسی: teokrāsī (امر.) دولتی که از اختلاط قدرت‌های دینی و سیاسی بوجود آید؛ حکومت دینی؛ مانند حکومت امویان و عباسیان.

تأویل: ta'vīl [ع.] (مص‌م.) بازگردانیدن، بازگشت دادن. تفسیر کردن، بیان کردن. (امص.) شرح و بیان کلمه یا کلام بطوری که غیر از ظاهر آن باشد؛ تعبیر؛ ج. تأویلات.

تأهب: taahhob [ع.] (مص‌ل.) مهیا و آماده شدن برای کاری.

تأهل: taahhol [ع.] (مص‌ل.) زن کردن، زن خواستن.

تأهیل: ta'hīl [ع.] (مص‌م.) ارزانی داشتن، سزاوار شمردن، سزاوار کردن.

تئین: teīn (اِ.) شبه قلیایی که از چای استخراج کنند.

تأیید: ta'yīd [ع.] (مص‌م.) نیرو دادن، نیرومند کردن، به نیرو کردن، توفیق دادن. (امص.) توفیق؛ ج. تأییدات.

تب: tab (اِ.) (پز.) نتیجه و اثر حالت مرض و اختلال دستگاه طبیعی بدن که با بالا رفتن حرارت طبیعی و ناراحتی‌های عصبی همراه است.

تباب: tabāb [ع.] (مص‌ل.) زیانکار شدن، خسران یافتن. هلاک شدن. (امص.) زیانکاری. هلاکت.

تبادر: tabādor [ع.] (مص‌ل.) پیشی جستن، پیشدستی کردن. شتاب کردن. (امص.) پیشی، سبقت. شتاب؛ ج. تبادرات.

تبار: tabār (اِ.) اصل، نژاد.

تبار: tabār [ع.] (اِ.) هلاک، هلاکت.

تبارزه: tabāreza(-e) [معر.] (ص. اِ.) جِ. تبریزی، مردمان شهر تبریز.

تبارک: tabārok [ع.] (مص‌ل.) فال نیک گرفتن به چیزی. بلند شدن. با برکت شدن. خجسته گردیدن، مبارک شدن.

تباسیدن: tabās-īdan [= تبسیدن = تفسیدن] (مص‌ل.) از گرما بیخود شدن. بیخود گشتن، بیهوش گردیدن.

تباشیر: tabāšīr [= طباشیر، معر.] (اِ.) ماده‌ای سفید رنگ (سیلیکات‌های قلیایی) که آن را از درون نی هندی (خیزران) گیرند و سابقاً در داروها بکار می‌رفت. سپیدی، سفیدی: تباشیر صبح. تباشیر هندی: (گیا.) خیزران.

تباعت: tabāat [ع. تباعة] (مص‌ل.) پس روی کردن، دنباله‌روی کردن. (امص.) دنباله‌روی.

تباعد: tabāod [ع.] (مص‌ل.) از یکدیگر دور شدن، دوری جستن، دوری نمودن؛ مق. تقارب. (امص.) دوری. (امص.) واگرایی (فره.)

تباکی: tabākī [ع.] (مص‌ل.) به گریه زدن، خود را گریان نمودن.

تبانی: tabānī [ساخته از «بنی»] (مص‌ل.) با یکدیگر قراری نهادن، نهانی پیمان بستن (بیشتر تبانی ضد شخص ثالثی است.) (امص.) مواضعه. ضح.ـ این کلمه در لغت عرب نیست و آن را فارسی زبانان از «ب ن ی» ساخته‌اند.

تباه: tabāh (ص. اِ.) ضایع، فاسد. باطل، بکار نیامدنی.

تباهانیدن: tabāh-ānīdan (مص‌م.) پوسیدن کردن. ویران کردن فرمودن. فاسد ساختن.

تباهچه: tabāhča(-e) [= طباهجه = تباهجه، معر.] (اِ.) گوشت پخته نرم و نازک.

تباه شدن: t.-šodan (مص‌ل.) فاسد شدن، ضایع گردیدن. پوسیدن، گندیدن. ویران شدن. نابود گردیدن، هلاک شدن.

خشمگین شدن. پریشان شدن، دل مشغول گردیدن.
تباهکار: t.-kar (ص‌فا.) فساد کننده، خراب کننده. فاسق، فاجر.
تباهی: tabāh-Ī (حامص.) فساد، ضایع شدن. نابودی.
تبایع: tabāyo' [ع.] (مص‌ل.) خرید و فروش کردن، با هم بیع کردن. بیعت کردن.
تباین: tabāyon [ع.] (مص‌ل.) جدا شدن از یکدیگر. اختلاف داشتن. (امص.) جدایی. اختلاف. (منط.) تباین بین دو قضیه آن است که مفهوم یکی بر مصادیق دیگری بطور کلی یا بر بعض آن صادق نباشد. (رض.) دو عدد صحیح را گویند که جز بر واحد (یک) قابل قسمت نباشد مانند ۷ و ۹ که مشترکاً جز بر واحد قابل قسمت نیستند و این دو را متباین گویند.
تب‌بر: tab-bor [= تب‌برنده] (ص‌فا.) چیزی که تب را قطع کند.
تبتل: tabattol [ع.] (مص‌ل.) با خدای پناهیدن، از جهان بریدن، از مردم بریدن. مطلق بریدن، انقطاع یافتن. (امص.) انقطاع، انفصال.
تبتیل: tabtĪl [ع.] (مص‌م.) بریدن (مطلقاً). از دنیا بریدن، انقطاع از جهان و مردم.
تبجیل: tabǰĪl [ع.] (مص‌م.) بزرگ داشتن، بزرگ شمردن، احترام کردن. (امص.) بزرگداشت؛ ج. تبجیلات.
تبحر: tabahhor [ع.] (مص‌ل.) بسیار دانا شدن، علم و معرفت بسیار داشتن. (امص.) تعمق در دریای علم و معرفت.
تبخال: tab-xāl [= تبخاله] (امر.) (پز.) تاولی که بر اثر عفونت حاد عمومی بدن در کنار لب یا در مخاط دهان پدید آید.
تبختر: tabaxtor [ع.] (مص‌ل.) خرامیدن، به خود بالیدن، نازیدن. (امص.) خودبینی؛ ج. تبخترات.
تبخیر: tabxĪr [ع.] (مص‌ل.) بخار کردن، تبدیل شدن مایع بصورت بخار. بخور دادن.
تبدل: tabaddol [ع.] (مص‌ل.) دگر شدن، دیگرگون شدن، بدل شدن. بدل کردن، تبدیل کردن. (امص.) دگرگونی؛ ج. تبدلات.
تبدیل: tabdĪl [ع.] (مص‌م.) دگر کردن، دیگرگون کردن، بدل کردن. (امص.) دگرگون‌سازی؛ ج. تبدیلات.
تبذل: tabazzol [ع.] (مص‌ل.) خوشرویی کردن. درباختن و نگاه نداشتن چیزی را. (امص.) خوشرویی، گشاده‌رویی؛ ج. تبذلات.
تبذیر: tabzĪr [ع.] (مص‌م.) پراکندن، پریشان ساختن. (مص‌ل.) باد دست بودن، دست به باد بودن. (امص.) فراخ روی، فراخ رفتاری؛ ج. تبذیرات.
تبر: tabar (اِ.) آلتی فولادی که بدان چوب و درخت شکنند.
تبرا: tabarrā [ع.] (مص‌ل.) دوری کردن، بیزاری جستن. شفا یافتن بیمار (غم.) پاک و منزه شدن از تهمت و گناه. (امص.) بیزاری. پاکی. تنزیه.
تبرء: tabarro' [ع.] (مص‌ل.) بیزار شدن. (امص.) بیزاری.
تبرئه: tabrea(-e) [ع. تبرئة] (مص‌م.) پاک کردن. بیزار کردن. رفع اتهام کردن. (امص.) پاکی.
تبرخون: tabarxūn [= طبرخون، معر.] (اِ.) (گیا.) عناب. چوبی سخت و سرخ رنگ که شاطران در دست گیرند. (گیا.) چوب بقم.
تبرز: tabarroz [ع.] (مص‌ل.) برتری یافتن، پیشی جستن. برآمدن به صحرا برای قضای حاجت. (امص.) فزونی، برتری؛ ج. تبرزات.

تبرزد: tabar-zad [= تبرزه = طبرزد، معر.] (إ.) نبات (قند سفید). (شیمـ.) بلور نمک طعام. (گیا.) نوعی از انگور در آذربایجان که حبه‌هایش سفت است. (گیا.) صمغی باشد در نهایت تلخی، صبر.

تبرزین: tabar-zīn (امر.) نوعی از تبر که سپاهیان در پهلوی زین می‌بستند و درویشان در دست می‌گرفتند. نمک سفید بلوری.

تبرع: tabarro' [ع.] (مصل.) نیکویی کردن برای رضای خدا، بدون توقع پاداش کاری نیک کردن.

تبرک: tabarrok [ع.] (مصم.) همایون داشتن، خجسته داشتن، مبارک شمردن. (مصل.) برکت یافتن، برکت داشتن. (امص.) خجستگی، میمنت. (ص.) خجسته؛ ج. تبرکات.

تبرم: tabarrom (مص.) ستوهیدن، به ستوه آمدن، ملول شدن.

تبری: tabarrī (مصل.) بیزاری جستن، بیزار شدن. (امص.) بیزاری.

تبرید: tabrīd [ع.] (پز.) خنکی خوردن، سردی خوردن. (مصم.) سرد کردن، خنکی آوردن، خنک کردن. (امص.) خنکی؛ ج. تبریدات.

تبریدات: tabrīd-āt [ع.] (مص. إ.) ج. تبرید. (پز.) مجموعهٔ اعمالی که برای پایین آوردن حرارت بدن یک مریض به کار می‌رود.

تبریز: tabrīz [ع.] (مصم.) بیرون آوردن، آشکار کردن. پیشی گرفتن، فزون شدن.

تبریزی: tabrīz-ī (ص‌نسب.) منسوب به تبریز، از مردم تبریز، اهل تبریز. (إ.) (گیا.) درختی از تیرهٔ بید که تنهٔ آن مستقیم رشد می‌کند و کم شاخه است، از این جهت تنهٔ این درخت مصارف مختلف دارد و به عنوان تیر چوبی برای پوشش بام‌ها مورد استفاده است.

تبریک: tabrīk [ع.] (مصم.) شادباش گفتن، خجستگی خواستن. (امص.) شادباش، تهنیت؛ ج. تبریکات.

تبست: tabast (ص.) تباه و ضایع، چیز از کار افتاده. زشت.

تبستغ: tabastoγ (ص.) کسی که تند حرف زند، تند زبان.

تبسط: tabassot [ع.] (مصل.) گستاخ رفتن، گستاخ‌وار به هر سوی رفتن. گستردن. پهناور گردیدن.

تبسم: tabassom [ع.] (مصل.) لبخند زدن. (إ.) لبخند، شکرخنده؛ ج. تبسمات. تبسم بر لب آوردن: شکرخند زدن، تبسم کردن.

تبسیدن: tabs-īdan [= تفسیدن] (مصل.) گرم شدن.

تبش: tab-eš (امص.) گرما، گرمی، حرارت. تابش، فروغ، پرتو.

تبش: tab-eš [= تپش] (امص.) اضطراب.

تبشی: tabšī [= طبشی، معر.] (إ.) طبقی باشد لب‌گردان از مس و نقره و طلا.

تبشیر: tabšīr (مصم.) مژده دادن، مژده آوردن. (امص.) بشارت، مژده؛ ج. تبشیرات.

تبصبص: tabasbos [ع.] (مصل.) گرد گشتن. دم جنبانیدن. (امص.) چاپلوسی، تملق؛ ج. تبصبصات.

تبصر: tabassor [ع.] (مصل.) بینا شدن، شناسا گردیدن، در نگریستن. (امص.) بینایی، شناسایی؛ ج. تبصرات.

تبصره: tabsera(-e) [ع. تبصرة] (مصم.) بینا کردن. عبرت گرفتن. (امص.) توضیحی که به مواد قوانین و اساسنامه‌ها و مانند آن افزایند.

تبصیر: tabsīr [ع.] (مصم.) بینا کردن، شناسا گردانیدن.

تبطر: tabattor [ع.] (مص ل.) سرکشی کردن، سرمستی کردن. (امص.) سرکشی؛ ج. تبطرات.

تبطل: tabattol [ع.] (مص ل.) کاهلی کردن، تنبلی کردن. (امص.) کاهلی، بیکارگی، تن آسانی؛ ج. تبطلات.

تبطیل: tabtīl [ع.] (مص م.) باطل کردن، باطل ساختن. (امص.) بطلان؛ ج. تبطیلات.

تبطین: tabtīn [ع.] (مص م.) آستر کردن جامه را.

تبع: taba' [ع.] (امص. اِ.) پیروی، پس روی.

تبع: tobba' [ع.] (اِ.) عنوان پادشاهان یمن؛ ج. تبابعه.

تبعات: tabe'-āt [ع.] (اِ.) ج. تبعت (تبعه). نتایج و عواقب. عقوبت مَعاصی، جزای گناهان.

تبعض: tabaooz [ع.] (مص ل.) پاره پاره شدن. (امص.) پاره پارگی؛ ج. تبعضات.

تبعه: taba'a(-e) [ع. تبعة] (ص. اِ.) جِ. تابع. پیروان، پسروان. چاکران. رعایا. ضح. ـ این کلمه در فارسی بجای مفرد استعمال شود و غیر فصیح است، مانند: طلبه، کسبه، عمله.

تبعه: tabea(-e) [ع. تبعة] (اِ.) بزه. باد افره. فرجام بد؛ ج. تبعات.

تبعیت: taba'-īyyat [ع. تبعیة] (امص.) پیروی، پسروی.

تبعید: tab'īd [ع.] (مص م.) دور کردن، راندن (از شهر و جایی). (امص.) نفی بلد؛ ج. تبعیدات.

تبعیض: tab'īz [ع.] (مص م.) تقسیم و جدا کردن بعضی را از بعضی. بین دو یا چند کس مساوی یکی یا بعضی را امتیاز دادن. (امص.) رجحان بعضی بر بعضی بدون مرجح؛ ج. تبعیضات.

تبغیض: tabγīz [ع.] (مص م.) دشمن گردانیدن کسی را با دیگری. (امص.) ایجاد دشمنی؛ ج. تبغیضات.

تبقیه: tabγiya(-e) [ع. تبقیة] (مص م.) گذاشتن، بجا ماندن، ماندن، باقی گذاشتن.

تبکیت: tabkīt [ع.] (مص م.) خاموش کردن، زبان بند کردن. زدن کسی را به شمشیر و چوبدستی. پیش آمدن کسی را به مکروه. غلبه کردن به حجت.

تبکیر: tabkīr [ع.] (مص ل.) زود برخاستن، پگاه خاستن.

تبلج: taballoǰ [ع.] (مص ل.) دمیدن، روشن شدن.

تبلد: taballod [ع.] (مص ل.) کاهلی ورزیدن. بتکلف بلادت نمودن. دریغ خوردن.

تب‌لرزه: tab-larz [= تب‌لرز] (امر.) (پز.) مالاریا.

تبلور: tabalvor [ع.] (مص ل.) (شیم. فز.) بلوری شدن جسم، به شکل بلور در آمدن.

تبلیغ: tablīγ [ع.] (مص م.) رسانیدن (پیام یا خبر یا مطلبی به مردم)، ابلاغ. موضوعی را با انتشار اخبار (به وسایل مختلف مانند رادیو، تلویزیون، روزنامه و غیره) در اذهان عمومی جاگیر کردن؛ ج. تبلیغات.

تبلیغات: tablīγ-āt [ع.] (مص. اِ.) ج. تبلیغ. ادارهٔ تبلیغات: اداره‌ای که وظیفهٔ آن پخش اخبار و پیام‌ها و مطالب میان مردم است به وسیلهٔ مطبوعات، رادیو، تلویزیون و غیره.

تبنجه: tabanǰa(-e) [= تپانچه] (اِ.) سیلی که بصورت زنند؛ تپانچه، طپانچه.

تبنک: tabank [= تپنگ، قس. تبنگو] (اِ.) طبقی باشد پهن و بزرگ از چوب ساخته که بقالان اجناس در آن کنند.

تبنک: tabank (اصت.) آوازی را گویند که بلند و تند باشد، مانند صدای ناقوس. دف، دهل.

تبنگو: tabangū [قس. تبنک] (اِ.) زنبیل،

سبد. تغار. صندوق و کیسهٔ عطاران و سرتراشان، جونه.
تبنی: tabannĪ [ع.] (مصل.) پسر خواندن، فرزند گرفتن، به فرزندی پذیرفتن. (امص.) فرزندخواندگی.
تبوء: tabavvo' [ع.] (مصل.) جای گرفتن، جای ساختن.
تبوراک: tabūrāk (اِ.) طبلی کوچک که زارعان به جهت رمانیدن جانوران از کشتزار نوازند. دف، دایره. غربال. طبقی پهن و بزرگ از چوب ساخته که بقالان اجناس و نانوایان نان در آن نهند.
تبویب: tabvĪb [ع.] (مصم.) باب باب کردن کتاب و نوشته، تقسیم کردن کتاب به فصول.
تبیان: tebyān [ع.] (مصل.) روشن کردن، پیدا کردن، آشکار کردن. (امص.) گزارش، شرح.
تبیره: tabĪra(-e) [= تبیر] (اِ.) دهل، کوس، طبل، نقاره. خانه‌ای که در آن پلیدی‌ها ریزند.
تبین: tabayyon [ع.] (مصل.) بجای آوردن، شناختن. هویدا شدن، پیدا گشتن. (مصم.) پیدا کردن، آشکار کردن.
تبییض: tabyĪz [ع.] (مصم.) سپید کردن. پاکنویس کردن؛ ج. تبییضات.
تبیین: tabyĪn [ع.] (مصم.) پیدا کردن، آشکار کردن، روشن کردن. روشن گفتن. (امص.) روشنگری. روشن‌گویی؛ ج. تبیینات.
تپ: tap [= تب = تاب] (اِ.) اضطراب، بی‌قراری، بی‌آرامی.
تپاک: tap-āk (اِ.) اضطراب، بی‌قراری.
تپاله: tapāla(-e) [= تپله = تاپاله] (اِ.) پهن گاو.
تپانچه: tapānča [= طپانچه = طبانچه. معر.] (امر.) سیلی، لطمه. کوهه، موجهٔ دریا.
تپاندن: tap-āndan [= طپاندن] (مصم. ل. تپیدن) فرو کردن، چپاندن، تپانیدن.
تپش: tap-eš (امص.) اضطراب، بی‌قراری (از حرارت و ضعف). تپش قلب: ضربان قلب.
تپق: topoγ (اِ.) (عم.) گرفتگی زبان.
تپل: topol (ص.) (عم.) چاق، فربه. تپل (و) مپل: چاق و چله، تپول مپول.
تپه: tappa(-e) (اِ.) پشتهٔ بلند برآمده از زمین. کلاه زنان و آن چیزی باشد محرابی که زنان از گلابتون و مروارید دوزند و از طلا و جواهر نیز سازند و بر پیشانی نصب کنند.
تپیدن: tap-Īdan (مصل.) بی‌قراری کردن، اضطراب نمودن. لرزیدن. از جای جستن.
تتابع: tatābo' [ع.] (مصل.) پیاپی شدن. دمادم گشتن، پی در پی شدن. تتابع اضافات: آنکه در نظم یا نثر چند کلمه را در حال اضافه پی در پی آورند: به صفای دل رندان صبوحی زندگان.
تتبع: tatabbo' [ع.] (مصل.) در پی رفتن، از پی فرا شدن. جست‌وجو کردن. تحقیق کردن. (امص.) پی‌جویی، تحقیق. تلاش؛ ج. تتبعات.
تتری: tatar-Ī [= تاتاری] (ص‌نسب. اِ.) منسوب به تاتار، تاتاری.
تتری: tatrĪ (اِ.) سماق.
تتق: totoγ (اِ.) چادر، پردهٔ بزرگ. پردهٔ پیاز. تتق سپهرگون: پردهٔ کبود. پیالهٔ کبودی که از مینا سازند. تتق نیلی: آسمان، ابر سیاه.
تتماج: totmāǰ [تر.] (اِ.) نوعی آش که از آرد می‌ساختند.
تتمه: tatemma(-e) [ع. تتمة] (اِ.) مانده، بجا مانده، تتمهٔ حساب. تتمهٔ حساب: آنچه از حساب باقی مانده باشد.
تتمیر: tatmĪr خشک کردن گوشت پاره

پاره. خشک کردن خرما.

تتمیم: tatmīm [ع.] (مص‌م.) به سر آوردن، تمام کردن؛ ج. تتمیمات.

تثاوب: tasāvob [ع. تثاوب] (مص‌ل.) دهن دره کردن، خمیازه کشیدن. (اِ.) دهن دره، خمیازه.

تثبت: tasabbot [ع.] (مص‌ل.) پا بر جا بودن. آهستگی کردن، درنگ کردن. (امص.) پایداری.

تثبط: tasabbot [ع.] (مص‌ل.) وقوف داشتن بر کاری. باز ایستادن از کاری، توقف و فروماندن.

تثبیت: tasbīt [ع.] (مص‌م.) محکم کردن، استوار کردن. بر جای داشتن، پابرجا کردن. (امص.) استواری، اثبات. تثبیت قیمت‌ها: ثابت نگاهداشتن نرخ اشیا.

تثبیط: tasbīt [ع.] (مص‌ل.) درنگی کردن، توقف کردن.

تثریب: tasrīb [ع.] (مص‌م.) سرزنش کردن، نکوهش کردن، نکوهیدن. (امص.) سرزنش، نکوهش.

تثقل: tasaγγol [ع.] (مص‌ل.) گران شدن. (امص.) گرانی.

تثقیب: tasγīb [ع.] (مص‌م.) سوراخ کردن، سنبانیدن؛ ج. تثقیبات.

تثقیف: tasγīf [ع.] (مص‌م.) راست کردن، پروردن، بار آوردن.

تثقیل: tasγīl [ع.] (مص‌م.) گرانبار کردن، سنگین نمودن، گرانی کردن. (امص.) گرانباری؛ ج. تثقیلات.

تثلیث: taslīs [ع.] (مص‌م.) سه بخش کردن، به سه تقسیم کردن. سه گفتن، سه خواندن، قایل به سه گانگی (در الوهیت) شدن. سه گوش کردن، سه سو کردن. سیکی پختن؛ ج. تثلیثات.

تثمیر: tasmīr [ع.] (مص‌م.) بسیار کردن، ببار آوردن، بارآوردن.

تثمین: tasmīn [ع.] (مص‌م.) بها کردن، قیمت کردن.

تثمین: tasmīn [ع.] (مص‌م.) هشت سو کردن، هشت گوش ساختن.

تثنی: tasannī [ع.] (مص‌ل.) خمیدن، نوان شدن، دو تا شدن.

تثنیه: tasniya(-e) [ع. تثنیة] (مص‌م.) دو تا کردن. (امص.) دو تایی. (مص‌م.) (دس.) کلمه را دال بر دو کردن. (اِ.) (دس.) کلمه‌ای که دال بر دو است؛ مثنی، مانند: شمسین، امامین. ضح.- در فارسی تثنیه وجه خاصی ندارد و تثنیه و جمع مشترکند یعنی برای دو، سه، ده، صد و غیره صیغهٔ جمع بکار برند. مثلاً «مردان» که شامل دو مرد و صد مرد است. در عربی علامت تثنیهٔ کلمه، اگر کلمه در حالت رفع باشد «ـان» است که به آخر کلمه ملحق کنند و اگر در حالت نصبی و جری باشد «ـین»: رجلان (دو مرد)، رجلین (دو مرد). در فارسی بصورت لزوم مثنای عربی (مختوم به ـین) را بکار برند: شمسین، قمرین، حسنین؛ و گاه به سیاق فارسی عدد «دو» را در آغاز اسم درآورند: دو امام، دو ستاره، دو مرد.

تجا: taǰā (ص.) تند، تیز.

تجادل: taǰādol [ع.] (مص‌ل.) با هم ستیزیدن، داوری کردن، درهم افتادن. (امص.) داوری، ستیزه؛ ج. تجادلات.

تجاذب: taǰāzob [ع.] (مص‌م.) از دو سو کشیدن، از هم در کشیدن. (امص.) کشش؛ ج. تجاذبات.

تجار: toǰǰār [ع.] (ص.) ج. تاجر؛ بازرگانان، سوداگران.

تجارب: taǰāreb [ع.] (اِ.) ج. تجربه؛ آزمایش‌ها، آزمون‌ها.

تجارت: teǰārat [ع. تجارة] (مص‌ل.)

بازرگانی کردن، دادوستد کردن. (اِمص.) بازرگانی، سوداگری.

تجاسر: taǰāsor [ع.] (مص‌ل.) دلیری کردن، گستاخی کردن. خیرگی نمودن. (اِمص.) گستاخی، دلیری. خیرگی؛ ج. تجاسرات.

تجافی: taǰāfī [ع.] (مص‌ل.) دوری کردن، کرانه گرفتن، بیکسو شدن. (امص.) دوری، کرانه‌گیری.

تجالد: taǰālod [ع.] (مص‌ل.) جنگ کردن، به شمشیر زدن بعضی بعض دیگر را.

تجانس: taǰānos [ع.] (مص‌ل.) همجنسی داشتن، همرنگ بودن. (امص.) همجنسی، همرنگی؛ ج. تجانسات.

تجاور: taǰāvor [ع.] (مص‌ل.) همسایه بودن، با یکدیگر همسایگی کردن. (امص.) همسایگی.

تجاوز: taǰāvoz [ع.] (مص‌ل.) درگذاشتن، فراگذاشتن. گذشت کردن. گذشتن. (امص.) گذشت، عفو. درگذشتگی از حد؛ ج. تجاوزات.

تجاهر: taǰāhor [ع.] (مص‌ل.) آشکار کردن: تجاهر به فسق. آشکار شدن، ظاهر شدن؛ ج. تجاهرات.

تجاهل: taǰāhol [ع.] (مص‌ل.) نادانی نمودن، خود را به نادانی زدن. تجاهل عارف: به نادانی زدن دانا خود را، تجاهل العارف.

تجبر: taǰabbor [ع.] (مص‌ل.) بزرگی کردن. (امص.) سرکشی، گردنکشی، گردنفرازی؛ ج. تجبرات.

تجبیر: taǰbīr [ع.] (مص‌م.) شکسته بستن، وابستن استخوان. (امص.) شکسته‌بندی؛ ج. تجبیرات.

تجدد: taǰaddod [ع.] (مص‌ل.) نو شدن، تازه شدن. (امص.) نوی، تازگی؛ ج. تجددات.

تجدید: taǰdīd [ع.] (مص‌م.) نو کردن، از سر گرفتن، از نو ساختن. (امص.) نوسازی، از سرگیری؛ ج. تجدیدات. تجدید چاپ (طبع): از نو چاپ کردن (کتابی یا رساله‌ای). تجدید نظر: در امری یا نوشته‌ای دوباره نظر کردن، آن را مورد بررسی مجدد قرار دادن.

تجذیر: taǰzīr [ع.] (مص‌م.) بریدن، از بیخ کندن. (رضـ.) ضرب کردن عددی را در نفس خود. (امص.) (رضـ.) ریشه‌گیری عدد در صورتی که توان عدد را بدانیم؛ ج. تجذیرات.

تجر: taǰar (اِ.) کاخ زمستانی.

تجربه: taǰreba(-e) [ع. تجربة] (مص‌م.) آزمودن، آزمون کردن. (امص.) آزمایش، آزمون؛ ج. تجارب.

تجرد: taǰarrod [ع.] (مص‌ل.) زن ناگرفتن، زن نداشتن، بی‌زن بودن. پیراسته بودن، پیراسته شدن. برهنه شدن. (امص.) بی‌زنی. گوشه‌گیری؛ ج. تجردات.

تجرع: taǰarro' [ع.] (مص‌ل.) جرعه جرعه نوشیدن. فرو خوردن خشم و آنچه بدان ماند. (اِ.) جرعه جرعه؛ ج. تجرعات.

تجرم: taǰarrom [ع.] (مص‌ل.) گذشتن، به سر آمدن. گناه کردن. (مص‌م.) خرمای ریخته را چیدن.

تجری: taǰarrī (مص‌ل.) دلیری کردن، گستاخی نمودن. (امص.) گستاخی، دلیری، شوخی؛ ج. تجریات.

تجرید: taǰrīd [ع.] (مص‌ل.) تنهایی گزیدن. (مص‌م.) پیراستن، تجرید معانی. برهنه کردن. تیغ برکشیدن (غم.) (امص.) تنهایی. پیرایش. (تصـ.) عاری شدن بنده از قیود مادی و حجاب‌های ظلمانی و انصراف از ماسوی اللّه و توجه به ذات احدیت. (رواند.) عملی از ذهن که صفتی از صفات

چیزی یا جزئی از اجزای معنایی را به نظر آورده و سبب غفلت از صفات اجزای دیگر شود در صورتی که آن جزو یا آن صفت به تنهایی و مستقلاً نمی‌تواند وجود داشته باشد، مثلاً تصور شکل یا قطر یا رنگ یا وزن یک کتاب، قطع نظر از دیگر صفات و خصوصیات؛ ج. تجریدات.

تجریع: 'taǰrī [ع.] (مص‌م.) آشامانیدن، چشانیدن، فرو خورانیدن؛ ج. تجریعات.

تجزی: taǰazzī [ع. تجزء] (مص‌ل.) قسمت شدن، بهره شدن، غیرقابل تجزی؛ ج. تجزیات.

تجزیه: taǰziya(-e) [ع. تجزیة] (مص‌م.) جدا کردن، بهره کردن، قسمت کردن، جزو جزو کردن. (دس.) تحلیل مفردات عبارت‌ها و جمله‌ها طبق قواعد صرف، بدون در نظر گرفتن رابطه و ترکیب آنها؛ مق. ترکیب. (شیم.) تبدیل یک جسم به چند جسم ساده‌تر مانند تبدیل آب به اکسیژن و ئیدروژن.

تجسد: taǰassod [ع.] (مص‌ل.) تناوری، جسدپذیری؛ ج. تجسدات.

تجسس: taǰassos [ع.] (مص‌ل.) پژوهیدن، خبر جستن. (امص.) پژوهش، جست‌وجو؛ ج. تجسسات.

تجسم: taǰassom [ع.] (مص‌ل.) تناور شدن، دارای جسم شدن، جسم پذیرفتن. (امص.) تناوری، جسم‌پذیری؛ ج. تجسمات.

تجشم: taǰaššom [ع.] (مص‌ل.) رنج بر خود نهادن، رنج بردن، رنج کشیدن، رنجه شدن. (امص.) رنج‌بری. تکلف؛ ج. تجشمات.

تجعید: taǰ'īd [ع.] (مص‌م.) پیچدار کردن (زلف)، جعد دادن، مرغول کردن، بشکن کردن.

تجفاف: teǰfāf [ع.] (اِ.) برگستوان؛ ج. تجافیف.

تجفف: taǰaffof [ع.] (مص‌ل.) خشک شدن، خشکیدن.

تجفیف: taǰfīf [ع.] (مص‌م.) خشکانیدن، خشک کردن.

تجلد: taǰallod [ع.] (مص‌ل.) چابکی نمودن، چالاکی کردن. (امص.) چابکی، دلیری، جلدی؛ ج. تجلدات.

تجلی: taǰallī [ع.] (مص‌ل.) نمودار شدن، پدید آمدن، هویدا گردیدن. (امص.) هویدایی، پیدایی. تابش، روشنی، تابداری. (اِ.) نمود، جلوه. (تص.) تأثیر انوار حق به حکم اقبال بر دل مقبلان که شایستگی ملاقات حق را به دل پیدا کنند؛ ج. تجلیات.

تجلید: taǰlīd [ع.] (مص‌م.) جلد کردن (کتاب و مانند آن)؛ ج. تجلیدات.

تجلیل: taǰlīl [ع.] (مص‌م.) بزرگ داشتن، تبجیل. (امص.) بزرگداشت؛ ج. تجلیلات. ضح.ـ در عربی به معنی «قرار دادن جل اسب را» آمده و ایرانیان در معنی آن تصرف کرده به معنی «اجلال» گرفته‌اند.

تجلیه: taǰliya(-e) [ع. تجلیة] (مص‌م.) روشن کردن، پیدا کردن، زدودن. (تص.) تهذیب ظاهر است به سبب استعمال نوامیس و احکام الهی و امتثال اوامر و نواهی خداوند.

تجمش: taǰammoš [ع.] (مص‌ل.) بازی کردن. سخن گفتن با زنان. عشق ورزیدن، مغازله کردن.ستردن موی. (امص.) مغازله، ملاعبه.

تجمع: 'taǰammo [ع.] (مص‌ل.) گرد آمدن، انجمن شدن؛ ج. تجمعات.

تجمل: taǰammol [ع.] (مص‌ل.) زیور بستن، آذین کردن، خود آراستن. مال و اثاثهٔ گرانبها داشتن (نو.) (امص.) خودآرایی. (اِ.) جاه و جلال، خدم و حشم، سامان بزرگی؛

ج. تجملات.

تجمیع: taǰmīʻ [ع.] (مص‌م.) گرد آوردن، بسیار گرد آوردن. (مص‌ل.) به نماز جمعه حاضر شدن (غم.) (امص.) گردآوری؛ ج. تجمعات.

تجمیل: taǰmīl [ع.] (مص‌م.) زینت دادن، آراستن، نیکو کردن. (امص.) آراستگی؛ ج. تجمیلات.

تجن: taǰan(-ǰen) (اِ.) نهری که از رود جدا کنند.

تجنب: taǰannob [ع.] (مص‌ل.) دوری جستن، کرانه گرفتن، به یک سو شدن، دور شدن. (امص.) دوری؛ ج. تجنبات.

تجنن: taǰannon [ع.] (مص‌ل.) دیوانگی نمودن، دیوانگی ورزیدن. (امص.) دیوانگی.

تجنی: taǰannī [ع.] (مص‌م.) گناه بستن، جنایت نهادن، کسی را منسوب به گناه نکرده کردن.

تجنی: taǰannī [ع.] (مص‌م.) چیدن میوه.

تجنیب: taǰnīb [ع.] (مص‌م.) دور کردن، پرهیز دادن، پرهیزانیدن.

تجنید: taǰnīd [ع.] (مص‌م.) لشکر آراستن، لشکر گرد کردن، لشکر ساختن. (امص.) لشکرآرایی.

تجنیس: taǰnīs [ع.] (مص‌م.) همجنس آوردن، همتا کردن. (مص‌ل.) با چیزی مانند شدن. (بع.) آوردن جناس. (اِ.) جناس. (مص‌م.) (رضـ.) عدد صحیح را همجنس عدد کسری گردانیدن؛ ج. تجنیسات.

تجوز: taǰavvoz [ع.] (مص‌ل.) آسان گرفتن، آسان فرا گرفتن. عفو کردن (گناه را). سخنی به مجاز گفتن. (فقـ.) سبک گزاردن (نماز را)؛ ج. تجوزات.

تجوع: taǰavvoʻ [ع.] (مص‌ل.) گرسنه بودن، خود را گرسنه داشتن به قصد.

تجوهر: taǰawhar(-ow) [ع.] (مص‌ل.) جوهر داشتن. (امص.) جوهریت، حقیقت جوهری اشیاء. تجوهر اشیاء: (فلـ.) ذاتیات و حقایق جوهری اشیا، آنچه جوهریت جوهر به آن بستگی دارد.

تجوید: taǰvīd [ع.] (مص‌م.) نیکو کردن، سره کردن. نیک گفتن. (اِ.) علم نیکو تلفظ کردن حروف و کلمات قرآن.

تجویز: taǰvīz [ع.] (مص‌م.) روا داشتن، روا شمردن، روا کردن، جایز داشتن؛ ج. تجویزات.

تجویف: taǰvīf (مص‌م.) خالی کردن. (اِ.) (تد.) آنچه که در میان چیزی خالی باشد؛ جوف، کاواک. مغاره؛ ج. تجویفات.

تجهز: taǰahhoz [ع.] (مص‌ل.) آماده کار شدن، ساخته شدن (جهاز عروس، لشکر، مسافر). (مص‌م.) کار ساختن، ساز کردن.

تجهیز: taǰhīz [ع.] (مص‌م.) ساختن، آراستن، آماده کردن (جهاز عروس، لشکر، مسافر و غیره). بسیج کردن (لشکرها)، بسیجیدن (سپاهیان)؛ ج. تجهیزات. تجهیز عساکر: بسیج کردن لشکرها.

تجهیل: taǰhīl [ع.] (مص‌م.) کسی را به نادانی منسوب کردن، نادان شمردن.

تجیر: teǰīr (اِ.) حصیر نیی که دور محوطه نصب کنند.

تحادث: tahādos [ع.] (مص‌ل.) همسخن شدن، باهم سخن گفتن؛ ج. تحادثات.

تحارب: tahārob [ع.] (مص‌ل.) درهم آویختن، با هم آویختن، با هم حرب کردن، هم نبرد شدن.

تحاسد: tahāsod [ع.] (مص‌م.) بدخواه هم گشتن، بر یکدیگر حسد بردن، رشک برهم بردن.

تحاشی: tahāšī [ع.] (مص‌ل.) تن زدن، پرهیز کردن، دوری جستن، امتناع کردن.

تحالف: tahālof [ع.] (مص‌م.) با هم سوگند خوردن، همسوگند شدن. (امص.) همسوگندی؛ ج. تحالفات.

تحامق: tahāmoγ [ع.] (مص‌ل.) خود را به نادانی زدن. خویشتن را به نابخردی زدن، بیخردی نمودن.

تحامل: tahāmol [ع.] (مص‌م.) حمل کردن عصیان بر خصم. کسی را بر کاری دور از طاقت وا داشتن.

تحامی: tahāmī [ع.] (مص‌ل.) پرهیز کردن، خود را نگاه داشتن.

تحاور: tahāvor [ع.] (مص‌ل.) همسخن شدن، پاسخ هم گفتن. (امص.) همسخنی؛ ج. تحاورات.

تحبب: tahabbob [ع.] (مص‌ل.) دوستی جستن، دوستی ورزیدن. (امص.) دوستی.

تحبیب: tahbīb [ع.] (مص‌م.) دوست کردن، دوست گردانیدن، دوستدار کردن؛ ج. تحبیبات.

تحبیر: tahbīr [ع.] (مص‌م.) نیکو کردن، بیاراستن. نیکو نوشتن، نیکو نگاشتن؛ ج. تحبیرات.

تحبیس: tahbīs [ع.] (مص‌م.) بند کردن، باز داشتن، حبس کردن. (فق.) اصل چیزی را در ملک خود داشتن و ثمرهٔ آن را در راه خدا وقف کردن. (امص.) حبس، بازداشت؛ ج. تحبیسات.

تحت: taht [ع.] (ق.) زیر، پایین. تحت و فوق: زیر و زبر، زیر و بالا، فرود و فراز.

تحتانی: taht-ānī (ص‌نسب. تحت) زیرین (فره.)، فرودین، زیری؛ مق. فوقانی، زبرین.

تحت‌حنک: taht-e hank [ع. تحت‌الحنک] (امر.) پیچی از عمامه که فقها از زیر زنخ گذرانیده به سر پیچند.

تحتم: tahattom [ع.] (مص‌ل.) بایسته بودن، در بای شدن، لازم شدن. چیزی را بر خود واجب کردن.

تحجب: tahaǰǰob [ع.] (مص‌ل.) در پرده شدن، محجوب گشتن.

تحجر: tahaǰǰor [ع.] (مص‌ل.) سنگ شدن؛ ج. تحجرات.

تحجم: tahaǰǰom [ع.] (مص‌ل.) بیرون برآمدن هر چیز. حجامت کردن، مکیدن. برآمدن پستان. (مص‌م.) بازداشتن؛ ج. تحجمات.

تحجیب: tahǰīb [ع.] (مص‌م.) در پرده کردن، بازداشتن.

تحجیر: tahǰīr [ع.] (مص‌م.) علامت‌گذاری اراضی موات پیش از آباد کردن آنها.

تحجیم: tahǰīm [ع.] (مص‌م.) تیز نگریستن. (امص.) تیزنگری؛ ج. تحجیمات.

تحدب: tahaddob [ع.] (مص‌ل.) کوژ شدن. برجسته بودن؛ مق. تقعر. کوژپشت گردیدن. (امص.) برجستگی، برآمدگی. کوژپشتی، قوزی؛ ج. تحدبات.

تحدث: tahaddos [ع.] (مص‌ل.) سخن گفتن، حدیث کردن. (امص.) سخن‌گویی؛ ج. تحدثات.

تحدر: tahaddor [ع.] (مص‌ل.) فرو ریختن. فرودویدن. سرازیر شدن، بنشیب آمدن. (امص.) فروریزی؛ ج. تحدرات.

تحدی: tahaddī [ع.] (مص‌ل.) برابری کردن در کاری. نبرد جستن، به نبرد خواندن. فزونی جستن. (مص‌م.) قصد کردن چیزی را. پیش خواندن.

تحدیث: tahdīs [ع.] (مص‌ل.) سخن گفتن، حدیث کردن.

تحدید: tahdīd [ع.] (مص‌م.) تعیین حد و کرانهٔ چیزی. تیز کردن کارد و جز آن. تیز درکسی نگریستن؛ ج. تحدیدات.

تحدیق: tahdīγ [ع.] (مص‌ل.) تیز

نگریستن، تند نگاه کردن، چشم هشتن. گرد کسی برآمدن.

تحذق: tahazzoγ [ع.] (مص‌ل.) خود را حاذق و زیرک وا نمودن بدون آنکه باشند.

تحذیر: tahazīr [ع.] (مص‌م.) ترسانیدن، بیم دادن. پرهیزانیدن، پرهیز فرمودن؛ ج. تحذیرات.

تحرج: taharroǰ [ع.] (مص‌ل.) گناهکار شدن. پرهیز کردن از گناه. توبه کردن. برآمدن از تنگی.

تحرر: taharror [ع.] (مص‌ل.) آزاد گردیدن.

تحرز: taharroz [ع.] (مص‌ل.) در پناه شدن. خویشتن داشتن، پرهیزیدن. (امص.) خویشتن‌داری، پرهیز؛ ج. تحرزات.

تحرس: taharros [ع.] (مص‌ل.) در پناه شدن. پاس داشتن. (امص.) پاسداری.

تحرض: taharroz [ع.] (مص‌ل.) برانگیخته شدن. (امص.) آغالش.

تحرف: taharrof [ع.] (مص‌ل.) برگشتن، میل کردن، بگردیدن. (امص.) برگشت، میل؛ ج. تحرفات.

تحرق: taharroγ [ع.] (مص‌ل.) سوخته شدن.

تحرک: taharrok [ع.] (مص‌ل.) جنبیدن. (امص.) جنبش. (فل.) انفعال؛ ج. تحرکات. تحرک و سکون: جنبش و آرامش.

تحرم: taharrom [ع.] (مص‌ل.) حرمت داشتن. (امص.) حرمت.

تحرمز: taharmoz [معر. از حرامزاده] (مص‌جع. ل.) حرامزادگی کردن. ذکی گردیدن، باهوش کردن.

تحری: taharrī [ع.] (مص‌ل.) جستن. درست جستن، صواب جستن. قصد کردن بسوی قبله، پیدا کردن قبله. (امص.) به جویی؛ ج. تحریات. تحری حقیقت: حقیقت‌جویی.

تحریر: taharīr [ع.] (مص‌م.) نوشتن، نبشتن. آزاد کردن بنده. سره کردن، پاکیزه کردن، تهذیب (کتب پیشینیان). نقش خط برکشیدن؛ ج. تحریرات. (مس.) غلت دادن آواز. (امص.) پیچیدگی در آواز، کشش. غلت آواز. (ص.) از حشو و زواید پیراسته، مهذب (کتب پیشینیان). تحریر رقبه: آزاد کردن بنده. ماشین تحریر: ماشینی که برای نوشتن بکار رود.

تحریریه: tahrīr-īyya(-a) [ع.] (ص‌نسب.) مؤنث تحریری (منسوب به تحریر). هیئت تحریریه: هیئت نویسندگان یک روزنامه، یک مجله و مانند آن.

تحریز: tahrīz [ع.] (مص‌م.) بسیار نگاه داشتن. پناه دادن. استوار گردانیدن.

تحریش: tahrīš [ع.] (مص‌م.) اغراء و بر افژولیدن قوم و سگ بر یکدیگر. انگیزش، تحریک؛ ج. تحریشات.

تحریص: tahrīs [ع.] (مص‌م.) آزمند کردن، به آز افکندن. برانگیختن، ترغیب کردن، تحریض. (امص.) انگیزش، ترغیب، تحریک؛ ج. تحریصات. ضح.ـ این کلمه بدین معنی مستحدث است.

تحریض: tahrīz [ع.] (مص‌م.) برانگیختن، برآغالیدن، ترغیب کردن، تحریک کردن. تعریف کردن. (امص.) انگیزش، تحریک؛ ج. تحریضات.

تحریف: tahrīf [ع.] (مص‌م.) گردانیدن، کژ کردن. تبدیل و تغییر دادن کلام را از وضع و طرز و حالت اصلی. بعضی از حروف یک کلمه را عوض کردن؛ ج. تحریفات.

تحریق: tahrīγ [ع.] (مص‌م.) سوختن، سوزانیدن؛ ج. تحریقات.

تحریک: tahrīk [ع.] (مص‌م.) جنبانیدن، به

جنبش آوردن، برآغالیدن. (امص.) انگیزش، ترغیب؛ ج. تحریکات.

تحریم: tahrīm [ع.] (مصم.) ناروا داشتن، ناروا کردن، حرام کردن، تحریم خمر؛ ج. تحریمات.

تحریمه: taharīma(-e) [ع.] (ا.) (شرع.) تکبیر اول نماز یعنی تکبیری که بعد از نماز گفته می‌شود.

تحزب: tahazzob [ع.] (مصل.) فراهم آمدن، انجمن شدن، گرد آمدن. گروه گروه شدن قوم. (امص.) دسته‌بندی؛ ج. تحزبات.

تحزن: tahazzon [ع.] (مصل.) اندوه بردن، اندوه خوردن. (امص.) اندوهناکی.

تحزین: tahzīn [ع.] (مصم.) اندوهگین کردن کسی را.

تحسر: tahassor [ع.] (مصل.) دریغ خوردن، آرمان خوردن، اسف خوردن. اندوه بردن. (ا.) رنج، اندوه. افسوس، پشیمانی، تأسف؛ ج. تحسرات.

تحسیر: tahsīr [ع.] (مصم.) مانده کردن. دریغ خورانیدن دیگری را. حقیر داشتن. آزردن؛ ج. تحسیرات.

تحسین: tahsīn [ع.] (مصم.) آفرین گفتن، نیک شمردن. نیکو کردن، زیبا ساختن. (امص.) تعریف، تمجید، آفرین؛ ج. تحسینات.

تحشیر: tahšīr [ع.] (مصم.) بسیار جمع کردن، گرد آوردن. تنگ داشتن نفقه بر اهل و فرزندان و غیره؛ ج. تحشیرات.

تحشیه: tahšiya(-e) [ع. تحشیة] (مصم.) نوشتن حاشیه بر کتاب. آرایش کردن کناره جامه را با طراز و جز آن (کم.) (امص.) حاشیه‌نویسی.

تحصل: tahassol [ع.] (مصل.) حاصل بودن، بدست بودن، به حصول پیوستن. گرد آمدن. ثابت گردیدن.

تحصن: tahasson [ع.] (مصل.) در پناه شدن، پناه جستن. به دز نشستن، در قلعه پناه گرفتن. (امص.) دزنشینی، دژنشینی؛ ج. تحصنات.

تحصیل: tahsīl [ع.] (مصم.) بدست آوردن، حاصل کردن. کسب کردن. گرد کردن، اندوختن. مالیات گرفتن. دانش آموختن، علم آموختن. (امص.) کسب. اندوختگی، جمع آوری. دانشجویی، دانش آموزی؛ ج. تحصیلات.

تحصیلدار: t.-dār [ع. ف. = تحصیل‌دارنده] (صفا.) محصل مالیات، مالیات‌بگیر، جمع کنندهٔ مالیات و مقرری‌ها. محاسب.

تحصیل کرده: t.karda(-e) [ع. ف.] (صمف.) باسواد، بامعلومات؛ ج. تحصیل‌کردگان.

تحصین: tahsīn [ع.] (مصم.) استوار کردن، محکم گردانیدن. در حصن کردن. باره برآوردن گرد شهر؛ ج. تحصینات.

تحضر: tahazzor [ع.] (مصم.) حاضر کردن. (مصل.) حاضر شدن.

تحضیر: tahzīr [ع.] (مصم.) آماده کردن.

تحضیض: tahzīz [ع.] (مصم.) برانگیختن، خواهان کردن.

تحفظ: tahaffoz [ع.] (مصل.) نگاه داشتن. خودداری کردن، پرهیز کردن. هشیار بودن، بیدار بودن. یک یک یاد گرفتن. (امص.) خودداری، خویشتن‌داری.

تحفل: tahaffol [ع.] (مصل.) گرد آمدن و پر گردیدن مجلس از مردم. زینت گرفتن، اراسته شدن؛ ج. تحفلات.

تحفه: tohfa(-e) [ع. تحفة] (ا.) هدیه، ارمغان، سوغات. چیز بدیع و نفیس. نوآیین، تازه. کمیاب، نادر. (کنـ.) عنایت، مهربانی؛

ج. تحف.

تحفیظ: tahfīz [ع.] (مص‌م.) یاد دادن کتاب و جز آن کسی را؛ ج. تحفیظات.

تحفیل: tahfīl [ع.] (مص‌م.) زینت دادن، آراستن.

تحقد: tahaγγod [ع.] (مص‌ل.) کینه گرفتن.

تحقق: tahaγγoγ [ع.] (مص‌ل.) درست شدن، درست آمدن، به حقیقت پیوستن. بودن، هست شدن. (امص.) حقیقت، واقعیت، راستی؛ ج. تحققات.

تحقیر: tahγīr [ع.] (مص‌م.) خوار کردن، خوار داشتن، خرد شمردن. (امص.) خوارداشت، توهین، اهانت. خواری، حقارت؛ ج. تحقیرات.

تحقیق: tahγīγ [ع.] (مص‌م.) درست کردن، رسیدن، بر رسیدن، پژوهیدن. (امص.) پژوهش، رسیدگی (فره.) بررسی، مطالعه. حقیقت، واقعیت؛ ج. تحقیقات.

تحقیقات: tahγīγ-āt [ع.] (ا.) ج. تحقیق. تحقیقات علمی یا ادبی: مطالعات و کنجکاوی‌ها و پژوهش‌های علمی یا ادبی.

تحقیقی: tahγīγ-ī [ع.] (ص‌نسب.) حتمی. یقینی، بدون شبهه.

تحکر: tahakkor [ع.] (مص‌م.) احتکار کردن. (مص‌ل.) افسوس خوردن.

تحکم: tahakkom [ع.] (مص‌ل.) زور گفتن، تعدی کردن. داوری کردن، قضاوت عادلانه کردن. (امص.) زورفرمایی، زورگویی، تعدی، جور. فرمانروایی، حکومت، غلبه. داوری، حکم، قضاوت عادلانه. فتوای شرعی؛ ج. تحکمات.

تحکیم: tahkīm [ع.] داور کردن، حکم ساختن. (ف.) استوار کردن، محکم ساختن. ضح.ـ به معنی اخیر در لغت عربی نیامده و بجای آن «احکام» مستعمل است؛ ج. تحکیمات.

تحلق: tahalloγ [ع.] (مص‌ل.) حلقه حلقه نشستن مردم، پره زدن، پره بستن، گرد در گرفتن.

تحلل: tahallol [ع.] (مص‌ل.) استثنا کردن در سوگند. بیرون آمدن از قسم به کفاره به حلی خواستن.

تحلم: tahallom [ع.] (مص‌ل.) بردباری نمودن، حلم ورزیدن. به تکلف بردباری نمودن.

تحلم: tahallom [ع.] (مص‌ل.) خواب دیدن.

تحلی: tahallī [ع.] (مص‌ل.) زیور بستن، پیرایه بر کردن، پیرایه بستن. آراسته شدن. (امص.) آراستگی؛ ج. تحلیات.

تحلیف: tahlīf [ع.] (مص‌م.) سوگند دادن؛ ج. تحلیفات.

تحلیل: tahlīl [ع.] (مص‌م.) حلال کردن، روا شمردن، روا داشتن. (معما.) دو یا چند بخش کردن لفظی را و از هر بخش معنی علی‌حده گرفتن و بعضی را به حال خود گذاشتن. (امص.) روایی، حلیت؛ ج. تحلیلات.

تحلیل: tahlīl [ع.] (مص‌م.) از هم گشادن (چیزی را)، تجزیه کردن. فانی کردن (چیزی را)، بگداختن، محو کردن. حل کردن غذا (در معده)، هضم کردن. (شرع.) تمام کردن نماز و سلام دادن در آخر آن. (امص.) تجزیه، حل؛ ج. تحلیلات. تحلیل قوه: (پز.) ضعف قوای جسمانی. تحلیل قیاس (فن): انالوطیقای اولی، یکی از بخش‌های علوم منطقی نزد قدما.

تحلیه: tahaliya [ع. تحلیة] (مص‌م.) زیور بر نهادن، پیرایه بستن، آراستن. (فل.) یکی از مراتب قوهٔ عقل عملی و آن آراسته شدن به اوصاف ستوده و خصال پسندیده است.

تحمل: tahammol [ع.] (مص‌ل.) برتافتن،

تاب داشتن، تاویدن. شکیب داشتن. (امص.) توانایی، طاقت. شکیبایی. فروتنی، خضوع. قبول رنج و مشقت؛ ج. تحملات. با تحمل بودن: با صبر و شکیبایی بودن، بردباری داشتن، با طاقت بودن.

تحمید: tahmĪd [ع.] (مص‌م.) ستودن، ستایش کردن. پسندیدن. (امص.) ستایش؛ ج. تحمیدات.

تحمیر: tahmĪr [ع.] (مص‌م.) سرخ کردن.

تحمیق: tahmĪq [ع.] (مص‌م.) بی‌خرد خواندن، نابخرد شمردن. نسبت حماقت به کسی دادن؛ ج. تحمیقات.

تحمیل: tahmĪl [ع.] (مص‌م.) بار کردن، بار نهادن، سربار کردن. به عهده کسی گذاشتن، به گردن گذاشتن. کسی را حامل پیغامی کردن. (ا.) پیغام، رسالت؛ ج. تحمیلات. ضح.ـ به این معنی در لغت عربی نیامده.

تحنن: tahannon [ع.] (مص‌ل.) مهربانی کردن. آرزومند شدن. (امص.) آرزومندی؛ ج. تحننات.

تحنی: tahannĪ [ع.] (مص‌ل.) مهر ورزیدن. خمیده شدن، کج گردیدن.

تحول: tahavvol [ع.] (مص‌ل.) گشتن، گردیدن. دیگرگون شدن، تغییر یافتن. از جای شدن، جابجا شدن. پشتواره برداشتن، بسته‌ای بر پشت داشتن. (امص.) گردش. تغییر؛ ج. تحولات.

تحویل: tahvĪl [ع.] (مص‌م.) جابجا کردن. تغییر دادن، تبدیل کردن. برگردانیدن، گردانیدن. وا سپردن، باز دادن. حواله کردن. (مص‌ل.) جابجا شدن، درآمدن. برگشتن. بار بستن، کوچ کردن، کوچیدن. (نج.) انتقال یافتن خورشید از برج حوت به برج حمل یا سیاره‌ای از برجی به برج دیگر. (امص.) انتقال. تغییر، تبدیل. برگشت. (ا.) خراج، مالیات. محصول. پول نقد، سرمایه؛ ج. تحویلات. تحویل سال: تبدیل سال کهن به سال نو، مخصوصاً تحویل سال شمسی پیشین به سال شمسی نو.

تحویلدار: t.dār [ع. ف. = تحویل‌دارنده] (ص‌فا.) کسی که نقدینه یا جنسی را به وی سپرند و بعد از او بازگیرند یا به کسی حواله کنند.

تحیات: tahĪyy-āt [ع.] (مص. اِ.)؛ ج. تحیت؛ درود گفتن‌ها، درودها، آفرین‌ها.

تحیت: tahĪyyat [ع. تحیة] (مص‌م.) درود گفتن، آفرین گفتن، سلام گفتن. (ا.) درود، آفرین، سلام؛ ج. تحیات.

تحیر: tahayyor [ع.] (مص‌ل.) سرگشته شدن، خیره گردیدن، خیره ماندن. (امص.) سرگردانی، سرگشتگی، حیرت. آشفتگی؛ ج. تحیرات.

تحیز: tahayyoz [ع.] (مص‌ل.) جای گرفتن، جاگزین شدن، جادار شدن. به کرانه شدن، به گوشه رفتن. فراهم آمدن. (امص.) جایگزینی؛ ج. تحیزات.

تخادع: taxādo' [ع.] (مص‌م.) هم را فریفتن، یکدیگر را فریفتن. (مص‌ل.) خود را فریب خورده وا نمودن، در صورتی که نباشند؛ ج. تخادعات.

تخاذل: taxāzol [ع.] (مص‌م.) یکدیگر را فرو گذاشتن؛ ج. تخاذلات.

تخاره: taxāra(-e) [= تخاری] (ا.) اسبی که در آسیای مرکزی و تخارستان (طخارستان) پرورش یافته، اسب تخاری. ضح.ـ این کلمه که در ویس و رامین ترجمهٔ گرجی آمده، در چاپ‌های فارسی منظومهٔ مذکور و نیز در فرهنگ‌ها بصورت «تجاره» تحریف شده.

تخاصم: taxāsom [ع.] (مص‌م.) با هم جنگیدن، درهم افتادن، پیکار کردن. بهم خصمی کردن، با هم دشمنی کردن. داوری

جستن. (امص.) دشمنی؛ ج. تخاصمات.

تخاطب: taxātob [ع.] (مص‌ل.) با یکدیگر سخن در روی گفتن، به یکدیگر خطاب کردن. (امص.) خطاب؛ ج. تخاطبات.

تخاقوی ئیل: taxā ūy-Īyl [تر.] (امر.) (نجـ.) سال مرغ، دهمین سال از دورهٔ دوازده سالهٔ ترکان.

تخالف: txālof [ع.] (مص‌ل.) با همدیگر خلاف کردن. (امص.) مخالفت، دگرگونی؛ ج. تخالفات.

تخبط: taxabbot [ع.] (مص‌م.) تباه کردن. ناقص عقل کردن، دیوانه گردانیدن. (مص‌ل.) بر گزاف و بیراه رفتن. (امص.) تباهی خرد، ناقص عقلی؛ ج. تخبطات.

تخبیر: taxbĪr [ع.] (مص‌م.) خبر دادن، آگاه کردن، آگاهانیدن. (امص.) آگاهی؛ ج. تخبیرات.

تخت: taxt (اِ.) کرسی، نشیمنگاه چوبین یا آهنین چهار پایه. منبر. اریکهٔ سلطنت، کرسیی که شاه در روز باروسلام روی آن نشیند. شهر و مقر سلطنت. هر جای مرتفعی از زمین که در روی آن نشینند و خوابند و تکه کنند. هر جای مسطح و برابر و هموار. (اِخ.) عرش خدا. کف کفش، گیوه و مانند آن. تخت آبنوس (آبنوسی): تختی که از چوب آبنوس ساخته باشند. (کن.) شب. تخت حاسب (حاسبان، حساب، محاسب، محاسبان): تخته‌ای که محاسبان و منجمان خاک نرم بر آن ریزند و با میل آهنین یا چوبین اعداد و نقوش طالع بر آن نویسند و حساب کنند. تخت حریر: (کن.) گل. تخت سینه: (عم.) وسط سینه. تخت عاج: تختی که از عاج (دندان پیل) ساخته شده باشد. (کن.) روز. (کن.) سرین، شرمگاه. تخت فیروزه: تختی که فیروز رنگ باشد. تخت مرصع به فیروزه. (اِخ.) تخت کیخسرو. (کن.) آسمان. بر تخت برآمدن: بر بالای منبر رفتن. بر سر تخت نشستن: جلوس کردن پادشاه بر اریکهٔ سلطنت. تخت خوابیدن: (عم.) راحت و آسوده خوابیدن.

تخت‌بند: t.-band (ص‌مص.) محبوس، در بند افتاده.

تخت‌خواب، تختخواب: t.-(e)-xāb (امر.) تخت چوبی یا فلزی که روی آن می‌خوابند. تختخواب آهنی: تخت‌خوابی که از آهن ساخته شده.

تخت‌دار: t.-dār [= تخت‌دارنده] (ص‌فا.) صاحب تخت، پادشاه. کسی که شغل او نگهداری تخت روان باشد. (اِ.) جامهٔ خواب که بالای تخت گسترند. جامهٔ سفید و سیاه.

تخت‌روان: t.-(e)-ravān (امر.) تختی که بزرگان بر آن نیشنند و غلامان آن را حمل کنند، تخت‌رونده. (کن.) اسب روندهٔ خوش راه. (اِ.) (کن.) آسمان. (اِخ.) تخت سلیمان نبی. (اِخ.) چهار ستارهٔ نعش از بنات النعش.

تخت طاقدیس: t.-e-tāγ-dĪs (امر.) (مس.) گوشه‌ای در دستگاه سه گاه، تخت طاقدیسی. (اِ.) یکی از سی لحن باربدی.

تختگاه: t.-gāh [= تختگه] (امر.) محل تخت. محل جلوس شاه. پایتخت، مقر پادشاه.

تخت‌نشین: t.-nešĪn [= تخت‌نشیننده] (ص‌فا.) پادشاهی که دارای تخت و تاج باشد. تخت‌نشینان خاک: ساکنان زمین. پادشاهان. (کن.) ارواح. (تص.) (کن.) اهل سلوک.

تخته: taxta(-e) (اِ.) قطعه چوب پهن و مسطح. هر چیز مسطح و صاف و پهن. خوابگاه و بستر کوچک. لوح. صفحه. ورق کاغذ. آلت بازی نرد. صفحه‌ای که بدن مرده را روی آن غسل داده کفن کنند. جنازه.

تابوت، عماری. واحدی که در مورد قالی و فرش و پتو استعمال شود: سه تخته قالی. تختهٔ آسیا: چوب پهنی که گاؤ آهن را جهت شیار کردن زمین بدان نصب کنند. تختهٔ اول: تختهٔ اطفال که در آن الفبا نویسند. لوح محفوظ. تختهٔ خط‌کش: خط‌کش، مسطر. تختهٔ خط‌کش درفش: تخته‌ای است به شکل مکعب مستطیل که هنگام سوراخ کردن تخت کرباسی گیوه، جهت مهار کردن آن بکار رود. تختهٔ تابوت: تخته‌ای که مرده را روی آن حمل کنند؛ تابوت. تختهٔ تعلیم: لوحی که کودکان بر آن مشق کنند. تختهٔ جامع: قیدی که بدان پارچه را فشار داده هموار کنند، نوعی اتو. آلت شکنجه‌ای که به شکل اسب ساخته باشند. تختهٔ جوهری: رنگ سرخ و کبود. هر چیز رنگارنگ. تختهٔ حمام: تخته سنگی که در حمام برای نماز گذارند. تختهٔ در: قطعه چوب پهن و مسطح که در میان لنگهٔ در قرار دهند. تختهٔ روز: لوح روز. (اضافهٔ تشبیهی) تختهٔ زرنیخ: زغال افروخته، انگشت. تختهٔ سالخورد: (کن.) حکایت گذشته. تختهٔ سیاه: تختهٔ مربع شکل مسطحی که روی آن را به رنگ سیاه درآورند و شاگردان مدرسه به وسیلهٔ گچ بر آن نویسند. تختهٔ شطرنج: صفحه‌ای که بر روی آن شطرنج بازی کنند. تختهٔ قماش: آنچه که از دو تختهٔ چوب سازند و در آن قماش‌ها را نگاهدارند و باز به طناب محکم بندند. تختهٔ قیمه: تختهٔ چوبی که گوشت را بر آن ببرند و قیمه کنند. تختهٔ کشتی: سطح کشتی. تختهٔ کفشگر: کنده‌ای که کفشگر بر روی آن چرم را می‌برد و می‌کوبد. تختهٔ محاسبان: تخت حاسب. (کن.) زمین. تختهٔ مشق: لوحی که کودکان بر آن مشق کنند. هر چیزی که بسیار استعمال شود. تختهٔ مینا: (کن.) آسمان. تختهٔ یخ: پارچهٔ یخ که از کمال برودت هوا در حوض‌ها و رودها می‌بندد و به غایت شفاف می‌باشد. تخته برداشتن از دکان: باز کردن دکان. تخته بر سر کسی زدن: (کن.) او را رسوا کردن. تختهٔ بر سر کسی شکستن: (کن.) او را رسوا کردن.

تخته‌بند: t.-band (امر.) پارچه‌ای را گویند که چون کسی را دست بکشند یا از جا بدر رود تخت‌ها بر آن نصب کنند و آن پارچه را بر آن تخت‌ها و دسته شکسته پیچند. نوعی از شکنجه که دست و پای کسی را با تخته‌ها بندند تا او حرکت نتواند کرد. دو تخته‌ای که کسی را در میان آن نهند و اره بر سرش کشند تا نتواند جنبد و آنگاه دو پاره‌اش کنند. (ص‌مر.) چیزی که با تخته و نوار بسته شده. محبوس، در بند افتاده، گرفتار. تخته‌بند بودن: اسیر و گرفتار و در بند بودن. تخته‌بند بودن دکان: بسته بودن دکان، تعطیل بودن آن.

تخته‌قاپو: t.-γāpū [ف. تر. = تخته‌قاپی] (امر.) ایل را خانه‌نشین و ساکن ده و شهر کردن. اسکان عشایر و ایل‌ها.

تخته کردن: t.-kardan (مص‌م.) پهن کردن. (عم.) بساط خود را برچیدن. (مص‌ل.) ساکت ماندن. تخته کردن دکان: بند کردن دکان، بستن آن، تعطیل کردن آن. (کن.) جمع کردن بساط خود.

تخته‌کلاه: t.-kolāh (امر.) کلاه چوبی بسیار گشاد و بلندی که به شکلی مضحک بر سر محکوم می‌گذاردند بطوری که وی قادر به حفظ تعادل خود نبوده و روی پا می‌لغزیده و مردم در پی او راه افتاده، هیاهو می‌کردند و کف می‌زدند. نوعی تنبیه و کیفر که در مورد کسبه‌ای که در مقیاس‌ها تقلب می‌کردند معمول بوده بدین طریق که گردن محکوم را از یک صفحهٔ چوی بزرگ که شبیه خاموت است می‌گذرانیدند. این تخته

روی شانه‌های متهم قرار می‌گرفت و در جلوی آن زنگوله‌ای آویزان بود و در روی سر او کلاهی بلند از جنسی کم‌بها می‌گذاشتند و در محلهٔ خود وی می‌گردانیدند و مردم بی‌سروپا با بانگ و فریاد او را مورد ملامت و شماتت قرار می‌دادند.

تخته‌نرد: t.-nard (امر.) آلت مخصوص بازی نرد و آن شامل دو قطعهٔ مستطیل شکل است که به وسیلهٔ لولا بهم متصل شده‌اند دو سر هر قطعه به ۶ خانه تقسیم گردیده و مهره‌های بازی به ترتیبی خاص در این خانه‌ها قرار می‌گیرند.

تخجم: taxaǰǰom (ص.) نامبارک، نافرخنده. حریص، خداوند شره. ضح.ـ انجمن آرا و آنندراج این کلمه را محرف «تحجم» عربی دانسته به معنی دوم گرفته‌اند ولی تحجم و تخجم و مشتقات دیگر در عربی بدین معانی نیامده و شواهد معنی اول را تأیید می‌کند.

تخجیل: taxǰīl [ع.] (مص‌م.) شرمنده کردن. (مص‌ل.) شرمگین بودن.

تخدر: taxaddor [ع.] (مص‌ل.) کرخ شدن، خفتن، سست شدن. پردگی شدن، به پرده نشستن، پنهان گردیدن. (امص.) سستی، کرخی. اختفا.

تخدیر: taxdīr [ع.] (مص‌م.) کرخ کردن، کرخت گردانیدن، سست گردانیدن. پردگی کردن، در پرده کردن، پنهان کردن. بی‌حس کردن؛ ج. تخدیرات.

تخدیش: taxdīš [ع.] (مص‌م.) خدشه‌دار ساختن، خراب کردن. (ا.) خدشه؛ ج. تخدیشات.

تخریب: taxrīb [ع.] (مص‌م.) ویران کردن، خراب کردن، برهم زدن. (امص.) برهمزنی؛ ج. تخریبات.

تخریج: taxrīǰ [ع.] (مص‌م.) آموختن، استاد کردن. ادب دادن بر نیکی. بیرون آوردن. (ا.) مخرج، سوراخ، دهانه، گذرگاه. نوعی ایوان، بالاخانه، شاه‌نشین؛ ج. تخریجات.

تخریق: taxrīγ [ع.] (مص‌م.) پاره کردن، درانیدن. (مص‌ل.) بسیار دروغ گفتن. حیله کردن، گول زدن. (ا.) نیرنگ، حیله؛ ج. تخریقات.

تخس: taxs, taxas [= تاس = تاسه] (ا.) تافتن دل از غم، اندوهمندی.

تخسیر: taxsīr [ع.] (مص‌ل.) هلاک کردن، نابود گردانیدن. (امص.) کمی؛ ج. تخسیرات.

تخش: taxš (ا.) تیر، سهم. کمان، قوس. نوعی از کمان، چرخ. تیر آتشبازی.

تخش: taxš (ا.) صدر مجلس، بالای مجلس.

تخشا: taxšā (ص‌فا.) سعی کننده، کوشا.

تخشایی: toxšā-yī (حامص.) کوشیدن، سعی. ادارهٔ تخشایی: ادارهٔ تسلیحات (نظام).

تخشع: taxaššo' [ع.] (مص‌ل.) فروتنی کردن، فروتنی ورزیدن، افتادگی کردن. تضرع کردن. (امص.) فروتنی، تواضع. تضرع؛ ج. تخشعات.

تخشیدن: taxš-īdan (مص‌ل.) کوشیدن، سعی کردن.

تخشیدن: toxš-īdan (مص‌ل.) بالا نشستن، در صدر نشستن.

تخصص: taxassos [ع.] (مص‌ل.) خاص گردیدن، به امری مخصوص شدن. در کاری مهارت داشتن. (امص.) اختصاص، ویژگی. مهارت؛ ج. تخصصات.

تخصیص: taxsīs [ع.] (مص‌م.) ویژه گردانیدن، ویژه کردن، خاص کردن؛ مق. تعمیم. اختصاص، ویژگی؛ ج. تخصیصات.

تخضیب: taxzīb [ع.] (مص م.) رنگ کردن، خضاب کردن.
تخطئه: taxtea(-a) [ع. تخطئة] (مص م.) خطاکار خواندن، نادرست شمردن، خطا بر کسی گرفتن.
تخطی: taxattī [ع.] (مص ل.) درگذشتن، گذشتن، آنسو شدن، تجاوز کردن، گذشتن از حد خود. گام زدن. (امص.) تجاوز از حد؛ ج. تخطیات.
تخطیط: taxtīt [ع.] (مص م.) راه راه بافتن. خط‌دار کردن چیزی را؛ ج. تخطیطات.
تخفی: taxaffī [ع.] (مص ل.) نهان گردیدن، پوشیده گردیدن. (امص.) پوشیدگی.
تخفیف: taxfīf [ع.] (مص م.) سبک کردن، سبکبار ساختن. کاستن. کم کردن قیمت چیزی را. تسکین دادن، آرام دادن. سبکی کردن. (زبان. دس.) حذف بعضی حروف یک کلمه برای کوتاه کردن آن. (امص.) کاهش. کاهش قیمت. آرامش، تسکین؛ ج. تخفیفات.
تخفیفه: taxfīfa(-e) [ع. تخفیفة] (اِ.) دستار کوچکی که هنگام خواب و خلوت به سر پیچند و آن از عمامه سبکتر می‌باشد.
تخلج: taxalloǰ [ع.] (مص ل.) جنبیدن، لرزیدن. (امص.) جنبش، لرزش؛ ج. تخلجات.
تخلخل: taxalxol [ع.] (مص ل.) پای اورنجن بستن، خلخال به پای کردن. (فل.) ازدیاد حجم جنس بدون آنکه جسمی دیگر به آن ضمیمه شود. پیوسته نبودن اجزای جسمی؛ ج. تخلخلات.
تخلس: taxallos [ع.] (مص م.) ربودن. (امص.) ربایش؛ ج. تخلسات.
تخلص: taxallos [ع.] (مص ل.) رهایی جستن، رستن، رستگاری جستن. گریز زدن به مدح ممدوح (در شعر). (امص.) رهایی، رهایش. گریز به مدح ممدوح. (اِ.) نام شعری هر شاعر، مانند: رودکی، خاقانی، معزی. هر بیتی که شاعر نام شعری خود را در آن آورد؛ ج. تخلصات.
تخلف: taxallof [ع.] (مص م.) خلاف جستن. (امص.) سرپیچی، روگردانی؛ ج. تخلفات.
تخلف: taxallof [ع.] (مص ل.) سپس ماندن، واپس کشیدن، بازماندن، دنبال افتادن.
تخلق: taxalloγ [ع.] (مص ل.) خوی ورزیدن، خوی گرفتن، عادت کردن. خوشخو شدن، خلق نیک یافتن. (امص.) خوی‌ورزی؛ ج. تخلقات.
تخلل: taxallol [ع.] (مص ل.) در میان رفتن، در میان قوم شدن.
تخلل: taxallol [ع.] (مص م.) خلال کردن دندان.
تخلی: taxallī [ع.] (مص ل.) خالی شدن، فارغ شدن، تهی شدن. آب تاختن، قضای حاجت کردن. تنها نشستن. (تص.) اعراض کردن از شغل‌هایی که بنده را از خداوند دور دارد مانند حب دنیا، متابعت هوا، صحبت خلق و غیره. (امص.) قضای حاجت. تنهایی؛ ج. تخلیات.
تخلید: taxlīd [ع.] (مص م.) جاودانه کردن، پاینده ساختن. (مص ل.) مقیم گردیدن در جایی. (امص.) جاودانگی؛ ج. تخلیدات.
تخلیص: taxlīs [ع.] (مص م.) رهانیدن، رهایی دادن، خلاص کردن؛ ج. تخلیصات.
تخلیص: taxlīs [ع.] (مص م.) ویژه کردن، ویژه گردانیدن، پاک کردن، خاص کردن؛ ج. تخلیصات.
تخلیص: taxlīs [ع.] (مص م.) خلاصه

کردن، خلاصه گرفتن؛ ج. تخلیصات.

تخلیط: taxlīt [ع.] (مص‌م.) دروغ آمیختن. دو بهم زدن، میانه بهم زدن. آمیختن چیزی را و فساد افکندن در آن، کار آشفتن. آمیختن باطل در کلام. (امص.) دروغ‌آمیزی. اغتشاش، درهم برهمی؛ ج. تخلیطات.

تخلیع: taxlī' [ع.] (مص‌م.) تفکیک کردن (غم.) دست بریدن، (عر.) یکی از از احیف عروض عرب؛ ج. تخلیعات.

تخلیف: taxlīf [ع.] (مص‌م.) جانشین کردن، خلیفه کردن. (امص.) تعیین خلیفه و جانشین؛ ج. تخلیفات.

تخلیف: taxlīf [ع.] (مص‌م.) سپس انداختن کسی را، واپس هشتن، باز پس گذاشتن. (امص.) بازپس‌گذاری؛ ج. تخلیفات.

تخلیق: taxlīγ [ع.] (مص‌م.) مالیدن بوی خوش و زعفران، خوشبوی ساختن.

تخلیل: taxlīl [ع.] (مص‌م.) خلال کردن دندان را. انگشتان در میان یکدیگر برآوردن به وقت وضو تا آب در آن رسد. تخلیل لیحه: (شرع.) از مستحبات وضو و آن انگشتان در میان محاسن کردن است برای رسانیدن آب؛ ج. تخیلات.

تخلیه: taxliya(-e) [ع. تخلیة] (مص‌م.) تهی کردن، خالی کردن. رها کردن، یله کردن، واگذاشتن. (نظ.) خالی کردن قوای نظامی ناحیه یا شهری را. (ص.) (عم.) خالی، تهی. (فل. تص.) تهذیب باطن از اخلاق ناپسند، اعراض از آنچه انسان را از خدا باز می‌دارد. تخلیهٔ شکم: کار کردن شکم و خالی شدن آن. تخلیهٔ هوا: خالی کردن محیطی را از هوا. تلمبهٔ تخلیهٔ هوا: (فز.) وسیله‌ای که در آزمایشگاه‌ها و در صنعت برای خالی کردن هوای دستگاهی یا محفظه‌ای بکار رود. تخلیهٔ ید: دست متصرف را از ملک یا خانه کوتاه کردن، خلع ید.

تخم: taxm (ا.) (عم.) مهمل اخم؛ اخم و تخم.

تخم: toxm (ا.) اصل هر چیز. نطفه، منی، آب پشت. بیضهٔ ماکیان و غیر آن، تخم‌مرغ. اصل، نسب نژاد. دانه یا بذر (غله، انواع گیاهان). (گیا.) تاقوت. (جاذ.) غدهٔ جنسی کلیهٔ جانوران (اعم از نر یا ماده). (جاذ.) تخمک کلیهٔ جانوران. (پز.) تخمه. ترکیبات اسمی: تخم ماهی: (جاذ.) تخمک‌های درون شکم ماهی ماده که به مصرف تغذیه می‌رسد؛ اشبل. خاویار، تخم نوعی ماهی (تاس‌ماهی) که در بحر خزر فراوان است. تخم مرغ: (جاذ.) تخم پرندگان. ضح.ـ هر تخم مرغ از خارج با یک پوستهٔ سفید آهکی نسبةً سخت پوشیده شده و زیر آن نیز غشایی نازک موجود است. این غشاء در ته تخم مرغ جدار خارجی یک اطاقک هوایی را بوجود می‌آورد. در داخل این غشای نازک سفیده قرار دارد که از مواد پروتیدی ترکیب شده. در داخل و مرکز سفیده، زرده بصورت کره‌ای جای گرفته. در ترکیب زرده علاوه بر مواد پروتیدی، مقداری لسیتن و مقداری چربی و مواد ذخیره‌یی موجود است. ترکیبات فعلی: تخم کسی را خوردن: (عم.) اکل بیضهٔ او. (کن.) قدرت آزار و اذیت کسی را داشتن. نتوانستن تخم کسی را خوردن: (عم.) قدرت آزار و اذیت او را نداشتن. روی تخم نشستن: روی تخم خوابیدن مرغ. تخم‌اش را ملخ خورده: (عم.) نایاب است.

تخمار: toxmār (ا.) تیری که بجای پیکان گرهی داشته باشد.

تخماق: toxmāγ [تر.] (ا.) افزار چوبی که بر سر میخ زنند تا میخ در زمین خوب فرو رود

و استوار باشد، قطعه چوب سنگین دسته‌دار که با آن کلوخ یا چیز دیگر کوبند.

تخمدان: t.-dān (امر.) زمینی را گویند که در آن شاخ‌های درختان فرو برده باشند یا چیزی کاشته باشند که بعد از سبز شدن بجای دیگر نقل کنند. (پز.) عضوی که تخمک جانوران و گیاهان در داخل آن نشو و نما می‌یابد. در انسان و دیگر پستانداران و اکثر حیوانات تخمدان بصورت یک زوج غدهٔ قرینه است. در انسان تخمدان‌ها در طرفین رحم جای دارند و به وسیلهٔ الیافی به رحم متصلند؛ خصیة النساء.

تخمک: toxm-ak (امر.) (پز.) تخم ماده که در داخل نشو و نما یافته پس از تکمیل از مجرای تخمدان خارج و آماده برای لقاح می‌شود.

تخم‌مرغ: t.-(e)-morγ (امر.) بیضهٔ مرغ، تخم ماکیان، خایه. تخم‌مرغ عسلی: تخم مرغی که در آب گرم نیم پز کنند.

تخمه: toxma(-e) (ا.) اصل، نسب، نژاد. (گیا.) (فر.) سلول مادهٔ گیاهی، یاختهٔ مادهٔ گیاهان. دانه‌های داخل خربزه، هندوانه و کدو که آنها را بو داده و آجیل سازند و پوست آنها را خارج کرده مغزشان را خورند.

تخمه: toxama(-e) [ع.] (ص.) سوء هضم، سوء هاضمه، هیضه.

تخمیر: taxmīr [ع.] (مص‌م.) سرشتن، مایه زدن. (ا.) (پز. شیم.) پدیده‌ای که در اجسام آلی موجب استحاله یا تجزیهٔ آنها به مواد ساده‌تر گردد. تخمیر معمولاً در محیط مرطوب انجام می‌شود و به حرارت متعادل احتیاج دارد و خود عمل تخمیر نیز حرارت‌زا است؛ ج. تخمیرات.

تخمیس: taxmīs [ع.] (مص‌م.) پنج قسمت کردن. پنج گوشه ساختن، پنج زاویه‌یی کردن. پنج‌تایی کردن. (شعر.) مخمس ساختن؛ ج. تخمیسات.

تخمین: taxmīn [ع.] (مص‌م.) اندازه گرفتن به حدس، برآورد کردن، به گمان سخن گفتن. (امص.) برآورد؛ ج. تخمینات.

تخویف: taxvīf [ع.] (مص‌م.) ترسانیدن، بیم دادن؛ ج. تخویفات.

تخیل: taxayyol [ع.] (مص‌ل.) خیال بستن، خیال کردن، پنداشتن. (ا.) خیال، پندار؛ ج. تخیلات.

تخییل: taxyīl [ع.] (مص‌م.) به خیال انداختن، به خیال افکندن. تهمت به کسی متوجه ساختن؛ ج. تخییلات.

تدابیر: tadābīr [ع.] (مص. اِ.)؛ ج. تدبیر. پایان‌بینی‌ها، کار ساختن‌ها. اندیشه‌ها.

تداخل: tadāxol [ع.] (مص‌ل.) درهم شدن، در یکدیگر داخل شدن. (پز.) درهم خوردن، هنوز غذای قبلی هضم نشده غذایی جدید خوردن. (امص.) درهم‌شدگی. درهم‌خوری؛ ج. تداخلات.

تدارک: tadārok [ع.] (مص‌م.) فراهم کردن، تهیه کردن، آماده ساختن. باز بدست آوردن، عوض چیزی را فراهم کردن، تلافی کردن. دریافتن خطا و اشتباهی را، اصلاح کردن. بهم رسیدن. (امص.) تلاقی. دریافت خطا، اصلاح؛ ج. تدارکات.

تداعی: tadā'ī [ع.] (مص‌ل.) هم را خواندن، یکدیگر را خواندن. با هم دعوا کردن. (امص.) هم‌خوانی؛ ج. تداعیات. تداعی معنی: (روان.) پی بردن از معنیی به معنی دیگر. به یاد آوردن مفهومی به وسیلهٔ مفهوم دیگر.

تدافع: tadāfo' [ع.] (مص‌م.) یکدیگر را راندن، هم را دفع کردن، همدیگر را پس زدن. (امص.) دفع یکدیگر؛ ج. تدافعات.

تدافعی: tadāfo'-ī [ع. ف.] (ص‌نسب.)

منصوب به تدافع. جنگ‌های تدافعی: (نظ.) جنگ‌هایی که جنبهٔ دفاع دارد نه تعرض و حمله.

تداول: tadāvol [ع.] (مص‌ل.) دست به دست شدن. رایج شدن. (مص‌م.) از هم فراستدن، از یکدیگر دست به دست گرفتن، چیزی را به همدیگر دادن و گرفتن. (امص.) تکلم مردم؛ ج. تداولات.

تداوی: tadāvī [ع.] (مص‌م.) درمان کردن، دارو کردن. خود را معالجه کردن. (ا.) درمان. اصول تداوی: (پز.) درمان‌شناسی.

تدبر: tadabbor [ع.] (مص‌ل.) اندیشه کردن، نیک اندیشیدن، در عاقبت کاری فکر کردن. (امص.) ژرف‌بینی، چاره‌اندیشی؛ ج. تدبرات.

تدبیر: tadbīr [ع.] (مص‌م.) پایان کاری را نگریستن، در امری اندیشیدن، پایان دیدن. کار ساختن. رأی زدن، مشورت کردن، انداختن. (امص.) پایان‌بینی. شور، مشورت، انداخت؛ ج. تدبیرات، تدابیر. تدبیر امراض: (پز.) تداوی. تدبیر منزل (علم): یکی از شعب حکمت عملی. است و موضوع آن تنظیم امور خانه و معاش خانوادگی است.

تدثر: tadassor [ع.] (مص‌ل.) جامه به خویش پیچیدن.

تدخین: tadxīn [ع.] (مص‌ل.) دود کردن، کشیدن سیگار و مانند آن؛ ج. تدخینات.

تدرب: tadarrob [ع.] (مص‌ل.) بار آمدن، خو گرفتن. آمیختن.

تدرج: tadarǰ [ع.] (مص‌ل.) اندک اندک و آهسته آهسته پیش رفتن، پایه پایه نزدیک شدن. (امص.) پیشروی کم کم؛ ج. تدرجات.

تدریب: tadrīb [ع.] (مص‌م.) بارآوردن، خوگر کردن. آموزانیدن، آموختن. (امص.) بارآوری؛ ج. تدریبات.

تدریج: tadrīǰ [ع.] (مص‌ل.) درجه به درجه پیش رفتن، پایه به پایه بالا رفتن. آهسته آهسته کاری کردن. (امص.) اجرای امری اندک اندک؛ ج. تدریجات.

تدریس: tadrīs [ع.] (مص‌م.) درس گفتن، درس دادن. (امص.) درس‌گویی؛ ج. تدریسات.

تدفق: tadaffoɣ [ع.] (مص‌ل.) جهیدن آب، روان گشتن آب با سرعت و فشار. (امص.) جهش آب؛ ج. تدفقات.

تدقیق: tadɣīɣ [ع.] (مص‌ل.) باریک اندیشیدن، دقت کردن. (امص.) باریک‌اندیشی، باریک‌بینی، غوررسی؛ ج. تدقیقات.

تدلی: tadallī [ع.] (مص‌ل.) فرو آویختن، درآویختن، فروهشته شدن.

تدلیس: fadlīs [ع.] (مص‌ل.) فریبکاری کردن، فریب دادن، پنهان کردن عیب چیزی را. (امص.) فریبکاری. عوام‌فریبی؛ ج. تدلیسات.

تدمیر: tadmīr [ع.] (مص‌م.) نیست کردن، هلاک کردن، تباه گردانیدن؛ ج. تدمیرات.

تدنی: tadannī [ع.] (مص‌ل.) نزدیک آمدن. پایین آمدن، پست شدن. (امص.) نزدیکی. پستی؛ ج. تدنیات.

تدنیس: tadnīs [ع.] (مص‌م.) شوخگین کردن، به چرک آلودن، ریمناک کردن. شوخگینی، چرکینی؛ ج. تدنیسات.

تدویر: tadvīr [ع.] (مص‌م.) گرد کردن، گرد ساختن، دایره درست کردن. دور دادن. (امص.) گردی؛ ج. تدویرات، تداویر.

تدوین: tadvīn [ع.] (مص‌م.) گرد آوردن، فراهم آوردن چیزی (مانند شعر، نثر و غیره). تألیف کردن. (امص.) گردآوری. تألیف؛ ج. تدوینات.

تدهین: tadhīn [ع.] (مص‌م.) چرب کردن،

روغن مالیدن. (امص.) روغن مالی.

تدین: tadayyon [ع.] (مص ل.) دین داشتن، دین‌دار شدن. (امص.) دین‌ورزی.

تذبذب: tazabzob [ع.] (مص ل.) دو دل شدن، مردد بودن. (امص.) دودلی، دورویی؛ ج. تذبذبات.

تذرو: tazarv [= تذرج، معر. = تدرج. (ج. تدارج)] (ا.) (جان.) قرقاول.

تذکار: tazkār [ع.] (مص م.) ذکر کردن، به یاد آوردن. (امص.) یادآوری، ذکر؛ ج. تذکارات.

تذکر: tazakkor [ع.] (مص ل.) به یاد آمدن، به یاد آوردن، یادآور شدن. پند گرفتن. (امص.) یادآوری. پندگیری؛ ج. تذکرات.

تذکراً: tazakkor-an [ع.] (ق.) به عنوان تذکر، یادآوری را.

تذکره: tazkera(-e) [ع. تذکرة] (امص.) یادآوری. (ا.) آنچه موجب یادآوری شود، وسیلهٔ تذکر، یادگار. یادداشت. مجموعه و کتابی که در آن ترجمهٔ احوال شاعران و نویسندگان را گرد آورند. گذرنامه، پاسپورت؛ ج. تذاکر (کم.)

تذکیر: tazkīr [ع.] (مص م.) یاد کردن، فرایاد آوردن، به یاد دادن. پند دادن. (امص.) یادآوری. پنددهی؛ ج. تذکیرات.

تذکیر: tazkīr [ع.] (مص م.) کلمه‌ای را مذکر ساختن؛ ج. تذکیرات.

تذکیه: tazkīya(-e) [ع. تذکیة] (مص م.) افروختن (آتش را). ذبح کردن، بسمل کردن. (امص.) افروزش. ذبح.

تذلل: tazallol [ع.] (مص ل.) خواری نمودن، فروتنی کردن. رام شدن. (امص.) خواری، فروتنی؛ ج. تذللات.

تذلیل: tazlīl [ع.] (مص م.) خوار کردن، ذلیل گردانیدن، ذلیل شمردن. رام ساختن؛ ج. تذلیلات.

تذهیب: tazhīb [ع.] (مص م.) زر گرفتن، زر اندود کردن. (امص.) زرکاری، طلاکاری؛ ج. تذهیبات.

تذییل: tazyīl [ع.] (مص م.) دراز دامن کردن، دامن فروهشتن، دامن‌دار کردن. مطلبی را در ذیل صفحهٔ کتاب نوشتن. (امص.) ذیل‌نویسی؛ ج. تذییلات.

تر: tar (ص.) تازه، جدید، طری. مرطوب؛ مق. خشک. (کن.) شخص ملوث، فاسق. (کن.) شخصی که به اندک چیزی از جای درآید. (کن.) شخصی که در قمار ستیزه کند یا آنچه باخته باشد، پس گیرد.

تر: tar (ا.) مرغی است کوچک و کم سکون و خوش آواز، صعوه.

تر: tar (پس.) علامت صفت تفضیلی: سپیدتر.

ترا: tarā (ا.) دیوار بلند مانند دیوار سرای پادشاهان و دیوار قلعه و کاروانسرا. سد و دیواری که در پیش چیزی کشند. دیواری که باکاهگل و گلابه استوار کنند.

تراب: tarāb (ا.) تراوش آب یا مایعی دیگر؛ چکه، ترشح.

تراب: torāb [ع.] (ا.) خاک، زمین؛ ج. اتربه. (غم.) تربان. تراب اقدام علما: خاک پاک دانشمندان (طلاب در نوشته‌ها از خود چنین تعبیر کنند.)

تراجع: tarāǰo' [ع.] (مص ل.) باز پس آمدن، پس افتادن، بازگشتن، به عقب برگشتن. به یکدیگر مراجعه و گفتگو کردن در امری. (امص.) بازگشت، واگشت؛ ج. تراجعات.

تراجم: tarāǰem [ع.] (مص م.) جِ. ترجمه. گزارش‌ها، تفسیرها. شرح حال‌ها.

تراجم: tarāǰom [ع.] (مص م.) سنگ انداختن به یکدیگر. دشنام دادن بهم. (امص.) سنگ‌اندازی بهم. دشنام‌دهی؛ ج.

تراجمات.

تراجیح: tarājīh [ع.] (مص‌م.) ج. ترجیح. فـزونی‌ها. تـعادل و تـراجـیح: هـمسنگی و فزونی، برابری و پیشی.

تراخم: tarāxom (ا.) (پز.) مرضی است که چشم را عارض می‌شود و مـوجب پـیدایش جوش‌های عفونی در مخاط پلک بالا شده و پـلک را از حـالت مـعمول ضـخیم‌تر مـی‌سازد و اگـر مـعالجه نشـود مـوجب ناراحتی‌های شدید می‌گردد و عاقبت مـنجر به کوری می‌شود.

ترادف: tarādof [ع.] (مص‌ل.) پیاپی شدن، پشت سر هم قرار گرفتن. ردیـف یکـدیگر شدن در سواری. پشت سرهم قرار گرفتن دو یا چند کلمه که یک معنی داشته بـاشند. بـه یک مـعنی بـودن دو یـا چـند کـلمه؛ ج. ترادفات.

تراز: tarāz (ا.) رشتهٔ ریسمان خام.

تراز: tarāz (ا.) (گیا.) صنوبر.

تـراز: tarāz [= طـراز، مـعر.] (ا.) زیـنت، آرایش. نـقش و نگـار پـارچـه. زردوزی پارچه.

تراز: tarāz (ا.) (بنا. معم.) آلتی است که به توسط آن پستی و بلندی سطحی را مـعلوم کنند و آن انواع مختلف دارد. تـراز آبـی: (فره.) عبارت است از لوله‌ای فلزی کـه دو سر آن شیشه‌یی و دارای مایع رنگین است و آن را بـر روی سـه پـایه قـرار دهـند و چوب‌های دیگری در مقابل نگاه می‌دارند و بیننده (ترازکننده) سطح مایع را در دو شیشه با نقاط هم‌سطح و هم‌ترازی روی چـوب‌ها نشان نماید تا بدان وسیله اختلاف ارتفاع دو نـقطه را بـدست آورنـد. ایـن تـراز در نـقشه‌برداری و راهسـازی و غـیره مـورد استفاده دارد. تراز هوایـی: (فـز.) آلتـی کـه برای تعیین افقی بودن سطوح مختلف از آن اسـتفاده کـنند و عـبارت است از یـک لولهٔ شیشه‌یی سـربسته کـه در آن مـایع رنگـینی ریخته‌اند به اندازه‌ای که کاملاً پـر نشـود و حبابی از هوا در آن باقی بماند چون بر روی سطح زمـین قـرار دهـند اگـر سـطح مـورد آزمایش کاملاً افقی نباشد حباب هوا به چپ یا راست میل کند و بدان وسیله تـراز کـنند. (بانک.) مبلغی معادل اختلاف مبلغ بدهکار و بستانکار حساب که در آخر صورت حساب، در پـایان سـتونی کـه جـمعش کـمتر است نویسند و در نتیجه جمع دو سـتون مسـاوی یکدیگر گردد. (عـم.) (دام‌پـروری) پـیمان صاحب گوسفند و بز با کسی که آنها را برای مدت معینی به او می‌سپارد. بـرحسب چـنین پیمانی محصول و نتاج حیوانات مزبور بـین طرفین تقسیم می‌شود.

ترازنامه: t.-nāma(-e) (امر.) سیاهه‌ای کـه مؤسسات در پایان سال نـویسند و دارایـی و بدهی خود را در آن درج کنند، بیلان.

تـرازو: tarāzū (ا.) (فـز.) آلتـی کـه بـرای اندازه گرفتن وزن اجسام بکار رود و اساس آن از یک شاهین و دو کـفه تشکـیل شـده است. معمولاً جسم وزن کردنی را در یک کفه و وزنه‌هایی برای تعیین سنگینی جسـم در کفهٔ دیگر قرار دهند تا آنجا کـه شـاهین آن به حال تعادل قـرار گـیرد. مـمکن است حالت تعادل بـه وسـیلهٔ عـقربه‌ای کـه روی صفحهٔ مدرجی با حرکت شاهین در حرکت است نشان داده شود و همچنین ممکن است ترازو دارای یک کفه بـاشد مـانند تـرازوی آلمانی. برج میزان. عدل، عدالت.

تـــراژدی: terāžedī (ا.) نـوعی نـوشته یـا نمایش که موضوعی غم‌انگیز دارد و غـالباً بدبختی‌ها، شکنجه‌های جسمی و روحـی و خیانت را نشان می‌دهد.

تـــراس: terrās (ا.) بـام، پشت‌بـام. ایـوان

وسیع، مهتابی.

تراسخ: tarāsox [ع.] (مصل.) (فلـ. مـلـ.) انتقال یافتن نفس انسانی به جسم معدنی.

تراش: tarāš (امص.) تراشیدن: تراش فلزات. (إفا.) در بعضی ترکیبات بجای «تراشنده» آید: قلمتراش.

تراشکار: t.-kār (ص‌شغلـ.) (مکنـ.) کسی که آلات و ابزار آهنی را به وسیلهٔ ماشین مخصوص تراشد.

تراشه: tarāša(-e) (اِ.) تراشیده شده، آنچه از تراش‌برآمده باشد. هلال‌واری از خربزه و هندوانه؛ قاچ.

تراشیدن: tarāš-īdan (مصم.) ستردن موی به وسیلهٔ تیغ از بدن. خراشیدن و پاک کردن چیزی. رنده کردن به وسیلهٔ سوهان یا چرخ. حک کردن. خراطی کردن. صاف کردن چوب و تخته.

تراضی: tarāzī [ع.] (مصل.) از هم خشنود شدن، راضی گشتن. (امص.) خشنودی، رضایت. به تراضی طرفین: به خشنودی دو جانب، به رضایت دو طرف معامله.

ترافع: tarāfo' [ع.] (مصل.) با هم به داور شدن، با هم مرافعه پیش قاضی بردن؛ ج. ترافعات.

تراک: tarāk [= طراک = طراق = ترک] (اصتـ.) آوازی که از شکستن یا شکافته شدن چیزی به گوش رسد. صدای رعد. چاک، شکاف.

تراکتور: terāktor (اِ.) نوعی ماشین که برای کارهای کشاورزی از قبیل شخم زدن زمین، خرمن‌کوبی، کشیدن یدکی و غیره بکار رود. چرخ‌های آن لاستیکی یا زنجیری است؛ ماشین زراعتی.

تراکم: tarākom [ع.] (مصل.) روی هم افتادن، برهم نشستن، انباشته شدن، انبوه شدن: تراکم امور. (امص.) انبوهی، انباشتگی؛ ج. تراکمات.

ترام: terām (اِ.) (عکـ.) خانه‌های ریز روی عکس، شیشه و گراور.

ترامـوای: terāmvāy (اِ.) واگنی که روی خط‌های آهن معادل با سطح خیابان یا جاده با نیروی برق حرکت کند؛ راه آهن شهری.

ترانزیت: terānzīt (اِ.) عبور کالا و مال‌التجاره از مملکتی به مملکت دیگر بدون تأدیهٔ حق گمرک و مالیات (فقط حقی می‌پردازند که آن را حق ترانزیت گویند.)

ترانزیستور: terānzīstor (اِ.) (فز.) دستگاهی است که برای توسعه دادن نوسانات الکتریکی به وسیلهٔ عمل شارژ الکترونیکی در جسم نیم هادی کریستالین انجام شود. چون ترانزیستور می‌تواند دارای ساختمان کوچک و در عین حال بادوام باشد، در وسایل ارتباط و موارد دیگر از آن بسیار استفاده می‌شود.

ترانسفورماتور: terānsformātor [تغییردهنده] (اِ.) (فز.) دستگاهی که برای افزودن یا کاستن نیروی الکتریسیته بکار رود.

ترانه: tarāna(-e) [خرد، تر و تازه] (اِ.) جوان خوش صورت، شاهد تر و تازه و صاحب جمال. (مسـ.) تصنیفی که سه گوشه داشته باشد هر یک به طرزی: یکی بیتی و دیگری مدح و سوم تلا و تلالا. دو بیتی. سرود، نغمه.

تراورس: terāvers (اِ.) تخته‌های چوبی ضخیم که در عرض راه‌آهن زیر ریل‌ها گذارند تا ریل‌ها در مقابل عبور واگن‌ها مقاومت بیشتری به خرج دهند.

تراویح: tarāvīh [ع.] (اِ.) ج. ترویحه. نشستن‌ها. جلسه‌ها. جلسهٔ کوتاه پس از

خواندن چهار رکعت نماز در شب‌های ماه رمضان. چهار رکعت نماز شب. بیست رکعت نماز که در شب‌های ماه رمضان خوانند.

تراویدن: tarāv-īdan [= ترابیدن] (مص‌ل.) (تراوید، تراود، خواهد تراوید، بتراو، تراونده، تراویده، تراوش) چکیدن، تراوش کردن آب و شراب و امثال آن؛ ترشح کردن.

ترایب: tarāyeb [ع. ترائب] (ا.) جِ. تریبه. سینه‌ها، برها. استخوان‌های سینه.

ترب: tarb (ا.) مکر، حیله، زرق، تزویر. گزاف، گزافه. زبان‌آوری، چرب زبانی. حرکت از روی ناز یا قهر.

تِرب: terb [ع.] (ص.) همزاد، همال، همسال.

ترب: torb (ا.) (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ چلیپاییان که یک ساله و بعضی انواعش دو ساله است و به ارتفاع ۴۰ سانتیمتر تا یک متر می‌رسد. گل‌هایش زرد یا سفید مایل به بنفش و گل آذینش خوشه‌یی است و ریشه‌اش ضخیم و خوراکی است.

تربانتین: terebāntīn (ا.) (گیا.) صمغ حاصل از اقسام درختان کاج که از آن اسانس تربانتین و کولوفان استخراج می‌کنند که در طب بکار روند؛ راطینا، راتینه، راتینج.

تربت: torbat [ع. تربة] (ا.) خاک. گور، قبر، مقبره، آرامگاه.

تربچه: torob-ča(-e) (ا.مصغ.) (گیا.) گونه‌ای ترب که یکساله است و جزو سبزی‌های خوردنی مصرف می‌شود. ریشهٔ این گیاه از ترب‌های معمولی کوچکتر و بیخ وی سرخ است.

تربص: tarabbos [ع.] (مص‌ل.) چشم داشتن، انتظار کشیدن. (امص.) انتظار، چشمداشت؛ ج. تربصات.

تربیت: tarbiyat [ع. تربیة] (مص‌م.) پروردن، پروراندن. آداب و اخلاق را به کسی آموختن. (امص.) پرورش. تربیت بدنی: پرورش بدن به وسیلهٔ انواع ورزش. تعلیم و تربیت: آموزش و پرورش.

تربیع: tarbī' [ع.] (مص‌م.) چهار بخش کردن، چهار قسمت کردن. چهار گوشه کردن، چهار سو کردن. (امص.) چهارتایی. چهارسویی؛ ج. تربیعات. تربیع اول: (نج.) تربیع اول ماه (قمر) در شب هفتم ماه قمری صورت می‌گیرد که نصف نیمکرهٔ روشن ماه را اهل زمین رؤیت کنند. تربیع دوم: (نج.) تربیع دوم ماه (قمر) در شب بیست و یکم صورت می‌گیرد. در این حالت نصف نیمکرهٔ روشن ماه را مردم زمین رؤیت کنند.

ترتب: tarattob [ع.] (مص‌ل.) راست و درست شدن. پشت سر هم قرار گرفتن، در جای خویش قرار یافتن؛ ج. ترتبات.

ترتوف: tartūf [ع.] (ا.) (گیا.) سیب زمینی ترشی.

ترت‌ومرت: tart-o-mart (إمر.) تاخت و تاراج. (ص‌مر.) زیر و زبر. پراگنده و پریشان.

ترتیب: tartīb [ع.] (مص‌م.) به اندام کردن، سامان دادن، نظم دادن. هر چیزی را در جای خود قرار دادن، پشت سر هم قرار دادن. (امص.) نظم، انتظام؛ ج. ترتیبات.

ترتیبی: tartīb-ī [ع. ف.] (ص‌نسب.) منسوب به ترتیب. غسل ترتیبی: (فق.) غسلی است که با نیت و قصد قربت پروردگار نخست سراپای بدن را به آب بشویند و سپس جانب راست بدن را از شانهٔ راست تا پایین در معرض آب قرار دهند و آنگاه جانب چپ‌بدن را از شانهٔ چپ‌به‌پایین؛ مق. غسل ارتماسی.

ترتیل: tartīl [ع.] (مص‌م.) نرم‌خواندن،

آهسته خواندن، سخن را آراسته و بی‌تکلف اداکردن. قرآن را با قرائت صحیح و آهنگ نیک خواندن. (امص.) نرم‌خوانی، آهسته‌خوانی. خوش آوازی، حسن کلام؛ ج. ترتیلات.

ترجح: taraǰǰoh [ع.] (مص‌ل.) چربیدن، فزون آمدن، فزونی جستن. (امص.) فزونی، افزونی؛ ج. ترجحات.

ترجمان: tarǰomān [ع.] (ص.) مترجم، گزارنده. نیازی را گویند که پس از ارتکاب جرم گذرانند.

ترجمه: tarǰama(-e) [ع. ترجمة] (مص‌م.) گزاردن، گزارش کردن، گردانیدن، از زبانی به زبان دیگر نقل کردن. ذکر کردن سیرت و اخلاق و نسب شخصی. (امص.) گزارش؛ ج. تراجم. ترجمهٔ احوال: شرح احوال. ضح.ـ در تداول این کلمه را tarjome تلفظ کنند.

ترجی: taraǰǰī [ع.] (مص‌ل.) امید داشتن، امیدوار بودن. (امص.) امیدواری. (معا.)؛ ج. ترجیات.

ترجیح: tarǰīh [ع.] (مص‌م.) فزون داشتن، فزونی دادن، برتری دادن، مزیت دادن. (امص.) فزونی، برتری؛ ج. ترجیحات. ترجیح بلامرجح: فزونی دادن نه در جای فرونی (بی‌آنکه مایهٔ فزونی در کار باشد.)

ترجیع: tarǰī' [ع.] (مص‌م.) برگردانیدن. (مسـ.) آواز را در گلو گردانیدن، تحریر دادن. (امص.) برگشت، بازگرد. (اِ.) ترجیع بند؛ ج. ترجیعات.

ترجیع‌بند: t.-band [ع. ف.] (اِمر.) (بعـ.) آن است که شاعر چند بیت در یک بحر و به یک قافیه می‌گوید و سپس چند بیت دیگر در همان بحر و به قافیهٔ دیگر و همچنین و یک بیت (به همان وزن) را در میان بندها تکرارکند؛ مق. ترکیب‌بند.

ترحال: tarhāl [ع.] (مص‌ل.) باربستن، کوچیدن. (امص.) رحلت، کوچ.

ترحل: tarahhol [ع.] (مص‌ل.) بار برداشتن، کوچ کردن. (امص.) رحلت، کوچ؛ ج. ترحلات.

ترحم: tarahhom [ع.] (مص‌ل.) بخشودن، رحم کردن، بخشایش آوردن، بر سر لطف و مهربانی آمدن. (امص.) مهرورزی، مهربانی؛ ج. ترحمات.

ترحیب: tarhīb [ع.] (مص‌م.) مرحبا گفتن، خوشامد گفتن. جا را فراخ کردن. (امص.) خوشامدگویی؛ ج. ترحیبات.

ترحیل: tarhīl [ع.] (مص‌م.) کوچانیدن، کوچ فرمودن؛ ج. ترحیلات.

ترحیم: tarhīm [ع.] (مص‌م.) رحم کردن، مهربانی کردن. طلب آمرزش کردن، درود فرستادن برای میت. مجلسی که برای طلب مغفرت جهت مرده خویشاوندان وی ترتیب دهند و در آن قرآن تلاوت می‌شود و واعظ پس از وعظ از مناقب میت یاد و برای او طلب آمرزش می‌کند.

ترخان: tarxān [= طرخان، تر. مغ.] (اِ.) شاهزادهٔ ترک و مغول و بزرگی که از بعض مزایای موروثی از جمله معافیت از مالیات و عوارض متعدد برخوردار بود و مجاز بود که هرگاه می‌خواست به نزد سلطان رود، بعض روحانیان نیز بدین مقام می‌رسیدند.

ترخص: taraxxos [ع.] (مص‌ل.) آسان گرفتن. آسان واگرفتن. اجازه گرفتن، رخصت یافتن، دستوری یافتن. جایز بودن، روا بودن. (امص.) اجازه، رخصت؛ ج. ترخصات.

ترخوانه: tarxāna(-e) [= ترخینه] (اِ.) نوعی طعام که از گندم بلغور سازند و با داروهای گرم در آب بجوشانند تا خوب بپزد و قوام گیرد و قدری آب غوره یا شیر در آن ریزند

و آن را به شکل گلوله‌هایی درآورند و خشک کنند و در زمستان خورند.
ترخون: tar-xūn (ص‌مر.) مردم خونی و بی‌باک و دزد و اوباش.
ترخیص: tarxīs [ع.] (مص‌م.) دستوری دادن، اجازت؛ ج. ترخیصات. ترخیص کالا (متاع): اجازهٔ خروج دادن از گمرک و غیره.
ترخیص: tarxīs [ع.] (مص‌م.) ارزان کردن، از بها کاستن. (امص.) ارزانی؛ ج. ترخیصات.
ترخیم: tarxīm [ع.] (مص‌م.) نرم کردن آواز، نرم خواندن. دم بریدن، دنبالهٔ چیزی را قطع کردن. (دس.) انداختن حرف یا حروف آخر کلمه. (ص.) (دس.) مرخم؛ ج. ترخیمات.
ترد: tord (ص.) (عم.) تر و تازه، لطیف. آنچه که زود شکسته گردد، زودشکن.
تردامن: tar-dāman (ص‌مر.) آنکه دامنش مرطوب گردیده. (کن.) فاسق، فاجر. عاصی، مجرم، گناهکار.
تردد: taraddod [ع.] (مص‌ل.) آمد و شد کردن. دو دل شدن، دو دله گردیدن. شکم راندن، اسهال گرفتن. (امص.) آمد و شد، رفت و آمد. دو دلی. شکم روش، اسهال؛ ج. ترددات.
تردست: tar-dast (ص‌مر.) جلد، چست، چالاک، زرنگ. ماهر، حاذق. نیرنگ‌باز، شعبده گر، مشعبد، حقه‌باز.
تردید: tardīd [ع.] (مص‌م.) دو دل کردن، دو دله ساختن. بازپس دادن، رد کردن. (امص.) دو دلی؛ ج. تردیدات.
ترذیل: tarzīl [ع.] (مص‌م.) پست شمردن، خوار داشتن، ناکس داشتن، فرومایه شمردن؛ ج. ترذیلات.
ترس: tars (إ.) بیم، خوف. (افا.) در ترکیب به معنی «ترسنده» آید: خداترس.
ترس: tors [ع.] (إ.) سپر، جنه؛ ج. اتراس، تروس (کم.)
ترسا: tars-ā (ص‌فا.) ترسنده، بیم دارنده (غم.) (ص. إ.) نصرانی، مسیحی؛ ج. ترسایان.
ترساندن: t.-āndan [= ترسانیدن] (مص‌م.) بیم دادن، ایجاد خوف کردن، دچار ترس کردن (کسی را).
ترسکار: t.-kār (ص‌فا.) ترسنده. خداترس، زاهد، پارسا. خاشع. (ص.) ترسا، مسیحی.
ترسل: tarassol [ع.] (مص‌ل.) نامه نوشتن، نامه نبشتن، رساله نوشتن. (امص.) نامه‌نویسی، نامه‌نگاری، دبیری؛ ج. ترسلات. کتاب ترسل: کتابی که آداب نامه‌نویسی را یاد دهد.
ترسم: tarassom [ع.] (مص‌ل.) ظاهر پرستیدن. سالوسی کردن. (امص.) ظاهرپرستی. سالوسی؛ ج. ترسمات.
ترسناک: tars-nāk (ص‌مر.) بیمناک، خوف‌انگیز، ترس‌آور.
ترسو: tars-ū [سمنانی، فریزندی، یرنی و نطنزی] (ص.) ترسنده، خایف، کم جرأت، کم دل.
ترسیدن: tars-īdan (مص‌ل.) بیم داشتن، ترس داشتن، خوف کردن.
ترسیم: tarsīm [ع.] (مص‌م.) نشان گذاشتن. خط کشیدن بر چیزی. رسم کردن، نگاشتن: ترسیم مثلث، ترسیم نقشه؛ ج. ترسیمات.
ترش: torš (ص.) آنچه که حموضت داشته باشد، هر چه که طعم سرکه داشته باشد، حامض؛ مق. شیرین.
ترشا: torš-ā (ص‌فا.) حالتی که در معده به سبب پرخوری یا علتی دیگر به واسطهٔ

ازدیاد ترشحات اسیدی ایجاد گردد؛ سوء هاضمه.

ترشح: taraššoh [ع.] (مص‌ل.) تراویدن، ترابیدن. افشانده شدن. آماده شدن، در خور گشتن. (امص.) تراوش. افشاندگی. آمادگی؛ ج. ترشحات.

ترش‌رو(ی): torš-rū(y)(toroš) (ص‌مر.) کسی که دارای خوی تند است، آنکه همیشه اخمو و تند مزاج است.

ترشک: torš-ak (ا.مصغ.) (گیا.) گیاهی از تیرهٔ هفت‌بند که پایا است و به ارتفاع ۳۰ سانتیمتر تا یک متر می‌رسد. ریشه‌اش ضخیم و ساقه‌اش راست و بی‌کرک است. این گیاه وحشی در چمنزارها و کشت‌زارها و کنار رودها می‌روید؛ بقلهٔ حامضه، حبق خراسانی.

ترشی: torš-ī (حامص.) کیفیت چیز ترش. حموضت. (ا.) کلیهٔ مواد غذایی که مزهٔ ترش دارند و مقداری از اسیدهای مختلف در ترکیبشان وجود دارد. ترشی‌ها را به عنوان چاشنی غذا بکار می‌برند. (شیمـ.) اسید؛ ج. ترشی‌ها (فصـ.) ترشیجات.

ترشیح: taršīh [ع.] (مص‌م.) پروردن، آماده ساختن، درخور کردن. (امص.) پرورش، آمادگی؛ ج. ترشیحات.

ترصد: tarassod [ع.] (مص‌ل.) چشم داشتن، انتظار داشتن. نگاهبان شدن، پاس داشتن، مراقب بودن. (امص.) چشم‌داشت، انتظار. نگاهبانی، مراقبت؛ ج. ترصدات.

ترصیع: tarsī' [ع.] (مص‌ل.) گوهر نشان کردن، جواهر نشاندن. (مسـ.) صورت‌های مختلف به نغمات موسیقی دادن. (امص.) گوهرنشانی. (بعـ.) یکی بودن کلمات مصراعی با مصراع دیگر یا جمله‌ای با جملهٔ دیگر در وزن و حروف خواتیم. (وطواط)؛ ج. ترصیعات.

ترضیه: tarziya(-e) [ع. ترضیة] (مص‌م.) راضی کردن، خشنود ساختن.

ترعه: tor'a(-e) [ع.] (ا.) دهانهٔ جوی. راه آب، آبراه. مجرای آب باریکی که مصنوعاً برای اتصال دریا یا دو اقیانوس یا دو رود به یکدیگر حفر کرده باشند؛ تنگه: ترعهٔ پاناما، ترعهٔ سوئز.

ترغ: torγ (ا.) اسبی باشد سرخ رنگ که آن را کهر خوانند.

ترغیب: tarγīb [ع.] (مص‌م.) خواهان کردن، گراینده کردن. راغب کردن، به رغبت آوردن. (امص.) گرایندگی، راغبی؛ ج. ترغیبات.

ترف: taraf [ع.] (امص.) شادخواری، خوشگذرانی.

ترف: tarf [= ترب، نوعی پنیر] (ا.) کشک سیاه، قراقروت.

ترف‌با: tarf-bā (امر.) آشی که در آن قراقروت ریخته باشند؛ آش ترف، ترفینه.

ترفع: taraffo' [ع.] (مص‌ل.) برتری نمودن، بلندی جستن، خود را برتر گرفتن، تکبر ورزیدن. (امص.) برتری، تکبر؛ ج. ترفعات.

ترفق: taraffoγ [ع.] (مص‌ل.) نرمی کردن، مهربانی نمودن. همراهی کردن. (امص.) نرمی، مهربانی. همراهی، رفاقت؛ ج. ترفقات.

ترفنج: tarfanǰ (ا.) راه باریک و دشوار.

ترفند: tarfand [= ترفنده] (ص.) بیهوده، محال. (ا.) تزویر، مکر، حیله.

ترفه: taraffoh [ع.] (مص‌ل.) آسودن، در رفاه بودن، آسایش داشتن. (امص.) تن‌آسایی، آسایش؛ ج. ترفهات.

ترفیع: tarfī' [ع.] (مص‌م.) بالا بردن، برکشیدن، برآوردن. (امص.) برکشی، ارتقاء؛ ج. ترفیعات.

ترفیه: tarfīh [ع.] (مص‌م.) آسایش دادن، تن آسان کردن، در رفاه داشتن؛ ج. ترفیهات.

ترقب: taraγγob [ع.] (مص‌ل.) چشم داشتن، انتظار داشتن. مراقب بودن، پاس داشتن. (امص.) چشم داشت، انتظار. دیده‌بانی، مراقبت؛ ج. ترقبات.

ترقص: taraγγos [ع.] (مص‌ل.) رقص کردن. رقصیدن. (امص.) رقص؛ ج. ترقصات.

ترقوه: tarγova(-e) [ع. ترقوة] (ا.) (جاند. پز.) یکی از استخوان‌های کمربند شانه‌ای که در جلو و بالا به تعداد یک زوج در طرفین سینه قرار دارد. این استخوان به شکل S لاتینی است که افقی بین استخوان جناغ (عظم قص) و استخوان کتف واقع شده؛ آخورک، چنبر.

ترقی: taraγγī [ع.] (مص‌ل.) بر شدن، بالا رفتن، برتری یافتن، به درجات عالی رسیدن. (امص.) برتری‌یابی؛ ج. ترقیات.

ترقیع: tarγī' [ع.] (مص‌م.) پینه کردن، پاره دوختن، وصله کردن. قطعات چهارگوش رنگارنگ را جنب هم قرار دادن و دوختن؛ ج. ترقیعات.

ترقیم: tarγīm [ع.] (مص‌م.) نوشتن، خط نوشتن. خط کشیدن، رقم زدن؛ ج. ترقیمات.

ترقین: tarγīn [معر. نبطی] (مص‌م.) باطل کردن عبارتی از دفتر و حساب دیوانی، سیاه کردن موضعی را به فرد حساب به خط زایده تا گمان نشود که اینجا را برای نوشتن سفید گذاشته‌اند. (ا.) خطی که محرران در بعضی مواضع میان دو حرف بی‌مد کشند.

ترک: tarak (ا.) خندقی که بر دور حصار و باغ و قلعه و امثال آن کشند.

ترک: tar-ak (ص. اِ.مصغ.) تر، مرطوب؛ مق. خشکک. تر و تازه، لطیف. دختر بکر و دوشیزه. حلوایی که از قند و نشاسته و تخم ریحان پزند.

ترک: tarak [= تراک] (اصت.) هر صدا و آوازی که از شکستن و ترکیدن چیزی آید. صدای رعد، آواز تندر.

ترک: tarak [= تراک] (ا.) شکاف، رخنه. (زم.) شکاف کوه و زمین، فواصلی که بین دو قطعه زمین بر اثر زلزله و حرکات دیگر کوه‌زایی تشکیل گردد؛ تراک.

ترک: tark (ا.) کلاه‌خود، مغفر. بخش‌ها و سوزهای کلاه و خیمه و امثال آن.

ترک: tark [ع.] (مص‌م.) واگذاشتن، دست کشیدن، دست برداشتن، هلیدن، هشتن، رها کردن.

ترکان: tarkān [تر.] ملکه، شهربانو. لقب زنان ارجمند، بی‌بی، بیگم. ضح.ـ این کلمه را به لغت «ترکان» torkān خوانند.

ترکانیدن: tarak-ānīdan [= طرقانیدن = ترکاندن] (مص‌م.) (ترکانید، ترکاند، خواهد ترکانید، بترکان، ترکاننده ترکانیده). ترک دادن، تراک دادن، شکاف دادن. منفجر کردن، انفجار.

ترکب: tarakkob [ع.] (مص‌ل.) استوار شدن، برهم نشستن. (امص.) سواری.

ترکتازی: tork-tāz-ī (حامص.) تاخت به شتاب و ناگاه بر سبیل تاراج و غارت کردن (مانند ترکان قدیم). جولان.

ترک‌جوش: tork-ǰūš (امر.) آبگوشتی که گوشت آن نیم پخته باشد.

ترکش: tarkaš (امر.) جعبه یا کیسه‌ای که در آن تیرهای کمان را جا می‌دادند و به پهلو می‌آویختند؛ تیرکش، تیردان.

ترکه: tarka(-e) (ا.) شاخهٔ باریک و دراز از درخت بریده باشند.

ترکه: tareka(-e) [ع. ترکة] (ا.) وامانده، هر چیز متروک. مالی که از مرده باقی مانده باشد؛ مرده ریگ. ضح.ـ در تداول

taraka(-e) تلفظ شود.

ترکی: tork-Ī (حامص.) ترک بودن.

ترکی: tork-Ī (ص‌نسب.) منسوب به ترک. زبان ترکان. (مس.) آواز دوم از اصول در موسیقی قدیم که آن را بحر ترک نیز گویند.

ترکیب: tarkĪb [ع.] (مص‌م.) برهم نشانیدن، برنشانیدن، سوار کردن. بهم پیوستن. آمیخته کردن، مخلوط ساختن. (امص.) آمیزش، اختلاط. (شیم.) تبدیل چند جسم به جسمی سنگین‌تر. (دس.) تحلیل عبارت‌ها و جمله‌ها است از لحاظ روابط کلمات طبق قواعد نحو؛ مق. تجزیه. (ا.) نهاد، اندام. (بع) ترکیب‌بند؛ ج. ترکیبات، تراکیب.

ترکیب‌بند: t.-band [ع. ف.] (امر.) (بع.) آوردن چند بند در یک بحر که هر بند دارای قافیه‌ای جداگانه باشد و در آخر هر بند یک بیت غیر مکرر آورند؛ مق. ترجیع‌بند.

ترکیدن: tarak-Īdan [= ترکیدن = طرقیدن] (مص‌ل.) (ترکید، ترکد، خواهد ترکید، بترک، ترکنده، ترکیده). ترک یافتن. تراک خوردن، شکافته شدن. منفجر شدن.

ترمز: tomoz (ا.) (مکن.) آلتی است در اتومبیل و ماشین‌های مشابه که با فشار دادن آن حرکت اتومبیل یا ماشین دیگر را متوقف یا کند می‌سازد. ترمز پایی: (مکن.) ترمزی است در اتومبیل که به وسیلهٔ پدال به چرخ‌ها منتقل می‌شود. ترمز دستی: (مکن.) ترمزی است که علاوه بر ترمز پایی در اتومبیل تعبیه شده که به وسیلهٔ دستگیره‌ای آن را با دست کشند.

ترمزاج: tar-mazāǰ [ف. ع.] (ص‌مر.) آنکه دارای طبیعت تر و تازه است؛ خوش مزاج. سالم، تندرست.

ترمومتر: termometr (امر.) (فز.) میزان الحراره. مقیاس الحراره.

ترمیم: tarmĪm [ع.] (مص‌م.) مرمت کردن، رخنه بستن، خلل برگرفتن. (امص.) مرمت؛ ج. ترمیمات.

ترن: teran (ا.) قطار، قطار راه‌آهن.

ترنانه: tar-nāna(-e) (امر.) هر چیز که آن را با نان توان خورد همچون ماست و پنیر و دوشاب و مانند آن؛ نان خورش، ادام.

ترنج: toranǰ [= معر. اترج] (ا.) (گیا.) بالنگ. (گیا.) میوهٔ درخت مذکور، تفاح‌مائی. (نق.) از طرح‌های قراردادی هنرهای تزئینی ایران و آن چهار گوشهٔ پیچ‌وخم‌داری است که در وسط آن برگ‌هایی طراحی شده است.

ترنج: toronǰ, taranǰ (ا.) چین و شکن. سخت درهم فشرده، درهم کشیده. خشک شده، درشت گردیده.

ترنجبین: tar-anǰabĪn [معر. ترنگبین] (امر.) (گیا.) ترشحات و شیرابه‌های برگ و ساقه‌های گیاه خارشتر که از لحاظ شیمیایی نوعی از «من» می‌باشد. در ترکیب ترنجبین ساکارز و ملزیتوز موجود است و آن در تداوی به عنوان ملین استعمال می‌شود.

ترنجیدن: toronǰ-Īdan, taranǰ (مص‌ل.) (ترجید، ترنجد، خواهد ترنجید، ترنجنده، ترنجیده). سخت درهم کشیده و کوفته شده. چین بهم رسانیدن، چین و شکن شدن. درشت گردیدن.

ترنگ: tarang (اصت.) صدا و آواز زه کمان باشد به وقت تیر انداختن. صدای رسیدن پیکان تیر و خوردن گرز و شمشیر بجایی. شکستن تیغ. آواز تار به هنگام نواختن ساز.

ترنگ: torang [= تورنگ] (ا.) (جاند.) تذرو، قرقاول.

ترنم: tarannom [ع.] (مص‌ل.) سرایـیدن،

آواز گردانیدن. (امص.) آوازه‌خوانی. (اِ.) آواز نیکو، سرود، نغمه؛ ج. ترنمات.

تروح: taravvoh [ع.] (مص‌ل.) آسایش جستن. باد زدن.

ترومبون: terombon (اِ.) (مس.) یکی از سازهای بادی مسی که صدای آن شبیه ترمپت ولی قوی‌تر و بهتر از آن است و غالباً نواهای باشکوه و پرصدا را اجرامی‌کند. این ساز از حیث ساختمان بر دو نوع می‌باشد.

ترومپت: terompet (اِ.) (مس.) یکی از سازهای بادی مسی و آن قسمی شیپور است که در قدیم آن را از شاخ حیوانات می‌ساختند. این ساز همشیه در معابد یهودیان مورد استفاده بوده و امروز هم در کنیسه‌ها از آن استفاده می‌کنند. ترومپت فلزی را یونانیان اختراع کرده‌اند.

ترونده: tar-vanda(-e) [= ترونده] (ص‌مر.) نو رس (میوه)، نو باوه، نوبر.

تروی: taravvī [ع.] (مص‌ل.) اندیشه کردن، تأمل کردن در امری. (امص.) تأمل، تفکر.

ترویج: tarvīǰ [ع.] (مص‌م.) رواج دادن، روا کردن، روایی دادن. (امص.) رواج، روایی؛ ج. ترویجات.

ترویح: tarvīh [ع.] (مص‌م.) آسوده کردن، آسایش دادن، راحت کردن؛ ج. ترویحات.

ترویه: tarviya(-e) [ع. تروية] (مص‌م.) سیراب کردن. آب برای سفر برداشتن. اندیشیدن در کاری. یوم (روز) ترویه: روز هشتم ذی‌حجه.

تره: tara(-e), tarra(-e) [= ترج، معر. = طرج] (اِ.) (گیل.) گیاهی است از تیرهٔ سوسنی‌ها جزو دستهٔ گل سوسن که گیاهی است دو ساله و در اروپا و آسیا و آفریقا می‌روید. ارتفاعش در بعضی گونه‌ها ممکن است تا ۶۰ سانتیمتر برسد. ساقهٔ گل‌دارش منفرد است. گل آذینش چتری است و گل‌ها به شکل کره‌ای در انتهای ساقه قرار دارند. برگ‌های این گیاه جزو سبزی‌های خوردنی مصرف می‌شود؛ گندنا، بقل. (گیا.) گیاه تیزی که بر سرهای دانه‌های جو و گندم در خوشه می‌باشد.

ترهب: tarahhob [ع.] (مص‌ل.) عبادت کردن، راهب شدن. (مص‌م.) ترسانیدن. (امص.) پرستش، عبادت.

تره‌بار: tara(-e)-bār [= تربار] (امر.) (گیا.) سبزی‌های خوردنی و برخی میوه‌ها از قبیل کدو و گوجه فرنگی و بادنجان و باقلا و غیره.

تره: torraha [ع. ترهة] (اِ.) (کم.) بیهوده، یاوه. سخن بیفایده؛ ج. ترهات.

ترهیب: tarhīb [ع.] (مص‌م.) ترسانیدن؛ ج. ترهیبات.

تریاق: teryāγ [معر. سبعی (منسوب به سبع، جانور درنده)، ضد گزش درندگان] (اِ.) پادزهر، پازهر، تریاک. افیون، تریاک. (پز.) معجونی مرکب از داروهای مسکن و مخدر که به عنوان ضد دردها و سموم بکار می‌رفته و در ترکیبش عصاره‌های گیاهی خانوادهٔ شقایق و خشخاش بکار می‌رفته است؛ تریاق فاروق، تریاق کبیر؛ ج. تریاقات.

تریاک: teryak, tar- [= تریاق] (اِ.) پادزهر، پازهر، ضد سموم. شیرهٔ میوهٔ گیاه خشخاش که با تیغ زدن میوهٔ خشخاش به طرق مخصوصی می‌گیرند. این شیره در ابتدای خروج از میوهٔ کپسول شکل خشخاش سفید رنگ است ولی در مجاورت هوا تغییر رنگ داده ابتدا زرد و بعداً قهوه‌ای رنگ می‌شود. شیرهٔ حاصل حاوی آلکالوئید بسیار است؛ افیون.

تریاکی: teryāk-ī (ص‌نسب.) معتاد به کشیدن یا خوردن تریاک؛ افیونی.

تریان: taryān(ter.-) (اِ.) طبق چوبین. طبقی که از شاخ بید بافند.

تریبه: tarība(-e) [ع. تریبة] (اِ.) (پز.) استخوان سینه، جناغ؛ ج. ترایب. (ترائب).

تریت: tarīt(terīt (تد. [= تلیت = ترید] (اِ.) ریزه کردن نان در دوغ، شیر، آب گوشت و مانند آن.

تریز: terīz [= تیریز = تریج] (اِ.) دو مثلث که از دو طرف دامن جامه برآورند، شاخ جامه و قبا. بال و پر مرغان.

تریشه: tarīša(-e) [= تراشه] (اِ.) خرده ریزه، مانند ریزهٔ کاغذ، چوب.

تریشین: terīšīn (اِ.) (جاند.) یکی از کرم‌های طفیلی از خانوادهٔ نماتودها که در انسان مرض تریشینوز را بوجود می‌آورد. این جانور کرم کوچک نخی شکل و باریکی است که حداکثر طولش در حدود ۶ میلیمتر است.

تریلیون: terīlyon(-yūn) (عد.) عدد اصلی معادل یک میلیارد میلیارد. 10^{18}.

ترینه: tar-īna(-e) (ص‌نسب. اِمر.) نوعی خوراکی است که عبارت است از اینکه نان تنوری نیم‌پخته را ریزه ریزه کرده با فلفل و زنجبیل و زیره و سیاه‌دانهٔ نیم‌کوفته و سبزی‌های ریزه کرده در تغاری کنند و سرکه و دوشاب بر روی آن ریزند و مشت زنند تا خوب خمیر شود و در آفتاب نهند و تا ۴۰ روز هر روز سرکه و دوشاب ریزند و برهم زنند و در آفتاب نهند تا به قوام آید. سپس از آن قرص‌ها سازند و خشک کنند.

تریو: taryū (اِ.) پارچه و جامهٔ سفید باریک.

تریو: teriyo (اِ.) (مس.) قطعاتی که برای سه‌ساز از روی فرم سنات. ساخته شده باشد. (مس.) آواز سه نفری. (مس.) قسمت دوم یک منوئه.

تز: taz [قس. تاس] (ص.) کچل، کل.

تز: taz [= تژ] (اِ.) (جاند.) صعوه.

تز: taz [= تزه = تژه] (اِ.) دندانهٔ کلید، پرهٔ کلید.

تز: tez [= تژ = تیج] (اِ.) برگ نو برآمده از درخت، جوانه.

تز: tez (اِ.) موضوعی که کسی برای اثبات آن کتباً یا شفاهاً بکوشد. رساله‌ای که دانشجو پس از فراغ تحصیل تألیف کند و از مطالب آن در جلسه‌ای دفاع نماید؛ پایان‌نامه، رسالهٔ دکتری.

تزاحم: tazāhom [ع.] (مص‌ل.) گرد آمدن مردم در یکجا و به یکدیگر فشار وارد آوردن؛ انبوهی کردن. (امص.) انبوهی؛ ج. تزاحمات.

تزار: tezār (اِ.) عنوان پادشاهان روسیه، قیصر.

تزاوج: tazāvoǰ [ع.] (مص‌ل.) بهم جفت شدن؛ ج. تزاوجات.

تزاید: tazāyod [ع.] (مص‌ل.) زیاد شدن، افزون گشتن. (امص.) افزونی، فزونی، افزایش؛ ج. تزایدات.

تزجیه: tazǰiya(-e) [ع. ترجیة] (مص‌م.) گذرانیدن، روزگار گذرانیدن، گذاشتن روزگار.

تزریق: tazrīγ [ع.] (مص‌م.) داخل کردن داروی مایع در زیر پوست بدن یا در داخل رگ به وسیلهٔ سوزن مخصوص؛ آمپول زدن. (امص.) عمل مذکور؛ ج. تزریقات.

تزکیه: tazkiya(-e) [ع. تزکیة] (مص‌م.) پاکیزه گردانیدن، بی‌آلایش کردن. ستودن. زکات دادن (غم.)

تزلزل: tazalzol [ع.] (مص‌ل.) جنبیدن، لرزیدن. سست شدن. (امص.) جنبش. اضطراب؛ ج. تزلزلات.

تزمل: tazammol [ع.] (مص‌ل.) در جامه پیچیده شدن.

تزمیل: tazmīl [ع.] (مص‌م.) به جامه پیچیدن.
تزوج: tazavvoǰ [ع.] (مص‌ل.) جفت شدن با، زناشویی کردن. (امص.) زناشویی؛ ج. تزوجات.
تزود: tazavvod [ع.] (مص‌ل.) توشه گرفتن، توشه ساختن.
تزویج: tazvīǰ [ع.] (مص‌م.) همسر گرفتن، جفت گرفتن. (امص.) زناشویی؛ ج. تزویجات.
تزویر: tazvīr [ع.] (مص‌ل.) دروغ آراستن، دروغ‌پردازی کردن. مکر کردن، فریب دادن، گول زدن. دورویی کردن. (امص.) دروغ‌پردازی. غدر، حیله.
تزهد: tazahhod [ع.] (مص‌ل.) زهد ورزیدن، زاهد شدن، پارسا شدن. (امص.) زاهدی، پارسایی.
تزهید: tazhīd [ع.] (مص‌م.) زاهد کردن. پارسا خواندن.
تزین: tazayyon [ع.] (مص‌ل.) آراسته شدن، زینت یافتن. (امص.) آراستگی. خودآرایی؛ ج. تزینات.
تزیید: tazyīd [ع.] (مص‌م.) زیاد کردن، افزون کردن، افزودن؛ ج. تزییدات.
تزییف: tazyīf [ع.] (مص‌م.) ناسره داشتن، نبهره داشتن، نادرست خواندن.
تزیین: tāzyīn [ع.] (مص‌م.) زینت دادن، زیور کردن. آراسته نمودن. (امص.) آراستگی؛ ج. تزیینات.
تس: tas (اِ.) تپانچه، سیلی.
تس: tos (اِصت.) باد بی‌صدایی که از مقعد خارج گردد. تف، خدو، خیو.
تسابق: tasāboγ [ع.] (مص‌ل.) پیشی گرفتن بر یکدیگر.
تسارع: tasāro' [ع.] (مص‌ل.) شتافتن، شتاب آوردن، سرعت گرفتن.
تسافل: tasāfol [ع.] (مص‌ل.) به نشیب آمدن، فرود آمدن.
تساقط: tasāγot [ع.] (مص‌ل.) افتادن، بیفتادن، سقوط کردن، فرو افتادن. (مص‌م.) افکندن، بیفکندن، خود را بر چیزی افکندن.
تسالم: tasālom [ع.] (مص‌م.) صلح کردن، آشتی کردن، با یکدیگر آشتی کردن، آشتی جستن، با هم سازش کردن.
تسامح: tasāmoh [ع.] (مص‌ل.) آسان گرفتن، مدارا کردن. کوتاهی کردن، فروگذار کردن. (امص.) سهل‌انگاری؛ ج. تسامحات.
تسامع: tasāmo' [ع.] از هم شنیدن، از همدیگر خبر شنیدن.
تساوی: tasāvī [ع.] (مص‌ل.) برابر شدن با هم، همانند شدن دو چیز. (امص.) برابری.
تساهل: tasāhol [ع.] (مص‌ل.) سهل گرفتن بر یکدیگر، آسان گرفتن، به نرمی رفتار کردن. آسان گفتن. (امص.) سهل‌انگاری.
تسبب: tasabbob [ع.] (مص‌ل.) سبب شدن. سبب جستن، راه جستن. زحمت کشیدن.
تسبیب: tasbīb [ع.] (مص‌م.) ایجاد سبب کردن. وصول کردن مالیات تا دینار آخر. حواله کردن طلب کسی بر دیگری که بدهکار است. (امص.) سبب‌سازی، وسیله‌سازی؛ ج. تسبیبات.
تسبیح: tasbīh [ع.] (مص‌م.) خدا را به پاکی یاد کردن، نیایش خدای کردن. سبحان‌الله گفتن. (امص.) ذکر خدا، یاد خدای. (ف.) (اِ.) دانه‌های به رشته کشیده که هنگام ذکر و دعا در دست گیرند، سبحه؛ ج. تسبیحات.
تسبیع: tasbī' [ع.] (مص‌م.) به هفت بخش در آوردن چیزی را، بر هفت رکن تقسیم کردن، هفت جزء کردن چیزی را.

تسبیغ: tasbīγ [ع.] (مص‌م.) (عر.) نوعی از تصرفات و زحافات است در عروض و آن افزودن حرفی ساکن است بر سببی که به آخر جزو افتد چنانکه در «فاعلاتن»، «فاعلاتان» می‌شود.

تست: test (اِ.) آزمایش، امتحان. نوع خاصی از آزمایش که بنای آن بر طرح پرسش‌های کوتاه و محدود است.

تستر: tesattor [ع.] (مص‌ل.) پوشیده گشتن، در پرده شدن، روی نهفتن. پرهیز کردن.

تسترغیده: tostorγ-īda(-e) (اِمف.) درهم فشرده، ترنجیده.

تستیر: tastīr [ع.] (مص‌م.) پوشانیدن، در پرده داشتن؛ ج. تستیرات.

تسجیع: tasǰīʻ [ع.] (مص‌ل.) با سجع سخن گفتن، کلام موزون گفتن؛ ج. تسجیعات.

تسجیل: tasǰīl [ع.] (مص‌م.) ثابت و استوار کردن، به کرسی نشاندن. حکم دادن. عهد کردن، پیمان کردن. مهر کردن قباله. (اِمص.) استواری، تأیید؛ ج. تسجیلات.

تسحب: tasahhob [ع.] (مص‌ل.) گستاخی کردن. دامن کشیدن. ناز کردن.

تسخر: tasxar [مفر. ع. تمسخر، سخره] (مص‌م.) مسخره کردن، ریشخند کردن. (اِمص.) ریشخند.

تسخر: tasaxxor [ع.] (مص‌ل.) رام شدن، مطیع شدن، ذلیل گشتن. کار بیمزد کردن.

تسخیر: tasxīr [ع.] (مص‌م.) رام کردن، مطیع کردن، مقهور کردن، مغلوب کردن. به کار بی‌مزد وا داشتن. بدست آوردن. (اِمص.) قهر، غلبه. تصرف؛ ج. تسخیرات.

تسخین: tasxīn [ع.] (مص‌م.) گرم کردن، بر گرمی چیزی افزودن. گرمی خوردن، داروی گرم خوردن؛ مقـ. تبرید.

تسدید: tasdīd [ع.] (مص‌م.) استوار کردن، محکم کردن. راست گردانیدن، راست و درست کردن. صواب جستن؛ ج. تسدیدات.

تسدیس: tasdīs [ع.] (مص‌م.) شش گوشه ساختن چیزی. شش قسمت کردن، به شش جزو تقسیم کردن. (ص.) مسدس، شش‌تایی؛ ج. تسدیسات.

تسریح: tasrīh [ع.] (مص‌م.) یله کردن، رها ساختن، واگذاشتن، گسیل‌کردن. به چرا گذاشتن ستور را. گشادن و فروهشتن موی را. طلاق دادن زن را؛ ج. تسریحات.

تسریع: tasrīʻ [ع.] (مص‌ل.) شتافتن، شتاب آوردن، سرعت آوردن در کار، سرعت گرفتن. (اِمص.) شتاب، سرعت؛ ج. تسریعات. ضحـ. - به معنی شتافتن در کتب‌عربی نیامده و بجای آن «اسراع» مستعمل است.

تسطیح: tastīh [ع.] (مص‌م.) هموار کردن (زمین و مانند آن)، پهن کردن؛ ج. تسطیحات.

تسطیر: tastīr [ع.] (مص‌م.) خط‌کشی کردن. سطربندی کردن. نوشتن، تألیف کردن؛ ج. تسطیرات.

تسع: tesʻ [ع.] (عد.) نه (۹).

تسعیر: tasʻīr [ع.] (مص‌م.) نرخ گذاشتن، تعیین بها کردن. (اِمص.) ارزیابی. تبدیل پول کشوری به پول کشور دیگر، مبادلهٔ ارز؛ ج. تسعیرات.

تسعین: tesʻīn [ع.] (عد.) نود (۹۰).

تسفسط: tasafsot [ع.] (مص‌ل.) سفسطه کردن، استدلال باطل کردن.

تسفطط: tasaftot (مص‌ل.) احمق شدن. هذیان گفتن. انکار حقایق کردن، سوفسطایی کردن.

تسقیه: tasγiya(-e) [ع. تسقیة] (مص‌م.) آب

دادن، سیراب ساختن.

تسکین: taskīn [ع.] (مص‌م.) آرام کردن، ساکن کردن، آرامش بخشیدن. تسلی دادن. (امص.) آرامش. تسلی؛ ج. تسکینات.

تسلسل: tasalsol [ع.] (مص‌ل.) پیوسته شدن، پشت سرهم بودن، پی در پی بودن. (امص.) بهم پیوستگی. (فل.) ترتیب امور غیرمتناهی به نحوی که مرتبهٔ سابق بر مرتبهٔ لاحق مترتب باشد؛ ج. تسلسلات.

تسلط: tasallot [ع.] (مص‌ل.) چیره شدن، غلبه یافتن. (امص.) چیرگی، غلبه، چیره‌دستی.

تسلی: tasallī [ع.] (مص‌ل.) آرام یافتن از اندوه، خشنودی (اندک) یافتن. خوشنودی (اندک)؛ ج. تسلیات.

تسلیت: tasliyat [ع. تسلیة] (مص‌م.) دلخوشی دادن، رهایی بخشیدن از اندوه، تسلی دادن (مخصوصاً عزادار را). (امص.) دلخوشی، سرسلامتی.

تسلیح: taslīh [ع.] (مص‌م.) سلاح دادن، سلاح پوشانیدن؛ ج. تسلیحات.

تسلیحات: taslīh-āt [ع.] (مص. اِ.) ج. تسلیح. ادارهٔ تسلیحات: (نظ.) اداره‌ای است جزو وزارت جنگ که وظیفهٔ وی تولید و جمع‌آوری انواع اسلحه است.

تسلیط: taslīt [ع.] (مص‌م.) گماشتن، چیره دست کردن، مسلط ساختن.

تسلیم: taslīm [ع.] (مص‌م.) گردن نهادن (به حکم قضا یا امر شخصی را)، رام شدن. سلام گفتن، تحیت دادن. پذیرفتن سلام. واگذار کردن، سپردن؛ ج. تسلیمات.

تسمه: tasma(-e) [تر. تاسمه = طسمه، معر.] (اِ.) بند چرمی که بدان چیزی را بندند؛ دوال چرمی.

تسمیط: tasmīt [ع.] (مص‌م.) چیزی بر فتراک زین بستن. رها کردن قرض‌دار را (غم.) (شعر) الف ـ یک بیت شعر را به چهار پارهٔ (هر مصراع دو پاره) موزون تقسیم کردن (معمولاً سه پارهٔ اول مقفی هستند.) ب ـ مسمط ساختن؛ ج. تسمیطات.

تسمین: tasmīn [ع.] (مص‌م.) فربه کردن، پروار ساختن. روغن‌دار کردن.

تسمیه: tasiya(-e) [ع. تسمیة] (مص‌م.) نام نهادن، نام دادن، نامیدن. (امص.) نامگذاری.

تسنن: tasannon [ع.] (مص‌ل.) پیرو سنت بودن، قبول سنت کردن. سنی بودن، عقیدهٔ فرقهٔ اکثریت که پس از پیغمبر اسلام(ص) خلفای راشدین را به ترتیب خلیفه و امیرالمؤمنین دانند؛ مق. تشیع. اهل سنن: سنی؛ مق. شیعی.

تسنیم: tasnīm [ع.] (مص‌م.) خرپشته کردن، تسنیم قبور.

تسو: tasū [= طسوج، معر.] (اِ.) وزنی است معادل وزن چهار جو. یک بخش از ۲۴ بخش شبانروز، یک ساعت. یک حصه از ۲۴ حصهٔ چوب گز خیاطان. یک حصه از ۲۴ حصهٔ سیر بقالان (در قدیم).

تسوید: tasvīd [ع.] (مص‌م.) سیاه کردن، تسویداوراق. مسوده کردن، پیش‌نویس کردن؛ ج. تسویدات.

تسویف: tasvīf [ع.] (مص‌م.) تأخیر کردن، مماطله کردن.

تسویل: tasvīl [ع.] (مص‌م.) آراستن چیزی برای فریب و گمراهی دیگران. اغوا کردن، به گمراهی افکندن؛ ج. تسویلات.

تسویه: tasviya(-e) [ع. تسویة] (مص‌م.) برابر کردن، مساوی ساختن، یکسان کردن.

تسهیل: tashīl [ع.] (مص‌م.) آسان کردن، سهل ساختن؛ ج. تسهیلات.

تسهیم: tashīm [ع.] (مص‌م.) سهم دادن. سهم‌بندی کردن، جزو جزو کردن. پارچه را منقش و مخطط کردن (غم.)؛ ج. تسهیمات.

تسهیم به نسبت: (رضـ.) تقسیم کردن مبلغ یا کمیتی بین چند تن متناسب با اعدادی معین، مثلاً بخواهیم مبلغ ۲۶۰۰ ریال را بین سه تن به نسبت اعداد ۲، ۴ و ۷ تقسیم کنیم، این عمل را تسهیم به نسبت گویند. اعداد ۲، ۴ و ۷ را اعداد نسبت نامند.

تسییر: tassyĪr [ع.] (مصم.) راندن، روانه کردن، بیرون کردن. (احکـ. نجـ.) تصور کردن حرکت نقطه‌ای است از منطقة البروج در صورت طالع بر توالی هر چند فی الحقیقه به آن حرکت متحرک نباشد. اهل احکام گویند که آن عبارت است از رسیدن اثر دلیل اول به دلیل ثانی تا از امتزاج دلیلین استدلال به یکی از حوادث مستقبل حاصل شود؛ ج. تسایر.

تش: taš [= تیشه] (اِ.) تیشهٔ درودگری.

تشابه: tašāboh [ع.] (مصل.) بهم مانند بودن، به یکدیگر شبیه بودن. (امص.) همانندی؛ ج. تشابهات.

تشاجر: tašāǰor [ع.] (مصل.) با هم نزاع کردن، با هم ستیزیدن، مشاجره کردن. (امص.) کشمکش، مشاجره.

تشارک: tašārok [ع.] (مصل.) با هم شریک کردن. (امص.) انبازی.

تشاعر: tašā'or [ع.] (مصل.) به شاعری تظاهر کردن، خود را شاعر نشان دادن، به تکلف شعر سرودن.

تشاغل: tašāγol [ع.] (مصل.) خود را مشغول ساختن، خود را به کاری سرگرم کردن.

تشاکل: tašākol [ع.] (مصل.) مانند هم شدن، بهم مانستن، هم شکل گشتن. (امص.) همانندی.

تشاکی: tašākĪ [ع.] (مصل.) از یکدیگر شکایت کردن، گله کردن.

تشاور: tašāvor [ع.] (مصل.) با هم مشورت کردن، رأی زدن. (امص.) رأی‌زنی؛ شور.

تشاهد: tašāhod [ع.] (مصل.) هم را دیدن، یکدیگر را دیدار کردن.

تشبث: tašabbos [ع.] (مصل.) چنگ در زدن به چیزی، درآویختن به. وسیله قرار دادن کسی یا چیزی را، دست‌آویز ساختن. (امص.) آویختگی، چنگ‌زنی؛ ج. تشبثات.

تشبه: tašabboh [ع.] (مصل.) مانند بودن، شبیه بودن. خود را مانند دیگری کردن، شبیه کردن. (امص.) مانندی؛ ج. تشبهات.

تشبیب: tašabĪb [ع.] (مصل.) یاد جوانی کردن، احوال ایام جوانی را ذکر کردن. (اِ.) آغاز قصیده که در آن بیت‌هایی دربارهٔ عشق و جوانی آورده باشند؛ ج. تشبیبات.

تشبیه: tašabĪh [ع.] (مصم.) چیزی را به چیز دیگر مانند کردن، شبیه کردن. (معا. بع.) مانند کردن چیزی است به چیز دیگر در صفتی و آن شامل چهار رکن است که آنها را ارکان تشبیه گویند: الف ـ مشبه: چیزی که آن را تشبیه کنند. ب ـ مشبه‌به: چیزی که مشبه را بدان مانند کنند. ج ـ وجه‌شبه: امری که میان مشبه و مشبه‌به مشترک است. د ـ ادات تشبیه: کلماتی که دال بر تشبیه است. مانند: مثل، چون، همچون، بسان، همانند، مانند. گونهٔ یار، مشبه؛ برگ گل سرخ، مشبه‌به؛ سرخی، وجه‌شبه؛ همچون؛ ادات تشبیه؛ ج. تشبیهات.

تشت: tašt (اِ.) ظرفی فلزی بزرگ و پهن و اندکی گرد که در آن لباس و غیره شویند. تشت کسی از بام افتادن: رسوا شدن او، آشکار گشتن راز وی.

تشتت: tašattot [ع.] (مصل.) پراکنده شدن. (امص.) پراکندگی؛ ج. تشتتات.

تشتخانه: t.-xāna(-e) (اِمر.) اطاقی که تشت و آفتابه در آن گذارند. اطاق خواب. جامهٔ

خواب از توشک و لحاف و نهالی و مانند آن. مبرز، مستراح.
تشتخوان: t.-xān (امر.) تشت و سینی غذا. خوانی که بر آن طعام چینند.
تشتر: taštar (ا.) (اخ.) (نجـ.) (اِخ.) نام ایزدی است. سیزدهمین روز هر ماه شمسی (بنام ایزد مذکور).
تشت‌وخایه: (e-)tašt-o-xāya (امر.) نوعی بازی و آن چنان است که خایه‌ای (تخم‌مرغی) را خالی کنند و از شبنم پر سازند و راه آن را محکم کنند و در هوای گرم در تشتی مسی گذارند و اگر هوا گرم نباشد اندکی آتش در زیر تشت افروزند. چون تشت گرم شود، تخم‌مرغ به جانب هوا پران گردد. (کنـ.) زمین و آسمان (چه مدت‌ها زمین را در میان آسمان می‌پنداشتند). نام طلسمی است. علم تشت و خایه: علم نجوم.
تشتیت: taštīt [ع.] (مصم.) پراکندن، فتالیدن.
تشجیع: 'tašǰī [ع.] (مصم.) دلیر کردن، جرأت دادن، دل دادن. دلیر خواندن.
تشحیذ: tašhīz [ع.] (مصم.) تیز کردن، تند کردن (کارد، شمشیر و مانند آن). روشن کردن (ذهن، خاطر، قریحه).
تشخص: tašaxxos [ع.] (مصل.) بزرگی داشتن، شخصیت داشتن، امتیاز داشتن. (امص.) شخصیت. امتیاز. تعین، بزرگ‌منشی؛ ج. تشخصات. تشخص به خرج دادن: افاده فروختن، تکبر نمودن.
تشخیص: tašxīs [ع.] (مصم.) تمیز دادن چیزی را از دیگری، باز شناختن. (امص.) بازشناخت، تعیین؛ ج. تشخیصات.
تشدد: tašaddod [ع.] (مصل.) سخت شدن، سختی کردن، تندی نمودن. راندن، دواندن (عم.) (امص.) سختی، درشتی؛ ج. تشددات.
تشدید: tašdīd [ع.] (مصم.) سخت گرفتن، سخت کردن. استوار کردن. تکرار کردن یک حرف، شده دادن به حرف. (امص.) سخت‌گیری. (ا.) علامت (ّ) که بر بالای حرفی گذارند و آن نشانهٔ تکرار حرف است؛ ج. تشدیدات.
تشر: tašar (ا.) (عم.) کلمه‌ای که از روی خشم به کسی گفته شود؛ پرخاش، عتاب.
تشرف: tašarrof [ع.] (مصل.) بزرگوار شدن، بزرگی یافتن، شرف یافتن، بزرگی جستن. (امص.) شرفیابی. تشرف به فقر: (تصـ.) وارد طریقت صوفیان شدن. تشرف حاصل کردن: افتخار شرفیابی یافتن.
تشریح: tašrīh [ع.] (مصم.) شرح دادن، توضیح دادن. شرحه شرحه کردن، قطعه قطعه کردن. (پز.) جدا کردن اجزای بدن مرده برای تحقیق و مطالعه، کالبدشکافی؛ ج. تشریحات. علم تشریح: (پز.) دانش کالبد شکافی.
تشریحی: tašrīh-ī [ع. ف.] (ص‌نسبـ.) توضیحی، تبیینی. مربوط علم تشریح، وابسته کالبد شکافی.
تشرید: tašrīd [ع.] (مصم.) راندن.
تشریع: 'tāšrī [ع.] (مصم.) شریعت آوردن، آیین نهادن.
تشریف: tašrīf [ع.] (مصم.) شرف دادن، شریف گردانیدن، بزرگوار کردن. خلعت دادن. پذیرایی آبرومندانه کردن. (امص.) بزرگداشت. (ا.) خلعت؛ ج. تشریفات. تشریف حضور ارزانی داشتن: آمدن (احتراماً) گویند.
تشریفات: tašrīf-āt [ع.] (مص. اِ.)؛ ج. تشریف. تشریف‌ها. مراسم پذیرایی آبرومندانه. لوازم پذیرایی آبرومندانه.
تشریق: tašrīɣ [ع.] (مصم.) روشن کردن،

نورانی ساختن. (مص‌ل.) زیبا شدن. بسوی مشرق توجه کردن. (مص‌م.) خشک کردن گوشت در آفتاب. ایام تشریق: سه روز پس از عید قربان که در آن، در قدیم گوشت‌های قربانی را خشک می‌کردند.

تشریک: tašrīk [ع.] (مص‌م.) شریک کردن، شرکت دادن، انباز کردن. تشریک مساعی: با یکدیگر یاری کردن در امری. ضح.ـ چون «تشریک» بدین معنی نیامده، فصیحان این ترکیب را غیر فصیح دانند و بجای آن «اشتراک مساعی» یا «توحید مساعی» استعمال کنند.

تشریک: tašrīk [ع.] (مص‌م.) شراک بستن نعلین، بستن بند نعلین.

تشرین: tašrīn [معر.] (ا.) دو ماه از ماه‌های مشهور به «شهور رومی» تشرین اول و تشرین دوم که بین ایلول و کانون اول واقع‌اند.

تشعب: taša''ob [ع.] (مص‌ل.) شعبه شعبه شدن. شاخ شاخ گشتن، پراکنده شدن، متفرق گردیدن. (امص.) پراکندگی، تفرق؛ ج. تشعبات.

تشعشع: taša'šo' [ع.] (مص‌ل.) شعاع انداختن، پرتو افکندن. (امص.) پرتوافکنی. درخشندگی؛ ج. تشعشعات.

تشفع: tašaffo' [ع.] (مص‌ل.) شفاعت کردن، پایمردی کردن. (امص.) خواهشگری، پایمردی.

تشفی: tašaffī [ع.] (مص‌ل.) شفا یافتن، بهبود جستن. آسودگی یافتن، دل خوش کردن، تشفی خاطر. (امص.) بهبود. دل آسایی.

تشفیع: tašfī' [ع.] (مص‌م.) شفیع قرار دادن، پایمرد کردن. شفاعت کردن، پایمردی کردن.

تشقیق: tašγīγ [ع.] (مص‌م.) شکافتن، نیک بشکافتن.

تشکر: tašakkor [ع.] (مص‌ل.) شکر کردن، سپاس داشتن. (امص.) سپاسگزاری، سپاسداری؛ ج. تشکرات.

تشکک: tašakkok [ع.] (مص‌ل.) گمان کردن، به شک افتادن.

تشکل: tašakkol [ع.] (مص‌ل.) صورت پذیرفتن، قبول شکل و صورت کردن. نیکو صورت شدن. (امص.) صورت‌پذیری؛ ج. تشکلات.

تشکی: tašakkī [ع.] (مص‌ل.) شکایت کردن، گله کردن. نالیدن. (امص.) گله گزاری، شکوه.

تشکیک: taškīk [ع.] (مص‌م.) در شک انداختن، در گمان افکندن. (مص‌ل.) شک آوردن. (ا.) شک، شبهه؛ ج. تشکیکات.

تشکیل: taškīl [ع.] (مص‌م.) شکل و صورت دادن به چیزی، درست کردن، به پا کردن، برپای کردن، ساختن؛ ج. تشکیلات.

تشلیخ: tašlīx [= تسلیخ، معر.] (ا.) سجاده.

تشمر: tašammor [ع.] (مص‌ل.) آستین بر زدن، دامن درچیدن. آماده شدن. چابکی کردن.

تشمیر: tašmīr [ع.] (مص‌ل.) دامن بالا زدن، دامن درچیدن، دامان به کمر زدن. آماده شدن. چابکی کردن.

تشمیزج: tašmīzaǰ [معر. چشمیزک] (ا.مصغ.) دارویی که در چشم ریزند؛ چشمیزک، سیاه دانه.

تشمیس: tašmīs [ع.] (مص‌م.) در آفتاب نهادن.

تشمیم: tašmīm [ع.] (مص‌م.) بو کردن، بوییدن.

تشنج: tašannoǰ [ع.] (مص‌ل.) ترنجیده شدن، درهم کشیده شدن اعضای بدن، انجوغ گرفتن. لرزیدن. (امص.) ترنجیدگی،

لرزش؛ ج. تشنجات.

تشنگی: tašna(e)g-ī (حامص.) حالت و کیفیت تشنه؛ عطش.

تشنه: tešna(-e) (ص.) آنکه عطش دارد، دارای تشنگی، عطشان، آنکه به نوشیدن آب احتیاج دارد.

تشنیع: tašnī' [ع.] (مصم.) زشت گفتن کسی را، بد گفتن، عیوب کسی را آشکار کردن، شناعت زدن، رسوا ساختن. (امص.) زشت‌گویی، بدگویی؛ ج. تشنیعات.

تشوش: tašavvoš [ع.] (مصل.) شوریده شدن، آشفتن، بشولیدن. (امص.) شوریدگی، آشفتگی.

تشوق: tašavvoγ [ع.] (مصل.) آرزومند شدن. (امص.) آرزومندی.

تشویر: tašvīr [ع.] (مصم.) اشاره کردن (غم.) [ف.] شرمنده ساختن، شرمنده کردن. (امص.) شرمساری، شرمزدگی. شور و اضطراب، آشوب؛ ج. تشویرات.

تشویش: tašvīš [ع.] (مصم.) شوریده کردن، درهم کردن، پریشان ساختن. (امص.) پریشانی، آشفتگی؛ ج. تشویشات.

تشویق: tašvīγ [ع.] (مصم.) آرزومند کردن، به شوق افکندن، راغب ساختن؛ ج. تشویقات.

تشویه: tašvīh [ع.] (مصم.) زشت کردن، زشت بنمودن.

تشهد: tašahhod [ع.] (مصل.) شاهد خواستن، طلب گواهی کردن. گفتن شهادتین (اشهد ان لااله‌الاالله، اشهدان محمداً رسول‌الله) در نماز.

تشهی: tašahhī [ع.] (مصل.) میل داشتن به چیزی، رغبت داشتن.

تشهیر: tašhīr [ع.] (مصم.) شهره کردن، مشهور کردن. رسوا کردن.

تشی: tašī (ا.) (جانـ.) پستانداری از راستهٔ جوندگان که خاص نواحی گرم و معتدل آسیا و آفریقا و اروپا است، این جانور نسبةً قوی و جثه‌اش تقریباً به اندازهٔ روباه و دارای تیرهای نوک‌تیز و بالنسبه طویلی است که سطح پشت وی را فرا گرفته؛ خارپشت تیرانداز.

تشیخ: tašayyox [ع.] (مصل.) شیخ شدن، پیر گردیدن.

تشیع: tašayyo' [ع.] (مصل.) پیروی کردن، متابعت نمودن. شیعه شدن، دارای مذهب شیعه بودن؛ مق. تسنن. (امص.) پیروی. شیعه گری؛ مق. تسنن.

تشیید: tašyīd [ع.] (مصم.) استوار کردن، مستحکم کردن. بلند کردن، برافراشتن (دیوار، بنا و غیره). (امص.) استواری، استحکام.

تشییع: tašyī' [ع.] (مصل.) بدرقه رفتن، به قصد تودیع از پی کسی رفتن. در مراسم دفن مرده شرکت کردن: تشییع جنازه.

تصابی: tasābī [ع.] (مصل.) کودکی کردن، اعمال کودکانه کردن. عشق ورزیدن.

تصاحب: tasāhob [ع.] (مصل.) صاحب شدن، در تصرف خود آوردن. دست انداختن. (امص.) تصرف. دست‌اندازی. تصاحب دختر یا زنی: با او آرمیدن، بر او دست یافتن.

تصادف: tasādof [ع.] (مصل.) برخورد کردن، با هم روبرو شدن، بهم برخوردن اتفاقاً. پیش آمدن، اتفاق افتادن. (امص.) برخورد. پیش‌آمد؛ ج. تصادفات.

تصادق: tasādoγ [ع.] (مصل.) دوست شدن، دوستی داشتن. راست آمدن.

تصادم: tasādom [ع.] (مصل.) بهم کوفتن، سخت بهم خوردن. (امص.) بهم کوفتگی، برخورد سخت؛ ج. تصادمات.

تصاعد: tasā'od [ع.] (مصل.) صعود

کردن، بالا رفتن، بررفتن. (امص.) صعود. (رض.) رشتهٔ اعدادی که نسبت هر دوتای پیاپی از آنها مقداری ثابت باشد (که آن را قدر نسبت گویند) و آن بر دو قسم است: الف ـ تصاعد عددی: آن است که تفاضل هر دو عدد پیاپی آن مقداری ثابت باشد. مثلاً ۲، ۴، ۶، ۸ که تفاضل هر دو عدد متوالی ۲ است. ب ـ تصاعد هندسی: آن‌است که خارج قسمت هر دو عدد متوالی آن مقدار ثابت باشد. مثلاً ۲، ۴، ۸، ۱۶ که خارج قسمت هر دو عدد متوالی ۲ است؛ ج. تصاعدات.

تصافح: tasāfoh [ع.] (مص‌ل.) بهم دست دادن، مصافحه کردن، دست هم را گرفتن.

تصالح: tasāloh [ع.] (مص‌ل.) سازگار شدن، با هم ساختن، سازگاری کردن. (امص.) سازش.

تصاویر: tasāvīr [ع.] (مص. اِ.) ج. تصویر. صورت‌ها، نگارها، تمثال‌ها. پرده‌های نقاشی.

تصاویرخانه: t.-xāna(-e) [ع. ف.] (اِمر.) نگارخانه، نگارستان.

تصبر: tasabbor [ع.] (مص‌ل.) شکیب ورزیدن، صبر کردن، شکیبایی کردن.

تصحیح: tashīh [ع.] (مص‌م.) درست کردن، صحیح کردن، غلط‌های نوشته‌ای را درست کردن. کتابی را که ناسخان در آن تصرف کرده‌اند، طبق قواعد، بصورت اصل ـ یا نزدیک بدان ـ در آوردن. (امص.) غلط‌گیری؛ ج. تصحیحات.

تصحیف: tashīf [ع.] (مص‌م.) خطا خواندن. خطا کردن در نوشتن. تغییر دادن کلمه به وسیلهٔ کاستن یا افزودن نقطه‌های آن. (بع.) استعمال کلماتی توسط نویسنده یا شاعر که با تغییر دادن نقطه معینی آنها تغییر کند؛ **مثل آوردن «بوسه» که «توشه» گردد؛** ج. تصحیفات.

تصدر: tasaddor [ع.] (مص‌ل.) بالانشستن، در صدر مجلس جای گرفتن. (امص.) بالانشینی.

تصدق: tasaddoγ [ع.] (مص‌م.) چیزی به مستمندان دادن برای دفع بلا، صدقه دادن. (اِ.) صدقه، بلاگردان؛ ج. تصدقات.

تصدی: tasaddī [ع.] (مص‌ل.) پیش آمدن. (مص‌م.) عهده‌دار کاری شدن، کاری پیش گرفتن. مبادرت کردن به امری.

تصدیر: tasdīr [ع.] (مص‌م.) آغاز کردن. در صدر مجلس نشاندن، بالا نشاندن. در آغاز کتاب یا نوشته مطلبی را نوشتن، دیباچه نوشتن. (بع.) رد العجز علی الصدر؛ ج. تصدیرات.

تصدیع: tasdī' [ع.] (مص‌م.) دردسر دادن، دردسر آوردن، باعث زحمت شدن. (امص.) دردسر، مزاحمت؛ ج. تصدیعات.

تصدیق: tasdīγ [ع.] (مص‌م.) باور کردن، به راست داشتن، به درستی چیزی اقرار کردن؛ مق. تکذیب. (امص.) باورداشت، باور. (منط.) حکم کردن بر تصوری که در ذهن دارند؛ ج. تصدیقات.

تصدیق‌نامه: t.-nāma(-e) [ع. ف.] (اِمر.) گواهی‌نامه.

تصرف: tasarrof [ع.] (مص‌م.) بدست آوردن، در دست داشتن، مالک شدن. دست به کاری زدن. چیزی را به میل خود تغییر دادن. (امص.) دست‌اندازی. تغییر؛ ج. تصرفات.

تصرم: tasarrom [ع.] (مص‌ل.) بریده شدن. به سر آمدن، گذشتن. (امص.) بریدگی، برش. گذشت.

تصریح: tasrīh [ع.] (مص‌م.) پیدا کردن، هویدا کردن. روشن گفتن، آشکار گفتن. (امص.) پیدایی، هویدایی. **آشکارگویی؛** ج.

تصریحات.

تصریف: tasrīf [ع.] (مص‌م.) برگردانیدن، باز گردانیدن، تغییر دادن. روی دادن حادثه. مشتق ساختن کلمه‌ای را از ریشه یا مصدر. (امص.) تغییر. اشتقاق؛ ج. تصریفات. علم تصریف: صرف، اشتقاق.

تصعد: tasa''od [ع.] (مص‌ل.) بالا رفتن.

تصعید: tas'īd [ع.] (مص‌ل.) بالا رفتن، صعود کردن، بررفتن. (امص.) بالاروی؛ ج. تصعیدات.

تصغیر: tasɣīr [ع.] (مص‌م.) کوچک کردن، حقیر کردن، خوار داشتن. (دس.) کوچک کردن معنی کلمه به وسیلهٔ ادات تصغیر. الف) ـک: مردک، پسرک. ب) ـچه: دریاچه، دفترچه. ج) ـو: دخترو، گردو؛ ج. تصغیرات.

تصفح: tasaffoh [ع.] (مص‌م.) به دقت ملاحظه کردن چیزی را. نیک دیدن، ژرف نگریستن، رسیدگی و جستجو کردن. کتابی را صفحه به صفحه و به دقت مطالعه کردن. (امص.) ژرف‌نگری. جستجو؛ ج. تصفحات.

تصفیق: tasfīɣ [ع.] (مص‌ل.) دست زدن.

تصفیه: tasfiya(-e) [ع. تصفیة] (مص‌م.) پاک کردن، پاکیزه ساختن، پالودن، صاف کردن، بی‌آلایش کردن، خالص کردن. به پایان رسانیدن امری. رفع اختلاف کردن. تصفیه حساب: پاک کردن حساب خود باشخص دیگر یا مؤسسه‌ای، تفریغ حساب.

تصفیه کردن: t.-kardan [ع. ف.] (مص‌م.) پاک کردن، پالودن، بی‌آلایش کردن. به پایان رسانیدن امری را. رفع اختلاف کردن. تصفیه کردن حساب.

تصلب: tasallob [ع.] (مص‌ل.) سخت شدن، سفت شدن. (امص.) سختی، سفتی: تصلب شرایین.

تصلب: tasallob [ع.] (مص‌ل.) سخت شدن، سفت شدن. (امص.) سختی، سفتی، تصلب شرایین.

تصمیم: tasmīm [ع.] (مص‌م.) اراده کردن، آهنگ کاری کردن. (ا.) قصد، آهنگ؛ ج. تصمیمات.

تصنع: tasanno' [ع.] (مص.) خودآرایی کردن. به تکلف حالتی به خود دادن، ظاهرسازی کردن. (امص.) خودآرایی. ظاهرسازی؛ ج. تصنعات.

تصنعی: tasanno'-ī [ع. ف.] (ص‌نسب.) ساختگی، مصنوعی.

تصنیع: tasnī' [ع.] (مص‌م.) ساختن، پرداختن، مهیا کردن. زینت دادن، آراستن.

تصنیف: tasnīf [ع.] (مص‌م.) صنف صنف کردن، دسته دسته کردن. گرد آوردن، فراهم ساختن. نوشتن کتاب یا رساله. شعر گفتن. (ص.) گردآورده، مصنف. (ا.) نوعی شعر که با آهنگ موسیقی خوانده شود، ترانه؛ ج. تصانیف، تصنیفات. ضح.ـ بعضی بین تصنیف و تألیف فرق گذارند: در تصنیف جنبهٔ ابتکار نویسنده آشکار است و در تألیف بیشتر از نوشته‌های دیگران استفاده می‌شود.

تصوب: tasavvob [ع.] (مص‌ل.) فرو شدن، فرو آمدن، به نشیب رفتن.

تصور: tasvvor [ع.] (مص‌ل.) چیزی را در ذهن آوردن، اندیشیدن، انگاشتن. (امص.) انگار، اندیشه. (منط.) حصول صورت شئ در ذهن به وسیلهٔ اشاره بدان؛ مق. تصدیق؛ ج. تصورات.

تصوف: tasavvolf [ع. صوف پوشیدن] (مص‌ل.) صوفی شدن، پشمینه‌پوش گردیدن، سالک راه حق شدن. (ا.) طریقهٔ درویشان.

تصویب: tasvīb [ع.] (مص‌م.) صواب

شمردن، راست و درست دانستن، به راستی چیزی حکم کردن. (حق.) رأی موافق دادن به لایحه‌ای از طرف مجلس شورای ملی یا مجلس سنا یا هیأت وزیران. (امص.) صوابدید. (ص.) تصویب شده، مصوب؛ ج. تصویبات.

تصویب‌نامه: t.-nāma(-e) [ع. ف.] (امر.) مقرراتی که هیأت وزیران تصویب کنند.

تصویر: tasvĪr [ع.] (مص‌م.) صورت کسی یا چیزی را کشیدن، نقش کردن. (امص.) صورتگری، صورت‌سازی. (ا.) صورتی که بر کاغذ دیوار و غیره کشند؛ نقش؛ ج. تصویرات، تصاویر. (هس.) نمایش اشکال بر روی صفحه‌ای مستوی (صفحهٔ تصویر).

تضاحک: tazāhok [ع.] (مص‌ل.) با هم خندیدن، خنده کردن با هم.

تضاد: tazād(d) [ع.] (مص‌ل.) ضد یکدیگر بودن، مخالف هم بودن. (امص.) ناسازگاری، ناهمتایی. دشمنی، مخالفت. (فل.) دو مفهوم که اجتماع آنها در یکجا ممکن نباشد تضاد دارند مثل سیاهی و سفیدی. (بع.) مطابقه آوردن دو چیز متقابل مانند: سود و زیان، شب و روز؛ طباق، تکافؤ؛ ج. تضادات.

تضارب: tazārob [ع.] (مص‌ل.) یکدیگر را زدن، با هم زدوخورد کردن.

تضاعف: tazā'of [ع.] (مص‌ل.) دو چندان شدن، دو برابر شدن.

تضامن: tazāmon [ع.] (مص‌ل.) ضامن یکدیگر شدن.

تضحیه: tazhiya(-e) [ع. تضحیة] (مص‌م.) قربانی کردن گوسفند، شتر و مانند آن؛ ذبح کردن.

تضرر: tazarror [ع.] (مص‌ل.) زیان دیدن، زیان بردن، ضرر کشیدن، خسران بردن. گزند دیدن.

تضرع: tazarro' [ع.] (مص‌ل.) خواری کردن، فروتنی کردن. زاری کردن. التماس کردن. (امص.) فروتنی. التماس؛ ج. تضرعات.

تضریب: tazrĪb [ع.] (مص‌م.) سخت زدن (غم.) میان دو تن را بهم زدن، فتنه انگیختن، سخن‌چینی کردن. (امص.) سخن‌چینی، دوبهم زنی؛ ج. تضریبات.

تضریس: tazrĪs [ع.] (مص‌م.) دندانه‌دار کردن، دندانه دندانه کردن. (امص.) ناهمواری، بریدگی. (ا.) هر چیز دندانه‌دار؛ ج. تضاریس.

تضعیف: taz'Īf [ع.] (مص‌م.) دو چندان کردن، دو برابر کردن. ضعیف کردن، ناتوان ساختن. (امص.) ناتوانی، سستی، ضعف؛ ج. تضعیفات.

تضلیل: tazlĪl [ع.] (مص‌م.) گمراه کردن. به گمراهی نسبت دادن. (امص.) گمراهی، ضلالت؛ ج. تضلیلات.

تضمن: tazammon [ع.] (مص‌ل.) در برداشتن، شامل بودن، در ضمن داشتن. (امص.) شمول؛ ج. تضمنات.

تضمین: tazmĪn [ع.] (مص‌م.) بر عهد گرفتن تاوان، ضامن شدن، پذرفتاری کردن. در پناه خود درآوردن. در ظرفی قرار دادن (چیزی را) (غم.) (بع.) آوردن مصراع، بیت یا ابیاتی از شعر دیگران در ضمن شعر خود. اگر شعر مشهور و شاعر آن شناخته باشد احتیاجی به ذکر نام آن شاعر نیست والا باید نام او را ذکر کرد تا «سرقت» محسوب نشود. (امص.) پذرفتاری، پایندانی؛ ج. تضمینات.

تضوع: tazavvo' [ع.] (مص‌ل.) دمیدن، بوی دادن، بوی پراکندن.

تضییع: tazyĪ' [ع.] (مص‌م.) ضایع کردن، تباه ساختن، تلف کردن. مهمل و بیکار کردن، یاوه کردن. (امص.) تباهی، تلف؛ ج.

تضییعات.

تضییق: tazyīγ [ع.] (مص‌م.) تنگ کردن، تنگ گرفتن، در مضیقه افکندن، در تنگی انداختن. تنگ‌گیری؛ ج. تضییقات.

تطابق: tztāboγ [ع.] (مص‌ل.) با هم برابر شدن، بهم راست آمدن. همانند شدن، همداستان گشتن. (امص.) همداستانی، همدستی، همپشتی؛ ج. تطابقات.

تطاول: tatāvol [ع.] (مص‌ل.) گردنکشی کردن. درازدستی کردن. تعدی و گستاخی کردن. (امص.) گردنکشی. درازدستی؛ ج. تطاولات.

تطایر: tatāyor [ع.] (مص‌ل.) پریدن. پراکنده شدن. (امص.) پرش. پراکندگی.

تطبب: tatabbob [ع.] (مص‌ل.) پزشکی کردن، طبابت کردن. (امص.) پزشکی، طبابت.

تطبیق: tatbīγ [ع.] (مص‌م.) برابر کردن دو چیز با هم، با هم مطابق ساختن. (امص.) برابری؛ ج. تطبیقات.

تطرق: tatarroγ [ع.] (مص‌ل.) راه جستن، راه یافتن.

تطریب: tatrīb [ع.] (مص‌م.) به طرب آوردن، آواز طرب‌آور خواندن.

تطفل: tataffol [ع.] (مص‌ل.) ناخوانده رفتن، طفیلی شدن، انگل گردیدن.

تطلیق: tatlīγ [ع.] (مص‌م.) رها کردن، هشتن. طلاق گفتن (همسر).

تطمیع: tatmī' [ع.] (مص‌م.) به طمع انداختن، بیوسانیدن، آزمند ساختن، به طمع آوردن؛ ج. تطمیعات.

تطور: tatavvor [ع.] (مص‌ل.) گونه گونه شدن، گوناگون گشتن، حال به حال شدن. (امص.) گوناگونی؛ ج. تطورات.

تطوع: tatavvo' [ع.] (مص‌ل.) فرمانبرداری کردن، منقاد شدن. داوطلب گردیدن. (فق.) مستحبی بجا آوردن. کاری به قصد عبادت و نیکی انجام دادن. (امص.) فرمانبرداری. خوش‌منشی.

تطوف: tatavvof [ع.] (مص‌ل.) چرخ زدن، طواف کردن.

تطول: tatavvol [ع.] (مص‌ل.) فزونی جستن. سپاس نهادن.

تطویل: tatvīl [ع.] (مص‌ل.) دراز کردن، طول دادن، طولانی کردن. دراز گفتن. (امص.) درازگویی؛ ج. تطویلات. تطویل بلاطائل: درازگویی بیهوده.

تطهر: tatahhor [ع.] (مص‌ل.) پاک شدن، سر و تن شستن. (امص.) شست‌وشو.

تطهیر: tathīr [ع.] (مص‌م.) پاک کردن، پاکیزه ساختن، شستن. (امص.) پاکی، طهارت؛ ج. تطهیرات.

تطیب: tatayyob [ع.] (مص‌ل.) عطر زدن، خود را خوشبو کردن، بوی خوش زدن.

تطیر: tatayyor [ع.] از روی پرواز مرغ فال بد زدن، مرغوا زدن. فال بد زدن، به فال بد گرفتن. (امص.) مرغوا؛ ج. تطیرات.

تطییب: tatyīb [ع.] (مص‌م.) پاکیزه گردانیدن، طیب و طاهر کردن. حلال کردن.

تطیین: tatyīn [ع.] (مص‌م.) به گل اندودن، اندود کردن.

تظاهر: tazāhor [ع.] (مص‌ل.) آشکار شدن، خودنمایی کردن. چیزی را ظاهراً به خود بستن، خود را به داشتن صفتی وا نمود کردن. هم پشت شدن، یکدیگر را یاری کردن. (امص.) خودنمایی. عوام‌فریبی؛ ج. تظاهرات.

تظرف: tazarrof [ع.] (مص‌ل.) زیرکی نمودن. ظرافت ورزیدن. (امص.) زیرکی. ظرافت؛ ج. تظرفات.

تظلم: tazallom [ع.] (مص‌ل.) ستم کشیدن. داد خواستن، گله کردن، از ظلم کسی

شکایت کردن. (امص.) دادخواهی، فریادخواهی؛ ج. تظلمات.

تظلیل: tazlīl [ع.] (مصل.) سایه افکندن، در سایه قرار دادن. سایبان ساختن.

تعاتب: taātob [ع.] (مصل.) از یکدیگر گله کردن. هم را مورد عتاب قرار دادن.

تعادل: taādol [ع.] (مصل.) با هم برابر شدن، راست آمدن، همتا بودن. (امص.) برابری. (فز.) هنگامی جسمی در حال تعادل است که منتجهٔ همهٔ نیروهای وارد بر آن برابر صفر باشد. در اجسام متکی تا وقتی که خط قایم مار از مرکز ثقل آنها داخل سطح اتکاء باشد، جسم به حال تعادل خواهد ماند؛ ج. تعادلات.

تعادی: taādī [ع.] (مصل.) با هم دشمنی ورزیدن، دشمن شدن با یکدیگر.

تعارض: taāroz [ع.] (مصل.) خلاف یکدیگر ورزیدن، معترض یکدیگر شدن، با هم اختلاف داشتن. (امص.) خلاف‌ورزی، معارضه؛ ج. تعارضات.

تعارف: taārof [ع.] (مصل.) یکدیگر را شناختن. خوشآمد گفتن به یکدیگر. پیشکش دادن. (امص.) اظهار آشنایی. خوشآمدگویی. (ا.) پیشکش، هدیه؛ ج. تعارفات.

تعاضد: taāzod [ع.] (مصل.) کمک کردن به یکدیگر، یکدیگر را یاری کردن.

تعاطف: taātof [ع.] (مصل.) با هم مهربانی کردن، به یکدیگر مهربان گردیدن. (امص.) مهربانی؛ ج. تعاطفات.

تعاطی: taātī [ع.] (مصل.) با هم در امری خوض و مشورت کردن. فراگرفتن امری را، به کاری پرداختن، اقدام کردن. چیزی به یکدیگر دادن، سپردن، عطا کردن. داد و ستد کردن. (امص.) فراگیری (امری). عطا. داد و ستد؛ ج. تعاطیات. تعاطی افکار: مبادلهٔ اندیشه‌ها و مشورت کردن.

تعاقب: taāγob [ع.] (مصم.) از پی هم آمدن، دنبال کردن، از پی رفتن، دم گرفتن. (امص.) دنبال‌گیری؛ ج. تعاقبات.

تعاقد: taāγod [ع.] (مصل.) با هم پیمان بستن. (امص.) پیمان‌بندی.

تعالی: taālī [ع.] (مصل.) بلند شدن، بر شدن، بلند گردیدن. (امص.) بلندی، برتری.

تعامی: taāmī [ع.] (مصل.) خود را به کوری زدن، کوری نمودن.

تعاند: taānod [ع.] (مصل.) با هم عناد ورزیدن، با یکدیگر ستیزه کردن. (امص.) عناد، ستیزه؛ ج. تعاندات.

تعانق: taānoγ [ع.] (مصل.) دست در گردن هم انداختن، یکدیگر را در آغوش کشیدن.

تعاون: taāvon [ع.] (مصم.) یکدیگر را یاری کردن، بهم یاری کردن. (امص.) همدستی، یاری، دستگیری؛ ج. تعاونات.

تعاونی: taāvon-ī [ع.] (ص‌نسب.) منسوب به تعاون. شرکت تعاونی: (بانک.) شرکتی که برای کمک و یاری به اعضای یک مؤسسه یا اداره تشکیل گردد.

تعاهد: taāhod [ع.] (مصل.) با هم عهد بستن، پیمان بستن، هم عهد شدن، هم پیمان شدن. (امص.) هم پیمانی؛ ج. تعاهدات.

تعب: taab [ع.] (مصل.) رنجه شدن، رنجور شدن، مانده گشتن. (امص.) خستگی، ماندگی. سختی، مشقت؛ ج. اتعاب.

تعبد: taabbod [ع.] (مصل.) عبادت کردن، بندگی ورزیدن، پرستش کردن. چیزی را بی‌چون و چرا پذیرفتن. (امص.) بندگی، پرستش؛ ج. تعبدات.

تعبید: ta'bīd [ع.] (مصم.) به بندگی گرفتن کسی را، بندهٔ خود ساختن.

تعبیر: ta'bīr [ع.] (مصم.) به عبارت

آوردن، به سخن آوردن، بیان کردن. خواب را تفسیر کردن، خواب گزاردن. شرح دادن. (امص.) بیان، عبارت. خوابگزاری؛ ج. تعبیرات، تعابیر.

تعبیرنامه: t.-nāma(-e) [ع. ف.] (امر.) کتاب و رساله‌ای که در آن تعبیرات خواب‌ها نوشته شده؛ خواب‌نامه.

تعبیه: ta'biya(-e) [ع. تعبیة] (مصم.) آراستن، ساختن، آماده کردن (سپاه، لشکر). (امص.) آراستگی، ساختگی، آرایش. (ا.) ساز و برگ.

تعجب: taaǰǰob [ع.] (مصل.) به شگفت آمدن، حیرت کردن. (امص.) شگفتی، حیرت؛ ج. تعجبات.

تعجیب: ta'ǰīb [ع.] (مصم.) به شگفت آوردن، به حیرت درآوردن.

تعجیز: ta'ǰīz [ع.] (مصم.) درمانده کردن. درمانده خواندن.

تعجیل: ta'ǰīl [ع.] (مصل.) عجله کردن، شتافتن، شتاب کردن. (ا.) شتاب.

تعداد: ta'dād(te- .تد.قد) (مصم.) شماره کردن، شمردن، به شمار آوردن. (ا.) شماره.

تعدد: taaddod [ع.] (مصل.) بیشمار شدن، زیاد شدن عدد، بسیار گشتن. (امص.) افزونی، فراوانی.

تعدی: taaddī [ع.] (مصل.) تجاوز کردن، از اندازهٔ خود گذشتن. ستم کردن، دست‌اندازی کردن. (امص.) دست‌اندازی. ستمکاری. (دس.) سر زدن فعل از فاعل و به مفعول رسیدن؛ ج. تعدیات.

تعدید: ta'dīd [ع.] (مصم.) شمردن، شماره کردن. (امص.) شمارش؛ ج. تعدیدات.

تعدیل: ta'dīl [ع.] (مصم.) راست‌کردن، معتدل کردن، به حد وسط آوردن. تقسیم کردن از روی عدالت. راستکار خواندن. پارسا داشتن؛ ج. تعدیلات.

تعدیه: ta'diya(-e) [ع. تعدیة] (مصم.) گذرانیدن، گذرا کردن. متعدی ساختن فعلی را.

تعذر: taazzor [ع.] (مصل.) دشوار شدن، دشواریاب شدن. عذر داشتن، عذر آوردن، امتناع ورزیدن. (امص.) دشواریابی. امتناع؛ ج. تعذرات.

تعذیب: tāzīb [ع.] (مصم.) عذاب کردن، شکنجه دادن. (ا.) شکنجه، عذاب؛ ج. تعذیبات.

تعذیر: ta'zīr [ع.] (مصل.) عذر آوردن، بهانه تراشیدن.

تعرب: taarrob [ع.] (مصل.) عرب شدن، خو گرفتن به اخلاق عرب، تازی شدن. بیابانی گردیدن. (امص.) بیابان‌نشینی.

تعرض: taarroz [ع.] (مصل.) به امری پرداختن. دست‌درازی کردن، پرخاش کردن، عتاب کردن. روی برگردانیدن از. (امص.) دست‌درازی. عتاب. مخالفت؛ ج. تعرضات.

تعرف: taarrof [ع.] (مصل.) آشنا شدن، شناخته گردیدن. شناختن، پژوهیدن. (امص.) روشناسی، شناختگی؛ ج. تعرفات.

تعرفه: ta'refa(-e) [ع. تعرفة] (مصم.) معرفی کردن، شناساندن. (امص.) شناسایی. (ا.) ورقهٔ شناسایی. فهرست قیمت کالاها. سیاههٔ مالیات و عوارضی که به امتعه تعلق گیرد.

تعرق: taarroγ [ع.] (مصل.) عرق کردن، خوی کردن، خوی برافشاندن. بیرون شدن رطوبت زیادی گیاهان بصورت بخار. ریشه دواندن درخت در زمین؛ ج. تعرقات.

تعریب: ta'rīb [ع.] (مصم.) به عربی ترجمه کردن، به تازی گردانیدن. کلمه‌ای غیر عربی را بصورت عربی درآوردن.

بی‌غلط و فصیح بیان کردن (غم.)؛ ج. تعربیات.

تعریض: ta'rīz [ع.] (مص‌ل.) به کنایه سخن گفتن، سربسته گفتن. گوشه‌زدن. عریض کردن، پهن کردن، به پهنای چیزی افزودن. (امص.) سربسته‌گویی؛ ج. تعریضات.

تعریف: ta'rīf [ع.] (مص‌م.) شناساندن، معرفی کردن. آگاهانیدن. حقیقت امری را بیان کردن. ستودن، تمجید کردن. (دس.) معرفه بودن؛ مق. تنکیر. (امص.) شناسایی. ستایش، تمجید؛ ج. تعریفات.

تعریق: ta'rīγ [ع.] (مص‌ل.) به عرق آوردن، به خوی آوردن. شراب را با کمی آب مخلوط کردن. کمی آب ریختن (در ظرف). (مص‌ل.) عرق کردن، خوی افشان کردن.

تعریک: ta'rīk [ع.] (مص‌م.) گوشمال دادن. (امص.) گوشمال؛ ج. تعریکات.

تعریه: ta'riya(-e) [ع. تعریة] (مص‌م.) برهنه کردن.

تعزی: taazzī [ع.] (مص‌ل.) شکیب ورزیدن، شکیبایی کردن.

تعزیت: ta'ziyat [ع. تعزیة] (مص‌م.) تسلیت دادن (مصیبت دیده را)، شکیبایی دادن، شکیب فرمودن، سرسلامتی گفتن. تعزیه، عزاداری کردن. (امص.) ماتم‌پرسی، پرسه. (ا.) عزاداری، سوگواری.

تعزیر: ta'zīr [ع.] (مص‌م.) نکوهش کردن، ملامت کردن. مالیدن، مالش دادن، گوشمال دادن، ادب فرمودن، مجازات کردن. (امص.) گوشمال. (فق.) تأدیب مادون الحد (در امری که حد شرعی ندارد.)؛ ج. تعزیرات.

تعزیز: ta'zīz [ع.] (مص‌م.) عزیز کردن، ارجمند کردن.

تعزیه: ta'ziya(-e) [ع. تعزیة] (مص‌م.) تعزیت، عزاداری کردن (مطلقاً). برپا داشتن مجلس عزا برای حسین بن علی(ع) مخصوصاً. نمایش دادن وقایع کربلا و حوادثی که بر سر بعض ایمه آمده. (امص.) نمایش مذهبی، شبیه‌خوانی.

تعزیه‌خوان: t.-xān [ع. ف. = تعزیه‌خواننده] (ص‌فا.) کسی که در تعزیه وظیفه‌ای را ایفا کند و اشعار مخصوص را خواند.

تعسر: taassor [ع.] (مص‌ل.) دشوار شدن، سخت شدن، دشواریاب شدن. (امص.) دشواری، سختی.

تعسف: taassof [ع.] (مص‌ل.) بیراهه رفتن، راه را کج کردن. گمراه شدن، منحرف شدن. ستم کردن. (امص.) گمراهی، انحراف. ظلم، ستم؛ ج. تعسفات.

تعسیر: ta'sīr [ع.] (مص‌م.) دشوار ساختن. تنگ گرفتن. خلاف ورزیدن؛ ج. تعسیرات.

تعشق: taaššoγ [ع.] (مص‌ل.) عاشق شدن، مهر ورزیدن، عاشقی نمودن.

تعصب: taassob [ع.] (مص‌ل.) جانب‌داری کردن، حمایت کردن، حمیت داشتن. پرخاش کردن، سخت گرفتن. (امص.) حمیت، عصبیت. سختگیری؛ ج. تعصبات.

تعطف: taattof [ع.] (مص‌ل.) مهر ورزیدن، مهربانی کردن. به سویی خم شدن. بازگشتن. (امص.) مهربانی، دلسوزی؛ ج. تعطفات.

تعطل: taattol [ع.] (مص‌ل.) بیکار شدن. بیکار ماندن، از کار افتادن. متوقف شدن کاری. بی‌پیرایه ماندن. (امص.) بیکارگی. بی‌زیوری؛ ج. تعطلات.

تعطیر: ta'tīr [ع.] (مص‌م.) خوشبو گردانیدن، بویا کردن، عطر زدن؛ ج.

تعطیرات.

تعطیل: ta'tīl [ع.] (مص‌م.) بیکار کردن، دست از کار کشیدن. مهمل گذاشتن، تیمار نداشتن. (امص.) بیکاری. (ا.) روز بیکاری؛ ج. تعطیلات.

تعظم: taazzom [ع.] (مص‌ل.) بزرگی نمودن. (امص.) گردنفرازی؛ ج. تعظمات.

تعظیم: ta'zīm [ع.] (مص‌م.) بزرگ داشتن، بزرگ کردن. بپا خواستن. دو تا شدن (نزد بزرگان). (امص.) بزرگداشت؛ ج. تعظیمات.

تعفف: taaffof [ع.] (مص‌ل.) پرهیز جستن، پرهیزگاری کردن. از حرام باز ایستادن، عفیف بودن، عفت ورزیدن. (امص.) پرهیزکاری، پاکدامنی. (ا.) پرهیز؛ ج. تعففات.

تعفن: taaffon [ع.] (مص‌ل.) بد بو شدن، گندیدن، گندیده شدن. (امص.) بدبویی، گندگی، گندیدگی؛ ج. تعفنات.

تعفیر: ta'fīr [ع.] (مص‌م.) به خاک مالیدن، خاک‌آلود کردن، در خاک گردانیدن. (امص.) خاک‌مالی؛ ج. تعفیرات.

تعقب: taaγγob [ع.] (مص‌ل.) از پی درآمدن. بر رسیدن. (امص.) پی‌گیری؛ ج. تعقبات.

تعقل: taaγγol [ع.] (مص‌ل.) اندیشیدن، اندیشه کردن. (امص.) خردمندی؛ ج. تعقلات.

تعقیب: ta'γīb [ع.] (مص‌م.) از پی درآمدن، پی برداشتن، پی کردن، دنبال کردن، از پی چیزی رفتن. (امص.) دنباله گیری. پی‌گیری. (ا.) دعایی که بعد از نماز خوانند؛ ج. تعقیبات. در تعقیب: در پی، پیرو (فره.)

تعقید: tāγīd [ع.] (مص‌م.) گره زدن، بسته کردن، پیچیدن. (اد.) کلام پیچیده گفتن. (امص.) پیچیدگی؛ ج. تعقیدات. تعقید لفظی: (اد.) آن است که به سبب پیچیدگی الفاظ خواننده و شنونده معنی کلام را به آسانی در نیابد. تعقید معنوی: (اد.) آن است که شاعر یا نویسنده کلماتی آورد که مرادش معنی حقیقی آنها نباشد. بلکه منظور معانی و مفاهیم دور از ذهنی باشد که شنونده و خواننده به آسانی آنها را در نیابد.

تعقیم: ta'γīm [ع.] (مص‌م.) عقیم کردن، نازا ساختن، سترون کردن. (پز.) ضد عفونی کردن میکرب‌ها به وسیلهٔ ضد عفونی ساختن شئ؛ ج. تعقیمات.

تعلق: taalloγ [ع.] (مص‌ل.) آویخته شدن. درآویختن، دلبستگی داشتن. (امص.) دلبستگی؛ ج. تعلقات.

تعلل: taallol [ع.] (مص‌ل.) بهانه کردن، بهانه آوردن، بهانه جستن. درنگ کردن. (امص.) بهانه‌جویی؛ ج. تعللات.

تعلم: taallom [ع.] (مص‌ل.) آموختن، دانش آموختن، یاد گرفتن. (امص.) دانش‌آموزی؛ ج. تعلمات.

تعلیف: ta'līf [ع.] (مص‌م.) علوفه خوراندن (به چارپایان)، علف دادن (به ستوران)؛ ج. تعلیفات.

تعلیق: tālīγ [ع.] (مص‌ل.) آویختن، آویزان کردن، درآویختن. یادداشت کردن، نوشتن مطالب در ذیل رساله یا کتاب. (ا.) یادداشت ضمیمهٔ کتاب و رساله؛ ج. تعلیقات.

تعلیقه: ta'līγa(-e) [ع. تعلیقة] (ا.) شرحی که در حاشیه یا ذیل کتاب یا رساله نوشته شود؛ ج. تعالیق.

تعلیل: ta'līl [ع.] (مص‌م.) علت آوردن، علت نهادن، سبب امری را ذکر کردن. (امص.) ذکر علت؛ ج. تعلیلات.

تعلیم: ta'līm [ع.] (مص‌م.) آموختن، دانش

آموختن. یاد دادن. (امص.) آموزش؛ ج. تعلیمات. تعلیم و تربیت: آموزش و پرورش. تعلیم و تعلم: یاد دادن و یاد گرفتن.

تعلیمی: ta'līm-ī [ع. ف.] (ص‌نسب.) مربوط به تعلیم، امور تعلیمی. (ا.) تسمه‌ای که به لگام اسب بندند. عصای سبکی که بدست گیرند.

تعمد: taammod [ع.] (مص‌ل.) دیده و دانسته کردن، به قصد کردن، از روی عمد کاری را انجام دادن؛ ج. تعمدات.

تعمداً: taammod-an [ع.] (ق.) دیده و دانسته، به عمد.

تعمق: taammoɣ [ع.] (مص‌ل.) دور رفتن، فرو رفتن، ژرف اندیشیدن، غور کردن. (امص.) ژرف‌اندیشی؛ ج. تعمقات.

تعمل: taammol [ع.] (مص‌ل.) به عمل پرداختن، کار ورزیدن. (امص.) کاروززی؛ ج. تعملات.

تعمم: taammom [ع.] (مص‌ل.) دستار بستن، عمامه بستن. (امص.) دستاربندی، عمامه‌بندی؛ ج. تعممات.

تعمید: ta'mīd [ع.] (مص‌م.) قصد کردن. به عمد کاری را انجام دادن. غسل تعمید: (در نزد مسیحیان) غسل دادنِ کودکان و کسانی که به دین عیسوی درآیند طبق مراسم مخصوص؛ ج. تعمیدات.

تعمیر: ta'mīr [ع.] (مص‌م.) آباد کردن، عمارت کردن. مرمت کردن خرابی. زندگانی دادن، زندگانی دراز دادن. (امص.) آبادانی، عمارت. مرمت؛ ج. تعمیرات.

تعمیق: ta'mīɣ [ع.] (مص‌م.) گود کردن، ژرف کردن. غور کردن در امری. ژرف اندیشیدن. (امص.) ژرف‌اندیشی؛ ج. تعمیقات.

تعمیم: ta'mīm [ع.] (مص‌م.) وا رسیدن، همه رس بودن، فرا گرفتن، شامل همه کردن، عمومیت دادن؛ مق. تخصیص. (امص.) وارسی، شمول، عمومیت؛ ج. تعمیمات.

تعمیه: tāmiya(-e) [ع. تعمیة] (مص‌م.) کور کردن، نابینا ساختن. پوشیدن. پوشیده گفتن، معمی گفتن. (بع.) بیان کردن امری به وسیلهٔ قلب و تصحیف و تبدیل کلمات یا به وسیلهٔ رموز و محاسبات ابجدی که پس از تعمق کشف گردد.

تعنت: taannot [ع.] (مص‌ل.) خرده گرفتن، عیب‌جستن، گناه جستن. خواری و مشقت کسی را خواستار شدن. (امص.) خرده‌گیری، عیب‌جویی؛ ج. تعنتات.

تعویذ: ta'vīz [ع.] (مص‌م.) پناه دادن، در پناه آوردن. (ا.) دعایی که نوشته به گردن یا بازو بندند تا دفع چشم زخم و بلا کند؛ بازوبند، چشم پناه؛ ج. تعویذات.

تعویض: ta'vīz [ع.] (مص‌م.) عوض کردن، بدل کردن، عوض دادن؛ ج. تعویضات.

تعویق: ta'vīɣ [ع.](مص‌ل.) باز داشتن، پس افکندن، عقب انداختن. (مص‌ل.) تأخیر و درنگ کردن در کاری. (امص.) سست‌کاری؛ ج. تعویقات.

تعویل: ta'vīl [ع.] (مص‌م.) به صدای بلند گریه کردن. از کسی یاری‌خواستن، مدد طلبیدن. اعتماد کردن، تکیه نهادن. (امص.) مددخواهی. اعتماد، تکیه؛ ج. تعویلات.

تعهد: taahhod [ع.] (مص‌ل.) به گردن گرفتن کاری را، به عهده گرفتن. تیمار داشتن، نگاه داشتن. عهد بستن، پیمان بستن. (امص.) تیمارداشت، غمخواری؛ ج. تعهدات.

تعیش: taayyoš [ع.] (مص‌ل.) خوش زیستن، خوش گذراندن. اسباب معیشت فراهم آوردن، گذران کردن. (امص.)

خوش‌گذرانی. کوشش برای تهیهٔ وسایل زندگی. (اِ.) گذران؛ ج. تعیشات.

تعین: taayyon [ع.] (مصل.) به چشم دیدن چیزی و به یقین پیوستن. بزرگی و ثروت یافتن. (اِمص.) بزرگی؛ ج. تعینات.

تعییب: ta'yīb [ع.] (مصم.) عیب‌دار کردن، معیوب ساختن. به عیب نسبت دادن؛ ج. تعییبات.

تعییر: ta'yīr [ع.] (مصم.) سرزنش کردن. (اِمص.) سرزنش؛ ج. تعییرات.

تعیین: ta'yīn [ع.] (مصم.) پیدا کردن، باز نمودن. مخصوص کردن. برگماشتن، کسی را به کاری نصب کردن؛ ج. تعیینات.

تغابن: taγābon [ع.] (مصل.) زیانمند شدن، ضرر کردن. افسوس خوردن. (مصم.) هم را به زیان افکندن. (اِمص.) زیانمندی، ضرر. افسوس‌خوری، تأسف؛ ج. تغابنات.

تغار: taγār [تر.] (اِ.) ظرف سفالی دراز که در آن ماست ریزند. ظرفی گلین که در آن آرد گندم و جو خمیر کنند. لاوک. واحدی برابر با ۱۰ کیلو (طبق فرمان غازان‌خان پادشاه مغول). (گیا.) ممرز، تغر.

تغافل: taγāfol [ع.] (مصل.) خود را به غفلت زدن، خویشتن را غافل وانمود کردن. چشم‌پوشی کردن. غفلت ورزیدن. (اِمص.) چشم‌پوشی. غفلت؛ ج. تغافلات.

تغامز: taγāmoz [ع.] (مصل.) با چشم و ابرو اشاره کردن به یکدیگر، غمزه کردن، چشمک زدن؛ ج. تغامزات.

تغایر: taγāyor [ع.] (مصم.) غیر هم شدن، از هم جدا بودن، با هم اختلاف داشتن. (اِمص.) جدایی، مغایرت؛ ج. تغایرات.

تغذی: taγazzī [ع.] (مصل.) خوردن، غذا خوردن. (اِمص.) خورد؛ ج. تغذیات.

تغذی: taγazzī [ع.] (مصل.) خوردن، غذا خوردن، (اِمص.) خورد؛ ج. تغذیات.

تغذیه: taγziya(-e) [ع. تغذیة] (مصم.) خورش دادن، خورانیدن، خوراک دادن. خوردن.

تغریر: taγrīr [ع.] (مصم.) چیزی را در معرض هلاک گذاشتن، به خطر انداختن؛ ج. تغریرات.

تغریق: taγrīγ [ع.] (مصم.) غرق کردن، در آب فرو بردن؛ ج. تغریقات.

تغزل: taγazzol [ع.] (مصل.) غزل‌سرایی کردن، شعر عاشقانه گفتن. عشق ورزیدن. (اِمص.) غزل‌سرایی. عشق‌ورزی؛ ج. تغزلات.

تغسیل: taγsīl [ع.] (مصم.) غسل دادن، شستشو کردن. (اِمص.) غسل، شستشو؛ ج. تغسیلات.

تغشی: taγaššī [ع.] (مصم.) پوشیدن (جامه). فرو گرفتن.

تغطی: taγattī [ع.] (مصم.) پوشیدن، مستور داشتن.

تغطیه: taγtiya(-e) [ع. تغطیة] (مصم.) پوشیدن، مستور داشتن.

تغل: taγal (اِ.) واحد وزن در کردستان، معادل ۳۰ من کردستانی.

تغلب: taγallob [ع.] (مصل.) پیروز شدن، چیره آمدن، دست یافتن، چیره شدن. (اِمص.) چیرگی، پیروزی؛ ج. تغلبات.

تغلیب: taγlīb [ع.] (مصم.) چیرگی دادن، چیره کردن، غلبه دادن؛ ج. تغلیبات.

تغلیط: taγlīt [ع.] (مصم.) غلط‌کار خواندن، به غلط نسبت دادن. به غلط انداختن. (اِمص.) غلط‌کاری؛ ج. تغلیطات.

تغلیظ: taγlīz [ع.] (مصم.) غلیظ کردن، سفت کردن. سخت و درشت ساختن. سخن درشت گفتن، درشتی کردن. (اِمص.) درشت‌سازی. سخن درشت‌گویی، درشتی؛

ج. تغلیظات.

تغلیق: taɣlīɣ [ع.] (مص‌م.) بستن، فراز کردن.

تغمد: taɣammod [ع.] (مص‌م.) پوشیدن، فرا گرفتن.

تغنج: taɣanoǰ [ع.] (مص‌ل.) غنج و دلال نمود، ناز و کرشمه کردن. (امص.) غنج و دلال؛ ج. تغنجات.

تغنی: taɣannī [ع.] (مص‌ل.) سرود گفتن، سراییدن، شعر را به آواز خواندن. (امص.) آوازه‌خوانی، (اِ.) سرود؛ ج. تغنیات.

تغنی: taɣannī [ع.] (مص‌ل.) توانگر شدن، بی‌نیاز گشتن. (امص.) توانگری، بی‌نیازی؛ ج. تغنیات.

تغنیه: taɣniya(-e) [ع. تغنیة] (مص‌ل.) آواز خواندن، سرود خواندن.

تغوط: taɣavvot [ع.] (مص‌ل.) پلیدی کردن، غایط کردن، قضای حاجت کردن، ریدن؛ ج. تغوطات.

تغیر: taɣayyor [ع.] (مص‌ل.) کشتن، گردیدن دگر شدن، دیگرگون شدن. برآشفتن، تشدد کردن، خشمگین شدن بر. (امص.) گردش، تبدل. (اِ.) پرخاش؛ ج. تغیرات.

تغییر: taɣyīr [ع.] (مص‌م.) گردانیدن، دیگرکردن، دیگرگون ساختن. (امص.) گردش، دیگرگونی؛ ج. تغییرات.

تف: taf [= تب = تاب] (اِ.) حرارت، گرمی. روشنی، پرتو، نور.

تف: tof (اصت.) مجموعهٔ ترشحات غدد بزاقی و مخاط حفرهٔ دهان که به خارج انداخته شود، آب دهن، خدو. اخ تف: تفی که پس از سرفه‌های متعدد به خارج انداخته شود.

تفاح: toffāh [ع.] (اِ.) سیب.

تفاحش: tafāhoš [ع.] (مص‌ل.) فحش دادن، ناسزا گفتن. کار زشت کردن. از حد گذشتن در بدی؛ ج. تفاحشات.

تفاخر: tafāxor [ع.] (مص‌م.) بر هم نازیدن، نازیدن، بهم فخر کردن. (امص.) نازش؛ ج. تفاخرات.

تفارق: tafāroɣ [ع.] (مص‌ل.) از هم جدا شدن. جدایی؛ ج. تفارقات.

تفاسخ: tafāsox [ع.] (مص‌ل.) (فل. مل.) انتقال نفس به جسم نباتی.

تفاضل: tafāzol [ع.] (مص‌ل.) از هم فزون آمدن، برتری جستن بر یکدیگر. (امص.) فزونی، پیشی، برتری. (حسا.) حاصل تفریق، نتیجهٔ کاهش عددی از عدد دیگر، مانده، باقیمانده.

تفال: tofāl (اِ.) آب دهن که از اثر مزهٔ چیزی به هم رسد، آب دهن، تف، خدو، کفک.

تفالج: tafāloǰ [ع.] (مص‌ل.) اظهار فالج بودن کردن، بهانهٔ فالج بودن نمودن.

تفاله: tofāla(-e) (اِ.) جزو بیکار و بیفایده از هر چیزی. باقی ماندهٔ میوه و سبزی فشرده شده که شیره‌اش را گرفته باشند. تفالهٔ آهن ریم: آهن، توبال الحدید. تفالهٔ انگور: چوب و پوست و هستهٔ انگور که پس از آب گرفتن یا خوردن می‌ماند.

تفانی: tafānī [ع.] (مص‌م.) یکدیگر را نابود کردن، هم را نیست کردن. (مص‌ل.) با هم نیست شدن.

تفاوت: tafāvot [ع.] (مص‌ل.) از هم جدا و دور شدن. (امص.) عدم موافقت، اختلاف، فرق؛ ج. تفاوتات. تفاوت عمل: عوارضی که دیوانیان گذشته از مقدار مالیات تقویم شده برای تأمین مخارج خود وصول می‌کردند (قاجاریه).

تفاهم: tafāhom [ع.] (مص‌م.) مقصود یکدیگر را فهمیدن، درک کردن مطلب

همدیگر. حسن تفاهم: مقاصد یکدیگر را نیکو درک کردن؛ مق. سوء تفاهم. سوء تفاهم: مقاصد یکدیگر را بد فهمیدن؛ مق. حسن تفاهم؛ ج. سوء تفاهمات.

تفأل: tafa''ol [ع.] (مص ل.) فال زدن. (امص.) فال‌شناسی، فال‌اندازی، فال‌گویی. (ا.) فال، فال نیک، شگون؛ ج. تفألات.

تفت: taft [گرم شده] (ا.) گرمی، حرارت. (ص.) گرم. (ا.) تعجیل، شتاب. گرمی حادث از خشم، قهر، غضب، تیزی، سورت، شدت. گرم رفتن و گرم آمدن و گرم گفتن. خرام، خرامان.

تفت: taft (ا.) (گیا.) گیاهی از تیرهٔ بادنجانیان که پایا می‌باشد. برگ‌هایش پهن و نسبةً ضخیم و گل‌هایش زرد مایل به سبز و جامش قیفی شکل و میوه‌اش کپسولی است.

تفت: taft (ا.) سبد چوبین که در آن میوه جا دهند.

تفتان: taft-ān هر چیز گرم شده از آفتاب یا از آتش، گرم، داغ. (ا.) قسمی از نان، تافتون.

تفتت: tafattot [ع.] (مص ل.) ریز ریز شدن، از هم بریزیدن.

تفتح: tafattoh (مص ل.) از هم باز شدن. شکفتن.

تفتق: tafattoγ [ع.] (مص ل.) شکافتن، شکاف خوردن، کفتن، کافتن. (امص.) شکافتگی؛ ج. تفتقات.

تفتگی: tafa(-e)g-ī (حامص. تفته). گرمی، داغی. آزردگی، تکدر. اضطراب. کوفتگی.

تفتن: taftan [= تافتن] (تفت، ـ خواهد تفت، ـ ـ تفته) (مص ل.) تافتن، گرم شدن. خشمناک گردیدن. شتافتن، دویدن، خرامیدن. (مص م.) گرم گردانیدن یکدیگر را. به خشم درآوردن.

تفته: taf-ta(-e) [= تافته، تفته، تبدار] (امف.) بسیار گرم شده، تافته. گداخته شده. آزرده. مکدر. کوفته شده.

تفته: taf-ta(-e) (امف.) تابیده. (ا.) تار عنکبوت.

تفتی: tafattī [ع.] (مص ل.) باز ایستادن دختر از لهووبازی با کودکان (غم.) جوانمردی نمودن. ورزشکار بودن.

تفتیت: taftīt [ع.] (مص م.) ریز ریز کردن، از هم پاشیدن، تفتیت حصاة. (مص ل.) شکسته و ریزه شدن؛ ج. تفتیتات.

تفتیح: taftīh [ع.] (مص م.) باز کردن، گشودن، تفتیح سدد. (امص.) گشایش؛ ج. تفتیحات.

تفتیدن: taft-īdan (مص ل.) (تفتید، تفتد، خواهد تفتید، بتفت، تفتنده، تفتیده) گرم شدن از آفتاب و آتش، داغ شدن.

تفتیش: taftīš [ع.] (مص م.) تفحص کردن، باز رسیدن، باز جستن، وا پژوهیدن. (امص.) بازرسی، بازجست، پژوهش؛ ج. تفتیشات. ادارهٔ تفتیش: ادارهٔ بازرسی.

تفتیق: taftīγ [ع.] (مص ل.) کهنه شدن، شکافتن، دریدن.

تفتیک: taftīk (ا.) پشم نرم که از زیر موی بز به شانه برآرند و آن را رشته شال و برگ سازند. بخاری که از جوشش دیگ پدید آید.

تفتین: taftīn [ع.] (مص م.) آشوب کردن، برهم زدن، دوبهم زدن، آشوب انگیختن. (امص.) فتنه‌انگیزی، آشوبش، دوبهم زنی؛ ج. تفتینات.

تفجر: tafaǰǰor [ع.] (مص ل.) روان شدن، آب بدویدن. بردمیدن، روشن شدن صبح. جوانمردی نمودن. (امص.) روانی، جریان. دمیدگی، طلوع (صبح). جوانمردی؛ ج. تفجرات.

تفجع: tafaǰǰo' [ع.] (مص ل.) درد یافتن،

دردمند شدن از سختی و بلا و اندوه. دردمندی؛ ج. تفجعات.

تفجیر: tafǰīr (مص‌م.) روان کردن، گشوده کردن، آب بدوانیدن؛ ج. تفجیرات.

تفحص: tafahhos [ع.] (مص‌م.) بر رسیدن، بازجست کردن، تجسس کردن. (إمص.) کاوش، بررسی، جستجو؛ ج. تفحصات.

تفخر: tafaxxor [ع.] (مص‌ل.) بزرگ منشی نمودن، بزرگی کردن، فیریدن. (امص.) بزرگ‌منشی، فیریدگی؛ ج. تفخرات.

تفخیم: tafxīm [ع.] (مص‌م.) بزرگ داشتن، بزرگ گردانیدن. حرف را بی‌اماله خواندن. (امص.) بزرگداشت، اعظام؛ ج. تفخیمات.

تفدیه: tafdiya(-e) [ع. تفدیة] (مص‌م.) برای خلاص خود وجه یا مالی دادن، فدیه دادن.

تفرث: tafarros [ع.] (مص‌ل.) شوریدن دل زن باردار. (امص.) تشنج زن حامله.

تفرج: tafarroǰ [ع.] (مص‌ل.) گشایش یافتن، از تنگی و دشواری بیرون آمدن. خوشی جستن. (امص.) گردش، سیر، گشادگی خاطر (فرتا.)؛ ج. تفرجات.

تفرجگاه: t.-gāh [ع. ف. = تفرجگه] (امر.) جای تفرج، گردشگاه، جایی که شادمانی آورد، جای گشت و گذار مانند باغ و مرغزار و جز آن.

تفرد: tafarrod [ع.] (مص‌ل.) یگانه بودن، تنها شدن، یکه و تنها شدن، یکه و تنها بودن. (امص.) استقلال، خودرایی؛ ج. تفردات.

تفرس: tafarros [ع.] (مص‌م.) دانستن چیزی به علامت و نشان، به فراست دریافتن، بو بردن. (إمص.) دریافت به فراست، ادراک، فهم؛ ج. تفرسات.

تفرع: tafarro' [ع.] (مص‌ل.) شاخه شاخه شدن، شعبه شعبه گردیدن. (إمص.) انشعاب؛ ج. تفرعات.

تفرعن: tafar'on [ع.] (مص‌ل.) مانستن به فرعون و تکبر و ستم. زشت‌خوی شدن، ستمکار گردیدن. (امص.) تکبر، خودپرستی؛ ج. تفرعنات.

تفرغ: tafarroγ [ع.] (مص‌ل.) فارغ شدن از امری، دست از کار کشیدن. آماده شدن برای امری. (امص.) فراغت. آمادگی؛ ج. تفرغات.

تفرق: tafarroγ [ع.] (مص‌ل.) پراکنده شدن، جدایی افتادن. (إمص.) جدایی، پراکندگی، پریشانی؛ ج. تفرقات. تفرق اتصال: (پز.) شکستگی (استخوان) تفرق حواس: پراکنده دلی، دل آشفتگی.

تفرقه: tafreγa(-e) [ع. تفرقة] (مص‌م.) پراکندن، جدایی کردن، جدایی افکندن. (إمص.) جدایی، پراکندگی.

تفریج: tafrīǰ [ع.] (مص‌م.) گشودن، وسعت دادن. دفع کردن غم و اندوه. (امص.) گشایش؛ ج. تفریجات.

تفریح: tafrīh [ع.] (مص‌ل.) شادمانی نمودن، شادی کردن. (مص‌م.) شاد کردن، شادمان ساختن. (إمص.) خوشی. گردش؛ ج. تفریحات.

تفرید: tafrīd [ع.] (مص‌م.) یگانه کردن، یگانه خواندن. کناره‌گیری کردن، گوشه‌گیری کردن. (إمص.) تنهانشینی، تنهاروی؛ ج. تفریدات.

تفریط: tafrīt [ع.] (مص‌م.) کوتاهی کردن، کوتاه آمدن؛ مق. افراط. ضح. «افراط» زیاده‌روی کردن و «تفریط» کوتاه آمدن است. تباه کردن، بر باد دادن، ضایع ساختن. دست کشیدن از کار که به موجب قرارداد یا برحسب عرف و عادت برای حفاظت مال غیر لازم است. (امص.) کوتاهی. تباهی؛ ج.

تفریطات.

تفریغ: tafrīγ [ع.] (مص‌م.) پرداخته کردن، آماده کردن. فارغ ساختن، خالی کردن. (امص.) پرداختگی، آمادگی. تفریغ حساب: واریز کردن حساب و فراغت از آن؛ ج. تفریغات.

تفریق: tafrīγ [ع.] (مص‌م.) جدا کردن. پراکنده کردن. کم کردن، کاستن. (امص.) جدایی. کاهش. (حسا.) کم کردن عدد کوچکتر از عدد بزرگتر. کوچکتر را مفروق و بزرگتر را مفروق‌منه گویند؛ ج. تفریقات.

تفس: tafs (اِ.) گرمی، حرارت.

تفسان: tafs-ān (ص‌فا.) آنچه که از گرمی آفتاب یا آتش داغ شده باشد؛ داغ.

تفسره: tafsera(-e) [ع.] (اِ.) (پز.) پیشاب بیمار که پزشک از معاینه و تجزیه آن مرض را کشف کند. هر چیزی که شخص را به چیزی دیگر دلالت کند.

تفسه: tafsa(-e), tof [قس. تاسه] (اِ.) اندوه، بیقراری دل. میل و خواهش به هر چیز که دیده شود هر چند که سیر باشند (بیشتر در زنان آبستن).

تفسه: tafsa(-e) (اِ.) سیاهی و داغی که در صورت، بشره و اندام انسان پدید آید؛ ماه گرفت، کلف.

تفسیدن: tafs-īdan (مص‌ل.) (تفسید، تفسد، خواهد تفسید، بتفس، تفسنده، تفسیده) گرم شدن از تف آتش یا آفتاب؛ تفیدن.

تفسیده: tafs-īda(-e) [= تبسیده] (امف.) به غایت گرم شده، تفتیده.

تفسیر: tafsīr [ع.] (مص. اِ.) پدید کردن، هویدا کردن. گزارش کردن، بیان کردن، شرح دادن. (امص.) گزارش. بیان و تشریح معنی و لفظ آیات قرآن. ضح.ـ علمی است که حقیقت معانی آیات و قرآن را به حسب طاقت انسان و به مقتضای قواعد لغوی و صرفی و نحوی و بلاغی عرب بیان کند و مراد خدا را از قرآن آشکار سازد و در مورد مفردات و ترکیبات و معانی آنها و اسباب نزول و ترتیب نزول و توضیح اشارت و مجملات و تمییز ناسخات و منسوخات و محکم‌ها و متشابهات از یکدیگر و تفصیل تعریضات و قصص و حکایات آن بحث کند. غرض از آن معانی و حقایق قرآنی و فایدهٔ آن حصول قدرت در استنباط احکام شرعیه بر وجه صحیح و موضوع آن کلام الله است؛ ج. تفاسیر، تفسیرات.

تفسیق: tafsīγ [ع.] (مص‌م.) فاسق شمردن، به فسق نسبت دادن؛ ج. تفسیقات.

تفش: tafš (اِ.) سرزنش، طعنه.

تفش: taf-eš [= تبش] (امص. اِ.) حرارت، گرمی.

تفصی: tafassī [ع.] (مص‌ل.) رستن، رهایی جستن. از تنگی درآمدن. (امص.) رهایی؛ ج. تفصیات.

تفصیل: tafsīl [ع.] (مص‌م.) جدا کردن. فصل فصل کردن کتاب. شرح دادن، بسط دادن (مطلب). (امص.) شرح و بسط؛ ج. تفصیلات.

تفضل: tafazzol [ع.] (مص‌ل.) سپاس‌ونی، برتری. نیکی، لطف، مهربانی؛ ج. تفضلات.

تفضیح: tazīh [ع.] (مص‌م.) رسوا کردن. (امص.) رسوایی؛ ج. تفضیحات.

تفضیض: tafzīz [ع.] (مص‌م.) نقره‌کوب کردن، سیم اندود کردن. آب نقره دادن. (امص.) نقره‌کوبی؛ ج. تفضیضات.

تفضیل: tafzīl [ع.] (مص‌م.) برتری دادن، برتر داشتن، فزون نهادن. (امص.) برتری، رحجان؛ ج. تفضیلات.

تفطن: tafatton [ع.] (مص‌ل.) دریافتن، دانستن، به فطانت درک کردن. (امص.)

زیرکی، هوشمندی؛ ج. تفطنات.

تفظیع: tafzī' [ع.] (مص‌م.) فظیع گردانیدن، زشت و سخت کردن. به زشتی نسبت دادن. (اِمص.) زشتی، شناعت؛ ج. تفظیعات.

تفقد: tafaγγod [ع.] (مص‌ل.) بازجستن، واجستن، جویا شدن. دلجویی کردن. (اِمص.) بازجست، واجست. دلجویی؛ ج. تفقدات.

تفقه: tafaγγoh [ع.] (مص‌ل.) فقه آموختن، دانشمندی جستن. (اِمص.) فقاهت، دانشمندی؛ ج. تفقهات.

تفک: tof-ak [تف. اِصت. + ک. پس.] (اِمر.) چوب دراز میان خالی که با گلولهٔ گلی و زور نفس بدان گنجشک و مانند آن را زنند. تفنگ.

تفکر: tafakkor [ع.] (مص‌ل.) اندیشه کردن، اندیشیدن. (اِمص.) اندیشه؛ ج. تفکرات.

تفکه: tafakkoh [ع.] (مص‌ل.) میوه خوردن. لذت بردن. مزاج کردن، خوش طبعی کردن. (اِمص.) میوه‌خوری. لذت. خوش طبعی؛ ج. تفکهات.

تفکیر: tafkīr [ع.] (مص‌ل.) اندیشه کردن، اندیشیدن. (اِمص.) اندیشه؛ ج. تفکیرات.

تفکیک: tafkīk [ع.] (مص‌م.) از هم گشودن، جدا کردن، بازگشادن. (اِمص.) جدایی، گشودگی؛ ج. تفکیکات.

تفنگ: tofang [= تفک، از، تف + = نگ، پس.] (اِ.) آلتی که بدان گلوله به مسافات دور و نزدیک پرتاب کنند.

تفنن: tafannon [ع.] (مص‌ل.) گوناگو شدن، گونه‌گونه گشتن. امری را به طرق مختلف انجام دادن. به بازی‌ها و تفریحات گوناگون مشغول شدن. (اِمص.) سرگرمی متنوع؛ ج. تفننات.

تفو: tofū (اِصت.) آب دهن، تف. در مورد تحقیر و توهین به کسی یا چیزی گویند.

تفوق: tafavvoγ [ع.] (مص‌ل.) برتری یافتن. (اِمص.) برتری؛ ج. تفوقات.

تفوه: tafavvoh [ع.] (مص‌ل.) دهان گشودن، به زبان آوردن، سخن گفتن. (اِمص.) سخن‌گویی؛ ج. تفوهات.

تفویت: tafvīt [ع.] (مص‌م.) از دست دادن.

تفویض: tafvīz [ع.] (مص‌م.) سپردن، وا گذاشتن، واگذار کردن (کاری به کسی). (اِمص.) واگذاری؛ ج. تفویضات. (مل.) مسلکی که پیروان آن معتقدند خدا به انسان آزادی و اختیار داده و هر کس در اعمال خود قادر و مختار است، اختیار؛ مق. جبر.

تفهم: tafahhom [ع.] (مص‌ل.) دریافتن، فهمیدن، فهم کردن. (اِمص.) دریافت. فهم؛ ج. تفهمات.

تفهیم: tafhīm [ع.] (مص‌م.) فهمانیدن، حالی کردن؛ ج. تفهیمات.

تفیدن: taf-īdan [= تفتن = تابیدن = تویدن] (مص‌ل.) تافتن، گرم شدن، داغ گشتن.

تفیده: taf-īda(-e) (اِمف.) تافته، گرم شده، داغ گشته.

تقاء: teγā' [ع. ف. تقا] (اِمص.) پرهیزگاری.

تقابل: taγābol [ع.] (مص‌ل.) برابر شدن، رویاروی گردیدن، روبروی هم واقع شدن. (اِمص.) برابری، همبری؛ ج. تقابلات.

تقاتل: taγātol [ع.] (مص‌م.) یکدیگر را کشتن. جنگ کردن با هم.

تقادم: taγādom [ع.] (مص‌ل.) کهنگی بودن، دیرینه شدن. (اِمص.) کهنگی، دیرینگی؛ ج. تقادمات.

تقارب: taγārob [ع.] (مص‌ل.) نزدیک هم شدن، نزدیک هم آمدن. (اِمص.) نزدیکی.

همگرایی؛ ج. تقاربات. (ص.) گاه به معنی متقارب (از بحور شعر) آمده.

تقارن: taγāron [ع.] (مص‌ل.) قرین شدن با یکدیگر، با هم یار و دوست گردیدن؛ ج. تقارنات.

تقاسم: taγāsom [ع.] (مص‌ل.) با هم بخش کردن، باز بخشیدن. با هم سوگند خوردن. (امص.) همسوگندی؛ ج. تقاسمات.

تقاص: taγās(s) [ع.] (مص‌م.) قصاص گرفتن از هم. تاوان گرفتن. معامله به مثل کردن.

تقاضا: taγāzā [ع. تقاضی. قس. تمنا] (مص‌ل.) درخواست کردن. (امص.) درخواست.

تقاضی: taγāzī (مص‌ل.) درخواست کردن، خواهش کردن. (امص.) درخواست.

تقاطر: taγātor [ع.] (مص‌ل.) قطره قطره آمدن (آب یا مایع دیگر)، چکه چکه ریختن؛ ج. تقاطرات.

تقاطع: taγāto' [ع.] (مص‌ل.) برخورد کردن، یکدیگر را قطع کردن. از هم بریدن، از هم گسستن، از یکدیگر جدا شدن. (هس.) قطع کردن دو خط یکدیگر را در یک نقطه. (امص.) برخورد، قطع؛ ج. تقاطعات.

تقاعد: taγā'od [ع.] (مص‌ل.) باز ایستادن، بازماندن (از کاری). از کار کناره گرفتن، بازنشستن. (امص.) کناره‌گیری. بازنشستگی؛ ج. تقاعدات. ادارهٔ تقاعد: ادارهٔ بازنشستگی.

تقاوی: taγāvī [ع.] (مص‌م.) مساعده دادن به کارگر و زارع. (امص.) پیش‌پرداخت، مساعده.

تقبل: taγabbol [ع.] (مص‌ل.) پذیرفتن، به گردن گرفتن، به عهده گرفتن. (امص.) پذرفتاری، پذرفتگاری. هنگامی که مؤدی مالیات با مأمور مالیات در مورد پرداخت مالیاتی که بازدید و تخمین شده بود توافق می‌کرد، حقوق و عوارضی از او می‌گرفتند که تقبل نام داشت (آق‌قویونلو)؛ ج. تقبلات.

تقبیح: taγbīh [ع.] (مص‌م.) زشت داشتن، زشت کردن، زشت شمردن، بد گفتن. (امص.) زشت‌شماری، بدگویی؛ ج. تقبیحات.

تقبیل: taγbīl [ع.] (مص‌م.) بوسه زدن، بوسیدن، بوسه دادن. (امص.) بوسه‌زنی؛ ج. تقبیلات.

تقدس: taγaddos [ع.] (مص‌ل.) پاک بودن، منزه شدن (از عیب). پرهیزگار بودن. (امص.) پاکی. پرهیزگاری؛ ج. تقدسات.

تقدم: taγaddom [ع.] (مص‌ل.) پیش افتادن. فرا پیش شدن، پیش رفتن، جلو رفتن. (امص.) پیشی؛ ج. تقدمات. حق تقدم: حق پیش افتادن.

تقدمه: taγdema(-e) [ع. تقدمة] (مص‌م.) پیشکش کردن. (ا.) پیشکش، هدیه. مالیاتی که قبل از موعد پرداخت مطالبه کنند (ایلخانان مغول). آنچه برزگر از پیش گیرد، مبلغ معینی که به عنوان مساعده و برحسب قرار معین مالک در آغاز سال به زارع می‌دهد و هنگام برداشت پس می‌گیرد؛ ج. تقادم.

تقدیر: taγdīr [ع.] (مص‌م.) اندازه گرفتن، مقیاس گرفتن. جریان یافتن فرمان خدا. مستتر بودن (امری در کلام). (امص.) اندازه‌گیری. (ا.) فرمان خدا، سرنوشت، قسمت؛ ج. تقدیرات.

تقدیرنامه: t.-nāma(-e) [ع. ف.] (مص‌م.) اندازه کردن. تشویق کردن.

تقدیس: taγdīs [ع.] (مص‌م.) پاک خواندن، پاک شمردن، به پاکی ستودن. (امص.) پاک‌خوانی؛ ج. تقدیسات.

تقدیم: taγdīm [ع.] (مص‌م.) پیشکش

کردن، هدیه دادن. پیش افکندن، فراپیش کردن، پیش انداختن. (ا.) پیشکش؛ ج. تقدیمات. تقدیم و تأخیر: پیش و پس داشتن.

تقرب: taγarrob [ع.] (مص‌ل.) نزدیک شدن، نزدیکی جستن. خویشاوند بودن. (امص.) نزدیکی. خویشی؛ ج. تقربات.

تقرر: taγarror [ع.] (مص‌ل.) پا برجا شدن، برقرار شدن، قرار یافتن، استوار گردیدن. (امص.) پا برجایی، برقراری، استواری؛ ج. تقررات.

تقریب: taγrīb [ع.] (مص‌م.) نزدیک کردن، نزدیک گردانیدن. یورتمه بردن اسب. (امص.) زمینه‌سازی. (ا.) زمینه؛ ج. تقریبات.

تقریر: taγrīr [ع.] (مص‌م.) پدید کردن، روشن ساختن. بیان کردن. پا برجا کردن، قرار دادن. خستو کردن، مقر کردن، به اقرار آوردن. (ا.) بیان گفتار؛ ج. تقریرات.

تقریض: taγrīz [ع.] (مص‌م.) بریدن، قطع کردن. شعر گفتن. مدح گفتن. ذم گفتن (اضداد). (امص.) قطع. مدح. ذم؛ ج. تقریضات.

تقریظ: taγrīz [ع.] (مص‌م.) ستودن، مدح کردن. تمجید کردن از کتابی یا رساله‌ای. (امص.) ستایش؛ ج. تقریظات.

تقریع: taγrī' [ع.] (مص‌م.) سرزنش کردن، ملامت کردن. (امص.) سرزنش، بیغاره؛ ج. تقریعات.

تقزز: taγazzoz [ع.] (مص‌ل.) پرهیزگار شدن. پاک بودن از آلایش، کناره کردن از گناه. رمیده شدن طبع از چیزی. (امص.) پرهیزگاری. پاکی؛ ج. تقززات.

تقسم: taγassom [ع.] (مص‌ل.) بخش شدن، پراکنده گشتن. (مص‌م.) پراکنده کردن. (امص.) پراکندگی: تقسیم خاطر؛ ج. تقسمات.

تقسیط: taγsīt [ع.] (مص‌م.) قسط قسط کردن، جدا کردن. دین خود را به قسطهای معین ادا کردن؛ ج. تقسیطات.

تقسیم: taγsīm [ع.] (مص‌م.) بخش کردن، قسمت کردن، بخشیدن. (حسا.) بخش کردن عددی بر عدد دیگر. (ا.) بخش، قسمت، بهره. (حسا.) بخش، یکی از چهار عمل اصلی و آن عملی است که توسط وی عددی را بر عدد دیگر بخش کنند تا معلوم شود که عدد اول چند برابر عدد دوم است. مثلاً اگر ۱۰ را بر ۵ بخش کنیم، نتیجه ۲ است. پس ۱۰ دو برابر ۵ است. ۱۰ را مقسوم (بخشی)، ۵ را مقسوم‌علیه (بخشیاب) و ۲ را خارج قسمت (بهره) گویند. اگر پس از تقسیم چیزی اضافه ماند. آن را باقیمانده (مانده). گویند؛ ج. تقسیمات.

تقشف: taγaššof [ع.] (مص‌ل.) بکم ساختن، سخت گذراندن. جامهٔ درشت پوشیدن. (امص.) سخت گذرانی؛ ج. تقشفات.

تقشیر: taγšīr [ع.] (مص‌م.) پوست گرفتن، پوست کندن. (امص.) پوست‌کنی؛ ج. تقشیرات.

تقصیر: taγsīr [ع.] (مص‌م.) کوتاه کردن. کوتاهی کردن، سستی ورزیدن. (امص.) کوتاهی. (ا.) گناه. خطای عمدی. فقر، تهیدستی؛ ج. تقصیرات. تقصیر در حج: (فق.) یکی از اعمال حج است. حاجی باید موی سر و تن و ناخن خود را کوتاه کند و پس از فراغت از حج جامهٔ خود را بشوید و آن را سفید نماید.

تقضی: taγazzī [ع.] (مص‌ل.) گذشتن، سپری شدن، به سر آمدن.

تقطر: taγattor [ع.] (مص‌ل.) چکیدن، چکیده شدن. به پهلو افتادن.

تقطع: taγatto' [ع.] (مص‌ل.) بریده شدن، از هم بریدن.
تقطیب: taγtīb [ع.] (مص‌م.) روی درهم کشیدن، رو ترش کردن، گره به پیشانی زدن. ترشرویی؛ ج. تقطیبات.
تقطیر: taγtīr [ع.] (مص‌م.) چکانیدن. (شیم.) جدا کردن مادهٔ فرار جسمی از مادهٔ غیر فرار آن به وسیلهٔ حرارت دادن. تقطیر کردن؛ ج. تقطیرات.
تقطیع: taγtī' [ع.] (مص‌م.) پاره کردن، پاره پاره ساختن. بریدن پارچه. کوتاه گفتن. (عر.) تجزیه کردن مصارع (شعر). به اجزا و ارکان عروضی. (ا.) جامه (تقطیع کرده). آرایش و پیرایش لباس؛ ج. تقطیعات.
تقعر: taγa''or [ع.] (مص‌ل.) گود شدن، گودی یافتن. (امص.) گودی؛ ج. تقعرات.
تقعیر: taγ'īr [ع.] (مص‌م.) گود کردن، ایجاد کردن گودی؛ ج. تقعیرات.
تقفل: taγaffol [ع.] (مص‌ل.) بسته شدن در، قفل شدن. بستگی (در و مانند آن)؛ ج. تقفلات.
تقلا: taγallā [ع. تقلی] (مص‌ل.) دست و پا زدن در بستر، غلت خوردن در رختخواب. کوشش و تلاش کردن، سعی کردن. (امص.) کوشش، تلاش، سعی. ضح.- در عربی «تقلی» به معنی از پهلو به پهلو غلطیدن و بی‌قرار بودن بر فراش است.
تقلب: taγallob [ع.] (مص‌ل.) برگشتن از حالی به حالی، دیگرگون شدن. واژگون شدن، زیر و رو شدن. در کاری به نفع خود و به ضرر دیگری تصرف کردن. (امص.) نادرستی، دغلی، دغلکاری. گردش حال، دگرگونی؛ ج. تقلبات.
تقلبی: taγallob-ī [ع. ف.] (ص‌نسب.) منسوب به تقلب، هر چیز که به وسیلهٔ تقلب ساخته شود، جنس قلب، قلابی، مغشوش: سکهٔ تقلبی، زعفران تقلبی.
تقلد: taγallod [ع.] (مص‌م.) به گردن گرفتن، به عهده گرفتن. قلاده به گردن انداختن. گردن‌گیری، تعهد؛ ج. تقلدات.
تقلص: taγallos [ع.] (مص‌ل.) بهم پیوستن. بهم آمدن. درهم کشیده شدن؛ مق. تمدد. (امص.) بهم پیوستگی. درهم کشیدگی؛ ج. تقلصات.
تقلی: toγlī [تر.] (ا.) گوسفند شش ماهه، بره.
تقلیب: taγlīb [ع.] (مص‌م.) زیرورو کردن، باژگون کردن. دیگرگون کردن، از حالی به حالی درآوردن. (صر.) بدل کردن حرف به حرف دیگر. (امص.) باژگونی. دیگرگونی؛ ج. تقلیبات.
تقلید: taγlīd [ع.] (مص‌م.) گردن بند به گردن انداختن. پیروی کردن، از پی رفتن. (فق.) عمل کردن به فتوای مجتهد؛ مق. اجتهاد. واگذار کردن. (نم.) حرکات و طرز تکلم کسی را نشان دادن. (امص.) پیروی؛ ج. تقلیدات.
تقلیع: taγlī' [ع.] (مص‌م.) از بیخ برکندن، قلع کردن، ریشه‌کن ساختن. (امص.) ریشه‌کن‌سازی؛ ج. تقلیمات.
تقلیل: taγlīl [ع.] (مص‌م.) کاستن، کاهش دادن، کم کردن. (امص.) کاهش؛ ج. تقلیلات.
تقنین: taγnīn [ع.] (مص‌م.) وضع قانون کردن، قانون گزاردن. (امص.) قانونگزاری؛ ج. تقنینات.
تقنینیه: taγnīn-īyya(-e) [ع. تقنینیة] (ص‌نسب.) مؤنث تقنینی. دورهٔ تقنینیه، مجالس تقنینیه. قوهٔ تقنینیه: یکی از قوای سه‌گانهٔ کشور که عامل تشکیل حکومت صحیح است و آن شامل مجلس شورایی است مرکب از نمایندگان ملت که وضع

قوانین را به عهده می‌گیرد؛ قانون‌گزاری (فره.)

تقوی: taγvā [ع.] (امص.) پرهیزگاری، ترسکاری، اطاعت از خدا.

تقویت: taγviyat [ع. تقوية] (مصم.) نیرو دادن، به نیرو کردن، نیرومند ساختن، نیرومند گردانیدن، قوه دادن. (امص.) نیرومندی.

تقویم: taγvīm [ع.] (مصم.) بها کردن، نرخ کردن، ارز بستن، قیمت کردن. راست کردن، کجی چیزی را برطرف کردن. (نج.) تعیین اوقات و ازمنه طبق قواعد معین. (امص.) برآورد، ارزیابی. (اِ.) دفتری که در آن حساب روزها و ماه‌ها را درج کنند، گاهنامه؛ ج. تقویمات.

تقهقر: taγahγor [ع.] (مصل.) به عقب برگشتن. به قهقرا رفتن، واپس رفتن. (امص.) قهقراروی، واپس‌روی؛ ج. تقهقرات.

تقی: taγī(yy) [ع.] (ص.) پرهیزگار، ترسکار؛ ج. اتقیاء.

تُقی: toγā [ع.] (ص.) پرهیزگاری، ترسکاری.

تقید: taγayyod [ع.] (مصل.) پابند شدن، بند بودن، خویش را بند کردن. (امص.) پابندی؛ ج. تقیدات.

تقیل: taγayyol [ع.] (مصل.) بر پی رفتن. مانندگی کردن. (امص.) پیروی؛ ج. تقیلات.

تقیه: taγīyya(-e) [ع. تقية] (مصل.) پرهیز کردن، خودداری کردن. (امص.) پرهیزگاری، خودداری. (شرع.) خودداری از اظهار عقیده و مذهب خویش در مواردی که ضرر مالی یا جانی یا عرضی متوجه شخص باشد.

تقیید: taγyīd [ع.] (مصم.) بند نهادن، در بند کردن. نگاه داشتن. پایداری کردن؛ ج. تقییدات.

تک: tak [قس. تق] (اصت.) زدن دست بر کنار تخته نرد که کعبتین درست بنشیند. هر قسم زدن (عموماً).

تک: tak (اِ.) (گیا.) گیاهی است که در گندم‌زار روید و آن سخت‌تر از گیاه گندم باشد. (گیا.) گیاهی است که در میان آب روید و در مصر از آن کاغذ می‌ساختند، حفأة.

تک: tak (ص.) اندک، کم، قلیل.

تک: tak (ص. اِ.) تنها، یگانه.

تک: tak (اِ.) دو، دویدن.

تک: tak [= ته] (اِ.) قعر، ته: تک‌جو.

تک: tek (اِ.) (گیا.) ساج.

تک: tok (اِ.) منقار مرغ، نوک پرنده. تیزی سر چیزی مانند نوک سوزن، خنجر، نیزه، زبان و غیره.

تکاب: tak-āb [= تکاو = تک‌آب] (اِمر.) زمین آبکند. دره (میان دو کوه). زمینی که در آن بعضی جا آب فرو رود و از جای دیگر برآید و بعضی جا خشک باشد و در بعضی جا آب ایستاده بود.

تکاپو(ی): tak-ā-pū(y) (اِمر.) رفت و آمد به تعجیل. جستجوی بسیار، تفحص زیاد. کوشش.

تکاتب: takātob [ع.] (مصل.) نامه نوشتن به یکدیگر. (امص.) نامه‌نگاری.

تکاثر: takāsor [ع.] (مصل.) افزون گشتن، فراوان شدن. به بسیاری مال نازیدن. (امص.) افزونی، فراوانی؛ ج. تکاثرات.

تکاثف: takāsof [ع.] (مصل.) انبوه شدن، ستبر گشتن، فراهم آمدن، فشرده شدن. غلیظ شدن. (امص.) فشردگی، ستبری. غلظت؛ ج. تکاثفات. تکاثف نسبی: (فز.) مقایسه کردن تودهٔ ویژهٔ اجسام با یکدیگر، چگالی یک جسم نسبت به جسم دیگر مساوی نسبت تودهٔ ویژهٔ آنها است.

تکاسل: takāsol [ع.] (مص‌ل.) کاهلی نمودن، به کاهلی زدن، سستی نمودن. (امص.) تن‌آسانی، کاهلی، تنبلی؛ ج. تکاسلات.

تکافؤ: takāfo [ع.] (مص‌ل.) برابر شدن، همتا گردیدن، مساوی شدن. بس شدن، کافی بودن. (امص.) برابری، همتایی. بسندگی.

تکالیف: takālīf [ع.] (ا.)؛ ج. تکلفه، کارهای سخت، مشقت‌ها. (ف.) ج. تکلیف.

تکامل: takāmol [ع.] (مص‌ل.) به کمال رسیدن، رو به کمال رفتن، بتدریج کامل شدن. (امص.) کمال؛ ج. تکاملات.

تکان: takān (ا.) حرکت، جنبش.

تکاندن: takān-dan [= تکانیدن] (مص‌م.) حرکت دادن، تکان دادن، جنباندن. حرکت دادن و افشاندن محتویات چیزی به زمین.

تکاور: tak-ā-var (ص‌مر. اِمر.) دونده، رونده. اسب تندرو. شتر تندرو.

تکبر: takabbor [ع.] (مص‌ل.) بزرگی نمودن، بزرگ‌منشی کردن، باد سر شدن، خود را بزرگ پنداشتن. (امص.) برمنشی، گردن‌فرازی، برتنی، بادسری؛ ج. تکبرات.

تکبیر: takbīr [ع.] (مص‌م.) بزرگ کردن، بزرگ داشتن. به بزرگی یاد کردن خدا. اللّه‌اکبر گفتن؛ ج. تکبیرات.

تکثر: takassor [ع.] (مص‌ل.) بسیار شدن، زیاد شدن. (مص‌م.) بسیاری جستن، بسیار گرفتن (از چیزی). (امص.) بسیاری؛ ج. تکثرات.

تکثیر: taksīr [ع.] (مص‌م.) بسیار کردن، افزودن؛ ج. تکثیرات.

تکحل: takahhol [ع.] (مص‌ل.) سرمه کشیدن، سرمه در چشم کردن. (امص.) سرمه‌کشی؛ ج. تکحلات.

تکدر: takaddor [ع.] (مص‌ل.) تیره شدن، کدر شدن. دلتنگ گردیدن. (امص.) آزادگی، دل آزردگی. دلتنگی؛ ج. تکدرات.

تکدی: takaddī [ع.] (مص‌ل.) گدایی کردن، دریوزگی کردن. (امص.) گدایی، دریوزگی؛ ج. تکدیات.

تکدیر: takdīr [ع.] (مص‌م.) تیره گردانیدن، کدر ساختن. آزرده کردن، آزردن. توبیخ کردن. (امص.) توبیخ؛ مق. تقدیر؛ ج. تکدیرات.

تکدیری: takdīr-ī [ع. ف.] (ص‌نسب.) منسوب به تکدیر. حبس تکدیری: (حق.) حبس برای بزه‌های کوچک از دو تا ده روز.

تکذیب: takzīb [ع.] (مص‌م.) دروغ شمردن، دروغزن داشتن. دروغگو خواندن، نسبت دروغ دادن به کسی؛ مق. تصدیق. انکار کردن. (امص.) دروغ‌شماری. انکار؛ ج. تکذیبات.

تکرار: takrār [ع.] (مص‌م.) دوباره کردن، عملی را دو یا چند مرتبه انجام دادن. دوباره گفتن، بازگفتن، چند بار گفتن یک مطلب. (امص.) دوبارگی. تجدید؛ ج. تکرارات. ضح.ـ در تداول فارسی‌زبانان tekrār گویند.

تکرر: takarror [ع.] (مص‌ل.) دوباره شدن، چند بار انجام یافتن عملی. بازگو شدن. گردانیده شدن. (امص.) دوبارگی، چندبارگی؛ ج. تکررات.

تکرم: takarrom [ع.] (مص‌ل.) اظهار کرم کردن، کرم کردن به تکلیف. جوانمردی نمودن. (امص.) اظهار کرم؛ ج. تکرمات.

تکریر: takrīr [ع.] دوباره کردن، چند بار انجام دادن عملی. دوباره گفتن، بازگو کردن، چند بار گفتن مطلبی. (بع.) آوردن دو یا چند کلمه به یک معنی؛ ج. تکریرات.

تکریم: takrīm [ع.] (مص‌م.) گرامی داشتن، گرامی کردن، بزرگوار شمردن.

(امص.) گرامی‌داشت؛ ج. تکریمات.

تکژ: takā̆ [= تکس = تکسک = تکیز = تکش] (ا.) استخوان و تخم انگور، هستهٔ انگور.

تکسر: takassor [ع.] (مص‌ل.) شکسته شدن، شکستن، خرد شدن. (امص.) شکستگی؛ ج. تکسرات.

تکسیر: taksīr [ع.] (مص‌م.) شکستن، ریز ریز کردن، درهم شکستن؛ ج. تکسیرات.

تکعیب: tak'īb [ع.] (مص‌م.) (رضـ.) به قوهٔ سه رسانیدن عددی، به توان سه رسانیدن شماری.

تکفل: takaffol [ع.] (مص‌ل.) پایندانی کردن، کفالت کردن، کفیل شدن، متعهد گشتن. (امص.) پذیرفتاری، پایندانی، کفالت؛ ج. تکفلات.

تکفین: takfīn [ع.] (مص‌م.) مرده را کفن کردن، کفن پوشاندن. (امص.) کفن پوشانی؛ ج. تکفینات.

تکل: takal [= تگل = دکل] (ا.) گوسفند شاخ‌دار، قوچ. جوان بلند قد. بی‌اندام، بدهیکل، درشت هیکل. امرد درشت اندام.

تکلان: toklān [ع.] (مص‌م.) سپردن کار خود به دیگری، تفویض کردن امر، اعتماد کردن. (امص.) تفویض امر.

تک‌لپه: tak-lappa(-e) (امر.) (گیا.) یک فرد از گیاهان تک لپه‌یی، یک گیاه منسوب به رستنی‌های تک‌لپه؛ ذوفلقه. تک‌لپه‌یی‌ها: (گیا.) دستهٔ عظیمی از گیاهان که دانهٔ آنها شامل یک قسمت است که لپه نامیده می‌شود. لپهٔ دانهٔ این گیاهان محتوی مواد ذخیره‌یی و اندوخته‌یی است، مانند خرما و گندم. تک‌لپه‌یی‌ها خود به چندین تیره تقسیم می‌شوند و رویهمرفته نسبت به گیاهان دولپه‌یی ابتدایی‌ترند؛ ذوفلقات.

تکلتو: takaltū (ا.) نمدی که زیر زین بر پشت اسب می‌اندازند؛ نمدزین، آدرم.

تکلس: takallos [ع.] (مص‌ل.) آهک شدن، مانند آهک گردیدن.

تکلف: takallof [ع.] (مص‌ل.) رنج بر خود نهادن، رنج بردن. کاری را به مشقت انجام دادن. به گردن گرفتن. (امص.) خودنمایی. تجمل. (ا.) رنج؛ ج. تکلفات.

تکلم: takallom [ع.] (مص‌ل.) سخن گفتن. به سخن درآمدن. (امص.) سخنگویی؛ ج. تکلمات.

تکلیس: taklīs [ع.] (مص‌م.) آهک زدن، آهک مالی کردن، با آهک و ساروج اندودن. (فز.) حرارت دادن به جسمی تا همچون آهک گردد. (امص.) آهک مالی؛ ج. تکلیسات.

تکلیف: taklīf [ع.] (مص‌م.) به رنج افکندن. بار کردن، به گردن گذاشتن، کاری سخت و شاق را به عهدهٔ کسی گذاشتن. (حق.) رسیدن به سن بلوغ و رشد (پسر و دختر). (ا.) وظیفه‌ای که باید انجام شود (مانند مشق خط و حل مسایل شاگردان). (شرع.) اوامر و نواهی خداوند بر بندگان. مالیات غیر مستمر یا فوق‌العاده (غم.) مصادره (غم.)؛ ج. تکلیفات.

تکمار: tokmār [= تکمر = تخمار] (ا.) تیر بی پیکان که بجای پیکان گرهی از چوب یا استخوان دارد.

تکمله: takmela(-e) [ع. تکملة] (ا.) تتمه، متمم. مالیات اضافی که برای جبران کسر درآمدهای مالیاتی ناشی از غیبت یا مهاجرت یا موت جمعی از مؤدیان به دیگر مؤدیان تحمیل می‌شد. (غم.)

تکمه: tokma(-e) [= دگمه = دکمه] (ا.) گوی گریبان و هر نوع جامه؛ پولک، دگمه. آلتی کوچک که با فشار دادن آن زنگ اخبار به صدا درآید و یا ماشینی به کار افتد؛

دگمه. (فره.) (گیا.) برجستگی‌های زیر زمین برخی از رستنی‌ها؛ ساقه‌های غده‌یی زیرزمینی (مانند سیب زمینی)؛ تو بر کول.

تکمیل: takmīl [ع.] (مص‌م.) رسانیدن، رسا کردن، تمام کردن. نیکو کردن. (امص.) رسیدگی، رسایی، کمال؛ ج. تکمیلات.

تکند: takand (اِ.) آشیانهٔ مرغ خانگی، لانهٔ مرغ.

تکنیک: teknīk (ص‌نسب.) فنی. کار فنی. (اِ.) فن.

تکو: takū [= تکوی] (اِ.) موی درهم پیچیده و مجعد. نان روغنی.

تکوک: takūk (اِ.) ظرفی از زر یا سیم و غیره که به شکل جانوران مانند شیر، گاو، مرغ سازند و در آن شراب خورند.

تکون: takavvon [ع.] (مص‌ل.) هست شدن، بودن. (امص.) هستی؛ ج. تکونات.

تکوین: takvīn [ع.] (مص‌م.) هست کردن، به هستی آوردن، هستی دادن. (امص.) ایجاد؛ ج. تکوینات.

تکه: takka(-e) [قس. دکه] (اِ.) بز نر، بزی که پیشاپیش گله حرکت کند.

تکه: tekka(-e) (اِ.) قطعه، پاره‌ای از چیزی. تکه گرفتن برای کسی: برای او پاپوش دوختن. خوب تکه (تیکه) ای است: (عم.) دختر خوشگلی است.

تک یاخته: tak-yāxta(-e) (امر.) (جاذ.) (گیا.) موجود زندهٔ یک سلولی. موجود زنده‌ای که ساختمانش فقط دارای یک سلول باشد؛ گیاه و جانور یک سلولی، آغازی، تک سلولی، جانور تک سلولی. گیاه تک سلولی؛ ج. تک یاختگان.

تکیدن: tak-īdan (مص‌ل.) دویدن، تاختن.

تکیف: takayyof [ع.] (مص‌م.) دانستن چگونگی، شناختن کیفیت چیزی. (ف.) کیف بردن، نشأه گرفتن (از خوشی‌ها و مخدرات). عیب ناک کردن. (امص.) کیفیت‌پذیری؛ ج. تکیفات.

تکیه: takya(-e)(tek.-) (تد.) [ع. تکیة] (مص‌ل.) پشت دادن به چیزی، پشت نهادن. (اِ.) محل نگاهداری تهیدستان. جایی وسیع که در آن مراسم عزا و روضه‌خوانی برپا کنند، تکیهٔ حسینی.

تکیه‌گاه: t.-gāh [ع. ف.] (امر.) جای تکیه دادن. پشتی. پشت و پناه. (فز.) نقطه یا سطحی که شئ بدان تکیه کند مانند اهرم که ممکن است تکیه‌گاه آن در وسط یا انتهای آن قرار گیرد.

تکییف: takyīf [ع.] (مص‌م.) نیک بریدن، قطعه قطعه کردن (غم.) کیفیتی معلوم قرار دادن برای شئ؛ ج. تکییفات.

تگ: tag [= تک] (اِ.) ته، بن، پایین، قعر (حوض و چاه و امثال آن).

تگ: tag [= تک] (اِ.) دو، دویدن. واحدی برای مقیاس مساحت، معادل یک میدان اسب.

تگاب: tag-āb [= تگاو] (امر.) پیاله‌ای است از نقره و جز آن که در ته وی لوله‌ای نصب کنند و با آن شراب و گلاب و امثال آن در شیشه ریزند؛ قیف. پرده‌ای است از موسیقی.

تگاب: tag-āb [= تکاب = تکاو] (امر.) زمین شیب‌دار پرسبزه و علف که آب باران بر آن دود و جابجا بماند. جنگ، خصومت.

تگرگ: tagarg (اِ.) دانه‌های یخچه که از آسمان بارد، قطره‌های یخ بستهٔ باران که از آسمان فرو ریزد. پایهٔ دیوار. پی دیوار.

تگین: tagīn (ص.) خوش ترکیب، زیبا شکل. پهلوان، شجاع؛ ج. تگینان. در ترکیب اسمای اعلام ترکی آید: الپتگین.

تل: tal (اِ.) پسر امرد مزلف و مضخم. تگل.

تل: tal(l) [ع.] (اِ.) پشته، تپهٔ بلند؛ ج. تلال، تلول. هر چیزی که بر روی هم ریخته خرمن

کرده باشند.

تلاتوف: talātūf [= تلاتف] (اِ.) شور و غوغا. (ص.) کسی که خود را چرکین و پلید نگاهدارد و مورد نفرت مردم باشد.

تلاج: talāǰ [= تلانج] (اِ.) بانگ، مشغله، شور و غوغا.

تلاحق: talāhoγ [ع.] (مص‌ل.) بهم رسیدن، در یکدیگر رسیدن. پی در پی شدن، پیوسته شدن. (اِمص.) پیوستگی، اتصال؛ ج. تلاحقات.

تلازم: talāzom [ع.] (مص‌ل.) همراه بودن. در پای هم بودن. لازم هم بودن، به یکدیگر وابسته بودن. (اِمص.) همراهی. لزوم، وابستگی؛ ج. تلازمات.

تلاش: talāš (اِ.) کوشش، سعی، جد و جهد جهت بدست آوردن چیزی.

تلاشی: talāšī [ع. «لاشیٔ»، ناچیز] (مص‌ل.) نیست شدن، نابود گشتن. پراکنده شدن. (اِمص.) نیستی، نابودی. پراکندگی.

تلاصق: talāsoγ [ع.] (مص‌ل.) بهم چسبیدن، متصل شدن. (اِمص.) چسبیدگی، اتصال؛ ج. تلاصقات.

تلاطم: talātom [ع.] (مص‌ل.) بهم خوردن، بهم برآمدن، به یکدیگر خوردن (موج‌ها): تلاطم امواج. بهم تپانچه زدن، لطمه زدن به یکدیگر، سیلی زدن. (اِمص.) بهم خوردگی. سیلی‌زنی؛ ج. تلاطمات.

تلافی: talāfī [ع.] (مص‌م.) دریافتن، جبران کردن، تدارک کردن. عوض دادن. (اِمص.) دریافت، جبران.

تلاقی: talāγī [ع.] (مص‌م.) دیدار کردن، فراهم رسیدن، بهم رسیدن، هم را دیدن. (اِمص.) دیدار. یوم تلاقی (یوم التلاقی): روز قیامت.

تلالا: talālā (اِ.) (مس.) رکن تقطیع موسیقی قدیم. صوت، خوانندگی، آواز.

تلاوت: talāvat(ta.- .تـد) [ع. تلاوة] (مص‌م.) خواندن، قرائت کردن. (اِمص.) قرائت.

تلاهی: talāhī [ع.] (مص‌ل.) بازی کردن با یکدیگر. همدیگر را سرگرم ساختن، به لهو و لعب مشغول گردیدن.

تلألؤ: talā'lo' [ع.] (مص‌ل.) درخشیدن، برق زدن. (اِمص.) درخشندگی؛ ج. تلألؤات.

تلبث: talabbos [ع.] (مص‌ل.) درنگ کردن، توقف کردن. (اِمص.) توقف؛ ج. تلبثات.

تلبس: talabbos [ع.] (مص‌ل.) جامه پوشیدن، لباس پوشیدن. آمیخته شدن کار، مبهم گشتن. (اِمص.) جامه‌پوشی. آمیختگی، ابهام؛ ج. تلبسات.

تلبیس: talbīs [ع.] (مص‌م.) رنگ آمیختن، نیرنگ ساختن، پنهان کردن حقیقت، پنهان کردن مکر خویش. (اِمص.) نیرنگ‌سازی. (اِ.) رنگ، نیرنگ؛ ج. تلبیسات.

تلجئه: talǰea(-e) [ع. تلجئة] (مص‌م.) قرار دادن مال برای بعضی از وارثان دون بعض. واگذار کردن زمین خود به دیگری و بدین نحو تحت حمایت او درآمدن؛ التجاء.

تلخ: talx (ص.) دارای مزهٔ غیر مطبوع، بدمزه؛ مق. شیرین. زننده، سخت: سخنی تلخ. تندخو، بدخلق.

تلخک: talx-ak (اِ.مصغ.) مصغر تلخ. (گیا.) خربزهٔ تلخ، حنظل، قثاء النعام. (گیا.) کاسنی.

تلخکام: talx-kām (ص‌مر.) (کن.) کسی که زندگانی او سخت گذرد.

تلخه: talxa(-e) [= تلخک] (اِمر.) تلخک. صفرا، زرداب.

تلخی: talx-ī (حامص.) بدمزگی، دارا بودن مزهٔ غیرمطبوع؛ مق. شیرینی. سختی، بدی؛

مق. خوشی. ترشرویی، بدخلقی.

تلخیص: talxīs [ع.] (مصم.) خلاصه کردن، مختصر کردن کلام. (امص.) خلاصه‌گویی؛ ج. تلخیصات.

تلذذ: talzzoz [ع.] (مصل.) مزه گرفتن، لذت بردن. (امص.) لذت؛ ج. تلذذات.

تلسک: telesk (ا.) خوشهٔ کوچک انگور که جزو خوشهٔ بزرگ است.

تلسکوپ: teleskop (امر.) دوربین بزرگی که با آن ستارگان را رصد کنند.

تلطف: talattof [ع.] (مصل.) نرمی کردن، مهربانی کردن. چربدستی کردن، چابکی ورزیدن. (امص.) نرمی، مهربانی. چربدستی، چابکی؛ ج. تلطفات.

تلطیف: taltīf [ع.] (مصم.) لطیف کردن. زیبا ساختن؛ ج. تلطیفات.

تلعب: tala''ob [ع.] (مصل.) بازی کردن، به لهو و لعب مشغول شدن، (امص.) بازی، لعب؛ ج. تلعبات.

تلفظ: talaffoz [ع.] (مصل.) ادا کردن لفظ؛ بر زبان آوردن کلمه. سخن گفتن. (امص.) ادای لفظ. سخن‌گویی؛ ج. تلفظات.

تلفون: telefon (امر.) دستگاهی است که به وسیلهٔ آن می‌توان اصوات و مکالمات را از مسافت دور انتقال داد و یا دریافت کرد.

تلفون‌گرام: t.-gerām (امر.) پیام تلفونی که آن را روی کاغذی نوشته برای طرف فرستند؛ خبر تلفونی.

تلفیف: talfīf [ع.] (مصم.) درهم پیچیدن، درنوردیدن؛ ج. تلفیفات.

تلفیق: talfīγ [ع.] (مصم.) با هم آوردن. بهم بستن. ترتیب دادن، مرتب کردن. (امص.) ترتیب؛ ج. تلفیقات.

تلقاء: telγā' [ع.] (مصم.) دیدار کردن، روبرو شدن. (امص.) دیدار، رویارویی. (ا.) جای دیدار، محل ملاقات. (ق.) روبرو، رویاروی.

تلقب: talaγγob [ع.] (مصل.) لقب یافتن، دارای لقب گردیدن. (امص.) لقب‌یابی؛ ج. تلقبات.

تلقن: talaγγon [ع.] (مصم.) فرا گرفتن، آموختن کلامی از کسی. (امص.) فراگیری، آموزش؛ ج. تلقنات.

تلقی: talaγγī [ع.] (مصل.) آموختن، فرا گرفتن، فرو گرفتن. ملاقات کردن، برخورد کردن. پذیرفتن. (امص.) فراگیری، آموزشی. دیدار، برخورد. پذیرش؛ ج. تلقیات.

تلقیب: talγīb [ع.] (مصم.) لقب دادن؛ ج. تلقیبات.

تلقیح: talγīh [ع.] (مصم.) گشن دادن، مایهٔ خرمای نر را به درخت خرمای ماده داخل کردن تا بارور گردد. داخل کردن مایهٔ آبله در بدن برای جلوگیری کردن از سرایت آن (اختصاصاً). مایه زدن، واکسن زدن (مطلقاً). (امص.) مایه‌کوبی؛ ج. تلقیحات.

تلقین: talγīn [ع.] (مصم.) در دهان نهادن، یاد دادن، فرا زبان دادن، فهماندن، مطلبی را زبانی گفتن. شخصی را وادار به گفتن کلامی کردن، اصول و مبانی مذهبی را به میت هنگام دفن القا کردن. (امص.) القاء؛ ج. تلقینات.

تلکه: talaka(-e) (ا.) (عم.) پولی یا مالی که با مکر و فریب و تعلق از دیگری بگیرند.

تلگراف: telegrāf (امر.) دستگاهی است که به وسیلهٔ آن اخبار و مطالب را از راه دور مخابره کنند و آن مرکب است از دستگاه فرستنده، دستگاه گیرنده و سیم‌های رابط. به وسیلهٔ تلگراف مطلب یا خبری را به دیگری از راه دور ابلاغ کردن.

تلگرام: teleγrām (امر.) مطلبی که به وسیلهٔ تلگراف مخابره و بر کاغذی نوشته شده

باشد؛ پیام تلگرافی.

تلمبار: talambār [= تلنبار = تلنبار = تلیبار] (اِ.) هر چیز که روی هم‌ریخته و انبار شده باشد. اطاقی دراز که بام آن گالی پوش است و در آن کرم ابریشم را پرورش دهند.

تلمبه: tolombe(-e) [تر. = تلونبه = تلومبه، بادزنی بزرگ که با آب حرکت کند و در کارخانه‌های آهنگری به کار رود.] (اِ.) دستگاهی که به وسیلهٔ آن مایعات و گازها را از منبعی بیرون کشند و آن معمولاً از یک استوانه موسوم به تنهٔ تلمبه و یک پیستون تشکیل شده و انواع و اقسام دارد.

تلمذ: talammoz [ع.] (مص‌ل.) شاگردی کردن، شاگرد شدن، درس خواندن. (اِمص.) شاگردی؛ ج. تلمذات.

تلمع: jalammo' [ع.] (مص‌ل.) روشن شدن، درخشیدن (برق و غیره). روشنایی؛ ج. تلمعات.

تلمیح: talmīh [ع.] (مص‌م.) نگاه کردن به چیزی، اشاره کردن بسوی چیزی. (بع.) اشاره کردن به قصه یا مثلی مشهور یا آوردن اصطلاحات علمی در شعر. (اِمص.) اشاره؛ ج. تلمیحات.

تلمیذ: talmīz [ع.] (اِ.) شاگرد، دانش‌آموز؛ ج. تلامذه، تلامیذ.

تلنگ: talang (اِ.) میوه‌ای است شبیه به شفتالو.

تلنگ: teleng [قس. تلنگر] (اِصت.) زدن انگشت باشد بر دف و دایره و امثال آن.

تلنگ: tolang [= تلنه] (اِ.) حاجت، ضرورت. میل، خواهش، نیاز، آرزو.

تلنگر: talangor(telen-) (اِصت.) صدایِ سر انگشت که به چیزی زنند.

تلنگی: tolang-ī (ص‌نسب.) نیازمند، گدا.

تلو: telv [ع.] (حر. اضـ.) دنبال، پس، پی. (ص.) پس‌رو، دنبال‌گیر.

تلواسه: talvāsa(-e) [= تالواسه = تلوسه] (اِ.) اضطراب، بیقراری، اندوه.

تلوتلو: telaw-telaw(-ow-ow) (اِمر.) حرکت به چپ و راست مانند راه رفتن اشخاص مست.

تلوث: talavvos [ع.] (مص‌ل.) آلوده شدن (به پلیدی، گل و لای و غیره)، پلید گردیدن.

تلون: talavvon [ع.] (مص‌ل.) گونه گرفتن، دارای رنگ شدن. رنگارنگ شدن، رنگ به رنگ گشتن. رنگارنگی؛ ج. تلونات.

تلویح: talvīh [ع.] (مص‌م.) نمودن، به انگشت نمودن، نشان دادن، اشاره کردن از دور. سربسته گفتن، مطلبی را به اشاره فهماندن؛ مق. تصریح. (اد.) موضوعی که به اشاره و کنایه در طی سخن درج کردن. (اِمص.) اشاره؛ ج. تلویحات.

تلویزیون: televīzyon (اِمر.) دستگاهی است که تصاویر اشیا و اشخاص را از مسافت دور به وسیلهٔ امواج الکتریکی انتقال دهد.

تلویم: talvīm [ع.] (مص‌م.) ملامت کردن، سرزنش کردن، نکوهش کردن. (اِمص.) سرزنش، نکوهش؛ ج. تلویمات.

تلوین: talvīn [ع.] (مص‌م.) رنگ کردن، رنگ رنگ کردن، رنگ دادن. غذای متنوع حاضر کردن. (اد.) اسلوب سخن را تغییر دادن و به گونهٔ دیگر در آوردن. (اِمص.) گوناگونی، رنگارنگی؛ ج. تلوینات.

تله: tala(-e) (اِ.) دامی که برای جانوران نهند. جایی که چاروا را در آن بندند. اتویی که بر جامه و امثال آن کشند.

تلهب: talahhob [ع.] (مص‌ل.) زبانه زدن، زبانه کشیدن، برافروختن. (اِمص.) زبانه‌کشی؛ ج. تلهبات.

تله‌بست: tala(-e)-bast (اِمر.) چوب‌های

افقی و عمودی که پیش از ساختن دیوار و حصار برپا کنند و میان آنها را تیغه کشند؛ چوب‌بست، چوب‌بندی.

تله‌پاتی: tele-pātī (اِمر.) (رواند.) ارتباط فکری میان دو تن از مسافت دور؛ انتقال فکر.

تله‌تایپ: tele-tāyp (اِمر.) (فز.) دستگاهی است شبیه ماشین تحریر که سیم‌های برقی آن را به ماشین تحریر دیگری نظیر خود آن در نقطهٔ دیگر وصل کنند و چون مطالبی به وسیلهٔ ماشین اول نوشته شود ماشین دومی رونوشت آن را بطور خودکار حاضر می‌کند.

تلهف: talahhof [ع.] (مص‌ل.) دریغ خوردن، اندوه بردن. افسوس خوردن. (اِمص.) اندوه‌خوری؛ ج. تلهفات.

تلی: tolī (اِ.) کیسه‌ای که در آن وسایل خیاطی (سوزن، نخ، انگشتانه و غیره) را جا دهند. دست‌افزار حجام.

تلین: talayyon [ع.] (مص‌ل.) نرم شدن، لینت یافتن. (اِمص.) نرمی؛ ج. تلینات.

تلیین: talyīn [ع.] (مص‌م.) نرم کرن، نرم گردانیدن؛ ج. تلیینات.

تم: tam (اِ.) آفتی که در چشم پیدا شود مانند پرده. تاریکی، سیاهی.

تم: tem (اِ.) موضوع اساسی، مایه. زمینه.

تمات: tamāt(to.-) (اِ.) (گیا.) گوجه‌فرنگی.

تماثل: tamāsol [ع.] (مص‌ل.) مانند هم شدن، همچون یکدیگر گردیدن. (اِمص.) همانندی؛ ج. تماثلات.

تماخره: tamāxara(-e) (اِمص.) مزاح، مسخرگی. مطایبه، خوش طبعی. (اِ.) سخنی که به شوخی گفته شود، هزل.

تمادح: tamādoh [ع.] (مص‌م.) یکدیگر را ستودن، هم را مدح کردن. (اِمص.) ستایش.

تمارض: tamāroz [ع.] (مص‌ل.) بیماری نمودن، خود را به بیماری زدن؛ ج. تعارضات.

تمازح: tamāzoh [ع.] (مص‌ل.) مزاح کردن با هم، شوخی کردن با یکدیگر. (اِمص.) شوخی؛ ج. تمازحات.

تماس: tamās(s) [ع.] (مص‌ل.) یکدیگر را مس کردن، بهم سوده شدن، بسودن. (اِمص.) نزدیکی، پیوستگی پیوند.

تماسخ: tamāsox [ع.] (فلد. ملد.) انتقال نفس به بدن حیوان دیگر غیر انسان.

تماسک: tamāsok [ع.] (مص‌ل.) خود را نگاه داشتن، خویشتن‌داری کردن. چنگ در زدن، آویختن. (اِمص.) خویشتن‌داری. تشبث، آویزش؛ ج. تماسکات.

تماشا: tamāšā [ع. تماشی] (مص‌م.) دیدن مناظر و گردشگاه‌ها، نظر کردن به چیزی از روی حظ یا عبرت. (مص‌ل.) گردش کردن. (اِمص.) تفرج، تفریح، سرگرمی، مشغولی.

تماشاچی: t.-čī [ع. تر.] (ص‌مر. اِمر.) کسی که نمایش یا بازی یا مسابقه‌ای را تماشا کند؛ تماشاگر.

تماشاخانه: t.-xāna(-e) [ع. ف.] (اِمر.) جایی که در آن هنرپیشگان نمایش دهند؛ تآتر.

تماشی: tamāšī [ع.] (مص‌ل.) با هم راه رفتن، با یکدیگر قدم برداشتن.

تمالک: tamālok [ع.] (مص‌ل.) خودداری کردن، مالک نفس خود گردیدن. (اِمص.) خودداری؛ ج. تمالکات.

تمام: tamām [ع.] (ص.) کامل، درست. صحیح، بی‌عیب. پرداخته، برآورده، بجا آورده. پخته، رسیده، رسا. همه، همگی، جملگی، سراسر، یکسر، تمام مردم. (ق.) کلاً، جمعاً. (اِ.) عاقبت، انجام، انتها. (ق.) بس، بسنده. (مص.) به سر آمدن، به سر رسیدن، به پایان آمدن. مردن، درگذشتن.

تمامت: tamāmat [ع. تمامة] (مص‌م.) تمام کردن، کامل کردن. (ق.) همه، همگی.

تمامی: tamām-ī [ع. ف.] (ص‌نسب.) تمام، همه: تمامی افراد. (ق.) تمام، تمامت، کلاً، جمعاً.

تمامی: tamām-ī [ع. ف.] (حامص.) به سر آمدن. رسیدگی، رسایی. ضح.- با وجود آنکه «تمام» مصدر است، چون در فارسی بصورت صفت آید، استعمال «تمامی» صحیح است.

تمایل: tamāyol [ع.] (مص‌ل.) گراییدن، میل کردن. اظهار میل و رغبت کردن. به یک سوی کج شدن. (امص.) گرایش، میل. (رواند.) عاطفه، احساس؛ ج. تمایلات.

تمبر: tambr (ا.) برگه‌ای کوچک که ادارات پست طبع و در مقابل اخذ حق حمل و نقل نامه‌ها و غیره به نامه و محمول الصاق کنند.

تمتع: tamatto' [ع.] (مص‌ل.) برخوردار شدن، برخورداری یافتن، بهره بردن. (امص.) برخورداری؛ ج. تمتعات.

تمثال: tamsāl [ع.] (مص‌ل.) مثل زدن، مثل آوردن. چیزی را شبیه چیز دیگر کردن.

تمثال: temsāl [ع.] (ا.) صورت منقوش، نگار، تصویر، مجسمه، پیکر، تندیس؛ ج. تماثیل.

تمثل: tamassol [ع.] (مص‌ل.) داستان زدن، مثال زدن. شعر یا حدیثی جهت مثل آوردن. مثل چیزی شدن، نظیر چیزی گردیدن؛ ج. تمثلات.

تمثیل: tamsīl [ع.] (مص‌م.) مثال آوردن. تشبیه کردن، مانند کردن. صورت چیزی را مصور کردن. داستانی یا حدیثی را به عنوان مثال بیان کردن، داستان آوردن؛ ج. تمثیلات.

تمجمج: tamaǰmoǰ [ع.] (مص‌ل.) کلمات را نامفهوم و جویده جویده ادا کردن، سخن نامفهوم گفتن؛ ج. تمجمجات.

تمجید: tamǰīd [ع.] (مص‌م.) ستودن، تعریف کردن. بزرگ داشتن، به بزرگی یاد کردن. (امص.) ستایش، تقدیر. بزرگداشت؛ ج. تمجیدات.

تمدد: tamaddod [ع.] (مص‌ل.) کشیده شدن، دراز شدن، دراز کشیدن: تمدد اعصاب. (امص.) کشیدگی؛ ج. تمددات.

تمدن: tamaddon [ع.] (مص‌ل.) شهرنشین شدن، به اخلاق و آداب شهریان خوگر شدن. (ا.) همکاری افراد یک جامعه در امور اجتماعی، اقتصادی، دینی، سیاسی و غیره؛ حضارت؛ ج. تمدنات.

تمدیح: tamdīh [ع.] (مص‌م.) مدح کردن کسی را، ستودن.

تمدید: tamdīd [ع.] (مص‌م.) کشیدن، دراز کردن. (امص.) کشش. تمدید مدت: طولانی کردن مدت.

تمر: tamr [قس. تم] (ا.) (پز.) آب مروارید، علتی که بعضی را در چشم بهم می‌رسد و بینایی نقصان پذیرد.

تمر: tamr (ا.) (گیا.) تمر هندی. (گیا.) درختی از تیرهٔ پروانه‌واران از دستهٔ ارغوان‌ها که تنها گونهٔ نوع خود می‌باشد. و آن درختی است عظیم مرتفع که بلندیش تا ۲۵ متر می‌رسد. برگ‌هایش مرکب و متناوب و هر برگ بین ۲۰ تا ۴۰ برگچه دارد. گل‌هایش زرد یا سفید و یا صورتی است؛ امله، املی، انبله، خنج، خرمای هندی، خرمای گجراتی.

تمر: tamr [ع.] (ا.) خرما.

تمرد: tamarrod [ع.] (مص‌ل.) گردنکشی کردن، ستنبه شدن. سرپیچی کردن، نافرمانی کردن. (امص.) گردنکشی، سرکشی. نافرمانی؛ ج. تمردات.

تمرکز: tamarkoz (مصجع. ع.) مصدر برساخته است از مرکز. در تداول امروز به معنی فراهم آمدن و فراهم کردن استعمال شود. تمرکز قوا، تمرکز عائدات. (لغ.)

تمرین: tamrīn [ع.] (مصم.) نرم گردانیدن. عادت دادن، آشنا ساختن به امری. (مصل.) خو کردن، ورزیدن. (امص.) عادت، خوگری، ورزش؛ ج. تمرینات.

تمساح: temsāh [ع.] (ا.) (جانـ.) تیره‌ای از سوسماران آبی که بداشتن دندان‌های قدامی فک پایین مشخص است. این دندان‌ها در فرو رفتگی‌های فک فوقانی در موقع بستن دهان جای می‌گیرند. اندام‌های خلفی جانور متناسب برای شنا است و فاصلهٔ بین انگشت‌ها را پرده‌ای پوستی فرا گرفته. طول وی تا ۶ متر ممکن است برسد. ضح.ـ بعضی تمساح را مرادف با نهنگ دانسته‌اند، در صورتی که نهنگ اسم عام پستانداران عظیم‌الجثهٔ دریایی است.

تمسخر: tamasxor [ع.] (مصم.) مسخره کردن، ریشخنده زدن. (امص.) تماخره، ریشخندزنی؛ ج. تمسخرات.

تمسک: tamassok [ع.] (مصل.) چنگ در زدن، دست در زدن، دستاویز ساختن. (امص.) چنگ‌زنی، دستاویزسازی، تشبث. (ا.) حجت، سند؛ ج. تمسکات.

تمسکن: tamaskon [ع.] (مصل.) مسکین گردیدن، تهیدست شدن. (امص.) تهدیستی، درویشی؛ ج. تمسکنات.

تمشاء: temšā' [ع. ف. تمشا] (مصل.) راه رفتن، رفتن.

تمشک: tamešk (ا.) درختچه‌ای از تیرهٔ گل‌سرخیان که دستهٔ مستقلی را بنام دستهٔ تمشک‌ها تشکیل می‌دهد و به حالت وحشی در نقاط ساحلی و گرم مرطوبی مخصوصاً در مازندران و گیلان فراوان است. گیاهی است با ساقه‌های تیغ‌دار که در کنار جاده‌ها و مزارع و جنگل‌ها بصورت انبوه می‌روید. برگ‌هایش متناوب و گوشوارک‌دار و مرکب و شامل ۳ تا ۵ برگچه است.

تمشّی: tamaššī [ع.] (مصل.) راه رفتن، گام زدن، روان گشتن. (امص.) پیاده‌روی؛ ج. تمشیات.

تمشیت: tamšiyat [ع. تمشیة] روان کردن، به رفتن آوردن، به راه انداختن. (مصم.) کار گزاردن، سر و سامان دادن، راندن، تمشیت امور.

تمضمض: tamazmoz [ع.] (مصل.) مضمضه کردن، آب در دهن گردانیدن. (امص.) مضمضه.

تمطی: tamattī [ع.] (مصل.) دراز کشیدن. خرامیدن. خمیازه کشیدن.

تمغا: tamγā [مغ.] (ا.) نشان، داغ، علامت. مهری که در قدیم به فرمان‌های شاهی می‌زده‌اند. مالیاتی که به مال‌التجاره می‌بستند، مالیات بر مال و سرمایه (ایلخانان) رسومات و عوارض شهرداری (ایلخانان).

تمغاچی: t.-čī [مغ. تر.] (ص‌نسبـ.) کسی که به مال‌التجاره، پس از وصول مالیات و عوارض، مهر و علامت مخصوص می‌زده، مأمور وصول خراج از مال‌التجاره.

تمک: tamak [= ثمک. ع.] (ا.) (گیا.) گیاهی از تیرهٔ چتریان که دارای برگ‌های طویلی است و در غالب نقاط می‌روید. دم کردهٔ آن به عنوان مدروضد روماتیسم در تداوی قدیم مصرف می‌شده؛ ابرة الراعی، حربث.

تمکن: tamakkon [ع.] (مصل.) جاگیر شدن، پا بر جا شدن، جای گرفتن. جاه و مقام یافتن، منزلت پیدا کردن. دست یافتن، توانا شدن. (امص.) توانایی، قدرت. دارایی؛ ج.

تمکنات.

تمکین: tamkīn [ع.] (مص‌م.) دست دادن، به فرمان بودن، فرمان بردن. قبول کردن، پذیرفتن. پا بر جا کردن. نیرو دادن، قدرت دادن. (امص.) فرمانبرداری. احترام. توانایی؛ ج. تمکینات.

تملق: tamalloq [ع.] (مص‌ل.) چاپلوسی کردن، چرب زبانی کردن. (امص.) چاپلوسی، چرب‌زبانی؛ ج. تملقات.

تملک: tamallok [ع.] (مص‌ل.) دارا شدن، به چنگ آوردن، مالک شدن. (امص.) مالکیت، دارایی؛ ج. تملکات.

تملیح: tamlīh [ع.] (مص‌م.) نمک ریختن (در طعام) (مص‌ل.) سخن ملیح گفتن؛ ج. تملیحات.

تمنده: tam-anda(-e) (ص‌فا.) کسی که زبانش در سخن گفتن می‌گیرد، آنکه حرف را نمی‌تواند از مخرج ادا کند.

تمنع: tamanno' [ع.] (مص‌ل.) استوار شدن. باز ایستادن، خودداری کردن. (امص.) مناعت؛ ج. تمنعات.

تمنی: tamannī [ع.] (مص‌ل.) آرزو کردن، آرزو بردن، آرزو داشتن. (ا.) آرزو؛ ج. تمنیات.

تموج: tamavvoǰ [ع.] (مص‌ل.) موج زدن، خیزاب برآوردن، موج‌دار شدن. (امص.) موج‌زنی؛ ج. تموجات.

تموز: tammūz, tamūz [معر. سر. بابلی] گرمای سخت. نام ماه اول تابستان و ماه دهم از سال رومیان. تابستان، فصل گرما.

تموک: tamūk (ا.) قسمی تیر که دارای پیکان پهن است. نشانهٔ تیر، هدف.

تمول: tamavvol [ع.] (مص‌ل.) توانگر شدن، ثروتمند گشتن. (امص.) توانگری، مالداری؛ ج. تمولات.

تمویل: tamvīl [ع.] (مص‌م.) (رضـ.) مال کردن، به قوهٔ دو رسانیدن، عددی را در نفس خود ضرب کردن؛ ج. تمویلات.

تمویه: tamvīh [ع.] (مص‌م.) زراندود کردن، آب طلا زدن. آب نقره زدن. دروغ آراستن، نیرنگ ساختن، امری را خلاف حقیقت جلوه دادن. (امص.) دروغ‌آرایی، نیرنگ‌سازی، تلبیس؛ ج. تمویهات.

تمهد: tamahhod [ع.] (مص‌ل.) گسترده شدن (فرش). آسان شدن (کاری). جا گرفتن. قادر شدن به امری، دست یافتن. (امص.) گستردگی. آسانی. جای‌گیری. توانایی، تسلط؛ ج. تمهدات.

تمهل: tamahhol [ع.] (مص‌ل.) آهستگی کردن، درنگ کردن، امری را به کندی و نرمی انجام دادن. (امص.) آهستگی، کندی؛ ج. تمهلات.

تمهید: tamhīd [ع.] (مص‌م.) گسترانیدن، هموار کردن. آسان ساختن، آماده کردن، آراستن. مقدمه چیدن. (امص.) زمینه‌سازی، مقدمه‌چینی؛ ج. تمهیدات.

تمهیل: tamhīl [ع.] (مص‌م.) زمان دادن، مهلت دادن، فرصت دادن. نرمی کردن، مدارا کردن. (امص.) مهلت. نرمی، مدارا؛ ج. تمهیلات.

تمیز: tamīz [ع. تمییز] (مص‌م.) بازشناختن. جدا کردن. برتری دادن (چیزی را بر چیزی). (امص.) بازشناسی، بازشناخت. کارشناسی. امتیاز، تشخیص. (ف.) (ص.) پاکیزه، پاک. دیوان تمیز: (حق.) یکی از محاکم وزارت دادگستری که متهمان محکوم از آراء صادره در این دادگاه فرجام خواهند. وظیفهٔ این محکمهٔ عالی رسیدگی به احکام صادره از محاکم قبلی است؛ دیوان کشور.

تمیز: tamayyoz [ع.] (مص‌ل.) جدا شدن، فرق یافتن. (امص.) جدایی، بازشناختگی؛

ج. تمیزات.

تمیم: tamīm [ع.] (ص.) تمام و کامل. استوار، سخت.

تمیمه: tamīma(-e) [ع. تمیمة] (اِ.) مهره یا طلسمی که برای دفع چشم زخم به گردن اطفال آویزند، بازوبند، چشم‌آویز، گردن‌بند؛ ج. تمائم (تمایم)؛ ج. تمیمات.

تمییز: tamyīz [ع.] (مص‌م.) باز شناختن، باز دانستن، فرق گذاشتن. جدا کردن. (اِمص.) شناخت، شناسایی. (فل رواند.) قوه‌ای نفسانی که شخص به توسط آن معانی را استنباط کند. (نحو) کلمه‌ای است که رفع ابهام ماقبل کند (در عربی تمییز منصوب است)؛ ج. تمییزات.

تن: tan (اِ.) بدن. جسم. ذات، شخص.

تن: tan (افا.) در بعضی کلمات مرکب به معنی «تننده» آید، تارتن، کارتن.

تن: tan (پس. مصدری) یکی از علامات مصدر فارسی است که به ریشهٔ دستوری پیوندد و آن به دو صورت است: الف - تن: گفتن، رفتن، شنفتن. ب - ستن: گریستن، خواستن.

تن: ton (اِ.) مقیاس وزن که آن را معمولاً با ۳ خروار. معادل دانند ولی معادل ۱۰۰۰ کیلوگرم یا ۲۲۹۱/۲۴ پوند انگلیسی است.

تن: ton (اِ.) درجهٔ بلندی و پستی صدا و آواز؛ مایه.

تن‌آسان: tan-āsān [= تناسان] (حامص.) آسوده، مرفه. تندرست، سالم. تن‌پرور، خوشگذران، تن‌آسا.

تن‌آسانی: tan-āsān-ī [= تناسانی] (حامص.) آسودگی، رفاه. تندرستی، سلامت. تن‌پروری، خوشگذرانی، تن‌آسایی.

تناجی: tanājī [ع.] (مص‌ل.) با هم راز گفتن، با یکدیگر راز کردن. (اِمص.) سرگوشی.

تنادی: tanādī [ع.] (مص‌م.) یکدیگر را ندا کردن، هم را خواندن.

تنازع: tanāzo' [ع.] (مص‌ل.) با هم نزاع کردن، با یکدیگر پیکار کردن، درهم افتادن. (اِمص.) کشمکش؛ ج. تنازعات. تنازع بقا: کشمکش موجودات با یکدیگر برای حفظ بقای خود.

تناسب: tanāsob [ع.] (مص‌ل.) با هم نسبت داشتن، نسبت یافتن با یکدیگر، خویش هم بودن. وجود داشتن نسبت و رابطه میان دو کس یا دو چیز. برازیدن. (اِمص.) خویشاوندی، خویشی. سازواری، موافقت. (حسا.) بیان تساوی دو نسبت را تناسب نامند. (مس.) هماهنگی؛ ج. تناسبات.

تناسخ: tanāsox [ع.] (مص‌م.) یکدیگر را نسخ کردن، باطل ساختن، ابطال، زایل کردن. (مص‌ل.) گشتن، تغییر یافتن. (فل. مل.) انتقال روح بعد از موت از بدن به بدن انسان دیگر. تناسخ ازمنه: پیاپی گذشتن زمان‌ها و فرمان‌ها چنانکه گویی هر یک از آنها حکم ماقبل را نسخ می‌کند. تناسخ در میراث: (فقه.) مردن وارثان یکی پس از دیگری و تقسیم نشدن میراث آنان؛ ج. تناسخات.

تناسل: tanāsol [ع.] (مص‌ل.) پدید آوردن نسل، زاد و زه کردن، زه و زا کردن. (اِمص.) زاد و زه، ایجاد نسل. آلت تناسل: (در مرد) شرم مرد، آلت رجولیت؛ (در زن) شرم زن، فرج.

تناشد: tanāšod [ع.] (مص‌ل.) برهم خواندن، با هم سرودن.

تناصح: tanāsoh [ع.] (مص‌ل.) هم را اندرز دادن، بهم پند گفتن.

تناصر: tanāsor [ع.] (مص‌ل.) هم را یاری کردن، یار هم شدن.

تــناصف: tanāsof [ع.] (مـصـل.) بـه یکدیگر انصاف دادن، با هم انصاف داشتن؛ ج. تناصفات.

تـناصف: tanāsof [ع.] (مـصل.) بـا هـم نصف کردن؛ ج. تناصفات.

تناظر: tanāzor [ع.] (مصل.) به یکـدیگر نظر کردن. با هم بحث و مجادله کردن؛ ج. تناظرات.

تنافر: tanāfor [ع.] (مصل.) از هم رمیدن، از یکدیگر بیزاری جستن. دوری جستن. (امص.) رمیدگی، ناسازی. تنافر در حروف: (معا.) آن است که در کلمه ترکیب حرف‌ها طوری باشد که تلفظ آن دشوار بود. تنافر در کلمات: (معا.) آن است که ترکیب کـلمات در جمله یا عبارت طوری بـاشد کـه تـلفظ دشوار گردد. تنافر در معانی: (معا.) آن است که معانی کـلمات از یکـدگیر دور بـوند و سازگار نباشند؛ ج. تنافرات.

تنافس: tanāfos [ع.] (مصل.) خـودنمایی کردن، بهم نمایش دادن. رغبت کـردن در امری به سبب رقابت و پیشی گـرفتن بـرای وصـول بـدان بـر یکـدیگر. (امـص.) خودنمایی؛ ج. تنافسات.

تنافور: tanāfūr (ص.) مـحکوم بـه سـبب گناهان (در دین زردشتی).

تـنافی: tanāfī [ع.] (مـصل.) مـنافی هـم بودن، با هم مخالف شدن، یکدیگر را نفی کردن. (امص.) ناسازگاری.

تناقض: tanāγoz [ع.] (مصل.) با هم ضد و نقیض بودن، ضد یکدیگر بـودن. (امـص.) ناهمتایی، ناسازی. ضح.ـ (منط.) تـناقض دو لفظ در صـورتی است کـه یکـی از آن دو امری را اثبات کند و دیگـری نـفی، مـانند: «هست» و «نـــیست» و «روشـــنایی» و «تاریکی». پس اجتماع دو مـتناقض مـحال است؛ ج. تناقضات.

تناکح: tanākoh [ع.] (مصل.) زن خواستن.

تــناوب: tanāvob [ع.] (مـصل.) نـوبت گذاشتن، نوبت به نوبت کاری‌را انجام دادن. (اِ.) نوبت به نوبت، گمار به گمار.

تناور: tan-ā-var (ص‌مـر.) تـنومند، فـربه. قوی جثه، نیرومند.

تــناول: tanāvol [ع.] (مـصل.) گـرفتن، بگرفتن، برداشتن، فاگرفتن، دست رساندن. (مجـ.) خوردن (غذا)؛ ج. تناولات.

تــناهی: tanāhī [ع.] (مـصل.) بـه پـایان رسیدن، به نهایت رسیدن. باز ایستادن، بس کردن. (امص.) انجامش. باز ایستادگی. تناهی ابعاد: (فل.) پایان داشتن بعدها. تناهی اعـداد: (رضـ.) پایان داشتن شمارها.

تنباکو: tanbākū [= تونباکو = تـمباکـو = تومباکو، زبان بومی آمریکایی tubaco، برگ خشک شدهٔ تنباکو و نیز ابزاری کـه در آن توتون دود می‌کردند و مـی‌کشیدند یـا نـام جزیرهٔ هایتی یا یکی از جزایـر کـریب] (اِ.) (گیا.) گـیاهی از گـونه‌های تـوتون از تـیرهٔ بادنجانیان، که یکساله است و بـه ارتـفاع ۲ متر می‌رسد و پوشیده از کرک‌های چسبنده و کوتاه و دارای بویی نامطبوع است و آن از نباتات بومی آمریکا است که برگ‌های آن را خشک و سپس لوله کنند و یا بریده خرد سازند و به طـرق مـختلف مـی‌کشند. (ف.) قسمی توتون که آن را در سر غلیان ریزند و کشند.

تنبان: tonbān [= توبان = تـبان. معر.] (اِ.) زیـر جـامه، ازار. شـلوار. شلوار چـرمی کشتی‌گیران.

تـنبک: tonbak [= دنـبک = طـنبک] (اِ.) (مسـ.) یکی از آلات موسیقی مانند دهل که از چوب و سفال یـا فـلز سـازند و در یـک سوی آن پوستی نازک کشند و بـه هـنگام نواختن آن را در زیر بغل گـیرند و بـا سر

انگشتان نوازند، دنبک.

تنبل: tanbal [گیل. فریز، یر. = طنبل، معر.] (ص.) کسی که از کار گریزان است؛ تن‌پرور، کاهل، بیکاره.

تنبل: tonbol(ton.-) (ا.) مکر، حیله، نیرنگ، فریب. افسون، جادو.

تنبلیت: tanbalīt [= تملیت، کر.] (ا.) بار کوچکی که بر بار بزرگ بندند و گاه بر بالای چاروا نهند و بر روی آن سوار شوند. یک لنگ‌بار، عدل.

تنبنده: tanb-anda(-e) (افا.) جنبنده، لرزنده. (ا.) بنایی که در حال فرو ریختن است.

تنبور: tanbūr [= دنبره = طنبور. معر.] (ا.) (مس.) یکی از آلت‌های موسیقی ذوی‌الاوتار که دسته‌ای دراز و کاسه‌ای کوچک مانند سه تار دارد.

تنبوشه: tanbūša(-e) (ا.) لولهٔ سفالین یا سمنتی کوتاه که در زیر خاک یا میان دیوار کار گذارند تا از آن آب عبور کند.

تنبوک: tanbūk [= تنبک] (ا.) دامنهٔ زین و تسمهٔ رکاب، جناغ زین.

تنبه: tanabboh [ع.] (مص‌ل.) بیدار شدن، هوشیار شدن. (امص.) بیداری، بیدار مغزی، آگاهی، هوشیاری؛ ج. تنبهات.

تن‌بها: tan-bahā (امر.) وجهی که برای آزاد شدن کسی از زندان در صندوق دادگستری گذارند؛ وجه الکفاله.

تنبیدن: tanb-īdan (مص‌ل.) جنبیدن، لرزیدن. فرو ریختن ساختمان.

تنبیده: tanb-īda(-e) (امف.) جنبیده، لرزیده. بنایی که سقف و دیوارهای آن فرو ریخته.

تنبیه: tanbīh [ع.] (مص‌م.) بیدار کردن، هوشیار ساختن. آگاه کردن، واقف کردن. مجازات کردن، ادب کردن (به وسیلهٔ کتک و مانند آن)، گوشمال دادن. (امص.) گوشمال، تأدیب؛ ج. تنبیهات.

تن‌پرور: tan-parvar [= تن‌پرورنده] (ص‌فا.) آنکه تن خویش را بپروراند و بیاساید؛ تن‌آسا، خوش‌گذران.

تن‌پوش: t.-pūš [= تن‌پوشنده] (ص‌فا. امر.) پارچه و جامه‌ای که تن را بپوشاند؛ جامه.

تن‌تن: tan-tan (امر.) (مس.) وزن اجزای آواز موسیقی. (عر.) از ارکان تقطیع. نغمه، سرود.

تنتور: tantūr [مایع رنگین] (ا.) (شیم.) الکل یا اتر که از عناصر فعال مواد معدنی نباتی و حیوانی استخراج می‌شود. تنتور ید: (شیم. پز.) محلول ید و الکل که برای التیام زخم بکار رود.

تنجز: tanaǰǰoz [ع.] (مص‌م.) روا گردانیدن، روا کردن. (امص.) روایی؛ ج. تنجزات.

تنجس: tanaǰǰos [ع.] (مص‌ل.) نجس شدن، پلید گشتن، آلوده گردیدن. (امص.) پلیدیگی، آلودگی، نجاست؛ ج. تنجسات.

تنجنده: ranǰ-anda(-e) [= تنجیدن] (افا.) به خود پیچنده، درهم فشرده، ترنجنده.

تنجیدن: tanǰ-īdan (مص‌ل.) پیچیدن به خود، درهم فشرده شدن، ترنجیدن.

تنجیز: tanǰīz [ع.] (مص‌م.) روا کردن، رواگردانیدن. (امص.) روایی؛ ج. تنجیزات.

تنجیس: tanǰīs [ع.] (مص‌م.) ناپاک کردن، پلید گردانیدن. پلید خواندن، ناپاک شمردن؛ ج. تنجیسات.

تنجیم: tanǰīm [ع.] (مص‌م.) (نج.) رصد کردن ستارگان. (امص.) ستاره‌شماری، اخترشماری. اهل تنجیم: منجمان، اخترشماران. علم تنجیم: علم نجوم.

تنحنح: tanahnoh [ع.] (مص‌ل.) آواز از سینه برآوردن برای صاف کردن گلو تا صدا

نیکو گردد؛ سرفه زدن، خفیدن؛ ج. تنحنحات.

تنحی: tanahhī [ع.] (مص‌ل.) دور شدن، دوری جستن. (امص.) دوری.

تنحیه: tanhīya(-e) [ع. تنحیة] (مص‌م.) دور کردن، دور ساختن.

تنخواه: tan-xāh (امر.) سرمایه، پول نقد و مال، ثروت. مال و متاع. برات به خزانه برای تأدیهٔ حقوق و مقرری‌ها. تنخواه گردان: (فره.) پولی که در صندوق اداره یا مؤسسه‌ای گذارند تا در موقع لزوم به مصرف هزینه‌های فوری رسد؛ اعتبار متحرک.

تند: tond (ص.) تیز، برنده (شمشیر، خنجر و غیره)؛ مق. کند. مزهٔ تیز و حاد مانند فلفل. جهنده. جلد، چالاک، چابک. خشمگین، غضبناک، عصبانی. غلیظ (رنگ)، سیر (رنگ)، پررنگ: سبز تند. (ق.) با شتاب، به عجله. تند راه می‌رود. (ا.) سرکوه، تندی. غول بیابانی. گوشهٔ تند. (فره.) (هسد.) زاویهٔ حاده.

تندباد: t.-bād (امر.) باد تند و سخت که با رعد و برق شدید همراه است و هوا را تیره سازد؛ طوفان.

تندخو(ی): t.-xū(y) (ص‌مر.) بد خلق، خشمگین.

تندر: tondar [= تندور، پارتی مانوی] (ا.) غرشی که از آسمان به گوش رسد؛ آسمان غرش، غرش‌ابر، رعد.

تن در دادن: tan-dar-dādan (مص‌ل.) حاضر شدن برای امری، قبول کردن کاری.

تندرست: tan-dorost (ص‌مر.) کسی که بدنش سالم باشد؛ سالم، صحیح المزاج.

تندرو: t.-raw(row) [= تندرونده] (ص‌فا.) آنکه در حرکت و رفتن سریع باشد؛ مق. کندرو. بی‌باک، بی‌پروا.

تندرو(ی): t.-rū(y) (ص‌مر.) ترشرو. بخیل.

تندم: tanaddom [ع.] (مص‌ل.) پشیمان شدن، پشیمانی خوردن. (امص.) پشیمانی.

تندوخند: tond-o-xand (ص‌مر.) تار و مار، زیر و زبر، از هم پاشیده.

تنده: tonda(-e) (ا.) (فره.) سرازیری، سراشیبی بسیار تند کوه، دامنهٔ پرشیب کوه.

تندی: tond-ī (حامص.) تیزی، برندگی؛ مق. کندی. حدت (در مزه مانند مزهٔ فلفل)؛ تندمزگی. جلدی، چالاکی، چابکی. خشمگینی، غضبناکی، عصبانیت. (نق.) غلظت رنگ، سیری (رنگ)، پر رنگی؛ مق. کمرنگی. سراشیبی. (ا.) هر جای سراشیب.

تندیدن: tond-īdan (مص‌م.) تندی کردن، درشتی کردن، خشم گرفتن، تیز شدن.

تندیدن: tond-īdan (مص‌م.) (فره.) سر زدن غنچه و شکوفه و برگ درخت، تژ زدن، جوانه‌زدن.

تندیس: tan-dīs [= تندس = تندیسه = تندسه] (امر.) صورت، تصویر، تمثال. مجسمه. پیکر، جثه. کالبد، قالب.

تن زدن: tan-zadan (مص‌ل.) خاموش شدن، سکوت کردن. امتناع کردن، اباکردن.

تنزل: tanazzol [ع.] (مص‌ل.) نزول کردن، فرود آمدن، پایین آمدن. (امص.) نزول، فرودی؛ ج. تنزلات. تنزل بها (قیمت): پایین آمدن قیمت اشیا، ارزان شدن. تنزل مقام (رتبه): پایین آمدن مقام (رتبه)؛ مق. ترفیع مقام.

تنزه: tanazzoh [ع.] (مص‌ل.) دوری جستن، پاک بودن. خرمی جستن، به گردش رفتن. (امص.) پاکی، بی‌آلایشی. خرمی، گردش؛ ج. تنزهات.

تنزیب: tanzīb (ا.) پارچه یا منسوج نازک و سفید که از آن پیراهن سازند. جامه‌ای که

در زیر قبا پوشند، ارخالق.

تنزیل: tanzīl [ع.] (مص‌م.) فرود آوردن. فرو فرستادن، نازل کردن. مرتب ساختن. (اِخ.) قرآن، نبی. (اِ.) (بانک.) سود و ربحی که به پول وام داده تعلق گیرد؛ ج. تنزیلات.

تنزیه: tanzīh [ع.] (مص‌م.) دور کردن از عیب و آلایش کسی را، پاک و بی‌آلایش دانستن. (اِمص.) پاکی، طهارت، پاکدامنی؛ ج. تنزیهات. تنزیه و تشبیه: پاک داشتن و مانند کردن (خدای را).

تنسته: tanasta(-e) (اِ.) بافتهٔ عنکبوت.

تنسق: tansoγ [مغ. = تنسوق = تانسوخ = تنسوخ = تنسخ = تانکسوق] (اِ.) هر چیز نفیس، تحفهٔ نایاب.

تنسک: tanassok [ع.] (مص‌ل.) عابد شدن، زاهد گردیدن، پارسا شدن، پارسایی ورزیدن. (اِمص.) زاهدی، پارسایی؛ ج. تنسکات.

تنسم: tanassom [ع.] (مص‌ل.) جستن، جست‌وجو کردن. دم زدن، دم برآوردن. بوییدن. خبر رسیدن، (اِمص.) جستجو، پژوهش.

تنسیق: tansīγ [ع.] (مص‌م.) نظم دادن، نسق دادن، ترتیب دادن. آراستن، رسته کردن، بهم پیوستن. (اِمص.) نظم، نسق. آراستگی؛ ج. تنسیقات.

تنشیط: tanšīt [ع.] (مص‌م.) شادی انگیختن، شاد کردن، شادمان ساختن.

تنشیف: tanšīf [ع.] (مص‌م.) خشک کردن آب یا رطوبت چیزی. (مص‌ل.) خشک گردیدن شیر در پستان.

تنصر: tanassor [ع.] (مص‌ل.) مسیحی شدن، نصرانی گردیدن، ترسا گشتن.

تنصیر: tansīr [ع.] (مص‌م.) نصرانی کردن، مسیحی گردانیدن.

تنصیص: tansīs [ع.] (مص‌م.) آشکار کردن معنی کلام. (حد.) اسناد دادن حدیث به نخستین کسی که حدیث را گفته؛ ج. تنصیصات.

تنصیف: tansīf [ع.] (مص‌م.) نصف کردن، دو نیمه کردن؛ ج. تنصیفات.

تنضید: tanzīd [ع.] (مص‌م.) روی هم چیدن، بر هم نهادن. مرتب کردن؛ ج. تنضیدات.

تنطق: tanattoγ [ع.] (مص‌ل.) سخن گفتن، نطق کردن.

تنطق: tanattoγ [ع.] (مص‌ل.) کمر بستن، نطاق بستن.

تنظیف: tanzīf [ع.] (مص‌م.) پاک کردن، پاکیزه ساختن. (اِمص.) پاکیزگی. رفت‌وروب (خیابان‌ها و کوچه‌های شهر)؛ ج. تنظیفات.

تنظیم: tanzīm [ع.] (مص‌م.) نظم دادن، سر و سامان دادن، به سامان کردن، مرتب ساختن. پیوند دادن، به رشته کشیدن. (اِمص.) آراستگی، نظم؛ ج. تنظیمات.

تنعم: tana''om [ع.] (مص‌ل.) به ناز و نعمت زیستن، مال و نعمت داشتن. به نعمت رسیدن. (اِمص.) شادخواری. تن‌آسانی. خوشگذرانی؛ ج. تنعمات.

تنغص: tanaγγos [ع.] (مص‌ل.) تیره شدن، مکدر گشتن. تیره شدن زندگی، مکدر گشتن عیش. (اِمص.) تیرگی؛ ج. تنغصات.

تنغیص: tanγīs [ع.] (مص‌م.) تیره گردانیدن. تیره ساختن عیش، خوشی کسی را مکدر کردن؛ ج. تنغیصات.

تنفذ: tanaffoz [ع.] (مص‌ل.) نفوذ داشتن، نفوذ یافتن. (اِمص.) نفوذ؛ ج. تنفذات.

تنفر: tanaffor [ع.] (مص‌ل.) نفرت داشتن، رمیدن، بیزار بودن، کراهت داشتن. (اِمص.) رمیدگی، نفرت، بیزاری؛ ج. تنفرات. اظهار تنفر کردن: نفرت خود را بیان کردن،

شمیدن.
تنفس: tanaffos [ع.] (مص. اِ.) داخل ریه شدن هوا، دم برکشیدن، دم زدن، نفس کشیدن. تفرج کردن. (اِمص.) دم‌زنی، نفس‌کشی. (اِ.) استراحت و تعطیل بین ساعت‌های درس مدرسه و کار مجلسی یا انجمنی؛ ج. تنفسات. جهاز تنفس: (جان. پز.) دستگاه تنفس که عبارت است از راه‌های ورود هوا (منخرین، دهان، قصبة‌الریه، ریتین). جهاز تنفس: اعضایی از بدن که عمل تنفس را انجام دهند مانند: منخرین، دهان، قصبة الریه، ریتین.
تنفیذ: tanfīz [ع.] (مص‌م.) نفوذ دادن. نفوذ کردن و عبور از چیزی همچون تیر از نشانه. روان کردن (فرمان، نامه)، اجرا کردن. امضاء کردن، گذراندن. تأئید کردن، استوار کردن. فرستادن (حکم، نامه). (اِمص.) انفاذ. اجراء. ارسال؛ ج. تنفیذات.
تنقاد: tanγād [ع.] (مص‌م.) جدا کردن پول سره از ناسره، صرافی کردن. تمیز دادن عیب‌ها و نیکویی‌های کلام. (اِمص.) صرافی. سنجش ادبی.
تنقب: tanaγγob [ع.] (مص‌ل.) روبند بستن.
تنقل: tanaγγol [ع.] (مص‌ل.) از جایی به جایی رفتن، نقل مکان کردن، جابجایی گردیدن. مزه خوردن، نقل و آجیل خوردن. (اِ.) مزه، نقل و آجیل؛ ج. تنقلات.
تنقیح: tanγīh [ع.] (مص‌م.) پاکیزه کردن. خالص کردن، ویژه کردن. اصلاح کردن کلام از عیب و نقص. تهذیب کردن سخن. (اِمص.) اصلاح، تهذیب؛ ج. تنقیحات. تنقیح مناط: (فق. حق.) تعمیم حکم متعلق به موضوعی مخصوص است به الغای خصوصیات، بدین نحو که خصوصیات مذکور داخل در حکم نباشد و به عبارت دیگر نظر و اجتهاد است در تعیین امری که نص بر علیت آن وارد است. مثلاً هرگاه شارع حکمی را به سببی تشریع کرده و اوصافی هم در ضمن آن حکم مندرج است که اگر آن اوصاف را حذف کنند، علت اصلی که مورد نظر شارع بوده از میان نمی‌رود، حذف اوصاف مزبور برای توسعهٔ حکم لازم است.
(تنقید): tanγīd [ع. تنقاد و انتقاد] (مص‌م.)؛ ج. تنقیدات. ضح.ـ این کلمه که در فارسی متداول گردیده در عربی نیامده و استعمال آن را غیر فصیح دانند.
تنقیص: tanγīs [ع.] (مص‌م.) کم شمردن، بکم داشتن. ناقص کردن، کم کردن؛ ج. تنقیصات.
تنقیه: tanγiya(-e) [ع. تنقیة] (مص‌م.) پاک کردن، پاکیزه ساختن. پاک کردن قنات و مانند آن، لای‌روبی کردن.
تنک: tonok [نازک، لطیف] (ص.) نازک، لطیف. کم حجم. پهن. روان، رقیق؛ مق. غلیظ. کم، اندک.
تنکبیز: tonok-bīz [= تنک‌بیزنده] (ص‌فا. اِ.) غربال، موبیز.
تنکر: tanakkor [ع.] (مص‌ل.) ناشناس بودن، خود را ناشناس نشان دادن، ناشناس شدن. از حالی به حالت زشت و ناخوش در آمدن، دگرگون گشتن. (اِمص.) ناشناختگی؛ ج. تنکرات.
تنکه: tonoka(-e) (اِ.) تنبان چرمی که تا سر زانو باشد و کشتی‌گیران وقت کشتی گرفتن پوشند. شلوار کوتاه زنانه. زیر شلواری کوتاه مردانه.
تنکه: tanka(-e) [آهن سفید] (اِ.) قرص رایج از زر و سیم و مس.
تنکیر: tankīr [ع.] (مص‌م.) مجهول کردن، ناشناس ساختن. (دس.) نکره ساختن اسم؛ ج. تنکیرات.

تنکیس: tankĪs [ع.] (مص‌م.) واژگون کردن، سرازیر ساختن.

تنکیل: tankĪl [ع.] (مص‌م.) عقوبت کردن. نکول کردن، برگردانیدن. پست کردن. سرکوب ساختن، مایهٔ عبرت کردن. (امص.) نکول. سرکوبی؛ ج. تنکیلات.

تنگ: tang (ص.) باریک، کم عرض، اندک پهنا؛ مق. گشاد. جایی که کسی یا چیزی به دشواری در آن جای گیرد؛ مق. فراخ، گشاد. (اِ.) درهٔ کوه.

تنگ: tang (اِ.) تسمه و نواری پهن که به کمر مرکوب (اسب یا الاغ) بندند، دوالی که بدان بار را بر پشت چارپا محکم سازند. آنچه که بدان چیزهایی را تحت فشار قرار دهند. مانند قید صحافی. جوال، لنگه‌بار، عدل. بار، حمل. تنگ شکر: بار شکر. (کن.) لب معشوق.

تنگ: tong (اِ.) کوزه (آب، شراب). کوزه‌ای است سفالین یا بلورین بیضی شکل که لوله و نایژهٔ آن بر سرش قرار دارد و لوله‌اش آنجا که به کوزه متصل شود تنگ است و سر لوله فراخ و گشاد است، بلبله، صراحیه.

تنگاتنگ: tang-ā-tang (ص‌مر.) بسیار نزدیک و بدون فاصله، بسیار تنگ.

تنگان: tang-ān (اِمر.) طبق چوبی، تبوک.

تنگبار: tang-bār (اِمر.) درگاه و بارگاه شاه و امیری که بار یافتن در آن دشوار باشد. (ص‌مر.) کسی که به هیچ کس اجازهٔ ورود نزد خود ندهد. (اِخ.) خدا، باری‌تعالی.

تنگ‌چشم: tang-čašm(češm) (ص‌مر.) آنکه چشمش تنگ است. (کن.) بخیل، ممسک، خسیس. نظر تنگ.

تنگدست: t.-dast (ص‌مر.) (کن.) تهیدیست، فقیر، بی‌چیز.

تنگدل: t.-del (ص‌مر.) اندوهگین، افسرده، غمگین.

تنگری: tangarĪ [تر. قد.] (اِ.) خدا.

تنگسالی: t.-sāl-Ī (حامص.) خشکسالی، قحط، کمیابی و گرانی ارزاق.

تنگنا: tang-nā [= تنگنای] (اِمر.) تنگی، ضیق. جای تنگ، مضیقه. سختی، فشار. درهٔ کوه. راه میان دو کوه. قبر، لحد. دنیا. قالب آدمی.

تنگوزئیل: tangūz-Īl [تر.] (اِمر.) سال خوک، نام سال دوازدهم از دورهٔ دوازده سالهٔ ترکی.

تنگه: tanga(-e) (اِمر.) (جغ.) شاخه‌ای از دریا که بین دو خشکی واقع است و دو دریا را بهم ارتباط می‌دهد؛ باب، تنگهٔ جبل طارق (که بحرالروم را به اقیانوس اطلس پیوندد.)

تنگه: tangā, tange (اِ.) مقداری از زر و سیم، مقداری پول. قطعه‌ای کوچک از طلا و نقره.

تنگیاب: tang-yāb (ص‌مر.) چیزی که به دشواری بدست آید؛ نادر، کمیاب، عزیزالوجود.

تنگین: tang-Īn (ص‌نسب.) تنگ، ضیق.

تنگی‌نفس: tangĪ-ye-nafas [ف. ع.] (اِمر.) ضیق النفس. ضح.ـ در تداول «تنگ نفس» گویند.

تنمر: tanammor [ع.] (مص‌ل.) مانند پلنگ شدن، تندخویی نمودن.

تنمیه: tanmiya(-e) [ع. تنمیة] (مص‌م.) نمودادن، نشوونما دادن، بالنده کردن. افروختن آتش. (اِمص.) رشد، نمو.

تننّدو: tan-andū [= تننده = تنند] (اِ.) عنکبوت، تارتن.

تننده: tan-anda(-e) (اِفا.) آنکه می‌تند، نساج. عنکبوت، تنندو آلتی است جولاهگان را، مکوک.

تنور: tanūr [ع.] (مصم.) نوره کشیدن، واجبی کشیدن.

تنور: tanavvor (اِ.) محل پختن نان در خانه یا نانوایی؛ ج. تنانیر (کم.)

تنور: tanavvor [ع.] (مصل.) روشن شدن، در معرض روشنایی قرار گرفتن. (اِمص.) روشنی، روشنایی.

تنوره: tanūr-a(-e) (اِمر.) لولهٔ حلبی یا آهنی سفید که روی سماور گذارند. لولهٔ دودکش کارخانه و کشتی. سوراخ فوقانی آسیا که آب از آن روی پردهٔ آسیا ریزد. جامهٔ جنگ شبیه به جوشن.

تنوع: tanavvo' [ع.] (مصم.) گوناگون شدن، دارای انواع شدن. (اِمص.) گوناگونی؛ ج. تنوعات.

تنوق: tanavvoγ [ع.] (مصل.) استادی به کار آوردن. (اِمص.) چربدستی، مهارت.

تنومند: tan-ūmand(ōmand .قد) [= تن + اومند، پسـ.] (صمر.) تناور، ضخیم‌الجثه، جسیم. فربه، چاق. پرزور. قوی، توانا.

تنویر: tanvīr [ع.] (مصم.) روشن کردن: تنویر افکار.

تنویر: tanvīr [ع.] (مصم.) نوره کشیدن، واجبی کشیدن. (اِ.) نوره، واجبی. ضح.ـ به این معنی در عربی «تنور» مستعمل است.

تنویم: tanvīm [ع.] (مصم.) خواب کردن، خوابانیدن. تنویم مغناطیسی: هیپنوتیزم.

تنوین: tanvīn [ع.] (مصم.) (نحو) دو زبر یا دو زیر یا دو پیش دادن به کلمه. (اِ.) (نحو) دو زبر (ً)، دو زیر (ٍ)، دو پیش (ٌ) که به آخر کلمات عربی در حالت نصبی، جری و رفعی افزوده شود: عالماً، امیرٍ، شاعرٌ؛ ج. تنوینات. ضح.ـ تنوین مخصوص کلمات عربی است و الحاق آن به کلمات فارسی و اروپایی غلط است. مثلاً جاناً، رایگاناً، تلگرافاً، تلفناً نادرست است.

تنه: tan-a(-e) [= تن + ه، پسـ.] تن، بدن (انسان و حیوان). ساقهٔ درخت.

تنه: tan-a(-e) [= تن (تنیدن) + ه، پسـ.] (اِ.) تنیدهٔ عنکبوت.

تنها: tanhā (ص.) شخصی که همنشین نداشته باشد؛ منفرد. (ق.) تک، یگانه. تنهای تنها: تأکید «تنها». منفرد، بیکس.

تنهایی: tanhā-yī (حامص.) تنها بودن، یگانه بودن. خلوت.

تنیدن: tan-īdan [= تنودن] (مصم.) بافتن، نسج، تابیدن. تار بافتن عنکبوت یا کرم ابریشم. لفافه کردن. (کنـ.) فریب دادن.

تنیزه: tan-īza(-e) (اِ.مصغ.) دامن (دشت، کوه)، دامنه.

تنیس: tenīs (اِ.) (ور.) نوعی ورزش که دو تن به وسیلهٔ راکت و توپ کوچک در محوطه‌ای تقریباً به مسافت ۸ × ۲۴ متر ـ که آن را با پردهٔ توری به دو بخش متساوی تقسیم کنند ـ انجام دهند.

تنین: tennīn [ع.] (اِ.) مار بزرگ، اژدها، اژدرها. ماهی؛ ج. تنانین.

تو: taw(tow) [= تاب = تاو = تب] (اِ.) تاب، تف، تابش.

تو: to (ضمـ.) ضمیر شخصی متصل، دوم شخص مفرد در حالت فاعلی (تو رفتی، تو بردی) یا اضافی (کتاب تو، خانهٔ تو) در حالت مفعولی «تو را» (که غالباً ترا نویسند)، ترا گویند.

تو: tū [= توی] (اِ.) اندرون، درون چیزی.

تو: tū [= توی = توه] (اِ.) پرده.

تواب: tavvāb [ع.] (ص.) توبه پذیرنده، بخشایندهٔ گناه. از صفات باری‌تعالی. بازگردنده از گناه، توبه کننده؛ ج. توابین.

توابع: tavābe' [ع.] (ص. اِ.) ج. تابع. چاکران. پس‌روان، پس‌روها. توابع و لواحق: (مال.) حقوق و عوارض اضافی.

تواتر: tavātor [ع.] (مصل.) پی در پی شدن، پیاپی بودن. پیاپی رسیدن، دمادم رسیدن. (امص.) توالی؛ ج. تواترات. (فز.) فرکانس.

تواجد: tavāǰod [ع.] (مصل.) شور نمودن، وجد کردن.

توارث: tavāros [ع.] (مصم.) ارث بردن از یکدیگر. بهم ارث دادن؛ ج. توارثات.

توارد: tavārod [ع.] (مصل.) پیاپی وارد شدن، پشت سر هم داخل شدن. در یک وقت وارد شدن، باهم فرود آمدن. (اد.) شعر سرودن دو شاعر بدون اطلاع از یکدیگر، بطوری که شعرشان لفظاً و معناً (یا یکی از این دو) عین هم یا مانند یکدیگر باشد؛ موارده؛ ج. تواردات.

تواره: tovāra(-e) (اِ.) اطاقی که در آن سرگین چارپایان و کاه و غیره ریزند. بته‌های خار که بالای دیوار و گرد باغ و پالیز جای دهند.

تواری: tavārī [ع.] (مصل.) پنهان شدن، نهفته گشتن. دربدر شدن. (امص.) اختفا. دربدری.

توازن: tavāzon [ع.] (مصل.) هموزن شدن، همسنگ گردیدن. (امص.) هم وزنی، همسنگی؛ ج. توازنات.

توازی: tavāzī [ع.] (مصل.) با هم محاذی شدن، مقابل گردیدن. برابر شدن.

تواصل: tavāsol [ع.] (مصل.) به یکدیگر رسیدن، بهم پیوستن. (امص.) بهم پیوستگی؛ ج. تواصلات.

تواضع: tavāzo' [ع.] (مصل.) فروتنی کردن. از جای خود برخاستن برای احترام دیگری. (امص.) فروتنی، کم‌زنی؛ ج. تواضعات.

تواطؤ: tavāto' [ع.] (مصل.) سازش کردن با هم، موافقت کردن با یکدیگر در امری، با هم ساختن، همدست شدن. (امص.) موافقت، سازش.

تواعد: tavā'od [ع.] (مصل.) وعده کردن با هم، به یکدیگر وعده دادن.

توافر: tavāfor [ع.] (مصل.) فراوان شدن، بسیار شدن. (امص.) فراوانی، وسعت؛ ج. توافرات.

توافق: tavāfoɣ [ع.] (مصل.) با هم متفق شدن، متحد شدن با یکدیگر. موافقت کردن با یکدیگر، سازگاری کردن. (امص.) موافقت، سازگاری، سازش؛ ج. توافقات. علم توافق: (مس.) دانش هماهنگی.

توافی: tavāfī [ع.] (مصم.) وفا به عهد کردن با یکدیگر. با هم تمام کردن. (مصل.) تمام گردیدن، کامل شدن.

توالت: toālet آرایش چهره و سر، بزک. مستراح.

توالد: tavālod [ع.] (مصل.) از یکدیگر زادن. (مصم.) بسیار فرزند آوردن، زاد و زه کردن. (امص.) زایش؛ ج. توالدات.

توالی: tavālī [ع.] (مصل.) پیاپی رسیدن، پشت سر هم بودن، پی در پی قرار گرفتن، دمادم شدن.

توان: tavān(tuvān .قد) قدرت، قوه، زور. (رضـ.) قوه، حاصل ضرب چند عدد متساوی در یکدیگر، در این صورت یکی از عامل‌های ضرب را «پایه» و شمارهٔ عامل‌ها را نماینده یا «نما» گویند. (فز.) مقدار کاری که در مدت یک ثانیه انجام گیرد.

توانا: tavānā(tuv- .قد) (صفا.) نیرومند، قوی. قادر، مقتدر.

توانستن: tavān-estan(tuv- .قد) (مصل.) (توانست، تواند، خواهد توانست، بتوان (غم.) تواننده، توانا، توانسته، توانش) قدرت داشتن، توانایی داشتن.

توانگر: tavān-gar(tuv- .قد) (صفا.) توانا،

قادر. زورمند، قوی. ثروتمند، مالدار، غنی.

توانی: tavānī [ع.] (مص‌ل.) سست شدن. سستی کردن، کوتاهی کردن. (اِمص.) سستی، کوتاهی.

تواهه: tavāha(-e) [= تباهه، آرا.] (اِ.) نوعی غذا که از گوشت و بادنجان سازند؛ قلیهٔ بادنجان.

توأم: taw'am(tow.-) [ع.] (ص. اِ.) کودکی که با کودک دیگر در یک هنگام زاییده شده باشد؛ همزاد؛ دوقلو. تث. توأمان، توأمین؛ ج. توائم. جفت (زن و شوهر). دو چیز همراه.

توأمان: tow'am-ān(tow.-) [ع.] (ص. اِ.) تثنیهٔ توأم. دو همزاد. دو همراه، دو قرین.

توبان: tūbān [= تنبان = تمان] (اِ.) شلوار. تنکه. شلوار کوتاه کشتی‌گیران.

توبتو: tū-be-(-e)-tū (ق‌مر.) متوالی، پی‌درپی. گوناگون، متنوع.

توبره: tūbra(-e) (اِ.) کیسهٔ بزرگ. کیسه‌ای که مسافران و شکارچیان لوازم کار و توشهٔ خود را در آن گذارند. کیسه‌ای که دارای بند است و در آن کاه و جو ریزند و به گردن چارپایان بندند تا از آن بخورند.

توبه: (تد. towbe) tawba [ع. توبة] (مص‌ل.) دست کشیدن از گناه، بازگشتن به طریق حق، پشیمان شدن از گناه. (امص.) بازگشت از گناه، پشیمانی. توبهٔ نصوح: (شرع.) توبهٔ راست، توبه‌ای که باز رجوع نکنند بر آنچه از آن توبه کرده باشند.

توبیخ: (قد. -tawbīx(tow [ع.] (مص‌م.) سرزنش کردن، نکوهیدن. (اِمص.) سرزنش، نکوهش؛ ج. توبیخات.

توپ: tūp (اِ.) یکی از سلاح‌های آتشین جنگی که توسط آن گلوله‌های بزرگ را به مسافت دور پرتاب کنند و آن دارای انواع است. گوی لاستیکی که با آن بازی (فوتبال، والیبال و غیره) کنند. یک بسته پارچه که در کارخانه‌های پارچه‌بافی پیچیده و نشان کارخانه را بدان زنند. توپ و تشر: (کن.) سخنان درشت و سخت.

توپال: tūpāl [= توبال، معر.] (اِ.) ریزه‌های مس و آهن تفته که بر اثر کوبیدن و چکش زدن ریزد؛ سونش.

توپچی: tūp-čī [تر. = طوپچی] (ص‌نسب. اِمر.) سربازی که مأمور تیراندازی با توپ است. واحدی از نظام که مأمور تیراندازی با توپ است.

توپخانه: t.-xāna(-e) [تر. ف.] (اِمر.) محل حفاظت توپ‌ها. (نظ.) واحدی در نظام که وظیفهٔ آن تیراندازی با توپ است.

توپ‌وتشرزدن: t.-o-tašar-zadan (مص‌ل.) (عم.) سخنان درشت و سخت به کسی گفتن.

توت: tūt [= تود = توذ = توث. معر. آرا.] (اِ.) (گیا.) درختی از تیرهٔ گزنه‌ها که خود دسته‌ای جداگانه را تشکیل می‌دهد. گل‌هایش منفرد الجنس است که گاهی بر روی یک پایه هم گل‌های نر موجود است و هم گل‌های ماده و زمانی گل‌های نر و ماده بر روی دو پایه قرار دارند، گل آذینش سنبله‌ای و میوهٔ آن بصورت شفت‌های کوچک مرکبی است که پهلوی هم قرار گیرند. (گیا.) میوهٔ درخت مذکور. توت سیاه: (گیا.) گونه‌ای توت که میوه‌اش قرمز تیرهٔ مایل به سیاه است و کاملاً شبیه شاه‌توت است ولی برخلاف آن میوه‌اش شیرین و تا حدی لزج است. شاخه‌های جوان این درخت مانند شاخه‌های بید مجنون بسوی زمین برمی‌گردد و شکل چتر زیبایی می‌یابد؛ توت مجنون.

توتک: tūtak (اِ.) قسمی نی که چوپانان نوازند؛ نی‌لبک، نی توتک.

توتکی: tūtak-ī (اِ.) درمی بوده در عهد سامانیان.

توتون: tūtūn [= تتن، تر. دود] (اِ.) (گیا.) گیاهی از تیرهٔ بادنجانیان که دارای گونه‌های متعدد است و بنام تنباکو یا توتون کشت می‌شود. این گیاه علفی و پایا است. و ارتفاعش بین یک تا دو متر است. برگ‌هایش متناوب و پهن و بزرگ است به حدی که درازای پهنهٔ آنها تا ۶۰ سانتیمتر می‌رسد. برگ‌ها بیضوی شکل و چسبناک‌اند. گل‌ها در انتهای ساقه جمع می‌شوند و آرایش آنها خوشه‌ای است.

توته: tūta(-e) (اِ.) گوشت زاید پلک چشم؛ جوش پلک، تراخم.

توتیا: tūtiyā [معر.] (اِ.) (شیم.) اکسید طبیعی و ناخالص روی که در کوره‌های ذوب سرب و روی بدست آید و محلول آن گندزدایی قوی است و در چشم پزشکی محلول رقیق وی برای شستشوی مخاط و پلک‌ها بکار می‌رود. در قدیم اکسید ناخالص مزبور را در جوش‌های بهاره و جوش‌های تراخمی بصورت گرد (پودر) روی پلک‌ها می‌پاشیدند. (زمـ.) سنگ توتیا. نوعی جانور دریایی جزو شاخهٔ خارپوستان از تنهٔ خارتنان که بدن وی از یک صدف یک قطعه‌ای کاملاً محکم و پوشیده از خارهای بسیار، تشکیل شده، شکل صدف کروی یا سیبی شکل است؛ بلوط دریای، خارپشت دریایی.

توثیق: tawsīγ(tow.-) [ع.] (مصم.) استوار کردن، محکم ساختن. ثقه دانستن (کسی را)، اطمینان کردن (به کسی)؛ ج. توثیقات.

توج: tūǰ [= توچ] (اِ.) (گیا.) بهی، به، آبی.

توجع: tavaǰǰo' [ع.] (مصل.) دردناک شدن، نالیدن از درد، از درد شکایت کردن. همدردی کردن (با کسی)، انده خوردن (برای کسی). (امص.) دردناکی، دردمندی. همدردی؛ ج. توجعات.

توجه: tavaǰǰoh [ع.] (مصل.) روی کردن، رو آوردن. دل دادن، روی دل فرا چیزی کردن. تیمار داشتن. غمخواری کردن. (امص.) روی‌آوری، اقبال. تیمارداری، تیمارداشت؛ ج. توجهات.

توجیه: tawǰīh(tow.-) [ع.] (مصم.) کسی را بسوی دیگری فرستادن. روی کسی یا چیزی را به سویی برگرداندن. توضیح دادن مطلبی. (مصل.) روی آوردن بسوی چیزی. (امص.) روی‌آوری. توضیح. شرح؛ ج. توجیهات. طوامیر توجیه: (مال.) اخطاریهٔ مالیاتی. پیش آگهی (صفویه). توجیه

توچال: tawčāl(tow.-) (اِ.) یخچال طبیعی در کوه‌ها و دره‌هایی که دایماً برف دارند و در معرض وزش بادند.

توحد: tavahhod [ع.] (مصل.) تنها شدن، یگانه گشتن، تنها باقی ماندن. (امص.) تنهایی، یگانگی.

توحش: tavahhoš [ع.] (مصل.) رمیده شدن از مردم، وحشی گردیدن. ترسیدن، وحشت داشتن. خالی شدن مکانی. دژم شدن، خشمگین گشتن. (امص.) رمیدگی از مردم، وحشیت، بیابان‌نشینی؛ ج. توحشات.

توحید: tawhīd(tow.-) [ع.] (مصم.) یکتا کردن، یگانه کردن. خدا را یگانه دانستن. (امص.) اقرار به یگانگی خدای.

توختن: tūx-tan [= توزیدن] (مصم.) (توخت، توزد، خواهد توخت، بتوز، توزنده، توخته). جستن، خواستن: کینه توختن. حال کردن، اندوختن، جمع کردن. ادا کردن (وام، امانت)، تأدیه، گزاردن.

توخته: tūx-ta(-e) (امف.) جسته. حاصل شده. ادا شده، گزارده.

تودد: tavaddod [ع.] (مصم.) اظهار

دوستی کردن، دوستی نمودن. دوستی کسی را جلب کردن. (اِمص.) دوستی؛ ج. توددات.

توده: tūda(-e) (اِ.) هر چیز روی‌هم‌ریخته، کوت کرده، انباشته: تودهٔ هیزم. انبوه مردم، عامهٔ خلق.

توده‌شناسی: t.-šenās-ī (حامص.) شناختن توده و عامهٔ خلق. دانش آداب و عادات و روسم تودهٔ مردم و ترانه‌های محلی و افسانه‌های آنان، فولکلور.

توديع: tawdī'(tow.-) [ع.] (مصم.) وداع کردن، بدرود گفتن.

توديع: tawdī'(tow.-) [ع.] (مصم.) سپردن چیزی به کسی، گذاشتن چیزی در جایی؛ ج. توديعات.

تور: tūr (اِ.) پارچهٔ نازک و مشبک که از نخ و مانند آن بافند و آن را برای پرده و اشیاء دیگر بکار برند. تور ماهیگیری: توری که از نخ ضخیم و ریسمان بافند و بدان ماهی صید کنند.

تور: tūr (ص.) تیره، تاریک.

تور: tavar (اِ.) تبر.

تورب: tūrb (اِ.) نوعی زغال طبیعی به رنگ قهوه‌ای تیره که صدی پنجاه تا صدی شصت جزو کربن دارد و از خزه‌ای مخصوص تولید می‌شود.

توربین: tūrbīn (اِ.) (مک.) قسمی ماشین مولد نیرو که پره‌های آن به قوت آب یا بخار به حرکت درآید و آن برای بکار انداختن دستگاه مولد برق استعمال می‌شود.

تورع: tavarro' [ع.] (مصل.) پرهیز کردن، دوری جستن (از کار بد). (امص.) پارسایی، پرهیزگاری؛ ج. تورعات.

تورق: tavarroγ [ع.] (مصم.) برگ خوردن شتر و غیره. (مصل.) (فز. شیم.) ورقه ورقه شدن جسمی؛ ج. تورقات.

تورم: tavarrom [ع.] (مصل.) آماس کردن، ورم کردن. (اِ.) آماس، آماه، ورم؛ ج. تورمات.

تورنسل: tūrnesol (اِ.) (شیم.) جسمی که از تخمیر گلسنگ‌ها به وسیلهٔ ادرار یا به مجاورت آمونیاک و کربنات و پتاس ایجاد شود. تورنسل در محیط اسیدی به رنگ سرخ و در محیط قلیایی به رنگ آبی درآید.

تورنگ: tūrang [= ترنگ] (اِ.) (جاذ.) خروس صحرایی، تذرو.

توريث: tawrīs(tow.-) [ع.] (مصم.) میراث گذاشتن، ارث دادن (به کسی)، وارث کردن (کسی را)؛ ج. توريثات.

توريه: tawriya(towriye) [ع. تورية] (مصم.) پوشانیدن حقیقت، برخلاف نشان دادن امری را.

توز: tūz [= توزه = توژ = معر.] (اِ.) (گیا.) پوست نازک و محکم خدنگ که به کمان وزین اسب می‌پیچیده‌اند.

توزع: tavazzo' [ع.] (مصل.) پراکنده شدن. (امص.) پراکندگی؛ ج. توزعات.

توزنده: tūz-anda(-e) (اِفا. توختن، توزیدن). جستجو کننده، جوینده. حاصل کنده، اندوزنده. اداکننده، گزارنده.

توزه: tūz-a(-e) (امر.) پوست درخت خدنگ، توز.

توزيع: tawzī'(tow.-) [ع.] (مصم.) بخش کردن، پراکنده‌ساختن، تقسیم کردن. (امص.) تقسیم، بخشش؛ ج. توزیعات.

توزين: tawzīn(tow.-) [ع.] (مصم.) وزن کردن، سنجیدن. (امص.) سنجش؛ ج. توزينات.

توسرخ: tū-sorx (امر.) (گیا.) گونه‌ای است از نوع مرکبات شبیه پرتقال و لیمو دارای برگ‌های پهن و خارهای بیشتر و گل‌های

بزرگتر و میوه‌اش نیز بسیار درشت‌تر است. طعم آن ترش و شیرین و گوشت آن سرخ است.

توسط: tavassot [ع.] (مص ل.) میان دو یا چند چیز واقع شدن، در میان نشستن. میانجی کردن میان دو یا چند تن. پایمردی کردن. (امص.) میانجی‌گری، وساطت؛ ج. توسطات.

توسع: tavasso' [ع.] (مص ل.) گشاده شدن، فراخ شدن. فراخ نشستن. (امص.) فراخی. فراخ دستی؛ ج. توسعات.

توسعه: tawse'a(towse'e) [ع. توسعة] (مص م.) گشاد کردن، فراخ کردن. (امص.) گشادی، فراخی.

توسکا: tūskā (ا.) (گیا.) درختی از تیرهٔ غان‌ها که بعضی گونه‌هایش بصورت درختچه می‌باشد. این درخت معمولاً در اماکن مرطوب و نهرهای پر آب و برکه‌ها می‌روید. گل‌های آن منفرد الجنس ولی خود درخت یک پایه است؛ حور رومی، حورهٔ رومیه، قزل آغاج، توز.

توسل: tavassol [ع.] (مص ل.) دست به دامان شدن، دستاویز گرفتن. نزدیکی جستن. (امص.) تشبث؛ ج. توسلات.

توسم: tavassom [ع.] (مص م.) به فراست دریافتن. وسمه کشیدن. (مص م.) نشان کردن، علامت گذاشتن. به علامت چیزی پی بردن.

توسن: tawsan(tow.-) (ص.) وحشی، رام ناشونده. سرکش (چارپا).

توسیط: tawsīt(tow.-) [ع.Ü] (مص م.) واسطه کردن، در میان گذاشتن. چیزی را از وسط دو نیم کردن. میانچی‌گری کردن.

توسیع: tawsī'(tow.-) [ع.] (مص م.) فراخ کردن، گشاد کردن. توانگر کردن. (امص.) فراخی، گشادی. توانگری؛ ج. توسیعات.

توسیم: tawsīm(tow.-) [ع.] (مص م.) داغ و نشان نهادن. (مص ل.) در موسم حاضر شدن، به موسم آمدن. (امص.) نشان‌گذاری؛ ج. توسیمات.

توش: tūš (ا.) تاب، طاقت، توانایی. تن، بدن، جثه. توشه، زاد، قوت لایموت.

توشقان‌ئیل: tūšγān'-īl [تر.] (امر.) سال خرگوش، سال چهارم از دورهٔ دوازده سالهٔ ترکی.

توشک: tūšak [= تشک، تر. = دوشک = معر.] (ا.) زیراندازی که از پشم یا پنبه آکنده است و آن را روی زمین یا روی تختخواب اندازند و بر آن دراز کشند و بخوابند؛ نهالی، بستر.

توشکان: tūškān (ا.) گلخن، آتشدان گرمابه. تون حمام.

توشه: tūša(-e) (ا.) طعام اندک، قوت لایموت. خوراک و طعامی که مسافران با خود همراه برند؛ زاد.

توشه‌دان: t.-dān (امر.) ظرفی یا جایی که توشه را در آن گذارند. خرجین، کیسه.

توشی: tūšī [= توژی] (ا.) ضیافتی که در آن هر کس طعامی با خود آورد و با هم تناول کنند؛ دانگی.

توشیح: tawšīh(tow.-) [ع.] (مص م.) آراستن، زینت دادن. حمایل به گردن بستن، میان‌بند نهادن. نوشته‌ای را به مهر و امضای خود مزین کردن. (بع.) شعری گفتن که چون حروف اول هر مصراع یا هر بیت را بهم پیوندند نام شخصی یا چیزی پیدا آید؛ ج. توشیحات.

توشیم: tawšīm(tow.-) [ع.] (مص م.) خال کوبیدن. (امص.) خالکوبی؛ ج. توشیمات.

توصل: tavassol [ع.] (مص ل.) رسیدن، وصول. بیچاره‌گری یافتن.

توصیف: tawsīf(tow.-) [ع.] (مص م.)

وصف کردن، صفات و خصایص چیزی را بیان کردن. ستودن، ستایش کردن. (امص.) وصف، شرح؛ ج. توصیفات.

توصیه: (تد. tawsiya(towsiye) [ع. توصیة] (مصم.) سفارش کردن. اندرز دادن، وصیت کردن. (ا.) سفارشنامه.

توضؤ: tavazzo' [ع.] (مصل.) وضو گرفتن.

توضیح: tawzīh(tow.-) (مصم.) واضح کردن، آشکار کردن، روشن ساختن. شرح دادن، بیان کردن. (امص.) شرح، بیان؛ ج. توضیحات.

توطئه: tawte'a(towtee) [ع.] (مصم.) آماده کردن. پست و هموار ساختن. با هم ساختن. مقدمه چیدن برای وصول به امری. (امص.) مقدمه‌چینی، زمینه‌سازی. ساخت و پاخت.

توطن: tavatton [ع.] (مصل.) وطن اختیار کردن، جای گزیدن.

توطین: tawtīn(tow.-) [ع.] (مصم.) دل بستن، دل نهادن.

توعد: tava''od [ع.] (مصم.) بیم دادن، ترساندن.

توغ: tūγ [= تاغ = تاخ] (ا.) (گیا.) تاقوت‌گیا.) آزاد درخت.

توغ: tūγ [تر. = توق] (ا.) علم، درفش. رایت. علم و رایت بزرگی که در ایام عزاداری سکنهٔ بعض محله‌ها در برخی از شهرها آن را حرکت دهند و آن از امتیازات محلات مزبور محسوب شود.

توغل: tavaγγol [ع.] (مصل.) دور رفتن. فرو شدن، فرو رفتن در امری، تعمق کردن. (امص.) تبحر؛ ج. توغلات.

توف: tūf (ا.) فریاد، غوغا، غلغله.

توفال: tūfāl (ا.) تخته‌های نازک و باریک که به سقف اطاق کوبند و سپس روی آن را کاهگل و گچ مالند.

توفان: tūf-ān (صفا. توفیدن) شور و غوغا کننده، فریاد کننده، غران. (ا.) (زمـ.) (فره.) طوفان. ضح.ـ در بعض فرهنگ‌ها «توفان» را فارسی «طوفان» و به معنی شورش دریا گرفته‌اند ولی این دو کلمه با هم ربطی ندارد.

توفی: tavaffī [ع.] (مصل.) درگذشتن، مردن. (مصم.) میرانیدن.

توفیدن: tūf-īdan (مصل.) فریاد کردن، آواز و شور و غوغا برآوردن. غریدن، عربده کردن. جنبش کردن، هزاهز.

توفیر: tawfīr(tow.-) [ع.] (مصم.) زیاد کردن، اضافه کردن، افزودن. حق کسی را تمام دادن. اندوختن مال، کسب کردن، گرد کردن. (مصل.) بسیار شدن. (ا.) تفاوت. آنچه در اجاره از آن فایده بردارند؛ ج. توفیرات.

توفیق: tawfīγ(tow.-) [ع.](مصم.) سازش‌افکندن، سازواری دادن، موافقت دادن، موافق گردانیدن (اسباب). موافق گردانیدن خدا اسباب را موافق خواهش بنده، مدد کردن بخت. دست یافتن (به کاری). (امص.) کارسازی. تأیید الهی؛ ج. توفیقات.

توقد: tavaγγod [ع.] (مصل.) برافروختن، زبانه زدن، زبانه کشیدن. (امص.) افروزش، زبانه‌کشی؛ ج. توقدات.

توقع: tavaγγo' [ع.] (مصل.) چشم داشتن، انتظار حصول امری را داشتن. (امص.) چشم‌داشت، انتظار؛ ج. توقعات.

توقف: tavaγγof [ع.] (مصل.) درنگ کردن، فرو ایستادن، باز ایستادن. ثابت ماندن (در امری). (ا.) درنگ، ایست. (بانک.) حالت تاجری که نتواند وام خود را بپردازد، درماندگی؛ ج. توقفات.

توقی: tavaγγī [ع.] (مصل.) پرهیز کردن،

خویشتن داشتن. (امص.) خویشتن‌داری.
توقیت: tawγĪt(tow.-) [ع.] (مصم.) هنگام نهادن، وقت معین کردن (برای انجام دادن کاری). (امص.) تعیین وقت؛ ج. توقیتات.
توقیر: tawγĪr(tow.-) [ع.] بزرگ داشتن، تعظیم کردن، عزت و حرمت کسی را نگاه داشتن. آزموده کردن. (امص.) بزرگداشت، تعظیم؛ ج. توقیرات.
توقیع: tawγĪ'(tow.-) [ع.] (مصم.) نشان گذاشتن، نشان کردن. امضا کردن نامه و فرمان. نوشتن عبارتی در ذیل مراسله و کتاب. (امص.) نشان‌گذاری. امضاء. (ا.) فرمان شاه، طغرای شاهی. دستخط؛ ج. توقیعات، تواقیع. صاحب توقیع: کسی که توقیعی برای او صادر شده باشد؛ صاحب التوقیع.
توقیف: tawγĪf(tow.-) [ع.] (مصم.) بازداشتن، باز داشت کردن (کسی را). از حرکت بازداشتن. واقف گردانیدن. قبضه کردن، ضبط کردن. (امص.) بازداشت؛ ج. توقیفات.
توک: tūk [تر.] (ا.) یک دسته موی و پشم. موی پیشانی. کاکل اسب.
توک: tūk [قس. لر. ده‌های فارس] (ا.) چشم، عین.
توکا: tūkā (ا.) (جانـ.) پرنده‌ای از تیرهٔ گنجشکان جزو دستهٔ مخروطی نوکان دارای پرهای سبز رنگ و خاکستری که در حوالی بحر الروم و آمریکای مرکزی و شمال ایران وجود دارد.
توکسین: toksĪn (ا.) (شیمـ. پز.) سمی است که از میکرب‌ها تولید شود؛ زهرابه.
توکل: tavakkol [ع.] (مصل.) کار باز گذاشتن، کار با کسی افکندن، به دیگری اعتماد کردن. کار خود به خدا حواله کردن، به امید خدا بودن. (امص.) سپردگی؛ ج. توکلات.
توکید: tawkĪd(tow.-) [ع. = تأکید] (مصم.) استوار کردن (عهد، کلام)، محکم کردن. (امص.) استواری، محکمی؛ ج. توکیدات.
توکیل: tawkĪl(tow.-) [ع.] (مصم.) برگماشتن، وکیل کردن کسی را، اجرای کاری را به عهدهٔ شخصی واگذاشتن؛ ج. توکیلات.
تول: tūl(tōl .تد) (ا.) رم، وحشت.
تولا: tavallā [ع. تولی. قس. تمنا] تولی؛ مق. تبری.
تولد: tavallod [ع.] (مصل.) زادن، زاییدن شدن. پدید آمدن، بوجود آمدن. (امص.) زایش، ولادت؛ ج. تولدات.
تولک: tūlak (ص.) زیرک، چابک. پرریخته (مرغ).
توله: tūla(-e) [= توره] (ا.) (جانـ.) بچهٔ شیرخوار سگ، نوزاد سگ، بچهٔ سگ که هنوز از لحاظ تغذیه و نگهداری احتیاج به مادرش دارد؛ تولهٔ سگ. ضح.ـ در بعضی کتب توله را نیز مرادف با سگ شکاری ذکر کرده‌اند. (جانـ.) بچهٔ شغال. تولهٔ شکاری: (جانـ.) سگ شکاری.
توله: tūla(-e) (ا.) (گیا.) نان کلاغ، خبازی.
تولی: tavallĪ [ع.] (مصل.) پشت کردن، برگشتن. (امص.) برگشت.
تولی: tavallĪ [ع.] (مصل.) دوستی کردن؛ مق. تبری. (مصم.) ولی قرار دادن، ولایت دادن. کاری را به عهده گرفتن. (امص.) دوستی، محبت.
تولیت: tawliyat(tow.-) [ع. تولیة] (مصم.) خداوندی کردن، خداوندی دادن، دست دادن، والی گردانیدن، ولایت دادن. سرپرستی شغلی را به عهدهٔ کسی سپردن. (مصل.) عهده‌دار بودن امور موقوفات و

مزارات. (امص.) سرپرستی.

تولید: tawlīd(tow.-) [ع.] (مص‌م.) زایاندن، زادن. پدید آوردن، پیدا کردن، ایجاد، تولید ثروت. (امص.) زایش. ایجاد؛ ج. تولیدات. تولید مثل: نظیر خود را پدید آوردن، فرزند آوردن.

تومان: tūmān [تر. مغ. ده هزار] (ا. عد.) ده هزار (۱۰۰۰۰). ده هزار دینار. سکه‌ای معادل ۱۰ قران یا ۱۰ «یک هزار» بود (قاجاریان). امروزه معادل ۱۰ ریال است. امیر تومان: (نظ. قد.) فرماندهٔ ۱۰۰۰۰ سرباز.

تون: tūn (ا.) آتشدان حمام، گلخن.

تون: tūn (ا.) (قال.) اساس و زمینه در قالی‌بافی و آن دو سلسله نخ‌های موازی است که یکی در جلو و دیگری در عقب قرار گیرد و هر دو با «گرد» پس و پیش می‌شود، تار.

تونتاب: tūn-tāb [= تون تابنده] (ص‌فا.) کسی که در گلخن حمام آتش افروزد؛ گلخن‌تاب، آتش‌انداز.

تونل: tūnel (ا.) دالان زیرزمینی عمیق، بنای ساخته شده در اعماق زمین و زیر کوه که برای عبور قطارها، اتومبیل‌ها و غیره احداث کنند.

تونی: tūn-ī (ص‌نسب.) منسوب به تون‌حمام، آنکه در گلخن زندگی کند. تونتاب. عیار، راهزن، دزد. آواره، دربدر، خانه بدوش.

توه: tūh(tōh .قد) (ا.) لای، ته، پرده.

توه‌توه: tūh-tūh(toh-toh .قد) (ق‌مر.) لابلا، پرده در پرده، توبتو.

توهم: tavahhom [ع.] (مص‌ل.) گمان بردن، پنداشتن، وهم داشتن. ترسیدن، بیم کردن. (امص.) وهم، پندار. (ا.) ترس، بیم؛ ج. توهمات.

توهیم: tawhīm(tow.-) [ع.] (مص‌م.) به وهم انداختن، در گمان افکندن، ایجاد پندار کردن؛ ج. توهیمات.

توهین: tawhīn(tow.-) [ع.] (مص‌ل.) خوار کردن، خوار داشتن، سبک داشتن، خفیف کردن، سست کردن. (امص.) خواری، خفت؛ ج. توهینات.

تویل: tavīl (ص.) آنکه موهای جلو سرش ریخته باشد؛ دغسر، اصلع.

ته: tah (ا.) پایین، زیر، قعر. ته و توی چیزی را درآوردن: (عم.) از رموز آن با خبر شدن.

ته: tah [= تک] (ص.) طاق، تک؛ مق. جفت.

ته: te (ا.) (نق. معم.) نوعی خط‌کش که طراحان آن را بکار می‌برند و مرکب از دو شاخهٔ کوچک و بزرگ است. انتهای شاخهٔ بزرگ به شاخهٔ کوچک، در وسط، با زاویهٔ قائمه ملحق می‌گردد.

ته: toh [قس. تف] (اصت.) آب دهن، خدو.

تهاتر: tahātor [ع.] (مص‌ل.) دعوی باطل کردن بر یکدیگر، ادعا کردن دو تن نسبت به یکدیگر که در آن هر دو بر باطل باشند. (امص.) (اقتصـ.) معاملهٔ جنس با جنس، داد و ستد جنسی، معاوضهٔ جنس بین دو کشور، پاپاپای؛ ج. تهاترات.

تهاجم: tahāǰom [ع.] (مص‌ل.) به انبوه درآمدن، ناگاه آمدن، در تاختن، هجوم بردن، حمله کردن به یکدیگر. (امص.) هجوم، یورش؛ ج. تهاجمات.

تهافت: tahāfot [ع.] (مص‌ل.) در افتادن، پیاپی افتادن. (امص.) لغزش.

تهالک: tahālok [ع.] (مص‌ل.) باز افتادن، افتادن، تساقط. تمایل یافتن در حین راه رفتن. آزمند شدن، حریص شدن بر چیزی. کوشش کردن به شتاب در امری. (امص.) آزمندی؛ ج. تهالکات.

تهامی: tahāmī (ص‌نسب.) منسوب به تهامه؛ ج. تهامیون.

تهانی: tahānī [ع.] (مص‌ل.)؛ ج. تهنیت؛ شادباش‌ها، تبریک‌ها.

تهاون: tahāvon [ع.] (مص‌ل.) کوتاهی کردن، کوتاه آمدن، آسان گرفتن. خوار شمردن، خفیف دانستن. (امص.) سستی، سهل‌انگاری؛ ج. تهاونات.

تهبج: tahabboǰ [ع.] (مص‌ل.) آماسیدن، آماس کردن. (ا.) آماس؛ ج. تهبجات.

ته‌بندی: tah-bandī (حامص.) (صحا.) بستن و دوختن ته جزوه‌ها و کتاب‌ها. خودرن غذای اندک برای رفع گرسنگی.

تهتک: tahattok [ع.] (مص‌ل.) دریده شدن پرده، رسوا شدن. (امص.) پرده‌دری، بی‌شرمی، رسوایی؛ ج. تهتکات.

تهجد: tahaǰǰod [ع.] (مص‌ل.) خوابیدن در شب. بیدار شدن در شب (اضداد). (امص.) شب بیداری، شب زنده‌داری؛ ج. تهجدات.

تهجی: tahaǰǰī [ع.] (مص‌م.) حروف یک کلمه را از هم جداکردن و خواندن، حروف الفبا را به اسم خواندن. (امص.) قرائت حروف به اسم آنها. حروف تهجی: حروف الفبا.

تهجیه: tahǰiya(-e) [ع. تهجیة] (مص‌م.) شمردن حرف‌ها. حرف‌های یک لفظ را جداکردن و شمردن. آموختن (کتاب). (امص.) شمارش حروف. آموزش.

ته‌چک: tah-čak(ček) (امر.) (بانک.) بخش ذیل چک. که نزد صاحب چک باقی ماند. (بانک.) مجموعهٔ ته‌چک‌ها که صاحب چک برای حفظ حساب خویش نگهداری می‌کند.

ته‌چین: tah-čīn (امر.) پلویی که در میان آن قطعات بزرگ گوشت نهاده و پخته باشند.

ته‌دوزی: tah-dūz-ī (حامص.) بهم دوختن ورق‌های کتاب به وسیلهٔ نخ یا سیم؛ ته‌بندی.

تهدید: tahdīd [ع.] (مص‌م.) ترسانیدن، بیم دادن، بیم کردن. (ا.) بیم؛ ج. تهدیدات.

تهذیب: tahzīb [ع.] (مص‌م.) پاکیزه کردن، پیراستن، پاک داشتن. پاکیزه کردن اخلاق. (اد.) اصلاح کردن از عیب و نقص (شعر یا نثر را). (امص.) پیرایش. پاکیزگی؛ ج. تهذیبات.

ته‌ریش: tah-rīš (امر.)ریش‌اندک، ریشی باموهای اندک که بر صورت ظاهر باشد، محاسن کوتاه.

تهک: tohek, tehek (ص.) خالی، تهی. برهنه، عریان.

تهکم: tahakkom [ع.] (مص‌ل.) فسوس داشتن، دست انداختن. (امص.) ریشخند؛ ج. تهکمات.

تهلکه: tahloka(-e) [ع. تهلکة] (مص‌ل.) هلاک شدن، نابود گشتن. (امص.) هلاک، نابودی. (ا.) هر چیزی که نتیجه‌اش نابودی باشد.

تهلیل: tahlīl [ع. از هیللة] (مص‌ل.) تسبیح کردن. لااله‌الاالله گفتن؛ ج. تهلیلات.

تهم: tahm (ص.) قوی، نیرومند. شجاع، دلیر.

تهمت: tohmat [ع. تهمة] (ا.) بدگمانی، گمان بد، افترا؛ ج. تهم و تهمات.

تهمتن: tahm-tan (ص‌مر.) قوی، نیرومند. شجاع، دلیر. (اِخ.) لقب رستم بن زال. (اِخ.) لقب بهمن بن گشتاسب.

ته‌نشست: tah-neš(e)st [= ته‌نشستن] (مص‌خم.) (فره.) رسوب مواد موجود در آب‌ها. (امر.) (زمـ.) ماده‌ای که در آب رودها و مرداب‌ها و دریاچه‌ها و دریاها راسب می‌شود. طبقه‌ای از زمین که نتیجهٔ رسوب مواد محلول یا مخلوط در آب

دریاها و رودها است. آنچه ته‌نشین شود.

تهنیت: tahniyat [ع. تهنئة] (مص م.) شادباش گفتن، مبارکباد گفتن. (امص.) شادباش؛ ج. تهانی.

تهور: tahavvor [ع.] (مص ل.) منهدم شدن، فرو ریختن بنا. بی‌باکی کردن، بی‌پروایی کردن. (امص.) بی‌باکی، بی‌پروایی، گستاخی؛ ج. تهورات.

تهوع: tahavvo' [ع.] (مص ل.) بهم خوردن (دل، معده، انقلاب معده)، قی کردن، استفراغ کردن. (ا.) منش‌گردا، استفراغ؛ ج. تهوعات.

تهوید: tahvīd (مص ل.) (مس.) آواز به گلو بر گردانیدن به نرمی. نیکو کردن آواز، سرود گفتن، اشتغال یافتن به سرود و سماع، نرم بانگ کردن.

تهویل: tahvīl [ع.] (مص م.) به ترس افکندن، ترسناک نمودن، سهمناک کردن. زینت دادن به وسیلهٔ جامه و زیور؛ ج. تهویلات.

تهویه: tahviya(-e) [ع. تهویة] (مص م.) هوا دادن، عوض کردن هوای اطاق و محوطه‌ای. دستگاه تهویه: (فز.) دستگاهی که برای ایجاد هوای مطبوع در سالن‌ها و اماکن عمومی نصب کنند.

تهی: tohī [= تهک، تی] (ص.) خالی؛ مق. پر.

تهیؤ: tahayyo' [ع.] (مص ل.) آماده بودن، ساخته شدن. (امص.) آمادگی.

تهیج: tahayyoǰ [ع.] (مص ل.) برانگیخته شدن، به هیجان آمدن. (امص.) برانگیختگی، هیجان؛ ج. تهیجات.

تهیدست: tohī-dast (ص مر.) بی‌چیز، تنگدست، فقیر.

تهیگاه: tohī-gāh (امر.) جانب راست و چپ شکم، پهلو. لگن خاصره.

تهیه: tahīyya(-e) [ع. تهیئة] (مص م.) آماده کردن، ساختن. (امص.) آمادگی، بسیج.

تهییج: tahyīǰ [ع.] (مص م.) برانگیختن. (امص.) انگیزش؛ ج. تهییجات.

تی: tī [= تی] (ص.) خالی، تهی.

تیاسر: tayāsor [ع.] (مص ل.) به چپ گشتن، به طرف چپ مایل شدن؛ مق. تیامن. (ا.) سمت چپ.

تیامن: tayāmon [ع.] (مص ل.) به راست گشتن، به سمت راست قرار گرفتن؛ مق. تیاسر. (ا.) سمت راست.

تیان: tiyān [= طیان] (ا.) دیگ سرگشادهٔ بزرگ، دیگ پهن، پاتیل.

تیب: tīb (ص.) سرگشته، مدهوش، حیران.

تیبا: tībā (ا.) عشوه، فریب. دفع، رد سخن کسی. وقت‌گذرانی بیهوده. شوخی، ریشخند.

تیپ: tīp (ا.) نمونهٔ بارز از یک دسته، نوع، جنس، صنف: تیپ فرانسوی، تیپ انگلیسی.

تیپ: tīp [دسته، مخصوصاً سرباز] (ا.) واحدی در نظام که در تشکیلات کنونی شامل چند هنگ (فوج) است و هر لشکر شامل چند تیپ. به تیپ یکدیگر زدن: (عم.) با یکدیگر منازعه کردن.

تیپا: tīpā (ا.) ضربه‌ای که با نوک پنجه زنند، تک پا.

تیتال: tītāl (ا.) فریب، مکر. چاپلوسی، تملق.

تی تی: tī-tī [= تتی] (ا.) آنچه از خمیر نان به شکل مرغان و جانوران سازند و بپزند و به کودکان دهند تا بخورند. کلمه‌ای که مرغان را بدان طلبند.

تی تی: tītī (اصت.) کلمه‌ای که بدان مرغان را طلبند. زبان کودکانه. سخن‌گویی همچون کودکان.

تیج: tīǰ [= تژ = تز] (ا.) برگ نو برآمده از

درخت؛ جوانه.

تیجان: tĪǰān [ع.] (ا.) ج تاج؛ افسرها.

تیخ: tĪx [= تیغ] (ا.) هر چیز که سر آن تیز باشد.

تیر: tĪr (ا.) چوب راست و باریک دارای نوکی آهنین و تیز که آن را با کمان پرتاب کنند. گلوله‌ای که با تفنگ، توپ و مانند آنها پرتاب کنند. چوب راست و دراز و کلفت که از تنهٔ درختان محکم برند و روی سقف بناها اندازند. تیرآهن (آهنی): آهنی دراز که بجای تیر چوبی برای پوشش سقف یا نصب ستون و غیره در بنا بکار برند. تیر تخش: تیر هوایی، تیر آتشبازی. تیر تظلم: (کنـ.) آه مظلومان. تیر چرخ: (اخ.) عطارد. چیزی مانند تیر هوایی که از آهن می‌ساختند و درون آن را پر از باروت کرده آتش می‌زدند و به جانب دشمن سر می‌دادند و آن در هندوستان معمول بود. تیر سحر: روشنی صبح کاذب. آه سحری. دعای بد، نفرین. تیر شه (شاه): تیری بوده است که بر آن نام پادشاهان را می‌نوشتند و بدست غلامان شاهی که به کشورهای خارجه مسافرت می‌کردند، می‌دادند و آن به منزلهٔ گذرنامهٔ امروز بود. تیر گردون: (اخ.) عطارد. (کنـ.) حادثهٔ آسمانی.

تیر: tĪr (ا.) (اخ.) فرشته‌ای که موکل است بر روز تیر و ماه تیر. ماه چهارم از هر ماه شمسی. روز سیزدهم از هر ماه شمسی. فصل پاییز، خزان. (ضح.ـ در قدیم تیر ماه به پاییز می‌افتاد.) ستارهٔ عطارد.

تیر: tĪr (ا.) بهره، حصه، قسمت.

تیر: tĪr [= تیره] (ص.) تیره، تاریک.

تیراژ: tĪrāž (ا.) تعداد روزنامه، مجله، کتاب و غیره که در یک نوبت به چاپ رسد.

تیراژه: tĪrāža(-e) [= تیراژی] (ا.) قوس قزح، رنگین کمان.

تیرباران: tĪr-bārān (إمر.) فرو ریختن تیرهای متوالی و بسیار از هر طرف. نوعی اعدام و آن چنین است که محکوم را سرپا نگاه داشته، چند سرباز با یک فرمان بسوی او شلیک کنند.

تیربند: tĪr-band (إمر.) کمربندی که از چند رشته پشم شتر برتافته ساخته باشند. و آن را سابقاً شاطران در بالای قنطوره بر کمر می‌بستند و بر یک سر آن زهگیر و خلالدان و مانند آن می‌آویختند و زنگ‌ها را بدان بند می‌کردند.

تیردان: tĪr-dān (إمر.) جای تیر، ترکش، تیرکش.

تیرروز: tĪr-rūz (إمر.) روز سیزدهم از هر ماه شمسی.

تیرست: tĪr-ast [= تری‌ست = سه صد = سیصد] (ا. عد.) سیصد (۳۰۰).

تیرک: tĪr-ak (إ.مصغ.) تیر کوچک. ستونی که در وسط چادر و سراپرده نصب کنند و چادر بر روی آن قرار گیرد؛ دیرک. آبله‌هایی که در دیگ آب جوشان یا در میان روغن جوشان به سبب پخته شدن گوشت بهم رسد. جهش خون از رگ یا آب از آبدزدک یا سوراخ مشک و مانند آن. ایجاد درد و وجع در اعضا.

تیرکمان: tĪr-kamān (إمر.) تیر و کمان. کمان. تیرکمان آبی: (گیا.) گیاهی از تیرهٔ بارهنگ‌های آبی جزو ردهٔ تک‌لپه‌یی‌ها که آبزی و پایا و علفی است و دارای ساقه‌ای افقی می‌باشد که از آن برگ‌های هوایی و برگ‌های آبی خارج شوند.

تیرگان: tĪr-gān (ا.) جشنی که در تیر روز (سیزدهم) از تیر ماه بر پا می‌شده.

تیرگی: tĪra(e)g-Ī (حامص. تیره). تاریکی، سیاهی اندک. (کنـ.) کدورت خاطر.

تیرم: tĪram [تر.] (ا.) بانوی بزرگ، خاتون

ارجمند.

تیروئید: tĪroĪd (اِ.) (پز.) یکی از غدد مترشح داخلی که در قسمت قدامی و تحتانی حنجره قرار دارد. این غده در انسان از واحدی ساخته شده و دارای دو لب طرفی و تنگه‌ای وسطی است. رنگش خاکستری و نرم و در ملامسه قابل ارتجاع است. وزنش در انسان بالغ بر ۲۰ تا ۳۵ گرم است. فقدان این غده یا اختلالی در ترشحات آن موجب اختلالات شدید در حیات شخص گردد. برداشتن آن یاکمی ترشح آن موجب توقف نمو جسمی و عقلی شود و تبادلات غذایی را نقصان دهد.

تیره: tĪra(-e) (ص.) تاریک، سیاه، کمرنگ. گل‌آلوده، آب تیره.

تیره: tĪra(-e) (اِ.) دسته‌ای از مردم از یک نژاد. طایفه، دسته‌ای از مردم. (جاذ. گیا.) یکی از مدارج تقسیم بندی گیاهان و جانوران که پس از «رده» قرار دارد.

تیره: tĪra(-e) مهره، گلوله (گلین). تیرهٔ پشت: (پز.) ستون فقرات (فره.)

تیره‌روز: t.-rūz (ص‌مر.) سیاه‌روز، بدبخت.

تیریز: (قد. tĪrĪz(tērĪz [= تریز = تریج] (اِ.) شاخ جامه راگویند که جاپوق است. بال و پر مرغان.

تیز: (قد. tĪz(tēz (ص.) تند، بران، قاطع؛ مق. کند. (ق.) زود، بشتاب؛ (ص.) هر چیز که طعم آن حاد باشد و زبان را بسوزاند. (اِ.) گوز، ضرطه.

تیزاب: tĪz-āb (اِمر.) (شیم.) مایعی است بیرنگ و تندبو. استنشاق بخار آن خطرناک است. غالب فلزات را حل می‌کند. اگر آن را با اسید کلریدریک مخلوط کنند تیازب سلطانی بدست آید؛ تندآب، جوهر شوره، اسید ازتیک، اسید نیتریک. تیزاب سلطانی: (شیم.) مخلوطی از تیزاب (اسید ازتیک) و اسید کلریدریک (جوهر نمک) که می‌تواند همهٔ فلزات ـ حتی طلا ـ را در خود حل کند؛ تیزاب طلایی، تیزاب فاروق.

تیزبال: t.-bāl (ص‌مر.) پرنده‌ای که تند پرواز کند؛ تیزپر، سریع الطیران.

تیزبین: t.-bĪn [= تیزبیننده] (ص‌فا.) (کن.) دقیق، با دقت، کنجکاو.

تیزویر: t.-vĪr (ص‌مر.) تیزهوش، هوشیار.

تیزهوش: t.-hūš [= تیزهش] (ص‌مر.) هوشیار، هوشمند، تیزویر، باهوش.

تیزی: (قد. tĪz-Ī(tēz-Ī (حامص.) تیز بودن، تند بودن؛ مق. کندی. حدت طعم (فلفل، زنجبیل و غیره). (اِ.) زنجبیل. (مس.) یکی از آهنگ‌های موسیقی. تیزی باخرز: (مس.) پرده‌ای است از موسیقی قدیم. تیزی راست: (مس.) نغمه‌ای است از موسیقی قدیم، گردانیه.

تیسر: tayassor [ع.] (مص‌ل.) آسان شدن، دست دادن. (اِمص.) آسانی؛ ج. تیسرات.

تیسیر: taysĪr [ع.] (مص‌م.) آسان کردن، سهل کردن. (اِمص.) آسانی؛ ج. تیسیرات.

تیشه: tĪša(-e) (اِ.) افزار آهنی نجاران. افزار آهنی سنگتراشان. تیشه بر پای خود زدن: (کن.) برهم زدن کار و بار خود، ضایع کردن کار خویش. تیشه بسوی خود زدن: (کن.) حریص بودن، طمع داشتن. تیشهٔ فرهاد تیز کردن: (کن.) شروع کردن به عشق‌ورزی.

تیغ: (قد. tĪγ(tēγ (اِ.) شمشیر. استرهٔ حجام و سرتراش. تیغ چوبین: شمشیری که از چوب سازند و کودکان با آن بازی کنند. آلت بی‌فایده. دلایل و احتجاجات بی‌مورد و بیهوده. تیغ ستم: (کن.) رونق ظلم، رواج تعدی. تیغ نطق: (کن.) زبان فصیح. تیغ در غلاف کردن: شمشیر را در غلاف جای دادن. ساکت ماندن، سخن را تمام ناکرده

خاموش شدن. تیغ لاراندن: شمشیر لااله زدن، از غیر حق اعراض کردن، محو کردن ماسوی الله از لوحهٔ دل. بلندی کوه، قله. تیغ کوه: قلهٔ کوه. فروغ، روشنی، روشنایی. تیغ افراسیاب: (کنـ.) خط شعاعی که از تابش آفتاب، آتش، چراغ در پیاله افتد. تیغ خورشید: (کنـ.) شعاع خورشید. نیغ سحر: (کنـ.) آه سحری که از روی درد باشد. دعای صبحگاهی. روشنایی صبح صادق و صبح کاذب.

تیغه: tīγa(-e) (امر.) هر چیز که مانند تیغ باشد، آنچه که از آهن و فولاد ساخته باشند و دارای لبه تیز بود. ساقهٔ شمشیر، کارد و غیره. (بنا.) دیوار یک لایی نازک به قطر یک آجر. بلندی کوه، قله، تیغ.

تیف: tīf (اِ.) خس و خار و خلاشه.

تیفوئید: tīfoīd (اِ.) (پز.) حصبه.

تیفوس: tīfūs (اِ.) (پز.) مرضی عفونی که به وسیلهٔ شپش سرایت کند و چون علایم ظاهری آن شبیه به تیفوئید (حصبه) است بدین نام خوانده شده و چون دارای بثور جلدی است آن را تیفوس پتشیال یا تیفوس اکزانتماتیک نامند. میکرب به وسیله نیش زدن شپش و ریختن مدفوع‌اش در محل گزیدگی یا خاراندن خود شخص وارد خون می‌شود و شخص سالم را مبتلا می‌کند و در صورتی که در معالجهٔ آن اهمال شود خطرناک است؛ محرقه.

تیقظ: tayaγγoz [ع.] (مص‌ل.) بیدار شدن از خواب، هوشیار گردیدن. (امص.) بیداری، هوشیاری؛ ج. تیقظات.

تیقن: tayaγγon [ع.] (مص‌ل.) یقین کردن، بی‌گمان شدن. (امص.) بی‌گمانی، یقین؛ ج. تیقنات.

تیله: tīla(-e) (اِ.) گلولهٔ کوچک سنگی یا بلورین که کودکان با آن بازی کنند.

تیم: tīm (اِ.) کاروان‌سرای بزرگ.

تیم: tīm (اِ.) تعهد، غمخواری.

تیم: tīm (اِ.) (ور.) دسته‌ای ورزشکار که در یکی از فنون ورزشی کار کنند: تیم فوتبال، تیم والیبال.

تیماء: taymā' [ع.ف. تیما] (اِ.) نجد، دشت، بیابان.

تیماج: tīmaǰ (اِ.) پوست بز دباغی شده.

تیمار: tīmār (اِ.) خدمت و غمخواری و محافظت کسی که بیمار بود؛ تعهد. فکر، اندیشه.

تیمارستان: tīmār-estān (امر.) (فره.) جایی که دیوانگان را نگهداری و مداوا کنند؛ دارالمجانین.

تیمچه: tīm-ča(-e) (اِ.مصغ.) کاروانسرای کوچک، سرایی‌دارای چند دکان که تاجران در آن داد و ستد کنند. (فره.)

تیمر: tīmar (اِ.) (گیا.) گیاهی از تیرهٔ شاه‌پسند که بصورت پدرخت یا درختچه می‌باشد. اصل آن از هندوستان و آفریقای مرکزی است و در نواحی جنوبی ایران نیز یافت شود. برگش بیضوی کامل و سطح فوقانی پهنکش سبزرنگ و سطح تحتانی پهنک سفیداست. پوست آن در تداوی به عنوان مدر مستعمل است.

تیمسار: tīm-sār [= تیم + سار = سر] (امر.) عنوانی که در نظام به صاحب‌منصبان (از سرتیپ به بالا) اختصاص دارد؛ حضرت. ضحـ.ـ این لغت از بر ساخته‌های فرقهٔ آذرکیوان است که بار دیگر در عصر ما متداول گردیده.

تیمم: tayammom [ع.] (مص‌ل.) از روی قصد و عمد کاری کردن. (فقـ.) دست و روی را به خاک مالیدن، بجای وضو و غسل به هنگام بیماری یا در جایی که به آب دسترس نیست؛ ج. تیممات.

تیمن: tayammon [ع.] (مص‌ل.) همایون داشتن، خجسته داشتن، تبرک جستن، فرخ شمردن، به فال نیک گرفتن. (امص.) خجستگی، فرخندگی، میمنت؛ ج. تیمنات.

تین: tīn [ع.] (ا.) (گیا.) انجیر. تین هندی: (گیا.) ریز وفور.

تین: tīn (ا.) جعبهٔ حلبی که در آن آب، روغن و مانند آن کنند.

تیو: (قد. tīv(tēv (ا.) تاب، طاقت، توانایی.

تیول: toyīl [تر.] (ا.) واگذاری درآمد و هزینهٔ ناحیهٔ معینی است از طرف پادشاه و دولت به اشخاص بر اثر ابراز لیاقت یا به ازای مواجب و حقوق سالیانه (ایلخانان تا قاجاریه)؛ اقطاع.

تیول‌نامه: t.-nāma(-e) [تر. ف.] (امر.) فرمان یا سندی مبنی بر واگذاری تیول به کسان؛ تیول‌نامچه.

تیه: tīh [ع.] (امص.) گمراهی، سرگردانی. خودپسندی، تکبر. (ا.) بیابان بی‌آب و علف که در آن سرگردان شوند.

تیهو: tihū(tey.-) [= طیهوج، معر.] (ا.) (جانـ.) پرنده‌ای از دستهٔ کبک‌ها که کمی از کبک معمولی کوچکتر است ولی گوشتش به مراتب خوشمزه‌تر و مطبوع‌تر از کبک است. رنگ پرهایش خاکستری مایل به زرد و زیر بال‌هایش سیاه است.

ث

ث: s(θ) [ع.] (حر.) ثاء، ثی، حرف پنجم از الفبای فارسی و حرف چهارم از الفبای عربی و چهاردهمین از حروف جمل (ابجد) است و در حساب جمل ۵۰۰ بشمار آید. این حرف در لغات فارسی وجود ندارد و در کلمات دخیل در فارسی تلفظ آن سین است و حرفی صامت (= س) بشمار می‌رود و در عربی صوت آن شبیه است به «س» آنگاه که زبان را در میان دندان‌ها درآورند و آن به صورت‌های: ثـ ـثـ ـث و ث نوشته شود، مانند: ثلث، مثلث، اثاث. ضح.ـ این حرف در اوستایی و پارسی باستانی وجود داشته مانند (میهن)، (مهر) در اوستایی و (سپهر) در پارسی باستان.

ث: s(θ) [ع.] (ا.) نشانهٔ اختصاری «حدیث».

ث: s(θ) [ع.] (ا.) (نجـ.) نشانهٔ اختصاری «تثلیث» (غالباً بدون نقطه نویسند.

ثاء: sā'(θā') [= ثا] (ا.) نام حرف «ث».

ثابت: sābet [ع.] (إفا. ثبات، ثبوت). پابرجا، برقرار. پایدار، پاینده، بادوام. محقق، مدلل. مثبت؛ مق. منفی. (نجـ.) ستاره‌ای که ساکن است و حرکت نکند؛ مق. سیاره؛ ج. ثوابت. حساب ثابت: (بانک.) حسابی که در بانکی از جهت وجهی ثابت برای مدتی معین (معمولاً یکسال) تنظیم شود و در مدت یکسال از آن برداشت نکنند؛ مق. حساب جاری. رنگ پابت: رنگی که با شستن و تافتن آفتاب تغییر نکند و محو نگردد.

ثابت‌قدم: s.-γadam [ع.] (ص‌مر.) آنکه یا آنچه با فشار و زور از جا نجنبد؛ پا بر جا، متین، استوار. ثابت عزم، ثابت رأی.

ثابته: sābet-a(-e) [ع. ثابتة] (إفا.) مؤنث ثابت؛ ج. ثوابت، ثابتات. یکی از ستارگان ثابت؛ مق. سیاره. بروج ثابته: (نجـ.) ثور، اسد، دلو، عقرب. کواکب ثابته: (نجـ.) ستارگان ثابت.

ثار: sār [ع.] (ا.) (ا.) کینه. (مص‌ل.) کینه کشیدن. (امص.) کینه‌کشی، انتقام، خونخواهی. (ا.) خون. اخذ ثار: کین‌کشی، خون‌خواهی.

ثاقب: sāγeb [ع.] (إفا. ثقوب، ثقب). روشن، فروزان، مضیئ، رخشان، تابان. روشن کننده. سوراخ کننده. (نجـ.) ستارهٔ روشن. نافذ، عقل ثاقب؛ ج. ثواقب. رأی ثاقب: رأی نافذ، رأی حاذق. شهاب ثاقب: (نجـ.) نیازک. نجم ثاقب: (نجـ.) ستارهٔ بلند و روشن از کواکب. (اخ.) زحل، کیوان.

ثالث: sāles [ع.] (عد. ترتیبی، ص.) سوم، شخص سوم (به جز گوینده و شنونده.) (حق.) آنکه نه مدعی و نه مدعی‌علیه است و دعوی مابه‌الادعا کند.

ثالثاً: sāles-an [ع.] (عد. ترتیبی.) سوم، بار سوم، سه دیگر.

ثالثه: sāles-a(-e) [ع. ثالثة] (عد، ص.) مونث ثالث، (ا.) شصت یک ثانیه، $\frac{1}{60}$ ثانیه، و آن به ۶۰ رابعه قسمت شود؛ ج. ثوالث.

ثالوث: sālūs [ع.] (ا.) آنچه مرکب از سه باشد. ثالوث اقدس: اب، ابن، روح‌القدس (در آیین نصاری)؛ اقانیم.

ثامن: sāmen [ع.] (عد. ترتیبی، ص.) هشتم، هشتمین، امام ثامن.

ثانوی: sānavī(yy) [ع.] (ص‌نسب.) منسوب به ثانی، دومی، دومین.

ثانی: sānī [ع.] (افا. ثنی، عد. ترتیبی.) دوم، دویم. جفت. دو تاکننده.

ثانیاً: sāniy-an [ع.] (عد. ترتیبی. ق.) دوم، دوم بار. بار دیگر، ددیگر، دوباره. پس، سپس.

ثانیه: tāniy-a(-e) [=ع. ثانیة] (عد. ص.) مؤنث ثانی. (اِ.) شصت یک دقیقه. ۱/۶۰ دقیقه، ۱/۳۶۰۰ ساعت و آن شامل ۶۰ ثالثه است؛ ج. ثوانی.

ثانیه‌شمار: s.-šomār [ع. ف. = ثانیه شمارنده] (ص‌فا. اِمر.) عقربهٔ کوچک که ثانیه‌های دقیقه را در دستگاه ساعت معلوم کند.

ثآلیل: saālīl [ع.] ج. ثؤلول؛ آژخ‌ها، زگیل‌ها. ثآلیل عصبی: (پز.) تومورهایی که بر روی رشته‌های عصبی پیدا می‌شوند. بعضی از این تومورها منشأی جز منشأ عصبی دارند که به آنها اصطلاحاً نوروم‌های کاذب یا ثآلیل عصبی کاذب نام نهاده‌اند (از قبیل میکزوم‌ها و فیبروم‌ها و غیره). ولی بالاختصاص ثآلیل عصبی حقیقی آنهایی هستند که از خود بافت عصبی منشاء می‌گیرند. ثآلیل عصبی دردهای شدید تولید می‌کنند. علت آنها گاهی ممکن است یک علت عفونی یا ضربه باشد. ثآلیل لسان: (اِمر.) (پز.) برجستگی‌های سطح زبان.

ثاولوجیا: saūlūǰiyā [= اثولوجیا] (اِ.) علم الهی (اخص)، الهیات. علم کلام.

ثاوی: sāvī [ع.] (افا. ثواء). فرود آینده. اقامت (دراز) کننده، مقیم.

ثایر: sāyer [ع. ثائر] (افا. ثور، ثوران). کینه کشنده، قصاص کننده. (اِ.) خشم، غضب.

ثایره: sāyer-a(-e) [ع. ثائرة] (افا.) مؤنث ثایر. (اِ.) هیجان.

ثؤلول: so'lūl [ع.] (اِ.) آژخ، زگیل؛ ج. ثآلیل.

ثبات: sabāt [ع.] (مص‌ل.) برجای ماندن. قرار گرفتن. دوام یافتن، پایدار ماندن. (اِمص.) پا برجایی، استقرار، ثبوت. پایداری، استواری. ثبات خواهش: پایداری اراده و عزم، ثابت عزمی. ثبات عزم: راسخ عزمی. ثابت عزمی. ثبات قدم: استقامت، پایداری.

ثبّات: sabbāt [ع.] (ص.) ثبت‌کننده. کارمند اداره که نامه‌ها را در دفتر مخصوص ثبت کند، آنکه در دوایر و ادارات دولتی و شرکت‌ها و تجارتخانه‌ها به امر ثبت اشتغال دارد.

ثبات: sobāt [ع.] (اِ.) (پز.) دردی که آدمی را از حرکت باز دارد.

ثبت: sabt [ع.] (مص‌م.) قرار دادن، برجای بودن. (اِمص.) استواری، پایداری، ثبوت. نوشتن. (اِ.) حجت، دلیل، برهان، بینه. مهر توقیع. (ص.) مرد معتمد، استوار. مرد دلاور. ثابت رأی، ثابت دل. (= اِمف.) قرار داده شده. نوشته شده، مرقوم. (حق.) نوشتن قراردادها و مشخصات املاک در دفاتری که از طرف دولت برای این امور تعیین شده. ثبت مربوط به قراردادها را ثبت اسناد و ثبت مربوط به املاک را ثبت املاک نامند. ثبت اجباری سند: (حق.) هرگاه قانون به لحاظ حفظ منافع عمومی ثبت سندی را لازم شمارد آن را ثبت اجباری سند گویند و این امر به موجب ماده ۶۴ قانون ثبت استثنایی است.

ثبت: sabat [ع.] (ص.) ثقه، مورد اطمینان، کسی که قول او حجت باشد؛ ج. اثبات. ضح.ـ این کلمه در «درایه» مستعمل است.

ثبت اسناد: s.-e asnād [ع.] (اِمر.) نوشتن سندها. (حق.) ثبت کردن سندها و قراردادها. ادارهٔ ثبت اسناد: اداره‌ای که در آن معاملات و نقل‌وانتقال‌های مربوط به املاک و

مستغلات را در دفترها و پرونده‌ها ثبت کنند تا حجت باشد. ثبت اسناد و املاک.

ثبت املاک: s.-e amlāk [ع.] (امر.) (حقد.) ثبت کردن مشخصات ملک‌ها و آن بر دو قسم است: ثبت عادی: (حقد.) ثبت ملکی که به موجب درخواست مالک در نقطه‌ای از کشور که ثبت املاک اجباری است، بعمل آید. ثبت عمومی: (حقد.) ثبت ملکی که به موجب اظهارنامهٔ ادارهٔ ثبت و دعوت از مالک در نقطه‌ای از کشور که ثبت املاک اجباری است، بعمل آید.

ثبوت: sobūt [ع.] (مص‌ل.) ایستادن، برجای ماندن. استوار شدن، استقرار یافتن. پایدار ماندن. ثابت شدن. (امص.) قرار. استواری، استقرار. پایداری، دوام. تحقق. حکم به وجود نسبت، وقوع و ایقاع نسبت. (ملل.) نزد اشاعره با «کون» و «وجود» مرادف است و نزد معتزله اعم از «کون» است. به ثبوت رسانیدن: درست کردن، محقق ساختن. (عک.) مرحله‌ای را گویند که تصاویر روی صفحه یا کاغذ عکاسی ثابت شود و برای این کار آن را در دوای ثبوت (حمام ثبوت) برای مدت کوتاهی (۱۰ دقیقه) فرو برند. معمولاً باید برای عمل ثبوت دو حمام هیپوسولفیت بکار برد: حمام اول که در آن همهٔ نمونه‌ها را پشت سر هم مدت ۱۰ دقیقه نگاه می‌دارند، حمام دوم (تازه) که در آن عمل ثبوت در حین همان مدت خاتمه می‌یابد. دوای ثبوت: (شیمـ. عک.) محلول ثبوت که در عکاسی بکار می‌رود و آن عبارت است از: آب معمولی ۱۰۰ سانتیمتر مکعب، هیپوسولفیت دوسود ۱۵۰ گرم، بی‌سلوفیت دوسود تجارتی ۱۰ سانتیمتر مکعب، زاج معمولی ۳ گرم.

ثبوتی: sobūt-ī [ع. ف.] (ص‌نسبـ.) منسوب به ثبوت، اثباتی؛ مق. سلبی. (ملل. فلـ.) اطلاق می‌شود بدانچه که سلب جزیی از مفهومش نباشد. (ملل. فلـ.) آنچه که شأنش وجود خارجی است و نیز بر موجود خارجی اطلاق می‌گردد؛ صفات ثبوتی: صفاتی که حق تعالی دارا است، مانند: قادر، عالم، حی، مرید، مدرک، ازلی، ابدی، متکلم، صادق.

ثبور: sobūr [ع.] (مص‌م.) باز داشتن. هلاک کردن، به هلاکت رسانیدن. (مص‌ل.) زیان کشیدن. هلاک گردیدن. وا هلاکا گفتن. ویل، وای. (اِ.) عذاب. زیان، خسران. زفیر، زفره.

ثخذ: saxxez [ع.] (اِ.) صورت و جملهٔ هفتم از صور و جمل هفت‌گانهٔ جمل (ابجد).

ثخن: sexan [ع.] (مص‌ل.) ستبر و سخت گردیدن، ثخونت. (اِ.) ستبرنا، ستبرا، سبری، قطر، ضخامت، کلفتی. غلظت. سختی.

ثخونت: soxūnat [ع. ثخونة] (مص‌ل.) ستبر و سخت گردیدن، ثخن، ثخانت.

ثخین: saxīn [ع.] (ص.) ستبر و سخت. محکم، استوار. غلیظ. حلیم، بردبار، بارزانت، رزین.

ثدی: sady, sedy, sadā [ع.] (اِ.) پستان (زن، مرد).

ثراء: sarā' [ع. ف. ثرا] (مص‌ل.) توانگر شدن، بی‌نیاز شدن. افزودن (مال و مردم و مانند آن). (مص‌م.) بسیار مال گردانیدن. (امص.) بسیاری مال، توانگری.

ثرم: sarm [ع.] (مص‌م.) شکستن دندان کسی را به وسیلهٔ زدن. (مص‌ل.) افتادن دندان. (عر.) اجتماع قبض و ثلم است در فعولن «عول» (به ضم لایم). بماند، «فعل» (به سکون عین و ضم لام) بجای آن بنهند و ثرم در شعر عرب پدید آید، در اشعار فارسی نیاید.

ثروت: sarvat [ع. ثروة] (امص.) دارایی، توانگری. (اِ.) مال بسیار، مکنت، دولت،

هستی. علم ثروت: علم اقتصاد. علم تولید و تقسیم و مصرف کردن ثروت و در این مورد ثروت عبارت است از انواع دارایی آدمی از کالا و خواربار و ابزار و ماشین‌ها و غیره.

ثری: sarā [ع.] (اِ.) تری (زمین)، رطوبت (کم.) خاک نمناک، خاک نم‌دار، خاک نمگن. زیرزمین. زمین، خاک. از ثری تا به ثریا: از زمین تا بالای آسمان.

ثری: (قد. sarī(sarē [ممال ع.] (اِ.) خاک، زمین.

ثریا: sorayyā [ع.] (مصغ. ثروی.) (اِ.) چهلچراغ، چلچراغ. (اخ.) پروین. ثریا. (اخ.) منزلی از منازل قمر.

ثرید: sarīd [معر. ترید = تریت = تلیت، عم.] (اِ.) طعامی است که پاره‌های نان را در شوربای گوشت تر کنند؛ تریت، تلیت (عم.)، اشکنه.

ثعالب: saāleb [ع.] (اِ.) ج. ثعلب: روباهان.

ثعالبی: saāleb-ī (ص‌نسبـ.) آنکه به عمل پوست روباه اشتغال دارد.

ثعبان: so'bān [ع.] (اِ.) مار بزرگ. اژدها؛ ج. ثعابین.

ثعلب: sa'lab [ع.] (اِ.) (جان.) روباه.

ثعلب: sa'lab [ع.] (اِ.) (گیا.) گیاهی از ردهٔ تک‌لپه‌ای‌ها که گونه‌هایش تیرهٔ خاصی را بنام تیرهٔ ثعلب بوجود می‌آورد. گیاهی است پایه و دارای گل‌های خوشه‌ای و برگ‌های پهن. برگ‌های تحتانیش به نوک باریک و تیزی منتهی می‌شوند و برگ‌های فوقانیش معمولاً دارای لکه‌هایی به رنگ قهوه‌ای است. گل‌هایش صورتی یا سفید با خطوط و نقاط بنفش یا ارغوانی است. کاسهٔ گل آن شامل سه کاسبرگ است که اکثر رنگ گلبرگ‌ها را دارند. دو تا از کاسبرگ‌ها مانند بال و سومی راست قرار گرفته است. جامش نیز شامل سه گلبرگ است که دو عدد آنها در راست و چپ قرینهٔ یکدیگر و سومی زبانه‌ای خمیده می‌سازد. نافه‌اش دارای یک پرچم است که بساکی درشت و چسبنده دارد. تخمدان نیز سه برچه‌ای و گرده‌افشانی غیر مستقیم است (به وسیلهٔ حشرات). ریشهٔ ثعلب دو غده دارد که یکی توخالی است و مربوط به گیاه روییدهٔ فعلی است و دیگری توپر است که مایهٔ جوانهٔ سال آینده است. غده‌های توپر ثعلب دارای مواد نشاسته‌ای و لعابی و غذایی است. از غده‌های زیرزمینی ثعلب آردی تهیه می‌کنند که در تجارت نیز بنام ثعلب مشهور است. این آرد حاوی نشاسته و قند و مقداری موسیلاژ است. در تداوی این آرد را به عنوان رفع خستگی و تجدید قوی و در سابق برای تقویت نیروی باه و همچنین نرم کنندهٔ سینه (به عنوان خلط‌آور) استعمال می‌کردند و معمولاً مصرفش بصورت جوشاندهٔ یک درصد است. ثعلب دارای گونه‌های زیادی است و در حدود ۲۵ گونه حداقل از آن شناخته شده است که از غده‌های زیرزمینی تمام آنها برای تهیهٔ پورد ثعلب استفاده می‌شود. غیر از تداوی ثعلب را برای تهیهٔ بستنی و شیرینی نیز بکار می‌برند. این گیاه در اکثر نقاط اروپا و آسیا می‌روید. در ایران (آذربایجان، کردستان، لرستان، سواحل دریای خزر، نواحی البرز، خراسان) کشت می‌شود و یکی از اقلام صادراتی را تشکیل می‌دهد. بعضی از انواع ثعلب را به عنوان گل زینتی خصوصاً در باغ‌های اروپا می‌کارند؛ ثعلبی، خصی‌الثعلب، ثعلب معمولی. ع. (جانـ.) روباه. (پز.) آرد تهیه شده از غده‌های زیرین گیاه ثعلب. تیرهٔ ثعلب: (گیا.) گیاهان تک لپه‌ای که از نظر ساختمان مورفولوژی و کیفیات زیستی و دیگر خواص شباهت به گیاه ثعلب دارند و جزو تیرهٔ ثعلب بشمار

آیند. تعداد این گیاهان در حدود ۵ هزار می‌شود که برخی از آنها در چمنزارهای مرطوب و بسیاری از آنها در مناطق گرم می‌رویند و سر دستهٔ آنها ثعلب معمولی است که شرح شده است.

ثغر: saɣr [ع.] (اِ.) دندان، دندان پیشین، دندان که هنوز در لثه باشد. دهان، دهن. سرحد، مرز، دربند (مخصوصاً سرحد بین مسلمانان و کافران)؛ ج. ثغور.

ثغور: soɣūr [ع.] (اِ.) ج. ثغر؛ دندان‌ها، دندان‌های پیشین. سرحدها، مرزها، دربندها (مخصوصاً بین مسلمانان و کافران).

ثفل: sofl [ع.] (اِ.) کنجاره، تفاله. آنچه از مایعی ته‌نشین شود چون درد شراب؛ دردی. تیرگی شیر و روغن. آنچه دفع شود از معده؛ سرگین.

ثقات: seɣāt [ع.] (ص. اِ.) ج. ثقه؛ معتمدان، اشخاص مورد اطمینان. عِلم ثقات و ضعفا از رواة حدیث: مهمترین شعبهٔ علم رجال است و بدان معرفت صحت و سقم حدیث حاصل آید.

ثقافت: saɣāfat [ع. ثقافة] (مص‌ل.) زیرک و سبک روح و چست و چالاک گردیدن. استاد شدن. سخت استوار گردیدن. (نو.) (اِ.) تمدن.

ثقالت: saɣālat [ع. ثقالة] (مص‌ل.) سنگین شدن، گران شدن. (امص.) سنگینی، گرانی؛ مق. خفت، سبکی.

ثقب: saɣb [ع.] (مص‌م.) سوراخ کردن. (اِ.) سوراخ، رخنه؛ ج. ثقوب.

ثقبه: soɣba(-e) [ع. ثقبة] (اِ.) سوراخ کوچک. سوراخ؛ ج. ثقب soɣob، ثقب soɣb.

ثقت: seɣat [ع. ثقة] (مص‌ل.) اعتماد کردن، استوار داشتن. درست شدن. (اِ.) اطمینان، خاطرجمعی، استواری. (ص.) کسی که مردم به گفتار و عمل او اعتماد کنند؛ ج. ثقات.

ثقل: seɣal [ع.] (اِ.) متاع و بار مسافر و حشم و خدمتگاران او، بار و بنه. هر چیز نفیس نگاه داشتنی.

ثقل: saɣl [ع.] (مص‌ل.) گران شدن، آزمودن وزن چیزی در دست. چربیدن و افزون آمدن چیزی بر چیزی در وزن. سنگین شدن بیماری کسی.

ثقل: seɣal [ع.] (مص‌ل.) گران شدن. (امص.) گرانی؛ مق. خفت، سبکی.

ثقل: seɣl [ع.] (مص‌ل.) گران شدن. ظاهر شدن آبستنی زن. (امص.) گرانی، سنگینی. (اِ.) رخت و بار و بنهٔ مسافر. کالای خانه. گناه، اثم. گنج زمین، دفینهٔ زمین؛ ج. اثقال. (مس.) بم؛ مق. زیر. (پز.) امتلاء معده. ثقل سامعه: (پز.) سنگینی گوش، گرانی گوش. ثقل سرد: (پز.) شکم‌دردی که از بسیار خوردن میوه خصوصاً از میوه‌های نارس پدید آید؛ هیضه، وباء پاییزی. ثقل معده: (پز.) امتلاء معده، سوءهاضمه. قوهٔ ثقل: (فز.) قوهٔ جاذبهٔ زمین. مرکز ثقل: (فز.) نقطه‌ای است که همهٔ قوهٔ جاذبه وارد از زمین در آنجا تمرکز یابد.

ثقلان: saɣalān [ع.] (اِ. تثنیهٔ ثقل) آدمی و پری، آدمیان و پریان، انس و جن، ثقلین. سید ثقلان: رسول اکرم(ص).

ثقلت: saɣlat [ع. ثقلة] (امص.) گرانی، سنگینی.

ثقلت: saɣlat, saɣalat [ع. ثقلة] (امص.) گرانی. گرانی طعام. پینکی، نعاس.

ثقوب: saɣūb [ع.] (اِ.) هیمهٔ خرد که با آن آتش افروزند: آتشگیره، آتش افروزینه.

ثقوب: soɣūb [ع.] (مص‌ل.) روشن شدن (ستاره)، افروخته گشتن. دمیدن بوی. نافذ رأی گردیدن.

ثقه: seɣa(-e) [ع. ثقة] (مص. اِ.) اعتقاد. (ص.) مرد معتمد، امین، طرف اطمینان.

استوار، درست.

ثقیف: saγīf [ع.] (ص.) زیرک، چالاک. استاد حاذق. (اِخ.) نام قبیله‌ای است از عرب.

ثقیل: saγīl [ع.] (ص.) گران، سنگین، وزین؛ مق. خفیف، سبک. گرانجان، آنکه صحبت وی را ناخوش دارند. سخت بیمار. (مس.) یکی از هفده بحر اصول موسیقی. درهم ثقیل: واحد وزن در قدیم و آن به وزن یک درهم و دو دانگ بوده است.

ثکل: sakl [ع.] (مص‌ل.) مصیبت زده شدن به مرگ فرزند، بی‌فرزند شدن مادر. گم کردن دوست. (اِمص.) فرزند مردگی. بی‌فرزندی. مرگ، هلاک.

ثکلی: saklā [ع.] (ص.) مؤنث ثکل. زن فرزند مرده، بچه کم کرده؛ ج. ثکالی. زن عزیز مرده، زن گم کرده دوست.

ثلاث: salās [ع.] (عد. اصلی، اِ.) سه، سه تا. موالید ثالث: جماد، نبات، حیوان.

ثلاث: solās [ع.] (عد. ص.) ثالث، سوم. سه سه. سه‌گان، مثلث.

ثلاثاء: salāsā', so.- [ع. ف. ثلاثا] (اِ.) سه‌شنبه (روز)؛ ج. ثلاثاوات (غم.)

ثلاثون: salāsūn [ع.] (عد صلی، اِ.) سی.

ثلاثه: salāsa(-e) [ع. ثلاثة = ثلثة] (عد. اصلی، اِ.) سه. سه مرد. ثلاثهٔ سرد: ذی‌قعده و ذی‌حجه و محرم (سرد به معنی زره است و چون این سه ماه متصل‌اند تشبیه به زره شده‌اند. ثلاثهٔ غساله: سه پیالهٔ شراب که به وقت صبح نوشند و آن را شویندهٔ فضول تن و زایل کنندهٔ هم و غم دانند؛ ستا. ثلاثهٔ متناسبه: (رضـ.) عددی را گویند که نسبت اولش به دومش مانند نسبت دومش به سومش باشد و آن را متناسبهٔ فرد نیز گویند.

ثلاثی: solāsī [ع.] (ص‌نسبـ.) سه تایی. سه حرفی (کلمه): اسب، دست، فرس، کتف.

ثلث: sols [ع.] (عد. کسری. اِ.) یک سوم، سه یک؛ ج. اثلاث. دو دانگ. قسمی از خطوط اسلامی. قط قلم ثلث به پهنای هشت موی یال بر ذون است. (حقـ. فقـ.) یک سوم ترکهٔ موصی در زمان فوت؛ طبق مادهٔ ۸۴۳ قانون مدنی اخراج ثلث بعد از تأدیهٔ دیون و حقوق و تعهدات.

ثلثان: solosān [ع.] (عد. اِ.) دو سه یک، دو حصه از جملهٔ سه حصه.

ثلج: salǰ [ع.] (اِ.) برف.

ثلم: salm [ع.] (مص‌ل.) رخنه کردن در. ترک دادن. (مص‌م.) بینی بریدن. (عر.) اسقاط فاء فعولن است تا «عولن» بماند، «فعلن» بجای آن نهند و ثلم در اشعار عرب است و در شعر فارسی نیاید.

ثلمت: solmat [ع. ثلمة] (اِ.) سوراخ، رخنه، ترک. چاک؛ ج. ثلم. (مص‌ل.) رخنه کردن.

ثمان: samān [ع.] (عد. اصلی، اِ.) هشت، ثمانیه.

ثمانون: samānūn [ع.] (عد. اصلی، اِ.) هشتاد، ثمانین.

ثمانیه: samāniy-a(-e) [ع. ثمانیة] (عد. اصلی، اِ.) هشت. درهم‌هایی در قدیم که وزن ده عدد آن هشت مثقال بوده است. آباء ثمانیه: هشت فلک (افلاک سبعهٔ سیاره و فلک البروج). جنات ثمانیه: هشت بهشت، هشت خلد. رذایل ثمانیه: دو طرف افراد و تفریط فضایل اربعه.

ثمر: samar [ع.] (اِ.) میوه، بار، بر؛ واحد آن، ثمره. حاصل، نتیجه، سود، فایده؛ ج. ثمار؛ جج. اثمار.

ثمره: samar-a(-e) [ع. ثمرة] (اِ.) واحد ثمر. یکی میوه، یک بر. نتیجه، حاصل. نسل، فرزند.

ثمن: samn [ع.] (اِ.) بها، ارز، نرخ، قیمت؛ ج. اثمان. ثمن بخش: بهای کم.

ثمن: somn [ع.] (عد. کسری، اِ.) هشت یک، یک هشتم (⅛). سه تسو؛ ج. اثمان.

ثمین: samīn [ع.] (ص.) گران، گرانبها، پرقیمت، قیمتی.

ثناء: sanā' [ع. ف. ثنا] (امص. اِ.) آفرین، تمجید، تعریف، تحسین. مدح، مدیحه، ستایش. شکر، سپاس. درود، تحیت. دعا. ذکر، جمیل، ذکر حسن؛ ج. اثنیه.

ثناگو(ی): s.-gū(y) [ع. ف. = ثناگوینده] (ص‌فا.) مداح، ستایشگر. دعاگوی.

ثنایا: sanāyā [ع.] (اِ.) ج. ثنیه. (پز.) دندان‌های تیز پیشین. دندان‌های پیشین انسان و دیگر پستانداران که معمولاً برنده هستند و برای بریدن و قطع اغذیه بکار می‌روند. ضح.ـ تعداد این دندان‌ها در انسان ۸ است که ۴ عدد در فک بالا و ۴ عدد در فک پایین قرار دارد. دو دندان ثنایایی را که در هر فک در وسط قرار دارند بنام ثنایای مرکزی خوانند و دو دندان ثنایایی را که در هر فک در طرفین قرار دارند بنام ثنایای کناری نام‌گذاری کرده‌اند. تاج این دندان‌ها بطور کلی شبیه پاروی پهن است و دارای لبهٔ باریک برنده‌ای هستند که سطح برنده یا قطع کننده نامیده می‌شود. ریشهٔ این دندان‌ها مخروطی و راست است، دندان پیشین، دندان پیش. ثنایای کناری: (پز.) چهار دندان ثنایایی که در طرفین ثنایای مرکزی واقعند و دو عدد آنها در فک بالا و دو عدد در فک پایین قرار دارند. ثنایای مرکزی: (پز.) چهار دندان ثنایایی که در جلو دهان و در وسط ثنایای کناری قرار دارند و دو عدد از آنها در فک بالا و دو عدد در وسط پایین جا گرفته‌اند.

ثنوی: sanavī(yy) [ع.] (ص‌نسب.) منسوب به اثنان. منسوب به ثنویه، معتقد به ثنویه. دوگانه‌پرست، قایل به دو اصل.

ثنویت: sanavīyyat [ع. ثنویة] (مص‌جع.) دوگانگی. دوگانه‌پرستی.

ثنویه: sanavīyy-a(-e) [ع. ثنویة] (ص. اِ.) تأنیث ثنوی. گروهی که به دو مبدأ قائلند. مانویه.

ثواب: savāb [ع.] (اِ.) مزد، پاداش. پاداش هر عمل نیک که از بندگان خدای سر زند و در ازای آن بنده استحقاق بخشایش و مزد و اجر یابد؛ کرفه. احسان. عوض، اجر، جزاء.

ثوانی: savānī [ع.] (اِ.) ج. ثانیه، شصتم حصهٔ دقیقه. ثوانی نجوم: (اَحک. نج.) هر چه به زیر فلک قمر پیدا آید از چیزهای نورانی جز برق و صاعقه و از آن جمله است: انسی، جابیه، حربه، ذوذنب، ذوذؤابه، شهب، طیفور، عمود، فارس. قصعی، مصباحی، نیازک. وردی؛ و از آنرو آنها را ثوانی نجوم گویند که در دلایل و احکام در مرتبهٔ ثانی‌اند و احکام و دلایل اولیه نجوم را باشد.

ثوب: sawb(sowb) [ع.] (اِ.) جامه، لباس، پوشش. عمل.

ثور: sawr(sowr) [ع.] (اِ.) (جانـ.) گاو نر، بقر. (نجـ.) گاو فلک، گاو گردون. سومین برج از بروج دوازده‌گانه که مطابق اردیبهشت ماه و ۲۰ آوریل تا ۲۱ مه فرنگی است.

ثوران: savarān [ع.] (مص‌ل.) برانگیخته شدن، به هیجان آمدن. برخاستن گرد و دود. برپا شدن فتنه. ظاهر شدن خون.

ثورت: sawrat(sow.-) [ع. ثورة] (امص.) کینه، کین. شورش، انقلاب. بسیاری مال و مردم.

ثوم: sūm [ع.] (اِ.) (گیا.) سیر (خوردنی).

ثیابی: siyāb-ī [ع.] (ص‌نسب.) جامه‌دار، بزاز.

ثیب: sayyeb [ع.] (ص.) زن شوی دیده که

اکنون بی‌شوی است به طلاق یا مرگ شوی؛ بیوه؛ مق. دوشیزه، عذراء، باکره؛ ج. ثیبات. (حق.) زنی که بکارت وی به سبب مواقعه (قانونی یا غیر قانونی) زایل شود. مرد زن گرفته که اکنون بی‌زن است؛ مق. پسر، عزب.

ثیبه: sayyeb-a(-e) [ع. ثیبة] (ص.) مؤنث ثیب. زن شوی دیده و از شوهر جدا مانده خواه به طلاق و خواه به مرگ شوی؛ بیوه؛ مق. باکره، دوشیزه.

ثیل: sīl, sayyel [ع.] (اِ.) (گیا.) فریز، فرزد، نجم، مرغ. (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ گندمیان؛ پنجه مرغ.

ج

ج: J̌ (حر.) یکی از حروف صامت، حرف ششم از الفبای فارسی و حرف پنجم از الفبای عربی (ابتث) و حرف سوم از ابجد و آن را «جیم» نامند و در حساب جمل سه گیرند و به صورت‌های ذیل نویسند: ج، ج، جـ، مانند: جوراب، بجا، درج.

ج: J̌ (ا.) علامت اختصاری کلمات ذیل: نزد لغویان و اهل صرف و نحو نشانهٔ اختصاری «جمع» است. (تجوید) علامت خاصهٔ «وقف جایز». (نجـ.) نشانه و رمز برج سرطان. علامت «جواب». در کتب رجال شیعی رمز اصحاب امام جواد(ع). علامت «جمادی‌الاولی» و «جمادی‌الاخری».

جا: J̌ā (ا.) مکان، مقام، محل، موضع، مستقر. منزل، مأوی. بستر، رختخواب، جامهٔ خواب. جرأت، توانایی. ظرف، کاسه، بشقاب. قدر، مقام، حد، اندازه. (ادات استفهام) کجا. ترکیبات اسمی به جا: به موقع، مناسب. بجای... در حق، دربارهٔ. عوض، بدل. بر جای: به عوض، بدل. جای خواب: محل خواب. محل استراحت. ترکیبات فعلی و جملات: از جا اندر آوردن: حرکت دادن. از جا بردن: نابود ساختن، از بن برکندن. از جا جنبیدن: حرکت کردن، تکان خوردن. از جا در رفتن: (عم.) عصبانی شدن، خشمگین گشتن. از جا در کردن: عصبانی کردن. از جا رفتن: متزلزل شدن، لغزیدن، لرزیدن. منتقل شدن، جابجا شدن. از جا شدن: از مکان خود حرکت کردن. خشمگین شدن. از جا آمدن: خلق شدن، بوجود آمدن. به جا آوردن: انجام دادن. فهمیدن، دریافتن. به جا گذاشتن: چیزی را ترک کردن و با خود نبردن (عمداً یا سهواً). به جا ماندن: به جا گذاشتن. باقی بودن، دوام یافتن. به جایی رسیدن: مقامی یافتن، رتبه‌ای بدست آوردن. جا تر است و بچه نیست: یارو در رفته، آن شئ از میان رفته. جا گرم کردن: (کنـ.) در جایی مستقر شدن و بدان الفت کردن. جای آن است: سزاوار است. جای ارزن نیست: همهٔ مجلس و محل انباشته از مردم است. جای سوزن انداختن نیست: مجلس یا مکان پر است. جای شکرش باقی است: باید شکر کرد که از این سخت‌تر و بدتر نشده. در جا زدن: (نظ.) پاها را به نوبت چپ و راست به زمین کوبیدن بدون راه رفتن. در یک شغل یا بر یک حال باقی ماندن. کار بی‌فایده کردن.

جابر: J̌āber [ع.] (افا.) شکسته‌بند. ستمگر، ستمکار، جبار؛ ج. جابرون، جابرین.

جابرانه: J̌āber-āna(-e) [ع. ف.] (قمر.) ستمگرانه، ستمکارانه، ظالمانه.

جاپیچ: J̌ā-pīč [= جاپیچنده] (صفا.) قواد، پانداز، جاکش.

جاتاغ: J̌ātāγ [تر. = چاتاق] (اِ.) کلیجهٔ خیمه و آن تخته‌ای باشد سوراخ‌دار که بر سر ستون خیمه گذارند.

جاثلیق: J̌āselīγ [معر.] (ص. اِ.) مهتر ترسایان، یکی از درجات روحانیت مسیحیان.

جاثم: J̌āsem [ع.] (افا.) بر سینه خفته. تنها بر زمین افتاده، افتاده. هلاک شده. بر جای مانده. بی‌حس و حرکت شده؛ ج. جاثمین.

جاجا: J̌ā-J̌ā (امر.) آوازی است که بدان مرغ را به لانه رانند. (قمر.) جابجا، جای‌جای، مکان تا مکان.

جاجل: J̌āJ̌ol (اِمر.) (عم.) رختخواب، جاجو.

جاجیم: J̌āJ̌Īm [= جاجم] (ا.) فرشی که آن را از نمد الوان دوزند. (اراک و بروجرد) بافته‌ای از پشم تابیدهٔ الوان که بسیار زبر و خشن است و بیشتر برای پیچیدن رختخواب و مانند آن بکار رود.

جاحد: J̌āhed [ع.] (افا.) انکار کننده با وجود دانستن، منکر؛ ج. جاحدین.

جاحظ: J̌āhez [ع.] (ص.) مرد چشم برآمده و بزرگ چشم، آنکه حدقهٔ چشم او بیرون آمده باشد.

جاخالی‌با(د): J̌ā-xālĪ-bā(d) [ف. ع.] (امر.) هدیه‌ای که شخص مسافر را فرستند به نشانهٔ تأثر و اندوه در فراق او، آنچه به رسم هدیه فرستند کسی را که از جایی رفته است.

جادار: J̌ā-dār [= جادارنده] (ص‌فا.) فراخ، وسیع. ظرفی که چیز بسیار بتوان در آن جا داد.

جادو: J̌ādū (ص.) آنکه جادو کند، افسون کننده، افسونگر. (ا.) سحر، ساحری، جادوگری. (کن.) چشم معشوق. (ص.) (مج.) دلفریب. (مج.) محیل، مکار.

جادوانه: J̌ādov-āna(-e) (ق‌مر.) مانند جادوان (عمل کردن). (ص‌مر.) مانند جادوگر.

جادوجنبل: J̌.-J̌ānbal (امر.) (تداول زنان) سحر، جادو، افسون.

جادوفش: J̌.-faš (ص‌مر.) مانند جادو، جادونما.

جادوگر: J̌.-gar (ص‌فا.) آنکه جادویی کند؛ ساحر، افسونگر.

جادویی: J̌ādū-yĪ (حامص.) سحر، ساحری، جادوگری. عجیب، شگفت‌آور (جادویی‌ها، شگفتی‌ها، عجایب).

جاده: J̌ādda(-e) [ع.] (ا.) شاه‌راه، راه بزرگ. طریقه، شرع. جاده خاکی: جاده‌ای که آسفالت نشده، راه خاکی. (تد. عم.) پیاده (به عنوان مزاح گویند.) جاده خوابیده: راه دور و دراز، راه خوابیده.

جادی: J̌ādĪ [ع.] (ا.) (گیا.) زعفران.

جاذب: J̌āzeb [ع.] (افا.) کشنده، جذب کننده. برگردانندهٔ چیزی از جای آن. رباینده، گیرنده، آهنجنده؛ ج. جواذب. ادویهٔ جاذب: (پز.) دواهایی که جذب رطوبت کنند و یا نیروی جذب مواد درون سلولی اطراف خود را دارند.

جاذبه: J̌āzeb-a(-e) [ع. جاذبة] (افا.) مؤنث جاذب. (فز.) نیرویی که همهٔ اجسام را بطرف مرکز زمین می‌کشد، جذب، ربایش. محبت. قوه‌ای در حیوان و نبات که غذا را جذب می‌کند. جاذبهٔ جنسی: (رواند.) کشش جنسی در زن و مرد. جاذبهٔ محبت: کشش عشق.

جاذبیت: J̌āzebi-Īyyat [ع. جاذبیة] (مص‌جع.) کشندگی، دلکشی، دلربایی. جاذبیت و مجذوبیت: دلبری و دلدادگی، ربایندگی و ربودگی. قوهٔ جذب در اجسام (مانند قوهٔ جذب در مغناطیس).

جار: J̌ār [= زار] (پس.) زار: انار جار، نرگس جار. ضح.ـ در بعض اسماء امکنه نیز آید.

جار: J̌ār (ا.) چراغ بلورین چند شاخه که به سقف آویزند، چهل چراغ.

جار: J̌ār [ع.] (ا.) آنکه خانه‌اش نزدیک یا چسبیده به خانهٔ شخصی باشد؛ همسایه؛ ج. جیران. شریک (در تجارت). خانهٔ نزدیک. زنهار دهنده از ظلم، آنکه کسی را پناه دهد. یاری دهنده. نگهبان. زنهار خواهنده. هم سوگند.

جار: J̌ār [ع. = جاری] (ص.) آب روان یا هر مایع که روان باشد؛ جاری.

جار: Jār [تر.] (اِ.) ندا، بانگ و فریاد. جار و جنجال: (عم.) داد و فریاد، بانگ و غوغا.

جار: Jār(r) [ع.] (اِفا.) (نحو ع.) جر دهنده، حرفی که مدخول خود را جر دهد. مدخول را مجرور گویند و مجموع را جار و مجرور.

جاربلجار: Jār-bolJār [تر.] (امر.) طلب و وعده.

جارچی: Jār-čī [تر.] (ص‌نسب. اِمر.) کسی که مردم را آواز دهد و امری را به آنان ابلاغ کند یا خبری دهد؛ نداکننده. منادی‌گر.

جارحه: Jāreha(-e) [ع. جارحة] (اِفا.) مؤنث جارح، جراحت‌کننده. (اِ.) اسب ماده؛ ج. جوارح. اندام آدمی، دست و اعضای دیگر. جانور شکاری از مرغ (شکره) و سگ و دد؛ ج. جوارح.

جارختی: Jā-raxt-ī (امر.) چوبی که به آن جامه آویزند؛ چوب درختی.

جارف: Jāref [ع.] (اِفا.) زمین‌کن، سیل جارف. (اِ.) مرگ و میر، مرگامرگی.

جارکش: Jār-kaš(keš) [= جارکشنده] (ص‌فا.) کسی که به آواز بلند مردم را به امری دعوت کند، جارزن.

جارو: Jārū [= جاروب] (امر.) (گیا.) درمنه، جاروب. تخم جارو: (گیا.) تخم درمنه.

جاروب: Jā-rūb [= جارو] (امر.) آلتی است از گیاهان خشک که بدان خانه روبند، جارو. به جاروب زبان گردی کردن: سخنان بیجا گفتن، با حرف آشوب بپا کردن، سخن مفت و یاوه گفتن. جاروب از مژگان کردن: یعنی مژه‌های چشم را به منزلهٔ جارو بکار بردن. (کنـ.) مراقبه، سجده کردن. (گیا.) درمنه.

جار و جنجال کردن: Jār-o-JanJāl-kardan هیاهو کردن، سر و صدا کردن.

جاری: Jārī [= یاری = ییری] (اِ.) (تد. عم.) زنان دو برادر را نسبت بهم جاری گویند، زن برادر شوهر؛ یار، یاری؛ مق. همریش (اصفهانی).

جاری: Jārī [ع.] جریان کننده، روان. زمانی که در آن هستیم، ماه جاری، سال جاری. امور جاری: اموری که در همین ایام جریان دارند. جاری و راکد: روان و ایستاده. حساب‌جاری: (بانک.) حسابی در بانک که بتدریج از سپرده بردارند و باز بسپارند. رسوم جاری: رسومی که معمول در میان مردم است. سال جاری: سال حاضر، امسال، هذه السنه. شعر (لفظ) جاری: (معا.) که از تعقید و تقدم و تأخر نابجا خالی باشد و این گونه سخن را در سهولت شنیدن، به آب جاری یا روان تشبیه کنند و در فارسی کلمهٔ «روان» بکار برند. ماه جاری: همین ماه که در آن هستیم. ماه حاضر. مقررات جاری: مقرراتی که در مملکت رایج است. جاری بودن: روان بودن، متداول بودن، رایج بودن.

جاری‌مجری: J.-maJrā [ع.] (امر.) جاری مجرای...، قائم‌مقام...، جانشین، نایب‌مناب...

جاریه: Jāriya(-e) [=ع. جارية] (ص.) مؤنث جاری. سنن جاریه: عادات و رسوم رایج. (اِ.) کشتی، سفینه. ماری از نوع افعی. نعمت خدا. دخترک، دختر خرد. زن جوان؛ ج. جاریات، جواری. آفتاب، خورشید. آب روان. کنیزک، امه، داه.

جاز: Jāz (اِ.) (مسـ.) موسیقی ارکستری است که از تطابق موسیقی آوازی و ضربی سیاهان آفریقایی در آمریکا بوجود آمده و برای رقص بکار می‌رود.

جازم: Jāzem [ع.] (اِفا.) برنده، قطع کننده.

بی‌گمان، استوار. (نحو ع.) (منط.) قضیه، خبر. قول جازم: مشتمل بر اخبار امری به اثبات یا نفی است.

جازمه: Jāzema(-e) [ع. جازمة] (افا.) مؤنث جازم. (نحو ع.) حرفی که چون بر فعل درآید حرف آخر آن را ساکن گرداند. حرف جازمه: (نحو ع.) حروفی که کلمهٔ بعد از خود را جزم دهند (حرکت حرف آخر کلمه را ساقط سازند) و عبارتند از: ل ـ لا ـ لم ـ لما ـ اِن؛ ج. جوازم.

جاست: Jāst (اِ.) جای افشردن انگور، جایی که انگور را در آن لگد زنند تا شیرهٔ آن برآید.

جاسر: Jāser [ع.] (افا. ص.) جسور، بی‌باک، گستاخ.

جاسوس: Jāsūs [ع.] (افا.) آنکه اخبار و اطلاعات کسی یا مؤسسه‌ای و یا کشوری را مخفیانه گرد آورد و به شخص یا مؤسسه و یا کشوری دیگر اطلاع دهد؛ ج. جواسیس.

جاش: Jāš [= چاش] (اِ.) غلهٔ پاک کرده. انبار غلهٔ پاک کرده.

جاشو: Jāšū (اِ.) کسی که در کشتی کار می‌کند، کارگر کشتی.

جاعل: Jāel [ع.] (افا.) سازنده، گرداننده، خلق کننده. جعل کننده، تقلب کننده.

جاف‌جاف: Jāf-Jāf (ص‌مر.) زن بدکار، قحبه، فاحشه.

جافی: Jāfī [ع.] (افا.) جفا کننده، جفاکار، جورکننده؛ ج. جفاة (جفات).

جاکش: Jā-kaš(keš) (ص‌فا.) آنکه وسایل اطفاء شهوت دیگران را فراهم آورد؛ قواد، پاانداز.

جال: Jāl (اِ.) دام برای پرندگان؛ تله.

جالب: Jāleb [ع.] (افا.) جلب کننده، رباینده، جاذب. (تد. ف.) بجای «جالب توجه» و «جالب دقت» آید.

جالس: Jāles [ع.] (اِ.) نشیننده، نشسته؛ ج. جالسین، جلاس.

جاله: Jāla(-e) [= ژاله] (اِ.) قطعاتی از چوب و تخته که به مشک‌های پر باد بندند و در آب اندازند و روی آن نشسته از آب عبور کنند.

جالی: Jālī [ع.] (افا.) روشن، واضح. جلا دهنده، پاک کننده. ادویهٔ جالی: (پز.) دواهایی که عفونت‌های جلدی را پاک کنند، ضد عفونی‌های جلدی.

جالیز: Jālīz [قس. پالیز] (اِ.) کشتزار خربزه، هندوانه، خیار و مانند آن، پالیز؛ گودالی که در آن خیار و تره‌بار مانند آن کارند.

جالیه: Jāliya(-e) [ع.] (افا.) مؤنث جالی (همع.) غریبانی که از وطن خود هجرت کرده‌اند. اهل ذمه: جزیه‌ای که از اهل ذمه گیرند.

جام: Jām (اِ.) پیاله، ساغر. ظرفی برنجین که در آن آب خورند. قطعهٔ بزرگ شیشه. (مس.) مقامی است از موسیقی قدیم. جام پر از شیر و می: (کن.) پیالهٔ پر از آب کوثر. دهان معشوق. کلامی که شنیدن آن مردم را به شور در اندازد و حال آورد. شعر نیک. جام راهب: ظرف شراب مقدس دیر. خمر الهی. جام سحر: (کن.) آفتاب، خورشید. جام شهریاری: قدح بزرگ. جام شیر: (کن.) پستان شیردار. جام گوهری: (کن.) پیالهٔ بلوری. لب و دهان معشوق. جام بر سنگ زدن: (کن.) توبه کردن از شرابخواری. توبه کردن، انابه کردن.

جامد: Jāmed [ع.] (افا.) یخ‌بسته، افسرده، منجمد. آنچه که نمو و زندگی ندارد مانند سنگ و کلوخ؛ ج. جوامد. ادویهٔ جامد: (پز.) داروهایی که حالت چسب مانند داشته و در آب یک محلول کلوئید بوجود آورند. مانند نشاسته و کتیرا و غیره.

جـامع: Ĵāme' [ع.] (افا.) جمع کننده، گردآورنده. تمام، کامل. مسجدی که در آن نماز جمعه گزارند؛ ج. جوامع.

جامعه: Ĵāme'a(-e) [ع. جامعة] (افا.) مؤنث جامع. (اِ.) گروه مردم یک شهر، یک کشور، جهان و یا صنفی از مردم: جامعهٔ بشریت، جامعهٔ ایرانی، جامعهٔ علما؛ ج. جوامع. علاقه. غل و قید زندانیان.

جـامگی: Ĵāma(e)g-ī [= جـامکی = جامکیة، معر.] (ص‌نسب. اِمر.) آنچه به خدمتگزاران و سربازان دهند. وظیفه، راتبه، مستمری. فتیلهٔ تفنگ. دردی پیاله.

جامگی‌خوار: Ĵ.-xār [= جامگی‌خوارنده] (ص‌فا.) گیرندهٔ جامگی. خدمتکار، پرستار. مردم علوفه‌دار. شرابخوار.

جامه: Ĵāma(-e) [= جام] (اِ.) کوزه‌ای که در آن شراب کنند. صراحی، جام.

جامه: Ĵāma(-e) (اِ.) پارچهٔ بافتهٔ نادوخته، پارچهٔ خیاطی نشده. قبایی که پوشند، لباس. جامهٔ بغدادی: جامه‌ای که در بغداد بافند، جامه‌ای که از بغداد آرند. نوعی جامه که آجیدهٔ (بخیهٔ) آن به فاصلهٔ سه انگشت باشد. جامهٔ تعزیت: لباسی که در ماتم کسان پوشند. و آن کبود یا سیاه‌رنگ است: لباس عزا. جامهٔ خواب: رخت‌خواب، مجموع لحاف و توشک و متکا و بالش و غیره، فراش. جامهٔ خورشید: (کن.) برگ درختان. (کن.) آنچه روی خورشید را بپوشاند مانند غبار، ابر و غیره. (کن.) مردمک دیده. (کن.) زمین، ارض. (تصـ.) بدن آدمی (چه جسم را لباس جان دانند و خورشید را روح حیوانی). جامه سحر: (کن.) آفتاب. (کن.) باد صبا. جامهٔ عید: (کن.) لباس سرخ. (کن.) گل‌ها و شکوفه‌های بهاری. جامهٔ غوک: جسمی سبز شبیه به ابریشم که در روی آب راکد تولید شود؛ جل‌وزغ. جامهٔ قطران: جامهٔ سیاهی که در عاشورا و تعزیت‌ها پوشند. جامهٔ نخجوانی: سقرلات، لندره و مانند آن. جامه ازرق کردن: لباس کبود پوشیدن، سوگواری کردن. جامه در نیل زدن: (کن.) تعزیه و ماتم داشتن. جامه فوته کردن: (کن.) چاک کردن جامه. جامهٔ کبود پوشیدن: لباس سیاه پوشیدن، عزاداری کردن.

جامه‌چاک: Ĵ.-čāk (ص‌مر.) آنکه لباسش دریده است. (تصـ.) صوفی (چه صوفیان هنگام سماع گرم شوند و از سرمستی حالتی یابند که خرقهٔ خود را چاک کنند). عاشق.

جامه‌دار: Ĵ.-dār [= جامه‌دارنده] (ص‌فا.) محافظ جامه خانه، نگهبان البسه. کارگری که در حمام جامه‌های مردم را حفظ کند.

جامه‌دان: Ĵ.-dān (اِمر.) صندوقی که در آن جامه‌ها را گذارند. اطاقی که در آن جامه‌ها را حفظ کنند.

جان: Ĵān (اِ.) روح انسانی، روان. نفس. (ص.) عزیز، گرامی. جان آتش: روح ناری. نفس اماره، روح شهوانی. جان آهنین: (کن.) بی‌رحم. (کن.) سخت جان. دلاور. جان اول: (تصـ.) جانی که مدرک است ولی معرفةالله او را حاصل نمی‌شود، روح بدون معرفت. جان پری (پریان): (کن.) شراب انگوری. جان‌جان: (کن.) روح اعظم. حق تعالی. روح انبیا و اولیا. (کن.) نان. (کن.) طعامی که به ته دیگ چسبیده باشد. جان‌جان‌جان: (تصـ.) روح ابدی که منزلگاهش دل مردان کامل است. جان جهان: خطایی است به معشوق یا شخصی عزیز، حاکی از آنکه وی در حکم جان و روان عالم است. جان حیوان: (کن.) شیر و ماست و روغن و گوشت و شهد و عسل. جان دیگر: روحی غیر از روح ما. جانی که خدا در کالبد آدم ابوالبشر دمید؛ روح انسانی. جان زمین: (کن.) سبزه و گل و میوه. جان شیشه: جانی که مانند شیشه

شکننده است؛ نازکدل. ترسو. جان طاق: جانی که در نوع خود یکتا است و مانند ندارد. روح نبی ولی. جان نو: نفحه‌ای که خدای تعالی در کالبد آدم دمید؛ روح آدم. جان وحی‌آسا: (تصد.) جانی که دارای عالیترین استعدادها و قوی است و مانند ارواح انبیا و اولیا استعداد قبول وحی دارد. جان بدر بردن: نجات یافتن از مهلکه، گریختن از خطر. جان به دستارچه دادن: (کن.) جان به شکرانه دادن، جان پیشکش کردن. جان در میان: (کن.) مرا با تو به جان مضایقه نیست.

جان: J̌ān [زدن، کشتن] (اِ.) سلاح جنگ.

جان: J̌ān(n) [ع.] (اِ.)؛ ج. جن؛ مق. انس، پریان.

جان‌آهنج: J.-āhanǰ [= جان‌آهنجنده] (ص‌فا.) برکشندهٔ جان، آنچه روح آدمی را از تن بر آورد. (امص.) احتضار، جان کندن.

جانان: J̌ān-ān (اِمر.) معشوق، محبوب، شاهد، دلبر زیبا.

جانانه: J̌ān-āna(-e) (اِمر.) معشوق، محبوب. (عم.) کامل، تمام، حسابی، سیلی جانانه.

جان‌اوبار: J.-awbār(ow.-) [= جان‌اوبارنده] (ص‌فا.) بلع کنندهٔ جان، جانگیر: زهر جان‌اوبار.

جانب: J̌āneb [ع.] (اِ.) پهلو، کرانه، طرف، کنار. سوی، جهت. ناحیه، ناحیت؛ ج. جوانب. جانب بی‌جانبی: (تصد.) گوشهٔ بی‌گوشه، عالم بدون جهت، جهان غیب، عالم امر.

جانباز: J.-bāz [= جانبازنده] (ص‌فا.) کسی که جان خود را فدا کند. کسی که جان خویش را در معرض خطر اندازد.

جانبخش: J.-baxš [= جان‌بخشنده] (ص‌فا.) بخشندهٔ جان، حیات دهنده، زنده کننده (غالباً صفت خدای تعالی آید.)

جانب‌داری: J.-dār-ī (حامص.) عمل جانب‌دار، طرفداری، مددکاری، حمایت.

جان‌بوز: J.-būz(bōz) (اِمر.) خانه و حفاظ. جان‌پناه.

جان‌پناه: J.-panāh (اِمر.) پناه جان و محافظ جان. (نظ.) موضعی از خاک که سرباز در پناه آن بتواند عملیات نظامی کند؛ پناهگاه.

جانخانی: J̌ānxānī (اِمر.) (عم.) جوال بزرگ.

جان دادن: J.-dādan (مص‌ل.) قبض روح شدن، جان سپردن.

جاندار: J.-dār [= جان‌دارنده] (ص‌فا.) آنکه جان دارد. حیوان و انسان زنده. قادر، توانا.

جان‌دار (جاندار): J.-dār [= جان‌دارنده] (ص‌فا.) سلاح‌دار، اسلحه‌دار، سلحشور. محافظت کننده، نگاهبان.

جاندارو: J.-dārū (اِمر.) تریاقی که حفظ جان کند و زندگی بخشد، نوش دارو. تریاک، افیون.

جان‌دانه: J.-dāna(-e) (اِمر.) جایی از پیش سر که در کودکی نرم و جهنده باشد، یافوخ.

جان‌سپار: J.-sa(e)pār [= جان‌سپارنده] (ص‌فا.) جان دهنده، فدائی.

جان سپردن: J.-sapordan(sep.-) (مص‌ل.) مردن، موت.

جان‌ستان: J.-setān [= جان‌ستاننده] (ص‌فا.) جان ستاننده، روح ستاننده، کشنده، قاتل. صفت عزرائیل، فرشته‌ای که جان زندگان را می‌گیرد.

جان‌شکر: J.-ša(e)kar [= جان‌شکرنده] (ص‌فا.) شکار کنندهٔ جان، جان‌ستان. معشوق، دلبر. (اخ.) عزرائیل.

جان‌شناس: J.šenās [= جان‌شناسنده]

(ص‌فا.) کسی که معرفت به احوال روح دارد. (تص.) ولی، مرد کامل، مرشد، قطب.

جانشین: Jā-nešīn [= جانشیننده] (ص‌فا.) کسی که به جای دیگری نشیند و وظایف او را انجام دهد، قائم‌مقام، خلیفه. ولیعهد.

جان‌فرسا(ی): J.-farsā(y) [= جان‌فرساینده] (ص‌فا.) فرساینده، عذاب دهندهٔ روح.

جانفزا(ی): J.-fazā(y) [= جان‌فزاینده] (ص‌فا.) افزایندهٔ جان، آنچه که موجب نشاط روان گردد. آب حیات، آب زندگانی.

جان فشاندن: J.-fašāndan(feš.-) [= جان‌افشاندن] (مص‌ل.) جان خود را فدا کردن، جان در راه کسی دادن.

جانکاه: J.-kāh [= جان‌کاهنده] (ص‌فا.) آنکه جان را بکاهد. آنکه روح را خسته کند. مولم، رنج‌آور.

جانگداز: J.-godāz [= جان‌گدازنده] (ص‌فا.) گدازندهٔ جان و روان، آنچه روان را ملول سازد. ناتوان کننده، عاجز کننده، سست کننده.

جانگزا(ی): J.-gazā(y) [= جان‌گزاینده] (ص‌فا.) گزایندهٔ جان، کاهندهٔ حیات. آنچه روان را بیازارد.

جان‌گسل: J.-gosel [= جان‌گسلنده] (ص‌فا.) گسلندهٔ جان، کشنده، قاتل.

جانماز: Jā-namāz [= جای‌نماز] (امر.) فرشی کوچک که بر کف اطاق یا زمین گسترنده و روی آن نماز گزارند، سجاده.

جانور: Jān(a)-var (ص‌مر. اِمر.) جان‌دار، ذوحیات. حیوان؛ ج. جانوران.

جانورشناس: J.-šanās(šen.-) [= جانورشناسنده] (ص‌فا.) حیوان‌شناس، آنکه دربارهٔ جانوران تتبع و تحقیق دارد.

جانورشناسی: J.-šenās-ī (حامص.) (جان.) علمی که موجودات زنده حیوانی را مورد مطالعه قرار می‌دهد، علمی که از ساختمان و تقسیم‌بندی حیوانات و کیفیت زندگی آنها گفتگو می‌کند؛ معرفة الحیوان.

جانی: Jān-ī (ص‌نسب.) منسوب به جان، حیوانی. قلبی، گرامی، عزیز. یار جانی: یار عزیز، معشوقی که عاشق او را چون جان گرامی دارد. (تص.) باقی و ابدی که فنا را بدو راه نیست.

جانی: Jānī [ع.] (إفا.) آنکه مرتکب جنایت شود، جنایتکار، تبهکار؛ ج. جناة (جنات).

جانیه: Jāniya(-e) [ع. جانیة] (إفا.) مؤنث جانی، زن جنایتکار، زن تبهکار؛ ج. جانیات.

جاودان: Jāved-ān [= جاویدان] (ص‌مر. ق‌مر.) جاویدان.

جاورد: Jāvard (اِ.) (گیا.) قسمی خار سفید رنگ، ثغام.

جاوید: Jāvīd (ص. ق.) ابدی، دایمی، همیشه.

جاویدان: Jāv-īdan [= جویدن] (مص‌م.) (جاوید، جاود، خواهد جاوید، بجاو، جاونده، جاویده) جویدن، مضغ کردن.

جاه: Jāh [= جاه، معر.] (اِ.) مقام، منزلت، درجه، رتبه. جلال، فر و شکوه.

جاهد: Jāhed [ع.] (إفا.) جهد کننده، کوشنده، ساعی.

جاهل: Jāhel [ع.] (إفا. ص.) نادان؛ ج. جهال، جهلاء، جهله. (عم.) لات، لوطی.

جاهلیت: Jāhel-īyyat [ع. جاهلیة] (مص‌جع.) حالت و کیفیت جاهل، نادانی. دورهٔ پیش از اسلام عرب، عهد بت‌پرستی.

جایب: Jāyeb [ع. جائب] (إفا.) خبر رسنده از دور.

جای‌باش: Jāy-bāš (امر.) محل اقامت. خانه، سرا، منزل.

جایبه: Jāyeba(-e) [ع. جائبة] (افانث.) خبر رسنده از دور؛ ج. جوایب (جوائب).

جایر: Jāyer [ع. جائر] (افا.) ستمکار، جور کننده، ظالم. آنکه از راه حق به راه باطل میل کند، گشته از راه. (امص.) گرمی دل از گرسنگی و خشم. (فق.) کسی که بدون رعایت قوانین موضوعهٔ شیعه قدرت را بدست گیرد یا کسی که از چنین شخصی قبول شغلی کند؛ ج. جائرون.

جایری: Jāyer-ī [ع. ف.] (حامص.) ستمگری، بیدادگری.

جایزه: Jāyez-a(e) [ع. جائزة] (افا.) مؤنث جایز. (ا.) صله، عطیه، انعام، پاداش؛ ج. جوایز (جوائز).

جایع: Jāye' [ع. جائع] (ص. ا.) گرسنه؛ ج. جایعین (جائعین).

جایگاه: Jāy-gāh [= جایگه] (امر.) محل، مکان. مقام، مرتبه. سرای، منزل، خانه.

جایگزین: J.-gozīn [= جای‌گزیننده] (ص‌فا.) کسی که جایی را برای خویش انتخاب کند. آنکه یا آنچه که در جایی استقرار یابد.

جایگیر: J.-gīr [= جای‌گیرنده] (ص‌فا.) کسی یا چیزی که در محلی قرار گیرد، جاگیرنده، متمکن.

جایی: Jāy-ī (امر.) (عم.) مستراح، مبرز، بیت الخلاء.

جبا: Jebā (ا.) باج، خراج.

جبار: Jabbār [ع.] (ص.) قاهر، مسلط. متکبر. پادشاه مستبد. یکی از صفات خدای تعالی است.

جبان: Jabān [ع.] (ص.) ترسو، کم دل، بی‌جرأت؛ ج. جبناء.

جبانت: Jabānat [ع. جبانة] (امص.) کم‌دلی، بددلی، ترس.

جبایت: Jebāyat [ع. جبایة] (مصم.) باج گرفتن، خراج ستدن.

جبت: Jebt [ع.] (ا.) بت، صنم. سحر. ساحر. کسی که خیری در او نیست.

جبر: Jabr [ع.] (مصم.) استخوان شکسته را بستن. توانگر ساختن تهیدست. کسی را به کاری به زور گماشتن، ناچار کردن. (مل.) قابل بودن به عدم اختیار بنده. (ا.) (مل.) طریقه‌ای که پیروان آن (جبریه) معتقدند که اعمال انسان به ارادهٔ خدای تعالی انجام گیرد و بندگان هیچ گونه اختیاری از خود ندارند؛ مق. اختیار، تفویض. (رض.) جبر و مقابله، بخشی از ریاضی که در آن برای حل مجهولات حروف و علامات را بجای اعداد بکار روند. (مکن.) اصلی مبتنی بر اینکه هیچ جسم ساکنی متحرک نمی‌شود و هیچ متحرکی ساکن نمی‌گردد مگر آنکه قوه‌ای وی را به حرکت و سکون وا دارد.

جبران: Jobrān [ع.] (مصم.) تلافی کردن. (امص.) تلافی.

جبروت: Jabarūt [ع.] (ا.) قدرت، عظمت. عالم قدرت و عظمت الهی، جهان برین؛ مق. ناسوت.

جبرئیل: Jebra'īl [= جبرائیل = جبریل] (اخ.) یکی از فرشتگان مقرب. (ا.) دل که به زعم صوفیان مهبط انوار الهی و محل وحی و الهام او است.

جبسین: Jabsīn [= جبیسین، معر.] (ا.) گچ، حبص.

جبغوت: Jabγūt [= جغبوت = جغبت = چغبت = چغبوت = چبغوت = چبغت] (ا.) پشم و پنه که درون لحاف و توشک کنند. هر چیز آکنده از پشم و پنبه مانند توشک و بالش.

جبل: Jabal [ع.] (ا.) کوه؛ ج. جبال، اجبال.

جبل **جبلت:** Jebellat [ع. جبلة] (ا.) طبیعت، سرشت، فطرت، اصل.

جبن: Ĵobn [ع.] (اِ.) ترس، کم‌دلی، بددلی.
جبه: Ĵobba(-e) [ع. جبة] (اِ.) جامهٔ گشاد و بلند که فراز جامه‌های دیگر پوشند. جبهٔ خورشید: (کن.) روز. جبهٔ درویش: (کن.) ابر، سحاب. (کن.) شب. جبهٔ ماه: (کن.) شب. جبهٔ هزار میخی: (کن.) فلک ثوابت. (کن.) شب. زره، درع؛ ج. جباب، جبب.
جبهه: Ĵabha(-e) [ع. جبهة] (اِ.) پیشانی؛ ج. جبهات، جباه. رئیس قوم. گروه مردم. (نظ.) سلامی خاص که برای احترام امرا انجام دهند. (نظ.) خط خارجی که سربازان مشغول جنگ در مقابل دشمن تشکیل دهند، فرونت. ضح.ـ در تداول Ĵebhe تلفظ شود.
جبیره: Ĵabīra(-e) [ع. جبیرة] (اِ.) تخته‌های باریک و نوارهایی که شکسته‌بند بدانها محلی از بدن را که استخوانش شکسته می‌بندد، تخته‌بند؛ ج. جبائر (جبایر).
جبین: Ĵabīn [ع.] (اِ.) پیشانی، جبهه. یک طرف پیشانی؛ ج. اجبن، اجبنه.
جبین: Ĵobīn [= چپین] (اِ.) طبق چوبین، سله.
جثه: Ĵossa(-e) [ع. جثة] (اِ.) بدن، تن؛ ج. جثث.
جحد: Ĵahd [ع.] (مص‌م.) انکار کردن (امری یا حق کسی را)، تکذیب کردن. (اِمص.) انکار، تکذیب.
جحود: Ĵohūd (مص‌م.) انکار کردن، امری را دیده و دانسته منکر شدن.
جحیم: Ĵahīm [ع.] (اِ.) (اخ.) پنجمین دوزخ. (اخ.) دوزخ، جهنم. جای بسیار گرم. آتش نیرومند که در گودالی افروزند، آتش سخت شعله‌زن.
جخش: Ĵaxš [= جخج] (اِ.) (پز.) علتی باشد مانند بادنجان که از گلو و گردن مردم برآید و درد نکند.
جد: Ĵad(d) [ع.] (اِ.) پدر پدر، پدر مادر، پدربزرگ، نیا؛ ج. اجداد.
جد: Ĵad(d) [ع.] (اِ.) بخت، نیکبختی. حظ، بهره، نصیب. رزق، روزی. بزرگی، عظمت. بی‌نیازی، توانگری.
جد: Ĵed(d) [ع.] (مص‌ل.) کوشیدن، کوشش کردن، سعی کردن. (اِمص.) کوشش، پافشاری. جد و جهد: پافشاری و کوشش. شتاب، عجله. راستی، درستی. حقیقت؛ مق. هزل، شوخی. جد و هزل: حقیقت و شوخی.
جدا: Ĵodā (ص.) منفصل، دور از هم، سوا. تنها، منفرد. ممتاز، مشخص.
جدار: Ĵedār [ع.] (اِ.) دیوار؛ ج. جدر، جدران.
جداگانه: Ĵ.-gāna(-e) (ص‌مر.) منفرد، تنها. (ق‌مر.) قطعه قطعه، پاره پاره، علی‌حده.
جداگلبرگ: Ĵ.-gol-barg (اِمر.) (گیا.) یک فرد از گیاهان وابسته به ردهٔ جداگلبرگان. (گیا.) رده‌ای از گیاهان دو لپه که تیره‌های بسیار دارد. اختصاص این دسته از رستنی‌ها این است که علاوه بر کامل بودن همهٔ اندام‌های گیاهی جام آنها گسسته است و گلبرگ‌ها از هم جدا هستند.
جدال: Ĵedāl [ع.] (مص‌ل.) پیکار جستن، نبرد کردن. داوری جستن، ستیهیدن. (اِمص.) پیکارجویی، خصومت، کشمکش. پرخاش‌جویی. (اِ.) جنگ، ستیز، نبرد.
جدامیشی: Ĵadāmīšī [مغ. ف.] (حامص.) جادوگری به وسیلهٔ سنگ جده (=یده). ضح.ـ مغولان و ترکان معتقد بودند که توسط چنین سحری می‌توانند طوفان‌های برف را در وسط تابستان ایجاد کنند.
جدایی: Ĵodā-yī (حامص.) منفصل بودن، دور از هم بودن، مفارقت. تنهایی، انفراد. بیگانگی. ممتاز بودن، امتیاز. غیریت، جزاویی.

جداً: Jedd-an [ع.] (ق.) بطور راستی و درستی، به حقیقت. بدون شوخی و هزل. با سعی و کوشش. به تأکید.

جدب: Jadb [ع.] (امص.) تنگسالی، خشکسالی، قحط. (مص.) عیب کردن. (ا.) عیب.

جدت: Jedat [ع. جدة] (امص.) نوی، تازگی. توانگری، دارای. (فل.) ملک، له. و آن یکی از مقولات نه‌گانهٔ عرض است و عبارت است از هیأت محاط بودن به نحوی که محیط و محاط با هم منتقل شوند یعنی هرگاه محاط منتقل شود محیط نیز منتقل گردد، مانند تلبس و تسلح و تقمص.

جدد: Jadad [ع.] (ا.) راه راست. زمین رست. هامون، زمین هموار درشت.

جدر: Jadr [ع.] (ا.) دیوار؛ ج. جدران.

جدع: Jad' [ع.] (مصم.) بریدن، قطع کردن. بریدن بینی، گوش، دست و لب. حبس و بند کردن.

جدکاره: Jod-kār-a(-e) (امر.) رأی‌های مختلف، تدبیرهای گوناگون، روش‌های متعدد.

جدل: Jadal [ع.] (امص.) داوری، خصومت، نزاع، ستیزه. جنگ، پیکار. (منط.) یکی از صناعات خمس و عبارت است از قیاسی که مقدمات آن از قضایای مشهور تشکیل یافته است. فن (یا علم) جدل: (منط.) علمی است که به وسیلهٔ آن اصول و شرایط و کیفیات مناظره شناخته می‌شود. آن را هم فروع علم‌منطق می‌شمردند و هم از فروع علم‌احکام دین و در هر مورد موضوع و روش آن فرق می‌کند.

جدلی: Jadal-ī [ع.] (ص‌نسب.) کسی که راغب و مایل به جنگ و جدال و خصومت باشد، جنگی. کسی که اهل جدل و بحث و مناظره باشد.

جدوار: Jadvār [= جذوار، معر. = زدوار] (ا.) (گیا.) زرنباد ضحـ. در بعضی کتب جدوار برای گونه‌ای از تاج الملوک که تاج‌الملوک زرد رومی نامیده می‌شود نیز ذکر شده است.

جدول: Jadval [ع.] (ا.) نهر کوچک، جویک، جویچه. جوی آب. خطوطی که از طلا و شنگرف و جز آن گرداگرد صفحه کشند. (نجـ.) خطوط متوازی و متقاطع که منجمان در حرکات کواکب کشند. طرح، نقشه. (سحر) صور مربع یا کثیرالاضلاع و یا دایره که در آنها به انواع مختلف اسامی یا علایم محاط به خطوط مرموز سحری می‌نگاشتند. مربع یا مربع مستطیلی که بر کاغذ کشند و آن را توسط خط‌های عمودی و افقی موازی به خانه‌های شطرنجی تقسیم کنند. افزارآهنی که بدان خطوط کشند؛ ج. جداول. جدول شطرنجی: جدولی که خانه‌های شطرنجی داشته باشد. جدول ضرب: (حسا.) جدولی که در آن حاصل ضرب اعداد را نویسند.

جدوی: Jadvā [ع.] (ا.) بخشش، عطا. سود. باران عام، باران بسیار و بیحد.

جده: Jadd-a(-e) [ع.] (ا.) مادر پدر، مادر مادر، مادربزرگ.

جدی: Jaday [ع.] (ا.) بزغالهٔ نر. (نجـ.) یکی از بروج. (نجـ.) یکی از صور فلکی.

جدی: Joday(y) [ع. مصغ. جدی] (ا.مصغ.) بزغالهٔ کوچک. (اخ.) ستاره‌ای است.

جدی: Jedd-ī [ع. ف.] (ص‌نسب.) منسوب به جد. کار جدی: کار مهم که با سعی و کوشش دنبال گردد. (ق.) از روی حقیقت و راستی، جداً؛ مقـ. شوخی.

جدیت: Jedd-īyyat [ع.] (مص‌جعـ.) سعی، کوشش.

جدید: J̌adīd [ع.] (ص.) نو، تازه. آنکه به تازگی دین اسلام پذیرفته، جدید الاسلام. (عر.) بحری که ایرانیان آن را کشف کردند و در عروض عرب شناخته نبود و به همین جهت آن را جدید نامیدند و آن در اصل بر وزن «فاعلاتن فاعلاتن مستفعلن» بود و مزاحف آن بر وزن «فاعلاتن فاعلاتن مفاعلن» آمده.

جدیر: J̌adīr [ع.] (ص.) لایق، سزاوار. هر جایی که دور آن دیوار بنا کرده باشند.

جذاب: J̌azzāb [ع.] (ص.) بسیار جذب کننده، بطرف خود کشنده، بسیار محکم جذب کننده. دلکش، دلربا.

جذابیت: J̌azzāb-īyyat [ع.] (مص‌جع.) قوه‌ای که هر چیزی را به جانب خود می‌کشد و جذب می‌کند. دلربایی.

جذاذ: J̌ozāz [ع.] (ا.) ریزه، خرده‌پاش، پاره و ریزه از هر چیز.

جذام: J̌ozām [ع.] (ا.) (پز.) بیماریی عفونی و مزمن که سیرش بسیار بطیٔ و با زخم‌های حاد تحلیل برندهٔ انساج همراه است و آن مخصوص انسان است و سرایتش مستقیم است؛ آکله، خوره.

جذب: J̌azb [ع.] (مص‌م.) بسوی خود کشیدن، ربودن. (امص.) کشش، ربایش. (فز.) جاذبه.

جذبه: J̌azba(-e) [ع. جذبة] (امص.) کشش، ربایش. نفوذ و تسلط روحی شخصی بر دیگری. ضح.ـ به این معنی در تداول J̌azaba گویند. (تص.) تقرب بنده به مقتضای عنایت خداوند که در طی منازل بسوی حق بدون رنج و سعی وی همه چیز از طرف خداوند برای او تهیه شود؛ ج. جذبات.

جذر: J̌azr [ع.] (ا.) بن، پایه، ریشه. سیم جلب که به پادشاه دهند. (رض.) عددی که در نفس خود ضرب شود (حاصل ضرب را مجذور گویند.) مثلاً عدد سه جذر عدد نه است. جذر اصم: (رض.) جذر هر عددی که چون آن را مجذور فرض کنند، برای آن جذر سالم پیدا نشود چنانکه عدد ده که جذر تقریبی دارد نه تحقیقی.

جذع: J̌ez' [ع.] (ا.) تنهٔ درخت، جذع نخل. تیر. ستون؛ ج. جذوع.

جذوب: J̌azūb [ع.] (ص.) بسیارکشنده، کشندهٔ چیزی، برگردانندهٔ چیزی را از جای وی.

جذوه: J̌azva(-e) [ع. جذوة] (ا.) پارهٔ آتش، اخگر. پارهٔ هر چیز.

جر: J̌ar [خندق، نهر] (ا.) شکاف (عموماً). زمین شکافته، تراک‌های زمین. بن کوه. خندق کم عرضی که دور باغ‌ها و مزارع کنند تا مانع رفتن حیوانات گردد.

جر: J̌er (ا.) (عم.) لج، اوقات تلخی، عصبانیت.

جر: J̌er(r) (اصت.) آواز پاره شدن پارچه.

جر: J̌or (ا.) زین اسب.

جر: J̌ar(r) (مص‌م.) کشیدن، فروکشیدن. جلب کردن، اخذ کردن، چیزی را به چاپلوسی و شیرین زبانی از کسی گرفتن. (امص.) (عم.) کشمکش، نزاع. (ا.) (صر.ع.) حرکت کسره.

جرا: J̌ara [ع.] (ا.) نفقه، آنچه بدان معاش گذرانند، اخراجات.

جرا: J̌erā [ع. = جری] (ا.) راتبه، وظیفهٔ جنسی، اجرا، جیره.

جراب: J̌erāb [ع.] (ا.) انبان.

جرابه: J̌arāba(-e) (ا.) جوراب ساق کوتاه.

جراح: J̌arrāh [ع.] (ص.) (پز.) آنکه زخم‌ها و جراحت‌ها را معالجه کند، طبیبی که برای تداوی بعض امراض اعضای بدن را بشکافد و ببرد، دستکار. جراح دندان‌ساز: (پز.) پزشکی که علاوه بر معالجهٔ دندان‌ها

عمل جراحی داخل دهان را نیز انجام دهد؛ دندان پزشک جراح.

جراح: Jerāh [ع.] (اِ.) جِ. جراحت؛ زخم‌ها، ریش‌ها، خستگی‌ها.

جراحت: Jerāht [ع. جراحة] (اِ.) زخم، خستگی، ریش. زخم کهنه، ناسور. چرک، ریم. (ص.) زخمی، مجروح. (نظیری) ضح.ـ در تداول فارسی زبانان Jarāhat تلفظ شود. جراحت بهم رساندن (رسانیدن): (پز.) مجروح شدن، زخمی شدن. زخم برداشتن؛ ج. جراحات، جراح.

جراد: Jarād [ع.] (اِ.) (جانـ.) ملخ. جراد منتشر: ملخ پراکنده.

جرار: Jarrār [ع.] (ص.) انبوه، بیشمار، بسیار، لشکر جرار. کندرو. گران سلاح. بسوی خود کشنده، بسیار کشنده.

جراره: Jarrār-a(-e) [ع. جرارة] (اِ.) نوعی از عقرب زرد و ستبر که دم‌کشان رود و زهر شدیدی دارد. (کنـ.) زلف معشوق. کتیبه جراره: لشکر جرار.

جرانغار: Jarānγār [مغ.] (اِ.) جانب دست چپ، میسره؛ مقـ. برانغار.

جرايد: Jarāyed [ع.= جرائد] (اِ.) جِ. جریده. روزنامه‌ها. دفترها. نیزه‌های کوتاه.

جراير: Jarāyer [ع. جرائر] (اِ.) جِ. جریره؛ گناهان، گناه‌ها.

جرايم: Jarāyem [ع. = جرائم] (اِ.) ج. جریمه. گناهان. تاوان‌ها، مجازات‌های نقدی.

جرأت: Jor'at [ع. جرأة] (إمص.) دلیری، پردلی.

جرب: Jarab [ع.] (اِ.) (پز.) گری، گرگنی. ضح.ـ مرضی است جلدی و ساری که به وسیلهٔ کنهٔ مخصوصی بنام سارکوپت ـ که از ردهٔ عنکبوتیان است ـ در پوست بدن انسان و دام‌ها و سگ ایجاد می‌شود.

جرب: Jorab (اِ.) (جانـ.) پرنده‌ای است صحرایی شبیه به خروس، دراج.

جرباء: Jarbā' [ع.] (اِ.) آسمان. ناحیه‌ای از آسمان که در آن فلک آفتاب و ماه می‌گردد (به عقیدهٔ قدما). زمین قحطزده. دختر بانمک.

جربز: Jorboz [معر. گربز] (ص.) گربز، محیل، فریبنده، خدعه کننده.

جربزه: Jorboza(-e) [ع. جربزة] گربزی، فریبندگی، زیرکی در مکر (إمص.) (عم.) تند فهمی، زیرکی، استعداد اجرای کاری؛ مقـ. بلاهت: (عم.) شهامت. قابلیت، شایستگی.

جرت‌وقوز: Jert-o-γūz (ص‌مر.) (عم.) سبکسر و بی‌ادب که به سر و وضع و لباس خود مغرور باشد.

جرثقیل: Jarr-e-saγīl [ع.] (مص‌م.) کشیدن بارهای سنگین. دستگاهی که بدان می‌توان بارهای سنگین را با نیروی کارگر به حرکت درآورد و یا با قدرت یک ماشین به وسیلهٔ یک اهرم شیئی را از محلی به محلی دیگر منتقل ساخت. علمی که در آن از قواعد برداشتن و کشیدن بارهای سنگین بحث شود.

جرثوم: Jorsūm [ع.] (اِ.) اصل، ریشه. خاک اطراف ریشهٔ درخت. خانهٔ مورچه. میکرب، انگل. (ص.) اصیل، نجیب، دارای اصل استوار؛ ج. جراثیم.

جرح: Jarh [ع.] (مص‌م.) وا زدن، باز داشتن، عیب گواهان را آشکار کرن، رد کردن شهادت. جرح شهود: خسته کردن. خستن، زخم زدن. جرح و تعدیل: اصلاح و معتدل کردن چیزی.

جرح: Jorh [ع.] (اِ.) خستگی، زخم، ریش.

جرد: Jarad (ص.) زخمدار، مجروح.

جرد: Jard (اِ.) تخت سلطنتی، اورنگ

پادشاه.

جرد: J̌ard (ا.) (جا..) پرنده‌ای کبود رنگ که پیوسته در کنار آب نشیند، خرچال.

جرد: J̌ard [ع.] (ا.) زمین هموار بی‌گیاه. جامهٔ کهنه؛ ج. جرود.

جرد: J̌erd [معر. گرد] (ص.) گرد، مدور.

جرد: J̌ared [ع.] (ص.) بی‌گیاه.

جرد: J̌ord [ع.] (ا.) ج. اجرد؛ بی‌مویان، خرد مویان، کوتاه مویان.

جرده: J̌arda(-e) [= زرده] (ا.) اسب زرد رنگ.

جرده: J̌orda(-e) (ا.) اسبی که پدرش عربی و مادرش غیر عربی باشد. اسب خصی.

جرده: J̌orda(-e) (ا.) برهنگی.

جرذ: J̌oraz [ع.] (ا.) موش دشتی؛ ج. جرذان.

جرز: J̌arz [= چرز] (ا.) (جانـ.) پرنده‌ای است که حباری گویند.

جرز: J̌erz (ا.) دیوار اطاق و ایوان. پایهٔ ساختمان که از سنگ و آجر سازند. جرز دیوار: وسط دیوار، لای دیوار. برای لای جرز خوب بودن: (عم.) مناسب بودن برای گذاشتن میان دیوار، برای از بین رفتن و نابود شدن.

جرز: J̌arz, J̌araz, J̌oroz [ع.] (ا.) زمینی که بر وی گیاه نروید.

جرس: J̌ars (ا.) (مصل.) سخن گفتن. نغمه سرودن. (ا.) آواز نرم.

جرس: J̌aras [ع.] (ا.) زنگ، درای. صدایی که از برهم خوردن دو چیز حاصل شود. جرس در گلو بستن: (کذ.) دعا کردن به آواز خوش.

جرعه: J̌or'a [ع. جرعة] (مصل.) با شام خوردن، اندک اندک آشامیدن. (ا.) آن مقدار از آب یا مایع دیگر که یک بار و یک دفعه آشامند. جرعه صفا: اندک آب آشامیدنی زدوده. (کذ.) روح، جان. جرعه بر خاک ریختن: ریختن چند جرعه بر زمین. ضح.- رسمی قدیمی بود که می‌خوارگان اندکی شراب را بر خاک می‌ریختند.

جرقه: J̌eraγγa(-e) (ا.) ریزهٔ آتش که از زغالی که در حال احتراق است جدا گردد و به هوا جهد.

جرک: J̌ork (ا.) دشت، صحرا، بیابان.

جرگه: J̌arga(-e) (ا.) حلقهٔ مردم و حیوانات. زمره، گروه.

جرم: J̌erm [ع.] (ا.) درد، ته‌نشین، جرم روغن. تن، جسم. (فز.) مقدار ماده‌ای که در جسم وجود دارد. (نجـ.) هر یک از ستارگان؛ ج. اجرام، جروم.

جرم: J̌orm [ع.] (ا.) گناه، بزه؛ ج. اجرام، جروم.

جرم‌شناسی: J̌orm-šenās-ī [ع. ف.] (حامص.) شعبه‌ای از علوم اجتماعی که بحث از جرم و مجرم می‌کند.

جرنده: J̌eranda(-e) [= چرنده = چرندو] (ا.) استخوان نرم که می‌توان آن را جوید، غضروف.

جرنگ: J̌arang [= چرنگ = عم. جیرینگ] (اصتـ.) صدای زنگ و طاس و امثال آن. آواز زدن شمشیر و تیغ و خنجر و غیره.

جرواسک: J̌arvāsak [= جراسک] (ا.) (جانـ.) جانوری است شبیه به ملخ و کوچکتر از آن که پیوسته بانگ کند؛ صرار، چهره ریسک، چرخه ریسک. گوزده.

جرور: J̌arūr [ع.] (ص.) سرکش (اسب).

جرور: J̌arūr (ا.) چاه عمیق.

جره: J̌arra(-e) [= جرق، معر.] (ا.) خمچه، سبو، جرق.

جره: J̌orra(-e) (ا.) (جانـ.) جنس نر جانوران بطور عام. باز نر، باز سفید (اعم از

نر یا ماده).
جری: J̌arī [ع. جری] (ص.) گستاخ، بی‌باک. دلیر، شجاع، دلاور.
جری: J̌erī [از ع = جرا] (ا.) وظیفه، راتبه.
جریان: J̌arayān [ع.] (مص‌ل.) روان شدن (آب و مایع دیگر). وقوع یافتن امری. (بانک.) دست به دست شدن پول. (امص.) روانی. (بانک.) گردش پول؛ ج. جریانات.
جریب: J̌arīb [معر. گریب = گری] (ا.) مساحتی از زمین برابر ۱۰۰۰۰ متر مربع؛ گریب، گری.
جریح: J̌arīh [ع.] (ص.) خسته، زخمدار، افگار، مجروح.
جریحه: J̌erīha(-e) [ممال ع. جراحة] (ا.) جراحت، خستگی، زخم.
جریحه‌دار: J̌.-dār [ع. ف. = جریحه‌دارنده] (ص‌فا.) آنکه زخم برداشته، مجروح، خسته.
جرید: J̌arīd [ع.] (ص.) تنها، تنهارو، منفرد.
جریده: J̌arīda(-e) [ع. جریدة] (ا.) دفتر، جریدهٔ اعمال. روزنامه. شاخهٔ نخل. شاخهٔ بی‌برگ. جماعتی از سواران بدون پیاده؛ ج. جرائد (جراید). (ص. ق.) تنها، مجرد.
جریر: J̌arīr [ع.] (ا.) رسنی که شتر را بجای افسار باشد. (ص.) جاری، روان. تند زبان، گویا.
جریره: J̌arīra(-e) [ع. جریرة] (ا.) گناه، بزه، جنایت؛ ج. جرائر (جرایر).
جریم: J̌arīm [ع.] (ص.) بزرگ جسم، کلان جثه، ستبر.
جریم: J̌arīm [ع.] (ص.) گناه‌کار، مجرم.
جریمه: J̌arīma(-e) [ع. جریمة] (ص.) مؤنث جریم. (ا.) گناه، جرم، بزه. تاوان، مجازات نقدی که از مجرم گیرند؛ ج. جرائم (جرایم).
جز: J̌ez(z) [= جیز] (اصت.) صدایی که از تماس آب با آتش یا فلز تافته برخیزد. صدای تف دادن چیزی در روغن.
جز: J̌oz [قس. جذ. جدا] (در بعضی از دستورها ق. استثنا و در برخی کلمهٔ استثناء و معادل آن در فرهنگ‌ها و دستورهای اروپایی حر. اض.) غیر، مگر، الا، به استثنای. جز که: مگر، الا. جز مگر: مگر، الا.
جزاء: J̌azā' [ع. ف. جزا] (مص‌م.) مکافات، سزای عمل کسی را دادن. (امص.) پاداش، پاداشن، پاداشت. (ا.) کیفر، بادافره. جزاء (جزای) سیئة: پاداش بدی.
جزاف: J̌azāf [معر. گزاف] (ص.) گزاف، بیهوده.
جزالت: J̌azālat [ع. جزالة] (ص.) استوار بودن، محکم بودن. (امص.) استوار، زفتی. استوارگویی، استواری سخن.
جزء: J̌oz' [ع.] (ا.) بخشی از چیزی، پاره‌ای از شئ؛ مق. کل؛ ج. اجزاء (اجزا)
جزدر: J̌azdar [= جزدره] (ا.) دنبهٔ برشته کرده.
جزدره: J̌azdara(-e) [= جزدر] (ا.) دنبهٔ برشته کرده.
جزده: J̌azda(-e) [دهای اطراف تهران] (ا.) دنبهٔ برشته کرده.
جزر: J̌azar [معر. گزر] (ا.) (گیا.) گزر، حویج.
جزر: J̌azr [ع.] (مص‌ل.) پایین رفتن آب دریا، فرو نشستن آب بحر؛ مق. مد. (ا.) آب نشست. جزر و مد: (جغ.) پایین رفتن آب دریا و بالا آمدن آن و این عمل بر اثر جاذبهٔ ماه و خورشید، در شبانه روز دو بار انجام گیرد و چون ماه از خورشید به زمین نزدیکتر است بیشتر از آن در جزر و مد زمین تأثیر دارد.
جزع: J̌za' [ع.] (مص‌ل.) بی‌صبری کردن،

ناشکیبایی کردن. زاری کردن. (امص.) ناشکیبایی، بی‌تابی، بی‌صبری. زاری.

جزع: J̌az' [ع.] (ا.) سنگی است سیاه و سفید با خال‌های سفید و زرد و سرخ و سیاه؛ مهرهٔ یمانی، مورش یمنی، مهرهٔ سلیمانی.

جزغال: J̌ez-γāl [= جزغاله] (ا.) دنبهٔ برشته کرده، جزدر، جزدره.

جزغاله: J̌ez-γāla(-e) [= جزغال] (ا.) دنبهٔ برشته شده. هر چیز بسیار برشته شده.

جزل: J̌azl [ع.] (ص.) استوار، محکم. بزرگ، عظیم. فراوان، بسیار. سخن فصیح؛ ج. جزال.

جزم: J̌azm [ع.] (مص‌م.) قطع کردن، بریدن. استوار کردن (امری). عزم کردن اجرای کاری بی‌تردید. (صر. ع.) ساکن گردانیدن آخرین حرف کلمه یا حذف کردن آن طبق قواعد صرفی. (امص.) استواری. (ص.) استوار، قطعی، عزم جزم. نشانه‌ای که بالای حرف ساکن گذارند.

جزو: J̌ozv [ع. جزء] (ا.) (تص.) سالک راه خدا، راهرو. جزو جمع: (مال.) ارزیابی مالیاتی (غم.) دفتر جزو: (مال.) دفتری که در آن نتیجهٔ ارزیابی مالیاتی ناحیهٔ معینی ثبت می‌شد (غم.)

جزور: J̌azūr [ع.] (ا.) شتر.

جزوع: J̌ozū' [ع.] (مص‌ل.) ناشکیبایی کردن، بی‌تابی کردن. (امص.) ناشکیبایی، بی‌تابی.

جزوع: J̌azū' (ص.) ناشکیبا، جزع‌کننده.

جزوه: J̌ozva(-e) [ع. جزوة] (ا.) دسته‌ای از کاغذ نوشته، یک دستهٔ مخلوط. بخشی از کتاب. کتابچه، دفترچه؛ ج. جزوات.

جزیره: J̌azīra(-e) [ع. جزیرة] (ا.) (جغ.) قطع خاکی که از هر طرف به توسط آب محصور شده باشد؛ آبخوست؛ ج. جزائر (جزایر). (مل.) اسماعیلیه. کرهٔ ارض را از لحاظ نشر دعوت به دوازده ناحیه تقسیم کرده بودند که هر ناحیه را جزیره می‌نامیدند. و کسی که در جزیره دعوت می‌کرد «حجت» خوانده می‌شد. چنانکه ناصر خسرو حجت جزیرهٔ خراسان بود.

جزیل: J̌azīl [ع.] (ص.) فراوان، بسیار، ثنای جزیل. استوار، محکم. عظیم، بزرگ.

جزیه: J̌ezya(-e) [معر. گزیت] (ا.) (فق.) مالی (جنس یا نقد) که اهل کتاب هر سال به دولت اسلامی پردازند؛ گزیت.

جس: J̌as(s) [ع.] (مص‌م.) بسودن، برماسیدن، مس کردن.

جساد: J̌asād (ا.) (گیا.) زعفران.

جسارت: J̌asārat [ع. جسارة] (مص‌ل.) گستاخی کردن، دلیر شدن. (امص.) گستاخی، دلیری، شوخی.

جسامت: J̌asāmat [ع. جسامة] (مص‌ل.) تنومند شدن، تناور گردیدن. (امص.) تنومندی، تناوری.

جست: J̌ost [= جستن] (مص‌خم.) جستن، تفحص کردن: جست‌وجو.

جستار: J̌os-tār (امص.) بحث. مبحث.

جستن: J̌as-tan, J̌estan [= جهیدن] (جست، جهد، خواهد جست، بجه، جهنده، جهان، جسته، جهش). (مص‌ل.) رها شدن، خلاص شدن. گریختن. خیز کردن، خیز برداشتن.

جستن: J̌os-tan (جست، جوید، خواهد جست، بجو(ی)، جوینده، جسته). طلب کردن، جستجو کردن. تفتیش کردن، پرسیدن. یافتن، پیدا کردن.

جست‌وجو(ی): J̌ost-o-J̌ū(y) [= جستجو] (امص.) طلب. تفتیش، پرسش. کوشش برای یافتن و کسب چیزی.

جست‌وخیز: J̌ast-o-xīz (امص.) جستن و خیز برداشتن، پرش.

جسته: Jas-ta(-e), Jes-ta(-e) (امف.) رها شده. گریخته.

جسته: Jos-ta(-e) (امف.) طلب شده، جستجو شده. تفتیش شده، پرسیده. یافته، پیدا شده.

جسد: Jasad [ع.] (ا.) کالبد، تن، بدن. (ف.) جسم شخص مرده؛ ج. اجساد.

جسر: Jesr [ع.] (ا.) پل؛ ج. جسور.

جسک: Jask (ا.) محنت، رنج، بلا.

جسم: Jesm [ع.] (ا.) تن، بدن. (فل.) چیزی که دارای ماده باشد و فضایی را اشغال کند، هر چیز که دارای طول و عرض و عمق باشد و بتوان آن را با حواس پنجگانهٔ ظاهر درک کرد؛ ج. اجسام، جسوم.

جسور: Jasūr [ع.] (ص.) گستاخ، شوخ، دلیر، بی‌باک.

جسیم: JasĪm [ع.] (ص.) تناور، تومند، ستبر. دارای اعضای متناسب، خوش اندام.

جشن: Jašan (ا.) افزایش حرارت بدن، سوزش تب.

جشن: Jašn (ا.) مجلس شادمانی، محفل نشاط. ضیافت، مهمانی. سور و سرور، شادی.

جشیر: JašĪr [= جشیره] (ا.) جولاهه، حائک.

جص: Jas(s) [معر. گچ.] (ا.) گچ.

جصاص: Jassās [ع.] (ص‌شغل.) گچکار، گچ‌گر.

جعال: Jeāl [ع.] (ا.) اجرتی که به سپاهیان در زمان جنگ دهند. اجرت عامل، حق‌العمل.

جعال: Ja''āl [ع.] (ص.) دروغ‌ساز، دروغ‌پرداز، ترفندباف. سندساز. جعل‌کننده؛ ج. جعالین.

جعاله: Jeāla(-e) [ع. جعالة] (ا.) حق‌العمل، اجرت عامل. مژدگانیی که از طرف شخصی که چیزی را گم کرده به کسی داده می‌شود که آن را یافته و تحویل دهد. (حق.) التزام شخصی به ادای اجرت معلوم در مقابل عملی اعم از اینکه طرف معین باشد یا غیر معین. ملتزم را جاعل و طرف را عامل و اجرت را جعل گویند.

جعبه: Ja'ba(-e) [= جعبة] (ا.) تیردان، ترکش. قوطی، صندوقچه. (مس.) یکی از آلات موسیقی؛ ج. جعاب.

جعد: Ja'd [ع.] (ا.) پیچش (گیسو). (ص.) مجعد، پیچیده (موی، گیسو).

جعشوش: Jo'šūš [ع.] (ص. اِ.) گدا. مرد پست و زشت روی. مرد دراز و کوتاه؛ ج. جعاشیش.

جعفر: Ja'far [ع.] (ا.) نهر، جوی کلان فراخ. ماده شتر پر شیر.

جعفری: Ja'far-Ī [ع. ف.] (ص‌نسب. اِمر.) (گیا.) گیاهی از تیرهٔ چتریان که دو ساله است. ریشه‌اش راست و مایل به زردی و بویش معطر و شبیه زردک است. برگ‌هایش شفاف و دندانه‌دار و دارای بریدگی‌های بسیار و گل‌هایش چتری و سفید و کوچک و میوه‌اش کوچک و تخمش بسیار معطر است؛ بطرسالیون.

جعفری: Jāfar-Ī [ع.] (ص‌نسب.) منسوب به جعفر صادق(ع). مذهب جعفری.

جعل: Ja'l [ع.] (مص‌ل.) کردن، ساختن. آفریدن، خلق کردن. قرار دادن، وضع کردن. (ف.) تقلب کردن (در اسناد و غیره). (امص.) آفرینش. تقلب. ضح.ـ (حق.) ساختن نوشته یا سند یا چیز دیگر بر خلاف حقیقت یا ساختن مهر و امضای اشخاص و مانند آن.

جعل: Jo'l [ع.] (ا.) اجرت عامل، مزدکار، حق‌العمل، پامزد.

جعل: Jo'al [ع.] (ا.) حشره‌ای از تیرهٔ

قاب‌بالان که بیشتر دژ کویرها و صحاری گرم می‌زید. بدنش سیاه رنگ و جزو قاب‌بالان درشت است و بزرگیش از سوسک‌های خانگی کمی بیشتر است. این حشره علاقهٔ زیادی به سرگین شتر دارد؛ سرگین غلطان، گوگال، گشتک.

جغ: Ĵaγ (اِ.) (گیا.) چوبی سیاه به رنگ آبنوس که از آن چیزها سازند و تراشند.

جغ: Ĵoγ (اِ.) چوبی باشد که بر گردن گاو قلبه‌کش و زراعت کننده نهند؛ یوغ. چوبی که دوغ را بدان زنند تا مسکه برآید.

جغبوت: Ĵaγbūt [= جغبت] (اِ.) پنبهٔ لحاف و توشک و نهالی؛ حشوآگنده.

جغجغه: Ĵeγĵeγa(-e) (اِصت.) نوعی اسباب بازی کودکان و آن مرکب از جعبه‌ای است کوچک که از فلز یا مقوا سازند و در داخل آن یک یا چند گوی سنگی و یا فلزی تعبیه کنند و چون جعبه را تکان دهند، به سبب حرکت گوی در داخل صدایی از آن برآید.

جغد: Ĵoγd (اِ.) (جاذ.) پرنده‌ای از ردهٔ شکاریان شبانه که با داشتن یک زوج کاکل در بالای گوش‌ها متمایز است و شب‌ها از لانه‌اش برای شکار خارج می‌شود و حشرات مضر و جانوران کوچک موذی مزارع و باغ‌ها را شکار می‌کند؛ بوم، بوف، کوف.

جغرات: Ĵoγrāt [تر. = سقرات = صغراط، معر.] (اِ.) ماست.

جغرافی: Ĵoγrāfī (اِ.) علمی است که از احوال زمین و اوضاع طبیعی، سیاسی و اقتصادی آن بحث می‌کند و آن شامل اقسامی است.

جغه: Ĵeγγa(-e) [= جیغه = جقه] (اِ.) تاج، افسر. هر چیز تاج مانند که به کلاه نصب کنند.

جف: Ĵaf(f) [ع.] (ص.) خشک (کاه)، پژمرده. میان تهی (مانند نی)، توخالی. پوست شکوفهٔ خرما، غلاف شکوفهٔ خرما. ظرفی از چرم که سربند ندارد.

جفاء: Ĵafā' [ع. ف. جفا] (مص‌م.) آزردن، جور کردن، ستم کردن. بی‌وفایی کردن، بی‌مهری کردن. (اِمص.) جور، ظلم. بیوفایی، بیمهری.

جفاء: Ĵofā' [ع. ف. جفا] (مص‌م.) بر زمین زدن، انداختن. کفک انداختن دیگ. بیرون دادن زر و نقره و مانند آن. (اِ.) خاشاک، رودآورد.

جفاپیشه: Ĵafā-pīša(-e) [ع. ف.] (ص‌مر.) ستمکار، ظالم. معشوق، نامهربان، محبوب ستمگر.

جفاف: Ĵafāf [ع.] (مص‌ل.) خشک شدن.

جفاله: Ĵofāla(-e) [ع. جفالة] (اِ.) گروه مردم، جماعت. (ف.) دستهٔ مرغان. ضح. - همین کلمه است که بصورت «چقاله» و «چغاله» تحریف شده.

جفت: Ĵatt [= جفتا = جفته = چفت = چفته] (ص.) خمیده، کج.

جفت: Ĵaft [= جفته = چفت = چفته] (اِ.) سقف خانه. چوب‌بندی انگور، چوب بست مو. طاق ایوان.

جفت: Ĵaft [ع.] (اِ.) (گیا.) ترکیبی سه تایی که از کربن و ئیدروژن و اکسیژن ترکیب شده و فرمول کلی آن $C^{14}H^{10}O^{9}$ است. جفت‌ها در مجاورت پوست‌های حیوان جسمی سخت ترکیب می‌کنند و به همین جهت در چرمسازی مورد استعمال دارند. جفت‌ها در گیاهان سبز فراوانند و بخصوص در پوست ساقهٔ گیاه - از جمله بلوط - وجود دارند.

جفت: Ĵoft (اِ.) زوج، دو عدد از یک چیز؛ مق. فرد. (رض.) یا زوج، عددی است که اگر آن را بر ۲ بخش کنیم باقیمانده صفر شود. دو چیز برابر و معادل هم. زن و شوهر. نر و

ماده (حیوان). قرین، همنشین. یک زوج گاو که برای شخم زدن بکار برند. واحدی برای اندازه گرفتن زمین، بنه (تهرانی). (پز.) نسج گوشتی و اسفنجی و عروقی که قرض مانند است و عضو رابط بین جنین و رحم مادر است و جنین به وسیلهٔ آن تغذیه می‌کند. جفت فلک: (کن.) آفتاب و ماه. جفت گاو: گاو زراعت، فدان.

جفتک: J̌oft-ak [= جفته] (ا.) لگد حیوانات، جفته. نوعی پرش که عبارت است از جفت کردن هر دو پا با هم و پریدن. (جاند.) مرغی که نر و مادهٔ آن هر کدام یک بال دارند و بجای بال دیگر نر را قلابی و ماده را حلقه‌ای است از استخوان و چون پرواز کنند نر قلاب را بر حلقهٔ ماده اندازد و با هم پرواز نمایند و چون به دانه خوردن مشغول گردند از یکدیگر جدا شوند و نزدیک بهم چرا کنند و آنها را به عربی «لاینفک» گویند.

جفت کردن: J̌of-kardan (مصم.) زوج قرار دادن. چیزی را با چیزی دیگر برابر کردن. جفتگیری کردن، بارور کردن چارپایان ماده را به وسیلهٔ چارپایان نر؛ لقاح.

جفته: J̌afta(-e) [= چفته = جفتا = چفت] (ص.) خمیده، کج.

جفته: J̌ofta(-e) [= چفتک] (ا.) لگد اسب و استر و شتر و غیره، جفتک. سرین، کفل. گره ریسمان.

جفر: J̌afr [ع.] (ا.) فنی که توسط آن امور نهانی را باز گویند، دانشی که از غیب اخبار کند.

جفن: J̌afn [ع.] (ا.) پلک چشم. غلاف شمشیر؛ ج. اجفان، جفون، اجفن.

جفنگ: J̌af-ang [= جف = جاف + نگ، پس. نسبت و اتصاف؟] (ص.) (عم.) بیهوده، بیربط. سخن بی‌معنی، یاوه.

جک: J̌ak [= چک] (ا.) برات. شب پانزدهم شعبان، شب برات.

جک: J̌ak (ا.) (مک.) دستگاهی به شکل اهرم که برای بالا بردن و نگاه داشتن اشیاء سنگین مانند اتومبیل و غیره بکار برند.

جگاره: J̌agāra(-e) [= جدگاره] (ا.) رای‌ها و تدبیرهای مختلف، راه‌ها و روش‌های گوناگون.

جگر: J̌egar, J̌e- (ا.) (جاند. پز.) یکی از احشاء بطنی و مهمترین غدهٔ گوارشی بدن که رنگش سرخ تیره و وزنش نزد انسان در حدود ۱/۵ کیلوگرم است. و در زیر حجاب حاجز در طرف راست شکم قرار دارد بطوری که قسمت فوقانی معده را فرا می‌گیرد. جگر دارای یک ترشح خارجی است که صفرا یا زرداب نامیده می‌شود و دارای ترشحات داخلی نیز می‌باشد که مستقیماً وارد خون می‌شود؛ کبد. جگر سیاه: (جاند. پز.)، (تد. عم.) عزیز، عزیز دلم (به فرزندان و پسران و دختران گرامی اطلاق کنند.) (کن.) غم. غصه، رنج، محنت. انتظار. وسط هر چیز، میانه. شفقت، مرحمت. شجاعت، دلیری.

جگرآکند (آگند): J̌.-ākand(-gand) [= جگرآگنده = چرغند] (امر.) امعاء و رودهٔ گوسفند که آن را با گوشت و مصالح پر کرده باشند؛ عصیب، چرغند.

جگربند: J̌.-band (امر.) مجموع جگر و شش و دل (در انسان و حیوان). فرزند. هر چیز لاغر و زبون.

جگرک: J̌agar-ak(J̌eg.-) (إ.مصغ.) جگر گوسفند. خوراکی که از جگر گوسفند سازند و با روغن و پیاز در تابه تف دهند.

جگرگوشه: J̌.-gūša(-e) (امر.) پاره‌ای از جگر. (کن.) فرزند؛ ج. جگرگوشگان.

جگن: J̌agan (ا.) (گیا.) گیاهی از تیرهٔ

جگن‌ها جزو ردهٔ تک لپه‌ای‌ها که دارای ساقه سه گوش و برگ‌های مقطع و گل‌های منفرد الجنس است و معمولاً در نقاط مرطوب و باتلاقی می‌روید.

جل: J̌al [جلک، خرجل] (ا.) (جانـ.) پرنده‌ای از راستهٔ گنجشکان از دستهٔ مخروطی نوکان که جزو پرندگان نیمکرهٔ شمالی است. پرهایش خاکستری و پرهای زیر گردنش روشنتر است. قدش کمی از گنجشک بزرگتر و از سار کوچکتر است؛ جلک، چکاوک، قبره، طرقه.

جل: J̌al (ا.) (گیا.) غار گیلاس.

جل: J̌ol [ع.] (ا.) (در فارسی) مطلق پوشش از هر جنس و برای آدمی نیز بکار رفته. (در عربی) پوشش ستور، پالان چارپایان (در فارسی نیز بدین معنی بکار می‌رود؛ ج. اجلال، جلال.

جل: J̌ol(l) [ع.] (ا.) بزرگترین، پیشین. همه. بخش اعظم یک چیز، معظم آن.

جلاء: J̌alā' [ع. ف. = جلا] (مصم.) روشن کردن، افروختن. زدودن، صیقل دادن. (مصل.) آواره شدن، جلاء وطن. (امص.) آوارگی.

جلاء: J̌elā' [ع.] (ا.) سرمه، کحل.

جلاب: J̌allāb [ع.] (ص.) جلب کننده، بسویی کشنده. آنکه بندگان و بردگان را از شهری به شهر دیگر برای فروش برد.

جلاجل: ǰalāǰel [ع.] (ا.) ج. جلجل. درای خرد، چیزی باشد مانند سینه‌بَند اسب که در آن زنگ‌ها و جرس‌ها نصب کنند و بر سینهٔ اسب بندند. زنگ‌ها، زنگوله‌ها. سنج دایره. دف، دایره. (جانـ.) مرغی است خوش‌آواز.

جلاد: J̌allād [ع.] (ص.) آنکه مأمور شکنجه دادن یا کشتن محکومان است. جلاد فلک: (کنـ.) مریخ.

جلادت: J̌alādat [ع. جلادة] (مصل.) جلد بودن، چابک بودن. نیرومند بودن. (امص.) چابکی، چابک سواری. یلی، پهلوانی، شجاعت.

جلافت: J̌alāfat [ع. جلافة] (مصل.) میان تهی بودن. (امص.) بیمغزی، حماقت.

جلال: J̌alāl [ع.] (امص.) بزرگی، بزرگواری، عظمت. شکوه.

جلالت: J̌alālat [ع. جلالة] (مصل.) بزرگ شدن. (امص.) بزرگی، بزرگواری.

جلاهق: J̌alāhey [معر. گروهک] (ا.) کمان گروهه. مهره و گلولهٔ گلی که با کمان گروه پرتاب می‌کردند.

جلب: J̌alab (ا.) شور و غوغا، فریاد. چلب.

جلب: J̌alab [ع.] (ص.) زن نابکار، فاحشه، نامستور. (تد. ف.) (کنـ.) حقه‌باز، مکار، محیل.

جلب: J̌alb [ع.] (مصم.) کشیدن، بردن، ربودن. جلب خاطر کسی: ربودن دل او را. جلب قلوب: ربودن دل‌ها. کشانیدن، آوردن.

جلباب: J̌elbāb [ع.] (ا.) چادر زنان. جامهٔ فراخ، پیراهن گشاد؛ ج. جلابیب.

جلبیز: J̌albīz [= جلویز = جلیز] (ا.) کمند، مقود. (ص.) مفسد، غماز.

جلجل: ǰolǰol [ع.] (ا.) درای خرد، زنگ، جرس. دف، دایره. سنج دایره. (جانـ.) مرغی است خوش آواز.

جلد: J̌ald [ع.] (ص.) چابک، چالاک، زرنگ. چابک سوار. یل، پهلوان؛ ج. اجلاد.

جلد: J̌eld [ع.] پوست (انسان یا حیوان)؛ ج. اجلاد، جلود. آنچه از جنس مقوا و جز آن که متن کتاب را فرا گیرد.

جلدی: J̌ald-ī [ع. ف.] (حامص.) چستی، چالاکی. سرعت، شتاب، عجله.

جلدی: J̌eld-ī [ع. ف.] (صنسب.) منسوب به جلد، پوستی: امراض جلدی.

جلسه: J̌alsa(-e) [ع. جلسة] (مصل.) نشستن، (اِ.) یک نشست، یکبار نشستن. مجمع، انجمن؛ ج. جلسات.

جلسه: J̌elsa(-e) [ع. جلسة] (اِ.) هیأت نشیننده (جالس).

جلف: J̌elf [ع.] (ص.) سبکسر، سبک‌سار، سبک‌مایه. سفیه، ابله، گول، بی‌عقل. خودسر، بی‌باک. ستمگر؛ ج. اجلاف، جلوف.

جلق: J̌alq [ع.] (مصل.) (پز.) ارضاء کردن غریزهٔ جنسی به وسایل غیر طبیعی. (امص.) (پز.) عملی که به وسیلهٔ آن بطور غیر طبیعی ارضاء غریزهٔ جنسی و اقناع لذات شهوانی می‌شود. این عمل را ممکن است جوانان توسط دست یا وسایل دیگر در خفا انجام دهند.

جلگه: J̌olga(-e) [= جلکه] (اِ.) (جغ.) زمینی است صاف و هموار که در آن محل زمین چین‌خوردگی یافته یا آثار و عوامل خارجی چین‌خوردگی‌ها را صاف و مسطح ساخته است.

جلنبر: J̌o-lon-bor (ص‌مر.) آنکه جامه‌ای کثیف و کهنه پوشد، کسی که پارچه‌ای جل مانند به تن کند.

جلو: J̌alū (ص.) شوخ و شنگ.

جلو: J̌alū (اِ.) سیخ کباب (چوبی یا آهنی).

جلو: J̌olaw(-ow) [= تر. جیلاو] (اِ.) لگام مرکوب، عنان. اسب کوتل، جنیبت. (ق.) پیش، مقابل.

جلوت: J̌alvat [ع. جلوة] (مص‌م.) آشکار کردن، ظاهر ساختن. (امص.) آشکارایی، پیدایی. (ق.) آشکار، پیدا. خلوت و جلوت: پنهان و آشکار.

جلوخان: J̌olaw-xān(-low.-) [تر. ف.] (اِمر.) پیشگاه خانه، میدانی که در مقابل عمارت و منزل واقع باشد.

جلودار: J̌olaw-dār(-low.-) [تر: ف. = جلودارنده] (ص‌فا. اِمر.) کسی که زمام اسب مخدوم خود یا کسی که اسب وی را کرایه کرده در دست گرفته راه برد. آنکه سواره یا پیاده جلو مرکوب ارباب حرکت کند؛ پیشرو. (نظ.) سربازانی که پیشتر از دیگر سربازان حرکت کنند؛ طلایه، طلایع، پیشقراول.

جلوس: J̌olūs [ع.] (مصل.) نشستن. نشستن پادشاه بر تخت سلطنت. (امص.) نشست.

جلوه: J̌alva, J̌elva(-e) [ع. جلوة] (مصل.) نمود کردن، خود را نشان دادن، عرضه کردن، نیک نمودن. (مص‌م.) آشکار کردن. ظاهر ساختن. آراستن، زیب نمودن. (امص.) نمایش، نمود؛ ج. جلوات. (اِ.) هدیه‌ای که داماد در شب زفاف به عروس دهد. (عم.)

جلویز: J̌alvīz [= جلبیز = جلیز] (اِ.) کمند، مقود. (ص.) مفسد، غمار. برگزیده، منتخب.

جله: J̌olla(-e) [= گرهه = گروهه = جلاهق، معر.] (اِ.) گروههٔ ریسمان، جلاهق (معر.)

جله: J̌olla(-e) (اِ.) (گیا.) گیاهی سر پهن مانند سماروغ که در جاهای نمناک روید.

جله: J̌olla(-e) [ع. جلة] (اِ.) ظرف مایعات مانند خم و خمچه و کدوی شراب. کدوی بزرگ از تمر و خرما.

جلی: J̌alī (ص.) آشکار، روشن: برهان جلی، خط جلی. صیقل داده شده.

جلیتغه: J̌elītγa(-e) [تر. ایجلک] (اِ.) نیم‌تنهٔ کوتاه بی‌آستین که روی پیراهن و زیر نیم‌تنه (کت) پوشند.

جلید: J̌alīd [ع.] (اِ.) یخ. شبنم، ژاله.

جلید: J̌alīd [ع.] (ص.) چالاک، چابک. چابک سوار. قوی، نیرومند؛ ج. جلاد، جلداء.

جلیدیه: JalĪd-Īyya(-e) [ع. جلیدیة] (ص‌نسب. اِ.) (پز.) جسمی است جامد به شکل عدسی محدب الطرفین، شفاف و بی‌رنگ که در عقب مردمک چشم قرار دارد و دارای یک سطح قدامی محدب و یک سطح خلفی می‌باشد که نسبت به سطح قدامی تحدب بیشتری دارد. وزن عدسی ۲۰ سانتی‌گرم است و در حالت طبیعی ضخامت آن در مرکز ۴ میلیمتر و قطرش ۱۰ میلیمتر است: عدسی چشم.

جلیز: JalĪz [= جلبیز = جلویز] (اِ.) کمند، مقود. (ص.) مفسد، غماز.

جلیس: JalĪs [ع.] (ص.) همنشین، مصاحب؛ ج. جلاس، جلساء.

جلیف: JalĪf [ع.] (ص.) مرد بدخو، درشتخو. ستمگار، ظالم. احمق، ابله، گول.

جلیل: JalĪl [ع.] (ص.) بزرگ، عظیم، بزرگوار. باشکوه، بشکوه. کلانسال آزموده؛ ج. اجلاء، اجله. یکی از اسماء الله.

جلیل: Jolayl [ع.] (اِمصغ.) مصغر جل؛ جلک، پوشاک ستوران. پرده‌ای که روی کجاوه کشند، کجاوه‌پوش.

جلیه: JalĪyy-a(-e) [ع. جلیة] (ص.) مؤنث جلی. (اِ.) حقیقت امر، خبر یقینی.

جم: Jam(m) [ع.] (اِ.) بسیاری از هر چیز. جمع غفیر: گروه بسیاری از مردم. بخش اعظم (آب)، معظم چیزی؛ ج. جمام، جموم.

جماد: Jamād [ع.] (اِ.) موجود بیجان و بی‌حرکت مانند سنگ و چوب؛ مق. نبات، حیوان. هر چیز بی‌جان، بی‌حرکت. (کنـ.) آنکه در خارج از جهان معانی و حقایق زندگی کند، کسی که عاری از حیات روحانی است. (کنـ.) معشوق ظاهری. آرزوهای مادی؛ ج. جمادات.

جمادی: Jomādā [ع.] (اِ.) ماه پنجم و ششم از ماه‌های قمری (جمادی‌الاولی و جمادی‌الاخری).

جمار: Jamār [ع.] (اِ.) گروهی از مردم که در جایی گرد آیند؛ جماعت.

جمار: Jommār (اِ.) (گیا.) مغز تنهٔ درخت خرما. جوانه‌های نوک شاخهٔ خرما؛ ج. جمارات.

جماز: Jammāz (ص.) تندرو، سریع‌السیر. (اِ.) شتر تندرو.

جمازه: Jammāza(-e) [ع. جمازة = جماز] (اِ.) شتر تیزرو، هیون.

جماش: Jammāš [ع.] (ص.) شوخ، دلفریب، فسونکار، فسونساز. مست. ضحـ. در عربی به معنی مردی است پیش آینده به زنان، گویا که طلب می‌کند زهار سترده از ایشان و به معانی متن تصرف ایرانیان‌است.

جماع: Jemā' [ع.] (مص‌م.) گرد آمدن با کسی، موافقت کردن. نزدیکی کردن مرد با زن، مقاربت کردن. ضحـ. در تداول Jamā' تلفظ کنند.

جماعت: Jamāat [ع. جماعة] (اِ.) گروه، گروهی از مردم؛ ج. جماعات.

جمال: Jamāl [ع.] (مص‌ل.) زیبا بودن، نیکو صورت و سیرت بودن. (اِمص.) زیبایی، خوش صورتی.

جمال: Jammāl [ع.] (ص.) شتربان، ساروان، ساربان.

جمان: Jomān (اِ.) (گیا.) گیل دارو.

جمان: Jomān [ع.] (اِ.) لؤلؤ، مروارید.

جماهیر: JamāhĪr [ع.] (اِ.) ج. جمهور. توده‌ها، گروه‌ها. (سیا.) جمهوری‌ها.

جمبوری: JambūrĪ (اِ.) (ور.) اجتماع پیشاهنگان نقاط مختلف در یک محل، کنگره پیشاهنگان.

جمجمه: JomJoma(-e) [ع. جمجمة] (اِ.) (پز.) کاسهٔ سر، استخوان سر که دارای

هشت قطعه استخوان متصل به هم است؛ ج. جماجم.

جمد: J̌amad [ع.] (اِ.) یخ. برف.

جمره: J̌amra(-e) [ع. جمرة] (اِ.) اخگر آتش، تکه‌ای آتش. حرارت و بخاری است که در آخر زمستان در شباط ماه رومی به سه دفعه از زمین برمی‌خیزد: الف - در هفتم ماه مذکور و زمین به سبب آن گرم می‌شود و آن را سقوط جمرهٔ اول می‌گویند. ب - در چهاردهم و آن را سقوط جمرهٔ دوم می‌گویند و به سبب آن آب گرم می‌گردد. ج - در بیست و یکم از سقوط جمرهٔ سوم باشد. اشجار و نباتات گرم شوند. (نجـ.) نزد عرب مراد از سقوط جمره، سقوط منازل قمر است، چه در هفتم ماه مذکور سقوط جبهه باشد و در چهاردهم سقوط زبره و در بیست و یکم سقوط صرفه و تأثیرات اینها نیز همچنان است که در اول زمین گرم شود و در ثانی آب و در ثالث نباتات. (اِخ.)؛ ج. جمرات.

جمست: J̌amast [= گمست = جمشت] (اِ.) جوهری است فرومایه و کم قیمت و رنگش کبود مایل به سرخ، زرد، سرخ و سفید باشد؛ عطارد.

جمشاک: J̌amšāk [= چمشاک = جمشک] (اِ.) کفش، پای‌افزار.

جمع: J̌am' [ع.] (مص‌م.) گرد کردن، گرد آوردن. فراهم کردن، فراهم آوردن، غند کردن. (اِ.) انجمن، مجمع. گروه، جمعیت. مجموع، همه. (حسا.) یکی از چهار عمل اصلی و آن افزودن دو یا چند عدد است به یکدیگر. (دس.) کلمه‌ای که بر دو به بالا دلالت کند و علامات آن از این قرار است: الف - نشانه‌های فارسی: ـها (دست‌ها، کتاب‌ها)، ـان (اسبان، مردان). ب - نشانه‌های مأخوذ از تازی: ـات (استخراجات، محسوسات، حسیات)، ـون: ریاضیون، طبیعیون، حواریون. ـین: مؤمنین، معلمین، متفکرین؛ ج. جموع.

جمعه: J̌om'a(-e) [ع. جمعة] (اِ.) هفتمین روز هفتهٔ مسلمانان، آدینه. مسجد جمعه: مسجد جامع. نماز صلاة جمعه: نماز مخصوص روز جمعه.

جمعیت: J̌am'-īyyat [ع. جمعیة] (مص‌ل.) انجمن شدن، گرد هم آمدن. (امص.) هم‌گروهی. (اِ.) گروه. مردم بسیار که در جایی گرد آیند. سکنهٔ یک ده، شهر، ایالت و کشور. انجمن.

جمل: J̌amal [ع.] (اِ.) شتر (یک کوهانه و دو کوهانه)؛ ج. جمال، اجمال.

جمل: J̌omal [ع.] (اِ.) ریسمان ضخیم. طناب کشتی. حساب حروف ابجد.

جملگی: J̌omlag(leg)-ī [ع. ف.] (ق.) همگی، همه. سراسر، تماماً.

جمله: J̌omla(-e) [ع. جملة] (اِ.) همه، همگی. تماماً، سراسر. (دس.) کوچکترین واحد کلام که مفید معنی باشد و آن مرکب است از: مسندالیه، مسند، رابطه یا فعل. (مس.) واحد ساختمانی یک قطعه در موسیقی که دارای معنی کامل باشد و در آخر آن سکوت طویل قرار می‌گیرد؛ ج. جمل.

جمنده: J̌om-anda(-e) [= جنبنده = جنبنده]، متحرک. دابه، چهارپا. شپش.

جمود: J̌omūd [ع.] (مص‌ل.) جامد شدن، افسرده شدن، یخ بستن آب. (امص.) افسردگی، بستگی. ناپذیرایی، خشکی (اخلاقاً).

جمهور: J̌omhūr [ع.] (اِ.) توده، گروه: جمهور حکما. بخش اعظم یک چیز. معظم شئ؛ ج. جماهیر. حکومتی که زمام آن بدست نمایندگان ملت باشد. و رئیس آن

رئیس جمهور خوانده شود، جمهوری (تد. ف.)؛ ج. جماهیر.

جمهوری: Ĵomhūr-ī (ص‌نسب.) (تد. ف.) (سیا.) طرز حکومتی که رئیس آن (رئیس‌جمهور) از جانب مردم کشور برای مدتی محدود انتخاب می‌شود. ضح. - در عربی به این معنی «جمهور» مستعمل است؛ و جمهوری به معنی طرفدار حکومت مذکور و جمهوریخواه است. (پز.) آب انگوری که جوشیده شود تا حدی که نصف حجم آن بخار گردد. وجه تسمیهٔ این قسم آب انگور جوشیده بدان جهت است که تهیهٔ آن عمومیت داشته و با وجود آنکه تا حدی سکرآور بوده مصرفش معمول و مشروع بوده است؛ آب انگور غلیظ شده.

جمیع: Ĵamī' [ع.] (ق.) همه، همگی، همگان. (ا.) جماعت مردم.

جمیعاً: Ĵamī'-an [ع.] (ق.) همگی، همه، همگان. سراسر، تماماً.

جمیعه: Ĵamī'a(-e) [ع. جمیعة] اجتماعاً ج. جمائع (جمایع).

جمیل: Ĵamīl [ع.] (ص.) زیبا، نیکوروی، نیکو.

جمیله: Ĵamīl-a(-e) [ع. جمیلة] (ص.) مؤنث جمیل: اخلاق جمیله. زن زیباروی، زن نیکو.

جن: Ĵan [راه، طریق] (ا.) طرف، جانب، سوی.

جن: Ĵen(n) [ع.] (ا.) موجودی متوهم و غیر مرئی، پری.

جناب: Ĵanāb (ا.) (قماربازی) شرطی و گروی که دو کس با هم بندند.

جناب: Ĵanāb [ع.] (ا.) درگاه، آستان. عنوانی است بزرگان را (اکنون رسماً به وکلای مجلسین و وزراء خطاب شود.)

جنابت: Ĵanābat [ع. جنابة] (مصل.) دور شدن (غم.) (فقـ.) جنب شدن، حالتی که با همخوابگی زن و مرد را حاصل گردد و غسل کردن بر آن واجب شود. (امص.) جنب شدگی. غسل جنابت: (فقـ.) غسلی که جنب با قصد غربت باید انجام دهد.

جنابه: Ĵonāba(-e) (ص.) بچه‌ای که با بچهٔ دیگر توأماً از یک مادر زاییده شده باشد؛ توأم، دوقلو.

جناح: Ĵanāh [ع.] (ا.) بال. کنارهٔ لشکر، بخشی از سپاه که در یکی از دو جانب (راست و چپ) قرار گیرد. میمنه. میسره؛ ج. اجنحه.

جناح: Ĵonāh [معر. گناه] (ا.) گناه، بزه.

جنازه: Ĵanāza(-e), Ĵe.- [ع. جنازة] (ا.) جسد مرده، مرده، نعش. تابوت حاوی جسد مرده؛ ج. جنائز (جنایز).

جناس: Ĵenās [ع.] (مصل.) همجنس بودن. (امص.) همجنسی. (بع.) آوردن دو یا چند کلمه که لفظاً یکی و معنی مختلف باشند و آن دارای انواعی است.

جناغ: Ĵonāγ (ا.) طاق پیش زین اسب، دامنهٔ زین اسب، یون. تسمهٔ رکاب. نوعی از اسباب زایدهٔ اسب که برای زینت نقاشی کنند.

جناغ: Ĵanāγ, Ĵe.- (ا.) (پز.) استخوانی که قفسهٔ سینه را در خط وسط و جلو محدود می‌کند. و ۷ زوج دنده‌های حقیقی قفسهٔ سینه از طرفین به وسیلهٔ غضروف‌های دنده‌ای به آن مفصل می‌شوند و در قسمت انتهایی آن نیز ۳ زوج دنده‌های کاذب به وسیلهٔ غضروفشان به غضروف دنده‌های بالاتر مفصل می‌شوند. استخوانی است خنجری شکل و فرد و طویل که در قسمت قدامی و میانی قفسهٔ سینه قرار دارد. (جان.) استخوانی که جلو سینهٔ مرغ است. (جان.) استخوانی به شکل V در مرغ که توسط آن

شرط‌بندی کنند. شرطی و گروی که دو کس با هم بندند، جناب.

جنان: J̌anān [ع.] (اِ.) دل، قلب. درون چیزی، باطن. شب، تاریکی شب (غم.)؛ ج. اجنان.

جنایت: J̌enāyat [ع. جنایة] (مص ل.) گناه کردن، بزه کردن. (امص.) تباه‌کاری، بزه‌کاری. (اِ.) گناه بزرگ؛ ج. جنایات.

جنب: J̌anb [ع.] (اِ.) پهلو، کنار. ناحیه، سمت؛ ج. اجناب، جنوب.

جنب: J̌onb (ری. جنبیدن) (افا.) در ترکیب به معنی «جنبنده» آید: زود جنب.

جنب: J̌onob [ع.] (ص.) آنکه به نجاست آلوده شده باشد، کسی که به سبب انزال منی غسل بر او واجب باشد. غریب، بیگانه. دور، بعید.

جنباندن: J̌onb-āndan [= جنبانیدن. م. جنبیدن] (مص م.) (جنباند، جنباند، خواهد جنباند، بجنبان، جنباننده، جنبانده) حرکت دادن، تکان دادن.

جنبش: J̌onb-eš (امص.) حرکت، تکان. لرزه، لرزش. اضطراب. کار، شغل، عمل. (کن.) حرکت و سیر هفت کوکب: زحل، مشتری، مریخ، خورشید، زهره، عطارد و قمر. جنبش اول: (کن.) جنبش و حرکت قلم و قضا و قدر در لوح. (کن.) حرکت اولی که فلک اول کرد. (کن.) حرکت اولی که سیارات از برج حمل کردند، چه گفته‌اند که در مبدأ آفرینش مراکز کواکب سبعه هر یک در اوج تدویر و اوجات تداویر در نقطهٔ اول حمل بود.

جنبیدن: J̌onb-īdan (مص ل.) (جنبید، جنبد، خواهد جنبید، بجنب، جنبنده، جنبان، جنبیده، جنبش). حرکت کردن، جنبش کردن، تکان خوردن. لرزیدن، مضطرب شدن.

جنت: J̌annat [ع. جنة] (اِ.) بهشت، فردوس. بوستان، باغ؛ ج. جنات، جنان.

جنتلمن: J̌entel-man (ص.) نجیب، نجیب‌زاده، جوانمرد.

جنتیانا: J̌antiyānā [= جنطیانا، معر.] (اِ.) (گیا.) گیاهی از تیرهٔ جنتیانا جزو تیره‌های نزدیک به زیتونیان‌که علفی و دارای برگ‌های متقابل است. و در مناطق معتدل نیمکرهٔ شمالی می‌روید؛ جنطی الملک، کف‌الذئب.

جنجال: ǰanǰāl(ǰen-) (اِ.) شور و غوغا، داد و فریاد. ازدحام. جنجال برپا کردن: با داد و فریاد آشوب برپا کردن.

جنحه: J̌enha(-e) [ع.] (اِ.) (حق.) گناه، بزه. این کلمه در متون معتبر و قاموس‌های عربی نیامده و احتمال می‌رود که آن را از «جناح» (گناه) ساخته‌اند.

جند: J̌ond [= معر. گند] (اِ.) لشکر، سپاه، گند؛ ج. جنود، اجناد.

جندار: J̌en-dār [معر. جاندار] (اِ.) سربازی که مأمور حفاظت فرمانده قشون، حاکم و جز آنان است، نگهبان؛ ج. جنادره.

جند بیدستر: J̌ond-ebīdastar [= جند بادستر، معر. گندبیدستر.] (امر.) (جانـ. پز.) بیضهٔ بیدستر است که سابقاً در تداوی ضد دردهای عصبی و ناراحتی‌های روحی و ضایعات سیفلیسی و امراض عفونی دیگر بکار می‌رفته است؛ خصیة الکلب البحر، خایهٔ سگ آبی.

جندر: J̌andar (اِ.) رخت، جامه.

جندره: J̌andara(-e) (اِ.) جامهٔ ژنده و پاره. چوب گنده‌ای که به جهت کوفتن و هموار ساختن رخت‌های پوشیدنی آماده سازند؛ رخت مال. (کن.) ناصاف و پر چین و چروک. (کن.) مردم ناتراشیدهٔ لک و پک.

جندک: J̌endak (اِ.) مسکوک مسین

کوچک که نصف نیم پول قیمت داشت (قاجاریه).

جنده: Ĵenda(-e) [= جـ. (= جه، فاحشه) + نده، پس.؟] (ص.) (عم.) فاحشه، روسپی. ضح.ـ در وجه تسمیهٔ این کلمه حدس‌های مختلف زده‌اند.

جندی: Ĵond-Ī [معر. ف.] (ص‌نسب.) لشکری، سپاهی. زنی روسپی که در میان لشکریان بکار می‌پرداخت.

جن‌زده: Ĵ.-zada(-e) [ع. ف.] (ص‌مف.) پری زده، آنکه مورد اذیت و آزار جنیان واقع شده. مصروع.

جنس: Ĵens [ع.] (ا.) قسم، صنف، دسته. (منط.) کلیی که شامل انواع متعدد باشد مانند حیوان که شامل انسان، خرس، گربه و جز آنها است. (جاند. گیا.) یکی از مدارج تقسیم‌بندی گیاهان و جانوران که پس از «گونه» قرار دارد و شامل چند «نژاد» می‌شود. مانند جنس انسان که شامل چند نژاد است؛ جور. (ف.) مردی و زنی، رجولیت و انوثیت. کالا، متاع. (ف.) کالای قاچاق مخصوصاً هروئین، کوکائین و مانند آنها؛ ج. اجناس. جنس ضعیف: (کن.) زن.

جنسیت: Ĵens-Īyyat [ع. جنسیة] (مص‌جع.) حالت و کیفیت جنس. رجولیت یا انوثیت افراد.

جنگ: Ĵang (ا.) جدال، ستیزه، نبرد. زرگری. درآمدن، داخل جنگ شدن.

جنگ: Ĵong (ا.) کشتی، جهاز بزرگ، سفینه. بیاض بزرگ، دفتری که در آن اشعار و مطالب دیگر نویسند؛ سفینه. آلبوم عکس‌ها و تصاویر. نوعی از قمار.

جنگاور: Ĵang-āvar [= جنگ‌آور] (ص‌فا.) جنگجو، جنگی، دلیر، شجاع.

جنگل: Ĵangal (ا.) (گیا.) زمین وسیعی که از درخت‌های انبوه و بسیار پوشیده باشد. در جنگل معمولاً درختان کوچک و بزرگ و تومند بطور نامنظم و همچنین علف‌های خودرو فراوانند. جنگل مصنوعی: (گیا.) جنگلی که درختانش را اشخاص به منظور خاصی کاشته باشند.

جنگلبان: Ĵangal-bān (ص‌مر.) آنکه مأمور حفاظت جنگل است، نگهبان جنگل.

جنگیدن: Ĵang-Īdan (مص‌ل.) (جنگید، جنگد، خواهد جنگید، بجنگ، جنگنده، جنگیده). جنگ کردن، رزم کردن، پیکار کردن.

جن‌گیر: Ĵen-gĪr [ع. ف. = جن‌گیرنده] (ص‌فا.) آنکه جن را تسخیر کند؛ پری‌خوان، پری‌فسای، پری‌سای.

جنم: Ĵanam (عم.) صورت، هیأت، قیافه. ذات، سرشت، طبیعت.

جنوب: Ĵanūb [ع.] (ا.) یکی از چهار جهت اصلی که مقابل شمال است؛ نیمروز، جهت قبله.

جنوب: Ĵonūb [ع.] (ص. اِ.) جِ. جنب. پهلوها، کنارها. جهت‌ها، نواحی.

جنون: Ĵonūn [ع.] (ا.) دیوانگی.

جنه: Ĵonna(-e) [ع. جنة] (ا.) سپر.

جنی: ĴanĪ [ع.] (ص.) چیده، چیده شده.

جنی: Ĵenn-Ī [ع.] (ا.) واحدِ جن؛ پری.

جنیبت: ĴanĪbat [ع. جنیب] (ا.) یدک، اسب کتل، بالاد، بالاده. ضح.ـ جنیبة در عربی صوف پشم شتر شش ساله و ناقه‌ای است که به دراهم به کسی دهند تا بر آن غله آرد (منتهی الارب) و به معنی مذکور در بالا در عربی «جنیب» است. رک. منتهی‌الارب.

جنین: ĴanĪn [ع.] (ا.) هر چیز پوشیده، مستور. (پز.) موجودی که پس از لقاح تخمک به وسیلهٔ اسپرماتوزوئید و پس از تقسیمات اولی سلولی تخم حاصل می‌شود. ولی هنوز دوران رشد خود را در داخل

پوستهٔ تخمک یا رحم مادر (یا کیسهٔ جنینی در گیاهان) می‌گذراند؛ ج. اجنه.

جنیه: J̌onayh [ع.] (إ.) لیرهٔ مصری برابر با ۱۰۰ غرش یا ۱۰۰۰ ملیم.

جو: J̌aw(J̌ow) (إ.) (گیا.) گیاهی از خانوادهٔ گندمیان جزو دستهٔ غلاتکه دارای سنبهٔ ساده‌ای است که از هر بند آن سه سنبهٔ بی‌دم در دو ردیف قرار گرفته و هر سنبله دارای یک گل است؛ اشقیله، شعیر. جو دو سر: (گیا.) یولاف. واحد وزن و مقصود از آن جوی است که در بزرگی و کوچکی میانه باشد، یک حبه.

جو: J̌av(v) [ع.] (إ.) طبقهٔ سیال گازی که دارای بخارهای مختلف است و کرهٔ زمین را احاطه کرده؛ آتمسفر؛ ج. اجواء (اجوا).

جو: J̌ū (إ.) رود کوچک. مجرایی که آب را از آن جهت مشروب کردن زمین عبور دهند.

جو: J̌ū [= جوغ = یوغ = جغ = جوه] (إ.) چوبی که به وقت شیار کردن زمین بر گردن گاو گذارند؛ جوغ، یوغ.

جواب: J̌avāb [ع.] (إ.) پاسخ؛ مق. سؤال، پرسش؛ ج. اجوبه.

جواد: J̌avād [ع.] (ص.) راد، بخشنده، جوانمرد، سخی؛ ج. اجاود، اجاوید، اجواد (غم.)

جواد: J̌avād [ع.] (إ.) اسب نیک، اسب راهوار؛ ج. اجیاد، جیاد، اجاوید (غم.)

جوار: J̌evar(J̌a- .تد) [ع.] (إ.) همسایگی، نزدیکی. پناه، زنهار.

جوارش: J̌avāreš [معر. گوارش] نوعی حلوا. (پز.) ترکیبی است که به جهت هضم طعام خورند. (پز.) معجونی مفرح و مقوی و محلل ریاح و مصلح اغذیه.

جواری: J̌avārī (إ.) (گیا.) ذرت، بلال.

جواز: J̌avāz [ع.] (مص‌م.) روا داشتن، روا دیدن، رخصت دادن، اجازه دادن. گذشتن. سپردن، سپری کردن. (امص.) روایی، رخصت، دستوری؛ ج. اجوزه (غم.) (إ.) رخصت‌نامه، پروانه. گذرنامه، پاسپورت. جواز عبور: پروانهٔ گذشتن از جایی و داخل شدن در جایی.

جواز: J̌ovāz [= گوازه = جوازه] (إ.) هاون سنگین و چوبین، مهراس. چوبی که ستوران را بدان رانند.

جوال: J̌avāl, J̌ovāl [= گوال = جوبال] (إ.) ظرفی از پشم بافته که چیزها در آن کنند. پارچهٔ خشن و کلفت. یک لنگه بار. بدن (انسان). چیزی گشاده.

جوال: J̌avvāl [ع.] (ص.) گردنده، گرد برآینده، بسیار جولان کننده.

جواله: J̌avvāl-a(-e) [ع. جوالة] بسیار جولان کننده، بسیار گردنده.

جوان: J̌avān(J̌uvān .قد) (ص. إ.) هر چیز که از عمر او چندان نگذشته باشد، خواه انسان باشد، خواه حیوان و خواه نبات؛ شاب؛ مق. پیر، شیخ.

جوانمرد: J̌avān-mard (ص‌مر.) کریم، سخی، بخشنده. صاحب همت، فتی.

جوانه: J̌avān-a(-e) (إ.) جوانی، شباب. (ص.) مرد جوان. (إ.) شاخهٔ تازهٔ درخت، نوباوهٔ درخت. (گیا.) تیژ.

جواهر: J̌avāher [ع.] (إ.) جِ. جوهر؛ گوهران، گوهرها؛ ج. جواهرات.

جوجه: ǰūǰa(-e) [= جوژه = چوزه = چوژه، جوجه تیغی] (إ.) (جانـ.) نوزاد پرندگان. (تد.) نوزاد مرغ خانگی، بچهٔ ماکیان.

جوجه‌تیغی: J.-tīγ-ī (امر.) (جانـ.) پستانداری از راستهٔ حشره‌خواران که خاص آسیا و اروپا و آفریقا است. این پستاندار قدش از خرگوش کمی کوچکتر است و

پشتش از تیغ‌های تیزی پوشیده شده که آلت دفاعی حیوان را بوجود می‌آورد؛ خارپشت، ارمجی.

جوجه کشی: J.-kaš-Ī(-keš-) (حامص.) عمل خواباندن بعضی مرغ‌ها مانند مرغ خانگی، بوقلمون، کبوتر و جز آنها بر روی تخم تا جوجه تولید شود. ماشین جوجه کشی: ماشینی که به وسیلهٔ حرارت معینی که به تخم بعض طیور دهد، تولید جوجه کند.

جوخه: Jūxa(-e) (اِ.) فوج، گروه مردم. (نظ.) کوچکترین واحد نظامی که تعداد افراد آن بالغ بر ۸ تن است.

جود: Jūd [ع.] (اِ.) بخشش، کرم. رادی، جوانمردی.

جودان: Jaw-dān(Jow.-) [= جودانه] (اِمر.) (گیا.) نوعی کافور به غایت خوشبو که آن را خورند؛ مق. کافور میت. (گیا.) نوعی از چوب بید که از آن دستهٔ بیل سازند، جودانک. سیاهیی شبیه به دانهٔ جو در میان دندان اسب و خر و مانند آن که جوانی و پیری آنها را از آن شناسند. (گیا.) جنسی از انار که دانهٔ آن خشک و بی‌آب باشد؛ جودانه.

جودان: Jaw-dān(Jow.-) [= جو + دان، پس. مکان] (امر.) چینه‌دان مرغ.

جودت: Jawdat(Jow.-) [ع. جودة] (مصل.) نیک بودن، خوب شدن، نیکو گشتن. (امص.) نیکویی، خوبی. خوش فهمی، زودیابی.

جودر: Jaw-dar(Jow.-) [= جوذر = گوذر] (اِ.) گاو، بقر.

جور: Jawr(Jowr) [ع.] (مصل.) ستم کردن، ظلم کردن. (اِ.) ستم، ظلم. یکی از خطوط جام که خط لب جام و پیاله باشد و پیالهٔ جور پیالهٔ مالامال است.

جور: Jūr (اِ.) نوع، گونه، قسم. (جاذ. گیا.) جنس. (ص.) (عم.) منظم، مرتب؛ مق. ناجور. (عم.) هماهنگ.

جوراب: Jūrāb [= گوراب = گورب] (اِ.) پاتابه‌ای که آن را از نخ‌های پنبه‌ای یا پشمی و یا ابریشمی بافند و پا را بدان پوشانند؛ ج. (ع.) جوراب.

جوزاغند: Jawz-āγand(Jow.-) [= گوزآگند = جوزغند] (اِمر.) هلو یا شفتالوی خشک کرده که مغز گردو در میان آن آکنده باشد، جوز آگند، جوزغند.

جوزبویا: Jawz-e-būyā(Jow.-) [= گوزبویا = جوزبوا، معر.] (امر.) (گیا.) گیاهی از تیرهٔ بسباسه‌ها که درختی است دو پایه به ارتفاع ۸ تا ۱۰ متر و دارای برگ‌های دایمی و کامل و پایا و ساده و متناوب و بیضوی و نوک تیز و بدون گوشوارک و نسبةً ضخیم و چرمی به رنگ سبز تیره با رگبرگ‌های شانه‌ای است. این گیاه بطور وحشی در جزایر ملوک می‌روید: جوزالطیب، بسباسه.

جوزن: Jaw-zan(Jow.-) [= جوزننده] (ص‌فا. اِمر.) طایفه‌ای در هند که دانهٔ جو و گندم را به زعفران زرد کنند و افسونی بر آن خوانند و کسی را که خواهند مسخر خود سازند از آن دانه‌ها بر وی زنند؛ ساحر، افسونگر.

جوزن: Jaw-zan(Jow.-) [= جوزننده، آسیب رساننده به جو] (ص‌فا. اِمر.) آفتی که در جو و گندم افتد و آنها را خشک کند و آن زرد مایل به سرخی است، زردی.

جوزه: Jawz-a(-e) [ع. جوزة] (اِ.) واحد جوز، یک گردو. جوزهٔ مطلقه: (پز. قد.) واحد وزن معادل نه درخمی و نزد بعضی مساوی چهار مثقال. جوزه ملکیه: (پز.قد.) واحد وزن معادل شش درخمی. جوزه نبطیه: (پز.قد.) واحد وزن معادل یک بندقه و به قولی یک مثقال.

جوزهر: (-.Jawzahar(r)(Jow [معر. گوزهر = گوچهر] (امر.) (نجـ.) فلک اول، فلک قمر. (نجـ.) هر یک از عقدهٔ رأس و ذنب و آن محل تقاطع فلک حامل و مایل قمر است.

جوسق: (-.Jawsaγ(Jow [معر. کوشک] (ا.) کوشک، قصر، کاخ. (کنـ.) برج فلکی؛ ج. جواسق، جواسیق.

جوسنگ: (-.Jaw-sang(Jow (امر.) مقدار یک جو، همچند یک جو در وزن و کوچکی معادل یک گندم.

جوسه: Jawsa(Jowse) (ا.) کوشک، قصر. بالاخانه.

جوش: Jūš (امص.) جوشیدن، جوشش، غلیان. بهم برآمدن، آشفتگی. اضطراب. شورش دل. گرمی. فوران. (ا.) هنگامه. دانه‌ای ریز که بر پوست بدن ظاهر شود. جوش ترش: (شیمـ.) اسید طرطریک، اسید تارتاریک، اسیدی است که از دارتو (دردی که از شراب در چلیک باقی ماند) بدست آید. جوش شیرین: (شیمـ.) = بیکربنات دو سود = بیکربنات سدیم (CO_3HNa)، جسمی است سفید رنگ که در هوای خشک و سرد فاسد نمی‌شود و در آب سرد کم محلول و در آب گرم تجزیه می‌گردد. در طب برای رفع ترشی معده و سوء هاضمه بکار می‌رود.

جوش: Jūš (ا.) اتصال، پیوند. جوش خوردن، جوش دادن.

جوش: Jūš [معر. گوش] (اخ.) فرشته‌ای است. روز چهاردهم از هر ماه شمسی.

جوشاک: Jūš-āk (امص.) جوشیدن (مایعات)، جوشش.

جوشان: Jūš-ān (صفا.) جوشنده. (حا.) در حال جوشیدن.

جوشاندن: Jūš-āndan [= جوشانیدن. م. جوشیدن] (مصم.) (جوشاند، جوشانَد، خواهد جوشاند، بجوشان، جوشاننده، جوشانده). به جوش آوردن مایعات به وسیلهٔ حرارت. ریاضت دادن، امتحان کردن. آزمایش کردن.

جوش‌بره: J.-bara(-e) (امر.) آشی است که آن را از خمیر گندم به شکل قطعات مثلث و مربع سازند و از گوشت و سبزی و مصالح دیگر پر کنند و در آب جوشانند و ماست و کشک بر آن ریخته صرف کنند.

جوش خوردن: J.-xordan (مصل.) بهم پیوستن دو چیز (مخصوصاً دو فلز) که جدا کردن آنها مشکل باشد؛ لحیم شدن. (عمـ.) عصبانی شدن، ناراحت گردیدن.

جوش دادن: J.-dādan (مصم.) بهم پیوستن دو چیز سخت (چون دو تکه فلز)؛ التصاق دادن، لحیم کردن.

جوش زدن: J.-zadan (مصم.) جوش دادن. (مصل.) عصبانی شدن، داد و فریاد بیجا کردن.

جوشش: Jūš-eš (امص.) جوش داشتن، جوشیدن، به جوش آمدن.

جوشکاری: Jūš-kār-ī (حامص.) جوش دادن قطعات فلزی، لحیم‌کاری.

جوش‌کوره: J.-kūra(-e) (امر.) (زمـ.) مواد مختلفی که در نتیجهٔ ذوب سنگ‌های معدنی در کوره متحجر شوند و باقی مانند. این مواد بیشتر از ترکیبات املاح قلیایی هستند که چون سبکترند بر روی تودهٔ مذاب کوره بصورت کفی قرار می‌گیرند و کم و بیش با فلزات مختلف مخلوطند و پس از سرد شدن سنگ‌هایی پر خلل و فرج با وزن مخصوص‌های متفاوت بوجود می‌آورد؛ اقلیمیا، کلیمیا.

جوشن: (-.Jawšan(Jow [ع.] (ا.) سلاحی جبه مانند که از حلقهٔ آهن سازند و شبیه به

زره است؛ ج. جواشن.

جوشیدن: Ĵūš-Īdan (مص‌ل.) (جوشید، جوشد، خواهد جوشید، بجوش، جوشنده، جوشان، جوشیده، جوشش). حاصل شدن جوش بواسطهٔ حرارت یا تخمیر و انقلاب؛ غلیان کردن. حرارت یافتن. فوران کردن، بیرون آمدن آب از زمین و چشمه. سر برآوردن کشت.

جوع: Ĵū' [ع.] (إ.) گرسنگی.

جوعان: Ĵaw'ān(Ĵow.-) [ع.] (ص.) گرسنه.

جوغ: Ĵūγ [= جغ = یوغ = جو = جوه] (إ.) چوبی که روی گردن جفت گاو نهند و گاو آهن را بدان بندند و زمین را شیار و شخم کنند.

جوف: Ĵawf(Ĵowf) [ع.] (مص‌ل.) فراخ شدن، درون کاواک شدن. (امص.) فراخی. (إ.) هر چیز که در میان چیز دیگر باشد، اندرون. شکم؛ ج. اجواف.

جوق: Ĵūγ [تر. = چوق = جوخ = چوخ] (إ.) گروه، دسته (انسان و حیوان). گروهی از سوار و پیاده، فوج. (ص.) بسیار، کثیر.

جوق‌جوق: Ĵūγ-Ĵūγ [تر.] (ق‌مر.) دسته دسته، گروه گروه. بسیار بسیار.

جوقه: Ĵūγa(-e) [تر. = جوخه] دسته، گروه. (نظ.)

جوگندمی: Ĵaw-gandom-Ī(Ĵow.-) (ص‌نسب.) منسوب به جو گندم. (کن.) موی سر و ریش که سیاه و سفید باشد.

جوگی: Ĵūgī (إ.) فرقه‌ای از مرتاضان هند. (ص.) پیرو طریقهٔ جوگیان، مرتاض هندو.

جولان: Ĵavalān(Ĵowlān) [ع.] (مص‌ل.) گشتن، گرد برآمدن، گردیدن، دور زدن. تاختن، تاخت زدن. (امص.) تاخت و تاز.

جولاه: Ĵawlāh(Ĵow.-) [= جولاهه = جولاهک = جولخ = جولق = جولقی = جوله = جولهه] (ص.) بافنده، نساج. (إ.) عنکبوت.

جولخ: Ĵūlax(Ĵōlax) [= جولق. معر.] (إ.) نوعی پارچهٔ پشمین خشن که از آن خرجین و جوال سازند و نیز قلندران و تهیدستان از آن جامه کنند.

جوله: Ĵūlah [= جولاه] (ص.) بافنده، جولاه. (إ.) عنکبوت.

جوله: Ĵūla(-e) (إ.) (جانـ.) خارپشت بزرگ. تیردان، ترکش.

جوله: Ĵula(Ĵōla) (إ.) (گیا.) سبزه، مرغ، فریز، چمن.

جون: Ĵavan (إ.) چوبی که در زیر آن غلطک‌ها نصب کنند و بر گردن گاو بندند و بر بالای غله‌ای که از کاه جدا نشده باشد بگردانند تا غله از کاه جدا شود.

جون: Ĵawn(Ĵon) [ع.] (ص.) سیاه.

جونده: Ĵav-anda(-e) (افا. جویدن). آنکه چیزی را می‌جود. (جانـ.) فردی از راستهٔ جوندگان، یک تن از جانوران راستهٔ جوندگان.

جوهر: Ĵawhar(Ĵow.-) [معر. گوهر] (إ.) اصل و خلاصهٔ هر چیز. (فل.) آنچه قایم به ذات باشد؛ مق. عرض. (زم.) هر سنگ گرانبها مانند یاقوت، الماس، فیروزه؛ هر یک از احجار کریمه؛ ج. جواهر، جواهرات (غفص.) (شیم.) بعضی اسیدها را بنام جوهر خوانند مانند جوهر سرکه = اسید استیک، جوهر شوره = اسید ازتیک، جوهر گوگرد = اسید سولفوریک، جوهر لیمو = اسید سیتریک. اصیل، پاک نژاد. رشید، صاحب رشد. جوهر فرد: (فل.) کوچکترین جزو هر جسم که قابل تجزیه و تقسیم نیست (به عقیدهٔ قدما)؛ ج. جواهر فرده.

جویا: Ĵūy-ā (ص‌فا.) جوینده، جویان، جستجو کننده.

جویبار: Ĵūy-bār (امر.) کنار جوی، کنار

رود کوچک. جایی که در آن جوی آب بسیار باشد. جوی بزرگی که از جوی‌های کوچک تشکیل شده باشد.

جهات: Jehāt [ع.] (ا.) ج. جهت. سوی‌ها، سوها، اطراف، جوانب. هَر یک از چهار سمت اصلی و سمت‌های فرعی. روی‌ها، همه روی: به همه جهات. (مال.) مالیاتی است که بر صنایع تعلق می‌گرفته. جهات اربعه (چهارگانه): جهات اصلی (اصلیه): شمال، جنوب، مشرق و مغرب. جهات فرعی (فرعیه): شمال شرقی، شمال غربی، جنوب شرقی و جنوب غربی. مال و جهات: (مال.) مالیاتی که به مصرف تأمین خواربار کاروان حج می‌رسید؛ مال الجهاة.

جهاد: Jehād [ع.] (مص ل.) کارزار کردن، جنگ کردن. (شرع.) جنگیدن در راه حق. (ا.) جنگ دینی، غزو مسلمانان با کافران. جهاد اصغر: کارزار کوچک؛ جدال با کافران؛ مق. جهاد اکبر. جهاد اکبر: کارزار بزرگ، جدال با نفس، ریاضت؛ مق. جهاد اصغر.

جهار: Jehār [ع.] (مص م.) آشکار کردن. با کسی رویاروی جنگ کردن. به آواز خواندن. دشنام دادن. (ق.) آشکار، پیدا.

جهارت: Jahārat [ع. جهارة] (مص ل.) بلند شدن و اوج گرفتن آواز. (ا.) زیبایی قد و منظر.

جهاز: Jahāz, Jhāz [ع.] (ا.) ساز، ساز و برگ، اسباب و لوازم خانه، مسافر و عروس. مجموعهٔ اعضایی که عمل معینی را انجام دهند؛ جهاز تنفس، جهاز هاضمه. کشتی، سفینه. چرخ روغنگیری؛ ج. اجهزات، اجهزه، جهازات.

جهالت: Jahālat [ع. جهالة] (مص ل.) نادان بودن. (امص.) نادانی، بیخردی.

جهان: Jahān (ا.) عالم از زمین و کرات آسمانی، دنیا، گیتی. آنچه تحت فلک قمر است. کرهٔ ارض، زمین. جهان آبگون: دنیای روشن، عالم درخشان. جهان امتحان: دنیای آزمایش، عالم مادی. جهان پیچ‌پیچ: دنیای پر مشقت و رنج، عالم مادی. دنیای کثرت و تعدد. جهان جستجو: دنیای امتحان، عالم کشش و کوشش، عالم مادی و ظاهری. جهان راستان: دنیای نیکوکاران، عالمی که انبیا و اولیا در آن می‌زیند، عالم امر. جهان زنده: دنیای باقی. عالم امر، عالم ملکوت. جهان ساده: دنیای بدون رنگ، عالم ارواح، عالم معنی. جهان کهین: انسان، بشر، عالم صغیر، عالم اصغر. جهان مرگ: دنیای نیستی. عالم مادی. جهان مهین: عالم، دنیا، انسان کبیر.

جهان: Jahān(Je.-) (ص فا.) جهنده. (حا.) در حال جستن و جهیدن.

جهان‌آرا(ی): Jahān-ārā(y) [= جهان‌آراینده] (ص فا.) زینت دهندهٔ جهان، آرایش کنندهٔ دنیا. ماه ششم از ماه‌های ملکی.

جهانبان: J.-bān (ص مر.) نگاهبان عامل، نگهدارندهٔ جهان. ضح.ـ صفتی است برای پادشاهان بزرگ.

جهانتاب: J.-tāb [= جهان‌تابنده] (ص فا.) نور دهنده به جهان، تابنده بر عالم. (امر.) ماه پنجم از ماه‌های ملکی.

جهاندن: Jah-āndan [= جهانیدن، م. جهیدن، جستن] (مص م.) (جهاند، جهانَد، خواهد جهاند، بجهان، جهاننده، جهانده). به جستن وا داشتن، پرش دادن، به جست و خیز وادار کردن.

جهانگرد: J.-gard [= جهان‌گردنده] (ص فا.) آنکه در اقطار عالم بسیار سفر کند؛ سیاح.

جهانگشا(ی): J.-gošā(y) [= جهان‌گشاینده] (ص فا.) تسخیر کنندهٔ عالم،

جهانگیر، کشورگیر. ضح.ـ صفت پادشاه فاتح است.

جهانگیر: J.-gīr [= جهان‌گیرنده] (ص‌فا.) گیرندهٔ عالم، مسخر جهان. ضح.ـ صفت پادشاه فاتح. شهرت جهانگیر: شهرتی که به همهٔ اقطار جهان رسد.

جهان‌نما(ی): J.-na(o,e)mā(y) [= جهان‌نماینده] (ص‌فا.) نشان دهندهٔ عالم: جام جهان‌نما. (امر.) نقشهٔ جغرافیا که زمین را بصورت دو نیمکرهٔ شمالی و جنوبی نشان دهد.

جهانی: Jahān-ī (ص‌نسب.) منسوب به جهان، **دنیوی**: امور جهانی. آنچه که به همهٔ جهان رسد: شهرت جهانی. اهل دنیا، مردم گیتی؛ ج. جهانیان.

جهبذ: Jehbaz [معر. = گهبد] (ص. اِ.) گهبد، دانشمند بزرگ؛ ج. جهابذه. واسطه و دلالی که مؤدیان مالیات، مالیات خود را توسط او به دیوان می‌پرداختند (غم.)

جهت: Jehat [ع. جهة] (اِ.) سوی، طرف. (جغ.) هر یک از جهات اربع. روی: به همه جهت. ناحیه؛ ج. جهات. به جهت: به سبب، به علت.

جهد: Jahd [ع.] (مص‌ل.) کوشیدن، رنج بردن. (امص.) کوشش، رنج.

جهد: Johd [ع.] (امص.) توانایی، کوشش.

جهر: Jahr [ع.] (مص‌م.) بلند خواندن، آواز برکشیدن. (اِ.) آشکار: علم سر و جهر.

جهش: Jah-eš(Jeh-) (امص.) جستن، جهیدن، جست و خیز. (اِ.) سرشت، طینت.

جهل: Jahl [ع.] (مص‌ل.) نادان بودن. (امص.) نادانی. جهل مرکب: نادانی کامل.

جهنم: Jahannam [معر. عبر. گهنوم] (اِ.) دوزخ، سقر.

جهود: Johūd [آرا = یهود] (ص. اِ.) یهود، یهودی.

جهودی: Johūd-ī (حامص.) جهود بودن، یهودیت.

جهول: Jahūl [ع.] (ص.) نادان، بی‌خرد. خود پسند؛ ج. جهلاء (جهلا).

جهیدن: Jah-īdan [= جستن] (مص‌ل.) (جهید، جهد، خواهد جهید، بجه، جهنده، جهان، جهیده، جهش). جستن، جست زدن، پریدن روی زمین.

جهیر: Jahīr [ع.] (ص.) بلند آواز، بلند.

جهیز: Jahīz [ع.] (اِ.) اسب چابک و تندرو. (ف.) جهاز عروس.

جهیزیه: Jahīz-īyya(-e) [ع.] (ص‌نسب. جهیزی، اِمر.) جهاز عروس.

جیب: Jayb(-ey-) [ع.] (اِ.) گریبان، یخه؛ ج. جیوب. سینه، دل. کیسه مانندی که به جامه و دامن دوزند و در آن چیز نهند؛ ج. جیاب.

جیب: Jīb (اِ.) کیسه مانندی که به جامه دوزند و در آن چیز نهند.

جیب‌بر: Jīb-bor [= جیب‌برنده] (ص‌فا.) دزدی که پول و مال کسان را از جیب آنان برباید؛ کیسه‌بر.

جیپ: Jīp (اِ.) نوعی اتومبیل محکم و سبک که از عهدهٔ حرکت در جاده‌های ناهموار برآید.

جید: Jayyed [ع.] (ص.) نیکو، نیک، خوب؛ ج. جیاد.

جید: Jīd [ع.] (اِ.) گردن؛ ج. اجیاد، جیود.

جیر: Jīr (ص. ق.) زیر. نازک. (اِ.) جیغ.

جیر: Jīr [ع.] (اِ.) (شیم.) آهک زنده، گچ.

جیران: Jīrān [تر.] (اِ.) آهو، غزال.

جیرجیرک: J.-Jīr-ak (اِصت.) (جاند.) حشره‌ای از راستهٔ راست بالان که همه چیز خوار است و اکثر به مناسبت زندگی به حالت انزوا بال‌هایش را از دست داده. این

حشره در زیرزمین‌ها و باغ‌ها و مزارع فراوان است، الی ورجه، جیک، صرار.

جیر و ویر: Jīrr-o-vīr (اِصت.) (عم.) داد و فریاد، غوغا.

جیره: Jīra(-e) [قس. اجری، اجراء] (اِ.) جنسی (از خوردنی و نوشیدنی و پوشاک) که به مزدوران و سربازان دهند؛ مق. مواجب.

جیش: Jayš(Jeyš) [ع.] (اِ.) لشکر، سپاه؛ ج. جیوش.

جیغ: Jīɣ (اِ.) (عم.) صدای نازک و بلند، فریاد.

جیفه: Jīfa(-e) [ع. جیفة] (اِ.) مردار، مردار بو گرفته. هر چیز پست و ناپایدار؛ ج. جیف.

جیک: Jīk (اِ.) یک جانب قاب (بجول) که با آن بازی کنند؛ مق. بوک.

جیک‌جیک: Jīk-Jīk (اِصت.) آواز مرغان. سخنی که فهمیده نشود، کلام غیر فصیح.

جیل: Jīl [ع.] (اِ.) صنفی از مردم، گروه، دسته. اهل یک زمان. قرن؛ ج. اجیال، جیلان.

جیوه: Jīva(-e) [= ژیوه = زیبق، معر.] (اِ.) (شیمـ.) فلزی است بصورت مایعی بسیار سنگین، وزن مخصوص آن ۱۳/۶، سیمین فام و درخشان (به همین مناسبت سیماب گویند.) در ۳۸/۹ - منجمد شود و در ۳۵۷ درجه به جوش آید؛ ابوالارواح.

چ

چ: č (حر.) یکی از حروف صامت و حرف هفتم از الفبای فارسی است و آن در زبان عربی وجود ندارد و در حساب جمل مانند ج (جیم) آن را سه محسوب دارند. این حرف به صورت‌های، چ، چ، چ نوشته می‌شود مانند: چاچ، لچک، هیچ.

چابک: čābok (ص.) چست و چالاک، زرنگ. ماهر، زبردست. (اِ.) تازیانه، شلاق.

چابکدست: č.-dast (ص‌مر.) ماهر، زبردست.

چابک‌سوار: č.-savār (ص‌مر.) سوارکار ماهر، آنکه در مسابقهٔ اسب دوانی سوار اسب می‌شود.

چاپ: čāp (اِ.) نقش کردن نوشته‌ها و تصویرها روی کاغذ به وسیلهٔ آلات و ابزاری مخصوص؛ طبع. چاپ سنگی: طبع نوشته‌ها و غیره به وسیلهٔ تحریر بر روی صفحهٔ مخصوص و انعکاس آن بر روی کاغذ. چاپ سربی: طبع نوشته‌ها و غیره به وسیلهٔ حروف سربی.

چاپار: čāpār [تر.] (اِ.) پیک، نامه‌بر، قاصد.

چاپخانه: č.-xāna(-e) [هند. تر.] (اِمر.) محل چاپ کردن، جای چاپ کردن، مطبعه.

چاپلوس: čāplūs [= چابلوس = چالپوس = چپلوس = چپلوس] (ص.) کسی که با تواضع و چرب زبانی و خوشامدگویی دیگری را فریب دهد؛ متملق، خوشامدگو.

چاپیدن: čāp-īdan [تر. ف.] (مص‌م.) (چاپید، چاپد، خواهد چاپید، چاپنده، چاپیده). تاراج کردن، غارت کردن، به یغما بردن.

چاتمه: čātma(-e) [تر. از چاتماق و چاتماقلیغ، بهم پیوستن، دو چیز را به یکدیگر بستن] (اِ.) (نظ.) وضع استقرار چند تفنگ بر روی زمین بدین نحو که ته آنها را با کمی فاصله از هم به روی زمین قرار و سر آنها را بهم تکیه دهند تا بصورت مخروطی درآید.

چاچله: čāčala(-e) (اِ.) کفش، پاافزار، پاپوش.

چاچی: čāč-ī (ص‌نسب.) منسوب به چاچ. ساخته شده در شهر چاچ: کمان چاچی، چاچی کمان. از مردم شهر چاچ. چاچی کمان، کمان چاچی: کمان ساخته شده در شهر چاچ. کمان بسیار خوب.

چاخان: čāxān [تر. = چخان] (ص.) حقه‌باز، شارلاتان.

چادر: čādor [= شادر = چتر] (اِ.) بالاپوشی که زنان روی سر اندازند و همهٔ اندام آنان را پوشاند. خیمه، پردهٔ بزرگ. سایبان. چادر ترسا: چادر زرد و کبود درهم بافته. (کنـ.) شفق و سرخی افق به هنگام غروب آفتاب. چادر کافوری: (کنـ.) سفیدی صبح. چادر کحلی: (کنـ.) آسمان. (کنـ.) شب تاریک. چادر لاجورد: (کنـ.) آسمان.

چادرشب: č.-šab (اِ.) چادر بزرگ که رختخواب را در آن پیچند.

چادرنشین: č.-nešīn [= چادرنشیننده] (ص‌فا.) آنکه در صحرا و ییلاق و قشلاق در زیر چادر و خیمه زندگی کند.

چادرنماز: č.-namāz (اِمر.) چادری که از پارچه‌ای نازک دوزند و زنان در خانه یا به هنگام نمازگزاردن بر سر کنند.

چار: čār [= چهار] (عد. اِ.) چهار.

چار: čār (اِ.) چاره.

چار: čār (اِ.) کورهٔ سفال‌پزی، داشی که در آن خشت و آهک و کاسه و کوزه پزند.

چارآخشیج: č.-āxšīǰ [= چهارآخشیج] (امر.) چهار عنصر: آب، باد، خاک، آتش.

چاردوال: č.-dovāl [= چهاردوال] (امر.) چوبی باشد به مقدار یک قبضه که چارواداران بر سر آن سیخی کوچک به قدر مهمیزی نصب کنند و زنجیری با چند حلقه و چهار تسمه بر آن تعبیه نمایند و چهارپایان را بدان رانند.

چارقب: č.-γab [ف. ع.] (امر.) نوعی از لباس پادشاهان و امرا. ضح.- این کلمه را مؤلف غیاث ترکی دانسته ولی در فرهنگ نظام «قب» عربی (پاره‌های درون جیب پیراهن) محسوب شده و همین صحیح می‌نماید. برخی «چارقد» را محرف همین کلمه دانند.

چارقد: č.-γad [ف. ع.] (امر.) پارچه‌ای مربع شکل مخصوص زنان که آن را دو لا کرده، به شکل مثلث درآورند و سپس آن را در وسط طوری بر روی سر اندازند که طرف زاویهٔ قایمه در پشت سر و دو زاویهٔ حاده در طرفین واقع شود، سپس آن را در زیر گلو محکم کنند.

چارک: čārak [= چهاریک] (امر.) یک چهارم هر چیز. واحد وزن، یک چهارم من که معادل ده سیر است. ضح.- طبق قانون مصوب ۱۳۰۴ ه.ش یک چارک (یا ۷۵۰ درهم) = ۷۵۰ گرم. یک چهارم ذرع که معادل چهار گره است.

چارک: čārak [(از رفتن، دویدن)؛ رونده، جاسوس] (ص. اِ.) چاووش، نقیب قافله.

چارمغز: č.-maγz [= چهارمغز] (امر.) گردو، گردوکان.

چاروا: čār-vā [= چارپا = چهارپا] (امر.) حیوان بارکش مانند اسب، خر، استر و شتر.

چاروادار: č.-dār [= چهاروادار = چهارپادارنده] (ص‌فا.) کسی که حیوانات بارکش را می‌راند یا با آنها باربری کند.

چاره: čāra(-e) (اِ.) علاج، درمان. تدبیر. مکر، حیله.

چاره‌ساز: č.-sāz-ī [= چاره‌سازنده] (ص‌فا.) چاره کننده. علاج کننده. خدای تعالی.

چاشت: čāšt (اِ.) یک حصه از چهار حصهٔ روز. غذایی که به هنگام چاشت خورند.

چاشتدان: č.-dān [= چاشدان = جاشدان = چاشکدان] (امر.) ظرفی که نان و خوردنی در میان آن گذارند. صندوقچهٔ زنان.

چاشنی: čāšnī (اِ.) چیزی که به اندازهٔ چشیدن باشد، آن قدر از خوراک که برای مزه کردن بچشند، مزه. مقداری اندک ترشی مانند آب غوره، سرکه و رب انار که به خوراک زنند. کلاهک فلزی که در ته آن مقداری اندک مادهٔ قابل انفجار تعبیه شده و آن را در ته فشنگ یا در تفنگ‌های سرپر برای آتش کردن تفنگ بکار برند. نمودار، نمونه. مزه. چاشنی دل: (کن.) سخنان لطیف و دلکش.

چاشنی‌گیر: č.-gīr [= چاشنی‌گیرنده] (ص‌فا.) آنکه غذا را برای درک طعم و مزهٔ آن بچشد. (قد.) کسی که در سر سفرهٔ پادشاهان اندکی از هر غذا می‌چشد تا اطمینان حاصل شود که زهر در آنها نیست. (قد.) مدیر مطبخ، حاکم آشپزخانه، توشمال، بکاول. قسمت کنندهٔ طعام، سفره‌چی.

چاق: čāγ [تر. = چاغ] (اِ.) صحت، سلامت. زمان. (ص.) فربه، سمین. تنومند. تندرست، سالم. دماغش چاق است: (کن.) سالم و تندرست است. (کن.) کار و بارش خوب

است. (عم.) چاق و فربه.

چاقالو: čāγ-ālū [تر. ف. = چاق + آلو(د)] (ص‌مف.) (عم.) فربه، چاق.

چاقچور: čāγčūr [= چاقشور = چاخچور] (إ.) شلوار گشاد و بلند و کف‌دار زنانه که آن را بر روی شلیته و تنبان‌ها می‌پوشیدند و دارای لیفه و بندی بود که در زیر شکم بسته می‌شد.

چاقو: čāγū [= چاکو، قس. چاکوچ، چکش] (إ.) آلتی مرکب از تیغهٔ فولادین و دسته‌های چوبین و آن برای بریدن و تراشیدن بکار رود.

چاقوکشی: č.-kaš-ī(keš.-) (حامص.) عمل چاقوکش.

چاک: čāk (إ.) شکاف، تراک، رخنه. پاره. سفیدهٔ صبح. دریچه.

چاک: čāk [= چک = جک] (إ.) قبالهٔ باغ و خانه و مانند آن.

چاک: čāk [چاکاچاک. چکاچاک] (إصت.) صدای زدن شمشیر و تبرزین و خنجر و مانند آن.

چاکاچاک: čāk-ā-čāk [= چکاچاک = چکاچک = چکچاک = چکچک = چخاچخ] (إصت.) آواز بهم خوردن اسلحه مانند شمشیر و گرز و امثال آنها. چاک چاک شدن بدن‌ها از ضرب شمشیر.

چاکاچاک: čāk-ā-čāk (ص‌مر.) دارای شکاف بسیار، پر شکاف. پاره پاره.

چاکر: čākar(ker) [تر.؟ = شاکر، معر.] (إ.) نوکر، بنده، خدمتگزار.

چاکسو: čāksū [= چاکشو = جاکسو = جاکشو] (إ.) (گیا.) دانه‌ای ریز و سیاه به اندازهٔ بهدانه که در قدیم با کافور برای مداوا در چشم می‌کشیدند، بزرالخمخم.

چاکوچ: čākūč [= چکوچ = چکش] (إ.) پتک آهنگران و مسگران؛ مطراق. چکش.

چال: čāl [= چاله] (إ.) گودال، گودی که عمق آن بیشتر از یک گز نباشد. گوی که جولاهگان پاهای خود را در آن آویزند. آشیانهٔ مرغان. (ص.) گود، عمیق.

چال: čāl [تر.] (إ.) ریشی (لحیه) که دارای موهای سیاه و سفید باشد؛ دو موی. اسبی که رنگ موی او سرخ و سفید باشد. بچهٔ شتر.

چال: čāl [قس. خرچال] (إ.) (جان.) قسمی مرغابی است که دو نوع دارد: بزرگ آن را «خرچال» و کوچک آن را «چال» گویند.

چالاک: čāl-āk [= چالاق] (ص.) چست، چابک، جلد، زرنگ. جای بلند، محل مرتفع.

چالانچی: čālān-čī [تر.] (ص‌نسب.) (مس.) سازنده، نوازنده، ساززن.

چالش: čāl-eš [= چالیش] (إمص.) رفتن با ناز و خرام، رفتار از روی کبر و غرور. جولان.

چالش: čāleš [= جالش] (إمص.) مباشرت، جماع.

چالشگر: č.-gar (ص‌فا.) کسی که از روی کبر و غرور بخرامد.

چاله: čāla(-e) (إ.) گودال، گو.

چالیک: čālīk (إ.) دو پارچه چوب که کودکان بدانها بازی مخصوصی کنند؛ الک‌دولک.

چام: čām [= چم] (إ.) خم، پیچ و خم.

چامه: čāma(-e) [قس. چکامه] (إ.) شعر؛ مق. چانه. سرود، نغمه.

چامه‌سرا(ی): č.-sarā(y) [= چامه‌سراینده] (ص‌فا.) (مس.) آواز خوان. کسی که شعری را به آواز بخواند، آنکه غزل را در دستگاه موسیقی بخواند.

چامه‌گو(ی): č.-gū(y) [= چامه‌گوینده] (ص‌فا.) شاعر، گوینده. سرود ساز، تصنیف‌ساز. آوازه خوان.

چامیدن: čām-Īdan [= چمیدن] (مص‌ل.) (چامید، چامد، خواهد چامید، بچام، چامنده، چامیده) خرامیدن، چمیدن.

چامیدن: čām-Īdan [= چمیدن، قس. چامین] (مص‌ل.) شاش کردن، شاشیدن، ادرار کردن.

چامین: čām-Īn (إ.) شاش، بول.

چانه: čāna(-e) (إ.) (جاذ.) استخوان زنخ، فک اسفل، ذقن.

چانه: čāna(-e) (إ.) گلولهٔ خمیر شده؛ چونه.

چانه: čāna(-e) (إ.) سخن منثور؛ مق. چامه.

چانه زدن: č.-zadan (مص‌ل.) بسیار سخن گفتن در هنگام خرید برای کم کردن یا زیاد کردن قیمت.

چاو: čāv (إ.) پول کاغذی که به تقلید چین در زمان سلطنت گیخاتوخان پادشاه مغولی ایران در سال ۶۹۳ هـ.ق مدتی اندک معمول گردید و چون مورد قبول مردم واقع نشد از بین رفت.

چاوچاو: čāv-čāv (اصت.) ناله و زاری. سر و صدای پرنده‌ای کوچک مانند گنجشک هنگامی که پرندهٔ دیگر به او حمله کند یا کسی به لانهٔ او تجاوز نماید تا بچه‌اش را بگیرد.

چاودار: č.-dār [= چودار، قس. جودر] (إ.) (گیا.) گیاهی از تیرهٔ گندمیان به ارتفاع یک تا دو متر و دارای برگ‌های پهن خشن و سنبله‌ای دراز مرکب از سنبلک‌ها است و آن در اراضی خشک و آهکی روییده می‌شود. دانه‌هایش برای تهیهٔ آرد و نان بکار می‌رود، دیرک، دیله، بارنج.

چاوش: čāvoš, -vūš [تر. = چاووش] (ص. إ.) پیشرو لشکر و کاروان، نقیب قافله. کسی که پیشاپیش قافله یا زوار حرکت کند و آواز خواند. حاجب.

چاوله: čāvala(-e) (إ.) (گیا.) گل صد برگ که به غایت رنگین است.

چاوله: čāvala(-e) (ص.) کج، معوج.

چاویدن: čāv-Īdan (مص‌ل.) (چاوید، چاود، خواهد چاوید، بچاو، چاونده، چاویده). بانگ کردن، نالیدن. راز و نیاز عاشقانه کردن.

چاه: čāh (إ.) گودالی به شکل استوانه که در زمین حفر کنند و از آن آب بالا کشند یا فاضل‌آب را در آن ریزند؛ بئر. چاه آب: چاهی که از آن آب درآید. چاه پست: چاه کم عمق. (کن.) دنیا، عالم. چاه دلو: (کن.) برج، دلو. (کن.) دنیا، عالم. چاه ظلمانی: (کن.) دنیا، عالم. (کن.) قالب آدمی.

چاهجو: č.-Jū [= چاه‌جوینده] (ص‌فا.) چاه کن، مقنی. ضح.ـ این کلمه با «چاهخو» هم معنی است. چاه‌یوز.

چاهخو: č.-xū [= چاخو] (ص‌فا.) کسی که پیشه‌اش کندن چاه یا لاروبی کاریز یا تنقیهٔ مستراح است؛ مقنی، چاهکن. ضح.ـ این کلمه را نباید با «چاهجو» که آن نیز به همین معنی است خلط کرد. در مشهد مقنی‌های دوره گرد را «چخو» گویند.

چاه‌یوز: č.-yūz(yōz [قد. جستجو کننده. قس. چاهجو] (امر.) قلابی باشد که بدان چیزی را که به چاه افتد برآرند.

چای: čāy [= چا، چینی] (إ.) (گیا.) گیاهی از ردهٔ دو لپه‌ای‌ها جدا گلبرگ که تیرهٔ متمایزی را بنام خود تشکیل می‌دهد (در بعضی کتب این گیاه را جزو تیرهٔ پنیرکیان محسوب داشته‌اند.) این گیاه به حالت خودرو ممکن است درختی به ارتفاع ۱۰ متر بوجود آورد ولی چون جوانه‌ها و برگ‌هایش را هر سال می‌چینند نوع پرورش یافته‌اش بیش از ۲ متر بلند نمی‌گردد. چای بومی چین و هندوستان است، برگ‌های آن

را دم کرده مصرف کنند و آن دارای مادهٔ «تئین» است.

چای‌خوری: č.-xor-ī (حامص.) عمل چای خوردن، چای نوشیدن. (امر.) آنچه که بدان چای نوشند.

چای‌صاف‌کن: č.-sāf-kon [چینی ع. ف. = چای صاف کننده] (ص‌فا. اِمر.) آلتی که بدان ریزه‌های چای را از مایع آن خارج کنند.

چایمان: čāy-mān (امص.) چایش، چاییدن.

چاییدن: čāy-īdan [= چائیدن = چاهیدن] (مص‌ل.) (چایید، چاید، خواهد چایید، ـ ـ، چاییده، چایش، چایمان) سرما خوردن، ناخوش شدن به سبب سرماخوردگی.

چپ: čap [= چب] (اِ.) یسار، ایسر؛ مق. راست. (ص. ق.) ناراست، نادرست. (ص.) واژگون. لوچ، احول، کاژ، کاج. آنکه با دست چپ کار کند. (سیا.) طرفدار سیاست دست چپی، طرفدار سوسیالیسم و کمونیسم. (اِ.) (مس.) بی‌اصولی ساز و گویندگی.

چپار: čapār [تر.] (ص.) هر چیز دو رنگ عموماً. کبوتری سبز که خال‌های سیاه دارد. اسبی که نقطه‌ها و گل‌های سیاه با غیر رنگ اصلی خود بر بدن دارد؛ ابرش.

چپان: čapān, čappān (اِ.) لباس کهنه، جامهٔ مندرس.

چپانیدن: čap-ānīdan [= چپاندن. م: چپیدن] (مص‌م.) (چپانید، چپاند، خواهد چپانید، بچپان، چپاننده، چپانیده) چیزی را با زور و فشار میان چیز دیگر جا دادن؛ تپاندن.

چپاول: čapāvol [تر.] (اِ.) غارت، تاراج، یغما.

چپ‌چاپ: čap-čāp [= چپچپ] (اِصت.) صدای بوسه، آواز بوسیدن.

چپر: čapar (اِ.) دیواری که از چوب و علف و شاخه‌های درخت سازند؛ پرچین. گروهی از مردم یا جانوران که دایره‌وار گرد هم آیند و حلقه زنند.

چپق: čopoɣ [تر. چوبوق، قس. ف. چوبک] (اِ.) نوعی آلت تدخین، دارای دسته‌ای چوبی و سرسفالی. توتون چپق را در سر آن ریزند و دود کنند.

چپل: čapal [= پچل] (ص.) کسی که خود را به چیزهای ناشایسته آلوده کند؛ چرکن، نکبتی.

چپو: čapaw(-ow) [تر.] (اِ.) غارت، یغما، تاراج.

چپه: čapa(-e) (اِ.) تخته‌ای دسته‌دار به هیأت بیل که کشتی‌بانان کشتی را بدان رانند.

چپه: čappa(-e) (ص.) کسی که کارها را با دست چپ انجام دهد. (اِ.) (عم.) انحراف به یک سمت.

چپیدن: čap-īdan [قس. م. چپاندن، چپانیدن] (مص‌ل.) (چپید، چپد، خواهد چپید، بچپ، چپنده، چپیده) فرو رفتن چیزی در چیز دیگر به زور، جا گرفتن چیزی در چیز دیگر با فشار.

چپیره: čāpīra(-e) (اِ.) آمادگی و گردآمدن مردم به جهت شغلی و کاری.

چپین: čopīn [= چبین] (اِ.) طبقی که از چوب بید بافته باشند، طبق چوبین، سله.

چپیه: čapya(-e) (اِ.) دستار بزرگی که عربان بجای کلاه بر سر گذارند و بر روی آن عگال (عقال) بندند.

چتر: čatr (اِ.) سایبان کوچک دسته‌دار که برای حفظ خود از آفتاب و یا باران و برف بالای سر نگاه دارند. موی کوتاه که مردان بر فرق گذارند. چتر نجات. چتر آبگون: (کن.) آسمان. چتر روز: (کن.) آفتاب، خورشید. چتر زرین: (کن.) آفتاب. چتر سحر: آفتاب. چتر سیمابی: (کن.) ماه شب

چهارده. چتر شاهی (سلطنتی): سایبانی که بر سر پادشاهان نگاه می‌داشتند. چتر عنبرین: (کن.) تاریکی شب. شب، لیل. چتر کحلی: (کن.) آسمان. (کن.) ابر سیاه. چتر نجات: [ف. ع.] (امر.) چتری که با آن از هواپیما فرود آیند؛ پاراشوت. چتر نور: (کن.): آفتاب.

چترباز: č.-bāz [= چتربازنده] (ص‌فا.) کسی که با چتر نجات از هواپیما به زمین فرود آید.

چتری: čatr-ī (ص‌نسب.) منسوب به چتر، مانند چتر، چرخی. درخت یا بوته‌ای که شاخه‌های آن مدور و مانند چتر باشد. (گیا.) تیره‌ای از گیاهان که گل‌های آنها به شکل چتر در بالای شاخه‌ها قرار دارد مانند: جعفری و هویج.

چتور: čatvar [رس.] یک چهارم گیروانکه، تقریباً برابر با ۱۲۵ گرم.

چتوک: čotūk (اِ.) (جان.) گنجشک.

چچ: čač (اِ.) چوبی باشد چند شاخه مانند پنجهٔ دست و دسته‌ای هم دارد که غلهٔ کوفته را بدان باد دهند؛ چهار شاخ، هید. غربالی که بدان غله پاک کنند.

چچک: čačak [تر.] (اِ.) گل، ورد.

چچو: čočū (اِ.) پستان (زن یا جانور ماده).

چچول: čocūl [= چچوله = چچله] (اِ.) قطعهٔ کوچک گوشت میان فرج زن، خروسه، چچوله، چچله. آلت تناسل پسر خردسال.

چخ: čax (اِ.) غلاف کارد، شمشیر و مانند آن.

چخ: čax [= جخ] (ری. چخیدن) (امص.) کوشش، سعی. خصومت، تعدی، جنگ.

چخ: čax (اِ.) چرک، ریم.

چخ: čex (اصت.) کلمه‌ای است که برای نهیب زدن به سگ و راندن او گویند.

چخاچخ: čax-ā-čax [= جخاجخ = چکاچک = چکاچاک = چقاچاق] (اصت.) صدا و آواز شمشیر زدن از پی هم.

چخان: čaxān (ص‌فا.) ستیزه کننده. کوشنده، ساعی.

چخماق: čaxmāγ [تر. = چخماخ = چاخماق = چاقماق] (اِ.) سنگ آتش زنه، سنگ آتش. قطعهٔ آهن یا پولادی منحنی که به سنگ زنند تا جرقه تولید شود. (نظ.) یکی از آلات تفنگ که به وسیلهٔ ضربهٔ آن چاشنی تفنگ می‌ترکد و باروت آتش می‌گیرد و ساچمه یا گلوله خارج می‌گردد.

چخیدن: čax-īdan [= چغیدن] (مص‌ل.) (چخید، چخد، خواهد چخید، بچخ، چخنده، چخیده). کوشیدن، سعی کردن. ستیزه کردن. دم زدن.

چخین: čax-īn (ص‌نسب.) چرکین، ریم آلوده.

چدن: če-dan [= چیدن] (مص‌م.) جدا کردن میوه و مانند آن (از درخت). برگزیدن.

چدن: čodan (اِ.) فلزی است مرکب از آهن و زغال که قریب صدی، پنج کربن دارد و بر دو قسم است: چدن خاکستری: که در ریخته‌گری و قالب‌گیری استعمال شود و در ۱۲۰۰ درجه حرارت ذوب گردد. چدن سفید که سخت و شکننده است.

چر: čor [= چل = چول] (اِ.) آلت تناسل مرد؛ جل.

چرا: čar-ā (امص.) چریدن، عمل جانوران چرنده در چراگاه.

چرا: če-rā (ادات استفهام). کلمه‌ای که پرسش را رساند، به معنی برای چه. (ادات تأکید و اثبات) در پاسخ سؤال منفی به معنی بلی، آری. چرا نه (نو.): در جواب سؤال طرف هنگامی گویند که اثبات امری را

نخواهند برسانند.
چرابه: čarāba(-e) (اِ.) چربیی که روی شیر بندد؛ سرشیر، قیماق.
چراخوار: čarā-xār [= چراخور] (اِمر.) چراگاه، چراخور.
چراغ: čarāγ(če.-) [معر. سراج] (اِ.) آلتی که در تاریکی آن را روشن کنند و بدان اشیا را بینند و آن دارای اقسامی چند است. چراغ آخر: (کن.) فراخی عیش، بسیاری نعمت. چراغ الکلی: چراغی که مادهٔ مولد حرارت و روشنی آن الکل است. چراغ برق: چراغی است که با استفاده از برق روشن می‌شود، چراغ الکتریکی. چراغ پرهیز: آنچه که چراغ را از باد حفاظت کند؛ فانوس. چراغ چشم: (کن.) فرزند. چراغ سپهر: (کن.) آفتاب. ماه. ستارگان. چراغ سحر: (کن.) آفتاب، ستارهٔ صبح. چراغ سحرگهان: (کن.) آفتاب. چراغ مغان: (کن.) شراب انگوری. چراغ نفتی: چراغی که با نفت روشن شود.
چراغان: čarāγ-ān(če.-) (اِمر.) عمل روشن کردن چراغ‌های بسیار در جشن و شادمانی؛ چراغانی. مجلس شادمانی که در آن چراغ‌های بسیار روشن کنند. نوعی شکنجه که چند جای سر و تن محکوم را سوراخ کرده، فتیله یا شمع افروخته در آن سوراخ‌ها فرو می‌کردند.
چراغپا: č.-pā [= چراغپایه] (اِمر.) پایهٔ چراغ، آنچه که چراغ را روی آن گذارند. حالت ایستادن اسب هنگامی که هر دو دست خود را بلند کند و روی دو پای خویش بایستد.
چراغدان: č.-dān (اِمر.) جایی که چراغ را در آن بگذارند؛ جا چراغی. فانوس.
چراغک: čarāγ-ak(če.-) (اِ.مصغ.) مصغر چراغ. (جانو.) کرم شب‌تاب، شبچراغک، چراغینه.
چراغواره: č.-vāra(-e) [= چراغ‌واره = چراغ‌بره = چراغوره] (اِمر.) جاچراغی که از شیشه سازند و چراغ را در آن گذارند تا باد آن را خاموش نکند؛ چراغ بره.
چراگاه: čarā(če.- تد.)-gāh (اِمر.) جای چریدن حیوانات علفخوار، مرتع، علفزار، چراگه، چراخور.
چراگر: č.-gar (ص‌فا.) چرنده، چراکننده، حیوانی که علف بخورد.
چرامین: čarāmīn (ص‌نسب. اِمر.) چراگاه، علفزار. کاه، علف.
چرانیدن: čar-ānīdan(čer.- تد.) [= چراندن] (مص‌م.) (چرانید، چراند، خواهد چرانید، بچران، جراننده، چرانیده) علف خورانیدن به حیوانات، گردش دادن حیوانات علفخوار در علفزارها تا چرا کنند.
چرب: čarb (ص.) روغنی، روغن‌دار، چیزی که دارای مادهٔ روغنی باشد؛ روغن‌آلود. چرب و خشک: (کن.) بد و نیک. زیاد و کم. سخا و بخ. سخی و بخیل.
چربدست: č.-dast (ص‌مر.) چابک، چالاک، جلد. ماهر، زبردست.
چرب‌زبان: č.-zabān (ص‌مر.) شیرین زبان، خوش سخن. متعلق، چاپلوس.
چربش: čarb-eš [= چربیش] (اِ.) چربی، پیه سوختنی.
چربک: čarb-ak [= چربه = متر. چلبک = چلپک] (اِ.) قسمی نان روغنی تنک، نانی که خمیر آن را تنک سازند و در میان روغن بریان کنند. سرشیر، قیماق. (مج.) دروغ، بهتان، سخنی که از راه سیاست و غمز دربارهٔ کسی گویند.
چرب‌گفتار: č.-goftār (ص‌مر.) شیرین سخن، چرب زبان. نکته سنج.
چربه: čarba(-e) [= چربک = چربی =

چربو] (اِ.) کاغذ چرب و تنک که نقاشان بر روی صفحهٔ تصویر و طرح گذارند و با قلم مو صورت و نقش آن را بردارند. پرده‌ای که بر روی شیر بندد؛ قیماق.

چربی: čarb-ī [= چربو = چربه] (امر.) سفیدی روی گوشت گاو و گوسفند و مانند آنها که چرب باشد. مادهٔ روغنی که روی آبگوشت جمع می‌شود. سرشیر، قیماق. (پز.) ماده‌ای که در دستهٔ اجسام چرب قرار می‌گیرد. چربی‌ها: (پز.) دستهٔ بزرگی از مواد آلی که از اکسیژن و ئیدروژن و کربن ترکیب شده‌اند و جزو مواد سه تایی محسوب می‌شوند.

چربی: čarb-ī (حامص.) چرب بودن، روغنی بودن. نرمی، ملایمت. چستی، چالاکی. (اِ.) سخن چرب و دلفریب.

چربیدن: čarb-īdan (مص‌ل.) (چربید، چربد، خواهد چربید، ـ، چربنده، چربیده). سنگین‌تر شدن چیزی بر چیز دیگر از حیث وزن. غالب شدن کسی بر دیگری، چیره شدن بر، فزونی یافتن بر.

چرت: čort (اِ.) حالت بین خواب و بیداری، خواب سبک، پینکی.

چرتکه: čortke [= چتکه] (اِ.) چهار چوبه‌ای که دارای چند رشته مهره‌های چوبین به سیم کشیده است و بدان اعداد را محاسبه و جمع و تفریق کنند.

چرخ: čarx (اِ.) هر چیز مدور که حرکت دورانی داشته باشد و دور محور خود بچرخد: چرخ درشکه، چرخ ارابه، چرخ دوچرخه، چرخ اتومبیل. هر دستگاهی که با گردش دور محوری کار کند: چرخ دولاب، چرخ عصاری. (کن.) آسمان. (کن.) فلک. کمان سخت. گریبان (جامه و پیراهن). پیراهن. طاق ایوان، طاق درگاه شاهان. جایی که انگور در آن ریزند و لگد کنند تا شیرهٔ آن برآید؛ معصر، چرخشت. دستگاهی که بدان پنبه ریسند؛ چرخه. نوعی از منجنیق که بدان تیراندازند؛ کمان حکمت. (امص.) گرد کسی یا چیزی گردیدن، حرکت دوری. (تص.) گرد مجلس برآمدن درویشان در هنگام سماع. چراغ اخضر: (کن.) آسمان. چراغ پایی: نوعی از چرخ خیاطی که چرخ طیار آن به وسیلهٔ پا حرکت کند. چراغ پینه‌ریسی: دستگاه پنبه‌ریسی. چراغ ترساجامه: (کن.) فلک اول، فلک قمر. چراغ چاه: دستگاهی است که برای بالا آوردن اجسام سنگین از ته چاه بکار رود. چراغ چنبری: (کن.) آسمان. چراغ خیاطی: ماشین خیاطی. چراغ دستی: نوعی چرخ خیاطی که چرخ طیار آن با نیروی دست حرکت کند. چراغ دولابی: (کن.) آسمان. چراغ زرین کاسه: (کن.) فلک چهارم، فلک خورشید. چراغ صوفی‌جامه: (کن.) فلک اول، فلک قمر. چراغ کبود: (کن.) آسمان. چراغ گندانگون: (کن.) فلک اول، فلک قمر. چزاغ مقوس: (کن.) فلک (عموماً). فلک البروج (خصوصاً). چراغ نحتابی: ماشین نختابی.

چرخاب: čarx-āb [= چرخ آب] (امر.) چرخی که به قوهٔ آب حرکت کند. گرداب.

چرخانیدن: čarx-ānīdan [= چرخاندن. قس. چرخیدن] (مص‌م.) (چرخانید، چرخاند، خواهد چرخانید، بچرخان. چرخاننده، چرخانیده) چرخ دادن. گرداندن، حرکت دادن چرخ به دور محورش.

چرخ‌ریسک: č.-rīs-ak [= چرخ ریسو] (امر.) (جاذ.) پرنده‌ای است کوچک از تیرهٔ گنجشکان، از راستهٔ دندانی توکان که در غالب نقاط روی زمین دیده می‌شود. گونه‌های مختلف آن به رنگ‌های مختلف

آبی، خاکستری، زرد و سیاه است. صدایش مانند صدای دوک نخریسی است. این پرنده برای زراعت بسیار مفید است زیرا حشرات مختلف را شکار می‌کند و می‌خورد؛ چرخ ریسو، دوک ریسک.

چرخشت: čarxošt (اِ.) چرخی که با آن آب انگور گیرند. حوضی که در آن انگور بریزند و لگد کنند تا شیرهٔ آن برآید. آلتی که در آن انگور ریزند و با منگنه شیرهٔ آن را گیرند.

چرخه: čarxa(-e) (اِ.) هر چیز شبیه چرخ. آلتی در چرخ نخریسی دستی که نخ را دور آن پیچند. کلاف نخ. (گیا.) گیاهی است که ساقهٔ سست و باریک دارد؛ چرخله، کافیلو، شکاعی. قرقره. چرخ آبنوس: (کن.) آسمان (عموماً). (کن.) فلک اول، فلک قمر (خصوصاً).

چرخیدن: čarx-īdan (مصل.) (چرخید، چرخد، خواهد چرخید، بچرخ، چرخنده، چرخیده. م: چرخاندن، چرخانیدن). چرخ زدن، چرخ خوردن، دور خود یا چیزی گردیدن، گرد گردیدن.

چرد: čard [= چرده = چرته] (اِ.) رنگ، لون (مخصوصاً در چارپایان).

چرد: čard (اِ.) جایی که چارچوب در خانه را بر آن کار گذارند؛ آستانه.

چرده: čarda [= چرته = چرد] (اِ.) رنگ، لون (عموماً). رنگ چهره و پوست، سیاه چرده.

چرس: čaras (اِ.) بند، زندان. شکنجه، آزار.

چرس: čaras [قس. چر، چریدن] (اِ.) چراگاه چهارپایان.

چرس: čaras (اِ.) چیزهایی که درویشان و گدایان از گدایی جمع کنند.

چرس: čaras (اِ.) چرخشت.

چرسدان: čaras-dān (امر.) رومال و روپاکی باشد که قلندران چهار گوشهٔ آن را بهم بندند و بر دوش یا ساق اندازند و آنچه از گدایی بهم رسد در آن نهند.

چرغ: čarγ [= چرخ] (اِ.) (جا..) پرنده‌ای است شکاری از ردهٔ شکاریان روزانه، جزو راستهٔ عقاب‌ها که جثه‌اش از باز و حتی از کلاغ معمولی نیز کوچکتر است. استخوان تارس پای این پرنده بلند و قوی و نیروی پنجه‌هایش متوسط و بال‌ها و پرهای دمش طویل است. چرغ به رنگ‌های خاکستری با لکه‌های سیاه و سفید دیده می‌شود؛ چرخ، صقر.

چرک: čerk (اِ.) مادهٔ سفید رنگی که از زخم و دمل بیرون آید. مادهٔ تیره رنگ و چربی که به سبب ناشستن تن یا جامه در روی پوست بدن یا لباس ظاهر شود؛ شوخ. (ص.) (عم.) چرکین، کثیف.

چرک: čorak [تر. = چروک = چورک] (اِ.) نان.

چرک‌آلود: čerk-ālūd [= چرک‌آلوده] (ص‌مف.) چرکین، کثیف.

چرکتاب: čerk-tāb [= چرک‌تابنده] (ص‌فا.) پارچه یا جامه‌ای که رنگ آن خاکستری یا قهوه‌ای باشد و چرک در آن دیر نمایان گردد.

چرکین: čerk-īn (ص‌نسب.) آنچه که چرک آلود و ناپاک باشد. زخمی که از آن چرک آید.

چرم: čarm (اِ.) پوست گاو یا شتر دباغی شده. پوست بدن انسان. چرم شیر: پوست شیر. (کن.) تازیانه، شلاق. چرم گور: پوست گورخر. (کن.) چله و زه کمان.

چرمه: čarma(-e) [= جرمه] (اِ.) اسب (مطلقاً). اسب سفید. چرمینه، مچاچنگ.

چرمین: čarm-īn (ص‌نسب.) منسوب به

چرم، هر چیز که از چرم ساخته شده باشد.

چرند: čarand (ص.) بیهوده، یاوه، سخن بی‌معنی.

چرنده: čar-anda(-e) (إفا. چریدن) حیوان علفخوار که چرا کند؛ علفخوار؛ ج. چرندگان.

چروک: čorūk (اِ.) چین و شکن که در روی پارچه یا پوست بدن انسان ظاهر گردد.

چروک: čorūk [تر. = چرک] (اِ.) نان.

چروکیدن: čorūk-Īda(-e) (مصل.) چروک یافتن، پُر چین و چروک گردیدن.

چرونس: čevons (اِ.) واحد پول روسیه معادل ده روبل، طلای ده مناتی.

چرویدن: čarv-Īdan (مصل.) چاره جستن.

چریدن: čar-Īdan [چرا کردن] (مصم.) (چرید، چرد، خواهد چرید، بچر، چرنده، چریده، م: چراندن، چرانیدن) علف خوردن جانوران علفخوار در چراگاه، چرا کردن.

چریک: čarĪk(če-) [تر. = چری] (اِ.) سربازان داوطلب تعلیم ندیده، جنگجویانی که از افراد عشایر و قبایل گرد آورند و به یاری سربازان تعلیم دیده فرستند؛ حشر.

چزک: čezk [= چزغ = چژک] (اِ.) (جانـ.) خارپشت.

چس: čos (اِ.) بادی بد بو که بیصدا از مقعد (انسان یا حیوان) خارج شود.

چسان: če-sān (ادات استفهام) چگونه؟ چه جور؟ چه نحو؟

چسب: časb (اِ.) ماده‌ای که با آن دو قطعه کاغذ، چوب، شیشه و غیره را به یکدیگر چسبانند.

چسباندن: časb-āndan [= چسبانیدن] (مصم.) (چسباند، چسبانَد، خواهد چسباند، بچسبان، چسباننده، چسبانده).

چسبانیدن: časb-ānĪdan [= چسباندن] (مصم.) (چسبانید، چسباند، خواهد چسبانید، بچسبان، چسباننده، چسبانیده، ل: چسبیدن). متصل کردن دو چیز بهم، پیوستن دو چیز به یکدیگر.

چسبیدن: časb-Īdan [= چسپیدن = چفسیدن] (مصل.) (چسبید، چسبد، خواهد چسبید، بچسب، چسبنده، چسبیده. م: چسباندن، چسبانیدن). متصل شدن چیزی به چیز دیگر چنانکه جدا کردن آنها دشوار باشد. چیزی را محکم بدست گرفتن. محکم پیوستن به کسی یا چیزی. میل کردن، متمایل شدن، منحرف شدن.

چست: čost (ص.) چالاک، چابک، جلد. محکم، استوار. تند، سریع. تنگ، چسبان؛ مق. فراخ، گشاد.

چس‌خور: čos-xor [= چس‌خورنده] (ص‌فا.) (کنـ.) ممسک، بخیل.

چس‌فیل: čos-e-fĪl (امر.) (غم.) ذرت بو داده. ضح.ـ دانه‌های ذرت (بلال) را در ظرفی سرپوشیده و سوراخ‌دار روی آتش جنبانند تا دانه‌ها بتدریج بو داده شوند و بترکند و سفید گردند. چس‌فیل را به عنوان تنقل خورند.

چس‌نفسی: č.-nafas-Ī [ف. ع.] (حامص.) (عم.) پرحرفی، روده درازی، هرزه‌درایی، یاوه گویی.

چسنگ: časang (ص.) کل، کچل. (اِ.) داغ پیشانی که بر اثر کثرت سجده یا به علتی دیگر حاصل گردد.

چس‌وفس: čos-o-fes (امر.) (عم.) خرت و پرت، خرده ریز ناقابل، اشیاء بی‌مصرف.

چسی: čos-Ī (حامص.) (عم.) لاف و گزاف بیهوده.

چش: čaš(češ) [= چشم] (اِ.) (عم.) چشم، دیده.

چش: čaš [ریـ. چشیدن] (إفا.) در ترکیب به

معنی «چشنده» آید: نمک‌چش.

چش: če-š [= چه‌اش] (موصول + ضم.) چه‌اش. هر چش: هر چه آن را، هر چه وی را. (ادات استفهام + ضم.) چه آن را. چش است (عم. چشه)، چیست او را.

چشانیدن: čaš-ānīdan(češ.-) [= چشاندن] (مص‌م.) (چشانید، چشاند، خواهد چشانید، بچشان، چشاننده، چشانیده، ل: چشیدن) کمی از خوردنی در دهان دیگری گذاشتن تا طعم و مزهٔ آن را دریابد.

چشایی: čaš-ā-yī(češ.-) (حامص.) عمل چشیدن، ذوق. (ا.) یکی از حواس ظاهره که با آن مزهٔ چیزها را دریابند و آلت آن زبان است، ذایقه (فره.)

چشته: čašta(češte) (امر.) چاشت. طعمه، نواله. غذایی که به حیوانات (ماهیان، جانوران درنده و غیره) دهند. چاشنی، مزه. کمی از گوشت که به مرغان شکاری دهند تا آنها را حریص به شکار کنند.

چشته‌خوار: č.-xār [= چشته‌خوارنده = چشته‌خور] (ص‌فا.) طعمه خوار، نواله خور. چاشنی خور. کسی که چون یکبار مزهٔ چیزی را چشد همواره آرزوی آن را کند هر حیوان اعم از درنده و پرنده که او را طعام اندک دهند تا رام شود. (کن.) رشوه‌خوار.

چشش: čaš-eš(češeš) (امص. چشیدن) عمل چشیدن، مزه کردن. (ا.) طعم. چشایی، ذوق.

چشک: češk, češak (ص.) افزون، غالب، بیش. (ا.) افزونی، غلبه، زیادتی.

چشم: čašm, češm (ا.) (جانـ.) دیده، عضو اصلی حس باصره در انسان و حیوان و آن عبارت است از دو عضو قرینه که در طرفین خط وسط صورت در قسمت قدامی کاسهٔ چشم قرار گرفته‌اند و برای حفاظت از آفتاب خارجی پلک‌ها روی آنها را می‌پوشانند. تعداد چشم‌ها در انسان و اکثر جانوران یک زوج است ولی در بعضی راسته‌های مختلف بندپاییان تعداد آنها بیش از آن است و گاه به چندین هزار می‌رسد (مثلاً در زنبور و پروانه) (بطور کلی ساختمان چشم را به دو قسمت تقسیم می‌کنند: الف ـ جدارها. ب ـ دیگر محتویات چشم. جدارهای چشم عبارتند از: ۱ ـ صلبیه، که در قسمت جلو قرنیه را می‌سازد. ۲ ـ مشیمیه. ۳ ـ شبکیه. محتویات چشم عبارتند از قسمت‌های شفافی که نور از آنها عبور می‌کند و از جلو به عقب عبارتند از: ۱ ـ مایع زلالیه. ۲ ـ عدسی. ۳ ـ زجاجیه؛ ج. چشمان، چشم‌ها. نگاه، نظر. چشم زخم، نظر بد. امید. (ق.) قید اجابت و تصدیق؛ بچشم، بالای چشم، سمعاً و طاعتاً. (ا.) گشادگی در نوشتن بعض حروف. سفیدی میان سر «ف»، «ق» و «و». هر یک از خال‌های طاس‌های نرد. (ص.) (مجـ.) عزیز، گرامی. ترکیبات اسمی: آب چشم: اشک چشم. چشم آخربین: دیدهٔ آخربین، چشم عاقبت نگر. چشم امید: امید و انتظار و آرزوی بسیار. چشم بد: نظر بد، نگاه بد، چشمی که اثر بد دارد و چشم زخم زند. چشم بصیرت: چشم بینایی، دیدهٔ عقل. چشم بی‌آب: (کنـ.) بی‌حیا، بی‌شرم. چشم بیمار: چشم نیم بسته که بر جمال معشوق بیفزاید. چشم بینا: چشم روشن و بیننده. چشم پرویزن: (کنـ.) سوراخ پرویزن. چشم پشت: (کنـ.) مقعد. چشم ترک: (کنـ.) چشم تنگ. حریص، آزمند. نظر تحقیر. چشم حسود: چشم زخم. چشم حقارت: نظر تحقیر. چشم خروس: (گیا.) چشم خروسان: (کنـ.) شراب انگوری. چشم دام: (کنـ.) شبکه‌های دام. چشم درع: حلقهٔ زره. چشم دل: (کنـ.) چشم باطن، دیدهٔ عقل. چشم

روز: (کن.) آفتاب. چشم سحاب: (مج.) دیدهٔ ابرها که از آن اشک (باران) می‌ریزد. چشم سَر: چشم ظاهر، بصر؛ مق. چشم باطن، چشم سر. چشم سِر: سر. چشم باطن، چشم دل؛ مق. چشم سر. چشم سوزن: (کن.) سوراخ سوزن. چشم سیاه: چشم سیاهرنگ. چشم سیل روان: دریا. چشم شادی: چشمی که از شوق و آرزوی خبری در پریدن باشد. چشم شب: (کن.) ماه و ستاره. چشم شوخ: دیدهٔ گستاخ، چشم بی‌حیا. چشم شور: چشم بد که زود اثر کند. چشم عقل: دیدهٔ خرد، چشم باطن. چشم عنایت: دیدهٔ عنایت، نظر لطف. چشم غزال: پیالهٔ لبالب شراب. چشم فتراک: (کن.) حلقهٔ فتراک. چشم فرنگی: عینک، چشمک. چشم گاوانه: (کن.) چشم فراخ. چشم گرداب: (کن.) حلقهٔ گرداب. چشم گندم: دانهٔ گندم که چاک آن به چشم می‌ماند. چشم مور: اشیاء خرد و ریزه. کاغذ و جز آن که بر آن افشان بسیار خرد و ریزه کرده باشند. چشم موری: اشیاء خرد و ریزه. قیمه قیمه شده. چشم میم: (کن.) حلقهٔ میم (م). چشم نرگس: (کن.) دیدهٔ گل نرگس. چشم نرم: (کن.) چشم بی‌آزرم، دیده بیحیا. چشم نی: (کن.) سوراخ نی. چشم نیلوفری: چشم کبود، دیده فیروز رنگ. آب در چشم آمدن: (کن.) گریستن. اشک شوق در چشم آمدن. از چشم کسی یا چیزی افتادن: در نظر شخصی بیقدر و منزلت شدن، منفور شدن نزد او پس از محبوبیت. از چشم انداختن کسی یا چیزی را: (کن.) مورد بغض و نفرت یا عدم توجه قرار دادن آن کس یا آن چیز را. به چشم آمدن: مهم جلوه کردن. از نظر بد آفت رسیدن. به چشم خوردن چیزی: به نظر آمدن، به نظر رسیدن. به چشم درآمدن: در نظر جلوه کردن. به چشم کسی کشیدن چیزی را: جلوه فروختن بدان کس به سبب آن چیز. به چشم کسی کشیدن کاری را: منت گذاشتن بدان کس به سبب انجام دادن آن کار. به چشم کردن کسی یا چیزی را: در نظر گرفتن و زیر نظر داشتن آن کس یا آن چیز را. پشت چشم نازک کردن: (کن.) کبر و غرور و ناز و افاده کردن. پیش چشم داشتن: در نظر داشتن، از نظر گذرانیدن. پیش چشم کردن: (کن.) به یاد داشتن چیزی یا مطلبی. چشم آب دادن: (کن.) تماشا کردن. چشم از جهان بستن: (کن.) مردن، دم در کشیدن. چشم به چیزی دوختن: با چشم آن را نگریستن. چشم به خواب کردن: خوابانیدن کسی را. چشم... را به بستن وا داشتن. چشم بر پشت پا دوختن (داشتن): (کن.) با شرم و حیا بودن، خجالت کشیدن. چشم به راه داشتن: در انتظار چیزی یا کسی بودن. چشم و دل پاک کردن: (کن.) امانت داشتن، عفت داشتن. چشم و دل سیر بودن: (کن.) اعتنا به مال و منال نداشتن. چشم‌ها را چهار کردن، چشم‌هایش چهار شدن: انتظار شدید بردن. در چشم آمدن کسی یا چیزی: (کن.) خوب و زیبا و با ارزش جلوه کردن آن کس یا آن چیز در نظر.

چشم آغیل: č.-āɣīl [= چشم‌غله، چشم‌آغل = چشم‌آغول] (امر.) نگریستن به گوشهٔ چشم از روی غضب، چشم غله.

چشم آلوس: č.-ālūs (امر.) نگریستن به گوشهٔ چشم، چشم آغیل. (ص‌فا.) به غضب نگاه کننده.

چشم‌آویز: č.-āvīz (ص‌مف. اِمر.) نقابی سیاه و شبکه‌دار که زنان آن را از پیش چشم آویزند. چیزی است از پوست که آن را تریشه تریشه کنند و به جهت دفع مگس از پیش چشم اسب آویزند. تعویذ دفع چشم زخم، چشمارو.

چشمارو: čašm-ā-rū [= چشماروی] (امر.)

تعویذی که به جهت دفع چشم زخم (از انسان، حیوان، باغ، خانه و جز آنها) سازند؛ حرز.

چشم‌انداز: č.-andāz (ص‌مف. اِمر.) مساحتی از دشت یا تپه و کوه که چشم آن را ببیند، منظره.

چشم‌براه: č.-be-rāh (ص‌مر.) کسی که در انتظار ورود مسافر یا مهمانی عزیز باشد. منتظر بودن، نگران بودن.

چشم‌بلبلی: č.-bolbol-ī (ص‌نسب. اِمر.) قسمی لوبیا که در خورش ریزند.

چشم‌بند: č.-band (اِمر.) افسونی که بدان چشم مردمان را بندند. پارچه یا پارهٔ چرمی که بر چشم گاو خراس و جز آن بندند. روبنده که از پارچهٔ سیاه نازک سازند و زنان بر چهره افکنند؛ پیچه، روبند. کفش زنانه. (ص‌فا.) آنکه چشم‌بندی کند، شعبده‌باز.

چشم‌بندک: č.-band-ak (اِمر.) بازیی است کودکان را که در آن چشم یکی را بندند و دیگران پنهان شوند سپس چشم او را گشایند تا دیگران را پیدا کند، هر کدام را که پیدا کند بر او سوار شود تا محل معین و بعد از آن چشم کودک پیدا شده را بندند.

چشم‌بندی: č.-band-ī (حامص.) افسونگری، ساحری.

چشم‌پزشک: č.-pezešk (اِمر.) (پز.) طبیبی که بیماری‌های چشم را مداوا کند؛ کحال.

چشم‌پنام: č.-panām (اِمر.) تعویذی که جهت دفع چشم زخم نویسند.

چشم‌پوشیدن: č.-pūšīdan (مص‌ل.) اغماض کردن، نادیده انگاشتن.

چشم‌پیش: č.-pīš (ص‌مر.) (کن.) شرمنده، خجل.

چشم‌تنگ: č.-tang [= تنگ‌چشم] (ص‌مر.) بخیل. حسود.

چشم‌چران: č.-čarān [= چشم‌چرانده] (ص‌فا.) کسی که چشم‌چرانی کند، آنکه نظربازی کند.

چشمخانه: č.-xāna(-e) (اِمر.) خانهٔ چشم، حفره‌ای که چشم در آن جا دارد، کاسهٔ چشم.

چشم خوردن: č.-xordan (مص‌ل.) (کن.) چشم زخم خوردن، هدف چشم بد شدن.

چشمداشت: č.-dāšt (مص‌خم.) انتظار وصول چیزی، توقع، امید یاری و همراهی از کسی داشتن.

چشم داشتن: č.-dāštan (مص‌ل.) توقع و امید داشتن، انتظار داشتن.

چشم‌دریده: č.-darīda(-e) (ص‌مر.) بی‌شرم، بی‌حیا.

چشم‌روشنی: č.-raw(ow)šn-ī (اِمر.) پیشکشی که برای عروس و داماد یا تازه وارد از سفر برند.

چشم‌زاغ: č.-zaγ (ص‌مر.) کبود چشم. (کن.) بی‌شرم، بی‌حیا.

چشم‌زال: č.-zāl (کن.) چشم بی‌آزرم.

چشم‌زخم: č.-zaxm [= چشم‌زخ = چشزخ] (اِمر.) آسیبی که از چشم بد به کسی رسد.

چشم‌زد: č.-zad (ص‌مف.) چشم زده. (اِ.) مهرهٔ سیاه و سفید که برای دفع چشم زخم به گردن کودک آویزند. زمان اندک، طرفة العین، لحظه، لمحه. (مص‌خم.) اشاره کردن، چشمک زدن.

چشم‌زدن: č.-zadan (مص‌م.) ایما و اشاره کردن. چشمک زدن. چشم زخم زدن. به شوق و رغبت دیدن. (مص‌ل.) (کن.) بیدار بودن. ترسیدن، هراسیدن. زمان اندک، طرفة العین، لحظه.

چشم‌زهره: č.-zahra(-e) (اِمر.) نگاه خیره و غضب‌آلود.

چشم‌سفید: č.-safīd(se.-) (ص‌مر.) گستاخ، بی‌حیا. لجوج، حرف نشنو. (کن.) کور، نابینا.

چشم‌شور: č.-šūr [= چشم‌شوی] (ص‌مر.) (عم.) آلتی برای شست‌وشوی چشم.

چشم‌غره: č.-γorra(-e) [مبدل و مصحف «چشم غله»] (عم.) (امر.) نگاه خشم‌آلود. تهدید، تخویف.

چشم‌فسا(ی): č.-fasā(y)(fes.-) [= چشم‌فساینده] (ص‌فا.) کسی که افسون چشم زخم کند.

چشمک: čašm-ak(češ.-) (ا.مصغ.) چشم کوچک. اشاره با گوشهٔ چشم. عینک.

چشمک: čašm-ak(češ.-) (ا.مصغ.) (گیا.) چشام، چشم. تشمیزج.

چشم‌گشته: č.-gašta(-e) (ص‌مف.) احول، کج نظر، لوچ.

چشمک زدن: čašmak-zadan(češ.-) (مص‌ل.) قسمی برهم زدن چشم به قصد ایما و اشاره. اشاره کردن به گوشه چشم.

چشملان: čašm-a-lān (امر.) مردمک چشم. حدقه.

چشم‌نشین: č.-našīn(ne.-) [= چشم‌نشیننده] (ص‌فا.) (کن.) محبوب (زیرا که چشم عاشقان جلوه‌گاه او است)؛ معشوق.

چشم‌وچراغ: č.-o-čarāγ(čer.-) (امر.) (کن.) موجب بینایی، سرمایهٔ رؤیت. محبوب عزیز الوجود.

چشمه: čašma(češme) (ا.) جایی که آب از زمین بیرون آید. سوراخ ریز (مانند سوراخ سوزن، جوالدوز). حلقه (دام، زره، کمربند). منبع، اصل، مبدأ: چشمهٔ شوربختی. آب اندک. چیز اندک. ممر معاش. محل ارتزاق. دهانهٔ جراحت. قسم، نوع. فن، بند. طاق (پل، گنبد). خورشید. چشمهٔ آب: جایی که آب بطور طبیعی از زمین یا کوه جوشد و جاری شود. چشمهٔ آب گرم: چشمه‌ای که از آن آب گرم معدنی بیرون آید. چشمهٔ آتش: کورهٔ آهنگری و مانند آن. (کن.) آفتاب. چشمهٔ آتشفشان: (کن.) آفتاب. چشمهٔ آفتاب: (کن.) خورشید. چشمهٔ اخضر: آب حیات. دهان معشوق. شراب. چشمهٔ تدبیر: (کن.) مغز سر آدمی. (کن.) صاحب تدبیر، حکیم. چشمهٔ ترازو: سوراخ دو سر شاهین ترازو که بندهای ترازو را بدان بیاویزند. چشمهٔ تیره‌گون: (کن.) شب تاریک. چشمهٔ تیغ: آب تیغ. آب دم شمشیر. چشمهٔ چشم: منبع چشم، سرچشمهٔ اشک چشم. چشمهٔ حکمت: منبع حکمت، سرچشمهٔ خردمندی. چشمهٔ حیات: مبدأ حیات. (اِخ.) آب زندگانی. چشمهٔ حیوان: چشمهٔ حیات. (کن.) لب و دهان معشوق. چشمهٔ خاوری: (کن.) آفتاب. چشمهٔ خضر: (کن.) آب حیات، دهان معشوق. چشمهٔ خور: قرص آفتاب. چشمهٔ خورشید: قرص آفتاب. چشمهٔ خون: چشمه‌ای که خون در آن جاری است. دل، قلب. چشمهٔ دام: شبکه‌های دام. چشمهٔ روز: (کن.) خورشید. چشمهٔ روزن: (کن.) سوراخ روزن. چشمهٔ روشن: (کن.) خورشید. چشمهٔ زرد: (کن.) جام شراب زرد. چشمهٔ زمزم: عین زمزم. (کن.) دهان محبوب. چشمهٔ زندگانی (زندگی): آب حیات، (کن.) دهان محبوب. چشمهٔ زنگاری: (کن.) آسمان. چشمهٔ سخن: (کن.) منبع سخن. چشمهٔ سلسبیل: (اِخ.) جویی در بهشت. (اصطلاح لوطیان) مقعد. چشمهٔ سوزن: (کن.) سوراخ سوزن، (کن.) نهایت تنگی. تنگ چشمی. (اصطلاح لوطیان) فرج. چشمهٔ سیماب: (کن.) آفتاب. (کن.) ماه. (کن.) روز. معدن سیماب. چشمهٔ سیماب‌ریز: (کن.) آفتاب. ماه. چشمهٔ شیر: (اِخ.) جوی شیر که در

بهشت است. (کن.) برج اسد. (کن.) پستان معشوق. چشمهٔ ظلمات: جایی که در آن همیشه شب باشد. چشمهٔ غربال: هر یک از سوراخ‌های غربال. چشمهٔ قیر: (کن.) شب تاریک. چشمهٔ قیرگون: (کن.) شب تاریک. چشمهٔ گرم: (کن.) آفتاب. چشمهٔ منفجر: (اخ.) یکی از منازل قمر. چشمهٔ میم: (کن.) حلقهٔ میم (م). چشمهٔ (نفت، نفط): چاه نفت. چشمهٔ نور: (کن.) آفتاب، روشنایی. چشمهٔ نوربخش: (کن.) آفتاب، (کن.) آب حیوان، آب حیات. (کن.) دهان معشوق. چشمهٔ نوش: (کن.) آب حیات. (کن.) دهان معشوق. چشمهٔ وقت و ساعت: هر چشمه که آب آن در ساعات و روزهای معین جاری شود و در ساعات و روزهای معلوم باز ایستد؛ چشمهٔ متناوب. چشمهٔ هفت اختر: (اخ.) منزلی است از منازل قمر؛ ثریا، پروین. چشمهٔ هور: آفتاب.

چشمه‌سار: č.-sār (امر.) زمینی که در آن چشمه بسیار باشد. سرچشمه (آب.)

چشمیزک: čašm-īzak [= چشمیزج = تشمیزج] (اِ.مصغ.) دانه‌ای است سیاه به اندازهٔ بهدانه و آن را از گیاهی که در حجاز و سودان روید بدست آرند و در طب قدیم مستعمل بود؛ چشمک، چشام، چشوم، چشم.

چشیدن: čač-īdan(češ.-) (مص م.) (چشید، چشد، خواهد چشید، بچش، چشنده، چشیده. متعدی در متعدی: چشاندن، چشانیدن) کمی از چیز خوردنی را در دهان گذاشتن و مزه کردن، خوردن مقداری اندک از چیزی برای درک مزهٔ آن. احساس کردن، دریافتن. لذت گرفتن. امتحان کردن، آزمایش کردن.

چطور: če-tawr(towr) [= چه‌طور. ع. ف.] (عم.) (ادات استفهام). چگونه؟ چسان. چه؛ در برابر وقوع حادثه‌ای یا شنیدن خبری گویند.

چغ: čaγ [= چق] (اِ.) چوبی است که بدان ماست را هم زنند تا مسکه و کره از آن جدا گردد. چرخی که زنان رشته بدان ریسند.

چغاز: čaγāz (ص.) زنی که دشنام‌ده و سلیطه و بی‌حیا باشد.

چغاله: čaγ-āla(-e) (امر.) میوهٔ نارس مانند بادام، زردآلو و امثال آنها.

چغاله‌بادام: č.-bādām (امر.) (گیا.) میوهٔ نارس و سبز بادام که در اوایل بهار چیده می‌شود و مورد استفاده قرار می‌گیرد؛ بادام منقی.

چغامه: čaγāma(-e) [= چگامه] (اِ.) شعر. قصیده.

چغانه: čaγāna(-e) [= چغنه = چغان] (اِ.) (مس.) آلتی موسیقی که عبارت است از دو باریکهٔ چوب تراشیده که انتهای آنها بهم متصل بود و آن را به شکل انبر و زنگ می‌ساخته‌اند و زنگوله‌هایی در دو انتهای دیگر آن می‌بستند و با بستن و باز کردن این دو شاخه زنگ‌ها و زنگوله‌های مذکور به صدا در می‌آمد. (مس.) آلتی موسیقی از ذوی‌الاوتار که با مضراب و زخمه نواخته می‌شد. (مس.) چوبی شبیه به مشتهٔ حلاجی که یک سر آن را بشکافند و جلاجلی چند در آن تعبیه کنند و بدان اصول را نگاه دارند؛ چغان. (مس.) پرده و نغمه‌ای است از موسیقی.

چغبلغ: čaγbaloγ (اِ.) نعره و فریادی که از روی اضطراری و بی‌آرامی کشند.

چغبوت: čaγbūt [= چغبت = جغبوت = جغبت = جغبوت] (اِ.) پنبه و پشم و مانند آن که در میان نهالی، لحاف، بالش، ابره و آستر قبا کنند؛ آگنده شده از پشم و پنبه.

چغته: čoγta(-e) [= چقته = چوکده] (اِ.)

آلتی است که بعض مردم گیلان و طالش، هنگامی که برف زیاد بر زمین نشسته به پای خود بندند تا در برف فرو نروند؛ قسمی راکت برف.

چغر: čaγar [= شغر = چغل] (ا.) سختی و ستبریی که در پوست دست و پا بر اثر کار و راه رفتن بسیار پدید آید. چغل.

چغرات: čoγrāt [تر. = جغرات = یوغورت = صقرات، معر. = صغراط، معر.] (ا.) نوعی ماست که آب آن را گرفته باشند.

چغز: čaγz (ا.) (جاند.) وزغ، غورباغه. صدای وزغ، آواز غوک. ناله، زاری.

چغز: čaγz (ا.) زخم سر بسته و چرکین، جراحت سر باز نکرده.

چغزواره: č.-vāra(-e) [= چغزباره = چغزپاره] (امر.) چیزی است مانند ابریشم سبز که در آبهای ایستاده بهم رسد؛ طحلب، جل وزغ، جامهٔ غوک.

چغل: čaγal (ا.) چین، شکنج، آژنگ.

چغل: čaγal (ا.) ظرفی چرمین که از آن آب خورند، مطهره.

چغل: čaγal [= چغر] (ص.) سفت و سخت، چیزی که زیر دندان جویده نگردد مانند گوشت ناپخته.

چغل: čeγel [= چگل] (ا.) گل و لای.

چغل: čoγal (ا.) جامه‌ای مرکب از حلقه‌های آهنین که در روز جنگ پوشند؛ جوشن.

چغل: čoγol (ص.) کسی که آنچه از مردم بیند یا شنود به حاکم و داروغه و عسس یا دیگری نقل کند. سخن‌چین، نمام.

چغندر: čoγondar(-dor) [= چگندر = چقندر] (ا.) گیاهی است از تیرهٔ اسفناجیان و یکی از گونه‌های گیاه پازی می‌باشد و دارای انواع متعدد است. چغندر معمولی گیاهی است دو ساله که در سال اول مواد غذایی را در ریشهٔ ستبرش اندوخته می‌کند و در سال دوم گل و بذر می‌دهد، چغندر معمولی در حدود ۰/۰۲ تا ۰/۰۶ مواد قندی دارد، بنجر، پنجار. چغندر قند: (گیا.) گونه‌ای از چغندر که برای استفاده از قند ذخیره شده در ریشه‌اش کشت می‌شود و در کارخانه‌های قندسازی قند آن را استخراج می‌کنند.

چفت: čaft [= چفته = جفت] (ا.) چوب‌بندی است که تاک انگور و بیارهٔ کدو و مانند آن را بر بالای وی گذارند. عمارتی که از چوب و تخته سازند، تالار. چفت فلک: گنبد آسمانی. چفت مقوس: سقف طاق مانند و خمیده.

چفت: čeft (ا.) زنجیر در اطاق، قلاب پشت در، زرفین.

چفت: čeft (ا.) زوج، جفت.

چفت: čoft (ص.) تنگ و چسبان؛ مق. فراخ. گشاد. (ا.) جامهٔ تنگ و چسبان.

چفت: čoft (ا.) چوب و تیری که در زیر بنای شکسته نصب کنند تا نیفتد.

چفتن: čaf-tan [= جفتن = چفتیدن] (مص ل.) خمیدن، خم شدن، منحنی گشتن.

چفته: čaf-ta(-e) [= چفت = چفده] (امف.) خمیده، کج، خم شده. (ا.) طاق، سقف خانه. چوب‌بندی تاک انگور. طاق ایوان و عمارت. چفته زانو: خمیدگی زانو، مفصل زانو.

چفته: čafta(-e) (ا.) دروغ، بهتان.

چفته: čafta(-e) (ا.) خوابگاه گوسفند، آغل.

چفته پشت: č.-pošt (ص مر.) خمیده پشت، کوژپشت.

چفتیدن: čaft-īdan [= جفتیدن = چفتن = جفتن] (مص ل.) چفتن، خمیدن، خم شدن.

چقچقه: čeγčeγa(-e) [= جقجقه = جغجغه] (اصت.) نوعی اسباب‌بازی کودکان، جغجغه.

چقر: čaγar [تر.] (ا.) شرابخانه، میخانه،

میکده.

چقرمه: čaɣerma(-e) (ا.) غذایی از گوشت و تخم‌مرغ و پیاز. هر چیز سخت چون چرم و مانند آن.

چقماقی: [تر. ف.] čaɣmaɣ-ī (ص‌نسب.) منسوب به چقماق. آن کس که چقماق دارد یا چقماق می‌زند. (ا.) طعن، سرزنش، دشنام. نوعی تفنگ که دارای سنگ و چقماق است. سبیل چقماقی.

چک: čak [ایرانی = معر. صک، شک، شاک = تر. چک] (ا.) برات وظیفه و مواجب. منشور، فرمان. قبالۀ خانه و باغ و غیره. چک مسافر: تذکره، پاسپورت، گذرنامه. شب چک: شب نیمۀ ماه شعبان، لیلة الصک.

چک: čak [چکاچاک، چکاچک، چقاچاق] (اصت.) آواز ضربت تیغ. صدای یکه از چیزی برآید مانند شکستن چوب و نی و خوردن چیزی بر چیزی.

چک: čak (ا.) فک اسفل، چانه، چک و چانه.

چک: čak [سخن بیهوده] (ا.) سخن، کلام.

چک: čak, ček (ا.) چکه. چکیدن.

چک: čak (ا.) چوبی چند شاخۀ دسته‌دار به شکل پنجۀ دست که دهقانان بدان غلۀ کوفته شده را بر باد دهند تا از کاه جدا گردد.

چک: čak (ص. ا.) معدوم، نابود.

چک: čak (ا.) سیلی، تپانچه، کشیده.

چک: ček [مأخوذ از فارسی چک.] (ا.) (بانک.) نوشته‌ای که به وسیلۀ آن از پولی که در بانک دارند مبلغی دریافت دارند یا به کسی دیگر حواله دهند. چک بی‌محل: (بانک.) چکی که به علتی برگشت داده شود خواه صاحب چک در بانک موجودی داشته باشد یا نه.

چک: ček (اصت.) (ا.) قطره. صدای افتادن قطرۀ آب.

چک: ček [= جیک] (ا.) یک جانب از چهار جانب بجول، دزد؛ مق. پک.

چک: ček (ا.) گردویی که مغز آن به آسانی برنیاید.

چک: čok [= چوک] (ا.) آلت تناسل مرد؛ نره.

چک: čok [تر. به زانو نشستن] زانو. به چک نشستن: چنباتمه زدن، بر سر دو پای نشستن، جندک زدن.

چکاچک: čok-ā-čok [= چک‌چک] (امر.) سخن و خبری که در افواه افتد.

چکاد: čakād [رأس، قله] (ا.) تارک سر، بالای سر، فوق سر. بالای پیشانی، جبهه. سر کوه، قله. سپر، جنه.

چکامه: čakāma(-e) [= چغامه = چگامه] (ا.) قصیده، شعر. ضح.ـ این کلمه با کاف پارسی و تازی هر دو آمده.

چکامه‌سرا(ی): č.-sarā(y) [= چکامه‌سراینده] (ص‌فا.) قصیده‌سرا، شاعر.

چکان: čak-ān (ص‌فا.) چکنده. چکاننده. ضح.ـ در ترکیبات نیز به معنی «چکاننده» آید: قطره‌چکان.

چکاندن: čak-āndan [= چکانیدن = چاکانیدن] (مص‌م.) (چکاند، چکاند، خواهد چکاند، بچکان، چکاننده، چکانده). قطره قطره ریختن مایعی را. (نظ.) کشیدن ماشۀ تفنگ و تیر انداختن: تفنگ خالی کردن.

چکاوک: čakāv-ak [= چکاو = چکا = چکاوه] (ا.) (جاذ.) جل. (مس.) نوایی است از موسیقی.

چکاوک: čakāv-ak [مرغابی نر، مرغابی ماده] (ا.) (جاذ.) نوعی مرغابی که آن را سرخاب گویند.

چکچک: čak-čak (صت.) صدای چکیدن

آب و امثال آن.

چکچک: čak-čak (اِ.) سخن و خبری که در افواه افتد.

چکچک: čak-čak (اِصت.) آواز سوختن فتیلهٔ چراغ، وقتی که تر باشد. آواز روغن داغ‌شده که در آن آب‌باشد.

چکرنه: čakarna(če.-ne) [= چگرنه = جگرنه = جکرنه] (اِ.) (جاذ.) کاروانک، جفتک.

چکره: čakra(-e) [= چکله] (اِ.) قطرهٔ آب، رشحه. حباب، کف آب.

چکری: čokrī (اِ.) (گیا.) ریواس.

چکس: čakas, čaks [= چکسه] (اِ.) نشیمن چرغ و باز و شاهین و جز آنها.

چکس: čaks [= چکسه] (اِ.) پارچهٔ کاغذی که در آن دوا و چیزهای دیگری پیچند.

چکش: čak(k)oš [= جکوج = جاکوچ] (اِ.) آلتی آهنین با دسته‌ای چوبین شبیه تیشه که بدان آهن، میخ و غیره را کوبند، چاکوچ، مطرقه.

چکمه: čakma(čekme) [تر.] (اِ.) کفش ساقه بلند که تا زیر زانو رسد؛ موزه.

چک‌میزک: čak-mīzak [قس. چک، چکره، چکه] (اِ.) (پز.) مرضی‌که انسان‌نتواند ادرار خود را نگاه‌دارد و ادرار چکه چکه خارج‌می‌شود، سلس البول، تقطیر البول.

چکن: čakan, čaken [= چگن = چکین] (اِ.) نوعی از کشیده و زرکش‌دوزی و بخیه‌دوزی.

چکنامه: čak-nāma(-e) (اِمر.) قبالهٔ اراضی و املاک. فهرستی که حدود اراضی و املاک در آن ثبت شده. فرمان مالکیت املاک خالصهٔ دیوان که به کسی داده شود.

چک‌نویس: čak-nevīs(ček-) [= چک‌نویسنده] (ص‌فا.) برات‌نویس. قباله‌نویس. مستوفی.

چک‌وچانه: čak-o-čāna(-e) (اِمر.) (عم.) فک اسفل، زنخ. (کن.) قابلیت، استعداد، عرضه. (عم.) ریخت، شکل، قیافه. بی‌چک‌وچانه: (ق‌مر.) بی‌گفت و شنود، بی‌کم و زیاد.

چکوک: čakūk [= چعک = جغوک] (اِ.) (جاذ.) گنجشک.

چکه: čakka(čekke) (اِ.) آب اندک که از جایی یا چیزی بچکد؛ قطره، چک، چکه.

چکه: čaka(-e) (اِ.) کوچک، خرد، حقیر. (ص.) شوخ، مسخره.

چکی: čak(k)-ī (ص‌نسب. ق.) (عم.) داد و ستد اجناس و اشیاء وزن ناکرده و نپیموده.

چکیدن: čak-īdan (مص‌ل.) (چکید، چکد، خواهد چکید، بـ، چکنده، چکیده، م: چکاندن، چکانیدن). چکه چکه آمدن آب از جایی یا چیزی. چکاندن، چکانیدن. پاره شدن، ترکیدن.

چگال: čagāl (ص.) گران و سنگین، کثیف. (اِ.) جسم جامد که ذرات آن بسیار بهم نزدیک و درهم فشرده است.

چگالی: čagāl-ī (ص‌نسب. اِ.) (نو.) تکاثف.

چگل: čegel (اِ.) گل و لای، لجن.

چل: čal [چرخ ابریشم‌کشی] (اِ.) سدی از چوب و علف و گل و خاک و سنگ که در پیش رودخانه بندند.

چل: čal [حرکت کردن] (فع. اِمر. چلیدن) برو.

چل: čel (اِ.) اسبی که دست راست و پای چپ او سفید باشد؛ اشکل، اشکیل.

چل: čel [= چهل] (عد. اِ.) چهل، دوبار بیست، اربعین.

چل: čel [گلپایگان و بروجرد] (ص.) کم‌عقل، نادان، احمق، گول. دیوانه، مجنون.

چل: čol [= چول = چر] (اِ.) آلت تناسل مرد، نره.

چلا: čel-ā [= چله = چهله] (امر.) چهل روزی که مرتاضان چله نشینند. چهل روز ایام نفاس یعنی آن مدت پس از زاییدن که زن ناپاک می‌باشد.

چلاق: čolāγ [تر. = چولاق] (ص.) کسی که دست یا پای شکسته یا بریده دارد (و بیشتر در پا مستعمل است.)

چلانیدن: čal-ānīdan [= چلاندن] (مص‌م.) (چلانید، چلاند، خواهد چلانید، بچلان، چلاننده، چلانیده) فشار دادن، منضغط کردن، عصاره گرفتن.

چلب: čalab [= چلپ = جلب] (ا.) دو پارچه برنج تنک و پهن که در نقاره‌خانه‌ها و غیره برهم زنند؛ سنج. شور و غوغا. آشوب، فتنه.

چلبله: čolbola(-e) (ا.) شتاب و اضطراب. (ص.) با شتاب، مضطرب. صلهٔ شعر، انعام شاعر.

چلبند: čel-band [= چهل‌بند] (امر.) جامهٔ مخصوص رقاصان که از پارچه‌های مختلف به الوان گوناگون می‌ساختند.

چلبی: čalabī [تر.] (ا.) آقا، خواجه، سرور، سیدی.

چلپاسه: čalpāsa(-e) [= کرپاسه = گرپاشه = کرپاسو = کرباسک] (ا.) (جانـ.) مارمولک.

چلپ‌چلپ: čalap-čalap(čelep-čelep) (اصتـ.) آواز راه رفتن در زمینی که آب کمی در آن باشد. صدایی که از شلوار و جامهٔ تر هنگام راه رفتن برخیزد.

چل‌تاج: čel-tāǰ [ف. معر.] (ص‌مر.) مرغ یا خروسی که تاج بزرگ زیبا و شعبه شعبه دارد.

چل‌تکه: čel-tekka(-e) (ص‌مر.) پارچه‌ای که از کناره‌های ماهوت بریده دوزند.

چلتوک: čaltūk [= شلتوک] (ا.) برنج پوست نگرفته.

چلچراغ: čel-čerāγ [= چهل‌چراغ] (امر.) نوعی جار یا قندیل بزرگ که شمع‌ها یا چراغ‌های بسیار در آن باشد. نوعی آتشبازی.

چلچله: čelčela(-e) (ا.) (جانـ.) پرستوجانـ.) غلیواج. (جانـ.) لاک‌پشت. سنگ‌پشت.

چلچلی: čel-čel-ī (حامص.) (عم.) بلهوسی، هوسبازی.

چلر: čelar (ا.) (گیا.) راش.

چل‌ستون: čel-sotūn (ص‌مر.) عمارتی که چهل ستون داشته باشد. بنایی که دارای ستون‌های بسیار باشد.

چلسه: čalsa(-e) (ص.) خرد، کوچک؛ مق. بزرگ.

چلغوز: čalγūz (ا.) فضلهٔ مرغ خانگی و کبوتر و جز آنها. (عم.) بر سبیل توهین و تحقیر به افراد کوچک جثه و کوتاه قد اطلاق شود.

چلغوزه: čalγūza(-e) [= چهل‌غوزه] (ا.) بار درخت صنوبر (به اعتبار کنگره‌های آن که هر یک به منزلهٔ غوزه است)؛ بندق، فستق.

چلفتی: čoloftī (ص.) (عم.) دست و پا چلفتی: بی‌عرضه، نالایق، بی‌دست و پا.

چلقوز: čalγūz [= چلغوز] (ا.) فضلهٔ هر نوع مرغ. (ص.) (عم.) در توهین و تحقیر به افراد خرد جثه اطلاق می‌شود.

چلک: čalok, čelek [= چالیک = چلیک] (ا.) دو پارچه چوب که اطفال بدان بازی کنند، یکی به قدر سه وجب و دیگری به مقدار یک قبضه و هر دو سر چوب کوچک می‌باشد.

چلک: čelk, čolk (ا.) کفچهٔ دیگ، کفگیر. انگشت وسطی، بنصر.

چلک: čolak (ا.) طناب ابریشمی. کلافه (ریسمان، ابریشم).

چلک: čolak [تر.] (ا.) کاسهٔ چوبین. دلو برای آب کشیدن.

چلگی: čella(e)g-ī [= چهلگی] (حامص.) چل روزگی نوزاد، روز چهلم تولد طفل.

چلم: čalam (ا.) (گیا.) همیشک. (گیا.) توت فرنگی.

چلم: čalam, čelem [= چلیم] (ا.) سر قلیان گلی که تنباکو در آن گذاشته آتش بر آن نهند؛ حقهٔ قلیان. (در افغانستان) قلیان. نوعی از مخدرات از قبیل بنگ و چرس.

چلم: čel-om [= چهلم] (عد. ترتیبی) چهلم، چیزی که در مرتبهٔ چهل واقع شده باشد.

چلمله: čalmala(-e) (ص.) مفت، رایگان.

چلمن: čolman (عم.) کسی که زود فریب خورد؛ گول، پخمه، پپه.

چلنچو: čalančū (ص.) کسی که لباس‌های خود را چرکین و ملوث سازد. کسی که عقلش ناقص باشد. بی‌نزاکت.

چلنگر: čelengar [= چلینگر = چیلانگر] (ص‌شغل.) آنکه آهن‌آلات خرد از قبیل قفل، کلید، چفت و رزه، زنجیر، انبر، میخ و مانند آنها سازد.

چلو: čolow, čelo [= چلاو = چیلاو؛ هند. چاول، برنج] (ا.) غذایی که از برنج با روغن یا کره پزند و با خورش خورند.

چلوار: čelvār (ا.) پارچهٔ پنبه‌ای سفید آهارداری که از آن پیراهن و زیر جامه و دیگر جامه‌ها سازند.

چل‌وچو: čel-o-čaw(čow) (امر.) (عم.) خبر دروغ، شایعهٔ بی‌اساس.

چلوک: čalūk (ا.) ریسمانی است که بر گردن اسبان بندند؛ عنان، افسار.

چلوکباب: čolaw-kabāb [هند. ف.] (امر.) غذای معروف ایرانی مرکب از چلو ساده و کباب که غالباً با تخم‌مرغ و پیاز و ترشی و دوغ مصرف کنند.

چلوکبابی: č.-kabāb-ī [هند. ف.] (امر.) محل تهیه و فروش چلوکباب؛ دکان چلوکباب‌پزی.

چلومرغ: č.-morγ [هند. ف.] (امر.) چلوی که خورش آن مرغ پخته است.

چل‌ویک منبر: čel-o-yak-menbar [= چهل‌ویک منبر، ف. ع.] (امر.) نذری است که در شب عاشورا یا شب یازدهم محرم چهل و یک شمع در چهل و یک جا که منبر و روضه‌خوانی است به نیت برآورده شدن حاجات یا سلامت و بقای عزیزان افروزند.

چله: čella(-e) (ا.) ریسمانی که از پهنای کار جولاهگان زیاد آید و آن را ببافند و با انگشت پیچیده در جایی گذارند؛ تار جولاهگان؛ مق. پود.

چله: čella(-e) [= چهله] (امر.) چهل روز که زن بعد از زادن گذراند تا پاک شود. چهل روزی که درویشان در گوشه‌ای نشینند و عبادت کنند و ریاضت کشند. روز چهلم مرگ عزیزی. روز چهلم شهادت امام حسین، اربعین، بیستم صفر. چهلمین روز تولد کودک که مراسمی برپا کنند. اربعین (اعم از چهل روز یا چهل سال). مدتی معین از فصل زمستان و فصل تابستان. چلهٔ بزرگ: چهل روز از زمستان که آغاز آن مطابق اول جدی و هفتم دی ماه جلالی و بیست دوم دسامبر فرنگی است و پایانش شانزدهم بهمن ماه جلالی و سی‌ام ژانویهٔ فرنگی است. چهل روز از تابستان که اول آن مطابق است با پنجم تیر ماه جلالی و آخر آن یازدهم مرداد ماه جلالی. چلهٔ کوچک: بیست روز از فصل زمستان که آغاز آن از هفدهم بهمن ماه جلالی شروع می‌شود و در پنجم اسفند ماه پایان می‌یابد. بیست روزهٔ تابستان که

آغاز آن دوازدهم مرداد ماه و آخر آن روز اول شهریور ماه باشد. (کن.) گرمای سخت. (کن.) سرمای سخت.

چله: čella(-e) (ا.) زه کمان، وتر.

چله: čolla(-e) [چل = چول = چر] (ا.) آلت تناسل مرد، نره.

چله‌نشین: čella(-e)-nešīn [= چله‌نشیننده] (ص‌فا.) کسی که در چله خانه نشیند و ریاضت کشد. گوشه‌گیر، منزوی، معتکف. (اصطلاح لوطیان) آلت تناسل مرد، نره.

چلی: čel-ī (حامص.) احمقی، بیعقلی. دیوانگی، سفاهت.

چلیپا: čelīpā [آرا. صلیبا = معر. صلیب] (اخ.) داری که عیسی را بر آن مصلوب کردند؛ صلیب. چوب چهار پره که مسیحیان به نشانهٔ دار عیسی (ع) بر گردن آویزند یا با خود دارند و یا در کلیساها و نقاط دیگر برپا کنند. خط منحنی، کج و منحرف نوشته. (کن.) زلف معشوق. چلیپای فلک: (نجـ.) شکلی که از تقاطع خط محور و خط معدل النهار حاصل گردد.

چلیدن: čal-īdan (مص‌ل.) (چلید، چلد، خواهد چلید، بچل، چلنده، چلیده). روان شدن، رفتن. جنبیدن. رمیدن. لایق بودن، سزاوار بودن.

چلیک: čelīk [تر.] (ا.) ظرفی چوبین که دو قاعدهٔ آن به شکل دو دایرهٔ مسطح است که به وسیلهٔ تخته‌هایی به یکدیگر متصل شده و در آن شراب، سرکه و غیره ریزند. ظرفی آهنی یا حلبی.

چلیک‌چلیک: čelīk-čelīk [= چلک‌چلک] (اصتـ.) صدای کفش‌های پاشنه خوابیده و نعلین به هنگام راه رفتن. صدای تخمه شکستن.

چلیکه: čelīka(-e) (ا.) (عم.) تکه‌های خرد و باریک که از هیزم شکسته بر جای ماند.

(کن.) دست‌ها و پاهای سخت لاغر.

چلیم: čalīm [هند. = چلم] (ا.) سر قلیان. قلیان.

چم: čam (ا.) رفتار به ناز، رفتاری با ناز و ادا و اطوار، خرام. رفتار بطور تمایل و با خم و پیچ. (عم.) عادت مخصوص هر کس در بکار انداختن دست‌ها و پاها برای انجام دادن عملی یا اجرای حرکتی. (عم.) (کن.) رگ خواب، نقطهٔ ضعف هر کس. چم کسی را بدست آوردن: (کن.) رگ خواب او را دانستن، نقطهٔ ضعف وی را بدست آوردن.

چم: čam (ص.) ساخته، آراسته، آماده. اندوخته، فراهم آمده.

چم: čam [علت، سبب، شرح، معنی] (ا.) معنی، شرح.

چم: čam (ا.) جرم، گناه.

چم: čam (ا.) سینه، صدر.

چم: čom (ا.) لاف، تفاخر.

چم: čom (ا.) جانور، حیوان بارکش.

چماق: čomāɣ [تر. = چوماق] (ا.) گرز آهنی شش پر، عمود. چوبدست سرگره‌دار. (کن.) آلت تناسل مرد، نره.

چماقدار: č.-dār [تر. ف = چماق دارنده] (ص‌فا.) دارندهٔ چماق، آن کس که چماق به دست دارد.

چماقلو: č.-lū (ص‌مر.) (عم.) (کن.) زورگو و مزاحم و مردم‌آزار؛ قلدر، قلتشن. مجتهد چماقلو: مجتهدی که علم او کم است ولی بدست طلاب زیردست خود بر امور مسلط است.

چمان: čam-ān (ص‌فا.) خرامان، خرامنده، چمنده، رونده به ناز.

چمان: čam-ān [= چمانه] (ا.) پیالهٔ شراب، پیمانهٔ باده.

چمانه: čamāna(-e) [= چمان] (ا.) کدویی که در آن شراب کنند؛ صراحی. پیالهٔ شراب.

چمانه: čomāna(-e) (ا.) حیوان، جانور.
چمانی: čamān-ī (ص نسب.) ساقی، باده‌پیما، باده‌دهنده.
چمانیدن: čam-ānīdan [= چماندن] (مص م.) در سیر و خرام آوردن، خرامانیدن. (مص ل.) خوش خرامیدن، به ناز و کشی راه رفتن.
چمباتمه: čombātma(-e) [= چنباتمه، تر. = چونقاتیمه] (ا.) نوعی از نشستن، چندک، چمبک.
چمپا: čampā [= چنپا] (ا.) قسمی برنج که محصول گیلان است. (گیا.) نوعی گل یاس معطر.
چمچاچ: čamčāč (ص.) خمیده، منحنی.
چمچم: čamčam (ا.) چمچه، ملعقه، کفگیر.
چمچم: čom-čom, čem-čem (امر.) رفتار به ناز، خرام.
چمچم: čom-čom (امر.) سم اسب و استر و خر و گاو و مانند آنها. نوعی پای‌افزار که ته آن را بجای چرم از کهنه و لته سازند؛ گیوه.
چمچه: čomčom(-e) (اصو.) صدای پا در هنگام راه رفتن.
چمچه: čamča(-e), čomčo(-e) [تر. = چمچم] (ا.) قاشق، کفگیر کوچک، ملعقه، کفگیر.
چمخال: čamxāl [= شمخال] (ا.) نوعی تفنگ گلوله‌ای یا ساچمه‌ای سرپر که در قدیم متداول بود.
چمدان: čama-dān [از ف. جامه‌دان] (امر.) صندوق چرمی بزرگ یا کوچکی که هنگام سفر جامه‌ها و لوازم دیگر را در آن نهند؛ جامه‌دان، حرمدان، خرمدان.
چمن: čaman (ا.) (گیا.) زمین سبز و خرم، مرغزار. (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ غلات که دارای گونه‌های متعدد است. برگ‌هایش کشیده و طیل و سبز تیره و دارای رگبرگ‌های موازی است؛ قلیب، فریز.
چمنده: čam-anda(-e) (افا. چمیدن) کسی که به ناز راه رود، خرامنده.
چمن‌زار: č.-zār (امر.) زمینی که در آن چمن بسیار باشد. زمینی که چمن در آن کاشته باشند.
چموش: čamūš [= چاموش] (ا.) نوعی کفش، چاموش.
چموش: čamūš [= شموس، معر.] (ص.) لگدزن، سرکش، بد رفتار (اسب، استر و جز آنها).
چمیدن: čam-īdan (مص ل.) راه رفتن به ناز، خرامیدن. راه رفتن متمایل. با پیچ و خم راه رفتن. پیچ و خم خوردن.
چمین: čamīn [= چامین] (ا.) شاش، بول، ادرار.
چنار: čenār(če- .تد) [= چنال] (ا.) (گیا.) درختی از تیرهٔ نزدیک به گزنه‌ها که یکی از درختان زیبا و پر دوام است و تنه‌اش بسیار قطور و ارتفاعش به ۳۰ تا ۴۰ متر می‌رسد. این درخت دارای پهنهٔ وسیعی از لحاظ شاخ و برگ است و بر فضایی وسیع سایه می‌گستراند، ارس، صنار.
چنان: čonān(če.-) [= چون آن = چونان] (ق. تشبیه). آنسان، آن گونه، آن‌طور، طوری. مثل آن، مانند آن. مثل، مانند.
چنانچون: čon-ān-čon [= چون آن‌چون] (ق. تشبیه) همان گونه، همان‌سان.
چنانچه: čon-ān-če(če.-) (ق. تشبیه) آنطور، آنسان، بطوری که. (حر. ربط) از ادات شرط و تعلیق؛ اگر. اگر چنانچه: (حر. ربط مر.) اگر مثلاً، اگر.
چنانکه: čon-ān-ke(če.-) [= چون آنکه] (ق. شبیه) بطوری که، بدان سان که، آنطور

که. اگر چنانکه: (حر. ربط مر.) اگر مثلاً، اگر.

چنبر: čanbar (اِ.) محیط دایره، چنبردف، چنبر گردن، چنبر افلاک. حلقه: چنبر زلف. قید، گرفتاری. (جانـ. پز.) یکی از استخوان‌های کمربند شانه‌ای که در همهٔ پستانداران و بیشتر ذی‌فقاران وجود دارد. فقط در شاخهٔ خزندگان راستهٔ ماران فاقد این استخوانند. در انسان استخوان چنبر استخوانی است نسبةً دراز و به شکل S که افقی بین استخوان قص (جناغ سینه) و استخوان کتف واقع است. دو استخوان چنبر در بالا و جلو سینه در طرفین بطور برجسته مشهورند: ترقوه. (مسـ.) بحر دوازدهم از اصول هفتگانهٔ موسیقی. چمبر مینا: (کنـ.) آسمان.

چنبره: čanbara(-e) (ص‌نسبـ.) به شکل چنبر، چنبر مانند. حلقه.

چنبک: čonbak (اِ.) خیز، جست. چمباتمه.

چنبه: čonba(-e) (اِ.) هر چوب گنده و ستبر (مانند چوبی که پس در اندازند و چوبی که گازران بر جامه زنند.) چماق، چوبدستی. (مانند چوبدستی شتربانان). هر چیز درشت و ستبر. شخص گنده و فربه، مرد ناهموار درشت.

چنته: čanta(čente) (اِ.) کیسه‌ای که درویشان و شکارگران در آن توشه و لوازم خود نهند و با خود دارند؛ توبره. چنتهٔ چوان: (گیا.) کیسهٔ کشیش.

چند: čand (عد. مبهم، ق. مقدار.) مقدار نامعلوم. ضحـ.ـ گاه به آخر «ی» نکره افزایند و گاه «یک» در اول آن آرند. (ادات استفهام) در مقدار و زمان استعمال شود؛ چقدر؟ تا کی؟

چندال: čandāl (اِ.) شخصی که نجاست‌ها و پلیدی‌ها را پاک کند؛ کناس.

چنداول: čandāvol [= چندول = چندل] (اِ.) جمعی از مردم که در عقب لشکرهای منظم حرکت می‌کردند؛ حشر، چریک.

چندبر: čand-bar (اِمر.) (هند.) سطحی که چند خط مستقیم بر آن محیط باشد؛ کثیرالاضلاع، چند ضلعی.

چندش: čend-eš [قس. قسمی چندیدن، لرزیدن] (اِمص.) (عم.) حرکت اعصاب شخص توأم با نفرت از چیزی.

چند ضلعی: čand-zel-ī [ف. ع.] (ص‌نسبـ. اِمر.) (هند.) سطحی که دارای اضلاع متعدد باشد؛ چند بر.

چنگ: čang [چنگال] (اِ.) (جانـ.) پنجه و مجموعهٔ انگشتان انسان و دیگر جانوران. (جانـ.) چنگال مرغان و جانوران. ضحـ.ـ در پرندگان بیشتر کلمهٔ «چنگال» استعمال می‌شود.

چنگ: čang [چنگله و قس. صنج] (اِ.) (مسـ.) آلتی موسیقی از ذوات‌الاوتار که انواع ابتدائی آن شکل مثلث داشت و شامل یک تخته به طول تقریباً یک گز و یک میلهٔ چوبی بود که بطور عمودی بر یک انتهای این تخته نصب می‌شد و انتهای دیگر این میلهٔ چوبی، شکل دست انسان را داشت و بتدریج تکمیل گردید؛ هارپ.

چنگ: čang [تر. خم] (ص.) منحنی، خمیده.

چنگ: čang [قس. چنگک] (اِ.) مطلق قلاب. قلابی که بدان فیل را رانند خصوصاً کجک.

چنگ: čeng منقار مرغان. نوک سنان و پیکان و مانند آنها.

چنگ: čong [چنگیدن] (اِ.) سخن، گفتار.

چنگال: čang-āl (اِ.) (جانـ.) پنجه و مجموعهٔ انگشتان پرندگان خصوصاً پرندگان شکاری. چنگ. نان گرمی که با

روغن و شیرینی در یکدیگر مالیده باشند؛ چنگالی، چنگال‌خوست. (مجـ.) شخص باریک میان. آلتی فلزی از لوازم میز غذاخوری که دارای دسته و سه یا چهار دندانه است.

چنگک: čang-ak (امر.) قلاب عموماً. قلابی که فیل را بدان رانند خصوصاً: کجک. میلهٔ کوتاه فلزی سر کج که چیزی به آن آویزان کنند. آلتی که بر سر نخ یا ریسمان بندند و بدان ماهی گیرند.

چنگلوک: čang-lūk [= جنکلوک = جنکوک = جنگوک = عم. چنگولک] (ص.) آنکه دست و پایش معیوب و ضعیف باشد.

چنگ مریم: čang-e-maryam (امر.) (گیا.) گیاهی است پنج انگشت، پنجهٔ مریم. بخور مریم. ضح.ـ قدما معتقد بودند چون زنی دشوار زاید آن را در آب گذارند، همین که آن گیاه از هم وا شد، آن زن وضع حمل کند.

چنگی: čang-ī (ص‌نسب.) (مس.) آنکه چنگ نوازد، چنگ‌زن. مطرب، خنیاگر.

چنو: čon-ū [= چون‌او] (حر. ربط + ضمـ.) مانند او، مثل او.

چنین: čon-īn(čen.-) [= چون‌این] (ق. تشبیه) مانند این، مثل این، این گونه، این طور.

چوب: čūb(čob- .قد) (ا.) ماده‌ای سخت که ریشه و ساقه و شاخه درخت را تشکیل می‌دهد و آن را برای سوزاندن یا ساختن اشیا بکار برند. (عم.) واحد پول است در معاملات بازاری و این اصطلاح بسته به مقدار معامله است. اگر معامله کلان باشد و در آن گفتگو از هزار (تومان) بود، یک چوب معادل یک هزار (تومان) است و در غیر این صورت مراد از یک چوب یک تومان است، چوق. پای چوب ایستادن: (عم.) در اصطلاح کاسب‌های میدان، حاضر شدن شخصی برای خرید جنس (دست اول) در صبح زود در میدان و منتظر قپان کردن آن شدن پس از خرید.

چوب‌بست: č.-bast (امر.) چوب‌هایی که عمودی و افقی بهم متصل سازند و در کنار دیوار نصب کنند و عمله و بنا بر روی آن کار کنند؛ چوب‌بندی. چوب‌هایی که بهم پیوندند و شاخه‌های مو را روی آن گسترند.

چوب پا: č.-pā (امر.) چوب باریک و دراز که لنگان و پا بریدگان زیر بغل گیرند و به کمک آن راه روند. (کم.)

چوب‌پنبه: č.-panba(-e) (امر.) نوعی چوب سبک که از پوست درختان مخصوص به اندازه‌های مختلف سازند و برای بستن سر بطری و مانند آن بکار برند.

چوبخوار: č.-xār [= چوبخوارک = چوبخوارنده] (افا. اِمر.) (جاذ.) کرمی است که چوب و پشمینه و پلاس را بخورد و ضایع سازد؛ ارضه.

چوبدار: č.-dār [= چوب‌دارنده = عم. چوقدار] (ص‌فا.) آنکه شغلش خرید و فروش گوسفند است؛ گله‌دار، گوسفنددار. شخصی که در میدان‌های بارفروشی دو سر چوب قپان را روی دوش گیرد. (اصطلاحاً) قپاندار.

چوبک: čūb-ak (ا.مصغ.) چوب کوچک (مطلقاً). چوب کوتاه و باریک که بدان طبل نوازند. چوب و تخته‌ای که مهتر پاسبانان شب‌ها بدست می‌گرفت و آن چوب را بر آن تخته می‌زد تا پاسبانان از صدای آن بیدار باشند. (گیا.) گیاهی از تیرهٔ قرنفلیان که دارای گل‌های مجتمع به آرایش مرکب می‌باشد و برگ‌هایش دارای خار است. ریشهٔ آن ضخیم و لعابدار است و کوبیدهٔ

آن نیز بنام «چوبک» به مصرف لباس‌شویی می‌رسد؛ چوبه، بیخ، سطرونیون.

چوبکی: čūbak-ī (ص‌نسب. فا.) متر پاسبانان، چوبک زن. نوکر عسس و داروغه.

چوبکین: čūbak-īn (امر.) افزاری چوبین یا آهنین که بدان پنبه دانه را از پنبه جدا کنند.

چوبه: čūb-a(-e) (امر.) چوبی که بدان خمیر نان را تنک سازند؛ صوبج (معر.) خدنگ. تازیانه. (مس.) زخمه. چوبدستی، چوبک. (گیا.) چوبک.

چوبین: čūb-īn [= چوبینه] (ص‌نسب. اِمر.) ساخته از چوب، چوبی: افزار چوبین. روپاکی سرخ رنگ که بر سر بندند. (جاذ.) مرغی است صحرایی، کاروانک.

چوپان: čū-pān(čo.- قد.) [قس. شبان] (ص‌مر. اِمر.) نگهبان گلهٔ گوسفند و گاو؛ شبان، رمه‌بان.

چوچوله: čūčūla(-e) [= چچله] (ا.) (عم.) گوشتی مانند زبان در فرج زنان.

چوچونچه: čūčunča(-e) (ا.) نوعی پارچهٔ لطیف سفید رنگ که از آن جامهٔ تابستانی دوزند.

چوخا: čūxā [= چوخه] (ا.) جامهٔ پشمی خشن که چوپانان و برزیگران پوشند. جامهٔ پشمی ضخیم که راهبان نصاری پوشند.

چوشیدن: čūš-īdan [= چوشدن] (مص‌م.) مکیدن.

چوق‌الف: čūγ-alef (امر.) (عم.) نشانه‌ای که با کاغذ سازند و در لای کتاب نهند به علامت اینکه تا آن صفحه خوانده شده. مثل چوق الف: (عم.) (مجـ.) لاغر و باریک.

چوقی: čūγ-ī (ص‌نسب.) (عم.) (مجـ.) لاغر و باریک، مانند چوق‌الف.

چوک: čūk(čōk.- قد.) [مرغ حق] (ا.) (جاذ.) مرغی است مانند جغد که خود را از درخت آویزان سازد و فریاد کند، شب‌آویز، مرغ حق.

چوک: čūk (ا.) آلت تناسل مرد، نره.

چوگان: čawgān(čōgān) (امر.) چوبی که دستهٔ آن راست و باریک و سرش کمی خمیده است و بدان در بازی مخصوصی (چوگان‌بازی) گوی زنند. هر چوب سر کج عموماً. چوب سر کجی که دهل و نقاره را بدان نوازند. چوبی بلند و سرکج که فولادی از آن آویخته باشند و آن از لوازم پادشاهی است؛ کوکبه. چوگان سنبل: (کنـ.) زلف معشوق.

چوگانی: čawgān-ī(čo.-) (ص‌نسب.) اسبی ورزیده که مناسب چوگان‌بازی باشد.

چول: čūl [= چوله] (ص.) خمیده، منحنی.

چول: čūl(čo.- قد.) [= چل = چر] (ا.) آلت تناسل نر، نره.

چول: čūl [تر.] (ا.) بیابان، صحرای خالی از بشر.

چون: čon(čūn قد.) (ق. تشبیه) مانند، مثل. (حر. ربط) وقتی، هنگامی. زیرا، ازیرا، بدین سبب. (ادات استفهام) چگونه، چطور، چسان.

چونه: čūna(-e) (ا.) واحدی برای خمیر آرد گندم یا جو بدان مقدار که یک قرص نان سازد. گلوله‌ای از هر نوع خمیر.

چه: ča(-e) (پسـ. تصغیر) پسوندی است دال بر تصغیر: باغچه.

چه: če [زیرا که] (حر. ربط) در صورتی حرف ربط بشمار آید که دو جمله را بهم پیوندد و آن به معانی ذیل آید: الف ـ (تعلیل) زیرا، ازیرا. ضح.ـ بعد از «چه» تعلیل آوردن لفظ «که» نادرست است. ب ـ (مساوات و برابری) خواه... خواه. (موصول) در صورتی موصول باشد که قسمتی از جمله را به قسمت دیگر پیوندد و به معنی چیز آید (در غیر عاقل مستعمل است.) ضح.ـ پیش از

«چه» موصول یکی از کلمات ذیل آید: الف: آن، ب: هر. (ق.) چقدر، بسیار. (ادات استفهام) پرسش را رساند (در مورد اشیا)؛ ج. چها.

چهارآیین: čahār(če-)-āyīn [= چارآیین] (امر.) نوعی خیمهٔ چهار گوشه؛ شیروانی، چهارارکان. (کنـ.) خلفای اربعه چهار مذهب معروف اهل سنت: حنفی، شافعی، مالکی و حنبلی.

چهارآیینه: č.-āyīna(-e) [= چارآینه] (امر.) نوعی جامهٔ جنگ که سابقاً به هنگام رزم آن را می‌پوشیدند و آن‌دارای چهار قطعه آهن صیقل شده و آیینه مانند بوده که در پیش سینه و پشت و بالای زانوان قرار می‌گرفته.

چهاربر: č.-bar (امر.) (هسـ.) سطحی که توسط چهار خط مستقیم محیط گردد؛ چهار ضلعی.

چهاربند: č.-band [= چاربند] (امر.) چهار مفصل، دو مفصل دست (آرنج) و دو مفصل زانو. (کنـ.) چهار عنصر. (کنـ.) دنیا.

چهاربیخ: č.-bīx [= چاربیخ] (امر.) (پز.) بیخ کاسنی و بیخ رازیانه و بیخ کبر و بیخ کرفس که آنها را اصول الاربعه گویند. (کنـ.) چهار عنصر: آب، باد، خاک، آتش.

چهارپا: č.-pā [= چهارپای = چارپا = چهاروا = چاروا] (امر.) هر حیوانی که چهارپا (دو دست و دو پا) دارد و غالباً به اسب و الاغ و قاطر و شتر اطلاق شود؛ ج. چهارپایان.

چهارپاره: č.-pāra(-e) [= چارپاره] (امر.) چارپاره (همعـ.) زنگ‌های کوچکی که رقاصان به هنگام رقص در انگشتان کنند و بتناسب ضرب موسیقی آن را به صدا درآورند. نوعی رقص که در قدیم معمول بوده. نوعی از گلوله‌ای است که در شکار با تفنگ به کار می‌رود و معمولاً شکارهای سنگین را با آن می‌زنند.

چهارتخم: č.-toxm [= چهارتخمه = چارتخم = چارتخمه] (امر.) (پز.) مخلوط دانه‌های قدومه و بارهنگ و بهدانه و سپستان است که جوشاندهٔ آنها به مناسبت داشتن لعاب فراوان به عنوان ملین و نرم کنندهٔ سینه و خلط آور در امراض ریه مصرف می‌شده؛ چارتخم.

چهار تکبیر: č.-takbīr [ف. ع. = چار تکبیر] (امر.) اشاره است به نماز میت که در آن چهار تکبیر باید بگویند (طبق عقیدهٔ اهل سنت).

چهار جهت: č.-ǰehat [ف. ع. = چار جهت] (امر.) چهار حد اصلی: مشرق، مغرب، شمال و جنوب. چهار جهت فرعی: شمال شرقی، شمال غربی، جنوب شرقی و جنوب غربی.

چهارچوب: č.-čūb [= چارچوب] (امر.) چهار قطعه چوب تراشیده و متصل بهم که در چهار جانب چیزی قرار دهند (مانند چهار چوب در)؛ چهارچوبه.

چهار زبان: č.-zabān [= چارزبان] (ص‌مر.) (کنـ.) شخصی که بر یک سخن نماند و هر لحظه سخنی گوید.

چهارسو: č.-sū [= چارسو = چارسوی = چارسوق] (امر.) چهار جانب: شمال، جنوب، مشرق و مغرب. چهار راه. چهار راه میان بازار، چارسوق، چهارسوک. (کنـ.) دنیا، جهان.

چهارشاخ: č.-šāx [= چارشاخ] (امر.) آلتی چوبی چهار شاخه و دسته‌دار که با آن خرمن کوفته را بر باد می‌دهند تا کاه از دانه جدا شود؛ انگشته، غله‌برافشان، افشون، هسته.

چهارشانه: č.-šāna(-e) [= چارشانه] (ص‌مر.) مرد تنومند که دارای شانه‌های پهن

باشد.

چهارشنبه سوری: čahār-šanba(-e)-sūrī (اِمر.) آخرین چهارشنبهٔ هر سال شمسی. در عصر این روز بوته‌های خار را مشتعل کنند و از روی آن پرند و گویند: سرخی تو از من! زردی من از تو! و این عمل را به شگون گیرند.

چهارضرب: č.-zarb [ف. ع. = چارضرب] (اِمر.) (مس.) بحر هفتم از اصول. هفده گانهٔ موسیقی.

چهارطاق: č.-tāγ [= چارطاق] (اِمر.) (معم.) سقف یا گنبدی که بر روی چهار پایه بنا شده و چهار طرف آن باز باشد. نوعی خیمهٔ چهار گوشه، شروانی. (کن.) چهار عنصر.

چهارگامه: č.-gāma(-e) [= چارگامه] (اِمر.) اسب تندرو، اسب راهوار، چارگامه.

چهارگل: č.-gol [= چارگل] (اِمر.) (پز.) مخلوط گل بنفشه و گل پنیرک و گل کدو و گل نیلوفر را گویند که جوشاندهٔ آنها در طب قدیم به عنوان مسهل و ملین بکار می‌رفته است؛ چارگل.

چهارگوشه: č.-gūša(-e) [= چارگوشه] (اِمر.) هر چیزی که دارای چهار زاویه باشد؛ مربع، چهارگوش، چهارگوشه. (کن.) تخت پادشاهان. (کن.) تابوت. چهار حد، چهار جهت. سربند. سفرهٔ کوچک.

چهار مضراب: č.-mezrāb [ف. ع. = چارمضراب] (اِمر.) (مس.) اصطلاحی است در نواختن آهنگ موسیقی، نوعی از آهنگ موسیقی که نوازندهٔ ساز در دستگاه‌های مختلف آواز می‌نوازد تا آوازخوان برای خواندن مهیا شود، گونه‌ای از زدن که زننده خواننده را برای خواندن مهیا سازد.

چهارمیخ: č.-mīx [= چارمیخ] (اِمر.) چهار عدد میخ که روی زمین یا روی دیوار به شکل مربع یا مربع مستطیل بکوبند و چهار گوشهٔ چیزی را بدان ببندند. نوعی شکنجه که چهار دست و پای کسی را به چهار میخ ببندند و شکنجه‌اش کنند. چهار عنصر. (ناظم‌الاطباء) عمل لواط. (ناظم‌الاطباء)

چهاریک: č.-yak(yek) [= چاریک] (عد. کسری) یک چهارم چیزی، چارک.

چهچه: čahčah [= چهچهه] (اصت.) آواز بلبل و پرندگان خوش‌آواز دیگر. (مس.) تحریر صدا.

چهر: čehr (اِ.) اصل، نژاد. روی، صورت.

چهره: čehra(-e) [= چهر] (اِ.) روی، صورت.

چهره: čohra(-e) [= جهره] (اِ.) چرخ جولاهگان، جهره.

چهره: čohra(-e) (اِ.) پسر سادهٔ امرد. نوکر، ملازم.

چهره‌پرداز: čehra(-e)-pardāz [= چهره‌پردازنده] (ص‌فا.) صورتگر، مصور، نقاش.

چی: čī [= چیز] (اِ.) چیز.

چیالک: čiyālak [= چیلک] (اِ.) (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ گل‌سرخیان که جزو گیاهان پایا است و دارای ساقهٔ خزنده‌ای می‌باشد که جابجا از آن ریشه بیرون می‌زند و ضمناً از همان نقطه ساقهٔ هوایی نیز خارج می‌گردد؛ توت‌فرنگی، چلم.

چیت: čīt [هند. چهیت] (اِ.) پارچهٔ نخی نازک و گلدار و دارای رنگ‌های گوناگون.

چیدن: čī-dan [= چدن] (چید، چیند، خواهد چید، بچین، چیننده، چیده). کندن میوه و گل از درخت. انتخاب کردن، گزیدن. دانه برداشتن مرغ از زمین و فرو بردن. زدن شاخه‌های گیاه. گرفتن ناخن. ستردن موی. بر بالای هم گذاشتن چیزی.

گستردن متاع با نظم و ترتیب، پهن کردن بساط.

چیر: čīr [= چیره] (ص.) غالب، مظفر، پیروز. مسلط.

چیره: čīra(-e) [هند. اردو] (اِ.) دستاری که بر سر پیچند.

چیره‌دست: č.-dast (ص‌مر.) ماهر، زبردست.

چیز: čīz [= چی] (اِ.) هر چه موجود باشد، هر بودنی، شئ؛ مق. ناچیز، معدوم.

چیستان: čīst-ān [= چیست آن] (امر.) نغز، اغلوطه.

چیلان: čīlān [قس. چلنگر] (اِ.) آلات و ادواتی که از آهن سازند مانند زرفین در و زنجیر و حلقه‌های کوچک و یراق زین و لگام‌اسب و رکاب.

چین: čīn (اِ.) شکن، شکنج، چروک، تا. چین بر ابرو افکندن: (کن.) روی درهم کشیدن، در غضب شدن. (کن.) پیر شدن. (زم.) شکل قسمتی از طبقات زمین پس از جنبش‌های کوهزائی؛ ناهمواری‌ها و پست و بلندی‌هایی که به سبب عوامل طبیعی در سطح زمین بوجود آمده.

چین‌خوردگی: č.-xorda(e)g-ī (حامص.) عمل چین خوردن. (زم.) تحول و تغییر شکلی که در شکل طبقات زمین بر اثر فشارهای جانبی و جنبش‌های کوهزایی حاصل می‌شود و نتیجه‌اش تشکیل پستی‌ها و بلندی‌ها و واریختگی و عدم نظم طبقات قبلی است.

چینه: čīna(-e) [= چنه] (اِ.) دانه‌ای که مرغ از زمین برچیند و بخورد. (بنا.) هر طبقه از دیوار گلی. (بنا.) دیوار گلی. (زم.) قسمتی از ساختمان پوستهٔ جامد کرهٔ زمین که دارای ساختمان مشابه از لحاظ مواد ترکیبی است و آثار و بقایای فسیل‌شناسی آن مربوط به یک زمان است؛ طبقهٔ زمین.

چینه‌دان: č.-dān (امر.) (جانه.) کیسه مانندی که در امتداد مری اکثر پرندگان قرار دارد و چینه وارد آن می‌شود، حاصله، ژاغر.

چینه‌شناسی: č.-šenās-ī (حامص.) (زم.) علمی که طبقات و چینه‌های مختلف زمین را از لحاظ جنس ساختمان و قدمت زمان و نوع آثار جانوری و گیاهی آن مورد بحث قرار می‌دهد؛ علم طبقات الارض.

چینی: čīn-ī (ص‌نسب.) منسوب به چین. از مردم چین، اهل چین. هر چیز ساخته شده در چین. ظرف آبگینه (که در قدیم از چین می‌آوردند).

ح

ح: he, hā (حر.) هشتمین حرف از الفبای فارسی و ششمین حرف از الفبای عربی (ابتث). در حساب جمل (ابجد) آن را ۸ بشمار آورند. این حرف در لغات اصیل فارسی یافت نمی‌شود و خاص لغات مأخوذ از عربی است و آن را به صورت‌های: ح، حـ ـحـ نویسند. مانند: راح، حج، محتاج.

حاتم: hātem [ع.] (ص.) حاکم، قاضی، داور.

حاج: hāǰ(ǰ) [ع.] (اِفا.) آنکه در مکه مراسم حج بجا آورد، حج‌گزارنده، حاجی؛ ج. حجاج. (اِج.) حج‌گزارندگان، حاجیان.

حاجب: hāǰeb [ع.] (اِ.) ابرو؛ ج. حواجب، حواجیب. پرده‌دار، دربان؛ ج. حجاب. هر چه از دیدن چیزی مانع گردد؛ حایل. حاجب ماوراء: آنچه که از ورای آن دیدن اشیا ممکن نباشد؛ مق. حاکی، ماوراء.

حاجت: hāǰat [ع. حاجة] (اِ.) ضرورت، دربایست، احتیاج، نیاز. امید، آرزو، قبلهٔ حاجت‌ها؛ ج. حاجات، حوائج (حوایج).

حاجتمند: h.-mand [ع. ف. = حاجتومند] (ص‌مر.) نیازمند، محتاج، متوقع. تهیدست، فقیر، گدا.

حاجز: hāǰez [ع.] (اِفا.) آنچه بین دو چیز قرار گیرد؛ حایل، مانع. (اِ.) (پز.) پرده‌ای که میان اعضای سینه و اعضای شکم حایل است؛ دیافرغما.

حاجی: hāǰī کسی که در مکه مراسم حج بجا آورد؛ حاج. ضح.ـ استعمال این کلمه قیاساً صحیح است و گویندگان بزرگ هم آن را بکار برده‌اند. حاجی حاجی مکه: (عم.) در مورد کسی گویند که بجایی می‌رود و تا دیری باز نمی‌گردد.

حاجی‌فیروز: h.-fīrūz [ع. ف.] (اِمر.) مردی که چهرهٔ خود را سیاه کند و جامهٔ قرمز پوشد و از هر چند روز به نوروز مانده تا پایان مراسم نوروز، با حرکات و اطوار و تصنیف‌های خود موجب خنده و نشاط مردم گردد.

حاد: hād(d) [ع.] (اِفا. ص.) تند، تیز، برنده. تند طعم.

حادث: hādes [ع.] (اِفا.) آنچه نو پدید آمده؛ تازه، نو؛ مق. قدیم. ضح.ـ (فل.) حادث در فلسفه بر دو معنی اطلاق شده: الف ـ وجود چیزی بعد از عدم آن به نحو بعدیت زمانی که حادث به حدوث زمانی نامند، در مقابل قدیم زمانی. ب ـ نیازمند به غیر و علت که آن را حادث به حدوث ذاتی نامند، مقابل قدیم ذاتی که ذات حق است. حادث و قدیم: نو و کهنه. (فل.) موجودی که نبود و بود شد و موجودی که از آغاز بوده و هست و خواهد بود.

حادثه: hādes-a(-e) [ع. حادثة] (اِفا.) مؤنث حادث، آنچه نو پدید آمده، نورسیده. واقعه، اتفاق، پیش‌آمد تازه؛ ج. حادثات، حوادث.

حادی: hādī [ع.] (اِفا.) رانندهٔ شتر، شتران، شتربان. حدی‌خوان، سرودگوی.

حاذق: hāzeq [ع.] (اِفا.) ماهر، استاد. زیرک، چابک؛ ج. حذاق.

حار: hār(r) [ع.] (اِفا. ص.) سوزنده، سوزان، گرم؛ مق. بارد، دوای حار. حار رطب: (پز. قد.) گرم‌تر.

حارب: hāreb [ع.] (اِفا.) جنگنده،

ح
خ

رزم‌کننده؛ ج. حاربین.

حارث: hāres [ع.] (افا.) برزگر، زارع، کشاورز؛ ج. حراث.

حارس: hāres [ع.] (افا.) پاسدار، پاسبان، محافظ، نگهبان؛ ج. حارسین، حراس، حرسه، احراس.

حازم: hāzem [ع.] (افا.) دوراندیش، هوشیار، با حزم؛ ج. احزام. حزمه. (غم.)

حاس: hās(s) [ع.] (افا.) حس کننده؛ مق. محسوس.

حاسب: hāseb [ع.] (افا.) حساب کننده، شمارگیر؛ ج. حاسبین.

حاست: hāssat [ع. حاسة] (افا. نث حاس، اِ.) حس‌کننده. (فل. روان.) قوهٔ نفسانی که اشیاء را حس کند؛ قوهٔ حس کننده؛ حاست بینایی (باصره)، حاست شنوایی (سامعه). ضح.ـ (فل. قد.) حاست یا حاسه عبارت از قوتی است که دریابندهٔ جزئیات جسمانیه است و قوای حاسهٔ ظاهره در انسان پنج است و باطنه نیز پنج است. هر یک از قوای دریابنده را حاسه و جمع آنها را حواس نامند. (شفا ۱:۲۹۵، ۲۹۷؛ فرع. سج.)

حاسد: hāsed [ع.] (افا.) رشک برنده، رشکین. بدخواه، بداندیش، بدسگال؛ ج. حساد، حسده. (غم.)، حاسدین.

حاسر: hāser [ع.] (ص.) بی‌زره، بی‌خود. برهنه.

حاشا: hāšā [ع.] (ق. کلمهٔ انکار) هرگز، مبادا، نه چنین است. (ف.) (اِ.) انکار. دیوار حاشا بلند است: به سهولت می‌توان موضوع را انکار کرد.

حاشیه: hāšiya(-e) [ع. حاشیة] (اِ.) کناره، کرانهٔ جامه، کتاب، ناحیه و غیره. شرحی که در کنارهٔ رساله یا کتاب نویسند. اطرافیان از اهل و عیال و چاکران و خدمتگزاران. مصاحبان، همدمان. (فل.) صدرالدین شیرازی دو طرف وجود را دو حاشیه (حاشیتین) وجود نامیده. (مس.) گوشه‌ای در چهارگاه؛ ج. حواشی.

حاصد: hāsed [ع.] (اِفا.) درو کننده، دروگر؛ ج. حصاد، حصده (غم.)

حاصر: hāser [ع.] (اِفا.) محاسب، شمارنده. آنچه یا آنکه سد نماید.

حاصر: hāser [ع.] (افا.) حصیر بافنده.

حاصل: hāsel [ع.] (اِفا. اِ.) آنچه بدست آید از قبیل غله، میوه و غیره. نتیجه، ثمره. نفع، سود. مالیات، خراج. باقی‌مانده. (فل.) واسطهٔ میان موجود و معدوم (فرع. سج.) (فل.) وجود، هستی. (فرع. سج.) (ق.) خلاصه، الحاصل. حاصل جمع: (رض.) عددی که از جمع کردن دو یا چند عدد بدست آید. حاصل ضرب: (رض.) نتیجه‌ای که از عمل ضرب کردن عددی در عدد دیگر بدست آید. حاصل مصدر: (دس.) بطور اطلاق اسم مصدر. (دس.) خاصةً کلماتی که دال بر معنی مصدر باشند ولی از فعل مشتق نباشند، مانند: نیکی، بدی؛ یگانگی، دیوانگی.

حاصلخیز: h.-xīz [ع. ف. = حاصل‌خیزنده] (ص‌فا.) حاصل دهنده، بارور، برومند، زمین حاصلخیز.

حاضر: hāzer (افا. ص.) آماده، مستعد، مهیا. موجود. به حضور آمده، کسی که در حضور است؛ مق. غایب. شهرنشین؛ ج. حضار، حاضرین. زمانی که در آن هستیم، حال.

حاضرجواب: h.-ǰavāb [ع.] (ص‌مر.) آنکه مهیای جواب گفتن است، آماده و مهیای پاسخ گفتن، آنکه عادةً جواب فی‌الحال تواند گفتن، آنکه زود پاسخ کند گفته را. شوخ، گستاخ.

حاضر و غایب: h.-o-γāyeb [ع.] حاضر و

غایب کردن: خواندن نام‌های جمعی برای تعیین کسانی که غایب‌اند؛ چنانکه معلم شاگردان را و صاحب‌منصب سربازان را.

حاضری: hāzer-ī [ع. ف.] (حامص.) حاضر بودن، حضور.

حاضری: hāzer-ī [ع. ف.] (ص‌نسب. اِمر.) غذایی که پختن نخواهد، غذایی که سر دست و بدون رنج تهیه کنند و آن مرکب است از پنیر، سبزی، ماست، دوغ، سکنجبین، خیار، نیمرو و مانند آن؛ ماحضر؛ مق. پختنی.

حاضریراق: h.-yarāγ [ع. تر.] (ص‌مر.) مهیا، آماده.

حافد: hāfed [ع.] (ص. اِ.) فرزندزاده، نبیره، نوه. خدمتکار، مددکار، خادم (غم.)؛ ج. حفده.

حافر: hāfer [ع.] (اِفا.) حفر کننده، کنندهٔ زمین. (اِ.) سم، سنب؛ ج. حوافر. کفش چوبی.

حافظ: hāfez [ع.] (افا.) نگهبان، حارس، پاسبان. حفظ کننده، از بردارنده. آنکه قرآن را از بر دارد؛ ج. حفظه، حفاظ، حافظین.

حافظه: hāfez-a(-e) [ع. حافظة] (اِفا.) مؤنث حافظ. (فل. رواَن.) یکی از قوای باطنی که حوادث و مطالب مختلف را به یاد نگاه دارد؛ ذاکره، یاد. ضح.ـ (فل. قد.) قوت حافظه قوتی است که مترتب در تجویف اول دماغ است و عبارت از خزانه و هم نگهبان صور وهمیه است چنانکه خیال خزانهٔ حس مشترک است. حافظه را ذاکره و مسترجعه هم نامیده‌اند از جهت قدرت آن بر باز گردانیدن صوری که از خزانهٔ مخصوص بیرون رفته باشد (فرع. سج.)

حافی: hāfī [ع.] (ص.) کسی که بدون کفش راه رود؛ پا برهنه؛ ج. حفاة (حفات).

حاق: hāγ(γ) [ع.] (اِ.) حقیقت شئ، واقع طلب. وسط چیزی، میان شئ.

حاقد: hāγed [ع.] (اِفا.) کینه‌جوی، بداندیش.

حاقن: hāγen [ع.] (اِفا.) آنکه وی را بول به شتاب گرفته باشد، حبس کنندهٔ ادرار.

حاکم: hākem [ع.] (اِفا. ص. اِ.) آنکه بر دیگران حکومت کند. قاضی، داور. فرماندار، والی، استاندار؛ ج. حکام. حاکم شب: عسس‌باشی، رئیس شبگردان (صفویان). حاکم شرع: عالمی روحانی که بر امور شرعی مردم حکومت کند.

حاکمیت: hākem-īyyat [ع.] (مص‌جع.) حاکم بودن، مسلط بودن. (حق.) اعمالی که دولت‌ها برای اعمال قدرت و حل مسائلی که به حفظ نظم عمومی وابسته است، انجام دهند. حاکمیت ملی: (حق.) حقی است که سازمان ملل برای هر ملتی شناخته است و به موجب آن ملت‌ها باید بر سرنوشت خود مسلط باشند و هیچ ملتی حق مداخله در تعیین سرنوشت ملت دیگر ندارد.

حاکی: hākī [ع.] (اِفا.) حکایت کننده، بیان کننده. داستان‌گوی، داستانسرا؛ ج. حکاة (حکات) (غم.) حاکی ماوراء: آنچه که از ورای آن دیدن اشیا ممکن باشد؛ مق. حاکی ماوراء.

حال: hāl [ع.] (اِ.) کیفیت چیزی، چگونگی شئ یا حیوان یا انسان، هیأت، وضع. وقتی که شخص در آن است، اکنون. (دس.) فعلی که دلالت بر زمان حاضر کند؛ مق. ماضی، می‌رود، می‌گوید. خوشی، سرمستی. روش، طریقه. (قد.) هر یک از اعراض و کیفیات غیر راسخه؛ مق. ملکه، کیفیات راسخه. (تص.) معنیی که از حق به دل پیوندد، آنچه به محض موهبت بر دل پاک سالک از جانب حق وارد شود بی‌تعمد سالک و باز به ظهور صفات نفس زایل

گردد (فرع. سج.)؛ ج. احوال، حالات. از حال بگردانیدن: تغییر دادن. از حال بگشتن: تغییر. حال (حالی) به حال (حالی) شدن: منقلب شدن، تغییر حال دادن. حال کسی را جا آوردن: او را تنبیه کردن. حال کسی سر جا آمدن: به هوش آمدن، بازگشتن به حال طبیعی. حال و احوال: (عم.) حال، به حال طبیعی. حال و استقبال: زمان حاضر و آینده. حال و حوصله: (عم.) حال و احوال، ذوق. به (در) حال آوردن: خوشی و سرمستی آوردن، سرمست کردن. بهم خوردن حال کسی: (عم.) تغییر حال دادن. غش کردن. استفراغ کردن، قی کردن.

حال: hāl(l) [ع.] (افا.) حلول کننده، فرود آینده، جای گیرنده.

حالا: hālā [ع. حالاً] (ق.) اکنون، درین وقت، الآن، الحال.

حالت: hālat [ع. حالة] (ا.) کیفیت، چگونگی، وضع، حال. خوشی، سرمستی. (مس.) کیفیت نواختن قطعات موسیقی به شرط حفظ اصل آن. مرگ، فوت. (نم.) تجسم افکار و احساسات به وسیلهٔ حرکات متناسب چهره و بدن؛ ج. حالات.

حالق: hāleɣ [ع.] (افا.) (پز.) ماده و دوایی که زایل کننده و سترندهٔ موی باشد مانند زرنیخ و نوره و سفید آب و خاکستر و غیره، حلاق.

حالک: hālek [ع.] (ص.) سخت سیاه. موحش، هولناک.

حالی: hāl-ī [= حالاً] (ق.) همین که، به محض اینکه.

حالی: hālī [ع.] (افا.) آراسته، مزین، متحلی.

حالی شدن: h.-šodan [ع. ف.] (مص ل.) مزین شدن، آراسته گردیدن.

حالی کردن: h.-kardan [ع. ف.] (مص م.) (عم.) فهمادن، فهمانیدن.

حامد: hāmed [ع.] (افا.) ستاینده، ستایشگر. سپاسگزار؛ ج. حامدین.

حامض: hāmez [ع.] (افا. ص.) ترش، ترش مزه (غذا، دوا).

حامل: hāmel [ع.] (افا.) بردارندهٔ چیزی، حمل کننده، کسی که باری را حمل کند؛ ج. حمله، حاملین. زن آبستن، زن باردار، حامله. وادارنده، محرک. (مس.) برای نوشتن نوت: پنج خط افقی موازی را که به فاصلهٔ مساوی رسم شده باشد بکار می‌برند و نوت را در روی خطوط و مابین آنها می‌نویسند. مجموع این پنج خط را حامل نامند. (فز.) قطعه خطی است که به وسیلهٔ آن مبدأ و امتداد و جهت و مقدار کمیتی چون نیرو مشخص گردد. ابتدای هر حامل مبدأ و طول آن نمایندهٔ مقدار و خطی که حامل بر آن قرار دارد، امتداد حامل نامیده می‌شود و جهت آن را به وسیلهٔ سهمی مشخص می‌سازند. حامل پیغام: قاصد، پیک. حامل صوت: بلندگو.

حامله: hāmel-a(-e) [ع. حاملة] (افا.) مؤنث حامل، آبستن، زن باردار. ضح.- در عربی افصح «حامل» بدین معنی آمده ولی در متون عربی و فارسی «حامله» استعمال شده.

حامی: hām-ī [ع.] (افا.) نگهبانی کننده، حمایت کننده، پشتیبان. یار، طرفدار؛ ج. حماة (حمات).

حامی: hām-ī (ص نسب.) منسوب به حام بن نوح، از اولاد حام.

حانوت: hānūt [ع.] (ا.) دکان، مغازه. کلبه، میکده؛ ج. حوانیت.

حاوی: hāvī [ع.] (افا.) در بر دارنده، گرد فرو گیرنده. شامل.

حایر: hāyer [ع. حائر] (افا.) سرگردان، سرگشته.

حایز: hāyez [ع. حائز] (افا.) گردآورنده، فراهم آورنده، جامع. در بردارنده، دارا؛ ج. حائزین: حایزین اکثریت.

حایض: hāyez [ع. حایض] (افا. ص.) زنی که در حالت حیض است: بی‌نماز، دشتان.

حایط: hāyet [ع. حائط] (ا.) دیواربست. دیوار، جدار؛ ج. حیطان، حیاط.

حایک: hāyek [ع. حائک] (افا. ص.) جولاه، جولاهه، بافنده، نساج.

حایل: hāyel [ع. حائل] (ص.) آنچه که میان دو چیز واقع شود و مانع از اتصال آن دو گردد؛ فاصل، حجاب، جدا کننده؛ ج. حوایل.

حب: hab(b) [ع.] (ا.) هر چیز گرد کوچک که کمابیش به اندازهٔ نخودی باشد؛ دانه، حب انگور؛ ج. حبوب. جج. حبوبات (غفصه.) (پز.) مادهٔ دارویی جامد که برای سهولت بلع آن را بصورت گلوله‌ای کوچک در آورده‌اند.

حب: hob(b) [ع.] (ا.) دوستی، محبت، عشق. حب جاه: دوستی مقام و رتبه. حب مال: دوستی مال. حب وطن: میهن دوستی، وطن‌پرستی. حب ولد: محبت به فرزند.

حب: hob(b) [معر. خنب] (ا.) ظرف سفالین بزرگ که در آن آب کنند؛ سبوی کلان.

حباب: habāb(ho- .تد) [ع.] (ا.) برآمدگی کوچک به شکل نیم‌کره که در سطح آب به سبب سقوط چیزی یا آمدن باران و مانند آن ایجاد شود؛ آب‌سوار، گنبد آب. روپوش چراغ از شیشه یا بلور.

حباب: hebāb [ع.] (مص‌م.) دوست داشتن.

حباحب: hobāheb [ع.] (ا.) (جانـ.) حشره‌ای است که در شب می‌درخشد؛ کرم شب‌تاب.

حبال: habbāl [ع.] (ص.) ریسمان‌تاب، ریسمان‌فروش.

حباله: hebāla(-e) [ع. حبالة] (ا.) قید، بند. حباله نکاح: قید ازدواج. دام.

حبر: hebr [ع.] (ا.) سیاهی دوات، مرکب، دوده، مداد. دانشمند یهود، عالم جهودان. دانشمند، عالم.

حبس: habs [ع.] (مص‌م.) زندانی کردن، بازداشتن. (امص.) بازداشت. حبس عادت: (پز.) بند آمدن خونریزی ماهانهٔ زنان، حبس الطمث. (ا.) زندان، محبس. حبس ابد: (حق.) حبسی که محکوم باید تا پایان حیات را در زندان بگذراند. حبس با اعمال شاقه: (حق.) حبسی که محکوم باید در طی مدت معین کارهای سختی را انجام دهد. حبس تأدیبی: (حق.) حبسی که برای ارتکاب جنحه تعیین شود و مدت آن بیش از سه سال نیست. حبس تکدیری: (حق.) حبسی که برای بزه‌های کوچک تعیین کنند و مدت آن از ۲ تا ۱۰ روز است. حبس مجرد: (حق.) حبس بدون کار که از ۲ تا ۱۰ سال است. به حبس افتادن: زندانی شدن.

حبسیه: habs-īyya(-e) [ع. حبسیة] (ص‌نسب. اِ.) قصیده‌ای که شاعر در زندان و مربوط به حبس خود ساخته باشد؛ ج. حبسیات.

حبق: habaγ [ع.] (ا.) (گیا.) هر گیاه مابین درخت و علف؛ بته، بوته. (گیا.) پودنهٔ‌بری.

حبل: habl [ع.] (ا.) ریسمان، رشته، بند؛ ج. احبال، حبول، حبال. عهد، پیمان. رگ، عرق. درخت انگور، شاخهٔ انگور.

حبل: habl [ع.] (امص.) آبستنی. (ا.) بچه‌ای که در شکم مادر است.

حبل: hel [ع.] (ص. اِ.) دانشمند. زیرک، داهیه؛ ج. حبول.

حبلی: hoblā [ع.] (ص.) آبستن.

حبوب: hobūb [ع.] (ا.)؛ ج. حبه وحب؛

دانه‌های نباتات، دانه‌های عدس و نخود و لوبیا و باقلا و مانند آنها؛ ج. حبوبات (غفص.)

حبه: (habba(-e [ع. حبة] (اِ.) یک دانه، دانه، یک حب؛ ج. حبات. (ف.) مقدار کم، اندکی، قلیلی. واحد وزن و آن مقدار یک جو و ربع قیراط است. ضح.ـ در رسالهٔ مزبور (رسالهٔ مقداریه. فرهنگ ایران زمین) حبه برابر نیم تسو (طسوج) محسوب شده در صورتی که در برخی از مآخذ تسو معادل وزن چهارجو است. حبه دل: حبة القلب.

حبیب: habīb [ع.] (اِ.) دوست، یار. معشوق، محبوب. (تصـ.) انسان کامل؛ ج. احباء، احباب، احبه (غم.)

حتف: hatf [ع.] (اِ.) مرگ، موت؛ ج. حتوف (غم.)

حتم: hatm [ع.] (مصـم.) واجب کردن امری، لازم کردن. (ص.) بایسته، لازم، حتمی؛ ج. حتوم. ساده، خالص، محض.

حتماً: hatm-an [ع.] (ق.) حقاً، براستی، یقیناً.

حتمی: hatmī [ع. ف.] (صنسب.) قطعی، یقینی. بایسته، ضروری.

حتی: hatī [ع.] (اِ.) (گیا.) میوهٔ درخت مقل مکی.

حتی: hattā [ع.] (حر. اضـ.) تا، تا آنکه.

حث: has(s) [ع.] (مصـم.) برانگیختن، تشویق کردن.

حج: (haǰ(ǰ [ع.] (مصم.) آهنگ کردن، قصد کردن. (شرع.) قصد طواف کعبه کردن مسلمان مستطیع طبق شرایط مقرر. (امص.) (شرع.) زیارت کعبه در وقت مقرر با اعمال مخصوص. حج افراد: (شرع.) مانند حج قرآن است در مناسک، جز آنکه راندن هدی در آن نیست. حج تمتع: (شرع.) واجب است بر همهٔ مکلفان که جز اهل مکه و حاضران آنجا باشند و از خانهٔ ایشان تا مکه ۴۸ میل باشد. متمتع باید از میقاتگاه احرام گیرد و به مکه رود و چون خانه‌های مکه بیند «تلبیه» گوید و به مکه رود و هفت بار طواف کند و در مقام ابراهیم دو رکعت نماز بجا آرد و سعی بین صفا و مروه کند، سپس سر بتراشد و محل شود. آنگاه در روز ترویه نماز ظهر و نماز عصر به عرفات گزارد و تا هنگام غروب بدانجا بماند، سپس به مشعر شود و شب آنجا اقامت کند و بامداد به منی آید و مناسک بجا آرد و همان روز یا روز دیگر به مکه آید و طواف حج کند و دو رکعت نماز طواف و سعی بین صفا و مروه کند، آنگه طواف نساء بجا آرد هرگاه که خواهد و همه چیز بر وی حلال گردد. و بر وی واجب است هدی یا ذبح کردن یا نحر کردن به منی روز نحر. حج قرآن: (شرع.) برای مردم مکه است و کسی که از مکه کمتر از ۱۲ میل دور باشد. حج قرآن آن است که از میقاتگاه یا از خانهٔ خود (اگر مادون میقات باشد) احرام گیرد و شتری (که در اصطلاح شرع بدان هدی گویند) با خود ببرد و آن را با خود به منی راند و روا نبود که شخص محل شود تا هدی به محل خود رسد و باید همهٔ مناسک بجای آرد از وقوف در دو موقف و دیگر مناسک به منی، سپس باز آید و هفت بار طواف خانه کند و سعی میان صفا و مره هفت بار بجا آرد و طواف نساء کند، آنگاه محل شود و بر وی لازم است بجا آوردن عمره پس از آن. (تصـ.) سیر و سلوک الی‌الله (فرع.سج.)

حجاب: heǰāb [ع.] (اِ.) پرده، ستر. نقابی که زنان چهرهٔ خود بدان پوشانند، روبند، برقع. چادری که زنان سر تا پای خود را بدان پوشانند. (پز.) غشاء. (تصـ.) کدورت دل، زنگ دل، هوای نفسانی، علاقه به دنیا.

(تصـ.) هر یک از صور و اسباب مانع از تجلی و افاضات الهی. (تصـ.) واسطهٔ میان حق و خلق؛ ج. حجب. حجاب حاجز: (پز.) عضله‌ای که در سطح میانین تنه بطور افقی قرار دارد و تنه را به دو قسمت صدری و بطنی تقسیم می‌کند و آن عضله‌ای است پهن و نازک و مسطح و شبیه گنبدی است که تحدبش فوقانی یعنی به طرف قفسهٔ سینه است؛ دیافرغما.

حجاب: hoǰǰāb [ع.] (اِ.) جِ. حاجب؛ پرده‌داران (شاهان و امیران).

حجابت: heǰābat [ع. حجابة] (امص.) پرده‌داری. دربانی.

حجاج: haǰǰaǰ [ع.] (ص.) بسیار حج کننده.

حجار: haǰǰār [ع.] (ص. اِ.) سنگتراش.

حجاری: haǰǰār-ī [ع. ف.] (حامص.) عمل و شغل حجاز، سنگتراشی. (امر.) دکان حجار.

حجام: haǰǰām [ع.] (ص.) کسی که حجامت کند، آنکه خون گیرد؛ حجامت کننده، گرا، خونگیر.

حجامت: heǰāmat [ع. حجامة] (مص م.) گرفتن خون از بدن به طریقی که با تیغ مخصوصی پوست قسمتی از پشت را در میان دو استخوان کتف برش داده با ابزار مخصوص (شاخ حجامت)، قسمت‌های بریده شدهٔ پوست را می‌مکند و به مقدار کافی خون از بدن خارج می‌کنند. شاخ حجامت: (پز. قد.) قسمت انتهایی شاخ گاو که درونش را خالی کرده به وسیلهٔ آن حجامت کنند.

حجب: haǰb [ع.] (مص م.) پوشانیدن، پنهان کردن. باز داشتن، منع کردن. (حقـ.) حالت و ارثی است که به واسطهٔ بودن وارث دیگر از بردن ارث کلاً یا جزءاً محروم می‌شود.

حجب: hoǰb [ع.] (اِ.) شرم، حیا.

حجت: hoǰǰat [ع. حجة] (اِ.) دلیل، برهان. (منط.) معلوم تصدیقی که موصل به مجهول تصدیقی باشد. حجت خود بر سه قسم است: قیاس، استقراء، تمثیل. حجت اقناعی: (منط.) حجتی است که مفید گمان باشد نه یقین و مقصود از آن گمان به مقصود باشد مانند متواترات و غیره که قیاس خطابی است. حجت الزامی: (منط.) مرکب از مقدمات مسلمهٔ نزد خصم است که مقصود از آن اسکات و الزام خصم باشد. حجت قطعی: (منط.) حجتی است که مفید یقین باشد و مقصود از اقامهٔ آن رسیدن به نتیجهٔ قطعی باشد. سبب، موجب. حکم، امر. فتوای قاضی، قضا. رهبر، پیشوا، رهنمون. حجت حق بر خلق: (تصـ.) انسان کامل. (ملل.) یکی از مراتب روحانیت اسماعیلیه پایین‌تر از امام و بالاتر از داعی. سند، مدرک؛ ج. حجج. اتمام حجت: تمام کردن بینه و دلیل. اولتیماتوم. الزام حجت: تمام کردن بینه و دلیل.

حجج: hoǰaǰ [ع.] (اِ.) ج. حجت (حجة)؛ ج. حجج اسلام: حجتُ السلام (حجة السّلام)؛ حجة الاسلامان.

حجر: haǰar [ع.] (اِ.) سنگ؛ ج. احجار، حجاره، احجر. عهد (دورهٔ) حجر: (زمـ.) یکی از دوره‌های دوران چهارم زمین‌شناسی که مقارن با ظهور مصنوعات و ادوات ساخته شده از سنگ توسط انسان‌های ماقبل تاریخ است.

حجر: haǰr [ع.] (مص م.) منع کردن، بازداشتن. (حقـ.) منع کردن دادگاه و قاضی کسی را از تصرف در اموال خویش.

حجر: heǰr, ho.- [ع.] (اِ.) کنار، دامن. پناه، کنف، حجر تربیت.

حجره: hoǰra(-e) [ع.] (اِ.) خانه، اطاق، غرفه. کلبه؛ ج. حجرات. حجره دست چپ: (کن.) دل، قلب.

حجز: hāǰz [ع.] (مص‌م.) بازداشتن. در میان آمدن.

حجل: haǰal [ع.] (اِ.) (جان.) کبک. کبک نر.

حجله: haǰala(heǰle) [ع.] (اِ.) اتاق آراسته، حجرهٔ زینت کرده جهت عروس و داماد؛ ج. حجال.

حجم: haǰm [ع.] (اِ.) برآمدگی و ستبری و جسامت چیزی. مقداری از قضا که جسم آن را اشغال می‌کند. گنج (فره.)؛ ج. حجوم (غم.)، احجام (غفص.)

حجی: haǰī (ص.) سزاوار، درخور، شایسته.

حجیج: haǰīǰ [ع.] (ص.) مرد حجت‌گوی. مردی که غور زخم وی به میل آزموده شده باشد.

حجیم: haǰīm [ع.] (ص.) دارای حجم، گنجا (فره.) ضح.ـ حجیم در لغت عربی نیامده.

حد: had(d) [ع.] (اِ.) حایل میان دو چیز. کنارهٔ چیزی، انتها، کرانه، مرز. تیزی (شمشیر و مانند آن). تندی. دم تیغ، تیزنای شمشیر. اندازه. بیشمار. تا حدی: تا اندازه‌ای. حداقل: کمترین اندازه، کمینه. حداکثر: بیشترین اندازه؛ بیشینه. حد و حصر: اندازه و حد. زیاده از حد، بیش از اندازهٔ مقرر. از حد بردن: بیرون از اندازه کاری را کردن. از حد درگذشتن: افراط کردن. تعدی کردن، تجاوز کردن. حد و حصر نداشتن: بی‌اندازه بودن. (فق.) هر خطا که برای آن عقوبتی مقدر باشد، مجازاتی است که اسلام به نص معین برای جرم تعیین کرده و آن تنبیه بدنی و مقدارش قطعی است یعنی حداکثر و حداقل ندارد. ضح.ـ فرق تعزیر و حد آن است که حد در شرع معین است لیکن تعزیر به رأی امام بسته است و حد به شبهه ساقط شود لیکن تعزیر با شبهه هم واجب است و حد بر کودک نیست و تعزیر بر کودک لازم است و حد بر ذمی جاری شود لیکن تعزیر بر او نیست. (منط.) تعریف شئ به ذاتیات. ضح.ـ حد عبارت از ممیز ذاتی و رسم ممیز عرضی است و مدار تمام بودن حد و رسم اشتعال آن بر جنس قریب است. مقومات ماهیت در مقام تفصیل حد است و در مقام اجمال محدود و حد از محدود خارج نیست و تفاوت حد و محدود به جمال و تفصیل است. (فرع. سج.) حد تام: (منط.) تعریفی که مرکب از جنس و فصل قریب باشد، چنانکه در تعریف انسان «حیوان ناطق» آرند. حد ناقص: (منط.) تعریفی که مرکب از فصل قریب و جنس بعید و یا فقط فصل باشد، چنانکه در تعریف انسان «جسم نامی ناطق» یا «ناطق» تنها آرند. (مص‌م.) بازداشتن. تعدی کردن، تجاوز کردن.

حداء: hedā', ho- [ع. ف. حدا] (مص‌م.) زجر کردن و راندن شتران را به سرود و آواز. (اِ.) سرود و آواز ساربانان برای راندن شتران.

حداثت: hadāsat [ع. حداثة] (مص‌ل.) نو شدن، تازه گردیدن. (امص.) نوی، تازگی. نوخاستگی، نوجوانی. (اِ.) ابتدای هر چیز، اول هر امر. اول جوانی.

حداد: hadaād [ع.] (ص.) آهنگر، آهن‌فروش. دربان. زندان‌بان.

حدب: hadab [ع.] (امص.) گوژپشتی. (اِ.) زمین مرتفع، تپه. موج آب.

حدبه: hadaba, hodaba [ع. حدبة] (امص.) گوژپشتی. برآمدگی (در زمین و مانند آن).

حدت: heddat [ع. حدة] (امص.) تندی،

تیزی، برندگی. خشم، غضب. (فل.) صفات و حالات مذموم (فرع. سج.) حدت طبع: تندخویی. حدت لسان (زبان): آتش زبانی، تیز زبانی. حدت بخرج دادن: تندی کردن. (إ.) (مس.) زیر؛ مق. بم.

حدث: hadas [ع.] (ص. إ.) امری که تازه واقع شده، نو. چیزی نو که زشت و غیر معتاد باشد، امری که در سنت و شرع معروف نباشد. برنا، نوجوان. نوزاد، نوخواسته. غایط؛ ج. احداث.

حدثان: hadasān [ع.] (إ.) پیشآمدها، حوادث. حدثان دهر (روزگار): نوایب روزگار. حدوث؛ مق. قدم.

حدثان: hedsān [ع.] (إ.) اول امر، آغاز چیزی. پیشآمدها، حوادث.

حدج: hedǰ [ع.] (إ.) کجاوه، هودج.

حدس: hads [ع.] (مصم.) دریافتن امری را، گمان بردن، تخمین زدن. (امص.) دریافت، تخمین. (فل.) سرعت انتقال ذهنی است از مبادی به مطلوب و مقابل فکر است. فرق مابین فکر و حدس آن است که در فکر دو حرکت لازم است: یکی حرکت ذهن برای تحصیل مبادی و دیگر حرکت ذهن برای ترتیب آن مبادی. و حال آنکه انتقال ذهن از مابدی به مطلوب آنی الوجود است و مستلزم حرکت تدریجی الوجود نیست و علاوه بر آن ممکن است مبادی و مطلوب یکجا برای ذهن حاصل گردد (فرع.سج.)

حدقه: hadaγa(-e) [ع. حدقة] (إ.) مردمک چشم، سیاهی چشم؛ ج. حدقات، احداق. (تد. ف.) حفره‌ای که چشم در آن جای دارد؛ چشم‌خانه، کاسهٔ چشم.

حدو: hadv [ع.] (مصم.) زجر کردن و راندن شتران به سرود و آواز.

حدوث: hodūs [ع.] (مصل.) نو پیدا شدن، روی دادن امری تازه، رخ دادن. (فل.) بوجود آمدن چیزی که قبلاً نبوده؛ مق. قدم. ضح.ـ (فل.) حدوث یعنی وجود بعد از عدم و حادث همانطور که در حدوث احتیاج به علت دارد در بقاء هم احتیاج به علت دارد زیرا علت احتیاج که امکان باشد، بعد از وجود هم موجود است (فرع. سج.)

حدوثت: hodūsat [ع. حدوثة] (امص.) تازگی، حداثت.

حدود: hodūd [ع.] (إ.) ج. حد. اندازه‌ها. تجاوز کردن از حدود خود: از اندازه خود در گذشتن، پا از گلیم خود درازتر کردن. سوی‌ها، کرانه‌ها، مرزها، سامان‌ها. آیین‌ها، روش‌ها. حدود و اطراف. کنار و گوشه‌ها. حدود و رسوم: آیین‌ها و روش‌ها.

حدی: hodī(قد. -dē) [ممال ع. حداء] (إ.) سرود و آوازی که ساربانان عرب خوانند تا شتران تیزتر روند.

حدیث: hadīs [ع.] (ص.) تازه، جدید، نو؛ ج. حداث. حدثاء. حدیث و قدیم: نو و کهن. (إ.) هر چه که از آن خبر دهند و نقل کنند؛ خبر، سخن. خبری که از رسول(ص) و ایمه(ع) نقل کنند؛ ج. احادیث. علم حدیث: (شرع.) علم به خبرها و اقوالی که از رسول(ص) و ائمه(ع) روایت شده.

حدید: hadīd [ع.] (إ.) آهن. (ص.) تند، تیز؛ برنده.

حدیده: hadīd-a(-e) [ع. حدیدة] (إ.) قطعه‌ای از آهن. ابزار آهنین. صفحه‌ای فلزی و سوراخ‌دار که فلزات را به توسط آن به شکل میلهٔ نازک و مفتول در آورند. آلتی که میلهٔ فلزی را به وسیلهٔ آن به شکل پیچ درآورند؛ ج. حدائد (حدایـد)، حدیدات (غم.)

حدیقه: hadīγa(-e) [ع. حدیقة] (إ.) باغ، بوستان؛ ج. حدائق (حدایق).

حذاء: hezā' [ع. ف. حذا] (مصل.) روبرو

شدن، برابر شدن، رویاروی بودن. (ق.) برابر، روبرو. (ا.) کفش. نعل. سم ستوران؛ ج. احذیه.

حذاقت: hazāγat, he.- [ع. حذاقة] (امص.) مهارت، چیره‌دستی، استادی.

حذر: hazar [ع.] (مص‌ل.) پرهیز کردن، پرهیزیدن. ترسیدن، بیم داشتن. (ا.) پرهیز. ترس، بیم.

حذر: hazer [ع.] (ص.) پرهیزنده، پرهیز کننده. ترسنده، ترسان.

حذف: hazf [ع.] (مص‌م.) ساقط کردن، انداختن، قطع کردن، افکندن. (ادب.) انداختن و ترک کردن حرفی از حروف در نظم یا نثر و گفتن شعری که حرفی معین (مثل «د» یا «ک») در آن نباشد و یا آوردن کلمات بی‌نقطه. (دس.) انداختن کلمه یا جمله‌ای به قرینه.

حذق: hazγ, hezγ [ع.] (امص.) مهارت، چیره‌دستی، حذاقت، استادی.

حذو: hazv [ع.] (مص‌م.) برابر کردن. پیروی کردن، تتبع کردن (شاعری یا نویسنده‌ای را). (قا.) حرکت ماقبل حرف ردف و قید.

حذور: hazūr [ع.] (ص.) ترسان، ترسنده، با ترس و بیم.

حر: har(r) [ع.] (ا.) گرما، گرمی؛ مق .. برد. حر و برد: گرما و سرما.

حر: hor(r) [ع.] (ص. اِ.) آزاد، آزاده، آزاده مرد؛ مق. عبد، بنده؛ ج. احرار.

حراب: herāb [ع.] (مص‌م.) جنگیدن، محاربه. (ا.)؛ ج. حربه.

حراث: harrās [ع.] (ص.) برزگر، کشاور، زارع.

حراثت: herāsat [ع. حراثة] (مص‌ل.) کشاورزی کردن، کاشتن، کشت کردن. (امص.) برزیگری، کشت‌ورزی.

حراج: harāǰ, harraǰ (تد. ف.) [ع.] (ا. ص.) مزایده؛ چیزی را به مزایده گذاشتن.

حرارت: harārat [ع. حرارة] (ا.) گرما، گرمی؛ مق. برودت، سرما، سردی. تندی، تیزی. حرارت بخرج دادن: فعالیت شدید کردن. (مس..) تصنیف، حراره.

حراست: herāsat [ع. حراسة] (امص.) نگاهبانی، پاسبانی، حفاظت.

حراص: herās [ع.] (ص. اِ.) جِ. حریص و حریصه؛ آزمندان، آزوران.

حراف: harrāf [ع.] (ص.) پرگوی، پرچانه. ناطق، زبان‌آور. ضح.ـ این کلمه در کتب لغت عربی نیامده.

حرافت: harāfat [ع. حرافة] (مص‌ل.) تند بودن، زبانگز بودن. (امص.) تیزی، زبانگزی، تندمزگی.

حراق: harrāγ [ع.] (ص.) بسیار سوزان، نیک سوزنده.

حراق: horāγ [ع.] (ا.) آب بسیار شور. اسب تندرو، اسب تیزرو.

حراق: horrāγ [ع.] (ا.) آب بسیار شور.

حراق: horrāγ, horāγ (ا.) سوخته‌ای که از سنگ چخماق بر آن آتش گیرند.

حراقه: horāγa(-e) [ع.] (ا.) سوختهٔ چخماق. شعله.

حراقه: harrāγa(-e) [ع. حراقة] (ا.) نوعی کشتی جنگی در قدیم که از آن مواد محرقه بسوی دشمن پرتاب می‌شد؛ کشتی نفت‌انداز؛ ج. حراقات. آینه، آیینه. شمشیر قاطع.

حراک: harāk [ع.] (امص.) جنبش.

حرام: harām [ع.] (ا.) ناروا، ناشایست. (شرع.) کاری که اسلام آن را منع کرده و ارتکاب آن گناه باشد، آنچه که خوردن یا نوشیدنش شرعاً ممنوع است؛ مق. حلال؛ ج. حرم. حرام و حلال: شایست و ناشایست.

روا و ناروا.

حرامزاده: h.-zāda(-e) [ع. ف.] (ص‌مر.) فرزندی که مادر او از راه نامشروع با مردی رابطه یافته و در نتیجه وی بوجود آمده؛ فرزند نامشروع، ناپاک زاده؛ مق. حلالزاده. (کن.) بسیار زرنگ و زیرک، بسیار محیل.

حرامی: harām-ī (ص‌نسب.) منسوب به حرام، حرامکار. (ا.) دزد، راهزن.

حرب: harb [ع.] (مص‌ل.) جنگ کردن، جنگیدن. (ا.) جنگ، نبرد، کارزار، پیکار؛ ج. حروب.

حرباء: herbā' [ع. ف. حربا] (ا.) (جان.) آفتاب‌پرست.

حربه: harba(-e) [ع. حربة] (ا.) آلت حرب و نزاع مانند شمشیر، خنجر، نیزهٔ کوتاه، کارد و غیره، ساز جنگ. سلاح.

حربی: harb-ī (ص‌نسب.) منسوب به حرب، جنگی. جنگنده، رزمنده. کافر حربی: (شرع.) کسی که اهل کتاب (مسلمان، مسیحی، یهودی، زردشتی) نباشد. در این صورت مسلمانان او را به قبول اسلام دعوت کنند و در صورت عدم قبول با او می‌جنگند و او را می‌کشند. (مس.) گوشه‌ای از ماهور. (مس.) گوشه‌ای در راست پنجگاه.

حرث: hars [ع.] (مص‌م.) شخم زدن مزرعه، شیار کردن زمین برای کشاورزی. (امص.) کشت، کاشت، کشتکاری.

حرج: haraǰ [ع.] (ا.) تنگی، فشار. جای تنگ، مضیقه. گناه، بزه. باک، اعتراض. (مص‌ل.) تنگدل شدن، بکار درماندن.

حرجول: harǰūl [ع. حرجل] (ا.) (جان.) نوعی ملخ، میگو.

حرز: herz [ع.] (ا.) جای استوار، پناهگاه. بهره، حظ، نصیب. دعایی که بر کاغذی نویسند و با خود دارند؛ بازوبند، چشم آویز، تعویذ؛ ج. احراز.

حرس: haras [ع.] (ص. ا.) جِ حارس؛ پاسبانان، نگاهبانان، پاسداران.

حرس: hares [مخ. ع. حارس] (افا. ص.) پاسبان، نگاهبان.

حرس: hars [ع.] (مص‌م.) پاسبانی کردن، نگاهبانی کردن.

حرشف: haršaf [ع.] (ا.) (گیا.) کنگر (جان.) فلس ماهی. (جان.) ملخ که هنوز بال در نیاورده باشد.

حرص: hers [ع.] (ا.) آز، آزمندی، شره. ضح.ـ (فل.) ضد قناعت است و آن طلب بدست آوردن نعمت زیاد و آرزوی زوال نعمت غیر است و یا طلب شئ است به کوشش زیاده از حد (فرع. سج.) حرص و جوش: (عم.) عصبانیت. حرص کسی را درآوردن: (عم.) او را عصبانی کردن.

حرض: haraz [ع.] (ا.) هلاک، موت.

حرف: harf [ع.] (ا.) هر یک از واحدهای الفباء مانند: ا، ب، پ، ت؛ ج. حروف، احرف (کم.) کلمه‌ای که به تنهایی استعمال نشود: از، با، بر (فارسی)، من، مع، علی (عربی). کلمه. (عم.) سخن، گفتار. ترکیبات اسمی: حرف اضافه: (دس.) کلمه‌ای است که نسبت میان دو کلمه را بیان کند و مابعد خود را متمم کلمهٔ دیگر قرار دهد. چنانکه معنی کلمهٔ نخستین بدون ذکر دوم ناتمام باشد. حروف اضافه عبارتند از: ب (به)، با، بر، پیش، تا، در، اندر، نزد، نزدیک، برای، بهر، روی، زیر، زبر، سوی، میان، پی. حرف پهلودار، حرف چند پهلو: (عم.) سخن مبهم که معانی مختلف و متضاد دارد. حرف ربط: (دس.) کلمه‌ای است که دو عبارت یا دو کلمه را به یکدیگر ربط دهد و آن بر دو قسم است: مفرد، مانند: و، یا، پس، اگر، نه، چون، چه، تا و مانند آنها ـ مرکب، مانند: چونکه، چندانکه، زیراکه، همین که،

همانکه، بلکه، چنانچه، چنانکه، تا اینکه و مانند آنها. حرف زاید: (دس. زبان.) حرفی است که در اول یا آخر ریشهٔ فعل درآید و قاعدهٔ تصرفی در معنی اصل کند؛ حرف لاحق و آن بر دو قسم است: پیشاوند (پیشوند)، پساوند (پسوند). حرف عطف: (دس.) کلمه‌ای است که در اتصال دو کلمه بهم استعمال شود، مانند: و (حسن و حسین). ترکیبات فعلی: با فلان حرفم شد: (عم.) با او مشاجره کردم. حرف دهان (دهن) خود را فهمیدن: (عم.) متوجه شدن شخص مفهوم آنچه را که می‌گوید مزخرف نگفتن.

حرفگیر: h.-gīr [ع. ف. = حرف‌گیرنده] (ص‌فا.) خرده‌گیر، ایرادگیرنده.

حرفه: herfa(-e) [ع. حرفة] (ا.) پیشه، کسب و کار، صناعت؛ ج. حریف.

حرفه‌یی: herfa(-e)-yī [ع. ف.] (ص‌نسب.) منسوب به حرفه، پیشه‌یی، شغلی. دزد حرفه‌یی: شخصی که پیشهٔ او دزدی باشد. مدرسهٔ حرفه‌یی: مدرسه‌ای که در آن صنایع مختلف را به شاگردان یاد دهند.

حرق: harγ [ع.] (مص‌م.) سوختن، سوزانیدن. (امص.) سوختگی. (تص.) عبارت از اواسط تجلیات است که منجر به فنا و نیستی می‌شود و این فنا اوایلش برق است و اواخرش طمس در ذات.

حرقت: horγat, har [ع. حرقة] (امص.) سوزش، سوختگی، سوز. حرارت، گرمی. (تص.) بر دو قسم است: الف ـ حرقت به نار. ب ـ حرقت به نور. کسی که بواسطهٔ نار محروق گردد خاکستر شود و کسی که به نور بسوزد چراغ مضئ گردد و مردم از آن مستضئ شوند (فرع. سج.)

حرقفه: herγafa(-e) [ع. حرقفة] (ا.) (پز.) خاصره.

حرکت: harakat [ع. حرکة] (مص‌ل.) جنبش کردن، جنبیدن؛ مق. سکون. (فل.) خروج از حالت موجود بطور تدریج؛ و آن عبارت است از فعل و کمال اول چیزی است که بالقوه است. پس قوت برای موجود متحرک به منزلهٔ فصل مقوم است و مقابل حرکت سکون است از باب تقابل عدم و ملکه و بالجمله حقیقت حرکت عبارت از حدوث تدریجی و خروج از قوت به فعل است. (فرع. سج.) (ا.) حرف مصوف، وایل؛ ج. حرکات. ترکیبات اسمی: حرکت ارادی: (رواند. پز.) حرکت یک عضو یا تمام بدن تحت فرمان مراکز دماغی یا به میل و ارادهٔ خود شخص؛ مق. حرکت غیرارادی. حرکت انتقالی: (نج.) حرکت کرهٔ زمین در مدت ۳۶۵ روز و ۵ ساعت و ۴۸ دقیقه یعنی یک سال شمسی گرد آفتاب؛ مق. حرکت وضعی. حرکت جوهری (جوهریه): (فل.) هراکلیتوس فیلسوف یونانی و گروهی از حکمای دیگر قابل به وقوع حرکت در مقولهٔ جوهر بوده‌اند. حرکت دائم (دائمه): (فل.) حرکت افلاک را گویند که دایم است و مستدیر است. حرکت سماوی: (فل.) حرکات افلاک همواره مستدیر و قدیم‌اند از جهت اجزاء و واسطهٔ میان حوادث و قدیمند (فرع. سج.) حرکت طبیعی: (فل.) مقابل حرکت قسری است که مبدأ آن میل طبیعی باشد، مانند حرکت آتش بسوی بالا (فرع. سج.) حرکت غیرارادی: (رواند. پز.) حرکتی که بدون فرمان مراکز دماغی و بدون ارادهٔ شخصی انجام گیرد؛ مق. حرکت ارادی. حرکت قسری: (فل.) هر حرکت که مخالف میل طبیعی متحرک و مستفاد از خارج باشد و آن را حرکت قهری هم نامند، به عبارت دیگر حرکتی است که محرکش خارج از ذات متحرک باشد (فرع. سج.) حرکت وضعی: (نج.) حرکت کرهٔ زمین در مدت

۲۴ ساعت ـ یک شبانه روز ـ به دور محور خود؛ مقد. حرکت انتقالی. به (در) حرکت درآوردن: به جنبش درآوردن.

حرم: haram [ع.] (اِ.) گرداگرد سرای و خانه. گرداگرد امکنهٔ مقدس مخصوصاً کعبه. داخل خانه، اندرون سرای. داخل امکنهٔ مقدس مخصوصاً کعبه. محل اقامت اهل و عیال مرد، مشکو(ی). اهل و عیال شخص، پردگیان، پرده‌نشینان، زنان عقدی و صیغه و کنیزان مرد؛ ج. احرام.

حرمان: hermān [ع.] (مص‌ل.) بی‌بهره بودن، بی‌روزی ماندن. (امص.) بی‌بهرگی، بی‌نصیبی، نومیدی.

حرمت: hormat [ع. حرمة] (اِ.) آبرو، عزت، احترام. آنچه که حفظ آن واجب بود. (مص‌ل.) حرام بودن. (تص.) نهایت تعظیم و فروتنی در مقابل اوامر و نواهی است که موجب امتثال اوامر حق است (فرع. سج.)؛ ج. حرم، حرمات.

حرمخانه: h.-xāna(-e) [ع. ف.] (امر.) محل زنان حرم، حرمسرا، فغستان.

حرمدان: horam-dān(horom-) [= خرمدان، معر.] (امر.) کیسه‌ای چرمین که در آن پول و اشیاء دیگر گذارند. ضح.ـ این کلمه بصورت «چرمدان» تحریف شده.

حرمسرا(ی): haram-sarā(y) [ع. ف.] (امر.) محل زنان حرم، فغستان.

حرمله: harmala(-e) [ع. حرملة] (اِ.) (گیا.) توت فرنگی درختی. (گیا.) قضبان.

حرور: harūr [ع.] (اِ.) گرما، حرارت آفتاب. بادگرم. آتش.

حروف: horūf [ع.] (اِ.) ج. حرف. حرف‌ها. (تص.) حقایق بسیطهٔ اعیان. حروف عالیات: (فل.) موجوداتی که شئون ذاتی موجود در غیب الغیوب‌اند، مانند درخت در هسته (فرع. سج.)

حروفچین: h.-čīn [ع. ف. = حروف‌چیننده] (ص‌فا.) کارگر چاپخانه که حرف‌های سربی را برای چاپ کردن طبق نمونه می‌چینند.

حروفچینی: h.-čīn-ī [ع. ف.] (حامص.) عمل و شغل حروفچین.

حرون: harūn [ع.] (ص.) اسب یا استری که از سوار اطاعت نکند؛ سرکش، توسن.

حرونی: harūn-ī [ع. ف.] (حامص.) سرکشی، سرپیچی، توسنی.

حره: harra(-e) [ع.] (اِ.) سنگستان.

حره: horra(-e) [ع. حرة] (اِ.) زن آزاد، آزاد زن؛ ج. حرات.

حری: harī (ص.) سزاوار، شایسته، لایق.

حریت: horr-īyyat [ع. حریة] (امص.) آزادی، آزادگی، آزادمردی، آزادمنشی. ضح.ـ (فل.) ملکه‌ای است نفسانی که نگهبان نفس است به نحو حراست جوهری نه صناعی و کسی که قوای عقلی او قویتر باشد حریت او زیادتر است و به عکس کسی که قوای عقلی او کمتر باشد بردهٔ شهوات و امیال نفسانی خود می‌شود. حریت خاصه: (فل.) خروج از بردگی و مرادها و رسوم و آثار است از جهت فناء آنها در ارادهٔ حق. حریت عامه: (فل.) خروج از بردگی شهوات است.

حریر: harīr [ع.] (اِ.) پرنیان، پرند، ابریشم. جامهٔ ابریشمین. تار عنکبوت.

حریره: harīr-a(-e) [ع. حریرة] (اِ.) قطعهٔ حریر. حلوایی رقیق از آرد برنج و مغز بادام و شکر.

حریص: harīs [ع.] (ص.) کسی که حرص ورزد؛ آزمند، طمعکار، خداوند آز؛ ج. حرصاء، حراص.

حریف: harīf [ع.] (ص.) هم‌پیشه، همکار. هم‌زور، هماورد. هم پیاله. رفیق، یار. طرف

مقابل در قمار؛ ج. حرفاء.

حریف: herrīf [ع.] (ص.) تند، زبانگز.

حریق: harīɣ [ع.] (ا.) سوزش، آتش‌سوزی. زبانهٔ آتش. سوخته در آتش.

حریم: harīm [ع.] (ا.) آنچه از پیرامون خانه و عمارت که بدان متعلق باشد. مکانی که حمایت و دفاع از آن واجب باشد؛ ج. احرم، احاریم (غم.)

حزار: hazzār [ع.] (ص.) کسی که مقدار محصول زمین یا میوهٔ درختی را تخمین زند.

حزام: hezām [ع.] (ا.) هر چه بدان چیزی را بندند. تنگ اسب. وسط چیزی.

حزب: hezb [ع.] (ا.) گروه، دسته. (سیا.) دسته‌ای از مردم که دارای مسلک خاصی هستند. بهره، حظ، نصیب؛ ج. احزاب.

حزب‌بازی: h.-bāz-ī [ع. ف.] (حامص.) ایجاد و تشکیل حزب به منظور استفاده‌های مادی.

حزر: hazr [ع.] (مص‌م.) اندازه گرفتن به حدس، تخمین کردن (محصول مزرعه یا میوهٔ درخت). (نجـ.) تخمین، تقدیر ستارگان.

حزم: hazm [ع.] (مص‌م.) محکم کردن امری، استوار ساختن. (امص.) استواری. هوشیاری. پیش‌بینی، دوراندیشی.

حزن: hazan [ع.] (ا.) اندوه، گرم.

حزن: hozn [ع.] (ا.) اندوه، گرم، غمگینی.

حزیران: hazīrān [ع. سر.] (ا.) ماه نهم از سال سریانی، بین ایار و تموز.

حزین: hazīn [ع.] (ص.) اندوهناک، غمگین، اندوهمند.

حس: hes(s) [ع.] (مص‌ل.) دریافتن، ادراک کردن. (امص.) دریافت، درک، ادراک. (فلـ.) قوتی است که بدان محسوسات ادراک می‌شود. ابتدا اشیاء توسط حواس ظاهره ادراک می‌شوند و عملیات فکری و عقلی بدنبال آن انجام می‌گیرد. (فرع. سجـ.) ضحـ.ـ (رواند.) حس انعکاس ذهنی تأثر بدنی است؛ دریافت. حس باصره: (رواند.) حسی که اشیاء را رویت می‌کند و عضو آن چشم است؛ حس بینایی. بیننده. حس باطن: (فلـ.) هر یک از قوای مدرکهٔ باطنی؛ مقـ. حس ظاهر. حس ذایقه: (رواند.) حسی که طعم اشیاء را درک می‌کند و عضو آن زبان است؛ حس چشایی. حس سامعه: (رواند.) حسی که صوت اشیاء را درک می‌کند و عضو آن گوش است؛ حس شنوایی. حس شامه: (رواند.) حسی که بوی اشیاء را درک می‌کند و عضو آن بینی است؛ حس بویایی. حس لامسه: (رواند.) نزد قدما حسی مرکب از حواس مختلف است: فشار، خشونت، ولینت، گرما و سرما و غیره. نزد معاصران حسی است که ما را از تماس و فشار آگهی می‌دهد و عضو این حس را بطور مبهم پوست بدن می‌دانند. حس مشترک: (فلـ.) قوتی است مودع در مقدم دماغ و آن عبارت از قوت نفسانیه است که استعداد حصول آن در مقدم دماغ است و بلکه در روح مصبوب در آن است زیرا صور محسوسات ظاهری ابتدا همه بدان رسد و نسبت دیگر حواس بدان مانند جاسوسانند که اخبار نواحی را به وزیر ملک رسانند و بالجمله حس مشترک مجمع محصولات همهٔ حواس ظاهری و مخزن آنها است.

حساب: hesāb [ع.] (ا.) (مص‌م.) شمردن، شمار کردن. (امص.) شمارش، شمارگیری. (ا.) شماره، اندازه، شمار. (کلام.) هر مکلفی در روز قیامت حاصل اعمال و افعال خود را خواهد دید و خدای متعال را قدرت و توانایی است که در یک لحظه همهٔ اعمال بندگان را برای آنها آشکار نماید تا هر کس

نتیجهٔ اعمال خود را به رأی العین مشاهده کند. علم حساب: (رضـ.) علمی است که از اصول خواص اعداد بحث می‌کند؛ ارثماطیقی. اعمال حساب: (رضـ.) اعمالی که بتوان به حسب مقصود و مقام در اعداد مجری داشت از قبیل آنکه از روی مقادیر معلوم مقادیر مجهول را بدست آورد؛ فن محاسبه. حساب کسی پاک بودن: درست عمل بودن وی. حسابش پاک است: (عم.) کارش بسیار خراب است.

حسابدار: h.-dār [ع. ف. = حساب‌دارنده] (صفا. ص‌مر.) کسی که حساب معاملات و دخل و خرج اداره یا مؤسسه‌ای را در دفاتر مخصوص ضبط کند (فره.)؛ محاسب.

حسابداری: h.-dār-ī [ع. ف.] (حامص.) عمل و شغل حسابدار؛ محاسبی. اداره یا دایره‌ای در وزارتخانه یا ادارهٔ کل و یا مؤسسه‌ای که اعضای آن به حساب‌های مربوط رسیدگی کنند.

حساد: hassād [ع.] (ص.) آنکه بسیار حسد ورزد.

حسادت: hasādat [ع. حسادة] (مص‌ل.) رشک بردن، حسد بردن. حسدورزی.

حساس: hassās [ع.] (ص.) حس کننده، دریابنده. کسی که امری را زود درک کند؛ زودیاب. آنکه زود متأثر شود، سریع التأثر، زود رنج.

حساسیت: hassās-īyyat [ع. حساسیة] (مص‌جع.) حساس بودن، حساسی. (پز.) تأثر شدید در مقابل یک عامل خارجی (بوی گل و غیره)، آلرژی.

حسام: hosām [ع.] (اِ.) شمشیر بران، شمشیر تیز. جانب تیز شمشیر.

حسب: hasb [ع.] (اِ.) اندازه، شمار، قدر. آنچه از مفاخر اجداد که بشمرند و یاد کنند؛ گوهر نیک؛ ج. احساب. (مص‌ل.) صاحب نژاد نیک شدن، گوهری گشتن. (اِ.) (ف.) بزرگواری و فضایل اکتسابی. برحسب: مطابق، بر وفق.

حسب: hasb [ع.] (مص‌م.) شمردن، شماره کردن. (اِ.) شمار. (مص‌م.) کفایت کردن، کافی بودن. بسنده بودن. (امص.) کفایت، بسندگی.

حسب: hasab (ق.) وفق، طبق. برحسب: بر وفق. حسب حال: گزارش حال، شرح ماوقع. ضح.ـ اصل حَسْب است و ایرانیان تصرف کرده‌اند.

حسبان: hesbān [ع.] (مص‌م.) شمار کردن، شمردن. (امص.) شمارش، حساب.

حسبان: hosbān [ع.] (مص‌م.) گمان کردن، پنداشتن. (امص.) گمان، پندار، پنداشت.

حسبت: hesbat [ع. حسبة] (اِ.) مزد، اجر. ثواب از خدای، اجری که خدای مؤمنان را دهد.

حسد: hasad [ع.] (مص‌ل.) زوال نعمت کسی را خواستن، رشک بردن. ضح.ـ (فل.) بد خواستن و آن عبارت از آرزو کردن زوال نعمت محسود است و یکی از صفات پست انسانی است که از اجتماع بخل و شره نفس حاصل می‌شود. (فرع. سج.) (امص.) بدخواهی، رشکینی. (اِ.) رشک. (ص.) محسود.

حسر: hasr [ع.] (مص‌م.) برهنه کردن.

حسران: hasrān [ع.] (ص.) آنکه حسرت برد؛ ارمان‌خور.

حسرت: hasrat [ع. حسرة] (مص‌ل.) افسوس خوردن، تأسف داشتن. (اِ.) افسوس، دریغ. (عم.) هنگامی که بخواهند چیزی را کمتر از آنکه ادعا شده ارزش دهند. حسرت به دل ماندن: (عم.) به آرزوی خود نرسیدن.

حسم: hasm [ع.] (مص‌م.) بریدن.

حسن: hasan [ع.] (ص.) خوب، نیکو، جمیل؛ ج. حسان. (اخ.) علم برای مردان.

حسن: hosn [ع.] (امص.) زیبایی، جمال، نیکویی. رونق، فروغ. خوشی، خوبی: حسن سیرت، حس خلق. (تص.) کمال ذات احدیت. ترکیبات اسمی: حسن اخلاق: نیکخویی. حسن تخلص: (بع.) آن است که شاعر از غزل یا افتخار یا غیر آن به مدح آید و سلاست لفظ و تناسب معنی را رعایت کند برخلاف اقتضاب. حسن تفاهم: منظور و مطلب یکدیگر را نیک دریافتن؛ مق. سوء تفاهم. حسن خدمت: نیکو خدمتی، پرستاری. حسن خلق: نیکخویی. حسن رأی: نیکویی عقیده، دانایی در کار، بصیرت. حسن سلوک: نیکویی رفتار و کردار. حسن سیرت: خوش رفتاری، نکورفتاری. حسن صورت: خوبرویی، نیکورویی. حسن ظن: عقیدهٔ خوب نسبت به کسی یا چیزی داشتن؛ مق. سوءظن.

حسناء: hasnā' [ع. ف. حسنا] (ص.) مؤنث حسن؛ زن خوبروی، زن خوشگل؛ ج. حسان.

حسن لبه: hasan-laba(-e) [مصحـ. ع. عسل‌اللبنی] (امر.) (گیا.) درختی از تیرهٔ جاوی‌ها که بعض گونه‌هایش بصورت درختچه می‌باشد و آن خاص نواحی حاره است و برخی انواع آن در نواحی معتدله می‌روید، برگ‌هایش ساده و منفرد و بدون گوشوارک و پوشیده از کرک است.

حسنه: hasana(-e) [ع. حسنة] (ا.) کار نیک، عمل خیر؛ ج. حسنات. عمل بر وفق احکام شرعی. اخلاق حسنه: خوی‌های نیک. روابط حسنه: ارتباط نیکو در معاشرت با دیگران.

حسنی: hasan-ī [ع.] (ص‌نسب.) منسوب به حسن(ع) بن علی(ع)؛ از اولاد امام حسن(ع).

حسنی: hosnā [ع.] (ص.) مؤنث «احسن». نیکوتر؛ مق. سوای (غم.) (ا.) عاقبت نیکو. کار نیک. رؤیت خدا. فیروزی. شهادت. اسماء حسنی: نام‌های خدا که شمارهٔ آنها ۹۹ است، مانند رحیم، کریم، رازق و غیره.

حسود: hasūd [ع.] (ص.) آنکه زوال نعمت دیگران را خواهد، رشک برنده، بدخواه؛ ج. حسد و حساد.

حسی: hess-ī [ع. ف. ع.] (ص‌نسب.) آنچه با حس ظاهری درک شود، محسوس؛ مق. عقلی، روحی.

حسیات: hess-īyy-āt [ع.] (ا.) ج. حسیه‌منط.) الف ـ قضایایی که عقل به مجرد تصور دو طرف آن حکم بدان کند از روی جزم و یقین بواسطهٔ حس ظاهر یا حس باطن که آنها را محسوسات و مشاهدات نامند و از مقدمات یقینهٔ ضروریه باشند. ب ـ محسوسات به معنی مشاهدات حسی.

حسیب: hasīb [ممال ع. حساب] (ا.) شمار، شماره. معامله، داد و ستد، بیع و شری.

حسیب: hesīb(-sēb (قد. [ع.] (ص.) حساب کننده، محاسب. دارای حسب، والاگهر، بزرگوار؛ ج. حسباء.

حسیر: hasīr [ع.] (ص.) مانده، فرومانده از هر چیز. حسرت برنده، ارمان‌خور.

حسین: hosayn(-eyn) [ع.] (ا.مصغ. حسن). خوبک، نیکوک. (اخ.) علم برای مردان.

حسینی: hosayn-ī [ع. ف.] (ص‌نسب. اِمر.) (مس.) یازدهمین دوره از ادوار دوازده‌گانهٔ ملایم موسیقی ایرانی که معرف یک دستگاه است.

حسینیه: hosayn-īyya(-ey-ye) [ع. حسینیة] (ص‌نسب. نث حسینی؛ اِمر.) تکیه‌ای که در آنجا مرثیهٔ حسین بن علی(ع) را خوانند و

عزاداری کنند.

حشا: hašā [ع.] (اِ.) درون، اندرون. آنچه درون شکم باشد از جگر، سپرز، شکنبه و مانند آن و یا آنچه مابین استخوان پهلو و سرین باشد.

حشاش: hašāš [ع.] (ص.) جمع کنندهٔ علف خشک. فروشندهٔ علف خشک. معتاد به استعمال حشیش؛ ج. حشاشین.

حشاش: hošāš [ع.] (اِ.) بقیهٔ روح در بیمار و مجروح.

حشر: hašar [ع.] (اِ.) گروه، دسته. قشون غیر منظم، لشکر غیر منظم، چریک.

حشر: hašr [ع.] (مص‌م.) گرد آوردن مردم. برانگیختن. معاشرت کردن، آمیزش کردن. (امص.) آمیزش. روز (یوم) حشر: روز قیامت، روز رستاخیز.

حشرات: hašar-āt [ع.] (اِ.) ج. حشره، ردهٔ بزرگی از بندپاییان که بواسطهٔ داشتن ٦ پا از بندپاییان دیگر متمایزند، بدین جهت آنها را شش پاییان نیز نامیده‌اند. اختصاص دیگر این رده آن است که تنفس افراد آن به وسیلهٔ منافذ مخصوصی که بر روی جلد بدن آنها است صورت می‌گیرد.

حشره: hašara(-e) [ع. حشرة] (اِ.) (جا..) یک فرد از ردهٔ حشرات؛ ج. حشرات.

حشره‌شناس: h.-šenās [ع. ف = حشره شناسنده] (ص‌فا.) (جاند.) کسی که عالم به احوال و زندگانی حشرات است، عالم به علم حشره‌شناسی.

حشره‌کش: h.-koš [ع. ف. = حشره کشنده] (ص‌فا. اِمر.) آلت و ابزاری که برای کشتن حشرات مانند پشه، مگس، ساس و غیره‌بکار برند. داروی سمی که‌برای کشتن حشرات استعمال شود از قبیل اِمشی و غیره.

حشف: hašaf [ع.] (اِ.) خرمای بد، خرمای بسیار پست. سخن ناسودمند، گفتار بیهوده.

حشفه: hašafa(-e) [ع. حشفة] (اِ.) (گیا.) ریشه‌های گیاه که پس از درو در زمین باقی ماند. (جاند. پز.) قسمت انتهای قدامی آلت مرد که کمی حجیم‌تر از تنه می‌باشد؛ سر آلت تناسلی مرد.

حشل: hašal [= هچل] (اِ.) (عم.) خطر.

حشم: hašam [ع.] (اِ.) خویشان و کسان و چاکران مرد. گوسفندان. ضح.ـ واحد و جمع در آن یکسان است یا احشام جمع. (منتهی‌الارب).

حشمت: hešmat [ع. حشمة] (اِ.) عظمت، شوکت، جاه و جلال، بزرگی، شکوه. شرم، حیا.

حشو: hašv [ع.] (اِ.) آنچه که بدان درون چیزی را پر کنند، مانند پشم و پنبه در لحاف و تشک؛ آگین، آگنه. (کذ.) مردم فرومایه و پست. (شعر) اجزای میان صدر و عروض. (بع.) کلام زاید که در وسط جمله افتد؛ اعتراض؛ و آن سه قسم است: حشو قبیح (از معایب کلام)، حشو متوسط (نه حسن دارد و نه قبح) و حشو ملیح (از محاسن کلام)؛ اعتراض.

حشیش: hašīš [ع.] (اِ.) (گیا.) گیاه خشک (واحد حشیشه). (گیا.) شاهدانه. سر شاخه‌های گلدار گیاه شاهدانه که خشک کنند و پس از آماده کردن به طرق مخصوص و کوبیدن، آنها را بصورت جویدن در دهان و یا تدخین مورد استفاده قرار دهند.

حصاد: hasād, he [ع.] (مص‌م.) درو کردن، بریدن محصول با داس و مانند آن؛ درویدن. (اِ.) هنگام درو.

حصار: hesār [ع.] (اِ.) دیوار، دیوار دور قلعه. بارو، باره. قلعه، دژ، پناهی که شخص را از دشمن نگاه دارد. هر جای محصور و دیواردار. (مص‌م.) محاصره کردن.

حصافت: hasāfat [ع. حصافة] (مص‌ل.) خرد استوار داشتن، رأی نیکو داشتن. (إمص.) استواری عقل، پختگی رأی و عقیده، خردمندی.

حصان: hesān [ع.] (ص.) اسب نجیب و نیرومند، اسب نر، اسب تکاور.

حصانت: hasānat [ع. حصانة] (مص‌ل.) استوار بودن، محکم بودن. (إمص.) استواری، استحکام. (مص‌ل.) پاکدامن بودن، عفیف بودن. (إمص.) پاکدامنی، عفت.

حصب: hasab [ع.] (إ.) آتشگیره، فروزینه، بوته. سنگریزه.

حصباء: hasabā' [ع. ف. حصبا] (إ.) سنگریزه.

حصبه: hasba(-e) [ع. حصبة] (إ.) مرضی است عفونی و ساری که بواسطهٔ تب دایمی و بثور سرخ رنگ در سینه و پشت و شکم و غیره و در تشریح به سبب وجود زخم‌های دگمه‌ای شکل در روده تشخیص داده می‌شود؛ تیفوئید، مطبقه.

حصد: hasd [ع.] (مص‌م.) درو کردن محصول، درویدن. (إ.) درو.

حصر: hasar [ع.] (مص‌ل.) به سخن درماندن. تنگدل شدن. (إمص.) تنگدلی.

حصر: hasr [ع.] (مص‌م.) محاصره کردن، احاطه کردن، تنگ گرفتن، گرداگرد چیزی را فرا گرفتن. (إمص.) احاطه، محاصره. (مص‌م.) شمردن، شماردن. (إمص.) شمارش.

حصص: hasas [ع.] (إ.) موی رفتگی از سر.

حصص: hesas [ع.] (إ.) جِ. حصه؛ بهره‌ها، برخه‌ها، پاره‌ها.

حصن: hesn [ع.] (إ.) دژ، قلعه، پناهگاه، جای محکم و بلند؛ ج. احصان و حصون.

حصول: hosūl [ع.] (مص‌ل.) حاصل شدن، بدست آمدن، دست دادن، رسیدن، حصول مراد. (إمص.) ظهور، ایجاد، وقوع، پیدایش. (فل.) وجود بعد از عدم. ضح.- فارابی گوید: حصول صورت در چیزی بر سه نوع است: یکی حصول صورت در حس و دیگر حصول صورت در عقل و سه دیگر حصول‌صورت در جسم. قسم اول بواسطهٔ تصور است و قسم دوم بواسطهٔ حصول صورت منفرداً و غیر ملابس با ماده در عقل است و قسم سوم به انفعال است.

حصه: hessa(-e) [ع. حصة] (إ.) نصیب، بهره، برخه؛ ج. حصص. (فل.) طبیعت مقید به قید شخص است، بنابراین مبنی که قید خارج و اضافه داخل باشد حصص وجود، نفس مفهوم مضاف به ماهیت است به نحوی که اضافه داخل و مضاف الیه خارج باشد و مفهوم وجود انتزاعی مقول به تشکیک است و او را حصص مختلف است به کمال و نقص و اکمل آن حصص حصه‌ای است که عین وجود حقیقی است.

حصی: hasā [ع.] (إ.) سنگریزه، شمار بسیار. واحد آن حصاة؛ ج. حصیات.

حصید: hasīd [ع.] (ص.) آنچه که از مزرعه درو شده باشد، درو شده.

حصیر: hasīr [ع.] (إ.) فرشی که از نی یا برگ خرما بافند. پهلو. جای تنگ. زندان. (ص.) زمخت، تندخوی؛ ج. حصر، احصره. (غم.)

حصیف: hasīf [ع.] (ص.) خردمند، درست رای.

حصین: hasīn [ع.] (ص.) استوار و محکم (جای، قلعه)، حصن حصین.

حض: haz(z) [ع.] (مص‌م.) برانگیختن، تحریک کردن.

حضارت: hazārat, he.- [ع. حضارة]

(امص.) اقامت در شهر، شهرنشینی؛ مق. بدوات. تمدن.

حضانت: hezānat [ع. حضانة] (مص‌م.) در زیر بال گرفتن، در بر گرفتن. در دامن خود پروردن، پروراندن. (امص.) دیاگی، پرستاری (کودک)، تیمار داشت.

حضر: hazar [ع.] (إ.) محل حضور. منزل. شهر؛ مق. بیابان، بادیه. (امص.) اقامت در شهر؛ مق. سفر.

حضرت: hazrat [ع. حضرة] (إ.) قرب، حضور، نزدیکی. پیشگاه، درگاه. پایتخت. برای تعظیم پیش از نام خدا، پیغامبران، ایمه، شاهان و بزرگان آید: حضرت قدس، حضرت رسول(ص)، حضرت آقای... ضح.ـ امروزه رسماً به عنوان رؤسای جمهور ممالک بکار رود.

حضن: hezn [ع.] (إ.) بغل، آغوش.

حضور: hozūr [ع.] (مص‌ل.) حاضر گردیدن، نزد کسی بودن. (امص.) وجود، ظهور؛ مق. غیبت. (حر. اضـ.) نزد، روبروی. (إ.) درگاه، آستان، پیشگاه. پیش از نام بزرگان برای تعظیم آید. (تصـ.) مقابل غیبت است و غیبت از خلق است و حضور عند الحق است. (فرع. سج.) (تصـ.) مقام وحدت. حضور جناب عالی، حضور محترم... به هنگام خطاب یا ارسال نامه نزد شخصی محترم بکار برند. حضور و غیاب: حاضر و غایب کردن، شناختن کسانی که حاضرند و کسانی که غایبند. حضور بهم رساندن (رسانیدن): حاضر شدن.

حضیض: hazīz [ع.] (إ.) نشیب، پستی؛ مق. فراز بالا، اوج. جای پست در پایین کوه یا در زمین، بن کوه، دامنهٔ کوه. (نجـ.) نقطهٔ مقابل اوج.

حط: hat(t) [ع.] (مص‌م.) فرو نهادن، فرو آوردن. از بهای چیزی کاستن، کم کردن. (امص.) پستی.

حطام: hotām [ع.] (إ.) ریزهٔ گیاه خشک، پاره و شکسته از چیزی خشک. ریزه و شکسته، خرده و ریز. (کنـ.) مال دنیا (چه کم و چه زیاد).

حطب: hatab [ع.] (إ.) هیزم، هیمه؛ ج. احطاب.

حطم: hatm [ع.] (مص‌م.) شکستن (چیز خشک).

حظ: haz(z) [ع.] (مص‌ل.) بهره بردن، نصیب یافتن. (امص.) برخورداری. سعادت، خوشی، کامیابی، کامرانی. (إ.) بهره، نصیب. بدبختی (غم.)؛ ج. حظوظ، حظاظ (غم.)

حظر: hazr [ع.] (مص‌م.) بازداشتن، ممنوع کردن، ناروا داشتن، حرام کردن؛ مق. اباحت (اباحه).

حظیره: hazīra(-e) [ع. حظیرة] (إ.) محوطه‌ای که پیرامنش از چوب و نی و خار حصار کشند؛ دیواربست. جایی که برای چارپایان سازند تا از باد و سرما محفوظ مانند، شبگاه چارپایان، آغل.

حظیظ: hazīz [ع.] (ص.) دارندهٔ حظ، با بهره، متمتع. کامیاب، خوشبخت.

حظیه: hazīyy-a(-e) [ع. حظیة] (ص.) زن گرامی دلارام.

حف: haf(f) [ع.] (مص‌م.) گرد گرفتن، گرد چیزی برآمدن.

حفاء: hafā' (إ.) (گیا.) پاپیروس. (گیا.) لوئی.

حفار: haffār [ع.] (ص.) کسی که پیشه‌اش کندن زمین و کاوش کردن آن است. گورکن، قبرکن. باستان‌شناسی که برای اشیاء عتیقه زمین را حفر کند.

حفاظ: hefāz [ع.] (مص‌م.) نگاه داشتن، نگاهداری کردن. بازداشتن از کارهای ناروا. (امص.) مراقبت، مواظبت. زنهارداری،

پیمان‌داری. عار، حمیت، مروت. پرهیز. ستر، پرده.

حفاظت: hefāzat [ع.] (مصم.) نگاه داشتن. (امص.) نگهداری، مراقبت. ضح.ـ مصدری است مجعول و در کتب عربی نیامده.

حفاوت: hafāvat [ع. حفاوة] (مصل.) مهربانی کردن، احوالپرسی کردن، نوازش کردن. گرامی داشتن. (امص.) مهربانی، دلسوزی.

حفایر: hafāyer [ع. حفائر] (ا.)؛ ج. حفیره؛ گودال‌ها.

حفر: hafr [ع.] (مصم.) کندن (زمین و مانند آن)، گود کردن، فرو کندن، حفر خرابه‌ها. کاویدن، کاوش کردن. (امص.) کاوش.

حفره: hofra(-e) [ع. حفرة] (ا.) گودال، مغاک. قبر؛ ج. حفر.

حفظ: hefz [ع.] (مصم.) نگاهبانی کردن، نگهداری کردن چیزی را. (امص.) نگهبانی، نگهداری. (مصم.) به یاد سپردن، از بر کردن، به یاد داشتن: حفظ شعر. (ا.) یاد. حافظه. حافظ تماس: (نظ.) نگهداری و ادامهٔ تماس با قوای خودی. حافظ صحت: (پز.) بهداشت، حفظ الصحه. حافظ عهد: (تص.) امتثال واجبات و دوری از محرمات (فرع. سجـ.) حافظ غیب: پاس خاطر شخص غایب‌داشتن.

حفل: hafl [ع.] (مصل.) انبوه شدن، گرد آمدن. (ا.) جمعیت، گروه.

حفی: hafī (ص.) مهربان، دلسوز.

حفید: hafīd [ع.] (ا.) زاده، پسر پسر؛ ج. حفداء.

حفیره: hafīr-a(-e) [ع.] (ا.) گودال، مغاک. قبر، گور؛ ج. حافیر (حفائر).

حفیظ: hafīz [ع.] (ص.) نگاهبان، نگاهدار، مراقب.

حفیظت: hafīza(-e) [ع. حفیظة] (ا.) خشم، غضب. خنگ و نبرد.

حق: haγ(γ) [ع.] (ص.) راست، درست؛ مقـ. باطل: مطلب حق. (ا.) راستی، درستی، حقیقت. یقین. عدل، داد، انصاف. نصیب، بهره، مزد. سزاواری، شایستگی. ملک، مال؛ ج. حقوق. (اخ.) خدای تعالی. حق اول: (فلـ.) سبب اول، عقل اول. ذات واجب (فرع. سجـ.) به حق: سوگند به. به حق خدا. حق حساب: (عم.) باج سبیل، رشوه. در حق: دربارهٔ، در باب. حق به جانب کسی بودن: حق داشتن وی، محق بودن او.

حقابه: haγγ-āb-a(-e) [ع. ف.] (امر.) حقی نسبت به سهمی از آب قنات و غیره.

حقارت: haγārat [ع. حقارة] (مصل.) خوار شدن، حقیر گشتن. (امص.) خواری، پستی، زبونی.

حقانی: haγγ-ānī [ع.] (ص‌نسب.) منسوب به حق؛ راست و درست، از روی حق.

حقایق: haγāyeγ [= حقائق] (ا.) ج. حقیقت. حقیقت‌ها. (فلـ.) ذاتیات، واقعیات. حقایق ابداعی (ابداعیه): عقول مجرد و نفوس. حقایق ازلی (ازلیه): (فلـ.) مثل افلاطونی. حقایق اسماء: (تصـ.) اسماء الهی. حقایق اشیاء: (فلـ.) ذاتیات و فصول آنها.

حقاً: haγγ-an [ع.] (ق.) به راستی و درستی.

حقد: haγd [ع.] (مصل.) کینه ورزیدن. (امص.) کینه‌ورزی، عناد؛ ج. احقاد، حقود. ضح.ـ (فلـ.) یکی از کیفیات نفسانی است و آن عبارت است از کیفیتی که در موقع غضب پدید می‌آید و در موقع انتقام از خصم که نه در نهایت دشواری باشد و نه در سهولت زیرا اگر انتقام برای او سهل باشد درصدد انتقام گرفتن برآید و نفس او همواره جهت انتقام در حرکت باشد، حقدی

حاصل نمی‌شود و اگر در نهایت دشواری باشد بطور کلی صورت انتقام از نفس او زایل می‌گردد و در نتیجه موردی برای حقد باقی نمی‌ماند و یأس و ناامیدی از انتقام جای حقد را خواهد گرفت.

حق‌دار: haγ-dār [ع. ف. = حق‌دارنده] (ص‌فا.) آنکه حق با او است، صاحب حق، ذی‌حق. کسی که چیزی را از راه حق متصرف است، مالک حقیقی.

حق‌شناس: h.-šenās [ع. ف. = حق‌شناسنده] (ص‌فا.) معتقد به حقیقت و راستی. خداشناس. اداکنندهٔ حق کسی؛ قدردان.

حقگزار: h.-gozār [ع. ف. = حق‌گزارنده] (ص‌فا.) دادگر، عادل. قدردان، شکرگزار.

حقن: haγn [ع.] بازداشتن، نگاه داشتن.

حقنه: hoγna(-e) [ع. حقنة] (إ.) (پز.) داخل کردن دوای مایعی را به وسیلهٔ آلتی مخصوص از راه مقعد در روده‌ها برای روان کردن شکم بیمار؛ اماله. (پز.) تزریق (غم.)؛ ج. حقن.

حقود: haγūd [ع.] (ص.) کینه‌ور، پرکینه.

حقور: haγ-var [ع. ف.] (ص‌مر.) صاحب حق، دارندهٔ حق.

حقوق: hoγūγ [ع.] (إ.) ج. حق. راستی‌ها، درستی‌ها. حصه‌ها، بهره‌ها. وظایف، تکالیف. مواجب، شهریه‌ها. ضح.ـ معمولاً در تداول بصورت مفرد آید. اموال و املاک. قوانین. (حق.) سلطنت و تسلط استقلالی یا قراردادی و یا غیرقراردادی اشخاص است بر اشخاص یا اشیاء، به عبارت دیگر در نتیجهٔ قواعد حقوقی و یا قانون برای افراد قدرتی دست می‌دهد که می‌توانند پاره‌ای از امور را از شخص دیگر بخواهند و یا اعمال افعالی در چیزی کنند. علم حقوق: (حق.) علمی است که از قواعد و نظاماتی بحث می‌کند که تنظیم کنندهٔ حقوق افراد و روابط بین مؤسسات عمومی است. (تص.) احوال و مقامات و معارف و ارادات و قصود و معاملات و عبادات (فرع. سج.) حقوق نفس: (تص.) چیزی است که بقاء و حیات نفس متوقف بر آن است. (لمع ۳۳۶؛ کشاف اصطلاحات ۱:۳۳؛ فرع. سج.)

حقوق‌بگیر: h.-be-gīr [ع. ف. = حقوق‌بگیرنده] (ص‌فا.) آنکه‌از مؤسسات دولتی یا ملی ماهیانه دریافت‌دارد.

حقوق‌دان: h.-dān [ع. ف. = حقوق‌داننده] (ص‌فا.) کسی که از حقوق و قوانین و مقررات داخلی و خارجی آگاهی دارد؛ متخصص حقوق.

حقه: haγγa(-e) [ع. حقة] (ص.) مؤنث حق. حقوق حقه.

حقه: hoγγa(-e) [ع.] (إ.) ظرف کوچکی که در آن جواهر یا اشیاء دیگر گذارند، قوطی؛ ج. حقق و حقاق. (ف.) ظرف سفالی کوچکی که بر سر وافور یا غلیان شیره نصب کنند. (ف.) حیله، شعبده.

حقه‌باز: h.-bāz [ع. ف. حقه بازنده] (ص‌فا.) کسی که کارهای شگفت‌آور انجام دهد؛ شعبده‌باز. مکار، عیار، فریب دهنده.

حقیر: haγīr [ع.] (ص.) کوچک، ذلیل، خوار، زبون.

حقیق: haγīγ [ع.] (ص.) سزاوار، لایق؛ ج. احقاء.

حقیقت: haγīγat [ع. حقیقة] (إمص.) راستی، درستی. (إ.) اصل هر چیز. واقع امر؛ مق. مجاز. (معا.) کلمه‌ای که در معنی اصلی خود استعمال شود؛ مق. مجاز. (فل.) ذات؛ مق. اعتبار، حیثیات لاحقه (فرع. سج.) (فل.) نفس الامر؛ مق. فرض (فرع. سج.) (فل.) مقابل مفهوم. (تص.) ظهور ذات حق بی‌حجاب تعینات؛ ج. حقائق (حقایق).

حقیقت انسان: (فل. تص.) انسان کامل. حقیقت اول: (فل.) موجود اول، اول ماخلق. حقیقت جامعه: (فل. تص.) انسان کامل. (فرع. سج.) حقیقت وجود: (فل.) اصل وجود و مرتبهٔ تأکد وجود است که ذات واجب تعالی است.

حقیقةً: haγīγat-an [ع.] (ق.) بطور راستی و درستی، از روی حقیقت.

حقیقی: haγīγ-ī (ص‌نسب.) منسوب به حقیقت. واقعی، اصلی؛ مق. مجازی. صحیح، درست. (معا.) معنی اصلی لفظ؛ مق. مجازی.

حک: hak(k) [ع.] (مص‌م.) سودن جرمی را بر جرمی، خراشیدن، ساییدن. تراشیدن. ستردن، کندن. خاراندن. (امص.) سایش، خراش. تراش. سترندگی. خارش.

حکاک: hakkāk [ع.] (ص.) بسیار حک کننده. آنکه شکل یا نوشته‌ای را بر فلز یا نگین انگشتری حک کند؛ نگین‌سای، مهرکن، مهرساز. (إ.) (پز.) دردی که به سبب آن از خاریدن اعضا سوزش بهم رسد. (پز.) دارویی که موجب تحریک و خارش پوست گردد.

حکایت: hekāyat [ع. حکایة] (مص‌م.) نقل کردن مطلب یا داستانی. (إ.) داستان، قصه، سرگذشت؛ ج. حکایات. حکایتی است: (عم.) بسیار عجیب است، مهم است.

حکم: hakam [ع.] (ص.) (حقـ.) کسی که برای قطع و فصل امور مردم انتخاب شود؛ داور.

حکم: hekam [ع.] (إ.) جِ. حکمت؛ اندرزها، پندها.

حکم: hokm [ع.] (إ.) امر، فرمایش. داوری، قضاء. منشور، ابلاغ، فرمان. اجازه فتوی. (منط.) اثبات امری که قایل را سکوت بر آن صحیح باشد. ضح.ـ عبارت از اذعان به نسبت ایجابی یا سببی میان موضوع و محمول است (فرع. سج.) به حکم: به طریق، از راه.

حکم‌انداز: h.-andāz [ع. ف. = حکم‌اندازنده] (ص‌فا. ص‌مر.) تیرانداز ماهری که تیر او خطا نکند.

حکمت: hekmat [ع. حکمة] (امص.) عدل، داد. علم، دانش، دانایی. حلم، بردباری. راستی، درستی، صواب. کلام موافق حق. پند، اندرز. (امص.) معرفت حقایق اشیا به قدر طاقت بشری؛ فلسفه. حکمت عملی (عملیه): علم به احوال اشیاء و موجوداتی که وجود آنها تحت حیطه و قدرت بشر است. به عبارت دیگر نیل به سعادت اخروی و استعلای نفس است؛ مق. حکمت نظری. حکمت عملی شامل: تهذیب اخلاق، تدبیر منزل و سیاست مدن است. حکمت کشفی (کشفیه): (فل.) حکمت اشراق. حکمت مشارقه (مشرقیه): (فل.) حکمت مشرق زمین؛ حکمت اشراق. حکمت مطلقه: (فل.) فلسفهٔ اولی. حکمت خداوندی است آنچه را که ایجاب کند (فرع. سج.) حکمت نظری (نظریه): (فل.) علم به احوال اشیا و موجوداتی که وجود آنها تحت قدرت و اختیار بشر نیست. غایت حکمت نظری انتقال نفس و سیر او است از مراتب ناقص به مراتب کامل؛ مق. حکمت عملی. حکمت نظری شامل علم اعلی (فلسفهٔ اولی، علم کلی، علم مابعدالطبیعه، علم ماقبل طبیعت)، علم اوسط (ریاضی) و علم طبیعی (علم ادنی، فلسفهٔ طبیعی) است. (فرع. سج.) انجام دادن فعلی که پسندیده باشد. اقتداء به خالق در عبادات به قدر قدرت؛ ج. حکم.

حکمران: hokm-rān [ع. ف. = حکم‌راننده] (ص‌فا.) حاکم، والی، فرمانروا.

حکماً: hokm-an [ع.] (ق.) البته، قطعاً. بدون تعلل، بی‌درنگ.

حکمیت: hakam-īyyat [ع. حکمیة] (مص‌جع.) میانجی‌گری. (حق.) داوری بین دو یا چند تن، رسیدگی و رأی بختم قضیه در خارج از محکمه تحت شرایط معینی.

حکومت: hokūmat [ع. حکومة] (مص‌ل.) فرمان دادن، امر کردن. فرمانروایی کردن. سلطنت کردن، پادشاهی کردن. داوری کردن، قضاوت کردن. (امص.) فرمانروایی. سلطنت، پادشاهی. داوری، قضاوت.

حکه: hekka(-e) [ع. حکة] (امص.) خارش. (ا.) (پز.) مرضی که سبب خارش بدن شود مانند جرب. (پز.) ابنه.

حکیم: hakīm [ع.] (ص.) دانشمند. فیلسوف. طبیب، پزشک؛ ج. حکما(ء).

حل: hal(l) [ع.] (مص‌م.) گشودن (گره)، باز کردن، گشادن: حل عقده، حل مشکل. مخلوط کردن چیزی در مایعی. گداختن، ذوب کردن.

حل: hel(l) [ع.] (مص‌ل.) روا بودن، حلال شدن؛ مق. حرمت. از احرام بیرون آمدن.

حلاج: hallāǰ [ع.] (ص.) کسی که به وسیلهٔ دستگاهی مخصوص پنبه را از پنبه دانه جدا سازد؛ پنبه‌زن، نداف.

حلاف: hallāf [ع.] (ص.) (کم.) آنکه قسم بسیار یاد کند، بسیار سوگند خورنده.

حلاق: hallāγ [ع.] (ص.) آنکه موی سر و ریش دیگران را می‌تراشد؛ سرتراش، سلمانی.

حلاقت: helāγat [ع. خلاقة] (امص.) (کم.) سرتراشی، شغل حلاق.

حلال: halāl [ع.] (ص.) روا، جایز، شایست. (شرع.) آنچه که عمل بدان یا خوردن و نوشیدن آن طبق احکام شرع روا باشد؛ مق. حرام.

حلال: halāl [ع.] (ا.) (گیا.) نی بوریا.

حلال: hallāl [ع.] (ص.) بسیار گشاینده (گره، مشکل). حلال مشکلات: آنکه مشکلات مردم را رفع کند، کسی که امور سخت را حل کند. خدای تعالی. (کن.) پول.

حلال‌زاده: halāl-zāda(-e) [ع. ف.] (ص‌مر.) فرزندی که انعقاد نطفهٔ وی به طریق مشروع انجام گرفته باشد؛ مق. حرام‌زاده.

حلاوت: halāvat [ع. حلاوة] (مص‌ل.) شیرین بودن. (امص.) شیرینی.

حلایل: halāyel [ع. حلائل] (ا.) جِ. حلیله؛ زنان شوی‌دار.

حلب: halb [ع.] (مص‌م.) دوشیدن شیر، شیر دوشیدن. (ص.) شیر دوشیده.

حلبه: halba(-e) [ع. حلبة] (امص.) مسابقهٔ اسب دوانی. (ا.) اسبان مسابقه.

حلبی: halab-ī [ع. ف.] منسوب به حلب، الف ـ ساخته در شهر حلب، ب ـ از مردم حلب. ورقهٔ آهنی که روی آن را با قلع اندود کنند تا در مقابل رطوبت محفوظ بماند؛ حلب.

حلزون: halazūn [ع.] (ا.) (جان.) جانوری است از ردهٔ شکمپاییان جزو شاخهٔ نرم‌تنان که در حدود ۳۵۰۰ گونه از آن شناخته شده و در سراسر کرهٔ زمین در خشکی و کنار نهرها زیست می‌کنند و برخی از گونه‌های آن نیز دریازی هستند؛ لیسک.

حلف: half [ع.] (ا.) سوگند، قسم. عهد، پیمان؛ ج. احلاف.

حلف: helf [ع.] (مص‌ل.) سوگند خوردن، قسم یاد کردن.

حلق: halγ [ع.] (مص‌م.) تراشیدن موی.

حلق: halγ [ع.] (ا.) (جان. پز.) فضای عقب دهان که از جلو به شراع الحنک و از عقب و طرفین به لوزه‌های خلفی و از بالا به

حفره‌های بینی و از پایین به قصبة الریه و مری محدود است؛ گلو، نای.

حلقوم: holγūm [ع.] (ا.) مجرای غذا بین دهان و معده؛ خشکنای، حلق، گلو، حنجره؛ ج. حلاقم، حلاقیم (غم.)

حلقه: halγa(-e) [ع. حلقة] (ا.) هر چیز مدور و دایره شکل که میانش خالی بود مانند حلقهٔ انگشتر، حلقهٔ در؛ چنبر. دور، دایره. انجمن، مجلس. گروه مردم که گرد هم آیند. زره. حلقهٔ ژیمناستیک: (ور.) دو حلقه که به وسیلهٔ ریسمانی بر پایه‌های بلند آویزند و بدان ضمن تاب خوردن حرکات ورزشی انجام دهند؛ ج. حلق، حلقات.

حلقه‌بگوش: h.-be-gūš [ع. ف.] (ص‌مر.) مطیع، فرمانبردار.

حلل: holal [ع.] (ا.) ج. حله. زیورها، پیرایه‌ها. لباس‌های نو، جامه‌ها. بردهای یمانی.

حلم: helm [ع.] (مص‌ل.) بردباری کردن، آهستگی نمودن. (امص.) بردباری، شکیبایی، صبر؛ مق. غضب، تندی؛ ج. احلام، حلوم. ضح.ـ (فل.) آن است که نفس را طمأنینتی حاصل شود که غضب به آسانی تحریک او نتواند کرد و اگر مکروهی بدو رسد مغلوب نگردد و در شغب نیاید.

حلم: holm [ع.] (ا.) آنچه در خواب بینند؛ خواب بوشاسب؛ ج. احلام.

حلو: holv [ع.] (ص.) شیرین؛ مق. مر، تلخ. لذیذ.

حلواء: halvā' [ع. ف. حلوا] (ا.) خوراکی که به وسیلهٔ آرد و روغن و شکر (یا قند و عسل) و مواد دیگر تهیه کنند؛ شیرینی؛ ج. حلاوی.

حلوان: holvān [ع.] (ا.) آنچه به دلال یا کسی که خدمتی انجام داده دهند؛ عطاء، پاداش، مژدگانی.

حلول: holūl [ع.] (مص‌ل.) فرود آمدن در جایی، درآمدن بجایی. (فل.) وارد شدن روح شخصی در دیگری. (فل.) وارد شدن شیئی در شئ دیگر مانند حلول اعراض در اجسام که حلول حقیقی است و مانند حلول علوم در مجردات که تقدیری است (فرع. سج.) (فل.) تعلق شیئی است به شئ دیگر به نحوی که یکی صفت و دیگری موصوف باشد مانند سفیدی که متعلق و حال در جسم است. (فرع.سج.)

حله: hella(-e) [ع. حلة] (ا.) محله، کوی (غم.) محل اجتماع، مجلس (غم.)؛ ج. حلال و حلل.

حله: holla(-e) [ع. حلة] (ا.) جامهٔ نو، پوشاکی که همهٔ بدن را بپوشاند. برد یمنی؛ ج. حلل و حلال.

حلی: haly [ع.] (مص‌م.) پیرایه بستن، پیرایه بر کردن. (ا.) پیرایه؛ ج. حلی.

حلیب: halīb [ع.] شیر دوشیده، شیر. شراب خرما.

حلیت: helyat [ع. حلیة] (ا.) زیور، آرایش، پیرایه.

حلیت: hellīyyat [ع. حلیة] (مص‌ل.) حلال بودن، روا بودن. (امص.) حلالی، روایی.

حلیف: halīf [ع.] (ص.) هم‌عهد، هم سوگند. یار، دستیار؛ ج. حلفاء.

حلیل: halīl [ع.] (ا.) حلال، روا، شایست. شوهر، زوج.

حلیله: halīla(-e) [ع. حلیلة] (ا.) زن شرعی مرد، همسر، زوجه؛ ج. حلائل (حلایل).

حلیم: halīm [ع.] (ص.) بردبار؛ ج. احلام و حلماء (غم.) (ا.) پیه، چربی (غم.) (ا.) شتر فربه (غم.)

حلیمه: halīma(-e) [ع. حلیمة] (ص. نث. حلیم) زن بردبار. (ا.) از اعلام زنان است.

حلیه: helya(-e) [ع. حلیة] (ا.) زینت،

زیور، پیرایه؛ ج. حِلی و حُلی. حلیهٔ انسان: هیأت ظاهری انسان و رنگ چهرهٔ وی.

حماء: hemā' [ع. ف. حما] (مصم.) نگاهداری کردن کسی را، دفاع کردن از کسی.

حمأ: hama [ع.] (ا.) گل سیاه، لجن.

حمأه: ham'a [ع. حمأة] (ا.) گل سیاه، لجن.

حمائی: hommā'-ī [ع. ف.] (ص‌نسب. حمی) آنچه که مربوط به تب است، عوارض ناشی از تب. تب‌دار، تب‌زده

حمار: hemār [ع.] (ا.) خر، درازگوش، الاغ؛ ج. حمیر، حمور، حمر. حمار اهلی: (جاند.) خر اهلی. حمار وحشی: (جاند.) خر وحشی.

حماسه: hamāsa(-e) [ع. حماسة] (مصل.) دلیری کردن، شجاعت نمودن. (امص.) دلیری، دلاوری، شجاعت. (ا.) رجز، ارجوزه. (ادب) نوعی از شعر که در آن از جنگ‌ها و دلاوری‌ها سخن رود؛ شعر رزمی، شعر حماسی.

حماسه‌سرا(ی): h.-sarā(y) [ع. ف. = حماسه‌سراینده] (ص‌فا.) (ادب) شاعری که شعر حماسی و رزمی سراید.

حماسی: hamās-ī (ص‌نسب.) منسوب و مربوط به حماسه؛ پهلوانی. (ادب) شعری که موضوع آن وصف جنگ‌ها و دلاوری‌ها باشد.

حماقت: hamāγat [ع. حماقة] (امص.) کم خردی، بی‌خردی، نابخردی، ساده‌لوحی.

حمال: hammāl [ع.] (ص.) آنکه بار بر پشت خود حمل کند؛ باربر.

حماله: hemāla(-e) [ع. حمالة] (ا.) بند شمشیر، دوال تیغ، حمیله؛ ج. حمائل (حمایل).

حمالی: hammāl-ī [ع. ف.] (حامص.) شغل و پیشهٔ حمال؛ باربری.

حمام: hamām [ع.] (ا.) (جاند.) کبوتر. (جاند.) هر مرغ طوق‌دار مانند فاخته؛ ج. حمائم (حمایم)، حمامات.

حمام: hammām [ع.] (ا.) محلی که در آن استحمام کنند؛ گرمابه؛ ج. حمامات. حمام آفتاب: بدن خود را در معرض اشعهٔ آفتاب قرار دادن.

حمام: hemām [ع.] (ا.) مرگ، موت.

حمامی: hammām-ī [ع. ف.] (ص‌نسب.) گرمابه‌دار، گرمابه‌بان. حقوقی که گرمابه‌دار ده و قریه را دهند.

حمایت: hemāyat [ع. حمایة] نگاهبانی کردن، دفاع کردن از کسی، پشتیبانی کردن. (امص.) نگاهبانی، پشتیبانی، حفاظت.

حمایل: hamāyel [ع. = حمائل] (ا.) ج. حماله و حمیله. بندهای شمشیر، آنچه به شانه و پهلو آویزند، مانند شمشیر و جز آن. قرآن کوچکی که در بر آویزند. پارچهٔ ابریشمین و دوال مانند و پهن به رنگ‌های مختلف که پادشاه به خدمتگاران به اعتبار درجات و به ازای خدمات آنان عطا کند.

حمحم: hemhem, homhom [ع.] (ا.) (گیا.) گاو زبان.

حمد: hamd [ع.] (مصم.) ستودن کسی را، ستایش کردن. (امص.) سپاسداری، ستایش، ثناگویی. (تص.) اظهار کمال محمود به صفات جمال و نعوت جلال بر سبیل تعظیم و تبجیل (فرع. سج.)

حمدان: hamdān [ع.] (ا.) آلت تناسلی مرد، آلت مردی، نره.

حمدونه: hamdūna(-e) [ع. حمدونة] (ا.) (جاند.) بوزینه، میمون؛ ج. (ف.) حمدونگان.

حمر: homar [ع.] (ص. ا.) ج. احمر. سرخ‌ها، سرخرویان. سرخ‌پوستان.

حمراء: hamrā' [ع. ف. حمرا] (ص.) مؤنث احمر. سرخ رنگ. ضح.ـ در فارسی توجهی به تأنیث آن نکنند: گوهر حمرا، لالهٔ حمرا. سال سخت. شدت حرارت، گرمای زیاد.

حمرت: homrat [ع. حمرة] (امص.) سرخی، قرمزی. (اِ.) رنگ سرخ، قرمز. (پز.) نوعی آماس در بدن، باد سرخ، سرخ باد.

حمزه: hamza(-e) [ع. حمزة] (اِ.) (گیا.) تره تیزک از اعلام مردان است.

حمص: hemmas, -es [ع.] (اِ.) (گیا.) نخود.

حمق: homɣ [ع.] (امص.) کم خردی، بی‌خردی، کم عقلی، ساده‌لوحی.

حمقاء: hamɣā' [ع. ف. حمقا] (ص.) مؤنث احمق؛ زن کم خرد، زن کم عقل.

حمقی: hamɣā [ع.] (ص. اِ.) جِ احمق. کم‌خردان. بیخردان.

حمل: haml [ع.] (مص‌م.) بردن چیزی از جایی به جایی، بار برداشتن. (امص.) آبستنی. توجیه، تأویل. (اِ.) بار درخت یا بار شکم؛ ج. احمال و حمال. (ف) بار (بدین معنی در عربی حمل است.) (فل.) نسبت امری است به امر دیگر به ایجاب یا سلب.

حمل: hamal [ع.] (اِ.) (جان.) بره. اولین برج از بروج دوازده‌گانهٔ شمسی معادل فروردین. (اِخ.)

حمل: heml [ع.] (اِ.) آنچه که به دست یا دوش کنند و از جایی به جایی دیگر برند؛ بار؛ ج. احمال. ضح.ـ در فارسی به این معنی حمل (haml) تلفظ شود. کجاوه، هودج؛ ج. حمول (homūl).

حملان: homlān [ع.] ستور باردار که به کسی بخشند. اجرت حمل، مزد باربری.

حمله: hamla(-e) [ع. حملة] (مص‌ل.) آهنگ جنگ کردن. هجوم بردن. (اِ.) هجوم، یورش. (پز.) غش. دفعه، مره.

حموضت: homūzat [ع. حموضة] (مص‌ل.) ترش شدن، ترش مزه گردیدن. (امص.) ترشی، ترش‌مزگی.

حمول: hamūl [ع.] (ص.) بارکش. بردبار، شکیبا.

حموله: hamūla(-e) [ع. حمولة] (ص.) ستور بارکش.

حمه: homa(-e) [ع. حمة] (اِ.) زُهر، سم. نیش کژدم.

حمی: hommā [ع.] (اِ.) (پز.) تب؛ ج. حمیات.

حمیت: hamīyyat [ع. حمیة] (امص.) مردانگی، مروت. غیرت، رشک. ضح.ـ (فل. اخ.) آن است که در محافظت ملت یا حرمت از چیزهایی که محافظت از آنها واجب بود، تهاون نمایند. نخوت اباء. حمیت قسمتی: (نظ.) تعصبی که افراد و درجه‌داران هر قسمت نظام نسبت به قسمت خود باید داشته باشند چنانکه افراد و درجه‌داران یک هنگ نسبت به هنگ خود.

حمید: hamīd [ع.] (ص.) پسندیده، ستوده: خلق حمید. مبارک، فرخنده: روز حمید. (اِخ.) صفتی از صفات خدای تعالی است.

حمیراء: homayrā' [ع. ف. حمیرا] (اِ.مصغ.) مصغر حمراء. سرخک. (گیا.) هوه‌چوبه.

حمیم: hamīm [ع.] (اِ.) خویشاوند، قریب، نزدیک. دوست، صدیق؛ ج. احماء. آب گرم؛ ج. حمائم. (حمایم). آب سرد. گرما. عرق، خوی.

حناء: henā'(hanā .تد) [ع.] (اِ.) (گیا.) گیاهی از ردهٔ دو لپه‌ای‌های جدا گلبرگ که خود تیرهٔ مشخصی را بنام حنا می‌سازند این گیاه بصورت درختچه‌ای است که در شمال

و مشرق آفریقا و عربستان و ایران و هند کشت می‌شود.

حناط: hannāt [ع.] (ص.) آنکه جسد مرده را حنوط کند. گندم فروش.

حنان: hanān [ع.] (امص.) رحمت، بخشایش. مهربانی، شفقت. رقت قلب. هیبت، وقار.

حنان: hannān [ع.] (ص.) بخشاینده. بسیار مهربان.

حنانه: hannāna(-e) [ع. حنانة] (ص.) بسیار ناله کننده، نوحه کننده: ستون حنانه.

حنبل: hanbal [ع.] (ص.) مرد کوتاه قامت بزرگ شکم، مرد فربه.

حنبلی: hanbal-ī [ع.] (ص‌نسب.) منسوب به فرقهٔ حنبلیه.

حنث: hens [ع.] (مص‌ل.) سوگند شکستن. (امص.) بزه‌مندی. (ا.) گناه بزه، اثم.

حنجره: hanǰar-a(-e) [ع. حنجرة] (ا.) (جاذ.) قسمت فوقانی قصبةالریه که عضو تولید صوت می‌باشد و آن در قسمت میانی و قدامی گردن در زیر استخوان لامی قرار دارد؛ ج. حناجر.

حنظل: hanzal [ع.] (ا.) (گیا.) هندوانهٔ ابوجهل.

حنفی: hanafī (ص‌نسب.) منسوب به ابوحنیفه. از فرقهٔ حنفیه.

حنق: hanaγ [ع.] (ا.) کینه، دشمنی (شدید). خشم شدید، شدت غیظ.

حنک: hanak [ع.] (ا.) (جاذ. پز) کام. زیر گلو؛ ج. احناک.

حنوط: hanūt [ع.] (ا.) داروی معطر مانند کافور که پس از غسل میت به جسد او زنند تا دیری بماند و متلاشی نگردد.

حنون: hanūn [ع.] (ص.) مهربان، با شفقت.

حنیف: hanīf [ع.] (ص.) راست، مستقیم. ثابت در دین، راست کیش. آنکه در ملت ابراهیم باشد، متمسک به دین اسلام؛ ج. حنفاء.

حنین: hanīn [ع.] (مص‌ل.) بانگ کردن از شادی یا حزن. زاری، ناله، شدت گریه. شفقت، اشتیاق.

حواء: hāvvā' [ع. ف. حوا] (ص.) مؤنث احوی، زن گندمگون. (اخ.) از اعلام زنان است.

حوادث: havādes [ع.] (ا.) ج. حادثه؛ پیشآمدها، وقایع، حادثات. حوادث جو (جوی): مجموعهٔ تغییرات سماوی مانند: باد، باران، رعد، برق و غیره؛ کائنات الجو.

حواری: havārī [ع. معر. از حبشی] (ص.، ا.) یار مخلص، دوست صمیم، یاری کننده، کسی که پیغمبر را یاری کند. هر یک از یاران عیسی(ع) که مبلغ دین او بودند؛ ج. حواریون، حواریین.

حواس: havās(s) [ع.] (ا.) ج. حاسه؛ قوای مدرکه، قوه‌های شاعره. حواس باطنه (باطنی): پنج حس درونی که عبارتند از: حس مشترک، خیال، وهم (واهمه)، حافظه، متصرفه. حواس خمس (خمسه): حس‌های پنجگانه و آن شامل حواس باطنه و حواس ظاهره است. حواس ظاهره (ظاهری): پنج حس بیرونی که عبارتند از: باصره (بینایی)، ذائقه (چشایی)، سامعه (شنوایی)، شامه (بویایی)، لامسه (بساوایی).

حواس‌پرتی: h.-part-ī [ع. ف.] (حامص.) پریشان خاطری، پریشان حواسی.

حوالت: havālat [ع. حوالة] (مص‌م.) سپردن. (ا.) حواله.

حواله: havāla(-e) [ع. حوالة] (مص‌م.) سپردن. (ا.) آنچه به کسی واگذار گردد، چیزی که به عهدهٔ دیگری محول شود. پول یا جنسی که به موجب نوشته‌ای به شخصی

واگذار شود تا از دیگری دریافت دارد.

حواله دادن: h.-dādan [ع. ف.] (مص م.) کتباً یا شفاهاً پرداخت پول یا جنس یا انجام دادن عملی را به عهدهٔ شخصی واگذار کردن.

حواله کرد: h.-kard [ع. ف.] (امر.) (بانک.) پول یا چیزی که پرداخت آن به دیگری واگذار می‌شود. (فره.)

حوالی: havālī [ع.] (ا.) گرداگرد، پیرامون، جوانب، جهات. ضح.ـ در فارسی havālī استعمال شده و می‌شود.

حوایج: havāyej [ع. = حوائج] (ا.) ج. حاجت. نیازها، احتیاج‌ها، نیازمندی‌ها. کارهای لازم. مایحتاج مطبخ، لوازم آشپزخانه. تره که از آن نانخورش سازند.

حوت: hūt [ع.] (ا.) ماهی، ماهی بزرگ؛ ج. احوات، حیتان. برج دوازدهم از بروج دوازده‌گانه، معادل اسفندماه. (اِخ.)

حور: hawr(howr) [ع.] (ا.) (گیا.) تبریزی و گونه‌های آن.

حور: havar [ع.] (مص ل.) بخش سیاه چشم به غایت سیاه بودن و بخش سفید آن به غایت سفید. (امص.) سیه‌چشمی.

حور: hūr [ع.] (ا.) زن سیاه چشم. زن، بهشتی، هر یک از حورالعین. ضح.ـ در عربی «حور» جمع «حوراء» است، به معنی زنی سپید پوست که سیاهی چشم و موی او به غایت باشد ولی در فارسی آن را مفرد گیرند و در جمع «حوران» گویند و گاه یایی به «حور» افزایند و «حوری» گویند و سپس حوری را به «حوریان» جمع بندند.

حوراء: hawrā'(-ow-) [ع. ف. حورا] (ص.) مؤنث «احور». زنی که سیاهی چشمش به غایت باشد و سفیدی چشمش نیز به نهایت؛ زنی سپید پوست سیاه چشم. زن بهشتی، هر یک از حورالعین؛ ج. حور.

حوزه: hawza(howze) [ع. حوزة] (ا.) ناحیه. حوزهٔ علمیه: مرکز تحصیل علوم دینی: حوزهٔ علمیهٔ قم. جانب، طرف. وسط مملکت، میان کشور. طبیعت.

حوش: hawš(howš) [ع.] (ا.) پیرامون، گرداگرد، اطراف خانه و سرای. چهار دیواریی که شبیه به کلبه باشد. حوش و بوش: (اتـ.) دار و دسته، اطرافیان.

حوصله: hawsala(howsale) [ع. حوصلة] (ا.) چینه‌دان مرغ، ژاغر. بردباری، شکیبایی، تحمل.

حوض: hawz(howz) [ع.] (ا.) جایی که برای نگاهداری آب سازند. آبگیر، تالاب؛ ج. احواض و حیاض.

حوضچه: h.-ča(-e) [ع. ف.] (ا.مصغ.) حوض کوچک. لگنچه (فره.)

حوضه: hawza(howze) [ع. حوض] (ا.) عماری فیل که بصورت حوض سازند. اراضیی که توسط رودی یا شعب رودی مشروب شود. ضح.ـ این کلمه در قاموس‌های معتبر عربی نیامده ولی در «دزی» مذکور است.

حوقله: hawγala(howγale .تد) [= حوقلة] (مص ل.) لاحول‌ولاقوة‌الاباللّه گفتن.

حول: haval [ع.] (مص ل.) لوچ بودن چشم، کج چشم بودن. (امص.) کج‌بینی، دوبینی.

حول: hawl(howl .تد) [ع.] (امص.) قوت، قدرت، توانایی. جودت نظر. (ا.) قوه، نیرو. سال، سنه؛ ج. احوال. پیرامون، گرداگرد.

حوله: hawla(howle) (ا.) پارچه‌ای که بدان صورت و دست‌ها را پاک و خشک کنند.

حومه: hawma(howme .تد) [ع. حومة] (ا.) معظم هر چیز (غم.) کارزار بزرگ (غم.) (ف.) اطراف و گرداگرد شهر.

حویج: havīj [مخفف. ع. حوایج] (ا.) لوازم

طبخ، حوایج آشپزخانه. (گیا.) گزر، زردک. ضح.ـ امروزه غالباً «هویج» نویسند.
حی: hay(y) [ع.] (ص.) زنده؛ مقـ. میت، مرده؛ ج. احیاء. از صفات خداوند تعالی است یعنی زندهٔ (جاوید). (ا.) قبیله؛ ج. احیاء. حی ناطق: زندهٔ گویا. (کنـ.) انسان، بشر.
حیا: hayā [ع.] (ا.) باران. فراخی سال.
حیاء: hayā' [ع. ف. حیا] (امص.) شرمساری، خجلت. ضحـ.ـ (فلـ. اخـ.) انحصار نفس است در وقت استشعار از ارتکاب قبیح به جهت احتراز استحقاق ندمت.
حیات: hayāt [ع. حیاة، حیوة] (مصل.) زنده بودن. (امص.) زندگانی، زندگی، زیست؛ مقـ. ممات. حیات و ممات: زندگانی و مرگ.
حیات‌بخش: h.-bxš [ع. ف. = حیات‌بخشنده] (ص‌فا.) زندگی‌بخش.
حیازت: hiyāzat [ع. حیازة] (مص‌م.) جمع کردن، گرد آوردن. فراهم ساختن، بدست آوردن؛ ج. حیازات.
حیاصه: hiyāsa [ع. حیاصة] (ا.) دوالی که بدان تنگ زین بندند.
حیاط: hayāt (ا.) صحن خانه، زمین برابر ساختمان که دور آن دیوار باشد.
حیاطت: hiyātat [ع. حیاطة] (مص‌م.) پاس داشتن، نگه داشتن، حفظ کردن، تعهد کردن. (امص.) پاسداری، نگهداری.
حیاکت: hiyākat [ع. حیاکة] (مص‌م.) بافتن. (امص.) بافندگی، جولاهی.
حیث: hays(heys) (تد. (ا.) جا، هر جا، هر کجا. جهت، لحاظ. از حیث: از جهت، از لحاظ. به حیث: به‌جهت، به‌لحاظ.
حیثیت: hays-īyyat(hey.-) [ع. حیثیة] (مص‌جعـ.) وضع، اسلوب. اعتبار، آبرو؛ ج. حیثیات.
حیدر: haydar(hey.-) [ع.] (ا.) شیر، اسد. لقب علی(ع) بن ابی‌طالب.
حیران: hayrān(hey.-) [ع.] (ص.) سرگردان، سرگشته، خیره، متحیر.
حیرت: hayrat(hey.-) [ع. حیرة] (مصل.) سرگشته شدن، سرگردان گشتن. (امص.) سرگشتگی، سرگردانی، خیرگی. (تصـ.) امری است که وارد می‌شود بر دل‌های عارفان به هنگام تأمل و حضور و تفکر آنان و ایشان را از تأمل و تفکر حاجب گردد.
حیز: hayyez [ع.] (ا.) جای، مکان، محل. کرانهٔ هر چیز. (فلـ.) سطح باطنی جسم حاوی که مماس سطح ظاهری جسم محوری است. (فلـ.) مکان. ضحـ.ـ ابن سینا «حیز» را اعم از مکان داند زیرا حیز شامل وضع هم می‌شود مثلاً فلک الافلاک دارای حیز و در حیز است و در مکان نیست زیرا ورای آن جسمی نیست که مماس با آن باشد.
حیص: hays(heys) [ع.] (مصل.) کنار افتادن، به یکسو شدن. حیص‌بیص: گیرودار، سختی‌وتنگی، جنگ و غوغا.
حیض: hayz(heyz) [ع.] (مصل.) خروج خون از زن هر ماه یک بار به مدت چند روز متوالی، قاعده شدن زن. (امص.) قاعدگی، بی‌نمازی زن، عادت.
حیضه: hayza(heyze تد. [ع. حیضة] (مصل.) سنگین و سد شدن معده از غذای ناگوار. (ا.) یک دفعه از دفعات خون حیض.
حیطه: hīta(-e) [ع. حیطة] (مص‌م.) حفظ کردن، در پناه گرفتن، نگاهبانی کردن. (ا.) هر جای احاطه شده، زمینی فراخ که اطراف آن را احاطه کرده باشند؛ دیواربست.
حیف: hayf(heyf) [ع.] (امص.) ظلم، جور، ستمگری. افسوس، دریغ. حیف بودن: جای دریغ و افسوس بودن.

حیل: hiyal [ع.] (اِ.) ج. حیله. چاره‌ها، چاره‌گری‌ها، دستان‌ها. فنی که عبارت است از معرفت اصولی که بدان بر اعمال عجیب و غریب دست یابند. فن مکانیک.

حیلت: hīlat [ع. حیلة] (امص.) قدرت، توانایی. حذاقت، جودت نظر. (اِ.) چاره. مکر، فریب، تزویر.

حیله‌گر: hīla(-e)-gar [= حیلت‌گر. ع. ف.] (ص‌فا.) حیله‌باز، مکار، فریبنده.

حین: hayn [ع.] (اِ.) هلاک، مرگ. محنت.

حین: hīn [ع.] (اِ.) هنگام، وقت، مدت؛ ج. احیان.

حیوان: hayavān, hayvān(hey.-) (اِ.) جانور؛ ج. حیوانات. ضح.ـ (فل.) حیوان جوهر یا جسم نامی متحرک بالاراده است (فرع. سج.) (کن.) نفهم، بی‌شعور. آب حیوان: آب زندگی. انسان، بشر.

حیه: hayya(-e) [ع. حیة] (اِ.) مار، افعی؛ ج. حیات و حیوات (غم.)

خ

خ: x (حر.) الف ـ (x) ـ خ حرف نهم از الفبای فارسی و حرف هفتم از الفبای عربی و یکی از حروف صامت و آن خا و خاء تلفظ شود و عدد آن در حساب جمل ۶۰۰ است. ب ـ خو (xv) ـ رک. خو.

خاء: 'xā [ع. ف. خا] حرف نهم از الفبای فارسی و حرف هفتم از الفبای عربی.

خاب: xāb (ص. اِ.) باز پس افکنده.

خابیه: (xābiya(-e [ع. = خابئة] (اِ.) خم، خنب.

خاتم: xātam [ع.] (اِ.) انگشتری، انگشتر. مهر، نگین؛ ج. خواتم. (کن.) دهان معشوق. بازپسین، آخرین. اسبابی که از عاج فیل و استخوان شتر و جز آن ساخته و بر آن گل‌ها و تصاویر چند نقش کنند. (تص.) آن است که سالک قطع مقامات کرده باشد به تمامی و بلوغ یافته به نهایت (اصطلاحات شاه نعمت‌الله ۶۷؛ فرع. سج.) خاتم زمردین: (کن.) آسمان.

خاتم: xātem [ع.] (اِفا. ص.) ختم کننده. (اِ.) پایان، عاقبت.

خاتم‌بستن: xātam-bastan [ع. ف.] (مص‌م.) توسط عاج و استخوان شتر و غیره نقوش و گل‌هایی بر سطح چیزی ایجاد کردن؛ خاتم‌کاری کردن.

خاتمه: (xātema(-e [ع. خاتمة] (اِفا.) مؤنث خاتم. (اِ.) پایان، انجام؛ ج. خواتیم. خاتمهٔ خدمت: پایان کار و خدمت.

خاتون: xātūn [تر. معر. خاتون] (اِ.) بانوی عالی‌نسب. خانم، بانو، کدبانو؛ ج. خاتونان (به سیاق فارسی)، خواتین (به سیاق عربی).

خاج: xāǰ (پز.) نرمهٔ گوش. (گیا.) گیاهی از تیرهٔ روناسیان که پایا است و ارتفاعش ۲۰ تا ۷۰ سانتیمتر است و بطور خودرو در کنار جاده‌ها و اماکن مرطوب و در جنگل‌ها می‌روید. رنگ برگ‌هایش سبز زیتونی و گل‌هایش زرد رنگ و کوچک و متعدد است و بوی خاصی دارد.

خاج: xāǰ (اِ.) صلیب، چلیپا. خاج اعظم: صلیبی که عیسی را بدان دار کشیدند.

خاخام: xāxām (اِ.) پیشوای دینی یهود، ربانی، ربن.

خادر: xāder [ع.] (ص.) پرده‌نشین. سست، کسل. متحیر، سرگشته.

خادع: 'xāde [ع.] (اِفا. ص.) فریبنده، خدعه کننده.

خادم: xādem [ع.] (اِفا. اِ.) خدمت کننده، خدمتگزار، مستخدم؛ ج. خُدام، خَدَم، خادمین. خصی، خواجه، خایه‌کنده. (تص.) کسی که مقیم خانقاه باشد و خدمت اهل الله و واردان در خانقاه را کند و خدمت مرشد را به عهده گیرد (فرع. سج.)

خادمه: (xādem-a(-e [ع. خادمة] (اِفا.) مؤنث خادم، خدمتکار، زن، کلفت؛ ج. خادمات.

خاده: (xāda(-e (اِ.) چوبی بلند و راست که کشتی‌بانان بدان کشتی را رانند. چوبی که جاروبی بر سر آن بندند و دیوار و سقف را بدان جاروب کنند. هر چوب راست و بلند. چوب دار (اعدام). چوب سفیدار.

خار: xār (اِ.) (گیا.) گیاهی که دارای شاخه‌های باریک و نوک تیز و خراشنده است؛ شوک. هر یک از سیخ‌های نوک تیز شاخه‌های درختان؛ تیغ درخت. هر چیز

نوک تیز و خراشنده. (پز.) هر یک از تیغ‌های مهرهٔ گردن.

خارا: xārā [= خاره = خار] (اِ.) (زمـ.) سنگی است از دستهٔ سنگ‌های آذرین درونی که خود دستهٔ مشخصی را بنام سنگ‌های خارایی تشکیل می‌دهد سنگی است سخت و مرکب از بلورهای اصلی کوارتز، فلدسپات و میکا که به رنگ‌های خاکستری و پشت گلی و سبز دیده می‌شود؛ گرانیت. نوعی از بافتهٔ ابریشمی که مانند صوف موج‌دار است و مخطط؛ عتابی. (مسـ.) نغمه‌ای است از موسیقی.

خاراندن: xār-āndan [= خارانیدن] (مص م. ل: خارنیدن) (خاراند، خاراند، خواهد خاراند، بخاران، خاراننده، خارانیده) با سر ناخن روی پوست بدن (خود یا دیگری) کشیدن، خارش دادن.

خاربست: xār-bast (اِمر.) دیواری کوتاه که از خار و خاشاک به دور مزرعه و باغ سازند؛ خاربند، خارچین.

خاربن: x.-bon (اِمر.) (گیا.) بوتهٔ خار، گیاه خاردار.

خارپشت: xār-pošt (اِمر.) (جاذ.) جوجه تیغی.

خارج: xāreǰ [ع.] (اِفا.) خروج کننده، شورش کننده، عاصی. (اِ.) بیرون، برون، ظاهر؛ مق. داخل، درون. (فل.) جهان بیرون؛ مق. ذهن. چنانکه گویند اشیاء در خارج منشاء اثرند.

خارجه: xāreǰ-a(-e) [ع. خارجة] (اِ.) مؤنث خارج: دول خارجه. ضح.ـ در فارسی به همین صورت پذیرفته شده صرف نظر از تأنیث آن. خارج از مملکت، بیگانه. پاورقی کتاب.

خارجی: xāreǰ-ī [ع. ف. ع.] (ص‌نسبـ.) منسوب به خارج و خارجه. بیرونی، ظاهری؛ مق. داخلی (فره.) کسی که از کشور بیگانه باشد؛ تابع مملکت بیگانه. خروج کننده، آنکه مخالفت خلیفه یا پادشاه یا جمهور ملت کند؛ ج. خوارج. پیرو مذهب خوارج؛ ج. خوارج.

خارخار: xār-xār (اِ.) خارش تن. تعلق خاطر که ضمیر آدمی را بر طلب و کنجکاوی وا دارد؛ خلجان، اضطراب.

خارخسک: x.-xasak (اِمر.) (گیا.) گیاهی است بیابانی از تیرهٔ گواچ‌ها، شاخه‌هایش روی زمین می‌خوابد و خارهای سه پهلو دارد؛ حسک، سه کوهک، شکرخنج. (کنـ.) (عمـ.) شخص مزور و مردم‌آزار.

خاردار: x.-dār [= خاردارنده] (ص‌فا.) چیزی که دارای خار و شوک باشد؛ خارآور: سیم خاردار. (اِمر.) (جاذ.) کرمی که در مصر و هندوستان زیاد دیده می‌شود و از مهمترین آفات پنبه است.

خارستان: x.-estān (اِمر.) جای پرخار، خارزار، خارسان.

خارش: xār-eš (اِمص.) عمل خاریدن. (اِ.) (پز.) گری، جرب، حکه، سودا. (پز.) مرضی است که در گلو عارض می‌شود؛ خناق.

خارشتر: xār-šotor [= خاراشتر] (اِمر.) (گیا.) گیاهی است خاردار از تیرهٔ مرکبان، دارای گل‌های خوشه‌ای به رنگ سرخ یا سفید. ارتفاعش به نیم متر می‌رسد. در خراسان و آذربایجان و افغانستان از آن ترنجبین گیرند؛ اشترخار، خاراشتر، اشترگیا؛ گرته.

خارق: xāreɣ [ع.] (اِفا.) پاره کننده، از هم درنده. آنچه که بر خلاف نظم عمومی و جریان طبیعی امور باشد؛ هر چه که نظام عمومی را برهم زند؛ ج. خوارق. خارق عادت: آنچه که بر خلاف عادت باشد؛

خارق‌العاده. امری عجیب و غیر معتاد که از پیغمبر، امام و یا ولی سر زند؛ معجزه، کرامت، خارق‌العاده.

خارکش: x.-kaš(-keš) [= خارکشنده] (ص‌فا.) کسی که خارها را جمع آورد و برای فروش حمل کند؛ خارکن. (امر.) (مس.) آهنگی است در موسیقی قدیم.

خارکش: x.-koš [= خارکشنده] (ص‌فا. اِمر.) کفشی که روی موزه به پا کنند؛ سرموزه.

خارکن: x.-kan [= خارکننده] (ص‌فا.) آنکه خار را از زمین می‌کند، خارکش. (امر.) بوتهٔ پرخار. (مس.) آهنگی در موسیقی قدیم.

خاره: xār-a(-e) [= خارا] (اِ.) (زم.) سنگی است سخت. خارا. زن؛ مق. مرد. پتک؛ مق. سندان. آلتی مرکب از موی‌های درشت و خشن مانند ماهوت پاک‌کن.

خاریدن: xār-īdan (خارید، خارد، خواهد خارید، بخار، خارنده، خاریده، خارش). (مص‌م.) پوست بدن را با ناخن یا چیز دیگر چند بار مس کردن برای تسکین حس مخصوصی که از گزیدن شپش یا کبک یا چرکین بودن بدن یا به علت بعضی بثورات حاصل شود. (مص‌ل.) خارش کردن عضو یا اعضایی از بدن. تنش میخارد: (عم.) میل به کتک خوردن دارد.

خاز: xāz (اِ.) نوعی پارچهٔ کتانی مانند متقال.

خاز: xāz (اِ.) چرک (بدن و پارچه) ریم.

خازن: xāzen [ع.] (اِفا.) متصدی خزانه، خزانه‌دار، نگهبان خزینه؛ ج. خزنه، خزان، خازنین.

خازنه: xā-zana(-e) [= خواهرزن] (اِمر.) خواهرزن.

خازه: xāza(-e) (اِ.) سرشته، خمیرکرده. گلی که به دیوار مالند.

خاستن: xās-tan (مص‌ل.) (خاست، خیزد، خواهد خاست، بخیز، خیزنده، خیزان، خاسته). بلند شدن، برخاستن. پدید آمدن، ظاهر شدن. زایل شدن، از بین رفتن.

خاسته: xās-ta(-e) (اِمف.) بلند شده، برخاسته. پدید آمده، ظاهر شده.

خاسر: xāser [ع.] (اِفا. ص.) زیانکار، زیان رسیده، خسران دیده؛ ج. خاسرین.

خاش: xāš [= خاشه] (اِ.) ریزهٔ چوب و علف، ریزهٔ دم مقراض و امثال آن.

خاش: xāš [= خش = خشو = خوشه] (اِ.) مادرزن، مادر شوهر.

خاش: xāš (اِ.) کسی که محبت به افراط دارد؛ عاشق شوریده.

خاشاک: xāš-āk (اِ.) ریزهٔ چوب و علف و کاه، خار و خس.

خاشع: xāše' [ع.] (اِفا. ص.) آنکه اظهار فروتنی کند؛ فروتنی کننده. ضح.ـ (فل. اخ.) متواضع به وسیلهٔ قلب و جوارح را گویند. شکسته دل، تیماردار، ترسکار، ترسان؛ ج. خاشعون، خاشعین.

خاشه‌روب: xāša(-e)-rūb [= خاشه‌روبنده] (ص‌فا.) کسی که خیابان‌ها و کوچه‌ها را پاک کند، مأمور نظافت اماکن عمومی؛ سپور.

خاص: xās(s) [ع.] (ص.) مخصوص، ویژه، اختصاصی؛ مق. عام. ممتاز، اعلی. برگزیدهٔ قوم. خاص و عام: همهٔ افراد، افراد برگزیده و افراد عادی. (فل. منط.) امری که نسبت به امر دیگر محدودتر و کم وسعت‌تر باشد، مانند انسان به حیوان که انسان خاص است و حیوان عام. مال متعلق به شاه؛ مق. خرجی. خاص و خرجی: مخصوص و ممتاز و متعارفی و معمول. اموال و املاک شاه و بیت‌المال رعایا. خالصه. قسمی پارچهٔ تافته.

خاصره: xāser-a(-e) [ع. خاصرة] (اِ.)

(جانـ.) استخوانی است مسطح و پهن و درشت که به دور خود پیچ خورده و شبیه به یک بال می‌باشد و آن با استخوانی دیگر نظیر خود و استخوان خاجی لگن خاصره را می‌سازد.

خاصگی: xāssa(e)g-ī [ع. ف.] (ص‌نسب.) ندیم پادشاه، مقرب سلطان. خزینه‌دار. کنیزک زیبا؛ ج. خاصگیان. هر چیز نفیس.

خاصه: xāssa(-e) [ع. خاصة] (إ.) خاص، ویژه، مخصوص. مقرب پادشاه، ندیم؛ ج. خواص. برگزیدهٔ قوم، شریف؛ مق. عام، عامه. (مل.) شیعه؛ مق. عامه، اهل سنت. پارچه‌ای مخصوص که در هندوستان می‌بافند. وضعی که اختصاص به شئ داشته باشد. (منط.) کلیی است محمول و مقول بر افراد حقیقت واحده بر نحو حمل عرضی، مانند کاتب نسبت به انسان تنها و یا کاتب بالفعل نسبت به افراد کاتب بالفعل (فرع. سج.) خالصه. (ق.) [= خاصةً] خصوصاً، مخصوصاً.

خاصیت: xās(s)-īyyat [ع. خاصية] (مص‌جع. إ.) طبیعت، خوی، سجیه، خاصه. فایده، اثر؛ ج. خصائص (خصایص). خاصیات.

خاضع: xāze' [ع.] (إفا. ص.) فروتنی کننده، فروتن، افتاده؛ ج. خاضعین.

خاطب: xāteb [ع.] (إفا. ص.) خطبه خواننده، خطیب، سخنران؛ ج. خطباء. خواستگار.

خاطر: xāter [ع.] (إفا. إ.) آنچه که به قلب خطور کند. آنچه که در دل گذرد؛ اندیشه، فکر. (إ.) دل، قلب، ضمیر، ذهن. قریحه (شعر). حافظه، یاد. (فل.) حرکت نفس برای تحصیل دلیلی و آن در حقیقت عبارت است از خاطر به بال و حاضر نزد نفس، الا آنکه چون نفس محل آن معنی است که خاطر به بال است، نفس را خاطر گفته‌اند از باب نامگذاری محل به اسم حال. (اسفا ۱: ۳۲۶؛ فرع. سج.) (تصـ.) خطابی است که به قلب وارد شود اعم از آنکه ربانی بود یا ملکی یا نفسانی یا شیطانی، بدون آنکه در قلب اقامت نماید؛ یا واردی است که بدون سابقهٔ تفکر و تدبر در قلب وارد شود. (دستور ۲: ۷۵؛ لمع ۳۴۲؛ فرع. سج.)؛ ج. خواطر. خاطر حقانی: (تصـ.) علمی است که حق تعالی بیواسطه در دل اهل قرب و حضور قذف کند. (مصباح الهدایه ۵۶؛ فرع. سج.) خاطر شیطانی: (تصـ.) خاطری است که داعی بر مناهی و مکاره بود. (کشاف اصطلاحات ۴۱۶) و آن داعی بر مخالفت حق است. (فرع. سج.) خاطر ملکی: (تصـ.) خاطری که از ملک (فرشته) بود و آن باعث بر مندوب است. (فرع. سج.) خاطر نفسانی: (تصـ.) خاطری که از نفس است و در آن حظ نفس باشد؛ حاجس (فرع. سج.)

خاطرجمع: x.-ǰam' [ع.] (ص‌مر.) دل آسوده، بی‌تشویش، مطمئن، آسوده خاطر.

خاطرخواه: x.-xāh [ع. ف.] [= خاطرخواهنده] عاشق، محب. [= خاطرخواسته] (ص‌مف.) مورد علاقه، مطابق میل.

خاطف: xātef [ع.] (إفا.) رباینده. آنچه که چشم را خیره کند: برق خاطف. تیری که به زمین اصابت کند و سپس بسوی هدف رود؛ ج. خواطف.

خاطی: xātī [ع. خاطئ] (إفا.) خطاکننده، خطاکار.

خافض: xāfez [ع.] (إفا.) پست کننده، خوارکننده، فرود آرنده.

خافق: xāfeγ [ع.] (إفا. ص.) به نرمی زننده (ضارب) (غمـ.) مضطرب. غایب، پنهان. خالی (مکان).

خافقین: xāfeɣ-ayn [ع.] (اِ.) مشرق و مغرب، خاور و باختر.

خاقان: xāɣān [تر. = معر. خاقان] (اِ.) عنوانی است که به پادشاهان چین و ترکان داده‌اند؛ ج. (ع.) خواقین.

خاک: xāk (اِ.) آنچه که بخشی از سطح کرهٔ زمین را پوشانده موجب رویاندن نباتات شود؛ تراب. زمین. مملکت، کشور. قبر. گور. (مجـ.) چیز بی‌قدر و قیمت، ضایع، به کار نیامدنی.

خاک‌انداز: x.-andāz [= خاک‌اندازنده] (ص‌فا. اِمر.) بیلچه‌ای دارای دستهٔ کوتاه که از حلبی، آهن، مس و نقره سازند و بدان خاکروبه و خاکستر و غیره به دور اندازند. سنگ‌انداز بروج قلعه و حصار. ساحر، جادوگر. [= خاک‌انداخته] (ص‌مف.) آنچه که در آن خاک ریزند؛ خاکریز. پارچه‌ای که دور سایبان و شامیانه کشند.

خاک‌برسر: x.-bar-sar (ص‌مر.) آنکه خاک بر سر او ریزند. (کنـ.) پست، ذلیل، فرومایه. دشنامی است کسان را.

خاکبیز: x.-bīz [= خاک‌بیزنده] (ص‌فا.) کسی که خاک کوچه و بازار را جاروب کند. (کنـ.) کسی که برای حصول به مقصود به کارهای سخت و پست اقدام کند. (کنـ.) باریک‌بین، دقیق‌النظر.

خاکدان: x.-dān (اِمر.) محل ریختن خاک و خاکروبه، مزبله. (کنـ.) دنیا، جهان، عالم.

خاکروبه: x.-rūb-a(-e) (اِمر.) خاک و خس و خاشاک و آشغال که به سبب روفتن جایی گرد آید.

خاکریز: x.-rīz [= خاک‌ریزنده] (ص‌فا.) خاک ریزنده. [= خاک‌ریخته] (ص‌مف.) محلی که خاک در آن ریزند. محلی در بیرون دیوار قلعه و کنار خندق که در آن خاک ریزند تا مانع عبور مردم شود.

خاکسار: x.-sār [= خاکسر] (ص‌مر.) خاک مانند، شبیه به خاک. گردآلود، آمیخته به گرد و غبار. (کنـ.) مردم افتاده و فروتن. (کنـ.) پست، خوار، ذلیل. (کنـ.) کسی که در صف نعال نشیند. (ملـ.) منتسب به فرقهٔ خاکساری.

خاکستر: xak-estar (اِ.) گردی که پس از سوختن چوب، زغال و غیره بجای ماند و رنگ آن سفید مایل به سیاهی است، رماد.

خاکسترنشین: x.-nešīn [= خاکسترنشیننده] (ص‌فا. ص‌مر.) (کنـ.) مرد تهیدست و بیچاره‌ای که خانه و مأوایی ندارد و در گلخن حمام بسر برد.

خاکشیر: xākšīr [= خاکشی = خاکشو = خاکژی] (اِ.) (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ صلیبیان که بطور خودرو در باغ‌ها و صحراها می‌روید. ارتفاع آن به نیم متر می‌رسد، شاخه‌هایش باریک و برگ‌ها دراز و گل‌ها کوچک و زردند. دانه‌های آن که سرخ‌اند و در غلافی جا دارند، در پزشکی مورد استعمال دارند. (جانـ.) جانوری از تیرهٔ سخت‌پوستان از شاخهٔ بندپاییان که قرمز رنگ و شبیه دانه‌های خاکشیر گیاهی است و در آب‌های حوض و آب انبارهای آلوده دیده می‌شود؛ توتو.

خاکه: xāka(-e) (اِ.) خاک مانند و نرم، ساییده شده، خاکهٔ زغال، خاکهٔ قند.

خاکی: xāk-ī (ص‌نسبـ.) منسوب به خاک، زمینی، ارضی؛ مقـ. آبی، بحری، جانوران خاکی. ساکن کرهٔ ارض، آدمی؛ ج. خاکیان. (کنـ.) خوار، ذلیل.

خاگ: xāg (اِ.) تخم مرغ.

خاگینه: xāg-īna(-e) [= خایگینه] (اِمر.) خوراکی که از هم زدن زرده و سفیدهٔ تخم‌مرغ و سرخ کردن آن در روغن تهیه کنند.

خال: xāl [ع.] (اِ.) نقطهٔ سیاه یا لکه‌ای که

روی پوست بدن یا چیزی دیگری ظاهر شود؛ ج. خیلان (غم.)؛ ج. (به سیاق فارسی) خالان. (تصـ.) نقطهٔ وحدت حقیقی است از جهت خفاء. (تصـ.) ظلمت معصیت است که میان انوار طاعت بود و چون نیک اندک بود خال گویند. (کشاف‌اصطلاحات ۱: ۴۵۱؛ فرع. سج.) خال سیاه: (تصـ.) عالم غیب (فرع.سج.)

خال: xāl [ع.] (اِ.) دائی، خالو، برادر مادر.

خالد: xāled [ع.] (اِفا. ص.) پاینده، جاوید، دایم.

خالص: xāles [ع.] (اِفا. ص.) بی آمیغ، بی‌آلایش، بی‌غش، ناب، سره؛ ج. خلص.

خالصه: xālesa(-e) [ع.] (اِفا.) مؤنث خالص. (اِ.) زمین متعلق به دولت. زمینی که ارباب آن را از تقسیم میان دهقانان و به اصطلاح پشک انداختن مستثنی می‌دارد و خود رأساً آن را زراعت می‌کند. (بیشتر در کردستان)؛ ج. خالصجات (غلط).

خالق: xāleγ [ع.] (اِفا.) آفریننده، خلق کننده، بوجود آورنده. یکی از نام‌های خدای تعالی؛ ج. خالقین.

خالو: xālū [ع. خال] (اِ.) دائی، خال، برادر مادر.

خاله: xāl-a(-e) [ع. خالة] (اِ.) خواهر مادر؛ ج. خالات.

خالی: xālī [ع.] (اِفا. ص.) تهی؛ مق. پر. آزاد، رها. تنها، منفرد، مجرد.

خام: xām (ص.) ناپخته؛ مق. پخته: گوشت خام. آنچه که حالت طبیعی آن را تغییر نداده باشند. چرم دباغت ناکرده. کمند ریسمانی بلند. جامهٔ چرمین. ابریشم ناتافته. خامه، کلک. شراب خام؛ مق. می پخته (میفختج). (کنـ.) ناآزموده، بی‌تجربه (شخص). کاری که سر به راه نشده باشد.

خامد: xāmed [ع.] (اِفا. ص.) خاموش، ساکت، آرمیده. بی‌حرکت، بی‌جنبش.

خامدست: xām-dast (ص‌مر.) آنکه در کار خویش خام است؛ مبتدی، تازه کار.

خام‌رای: x.-rāy [ف. ع.] (ص‌مر.) ناقص عقل.

خام‌سر: x.-sar (ص‌مر.) آنکه خیالات فاسد و اندیشه‌های باطل در سر دارد.

خام‌طمع: x.-tama' [ف. ع.] (ص‌مر.) آنکه آرزوهای بیهوده در سر پروراند.

خامل: xāmel [ع.] (اِفا. ص.) گمنام، بی‌نام و نشان. بی‌قدر، فرومایه؛ ج. خاملین.

خاموش: xāmūš [= خامش = خمش، قس. تحمل، صبر کردن] (ص.) ساکت، بیصدا. بی‌زبان، گنگ. آرام. چراغ یا آتش که نور و حرارت آن از میان رفته؛ منطفی. (اِفعـ.) [= خاموش‌باش] ساکت باش.

خاموشی: xāmūš-ī (حامص.) سکوت، بیصدایی. بی‌زبانی، گنگی. آرامی. انطفاء.

خامه: xāma(-e) (اِ.) ابریشم خام، ابریشم ناتابیده. چربیی که روی شیر جمع گردد؛ سرشیر. نیی که با آن چیز نویسند؛ قلم. توده (عموماً) و تل ریگ (خصوصاً).

خامه‌زن: x.-zan [= خامه‌زننده] (ص‌فا.) نقاش، صورتگر.

خان: xān (اِ.) خانه، سرا. کاروانسرا. لانهٔ زنبور، کندو. شیار داخل لولهٔ تفنگ.

خان: xān [تر.] (اِ.) عنوانی که به شاه یا امیری در ترکستان و سپس در نواحی دیگر دادند. عنوان‌رجال و بزرگان: احمدخان، محمدخان. ضح.ـ در قرون اخیر از اهمیت این عنوان کاسته شد و تقریباً به هر کسی آن را اطلاق می‌کنند (مانند آقا). ضح.ـ احتراماً به اقوام نزدیک خطاب کنند: خان‌دائی، خان‌عمو.

خان‌خانی: x.-xān-ī [تر. ف.] (حامص.) حکومتی که در هر گوشهٔ آن خان یا امیری

حکمفرما باشد، ملوک الطوایفی.
خاندان: xān(a)-dān (إمر.) خانواده، دودمان.
خان‌غرد: xān-γard (إمر.) خانهٔ تابستانی.
خانق: xāneγ [ع.] (إفا.) خفه کننده. (إ.) راه تنگ، کوچهٔ تنگ و باریک.
خانگاه: xāna-gāh [= خانگه، معر. خانقاه] (إمر.) خانه، سرا. محلی که درویشان و مرشدان در آن سکونت کنند و رسوم و آداب تصوف را اجرا نمایند.
خانگی: xāna(e)g-ī (ص‌نسب.) منسوب و مربوط به خانه. آنچه در خانه تهیه کنند: شیرینی خانگی، نان خانگی. زنی که در خانه به سر برد. مرغی که در خانه نگهداری شود؛ مق. وحشی: مرغ خانگی، کبوتر خانگی. درونی، داخلی.
خانم: xānom [تر.] (إ.) زن بزرگزاده و نجیب، خاتون. عنوان احترام‌آمیز که به اول و آخر نام زنان افزایند: خانم راضیه، پروین خانم. زوجه، زن (در این صورت به اضافه آید): خانم مهندس آشوری. (عم.) فاحشه، روسبی.
خانمانسوز: x.-sūz [= خانمان‌سوزنده] (ص‌فا.) امری که سبب از بین رفتن خانمان شود.
خانواده: xān(a)-vāda(-e) (إمر.) خاندان، اهل خانه، اهل البیت، دودمان.
خانوار: xāna-vār (إمر.) مجموع افرادی که در یک خانه زیست کنند؛ واحدی که شامل پدر و مادر و فرزندان آنان است.
خان‌ومان: xān-o-man [= خانمان] (إمر.) خانه، سرای. خانه و اثاثهٔ آن. اهل خانه، اهل‌البیت، زن و فرزند.
خانه: xāna(-e) [= خان] (إ.) اطاق، بیت. ضح.ـ از متون قدیم برمی‌آید که «خانه» و «سرای» با هم فرق دارد: خانه به معنی اطاق‌است و سرای به معنی حالیهٔ خانه و دار عربی یعنی مجموع محوطه‌ای که شامل اطاق‌ها و حیاط و غیره است. (تد.) سرای، دار. جایی که در آن زیست کنند؛ منزل، مأوی. زن، زوجه. (تص.) خودی خود که غیب وجود است (فرع.سج.)
خانه‌بدوش: x.-be-dūš (ص‌مر.) آدم بی‌خانه، کسی که خانه و جای معینی ندارد، بی‌خانمان، آواره.
خانه‌برانداز: x.-bar-andāz [= خانه‌براندازنده] (ص‌فا. ص‌مر.) آنکه خانه و خانمان شخص را بر باد دهد. (کن.) معشوق، محبوب.
خانه‌خدا: x.-xodā (إمر.) صاحبخانه. خداوند خانه. مباشر، کدخدا.
خانه‌دار: x.-dār [= خانه‌دارنده] (ص‌فا. ص‌مر.) کسی که به کارهای خانه پردازد، زنی که امور خانه را با نظم و اقتصاد اداره کند.
خانه‌زاد: x.-zād [= خانه‌زاده] (ص‌مف.) فرزند خدمتگزار (نوکر یا کلفت) که در منزل مخدوم (آقا، ارباب) متولد شده.
خانه شاگرد: x.-šāgerd (ص‌مر.) پسری که کارهای خانه را انجام دهد؛ شاگرد خانه.
خانه‌نشین: x.nešīn [= خانه‌نشیننده] (ص‌فا.) کسی که در خانه نشیند و پی شغلی نرود. منزوی، گوشه‌نشین.
خانی: xān-ī (إ.) چشمه. حوض (آب.)
خانی: xān-ī [تر. ف.] (حامص.) خان بودن، امیری، امارت، پادشاهی.
خانیچه: xānī-ča(-e) (إ.مصغ.) چشمهٔ کوچک. حوض کوچک.
خاور: xāvar [مخ. خاورا، مغرب] (إ.) (قد.) مغرب. مشرق.
خاوران: xāvarān (إ.) (قد.) مغرب. مشرق. (مس.) گوشه‌ای در دستگاه ماهور.

خاورشناس: x.-šenās [= خاورشناسنده] (ص‌فا.) مستشرق، شرق‌شناس.

خاوند: xā-vand [= خداوند = خاونده] (ا.) خداوند، صاحب.

خاویار: xāviyār [رس.] (ا.) (جانه.) نوعی سگ ماهی که از تخم آن خوراکی گرانبها سازند. تخم ماهی مزبور.

خاویه: xāviya(-e) [ع. خاوية] (ص.) زمین خالی (از سکنه).

خایب: xāyeb [ع. = خایب] (افا. ص. ق.) ناامید، نومید، بی‌بهره؛ ج. خایبین. خایب و خاسر: نومید و زیانکار.

خایسک: xāyesk (ا.) پتک، چکش، مطرقه.

خایض: xāyez [ع. خائض] (افا.) فرو رونده.

خایف: xāyef [ع. = خایف] (افا.) ترسنده، ترسان، هراسان؛ ج. خایفین.

خاین: xāyen [ع. = خائن] (افا.) خیانت کننده، خیانتکار، نادرست، دغلکار. پیمان‌شکن، زنهارخوار؛ ج. خاینین.

خایه: xāya(-e) (ا.) تخم‌مرغ، بیضه. تخم انسان یا حیوان نر؛ بیضه، خصیه.

خاییدن: xāy-īdan [= خاویدن، هند] (مص‌م.) (خایید، خاید، خواهد خایید، بخا(ی))، خاینده، خاییده) جاویدن، جویدن، به دندان نرم کردن.

خباثت: xābāsat [ع. خباثة] (مص‌ل.) پلید شدن، ناپاک گشتن. (امص.) پلیدی، ناپاکی. خباثت ذات: بد گوهری، پلید گوهری. خباثت طینت: خباثت ذات. خباثت نفس: پلیدی نفس.

خباز: xābbāz [ع.] (ص.) نانوا.

خبازی: xābbāz-ī [ع. ف.] (حامص.) عمل و شغل خباز، نانواگری. (امر.) دکان نانوایی.

خباط: xobāt [ع.] (ا.) حالت شبیه دیوانگی، شوریدگی مغز، شوریده مغزی، پری‌زدگی.

خباک: xabāk [= خپاک] (ا.) چهار دیواری سرگشاده که گاو و گوسفند و دیگر چارپایان را در آن نگاهداری کنند.

خباک: xabāk (ا.) جای تنگ، محل خفگی آور. خناق.

خبب: xabab [ع.] (مص‌ل.) برداشتن اسب هر دو دست و پای راست را با هم و هر دو دست و پای چپ را با هم، گاه بر این دست و گاه بر آن دست ایستادن اسب. تیز رفتن. (ا.) نوعی دویدن، پویه.

خبث: xabas [ع.] (امص.) پلیدی، نجاست. (ا.) جرمی که از فلزات پس از ذوب آنها در کوره باقی ماند؛ ریم آهن. چیزی که از آن فایده‌ای عاید نشود، بیهوده.

خبث: xobs [ع.] (مص‌ل.) پلید شدن. (امص.) پلیدی، ناپاکی، بدگهری، بد سرشتی. بد خواهی، دشمنی، کینه‌ورزی.

خبر: xabar [ع.] (امص.) آگاهی، اطلاع. (ا.) مطلبی که برای آگاهی مردم گویند و نویسند. (حد.) گفتار پیغمبر و امام، حدیث. (منط. معا.) سخنی که در آن احمال صدق و کذب رود. (نحو. ع.) کلمه‌ای است در جمله که حالت یا صفت مبتدا را بیان کند؛ مسند؛ مق. مبتدا. (چا.) اوراق نوشته که به چاپخانه دهند تا از روی آن حروف را بچینند و پس از تصحیح چاپ کنند.

خبرآور: x.-āvar [ع. ف. = خبرآورنده] (ص‌فا.) آنکه خبر از کسی یا جایی آورد. (ا.) (گیا.) گل قاصد.

خبرت: xebrat, xob [ع. خبرة] (مص‌ل.) اطلاع داشتن، آگاهی داشتن. آزموده بودن، مجرب بودن. (امص.) اطلاع، دانایی، بینایی. آزمون، آزمایش.

خبرچین: x.-čīn [ع. ف. = خبرچیننده]

(ص‌فا.) آنکه رفتار و گفتار کسی را برای دیگران نقل کند: جاسوس.

خبردار: x.-dār [ع. ف. = خبردارنده] (ص‌فا.) آنکه خبر از امری دارد، مطلع، آگاه. (نظ. ور.) فرمانی است که سرباز یا ورزشکار بر اثر آن باید دو کف پاها را بهم چسبانده، راست و مستقیم بایستد بطوری که سینه پیش و شکم عقب و سر بالا باشد.

خبرگزاری: x.-gozār-ī (حامص.) ابلاغ خبر، اطلاع دادن (غم.) (امر.) اداره و مؤسسه‌ای که خبرها را کسب و منتشر کند؛ آژانس، خبرگزاری پارس.

خبرنگار: x.-negār [ع. ف. = خبرنگارنده] (ص‌فا. ص‌مر.) کسی که اخبار را برای روزنامه و مجله یا جهت خبرگزاری تهیه کند: آنکه مسئول جمع آوری خبر است.

خبره: xebra, xob-(-e) [ع. خبرة] (مص‌م.) دانستن حقیقت و کنه چیزی را. (امص.) شناخت. (ص.) (تد. ف.) آگاه، مطلع، بصیر. (تص.) معرفتی است که به طریق تجربه و تفتیش به آن توان رسید.

خبز: xobz [ع.] (اِ.) نان.

خبط: xabt [ع.] (مص‌ل.) بیراه رفتن، کژ رفتن. بدون آگاهی و بصیرت در امری تصرف کردن. سهو کردن، اشتباه کردن. (امص.) کژروی، کج‌روی. سهو، اشتباه. شوریدگی، پریشانی، آشفتگی، خبط دماغ.

خبک: xabak [= خیک] (اِ.) فشردگی گلو، خفگی.

خبل: xabl [ع.] (مص‌م.) فاسد کردن، تباه کردن. (امص.) فساد، تباهی.

خبل: xabal [ع.] (مص‌ل.) مبتلا به جنون شدن. (امص.) تباهی عقل، تباه مغزی، دیوانگی. تباهی اعضا و فالج و قطع دستان و پاها؛ ج. خبول. (مص‌ل.) (عر.) افتادن سین و فاء از «مستفعلن» در بحرهای بسیط و رجز.

خبن: xabn [ع.] (مص‌م.) پیچیدن کنار جامه و غیره و دوختن آن (غم.) پنهان کردن و نهادن طعام برای روز سختی (عم.) (عر.) اسقاط حرف دوم ساکن از رکن چون از «مستفعلن» سین بیندازند متفعلن بماند، مفاعلن بجای آن نهند و از فاعلاتن فعلاتن سازند.

خبوک: xabūk [= خبوه] (ص.) محکم، استوار.

خبئ: xabī' [ع.] (ص. اِ.) پنهان شده، مخفی، نهفته.

خبیث: xabīs [ع.] (ص.) پلید، نجس. ناپاک؛ مق. طیب. زشت سیرت، بد فطرت، بد نیت؛ ج. اخباث، خبثاء، خبیثه، خبائث.

خبیر: xabīr [ع.] (ص.) آگاه، مطلع، بسیار خبردارنده. کاروان، آزموده؛ ج. خبراء.

خپله: xepele, xopola(-e) [شهرضا «گپیله»] (ص.) (عم.) چاق و قد کوتاه.

ختار: xatār, xo (اِ.) پاک کردن باغ و زراعت و خلاشه و گیاهان خودرو.

ختام: xetām [ع.] (اِ.) پایان، آخر، انجام. هر چیزی که بدان چیزی یا جایی را لاک مهر کنند همچون شمع، موم، لاک.

ختان: xetān [ع.] (مص‌م.) ختنه کردن.

ختایی: xadtā-yī (ص‌نسب.) از مردم ختا، اهل ختا. (نق.) یکی از طرح‌های اساسی و قراردادی هنرهای تزیینی ایرانی که در قالی و کاشی و تذهیب بکار می‌رود و آن طرح نموداری است از شاخهٔ درخت یا بوته با گل و برگ و غنچه.

ختل: xatl [ع.] (مص‌م.) فریب دادن، فریفتن، گول زدن. (اِ.) فریب، افسون.

ختلان: xatlān [ع.] (مص‌م.) فریب دادن، خدعه کردن، گول زدن، ختل.

ختم: xatm [ع.] (مص‌م.) به پایان بردن،

بسر آوردن، انجام دادن، تمام کردن. مهر کردن. قرآن را از اول تا آخر خواندن. (مص‌ل.) بسر آمدن، انجام یافتن. (إ.) انجام، پایان (کار). هر بار خواندن قرآن.

ختن: xatan [ع.] (إ.) هر یک از خویشاوندان زوجهٔ شخص مانند پدر یا برادر وی (غم.) شوهر دختر، داماد.

ختنبر: xatanbar (ص.) تهدیستی که لاف توانگری زند.

ختنه: xatna(-e) [ع. ختن] (مص‌م.) بریدن غلاف سر آلت مرد طبق شریعت اسلام. ضح.ـ در عربی «ختن» مصدر و «ختان» و «ختانة» اسم مصدر آمده.

ختنه‌سوران: x.-sūrān [ع. ف.] (إمر.) جشنی که برای ختنه کردن کودکان برپای دارند.

خجاره: xoǰāra(-e), xa (ص.) اندک: به مدتی خجاره.

خجالت: xaǰālat(xeǰ- .تد) [ع. خجل] (إمص.) شرمساری، شرمزدگی. ضح.ـ در عربی بدین معنی «خجل» آمده ولی در فارسی بسیار مستعمل است.

خجسته: xo-ǰasta(-e) (ص.) مبارک، میمون، با سعادت. نیک، خوب، خوش. (إ.) (مس.) یکی از گوشه‌های کوچک نوا. (گیا.) گل همیشه بهار.

خجک: xaǰak (إ.) لکه، داغ. نقطه. خال. خال سفیدی که در چشم افتد. نشانی که با سر چوب یا با انگشت در زمین کشند.

خجل: xaǰal [ع.] (مص‌ل.) شرمگین شدن. (إمص.) شرمساری، شرمزدگی، شرمندگی.

خجل: xaǰel [ع.] (ص.) شرمگین، شرمنده، شرمسار.

خجلان: xaǰlān [ع.] (ص.) شرمگین، شرمنده، شرمسار.

خجلت: xaǰlat(xeǰ .تد) [ع. خجل] (مص‌ل.) شرمنده شدن. (إمص.) شرمندگی، شرمساری. ضح.ـ در قاموس‌های معتبر عربی نیامده ولی در فارسی متداول است.

خجول: xaǰūl [ع.] (ص.) شرمگین، شرمزده، شرمسار.

خجیر: xoǰīr [= هژیر = هجیر] (ص.) خوب، نیک، پسندیده. زیبا، خوبرو، خوشگل.

خد: xad(d) [ع.] (إ.) روی، رخسار، گونه؛ ج. خدود.

خدا: xodā (إ.) آفریدگار جهان، اللّٰه. مالک، صاحب؛ ج. خدایان.

خدابیامرز: x.-bīy-āmorz (ص‌مر.) مرحوم، شادروان، مغفور (در مورد مرده گویند.)

خدابیامرزی: x.-biy-āmorz-ī (حامص.) خدا بیامرز گفتن، طلب مغفرت (برای مرده).

خداپرست: x.-parast [= خداپرستنده] (ص‌فا.) آنکه خدا را پرستش کند.

خداپسند: x.-pasand [= خداپسندیده] (ص‌مف.) (نو.) آنچه که مورد پسند و رضای خدا باشد.

خداحافظ: x.-hāfez [ف. ع.] (جمله = خدا حافظ تو باشد؛ إمر.) بدرود، تودیع. خدا حافظ گفتن: تودیع کردن، بدرود کردن.

خداداد: x.-dād [= خداداده] (ص‌مف.) آنچه که از طرف خدا هبه شده؛ خداداده: حسن خداداد.

خدارت: xedārat [ع. خدر] (إمص.) پرده‌نشینی (زن)، مخدره بودن.

خداشناسی: xodā-šenās (حامص.) شناسایی خدا، معرفت خدای.

خداع: xedā' [ع.] (مص‌م.) فریفتن، فریب‌دادن. (إمص.) فریبکاری،

فریب‌آوری. (اِ.) خدعه، مکر، فریب.
خداع: xaddā' [ع.] (ص.) فریبکار، فریفتار، سخت مکار.
خدانگهدار: xodā-negah-dār (جملهٔ اسمیه) جمله‌ای که به هنگام خداحافظی و تودیع گویند؛ خداحافظ.
خداوند: xodā-vand [= خاوند = خدا + وند، پس.] (امر.) صاحب، مالک: خداوند جاه. پادشاه. خدا، اللّٰه.
خداوندگار: x.-gār [= خاوندگار] (امر.) مالک، صاحب. پادشاه. خدا، اللّٰه.
خداوندی: x.-vand-ī (حامص.) مالکیت، صاحب بودن. پادشاهی. الوهیت.
خدایگان: xodāy-gān (امر.) صاحب بزرگ. پادشاه بزرگ.
خدایی: xodāy-ī (حامص.) الوهیت، خداوندی.
خدر: xadar [ع.] (امص.) سستی، کرخی، خواب‌رفتگی اعضای بدن.
خدر: xadar [ع.] (ص.) سست، کرخ، بی‌حس، خواب رفته (عضو.)
خدر: xedr [ع.] (اِ.) پرده. چادر. پرده‌ای که برای دختران و زنان در گوشهٔ خانه زنند؛ ج. اخدار، خدور.
خدره: xodra(-e) (اِ.) ریزه و خرده. شرارهٔ آتش.
خدش: xadš [ع.] (مصم.) خراشیدن روی را. خراشیدن پوست را به چوب و مانند آن. پاره کردن پوست را. (اِ.) نشان و اثر زخم و خراش.
خدشه: xadša(-e) [ع.] (اِ.) خراش. (مج.) شک، شبهه.
خدعه: xod'a(-e) [ع. خدعة] (امص.) مکرورزی، دستان‌آوری. (اِ.) مکر، فریب، دستان، فسون.
خدمت: xedmat [ع. خدمة] (مصل.) کار کردن برای کسی. بندگی کردن، چاکری کردن. (امص.) بندگی، چاکری. (اِ.) کار، مأموریت. هدیه، تحفه، پیشکش. سلام، تعظیم، کرنش. نامه‌ای که به بزرگتر نویسند؛ عریضه. حضور، نزد (به این معنی با اضافه آید.)
خدمتکار: x.-kār [ع. ف.] (ص‌شغل.) آنکه در خانهٔ کسی کار و خدمت کند؛ نوکر، چاکر.
خدمتگزار: x.-gozār [ع. ف. = خدمت‌گزارنده] (ص‌فا.) نوکر، مستخدم. خدمگزار جزء: مستخدمی که در ادارات و مؤسسات به خدمات کوچک مشغول است. مهربان، مشفق.
خدنگ: xadang [= معر. خدنک] (اِ.) (گیا.) درختی است بسیار سخت که از چوب آن نیزه و تیر و زین اسب سازند. تیر خدنگ: تیری که از چوب خدنگ‌سازند. زین خدنگ: زین اسب که از چوب خدنگ سازند.
خدو: xadū [= خیو] (اِ.) آب دهان، بزاق.
خدوک: xadūk [= خذوک] (ص.) آشفته؛ پریشان، آزرده، پراکنده. اندوهناک از حسد یا اثری ناملایم. رشک، حسد. غصه، اندوه. قهر، خشم.
خدیش: xodīš [قس. خدا] (ص. اِ.) بزرگتر خانه، کدخدا. بانوی خانه، کدبانو. پادشاه.
خدیعت: xadī'at [ع. خدیعة] (اِ.) فریب، دستان، خدعه، مکر، حیله؛ ج. خدائع (خدایع) (غم.)
خدیو: xadīv (اِ.) پادشاه، خداوند (مطلقا). عنوان هر یک از پادشاهان دورهٔ اخیر مصر. امیر. بزرگ قوم.
خذلان: xezlān [ع.] (مصم.) فروگذاشتن یاری، مدد نکردن. (امص.) بی‌بهرگی از یاری. درماندگی، ضعف، سستی. خواری.

خر: xar (ا.) (جانـ.) پستانداری از راسته فرد سمان جزو خانوادهٔ اسبان، حیوان بارکشی است و دارای گوش‌های دراز و یال کوتاه است؛ درازگوش، حمار اهلی؛ ج. خران، خرها. از خر شیطان پایین آمدن: (پیاده شدن) (عم.) از عمل زشت خود دست کشیدن. خرش می‌رود: (عم.) اهمیت و اعتبار دارد. مصل خر توی گل ماندن: (عم.) هاج و واج ماندن، درمانده شدن در کاری. مخ (مغز) خر خوردن: (عم.) احمق بودن. (مجـ.) احمق، ابله. [= خرک] چوبکی که در زیر تارهای آلات موسیقی (تار و طنبور و رباب و مانند آن) گذارند؛ خرک.

خر: xar(r) [= خل] (ا.) گل تر، گل تیره و چسبنده. لای شراب.

خر: xar (پشـ.) در کلمات مرکب بصورت پیشوند آید به معنی بزرگ و نتراشیده و ناهموار، خرامرود، خربط، خرپشته، خرچنگ، خرسنگ، خرکمان، خرمگس، خرمهره.

خر: xer (عم.) (ا.) گلو. خر به خر گرفتن: (عم.) گلاویز شدن.

خراب: xarāb [ع.] (مصل.) ویران شدن (غم.) (امص.) ویرانی. (ص.) ویران؛ مقـ. آباد. تباه، ضایع؛ مقـ. آباد. (کنـ.) مست لایعقل.

خراب آباد: xarāb-ābād [ع. ف.] (امر.) آنچه که آبادی وی از ویرانی است. (کنـ.) دنیا.

خرابات: xarāb-āt [ع.] (ا.) ج. خرابه؛ ویرانه‌ها (غم.) شرابخانه، میکده. مَرکز فسق و فساد، فاحشه‌خانه. محلی که در آن شیره، تریاک و غیره کشند؛ شیره‌کش خانه. (تصـ.) جای و مرتبهٔ بی‌اعتنایی به رسوم و آداب و عادات. ضحـ.ـ این اصطلاح در شعر فارسی از طرف قلندریه رسوخ کرده است و به معانی ۲ ـ ۵ کلمهٔ جمع بجای مفرد بکار رفته. خرابات مغان: (تصـ.) مقام وصل و اتصال که واصلان بالله را از بادهٔ وحدت سرمست کند.

خرابکار: x.-kār [ع. ف.] (صفا.) آنکه خراب کند (امور یا ساختمان‌ها را)، کسی که موجب تخریب شود.

خرابه: xarāba(-e) [ع. خرابة] (ا.) ویرانه. آثار و نشانه‌هایی که علامت آبادانی جایی باشد؛ ج. خرابات.

خرابی: xarāb-ī [ع. ف.] (حامص.) ویرانی؛ مقـ. آبادی. تباهی، فساد. مستی و بیخودی. زیان، ضرر.

خراج: xarāǰ (ا.) مالیات، باج، مالیات ارضی.

خراج: xarrāǰ [ع.] (ص.) آنکه بسیار خرج کند؛ دست بباد. ضحـ.ـ در لغت عرب «خراج» به معنی کسی که به هر کاری اقدام کند و زیرک و کارآگاه آمده.

خراج: xorāǰ [ع.] (ا.) دانه و جوشی که روی پوست بدن پیدا گردد؛ دمل؛ ج. خراجات.

خراجگزار: x.-gozār [ع. ف. = خراج‌گزارنده] (صفا.) مالیات دهنده، باج دهنده، جزیه دهنده.

خراخر: xar-ā-xar (اصتـ.) آوازی که از گلوی شخص خفته یا کسی که گلویش را فشرده باشند، برآید.

خراز: xarrāz [ع.] (ص.) دوزندهٔ درز موزه و جز آن. مشکدوز. (ف.) آنکه مهره و آینه و گردن‌بند و مانند آن فروشد؛ مهره‌فروش.

خرازی: xarrāz-ī [ع. ف.] (حامص.) (ف.) شغل خراز. (امر.) (ف.) دکان خراز. ضحـ.ـ به معنی مهره‌فروش در عربی «خرزی» (منسوب به خرز به معنی مهره) بکار رود.

خراس: xar-ās (اِمر.) آسی که با خر گردانند. آسی که با چاروا گردانند (اعم از خر و گاو و جز آنها). خراس خراب: (کنـ.) آسمان.

خراش: xrāš [= غراش] (اِ.) اثری که از ناخن یا آلتی نوک تیز بر روی چیزی پیدا شود، شکافی که از ناخن و خار و جز آن ایجاد شود. ریش، زخم. بی‌فایده، نابکار، از کار افتاده، سقط شده. میوهٔ خف‌زده و پوسیده. (اِفا.) در ترکیب به معنی «خراشنده» آید: آسمان‌خراش.

خراشیدن: xarāš-īdan [= غراشیدن] (مصم.) از پوست بدن یا سطح‌چیزی با سر ناخن، خار و جز آن ایجادخراش کردن؛ خراش دادن. ریش کرن، مجروح ساختن.

خراص: xarrās [ع.] (ص.) دروغ‌باف، دروغ‌زن، ترفندباف.

خراط: xarrāt [ع.] (ص.) آنکه چوب تراشد و از چوب اشیای سازد؛ چوب‌تراش.

خراطین: xarātīn [معر. خراتین] (اِ.) (جانـ.) نوعی کرم دراز و سرخ که در جاهای نرم و مرطوب بهم رسد، حمرالارض.

خرافت: xorāf-āt [ع. خرافة] (اِ.) سخن بیهوده، حدیث باطل. افسانه، اسطوره؛ ج. خرافات.

خرام: xorām, xe- (اِ.) رفتار آهسته از روی ناز، سرکشی، زیبایی و وقار. وفای به وعد؛ مق. نوید. به مهمانی بردن شخصی پس از نوید. کسی که مأمور همراهی مهمان به خانهٔ میزبان است. (اِفا.) در ترکیب به معنی «خرامنده» آید: خوش خرام.

خرامان: xorām-ān (ص‌فا.) رونده با ناز و تکبر و تبختر. (حا.) در حال خرامیدن.

خرامیدن: xorām-īdan [هند] (مصل.) (خرامید، خرامد، خواهد خرامید، بخرام، خرامنده، خرامان، خرامیده) راه رفتن از روی ناز، تکبر، زیبایی و وقار.

خرایــد: xarāyed [ع. خرائد] (اِ.) ج. خریده. لؤلؤهای ناسفته. دوشیزگان، زنان شرمگین.

خرب: xarb [ع.] (مصل.) خراب شدن، ویران شدن (غم.) (عر.) از تصرفات عروضی است مرکب از خرم و کف.

خرب: xareb [ع.] (ص.) ویران.

خربت: xar-bat (اِمر.) سوراخ پهن.

خربزه: xarboza(-e) [= خربوزه] (اِ.) (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ کدوییان که میوه‌اش درشت و شیرین و آبدار است. بوتهٔ آن کوتاه و ساقه‌هایش روی زمین می‌خوابد. (گیا.) میوهٔ گیاه مزبور.

خربط: xar-bat (اِمر.) (جانـ.) قاز، غاز.

خربق: xarbaγ [ع.] (اِ.) (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ آلاله‌ها، دارای برگ‌های دراز و ساقهٔ کوتاه، با گل‌های پنج برگ و سرخ کمرنگ و بیخ دراز مانند پیاز و ریشه‌های باریک، طعم آن تلخ است و انواع بسیار دارد که مهمترین آنها دو نوع سیاه و سفید است.

خربنده: xar-banda(-e) نگاهبانی خر، مهتر الاغ. آنکه الاغ را کرایه دهد؛ ج. خربندگان.

خربیواز: x.-bīvāz [= خرپیواز = خربواز] (اِمر.) (جانـ.) شب‌پرهٔ کلان که به بزرگی غلیواج است؛ خفاش.

خرپا: x.-pā (اِمر.) چوبی ضخیم یا میله‌ای آهنین که در زیر سقف یا جایی دیگر کار گذارند.

خرپشته: x.-pošta(-e) (اِمر.) پشته بزرگ. خیمه. طاق. ایوان. نوعی جوشن که در روز جنگ می‌پوشیدند.

خرپول: x.-pūl (ص‌مر. اِمر.) (عم.) کسی که پول بسیار دارد؛ پولدار.

خرتال: xartāl [= خرطال] (اِ.) پوست گاو که از طلا و نقره پر کنند؛ خرطال، قنطار.
خرت‌وپرت: xert-o-pert (اِمر.) (عم.) اثاثهٔ مختلف و کم‌بها، خرده‌ریز.
خرتوخر: xar-tū-xar (اِمر.) (عم.) بی‌نظمی، هرج و مرج.
خرج: xarǰ [ع.] (اِ.) هزینه؛ مق. دخل. حق کار و زحمت. نفقه. باج، خراج. سخن (حرف) به خرج کسی نرفتن: (عم.) مؤثر واقع نشدن سخن (حرف) در وی.
خرج: xorǰ [ع.] (اِ.) خرجین، خرجینه، باردان.
خرجی: xarǰ-ī [ع. ف.] (ص‌نسب. اِمر.) پولی که جهت معاش دهند، هزینه‌ای که برای اهل‌بیت و غیره کنند؛ مق. خاصه. قدری از مال که اخراجات ضروری سفر موقوف بر آن باشد. تعرفی، معمولی؛ مق. خاص. انعام، بخشش؛ مق. خاصه، خاصگی.
خرجین: xorǰīn [= خرجینه = خرجان. قس. ع. خرج] (اِ.) کیسه‌ای از پلاس که در آن حامه، خوراکی و چیزهای دیگر نهند.
خرچال: xar-čāl (اِمر.) مرغابی‌بزرگ. غاز. هوبره.
خرچنگ: xar-čang (اِمر.) (جاذ.) جانوری است از شاخه بندپاییان، از ردهٔ سخت‌پوستان دارای چنگال‌های بلند که در آب زندگی کند و در خشکی هم راه رود و به یک پهلو حرکت نماید؛ پنجپا، سرطان.
خرحمالی: xar-hammālī [ف. ع.] (حامص.) (عم.) عمل بی‌اجر، زحمت مفت.
خرخاکی: xar-(e)-xākī (اِمر.) (جاذ.) جانوری است از شاخهٔ بندپاییان جزو ردهٔ سخت‌پوستان که بدنش از حلقات متعدد کیتینی پوشیده شده و بزرگیش به اندازهٔ یک دانهٔ باقلا یا کمی کوچکتر است و دارای پاهای متعدد کوتاه می‌باشد و در جاهای تاریک و نمناک بسر می‌برد و از بقایای خوراکی‌ها و مواد آلی تغذیه می‌کند؛ خرک‌خاکی، خرخدا، هدبه، پرپا.
خرخر: xar-xar, xor-xor (اِصت.) آوازی که از گلوی فشرده یا در خواب از گلوی شخص خفته و بعضی حیوانات (مانند گربه) برآید، خراک.
خرخر: xer-xer (اِصت.) آوای ناصاف گوشخراش مانند صدایی که از کشیدن قطعه سنگ، چوب یا آهن در روی زمین یا چیزی دیگر شنیده شود.
خرخره: xer-xer-a(-e) [= غرغره = غرغر] (اِ.) (عم.) گلو، قصبة الریه، نای گلو.
خرخشه: xarxaša(-e) (اِ.) نزاع، مجادله، آشوب.
خرخشه: xarxaša(-e) [= خرخسه] (اِ.) جانوری که صیادان بر کنار دام بندند تا جانوران دیگر به دام افتند.
خرد: xard [قس. خره، خر] (اِ.) گل و لای، لجن، گل تیره و چسبناک.
خرد: xerad (اِ.) عقل. ادراک، دریافت، فهم.
خرد: xord (ص.) کوچک، کم جثه. اندک سال، کودک ج. خردان. باریک، دقیق. خرد و خاکشیر کردن: (عم.) خرد کردن. خرد و خمیر شدن: (عم.) له شدن، کوفته شدن. بسیار خسته شدن.
خرداد: xordād (اِ.) (اِخ.) نام ایزدی است. ماه سیم از سال شمسی. روز ششم از ماه شمسی.
خردادگان: x.-gān (اِمر.) جشنی در ایران باستان که در روز خرداد (ششم) از ماه خرداد برپا می‌شده.
خردپا(ی): x.-pā(y) (ص‌مر.) بیچیز. بی‌سر و سامان. (دیه‌ها) کسی که ملک و زمین مختصر داشته باشد.

خر در چمن: xar-dar-čaman (امر.) (عم.) آواز ناهموار و خشن. هرج و مرج.
خردسال: xord-sāl (ص‌مر.) کم سال، اندک سال، کودک؛ ج. خردسالان.
خردک: xord-ak (ا.مصغ. ق‌مر.) اندک. خردک خردک: اندک اندک، کم کم.
خردل: xardal [ع.] (ا.) (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ چلیپاییان (صلیبیان) که دو نوع سفید و سیاه دارد. برگ‌هایش شبیه برگ ترب ولی کوچکتر از آن است. دارای گل‌های زرد و دانه‌های ریز و قهوه‌ای و طعم تند است. دانه‌های وی را پس از کوبیدن در آب یا سرکه خمیر سازند و با غذا جهت تحریک اشتها تناول کنند؛ تخ سپندان، اسپندان، حب الرشاد. وزنی است معادل $\frac{۱}{۸}$ شعیر (بیشتر در کردستان).
خردمند: xerad-mand [= خردومند] (ص‌مر.) عاقل، خداوند عقل. با فهم، با ادراک، صاحب هوش.
خرده: xorda(-e) (ا.) ریزه، خرد. یک خرده: (عم.) اندکی، کمی. شرارهٔ آتش. قوس قزح. (کن.) دقیق، باریک. نکته، دقیقه. اعتراض، ایراد. ضح.ـ این کلمه را به غلط «خورده» نویسند.
خرده‌باج: x.-bāǰ (امر.) عوارض متفرقه.
خرده‌ریزه: x.-rīza(-e) (امر.) (عم.) اشیاء کم ارزش، چیزهای کم فایده یا بیهوده. باقیماندهٔ هر چیز؛ آشغال.
خرده‌فرمایش: x.-farmāyeš (امر.) (عم.) دستورهای مختلف متنوع، فرمایش‌های پیاپی و خسته کننده.
خرده‌فروش: x.-forūš [= خرده‌فروشنده] (ص‌فا.) آنکه کالاها و اجناس را به مقدار اندک فروشد؛ مق. عمده‌فروش.
خرده‌کار: x.-kār (ص‌مر.) آنکه در کار و هنر خویش دقیق و باریک‌بین است؛ زیباکار.
خرده‌گیر: x.-gīr [= خرده گیرنده] (ص‌فا.) عیب‌جو، ایرادگیر، نکته گیرنده.
خرده‌مالک: x.-mālek [ف. ع.] (امر.) کسی که شریک ملک مشاع است. مالک خرده‌پا؛ مق. عمده مالک. ملک مشاعی که دارای صاحبان متعددست و سهم یا سهام هر یک مفروز و یا غیر مفروز است. ملک متعلق بیک تن خرده مالک.
خرز: xarz [ع.] (ا.) آنچه که به نخ کشند مانند مهره، دانهٔ شیشه‌یی و گلی، صدف و غیره؛ مهره.
خرزهره: xar-zahra(-e) (امر.) (گیا.) گیاهی است بوته مانند از تیره‌های نزدیک تیرهٔ زیتونیان دارای شاخه‌های باریک با گل‌های سرخ و سفید و برگ‌های دراز شبیه به برگ بید و سه تایی و تلخ و سمی، از گیاهان زینتی است؛ دفلی.
خرس: xaras [ع.] (امص.) گنگی.
خرس: xers (ا.) (جان.) پستانداری است از راستهٔ گوشتخواران تنومند و قوی، بدنش پر پشم و دارای رنگ زرد تیره، قهوه‌ای یا سفید. خرس می‌تواند روی دو پا بایستد و از درخت بالا رود. این جانور تیرهٔ خاصی را بنام تیرهٔ خرسان در شاخهٔ پستانداران بوجود آورده است. خرس سفید: (جان.) نوعی خرس سفید رنگ که در مناطق قطبی زیست می‌کند. وزنش به ۶۰۰ کیلوگرم می‌رسد. (مج.) (عم.) شخص چاق. (مج.) (سیا.) دولت روسیه.
خرست: xarast (ص.) سیاه مست، طافح.
خرسک: xers-ak (ا.مصغ.) خرس کوچک، بچهٔ خرس. نوعی بازی و آن چنان باشد که خطی بکشند و شخصی در میان خط بایستد و دیگران آیند و او را زنند و او پای خود را به جانب ایشان افشاند، به هر کدام که پای او بخورد او را به درون خط

بجای خود آورد. (قال.) قالی ضخیم و پشم بلند و سنگین و بد نقشه.

خرسند: xorsand (ص.) آنکه قناعت ورزد، قانع. آنکه رضا به قضا دهد، راضی. شادمان، خشنود، بشاش.

خرسنگ: xar-sang (امر.) سنگ‌بزرگ نتراشیده و ناهموار.

خرط: xart [ع.] (مص‌م.) تراشیدن چوب.

خرطوم: xortūm [ع.] (ا.) بینی فیل. بینی دراز.

خرغلط: xar-γalt (امر.) غلطیدن خر بر روی زمین. مانند خر بر روی خاك غلطیدن. خر غلط زدن: مانند خر بر روی خاك غلطیدن.

خرف: xarf [ع.] (مص‌م.) میوه چیدن.

خرف: xaraf [ع.] (ا.) فساد عقل از پیری، تباهی خرد.

خرف: xaref [ع.] (ص.) مرد کم عقل و پیر.

خرفت: xereft (ص.) (عم.) ابله، گول، نادان. کند ذهن، بیهوش.

خرفستر: xarafstar (ا.) جانوری موذی مانند مار، عقرب، زنبور و غیره.

خرفک: xarfak (ا.) جرقهٔ (آتش)، برق (آتش).

خرفه: xorfa(-e) [= خفرج. معر.] (ا.) (گیا.) گیاهی است از تیره‌ای بنام خرفه، جزو ردهٔ جدا گلبرگ‌ها که خودرو و دارای ساقه‌های سرخی است که روی زمین می‌خوابد. گلبرگ‌هایش سفید یا زرد و تخم‌های آن ریز و سیاه است. تخم آن در پزشکی به کار می‌رود؛ پرپهن، فرفهن، فرفین، بوخله، خفرج، بقلة الحمقاء.

خرق: xarγ [ع.] (مص‌م.) پاره کردن، درانیدن، شکافتن، چاك زدن. (ا.) شکاف، رخنه. درز، چاك؛ ج. خروق. خرق عادت: خلاف عادت. کرامت اولیاء. خرق و التیام: پاره کردن و پیوستن. (فل.) نفوذ در افلاك و خروج از آن و این مسأله‌ای است مورد اختلاف فلاسفه بعضی گویند آن بلامانع است و برخی آن را مردود دانند (فرع. سج.)

خرق: xaraγ [ع.] (ا.) سستی اندیشه، ضعف رأی، احمقی، نادانی. درشتی؛ مق. رفق، نرمی.

خرقه: xerγa(-e) [ع. خرقة] (ا.) قطعه‌ای از پارچه، تکه‌ای لباس. جامه‌ای که از قطعات مختلف دوخته شود. جبهٔ درویشان که آستر آن پوست گوسفند یا خز و سنجاب است؛ ج. خرق. خرقه تهی کردن: (تص.) مردن، فوت کردن.

خرک: xar-ak (ا.مصغ.) خر کوچك. (ور.) چهار پایه‌ای چوبین که در ورزش آن را بکار برند. آلتی کوچك، استخوانی یا چوبی، که روی کاسهٔ تار نصب کنند و سیم‌های تار را از روی آن عبور دهند؛ خر.

خرک: xar-ak [= خارك] (ا.) (گیا.) نوعی خرمای خشك.

خرک: xar-ak (ا.) تخمه که در گلو آید؛ جخج.

خرکچی: xarak-čī [ف. تر.] (ص‌نسب.) آنکه خر را کرایه دهد؛ خربنده.

خرگاه: xar-gāh [= خرگه] (امر.) خیمهٔ بزرگ، سراپرده. خرگاه اخضر: (کن.) آسمان. خرگاه سبز: (کن.) آسمان. خرگاه قمر: (کن.) خرمن ماه، هاله. خرگاه مینا: (کن.) آسمان.

خرگوش: x.-gūš (امر.) (جان.) پستانداری است علفخوار جزو راستهٔ جوندگان به اندام گربه، دارای گوش‌های دراز و لب‌های شکافدار، دست‌های وی از پاها کوتاهتر است و بسیار تند می‌رود و آن دارای اقسامی

است؛ ارنب.

خرم: xarm [ع.] (مص‌م.) بریدن، شکافتن. سوراخ کردن (گوش یا بینی و غیره). (عر.) اسقاط حرف اول «فعولن» یا «مفاعلتن» تا «عولن» و «فاعلتن» بماند؛ ج. خروم.

خرم: xorram (ص.) شاد، شادمان، خندان. (ا.) ماه دهم از سال شمسی، دی. روز هشتم از هر ماه شمسی. (مس.) مقام و پرده‌ای است در موسیقی قدیم. (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ مرکبیان که برگ‌های آن در طب قدیم مستعمل بود؛ حالبی.

خرما: xormā (ا.) (گیا.) درختی است از تیرهٔ گرمسیری جزو تیرهٔ نخل‌ها که میوه‌اش جزو میوه‌های سته می‌باشد یعنی تمام قسمت پریکارب آن گوشتی و محتوی مواد عذایی است. دارای هسته‌ای سخت و پوست نازک و شیرین که به هیأت خوشه‌ای بزرگ از شاخه آویزان گردد و برگ‌های آن بزرگ است. ارتفاع وی به ۱۰ تا ۲۰ متر نیز می‌رسد؛ خرمابن، نخل. میوهٔ درخت مذکور.

خرمالو: x.-lū (امر.) (گیا.) درختی است جزو تیره‌های نزدیک به تیرهٔ زیتونیان که میوه‌اش شبیه گوجه فرنگی و دارای پوست سرخ و نازک است. طعم آن در آغاز گس است و بعد شیرین می‌شود. (گیا.) میوهٔ درخت مذکور.

خرمدان: xoram-dān [قس. حرمدان] (امر.) کیسه‌ای چرمین که درویشان و مسافران بر پهلو بندند و پول و اشیاء دیر را در آن ریزند.

خرمگس: xar-magas (امر.) (جا.) گونه‌ای مگس درشت‌تر از مگس‌های معمولی و دارای خرطومی کوتاه و قوی. خرمگس معرکه: (عم.) مزاحم، موی دماغ، سرخر. بیگانه، نامحرم.

خرمن: xarman, xer.- (ا.) تودهٔ هر چیز. محصول گندم یا جو که روی هم انباشته باشند؛ تودهٔ غله که هنوز آن را نکوفته و از کاه جدا نکرده باشند. هالهٔ ماه. خرمن ماه: هالهٔ ماه.

خرمن‌پا: x.-pā [= خرمن‌پاینده] (ص‌فا.) مراقب خرمن، «بپا»ی خرمن.

خرمن‌کوب: x.-kūb [= خرمن‌کوبنده] (ص‌فا.) (کشا.) افزار و دستگاهی که با آن خرمن را کوبند.

خرمهره: x.-mohra(-e) (امر.) نوعی مهرهٔ بزرگ سفید یا آبی که آن را بر گردن خر و اسب و استر آویزند. نوعی بوق و نفیر که در حمام‌ها و بازیگاه‌ها و آسیاها نوازند. (پز.) خال سفیدی که در چشم مردم افتد و به سبب آن نابینا گردند.

خرناس: xornās [= خرناسه] (اصت.) آواز خرخر خوابیده.

خرنای: xarnāy [= کرنای] (ا.) کرنای. (مس.) لحن و سرودی از موسیقی قدیم.

خرنبار: xar-anbār [= خرانبار] (امر.) سوار کردن مجرم بر خر و در اطراف شهر گردانیدن او را. جمعیت، اجتماع، ازدحام. فتنه، آشوب.

خرند: xarand (ا.) ردیفی از آجر که روی زمین، کنار جوی یا باغچه جنب یکدیگر چینند؛ خشتکاری اطراف باغچه و کنار صفه و ایوان. ردیف، رده، قطار. (گیا.) گیاهی است شبیه اشنان که بدان رخت شویند و اشخار و قلیا از آن سازند.

خرنش: xorn-eš [قس. خرنه، خرناسه] (اصت.) آوایی که از دهان خوابیده شنیده شود.

خرنه: xorna(-e) [قس. خرنش، خرناسه] (اصت.) غرش جانوران مانند گربه و ببر.

خرو: xorū [= خروس] (ا.) خروس.

خروار: xar-vār [= خربار] (اِ.) مقدار بار یک خر. مقیاسی است برای وزن. ضح.ـ طبق قانون مصوب ۱۳۰۴ ه.ش یک خروار (یا ۳۰۰۰۰۰۰ درهم) = ۳۰۰ کیلوگرم. ولی طبق معمول یک خروار = ۱۰۰ من تبریز = ۲۹۷/۰۰ کیلوگرم = ۶۵۴/۶۴ پوند انگلیسی. خروار = یک تن کوتاه (تقریباً) = ۱۹۶۳/۹۲ پوند انگلیسی. ۱/۲ ۳ خروار = یک تن (تقریباً) = ۲۲۹۱/۲۴ پوند انگلیسی.

خروپف: xorr-o-pof (اِصت. مر.) (عم.) آوایی که به هنگام خواب از دهان شخص به سبب تنفس با دهان برآید.

خروج: xorūǰ [ع.] (مص‌ل.) بیرون شدن، بیرون آمدن؛ مق. دخول، اندر شدن. طغیان کردن، عصیان ورزیدن. (امص.) بیرون شدگی؛ مق. دخول. طغیان، عصیان، سرکشی. (عر.) الف که در شعر بعد صله آید و به سبب دوری آن در طبع و خروج آن در کثرت متحرکات از اعتدال آن را کبیر نام نهادند. (قا.) حرفی است که به «وصل» پیوندد.

خروس: xorūs [= خرو = خروچ = خروه] (اِ.) (جانـ.) مرغ نر خانگی از راستهٔ ماکیان که دارای نژادهای مختلف است. خروس بی‌محل (بی‌هنگام): (عم.) کسی که کارها را بی‌موقع و بیجا انجام دهد.

خروسک: xorūs-ak (اِمصغ.) خروس کوچک. (پز.) گوشت پاره‌ای بر دم فرج زن. (پز.) پوست ختنه‌گاه مرد (که بریدن آن سنت است.) (جانـ.) حشره‌ای سرخ رنگ مانند سوسک که در گرمابه‌ها و جای‌های نمناک زیست کند. (پز.) مرضی است که غالباً کودکان بدان مبتلا شوند و سبب تورم و تشنج گلو شود و صدای شخص مبتلا بطور مخصوص شبیه به صدای خروس از گلوی او خارج گردد.

خروس‌کولی: xorūs-kowlī (امر.) (جانـ.) پرنده‌ای است وحشی مانند خروس. دارای چشم‌های درشت و پای‌های دراز و بال‌های بزرگ و دم پهن و کاکلی از پر بر سر دارد.

خروش: xorūš [= اخرش = خرش، خروشیدن] (اِ.) بانگ و فریاد.

خروشان: xorūš-ān (ص‌فا. خروشیدن) فریادکنان، نالان.

خروشیدن: xorūš-īdan (مص‌ل.) [خروشید، خروشد، خواهد خروشید، بخروش، خروشنده، خروشان، خروشیده] بانگ برزدن، فریاد کردن.

خروه: xorūh [= خروس] (اِ.) خروس. تاج خروس.

خروهه: xorūh-a(-e) [= خروسه = خروسک] (اِ.) جانوری است که صیادان کنار دام بندند تا جانوران دیگر فریب خورده در دام افتند؛ پایدام، ملواح.

خرویله: xarvīla(-e) (اِ.) بانگ و فریاد بلند. آوای گریهٔ بلند.

خره: xorra(-e) موهبتی ایزدی که به پادشاهان و روحانیان اختصاص داشت و آنان را از دیگر خلایق ممتاز می‌ساخت. نور، فروغ. بخش، حصه، قسمت. [= معر. کور؛ ج. کور] قریه، دیه.

خره: xore (اِ.) (کشا.) مدار یا گردش آب (در مورد آبیاری بکار رود.)

خره: xorra(-e) [قس. خرخر] (اِصت.) آواز گلو به هنگام خواب یا فشردن حلق؛ خرخر.

خره: xoroh [= خروس = خروه] (اِ.) خروس.

(خریت): xar-īyyat [ف. ع.] حماقت، ابلهی. ضح.ـ «خر» فارسی را به علامت مصدر جعلی «یت» پیوسته‌اند و آن غلط مشهور است.

خرید: xar-Īd (مص‌خم.) عمل خریدن چیزی، بیع؛ مقد. فروش. خرید و فروختن (فروش): بیع و شرا، داد و ستد.
خریدار: xar-Īd-ār (ص‌فا.) مشتری، خرید کننده.
خریدن: xar-Īdan (مص‌م.) (خرید، خرد، خواهد خرید، بخر، خرنده، خریده) با پرداخت پول چیزی از کسی گرفتن، بیع؛ مقد. فروختن.
خریش: xarĪš [= خنده‌ریش] (ا.) ریشخند، استهزا.
خریطه: xarĪta(-e) [ع. خریطة] (ا.) کیسهٔ چرمین یا پوستین. صندوقی که از پوست و غیر آن سازند. نقشهٔ جغرافیا؛ ج. خرائط (خرایط).
خریف: xarĪf [ع.] (ا.) پاییز، خزان.
خز: xaz(z) (ا.) (جانـ.) پستانداری از راستهٔ گوشتخواران، از تیرهٔ سموریان دارای دم دراز پر مو، پوست وی قهوه‌ای یا خاکستری و زیر گردنش سفید و دارای پوستی گرانبها است. جامهٔ ابریشمین.
خزان: xazān [تخاری] (ا.) فصلی که بین تابستان و زمستان واقع است؛ پاییز، خریف.
خزانه: xezāna(-e) [ع. خزانة] (ا.) جایی که اموال و نقود را در آن نگاهداری کنند؛ گنج‌خانه، گنجینه خانه؛ ج. خزائن (خزاین). (کشا.) قطعه زمینی که در وی تخم گیاهان و گل‌ها را کارند و پس از سبز شدن از آنجا بیرون آورند و در جاهای مختلف کارند. خزانه حمام: حوضی در حمام‌های قدیم که در آن آب گرم می‌کردند. خزانه کتب: کتابخانه.
خزانه‌دار: x.-dār [ع. ف. = خزانه‌دارنده] (ص‌فا.) نگهبان خزانه، گنجور. صندوقدار، رئیس صندوق، تحویلدار. توپ یا تفنگی که دارای مخزن باشد.
خزانه‌داری: x.-dār-Ī [ع. ف.] (حامص.) عمل و شغل خزانه‌دار، گنجوری. (اِمر.) یکی از ادارات وزارت دارایی که عایدات دولت در آن متمرکز گردد و دستور پرداخت حقوق و هزینه‌ها از آنجا صادر شود.
خزر: xazr [ع.] (ا.) تنگی چشم. حالتی در چشم که گویی شخص به گوشهٔ چشم نگاه می‌کند.
خزراء: xazrā' [ع. ف. خزرا] (ص.) مؤنث اخزر. زن تنگ چشم. زنی که به گوشهٔ چشم نگاه کند.
خزعبل: xoza'bal, xa.- [ع.] (ا.) سخن بیهوده، مضحک، لاطایل؛ ج. خزعبلات.
خزف: xazaf [ع.] (ا.) هر چیز گلی که در آتش پخته شده باشد؛ ظرف سفالین.
خزن: xazn [ع.] (مص‌م.) گنج نهادن، اندوختن.
خزنده: xaz-anda(-e) (اِفا. خزیدن) (جانـ.) جانوری که روی زمین بخزد؛ ج. خزندگان. (جانـ.) جانورانی جزو شاخهٔ ذی‌فقاران که به سبب کوتاهی دست و پا یا فقدان آنها شکمشان روی زمین کشیده شود و غالباً در خشکی زیست کنند. بعضی از آنها تخم خود را در کیسه‌ای زیر شکم خود حفظ نمایند. خزندگان عموماً به وسیلهٔ شش تنفس می‌کنند. رسته‌های آنها عبارت است از: تمساحان، سوسماران، ماران، لاک‌پشت‌ها.
خزه: xaza(-e) (ا.) (گیا.) نوعی رستنی که جزو شاخهٔ نهانزادان است و ساقه و برگ دارد ولی ریشه و گل ندارد و بجای ریشه دارای کرک‌های ریز در پایین ساقه است که گیاه به وسیلهٔ آنها مواد غذایی را جذب می‌کند. بعضی از اقسام آن هم ساقه ندارند.
خزیدن: xaz-Īdan (مص‌ل.) (خزید، خزد، خواهد خزید، بخز، خزنده، خزیده). روی

سینه و شکم خود را به روی زمین کشیدن (مانند مار). آهسته به جایی داخل شدن و در کنجی پنهان گشتن.

خس: xas (ا.) خاشاک، خاشه، تراشه، کاه و علف خشک. (مج.) شخص پست فرومایه.

خس: xas(s) [ع.] (ا.) کاهو، کوک.

خس: xas [هند] (ا.) (گیا.) ریشهٔ گیاهی است پیچیده و دارای گره، مانند ریشهٔ سنبل رومی که معطر است و عطر آن را استخراج کنند.

خسار: xasār [ع.] (امص.) تباهی. نیستی.

خسارت: xasārāt [ع. خسارة] (مصل.) ضرر کردن، زیان بردن. (امص.) زیانکاری، زیانمندی. (ا.) زیان، ضرر؛ ج. خسارات.

خساست: xasāsat [ع. خساسة] (مصل.) خسیس بودن، فرومایه بودن. (امص.) فرومایگی، پستی، ناکسی.

خست: xessat [ع. خسة] (مصل.) خسیس بودن، فرومایه بودن. لئیم بودن، تنگ چشم بودن. (امص.) فرومایگی، پستی. تنگ چشمی، لئامت.

خستگی: xasta(e)g-ī (حامص.) مجروح بودن. (ا.) ریش، جراحت. فرسودگی، رنج دیدگی از کار بسیار. خستگی (را) در کردن: استراحت کردن، رفع خستگی کردن.

خستن: xas-tan (خست، ـ، خواهد خست، ـ، ـ، خسته). (مصم.) مجروح کردن، زخمی کردن. آزردن. (مصل.) مجروح شدن، زخمی شدن. آزرده شدن.

خستو: xastū [= خستون] (ص.) مقر، معترف؛ ج. خستوان؛ مق. ناخستو.

خستوانه: xastavāna, xos-(-e) (ا.) جامهٔ پشمی خشن. جامهٔ درویشان، خرقه.

خسته: xas-ta(-e) (امف.) مجروح، آزرده. دردمند، درمانده. فرسوده و رنجدیده از بسیاری کار.

خسر: xosr [ع.] (مصل.) زیان کردن. (امص.) زیانکاری. (ا.) زیان، ضرر.

خسر: xoror [= خسور = خسوره] (ا.) پدر زن. پدر شوهر. مادر زن. مادر شوهر.

خسران: xosrān [ع.] (مصل.) زیان بردن، ضرر دیدن. (امص.) زیانکاری، زیانمندی. (ا.) زیان، ضرر.

خسرو: xosraw(-ow) [= کسری. معر. نیک شهرت] (ا.) پادشاه بزرگ، سلطان عظیم‌الشأن. پادشاه؛ ج. خسروان. خسرو انجم: (کن.) خورشید.

خسروانه: xosrav-āna(-rovāne) (ص‌مر.) شاهانه، ملوکانه: عاطفت خسروانه. (ق‌مر.) همچون خسروان.

خسف: xasf [ع.] (مصم.) فرو بردن، ناپدید کردن، به زمین فرو بردن. (مصل.) به زمین فرو شدن، ناپدید شدن. (امص.) ناپدیدی. کمی، کاستی، نقیصه. خواری، پستی.

خسک: xas-ak (ا.مصغ.) خار کوچک. خس، خار. خار سه پهلو. خار فلزی سه گوشه که در زمان جنگ سر راه دشمن ریزند.

خسوف: xosūf [ع.] (مصل.) ناپدید شدن، فرو رفتن. (نج.) پنهان شدن قمر، گرفتن ماه و آن هنگامی است که زمین بین ماه و خورشید قرار گیرد. چون جرم زمین مانع از رسیدن نور خورشید به ماه می‌شود، سایهٔ زمین بر روی ماه می‌افتد و ماه تاریک بنظر می‌رسد؛ ماه گرفتگی؛ مق. کسوف. ضح.ـ عوام برآنند که علت ایجاد خسوف آن است که اژدهایی ماه را به کام خود فرو می‌برد. خسوف غیرمرئی: (نج.) ماه گرفتگی که با چشم دیده نشود؛ مق. خسوف مرئی. خسوف مرئی: (نج.) ماه گرفتگی که با چشم دیده شود؛ مق. خسوف غیر مرئی.

خسیس: xasīs [ع.] (ص.) فرومایه، دون، پست، حقیر. ممسک، زفت؛ ج. خساس، اخسه.

خسیسه: xasīs-a(-e) [ع. خسیسة] مؤنث خسیس؛ ج. خسائس (خسایس).

خسیسی: xasīs-ī [ع. ف.] (حامص.) دونی همتی، پستی، فرومایگی. ممسکی، زفتی.

خش: xaš [= خاشه] (إ.) ریزه، خاشه.

خش: xoš [= خشو = خوش] (إ.) مادر زن، مادر شوهر.

خشاب: xašāb (إ.) (نظ.) جعبه‌ای است فلزی حاوی گلوله‌ها که آن را در سلاح‌های گرم جا می‌دهند و گلوله به توالی از آن وارد لوله شود.

خشاب: xaššāb [ع.] (ص.) چوب‌فروش، هیزم‌فروش.

خشب: xašab [ع.] (إ.) چوب، چوب خشک.

خشت: xešt (إ.) آجر خام، آجر ناپخته. خشت پخته: آجر. خشت پیروزه: کاشی. نوعی سلاح در جنگ‌های قدیم که عبارت بود از نیزه‌ای کوچک که بسوی دشمن پرتاب می‌کردند. ورقی در بازی گنجفه که شکل خشت بر آن منقوش است.

خشتچه: xešt-ča(-e) (إ.مصغ.) خشت. کوچک. قطعه‌ای پارچهٔ مربع که در انتهای آستین لباس و زیر بغل دوخته شود. قطعه‌ای پارچه که بین دو پاچهٔ شلوار می‌دوزند؛ خشتک.

خشتک: xešt-ak (إ.مصغ.) خشت کوچک. پارچهٔ چهار گوشهٔ زیر بغل جامه. پارچه‌ای که میان دو پاچهٔ شلوار دوزند. زیرکش جامه.

خشتمال: x.-māl [= خشت‌مالنده] (ص‌فا.) آنکه شغلش درست کردن خشت است؛ خشت‌زن.

خشته: xešta, xašta(-e) (ص.) بینوا، بی‌چیز، تهیدست، مفلس.

خشخاش: xašxāš (إ.) (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ کوکناریان دارای ساقهٔ باریک و برگ‌های طویل و درشت و مضرس. گل‌های آن سفید و ارتفاعش به یک متر بالغ می‌شود، میوهٔ خشخاش به شکل حقه است (غوزه) و پس از ریختن برگ‌ها گل در سر شاخه آشکار گردد. وسط آن پر از دانه‌های ریز سفید است که آن را می‌خورند و روغن آن را استخراج کنند. چون پوست غوزهٔ خشخاش را پس از رسیدن با تیغ مخصوص خراش دهند، از آن شیره‌ای سفید بیرون آید که پس از خشک شدن به رنگ قهوه‌ای در آید و همان است که بنام تریاک نامیده می‌شود. در شیرابهٔ خشخاش الکالوئیدهای مختلف مانند مرفین، نارکوتین و غیره موجود است. نوعی پارچه که در گرگان می‌بافتند.

خش‌خش: xeš-xeš (اصت.) صدایی که از بهم خوردن جامه، کاغذ و امثال آن برخیزد.

خشک: xošk (ص.) آنچه که رطوبت و نم نداشته باشد؛ یابس، بی‌نم؛ مق. تر، مرطوب. آنچه که فاقد آب باشد، بی‌آب؛ مق. آبدار، مرطوب. گیاه پژمرده و بی‌ثمر. خالص، سره، زرخشک. خسیس، ممسک. خشک و خالی: (عم.) فقط، تنها.

خشکار: xošk-ār [= خشگار] (امر.) آردی که سبوس نگرفته باشند. نانی که از آرد مذکور گیرند. نوعی شیرینی که از آرد مذکور سازند و در ولایات شمالی در شهرهای ساحلی بحر خزر مصرف کنند.

خشکامار: xošk-āmār (امر.) استقصاء، پی‌جویی.

خشکانج: xošk-ānǰ(-naǰ) (ص.) آنکه از لاغری پوستش به استخوان چسبیده باشد و **بدنش سخت و خشک بود**، بالا کشیده با

لاغری و باریکی، معشوق.

خشکبار: x.-bār [= خشکه‌بار] (امر.) میوه‌های خشک شده مانند: توت، آلو، زردآلو، شفتالو، هلو، انجیر؛ مق. تره‌بار.

خشک‌جان: x.-ǰān (امر.) بی‌هنر، بی‌معرفت. آنکه از عشق بی‌خبر است.

خشک‌دماغ: x.-demāγ [ف. ع.] (ص‌مر.) غمناک، مهموم، اندوهناک، اوقات تلخ؛ مق. تردماغ.

خشکسار: x.-sār [= خشک‌سر] (امر.) سرزمینی که از آب بی‌بهره است، زمین بی‌آب و گیاه؛ خشکزار.

خشکسال: x.-sāl (امر.) سالی که در آن باران نبارد؛ سال خشک، سال قحط.

خشک‌سر: x.-sar (ص‌مر.) تندخو، سودایی. بیهوده‌گو. بی‌عقل، خشک‌مغز. سبک وزن.

خشک‌کن: x.-kon [= خشک‌کننده] (ص‌فا. اِمر.) آب خشک‌کن، کاغذی مخصوص که مرکب و جوهر را با مالیدن آن خشک کنند. آلتی چوبین یا فلزی دارای کاغذ خشک‌کن.

خشک‌نانک: x.-nān-ak [= خشک‌نان = خشکنانه = خشکنانگ = خشکنانج. معر.] (امر.) نانی که با آرد و روغن و شکر پزند.

خشکنای: x.-nāy [= خشکنا] (امر.) (پز. جاذ.) نای گلو، حلقوم، گلو.

خشکه: xošk-a(-e) (ا.) هر چیز خشک. نان خشک. نانی که با آرد رقیق مخصوص پزند و در صبحانه خورند. پلو (پلاو) بدون روغن. آرد گندم نابیخته، آردی که سبوس آن را نگرفته باشند. آهن آب نداده، آهنی که آب آن را گرفته باشند و آن سخت‌تر از آهن و شکننده است. (عم.) بهای چیزی به نقد؛ مق. جنس.

خشکیدن: xošk-īdan (مص‌ل.) (خشکید، خشکد، خواهد خشکید، ـ، خشکاننده، خشکیده). برطرف شدن آب و رطوبت چیزی، خشک شدن. پژمرده شدن (گیاه).

خشم: xašm, xe- (ا.) غضب، قهر، غیظ.

خشمگین: x.-gīn [= خشمگن] (ص‌مر.) غضبناک، خشمناک.

خشمناک: x.-nāk (ص‌مر.) غضبناک، خشم‌آلود، خشمگین.

خشن: xašan (ص.) مرغابیی بزرگ تیره رنگ و سفید سر. بازی که نه سفید باشد نه سیاه.

خشن: xašan (ا.) (گیا.) گیاهی است از انواع بوریا که از آن جامه بافند و درویشان پوشند.

خشن: xašen [ع.] (ص.) درشت، زبر، غیراملس؛ مق. نرم، املس. تندخو، عصبانی.

خشنسار: xašan-sār [= خشن + سار = سر] (امر.) (جاذ.) نوعی مرغابی بزرگ که سری سفید دارد و تنش تیره‌گون است و به سیاهی زند.

خشنود: xošnūd [= خشنو = خشند] (ص.) راضی. شاد، شادمان، خوشحال.

خشوع: xušū' [ع.] (مص‌ل.) فروتنی کردن، خضوع کردن. فرمان بردن، فرمانبرداری کردن، اطاعت کردن. (امص.) فروتنی، خضوع. فرمانبرداری.

خشوک: xašūk (ص.) فرزند نامشروع، حرامزاده، ولد الزنا.

خشونت: xošūnat [ع. خشونة] (امص.) درشتی، زبری، ناهمواری؛ مق. نرمی، لین. تندخویی، درشتخویی.

خشیت: xašyat (مص‌ل.) ترسیدن، بیم داشتن. (ا.) ترس، خوف، بیم. ضح. ـ (اخلاق تصـ.) تألم قلب است به سبب توقع و انتظار امر مکروهی در آینده که گاه بواسطهٔ ارتکاب کثرت جنایت است و گاه بواسطهٔ معرفت جلال خدا است.

خشین: xašīn [= خشی = خشینه] (ص.) کبود رنگ، تیره رنگ. سیاه رنگ. (إ.) بازی که پشت آن کبود و تیره و چشم‌هایش سیاه رنگ بود، بازی که نه سیاه باشد نه سپید.

خصاء: xesā' [ع. ف. خصا] (مص‌م.) اخته کردن، خایه کشیدن.

خصام: xesām [ع.] (مص‌ل.) دشمنی کردن. نزاع کردن. (امص.) دشمنی. نزاع، جدال.

خصایص: xasāyes [ع. = خصائص] (إ.) ج. خصیصه؛ خاصیت‌ها، اختصاصات، شایستگی‌ها، سزاواری‌ها.

خصب: xesb [ع.] (إ.) بسیاری ثبات، فراوانی گیاه و سبزه، فراخی سال. خصب عیش: فراخ گذرانی، فراخی گذران.

خصل: xasl [ع.] (إ.) آنچه که بر سر آن قمار کنند. داو و شرط گروبندی در قمار.

خصلت: xaslat [ع. خصلة] (إ.) خوی، صفت (خواه نیک و خواه بد)؛ عادت؛ ج. خصال، خصایل.

خصم: xasm [ع.] (إ.) دشمن، پیکارجوی. منازع؛ ج. خصام، خصوم.

خصمانه: xasm-āna(-e) [ع. ف.] (ق‌مر.) از روی دشمنی، از روی خصومت.

خصوص: xoūs [ع.] (مص‌م.) خاص کردن، مخصوص گردانیدن، ویژه ساختن. (مص‌ل.) خاص بودن، منفرد بودن. (امص.) گزیدگی، ویژگی، انحصار، انفراد؛ مق. عموم. (ق.) مخصوصاً، بخصوص، بویژه. (ص.) اهل خصوص. اهل خصوص: مؤمنانی که خدای تعالی آنان را مخصوص گردانیده است به حقایق و احوال او خصوص الخصوص اهل تفرید و تجرید لتوحیدند.

خصوصاً: xosūs-an [ع.] (ق.) بطور خصوص، علی‌الخصوص، بویژه.

خصوصیت: xosūs-īyy-at [ع. خصوصیة] (مص‌ل.) اختصاص داشتن، ویژه بودن. (امص.) ویژگی، اختصاص. آشنایی، دوستی. (إ.) صفت مخصوص، سجیه؛ ج. خصوصیات.

خصوم: xasūm [ع.] (إ.) دشمن، منازع.

خصومت: xosūmat [ع. خصومة] (امص.) دشمنی، عداوت؛ ج. خصومات.

خصی: xasī(yy) [ع.] (ص.) مردی که بیضه‌اش را کشیده باشند، اخته.

خصیصه: xasīsa(-e) [ع. خصیصة] (إ.) هر چیز که خاص کسی باشد؛ ج. خصائص (خصایص).

خصیله: xasīla(-e) [ع. خصیلة] (إ.) قطعهٔ گوشت پی‌دار، گوشتی که در آن عصب باشد؛ ج. خصیل، خصائل. دستهٔ مو، موی درهم پیچیده.

خصیم: xasīm [ع.] (ص.) خصومت کننده، دشمن، مخاصم؛ ج. خصماء.

خصیه: xosya(-e) [= خصیة] (إ.) بیضه، خایه.

خضاب: xezāb [ع.] (إ.) آنچه که موی سر و صورت یا پوست بدن را بدان رنگ کنند مانند: وسمه، حنا.

خضر: xazar [ع.] (مص.) سبز شدن، به رنگ برگ درخت درآمدن.

خضر: xazer [ع.] (ص.) سبز. شاخهٔ درخت. زراعت. جای بسیار سبز.

خضراء: xazrā' [ع. ف. خضرا] (ص.) مؤنث اخضر. ضح.ـ در فارسی توجهی در استعمال آن به مذکر و مؤنث ندارند. (إ.) سبزه. آسمان. آشکوب فوقانی عمارت؛ ج. خضر.

خضرت: xozrat [ع. خضرة] (امص.) سبزی، گندمگونی. رنگ سبز. (إ.) سبزه.

خضوع: 'xozū [ع.] (مص‌ل.) فروتنی کردن، تواضع کردن. (امص.) فروتنی، تواضع. (تص.) فروتنی و تذلل در پیشگاه جبروت الهی و محو در سطوات انوار قدسی. (فرع. سج.)

خضیب: xazīb [ع.] (ص.) رنگ بسته، حنا بسته. کف خضیب: کف دست رنگ کرده.

خط: xat(t) [ع.] (ا.) اثر و نشانهٔ قلم بر کاغذ و غیره، نوشته، نبشته. خط فرمان: سند، حکم. مجموع نشانه‌هایی که برای تحریر در یک زبان بکار می‌رود از حروف و علائم: خط فارسی، خط فرانسوی. (حروفیه) نشانه، آیت. فاصلهٔ بین دو نقطه. کشش قلم و مانند آن که بین دو نقطه را اتصال دهد. خط آهن: دو خط موازی آهنین که بین دو نقطه در زمین و بر روی تراورس‌هایی کار گذاشته شود و قطار آهن از روی آن عبور کند. خط اتحاد: (مس.) خطی است منحنی که روی دو یا چند نوت هم اسم و هم صدا گذارده شود و صدای آنها را متحد کند. خط اتصال: (مس.) روی چند نوت مختلف الاسم قرار می‌گیرد و آنها را بهم متصل می‌کند. خط افقی: (هس.) خطی است که به موازات سطح آب ساکن باشد. خط سبز: (تص.) عالم برزخ. خط عمودی: (هس.) خطی است که بر خط دیگر عمود باشد. خط قایم (قائم): (هس.) خطی است که به موازات شاغول باشد. خط مختلط: (هس.) خطی است مرکب از مستقیم و منحنی. خط مستقیم (راست): (هس.) خطی راست بین دو نقطه و آن کوتاهترین فاصلهٔ بین آن دو نقطه است. خط منحنی: (هس.) خطی است که نه مستقیم باشد و نه منکسر. خط منکسر (شکسته): (هس.) خطی است مرکب از چند قطعه خط مستقیم که در یک امتداد نباشند. سبزهٔ خط: سبلت نورستهٔ جوانان. مویی که در زیر صدغ روید. (هس. فل.) محل تلاقی دو سطح؛ حد سطح و آن طولی است بی‌عرض. (تص.) تعینات عالم ارواح که اقرب مراتب وجود است: عالم کبریایی. (فرع. سج.)

خطاء: 'xatā [ع. ف. خطا] (ا.) گناهی غیر عمدی. سهو، اشتباه، نادرست.

خطاب: xattāb [ع.] (ص.) کسی که بسیار خطاب کند (غم.) کسی که بسیار خطبه خواند.

خطاب: xetāb [ع.] (مص‌م.) رویاروی سخن گفتن؛ مخاطبه. (ا.) سخنی که رویاروی گفته شود، سخنی که به کس بگویند و پاسخ شنوند.

خطابت: xatābat [ع. خطابة] (مص‌ل.) خطبه خواندن، وعظ کردن. (امص.) سخنرانی، خطیبی. (منط.) هر چه مفید اعتقاد غیر جازم بود و آن صناعتی است که با وجود وی ممکن باشد اقناع جمهور در آنچه که باید ایشان را بدان تصدیق حاصل آید به قدر امکان و گفته‌اند خطابت قوت است بر تکلف اقناع ممکن در هر یکی از امور مطروده و به «قوت» ملکهٔ نفسانی خواهند که یا به تعلیم قوانین حاصل شود یا به محصول تجربه از کثرت مزاولت افعال. (اساس الاقتباس ۳۴۲، ۵۲۹؛ فرع. سج.) فن خطابت: (منط.) نزد قدما یکی از بخش‌های علوم منطقیه است. ریطوریقا.

خطاط: xattāt [ع.] (ص.) کس که زیاد نویسد (غم.) خوشنویس، خوش‌خط.

خطاف: x(o)ttāf(xattāf) [ع.] (ص.) بسیار رباینده. دزد، سارق. چنگال چنگک. (جان.) پرستو، چلچله؛ ج. خطاطیف.

خطب: xatb [ع.] (ا.) کار، کار سخت، کار بزرگ؛ ج. خطوب.

خطبت: xetbat [ع. خطبة] (مص‌م.) خواستگاری کردن (دختر، زن). (امص.)

خواستگاری.

خطبه: xotba(-e) [ع. خطبة] (اِ.) سخنرانی، سخنوری. وعظ، موعظه، نصیحت خلق. مقدمهٔ کتاب؛ ج. خطب.

خطر: xatar [ع.] (اِ.) نزدیکی به هلاکت، نزدیکی بدانچه تلف شدن کسی یا چیزی باشد. بیم تلف شدن. دشواری. کار بزرگ. بزرگی، بلندی قدر؛ ج. اخطار، خطرات (تد.)

خطره: xatra(-e) [ع. خطرة] (مص‌ل.) به دل گذشتن. (تص.) چیزی که بر دل گذرد از احکام به طریقت. (تص.) قلب (به اعتبار تسمیهٔ حال به اسم محل). (تص.) ادعیه‌ای که خوانده شود (فرع. سجـ.)؛ ج. خطرات.

خطف: xatf [ع.] (مص‌م.) ربودن، به سرعت ربودن چیزی را. خیره کردن برق چشم را.

خط‌کش: xat-kaš(keš) [ع. ف. = خط‌کشنده] (ص‌فا.اِمر.) آلتی چوبین یا فلزی که به وسیلهٔ آن خطوط مستقیم را رسم کنند.

خطمی: (تد. xetmī(xat [ع.] (اِ.) (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ پنیرکیان که دارای گونه‌های دایمی و نیز یکساله است به حد وفور در ایران روییده و کشت می‌شود. ساقه‌اش ضخیم و بلند، برگ‌هایش پهن و ستبر و ریشه‌اش دراز و دوکی شکل و آبدار است. ریشهٔ آن در پزشکی مستعمل است.

خطور: xotūr [ع.] (مص‌ل.) به یاد آمدن، به دل گذشتن، بخاطر آمدن.

خطوه: xotva(-e) [ع. خطوة] (اِ.) گام، قدم. (تص.) گامی که سالک در طریق می‌گذارد و باید مراقب باشد پیروی شیطان نکند. (فرع. سجـ.)؛ ج. خطوات.

خطه: xetta(-e) [ع. خطة] (اِ.) پاره‌ای از زمین. زمینی که برای عمارت گرداگرد آن خط کشیده باشند؛ زمین محدود. شهر بزرگ. ناحیه، مملکت، کشور، خطهٔ ایران؛ ج. خطط.

خطیئه: xatī'a(-e) [ع. خطیئة] (اِ.) گناه، خطا؛ ج. خطیئات، خطایا.

خطیب: xatīb [ع.] (ص.) مرد خطبه‌خوان، سخنران. واعظ؛ ج. خطباء (خطبا).

خطیر: xatīr [ع.] (ص.) ارجمند، بزرگ قدر، بلند مرتبه. بزرگ، مهم، عظیم. مشکل، پرخطر.

خف: xaf (اِ.) پارهٔ کرباس و پنبه یا گیاه خشک که بدان جرقه را از سنگ چخماق گیرند و آتش افروزند، آتشگیره.

خف: xef(f) [ع.] (ص.) سبک، خفیف.

خف: xof(f) [ع.] (اِ.) کفش، پای‌افزار، موزه. سپل شتر. سم شترمرغ؛ ج. اخفاف، خفاف.

خفاء: xafā' [ع. ف. خفا] (مص‌ل.) پوشیده شدن، نهفته گشتن. (امص.) پوشیدگی، نهانی، نهفتگی؛ مق. ظهور.

خفاش: xoffāš [ع.] (اِ.) (جانـ.) پستانداری است از راستهٔ خفاشان سیاه رنگ شبیه موش، دست و پای وی با پردهٔ نازکی بهم متصل و به شکل بال است و بدان پرواز می‌کند. دست خفاش پنج انگشت دارد، شصت وی کوتاه است و به چنگالی نیز ختم می‌شود. پوزه‌ای باریک و دو گوش برجسته و دندان‌های تیز دارد. چشم‌هایش ضعیف است و بدین سبب روزها را در تاریکی بسر می‌برد و هنگام غروب پرواز می‌کند.

خفاف: xaffāf [ع.] (ص.) کفش‌فروش، کفش‌دوز، موزه‌ها.

خفت: xeffat [ع. خفة] (اِمص.) سبکی؛ مق. ثقل. سبک مایگی، سبکسری، بادساری. خواری.

خفت: xoft (مص‌خم.) خفتن. خفت و خیز: همخوابی با کسی، جماع. آهستگی،

مدار. اضطراب، بی‌قراری.

خفتان: xaftān(xef-) [= خفدان] (اِ.) قسمی جامهٔ کژآگند که به هنگام جنگ می‌پوشیدند، کژآگند، قزآگند.

خفتانیدن: xoft-ānīdan (مص‌م.) خوابانیدن. غلتانیدن.

خفتن: xof-tan (مص‌ل.) (خفت، خوابد، خواهد خفت، بخواب، خوابنده، خفته) خوابیدن، خواب کردن، خسپیدن. نماز خفتن: نماز عشاء.

خفتیدن: xoft-īdan (مص‌ل.) (خفتید، خفتد، خواهد خفتید (بخواب)، خفتنده، خفتیده). خوابیدن، خفتن، خسپیدن.

خفچه: xafča(-e) (اِ.) شوشهٔ زر و سیم، طلا و نقرهٔ گداخته که در ناوچهٔ آهنین ریخته باشد.

خفض: xafz [ع.] (مص‌م.) پست کردن، فرود آوردن، فرو داشتن. (امص.) فراخی عیش، خوشگذرانی. خفض جناح: بال گستری، پر گستردن (غم.) فروتنی. خفض عیش: تن‌آسایی. خفض و رفع: پستی و بلندی.

خفقان: xafaγān [ع.] (مص‌ل.) تپیدن، تپش یافتن. (امص.) تپش دل، اضطراب.

خفه: xafa(-e) [= خبه = خپه] (ص.) آنکه دچار خفگی شده، گلو فشرده. [= خفگی] (اِ.) فشردگی گلو.

خفی: xafī [ع.] (ص.) نهان، پنهان، پوشیده. گوشه‌گیر. (تص.) روح (به اعتبار آنکه حقیقتش بر عارفان و جز آنان مخفی است.) (تص.) حق تعالی. خفی و جلی: پنهان و آشکار.

خفیدن: xaf-īdan (مص‌ل.) عطسه کردن.

خفیر: xaafīr [ع.] (ص.) راهبر، نگهبان. حامی، پناه دهنده؛ ج. خفراء (خفرا).

خفیف: xafīf [ع.] (ص.) سبک؛ مق. ثقیل، سنگین. خفیف و ثقیل: سبک و سنگین. چابک در عمل و حرکت. خوار، بی‌مقدار؛ ج. اخفاء، خفاف، اخفاف. (عر.) یکی از بحرهای سبک وزن، بر وزن فاعلاتن مستفعلن فاعلاتن. (مس.) بحر ششم از اصول هفده‌گانهٔ موسیقی قدیم.

خفیه: xafīf-a(-e) [ع. خفیة] (مص‌ل.) پنهان شدن، نهفته ماندن. (امص.) پوشیدگی، نهانی. به خفیه، در خفیه: (ق.) در نهان، پنهانی. پلیس خفیه: کارآگاه، پلیس مخفی.

خل: xal(l) [ع.] (اِ.) سرکه.

خل: xel [قس. خله، خیل، خلم] (اِ.) خلطی که از بینی انسان یا جانورن برآید.

خل: xel(l) [ع.] (اِ.) دوست.

خل: xol (اِ.) خاکستر.

خل: xol [= خوهل؛ گلپا] (ص.) کج، خمیده.

خل: xol (ص.) (عم.) ابله، احمق. دیوانه، مجنون.

خلاء: xalā' [ع. ف. خلا] (مص‌ل.) خالی بودن، فارغ بودن؛ مق. ملاء. (اِ.) جایی که در آن کسی نباشد، جای خلوت؛ مق. ملاء (ملا). جای خالی از هوا. (فل.) آن است که دو جسم با یکدیگر تماس نیافته باشند و بین این دو، جسم دیگری که مماس هر دو باشد، وجود نداشته باشد. مستراح، جایی، ادبخانه.

خلاب: xal-āb (امر.) گل و لای بهم آمیخته. زمین باتلاقی که پای آدمی و چارپا در آن بماند؛ لجن‌زار.

خلاشمه: xelāšma(-e) (اِ.) (پز.) علتی است که بین بینی و گلو به سبب تخمه بهم رسد.

خلاشه: xalāša(-e) (اِ.) خاشاک.

خلاص: xalās [ع.] (مص‌ل.) رهایی یافتن، نجات یافتن. (امص.) رهایی، رستگاری، نجات.

خلاص: xelās [ع.] (ص.) بی‌غش، ناب، ناآمیخته (طلا، نقره، روغن و جز آن).

خلاصه: xolāsa(-e) [ع. خلاصة] (ص.) خالص، بی‌آمیغ. برگزیده، منتخب. کوتاه شدهٔ مطلب یا نوشته‌ای. (ق.) سخن کوتاه، باری، بهر حال.

خلاعت: xalāat [ع. خلاعة] (مص ل.) افسار گسیختن، افسار برگرفتن. (امص.) خودکامی، خویشتن کامی. نابسامانی، پریشانی.

خلاف: xelāf [ع.] (امص.) ناسازی، ناسازگاری، سرپیچی؛ مق. موافقت. (ص.) ناهمتا، مخالف، عکس، ضد؛ مق. موافق. برخلاف: برعکس، ضد. ناحق، دروغ. (فل.) یکی از شعب فن جدل که کیفیت ایراد حجت‌های شرعی و دفع شبهات با ایراد براهین قطعی به یاری آن شناخته شود. (حق.) عملی ناشایسته که مجازاتش حبس تکدیری از دو تا ده روز یا غرامت تا دویست ریال است.

خلافت: xelāfat [ع. خلافة] (مص ل.) خلیفه بودن. (امص.) خلیفگی، جانشینی پیغمبر. پادشاهی، سلطنت. (تص.) مقامی است که سالک بعد از قطع مسافت و رفع بعد میان خود و حق بر اثر تصفیه و تجلیه و نفی خاطر و خلع لباس صفات بشری از خود و تعدیل و تسویهٔ اخلاق و اعمال و جمیع آن منازل که ارباب تصفیه معلوم کرده‌اند و طی منازل سائرین و وصول به مبدأ حاصل کرده به اصل و حقیقت و اصل گشته سیر الی الله و فی الله تمام شده و از خودی محو و فانی و به بقای احدیت باقی گشته، آنگاه سزاوار خلافت است. خلافت الهی: (تص.) مقام نفوس کامله انسانی است.

خلاق: xallāγ [ع.] (ص.) آفریننده، آفریدگار. خدای تعالی که آفرینندهٔ جهان و جهانیان است.

خلال: xallāl [ع.] (ص.) سرکه‌فروش.

خلال: xelāl [ع.] (ا.) میان و فاصلهٔ دو چیز. در خلال: در میان، در اثنای. چوب یا آهنی که بدان دو کنارهٔ جامه را بهم بدوزند تا از باد نپرد. چوب باریکی که لای چیزی گذارند. چوب باریکی که بدان خردهٔ غذا را از لای دندان‌ها بیرون آرند. آلتی که بدان سوراخ کنند. پوست نارنج و بادام و غیره را که ریزریز کنند.

خلالوش: xalālūš [= خراروش = هلالوش] (ا.) فتنه، آشوب، شور و غوغا.

خلانیدن: xal-ānīdan [= خلاندن] (مص م.) فرو کردن چیزی باریک و نوک تیز مانند خار، سوزن و غیره در بدن یا در جسمی دیگر.

خلأ: xalā' [ع. خلاء] (ا.) فضایی که هیچ ماده‌ای در آن نباشد، فضای خالی، خلاء؛ مق. ملأ (ملاء) ضح.ـ (فل.) مسأله‌ای مطرح است که آیا ممکن است در جهان مکانی باشد که خالی بود ـ یعنی شامل هیچ شئ نباشد ـ یا همهٔ مکان‌ها و فضاها ملأ و پر از اشیاء و موجودات است و آن مورد اختلاف است. (فرع.سج.)

خلبان: xal-bān [= خله‌بان] (ص مر. امر.) آنکه هواپیما را هدایت کند؛ هوانورد.

خلت: xollat [= خلة] (امص.) دوستی. (تص.) تخلل مودت است در دل و مقام محبت ارفع از مقام خلت است.

خلجان: xalaǰān [ع.] (مص ل.) پریدن پلک چشم. جستن پهلو یا عضو دیگر. لرزیدن، تکان خوردن. اضطراب. به خاطر درآمدن. (ا.) میل خاطر، خواهش چیزی.

خلخال: xalxāl [ع.] (ا.) حلقه‌ای فلزی که زنان به مچ پای اندازند؛ پای‌برنجن. پای‌اورنجن؛ ج. خلاخیل (غم.) خلخال زر:

(کنـ.) آفتاب. خلخال فلک: (کنـ.) ماه.

خلد: xold [ع.] (اِ.) (جانـ.) پستانداری است که از حشرات تغذیه می‌کند و چشمان وی ضعیف است و در زیر زمین زیست می‌نماید؛ انگشت برک.

خلد: xold [ع.] (اِ.) دوام، همیشگی، بقا. بهشت. خلد برین: بهشت برین، بهشت اعلی.

خلر: xollar (اِ.) (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ پروانه‌واران جزو دستهٔ پیچی‌ها، دارای برگ‌های کوچک و گل‌های سفید یا آبی و یا زرد. ارتفاع آن به یک متر می‌رسد. دانه‌های وی به مقدار یک نخود است و در غلافی جای دارد. سبز آن را خام می‌خورند و رسیده و خشک شدهٔ آن را می‌پزند و می‌خورند؛ ململی، بسله، کلول.

خلس: xals [ع.] (مصـم.) ربودن.

خلسه: xolsa(xalse (تد. [ع. خلسة] (امصـ.) ربودگی. (اِ.) فرصت مناسب. (تصـ.) حالتی است صوفی را بین خواب و بیداری که در آن حقایقی بر وی مکشوف گردد.

خلش: xal-eš (اِمصـ.) فرو بردن چیزی باریک و نوک تیز در جایی.

خلشک: xalošk (اِ.) کوزهٔ گلی منقش.

خلط: xalt [ع.] (مصـم.) آمیختن چیزی با چیز دیگر. درهم آمیختن، درهم کردن، مخلوط کردن. (امصـ.) آمیزش، اختلاط.

خلط: xelt [ع.] (اِ.) آنچه که با چیزی دیگر آمیخته شده باشد؛ آمیز، آمیزه. هر یک از آمیزه‌های چهارگانه: خون، بلغم، سودا، صفرا؛ ج. اخلاط.

خلطه: xolta(-e) [ع. خلطة] (امصـ.) آمیزش، معاشرت، اختلاط.

خلع: xal' [ع.] (مصـم.) کندن، برکندن (جامه و غیره). خلع سلاح: از تن بیرون کردن سلاح. خلع غالب: (تصـ.) مردن. خلع ید: کوتاه کردن دست کسی. جدا کردن. عزل کردن کسی از شغل. خلع درجه: درجهٔ یک افسر یا درجه‌دار را از او گرفتن. خلع عادت: ترک عادات و رسوم و علایق دنیوی (فرع. سجـ.) (مصـم.) کنده شدن (جامه و غیره). بیرون شدن عضوی از بندگاه خود. (فلـ.) زوال صورت است؛ مقـ. لبس. خلع و لبس: کندن و پوشیدن. (فلـ.) کون و فساد (فرع. سجـ.)

خلع: xol' [ع.] (مصـم.) طلاق گرفتن زن از شوهر با بخشیدن مهر خود یا با دادن مال.

خلعت: xel'at [ع. خلعة] (اِ.) جامهٔ دوخته که بزرگی به کسی بخشد؛ ج. خلع.

خلف: xalf [ع.] (ق.) واپس؛ مقـ. امام، پیش. خلف و امام: عقب و جلو.

خلف: xalaf [ع.] (اِ.) جانشین، بازمانده. فرزند، فرزند شایسته و صالح. نیک، نیکوکار. بدل، عوض؛ ج. اخلاف.

خلف: xolf [ع.] (مصـل.) خلاف کردن وعده، وفا نکردن به وعده. دروغ گفتن. (منطـ.) اثبات مطلوب است به ابطال نقیض آن. قیاس خلف: (منطـ.) قیاسی است که منظور از ترتیب آن اثبات مطلوب است به ابطال نقیض آن.

خلق: xalγ [ع.] (مصـم.) آفریدن، بوجود آوردن. ضحـ. (فلـ.) ایجاد شئ است از شئ دیگر. یا ایجاد مسبوق به مادت و مدت (فرع. سجـ.) (امصـ.) آفرینش. (اِ.) آفریده، مخلوق. آدمی، انسان؛ ج. خلقان. خلق جدید: (تصـ.) اتصال امداد وجود از نفس حق در ممکنات یا اتصال امداد وجود از نفس الرحمن به هر واحدی از موجودات ممکن و ممکن الوجود به ذات خود معدوم است. (فرع. سجـ.) عالم خلق: (فلـ.) عالم عناصر، جسمانیات؛ مقـ. عالم امر، عالم ابداع.

خلق: xalaγ [ع.] (ص.) کهنه، ژنده،

پوسیده؛ ج. اخلاق (غم.) خلقان.
خلق: xaleγ [ع.] (ص.) نیکخوی، خوشخوی.
خلق: xolγ [ع.] (ا.) خوی، عادت، سجیه؛ ج. اخلاق. ضح.ـ (فل. اخل.) هیئت راسخه‌ای است در نفس که مصدر افعال جمیله است عقلاً و شرعاً به سهولت چنانکه خلق نیکو گویند. (فرع. سج.) خلق عظیم: (تص.) اعراض از دو جهان و اقبال به خدا (فرع. سج.)
خلقاً: xalγ-an [ع.] (ق.) به دیدار، از نظر خلقت، هیأة.
خلقاً: xolγ-an [ع.] (ق.) از نظر خلق، از جهت خوی.
خلقت: xelγat [ع. خلقة] (امص.) آفرینش، فطرت. (ا.) هیئت، سرشت، نهاد. پیکر.
خلل: xalal [ع.] (امص.) تباهی (کار.) وهن، فساد. پراکندگی (رأی)، تفرق. گشادگی بین دو چیز، فاصلهٔ میان دو شئ. شکاف، رخنه؛ ج. خلال. خلل و فرج: سوراخ‌ها و گشادگی‌ها.
خلم: xelm (ا.) خلط غلیظی که از بینی آدمی و جانوران ریزد؛ آب بینی ستبر. گل تیرهٔ چسبنده.
خلم: xelm (ا.) خشم، غضب.
خلنجبین: xel-anǰabīn [ع. ف. = خل (ع.) + انجبین (معر. انگبین)] (امر.) شربتی که از سرکه و انگبین یا شکر و قند سازند؛ سکنجبین.
خلنگ: xalang [= خلنج] (ص.) دو رنگ، ابلق، سیاه و سفید.
خلنگ: xalang (ا.) (گیا.) گیاهی است از تیهٔ خلنگ‌ها که بصورت درختچه یا علفی است و قریب ۴۰۰ گونه از آن شناخته شده و اکثر در آفریقا و نواحی گرم و معتدل می‌روید؛ علف جاروب، خلنج. خلنگ‌ها: (گیا.) تیرهٔ بزرگی از گیاهان دو لپه‌ای پیوسته جام که اکثر شامل گیاهانی است بصورت درختچه یا درخت و گاه هم علفی هستند و اغلب مختص نواحی گرم‌اند. برگ‌های انواع مختلف این تیره غالباً ساده و بدون گوشوارک و گل‌هایش نر و ماده و دارای قطعات ۴ یا ۵ تایی است. کاسهٔ گل در بعضی گونه‌ها به رنگ جام و در برخی نیز کاسبرگ‌ها جدا از هم هستند میوهٔ این گیاهان حقه یا شفت است و برخی از انواع آن سمی است.
خلنگ: xeleng [= خلنج] (ا.) گرفتن اعضا و کندن به ناخن.
خلو: xelv [ع.] (ص.) تهی، خالی. بیزار.
خلو: xolov(v) [ع.] (مص‌ل.) خالی شدن، تهی گشتن. تنها بودن. (امص.) تنهایی.
خلوت: xalvat [ع. خلوة] (مص‌ل.) تنهایی گزیدن، تنها نشستن. (امص.) تنهایی، انزوا. (تص.) مجموعه‌ای است از مخالفات نفس و ریاضات از کاستن خوراک و خواب و روزه گرفتن و کم سخن گفتن و ترک مخالطت با مردم و مداومت ذکر خدا و نفی خواطر و محادثهٔ سر با حق چنانکه غیر مجال نیابد (فرع. سج.) جای خالی از اغیار. شبستان، خوابگاه؛ ج. خلوات.
خلوتخانه: x.-xāna(-e) [ع. ف.] (امر.) جای آسایش. اطاق مخصوص. اطاق زن، شبستان. نمازخانه. (تص.) مقام کمال ولایت که اتحاد محب و محبوب و عاشق و معشوق و نبی و ولی است (فرم. سج.) خلوتخانه قرب: (تص.) مقام قرب حضرت ربوبی (شرح گلشن راز ۲۶۶؛ ۲۸۴؛ فرم.سج.)
خلود: xolūd [ع.] (مص‌ل.) همیشه بودن، جاوید بودن، جاوید زیستن. (امص.) همیشگی، دوام.
خلوص: xolūs [ع.] (مص‌ل.) خالص

شدن، بی‌آلایش بودن. (امص.) پاکی، بی‌آلایشی، سادگی. یکدلی.

خله: xala(-e) (اِ.) چوب درازی که بدان کشتی رانند؛ پاروی قایق‌رانی.

خله: xala(-e) (اِ.) آنچه که در چیزی یا جایی بخلد و فرو رود مانند سوزن، جوال‌دوز، درفش و غیره. بادی که در شکم خلنده باشد. دردی که ناگاه در پهلو و مفاصل بهم رسد.

خله: xalla(-e) [ع. خلة] (اِ.) خصلت. حاجت، فقر؛ ج. خلال و خلل.

خله: xella(-e) [ع. خلة] (امص.) مصادقت، برادری.

خله: xolla(-e) (اِ.) (گیا.) قارچ، سماروغ.

خله: xolla(-e) (اِ.) آب بینی.

خله: xolla(-e) [ع. خلة] (امص.) دوستی، صداقت. خصلت.

خلیج: xalīǰ [ع.] (اِ.) (جغ.) قسمتی از دریا که در خشکی پیش رفته و از سه طرف از خشکی محصور باشد؛ شاخابه.

خلیدن: xal-īdan (مص‌ل.) (خلید، خلد، خواهد خلید، بخل، خلنده، خلیده، خلش.) فرو رفتن چیزی نوک تیز (مانند خار، سوزن و غیره) در چیز دیگر.

خلیش: xalīš [= خلاش] (اِ.) گل و لای درهم آمیختهٔ چسبنده؛ خلاب.

خلیش: xalīš [قس. خلش] (امص.) شور و غوغا، آشوب.

خلیط: xalīt [ع.] (ص.) آمیخته. آمیزشکار. انباز.

خلیع: xalī' [ع.] (ص.) خلع شده. پریشان، نابسامان. نابفرمان. خودکام، خویشتن کام.

خلیفه: xalīfa(-e) [ع. خلیفة] (ص. اِ.) جانشین، قایم‌مقام. جانشین پیغمبر، پیشوای مسلمانان. (تص.) کسی که به مقام خلافت رسیده. (تص.) جانشین قطب و مرشد، ارشد مریدان. کمک استاد. شاگرد ارشد در مدارس و مکتب‌های قدمی، مبصر؛ ج. خلفاء (خلفا)، خلائف (خلایف)، خلیفگان (به سیاق فارسی).

خلیق: xalīɣ [ع.] (ص.) آنکه دارای آفرینش تام باشد. سزاوار، شایسته ج. خلقاء (خلقا).

خلیق: xalīɣ (ص.) خوش‌خلق، خوشخوی.

خلیقه: xalīɣ-a(-e) [= خلیقة] (عم.) (اِ.) سرشت، نهاد، طبیعت. خوی، عادت. آفریدهٔ خدا. مردم؛ ج. خلائق (خلایق).

خلیل: xalīl [ع.] (ص. اِ.) دوست خالص، صادق، دوست مهربان؛ ج. اخلاء (اخلا).

خلیه: xalīyya(-e) [ع. خلیة] (اِ.) کندوی عسل، خانهٔ زنبور عسل.

خم: xam (ص.) کج؛ مق. راست. (اِ.) پیچ و تاب. چین و شکن (زلف، گیسو، کمند و غیره). منحنی (فره.) طاق ایوان. (تص.) موقف (فرم. سج.) خم زلف: پیچ و تاب گیسو. (تص.) اسرار الهی. (اصطلاحات فخرالدین؛ فرم. سج.)

خم: xam [= خن] (اِ.) خانهٔ زمستانی.

خم: xem [= خیم] (اِ.) خوی، طبیعت.

خم: xom [= خنب = خمب = خنبه] (اِ.) ظرف سفالینی بزرگ که در آن آب، شراب و مانند آن ریزند. گنبد. نقاره‌ای که روز جنگ نوازند. نای روبین کوچک، نفیر.

خمار: xammār [ع.] (ص.) شراب‌فروش، باده‌فروش. (تص.) پیر کامل، مرشد و اصل.

خمار: xemār [ع.] (اِ.) روبند، روسری (زنان)؛ ج. اخمره.

خمار: xomār [ع.] (اِ.) ملالت و دردسری که پس از رنج نشأهٔ شراب ایجاد شود.

خماری: xomār-ī [ع. ف.] (حامص.) ملالت و دردسری که از افراط در نوشیدن انواع مشروب ایجاد شود.

خماسی: xomās-ī (ص‌نسب.) پنج جزوی، آنچه دارای پنج جزو باشد. کلمهٔ پنج حرفی.

خمانیدن: xam-ānīdan [= خماندن] (مص‌م.) خم کردن، کج گردانیدن. تقلید کردن گفتگو و حرکات و سکنات مردم به طریق مسخرگی.

خماهان: xom-āhān [= خماهن = خماهین] (ا.) (زم.) نوعی سنگ سخت و تیرهٔ مایل به سرخی، حجر حدیدی، صندل حدیدی.

خمپاره: xom-pāra(-e) (امر.) (نظ.) نوعی گلوله که به وسیلهٔ خمپاره‌انداز پرتاب شود. گلوله‌ای که جهت آتشبازی سازند و آن در هوا منفجر گردد و به چند رنگ درآید.

خمپاره‌انداز: x.-andāz [= خمپاره‌اندازنده] (ص‌فا. اِمر.) سلاحی شبیه توپ که دارای لوله‌ای کوتاه و دهانه‌ای فراخ است و به وسیلهٔ آن خمپاره را پرتاب کنند.

خمخانه: xom-xāna(-e) (امر.) سردابی که خم‌های باده را در آنجا گذارند. میخانه، میکده. (تص.) عالم تجلیات که در قلب است، مهبط غلبات عشق.

خمر: xamr [ع.] (ا.) نوشابهٔ مسکر از شراب، عرق و غیره.

خمره: xomra(-e) [= خنبره = خمبره] (ا.) خم کوچک، خمچه.

خمس: xoms [ع. اِ.] (عد.) پنج یک هر چیز، یک پنجم. پنج یک سود تجارت یا غنیمت که مسلمانان پردازند؛ ج. اخماس.

خمسه: xamsa(-e) [ع. خمسة] (عد. اِ.) پنج. پنج انگشت. خمسهٔ متحیره: (نج.) عطارد و زهره و مریخ و مشتری و زحل؛ پنج بیچاره. خمسهٔ مسترقة: (تق.) پنجهٔ دزدیده. خمسهٔ مفرده: (منط.) کلیات پنجگانه: جنس و نوع و فصل و خاصه و عرض عام.

خمسین: xamsīn [ع.] (عد. اِ.) پنجاه. (ملل.) مدت اعتکاف مسیحیان که پنجاه روز طول بکشد (نظیر چلهٔ مسلمانان)؛ پنجاهه.

خمک: xomm-ak [= خنبک] (اِ.مصغ.) دف و دایهٔ کوچکی که چنبر آن از برنج یا روی باشد.

خمل: xaml [ع.] (ا.) ریشه، پرز، خواب (مخمل، ماهوت و مانند آن).

خمود: xomūd [ع.] (مص‌ل.) خاموش شدن زبانهٔ آتش. بیهوش شدن. (امص.) خاموشی، سکوت، بیهوشی. ضح.ـ استعمال «خمودت» به معنی افسردگی صحیح نیست و همچنین کلمهٔ «خموده» به معنی افسرده و پژمرده درست نباشد و بجای آن «خامد» صحیح است. خمود شهوت: (اخل.) سکون بود از حرکت در طلب لذات ضروری که شرع و عقل در اقدام بر آن رخصت داده باشد، از روی اختیار نه از راه نقصان خلقت و آن طرف تفریط «عفت» است.

خمول: xomūl [ع.] (مص‌ل.) گمنام شدن، بی‌نام گردیدن. (امص.) بی‌نامی، بی‌نشانی، گمنامی.

خمیازه: xam-yāza(-e) [= خمیاز = خمیازه] (اِمر.) حالتی که به سبب خستگی، ناتمام ماندن خواب، بیخوابی و کسالت در شخصی ایجاد شود بطوری که دهان گشاده، دست‌ها کشیده و سینه منبسط گردد. دهان‌دره.

خمیدن: xam-īdan (مص‌ل.) کج شدن، خم شدن. لنگیدن.

خمیر: xamīr [ع.] (ا.) آرد جو یا گندم که برای پختن نان با آب آمیخته باشند. هر چیز مخلوط با آب که غلیظ باشد (مانند گل). خمیر دندان: (پز.) خمیری طبی که برای شستشوی دندان‌ها بکار رود.

خمیره: xamīra(-e) [ع. خمیرة] (ا.) خمیر ترش، خمیرمایه. سرشت، طینت. (فل.)

رکن، اسطقس، اساس هر چیز (رسائل جابر بن حیان ۱۹۹؛ فرع. سجـ.) (فلـ. اشراق). مجموعهٔ معتقدات یک مکتب فلسفی.

خمیس: xamīs [ع.] (اِ. ق.) پنجشنبه. (اِ.) لشکر (چه شامل پنج فرقه است.)؛ ج. اخمساء و اخمسه.

خمیص: xamīs [ع.] (ص.) باریک، نزار. باریک میان.

خن: xan [= خان = خانه] (اِ.) خانه. خانهٔ طبقهٔ پایین کشتی.

خناس: xannās [ع.] (ص. اِ.) شیطان، اهریمن، دیو سرکش. بدکار، شیطان صفت.

خناق: xonāγ [معر. خناک] (اِ.) (پز.) دیفتری.

خناک: xonāk [= خناق، معر.] (اِ.) (پز.) دیفتری.

خنبره: xonb-ara(-e) [= خمره] (امر.) خمره، خم کوچک، خمچه.

خنبه: xonb-a(-e) (اِ.) خم بزرگ و دراز سفالین یا چوبین که در آن غله کنند. گودال یا چهار دیواری که در آن غله ریزند. گنبد، قبه.

خنثی: xonsā [ع.] (ص.) کسی است که نه مرد باشد و نه زن، آنکه دارای آلت مردی و زنی هر دو باشد؛ نر ماده. بی‌فایده، بیهوده.

خنج: xanǰ (اِ.) شادی، عیش، طرب. سود، نفع.

خنج: xanǰ [= خنجه] (اِصت.) آوازی که وقت جماع از بینی و گلوی شخص برآید.

خنجر: xanǰar [ع.] (اِ.) سلاحی به اندازهٔ کارد که نوک‌دار و تیغه‌اش کج و برنده است، دشنه. سرنیزهٔ تفنگ. خنجر زر: (کنـ.) سر زدن آفتاب. عمود صبح. خنجر سیم: (کنـ.) عمود صبح. خنجر فلک: (کنـ.) دمیدن صبح. طلوع آفتاب.

خنجه: xanǰa(-e) [= خنج] (اِصت.) آوازی که به وقت جماع از بینی و گلو برآید. شادی، خوشی.

خنجیر: xenǰīr (اِ.) بوی تیزی که از سوختن استخوان، چرم، پشم و پنبهٔ چرب، چراغ خاموش گشته و مانند آن برآید. هر چیز تند و تیز.

خنداخند: xand-ā-xand [= خندخند] (امر.) خندهٔ متصل و از روی دل.

خنداندن: xand-āndan [= خندانیدن] (مصم.) (خنداند، خندانَد، خواهد خنداند، بخندان، خنداننده، خندانده) به خنده درآوردن.

خندانیدن: xand-ānīdan [= خنداندن] (مصم.) (خندانید، خنداند، خواهد خندانید، بخندان، خنداننده، خندانیده) به خنده درآوردن.

خندریس: xandarīs [ع.] (اِ.) شراب کهنه، بادهٔ کهن.

خندستان: xand-a(e)stān (امر.) افسوس، سخره، لاغ. مجلس مسخرگی، معرکهٔ مسخرگی. (کنـ.) لب و دهان معشوق.

خندق: xandaγ [معر. خندک = کندگ = کنده] (اِ.) گودالی که گرد حصار و قلعه و لشکرگاه کنند تا مانع عبور دشمن و سیل گردد؛ ج. خنادق.

خندوتند: xand-o-tand (امر.) زیر و زبر. تاخت و تاراج. پراکنده و پریشان، تار و مار.

خنده: xand-a(-e) (امص. اِ.) حالتی در انسان که به سبب شادی و نشاط ایجاد شود و لب‌ها و دهان گشاده گردند و آوازی مخصوص از حلق برآید؛ مقـ. گریه. خندهٔ جام: موج جام. پرتو شراب. خندهٔ زمین: دمیدگی سبزه و ریاحین. خندهٔ می: پرتو شراب.

خنده‌آور: x.-āvar [= خنده‌آورنده] (ص‌فا.) آنچه که تولید خنده کند؛ مضحک.

خنده‌خریش: x.-xarīš [= خندخریش = خنده‌ریش] (ص‌مر.) کسی که مردم بدو بخندند و او را مسخره کنند. (إ.) ریشخند، مسخره.

خندیدن: xand-īdan (مص‌ل.) (خندید، خندد، خواهد خندید، بخند، خندنده، خندان، خندیده، خنده). خنده کردن، خنده زدن، ضحک؛ مق. گریستن. به ریش کسی خندیدن: (عم.) او را استهزا کردن.

خنزیر: xenzīr [ع.] (إ.) (جاذ.) خوک؛ ج. خنازیر. خنزیر بحری: (جاذ.) دلفین.

خنصر: xenser [ع.] (إ.) انگشت خرد، کلیک، کالوج، کابلیج.

خنک: xonok(-nek) [ملایم، مطبوع] (ص.) سرد مطبوع، هوای خنک. خوب، خوش، نیک. تر، تازه. (صد.) تحسین را رساند؛ خوشا! نیکا! حبذا! خنکا!

خنگ: xeng (ص.) سفید. (إ.) اسب سفید موی، اسب سفید رنگ. خنگ شباهنگ: (کذ.) ماه، قمر. صبح صادق. اسب ابلق سیاه و سفید. (إخ.) براق رسول(ص). خنگ عقاب: نوعی اسب. خنگ نوبتی: اسب جنیبت، اسب کوتل.

خنگال: xeng-āl (إمر.) سوراخی که نشانهٔ تیر باشد.

خنگ‌زیور: x.-zīvar (ص‌مر.) اسب ابلق و دو رنگ.

خنگسار: x.-sār (ص‌مر.) کسی که همهٔ موهای سرش سفید شده باشد؛ سر سفید. (إمر.) شوره که از آن باروت سازند.

خنگل: xangal (إ.) سلاحی که روز جنگ پوشند؛ جوشن.

خنگ‌ولوک: xeng-o-lūk (ص‌مر.) کسی که در همه چیز عاجز باشد و کاری از او برنیاید.

خنور: xan-ūr [قس. کنور] (إ.) آلات و لوازم خانه از ظرف و کاسه و کوزه و خم و غیره.

خنیا: xonyā (إ.) سرود، نغمه، آواز.

خنیاگر: x.-gar [= خنیا] (ص‌فا.) آوازخوان، خواننده، سرودگوی. خنیاگر فلک: (کذ.) زهره.

خنیدن: xan-īdan (مص‌ل.) پیچیدن آواز (در کوه، حمام، گنبد و غیره). آوازه پیدا کردن، مشهور شدن.

خنیده: xan-īda(-e) (إمف.) معروف، شهرت یافته.

خنیده: xan-īda(-e) (إمف.) سروده، خوانده شده. دانای در کار سرود، مصنف، موسیقی‌دان. (إ.) صدا و آوازی که در میان دو کوه و گنبد و خم و مانند آن پیچد.

خنیده: xan-īda(-e) (ص.) پسندیده.

خو: xv یکی از حروف صامت در زبان پهلوی و دری قدیم، واوی را که بعد از حرف «خ» قرار می‌گرفته «واو معدوله» می‌نامیده‌اند و تلفظ آن ترکیبی از خ + و بوده و در تلفظ بایستی حرف اول را ابتدا به ساکن خواند و واوی مفتوح را در آن فرو برد (مانند: خواب، خورشید). در قرون اخیر تلفظ این حرف فراموش شد و تنها کردان مغرب ایران آن را درست تلفظ می‌کنند و بختیاریان خای مفتوح و طبرستانیان خاء مکسور و دیگران خاء مضموم ادا سازند و تازیان نیز این حرف را نداشته و ندارند. بنابراین «خوارزم» را «خوارزم» به فتح خا و به تصریح واو گویند و گاه واو بعد از خ حذف می‌شود مثل خراسان و خرداد.

خو: xaw(xow) (إ.) (گیا.) گیاه خودرو که در میان غله‌زارها و باغ‌ها روید؛ علف هرزه. (گیا.) هر گیاه که خود را به درخت پیچد (عموماً). (گیا.) عشقه، لبلاب (خصوصاً).

خو: xaw(xow) (إ.) چوب بنایی که بنایان و نقاشان در درون و بیرون عمارت ترتیب

دهند و بر بالای آن کار کنند؛ چوب بست. قالبی که بنایان طاق بر بالای آن زنند.

خواب: xāb (قد. xvāb) (اِ.) حالتی توأم با آسایش و آرامش که بر اثر از کار بازماندن حواس ظاهر در انسان و حیوان پدید آید؛ نوم؛ مق. بیداری، یقظه. غفلت. پرز جامه (مانند مخمل). (ص.) خوابیده. حسن خواب است. خواب خرگوش: غفلت، تغافل، فراموشی. خواب غفلت: غفلت و تغافل (که به منزلهٔ خواب است.)

خواب‌آلود: x.-ālūd [= خواب‌آلوده] (ص‌مف.) آنکه مایل به خواب است یا خواب کامل نکرده و رخوتی مخصوص احساس می‌کند.

خواباندن: xāb-āndan [= خوابانیدن] (مص‌م.) (خواباند، خوابند، خواهد خواباند، بخوابان، خواباننده، خوابانده). خوابانیدن.

خوابگاه: x.-gāh [= خوابگه] (اِمر.) جای خواب، اطاق خواب. تخت خواب. بستر، فرش.

خواب‌نامه: x.-nāma(-e) (اِمر.) کتاب یا رسالهٔ تعبیر خواب.

خواب‌نما(ی): x.-no(a-e)mā(y) [= خواب‌نماینده] (ص‌فا.) ملهم شدن از جانب بزرگان دین در خواب.

خوابیدن: xāb-īdan (مص‌ل.) (خوابید، خوابد، خواهد خوابید، بخواب، خوابنده، خوابیده). به خواب رفتن، خواب کردن، خفتن، خسبیدن. آرام گرفتن (فتنه و مانند آن). (تد.) متوقف شدن (کار، ساعت و غیره). (تد.) تعطیل شدن (کارخانه، مؤسسه و مانند آن).

خواتیم: xavātīm [ع.] (اِ.) جِ. خاتام. انگشتری‌ها. مهرها.

خواجه: xāǰa(-e) (قد. xvā-) (ص.) بزرگ، صاحب، سرور، خداوند. مالدار، دولتمند. سوداگر، تاجر. وزیر. خواجهٔ بزرگ: صدراعظم، نخست‌وزیر. مردی که خایهٔ او را کشیده باشند، خصی.

خوار: xār (قد. xvār) (ص.) آسان، سهل. پست، ذلیل، حقیر، بی‌اعتبار.

خوار: xār (قد. xvār) [ع.] (اِ.) خوردنی: خواربار. (اِفا.) در ترکیبات به معنی «خوارنده» «خورنده» آید: باده‌خوار.

خوار: xovār [ع.] (اِ.) بانگ گاو و گوساله و گوسفند.

خواربار: x.-bār (اِمر.) خوراک اندک، قوت لایموت. مأکول. ضح.ـ فرهنگستان این کلمه را به معنی ارزاق پذیرفته.

خوارج: xavāreǰ [ع.] (اِ.) جِ. خارجه، خارجی. کسانی که مخالفت خلیفه یا پادشاه یا جمهور ملت کنند. کسانی که معتقد به مذهب خوارج باشند.

خوارسار: xār-sār [= خوارسر] (ص‌مر.) خوار، ذلیل.

خوارکار: x.-kār (ص‌فا.) خواری دهنده، دشنام دهنده. تنبل، سست.

خواری: xār-ī (حامص.) پستی، زبونی، مذلت. توهین، اهانت. دشنام، فحش.

خوازه: xāza(-e) (قد. xvā-) (اِ.) خواهش، میل. چوب‌بندی که برای جشن و چراغانی سازند؛ طاق نصرت. کوشک و قبه‌ای از گل‌ها و ریاحین که برای مراسم عروسی و جنشن سازند.

خواست: xāst (قد. xvāst) (مص‌خم.) خواستن، میل، خواهش، اراده، مشیت، خواست خدا. به خواست: به ارادهٔ، به میل. سؤال، درخواست (چیزی). (اِ.) [= خواسته] مال، ثروت.

خواستار: xāst-ār (ص‌فا.) خواهنده، طلب کننده، طالب. طالب زناشویی، خواستگار.

خواستگار: x.-gār (ص‌فا.) خواهنده،

طالب زناشویی.

خواستگاری: x.-gār-ī (حامص.) طلب، خواست، خواهش. طلب زناشویی.

خواستن: (قد. -xās-tan(xvās. (مص م.) (خواست، خواهد، خواهد خواست، بخواه، خواهنده، خواهان، خواها، خواسته، خواهش). خواهش کردن، درخواست کردن. طلب کردن، طلبیدن. اراده کردن. آرزو داشتن، مشتاق بودن. احتیاج داشتن، لازم داشتن. حکم کردن، فرمودن. فرا خواندن، احضار کردن (کسی را).

خواص: xavās(s) [ع.] (ا.) ج. خاصه. نزدیکان، محارم. بزرگان، برگزیدگان قوم؛ مق. عوام. خاصیت‌ها، منفعت‌ها، فواید، خواص ادویه.

خوال: (قد. xāl(xvāl [= خوار] (ا.) خوردنی. دوده‌ای که برای ساختن مرکب سیاه از دود چراغ گیرند.

خوالستان: xāl-estān (امر.) ظرفی کوچک که در آن مرکب سیاه کنند؛ دوات.

خوالیگر: (قد. x.-gar(xvāl [= خوالگر] (ص شغل.) آشپز، طباخ.

خوان: (قد. xān(xvān (ا.) سفره. خان یغما: سفره‌ای که برای عموم مردم گسترند و دعوت عام کنند. طبق چوبی بزرگ. خوردنی، مائده.

خوان: (قد. xān(xvān (ا.) خار و خلاشه. گیاه‌خودرو، علف‌هرزه.

خوان: (قد. xān(xvān ریشهٔ «خواندن». (افا.) در ترکیب به معنی «خواننده» آید: تعزیه‌خوان.

خوانا: (قد. -xān-ā(xvā. (ص فا.) خواننده، قاری. (ص لیا.) خط و نوشته‌ای که به سهولت خوانده شود.

خوانچه: x.-ča(-e) (امر.) سفرهٔ کوچک، خوان کوچک. طبق چوبین کوچک که در آن شیرینی، میوه یا جهاز عروس گذارند و بر روی سر حمل کنند. طبقی که در آن انواع شیرینی را به ترتیب خاص چینند و جمله‌هایی مبنی بر تبریک و تهنیت نویسند و در مجلس عقد در اطاق عروس گذارند.

خواندن: (قد. -xān-dan(xvān. (مص م.) (خواند، خوانْد، خواهد خواند، بخوان، خواننده، خوانا، خوانده). قرائت کردن، مطالعه کردن (نوشته، کتاب، روزنامه و مجله). (مس.) آواز خواندن، سرود گفتن. دعوت کردن، به مهمانی خواستن کسی را. احضار کردن، فرا خواندن.

خوانده: (قد. -xān-da(-e)(xvān. (امف.) قرائت شده، مطالعه شده. دعوت شده به مهمانی. احضار شده، فرا خوانده. (حق.) مدعی علیه (فره.)

خوان‌سالار: (قد. xān-sālār(xvān (ص مر. اِمر.) طباخی، سفره‌چی، ناظر مطبخ (غم.) مأموری که متصدی سررشته‌داری دربار بود. (غم.)

خواننده: xān-anda(-e) (افا.) آنکه خواند، کسی که قرائت کند. (مس.) آوازه‌خوان؛ ج. خوانندگان.

خواهان: xāh-ān (ص فا.) خواهنده، خواستار. آرزومند، مشتاق، شایق. (حق.) کسی که از دیگری چیزی طلب دارد؛ مدعی (فره.)

خواهر: (قد. -xāhar(xvā. (ا.) دختری که با شخص از طرف پدر یا مادر یا هر دو مشترک باشد؛ همشیره، اخت؛ ج. خواهران.

خواهرخوانده: x.-xānda(e) (امر.) دختر یا زنی که شخص او را به خواهری پذیرفته باشد.

خواهرزاده: x.-zāda(-e) (امر.) فرزند خواهر (پسر یا دختر)؛ ج. خواهرزادگان.

خواهرزن: x.-zan (امر.) دختر یا زنی که

خواهر زوجهٔ مردی باشد.
خواهرشوهر: x.-šawhar(šow.-) (امر.) دختر یا زنی که خواهر شوی زنی باشد.
خواهش: xāh-eš(xvā .قد) (امص.) خواست، درخواست. دعا. تضرع، التماس. میل، رغبت، آرزو.
خواهشگر: x.-gar (ص‌فا.) خواهش کننده. شفاعت کننده، شفیع، میانجی.
خواهشمند: x.-mand (ص‌مر.) خواهش کننده، درخواست کننده، متقاضی.
خواه‌ناخواه: xāh-nā-xāh (ق‌مر.) خواهی نخواهی، طوعاً اوکرهاً، به میل و برخلاف میل.
خوب: xūb (ص.) نیکو، پسندیده؛ مق. بد. زیبا، قشنگ، جمیل؛ ج. خوبان؛ مق. زشت. (تد.) پس از تقاضای اجرای امری گویند: «خوب» یعنی قبول داری؟ می‌پذیری؟ (تد.) پس از شنیدن بخشی از مطلب گویند «خوب» یعنی «بعد» «بعد چه شد؟»
خوچ: xūč [= خوچه] (ا.) گوشت پارهٔ سرخی که بر سر خروس است؛ تاج خروس. فرق‌سر، کله. نرک، کلاهخود. پارچهٔ سرخی که بر نیزه کنند. (گیا.) بستان افروز، تاج خروس (معم.) تیزی طاق و ایوان (غم.)
خوچه: xūča(-e) [= خوچ] (ا.) تاج خروس، خوچ. (گیا.) بستان افروز، تاج خروس.
خوخ: xūx [ع.] (ا.) (گیا.) شفتالو.
خود: xūd [= خوی] (ا.) کلاه فلزی که سربازان به هنگام جنگ یا تشریفات نظامی بر سر گذارند؛ کلاهخود.
خود: xod(xvad .قد) (ضم.) ضمیر مشترک که در میان متکلم، مخاطب و غایب مشترک است و همیشه مفرد آید. شخص، ذات، وجود.
خودآرا(ی): xod-ārā(y) [= خودآراینده] (ص‌فا.) کسی که خود را آرایش کند و در زیبایی صورت و اندام و جامهٔ خویش بکوشد.
خودبین: x.-bīn [= خودبیننده] (ص‌فا.) مغرور، متکبر.
خودپسند: k.-pasand [= خودپسندنده] (ص‌فا.) آنکه قیافه و اعمال و صفات خود را می‌پسندد؛ از خود راضی.
خودتراش: x.-tarāš [= خودتراشنده] (ص‌فا.) ماشین کوچک که صورت را اصلاح کند: خودتراش برقی.
خودخواه: x.-xāh [= خودخواهنده] (ص‌فا.) آنکه فقط خویشتن را خواهد؛ خودپرست، متکبر.
خودخور: x.-xor [= خودخورنده] (ص‌فا.) (عم.) کسی که غصه بسیار می‌خورد.
خوددار: x.-dār [= خوددارنده] (ص‌فا.) بردبار، شکیبا، خویشتن‌دار. آنکه خود را از ارتکاب اعمال ناپسند حفظ کند.
خودرو(ی): x.-rū(y) [= خودروینده] (ص‌فا.) گیاهی که به خودی خود رویید شود. (مج.) کسی که تعلیم و تربیتی ندیده.
خودستا(ی): x.-setā(y) [= خودستاینده] (ص‌فا.) کسی که کردار و صفات خود را تمجید کند و خویشتن را برتر از دیگران داند.
خودسر: x.-sar (ص‌مر.) آنکه به میل و اراده خود کار کند و به رأی دیگران و نظامات اجتماع اعتنا نکند؛ خودرای. متمرد. بی‌باک، گستاخ.
خودفروش: x.-forūš [= خودفروشنده] (ص‌فا.) آنکه خود را در معرض استفاده شهوت کسان قرار دهد و از آنجا کسب معاش کند. متکبر، خودپرست.
خودکار: x.-kar (ص‌مر.) دستگاه و آلتی که به خودی خود کار کند، اتوماتیک (فره.)

مداد خودنویس.

خودکاری: x.-kār-ī (حامص.) کاری را از پیش خود انجام دادن. عمل خودکار، خود به خود انجام دادن عملی.

خودکام: x.-kām [= خودکامه] (ص‌مر.) کسی که به کام و میل خود رسیده باشد؛ خودسر، خودرأی. هوی‌پرست، هوس‌جوی.

خودکشی: x.-koš-ī (حامص.) خود را به وسیله‌ای کشتن، انتحار. (کنـ.) کار زیاد کردن، کوشش بسیار کردن.

خودمانی: xod-a(e)-mān-ī (ص‌نسب.) خصوصی، بی‌تعارف و تکلف.

خودمختار: x.-moxtār [ف. ع.] (ص‌مر.) کسی که در کارهای خود مستبد و خود رأی است. (سیا.) ناحیه و کشوری که در کارهای داخلی خود استقلال گونه‌ای دارد.

خودنما(ی): x.,-no(a,e)mā(y) [= خودنماینده] (ص‌فا.) کسی که خود و اعمال خویش را به مردم خوب بنماید؛ خودستا.

خودنویس: x.-nevīs [= خودنویسنده] (ص‌فا. اِمر.) قلمی که مایع نوشتنی در مخزن آن جای دارد و برای نوشتن احتیاجی به دوات ندارد.

خودی: xod-ī (ص‌نسب.) آشنا.

خودی: xod-ī (حامص.) خودسری. انانیت، هستی.

خور: xor(xvar (قد.) (اِ.) (اِخ.) خورشید، آفتاب. (اِ.) فرشتهٔ موکل بر خورشید. روز یازدهم هر ماه شمسی.

خور: xor(xvar (قد.) (اِ.) ریشهٔ خوردن، خوراک، خواب و خور. خوردنی اندک، قوت لایموت. (اِفا.) در ترکیب به معنی «خورنده» آید: باده‌خور.

خورا: xor-ā (ص‌لیا.) درخور، سزاوار، لایق، شایسته.

خوراک: xor-āk (اِمر.) چیز خوردنی، طعام، خوردنی.

خورجین: xūrǰīn, xor.- [= خرجین] (اِ.) جامه‌دان. کیسه‌ای که معمولاً از پشم تابیده تعبیه کنند و شامل دو جیب است. جامه‌دان. خورجین تحریر: خورجینی که در آن میرزاها لوازم تحریر مانند قلمدان و غیره را می‌گذاشتند.

خورخجیون: xorxoǰīvan [= خرخجیون] (اِ.) کابوس، بختک.

خورخور: xor-xor (اِصت.) صدای گربه به هنگام خواب.

خوردن: xordan(xvar (قد.) (مصم.) (خورد، خورَد، خواهد خورد، بخور، خورنده، خورا، خوران، خورده، خورش، خورشت). فرو دادن غذا از گلو و بلعیدن آن، اکل، غذا خوردن، نان خوردن. آشامیدن، نوشیدن، آب خوردن، خونخوار. بهره‌مند شدن از نعمت‌های جهان. تلف کردن، بر باد دادن. تصرف کردن مال و پول مردم و به مصرف رسانیدن آن، باز ندادن پول و مال دیگری. سپری کردن (سال و ماه). کتک خوردن؛ مقـ. زدن.

خوردنی: xordan-ī (ص‌لیا.) چیزی که قابل خوردن باشد؛ خوراکی.

خورش: xor-eš(xvar.- (قد.) [= خورشت] (امص.) خوردن. (اِ.) خوردنی، طعام، غذا. آنچه با نان یا برنج خورند؛ قاتق.

خورشگر: xoreš-gar (ص‌شغل.) آشپز، خوالیگر، طباخ.

خورشید: xor-šīd(xvar-šēδ.- (قد.) [خور. درخشنده] (امر.) (اِخ.) آفتاب. هر ستارهٔ ثابتی که مرکز یکی از منظومه‌های شمسی باشد. نوعی اسب.

خورند: xor-and (اِمر.) فراخور، مناسب، در خور، شایسته.

خورنق: xavarnaγ [معر. خورنگه = خره] (إ.) کاخ با شکوه، کوشک با جلال. (اِخ.)

خوره: xor-a(-e) (إ.) آنچه که چیزی را بخورد و از میان برد. (پز.) جذام.

خوره: (قد. -.xorra(-e)(xvarra (إ.) موهبت ایزدی که به شاهان و پیامبران عطا شود و بدان بر مردم تسلط یابند؛ فر، فره، خره. بخشی‌از ولایت، ناحیه: خورهٔ اردشیر، خورهٔ استخر.

خوزی: xūz-ī (ص‌نسب.) منسوب به خوزستان، از مردم خوزستان، خوزستانی. (مس.) شعبهٔ بیست و سوم از شعب بیست و چهارگانهٔ موسیقی قدیم. کوفته کباب.

خوش: (قد. xoš(xvaš (ص.) خوب، نیک، نیکو. شاد، شادمان، خرم. (إ.) بوسه، قبله.

خوش: xoš [= خشک] (ص.) خشک، خشکیده.

خوش: (قد. xoš(xvaš [= خوشه‌خشو] (إ.) مادر زن. مادر شوهر.

خوش‌آواز: x.-āvāz (ص‌مر.) آنکه (شخص یا پرنده) آواز نیک دارد؛ خوشخوان.

خوشا!: xoš (صت.) دال بر تحسین است؛ نیکا! طوبی.

خوشاب: xoš-āb (ص‌مر.) سیرآب، آبدار (مخصوصاً جواهر). تر و تازه.

خوش‌اخلاق: x.-alāγ [ف. ع.] (ص‌مر.) نیکخوی، خوشخوی.

خوشامد، خوشآمد: x.-āmad (مص‌خم. اِمر.) سخنی مبنیَ بر تبریک و تهنیت و تعارف.

خوشباش: x.-bāš [= خوش‌باشنده] (ص‌فا.) آنکه خوش می‌زید، آنکه از غم و غصه به دور است. (فعـ. اِمر.) تهنیت، تبریک.

خوشباور: x.-bāvar (ص‌مر.) آنکه زود و به سادگی هر چیز را باور کند؛ زود باوری.

خوشبخت: x.-baxt (ص‌مر.) نیک‌بخت، خوش اقبال، سعادتمند، سعید؛ مق. بدبخت.

خوش‌برخورد: x.-bar-xord (ص‌مر.) کسی که با روی گشاده مردم را ملاقات کند، خوش معاشرت؛ مق. بد برخورد.

خوش‌برش: x.-boreš (ص‌مر.) خیاطی که لباس را خوب می‌برد و نیک می‌دوزد؛ خوشدست. جامه‌ای که برش و دوخت آن نیک باشد.

خوشبو(ی): x.-bū(y) (ص‌مر.) آنچه که دارای بوی خوش باشد؛ معطر.

خوش‌بین: x.-bīn [= خوش‌بیننده] (ص‌فا.) آنکه بنظر نیک در امور می‌نگرد؛ مق. بدبین. (فل.) آنکه جهان آفرینش را پر از لطف و صفا می‌بیند؛ مق. بدبین.

خوش‌تراش: x.-tarāš [= خوش‌تراشیده] (ص‌مف.) نیکو تراشیده: بلور خوشتراش، مجسمهٔ خوش‌تراش. (کن.) خوش شکل، زیبا: اندام خوش‌تراش.

خوشحال: x.-hāl [ف. ع.] (ص‌مر.) شاد، شادمان، بشاش. کامران، کامروا. نیکبخت، سعادتمند.

خوش‌حساب: x.-hesāb [ف. ع.] (ص‌مر.) کسی که وام و بدهی خود را در سر وعده پرداخت کند؛ مق. بدحساب.

خوش‌خط: x.-xat(t) [ف. ع.] (ص‌مر.) کسی که خطش نیکو و زیبا باشد، آنکه خط را از روی اصول و قواعد و زیبا نویسد؛ مق. بدخط. نوشتهٔ روشن و خوانا؛ مق. بدخط.

خوشخوراک: x.-xorāk (ص‌مر.) کسی که خوب و به مقدار زیاد غذاخورد. غذایی که مطبوع باشد؛ لذیذ، خوشمزه.

خوش‌خیم: x.-xīm (ص‌مر.) خوش اخلاق، خوش رفتار. نیک فطرت، نیک نهاد، نیک سرشت.

خوشرفتار: x.-raftār (ص‌مر.) آنکه نیکو راه رود، خوشخرام. خوشخوی، مهربان.

خوش‌رکاب: x.-rekāb [ع. ف.] (ص‌مر.) مرکوبی که نیکو سواری دهد و تند رود.

خوشرنگ: x.-rang (ص‌مر.) آنچه که رنگش نیکو باشد. هر چه که دارای ظاهری آراسته و مطبوع باشد.

خوشرو(ی): x.-rū(y) (ص‌مر.) زیبا، خوش‌شکل، خوشگل. خنده‌رو، مهربان.

خوش‌سلیقه: x.-salīγa(-e) [ف. ع.] (ص‌مر.) کسی که دارای سلیقهٔ نیک باشد؛ خوش ذوق؛ مق. بدسلیقه.

خوش‌سیما: x.-sīmā [ف. ع.] (ص‌مر.) زیبا، خوشگل.

خوش‌صحبت: x.-sohbat [ف. ع.] (ص‌مر.) آنکه خوش گفتار بود؛ نیکو سخن.

خوش‌طبع: x.-tab' [ف. ع.] (ص‌مر.) نیکو طبیعت. بذله‌گو، شیرین زبان. خوش قریحه (شاعر)، نیکو طبع.

خوش‌قول: x.-γawl(γowl) [ف. ع.] (ص‌مر.) آنکه به قول خود عمل کند، کسی که به عهد خویش وفا کند؛ مق. بد قول.

خوشگل: x.-gel (ص‌مر.) زیبا، قشنگ، جمیل.

خوشگوار: x.-govār [= خوش‌گوارنده] (ص‌فا.) غذایی که به سهولت هضم گردد؛ گوارا. لذیذ، خوش‌مزه.

خوشمزه: x.-maza(-e) (ص‌مر.) آنچه که دارای طعم و مزهٔ نیک باشد.

خوش‌منش: x.-maneš (ص‌مر.) خوش طبع، نیکو طبیعت. سازگار. شاد، شادمان.

خوشنام: x.-nām (ص‌مر.) کسی که بنام نیک مشهور است؛ نیکنام.

خوش‌نشین: x.-nešīn [= خوش‌نشیننده] (ص‌فا.) آنکه در هر جا خوشش آید بنشیند و اقامت گزیند. (کشا.) آن عده از سکنهٔ ده که نه مالک بشمار می‌روند و نه زارع سهم بر. ایلی که نیمه قاپو شده باشد.

خوشنوا: x.-navā (ص‌مر.) خوش آواز، خوش نغمه.

خوشنواز: x.-navāz [= خوش‌نوازنده] (ص‌فا.) آنکه نیکو نوازد (آلات موسیقی را)، کسی که نیکو ساز بزند؛ خنیاگر و سازنده.

خوشنویس: x.-nevīs [= خوش‌نویسنده] (ص‌فا.) کسی که دارای خط نیکو باشد؛ خوش خط؛ مق. بدنویس.

خوشه: xūša(xōša .قد) (ا.) مادر زن، مادر شوهر.

خوشه: xoša(-e) (ا.) (گیا.) چند دانه میوهٔ بهم پیوسته که از شاخهٔ درخت یا ساقهٔ گیاه آویزان باشد (خوشه انگور، خوشهٔ خرما)، گل آذینی که در آن تعداد بسیار گل با دمگل بر روی دمگل اصلی قرار گرفته‌اند. (اخ.) برج سنبله.

خوشه‌چین: x.-čīn [= خوشه‌چیننده] (ص‌فا.) آنکه خوشه‌های غلات یا درختان میوه‌دار را چیند. آنکه پس از درو شدن و جمع آوری محصول خوشه‌های باقیمانده را برای خود جمع کند. کسی‌که از هر جا چیزی (مادی یا معنوی) برای خود اندوخته کند.

خوشی: xoš-ī(xvaš .قد) (حامص.) نیکی، خوبی. شادی، شادمانی. عیش، عشرت.

خوشیدن: xūš-īdan(xōš .قد) (مص‌ل.) خشک شدن، خشکیدن.

خوش‌یمن: x.-yomn [ف. ع.] (ص‌مر.) آنچه که میمون و مبارک باشد، چیزی که شگون دارد؛ خجسته، میمون؛ مق. بد یمن، بد شگون.

خوص: xūs [ع.] (ا.) برگ درخت خرما.

خوض: xawz(xowz) [ع.] (مص‌م.) فرو رفتن در آب. فرو رفتن در فکر، ژرف

اندیشیدن. (امص.) ژرف‌اندیشی.

خوف: xawf(xowf) [ع.] (مص‌ل.) ترسیدن، بیم داشتن، بیمناک گشتن. (امص.) بیمناکی. (اِ.) ترس، بیم. (تصـ.) انزعاج قلب و انسلاخ او از طمأنینت امن به توقع مکروهی ممکن الحصول. (فرع. سجـ.) خوف و رجا: ترس و امیدواری، بیم و امید.

خوک: xūk (اِ.) (جاذ.) پستانداری از راستهٔ سم‌داران که تیرهٔ خاصی بنام تیرهٔ خوکان بوجود آورده. این جانور در هر دست و پا دارای ۴ انگشت است و همه چیز می‌خورد. بدنش دارای چربی بسیار و پوستش ضخیم و دارای مو است. خوک وحشی: (جاذ.) گونه‌ای خوک که دارای جثهٔ سنگین و بینی پهن است و در جنگل‌های باتلاقی می‌زید و شب به جستجوی شکار می‌رود. دندان‌های نیش وی از طرفین دهان بیرون آمده و آلت دفاعی خطرناکی را تشکیل می‌دهد. این جانور به محصولات زراعتی خسارت بسیار وارد می‌کند. خوک هندی: (جاذ.) پستانداری کوچک از راستهٔ جوندگان علفخوار، دارای پشم‌های ریز و پوزهٔ پهن و پاهای کوتاه؛ خوکچه. (کنـ.) شخص چاق، بسیار فربه.

خوگر: xū-gar (ص‌فا.) عادت گرفته، معتاد. الفت گرفته، مأنوس.

خول: xūl(xol (قد.) (اِ.) (جاذ.) پرنده‌ای است کوچک و خوش‌آواز و تیزپرواز.

خول: xaval [ع.] (اِ.) خدمتکاران و چارپایان شخص.

خول: xawl(xowl [ع.] (مص‌م.) پرستاری کردن.

خون: xūn (اِ.) مایعی سرخرنگ که در همهٔ رگ‌های بدن جانوران جریان دارد و تغذیهٔ بدن از آن تأمین می‌شود و به استثناء بشره، مو و ناخن همهٔ سلول‌های بدن را فرا می‌گیرد و آن قسمت اصلی محیط داخلی بدن است. طعمش کمی شور است. خون مرکب است از گلبول‌های سرخ و گلبول‌های سفید و پلاسما. گردش خون: (پز.) حرکت خون از قلب و جریان آن در تمام رگ‌های بدن و بازگشت به قلب، دوران دم. خون پیاله: (کنـ.) شراب، باده. خون جگر: (کنـ.) غم، غصه، اندوه. خون دل: خونی که از قلب برآید. (کنـ.) رنج و مشقت بسیار. (کنـ.) اندوه بردن، غصه خوردن. خون دل خوردن: رنج و مشقت بسیار کشیدن. غصهٔ بسیار خوردن. خون رز (رزان): (کنـ.) شراب، باده. خون کسی به گردن شخص (یا خودش) مسئولیت قتل آن کس به عهدهٔ این شخص (یا خود مقتول) بودن.

خون‌آشام: x.-āšām [= خون‌آشامنده] (ص‌فا.) آنکه خون نوشد، خونخوار. (کنـ.) بی‌رحم، سخت دل، خونریز.

خونابه: xūn-āb-a(-e) (امر.) خون آمیخته به آب. اشک خونین. (پز.) مایعی که پس از انعقاد خون در روی لختهٔ انعقادی وجود دارد؛ سرم.

خونبها: x.-bahā (امر.) مبلغی که در ازای خون مقتول به بازماندگان او دهند؛ بهای خون، دیه.

خونخوار: xūn-xār [= خونخوارنده = خونخواره] (ص‌فا.) آنکه خون نوشد. بیرحم، سفاک. خونریز.

خونخواه: x.-xāh [= خونخواهنده] (ص‌فا.) انتقام جوینده، منتقم.

خوند: xond [= خداوند] (امر.) خداوند، امیر، مخدوم.

خوندگار: x.-(e)-gār (ص‌مر.) مخدوم، خداوندگار، سرور. عنوان هر یک از پادشاهان آل‌عثمان.

خوندماغ: xūn-damāɣ (امر.) خونی که از

بینی ریزد؛ رعاف.
خونریز: x.-rīz [= خون‌ریزنده] (ص‌فا.) کسی که مردم را بکشد. سفاک، بی‌رحم.
خونسرد: x.-sard (ص‌مر.) کسی که اعصابش را در اختیار دارد و زود خشمگین نشود؛ بردبار، آرام.
خون‌سیاوشان: x.-e-siyāvoš-ān (امر.) (گیا.) درختی از تیرهٔ خرما که دو پایه است و بومی جزایر برنئو و سوماترا می‌باشد. این گیاه دارای ساقهٔ دراز و استوانه‌ای و بندبند و کم و بیش تیغ‌دار است. برگ‌هایش شامل برگچه‌های متناوب و باریک و نوک تیز و دمبرگ‌هایش پوشیده از تیغ‌های سوزنی شکل می‌باشد. گل‌هایش به دو صورت نر و ماده است که بر روی دو درخت جداگانه قرار دارند. (گیا.) شیان. (گیا.) ماده‌ای است صمغی به رنگ قرمز خونی (وجه تسمیه به همین جهت است.) که از میوهٔ درخت خون‌سیاوشان استخراج می‌شود؛ خون سیاوشان مشرقی. (گیا.) ماده‌ای است سمغی به رنگ قرمز خون که از دراسنا. استخراج می‌شود؛ خون سیاوشان مغربی.
خون‌گرم: x.-garm (ص‌مر.) جانوری که خونش گرم باشد. ضح.ـ جانداری که دارای حرارت بدنی تقریباً ثابت باشد خونگرم محسوب می‌شود. (کن.) مهربان، بامحبت.
خونگیر: x.-gīr [= خون‌گیرنده] (ص‌فا.) رگزن، فصاد، حجام.
خونی: xūn-ī (ص‌نسب.) منسوب به خون. آلوده به خون، خونین. قاتل، کشنده.
خونین‌جگر: x.-ǰa(e)gar (ص‌مر.) (کن.) دارای غم و غصه، پراندوه، خونین‌دل.
خوهل: (قد. xohl(xvahl [= خوهله = خوهلی] (ص.) کج، کژ؛ مق. راست.
خوی: xūy [= خو] (إ.) عادت، خصلت. ترک عادت کردن، اعراض کردن.
خوی: xoy [= خود] (إ.) خود، کلاهخود.
خوی: (قد. xoy(xvay, xay (إ.) آب دهان. رطوبت و آبی که از مسامات پوست بدن خارج شود؛ عرق.
خوید: xīd (إ.) غلهٔ سبز که هنوز نرسیده، قصیل.
خویش: (قد. xiš(xvēš (إ.) کسی که با شخصی قرابت و نسبت دارد، خویشاوند؛ ج. خویشان. خویش و قوم: (تد.) خویشاوندان، اقربا. (ضم.) ضمیر مشترک برای اول شخص و دوم شخص و سوم شخص مفرد و جمع؛ خود.
خویشاوند: xīš-ā-vand (إ.) کسی که با شخص قرابت و نسبت دارد؛ خویش.
خویشتن: (قد. xīštan(xvēš (إ.) شخصیت، ذات. (ضم.) ضمیر مشترک برای اول شخص و دوم شخص و سوم شخص مفرد و جمع؛ خویش.
خویشتن‌بین: x.-bīn [= خویشتن‌بیننده] (ص‌فا.) آنکه پیوسته به خود می‌بالد؛ خودبین.
خویشتن‌دار: x.-dār [= خویشتن‌دارنده] (ص‌فا.) کسی که اختیار نفس خود را در دست دارد و از ارتکاب اعمال ناپسند خودداری می‌کند؛ خوددار.
خویشکار: xīš-kār (ص‌شغل.) کشاورز، کشتکار، دهقان.
خویشکار: xīš-kār (ص‌فا.) وظیفه‌شناس. پارسا، متدین.
خویشکام: x.-kām (ص‌مر.) آنکه در پی کام و آرزوی خویش است. خودپسندی. خودسر، مستبد.
خی: xī [= خیک] (إ.) خیک، مشک پوستی. کیسه.
خیابان: xiyābān [= خیاوان] (إ.) راه گشاد و هموارى که برای عبور و مرور در باغ سازند و کناره‌های آن را گل‌کاری کنند. هر کوی

مستقیم و فراخ و دراز که اطراف آن درخت و گل باشد. راه گشاد و هموار در شهر که مردم از آن عبور کنند.

خیابان‌گردی: x.-gard-ī (حامص.) پرسه زدن در خیابان بدون مقصد؛ ولگردی.

خیار: xiyār (ا.) (گیا.) گیاهی از تیرهٔ کدوییان که اقسام گوناگون دارد و میوه‌اش درشت و سبز یا سفید رنگ است و آن را خام خورند. بوتهٔ آن مانند بوتهٔ خربزه است. میوهٔ رسیده (گردو و مانند آن). خیار بادرنگ: (گیا.) خیار معمولی. خیاربالنگ: (گیا.) خیار معمولی سبز و لطیف. خیار چنبر: (گیا.) گونه‌ای از خیار که میوهاش دراز و منحنی و شیاردار است و به لطافت خیار معمولی نیست؛ خیار ترکی، خیار نیشابوری، خیار کازرونی. خیار شنبر: [معر. خیار چنبر] (گیا.) خیار چنبر. خیار شور: خیار سبز که آن را مدتی در آب نمک گذارند و سپس مانند ترشی با غذا و مشروب خورند.

خیار: xiyār [ع.] (مص‌ل.) اختیار داشتن. (حق.) قدرت قانونی که یکی از طرفین عقد پیدامی‌کند و به‌موجب آن می‌تواند عقد را منحل کند؛ ج. خیارات. (ص.) دارای اختیار، صاحب اختیار. برگزیده، منتخب.

خیارک: xiyār-ak (اِمصغ.) (پز.) ورم و دملی به شکل خیار که در غده‌های لنفاوی کشالهٔ ران ظاهر شود و تولید درد کند.

خیاره: xiyāra(-e) [ع. خیارة] (ص.) هر چیز لطیف و ظرفیت و برگزیده، منتخب.

خیاط: xayyāt [ع.] (ا.) آنچه بدان جامه دوزند. سوزن. گذرگاه، معبر.

خیاط: xayyāt [ع.] (ص.) آنکه جامهٔ مردم دوزد؛ درزی، جامه‌دوز.

خیاطت: xiyātat [ع. خیاطة] (امص.) دوزندگی، خیاطی.

خیال: xayāl(xiyāl .تد) [ع.] (ا.) گمان، وهم. صورتی که در خواب دیده شود. هر صورتی که از ماده مجرد باشد مانند شئ در آینه. (فل. قد.) قوه‌ای است که در مؤخر تجویف اول دماغ گذارده شده و صوری را که حس مشترک ادراک کرده است نگاه می‌دارد و مانند خزانه‌ای است برای حس مشترک و بدین قوه آن کسی که در زمانی دیده شده سپس غایب گردیده، حاضر و شناخته می‌شود. ضح.ـ (رواند.) هرگاه اشیاء با حواس مواجه باشند، صورتی که از آنها در ذهن پیدا می‌شود احساس یا ادراک حسی خوانده می‌شود؛ هرگاه با حواس مواجه نباشند، صورت ذهنی آنها «خیال» یا «تصور جزئی» نام دارد؛ ج. اخیله، خیالات. خیال مجرد: (تص.) آن بود که خواطر نفسانی بر دل غلبه دارد و به غلبهٔ آن روح از مطالعهٔ عالم غیب محجوب ماند. پس در حال خواب یا واقعه آن خواطر قوی گردد و مخیله هر یک راکسوتی در پوشد و مشاهده افتد تا صور آن خواطر به عین‌ها بی‌تصرف متخیله و تلبیس او مشاهده و مرئی افتد.

خیال‌باف: x.-bāf [ع. ف. = خیال‌بافنده] (ص‌فا.) آنکه امور را در خیال انجام دهد و به مرحلهٔ تحقق نرساند؛ خیال‌اندیش.

خیام: xayyām [ع.] (ص.) کسی که در خیمه زندگی کند. خیمه‌دوز، چادردوز، خیمه‌فروش.

خیانت: xiyānat [ع. خیانة] (امص.) غدر، مکر، نقض عهد و پیمان. بی‌وفایی، نمک به حرامی. نادرستی، بی‌دیانتی. دزدی. بی‌عصمتی، زناکاری. دغلی، دغلکاری. (تص.) خروج از مأمورات و ارتکاب منهیات حق و ورود در حظوظ نفسانی. خیانت در امانت: (حق.) تصرف امین در مالی که نزد او به امانت گذاشته شده در جهتی مخالف مقصود امانت‌گذار.

خیبت: xaybat(xey.-) [ع. خیبة] (مصل.) ناامید گردیدن. زیانکار شدن. ناسپاس گشتن، کافر شدن. (امص.) ناکامی، ناامیدی. زیانکاری.

خیر: xayr(xeyr) [ع.] (ا.) نیکویی، خوبی؛ مق. شر. مزد، اجر نیک. مال، نعمت. فیض، برکت. (ص.) صواب. با فیض، با برکت. نیکوکار. (ص‌تفض.) نیکوکارتر؛ ج. اخیار. بهتر، نیکوتر. (تد. ف.) نه، نی. خیر محض: (فل.) نیکویی صرف و تام (فلاسفهٔ اسلام وجود را خیر محض دانند.) خیرمقدم: تهنیتی است که به هنگام ورود کسی گویند؛ خوش آمدی. از خیر چیزی گذشتن: (عم.) از آن صرف‌نظر کردن. خیر باد، خیر باشد: پس از شنیدن خواب کسی به تفأل نیک گویند.

خَیِّر: xeyyer [ع.] (ص.) نیکوکار، بسیار خیر، سخت نیک.

خیر: xyr [= خیره] (ص.) خیره، سرگشته، متحیر، حیران. عبث، بیهوده، هرزه.

خیرگی: xīra(e)g-ī (حامص.) سرگشتگی، حیرت. لجاجت، سرکشی. خودسری، خودرایی. شجاعت، دلیری. بیهودگی، هرزگی. تاریکی، ظلمت.

خیره: xayra(xeyre) [ع. خیرة] (ص.) نیکو، نیکوکار (کم.) منتخب، برگزیده (کم.) کار نیک؛ ج. خیرات.

خیره: xīra(-e) [= خیر] (ص.) سرگشته، حیران، متحیر، فرومانده. لجوج، سرکش. شجاع، دلیر. بیهوده، هرزه، عبث. عضوی که به خواب رفته باشد. تاریک، مظلم.

خیره: xīra(-e) [= خیرو = خیری] (ا.) (گیا.) گل همیشه بهار.

خیره‌سر: x.-sar (ص‌مر.) گستاخ، خودسر، لجوج. بی‌پروا. احمق، ابله. پریشان، آشفته.

خیره‌کش: x.-koš [= خیره‌کشنده] (ص‌فا.) آنکه بی‌سبب مردم را کشد. ظالم. بی‌باک، بی‌پروا. سرکش، عاصی. (کن.) معشوق.

خیری: xīrī (ا.) صفه، ایوان، طاق، رواق.

خیریت: xayr-īyyat(xey) [ع. خیریة] (مص‌جع.) خوبی، نیکویی. سلامت، عافیت. رستگاری، خلاص.

خیریه: xayr-īyya(xey-e) [ع. خیریة] (ص‌نسب.) مؤنث خیری؛ وابسته به خیر: امور خیریه (کارهایی که نفع و خیر خلق در آن باشد.)

خیز: xīz (ا.) برخاستن، برجستن. جست، جهش. بلندی طاق در ساختمان (فره.)، ارتفاع. موج، کوههٔ آب. مستی کبوتر ماده در وقت نشاط نر. (إفا.) در ترکیب به معنی «خیزنده» آید: سحرخیز. افت و خیز: نشستن و برخاستن.

خیزاب: xīz-āb (امر.) موج، کوههٔ آب.

خیزان: xīz-ān (ص‌فا.) جهنده. (ا.) موج، کوههٔ آب. ریشه‌ای که به هر طرف پنجه انداخته باشد.

خیزران: xayzorān(xeyzarān .تد) [ع.] (ا.) (گیا.) قسمی نی مغزدار از تیرهٔ گندمیان جزو دستهٔ غلات صنعتی، دارای ساقه‌های راست و محکم و بلند و خوشرنگ. ارتفاعش به ۲۰ متر می‌رسد. برگ‌هایش دراز و شبیه به برگ خرما است. از شاخه‌های آن عصا و چوبدستی سازند و از برگ و پوست آن ریسمان و فرش بافند. (کن.) (عم.) شخص دراز و لاغر.

خیزیدن: xīz-īdan (مصل.) (خیزید، خیزد، خواهدخیزید، بخیز، خیزنده، خیزان، خیزیده). لغزیدن، سر خوردن. آهسته به جایی در شدن. جهیدن، جستن، خیز برداشتن. از زمین بلند شدن و برپا ایستادن.

خیس: xīs (ص.) آب به خود کشیده؛ مرطوب، تر.

خیسانیدن: x.-āndan [= خیساندن = خوسانیدن] (مصم.) (خیسانید، خیساند، خواهد خیسانید، بخیسان، خیساننده، خیسانیده) تر کردن، مرطوب ساختن.

خیسیدن: xīs-īdan (مصل.) مرطوب شدن، تر شدن. حل کردن. سرشتن (مانند معجون). خمیر کردن.

خیش: xīš [= خیج = هیش] (ا.) (کشا.) آلتی آهنین که آن را به گردن گاو بندند و بدان زمین را شخم زنند؛ گاوآهن. (کشا.) شخم (زدن). (کشا.) جفت (زمین)، بنه.

خیش: xīš [= کیش = معر. خیش] (ا.) پارچه‌ای خشن از کتان. پرده‌ای از پارچهٔ مذکور که آن را در اطاق می‌آویختند و برای خنکی آن را نمناک می‌کردند. جامهٔ پنبه‌آکنده.

خیشخانه: x.-xāna(-e) (امر.) خانه‌ای که از نی و علف و خار و خس یا با پردهٔ خیش سازند و بر آن آب پاشند تا هوای داخل آن خنک گردد. خیمه‌ای که برای رفع هوای گرم از کتان سازند و درون آن برگ بید گسترانند و بر اطراف وی آب پاشند.

خیشوم: xayšūm(xey.-) [ع.] (ا.) بینی. بن بینی. اندرون بینی. قسمت شامه از رأس آن. دماغهٔ کوه، پیش‌آمدگی کوه؛ ج. خیاشیم.

خیط: xayt(xeyt) [ع.] (ا.) رشته، سلک؛ ج. اخیاط، خیوط. خیط ابیض: (کن.) صبح صادق. خیط آسود: (کن.) صبح کاذب. (امص.) درزی‌گری.

خیک: xīk [= خیگ = خی] (ا.) ظرف چرمین که در آن آب، روغن، شیره و جز آن کنند؛ مشک. خیک آش پر است: (عم.) سیر است.

خیل: xayl(xeyl) [ع.] (ا.) گروه اسبان. گروه سواران. سپاه، لشکر، فوج. پیرو، مرید. اردوگاه، لشکرگاه. قبیله، طایفه؛ ج. اخیال، خیول.

خیلاء: xoylā' [ع. ف. خیلا] (مصل.) خرامان رفتن، خرامیدن. (امص.) خودبینی، بزرگ‌منشی. گردنکشی.

خیلتاش: x.-taš [ع. تر.] افراد سپاهیانی که از یک خیل و یک واحد نظامی باشند. گروه نوکران و غلامان از یک خیل. صاحب خیل، فرمانده سپاهیان، امیر.

خیلخانه: x.-xāna(-e) [ع. ف.] (امر.) خاندان، دودمان، طایفه.

خیلی: xayl-ī(xeyl-)(-ē .تد) [ع. ف.] (ق.) گروهی از اسبان. گروهی از سواران. گروهی، عده‌ای. بسیار، فراوان (چیز و شخص). ضح.ـ در تداول «خیلی» در مورد اشخاص به ها جمع بسته شود.

خیم: xīm (ا.) خوی، طبیعت. خوی بد. استفراغ، قی. چرکی که در گوشه‌های چشم بهم رسد. لعابی که از بینی و دهان برآید. جراحت. دیوانه و مجنون.

خیم: xīm (ا.) جوالی که آن را از ریسمان و پنبه بافند. رندش روده و شکنبه، آنچه از روده و شکنبه بتراشند.

خیمه: xayma(xeyme) [ع. = خیمة] (ا.) منزلگاهی از پارچهٔ کلفت (مانند کرباس و جز آن) که قابل حمل و نقل باشد؛ چادر؛ ج. خیام، خیم. (تصـ.) خیمهٔ بارگاه ذات احدیت و مرتبت حجاب. (تص) جهان‌وجود (فرم.سجـ)

خیمه‌شب‌بازی: x.-šab-bāzī (امر.) یکی از هنرهای نمایش که در آن عروسک‌ها را از پشت پرده یا خیمهٔ کوچکی به وسیلهٔ سیم یا نخ به حرکت درآورند و یک تن از داخل خیمه به زبان آنها سخن گوید، پرده‌بازی، نمایش عروسکی.

خیو: xiyū [= خدو = خوی] (ا.) آب دهان، تف.

د

د: d (مر.) یکی از حروف صامت و آن حرف دهم از الفبای فارسی و حرف هشتم از الفبای عربی (ابتث) و حرف چهارم از ابجد است و در حساب جمل چهار محسوب شود و آن را بنام‌های ذیل خوانند: «دال» و «دال ابجد» و «ذال غیرمنقوطه» و «دال مهمله» و به صورت‌های ذیل نویسند: د، ـد مانند: در، بد، جدا.

د: de (ق.) (عم.) برای تأکید قبل یا بعد از فعل امر درآید: دِ برو، دِ زودباش، نزن د.

د: ad (ضم.) ضمیر شخصی متصل فاعلی، سوم شخص مفرد (مضارع) و آن به فعل امر پیوندد: رود.

داء: ʼdā [ع. ف. دا] (اِ.) بیماری، مرض، رنجوری. درد، رنج؛ ج. ادواء.

دابه: dābb(-e) [ع. دابة] (اِ.) جانوری که روی زمین راه رود. چارپا (باری و سواری)؛ ج. دواب.

داثر: dāser [ع.] (اِفا. ص.) کهنه، مندرس.

داج: dāǰ [ع. داج] (ص.) تاریک (شب).

داحول: dāhūl [معر. داخول = داهول] (اِ.) آنچه از چوب و غیره که صیاد آهوان برای به دام انداختن آنها آماده سازد؛ ج. دواحیل (غم.)

داخل: dāxel [ع.] (اِفا.) درآینده. درون‌آینده؛ مق. خارج؛ ج. داخلین. (اِ.) درون، اندرون؛ مق. خارج. داخل و خارج: درون و بیرون. داخله و خارجه.

داخله: dāxel-a(-e) [ع. داخلة] (اِفا.) مؤنث داخل؛ مق. خارجه. (اِ.) درون، اندرون؛ ج. دواخل. درون یک کشور یا یک ناحیه. وزارت داخله: وزارت کشور.

داد: dād (اِ.) قانون. عدل، انصاف؛ مق. بیداد. فریاد، فغان. شاه داد: شاه دادگر، پادشاه عادل.

داد: dād (مص‌خم. اِ.) دادن، عطا کردن؛ مق. ستدن. داد و ستد: دادن و گرفتن. معامله و تجارت. بخشش، اعطا، انعام، بهره، نصیب، حصه. (مس.) گوشه‌ای از دستگاه ماهور.

دادآفرین: d.-āfarīn [= دادآفریننده] (ص‌فا.) آنکه عدالت ایجاد کند. خدای تعالی. (مس.) داد آفرید.

دادا: dādā [تر. = دده] (اِ.) کنیز. کنیزکی که فرزندان کسی را خدمت کند.

دادار: dā-dār (ص.) آفریننده. بخشاینده. خدا، خلاق.

دادار: dād-ār (ص‌مر.) عادل، داد دهنده.

داداش: dādāš [تر.] (اِ.) برادر.

دادباخته: d.-bāxta(-e) (ص‌مف.) (حق..) کسی که حکم به ضرر او صادر شده؛ محکوم‌علیه؛ مق. دادبرده، محکوم‌له.

دادبخش: d.-baxš [= دادبخشنده] (ص‌فا.) عادل، داد دهنده.

دادبرده: d.-borda(-e) (ص‌مف.) (حق.) کسی که حکم به نفع او داده شده باشد؛ محکوم‌له؛ مق. دادباخته، محکوم‌علیه.

دادبک (بگ): d.-bak(bag) [دادبیگ، ف. تر.] (امر.) متصدی عدلیه، رئیس قضات، امیرداد، میرداد.

دادخواست: d.-xāst (امر.) (حق.)

نوشته‌ای که دادخواه به دادگاه نویسد و دادخواهی کند؛ عرضحال.
دادخواه: d.-xāh [= دادخواهنده] (ص‌فا.) (حق.) کسی که به سبب ظلمی که بر او وارد آمده دادخواهی کند، آنکه به دادگاه دادخواست دهد؛ مظلوم.
دادخواهی: d.-xāh-ī (حامص.) عمل دادخواه، به حاکم یا قاضی شکایت بردن؛ تظلم.
دادده: d.-deh [= داددهنده] (ص‌فا.) آنکه اجرای عدالت کند؛ عادل. خدای تعالی. روز چهاردهم از ماه‌های ملکی.
دادر: dādar (ا.) برادر. دوست.
دادرس: dād-ras(res) [= دادرسنده] (ص‌فا.) آنکه به داد مظلوم رسد. (حق.) کسی که به دادخواهی رسیدگی کند؛ داور، قاضی نشسته.
دادرسی: d.-ras(res)-ī (حامص.) به داد مظلوم رسیدن. (حق.) رسیدگی به دادخواهی دادخواه، محاکمه (فره.)
دادستان: dād-estān [لغةً جای داوری. فتوی] (امر.) فتوی، قضاء.
دادستان: d.-setān [= دادستاننده] (ص‌فا. إ). آنکه اجرای عدالت کند؛ داور، قاضی. پادشاه، امیر. (حق.) (فره.) نمایندهٔ دولت در دادگاه که علیه مجرمان ادعانامه صادر کند؛ مدعی العموم.
دادسرا: d.-sarā [= دادسرای] (امر.) (قضـ.) (فره.) اداره‌ای در دادگستری که تحت نظر دادستان کار کند؛ ادارهٔ مدعی عمومی. دادسرای استان: (قضـ.) (فره.) اداره‌ای در دادگستری که مرکب است از یک دادستان و یک دادیار برای هر شعبه؛ پارکهٔ استیناف. دادسرای شهرستان: (قضـ.) (فره.) اداره‌ای در دادگستری که مرکب است از یک دادستان و چند دادیار؛ پارکهٔ بدایت.
دادگاه: d.-gāh (امر.) محل دادرسی. (قضـ.) (فره.) اداره‌ای در دادگستری که به دادخواست ارباب رجوع رسیدگی و حکم صادر کند، محکمه، محکمهٔ عدالت، عدالتخانه. (اصط. زردشتی) دخمه (مردگان). دادگاه استان: (قضـ.) (فره.) دادگاهی فوق دادگاه شهرستان که در آن دعوایی را که حکم آن از دادگاه شهرستان صادر شده، به علت اعتراض یکی از طرفین دعوی، مورد تجدیدنظر قرار می‌دهد؛ محکمهٔ استیناف. دادگاه انتظامی: (قضـ.) دادگاهی است که در آن به تخلفات قاضیان رسیدگی کنند. دادگاه بخش: (قضـ.) (فره.) دادگاهی که در آن به دعاوی کوچک رسیدگی کنند، محکمهٔ صلح، صلحیه. دادگاه شهرستان: (قضـ.) (فره.) دادگاهی است فوق دادگاه بخش؛ محکمهٔ بدایت، محکمهٔ ابتدائی.
دادگر: d.-gar (ص‌فا.) داد دهنده، عادل. حاکم عدالتخانه. خدای متعال.
دادگستر: d.-gostar [= دادگسترنده] (ص‌فا.) آنکه اجرای عدالت کند؛ عادل. خدای تعالی.
دادگستری: d.-gostar-ī (حامص.) عمل دادگستر. عدالت. (امر.) (قضـ.) (فره.) وزارتخانه یا اداره‌ای که به دعاوی حقوقی و جزائی رسیدگی کند و داد مردم دهد؛ عدلیه.
دادن: dā-dan (مص‌م.) (داد، دهد، خواهد داد، بده، دهنده، داده، دهش). چیزی را به کسی سپردن. بخشیدن، عطا کردن. زدن. حمله کردن.
دادنامه: dād-nāma(-e) (امر.) (حق.) ورقه‌ای که حکم دادگاه را بر آن نویسند؛ حکم آمادهٔ ابلاغ، ورقهٔ حکمیه.
دادو: dādū (ا.) غلام (عموماً) هر غلامی

که از کودکی خدمت کسی کرده (خصوصاً).

دادور: dād-var (ص‌مر.) قاضی. خدای تعالی.

دادوستد: dād-o-setad [= دادن‌وستدن] (مص‌خم.) دادن و گرفتن. فروش و خرید، معامله، تجارت.

دادوفریاد: d.-o-faryād (امر.) فریاد، قیل و قال.

دادوقال d.-o-γāl [ف. ع.] (امر.) داد و فریاد، قیل و قال.

دادیار: dād-yār (امر.) (حقـ.) (فره.) معاون دادستان، وکیل عمومی.

دار: dār (اِ.) درخت (مطلقاً). چوبی که دزدان و مجرمان را از آن به حلق آویزند. چوبی که بدان خانه را پوشانند.

دار: dār (اِفا. پس. دارندگی و حفاظت). در ترکیب گاه به معنی «دارنده» آید: آبدار. نیز در ترکیب به معنی «نگهدارنده» و «محافظت کننده» آید: خزانه‌دار.

دار: dār [ع.] (اِ.) جایی که در آن سکونت کنند؛ سرا، سرای، خانه.

دارا: dār-ā (ص‌فا.) دارنده. مالدار، ثروتمند. خدای تعالی.

دارابی: dārāb-ī (ص‌نسبـ. اِمر.) (گیا.) درختی از تیرهٔ سدابیان جزو دستهٔ مرکبات که میوه‌اش بزرگتر از پرتغال و طعم آن ترش و شیرین است. رنگ میوه‌اش زرد و داخلش سبز رنگ است و دارای پوستی ضخیم می‌باشد.

دارات: dārāt (اِ.) کروفر، داروگیر.

داراشان: dārā-šān(ša'n) [ف. ع.] (ص‌مر.) آنکه صاحب شأن و شوکت دارا باشد؛ خداوند فر و شکوه، داریوش؛ دارا شکوه.

دارافزین: dār-āfzīn [= دارابزین = داربزین ▪ **داروزین** = معر. درابزین، درابزون، دربزین] (اِ.) مجری که در جلو اطاق بین دو در سازند. تکیه‌گاه، طارمی.

دارایی: dārā-yī (حامص. اِمر.) خواسته، مال، مایملک. داشت، نگهداشت، نگهبانی. پارچه‌ای ابریشمین رنگارنگ موجدار. (ادا.) وزارتخانه یا اداره‌ای که موظف است مالیات‌ها را وصول و هزینهٔ وزارتخانه‌ها و مؤسسات دولتی را تأمین کند؛ مالیه.

دارباز: dār-bāz [= داربازنده] (ص‌فا.) کسی که روی ریسمان حرکات جالب انجام دهد؛ بندباز، ریسمان باز.

داربام: d.-bām (امر.) چوب بزرگی که بدان بام راپوشانند.

داربست: dār-bast (امر.) چوب بند، چوب بست.

داربوی: d.-būy (امر.) (گیا.) چوب عود، شاخهٔ عود.

دارچین: dār-čīn [= دارچینی = معر. دارصینی] (امر.) (گیا.) درختی است کوچک از تیرهٔ غاری‌ها جزو ردهٔ دو لپه‌یی‌های جدا گلبرگ که ارتفاعش بین ۵ تا ۷ متر و همیشه سبز است. برگ‌هایش متقابل و دایمی و بیضوی و نوک تیز و چرمی و کامل و بی‌کرک و صاف و شفاف است. گل‌های منظم و سفید مایل به زرد دارد و در هندوستان و چین می‌روید؛ دارچین، قرفه.

دارخال: d.-xāl [شاخه درخت] (امر.) درختی که آن را پیوند نکرده باشند. شاخهٔ نونشانده.

دارس: dāres [ع.] (اِفا.) کهنه، فرسوده.

دارکوب: d.-kūb [= دارکوبنده] (ص‌فا. اِمر.) (جانـ.) پرنده‌ای است کوچک از راستهٔ برشوندگان که در همهٔ قاره‌ها (به استثنای استرالیا) زندگی می‌کند. پرهایش سیاه و سفید و زرد و سبز است و مانند طوطی با پنجه از ساقه و شاخه‌های درخت بالا رود و

با منقار خود حشرات را از زیر پوست درخت خارج کند و خورد؛ دارتوک، درخت سنبه، داربر، دارشکنک.

دارنده: dār-anda(-e) (افا.) آنکه چیزی را دارد؛ صاحب، مالک، خداوند. چیزدار، مالدار، ثروتمند. قوهٔ دارنده: (فل.) قوهٔ ماسکه.

دارو: dārū (اِ.) (پز.) آنچه پزشک جهت معالجهٔ بیمار برای خوردن و نوشیدن یا مالیدن تجویز کند؛ دوا. درمان، علاج. زهر. باروت؛ ج. داروها، داروجات (غلط مشهور). داروی بیهوشی: (پز.) دوایی که بدان شخص را بیهوش کنند برای عمل جراحی و غیره. داروی خواب: دوایی که خواب آورد؛ داروی بیهوشی. شراب، باده.

داروخانه: dārū-xāna(-e) (اِمر.) جایی که در آن دارو فروشند؛ مغازهٔ فروش دارو؛ دواخانه.

داروبرد: dār-o-bard (اِمر.) کروفر، گیرودار، های‌وهوی (جنگ).

دارودسته: dār-o-dasta(-e) (اِمر.) (عم.) دسته، گروه. اطرافیان شخص، طرفداران.

داروساز: dārū-sāz [= داروسازنده] (ص‌فا.) کسی که دارو می‌سازد. آنکه دوا تهیه می‌کند برای فروش؛ دواساز.

داروغه: dārūγa(-e) [تر. مغ. = داروغا] (ص. اِ.) نگهبان خانه یا اداره. محافظ قریه یا شهر. بزرگتر هر صنف و دسته، سردستهٔ نگهبانان، کلانتر. کدخدای ده؛ ج. داروغگان.

داروفروش: dārū-forūš [= داروفروشنده] (ص‌فا.) آنکه دارو را به فروش رساند؛ دوافروش (فره.)

داروگر: d.-gar (ص‌شغل.) داروساز، داروفروش.

داروگیر: dār-o-gīr (اِمر.) توقیف و مقید کردن اشخاص. جنگ، جدال، هنگامه، معرکه.

داروندار: dār-o-na-dār (اِمر.) (عم.) مال، دارایی.

داروینیست: dārvīn-īst (ص.) پیرو عقاید علمی داروین، طرفدار داروینیسم.

داره: dāra(-e) [= دهره] (اِ.) دهره، داس.

داره: dāra(-e) (اِ.) وظیفه، راتبه.

داره: dāra(-e) [مخف. ع. دایره] (اِ.) دایره. هالهٔ ماه.

داریدن: dārī-eī-dān (مص‌ل.) سخن گفتن، گفتن. کلام بی‌معنی گفتن، سخن نادرست گفتن. آواز کردن.

داس: dās [= داسه] (اِ.) آلتی آهنین و منحنی، دارای دسته‌ای چوبی که با آن غله و گیاهان را در کشت‌زارها درو کنند، داسه، جاخشوک. خس‌های سرتیز بر سر دانه‌های گندم و جوی که در خوشه می‌باشد.

داستار: dāstār [= داسار] (ص. اِ.) دلال، سمسار.

داستان: dāstān (اِ.) سرگذشت، حکایت، افسانه، قصه. مشهور، زبانزد خاص و عام.

داستانسرا(ی): d.-sarā(y) [= داستان‌سراینده] (ص‌فا.) آنکه داستان گوید یا نویسد؛ افسانه‌سرا، قصه‌گوی.

داستان شدن: d.-šodan (مص‌ل.) شهره شدن، مشهور گشتن، داستان گشتن.

داش: dāš (اِ.) کوره‌ای که خشت و خم و کاسه و کوزه و غیره در آن پزند.

داش: dāš [مخ. تر. داداش] (اِ.) برادر. لوطی محله.

داشاد: dāš-ād [قد. داشاذ. قس. داشن] (اِ.) عطا، بخشش، انعام. اجر، مزد.

داشبرد: dāšbord [به معنی گل‌گیر (تصرف در معنی شده)] (اِ.) جعبهٔ فلزی که در داخل اطاق اتومبیل در سمت راست فرمان تعبیه

شده و محل قرار دادن ابزارهای کوچک و مورد لزوم اتومبیل است. در این جعبه معمولاً قفل می‌شود.

داشت: dāšt (مص‌خم.) داشتن. پرورش، تربیت، حمایت. ملازمت، خدمت. بخشش، انعام، داشن، داشاد. (ا.) طاقت، زور. ملک، دارایی.

داشت: dāšt [قس. داش] (ا.) کورهٔ سفال‌پزی، داش.

داشتن: dāš-tan (داشت، دارد، خواهد داشت، بدار، دارنده، دارا، داشته، داشن، داشاد، دهشن). (مص‌م.) دارا بودن، مالك بودن. نگاه داشتن، ضبط کردن. پنداشتن. طول کشیدن. ودار کردن، وا داشتن. مواظبت کردن، تعهد کردن. وجود شئ دیگر (موقتاً). (عم.) مشغول بودن. به داشتن: امتداد یافتن. به... داشتن کسی را: محسوب کردن. خود را داشتن: خود را نگاه داشتن. خودداری کردن.

داش‌مشدی: dāš-mašdī [= مخ. داداش مشهدی] (امر.) (عم.) لوطی محله. آنکه غرور جوانی دارد.

داشن: dāšan (امص.) داشتن (غم.) عطا، بخشش، انعام. اجر، مزد، پاداش.

داعی: dā'ī [ع.] (افا.) خواننده، دعوت کننده. آنکه مردم را به دین خود دعوت کند. (ملل.) یکی از مراتب دعوت اسماعیلیه و آن مرتبه‌ای است دون حجت و فوق مأذون. دعاکننده، دعاگوی؛ ج. دعاة (دعات). ضح.ـ نویسنده از خود به «داعی» تعبیر کند. سبب، داعیه. (حق.) علت غائی که سبب شود شخصی عملی قانونی یا غیر قانونی انجام دهد. (فل.) کسی که متحقق شده باشد به معرفت علوم سیاست که او را ادارهٔ امور مردم ممکن باشد. (فرع. سج.)

داعیه: dā'īya(-e) [ع. داعیة] (افا.) مؤنث داعی. (ا.) خواهش، اراده. سبب، موجب، انگیزه، علت؛ ج. دواعی.

داغ: dāγ (ص.) بسیار گرم، حار، سوزان. (ا.) سوزاندن موضعی از بدن (حیوان یا انسان) با آهن تافته و جز آن. (کن.) غصه، اندوه، مصیبت. داغ به دل کسی گذاشتن: (عم.) او را غصه‌دار کردن، وی را عزادار ساختن (با کشتن یکی از عزیزان او). داغ به دل یخ گذاشتن: کاری بیهوده یا بی‌اهمیت انجام دادن. داغ چیزی به دل ماندن: (عم.) آرزوی چیزی را داشتن و بدان نرسیدن. داغ کسی به دل (در دل) کسی ماندن: (عم.) مردن آن کس و عزادار شدن این. نشان، نشانهٔ اثر. داغ بلندان: (کن.) نشانی که به سبب سجده کردن بسیار در پیشانی مردم بهم رسد. (اد.) معنیی که شاعر چند جا ببندد. (اد.) نام شاعر که در غزل و قصیده مذکور شود. (ص.) کهنه، مستعمل.

داغ: dāγ [تر.] (ا.) کوه، جبل.

داغان: dāγān (ص.) (عم.) متفرق، پریشان، از هم پاشیده.

داغدار: dāγ-dār [= داغدارنده] (ص‌فا.) دارای داغ. چیزی که دارای داغ و لکه باشد. داغدیده.

داغدیده: d.-dīda(-e) (ص‌مف.) کسی که به سبب فوت خویشاوندی نزدیك غصه‌دار شده.

داغسر: d.-sar (ص‌مر.) کسی که پیش سر او تا فرق موی نداشته باشد؛ اصلع. (جان.) پرنده‌ای است خوش‌آواز از نوع گنجشك که در سر او چند پر زرد می‌باشد.

داغول: dāγūl [= دغول، کسی که در بازی تقلب کند.] (ص.) عیار، مکار.

داغینه: dāγ-īna(-e) (ص‌نسب.) کهنه، مستعمل.

دافع: dāfe' [ع.] (افا.) دفع کننده، راننده،

دور کننده، پس زننده، پس‌نشاننده. حامی؛ ج. دافعون (غم.)، دافعین.

دافعه: dāfe'a(-e) [ع. دافعة] (افا. نث. دافع) دفع کننده، راننده، برطرف کننده. قوهٔ دافعه: قوه‌ای که نیروی دیگری را دفع کند؛ مق. جاذبه.

دافق: dāfeγ [ع.] (افا.) آب که بشدت از محلی ریزد؛ ریزان، ریزنده.

داقو: dāγū [تر.] (اِ.) تیر بی‌پر. بالاپوش؛ کینک، یاپونچی.

دال: dāl (حر.) حرف دهم از الفبای فارسی. (ص.) کج، منحنی (مانند: د). نقش‌هایی که بر پارچه دوزند.

دال: dāl [عقاب] عقاب. مرغی لاشخور از نوع کرکس.

دال: dāl [ع.] (افا.) دلالت‌کننده، هدایت‌کننده، نشان‌دهنده، راهنماینده.

دالائی‌لاما: dālā'Ī-lāmā [اقیانوس + تبتی؛ لامای عظیم] (امر.) رئیس روحانیان تبت، بزرگترین لاما.

دالان: dāl-ān [= دالانه، قس. دهلیز] (اِ.) راهرو سرپوشیده. کوچهٔ سر پوشیده. دهلیز خانه.

دالاندار: d.-dār [= دالان‌دارنده] (ص‌فا.) محافظ کاروانسرا، سرایدار کاروانسرا.

دالانداری: d.-dār-Ī (حامص. اِمر.) پولی که دالاندار به عنوان انعام از خریداران اجناس کاروانسرا گیرد.

دالای: dālāy [= دولای، اقیانوس] (اِ.) اقیانوس. دریا.

دالبر: dāl-bor [= دال‌بریده، به شکل «د» بریده(؟)] (ص‌مف.) (خیا.) قسمی برش که به شکل کنگرهٔ هلالی در حاشیهٔ جامه‌های زنان و کودکان و پرده و غیره ایجاد کنند.

دال‌خال: dāl-xāl [= دار (درخت) + خال (؟)] (امر.) نهال نو نشانده و پیوند نکرده.

داله: dālla(-e) [ع. دالة] (افا.) مؤنث دال؛ راهنما، هادی. (اِ.) آشنایی. ناز. جرأت، گستاخی.

دام: dām [مخلوق] (اِ.) جانور وحشی غیر درنده؛ عموماً و آهو و گوزن خصوصاً؛ مق. دد. جانور اهلی، مانند: گاو، گوسفند، اسب، استر، شتر.

دام: dām (اِ.) آلتی که جانوران را به فریب گرفتار سازد؛ بند، تله. آلتی که بدان ماهیان را صید کنند، تور ماهیگیری، شست. (تص.) زخارف دنیوی و آنچه که سبب بازماندگی از مبدأ باشد.

دام: dām [هند.] (اِ.) سکه‌ای مسین در هندوستان که نخستین بار در زمان شیر شاه و جانشینانش از سلسلهٔ سوری ضرب شد. بنابه قول ابوالفضل بن مبارک ۳۶۰ دام یک مهر و ۴۰ دام یک روپیه بود.

داماد: dāmād (اِ.) مردی که تازه جشن عروسی وی برپا شود، مرد تازه زن گرفته. شوهر دختر شخص. شوهر خواهش شخص.

دامادی: dāmād-Ī (حامص.) ازدواج، زناشویی، نکاح.

دامان: dāmān [= دامن] (اِ.) قسمت پایین جامه؛ مق. گریبان. دنبالهٔ هر چیز، دنبال. کنارهٔ هر چیز، حاشیه: دامان صحرا، دامان کوه. چادر بادبان کشتی، شراع.

دامپروری: dām-parvar-Ī (حامص.) پرورش دادن و تکثیر نسل جانوران اهلی.

دامپزشک: d.-pezešk [دام + پزشک] (امر.) پزشکی که امراض جانوران را معالجه کند؛ بیطار، ستورپزشک.

دامپزشکی: d.-pezešk-Ī (حامص.) معالجهٔ امراض جانوران، بیطاری.

دامدار: d.-dār [= دام‌دارنده] (ص‌فا.) آنکه شغلش خرید و فروش جانوران اهلی مانند گوسفند و گاو و اسب و شتر و مانند آنها

است.
دامدار: d.-dār [= دام‌دارنده] (ص‌فا.) آنکه جانوران را با دام صید کند، صیاد، شکارچی.
دامداری: d.-dār-ī (حامص.) نگاهداری و پرورش جانوران اهلی مانند گوسفند و گاو اسب و شتر و مانند آنها.
دامع: dāme' [ع.] (إفا.) اشکریز، اشک‌فشان، سرشکبار. خاک نمناک.
دامغول: dāmγūl (إ.) دانه‌ها و گره‌هایی به اندازهٔ گردو که در گلو و دیگر اعضای مردم برآید و درد نکند؛ سلعه.
دامغه: dāmeγa(-e) [ع. دامغة] (إ.) شکستگیی است که به دماغ رسد.
دامگاه: dām-gāh [= دامگه] (إمر.) جایی که برای صید جانوران دام گذارند؛ جای دام.
دامن: dāman [= دامان] (إ.) دامان. دامن خورشید: (کن.) آسمان چهارم. روشنایی خورشید. دامن عمر: (کن.) اواخر عمر، پایان زندگانی. دامن قیامت: (کن.) روز قیامت، رستاخیز. دامن باغی گرفتن: (کن.) خلوت گزیدن، گوشه‌نشین شدن. دامن به دندان کردن: (کن.) فروتنی کردن. عجز نمودن. گریختن. دامن در پای افتادن: (کن.) اضطراب یافتن. از روی اضطراب گریختن. دست کسی از دامن داشتن: دامن را از دست او رها کردن، دست وی را کوتاه کردن.
دامن‌آلوده: d.-ālūda(-e) [= دامان آلوده] (ص‌مف.) آنکه دامن جامه‌اش ملوث باشد. (کن.) بدکار، بدنام، آلوده دامن.
دامن افشاندن: d.-afšāndan [= دامن برافشاندن] (مص‌ل.) سیاحت کردن، سفر کردن، جلای وطن کردن. ترک کردن، اعراض نمودن.
دامن درکشیدن: d.dar-ka(e)šīdan (مص‌ل.) (کن.) اجتناب کردن، احراز کردن. اعراض کردن.
دامن زدن: d.-zadan (مص‌م.) باد زدن آتش به وسیلهٔ دامن. (کن.) مشتعل ساختن آتش فتنه و فساد.
دامن‌کشان: d.-ka(e)šān (ص‌فا. حا. ق.) در حال حرکت از روی تکبر و تبختر.
دامنگیر: d.-gīr [= دامن‌گیرنده] (ص‌فا.) مانع، رادع. هر چیز که باعث سکون و عدم حرکت شخص گردد. آنچه که شخص را وادار به حمایت و حراست کسی یا چیزی کند. مدعی. مصاحب.
دامنه dāman-a(-e) (إ.) دامن مانند. کناره، حاشیه، دامن. دنباله. دوره، اطراف. قسمت پایین کوه.
دامنه‌دار: d.-dār [= دامنه‌دارنده] (ص‌فا.) هر چیز که دارای دامنه باشد. وسیع، فراخ. طولانی، مفصل.
دامنی: dāman-ī (ص‌نسب. إمر.) سر انداز زنان، مقنعه.
داموز: dām-vaz (إمر.) سبدی بزرگ که دو چوب بر دو طرف آن بندند و بدان سرگین و مانند آن کشند، سله، سبد، زنبر. پاروب بزرگ برف روبی.
دامیار: dām-yār (ص‌مر. إمر.) آنکه جانوران را با دام صید کند؛ صیاد، دامی.
دامیه: dāmiya(-e) [ع. دامیة] (إ.) سرشکستگی که از وی خون آید، زخم خون‌افشان.
دان: dān [= دانه] (إ.) دانه. تخم گیاه. آنچه از حبوب (گندم، ارزن و غیره) که به پرندگان دهند.
دانا: dān-ā (ص‌فا.) آنکه چیزی را داند، داننده. عالم، با علم، با معرفت؛ ج. داناآن (قد)، دانایان. از نام‌های خدای تعالی؛ علیم.
دانجه: dān-ǰa(-e) [= دانژه = دانچه] (إ.مصغ.) عدس، مرجمک.
دانس: dāns (إ.) رقص.

دانستن: dān-estan (مص ل.) (دانست، داند، خواهد دانست، بدان، داننده، دانا، دانسته، دانش) آگاه شدن، مطلع گشتن، آگاهی داشتن. شناختن (کسی را). معرفت یافتن، علم یافتن، دانا شدن. توانستن.

دانش: dān-eš (امص.) علم، معرفت.

دانش‌آموز: d.-āmūz [= دانش آموزنده] (ص فا.) آنکه علم آموزد. (نو.) شاگرد دبیرستان.

دانش‌پژوه: d.-pežūh [= دانش پژوهنده] (ص فا.) علم جوینده، طالب علم، جویای فضل و معرفت.

دانشجو(ی): d.-Ĵū(y) [= دانش جوینده] (ص فا.) علم جوینده، طالب علم، جویای فضل و معرفت. (نو.) شاگرد مدارس عالی (فره.)، محصل دانشگاه؛ ج. دانشجویان.

دانشسرا: d.-sarā (امر.) محل تعلیم، جای آموختن. (نو.) (فره.) مدرسه‌ای که معلم برای آموزشگاه‌ها تربیت کند. دانشسرای عالی: مدرسه‌ای که دبیر برای دبیرستان‌ها تربیت کند. دانشسرای مقدماتی: مدرسه‌ای که آموزگار برای دبستان‌ها تربیت کند.

دانشق: dānešaɣ [تر. دانشمق، مشورت] (اِ.) اجتماع برای مشورت، کنکاج. مجلس مشورت، مجلس عام.

دانشکده: dāneš-kada(-e) (امر.) محل تعلیم، جای آموختن. (نو.) (فره.) هر یک از شعب دانشگاه، آموزشگاه عالی جزو دانشگاه.

دانشگاه: d.-gāh (امر.) جای تعلیم، محل آموختن. (نو.) مؤسسهٔ علمی وسیع شامل چند دانشکده و مؤسسه؛ مجموعهٔ مدارس عالی؛ دارالفنون، دارالعلم.

دانشگاهی: d.-gāh-ī (ص نسب.) منسوب به دانشگاه. کسی که در دانشگاه کار یا تدریس می‌کند؛ ج. دانشگاهیان.

دانشگر: d.-gar (ص فا.) دانشمند، عالم، دانا.

دانشمند: d.-mand [= دانشومند] (ص مر.) عالم، دانا، فاضل. فقیه.

دانشنامه: d.-nāma(-e) (امر.) کتاب علم، کتاب حکمت. (نو.) گواهی‌نامه‌ای که در دانشگاه به فارغ‌التحصیل دانشکده دهند.

دانشور: d.-var (ص مر.) صاحب دانش، عالم، دانشمند.

دانشی: dāneš-ī (ص نسب.) دانا، دانشمند.

دانشیار: d.-yār (ص مر. اِمر.) آنکه به استاد دانشگاه در تعلیم یاری کند؛ کمک استاد، معید، مقرر.

دانق: dānaɣ [معر. دانگ] (اِ.) یک ششم درهم؛ ج. دوانق، دوانیق.

دانک: dānak (اِ.) مطلق دانه (از گندم، جو، ماش، عدس و جز آنها). آشی که به هنگام دندان برآوردن کودک با گندم و جو و ماش و عدس و جز آنها و کله و پاچهٔ گوسفند پزند و به خانه‌های خویشان و دوستان فرستند؛ دانکو.

دانگ: dāng [= معر. دانق] (اِ.) (واحد مساحت) شش یک هر چیزی (ملک، خانه). واحد وزن، معادل هشت حبه یا هشت جو، مساوی دو خرنوب، برابر چهار تسو (طسوج) و هموزن دو قیراط. (رسالهٔ مقداریه، فرهنگ ایران زمین ۱۰ : ۱-۴ ص ۴۱۴). واحد مسافت، معادل ۱۶ شعیر (بیشتر در کردستان). (واحد وزن) چهار یک درم و مثقال و جز آن. (واحد آب) معادل ۱۶ حبه یا ۲۴ ساعت آب (بیشتر در کرمان). (واحد آب) $\frac{۱}{۱۴۴}$ آب یک قنات (کاشمر). حصه، بهره. (مس.) هر گاه یک گام را به دو قسمت کنند، هر یک از آن دو را «دانگ» گویند.

دانگانه: dāng-āna(-e) (امر.) پولی که چند

تن ـ که با هم به گردش روند ـ از جهت سهم هزینهٔ خود پردازند؛ دانگی.

دانه: dān(-e) (اِ.) تخم و هستهٔ میوه. یک عدد از غله، حب، حبه، چینهٔ پرندگان، حبه‌ای که مرغان با منقار خود برمی‌چینند و می‌خورند. یک عدد از میوه. (عم.) یک عدد از هر چیز (واحد شمارش). آبله. گلولهٔ توپ.

دانه گانه: d.-gāna(-e) [= دانگانه] (امر.) اسباب و متاع دنیوی.

دانی: dānī [ع.] (افا. ص.) نزدیک؛ ج. دناة (دنات).

دانی: dānī [ع.] (افا. ص.) پست، فرومایه.

داو: dāv (اِ.) نوبت بازی، (شطرنج، نرد و مانند آن)، نوبت قمار. نوبت تیراندازی. زیاده کردن خصل قمار و آن از هفده زیاده نمی‌باشد چه ازدیاد آن به جز طاق نیست و مراتب اعداد منحصر است تا به نه، پس داو اول یکی است و دوم سه و سیم پنج و همچنین هفت و نه و یازده تا هفده که مرتبهٔ نهم اعداد است، می‌رود تا تمام می‌شود، دعوی کاری، ادعای امری.

داو: dāv [= دای] (اِ.) هر چینه و رده و مرتبه از دیوار گلی که روی هم گذارنده؛ دای.

داودی: dāvūd-ī (ص‌نسبـ.) منسوب به داود نبی: لحن داودی. نوعی زره جنگ. (گیا.) گیاهی از تیرهٔ مرکبان جزو دستهٔ آفتابی‌ها دارای گلی درشت و پرپر به رنگ‌های سرخ، زرد، سفید. این گیاه دارای شاخه‌های مستقیم و بلند و برگ‌های مضرس است و ارتفاعش به یک متر می‌رسد.

داور: dā-var (ص.) آنکه میان مردم حکم و فصل دعوی کند؛ انصاف دهنده، قاضی. داور اختصاصی: (حق.) حکم اختصاصی. داور مشترک: (حق.) حکم مشترک. پادشاه و حاکم عادل. خدای تعالی، حاکم.

داوری: dā-varī (حامص.) شکایت پیش قاضی بردن؛ تظلم. یک سو کردن مرافعه، حکومت میان مردم، قضاوت. خصومت، ستیزه. (اِ.) قضیه، واقعه (مطلقاً).

داوزدن: dāv-zadan (مص‌ل.) به نوبت خود بازی کردن. ادعای امری کردن. نقش نشستن به مراد، به هدف رسیدن.

داوطلب: d.-talab [ع. ف. = داوطلبنده] (ص‌مر.) آنکه با ارادهٔ خویش آماده شود که کاری را بر عهده گیرد؛ داوخواه؛ ج. داوطلبان (داوطلبین به سیاق عربی که متداول شده، غلط است.)

داویافتن: dāv-yāftan (مص‌ل.) نقش نشستن به مراد، به هدف رسیدن.

داوین: dāvīn [= داون] (اِ.) یکی از جامه‌های زنان (در ردیف سماخچه و پیرهن نام برند.)

داه: dāh [قس. دایه] (اِ.) دایه. پرستار، کنیزک. زن آبستن.

داه: dāh [= ده] (عد. اِ.) ده، عشره.

داهل: dāhol [= داهول = داخول = داحول، معر.] (اِ.) علامتی که در زراعت و فالیز و مانند آن نصب کنند تا جانوران موذی از آن برمند. علامتی که صیادان در صحرا نزدیک به دام نصب کنند تا جانوران از آن برمند و بسوی دام آیند و گرفتار شوند.

داهی: dāhī [ع.] (افا. ص.) زیرک، باهوش، تیز فهم؛ ج. دهاة (دهات).

داهیه: dāhiya(-e) [ع. داهیة] (ص.) زیرک، باهوش، تیز فهم. (اِ.) کار بزرگ، امر عظیم. مصیبت، حادثه؛ ج. دواهی. داهیهٔ دهیا: پیش آمد ناگوار.

دای: dāy [= داو] (اِ.) هر چینه و رده و مرتبه از دیوار گلی؛ داو.

دایر: dāyer [ع. دائر] (افا. ص.) گردنده، دور افتاده. آباد، معمور؛ مق. بایر. رایج،

متداول، معمول. گردان، چرخنده. متعلق، وابسته.

دایره: dāyer-a(-e) [ع. دائرة] (إفا.) مؤنث دایر (دائر)؛ دور زننده، گردنده. خطی گرد که دور چیزی را احاطه کرده باشد. (هس.) سطحی که خطی مدور گرد آن را احاطه کرده باشد، بطوری که فاصلهٔ هر یک از نقاط محیط آن نسبت به نقطهٔ مرکزی مساوی بود؛ ج. دوایر (دوائر). دایرهٔ صغیره: دایره‌ای است مفروض که کره را نصف نکند؛ مق. دایرهٔ عظیمه. دایرهٔ عظمی (عظیمه): (هی.) دایره‌ای است مفروض که کره را نصف کند؛ مق. دایرهٔ صغیره. دایره‌های عظیمه که اهل هیئت بر فلک فرض کرده‌اند نه‌اند: ۱ ـ معدل‌النهار. ۲ ـ منطقةالبروج. ۳ ـ دایرهٔ ماره بالاقطاب الاربعه، دایره‌ای است که بر هر دو قطب منطقة البروج و هر دو قطب معدل‌النهار و بر هر دو میل کلی گذشته. ۴ ـ دائرة الافق، دایره‌ای است که فلک را نصف کند در میان مرئی و غیر مرئی. ۵ ـ دایرهٔ نصف‌النهار. ۶ ـ دائرة الارتفاع. چون قوس ارتفاع کواکب از این دایره مأخوذ است بدین نام نامیده شد. این دایره از سمت الرأس و القدم می‌گذرد و در روز و شب دو بار بر دایرهٔ نصف النهار منطبق می‌شود. ۷ ـ دائرهٔ اول السموات، دایره‌ای است که مرور می‌کند به سمتین الرأس و القدم و به دو نقطهٔ مشرق و مغرب و قطبین. ۸ ـ دائرة المیل و این دایره‌ای است که مرور می‌کند به هر دو قطب معدل‌النهار و بدان بعد کواکب سیاره از معدل النهار و میل منطقةالبروج از معدل‌النهار شناخته می‌شود. ۹ ـ دائرةالعرض، دایره‌ای است که مرور می‌کند به دو قطب بروج و به آن عرض کوکب شناخته می‌شود. دایرهٔ مینا: (کنـ.) آسمان، فلک. دایرهٔ هندی: صفحه‌ای که در روی آن تعیین ساعات نمایند. روی دایره ریختن مطلبی را: (عم.) آن را اظهار کردن، در کمال وضوح آن را شرح دادن. لشکری که بر جایی فرود آیند. مهمیز پرندگان. خار. بخت بد، روزگار نامساعد. حادثه، پیشآمد؛ ج. دایرات. خانقاه، صومعه. جمعیت، حلقهٔ مجلس. موهای گرد بر جانب سر آدمی. (مسـ.) سازی است از آلات ضربی، دف، داریه. (مسـ.) در موسیقی قدیم کشورهای اسلامی به یک نوع درآمد مخصوص که از طرف خواننده می‌شد، اطلاق می‌گردید. (عر.) هر چند بحر متناسب را جزو یک دستگاه کرده، آن را «دایره» نامیده و هر دایره را اسمی نهاده‌اند. شش دایرهٔ مشهور با نام بحرها که از هر دایره منشعب می‌شود از این قرار است: متفقه، مختلفه، مؤتلفه، مجتلبه، مشتبهه، منتزعه. (ادا.) شعبه‌ای از یک ادارهٔ دولتی؛ ج. دوایر.

دایگان: dāya(-e)g-ān (إ.) جِ. دایه؛ مرضعات، شیردهندگان.

دایگانی: dāya(-e)g-ān-ī (حامص.) پرورش کودک. دلسوزی و محبت مادری.

دایم: dāyem [ع. دائم] (إفا. ص.) جاوید، پایدار. (ق.) همیشه، همواره.

دایمه: dāyem-a(-e) [ع. دائمة] (إفا.) مؤنث دایم. قضیهٔ دایمه: (منط.) قضیه‌ای است که حکم در آن به دوام نسبت محمول به موضوع باشد اعم از آنکه دوام در ضمن ضرورت باشد یا نه و بنابرین قضیهٔ دائمه اعم از قضیهٔ ضروریه است (فرع. سج.)

داین: dāyen [ع. دائن] (إفا.) وام دهنده، قرض دهنده، بستانکار (فره.)؛ مق. مدیون، بدهکار.

دایه: dāya(-e) (إ.) شیر دهنده (زن)، شیرده، مرضعه. قابله، ماما. زنی که از کودک پرستاری کند و او را پرورش دهد. (مجـ.)

پرورنده، پرستار؛ ج. دایگان.

دایی: dāy-ī (اِ.) برادر مادر، خال، خالو.

دأب: dā'b [ع.] (اِ.) عادت، خوی، شأن.

دب: dab(b) [ع.] (مص‌ل.) نرم رفتن. سرایت کردن.

دب: dob(b) [ع.] (اِ.) خرس؛ ج. ادباب (غم.) دبه (غم.)

دباغ: dabbāγ [ع.] (ص.) آنکه پوست حیوانات را پاک و پرداخت کند؛ پوست پیرا.

دباغت: dabbāγat [ع. دباغة] (مص‌م.) پاک و پرداخت کردن پوست حیوانات، پیراهیدن. (اِمص.) دباغی.

دباغی: dabbāγī [ع. ف.] (حامص.) عمل و شغل دباغ؛ پیرایش و پرداخت پوست حیوانات.

دبداب: dabdāb [ع.] (اِ.) طبل، دهل، کوس؛ ج. دبابیب. شأن، شوکت، شکوه.

دبدبه: dabdaba(-e) [ع. دبدبة] (اصت.اِ.) هر آوازی مانند آواز افتادن و برخورد سم بر زمین سخت (کم.) آواز دهل و نقاره و مانند آن. قسمی طبل در قدیم؛ دهل و نقاره. بزرگی، عظمت، شأن، شکوه.

دبر: dobor [ع.] (اِ.) عقب، پشت؛ مق. قبل. پیش؛ ج. ادبار. مقعد، کون.

دبز: dabz (ص.) کلفت، درشت، هنگفت (پارچه).

دبس: debs,*debes [ع.] (اِ.) شیرهٔ خرما، دوشاب خرما. شیرهٔ انگبین.

دبستان: dab-estān [= دب، پب. نوشتن + ستان، پس.] (اِمر.) جایی که در آن کتابت و قرائت آموزند؛ مکتب. (نو.) (فره.) مدرسهٔ ابتدائی، آموزشگاه نوآموزان که بالاتر از کودکستان و پایین‌تر از دبیرستان است.

دبش: debš (ص.) (عم.) آنکه به تلخی زند (مج.) کامل.

دبغ: dabγ [ع.] (مص‌م.) پیراستن پوست. رنگ سبز دادن جامه را.

دبغ: dabγ [ع.] (اِ.) آنچه به وی پوست پیرایند.

دبق: debγ [ع.] (اِ.) (گیا.) گیاهی است که در ساقه و شاخه‌های برخی از درختان مانند امرود ایجاد می‌شود؛ مویزک عسلی، داروش. چیزی مانند سریشم که بدان مرغان را شکار کنند.

دبنگ: dabang (ص.) (عم.) احمق، کودن.

دبنگوز: dabang-ūz (ص.) دبنگ. الدنگ، پفیوز، تنبل.

دبور: dabūr [ع.] (اِ.) بادی که از مغرب وزد، باد غربی؛ مق. صبا. (تص.) صولتی که منشأ آن هوای نفس و استیلای آن بود و موجب صدور چیزی باشد که مخالف شرع است (کشاف اصطلاحات ۴۶۵؛ فرع. سج.)

دبوری: dabūr-ī (ص.) (عم.) لات، ولگرد.

دبوس: dabbūs(dabūs.- [معر. دبوس .ف) (اِ.) عمود آهنین، گرز آهنی، چوبدستی ستبر که سر آن کلفت و گره‌دار باشد؛ ج. دبابیس.

دبوسک: dabūsak (اِ.) (گیا.) پنیرک، خبازی، نان کلاغ.

دبه: dabba(-e) [ع. دبة] (اِ.) ظرف چرمین یا فلزی که در آن روغن و مانند آن ریزند. صراحی کوچک، شیشهٔ کوچک. (مج.) اثاثه، لوازم. دبه باروت: کیسه‌ای از پوست یا محفظه‌ای چوبین یا فلزی که در آن باروت کنن. دبه و زنبیل (در) افزودن: خرج کسی زیاد شدن. دبه در زیر پای شتر افکندن: (کن.) مرتکب امری خطیر شدن. بر سر پرخاش آوردن، فتنه انگیختن.

دبه درآوردن: d.-dar-āva(o)rdan

(مصل.) (عم.) از انجام قول و تعهد خود سر باز زدن. جر زدن (در بازی).

دبیب: dabīb [ع.] (مصل.) خزیدن، به نرمی رفتن. (ا.) هر چیزی که آن را نرم کوفته باشند. هوام ریز که در آب پرواز کند.

دبیت: dabīt (ا.) نوعی پارچهٔ نخی که غالباً آن را آستر لباس کنند.

دبیر: dab-īr (ص. اِ.) نویسنده، منشی، کاتب. درس‌خوانده، باسواد؛ مق. نادبیر، امّی. (نو.) کسی که در دبیرستان تدریس کند؛ معلم متوسطه. (سیا.) یکی از کارمندان سفارتخانه که در غیاب سفیر کبیر و وزیر مختار می‌تواند کاردار شود؛ نایب سفارت (فره.)؛ ج. دبیران. دبیر انجم: عطارد. دبیر فلک: عطارد.

دبیرخانه: d.-xāna(-e) (امر.) (نو.) (فره.) اداره‌ای که انشاء و تحریر نامه‌ها در آنجا انجام می‌گیرد؛ دارالانشاء.

دبیرستان: dabīr-estān (امر.) محل تعلیم، مکتب، مدرسه. (نو.) مدرسه‌ای که دانش‌آموزان در آن تحصیل کنند و آن بالاتر از دبستان و پایین‌تر از دانشگاه است؛ مدرسهٔ متوسطه.

دبیری: dabīr-ī (حامص.) نویسندگی، منشی‌گری، محرری. (نو.) شغل دبیر؛ معلمی مدارس متوسطه.

دبیقی: dabīγī [ع.] (ص‌نسب.) منسوب به دبیق، ساختهٔ دبیق. از مردم دبیق، اهل دبیق. پارچه‌ای است از نوع حریر نازک که در مصر می‌بافته‌اند، منسوب به شهر مذکور. لطافت آن تا اندازه‌ای بوده که از صد ذراع آن یک عمامه می‌بافته‌اند و بر آن از طلا نقش‌ها ترتیب می‌داده‌اند و یک عمامهٔ آن به استثنای قیمت نخ و حریر ۵۰۰ دینار بها داشته.

دثار: desār [ع.] (ا.) جامهٔ رویین، روپوش، لباس رویی؛ مق. شعار. (تص.) جامه‌ای که بالای شعار می‌پوشند مانند جبه و فرجی و غیره. این عمل را در مرتبت کمال عبودیت و بعد از آنکه حقوق شرعی را انجام داده به مرتبت کمال رسیده باشند و طریقت و شریعت را ملزم بدارند، انجام دهند (فرع.سجـ.)

دثور: dosūr [ع.] (مصل.) کهنه گردیدن رسم. چرکین شدن جامه. زنگ‌آلوده گردیدن شمشیر. ناپدید شدن نشان، زود فراموش شدن و از یاد رفتن. (اِمص.) کهنگی، فرسودگی. (فل.) هلاک، فنا.

دج: deǰ (ص.) (فره.) جامد.

دجاج: daǰāǰ, de.-, do.- [ع.] (ا.) ماکیان، مرغ خانگی. گروههٔ ریسمان. عیال.

دجال: daǰǰāl [ع.] (ص.) بسیار دروغگو، کذاب، دروغ‌باف. فریب دهنده، تلبیس کننده.

دجاله: daǰǰāl-a(-e) [ع. دجالة] (ا.) گروه بزرگ، دستهٔ عظیم.

دجی: doǰā [ع.] (ا.)؛ ج. دجیه؛ تاریکی‌ها (به معنی مفرد آید.)

دچار: dočār [= دوچار = دوچهار] (ا.) برخورد ناگهانی، تصادم ناگهانی، رسیدن به شخصی ناموافق یا جانوری درنده یا امری ناملایم. (ص.) گرفتار، مبتلا.

دخ: dax (ا.) صف، رده.

دخ: dox [= دختر] (ا.) دختر، بنت.

دخال: daxxāl [ع.] (ص.) کسی که در کارها دخل و تصرف کند. سودورز. گوش‌بر.

دخالت: daxālat(de.- .تد) [ع.] (مصل.) داخل شدن، مداخله کردن. ضح.ـ این مصدر را در فارسی از «دخل، یدخل» عربی به قیاس «خجالت» و جز آن ساخته‌اند و بجای آن در عربی «مداخله» مستعمل است.

دخان: doxān [ع.] (اِ.) دود؛ ج. ادخنه.

دخـانیات: doxān-īyy-āt [ع.] (اِ.) ج. دخانیه (غم.)؛ اقسام توتون و تنباکو که برای دود کردن استعمال کنند. ادارهٔ دخانیات: اداره‌ای که تهیهٔ انواع سیگار و توتون را بـه عـهده دارد و آن از شعب وزارت دارایی است.

دخت: doxt (اِ.) دخت.

دختر: doxt-ar [= دخت] (اِ.) فرزند مادینهٔ انسان؛ بنت، ابنه. زن مرد ندیده، باکره. دختر آفتاب: (کن.) شراب لعلی. دختر خم: (کن.) شراب لعلی. دختر رز: (کن.) شراب لعلی. انگور، دانه انگور. دختر روزگار: (کن.) حادصه.

دخترانـدر: d.-andar [= دختندر] (امر.) دختری که از شوهر دیگر یا از زن دیگر باشد؛ نادختری.

دختری: doxtar-ī (حامص.) دوشیزگی، بکارت، دختره.

دخش: daxš [شغل، تکلیف] (اِ.) آغاز کار و معامله با کسی.

دخش: dax̌ (ص.) تیره، تاریک.

دخـل: daxl [ع.] (مص.) داخل شـدن، درآمـدن. مـداخـله، دخـالت در امـری. خرده‌گیری. (اِ.) وجهی که در نتیجهٔ شغل و کاری بدست آورند؛ درآمد؛ مق. خرج، هزینه. دخل و خرج: درآمد و هزینه‌ها. دخل و خـرج کـردن: مـقابلهٔ درآمـد و هـزینهٔ شخصی یا بنگاهی. سنجیدن. ظرفی که دکاندار پول هر چه را می‌فروشد در آن می‌ریزد.

دخـمسه: daxmasa(-e) [ع. دخـمسة] (مصم.) فریب دادن، فریفتن، گول زدن. (اِ.) فریب، خدعه.

دخمه: daxma(-e) [= دخم] (اِ.) سردابه‌ای که جسد مردگان را در آن نهند. صندوقی که جسد مرده را در آن نهند. گورستان زردشتیان. دخمهٔ زندانیان: (کن.) آسمان. دخمهٔ فیروزه: (کن.) آسمان.

دخن: doxn [ع.] (اِ.) ارزن.

دخـو: daxaw(-ow)dexaw در اصـل [= دهخدا] (امر.) دهخدا، کدخدا. (ص‌مر.) ساده لوح، کودن.

دخول: doxūl [ع.] (مص‌ل.) داخل شدن، درآمدن، وارد شدن؛ مق. خروج. (امص.) ورود.

دخـیل: daxīl [ع.] (ص.) داخـل شـده. بیگانه‌ای کـه وارد قـومی شـود و بـه دانان انتساب یابد. پناهنده. آنکه در کارهلای دیگران دخالت کند. کلمه‌ای که از یک زبان وارد زبان دیگری شود؛ کلمهٔ مستعار. دخیل بودن: دخالت کردن، داخل شدن. پناه بردن، ملتجی گشتن. (قا.) حرف متحرکی است که میان «الف» «تأسیس» و «روی» فاصله شده باشد. مثلاً در کلمات: مایل، شامل، حاصل، حروف (ی، م، ص) حرف‌های دخیلند.

دخیل بستن: d.-bastan [ع. ف.] (مص‌ل.) بستن بندی به ضریح یکی از بقاع متبرکه، برآورده شدن حاجت.

دد: dad (اِ.) جانور درنده مانند شیر، پلنگ، گرگ و جز آنها؛ سبع. جانور وحشی؛ مق. دام: دد و دام.

ددر رفـتن: d.-raftan (مص‌ل.) (تد. کودکان) بیرون رفتن. (عم.) خروج زنی بدکار به منظوری نامشروع.

ددری: dadar-ī (ص‌نسب.) (تد. کودکان) کودکی که میل دارد غالباً به کوچه و خیابان رود. (کن.) زنی که گاه‌گاه از خانه بدر رود و با مردان بیگانه درآمیزد. شخص هرزه و بدعمل.

دده: dada(-e) [= دد] (اِ.) جانور درنده، دد. قلندر؛ ج. ددگان.

دده: dada(-e) [قس. دادا] (اِ.) جد پدری یا مادری. خال پیر، دایی‌پیر. کنیزکی که کودکان را بزرگ کند؛ کنیز سیاه.

ددیگر: do-dīgar [= دودیگر] (ق. ترتیب.) دوم، ثانیاً.

در: dar (اِ.) آنچه که از چوب یا آهن و غیره سازند و در دیوار، اشکاف، صندوق و جز آنها کار گذارند و آن باز و بسته شود. در خروجی: دری که از آن خارج شوند؛ مق. در ورودی. در مخفی: دری نهانی در سرای که به هنگام ضرورت از آن خارج شوند. در ورودی: دری که از آن وارد شوند؛ مق. در خروجی. دربار، درباب. فصل (کتاب)، باب (کتاب). موضوع مطلب. (پشف.) بر سر افعال آید و معنی دخول و ورود و غیره دهد. (حر. اضـ.) به چند معنی آید: الف ـ ظرفیت را رساند و آن یا حسی و واقعی است یا فرضی و عقلی است (در جایی که ظرفیت محسوس نباشد). ب ـ سوی، طرف. ج: به معنی «را» یعنی مرا. د ـ قرب و مصاحبت را رساند. هـ اتصال و کثرت را رساند. و بادر با.

در: dar [= دره] (اِ.) دره (کوه).

در: dar (اِ.) (جان.) پشه.

در: dar [ع.] (اِ.) شیر، لبن. غنیمت. نیکویی بسیار، خیر کثیر.

در: dor(r) [ع.] (اِ.) مروارید؛ واحد دره؛ ج. درر (dorar). (زمـ.) کوارتزهای بی‌شکل و سیلیس‌های شیشه‌یی شکل که به عنوان سنگ‌های زینتی بکار روند. ترکیب آنها همان SiO_2 (انیدرید سیلیسیک) می‌باشد. (تصـ.) مطاوعت (فرع. سجـ.) در کوهی: (زمـ.) بلورهای کوارتز که در سیستم رومبوادریک متبلور شوند؛ کوارتز متبلور. در مودار: (زمـ.) کوارتزهایی که در داخل آنها رگه‌های تورمالین موجود است. وجه تسمیهٔ آن بدین مناسبت است که ضخامت رگه‌های تورمالین در داخل تکه‌های کوارتز به ضخامت یک مو می‌باشد و بنظر می‌رسد که چند تار مو در داخل سنگ قرا دارد. در یتیم: مروارید درشت که تنها در صدف باشد؛ مروارید بی‌همتا و کمیاب.

درآمد: dar-āmad (امـر.) شروع، ابتدا. دخل، عایدی (فره.)؛ مداخل؛ مقـ. خرج، هزینه. (مسـ.) ابتدای آواز خواندن و ساز زدن؛ پیش درآمد.

درآمدن: dar-āmadan (مصل.) داخل شدن، درون رفتن. بیرون آمدن (از اضداد). رسیدن. ظاهر شدن. روئیدن، سبز شدن. واقع شدن.

درآوردن: dar-āva(o)rdan (مصم.) داخل کردن، اِدخال. بیرون آوردن (از اضداد). رها کردن، آزاد ساختن. از خود درآوردن: (کنـ.) دروغ‌پردازی کردن، مطلبی از خود ساختن که واقعیت نداشته باشد.

در اثنا(ء): dar-asnā(')-e [ف. ع.] (حر. اضـ. مر.) در بین، در میان، در خلال (مکان، زمان). ضحـ. ـ لازم الاضافه است.

دراج: dorrāǰ [ع. = تـراج] (اِ.) (جانـ.) پرنده‌ای از تیرهٔ ماکیان، جزو راستهٔ کبک‌ها که در حدود ۴۰ گونه از آن در قاره‌های قدیم، در نواحی گرم و معتدل می‌زیند. جثه‌اش کمی از کبک فربه‌تر است و مانند کبک در صحراها زیست می‌کند؛ زرج، زراج، زرج، ژرژ، زره‌کو.

درادوزا: darrā-dūzā [درا (ص‌فا. دریدن) + دوزا (ص‌فا. دوختن)] (ص‌فا.) درانده و دوزنده، آنکه خوب برش و دوخت کند. (مجـ.) شخص با تجربه و دانا، که در صورت ارتکاب امری ناصوب، اصلاح آن تواند. آنکه جنگ و صلح و نیکی و بدی با هم کند.

دراری: darārī [ع.] (اِ.) ج. دِرّی؛ درخشنده‌ها (مانند دُر).

دراز: (تـد.-darāz(de. (ص.) طولانی، طویل، کشیده؛ مق. کوتاه.

درازا: (-.darāz-ā(de (حامص. اِ.) درازی، کشیدگی، طول؛ مق. پهنا، عرض.

درازا(ء): [ف. ع.] (حر. اضـ. مـر.) در عوض، به عوض، بجای. ضح.ـ لازم‌الاضافه است.

درازدست: d.-dast (ص‌مر.) آنکه دارای دست‌های دراز باشد (مجـ.) مسلط، غالب. متجاوز، متعدی. حریص، طماع.

دراز دم: d.-dom (اِمـر.) سگ، کلب. میمون. عقرب.

درازدنبال: d.-donbāl (اِمر.) گاو. گاومیش.

دراز روده: (d.-rūda(-e (ص‌مر.) (عم.) پر حرف، پرگوی، وراج.

درازکار: d.-kār (ص‌مر.) (کنـ.) شخصی است که مرتکب کارهایی شود که از حد و رتبهٔ او زیاده باشد. آنکه سخنان لاف و گزاف گوید.

دراز کشیدن: d.-ka(e)šīdan (مصـل.) بدن خود را کشیدن بر زمین یا در بستر قرار دادن برای استراحت. خوابیدن. به طول انجامیدن.

دراز گردن: d.-gardan (ص‌مر.) آنکه دارای گردنی دراز است؛ طویل العنق. احمق، ابله. شتر، اشتر.

درازگوش: d.-gūš (اِمـر.) الاغ، خر. خرگوش.

درازنا(ی): (d.-nā(y (اِمـر.) درازا، دارزی، طول؛ مق. پهنا، عرض.

درازنفس: d.-nafas [ف. ع.] (ص‌مـر.) (کنـ.) پرگوی، پرحرف.

دراست: derāsat [ع. دراسة] (مصـل.) دانش آموختن، کتاب خواندن. (مص.) درس دادن، سبق گفتن، آموختن. (اِمص.) دانایی.

دراعه: (dorrā'a(-e [ع. دراعة] (اِ.) جامهٔ دراز که زاهدان و شیوخ پوشند؛ جبه، بالاپوش فراخ.

دراک: darrāk [ع.] (ص.) کسی که امور را دریابد؛ نیک دریابنده. دراک فعال: (فلـ.) صفت موجود زنده است. (فرع. سج.)

دراکه: darrāk-a [ع. دراکة] (ص.) نیک دریابنده. (اِ.) (فل.) مدرکه.

درام: derām (اِ.) (نمـ.) نمایشنامه و داستانی که موضوع آن غم‌انگیز و شادی‌بخش باشد.

دراماتیک: derāmātīk (ص‌نسبـ.) (نما.) منسوب به درام؛ درامی، نمایشی.

درانه: dar(r)-āna (ص‌فا.) درنده، پاره کننده.

درایت: derāyat [ع. درایة] (مصـم.) دانستن، دریافتن. (امص.) دریافت، آگاهی، دانایی. (اِ.) مزاج، خوی، عادت. سرشت، نهاد. (فل.) معرفتی است که حاصل می‌شود به نوعی از حیلت که تقدیم مقدمات و استعمال رؤیت باشد. (اسفا ۱: ۳۲۵؛ فرع. سج.) (شرع.) علمی است که از متن حدیث و طرق آن بحث می‌کند و احادیث صحیح و سقیم را می‌شناساند و نیز شرایط مورد احتیاج در قبول یا رد حدیثی را تبیین می‌کند تا احادیث مقبول و مردود شناخته گردند. موضوع درایه «راوی» (روایت کننده) و «مروی» (حدیث روایت شده) است. غایت آن معرفت به احادیث مقبوله برای عمل بدانها و احادیث مردوده برای اجتناب از آنهاست.

درب: darb [ع.] (اِ.) دروازهٔ شهر و قلعه؛ دروازهٔ فراخ؛ ج. دروب. راه سخت و تنگ در کوه. ضح.ـ در تداول امروز به معنی «در» (باب) بکار رود و صحیح نیست.

در باب: dar-bāb-e [ف. ع.] (حر. اضـ. مر.) دربارهٔ، در موضوع، راجع بـه. ضـح.ـ لازم الاضافه است.

دربار: dar-bār (امر.) بارگاه پادشاهان و امیران. کاخ شاهی، قصر سلطنتی. دیوان عام. در خانهٔ دولتی. مسکن، منزل، سرای.

دربارهٔ: dar-bāra(-e)-ye (حر. اضـ. مر.) در بـاب، در خـصوص، راجـع بـه. ضـح.ـ لازم‌الاضافه است.

دربان: dar-bān (امر.) آنکـه دم در خـانهٔ بزرگان نگاهبانی کند؛ نگهبان در، حـاجب؛ قاپوچی. حارس، نگهبان. دربان فلک: (کنـ.) آفتاب. (کنـ.) ماه.

دربایست: dar-bāyest [= دربـای = دربـا] (امـص خـم، اِمـص.) حـاجت، نـیازمندی. ضـرورت. سزاواری، شـایستگی، لیـاقت. طور، روش، رسم. (ص.) ضروری.

دربدر: d.-ba(-e)-dar (ص‌مر.) کسی که از خانه و خاندان خود آواره شده؛ بی‌خانمان، آواره، سرگردان، خانه‌بدوش.

دربرابر: d.-barābar (ق‌مر.) در مـواجـهه، روبرو.

در بـرابـر: d.-barābar-e (حـر. اضـ. مـر.) مقابل، روبروی. به مثابهٔ، به منزلت. ضح.ـ بـه این معنی لازم الاضافه است.

دربست: dar-bast [= دربسـته] (ص‌مـف.) آنچه (خانه، اتومبیل کرایه و غیره) که هـمهٔ آن در اختیار یک تن یا یک خانواده باشد. (ق.) تمام یک چیز، کامل.

دربند: dar-band (امر.) کوچهٔ بن بستی که دارای در و دزوازه است. مـعبر تـنگ و باریک در کوه. دره. قلعه، دژ. کوچهٔ پهن و کوتاه (فره.) (ص.) اسیر، مـحبوس. دربـند بودن: مقید بودن، محبوس بودن.

دربند: dar-band-e (حر. اضـ. مر.) در قید، درصدد، به قصد. ضح.ـ به این مـعنی لازم الاضافه است. دربند چیزی بودن: بدان علاقه داشتن.

دربندان: dar-band-ān (امر.) حصارداری. تحصن، قلعه‌بندان.

دربـــه: dorba(-e) [ع. دربـة] (مـصـم.) آزمـودن، آزمـایش کـردن. (امـص.) کـار آزمودگی؛ خیرگی. خوگرفتگی.

درپی: darpī [= درپه = درپین] (ا.) پـینه و پیوندی که بر جامه دوزند، تکـه‌ای کـه بـر پارگی پارچه دوزند.

درج: darǰ [ع.] (مص‌م.) پیچیدن چیزی در چیز دیگر. گـنجانیدن و نـوشتن مـطلبی در کتاب، رساله و مانند آن. (ا.) نامه، طـومار. نوشتهٔ منظوم یا منثوری که شاعر یا نویسنده جهت اظهار کمال همیشه با خود دارد.

درج: daraǰ [ع.] (ا.) جِ. درجـه. نـردبان‌ها. پایه‌ها. مقام‌ها.

درج: dorǰ [ع.] (ا.) جعبه‌ای کوچک که در آن جواهر و زینت آلات و انواع عطر نهند؛ صندوقچه، طبله. (کنـ.) دهـان. درج تـنگ: (کـنـ.) دهـان مـعشوق. درج در. درج گـهر گشودن: (کنـ.) سخن نیکو نقل کردن.

درجا: dar-ǰā (افعلـ.) (نظـ.) فرمانی کـه در نظام به سربازان دهند تا هر کس در هر محل که ایستاده پای خود را با آهـنگ بـه زمـین کوبد.

درجه: daraǰa(-e) [ع. درجة] (ا.) پایه، پله، رتبه. نـردبان. هـر یک از تـقسیمات آلات علمی مانند گـرماسنج، هـواسـنج، بـادسنج. مـیزان الحـراره، گـرماسنج. مـقام، مـنزلت، رتبه. (نظـ.) مرتبهٔ نظامی. (حس. هیـ.) $\frac{1}{360}$ محیط دایره؛ جِ. درجات.

درجه‌دار: d.-dār [ع. ف. = درجه‌دارنـده] (ص‌فا. اِمـر.) دارای درجـه و رتـبه. مـدرج، دارای تـقسیمات جـزئی. (نـظـ.) فـردی کـه دارای درجهٔ نظامی (از سرجوخه تا استوار)

است.

درخانه: d.-xāna(-e) (اِ.) دربار پادشاهی، سرای سلطنتی. داراالحکومه، استانداری (قاجاریه). جایی که آدمی در آن سکنی کند؛ منزل. دولت، درب خانه.

درخت: deraxt (اِ.) هر گیاه بزرگ و ستبر که دارای ریشه و ساقه‌وشاخه‌هاباشد؛ شجر؛ ج. درختان، درخت‌ها.

درختکاری: d.-kār-Ī (حامص.) کاشت درخت، نهالکاری.

درخش: doroxš, doraxš, daraxš [= درفش] (اِ.) روشنی، روشنایی، تابش. برق، آذرخش. (ص.) درخشان، درخشنده، براق، ساطع (فره.)

درخشان: d.-ān (ص‌فا.) تابان، تابنده، درخشنده.

درخشش: d.-eš (امص.) پرتوافکنی، روشنی دادن.

درخشیدن: d.-Īdan (مص.) (درخشید، درخشد، خواهد درخشید، بدرخش، درخشنده، درخشان، درخشیده، درخشش). روشن شدن، برق زدن. (مص‌م.) پرتو انداختن، نور افکندن.

درخمی: daraxmĪ [= درهمی] (اِ.) واحد وزن معادل یک مثقال، مساوی هیجده قیراط و هفتاد و دو جو. (رسالهٔ مقداریه. فرهنگ ایران زمین ۱۰: ۱-۴ ص ۴۱۷) بعضی آن را معادل یک درم دانسته‌اند (ایضاً).

درخواست: dar-xāst (مص‌خم.) درخواستن، خواستن، خواهش. (امر.) نوشته‌ای که در آن چیزی خواسته یا پیشنهاد شود (فره.)

درخور: d.xor(xvar. قد) [= درخورنده] (ص‌فا.) شایسته، موافق، مناسب، لایق، سزاوار.

درد: dard (اِ.) رنج و آزار (تن، روان)، وجع، الم، ناراحتی شدید عضوی یا عمومی که تحملش مشکل است. ناخوشی، بیماری، مرض توأم با درد. درد پا(ی): (پز.) درد مفاصل، روماتیسم، پا درد. درد چشم: (پز.) دردی که بر چشم عارض شود؛ چشم درد. درد دل: (پز.) دردی که در قلب ایجاد شود. درد شکم، دل درد. شکایت غم و اندوه. درد دل کردن: غم و غصهٔ خود را بازگو کردن. راز خود را به کسی گفتن. درد دندان: (پز.) دردی که در یک یا چند دندان ایجاد شود؛ دندان درد. درد زه: رنج زاییدن. درد سر: (پز.) دردی که در ناحیهٔ سر احساس شود؛ سر درد، صداع. (کن.) موجب سرگردانی، موجب زحمت، سبب مزاحمت. درد سر رسانیدن: تصدیع دادن، مزاحمت ایجاد کردن. درد شکم: (پز.) دردی که در ناحیهٔ شکم احساس شود؛ پیچش، قولنج. درد کمر: (پز.) دردی که در کمر احساس شود؛ کمر درد. درد گلو: (پز.) دردی که در ناحیهٔ گلو احساس شود؛ گلودرد. درد معده: (پز.) دردی که بر معده عارض شود؛ دل درد. شکم درد، ناملایم. غم، محنت. اذیت، ایذا. (تصـ.) حالتی که صوفیان را دست دهد از خواهش و طلب بسیار؛ درد طلب، درد دین. (تصـ.) حالتی که از محبوب ظاهر شود و محب طاقت تحمل آن را ندارد (اصطلاحات فخرالدین؛ فرع. سجـ.)؛ ج. دردها، دردان. اهل درد: (تصـ.) صوفی، عارف.

درد: dord (اِ.) آنچه که از مایعات (مانند روغن، شراب) ته‌نشین شود؛ مادهٔ کدری که در قعر ظرف مایعات رسوب کند. انتها، آخر.

دردآلوده: dard-ālūda(-e) [= دردآلود] (ص‌مف.) دردناک، دردمند.

دردآلوده: dord-ālūda(-e) [= دردآلود] (ص‌مف.) توأم با درد، ته‌نشین (شراب).

دردا: dard-ā (اصت.) کلمهٔ دال بر افسوس؛ دریغا! آه!

درداء: dardā' [ع. ف. دردا] (ص.) مؤنث «ادرد»، زنی که دندان‌هایش ریخته باشد.

دردار: dar-dār [= دردارنده] (ص‌فا.) دارندهٔ در، سرپوش‌دار. دربان، بواب.

دردار: dar-dār [= معر. دردار؛ لغهٔ درخت پشه] (امر.) درخت پشه، شجرة البق. (گیا.) سفیدار.

دردانه: dor-dāna(-e) [ع. ف.] (امر.) دانهٔ در، مروارید. (ص‌مر.) سوگلی، عزیز. یکدانه، یکتا. دردانهٔ حسن کبابی: (عم.) بچهٔ لوس.

دردچین: d.-čīn [= دردچیننده] (ص‌فا.) علاج کنندهٔ درد. غمخوار، دلسوز. عاشقی که آرزو کند درد و بلای معشوق بدو اصابت کند و فدای او گردد.

دردخوار: dord-xār [= دردخوارنده] (ص‌فا.) (کن.) فقیر، تهیدست. (کن.) دون، فرومایه. (کن.) زمین، ارض.

دردکش: dard-kaš(keš) [= دردکشنده] (ص‌فا.) کسی که شراب را تا ته پیاله با درد می‌آشامد. شرابخواره؛ ج. دردکشان.

در دم: dar-dam (ق‌مر.) بی‌درنگ، هماندم، در زمان، فوراً.

دردمند: dard-mand (ص‌مر.) دارای درد. بیمار، مریض، علیل.

دردناک: dard-nāk (ص‌مر.) دردآور، الیم.

دردو: derdow (ص.) (عم.) شوخ چشم، بیحیا.

درده: dorda(-e) (إ.) دردی شراب و روغن و مانند آن.

دردی: dord-ī (ص‌نسب.) آنچه ته‌نشین شود از روغن و شراب؛ درد.

درر: dorar [ع.] (إ.) ج. در، درها، مرواریدها. درر دراری: مرواریدهای درخشان.

در رفتن: d.-raftan (مص‌ل.) داخل شدن، درآمدن، به درون رفتن. (عم.) از زیر چیزی شانه خالی کردن. (عم.) تراضی کردن در قیمت. (عم.) با هم قرار دادن. بیرون رفتن، خارج شدن. از جا در رفتن: (عم.) عصبانی شدن. در رفتن با کسی: (عم.) با او اختلاف را به نحوی حل کردن. در رفتن کاری از دست کسی: (عم.) بدون ارادهٔ وی توسط وی انجام شدن آن کار.

درز: darz [= درزه، بند] (إ.) شکاف باریک (پارچه، در، دیوار و غیره). دختر خردسال. واحد مساحت، تقریباً معادل ۲۱ متر مربع یا ۲۳/۷ یارد مربع (معمول گیلان).

درز کردن: darz-kardan (مص‌ل.) (عم.) آشکار شدن، فاش گردیدن.

درز گرفتن: d.-gereftan (مص‌م.) درز گرفتن کلام: (عم.) سخن را کوتاه کردن.

درزن: dar-zan [طبر.] (إ.) سوزن.

درزه: darz-a(-e) [= درز] (إ.) چاک دوخته (پارچه)، درز. دختر خردسال.

درزه: darza(-e) [= درژه] (إ.) تودهٔ علف، پشتهٔ خار و خاشاک.

درزی: darz-ī [= معر. درزی؛ خیاط؛ قس. درز، درزن] (ص‌نسب.) دوزندهٔ لباس، خیاط.

درس: dars [ع.] (إ.) (مص‌م.) آموختن، تعلیم دادن. (امص.) دانش آموزی، آموزش. (إ.) موضوعی که معلم به شاگرد آموزد. هر بخش از کتاب یا رساله که در هر جلسه آموخته شود؛ ج. دروس.

درسار: dar-sār [= درساره] (امر.) دیواری که در پیش در قلعه و محوطهٔ خانه کشند. پرده‌ای که در پیش در خانه آویزند. درگاه.

درست: dorost (ص.) صحیح، سالم،

بـی‌عیب؛ مـقـ. شکسـته، مـعیوب. سـالم، تندرست. کامل، تمام؛ مقـ. نـاقص. مـعتمد، امـین، استوار. (رضـ.) عـدد صـحیح؛ مـقـ. شکسته (التفهیم ص ۲۴۳). (اِ.) سیم و زر مسکوک، سکهٔ تمام عیار.

درستکار: d.-kār (ص‌فا.) آنکه کارهایش بـه راسـتی و درسـتی انـجام گـیرد؛ درست کردار. امین، متعمد.

درست کـــردن: d.-kardan (مـصـم.) ساختن، آماده کردن. ثابت گردیدن، محقق کردن. کامل کردن، تمام کردن.

درستی: dorost-ī (حامص.) عمل درست؛ درستکاری، صـحت عـمل. انـتظام، نـظم و تـرتیب. تـندرستی، صـحت؛ مـقـ. بـیماری. راستی خبر، صدق مطلب.

درسگاه: d.-gāh [ع. ف.] (امر.) مـدرسه، مکتب.

درشت: dorošt (ص.) زبر، زمخت، خشن؛ مـقـ. نـرم، لیـن. نـاهموار، پست و بـلند، مضرس؛ مقـ. هموار. ضخیم، حجیم.

درشـــتخو(ی): d.-xū(y) (ص‌مر.) تـند خوی، بد خلق.

درشـــتی: dorošt-ī (حـامص.) ضـخامت. نـاهمواری. سـتم، ظـلم، جـور. تـرشرویی. تندی. ضخامت.

درشکه: doroške (اِ.) گردونهٔ چهار چرخه که با اسب کشیده شود و اطاقکی برای حمل مسافر دارد که سقف آن را می‌توان بلند کرد و بـالای اطـاقک را پـوشاند یـا تـا کـرده خوابانید.

در صــورتی: dar-sūrat-ī [ف. ع.] (حر. ربـ. مر.) در حالی، در مـوقعی. در صـورتی که: با وجودی که، با وجود اینکه. اگر.

درع: der' [ع.] (اِ.) جـامهٔ جـنگی کـه از حلقه‌های آهنی سازند؛ زره؛ ج. دروع.

درغـــــــلبکن: dar-γalbkan,γolba [= درغلبکین] (امر.) در پنجره‌دار.

درغم: dar-γam (اِ.) (مسـ.) نـغمه و نـوایـی است از موسیقی که در حالت غـم شـنونده نوازند تا وی از غم بیرون آید.

درغـــوش: daryūš(γōš (قـد. [= درویش] (ص. اِ.) نیازمند، محتاج، تهیدست.

درفش: derafš [= دروش] (اِ.) آلتی آهنین و نـوک تـیز دارای دسـته‌ای چـوبین کـه کفشگران برای سوراخ کردن چرم و عـبور دادن سوزن استعمال کنند.

درفش: derafš (اِ.) بیرق، عـلم، عـلامت، رایت (سپاه). فوطه‌ای که در روز جنگ بـر بالای دستار خود پیچند؛ دولغه.

درفش: dorafš, darafš [= درخش] (اِ.) نور، فروغ، روشنایی. (ص.) درخشان، درخشنده.

درفـــنجک: darfanǰak [= فـدرنجک = فرنجک] (اِ.) گرانیی که در خواب بر مردم افتد؛ کابوس، بختک.

درقـــه: darγa(-e) [ع.] (اِ.) سـپری کـه از پوست گاو یا گاومیش یا کرگدن سازند؛ گاو سپر؛ ج. درق.

درک: dark [ع.] (مــصـم.) دریــافتن، اندریافتن، پی بـردن، در رسیدن. (امـص.) دریافت، اندریافت.

درک: darak [ع.] (اِ.) نهایت گودی چیزی مانند ته دریا و غیره. ته دوزخ، تک جهنم. درک اصفل: پایهٔ زیرین. ته دوزخ. به درک: به جهنم، در دوزخ (به هنگام عدم رضایت و نـاخشنودی از امـری و خـبری گـویند.) بـه درک رفتن (واصل شـدن): بـه جـهنم فـرو رفتن، مردن (دشنام دادن).

در کـــردن: dar-kardan (مصـم.) بـیرون کردن، خارج کردن. در کردن تیر (گلوله): پرتاب کردن تیر (گلوله). گنجانیدن، داخل کردن (از اضداد). کم کردن، حـط کـردن، موضوع کردن.

در کشیدن: d.-ka(-e)šīdan (مص‌م.) پایین کشیدن، پایین انداختن. رکاب کشیدن، حرکت کردن. (کن.) بسر کشیدن، نوشیدن شراب و مانند آن. جذب کردن. به دم در کشیدن: به دم جذب کردن. دم در کشیدن: ساکن شدن. محو کردن، نابود ساختن. با سپاه حرکت کردن.

درکه: daraka(-e) [ع. درکة] (اِ.) ته، تک. نشیب، سرازیری. طبقهٔ پایین. طبقهٔ دوزخ؛ ج. درکات.

درگاه: dar-gāh [= درگه] (اِ.) آستانهٔ در، آسان، حضرت. دروازه، باب. پیشگاه خانهٔ بزرگان. بارگاه، ایوان سلطنتی. کاخ شاهی.

درگذشت: d.-gozašt (مص‌خم.) فوت، وفات.

درگذشتن: d.-gozaštan (مص‌ل.) عبور کردن، گذشتن. دست برداشتن، ترک کردن. عفو کردن، گناه کسی را بخشودن، گذشتن از... (کن.) فوت کردن، مردن.

در گرفتن: dar-gereftan (مص‌ل.) اتخاذ کردن، اخذ کردن. آتش گرفتن، مشتعل شدن. آتش درگرفتن: آتش افتادن، شعله‌ور شدن. اثر کردن، تأثیر کردن. پرداختن، مشغول شدن، آغاز کردن.

درگوشی: dar-gūš-ī (حامص.) (عم.) پچ‌پچ کردن، زیر گوشی.

درگیر: dar-gīr (اِمر.) گرفتار. مشغول. (نظ.) آغاز زد و خورد. (هوا.)

درلک: der-lek [= درلیک] (اِ.) جامهٔ کوتاه قد آستین کوتاه پیش باز؛ لباچه، صدره، شاماکچه.

درم: deram (اِ.) واحد سکهٔ نقره (وزن و بهای آن در عصرهای مختلف متفاوت بوده است.) واحد وزن، معادل شش دانگ (هر دانگ معادل دو قیراط).

درمالی: dar-māl-ī (حامص.) (عم.) مالش آلت رجولیت به دهانهٔ شرم زن.

درمان: darmān (اِ.) علاج، معالجه. چاره. دوا، دارو. درمان روانی: (رواند. پز.) معالجه‌ای که به وسیلهٔ تحلیل روحی و عقده شکافی امیال سرکوفته انجام شود. این طریقهٔ معالجه بهیچوجه در جنون‌های شدید و بحرانی عملی نیست‌وبیشتر در ناراحتی‌های عصبی کم شدت و هیستری‌های ملایم اجرا می‌شود و روش معالجه هم همان روش تحلیل روحی است؛ پسیکوتراپی. (ص.) درمان کننده، معالج.

درماندگی: dar-mānda(-e)g-ī (حامص.) بیچارگی، عجز، فروماندگی، اضطرار. حال تاجری که نمی‌تواند وام خود را بپردازد. (فره.)؛ توقف.

درماندن: dar-māndan (مص‌ل.) بیچاره شدن، عاجز گشتن، فروماندن، مضطر شدن.

درمانگاه: darmān-gāh (اِمر.) محل تداوی در بخش‌های مختلف بیمارستان که در آنها بیماران سرپایی را معاینه کنند و نسخه دهند؛ مطب در بیمارستان.

درم‌خرید: deram-xarīd [یو. ف. = درم‌خریده] (ص‌مف.) غلام یا کنیزی که او را با پول خریده باشند، زر خرید.

درمسرا(ی): d.-sarā(y) (اِمر.) جایی که انواع پول را در آن سکه زنند؛ ضرابخانه.

درمسنگ: d.-sang [یو. ف.] (اِمر.) وزن یک درم.

درم‌گزین: deram-gozīn [یو. ف. = درم‌گزیننده] (ص‌فا.) صراف.

درمنه: dermana, darmana(-e) (اِ.) (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ مرکبان جزو دستهٔ آفتابی‌ها که منشأ آن را ترکستان دانسته‌اند. ساقه‌اش راست و نسبةً سخت و چوبی در ناحیهٔ قاعده است. برگ‌های قاعدهٔ ساقه بهم فشرده و دارای بریدگی‌های ریز و پوشیده از

کرک‌های مایل به سفید است ولی برگ‌های قسمت‌های فوقانی کوچک و بدون کرکند. درمنه خودرو و بیابانی است و ارتفاعش تا نیم متر می‌رسد. آب و عصارهٔ آن در طب مستعمل است؛ علف جاروب، ورک، خنجک، شیخ خراسانی، قیصوم‌انثی، نبات السنتونین.

درمیان: dar-miyān (حر. اضـ. مر.) مابین، بین، میان. ضح.ـ به این معنی لازم الاضافه است. یکی در میان: به فاصلهٔ یکی.

درن: daran [ع.] (ا.) چرک، شوخ.

درنا: dornā (ا.) فوطه و دستار تافته و بهم پیچیده که بدان کسی را کتک زنند.

درنا: dornā [تر.] (ا.) یکی از پرندگان وحشی و حلال گوشت از راستهٔ درازپایان که در حدود ۱۲ گونه از آن در سراسر زمین می‌زیند و آن دارای پاهای بلند و گردن دراز و دم کوتاه است و غالباً در کنار آب نشینند. درناها به هنگام پرواز دسته‌جمعی به شکل مثلث حرکت کنند؛ کلنگ، کرکی.

در نتیجه: dar-natīǰa(-e) [ف. ع.] (ق‌مر.) عاقبت، سرانجام.

درندگی: dar(r)-anda(e)g-ī (حامص.) درنده بودن، سبعیت.

درنده: dar(r)-anda(-e) (افا.) آنکه می‌درد؛ سبع؛ ج. درندگان.

درنگ: darang, derang (اصت.) صدایی که از نواختن ناقوس و تار و شکستنی چینی و آبگینه و مانند آنها برآید.

درنگ: derang (ا.) توقف، سکون. آهستگی، کندی. تأخیر، دیر کرد.

درنوردیدن: dar-navardīdan (مص‌م.) درهم پیچیدن، تا کردن. سپری کردن. طی طریق کردن، راه سپردن.

درو: deraw(-ow) (امص.) چیدن غله، بریدن علف و غله (رسیده یا نیم‌رس) با داس؛ حصاد.

درواخ: dorvāx, dar.- [استوار، مضبوط] (ا.) استواری، درستی، ثبات. صحت، تثبیت.

دروازه: dar-vāza(-e) (امر.) در بزرگ، درب. دروازهٔ گوش: (کن.) سوراخ گوش. دروازهٔ نوش: (کن.) دهان. دروازهٔ هزارگام: میل‌هایی که بر دو طرف راه برای نشان دادن فرسنگ برپا کنند.

دروازه‌بان: d.-bān (ص‌مر.) آنکه مأمور حفاظت دروازهٔ شهر یا قلعه است؛ پاسبان دروازه. (فوتبال) محافظ دروازه، گلر.

در واقع: d.-vāγe' [ف. ع.] (ق‌مر.) در حقیقت، فی‌الواقع.

دروانه: dar-vāna(-e) (امر.) سوراخی که بر بام خانه کنند و نردبان بر آن گذاشته بالا روند و به زیر آیند.

درود: dorūd ثنا، ستایش، دعا. سلام، تحیت. رحمت (خدای).

درود: dorūd (قد. dorūd(dorōδ)) (ا.) چوب، تخته. درخت.

درودگر: d.-gar [= درگر] (ص‌شغل.) کسی که شغلش ساختن آلات چوبی است، نجار، چوب‌تراش.

درودن: dorū-dan [= درویدن] (مص‌م.) (دُرود، دَرَوَد، خواهد بدرو، درونده، دروده). بریدن گیاه و غلات از روی زمین، درو کردن.

دروش: derawš[-owš] [تد.] [= درفش] (ا.) علم جنگ، رایت. فوطه‌ای که در روز جنگ بر بالای خود آهنین و دستار بندند.

دروغ: dorūγ (قد. durōγ) (ا.) سخن ناراست، خلاف حقیقت، قول ناحق، کذب؛ مق. راست، صدق. دروغ شاخدار: (عم.) دروغ بزرگ.

دروغ‌باف: d.-bāf [= دروغ‌بافنده] (ص‌فا.)

آنکه مطالب دروغ را با آب و تاب تمام شرح دهد.

دروغ‌پرداز: d.-pardāz [= دروغ‌پردازنده] (ص‌فا.) کسی که دروغ گوید.

دروغ‌زن: d.-zan [= دروغ‌زننده] (ص‌فا.) دروغگو.

دروغگو(ی): d.-gū(y) [= دروغ‌گوینده] (ص‌فا.) دروغ گوینده، کاذب.

دروگر: deraw(-ow)-gar (ص‌شغل.) آنکه غله و علف را درو کند، درو کننده.

درون: darūn (اِ.) داخل، میان چیزی، اندرون؛ مق. بیرون، خارج. (ق.) داخل؛ مق. بیرون، برون. پیمانهٔ غله. (تص.) عالم ملکوت (فرع. سج.)

درون: darūn (اِ.) دعایی که زردشتیان خوانند و بر خوردنی‌ها دمند و سپس خورند.

درون‌پرور: d.-parvar [= درون‌پرورنده] (ص‌فا.) (کن.) آنکه باطن خود را تربیت کند؛ صاحب مجاهده. از صفات خدای است به معنی مربی باطن. (کن.) آنکه دل مردمان را بدست آورد.

دروند: dar-vand (اِمر.) چنگگ، قلاب، معلاق.

دروند: dorvand (ص‌مر. اِمر.) کافر، بی‌دین، مرتد.

درونسل: darr-o-nasl [ع.] (اِمر.) بچه و فرزند، زاد ولد، زه و زاری.

درونسو(ی): darūn-sū(y) (ق‌مر.) سمت داخل، جهت داخلی؛ مق. برونسو.

درونه: darūna(-e) (اِ.) شکم، بطن. باطن.

درونه: darūna(-e) [کمان، قوس] (اِ.) کمان حلاجی. هر چیز کمانی، خمیده. قوس قزح.

درونی: darūn-ī (ص‌نسب.) داخلی، باطنی. معنوی، حقیقی.

درویدن: derav-īdan [= درودن] (مص‌م.) بریدن غله و علف از روی زمین، درو کردن.

درویش: darvīš (ص. اِ.) فقیر، تهیدست، بینوا، گدا؛ مق. توانگر، مالدار. زاهد، گوشه‌نشین. صوفی، قلندر.

دره: dar(r)a(-e) (اِ.) گشادگی میان دو کوه که شامل زمینی است دراز و کشیده که غالباً رودی در آن جریان دارد و یا معبر سیل است. (کن.) شکم، بطن.

دره: derra(-e) [ع. درة] (اِ.) تازیانه. دوال.

دره: dorra(-e) [ع. درة] (اِ.) مروارید بزرگ و گرانبها. درهٔ بیضاء: (تص.) عقل اول (تاریخ تصوف ۶۴۵؛ فرع. سج.)

در هر حال: dar-har-hāl [ف. ع.] (ق‌مر.) به هر حال، در هر صورت.

در هر صورت: dar-har-sūrat [ف. ع.] (ق‌مر.) به هر حال، به هر وجه.

درهم: dar-ham (ص‌مر.) آمیخته، مخلوط. آشفته، شوریده.

درهم: dar-ham (ص‌مر.) مشوش، مختلط، شوریده، آشفته. درهم و برهم: آمیخته. متفرق. شوریده، پریشان.

درهم: derham [معر.] (اِ.) واحد مسکوک نقره؛ درم؛ ج. دراهم. واحد وزن، درم و آن معادل چهل و هشت حبه. یا چهل و هشت جو میانه است. ضح.ـ در «قواعد» مطهر حلی آمده اگر چه درهم به چند وزن مختلف بوده، در اسلام برین وجه قرار گرفته که هر درهم شش دانگ باشد که هر دانگی هشت جو میانه است (رسالهٔ مقداریه. فرهنگ ایران زمین ۱:۱۰-۴ ص ۴۱۵). بعدها درهم سبک و سنگین را با هم جمع کرده وضع متوسط را مقرر داشته‌اند که شش دانگ باشد. (ایضاً ص ۴۱۶) درهم سنگین: یا درهم عبدی یا درهم بغلی، واحد وزن معادل هشت دانگ. (رسالهٔ مقداریه. ایضاً. ص ۴۱۵). درهم طبری: (منسوب به طبریهٔ شام) و آن درهم سبک است و واحد

وزنی است معادل چهار دانگ و مساوی سی و دو جو. (رسالهٔ مقداریه. ایضاً. ص ۴۱۵). درهم طبی: رازی در طب المنصوری گوید: «درهم طبی ۴۸ شعیره است از دانه‌های شعیرهٔ متوسط و از آن کیل ۲ شعر و ۵ شعیره کمتر است.» خوارزمی در مفاتیح العلوم «درخمی» را ۷۸ شعیره یاد کرده است.

دری: dorr-ī [ع.] (ص‌نسب.) روشن، درخشنده، درخشان، مانند در: کوکب دری.

دریا: daryā [= دریاب] (إ.) آب زیادی که محوطهٔ وسیعی را فراگرفته و به اقیانوس راه دارد، بحر. (تص.) هستی، وجود (فرم. سج.)

دریابار: d.-bār (إمر.) کنار دریا، ساحل. شهری که در ساحل، دریا باشد؛ بندر. باران سیل‌آسا. طغیان رودخانه. (نو.) پلاژ.

دریابان: d.-bān (إمر.) (نظ.) صاحب‌منصبی در نیروی دریایی؛ امیرالبحر دوم.

دریابنده: dar-yāb-anda(-e) (إفا.) آنکه دریابد، ادراک‌کننده. عاقل، هوشمند. زیرک.

دریابیگی: d.-baygī(beyg-) [= دریابگی] (حامص.) سمت و رتبهٔ دریابیگ، امیرالبحری. دریاسالاری.

دریاچه: daryā-ča(-e) [= دریازه] (إمصغ.) قسمتی از آب که از هر طرف به خشکی محاط است و به دریا یا اقیانوس راه ندارد؛ دریای کوچک، دریاک، بحیره.

دریادار: d.-dār [= دریادارنده] (ص‌فا.) (نظ.) افسر نیروی دریایی، امیر البحر سوم.

دریادل: d.-del (ص‌مر.) (کن.) سخی، باسخاوت، بسیار بخشنده. (کن.) دلیر، شجاع.

دریاساز: d.-sāz [= دریاسازنده] (ص‌فا.) (نق.) نقاشی که فقط منظره‌های مربوط به دریا را نقاشی کند.

دریاسالار: d.-sālār (إمر.) صاحب منصب نیروی دریایی، امیر البحر اول.

دریافت: dar-yāft (مص‌خم.) دریافتن، گرفتن چیزی. (اقتص.) گرفتن پول، اخذ وجه. پی بردن به امری، ادراک کردن، فهمیدن. ادراک، فهم. تأثیر.

دریاکش: d.-kaš(keš) [= دریاکشنده] (ص‌فا.) شرابخواری که دیر مست شود.

دریاکنار: d.-kenār (إمر.) ساحل دریا، لب دریا.

دریانورد: d.-navard [= دریانوردنده] (ص‌فا.) آنکه با کشتی دریا را طی کند. ملاح.

دریچه: dar-īča(-e) [= درچه] (إ.مصغ.) در کوچک. پنجره. سوراخ کوچکی که در بام یا دیوار خانه جهت روشنایی تعبیه کنند؛ روزن، روزنه. دریچهٔ اطمینان: (مک.) دریچه‌ای که در ماشین‌ها تعبیه کنند تا وقتی که بخار در ماشین زیاد شود و احتمال انفجار رود، دریچه خود به خود باز می‌شود و مقدار بخار زاید را خارج می‌سازد؛ سوپاپ. دریچهٔ گاز: (مک.) دریچه‌ای که حول محوری گردش می‌کند و با آن مقدار گازی که در سیلندرهای اتومبیل داخل می‌شود کنترل می‌نماید؛ به این معنی که هر قدر دریچهٔ گاز بیشتر باز شود، مقدار گازی که داخل سیلندرها می‌شود، زیادتر گردیده، در نتیجه قدرت موتور بیشتر می‌شود. این عمل به وسیلهٔ فشار دادن پدال گاز که در زیر پای راننده است، عملی می‌گردد.

دریدن: dar-īdan (مص‌م.) پاره کردن. شکافتن، چاک کردن.

دریغ: derīγ(da.-) (إ.) افسوس، اسف، حسرت. دریغ داشتن. (صت.) کلمه‌ای که در حسرت و افسوس استعمال شود؛ دریغا!

فسوسا!

دریغا!: deriγ-ā(da.-) (صت.) ای دریغ! فسوسا! دریغ!

درینگ: derīng (اِصت.) آوازی که از تصادم مضراب یا ناخن با ساز ایجاد شود؛ جرینگ.

دریواس: dar-īvās (اِمر.) چهارچوب در سرای و خانه. چهار جانب در خانه.

دری‌وری: darī-varī (اِمر.) (عم.) سخن بی‌سروته، کلام بیهوده، مزخرف، چرند و پرند.

دریوزه: daryūza(-e) [= دریوز = درویزه = درویژه = دریوش = درویش = درغویش] (اِ.) بینوایی، تهیدستی. گدایی، کدیه، سؤال.

دزد: dozd (ص. اِ.) کسی که مال و پول دیگری را ببرد، سارق. راهزن، قطاع الطریق. دزد دریایی: دزدی که با کشتی مخصوص به کشتی‌های دیگر حمله برد و اموال مسافران را سرقت کند.

دزدبازار: d.-bāzār (اِمر.) جایی که دزدی و جیب‌بری زیاد شود. هرج و مرج. ازدحام، شلوغی.

دزدکش: d.-kaš(keš) (اِمر.) شکار دزدکش: چنان است که عده‌ای آهسته و مخفیانه خود را به شکار ـ که در حال خفتن است ـ می‌رسانند و آن را صید می‌کنند؛ ماهرخ.

دزدکی: dozdak-ī (ق‌مر.) بطور دزدی، دزدانه. پنهانی، مخفیانه.

دزدیدن: dozd-īdan (مص‌م.) (دزدید، دزدد، خواهد دزدید، بدزد، دزدنده، دزدیده) گرفتن و بردن مال و پول کسی به زور یا به مکر و فریب؛ سرقت کردن.

دزدیده: dozd-īda(-e) (اِمف.) مال یا پولی که سرقت شده؛ مسروق. دزدیده گوش دادن: پوشیده به سخن کسان گوش دادن، استراق سمع کردن.

دزک: dazak (اِ.) دستارچه، دستمال، روپاک.

دزک: dez-ak [دژ] (اِمصغ.) دز کوچک، قلعهٔ کوچک.

دژ: dež [= دز] (اِ.) قلعه، حصار. دز.

دژ: dož [= دش] (پش.) در آغاز کلمات به معنی بد و زشت آید: دژآگاه.

دژآباد: d.-ābād (ص‌مر.) خشمگین، غضبان.

دژآگاه: d.-āgāh [= دژآگه] (ص‌مر.) بد اندیش. بد خوی. خشمگین. ظالم، بی‌رحم.

دژآلود: d.-ālūd [= دژآلوده] (ص‌مف.) خشمگین، غضبناک. بد خو، تند خلق.

دژبان: dež-bān (اِمر.) نگاهبان دژ، قلعه بیگی، کوتوال، دژدار. (نظ.) هر یک از افراد دژبانی.

دژبانی: d.-bān-ī (حامص.) عمل و شغل دژبان، نگاهبانی دژ، کوتوالی. (اِمر.) (نظ.) قسمتی از سازمان نظام که مأمور مراقبت در اعمال افسران و سربازان و جلوگیری از کارهای خلاف ایشان است.

دژبراز: dož-barāz (ص‌مر. اِمر.) بدنما، نازیبا. بدخو، زشت‌خوی. خشم‌آلود، غضبناک. خام طمع، طماع. عیب‌جوی.

دژبرو: dož-borū [دژ، برو = ابرو] (ص‌مر.) بدخو، زشت‌خوی، گره بر ابرو زننده. خشم‌آلود، غضبناک، قهرآلود.

دژپسند: dož-pasand [= دژپسندنده] (ص‌فا.) کسی که امری مکروه و سخت را پسندد، بدپسند. زاهد، پرهیزگار، متقی.

دژپیه: d.-pīh [= دژپه = دژپیهه] (اِمر.) غده‌ای بزرگ که زیر پوست یا ضمن مخاط‌های بدن برآید، دشپل، دشپیل.

دژخیم: d.-xīm (ص‌مر. اِمر.) بدنهاد، بدخوی. زندان‌بان، نگاهبان محبس. جلاد، میرغضب.

دژک: dož-ak (اِ.مصغ.) غدهٔ کوچک. آبله که به سبب کار کردن و راه رفتن پدید آید؛ تاول. گرهی که در وقت تابیدن ریسمان، ابریشم و مانند آن بر آنها افتد.

دژکام: dož-kām [= دژکامه] (ص‌مر. اِمر.) بدکام، تلخ کام، اندوهناک. خشمگین، غضبناک. زاهد، پرهیزگار. خواجه‌سرا.

دژم: dož-am(dežam) (ص‌مر.) افسرده، غمگین، اندوهناک. خشمگین، اندوهگین.

دژمان: dož-man (ص‌مر.) متأسف، اندوهگین.

دژمناک: dožm-nāk (ص‌مر.) غمگین، افسرده. خشمگین، خشمناک. رنجور.

دس: das [= دست] (اِ.) دست.

دس: das, des [= دیس] (اِ.) نظیر، شبیه، مانند. (پس.) دال بر شباهت و مانندگی.

دس: das(s) [ع.] (مص‌م.) نهفتن، پنهان کردن. پنهان فرستادن. (امص.) پنهانکاری.

دسامبر: desāmbr (اِ.) دوازدهمین ماه فرنگی مطابق با آذر و دی.

دست: dast (اِ.) عضوی از بدن انسان، از کمربند شانه‌یی تا سر انگشتان؛ ید. بخشی از دست. از مچ تا انگشتان. (اصطلاحاً) هر یک از دو پای مقدم چارپایان؛ ج. دستان، دست‌ها. (کن.) قدرت، ید. مسند. قاعده، قانون، روش. واحدی کامل از هر چیز: یک دست لباس (نیم‌تنه، شلوار، جلیتقه)، یک دست بشقاب. واحد برای جامه: سه دست لباس شب. واحد برای شمارش پرندگان. نوع، جور، قسم. (بازی، قمار) نوبت، دفعه. طرف، جانب. وجب، شبر، بدست. فایده، نفع. (تص.) صفت قدرت (فرم. سج.) ترکیبات اسمی: بر دست: بدست، درید. به وسیلهٔ. دست آخر: دست پسین، عاقبت، نوبت آخر؛ مق. دست اول. دست اول: نوبت اول. بار اول؛ مق. دست آخر. چیز نو، تازه؛ مق. دست دوم. دست بالا: حداکثر. دست خون: بازی آخرین نرد است، آنگاه که کسی همه چیز را باخته دیگر چیزی ندارد و گرو بر سر خود یا یکی از اعضای بدن خویش بندد و حریف ششدر کرده او را بر هفده کشیده باشد. مسند حکومت که بر سر آن قتل واقع شود. دست دوم: (تد.) چیز مستعمل، چیزی که قبلاً به کار رفته باشد؛ مق. دست اول. دست کم: حداقل. ترکیبات فعلی و جملات: از دست برخاستن: از عهده برآمدن. بی‌اختیار شدن، بیخود گشتن. از دست بیفکندن: از دست بروی زمین انداختن. دور افکندن. از دست دادن: چیزی را فاقد شدن، گم کردن. از دست رفتن: نابود شدن. ورشکست شدن. پریشان گشتن. از دست شدن: از خود بیخود شدن. سرمست گشتن. از دست کسی برآمدن کاری: از عهدهٔ آن کار برآمدن وی. باد در دست بودن: تهیدست بودن، مفلس بودن، هیچ نداشتن. دست اندر زدن (در زدن): متشبث شدن، متوسل گردیدن. بر سر دست درآمدن: ظاهر گشتن، پدید شدن. به دست آمدن: حاصل شدن. به دست آوردن: حاصل کردن، تدارک کردن. پیدا کردن. گرفتار کردن. به دست افتادن: حاصل شدن، بدست آمدن. به دست کسی افتادن: به دست او رسیدن، در دسترس او قرار گرفتن. اسیر او شدن، گرفتار او گشتن. به دست باش: آگاه باش! باخبر باش! حاضر باش! شتاب کن!. به دست کردن: بدست آوردن. به دست و پا(ی) افتادن: (تد.) چاره‌جویی کردن. به دست و پا(ی) مردن: دست و پای خود را گم کردن. در دست کسی افتادن (کسی): گرفتار او شدن، اسیر او گردیدن. در دست کسی افتادن (چیزی): به تصرف او درآمدن. **دست از پا درازتر داشتن**

(برگشتن): (عم.) تهیدست بودن (برگشتن). مأیوس شدن (برگشتن). دست از همه چیز شستن: صرفنظر کردن از همه. دست از سر کسی برداشتن: (عم.) دیگر مزاحم او نشدن. دست باز داشتن: خودداری کردن. ترک کردن. اغماض کردن. دست بالا کردن: پیشقدم شدن برای پیدا کردن زنی جهت مردی. تظلم و فریاد کردن. دست بالین کردن: دست را خم داده به زیر سر گذاشتن، چنانکه مفلسان به سبب نداشتن متکا و بالین چنین کنند. دست به دامن کسی شدن: بدو متوسل شدن. دست به دست دادن: به یکدیگر دست دادن. متحد شدن. دست به دست رفتن: از دست شخصی بدست دیگری افتادن. دست به دلم مگذار: (عم.) با یادآوری خاطرات رنج آور مرا اذیت مکن! دست بردن: غلبه کردن، تفوق یافتن، فتح کردن. دست بسر کردن کسی را: (عم.) او را رد کردن، دور کردن وی را. دست بسر و روی چیزی کشیدن: (عم.) آن را آرایش و تعمیر کردن. دست به سر و روی کسی (حیوانی) کشیدن: (عم.) او را نوازش کردن. دست به سیاه و سفید نزدن: (تد.) ابداً کاری نکردن. دست به عصا رفتن: (تد.) با احتیاط رفتار کردن. دست به کار شدن: مشغول شدن، شروع کردن به کار. دست به کاری زدن: بدان کار اقدام کردن. دست به کاری کردن: دست به کاری زدن. دست به یقه شدن: (عم.) گلاویز شدن. دست پیش گرفتن: (عم.) پیشدستی کردن، سبقت گرفتن. دست چپ از دست راست ندانستن: (عم.) امور ساده و بدیهی را تشخیص ندادن، هر را از بر تشخیص ندادن. دست دختری را به دست کسی دادن: به ازدواج آنان رضایت دادن. دست دراز کردن: کشیدن دست برای گرفتن چیزی یا نشان دادن جای بوارد. دست دست کردن: (تد.) طول دادن، مماطله کردن، تأخیر کردن. دست روی دست زدن: اظهار تأسف کردن. دست روی دست گذاشتن: بیکار و عاطل ماندن، اقدام به کاری نکردن. دست شما درد نکند: (تد.) دعایی است که به صاحب کرم و احسان کنند. دست شما را می‌بوسد: (تد.) در صحبت از فرزند خود نزد شخصی محترم گویند. (تد.) انجام دادن این کار به عهدهٔ شما است. دست کسی را به دست گرفتن: به او دست دادن. پیمان بستن. دست کسی را از دامن داشتن: دامن خود را از دست او رها کردن. دست وی را کوتاه کردن. دست کسی در (تو) کار بودن: (تد.) اطلاع و تجربه داشتن وی در آن کار. مداخله کردن وی در کار. دست کسی را بوسیدن: بوسه دادن بر دست وی. (مج.) احترام کردن وی. دست کسی را خواندن: (قمار) ورق‌های او را شناختن. (مج.) اندیشهٔ او را دریافتن. دست گرفتن برای کسی: (عم.) خطای کسی را مستمسک قرار دادن و گاه و بیگاه به رخ او کشیدن. دست مریزاد: دعایی است که در مورد شخصی که کمک و احسانی کند، گویند. دست نگاهداشتن: تأمل کردن، توقف کردن، اجرای امری را متوقف کردن. دست و پا زدن: دست و پا را به کار انداختن (در شنا). (کن.) طلب کردن به جد و جهد تمام. (کن.) جان کندن. دست و پای خود را گم کردن: (عم.) دست پاچه شدن. دست و پای کسی را در (توی) پوست گردو گذاشتن: (عم.) او را گرفتار مخمصه کردن. دست و پنجه نرم کردن: گلاویز شدن با، جنگ کردن با. دست و دل کسی به کار نرفتن: تمایل نداشتن وی به کار (به سبب عدم تشویق و غیره). دست یکی داشتن: همدست شدن، شریک گشتن. یک دست

به پیش و یک دست به پس داشتن: مفلس بودن، تهیدست بودن.

دست‌آموز: d.-āmūz [= دست‌آموخته] (ص‌مف.) تربیت یافته، اهلی، انس گرفته: مرغ دست‌آموز.

دست‌آویز: d.-āvīz (امر.) آنچه که وسیله‌ای بر ادعای شخص باشد؛ وسیله. بهانه. زد و خورد، درآویختن.

دستادست: dast-ā-dast (ق‌مر.) معاملهٔ نقد، یعنی هر چه بخرند همان زمان قیمت آن را بپردازند؛ مق. پسادست.

دستار: dast-ār (امر.) مندیل، روپاک. پارچه‌ای که به دور سر پیچند؛ عمامه.

دستاران: dastār-ān (امر.) مزدی که پیش از کار کردن به مزدور دهند. شاگردانه. مژدگانی.

دستاربند: dastār-band (امر.) آنکه دستار بندد، معمم. عالم، دانشمند، فقیه. صاحب مسند.

دستارخوان: d.-xān (امر.) سفرهٔ دراز که آن را بالای خوان کرده در مجلس آورند. سفره. دستمال سفره.

دستاس: dast-ās (امر.) آسی کوچک که دو سنگ بر روی هم دارد و دارای دسته‌ای چوبی است که آن را با دست گردانند؛ آس دستی.

دستاسنگ: dast-ā-sang (امر.) فلاخن، قلاب سنگ.

دست‌افزار: d.-afzār (امر.) افزاری که در دست گیرند و بدان کار انجام دهند؛ ابزار دست؛ آلت.

دست‌افشار: d.-afšār [= دست‌افشارده] (ص‌مف. امر.) آنچه که به وسیلهٔ دست افشارند، میوه‌ای که با دست عصارهٔ آن را گیرند. لایق افشاردن.

دست‌افشان: d.-afšān (ص‌فا. حا.) در حال رقصیدن و نشاط نمودن. [= دست‌افشانی] (حامص.) رقص، رقاصی. [= دست‌افشانده] (ص‌مف.) تخمی که بدست افشانده شود، بذری که با دست پاشیده شود.

دست‌افکن (افگن): d.-afkan(-gan) (ص‌مر.) (کن.) خادم، خدمتکار. پاکار. عاجز. ناتوان.

دستاق: dostāγ [تر.] (ا.) محبوس، بندی، زندانی.

دستان: dast-ān [= معر. دستان ج. دساتین] (ا.) (مس.) سرود، نغمه، نوا، لحن، ترانه، آهنگ. دستان غرب: (مس.) آوازی است در موسیقی، یکی از گوشه‌های ماهور.

دستان: dastān (ا.) مکر، حیله، تزویر.

دستانبویه: d.-anbūya(-e) [= دست‌انبوی = دستنبوی = دستنبو] (امر.) گلوله‌ای مرکب از عطریات که آن را بر دست گیرند و گاه گاه بویند؛ شمامه. هر میوهٔ خوشبو. (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ کدوییان دارای میوه‌ای کوچک و گرد و خوشبو و زرد رنگ شبیه به گرمک که خطوط سبز یا سفید دارد؛ شمام، درداب.

دستان‌خر: d.-xar [= دستان‌خرنده] (ص‌فا.) گول‌خور، زودفریب.

دست انداختن: d.-andāxtan (مص‌م.) (عم.) مسخره کردن، ریشخند کردن، ملعبه قرار دادن. شنا کردن، سیاحت.

دست‌انداز: d.-andāz [= دست‌انداخته] (ص‌مف.) آنچه که دست روی آن گذارند، محل گذاشتن دست، مانند دستهٔ صندلی، نیمکت و غیره. [= دست‌اندازنده] (ص‌فا.) برآمدگی و فرورفتگی‌های جاده و خیابان، ناهمواری و پستی و بلندی راه. رقاص، شناور. کیسه‌بر. ظالم. تیرانداز. کسی که به دیگری پهلو زند. شخصی که مسند بگستراند. [= دست‌اندازی] (حامص.)

تعدی، تجاوز. غارت، تاراج.

دست‌اندازی: d.-andāz-ī (حامص.) تصرف بیجا، تعدی و تجاوز به مال و جان کسی، دست درازی، تطاول.

دست‌باز: d.-bāz [= دست‌بازنده] (ص‌فا.) آنکه هر چه در دست دارد همه را ببازد؛ کسی که همهٔ موجودی خود را از دست بدهد. کسی که در شطرنج و نرد به هر آلتی و مهره‌ای که دست نهد همان را بازی کند. با سخاوت، سخی، بخشنده. [= دست‌بازی] (ا.) تعدی، دست‌انداز.

دست‌باف: d.-bāf [= دست‌بافته] (ص‌مف.) پارچه‌ای که با دست بافند. آنچه که با دست انجام دهند، دست‌ورز. [= دست‌بافنده] (ص‌فا.) نساجی که پارچه را با دست بافد.

دستبرد: d.-bord (مص‌خم.) بازی کردن و گرو بردن از حریف. دزدی، چپاول، غارت. قدرت، دلیری. تردستی، چیرگی، چابکدستی. سبقت، پیشی. تصرف. فتح، پیروزی. فریبکاری، بازی دادن.

دست‌بردار: d.-bar-dār [= دست‌بردارنده] (ص‌فا.) دست بردارنده، ترک کننده، رفع مزاحمت کننده.

دست بردن: dast-bordan (مص‌ل.) تصرف کردن، دخالت کردن. جرح و تعدیل کردن، اضافه و نقصان کردن (در نامه، کتاب و غیره). دست بردن از چیزی: سبقت کردن، پیشدستی نمودن.

دست بر قضا: d.-bar-γazā [ف. ع.] (ق‌مر.) اتفاقاً.

دست‌برنجن: d.-baranǰan [= دست‌آورنجن = دست‌اورنجن] (امر.) دستبند، سوار.

دست بستن: d.-bastan (مص‌م.) مقید کردن دست کسی. زبون و بی‌مقدار کردن کسی را.

دست‌بسته: d.-basta(-e) (ص‌مف.) آنکه دست‌هایش را بسته باشند، کسی که دستانش مقید باشد؛ مق. دست‌باز. کسی که دست‌هایش را به روی سینه گذاشته؛ مق. دست‌باز. (کن.) زبون، بیمقدار. (کن.) مغلوب. (کن.) بخیل، خسیس. (کن.) نمازگزار، مصلی. (کن.) عجیب و غریب.

دستبند: dast-band (امر.) دست برنجن. آلتی فلزی (معمولاً آهنین) که بر دست مجرمان و متهمان زنند تا نتوانند دست‌های خود را بکار اندازند. نوعی رقص و آن عبارت بود از اینکه دست یکدیگر را گرفته در حال رقص دور یکدیگر می‌گردیدند.

دستبوس: d.-būs [= دست‌بوسنده] (ص‌فا.) آنکه دست دیگری را بوسد. [= دستبوسی].

دست به یخه شدن: d.-be-yaxa(-e)-šodan [= دست به یقه شدن] (مص‌ل.) یخهٔ کسی را گرفتن، دست و گریبان شدن.

دست‌پاچه: d.-pāča(-e) (ص‌مر.) عجول، شتابزده.

دست‌پخت: d.-poxt [= دست‌پخته] (ص‌مف.) آنچه که با دست پزند.

دست‌پرور: d.-parvar [= دست‌پرورده] (ص‌مف.) آنکه تحت تربیت دیگری قرار گرفته باشد؛ مربی.

دست‌پیمان: d.-paymān(pey.-) [= معر. دست‌فیمان] (امر.) آنچه از نقد و جنس و زیورآلات که داماد پیش از عروسی به خانهٔ عروس فرستد.

دست‌تنگ: d.-tang (ص‌مر.) آنکه فعلا پولی ندارد؛ تهیدست، تنگدست.

دست‌تنها: d.-tanhā (ص‌مر.) (عم.) تنها، بی‌یار و یاور.

دست‌جنباندن (جنبانیدن):

dast-J̌onbāndan (مص‌ل.) (کن.) فرار کردن.

دست‌چین: d.-čīn (ص‌مر.) میوه‌ای که با دست چیده باشند. آنچه با دست چیده و برگزیده شده.

دست‌خالی: d.-xālī [ف. ع.] (ص‌مر.) تهیدست. دست برگرداندن کسی را: (عم.) مأیوس برگرداندن او را. بدون وسیله.

دست‌خوان: d.-xān (امر.) سفره و دستارخوان، پیش‌انداز، دستارخوان.

دست‌خوش: d.-xoš (ص‌مر.) آنکه مورد مسخره واقع شود. عاجز، زبون. آنچه که حصول آن آسان باشد. (امر.) پولی که از طرف شخصی که در قمار برده به عنوان انعام به دیگری داده شود.

دست‌خوش: dast-xoš-e (امر.) در معرض، عرضهٔ. ضح.- به این معنی لازم الاضافه است.

دست‌خوش!: d.-xoš (جملهٔ اسمیه، صت.) کلمهٔ تحسین است که به کسی که در قمار ببرد یا در کاری پیروز شود، گویند؛ مرحبا! آفرین!. نیز به کسی که با تردستی و مهارت کلاهی سر دیگری گذاشته، گویند.

دست دادن: d.-dādan (مص‌ل.) دست خود را به دست دیگری گذاشتن و فشردن به علامت سلام و دوستی؛ مصافحه. بیعت کردن. پیمان بستن. حاصل شدن، میسر گشتن. اتفاق افتادن.

دست داشتن: d.-dāštan (مص‌ل.) تسلط داشتن، قدرت داشتن. مداخله داشتن در کاری. دست داشتن با کسی: با او همدست بودن.

دست‌درازی: d.-da(e)rāzī (حامص.) دست به مال و ناموس دیگری دراز کردن، تعدی، تجاوز، تطاول.

دست‌دستی: d.-dast-ī (ص‌نسب.) (عم.) سرسری، سطحی. بیهوده، بیجهت.

دسترس: d.-ras(res) [= دسترسی] (حامص.) قدرت، توانایی. [= دست‌رسیده] (ص‌مف.) آنچه که دست بدان برسد. آنچه که حصول وی آسان باشد.

دسترسی: d.-ras(res)-ī (حامص.) قدرت، توانایی.

دسترنج: d.ranǰ (امر.) اجرت. کاری که با دست کنند. اجرت کار (مطلقاً)، مزد، حق الزحمه، پاداش. آنچه که بر اثر کار و زحمت بدست آید.

دستره: dastr-ara(-e) (امر.) داس کوچک دندانه‌دار.

دست زدن: d.-zadan (مص‌ل.) زدن دو کف دست بهم، به علامت شادی در جشن‌ها. حمله بردن، هجوم کردن. لمس کردن، با دست مس کردن.

دستشویی: d.-šūy-ī (حامص.) عمل شستن دست (و صورت). (امر.) دستگاهی دارای شیر آب که بدان دست و روی را شویند و آن نیز دارای ظرفی مقعر است که آب در آن ریزد و از مجرای آن وارد لوله شده خارج گردد.

دستفروش: d.-forūš [= دست‌فروشنده] (ص‌فا.) آنکه جنسی را در دست گیرد و در کوچه و بازار برای فروش عرضه دارد؛ خرده‌فروش، پیله‌ور.

دستک: dast-ak (ا.مصغ.) دست کوچک. چیزی که مانند دست باشد، دسته. دفترچه‌ای که حساب‌های معمولی را در آن نویسند. دستک و دنبک درآوردن: (عم.) پاپوش دوختن، اشکال‌تراشی کردن.

دستکار: d.kār (ص‌شغل.) آنکه با دست کار کند، کارگری که با دست کار کند. آنکه هنر و پیشه‌ای دستی دارد مانند قلمزن و نقاش. همکار، دستیار، معاون. (امر.) آنچه که با دست ساخته شده. مصنوع، ساخته،

معمول.

دست‌کج: d.-kaǰ (ص‌مر.) کسی که دست او کج و معوج باشد. (کن.) دزد، جیب‌بر.

دستک زدن: dastak-zadan (مص‌ل.) دست بر دست زدن برای خواندن و طلب کردن کسی. آواز دادن به دو دست به اصول؛ مق. پاکوفتن.

دستکش: d.-kaš(keš) [= دست‌کشیده] (ص‌مف. اِمر.) پوشاک نخی، ابریشمی، پشمی یا چرمی که بدان دست را پوشانند. چیزی که بدان دست کشند. آنچه که با دست کشیده شود مانند کباده. محکم، مضبوط. مزد دست، دسترنج. نوعی نان. [= دست‌کشنده] (ص‌فا.) کسی که به چیزی دست کشد. کسی که دست کوران را گرفته به هر جانب برد. کوری که دست خود را به دیوار کشد و راه رود. (کن.) گدا، سایل (که پیش مردم دست دراز کند.)

دست‌کشت: d.-kešt [= دست‌کشته = دست‌کاشته] (ص‌مف.) درخت یا نهالی که به دست کاشته باشند.

دست کشیدن: d.-ka(e)šīdan (مص‌ل.) دست مالیدن، لمس کردن. دست دراز کردن به طمع. گدایی کردن. دست کشیدن از چیزی: دست برداشتن از آن، صرفنظر کردن از وی. فارغ شدن از آن.

دستگاه: d.-gāh [= دستگه] (امر.) سرمایه، مایه. اسباب مادی، سامان، ثروت. قدرت، توانایی. جاه، جلال. علم، فضل. کارگاه، کارخانه، مجموعهٔ آلاتی که در محلی برای انجام دادن کاری نصب شده. مجموعهٔ اعضایی که در بدن موجودی زنده مسئول اجرای عمل حیاتی مخصوص است؛ جهاز (فره.) (مس.) یک آهنگ کامل موسیقی؛ مجموعه‌ای از عده‌ای آواز و نغمه و گوشه که در عین پریشانی شامل مدل‌های ممتاز و موضوعات مطبوع می‌باشد. (تص.) حصول تمام صفات کمال است با وجود قدرت بر همهٔ صفات (فرم. سج.) واحد برای شمارش تعداد ساختمان، خانه، گرمابه، ماشین‌آلات و غیره. دستگاه جنبش: جهاز محرکه. دستگاه رویش: جهاز نامیه. دستگاه متری: عبارت است از ۱ سانتیمتر = ۱۰ میلیمتر، ۱ دسیمتر = ۱۰ سانتیمتر = ۱۰۰ میلیمتر، ۱ متر = ۱۰ دسیمتر = ۱۰۰۰ میلیمتر، ۱ دکامتر = ۱۰ متر، ۱ هکتومتر = ۱۰ دکامتر = ۱۰۰ متر، ۱ کیلومتر = ۱۰ هکتومتر = ۱۰۰۰ متر. دستگاه وجود: عالم هستی، جهان آفرینش. مجموع حواس خمسهٔ ظاهری و حواس خمسهٔ باطنی، قوای دهگانه بشری (حواس ظاهره و باطنه).

دستگذار: d.-gozār [= دست‌گذارنده] (ص‌فا.) مددکار، ممد، معاون. [= دست‌گذارده] (ص‌مف.) آنچه بر دست جای گیرد. تحفه، یادگار.

دستگرای: d.-gerāy [= دست‌گراییده] (ص‌مف.) مغلوب، زبون.

دستگرد: dast-gerd [= دسگره = دسکره، معر. = دستجرد، معر.] (اِ.) قریه. زمین هموار. زمین و ملک زراعتی. بنایی مانند کوشک که گرد آن خانه‌ها باشد.

دستگردان: d.-gardān [= دست‌گردانی] (حامص.) عمل دست بدست گرداندن. (اِ.) چیزی که به عاریت گیرند.

دست گزیدن: d.-gazīdan (مص‌ل.) دریغ خوردن، افسوس خوردن، تأسف داشتن.

دست گزیدن: d.-gozīdan (مص‌ل.) صدر مجلس طلبیدن، مسند خواستن.

دستگزین: d.-gozīn [= دست‌گزیده] (ص‌مف.) آنچه که با دست آن را انتخاب کرده باشند؛ دست‌چین. منتخب، برگزیده. [= دست‌گزیننده] (ص‌فا.) آنکه پیوسته

خواهد در مسند و صدر مجلس نشیند. اسب جنیبت، اسب کوتل.

دست گشادن: d.-gošādan [= دست گزیده] (ص‌مف.) آنچه که با دست آن را انتخاب کرده باشند؛ دست‌چین. منتخب، برگزیده. [= دست‌گزیننده] (ص‌فا.) آنکه پیوسته خواهد در مسند و صدر مجلس نشیند. اسب جنیبت، اسب کوتل.

دستگیر: d.-gīr [= دست‌گیرنده] (ص‌فا.) کسی که دست دیگران را بگیرد، مددکار، یاری کننده. فریادرس. (تصـ.) مرشد، مراد. [= دست‌گرفته] (ص‌مف.) آنکه او را بدست گرفته باشند؛ گرفتار، اسیر.

دستگیره: d.-gīra(-e) (امر.) آلتی که پشت در نصب کنند و برای باز کردن و بستن در آن را بدست گیرند.

دستگیری: d.-gīr-ī (حامص.) مدد، اعانت، یاری. گرفتار ساختن، اسیر کردن. (تصـ.) ارشاد و هدایت کسی بسوی طریقت.

دستلاف: d.-lāf (امر.) فروش اولی که کاسبان کنند؛ دشت.

دستمال: d.-māl [= دست‌مالیده] (ص‌مف. اِمر.) آنچه که بدست مالند. پارچه‌ای که بدان دست و دهان و غیره پاک کنند یا چیزی در آن بندند. گرفتار، اسیر.

دستمالی: d.-māl-ī (حامص.) عمل دست مالیدن به چیزی. استعمال چیزی و مبتذل کردن آن.

دست‌مایه: d.-māya(-e) (امر.) سرمایه.

دستمزد: d.-mozd (امر.) مزدی که به کسی در مقابل کار وی دهند (فره.)، حق الزحمه. (کنـ.) مکافات نیکی و بدی.

دست‌موزه: d.-mūza(-e) (امر.) تحفه، ارمغان. دست‌آویز. آلت، وسیله.

دست‌میان: d.-miyān (امر.) غلاف و کمر شمشیر.

دست‌نشان: d.-nešān [= دست‌نشانده] (ص‌مف.) نهالی که به دست خود نشانده باشند. آنکه او را به کاری نصب کرده باشند، گماشته. محکوم، تابع.

دست‌نشانده: d.-nešānda(-e) (ص‌مف.) کسی که دیگری او را به کار یا مقامی گماشته باشد. تابع، فرمانبردار. (سیا) دولتی که تابع سیاست دولتی قوی است.

دست‌نماز: d.-namāz (امر.) شست و شوی چهره و دست‌ها به ترتیب خاص برای ادای نماز؛ وضو.

دست‌نویس: d.-nevīs [= دست‌نوشته] (ص‌مر.) نوشته با دست، مخطوط.

دستوار: d.-vār (امر.) آنچه که مانند دست باشد. آنچه که به اندازهٔ دست باشد. چوبدستی، عصا. دستبند، سِوار، دستواره.

دستوانه: d.-vāna(-e) (امر.) دستبند، دست برنجن. ساعدبند آهنین که در روز جنگ در دست می‌کردند؛ قولچاق. صدر مجلس، مسند.

دستور: dast-ūr (امر.) صاحب دست و مسند. وزیر. آنکه در تمشیت امور بدو اعتماد کنند. روحانی زردشتی. [= دستوری] رخصت، اجازه. قانون، آیین، روش. برنامه، پرگرام. یکی از شعب ادبیات که از انواع کلمه بحث کنند و بدان درست گفتن و درست نوشتن را آموزند. چوب گندهٔ درازی که به عرض بر بالای کشتی می‌انداختند و میزان کشتی را بدان نگاه می‌داشتند. چوبی که در پس در اندازند تا در گشوده نگردد. (مالـ.) ارزیابی مالیاتی (غم.) دستور اصل: (مالـ.) توافق اصلی و اساسی در مورد پرداخت مالیات.

دست و گریبان شدن: d.-o-garībān-šodan (مص‌ل.) دست به یقه شدن، گلاویز شدن. ضح. ـ در تداول «دست

به گریبان شدن» مستعمل است ولی اصح صورت فوق است.

دسته: dast-a(-e) [= دستک] (إ.) آنچه مانند دست باشد. آنچه به اندازهٔ دست باشد. آن قسمت از اشیا (مانند شمشیر، خنجر، اره، تیشه و غیره) که بدست گیرند؛ قبضه. آنچه بر کاسهٔ عود و طنبور و مانند آن وصل کنند. مجموعه‌ای از اشیا (مانند گل، سبزه، علف، کاغذ و غیره). گروهی از مردم که در جایی گرد آیند یا با هم حرکت کنند و کاری انجام دهند. گروهی که با تشریفات خاصی در خیابان‌ها و کوچه‌ها حرکت کنند و با هم اشعاری خوانند، برای اقامهٔ عزاداری سیدالشهداء و ایمهٔ دیگر. (ور.) وادی از ورزشکاران که با هم در انواع ورزش همکاری کنند. (نظ.) واحدی که شامل سه جوخه است؛ رسد. دو کشتی جنگی که به فرماندهی یک تن باشند (فره.) در عهد قاجاریه ساعت ۱۲ (صبح و غروب) را دسته می‌گفتند.

دسته‌بندی: d.-band-Ī (حامص.) اتفاق گروهی برای انجام دادن امری (مشروع و نامشروع)، توطئه.

دستی: dast-Ī [= معر. دستیج] (ص‌نسب.) منسوب به دست، مربوط به دست. ظرفی که به دست توان برداشت و استعمال کرد. دستینه، دست برنجن. دستی و پشت دستی: در جایی که مخاطب را در صفتی و منقبتی ممتاز یابند گویند و مراد آن است که پیش تو پشت دست بر زمین گذاشتیم (بدین وسیله غایت عجز خود را نمایند.)

دستیاب: dast-yāb [= دست‌یابنده] (ص‌فا.) آنکه به چیزی دست یابد. [= دست‌یافته] (ص‌مف.) آنچه که بدست آمده (به وسیلهٔ کار و کوشش)؛ بدست آمده. میسر.

دستیار: d.-yār (إمر.) مددکار، معاون. شاگرد، زیردست. (نو.) کمک استاد (دانشگاه) یا پزشک. سلاح.

دستیاره: d.-yār-a(-e) (إمر.) دستبند، دست برنجن.

دست یازیدن: d.-yāzĪdan (مصل.) دست دراز کردن.

دست یافتن: d.-yāftan (مصل.) دست دراز کردن.

دستی‌دستی: dastĪ-dastĪ (قمر.) عبث، بیهوده. عامداً، قاصداً.

دستینه: dast-Īna(-e) [= معر. دستینج] (ص‌نسب. إمر.) دستبند، دست برنجن. دستهٔ کارد، شمشیر، طنبور، عود و غیره. مکتوبی که به دست خود نویسند، دستخط. فرمان پادشاه، توقیع، حکم. امضاء. آنچه که در پایان کتاب الحاق کنند مانند نام خود، تاریخ اتمام و غیره.

دسر: deser (إ.) آنچه که در پایان غذا خورند از میوه، شیرینی و غیره.

دسک: dask [= دشک = دسه] (إ.) رشته و ریسمان تابیده.

دسکره: daskara(-e) [معر. دسگره = دستگرد] (إ.) قریه. معبد نصاری. زمین ناهموار. بنایی مانند کوشک که گرد آن خانه‌ها باشد. خانه‌هایی که در آنها وسایل عیش و طرب فراهم کنند؛ ج. دساکر.

دسم: dasm [ع.] (إ.) چربی، پیه.

دسم: dasem [ع.] (ص.) دارای چربی، چرب، پرروغن.

دسومت: dosūmat [ع. دسومة] (مصل.) چرب بودن. (إمص.) چربناکی. (إ.) چربی.

دسیسه: dasĪsa(-e) [ع. دسیسة] (إ.) حیلهٔ پنهانی، توطئه، فتنه‌انگیزی. مکر و عداوت پنهان؛ ج. دسایس.

دسی‌گرم: desĪ-geram (إمر.) یک دهم گرم، عشی گرم.

دسی‌لیتر: desī-lītr (امر.) یک دهم لیتر، عشر لیتر.
دسی‌متر: desī-metr (امر.) یک دهم متر.
دسین: dasīn [= دسینه] (ا.) خم (سرکه، شراب و غیره).
دش: daš (ا.) خودآرایی، خودسازی.
دش: doš [= دژ] (پش..) بد، زشت، پلید.
دشپل: došpal [= دشپیل] (امر.) غده، دژپیه.
دشت: dašt (ا.) زمین پهناور هموار، جلگه. ضح.- (جغ.) زمین ناهمواری است که بهیچوجه چین نخورده یا زمینی که به وسیلهٔ مواد رسوبی رودها و سیلاب‌ها بوجود آمده است. این گونه اراضی برای سکونت انسان در صورت اعتدال آب و هوا بسیار مناسب است. صحرا، بیابان. قبرستان.
دشت: dašt [قس. دست (لاف)] (ا.) دستلاف. پیش مزد. (عم.) فروش اول هر کاسب. دشت کسی را کور کردن: (عم.) اولین بار فروش وی از او نسیه خریدن.
دشتبان: d.-bān (ص‌مر. اِمر.) نگاهبان دشت، پاسبان کشتزار و مزرعه، مأمور محلی ده که وظیفهٔ او حفاظت مزارع دهقانان از ویرانی و دستبرد این و آن است. در بعضی نقاط وی امور آبیاری را نیز سرپرستی می‌کند.
دشتی: dašt-ī (ص‌نسب.) منسوب به دشت، صحرایی. (مس.) یکی از آوازهای ایرانی و آن نمونه‌ای است از زندگی ساده و بی‌آلایش نظیر زندگی بی‌تکلف چوپانی و صحرا و دشت‌نشینی. این آواز در عین سادگی گاه چنان مؤثر و دلربا است که شنونده اشک حسرت بر گونه می‌فشاند. گام دشتی با شور تفاوتی ندارد ولی نوت شاهد آن درجهٔ پنجم گام شور است (نوت شاهد حجاز). گام دشتی را می‌توان مانند گام شور نوشت (خالقی. مجله موزیک ۱۰:۶.).
دشخوار: doš-xār (ص‌مر.) دشوار، مشکل، صعب؛ مق. آسان، سهل، خوار. درشت، سنگین.
دشک: dašk رشتهٔ تابیده که بر سوزن کشند. ریسمان خام.
دشمن: došman (ا.) آنکه بدخواه دیگری است، عدو، خصم، مخالف؛ مق. دوست، محب.
دشمن‌افکن (افگن): d.-afkan [= دشمن‌افکننده] (ص‌فا.) آنکه دشمن را مغلوب سازد؛ محو کنندهٔ خصم.
دشمنایگی: došman-āyag-ī [= دشمناذگی] (حامص.) دشمنی، عداوت، خصومت. ضح.- این کلمه در کتب متعدد از متون فارسی متداول بصورت «دشمنانگی» تصحیف شده.
دشمن‌پرور: d.-parvar [= دشمن پرورنده] (ص‌فا.) آنکه دشمن را پرورش می‌دهد؛ کسی که دشمن بوجود می‌آورد.
دشمن‌کام: d.-kām (ص‌مر.) کسی که حالش موافق حال دشمن است، مطابق آرزوی خصم، بدبخت، تیره‌بخت.
دشمنی: došman-ī (حامص.) عداوت، خصومت؛ مق. دوستی، محبت. کراهت، نفرت.
دشنام: doš-nām (اِمر.) نام زشت، فحش، ناسزا.
دشنه: dašna(-e) (ا.) کارد برنده و نوک تیز. خنجر.
دشوار: doš-vār (ص‌مر. اِمر.) سخت، صعب، مشکل، دشخوار؛ مق. آسان، سهل.
دعاب: da'āb [ع.] (ص.) شوخی کننده، لاغ‌گوی. شوخ.
دعابه: da'āba(-e) [ع. دعابة] (مص‌ل.) مداعبت، شوخی کردن، لاغ گفتن. (اِمص.)

شوخی.

دعاگو(ی): d.-gū(y) [ع. ف. = دعاگوینده] (ص‌فا.) دعا کننده. خیرخواه، خیراندیشی، نیک‌خواه. واعظ. دادخواه. رقاصهٔ عمومی. گوینده یا نویسنده از خود بدین کلمه تعبیر آورد؛ داعی.

دعام: de'ām [ع.] (ا.) ستون، پایهٔ چوب‌بست. بزرگ قوم، سروران؛ ج. دعائم (دعایم).

دعایم: da'āyem [ع. دعائم] (ا.)؛ ج. دعام و دعامه. ستون‌ها، پایه‌های چوب‌بست‌ها. بزرگان قوم، سروران.

دعاء: doā' [ع. ف. دعا] (مص‌ل.) خواندن جمله‌های مأثور از پیغامبر و امامان در اوقات معین برای طلب آمرزش و برآورده شدن حاجات. نیایش کردن. (امص.) درخواست حاجت از خدا. نیایش. مدح، ثنا. تحیت، درود، سلام. تضرع. نفرین؛ ج. ادعیه. دعای خیر: خیر کسی را در دعا خواستن. تحیت، درود. برکت. صیغهٔ دعاء: (دس.) فعلی است که از سوم شخص مفرد مضارع گرفته می‌شود و میان علامت مضارع ـ که «ـد» آخر باشد و حرف قبل از آن الفی (آ) درآورند و در مورد نفی میمی (م) بر آن افزایند: بادومباد. گاه باء تأکید بر سر فعل دعا درآید: در بعضی فعل‌ها صیغهٔ دعا در اول شخص و دوم شخص مفرد و جمع مستعمل است.

دعب: da'eb [ع.] (ص.) شوخ، لاغگوی.

دعت: da'at [ع. دعة] (ا.) سکینه، راحت، خفض عیش. (اخ.) سکون نفس در وقت حرکت شهوت و مالک زمام خویش بودن.

دعج: daaǰ [ع.] (مص‌ل.) سیاه چشم و گشاده چشم گردیدن. (امص.) سیاه چشمی.

دعوت: da'vat [ع. دعوة] (مص‌م.) خواندن. راه نمودن. به ضیافت یا برای کاری خواستن. (امص.) راهنمایی، رهبری. (اسماعیلیه) راهنمایی به حقیقت دین و برای آن هفت منزلت قایلند که: رسول، نبی، امام، حجت، داعی، مأذون و مستجیب باشد. (ا.) دعاء؛ ج. دعوات.

دعوت‌نامه: d.-nāma(-e) [ع. ف.] (امر.) نامه یا کارت دعوت برای ورود به مجلس مهمانی، جشن و غیره.

دعوی: da'vā [ع.] (مص‌م.) ادعا کردن چیزی را، به خود بستن. خواستن. (امص.) ادعاء. نزاع، ستیزه، پرخاش. دادخواهی، تظلم، داوری؛ ج. دعاوی.

دعی: da'ī (ص.) پسر خوانده؛ ج. ادعیاء.

دغ: daγ (ص.) زمینی که علف و گیاه در آن نروید. سر بی‌موی طاس. کسی که ریش و سبیل و ابرو و مژه را پاک بتراشد؛ چار ضرب زده.

دغا: daγā (ص.) ناراست، نادرست. دغل، معیوب. حرامزاده. سیم ناسره، زرقلب، پول تقلبی. (ا.) غدر، مکر، فریب. لای ودردی هر چیز. خس و خاشاک.

دغدغه: daγdaγa(-e) [ع. دغدغة] (مص‌م.) پنهان کردن چیزی را (غم.) (امص.) خارش درون گلو و بغل و غیره (عم.) فسوس. (ا.) ترس، بیم، تشویش خاطر.

دغسر: daγ-sar [= داغسر] (ص.) آنکه پیش سرش تا فرق موی نداشته باشد؛ اصلع. آنکه سرش بی‌مو باشد.

دغل: daγal [ع.] (ا.) عمل تغییر دادن متاعی برای گمراه کردن خریدار (فره.) تباهی، فساد، نادرستی. جای خوف و هلاک. کینهٔ پوشیده. مکر، حیله. (ص.) کسی که ناراستی کند؛ مزور، حیله‌گر. کسی که چیزی را برای گمراهی خریدار تغییر می‌دهد (فره.) سیم ناسره، زرقلب، پول تقلبی. جیب‌بر. کودن. تنبل. دغل خاکدان: (کن.) دنیا، **علم سفلی.**

قالب آدمی، کالبد انسان.

دف: daf(f) [معر.] (اِ.) (مس.) چنبری است که پوستی بر آن چسبانند و قوالان آن را با انگشت نوازند.

دفتر: daftar [معر. پوست؛ نوشتن] (اِ.) عدهٔ اوراقی که بهم پیوسته و در جلدی جای داده شده و در آن مطالب مختلف، نظم و نثر یا محاسبات را نویسند؛ جزوه. کتاب. طومار. روزنامه. جایی که دبیران و منشیان در آنجا به کارهای دفترنویسی می‌پردازند؛ کابینه: دفتر وزارتی، دفتر پست (فره.)؛ ج. دفاتر. دفتر اخلاق: کتاب اخلاق. دفتر تجارتی: (اقتصـ. حقـ.) دفتری که تاجر معاملات خود را در آن ثبت نماید و از روی آن سود وی تعیین گردد. دفتر ثبت املاک: (حقـ.) اداره‌ای که در آن، موقع املاک و حقوق مربوط و اسامی صاحبان آنها ثبت گردد. دفتر رسید: نامه‌هایی که از اداره‌ها برای اشخاص متفرق فرستاده می‌شود در دفتری ثبت شده، هنگام تحویل آن نامه‌ها امضایی از گیرندهٔ پاکت گرفته می‌شود، این دفتر را دفتر رسید گویند (فره.)؛ دفتر ارسال مراسلات. دفتر روزنامه: (حسـ. حقـ.) دفتری که در آن انواع معاملات و دخل و خرج و مطالبات و دیون بازرگان در هر روز ثبت شود. دفتر مخصوص: دارالانشاء اختصاصی شاه یا نخست وزیر و یا وزیر. دفتر نماینده: (ادا.) دفتری که خلاصهٔ مراسلات رسیده و فرستادهٔ یک اداره، یک مؤسسه یا بازرگان در آن نوشته شود (فره.)؛ اندیکاتور.

دفترخانه: d.-xāna(-e) [معر. ف.] (اِمر.) اداره‌ای که در آنجا اسناد سلطنتی را ثبت و حفظ می‌نمودند. ادارهٔ محاسبات. اداره‌ای وابسته به ادارهٔ ثبت که در آن اسناد انواع معاملات یا ازدواج و طلاق را ثبت کنند؛ دفتر اسناد رسمی، محضر.

دفتردار: d.-dār [معر. ف. = دفتردارنده] (ص‌فا.) آنکه شغلش ثبت نامه‌ها در دفتر است. خزانه‌دار. مواظب مالیات. رئیس ادارهٔ دفتر. محاسب، حسابدار. کسی که دفترهای حساب را به دستور حسابداری می‌نویسد (فره.) صاحب دفترخانه.

دفترداری: d.-dār-ī (حامص.) عمل و شغل دفتردار. عمل نگاهداشتن و نوشتن دفترهای حساب به موجب قواعد حسابداری (فره.)

دفتری: daftar-ī [معر. ف.] (ص‌نسب.) منسوب به دفتر. اسناد پیش‌نویس که در دفتر تنظیم می‌گردید (صفویه)

دفتریار: d.-yār [معر. ف.] (اِمر.) (حقـ.) یکی از کارمندان دفترخانه (دفتر اسناد رسمی) که سمت معاونت دفترخانه را دارد و او با پیشنهاد سردفتر و موافقت وزارت دادگستری بدین شغل منصوب می‌گردد.

دفته: dafta(-e) (اِ.) آلتی فلزی که دارای دسته‌ای است شبیه شانه که نساجان هنگام بافتن پارچه آن را در دست گیرند و لای تارها زنند تا آنچه بافته شده بهم پیوسته و محکم گردد؛ دفتین، دفه.

دف زدن: daf-zadan [معر. ف.] (مص‌ل.) (دس.) نواختن دف. خواستن، سؤال کردن، گدایی کردن.

دفزک: dafzak (ص.) گنده، ستبر، ضخیم. فربه.

دفع: daf' [ع.] (مص‌م.) راندن، پس زدن. دور کردن. (اِمص.) مخالفت، منع: دفع ظلم؛ ج. دفعات.

دفعه: daf'a(-e) [ع. دفعة] (ق.) بار، وهله، مرحله.

دفعةً: daf'at-an [ع.] (ق.) ناگهان، ناگاه، یکباره.

دفق: dafγ [ع.] (مص‌م.) ریختن، ریزانیدن.

دفن: dafn [ع.] (مص‌م.) چیزی را زیر خاک کردن. به خاک سپردن مرده، به گور کردن میت. پنهان کردن.

دفیله: defīle (ا.) عمل گذشتن سربازان، ورزشکاران و پیشاهنگان از مقابل شاه، هیئت دولت، اولیای امور، فرماندهان و غیره؛ رژه (فره.)

دفین: dafīn [ع.] (ص‌مف.) زیر خاک کرده، مدفون. پنهان کرده.

دفینه: dafīna(-e) [ع. دفینة] (ا.) پول و مالی که در زمین دفن کرده باشند؛ گنجینه؛ ج. دفائن (دفائن).

دق: daγ [= دک] (ا.) خواستن. سؤال کردن، گدایی کردن.

دق: daγ [= دغ] (ص.) سر بی‌مو. دغ.

دق: daγ(γ) [عیب‌گوی؛ ج. دقـة] (امص.) اعتراض، مؤاخذه.

دق: daγ(γ) [ع.] (ا.) نوعی پارچهٔ قیمتی که مصری و رومی آن مشهور بود.

دق: daγ(γ) [ع.] (مص‌م.) کوبیدن، کوفتن. دق باب. نرم کردن، آرد کردن. سرزنش کردن. (امص.) خرده‌گیری.

دق: daγ(γ) [ع.] (ص.) باریک (غم.) اندک، کم (غم.) (پز.) مرضی که شخص را لاغر و نزار کند؛ تب لازم، سل. در دق افتادن ماه: هنگامی که ماه (قمر) در کاهش است ـ یعنی از صورت بدر خارج شده در کم و کاستی می‌افتد ـ گویند: در دق افتاده است. دق دل: (عم.) عقدهٔ دل، غصه. دق دلی درآوردن: (عم.) عصبانیت خود را متوجه شخصی کردن. تلافی کردن.

دقاق: doγāγ [ع.] (ا.) باریکی. (ص.) باریک، دقیق. خرده ریزه.

دقاق: daγγāγ [ع.] (ا.) آردفروش.

دقت: deγγat [ع. دقـة] (امص.) باریکی، نازکی. نرمی. باریک‌بینی، نازک‌اندیشی، توجه کامل. (روان.) تمرکز فکر به یک موضوع. دقت فکر: نازک‌اندیشی، باریک‌بینی. دقت نظر: باریک‌بینی، خرده‌بینی.

دقل: daγal [ع.] (ا.) (گیا.) خرمای بد و پست. خرما.

دقمصه: daγmasa(-e) [محر. ع. مخمصه] (ا.) (عم.) دردسر، موجب تصدیع.

دق‌ولق: daγ(γ)-o-laγ(γ) [= دغ‌ولغ ـ دک‌ولک] (اتـ. ص‌مر.) خشک و خالی، بی‌آب و علف، صحرای دق و لق. بی‌موی.

دقیق: daγīγ [ع.] (ص.) باریک، نازک. نرم. خرد، کوچک. باریک‌بینی (غم.)، نازک‌اندیشی (غم.) نکتهٔ باریک، امر غامض؛ ج. ادقاء ادقه.

دقیقه: daγīγa(-e) [ع. دقیقة] (ا.) مؤنث دقیق: نکات دقیقه. نکتهٔ باریک، امر غامض. یک شصتم از هر ساعت و آن برابر است با شصت ثانیه. زمانی کوتاه، لحظه. (هیـ.) یک شصتم از یک درجه. (تصـ.) سر دقیق که هر کس بر آن آگاه نشود و مرتبت دقایق اجل از مرتبت حقایق است. (دستور ۱:۱۰۴؛ فرع. سجـ.)؛ ج. دقائق (دقایق)

دقیقی: daγīγ-ī [ع.] (ص‌نسبـ.) منسوب به دقیق؛ آردفروش.

دک: dak (ا.) گدایی. (ص.) گدا.

دک: dak [= دغ] (ص.) سر بی‌مو. بی‌علف و سبزه. درختی که برگ‌های آن تمام ریخته باشد.

دک: dak (ا.) سر، رأس.

دک: dak (ا.) پی دیواری که چینه بر بالای آن نهند؛ پایه، بنیان. (ص.) محکم، پایدار.

دک: dak(k) [ع.] (مص‌م.) ویران ساختن ساختمان و دیوار، با خاک یکسان کردن، کوبیدن. هموار ساختن پستی و بلندی زمین. دفع کردن، (امص.) کوبش، صدمه، آسیب.

(ص‌مف.) زمین کوبیدن و هموار.
دکاگرم: dekā-geram (امر.) وزنی است معادل ده گرم.
دکالیتر: dekā-lītr (امر.) مقیاسی است معادل ده لیتر.
دکامتر: dekā-metr (امر.) مقیاسی است معادل ده متر.
دکان: dokān [ع.] (ا.) سکو، بلندی. جائی که کاسب اجناس خود را در آن نهد و فروشد؛ حجرهٔ داد و ستد؛ ج. دکاکین. تخته‌ای که روی آن نشینند؛ نیمکت.
دکانداری: d.-dār-ī [ع. ف.] (حامص.) کاسبی در دکان. (مجـ.) چرب زبانی.
دکتر: doktor (ا.) آنکه بالاترین مراحل علمی را طی کرده در رشته‌ای به درجهٔ اجتهاد رسیده. (معمولاً) دکتر طب، پزشکی که دارای رتبهٔ دکتری است (فره.)
دکترا: doktorā (ا.) درجهٔ دکتری، دکتری، اجتهاد.
دکترس: doktores (ا.) خانم دکتر (بیشتر در مورد پزشک زن استعمال می‌شود.)
دکتری: doktor-ī [فر. ف.] (حامص.) دکتر بودن، اجتهاد، دکترا.
دکترین: doktorīn (ا.) نظریه، اندیشه، فکر.
دک‌زده: d.-zada(-e) (ص‌مف.) کسی که ریش و سبیل و مژه و ابرو را تراشیده باشد؛ چار ضرب زده.
دکش: dakeš (ص.) (عم.) سست و بلند قد (شخص).
دک شدن: dak-šodan (مص‌ل.) (عم.) آهسته از جایی بیرون رفتن بدون آنکه دیگران متوجه شوند، غایب شدن، جیم شدن.
دکل: dakal [= دگل] (ا.) تیر کشتی، دگل.
دکل: dakal [= دگل] (ص.) زمخت، گنده، ستبر (آدمی). امردی که ریش او تمام بر نیامده باشد و دست و پای بزرگ و گنده داشته باشد.
دک‌وپوز: dak-o-pūz (امر.) (عم.) سر و پوز، دک و دهن.
دکور: dekor (ا.) (نم. سین.) مجموعهٔ ساختمان، اشیاء، اثاثه و عوامل دیگر تزیینی در صحنهٔ نمایش.
دکوراسیون: dekorāsyon (ا.) (نم. سین.) فن تزیین صحنهٔ نمایش یا سینما؛ عمل تزیین. منظرهٔ یک صحنه. عوامل تزیینی و اشیای لازم در یک صحنه.
دکه: dakka(-e) [قس. تکه] (ا.) (جان.) بز کوهی، تکه.
دکه: dakka(-e) [ع. دکة] دکان کوچک. سکو، تختگاه.
دکیسه!: dakkīse [قس. زکی!] (صت.) (عم.) از ادات تمسخر و توهین.
دگر: degar [= دیگر] ج. دگران، دگرها.
دگردیس: d.-dīs (ص‌مر.) دیگرگون. تبدیل موجودی به موجود دیگر، تغییر شکل بعضی جانوران (فره.)
دگش: dageš [تر.] (ا.) عوض کردن.
دگماتیسم: dogmātīsm (ا.) فلسفهٔ مبتنی بر یقین و آن مجموعهٔ افکار کسانی است که اعتقاد به حل مسایل مابعدالطبیعه به وسیلهٔ روش علمی هستند.
دگمه: dogma(-e) [= تکمه = دکمه] (ا.) پولک فلزی یا استخوانی که به جامه دوزند؛ گوی گریبان، تکمه، دگمه. گره مانند دگمه. پریز چراغ برق و مانند آن.
دگنک: daganak [تر.] (ا.) چماق کلفت.
دل: del (ا.) (پز.) عضو داخلی بدن به شکل صنوبری که ضربان‌هایش موجب دوران خون می‌گردد؛ قلب. (عم.) شکم. خاطر، ضمیر. جان، روان. مغز سر. مغز درخت و مانند آن. میان، وسط، درون، داخل. مرکز.

جرأت، شهامت. (تصـ.) لطیفهٔ ربانی و روحانی و آن حقیقت انسان است و مدرک و عالم و عارف و عاشق است. (تصـ.) محل تفصیل معانی؛ نفس ناطقه (فرم. سجـ.) (تصـ.) مخزن اسرار حق، قلب (فرم. سجـ.) ترکیبات اسمی: دل آسمان: وسط آسمان. (کنـ.) ستاره، کوکب. (کنـ.) زمین، کرهٔ ارض. دل شب: نصف شب، نیمهٔ شب. ترکیبات فعلی و جمله‌ها: آب شدن دل: (عم.) بی‌تاب شدن. از دل و دماغ افتادن: (عم.) از هوی و هوس افتادن، افسرده شدن. اندر دل افکندن: به دل کسی خطور دادن، الهام. به دل گرفتن سخنی (حرفی) را: از آن سخن (حرف) رنجیدن و اندوهگین شدن. داغ خویشاوندی (نزدیک) در دل کسی ماندن: از مرگ وی بسیار متأثر شدن او. در دل داشتن: باطن؛ بر آن بودن، در باطن تصمیم گرفتن. در دل گرفتن: عزم کردن، تصمیم گرفتن. غمگین شدن. در دل گرفتن کینهٔ کسی را: کینهٔ او را در نظر گرفتن و درصدد انتقام برآمدن. در دل گنجیدن: باور شدن، مورد قبول شدن سخنی. دست و دل کسی به کار نرفتن: (عم.) علاقه و اشتیاق به کار نداشتن. دل آمدن کسی را: موافق شدن وی با امری. دل با کسی یکی داشتن: با کسی یک دل و یک زبان بودن. دل کسی با خود نبودن: پریشان حواس بودن. دل به دریا زدن: با شهامت و بدون ملاحظهٔ خطر به کاری اقدام کردن. دل به دل راه دارد: (القلب یهدی الی القلب)، محبت محبت می‌آورد. دل کسی راضی نشدن: راضی نگشتن. دل و جگر چیزی را بیرون آوردن، (عم.) دل و رودهٔ چیزی را بیرون آوردن: (عم.) آن را بهم زدن، نامرتب و مخلوط کردن آن. شور زدن دل کسی: هیجان و آشفتگی یافتن وی. قرار گرفتن دل کسی: آسوده دل گشتن او، آرام گرفتن وی.

دل: dal(l) [ع.] (مصل.) ناز کردن. (اِ.) ناز، کرشمه. روش نیکو، سیرت نیک.

دل‌آزردگی: d.āza(o)rda(e)g-ī (حامص.) آزرده خاطر بودن، رنجش. اضطراب، بی‌آرامی. (اِ.) درد، رنج.

دل‌آسا(ی): d.-āsā(y) [= دل‌آساینده] (ص‌فا.) آنچه دل را آسایش دهد، آنچه که موجب تسکین خاطر گردد. تسلی‌دهنده. (اِ.) تسلی.

دل‌آشوب: d.-āšūb [= دل‌آشوبنده] (ص‌فا.) آنچه یا آنکه موجب آشوب و ناراحتی دل گردد. (گیا.) درختی است که برگ‌های آن پنج شاخ است؛ پنج انگشت.

دل‌آگنده: d.-āganda(e) [= دل‌آغنده] (ص‌مر.) غمین، غمگین، دل‌پر.

دل‌آویزیدن: d.-āvīzīdan [= دل‌آویختن] (مصل.) علاقه یافتن، تعلق خاطر یافتن، محبت داشتن.

دلار: dolār (اِ.) واحد پول ایالات متحدهٔ آمریکا (اتازونی).

دلارام: del-ārām [= دل‌آرام] (ص‌مر.) آرامش بخشندهٔ دل، آنکه موجب آرامش خاطر باشد. معشوق زیبا، دلبر.

دلارا(ی): del-ārā(y) [= دل‌آرا = دل‌آراینده] (ص‌فا.) کسی یا چیزی که سبب سرور و نشاط انسان گردد. معشوق زیبا، محبوب.

دلازار: del-āzār [= دل‌آزار = دل‌آزارنده] (ص‌فا.) آنچه موجب آزردن خاطر باشد. معشوق ستمگر. بیرحم.

دل‌افروز: d.-afrūz [= دل‌افروزنده] (ص‌فا.) آنکه یا آنچه که دل را روشن سازد؛ موجب فرح و انبساط خاطر.

دل‌افسرده: d.-afsorda(e) (ص‌مر.) غمگین، اندوهناک، افسرده دل.

دل‌افگار: d.-afgār [= دلفگار] (ص‌مر.) دل آزرده، غمناک.
دلاک: dallāk [ع.] (ص.) کسی که در حمام مردم را کیسه کشد؛ کیسه‌کش. موی‌تراش، سلمانی.
دلال: dalāl [ع.] (اِ.) ناز، کرشمه، غمزه. (تص.) اضطراب و غلقی که در جلوهٔ محبوب از غایت شوق و عشق و ذوق به باطن سالک می‌رسد و هر چند در آن حال به مرتبت سکر و بیخودی نیست و لیکن اختیار خود ندارد و از کثرت اضطراب هر چه بر دل او در آن حال لایح شود بی‌اختیار بگوید. (شرح گلشن راز ۵۶۱؛ فرع. سج.)
دلال: dallāl [ع.] (ص.اِ.) میانجی بین بایع و مشتری، کسی که با دریافت حق معینی واسطه مابین خریدار و فروشنده می‌شود. (فره.)
دلالت: dalālat(de .تد) [ع. دلالة] (مص‌م.) راهنمایی کردن، راه نمودن به راه راست. (اِمص.) راهنمایی. (اِ.) برهانی که برای اثبات امری آورند. (منط.) رابطهٔ بین دو امر در صورتی که از علم به یکی علم به دیگری حاصل شود و آن راهنمایی لفظ است به معنی که بر سه قسم است. دلالت الزامی: نمودن لفظ است خارج لوازم معینی را مانند دلالت «انسان» بر خندیدن. دلالت تضمینی: نمودن لفظ است جزو معنی موضوع له را مانند دلالت «انسان» بر «حیوان» فقط یا «ناطق» فقط. دلالت مطابقه: نمودن لفظ است تمام معنی موضوع له را مانند دلالت «انسان» بر «حیوان ناطق»؛ ج. دلالات، دلایل.
دلاله: dallāl-a(e) [ع. دلالة] (ص. اِ.) مؤنث دلال. زنی که برای مردان زن پیدا کند. زنی که دیگر زنان را بد راه کند.
دلام: dalām (اِ.) نیزهٔ کوتاه، زوبین. مکر، فریب.
دل‌انگیز: d.-angīz [= دل‌انگیزنده] (ص‌فا.) آنکه یا آنچه دل را برانگیزد و به هیجان آورد، مرغوب، مطلوب. دلاور، شجاع (سپاه، لشکر).
دلاور: del-āvar [= دل‌آور = دل + آ + ور] دلیر، شجاع. جنگجو، غازی؛ ج. دلاوران.
دلاویز: d.-āvīz [= دل‌آویز = دل‌آویزنده] (ص‌فا. ص.) مطلوب، مرغوب، دلخواه. خوشبو، معطر.
دلب: dolb [ع.] (اِ.) (گیا.) چنار.
دل باختن: d.-bāxtan (مص‌ل.) عاشق شدن، فریفته شدن، دل دادن.
دلباخته: d.-bāxta(-e) (ص‌مر.) عاشق، شیفته، شیدا.
دل‌باز: d.-bāz (ص‌مر.) بلیغ، زبان‌آور. شعبده‌باز. جای وسیع و با صفا، محلی با روح و خوش منظر.
دلبر: d.-bar [= دل‌برنده] (ص‌فا.) آنکه دل می‌رباید؛ معشوق، محبوب.
دل بردن: d.-bordan (مص‌ل.) دل بردن از کسی: دل ربایی کردن از او؛ دل ربودن.
دلبستگی: d.-basta(e)g-ī (حامص.) حالت و کیفیت دلبسته. محبت، علاقه، عشق. آزردگی. اضطراب.
دل‌بستن: d.-bastan (مص‌ل.) دل بستن به کسی یا چیزی: علاقمند شدن به او، محبت یافتن نسبت به وی.
دلبند: d.-band (ص‌مر.) دلکش، جاذب، دوست‌داشتنی. فرزند عزیز. محبوب، معشوق. روده‌ها. جگربند.
دلپذیر: del-pazīr [= دل‌پذیرفته] (ص‌مف.) مطبوع، پسندیده، مقبول، موافق میل، دلخواه.
دل‌پر: d.-por (ص‌مر.) بسیار غمگین، اندوهگین. خشمگین، غضبناک.

دل‌پری: d.-por-ī (حامص.) غمگینی، اندوهگینی. خشمگینی، غضبناکی.

دلپسند: d.-pasand [= دل‌پسندیده] (ص‌مف.) پسندیدهٔ دل؛ مرغوب، مطلوب.

دل‌پیچه: d.-pīča(-e) [= دل‌پیچا] (امر.) (پز.) احساس درد و پیچش در روده‌ها. اسهال، شکم روش.

دلتا: deltā [فر.] (ا.) حرف چهارم از الفبای یونانی به شکل Δ. قطعه‌ای از خاک به شکل دلتا یعنی مثلث که در مصب ورودی بصورت جزیره تشکیل شود.

دلتنگ: del-tang (ص‌مر.) اندوهگین، غمناک، غمگین، ملول، تنگدل.

دلجو(ی): d.-jū(y) [= دل‌جوینده] (ص‌فا.) تسلی دهنده. مهربان. مرغوب، مطلوب، پسندیده.

دل‌چرکین: d.-čerk-īn (ص‌مر.) (عم.) دلتنگ، رنجیده، مکدر.

دلچسب: d.-časb [= دل‌چسبنده] (ص‌فا.) چیزی که دل آن را بخواهد؛ دلپذیر، دلپسند.

دلخراش: d.-xarāš [= دل‌خراشنده] (ص‌فا.) آنچه که دل را آزار دهد، آنچه که شخص را آزرده و رنجیده سازد.

دلخسته: d.-xasta(-e) (ص‌مر.) غمگین، اندوهناک. دل آزرده، رنجیده. بیمار، رنجور.

دلخواه: d.-xāh [= دل‌خواسته] (ص‌مف.) آنچه که دل آرزو کند؛ هر چیز که مطلوب باشد. آرزو.

دلخور: d.-xor (ص‌مر.) ملول، مغموم، غمگین. رنجیده، آزرده.

دلخوش: d.-xoš (ص‌مر.) خوشحال، شادمان، مسرور. راضی.

دلخوشکنک: d.-xoš-kon-ak (امر.) آنچه که موقتاً مایهٔ دلخوشی باشد ولی پایه و اساسی نداشته باشد.

دلخون: d.-xūn (ص‌مر.) اندوهگین، غمناک. آزرده دل، رنجیده خاطر. (کن.) مهجور، هجران کشیده.

دلدادگی: d.-dāda(-e)g-ī (حامص.) عاشق شدن، دلداده گشتن.

دل دادن: d.-dādan (مص‌ل.) عاشق شدن، دلداده گشتن، علاقه یافتن. توجه کردن، دقت نمودن. (مص‌م.) دلیر ساختن. جرأت دادن.

دلداده: d.-dāda(-e) (ص‌مف.) عاشق، دلبسته، دلباخته. علاقمند، راغب، مایل.

دلدار: d.-dār [= دل‌دارنده] (ص‌فا. اِمر.) معشوق، محبوب. دلیر، شجاع، با جرأت، دلاور.

دلداری: d.-dār-ī (حامص.) معشوق بودن، محبوب بودن. دلیری، شجاعت، دلاوری. تسلی دادن، دلنوازی، غمخواری.

دل‌دل‌کنان: d.-del-kon-ān (ص‌فا. حا.) (کن.) در حال اضطراب، اضطراب‌کنان. آه زنان. متردد در امری، دو دل.

دلربا(ی): d.-robā(y) [= دل‌رباینده] (ص‌فا.) کسی یا چیزی که دل شخص را به خود جلب کند. معشوق، محبوب.

دل‌رحم: d.-rahm [ف. ع.] (ص‌مر.) آنکه نسبت به دیگران احساس ترحم کند؛ مهربان، شفیق.

دلریش: d.-rīš (ص‌مر.) آنکه قلبش مجروح باشد. آنکه به سببی (عشق، غم یا ناکامی) محزون باشد؛ دلخسته. عاشق.

دل‌زنده: d.-zenda(-e) (ص‌مر.) بانشاط، شادمان، باروح؛ مق. دل مرده. هوشیار، دل آگاه.

دل‌سپردن: d.-sepordan (مص‌م.) دل سپردن به کسی: عاشق او شدن.

دلستان: d.-setān [= دل‌ستاننده] (ص‌فا.)

معشوق، محبوب، دلربا.

دلسرد: (ص‌مر.) بی‌شوق، بی‌رغبت، بی‌میل، افسرده. مأیوس، ناامید.

دلسوخته: d.-sūxta(-e) (ص‌مف.) غمگین، اندوهناک، مغموم. مصیبت رسیده، آزرده. مظلوم، ستمدیده.

دلسوز: d.-sūz [= دل‌سوزنده] (ص‌فا.) آنکه دلش به حال دیگری بسوزد، مشفق، مهربان، غمخوار.

دلشاد: d.-šād (ص‌مر.) خوشحال، شادمان، بانشاط، مسرور. (امر.) بخشش، عطا.

دلشده: d.-šoda(-e) (ص‌مف.) گرفتار عشق، دلباخته. دیوانه، مجنون.

دل‌شکستن: d.-šekastan (مص‌م.) رنجاندن، آزرده کردن. ناامید کردن، مأیوس ساختن.

دلشکسته: d.-šekasta(-e) (ص‌مف.) رنجیده، آزرده. ناامید، مأیوس.

دلشوره: d.-šūra(-e) (امص.) اضطراب، تشویش.

دلفریب: d.-farīb [= دل‌فریبنده] (ص‌فا.) خوش‌آیند، مطبوع، خوشنما. دلربا، دلبر.

دلفین: dolfīn [معر.] (اِ.) (جانـ.) نوعی پستاندار دریایی از راستهٔ شناگران؛ دخس.

دلق: dalγ (اِ.) نوعی پشمینه که درویشان پوشند؛ جامهٔ مرقع صوفیتن.

دلق: dalaγ [معر. دله] (اِ.) (جانـ.) گربهٔ صحرایی، دله.

دلقک: dalγ-ak [مبدل «تلخک» یکی از ظرفای دربار سلطان محمود غزنوی؟] کسی که در دربارهای قدیم کارهای خنده‌آور برای تفریح دیگران می‌کرد؛ لوده، مسخره. کسی که در بندبازی و نمایش‌های سیرکی ادای هنرپیشهٔ اصلی را درآورد و بدین وسیله مردم را بخنداند؛ یالانچی.

دلکش: del-kaš(keš) [= دل‌کشنده] (ص‌فا.) دلپذیر، خوش‌آیند، دلربا. (امر.) (مس.) نوعی آواز شور است با فرود مخصوص که در ماهور نواخته می‌شود.

دل‌کندن: d.-kandan (مص‌ل.) دست برداشتن، ترک کردن، صرف‌نظر کردن.

دلکو: delko (اِ.) (مکـ.) دستگاه قطع و وصل جریان برق است در موتور اتومبیل که از دو قسمت ساخته شده: قسمتی مربوط به قطع و وصل جریان برق باتری و قسمت دیگر مربوط به تقسیم جریان برق قوی به سیم سر شمع‌ها است، که اولی به وسیلهٔ پلاتین و دومی توسط چکش برق انجام می‌گیرد.

دل‌گرم (دلگرم): d.-garm (ص‌مر.) امیدوار، متکی؛ مق. دلسرد. معتمد، اعتماد دارنده. آسوده.

دلگرمی: d.-garm-ī (حامص.) امیدواری، اتکاء؛ مق. دلسردی. اعتماد، اطمینان. آسودگی، آرامش. دوستی، مودت. قهر، غضب.

دلگشا(ی): d.-gošā(y) [= دل‌گشاینده] (ص‌فا.) آنچه موجب انبساط و شادی گردد، مانند: آواز، چهرهٔ معشوق و غیره. محلی وسیع و گشاده و زیبا. (تصـ.) صفت فیاضیت را گویند در مقام انس در دل سالک (فرع. سج.) (تصـ.) صفت فتاحی (فرم.سج.)

دلگی: dala(-e)g-ī (حامص.) (عم.) دله بودن. چشم چرانی، هیزی.

دلگیر: del-gīr [= دل‌گیرنده] (ص‌فا.) دلتنگ، غمگین، اندوهناک. رنجیده، آزرده‌خاطر.

دل‌مرده: d.-morda(-e) (ص‌مر.) افسرده، پژمرده؛ مق. زنده‌دل. کودن، بلید.

دل‌مشغول: d.-mašγūl [ف. ع.] (ص‌مر.) آنکه ذهنش متوجه رفع اشکال و خطری است. مضطرب، مشوش، ناراحت.

دلمک: dolmak [= دلمه] (اِ.) شیری است که بعد از مایه زدن بسته شود؛ پنیرتر، دلمه.

دلمل: dolmol [= درمل] (اِ.) غله‌ای که هنوز خوب نرسیده (بطور عموم). نخود و لوبیای خاک که در غلات باشد (خصوصاً)؛ غلهٔ نارس.

دلمه: dolma(-e) (اِ.) نوعی خوراک مرکب از برنج، گوشت قیمه کرده، لپه، سبزی و غیره که در برگ رز، برگ کلم و غیره پیچند و پزند. دلمهٔ بادنجان: دلمه‌ای که مواد آن را در بادنجان کنند.

دلمه: dolma(-e) (اِ.) کیسهٔ پولی که در جشن عروسی یا اعیاد سال به مهمانان و مدعوان دهند.

دلنشین: d.-nešīn [= دل‌نشیننده] (ص‌فا.) آنچه در دل نشیند؛ مرغوب، خوش‌آیند. مؤثر.

دلنواز: d.-navāz [= دل‌نوازنده] (ص‌فا.) آنچه یا آنکه دل را نوازش دهد؛ خاطرنواز. مشفق، مهربان. تسلی دهنده. معشوق، محبوب، دلارام. (اِ.) (مس.) یکی از گوشه‌های همایون.

دلو: dalv [ع.] (اِ.) ظرفی فلزی یا چرمی که به وسیلهٔ آن از چاه آب کشند؛ دول، سطل.

دل‌واپس: d.-vā-pas (ص‌مر.) (عم.) نگران، ناراحت، آشفته. چشم به راه، منتظر. ملول.

دلوک: dolūk [ع.] (مص‌ل.) فرو شدن آفتاب، گشتن آفتاب وقت زوال.

دله: dala(-e) [= دلق، معر.] (اِ.) (جان.) پستانداری است از راستهٔ گوشتخواران جزو تیرهٔ سموریان، به قامت گربه، دارای پاهای کوتاه و دم دراز و پوست نرم و به رنگ زرد یا قهوه‌یی. زیر گردن و شکمش مایل به سفیدی است. پوست دله را آستر جامه و دستکش سازند. ضح.ـ در شعر به تشدید آمده.

دله: dala(-e) (ص.) (عم.) چشم‌چران، هرزه. ولگرد. دست کج، دزد. پرخور، شکمخواره.

دله: dela(-e) [میان، وسط] (اِ.) دل، قلب، وسط، میان.

دله‌دزد: dala(-e)-dozd (ص‌مر.) (عم.) دزدی که چیزهای کم اهمیت دزدد.

دلهره: del-hora(-e) (اِمص.) (عم.) اضطراب، شور زدن دل، تشویش.

دلیجان: delījān (اِ.) کالسکهٔ بزرگ برای حمل و نقل مسافر در قدیم.

دلیر: del-īr (ص.) دلاور، شجاع، بهادر. بی‌باک، گستاخ.

دلیل: dalīl [ع.] (اِ.) رهبر، راهنما، بلد. (تص.) مرشد. راه، طریق. جهت، سبب. (فل.) آنچه که برای اثبات امری بکار برند و آن قیاسی است از دو مقدمهٔ یقینی؛ برهان. ضح.ـ حجتی مرکب از دو قضیه باشد که با لذات مستلزم نتیجه بود؛ قیاس. (فرع. سج.) دلیل عقلی: (فل. فق.) دلیلی که مبتنی بر احکام عقل باشد نه احکام شرع؛ مق. دلیل نقلی. دلیل نقلی: (فل. فق.) دلیلی که مبتنی بر شرع باشد؛ مق. دلیل عقلی. (فل.) معلوم تصدیقی که موصل به مجهول تصدیقی باشد؛ (فرع. سج.) (فق.) بطور کلی آنچه در راه استنباط احکام شرعی فرعی واقع شود (با این تعریف دلیل شامل اماره و اصل گردد.) (فق.) مخصوصاً چیزی است که کشف تام از واقع کند (با این تعریف دلیل مقابل اماره و اصل است)؛ ج. ادلاء، ادله.

دم: dam (اِ.) هوایی که به وسیلهٔ حرکات تنفسی وارد ریه شود و از آن خارج گردد؛ نفس. دم تسلیم: (کنـ.) فرمانبرداری، اطاعت توأم با رضایت. هوای خفه، محیطی که در آن تنفس مشکل باشد. (تصـ.) نفس اولیا و

کاملان که در مریض دمند تا شفا یابد و در اشخاص ناقص دمند تا کامل گردد. (تصـ.) نفس رحمانی، فیض حق (فرم. سجـ.) آه. بانگ، فریاد. افسوس. بخار. هوا، باد. فریب، خدعه، افسون. نخوت، تکبر. لحظه، هنگام، وقت. آلتی که آهنگران به وسیلهٔ آن در آتش دمند و آن را فروزانتر کنند. کنار و لبهٔ برندهٔ شمشیر و مانند آن. دم سرد: آه نومیدی. (کنـ.) سخن نومیدی. دلیل گرم: (کنـ.) بیان گیرا.

دم: dam [ع.] (اِ.) خون؛ ج. دماء.

دم: dom [= دنب] (اِ.) (جانـ.) عضوی از حیوان که در منتهای خلفی وی قرار دارد و آن از تعدد مهره‌های استخوان در دنبالچه بوجود آمده است. در جانوران چهارپا دم به شکل دسته‌ای مو در پشت پاها آویزان است و در پرندگان به شکل پرهایی که در پایان بدن آنها روییده. دم گاو: دنب گاو. تازیانهٔ بزرگ. نفیر، گاودم. با دم خود گردو شکستن: بسیار شاد و خندان بودن از پیشآمدی نیک. دم به تله ندادن: طوری با احتیاط رفتار کردن که دچار عواقب وخیم نشوند. دم گاوی بدست آوردن (داشتن): وسیله‌ای (برای امرار معاش) بدست آوردن (داشتن). ساقهٔ کوتاه و باریکی که میوه یا دانه به وسیلهٔ آن به شاخهٔ درخت و گیاه متصل است. دم خروس: دمب خروس. دنب دیک. (مجـ.) بهانه.

دمادم: dom-ā-dom (قمر.) دمبدم، لحظه به لحظه. پشت سر هم (زمانی)، پیاپی، پی در پی.

دمار: damār [ع.] (مصم.) هلاک کردن. (امص.) هلاک. انتقام.

دمار: damār (اِ.) ریشه‌های گوشت. ضحـ. در دکان‌های کبابی و چلوکبابی، گوشتی را که برای تهیهٔ کباب آماده کرده‌اند، بدواً همهٔ رگ و ریشه‌های آن را با کارد جدا کنند. این رگ و ریشه‌ها را دمار گویند و آنها را بنام «دماری» به فقیران فروشند و آنان آنها را پخته و سوپ رقیقی تهیه کرده و خورند. دمار از کسی (روزگار کسی یا نهاد کسی) برآوردن (درآوردن): او را بسیار عذاب دادن، سخت وی را شکنجه دادن.

دماسنج: damā-sanǰ [= دماسنجنده] (صفا. اِ.) (فز.) میزان الحراره.

دماغ: dam-āγ (اِ.) بینی. دماغ کسی چاق بودن یا دماغ چاق داشتن: (عم.) خوشبخت بودن وی، ثروتمند بودن او. دماغ کسی سوختن: (عم.) خجلت زده شدن او، بور شدن وی. نومید شدن او. عجب، تکبر، نخوت. (هوا.) قسمت جلو هواپیما که در بعضی از هواپیماها شامل موتور است و در برخی نیست.

دماغ: demāγ [ع.] (اِ.) (جانـ.) مادهٔ نرم و خاکستریی که در جمجمه قرار دارد؛ مغز سر (انسان و حیوان)؛ ج. ادمغه.

دماغه: damāγa (اِ.) پیش‌آمدگی به شکل بینی: دماغهٔ کوه. (جغ.) پیش‌رفتگی خشکی در آب (دریا، اقیانوس).

دمامت: damāmat [ع. دمامة] (امص.) زشتی، بدگلی. زشتی صورت، زشت‌رویی. خرد جسمی.

دمامه: damāma(-e) (اِ.) کوس، نقاره. نای بزرگ که در جنگ می‌نواختند. (مس.) یکی از آلات ضربی و آن عبارت از بدنه‌ای به شکل یک کاسهٔ بزرگ که پارچه‌ای پوستی بر روی آن کشیده شده و بنابرین یک طرف آن بسته است.

دمان: dam-ān (صفا. حا.) نفس زنان، دم زننده. خروشنده، غرنده، بانگ و فریاد کننده از روی غضب. مهیب، هولناک.

دم‌بخت: dam-baxt (صمر.) دختری که

هنگام شوهر کردنش رسیده.

دمبدم: dam-be(a)-dam (ق‌مر.) لحظه به لحظه، دمادم.

دمبرگ: dom-barg (امر.) (گیا.) دنبالهٔ باریکی که برگ را به ساقه پیوند دهد.

دمبل: dambel [= دمبیل = دنبیل] (ور.) آلتـی است کـه در ورزش‌های بـدنی بـخصوص زیبایی اندام بکار رود و آن معمولاً یک جفت است که هر کدام را در یک دست گرفته ضمن باز و بسته کردن دست عضلات بازو، پشت بازو، ساعد و کتف را تقویت می‌کند. دمبل صفحه‌یی: (ور.) دمبلی که وزن آن با اضافه کردن و کم کردن صفحات مختلف قابل تغییر است. دمبل قالبی: (ور.) دمبلی که وزن آن ثابت است و قابل کم و زیاد کردن نیست، برای جثه‌های مختلف قالب‌های مختلف از ۴ کیلویی تا ۱۲ کیلویی (یک جفت) وجود دارد.

دم‌جنبانک: dom-Ĵnbān-ak (امر.) (جاند.) پرنده‌ای است کوچک از راستهٔ سبکبالان جزو گروه دندانی نوکان، خاکستری رنگ به اندازهٔ گنجشک که غالباً در کنار آب نشیند و دم خود را حرکت دهد؛ دمتک، دمسنجه، طرغلودیس، عصفورالشوک.

دمخور: dam-xor [= دمخورنده] (ص‌فا.) (عم.) همنشین، مصاحب، معاشر.

دمدار: dam-dār [= دمدارنده] (ص‌فا.) جایی که هوای آن خفه و سنگین و تنفس در آن مشکل باشد.

دمدار: dom-dār [= دمدارنده] (ص‌فا.) جانوری که دارای دم است؛ دارندهٔ دم، دنب‌دار. ستاره‌ای که دنباله دارد؛ ستارهٔ دنباله‌دار، ذوذنب. قسمت مؤخر لشکر؛ عقب‌دار. (جاند.) غوکی که دارای دم می‌باشد. (فره.)

دم درآوردن: dom-dar-āva(o)rdan (مصل.) (عم.) پر رو شدن، جسور گردیدن.

دمدمه: damdama(-e) [ع. دمدمة] (مص‌ل.) با خشم سخن گفتن. (ا.) (ف.) گفتگو. آواز، صدا. شهرت، آوازه. دهل، نقاره و مانند آنها. (مس.) آواز بم. حیله، مکر، فریب.

دمدمی: dam-dam-ī (ص‌نسب.) (عم.) آنکه هر دم تغییر عقیده دهد، متلون المزاج.

دمده: demode (ص.) آنچه که از مد افتاده و باب روز نیست؛ از مد افتاده. ضح.- پرهیز کردن از استعمال این کلمهٔ بیگانه اولی است.

دمر: damar (ص.) (عم.) روی سینه و شکم دراز کشیده.

دم زدن: dam-zadan (مص‌ل.) نفس کشیدن، تنفس کردن. تن زدن، امتناع کردن. صحبت کردن، سخن گفتن. لاف زدن.

دمساز: dam-sāz [= دمسازنده] (ص‌فا.) همدم، همراز، مصاحب، هم صحبت. موافق، سازگار.

دمش: dam-eš (امص.) عمل دمیدن. (ا.) نفس، دم.

دمع: dam' [ع.] (ا.) اشک، سرشک؛ ج. دموع.

دمعه: dam'a(-e) [ع. دمعة] (ا.) اشک، سرشک.

دمغ: damaγ (ص.) (عم.) سر خورده، بور.

دمغازه: dom-γāza(-e) [= دمغزه = دنب‌غزه] بیخ دم. استخوان میان دم جانوران؛ دنبالچه.

دم فرو بردن: dam-forū-bordan (مص‌ل.) فرو بردن هوا به ریه، نفس فرو بردن.

دم فرو بستن: d.-forū-bastan (مص‌ل.) خاموش شدن، سکوت کردن.

دم کردن: d.-kardan (مص‌ل.) اشباع شدن

مکانی از بخار بطوری که تنفس در آن مشکل باشد. (مص‌م.) چای، قهوه و مانند آن را در غوری دارای آب گرم کردن بطوری که طعم مطبوعی یابد؛ جوشاندن چای و مانند آن. برنج را پس از آبکش کردن در دیگ برگرداندن و روی دیگ آتش ریختن تا آب خشک گردد و برنج بپزد.

دمکش: dam-kaš(keš) [= دم‌کشنده] (ص‌فا.) آوازخوانی که پس از آوازخوان دیگر آواز خواند تا او نفسی تازه کند. آوازه‌خوان (مطلقاً). تشکچه‌ای که پس از دم کردن برنج بر روی دیگ نهند.

دم‌کلفت: dom-koloft (ص‌مر.) (عم.) جانوری که دارای دمی ضخیم است. (کن.) پولدار، ثروتمند. مرد معتبر، بااعتبار.

دم گاو: dom-e-gāv (امر.) دنب گاو، ذنب ثور. دول و تسمه‌ای که آن را به شکل دم گاو تابند و همچون تازیانه بکار برند؛ تازیانهٔ بزرگ. دوال ستبر که با آن طبل نوازند. نفیر، گاودم. بوق.

دمگاه: dam-gāh [= دمگه] (امر.) محل کار گذاشتن دم در کنار کوره. کورهٔ زرگران و آهنگران و مسگران. گلخن حمام.

دم گرفتن: dam-gereftan (مص‌ل.) هم‌آواز شدن چند تن، شعری را دسته‌جمعی خواندن و تکرار کردن (در روضه‌خوانی، عزاداری یا مجلس صوفیان). سکوت کردن، توقف کردن، دست از کار کشیدن برای تازه کردن نفس.

دم گرگ: dom-e-gorg (امر.) دنب گرگ، ذنب ذئب. (کن.) صبح کاذب. (اخ.) یکی از منازل قمر.

دمل: dom(m)al [ع.] (ا.) (پز.) زخمی که روی پوست بدن پدید شود و از آن خونابه و چرک آید؛ آبسه.

دم‌لابه: dom-lāba(-e) (امر.) دم جنبانیدن سگ نزدیک صاحب خود برای تملق. تملق، چاپلوسی. فروتنی.

دمنده: dam-anda(-e-) (افا.) فوت کننده، باد کننده. وزنده. روینده. طلوع کننده. خروشنده.

دمنه: demna(-e) [ع. دمنة] (ا.) آثار خانه و حیات مردم در زمینی. جایی که خاکروبه ریزند؛ مزبله، خاکروبه‌دان؛ ج. دمن.

دم‌ودستگاه: dam-o-dastgāh (امر.) شکوه، جلال. اسباب‌وآلات.

دمور: damūr (ا.) آواز نرم و آهسته.

دمور: domūr [ع.] (مص‌ل.) تباه شدن، هلاک گشتن. (امص.) تباهی، هلاکت.

دموکرات: demokrāt (ص.) طرفدار دموکراسی، علاقمند به حکومت ملی.

دموکراتیک: demokrāt-īk (ص‌نسب.) طرفدار به دموکرات وابسته به حکومت ملی.

دموکراسی: demokrāsī (امر.) حکومتی که در آن قدرت عالیه منبعث از ملت است و ملت اعمالش را هدایت می‌کند؛ حکومت مردم بر مردم.

دمه: dama(-e) (ا.) بخار. باد تند همراه برف و سرما، طوفان و باد.

دمه: dama(-e) (اِآ.) آلت دمیدن. دم آهنگری. ظرفی اسشت به هیئت کلهٔ آدمی که در آن آب کنند و در کنار آتشی نهند. از سوراخ‌های بینی آن بخار بر آتش وزد و آتش افروخته گردد؛ آتش‌افروز.

دمه: dam-a(-e) [= دم] (ا.) لبهٔ چیزی مانند دم تیغ.

دمیدن: dam-īdan (مص‌ل.) (دمید، دمد، خواهد دمید، بدم، دمنده، دمان، دمیده، دمش). فوت کردن در چیزی، پف کردن، باد کردن. وزیدن (باد و مانند آن). سر از خاک در آوردن نبات، روییدن، رستن. سر

زدن، طلوع کردن (صبح، خورشید، ماه و غیره). کسی را به سخنان چرب و نرم فریفتن.

دمیده: dam-Īda(-e) (امف.) فوت کرده، پف کرده. وزیده. روییده. طلوع کرده.

دن: dan (ا.) فریاد و غوغای توأم با نشاط.

دن: dan [ع.] (ا.) خم قیراندود که بزرگتر از سبو باشد.

دنائت: danā'at [ع. دناءة] (امص.) پستی، پست فطرتی، نانجیبی. لئامت. خست.

دنان: dan-ān (ص‌فا.) با نشاط رونده، با شادی خرامنده. از خشم و قهر به جوش آینده. (حا.) درحال نشاط و هیجان.

دنبال: dob-āl (امر.) دم، ذنب. عقب چیزی، پس چیزی.

دنبالچه: donbāl-ča(-e) (ا.مصغ.) آخرین استخوان ستون مهره‌یی که در انسان از التیام ۴ یا ۵ مهره بوجود آمده. وجود این استخوان در انسان بجای دم در حیوانات می‌باشد. در جانوران تعداد مهره‌های استخوان دنبالچه متعدد است و آنها اسکلت دم را تشکیل می‌دهند.

دنباله: donbāl-a(-e) (امر.) دم. هر چیز مانند دم که در عقب چیزی باشد؛ دم مانند. پی، پس، پیرو، عقب، عقبه. بقیهٔ چیزی، پس مانده. ضمیمه. ضح.ـ به سه معنی اخیر لازم الاضافه است.

دنباله‌دار: d.-dār [= دنباله‌دارنده] (ص‌فا.) هر چیز که دارای دم باشد. هر چیز که دنباله و بقیه داشته باشد. ستارهٔ دنباله‌دار: ستاره‌ای که دارای دم درازی است؛ ذوذنب.

دنبک: donbak [= تنبک = تمبک] (ا.) دهلی است دم دراز که از چوب و سفال سازند و بازیگران در زیر بغل گرفته و نوازند.

دنبلان: donb(a)-lān (امر.) (جاذ.) خایهٔ گوسفند که آن را کباب کنند و خورند، بیضهٔ گوسفند. (گیا.) نوعی قارچ که در امکنهٔ مرطوب روید و آن را در روغن تف دهند و خورند.

دنبه: donb-a(-e) (ا.) (جاذ.) جزوی از بدن گوسفند که بجای دم در انتهای خلفی تنهٔ او آویخته و محتوی چربی است. پیه، چربی.

دنبه دادن: d.-dādan (مص‌م.) (کنـ.) فریب دادن، فریفتن.

دنبه‌گداز: d.-godāz [= دنبه‌گدازنده] (ص‌فا. اِمر.) ظرفی که دنبهٔ گوسفند را در آن برشته کنند. نوعی جادوگری و آن چنان است که ساحران بنام شخصی سوزن بسیار بر دنبهٔ گوسفند بخلانند و افسونی بر آن خوانند و آن را در قبری کهنه آویزند و چراغی در زیر آن روشن کنند تا از حرارت، دنبه به گداز آید و چندانکه دنبه می‌گدازد آن شخص نیز بگدازد و لاغر شود تا بمیرد.

دنج: denǰ (عم.) جای خلوت. محل فارغ و بی‌مزاحم.

دنح: denh [معر. عبر. ارمی. دنحا] (ا.) روز ششم ماه کانون الآخر روزهٔ عید دنح مسیحیان است. گویند که یحیی بن زکریا، در این روز مسیح را در آب معمودیه به نهر اردن غسل تعمید داد.

دند: dand (ا.) استخوان پهلو. افزاری جولاهگان را و آن چوبی‌است دندانه‌دندانه به عرض پارچه که می‌بافند و از هر داندانه تاری می‌گذرانند. دندان.

دند: dand (ص.) احمق، کودن، دنگ، دنگل.

دندان: dandān (اِ.) (جاذ.) هر یک از اندام‌های ریز صلب که به ترتیب در میان دهان جانوران (من‌جمله انسان) در فکین قرار دارد و جانوران به وسیلهٔ آنها غذا را می‌جوند و مضغ می‌کنند. ترکیبات اسمی: از

بن دندان: با کمال میل، از روی اشتیاق. دندان حوت: (کن.) باران ریزه. اشک چشم. دندان عاریه: (پز.) دست دندان مصنوعی که پس از کشیدن دندان‌های طبیعی در دهان گذاشته می‌شود، هر یک از دندان‌های مصنوعی که پس از کشیدن دندان طبیعی جایگزین آن می‌نمایند؛ دندان مصنوعی. دندان گوساله: نوعی تیر که پیکان آن را از استخوان و شبیه به دندان گوساله سازند. دندان مصنوعی: دندان عاریه. ترکیبات فعلی: دندان به خون بردن: (کن.) گزیدن، ایجاد گزیدگی کردن. دندان به زهر خاییدن: (کن.) سخنی گفتن که از نهایت دشمنی و عداوت ناشی گردد. دندان به کام فرو بردن: (کن.)کامیاب شدن، مستولی شدن. غضبناک گشتن. دندان تیز کردن: (کن.) خصومت کردن، کینه خواستن. چسبیدن. دندان روی جگر گذاشتن. (عم.) تحمل مشقت کردن، به خود فشار آوردن، تحمل در امری. دندان سفید کردن: (کن.) ترسیدن. عاجز شدن. فروتنی کردن. خنده کردن. دندان فرو بردن: (کن.) خشم کردن، قهر داشتن. کینه ورزیدن. کاری را بسیار به جد گرفتن. اقامت نمودن در کاری.

دندان‌آپریش: d.-āprīš [= دندان‌اپریش = دندان‌آفریش = دندان‌فریش = دندان‌پریش = دندان‌آپریز = دندان‌آفریز = دندان‌افریز = دندان‌فریز] (إمر.) چوبی یا استخوانی که بدان دندان را پاک کنند؛ خلال.

دندان‌پزشک: d.-pezešk (ص‌مر. إمر.) کسی که مرض‌های دندان را معالجه کند، طبیب دندان.

دندان زدن: d.-zadan (مص‌م.) گزیدن. گاز زدن. (کن.) خصومت ورزیدن، کینه خواستن. (کن.) برابری کردن. (کن.) چسبیدن. میل کردن، طمع کردن.

دندانساز: d.-sāz [= دندان‌سازنده] (ص‌فا.) کسی که دندان مصنوعی سازد.

دندان‌شکن: d.-šekan [= دندان‌شکننده] (ص‌فا.) آنچه که دندان را بشکند و خرد سازد.

دندان‌شو: d.-šū(y) [دندان‌شوینده] (ص‌فا. إمر.) آلتی که بدان دندان‌ها را شویند، مسواک، دندان‌پاک‌کن.

دندان کندن: d.-kandan (مص‌م.) کندن دندان، بیرون کشیدن دندان. (کن.) قطع طمع کردن.

دندان‌گرد: d.-gerd (ص‌مر.) (کن.) حریص، طماع. آنکه در معامله بسیار سختگیر باشد و بسیار چانه زند.

دندان‌مزد: d.-mozd (إمر.) پول یا جنسی که پس از اطعام مساکین بدانان دهند، مزد دندان، هدیهٔ دندان.

دندان نمودن: d.-no(e)mūdan (مص‌ل.) ترسیدن. (مص‌م.) ترسانیدن. (مص‌ل.) عاجز شدن. زاری کردن. خوشحال گردیدن. خنده کردن. (مص‌م.) تهدید کردن.

دندان نهادن: d.-nahādan (مص‌م.) (کن.) قبول کردن. رغبت نمودن. طمع بستن.

دندانه: dandān-a(-e) (إمر.) هر چیز شبیه به دندان مانند دندانهٔ اره. کنگرهٔ بالای دیوار و مانند آن. (خط) مرکز هر حرف: دندانهٔ ب (ﺑ).

دندنه: dandana(-e) [ع. دندنة] (مص‌ل.) با خود سخن نرم گفتن. (إ.) صدای مگس و زنبور. سخن آهسته و زیر لبی که فهمیده نشود.

دنده: danda(-e) (إ.) (جان.) هر یک از استخوان‌های منحنی و قوسی شکل که قفس سینه را از جهات طرفی احاطه کرده و از جلو به استخوان سینه (عظم قص) و از خلف به مهره‌های پشتی مربوطند. به استثنای دو زوج

آخر که مواجند و ضمناً زوج‌های هشتم و نهم و دهم مستقیماً به استخوان سینه مربوط نیست. بلکه به غضروف دنده‌های فوقانی ارتباط دارند؛ ضلع. (مک.) هر یک از دندانه‌های چرخ؛ میلهٔ دندانه‌دار ماشین. (اتومبیل) آلتی مرکب از میله‌های فلزی که در رأس آن قبه‌ای قرار دارد و در اتومبیل و ماشین‌های مشابه در دسترس راننده قرار دهند و برای تنظیم حرکت ماشین بکار رود.

دندیدن: dand-Īdan (مص‌ل.) زیر لب و آهسته با خود سخن گفتن.

دنس: dans [ع.] (اِ.) چرک، ریم؛ ج. ادناس.

دنس: danes [ع.] (ص.) چرکین، پلید، ریمناک. زشت خوی، بد خلق؛ ج. ادناس.

دنگ: dang (اِصت.) آوای که از برهم خوردن دو سنگ، دو چوب، دو فلز و مانند آنها برآید؛ جرینگ.

دنگ: dang (ص.) بیهوش، احمق، ابله.

دنگ: dang, deng (اِ.) دستگاهی که به توسط آن شلتوک را کوبند تا پوست برنج از آن جدا شود؛ دستگاه شالی‌کوبی.

دنگاله: dang-āla(-e) (اِمر.) آبی که در زمستان در بالای ناودان یا محلی دیگر یخ بسته آویزان گردد؛ دنگداله، گلفهشنگ.

دنگ‌کوب: d.-kūb [= دنگ‌کوبنده] (ص‌فا. اِمر.) کسی که در دنگ کار کند و شلتوک کوبد.

دنگل: dang-al(-el) (ص.) احمق، نادان. دیوث. بی‌اندام.

دنگل: dangal [تر. دنکل] (اِ.) اجتماع، گردهم نشستن در مجلس.

دنگ‌وفنگ: d.-o-fang (اِمر.) (عم.) رفت و آمد، بیا و برو. تجمل، جاه و جلال.

دنگی: dang-Ī (ص‌نسب.) دنگ‌کوب. (هوا) با سر بطرف پایین رفتن هواپیما و مجدد

بازگشتن (به وسیلهٔ دستهٔ فرمان).

دنو: donov(v) [ع.] (مص‌ل.) نزدیک شدن، نزدیک بودن.

دنه: dana(-e) (اِمص.) خوشحالی، شادی. زمزمه از خوشحالی، بانگ شادی. (مس.) آهنگی مخصوص.

دنی: danĪ [ع.] (ص.) ناکس، پست، ضعیف.

دنیا: donyā [ع.] (اِ.) جهانی که در آن هستیم؛ عالم مادی؛ این جهان؛ عالم حاضر؛ مق. آخرت، عقبی. کرهٔ زمین. (تص.) چیزی است که انسان را از خدا باز دارد (فرع. سج.) یک دنیا: (عم.) بسی، بسیار، خیلی.

دنیاپرست: d.-parast [ع. ف. = دنیاپرستنده] (ص‌فا.) آنکه دنیا را به غایت دوست دارد؛ دنیادوست.

دنیاوی: donyāvĪ [ع.] (ص‌نسب.) منسوب به دنیا؛ جهانی، دنیوی؛ این جهانی: امور دنیوی.

دنیدن: dan-Īdan [هند. دویدن] (مص‌ل.) دویدن به نشاط و خوشحالی.

دو: do (اِ.) (مس.) اولین حرف از نوت‌های هفتگانهٔ موسیقی.

دو: do (اِمص.) راه رفتن به سرعت، دویدن. دو استقامت: (ور.) دو ۱۵۰۰ متر که بیشتر به استقامت و قدرت محتاج است. دو امدادی: (ور.) دوی که با معاونت یکدیگر انجام می‌شود. دو سرعت: (ور.) دوی که در آن فقط ۱۰۰ یا ۲۰۰ متر باید بدوند. دو ماراتن: (ور.) در یکی از نبردهای ایران و روم یکی از سربازان رومی خبر فتح لشکریان خود را پس از پیمودن مسافت ۴۲ کیلومتر در حال دو به دهکدهٔ ماراتن رسانید و از شدت فشار بر جای سرد شد. از آن پس به یادبود این سرباز مسابقه‌ای به این مسافت در دنیا برگزار می‌شود. دو نیم‌سنگین: (ور.)

که سه قسم است: دوهای ۴۰۰ متر، ۸۰۰ متر و ۱۵۰۰ متر. دو به دست کسی افتادن: میدان پیدا کردن وی، فرصت مناسب به دست او افتادن.

دو: daw(dow) [= داو] (اِ.) نوبت (بازی قمار و غیره).

دواء: davā' [ع. ف. دواد] (اِ.) آنچه که بدان مریض را معالجه کنند، دارو؛ ج. ادویه.

دوآتشه: do-āta(e)š-a(-e) (ص‌مر.) آنچه که دوبار روی آتش گرم و پخته شده باشد. آنچه که دو بار تقطیر شده باشد. (کن.) بسیار حاد، تند و تیز، سخت، پرحرارت.

دوئل: dū'el (اِ.) جنگ تن به تن بین دو تن به تلافی توهین و اعادهٔ حیثیت (سابقاً در ممالک غربی معمول بوده.)

دوات: davāt [ع.] (اِ.) مرکب‌دان؛ قلمدان. ظرفی کوچک که در آن مرکب یا جوهرریزند؛ دویت.

دواتگر: d.-gar [ع. ف.] (ص‌شغل.) کسی که دوات می‌سازد؛ دویت‌گر. کسی که سماور و سینی و ظروف دیگر سازد. کسی که اشیاء فلزی را لحیم کند.

دواج: davāǰ (اِ.) بالا پوش، لحاف. نوعی جامه.

دوار: davār, do.- [ع.] (اِ.) گردش سر، سرگیجه، سرگردا.

دوار: davvār [ع.] (ص.) بسیار گردنده. آنچه که دور خود یا چیزی دیگر بچرخد. (اِ.) روزگار.

دواری: davārī (اِ.) مسکوک طلای رایج در قدیم که هر یک از آن معادل پنج «شیانی» بود (شیانی زری بود از طلای ده هفت به وزن یک درهم).

دوازده: dav-āz-dah (عد.اِ.) عدد اصلی بین یازده و سیزده، ده بعلاوهٔ دو؛ اثناعشر. دوازده امام: علی بن ابی‌طالب و یازده فرزند او که شیعیان اثناعشری به امامت آنان قایلند. دوازده جوسق: دوزاده برج فلکی، دوازده کوشک. دوازده مقام: (مس.) دوازده پردهٔ سرود: راست. صفاهان. بوسلیک. عشاق. زیر بزرگ. زیر کوچک. حجاز. عراق. زنگله. حسنی. رهاوی. نوا (بعضی بجای صفاهان «شباب» نوشته‌اند.) دوازده میل: دوازده برج فلکی.

دوال: davāl [= دوبال] (اِ.) تسمه (رکاب، کمر و غیره). تسمهٔ چرمی که با آن طبل و کوس، نوازند. تازیانهٔ چرمین. پوست جانوران، چرم. حیله، مکر. کمندهایی که در طرح‌های اسلیمی در قالی و پارچه و شال‌ها اندازند و آن در اصل نقش پیچ و خم اژدها بوده است.

دوال پا(ی): d.-pā(y) (ص‌مر. اِمر.) کسی که دارای پاهای باریک و دراز مانند دوال باشد؛ مرد باریک ساق و شل. مردمی که در بیابان‌ها و جنگل‌ها زیست کنند و دارای پاهای دراز و باریک مانند دوال و تسمهٔ چرمین‌اند و خود را شل وانمود کنند و مسافران را وادار سازند که ایشان را بر پشت خود حمل کنند. در این صورت پاهای خود را به دور گردن آن بیچارگان می‌پیچند و اگر موافق میلشان حرکت نکنند آنان را خفه می‌سازند؛ غول بیابانی (اساطیر).

دوالی: davāl-ī (ص‌نسب.) حیله‌گر، مکار. شعبده‌باز.

دوالی: davāl-ī [ع.] (اِ.) (پز.) مرضی که در آن وریدهای ساق و قدم فراخ گردد.

دوام: davām [ع.] (مص‌ل.) پایدار شدن، دوام داشتن. (امص.) پایداری، ثبات. استمرار، همیشگی. (فل.) شمول نسبت چیزی است در تمام زمان‌ها و اوقات چه آنکه ممتنع الانفکاک از موضوع باشد...

دوان: dav-ān (ص‌فا.) دونده. (حا.) در حال

دو(یدن).

دواندن: dav-āndan [= دوانیدن] (مص‌م.) (دواند، دوانَد، خواهد دواند، بدوان، دواننده، دوانده).

دوباره: do-bār-a(-e) (ق‌مر.) دو مرتبه، مجدداً مکرر. (ص‌مر.) آنچه که بار دوم صورت گیرد.

دوبال: dobāl [قس. دوبل] (اِ.) مکر، حیله.

دوبدو: do-be-do (ق‌مر.) فقط دو تن، بدون شخص ثالث. (عد. توزیعی) دو تا دو تا.

دوبرجی: do-borǰ-ī (ص‌مر.) کبوتری که در کبوترخان مقیم نماند. (کن.) زن بلهوس، روسبی.

دوبل: dūbal [قس. دوبال] (ص.) بیوفا، بی‌حقیقت، خاین.

دوبل: dawbal(-ow-) [ع.] خوک نر. خر کوچک اندام.

دوبل: dūbl (ق.) دو برابر، مضاعف، دو چندان.

دوبلاژ: dūblāž (اِ.) (سین.) برگرداندن مکالمهٔ فیلم از زبانی به زبان دیگر.

دوبله: dūle (امف.) فیلمی که مکالمهٔ آن از زبانی به زبان دیگر برگردانده شده.

دوبله کردن: d.-kardan [فر. ف.] (مص‌م.) برگرداندن مکالمهٔ فیلم از زبانی به زبان دیگر بطوری که صداها منطبق با حرکت لب‌های هنرپیشگان اصلی باشد.

دوبهم زدن: do-be-ham-zadan (مص‌م.) میان دو تن اختلاف ایجاد کردن.

دوبیتی: do-bayt(beyt)-ī [ف. ع.] (ص‌نسب.) (شعر) شعری دارای دوبیت یا چهار مصراع که مصراع‌های اول و دوم و چهارم با هم مقفی هستند. ضح.ـ فرق آن با رباعی این است که وزن آن با وزن رباعی (لاحول‌ولاقوةالاباللّه) فرق دارد. (مس.) یکی از گوشه‌های چهارگاه. (مس.) یکی از گوشه‌های شور. (مس.) یکی از گوشه‌های سه‌گاه.

دوبین: do-bīn [= دوبیننده] (ص‌فا.) آنکه یک چیز را دو تا بیند، احول. (کن.) دورو، منافق.

دو تا: do-tā (ق‌مر.) دو عدد، دو دانه.

دوتا: do-tā [= دو تاه = دو ته] (ص‌مر.) دولا، خمیده، منحنی.

دوتا: do-tā [= دو تای] (اِمر.) (مس.) نوعی تار که دارای دو تار (سیم) است.

دوتخمه: do-toxma(-e) (ص‌مر.) هر گیاه و جانور که از دو جنس مختلف بوجود آمده باشد. مولودی که پدر او سیاه و مادرش سفید باشد یا بعکس؛ دو تیره. حرامزاده، خشوک.

دوتهی: do-tah-ī (ص‌مر.) لباس آستر شده.

دوجین: dūǰīn (ق‌مر.) دوازده عدد از یک شئ، بستهٔ دوازده تایی.

دوچرخه: do-čarxa(-e) (اِمر.) دستگاهی از وسایل نقلیه که با چرخ‌های دندانه‌دار به وسیلهٔ گردش زنجیری به حرکت آید.

دوچندان: do.-čand-ān (ق‌مر.) دو برابر، مضاعف.

دوحورلقا: do.-hūr-leγā [ف. ع.] (کن.) عقل و نفس.

دوحه: dawha(dowhe) [ع. دوحة] (اِ.) درخت بزرگ پر شاخه، درخت تناور.

دوخاتون: do.-xātūn [ف. تر.] (کن.) دو سیاهی چشم، مردمک‌های چشم. (کن.) آفتاب و ماه. دوخاتون بینش: (کن.) مردمک‌های چشم. (کن.) آفتاب و ماه.

دوخت: dūxt(dōxt (قد. [= دختن] (مص‌خم.) دوختن (همع.) دوخت و دوز: دوختن.

دوخت: (قد. dūxt(dōxt [= دخت] (اِ.) دختر، دوشیزه.

دوختن: (قد. -.dūx-tan(dōx (مصم.) (دوخت، دوزد، خواهد دوخت، بدوز، دوزنده، دوخته). دو قطعهٔ پارچه را به وسیلهٔ سوزن و نخ بهم پیوستن. به وسیلهٔ تیر یا نیزه دو چیز را بهم متصل کردن. با تیر یا نیزه درع و زره را به بدن دشمن پیوستن.

دود: dūd (اِ.) جسمی تیره و بخاری شکل و شبیه ابر که به سبب سوختن اشیا پدید آید و به هوا رود. (کن.) غم، اندوه. دم، نفس. غبار. دود از دماغ کسی برآمدن: مغموم شدن وی. دود از کلهٔ (از سر، بر سر) کسی برآمدن (بیرون آمدن): تعجب کردن، خیره شدن. دود چیزی به چشم انسان رفتن: به عواقب بد آن دچار شدن.

دودآهنگ: d.-āhang [= دودآهنج = دودهنگ = دودهنج] (اِمر.) دودکش (حمام، مطبخ، بخاری)، تنوره (گلخن، مطبخ). پارچهٔ سفالی که برای گرفتن دوده جهت ساختن مرکب بالای چراغ تعبیه کنند.

دودافکن: d.-afkan [= دودافکننده] (صفا.) آنکه یا آنچه تولید دود کند. (کن.) افسونگر، ساحر.

دودستگی: do-dasta(e)g-ī (حامص. دو دسته) اختلاف رأی؛ عدم اتفاق و اتحاد.

دودکش: d.-kaš(keš) [= دودکشنده] (صفا. اِ.) آنچه که دود را کشد. لوله و منفذی که دود از آن بالا رود مانند لولهٔ مطبخ، حمام، بخاری، سماور و غیره؛ دود آهنگ.

دودگون: d.-gūn (صمر.) تیره، تار.

دودل: do-del (صمر.) متردد، بی‌ثبات. ریاکار. آنکه بدون تن اظهار عشق کند.

دودلی: do-del-ī (حامص.) شک و تردید، مردد بودن.

دودمان: dūd(e)-mān [دود + مان، پس. مک.] (اِمر.) خاندان، خانواده. طایفه، قبیله. نژاد.

دوده: dūda(-e) (اِمر.) دودمان، خانواده. ماده‌ای سیاه و نرم که از دود مواد نفتی، صمغی و سقزی گیرند و از آن مرکب سازند. پسر بزرگتر، پسر ارشد.

دوده: dūda(-e) [ع. دودة] (اِ.) یکی دود؛ یک کرم؛ ج. دیدان.

دور: dūr (ص.) آنچه که از ما فاصله‌ای (زمانی یا مکانی) دارد؛ چیزی که نزدیک ما نیست؛ بعید؛ مق. نزدیک، قریب. دیر؛ مق. زود.

دور: dawr(dowr) [ع.] (مصم.) به گردش درآوردن (جام، پیاله). (اِمص.) گردش. حرکت دورانی چیزی. (اِ.) پیرامون، محیط، اطراف. عصر، زمان، دوره. (فل.) توقف دو امر است بر یکدیگر که نتیجهٔ آن توقف شئ بر نفس است. (فرع. سج.)؛ ج. ادوار. دور کسی گشتن: (عم.) قربان و صدقهٔ وی رفتن.

دوراغ: dūrāγ (اِ.) دوغ و ماستی که شیر در آن دوشیده باشند.

دورافتاده: dū-oftāda(-e) (صمف.) شخصی یا شیئی که نسبت به فرد یا جامعه دور باشد.

دوران: davarān [ع.] (مصل.) چرخیدن، دور گردیدن. گردیدن. (اِمص.) گردش دایره ماند گرد چیزی، چرخه. گردش. عهد، دوره. دوره دم: (پز.) گردش خون در بدن.

دوراندیش d.-andīš [= دوراندیشنده] (صفا.) آنکه دربارهٔ پایان کار تفکر کند و نتیجه را دریابد، عاقبت‌اندیش، محتاط.

دورباش: d.-bāš (فعل. اِمر.) نیزهٔ دو شاخه دارای چوبی مرصع که در قدیم پیشاپیش شاهان می‌برده‌اند تا مردم بدانند که پادشاه می‌آید و خود را به کنار کشند. نیزهٔ

کوچک، عصا. ناچخ، تبرزی. نقیب قافله، چاوش. (کن.) آهی که از ته دل برآید.

دوربین: d.-bīn [= دوربیننده] (صفا.) آنکه دور را بیند. چشمی که دور را بیند؛ مق. نزدیک‌بین. (مج.) عاقبت‌اندیش. (امر.) دستگاهی که برای رؤیت اجسام دور (رصد ستارگان یا رؤیت مناظر زمین) بکار رود. دوربین عکاسی: (عک.) دستگاهی که برای ایجاد تصویر واضح از شئ یا شخص بکار روید. کلیهٔ دستگاه‌های عکس‌برداری مشتملند بر: ۱ ـ عدسی که تصویر آن را تشکیل می‌دهد. ۲ ـ اطاق تاریک که عدسی در آن نصب شده. ۳ ـ شاسی یا قرقره‌های فیلم که صفحهٔ حساس روی آن قرار می‌گیرد. ۴ ـ دریچهٔ نور که برای تنظیم و تغییر زمان عکس‌برداری بکار می‌رود. ۵ ـ پایه که دستگاه روی آن بطور ثابت نصب می‌شود. دوربین نجومی، دوربین آسمانی: دستگاهی است که برای مشاهدهٔ اجرام فلکی و ستارگان آسمان بکار می‌رود. عینک دوربین: عینکی که به وسیلهٔ آن نقاط نسبةً دور واضح دیده می‌شود.

دوردست: d.-dast (ص‌مر.) جایی دور، محلی بعید. آنچه که در دسترس نباشد.

دورگه: do-rag-a(-e) (ص‌مر.) انسان یا جانوری که پدر و مادرش از دو نژاد بود؛ اکدش. کلفت، خشن.

دورگیر: dawr(dowr)-gīr [ع. ف. = دورگیرنده] (صفا.) ساقی. میخواره. (کن.) پادشاه.

دورنگ: do-rang (ص‌مر.) هر چیزی که دارای دو رنگ باشد؛ ابلق. (کن.) منافق، مزور.

دورنما: dūr-no(e)namā [= دورنماینده] (صفا. امر.) (نق. عک.) پردهٔ نقاشی یا عکسی که منظره‌ای دور را نشان دهد. منظره، چشم‌انداز.

دورو: do-rū (ص‌مر.) آنچه که پشت و روی آن از جهت طرح و رنگ اختلاف داشته باشد (مانند پارچه). (کن.) کسی که قولش خلاف عملش باشد؛ منافق. (گیا.) گل رعنا (زیرا که یک روی آن زرد است و روی دیگر سرخ).

دوروبر: dawr(dowr)-o-bar [= دور و ور] (ق‌مر.) (عم.) اطراف، حوالی.

دورویی: do-rūy-ī (حامص.) منافقی، مزوری.

دوره: dawra(dowre) [ع. دورة] (مص‌ل.) یک بار گردیدن. (امص.) گردش گرد چیزی. مدتی معین که به امری اختصاص دارد؛ عهد، دوران. (مس.) از اتصال یک ذوالاربع با یک ذوالخمس یک دورهٔ کامل ایجاد شود. دایره. پیمانهٔ شراب. زلف. (مس.) از اتصال یک ذوالاربع با یک ذوالخمس یک دورهٔ کامل ایجاد شود. دایره. پیمانهٔ شراب. زلف. دورهٔ تحصیلی: هر یک از بخش‌های تحصیلی: دورهٔ ابتدائی، دورهٔ متوسطه، دورهٔ عالی. هر یک از دو بخش تحصیلات متوسطه: دورهٔ اول، سه سال اول تحصیلات متوسطه. پس از اتمام تحصیل در دورهٔ ابتدایی وارد کلاس اول متوسطه گردند؛ سیکل اول. دورهٔ دوم، سه سال دوم تحصیلات متوسطه که در ایران تقسیم به شعب: ادبی، ریاضی و طبیعی شده. پس از پایان تحصیل در دورهٔ اول متوسطه وارد کلاس اول دورهٔ دوم (چهارم دورهٔ دبیرستان) می‌شوند؛ سیکل دوم.

دوره: dūra(-e) [= معر. دورق، دورهٔ تر. دورک] (إ.) ظرفی که دهانهٔ آن مسطح باشد، مرطبان کوچک.

دوره کردن: dawra(dowre)-kardan [ع. ف.] (مص‌ل.) احاطه کردن کسی یا چیزی

را. اعاده کردن شاگرد درس‌های گذشته را؛ مذاکرهٔ دروس سابق.

دوره‌گرد: d.-gard [ع. ف. = دوره‌گردنده] (ص‌فا.) کسی که در کوچه و خیابان‌ها حرکت کند و اجناس مستعمل را خرید و فروش نماید.

دوری: dawr(dowr)-ī (حامص.) دور بودن، بعید بودن. جدایی، مهجوری. (امر.) مسافت، بعد زیاد.

دوری: dūr-ī [ع. ف.] (ص‌نسب.) منسوب به درو. دورانی. (امر.) بشقاب بزرگ مقعر.

دوزوکلک: dūz-o-kalak (امر.) (عم.) توطئه. دوز و کلک جور کردن: حقه‌ای سوار کردن، توطئه کردن.

دوزیدن: dūz-īdan [= دوختن] (مص‌م.) (دوزید، دوزد، خواهد دوزید، بدوز، دوزنده، دوزیده) دختن.

دوس: daws(dows) [ع.] (مص‌م.) پامال کردن چیزی را. پست کردن. صیقل دادن (شمشیر و جز آن). زدودن. (امص.) پستی، خواری.

دوسانیدن: dūs-ānīdan [= دفسانیدن] (مص‌م.) چیزی را به چیزی چسباندن. خود را به کسی وابستن.

دوست: dūst(dōst .قد) (ص.) یار، رفیق؛ مق. دشمن. عاشق. معشوق، شاهد. در ترکیبات به معنی «دوست دارنده» آید: بشردوست.

دوستار: dūs-tār [پب.- دوستدار تصرفی است در همین کلمه] (ص‌مر.) یار، رفیق، دوستادر.

دوستاق‌بان: d.-bān [تر. ف.] (ص‌مر.) زندانبان.

دوستدار: d.-dār [= دوستار] (ص‌مر.) یار مهربان، دوست موافق، علاقمند.

دوست داشتن: d.-dāštan (مص‌م.) علاقه داشتن، محبت داشتن. عاشق بودن.

دوستکامی: d.-kām-ī (حامص.) به کام دوستان زیستن، دارای عز و جاه بودن، بختیاری؛ مق. دشمنکامی. میگساری با دوستان، با یاران عیش کردن. (امر.) شرابی که با دوستان یا به یاد آنان نوشند. پیالهٔ شراب را به کسی دادن تا به سلامتی دوستی نوشد. ظرف بزرگ پایه‌دار مسی که در مجالس عمومی (مانند روضه‌خوانی) بکار برند و در آن آب یا شربت ریزند تا تشنگان از آن بنوشند.

دوستگان: d.-gān (ص‌مر.) معشوق، محبوب.

دوستی: dūst-ī(dō.- .قد) (حامص.) یاری، رفاقت. عشق، محبت. (تص.) محبت میان بنده و حق بدون سبب و جهت دنیوی و اخروی. (اصطلاحات فخرالدین؛ فرم. سج.) دوستی خاله خرسه: (عم.) دوستی از روی نادانی که موجب زیان طرف شود.

دوسنده: dūs-anda(-e) (افا.) چسبنده. چسبناک. چسبناک و لغزنده (زمین).

دوسیدن: dūs-īdan (مص‌ل.) چسبیدن (چیزی به چیزی) ملصق شدن برای مکیدن. خود را به کسی وابستن. لغزیدن. معقد شدن، لخته شدن.

دوسیه: dosye (ا.) پرونده.

دوش dūš(dōš .قد) (ا.) کتف، شانه، کول. (تص.) صفت کبریایی حق (فرم. سج.) بر (به) دوش انداختن: بر دوش گذاشتن (بالاپوش، شنل و غیره)

دوش: dūš(dōš .قد) (ق.) شب گذشته.

دوش: dūš(dōš .قد) (افا.) در ترکیبات به معنی «دوشنده» آید: گاودوش. (فعل.) امر از دوشیدن.

دوش: dūš (ا.) آلتی مشبک مانند سر آب‌پاش که در گرمابه به شیر آب بندند و

در زیر آن شستشو کنند.

دوشا: dūš-ā (ص‌فا.) دوشنده. (ص‌لیا.) قابل دوشیدن، دوشیدنی. هر حیوانی که شیر دهد و بدوشند. (کن.) شخصی که دارایی او را بتدریج از او بگیرند.

دوشاب: dūs-āb (امر.) شیره (مطلقاً). شیرهٔ انگور.

دوشاخه: do-šāx-a(-e) (امر.) هر آلتی که در رأس آن دو میله به شکل دو انگشت باشد. نوعی پیکان دارای دو شعبه، دو شاخ. یکی از آلات شکنجه و آن چوبی است دارای دو شعبه که آن را بر گردن مجرمان گذارند.

دوشش: do-šeš (امر.) (نرد) آوردن دو طاس که هر یک شش خال داشته باشد؛ جفت شش.

دوشه: dūš-a(-e)(dōša. (قد. (امر.) ظرفی که در آن شیر دوشند؛ گاودوش.

دوشیدن: dūš-īdan(dōš (قد. [= دوختن] (مص‌م.) (دوشید، دوشد، خواهد دوشید، بدوش، دوشنده، دوشا، دوشیده، دوشش) بیرون آوردن شیر از پستان. (کن.) بناحق از کسی پولی یا مالی گرفتن.

دوشیزه: dūš-īza(-e)(dōš.- (قد. [= دوشیز] (امصغ.) بکر (اعم از مرد و زن) دختر بکر؛ ج. دوشیزگان. دوشیزگان جنت: (کن.) حوران بهشتی.

دوغ: dūγ (إ.) شیر ترش مسکه گرفته، آب ماست. دوغ وحدت: دوغی مخلوط با جشیش کف مال و پونه که درویشان در شب میلاد علی بن ابی‌طالب (ع) با تشریفات و مراسمی تهیه کنند و خورند.

دوغ‌آب: d.-āb (امر.) آشی که از شیر سازند.

دوغاب: dūγ-āb (امر.) آب دوغ. هر چیزی که در آن آب ریزند تا همچون دوغ سفید و آبکی گردد. آب مخلوط با آهک که بدان دیوارها را رنگ کنند؛ آب آهک. دوغاب سیمان: (بنا) آب مخلوط با سیمان که به دیوارها مالند.

دوغبا: d.-bā [= معر. دوغباج] (امر.) آشی که در آن ماست ریزند؛ آش ماست؛ ماستابه.

دوغو: dūγ-ū (امر.) جرمی که پس از آب کردن روغن و کره در ته ظرف باقی ماند.

دوقلو: doγlū(doγolū (تد. [تر.] (ص‌مر.) دو کودک که در یک زمان از یک شکم زاییده شوند؛ توأمان، جنابه.

دوک: dūk (إ.) آلتی که بدان نخ یا ریسمان ریسند.

دوک: dūk (إ.) یکی از القاب اشراف اروپا، فرمانروای یک دوک‌نشین.

دوکرانه: do-karāna(-e) (امر.) (حسا.) طرفین تناسب. (فره.)

دوکون: do-kawn(kown) (امر.) دو عالم، دو جهان، دنیا و عقبی.

دوگانه: do-gāna(-e) (ص‌مر.) آنچه که مرکب از دو جزو باشد. آنچه که دو بار بکار برند. (امر.) نماز دو رکعتی، نماز صبح.

دوگاهواره: do-gāhvāra(-e) (امر.) (کن.) آسمان و زمین.

دوگوهر: do-gawhar(-ow-) (امر.) (کن.) عقل و روح.

دول: dūl [قس. ع. دلو] (إ.) ظرف چرمی یا فلزی که بدان آب کشند. ظرفی که در آن شیر دوشند. سبو. (اخ.) برج دلو. (کن.) آلت رجولیت، نره.

دول: dūl [چرخیدن، دور زدن] (إ.) ظرفی مربع و مخروطی شکل که آن را از چوب سازند و در مرکز مخروطی آن سوراخی تعبیه کنند و محاذی سوراخ سنگ آسیا نصب‌کنند و پر از غله سازند.

دول: daval (إ.) (عم.) مماطله، تأخیر در

اجرای امری.
دول: doval [ع.] (ا.) ج. دولت. مملکت‌ها، کشورها. دولت‌ها، حکومت‌ها. بخت‌ها، اقبال‌ها.
دولاب: dū-l-āb [سر. ف.] (إمر.) چرخ چوبی با دول و ریسمان که به وسیلهٔ آن از چاه آب کشند؛ چرخ آب. گنجهٔ کوچک دردار که در دیوار تعبیه کنند؛ دولابه. (کن.) آسمان، فلک. دولاب سیمایی: (کن.) آسمان. دولاب مینا: (کن.) آسمان. نیرنگ، تزویر.
دولا(ی): do-lā(y) (ص‌مر.) دو تاه، مضاعف، پارچهٔ دولا (که عرض آن بیش از پارچهٔ معمولی است.) خمیده، منحنی. سبوی آب و شراب. دولای پهنا: (عم.) پارچه‌ای که عرض آن دو برابر عرض پارچه‌های معمولی است. دولای پهنا حساب کردن: (عم.) بهای چیزی را دو برابر بهای حقیقی محسوب کردن.
دولت: dawlat(-ow-) [ع. دولة] (مص‌ل.) گشتن از حالی به حالی (غم.) (إمص.) گردش نیکبختی و مال و پیروزی از شخصی به دیگری. اقبال، نیکبختی. (ا.) گروهی که بر مملکت حکومت کنند از وزیران و رئیس مملکت؛ قوهٔ مجریه. مملکت، کشور (خواه پادشاهی و خواه جمهوری). (تص.) اتفاق حسن و آن عنایت ازلی باشد. (اسرار التوحید ۳۱۴؛ فرم. سج.)؛ ج. دول.
دولتخانه: d.-xāna(-e) [ع. ف.] (إمر.) قصر سلطنتی، کوشک. خانهٔ سعادت.
دولتخواه: d.-xāh [ع. ف. = دولت‌خواهنده] (ص‌فا.) نیکخواه، خیرخواه.
دولتسرا(ی): d.-sarā(y) [ع. ف.] (إمر.) کاخ سلطنتی، قصر.
دولتمند: d.-mand [ع. ف.] (ص‌مر.) سعادتمند، بختیار. توانگر، مالدار، غنی.
دولت‌منزل: d.-manzel [ع.] (إمر.) در مورد احترام طرف و ذکر نشانی خانهٔ او این ترکیب را بکار برند.
دولتی: dawlat-ī(dow-) [ع. ف.] (ص‌نسب.) منسوب به دولت؛ مق. ملی. کارمند ادارهٔ دولتی؛ ج. دولتیان.
دولتیار: d.-yār [ع. ف.] (ص‌مر.) بختیار، سعادتمند. توانگر، مالدار.
دولک: dolak (ا.) چوب بزرگ در بازی «الک دولک»؛ مق. الک.
دولو: do-lū (إمر.) (بازی ورق) ورق دارای دو خال.
دوما: dūmā (ا.) مجلس نمایندگان ملت در کشور روسیه.
دومان: dūmān [مغ. = دومن] (إمر.) طوفان.
دومرغ: do-morγ (إمر.) (کن.) روح و نفس ناطقه.
دومو(ی): do-mū(y) [= دومویه] (ص‌مر.) کسی که موی سر و صورت او سفید و سیاه باشد. کسی که موی سر و صورتش اندک باشد.
دومیخ: do-mīx (إمر.) (کن.) قطب شمال و قطب جنوب؛ قطبین.
دون: dūn [ع.] (ص.) پست، فرومایه، سفله. (ق.) پایین، فرود؛ مق. فوق. (حر. اضـ.) غیر، سوای، بدون (لازم الاضافه).
دون‌پایه: d.-pāya(-e) (ص‌مر.) فرومایه، سفله.
دون‌پایه: d.-e pāya(-e) (ص‌مر.) کارمندی که پایهٔ (رتبهٔ) اداری ندارد.
دوندگی: dav-anda(-e)-gī (حامص.) عمل دونده. (عم.) سعی، کوشش.
دون‌صفت: dūn-sefat [ع.] (ص‌مر.) فرومایه، پست.
دوی: davī (ص.) مریض، ناخوش. آنکه ملازم مکانش باشد. آنچه باطنش فاسد باشد.

مکان دوی: ناموافق برای صحت بدن. مکار، حیله‌گر.

دویدن: dav-īdan (مص‌ل.) (دوید، دود، خواهد دوید، بدو، دونده، دوان، دویده) رفتن به تعجیل، شتابان رفتن، تاختن.

دویک: do-yak (امر.) (کن.) دم آخر مردن. (مس.) بحر سوم از هفده بحر اصول موسیقی. (نرد) نشان دادن هر یک از دو طاس یک خال را.

دویی: do-yī (حامص.) دو تا بودن، دوگانگی. دو جهتی، اختلاف.

ده: deh (اِ.) آبادی کوچک در خارج شهر؛ روستا. راه به ده بردن: به مقصد رسیدن.

دهاء: dahā' [ع. ف. دها] (مص‌ل.) به زیرکی تصرف کردن (غم.) (امص.) زیرکی، هوشمندی، جودت رأی.

دهات: doh-āt [ع. دهاة] (ص.) جِ. داهی؛ زیرکان، هوشمندان.

دهاده: deh-ā-deh (امر.) بگیربگیر، بزن‌بزن.

دهار: dehār (اِ.) شکاف کوه، غار، کهف. دره.

دهاز: dahāz [= دهاژ] (اِ.) بانگ، فریاد، نعره.

دهاق: dehāq [ع.] (ص.) پر، لبریز (جام و مانند آن).

دهان: dahān (اِ.) قسمت مقدم و فوقانی لولهٔ گوارشی که توسط لب‌ها به خارج باز می‌شود و در آن اندام‌های مختلف مانند دندان‌ها، زبان و شراع الحنک و غیره وجود دارد. غذا داخل آن می‌شود و پس از جویده شدن به وسیلهٔ لولهٔ مخصوص وارد معده می‌گردد و همچنین صوت از آن خارج می‌شود. (تصـ.) صفت متکلمی (فرم. سجـ.) (تصـ.) اشارات و انتباهات الهی (فرم. سجـ.) دهان کوچک: (تصـ.) صفت متکلمی به طریق تقدیس از فهم و وهم انسان (اصطلاحات فخرالدین؛ فرم. سجـ.) حرف (سخنی) را در دهان کسی گذاشتن: به او یاد دادن گفتن آن را. یک دهان خواندن: (مسـ.) یک بار قطعه‌ای را به آواز خواندن. (کنـ.) آلت مرد، نره. مدخل.

دهان: dahhān [ع.] (ص.) روغن‌فروش.

دهان‌بند: d.-band (امر.) پارچه‌ای که برابر دهان بندند. پوزبند. (کن.) پول یا مالی که به کسی دهند تا در امری سکوت کند.

دهان‌دره: d.-dara(-e) (امص.) گشودن دهان به سبب غلبهٔ خواب یا خماری و یا تنبلی. خمیازه.

دهانه: dahān-a(-e) (امر.) آنچه که شبیه به دهان باشد. لگام اسب، لجام، افسار. میله‌ای آهنی متصل به افسار که در دهان اسب افتد. زنگار معدنی که از معدن مس حاصل شود و رنگ آن به سبزی و طعم آن شیرین مایل به تلخی است؛ دهنج، دهنهٔ فرنگ، زاج سبز، سولفات دوفر.

دهباشی: dah-bāšī [ف. تر.] (ص‌مر. اِمر.) فرمانده ده سرباز. سردستهٔ ده فراش.

دهبان: d.-bān (ص‌مر. اِمر.) نگهبان ده، کدخدا.

ده‌پانزده‌داری: dah-pānzdah-dārī (حامص.) (کن.) زیب و فر داشتن، جاه و جلال داشتن.

ده‌پنجی: d.-panǰ-ī (ص‌نسب.) زر و سیمی که نصف آن با فلز دیگر مخلوط باشد؛ زر قلب و ناصره.

دهخدا(ی): deh-xodā(y) خداوند ده، صاحب ده، رئیس ده. آنکه امور ده را از طرف دولت یا مالک اداره کند؛ کدخدا.

دهدار: d.-dār [= ده‌دارنده] (ص‌فا.) صاحب ده، مالک ده. آنکه کارهای ده را اداره کند، کسی که کارهای یک دهستان

اداره کند (فره.)؛ کدخدا.

ده‌دله: dah-dela(-e) (ص‌مر. اِمر.) کسی که هر دم دل به کسی دهد؛ بلهوس. بیوفا. آنکه هر روز به اعتقادی و کیشی باشد. شجاع، دلیر.

ده‌دلی: d.-del-ī (حامص.) تشویش، اضطراب.

ده‌ده: d.-dah [قس. ده‌دهی] (ص‌مر.) زر و سیم کامل عیار؛ مسکوک خالص.

ده‌دهی: d.-dah-ī (ص‌نسب.) ده تا ده تا. زر و سیم تمام عیار؛ مسکوکی که $\frac{10}{10}$ آن فلز اصیل (طلا یا نقره) باشد و مخلوط به فلزی دیگر نباشد. (حسا.) رقمی که ده ده بزرگ یا کوچک گردد، اعشاری.

دهر: dahr [ع.] (اِ.) روزگار، زمانه. عهد، عصر. زمان، دوره. (تص.) اسماء الحسنی. (فل.) زمان نامتناهی است ازلاً و ابداً. (فل.) مقدار هستی و مدت و امتداد پایندگی ذوات بی‌ملاحظهٔ امور متغیرهٔ حادثه چنانکه در زمان ملحوظ است (فرع. سجـ.)؛ ج. دهور. دهر اسفل: (فل.) وعاء و طباع کلیه را از حیث انتساب آنها به مبادی عالیه دهر اسفل گویند. (دررالفوائد ۱۴۸؛ فرع. سجـ.) دهر ایسر: (فل.) وعاء مثل معلقه (ایضاً). دهر ایمن: (فل.) وعاء عقول طولیه مترتبه و عریضهٔ متکافئه (ایضاً). دهر کاسه گردان: (کنـ.) روزگار، جهان پایین، عالم سفلی.

ده‌رگه: dah-rag-a(-e) (ص‌مر.) (کنـ.) بسیار دلیر. شجاع. صاحب غیرت، غیرتمند. کاری، کارآمد.

دهره: dahra(-e) [= داره، اردو: دهار] (اِ.) نوعی حربهٔ دسته‌دار که دسته‌اش آهنین و سرش مانند داس است. داس. شمشیر کوچک دو دمه که سر آن مانند سر سنان باریک و تیز می‌باشد. دهره دهر: (کنـ.) هلال (ماه). دهرهٔ صبح: (کنـ.) روشنی صبح.

دهری: dahr-ī [ع. ف.] (ص‌نسب.) (فلـ.) آنکه قایل به قدم دهر یا زمان باشد و حوادث را مستند به دهر بداند، کسی که وجود خدا را انکار کند؛ ملحد، طبیعی.

دهستان: deh-estān (اِمر.) مجموعهٔ چند ده نزدیک بهم. ضحـ.- امروزه دهستان قسمتی از «بخش» محسوب می‌گردد.

دهش: dahaš [ع.] (تص.) سطوت خاصی است که خرد محب را از جهت هیبت محبوب خود مصدوم کند.

دهش: deh-eš [دهشت] (اِمص.) بخشش، کرم، عطا.

دهشت: dahšat [ع.] (اِمص.) سرگشتگی، حیرت. تعجب، شگفتی. اضطراب. ترس، خوف. ضحـ.- در عربی فصیح قدیم بجای آن «دهش» dahaš آمده به معنی سرگشته شدن یا رفتن خرد از فراموشی یا از بیخودی (شرح قاموس) (اقرب الموارد).

دهشت‌انگیز: dahšat-angīz [ع. ف. دهشت انگیزنده] (ص‌فا.) دهش ترس‌آور، وحشت‌انگیز.

دهشت‌ناک: d.-nāk [ع. ف.] (ص‌مر.) خوف‌ناک، ترس‌آور.

دهقان: deh-γān [معر. دهگان] (ص‌مر. اِمر.) صاحب ده، رئیس دیه. مالک زمین، صاحب زمین. ایرانی. حافظ سنن و روایات ایرانی، مورخ. روستایی؛ ج. دهاقنه، دهاقین. دهقان پیر: (کنـ.) شراب کهنه. دهقان خلد: (اخ.) رضوان، خازن بهشت.

دهقنت: dahγanat [ع. دهقنة، معر.] (اِمص.) صاحب ده بودن، دهداری. ریاست ده، کدخدایی. کشاورزی، زراعت.

دهکده: deh-kada(-e) (اِمر.) ده، قریه. (به قلب اضافه) خانه‌ای که در ده باشد.

ده کیا: deh-kiyā (ص‌مر. اِمر.) رئیس ده، دهخدا.

دهل: dohol (ا.) طبل، طبل بزرگ، کوس.
دهل دریده: d.-darĪda(-e) (ص‌مف...) (کنـ.) روسوا شده، مفتضح.
ده‌لو: dah-lū (امر.) ورق دارای ده خال (گنجفه، ورق).
دهلیز: dehl-Īz [= دهلیزه = معر. دهلیز] (امر.) راه تنگ و دراز، معبر باریک، دالان؛ ج. دهالیز (عربی). دهلیز دهان: فاصله‌ای بین قوس‌های فکی داخل دهان و لب‌ها.
دهلیزی: dehlĪz-Ī (ص‌نسبـ.) منسوب به دهلیز. سخن بیمعنی، گفتار بی‌فایده.
دهن: dohn [ع.] (ا.) روغن. چربی؛ ج. ادهان؛ دهان.
دهناء: dahnā' [ع. ف. دهنا] (ا.) بیابان، فلات.
دهن‌بین: dahan-bĪn [= دهان‌بین] (ص‌مر.) آنکه به گفتار مردم ترتیب اثر دهد.
دهن دریده: d.-darĪda(-e) (ص‌مف.) هرزه‌گوی، یاوه‌گو، هرزه درای. بی‌حیا، بی‌شرم.
ده‌نه: dah-noh (امر.) زیور و آرایش زنان، هر هفت. نقصان، کاهش. هر دو چیز که در کیفیت و کمیت به یکدیگر نزدیک باشد. عدد نود (۹۰ = ۹ x ۱۰). تسعین.
دهنی: dahan-Ī (ص‌نسبـ.) منسوب به دهن، مربوط به دهان، ساز دهنی. (امر.) آلتی تعبیه شده در تلفون که گوینده دهن خود را نزدیک بدان نگاهداشته سخن گوید؛ مقـ. گوشی. (هوا.) قیف مانندی‌است لاستیکی در هواپیمای بدون دستگاه بی‌سیم که وسیلهٔ سخن گفتن خلبانان است. در هواپیماهای دارای بی‌سیم، از کائوچو ساخته می‌شود و مانند تلفن کار می‌کند.
ده‌ودار: deh-o-dār (امر.) داروگیر، کروفر.
ده‌وگیر: deh-o-gĪr (امر.) گیرودار، جنگ، پیکار.

ده‌ه: dah-a(-e) (امر.) ده واحد از چیزی. هر بخش ده تایی از شیئی که ده عدد ده عدد یا با جزای ده تایی تقسیم گردد. ده روز از ماه: دههٔ اول محرم.
دهیاء: dahyā' [ع. ف. دهیا] (ص.) سخت، بسیار شدید.
دهید: dehĪd (فعل.) امر از «دادن». بدهید. بزنید و بکشید! (فرمانی که در جنگ‌های قدیم داده‌می‌شد.)
ده‌یک: dah-yak (عد. کسری) یک جزو از ده جزو چیزی، یک دهم، عشر. (مالـ.) نوعی مالیات یا عوارضی که به املاک و اراضی تعلق می‌گرفت، عشریه.
دی: day(dey) [آفریننده] آفریننده (صفت اهورمزدا). دهمین ماه هر سال شمسی. روزهای هشتم، پانزدهم و بیست و سوم هر ماه شمسی. ضحـ.- برای اینکه سه روز موسوم به «دی» با هم اشتباه نشوند، نام هر یک را بنام روز بعد پیوندند. مثلاً روز هشتم را «دی‌بآذر» و روز پانزدهم را «دی‌بمهر» و روز بیست و سوم را «دی بدین» یا «دیبا دین» گویند. ضحـ.- گاهی نیز «دی» را «دین» گفته‌اند و «دین بآذر» از اینروست ولی ترجمهٔ صحیح است. daθuš «دی» است و «دین» تحریف است.
دی: dĪ (ق.) روزگذشته، دیروز. شب گذشته، دیشب.
دیابت: diyābet (ا.) (پز.) مرضی که به سبب ازدیاد مقدار خون تولید گردد؛ دیابیطس.
دیار: dayyār [ع. باشنده] (ا.) کسی، کسی. دیاری. احدی.
دیار: dayyār [ع.] (ص. اِ.) دیرنشین، ساکن دیر و صومعه.
دیار: diyār [ع.] (ا.) جِ. دار. خانه‌ها، مساکن. شهر، مدینه. سرزمین.

دیافراگم: diyāfrāgm (اِ.) (عک.) سوراخ جلو دوربین عکاسی که نسبت به کمی یا زیادی نور، آن را تنگ و گشاد می‌کنند. (پز.) حجاب حاجز.

دیـالکتیک: diyālektīk جدل، روش مجادلهٔ منطقی. مناظره. منطق مکتب کارل ماکس.

دیالمه: dayālema(-e) [= معر. دیالمة] (اِ.) ج. دیلمی؛ منسوب به دیلم؛ دیلمیان.

دَیـان: dayyān [ع.] (ص.) قاضی، داور. سائس، حاکم. قهار، جبار. به حساب رسنده، محاسب، پاداش دهنده. یکی از اسمای الهی است.

دیـانت: diyānat [ع. دیانة] (مص‌ل.) دینداری کردن. (امص.) دینداری. (اِ.) آیین خداپرستی؛ ج. دیانات.

دیـبا: dībā [= دیباه = دیبه = دیباج] (اِ.) نوعی پارچهٔ ابریشمی رنگین. (کن.) دیدار زیباروی، صورت جمیل. دیبای پخته در پخته: دیبایی که هیچ یک از تار و پودش خام نباشد.

دیـباجه: dībāǰa(-e) [معر. دیباجة] (اِ.) واحد دیباج. دیباجهٔ روم: دیبای رومی، حریر روم. روی، چهره. دیباجهٔ کتاب (تألیف): مقدمهٔ آن.

(دیباچه): dībāča(-e) [تصرفی است در «دیباجه» معر. به قیاس نادرست: دیبا + چه] (اِ.) دیباچه (همع.)

دیبه: dībah [= دیباه = دیباه] (اِ.) ضح.ـ های «دیبه» ملفوظ است. دیبهٔ خسروی: جامهٔ حریر ادشاهی. (اخ.) گنج سیم از گنج‌های خسرو پرویز؛ گنج دیبه.

دیپلم: dīplom (اِ.) گواهی‌نامه (تحصیلی). پروانه.

دیپلمات: dīplomāt (ص‌مر. اِمر.) آنکه از امور سیاسی مطلع است؛ سیاستمدار، سائس.

دیپلماتیک: dīplomāt-īk (ص‌مر.) مربوط به دیپلمات؛ سیاسی. هیئت دیپلماتیک: مجموعهٔ نمایندگان دول خارجه در پایتخت یک کشور.

دیـپلماسی: dīplomāsī (امر.) مجموعهٔ قواعدی که از روابط بین دول بحث کند؛ سیاست، علم سیاست.

دیـپلمه: dīplome (ص‌مر.) آنکه دارای دیپلم است؛ دارندهٔ گواهینامه.

دیجور: dayǰūr [ع.] (ص.) سیاه، تاریک (مداد، شب).

دید: dīd (مص‌خم.) دیدن، رؤیت کردن. (اِ.) بینایی (قوه)، نظر. حاصل دیدن. دیدوبازدید: ملاقات خویشان و دوستان یکدیگر را.

دیدار: dīdār (امص.) دیدن، رؤیت کردن. ملاقات، لقا. بینایی (قوه). چشم. چهره و صورت. دیدار نیکو: منظر نیک، چهرهٔ خوب. (کن.) وصال. (ص.) پدیدار، آشکار. به امید دیدار: در موقع تودیع گویند: خداحافظ.

دیدبان: dīd-bān [= دیده‌بان = دیدوان] (ص‌مر.) مأموری که بالای دیده‌گاه ایستد و هر چه از دور بیند به مافوق خود خبر دهد. نگاهبان، قراول.

دید زدن: d.-zadan (عم.) (مص‌م.) تخمین زدن قیمت چیزی یا حاصل زراعت را.

دیدگاه: d.-gāh [= دیدگه = دیده‌گاه] (امر.) جای پاسبانی دیدبان. منظره، چشم‌انداز.

دیـدن: daydan [ع. = دیدان] (اِ.) خوی، عادت، روش.

دیدن: dī-dan (مص‌م.) (دید، بیند، خواهد دید، ببین، بیننده، بینا، دیده، بینش). نگاه کردن، رؤیت کردن، نگریستن. زیارت کردن. عیادت کردن.

دیده: dīda(-e) (امف.) رؤیت شده، نگاه

کرده شده، منظور. دیدبان. (اِ.) چشم، عین؛ ج. دیدگان. مردمک چشم. نگاه، نظر.

دیده‌بان: d.-bān [= دیدبان] دیده‌بانان عالم: (کنـ.) سیارات سبع، کواکب هفتگانه. دیده‌بان فلک: (کنـ.) زحل که در فلک هفتم است. دیده‌بان کبود حصار: (کنـ.) زحل. هر یک از کواکب هفتگانه.

دیده‌براه: d.-be-rāh (ص‌مر.) منتظر، انتظار کشنده.

دیده‌گاه: d.-gāh [= دیدگاه = دیده‌گه] (اِمر.) محلی که دیده‌بان از آنجا مراقبت و نگاهبانی کند. منظره، چشم‌انداز.

دیده‌ور: d.-var (ص‌مر. اِمر.) بیننده، نظرانداز. دیدبان، نگاهبان. درک کنندهٔ امور. (نظ.) سربازی که برای کشف دشمن به پیش یا طرفین یا عقب قوا حرکت کند.

دیر: dayr(deyr) [معر. سر] (اِ.) محلی که راهبان مسیحی در آن اقامت کنند و به عبادت پردازند. صومعه. دیر خراب آباد: (کنـ.) جهان مادی. دیر مغان: معبد زرتشتیان. (تصـ.) مجلس عرفا و اولیا (ریاض العارفین ۳۶؛ فرم. سجـ.)

دیر: dīr(dēr .قد) [= دور] (ق.) زمان دور، مدت مدید، زمان طویل؛ مقـ. زود، شتاب. دراز، متمادی. مدتی عقب‌تر از وقت معین: دیر آمد.

دیرانی: dayr-ānī (ص‌نسب.) منسوب به دیر. دیرنشین.

دیرباز: dīr-bāz (ق‌مر.) مدت متمادی، دور و دراز، زمان پیشین.

دیرپا(ی): dīr-pāy [= دیرپاینده] (ص‌فا.) پایدار، مداوم، بادوام.

دیرسال: d.-sāl (اِمر.) پرده‌ای است از موسیقی.

دیرفرست: d.-ferest (ص‌مر.) (نو.) (فره.) تلگرافی که در موقع آزادی سیم‌های تلگراف مخابره شود، تلگراف غیر فوری.

دیرک: dīr-ak (اِمصغ.) تیر بسیار بزرگ، تیرک.

دیرکرد: d.-kard [= دیرکردن] (مص‌خم.) عقب افتادن، تأخیر (فره.)

دیرگاه: d.-gāh [= دیرگه] (ق‌مر.) زمان قدیم، مدت دراز. دیر وقت، بی‌موقع.

دیرند: dir-and [= دیرنده] (ق.) دیرباز، مدت دراز. دهر زمانه. دیر پاینده، بادوام.

دیریاب: dīr-yāb [= دیریافته] (ص‌مفـ.) (فره.) آنچه که دشوار بدست آید، صعب الوصول؛ مقـ. زودیاب.

دیریاز: dīr-bāz [= دیریاب] (ص‌فا.) آنچه که مدتی دراز بکشد، طولانی.

دیریژابل: dīrīžābl (اِمر.) قسمی بالون که خلبان می‌تواند آن را به هر جهت که بخواهد براند؛ نوعی سفینهٔ هوایی.

دیرین: dīr-īn [= دیرینه] (ص‌نسب.) کهنه، کهن، قدیم.

دیرینگی: dīr-īng-ī (حامص.) دیرینه بودن. (ادا) (فره.) سابقهٔ خدمت اداری؛ مدت زمانی که از آغاز اشتغال به خدمت یک کارمند سپری شده؛ سابقه.

دیز: dīz [= دیس. نما و نشان، نمودن و نشان دادن، نگاه و نظر؟] (اِ.) رنگ (جانوران و اشیا)، لون. شبیه، مانند.

دیز: dīz [= دز = دژ] (اِ.) قلعه، دز، دژ.

دیز: dīz [قس. دیزی، دیزندان، دیگ] (اِ.) نوعی دیگ و پاتیل.

دیز: diyez (اِ.) (مسـ.) یکی از علامات تغییر دهنده که قبل از نوت‌ها گذاشته شود. این علامت صدای نوت را نیم‌پرده بالا برده آن را زیر می‌کند؛ مقـ. بم.

دیزل: dīzel (اِ.) دستگاه موتورهای روغنی که به وسیلهٔ دیزل آلمانی اختراع گردیده و در آنها انواع روغن و نفت را بجای بنزین

بکار برند.

دیـزنـدان: dīz-an-dān (امر.) سه پایه‌ای آهنین که دیگ مسین را بر بالای آن گذارند و طعام پزند.

دیزه: dīz-a(-e) [= دیز. معر.] چاروایی که رنگش سیاه باشد؛ اسبی که قوایم‌اش سیاه باشد.

دیزی: dīz-ī (امر.) ظرف سفالین یا سنگی که در آن معمولاً آبگوشت پزند.

دیس: dīs رنگ لون. شبیه، نظیر. (پس.) پسوند شباهت و لیاقت: حوردیس؛ تندیس، طاقدیس.

دیسانتری: dīsānterī [= ذوسنطاریا، معر.] (ا.) (پز.) اسهال خونی.

دیسک: dīsk (ا.) صـفحهٔ آهنین مدور، قرص. (ور.) صفحه‌ای چوبین که در میانهٔ طـوقی فلزی جای داده شده و آن را در میدان ورزش پرتاب کنند. بشقاب دراز و بزرگ، دیس.

دیسیپلین: dīsīplīn (ا.) انضباط، نظم و ترتیب. ضح.ـ پرهیز از استعمال این کلمهٔ بیگانه اولی است.

دیشـلمه: dīšlama(-e) [تـر. گـازنگیر] (ص‌مر.) چایی که شکر یا قند در آن حل نکرده باشند، بلکه حب قند را در دهن گذارند و چای را به شیرینی آن خورند، قندپهلو.

دیـفتری: dīfterī (ا.) (پـز.) ورم غشـاء مخاطی یا غشاء کاذب و آن بیماریی است که در گلو پدید آید و حلق و حنجره و قصبة الريه را مبتلا کند و در محل بروز پرده‌ای سفید بنام غشاء کـاذب آشکـار شـود. ایـن بیماری بسیار ساری و بومی است، بواسطهٔ باسیل‌لفر به انسان سرایت کند.

دیفتونگ: dīftong (امر.) حرفی که هنگام ادای آن اعضای گفتار بر یک قرار نمانند، بلکه میان و منطقهٔ ادای مصوت حرکت کنند و بنابراین اگر چه صوتی واحد از آن شنیده می‌شود، در حقیقت مرکب از دو صوت است؛ دو صوتی، مصوت مرکب.

دیفرانسیل: diferānsīyel [عـم. دیـفنسیال] (ا.) (مک.) دستگاهی است در اتومبیل کـه نیروی لازم را به چرخ‌ها ـ بنابر احتیاج آنها ـ منتقل می‌سازد و چون سرپیچ‌ها چرخ به یک سرعت نمی‌گردند، باید نیرویی که بر آنـها وارد مـی‌شود غـیر مسـاوی بـاشد. دیفرانسیل این عمل را انجام مـی‌دهد و آن مرکب است از چرخی دندانـه‌دار و بـزرگ موسوم به «کرانویل» که به وسیلهٔ چرخ دندهٔ محرکی بنام «پنیون» (کـه بـه انـتهای مـیلهٔ کاردان متصل است) مـی‌چرخـد و بـر اثـر دوران کـرانـویل جـعبهٔ مـتصل بـه آن نـیز می‌چرخد. قسمت بـالا و پـایین هـرزه گـرد است ولی دو چرخ مخروطی طرفین حرکت را به وسیلهٔ میل پلوس‌ها به چرخ عقب منتقل می‌کنند و به هر کدام بنابر مقاومتی که دارند سرعت مناسب می‌دهند.

دیک: dīk [ع.] (ا.) خروس، خروه.

دیکتاتور: dīktātor (ا.) خودرأی، مستبد، مطلق العنان. فرمانروایی که با قدرت و زور حکومت و افکار و عقاید خود را بر جـامعه تحمیل کند.

دیکته: dīkte (ا.) مطلبی که کسی املا کند و دیگری بنویسد؛ املا.

دیگ: dīg(dēg .قد) (ا.) ظرف فلزی، گلی یا سنگی که در آن چیزی پزند. دیگ بـخار: (فـلز.) قسـمی ماشین بـخار و آن مـخزن سربستهٔ محکمی است که آب را در آن بـه بخار تـبدیل کـنند. دیگ رخشنده: نـوعی سلاح که برای پرتاب سنگ و باروت بکار می‌رفت. دیگ زودپز: (نـو.) نـوعی دیگ فشاری که جهت طبخ سریع مـواد غـذایـی

بکار رود. دیگ بار گذاشتن: (عم.) گذاشتن دیگ محتوی مواد غذایی بر روی اجاق.

دیگ: dīg [= دی] (ق.) دی، روز گذشته.

دیگ‌افزار: d.-afzār [= دیگ‌اوزار = دیگ‌ابزار] (امر.) داروهای خوشبویی که در دیگ خوراک‌پزی ریزند مانند فلفل، زردچوبه، زیره، قرنفل، دارچین، هل و غیره؛ توابل.

دیگپایه: d.-pāya(-e) [= دیگپای] (امر.) سه پایهٔ آهنین، دیگدان، اثفیه.

دیگجوش: d.-ǰūš (امر.) طعامی است ساده که در دیگ پزند و درویشان و فقیران تناول کنند.

دیگچه: d.-ča(-e) (ا.مصغ.) دیگ کوچک. نوعی غذا که از شیر و برنج و گلاب و شکر به عنوان غذای نذری پزند و بین مستمندان تقسیم کنند.

دیگدان: d.-dān (امر.) جای گذاشتن دیگ، دیگپایه. سه پایه. اجاق، آتشدان. دیگدان سرد: کن.) بخیل، خسیس.

دیگر: dīgar [دگر] (ص.) شخص یا چیزی علاوه بر شخصی و چیزی که پیشتر بیان کرده‌اند؛ (ق.) علاوه برین، زیاده، باز. (پس.) جانشین علامت عدد ترتیبی. (ا.) گاه صفت بجای موصوف (اسم) قرار گیرد، اشخاص دیگر (ج. دیگران)؛ امور دیگر، اشیای دیگر (ج. دیگرها) (ق.) (تد.) گاه در آخر جمله آید به معنی بالاخره، عاقبت. نماز دیگر: نماز عصر.

دیگربار: d.-bār [= دیگرباره] (ق‌مر.) دوباره، مجدداً.

دیگرگون: d.-gūn [= دیگرگونه = دگرگون] (ص‌مر.) رنگ دیگر. جور دیگر، طور دیگر، نوع دیگر. سرنگون، واژگون. مغشوش، مضطرب، شوریده.

دیگری: dīgar-ī (ص‌نسب.) دیگر، شخص دیگر. ضح.ـ بنظر می‌آید که در قدیم این کلمه با یای وحدت و نکره تلفظ می‌شد. (یعنی: یکی دیگر، شخصی دیگر).

دیگ نهادن: dīg-na(e)hādan (مص‌ل.) نهادن دیگ بر روی آتش، دیگ بار کردن. (کن.) کر و فر و خودنمایی کردن، لاف زدن.

دیل: dīl [= دل] (ا.) دل، قلب.

دیلاق: daylāγ [تر.] (عم.) قد بلند. (مج.) بی‌قابلیت.

دیلم: daylam(dey.-) (ا.) (بنا.) ابزاری است برای سوراخ کردن سنگ و دیوار و غیره، میله‌ای است به طول تقریبی یک متر و قطر ۲ سانتیمتر یا بیشتر. دیلم فشاری: ابزاری است که با هوای متراکم کار کند و آن مانند کلنگ‌های مخصوص در معادن و گاهی در ساختمان جاده‌ها مورد استفاده قرار می‌گیرد.

دیلم: daylam(dey.-) هر فرد از قوم دیلم، دیلمی. بنده، غلام.

دیلماج: dīlmāǰ [تر.] (ص.) کسی که از زبانی به زبان دیگر ترجمه کند؛ مترجم، ترجمان.

دیم: daym(deym) [ع. دیمة] (ص.) زراعتی که آن را آب ندهند بلکه باران آن را به عمل آورد؛ مق. پاریاب، فریاب.

دیم: dīm (ا.) روی، رخسار، چهره.

دیمومت: daymūmat(dey.- (تد. [ع. دیمومة] (مص‌ل.) همیشه بودن، خلود. (امص.) همیشگی، دوام.

دیمه: dīma(-e) (ا.) روشنی، ضیاء.

دیمه: dīma(-e) (ا.) کلیسا، معبد، بیعه. (تفسیر کمبریج ۴۷ ب؛ بروان. تفسیر ۴۶۳).

دیمه: dīma(-e) [ع. دیمة] (ا.) بارانی است که همیشه می‌آید در آرامش، بی‌رعد و برق یا درنگ می‌کند پنج شش روز؛ ج. دِیَم،

دَیم.

دیمی: daym(deym)-ī [ع. ف.] (ص‌نسب.) منسوب به دیم. غله‌ای که از آب باران عمل آمده باشد؛ آبیاری نشده. (عم.) بی‌مطالعه، الکی.

دین: dayn(deyn) [ع.] (ا.) قرض، وام؛ ج. دیون.

دین: dīn (اِخ.) نام ایزدی است. روز بیست و چهارم هر ماه شمسی. آیین، کیش؛ ج. (ع) ادیان. راه، روش. دین محمدی: اسلام.

دینار: dīnār [= دینار، معر.] (ا.) سکهٔ طلا، مسکوک زر. ضح.ـ ارزش دینار در ایران و ممالک دیگر در ادوار مختلف فرق داشته. رک. ارزش دینار و تومان در قرون مختلفه، مقالات کسروی. ج ۱ ص ۱۰۶ ـ ۱۰۹. در عهد قاجاریه ۱/۱۰۰۰ قران. در عصر حاضر ۱/۱۰۰ قران. واحد پول دولت کنونی عراق (بین‌النهرین) که معادل یک لیرهٔ انگلیسی است؛ ج. (ع.) دنانیر. دینار رایج: دیناری که در میان مردم رواج دارد.

دینارشمر: d.-šomar (ص‌فا.) صراف.

دیناری: dīnār-ī (ص‌نسب.) پارچه‌ای است ابریشمین. نوعی از شراب لعلی.

دینام: dīnām (ا.) (مک.) دستگاهی که نیروی مکانیکی را به نیروی الکتریکی تبدیل کند و بالعکس (مانند دینام اتومبیل). ساختمان آن عبارت است از استوانه‌ای بنام پوستهٔ دینام که در داخل آن دو آهن‌ربا سوار شده و دور آنها را سیم‌پیچی کرده‌اند. مقدار آهن‌ربایی آنها برحسب مقدار جریانی که از سیم عبور می‌کند کم و زیاد می‌شود. در داخل پوسته محور سیم‌پیچی شده‌ای بنام «آرمیچر» قرار داده‌اند. موقعی که موتور بکار می‌افتد آرمیچر به گردش درآمده در داخل سیم‌پیچ‌های آن جریان برقی ایجاد شده توسط زغال‌هایی که روی سر آرمیچر بنام «کلکتور» قرار داده‌اند جهت شارژ کردن باتری در اتومبیل بکار می‌رود. قسمتی از جریان برقی که دینام تولید می‌کند به مصرف موتور می‌رسد و مازاد آن پس از عبور از آمپرمتر وارد باتری می‌گردد.

دینامیت: dīnāmīt (ا.) ماده‌ای قابل انفجار مرکب از نیترو گلسیرین و ماده‌ای متخلخل که موجب انفجار می‌گردد.

دینامیک: dīnāmīk (ص.) مربوط به قوه: واحد دینامیک. پر از نیرو، مملو از نیروی حیاتی. (ا.) (مک.) بخشی از مکانیک که روابط بین قوی و حرکات را مورد مطالعه قرار می‌دهد؛ مبحث حرکت اجسام؛ علم الحرکات.

دین‌به: dīn-e beh (امر.) آیین نیکو. دین زردشت، آیین زردشتی.

دین‌پرور: d.-parvar [= دین پرورنده] (ص‌فا.) آنکه دین را ترویج کند. پادشاهی که حافظ و حامی دین باشد. دیندار، متدین.

دین‌پژوه: d.-pežūh [= دین‌پژوهنده = دین‌پژوه] (ص‌فا.) پژوهندهٔ دین؛ جویندهٔ دین. (امر.) روز پانزدهم از هر ماه ملکی.

دین‌پناه: d.-panāh (ص‌مر.) پشت و پناه دین. پادشاهی که حامی و حارس دین باشد.

دیندار: d.-dār [= دین‌دارنده] (ص‌فا.) کسی که دارای دین و آیینی باشد، متدین. متدین به دین اسلام. متقی، باتقوی.

دینه: dī-na(-e) (ص‌نسب.) دیروزی، دیروزین.

دینی: dīn-ī (ص‌نسب.) منسوب به دین، مربوط به دین. مرد دین، متدین، دانای دینی.

دیو: dīv (ا.) موجودی متوهم که او را بصورت انسانی بلند قامت و تنومند و زشت و هولناک تصور کنند که بر سر دو شاخ مانند شاخ گاو دارد و دارای دم است. دیوان را از نسل شیطان پندارند؛ ج. دیوان. (اِخ.)

شیطان، ابلیس. (کن.) مردم بیابانی، وحشی. (کن.) مفسد، مفتن. (کن.) پهلوان، دلیر، شجاع. نوعی جامهٔ پشمینهٔ درشت که در جنگ پوشند؛ دیوجامه. (فل.) نفس جاهل بدکردار (رسائل رازی ۱۷۷؛ فرع. سج.) (کن.) اسب قوی هیکل. نظر به تصور مهیب و هولناک بودن دیو هر چیز را که از افراد خود قوی جثه‌تر و بزرگتر باشد به دیو اضافت کنند.

دیوار: (قد. dīvār(dē.- [= دیوال = دیفال (عم.)] (اِ.) جداری که در اطراف خانه، زمین باغ و غیره بناکنند به جهت محصور کردن و حفاظت آن؛ آنچه از خشت، آجر، گل، سنگ، شاخه‌های درخت و جز آنها در اطراف محوطه (خانه، باغ، زمین و غیره) بنا کنند. دیوار کوتاه دیدن: (کن.) عاجز و زبون دیدن.

دیواره: dīvār-a(-e) (اِمر.) آنچه که شبیه به دیوار باشد، دیوار مانند.

دیوان: dīvān [نوشتن] (اِ.) وزارتخانه (در قدیم). اداره (در قدیم) . دفترخانه. دفتر محاسبه، دفتر حساب، دفتر عمومی برای ثبت درآمد و هزینه. خزانه‌داری. دولت. دیوان انشاء: اداره‌ای که از طرف شاه اسناد رسمی صادر و مکاتبات دولتی را اداره می‌کرد (پیش از مغول). دیوان بلخ: گویند در شهر بلخ قاضیان احکام نادرستی صادر می‌کردند، بیگناهان را بزه‌کار و گناهکاران را معصوم جلوه می‌دادند. از این‌رو دیوان بلخ مثل هر دادگاه و محکمه‌ای شده که احکام آن بر خلاف حق باشد. دیوان زمام: دفترخانه‌ای که در آن دفاتر محاسبات مداخل و مخارج را نگه می‌داشتند. دیوان عرض: وزارت جنگ (در قدیم). دیوان کشور: (قضـ.) دیوان عالی تمیز، عالی‌ترین محکمهٔ دادگستری که نقض و ابرام آراء صادر از محاکم پایین‌تر و حل اختلافات دادگاه‌های دادگستری و مراجع غیر دادگستری و رفع اختلاف مؤسسات دولتی را به عهده دارد. دیوان محاسبات: اداره‌ای در وزارت دارایی که به رسیدگی به حساب‌های کل کشور و تهیه و تنظیم لایحهٔ تفریغ بودجه موظف است و شامل پنج شعبه می‌باشد که هر یک دارای سه تن مستشار است. دیوان مظالم: عدلیه (قاجاریان). دیوان ممالک: اداره‌ای که نظارت امور ایالات مملکت در آن متمرکز بود.

دیوان‌بیگی: d.-bayg(beyg)-ī [ف. تر.] (ص‌مر.) رئیس دیوان عدالت (صفویان‌وقاجاریان)؛ رئیس محاکمات شهر.

دیوان‌خانه: d.-xāna(-e) (اِمر.) عدلیه، دادگستری (صفویان و قاجاریان).

دیوان‌سیاه: d.-siyāh (ص‌مر.) آنکه دفتر حسابش سیاه است، کسی که نامهٔ عملش سیاه است؛ عاصی، گناهکار، نامه سیاه.

دیوانگی: dīvāna(-e)g-ī (حامص.) دیوانه بودن، جنون. (تصـ.) مغلوبی عاشق (فرم. سج.)

دیوان‌نویس: d.-nevīs [= دیوان‌نویسنده] (ص‌فا.) منشی دیوان.

دیوانه: dīv-āna(-e) (ص‌مر.) همچون دیو، مانند دیوان. بی‌عقل، بی‌خرد، مجنون. دیوانه کسی بودن: (کن.) عاشق بیقرار وی بودن.

دیوانه‌سار: d.-sār [= دیوانه‌سر] (ص‌مر.) خیره‌سر، خودسر. فرومایه، پست.

دیوانه کردن: d.-kardan (مص‌م.) تباه خرد کردن، ناقص عقل ساختن.

دیوانی: dīvān-ī (ص‌نسب.) منسوب به دیوان (همعـ.) متعلق و مربوط به دولت، اداری. نوعی خط از خطوط اسلامی.

دیوبند: d.-band [= دیوبندنده] (ص‌فا.) آنکه دیو را مغلوب سازد و در بند کند. روز

شانزدهم از هر ماه ملکی.
دیوپا(ی): d.-pā(y) (ص‌مر.) آنکه دارای پایی مانند پای دیو است. (امر.) عنکبوت بزرگ که پاهای بزرگ و بلند دارد. (گیا.) اندەقوقو، حندقوقی، شبدر.
دیوث: dayyūs [ع.] (ص.) مرد بی‌غیرت دربارهٔ زن خویش، بیرشک.
دیوجامه: d.-Ĭāma(-e) (امر.) جامه‌ای است پشمینه و خشن که در روز جنگ پوشند و شب‌ها برای شکار کبک در بر کنند.
دیوجان: d.-Ĭān (ص‌مر.) شیطان صفت، بدنفس. سخت جان. بیرحم. دلاور، شجاع. پیر، سالخورده.
دیودل: d.-del (ص‌مر.) سیاه دل، تیره دل، سخت قلب، بیرحم. شجاع، دلیر، دلاور.
دیودولت: d.-dawlat(dow.-) [ف. ع.] (ص‌مر.) دولتی که زود زوال پذیرد.
دیودیده: d.-dĪda(-e) [= دیودید] (ص‌مف.) (کن.) دیوانه، مجنون، مصروع.
دیودیس: d.-dĪs (ص‌مر.) مرد عظیم الجثهٔ بد شکل. مکار، دغلباز.
دیوزده: d.-zada(-e) [= دیوزد] (ص‌مف.) جن‌زده، مصروع، مجنون.
دیوسار: d.-sār [= دیوسر] (ص‌مر.) دیو مانند. (کن.) بدخو، تندخو. زشت. (کن.) کسی که اعمال ناشایسته از او سر زند. شخصی که دیو جامه پوشیده باشد.
دیوسوار: d.-savār (ص‌مر.) (کن.) سوار اسب سرکش. اسب سوار چابک و تندرو.
دیوکش: d.-koš [= دیوکشنده] (ص‌فا.) کشندهٔ دیو. مغلوب کنندهٔ دیوان.
دیوکلوچ: d.-kolūč (ص‌مر.) طفل مصروع، کودک جن گرفته.
دیوگیر: d.-gĪr [= دیوگیرنده] (ص‌فا.) آنکه دیو را مغلوب کند، دیو بند. [= دیوگرفته] (ص‌مف.) کسی که او را جن گرفته باشد؛ مصروع.
دیولاخ: d.-lāx (امر.) مقام دیو، مکان دیوان. صحرایی که از آبادی دور باشد. جایگاه خراب، خرابه. چراگاه دوردست. سردسیر.
دیومرد: d.-mard (ص‌مر.) مرد بد درون، مرد پلید، شیطان‌منش. مرد بیابانی، وحشی. غول، نسناس.
دیوه: dĪv-a(-e) (امر.) دیوک، زالو. کرم ابریشم.
دیویزیون: dĪvĪzyon (ا.) (نظ.) واحدی نظامی؛ لشکر.
دیه: diya(-e) [ع. دیة] (ا.) پولی که قاتل یا اقوام او برای جبران قتلی که واقع شده پردازد؛ خونبها.
دیهول: dĪhūl(dē.- .قد) [= داهول] (ا.) تاج مرصع.
دیهیم: dayhĪm(dey.-) (ا.) نواری مخصوص که گرد تاج پادشاه ایران بسته می‌شد. تاج پادشاهی. کلاه مرصع. (گیا.) نوعی گل آذین که شبیه گل آذین خوشه‌یی است، منتهی رشد و نمو دم گل‌های پایینی آن بیشتر است و گل‌ها تقریباً در یک سطح قرار گرفته‌اند.
دیهیم‌جو(ی): d.-Ĭū(y) [یو. ف. = دیهیم جوینده] (ص‌فا.) آنک دیهیم جوید، کسی که درصدد بدست آوردن تاج پادشاهی است.

ذ

ذ: z (حر.) یکی از حروف صامت فارسی و آن حرف یازدهم از الفبای فارسی و حرف نهم از الفبای عربی و بیست و پنجمین حرف ابجد (جمل) محسوب شود و آن را در حساب جمل ۷۰۰ حساب کنند. این حرف را بنام‌های «ذال» و «ذال معجمه» و «ذال منقوطه» خوانند. ضح.ـ این حرف در زبان‌های ایران پیش از اسلام وجود داشته و در زبان فارسی دری هم تا عهد مغول معمول بوده و بتدریج بسیاری از کلماتی که دارای «ذ» بوده بدل به «د» شده و در کلماتی «ذ» باقی مانده، همچنین در کلمات عربی «ذ» را بصورت «ز» تلفظ کنند. ضح.ـ قاعدهٔ بازشناختن «د» از «ذ» در فارسی از این رباعی نصیرالدین طوسی دانسته می‌شود:

«آنان که بپارسی سخن میرانند
در معرض دال ذال را ننشانند»
«ما قبل وی ار ساکن جزوای بود
دال است، وگرنه ذال معجم خوانند»

بنابراین در هر کلمه اگر ماقبل حرف موردبحث حرفی ساکن و غیر از «و، ا، ی» بود (یعنی حرفی صامت باشد)، «د» است والا «ذ». مثلاً: آوند، درد، سرد، سندان، مرد با «د»اند و آذر، بوذ، بیذ، داذ، دیذ، روذ، ساذه، شاذ، یاذ، با«ذ». در آغاز کلمه فارسی «ذ» نباشد و کلماتی مانند «ذرخش» مستثنی است.

ذابح: zābeh [ع.] (اِفا.) سربرنده، ذبح کننده (حیوان)، بسمل کننده.

ذابل: zābel [ع.] (اِفا. ص.) پژمرده، پلاسیده. لاغر، نزار. خشک شده از عطش (لب و غیره).

ذات: zāt [ع.] (پشد.) مؤنث «ذو» به معنی صاحب. (اِ.) حقیقت هر چیز، نفس هر شئ هستی، عین. (فل.) جوهر، گوهر. جسم. جبلت، فطرت. پیش، نزد. (فل.) هر چیزی که قابل اشاره باشد و در موضوعی نباشد. اسم ذات: (فل. شرع.) اللّه؛ مق. اسماء صفات.

ذاتی: zāt-ī [ع.] (ص‌نسب.) منسوب به ذات. (منط.) الفاظ کلی همه پنج‌اند: سه ذاتی و دو عرضی. ذاتی دوگونه باشد: نخست یکی آن بود که چون بپرسی از چیزها که چه‌اند؟ که بدان پرسش حقیقت معنی ایشان خواهی، جواب بدان لفظ ذاتی دهند، چنانکه چون بپرسی که مردم و گاو و اسب چه‌اند؟ جواب دهند که: حیوان‌اند. و یکی آن بود که چون از کدامی هر یکی بپرسی اندر خودش جواب آن بود، چنانکه بپرسی مردم کدام حیوان است گویند که ناطق. (دانشنامه. منطق ۱۹).

ذاخر: zāxer [ع.] (اِفا.) گنج نهنده، مال‌اندوز.

ذاکر: zāker [ع.] (اِفا.) یاد آورنده، یاد کننده. آنکه ذکر خدا کند، ستایش کنندهٔ حق. آنکه ذکر مصیبت حضرت سیدالشهداء و دیگر افراد اهل‌بیت کند؛ روضه‌خوان.

ذاکره: zāker-a(-e) [ع. ذاکرة] (اِفا.) مؤنث ذاکر. (فل. رواذ.) قوه‌ای در انسان که حوادث و اعمال و اقوال را به یاد آورد، حافظه.

ذال: zāl [ع.] (اِ.) حرف نهم از الفبای عربی (ابتث) و حرف یازدهم از الفبای فارسی.

ذاهب: zāheb [ع.] (اِفا.) رونده، گذرنده.

کوشنده.

ذاهل: zāhel [ع.] (افا.) فراموش کننده، فراموشکار.

ذایب: zāyeb [ع. ذائب] (افا.) ذوب شونده، گدازان. ذوب کننده، گدازنده.

ذایع: zāye' [ع. ذائع] (افا. ص.) آشکار، فاش.

ذایق: zāyeɣ [ع. ذائق] (افا.) چشنده، مزه گیرنده.

ذایقه: zāyeɣ-a [ع. ذائقة] (افا.) مؤنث ذایق‌رواند. پز.) (حس ذایقه) حسی که به وسیلهٔ آن طعم و مزهٔ اغذیه و مواد دیگر درک می‌شود. عضو حس ذایقه زبان است که به وسیلهٔ پرزهای مخصوصی که بر سطح فوقانی آن قرار دارند طعم‌ها و مزه‌های مختلف را به مراکز عصبی منتقل می‌کنند و موجب درک آنها می‌شوند. برای اینکه مزهٔ مواد مختلف قابل درک باشد باید بصورت محلول درآیند (مواد جامدی که مزهٔ آنها درک می‌شود کمی از آن در بزاق دهان بصورت محلول درمی‌آید)؛ چشایی.

ذؤابه: zoāba(-e) [ع. ذؤابة] (ا.) پیشانی. محل رویدن موی بر پیشانی. شریف و اعلای هر چیز. ارجمندی.

ذئب: ze'b [ع.] (ا.) گرگ؛ ج. ذئاب، ذؤبان.

ذب: zab(b) [ع.] (مصم.) منع کردن، بازداشتن، دور کردن، راندن. (امص.) منع، دفع.

ذباب: zobāb [ع.] (ا.) مگس. زنبور.

ذباله: zobāla(zobb.-) [ع. ذبالة] (ا.) فتیله، پلیته؛ ج. ذبال.

ذبایح: zabāyeh [ع. ذبائح] (ا.) جِ. ذبیحه؛ سربریده‌ها، بسمل کرده‌ها.

ذبح: zebh [ع.] (مصم.) سر بریدن گاو و گوسفند و مانند آنها، بسمل کردن. خفه کردن، خبه کردن. پاره کردن، فتق. (ص.) مذبوح، سربریده. چارپایی که ذبح کرده شود، حیوان کشتنی. قربانی عیداضحی.

ذبح: zobah [ع.] (ا.) (گیا.) گزردشتی، زردک صحرایی. (گیا.) نوعی قارچ، قسمی سماروغ. (گیا.) گیاهی است شیرین و آن را گلی سرخ است و شترمرغ خورد.

ذبحه: zobha(zabeha, zobaha) [ع. ذبحة] (ا.) (پز.) ورمی باشد بهر دو جانب حلقوم، درد گلو.

ذبذبه: zabzaba(-e) [ع. ذبذبة] (مصل.) دودلی کردن، تردد داشتن. (مصم.) دو دل کردن کسی را در کاری. (مصل.) جنبیدن چیزی که در هوا آویخته باشد. (مصم.) جنبانیدن، حرکت دادن. (امص.) دو دلی، تردد. جنبش.

ذبل: zabl [ع.] (ا.) پوست باخهٔ دریایی یا بری. گوش‌ماهی. پوست لاک‌پشت.

ذبل: zabl [ع.] (مصل.) پژمردن، پژمرده شدن، خشکیده پوست شدن. باریک میان شدن. لاغر شدن (اسب و جز آن).

ذبول: zabūl [ع.] (ص.) پژمرده، پژمریده؛ مقه. نامی. کاهیده، لاغر شده.

ذبول: zobūl [ع.] (مصل.) پژمرده شدن، پژمریدن؛ مقه. نمو. (امص.) پژمردگی، کم آبی گیاه و رفتن طراوت و تری آن. (مصل.) کاهیدن، لاغر شدن. (امص.) لاغری، نزاری. (مصل.) خشکیده پوست شدن. لاغر و باریک شدن (اسب و مانند آن). (فلـ.) انتقاص حجم اجزاء اصلیهٔ جسم است بواسطهٔ آنچه جدا می‌شود از آن در تمام اقطار و اطراف بر نسبتی که آن جسم مقتضی آن است و از انواع حرکت در کم است (فرع. سجـ.)

ذبیح: zabīh [ع.] (ص.) مذبوح، گلوبریده. چارپایی که قربان کنند، چاروای کشتنی.

ذخر: zoxr [ع.] (اِ.) چیزی نگاهداشته شده برای وقت احتیاج، پس‌انداز، پس‌افکنده، ذخیره؛ ج. اذخار.

ذخیره: zaxīra(-e) [ع. ذخیرة] (اِ.) چیزی که برای موقع احتیاج نگاه دارند؛ پس‌انداز، پس‌افکنده؛ ج. ذخایر (ذخائر).

ذر: zar(r) [ع.] (اِ.) مورچه، موریز. اجزای غبار. اجسام ریز متفرق در هوا که در شعاع آفتاب دیده شود؛ واحد: ذره. عالم ذر: جهانی که ابناء بشر چون ذرات از پشت آدم ابوالبشر بیرون شده و خدای تعالی آنان را به اقرار و اعتراف وجود خویش وا داشت.

ذراریح: zarārīh [ع.] (اِ.) ج. ذراح و ذروح (جاذ.) نوعی حشرهٔ بالدار بهَ رنگ آبی یا سبز. این حشره دارای دو شاخک و شش دست و پا و مفاصل متعدد است و سم شدیدی دارد؛ آله‌کلو. ضح.ـ مفرد آن کمتر استعمال می‌شود و جمع متداول است.

ذراع: zerā' [ع.] (اِ.) بازو. آرنج. واحد طول و آن عبارت است از ابتدای ساعد دست (مرفق) تا سر انگشتان (رسالهٔ مقداریه. فرهنگ ایران زمین ۱۰:۱ـ۴ ص ۴۳۱)؛ ارش، رش، گز؛ ج. اذرع. (فقه.) واحد طول معادل شش قبضه (مشت) که با انگشتان (غیر انگشت شست) با یکدیگر متصل ساخته ملاحظه نمایند و این مجموع به قدر بیست و چهار انگشت خواهد بود که از جانب پهنا به یکدیگر گذارند (رسالهٔ مقداریه. ایضاً ص ۴۳۱ـ۲).

ذرت: zorrat [ع. ذرة] (اِ.) گیاهی است از تیرهٔ غلات که یک پایه است و ارتفاعش بین ۱ تا ۲ متر و برگ‌هایش پهن و دراز و خشن است. منشاء اصلی آن آمریکای مرکزی است. قسمت مورد استفادهٔ این گیاه، خامه (کاکل ذرت) و میوهٔ آن است. دانه‌های ذرت را بصورت آرد درآورده به عنوان مغذی مصرف می‌کنند؛ جواری، بلال، گندم مکه.

ذرخش: zaraxš [= درخش] (اِ.) روشنی، برق. برق آسمانی.

ذرع: zar' [ع.] (مص‌م.) اندازه گرفتن پارچه و مانند آن با ذراع، گز کردن. (اِ.) مقیاس طول معادل ۱۶ گره یا ۱/۰۴ متر؛ گز. ذرع شاه: مقیاس طول معادل ۱۲ر۱ متر. ذرع و پیمان کردن: گز کردن، اندازه گرفتن (زمین).

ذرق: zoraγ [ع.] (اِ.) (گیا.) شبدر وحشی.

ذرور: zarūr [ع.] (اِ.) داروی خشک سوده یا کوفته، پراکندنی یا پاشیدنی در چشم و جراحات؛ ذریره؛ ج. ذرورات. نوعی بوی خوش، عطر، ذریره؛ ج. اذره.

ذروه: zerva(-e), (zov.-) [ع. ذروة] (اِ.) سرکوه، قله. تارک سر، چکاد. بالای هر چیز، نوک، سر؛ ج. ذری.

ذره: zarra(-e) [ع. ذرة] (اِ.) مورچه، مورخرد. هر جز و غبار منتشر در هوا و جز آن. مقیاسی است معادل یک‌صدم جو؛ ج. ذر، ذرات.

ذره‌بین: z.-bīn [ع. ف. = ذره‌بیننده] (ص‌فا. اِ.) آلتی دارای عدسی شیشه‌یی یا بلوری که دو سطح آن محدب است و چیزهای ریز را بزرگ نماید.

ذره‌پرور: z.-parvar [ع. ف. = ذره‌پرورنده] (ص‌فا.) تربیت کنندهٔ ذره. (مج.) آنکه کسان و خدمتکاران خود را ترقی دهد، مربی زیردستان.

ذریره: zarīra(-e) [ع. ذریرة] (اِ.) (پز.) داروی خشک، ذرور. نوعی بوی خوش، عطر، ذرور. (گیا.) گل شیپوری ایتالیایی.

ذریع: zarī' [ع.] (ص.) تیزرو، سبک سیر. فراخ گام. فاش. فراوان، بسیار.

ذریعه: zarī'a(-e) [ع. ذریعة] (ص.) مؤنث

ذریع. (ا.) وسیله واسطه، دست‌آویز؛ ج. ذرایع (ذرائع).

ذریه: zorrīyya(-e) [ع. ذریة] (ا.) نسل، فرزندان؛ ج. ذراری و ذریات.

ذق زدن: zeγ-zadan (مص‌ل.) (عم.) گریه کردن و بهانه گرفتن.

ذقن: zaγan [ع.] (ا.) زنخ، چانه، زنخدان؛ ج. اذقان.

ذکاء: zakā' [ع. ف. ذکا] (مص‌ل.) تیز خاطر شدن، زیرک شدن، زود دریافتن. (امص.) تیزی خاطر، تیزدلی، هوشمندی.

ذکاء: zokā' [ع. ف. ذکا] (ا.) آفتاب، خورشید، مهر. التهاب، شدت گرمی.

ذکاوت: zakāvat [ع.] (امص.) در تداول فارسی به معنی ذکاء (zakā') عربی استعمال می‌شود.

ذکر: zakar [ع.] (ا.) نر، فحل، نرینه، مرد؛ مق. انثی؛ ج. ذکور. شرم مرد، آلت رجولیت، آلت تناسل مرد. بهترین جنس آهن و فولاد؛ مق. انیث.

ذکر: zekr [ع.] (مص‌م.) یاد کردن، بیان کردن. (امص.) یاد کرد، یادآوری. ذکر جمیل: یاد نکو، ذکر خیر. ذکر خیر: یاد نکو. (امص.) ثناء، ستایش. (ا.) دعا، ورد؛ ج. اذکار. حلقهٔ ذکر: مجمع صوفیان که در آنجا همه با هم ذکری را مداومت کنند. ذکر جلی: (تصـ.) ذکری که صوفیان به آواز بلند ادا کنند؛ مق. ذکر خفی. ذکر خفی: (تصـ.) ذکری که صوفیان در دل گویند؛ مق. ذکر جلی. ذکر قلب: (تصـ.) آن باشد که خدا را به دل یاد کنند و فراموش نکنند تا به یاد کردن حاجت نبود. (شرح تعریف ۱۶۰؛ فرع. سجـ.) نام، آوازه، صیت. شرح حال، ترجمهٔ احوال. پند، موعظه. (اخ.) قرآن مجید.

ذکر: zokr [ع.] (ا.) یادگار. (امص.) تذکر، یاد، یادآوری. حفظ.

ذکران: zokrān [ع.] (ا.) عید و عزای یکی از قدیسان و رؤسای دین یهود و دین نصاری؛ یادکرد.

ذکری: zekrī [ع.] (امص.) تذکیر، یاد، یادآوری، یادکرد. توبه، انابه. وعظ، پند. (ا.) قیامت، رستاخیز.

ذکور: zokūr [ع.] (ا.) ج. ذکر؛ مردان، نران، نرینگان؛ مق. اناث: اوَلاد ذکور.

ذکی: zakī [ع.] (ص.) مرد تیز خاطر، زیرک، تیز طبع، هوشیار؛ ج. اذکیاء. تیز بوی، تند بوی.

ذل: zel(l) [ع.] (مص‌ل.) نرم و رام گردیدن. (امص.) نرمی، رفق. مهربانی. (ا.) طور، روش، طریقه؛ ج. اذلال.

ذل: zol(l) [ع.] (مص‌ل.) خوار گردیدن، خوار شدن؛ مق. عز، عزت. رام شدن؛ مق. صعوبت. (امص.) خواری، هوان، مذلت؛ مق. عز. رامی، فروتنی؛ مق. سرکشی. مهربانی، رحمت، رأفت. رفق، نرمی.

ذلاقت: zalāγat [ع. ذلاقة] (امص.) تیز زبانی، فصاحت، گشاده زبانی، چیره زبانی.

ذلالت: zalālat, zo- [ع. ذلالة] (مص‌ل.) خوار شدن، ذلیل گردیدن. (امص.) خواری، ذلت، مذلت.

ذلت: zellat [ع. ذلة] (مص‌ل.) خوار شدن، ذلیل گشتن. (امص.) خواری، مذلت، پستی؛ ج. ذلال.

ذلق: zaleγ [ع.] (ص.) چیره زبان، تیززبان، ذلیق.

ذلول: zalūl [ع.] (ص.) رام، مطیع، منقاد؛ ج. اذله و ذلل.

ذلیق: zalīγ [ع.] (ص.) گشاده‌زبان، زبان‌آور، تیززبان.

ذلیل: zalīl [ع.] (ص.) خوار، زبون، حقیر؛ ج. اذِلاء، اذله و ذلال. ذلیل مرده: (عم.) دشنامی است کسان را.

ذم: zam(m) [ع.] (مص‌م.) مذمت کردن، نکوهیدن، بد گفتن، قدح کردن؛ مق. مدح. (امص.) نکوهش، بدگویی، قدح؛ ج. ذموم (غم.)

ذماء: zamā' [ع.] (مص‌ل.) جنبیدن، حرکت کردن. قوی دل گردیدن. آشکار کردن قوت دل را. (اِ.) قوت دل، باقی جان، رمق.

ذمام: zemām [ع.] (اِ.) حق واجب. حرمت، آب‌رو. زینهار، امان. (حق.) تأمینی که مسلمانان در جهات دعوت به متخاصمان دهند؛ امان مطلق.

ذمه: zemma(-e) [ع. ذمة] (اِ.) کفالت، ضمانت. (حق.) نتیجه‌ای که از تعهد حاصل شود. (اِ.) عهد، پیمان، ضمان، زینهار. اهل ذمه: اهل کتاب از زردشتیان، جهودان و ترسایان که در سرزمین مسلمانان زندگی کنند (با شروط ذمه).

ذمی: zemm-ī (ص‌نسب.) منسوب به ذمه. زنهاری، زینهاری (اسلام)، غیرمسلمانی که جان و مال او در پناه‌وزنهار اسلام‌است و جزیه قبول کند؛ مق. حربی.

ذمیم: zamīm [ع.] (ص.) زشت، نکوهیده، مذموم.

ذمیمه: zamīm-a(-e) [= ذمیمة] (ص.) مؤنث ذمیم. نکوهیده، ناستوده، زشت: اخلاق ذمیمه؛ ج. ذمایم.

ذنابه: zonāba(-e) [ع. ذنابة] (اِ.) پایان هر چیز. دنبالهٔ چیزی. جای منتهای سیل وادی. خلاصه.

ذنب: zanab [ع.] (اِ.) دم، ذنب، دنبال؛ ج. اذناب.

ذنب: zanb [ع.] (اِ.) گناه، جرم، خطا، معصیت؛ ج. ذنوب.

ذو: zū [ع. = ذا = ذی] (از اسماء سته، پشد.) صاحب، خداوند، دارا، مالک.

ذوات: zavāt [ع.] جِ. ذات (نث. ذو). خداوندان، دارندگان، صاحبان، مالکان. حقایق، ماهیات. هستی‌ها، نفوس.

ذوب: zawb(zowb) [ع.] (مص‌ل.) گداختن، گداخته شدن، آب شدن.

ذوبان: zavabān [ع.] (مص‌ل.) آب شدن، گداختن. (امص.) گدازش. گداز (فره.)

ذوسنطاریا: zūsentāriyā [معر.] (اِ.) (پز.) اسهال خونی.

ذوق: zawγ(zowγ) [ع.] (مص‌ل.) چشیدن. (امص.) چشایی. ضح.- (فل. قد.) قوتی است مترتب در عصب مفروش بر جرم زبان که بواسطهٔ آن مزه‌ها ادارک می‌گردد به این طریق که بواسطهٔ رطوبت لعابیه و اختلاط اجزاء لطیفه از اشیاء با طعم با آن رطوبت در جرم زبان نفوذ کند و مزه‌ها ادراک شود. (فرع. سج.) (تص.) اول درجهٔ شهود (شهودی که در اثناء بوارق متوالیه باشد.) ذوق را در مرتبت کاملتر «شرب» گویند. (کشاف اصطلاحات ۱:۵۱۲؛ فرم. سج.) سلیقه. (تد. ف.) نشاط، بشاشت، خوشی. تو ذوق زدن: (عم.) تولید نفرت کردن.

ذوق زده: z.-zada(-e) [ع. ف.] (ص‌مف.) آنکه بر اثر شنیدن مژده و خبری خوش یا دست یافتن بر مراد نشاط و سرور بسیار یابد.

ذوقناک: z.-nāk [ع. ف.] (ص‌مر.) لذیذ، خوشمزه.

ذهاب: zahāb [ع.] (مص‌ل.) رفتن، شدن، گذشتن. (امص.) رفت، گذشت، گذر. ذهاب و ایاب: آمد و شد، رفت و آمد. زوال: ذهاب عقل. (تص.) رفتن و غیبت از خود و بلکه اتم از غیبت است و ذهاب دل است از حس و محسوسات به مشاهدهٔ آنچه مشاهده نشود. (لمع ۳۴۷؛ فرع. سج.)

ذهاب: zehāb [ع.] (اِ.) ج. ذهب. زرده‌های تخم مرغ. پیمانه‌های اهل یَمن؛ جج. اذاهب، اذاهیب.

ذهاب: zehāb [ع.] (اِ.)؛ ج. ذهبه؛ باران‌های ریزه یا باران‌های بسیار.

ذهب: zahab [ع.] (اِ.) زر، طلا، عسجد.

ذهن: zehn [ع.] (اِ.) فهم، دریافت. هوش، خرد. ضح.ـ(فل.) یکی از قوای نفس است یا قوتی است متعلق به نفس ناطقه یا قوت نفس است که معد برای اکتساب علومی است که حاصل نباشد برای نفس (فرع سج.) حفظ، یاد؛ ج. اذهان.

ذهنی: zehn-ī [ع. ف.] (ص‌نسب.) منسوب به ذهن؛ درونی، باطنی، عقلی. وجود ذهنی: وجود شئ در ذهن شخص؛ مق. وجود عینی، وجود خارجی.

ذهنیه: zehn-īyya(-e) [ع. ذهنیة] (ص‌نسب.) مؤنث ذهنی: محاسبات ذهنیه. قضیهٔ ذهنیه: (منط.) قضیه‌ای است که مصادیق و محکوم علیه و موضوع آن در ذهن باشد مانند قضیهٔ «دو نقیض با هم جمع نگردند.» موضوع ـ که نقیضان است ـ در ذهن است.

ذهول: zohūl [ع.] (مص‌ل.) مشغول شدن. (مص‌م.) مشغول کردن. (مص‌ل.) فراموش کردن، غافل شدن. (امص.) فراموشی، غفلت.

ذی: zī [ع. = ذو = ذوا] (از اسماء سته، پش.) صاحب، خداوند، دارا. مالک: ذی حق، ذی روح، ذی فن.

ذیابیطوس: ziyābītūs [معر.] (اِ.) (پز.) دیابت.

ذیل: zayl(zeyl) [ع.] (اِ.) دامان، دامن جامه. دامن هر چیز، دنباله، پایین. دامنه. آخر هر چیز. بخشی در پایان کتاب که برای توضیح بعض مطالب متن نویسند. رسالهٔ یا کتابی که در تکمیل مطالب کتاب دیگر نویسند؛ ج. اذیال.

ذیلاً: zayl-(zeyl-)an [ع.] (ق.) در ذیل، در زیر، در پایین. بعد از این، کمی بعد، سپس.

ر

ر: r (حر.) یکی از حروف صامت فارسی و آن دوازدهمین حرف از الفبای فارسی و دهمین حرف از الفبای عربی و بیستمین حرف از ابجد (جمل) محسوب شود و آن را در جول (۲۰۰) حساب کنند، این حرف را بنام‌های، را، راء، رای مهمله خوانند و بصورت ر، ر، نویسند، بار، بر.

ر: re (اِ.) (مس.) نوت دوم از گام اوت، دومین نوت از نوت‌های هفتگانهٔ موسیقی غربی.

را: rā [= رای] نشانهٔ مفعول بیواسطه (مستقیم). ضح.ـ در جایی که چند مفعول بیواسطه به طریق عطف عقب یکدیگر درآیند، «را» به آخر مفعول آخر درآید. اما در قدیم «را» به آخر همهٔ مفعول‌ها درمی‌آمد. ضح.ـ در قدیم به اول مفعولی که در آخر آن «را» باشد برای تأکید کلمهٔ «مر» می‌افزودند. اختصاص را رساند به معنی برای. به معنی دربارهٔ، در باب، در حق.

رائی: rā'ī [ع.] (اِفا.) بیننده؛ مق. مرئی، دیده شده.

راب: rāb(b) [ع.] (اِ.) پدراندر.

رابح: rābeh [ع.] (اِفا.) سودبخش، سودآور، نفع‌دهنده.

رابض: rābez [ع.] (اِ.) شیر درنده.

رابط: rābet [ع.] (اِفا.) ربط دهنده، پیوند دهنده. واسطهٔ میان دو تن، دو گروه یا یک شخص و یک گروه، میانجی. (منط.) نسبت میان موضوع و محمول.

رابطه: rābet-a(-e) [ع. رابطة] (اِفا.) مؤنث رابط (همع.) (اِ.) پیوند، بستگی. ایجاد رابطه: تولید پیوند، ایجاد علاقه؛ مق. قطع رابطه. قطع رابطه: گسیختن رشتهٔ علاقه و محبت؛ مق. ایجاد رابطه. (دس.) کلمه‌ای است که دلالت بر ربط میان دو چیز دارد، کلمه‌ای که مسند و مسندالیه را به یکدیگر ربط دهد خواه به طریق ایجاب (که علامت آن «است» باشد) و خواه به طریق سلب (که علامت آن «نیست» باشد). (منط.) نسبت میان موضوع و محمول؛ لفظی که میان موضوع و محمول را ربط دهد (فرع. سج.)؛ ج. روابط.

رابع: rābe' [ع.] (عدد ترتیبی، ص.) چهارم. (ق.) چهارم بار، به چهارم، رابعاً.

رابه: rābba(-e) [ع. رابة] مادراندر، زن‌پدر.

راپرت: rāport (اِ.) گزارش کتبی یا شفاهی مبنی بر خبر و مطلبی؛ گزارش (فره.)

راپسودی: rāpsodī (اِ.) (مس.) نوعی فانتزی که صورت مجموعه‌ای از آهنگ‌های ملی و محلی دارد و آهنگساز در آهنگ‌های آن دخل و تصرف چندانی نمی‌کند.

راتب: rāteb [ع.] (ص.) دایم، برقرار. (اِ.) وظیفه، مستمری، راتبه، مواجب؛ ج. رواتب.

راتع: rāte' [ع.] (اِفا.) چرنده. (مج.) آنکه در نعمت و فراخی باشد.

راتق: rāteγ [ع.] (اِفا.) کسی که رخنه‌ای را سد کند. آنکه بند و بست کاری را در دست دارد؛ کاربند.

راجح: rāǰeh [ع.] (اِفا.) غالب آمده، چربیده، افزون.

راجز: rāǰez [ع.] (اِفا.) آنکه شعری از بحر رجز بخواند. کسی که رجز خواند، ارجوزه‌خوان.

راجع: rāǰe' [ع.] (اِفا.) برگشت کننده، بازگردنده، باز آینده. زنی که پس از مرگ شوهرش به خانهٔ پدر باز گردد. (نج.) کوکبی که رجعت کند؛ ستاره‌ای که رجوع نماید. (تص.) کسی که از طریقت باز گردد و کسی که سر من الحق الی الخلق کند جهت ارشاد خلق (کشف المحجوب ۶۲؛ فرع. سج.)

راجل: rāǰel [ع.] (اِفا.) کسی که پیاده راه رود، پیاده؛ ج. رجال، رجاله. آنکه مایهٔ علمی او اندک است؛ کم‌سواد، بی‌سواد.

راجه: rāǰa(-e) [= رای، سلطنت کردن، حکومت کردن] (اِ.) حاکم هند، پادشاه هندوستان.

راجی: rāǰī [ع.] (اِ.) امید دارنده، امیدوار.

راح: rāh [ع.] (اِ.) شادمانی، نشاط. می، باده، شراب. (مس.) نوایی است از موسیقی قدیم.

راحت: rāhat [ع. راحة] (اِمص.) آسودگی، آسایش، استراحت؛ مق. تعب، مشقت. (تص.) وجود امری که موافق ارادت دل باشد (فرع. سج.) (ص.) (عم. ف.) کسی که راحت کند، آساینده.

راحت‌طلب: r.-talab [ع. = راحت‌طلبنده] (ص‌فا.) آنکه آسایش خواهد. کسی که بیکاری را دوست دارد.

راحت کردن: r.-kardan [ع. ف.] (مص‌م.) (عم.) آسوده کردن. خیال کسی را راحت کردن: موجب اطمینان خاطر او شدن.

راحل: rāhel [ع.] (اِفا.) کوچ کننده، رحلت کننده، کوچنده؛ ج. راحلین.

راحله: rāhel-a(-e) [ع. راحلة] (اِفا.) مؤنث راحل. مرکب و ستور سواری و بارکش؛ ج. رواحل.

راحم: rāhem [ع.] (اِفا.) رحم کننده، بخشاینده؛ ج. راحمین.

راحمین: rāhem-īn [ع.] (اِفا. ص.) ج. راحم؛ بخشایندگی، رحم کنندگی.

راخ: rāx (اِ.) اندوه، غم، غصه.

راد: rād (ص.) جوانمرد، صاحب همت. بخشنده، سخی. شجاع، دلیر.

راد: rād [= راد] (ص.) دانشمند، حکیم.

رادع: rāde' [ع.] (اِفا.) باز دارنده، مانع، جلوگیر. (پز.) داروهایی که موجب قبض و تنگ گردان عروق عضوی شوند تا مواد عفونی و خارجی نتوانند در داخل عضو راه یابند مانند تاجریزی که خاصیت تنگ کردن موضعی عروق را دارد.

رادمرد: rād-mard (ص‌مر.) صاحب همت، جوانمرد. مرد کریم، بخشنده.

رادمنش: r.-maneš (ص‌مر.) دارای طبع و منش راد.

رادی: rād-ī (حامص.) جوانمردی. بخشندگی، شجاعت.

رادی: rād-ī [ع.] (اِفا.) ساقط، افتاده.

رادیاتور: rādyātor (اِ.) مخزنی که در موتور نصب کنند و آن لوله‌های عمودی و پره‌های متعدد و جدار متخلخل دارد و آب از آن در اطراف سیلندرها جاری می‌شود و پس از اخذ حرارت به داخل رادیاتور باز می‌گردد و به وسیلهٔ هوای سردی که پروانه ایجاد می‌کند خنک می‌شود و مجدداً بواسطهٔ تلمبه در اطراف سیلندرها جاری می‌گردد.

رادیکال: rādīkāl (ص.) ریشه‌یی، اساسی (غم.) (سیا.) طرفدار اصلاحات کامل در امور کشور. (دس.) بخشی از یک کلمه که مبنی و غیر متغیر است. (شیم.) گروه اتم‌هایی که به منزلهٔ یک عنصر در ترکیبات داخل شوند. (رض.) ریشگی.

رادیو: rādyo (اِ.) دستگاه گیرنده که صوت را از فواصل دور ضبط و پخش می‌کند. رایو

باتری: رادیویی که به وسیلهٔ باطری بکار افتد. رایو برقی (الکتریکی): رادیویی که به وسیلهٔ برق بکار افتد.

رادیواکتیو: r.-aktīv (امر.) جسمی که دارای تشعشعات اتمی (اشعهٔ آلفا، بتا و گاما) باشد مانند اورانیوم، توریوم و رادیوم.

رادیواکتیویته: r.-aktīvīte (امر.) تشعشع و انتشار خودبخود اشعه از جانب بعضی مواد شیمیایی مانند اکتینیوم، اورانیوم، پلونیوم، توریوم، رادیوم و غیره.

رادیوتراپی: r.-terāpī (امر.) (پز.) معالجهٔ بعض امراض به وسیلهٔ اشعهٔ ایکس (X).

رادیوگرافی: r.-grāfī (امر.) پرتونگاری.

رادیوگرام: r.-gerām (امر.) تلگرامی که به وسیلهٔ تلگراف بی‌سیم مخابره شود. دستگاهی که هم شامل رادیو است و هم گرامافون.

رادیولگ: r.-log (امر.) پرتوشناس، رادیولوژیست.

رادیولوژی: r.-ložī (امر.) پرتوشناسی.

رادیوم: rādyom (ا.) (شیم.) عنصری است طبیعی و کمیاب و پرقیمت، دارای تشعشعی خاص که در ۱۸۹۸ به وسیلهٔ مادام کوری و شوهرش در معادن اورانیوم کشف گردیده. این عنصر جسمی است سفید رنگ، درخشنده (در تاریکی مانند چراغ می‌درخشد) و موجد حرارت.

راز: rāz [= رازه] (ا.) مطلب پوشیده، امر پنهان، سر.

راز: rāz [= رز] (ا.) رنگ، لون.

راز: rāz [= معر. راز] (ا.) یکی از آلات بنایان ج. رازه (لسان العرب). گلکار، طیان.

رازبان: r.-bān (ص‌مر.) رازدار. کسی که عرایض حاجتمندان را به عرض شاه و امیر می‌رساند.

رازق: rāzeɣ [ع.] (افا.) روزی دهنده، روزی رسان (صفت خدای متعادل).

رازقی: rāzeɣ-ī [ع. ف.] (حامص.) رازق بودن، روزی رسانیدن، رزاقیت

رازقی: rāzeɣ-ī [ع. ف.] (ص‌نسب.) منسوب به رازق. (امر.) (گیا.) نوعی انگور دارای دانه‌های کوچک. (گیا.) گیاهی است زمینی از خانوادهٔ یاسمن‌ها جزو تیرهٔ زیتونیان که برگ‌هایش کشیده و براق و گل‌هایش سفید و پر پر و ضخیم و پر عطر است. گل آن در تابستان باز می‌شود و پر دوام است؛ فل.

رازقیه: rāzeɣ-īyya(-e) [ع.] (ا.) جامهٔ کتانی سفید. باده، می، شراب.

رازک: rāzak (ا.) (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ گزنه‌ها از دستهٔ شاهدانه‌ها. نباتی است دو پایه و بالارونده و پیچنده که برگ‌هایش متقابل و مرکب از ۳ تا ۵ قسمت دانه‌دار می‌باشد. بوی گل‌هایش معطر و مطبوع و شبیه بوی سنبل الطیب و طعم آنها تلخ و با احساس سوزش و گرما همراه است؛ حشیشة الدینار، جنجل، همل.

راز و نیاز: r.-o-niyāz (امر.) گفتن ما فی الضمیر (با معشوق)، درد دل. (مس.) گوشه‌ای است در همایون.

رازی: rāz-ī (ص‌نسب.) منسوب به ری. اهل ری، از مردم ری. زبان مردم ری.

رازیانه: rāziyāna(-e) [= رازیان = رازیام = رزنه = رز، معر. رازیانج = رازیانک] (ا.) (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ چتریان که دو ساله است (بعض گونه‌هایش پایا می‌باشد) و در سراسر نواحی بحرالروم و حبشه و ایران می‌روید. ارتفاع آن بین ۱ تا ۱/۵ متر است. برگ‌هایش متناوب و دارای بریدگی بسیار و دمبرگش شامل غلافی است که ساقه را فرا می‌گیرد. برگش معطر و طعمش مطبوع و کمی شیرین است؛ رازیانج، شمار، شمره، سونف، بادیان، بسباس.

راژ: rāž [= راش] (اِ.) تودهٔ غلهٔ پاک شده و از کاه برآمده.

راسب: rāseb [ع.] (اِفا.) تەنشین شونده، تەنشین گردیده. (اِ.) دردکه در ته ظرف ماند. (پز.) مادهٔ دارویی که در ته لولهٔ آزمایش یا ته بالن و دیگر ظروف آزمایشگاهی تەنشین شود. (زمـ.) گل و لای و دیگر مواد مخلوط با آب که در بستر رودخانەها و کف دریاچەها و دریاها رسوب کند.

راست: rāst (اِ.) یمین؛ مقـ. چپ، یسار. (ص.) آنچه که در طرف راست است: جانب راست. دست راست: دستی که در سمت راست بدن قرار دارد. سمت راست؛ مقـ. دست چپ. (هسـ.) خط مستقیم؛ مقـ. منحنی و منکسر، کج: خط راست. بی‌انحراف، مستقیم؛ غیر مستقیم؛ کج: حرکت راست، راه راست. سلیم، سالم. صحیح، درست. راه راست: صراط مستقیم. صادق، حقیقی؛ مقـ. دروغی: سخن راست، گفتهٔ راست. (اِ.) صدق، صواب؛ مقـ. دروغ، کذب. راست راست: کاملاً راست و درست. (ص.) برابر، یکسان. متساوی. هموار. معتدل. قایم. راست ستون: استوانه. (ق.) عیناً. (ص.) (سیا.) آنکه طرفدار دولت است؛ موافق بورژوازی یا سرمایه‌داری. (اِ.) (مسـ.) آهنگی است از موسیقی قدیم: پردهٔ راست. به راست راست: (نظ.) فرمانی است در نظام سربازان پس از شنیدن این فرمان به راست گردند بدین نحو که نخست پای راست را به یک زاویهٔ قائمه (۹۰ درجه) به راست خود برمی‌گردانند و سپس پای چپ را بدان ملحق می‌سازند؛ مقـ. به چپ چپ.

راستا: rāst-ā (اِ.) راستی؛ مقـ. کجی، انحراف. جانب راست؛ مقـ. چپا. به راستای کسی: در حق او، دربارهٔ وی. امتداد. ضح.ـ فرهنگستان این کلمه را بجای «امتداد» پذیرفته است. محاذی. راستای سر: سمت الرأس.

راستاحسینی: r.-hosin(-eyn)-ī [ف. ع.] (ص‌مر.) (عمـ.) راست و درست، ساده و بی‌ریا. (اِمر.) (مسـ.) مقامی است در موسیقی.

راست‌بین: r.-bīn [= راست‌بیننده] (ص‌فا.) حقیقت‌بین.

راست‌خانه: r.-xāna(-e) (ص‌مر.) (کنـ.) شخصی که با همه کس از قرار راستی و درستی و امانت و دیانت رفتار کند. هر چیز راست و درست.

راستر: rāst-ar [= راست‌تر] (ص‌تفضـ.) واقع در سمت راست، آنکه در راست بود. صحیح‌تر، درست‌تر.

راست روده: r.-rūda(-e) (اِمر.) (پز.) قسمت انتهایی رودهٔ بزرگ که به مخرج ختم می‌شود. این قسمت در دنبالهٔ قولون سینی شکل است و از محلی که بند قولون ختم می‌شود شروع رودهٔ مستقیم است و در حقیقت از ارتفاع سومین مهرهٔ خارجی تا مقعد ادامه دارد؛ رودهٔ مستقیم، رکتوم.

راستکار: r.-kār (ص‌فا.) (فره.) درستکار، صحیح العمل. مقدس، متدین. امین. عادل. خداوند صنعت، صنعتگر.

راست کردار: r.-kerdār (ص‌مر.) نیکوکار، نیک افعال، صحیح العمل، درستکار، راستکار. خوش معامله.

راستگو(ی): r.-gū(y) [= راست‌گوینده] (ص‌فا.) آنکه راست گوید؛ صادق؛ مقـ. دروغگو(ی)، کاذب.

راسته: rāst-a(-e) (ص.) کسی که کارها به دست راست کند؛ قابل، شایسته. عادل. صادق. (اِ.) راه راست و هموار. صف، رده. (عمـ.) گوشتی که بطور مستقیم در دو جانب ستون فقرات حیوان قرار دارد و از آن در

کباب استفاده کنند. (عم.) بازار راست و مستقیم. (عم.) محله، ناحیه. (جانـ. گیا.) یکی از مدارج تقسیم‌بندی گیاهان یا جانوران که از شاخه کوچکتر و از دیگر تقسیمات بزرگتر است (فره.)

راستی: rāst-ī (حامص.) صداقت، صدق؛ مق. دروغ، کذب. حقیقت، درستی. عدالت، داد. وفاداری. استقامت، مستقیم بودن. چالاکی. راستی را: (ق.) قید تأکید و ایجاب است.

راستیِ راستی: r.-rāst-ī (ق‌مر.) (عم.) حقیقةً، واقعاً.

راستین: rāst-īn (ص‌نسب.) راست، صدیق. حقیقی، واقعی.

راسخ: rāsex [ع.] (ص.) برقرار، استوار، پابرجا، ثابت. پایدار؛ ج. راسخون، راسخین.

راسو: rāsū (اِ.) (جانـ.) پستانداری است از راستهٔ گوشتخواران جزو تیرهٔ سموریان و آن جانور کوچکی است و پوزهٔ باریکی دارد و دارای موهای سفید یا زرد رنگ است. چشم‌هایش قرمز و زیر شکمش سفیدتر از قسمت‌های دیگر بدنش می‌باشد؛ موش خرما، ابن عرس.

راش: rāš [= راژ] (اِ.) تودهٔ غلهٔ پاک شده. انبار غله.

راش: rāš [= الاش = آلاش = انوش = الش = راج (منجیل)] (اِ.) (گیا.) نام چند گونه درخت از دستهٔ بلوطها جزو تیرهٔ پیاله‌داران و جزو دولپه‌یی‌های بی‌گلبرگ. برگ‌هایش متناوب و دارای رگبرگ‌های شانه‌یی است. گل‌های نر و ماده از هم جدا و بر روی یک درخت قرار دارند. پوستش صاف و چوبش بسیار محکم و بادوام است؛ مرس، نبع، قزل‌آغاج.

راشد: rāšed [ع.] (افا.) به راه راست رونده، سالک صراط مستقیم. راه‌دان، ره‌شناس. دیندار، متدین؛ ج. راشدون، راشدین.

راشی: rāšī [ع.] (افا.) رشوه‌دهنده، پاره‌ده. راشی و مرتشی: رشوه دهنده و رشوه گیرنده، پاره‌ده و پاره‌ستان.

راشیتیسم: rāšītīsm (اِ.) (پز.) عارضهٔ نرم شدن استخوان‌های بدن که بر اثر کمبود ویتامین د (D) و کمبود املاح کلسیم در بدن حاصل می‌شود. این عارضه بیشتر در اطفال شیرخوار دیده می‌شود که در نتیجه در رشد بدن اختلال حاصل می‌گردد و استخوان‌ها حالت غضروف پیدا می‌کنند و ضمناً عوارض دیگری هم از قبیل استفراغ و اسهال‌های مداوم در کودک دیده می‌شود. با خوردن املاح کلسیم و ویتامین د (D) این عارضه برطرف می‌گردد، ملاست و نرمی عظام.

راصد: rāsed [ع.] (افا.) مراقب، چشم دارنده. چشم براه. منجم، اخترشمار؛ ج. راصدین.

راضع: rāze' [ع.] (افا.) شیرخوار. بخیل، خسیس.

راضعه: rāze'-a(-e) [ع. راضعة] (افا.) مؤنث راضع؛ شیرخوارهٔ مادینه. شیرده، دایه. (اِ.) دندان شیر؛ ج. رواضع، راضعات.

راضی: rāzī [ع.] (ص.) خشنود، خوشدل. خرسند، قانع. ضح.ـ در اصل راضی به معنی خشنود و خوشحال است و با «قانع» به معنی خرسند فرق دارد ولی بعداً به معنی آن استعمال شده.

راعی: rā'ī [ع.] (افا.) چرانندهٔ گله، گوسفندچران، چوپان، شبان. حامی، نگهبان. آنکه قومی را سرپرستی کند؛ امیر، والی. (تصـ.) کسی است که متحقق باشد به معرفت علوم سیاست که متعلق و مربوط به امور تمدن و زندگی بشری است و بالجمله

کسی که مأمور اصلاح جهان و تدبیر امور ناس است. (کشاف اصطلاحات ۵۹۷؛ فرع. سج.)؛ ج. رعات (رعاة)

راغ: rāγ (اِ.) مرغزار. دامن کوه، دامنهٔ سبز کوه. صحرا.

راغب: rāγeb [ع.] (اِفا.) رغبت کننده، مایل، خواهان؛ ج. راغبین.

رافض: rāfez [ع.] (اِفا.) ترک کننده، رها کننده، واگذارنده.

رافضه: rāfez-a(-e) [ع. رافضة] (اِفا.) مؤنث رافض. گروهی که پیشوای خویش را رها کنند و از او باز گردند؛ ج. روافض.

رافضی: rāfez-ī (ص‌نسب. رافضه). هر فرد از پیروان زید بن علی بن حسین(ع) که سپس بیعت او را شکستند. در نزد اهل سنت هر یک از افراد شیعه.

رافع: rāfe' [ع.] (اِفا.) بردارنده، بلند کننده، بالا برنده. بردارندهٔ قصه به شاه یا امیر یا والی، عرض حال دهنده. (حد.) رسانندهٔ حدیث به حضرت رسول(ص) (نحو ع.) رفع دهندهٔ کلمه.

راقد: rāγed [ع.] (اِفا.) خفته، خوابیده، خسبیده، غنوده.

راقم: rāγem [ع.] (اِفا.) نویسنده، محرر، محرر کتاب. راقم (این) سطور: نویسنده از خود چنین تعبیر آورد. بافندهٔ جامه (غم.)؛ ج. راقمین.

راقی: rāγī [ع.] (اِفا.) بالارونده، بر شونده. افسونگر. آنکه مدارج علم را پیموده، تحصیل کرده. (نو.) ترقی کرده؛ ج. راقون، رقات (رقاة)

راقیه: rāγiya(-e) [ع. راقیة] (اِفا.) مؤنث راقی. مرد راقی. ضح.ـ در معنی اخیر «ة» برای مبالغه است.

راک: rāk (اِ.) گوسفند جنگی، قوچ.

راک: rāk (اِ.) کاسهٔ آبخوری، کاسهٔ چوبی.

راک: rāk (اِ.) رشتهٔ سوزن، نخ.

راک: rāk (اِ.) (مس.) آوازی است ایرانی، یکی از تغییر مقامات ماهور انتقال به آواز راک است. نوت شاهد عراق و راک با تنبک ماهور یکی است و تفاوت در این است که در عراق درجهٔ سوم ماهور نیم پرده پایین می‌آید و سوم گام ماهور کوچک می‌شود ولی در راک علاوه بر این تغییر، درجهٔ ششم ماهور هم یک ربع پرده پایین می‌رود. راک عبدالله: (مس.) گوشه‌ای از ماهور و گوشه‌ای از راست پنجگاه. راک هندی: (مس.) گوشه‌ای از ماهور.

راکب: rākeb [ع.] (اِفا.) سوار بر اسب، شتر و مانند آن. سوار بر هر مرکوب؛ ج. رکبان. رکوب، رکاب، راکبین.

راکت: rāket (اِ.) آلتی که در بازی تنیس در دست گیرند و بدان توپ را زنند.

راکد: rāked [ع.] ایستاده (مانند آب)؛ مق. جاری، روان. ثابت، برجای. بی‌حرکت، بی‌جنب و جوش.

راکع: rāke' [ع.] (اِفا.) رکوع کننده، خم شونده. فروتنی کننده، خاضع؛ ج. راکعین.

رال: rāl (اِ.) (پز.) صدای خس خس خاصی که در بعض امراض و التهابات قصبة الریه و برونش‌ها و خانه‌های شئی، هنگامی که به ریه گوش دهند، استماع شود؛ خس خس صدری.

رام: rām (ص.) مطیع، فرمانبردار. الفت گرفته، آموخته، دست‌آموز، انسی؛ مق. وحشی. خوش، شاد. (اِ.) آرام. (اخ.) نام ایزدی است. بیست و یکم از هر ماه شمسی (بنام ایزد مزبور).

رامح: rāmeh [ع.] (اِفا.) نیزه‌زن، نیزه‌باز. صاحب نیزه، نیزه‌دار، نیزه‌ور.

رامش: rām-eš [= رامشت] (اِمص.) آرامش، آسودگی، فراغت. (اِ.) ساز، نوا.

عیش، طرب، شادی. سرود.

رامشگاه: r.-šgāh [= رامشگه] (امر.) جای رامش، محل عیش و طرب.

رامشگر: r.-gar (ص‌شغل.) خواننده و نوازنده، مطرب، خنیاگر.

رامشی: rāmeš-ī (ص‌نسب.) نوازنده و خواننده، رامشگر.

رام کردن: rām-kardan (مص‌م.) مطیع کردن، فرمانبردار ساختن. دست‌آموز کردن.

رامی: rāmī [ع.] (افا.) پرتاب کننده. تیرانداز؛ ج. رمات (رماة).

رامی: rāmī (اِ.) نوعی باز ورق.

رامیار: rām-yār [= رمیار] (ص‌مر.) گوسفندچران، چوپان.

ران: rān (اِ.) قسمتی از پا یا اندام خلفی جانوران که بین مفصل زانو و مفصل خاصره قرار دارد؛ فخذ، آلست. ران ملخ: رانی که از آن ملخی باشد. (کن.) چیز بسیار کم و ناقابل. (تص.) حجابی است که حایل باشد میان دل و عالم قدس به استیلاء هیآت نفسانی بر دل و غلبهٔ ظلمات جسمانی در دل تا در حجاب ماند از انوار ربوبیت به کل. (اصطلاحات نعمة‌الله ولی ۵۸؛ فرم. سجـ.)

راندمان: rāndemān (اِ.) کارکرد، نتیجهٔ کار. ضح.ـ احتراز از استعمال این کلمهٔ بیگانه اولی است.

راندن: rān-dan [= روانیدن] (مص‌م.) (راند، راند، خواهد راند، بران، راننده، رانده، رانش). به رفتن واداشتن، روان ساختن. به حرکت انداختن چارپا (اسب، استر و غیره)، اتومبیل، هواپیما و غیره. بیرون کردن، دور کردن، طرد کردن. نفی بلد کردن، تبعید کردن. اسهال آوردن، به کار وا داشتن شکم. شرح دادن، نوشتن (مطلبی، تاریخی).

رانده: rān-da(-e) (امف.) به رفتن وا داشته. به حرکت انداخته (مرکوب). بیرون کرده، مطرود. نفی بلد شده، تبعید شده. اسهال آورده.

رانش: rān-eš (امص.) راندن، دور کردن. شکم روش، اسهال.

رانکی: rān-ak-ī (امر.) تسمهٔ عقب پالان که بر ران چارپا قرار گیرد؛ پاردم.

ران گشادن: rān-gošādan (مص‌ل.) (کن.) سوار شدن بر اسب و مانند آن. فرود آمدن از اسب و مانند آن. برهنه شدن. ظاهر کردن عیب.

راننده: rān-anda(-e) (افا.) آنکه چیزی یا جانوری را براند. آنکه اتومبیل و دیگر وسایل نقلیه را براند؛ شوفر.

رانین: rān-ayn(-eyn) (اِ. تثنیهٔ ران). شلوار. زرهی که در روز جنگ بدان ران‌ها را می‌پوشاندند. ضح.ـ بعضی این کلمه را به کسر نون خوانند مرکب از: ران + ین (نسبت). ولی چون در تازی «رانان» و «رانین» به صیغهٔ تثنیه آمده صحیح آن است که به فتح نون خوانده شود.

راود: rāvad (اِ.) زمین پست و بلند و پر آب و علف. سبزه‌زار، چراگاه، مرتع.

راوق: rāvoγ [= راووق، معر. راوک] (اِ.) ظرفی که در آن شراب و شیر را صاف کنند؛ پالونه. کاسهٔ شرابخوری.

راوک: rāvak [= معر. راوق] (ص.) شراب صاف و لطیف.

راوی: ravī [ع.] (افا.) آنکه حکایتی از دیگری نقل کند؛ روایت کننده. کسی که قصیدهٔ شاعر را با آواز و لحن خوش نزد ملوک و بزرگان خواند؛ ج. روات (رواة). (حد.) آنکه اخبار و احادیث را روایت کند.

راه: rāh [= ره] (اِ.) جاده‌ای که مردم و جانوران از آن عبور کنند؛ طریق، صراط. راه حل: طریقهٔ حل مشکل. راه خفته: (کن.)

راهی بسیار دور و دراز و هموار. راه راست: جادهٔ مستقیم، راه بدون انحراف و اعوجاج. راه راست نمودن: (کنـ.) هدایت کردن، ارشاد کردن. راه میانه: طریق معتدل. از راه به چاه بردن: به چاه افکندن کسی را. (کنـ.) گمراه کردن، به ضلالت افکندن. از راه بدر بردن: گمراه کردن، فریفتن. از راه بردن: از راه راست منحرف کردن. گمراه کردن، گول زدن. از راه راندن. به راه آوردن: کسی را وارد راه اصلی و مستقیم کردن. رام کردن. به راه افتادن: حرکت کردن. (کنـ.) شروع به اجرای عملی کردن پس از کسب اطلاعات مقدماتی. راه انداختن کار کسی را: (عم.) وسیلهٔ تسهیل انجام شدن کار کسی را فراهم کردن. راه به جایی بردن: بدانجا رسیدن. راه به ده بردن: به مقصود رسیدن. معقول بودن سخن. راه بسر بردن: (کنـ.) تمام کردن راه، به پایان رسانیدن طریق. تمام کردن عملی. راه به کسی بردن: او را پیدا کردن. راه باز است و جاده دراز: (عم.) اگر می‌توانید به قصد خود عمل کنید. دفعه، بار، مرتبه، کرت. قاعده، قانون، رسم. راه و رسم: طریق، روش. طریقه، مسلک، مذهب، کیش. (مسـ.) نغمه، مقام، پرده.

راه: rāh [= رای = راج = راجه] (اِ.) پادشاه هندوستان.

راه‌آورد: r.-āvard [= راه‌آورده = راه‌آور] (امـف. اِ.) چیزی که کسی از سفر برای خویشان و دوستان آورد؛ سوغات، هدیه، نورهان.

راه‌آهن: r.-e āhan (امر.) دو خط آهنی که از جایی به جایی کشیده شود و قطار از آن عبور کند؛ ریل. قطار (راه‌آهن).

راه‌انجام: r.-anǰām (امر.) (کنـ.) اسباب سفر (عموماً). مرکب سواری، مرکوب (خصوصاً). قاصد، پیک.

راهب: rāheb [ع.] (افا. اِ.) عابد مسیحی، ترسای پارسا و گوشه‌نشین؛ ج. رُهبان، راهبین.

راهبر: rāh-bar [= راه‌برنده = رهبر] (افا.) آنکه کسی را در راهی هدایت کند؛ هادی، دلیل، راهنما.

راهبه: rāheb-a(-e) [ع. راهبة] (اِفا.) مؤنث راهب؛ زن ترسای پارسا و گوشه نشین؛ ج. راهبات.

راه‌پیما(ی): rāpaymā(y)(pe.-) [= راه‌پیماینده] (ص‌فا.) راه پیماینده، راه رونده. مسافر. تندرو. (مرکوب)، سریع السیر؛ ج. راه‌پیمایان.

راه دادن: r.-dādan (مص‌م.) باز کردن راه برای عبور کسی، به یک سو شدن جهت عبور و مرور. اذن دخول و خروج دادن.

راهدار: r.-dār [= راه‌دارنده] (ص‌فا. ص.) نگهبان راه، محافظ جاده. دزد، راهزن. مخطط، راه‌راه.

راهدارخانه: r.-xāna(-e) (امر.) جایگاه محافظان راه‌ها در طول راه؛ پاسگاه قراسوران‌ها.

راهداری: r.-dār-ī (حامص.) نگهبانی راه، محافظت جاده. دزدی، راهزنی. (امر.) باجی که از مسافر و متاع می‌گرفتند برای محافظت آنها و حق العبور (قاجاریه).

راهدان: r.-dān [= راه‌داننده] (ص‌فا.) راهنما، راهبر، هادی، دلیل.

راه‌راه: rāh-rāh (ص‌مر.) پارچهٔ دارای خطوط رنگین، مخطط.

راهرو: r.-raw(-ow) [= راه‌رونده = رهرو] (ص‌فا.) راه‌رونده، سالک. خوب راه رونده. مسافر، سیاح. (تصـ.) آنکه در طریقت وارد شده؛ سالک. (اِ. مکـ.) دالان. دهلیز.

راهزن: r.-zan [= راه‌زننده] (ص‌فا.) آنکه

در راه‌ها مسافران را غارت کند؛ قاطع طریق، (کن.) سرودگوی، مطرب.

راه‌سازی: r.-sāz-ī (حامص.) ساختن راه و جاده.

راه‌شناس: r.-šenās [= راه‌شناسنده] (ص‌فا.) آنکه راه را نیکو شناسد؛ راهدان، بلد.

راهگذار: r.-gozār [= راه‌گذارنده = راهگذر = رهگذر] (ص‌فا.) آنکه از راهی عبور کند، عابر. مسافر.

راهگذر: r.-gozār [= راه‌گذار (ترکیب اضافی به فک اضافه)] (إمر.) گذرگاه، معبر. درهٔ تنگ میان دو کوه. نای، حلقوم. سوغات، رهاورد.

راه گردانیدن: r.-gardānīdan (مص‌م.) راه خود را تغییر دادن.

راه گرفتن: r.-gereftan (مص‌م.) راه را سد کردن، سر راه گرفتن.

راه‌گستر: r.-gostar [= راه‌گسترنده] (ص‌فا.) تندرو، راهوار (اسب، استر و مانند آن).

راه‌گیر: r.-gīr [= راه‌گیرنده] (ص‌فا.) راه‌رو، مسافر. راهزن، قاطع، طریق.

راهن: rāhen (إ.) آل.

راهنامه: r.-nāma(-e) [= رهنامه = راهنامج، معر.] (إمر.) نقشه‌ای که مسافر و سیاح از حرکت خود برمی‌دارد. نقشه‌ای از خشکی‌ها و دریاها که مسافران را بکار آید. سفرنامه.

راه‌نشین: r.-nešīn [= راه‌نشیننده = ره‌نشین] (ص‌فا.) آنکه در کنار راه نشیند. گدای سر راه. بی‌خانمان. غریب. حکیم راه‌نشین: متطببی که در کنار خیابان‌ها می‌نشست و مردم را با دادن بعض حبوب مداوا می‌کرد.

راهنما(ی): r.-na(o)mā(y) [= راه‌نماینده = رهنما] (ص‌فا.) کسی که دیگری را در راهی هدایت کند؛ دلیل، هادی، راهبر. ورقه‌ای که شخص را از امور معینی آگاه کند.

راهنمایی: r.-na(o)māy-ī (حامص.) عمل راهنما؛ هدایت، راهبری. ادارهٔ راهنمایی و رانندگی: (فره.) اداره‌ای در شهربانی که موظف به انتظام رفت و آمد و عبور و مرور وسایل نقلیه است، شعبهٔ تأمین وسایل عبور و مرور وسایط نقلیه.

راهنمون: r.-nomūn [= رهنمون] (ص‌مر.) راهنما، راهبر.

راهنورد: r.-navard [= راه‌نوردنده = رهنورد] (ص‌فا.) راه رونده، راه‌پیما. تندرونده. قاصد، پیک. تندرو.

راهوار: r.-vār [= رهوار = رهور] (ص‌مر.) راه سپر. فراخ گام تند رو خوش راه (اسب، استر و غیره).

راهواره: r.-vāra(-e) (إمر.) رهاورد، سوغات سفر.

راهوی: rāhovī [قس. رهاوی] (إ.) یکی از آهنگ‌های موسیقی قدیم.

راهی: rāhī [= رهی] (ص‌نسب.) رونده، راه‌رونده. راه‌نشین. غلام، بنده، چاکر.

راه‌یافته rāh-yāfta(-e) (إمف.) کسی که راه اصلی و مستقیم را پیدا کرده باشد. هدایت شده. واصل.

راهی کردن: r.-kardan (مص‌م.) روانه کردن، عازم کردن.

رای: rāy [= راه] (إ.) راه، طریق.

رای: rāy [ع. رأی] (إ.) اندیشه، فکر. تدبیر. عقیده، اعتقاد. حدس. شور، مشورت. قصد، عزم. اصحاب رای: اصحاب قیاس، پیروان ابوحنیفه.

رایت: rāyat [ع.] (إ.) علم، درفش، بیرق، اختر، لوا؛ ج. رایات.

رایج: rāyej [ع. رائج] (إفا.) جاری، روان،

متداول.

رایح: rāyeh [ع. رائح] (افا.) بو دهنده. بو کننده.

رایحه: rāyeha(-e) [ع. رائحة] (افا.) مؤنث رایح؛ بو دهنده. (ا.) بوی (مطلقا). بوی خوش؛ ج. روایح (روائح).

راید: rāyed [ع. رائد] (افا.) پیغام‌آور، رسول. جاسوس. آنکه او را برای پیدا کردن آب و علف فرستند. جوینده و خواهنده. (ا.) دست آس.

رایزن: rāy-zan [ع. ف. = رای‌زننده] (ص‌فا.) آنکه در کاری با وی مشورت کنند؛ مشاور، مستشار. (سیا.) کسی که در سفارتخانهٔ دولتی در امور (فرهنگی، تجاری، نظامی) مشغول باشد؛ مشاور. رایزن فرهنگی: (سیا.) کسی که در سفارتخانهٔ دولتی امور فرهنگی را بر عهده دارد؛ مشاور فرهنگی.

رایش: rāyeš [ع. رائش] (افا.) واسطهٔ میان رشوه گیرنده و رشوه دهنده؛ میانجی میان پاره دهنده و پاره گیرنده.

رایض: rāyez [ع. رائض] (افا.) رام کنندهٔ ستوران، توسن. (ص.) دست‌آموز، رام.

رایع: rāye' [ع. رائع] (افا.) بالنده، نمو کننده. رسا. شگفتی‌آور. زیبا.

رایق: rāyeγ [ع. رائق] (افا.) صاف، صافی (آب و غیره). خوش‌آیند. شگفتی‌انگیز، اعجاب‌آور.

رایکا: rāykā (ا.) پسر. پسر محبوب، معشوق.

رایگان: rāy-(e)-gān [= راه‌گان] (ص‌مر.) آنچه که در راه یابند. مفت، مجانی. باطل، بیهوده، عبث.

رآلیست، رئالیست: reālīst (ص‌مر.) واقع‌بین، حقیقت‌جو (کم.) (فل.) طرفدار رآلیسم.

رآلیسم، رئالیسم: reālīsm (امر.) واقع‌بینی، حقیقت‌جویی.

رأس: ra's [ع. ف. راس] (ا.) سر؛ ج. رؤوس (رئوس). واحدی برای شمارش افراد چارپایان. سرور، بزرگ قوم، رئیس. بلندی. اول هر چیز.

رأفت: ra'fat [ع. رأفة] (امص.) مهربانی، شفقت، رحم، ترحم.

رؤوف، رئوف: raūf [ع.] (ص.) مهربان، مشفق.

رأی: ra'y [ع. ف. رای] (ا.) اندیشه، فکر. تدبیر. عقیده، اعتقاد. شور، مشورت. قصد، عزم. (فل.) جولان خاطر است در مقدماتی که امید می‌رود که منتج به نتیجه گردد (فرع. سج.) (حق.) نظر حاکم دربارهٔ مدعی و مدعی علیه، حکم. (حق.) نظر قاضی در تفسیر قانون. اصحاب رأی: اصحاب قیاس، پیروان ابوحنیفه؛ ج. آراء.

رؤیا: ro'yā [ع.] (ا.) آنچه که انسان در خواب بیند. رؤیای صادق (صادقانه): حقایقی که پارسایان در خواب بینند. ضح.ـ حقایقی را که در خواب بینند رؤیای صادقه گویند و آنچه که در بیداری دست دهد مکاشفه گویند و آنچه مابین خواب و بیداری حاصل گردد خلسه نامند.

رؤیت: ro'yat [ع. رؤیة] (مص‌م.) دیدن. (امص.) دیدار، دید. (ا.) چهره. (تص.) دیدار حق و لقاء او (فرع. سج.)

رئیس: ra'īs [ع.] (ص.) آنکه در رأس اداره‌ای یا کاری قرار دارد؛ سرور، بزرگ، پیشوا، سرپرست. مردی وجیه و محتشم از خاندانی بزرگ که به فرمان سلاطین در هر شهر گمارده می‌شد و میان مردم و عمال دیوان واسطه و میانجی بود و دیوان ریاست تحت تدبیر وی قرار داشت. کدخدای ده و محل؛ ج. رؤساء. رئیس جمهور

(جمهوری): کسی که ریاست یک جمهوری به عهده او است. رئیس دولت: کسی که در رأس دولت قرار دارد (شاه در مملکت پادشاهی، رئیس جمهور در مملکت جمهوری). نخست وزیر. رئیس کل: کسی که در رأس ادارهٔ کلی قرار دارد و رئیسانی زیر نظر او کار کنند.

رب: rab(b) [ع.] (اِ.) خداوند، مالک، صاحب. مخدوم. خدا، پروردگار؛ ج. ارباب.

رب: rob(b) [ع.] (اِ.) آب میوه‌های (انگور، انار و غیره) جوشانده؛ عصاره، شیره؛ ج. رباب، ربوب. رب کسی را کشیدن: (عم.) وی را به کاری سخت وا داشتن.

ربا: rebā [ع.] (اِ.) سود یا ربحی که داین از مدیون می‌ستاند. ضح.ـ منسوب بدان ربوی است. فضل، منت.

رباب: rabāb [ع.] (اِ.) ابر، ابر سفید.

رباب: rebāb(ro.-) [ع.] (اِ.) (مس.) آلتی موسیقی از ذوات الاوتار که در قدیم آن را با ناخن یا زخمه و سپس با آرشه می‌نواختند و آن طنبور مانندی بود و دسته‌ای داشت.

رباح: rabāh [ع.] (اِ.) خمر. شراب.

رباخوار: reba-xār [ع. ف. = رباخوارنده = رباخور] (ص‌فا.) آنکه ربا خورد، نزول خور.

رباط: rebāt [ع.] (اِ.) آنچه که بدان دو چیز را بهم پیوندند؛ رشته، بند. (پز.) نسج غضروفی و لیفی شکل که سبب ارتباط انساج مختلف و استحکام آنها در جای خود می‌شوند. بنابراین رباط به نسج سخت و لیفی که در انتهای عضلات قرار دارد و سبب اتصال آنها به استخوان می‌شود و همچنین به نسجی که احشا را در جای خود مستقر می‌دارد اطلاق می‌شود؛ زردپی، پیوند. گروه اسبان. گروه سواران. جایی که در کنار جاده جهت استراحت کاروانیان سازند و آن شامل اطاق‌ها، طویله، آب انبار و غیره است؛ کاروانسرا. محلی مانند زاویه و خانقاه که صوفیان و طلاب فقیر در آن سکنی گزینند. (مصل.) (شرع.) نگهبانی مرزهای ممالک اسلامی طبق مقررات شرع، مرابطه؛ ج. رباطات.

رباع: rabā' [ع.] (اِ.) نیکویی حال، حسن حال. شأن، حال. طریقه، روش.

رباع: rabā' [ع.] (ص.) آنکه دندان رباعی را افکنده باشد.

رباع: robā' [ع.] (عد، اِ.) چهارگان، چهارچهار. (اِ.) چهارخال تاس در بازی نرد. هر چیز که مشتمل بر چهار قسمت باشد.

رباعی: rabā'ī (ص‌نسب.) حیوانی که دندان رباعیه را افکنده باشد.

رباعی: robā'ī (ص‌نسب. اِمر.) آنچه که از چهار جزو تشکیل شده؛ چهارتایی. (شعر.) شعری شامل چهار مصراع که مصراع‌های اول و دوم و چهارم مقفی و بر وزن «لاحول ولا قوة الا بالله» باشند. ضح.ـ فرق آن با دوبیتی در این است که دو بیتی بر وزن دیگری است.

رباعیات: robā'īyy-āt [ع.] (اِمر.) ج. رباعیه (رباعی). دندان‌های اربعهٔ انسان بینِ ثنایا و انیاب. (شعر) اشعار چهار مصراعی.

ربانی: rabb-ānī (ص‌نسب. رب) مرد خدایی، خداشناس، متعبد، راسخ در دین؛ ج. ربانیون، ربانین.

ربایش: robāy-eš (امص.) عمل ربودن‌پز.) (فره.) عبور مواد غذایی و دوایی و سمی از سطوح مخاطی و جلدی بدن و گذشتن آنها از جدار عروق شعریهٔ خونی و لنفی و داخل شدن در خون که محیط درونی است؛ جذب، آشام.

رباینده: robāy-anda(-e) (افا.) آنکه رباید.

ربح: rebh [ع.] (اِ.) آنچه که در تجارت کسب شود؛ بهره، سود؛ ج. ارباح. ربح قانونی: (حقـ.) بهره‌ای که نرخ آن طبق قانون باشد (۱۲٪ در سال). ربح مرکب: (رضـ.) اگر در آخر مدت معینی سود را بر سرمایه افزوده و مجموع آن دو را از آغاز مدت تازه سرمایه قرار دهیم، آن را ربح مرکب گویند.

ربض: rabaz [ع.] (اِ.) جایگاه گوسفند. محل سکنای طایفه. حصار، قلعه، باره. برج، بارو. پیرامون شهر، گرداگرد. روده. آنچه در اندرون شکم باشد (سوای دل). رسن پالان که به جانب زمین باشد؛ ج. ارباض.

ربط: rabt (مصـم.) بستن، پیوند دادن، بند کردن. (امص.) بستگی، پیوستگی، ارتباط، اتصال. (فل.) نسبت میان موضوع و محمول.

ربط: robot [ع.] (اِ.) ج. رباط. کاروانسراها. پیوندها. (پز.) زردپی‌ها.

ربط داشتن: rabt-dāštan [ع. ف.] ربط داشتن چیزی به کسی: مربوط به او بودن آن، تعلق داشتن وی بدان. حق مداخله داشتن در آن. ربط داشتن چیزی به چیزی: (عم.) قابل مقایسه نبودن آن با این، بسیار برتر بودن آن از این.

ربع: 'rab [ع.] (اِ.) سرا، خانه. فرود آمدنگاه، منزل. محله؛ ج. ارباع، رِباع، ربوع.

ربع: 'reb [ع.] (اِ.) تب ربع: تبی که سه روز قطع شود و در روز چهارم برگردد.

ربع: 'rob [ع.] (عد. اِ.) چهار یک، یک چهارم ($\frac{1}{4}$)؛ ج. ارباع، ربوع. (اِ.) (نجـ.) نوعی از آلات نجومی مانند اسطرلاب. یک چهارم یک ساعت؛ پانزده دقیقه. ربع دایره: (هنـ.) یک قسمت از چهار قسمت هر دایره یعنی نود درجه ($\frac{1}{4}$ از ۳۶۰ درجه) ربع مسکون: قسمت معمور و مسکون سطح کرهٔ زمین که معادل یک چهارم سطح آن است (زیرا سه چهارم دیگر را آب گرفته).

ربقه: rebγa(-e) [ع. ربقة] (اِ.) حلقه (از طناب و مانند آن). بند، رشته، رشتهٔ گره‌دار. بند گردن. ربقهٔ اطاعت: (اضـ. تشبیهی) بند فرمانبرداری.

ربن: rabban [ع.] (اِ.) مجتهد یهود، مفتی یهودان.

ربو: rabv [ع.] (اِ.) پشته، بلندی.

ربو: rabv [ع.] (اِ.) تنگی نفس، آسم.

ربوبیت: robūb-Īyyat [ع. ربوبیة] (مصـجع.) خدایی، خداوندی، پروردگاری، الوهیت.

ربوخه: rabūxa(-e) [نافذ] (اِ.) خوشی عموماً، لذت. لذتی که به وقت جماع دست دهد.

ربودن: rob-ūdan [= رباییدن] (مصـم.) (ربود، رباید، خواهد ربود، بربا(ی)، رباینده، ربوده، ربایش). چیزی را با تردستی برداشتن و بردن؛ دربردن. دزدیدن، تاراج کردن. جذب کردن.

ربوشه: robūša(-e) [= روپوشه؟] (اِ.) سرپوش زنان، مقنعه.

ربون rabūn [=اربون = اربان = ارمون = ربون، معر. = عربون] (اِ.) پولی که پیش از کار به مزدور دهند یا بابت قیمت چیزی به دیگری دهند؛ پیش‌مزد، بیعانه.

ربوه: rabv-a(-e) [ع.] (اِ.) پشته، بلندی، تودهٔ بلند.

ربه: rabb-a(-e) [ع. ربة] (اِ.) مؤنث رب، بتی که بصورت زن ساخته شده (کم.)

ربیئه: rabĪ'a(-e) [ع. ربیئة] (ص. اِ.) دیده‌بان. طلایه.

ربیب: rabĪb [ع.] (اِ.) پسر زوجهٔ شخص از شوهر سابق وی؛ پسرزن، پسراندر. شوهر مادر.

ربیبه: rabĪb-a(-e) [ع. ربیبة] (اِ.) دختر زوجهٔ شخص از شوهر سابق وی؛ دخترزن، دخترانـدر. دختر شوهر از زوجهٔ دگـر؛ دختراندر. دایه، پرستار کودک؛ ج. ربائب (ربایب).

ربیع: rabĪʼ [ع.] (اِ.) بـهار، فـصل بـهار. (تصـ.) مقام به بسطت در قطع مسافت سلوک (فرع. سجـ. فرم. سجـ.) نام دو ماه از ماه‌های قمری.

رپرتوار: repertoār (اِ.) فهرست، جـدول. دفتری که آن را به تـرتیب حـروف تـهجی تقسیم کرده‌اند و برای ثبت‌نام و امور دیگر بکار آید؛ دفتر نماینده.

رت: rot(rat) [= روت = روده] (ص.) برهنه، لخت، عریان. تهی، خالی.

رتاتیو: rotātĪv [گـردنده، چـرخـنده] (اِ.) ماشین چاپ سریع که علاوه بر چاپ، برش کاغذ و دسته کردن آن را نیز خود انجام‌دهد و معمولاً با بوبین (قرقره) کار کند.

رتبه: rotbea(-e) [ع. رتبة] (اِ.) درجه، مرتبه، پایگاه، منزلت، مقام. (ادا.نـظ.) درجـه‌ای از درجات اداری، فرهنگی، قضایی یـا نـظامی که حقوق ماهیانهٔ خاصی به صاحب آن تعلق می‌گیرد؛ اشل، پایه؛ ج. رتب.

رتق: ratγ [ع.] (مصم.) بستن، دوختن؛ مقـ. فتق. رتق و فـتق: بسـتن و گـشـودن، بست و گشاد، دوختن و شکافتن، حل و عقد. (تصـ.) رتق اشارت به وحدت حقیقیه و وجود واحد بسیط است و فـتق مـرتبت تـفصیل وجـود واحد بسیط و مرتبت صفات و اسماء و افعال است (اسفا ۳: ۲۳؛ فرع. سجـ.) (ص.) بسته؛ مقـ. فتق. (فقـ.) زنی که مدخل آلت تناسلیش مسدود بود و مانع آرمش گردد.

رتقاء: ratγāʼ [ع. ف. رتقا] (ص.) زنی کـه مدخل آلت تناسلیش مسدود بـاشد و بـا او آرمش نتوان کرد.

رتـوش: rotūš [اصـلاح، دسـتکاری] (اِ.، (عک.) دستکاری عکس روی فیلم یا شیشه پس از ظـهور آن بـه وسـیلهٔ رنگ و مـداد مخصوص، جهت زیبا کردن حالت و قـیافهٔ تصویر.

رتیل: rotayl(-eyl) [ع. = رتیلاء] (اِ.) (جانـ.) جانوری است از شاخهٔ بـندپاییان جـزو ردهٔ عنکبوتیان کـه دارای شکـمی نسبةً بـزرگ است و اندام‌هایش به حد کافی رشد کرده و قوی است. این جانور با حرکت سریع نـقل مکان می‌کند و معمولاً بر روی شکـارش ـ که حشرات هستند ـ می‌جهد. ضح.ـ بـعض دانشـمندان مـعتقدند کـه رتـیل در قـاعدهٔ گیره‌های قـیچی مـانند جـلو دهـانش دارای غده‌ای سمی است و قادر به نیش زدن است و به عقیدهٔ برخی دیگر وی نیش سمی دارد؛ دلمک، دلمه، گال.

رث: ras(s) [ع.] (ص.) کـهنه، پـوسیده، فرسوده؛ ج. رثاث.

رثـاء: rasāʼ [ع. ف. رثـا] (مـصل.) گـریه کردن بر مرده و ذکر نیکی‌های او. شعر گفتن در بـاب مـرده بـا اظـهار تأسـف. (امـص.) مرده‌ستایی، مویه‌گری.

رثـاثت: rasāsat [ع. رثـاثة] (امـص.) کهنگی، فرسودگی.

رج: raǰ [= رجـه = رژه] (اِ.) صـف، رده، ردیف. ریسمان (ریسمان بنائی، ریسمانی که روی آن رخت آویزند.)

رج: raǰ(ǰ) [ع.] (مصم.) جنبانیدن، حرکت دادن.

رجاء: raǰāʼ [ع. ف. رجا] (مصل.) امیدوار شدن، امید داشتن. (امص.) امیدواری، توقع، چشمداشت. (اِ.) امید، آرزو.

رجاء: raǰāʼ [ع. ف. رجـا] (اِ.) نـاحیه؛ ج. ارجاء.

رجاحت: raǰāhat [ع. رجاحة] (مـصل.)

فزون آمدن، چربیدن. (امص.) فزونی، فضیلت، برتری.

رجاف: raǰǰāf [ع.] (ا.) آواز و صدای کوس و نقاره.

رجال: reǰāl [ع.] (ا.) ج. رجل. مردان؛ مق. نساء، زنان. رجال و نساء: مردان و زنان. رجال غیب: (تصـ.) گروهی از مردان خدا که از مردم دنیا پوشیده‌اند و جهان به وجود ایشان قوام دارد؛ نجباء. بزرگان.

رجب: raǰab [ع.] (ا.) ماه هفتم از سال قمری تازیان و مسلمانان و آن بین جمادی‌الآخره و شعبان است.

رجحان: roǰhān [ع.] (مص‌ل.) افزون آمدن، برتری یافتن، چربیدن. (امص.) فزونی، زیادتی، برتری.

رجز: raǰaz [ع.] (ا.) شعری که به هنگام جنگ برای مفاخرت خوانند؛ ارجوزه. (عر.) یکی از بحرهای شعر که از تکرار «مستفعلن» سه یا چهار بار حاصل شود. (مس.) یکی از گوشه‌های مخصوص چهارگاه که امروز معمول نیست.

رجز: reǰz(ro.) [ع.] (امص.) پلیدی، بت‌پرستی.

رجس: reǰs [ع.] (ا.) پلیدی. گناه، اثم. کفر. هر کار پلید و زشت.

رجع: raǰ' [ع.] (مص‌ل.) برگشتن، بازگشتن. (امص.) برگشت، بازگشت.

رجعت: raǰ'at [ع. رجعة] (مص‌ل.) بازگشتن، برگشتن، باز آمدن. (فق.) بازگشتن مرد بسوی زن مطلقه. (نجـ. قد.) بازگشتن کوکب سیاره سوای آفتاب و ماه از سیر طبیعی خود که از مغرب بسوی مشرق است، حرکتی است غیر حرکت کواکب متحیره به خلاف توالی بروج؛ رجوع، عکس. بازگشتن بسوی دنیا. (امص.) بازگشت، برگشت. (ا.) رستاخیز.

رجل: raǰol [ع.] (ا.) مرد؛ ج. رجال، اراجل، رجالات. رجل سیاسی، مرد سیاسی، سیاستمدار (فره.) رجل کامل: مرد کامل و تمام. (تصـ.) کسی که به ارشاد مرشد کامل قطع طریق کرده و از ظاهر گذشته و از سرحد محسوس و معقول گذر کرده به انوار تجلیات اسمائی واصل شده و در پرتو نور احدی محو گردیده به بقای احدیت باقی شده و متحقق به جمیع اسماء و صفات الهی گردیده باشد. (شرح گلشن راز ۲۸۸؛ فرع. سجـ.)

رجل: reǰl [ع.] (ا.) پا، پای؛ ج. ارجُل.

رجم: raǰm [ع.] (مص‌م.) سنگسار کردن، با سنگ زدن. فحش دادن، دشنام گفتن. نفرین کردن. طرد کردن، راندن. از روی ظن و گمان سخن گفتن. رجم به ظن: به گمان سخن گفتن.

رجوع: roǰū' [ع.] (مص‌ل.) بازگشتن، برگشتن، رجعت. (نجـ.) رجعت. (امص.) بازگشت، برگشت. مراجعه؛ ج. رجوعات.

رجولت: roǰūlat [ع. رجولة] (امص.) مردی، مردانگی.

رجولیت: roǰūl-īyyat [ع. رجولة] (مص‌جع.) مرد بودن، رجل بودن؛ مق. انوثت، انوثیت. مردی، مردانگی.

رجه: raǰa(-e) [= رزه = رژه] (ا.) طنابی که جامه و لنگی و غیره بر آن آویزند، ریسمانی که دو سر آن را به دو دیوار یا دو درخت بندند و رخت بر آن آویزند. ریسمانی که در بنائی بکار رود.

رجیم: raǰīm [ع.] (ص.) سنگسار شده، رانده، مطرود. نفرین شده، ملعون، گسسته.

رحال: rahhāl [ع.] (ص.) نیک دانا و ماهر در پالان نهادن؛ ج. رحاله.

رحال: rahhāl [ع.] (ص.) بسیار سفر کننده؛ ج. رحاله.

رحال: rehāl [ع.] (ا.) ج. رحل؛ بارها. محیط رحال: فرودآمدنگاه بارها. مرکز نزول کسان.

رحب: rahb [ع.] (ص.) فراخ، گشاده.

رحبه: rahba, rahaba(-e) [ع. رحبة] (ا.) زمین وسیع پر گیاه. ساحت خانه. وسط سرای؛ ج. رحاب، رحبات.

رحل: rahl [ع.] (ا.) بار، رخت. رحل اقامت افکندن (انداختن): مقیم شدن در جایی. منزل، مأوی. پالان شتر؛ ج. رِحال. دو تختهٔ متصل بهم که باز و بسته شود و معمولاً قرآن را در موقع خواندن روی آن گذارند.

رحل: rahl [ع.] (مص ل.) کوچ کردن، رحلت کردن.

رحلت: rehlat [ع. رحلة] (مص ل.) کوچیدن، کوچ کردن. (کن.) به جهان دیگر رفتن، مردن. (ا.) سفر. درگذشت، وفات.

رحم: rahm [ع.] (مص ل.) دلسوزی کردن، مهر ورزیدن. بخشودن، عفو کردن. (امص.) مهربانی، دلسوزی، شفقت. بخشایش، عفو.

رحم: rahem [ع.] (ا.) جای کودک در شکم مادر؛ زهدان، بچه‌دان. ضح.ـ (پز.) عضوی عضلانی و مجوف که دارای جداری ضخیم و قابل انقباض است و برای جا دادن و نمو تخم (تخمک لقاح شده) بکار می‌رود بدین معنی که تخم بارور شده از شیپور رحم که دهانه‌اش مجاور تخمدان است خارج و داخل محوطهٔ رحم می‌شود. محل رحم در وسط لگن بین مثانه و راست روده و در داخل شیپورها و بالای مهبل و در پایین روده‌های نازک و قولون لنگی می‌باشد. خویشی، قرابت، پوستگی؛ ج. ارحام. صلهٔ رحم: پیوستگی خویشاوندان، مراوده با اقوام؛ مق. قطع رحم. قطع رحم: بریدن رشتهٔ خویشاوندان؛ قطع مراوده با اقوام.

رحمان: rahmān [ع. رحمن] (ص.) مهربان. بخشاینده. یکی از نام‌های خدا.

رحم‌بند: rahem-band [ع. ف.] (امر.) (پز.) کمربندی که با آن رحم‌های افتاده به پایین و یا رحم‌هایی را که استقرار غیرطبیعی دارند می‌بندند تا بطور طبیعی درآید.

رحمت: rahmat [ع. رحمة] (مص ل.) مهربانی کردن، شفقت ورزیدن. بخشودن، عفو کردن. (امص.) مهربانی، شفقت. بخشایش، عفو. رحمت به...: (عم.) در مورد تأیید برتری و رجحان چیزی بر چیز دیگر گویند.

رحی: rahī [ع.] (ا.) آسیا، طاحونه.

رحیب: rahīb [ع.] (ص.) فراخ، گشاده.

رحیق: rahīq [ع.] (ص.) خالص، ناب، بی‌غش. (ا.) می خالص، شراب بی‌غش. بادهٔ ناب.

رحیل: rahīl [ع.] (مص ل.) کوچ کردن، کوچیدن. (امص.) رحلت، کوچ.

رحیم: rahīm [ع.] (ص.) مهربان. بخشاینده، عفو کننده، بخشایشگر؛ ج. رحماء.

رخ: rax (ا.) رخنه، شکاف. (زم.) خطهایی بر روی سنگ که چون ضربه‌ای به آنها رسد، سنگ مزبور از آن خطها می‌شکند. (فره.) خطهایی که از کشیدن سوهان بر روی فلزات ایجاد شود.

رخ: rox (ا.) هر یک از دو بخش برجستگی صورت، خد؛ ج. رخان. دورخ: دو برجستگی طرفین صورت، خدین. مجموع دو رخ؛ رخسار، چهره، عارض. هنر خود (یا چیز دیگر) را به رخ کسی کشیدن: هنر خود (یا چیز دیگر) را با تکبر و افاده به دیگری نمودن. سوی، طرف، جانب. عنان اسب، افسار. (صحا.) وصله‌ای که به چرم پشت جلد کتاب ـ واقع در بین دور رویه ـ چسبانند

و غالباً رنگین است. (تصـ.) ظهور تجلی جمالی است که سبب وجود اعیان عالم و ظهور اسماء حق است (فرم.سجـ.)

رخ: rox [= روخ = لوخ] (اِ.) (گیا.) گیاهی است که از آن حصیر بافند.

رخ: rox (ص. اِ.) جنگجو، پهلوان.

رخ: rox [معر.] (اِ.) برج. مهره‌ای از مهره‌های شطرنج که به شکل برج است.

رخ: rox (اِ.) پرنده‌ای موهوم و بزرگ مانند سیمرغ و عنقا. ضح.- از این مرغ در هزار و یک شب (الف لیلة و لیلة) یاد شده.

رخاء: raxā' [ع. ف. رخا] (امص.) فراخی روزی، فراوانی نعمت، آسانی زندگانی.

رخاء: roxā' [ع. ف. رخا] (اِ.) باد نرم.

رخام: roxām [ع.] (اِ.) (زمـ.) گونه‌ای سنگ آهکی است که تا حدی شفاف است و قابلیت صیقل شدن را دارد و چون به آسانی بصورت لوح درمی‌آید، از آن جهت در کتیبهٔ روی آرامگاه‌ها، سنگ قبر، مجسمه، پایهٔ چراغ و ظروف تجملی بکار می‌رود. رخام دارای رگه‌های قهوه‌یی و زرد و سبز و نارنجی می‌باشد و بدین جهت پس از صیقل حالت تموج و منظره‌ای زیبا می‌یابد. این نوع را رخام آهکی نامند در مقابل خام گچی که زیاد شفاف نیست و فاقد رگه است و ترکیبش بجای آنکه از کربنات کلسیم باشد از سولفات کلسیم و سفید رنگ است و برخلاف رخام آهکی در برابر اسیدها جوش نمی‌کند. از رخام گچی هم برای ساختن لوحه و سنگ قبر استفاده کنند و آن به رخام ابیض مشهور است.

رخاوت: raxāvat [ع. رخاوة] (مصل.) سست شدن. (امص.) سستی، نرمی، آسانی.

رخبین: roxbīn [= رخبینه = معر. رخبین. رخفین] (اِ.) ماده‌ای است از لبنیات و آن ترف سیاه و چیزی است مانند قراقوروت که از آب کشک یا دوغ گیرند. رنگ آن سرخ مایل به سیاهی و ترش مزه است.

رخت: raxt [معر. رخت. رختج] (اِ.) لباس، جامه، پوشیدنی. اسباب خانه. کالا، متاع؛ ج. (عربی) رخوت. باروبنه. تیر گاوآهن. رخت به صحرا کشیدن: (کنـ.) مردن، درگذشتن. رخت را درآوردن: کندن جامه، درآوردن لباس.

رخت بربستن: r.-ba-bastan (مصل.) اثاثهٔ سفر را بستن، تهیهٔ سفر کردن. (کنـ.) مردن، درگذشتن.

رخت‌خواب، رختخواب: raxt-(-e)-xāb (امر.) وسایل خواب؛ بستر.

رخت‌شو(ی): r.-šū(y) [= رخت‌شوینده] (صفا.) آنکه لباس‌ها را شوید.

رخت‌کن: r.-kan (امر.) اطاقی که در آن لباس خود را بیرون آورند و به رخت‌آویز آویزند.

رخج: roxǰ (اِ.) فرق سر، تارک.

رخسار: rox-sār (امر.) روی، چهره، عارض، رخ، سیما.

رخش: raxš(ro.-) [درخشان] (ریـ. رخشیدن) رخشیدن، درخشیدن. (اِ.) روشنی، پرتو، درخشندگی، شعاع. رخش خورشید و ماه: (کنـ.) شعاع آفتاب و ماه، پرتو خورشید و ماه. عکس، انعکاس نور. درخش، آذرخش، برق. صاعقه. قوس قزح، آزفنداک.

رخش: raxš (اِ.) رنگ سرخ و سفید درهم آمیخته.

رخش: raxš [اسب اصیل] (اِ.) اسب (مطلقا).

رخشان: raxš-ān(rox.-) (صفا.) رخشنده، درخشنده، درخشان، تابان.

رخشیدن: raxš-īdan(rox.-) [= لخشیدن]

(مص‌ل.) پرتو انداختن، تابیدن، روشن شدن.

رخص: raxs [ع.] (ص.) نرم و نازک.

رخص: roxs [ع.] (مص‌ل.) ارزان گردیدن (نرخ). (امص.) ارزانی، کم بهایی؛ مق. غلاء، گرانی.

رخصت: roxsat [ع. رخصة] (مص‌م.) اذن دادن، دستوری دادن. (امص.) دستوری، اجازه، اذن. (اِ.) جواز، پروانه (حرکت).

رخنه: raxna(rexne (تد. (اِ.) راهی که در دیوار واقع باشد. سوراخ، ثقبه. شکاف، چاک. دریچه. عیب، فساد.

رخنه: roxna(-e) (اِ.) کاغذ.

رخنه‌جو(ی): r.-Ĵū(y) [رخنه جوینده] (ص‌فا.) کسی که شکافی ایجاد کند. مفسد، فسادانگیز.

رخو: rexv [ع.] (ص.) سست.

رخوت: rexvat [ع. رخوة] (امص.) سستی.

رخیدن: rax-Īdan (مص‌ل.) تند نفس کشیدن به سبب حمل باری سنگین.

رخیص: raxĪs [ع.] (ص.) ارزان، کم بها؛ مق. غالی، گران.

رخیم: raxĪm [ع.] (ص.) نرم‌آواز.

رد: rad (ص. اِ.) سرور روحانی، پیشوای دینی زردشتی. بزرگ، سرور. پهلوان، دلیر، دلاور.

رد: rad(d) [ع.] (مص‌م.) باز دادن، باز گردانیدن. وازدن، نپذیرفتن. رد مظالم: دفع ظلم کردن از مظلومان. (امص.) بازگردانی. بطلان. (ص.) مردود، از نظر افتاده. (اِ.) اثر پای، نشانهٔ قدم. رد کسی را گرفتن: اثر پای او را دنبال کردن.

رداء: redā' [ع. ف. ردا] (اِ.) جامه‌ای که روی جامه‌های دیگر پوشند؛ جبه، بالاپوش؛ ج. اردیه. ردای نیل: (کن.) آسمان، شب.

ردائت: radā'at [ع. رداءة] (مص‌ل.) فاسد گشتن، تباه شدن. (امص.) فاسد، تباهی. پستی، بدی.

رداس: raddās [ع.] (ص.) مرد سنگ‌انداز.

ردخور: rad-xor [ع. ف. = ردخورنده] (ص‌فا. اِ.) ردخور ندارد: (عم.) قطعی است، حتمی است.

رد زدن: rad-zadan [ع. ف.] (مص‌م.) رد پای کسی را گرفتن. نشان به جایی بردن.

رد شدن: rad-šodan [ع. ف.] (مص‌ل.) عبور کردن، گذشتن. پذیرفته نشدن. مردود شدن، رفوزه شدن (در امتحان).

ردع: rad' [ع.] (مص‌م.) باز داشتن، منع کردن، ردکردن.

ردف: radf [ع.] (مص‌م.) پیروی کردن. پشت کسی بر مرکوب سوار شدن.

ردف: redf [ع.] (ص.) پیرو، تابع. کسی که پشت دیگری بر مرکوب سوار شود. (قا.) هر الف و واو و یای ماقبل «روی» مانند: شجاع، نفور، بعیر. ضح.ـ چنین قافیه‌ای را «مردف» خوانند.

رد کردن: rad-kardan [ع. ف.] (مص‌م.) باز دادن. گذرانیدن کسی را از جایی، عبور دادن. گذرانیدن چیزی را از میان چیزی. رجعت دادن، پس فرستادن. نپذیرفتن، وا زدن؛ مق. قبول کردن، پذیرفتن. طرد کردن، راندن. مردود کردن، رفوزه کردن (در امتحان).

ردم: radm [ع.] (مص‌م.) رخنه بستن، پینه کردن، در پی کردن.

ردن: rodn [ع.] (اِ.) بن آستین و تریز؛ ج. اردان.

ردنگت: (اِ.) قسمی جامهٔ مردانه مانند پالتو، طویلتر و عریضتر از بالاپوش معمولی.

ردود: rodūd [ع.] (اِ.) ج. رد.

رده: rada(-e) [قس. رج = رجه] (اِ.) صف، قطار، دسته، رجه. هر چیز که در یک راسته

باشد (مانند دندان، دکان، خانه، برج). سطر. چوبی که در زیر آن غلطک‌ها راست کنند و بر گردن گاو بندند و بر بالای غله‌ای که از کاه جدا نشده باشد بگردانند. (جان. گیا.) یکی از مدارج تقسیم‌بندی گیاهان و جانوران که پس از «راسته» قرار دارد؛ طبقه (فره.)

رده: redda(-e) [ع. ردة] (مص‌ل.) از دین برگشتن. (امص.) از دین برگشتگی، ارتداد. ضح.ـ در تداول radda تلفظ کنند.

رده‌بندی: rada(-e)-band-Ī (حامص.) (جان. (گیا.) طبقه‌بندی (فره.)

ردی: radā [ع.] (مص‌ل.) هلاک شدن. (امص.) هلاک، تباهی.

ردی: radĪ [ع. ردئ] (ص.) هالک، هلاک شونده، تباه.

ردی: redĪ [ممال ع. رداء] (إ.) رداء، بالاپوش.

ردیف: radĪf [ع.] (ص.) کسی که پشت سر دیگری بر مرکوب سوار شود. (إ.) رسته، رده، صف. تحصیلات ردیف: تحصیلات منظم. (نظ.) هنگامی که عده‌ای به خط در ۲، ۳ یا ۴ صف قرار گرفته باشند، هر جزء ۲، ۳ یا؛ نفری را که عقب یکدیگر باشند ردیف نامند. (قا.) کلمه یا کلمات مکرری که در آخر مصراع‌ها و ابیات درآورند. (مس.) پایه و رکن اساسی موسیقی ملی ایران است که به «مقام»، «دایرهٔ ملایم» و «آواز» تقسیم می‌شود، دستگاه.

رذالت: razālat [ع. رذالة] (امص.) فرومایگی، ناکسی، پستی.

رذایل: razāyel [ع. رذائل] (إ.) ج. رذیله؛ پستی‌ها، فرومایگی‌ها، ناکسی‌ها: رذایل اخلاقی.

رذل: razl [ع.] (ص.) فرومایه، پست، ناکس؛ ج. اراذل.

رذیل: razĪl [ع.] (ص.) فرومایه، پست، ناکس، بلایه.

رذیلت: razĪlat [ع. رذیلة] (امص.) ناکسی، فرومایگی؛ مق. فضیلت؛ ج. رذائل (رذایل).

رز: raz (إ.) درخت انگور، تاک مو.، کرم؛ ج. رزان، رزها. انگور. باغ انگور (خصوصاً).

رزاز: razzāz [ع.] (ص.) برنج‌کوب. برنج‌فروش.

رزاق: razzāγ [ع.] (ص.) رزق دهنده، روزی دهنده.

رزانت: razānat [ع. رزانة] (مص‌ل.) باوقار بودن، سنگین بودن. (امص.) سنگینی، آهستگی، وقار.

رزبان: raz-bān [= رزوان] (ص‌مر.) محافظ باغ انگور، نگهبان رز، باغبان.

رزبر: raz-bor [= رزبرنده] (ص‌فا. إ.) افزاری که بدان درخت رز را تراش دهند.

رزبن: r.-bon (امر.) درخت رز، نهال رز.

رزرو: rezerv (إ.) ذخیره، پس‌انداز. یدکی. ضح.ـ احتراز از استعمال این کلمهٔ بیگانه اولی است.

رزق: rezγ [ع.] (إ.) روزی، قوت، روزانه؛ ج. ارزاق.

رزم: razm (إ.) جنگ، جدال، نبرد. پیکار. ضح.ـ فرهنگستان آن را به معنی «مخاصمه در میان دو گروه ارتش یا دو گروه از مردم» پذیرفته.

رزم‌آرا(ی): r.-ārā(y) [= رزم‌آراینده] (ص‌فا.) پهلوانی که در رزم هنرمند باشد. فرماندهی که مقدمات جنگ را آماده سازد.

رزم‌آزما(ی): r.-āz(e)mā(y) [= رزم‌آزماینده] (ص‌فا.) آنکه جنگ‌ها دیده، جنگ آزموده، با وقوف در فن جنگ.

رزم‌توز: r.-tūz [= رزم‌توزنده] (ص‌فا.) جنگجو، جنگاور.

رزمگاه: r.-gāh [= رزمگه] (امر.) محل جنگ، میدان جنگ.

رزمناو: r.-nāv (امر.) کشتی تندرو که مواظب کشتی‌های دشمن است و برای حمله بر کشتی‌های جنگی یا بازرگانی از کناره بسیار دور می‌شود. (فره.)

رزمه: rezma(-e) (تد. raz) [ع. رزمة] (ا.) بوقچهٔ رخت، بستهٔ لباس. لنگهٔ بار قماش و اثاثه، پشتواره.

رزمی: razm-ī (ص‌نسب.) جنگجوی، جنگاور، حربی.

رزنانس: rezonnāns (ا.) طنین‌اندازی، انعکاس صوت و تموج آن.

رزه: raza(-e) (ا.) حلقه مانندی است که مادگی چفت بر آن افتد و قفل را از آن حلقه یا رزه رد کنند.

رزیئه: razī'a(-e) [ع. رزیئة = رزیه] (ا.) مصیبت عظیم، پیش‌آمد ناگوار؛ ج. رزایا.

رزیدن: raz-īdan [= رجیدن] (مص‌ل.) رنگ کردن. لکه کردن.

رزیستانس: rezīstāns (ا.) مقاومت، پایداری. (فر.) مقاومت جسم هادی‌الکتریک در برابر جریان برق.

رزین: razīn [ع.] (ص.) محکم، استوار. گرانمایه. (کن.) باوقار، سنگین، متین. رای رزین: اندیشهٔ استوار.

رزین: rezīn (ا.) صمغ، سقز، انگم. روکش چرخ بعض وسایل نقلیهٔ موتوری (دوچرخه، اتومبیل و غیره)، لاستیک.

رزیه: razīyya(-e) [ع. رزیه = رزیئة] (ا.) مصیبت عظیم، پیش‌آمد ناگوار؛ ج. رزایا.

رژد: ražd [= رزد = رس] (ص.) بسیارخوار، پرخور، اکول. حریص.

رژه: raža(-e) [= رجه = رده، طبر، دامغانی، گلپایگانی، ردیف، صف] (ا.) صف، رده. ریسمانی که بنایان به راستی آن دیوار سازند؛ رزه پهنا. ریسمانی که دو سر آن را بر جایی بندند و بر آن جامه و لنگی و رخت‌های شسته‌اندازند تا خشک شود؛ سازو. (نظ.) عبور صف‌های سربازان از برابر فرمانده؛ دفیله.

رژیسور: režīssor (ص. اِ.) آنکه اجرای نمایشنامه را رهبری کند؛ صحنه‌ردان.

رژیم: režīm [طرز، قاعده، روش] (ا.) (سیا.) شکل حکومت، طراز ادارهٔ امور مملکت: رژیم دموکراسی، رژیم دیکتاتوری. طرز خوراک و پرهیز طبق دستور پزشک. رژیم بیماری: (پز) دستور خوراک بیمار (فره.) رژیم غذایی: (پز) دستور خوراک بیمار (فره.)

رژیمان: režīmān (ا.) (نظ. قد.) هنگ، فوج.

رس: ras [قس. ریسمان] (ا.) ریسمان، رسن.

رس: ras(ros) [قس. رژد] (ص.) گلوبنده، شکم‌خواره.

رس: ras(s) [ع.] (مص‌م.) ابتدا کردن چیزی بر سبیل پوشیدگی و آهستگی (غم.) (ا.) آغاز و ابتدای چیزی (مانند ابتدای تب). (قا.) فتحهٔ ماقبل الف تأسیس است مانند فتحهٔ پیش از الف در قوافی «کامل» و «شامل» و «مایل» و «زایل». چاه به سنگ برآورده. پاره‌ای از چیزی.

رس: ras(s) [ع.] (مص‌م.) بند کردن و باز داشتن کسی را. اصلاح کردن میان قومی را. افساد کردن (از اضداد است). چاه کندن. در زیر خاک پنهان کردن چیزی را. در گور کردن مرده را. دانست امور قوم و خبر آنها.

رس: ros [= رست] (ا.) (زمـ.) نوعی خاک که از آمیختن آن با آب ماده‌ای چسبنده و محکم حاصل شود که آن را به اشکال و رنگ‌های مختلف درآورند. (زمـ.) نوعی خاک که در کوره‌پزی‌ها جهت ساختن

ظروف سفالین بکار رود و آن دارای آهک و اکسید آهن است. رس کسی را بالا آوردن: (عم.) او را اذیت و آزار کردن. (ص.) محکم، سخت.

رسا: ras-ā (ص‌فا.) رسنده. بلند. بالغ. تند هوش، تیز فهم، سریع الانتقال. لایق، قابل. باوقوف.

رسالت: resālat [ع. رسالة] (مص‌م.) پیغام بردن. (امص.) پیغام‌آوری. سفارت، ایلچی‌گری. پیغام‌آوری از جانب خدا، پیامبری، نبوت. (ا.) پیغام. کتاب کوچک، رساله.

رساله: resāla(-e) [ع. رسالة] کتاب کوچک، جزوه. رساله عمل (عملیه): (شرع.) رساله‌ای که مجتهدان مرجع تقلید احکام مذهبی را در آن برای مقلدان خود شرح دهند. نامه، مکتوب؛ ج. رسالات، رسائل (رسایل)، رسالجات (غلط).

رسام: rassām [ع.] (ص.) رسم کننده، نقاش، نگارگر.

رساندن: ra(e)s-āndan [= رسانیدن] (مص‌ل.) (رسانْد، رسانَد، برسان، رساننده، رسان، رسانده). چیزی را بدست کسی دادن، تسلیم کردن. کسی را بجایی یا نزد کسی بردن. چیزی را به چیزی متصل کردن. ابلاغ خبر یا پیامی. پروراندن، بالغ کردن.

رسانه: rasāna(-e) (ا.) حسرت، افسوس، تأسف.

رسانیدن: ra(e)s-ānīdan (مص‌م.) (رسانید، رساند، خواهد رسانید، برسان، رساننده، رسان، رسانیده) رساندن.

رسایی: ra(e)sā-yī (حامص.) کمال، بلوغ.

رست: rast [= رس = رسته، قس. رجه، رژه] (ا.) رسته، صف.

رست: rost [= رس] (ا.) (زم.) نوعی خاک سخت. (ص.) محکم، سخت.

رستاخیز: rast-ā-xīz (re-xēz .قد) [= رستخیز، برخاستن مرگان] (امر.) برخاستن مردگان، بعث.

رستاد: rastād [= رستاد] (ا.) وظیفه، راتبه، مقرری.

رستار: rastār (ص‌مر.) خلاص شونده، رستگار.

رستاق: rostāγ [معر. روستاک] (ا.) ده، دیه، روستا؛ ج. رساتیق.

رستگار: rast-gār (ص‌فا.) خلاص یابنده، رها شونده.

رستگاری: rast-gārī (حامص.) خلاص، نجات، رهایی. نور رستگاری: در میان ملاحان خلیج فارس معمول بود که به هنگام خطر مشعل یا چراغی می‌افروختند برای طلب امداد که آن را «نور رستگاری» می‌گفتند. هم اکنون در سواحل خلیج فارس در مورد کشتی و قایقی که در شرف غرق شدن است گویند: «درین کشتی نور رستگاری است.»

رستم: rostam مرد شجاع، دلیر، پهلوان.

رستن: ras-tan [= رهیدن] (مص‌ل.) (رست، رهد، خواهد رست، ـ، رهنده، رها، رسته، رهایش) رها شدن، نجات یافتن، خلاص گشتن.

رستن: ros-tan [= روییدن] (مص‌ل.) روییدن، نمو کردن، بالیدن.

رستنی: ros-tanī (ص. لیا.) روییدنی، گیاه. رستنی‌ها: گیاهان، نباتات.

رستوران: restūrān (ا.) جایی که در آن غذا و مشروب نوشند.

رسته: rasta(-e) [= راسته = رزدق، معر.] (ا.) راسته، صف، رده، قطار. دکان‌هایی که در یک ردیف در بازار واقع‌اند. بازار. گروهی از مردم دارای یک شغل؛ صنف (فره.) طرز، روش، طریقه، آیین، قاعده.

رسته: ras-ta(-e) (إمف.) رها شده، خلاص گشته، نجات یافته.

رسته: ros-ta(-e) (إمف.) روییده، نمو کرده، بالیده. (إ.) حلوایی است، کعب الغزل.

رستی: rost-ī (ص‌نسبـ.) (زمـ.) منسوب بـه رست. آنچه از خاک و گل دست تعبیه کنند. زمین‌هایی که جنس آنها از رست باشد. سنگ‌هایی که مادهٔ اصلی آنها رست باشد.

رستی: rost-ī (حامص.) غلبه، استیلا. دلیری، شجاعت. محکمی، استحکام.

رستی: rost-ī (حامص.) فراغت، آسایش.

رستی: rost-ī (امر.) روزی، رزق. بهره، حظ.

رستی‌خوار: r.-xār [رستی خوارنده] (ص‌فا.) روزی‌خوار، روزی‌خور. بهره برنده، متمتع.

رستی‌ده: r.-deh [= رستی‌دهنده] (ص‌فا.) روزی دهنده، رازق. بهره دهنده.

رسخ: rasx [ع.] (إمص.) تعلق گرفتن روح انسانی پس از مفارقت بدن به جسمی جمادی؛ مقـ. نسخ، مسخ، فسخ.

رسد: rasad [= رصد] (إ.) حصه و رصدی که میان اصناف و رعایا قسمت می‌شود و به هر کس چیزی می‌رسد. (مال.) سهم مالیاتی (تاریخ قم ص ۱۴۳). سهمی که به موجب عقد مزارعه به یکی از طرفین رسد. (صفویان).

رسد: rasad (إ.) نظ.) واحدی نظامی شامل سه جوخه؛ دسته.

رسداق: rosdāγ [= رستاق = رزداق، معر. روستاک] (إ.) روستا، ده، قریه.

رسدبان: rasad-bān (ص‌مر. إمر.) پایه‌ور شهربانی نظیر ستوان ارتش (فره.) ضحـ.ـ این اصطلاح در زمان رضا شاه پهلوی مدتی متداول بود و سپس ملغی گردید.

رسدیار: r.-yār (ص‌مر. إمر.) رئیس یک رسد پیشاهنگی (فره.)

رسغ: rosγ [ع.] (إ.) (پز. جاند.) پیوندگاه کف دست و پا به ساق، استخوان‌های خرد مچ دست و پا. رسغ پا: مچ پا. رسغ دست: مچ دست. (إمص.) سستی و فروهشتگی دست و پای ستور.

رسم: rasm [ع.] (مص‌م.) محو و ناپدید ساختن دیار و باقی گذاشتن اثر و نشان آن (غم.) (مص‌ل.) با زمین هموار شدن (غم.) غایب شدن در زمین (غم.) (منط.) تعریف شئ به عرضیات. رسم تام: (منط.) مرکب از جنس قریب و عرض خاص است. رسم ناقص: (منط.) مرکب از جنس بعید و عرض عام یا خاص است. (فرع. سجـ.) کشیدن شکل یا خطی روی کاغذ. (إ.) شکل یا خطی که روی کاغذ کشند. ضحـ.ـ هنر ایجاد زیبایی به وسیلهٔ تصاویر و مقاطع اجسام به قواعد هندسی. اثر و بقیهٔ خاهه و جز آن؛ ج. رسوم.

رسم: rasm [ع.] (إ.) آیین، روش، قاعده، قانون. عادت، خوی. دستور، ترتیب. خدمتکار نزدیک مانند آبدار و جامه‌دار و غیره. به رسم بودن: پیشکار بودن، جزو اعمال امیر یا بزرگی قرار داشتن. عوارض، حق‌العمل (غم.) (حقـ.) روشی که قانون آن را در روابط افراد معتبر می‌داند؛ حقوق عادی، عرف و عادت.

رسماً: rasm-an [ع.] (ق.) طبق مرسوم، به آیین.

رسمی: rasmī [ع.] (ص‌نسبـ.) منسوب و مربوط به رسم؛ مقـ. غیررسمی. لباس رسمی: لباسی که در جشن‌ها پوشند. کسی که راتبه و مرسوم گیرد. خدمتکار مقرب و نزدیک مانند آبدار، شرابدار، جامه‌دار و غیره. خراجگزار. (قمر.) طبق رسم، مطابق مراسم. معمولی.

رسمیت: rasm-īyyat [ع.] (مص‌جع.) رسمی بودن. به رسمیت شناختن: رسمی دانستن.

رسن: rasan [معر.] (ا.) ریسمان، بند، طناب. زمام، افسار؛ ج. ارسان، ارسن (غم.)

رسنده: ra(e)s-anda(-e) (افا.) آنکه به کسی یا چیزی برسد، واصل؛ ج. (ذیروح) رسندگان.

رسوا: rosvā (ا.) کسی که به جهت اعمال زشت بد نام گردد، بی‌حرمت، بی‌عزت، بی‌آبرو، بدنام، مفتضح.

رسوب: rosūb [ع.] (مص‌ل.) ته‌نشین شدن، در ته ظرف قرار گرفتن درد یا جرم شئ. (امص.) ته‌نشینی. (زم.) ته‌نشست. (ا.) هر چیزی که در ته آب و شراب یا مایعی دیگر فرو نشیند؛ درد، دردی. رسوب بول: (پز) املاح و عناصر سلولی یا غیر سلولی که در ادرار مریضان ته‌نشسته شود و مورد آزمایش قرار گیرد؛ ته‌نشین شاش.

رسوخ: rosūx [ع.] (مص‌ل.) ثابت و استوار شدن، پا برجای گردیدن. (امص.) استواری، پا برجایی، ثبات. نفوذ.

رسول: rasūl [ع.] (ا.) آنکه مأمور ابلاغ پیغام از جانب کسی به دیگری است؛ فرستاده، قاصد، پیک. سفیر، ایلچی. پیغامبر، نبی؛ ج. رسل.

رسوم: rosūm (ا.) ج. رسم. آیین‌ها، قواعد، قوانین. عادات. دَستورها، ترتیبات. حصه‌ها بهره‌ها. عوارض، باج و خراج. وجوهی که از طرف مستوفیان دیوانی از عارضان و ارباب حقوق گرفته می‌شد؛ ج. (غفص.) رسومات.

رسومات: rosūm-āt [ع.] (ا.) ج. (غفص.) رسوم. حقوق و عوارض. آنچه از محصول برای پرداخت مزد مأموران محلی مانند کدخدا و دشتبان و حمامی و آهنگر و نجار و غیره کسر می‌گردد. کارخانهٔ رسومات: کارخانهٔ مشروب‌سازی.

رسید: ra(e)sīd (مص‌خم.) رسیدن. (ا.) نوشته‌ای که پس از دریافت پول یا شئ مبنی بر اخذ آن به آورنده دهند؛ قبض.

رسیدگی: ra(e)s-īda(e)g-ī (حامص.) به حالت تضج و پختگی در آمدن میوه. بلوغ، کمال. مواظبت در اجرای امری، مراقبت. تحقیق، بررسی، تفحص. ضح.ـ (حق.) بررسی گفته‌های طرفین دعوی و آن شامل سه مرحلهٔ زیر است: ۱ ـ رسیدگی بدایت: (رسیدگی بدوی یا ابتدایی)، رسیدگی نخستین (فره.) ۲ ـ رسیدگی استینافی: رسیدگی پژوهشی. ۳ ـ رسیدگی تمیزی: رسیدگی فرجامی (فره.)

رسیدن: ra(e)s-īdan (مص‌ل.) (رسید، رسد، خواهد رسید، برس، رسنده، رسا، رسان، رسیده). آمدن، درآمدن، وارد شدن. پیوستن چیزی به چیز دیگر، اتصال. پیوستن شخصی به شخص دیگر؛ اتصال، تلاقی. واقع شدن، وقوع. پختن میوه، نضج. حد بلوغ یافتن. کامل شدن، کمال یافتن. مواظبت کردن، مراقبت کردن، رسیدگی کردن. فرصت کردن (عم.)

رسیده: ra(e)s-īda(-e) (امف.) آمده، درآمده، وارد. پیوسته (چیزی به چیز دیگر)، متصل. پیوسته (شخصی به شخص دیگر). واقع شده. پخته (میوه)، منضوج. حد بلوغ یافته. کامل شده، کمال یافته.

رسیل: rasīl [ع.] (ص.) آنکه با دیگری هم‌صدا بخواند؛ هم‌آواز. دمساز، موافق. اسبی که همراه اسب دیگر بدود. فراخ. لطیف. پیغام کننده. پیغام؛ ج. رسلاء.

رش: raš (اخ.) روز هیجدهم از هر ماه شمسی.

رش: raš [= ارش] (ا.) بازو، واحد طول و

آن برابر است با: الف ـ فاصلهٔ هر دو دست چون از هم باز کنند؛ گز. ب ـ فاصلهٔ سرانگشت میانهٔ دست تا آرنج.

رش: raš (اِ.) پشته، تپه. زمین پشته پشته.

رش: raš (اِ.) (گیا.) نوعی خرمای سیاه و بالیده. (گیا.) نوعی انجیر.

رش: raš (اِ.) نوعی جامهٔ ابریشمین گرانبها.

رش: raš(š) [ع.] (مص‌ل.) چکیدن آب و خون و اشک. باران اندک و ریزه باریدن. (اِ.) باران ریزه، باران اندک؛ ج. رشاس.

رش: reš [= ریش] (اِ.) ریش، لحیه، محاسن.

رش: reš [= ریش] (اِ.) ریش، زخم، جراحت.

رش: roš (اِ.) برگشتگی چشم از روی خشم و غضب، گردانیدن چشم به جهت قهر و غضب.

رشاء: rešā' [ع. ف. رشا] (اِ.) ریسمان، رسن (مطلقاً). ریسمان دلو (خصوصاً). رشته مانندی نهال کدو و خیار و مانند آنها را که بدان بر درختی برآیند؛ ج. ارشیه.

رشاد: rašād [ع.] (مص‌ل.) به راه راست رفتن. از گمراهی بیرون آمدن. (امص.) هدایت، رستگاری. راستی. پیروزی.

رشادت: rašādat [ع.] (امص.) دلیری، دلاوری، شجاعت. استعمال قدرت. ضح.ـ این کلمه از مصادر ساختگی است و در کتب لغت معتبر عربی «رشاد» آمده آن هم به معانی دیگر نه به معانی فوق.

رشاش: rešāš [ع.] (اِ.) آنچه بچکد از خون و اشک و آب و جز آن.

رشاشه: rašāša(-e) [ع.] (اِ.) قطره‌های کوچک باران ریزه.

رشاقت: rašāγat [ع. رشاقة] (مص‌ل.) نیک قد و قامت بودن، نیکو و باریک قدشدن. (امص.) نیک‌اندامی.

رشت: rašt [قس. لش، لوش، لجن، لژن] (اِ.) خاک. گرد و غبار تیره. خاکروبه. گچ، جص. چیزی که بر اثر کهنگی و فرسودگی از هم فرو ریزد.

رشت: rešt (مص‌خم.) رشتن، ریسیدن.

رشت: rošt [قس. رخش، روشن] (اِ.) روشنایی، فروغ.

رشته: reš-ta(-e) (امف.) ریسیده، تابیده شده. (اِ.) ریسمان، رسن، بند. نخ، رشته. رشتهٔ تب: ریسمان خام که آن را دختر نابالغ رشته باشد و به جهت دفع تب افسون بر آن خوانند و گرهی چند بر آن زنند و بر گردن تبدار بندند (خر). رشتهٔ دراز: (کن.) طول مدت، فرصت بسیار. رشتهٔ درویشان (درویش): ریسمانی نخی یا پشمی که به کمر یا سر و یا هر دو می‌پیچیده‌اند و آن در مواقع لازم کار طناب را انجام می‌داد. رشتهٔ ضحاک: مار ضحاک، طول مدت. سلک، سلسله. آنچه که از خمیر آرد گندم بصورت نواری باریک برند و در آش و غذاهای دیگر بکار برند؛ رشیدیه. نوعی آش که در آن رشته کنند؛ آش رشته. (پز.) کرم باریک و درازی که در زیر پوست اشخاص برآید. مرضی که کرم مذکور را پدید آرد. نوعی حلوا. (فز.) سیم فلزی هادی الکتریک که به وسیلهٔ جریان برق حار گردیده (فره.) لیف (فره.) یک دسته گاو مرکب از ۱۰ ـ ۱۲ رأس که برای لگد کردن غله بهم بندند. (بیشتر در سیستان)

رشتی: rašt-ī (ص‌نسب.) منسوب به رشت. از مردم رشت. محصول رشت. آنچه که در رشت ساخته شود، مصنوع رشت. (گیا.) گل رشتی.

رشتی: rašt-ī (ص‌نسب.) آنکه لجن پاک کند و خاک و خاکروبه برد.

رشتی: rašt-ī (حامص.) فروتنی،

خاکساری.

رشح: rašh [ع.] (مص‌ل.) تراویدن آب. (امص.) تراوش آب. (ا.) عرق، خوی.

رشحه: rašh-a(-e) [ع. = رشحة] (ا.) آب که از جایی تراوش کند و بچکد، چکه؛ ج. رشحات.

رشد: rašad [ع.] (مص‌ل.) به راه راست شدن، هدایت داشتن. (امص.) هدایت؛ مق. گمراهی، ضلال.

رشد: rošd [ع.] (مص‌ل.) به راه راست شدن، در راه هدایت بودن. (امص.) هدایت، صلاح؛ مق. گمراهی، ضلال، غی. پایداری و مقاومت در طریق حق. (مص‌ل.) نمو کردن، بالیدن. (امص.) نمو، بالش.

رشف: rašf [ع.] (مص‌م.) مکیدن آب یا مایعی دیگر را، نوشیدن همهٔ آبی را که در ظرف است.

رشق: rašq [ع.] (مص‌م.) تیر انداختن. طعنه زدن (به گفتار). (امص.) تیراندازی. (ا.) آواز کلک، بانگ قلم.

رشق: rešq [ع.] (امص.) تیراندازی. (ا.) یک روی تیر. هر چه بر آن گرو بندند. بانگ قلم، آواز کلک.

رشک: rašk (ا.) حسد، حسادت. غلبه. غیرت، حمیت.

رشک: rešk (ا.) تخم شپش. صوأب.

رشک: rešk [قس. ریش؛ رش] (ا.) ریش، انبوه. (ص.) مردی که ریش او کلان و انبوه باشد.

رشکن: rašk-en [= رشکین] (ص‌نسب.) حسود. دارای غبطه. باغیرت، غیور.

رشن: rašn [= رش] (اخ.) روز هیجدهم از هر ماه شمسی.

رشن: rašn [ع.] (مص‌ل.) ناخوانده مهمان گردیدن، بی‌دستوری درآمدن (غم.) داخل کردن سگ و مانند آن سر خود را در ظرف (عم.)

رشنیق: rašn-īq (ص.) عامی، غیر سید (مخصوصاً طالب علم غیر سید.)

رشوه: rašva(-e), re-, ro- [ع. رشوة] (مص‌م.) دادن مالی به کسی برای انجام دادن مقصود خود. (ا.) آنچه به کسی دهند تا کارسازی ناحق کند؛ پاره، بلکفد، بلکفت.

رشید: rašīd [ع.] (ص.) راه راست یافته، رستگار. دلیر، شجاع. خوش قد و قامت. (صفت خدای) هادی، راهنمای.

رشیق: rašīq [ع.] (ص.) خوش اندام، خوش هیکل، زیبا.

رصاد: rassād [ع.] (ص.) رصد کننده، عالم هیئت. رصدخانه. پاسبان شبانهٔ سپاه. شبگرد. گیرندهٔ باج.

رصانت: rasānat [ع. رصانة] (مص‌ل.) محکم بودن، استوار گردیدن. (امص.) محکمی، استواری.

رصد: rasad [ع.] (مص‌ل.) نظر دوختن به چیزی، چشم داشتن چیزی را. (ص.) مراقب، نگهبان. (ا.) گروه چشم دارندگان (مفرد و جمع در وی یکسان است). راه، طریق. محلی که منجمان در آن با آلات نجومی ستارگان را تحت نظر و مراقبت قرار دهند؛ رصدخانه، رصدگاه؛ ج. ارصاد.

رصدی: rasad-ī [ع. ف.] (ص‌نسب.) عالم هیئت، رصد کننده، راصد. راهدار، محافظ راه. باجگیر.

رصف: rasf [ع.] (مص‌م.) پیچیدن پی را بر پیکان تیر. پای بر پای پیچیدن. سنگ برهم نهادن در بنا.

رصف: rasaf [ع.] (ا.) آبی که از کوه بر سنگی فرو ریزد.

رصن: rasan [ع.] (ا.) (گیا.) پنجه گرگ.

رصید: rasīd [ع.] (ص.) چشم دارنده به چیزی؛ مراقب، مواظب.

رصین: rasīn [ع.] (ص.) محکم، پابرجا. استوار. (اد.) جزیل، استوار؛ مق. رکیک: کلام رصین.

رضاء: 'rezā [ع. ف. رضا] (امص.) خشنودی، خوشدلی. صلاح، صوابدید. (تص.) رفع کراهت و تحمل مرارت احکام قضا و قدر و مقام رضا بعد از مقام توکل است. (فرع. سج.) حقیقت رضا تسلیم شدن سالک است. (ص.) (ف.) خشنود، راضی. رضاء بودن: خوشدل بودن، خشنود بودن. راضی بودن.

رضا دادن: r.-dādan [ع. ف.] (مص‌ل.) راضی شدن، رضایت دادن، قبول کردن.

رضاع: 'rezā [ع.] (مص‌ل.) شیر خوردن کودک از پستان مادر. (مص‌م.) شیر دادن زن باردار کودک را. بچه را به دایه دادن.

رضاعت: rezā'at [ع. رضاعة] (مص‌ل.) شیر خوردن کودک از پستان مادر. (امص.) شیرخوارگی.

رضایت: rezāyat [ع.] (امص.) قبول، رضامندی. خوشحالی، خشنودی. اجازت، رخصت. ضح.ـ «رضایت». در عربی نیامده و مجعول است از «رضا» و «رضوان».

رضخ: razx [ع.] (مص‌م.) عطای اندک دادن. (ا.) (فق.) سهمی از غنایم جنگی که ـ طبق مقرارت اسلامی ـ به کسانی که در جنگ شرکت کرده‌اند، دهند.

رضع: 'raz [ع.] (ص.) شیرخواره. بخیل، ناکس.

رضوان: rezvān [ع.] (مص‌ل.) خشنود شدن. (امص.) خشنودی، رضامندی. قبول. تحسین، آفرین. (اخ.) بهشت، جنت.

رضی: razī [ع.] (ص.) مرد خشنود؛ ج. ارضیاء.

رضیع: 'razī [ع.] (ص. اِ.) شیرخواره. برادر همشیر. بخیل، ناکس؛ ج. رُضعاء.

رطب: ratb [ع.] (ص.) تر؛ مق. خشک، یابس. تر و تازه. رطب ویابس: تر و خشک. (کن.) سخنان صحیح یا ناصحیح. رطب ویابس گفتن (بهم بافت): (کن.) سخنان درست و نادرست گفتن.

رطب: rotab [ع.] (اِ.) (گیا.) خرمای تازه و نورس؛ ج. ارطاب، رطاب. رطب بی‌استخوان: رطبی است که نخلش نخلبندی نشده و مایهٔ نر به او نرسیده باشد. چنین رطبی هسته و استخوان صحیح ندارد و خشک و بی آب است.

رطل: ratl [ع.] (اِ.) واحدی است برای وزن و آن برابر دوازده اوقیه و مساوی ۸۴ مثقال است. پیالهٔ شراب؛ ج. ارطال. رطل گران: پیالهٔ بزرگ، پیمانهٔ بزرگ.

رطوبت: rotūbat [ع. رطوبة] (مص‌ل.) تر شدن، مرطوب گشتن. (امص.) تری، نمناکی؛ مق. خشکی، یبوست. تازگی. نرمی؛ ج. رطوبات. رطوبت هوا: مقدار بخار آب موجود در یک سانتیمتر مکعب هوا را رطوبت مطلق آن گویند. رطوبت نسبی: (فز.) عبارت است از خارج قسمت رطوبت مطلق بر مقدار بخار آب سیر شدهٔ موجود در یک سانتیمتر مکعب هوا. رطوبت و یبوست: تری و خشکی. نرمی و سفتی. رقت و غلظت. (کن.) سهولت و اشکال.

رعاع: 'ra'ā [ع.] (ص.) مردم پست، فرومایگان.

رعاف: ro'āf [ع.] (مص‌ل.) جاری شدن خون از بینی. (اِ.) خونی که از بینی خارج گردد، خون دماغ.

رعایت: re'āyat [ع. رعایة] (مص‌ل.) چرانیدن (گوسفندان و مانند آنها را). نگاه داشتن حق کسی را. پاس داشتن (رعیت و غیره را). (امص.) نگاه داشت، نگاهداری. ملاحظه، پاس. تکریم، احترام. نوازش،

مهربانی. دستگیری، احسان. (تصـ.) صیانت احوال و اعمال و اوقات (فرع. سجـ.)

رعب: ro'b [ع.] (مصل.) ترسیدن، فزع کردن. (ا.) ترس، بیم، خوف.

رعد: ra'd [ع.] (ا.) غرشی که از ابر شنیده می‌شود؛ تندر، آسمان غرش، آسمان غرنبه. ضح.ـ تولید برق در هوا به وسیلهٔ ابرها معمولاً با صدایی شدید همراه است که آن را رعد نامند. این صدا بر اثر تخلیهٔ الکتریکی و همچنین به سبب انعکاس صدا در اشیای مجاور ایجاد شود و نیز به علت حرارت جرقهٔ برق که هوای مجاور را گرم می‌کند فشارش زیاد می‌گردد و ناگهان صدایی مانند صدای ترکیدن لاستیک اتومبیل به گوش می‌رسد. (نظ. قد.) نوعی سلاح آتشین نظیر خمپاره و زنبورک.

رعدآسا: r.-āsā [ع. ف.] (ص‌مر.) مانند رعد، همچون تندر.

رعده: re'da(-e) [ع. رعدة] (امص.) لرزه، جنبش، تشنج.

رعشه: re'ša(ra'še .تد) [ع.] (مصل.) لرزیدن. (امص.) لرزش، لرزه. ضح.ـ به معنی لرزه در اصل لغت «رعش» آمده ولی در فارسی رعشه بسیار استعمال شود. (پز.) لرزش‌های منظم متساوی البعد غیر ارادی در یکی از اعضا (سر، دست یا پا)؛ ارتعاش، لقوه.

رعناء: ra'nā' [ع. ف. رعنا] (ص مؤنث «ارعن»). زن احمق و خودآرا، زن گول و سست (غم.) خود پسند، متکبر. (ف.) خوب صورت، زیبا، خوشگل.

رعونت: ro'ūnat [ع.] (امص.) خودبینی، خودخواهی. خودآرایی. کم عقلی، نادانی.

رعی: ra'y [ع.] (مص‌م.) چرانیدن، به چرا بردن (گوسفندان و مانند آنها را).

رعیت: ra'īyyat [ع. رعیة] (ا.) عامهٔ مردم، گروهی که دارای سرپرست و راعی باشند. کشاورزانی که برای مالک زراعت کنند. اتباع پادشاه، تبعهٔ یک کشور؛ ج. رعایا.

رغادت: raγādat [ع. رغادة] (امص.) فراوانی. خوشی.

رغام: raγām [ع.] (ا.) خاک. خاک نرم. ریگ آمیخته به خاک.

رغایب: raγāyeb [ع. رغائب] (ا.) ج. رغیبه. چیزهای مرغوب و پسندیده. عطاها، دهش‌ها. شب جمعهٔ اول ماه رجب. لیلهٔ رغایب.

رغبت: reγbat(reγ- .تد) [ع. رغبة] (مصل.) خواستن، میل داشتن. (امص.) خواهش، میل. (ا.) آرزو. (فل.) میل و توجه و علاقه به محبوب است. رغبت در هر چیزی بعد از حب بدان حاصل شود (فرع. سجـ.)؛ ج. رغبات.

رغد: raγad [ع.] (امص.) فراوانی. خوشی.

رغم: raγm [ع.] (مصل.) به خاک آلودن بینی. کاری را بر عکس کردن، خلاف میل کسی عمل کردن. رغم انف کسی: برخلاف میل او. (امص.) به خاک مالیدگی. خواری. کراهت.

رغیب: raγīb [ع.] (ص.) مطلوب، پسندیده.

رغیبه: raγīb-a(-e) [ع. رغیبة] (ص.) مؤنث رغیب؛ مطلوب، مرغوب، پسندیده. (ا.) عطای کثیر، بخشش بسیار؛ ج. رغائب (رغایب).

رغیف: raγīf [ع.] (ا.) گردهٔ نان. گلولهٔ خمیر؛ ج. ارغفه. رغفان.

رف: raf [معر.] (ا.) سکویی که بر در خانه‌ها به جهت نشستن سازند. طاقچه‌ای که در دیوار اطاق با گچ، گل، تخته و غیره‌سازند و بر روی آن چیزها گذارند.

رفاء: raffā' [ع. ف. رفا] (ص.) رفوگر،

رفوکننده.

رفاء: refā' [ع. ف. رفا] (امص.) پیوستگی، اتفاق،

رفات: rofāt [ع.] (اِ.) حطام. از هم پاشیده، ریزه‌ریزه شده. پوسیده.

رفاده: refāda(-e) [ع. رفادة] (اِ.) پارچه‌ای که بدان جراحت یا رگ را بندند، زخم‌بند. زین (اسب و غیره).

رفاغ: rafāγ [ع.] (امص.) فراخی. خوشگذرانی.

رفاق: refāγ [ع.] (اِ.) ریسمانی که بدان دست‌های شتر را بندند.

رفاقت: refāγat [ع. رفاقة] (مصل.) رفیق شدن، همراهی کردن. (امص.) همراهی، دمسازی، یاری.

رفاه: rafāh [ع.] (امص.) تن آسانی، آسودگی، آسایش.

سازواری، سازگاری.

رفتار: raf-tār (امص.) روش، سیر. طرز حرکت، سلوک.

رفتگر: roft-gar (ص‌شغل.) مأمور شهرداری که خیابان‌ها و کوچه‌های را جاروب و تمیز کند؛ سپور.

رفتن: raf-tan (مصل.) (رفت، رود، خواهد رفت، برو، رونده، روا، روان، رفته، روش، رفتار). حرکت کردن، روان شدن؛ مق. آمدن. تغییر جا و مکان دادن، کوچ کردن، رحلت کردن. سپری شدن. مردن، درگذشتن. تأثیر کردن. شدن، گذشتن. واقع شدن، صورت پذیرفتن، انجام گرفتن. قدما این فعل را بجای «شدن» بکار می‌بردند. ضح.ـ در خراسان بجای «شدن» «رفتن» را در رابطه بکار می‌برند. (عم.) شبیه بودن (در قیافه یا رفتار). بر کاری (امری) رفتن: بدان عمل کردن. بِرَود بگوید چند من است: (عم.) چه بگوید؟ کاری ندارد.

رفتن: rof-tan [= روفتن = روبیدن] (مصم.) (رُفت، روبد، خواهد رفت، بروب، روبنده، رفته).

رفت‌وروب: roft-o-rūb (مصخم.) روفتن، روبیدن، جارو کردن. ادارهٔ (دایرهٔ) رفت‌وروب: شعبه‌ای از شهرداری که به امر نظافت خیابان‌ها و کوچه‌ها رسیدگی کند.

رفته: raf-ta(-e) (امف.) حرکت کرده، روان شده؛ مق. آمده. تغییر مکان داده، کوچیده. سپری شده. گذشته، ماضی. درگذشته، متوفی.

رفته‌رفته: rafta(-e)-rafta(-e) (ق‌مر.) بتدریج، اندک اندک، به تأنی.

رفد: rafd [ع.] (مصم.) عطا کردن، بخشش کردن. کمک کردن، یاری کردن. (امص.) بخشش. یاری.

رفد: refd [ع.] (امص.) بخشش، عطا. یاری؛ ج. ارفاد، رفود.

رفراندوم: referāndom (اِ.) مراجعه به آرا و افکار عمومی برای رد و قبول امری.

رفرف: rafraf [ع.] (اِ.) فرش، گستردنی. دامن خرگاه. بالش، وساده. پارچهٔ دیبای نازک. (جان.) نوعی ماهی.

رفرم: reform (اِ.) تغییر اوضاع و تشکیلات بنگاه، اداره، شهر، کشور، مذهب و غیره.

رفری: referī (اِ.) (ور.) داور بازی‌هایی که مقررات معینی دارند مانند تنیس، فوتبال، والیبال.

رفض: rafz [ع.] (مصم.) واگذاشتن، ترک کردن، رها کردن. دور افکندن، طرد کردن، رد کردن. (امص.) ترک. طرد، رد.

رفع: raf' [ع.] (مصم.) بالا بردن، بلند کردن، برداشتن. ترقی دادن، برکشیدن. از بین بردن، بر طرف کردن. رفع ابهام: بر طرف کردن ابهام مسأله‌ای، حل مشکل. (رض.) پیدا کردن مقدار حقیقی تابع در

صورت‌های مبهم. رفع تکلیف: سرسری و با بی‌میلی انجام دادن کاری را؛ اسقاط تکلیف. رفع مزاحمت: برطرف کردن مزاحمت دیگران. (حق.) درخواست جلوگیری از مزاحمت شخصی که نسبت به متصرفات شاکی مزاحم باشد. (نحو ع.) ضمه دادن آخر کلمه. (رض.) عملی است مخالف تجنیس و آن استخراج عدد صحیح است از جملهٔ کسری مانند $\frac{۴۸}{۹}$ که پس از رفع $۵\frac{۳}{۹}$ می‌شود. در رفع، صورت را به مخرج تقسیم کنیم و خارج قسمت عدد صحیح است که در جملهٔ کسری مندرج بود. سپس به این عدد کسری را ملحق کنیم که صورتش باقیمانده باشد و مخرجش مقسوم‌علیه. رفع و رجوع کردن: حل کردن قضیه، فیصل دادن.

رفعت: ref'at(raf.- .تد) [= تد. ع. رفعة] (مص‌ل.) بلند قدر شدن. (امص.) بلندی، بلندقدری، والایی. بزرگواری، علو. رفعت قدر: بلندی پایگی، بلندی مقام و رتبه. رفعت منزلت: رفعت قدر.

رفق: refγ [ع.] (مص‌ل.) نرمی کردن، مدارا کردن. لطف کردن. آزرم داشتن. (امص.) نرمی، مدارا. لطف، نیکویی، مهربانی.

رفقه: rafγa, refγa, rofγa(-e) [ع. رفقة] (ا.) گروه همراه، جماعت مرافق، همسفران؛ ج. رفاق.

رفل: rafl [ع.] (مص‌ل.) خرامیدن، به ناز رفتن.

رفو: rafū(ro.- .تد) [تد ع. رفو، قس. دوخت] (ا.) دوخت پارگی‌ها و سوراخ‌های پارچه و جامه به نوعی که به سهولت معلوم نشود.

رفوزه: refūz(-e) (امف. ض.) مردود (در امتحان).

رفوزه شدن: r.-šodan [فر. ف.] (مص‌ل.) رد شدن (در امتحان)، پذیرفته نشدن؛ مق. قبول شدن.

رفیده: rafīda(-e) (ا.) بالش کوچکی که خمیر نان را بر بالای آن گسترانند و بر تنور بندند.

رفیع: rafī' [ع.] (ص.) بلند، مرتفع. بلند پایه، بلند قدر. شریف.

رفیق: rafīγ [ع.] (ص.) دوست، یار، همدم، همنشین؛ ج. رفقاء. رفیق شفیق: یار مهربان. رفیق نیمه‌راه: دوستی که شرایط دوستی را به پایان نبرد؛ یار ناموافق. (تص.) صفت الله تع. خدا.

رق: reγ(γ) [ع.] (امص.) بندگی، بردگی، عبودیت. (ص.) هر چیز نازک. (ا.) پوست نازک که بر آن چیز نویسند. برگ درخت.

رقاب: reγāb [ع.] (ا.) ج. رقبه. گردن‌ها، بن گردن‌ها. پس گردن‌ها. مالک رقاب: صاحب اختیار.

رقابت: raγābat [ع. رقابة] (مص‌م.) نگاهبانی کردن. انتظار کشیدن. همچشمی کردن. (امص.) انتظار، چشمداشت. همچشمی.

رقاد: roγād [ع.] (مص‌ل.) خفتن، غنودن. (ا.) خواب.

رقاراق: raγārāγ (اصت.) صدای دست و پای ستوران.

رقاص: raγγās [ع.] (ص. ا.) رقص کننده، پای کوبنده، پای‌کوب. رقاصک (ساعت).

رقاصخانه: raγγās-xāna(-e) [ع. ف.] (امر.) جایی که در آن رقص کنند. فحش گونه‌ای است که به بعض امکنه دهند. مگر اینجا رقاصخانه است؟ در اینجا حرکات ناشایست مجاز نیست.

رقاق: roγāγ [ع.] (ص.) نازک. (ا.) نان تنک، لواش.

رقبه: raγaba(-e) [ع.] (ا.) گردن؛ ج. رقاب، رقبات. بنده، غلام. زمین و ملکی که به کسی

داده شود که مادام‌العمر از آن بهره‌مند شود. حق مالکیت نسبت به زمین. از زمان صفویان به بعد «رقبه» در زبان فارسی به معنی چند ده واقع در یک بلوک یا ناحیه و مخصوصاً ده‌هایی که مجموعاً تشکیل یک واحد از املاک موقوفه را می‌دهد، بکار رفته.

رقبی: roγbā [ع.] (اِ.) حق انتفاعی که به موجب عقدی از جانب مالک برای مدتی معین به شخصی داده شود.

رقت: reγγat [ع. رقة] (امص.) نازکی، تنکی. لطافت. نرمی. مهربانی. شفقت. رقت قلب: ترحم، دلسوزی. آبکی بودن، مائیت.

رقص: raγs [ع.] (مص ل.) جنبیدن. حرکات موزون همراه آهنگ موسیقی اجرا کردن؛ پای کوفتن. (امص.) پایکوبی. (اِ.) حرکات و اطوار مخصوص و متوالی سر، گردن، سینه، دست‌ها، پاها، توأم با آهنگ موسیقی؛ هنر ایجاد زیبایی یا بیان احساسات به وسیلهٔ حرکات توأم با موسیقی. (تصـ.) حرکات منظم و موزون در سماع. رقص پهلو: از پهلو به پهلو غلطیدن. (کنـ.) راحت و استراحت کردن. رقص شتر: حرکاتی که از شتر در حالت وجد سر زند؛ رقص‌الجمل. رقص شتری: رقصی که از روی قاعده نباشد؛ حرکات نابهنجار شبیه به رقص. رقص شکم: رقصی که موضوع آن مخصوصاً حرکاتی است که رقاصه به ناف و عضلات شکم دهد. رقاصان مصری درین امر تخصص دارند.

رقصیدن: raγs-īdan [ع. ف.] (مص ل.) (رقصید، رقصد، خواهد رقصید، برقص، رقصنده، رقصان، رقصیده) حرکاتی موزون همراه آهنگ موسیقی اجرا کردن. رقصیدن با کسی: همراه او رقص کردن. توی تاریکی رقصیدن: (عم.) بدون اطلاع کاری را انجام دادن، کاری بی‌موقع کردن.

رقعه: roγ'a(-e) [ع. رقعة] (اِ.) پارهٔ چیزی، تکه، قطعه. پینه که به جامه دوزند؛ وصله. قطعه کاغذی که روی آن نویسند. نامه، مکتوب؛ ج. رقاع، رقع. کشور، مملکت. (گیا. پز.) هر گیاهی که شکستگی را بهم پیوندند. رقعهٔ پست نیلگون: (کنـ.) زمین. رقعهٔ بلند نیلگون: (کنـ.) آسمان. رقعهٔ غبرا: (کنـ.) زمین. رقعهٔ گژدم: جشنی در ایران باستان در روز پنجم از اسفندارمذ ماه. از آغاز طلوع فجر تا طلوع آفتاب تعویذی بر کاغذهای چهار گوش می‌نوشتند و بر سه سمت دیوارهای خانه می‌چسباندند و دیوار مقابل صدر خانه را باز می‌گذاشتند.

رقعه‌نویس: r.-nevīs [ع. ف. = رقعه‌نویسنده] (ص فا.) آنکه مکتوب نویسد؛ نامه‌نویس.

رقم: raγam [ع.] (اِ.) نشان، علامت، نوشته، خط. نشانهٔ اعداد؛ ج. ارقام. (نقـ.) نوعی از نگار خط‌دار. نوعی چادر. نوعی دیبا.

رقم زدن: r.-zadan [ع. ف.] (مص ل.) تحریر کردن، نوشتن. نقاشی کردن.

رقیب: raγīb [ع.] (ص.) مواظب، مراقب. نگاهبان. پاسبان. موکل. رقیب دست چپ: فرشتهٔ موکل بر اعمال بد شخص. رقیب دست راست: فرشتهٔ موکل بر اعمال نیک شخص. رقیبان راز (تصـ.) (کنـ.) نگهدارندگان اسرار. عارفان، اصحاب مشاهده. رقیبان هفت بام: (کنـ.) سبعهٔ سیاره. (فـ.) چون دو شخص عاشق یک تن یا یک چیز باشند هر یک را رقیب دیگری نامند؛ ج. رقباء.

رقیت: reγγīyyat [ع.] (امص.) بندگی، غلامی، عبودیت. ضح. ـ در عربی بدین معنی «رق» آمده.

رقیع: raγī' [ع.] (ص.) کسی که وصله کند، آنکه پینه دوزد. آنکه نویسد، رقعه‌نویس.

احمق گول.
رقیق: raγīγ [ع.] (ص.) نازک، باریک؛ مق. ضخیم، کلفت. نرم، لین؛ مق. خشن. آبکی، سیال؛ مق. غلیظ.
رقیم: raγīm [ع.] (اِ.) نوشته. نامه، مکتوب. دوات.
رقیمه: raγīm-a(-e) [ع. رقیم] (اِ.) نوشته، نبشته. مراسله، مرقومه؛ ج. (غفص.) رقیمجات. رقیمهٔ اول: (کن.) عرش. (کن.) حرف الف.
رقیه: roγya(-e) [ع. رقیة] (اِ.) دعا، تعویذ. افسون، سحر.
رک: rok (ق.) (عم.) راست و صریح، بی‌پرده، بی‌پروا. رک و راست: (عم.) صاف و پوست کنده.
رکاب: rekāb [ع.] (اِ.) حلقه مانندی از فلز (آهن، نقره، طلا.) که در دو طرف زین مرکوب آویزند و به هنگام سواری پنجه‌های پا را در آن کنند؛ ج. رکب. قسمتی از ماشین (اتومبیل سواری، اتوبوس و غیره) که مسافران به هنگام سوار شدن و پیاده شدن پا بر آن گذارند. شتر سواری و مرکوب (ج. رکایب = رکائب.) پیالهٔ هشت پهلو. جام شراب مدور. (ور.) نوعی حلقهٔ طناب که پاها را در آن کنند و ضمن لغزاندن آن حلقه‌ها به روی طناب ثابت صعود نمایند.
رکابی: rekāb-ī [ع. ف.] (ص‌نسب. اِ.) اسب جنیبت، کتل. شمشیری که پهلوی اسب بندند؛ زیر رکابی. پیاله، نعلبکی. طبقچه. (نظ. قد) سپاهی پیاده. سفره‌دار (پز.) یکی از استخوان‌های زیر گوش است که در گوش میانی بین زایدهٔ عدسی استخوان سندانی و پنجرهٔ بیضی قرار دارد و دارای سه قسمت سر و قاعده و شاخه‌های قدامی و خلفی می‌باشد؛ رکاب الاذن، عظم رکابی.
رکاکت: rakākat [ع. رکاکة] (امص.) سستی: رکاکت لفظ. سستی رای، کم‌خردی.
رکب: rakb [ع.] (اِ.) سواران (شتر، اسب.) ضح.ـ بعضی آن را اسم جمع و برخی جمع راکب دانسته‌اند و جمع رکب «ارکب» و رکوب (غم.) است. (مس.) شعبهٔ شانزدهم از شعب بیست و چهارگانهٔ موسیقی و آن سه نغمه است به ترتیبی معین و اهل عمل گویند رکب چهارگاهی است محط بر دوگاه که از طرفین به چند نوع اضافات کنند. این شعبه با «راهوی»، «اصفهان»، «حسینی» و «زیرافکند» مناسب است.
رکبه: rokba(-e) [ع. رکبة] (اِ.) محل اتصال ران و ساق پا، زانو؛ ج. رُکَب، رُکـبَات، رُکُبات و رُکَبات (غم.)
رکز: rakz [ع.] (مص‌م.) به زمین فرو بردن (نیزه و مانند آن). ثابت کردن، به پای کردن.
رکض: rakz [ع.] (مص‌ل.) دویدن، تاختن.
رکضت: rakzat [ع.] (امص.) یکبار حرکت دادن پای. جنبش، حرکت؛ ج. رکضات.
رکعت: rak'at [ع. رکعة] (مص‌ل.) یکبار رکوع کردن (در نماز). (اِ.) مجموع حالت نمازگزار از قیام (ایستادن)، رکوع (پشت خم کردن)، سجده (پیشانی بر زمین نهادن) توأم با قرائت (در دو رکعت اول) یا تسبیح (در رکعت سوم به بعد) و اذکار مربوط، هر قیامی از نماز که رکوع در آن باشد؛ ج. رکعات.
رک‌گویی: rok-gūy-ī (حامص.) (عم.) با صراحت سخن گفتن، صاف و پوست کنده حرف زدن.
رکلام: reklām (اِ.) اعلان، آگهی. ضح.ـ احتراز از استعمال این کلمهٔ بیگانه اولی است.
رکن: rokn [ع.] (اِ.) ستون، ستونی که بدان چیزی دیگر تکیه کند؛ عمود. جزو بزرگتر از هر چیز. عضو عمده. کار بزرگ، امر

عظیم. بزرگ، سرور، رئیس قوم. (فل.) هیولی؛ ج. ارکان. (نظ.) هر یک از بخش‌های چهارگانهٔ ستاد ارتش. رکن اول: شامل شعب: آمار، ترفیعات، قضائی. رکن دوم: شامل شعب: جرایم، امور احتیاطی مربوط به جنگ. رکن سوم: شامل شعب: آموزش و تربیت سربازی. رکن چهارم: شامل تدارکات ارتش (تهیهٔ آزوغه و پوشاک).

رکوب: rokūb [ع.] (مص‌ل.) سوار شدن (بر ستور، کشتی و غیره). (اِمص.) سواری.

رکود: rokūd [ع.] (مص‌ل.) ایستادن، آسودن. آرام شدن، آرام گرفتن، بر جای بودن. (اِمص.) کاهلی. کسادی.

رکورد: rekord (اِ.) (ور.) نهایی‌ترین امتیاز در یک بازی ورزشی. حد نصاب هر چیز.

رکوع: 'rokū [ع.] (مص‌ل.) خم شدن. (اِمص.) خمیدگی پشت. (شرع.) یکی از ارکان نماز و آن خم شدن نمازگزار است به نحوی که پشت وی افقی و محاذی زمین و کف دست روی سر زانو قرار گیرد و آن در هر رکعت یکبار است. (جز در نماز کسوف و خسوف و دیگر آیات). تواضع کردن.

رکون: rokūn [ع.] (مص‌م.) آسودن، آسایش یافتن. آرام گرفتن، آرام یافتن.

رکوه: rakva(-e) [ع. رکوة] (اِ.) مشک خرد، نیم مشک. کوزهٔ آبخوری؛ ج. رکاء، رکوات.

رکیب: rakīb [ع.] (ص. اِ.) سوار، راکب. آنکه با دیگری بر یک مرکب سوار باشد.

رکیک: rakīk [ع.] (ص.) سست، ضعیف. ناکس، کم همت، پست، حقیر. زشت، قبیح، سخیف (سخن)؛ مق. رصین؛ ج. رکاک، رککه (غم.)

رکین: rakīn [ع.] (ص.) استوار، محکم. ثابت، برقرار. موقر، باوقار.

رکیه: rakīyya(-e) [ع. رکیة] (اِ.) چاه، [illegible] ج. رکایا، رکی (غم.)

رگ: rag (اِ.) (پز.) مجرای لوله مانندی که مایعات حیاتی بدن (خون و لنف) در آن جاری است. و آن به سه قسم سرخ رگ (شریان)، سیاه رگ (ورید) و سپید رگ (رگ لنفی) تقسیم می‌شود. رگ‌ها در انساج نباتی هم جهت عبور مواد غذایی وجود دارد و بنام «آوند» خوانده می‌شود؛ عرق. ترکیبات اسمی: رگ‌جان: (پز.) شریان. رگ جنبان: (پز.) شریان. رگ جنبده: (پز.) شریان. رگ خون ایستاده: (پز.) ورید. ترکیبات فعلی: به رگ زدن: (عم.) حقه سوار کردن. به رگ غیرت کسی برخوردن: (عم.) تحریک شدن حس حسادت و حفظ آبروی وی. رگ بازگرفتن: (کن.) کاهلی کردن، سستی کردن. رگ بسمل خاریدن: (کن.) کردن کاری که به سبب آن خود را به کشتن دهند. رگ به رگ شدن: (پز.) انعطاف و حرکات شدید بیش از حد یک مفصل که در نتیجه یک فشار یا ضربهٔ ناگهانی حاصل شود. در این عارضه سطوح مفصلی و کپسول مفصل در نتیجهٔ فشار یا ضربهٔ وارد و همچنین رباط‌های مفصلی صدمه می‌بینند؛ پیچیدگی عضو. رگ خواب کسی را پیدا کردن: (عم.) به نقاط ضعف او پی بردن. رگ خوابانیدن: (کن.) کاهلی کردن، سستی کردن. رگ خود را زدن: (عم.) به حق خویش قانع بودن، ادعایی زیاد نداشتن. رگ در تن برخاستن: (کن.) قهر کردن، غضب کردن. استیلا. (کن.) اصل، نسب. (قالی) یک سلسله گله یا گند یا گره.

رگبار: rag-bār [= رگ‌بازنده] (ص‌فا. اِمر.) باران تند با قطرات درشت که معمولاً کم دوام است. (نظ.) شلیک نواری از گلوله به وسیلهٔ مسلسل.

رگبی: ragbī (إ.) (ور.) قسمی ورزش و بازی با توپ که بین دو گروه ۱۵ نفری در میدانی مستطیل به مساحت ۶۶ × ۱۲۵ متر و مدت ۸۰ دقیق (با فاصلهٔ ۵ دقیقه در وسط) انجام گیرد.

رگزن: r.-zan [= رگ‌زننده] (ص‌فا.) آنکه شغلش زدن رگ است؛ فصاد.

رگ کردن: r.-kardan (مص‌ل.) (عم.) جاری شدن شیر از پستان. تحریک شدن، به هیجان آمدن.

رگل: regl (إ.) (پز.) عادت ماهانهٔ زنان. ضح.ـ احتراز از استعمال این کلمهٔ بیگانه اولی است.

رگلاتور: rag(ū)lātor [نظم‌دهنده] (إ.) آلت تنظیم در انواع ماشین.

رگلاژ: raglāž (إ.) خط‌کشی کاغذ. (عک.) اندازه گرفتن مسافت بین دوربین و موضوع عکس به وسیلهٔ «تله‌متر» ضح.ـ دوربین‌های جعبه‌یی که با هر مسافتی عکس می‌گیرند احتیاجی به رگلاژ ندارند. (مک.) تنظیم قسمت‌های مختلف یک ماشین. رگلاژ ترمز: رگلاژ دلکو.

رگلمان: reglemān (إ.) تنظیم، ترتیب. دستور. آیین‌نامه. ضح.ـ احتراز از استعمال این کلمهٔ بیگانه اولی است.

رگو: rogū(re-) [= رگوک = رکوک = رگوه = رگوی = رکو] (إ.) جامهٔ کهنهٔ سود شده، لته. کرباس. چادرشب یک لخت.

رگه: rag-a(-e) [= رگ + ه، پس. نسبت و شباهت] (امر.) هر چیز که مانند رگ باشد؛ رگ مانند. (زم.) رشتهٔ معدنی، قسمتی از تشکیلات و ترکیبات معدنی قابل استفاده که بصورت رگه‌ها و رشته‌هایی درون طبقات دیگر زمین قرار گرفته‌اند.

رل: rol (إ.) وظیفه‌ای که بازیگر یا هنرپیشه به عهده دارد. وظیفه، عمل. (مک.) آلتی که راننده به وسیلهٔ آن ماشین را به هر طرف که بخواهد حرکت دهد؛ فرمان.

رم: ram (إمص.) رمیدن، گریز. نفرت، اکراه.

رم: ram (إ.) گله چارپایان، رمه. گروه، دسته.

رم: rem [= ریم] (إ.) چرک زخم، ریم.

رم: rom (إ.) نوشابه‌ای الکلی که از تقطیر نیشکر ساخته شود.

رم: ram (m) [ع.] (إ.) چیز، شیئ. چاره، حیله. (مص‌م.) اصلاح کردن، نیکو کردن چیز یا خلل را. گرفتن ستور چوب‌ها را به دهن و خوردن. (مص‌ل.) پوسیده شدن استخوان، پوسیدن.

رم: rem(m) [ع.] (إ.) آب آورد. کاه ریزه‌هایی که بر زمین قرار گیرد. مغز استخوان. (إمص.) تری، نمی.

رماد: ramād [ع.] (إ.) خاکستر؛ ج. ارمِدَه.

رمارم: ram-ā-ram [رم + ا، میـ. + رم] (ق‌مر.) گله گله، گروه گروه، دسته دسته. مقابل، برابر.

رماک: remāk [ع.] (إ.) ج. رمکه؛ مادیان‌ها.

رمال: rammāl [ع.] (صَ.) ریگ‌فروش (غم.) آنکه علم رمل داند و بدان عمل کند؛ فالگیر.

رمان: romān (إ.) داستانی که به نثر نوشته شود و شامل حوادثی ناشی از تخیل نویسنده باشد و آن اقسامی دارد. رمان آموزشی (تعلیماتی): داستانی شامل مطالب علمی، طبیعی و فلسفی. رمان پلیسی: داستانی حاکی از حوادث مربوط به دزدی، جنایت و کشف آنها توسط کارآگاهان زبردست. داستان تاریخی: داستانی که اساس آن مبتنی بر وقایع تاریخی باشد. داستان عشقی: داستانی که شالودهٔ آن بر عشق نهاده شده باشد.

رمان: romān [ع.] (إ.) (گیا.) درخت انار.

انار؛ واحد آن رمانه.

رمانتیک: romāntīk (ص.) داستانی، افسانه‌یی. اثری شعری وابسته به سبک رمانتیسم.

رماندن: ram-āndan [= رمانیدن] (مص‌م.) رم دادن، گریزاندن. متنفر ساختن.

رمانس: romāns (ا.) (مس.) آهنگی حساس و عاشقانه برای ساز یا آواز.

رمانی: rommān-ī [ع. ف.] (ص‌نسب.) منسوب به رمان؛ بسیار سرخ.

رمایه: remāya(-e) [ع. رماية] (مص‌ل.) تیر انداختن. (امص.) تیراندازی.

رمبیدن: romb-īdan (مص‌ل.) فرو ریختن سقف و دیوار.

رمح: romh [ع.] (ا.) نیزه؛ ج. ارماح. رماح.

رمد: ramad [ع.] (ا.) (پز.) درد چشم. (پز.) ورمی که در طبقهٔ ملتحمه پدید آید.

رمز: ramz [ع.] (مص‌ل.) پوشیده گفتن؛ پوشیده نمودن؛ به وسیلهٔ لب، چشم، ابرو، دهن، دست، پا یا زبان موضوعی را فهماندن. (امص.) ایماء، اشاره. (ا.) راز نهفته، سر. نشانهٔ مخصوصی که از آن مطلبی درک شود. (تص.) معنیی باطنی که مخزون در تحت کلام ظاهری است که غیراهل را بدان دسترس نیست (لمع ۳۳۸؛ فرع. سج.)؛ ج. رموز.

رمس: rams [ع.] (ا.) گور، قبر. خاک گور. (تص.) نفی عین و اثر آن از دل. (فرع. سج.)

رمش: ram-eš (امص.) عمل رمیدن.

رمص: ramas [ع.] (ا.) چرک خشک کنج چشم (مق. غمص، چرک‌تر)، ژفک.

رمضاء: ramzā' [ع. ف. رمضا] (ا.) ریگ تافته، ریگ گرم.

رمضان: ramazān [ع.] (ا.) ماه نهم از سال قمری، ماه روزه.

رمق: ramγ [ع.] (مص‌ل.) نگریستن، نگاه کردن.

رمق: ramaγ [ع.] (ا.) بقیهٔ جان. تاب، توان؛ ج. ارماق (غم.)

رمق: ramaγ [معر. رمگ = رمه] (ا.) گله، رمه.

رمل: raml [ع.] (ا.) ریگ، ریگ نرم، شن؛ ج. رمال. فنی که به وسیلهٔ آن طالع کسان را بدست آرند و از آینده خبر دهند.

رمل: ramal [ع.] (ا.) باران کم. فزونی، زیادتی. خط‌های پای گاو وحشی که مخالف رنگ بدن او باشد. (غم.)

رمل: ramal [ع.] (مص‌م.) حصیر بافتن. (عر.) بحری از نوزده بحر شعر مبتنی بر تکرار شش یا هشت بار فاعلاتن در هر بیت. (مس.) بحر شانزدهم از اصول موسیقی قدیم.

رموک: ram-ūk (ص‌فا.) جانوری که زود رم کند؛ رمنده.

رمه: rama(-e) (ا.) گلهٔ گاو و گوسفند و اسب؛ گله. سپاه، لشکر. گروه مردم.

رمه: remma(-e) [ع. رمة] (ا.) استخوان پوسیده. (جا.) مورچهٔ پردار. (جا.) کرمک چوبخوار. خاک نمناک. مغز استخوان.

رمه: romma(-e) [ع. رمة] (ا.) پارهٔ رسن پوسیده، ریسمان پاره. پیشانی.

رمی: ramy [ع.] (مص‌م.) افکندن، انداختن. تیر انداختن. (امص.) تیراندازی.

رمیدن: ram-īdan (مص‌ل.) (رمید، رمد، خواهد رمید، برم، رمنده، رمان، رمیده، رمش). ترسیدن و گریختن، رم کردن. احتراز کردن به سبب نفرت و کراهت.

رمیم: ramīm [ع.] (ص.) پوسیده، کهنه؛ ج. رِمام.

رنج: ranǰ (ا.) آزار، زحمت، مشقت. اندوه، غم، حزن. درد، داء. کوشش، جهد.

رنج باریک: (پز.) رض دق. ضح.ـ ترجمه «دق» عربی است. رنج قدم: پایمزد، حق‌القدم. به رنج افکندن (انداختن): دچار زحمت و مشقت کردن.

رنجاندن: ranǰ-āndan [= رنجانیدن] (مص‌ل.) رنج دادن، آزردن.

رنج‌آور: ranǰ-āvar [= رنج‌آورنده] (ص‌فا.) آنچه تولید رنج کند؛ مشقت‌آور، زحمت‌افزا.

رنجبر: r.-bar [= رنج‌برنده] (ص‌فا.) آنکه رنج برد، رنج برنده. زحمتکش. کارگر.

رنج بردن: r.-bordan (مص‌ل.) زحمت کشیدن، مشقت کشیدن. درد کشیدن، تحمل درد کردن. اندوه خوردن، غصه خوردن.

رنجش: ranǰ-eš (إمص.) آزردگی، دلتنگی.

رنجور: ranǰ-ūr (ص‌مر.) رنج کشیده، مشقت کشیده. دردمند، بیمار. آزرده، ملول. غمگین، اندوهناک.

رنجیدن: ranǰ-īdan (مص‌ل.) آزرده شدن، دلتنگ گشتن، ملول شدن.

رند: rand(إ.) ریزه‌هایی که هنگام رنده کردن چوب پدید آید؛ تراشه. دست‌افزاری که نجاران بدان چوب تخته را تراشند.

رند: rand (إفا.) رنده کننده، رندنده، تراشنده.

رند: rend [= رندک (لغات وندیداد ۴۲۹) = رند، معر.] (ص.) زیرک، حیله‌گر، محیل. لاقید، لاابالی، آنکه پای‌بند آداب و رسوم عمومی و اجتماعی نباشد. (تص.) الف ـ آنکه ظاهر خود را در ملامت دارد و باطنش سالم باشد. ب ـ (تص.) آنکه شراب نیستی دهد و نقد هستی سالک بستاند. ج ـ (تص.) آنکه از اوصاف و نعوت و احکام و کثرات و تعینات مبرا گشته همه برندهٔ محو و فنا را از خود دور ساخته و تقید به هیچ قید ندارد بجز الله. رندان خاک بیز: (تص.) (کن.) باریک‌بینان، کسانی که دقیقه‌ای از دقایق تحقیقات را فرو نگذارند. رند دهل دریده: (کن.) کسی که قدم از جادهٔ شرع بیرون نهاده باشد.

رنده: randa(-e) (إ.) افزاری است که نجاران بدان چوب و تخته را بتراشند؛ رنده. رندهٔ آهن: (خاتم) نوعی رنده که در کناره کردن (یعنی صاف کردن) کناره‌های خاتم و غیره بکار رود. رندهٔ دست: (خاتم) نوعی رنده با تنه‌ای چوبی موسوم به کوله رنده و تیغه‌ای فلزی و آن برای صاف کردن ناهمواری‌های چوب بکار رود.

رندیدن: rand-īdan (مص‌م.) (رندید، رندد، خواهد رندید، برند، رندنده، رندیده). تراشیدن چوب و فلز، رنده کردن. جلا دادن، صیقل کردن. هموار کردن، برابر ساختن.

رنگ: rang (إ.) کیفیتی که از ظاهر چیزی دیده می‌شود مانند سفیدی، سرخی، سبزی و غیره؛ لون، گونه. (نق.) موادی رنگین که از خاک، مواد معدنی، شیمیایی یا نباتی تهیه کنند. مواد مزبور را سایند و به شکل پودر درآورند و سپس با مایعی آمیزند و بصورت رنگ روغن، آبرنگ و غیره در آورند. رنگ‌های اصلی عبارتند از: آبی، قرمز و زرد و بقیه از ترکیب این سه بدست آید. رنگ برکان: (زم.) سنگی است بسیار نرم که شیشه‌گران برای سفید کردن شیشه بکار برند؛ سنگ برکان. رنگ لکا: رنگ لاک. رنگ هوا: (کن.) تاریکی هوا، ظلمت. نفع، فایده، سود. مال، ثروت. نصیب، قسمت، حصه. زور، قوت، توانایی. طرز، روش، سیرت، قاعده. رنگ آزادان: (کن.) روش و سیرت جوانمردان. مثل، مانند، نظیر، شبه. مکر، حیله، دستان. خوبی، نیکویی، لطافت، خوشحالی، خوشی. تندرستی. خون، دم.

رواج کار، رونق. رنگ ربیع: (کنـ.) رواج و رونق بهار. مایهٔ اندک، سرمایهٔ قلیل. زر و سیم دزدی. قمار، حاصل قمار. نقطهٔ سیاهی که بر جایی گذارند؛ خال. جلاجل دایره. طرح، نقش. اخذ و جر؛ چنانکه کسی از دیگری طمعی و توقعی دارد. شیرین‌کاری. ناراستی، دغلی، خیانت. (ص.) احوال، کژبین.

رنگ: rang [= رنج] (اِ.) رنج، محنت، آزار. عیب، عار.

رنگ: rang (اِ.) شتری قوی که برای نتاج نگاه دارند.

رنگ: rang [قسمی بز کوهی] (اِ.) (جانـ.) گوسفند و بز کوهی.

رنگ: reng (اِ.) (مسـ.) یکی از قسمت‌های ضربی در ردیف‌های آواز که نشاط‌آور است. رنگ‌ها محدودند و هر دستگاه رنگ خاصی دارد؛ مانند: ضرب اصول، شور، ماهور، رنگ دلگشا (در سه‌گاه).

رنگـارنگ: rang-ā-rang (ص‌مر.) دارای رنگ‌های مختلف، گوناگون، مختلف الالوان. نوع به نوع، جواجور.

رنگ پریده: r.-parīda(-e) (ص‌مف.) رنگ رفته، کم‌رنگ شده.

رنگـرز: r.-raz [= رنگ‌رزنده] (ص‌فا.) آنکه پارچه، لباس نخ و غیره را رنگ کند؛ صباغ.

رنگـین: rang-īn (ص‌نسب.) دارای رنگ، ملون. پررنگ. سفرهٔ رنگین: سفره‌ای که در آن غذاهای مختلف چیده باشند. خوب، خوشایند.

رنگین‌کمان: r.-kamān (اِمر.) قوس قزح؛ آزفنداک.

رنین: ranīn [ع.] (اِ.) مطلق صوت، آواز. صوت حزین، نالهٔ زار.

رو: rū (اِ.) چهره، رخ، صورت، وجه. سطح، رویه. طرف بیرون چیزی؛ مقـ. پشت، ظهر. ظاهر. اساس، بنا، شالوده. (عمـ.) پررویی، وقاحت. رو و ریا: ریا. از رو رفتن (نرفتن): (عمـ.) شرم کردن (نکردن)، خجالت کشیدن (نکشیدن). از میدان به در رفتن (نرفتن). به رو درماندن: از شرم حضور کاری را به عهده گرفتن یا از چیزی صرف نظر کردن؛ به رودربایستی گیر کردن، مأخوذ به حیا شدن. به روی خود نیاوردن: (عمـ.) اهمیت ندادن، خود را آشنا به موضوع نشان ندادن. روترش کردن: اخم کردن. رو درهم کشیدن: اخم کردن. رو دست کسی زدن: (عمـ.) بر او فایق آمدن.

روا: rav-ā (ص.) جایز. (شرعـ.) حلال، مباح. لایق، سزاوار. جاری، روان.

رواء: revā' [ع. ف. روا] (اِ.) ریسمانی که بدان بار بر پشت ستور بندند؛ ج. اروِیه.

رواج: ravāǰ [ع.] (مص‌ل.) جریان داشتن، روان بودن، متداول بودن. (اِمص.) روایی (متاع، پول و غیره)؛ مقـ. کساد.

رواح: ravāh [ع.] (اِ.) از وقت زوال تا شب، اول شب. شبانگاه. (مص‌ل.) شبانگاه شدن.

روا داشـتن: ravā-dāštan (مص‌م.) جایز دانستن، اجازه دادن. (شرعـ.) حلال کردن، مباح کردن. لایق شمردن، سزاوار دانستن. جاری کردن، روان داشتن.

روادید: ravā-dīd (اِمر.) (فره.) عبارت و امضایی است که بدان نوشته‌ای را دارای اعتبار می‌سازند مانند روادید کنسول روی گذرنامه‌ها، ویزا.

روارو: rav-ā-raw(row) (اِمص‌مر.) رفت و آمد بسیار، آمد و شد.

رواس: ravās [ع.] (اِ.) (گیا.) گیاهی است که در آب‌های راکد روید؛ جرجیر الماء، کرفس الماء.

رواق: ravāγ [ع.] (اِ.) پیشگاه خانه. پیشخانه.

ایوانی که در مرتبهٔ دوم ساخته شود. سایبان. پرده‌ای که جلو خانه آویزند؛ ج. اروقه. رواقات. رواق بیستون: (کن.) آسمان.

روال: roväl, re- [ع.] (اِ.) آب دهان (ستور و غیره).

روال: roväl (اِ.) (عم.) روش، سیرت. نظم، ترتیب.

روان: rav-än (صفا.) رونده. جاری. مایع. (حا.) در حال رفتن. (ص.) جلد، چالاک، تند و تیز. (ق.) زود، فی‌الحال. جاری، متداول، معمول. روان بودن: (تد.) بلد بودن، دانستن.

روان: ravän (اِ.) روح انسانی (مخصوصاً)؛ مق. جان. روح (مطلقاً)، جان.

روانامه: ravä-näma(-e) (امر.) (فره.) نوشته‌ای به امضای رئیس دولت حاکی از عناوین و اختیارات کنسولی که عازم کشوری دیگر است.

روانبخش: ravän-baxš [= روان‌بخشنده] (صفا.) روح‌بخش، جانبخش. (اخ.) روح‌القدس.

روان شدن: r.-šodan (مص‌ل.) حرکت دادن، عازم گشتن، راه افتادن. بلد شدن (درس)، دانستن.

روان‌شناس: r.-šenäs [= روان‌شناسنده] (نو.) (صفا.) آنکه روانشناسی داند، دانشمندی که از کیفیات روحی و نفسانی اطلاع دارد.

روان‌شناسی: r.-šenäs-ī (حامص.) (نو.) دانش تحقیق و توصیف دقیق نفسانیات و یافتن قوانین آنها و به عبارت دیگر تحقیق در اینکه مواد معلومات ذهن چه هستند و چگونه تحصیل و نگاه‌داری می‌شوند و به چه نحو با یکدیگر آمیختگی پیدا می‌کنند و استعدادهای نفسانی کدامند و چه آثار شگفتی دارند و لذت والم و محبت و نفرت و غیره از کجا ریشه می‌گیرند (روان‌شناسی تربیتی، دکتر سیاسی ۱۱)؛ علم النفس، معرفة النفس. روانشناسی اجتماعی: دانش تحقیق کیفیات روحی و نفسانی جامعه. رواشناسی پرورشی: دانش تحقیق و توصیف نفسانیان و آشنا شدن با قوانین آنها از یک طرف و مطالعهٔ راه‌های تربیت و تهذیب آنها از طرف دیگر (روانشناسی تربیتی ایضاً ۱۹)؛ علم النفس تربیتی. روانشناسی جزایی: دانشی که در باب کیفیات روحی مجرمان مطالعه و تحقیق کند. روانشناسی کودکان: دانش تحقیق در روحیات و کیفیات نفسانی اطفال. روانشناسی ملل: دانش تحقیق در روحیات ملت‌ها و اقوام مختلف.

روانه: rav-äna(-e) (صفا.) روان، رونده، راهی. (اِ.) انفاذ، ارسال.

روانی: ravän-ī (حامص.) جریان، سیلان.

روایت: reväyat [ع. روایة] (مص‌م.) نقل کردن مطلب، خبر یا حدیث. (شرع.) باز گفتن سنت از پیغمبر و امام بی‌واسطه یا باواسطه. (اد.) یکی از شعب علوم ادبی عرب و آن گرد آوردن نقل اشعار و امثال و لغات و اخبار است. راویان در هر چه روایت می‌کردند سلسلهٔ روایت خود را محفوظ می‌داشتند و سعی می‌کردند روایت آنان از اعراب بدوی مانند قیس و تمیم و هذیل و کنانه و امثال آنها باشد و از اعراب شهر یا نزدیک شهر چیزی روایت نمی‌کردند زیرا زبان آنها فاسد شده بود. (اِ.) داستان، حدیث.

روبان: rūbän (اِ.) نوار، بند.

روباه: rūbäh [= روبه] (اِ.) (جان.) جانوری است از ردهٔ پستانداران گوشتخوار، از نوع سگ. پوستش به رنگ‌های سیاه، سرخ یا زرد و بسیار نرم است و آستر جامه کنند.

دمی بزرگ و پر مو دارد و به حیله‌گری مشهور است. روباه زرد: (کن.) آفتاب، خورشید.

روبل: rūbl [رس.] (اِ.) واحد پول روسیهٔ شوروی و آن عشر ($\frac{1}{10}$) چرونتس است.

روبند: rū-band [= روی‌بند = روبنده] (امر.) پارچه‌ای که زنان به وسیلهٔ آن صورت خود را پوشانند؛ روی‌بند، نقاب. پنام.

روبیدن: rūb-īdan [= روفتن = رفتن] (مصم.) پاک ساختن از گرد و غبار؛ جاروب کردن، روفتن، رفتن.

روپوش: rū-pūš [= روپوشنده = روی‌پوش] (ص‌فا.) آنچه که ظاهر و روی چیزی را بپوشاند. آنچه که صورتی مشخص را بپوشاند؛ برقع، نقاب. بالاپوش. مطلا، مفضض، ملمع. (کن.) آنچه که ظاهر و باطن آن یکسان نباشد.

روپیه: rūpya(-e) (اِ.) واحد پول رایج هندوستان.

روح: rūh [ع.] (اِ.) روان، جان. ضح.ـ (فل.) فلاسفه قایل به سه امر شده‌اند: قلب، روح بخاری و نفس یا روح مجرد. روح بخاری مرکب نفس است که منشاء اداراکات کلیه و تعقلات است و ذاتاً مجرد است و بدین ترتیب روح حیوانی برزخ میان قلب و نفس ناطقه است و واسطه در تعلق نفس ناطقه به ابدان است و در مقام تعریف آنها گویند: روح حیوانی عبارت از بخار لطیف شفافی است که منبع آن تجویف چپ قلب است و واسطه در تدبیر نفس است و روح انسانی امر لطیفی است که مستند عالمیت و مدرکیت انسان است و راکب و متعلق به روح حیوانی می‌باشد. (فرع. سج.) روح اعظم: (فل.) امر اعلای حق، عقل اول. (فرع. سج.) روح الهی: (فل. تص.) نفس ناطقه (فرع. سج.) روح نفسانی: (فل.) روح حیوانی (فرع. سج.) (تص.) القا آتی است که از عالم غیب به وجهی مخصوص به قلب می‌رسد. (تاریخ تصوف غنی ۳۴۷). امر الهی، وحی. فرشته، ملک؛ ج. ارواح. روح مکرم: جبرئیل. (مس.) پرده‌ای است از موسیقی؛ روح راح.

روحانی: rawh-ānī(-ow-) [ع.] (ص‌نسب.)، با روح، نیک، مطبوع. جای پاکیزه و مصفی.

روخ‌چکاد: rūx-čakād (ص‌مر.) کسی که میان سرش موی ندارد؛ اصلع، دغسر.

رود: (قد. rūd(rōd)(اِ.) نهری که از جویبارهای متعدد تشکیل می‌شود.

رود: rūd [پسر] (اِ.) فرزند. زاد و رود: نسل.

رود: rūd (اِ.) رودهٔ گوسفند، زه و کمان حلاجی. (مس.) تاری که بر روی سازها کشند. (مس.) سازی از ذوات الاوتار که نوازند. (مس.) نغمه، سرود. رود و سرود: ساز و آواز، سازندگی و خوانندگی. مجلس شادی و عشرت.

رود: rūd [= روده = آرید = آورید = آورود = عم. اوروت] (اِ.) مرغ یا گوسفندی که همهٔ پر و موی او را کاملاً کنده به روغن بریان کرده باشند.

رودبار: rūd-bār (امر.) جایی که در آن چند رود جاری باشد. روخانهٔ بزرگ.

رودخانه: r.-xāna(-e) (امر.) جایی که رود از آن عبور کند؛ بستر رود. رود؛ نهر بزرگ.

رودک: rūd-ak (اِ.مصغ.) (جاند.) جانوری است که از پوستش پوستین سازند؛ وشق.

رودگر: rūd-gar (ص‌شغل.) کسی که تارهای ساز و زه کمان سازند؛ زهتاب.

رودلاخ: rūd-lāx (امر.) جایی که در آن چند رود جاری باشد؛ رودبار.

روده: rūd-a(-e) (اِ.) (پز.) قسمت لوله‌یی شکل نسبةً باریک و طویل دستگاه گوارش

که بین معده و مخرج قرار دارد. ابتدای روده از باب المعده شروع می‌شود و در حدود ۲۵ سانتیمتر اول اثناعشر نام دارد و انتهای روده «راست روده» خوانده می‌شود و آن به مخرج ختم می‌گردد. روده قسمت اصلی دستگاه هضم است و در آن غذاها کاملاً گوارش یافته و قسمت‌هایی که جذب نمی‌شوند به وسیلهٔ مخرج به خارج دفع گردند؛ معاء. رودهٔ اعور: (پز.) رودهٔ کور. رودهٔ باریک: (پز.) قسمت دوم روده‌ها پس از اثناعشر و آن از زاویهٔ اثناعشر شروع و به قولون صعودی ختم می‌شود. طول آن در حدود ۶/۵ متر و قطرش در ابتدا حدود ۳ سانتیمتر و بتدریج کم می‌شود بطوری که در انتها قطرش به ۲ سانتیمتر می‌رسد؛ معاء دقاق، رودهٔ دراز. رودهٔ باریک به دو قسمت تقسیم می‌شود: قسمت ابتدائی آن را صائمی و قسمت انتهایی آن را ایلئون گویند. رودهٔ تهی: (پز.) رودهٔ صائمی. رودهٔ فراخ: (پز.) قسمت انتهایی لولهٔ هاضمه است که از زاویهٔ رودهٔ اعور شروع و به مقعد ختم می‌شود و مجموعاً به شکل قاب چهار گوشی است که دور حفرهٔ شکم را احاطه کرده و روده‌های باریک در وسط آن قرار دارند؛ رودهٔ کلفت، معاء غلاظ، قولون، رودهٔ فراخ از ابتدا تا انتها شامل قسمت‌های ذیل است: رودهٔ اعور. قولون صاعد. قولون افقی. قولون نازل. قولون سینی شکل. راست روده. رودهٔ کور: (پز.) قسمت ابتدایی رودهٔ فراخ که دریچهٔ ایلئوسکال در ابتدای آن باز می‌شود. این قسمت در حقیقت بن‌بستی است که در زیر دریچهٔ مزبور واقع و ابتدای قولون صاعد می‌باشد؛ معاء اعور، رودهٔ اعور، زایدهٔ اعور.

روز: rūz(rōz (قد. (اِ. ق زمان) زمانی که از طلوع آفتاب آغاز و به غروب آن ختم شود؛ نهار، روج؛ مق. شب، لیل. شبانه روز. روز امید و بیم: (کن.) قیامت، رستاخیز. روز بخیر: سلام و تعارفی است که در روز به شخصی که ملاقات کنند، گویند. شبانه‌روز. روز بازار: روزی که مردم در جایی جمع شوند و خرید و فروخت کنند. رونق کار و بار، گرمی بازار. (کن.) روز قیامت. روز بازخواست: روز قیامت. روز جک (چک): روز پانزدهم شعبان که روز برات است و شب این روز را شب جک و شب برات نامند. روز خوش: ایام خوش. (کن.) دورهٔ جوانی. روز درنگ: (کن.) روز قیامت. روز سیاه (سیه): (کن.) روز بد، یوم نحس. روز ماتم. آزار، تشویش. روز شمار: روز قیامت. روز فراخ: (کن.) زمانی که از بعد طلوع صبح تا غروب را شامل است. روز کار: روز جنگ. روز کوشش: روز جنگ و جدال. روز مظالم: روز دادخواهی. (کن.) روز قیامت. روز نام و ننگ: روز جنگ و جدال. روز ساز و آواز. روز ننگ و نبرد: روز جنگ و جدال. (کن.) ظاهر، آشکار. روزگار، دوره، فرصت.

روزافزون: r.-afzūn (ص‌مر.) آنچه که هر روز افزایش یابد.

روزانه: rūz-āna(-e) (ص‌مر.) مربوط به روز، وابسته به روز، روزیانه. (اِ.) (عم.) روز.

روزبان: rūz-bān (ص‌مر.) دربان، حاجب. نگهبان بارگاه شاهان و امیران، پاسبان. سرهنگ. چاوش. جلاد.

روزبه: rūz-beh [= بهروز] (ص‌مر.) نیک روز، خوشبخت، بهروز. (اخ.) نامی است از نام‌های مردان.

روزگار: rūz(e)-gār (امر.) مجموعهٔ روزها، ایام. دنیا، جهان گیتی، زمانه. زمان، وقت، دوره.

روزمره: r.-marra(-e) [ف. ع.] (ص‌مر. ق‌مر.) روزانه، هر روزه.

روزن: rawzan(-ow-) [= روزنه] (اِ.) هر سوراخ و شکاف و منفذی که در دیوار اطاق و جز آن باشد. سوراخ، منفذ. پنجرهٔ کوچک، دریچه.

روزنامه: r.-nāma(-e) [= روزنامج، معر.] (امر.) دفتری که در آن شرح وقایع روزانهٔ دربار شاهان و غیره را می‌نوشتند. نامهٔ اعمال، کارنامه، سیرت. گزارش وقایع‌نگاران دولت از ولایات، راپرت. نامه‌ای مشتمل بر اخبار و وقایع روزنامه و غیره که هر روز چاپ شود. ضح.ـ توسعاً به نامهٔ هفتگی نیز اطلاق کنند.

روزنامه‌نویس: r.-nevīs [= روزنامه‌نویسنده] (ص‌فا.) کسی که ملاقات یا اخبار روزنامه را تهیه می‌کند.

روزه: rūza(-e)(rōza .قد) (ص‌نسب.) منسوب به روز، مربوط به روز. (امر.) احتراز از خوردن و آشامیدن و مفطرات دیگر. از طلوع تا غروب؛ صوم. روزهٔ مریم: روزهٔ صمت که حضرت مریم بدان مأمور شد. خاموشی، سکوت. مرگ، موت. روزهٔ مستحب: (شرع.) روزه‌ای که در غیر ماه رمضان گیرند. روزهٔ واجب: (شرع.) روزه‌ای که در ماه رمضان بر مسلمانان واجب است.

روزه‌خوار: r.-xār [= روزه خوارنده] (ص‌فا.) آنکه در ماه رمضان روزه نگیرد.

روزه‌دار: r.-dār [= روزه‌دارنده] (ص‌فا.) آنکه روزه گرفته، صایم.

روزی: rūz-ī(rōz-ī .قد) (ص‌نسب. اِمر.) خوراک روزانه: رزق، روزیانه، روزینه. توشه. نصیب، قسمت، حظ.

روژ: rūž [سرخ] (اِ.) (آرایش) ماده‌ای سرخ رنگ که زنان به لب مالند. (ص.) سرخ، قرمز: پودر روژ.

روسپی: rūspī(rōs- .قد) (ص.) زن بدکار، فاحشه، بدکاره.

روستا(ی): rūstā(y)(rōs .قد) [معر. رستاق = روستاق = رسداق = رزداق] (اِ.) ده، قریه.

روسیاه: rū-sīyāh [= روسیه] (ص‌مر.) آنکه چهره‌اش سیاه رنگ باشد. (کن.) گناهکار، بدکار، عاصی.

روش: rav-eš (امص.) عمل رفتن. خرامش. (اِ.) معبر، راهرو، خیابان (باغ و غیره).

روشن: rawšan(-ow-) [= روشان] (ص.) تابناک، درخشان، منور، نورانی؛ مق. تاریک. روشنان فلک: (کن.) ستارگان، آشکار، ظاهر؛ مق. پنهان. جایی که نور بدان بتابد. (نق.) درجه‌ای از تابش نور، همجوار سایه؛ مق. سایه.

روشنا: rawšan(-ow-)-ā (امر.) روشنایی، فروغ.

روشناس: rū-šenās [= روشناسنده = روی‌شناس] (ص‌فا.) مشهور، معروف. ستاره، کوکب؛ ج. روشناسان.

روشنایی: rawšanā-yī(-ow-) (حامص.) روشنی؛ مق. تاریکی. (اِ.) (زم.. پز.) جوهری است که در داروهای چشم بکار می‌رفت، مرقشیشا، حجر النور.

روشن‌بین: r.-bīn [= روشن‌بیننده] (ص‌فا.) بینا، دانا. روشنفکر.

روشندان: r.-dān (اِمر.) جایی که در آن چراغ بگذارند، چراغدان، روشنی‌دان. تابدان. روزن و سوراخی که از آن روشنایی داخل خانه گردد.

روشندل: r.-del (ص‌مر.) آنکه دارای دل و روانی روشن است؛ روشن ضمیر، دانا، آگاه.

روشن‌فکر: r.-fekr [ف. ع.] (ص‌مر.)

آنکه دارای اندیشه‌ای روشن است. کسی که در امور با نظر باز و متجددانه نگرد.

روضه: rawze(rowze) [ع. روضة] (اِ.) باغ، گلزار؛ ج. ریاض، روضات. روضهٔ باغ رفیع: (کن.) بهشت. (کن.) قبر، گور. روضهٔ ترکیب: غالب مردم، جسد آدمی. روضهٔ حور: (کن.) بهشت. روضهٔ دوزخ‌بار: (کن.) شمشیر آبدار. روضهٔ رضوان: (کن.) بهشت. روضهٔ فیروزه رنگ: (کن.) آسمان. خطبه‌ای که در مراسم عزاداری بالای منبر خوانند و آن شامل حمد خدا و درود بر پیغمبر اسلام و ایمهٔ اطهار و مسایل دینی و اخلاق و شرح بخشی از وقایع کربلا است. ضح.ـ این کلمه از نام «روضة الشهداء» ماخوذ است. مجلسی که در آن روضه منعقد است.

روضه‌خوان: r.-xān [ع. ف. = روضه‌خواننده] (ص‌فا.) آنکه ذکر مصیبت امام حسین و وقایع کربلا و مصائب معصومان دیگر کند.

روع: raw'(row') [ع.] (مص‌ل.) ترسیدن، بیم داشتن، (اِ.) ترس، بیم، فزع. (فل. تص.) روح انسان (به اعتبار خون و فزع آن از قهر مبدع قهار خود) (شرح قیصری ۴۱؛ فرع. سج.)

روغان: rawγān (-ow-) [ع.] (امص.) روباه‌بازی، حیله گری.

روغن: rawγan(-ow-) (اِ.) ماده‌ای چرب که از شیر، دنبه یا پیه گاو و گوسفند یا از حبوب نباتی (بادام، کرچک، آفتاب گردان، زیتون، پنبه‌دانه و غیره). گیرند؛ دهن. روغن بابونه: روغنی که از «بابونه» استخراج شود. روغن بادام: روغنی که از مغز بادام گرفته شود. روغن بزرگ: روغن دانه‌های کتان که در نقاشی بکار رود. روغن بلسان: روغنی که از «بلسان» گرفته شود. (برای امتحان آن در قدیم «گندنا» را بکار می‌بردند)؛ روغن مصری. روغن پنبه‌تخم: روغنی که از پنبه دانه گیرند. روغن تخم: روغنی که از دانه‌های گیاهان مختلف گرفته شود. روغن چراغ: روغن منداب. روغن کرچک. روغن حیوانی: روغنی که از انساج و پیه‌های حیوانی گیرند. معمولاً این نوع روغن را بنام «پیه» خوانند. روغنی که از جوشاندن و تصفیهٔ کره بدست آورند و بنام روغن زرد به بازار عرضه کنند. روغن خاکستری: روغنی است مرکب از یک جزو جیوه و چهار جزو پیه گوسفند و آن را برای تحلیل اورام غده در روسری پوست مالند. روغن خشخاش: روغنی که از دانه‌های خشخاش گیرند و خوراکی است. روغن خوش: روغن کنجد. روغن زبان: (کن.) نرم گفتار، چاپلوس. فریبنده. روغن زیتون: روغنی که از میوهٔ درخت زیتون گیرند و خوراکی است. روغن شاهدانه: روغنی که از دانه‌های شاهدانه گیرند و مصرف صنعتی دارد. روغن کرچک: روغنی که از دانه‌های «کرچک» استخراج شود. روغن کنجد: روغنی که از دانه‌های «کنجد» گرفته شود و مصرف خوراکی دارد. روغن گردو: روغنی که از مغز دانهٔ گردو گیرند، هم خوراکی است و هم استفاده صنعتی دارد. روغن ماشین: (شیم.) مادهٔ روغنی شکل که از محصولات نفت طبیعی است و برای چرب کردن ماشین‌ها بکار رود و آن اقسام مختلف دارد که برخی جامدتر و پاره‌ای مایع‌ترند. روغن ماهی: روغنی که از جگر ماهی «مورو» استخراج شود و برای تقویت بدن و مداوای برخی امراض بکار رود. روغن مصری: روغن بلسان. روغن مغز: (کن.) عقل. تدبیر. روغن منداب: روغنی که از دانه‌های گیاه «منداب» گیرند و مصرف صنعتی دارد. روغن نارگیل: روغنی که از

درون‌بر میوهٔ نارگیل گیرند و جزو روغن‌های خوراکی است. روغن نباتی: روغنی که از دانه‌های گیاهان مختلف استخراج شود که برخی خوراکی و بعضی هم مصرف دارویی یا مصرف صنعتی دارند. روغن بریگ ریختن: (کنـ.) کاری مهم به شخصی مهمل و بیکاره فرمودن. پیه، چربی، شحم. دین، مذهب.

روغن‌سوزی: rowγan-sūz-ī (حامص.) عمل سوختن روغن. (مکنـ.) هرگاه در موتور اتومبیل پیستون یا رینگ به علتی خراب و از کار بیفتد؛ قسمتی از روغن موتور که میل‌لنگ و یاطاقان‌ها در آن کار می‌کنند از طریق روزن‌هایی که بر اثر خرابی مذکور بوجود آمده وارد سیلندر شده در آنجا همراه با بخار بنزین می‌سوزد. این عیب اتومبیل از تغییر رنگ دود موتور به خوبی معلوم می‌شود و دیگر اینکه میلهٔ شاخص روغن موتور کم شدن آن را نشان می‌دهد. به روغن‌سواری افتادن: (مکنـ.) وقتی که موتور اتومبیل روغن کم کند، می‌گویند به روغن‌سوزی افتاده.

روغنکاری: r.-kār-ī (حامص.) اندودن ماشین (اتوموبیل، قطار و غیره) با روغن مخصوص.

روغنگر: r.-gar (ص‌شغلـ.) آنکه روغن از دانه‌های نباتی گیرد؛ عصار، روغنی.

روغنی: rawγan-ī(-ow-) (ص‌نسبـ.) منسوب به روغن. نانی که خمیر آن را با روغن سرشته باشند؛ روغنینه. آنکه روغن گیرد؛ روغنگر، عصار.

روفتن: rūf-tan(rōf.-) [= رفتن = روبیدن] (مص‌م.) رفتن، روبیدن، پاک کردن خاک و خاشاک.

روفرشی: rū-faršī [= روی‌فرشی] (ص‌نسبـ.) پارچه‌ای از پشم و کتان یا پنبه‌یی که بر روی فرش اطاق گسترند تا فرش گرانبها از نور آفتاب و پاخوردگی حفظ شود یا عیب فرش پوشیده ماند و آن به مقتضای فصل تغییرپذیر است. کفش راحتی که در خانه پاکنند.

روکار: rū-kār [= روی‌کار] (امر.) (بنا.) روی بنا، نمای عمارت.

روکش: rū-kaš(keš) [= روکشنده] (ص‌فا.) کاغذ یا پارچه‌ای که بدان چیزی را بپوشانند. (کنـ.) آنچه که ظاهر آن با باطن یکی نباشد.

رولت: rūlet (اِ.) چرخی کوچک که به همهٔ جهات حرکت کند و شیئی راکه بدان متصل است با خود برند. (خیا.) چرخ دنده‌ای است دسته‌دار که جهت انتقال طرح از الگو به پارچه مورد استفاده قرار می‌گیرد. نوعی بازی که در آن برنده به وسیلهٔ توقف گلوله‌ای روی یکی از نمره‌های لوحه‌ای متحرک تعیین شود.

رولور: revolver [برگردنده] (اِ.) حربهٔ آتشین دستی، کوتاه و خودکار که بدان چند تیر می‌توانند در کنند بدون آنکه پس از هر بار آن را پر نمایند؛ ششلول.

روماتیسم: rūmātīsm (اِ.) (پز.) مرضی که به سبب دردهای عارض در مفاصل مشخص است. عامل این مرض می‌تواند یک ویروس و یا استرپتوکوک در نوع روماتیسم حاد مفصلی باشد ولی امروزه معتقدند حتی عامل روماتیسم حاد مفصلی هم ویروس است؛ باد مفاصل، وجع محرک، ریاح طیاری، روماتیسم اقسام مختلف دارد.

رومال: rūmāl [= رومالنده] (ص‌فا. اِ.) پارچه‌ای که با آن روی و دست را پاک کنند؛ روپاک.

رومبا: rūmbā (اِ.) رقصی که اصل آن از آمریکای جنوبی است.

رومبلی: rū-mbol-ī [ف. فر = روی مبلی]

(ص‌نسب.) پارچه‌ای که برای تمیز نگاهداشتن مبل و اثاثهٔ اطاق روی آن کشند.

رومی: rūm-ī [ع. ف.] (ص‌نسب.) منسوب به رم (پایتخت ایتالیا)، از مردم روم؛ رومی. منسوب به روم (آسیای صغیر)؛ از مردم آسیای صغیر. رومی و زنگی: (کن.) روز و شب. رومی و هندی: (کن.) روز و شب. نوعی جامه. (مس.) آهنگ‌هایی که از مملکت عثمانی به ایران آمده و اغلب وزن دو ضربی دارد.

رومی بچه: r.-bač(č)a(-e) (امر.) (کن.) اشک چشم؛ ج. رومی بچگان.

رومی‌خو(ی): r.-xū(y) (ص‌مر.) آنکه بهر کس و هر جا رسد به رنگی و خویی جلوه‌گر شود، متلون المزاج.

رومیزی: rū-mīz-ī [= روی‌میزی] (ص‌نسب.) منسوب به «روی میز». آنچه که روی میز کشند از پارچه، مشمع، نایلون و غیره.

رون: rūn (حر. اض.) سبب، جهت، علت. به رون: به سبب، به جهت.

رون: ravan (اِ.) امتحان، آزمایش.

روند: rav-and (اِ.) روش، رفتار، طریقه.

رونده: rav-anda(-e) (إفا.) آنکه راه رود. راهگذر، عابر. مسافر. (تصـ.) سالک؛ ج. روندگان. روندگان عالم: (کن.) هفت سیاره. روندهٔ آسمانی: سیاره.

رونق: rawnaγ (-ow-) [ع.] (امص.) فروغ، روشنایی. حسن، جمال. رواج، آب‌کار، پیشرفت امر.

رونما: rū-na(e)mā [= روی‌نما = روی‌نماینده] (ص‌فا.) پول یا هدیه‌ای‌که به‌هنگام دیدن روی عروس یا نوزاددهند.

رونوشت: rū-nevešt (امر.) نسخه‌ای که از روی نوشته‌ای بردارند؛ کپیه.

رونویسی: rū-nevīs-ī (حامص.) عمل رونوشت برداشتن، استنساخ کردن، کپیه کردن.

روی: rūy(rōy .قد) (اِ.) (شیمـ.) فلزی است به رنگ خاکستری متمایل به آبی و آن را برای ساختن ظروف و غیره بکار برند. شمارهٔ اتمی آن ۳۰ و وزن اتمی ۶۵/۳۸. چون روی را با مس ترکیب کنند برنج بدست آید و چون با آهن ترکیب کنند ورق‌های نازک حلب حاصل شود. صفر (نصاب)، نحاس الاصفر. روی سوخته: (شیمـ.) سولفور مس.

روی: rūy-e (حر. اضـ.) بالای، برزبر، فوق.

روی: ravī (اِ.) ابر بسیار باران (غمـ.) آب فراوان و شیرین (غمـ.) ساقی (غمـ.) عاقل و تندرست (غمـ.) (عر.) آخرین حرف اصلی قافیه که مدار قافیه بر آن است.

روی آوردن: rūy-āva(o)rdan (مصـل.) توجه کردن، متوجه شدن. پناه آوردن.

رویا: rūy-ā (ص‌فا.) روینده، آنچه که از زمین روید.

رویاروی: rūy-ā-rūy (حر. اضـ. مر، ق‌مر.) روبرو، مقابل.

رویت: ravīyyat [ع. روية] (اِ.) اندیشه در امور، فکر، تأمل. (اد.) با تفکر و تأمل شعری گفتن؛ مق. بداهت، بدیهه.

رویداد: rūy-dād [= روی‌داده] (ص‌مف. اِ.) واقعه، حادثه، ماجری.

رویدربایستی: r.-dar-bāyest-ī [= رودربایستی = رودرواسی] (امص.) شرم حضور، مأخوذ به حیا شدن.

رویش: rūy-eš (امص.) عمل روییدن؛ نمو.

روی‌گر: r.-gar (ص‌شغل.) آنکه آلات رویین سازد؛ صفار. آنکه ظروف فلزی را سفید کند.

رویگردان: rūy-gardān [= روی‌گرداننده = روگردان] (ص‌فا.) اعراض کننده. نافرمان،

سرکش، مخالف، یاغی.

رویه: ravĪyya(-e) [ع. رویة] (ا.) اندیشه، فکر.

رویه: ravĪyya(-e) [از «رو»، «روش» به‌سیاق عربی] (ا.) روش، وضع. ضح.ـ استعمال این کلمه به این معنی نادرست است، چه این کلمه را با «رویه بالا» خلط کرده‌اند.

رویه: rūy-a(-e) (ا.) صورت، چهره، روی. شکل، هیئت. ظاهر هر چیز، نما. سطح. رویهٔ جامه (لباس): پارچهٔ روی لباس، ظهاره؛ مق. آستر، بطانه. رویهٔ کفش: سطح ظاهری کفش؛ مق. زیره.

روی‌هم: rūy-e ham (ق‌مر.) جمع؛ مجموعاً. (حر، اضـ. مر.) چیزی بالای چیزی دیگر.

روی‌هم‌رفته: r.-h.-rafta(-e) (ق‌مر.) من حیث المجموع (فره.) کلاً.

رویی: rūy-Ī (ص‌نسب.) منسوب به رو (روی)، آنچه در ظاهر و سطح چیزی جای گیرد.

روییدن: rūy-Īdan [= رستن] (مص‌ل.) (رویید، روید، خواهد رویید، بروی، روینده، رویان، روییده، رویش). نمو کردن نباتات، بالیدن. رشد کردن بعضی از انساج حیوانی.

رویین: rūy-Īn(rō .قد) [= رویینه] (ص‌نسب.) هر چیز که از روی ساخته شده باشد. محکم، استوار.

رویین‌تن: r.-tan (ص‌مر.) آنکه بدنی نیرومند و محکم دارد و ضربت اسلحه بر بدنش کارگر نباشد. (اخ.) اسفندیار. معده.

رویین‌خم: r.-xom [= رویینه‌خم] (امر.) نقارهٔ بزرگ، کوس.

رها: rah-ā (ص‌فا.) نجات یافته، خلاص شده (از قید و بند).

رها کردن: r.-kardan (مص‌م.) نجات دادن، خلاص کردن (از قید و بند). ول کردن، آزاد گذاشتن.

رهان: rehān [ع.] (مص‌ل.) گرو بستن، شرط بستن. (شرع.) هر نوع برد و باخت و گروبندی به هر نحو که باشد؛ مراهنه.

ره‌انجام: r.-anǰām (امر.) زاد و راحله و وسایل سفر از مرکب و توشه. ره‌انجام روحانی: (کنـ.) مرکب سواری شب معراج رسول اکرم؛ براق.

رهاندن: rah-āndan [= رهانیدن] (مص‌م.) (رهانید، رهاند، خواهد رهاند، برهان، رهاننده، رهانیده) نجات دادن، خلاص کردن (از قید و بند).

رهانده: rah-ānda(-e) (امف.) نجات داده شده، خلاص کرده.

رهاننده: rah-ānanda(-e) (افا.) نجات دهنده، خلاص کننده.

رهاو: rahāv [قس. رهاوی، راهوی] (ا.) (مس.) نغمه و آهنگی است از موسیقی قدیم.

رهاوی: rahāvĪ [= رهاب = رهاو] (ا.) (مس.) آوازی است که در آخر افشاری. نواخته می‌شود، نصیحت‌آمیز و حالتش برعکس افشاری است.

رهایش: rahā-y-eš (امص.) خلاص، نجات (از قید و بند).

رهایی: rahā-yĪ (حامص.) نجات، خلاص (از قید و بند).

رهبان: rahbān [ع.] (ص.) آنکه در ترس از خدا مبالغه کند؛ زاهد ترسا؛ ج. رهابین، رهابنه، رهبانون.

رهبانیت: rahbān-Īyy-at(roh.-) [ع. رهبانیة] (مص‌جعـ.) طریقهٔ راهبان؛ ترک دنیا و اعراض از لذایذ آن.

رهبت: rahbat [ع. رهبة] (ا.) بیم، ترس، خوف.

رهبر: rah-bar [= راهبر = ره‌برنده] (ص‌فا.)

رهبر پیشاهنگی: فرمانده پیشاهنگان (فزه.)

رهرو: rah-raw(-ow) [= راهرو = ره‌رونده] (همع.) رهروان ازل: (کنـ.) طالبان حق، سالکان دین. رهروان سحر: (کنـ.) سالکان شب زنده‌دار. رهروان گردون: (کنـ.) هفت سیاره.

رهط: raht [ع.] (اِ.) مردان از ۳ (یا ۷) تا ۱۰ (یا ۴۰). قبیله مرد، دودمان؛ ج. ارهاط، ارهطه، رهاط. جج. اراهیط.

رهگذار: r.-gozār [= ره‌گذارنده] (ص‌فا.) عابر، گذرنده. مسافر، سیاح. پاسبان، نگهبان.

رهگذر: r.-gozār [= رهگذار] (امر.) راه‌گذر، گذرگاه، معبر.

ره‌گو(ی): r.-gū(y) [= ره‌گوینده] (ص‌فا.) خنیاگر، خواننده، نغمه‌سرای.

رهگیر: r.-gīr [= ره‌گیرنده] (ص‌فا.) سیاح، مسافر. راهزن، قاطع الطریق.

رهن: rahn [ع.] (اِ.) گرو. (فقـ.) عقدی است که به موجب آن مدیون مالی را جهت وثیقه به داین می‌دهد؛ ج. رهان، رهون.

رهنمون: r.-nomūn (ص‌فا.) دلیل، هادی، نمایندهٔ راه.

رهو: rahv [ع.] (اِ.) طریقه، روش، قاعده. رفتار نرم. گشادگی میان هر دو پای. جماعت مردم. (جانـ.) کلنگ.

رهی: rah-ī (ص‌نسبـ.) رونده، روان. غلام، بنده، چاکر. ضحـ. نویسنده از خود بدین کلمه تعبیر آورد.

رهیدن: rah-īdan [= رستن] (مصل.) (رست، رهد، خواهد رهید، رهنده، رها، رهیده، رهایش) نجات یافتن، خلاص شدن (از بند و قید)؛ آزاد شدن.

رهیده: rah-īda(-e) (امفـ.) نجات یافته، خلاص شده.

رهیق: rahīγ [ع.] (اِ.) خمر، باده.

رهین: rahīn [ع.] (ص.) گروه گذاشته شده، مرهون. کفیل، ضامن.

رهینه: rahīn-a(-e) [ع. رهینة] (ص.) مؤنث رهین؛ مرهونه، زن گروی، زن گروگان؛ ج. رهائن (رهاین).

ری: ray(rey) (مخفـ. من ری) واحد وزن و آن معادل چهار من تبریز است.

ری: ray(rey) [مفر. عم. ع. ریع] (اِ.) افزونی، برکت.

ریاء: riyā' [ع. رئاء ف. ریا] (مصل.) به نیکوکاری تظاهر کردن، خود را پاکدامن جلوه دادن. (امص.) دورویی، نفاق. (تصـ.) ترک اخلاص است در عمل به آنکه غیر خدا را لحاظ کند. (کشاف اصطلاحات ۱: ۶۰۶؛ فرم. سجـ.)

ریاح: riyāh [ع.] (اِ.) ج. ریح؛ بادها. ریاح احشاء (پز.) روماتیسم احَشائی. ریاح طیاری: (پز.) روماتیسم.

ریاست: rayāsat, re.- [ع. رئاسة] (امص.) سروری، فرماندهی، فرمانروایی. حکومت، سلطنت. ریاست جسمانی: (فلـ.) ریاست ملوک و جابران که آنان را سلطانی نیست مگر بر اجساد و اجسام مردمان و از راه قهر و غلبه و جور و ستم مردم را برده و خدمتگزار خود گردانند به جهت امور شهوانی و لذاید جسمانی خود و نیل به آرزوهای مادی خویش (فرع. سجـ.) ریاست روحانی: (فلـ.) ریاست اهل شرایع است که مالک ارواح و نفوس مردمند از راه اجراء عدالت و احسان و مردم را در خدمت ملت‌ها و شرایع و اقامهٔ سنت در آورند از جهت حفظ دین و نیل به سعادت آخرت. (اخوان الصفا ۴: ۸۲؛ فرع. سجـ.)

ریاست‌طلب: r.-talab [ع. = ریاست‌طلبنده] (ص‌فا.) کسی که دوستدار ریاست و سروری باشد.

ریاضت: riyāzat [ع. ریاضة] (امص.)

تحمل رنج و تعب برای تهذیب نفس و تربیت خود یادگیری. تمرین، ممارست. کوشش، سعی. گوشه‌نشینی توأم با عبادت و کف نفس.

ریاضی: riyāz-ī (ص‌نسب.) منسوب به ریاضت. (علم) نزد قدما یکی از شعب حکمت نظری که اصول آن عبارت است از: ۱ ـ هندسه. ۲ ـ علم عدد. ۳ ـ نجوم. ۴ ـ علم تألیف. و فروعی دارد مانند علم مناظر و مرایا، علم جبر و مقابله، علم جراثقال و نیرنجات و مانند آن.

ریاضیات: riyāz-īyy-āt [ع.] (ا.) ج. ریاضیه؛ علوم ریاضیه.

ریاع: rayyā [ع.] (ص.) ارزیاب محصول.

ریاکار: riyā-kār [ع. ف.] (ص‌فا.) آنکه در کارها ریا بکار برد؛ دو رو، منافق.

ریال: riyāl [شاهی] (ا.) واحد پول که در زمان محمد شاه قاجار (۱۲۵۰ ـ ۱۲۶۴ ه.ق) از مسکوکات نقره و معادل ۱۲۵ دینار بود. در اواخر قاجاریه معادل یک قران و پنج شاهی بود. واحد رسمی کنونی پول ایران که عبارت است از ۱۰۰ دینار (یک تومان معادل ده ریال است.)

ریان: rayyān [ع.] (ص.) سیراب؛ مق. عطشان. تر و تازه، شاداب؛ ج. رواء.

ریب: rayb(-ey-) [ع.] (مص‌ل.) دودل شدن، شک کردن. (امص.) دودلی، تردید. (ا.) شک، شبهه. تهمت. حاجت، نیاز.

ریبال: rībāl [ع. ریبال و رئبال] (ا.) شیر، اسد. گرگ، ذئب؛ ج. رآبل، رآبیل، ریابیل (غم.)

ریبت: raybat(-ey.-) [ع. ریبة] (امص.) بدگمانی، تهمت. اضطراب، قلق. (ا.) شک، گمان.

ریتم: rītm (ا.) توالی ضربات آهنگ که برای موزون کردن نوای موسیقی بکار می‌رود، وزن (موسیقی)، ضرب، ایقاع.

ریث: rays(reys) [ع.] (امص.) درنگ کردن، مولش.

ریث: rayyes [ع.] (ص.) کندرو، بطئ، درنگ کار.

ریچار: rīčār [= ریچال = ریچاله = لیچار = لیچال = ریصار، معر.] (ا.) مطلق مربا. مربایی که از دوشاب پزند. مربا یا خوراکی که از چند چیز سازند. هر چیز که از شیر گوسفند پزند. هر سخن درهم و برهم، کلام نامربوط، لیچار، ریچال.

ریح: rīh [ع.] (ا.) باد. نسیم. (پز. قد.) دردی که در شکم یا پیوندگاه اندام‌ها بروز کند؛ ج. ریاح.

ریحان: rayhān(-ey.-) [ع.] (ا.) (گیا.) هر گیاه خوشبو، اسپرغم، اسپرم. (گیا.) گیاهی است علفی از تیرهٔ نعناعیان که یکساله و معطر است و دارای ساقه‌ای منشعب از قاعده می‌باشد. ارتفاعش ۲۵ تا ۳۰ سانتیمتر است. برگ‌هایش متقابل، سبز شفاف و بیضوی و کمی دندانه‌دار و گل‌هایش معطر و به رنگ‌های سفید و گلی و گاهی بنفش و مجتمع بطور فراهم در کنار برگ‌های انتهایی ساقه قرار دارند؛ صعتر هندی، حبق ریحانی، نازبویه. رزق، روزی. رحمت. یکی از خطوط اسلامی. (تص.) اثر ریاضت که در سالک پیدا شود؛ نوری که به سبب تصفیه و ریاضت حاصل شده باشد. (فرم. سج.)

ریحانه: rayhān-a(-ey-e) [ع. ریحانة] (ا.) دستهٔ ریحان؛ دستهٔ شاه‌سپرغم.

ریحانی: rayhān-ī(-ey-) [ع. ف.] (ص‌نسب.) منسوب به ریحان. شراب صاف شده، بادهٔ مصفی. یکی از اقسام خطوط اسلامی.

ریخ: rīx [= ریغ] (ا.) فضله (انسان و حیوان)

که آبکی باشد؛ سرگین، غایط.

ریخت: rīxt (مص‌خم.) ریختن. ریخت و پاش. (اِ.) (عم.) شکل و قیافه، اندام.

ریختن: rīx-tan (rēx.- .قد) (ریخت، ریزد، خواهد ریخت، بریز، ریزنده، ریزان، ریخته، ریزش). (مص‌م.) سرازیر کردن مایع از ظرفی به ظرفی یا به روی زمین جاری کردن. پاشیدن. پراکنده کردن. افکندن، انداختن. (مص‌ل.) سرازیر شدن. پاشیده شدن.

ریخت‌وپاش: rīxt-o-pāš (مص‌خم.) کارهای درهم و برهم. خرج‌های متفرقه. ادارهٔ امور مختلف خانه.

ریخته: rīx-ta(-e) (امف. اِ.) روان شده، سرازیر گشته. پاشیده شده. ذوب شده. شربت و دارویی که با شکر پرورده شده. تخم‌مرغ برشته شده. ساروج. (اد.) نوعی شعر ملمع از فارسی و هندی (مستعمل در هند).

ریخته‌گر: r.-gar (ص‌شغل.) کسی که به وسیلهٔ ذوب فلزات ظروف و آلات مختلفه و توپ و غیره سازد.

ریخن: rīx-en [= ریخین] (ص‌نسب.) آنکه اسهال دارد و آلوده‌کاری کند (انسان یا حیوان).

ریدک: rīdak(rēδak .قد) (اِ.) پسر، جوان امرد، بی‌ریش. غلامی که در دربار شاهان و بزرگان به خدمت مشغول بود.

ریدن: rīdan [= ریستن] (مص‌ل.) (رید، ریَد، خواهد رید، برین، ریننده، ریده) تخلیه شکم کردن، بیرون ریختن فضولات شکم از راه مقعد، تغوط کردن. (کنـ.) کثافت‌کاری کردن.

ریز: rīz(rēz .قد) [ریزه] (ص. اِ.) خرد، کوچک. رحمت، فیض. جرعه، پیمانه. نعمت.

ریز: rīz [= ریژ] (اِ.) کام، آرزو، هوی و هوس.

ریزبار: r.-bār [= ریزبارنده] (ص‌فا. اِ.) ابری که باران ریز فرو ریزد. (هوا.) باران تند دارای قطرات ریز.

ریزبین: r.-bīn [= ریزبیننده] (ص‌فا. اِ.) میکروسکوپ.

ریزش rīz-eš (امص.) عمل ریختن: ریزش مو. فیض، بخشش.

ریزه‌کاری: r.-kār-ī (حامص.) ترسیم دقیق اشکال و نقش‌های ظریف با ارائهٔ کوچکترین اجزای شیئی در یک اثر هنری (تابلوی نقاشی، مجسمه، خطاطی، رقص و غیره).

ریژ: rīž [= ریز] (اِ.) کام، آرزو. ریژوکام: هوای و هوس.

ریژ: rīž [ریگ درشت] (اِ.) زمین پشته پشته.

ریس: rīs [= ریش] (اِ.) شوربای غلیظی که بر بای شله پلو و کشک و امثال آن ریزند.

ریس: rīs (اِ.) نخ، نخ تابیده. (افا.) در ترکیب به معنی «ریسنده» آید: پشم‌ریس.

ریسک: rīsk (اِ.) خطر. اقدام به امری که احتمال خطری در آن باشد. ضح.ـ احتراز از استعمال این کلمهٔ بیگانه اولی است.

ریسمان: rīs-mān (امر.) رشته‌ای که از پشم یا پنبه تافته باشند؛ رشته، طناب، بند.

ریسنده: rīs-anda(-e) (افا.) کسی که نخ و ریسمان تابد.

ریسه: rīsa(-e) (امص.) (عم.) ضعف به سبب گریهٔ بسیار.

ریسه: rīsa(-e) (عم.) رشته، نوار. پشت سر هم قرار گرفتن. (گیا.) نوارهای بسیار باریک و دراز دستگاه رویش جلبک‌ها و قارچ‌ها که از توالی سلول‌های ساده که ساختمان مشابهی دارند، بوجود آمده است و آن در حقیقت دستگاه رویش گیاهان ریسه‌دار (آلگ‌ها و قارچ‌ها) می‌باشد.

ریسیدن: rīsīdan [= رشتن] (مص‌ل.)

(ریسید، ریسد، خواهد ریسید، بریس، ریسنده، ریسیده) رشتن.

ریش: (قد. rēš) rīš (ا.) مجموعهٔ موهای صورت و زنخ؛ لحیه، محاسن. ریش قاضی: لحیهٔ قاضی. لته که بر شیشه یا کدوی شراب بندند تا چون شراب در پیاله ریزند صاف ریخته شود. گوشهٔ لتهٔ مذکور که آویخته و به شراب تر شده و قطره قطره شراب از آن می‌چکد. ریش گاو: (کن.) احمق، ابله. طمع‌کار، طامع. ریش بدوغ سفید کردن: (کن.) عمر را به سفاهت گذرانیدن.

ریش: (قد. rēš) rīš (ا.) جراحت، زخم. ریش خوک: (پز.) خنازیر.

ریش: [ع.] rīš (ا.) پر مرغ.

ریشاریش: rīš-ā-rīš (قمر.) جنگ دست به یقه، دست و گریبان.

ریشخند: r.-xand (امص.) تملق از روی استهزا. استهزا، سخریه.

ریش‌کندن: r.-kandan (مصم.) کندن موهای ریش. (کن.) تشویش بی‌فایده کشیدن.

ریشمال: rīš-māl (ص‌مر.) دیوث، بی‌حمیت.

ریشو: rīš-ū (ص‌مر.) آنکه دارای ریش است. کسی که دارای ریشی بلند است.

ریشه: (قد. rēša) rīša(-e) [مو] (گیا.) قسمتی از اندام گیاه که معمولاً در زمین فرو رود و وظیفه‌اش جذب مواد معدنی و آب مورد احتیاج گیاه از زمین است و علاوه بر آن نبات را در محل خود مستقر می‌دارد؛ اصل، بیخ. اصل هر چیز؛ بن، بیخ. هر یک از تارها و نخ‌هایی که در حاشیهٔ پارچه، پرده، چادر و مانند آنها آویخته است. (دس.) اصل و بنیاد هر فعل. (دس.) اصل و بنیاد هر فعل و آن بر دو قسم است: ریشهٔ حقیقی: آن است که هیچگاه به تنهایی وگ‌باستقلال استعمال نمی‌شود، جز آنکه به صیغهٔ فعلی درآید یا با کلمهٔ دیگر ترکیب شود؛ مثلاً ریشهٔ حقیقی فعل گرفتن «گیر» است که به صورت‌های ذیل درآید: گیراگیر، گرفت‌وگیر، داروگیر، دستگیر، گیره، گیرا، بگیر. ریشهٔ غیر حقیقی: آن است که بر خلاف ریشهٔ حقیقی بتوان آن را به تنهایی استعمال کرد. مانند: ترس که فعل ترسیدن از آن مشتق شده.

ریشه‌کن: rīša(-e)-kan (امص.) عمل از ریشه کندن، استیصال. نابودی.

ریشیدن: rīš-īdan (مص‌ل.) زخم‌شدن، جراحت برداشتن.

ریع: ray'(-ey') [ع.] (مص‌ل.) نمو کردن، بالا آمدن. (امص.) افزونی، برآمدگی. (خمیر، برنج پخته و مانند آن)

ریعان: raya'ān [ع.] (ا.) اول هر چیز و بهترین آن؛ بهترین موسم: ریعان شباب.

ریغ: aīγ [= آریغ] (ا.) کینه، عداوت، نفرت.

ریغ: (قد. reγ) rīγ [= راغ] (ا.) دامن کوه، صحرا، راغ.

ریغ: rīγ (ا.) (عم.) پلیدی، گه.

ریغو: rīγ-ū (ص.) (عم.) آنکه خود را ملوث سازد؛ گه‌آلود.

ریف: rīf [ع.] (ا.) زمین پر آب و علف، خاک پر نعمت.

ریکا: rīkā [= رایکا] پسر. محبوب، معشوق. هر یک از پسران زیبا و خوش لباس که پیشاپیش شاهان در ردیف شاطران و یساولان حرکت می‌کردند.

ریگ: rīg (ا.) (زمـ.) هر یک از خرده سنگ‌هایی که در نتیجهٔ تجزیه و از هم پاشیدگی تخته سنگ‌های عظیم بر اثر بارندگی و سیلاب و عمل رودخانه‌ها و همچنین از خرد شدن و تخریب سنگ‌ها به سبب زلزله و امثال آن پدید آیند؛ سنگریزه. ریگ روان: مجموعه ریگ‌هایی که در بیابان‌ها به سبب وزش باد از سویی به

سویی حرکت می‌کند و پشته‌هایی از ریگ تشکیل می‌دهد.

ریگزار: r.-zār (امر.) زمین پر از ریگ؛ ریگستان.

ریل: rayl(reyl) (ا.) هر یک از تیرهای آهنی که در مسیر راه‌آهن روی زمین کار گذارند تا واگون از روی آن حرکت کند.

ریم: rīm(rēm) (ا.) چرکی که از جراحت یا از بدنِ خارج شود؛ چرک.

ریم‌آهن: r.-āhan (امر.) آنچه که از آهن پس از ذوب در کوره باقی‌ماند یا به هنگام پتک‌زدن از آن فروریزد.

ریم‌آهنگ: r.-āhang [= ریم‌آهنج] (امر.) آنچه که بدان چیزی را پاک کنند. (پز.) بیخ خرغول که بدان چرک زخم‌ها را پاک‌کنند.

ریمن: rīman [قس. ریو] (ص.) محیل، حیله‌گر، مکار. کینه‌ور.

ریمن: rīm-en [= ریمین] (ص‌نسب.) چرک‌آلود، چرکین، پلید. زخمی که از آن چرک آید.

ریمه: rīm-a(-e) (ا.) چرک کنج چشم و یا میان مژگان‌ها.

ریمیا: rīmiyā [معر.] (ا.) یکی از علوم خفیه و از علوم خمسهٔ محتجبه. قدما است؛ علم شعبده.

رین: rayn(reyn .تد) [ع.] (ا.) چرک، ریم. زنگ. (تصـ.) حجابی است بر دل که کشف آن جز به ایمان نبود و آن حجاب کفر و ضلالت است. (مص‌ل.) غالب شدن گناه بر دل.

رینگ: rīng (ا.) زمین مربع که در آنجا دو بوکس‌باز با هم مسابقه دهند. (مکـ.) یکی از سه قسمت پیشین اتومبیل است. رینگ‌های پیسون حلقه‌های چدنی هستند که در اطراف پیستون در شیارهای مخصوص برای استحکام پیستون به سیلندر قرار داده شده‌اند. هر پیستون دارای دو یا سه عدد رینگ کمپرس و یک یا دو عدد رینگ روغنی می‌باشد. رینگ‌های کمپرس برای متراکم کردن گاز در سر سیلندر بوده تا نگذارند گازها از بین پیستون و سیلندر داخل کارتر گردند و رینگ‌های روغنی برای آن ساخته شده‌اند که نگذارند روغن از پایین سیلندر به بالا آمده با گاز سوخته تولید دود نماید.

ریو: rīv(rēv .قد) [حیله] (ا.) مکر، حیله، فریب، تزویر.

ریواس: rīvās [= ریواج = ریباس] (ا.) (گیا.) گیاهی از تیرهٔ ترشک‌ها (هفت بندها) که گونهٔ خوراکی ریوند چینی است. ساقه‌های هوایی و دمبرگ‌های آن محتوی مواد ذخیره‌یی و اسیدی است و بدین جهت مورد استفادهٔ خوراکی قرار می‌گیرد؛ ریباس، اشغرغ، اشطیاله. شربت ریواس: شربتی که با عصاره ریواس تهیه کنند.

ریونجو: rīvanǰū [= رونجو = رونجه] (ا.) (جان.) موریانه، دیوک، ارضه.

ریوند: rīvand [= راوند، قس. ریواس] (ا.) (گیا.) گیاهی از تیرهٔ ترشک‌ها (هفت بندها) که در حدود ۲۰ گونه از آن شناخته شده و همه متعلق به نواحی معتدله خصوصاً آسیای مرکزی و غربی هستند. گیاهی است پایا و دارای ساقهٔ خزندهٔ زیرزمینی و گل‌های نر و ماده که در انتهای ساقه مجتمع شوند. از ساقهٔ خزندهٔ آن که بنام ریشهٔ ریوند موسوم است و همچنین برگ‌های آن استفاده طبی کنند. گونهٔ خوراکی این گیاه به نام ریواس موسوم است؛ راوند.

ریوه: rīva(-e) [مخف گریوه] (ا.) پشته، گریوه.

ریوه: rīva(-e) [=ریو] (ا.) مکر، حیله، فریب.

ریه: riya(-e) [ع. رية] (ا.) (پز.) شش.

ز

ز: z (حر.) یکی از حروف صامت و حرف سیزدهم از الفبای فارسی و حرف یازدهم از الفبای عربی (ابتث) و حرف هفتم از ابجد و آن را «زاء» نامند و برای تشخیص «زای هوز» و «زای منقوطه» و «زای معجمه» گویند و در حساب جمل هفت گیرند. این حرف را بصورت‌های: ز، ز نویسند، مانند زار، بز.

ز: ze [= از] (حر. اضه.) از.

زائو: zā-ū (ص‌فا.) (عم.) زنی که تازه زاییده؛ زاج، زاچ.

زابغر: zābγar [= زابگر = زبغر = زبگر] (ا.) آن باشد که کسی دهان خود پر باد کند و دیگری چنان دستی بر آن زند که باد از دهان وی با صدا بجهد.

زابل: zābol (مس.) گوشه‌ای است از موسیقی (در سه‌گاه، چهارگاه).

زاپاس: zāpās (ا.) ذخیره، رزرو.

زاج: zāǰ [= زاچ = زاچه = زچه] (ص.) زنی که تازه زاییده (تا روز ۷)؛ زائو.

زاجر: zāǰer [ع.] (إفا.) منع کننده، بازدارنده. بانگ زننده.

زاج‌سور: zāǰ-sūr (امر.) جشن و سوری که به هنگام زاییدن زن منعقد کنند.

زاجل: zāǰel [ع.] (إفا. ص.) مرد بلند آواز. (ا.) یکی از آهنگ‌های موسیقی.

زاد: zād [= آزاد] (ص.) آزاد (همع.): زادسرو، زادمرد.

زاد: zād (مص‌خم.) زادن. (ص‌مف.) فرزند آدمی یا چارپا نو زاییده شده. در ترکیب به معنی زاده و زاییده آید. (ا.) سن، سال. به زاد بر (در) آمدن: پیر و سالخورده بودن.

زاد: zād [ع.] (ا.) خوراکی که در سفر با خود دارند؛ ذخیرهٔ سفر، توشه؛ ج. ازداد، ازوده.

زادبرزاد: zād-bar-zād (ق‌مر.) پشت بر پشت، اباً عن جد.

زادبوم: zād-būm (امر.) مسقط الرأس، زادگاه. ضح.- «زاد و بوم» که متداول شده صحیح نیست.

زادخرد: z.-xord (ص‌مر.) آنکه سنش اندک است؛ کم‌سال.

زادخور: z.-xor [= زادخورده] (ص‌مف.) پیر، سالخورده، فرتوت.

زادخوست: z.-xost [= زاده‌خواست] (ص‌مف.) پیر، سالخورده، فرتوت. ضعیف و ناتوان.

زادمرد: z.-mard [= آزادمرد] (امر.) آزاد مرد، جوانمرد، حر، صاحب‌همت.

زادن: zā-dan [= زاییدن] (زاد، زاید، خواهد زاد، بزای، زاینده، زاده، زایش). (مص‌ل.) تولد یافتن، زاییده شدن. پیدا شدن، آشکار گشتن. (مص‌ل.) تولید کردن، فرزند آوردن.

زادوبود: z.-o-būd (امر.) همهٔ سرمایه و اسباب معاش، هست و نیست.

زاده: zā-da(-e) (إمف.) تولید یافته، متولد شده. پیدا شده. فرزند. زادهٔ خاطر: (کن.) آنچه زاده طبیعت باشد، مانند: صوت و عمل شخص. (کن.) نظم و نثر. زادهٔ دهان (دهن): (کن.) سخن (نیک یا بد). زادهٔ شش روزه: (کن.) دو جهان و مخلوقات آنها. زادهٔ مریخ: (کن.) آهن (به مناسبت انتساب آن به مریخ).

زار: zār [= زاره] (ص.) ناتوان، ضعیف، نحیف. خوار، زبون.

زار: zār [= زاره، خش‌خش کردن، صدا کردن، ناله و زاری کردن] (ا.) گریه کردن به سوز، زاری، تضرع.

زار: zār (پس.) پسوند مکان دال بر انبوهی و فراوانی.

زارازار: zā-ā-zār (ق‌مر.) به حال زاری، زارزار.

زاراغنگ: zārāγang [= زارغنگ = زراغنگ] (ا.) زمین سخت، زمین ریگزار.

زارخورش: zār-xoreš [= زاخورش] (امر.) زنی که طعام اندک خورد؛ قتین.

زارع: 'zāre [ع.] (افا.) زراعت کننده، کشاورز، برزگر، دهقان؛ ج. زُرّاع، زارعین.

زارنده: zār-anda(-e) (افا.) زاری کننده، ناله و فریاد کننده.

زاری: zār-ī (حامص.) خواری، زبونی.

زاری: zār-ī (امص.) گریه به سوز، ناله، زاره. بانگ و فریاد برای استعانت.

زاریانه: zāriy-āna(-e) (ص‌نسب. اِمر.) سبب و باعث ناله و زاری.

زاریدن: zār-īdan (مصل.) زاری کردن، نالیدن.

زاستر: z-ā-s-tar [= زان‌ستر] (ق‌مر.) زانسوتر، از آن سوتر، آن طرف‌تر. دورتر. بالاتر.

زاغ: zāγ (ا.) (جانـ.) کلاغ سیاه، غراب. زاغ دو رنگ: (جانـ.) زاغی. گوشهٔ کمان. زاغ سه پر: (کنـ.) تیر، سهم. زاغ شب: (کنـ.) شب تیره و تاریک. زاغ کمان: (کنـ.) گوشهٔ کمان. (مس.) قولی است از موسیقی. (ص.) کبود: چشم زاغ. (کنـ.) فتنه. (کنـ.) زغال، زگال، انگشت.

زاغ‌پا: z.-pā (امر.) (کنـ.) سرزنش، طعنه.

زاغ‌چشم: zāγ-ča(e)šm (ص‌مر.) آنکه دارای چشمان کبود است؛ کبود چشم.

زاغچه: zāγ-ča(-e) [= زاغیچه = زاغیژه] (امصغ.) (جانـ.) پرنده‌ای است از راستهٔ سبکبالان جزو دستهٔ دراز منقاران از خانوادهٔ کلاغ‌ها. جثه‌اش از کلاغ کوچکتر و تقریباً به اندازهٔ کبوتر است ولی پاهایش درازتر و قویتر از کبوتر و قرمز رنگ است و نوکش نیز طویلتر و قویتر از کبوتر و سرخ رنگ است؛ زاغج، زاغچ، زاغیچه.

زاغ‌دل: z.-del (ص‌مر.) (کنـ.) سیاه دل، قسی القلب.

زاغ‌رنگ: z.-rang (ص‌مر.) به رنگ زاغ. هر چیز سیاه. (کنـ.) شب.

زاغ‌زبان: z.-zabān (ص‌مر.) کسی که نفرین وی مؤثر باشد؛ سیاه زبان. اسبی که زبانش سیاه باشد و آن حسن است. (کنـ.) قلم، کلک.

زاغ‌سار: z.-sār [= زاغ‌سر] (ص‌مر.) آنکه دارای سر سیاه مانند زاغ باشد. (کنـ.) ظالم سرسخت، سیاه دل، قسی القلب.

زاغکی: z.-ak-ī (ص‌نسب.) به رنگ زاغک، سیاه.

زاغ گرفتن: z.-gereftan (مصل.) (مجـ.) عیب گرفتن، طعنه زدن.

زاغ و زوغ: zāγ(γ)-o-zūγ [= زاغ و زیغ = زاق و زیق] (اصتـ.) (عم.) فرزندان خردسال و کسان نزدیک و غلام و کنیز شخص. شور و غوغا و آشوب.

زاغوک: zāγ-ūk (امر.) گلی که به جهت کمان گروهه گلوله کرده باشند؛ مهرهٔ کمان گروهه.

زاغولو: zāγ-ūlū (عم.) دارای چشمان زاغ.

زاغه: zāγa(-e) [= زاغد = زاغذ] (ا.) سوراخی که در کوه، تپه، یا بیابان برای استراحت چارپایان آماده کنند؛ آغل.

زافه: zāfa(-e) (ا.) (گیا.) گیاهی است شبیه به

سیر کوهی و بوی ناخوش دارد.

زافه: zāfa(-e) (ا.) (جانـ.) خارپشت، قنفذ.

زاق: zāγ [= زاگ، بچهٔ پرنده] (ا.) بچه (هر چیز).

زاقدان: zāγ-dān (امر.) بچه‌دان، زهدان.

زاکون: zākūn (ا.) قاعده، قانون، رسم.

زاکی: zākī [ع.] (افا.) مرد پاکیزه و نیکو. آنکه در رفاه و نعمت بسر برد. رشد و نمو کننده.

زاگاب: zāg-āb [زاگ، زاج] (امر.) مداد.

زال: zāl [= زر، پیر شدن] (ص.) پیر سفید موی. شخصی که موهای سر و ابرو و مژگانش سفید باشد. حیوانی که دارای پشم و موی سفید و چشم‌های قرمز باشد (مانند خرگو و راسو). زاغ بدافعال بدفعال: (کنـ.) دنیا، عالم. زاغ رعنا: (کنـ.) دنیا، عالم. زاغ سر سفید سیه دل: (کنـ.) دنیا. شخص بیمهر و شفقت. زاغ سفیدرو: (کنـ.) دنیا، جهان. زاغ عقیم: (کنـ.) دنیا، جهان. زاغ کوز (کوژ) پشت: (کنـ.) فلک، آسمان. زاغ مستحاضه: (کنـ.) دنیا، جهان. زاغ مو سیاه (سیه): (کنـ.) دنیا، جهان. (مسـ.) چنگ (ساز معروف.)

زال‌ابرو: zāl-abrū (امر.) (کنـ.) آسمان به اعتبار هلال (ماه یکشنبه).

زالزالک: zālzālak (ا.) (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ گل‌سرخیان جزو دستهٔ گل سرخ‌های اصلی (در بعض کتب آن را جزو دستهٔ سیبی‌ها آورده‌اند) که بیشتر بصورت درختچه است و دارای شاخه‌های خاردار و گل‌های سفید معطر و میوه‌های زرد یا نارنجی است. میوهٔ آن خوراکی است و در اغلب نواحی معتدل می‌روید؛ کیالک، کویچ، عوسج.

زالو: zālū [= زلو = زولو = جلو] (ا.) (جانـ.) جانوری از شاخهٔ کرم‌ها جزو ردهٔ کرم‌های حلقوی از دستهٔ ثیرودینه‌ها که لولهٔ گوارشی‌اش در طول بدن حیوان به ۱۱ قسمت مشخص تقسیم می‌شود. زالو در قسمت سر و همچنین انتهای بدن دارای بادکش‌هایی است که به وسیلهٔ آنها خود را به اشیاء یا حیوانات می‌چسباند. زالو حیوانی است آبزی که در آب رودها، جوی‌ها و برکه‌ها زندگی می‌کند و دارای گونه‌ای مختلف است. زالو در قسمت بادکش دهانی دارای سه ردیف آرواره به شکل Y می‌باشد که به وسیلهٔ آنها پوست بدن میزبان خود را سوراخ کرده خون وی را می‌مکد؛ زلو، شکوک، شلکا.

زالی: zāl-ī (حامص.) پیری، فرتوتی. سفیدی بیش‌ازحد.

زامـــاسکه: zāmāske [= زامبوسکه = زاموسقه] (ا.) ماده‌ای که قبل از رنگ کاری در، پنجره، میز، صندلی و غیره ترتیب دهند تا به وسیلهٔ آن ناهمواری‌های آنها را بر طرف کنند و سپس آنها را رنگ نمایند. این ماده در نگاه‌داری شیشه‌های عمارت و الصاق آنها به پنجره نیز بکار می‌رود.

زامر: zāmer [ع.] (افا.) نوزانندهٔ نی، نای‌زن. ضح.ـ لغویان عرب «زمار» را بدین معنی آورده‌اند و استعمال «زامر» را نفی کرده‌اند.

زامهران: zāmahrān [= زامهرون] (ا.) (پز. قد.) دارویی است که خاصیت پادزهر دارد و در نوشداروها داخل کنند.

زامیاد: zām-yād [زمین داده] روز بیست و هشتم از هر ماه شمسی.

زانو: zānū (ا.) (پز. جانـ.) منطقهٔ حد واسط بین ران و ساق پا که از مفصل زانو و کاسهٔ زانو تشکیل شده؛ رکبه. زانو رصد کردن، زانو رصدگاه کردن: (کنـ.) متفکر و اندوهگین نشستن. (تصـ.) مراقبه کردن.

زانو زدن: z.-zadan (مصل.) نشستن روی زانو. خم شدن پیش کسی برای تعظیم او.

زانی: zānī [ع.] (افا.) مردی که از راه حرام با زنی آمیزش کند؛ زنا کننده؛ ج. زناة (زنات).

زانیه: zāniya(-e) [ع.] (افا.) مؤنث زانی؛ زنی که به طریق حرام با مردی آمیزش کند؛ ج. زوانی (غم.) مرد زنا کننده، زناکار (تاء برای مبالغه است).

زاو: zāv [= زو، عمیق بودن] (اِ.) شکاف، رخنه. درهٔ کوه.

زاو: zāv [زوار] (ص.) قوی، پر زور، نیرومند.

زاور: zāvar [= زوار = زواره] (ص.) خادم، خدمتکار.

زاور: zāvar [= زور] (اِ.) زور، قوت، نیرو.

زاور: zāvar (اِ.) حیوان سواری و بارکش، راحله.

زاور: zāvar (اِ.) (پز.) علتی است که آن را آب سیاه گویند.

زاور: zāvar (اِ.) زهره، ناهید.

زاولانه: zāvlāna(-e) [= زولانه] (اِ.) بندی آهنین که بر گردن و دست و پای ستوران یا زندانیان بندند؛ بخاو، بخو.

زاویه: zāviya(-e) [ع. زاویة] (اِ.) کنج، گوشه. کرانه. رکن خانه. خانه، مسکن. لانه، آشیانه. غرفه، حجره. اطاقی در خانقاه و مانند آن که به خلوت و ریاضت سالکان و فقرا اختصاص دارد؛ خلوتخانه. اطاقی در خانه یا جای دیگر که به نماز اختصاص دهند؛ نمازخانه. جایی در خانقاه مختص جلوس شیخ و قطب، شاه‌نشین. خانقاه. صومعه. رباط، کاروانسرا. محل اطعام فقرا و پذیرایی از واردان؛ تکیه. (هسـ.) گوشه‌ای که از تلاقی دو خط مستقیم حاصل شود؛ گوشه و آن بر سه قسم است: زاویهٔ حاده: (هسـ.) گوشهٔ تند (فره.) زاویه‌ای که کوچکتر از زاویهٔ قایمه یعنی کمتر از ۹۰ درجه باشد. زاویهٔ قایمه: (هسـ.) گوشهٔ راست، زاویه‌ای که از تلاقی خطی عمود بر خط دیگر ایجاد شود و آن ۹۰ درجه است. زاویهٔ متمم (متممه): (هسـ.) هر یک از دو زاویه‌ای که در یک ضلع مشترکند و مجموعشان ۹۰ درجه است. زاویهٔ مجاور (مجاوره): (هسـ.) هر یک از دو زاویه که در یک ضلع مشترک باشند. زاویهٔ مکمل (مکمله): (هسـ.) هر یک از دو زاویه‌ای که در یک ضلع مشترکند و ضلع دیگرشان در امتداد یکدیگر است. مجموع دو زاویه ۹۰ درجه است. زاویهٔ منفرجه: (هسـ.) گوشهٔ باز (فره.) زاویه‌ای که بزرگتر از زاویهٔ قایمه یعنی بیشتر از ۹۰ درجه باشد. زاویهٔ انحراف: (فز.) زاویه‌ای است که امتداد عقربهٔ مغناطیس با راستای شمال و جنوب جغرافیایی پدید آرد و به عبارت دیگر زاویهٔ انحراف، زاویهٔ نصف‌النهار مغناطیسی و نصف‌النهار جغرافیایی محل می‌باشد و مقدار آن با زمان و مکان تغییر می‌کند. زاویهٔ بیروح: (نظ.) نقطه‌ای از زمین که از آنجا ماورای آن را نتوان دید. زاویهٔ میل: (فز.) زاویه‌ای است که امتداد عقربهٔ مغناطیسی با سطح افق تشکیل می‌دهد و مقدار آن در نقاط مختلف زمین فرق می‌کند. مقدار این زاویه در حوالی خط استوا تقریباً صفر است (یعنی عقربه افقی می‌ایستد) و در حوالی قطبین زمین ۹۰ درجه است (یعنی عقربه به طور قایم قرار می‌گیرد). گونیا. جامه و پلاس و بار و بنهٔ درویشان. (معـ.) فضای کوچک بین سنگ‌های دیوار که زاویهٔ قایمه داشته باشد؛ ج. زوایا.

زاهد: zāhed [ع.] (افا. ص.) آنکه چیزی را ترک کند و از آن اعراض نماید. آنکه دنیا را برای آخرت ترک گوید، پارسا، پرهیزکار؛ ج. زهاد. ضح.ـ بین زاهد و عابد و

عارف فرق گذاشته‌اند، معرض از متاع دنیا و خوشی‌های آن را زاهد خوانند و آن کس را که مواظب باشد بر اقامت نفل عبادت از نماز و روزه، عابد خوانند و آن کس را که فکر خود را صرف کرده باشد به قدس جبروت و همیشه متوقع شروق نور حق بود اندر سر خود، عارف نامند. (ترجمهٔ اشارات و تنبیهات ص ۲۴۷، لغ.) زاهد خشک: زاهدی که اهتمام در زهد و پرهیزکاری داشته باشد. زاهد جاهل و بی‌درد و بی‌ذوق. زاهد ششصد هزار ساله: (کن.) ابلیس، شیطان.

زاهر: zāher [ع.] (ص.) روشن و صاف، درخشان، نورانی، منور. احمر زاهر: سرخ پررنگ. گیاهی که زیبایی درخشان دارد. گیاه خرم.

زاهری: zāher-ī [ع. ف.] (ص‌نسب. اِمر.) گیاه خوشبو. بوی خوش.

زاهق: zāheγ [ع.] (افا.) رونده، درگذرنده. نیست شونده، نابود گردنده. هزیمت یافته. خشک، یابس. باطل، بیهوده.

زایا: zāy-ā [زاییدن] (ص‌فا.) زاینده، مولد.

زایاندن: zāy-āndan [= زایانیدن، زاییدن] (مص‌م.) [زایانْد، زایانَد، خواهد زایاند، بزایان، زایاننده، زایانده] یاری دادن با زائو هنگام زادن.

زایجه: zāyeǰa(-e) (اِ.) لوحهٔ مربع یا مدوری است که برای نشان دادن مواضع ستارگان در فلک ساخته می‌شود تا برای بدست آوردن حکم طالع ولادت و امور دیگر مورد استفاده قرار گیرد؛ زایرجه، پیشگویی سرنوشت کسان. زایجهٔ عالم: (احد. نج. رمل) آنچه منجمان و رمالان برای دریافت مدعی، نقشی به اجمال نوشته نگاهدارند تا به وقت حاجت تفصیل احکام از آن معلوم کنند. (احد. نج.) شکلی است دارای ۱۲ خانه که از آن حالات ماه و سال و مولود استخراج می‌شود، بدین وجه که منجم در اول ماه یا سال یا تولد یا حادثه‌ای، طالع وقت را می‌بیند چه برجی است و آن را خانهٔ اول قرار داده یازده برج دیگر را در یازده خانهٔ دیگر نوشته هر کوکب سیار در هر برجی باشد، در خانهٔ آن ثبت کرده و به اصول احکام نجوم از آنها استخراج می‌کند.

(زایچه): zāy-ča (اِ.) تحریفی است در «زایجه» (همع.) (فره.) ورقه‌ای که هنگام ولادت کودک نوشته شود و ادارهٔ آمار طبق آن شناسنامهٔ مولود را صادر کند.

زاید: zāyed [ع. زائد] (افا. ص.) افزون شونده، زیاد شونده. نمو کننده، نامی. افزون، اضافه. فراوان، بسیار. غیر لازم، غیر ضروری. (اد.) کلمه‌ای که وجود و عدم آن به معنی اصلی زیانی نرساند هر چند خود خالی از فایدتی نباشد. (قا.) حرف مزید و آن حرفی است که به خروج پیوندد، مانند شین «بستمش» و «پیوستمش». (رضـ.) عددی است که مبلغ اجزای آن از جملهٔ آن افزون باشد، چون ۱۲ که نصف آن با ربع آن، با سدس آن با دوازده یک آن معادل ۱۶ باشد. زاید ثقه: (حد.) حدیثی که یک راوی ثقه به تنهایی آن را نقل کرده و آن سه گونه بود: الف ـ مضمون حدیث مخالف حدیث‌های دیگر بود (و آن مردود است.) ب ـ مضمون آن مخالف با دیگر حدیث‌ها نباشد (و این مقبول است.) ج ـ مضمون آن با دیگر حدیث‌ها مخالف جزئی باشد.

زایر: zāyer [ع. زائر] زیارت کننده، دیدار کننده؛ ج. زوار، زایرین.

زایشگاه: zāyeš-gāh (اِمر.) بیمارستانی که زنان آبستن به هنگام زاییدن در آنجا پرستاری شوند.

زایمان: zāy-mān عمل زاییدن، وضع

حمل.

زاییدن: zāy-īdan [= زادن] (مصم.) (زایید، زاید، خواهد زایید، بزای، زاینده، زایا، زایان، زاییده، زایش). (مصل.) زاییده شده، تولد یافتن. (مصم.) بچه آوردن، تولید مثل کردن.

زئولوژی: zo'oložī (امر.) حیوان‌شناسی، جانورشناسی. صح. احتراز از استعمال این کلمهٔ بیگانه اولی است.

زباد: zabād [ع.] (ا.) مادهٔ معطری که از غدهٔ مشک جانوری استخراج می‌شود و چون مقداری کم از آن را در یک مادهٔ روغنی حل کنند عطر بسیار خوشبوی و گرانبهایی به مقدار فراوانی بدست می‌آید. مدفوع جانور مزبور چون در موقع خروج از مقعد طبیعةً با غدهٔ مترشحهٔ مشک این حیوان تماس می‌یابد، بسیار خوشبو می‌شود، بدین جهت مدفوع خشک شدهٔ جانور را هم بنام نوعی «مشک» به بازار عرضه کنند. (جاذ.) پستانداری است از تیرهٔ گوشتخواران جزو راستهٔ زبادها. در ناحیهٔ میان دو راه این حیوان غده‌ای وجود دارد که از آن غده مایعی خوشبو و بسیار معطر ترشح می‌شود که بنام نوعی «مشک» به بازار عرضه می‌گردد. قد این حیوان به اندازهٔ یک گربه است و پشم‌هایش خاکستری و دارای خطوط سیاه رنگی می‌باشد. جانور مذکور در نواحی بسیار گرم آسیا و آفریقا می‌زید، گربهٔ زباد، قطر الزباد، سنور الزباد، رباح.

زباله: zobāla(-e) [ع. زبالة] (ا.) آب کم، آب قلیل. چیز اندک، شئ قلیل. (ف.) خار و خاشاک، خاکروبه، آشغال.

زبان: zabān(zu.- قد.) [= زفان = زوان] (ا.) (پز. جاذ.) عضو عضلانی و نسبةً طویل و متحرک که در حفرهٔ دهانی قرار دارد و در انتها به وسیلهٔ قسمتی بنام «بند زبان» به کف دهان و به استخوان لامی چسبیده و نوک آن آزاد است و جهت اعمال بلع و مکالمه و تغییرات صدا بکار می‌رود و ضمناً عضو اصلی حس ذایقه است؛ لسان. بن زبان: (پز. جاذ.) قسمت انتهایی زبان که به کف دهان متصل می‌شود؛ انتهای زبان. زبان گاو: نوعی پیکان تیر شکاری. (گیا.) گاوزبان. زبان زبان: (پز. جاذ.) قسمت آزاد ابتدای زبان که متحرک است و می‌تواند از دهان خارج شود؛ نوک زبان. زبان به چیزی باز کردن: (عم.) آن را بر زبان آوردن، بدان تفوه کردن. زبان تر کردن: (کن.) سخن گفتن. (کن.) لقمه در دهان گذاشتن. گفتار، تقریر، بیان. زبان بی‌سر: سخن بیهوده. زبان حال: وضع و حال شخص که از اندیشه و نیت و احوال درونی او حکایت کند. زبان گل‌ها: اروپاییان هر گلی را رمز و نشانهٔ امری دانسته‌اند که آن را زبان گل‌ها نامند. بدین طریق با فرستادن یک گل می‌توان منظور خود را به طرف فهمانند. مثلاً گل سرخ نشانهٔ عشق و گل بنفشه علامت بی‌مهری است. (گیا.) هر یک از فلس‌هایی که در قاعدهٔ سنبل‌های گل‌های تیرهٔ غلات وجود دارد.

زبان‌آور: z.-ā-var [= زبان‌ور] (ص‌مر.) آنکه گفتار و بیانی نیکودارد؛ نیکو بیان، خوش‌صحبت. شاعر، سخنور.

زبان‌بر: z.-bor [= زبان‌برنده] (ص‌فا.) (کن.) عطا، بخشش (که به وسیلهٔ آن زبان طعن را قطع کنند.) (امص.) (کن.) خاموش کردن مدعی به دلایلی که دیگر نتواند سخن گوید.

زبان‌بریده: z.-borīda(-e) (ص‌مف.) آنکه زبانش را قطع کرده باشند. (کن.) آنکه سخن نگوید و خاموش بماند؛ خاموش، زبان بسته، ساکت، صامت.

زبان‌بستن: z.-bastan (مصل.) خاموش شدن، سکوت کردن. زبان بستن کسی را:

(مص‌ل.) او را وادار به سکوت کردن.

زبان‌بند: z.-band [= زبان‌بندنده] (ص‌فا. اِمر.) نوعی افسون که به توسط آن زبان کسی را ببندند تا سخن نگوید و راه خلاف نپیماید.

زبان دادن: z.-dādan (مص‌ل.) (کنـ.) عهد کردن، شرط کردن. قول دادن، وعده دادن. رخصت دادن، دستوری دادن.

زبان در قفا: z.-dar-γafā [ف. ع.] (امر.) (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ آلاله‌ها از دستهٔ خربقی‌ها که دارای رگ‌های متناوب و منشعب به انشعابات پنجه‌یی شکل می‌باشد. گل‌هایش دارای تقارن سطحی است و در روی ساقه در فواصل محل التصاق برگ‌ها قرار گرفته. برچه‌های گل متعدد و معمولاً در گونه‌های مختلف بین ۱ تا ۵ متغیر است، زبان پس قفا، گل هزار نک، رجل القبره.

زبانزد: z.-zad [= زبان‌زده] (ص‌مف.) آنچه که بر سر زبان‌ها افتد؛ مطلبی که گروهی بسیار از آن آگاه شوند.

زبان ستدن: z.-setadan (مص‌م.) (کنـ.) خاموش گردانیدن، ساکت کردن.

زبان‌گنجشک: z.-gonǰešk [= گنجشک‌زوان] (امر.) (گیا.) درختی است زیبا از تیرهٔ زیتونیان به ارتفاع ۱۵ تا ۲۰ متر (و در برخی گونه‌ها تا ۳۵ متر)، دارای شاخه‌های انبوه که در نواحی شمال ایران به حالت وحشی می‌روید. برگ‌های آن به بزرگی ۱۵ تا ۲۰ سانتیمتر و مرکب از ۴ تا ۵ زوج برگچهٔ دندانه‌دار با یک برگچهٔ انتهایی است و گل‌های آن قرمز و کمابیش مایل به قهوه‌یی است. برگ آن در تداوی به عنوان ملین و مسهل مورد استعمال دارد و پوست شاخه‌هایش نیز به عنوان تب‌بر بکار می‌رود؛ لسان العصافیر، مرغ زبانک، شجر البق.

زبانه: zabān-a(-e) [= زوانه = زفانه] (اِ.) آنچه مانند زبان باشد. آلتی که در میان شاهین ترازو است. پره. شعله (آتش، چراغ). یکی از دو قالب اصلی قلمدان و آن مربوط به قسمت درونی آلت مذکور است؛ مق. رویه. برگ باریک و دراز (فره.)

زبانه زدن: z.-zadan (مص‌ل.) شعله زدن، زبانه کشیدن، مشتعل شدن.

زبانی: zabān-ī (ص‌نسب.) منسوب به زبان، شفاهی. متکی به قول فقط نه به عمل. یار (دوست) زبانی: کسی که فقط با حرف و سخن اظهار محبت کند.

زبانی: zabānī [ع. ج. زبنی یا زبنیة، از زبن به معنی رفع و برداشتن؛ در فارسی مفرد گیرند] (اخ.) وکیل دوزخ، موکل آتش؛ ج. زبانیان.

زبانیه: zabāniya(-e) [ع. زبانیة] (اِ.) ج. زنبیه. سرکشان، متمردان. مردم سخت و درشت. سرهنگان سلطان. (اخ.) بعضی از ملائکه را بدین نام خوانده‌اند به سبب آنکه دوزخیان را به دوزخ رانند؛ فرشتگان شکنجه، نگهبان دوزخ.

زبد: zabad (اِ.) کف (روی آب یا شیر)؛ ج. ازباد. زبد بحر: کف دریا.

زبده: zobda(-e) [ع. زبدة] (اِ.) چربیی که از شیر گیرند، کره. سرشیر (غم.) خلاصه، برگزیده، پسندیده از هر چیزی.

زبر: za(e)-bar [= زور = ازبر] (حر. اضـ.) بالا، فوق؛ مق. پایین، زیر. (اِ.) حرکت فتحه (َ).

زبر: za(e)-bar-e [= از بر] (اِمر.) از حفظ.

زبرپوش: z.-bar-pūš [= زبرپوشنده] (ص‌فا.) هر چیز که در وقت خوابیدن بر بالای شخص پوشند (عموماً). لحاف (خصوصاً). بالاپوش، جبه.

زبرتنگ: z.-tang [= برتنگ] (اِمر.) تنگی

که بر بالای اسب بندند؛ مق. زیر تنگ.
زبرجد: z.-ǰad [ع. = زبردج] (ا.) (زم.) سنگی است قیمتی که ترکیبش عبارت است از سیلیکات طبیعی منیزیوم و آهن و جزو سنگ‌های خانوادهٔ پریدو است. وزن مخصوصش بین ۳/۳ تا ۳/۴ متغیر است و سختیش بین ۶/۵ تا ۷ می‌باشد و دارای شفافیت و جلای شیشه و رنگش سبز مایل به زرد است؛ بسراق؛ ج. زبارج. (غم.) زبرجد هندی: (زم.) یاقوت زرد.
زبردست: z.-dast (ص‌مر.) توانا، صاحب قدرت، مقتدر؛ مق. زیردست. مخدوم، فرمانروا. بالادست، مافوق؛ مق. زیردست. صدر مجلس.
زبرسو(ی): z.-sū(y) (امر.) فوق (از جهات ششگانه)؛ مق. زیرسو. (ص‌مر.) بالایین؛ علوی؛ مق. سفلی.
زبرمرد: z.-mard (ص‌مر.) انسان عالی. مافوق انسان.
زبرین: zabar-īn (ص‌نسب.) بالایی، فوقانی (فره.) زبری؛ مق. زیرین، فرودی، فرودین.
زبنیه: zebnīya(-e) [ع. زبنیة] (ا.) (غم.) سرکش، متمرد. سخت، شدید. سرهنگ سلطان. هر یک از فرشتگان شکنجه؛ ج. زبانیه.
زبور: zabūr [معر. عبر.] (ا.) نوشته. کتاب.
زبون: zabūn (ص.) بیچاره، درمانده، عاجز. مغلوب. خوار، حقیر. زیردست، فرودست.
زبیب: zabīb [ع.] (ا.) (گیاه.) انگور خشک شده. انجیر خشک شده. خرمای خشک، مویز.
زبیل: zabīl, ze.- [ع.] (ا.) زنبیل، سبد.
زج: zoǰ (ا.) قراقوروت.
زجاج: zoǰāǰ [ع.] (ا.) شیشه؛ آبگینه.
زجاجیه: zoǰāǰ-īyy-a(-e) [ع. زجاجیة] (ص‌نسب.) مؤنث زجاجی. (پز.) مایع شفاف لزجی شبیه به ژلاتین که فضای محدود بین شبکیه و سطح خلفی عدسی را پر می‌کند و تقریباً به شکل کره‌ای است که قسمت قدامی آن کمی فرو رفته. این قسمت فرو رفته را که در نتیجهٔ فشار سطح خلفی عدسی بوجود آمده، حفرهٔ پاتلاریس نامند. زجاجیه از دو قسمت ساخته شده: یکی غشاء شیشه‌یی شکل که مانند ورق نازکی مایع زجاجیه را در بردارد. دوم مایع زجاجیه که در داخل غشاء شیشه‌یی شکل و شبیه ژلاتین است.
زحاف: zehāf [ع.] (عر.) تغییری که به اجزای سالم اصلی داده باشند تا اجزای فرعی غیر سالم آن منشعب شود. آن جزو را که از تغییر حاصل شده مزاحف گویند؛ ج. زحافات.
زحام: zehām [ع.] (مص‌ل.) انبوهی کردن. (امص.) انبوهی، ازدحام. روز (یوم): روز قیامت، رستاخیز.
زحمت: zahmat [ع. زحمة] (مص‌ل.) انبوهی کردن. (امص.) انبوهی، ازدحام. آزردگی. (ف.) بیماری تن و جان. (ا.) (ف.) آزار، محنت، رنج. (ف.) زخم، جراحت. (ف.) دردسر، تصدیع. (ف.) هنگامه، گیرودار؛ ج. زحمات. به هزار زحمت: (عم.) با مشقت و رنج بسیار. اسباب زحمت شدن: زحمت دادن. زحمت را کم کردن: (عم.) رفتن و بیشتر موجب مزاحمت نشدن. قبول زحمت کنید (فرمایید): (تعارفی‌است.) زحمت‌بکشید، لطفاً.
زحمت دادن: z.-dādan [ع. ف.] (مص‌م.) موجب رنج و تصدیع شدن، اسباب زحمت گشتن. ضح.ـ غالباً به عنوان تعارف بکار رود. آزار رسانیدن. ضرر رسانیدن.
زحمتکش: z.-kaš(keš) [ع. ف. =

زحمت‌کشنده] (ص‌فا.) آنکه زحمت می‌کشد. رنجبر.
زحمت کشیدن: z.-ka(-e)šīdan [ع. ف.] (مص‌ل.) رنج کشیدن، تحمل مشقت کردن. زحمت کشیدن برای (به پای) کسی: بخاطر او تحمل رنج کردن.
زحیر: zahīr [ع.] (ا.) صدا یا نفسی که به سبب آزردگی یا خستگی بصورت ناله از سینه برآید؛ ناله. اسهال، پیچش، دل‌پیچ، ذوسنطاریا. دیسانتری.
زخ: zax [= ژخ] (ا.) آواز حزین، ناله. بانگ جرس.
زخّار: zaxxār [ع.] (ص.) پر و لبریز. پر آب و مواج.
زخرف: zoxrof [ع.] (ا.) طلا، زر. نقش و نگار، زیور و زینت (ظاهری)؛ ج. زخارف.
زخم: zaxm (ا.) خراشی که به وسیلهٔ آلات جارحه، ناخن، دندان و غیره به عضوی از بدن وارد آید و از آن چرک و خون برآید، ریش، جراحت. زخم بریان: طعامی است، دم‌پخت. زخم چوب: ضربتی که با چوب زنند. زخم زبان: (کن.) سخن توهین‌آمیز که دل کسی را بیازارد؛ نیش زبان. زخم زبان زدن: سخن توهین‌آمیز گفتن. زخم معده: (پز.) جراحتی که به معده وارد شود، اولسر. زخم ناخن: جراحتی که به وسیلهٔ ناخن وارد آید. (کن.) رقوم منجمان. زخم وزیل: (عم.) زخم، جراحت. شاخ‌زدن (حیوانات)، سرو زدن. شکستگی، کسر. (پز.) قرعه (نبض)، ضربه. خال کعبتین (طاس نرد). (مس.) زخمه. (معم.) طاق ساختمان؛ ضرب، ضربی.
زخم: zoxm [ع. زهم] (ا.) (عم.) طعم و بویی که از سفیدهٔ تخم‌مرغ خام یا از گوشت خام هنگام پختن در آب برآید.
زخم‌بندی: zaxm-band-ī (حامص.) عمل بستن زخم جهت جلوگیری از عفونت و خونریزی و بهبود آن؛ مرهم گذاشتن روی زخم برای معالجه؛ پانسمان، رفاده، مرهم‌گذاری، مرهم‌بندی.
زخمدار: z.-dar [= زخم‌دارنده] (ص‌فا.) مجروح، مضروب.
زخم کردن: z.-kardan (مص‌ل.) جنگ کردن، نبرد کردن.
زخمه: zaxma(-e) [= زخم + ه. پس. اسم آلت] (ا.) آلتی کوچک و فلزی که بدان ساز نوازند؛ مضراب، زخ.
زداینده: zdāy-anda(-e) پاک کننده، پاکیزه سازنده. جلا دهنده.
زدن: za-dan (زد، زند، خواهد زد، بزن، زننده، زده، زنش). (مص‌م.) فرود آوردن دست، تازیانه، شمشیر و مانند آن به تن کسی، آسیب وارد کردن، کوفتن، ضرب. (مص‌ل.) ضربان یافتن. (مص‌م.) مغلوب کردن، شکست دادن. ربودن. دزدی کردن. زدن در کسی: بدو حمله بردن. (عم.) جدی اقدام کردن. ضرب سکه، سکه ساختن. شکار کردن. هم زدن. (مص‌ل.) (عم.) اتفاق افتادن، تصادف کردن. خود را به خاموشی زدن: تمارض کردن. زدن به چاک محبت: (عم.) دوستی و مهربانی کردن.
زدوبند: zad-o-band (امر.) زدن و بستن. (عم.) ساخت و پاخت، بند و بست، توطئه.
زدوخـــورد: z.-o-xord (امر.) زدن و خوردن، ضرب زدن و مورد ضرب واقع شدن. جنگیدن.
زدودن: zo-dū-dan [= زداییدن] (مص‌م.) (زدود، زداید، خواهد زدود، بزدای، زداینده، زدوده). پاک کردن، پاکیزه کردن. برطرف کردن زنگ (آینه، شمشیر و مانند آن)، صیقل دادن. محو کردن غم‌واندوه از دل.
زده شدن: z.-šodan (مص‌ل.) (عم.) دلزده

شدن، متنفر گشتن، بیزار شدن.

زر: zar (إ.) (شیم.) فلزی است گرانبها به رنگ زرد و درخشان قابل تورق که برای ساختن سکه‌ها و زیور و غیره بکار رود و در ۱۱۰۰ درجه حرارت ذوب گردد؛ طلا، ذهب. زر جعفری: (منسوب به جعفر برمکی؟) طلای خالص که به دستور جعفر برمکی(؟) ضرب کردند. مسکوک طلای خالص. زر خشک: طلای خالص بی‌غل و غش. زر ده‌پنجی: زری ناسره که نصف آن طلای خالص و نصف دیگر مس و مانند آن باشد. زر ده‌دهی: زر خالص، طلای تمام عیار. زر ده‌ششی: زری که از ده حصه چهار حصهٔ آن غل و غش باشد و شش حصه طلای خالص. زر ده‌نهی: زری که نه حصهٔ آن طلای خالص باشد و یک حصهٔ آن مس و مانند آن. زر ده‌هشتی: زری که هشت حصهٔ آن طلای خالص باشد و دو حصهٔ دیگر مس و مانند آن. زر ده‌هفتی: زری که هفت حصهٔ آن طلای خالص باشد و سه حصه مس و مانند آن. زر رکنی: سکهٔ طلای خالص منسوب به رکن‌الدولهٔ دیلمی(؟). مسکوک طلای گوشه‌دار. زر رومال: زری که درون آن مس و بیرونش طلا باشد؛ زرروکش. زر رومی سرخ سپهر: (کن.) آفتاب، خورشید. زر ساو: زر خالص تمام عیار کوچک و ریزه، مانند بیستی و پاره. برادهٔ زرگری. زر ساوه: زری که مانند ارزن خرد و سرخ رنگ باشد. زر سرخ: طلای احمر. زر شش سری: زر خالص تمام عیار. زر صرف: زر خالص. زر عیار: طلای خالص. زر گل (گیا.) زرد پی که در میان گل سوری باشد؛ خردهٔ گل، زردالورد (ع.) زر مغربی: طلای منسوب به ممالک مغرب (شمال آفریقا). (کن.) زر خالص. آفتاب، خورشید. زر ناخنی: زری به غایت خالص که چون ناخن بر آن نهند و فشار دهند فرو رود. زر و سیم: طلا و نقره. دینار و درهم. زور و زر: قدرت و ثروت. توانایی، قوت. طراز و ریشه‌ای که از طلا ساخته باشند. ثروت، تمول.

زر: zar [= زال، هند] (ص.) پیر، فرتوت؛ مق. برنا. آنکه مویش سفید است: زال زر.

زراب: zar-āb (امر.) (نقا.) طلای حل کرده و مالیده که نقاشان بکار برند.

زراب: zar-āb [زر] (کن.) شراب زرد رنگ.

زراد: zarrād [معر.] (ص.) آنکه زره سازد، زره‌ساز، زره‌گر.

زرادخانه: z.-xāna(-e) [معر. ف.] (امر.) (نظ.) محل اسلحه و ذخایر و مهمات نظامی، قورخانه، اسلحه‌خانه، جبه‌خانه، جباخانه.

زرادگاه: z.-gāh [معر. ف = زرادگه] (امر.) جایی که زره سازند.

زراعت: zerā'at [ع. زراعة] (امص.) کشاورزی، کشت و زرع. (إ.) (ف.) کشتزار، مزرعه. ضح. ـ در تداول zarā'at تلفظ شود.

زراغن: zarāγan [= زارغنگ = زازاغنگ = زراغنگ] (إ.) زمین ریگ‌ناک و سخت.

زرافه: zarāfa(zarrāfe (تد. [ع.] (إ.) (جانو.) پستانداری است از راستهٔ نشخوارکنندگان که فقط شامل یک نوع است. این جانور به داشتن گردنی طویل و قوی و برافراشته مشخص است. بالای پیشانیش یک زوج شاخ پشم آلود وجود دارد. زمینهٔ بدن حیوان صورتی رنگ و زمینهٔ شکمکش سفید است ولی سراسر بدنش را لکه‌های کوچک و بزرگ قهوه‌یی پوشانده. دمش کوتاه و قوی است. به علت گردن دراز و دست‌های بلند، قدش به ارتفاع متجاوز از ۶ متر می‌رسد و به این جهت استفاده از برگ درختان به عنوان تغذیه بر وی آسان است؛ اشتر گاو پلنگ،

شترگاو پلنگ.

زراق: zarrāγ [ع.] (ص.) مکار، فریبنده، ریاکار.

زراقه: zarrāγ-a(-e) [ع. زراقة] (إ.) آبدوزدک (فره.)

زراندود: z.-andūd [= زراندوده] (ص‌مف.) اندوده از زر (طلا)؛ زرنگار. فلزی که به روی آن آب طلا مالیده باشند، مطلا. آنچه که ظاهرش با باطن فرق داشته باشد.

زراندوز: z.-andūz [= زراندوزنده] (ص‌فا.) آنکه طلا جمع کند. آنکه ثروت و مال گرد آورد.

زراه: zarāh [= زره] (إ.) دریا، بحر.

زربفت: z.-baft [= زربافت = زربافته = زرباف] (ص‌مف. إ.) پارچه‌ای که در آن رشته‌های طلا بکار برده باشند؛ زر تار، زردوزی.

زرپوش: z.-pūš [= زرپوشیده] (ص‌مف.) زردوزی شده (جامه). زرپوش اطلس: جامهٔ زرکش که جنس آن اطلس باشد.

زرتشتی: zartošt-ī [= زردشتی] (ص‌نسب.) منسوب به زرتشت. کسی که دارای دین زرتشت است؛ بهدین، زردشتی. آیین زرتشت، دین زردشت، بهدینی.

زرخرید: zar-xarīd [= زرخریده] (ص‌مف.) غلام و کنیزی که خریده شود. هنگامی که کسی «اعیان» خالصه‌ای را می‌خرید (که درین صورت زمین یا عرصهٔ آن همچنان خالصه باقی می‌ماند) نام آن مبدل به «زرخرید» می‌شد. (اواخر قاجاریه)

زرخیز: z.-xīz (ص‌مر.) معدنی که دارای طلا باشد، کان زر. (کن.) زمینی که از آن سود بسیار بدست آید.

زرد: zard (ص.) هر چیز که به رنگ زر (طلا) لیمو یا زعفران باشد؛ زعفرانی رنگ، اصفر. ضح.ـ زرد یکی از رنگ‌های سه گانهٔ اصلی نقاشی است که غیر قابل تجزیه است. این رنگ اگر با دو رنگ اصلی دیگر (قرمز و آبی) ترکیب شود به ترتیب رنگ‌های نارنجی و سبز بدست می‌آید.

زرداب: zard-āb [= زردآب] (إمر.) (پز.) مایعی لزج و کشدار و قلیایی و تلخ و مهوع و زرد رنگ (علت وجه تسمیه) که به وسیلهٔ سلول‌های کبدی ترشح می‌شود و به وسیلهٔ مجاری صفراوی اطراف لپک‌های کبدی جمع‌آوری و وارد مجرای کبدی می‌شود و از آنجا به وسیلهٔ مجرای سیستیک داخل کیسهٔ صفرا (زهره) می‌گردد و انباشته می‌شود. زرداب در کیسهٔ صفرا و در مجاورت هوا رنگ سبز به خودمی‌گیرد. در حدود ۸۰۰ تا ۱۰۰۰ گرم در روز صفرا ترشح می‌نماید که در حدود ۲۵ گرم آن مواد جامد و بقیهٔ آن آب است ولی زرداب در کیسهٔ صفرا تغلیظ شده مواد جامدش تا ۱۵۰ در هزار می‌رسد، صفرا.

زردابریز: z.-rīz [= زرداب ریزنده] (ص‌فا.) کسی که بد خویی و خشم و قهر و غضب کند. [= زردابریزی] (امص.) خونریزی. بدخویی، تندخویی.

زردالو: z.-ālū [= زردآلو] (إمر.) (گیا.) درختی است از تیرهٔ گل‌سرخیان جزو دستهٔ بادامی‌ها که دارای میوهٔ شفت می‌باشد. آنچه را که بنام هستهٔ میوهٔ این درخت می‌نامیم عبارت از درون بر و دانه می‌باشد. منشاء این گیاه را از ارمنستان می‌دانند ولی بطور قطع اصل این درخت از آسیای غربی و مرکزی است. درخت زردالو چندان مرتفع نمی‌شود و شاخه هایش در اطراف گسترده می‌شوند. برگش بیضوی یا نسبةً گرد و بیشتر قلبی شکل و گل‌هایش سفید است؛ اروق، اروک، مشمش. میوهٔ درخت مذکور تا حدی درشت و آبدار و زرد رنگ یا زرد

مایل به قرمز است. قسمت مأکول میوهٔ این گیاه به حد کافی دارای ذخیرهٔ مواد قندی است و ضمناً بوی معطری نیز دارد. زردالو انک: (گیا.) گونه‌ای از زردالو که میوه‌اش نامرغوب و دارای هستهٔ تلخ و ریزتر از انواع دیگر است؛ مشمش کلیبی، زردآلوی دانه تلخ. زردالوی غوله: (= زردالو غوره) زردالوی نارس، اخکوک. زردالوی پیش‌رس: (گیا.) گونه‌ای از زردالو که دارای میوهٔ ریز و نامرغوب است و میوه‌اش زودتر می‌رسد. زردالوی شکرپاره: (گیا.) گونه‌ای زردالو که میوه‌اش بسیار شیرین و درشت و معطر و در خراسان فراوان است.

زردپی: z.-pay(pey) (امر.) (پز.) (فره.) نسج فیبری و محکمی که عضله را با استخوان می‌پیوندد؛ رباط.

زردرو(ی): z.-rū(y) (ص‌مر.) (کن.) آفتاب.

زردفام: z.-fām (ص‌مر.) آنچه به رنگ زرد باشد، زرد رنگ.

زردگوش: z.-gūš (ص‌مر.) (کن.) منافق، مذبذب.

زردوز: z.-dūz [= زردوزنده] (ص‌فا.) آنکه با تارهای زرد گلابتون پارچه و جامه را نقش دوزد، چکن دوز. [= زردوخته] (ص‌مف.) پارچهٔ زردوزی شده.

زرده: zard-a(-e) [= زردک = زرتک] (امر.) (جان.) اسبی که زرد رنگ باشد. (جان.) قسمت زرد رنگ درون تخم‌مرغ. (پز.) صفرا، زرداب. زردهٔ کامران: (کن.) آفتاب. روز، یوم.

زرزور: zorzūr [ع. = زرزر] (ا.) (جان.) پرنده‌ای است بزرگتر از گنجشک و نوعی از آن سیاه و نوع دیگر سیاه با خال‌های سپید؛ ساری؛ ج. زرازیر.

زرشک: aerešk (ا.) (گیا.) گیاهی است از ردهٔ دو لپه‌یی‌های جدا گلبرگ که تیرهٔ مخصوصی بنام تیرهٔ زرشکیان را بوجود می‌آورد. تیرهٔ زرشکیان از تیره‌های نزدیک به تیرهٔ آلالگان است. زرشک معمولی درختچه‌ای است به ارتفاع ۲ تا ۳ متر که معمولاً در حاشیهٔ جنگل‌ها غالب نقاط اروپا و ایران می‌روید. برگ‌هایش دندانه‌دار و گل‌هایش زرد رنگ و مجتمع بصورت خوشه و آویخته است. میوهٔ آن کوچک و قرمز رنگ و بیضوی به طول ۷ تا ۸ میلیمتر و به عرض ۳ میلیمتر می‌باشد. ریشه و برگ و میوهٔ آن به مصارف دارویی می‌رسد؛ برباریس، انبرباریس.

زرع: zar' [ع.] (مص‌م.) کاشتن، زراعت کردن. (امص.) کشتکاری، کاشت، زراعت. (ص.) کاشته، کشت؛ ج. زروع.

زرق: zarγ [ع.] (مص‌م.) (غم.) وارد کردن دوای مایع به وسیلهٔ سرنگ در بدن، تزریق. کبود شدن. (امص.) کبودی. (امص.) دورنگی، دورویی، نفاق، تزویر، ریاکاری. زرق و برق: (عم.) جلوهٔ ظاهری، جلا و شفافی.

زرک: zar-ak (ا.مصغ.) ماده‌ای است از جملهٔ «هرهفت» که زنان بر روی پاشند. کاغذی زرد که به شکل ورقهٔ زر سازند و جهت زینت بکار برند؛ زرورق.

زرکش: zar-kaš(keš) [= زرکشنده] (ص‌فا.) آنکه تارهای زر به پارچه کشد، کسی که گلابتون سازد. [= زرکشیده] (ص‌مف.) پارچه‌ای که تارهای زر در آن کشیده باشند.

زرکشیده: z.-ka(e)šīda(-e) (ص‌فا.) پارچه‌ای که تارهای زر در آن بکار برده باشند، زرکش.

زرگر: z.-gar (ص‌شغل.) کسی که با زر کار کند؛ آنکه آلت‌های زرین سازد، زرساز. آنکه ادواتی از زر و سیم و جواهر سازد.

زرگر چرخ: (کنـ.) آفتاب.

زرگون: z.-gūn [= زریون = زرجون، معر.] (ص‌مر.) به رنگ زر، زردفام، طلایی، زریون. (امر.) (گیا.) درخت انگور، زرجون. آب باران جمع شده بر روی صخره‌ها و قطعه سنگ‌های عظیم کوه‌ها که بر اثر حل مواد معدنی موجود در سنگ‌ها به رنگ نارنجی یا زرد درمی‌آید. شراب، باده. (شیم. نقـ.) زرقون.

زرنگ: zarang (اِ.) (گیا.) درختی است کوهی، بسیار محکم و از آن تیر و نیزه و گوی چوگان و جناغ زین سازند؛ درخت گز. (گیا.) زردچوبه.

زرنگ: zarang (ص.) نو، تازه.

زرنگ: zarang (اِ.) گلهٔ اسب، رمهٔ اسب، ایلخی.

زرنگار: zar-negār [= زرنگارنده = زرنگاشته] (ص‌مف.) منقش به زر، طلاکوب: شمشیر زرنگار، مرقع زرنگار. چیزی که با آب طلا نقاشی شده. [= زرنگارنده] (ص‌فا.) آنکه اشیا را به نقش‌های زرین مزین سازد؛ طلاکوب. کسی که با آب طلا نقاشی کند.

زرورق: z.-varaγ [ف. ع.] (امر.) کاغذ زرد رنگ و نازک که بصورت ورقهٔ زر سازند و جهت تزیین یا زرکوبی جلد کتاب استعمال کنند؛ زرک.

زره: zereh (اِ.) جامه‌ای جنگی دارای آستین کوتاه و مرکب از حلقه‌های ریز فولادی و آن را به هنگام جنگ بر روی لباس‌های دیگر می‌پوشیدند. زرهٔ داودی: زره منسوب به داود نبی. زره سخت محکم.

زره‌پوش: z.-pūš [= زره‌پوشنده] (ص‌فا.) کسی که زره پوشیده. [= زره‌پوشیده] (ص‌مف.) آنچه که با زره مجهز است و گلوله‌های معمولی بدان کار نکند: کشتی زره‌پوش. تانک.

زری: zar-ī [= زر] (ص‌نسب.) منسوب به زر؛ ساخته از زر؛ زرین، طلایی. پارچه‌ای که پودهای آن از طلا است. زربفت.

زریر: zarīr [معر. قس. زرد] (اِ.) (گیا.) گیاهی است دارای ساقهٔ کوتاه و گل‌های زرد رنگ و برگ‌های زرد مایل به سفیدی و بدان جامه رنگ کنند. ضح.ـ بعضی آن را «اسپرک» و برخی برگ زردچوبه دانسته‌اند. (پز.) یکی از خلط‌های بدن؛ صفرا، زرداب. (پز.) یرقان.

زرین: zar(r)-īn [= زرینه] (ص‌نسب.) منسوب به زر. آنچه از زر ساخته شده باشد؛ زری، طلایی. آنچه مانند زر باشد؛ به رنگ زر.

زریون: zar-yūn [= زریگون] (ص‌مر.) به رنگ زر، طلایی، زردفام.

زشت: zešt (ص.) بدنما، بدگل، بدمنظر؛ مق. زیبا، جمیل، خوشگل؛ زشت و زیبا. بد، ناپسند، قبیح: کار زشت. زشت و زیبا: بدگل و خوشگل. (بع.) شعری که یک مصراع آن شامل مدح و مصراع دیگرش شامل ذم باشد.

زشت‌یاد: a.-yād (اِمر.) گفتار بد دربارهٔ کسی. غیبت.

زعاف: zo'āf [ع.] (ص.) هلاک کننده، کشنده، مهلک.

زعامت: za'āmat [ع. زعامة] (امص.) پیشوایی، ریاست، سروری.

زعفران: za'farān [ع.] (اِ.) گیاهی است پایا و بصلی از تیرهٔ زنبقی‌ها، دارای ساقهٔ زیرزمینی که از دو پیاز خارج می‌شوند. پیازهای آن سخت و مدور و گوشتدار و پوشیده از غشاءهای نازک و قهوه‌یی رنگ است. از وسط پیاز که در واقع قاعدهٔ ساقهٔ زیرزمینی است ـ ساقهٔ زیرزمینی قایمی

خارج می‌گردد و از ساقهٔ زیرزمینی تعدادی برگ‌های باریک و دراز به رنگ سبز بیرون می‌آید. از وسط برگ‌های مذکور ساقهٔ مولد گل ظاهر می‌شود که در انتها به ۱ یا ۲ و گاهی ۳ غنچهٔ مولد گل منتهی می‌گردد. گل‌های آن منظم و شامل لوله‌ای دراز منتهی به ۳ گلبرگ و ۳ کاسبرگ به رنگ گلبرگ می‌باشد. گلبرگ‌ها بنفش یا گلی و یا ارغوانی است. قسمت مورد استفادهٔ این گیاه ناحیهٔ انتهایی خامه و کلالهٔ آن است که بنام زعفران خرید و فروش می‌شود. بوی زعفران قوی و معطر و طعمش تلخ و کمی تند است؛ جساد، جادی، صفران. زعفران ابیض: (گیا.) زعفران سفید. زعفران باغی: (گیا.) زعفران زرد. زعفران رومی: (گیا.) زعفران سفید. زعفران زرد: (گیا.) گونه‌ای زعفران دارای گل‌های زرد و کلالهٔ زرد رنگ و آن به عنوان گل زینتی کاشته می‌شود؛ زعفران اصفر، زعفران طلایی، زعفران باغی. زعفران سفید: (گیا.) گونه‌ای زعفران گل که دارای گل‌های سفید است و جزو گل‌های زینتی است؛ زعفران ابیض، زعفران رومی. زعفران طلایی: (گیا.) زعفران زرد. زعفران گل: (گیا.) گونه‌ای زعفران که جزو گل‌های زینتی زیبا است و گل‌های رقم‌های متعددش سفید، قرمز، زرد، خاکستری و زرد متمایل به سبز می‌باشد. زعفران ولایتی: (گیا.) زعفران گل.

زعم: za'm [ع.] (مص‌ل.) سخنی راست یا دروغ گفتن (بیشتر در مورد چیزی مشکوک یا امری که به کذب آن اعتقاد دارند، اطلاق شود). گمان بردن. (اِ.) گمان به زعم فلان: به گمان او، به تصور وی.

زعیم: za'īm [ع.] (ص.) کفیل، ضامن. پیشوا، مهتر، رئیس؛ ج. زعماء. (ف. بیشتر در بلوچستان)، زارع، کشاورز.

زغار: zaγār زمین نمناک. (جانـ.) خراطین، زغار کرمه. هر چیز که زنگ بهم رسانیده باشد مانند آینه، شمشیر.

زغار: zaγār [قس. ژغار، ژغاره] (اِ.) فریاد و فغان.

زغال: zoγāl [= زگال = ژگال = شگال = شگار] (اِ.) چوب و دیگر اندام‌های گیاهی و نیز انساج حیوانی نیم سوخته که قسمت اعظم ترکیبات آنها تبدیل به کربن شده باشد؛ فحم. انگشت، زگال. ضح. ـ این کلمه را به غلط «ذغال» نویسند. زغال چوب: زغال نباتی؛ این زغال را از چوب‌هایی که در ترکیب آنها صمغ یا رزین به حداقل باشد (مانند چوب درخت تبریزی و شاه‌بلوط) تهیه می‌کنند. زغال حیوانی: زغالی که از نتیجهٔ سوختن انساج و اندام‌های حیوانی (مانند استخوان و غضروف و غیره) حاصل شود. این زغال را در تصفیهٔ مواد رنگین بکار برند. زغال خالص: زغال قند و آن از تکلیس قند بدست می‌آید. زغال دوده: زغالی است بی‌شکل که از سوزاندن. تربانتین، قطران، نفت و لاستیک در هوای کم بدست می‌آید. دودهٔ پست برای نقاشی به رنگ سیاه و دوده‌های مرغوب (مانند دودهٔ استیلن) برای تهیهٔ واکس و مرکب چاپ مصرف می‌شود. زغال سنگ: (نقـ.) زغال مخصوصی است برای طراحی، نقاشی پیش از آنکه تابلو را رنگ‌آمیزی کند، با زغال طرح مختصری می‌ریزد و سپس شروع به رنگ‌آمیزی می‌کند ولی نقاش ماهر با همان رنگ مخلوط شده مقصود خود را مجسم می‌سازد.

زغال‌اخته: z.-axta(-e) (امر.) (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ زغال اخته‌هاک جزو تیره‌های نزدیک به زیتونیان است و آن درختچه‌ای است که میوه‌اش بیضوی شکل و گوشتدار و

قرمز رنگ و از زیتون اندکی کوچکتر است. طعمش ترش می‌باشد. میوهٔ رسیدهٔ این گیاه به مصرف تهیهٔ کمپوت و مربا می‌رسد و بصورت خشک شده هم مانند آلبالوی خشک مصرف می‌شود؛ اخته زغال، حب الشوم.

زغال‌سنگ: z.-sang (اِمر.) (زم.) زغالی که نتیجهٔ تفحیم انساج و اعضای گیاهان بسیار قدیم در قشر طبقات زمین است. این زغال چون تحت فشار طبقات ارضی قرار گرفته سختی زیادتری نسبت به انواع دیگر زغال‌ها یافته و خود دارای اقسام متعدد است. زغال سنگ در ایجاد حرارت منازل و تولید انرژی و سوخت کارخانه‌ها اهمیت بسیار داد؛ حجر قبرموسی.

زغراش: zaɣrāš (اِ.) خرده ریزهای پوست که پوستین‌دوزان به دور اندازند.

زغن: zaɣan (اِ.) (جاذ.) پرنده‌ای است از راستهٔ شکاریان روزانه از دستهٔ بازها که در حدود ۷ گونه از آن شناخته شده و همه متعلق به نواحی گرم و معتدل آسیا و اروپا و آفریقا هستند. زغن جزو بازهای متوسط القامه است و بسیار متهور و چابک و تند حمله و قوی و خونخوار است. دم وی دو شاخ است. او همهٔ پستانداران کوچک مخصوصاً جوندگان را شکار می‌کند؛ موش گیر، غلیواج، پرآذران، خاد، جنگلاهی، چنگلاهی، جنگلاجی، کورکور.

زفاف: zefāf [ع.] (مصم.) عروس را به خانهٔ شوهر فرستادن. شب زفاف: شب عروسی. (مصل.) درخشیدن برق (غم.)

زفت: zaft (ص.) درشت، ستبر، فربه. هنکفت. پر، مالامال. تیز طعم، تندمزه (که زبان را بگزد).

زفت: zeft (اِ.) (گیا. پز.) صمغ حاصل از گیاهان مختلف که بر روی پارچه می‌مالند و به منظور تداوی جلدی بر موضع مورد نظر می‌چسبانند. (زم.) هیدورکربون‌های جامد معدنی که بنام قیرهای معدنی استخراج می‌شوند و در تداوی جهت مالیدن روی پوست در موضع ضرب دیده بنام مومیایی مصرف می‌گردند. زفت رطب: (زم.) قیرهای معدنی که به حالت خمیری استخراج می‌شوند؛ صمغ خمیری شکل حاصل از گیاهان مختلف. زفت رومی: (زم.) مومیایی. زفت یابس: (زم.) مومیایی.

زفت: zoft (ص.) بخیل، ممسک، لئیم. ترشروی، گرفته. ستیزه‌خوی، خشن. طعم زمخت (مانند طعم مازو، هلیله)، عفص.

زفر: zafar (اِ.) دهان، فم. کنج دهان. فک. زفر زبرین: فلک اعلی. زفر زیرین: فلک اسفل.

زفیر: zafīr [ع.] (مصل.) بیرون آمدن هوا از ریه، دم برآوردن؛ مق. شهیق.

زقوم: zaγγūm [ع.] (اِ.) (گیا.) سنجد. (اِخ.) گویند درختی است در جهنم، دارای میوه‌ای بسیار تلخ که دوزخیان از آن خورند، (کن.) هر چیز تلخ و سمی.

زکاب: zak-āb [= زگاب = زاگ‌آب] (اِمر.) مرکب سیاه که با آن چیز نویسند، محلول زاگ (زاج).

زکات: zakāt [ع. زکاة] خلاصهٔ چیزی، برگزیدهٔ شیئی. (فق.) آنچه به حکم شرع درویش و مستحق را دهند و این کار بر مسلمانان فرض است و زکات بر میوه‌هایی که برای خوردن عمل آورده باشند و بر میوه‌های دیگر (نظیر انگور و خرما)، شتر، گاو، بز، گوسفند و حیوانات اهلی و زر و سیم و مال التجاره تعلق می‌گیرد و زکات هر یک از اینها را نصابی است. مال زکات به حکم آیهٔ ۶۰ از سورهٔ ۹ قرآن مخصوص طبقات معینی از مردم است. (برخلاف فیٔ و

غنیمت، زکات شامل حال خاندان رسول نمی‌شود)؛ ج. زکوات. ضح.ـ رسم الخط صحیح آن در عربی «زکاة» و در رسم الخط قرآنی «زکوة» است ولی به شیوهٔ نویسندگان ایرانی «زکات» صحیح است. قس. حیات، مشکات.

زکام: zokām [ع.] (اِ.) (پز.) عارضهٔ التهاب مخاط بینی است که غالباً با آب ریزش و گرفتگی بینی همراه است. نزلهٔ بینی، گرفتگی بینی، نزلهٔ غشاء بینی و آن بر چند قسم است: زکام حاد: که در دنبالهٔ سرماخوردگی پدید آید و علت آن هم ویروس فیلتر از انفلوآنزا است. زکام علامتی: که خبر دهندهٔ یک ناخوشی دیگر است، مانند زکامی که در ابتدای مرض سرخک عارض شود یا دیفتری که غالباً با زکام و گلودرد شروع می‌شود یا زکام‌هایی که در نتیجهٔ سیفیلیس یا سوزاک در نوزادان مشاهده می‌گردد. زکام دارویی: که بر اثر جذب دارویی در مخاط بینی تحریک و عارضهٔ زکام را ایجاد می‌کند، مثلاً جذب یدوردو پتاسیم موجب تظاهرات عوارض زکام در مخاط بینی می‌شود. زکام بر اثر حساسیت: علت آن تحریک مخاط بینی بر اثر مواد مختلفی است که بدن نسبت به آن حساس است، مثلاً برخی نسبت به گردهٔ گل‌ها حساسیت دارند و در موقع بهار به علت باز شدن شکوفه‌ها و گل‌ها و پراکنده شدن گردهٔ گل‌ها دچار زکام می‌شوند و برخی دیگر نسبت به ترشحات پیاز یا مواد دیگر حساسیت دارند.

زکان: zak-ān [= ژکان] (ص‌فا.) کسی که خود به خود سخن گوید.

زکند: zokand [= زکنج] (اِ.) کاسهٔ سفالین.

زکی: zakī [ع.] (ص.) پاک، پاکیزه. پارسا؛ ج. ازکیاء.

زکیدن: zak-īdan [= ژکیدن] (مص‌ل.) خود بخود از روی خشم سخن گفتن.

زکیه: zakīyy-a(-e) [ع. زکیة] (ص.) مؤنث زکی.

زگالاب: z.-āb [= زگالابه] (اِمر.) مرکبی سیاه که در دوات کنند؛ حبر؛ مداد.

زگیل: zegīl (اِ.) (پز.) برجستگی کوچک روی جلد که از نمو پاپی‌های سلول‌های اپیدرمی حاصل می‌شوند. سطح زگیل‌ها نامنظم و خود آنها سخت‌اند. علت ایجاد زگیل نوعی ویروس فیلتران است. رشد و نمو زگیل بین سه هفته تا چهار ماه طول می‌کشد و پس از آن تدریجاً از بین می‌رود؛ ازخ، ازغ، اژخ، آزخ، ثؤلول، گندمه.

زل: zal(l) [ع.] (مص‌ل.) لغزیدن (پا.) (اِمص.) لغزش.

زلال: zolāl [ع.] (ص.) آب صاف و گوارا. (اِ.) کرمی که در میان برف پدید آید و در اندرون او آب صافی است و کرم را اندک حیات و حرکت مذبوحی‌است.

زلالیه: zolāl-īyy-a(-e) [ع. زلالیة] (ص‌نسب.) مؤنث زلالی. (اِ.) (پز.) مایعی است مانند آب بدون رنگ و شفاف که در فضای بین قرنیه و عدسی موجود است. این مایع نتیجهٔ ترشح عروق واقع در عنبیه و عدسی می‌باشد که پس از تشکیل شدن وارد مجرای شلم می‌گردد و عاقبت باوردهٔ عضلانی منتهی می‌شود. عنبیه فضای خارجی مایع زلالیه را به دو قسمت تقسیم می‌کند که به اطاق قدامی و خلفی موسوم است؛ مایع زلالیه، رطوبت بیضیه.

زلت: zallat [ع. زلة] (مص‌ل.) لغزیدن. (اِمص.) لغزش. (اِ.) خطا، خطیئه. مهمانی، ولیمه؛ ج. زلات.

زلزال: zelzāl [ع.] (مص‌م.) لرزانیدن، جنباندن. لرزاندن زمین.

زلزله: (تـــد. [zalzala](zelzele) [ع. زلزلة] (مـصـم.) لرزانـیـدن (زمـین). تـرسانیدن. (امص.) لرزش. (اِ.) (زمـ.) ارتعاش و جنبش و حرکات ناگهانی پوستهٔ جامد کرهٔ زمین که در صورت شدت، ساختمان‌ها و شـهرها را خراب و جـمع کـثیری را هـلاک مـی‌کند. حرکات زمین بـر اثـر زلزله دو قسـم انـجام می‌شود: یا حرکات افقی است که زمین مانند گهواره حرکت می‌کند و یا عمودی است که بصورت بالا و پایین رفتن نـوسانات ظـاهر می‌شود و معمولاً نوع دوم خطرناکتر است؛ زمین لرزه؛ ج. زلازل.

زلزله‌سنج: z.-sanǰ [ع. ف. زلزله‌سنجنده] (افا. اِ.) آلتی است که بدان از وقـوع زلزله، شدت، وسعت مـنطقه و جـهت آن اطـلاع می‌یابند.

زلف: zolf (اِ.) موی سر. گیسو. زلف خطا: (اضـ. تشبیهی) خطا، گناه. زلف زمین: (کنـ.) شب، لیل. (کنـ.) خاکی که جوهر آدمی از آن است. (کنـ.) بلیهٔ ارضـی، بـلای زمـینی. زلف شب: (کنـ.) تاریکی شب، ظلمت لیل. زلف عروسان: (گیا.) تاج خروس. طلف و خال: گیسو و خال. (کـنـ.) آرایش و زیـنتی است از طلا و لاجورد که بر روی عـروس در شب زفاف کنند.

زلف بـسـتن: z.-bastan (مصل.) (کـنـ.) نمودن معشوق خود را به عاشق و دل او را به کمند خود در آوردن.

زلفین: zolfīn [= زرفین، زفرین = زولفین = زوفرین] (اِ.) حلقه‌ای باشد که بر چارچوب در و صندوق نصب کنند و چفت یا زنجیر را بدان اندازند. زلف معشوق (به مناسبت تشبیه به مـعنی اول) ضـحـ.ـ بـعضی ایـن کـلمه را «زلفین» بـه صـیغهٔ تـثنیه خـوانـند ولی بـاید دانست که اولاً زلف در عربی قدیم نیامده و معرب است و ثـانیاً استعمال «دوزلفـین» و «زلفینکان» از طرف گـویندگان رفـع شـبهه می‌کند رک. زلف و زلفین به قلم م.معین. مجلهٔ تمدن ۲: ۱، مع هذا گاهی بـه صـیغهٔ تثنیه هم بر خلاف اصل استعمال شده.

زلق: zalaγ [ع.] (مـصل.) لغـزیدن (پـا). (امص.) لغزش. انزال منی با دست، استمناء، جلق.

زلل: zalal [ع.] (مـصل.) لغـزیدن (پـا)، افتادن. (امص.) لغزش. (اِ.) خطا، گناه.

زله: zalla(-e) [سوسک، زنجره] (اِ.) (جاند.) حشره‌ای است شبیه ملخ و سبز رنگ که در غله‌زارها و هوای گـرم بـانگ کـند؛ جـزد، چزد.

زله: zalla(-e) [ع. زلة] (مـصل. اِ. مـره.) یکبار لغـزیدن، سـقوط. (اِ.) خـطا، خـطیئه. ولیمه، مهمانی عـروسی. طـعامی کـه مـردم فرومایه از جایی بردارند و با خود برند؛ ج. زلات.

زلیفن: zalīfan [= زلیف] (اِ.) تـرس، بـیم. کینه، انتقام.

زم: zam [زمستان] (اِ.) سـرما، سـردی. بـاد سرد.

زم: zam (اِ.) گوشت درون و بیرون دهان.

زمار: zemār [ع.] (ص.) نای‌زن، نی‌نواز.

زمار: zemār [ع.] (اِ.) بانگ شترمرغ.

زماره: zammāra(-e) [ع. زمارة] (اِ.) نوعی نای که نوازند.

زمـــام: zemām [ع.] (اِ.) رشـتـه‌ای کـه در جوف بینی شتر کنند و بر وی مـهار بـندند. مهار، عنان (شتر و اسب)؛ ج. ازمه.

زمـــامدار: z.-dār [ع. ف. زمـامدارنـده] (ص‌فا.) پیشوای قوم. سیاستمدار.

زمـــامداری: z.-dār-ī [ع. ف.] (حـامص.) پیشوایی قوم. سیاستمداری.

زمان: zamān [مشترک فارسی و عربی] (اِ.) وقت، هنگام. دور، عهد. (دسـ.) وقوع فعل

در هنگامی و آن شامل ماضی، حال و مستقبل است. زمان مفرد: (دس.) آن است که بی‌معاونت فعل دیگر صرف شود: رفتم، می‌روم، می‌رفتم. رمان مرکب: (دس.) آن است که به معاونت فعل دیگر (فعل معین) صرف شود: رفته است، رفته بودم، خواهم رفت.

زمانه: zamāna(-e) (ا.) روزگار، دهر.

زمانه: zamāna [ع. زمانة] (ا.) آفت. نقص بعض اعضا. تعطیل قوی. حب، محبت.

زمترا: zamtrā (ا.) تمسخر، ریشخند. ضح.ـ برخلاف قول مؤلف برهان این لغت از زند و پازند (به اصطلاح وی غالباً بر هزوارش اطلاق گردد) نیست.

زمخت: zomoxt (ص.) (عم.) آنچه که طعمی گس داشته باشد (مانند هلیله، مازو)؛ گس، عفص. درشت، ناهنجار. بخیل، ممسک.

زمر: zamr [ع.] (مص‌ل.) نای زدن. (ا.) صورت؛ ج. زمور. زمر سیه‌نای: (مس.) یکی از مقیدات ذوات النفخ است که از نای سفید کوتاهتر و به مقدار نصف آن است و نای‌زن از سوراخ‌های بینی هوا را کسب کند و در دهان آماده دارد تا به حسب احتیاج در نای در دمد.

زمرد: zomorrod (ا.) (زم.) یکی از سنگ‌های قیمتی به رنگ سبز و آن هر چه پر رنگتر باشد گرانبهاتر است. ضح.ـ قدما می‌پنداشتند که نظر بر زمرد چشم افعی را کور کند.

زمره: zomra(-e) [ع. زمرة] (ا.) گروه، جماعت، دسته.

زمزم: zamzam [= زمزمه] (اصت.) ترنم به آهستگی. دعائی که زردشتیان آهسته و زیر لب خوانند (به هنگام طعام خوردن و غیره)

زمزمه: zamzama(-e) [معر. زمزمة. قس. زمزم] (مص‌ل.) ترنم کردن، تغنی کردن. (ا.) نغمه، سرود. (ا.) آواز که از دور آید و در آن بانگی باشد مانند بانگ مگس و بانگ رعد. دعای زردشتیان که آهسته خوانند (به هنگام طعام خوردن و غیره) و لب بدان نگشایند بلکه آوازی از خیشوم و حلق برآرند. هر آواز خفی که فهمیده نشود؛ ج. زمازم.

زمستان: zam-estān (امر.) چهارمین فصل از فصل‌های سال؛ فصل پاییز، سه ماه آخر سال که فصل سرما است؛ شتا.

زمستانگاه: z.-gāh (امر.) محل اقامت زمستانی، قشلاق. فصل بهار.

زمن: zaman [ع.] (ا.) وقت، هنگام؛ ج. ازمان، ازمُن.

زمن: zamen [ع.] (ص.) برجای مانده، زمین‌گیر. بیماری که بیماری وی دیر کشیده.

زمهریر: zam-harīr [زم + هریر؟ = معر. زمهریر] سرمای بسیار سخت، شدت سرما. جای بسیار سرد.

زمین: zamīn [= زمی] (ا.) خاک. ملک. زمین خسته: (کن.) زمینی که در زیر دست و پای مردم و چاروا نرم شده باشد. زمین مرده: (کن.) زمینی که در آن رستنی نروید. به (بر) زمین زدن: بر زمین انداختن شئ یا شخصی را. مغلوب کردن. از زیر پای کشیدن: (کن.) دیوانگان را به بازی بازی ترساندن. زمین به دندان گرفتن: اظهار عجز و فروتنی کردن.

زمین‌بوس: z.-būs [= زمین‌بوسی] (حامص.) بوسیدن زمین و آن رسم ورود به درگاه شاهان و بزرگان بود.[= زمین‌بوسنده] (ص‌فا.) آنکه زمین ادب بوسد.

زمین‌پیما(ی): z.-paymā(y), pey.- [= زمین‌پیماینده] (ص‌فا.) جهانگرد، سیاح. مساحت کنندهٔ زمین، مساح.

زمین‌دار: z.-dār [= زمین‌دارنده] (ص‌فا.)

ملک‌دار، مالک. مرزبان.

زمین‌دوز: z.-dūz [= زمین‌دوخته] (ص‌مف. اِ.) نوعی خیمه. (ص‌مر.) محکم، استوار.

زمین‌شناس: z.-šenās [= زمین‌شناسنده] (ص‌فا.) (زمـ.) عالم به احوال قسمت‌های مختلف کرهٔ زمین، شخصی که در مورد ساختمان بخش‌های مختلف زمین تحقیقاتی دارد.

زمین‌شناسی: z.-šenāsī (حامص.) (زمـ.) علم به احوال کرهٔ زمین و قسمت‌های مختلف آن و شناختن معدنیات و عناصری که کره را بوجود آورده‌اند؛ معرفة الارض.

زمین‌کوب: z.-kūb [= زمین‌کوبنده] (ص‌فا.) (کنـ.) اسب، شتر و مانند آنها.

زمین‌گیر: z.-gīr [= زمین‌گیرنده] (ص‌فا.) آنکه به سبب مرض یا پیری نتواند از جای خود برخیزد.

زمین‌لرزه: z.-larza(-e) (امر.) زلزله.

زمینه: zamīn-a(-e) (اِ.) سطح هر چیز. متن چیزی از قبیل پردهٔ نقاشی و غیره. طرح، نقشه.

زمینی: zamīn-ī (ص‌نسب.) منسوب به زمین. ارضی؛ مق. آسمانی، سماوی. مخلوقات کرهٔ ارض.

زن: zan (اِ.) مادینهٔ انسان، بشر ماده، امرأه؛ مق. مرد، رجل. جفت مرد، همسر مرد، زوجه؛ مق. شوهر، زوج. زن اول: (سینـ. نمـ.) زنی که رل اول را بازی کند؛ مق. مرداول. به زن خواستن: خواستگاری کردن.

زناء: zenā' [ع. ف. زنا] (مص‌ل.) جفت گردیدن مرد و زن بطور نامشروع. ضح.ـ (فقـ.) مواقعهٔ نامشروع مرد و زن مشروط بر اینکه وطی به شبهه نباشد و عمداً صورت گرفته باشد. زنای محسنه: (فقـ.) زنا با زن شوهردار.

زناج: zonnāǰ (اِ.) جگر آکنده، چرب روده.

زنار: zonnār [کمربند، منطقه] (اِ.) رشته‌ای متصل به صلیب که مسیحیان به گردن خود آویزند. کمربندی که زردشتیان به کمر بندند؛ کستی، کشتی. کمربندی که ذمیان نصرانی در مشرق زمین مجبور بوده‌اند به کمر بندند. تا بدین وسیله از مسلمانان ممتاز گردند. زنار ساغر: (کنـ.) موجب پیالهٔ شراب. زنار از کمر گشادن (از میان گشادن) باز کردن زنار از کمر؛ مق. زنار بستن.

زناشویی: zan-ā-šūy-ī (حامص.) همسر گرفتن، ازدواج.

زنباره: zan-bār(-e) (ص‌فر.) مردی که زن را بسیار دوست دارد؛ زن‌باز.

زنبر: zanbar [= زنبل (عم.)] آلتی چوبین به شکل مکعب مستطیل که سطح فوقانی آن باز است و در آن خاک، خشت و مانند آن کنند و از جایی به جایی برند؛ زنبه. مشکی که بر دو سر آن دو چوب تعبیه کنند و بدان آب کشند.

زن‌بر: zan-bar [= زن‌برنده] (ص‌فا.) آنکه برای دیگران زنان برد؛ دیوث، پانداز.

زنبر: zonbor (اِ.) آن باشد که کسی دهان خود را پر باد کند و دیگران چنان دستی بر آن بزنند که آن باد با صدا از دهان او بجهد؛ زنبغل.

زنبری: zanbarī (اِ.) کشتی، جهاز بزرگ.

زنبق: zanbaɣ [معر. زنبک = زنبه] (اِ.) (گیا.) گیاهی است پایا از راستهٔ تک لپه‌یی‌ها جزو گروهی که جام و کاسهٔ رنگین دارند و سردستهٔ تیرهٔ زنبق‌ها می‌باشد. این گیاه دارای ساقهٔ زیرزمینی نشاسته‌دار و گل‌های رنگین معطر است. ساقه‌اش ساده و بسیار کم منشعب می‌شود. برگ‌هایش بدون دمبرگ و شبیه شمشیر و مانند غلافی ساقه را در برگرفته‌اند. گل‌های زنبق به رنگ آبی یا

بنفش‌اند و برخی گونه‌ها هم دارای گل‌های زرد می‌باشند. تیرهٔ زنبق: (گیا.) گیاهانی علفی و پایا از راستهٔ تک لپه‌یی‌ها جزو گروه جام و کاسه رنگین که همگی دارای تکمه یا پیاز و یا ساقهٔ زیرزمینی هستند و برگ‌هایشان به دو دمبرگ و تعداد کاسبرگ‌ها و گلبرگ‌ها ۳ و پرچم‌ها ۳ عددند که در مقابل کاسبرگ‌ها قرار گرفته‌اند و تخمدان آنها نیز سه قسمتی است؛ زنبقی‌ها. زنبق رشتی: (گیا.) سوسن. زنبق زرد: (گیا.) گونه‌ای زنبق که دارای گل‌های درشت و زرد رنگ و بی‌بو است؛ سیاف، بربیت. زنبق یعقوبی: (گیا.) نرگس یعقوبی.

زن‌بمزد: zan-ba(-e)-mozd (ص‌مر.) آنکه زن خود یا دیگری را برای کسان برد و مزدستاند؛ دیوث، قرمساق، قواد.

زن‌بمزدی: z.-b.-mozd-ī (حامص.) دیوثی، قرمساقی، قوادی.

زنبور: zanbūr [ع.] (ا.) (جانـ.) حشره‌ای است از راستهٔ نازک بالان که دارای چهار بال نازک است و قطعات دهانیش بیشتر لیسنده است. تغییر شکل این حشره کامل است. زنبوران معمولاً بطور اجتماع با تشکیلات منظم می‌زیند و در سوراخ‌ها و شکاف‌های دیوارها یا زمین لانه‌هایی برای خود تهیه می‌کنند که فاقد ذخیرهٔ غذایی است. زنبور دارای سوزن زهرآلودی است موسوم به نیش که به کیسهٔ زهری مرتبط است و حشره برای دفاع یا بیحس کردن شکار و احیاناً کشتن آن از نیش خود استفاده می‌کند. در تداول عامه زنبور به دو نوع ازین حشره اطلاق شود: زنبورهای زرد رنگ که کوچکترند، زنبورهای سرخ رنگ که درشت‌تر می‌باشند. از لحاظ زندگی و طرز تغذیه هر دو نوع یکسانند ولی از کلمهٔ زنبور بیشتر مراد زنبور زرد رنگ است؛ زنبور زرد، زنبور سرخ: (جانـ.) گونه‌ای زنبور که از زنبورهای زرد درشت‌تر است و طول اندامش تا ۳ سانتیمتر می‌رسد و بیشتر در حفره‌های پوسیدهٔ تنهٔ درختان و شکاف دیوارها لانه دارد. نیش وی از زنبورهای زرد دردناکتر است، زنبور گاوی، زنبور خرمایی. زنبور طلایی: (جانـ.) سوسک طلایی. زنبور عسل: (جانـ.) حشره‌ای است از راستهٔ نازک بالان که دارای نژادهای مختلف است که از روی رنگشان تمیز داده می‌شوند. زنبور عسل ممکن است سیاه، قهوه‌یی، زرد طلایی و دو رنگ باشد. بعضی نژادهای آن خونسرد و ملایم و برخی بسیار عصبانی و موذیند. حشره‌ای است اجتماعی در بعض امکنه به تعداد ۳۰ تا ۴۰ هزار در یکجا و به کمک هم زندگی می‌کنند. در هر اجتماع زنبور عسل یک ماده موسوم به «ملکه» یا «شاهنگ» وجود دارد که درازای بدنش در حدود ۲ سانتیمتر و مخروطی شکل است و بال‌هایش به انتهای بدن نمی‌رسد. ملکه قریب ۴ یا ۵ سال عمر می‌کند. بقیهٔ ماده زنبورهای یک اجتماع، ماده‌های عقیم و موسوم به «عمله» می‌باشند و طول بدنشان بین ۱۲ تا ۱۴ میلیمتر و انتهای بدنشان بیضی است. در هر اجتماع زنبور عسل بین ۵۰۰ تا ۵۰۰۰ زنبور نر وجود دارد. بال‌های زنبورهای نر از انتهای بدن هم می‌گذرد و قدشان بین ۱۵ تا ۱۷ میلیمتر است. عمرشان ۳ تا ۴ ماه است. عمر زنبورهای کارگر تابستانی بین ۶ تا ۸ هفته و عمر کارگرهای زمستانی بین ۶ تا ۸ ماه است. ملکه و نرها کار نمی‌کنند و حتی بدون کمک کارگران تغذیه هم نمی‌توانند بکنند. از فواید زنبور عسل تهیهٔ عسل و موم است؛ زنبور انگبین، منگ انگبین، نحل. (کنـ.) اخگر آتش. (مسـ.) پرده‌ای است از موسیقی قدیم.

زنبورخانه: z.-xāna(-e) [ع. ف.] (امر.) لانهٔ زنبور، شان.

زنبورک: zanbūr-ak [= زنبور] (ا.مصغ.) زنبور کوچک. (نظ. قد.) نوعی توپ کوچک که آن را به شتر می‌بستند (صفویه و قاجاریه). کمانی آهنین و نوک تیز، زنبرک (معر.)، زنبوره. آلتی است در ساعت که چرخ‌های آن را بکار اندازد؛ زنبرک (معر.) (مس.) زنبوره..

زنبوره: zanbūra(-e) [قس. زنبورک] (ا.) (جان.) نوعی زنبور سیاه بزرگ. (نظ.قد.) نوعی توپ کوچک، زنبورک کمانی آهنین و نوک‌تیز، زنبورک. (مس.) سازی است که صدای آن شبیه صدای زنبور است و آن چوبی بود که بر دو سر آن دو کدو نصب می‌کردند و دو تار بر آن بسته می‌نواختند (بیشتر در هند)؛ کنگری. (کن.) گروه بسیار، مردم انبوه.

زنبیل: zanbīl [= زنبیر، قس. زنبر] (ا.) سبدی بافته از نی بوریا یا ترکهٔ چوب و یا برگ خرما که در آن چیزها نهند و از جایی بجایی برند؛ زنبیر.

زنج: zanǰ (امص.) گریه، ناله.

زنج: zenǰ (ا.) (شیم.) زاج سفید، شب یمانی.

زنجاب: zonǰ-āb, zen [= زنج آب] (امر.) زنج درخت که هنوز سفت و منجمد نشده. (پز.) ترشحات کم و بیش چسبناک و آب شکل خارج شده از زخم‌های جلدی ملتهب.

زنجبیل: zanǰabīl [ع. زنجفیل = جنزبیل = زنزبیل] (ا.) (گیا.) گیاهی است پایا از تیرهٔ زنجبیل‌ها از راستهٔ تک‌لپه‌یی‌ها که دارای ریزوم غده‌یی ناهموار و ۳ تا ۴ ساقهٔ یکسالهٔ به ارتفاع ۳۰ سانتیمتر تا یک متر است. برگ‌هایش متناوب و دراز و نوک تیز و دارای یک رگبرگ اصلی مشخص و رگبرگ‌های فرعی مایل است. پهنک برگ این گیاه به غلاف بزرگ و شکافداری منتهی می‌شود که قسمت زیادی از ساقه را فرا می‌گیرد. گل‌هایش مجتمع بصورت سنبله و از فلس‌های نازک پوشیده شده‌اند. رنگ گل‌ها مایل به زرد و دارای لکه‌های متمایل به قهوه‌یی است. قسمت مورد استفادهٔ این گیاه ریزوم آن است که پس از خشک کردن به بازار عرضه می‌شود. بوی زنجبیل قوی و معطر و مطبوع و طعمش حار و سوزان است؛ شنکلیل، سندهی، ادرک. زنجبیل پرورده: مربای زنجبیل، کنسرو زنجبیل. زنجبیل شامی: (گیا.) گیاهی است زیبا و پایا از تیرهٔ مرکبان که ارتفاعش بین ۱/۷۵ تا ۲ متر می‌رسد و غالباً در چمنزارها و نواحی مرطوب به حالت خودرو می‌روید. ریشه‌اش ضخیم و گوشت‌دار و ساقه‌اش راست و استوانه‌یی شکل با شاخه‌های متعدد است. قطعات خشک شدهٔ ریشهٔ آن و مربای وی در طب مستعمل است.

زنجره: zanǰara(-e) (ا.) (جان.) حشره‌ای است از راستهٔ نیم بالان که سر بزرگ و چهار بال شفاف و نازک دارد و بر روی درختان بسر می‌برد و از شیرهٔ آنها تغذیه می‌نماید. جنس نر این حیوان با اعضای مخصوص زیر شکم و کشیدن پاهایش به آنها صدای سوت مخصوصی تولید می‌کند. مادهٔ این حشرات درون پوست درخت تخم می‌گذارند، سیر سیرک.

زن‌جلب: zan-ǰalab [ف. ع.] (ص‌مر.) آنکه زنش فاسد و نابکار است.

زنجه: zanǰa(-e) (ا.) ناله، نوحه، مویه. درد شکم، زحیر.

زنجیر: zanǰīr (ا.) رشته‌ای است مرکب از حلقه‌های فلزی متصل بهم؛ سلسله.

زنجیربان: z.-bān (ص‌مر.) زندانبانی که

مأمور زنجیر کردن متهمان و محکومان است.

زنجیرخانه: z.-xāna(-e) (امر.) زندانی که متهم و محکوم را در آن زنجیر کنند.

زنجیره: zanǰīr-a(-e) (ص‌نسب. اِمر.) هر چیز شبیه به زنجیر. حاشیه‌ای که به شکل زنجیر در اطراف سکه و غیره آویزند. حاشیهٔ کاتبی و جز آن که بدوزند. رشتهٔ گلابتون که با ابریشم تابند و گرد لباس دوزند.

زنجیری: zanǰīr-ī (ص‌نسب.) منسوب به زنجیر. لایق زنجیر و قید. دیوانه.

زنخ: zanax (اِ.) چانه، ذقن. سخن (مطلقاً). سخن بیهوده و بیمعنی، لاف و گزاف. زنخ بر خون زدن: (کن.) خجل بودن، شرمنده بودن. دست به زیر زنخ ستون کردن: (کن.) متفکر بودن، اندوهگین بودن.

زنخدان: z.-dān (امر.) زنخ، چانه. زنخدان به جیب فرو بردن: (کن.) تفکر کردن، مراقبه کردن.

زنخدان گشادن: z.-gošādan (مص‌ل.) (کن.) نمایش دادن حسن و جمال.

زنخ زدن: zanax-zadan (مص‌ل.) (کن.) افسانه‌سرایی کردن. سخن بیهوده گفتن. لاف زدن.

زند: zand [= زنده = ژنده] (ص.) بزرگ، عظیم، کلان. قوی، نیرومند.

زند: zand (اِ.) آهنی که بر سنگ زنند و از آن آتش بجهد؛ چخماخ. چوبی که خرادان بر بالای چوب دیگر گذارند و چوب زیرین را مانند بر ماه به عنف بگردانند تا از آن هر دو چوب آتش بهم رسد. چوب بالایین را زند و چوب زیرین را پازند نامند. ضح. - در عربی چوب بالایین را «زند» و چوب زیرین را «زندة» و هر دو را «زندان» گویند.

زند: zand [ع.] (اِ.) ساعد، بنددست. استخوان‌های ساعد. استخوانی است دراز که در داخل زنداعلی مابین قرقرهٔ استخوان بازو (در بالا) و استخوان‌های مچ دست (در پایین) واقع شده است. این استخوان دارای یک تنه و دو انتها است. تنه‌اش کاملاً مستقیم نیست و دارای انحنایی است که تقعرش متوجه جلو است. استخوان مزبور به اتفاق استخوان زنداعلی که در خارج آن قرار دارد استخوان بندی ساعد را بوجود می‌آورد. زند اعلی: (پز.) استخوانی است دراز که در خارج زنداسفل قرار دارد و به اتفاق آن در استخوان‌بندی ساعد شرکت می‌کند. انتهای تحتانی زنداعلی درشت‌تر از انتهای تحتانی زنداسفل است. این استخوان نیز دارای یک تنه و دو انتها است. سر استخوان مذکور دارای یک سر و گردن و یک تکمهٔ دو سری است. انتهای تحتانی آن درشت و به شکل منشور شش سطحی است؛ ذورأسین، کعبره.

زندان: zendān (اِ.) جایی که متهمان و محکومان را در آن نگاه دارند؛ بندی‌خانه، محبس، قیدخانه. زندان خاموشان: (کن.) گور، قبر. زندان سکندر (اسکندر): شهر «یزد». (کن.) ظلمات.

زندانبان: z.-bān (ص‌مر.) آنکه در محبس مأمور نگاهبانی محبوسان است؛ نگهبان زندان.

زندانی: zendān-ī (ص‌نسب.) کسی که در محبس باشد، آنکه در زندان و از آزادی محروم است.

زندخوان: z.-xān [= زندخواننده] (ص‌فا.) خوانندهٔ «زند». زردشتی. (کن.) بلبل.

زندقه: zandaγa(-e) [ع. زندقة] (مص‌ل.) زندیق بودن. بیدینی. باطناً کافر بودن و تظاهر به ایمان کردن.

زندگانی: zenda(e)g-ān-ī [ع. زندگی]

(حامص.) زنده بودن، زیستن، حیات. عمر. معاش. زندگانی و مرگ: حیات و ممات، بود و نبود.

زندگی: zenda(e)g-ī [= زندگانی] (حامص.) زندگانی (همع.) زندگی نهانی: حیات خفی.

زندگی‌بخش: z.-baxš [= زندگی‌بخشنده] (ص‌فا.) آنکه جان بخشد؛ حیات‌بخش، حیات‌انگیز.

زندواف: zand-vāf [سرودگوی] (ص‌مر.) سرودگوی، خوش الحان. بلبل. زندخوان، زردشتی.

زن دوست: zan-dūst (ص‌مر.) آنکه میل و دلبستگی بسیار به زنان دارد؛ دوستدار زن، زنباره.

زنده: zanda(-e) [= ژنده] (ص.) بزرگ، عظیم، کلان.

زنده: zanda(-e) [= زند] (ا.) آهن چخماق، آتش‌زنه.

زنده: zenda(-e) (ص.) آنکه حیات دارد و زندگی می‌کند؛ جاندار، حی؛ مق. مرده، میت. (تصـ.) کسی که پرتو معرفت و عشق بر دل وی می‌تابد. (تصـ.) دانا.

زنده‌بگور: z.-be-gūr (ص‌مر.) شخصی که زنده او را در قبر جای دهند. (مجـ.) زنده‌ای که از او کاری و حرکتی برنیاید. (مجـ.) کسی که از مواهب زندگی بهره‌مند نباشد.

زنده‌پیل: zanda(-e)-pīl [= پیل‌زنده = ژنده‌پیل] (امر.) فیل بزرگ، پیل کلان.

زنده‌دل: zenda(e)-del (ص‌مر.) روشن روان، روشن فکر. شاد، مسرور؛ مق. افسرده دل، مرده دل.

زنده کردن: z.-kardan (مصـم.) جان بخشیدن، به زندگی باز گردانـدن، حیات بخشیدن، احیاء. از تنگدستی و فقر بیرون آوردن، سامان دادن به کار کسی.

زندیق: zendīɣ [معر. بزه‌کار؟] (ص.اِ.) پیرو «مانی»، مانوی. ملحد، دهری، بیدین؛ ج. زنادقه.

زن روسپی: zan-rūspī (ص‌مر.) آنکه زنش روسپی و هر جایی باشد؛ زن جلب. دشنامی است مردان را، زن قحبه، زن‌جلب.

زن قحبه: z.-ɣahba(-e) [ع. ف.] (ص‌مر.) آنکه زن وی قحبه باشد؛ زن روسپی، زن جلب. دشنامی است مردان را؛ زن‌جلب.

زنقه: zanaɣa(-e) [ع. زنقة] (ا.) کوچهٔ تنگ و باریک.

زنکه: zan-ak-a(-e) (ا.مصغ.) (عم.) برای تحقیر و توهین زن استعمال شود.

زنگ: zang [آلتی موسیقی] (ا.) زنگلهٔ بزرگی که شاطران و قلندران بندند. پیالهٔ کوچک فلزی دارای آویز که به گردن چارپایان بندند تا به هنگام راه رفتن صدا کند. آلتی فلزی که به وسیلهٔ کوبیدن چکش مانندی یا با فشار دست روی دگمهٔ آن صدا کند. زنگ الکتریکی (برقی): زنگی که با برق کار کند. زنگ شتر: زنگی که بر گردن شتر آویزند. (مسـ.) گوشه‌ای است در سه گاه. زنگ اخبار: زنگی که برای اطلاع اهل خانه به در خانه‌ها نصب کنند. زنگ دیواری: زنگی که بر دیوار نصب کنند. زنگ رومیزی: زنگی که روی میز گذارند. (یا نصب کنند) و آن برای فرا خواندن خدمتگزار بکار رود. گوش به زنگ بودن (شدن): مواظب و مراقب امر بودن. هر یک از ساعت‌های درس در یک روز. زنگ تفریح: (مدارس) هنگام تفریح، تنفس. (مسـ.) دو پیالهٔ کوچک کم عمق باشد از برنج که خنیاگران به هنگام خوانندگی و رقص آنها را به انگشت شست و وسطی کنند و در سر ضرب‌ها آنها را با باز و بسته کردن انگشتان به صدا در آورند.

زنگ: zang [= ژنگ = زنج، معر. ژنگار] (اِ.) ماده‌ای سبز رنگ که در مجاورت هوا و رطوبت بر روی آهن و آینه و غیره پدید آید و آن از ترکیب اکسیژن با جسمی دیگر حاصل شود؛ زنگار. چرکی که در گوشه‌های چشم پدید آید؛ رمص. پرتو آفتاب و ماه، شعاع شمسین. (ص.) تند و تیز و سوزنده. (کن.) اندوه، غصه: زنگ دل. آب، شراب (صاف). زنگ گندم: یکی از آفات گندم است که در نتیجهٔ آن برگ‌ها زرد، سرخ یا خرمایی می‌گردد و محصول ضایع شود؛ ژنگ، ژنگه.

زنگار: zang-ār [= زنجار، معر.] (اِ.) (شیم.) زنگ فلزات، آیینه و جز آن، اکسید مس. (شیم.) نامی است که به انواع مختلف استات مس ـ به سبب رنگ سبز آنها ـ داده‌اند. زنگار معدنی: (شیم.) زاج سبز.

زنگارفام: z.-fām (ص‌مر.) آنچه به رنگ زنگار باشد؛ زنگارگون، سبز رنگ.

زنگاری: zangār-ī (ص‌نسب.) منسوب به زنگار. به رنگ زنگار، سبز رنگ، زنگارفام.

زنگانه: zang-āna(-e) (امر.) (مس.) پرده‌ای است از موسیقی قدیم.

زنگاهن: zang-āhan (امر.) ماده‌ای است که از برادهٔ آهن سازند. طرز تهیهٔ آن چنین است: برادهٔ آهن را با آب خیس کنند و بر روی صفحهٔ آهنی تنگ سازند و بگذارند تا خشک شود. سپس بکوبند و بپزند، آنچه بماند باز نم کنند و خشک سازند و همچنین تا همه به رنگ زعفران گردد. در طب قدیم مستعمل بود؛ زعفران الحدید.

زنگبار: zang-bār (امر.) (مس.) دوره‌ای از ادوار ملایم موسیقی قدیم.

زنگدار: zang-dār [= زنگ‌دارنده] (ص‌فا.) طنین‌دار (صدا، آواز). دارندهٔ زنگ.

زنگدان: z.-dān (امر.) (مس.) زنگله که زنان بر پای بندند؛ جلاجل.

زن گرفتن: zan-gereftan (مص‌م.) زنی را به عقد ازدواج در آوردن؛ زناشویی کردن.

زنگ زدن: zang-zadan (مص‌ل.) زنگار گرفتن فلز و آیینه و جز آنها، اکسیده شدن.

زنگ زدن: z.-zadan (مص‌ل.) نواختن زنگ. به صدا درآوردن زنگ.

زنگ زده: z.-zada(-e) (ص‌مف.) زنگار گرفته، اکسیده، با اکسیژن ترکیب شده.

زنگله: zang-ola(-e) [= زنگوله] (امر.) زنگولهٔ روز: (کن.) آفتاب، خورشید.

زنگلیچه: zangol-īča(-e) (اِمصغ.) زنگ خرد، جرس کوچک.

زنگوله: zang-ūla(-e) [= زنگله] (امر.) زنگ‌های کوچکی که زنان و شاطران بر پای خود بندند و یا به گردن چارپایان آویزند. زنگ‌های کوچک کروی که بر کناره‌های کم و دایره آویزان کنند؛ جلاجل. (مس.) مقامی است از موسیقی، قطعه‌ای است در راست پنجگاه که سه ضربی است.

زنگی: zang-ī (ص‌نسب.) منسوب به زنگ؛ زنگباری. سیاه پوست. زنگی مست: سیاه پوستی که مست باده باشد. شخص شرور و تند خویی که به این و آن تندی کند. یا زنگی زنگ یا رومی روم: به کسی گویند که هم خدا را خواهد و هم خرما را یعنی گاهی به یک امر پردازد و گاهی به امر دیگر؛ کار خود را یکسو کن!

زنگیچه: zang-īča(-e) (اِمصغ.) ابتدای ساعد دست، مرفق (رسالهٔ مقداریه. فرهنگ ایران زمین ۱۰:۱-۴ ص ۴۳۱).

زنگی مزاج: z.-mazāǰ [ف. ع.] (ص‌مر.) (کن.) کسی که همواره شاد و خوشحال باشد. ضح.ـ گویند طرب و شادی ذاتی زنگیان

است.

زنمرد: zan-mard [= زنمردی] (اِ.) نکاح، ازدواج، زناشویی.

زنمه: zanama(-e) [ع. زنمة] (اِ.) پاره‌ای از گوش شتر یا گوسفند که بریده آویزان کنند. تثمیهٔ آن: زنمتان.

زنندگی: zan-anda(e)g-Ī (حامص.) زننده بودن، ضاربیت. زشتی، نفرت‌انگیزی، نامطبوعی.

زننده: zan-anda(-e) (افا.) آنکه زند؛ ضارب؛ ج. زنندگان. بد، زشت، نامطبوع، نفرت‌انگیز، تنفرآور. نوزانندهٔ ساز، مطرب. سخن زننده: سخن درشت، ناسزا، دشنام.

زن و بچه: zan-o-bačča(-e) (امر.) زن و فرزند، اهل و عیال.

زن و بچه‌دار: z.-b.-dār [= زن و بچه‌دارنده] (ص‌فا.) مردی که زن و اولاد دارد؛ صاحب همسر و فرزند.

زنویه: zanūy-a(-e) (امص.) زوزوهٔ سگ، نالهٔ سگ، هریر.

زنوییدن: zan-ūy-Īdan [= زنودن] (مص‌ل.) ناله کردن سگ، زوزه کشیدن سگ.

زنی: zan-Ī (حامص.) زن بودن، انوثیت. همسر بودن، زوجه بودن. به زنی دادن: به همسری دادن، به ازدواج واداشتن. به زنی کردن: به ازدواج درآوردن، به عقد خود درآوردن. به زنی گرفتن: ازدواج کردن.

زنیان: zenyān [= ژنیان = زینان = زینیان] (اِ.) (گیا.) تخمی است که آن را بر روی خمیر نان پاشند؛ نانخواه.

زنینه: zan-Īna(-e) (ص‌نسب. اِمر.) زن، امرأه.

زو: z-ū [= از او] (حر. اضه. + ضمه.) از او، از وی.

زو: zaw(-ow) [= ژو] (اِ.) دریا، بحر.

زواج: zavāǰ (اِمص.) زناشویی، نکاح.

زواده: zavāda [ع.] (اِ.) زاد و توشهٔ سفر.

زوار: zavār [= زاور] (ص. اِ.) خادم، پرستار (مخصوصاً آنکه خدمت بیماران یا زندانیان کند.)

زوار: zavvār [ع.] (ص.) بسیار زیارت کننده، آنکه به زیارت بقاع متبرکه رود.

زواردررفته: zevār-dar-rafta(-e) (ص‌مر.) (عم.) پیر و فرسوده که کار کردن نتواند، سست از کار افتاده.

زوال: zavāl [ع.] (مص‌ل.) نیست شدن، از بین رفتن، برطرف شدن، متمایل شدن آفتاب از وسط آسمان بسوی مغرب. (اِمص.) نقصان، نقص. ناپایداری. نیستی، نابودی. خرابی، ویرانی. (اِ.) آفت، بلا.

زوال‌پذیر: z.-pazĪr [ع. ف. = زوال‌پذیرنده] (ص‌فا.) آنچه فنا شود، آنچه دوام نکند؛ ناپایدار؛ مق. زوال‌ناپذیر.

زواله: zavāla(-e) (اِ.) گلولهٔ آرد خمیر کرده که به مقدار یک قرص نان ساخته باشند. خمیر پاره‌های مالیدهٔ دراز که به جهت بغرا مهیا کنند؛ فرزدقه. گلوله‌ای از گل به مقدار فندقی؛ مهرهٔ کمان گروهه.

زوبع: zawba'(-ow-) [ع.] (اِ.) شیطان، ابلیس.

زوبعی: zawba'-Ī(-ow-) [ع. ف.] (حامص.) شیطنت، حیله‌گری، نیرنگ‌بازی.

زوبین: zūbĪn(zō- .قد) [= زوپین = ژوبین] (اِ.) نیزهٔ کوچکی که سر آن دو شاخه بود و در جنگ‌های قدیم آن را به روی دشمن پرتاب می‌کردند.

زوتر: zū-tar [= زودتر] (ص‌تفض. ق‌مر.) زودتر، به شتاب‌تر.

زوج: zawǰ(-ow-) [ع.] (اِ.) شوهر، شوی؛ مق. زوجه؛ ج. ازواج. (رضه.) عددی که قابل بخش کردن بر ۲ باشد؛ جفت؛ مق. طاق،

فرد. (ف.) یوغ گاو. جفت، زمین، بنه.

زوجه: zawǰ-a(zowǰe) [ع. زوجة] (اِ.) زن، همسر مرد؛ ج. زوجات.

زوجیت: zawǰ-īyyat(-ow-) [ع. زوجیة] (مص‌جع.) شوهر بودن، شوی بودن. (رضـ.) زوج بودن، جفت بودن؛ مق. فردیت.

زوجین: (تـد. zawǰ-ayn(zowǰeyn [ع.] (اِ.) تثنیهٔ زوج؛ زن و شوهر.

زود: zūd (ق.) پیش از وقت، قبل از موقع؛ مق. دیر. تند، سریع، به شتاب. زودباش: عجله کن! شتاب کن!

زودازود: zūd-ā-zūd (ق‌مر.) زود به زود، با فاصلهٔ زمانی اندک. شتابان، به سرعت.

زودباور: z.-bāvar (ص‌مر.) آنکه سخن دیگران را بیدرنگ و بی‌اندیشه می‌پذیرد و باور می‌کند، ساده لوح؛ مق. دیرباور.

زودتر: zūd-tar (ص‌تفضـ. ق‌مر.) پیشتر از وقت مقرر؛ مق. دیرتر. تندتر، سریعتر، به شتاب‌تر.

زودخیز: z.-xīz [= زودخیزنده] (ص‌فا.) (کن.) فرمانبردار، خدمتکار.

زودرس: z.-ras(res) [= زودرسنده] (ص‌فا.) آنچه که پیش از موقع مقرر بدست آید (مخصوصاً گل و میوه).

زودرنج: z.-ranǰ [= زودرنجنده] (ص‌مر.) آنکه زود متأثر و رنجیده خاطر شود؛ نازک دل، حساس.

زودگذر: z.-gozar [= زودگذرنده] (ص‌فا.) آنچه که زود گذرد؛ آنچه که به سرعت محو شود.

زودیاب: z.-yāb [= زودیابنده] (ص‌فا.) تند فهم، تیزهوشی، سرعت انتقال.

زور: (قد. zūr(zōr (اِ.) توانایی، قوه، قوت، نیرو. زوروزز: زور و توانایی و ثروت و دارایی. فشار. جور، ستم، ظلم.

زور: zūr [ع.] (اِ.) دروغ. باطل. شرک نسبت به خدا.

زور: zavar [= زبر] (ص. ق.) بالا، فوق، زبر.

زور: zawr(zowr) (اِ.) (زردشتی) آبی است که بدست یکی از موبدان، پاک و مقدس شده، خوردنی مایع و آبکی؛ مق. می‌زد.

زوراء: zawrā'(-ow-) [ع. ف. زورا] (اِ.) چاه عمیق، کمان. قدح.

زورآزما(ی): zūr-āz(e)mā(y) [= زورآزماینده] (ص‌فا.) آنکه زور و نیروی خویش‌را به معرض آزمایش درآورد؛ کسی که با دیگری دست و پنجه نرم کند. پهلوان.

زورآزمایی: z.-āz(e)may-ī (حامص.) نشان دادن زور و نیرو، دست و پنجه نرم کردن. پهلوانی.

زورآور: z.-āvar [= زورآورنده] (ص‌فا.) زورمند، نیرومند، پهلوان. آنکه با دیگری به زور و جبر رفتار کند.

زور آوردن: z.-āva(o)rdan (مص‌ل.) زور دادن، فشار دادن. تعدی کردن، ستم کردن.

زورخانه: z.-xāna(-e) (امر.) جایی که در آن ورزش‌های قدیمی کنند؛ باشگاه ورزش‌های باستانی.

زور داشتن: z.-dāštan (مص‌ل.) دارای زور و نیرو بودن. صاحب نفوذ در جامعه و دستگاه‌های اداری بودن.

زور زدن: z.-zadan (مص‌ل.) (عم.) بکار بردن زور و نیرو، فعالیت کردن.

زور زورکی: z.-zūr-akī (ق‌مر.) (عم.) به زور، با فشار و جبر.

زورق: zawraγ(zow-) [ع.] (اِ.) کشتی بسیار کوچک، کرجی، قایق. زورق زرین: (کن.) خورشید. زورق سیمین: (کن.) ماه یکشبه، هلال.

زورمند: zūr-mand (ص‌مر.) دارای زور و نیرو، زورآور. چیره‌دست. صاحب نفوذ در

جامعه و دستگاه‌های اداری.

زورمندی: z.-mand-ī (حامص.) دارای زور و نیرو بودن، زورآوری. چیره‌دستی. صاحب نفوذ در جامعه و دستگاه‌های اداری بودن.

زورنیم: zawarnīm (إ.) پارچه‌ای که به اندام خاصی از جانب پشت بر گریبان جامه دوزند.

زورین: zavar-īn (ص‌نسب.) زبرین، بالایی.

زوزه: zūza(-e) (إ.) نالهٔ سگ و شغال. ناله، مویه.

زوزه کشیدن: z.-ka(e)šīdan (مص‌ل.) ناله کردن سگ و شغال. ناله کردن (مطلقاً)، موییدن.

زوش: zūš(zōš (قد. (ص.) تندخو، سخت طبع، بدطبع، خشمگین. صاحب قوت، نیرومند.

زوش: zawš(zowš) [ع.] (ص.) بندهٔ فرومایه، عبد الثیم.

زوفا: zūfā [ع. زوفاء ع. زوفی = زوفه] (إ.) (گیا.) گیاهی است پایا از تیرهٔ نعناعیان که به حالت خودرو در نواحی جنوبی اروپا و آسیای صغیر و روسیه و ایران می‌روید. ارتفاعش بین ۴۰ تا ۶۰ سانتیمتر و ریشه‌اش ضخیم و منشعب و ساقه‌هایش نسبهٔ چوبی و برگ‌هایش کوچک و متقابل و نوک تیز و کامل و بسیار معطر می‌باشد. گل‌هایش زیبا و معطر و به رنگ‌های آبی تیره مایل به بنفش و سفید و گاهی گلی است. اسانس این گیاه مشابه اسانس نعناع است و مصرف طبی دارد؛ جسمی، حسل، ثغام.

زو کشیدن: zū-ka(e)šīdan (مص‌ل.) (عم.) اصطلاحی است در بازی الک‌دولک که طرف مغلوب باخته باید در مسافت معینی بدون تازه کردن نفس بدود.

زولبیا: zūlbiyā [= زلوبیا = زلابیه] (إ.) شیرینیی است که از آمیختن ماست کیسه انداخته (آب گرفته) با نشاسته و ریختن این آمیخته در روغن کنجد داغ به وسیلهٔ قیفی مخصوص و پختن در روغن مذکور و سپس انداختن آن در شیرهٔ شکر درست کنند.

زون: zūn (إ.) بهره، قسمت، حصه.

زویج: zavīj [= زویش] (إ.) نوعی خوراک که از قطعات رودهٔ گاو یا گوسفند آکنده از پیه و گوشت تهیه کنند.

زه: zeh (صت.) ادات تحسین؛ آفرین! احسنت! خوشا!

زه: zeh (امص.) زاییدن، زایش. تراوش آب از درز و لای چیزی. (إ.) نطفه. بچه، فرزند.

زه: zeh (إ.) چلهٔ کمان، وتر. رودهٔ تابیده. تارساز.

زه: zeh [متر. معر. زیق] (إ.) کنارهٔ چیزی. زه چشم: حاشیه و کنارهٔ چشم. زه دامن: ریشه و حاشیه و نوار و سجاف آن. زه گریبان: آرایش زری یا ابریشمی گریبان. زه یکتایی: نوعی از زه و آن رشته‌ای است ابریشمین که با تارهای زر و سیم تابیده به گرد آستین یا گریبان دوزند.

زهاب: zah-āb, ze.- [= زه (زهیدن) + آب = زاب] (إمر.) آبی که از کنار رود، چشمه، تالاب و غیره تراوش کند. جایی که آب از آنجا جوشد، خواه خاک و خواه سنگ باشد؛ موضع چشمه. آبی که قعرش پیدا نباشد. چشمه‌ای که پیوسته روان باشد و هرگز نایستد.

زهادت: zahādat [ع. زهادة] (مص‌ل.) زهد ورزیدن، رغبت نکردن به دنیا. (امص.) بی‌میلی به جهان، پرهیزگاری، پارسایی.

زهار: zehār (إ.) آلت تناسل مرد یا زن و حوالی آن که موی از آن روید؛ شرمگاه. موی زهار: موهایی که روی زهار روید.

زهازه: zeh-ā-zeh (صت.) ادات تحسین؛

آفرین! احسنت!
زه‌بند: zeh-band (امر.) نوعی گردن‌بند.
زه‌تاب: z.-tāb [= زه‌تابنده] (ص‌فا.) آنکه شغلش تابیدن زه و تهیه کردن رشتهٔ تافته از رودهٔ گوسفند و حیوانات دیگر است.
زهد: zohd [ع.] (امص.) پارسایی، پرهیزگاری، اعراض از دنیا.
زهدان: zeh-dān (امر.) جایی در شکم مادر که بچه در آن قرار دارد؛ بچه‌دان، رحم.
زهدان نهادن: z.-nahādan (مص‌ل.) (کن.) عاجز شدن در جنگ. (کن.) اعتراف کردن بر کم فهمی و سستی خود.
زهدیات: zohd-īyyāt [ع.] (ص‌نسب.) ج. زهدیه؛ آنچه دربارهٔ زهد و پارسایی گفته و نوشته شود.
زهر: zahr (ا.) ماده‌ای که جانداری را هلاک کند چه داروی مصنوع باشد و چه نیش زنبور و مار و عقرب و غیره، سم؛ مق. پازهر، پادزهر، تریاق. غم، غصه، اندوه. خشم، قهر، غضب. زهر زمین: (گیا.) زراوند. زهر مار: سم مار. دشنامی است که به کسان دهند. بطر زهر مار: (عم.) بسیار خشمگین. بسیار اندوهناک. او را سخت ترساندن، دچار رعب کردن. زهر خود به کسی ریختن: (کن.) قهر و غضب خود را بر سر کسی فرود آوردن. زهر مار کردن: (عم.) خوردن (در مورد تحقیر و دشنام گویند)، کوفت کردن: «این را زهرمار کن!»
زهر: zahr [ع.] (ا.) شکوفهٔ درخت و گیاه؛ ج. ازهار، زهور.
زهراء: zahrā' [ع. ف. زهرا] (ص.) مؤنث ازهر؛ درخشنده، درخشنده روی، سپید روی. ضح.ـ در فارسی بدون توجه به تذکیر و تأنیث این کلمه را در مقام صفت بکار برند.
زهرآگین: z.-āgīn (ص‌مر.) آمیخته به زهر، زهرآلود، سمی. تلخ، زننده.
زهرآلود: z.-ālūd [= زهرآلوده] (ص‌مف.) آلوده به زهر، زهرآگین، سمی.
زهراب: zahr-āb [= زهرآب = زهرابه] (امر.) آب زهرآلوده. آبی که بدان پنیر بندند؛ مایه‌ای که شیر را پنیر کند. آبی که بعض میوه‌ها و نباتات را در آن خیسانند تا تلخی و شوری آن گرفته شود. ادرار، شاش، پیشاب.
زهرابه: zahr-āb-a(-e) [= زهرآب] (امر.) آب آلوده به زهر، مایع سمی. سمی که از میکرب‌ها ترشح شود؛ توکسین.
زهربار: zahr-bār [= زهربارنده] (ص‌فا.) سم ریزنده. کشنده، مهلک.
زهرچشم: zahr-ča(e)šm (امر.) نگاهی که از روی خشم و غضب کنند.
زهرخند: z.-xand (امر.) خنده‌ای که از روی خشم کنند، نیشخند.
زهرشناسی: z.-šenās-ī (حامص.) (پز.) علم به کیفیات انواع سموم، دانشی که دربارهٔ آثار زهرها در بدن موجودات زنده بحث کند و طرق معالجهٔ آن را نشان دهد؛ سم‌شناسی.
زهرناک: z.-nāk (ص‌مر.) زهرآگین، سمی (گیا.) مودار.
زهره: zahra(-e) (ا.) (پز.) پوستی است کیسه مانند چسبیده به کبد و محتوی زرداب (صفرا)؛ کیسهٔ زرداب. (پز.) مایعی لزج و کشدار و قلیایی و تلخ و مهوع و زرد رنگ که از سلول‌های کبد ترشح می‌شود و به وسیلهٔ مجرای کبد از جگر خارج می‌گردد و بواسطهٔ مجرای سیستیک به درون کیسهٔ صفرا رفته انبار می‌شود و ضمناً در آنجا مقداری از آب خود را از دست می‌دهد و غلیظ می‌گردد و در موقع هضم غذا به تناوب از کیسهٔ صفرا خارج می‌شود و از راه

مجرای کولدوک در محل آمپول واتر به اثناعشر می‌ریزد. ترکیب صفرا در حدود ۲۵ در هزار مواد جامد و بقیه آب است. مهمترین مواد معدنی زهره کلرورها و فسفات‌های سدیم و پتاسیم و کلسیم و منیزیم و فسفات آهن می‌باشد. زهره گاو: گاودارو. زهره‌اش آب شد: (عم.) بسیار ترسید. زهره ترک شدن: (عم.) به سبب ترس شدید بیحال و بیهوش شدن و نیروی خود را از دست دادن. طهره ترک کردن: (عم.) سخت ترسانیدن، از ترس بیهوش و بیحال کردن. (کن.) دلیری، شجاعت، مردانگی، جرأت.

زهره: zahr-a(-e) [ع. زهرة] (ا.) واحد زهر؛ یک شکوفه.

زهره‌بناگوش: z.-bonāgūš [ع. ف.] (ص‌مر.) آنکه بناگوشش مانند زهره درخشان است (معشوق).

زهره داشتن: z.-dāštan (مص‌ل.) دل و جرأت داشتن، شهامت داشتن.

زهره‌رخ: z.-rox [ع. ف.] (ص‌مر.) دارای چهره‌ای مانند زهره؛ ناهید رخسار، زهره جبین.

زهره‌طبع: z.-tab' [ع.] (ص‌مر.) آنکه طبیعت زهره دارد، کسی که به عیش و عشرت و مجالس بزم و موسیقی علاقمند است. خوش‌منش.

زهره‌نوا: z.-navā [ع. ف.] (ص‌مر.) خوشخوان، خوش الحان.

زهزاد: zeh-zād (امر.) فرزند، نسل.

زه زدن: z.-zadan (مص‌ل.) (عم.) از میدان در رفتن، از زیر بار مسئولیت شانه خالی کردن.

زه زده: z.-zada(-e) (ص‌مف.) (عم.) از میدان دررفته. وارفته، بیحال.

زه‌زه!: zeh-zeh- (صت. مر.) ادات تحسین (تأکید «زه»).

زهک: zeh-ak (ا.مصغ.) شیر زنان یا جانوران دیگر نو زاییده؛ آغوز، فله.

زه کردن: z.-kardan (مص‌م.) بارور کردن، باردار کردن، آبستن کردن.

زه کشی: z.-ka(-e)š-ī (حامص.) خشکاندن آب زمین.

زه کشیدن: z.-ka(e)šīdan (مص‌م.) کشیدن زه کمان را. (مص‌ل.) (عم.) سخت شدن جراحت، تیر کشیدن عضله‌ها.

زهکونی: z.-kūn-ī (حامص.) نوک پایی که به کفل کسی کوبند، تیپا، اردنگ، زفکنه.

زه گرفته: z.-gerefta(-e) (ص‌مف.) آبستن شده، بار گرفته (زن یا جانور ماده) زمینی که شایستگی کشت و زرع پیدا کرده.

زهگیر: z.-gīr (امر.) حلقه‌ای انگشتانه مانند از چرم یا استخوان که در انگشت ابهام می‌کردند تا طناب کمان در آن تولید جراحت نکند. [= زه‌گیرنده] (ص‌فا.) (کن.) آلت تناسل زن، فرج.

زهم: zohm [ع. قس. ع. زخم، گندیده شدن گوشت] (ا.) بوی بد، گند. پیه (جانور دشتی، شترمرغ، اسب و غیره). خوشبویی است مشهور به زباد.

زهمت: zohmat [ع. زهمة] (ا.) باد گنده، بوی ریم و چربش، بوی گوشت چرب متعفن.

زهو: zahv [ع.] (مص‌م.) درخشیدن، تافتن. نمو کردن (نخل و مانند آن). رنگین شدن. وزیدن (باد). ناز کردن، نازیدن. تکبر کردن. (امص.) درخشندگی. نمو، بالش. نازش. تکبر. (ا.) گیاه تر و تازه. شکوفهٔ گیاه.

زهوار: zeh-vār [= زوار] (امر.) لبه، حاشیه، کناره. دیوار.

زهوق: zahūγ [ع.] (ص.) نابود شونده، هلاک شونده. (ا.) چاه ژرف.

زهوق: zohūγ [ع.] (مص‌ل.) بیرون رفتن. نابود شدن، محو گشتن. هلاک شدن. باطل گردیدن.

زهه: zeha(-e) (امص.) بدست آوردن نتیجه از درآمیختن نر و ماده؛ نتاج، تخم‌گیری.

زهی!: zeh-Ī (صت.) ادات تحسین؛ آفرین! احسنت! خهی. ادات تفجع؛ افسوس! آه! دریغا!

زهی: zeh-Ī (ص‌نسب.) منسوب به زه. حیوان آماده برای بارگیری و آبستنی، حیوانی که استعداد و آمادگی جفت‌گیری و آبستنی دارد. حیوان نو زاییده.

زهی: zeh-Ī (ص‌نسب.) (مس.) آلت موسیقی که دارای وتر باشد؛ ذات‌الاوتار.

زهیدن: zeh-Īdan زاییدن؛ تولد کردن.

زی: zĪ (ا.) زیست، حیات. امراز «زیستن»؛ زندگی کن: دیر زی.

زی: zĪ (حر. اضـ.) سوی، طرف، جانب. به نظر، به عقیدهٔ.

زی: zĪ (ا.) هیئت. هیئت پوشش، شعار؛ ج. ازیاء.

زیاد: ziyād (فعـ.) صیغهٔ دعا، سوم شخص مفرد مضارع؛ زیست کند!، بماناد!

زیاد: ziyād [ع. زیادة] (ص. ق.) افزون، فراوان، بسیار، بیش.

زیادت: ziyādat [ع. زیادة] (مص‌ل.) نمو کردن. (امص.) افزونی. (ص.) افزون شده؛ ج. زیادات، زیائد (غـم.) افزون، بیش. چندان. نام بازیی است از هفت بازی نرد.

زیاده: ziyāda(-e) [ع. زیادة] افزونی، فراوانی، زیادت. (ف.) بعضی عدد ۱۳ را نحس شمارند و نام نبرند و بجای آن زیاده گویند. یکی از هفت بازی نرد، زیاد.

زیاده‌روی: z.-ravĪ [ع. ف.] (حامص.) تجاوز از حد، افراط.

زیارت: ziyārat [ع. زیارة] (مص‌م.) دیدار کردن (شخص بزرگ و محترم)، بازدید کردن. به مشاهد متبرک و بقعه‌ها رفتن. دعایی که به عنوان تشرف باطنی برای امام‌ها، امامزاده‌ها و اولیاء خوانند؛ ج. زیارات.

زیان: ziyān (ا.) ضرر (مادی یا معنوی)، خسارت؛ مق. سود، نفع. آسیب، صدمه. نقصان. به زیان بردن: ضرر رسانیدن.

زیان: ziy-ān (افا.) زندگانی کننده، زینده.

زیانکار: z.-kār (ص‌فا.) آنکه زیان برد، خسران دیده، زیانگر.

زیب: zĪb (ا.) زینت، آرایش، زیور. زیب وصول بخشیدن (دادن): رسیدن (نامه، مراسله) (برای احترام مخاطب نویسند.)

زیبا: zĪb-ā (ص‌فا.) زیبنده، شایسته. نیکو، جمیل، قشنگ، خوشگل: دختری زیبا؛ مق. زشت، بدگل.

زیباشناسی: z.-šenās-Ī [= زیبایی‌شناسی] (حامص.) شناختن زیبایی و آن رشته‌ای است از روانشناسی. هدف زیباشناسی شناسانیدن جمال و هنر است و آن دربارهٔ مجموعهٔ انفعالات و احساسات درونی و زیبایی و زشتی و هزل و فکاهت و غیره گفتگو کند؛ علم الجمال.

زیبایی: zĪbā-yĪ (حامص.) حالت و کیفیت زیبا. ضح.ـ عبارت است از نظم و هماهنگیی که همراه عظمت و پاکی، در شیئی وجود دارد و عقل و تخیل و تمایلات عالی انسان را تحریک کند و لذت و انبساط پدید آورد و آن امری است نسبی. زیبایی اندام: تناسب مجموعهٔ اندام که برای حصول تمرینات خاصی وجود دارد و مسابقاتی هم برای انتخاب بهترین فرد از این لحاظ ترتیب دهند.

زیبق کردن: zybaγ-kardan [معر. ف.] (مص‌م.) مالیدن مخلوط جیوه به پشت آیینه

تا صورت‌ها را منعکس سازد. (کن.) نیست کردن، نابود کردن.

زیبندگی: zĪb-anda(e)g-Ī (حامص.) شایستگی، سزاواری. برازندگی.

زیبنده: zĪb-anda(-e) (اِفا.) سزاوار، شایسته. آراسته، خوشنما، خوش‌آیند، جمیل.

زیبیدن: zĪb-Īdan (مص‌ل.) (زیبید، زیبد، خواهد زیبید، ← زیبنده، زیبا، زیبان، زیبیده). شایسته بودن، سزاوار بودن. آراسته بودن، خوش‌آیند بودن. برازنده بودن (جامه به تن و جز آن).

زیت: zayt(zeyt) [ع.] (اِ.) روغن زیتون؛ ج. زیوت. (زم.) سنگی‌است به رنگ و اندام زیتون و خطوط بسیاری موازی یکدیگر دارد؛ حجر الیهود، حجر الزیتون.

زیتون: zaytūn(zey.-) [ع.] (اِ.) (گیا.) درختی است که سردستهٔ تیرهٔ زیتونیان است. ارتفاعش معمولاً بین ۷ تا ۸ متر و حداکثر تا ۱۵ متر می‌رسد. محیط تنه‌اش از ۳ یا ۴ متر بالغ می‌شود. تنه‌اش ناصاف و دارای شکاف‌های مشخص است ولی در گیاهان جوان صاف و رنگی مایل به سبز دارد. چوبش سخت و با مقاومت و زرد رنگ و دارای خطوط قهوه‌یی مشخص می‌باشد. برگ‌هایش دایمی و متقابل و بیضوی و دراز و نوک تیز و چرمی شکل است و در سطح تحتانی پهنک سفید ولی در سطح فوقانی سبز رنگ است. گل‌هایش در اردیبهشت ظاهر می‌شود و آنها سفید رنگ و مجتمع بصورت خوشه در کنار برگ‌ها جای دارند. روغن زیتون: روغنی است که از میوهٔ درخت زیتون استخراج کنند؛ زیت. زیتون بری: (گیا.) زیتون وحشی. زیتون تلخ: (گیا.) درختی است از تیره سماقیان که دستهٔ جداگانه‌ای از این تیره بنام آزادرخت‌ها را بوجود می‌آورد. گل‌هایش بنفش و میوه‌اش سمی است. زیتون وحشی: (گیا.) گونه‌ای زیتون که خودرو است و بر خلاف نوع معمولی آن درختی است خاردار و میوه‌اش دارای چربی کمتری است؛ زیتون بری.

زیتونی: zaytūn-Ī(zey-) [ع. ف.] (ص‌نسب.) به رنگ زیتون، سرخ مایل به زرد.

زیج: zĪj [معر. زیگ] (اِ.) تعیین احوال و حرکات ستارگان؛ محاسبهٔ نجومی. جدولی که از آن به حرکات سیارات معرفت یابند. تختهٔ بنایا و معماران که در آن طرح عمارت کنند.

زیج: zĪj (ص.) خوش طبع، ظریف.

زید: zayd(zeyd) [ع.] (مص‌ل.) نمو کردن، افزون شدن، زیادت. (مص‌ل.) نمو دادن. نامی است از نام‌های مردان. (مبهمات) گاه بجای «فلان» و «بهمان» گویند: «زید چنین گفت و چنان جواب داد.»

زیر: zĪr (ق.) پایین، تحت؛ مق. زبر، بالا، فوق. (حر. اضـ.) پایین، تحت؛ مق. روی، زبر. (اِ.) قسمت تحتانی چیزی، ته، پایین؛ مق. زبر، بالا، فوق. (مس.) صدای پست و نازک؛ مق. بم. (مس.) سیم ساز. زیر و بالا: پایین و بالا. باطل. زیر و رو شدن (کردن): پایین و بالا شدن (کردن)، مشوش و درهم شدن (کردن). زیر و زبر شدن (کردن): درهم و برهم شدن (کردن)، پریشان شدن (کردن). نابود شدن (کردن). به زیر آمدن: نزول کردن، پایین آمدن. به زیر آمدن: نزول کردن، پایین آمدن. به زیر آوردن: پایین آوردن. به زیر شدن: پایین رفتن. به زیر گرفتن: پایین آوردن.

زیرا: z-Īrā [= ازیرا = ازیراک] (حر. ربط) از این جهت، بدین سبب، ایرا.

زیرافکن: zĪr-afkan [= زیرافکند = زیرافکنده] (ص‌مف. اِ.) تشک، نهالی، زیرانداز. (مس.) مقامی است از موسیقی؛

کوچک.

زیرانداز: z.-andāz [= زیرانداخته] (ص‌مف.) آنچه که به هنگام خواب زیر خود اندازند؛ تشک، نهالی؛ مق. رو‌انداز.

زیرپوش: z.-pūš [= زیرپوشیده] (ص‌مف.) آنچه که زیر پیراهن و روی بدن پوشند، زیر پیراهن.

زیرپیراهن: z.-pīrāhan (امر.) جامهٔ نازکی که در زیر پیراهن و روی بدن پوشند؛ عرقگیر.

زیرجامه: z.-jāma(-e) (امر.) جامهٔ نازکی که زیر شلوار پوشند؛ زیرشلواری.

زیرچاق: z.-čāγ (امر.) کمان کم زور. (کن.) کسی که هر چه بدو فرمان دهند انجام دهد.

زیرخرد: z.-xord (امر.) (مس.) لحنی است از موسیقی قدیم.

زیردریایی: z.-daryā-yī (ص‌نسب. اِمر.) نوعی از کشتی که می‌تواند هم روی آب حرکت کند و هم زیر آب. هنگامی که بخواهند کشتی مذکور پایین رود آب دریا را در مخزن‌های مخصوصی وارد می‌کنند تا سنگین شود و تا عمق لازم در آب فرو رود و اگر بخواهند بالا آید با تلمبهٔ تراکم هوای فشرده روی مخزن‌های آب می‌فرستند تا مقداری از آب مخزن‌های خارج شود و بر اثر سبک شدن زیردریایی بجانب بالا صعود کند.

زیردست: z.-dast (ص‌مر.) آنکه تحت امر دیگری بکار پردازد؛ فرودست، خدمتگزار. خوار، ذلیل.

زیرزمین: z.-zamīn [= زیرزمین] (امر.) طبقه‌ای از خانه که پایین‌تر از سطح زمین قرار دارد.

زیرزمینی: z.-zamīn-ī (ص‌نسب.) منسوب به زیر زمین. ترن زیرزمینی: قطاری که مسیرش در زیر زمین است؛ مترو. عملیات زیرزمینی: عملیات مخفیانه، کارهای پنهانی.

زیرسازی: z.-sāz-ī (حامص.) ساختن قسمت‌های زیرین جاده.

زیرسبیلی: z.-sabīl-ī (قمر.) (عم.) نادیده، بروی خود نیاوردن.

زیرشلوار: z.-šalvār [= زیرشلوار] (امر.) جامهٔ نازکی که در زیر شلوار پوشند.

زیرک: zīrak (ص.) بافهم، هوشیار، باهوش، صاحب فراست. فولاد جوهردار.

زیرک‌سار: z.-sār [= زیرک‌سر] (ص‌مر.) خداوند فهم و شعور؛ زیرک.

زیرکش: zīr-kaš(keš) (امر.) (مس.) یکی از مقامات موسیقی قدیم؛ حسینی.

زیرکی: zīrak-ī (حامص.) باهوش بودن، هوشیاری، صاحب فراست بودن.

زیرلب: z.-lab [زیر لب] (قمر.) آهسته با خود یا دیگری سخن گفتن. زیر لب گفتن: (کن.) آهسته و پوشیده سخن گفتن.

زیره: zīra(-e) (ا.) قسمت زیرین هر چیز؛ مق. رویه. قسمت تحتانی کفش؛ مق. رویه.

زیره: zīra(-e) (ا.) (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ چتریان که علفی و یک ساله است و ارتفاعش تا ۴۰ سانتیمتر می‌رسد. منشاء آن مصر علیا و سواحل نیل است و در ایران نیز کشت می‌شود. ریشهٔ زیره دراز و باریک مایل به رنگ سفید و ساقه‌اش راست و منشعب و به تقسیمات دوتایی و خط‌دار است. برگ‌هایش متناوب و شفاف و بی‌کرک و دارای بریدگی‌های دراز و رشته مانند است. گل‌هایش کوچک و سفید و آرایش گلش چتر مرکب است. میوهٔ آن دو قسمتی بدرازی ۴ تا ۶ میلیمتر و به قطر ۲ میلیمتر و بیضوی و در دو انتها باریک و مایل به رنگ خرمایی یا خاکستری است. میوهٔ آن دارای تانن ورزین و روغنی ثابت به

مقدار ۷ درصد می‌باشد. زیرهٔ رومی، سیاه، کرمانی: (گیا.) قرنباد.

زیره‌با: z.-bā [= زیربا = زیرباج، معر.] (امر.) آشی که در آن زیره ریزند؛ آش‌ریزه.

زیرین: zīr-īn (ص‌نسب.) منسوب به زیر، آنچه در زیر است، پایینی، فرودین؛ مق. زبرین.

زیزفون: zīzofūn [معر.] (ا.) (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ پنیرکیان که بصورت درخت زیبایی است که در جنوب شرقی فرانسه و پیرنه می‌روید. پوستهٔ تنهٔ آن در انواع جوان به رنگ خاکستری شفاف ولی در درختان مسن دارای شکاف‌های فراوان می‌گردد. برگ‌هایش منفرد کامل و دندانه‌دار و به شکل قلب در قاعده قرار دارند ولی برگ‌های انتهای ساقه نوک تیزند. گل‌ها به رنگ سفید و هر یک مرکب از ۵ کاسبرگ زودافت و ۵ گلبرگ و تعداد بسیاری پرچم و یک تخمدان پنج خانه‌یی است. ضح.ـ همین کلمه‌است که بصورت «زیرفون» تحریف شده.

زیست: zīst (مص‌خم.) زندگی، حیات.

زیست‌شناسی: z.-šenās-ī (حامص.) شناخت حیات. (امر.) دانشی که دربارهٔ موجودات زنده بحث کند؛ علم الحیاة. زیست جانوری: بخشی از زیشت‌شناسی که موضوع آن زندگی حیوانات و ساختمان بدن آنها است. زیست گیاهی: بخشی از زیست‌شناسی که موضوع آن نباتات است.

زیستن: zī-stan [= زستن] (مص‌ل.) (زیست، زید، خواهد زیست، بزی، زینده، زیان، زیسته) زندگانی کردن، عمر کردن.

زیغ: zayγ(zīγ) [ع.] (مص‌ل.) میل کردن. میل کردن بسوی پستی و شک. میل کردن از حق. (امص.) انحراف از راه راست. شک، ریب.

زیغال: zīγāl (ا.) قدح، پیالهٔ بزرگ.

زیغگر: zīγ-gar (ص‌شغل.) حصیرباف، بوریاباف.

زیف: zayf(zeyf) [ع.] (ص.) ناسره، قلب (زر، سیم، پول).

زیف: zīf [= زفت] (ا.) صمغی سیاه که بر سر کجلان مالند؛ زفت.

زیف: zīf (ا.) بی‌ادبی.

زیگ: zīg [= زیج، معر. = زیق = معر.] (ا.) تارهایی که استادان نقش‌بند نقش جامه‌هایی که بافند، بدان‌بندند.

زیگزاگ: zīgzāg (ص.ق.) بصورت خط منکسر؛ کنگره‌دار.

زیلو: zīlū (ا.) فرشی کم بها که در اطاق گسترند؛ گلیم، شطرنجی.

زین: zayn(zeyn) [ع.] (مص‌ل.) نیکو بودن؛ مق. شین. (امص.) نیکویی؛ مق. شین؛ ج. ازیان.

زین: zīn(قد. zēn) (ا.) ابزار جنگی، سلاح. آنچه که از چرم و چوب سازند و بر پشت اسب نهند و به هنگام سواری روی آن نشینند؛ سرج.

زینان: z.-īn-ān [= از اینان] (حر. اضـ. + اِ. اشاره) از اینان، از کسان مذکور.

زینان: zīnān [= زنیان = زینیان] (ا.) (گیا.) تخمی است که بر روی نان پاشند؛ نانخواه.

زینت: zīnat [ع. زینة] (امص.) آنچه که بدان آرایش کنند؛ پیرایه، زیور.

زینک: zīnk (ا.) روی. فلزی که گراورسازان روی آن عکس گیرند.

زین‌کوهه: z.-kūh-a(-e) [= زین‌کوه = زین‌کوده] (امر.) برآمدگی جلو و عقب زین (اسب)؛ قربوس زین.

زینه: zīna(-e) (ا.) پله (پلکان).

زینهار: zīn-hār [= زنهار. از این بپرهیز.

سلاح حامی] (اِ.) امان، مهلت. ضمانت، پشتیبانی. امانت. (صت. تحذیر) دورباش! بر حذر باش. به زینهار (زنهار) داشتن: امان دادن، پناه دادن. پشتیبانی کردن. به زینهار (زنهار) کسی آمدن: به امید پناه گرفتن به نزد کسی آمدن، بدو پناه بردن.

زینهارخوار: z.-xār [= زنهارخوار = زینهارخوارنده] (ص‌فا.) عهدشکن، پیمان‌شکن. خاین در امانت، خیانت‌گر؛ مق. زنهاردار.

زینهار خوردن: z.-xordan (مص‌ل.) نقض عهد کردن، عهد شکستن، پیمان شکستن. خیانت کردن.

زینهاردار: z.-dār [= زینهاردارنده = زنهاردار] (ص‌فا.) پای‌بند عهد و پیمان، وفادار. امین؛ مق. زینهارخوار.

زینهاری: zīnhār-ī [= زنهاری] (ص‌نسب.) آنکه شرطی و عهد کند. کسی که امان و مهلت طلبد؛ ج. زینهاریان.

زیور: zīvar (اِ.) آنچه که بدان آرایش کنند؛ زینت، آرایش، پیرایه.

ژ

ژ: ž (حر.) حرف چهاردهم از الفبای فارسی و آن را زای فارسی یا زاء معقوده نامند و در حساب جمل نمایندهٔ عددی نیست ولی در مورد لزوم آن را زاء محسوب دارند و شمارهٔ آن را هفت گیرند. «ژ» را بصورت‌های: ژ، ژ نویسند، مانند: ژاژ، مژه.

ژاژ: žāž (ا.) (گیا.) بوتهٔ گیاهی است به غایت سفید و شبیه به درمنه در نهایت بیمزگی و هر چند شتر آن را بخاید نرم نشود و به سبب بیمزگی فرو برد. ضح.ـ دربارهٔ هویت این گیاه اختلاف است. مؤلف برهان آن را علفی دانسته که در دوغ کنند و هم آن را نوعی کنگر نوشته مرادف خارشتر دانسته است. مرحوم دهخدا در لغت‌نامه آن را همان «کاکوتی» می‌داند. ترهٔ دوغ یعنی آنچه از رستنی که در دوغ و ماست کنند. (کن.) سخن بیهوده، یاوه.

ژاژخای: ž.-xāy [ژاژخا = ژاژ خاینده] (ص‌فا.) خایندهٔ گیاه موسوم به ژاژ. (کن.) بیهوده گوی، ترفندباف.

ژاژومک: žāžūmak (ا.) (گیا.) لوبیا.

ژاغر: žāɣar (= زاغر = جاغر) (ا.) حوصله، چینه‌دان مرغان.

ژاکت: žāket (ا.) جامهٔ مردانه که تا زانو فرود آید. جامهٔ زنانه که تام قامت را فرا گیرد.

ژالاپ: žālāp (ا.) (گیا.) گیاهی است پایا از تیرهٔ پیچکیان که به کمک پیچک‌های خود به دور درختان و تکیه‌گاه‌های اطراف می‌پیچد. ریشهٔ آن به دو صورت است: نازک و استوانه‌یی شکل و متورم و غده‌یی شکل. ساقه‌اش به ارتفاع ۳ متر می‌رسد و برگ‌هایش کامل و بصورت قلب و شفاف و نوک تیز و پایهٔ گلش منتهی به یک و گاه دو گل همراه با دو گوشوارک متقابل و فلس مانند است. گلبرگ‌هایش صورتی رنگ و قیفی شکل و دارای ۵ قسمت مشخص است. کاسهٔ گل آن نیز دارای ۵ تقسیم کوچک است. تعداد پرچم‌هایش ۵ است. ریشهٔ متورم آن بصورت پودر به عنوان ملین و مسهل قوی استعمال می‌شود.

ژاله: žāla(-e) [سرد و خشک] (ا.) قطرهٔ شبنم که روی برگ گل و گیاه نشیند؛ شبنم. تگرگ. باران.

ژاله: žāla(-e) [= جاله] (ا.) چند قطعه چوب و تخته که به خیک‌های بادکرده بندند و در آب اندازند و روی آن نشینند و از آب گذر کنند؛ جاله.

ژامبون: žāmbon (ا.) ران یا شانهٔ نمکسود یا دوددادهٔ خوک یا گراز.

ژاندارم: žāndārm (امر.) سربازی که مأمور حفظ نظم در راه‌ها و جاده‌های خارج شهر می‌باشد، امنیه، ضبطیه.

ژاندارمری: žāndārmerī (امر.) اداره‌ای که مأمور حفظ نظم در جاده‌ها و راه‌های خارج از شهر و قری و قصبات می‌باشد و آن از ادارات وزارت کشور است؛ ادارهٔ امنیه، ادارهٔ ضبطیه.

ژانویه: žānviye (ا.) ماه او سال فرنگی مطابق با اواخر دی و اوایل بهمن.

ژئوفیزیک: žeo-fīzīk (امر.) فیزیک کرهٔ زمین و آن علمی است که بحث کند از نیروهای فیزیکی و پدیده‌های مربوط به زمین که به وسیلهٔ نقشه‌های تحت الارضی و

زلزله‌سنج‌ها و ادوات دیگر الکترومغناطیس مورد مطالعه و تحقیق قرار می‌گیرد.

ژئولوژی: žeo-ložī (امر.) زمین‌شناسی. معرفة الارضی.

ژتون: žeton (ا.) پولک استخوانی یا فلزی که در قمار و جشن‌ها و نیز در بعضی مؤسسات بجای پول بکار رود.

ژخ: žax [= زخ] (ا.) (مص.) ناله و بانگ و آواز حزین و آهسته.

ژد: žad (ا.) چیزی چسبنده که از ساق درخت برآید، صمغ.

ژرسه: žerse (ا.) نوعی پارچهٔ نازک. نیم‌تنهٔ بافته از نخ.

ژرف: žarf (ص.) گود، عمیق. دور، دراز.

ژرفا: žarf-ā (ا.) عمق، گودی.

ژرف‌بین: žrf-bīn [= ژرف‌بیننده] (ص‌فا.) آنکه در امور تعمق کند؛ عمیق.

ژست: žest (ا.) طرز حرکت و اعمال شخص.

ژست گرفتن: ž.-gereftan (مص‌ل.) حالت‌های مخصوص به قیافه و اندام خود دادن.

ژغار: žγār [= ژخار] (ا.) آواز بلند، فریاد سهمناک.

ژغار: žaγār [= ژخار = زغار] (ا.) سختی؛ مق. سستی.

ژغاره: žaγāra(-e) [= ژغاله = ژغاره] (ا.) نان ارزن.

ژغاره: žaγāra(-e) [= ژغاله] (ا.) سرخیی که زنان بر روی مالند؛ غازه.

ژغاره: žaγāra(-e) [= ژغاله] (ا.) ناف حیوانات عموماً و ناف گاو خصوصاً.

ژغاره: žaγāra(-e) [ژغار] (ا.) فریاد، فغان.

ژغژغ: žaγžaγ (اصت.) آوازی که به هنگام خوردن و جاویدن چیزی از دهان یا به سبب بسیاری سرما یا کثرت خشم و غضب از دندان‌ها براید. صدا و آواز گردو و بادام و مانند آنها، آنگاه که آنها را در جوال یا جای دیگر ریزند و بر هم خورند.

ژغند: žγand (اصت.) آواز بلند سهمناک که درندگان به وقت گرفتاری در دام و غیره برآورند.

ژغند: žγand [= ژغار = ژخار] (ا.) سختی؛ مق. سستی.

ژفک: žafk (ا.) چرک کنج‌های چشم خواه تر باشد و خواه خشک.

ژفکاب: žafk-āb (امر.) آب و چرکی که در گوشهٔ چشم جمع شده باشد، خواه تر باشد و خواه خشک.

ژفیدن: žaf-īdan (مص‌ل.) (ژفید، ژفد، خواهد ژفید، ژفیده) تر شدن، خیسیدن، ترشف.

ژفیده: žaf-īda(-e) (امف. ژفیدن) تر شده، خیسیده.

ژک: žak [= زک] (ا.) سخنی که از روی خشم و غضب در زیر لب گویند.

ژکاره: žakāra(-e) [= زکاره] (ص.) لجوج، ستیزه‌کار، ستیهنده.

ژکان: žakān [= زکان] (ص‌فا.) از خود رمنده. شخصی که از روی اعراض در زیر لب خود به خود آهسته سخن گوید.

ژکور: žakūr [= زکور = ژگور] بخیل، خسیس، سفله. پیچیده دزد، قطاع الطریق.

ژکیدن: žak-īdan [= زکیدن] (مص‌ل.) (ژکید، ژکد، خواهد ژکید، ـ، ژکنده، ژکیده، ژکان). آهسته سخن گفتن در زیر لب از روی خشم و غضب. متغیر شدن، از جا در رفتن، کوک شدن (در اصطلاح امروز).

ژلاتین: želātīn (ا.) ماده‌ای لزج و چسبنده که برای ساختن چسب و نیز جهت چاپ‌های فوری دستی در روی نوردهای ماشین چاپ

بکا رود و آن را از سریشم ماهی، گلیسرین قند و آب و امونیاک سازند.

ژله: žele (اِ.) خوراکی به شکل لرزانک تهیه کنند، لرزانک.

ژند: žand [= ژنده] (اِ.) پاره. کهنه، خرقه.

ژند: žand [= زنده] (اِ.) آتش‌زنه، چخماق.

ژنده: žanda(-e) [= ژند] (ص. اِ.) پاره، خرقه. ژنده ژنده: پاره پاره. کهنه (جامه)، فرسوده.

ژنده‌پوش: ž.-pūš [= ژنده‌پوشنده] (ص‌فا.) آنکه لباس کهنه و فرسوده در تن دارد؛ کهنه‌پوش.

ژنرال: ženerāl (اِ.) (نظ.) سرتیپ، سرلشکر.

ژنرالیسم: ženerālĪssĪm (اِ.) (نظ.) فرمانده کل قوی.

ژنژیویت: žanžĪvĪt (اِ.) (پز.) التهاب و عفونت لثه بر اثر میکرب‌ها و عوامل خارجی که در صورت مزمن شدن تبدیل به پیوره می‌شود.

ژنگ: žang [= آژنگ = ژنگه] (اِ.) چین و شکنجی که بر روی اندام پدید آید؛ آژنگ.

ژنگدان: ž.-dān [قس. زنگوله] (اِ.) زنگوله، جلاجل.

ژنگله: žang-ola(-e) (اِ.) سمی که شکافدار باشد مانند سم آهو.

ژنه: žana(-e) [= زنه] (اِ.) نیش سوزن و نیش جانوران گزنده مانند زنبور و پشه و امثال آن.

ژنی: ženĪ (اِ.) نبوغ، استعداد. (ص.) نابغه، داهیه. ضح.ـ احتراز از استعمال این کلمهٔ بیگانه اولی است.

ژو: žaw(žow) [= زو] (اِ.) دریا.

ژوئن: žū'an (اِ.) ماه ششم سال فرنگی مطابق ثلث دوم و سوم خرداد و ثلث اول تیر.

ژوپن: žūpon (اِ.) دامن کوتاه، پاچین (زنان).

ژورنال: žūrnāl (اِ.) روزنامه. مجله‌ای که شامل انواع مد خیاطی و غیره باشد.

ژورنالیست: žūrnāl-Īst (ص‌مر.) روزنامه‌نویس، روزنامه‌نگار. ضح.ـ احتراز از استعمال این کلمهٔ بیگانه اولی است.

ژورنالیسم: žūrnāl-Īsm (امر.) روزنامه‌نویس، روزنامه‌نگاری. ضح.ـ احتراز از استعمال این کلمهٔ بیگانه اولی است.

ژوری: žūrĪ (اِ.) هیئت منصفه. هیئت ممتحنه. ضح.ـ احتراز از استعمال این کلمهٔ بیگانه اولی است.

ژول: žūl (اِ.) چین و چروک، چین و شکنج. (ص.) درهم، پریشان.

ژوله: žūla(-e) (اِ.) چکاوک.

ژولیدن: žūl-Īdan (مص‌ل.) (ژولید، ژولد، خواهد ژولید، ـ، ژولنده، ژولیده) درهم شدن، پریشان شدن، آشفته گردیدن.

ژون: žūn بت، صنم.

ژوییه: žūyye (اِ.) ماه هفتم سال فرنگی مطابق ثلث دوم و سوم تیر و ثلث اول امرداد.

ژی: žĪ (اِ.) آبگیر، آبدان، شمر، جایی که در آن آب جمع شود.

ژیان: žiyān (ص.) خشم‌آلود، خشمگین، غضبناک. درنده، سبع.

ژیر: žĪr [=آژیر، قس. ژی] ژی، آبگیر، آبدان.

ژیکلور: žĪklor (اِ.) (مک.) لوله‌ای است فلزی (از مس یا روی) که دهانهٔ آن به وسیلهٔ پیچی بسته می‌شود. این پیچ دارای سوراخی است که بطور دقیق محاسبه شده و مقدار معینی بنزین را وارد کاربوراتور می‌کند؛ سوخت‌پاش (فره.)

ژیگولت: žĪgolet (اِ.) مؤنث ژیگولو؛ دختری که همواره در مجالس لهو و لعب و رقص حضور یابد و وقت خود را به بطالت گذراند.

ژیگولو: žĪgolo جوانی که پیوسته در مجالس لهو و لعب و رقص حضور یابد و وقت خود را به بطالت گذراند.

ژیمناستیک: žĪmnāstĪk (اِ.) ورزش بدنی فرنگی، ورزشی که به وسیلهٔ بارفیکس، پارالل، خرک، تاب و غیره صورت می‌گیرد.

س

س: s یکی از حروف صامت و حرف پانزدهم از الفبای فارسی و حرف دوازدهم از الفبای عربی (ابتث) و حرف یازدهم از ابجد و آن را سین تلفظ کنند و برای تشخیص از «ش» سین غیرمنقوطه و سین مهمله و سین سعفص گویند و در حساب جمل آن را شصت گیرند. این حرف را به صورت‌های: س، سـ، ـسـ نویسند، مانند: ساس، سار، پسر.

سا: sā [= آسا] (پسو. شباهت) در ترکیب به معنی شبیه، نظیر آید: آب آذرسا (آتش مانند).

سا: sā [= سای = ساینده] (اِفا. در ترکیب به معنی «ساینده» آید به مفاهیم ذیل: الف - لمس کننده، مماس شونده: آسمان‌سا. ب - نرم کننده، خردکننده، له‌کننده: ادویه‌سا. ج - افسون کننده: پری‌سا.

سا: sā [= ساو] (اِ.) نوعی قماش لطیف گرانبها.

ساباط: sābāt [ع.] (اِ.) دالان، راهرو روپوشیده. پوشش بالای راهگذر، سقفی که در زیر آن معبر ورود به خانه و سرای باشد. سایبان، سایه‌گاه؛ ج. ساباطات، سوابیط. (ف.) انگوری که روی تاک یا داربست چوبین عمل آورده باشند.

سابح: sābeh [ع.] (اِفا.) شناور. شناکننده؛ ج. سُبّاح. سُبحاء، سابحین. اسب (زیرا که رفتار وی شبیه به شنا است.) اسب نیک رونده، اسب تندرو.

سابحات: sābeh-āt [ع.] (اِفا.) فرشتگانی که میان زمین و آسمان تسبح کنند.

سابحه: sābeh-a(-e) [ع. سابحة] (اِفا.) مؤنث سابح؛ شناور، شناکننده. کشتی. ستاره؛ ج. سابحات، سوابح.

سابرقان: sābor-γān [معر. = شابورقان، معر. = شاپورگان] (اِ.) (شیم.) آهن سخت و خشک؛ شابرقان، شابورقان؛ مق. آهن نرم.

سابری: sāberī [ع. منسوب به سابور، موضعی در فارس] (ص‌نسبـ. اِمر.) نوعی جامهٔ ابریشمی تنک و گرانمایه.

سابع: sābe' [ع.] (عد. ترتیبی، ص.) هفتم، هفتمین.

سابعه: sābe'-a(-e) [ع. سابعة] (عد. ترتیبی، ص.) مؤنث سابع؛ ج. سابعات. (نجـ.) شش یک عشر سادسه، $\frac{1}{60}$ سادسه و هر سابعه به ۶۰ ثامنه تقسیم می‌شود؛ ج. سوابع.

سابق: sābeγ [ع.] (اِفا.) سبقت گیرنده، پیشی گیرنده، پیش افتاده؛ ج. سابقون، سابقین، سُبّاق. پیشین، قبلی، گذشته؛ مق. لاحق. (حد.) یکی از دو راوی مشترک در روایت از شیخی که مرگ او قبل از راوی دیگر اتفاق افتاده و فاصلهٔ بین وفات آن دو مدتی دراز باشد و در فاصلهٔ مرگ آن دو امری بعید حاصل شده باشد. راوی دیگری را که مرگ او بعد از مرگ راوی اولی بوده لاحق نامند. (فلـ. اسماعیلیان) عقل. نفس سابق: نفس مطمئنه.

سابقاً: sābeγ-an [ع.] (ق.) از این پیش، پیش از این، در سابق، در زمان گذشته.

سابقه: sābeγ-a(-e) [ع. سابقة] (اِفا.) مؤنث سابق. پیشین، پیشی گیرنده؛ سبقت گیرنده. سیرت، سنت. (اِ.) مجموعهٔ اعمال گذشتهٔ شخص، پیشینه (فره.) پیشدستی، پیشی، سبقت. تقدیر ازلی. (تصـ.) عنایت ازلی

(فرع. سجـ.)؛ ج. سابقات، سوابق. اسباب سابقه: (پز.) علل و عوامل و موجبات قبلی و مقدماتی مرض؛ مق. اسباب واصله. سابقهٔ خدمت: مدت خدمت گذشته کارمندان و خدمتگزاران دولت.

سابقه‌دار: s.-dār [ع. ف. = سابقه‌دارنده] (ص‌فا.) باسابقه (چه در کارهای خوب و چه بد).

سابقه‌سالار: s.-sālār [ع. ف.] (ص‌مر.) پیشرو قافله، امیر کاروان. فرمانده لشکر، سالار سپاه. (اخ.) پیغمبر اسلام(ص).

سابقیت: sābeγ-īyyat [ع.] (مص‌جع.) پیشتر بودن، جلوتر بودن.

سابقین: sābeγ-īn [ع.] (اِفا. اِ.) ج. سابق. پیشینیان، گذشتگان. درگذشتگان، مردگان. (رجال) کسانی که به امیرالمؤمنین علی(ع) رجوع کردند و ایشان ابوالهیثم ابن تیهان، جابر بن عبدالله و جمعی دیگر بودند.

سابوتاژ: sābotāž (اِ.) خرابکاری عمده در کارخانه، معادن، قطار آهن و غیره؛ تخریب پل‌ها، جاده‌ها و غیره. ضح.ـ احتراز از استعمال این کلمهٔ بیگانه اولی است.

سابوته: sābūta(-e) [= صابوته، استی یا آسی] (اِ.) زن پیر.

سابوره: sābūra(-e) [= سبوره] (ص.) مخنث، پشت پایی، هیز.

ساتر: sāter [ع.] (اِفا.) پوشاننده. پنهان کننده، نهان کننده. روپوش، سرپوش. (اِ.) پوشش. ساتر عورت: آنچه عورت شخص را بپوشاند، عورت‌پوش. (فق.) آنچه نمازگزار از لباس با خود گیرد.

ساتره: sātera(-e) [ع.] (اِفا.) مؤنث ساتر، پوشاننده، پنهان کننده؛ ج. ساترات.

ساتگنی: sātgenī [= ساتگنی، تر.] (اِ.) پیاله و قدح بزرگی که بدان باده نوشند.

ساتن: sātan (اِ.) قسمی پارچهٔ نخی اطلس مانند.

ساج: sāǰ [معر. ساگ، هند، ساگون، ساکهو] (اِ.) (گیا.) درختی است زیبا از تیرهٔ شاه‌پسند، دارای برگ‌های پهن کامل متقابل که در سطح تحتانی رگبرگ‌هایش کاملاً برجسته و نمایانند. گل‌هایش منظم و دارای آرایش گرزن و خوراکی است. چوب این درخت بسیار مرغوب و مقاوم است و در ساختمان کشتی‌ها بکار می‌رود.

ساج: sāǰ (اِ.) (جان.) مرغی باشد که آن را کنجدخواره گویند: کنجد خوارک، کنجدخوار.

ساج: sāǰ [تر. گیل. ساج] (اِ.) تابهٔ نان‌پزی، آهنی پهن که نان تنک را بر بالای آن گذارند، ظرف آهنی مخصوص که بر اجاق نهند و روی آن نان و نان شیرینی پزند. نان ساج: نانی که روی ساج پخته‌شود.

ساج: sāǰ (اِ.) خورشی است مانند آش که در آن برنج و اسفناج و نخود و آب‌غوره و گوشت کنند و بیشتر در مازندران متداول است.

ساج: sāǰ [ع.] (اِ.) چادر سبز یا سیاه. بالاپوش فراخ، طیلسان؛ ج. سیجان.

ساجد: sāǰed [ع.] (اِفا.) سجده کننده، آنکه پیشانی بر زمین گذارد و سجده کند؛ ج. ساجدون، ساجدین.

ساجور: sāǰūr [ع.] (اِ.) تکهٔ چوب که با ریسمان به گردن سگ بدند، قلادهٔ سگ؛ ج. سواجیر.

ساچق: sāčeγ [تر.] (اِ.) جامه‌ها، سبوچه‌های شیرینی و لوازم آرایش و غیره که یک روز پیش از جشن عروسی از طرف داماد به خانهٔ عروس فرستند.

ساچمه: sāčma(-e) [تر. = صاچمه] (اِ.) سرب مدور ریزه که در تفنگ شکاری ریزند و آن را آتش کنند.

ساچمه‌دان: s.-dān [تر. ف.] (امر.) کیسه‌ای که در آن ساچمه جای دهند؛ صاچمه‌دان.

ساچوق: sāčūγ [تر.] (اِ.) (مال.) حقوق و عوارض مخصوص پذیرایی (آق‌قویونلو).

ساچی: sāčī (ص.) سفید، سپید، بیاض.

ساحت: sāhat [ع. ساحة] (اِ.) فضای خانه، صحن خانه، حیاط. زمینی که سقف نداشته باشد. ناحیه. درگاه؛ ج. ساحات.

ساحر: sāher [ع.] (اِفا.) سحر کننده، جادو کننده، جادوگر، افسونگر؛ ج. سحره، ساحرون، ساحرین، سحار.

ساحل: sāhel [ع.] (اِ.) کنار دریا یا رود، کرانه؛ ج. سواحل. ضح.ـ (جغ.) عبارت است از فصل‌مشترک خشکی‌ها با سطح افقی دریا، به عبارت دیگر منحنی‌های هم ارتفاعی است که دارای ارتفاع صفر گز باشد. این فصل مشترک در سواحل بدون جزر و مد تقریباً ثابت است ولی در سواحلی که دارای جزر و مد است تغییر می‌کند. به وسعت زمین‌های ساحلی افزوده یا کم می‌شود. (تص.) نطق، گفتار.

ساحلی: sāhel-ī [ع. ف.] (ص‌نسب.) منسوب به ساحل. کسی که در ساحل دریا یا رود اقامت دارد. بلاد (شهرهای) ساحلی: دریابار.

ساخارین: sāxārīn (اِ.) (شیم.) گرد بسیار سفید و شیرینی است که در آب به دشواری و در الکل به خوبی حل گردد و مصرف طبی دارد.

ساخت: sāxt (مص‌خم.) ساختن، صنع، صنعت. ساختگی، آمادگی. (اِ.) ساز، سامان، عده. [= ساخته] (امف.) مصنوع، محصول. (اِ.) طرز، اسلوب، شیوه. یراق و بند و بارزین، زین و برگ اسب. ساخت زر: ستام زراندود و زین و برگ مرصع. برگستوان. اسلحه، تجهیزات. کمربند و یراق مردان. خلعت، تشریف.

ساختگی: sāx-ta(-e)g-ī (حامص.) کیفیت ساخته. آمادگی. (اِ.) جعلی، مصنوع، قلب، قلابی.

ساختمان: sāxt-(e)-mān (امص.) بنا کردن. (فره.) معماری. ادارهٔ ساختمان: اداره‌ای در وزاتخانه یا مؤسسه که وظیفهٔ آن تهیهٔ طرح و نقشهٔ بناها و ساختن آنها است. (اِ.) بنا، عمارت. نهاد، وضع، خلقت.

ساختن: sāx-tan (مص‌م.) (ساخت، سازد، خواهد ساخت، بساز، سازنده، ساخته، سازش) بنا کردن، عمارت کردن. درست کردن، به عمل آوردن. ابداع کردن، نو آوردن، اختراع کردن. آفریدن، خلق کردن. قرار دادن، مقرر داشتن. منعقد کردن، برپای داشتن، ترتیب دادن. آراستن، رونق دادن. انتظام، سامان دادن. نواختن، نوازش کردن، دلخوش کردن. تجهیز، مجهز کردن سپاهیان. پختن، طبخ کردن. تألیف کردن، تصنیف کردن. تدبیر کردن، چاره کردن. جعل کردن.

ساخت‌وپاخت: sāxt-o-pāxt (امر.) قرار محرمانهٔ دو یا چند تن با یکدیگر.

ساخت و ساز: s.-o-sāz (امص‌مر.) آمادگی، کار ساختگی.

ساخته‌رو(ی): s.-rū(y) (ص‌مر.) کسی که چهرهٔ خود را به تکلف آراسته باشد. (کن.) شرمنده‌ای که روی خود ترش کرده باشد.

ساخته کاچار: s.-kāčār (ص‌مر.) مهیا، به سامان، با اسباب و وسایل.

ساخر: sāxer [ع.] (اِفا.) سخره کننده، مسخره کننده، استهزا کننده، مستهزئ.

ساخره: sāxer-a(-e) [ع. ساخرة] (اِفا.) مؤنث ساخر. کشتی باد موافق یافته: ج.

سواخر (غم.)

ساخط: sāxet [ع.] (افا.) دارای سخط، خشمناک، خشمگین.

ساخلو: sāxlaw(-ow) [تر.] گروهی از سربازان که در مکانی اقامت کنند و به حفظ آن مأمورند؛ پادگان (فره.) وجوهی که ده‌نشینان گرگان برای ایمن ماندن از تجاوزات ایل یموت به آنان دهند.

ساخن: sāxon [ع.] (افا.) گرم، حار؛ ج. سُخّان (غم.)

ساد: sād [= ساده] (ص.) ساده، بی‌نقش و نگار؛ مق. منقش، نگارین. ابله، نادان، ساده دل. امرد، بیریش. (ا.) دشت، بیابان.

ساد: sād (ا.) خوک نر، گراز.

ساد: sād [ع.] (افا.) سد کننده. استوار. راست گفتار.

سادات: sādāt [ع.] (ص. ا.) ج. سادة حج. سائد (ساید). مهتران، بزرگان. فرزندان رسول‌ص و ایمهٔ اطهار.

سادس: sādes [ع.] (عد. ترتیبی، ص.) ششم، ششمین.

سادساً: sādes-an [ع.] (ق.) در مرحلهٔ ششم.

سادسه: sādes-a(-e) [ع. سادسة] (عد. ترتیبی، ص.) مؤنث سادس. (ا.) (نجـ.) شش یک عشر خامسه، $\frac{1}{60}$ خامسه؛ و سادسه به ۶۰ سابعه تقسیم می‌شود؛ ج. سوادس.

سادگی: sāda(e)g-ī (حامص.) عاری بودن از نقش و نگار، بی‌نقشی؛ مق. نقش. بی‌آرایشی، بی‌زیوری؛ مق. زینت، تزیین. آسانی، سهولت؛ مق. دشواری. بی‌آمیغی، خلوص؛ مق. اختلاط. همواری، صافی. لغزانی، لغزندگی. ساده‌لوحی، زودباوری.

سادن: sāden [ع.] (افا.) حاجب، دربان. خادم معبد، پرده‌دار کعبه؛ ج. سدنه.

ساده: sāda(-e) [= ساد = معر. ساذج] (ص.) بی‌نقش و نگار؛ مق. منقش. بی‌آرایش، بی‌زینت، بی‌زیور. صاف، هموار، املس. لغزان، لغزنده بی‌چین و گره؛ مق. مجعد. بسیط، مفرد؛ مق. مرکب. آسان؛ مق. مشکل، دشوار. معمولی، عادی. خالص، بی‌آمیغ: سیم ساده (نقرهٔ خام، نقرهٔ خالص). مرد بی‌ریش، امرد. تراشیده، سترده. بی‌گیاه، لخت، لوت. خالی، پاک، عاری. داغ سر، کل، کچل. ساده‌لوح، ابله، نادان. سلیم، صاف صادق، بی‌حیله؛ ج. سادگان.

ساده: sāda(-e) [= معر. ساذج] (ا.) (گیا.) برگ درختی است دارویی و آن را از هندوستان آرند؛ ساذج.

ساده: sāda(-e) [ع.] (ا.) ج. سائد (ساید). مهتران. فرزندان رسول اکرم و ایمهٔ اطهار؛ ج. سادات.

ساده‌دل: s.-del (ص‌مر.) ساده لوح، ساده جگر، بی‌مکر و حیله. خفیف عقل، نادان، ابله.

ساده‌رو(ی): s.-rū(y) [= ساده‌رو] (ص‌مر.) آنکه بر عارضش موی نباشد، ساده زنخ. محبوب، معشوق.

ساده‌زنخ: s.-zanax (ص‌مر.) آنکه بر عارضش موی نباشد. محبوب، معشوق.

ساده کردن: s.-kardan (مص‌م.) سهل کردن، آسان نمودن. پاک کردن، خالی کردن. اطلس کردن، ستردن نقش و نگار. ستردن موی، تراشیدن موی. چیزی را از چیزی جداکردن مثلاً طلا را از نقره و عسل را از موم.

ساده‌لوح: s.-lawh(lowh) [ف. ع.] (ص‌مر.) سلیم، سلیم القلب، پاکدل، صافی ضمیر. احمق، ابله، بی‌شعور.

ساده‌مال: s.-māl [= ساده‌مالنده] (ص‌فا.) (بنا.) کارگری که سفید کاری ساده و بی‌گل و گچ‌بری کند.

ساده‌نویسی: s.-nevīs-ī (حامص.) به شیوهٔ ساده نوشتن، قابل فهم نوشتن.

سادیست: sādīst (ص.) کسی که مبتلی به سادیسم است.

سادیسم: sādīsm (اِ.) شهوت‌رانی توأم با بی‌رحمی و شقاوت. جنون اذیت کردن، جنون مردم آزاری. ضح.ـ افرادی که مبتلی به این مرض می‌باشند در موقع حمله و بحران آن دچار حالتی می‌شوند که به انواع مختلف ایذا و آزار همنوعان خود تسکین روحی پیدا می‌کنند و غالباً در بین این افراد جانی‌ها و تبهکاران بس خطرناک پیدا می‌شوند.

سار: sār [= سارک = سارج = سارجه = سارچ = ساری = سارنگ] (اِ.) (جاند.) پرنده‌ای است کوچک از تیرهٔ سبکبالان، از گروه دندانی منقاران. قدش کمی از گنجشک بزرگتر ولی از قمری کوچکتر است. رنگ پرهای بدنش برنزی مایل به زرد می‌باشد. پرنده‌ای است حشره‌خوار و اجتماعی و چون آفت ملخ است برای زراعت بسیار مفید می‌باشد. در حدود ۶ گونه از آن شناخته شده و در ایران فراوان است. سار سیاه: (جاند.) گونه‌ای سار که در نواحی گردن و سر و کنارهٔ بال‌ها و انتهای دم دارای پرهای تیره و بقیهٔ پرهایش قرمز رنگ است و جثه‌اش هم از سار معمولی کمی بزرگتر است و در دفع ملخ سیار مفید است. در نواحی آسیای صغیر و آسیای مرکزی و ایران و هندوستان می‌زید.

سار: sār [درد، غصه] (اِ.) رنج، آزار، محنت. (ص.) رنجور، محنت کشیده.

سار: sār [= ساره] (اِ.) ساره، پرده.

سار: sār [= سر] (پس.) در آخر بعض کلمات مرکب به معنی سر آید. در آخر بعض کلمات مرکب پسوند مکان است و غالباً به معنی جای کثرت و انبوهی است. (ادات تشبیه) گونه، شبیه، مانند. در بعض ترکیبات معنی جانب و ناحیه را رساند: رخسار.

سارا: sārā (ص.) خالص، بی‌غش: عنبرسارا.

ساربان: sār-bān [= ساروان، از، سار (= سر) + بان (= وان)، دارای سری و ریاست، قس. سروان] (ص‌مر.) نگهبان شتر، ساروان، اشتربان. (اِ.) آهنگی است از موسیقی.

ساربانگ: sār-bāng (اِمر.) یکی از آهنگ‌های موسیقی.

سارخک: sāraxk [= سارشک] (اِ.) (جاند.) پشه، بق.

ساردین: sārdīn [= سردین] (اِ.) (جاند.) گونه‌ای ماهی استخوانی که حداکثر طولش تا ۲۵ سانتیمتر ممکن است برسد و بدنش پوشیده از فلس‌های نسبةً درشت نازک و نوک تیز است. رنگ بدنش سبز و در قسمت‌های پشت آن خط آبی رنگی به محاذات تیرهٔ پشت حیوان قرار دارد. پهلوها و شکم حیوان سفید و نقره‌یی است. ماهی مزبور را جهت تغذیه و ساختن کنسرو صید کنند.

سارغ: sāroγ(-reγ) [= سارخ = سارق = ساروغ = ساروق، گیل.] (اِ.) دستمال بزرگ که در آن چیزی بندند، بقچه. سفره.

سارغ: sāreγ [ع.] (اِفا.) خورندهٔ خوشهٔ انگور با بن. (ف.) نوشنده.

سارق: sāreγ [ع.] (اِفا.) دزد؛ ج. سارقین. سرقه، سراق.

سارنگ: sārang [= سارنج = سالنج] (اِ.) (جاند.) پرنده‌ای است سیاه رنگ؛ ساری، سار. (مس.) یکی از فروع دستگاه شور. (مس.) سازی است چون کمانچه که با کمان نوازند.

سارو: sārū(-rō) [= ساروک] (اِ.) (جانـ.) پرنده‌ای است سیاه رنگ که مانند طوطی سخن گوید و در هندوستان فراوان است.

ساروج: sārūǰ [= سارو = چارو = صاروج، معر. = صهروج، معر.] (اِ.) مخلوطی است از آهک و خاکستر یا ریگ که در آب به مرور جذب انیدریدکربنیک کند و آهکش بصورت سنگ آهک که محکم و پایدار است درمی‌آید و آن جهت ساختن حوض، آب انبار، گرمابه و بنای خانه بکار رود، سارو. ساروج آبی: ترکیب نوعی آهک با آب است که حرارت چندانی متصاعد نمی‌کند و حجمش نیز آن قدرها زیاد نمی‌شود. اگر مواد خارجی آهک بیش از ۵٪ تا ۶٪ باشد، آهک حاصل تیره رنگ است و با آن ساروج تهیه کنند.

ساروق: sārūγ [= ساروغ = سارق = سارغ = سارخ] (اِ.) پارچه‌ای غالباً چهار گوشه که بر روی بستر کشند یا چیزی در آن نهند. سفره، دستار خوان. بقچه.

سارونه: sārūna(-e) (اِ.) درخت انگور، تاک، رز.

ساره: sāra(-e) (اِ.) ساری. پرده. رشوه، پاره.

ساری: sārī [= سارک = ساروک = سار = سارنگ = سارنج] (اِ.) (جانـ.) پرنده‌ای است کوچک و خوش آواز، دارای پرهای سیاه و خال‌های سفید زرزور.

ساری: sārī [هند. = ساره = شاره] (اِ.) نوعی فوطه و چادر که زنان هندوستان و پاکستان پوشند، بطوری که یک سر آن را به کمر بندند و سر دیگر را بر سر اندازند.

ساری: sārī [ع.] (اِفا.) سرایت کننده، نفوذ کننده. رونده در شب. (پز.) مرضی که از شخص به دیگری برسد؛ واگیردار (فره.)

ساریخ: sārīx [= سالیخ] (اِ.) نوعی سلاح و آن چوبی باشد که بر سر آن چند زنجیر کوتاه تعبیه کنند و بر سر هر زنجیر گویی از فولاد نصب کنند.

ساریق: sārīγ [= ساریگ، اصل کلمه برزیلی است] (اِ.) (جانـ.) پستانداری است از راستهٔ کیسه‌داران که به جثهٔ یک گربه است و گوشتخوار است و بومی آمریکای جنوبی است و شب‌ها برای شکار از لانه‌اش خارج می‌شود و دارای دندان‌های نیش برنده است. بچه‌های این حیوان هنگام احساس خطر بر پشت مادر سوار می‌شوند و دم خود را به دم او می‌پیچانند، ساریگ.

ساز: sāz [سازیدن] (اِ. ریـ. ساختن، سازیدن). ساختگی کارها، سامان، ساخت. استعداد، تمیز. بنه، توشه. آلت، وسیله. سازکار: آلت کار، ابزار اهل صنعت، مایحتاج، وسایل زندگانی. خواسته، نعمت. تجمل، دستگاه. یراق اسب، ساخت. جامه، رخت، لباس. هدیه، خلعت، ساخت. راه، طریق، روش، شیوه. هیئت، وضع. سازگاری، تحمل. مهمانی، ضیافت. مکر، حیله. مثل، مانند. نفع، سود. (مسـ.) آلت موسیقی که زنند یا نوازنده و آن بر دو قسم است: سازهای زهی: (ذوات‌الاوتار) (مسـ.) آلاتی که دارای سیم است و به وسیلهٔ مضراب یا ناخن آنها را به صدا در آورند مانند چنگ، تار، بربط، قانون، ویولن. سازهای بادی: (ذوات‌الانفخ) (مسـ.) آلاتی که با دمیدن به صدا درآیند مانند نی (نای)، قره نی، شیپور و غیره. سازهای ضربی: (مسـ.) سازهایی که برای حفظ ضرب و آهنگ و ریتم بکار روند مانند پیانو، طبل، سنج، مثلث. سازهای دولاب: (مسـ.) از مطلقات آلات ذوات‌الاوتار و از سازهای قدیم است و آن بر هیئت دهلی است که بر پشت آن از خارج وترها بندند و مضراب

آن را بر محلی که مناسب است ساکن و محکم سازند و آن ساز را به چوبی مثل چرخی که ریسند حرکت دهند تا مرور آن اوتار بر مضراب شود و استخراج نغمه کنند. به ساز کسی رقصیدن: (عم.) آلت دست دیگری بودن، به میل و اراده یا به تحریک دیگری ـ دانسته یا ندانسته ـ عمل کردن. ساز بر تار بستن: کوک کردن ساز. (مس.) آهنگ، نغمه. (ص.) (مس.) مطابق قواعد موسیقی؛ مق. ناساز. ساز نوروز: تهیهٔ مقدمات جشن نوروزی. (مس.) یکی از لحن‌های باربدی.

ساز دادن: s.-dādan (مص‌ل.) ساز بستن، ساز زدن، ساز نواختن. (مص‌م.) آماده کردن، ساختن. ابداع کردن، پرداختن. آراستن. ساز دادن کاری را: راه انداختن آن را، سامان دادن.

ساز زدن: s.-zadan (مص‌ل.) ساز بستن، ساز دادن، ساز نواختن. ساز زدن به کام کسی: به کام و مراد او بودن.

سازش: sāz-eš سازگاری. صلح، آشتی. حسن سلوک. اتفاق، پیوستگی. (ا.) ساخت، شکل. سازش حاصل شدن (گردیدن): حصول توافق بین دو تن، برقرار شدن آشتی میان دو یا چند تن.

سازشکار: s.-kār (ص‌فا.) سازش کننده. ساخت و پاخت کنده، بند و بست کننده.

سازش کردن: s.-kardan (مص‌ل.) با کسی صلح کردن، رفع کدورت و اختلاف کردن.

سازشنامه: s.-nāma(-e) (امر.) (فره.) نوشته‌ای مبنی بر قرار صلح و شرایط آن، صلحنامه.

سازکار: s.-kār [= سازگار] (ص‌فا.) (مس.) هم آهنگ، هم آواز.

ساز کردن: s.-kardan (مص‌م.) ساخته کردن، آماده کردن. دادن زاد و توشه و اسباب سفر. غذا دادن. سازواری کردن، سازگار بودن. بزم نهادن. آهنگ کردن، عزم کردن. آغاز کردن، آغازیدن. (مس.) کوک کردن (آلت موسیقی، ساعت). پیش گرفتن، اجرا کردن. کشیدن (صورت)، ترسیم.

ساز کرده: s.-karda(-e) (ص‌مف.) ساخته، آماده. آغاز کرده، آغازیده. (مس.) کوک کرده (آلت موسیقی).

سازگار: s.-gār (ص‌فا.) سازش کننده، مؤالف؛ مق. ناسازگار. موافق. هماهنگ، هم‌آواز. گوارا، سایغ. لایق. قانع، خرسند. (مس.) آلتی از موسیقی. (مس.) آهنگی است از موسیقی. مقلد، هنرپیشه.

سازگاری: sāz-gār-ī (حامص.) سازش، مؤالفت؛ مق. ناسازگاری. موافقت. هماهنگی، هم‌آوازی. گوارایی. لیاقت. قانعن، خرسندی.

سازمان: s.-mān (امر.) مجموع دستگاه‌ها و شعب و کارمندان یک اداره یا یک مؤسسه، تشکیلات.

سازمند: s.-mand (ص‌مر.) ساخته و آراسته، آماده، منظم، مرتب. سازگار. لایق، سزاوار.

سازندگی: sāz-anda(e)g-ī (حامص.) سازنده بودن، صانعی. بنایی. پدید آوردن امری تازه؛ اختراع، ابداع. عمل جاعل، جعل. سازواری، سازگاری. (مس.) عمل ساز زدن و نواختن، نوازندگی (آلات موسیقی). (مس.) علم ترکیب موسیقی و آن عبارت است از ساختن یک قطعه موسیقی برای یک یا چند صوت یا برای یک یا چند ساز.

سازنده: sāz-anda(-e) (افا.) آنکه چیزی می‌سازد، صانع، عامل. آماده کننده، تهیه کننده. بنا، بانی، عمارت کننده. پدید آورندهٔ امری تازه، اختراع کننده، مخترع، مبدع، موجد. جاعل. سازگار، سازوار.

نوازش کننده، دلگرم کننده. بخشنده. علاج کننده، مؤثر، مفید (دارو). (مس.) ساز زننده، نوازنده. (مس.) کسی که آهنگ موسیقی سازد؛ مصنف موسیقی.

سازو: sāzū (گیا.) لیف خرما، نی بوریا. ریسمانی که از لیف خرما بافند و آن بسیار محکم است و سابقاً در کشتی‌ها بکار می‌رفت.

سازوار: s.-vār (ص‌مر.) اهل سازش، سازگار، سازگر. موافق مزاج، ملایم طبع. مناسب، شایسته، سزاوار. متناسب، موزون.

سازوباز: sāzū-bāz [= سازوبازنده] (ص‌فا.) کسی که بر سر ساز و رود بازی‌های مختلف کند؛ بندباز.

سازوبرگ: s.-o-barg (امر.) آنچه از آلات جنگ و جامه و دیگر لوازم به سپاهیان دهند.

سازور: s.-var (ص‌مر.) ساخته و پرداخته، آماده، مهیا، سازمند. صاحب ساز، دارندهٔ ساز، صاحب سامان.

سازه: sāza(-e) (ا.) جاروب، جارو.

سازه: sāza(-e) (رض.) (نو.) عامل، فاکتور.

ساس: sās [بید؟] (ا.) (جان.) حشره‌ای است از راستهٔ نیم‌بالان که رنگ قرمز مایل به قهوه‌یی دارد و بال‌هایش از بین رفته است. این جانور روزها در شکاف‌های اشیاء چوبی و درز تشک و لحاظ مخفی می‌شود و شب‌ها خارج می‌گردد و به انسان نیش می‌زند و خون وی را می‌مکد. بوی بدی از آن استشمام می‌شود. تولید مثلش بسیار سریع است. ساس درختی: (جان.) حشره‌ای است از راستهٔ نیم بالان که در حقیقت گونه‌ای از سن می‌باشد و شکل و اندازه‌اش نیز به اندازهٔ سن است ولی بر خلاف سن که به گیاهان علفی خصوصاً غلات حمله می‌کند این حشره به درختان حمله‌ور می‌شود و شیره‌های نباتی را به وسیلهٔ سوراخ کردن پوست درختان می‌مکد و موجب تضعیف گیاهان می‌گردد. حشرهٔ مزبور بوی مشمئزکننده‌ای از خود منتشر می‌کند؛ سن درختی.

ساسات: sāsāt [مکیدن] (مک.) برای تنظیم مقدار ترکیب هوا و بنزین همانطور که ژیکلورهای مختلف در کاربوراتور تهویه شده، مدخل ورود هوای کاربوراتور را نیز به وسیلهٔ پولکی که روی محوری می‌گردد و کم و یاد می‌کند. این پولک به وسیلهٔ یک سیم فنری به دگمه‌ای که جلو راننده قرار دارد متصل می‌شود. با کشیدن دگمه پولک برگشته مدخل هوا تنگ می‌گردد و با برگرداندن آن بجای خود، حال عادی خود را باز می‌یابد. معمولاً هنگام روشن کردن ماشین اگر بنزین موجود در کاربوراتور تبخیر شده باشد ساسات را می‌کشند و بعداً موتور را آتش می‌کنند. این عمل را رانندهٔ ماهر با دست نیز انجام می‌دهد.

ساسان: sāsān [ع. «سسی»، گدایی کردن، از بربری یتسسی] (ص.) گدایی کننده، گدا.

ساستا: sāstā [ظالم، موزی] (ا.) ظالم، شریر. اهریمن.

ساسون: sāsūn [با پوست زینت دادن] (خیا.) چینی که در جامهٔ زنانه که در بالا گشاد و در پایین تنگ باشد.

ساسی: sāsī [ع. «سسی» از بربری یتسسی] (اِفا.) گدایی کننده.

ساطع: sāte' [ع.] (اِفا.) تابان، درخشان، درخشنده. آشکار، هویدا. افراشته، افراخته، بلند. پراکنده، منتشر.

ساطور: sātūr [ع.] (ا.) افزار آهنی پهن و دسته‌دار شبیه به کارد که قصابان با آن استخوان را می‌شکنند؛ ج. سواطیر.

ساطوری کردن: s.-kardan [ع. ف.]

(مصم.) با ساطور ریزه‌ریزه کردن، چنانکه گوشت را برای کباب یا سبزی را برای قورمه‌سبزی و غیره.

ساعت: sā'at [ع. ساعة] (ا.) مقیاس زمان و آن یک جزو از بیست و چهار جزو یک شبانه روز است و خود شامل ۶۰ دقیقه است؛ ج. ساعات. هنگام، زمان. زمان اندک، دم، لحظه، لمحه. قیامت، روز رستاخیز (اسفا ۱: ۱۷۲؛ فرع. سج.) سعادت روز؛ مق. نحوست روز، نحسی. فرسخ، فرسنگ. به ساعت: در دم، فوراً. در ساعت: در دم، فوراً. ساعت به ساعت: ساعتی بعد از ساعتی. دمبدم، لحظه به لحظه. ساعت تا ساعت: ازین ساعت تا به آن ساعت، ساعت به ساعت. ساعت زمانی: دوازده یک شب یا روز. ساعت ساعت: ساعت به ساعت. دم به دم، لحظه به لحظه. ساعت عقرب: ساعت نحس. ساعت مستوی: مداری است که در آن از فلک پانزده درجه دور زند (مفاتیح)؛ $\frac{۱}{۲۴}$ شبانه روز. ساعت معوج: $\frac{۱}{۱۲}$ شب تنها و یا روز تنها. ساعت نجومی: ساعت‌ها دو گونه‌اند: یکی راست است و او را مستوی خوانند و هر یکی از این ساعات مستوی تیری است از بیست و چهار تیر از جملهٔ شبانه روز و اندازهٔ او همیشه یکی باشد. چون روز و شب راست شوند ساعات روز دوازده باشد و ساعات شب دوازده و چون یکی از این هر دو درازتر شود ساعات او از دوازده بیشتر گردد و ساعات دیگر از دوازده کمتر و این کمی با آن بیشی برابر بود و اما نوع دیگر از ساعت‌ها که آن را معوج و کژ وانند و این آن است که هر یکی از روز و شب به دو دوازده ساعت بود و هر ساعتی یکی از آن دوازده یکی باشد از روز یا شب ولیکن این ساعت به روز درازتر باشد از ساعات روز کوتاه، بلکه چون روز مخالف شب خویش گردد ساعات روز نیز مخالف ساعات شب خویش شود. دستگاهی که به وسیلهٔ آن وقت را شناسند و اوقات شبانه روز را بدست آرند. ساعت آبی: ظرفی بوده که آن را به درجات تقسیم کرده و پر از آب می‌نمودند و از چکیدن آب به حدی معلوم، زمان را حساب می‌کردند. ساعت آفتابی: آلتی که با آن وقت را اندازه گیرند؛ ساعت ظلی، ساعت شمسی، شاخص. ضح.ـ آلاتی برای تعیین ظهر حقیقی یا زمان حقیقی ساخته شده که آنها را در رصدخانه‌ها «دوربین نصف النهار» و در تداول «ساعت آفتابی» گویند و آنها به دقت بسیار ساخته شده‌اند. در حول خط زوال آنها، خطی منحنی شبیه به 8 نقش شده که نصف النهار زمان وسطی گویند و چون اشعهٔ آفتاب از ثقبهٔ شاخص خارج شود بر این خط می‌افتد و بدین وسیله وقت را تعیین کنند. ساعت الکتریکی: ساعتی که به وسیلهٔ برق کار کند و تنظیم شود؛ ساعت برقی. ساعت بغلی: ساعتی که‌در جیب نهند؛ ساعت جیبی. ساعت دیواری: ساعت لنگرداری که آن را به دیوار آویزند و آن رقاصکی دارد؛ ساعت دیوارکوب، ساعت مجلسی. ساعت شماطه‌دار: ساعتی که زنگی دارد و می‌توان آن را قبلا چنان تنظیم کرد که در ساعت معین زنگ زند و خفته‌ای را بیدار سازد. ساعت طاقچه‌ای: ساعتی که روی طاقچهٔ اطاق گذارند. ساعت ظهر کوک: ساعتی که در آن نیمروز و نیم‌شب مبدأ (ساعت ۱۲) را نشان دهد این نوع تنظیم ساعت معمول اروپا است و اخیراً در ایران معمول شده. ساعت ماسه‌ای: آلتی که در آن به کمک ماسهٔ نرم وقت را اندازه توان گفت؛ ساعت رملی، ساعت شنی. ساعت مچی: ساعتی کوچک که آن را به مچ دست بندند.

ساعتچی: s.-čī [ع. تر.] (ص‌نسب.) آنکه ساعت فروشد؛ ساعت‌فروش، ساعت‌ساز.

ساعت‌ساز: s.-sāz [ع. ف. = ساعت‌سازنده] (ص‌فا.) کسی که ساعت سازد. کسی که ساعت را تعمیر کند.

ساعت‌سنج: s.-sanǰ [ع. ف. = ساعت‌سنجنده] (ص‌فا.) آنکه سعد و نحس ساعات را سنجد.

ساعت‌شمار: s.-šomār [ع. ف. = ساعت‌شمارنده] (ص‌فا. إ.) عقربکی که در صفحهٔ ساعت نصب شده و ساعت ها را نشان دهد؛ مق. دقیقه‌شمار و ثانیه‌شمار.

ساعت‌شناس: s.-šenās [ع. ف. = ساعت‌شناسنده] (ص‌فا.) شناسندهٔ ساعت و زمان، وقت‌شناس.

ساعت‌فروش: s.-forūš [ع. ف. = ساعت‌فروشنده] (ص‌فا.) آنکه ساعت فروشد؛ فروشندهٔ ساعت.

ساعتی: sā'at-ī [ع. ف.] (ص‌نسب.) منسوب به ساعت، بنا به ساعت. قسمی قفل پرده‌دار. بمب ساعتی: بمبی است که چنان تنظیم شود که در ساعت معین خود به خود منفجر گردد.

ساعد: sā'ed [ع.] (إ.) قسمتی از دست که بین مفصل آرنج و مفصل مچ دست قرار دارد و شامل دو استخوان زند اعلی و زند اسفل است؛ زند، ساق دست؛ ج. سواعد. مابین مچ دست و آرنج؛ ارش، رش. بال مرغ. (کن.) مددکار، ناصر. دستوانه، بازوبند، ساعت‌بند. (تص.) قوه، محض قدرت. (مس.) دسته در تار، ویولون و مانند آنها.

ساعده: sā'eda(-e) [ع. ساعدة] (إ.) شیر بیشه. بازوی چرخ چاه. مجرای آب بسوی نهر یا دریا؛ ج. سواعد.

ساعی: sā'ī [ع.] (إفا.) سعی کننده، کوشنده، کوشا. دونده، شتابنده. سخن‌چین، غماز. فراهم آورندهٔ زکات؛ عامل صدقات.

مهتر جهودان؛ ج. سعات (سعاة).

ساغر: sāɣar [= صاغر = صاغره، معر.] پیالهٔ شرابخوری، جام. ظرف مایعات (مطلقاً)، آوند. (تص.) چیزی که در روی مشاهدهٔ انوار غیبی و ادراک معنی کنند، (تص.) دل عارف، (تص.) سکر، شوق. (کشاف اصطلاحات) ترکیبات اسمی: ساغر بلورین: پیاله و قدح شراب که از بلور ساخته باشند. ساغر تلخ: شراب تلخ. ساغر جم: جام جم، جام جمشید. ساغر سیمین: جام نقره‌یی. ساغر صهبا: پیالهٔ شراب. ساغر کشتی نشان: ساغر بزرگ، ساتگینی. ترکیبات فعلی: ساغر بر تارک شکستن: شراب نوشیدن به یکبار و به شوق و رغبت چنانکه از آن چیزی نماند. ساغر برکشیدن: می خوردن. قدح بر کشیدن. ساغر برگرفتن: ساغر بدست گرفتن. آغاز میگساری کردن. سنگ بر ساغر افکندن: ساغر شکستن. سنگ در ساغر زدن: طرد کردن، به دور افکندن.

ساغر خوردن: s.-xordan (مص‌م.) شراب خوردن.

ساغر شکستن: s.-šekastan (مص‌م.) شکستن پیالهٔ شراب را، ساغر ریختن.

ساغری: sāɣarī [تر = ساغری، معر.] (إ.) پوست اسب یا خر که دباغی شده باشد؛ کیمخت. تیماج. ساغری سوخته: قسمی چرم گرانبها که کتاب‌های نفیس را در قدیم بدان جلد می‌کردند. فاصلهٔ از دم تا مقعد اسب؛ کفل اسب. قسمی کفش مخصوص علمای روحانی و طلاب بی‌پشت پاشنه و با پاشنهٔ بلند، چرمی و کبود رنگ. نوعی قماش.

سافر: sāfer [ع.] (إفا.) به سفر رونده، سفر کننده؛ ج. سفره، سفار. رسول، سفیر. کاتب؛ ج. سفره. زن گشاده‌روی؛ ج. سوافر. اسب کم گوشت. فرشته‌ای که اعمال بندگان نگاه دارد.

سافل: sāfel [ع.] (ص.) فرود، پست، پایین؛ مق. عالی، بالا، بلند. مردم فرومایه، دنی، دون، سفله؛ ج. سفله و سفال و سافلین. انوار سافل (سافله): (فل.) انوار متکافئه؛ مق. انوار عالیه (فرع. سج.) موجودات سافل (سافله): (فل.) طبیعیات (فرع. سج.)

سافله: sāfel-a(-e) [ع. سافلة] مؤنث سافل. دبر مردم، بن مردم، مقعد.

ساق: sāγ [ع.] (ا.) مابین زانو و مچ پا، بین شتالنگ و زانو. پاچهٔ جانوران. تنهٔ درخت، ساقهٔ گیاه. طرف اسفل هر چیز. (هس.) گوشه‌ای از گوشه‌های مثلث. (کشاف اصطلاحات) (هس.) هر یک از دو خطی که احاطه‌ای بر زاویه‌ای دارند. ترکیبات اسمی: بلورین ساق: دارای ساق بلورین. ساق بلورین: ساق سفید. ساق پا: (پز.) قسمتی از پا که بین مفصل زانو و مچ پا قرار دارد و از دو استخوان دراز تشکیل شده که یکی قطور و در طرف داخل و است و موسوم به درشت نی می‌باشد و دیگری نازک و در طرف خارج قرار دارد و به نازک نی موسوم است. ساق دست: ساعد. ساق چنار: ساقهٔ درخت چنار. ساق چناری: به رنگ ساقهٔ چنار، سبز روشن. ساق عرش: پایهٔ عرش الهی. ساق عروس (عروسان): نوعی شیرینی. ساق موزه: ساقهٔ چکمه. ترکیبات فعلی: ساق بر ساق مالیدن: دست و پا زدن در حال مرگ. ساق بر مالیدن: آمادهٔ رفتن شدن.

ساق: sāγ [تر.] (ص.) سالم. ساق و سلامت: صحیح و سالم. تندرست.

ساقب: sāγeb [ع.] (ص.) نزدیک. دور (اضداد.)

ساق‌بند: s.-band (امر.) آنچه به ساق پای بندند. جوراب.

ساقدوش: sāγ-dūš [تر. ف = ساغدوش، دوش راست] (امر.) کسی که شب عروسی دوش به دوش داماد و عروس راه رود؛ شاه بالا. قرین، نظیر. رفیق، همدم.

ساقط: sāγet [ع.] (إفا.) افتاده، فرود آمده، فرود افتاده. بچهٔ ناتمام که از شکم مادر افتاده. (مجـ.) فرومایه، ناکس. زایل شده. ادا شده (حق). (نظ. قد.) آنکه نامش را از جریدهٔ رزق دیوان جیش حذف کرده باشند به علت موت یا بی‌نیازی او. (احـ. نجـ.) کوکب در حالی که دارای هیچ یک از نظرات خمسه نباشد؛ مق. ناظر. مرض ساقط: (پز.) صرع.

ساقط شدن: s.-šodan [ع. ف.] (مصل.) افتادن، فرو افتادن. زایل شدن، نابود گشتن. حذف شدن (اسم از دفتر و مانند آن) نامذکور ماندن (در درج کلام). ساقط شدن بچه: افتادن بچهٔ ناتمام از شکم مادر. ساقط شدن تکلیف: ادا شدن تکلیف، رفع تکلیف. ساقط شدن حق: ادا شدن حق.

ساقور: sāγūr [ع.] (ا.) گرمی، حرارت. آهنی که بدان چارپایان را داغ کنند. (پز.) نوعی زخم و جراحت.

ساقه: sāγa(-e) [ع. ساقة] (ا.) دنبالهٔ لشکر، باز پسینیان سپاه؛ مق. طلایه، مقدمة الجیش، جلودار، پایه، اساس. (گیا.) قسمتی از اندام گیاهی است که معمولاً از خاک بیرون است و برگ‌های گیاه بر روی آن می‌رویند. ساقه‌ها را به دو گروه بزرگ (ساقه‌های هوایی و ساقه‌های زیرزمینی) تقسیم می‌کنند و هر گروه نیز دارای تقسیماتی است.

ساقی: sāγī [ع.] (إفا.) آنکه آب یا شراب به دیگری دهد؛ آب دهنده. شراب دهنده، می دهنده، چمانی؛ ج. سقات (سقاة). (تصـ.) فیض رساننده و ترغیب کننده که به کشف رموز و بیان حقایق دل‌های عارفان را معمول دارد. (تصـ.) پیر کامل، مرشد مکمل. (تصـ.) صور جمالیه که از دیدن آن سالک را

خماری و مستی حق پیدا شود. (تصـ.) حق تعالی که شراب عشق و محبت به عاشقان خود دهد و ایشان را محو و فانی گرداند. (کشاف اصطلاحات) زن یا مردی از خدمهٔ شیره خانه که تریاک یا شیره را به وسیلهٔ چراغ یا نگاری یا ابزار دیگر برای دود کردن به دهان معتادان می‌نهد. ساقی روحانیان: (کنـ.) (اخ.) آدم ابوالبشر. (کنـ.) (اخ.) جبرئیل. ساقی شب: ماه. صبح (صادق). (کنـ.) پیر، مرشد. ساقی کم‌کاسه: ساقیی که پیاله را با احتیاط به مستان دهد. ساقی کوثر: (اخ.) لقب امیرالمؤمنین علی(ع). ساقی لهجه: مطرب، مغنی، آوازه‌خوان.

ساقی‌نامه: s.-nāma(-e) [ع. ف.] (امر.) (شعر.) نوعی مثنوی در بحر متقارب که در آن شاعر خطاب به «ساقی» کند و مطالبی مبنی بر یاد مرگ و بی‌ثباتی جهان و پند و اندرز و ترغیب او به ساقی‌گری آورد. (مسـ.) قطعه‌ای است ضربی در ماهور که در ضرب سنگین است.

ساقیی: sāγī-yī [ع. ف.] (حامص.) سقایت، ساقیگری، شرابداری.

ساک: sāk (اِ.) خورشی است مانند آش که در آن برنج و اسفناج و نخود و آب‌غوره و گوشت پخته کنند و نان خورش سازند.

ساک: sāk (اِ.) کیسه‌ای از چرم یا پارچه‌ای ضخیم که مایحتاج را در آن نهند؛ خریطه. کوله‌پشتیی که کوهنوردان توشه و لوازم خود را در آن نهند.

ساکب: sākeb [ع.] (افا.) ریزان، ریزنده، فرو ریزنده (آب، اشک).

ساکت: sāket [ع.] (افا.) خاموش، آرام، بی‌صدا. ساکت و صامت: خاموش و آرام، صم بکک. (افعل.) ساکت باش! بی‌حرف!

ساکن: sāken [ع.] (افا.) بی‌حرکت، آرمیده؛ مقـ. متحرک. باشنده، جای گرفته در خانه یا مقامی. خاموش، ساکت. دایم، ثابت، لایتغیر. (فره.) جسمی که فاصله‌اش تا نقطهٔ معین همواره ثابت باشد. (دسـ.) حرف غیرمتحرک. ابتدا به ساکن: کلمه را با حرفی غیر متحرک (حرف صامت که پس از آن حرف مصوت نباشد) شروع کردن. (تد.) بلامقدمه، بی‌سابقه؛ ج. سکان، سکنه، ساکنین. (ق.) آرامیده، آرام، آسوده. آهسته.

ساکن شدن: s.-šodan [ع. ف.] (مص‌ل.) مسکن گرفتن، جای گزیدن. ایستادن، توقف کردن. تسکین یافتن، آرام گرفتن. (دسـ.) ساکن گردیدن حرف متحرک.

ساکنی: sāken-ī [ع. ف.] (حامص.) آرامش، سکون. سکونت، استقرار.

سال: sāl (اِ.) مدت حرکت زمین یک بار به دور آفتاب و آن معادل با ۱۲ ماه یا ۳۶۵ روز و ۵ ساعت و ۴۸ دقیقه و ۴۶ ثانیه؛ سنه، عام؛ ج. سال‌ها، سالیان. ترکیبات اسمی: سال شمسی: مدت یک دوره حرکت انتقالی زمین به دور خورشید و آن معادل با ۱۲ ماه شمسی (از اول حمل = فروردین تا پایان حوت = اسفند). سال قمری: مدت یک دوره حرکت انتقالی زمین به دور خورشید و آن معادل است با ۱۲ ماه قمری (از آغاز محرم تا پایان ذی‌حجه). سال مداری: (نجـ.) فاصلهٔ زمانی مابین دو اعتدال ربیعی متوالی و آن برابر است با ۳۶۵ روز متوسط و ۵ ساعت و ۴۸ دقیقه و ۴۵ ثانیه و مقدار آن از سال نجومی به اندازهٔ ۲۰ دقیقه کمتر است). سال نجومی: (نجـ.) زمان لازم برای گردش زمین یک دور به دور آفتاب و آن معادل است با ۳۶۵ روز متوسط و ٦ ساعت و ۹ دقیقه و ۹ ثانیه. سال نوری: (نجـ.) مسافتی که نور در مدت یک سال می‌پیماید

و آن برابر است با:
(حرکت نور در ثانیه) ۳۰۰۰۰۰
(ساعت = ۶۰ × ۶۰) ۳۶۰۰ ×
(یک شبانه روز) ۲۴ ×
(شبانه‌روز سال) ۳۶۰ ×
= کیلومتر $۱۰^{۱۲}$ × ۹/۴۶۱ =
۶۳۳۰۰ (واحد نجومی طول).
سن، زاد، عمر. پیری، سن و سال بسیار. زمان، زمانه. تاریخ.

سال: sāl [هند.] (اِ.) (گیا.) درختی است در هند و زنگبار (آفریقا) که از چوب آن کشتی سازند؛ ساج. (نجـ.) کشتی، جهاز.

سال: sāl (اِ.) اطاق بزرگ، تالار. ضح.ـ احتراز از استعمال این کلمهٔ بیگانه اولی است.

سال‌آزما(ی): sāl.-āz(e)mā(y) [= سال‌آزماینده] (ص‌فا.) کسی که سال‌های سال نیک و بد را دیده؛ مجرب، سال آزموده.

سالاد: sālād (اِ.) غذایی مرکب از انواع سبزی‌های خام یا پخته که با نمک، سرکه و روغن آغشته کنند؛ طعامی مخلوط از انواع میوه، گوشت، سبزی و غیره و آن انواع بسیار دارد و معمولاً از کاهو، سرکه، روغن زیتون یا گوجه، پیاز، کاهو، سرکه و روغن زیتون تهیه کنند. (بجای سرکه آب لیمو نیز بکار برند.)

سالادخوری: s.-xor-ī [فر. ف.] (امر.) ظرفی چینی یا غیر چینی که سالاد را در آن جا دهند.

سالار: sāl-ār [قس. سردار] (امر.) سردار، سپهسالار، سپهبد، امیرالجیش. مهتر چند کس، نقیب. آنکه دارای شغلی بزرگ و منصبی رفیع باشد. صاحب اختیار، خداوند. حاکم، والی. شاه. کشاورزی که وابسته به «صحرا» است و وظیفهٔ او عبارت است از آبیاری و وجین کردن و کود دادن زمین. سالاربار: رئیش تشریفات. سالار بیت‌الحرام: رسول(ص). سالار پرده: حاجب. سالار جنگ: فرمانده. سالار حاج: امیر الحاج. سالار خان: خوانسالار، سفره‌چی. سالار ستارگان: آفتاب. سالار قافله: پیشرو قافله. سالار قوم: مهتر قوم. سالار لشکر: امیر لشکر، فرمانده لشکر. سالار نوبت: رئیس قراولان، فرمانده پاسداران. سرسالار: بزرگ و محتشم.

سالار: sāl-ār (ص‌مر.) سالخورده، پیر، شیخ. کهن، کهنه.

سالاری: sālār-ī (حامص.) فرماندهی، سرداری. سروری، ریاست. حکومت. پادشاهی.

سالاری: sālār-ī (حامص.) پیری، کهن‌سالی.

سالاسال: sāl-ā-sāl (ق‌مر.) همه سال، سال به سال.

سالانه: sāl-āna(-e) (ص.) مربوط به سال، آنچه که در هر سال یک بار منعقدشود. مجلس تذکری که در روز وفات عزیزی منعقد کنند. (ق‌مر.) بهر سال، در هر سال.

سالب: sāleb [ع.] (افا.) رباینده. غارت کننده. زیان رساننده.

سال‌به: sāl-bah (ص‌مر.) کسی که هر سال او از سال گذشته بهتر است (یا بهتر خواهد بود تفألا). (امر.) نامی از نام‌های مردان.

سالبه: sāleb-a(-e) [ع. سالبة] (افا.) مؤنث سالب. (منط.) قضیهٔ سالبه بر دو قسم است: الف ـ سالبهٔ جزئیه: جمله‌ای است که در آن نفی بعض باشد، چنانکه «بعضی جانوران انسان نیستند.» ب ـ سالبهٔ کلیه: جمله‌ای است که در آن نفی کل باشد، مانند «هیچ انسانی سنگ نیست.» سالبهٔ به انتفاء محمول: (منط.) سلب نسبت حکمیه به جهت عدم ثبوت

محمول است برای موضوع؛ مق. سالبهٔ به انتفاء موضوع. سالبهٔ به انتفاء موضوع: (منـ.) سلب نسبت حکمیهٔ محمول است از موضوع، از آن جهت که موضوع در خارج وجود ندارد تا محمول برای آن ثابت باشد؛ مق. سالبهٔ به انتفاء محمول.

سالج: sāleǰ (اِ.) (گیا.) بیدمشک.

سالخداه: s.-xodāh [= سالخدا] (نجـ.) دارای شرف، خداوند شرف. نیکبخت، سعادتمند. (نجـ.) صاحب السنه.

سالخرد: s.-xord (صمر.) کم سال، کم سن، خرد سال.

سالخوردگی: s.-xorda(-e)g-ī [= سال‌خورده] (حامص.) پیری، کهن‌سالی. کهنگی، فرسودگی.

سالخورده: s.-xorda(-e) (صمف.) بسیار سال، فرتوت، معمر. کهنه، قدیمی، دیرینه.

سالدات: sāldāt [رسـ.] (اِ.) سرباز.

سال دادن: sāl-dādan (مصل.) به یاد مرده یک سال پس از مرگ او اطعام کردن.

سالدار: s.-dār [= سال‌دارنده] (صفا.) معمر، سالدیده، پیر.

سالدیده: s.-dīda(-e) (صمف.) آنکه بر وی سال‌های بسیار گذشته باشد؛ معمر، پیر. پیر مجرب.

سالشمار: s.-šomār [= سال‌شمارنده] (صفا.اِ.) نوعی عقربک در بعضی ساعت‌ها که سال را نشان دهد.

سالشماری: s.-šomār-ī (حامص.) محاسبهٔ سال‌ها برای تقویم یا تاریخ.

سالف: sālef [ع.] (افا. ص.) پیش رفته، گذشته: زمان سالف. شخص پیشین، پیشین.

سالفاً: sālef-an [ع.] (ق.) سابق برین، سابقاً؛ مق. آنفاً.

سالک: sālek [ع.] (افا.) راه رونده، رونده. سفر کننده، مسافر. (تصـ.) سائر الی اللّه که متوسط بین مبدأ و منتهی است مادام که در سیر است. کسی که به طریق سلوک به مرتبت و مقامی رسد که از اصل و حقیقت خود آگاه شود و بداند که او همین صورت و نقش نیست و اصل و حقیقت او مرتبت جامهٔ الوهیت است که در مراتب تنزل متلبس بدین لباس گشته و به مقام فناء فی اللّه و مرتبت ولایت وصول یابد. (شرح گلشن راز ۱۲، ۲۴۰، ۲۸۶؛ فرع. سجـ.) سالکان عرش: (کنـ.) فرشتگان، ملائکه. (کنـ.) اهل سلوک.

سالگرد: sāl-gard [= سالگردش] ضحـ.- این کلمه بصورت «سال گردش» در متون آمده ولی رواج آن در عهد ما ظاهراً به سبب استعمال «سالگره» در هند است.

سال گردش: sāl-gardeš (امص.) گردش سال، تحویل سال.

سال گرفتن: s.-gereftan (مصل.) تجدید یاد کسی کردن، برای مرده یاد بود گرفتن به وسیلهٔ اطعام.

سال‌گره: s.-gereh (امر.) روز شروع سال نو از عمر طبیعی، که درین روز بعضی جشن گیرند. ضحـ.- وجه تسمیه به سبب رشته‌ای است که هر سال از عمر مولود بر آن گره زنند تا سال‌های عمر بدان معلوم شود (مخصوصاً در هند)، از تعداد گره‌های ریسمان می‌توان به سن مولود پی برد ولی در ایران این کلمه را تبدیل به «سالگرد» کرده‌اند.

سالگشت: s.-gašt [= سال‌گشته] (صمف.) سالدیده، پیر، سالخورده.

سالم: sālem [ع.] (ص.) بی‌عیب، بی‌گزند، درست، صحیح. تندرست، صحیح المزاج. (صر.ع.) لفظی است که در برابر فاء و عین و لام آن حروف علّه و همزه و تضعیف نباشد. ضحـ.- برخی بین سالم و صحیح فرق

گذاشته‌اند گویند که اگر در مقابل یکی از حروف فاء و عین و لام آن حرف علّه نباشد، سالم است. (نحو.ع.) کلمه‌ای است که در آخر آن حرف علّه نباشد خواه فاء و عین آن متصل باشد یا نه و خواه آن حرف علّه اصلی باشد یا زاید. پس «نصر» نزد علمای صرف و نحو سالم است و «رضی» نزد هر دو فرقه غیر سالم. اما «باع» نزد صرفیان سالم نیست و نزد نحویان سالم است و «اسلنقی» نزد صرفیان سالم است و نزد نحویان غیر سالم. (کشاف اصطلاحات). (عر.) کنی از ارکان بحور که در آن زحاف نبود. جمع سالم: (صر.ع.) جمعی است که بنای اصلی مفرد آن درهم شکسته نباشد، چون «مسلمون» و «مسلمین» برابر جمع مکسر.

سالماً: sālem-an [ع.] (ق.) در حال سلامت، بی‌گزند. سالماً غانماً: در آن حال که سالم و غنیمت آورنده باشند.

سالمند: sāl-mand (ص‌مر.) کلان سال، مسن، بزرگ سال.

سالمه: sālem-a(-e) [= سال‌ماه] (امر.) حساب سال و ماه و روز، تاریخ. (ق‌مر.) در مدت ماه‌ها و سال‌ها، علی الدوام.

سالن: sālon [= سالون] (اِ.) اطاق بزرگ جهت پذیرایی، نمایش، کنسرت، نمایشگاه و غیره؛ تالار. نمایشگاه آثار هنری.

سالنامه: sāl-nāma(-e) (امر.) کتابی که در آن وقایع سال را نویسند. تقویم. سالنامهٔ جیبی: سالنامه‌ای کوچک که در جیب جا توان داد.

سالنما: sāl-na(o,e)mā [= سال‌نماینده] (ص‌فا. اِ.) جزوه‌ای که ایام سال را در آن ثبت کنند؛ تقویم.

سالو: sālū (اِ.) جامهٔ سفید و تنگ که از آن دستار و لباس زنانه درست می‌کردند.

سالوس: sālūs [= معر. سالوس] (ص.) چرب زبان، متملق. کسی که به چرب زبانی و زهد و صلاح مردم را بفریبد؛ فریبنده، فریب دهنده، شیاد. (اِ.) چرب زبانی، تملق. خدعه، فریب، مکر، حیله.

سالوک: sālūk [= صعلوک، معر.] (ص. اِ.) فقیر، درویش. دزد، راهزن.

سال و ماه: sāl-o-māh [= سال و مه] (ق‌مر.) سال تا سال، همیشه، همواره.

سالیانه: sāl-iy-āna(-e) (امر.) مزد و مواجبی که برای کسی در یک سال تعیین شده. (ص‌مر.) سالانه، سنوی، حولی. (امر.) زندگانی، عمر. ضح.- بعضی «سالیانه» و «ماهیانه» را غلط پنداشته‌اند، علاوه بر آنکه در تداول این دو ترکیب مستعمل است، به قیاس «سالیان» و «ماهیان» در جمع سال و ماه که فصحا استعمال کرده‌اند، استعمال آن دو صحیح است.

سام: sām (اِ.) (پز.) مرض، بیماری. (پز.) ورم. (پز.) سرسام.

سام: sām [ع.] (اِ.) (گیا.) خیزران (واحد آن سامه).

سام: sām [ع.] (اِ.) سبیکهٔ زر و سیم.

سام: sām(m) [ع.] (ص.) زهردار، ذوسم. (جانه.) سام ابرص.

ساماخچه: sāmāx-ča(-e) [= ساماکچه = شاماخچه = شاماکچه = سماخچه = سماچه] (اِ.) سینه‌بند زنان.

سامان: sāmān (اِ.) اسباب، وسایل. اسباب خانه، لوازم زندگی. باروبنهٔ سفر، لوازم مسافرت. کالا، متاع. ترتیب، نظم، آرایش، آراستگی. تدارک، تهیه. اندازه، مقیاس، مقدار. آرام، قرار، صبر. مکان، محل، مقام. نشانه، هدف (تیر). نشانه‌گاه مرز. مرز، حد. بلندی‌های کنار زمین همواری که در آن زراعت کرده باشند. رواج، رونق، روانی.

عفت، پاکدامنی، پارسایی. دولت، ثروت. سر و سامان: خانه و زندگی، وسایل زندگی.
سامبا: sāmbā (ا.) رقص معمول در برزیل که اندکی شبیه به رومبا است.
سآمت: sa'āmat [= سآمة] (مص‌ل.) ملول شدن، به ستوه آمدن، بیزار گردیدن. (امص.) دلتنگی، ملالت.
سامر: sāmer [ع.] (إفا.) افسانه‌سرای، قصه‌گوی. مجلس قصه‌گویان.
سامع: sāme' [ع.] (إفا.) شنونده؛ ج. سُمّاع، سمعه، سامعون (عم.)
سامعه: sāme'a(-e) [ع. سامعة] (افا. إ.) گوش. یکی از حواس ظاهر که بواسطهٔ آن اصوات شنیده شود، قوهٔ شنوایی.
سامه: sāma(-e) (إ.) پیمان، عهد. قسم، سوگند. قرض، وام، دین. جای امن و امان، پناه، مأمن، ملجأً.
سامه: sāmm-a(-e) [ع. سامة] (ص.) مؤنث سام؛ زهردار.
سامه: sāmma(-e) [ع. سامة] (إ.) خاصه، خاص؛ مق. عامه.
سامی: sām-ī [ع.] (ص.) عالی، بلند مرتبه؛ ج. سمات (سماة) (غم.) ضح.ـ در خطاب به شخص محترم گویند.
سان: sān (إ.) طرز، روش. قاعده، قانون. خوی، عادت. سامان. مَثَل، داستان. (پس.) پسوند شباهت: پیلسان، دیوسان، مردم‌سان. نظیر، شبیه. به سان: (نظ.) عرض لشکر از برابر شاه یا فرمانده. ضح.ـ امروزه بین «سان» و «رژه» فرق گذارند: سان آن است که فرمانده از برابر سربازان عبور و آنها را مشاهده کند. رژه آن است که سربازان از برابر فرمانده عبور کنند. (سربازان رژه می‌روند.)
سان: sān [= سوهان] (إ.) سوهان (چوب ساویا فلز ساو). [= افسان = فسان] (إ.) سنگی که کارد و شمشیر و غیره را بدان تیز کنند؛ فسان.
سان: sān (إ.) حصه، پاره: سان سان کردن.
سان: sān [= ستان] (پس.) پسوند مکان: خارسان.
سانح: sāneh [ع.] (افا.) امری که برای انسان روی دهد (اعم از خیر و شر)؛ واقعه؛ ج. سوانح. انسان یا جانوری که از سمت راست شخص برآید؛ مق. بارح. ضح.ـ عرب «سانح» را به فال نیک می‌گرفت و «بارح» را به فال بد. (تصـ.) حال‌هایی که پس از سلوک اهل وصول را حاصل شود. (اوصاف الاشراف)
سانحه: sāneh-a(-e) [ع. سانحة] (افا.) مؤنث سانح. هر چیز ناگهانی که بغتةً پدید آید. واقعه، حادثه.
ساندویچ: sāndvīč [مأخوذ از نام واضح آن] (إ.) قطعهٔ نانی که آن را به دو قطعه بخش کرده داخل آن را کره مالیده، گوشت، تخم مرغ پخته، خیارشور، گوجه فرنگی و غیره جای دهند؛ بزماورد.
سان دیدن: s.-dīdan (مص‌م.) گذشتن فرمانده از برابر سربازان و مشاهدهٔ آنان. در این هنگام سربازان به حالت خبردار هستند.
سانسور: sānsūr (إ.) تفتیش و مراقبت در مطالب کتب، جراید، فیلم‌ها و نمایشنامه‌ها به وسیلهٔ دولت و حذف مطالبی که ضد منافع دولت است.
ساو: sāv [= سا] (إ.) وجهی که پادشاهان قوی مقتدر از پادشاهان ضعیف و امرا می‌گرفتند. باج، خراج.
ساو: sāv (مص‌خم.) ساویدن، ساییدن، سودن. (إ.) طلای خالصی که شکسته و ریزه ریزه، شده؛ برادهٔ زر. آهنی یا سنگی که بدان کارد و شمشیر تیز کنند؛ فسان، سان.
ساوآهن: s.-āhan (إمر.) برادهٔ آهنی که از

دم سوهان بریزد.

ساوری: sāvarī [تر. مغ.] (اِ.) انعامی که در ازای خدمت دهند. باج و خراج. هدیه.

ساوه: sāva(-e) [= ساو] (اِ.) زر خالص شکسته و ریزه ریزه؛ برادهٔ طلا. بوتهٔ زرگری.

ساویز: sāvīz (ص.) خوش خلق، نیکخوی.

ساهر: sāher [ع.] (اِفا.) بیدار.

ساهی: sāhī [ع.] (اِفا.) کسی که فکرش جای دیگر باشد؛ غافل. فراموشکار.

سایبان: sāya(-e)-bān (اِمر.) چیزی باشد مانند چتر که بر سر بزرگان می‌داشتند تا مانع تابش آفتاب گردد. خیمه و چادری که سه چهار لای بر رویِ هم دوخته باشند؛ شامیانه. سایبان اخضر: (کن.) آسمان. سایبان سیمابی: (کن.) صبح صادق. سایبان ظلمانی: (کن.) صبح کاذب. شب تاریک.

سایح: sāyeh [ع. سائح] (اِفا.) سیاحت کننده، جهانگرد.

ساید: sāyad (اِ.) چرکی که از آهن بیرون آرند، ریم آهن.

ساید: sāyed [ع. سائد] (اِفا.) مهتر، سرور؛ ج. ساده، سیائد. جج سادات.

سایر: sāyar [ع. سائر] (اِفا.) سیر کننده، رونده. جاری، روان. همه، جمیع. باقی چیزی، باقی مردم، دیگر؛ ج. (به سیاق عربی) سایرین. ضح. ـ بعضی پندارند که «سایر» (سائر) در عربی به معنی همه و جمیع است و به معنی بقیه نیامده. این قول اشتباه است.

سایس: sāyes [ع. سائس] (اِفا.) ادب کننده، تربیت کننده. رام کننده. کسی که کارهای جمعی را با تدبیر اداره کند؛ کاردان، سیاستمدار. حاکم، فرمانروا. سایس پنجم رواق: (کن.) مریخ (چه در فلک پنجم است.)

سایق: sāyeq [ع. سائق] (اِفا.) سوق دهنده، راننده، ترغیب کننده، محرک؛ ج. سُوّاق.

سایل: sāyel [ع. سائل] (اِفا.) سؤال کننده، پرسنده، پرسش کننده. گدا. سایل به کف: کسی که دست برای گدایی دراز کند و از مردم تقاضای احسان نماید. (فل. تص.) کسی که طلب هدایت کند و آنچه می‌خواهد از خدا بخواهد (فرع. سج.) یک طرف مناظره؛ مستدل؛ مق. مجیب. ضح. ـ دو طرف مناظره را «سایل و مجیب» یا «مستدل و مانع» و هر کدام را نسبت به دیگری «خصم» نامند. (همائی. غزالی‌نامه ص ۲۲.)

سایم: sāyem [ع. سائم] (اِفا.) چرنده؛ ج. سوائم (سوایم). ضح. ـ (فق.) چارپایانی که به چرا روند بر حسب عادت مانند: شتر، گاو، گوسفند و اسب.

سایه: sāya(-e) (اِ.) چون جسم کدری در برابر منبع نوری قرار گیرد، منطقهٔ تاریک پشت جسم کدر را سایه گویند. هیچ یک از نقاط سایه نمی‌تواند از منبع روشنایی کسب نور کند؛ ظل؛ مق. روشن. سایهٔ این دو رنگ: (کن.) حمایت زمانه و روزگار. سایهٔ خدا (ظل الله) (کن.) سایهٔ رب (النعیم): خلیفه، پادشاه. سایهٔ رکاب: (کن.) حمایت. (کن.) تعابعان، متابعان. سایه‌اش سنگین است: (عم.) افاده‌اش زیاد شده. سایه‌تان کم نشود: ظل عالی مستدام باد! (در تعارف گویند.) پناه، حمایت. شبح. جن، پری. (کن.) فسق، فجور. (نق.) درجه‌ای از تیرگی همجوار روشن. (نق.) انعکاس شیئی بر شئ دیگر؛ مق. روشن. سایه و نور: (کن.) سایهٔ درخت (چه سایه و آفتاب هر دو دارد.) (کن.) شب و روز.

سایه‌افکندن: s.-afkandan (مصل.) توجه کردن، متوجه احوال کسی گردیدن.

سایه‌پرست: s.-parast [= سایه‌پرستنده] (ص‌فا.) (کن.) کسی که پیوسته فسق و فجور و کارهای ناشایسته کند.

سایه‌پرور: s.-parvar [= سایه‌پرورد = سایه‌پرورده] سایه پروران خم: (کن.) دانه‌های انگور که در خم جهت شراب اندازند.

سایه‌خشک: s.-xošk (ص‌مر.) تنبل، بچه ننه.

سایه‌دار: s.-dār [= سایه‌دارنده] (ص‌فا.) آنچه که سایه دارد: درخت سایه‌دار. (خطا.) حرفی که دو خطی نوشته شده باشد. غشی، سایه‌زده.

سایه‌رو: s.-raw(row) [= سایه‌رونده] (ص‌فا.) (کن.) شب زنده‌دار. (کن.) شبرو، عیار. (کن.) دزد.

سایه‌روشن: s.-rawšan(row-) (إمر.) تاریکی، روشنی. (نق.) نسبت میان تاریکی و روشنایی و به عبارت دیگر درجات نور و تاریکی است و آن از سفیدی آغاز و به سیاهی ختم کردن و سلسلهٔ بی‌انتهای درجات نور میان این دو را مورد استفاده قرار دادن است.

سایه‌زده: s.-zada(-e) (ص‌مف.) آنکه غش کند؛ پری‌زده، مصروع، سایه‌دار.

سایه‌شکن: s.-ša(e)kan [= سایه‌شکننده] (ص‌فا.) روشن کننده، روشنگر. کسی که دین کفر را معدوم کند.

سایه‌گستر: s.-gostar [= سایه‌گسترده] (ص‌فا.) آنکه یا آنچه سایهٔ خود را منبسط کند؛ سایه‌دار. آنکه دیگران را تحت حمایت خود گیرد.

ساییدن: sāy-īdan [= سائیدن = ساویدن] (مص‌م.) (سایید، ساید، خواهد سایید، بسا(ی)، ساینده، ساییده، سایش). سودن، نرم کردن. بهم مالیدن. سوهان کردن. زدودن، صیقل کردن. اره کردن. فرسودن. اندودن، مالیدن. گداختن. لمس کردن. تلاقی کردن.

سؤال: so'āl [ع.] (إمص.) پرسش. درخواست، تقاضا؛ ج. سؤالات. ضح.ـ نوشتن این کلمه بصورت «سئوال» درست نیست. سؤال و جواب: پرسش و پاسخ.

سؤال پیچ کردن: s.-pīč-kardan [ع. ف.] (مص‌ل.) سؤال‌های بسیار از کسی کردن.

سئانس: se'āns (إ.) جلسه، هر جلسه از نمایش سینما یا تآتر در یک روز: سئانس اول، سئانس دوم.

سؤدد: so'dad (مص‌ل.) شرافت داشتن، بزرگوار بودن. (إمص.) بزرگواری، مهتری، سروری.

سؤر: so'r [ع.] (إ.) پس ماندهٔ طعام و شراب.

سب: sab(b) [ع.] (مص‌م.) دشنام دادن، فحش دادن. (إمص.) لعن، فحش. (إ.) دشنام، ناسزا.

سبابه: sabbāba(-e) [ع. سبابة] (إ.) دومین انگشت دست که مجاور شست است، انگشت بین ابهام و وسطی، انگشت شهادت.

سبات: sobāt (إ.) (پز.) سرخرگ اصلی هر طرف سر و گردن را شریان سبات نامند.

سبات: sobāt [ع.] (إ.) خواب. اول خواب، خواب سبک.

سباح: sabbāh [ع.] (ص.) بسیار شنا کننده، شناور.

سباحت: sabāhat [ع. سباحة] (مص‌ل.) شنا کردن. (إمص.) شناوری، شناگری.

سباروک: sabārūk [= سپاروک] (إ.) کبوتر، حمام.

سباشی: sobāšī [تر. = سوباشی] (ص‌مر. إمر.) رئیس عسس، رئیس نظمیه، والی الشرطه.

سباع: sebā' [ع.] (اِ.) جِ. سبع؛ درندگان، جانوران درنده.

سباق: sebāγ [ع.] (مصل.) پیشی گرفتن، سبقت جستن. (امص.) مسابقه‌ای که بین دو یا چند تن صورت گیرد. اسب دوانی.

سباک: sabbāk [ع.] (ص.) ریخته‌گر، زرگر.

سبای: sobāy [تر. = سبه] (ص.) سواری که مایحتاج خود را به فتراک بسته و مسلح و مکمل یراق می‌راند؛ سبای سوار، زبده سوار.

سبب: sabab [ع.] (اِ.) دست آویز، علت، وسیله. علاقهٔ خویشاوندی، قرابت. افزار، آلت. طریق، منوال. (فل.) علت؛ مق. مسبب؛ ج. اسباب. سبب اول: (فل.) علة العلل، ذات خدا. (فرع. سج.) سبب غائی: (فل.) علت غائی. (عر.) بر دو قسم است: خفیف و ثقیل. سبب ثقیل: دو متحرک متوالی است که با آن هیچ ساکن ملفوظ نگردد چنانکه «همه» و «رمه» که حرف‌ها درین کلمات نیز ملفوظ نیست و آن را از بهر آن ثقیل خوانند که دو متحرک متولی در لفظ گرانتر از یک متحرک و ساکن آید. سبب خفیف: یک متحرک و یک ساکن است چنانکه «نم» و «دم» و آن را از بهر آن خفیف خوانند که سبک در لفظ آید و آلت نطق از تلفظ آن زود فارغ شود. (المعجم. مد. چا. ۱: ۲۵) بدان سبب: بدان علت، به آن جهت. بدین سبب: بدین علت، به این جهت. به سبب: به علت، بواسطهٔ. سبب (به اضافه): به سبب، به علت.

سبت: sabt [ع.] (اِ.) نخستین روز هفته پس از جمعه، شنبه، روز شنبه، شنبد.

سبحات: soboh-āt [ع.] (اِ.) جِ. سبحه. انوار الهی، جلال و عظمت خدایِ تعالی.

سبحان: sobhān [ع.] (مصل.) پاکیزه کردن، تنزیه کردن. به پاکی یاد کردن خداوند، سبحان‌الله گفتن.

سبحه: sobha(-e) [ع.] (اِ.) دعا، ذکر. مهره‌های به رشته کشیده که به هنگام ذکر و تسبیح گفتن در دست می‌گیرند و بدان عدد اذکار را نگاه دارند؛ تسبیح.

سبد: sabad [= سبت، معر. سبذه، سفط] (اِ.) ظرفی که از شاخه‌های نازک درخت بافند و در آن میوه، سبزی و غیره گذارند، زنبیل.

سبدچین: s.-čīn (امر.) بقیهٔ میوه که در آخر فصل میوه در شاخه‌های درخت بجا مانده باشد؛ یساچین. میوه‌ای که از درخت چینند و در سبد نهند.

سبز: sabz (ص.) هر چیز که رنگ آن مانند علف و برگ‌های درخت در فصل بهار باشد. ضح.ـ (نق.) سبز یکی از رنگ‌های فرعی است ولی در عکاسی اصلی است و آن رنگی است که از ترکیب دو رنگ اصلی زرد و آبی بدست آید. سبز سیر: اگر زرد و آبی بسیار سیر را با هم مخلوط کنند، سبز سیر بدست آید. سبز علفی: اگر زرد و آبی را طوری مخلوط کنند که زرد آن بیشتر باشد، علفی می‌شود. شاداب، تر و تازه (درخت و جزء آن)؛ مق. خشک. شمشیر. خنجر. سبز چهره. معشوق. خط سبز: (کن.) کوی اندک که بر پشت لب و وری نوجوانان روییده شود.

سبزباغ: s.-bāγ (امر.) (کن.) تن انسان، بدن آدمی. (کن.) آسمان. بهشت.

سبز پا(ی): s.-pā(y) [= سبزپی] (ص مر.) شوم قدم، نامبارک، بد یمن؛ مق. سپید پا.

سبزپوش: s.-pūš [= سبزپوشنده] (ص فا.) کسی که جامهٔ سبز در بر کند. اهل ماتم، سوگوار. درخت پربرگ. (کن.) زاهد. فرشته. سبزپوشان بهشت: (کن.) حوران

بهشتی. سبزپوشان فلک: (کنـ.) فرشتگان.

سبزخط: s.-xat(t) [ف. ع.] (إمر.) موهای کمی که بر روی و پشت لب نوجوانان پدید آید. (ص‌مر.) نوجوانی که خط سبز دارد.

سبززاغ: s.-zāγ (إمر.) (کنـ.) آسمان. (کنـ.) جهان، دنیا.

سبز شدن: s.-šodan (مصل.) به رنگ سبز درآمدن. روییدن، برآمدن گیاه از زمین. روییدن موی سر و روی. ناگهان در جایی ظاهر شدن.

سبزک: sabz-ak (إمصغ.) سبز کوچک. سبزه. گیاه با طراوت و سرسبز. سبزی خوردنی. صراحی شراب. (جانـ.) سبز قبا، سبز گرا، عکه، کلاغ سبز.

سبزه: sabz-a(-e) (إمر.) (گیا.) علف سبز، چمن. نوعی کشمش سبز. گندم‌گون. (کنـ.) معشوق سبز چهره؛ ج. سبزگان. بنگ. سبزهٔ بهاره: (مسـ.) لحنی است در موسیقی قدیم.

سبزه‌زار: s.-zār (إمر.) علفزار، چمن‌زار.

سبزی: sabz-ī (حامص.) سبز بودن، خضرت. طراوت، شادابی (گیاهان و غیره). (إ.) گیاهی که خام یا پختهٔ آن را خورند. مانند نعناع، ترخون، ریحان و جز آنها؛ ج. سبزی‌ها، سبزیجات (غلط). صراحی شراب.

سبزی‌پاک‌کن: s.-pāk-kon [= سبزی‌پاک‌کننده] آنکه سبزی (خوردن) را تمیز و پاک کنند. (کنـ.) (عمـ.) متملق، چاپلوس.

سبزی‌پلو: s.-polow (إمر.) پلویی که داخل آن انواع سبزی کنند.

سبزینه: sabz-īna(-e) (ص‌نسب.) منسوب به سبز؛ سبز رنگ، سبزگون. (إمر.) (گیا.) (فره.) مادهٔ سبز رنگی که در حفره‌های خاصی در داخل سیتوپلاسم سلول‌های گیاهان موجود است و موجب سبزی اندام‌های سبز گیاهان می‌شود. دانه‌های سبزینه موادی هستند ۵ تایی یعنی از ۵ عنصر ترکیب شده‌اند و فرمول آنها شباهت زیادی به فرمول هموگلوبین خون دارد با این تفاوت که بجای آهن در ترکیب دانه‌های سبزینه منیزیم موجود است. فرمول کلی دانه‌های سبزینه عبارت است از $C_{55}H_{72}O_5N_4Mg$ که در این صورت به آن کلروفیل a گویند و اگر از تعداد ئیدروژن‌ها یک مولکول کاسته و در عوض یک اتم اکسیژن جای آن قرار گیرد کلروفیل b بدست آید؛ خضرة الورق، کلروفیل.

سبط: sebt [ع.] (إ.) فرزندزاده، پسر پسر، نواده. قبیله؛ ج. اسباط.

سبع: sab' [ع.] (عد. إ.) هفت.

سبع: sabo' [ع.] (ص.) درنده. جانور؛ ج. سباع.

سبع: sob' [ع.] (عد. کسری) هفت یک، یک هفتم ($\frac{1}{7}$)؛ ج. اسباع.

سبعون: sab'-ūn [ع.] (عد. إ.) هفتاد، سبعین.

سبعه: sab'a(-e) [ع. سبعة] (عد. إ.) هفت.

سبعین: sab'īn [ع.] (عد. إ.) هفتاد، سبعون.

سبق: sabaγ [ع.] (إ.) آنچه که بر سر آن در مسابقهٔ اسب دوانی و تیراندازی شرط بندند. (إ.) مقداری از کتاب که همه روزه آموخته شود؛ ج. اسباق. ضح.ـ در فارسی به این معانی به سکون دوم هم آمده. (مجـ.) قرآن.

سبقت: sebγat [ع. سبق] (مصل.) پیشی گرفتن، تقدم جستن. (إمص.) پیشی، تقدم. ضح.ـ این مصدر مجعول است و در زبان عربی بجای آن «سبق» آمده.

سبک: sabk [ع.] (مصم.) فلز ذوب شده را در قالب ریختن. (إ.) طرز، روش، شیوه. (اد.) روشی خاص که شاعر یا نویسنده ادراک و احساس خود را بیان می‌کند؛ طرز بیان ما فی الضمیر. سبک ترکستانی:

اصطلاح نادرستی است بجای سبک خراسانی. سبک خراسانی: سبکی که شاعران خراسان بزرگ در عهد سامانی، غزنوی، سلجوقی و خوارزمشاهی تعقیب می‌کردند. از جملهٔ نمایندگان این سبک رودکی، شهید بلخی، عنصری، فرخی، منوچهری و انوری را باید نام برد. سبک عراقی: سبکی که شاعران عراق عجم از قرن ششم به بعد تعقیب کردند از جملهٔ نمایندگان این سبک جمال‌الدین اصفاهانی و کمال‌الدین خلاق المعانی هستند. سبک هندی: سبکی که گویندگان فارسی زبان ایران و هند در روزگار صفویان دنبال می‌کردند. از نمایندگان این سبک صائب، عرفی و کلیم می‌باشند. ضح.ـ تقسیم سبک شعر فارسی به صور فوق جنبهٔ علمی ندارد.

سبک: sabok (ص.) کم وزن، خفیف؛ مق. سنگین، ثقیل. چست، چالاک. شخص بی‌وقار. مجرد، بی‌تعلق. (ق.) تند، زود، سریع.

سبک اسلحه: s.-asleha(-e) [ف. ع.] (ص‌مر.) (نظ.) سرباز یا واحدی که با اسلحهٔ خفیف مجهز است؛ مق. سنگین اسحله.

سبکبار: s.-bār (ص‌مر.) سبک وزن، (مج.) فارغ بال. خوشحال.

سبکبال: s.-bāl (ص‌مر.) پرندهٔ تیز پر، سبک پر. (کن.) فارغ، آسمده، فارغ البال.

سبکپای: s.-pā(y) [ع. سبک پی] (ص‌مر.) (کن.) تند رونده، تیزرو. گریزپا. پیاده‌ای که در هر منزل می‌گذاشتند تا خبر و نامه را به پیادهٔ دیگر رساند تا به مقصد رسد. اسبی که در هر منزل جهت پیک تعیین می‌کردند.

سبک داشتن: s.-dāštan (مص‌م.) خفیف شمردن، خوار شمردن.

سبک دست: s.-dast (ص‌مر.) کسی که در کارهایی که با دست کنند مهارت دارد؛ چابکدست. آنکه در امور سرعت و جلدی بکار برد؛ تندکار. ماهر. تردست. آنکه بی‌جهت به روی دیگری دست دراز کند و او را بزند. آنکه هر کاری کند میمون و مبارک باشد، کسی که دستش سبک باشد.

سبکرو: s.-raw(row) [= سبک‌رونده] (ص‌فا.) تندرو، سریع السیر. گریز پا. غافل، بیخبر.

سبکروح: s.-rūh [ف. ع.] (ص‌مر.) (کن.) خوشحال، خندان، شاد. بی‌تکلف، بی‌تکبر. چالاک، چست.

سبکسار: s.-sār (ص‌مر.) خوار، فرومایه. بی‌وقار، بی‌تمکین. سفیه، ابله. مجرد، بی‌تعلق.

سبکسر: s.-sar (ص‌مر.) خوار، فرومایه. بی‌وقار، بی‌تمکین. مفلس، تهدیست. (تص.) از اصحاب قلوب.

سبک سنگین کردن: s.-sangĪn-kardan [= سبک و سنگین کردن] (مص‌م.) (عم.)وزن چیزی را تشخیص دادن. ارزش چیزی را معین کردن.

سبل: sabal [ع.] (ا.) بارانی که از ابر برآمده و تا زمین نرسیده باشد (غم.) بینی (غم.) دشنام (غم.) خوشه، سنبل (غم.) (پز.) پردهٔ چشم که از ورم عروق چشم که در سطح ملتحمه است واقع شود و بدان در پیش نظر غباری پدید آید. (پز.) موی و رگه‌ای سرخ که در چشم پدید آید.

سبلت: sablat [ع. سبلة] (ا.) موی پشت لب؛ سبیل، بروت. ضح.ـ در عربی سَبَلَة بر وزن «ثمرة» آمده ولی در شعر فارسی به سکون دوم استعمال شده و در تداول نیز seblat گویند.

سبلت (بر) کندن: s.-(bar)-kandan (مص‌م.) کندن سبلت و بروت کسی یا خود را. (کن.) حسرت دادن. (مص‌ل.) حسرت

خوردن.

سبنج: sebanǰ (اِ.) چوبی دراز که بر یک سر آن گاوآهن نصب کنند و سر دیگر آن را بر یوغ بندند و زمین را شیار کنند؛ چوب قلبه.

سبو: sabū (اِ.) آوندی سفالین و دسته‌دار که در آن آب و شراب و جز آن ریزند؛ کوزهٔ سفالی.

سبوح: sobbūh, sa- [ع.] (ص.) خدای تعالی (زیرا او را تسبیح گویند.)

سبیکه: sabīka(-e) [ع. سبیکة] (اِ.) قطعهٔ طلا یا نقرهٔ گداخته و در قالب ریخته؛ شوشهٔ زر و سیم؛ ج. سبائک.

سبیل: sabīl [ع.] (اِ.) راه، طریق. راه راست، صراط المستقیم. طریقه، روش. قربانی، نذر. (فق.) وقف، نذر شده. (مأخوذ از: فی‌سبیل‌الله) آزاد شده. بدرقهٔ حاج که از طرف دولت با امیری خاص و لوازم سفر می‌رفته‌اند. سبیل سلطان (سلطانی): گروهی که از طرف سلطان مأمور همراهی حاجیان بودند.

سبیل: sebīl [قس. سبلت] (اِ.) موی پشت لب، سبلت، بروت. سبیل تا سبیل: (عم.) گوش تا گوش، پهلو به پهلو. سبیل کسی را چرب کردن: او را با رشوه تطمیع کردن. سبیل کسی را دود دادن: او را خوب ادب کردن، تنبیه کردن.

سبیلو: sebīl-ū (ص‌مر.) دارای سبیل (بزرگ).

(سبیل و سرگردان): sabīl-o-sargardān [محر. صفر و سرگردان] (ص‌مر.) بی‌خانمان، دربدر. متحیر، سرگشته.

سپار: sepār(so.-) [لگدمال کردن] (اِفا.) در ترکیب به معنی «سپارنده» (طی کننده، نوردنده) آید. (اِ.) چرخی که بدان شیرهٔ انگور گیرند، چرخشت. حوضی که در آن شیرهٔ انگور بفشارند؛ معصر.

سپار: sepār, so.- (اِ.) اسباب و آلات خانه از هر نوع. ظروف، اوانی (مطلقاً). ظرفی که در آن انگور کرده از جایی به جایی برند (خصوصاً).

سپار: sopār (اِ.) آهنی سرتیز که زمین را بدان شیار کنند؛ آهن‌جفت.

سپاردن: sepār-dan [= سپردن] (مص‌ل.) (سپاْرد، سپارَد، خواهد سپارد، بسپار، سپرانده، سپارده، سپارش).

سپارش: sepār-eš [= سپاردن] (امص.) سپردن کسی را به کسی برای اهتمام و تیمار؛ سفارش، توصیه.

سپاروک: sapārūk [= سباروک] (اِ.) کبوتر، حمام.

سپاس: sepās (اِ.) حمد، ستایش. شکر، نعمت. لطف، شفقت.

سپاه: sepāh [=اسپاه = سپه = اسپه] (اِ.) (نظ. قد.) واحدی از لشکریان (قدیم)، لشکر (قد.) قشون، جیش. (نظ. نو) واحدی نظامی شامل چند (و معمولاً سه) لشکر هر «ارتش» شامل چند سپاه است.

سپاه‌آرا(ی): sepāh-ārā(y) [= سپاه‌آراینده = سپه‌آرای] (ص‌فا.) آنکه آرایش سپاه کند؛ فرمانده قشون، سالار سپاه. سپاه‌آرا(ی) (معرکهٔ) سخنوری: سنخور. قصه‌گوی.

سپاهدار: s.-dār [= سپاه‌دارنده] (ص‌فا.) سالار سپاه، فرمانده قشون.

سپاه‌کشی: s.-kaš(keš)-ī (حامص.) حرکت دادن سپاه. سالاری سپاه، فرماندهی قشون.

سپاهی: sepāh-ī (ص‌نسب.) منسوب به سپاه، فردی از سپاه، لشکری.

سپتامبر: septāmbr (اِ.) ماه نهم از سال فرنگی مطابق ثلث دوم و سوم شهریور و ثلث اول مهر.

سپر: separ [= اسپر] (اِ.) آلتی فلزی یا چرمی (پوست کرگدن یا گاومیش) که در قدیم به هنگام جنگ برای دفاع سر یا اعضای بدن را بدان می‌پوشاندند تا ضربت شمشیر و نیزهٔ دشمن به بدن اصابت نکند؛ ترس، مجن. سپر آتشین: (کنـ.) آفتاب. سپر گاو: سپری که از پوست گاومیش سازند. (مکنـ.) ورقه‌ای است از فولاد ضخیم دارای عرض کم و طول زیاد که بطور محدب در قسمت جلو و عقب اتومبیل و بعض دیگر از وسایل نقلیه نصب کنند. گل سپر: (مکنـ.) قطعات فلزی که باورشو آبداده شده و روی سپر در محل مهره‌های متصل کنندهٔ سپر به بدنهٔ اتومبیل نصب می‌شود.

سپرافکندن: separ-afkandan (مص‌م.) انداختن سپر بر زمین. (مص‌ل.) (کنـ.) هزیمت کردن، گریختن. عاجز شدن. تسلیم شدن. سپرافکندن بر آب: (کنـ.) زبون شدن، فروتنی کردن.

سپردن: separ-dan(sepor.تد) [= سپاردن] (مص‌م.) (سپرْد، سپَرَد، خواهد سپرد، بسپر، سپرنده، سپرده). راه رفتن، طی کردن، نور دیدن. پایمال کردن.

سپردن: sepor-dan(separ.قد) [= سپاردن] (مص‌م.) چیزی را به دیگری دادن تا آن را نگهداری کند؛ تسلیم کردن. سفارش کردن.

سپرز: seporz(so-.قد) [= اسپرز] (اِ.) (پز.) غده‌ای است قرمز و کمی بنفش رنگ که در سمت چپ شکم و عقب معده و در جلو و بالای کلیهٔ چپ در زیر حجاب حاجز قرار گرفته و از صفاق پوشیده شده است. از سپرز مجرایی به روده باز نمی‌شود و عمل مهمش ساختن گلبول‌های سفید و از بین بردن گلبول‌های قرمز است که آهن آنها را مجدداً به کبد می‌فرستد و در آنجا ذخیره می‌شود. سپرز گلبول‌های قرمز جوان نیز تولید می‌کند و بعلاوه عضو دفاعی بدن است و در امراض عفونی و حاد مانند تیفوئید و برخی امراض مزمن مانند مالاریا بزرگ می‌شود. سپرز قابل اتساع و انقباض است و تنظیم کنندهٔ جریان خون در احشاء شکم می‌باشد؛ طحال.

سپری: separ-ī (ص.) تمام، کامل، به آخر رسیده.

سپری: separ-ī (ص‌نسب.) سپرده، پایمال. نابود، محو.

سپریدن: separī-dan (مص‌م.) تمام کردن، به انجام رسانیدن. نوعی خیمهٔ سه لا؛ شامیانه.

سپری شدن: separī-šodan (مص‌ل.) بسر رسیدن، به پایان رسیدن، تمام شدن.

سپریغ: saprīɣ, sopar.- (اِ.) خوشهٔ انگور و خرما (بسیار دانه). غورهٔ انگور.

سپری کردن: separī-kardan (مص‌م.) تمام کردن، به پایان رسانیدن. معدوم کردن، نابود ساختن.

سپس: se-pas (ق.) پس، بعد. (حر. ربـ.) آنگاه، آن وقت.

سپستان: sapestān, se- [معر. سبستان، وارد] (اِ.) (گیا.) درختی است از تیرهٔ گاو زبانیان که دارای برگ‌های متناوب و گاهی متقابل است. پهنک برگ‌ها قلبی شکل و مضرس می‌باشد. گل‌هایش پیوسته جام و سفید یا زردند. میوه‌اش به شکل آلبالو است و از آن شیره‌ای لزج و بیمزه استخراج می‌کنند که در تداوی جهت رفع اسهال و ناراحتی‌های دستگاه تنفس و سرفه بکار می‌رود. ارتفاع آن در بعض گونه‌ها به ۹ متر می‌رسد، اطباء الکلبه، دبق، مخاطه، مخیطا.

سپل: sapal [= سول = سفل = شفل] (اِ.) سم شتر. ناخن فیل.

سپلشت: se-pelešt [پلشت، سپلشک] (امر.) (عم.) حادثهٔ بد. (ص.) فرومایه، دون.

سپنج: se-panǰ (اِ.) عاریت. آرامگاه عاریتی، خانهٔ موقت. سرای سپنج: (کن.) دنیا. خانه‌ای که پالیزبانان و دشتبانان در پالیز و غله‌زار از چوب و علف سازند. چراگاه ستوران، عدد پانزده (۱۵ = ۵ × ۳).

سپندآسا: sepan-āsā (ص‌مر.) تیز، سریع. چست، چالاک.

سپندان: sapandān, se.- [= اسپندان = سپندین] (اِ.) (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ صلیبیان که بطور خودرو در مناطق مرطوب و کنار جوی‌ها در اکثر نقاط ایران می‌روید. گل‌هایش کوچک و زرد رنگ و میوه‌اش خورجینک است و محتوی یک یا دو دانه می‌باشد؛ خردل فارسی، حرف السطوح، خردل صحرایی. (گیا.) تخم اسفند. سپندان تلخ: (گیا.) حب الرشاد. (گیا.) تخم خردل. سپندان سرخ: (گیا.) تخم تره تیزک.

سپند سوختن: s.-sūxtan (مص‌م.) دود کردن اسفند، تخم اسفند را جهت چشم زخم دود کردن.

سپوخته: sepūx-ta(-e) (امف.) درآمیخته، جماع شده. فرو کرده، تپانده.

سپور: sopūr [تر.] (اِ.) مأموری که از طرف شهرداری یا برزن محل، مأمور جارو کردن و تنظیف خیابان‌ها و کوچه‌ها است؛ رفتگر.

سپوزکار (گار): s.-kār(gār) (ص‌فا.) کسی که در کارها تأخیر کند، آنکه در امور مماطله کند.

سپوزیدن: sepūz-Īdan (مص‌م.) (سپوزید، سپوزد، خواهد سپوزید، بسپوز، سپوزنده، سپوزیده)

سپوس: sopūs, sa- [= سبوس] (اِ.) پوست گندم یا جو. پوست آرد نشدهٔ دانهٔ غله (گندم، جو). (پز.) نوعی مرض جلدی که طبقهٔ شاخی اپیدرم تحت تأثیر برخی قارچ‌ها پوسته پوسته شده و می‌ریزد. (پز.) شورهٔ سر که عبارت از پوسته‌های بشرهٔ سر است که بر اثر فعالیت قارچ‌های کچلی و برخی قارچ‌های انگل دیگر طبقهٔ شاخی بشره را ورقه ورقه کنند از سر به شکل پوسته‌ها و فلس‌هایی جدا می‌کند؛ شورهٔ سر، سبوس.

سپهبد: sepah-bad(bod .تد) [= اسپاهبد = سپاهبد] (ص‌مر. اِمر.) سردار لشکر، سالار سپاه، امیرالجیش، فرمانده سپاه. (نظ.) درجه‌ای است نظامی بالاتر از «سرلشکر» و پایین‌تر از «ارتش‌بد».

سپهر: sepehr [= اسپهر] (اِ.) آسمان، سماء. فلک. سپهر برین: فلک نهم، عرش اعلی. بخت، اقبال. (مس.) نغمه‌ای است مخصوص راست پنجگاه.

سپهسالار: sepah-sālār [= سپاهسالار = اسپاهسالار] سپهسالار اعظم: سپهسالار بزرگ، بزرگترین سردار قشون.

سپیچه: so(a,e)pĪča(-e) [= سپیجه] (اِ.) ماده‌ای که بر روی خم شراب و سرکه بسته شود.

سپید: sepĪd, sa- [= اسپید = اسفید = سفید] (ص.) سفید، ابیض؛ مق. سیاه، اسود. سپید و سیاه: روز و شب. نیک و بد. پارسی و تازی. روشن، درخشان. نوعی اسب سفید.

سپیدار: sepĪ-dār [= اسپیدار = اسپیار = سفیدار] (اِ.) (گیا.) درختی است از تیرهٔ بیدها که در نیمکرهٔ شمالی گونه‌های مختلفش فراوان می‌روید. درختی است دو پایه و گل‌هایش کاملاً برهنه و بدون جام و کاسه و پرچم‌ها یا مادگی، فقط برگک کوچکی در بغل دمگل خود دارند. گل نر این گیاه دارای پرچم‌های زیاد و گل ماده دارای دو برچه است و دانه‌اش کرک‌های ریزی دارد. جوانه‌های سپیدار آلوده به مادهٔ صمغی چسبنده‌ای است. بلندی آن بالغ بر ۲۰ متر می‌شود و محیط دایره‌اش گاهی تا ۳ متر

می‌رسد. پشت پهنک برگ سپیدار سفید رنگ است و چون تنه‌اش مستقیماً رشد می‌کند از آن برای ساختن تیر و ستون چوبی استفاده می‌کنند؛ حور، حورازرق، غرب، ابودقیق.

سپیدبخت: s.-baxt [= سفیدبخت] (ص‌مر.) نیکبخت، خوش اقبال.

سپیدپا(ی): s.-pā(y) (ص‌مر.) (کن.) خوش قدم، خجسته پی، میمون؛ مق. سبزپا.

سپیدرو: s.-rū [= سفیدرو] (ص‌مر.) آنکه صورتش سفید باشد. آنکه چهره‌ای روشن و درخشان دارد. (کن.) نیکبخت، خوش اقبال.

سپیدسار: s.-sār [= اسپیدسار = سپیدسر] (ص‌مر.) آنکه دارای سر سفید باشد؛ مق. سیه‌سار، سیه سر

سپیدنامه: s.-nāma(-e) (امر.) نامهٔ سفید. (ص‌مر.) (کن.) کسی که نامهٔ عملش سفید است و گناهی در آن ثبت نشده، مؤمن، پارسا، متقی.

سپیده دم: s.-dam (امر.) هنگام دمیدن صبح صادق، سحرگاه، صبح زود.

ست: set(t) [ع.] (عد. اِ.) شش.

ستاد: setād [= ایستادن] (اِ.) (فره.) (نو.) مرکز فرماندهی کل قشون یا واحدی نظامی که تهیهٔ نقشه‌های عملیات در زمان صلح و جنگ و نظارت در اجرای آنها به عهدهٔ او است؛ ارکان حرب.

ستار: sattār [ع.] (ص.) بسیار پوشاننده. یکی از صفات الهی، چه او پوشندهٔ عیب‌ها (ستار العیوب) است.

ستاره: setāra(-e) [= استاره] (اِ.) (نجـ.) هر یک از کره‌های آسمانی که در شب می‌درخشد؛ کوکب، اختر. ستارهٔ دنباله‌دار: (نجـ.) ستاره‌ای که در عقب خود دنباله‌ای به شکل ابر درخشان دارد؛ ذوذنب. اخگر، جرقه. کوکب طالعه، اختر بخت. (سینـ. نما.) هنرپیشهٔ ماهر و معروف (مخصوصاً زن)؛ ج. ستارگان. علامت * (که در موارد مختلف بکار رود.) (مسـ.) علاماتی که برای برگشت‌های طولانی در اول و آخر جمله‌هایی که باید برگردد، گذاشته می‌شود. گذاشتن ستاره در هنگامی ضرورت دارد که بین دو ستاره یک یا چند «برگشت» وجود داشته باشد. (گیا.) گل ستاره. ستارهٔ دریایی: (جانـ.) جانوری است از شاخهٔ خارپوستان که ردهٔ مشخصی را بنام ستارگان دریایی بوجود می‌آورد. وجه تسمیهٔ این جانور به علت شباهت ظاهری آنها به ستاره است بدین وجه که در اطراف محور مرکزی بین ۵ تا ۴۰ بازو ممکن است وجود داشته باشد. در انتهای بازوهای حیوان چشم‌های ساده‌ای قرار دارند که حیوان به وسیلهٔ آنها اطراف را می‌بینند. اگر یکی از بازوهای ستارهٔ دریایی را قطع کنند، وی قادر به ترمیم آن می‌باشد و بازوی قطع شده نیز حیوان کاملی را می‌تواند بوجود آورد، ستارهٔ بحری.

ستاره: setāra(-e) [= استاره = ستار = سه‌تار] (امر.) (مسـ.) سازی که در قدیم دارای سه سیم بوده.

ستاره‌شناسی: s.-šenās-ī (حامص.) اخترشناسی، نجوم.

ستاغ: setāγ [= شتاغ] (اِ.) شتر شیر دهنده، شتر بسیار شیر.

ستاغ: setāγ [= استاغ] (اِ.) کره اسب زین ناکرده. اسب نازاینده. زن نازا، عقیم.

ستاک: setāk [= استاک = ستاخ = استاخ] (اِ.) شاخهٔ نورسته (عموماً). شاخهٔ نازک و تازهٔ تاک، شاخهٔ نورستهٔ انگور (خصوصاً). شاخهٔ درخت (مطلقاً).

ستام: setām [= اوستام = استام] (اِ.) ساخت و یراق زین اسب. لگام مخملی مزین به زر و سیم.

ستان: satān, se- [= استان = آستان] (ص.) آنکه به پشت روی زمین خوابیده، بر پشت خوابیده.
ستان: satān, se- [= آستان = ستام] (ا.) آستانه (در)، آستان، کفش‌کن.
ستاندن: set-āndan [= استاندن = ستانیدن] (مص‌م.) (ستانْد، ستانَد، خواهد ستاند، بستان، ستاننده، ستانده) چیزی را از کسی گرفتن، ستدن.
ستاوند: sot-ā-vand, sat- [= ستن‌آوند] صفهٔ بلند که سقف آن را به ستون‌های افراشته باشند. بالا خانه‌ای که پیش آن مانند ایوان گشاده باشد.
ستاوه: satāva(-e) (ا.) مکر، حیله.
ستایش: setāy-eš (امص.) نیکویی گفتن، مدح، آفرین گویی. شکر نعمت، شکرگزاری.
ستایش‌آمیز: s.-āmīz [= ستایش‌آمیخته] (ص‌مف.) توأم با ستایش، قرین ستایش.
ستایش کردن: s.-kardan (مص‌م.) مدح کردن، ستودن. شکر نعمت (خدا) بجای آوردن.
ستایشگاه: s.-gāh (امر.) محل ستایش، جای مدح و تعریف. (شعر.) بخشی از قصیده و غزل که شاعر در آن از نسیب و تشبیب به ستایش ممدوح گریز زند؛ شریطه، مخلص.
ستایشگر: s.-gar (ص‌فا.) آنکه کسی را ستایش کند؛ ستاینده: «او را با چشمان ستایشگر می‌نگریست.»
ستاییدن: setāy-īdan [= استاییدن = ستودن] (مص‌م.) (ستایید، ستاید، خواهد ستایید، بستای، ستاینده، ستاییده، ستایش) ستودن، ستایش کردن.
ستبر: setabr [= استبر] گنده، درشت، کلفت. سفت، غلیظ. فربه، چاق.
ستدن: set-adan [= استدن] (مص‌م.) (ستد، ستانَد، خواهد ستد، بستان، ستنده، ستده) ستدن و دادن: داد و ستد، معامله، خرید و فروش کردن.
ستر: satar [= استر] (ا.) استر، بغل.
ستر: setr [ع.] (ا.) پوشش، حجاب. پرده. (تصـ.) آنچه محجوب گرداند انسان را از حق که عبارت از عادات و رسوم و تعلقات خاطر باشد. (اصطلاحات نعمةاللّه؛ فرع. سج.) دور ستر: (اسماعیلیه) عهد پوشیدگی حقایق؛ مق. دور کشف. خوف، ترس. حیا، شرم؛ ج. ستور، استار. ستر و صلاح: پارسایی، تقوی.
ستردن: setor-dan [= استوردن = ستوردن] (مص‌م.) (ستُرد، ستَرد، خواهد سترد، بستر، سترنده، سترده). تراشیدن (موی و غیره). پاک کردن، زدودن. محو کردن. زایل کردن.
سترگ: sotorg(sa-, se-) (ص.) بزرگ، عظیم. بزرگ جثه، قوی هیکل، تنومند. ستیزه کار، لجوج. خشمناک، عصبانی.
سترون: satarvan [بیحاصل] (ص.) نازا، عقیم.
ستره: sotra(-e) [ع.] (ا.) آنچه که بدان پوشیده شوند؛ ج. سُتُر (غم.) آنچه صیاد پس وی نهان شود. آنچه در وقت نماز پیش نهند تا که از رونده بزه‌کار نگردند و آن مقدار یک ذراع باشد.
ستم: setam [= استم] (ا.) ظلم، جور، تعدی، ایذاء.
ستمکار: s.-kār (ص‌فا.) ظلم کننده، ظالم، متعدی.
ستمگر: s.-gar (ص‌فا.) ظالم، ستمکار.
ستن‌اوند: soton-ā-vand [= ستناوند = استوناوند = ستاوند = ستافند] (امر.) بالا خانه‌ای که پیش آن مانند ایوان گشاده بود.

بالاخانه. صفهٔ بلندی که سقف آن را بر ستونی افراشته باشند.

ستوان: sot-vān(set. تـد) [= استوان] (ص‌مر.) استوار، محکم. مضبوط. معتمد، امین. (نظ.) (فره.) درجه‌ای است از درجات افسری؛ نایب. استوار یکم: درجه‌ای است پایین‌تر از «سروان» و بالاتر از ستوان دوم. استوار دوم: درجه‌ای است پایین‌تر از «ستوان یکم» و بالاتر از ستوان سوم. استوار سوم: درجه‌ای است پایین‌تر از ستوان دوم و آن پایین‌ترین درجهٔ افسری است و پایین‌تر از او «استوار یکم» است.

ستودان: sotū-dān [= استودان = استدان، استخوان‌دان] (امر.) چاهی در گورستان زردشتیان که استخوان مرده را پس از خورده شدن گوشت وی توسط لاشخوران، در آن اندازند. گورستان زردشتیان. گورستان (مطلقاً).

ستودن: sotū-dan [= ستاییدن] (مصم.) (ستود، ستاید، خواهد ستود، بستا(ی)، ستاینده، ستوده، ستایش) مدح کردن، تمجید کردن، ستایش کردن.

ستوده: sotū-da(-e) (امف.) مدح شده، تمجید شده، ستایش شده؛ ج. ستودگان.

ستور: sotūr [= استور] (ا.) جانوری که بار کشد یا سواری دهد (مانند اسب، استر، خر)؛ چارپا؛ ج. ستوران، ستورها.

ستون: sotūn [= استون، استن، استوانه] جرز استوانه‌یی شکلی که سقف و اجزای بنا را نگاه دارد؛ پایهٔ سنگی یا چوبی یا سیمانی که در زیر بنا سازند؛ عمود. دیرک خیمه و جز آن. (هوا.) ستون مانندی که سیم‌های هواپیما و بال‌ها به آن متصل شوند (فره.) (نظ.) واحدی از سربازان که پشت سرهم در مسیری حرکت کنند؛ واحدی که مأموریتی خاص به عهده دارند: ستون امدادی. ستون پنجم: گروهی که در کشوری به ضرر آن کشور و به نفع کشوری بیگانه فعالیت کند؛ جاسوسان (از زمان جنگ داخلی اسپانیا این اصطلاح وضع شده). ستون فقرات: (پز.) محور استخوانی طویلی که از روی هم قرار گرفتن ۳۳ استخوان کوچک بنام مهره تشکیل شده و در ناحیهٔ خلفی اسکلت انسان قرار دارد و نخاع را محفوظ می‌دارد و در حقیقت علاوه بر اینکه ستون اسکلت انسان است غلاف مطمئن و محکمی جهت نخاع شوکی محسوب می‌شود. مهره‌های ستون فقرات را از بالا به پایین به شرح ذیل تقسیم بندی کنند: ناحیهٔ گردنی که شامل ۷ مهره است. ناحیهٔ پشتی که شامل ۱۲ مهره است. ناحیهٔ کمری که شامل ۵ مهره است. ناحیهٔ خارجی شامل ۵ مهره که با هم جوش خورده و قطعهٔ استخوانی بنام عجز بوجود آورده‌اند. ناحیهٔ دنبالچه‌یی و آن از ۴ تا ٦ مهره بوجود آمده که بهم جوش خورده‌اند و استخوان واحدی بنام عصعص را تشکیل داده‌اند؛ ستون فقار، تیرهٔ پشت (فره.)

ستونه: sotūn-a(-e) [= استونه] (ا.) ستون. حمله و گریز در مسیری مستقیم و ستون مانند. حملهٔ پرندگان شکاری (شاهین، باز، باشه و غیره) بسوی پرنده‌ای که قسمتی از پر و بال او را کنده باشند.

ستوه: sotūh [= استوه = استه = سته، بی‌زور] به ستوه آمدن: خسته شدن، درمانده شدن. ملول گشتن. به تنگ آمدن. به ستوه آوردن: خسته کردن. ملول کردن. به تنگ آوردن.

ستوهانیدن: sotūh-ānīdan (مصم.) به ستوه آوردن، سبب ستوه آمدن کسی شدن. خسته کردن. ملول کردن. به تنگ آمدن.

ستوهیدن: sotūh-īdan (مص‌ل.) (ستوهید، ستوهد، خواهد ستوهید، ستوهنده،

ستوهیده). خسته شدن، درمانده شدن. ملول گشتن. پریشان شدن.
سته: setta(-e) [آرا.] (اِ.) (گیا.) انگور.
سته: seta (اِ.) (گیا.) قسمی میوهٔ آبدار و گوشتی ناشکوفا که همهٔ قسمت‌های مزوکارپ آن آبدار و خوراکی شده و اپیکارپ میوه بصورت ورقهٔ نازکی آن را پوشانده. در این قسم میوه پوشش داخلی دانه سخت می‌گردد مانند: خرما، انگور، گوجه فرنگی و مرکبات.
سته: setah [= استه] (امص.) لجاج، ستیزگی.
ستهیدن: seteh-īdan [= ستیهیدن = استیپیدن = ستیزیدن] (مص‌ل.) (ستهید، ستهد، خواهد ستهید، بسته، ستهنده، ستهیده). ستیز کردن، جدال کردن. آواز بلند کردن و غریدن. نافرمانی کردن.
ستی: satī (اِ.) فولاد، آهن.
ستی: satī (اِ.) زنی که خود را با شوهرش - که مرده باشد - در آتش اندازد و بسوزد.
ستیر: satīr [ع.] (ص.) آنکه عیب و خطای دیگری را می‌پوشاند. کسی که از کارهای نامشروع اجتناب کند؛ پاکدامن؛ ج. ستراء.
ستیز: setīz(-tēz) [= ستیزه = ستیغ] (اِ.) جنگ، جدال. لجاجت، ابرام. خشم، غضب.
ستیزه‌جو(ی): s.-jū(y) [= ستیزه‌جوینده] (ص‌فا.) جنگجو. لجوج. خشمگین. سرکش، عاصی.
ستیزیدن: setīz-īdan [= ستیهیدن = ستهیدن] (مص‌ل.) (ستیزید، ستیزد، خواهد ستیزید، بستیز، ستیزنده، ستیزیده، ستیزه). نزاع کردن، جدال کردن. لجاجت کردن. داد و فریاد کردن، غوغا کردن. نافرمانی کردن، گردنکشی کردن.
ستیغ: setīγ,(stēγ .قد) [= استیغ = استیخ = ستیخ] (ص.) هر چیز راست و بلند همچون ستون و نیزه. (اِ.) بلندی سرکوه. ستیغ خاصره: (پز.) تاج استخوان خاصره.
سج: saǰ (اِ.) روی، رخساره.
سجاد: saǰǰād [ع.] (ص.) بسیار سجده کننده.
سجاده: saǰǰāda(-e) [ع. سجادة] (اِ.) پارچه و فرشی که روی آن نماز گزارند، جانماز، مصلی. سجادهٔ نان: (کن.) دستار خوان، سفره.
سجاف: seǰāf [ع.] (اِ.) فرجهٔ بین دو پرده. باریکه‌ای که در حاشیهٔ جامه دوزند؛ فراویز.
سجام: saǰ-ām [= شجام] (اِ.) سرمای سخت.
سجاوندی: saǰāvand-ī (ص‌نسب.) منسوب به سجاوند. (اخ.) منقش کردن کتاب با طلا و شنگرف.
سجد: saǰad [= شجد] (اِ.) سرمای سخت.
سجده: saǰda(-e) [ع. سجدة] (مص‌ل.) نهادن نمازگزار هفت عضو خود (پیشانی، دو کف دست، دو سر زانو، دو شست پا). را بر زمین با شرایط مخصوص و خواندن ذکرهای لازم. عمل مذکور را انجام دادن به عنوان تعظیم پادشاه یا امیر. (امص.) اجرای عمل فوق. سجدهٔ سهو: (شرع.) دو سجده است که در پایان نماز که در جای خود ادا نشده و قضا گردیده یا برای گفتار از روی سهو یا سلام در غیر موضع آن یا شک بین چهار و پنج و گفته‌اند برای هر زیاده و نقصانی که نماز را باطل نسازد و آن چنان است که پس از نماز تکبیر گوید (استحباباً) سپس به سجده رود و آنگاه سر بر دارد و دیگر بار به سجده رود سپس بنشیند و تشهد خفیف و سلام گوید.
سجع: saǰ' [ع.] (مص‌م.) سخن مقفی گفتن. (مص‌ل.) بانگ کردن کبوتر. نالیدن

شتر (غم.) (اِمص.) موزون و مقفی بودن سخن. (اِ.) آواز کبوتر. کلمات آهنگ که در آخر جمله‌های یک عبارت می‌آورند. سجع در نثر حکم قافیه را دارد در نظم و آن بر سه قسم است: سجع متوازن: چنان است که کلمات فقط در یک وزن باشد. سجع متوازی: چنان است که در آخر دو جمله کلماتی آورند که در وزن و عدد حروف و حرف روی (آخرین حرف اصلی کلمه) یکی باشد. سجع مطرف: چنان است که در آخر دو جمله کلماتی آورند که فقط در حرف روی یکی باشند.

سجل: seǰel(l) [ع.] (اِ.) عهدنامه. نامهٔ احکام. نامه‌ای که قاضی در آن صورت دعاوی و حکم اسناد را نویسد. چک داد و ستد؛ ج. سجلات. (ف.) شناسنامه. سجل کون: (فل.) صور جزئیهٔ عینیه است که منطبع در موارد کونیه است؛ عالم حوادث و زمانیات (فرع. بسج.)

سجن: seǰn [ع.] (اِ.) زندان، محبس؛ ج. سجون.

سجود: soǰūd [ع.] (مص‌ل.) سجده. (اِمص.) پرستش، بندگی، عبادت.

سجین: seǰǰīn [ع.] (ص.) ثابت، دایم. سخت، شدید.

سجیه: saǰǰīyya(-e) [ع. سجیة] (اِ.) خلق، خوی، عادت، طبیعت؛ ج. سجایا، سجیات.

سحاء: sehā' [ع. ف. سحا] (اِ.) مهرنامه. عنوان نامه؛ واحد، سحاده؛ ج. اسحیه.

سحاب: sahāb [ع.] (اِ.) ابر؛ واحد سحابه؛ ج. سحب. ضحـ. (فل. طبی. قد.) جوهر بخاری متکاثف طافی در هوا و آن از وجهی متوسط میان آب و هوا است. (شفا ۱:۲۵۹؛ فرع. سج.)

سحابه: sahāb-a(-e) [ع. سحابة] (اِ.) قطعه‌ای از ابر؛ ج. سحائب (سحایب).

سحار: sahhār [ع.] (ص.) سحر کننده، افسونگر، جادوگر.

سحر: sahar [ع.] (اِ.) زمان پیش از صبح، هنگام، سپیده، سپیده دم؛ ج. اسحار.

سحر: sehr [ع.] (مص‌ل.) جادو کردن. (اِمص.) جادوگری، افسونگری. (اِ.) جادو، افسون؛ ج. اسحار، سحور. آنچه که در آن جذابیت و فریبندگی خاص باشد. سحر بنان: (کن.) خط خوش. سحر حلال: شعر یا نثر عالی؛ سخن فصیح و بلیغ. هنری حیرت‌انگیز که از راه‌حیله‌ونیرنگ‌حاصل‌نشده‌باشد.

سحرآمیز: s.-āmīz [ع. ف. = سحرآمیخته] (ص‌مف.) حاکی از سحر، جذاب، فریبنده.

سحق: sahγ [ع.] (مص‌م.) کوبیدن، کوفتن، نرم کردن. (تص.) بیخودی بنده در مقابل قهاریت حق (فرع.سج.)

سخ: sox [سیغ] (ص.) خوب، خوش، نیک.

سخاء: saxā' [ع. ف. سخا] (مص‌ل.) بخشش داشتن، کرم داشتن. (اِمص.) بخشش، کرم. (فل. اخلـ.) آسان بودن انفاق اموال و غیره بر شخص تا چنانکه باید و شاید به مصب استحقاق رساند. (اخلاق ناصری ۷۸؛ فرع. سج.)

سخافت: saxāfat [ع. سخافة] (مص‌ل.) کم عقل بودن. (اِمص.) کم‌خردی، ضعف عقل.

سخاوت: saxāvat [ع. سخاوة] (مص‌ل.) بخشش داشتن، کرم داشتن. (اِمص.) بخشش، کرم.

سخت: saxt (ص.) محکم، استوار، سفت؛ مق. سست، نرم. دشوار، مشکل؛ مق. آسان، سهل. صلب، درشت. بخیل، خسیس، لئیم. سنگدل، بیرحم. (ق.) فراوان، بسیار.

سخت‌سر: s.-sar (ص‌مر.) استوار. پایدار.

خیره‌سر.

سخت‌شامه: s.-šām(m)a(-e) (امر.) (پز.) پرده‌ای که از طرف داخل کاسهٔ سر را مفروش می‌کند و مخصوصاً در بعضی نقاط به استخوان سر محکم چسبیده و فقط در ناحیهٔ گیجگاه چسبندگی کامل نیست. چون در ناحیهٔ گیجگاه شریان شامهٔ میانی از بین سخت‌شامه و استخوان می‌گذرد ممکن است صدمات وارد به این ناحیه منجر به پاره شدن شریان گشته و سخت‌شامه را به داخل براند و سبب بیهوشی و مرگ گردد. سخت‌شامه در حقیقت خارجی‌ترین غشاء پوششی مغز است؛ ام‌الغلیظ.

سخت‌کوش: s.-kūš [= سخت‌کوشنده] (ص‌فا.) آنکه بسیار کوشش کند؛ پر سعی.

سختگیر: s.-gīr [= سخت‌گیرنده] (ص‌فا.) آنکه بر دیگران سخت می‌گیرد. آنکه امور را سخت تحت مراقبت قرار دهد؛ دقیق. آزمند، حریص.

سختن: sax-tan [قس. سنجیدن] (مص‌م.) (سخت، سنجد، خواهد سخت، بسنج، سنجنده، سخته. سنجش) سنجیدن، وزن کردن.

سختو: soxtū [سغدو = سختور، معر.] (ا.) قسمی خوراک. طرز تهیهٔ آن چنین است که رودهٔ گوسفند را با گوشت و برنج و مصالح دیگر انباشته به روغن بریان کنند. (کن.) آلت تناسل مرد، قضیب.

سختی: saxt-ī (حامص.) محکمی، استواری، سفتی؛ مق. سستی، نرمی. دشواری، اشکال؛ مق. آسانی، سهولت. درشتی، صلابت. بخل، خست. سنگدلی، بیرحمی. زحمت، مشقت. محنت، رنج. فقر، تهیدستی. آسیب، بلا، آفت. سختی دیوار دهر: (کن.) حوادث روزگار. آفتاب.

سختیان: saxtiyān, sex- [= سختیان = ساختیان، معر.] (ا.) پوست بز دباغت شده.

سخره: soxra(-e) [ع. سخرة] (ص.) مطیع، فرمانبردار (غم.) مقهور، زیردست. کسی که مورد ریشخند واقع شود؛ مسخره. کسی که بکار بیمزد و مواجب گمارده شود. ستور یا کشتی که بارو‌بنهٔ شاه را مفت و بدون پرداخت کرایه حمل کند. زیردست. (ا.) کار بیمزد و اجرت. تمسخر، لاغ، فسوس.

سخریه: soxr-īyya(-e) [ع. سخریة] (ا.) ریشخند، استهزاء.

سخط: saxat(soxt .غم) [ع.] (مص‌ل.) غضب کردن. کراهت داشتن. (امص.) غضب، قهر. ناخشنودی، کراهت.

سخن: soxan(soxon .قد) [= سخون] (ا.) گفتار، قول، کلام. نطق، بیان. اراده، آرزو. ترکیبات اسمی: سخن دیگر: کلامی که سابقه نداشته باشد. سخن بیمغز: کلام بی‌معنی، سخن بی‌نتیجه. سخن ناجور: کلام ناخوش و زشت و دل‌شکن. سخن دلفروز: کلام خوش و نیکو. وعظ، نصیحت. تهمت، افتراء. سخن زمهریر: کلام بی‌اثر و بیمزه و افسرده. سخنی که بر گوش گران آید. سخن شیرین: گفتار مطبوع و دلپذیر. سخن غیبی: پیشگویی از آینده. گفتاری که بطور تفأل گویند. سخن نافرجام: کلام بیهوده و گستاخانه. ترکیبات فعلی: به سخن درآمدن: شروع به سخن کردن، حرف زدن.

سخن‌چین: s.-čīn [= سخن‌چیننده] (ص‌فا.) آنکه سخن کسی را به دیگری گوید و موجب اختلاف آنان گردد، کسی که راز شخصی را افشا کند؛ نمام، خبرکش.

سخندان: s.-dān [= سخن‌داننده] (ص‌فا.) آنکه بر رموز سخن واقف باشد؛ سخن‌شناس، ادیب. شاعر. آنکه نیکو سخن گوید و نویسد.

سخنران: s.-rān [= سخن‌راننده] (ص‌فا)

سخن راننده.

سخن‌راندن: s.-rāndan (مص‌ل.) نطق کردن، تقریر کردن.

سخنرانی: s.-rānī (حامص.) نطق کردن در مجمعی، کنفرانس.

سخن‌سنج: s.-sanǰ [= سخن‌سنجنده] (ص‌فا.) آنکه بر رموز سخن واقف است؛ سخن فهم، سخن‌شناس، ادیب، نقاد.

سخن‌شنو: s.-šenaw(-ow) [= سخن‌شنونده] (ص‌فا.) آنکه سخن دیگران را بشنود و بپذیرد، مطیع؛ مق. سخن ناشنو. قابل تربیت.

سخن‌فروش: s.-forūš [= سخن‌فروشنده] (ص‌فا.) شاعر. متملق، چاپلوس.

سخن گفتن: s.-goftan بیان کردن، گفتن. مکالمه کردن، گفتگو کردن.

سخنور: s.-var (ص‌مر.) صاحب سخن، ادیب بلیغ. شاعر، گوینده.

سخنوری: s.-var-ī (حامص.) ادیبی. شاعری، گویندگی. فصاحت و بلاغت. خواندن اشعار فارسی (غزل، قصیده، رباعی، مسمط، بحر طویل) در موضوعات مختلف (حمد خدا، نعت رسول و ائمه، مرثیه، وصف، معمی ولغز و غیره) در شب‌های دهۀ اول محرم و شب‌های ماه رمضان و لیالی زمستان در تکیه‌ها، قهوه‌خانه‌ها و غیره.

سخونت: soxūnat [ع. سخونة] (مص‌ل.) گرم شدن. (إمص.) گرمی، حرارت.

سخی: saxī [ع.] (ص.) بخشنده، کریم، جوانمرد؛ ج. اسخیاء.

سخیف: saxīf [ع.] (ص.) ناقص عقل، کم خرد. ضعیف. پست، دون.

سد: sad(d) [ع.] (مص‌م.) بستن. اصلاح کردن. (إ.) حایل میان دو چیز. دیواری ضخیم و محکم که با سنگ، آجر، سیمان، آهک و مصالح دیگر به منظور ذخیره کردن مقدار بسیار آب در پشت آن بنا کنند؛ ج. اسداد.

سداد: sadād [ع.] (مص‌ل.) بر راه راست بودن. استقامت داشتن. (إمص.) راستی، درستی (در گفتار و کردار). استقامت.

سدانت: sadānat [ع. سدانة] (مص‌ل.) پرده‌داری کردن (خانۀ کعبه یا بتخانه را). (إمص.) پرده‌داری.

سدر: sedr (إ.) (گیا.) درختی است از تیرۀ مخروطیان که شباهت زیادی با کاج دارد ولی از کاج بسیار تنومندتر و بلندتر می‌شود و تا بیش از سه هزار سال عمر می‌کند. شاخه‌های درخت سدر کشیده و دور از یکدیگر است. برگش مانند کاج سوزنی و میوه‌اش هم شبیه کاج است. چوب این درخت سفید و ضخیم و محکم است و در برخی گونه‌ها چوب کمی سرخ رنگ هم می‌شود. در چوب درخت سدر مقادیر زیادی صمغ وجود دارد که عطر مخصوص بدان می‌دهد و مقدار کثیری از این صمغ از تنۀ درخت هر ساله استخراج می‌شود و تحت نام «من» در تداوی بکار می‌رود. سدر دارای گونه‌های مختلف است و مشهورتر از همه سدر لبنان است که بلندیش تا ۴۰ متر می‌رسد: ارز، شربی، شجرة القطران، درخت ارز، درخت سلیمان. ضح.ـ این درخت را با کنار نباید اشتباه گرفت. (گیا.) کوبیدۀ برگ درخت کنار است که در استحمام و شست و شو بکار رود؛ اشنان ید، کنار.

سدره: sodra(-e) (إ.) پیراهن سفید و گشاد بی‌یقه و با آستین‌های کوتاه که تا زانو می‌رسد. این پیراهن از جلو چاکی در وسط دارد که تا انتهای سینه ادامه دارد و در آخر آن چاک کیسۀ کوچکی دوخته شده است. این پیراهن از البسۀ زردشتیان است و

پوشیدن آن بر هر زردشتی که به سن پانزده سالگی و بلوغ رسیده باشد واجب است.

سدره‌نشین: s.-nešīn [ع. ف. = سدره‌نشیننده] (ص‌فا.) (کن.) فرشتهٔ مقرب.

سدس: sods [ع.] (عد. کسری). یک ششم از چیزی، شش یک؛ ج. اسداس. (مال.) نوعی مالیات و عوارض (غم.)

سدکیس: sadkīs [= سدکیش] (ا.) قوس قزح، کمان رستم، رنگین کمان.

سد گشادن: sad(d)-gošādan [ع. ف.] (مص‌م.) گشودن سد و جریان دادن آب آن. (کن.) خراب کردن، هدم. تسخیر کردن، در تصرف خود آوردن.

سده: sad-a(-e) [سد = صد + ه، پس. نسبت] (امر.) (نو.) دورهٔ صد ساله، قرن. جشنی که در ایران باستان و قرون اولای اسلام در روز دهم بهمن ماه گرفته می‌شد و در آن جشن آتش‌افروزی می‌کردند. این جشن را زردشتیان هنوز هم برپا می‌دارند.

سده: sodda(-e) [ع. سدة] (ا.) آنچه که بر آن نشینند، مانند منبر. در خانه، پیشگاه. رواق خانه.

سدید: sadīd [ع.] (ص.) محکم، استوار. راست و درست.

سدیم: sodyom [= سودیوم] (ا.) (شیم.) فلزی است نقره‌یی رنگ، دارای جلای فلزی ولی در مجاورت اکسیژن هوا، بزودی سطح آن مکدر می‌گردد و آن چنان نرم است که با چاقو به آسانی بریده می‌شود. علامت اختصاری آن (Na)، وزن اتمی ۲۳، شمارهٔ اتمی ۱۱. سدیم از آب سبکتر است و در سطح آن شناور می‌شود و در ۹۷/۵ درجه گداخته می‌گردد. در طبیعت به حالت آزاد یافت نمی‌شود. در آب دریاها و معادن بصورت کلرور سدیم یا نیترات سدیم موجود است.

سر: sar (ا.) (جان.) انتهای فوقانی بدن انسان و قسمت قدامی بدن جانوران که شامل جمجمه و صورت می‌باشد و به وسیلهٔ گردن به تنه متصل است و علاوه بر مخ اعضای اکثر حواس را شامل است (از قبیل حس شنوایی، بینایی، بویایی، چشایی). رأس؛ ج. سرها. فکر، اندیشه. زور، قوت. سردار، فرمانده لشکر. رئیس. ضح.ـ به دو معنی اخیر؛ ج. سران. سر بودن از کسی: (عم.) بهتر بودن از او. میل، خواهش. زبده، خالص. به عنوان معدود عددی که برای اسب و استر و مرغان شکاری می‌آوردند استعمال می‌شد. (پس.) پسوندی است که در موارد ذیل استعمال شود: الف ـ پسوند زمان ب ـ [= سار] پسوند مکان. ترکیبات اسمی: با سر و چشم: با منت قبول دارم، به‌چشم (به جهت تعظیم مخاطب گویند.) سر تسلیم فرود آوردن: اظهار اطاعت کردن. سر و ته: بالا و پایین. اول و آخر. سر و کله: (عم.) هیکل و اندام. ترکیبات فعلی: از سرش هم زیاد است: (عم.) شغل و موقعیتی که یافته بیش از لیاقت او است. به سر افتادن: با سر به زمین خوردن. به سختی شکست خوردن. به سر افتادن فکری (خیالی): فکری (خیالی) در خاطر کسی خطور کردن. به سر دویدن: (کن.) دویدن به کمال سرعت (برای تعظیم بکار رود.) روی سر گذاشتن مکانی را: (عم.) داد و فریاد بسیاری در آنجا کردن. سر بر کمر زدن: (کن.) دیوانه شدن، سودایی گردیدن. سر به گریبان بردن: (کن.) فکر کردن، اندیشه کردن. سرت سبز باد! (کن.) زندگی را با طراوت و تازگی عیش و بختیاری بگذرانی. سر توی سرها درآوردن: (عم.) وارد اجتماع شدن. سر درآوردن از امری (موضوعی): (عم.) مطلع شدن از آن. سر و سِر: (عم.) رابطه یافتن، آشنا شدن.

رابطهٔ جنسی (نامشروع). سرش می‌شود (نمی‌شود): (عم.) می‌فهمد (نمی‌فهمد)، اطلاع دارد (اطلاع ندارد). سر و صورت دادن: (عم.) اصلاح کردن، ظاهر چیزی را آراستن، نظم دادن. ب ـ (با اضافه): (حر. اضـ.) هنگام، موقع. در باب، دربارهٔ. بالا، فوق. ابتدا، آغاز. سبب، جهت. سر خود (خویش) به سر خود: از پیش خود، بدون نظر و شور دیگران. سر خود (خویش) گرفتن: از پی کار خود رفتن. سر سالم به گور نبردن: (عم.) به مرگ طبیعی نمردن. سر کسی داشتن: توجه به کسی داشتن، پروای او داشتن. سر کسی را خوردن: (عم.) مرگ او را دیدن و زنده ماندن پس از وی. سرم را خوردی: (عم.) به کسی که پر حرفی می‌کند، گویند. سر کسی را دور دیدن: (عم.) از غیبت وی سوء استفاده کردن. سر کسی را زیر آب کردن: (عم.) او را پنهانی نابود کردن. سر کسی را شیره مالیدن: (عم.) او را گول زدن، فریفتن وی را. سر کسی را گرم کردن: (عم.) او را سرگرم کردن، مشغول کردن.

سِرّ: ser(r) [ع.] (ا.) کار پوشیده و مِخفی، راز؛ ج. اسرار. (تصـ.) لطیفه‌ای است مودع در قلب که محل شهود است چنانکه روح محل محبت و قلب محل معرفت است. (دستور ۱۶۷.۲؛ فرع. سجـ.) (تصـ.) چیزی است که حق آن را پنهان کرده است و مردم را بدان دسترسی نیست. (اللمع؛ فرع. سجـ.) (تصـ.) قلب، دل. (کشاف اصطلاحات ۳۶۵؛ فرع. سجـ.)

سُر: sor (ا.) کفشی که از ریسمان بافند؛ موزه.

سُر: sor [= سرخ] (ص.) سرخ، سرخ رنگ.

سُر: sor [= هندسرا، شراب] (ا.) شرابی که از برنج سازند.

سُر: sor (ا.) (جانـ.) نوعی ماهی [ظ. اره‌ماهی.]

سرآب: sarāb [= سراب] (امر.) سرچشمه. جایی که آب از رودخانه به جوی می‌آید. (مجـ.) خلاصه و بهتر هر چیز.

سرآبیار: sar-ābyār (ص‌مر. اِمر.) دهقانی که کار عمدهٔ او مراقبت در امر آبیاری و وجینِ کردنِ زمین است.

سرآخر (آخور): s.-āxor (ص‌مر. اِمر.) اسبی که بر همهٔ اسبان مقدم بندند، اسب سر طویله. میرآخور، رئیس اصطبل.

سرآغاز: s.-āɣāz (امر.) هر چه که بدان چیزیِ آغاز گردد؛ مقدمه، دیباچه.

سرآمد: s.-āmad [= سرامد = سرآمده] (ص‌مف.) کسی که از همگنان بالاتر است، حایزِ اولین درجهٔ ممتاز، برگزیده.

سرآمدن: s.-āmadan (مص‌ل.) انجام یافتن، به پایان رسیدن، تمام شدن، منقضی شدن.

سرآوازه: s.-āvāza(-e) (امر.) (مسـ.) مقدمهٔ خواندن آواز، زمزمه.

سرا: sarā [= سرای] (ا.) اطاق، بیت. خانه، دار. بنای عالی، کوشک، قصر. (پسـ.) پسوند مکان: مهمانسرا. سرای بلا: (کنـ.) دنیا، روزگار. سرای پسین: (کنـ.) آخرت، جهان دیگر. سرای جاوید: (کنـ.) بهشت. سرای جزا: (کنـ.) عالم آخرت. بهشت. سرای سپنج: خانهٔ علفی که بر فالیز و کشت‌زار سازند. (کنـ.) دنیا. سرای سرور: شرابخانه، خرابات. (کنـ.) بهشت. سرای شرور: (کنـ.) میکده، شرابخانه. قمارخانه. دوزخ. دنیا. سرای شش در: (کنـ.) دنیا (به اعتبار شش جهت). سرای شمرده: خانه‌ای که رعایا مال واجبی خود را در آنجا شمرده تسلیم تحویلداران دیوانی کنند. سرای فنا: (کنـ.) جهان، دنیا. سرای محمود: (کنـ.) مقام پسندیده‌ای که خدا به پیامبر ص وعده کرده.

(کن.) بهشت. سرای نشست: جای نشست، نشستگاه. سرای نهفت: (کن.) عالم آخرت. سرای هفت در: (کن.) آسمان. سرای هفت رخشان: (کن.) هفت آسمان.

سراء: sara' [ع. ف. سرا] (امص.) شادی، شادمانی، مسرت؛ مق. ضراء.

سراب: sarāb [ع.] (ا.) زمین شوره که از دور آب نماید. ضح.ـ چون به هنگام تابستان در جاده‌های صاف و اسفالت شده و همچنین در بیابان‌ها، هوای مجاور زمین بر اثر گرم شدن رقیقتر از طبقات بالاتر می‌شود باعث ایجاد سراب می‌گردد، بدین طریق که اشعه یا نوری که از نقطهٔ مرتفعی به زمین می‌تابد در موقع عبور از طبقات مختلف هوا شکست می‌یابد و پس از انکسارهای متوالی انعکاس کلی یافته به چشم می‌رسد و چنین بنظر می‌آید که نور به سطح آب برخورد کرده منعکس شده است.

سراپا(ی): sar-ā-pā(y) (امر.) سر تا پا، از سر تا قدم. مجموعهٔ اعضاء، اندام. (قمر.) همه، تمام.

سراپرده: s.-parda(-e) [= پرده‌سرا] (امر.) پرده سرای. سراپردهٔ سپید و سیاه: (کن.) جهان (به اعتبار شب و روز.) سراپردهٔ کحلی: (کن.) آسمان. ابر سیاه.

سراج: sarrāǰ [ع.] (ص.) آنکه زین سازد و فروشد؛ زین‌ساز.

سراج: serāǰ [ع.] چراغ؛ ج. سُرُج (غم.)

سراچه: sarā-ča(-e) [= سرایچه] (ا.مصغ.) سرای کوچک. خانهٔ اندرونی، خلوتخانه. صندوقچه‌ای که درون صندوق بزرگی بود. قسی بی‌ته که مرغان خانگی را در آن نگاه دارند. سراچهٔ آذرنگ: (کن.) دنیا. سراچهٔ ضرب: (کن.) ضرابخانه، دارالضرب. سراچهٔ گل: (کن.) دنیا.

سرادق: sorādeγ [معر.] (ا.) خیمه، سراپرده. چادری که بر فراز صحن خانه کشند. غبار و دودی که گرد چیزی را فرا گیرد (غم.)؛ ج. سرادقات. سرادق اعلی: بارگاه احدیت که انوار الهی و صقع ربوی است، سرادقات نوریه، سرادقات قدرت، سرادقات جلال (فرع.سجـ.)

سرازیر: sar-ā-zīr (امر.) آنچه که دارای نشیب است. سطح مایل، سراشیب؛ مق. سربالا. (ص‌مر.) رو به پایین.

سرازیری: sarāzīr-ī (حامص.) سرازیر شدن، سراشیبی، دارای شیب بودن. سرازیری قبر: سرازیر شدن مرده به هنگام دفن. (امر.) سراشیب، شیب.

سراسر: sar-ā-sar (قمر.) سرتاسر، تمام، همه.

سراسیمگی: sarāsīma(e)g-ī (حامص.) سراسیمه بودن، آشفتگی، سرگردانی، حیرت. با سراسیمگی: با عجله، بشتاب.

سراشک: sarāšak (ا.) پشه.

سراشیب: sar-ā-šīb (ص‌مر.) دارای شیب، بانشیب. [= سراشیبی] (امر.) آنچه که رو به پایین باشد؛ سرازیر.

سراغ: sorāγ (ا.) نشان پای. نشان، علامت. به سراغ چیزی رفتن: پی آن رفتن، آن را جستجو کردن.

سراغ گرفتن: s.-gereftan (مص‌ل.) سراغ گرفتن کسی را: جستجوی کسی کردن و مکان او را از دیگران پرسیدن؛ خبر گرفتن از کسی.

سرافراز: sar-afrāz [= سرافرازنده = سرفراز] (ص‌فا.) گردنفراز، مفتخر، سربلند.

سرافشان: s.-afšān [= سرافشاننده] (ص‌فا.) آنکه سر کسان بیفشاند. سر جنباننده از غرور و مستی و شور و حال. (کن.) شمشیر.

سرافکندگی: s.-afkanda(e)g-ī (حامص.) شرمساری، خجلت. فروتنی، تواضع.

سرافکنده: s.-afkanda(-e) (ص‌مف.) خجل، شرمسار. فروتن، متواضع.

سراگوش: sarā-gūš [= سراغج = سراغچ = سراغوج = سراغوش] (امر.) کیسه‌ای که زنان گیسوی خود را در آن نهند؛ گیسوپوش.

سرامیک: serāmĪk (ص.) سفالین. (ا.) ظرف سفالین، آنچه از گل پخته ساخته شده.

سرانجام: s.-anǰām (ق‌مر.) عاقبت، آخرکار، پایان، عاقبة الامر. سامان کار.

سرانداز: s.-andāz [= سراندازنده] (ص‌فا.) آنکه از روی ناز، نخوت، مستی یا شور و حال سر خود را به هر جانب حرکت دهد. آنکه سر خود را در راه رسیدن به مقصود فدا کند؛ از جان گذشته، بی‌باک. چست، چالاک. [= سرانداخته] (ص‌مف.) سرافکنده. پارچه‌ای که زنان بر سر اندازند؛ مقنعه. تیر بلند و ضخیمی که بر فراز دیوار اطاق یا پیش ایوان اندازند و سر تیرهای دیگر را بر بالای آن گذارند. کناره و فرشی باریک که بالای اطاق عمود بر فرش‌های دیگر گسترند. (مس.) بحری از اصول هفده‌گانهٔ موسیقی در قدیم؛ صوفیانه.

سرانگشتی: s.-angošt-Ī (امر.) آنچه بر سر انگشت کنند (انگشتانه و غیره). حنایی که بر سر انگشت‌های دست و پا بندند. نوعی از آش آرد.

سرانه: sarāna(-e) (ق‌مر.) فرد فرد، یکی یکی. (امر.) مالیاتی که از هر فرد گیرند.

سرایت: sarāyat [ع. سرایة] (مص‌ل.) به شب رفتن، سیر کردن در شب (غم.) اثر کردن، تأثیر کردن. (پز.) انتقال یافتن مرض از شخصی (یا جانوری) به شخص دیگر. (امص.) اثر، تأثیر. انتقال مرض؛ واگیری.

سرایدار: sorāy-dār [= سرای‌دارنده = سرادار] (ص‌فا.) آنکه نگهبانی سرای (قلعه، بیمارستان، کاروانسرا و خانه) کند؛ دربان.

سرایش: sarāyeš(so- .قد) (امص.) عمل سرودن. (ا.) نغمه، سرود (انسان و پرندگان).

سراینده: sarāy-anda(-e)(so.- .قد) (إفا.) آنکه بسراید، مغنی، سرودگوی، نغمه‌پرداز، خواننده.

سرایه: sarāy-a(-e) (إمص.) عمل سرودن. (ا.) آواز دسته جمعی، کر.

سراییدن: sarāy-Ī-dan(so .قد) [= سرودن] (مص‌م.) (سرایید، سراید، خواهد سرایید، بسرای، سراینده، سراییده، سرایش).

سرب: sorb, sorob [= اسرب = اسرف] (ا.) (شیم.) فلزی است نرم خاکستری مایل به آبی، علامت اختصاری آن Pb، شمارهٔ اتمی ۸۲، وزن اتمی ۲۰۷/۲۱. در طبیعت به حالت آزاد موجود نیست. سنگ‌های معدنی آن گالن یا سولفور سرب (SPb) و سروسیت (کربنات سرب co3pb) می‌باشد؛ آنک.

سربار: sar-bār (امر.) بسته یا عدلی کوچک که بر فراز بار چارپای بارکش نهند. باری که بر شتر حمل کنند. (ص.) (کن.) کسی که مخارج خود را به گردن دیگری اندازد؛ طفیلی. (کن.) مزاحم.

سرباز: sar-bāz [= سربازنده] (ص‌فا. إمر.) آنکه آماده باشد که سر و جان خویش را در راه هدف خود فدا کند. سپاهی، نظامی، لشکری. سرباز دریایی: (نظ.) ناوی (فره.)

سرباز: s.-bāz (ص‌مر.) آنچه که سرش گشاده بود؛ مق. سربسته. موضعی که سقف نداشته باشد؛ مق. سرپوشیده.

سربازخانه: s.-xāna(-e) (امر.) محلی که سربازان در آنجا زیست کنند و به تمرین عملیات نظامی پردازند.

سرباز زدن: s.-b.-zadan (مص‌ل.) امتناع کردن، ابا کردن.

سربازگیری: s.-b.-gĪrĪ (حامص.)

گردآوری سربازان طبق مقررات نظامی.

سربال: serbāl [ع.] (اِ.) پیراهن، قمیص. پوشاک، جامه؛ ج. سرابیل.

سربالا: s.-bālā [= سرا بالا] (ص‌مر.) آنچه رو به بالا باشد؛ مق. سرازیر. (امر.) محلی که رو به بالا می‌رود؛ سربالایی، فراز؛ مق. سرازیر، نشیب. (ق‌مر.) افزون، متجاوز. جواب سربالا: (عم.) پاسخ طفره‌آمیز. سربالا جواب دادن: (عم.) جواب سرسری و طفره آمیز دادن.

سربتو: s.-be-tū (ص‌مر.) سربزیر. در فکر فرو رفته، متفکر. مکار، حیله‌گر.

سربخش: s.-baxš [= سربخشیده] (ص‌مف.) بهره، حصه، بخش، قسمت. [= سربخشنده] (ص‌فا.) آنکه سر خود را در راه هدف خویش فدا کند.

سربراه: s.-be-rāh (ص‌مر.) مطیع، فرمانبردار. جدی، وظیفه‌شناس.

سربرتافتن: s.-bar-tāftan (مص‌ل.) نافرمانی کردن، سرپیچی نمودن.

سر برداشتن: s.-bar-dāštan (مص‌ل.) بلند کردن سر (از بالش و غیره). قیام کردن ضد کسی، برخاستن، شورش کردن.

سربرغ: s.-baraγ (امر.) جایی که آب از چشمه یا رودخانه در تالاب و برغ رود و در آنجا جمع گردد.

سربرهنه: s.-berehna(-e) (ص‌مر.) آنکه سرش برهنه است؛ آنکه کلاه و دستاری بر سر ندارد.

سربریدن: s.-borīdan (مص‌م.) جدا کردن سر (انسان و حیوان) از تن، گردن زدن، ذبح کردن. سر می‌برند: (عم.) گران می‌فروشند.

سربزرگ: s.-bozorg (ص‌مر.) آنکه دارای سری بزرگ است. عالی رتبه، عظیم‌الشأن.

سربزیر: s.-be-zīr (ص‌مر.) آنکه سر و چشمانش متوجه زمین است. (کن.) مطیع، فرمانبردار.

سربسته: s.-basta(-e) (ص‌مف. اِمر.) چیزی که سر آن مسدود باشد (پاکت، جعبه، صندوق)؛ مق. سرباز، سرگشاده. مخفی، پنهان. (ق‌مر.) به رمز، پوشیده.

سربسر: s.-be-sar [قس. سراسر] (ق‌مر.) سراسر، سرتاسر، همه، جملگی. برابر، یکسان.

سربسر شدن: s.-šodan (مص‌ل.) مساوی شدن، معادل گردیدن.

سر به سر گذاشتن: s.-gozāštan سر به سر گذاشتن کسی را: (عم.) او را دست انداختن.

سربلند: s.-boland (ص‌مر.) سرافراز، مفتخر.

سربند: s.-band (اِمر.) پارچه‌ای که به سر بندند، دستار. سرچوپان (در قسمت‌های مرکزی ایران).

سربها: s.-bahā (امر.) پولی که به حاکم جور دهند و اسیران و گرفتاران را خلاص کنند. خونبها، دیه.

سربه‌نیست: s.-be-nīst (ص‌مر.) (عم.) معدوم، نابود. سر به نیست شدن: (عم.) معدوم شدن. سر به نیست کردن: (عم.) معدوم کردن.

سربهوا: s.-be-havā [ف. ع.] (ص‌مر.) بازی‌گوش، لاقید.

سربینه: s.-bīna(-e) (اِمر.) جایی در حمام که در آن جامه کنند و به داخل حمام روند؛ رختکن گرمابه.

سرپا: s.-pā [= سرپا (به اضافه)] (ص‌مر.) ایستاده، برپا، منتصب.

سرپاس: s.-pās (ص‌مر. اِمر.) رئیس شبانان. رئیس محافظان. (فره.) پایور شهربانی برابر «سرتیپ» ارتش. ضح.- این کلمه مدتی محدود در زمان اعلی حضرت رضا شاه معمول و سپس متروک شد و

اکنون بجای آن همان «سرتیپ» مستعمل است. خود آهنی. سپر.
سرپاسبان: s.-pās-bān (فره.) گروهبان شهربانی.
سرپاش: s.-pāš [= سرپاشنده] (ص‌فا. اِمر.) گرز گران، عمود.
سرپایان: s.-pāyān (اِمر.) عمامه، دستار. کلاهخود، خود. کلاهی نرم که زیر کلاهخود بر سر می‌نهادند تا خود سر را آزار نکند. شمله و علاقهٔ دستار و مغفر.
سرپایی: s.-pāy-ī [= سرپایی (به اضافه)] (ص‌نسب.) کفش راحتی. کفش سرپایی: کسی که ایستاده بکار پردازد (خانه شاگرد). فاحشه، روسپی. جماعی که سرپا صورت گیرد. جماع، آرمش.
سرپر: s.-por (ص‌مر.) تفنگ یا توپی که گلوله یا ساچمه را از سر لولهٔ آن داخل کنند؛ مق. ته‌پر.
سرپرست: s.-parast (ص‌مر.) آنکه عهده‌دار مواظبت و نگهداری شخص، شئ یا مؤسسه‌ای باشد؛ رئیس. کسی که از طرف دولت دسته‌ای از ایلات و عشایر را اداره کند. بزرگ، مهتر، سرور. پرستار، نگهبان.
سرپنجه: s.-panǰa(-e) (اِمر.) سر انگشتان. پنجهٔ دست، چنگ، چنگال. قدرت، زور. (ص‌مر.) دارای پنجهٔ قدرت، مسلط.
سرپوش: s.-pūš [= سرپوشنده] (ص‌فا. اِ.) آنچه بر سر دیگ، کماجدان، کاسه، خم و جز آن گذارند تا محتوی آن محفوظ ماند. مقنعهٔ زنان، سرانداز. سرپوش از سر طبق برداشتن: از روی طبق‌سرپوش را بر کنار کردن. (کنـ.) سری را فاش کردن.
سرپوش: ser(r)-pūš [ع. ف. = سرپوشنده] (ص‌فا.) آنکه سر دیگری را نگاه دارد؛ رازدار.
سرپوشیده: s.-pūšīda(-e) (ص‌مف.) آنچه که سرش پوشیده و مستور است؛ مق. سر باز. زنی که چادر بر سر داشته باشد. جای مسقف، بازار سرپوشیده.
سرپهن: s-pahn (ص‌مر.) چیزی که قسمت فوقانی آن پهن باشد. کسی که سرش مسطح و پهن بود.
سرپیچ: s.-pīč (اِمر.) دستار، عمامه. زینتی از زر و سیم و جواهر که در جلو عمامه و دستار قرار دهند. یکی از اجزای چراغ نفتی که فتیله در آن جا می‌گیرد و آن را به بدنهٔ چراغ نصب کنند و لوله روی آن قرار گیرد.
سرپیچی: s.-pīč-ī (حامص.) نافرمانی، عصیان.
سرتاپا(ی): s.-tā-pā(y) (ق‌مر.) از سر تا قدم. همه، جملگی.
سرتاسر: s.-tā-sar (ق‌مر.) سراسر، کل. همهٔ افراد، جملگی، جمله.
سرتراش: s.-tarāš [= سرتراشنده] (ص‌فا.) آنکه سر و صورت مردم را اصلاح کند؛ سلمانی، گرا.
سرتق: serteɣ (ص.) (عم.) لجوج، مصر، یک دنده.
سرتیپ: sar-tīp (اِمر.) (نظ.) درجه‌ای در نظام پایین‌تر از سرلشکر و صاحب آن درجه از امرای ارتش محسوب شود.
سرتیر: s.-tīr (اِمر.) هریک از تخته‌هایی که زیر تیر سقف گذارند. قسمتی از تیر که از ساختمان بیرون ماند.
سرتیز: s.-tīz (ص‌مر.) آنچه که دارای نوک تیز باشد (مانند شمشیر، مژگان خوبان).
سرج: sarǰ [ع.] (اِ.) زین (اسب و غیره)؛ ج. سروج.
سرجغرات: s.-ǰoɣrāt (اِمر.) سرشیر.
سرجفتی: s.-ǰoft-ī (ص‌نسب. اِمر.) عوارضی که مالک بابت هر «جفت» زمین

می‌گیرد (علاوه بر گرفتن سهم خود که بابت محصول از رعایا می‌گیرد.)

سرجمله: s.-Ĵomla(-e) [ف. ع.] (ص‌مر.) رأس، عمده. (کنـ.) خلاصه، گزیده، بهتر از هر چیزی.

سرجنبان: s.-Ĵonbān [= سرجنباننده] (ص‌فا.) آنکه در رأس گروهی قرار دارد؛ سردسته. متنفذ.

سرجوخه: s.-Ĵūxa(-e) [= سرجوقه] (امر.) (نظ.) (فره.) نظامیی که یک جوخه را اداره کند و آن پایین‌ترین درجهٔ نظامی است.

سرجوش: s.-Ĵūš (امر.) بخشی از آش و غذاهای دیگر که در اول جوش بردارند و چشند. غلیان، جوش. اول هر چیز. خلاصه، زبده.

سرجه: sarĴa(-e) (اِ.) کاسهٔ مسین گردی که در ته آن سوراخی است و آن کاسه را در کاسهٔ بزرگتری که پر از آب است قرار دهند و به عنوان ساعت آبی از آن استفاده می‌کنند.

سرچپق: sar-čopoγ (امر.) حقه‌ای است از گل پخته به شکل استوانه که آن را به چوب چپق متصل سازند. داخل آن را از زغال انباشته می‌کنند و بر سر آن توتون مخصوصی می‌گذارند. در مخرج وی سوراخی هست که دود از آن خارج می‌شود.

سرچرخی: s.-čarx-ī (ص‌نسب. اِمر.) (مال.) مالیاتی که بابت چاه وصول شود.

سرچشمه: s.-čašma(češme) [= سرچشمه (به اضافه)] (امر.) محلی که چشمه از آن پدید آید و آب روان گردد. چشمه، منبع.

سرچشمه‌دار: s.-č.-dār [= چشمه‌دارنده] (ص‌فا.) آنکه مخترع امری است؛ مبدع، مبتکر.

سرچکاد: s.-čakād (امر.) پیش سر، بالای پیشانی.

سرچنگ: s.-čang (امر.) سرپنجه. ضرب دستی که به زور تمام بر سر و روی کسی زنند؛ سیلی.

سرچین: s.-čīn [= سرچیده] (ص‌مف.) آنچه که با دست چیده باشند. هر چیز خوب و مرغوب و برگزیده (میوه و غیره).

سرحال: sar-ehāl [ف. ع.] (ص‌مر.) (عم.) خوشحال، با نشاط، شاد، سردماغ. سر حال بودن: (عم.) خوشحال بودن، سردماغ بودن.

سرحان: serhān [ع. = سرحال] (اِ.) گرگ؛ ج. سراحین (غم.)

سرحد: sar-had(d) [ف. ع.] (امر.) مرز هر چیز، کرانه. مرز مملکت. خط و علایمی که زمینی را از زمین‌های مجاور جدا کند. نواحیی که هنگام تابستان ایلات به آن کوچ می‌کنند یعنی نواحیی که در سرحد منطقهٔ عشایری قرار گرفته و دارای هوای خنک است (قشقایی و خمسه)؛ ج. سرحدات.

سرحلقه: s.-halγa(-e) [ف. ع.] (امر.) رئیس قوم، سردسته. سرحلقهٔ ده عقل: (اِ.) رنگ قرمز.

سرخ: sorx (ص.) قرمز رنگ. (اِ.) رنگ قرمز.

سرخاب: sorxāb [= سهراب] (امر.) ماده‌ای سرخ رنگ که زنان به گونهٔ خود مالند؛ گلگونه، غازه. (جانـ.) نوعی مرغابی سرخ رنگ؛ خرچال، شوار، شوال. شراب لعلی. (کنـ.) خون.

سرخاره: sar-xāra(-e) (آ.) سوزن زرینی که زنان به جهت زینت بر سر زنند و مقنعه را با آن بر لچک بند کنند تا نیفتد. پنجه مانندی از استخوان که بدان تن را خارند.

سرخاریدن: s.-xārīdan (مص‌م.) خارش دادن سر با نوک انگشتان. (مص‌ل.) (کنـ.) نومید شدن. درنگ کردن، اهمال کردن. عاجز شدن در جواب خصم. خجل شدن.

حیله و مکر کردن. بهانه آوردن.

سرخانه: s.-xāna(-e) [= سرخانه (به اضافه)] (ص‌مر.) کمال هر چیز؛ حد نصاب. (مس.) آواز بلند (قس. میان‌خانه). داماد سرخانه: (= سرخانه به اضافه) دامادی که در خانهٔ پدر و مادر عروس زندگی کند.

سرخچه: sorx-eǰa(-e) [= سرخچه] (ا.مصغ.) (پز.) بیماریی حاد و ساری که بواسطهٔ ظهور بثوراتی به شکل ماکول سرخ رنگ و علایم عمومی خفیف (خصوصاً بزرگ شدن و دردناک گشتن غدد لنفاوی پشت گردن) مشخص است. ماکول‌ها در روز اول شبیه سرخک و روز دوم شبیه مخملک‌اند و روز سوم محو می‌شوند. این بیماری مصونیت ایجاد می‌کند. عامل آن نوعی ویروس فیلتران است که در ترشحات بینی و حلق یافت می‌شود؛ سرخیژه، سرخچه، سرخک کاذب. ضح.ـ این بیماری را با سرخک نباید اشتباه کرد.

سرخ‌چشم: s.-ča(e)šm (ص‌مر.) آنکه دارای دیدگان سرخ رنگ باشد. (کن.) جلاد، مرد خونریز.

سرخرمن: (مال.) حقوق و عوارضی که کدخدا از رعایا می‌گیرد.

سرخرو(ی): s.-rū(y) (ص‌مر.) آنکه دارای چهره‌ای قرمز باشد. (کن.) آنکه چهره‌اش از غضب برافروخته باشد.

سرخس: saraxs (ا.) (گیا.) گیاهی است از ردهٔ نهانزادان آوندی که سردستهٔ گروهی از آنها بنام گروه سرخس‌ها می‌باشد. این گیاه دارای ساقه‌های زیرزمینی است که از فواصل مختلف آن برگ‌های هوایی خارج می‌شوند. انواع مختلف این گیاه متعلق به نواحی معتدل یا گرم می‌باشد و در مناطق حاره بصورت درخت درمی‌آید. اکثر انواع آن در طب مورد استفاده است؛ بطارس دیشار، جماز. سرخس آبی: (گیا.) گونه‌ای سرخس که برگ‌هایش دارای چهار برگچهٔ کوچک و هاگ‌های آن در تکمه‌هایی بنام اسپور و کارپ قرار گرفته‌اند. این گیاه مصرف دارویی ندارد؛ قریطه، القریطه. سرخس تیغی: (گیا.) گونه‌ای سرخس که جزو گروه بس پایک‌ها می‌باشد. سرخس ماده: (گیا.) این نوع سرخس گیاه برگدارش فاقد هاگینه می‌باشد. در تداوی این سرخس نیز مانند سرخس نر بکار می‌رود ولی تأثیرش کمتر از آن است؛ سرخس مؤنث، سرخس انثی، خنشار. سرخس نر: (گیا.) گونه‌ای سرخس که دارای برگ‌های بزرگ است و دو بار بریدگی دارد. این گیاه جزو سرخس‌های علفی است و در شمال ایران فراوان است. ساقهٔ زیرزمینی آن جهت مداوای کرم کدو بکار می‌رود. ارتفاع برگ هوایی این گیاه معمولاً ۰/۵ متر است ولی گاهی ممکن است تا ارتفاع ۱/۴ متر نیز برسد. در پشت برگ گیاه در دو ردیف مجموعهٔ هاگدان‌ها محصور در پردهٔ نازکی بنام اندوزی وجود دارند. در شیرابه‌ای که در ساقهٔ زیرزمینی این گیاه جریان دارد، مواد مختلفی یافت می‌شود. در تمام نواحی شمالی ایران می‌روید؛ کیل دارو، شرده.

سرخ شدن: sorx-šodan (مص‌ل.) قرمز شدن چهرهٔ شخص. (کن.) غضبناک گردیدن. (کن.) خجالت کشیدن.

سرخک: sorx-ak (ا.) (گیا.) آل. (جان.) ساس. (پز.) مرضی است عفونی و بثوری بسیار واگیر و همه‌گیر که مصونیت می‌دهد و به سبب بثورات مخصوص مشخص است. این ناخوشی بیشتر در کودکان ۳ تا ۱۰ ساله دیده می‌شود و مرضی است مضعف و مساعد سل و کانونی خاموش شده را برمی‌افروزند. موجب آن یک ویروس

فیلتران است که هنوز شناخته نشده. دورهٔ نهفتگی آن ۱۰ تا ۱۲ روز و بدون علامت است که از همهٔ تب‌های بثوری طولانی‌تر است؛ گل‌افشان.

سرخواب: sar.-xāb (اِمر.) (ور.) فنی است از کشتی قدیم.

سرخوان: (قد. s.-xān(xvān [= سرخواننده] (ص‌فا.) (مس.) خواننده‌ای که به خواندن آغاز کند. کسی که پیش‌خوانی کند و دیگران ذکر گویند؛ سرذاکر. فاتحه که بر سر قبر مردگان خوانند.

سرخوانی: s.-xān-ī (حامص.) خواندن آواز پیش از آواز دیگران. سرودگویی، تغنی. خواندن سرنوشت کسان. پیش‌خوانی تا دیگران ذکر گویند. استهزاء، تمسخر. فاتحه‌خوانی بر سر قبور مردگان. (اِ.) (مس.) ابتدای خوانندگی، پیش‌درآمد.

سرخود: s.-xod (ص‌مر.) خودسر، خودمختار. (ق‌مر.) از پیش خود، بدون نظر دیگران.

سرخور: s.-xor [= سرخورنده] (ص‌فا.) آنکه همسرش پیش از وی فوت کند.

سرخوردن: s.-xordan (مص‌ل.) (عم.) دلزده شدن بر اثر شکست.

سرخوش: s.-xoš (ص‌مر.) خوشحال، شادمان. مست.

سرخه: sorx-a(-e) (اِ.) نوعی از کبوتر سرخ رنگ.

سرخیل: sar-xayl(xeyl) [ف. ع.] (ص‌مر. اِمر.) آنکه در رأس خیل قرار دارد، سردسته.

سرد: sard (ص.) چیزی که درجهٔ حرارت آن اندک باشد؛ خنک، بارد؛ مق. گرم. (کن.) افسرده، بیحال. (کن.) کلام بیمزه، سخن خنک.

سرداب: sard-āb (اِمر.) اطاقی که در زمین سازند برای استفاده از خنکی آن در تابستان و حفظ اغذیه و اشربه. محلی در زیرزمین که تابوت مرده را در آن می‌نهادند.

سردار: sar-dār [= سر(ی) دارنده] (ص‌فا.) فرمانده قشون، سالار. رئیس، سر، سرور. رئیس ایل. مالک.

سرداری: s.-dār-ī (ص‌نسب.) منسوب به سردار. جامهٔ چین‌دار مردانه که روی لباس پوشیده می‌شد و تا زیر زانو می‌رسید.

سرداور: s.-dāvar (ص‌مر. اِمر.) (حق.) داور سوم است که طرفین دعوی مشترکاً او را تعیین کنند؛ حکم مشترک.

سردبیر: s.-dabīr (ص‌مر. اِمر.) شخصی که مقالات و خبرها و همهٔ امور تحریری روزنامه یا مجله زیر نظر او تهیه و تنظیم شود.

سردخانه: sard-xāna(-e) (اِمر.) محلی که آن را با وسایل خاصی سرد نگهدارند و در آن اشیاء فاسد شدنی (گوشت گاو و گوسفند و ماهی، میوه و غیره) را حفظ کنند.

سردر: sar-dar [= سردر (به اضافه)] (اِمر.) بالای در، سر آستانهٔ خانه. اطاقی که بالای در خانه ساخته شده باشد؛ سردری.

سر درآوردن: s.-dar-āvar(o)dan (مص‌ل.) سر را بیرون کردن از جایی (پنجره و مانند آن). سر درآوردن از چیزی: (عم.) از آن آگاه شدن، مطلع گشتن. از حرف‌های (سخنان) کسی سر درآوردن: (عم.) آنها را فهمیدن.

سردرختی: s.-deraxt-ī (ص‌نسب. اِمر.) (عم.) میوه‌ای که از درخت چینند (آلو، سیب، زردالو، هلو و غیره).

سردرگلیم: s.-dar-gelīm (اِمر.) بازیی است و آن چنان است که چند تن در جاهای معین بخوابند و چیزی بر سر خود کشند و شخصی ناظر آنان باشد، سپس آن شخص

سر در کنار شخص دیگر نهد و کسانی که خوابیده‌اند جاهای خود را تغییر دهند و سر در گلیم یا لحاف کشند، آنگاه شخصی که سر در کنار نهاده برخیزد و هر یک را بگوید که کیست. اگر درست گفته باشد سوار آن کس شود و بجای مقرر ببرد تا سر او را در کنار گیرند و اگر خلاف گفته باشد آن کس سوار وی شود و به محل مقرر برد.

سردرگم: s.-dar-gom (ص‌مر.) درهم و برهم، بهم پیچیده. سرگردان، متحیر.

سردسته: s.-dasta(-e) (ص‌مر. اِمر.) رئیس قوم، سرگروه، سرپرست.

سردستی: s.-dast-Ī (ص‌نسب.) آنچه بر سر دست یا در دست باشد. چوبی که قلندران بر سر دست گیرند. طعام و شرابی که حاضر باشد یا زود حاضر کنند؛ ماحضر.

سردسیر: sard-sĪr (اِمر.) جایی که سرد باشد؛ ییلاق؛ مق. گرمسیر.

سردفتر: s.-daftar (ص‌مر. اِمر.) آنکه دفتر اسناد رسمی را اداره کند؛ مدیر و مسئول دفترخانه.

سردم: sar-dam (اِمر.) محل اجتماع درویشان؛ خانقاه. اطاقی چوبی که در دهۀ عاشورا نزدیک مسجد یا تکیه برپا می‌کردند و آن را با شمایل ایمه و بزرگان و قالیچه‌ها و لوازم درویشی (تبرزین، شمشاد، کشکول و غیره) می‌آراستند و شب‌ها از واردین پذیرایی می‌کردند و گاه به مشاعره می‌پرداختند و شخص غالب مخاطب را در حین خواندن اشعار بتدریج وادار به کندن جامه‌ها می‌کرد تا او را با یک لنگ از سردم خارج می‌نمود و اشیاء سردم را مالک می‌شد. (زورخانه) محلی سکو مانند که مشرف بر گود است و مرشد بر آن قرار گیرد و همراه ضرب ورزش را رهبری کند. کاسۀ سردم: ظرفی است برنجی که انعام و پاداش مرشد را در آن ریزند و آن روی سردم قرار دارد.

سردماغ: s.-(e)-demāγ(da- (تد. [ف. ع.] (ص‌مر.) (عم.) سرحال، با نشاط.

سر دواندن (دوانیدن): s.-davāndan (-ānĪdan) (مص‌م.) (عم.) با وعده‌های دروغ کسی را معطل کردن؛ امروز و فردا کردن، معاطله.

سردور: s.-dawr(dowr) [ف. ع.] (ص‌مر. اِمر.) سرکردۀ جاسوسانی که احوال امرا را به پادشاهان می‌نوشتند.

سردوشی: s.-dūš-Ī (ص‌نسب. اِمر.) (نظ.) پارچه‌ای باریک که نظامیان بر دو دوش جامه دوزند و روی آن درجۀ نظامی را نصب کنند؛ پاگون.

سرده: sarda(-e) (اِ.) نوع، قسم. نوعی از خربزه. قدحی که بدان شراب خورند. ساقی.

سردی: sard-Ī (حامص.) سرد بودن. خونسردی. به سردی: (ق‌مر.) به خون سردی.

سرراست: s.-rāst (ص‌مر.) راه مستقیم، بی‌پیچ و خم، صراط المستقیم. هر چیز راست و مستقیم. (ق‌مر.) بی‌کم و کاست.

سرراهی: s.-rāh-Ī (ص‌نسب.) نوزادی که وی را در کناری گذارند تا کسی او را ببرد و بزرگ کند. (اِمر.) وجهی که مسافر هنگام حرکت به عنوان صدقه یا انعام دهد.

سررسید: s.-ra(e)sĪd (اِمر.) (بانک.) موعد پرداخت پول (سفته، برات و غیره).

سررسیدن: s.-ra(e)sĪdan (مص‌ل.) ناگهان رسیدن، ناگاه حاضر شدن.

سررشته: s.-rešta(-e) (اِمر.) سرنخ. روش کار، طریقۀ عمل. اطلاع از کاری، خبرگی. مدعا، مقصود. دفتر حساب. سررشته از دست رفتن: (کن.) قدرت ضبط امور را از دست دادن. سراسیمه و گیج شدن. ترک

کردن مهم و معامله‌ای. مردن. سررشته یافتن: (کن.) دریافتن اساس کاری را.

سررشته‌دار: s.-r.-dār [= سررشته‌دارنده] (ص‌فا.) آنکه سر رشتهٔ امری را بدست دارد. دفتردار. حسابدار، محاسب. مأمور جزو مالیات (قاجاریان).

سررفتن: s.-raftan (مص‌ل.) سر رفتن دیگ: کف کردن محتوی آن و بیرون ریختن از سر دیگ. سر رفتن حوصله: به پایان رسیدن صبر و حوصلهٔ کسی.

سرریز: s.-rīz [= سرریزی] (امر.) ریختن آب و مانند آن از سر حوض و جز آن.

سر زدن: s.-zadan (مص‌ل.) بریدن سر، گردن زدن. ناگاه به محلی وارد شدن. سر برآوردن گیاه از خاک. طلوع کردن آفتاب. رسیدگی کردن، وارسی کردن. بازدید کردن کسی یا محلی. رفتن و خبر گرفتن از کسی.

سرزده: s.-zada(-e) (ق‌مر.) ناگهانی، بی‌خبر.

سرزمین: s.-zamīn (امر.) قطعه‌ای از زمین، مرزوبوم، ناحیه.

سرزنده: s.-zenda(-e) (ص‌مر.) سرحال، شادمان، مسرور. معروف، مشهور. مهتر قوم، سردسته، سرجنبان.

سرزنش: s.-zaneš (امص.) ملامت، طعنه.

سرسام: s.-sām (ا.) (پز.) هذیان. مننژیت.

سرسام‌آور: s.-āvar [= سرسام‌آورنده] (ص‌فا.) آنچه که موجب سرسام شود. آنچه که موجب تصدیع و دردسر گردد.

سرسبز: s.-sabz (ص‌مر.) تر و تازه، دارای طراوت. (کن.) شاد، خوشحال. (کن.) صاحب دولت، کامکار.

سرسپرده: s.-seporda(-e) (ص‌مف.) مطیع، فرمان برده. تسلیم شده. (تص.) به حلقهٔ ارادت مرشد درآمده.

سرسختی: s.-saxt-ī (حامص.) نجاجت. پرطاقتی. بی‌احتیاطی، بی‌پروایی. با سرسختی: (ق‌مر.) بالجاجت، لجوجانه.

سرسرا: s.-sarā (امر.) محوطه‌ای در مدخل سرای که مسقف است.

سرسری: s.-sar-ī (ص‌نسب.) کار بی‌تأمل، سطحی. بیهوده و نسنجیده. فرومایه. (ق‌مر.) از روی عدم تأمل.

سرسیلندر: s.-sīlandre [ف. فر.] (امر.) (مکن.) سرپوشی که انتهای فوقانی سیلندرها را می‌پوشاند.

سرشاخ شدن: s.-šāx-šodan (مص‌ل.) گلاویز شدن دو گاو با هم و بند کردن شاخ‌های خود به یکدیگر. (کشتی.) گلاویز شدن دو کشتی‌گیر در آغاز کشتی. (مج.) (عم.) به پر و پای کسی پیچیدن، پرخاش کردن.

سرشار: s.-šār (ص‌مر.) لبریز، لبالب، پر.

سرشت: (ا.) فطرت، طینت، نهاد. خوی، خلق، طبیعت.

سرشتن: sereš-tan (مص‌م.) (سرشت، سرشد، خواهد سرشت، بسرش، سرشنده، سرشته). مخلوط کردن، آغشته کردن. خمیر کردن. خلق کردن، آفریدن.

سرشته: serešta(-e) (امف.) مخلوط شده، آغشته. خمیر گشته. آفریده.

سرشک: serešk (ا.) قطرهٔ اشک، اشک. شرارهٔ آتش که بجهد. سرشک آتش: (کن.) قطره‌های که از هیزم‌تر بر آتش چکد. سرشک انگبین: (کن.) ترشی که چاشنی است مرکب از آب و عسل و سرکه. دوشاب. سرشک شور: (کن.) اشک غمزدگان.

سرشکسته: s.-šekasta(-e) (ص‌مف.) سرافکنده، خجل.

سرشکن: s.-šekan [= سرشکننده] (ص‌فا.) آنکه سر کسان را بشکند. (عم.) تقسیم وجه

یا جنسی میان گروهی. دریافت وجه یا جنسی از اهل محلی.

سرشکن کردن: s.-š.-kardan (مص‌م.) (عم.) تقسیم کردن وجهی یا جنسی بین‌افراد یک جمع، انجمن و غیره.

سرشکوان: serešk-vān [= سرشکون] (امر.) پرده‌ای که در شب زفاف پیش عروس آویزند؛ کله.

سرشماری: s.-šomār-ī (حامص.) شمارش سکنهٔ یک شهر، ایالت یا کشور. (امر.) (مال.) مالیات سرانه، سرشمار.

سرشناس: s.-šenās (ص‌مر.) آنکه غالب مردم او را می‌شناسند، معروف، نامی.

سرشو(ی): s.-šū(y) [= سرشوینده] (ص‌فا.) آنکه سر دیگری را بشوید. سرتراش، حجام. (امر.) نوعی گل سفید رنگ که بدان سر و بدن را شویند؛ گل سرشوی.

سرشیر: s.-šīr [= سرشیر (به اضافه)] (امر.) چربیی که روی شیر که نخست گرم و سپس سرد شده باشد بندد؛ دمایه.

سرطان: saratān [ع.] (ا.) خرچنگ. برج چهارم از بروج دوازده گانهٔ فلکی، معادل تیر ما. (پز.) نام کلی که به تمام تومورهای بدخیم بدون هیچ گونه تفاوتی داده شده است. این نام در آسیب‌شناسی بهر گونه اختلال و هرج و مرج سلولی و بافتی نیز اطلاق می‌شود. بطور کلی سرطان توموری است موضعی و برحسب آنکه در چه جای بدن باشد ممکن است مرئی یا نامرئی باشد. سرطان تدریجاً تمام بدن را فرا می‌گیرد و در آن ایجاد مسمومیت می‌کند. سرطان مرضی خاص نیست بلکه عوارض و تحریکات مرضی می‌باشد که از تکثیر بی‌نظم و ترتیب سلول‌های طبیعی بدن تولید می‌شود و خاصیت تخریب و فراگیری دارد. چنگار، درد بیدرمان. سرطان اسود: (پز.) ازدیاد و تجمع مواد رنگین سلول‌های بافت پوششی که ممکن است بصورت تومور سلول‌های بافت پوششی نیز درآید و در این صورت تومور بیشتر مربوط به ازدیاد سلول‌های طبقهٔ رنگدار بافت پوششی است. سرطان بحری: (جان.) خرچنگ دریایی، خرچنگ پهن. سرطان نهری: (جان.) خرچنگ رودخانه‌یی، خرچنگ دراز سرطان هندی: (پز.) بقایای سنگ شده و فسیل شدهٔ گونه‌ای خرچنگ‌های دریایی نواحی شرقی آسیا. بنظر می‌آید اینها بقایای متحجر فسیل‌های نوعی از خارپوستان و لاله‌وشان دریایی ازمنهٔ قدیم باشد که از نظر تشابه ظاهری بدین نام خوانده شده است.

سرعت: sor'at [ع. سرعة] (مص‌ل.) تند رفتن؛ مق. بطؤ. (امص.) تندی، تیزی؛ مق. بطؤ، کندی. (فز.) راهی را که متحرک در مدت یک ثانیه می‌پیماید؛ تندی. سرعت متوسط: (فز.) مسافتی که متحرک بطور متوسط در یک ثانیه طی می‌کند. برای بدست آوردن آن راه پیموده شده را بر زمان حرکت تقسیم نموده در نتیجه سرعت متوسط بدست می‌آید.

سرعشر: sar-ašr [ف. ع. = سرعشر (به اضافه)] (امر.) نقش و نشانی است که در حاشیهٔ قرآن کنند به جهت تعیین هر ده آیه.

سرغچ: saryeč (ا.) کاسهٔ چوبین.

سرغلیان: s.-γalyān [= سرقلیان (تد.) = سرغلیان (به اضافه)] (امر.) حقه‌ای که در آن تنباکو کنند و بالای غلیان گذارند.

سرغو: saryū [تر.] (ا.) (مال.) نوعی عوارض (آق‌قویونلو)

سرغین: saryīn [= سرغینه] (ا.) سرنا، سورنای.

سرف: saraf, sorof [= سرفه] (ا.) درد گلو و

سینه که به سبب سرفه بهم رسد. خارش کام، احساس خارش در کام.

سرفه: sorfa(-e) [= سرف] (اِ.) (پز.) خروج هوای زفیری از ریه بطور مقطع و کوتاه بر اثر تحریک مجاری تنفسی خصوصاً قصبة الری و ابتدای حلق. اکثر اوقات عمل سرفه به منظور خروج سروزیته و ترشحات اخلاط خانه‌های ششی و برونش‌ها است و گاهی هم برای خروج ذرات غذایی است که تصادفاً وارد قصبة الریه می‌شوند؛ سعال.

سرفیدن: sorf-Īdan [= سلفیدن، عم.] (مص‌ل.) (سرفید، سرفد، خواهد سرفید، بسرف، سرفنده، سرفیده). سرفه کردن. (عم.)

سرقت: (تد.) serγat [ع. سرقة] (مص‌م.) دزدی کردن. (امص.) دزدی؛ ج. سرقات.

سرقفلی: sar-γoflĪ [ف. ع.] (ص‌نسب. اِمر.) حقی که بازرگان و کاسب نسبت به محلی پیدا می‌کند به جهت تقدم در اجاره، شهرت، جمع‌آوری مشتری و غیره.

سرک: sar-ak (اِ.مصغ.) سر کوچک. افزونی وزن یا بهای چیزی نسبت به چیز دیگر؛ اضافه بار. (کشا.) منفذی که در نهر یا جوی احداث کنند تا آب از آنجا به زمینی که باید آبیاری شود، جاری گردد.

سرکار: s.-kār [= سر کار (به اضافه)] (اِمر.) کسی که در رأس کاری قرار دارد؛ پیشکار، کارفرما. دستگاه اداری، حساب، مبلغ (صفویان). کلمه‌ای که به عنوان احترام به اشخاص گویند. (نظ.) عنوان رسمی افسران از ستوان تا سرهنگ.

سرکتاب: s.-ketāb [ف. ع.] (اِمر.) (عم.) فال از روی کتاب. سرکتاب باز کردن: (عم.) فال گرفتن.

سرکج: s.-kaǰ (ص‌مر.) آنچه که سرش کج و معوج باشد. خطی کوچک و مورب که بر سر حرف «ک» و «گ» نهند.

سرکحلی: s.-kohl-Ī [ف. ع.] (ص‌نسب.) هر چیز سیاه (عموماً). ابر سیاه (خصوصاً).

سرکردن: s.-kardan (مص‌ل.) (عم.) به سر بردن، ساختن با کسی.

سرکرده: s.-karda(-e) (ص‌مق. اِمر.) رئیس، سردسته (عموماً). رئیس ایل یا عشیره. فرمانده نظامی (قاجاریان)؛ ج. سرکردگان. سرکردۀ انتقالی: دستگاهی که عهده‌دار ادارۀ امور املاک خالصه و املاک موقوفه‌ای بود که تولیت آن با پادشاه وقت بود (صفویان).

سرکش: s.-kaš(keš) [= سرکشنده] (ص‌فا.) یاغی، عاصی، گردنکش، نافرمان.

سرکشی: s.-kaš(kaš)-Ī (حامص.) نافرمانی، عصیان. رسیدگی، بازرسی.

سرکشیدن: s.-ka(e)šĪdan (مص‌ل.) نافرمانی کردن، عصیان ورزیدن. رسیدگی کردن، بازرسی کردن. نوشیدن مایعات و غذای شل و آبکی از ظرف.

سرک کشیدن: sarak-ka(e)šĪdan (مص‌ل.) (عم.) سر کشیدن از جایی یواشکی برای اطلاع از امری.

سرکلانتر: sar-kalāntar (اِمر.) (نو.) رئیس کلانتری، رئیس پلیس.

سرکنسول: s.-konsūl [ف. فر.] (اِمر.) (سیا.) (فره.) ژنرال قنسول.

سرکوب: sar-kūb (اِمر.) بلندیی که بر قلعه‌ها و خانه‌ها مشرف باشد. [= سرکوبی] (مج.) طعنه، سرزنش، سرکوفت. [= سرکوبنده] (ص‌فا.) حریف قوی (در جنگ، کشتی و غیره). ضابط.

سرکوب کردن: s.-k.-kardan (مص‌م.) تنبیه کردن، سیاست کردن. مغلوب کردن.

سرکوفت: s.-kūft [= سراکوفت] (اِمر.) سرزنش، طعنه، ملامت.

سرکه: serka(-e) [= سرکا] (اِ.) (شیمـ.) مایعی است با بوی بسیار زننده و طعم بسیار ترش که از اکسید شدن شراب‌ها و نوشابه‌های الکلی دیگر که غلظت الکلی آنها زیاد نیست بدست می‌آید. سرکه رنگ کاغذ تورنسل را قرمز می‌کند، بنابراین جسمی اسیدی است که در تجزیهٔ الکتریکی مانند اسیدهای کانی ئیدرژن تولید می‌کند. جوهر سرکه: (شیمـ.) اسیدی که مادهٔ اصلی سرکه است و جزو اسیدهای قوی آلی است و فرمولش CH_3COOH می‌باشد و امروزه به طرق مختلف صنعتی نیز آن را تهیه می‌کنند؛ اسید استیک. سرکهٔ ده ساله: سرکه‌ای که ده سال از تولید آن گذشته باشد. (کنـ.) کینهٔ دیرینه.

سرکه فروختن: s.-forūxtan (مصـم.) فروختن سرکه را. (مصل.) (کنـ.) ترشرویی کردن، روی درهم کشیدن.

سرگذشت: s.-gozašt [= سرگذشته] (صمف. اِ.) آنچه که بر کسی گذشته باشد؛ حادثه، واقعه. شرح حال، ترجمهٔ احوال.

سرگران: s.-gerān (صمر.) غضبناک، خشمگین. متکبر، خودپرست، مغرور. ناخشنود، ناراضی.

سرگرای: s.-garāy [= سرگراینده = سرگرا] (صفا.) نافرمان، عاصی، سرکش. بیقرار، بی‌آرام. آنچه قصد سر کند (تیغ و شمشیر).

سرگرد: s.-gord [= سرگردان] (امر.) (نظ.) افسری که درجه‌اش بالاتر از سروان و پایین‌تر از سرهنگ دوم است؛ یاور.

سرگردان: s.-gardān (صمر.) سرگشته، متحیر. آواره، دربدر.

سرگرمی: s.-garm-ī (حامص.) سرگرم بودن. (امر.) آنچه موجب مشغولیت و تفریح باشد از قبیل انواع بازی، قصه‌گویی، شعبده‌بازی و غیره.

سرگروه: s.-gorūh (امر.) رئیس قوم، سردسته.

سرگره: s.-gereh (امر.) گروهی که بر سر تسبیح تعبیه کنند؛ عقدهٔ تسبیح.

سرگزیت s.-gazīt [= سرگزید] (امر.) پولی که مسلمانان سرشمار از کافران می‌گرفتند؛ جزیه.

سرگزین: s.-gozīn (امر.) انتخاب عمال حاکم از هر گلهٔ گاو و گوسفند و ایلخی اسب یک گاو، یک گوسفند و یک اسب را و آن رسمی معمول بود.

سرگشاده: s.-gošāda(-e) (صمف.) آنچه که سرش باز باشد (مانند بنا، بطری، پاکت، جعبه).

سرگشته: s.-gašta(-e) (صمف.) سرگردان، حیران. آواره، دربدر.

سرگل: s.-gal (امر.) گویی که کودکان از ریسمان سازند و بدان بازی کنند.

سرگیجه: s.-gīǰa(-e) (امص.) سرگردانی، حیرانی. (اِ.) حالتی که به شخص دست دهد و به سبب آن پندارد که اطاق و اشیا دور سر او می‌چرخند؛ دوارسر.

سرگین: sargīn, ser- (اِ.) فضلهٔ چارپایان، مانند اسب، استر، خر گاو و جز آنها؛ پهن.

سرلاد: sar-lād [= سرلاد (به اضافه)] (امر.) ردهٔ فوقانی دیوار، سر دیوار؛ مقـ. بنلاد. دیوار.

سرلشکر: s.-laškar [= سرلشکر (به اضافه)] (امر.) (نظ.) فرمانده لشکر. (نظ.) افسری از امرای ارتش که درجهٔ وی بالاتر از سرتیپ و پایین‌تر از سپهبد است.

سرلوحه: s.-lawha(lowhe) (تد. [ف. ع.] (امر.) آنچه بالای نامه، کتیبه، در ورودی و مانند آن نگارند؛ عنوان. اصل، اساس.

سرم: seram [تر.] (اِ.) قطعهٔ چرمی که آن را

خراشیده باشند تا نرم شود؛ دوال.

سرم: serom (ا.) (پز.) خون آبکی، خونابه. (پز.) دارویی مایع که برای جلوگیری از مرض به وسیلهٔ آبدزدک به بدن تزریق کنند.

سرما: sarm-ā (ا.) سردی، برودت؛ مق. گرما، حرارت.

سرماخوردگی: s.-xorda(e)g-ī (حامص.) تأثر از سرما، زکام، چایش.

سرمازدگی: s.-zada(e)g-ī (حامص.) حالت سرمازده. آفتی که به سبب سرمای شدید به درختان و میوه‌های آنها رسد. (پز.) آسیبی که به علت سرمای سخت در برخی از اعضای بدن ایجاد شود.

سرمامک: sar-māmak (امر.) بازیی است که کودکان را و آن چنان باشد که شخصی را «مامک» نام دهند و یکی از کودکان سر در کنار او نهد و دیگران گریزند و در گوشه‌ها پنهان شوند. آنگاه طفلی که سر در کنار مامک نهاده برخیزد و در جستجوی اطفال شود و طفلان یکایک از گوشه و کنار برآمده دستی بر سر مامک رسانند. اگر طفل مذکور کودکی را ـ پیش از آنکه دستش به مامک رسد ـ بگیرد بر دوشش سوار شود و او را نزد مامک آورد. سپس این کودک مرکوب سر به کنار مامک نهد و بازی را از سر گیرند.

سرماهی: s.-māh-ī (ص‌نسب. اِمر.) مقرریی که در پایان هر ماه به خدمتگزاران و کارکنان دهند؛ ماهیانه، شهریه.

سرمایه: sar-māya(-e) (امر.) پول یا متاعی که آن را اساس کسب و بازرگانی قرار دهند. مال، تمول، ثروت. قابلیت، استطاعت. مبدأ، اصل.

سرمایه‌داری: s.-dār-ī (حامص.) (اقتص.) قدرت سرمایه‌ها و سرمایه‌گزاران. مجموع سرمایه‌داران.

سرمد: sarmad [ع.] (ص.) پیوسته، همیشه، جاوید ضح.ـ (فلـ.) نسبت ثابت به ثابت سرمد است و نسبت ثابت به متغیر دهر است و نسبت متغیر به متغیر زمان است که مراد از اول نسبت ذات باری است به صفات و اسماء و علوم او و مراد از دوم نسبت معلوماتش است که همواره متجدد و متغیراند که عبارت از موجودات عالم باشند به معیت وجودیه و مراد از سوم نسبت معلومات متجددهٔ او بعضی به بعضی دیگرند با معیت زمانی (فرع. سج.)

سرمدی: sarmad-ī (ص‌نسب.) دایمی، همیشگی، ابدی.

سرم‌سازی: serom-sāz-ī [فر. ف.] (حامص.) ساختن سرم، تهیهٔ سرم.

سرمست: sar-mast (ص‌مر.) مست. سرخوش، خوشحال. مدهوش. مغرور، متکبر.

سرمش: sermeš (ا.) زردالوی خشک.

سرمشق: s.-mašγ [ف. ع.] (امر.) خطی که استاد خطاط محض نمونه برای شاگردان نویسد تا از روی آن مشق کنند. نمونه، انموذج.

سرمقاله: s.-maγāla(-e) [ف. ع.] (امر.) مقالهٔ مهمی که در اولین ستون اولین صفحهٔ روزنامه یا مجله درج شود.

سرمنزل: s.-manzel [ف. ع.] (امر.) منزل، مسکن، مقام. سرمنزل فنا: (کنـ.) دنیا، جهان.

سرمه: sorma(-e) (ا.) (پز.) گرد نرم شدهٔ سولفور آهن یا نقره که در قدیم جهت سیاه کردن مژه‌ها و پلک‌ها بکار می‌رفته است، کحل. ضح.ـ شلیمر در کتاب خود کلمهٔ فوق‌الذکر را مرادف با سولفور آنتیموان نیز ذکر کرده که جهت ساختن فشفشه‌های آتش‌بازی بکار می‌رود. ترکیبات اسمی:

سرمهٔ خاک‌بین: سرمه‌ای از آن خسروپرویز که نور چشم را زیاد می‌کرد (داستان). سرمهٔ گیتی: شب تاریک. میل سرمه: میلی که بدان سرمه در چشم کشند. ترکیب فعلی: سرمه از چشم دزدیدن: (عم.) در دزدی بسیار ماهر بودن.

سرمه‌دان: s.-dān (اِمر.) کیسه‌ای کوچک که در آن سرمه ریزند. (مجـ.) آلت زن، شرم زن.

سرمه‌کش: s.-kaš(keš) [= سرمه‌کشنده] (ص‌فا.) کسی که به چشم‌های خود سرمه کشیده باشد. آنکه چشمان دیگران را سرمه کشد. (کنـ.) روشن کنندهٔ چشم، بینایی دهنده. (کنـ.) شب تاریک.

سرنا: sornā [= سورنا = سرنای = سورنای = سرنی = صرنای، معر.] (اِ.) (مسـ.) سازی است بادی که از چوبی مخصوص ساخته شود، این ساز در غالب نقاط ایران موجود است و آن را همراه دهل نوازد. اندازهٔ آن در نواحی مختلف فرق می‌کند و بطور کلی از نیم متر تجاوز نمی‌نماید. سرنا را از ته باد کردن: (عم.) (کنـ.) کار وارونه کردن.

سرناد: serenād (اِ.) (مسـ.) نوعی ترانه و آواز عاشقانه که هنگام شب در بیرون خانهٔ محبوبی جهت اظهار عشق و علاقهٔ قلبی خوانده شود.

سرنامه: s.-nāma(-e) (اِمر.) آنچه که در بالای مکتوب نویسند؛ عنوان نامه.

سرند: sarand (اِ.) غربالی سیمی دارای سوراخ‌های نسبةً بزرگ که با آن غلات را پاک کنند. نوعی غربال که بدان خاک و شن را می‌بیزند.

سرند: serand طنابی که به چوب یا درختی آویزند و بر آن نشسته در هوا آیند و روند: تاب، ارجوحه. ریسمانی که یک سر آن را حلقه کنند و در زیر خاک پنهان سازند و سر دیگر را شخصی گرفته در کمین می‌نشیند تا آدمی یا جانوری را که پای در آن میان نهند، بسوی خود کشد و او را بگیرد. فنی است از جملهٔ فنون کشتی‌گیری و آن چنان است که کشتی‌گیر پای خود را به پای دیگری بند کند و او را بیندازد و آن را به عربی شغزبیه نامند.

سرنشین: s.-nešīn [سر نشیننده] (ص‌فا.) مسافری که در میان کاروان سوار مرکوبی بود. مسافر درشکه، اتومبیل، هواپیما یا کشتی.

سرنگ: sorang (اِ.) تلمبهٔ کوچک شیشه‌یی که به وسیلهٔ آن دارویی مایع را در زیر پوست و داخل بدن تزریق کنند؛ آبدزدک.

سرنگون: s.-negūn [قس. نگونسار] (ص‌مر.) سر به پایین، واژگون، نگونسر، نگونسار.

سرنوبه: sar-nawba(nowbe) (اِمر.) سرکشیک، سرپاسدار. رئیس پاسبانان.

سرنوشت: sar-nevešt [= سرنوشته = سرنبشت] (ص‌مف. اِمر.) آنچه که برای شخص مقدر گردیده؛ بخت، طالع، نصیب، قسمت.

سرنیزه: s.-nayza(neyze) (اِمر.) آلتی فولادین و نوک تیز که بالای نیزه یا تفنگ نصب کنند.

سرو: sarv (اِ.) (گیا.) درختی است از راستهٔ بازدانگان از تیرهٔ مخروطیان که دارای برگ‌های سوزنی و دایمی است و ارتفاعش تا ۲۵ متر و محیط تنه‌اش تا ۲ متر می‌رسد و به شکل مخروط بالا می‌رود. چوب سرو سفید و در برخی گونه‌ها زرد رنگ یا کمی مایل به قرمز است و بوی مطبوعی دارد و بسیار محکم و گرانبها است. میوه‌های آن شبیه میوهٔ کاج ولی به مراتب کوچکتر از آن و به اندازهٔ یک فندق می‌باشد که مخروطی شکل و دارای بوی تند و مطبوعی می‌باشد.

در مناطق کوهستانی ایران سرو فراوان و بنام «اورس» نیز خوانده می‌شود؛ شربین، سرو جبلی. سرو خرامان: (کن.) معشوق خوش قد و قامت. سرو خمره‌یی: (گیا.) گونه‌ای سرو دارای برگ‌های ریز شبنمی. ساقه‌اش برافراشته می‌شود. شاخه‌هایش حامل گل‌های فراوان کوچک و متقابل است. میوه‌اش هم کوچک است. سرو خوش رفتار: (کن.) معشوق خوش قامت خوش حرکت. سرو روان: (کن.) قد و قامت معشوق. معشوق خوش قد و قامت. سرو ستاه: (مس.) آهنگی است از موسیقی قدیم. سرو سهی: (گیا.) سرو راست رسته. معشوق خوش قد و قامت. سرو شکسته: یکی از شعارهای ایران که در جامه‌های ترمه (رسمی) و فرش‌ها و قالی‌ها منقوش کنند. سرو ناز: (گیا.) گونه‌ای سرو که زمینی است و در باغ‌ها و منازل پرورش می‌یابد و دارای شکل مخروطی (کله قندی) بسیار زیبا و خوش اندام است؛ سرو شیرازی، سرو کاشی، شجرة الحیاء. (مس.) نوایی است از موسیقی قدیم.

سرو: sorū [= سروی = سرون] (ا.) شاخ جانوران (گاو، گوسفند، گاومیش و غیره). پیالهٔ شراب. شاخ و میلهٔ درازی که بر روی حشرات است (فره.)

سروا: sarvā [= سرواد = سرواده] (ا.) شعر، سرود.

سروا: sar-vā [= سرواز = سرباز] (ص‌مر.) عمارتی که پیشگاه آن گشاده بود؛ سرواز.

سرواد: sarvād [= سرواده] (ا.) شعر، سرود.

سرواده: sarvāda(-e) [= سرواد] (ا.) شعر. قافیهٔ شعر.

سروال: servāl [معر. شلوار] (ا.) شلوار، زیرجامه؛ ج. سراویل.

سروان: sar-vān [= ساروان] (امر.) رئیس، سرور. (نو.) افسر. ارتش بالاتر از ستوان یکم و پایین‌تر از سرگرد؛ سلطان.

سرود: sorūd آواز نشاط‌انگیز یا مهیج (انسان، پرنده)؛ نغمه. شعر آهنگدار دارای جنبهٔ حماسی، ملی و وطنی. سرود پارسی: (مس.) یکی از آهنگ‌های موسیقی قدیم. سرود شاهنشاهی: سرود حاکی از ستایش شاه. سرود ماوراءالنهری: (مس.) یکی از آهنگ‌های موسیقی قدیم. سرود ملی: سرود رسمی یک کشور و آن حاکی از روحیه، تاریخ و سنن آن کشور است.

سرودسرا(ی): s.-sarā(y) [= سرودسراینده] (ص‌فا.) آنکه سرود خواند؛ سراینده، مغنی.

سرودن: sorūdan [= سراییدن] (مص‌م.) (سرود، سراید، خواهد سرود، بسرا(ی)، سراینده، سروده، سرایش). آواز خواندن، تغنی کردن، سراییدن. ساختن شعر و سرود.

سرور: sarvar (ص‌مر.) آنکه بر دیگران ریاست دارد؛ رئیس، پیشوا، سرپرست.

سرور: sorūr [ع.] (مص‌ل.) شاد شدن، خوشحال گشتن. (امص.) شادمانی، نشاط، خوشحالی. (تص.) سماع (صوفیان).

سروسامان: sar-o-sāmān (امر.) نظم و ترتیب، آراستگی. اسباب و لوزام زندگی.

سروستان: sarv-estān (امر.) جایی که در آن درخت سرو بسیار باشد.

سر و سر داشتن: sar-o-ser(r)-dāštan [ف.ع.] سر و سر داشتن با کسی: با او رابطه داشتن.

سروش: sorūš فرشته، ملک (مطلقاً). روز هفدهم از هر ماه شمسی. (مس.) یکی از گوشه‌های ماهور.

سر و صدا: sar-o-sada(sedā..تد.) [ف.ع.] (امر.) (عم.) داد و فریاد.

سر و صورت: sar-o-sūrat [ف.ع.] (امر.)

نظم و ترتیب، آراستگی.

سروقت: sar-vaɣt [ف. ع.] سروقت کسی رفتن: (مصل.) (عم.) به سراغ وی رفتن.

سروکار داشتن: sar-o-kār-dāštan (مصل.) سروکار داشتن با کسی: (عم.) با او کار داشتن. با وی داد و ستد داشتن.

سروکله زدن: sar-o-kalla(-e)-zadan (مصل.) سر و کله زدن با کسی: (عم.) گفتگو کردن با وی، مباحثه کردن.

سر و کیسه کردن: s.-o-kīsa(-e)-kardan (مصم.) (کن.) با فریب و نیرنگ دارایی کسی را یکباره از دستش ربودن. ضح.ـ مأخذ این تعبیر تراشیدن سر و کیسه کشیدن بدن در گرمابه است.

سروگاه: sorū-gāh (امر.) محل شاخ در سر جانوران.

سرومر: sor-o-mor (ص‌مر.) (عم.) چاق و چله و سالم، سالم و سرحال.

سرون: sorūn, sa.- (ا.) شاخ جانوران، سروفز.) برج بلند آهنی که به منظور تقویت امواج بی‌سیم بنا کنند، یا سیم‌های بلندی که بر فراز خانه‌ها روی چوب‌های بلند نصب کنند تا امواج رادیویی را بهتر هدایت کند، آنتن.

سرون: sorūn [= سرین] (ا.) سرین، کفل.

سرویس: servīs (ا.) هنگام کار: سرویس اداری. شستشو و تعمیر اتومبیل و ماشین‌های دیگر. اتومبیل که در ساعات کار در خدمت کارمندان باشد: سرویس عمومی. واحد برای ظروف و امثال آن؛ دست.

سره: sara(-e) (ص.) خوب، نیکو، نغز. بی‌عیب، بی‌نقص؛ مق. ناسره. پارسی سره: فارسی خالص و پیراسته از زبان بیگانه. ضح.ـ این تعبیر در عصر ما متداول شده، بعضی آن را فصیح نمی‌دانند. خدمت سره: خدمت خالصانه. برگزیده، اعلی، نفیس؛ مق. پایه. (ا.) زررایج تمام عیار؛ مق. ناسره. نوعی از حریر که به علم و رایت می‌آویختند (= سرق، معر.)

سره: sorra(-e) [ع. سرة] (ا.) ناف.

سرهال: sar-hāl (ص‌مر.) سرگشته، سرگردان.

سرهم‌بندی: s.-(e)-ham-bandī (حامص.) (عم.) سطحی و سرسری کاری را انجام دادن.

سره‌مرد: s.-mard (ص‌مر.) نیکخواه، خیراندیش. کارساز، کارگزار. زیرک، هوشیار.

سرهنگ: s.-hang [= سرآهنگ] (امر.) (نظ. قد.) فرمانده قشون، سردار. (نظ. نو) افسری که درجهٔ او بالاتر از سرگرد است و آن شامل دو درجه است: سرهنگ دوم: افسری که درجه‌ای بالاتر از سرگرد و پایین‌تر از سرهنگ یکم دارد؛ سرهنگ دو، نایب سرهنگ. سرهنگ یکم: افسری که درجه‌اش بالاتر از سرهنگ دوم و پایین‌تر از سرتیپ است؛ سرهنگ تمام. مباشر، پیشکار. پهلوان، مبارز.

سری: sar-ī (حامص.) سروری، ریاست. سالاری، سرداری.

سری: sar-ī (ص‌نسب.) منسوب به سر. آلتی آهنین که در هنگام جنگ بر سر اسب می‌بستند.

سری: sarī(-e) [ممال «سرا»] (ا.) سرا، سرای، خانه.

سری: serī (ا.) سلسله، رشته، دوره. ردیف، طبقه. ضح.ـ احتراز از استعمال این کلمهٔ بیگانه اولی است.

سری: serr-ī [ع. ف.] (ص‌نسب.) منسوب به سر؛ مخفی؛ پوشیده.

سریال: seriyāl (ص.) مطلبی که جزء به جزء انتشار یابد؛ مسلسل.

سریت: sarĪyyat [ع. سریة] (اِ.) گروهی از لشکر (از ۵ تا ۳۰۰ و ۴۰۰ تن). (حد.) لشکری که پیغامبر(ص) به ذات خویش در آن نباشد و به سرکردگی یکی از صحابه فرستاده شده باشد؛ مق. غزوه.

سریت: sorrĪyyat [ع. سریة] (ص‌نسب. اِ.) کنیزی که برای جماع و تمتع باشد؛ ج. سراری.

سریدن: sor-Īdan (مص‌ل.) سر خوردن، لغزیدن.

سریر: sarĪr [ع.] (اِ.) تخت پادشاهی، اورنگ. تخت، مسند؛ ج. اسره، سرر. سریر اعلی: تخت سلطنت. سریر فلک: (کن.) بنات النعش.

سریرت: sarĪrat [ع. سریرة] (اِ.) آنچه که مخفی کنند؛ راز، سر. باطن، نیت؛ ج. سرائر (سرایر).

سریش: serĪš (اِ.) (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ سوسنی‌ها که دارای گل‌های زینتی است و چون دارای ساقهٔ زیرزمینی ضخیم لعابدار است، از کوبیدهٔ ریشهٔ آن به عنوان چسب استفاده می‌کنند. این گیاه بطور خودرو در اکثر نقاط دنیا و همچنین ایران می‌روید؛ اشراس، اشراش. (گیا.) درختی است زینتی از تیرهٔ سماقیان که جزو گونه‌های زیتون تلخ (سنجد تلخ) می‌باشد. این درخت از خارج وارد ایران شده و در جنوب ایران (بندرعباس و چاه بهار) کشت می‌شود. اصل آن از هندوستان و هندوچین است؛ چریش. (کن.) بدکار، بدعمل. (کن.) حقیر، فرومایه.

سریع: sarĪ' [ع.] (ص.) تند رونده، شتابنده؛ مق. بطیٔ، کند. تند و تیز، چالاک، چست. (ق.) به تندی، تند «سریع می‌راند.» (اِ.) (عر.) یکی از بحرهای عروضی بر وزن «مفتعلن مفتعلن فاعلان».

سر یکی کردن: sar-yakĪ-kardan (مص‌ل.) (عم.) متحد شدن.

سرین: sar-Īn (ص‌نسب.) منسوب به سر. طرف سر؛ مق. پایین. بالای قبر، بالای گور.

سرین: sor-Īn [= سرون] (اِ.) کفل، سرون. ضح.ـ (پز.) ناحیهٔ عضلانی و نسبةً برجستهٔ زیر تهیگاه که به وسیلهٔ عضلات سرینی عضلانی شده و نشیمنگاه را در انسان تشکیل می‌دهد. حد تحتانی این قسمت از ران‌ها به وسیلهٔ چین سرینی موسوم است، قسمت فوقانی سرین ناحیهٔ کفل می‌باشد. استخوان حرقفی (فره.) ساغری جانوران.

سرینگاه: s.-gāh (امر.) جای نشست، نشستنگاه، محل جلوس. تخت سریر.

سزا: sez-ā (ص.) لایق، موافق، سزاوار، شایسته. (اِ.) پاداش نیکی و بدی. سزای کسی را در کنارش نهادن: او را مجازات کردن، تنبیه کردن.

سزار: sezār [قس. قیصر] (اِ.) عنوان امپراتوران روم قیصر.

سزارین: sezāriyen (اِ.) (پز.) عمل جراحی جهت خروج نوزاد از رحم در زایمان‌های غیرطبیعی، خواه مادر در حال حیات باشد و خواه پس از مرگ مادر به منظور نگهداری حیات نوزاد بود. در عمل سزارین معمولاً پایین شکم مادر را به محاذات رحم برش می‌دهند و طفل را از رحم خارج می‌کنند.

سزاوار: sezā-vār (ص‌مر.) لایق، مناسب، شایسته، جدیر.

سزیدن: sez-Īdan (مص‌ل.) (سزید، سزد، خواهد سزید، ـ، ـ سزا، سزیده). سزاوار بودن، شایسته بودن، لایق بودن. جایز بودن، روا بودن.

سس: ses (اِ.) (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ پیچکیان که جزو نباتات عالیهٔ طفیلی است و چون بیشتر به گیاه شبدر حمله می‌کند آن را پیچ شبدر نیز گویند ولی به نباتات دیگر مثل

چغندر قند و رازک نیز حمله‌ور می‌شود. این گیاه مانند ریسمانی دور ساقهٔ نبات میزبان می‌پیچد و چون برگ هم ندارد به سختی جدا می‌شود و فقط دارای گل می‌باشد. سس به وسیلهٔ مکینه‌هایی مواد غذایی گیاه میزبان را اخذ می‌کند و گیاه میزبان را زرد رنگ می‌سازد و از بین می‌برد؛ حامول، پیچ شبدر. ضح.ـ گونه‌ای از این گیاه بنام افتیمون در بیماری‌های قلبی بکار می‌رود. سس صغیر: (گیا.) افتیمون.

سس: sos (ا.) چاشنی بعضی اغذیه؛ رب.

سست: sost (ص.) نرم و ملایم؛ مق. سخت. نازک. ناتوان، ضعیف، کم زور. تنبل، کاهل. بی‌دوام. بیمعنی، بیهوده. (ق.) آهسته، کند، به کندی.

سست بنیاد: s.-bonyād (ص‌مر.) بنایی که شالودهٔ آن سست باشد. (کن.) زبون، ضعیف النفس.

سست رای: s.-rāy [ف. ع. = سست رأی] (ص‌مر.) بی‌تدبیر، بی‌تمیز، ضعیف العقل.

سست رگ: s.-rag (ص‌مر.) ناتوان، ضعیف. کاهل، تنبل. بی‌حمیت، بی‌درد.

سست ریش: s.-rīš (ص‌مر.) سست بنیاد، ضعیف النفس.

سست مایه: s.-māya(-e) (ص‌مر.) آنکه سرمایهٔ اندک دارد. اندک اطلاع، کم معرفت.

سستی: sost-ī (حامص.) نرمی و ملایمی؛ مق. سختی. نازکی. ناتوانی، ضعف. تنبلی، کاهلی. بی‌دوامی. بیهودگی، بطلان. کندی، بطؤ، آهستگی. تأمل، درنگ. سستی کمر: (پز.) عنن.

سطاره: sattāra(-e) [ع. سطارة] (ا.) افزار جدول‌کشان و آن آلتی است پولادی یا چوبی یا استخوانی، راست و مستقیم (معمولاً به طول ۲۰ تا ۵۰ سانتیمتر و به عرض ۳ تا ۵ سانتیمتر) که بدان خط مستقیم کشند، مسطر. ضح.ـ همین کلمه است که بصورت «ستاره» (مشدد و مخفف) تحریف شده.

سطح: sath [ع.] (ا.) بام. بالای هر چیز که هموار و پهن باشد؛ رویه. جزو خارجی هر جسم. (هسد.) آنچه جسم را از فضای محیط جدا کند و آن طول و عرض دارد و عمق ندارد. سطح بسیط: (هسد.) سطح مستوی. سطح راست: (هسد.) سطحی است که بر دو خط موازی بگذرد. سطح مستوی: (هسد.) آنچه که طول و عرض قبول کند. (فلـ.) امری که طولاً و عرضاً قابل انقسام باشد. (فرع. سجـ.) سطح محدب: (فلـ.) سطح رویین جسم. سطح مقعر: (فلـ.) سطح زیرین جسم. (فرع. سجـ.) طراز، حد. سطح زندگی: طراز معیشت؛ ج. سطوح. (در اصطلاح تعلیمات روحانی شیعی) دورهٔ متوسطهٔ تحصیلات علوم قدیمه است. این دوره در میان «دورهٔ مقدماتی» و دورهٔ «تحصیلات خارج» قرار دارد. طلاب پس از پایان دورهٔ تحصیلات عمومی و مقدماتی به تحصیلات تخصصی فقه و اصول می‌پرداختند و چون قوهٔ آنان هنوز ضعیف بود، استاد مطالب را کلمه به کلمه از روی کتاب بدیشان تدریس می‌کرد.

سطحه: sath-a(-e) [ع. سطحة] (ا.) رویه، سطح، پهنه.

سطر: satr [ع.] (ا.) یک خط نوشته، یک رده نبشته. رده، صف؛ ج. سطور، اسطار.

سطر حساب: s.-hesāb [ع.] (امر.) حق تألیف یا حق تحریری که از روی شمارهٔ سطرها پرداخت شود.

سطل: satl [ع.] (ا.) ظرف فلزی که بدان آب کشند، دلو؛ ج. اسطال، سطول (غم.)

سطوت: satvat [ع. سطوة] (مصل.) حمله

کردن، هجوم بردن. به قهر گرفتن. (امص.) حمله، هجوم. قهر، غلبه. ابهت، وقار.

سعادت: sa'ādat [ع. سعادة] (امص.) خوشبختی، نیکبختی، اقبال؛ مق. شقاوت، بدبختی؛ ج. سعادات. میمنت، خجستگی، پیروزی. سعادت اخروی: آن است که هر نفسی باقی بماند تا ابدالآبدین بر بهترین حالات خود. سعادت دنیوی: عبارت از این است که هر موجودی باقی بماند بر طولانی‌ترین زمان ممکن بر بهترین حالت ممکن و تمامترین نتایج (فرع. سج.)

سعادتمند: s.-mand [ع. ف.] (ص‌مر.) نیکبخت، خوشبخت، بختیار.

سعال: so'āl [ع.] (ا.) سرفه. سعال یابس: (پز) سرفه خشک.

سعانین: saānīn [معر. = شعانین] (ا.) عیدی است ترسایان را که در روز یکشنبهٔ قبل از عید فصح گیرند.

سعایت: saāyat [ع. سعایة] (مص‌ل.) سخن‌چینی کردن، غمز کردن. تهمت زدن. (امص.) سخن‌چینی، غمز. تهمت، بدگویی، نمامی.

سعت: se'at [ع. سعة] (امص.) گشادگی، وسعت، فراخی. توانگری، غنا.

سعتری: sa'tar-ī (ص‌نسب.) زنی که چرمینه بندد و با زن دیگری مجامعت کند. بی‌باک، دلاور.

سعد: sād [ع.] (ص.) مبارک، میمون. خجسته، با سعادت؛ مق. نحس. سعد سعد: خجستهٔ خجسته، بسیار میمون. سعد و نحس: مبارک و شوم.

سعر: se'r [ع.] (ا.) نرخ؛ ج. اسعار. غلاء سعر: گرانی قیمت. (المعجم شمس‌قیس) (سبک‌شناسی ۲:۲۹.)

سعف: sa'af [ع.] (ا.) اسباب خانه، کالای منزل. جهاز عروس. شاخهٔ درخت خرما که از برگ دور شده باشد. برگ درخت خرما؛ ج. سعوف.

سعفص: sa'fas [ع.] (ا.) یکی از ترکیبات جمل (ابجد) شامل: س ع ف ص.

سعله: sa'la(-e) [ع. سعلة] (ا.) (پز.) سعال، سرفه.

سعود: soūd [ع.] (مص‌ل.) خوشبخت شدن، نیکبخت گردیدن. خجسته گشتن، مبارک شدن.

سعوط: sa'ūt [ع.] (ا.) (پز.) عطسه‌آور (دارو)، معطس.

سعه: sea(-e) [ع. سعة] (امص.) سعت. سعه صدر: گشادگی سینه. (کن.) همت عالی، نظر بلند. (کن.) گشاده دستی، دست و دل باز بودن. سعه مشرب: آزاد اندیشی، آزاد فکری.

سعی: sa'y [ع.] (مص‌ل.) کوشیدن، کوشش کردن. کار کردن، عمل کردن. قصد کردن، آهنگ کردن. (امص.) کوشش، اهتمام. قصد.

سعید: sa'īd [ع.] (ص.) سعادتمند، نیکبخت؛ مق. شقی؛ ج. سعداء.

سعیر: saīr [ع.] (ا.) آتش روشن. زبانهٔ آتش؛ ج. سعر (soor) (غم.)

سغ: saγ (ا.) سقف اطاق و مانند آن. قسمت درونی فک اعلی.

سغ: saγ [= شغ = شخ] (ا.) شاخ گاو.

سغ: saγ (ا.) سوراخ، ثقبه.

سغبه: soγba(-e) (ص.) فریفته، بازی داده شده. موجب سخریه، مسخره.

سغری: saγ(a)rī [= ساغری] (ا.) ساغری، کفل اسب و دیگر چارپایان.

سفاح: saffāh [ع.] (ص.) خونریز. بسیار بخشنده. سخنور فصیح و بلیغ.

سفارت: safārat [ع. سفارة] (مص‌ل.) اصلاح کردن، میانجیگری کردن. (امص.)

میانجیگری، رسالت. (سیا.) شغل و عمل سفیر؛ ایلچیگری.
سفارتخانه: s.-xāna(-e) [ع. ف.] (امر.) خانه‌ای که در آن هیئت سفارت به اجرای امور سیاسی مربوط به کشور خویش مشغول گردند.
سفارش: sefār-eš [= سپارش] (امص.) توصیه در نگاهداری و محافظت چیزی یا اجرای امری. دستور دادن، فرمایش. (ا.) دستور، فرمان؛ جِ. (غط.) سفارشات (به سیاق عربی).
سفاری: sefārī [= سپاری] (ا.) ساقه‌ای که خوشه بر سر آن قرار دارد؛ ساق خوشهٔ گندم؛ جل.
سفاک: saffāk [ع.] (ص.) خونریز.
سفال: safāl [ع.] (مصل.) پست شدن، بیقدر گشتن. (امص.) پستی، دنائت.
سفال: sofāl(se.-) [= سوفال = سوفار = سفاله] (ا.) گل پخته. آنچه که از گل پخته سازند مانند کاسه، کوزه و غیره؛ خزف. ناوکی که گل پخته که در گیلان و مازندران بام و خانه را بدان پوشانند.
سفال: sofāl (ا.) پوست گردو، پسته، بادوام، فندق و پوست انار خشک.
سفالت: safālat [ع. سفال] (مصل.) حقیر شدن، فرومایه گشتن. (امص.) حقارت، فرومایگی. ضح.ـ این کلمه در عربی فصیح نیامده به همین جهت مرحوم قزوینی استعمال آن را مردود می‌دانست، ولی در عربی متأخر «سفالة» به معنی حقارت و پستی آمده (رک. المنجد).
سفالگر: s.-gar (ص‌شغل.) کسی که ظروف سفالین سازد.
سفاله: sofala(-e) [ع. سفالة] (ا.) ته و فرود چیزی.
سفالین: sofāl-īn (ص‌نسب.) هر چیز که از سفال سازند؛ سفالی، کوزه سفالی.
سفاهت: safāhat [ع. سفاهة] (مصل.) بیخردی کردن، بیعقلی نمودن. (امص.) بیخردی، کم عقلی.
سفت: seft (ص.) ستبر، غلیظ. محکم، استوار، مضبوط. سفت و سخت: بسیار محکم.
سفت: soft(seft) (ا.) دوش، کتف.
سفت: soft [= سفتن] (مص‌خم.) سوراخ کردن. [= سفته] (امف.) سوراخ شده. (ا.) سوراخ کوچک مخصوصاً سوراخ سوزن.
سفت‌زن: seft-zadan [= سفت‌زننده] (ص‌فا.) (عم.) کسی که در مباشرت قوی بود، آنکه به نیرو جماع کند.
سفت‌کاری: s.-kār-ī (حامص.) (بنا.) محکم کاری اساس بنا به وسیلهٔ آجر و سیمان و غیره.
سفت‌گر: soft-gar (ص‌شغل.) کسی که مروارید و مرجان و مانند آنها را سوراخ کند.
سفتن: sof-tan (سفت، سنبد، خواهد سفت، بسنب، سنبنده، سفته) (مص‌م.) سوراخ کردن. (مصل.) سوراخ شدن.
سفته: softa(-e) [= سفت] (ص.) ستبر، غلیظ. محکم، مضبوط. جامهٔ هنگفت و ستبر.
سفته: softa(-e) (امف.) سوراخ کرده (مروارید، لعل، حلقهٔ طلا و نقره و غیره). (کن.) سخن تازه.
سفته: softa(-e) (ا.) تیر. پیکان تیر. نیزه. هر چیز که سر آن را تیز کرده باشند.
سفته: softa(-e)(seftae .تد) [= سفت] (ا.) مالی که به شهری دهند و به شهری باز ستانند. تحفه‌ای که شخص برای شخص دیگر از ملکی به ملکی دیگر به رسم تکلف یا بضاعت فرستد. سندی است تجاری که به

موجب آن صادرکنندهٔ سند متعهد می‌گردد مبلغی معین را در موعد مقرر یا به هنگام مطالبه به حامل یا شخص معین بپردازد؛ فته‌طلب. سودای اول فروشندگان، دستلاف، دشت.

سفته‌باز: s.-bāz [= سفته‌بازنده] (ص‌فا.) کسی که بدون داشتن سرمایهٔ کافی معاملات کلان را با سفته انجام دهد. آنکه سفته‌ها را خرید و فروش کند.

سفته‌گوش: softa(-e)-gūš (ص‌مف.) آنکه گوشش را سوراخ کرده باشند یا خود سوراخ باشد. (کن.) فرمانبردار، مطیع، تابع. غلام.

سفچ: safač [= سفج = سفجه = سفچه] (ا.) خربزهٔ نارس. شراب مثلث.

سفر: safar [ع.] (مص‌ل.) بیرون شدن از شهر خود و به محلی دیگر رفتن. (امص.) قطع مسافت. (ا.) راهی که پیمایند از محلی به محل دور؛ ج. اسفار. (تص.) توجه دل است بسوی حق و آن چهار قسم است: الف ـ سیر الی‌الله از منازل نفس تا وصول بافق مبین که نهایت مقام قلب و مبدأ تجلیات اسمائی است. ب ـ سیرفی‌الله بواسطهٔ اتصاف به صفات او و تحقق به اسماء او تا افق اعلی که نهایت مقام روح و نهایت مقام حضرت و احدیت است. ج ـ ترقی به عین جمع و حضرت احدیت است که مقام قاب قوسین است تا موقعی که دوگانگی باقی است و موقعی که دوگانگی بر طرف شد مقام او ادنی است. د ـ سیر بالله عن الله برای تکمیل است که مقام بعد از فنا و فرق بعد از جمع است (فرع. سجـ.) سفر آخرت: (کن.) مرگ و موت. سفر بخیر: دعایی است که به کسانی که به سفر می‌روند گفته می‌شود. سفر خشک: (کن.) سفر بی‌نفع و فایده. سفر در وطن: (تص.) آن است که سالک در طبیعت بشری سفر کند یعنی از صفات بشری به صفات ملکی و از صفات ذمیمه به صفات حمیده انتقال فرماید. (ضمیمهٔ دستورالعلماء ۲۱۲، سجـ.)

سفر: sefr [ع.] (ا.) کتاب بزرگ، (اخ.) جزوی از اجزای تورات: سفر تکوین، سفر تثنیه؛ ج. اسفار.

سفره: sofra(-e) (ا.) پارچهٔ گسترده که بر آن خوردنی و نوشیدنی نهند؛ دستار خوان. سفره رنگین: سفره‌ای که بر آن غذاهای متنوع و لذیذ باشد. نعمت بسیار. سفره فصاحت: (کن.) زبان فصیح. تصنیف و تألیف.

سفره‌بها: s.-bahā (امر.) (مبالـ.) باجی که برای برپا کنندگان ضیافت از مردم می‌گرفتند.

سفره‌خانه: s.-xāna(-e) (امر.) اطاقی که در آنجا غذا صرف کنند؛ اطاق غذاخوری (غم.)

سفره کردن: s.-kardan (مص‌م.) سفره ساختن. سفره کردن شکم کسی را: (عم.) پاره کردن شکم او را.

سفسطه: safsata(-e) [= معر.] (ا.) (فلـ.) قیاسی است که مرکب باشد از وهمیات و بعضی گفته‌اند: قیاسی است که مرکب از مشبهات باشد. (کشاف اصطلاحات ۶۶۵؛ فرع. سجـ.) و غرض از آن به غلط انداختن خصم و ساکت کردن او است؛ ج. سفسطات.

سفط: safat [معر. سبد] (ا.) سبد، زنبیل؛ ج. اسفاط.

سفک: safk [ع.] (مص‌م.) ریختن آب، خون و مانند آن. سفک دماء: (امص.) خونریزی.

سفل: sefl, sofl [ع.] (امص.) پستی، فرودی؛ مق. علو.

سفلگی: sefla(-e)g-ī [ع. ف.] (حامص.)

حقارت، پستی. لئامت.

سفله: sefla(-e) [ع. سفلة] (ص.) پست. فرومایه، دون، ناکس، حقیر. بد سرشت، بدنهاد؛ ج. سفلگان. ضح.ـ به ضم سین صحیح نیست.

سفله‌پرور: s.-parvar [ع. ف. = سفله‌پرورنده] (ص‌فا.) آنکه فرومایگان را تربیت کند؛ مربی سفلگان.

سفله‌طبع: s.-tab' [ع.] (ص‌مر.) پست سرشت، سفله نهاد.

سفلی: soflā [ع.] (ص.) مؤنث اسفل؛ پایین‌تر، پست‌تر؛ مق. اعلی.

سفلی: soflĪ(yy), se- [ع.] (ص‌نسب.) منسوب به سفل؛ پایینی، زیرین؛ مق. علوی. علم سفلی: جهان زیرین، دنیا؛ مق. عالم علوی، جهان زبرین.

سفن: safan [ع.] (إ.) پوست درشت از ماهی یا نهنگ و غیره که بر قبضهٔ شمشیر وصل کنند تا گرفت خوب شود. دستهٔ شمشیر. غلاف. سوهان آهنی و سنگی که بدان تراشند و تابان کنند. تیشهٔ چوب‌تراشی.

سفوف: safūf [ع.] (إ.) آرد پخته (مطلقا). (پز.) دارویی خشک کوبیده، هر گونه گرد دارویی. (پز. قد) اختصاصاً مخلوطی از کوبیدهٔ دانه‌های گرد شدهٔ چند گونه گیاه طبی است که به عنوان باد شکن مصرف می‌شده. ضح.ـ گیاهانی که در تهیهٔ سفوف بکار می‌رفته عبارتند از زیرهٔ سیاه، تخم گشنیز، گز علفی، ترنجبین و برخی گیاهان دیگر.

سفه: safah [ع.] (امص.) نادانی، کم خردی. ضح.ـ (اخ.) استعمال قوت فکری بود در آنچه واجب نبود یا زیاده بر مقدار واجب بود و آن در طرف افراط حکمت است. (اخلاق ناصری ۳۸؛ فرع. سجـ.) بدخویی، تندخویی. گستاخی.

سفید: sefĪd(sa.-) [= سپید = اسفید = اسپید = سپی] (ص.) آنچه که به رنگ برف یا شیر باشد؛ ابیض؛ مق. سیاه، اسود. ضح.ـ (نق.) سفید روشن‌ترین رنگ‌ها و رنگی است خارج از دستهٔ اصلی و فرعی. این رنگ را به هر رنگ دیگر اضافه کنند آن را روشن‌تر سازد. (کن.) ظاهر، نمایان.

سفیداب: s.-āb(sa.-) [= سپیداب = اسپیداب = سفیدآب] (امر.) گرد سفیدی که زنان بصورت خود مالند؛ سفیده، اسفیداج. (شیم.) کربنات سرب که در نقاشی و رنگ کردن اطاق‌ها بکار رود؛ سفیدآب شیخ، اسفیداب. گردی سفید که از روی و مواد دیگر گیرند و در نقاشی بکار برند. سفیداب روی: (شیم. نق.) اکسید زنک. سفیداب سرب: (شیم.) مخلوطی است از کربنات و ئیدرات سرب به فرمول $2CO_3Pb_1(OH)_2$ گردی است سفید رنگ که با آب و روغن‌های نباتی مانند روغن کتان و بزرگ و غیره رنگ سفید پوشاننده‌ای می‌دهد و می‌توان با افزودن رنگ‌های دیگر، از آن رنگ‌های مختلف تهیه کرد ولی چون بر اثر ئیدرژن سولفورهٔ هوا سیاه می‌گردد و سمیت آن نیز زیاد است، تهیه و استعمال آن در برخی از کشورها منع شده؛ سفیداب شیخ. سفیداب قلع: (شیم. نق.) یکی از رنگ‌های جسمی است که برای نقاشی روی قلمدان و جلد کتاب و رحل قرآن و اوراق آس و غیره بکار می‌رفته. این رنگ از رنگ‌های غیر شفاف و حاجب ماوراء است و بجای رنگ سفید استعمال می‌شود.

سفیدبخت: s.-baxt [= سپیدبخت] (ص‌مر.) خوشبخت، خوش اقبال، نیکبخت؛ مق. سیاه‌بخت، بدبخت.

سفیدبری: s.-barĪ (امر.) فصل پاییز، خریف.

سفیدپوست: s.-pūst (ص مر.) آنکه دارای پوست سفید است؛ آنکه از نژاد سفید است؛ مق. سیاه‌پوست.

سفیدپوش: s.-pūš [= سفیدپوشنده] (ص فا.) کسی که روپوش سفید بر تن کند.

سفیدکاری: s.-kār-ī [= سپیدکاری] (حامص.) (بنا.) گچکاری.

سفیدکاسه: s.-kāsa(-e) (ص مر.) (کنـ.) جوانمرد، صاحب همت؛ مق. سیه‌کاسه.

سفید کردن: s.-kardan (مص م.) چیزی را به رنگ سفید درآوردن. زایل کردن جرم و چرک چیزی.

سفیدگر: s.-gar (ص شغل.) آنکه ظرف‌های مسین را سفید کند.

سفیده: sefīda(-e), sa.- [= اسپیده = سپیده] (ا.) (جانـ.) مادهٔ پروتیدی لزج آب رنگ حول زردهٔ تخم که بر اثر حرارت منعقد و سفید رنگ شود؛ اسپیده.

سفیر: safīr [ع.] (ا.) فرستاده، پیام‌آور، رسول. اصلاح کننده میان دو قوم، میانجی. (سیا.) آنکه به نمایندگی دولت و مملکتی در مملکت دیگر امور مربوط به کشور خود را انجام دهد؛ ج. سفراء. سفیر کبیر: (سیا.) عالیترین نمایندهٔ سیاسی یک کشور در کشور دیگر که امور سفارت‌کبری را در آن‌کشور اداره کند.

سفیل: safīl [ع.] (ا.) پست، زبون. بدبخت.

سفین: safīn (ص.) شکافنده، چوب شکاف (تیر).

سفینه: safīna(-e) [ع. سفینة] (ا.) کشتی. مجموعهٔ نظم و نثر، جنگ؛ ج. سفائن (سفاین)، سفن.

سفیه: safīh [ع.] (ص.) نادان، بی‌اطلاع. ابله، احمق، کم عقل؛ ج. سفهاء.

سفیهی: safīh-ī [ع. ف.] (حامص.) نادانی. ابلهی. حماقت.

سق: saγ(γ) (ا.) (عم.) سقف دهان، کام. سق سیاه داشتن: (عم.) کسی که نفرینی دربارهٔ دیگران کند همان شود. سق‌اش را با فحش برداشته‌اند: (عم.) بسیار بد دهن است.

سقاء: saγγā' [ع. ف. سقا] (ص.) فروشندهٔ آب، آب دهنده، آبکش.

سقاء: seγā' [ع. ف. سقاء] (ا.) مشک آب یا شیر؛ ج. اسقیه، اسقیات (غم.).

سقاباشی: saγγā-bāšī [ع. تر.] (امر.) یکی از مشاغل آبدارخانه (قاجاریه)، رئیس سقایان.

سقاط: saγγāt [ع.] (ص.) بسیار سقوط کننده. شمشیر بران که مضروب را به زمین افکند.

سقایت: seγāyat, sa.- [ع. سقایة] موضع سقی، جای آب دادن. ظرفی که با آن آب دهند؛ پیمانهٔ آب و شراب. (ف.) دادن آب، شراب و غیره.

سقایی: āγγā-yī [ع. ف.] (حامص.) سقایت، آب دادن. فروش آب.

سقر: saγar [ع.] (ا.) دوزخ، جهنم.

سقراق: saγrāγ [تر. = سغراق] (ا.) کاسه و کوزهٔ لوله‌دار.

سقرگه: saγar-gah [ع. ف.] (امر.) دوزخ، جهنم.

سقز: saγγez [= سکز] (ا.) (گیا.) صمغی که از گونه‌های مختلف پستهٔ وحشی یا ساقهٔ درخت بنه. بدست آورند و از آن اسانسی حاصل گردد؛ صمغ درخت. سقز تلخ: (گیا.) سقز طبیعی که از درخت بنه خارج می‌شود و با شن و برگ و خاشاک پای درخت مخلوط است.

سق زدن: saγ(γ)-zadan (مص م.) (عم.) خوردن (مخصوصاً نان خشک را).

سقط: saγat [ع.] (ا.) غلط، خطا (در سخن، نوشتن، حساب). فضیحت، رسوایی. (ص.)

هر متاع زبون، کالای بیکاره و بیفایده؛ ج. اسقاط. فرومایه، ناکس. فروتنی نماینده.

سقط: saγt [ع.] (اِ.) برف (غم.) شبنم که به برف ماند (غم.) بچهٔ ناتمام افتاده. آتش که از چقماق برجهد و در نگیرد (غم.) سقط جنین: (پز.) افتادن جنین قبل از نمو کامل در حرم. ضح.ـ در عربی مصدر به معنی مزبور «سقوط» و «مسقط» است ولی در فارسی «سقط» (غالباً در تداول به کسر اول) متداول است.

سقط: seγt [ع.] (اِ.) گوشه، ناحیه. ناحیهٔ خیمه (غم.) بال شترمرغ یا عام است (غم.) گوشه‌ای از ابر که بر زمین افتاده باشد (غم.)

سقط‌فروش: s.-forūš [ع. ف. = سقط‌فروشنده، فروشندهٔ اشیاء سقط و بیهوده] (ص‌فا.) آنکه متاع اندک فروشد، خرده‌فروش.

سقط‌کاری: s.-kār-ī [ع. ف.] (حامص.) (معم.) بکار بردن آجر و سنگ و دیگر مصالح؛ مق. نازک‌کاری.

سقطه: saγta(-e) [ع. سقطة] (اِ.) خطاء، اشتباه، لغزش. واقعهٔ شدید؛ ج. سقطات.

سقف: saγf [ع.] (اِ.) آنچه که به وسیلهٔ چوب، تیرآهن، آجر و غیره بر بالای اطاق یا خانه بنا کنند؛ آسمان خانه، آسمانه؛ ج. سقوف. سقف دهان: کام دهان، سق. سقف شبرنگ: (کن.) آسمان تیره‌گون. سقف لاجورد(ی): (کن.) آسمان. سقف محنت‌زای: (کن.) آسمان. سقف مرفوع: (کن.) آسمان (افراشته). سقف معلق: (کن.) آسمان. سقف مینا: (کن.) آسمان. (کن.) درخت بزرگ و سایه‌دار. سقف نیم‌خانه: گنبد. (کن.) آسمان.

سقلاب: saγ-lāb [معر. سگ‌لاب = سگ‌لاو] (اِ.) (جان.) سگ آبی.

سقلاطون: seγlātūn(saγ-) [= معر. = سقلاط = سقرلاط = سقرلات = سقلطون = سقلاطین] (اِ.) نوعی پارچهٔ ابریشمی زر دوزی شده که آن را در بغداد می‌بافتند و شهرت بسیار داشته. پارچه‌ای نفیس به رنگ سرخ یا کبود.

سقلمه: soγolma(-e) [تر. = سقرمه = سغلمه = سدرمه] (اِ.) ضربتی که با مشت بسته زنند، در حالی که سرانگشت شست از میان دو انگشت سبابه و وسطی بیرون آمده باشد.

سقم: soγm [ع.] (مص‌ل.) بیمار بودن. نادرست بودن، ناصحیح بودن. (امص.) بیماری، ناخوشی؛ مق. صحت، تندرستی. نادرستی، عدم صحت؛ مق. صحت، درستی؛ ج. اسقام.

سقنقور: saγanγūr [= اسقنقور = سقنقر، محر. سقنقس] (اِ.) (جان.) نوعی از خزندگان از تیرهٔ سوسماران که در صحراهای آسیا و اروپا و آفریقا زیست می‌کند. رنگ پوست آن در قسمت پشت غالباً صورتی و گاهی زرد رنگ با نوارهای تیره و پوست شکمش سفید است. قد سقنقور حداکثر ممکن است تا ۲۵ سانتیمتر برسد؛ اسقنقور، ریگ ماهی، سقنقر، نهنگ دشتی، ورل ماهی، سقنس.

سقوط: soγūt [ع.] (مص‌ل.) افتادن، فرود آمدن بر زمین. (امص.) افتادگی. (تصـ. اخ.) ساقط شدن عبد است از مراحل کمال خود به وسیلهٔ اشتباهی که در اعمال و افعال خود کند. (اخلاق ناصری ۱۰۷؛ فرع. سجـ.) سقوط اعتبارات: (تصـ.) ترک همهٔ قیود ظاهری و باطنی و توجه به حق. (فرع. سجـ.) سقوط جفن: (پز.) ورم و کلفتی پلک‌ها بر اثر خیز یا التهاب یا عفونت تحت تأثیر هر عامل و هر ناخوشی که باشد؛ استرخاء جفن، سقوط پلک. سقوط شعر: (پز.) ریزش موقت موهای سر و بدن که بر اثر حملهٔ

قارچ‌های ذره‌بینی خاصی حاصل شود؛ ریزش مو. سقوط مژگان: (پز.) ریزش مژه‌های چشم بر اثر التهاب بلفاریتی یا مرض تراخم، ریزش مژه‌ها.

سقوط کردن: s.-kardan [ع. ف.] افتادن، فرود آمدن بر زمین. به انحطاط اخلاقی دچار شدن. تسلیم شدن به مردی بطور غیر مشروع؛ فاسد شدن زن. سقوط کردن شهر یا کشوری: به تصرف غالب درآمدن شهر یا کشور. سقوط کردن دولت: بر کنار شدن هیئت وزیران از کار.

سقیم: saγīm [ع.] (ص.) بیمار، مریض، ناخوش. نادرست، ناصحیح؛ ج. سقام، سقماء.

سک: sok (ا.) چوب تیز. چوبی نوک تیز که چارپایان را بدان رانند.

سکار: sekār(sa-, so.-) (ا.) زغال. زگال افروخته، انگشت افروخته.

سکارآهنج: s.-āhanǰ [= سکارآهنجنده] (ص‌فا. اِمر.) آهنی باشد سر کج که بدان گوشت از دیگ و نان از تنور برآرند.

سکارو: sokār-ū [= سکالو] (امر.) نان و گوشتی که بر روی زغال افروخته و اخگر پزند. چنگالی، مالیده.

سکاف: sakkāf [ع.] (ص.) کسی که کفش‌دوزی پیشه دارد؛ کفش‌دوز.

سکافه: sokāfa(-e) [= شکافه] (ا.) آلتی که بر دست گیرند و بدان ساز نوازند؛ زخمه، مضراب.

سکاک: sakkāk [ع.] (ص.) کارد و چاقوساز، فروشندهٔ کارد و چاقو. آهنگر. کسی که سکه ضرب کند، سکه‌زن.

سکان: sokkān [ع.] (ا.) آلتی چوبین یا فلزی که در یکی از دو انتهای کشتی تعبیه کنند و با حرکت آن سمت حرکت کشتی را تغییر دهند؛ دفه؛ ج. سکانات. (هوا.) در دم هواپیما دو سکان است که از فلز ساخته می‌شود. سکان عمودی و سکان افقی و هر یک شامل دو قسمت است: ثابت و متحرک.

سکاهن: sek-āhan [= سک (= سرکه) + آهن] (امر.) نوعی رنگ سیاه که از سرکه و آهن ترتیب دهند و بدان جامه و اشیاء دیگر را رنگ کنند و بیشتر کفشدوزان به جهت رنگ کردن چرم سازند؛ سرکه آهن.

سکبا: sek-bā [= سکباج، معر. = سک (= سرکه) + با (= ابا)] (امر.) آشی که از سرکه و گوشت و بلغور و میوهٔ خشک پزند و آن چنان است که گندم را بلغور کنند و در سرکه بخیسانند و خشک کنند و هر وقت که خواهند صرف نمایند؛ سرکه‌با، آش سرکه.

سکته: sekta(-e) [ع. سکتة] (امص.) سکوت، صمت. (ا.) (پز.) اختلال ناگهانی و شدید یکی از عروق اندام‌های حیاتی که موجب به خطر انداختن حیات شود. این اختلال ناگهانی ممکن است بر اثر انسداد یا اتساع زیاده از حد و یا پاره شدن یکی از عروق اعضای حیاتی (مانند مغز، قلب، ریه یا کلیه) باشد. در هر حال سکته خطرناک است و غالباً منجر به مرگ می‌شود. سکتهٔ بلغمی: (پز.) سکته‌ای که بر اثر خیز زیاد از حد پرده‌های دستگاه مرکزی اعضای حیاتی حاصل می‌شود. معمولاً این قبیل خیزهای پرده‌های مغزی بر اثر معالجات زیاد با ارسنیک دیده شده است؛ سکتهٔ مائی. سکتهٔ دموی: (پز.) قطع ناگهانی جریان خون در یکی از اعضا که ممکن است بر اثر انقباض شدید عروق آن ناحیه حاصل شده باشد. سکتهٔ ریه: (پز.) انسداد قسمتی از عروق خونی ریه است که موجب تشمع و از بین رفتن حیات آن قسمت از نسج ریه می‌شود؛ فجأء. سکتهٔ مائی: (پز.) سکتهٔ بلغمی. (تجه.)

باز ماندن در خواندن قرآن. (دسـ.) نوعی از هاء که آن را های سکته گویند. (عر.) توقفی اندک که در وزن شعر باشد و قبیح نماید و بعضی آن را ملیح پندارند.

سکته‌ور: s.-var [ع. ف.] (ص‌مر.) کسی که بیماری سکته داشته باشد.

سکج: sakaǰ (اِ.) انگوری که در آفتاب یا سایه خشک کرده باشند، مویز.

سکر: sakr [ع.] (مص‌م.) بستن بندآب، بستن سد نهر. (اِ.) بند و سدی که پیش آب رود بندند. سکر طبع: بستگی طبع شاعر.

سکر: sokr [ع.] (اِمص.) مستی (شراب و غیره)؛ مق. هوشیاری. (اِ.) حالتی که بر اثر نوشیدن باده و غیره در شخص ایجاد شود. آنچه که مست گرداند.

سکرات: sakar-āt [ع.] (اِ.) ج. سکره. بی‌شعوری و بیهوشی که به هنگام مرگ دست دهد.

سکران: sakrān [ع.] (ص.) مست؛ ج. سکاری.

سکرت: sakrat [ع. سکرة] (اِمص.) بیهوشی به هنگام احتضار؛ ج. سکرات.

سکرجه: sokarraǰa(-e) [معر. سکرچه] ظرفی است کوچک که در آن نانخورش‌ها نهند و بر سر سفره گذارند. واحد وزن. سکرجهٔ صغیر: واحد وزن معادل سه اوقیه. (رسالهٔ مقداریه. فرهنگ ایران زمین. ۱۰-۱-۴ ص ۴۲۲). سکرجهٔ کبیر: واحد وزن معادل نه اوقیه و آن را صدفه گویند. (رسالهٔ مقداریه. ایضاً). سکرجهٔ مطلقه: واحد وزن معادل شش استار و چهار یک استار.

سکرکه: sokorka(-e) [حبشی = سقرقع، معر.] (اِ.) شرابی که از ارزن سازند.

سکره: sokra(-e) [= اسکوره = اسکره = اسکرچه = سکرچه = سکرجه معر.] (اِ.) کاسهٔ گلی. (پز. قد.) پیاله‌ای است که مقداری معین جا بگیرد؛ سکرجه.

سک‌زدن: sok-zadan راندن چارپا به وسیلهٔ سک. (مجـ.) تحریک کردن، اغوا نمودن.

سکس: seks (اِ.) جنس، مجموع افرادی که از یک جنس هستند (کمـ.) جنس زن. ضحـ.- احتراز از استعمال این کلمهٔ بیگانه اولی است.

سکسک: soksok (اِ.) زمین ناهموار و درشت.

سکسک: soksok (ص.) اسبی که چون تند حرکت کند خود را بجنباند و سوار را تکان دهد، اسبی که قطره رود.

سک‌سک: sok-sok (اصت.) آواز پای.

سک‌سک: sok-sok (اصت.) یکی از بازی‌های کودکان. و آن نوعی قایم‌موشک است بدین نحو که محلی را به عنوان سر محله یا مبدأ انتخاب می‌کنند و سپس کسی که «گرگ» شده (یعنی قرعه بنام او افتاده) در حالی که چشم‌های خود را می‌بندد، در آنجا می‌ایستد. پس از پراکنده شدن بازی‌کنان، او به جستجوی آنها پرداخته هر یک را که زودتر پیدا کرد، پس از ادای کلمهٔ «سک‌سک» با شتاب به سر محله برمی‌گردد و به این ترتیب بازی دوباره شروع می‌شود. در حالی که بار دوم شخص اخیر به جستجوی دیگران می‌پردازد.

سکسکه: saksaka(-e) [ع. سکسکة] (اِمص.) مستی، دلاوری.

سکسکه: sekseka(-e) [ع. سکسکة] (اِمص.) حالتی که بر اثر آن صداهایی پیاپی از گلو برآید.

سکسکی: soksok-ī (اِ.) زحمتی که انسان را در غایت ضعف پیدا شود و آن تپش دل است که به اندک جنبشی و حرکتی ایجاد گردد.

سکسی: seks-ī [فر. ف.] (ص‌نسبـ.) دارای جاذبهٔ جنسی.
سکن: sakn [ع.] (اِ.) قوت، خورش؛ ج. اَسکان.
سکن: sakan [ع.] (اِمص.) جای گرفتگی، باشش. آرامش. (اِ.) آنچه که به وی آرام گیرند. برکت. رحمت. (اِ.) آتش دوزخ، سقر.
سکنات: sakan-āt [ع.] (اِ.) ج. سکنه. سکون‌ها، استقامت‌ها؛ مق. حرکاتَ. (دس.) سکون‌های حروف؛ مق. حرکات.
سکنج: sakanǰ, sekonǰ (اِ.) سرفه. تراش، خراش. گزندگی.
سکنج: se-konǰ [= سه + کنج] (ص.) لب و دهانی که دارای سه کنج باشد، لب شکری.
سکنجیدن: sakanǰ-īdan, sekonǰ- (مص‌ل.) سرفه کردن. تراشیدن، خراشیدن. گزیدن.
سکندر: sekandar (اِ.) بـه سر درآمـدن، لغزیدن (اسب). نوعی بازی و آن چنان است که هر دو کف دست خود را بر زمین گذارند و هر دو پای خود را در هوا کرده راه روند.
سکندری: sekandar-ī (حامص.) بسر در آمدن (اسب)، پاپیش خوردن.
سکنگبین: sek-anga(o)bīn [= سک (= سرکه) + انگبین = سرکنگبین = سکنجبین، معر. = اسکنجبین، معر.] (امر.) شربتی که از سرکه و انگبین با شکر و قند سازند.
سکنه: sakna(-e) [ع. سکنة] (اِ.) سکون، استقامت؛ ج. سکنات.
سکنه: sakena(-e) [ع. سکنة] (اِ.) حالتی که شخص در آن هست؛ وضع. محل اتصال سر و گردن؛ ج. سکنات.
سکنی: soknā [ع.] (اِ.) جای باش، مأوی، مسکن. (حق.) حق انتفاع در مسکن.
سکنی کردن: s.-kardan [ع. ف.] (مص‌ل.) مسکن کردن، جای گرفتن.
سکو: sakkū(sokkō- .قد) [= سکوی] (اِ.) بلندیی که با آجر و سنگ در کنار خانه و میان باغ و پای درختان بزرگ سایه‌دار سازند؛ تحتگاه. ضح.ـ این کلمه در تداول عامیانه بصورت «سکوب» درآمده (قس. جو = جوی = جوب) و فصیح نیست.
سکو: sekū (اِ.) آلتی است چهار یا پنج شاخه به اندام کف دست که دارای دسته‌ای است و دهقانان غلهٔ کوفته را بدان باد دهند تا از کاه جدا شود؛ چار شاخ، مذری.
سکوت: sokūt [ع.] (مص‌ل.) خاموش شدن، ساکت گشتن. (اِمص.) خاموشی. (مس.) همان طور که برای کشیدن نوت‌هاعلامات‌مخصوصی از قبیل گرد سفید، سیاه و غیره وجود دارد، برای قطع کردن صداها نیز علایم مخصوصی موجود است که سکوت نامیده می‌شود. عدهٔ سکوت‌ها مساوی عدهٔ نوت‌ها است.
سکون: sokūn [ع.] (مص‌ل.) آرمیدن، آرامش یافتن. جای گرفتن، جای باش گردانیدن. (اِمص.) آرامش؛ مق. حرکت. ضح.ـ (فل. قد.) سکون عدم حرکت چیزی است که شأنیت حرکت دارد. پس بر عقول مجرده و ذات واجب تعالی اطلاق سکون نمی‌شود زیرا اطلاق حرکت نمی‌شود، چه موجودی که از هر جهت بالفعل است حرکت در او نیست و چون حرکت در او نیست، پس سکون هم نیست. بنابراین تقابل بین حرکت و سکون تقابل عدم و ملکه است. (حکمت قدیم ۸۲ به بعد).
سکونت: sokūnat [ع. سکونة] (مص‌ل.) مسکین شدن (غم.) (اِمص.) مسکنت، فقر (غم.)
سکونت: sokūnat [ع. سکونة] (مص‌ل.) اقامت کردن، مسکن گزیدن. (اِمص.) توطن،

جای‌گزینی. ضح.ـ در عربی سکونت (= سکونة) به همان معنی قبلی یعنی فقر و مسکنت است و برای آرامش «سکون» در عربی بکار رود اما سکونت به معنی اخیر در نوشته‌های فصیحان ما مکرر آمده.

سکه: sekka(-e) [ع. سکة] (اِ.) آلتی که بدان پول فلزین را ضرب کنند (غم.) پول فلزین که ضرب شده باشد؛ ج. سکک. (ف.) هر چیز خوب و با رونق. از سکه افتادن: از رونق افتادن متاعی. از دست دادن زیبایی خود. سکه بودن کاری (امری): رونق داشتن کار. (ف.) میخ پول (درم و دینار). راه راست و هموار. کوچه، کوی. آهنی که بدان زمین را شیار کنند؛ گاوآهن. (کن.) رخساری که خط برآورده باشد.

سکه زدن: s.-zadan [ع. ف.] (مصم.) فلزی را بصورت مسکوک درآوردن؛ ضرب کردن.

سکه شدن: s.-šodan [ع. ف.] (مصل.) بصورت سکه درآمدن پول. سکه شدن کار (وبار): (عم.) تنظیم یافتن آن، آماده شدن آن، بسامان رسیدن، درست شدن کار و بار.

سکه‌شناس: s.-šenās [ع. ف. = سکه‌شناسنده] (ص‌فا.) آنکه مسکوک اصیل را از مسکوک تقلبی تشخیص دهد. (عم.) پول‌پرست.

سکیز: sekīz (امص.) جست، آلیز. جفته، جفتک.

سکیزه: sekīza(-e) (امص.) جست و خیز. جفتک‌اندازی.

سکین: sekkīn [ع.] (اِ.) کارد، چاقو. قلمتراش؛ ج. سکاکین.

سکینه: sakīna(-e) [ع. سکینة معر.] (اِ.) آرام، آرامش. وقار طمأنینه. آنچه دل را قوی گرداند و اطمینان بخشد. (فل.) روح القدس، کلمه.

سگ: sag (اِ.) (جان.) پستانداری از راستهٔ گوشتخواران که سردستهٔ تیرهٔ خاصی بنام تیرهٔ سگ‌سانان‌می‌باشد. این جانور اهلی و دارای دندان‌های آسیای قوی است ولی بر خلاف گربه چنگال‌هایش کند و همیشه آشکار است و سگ دارای نژادهای مختلف است و تاکنون در حدود ۲۰۰ نژاد از آن شناخته شده که در کارهای مختلف خدمات ذی‌قیمتی به انسان می‌کنند. شامهٔ وی بسیار قوی است و از رد پا و بویی که شکار از خود باقی می‌گذارد محل شکار را پیدا می‌کند. به مناسبت استفاده‌هایی که انسان از وجود سگ می‌نماید، تقسیماتی برای وی قایل شده از قبیل: سگ گله، سگ پاسبان، سگ شکاری، سگ پلیس و سگ خانوادگی که جهت حفظ و گاهی به عنوان تجمل نگهداری می‌شود؛ کلب. ترکیبات اسمی: سگ آبی: (جاند.) بیدستر، آش بچگان. سگ آز: (کن.) حریص، سگ طماع، اهل دنیا. سگ آموخته: سگ تعلیم یافته، کلب صید، کلب معلم. سگ ابلق: (کن.) دنیا به اعتبار شب و روز. سگ تازی: (جاند.) یکی از گونه‌های سگ شکاری است که دراز اندام و چابک است با شکم فرو رفته و سینهٔ برآمده و پوزه‌اش تیز است (شرایط تاخت و تاز در آن جمع است.) عیب این سگ آن است که هوشش چندان زیاد نیست و وفایش هم از سگ‌های دیگر کمتر است. سگ دریایی: (جاند.) فک. سگ شکاری: سگی که برای شکار تربیت کنند. در مورد توهین به کسی گویند. سگ کهدانی: سگی که کاهدان خورده و خفته و تنبل شده باشد. سگ نازی‌آباد: (عم.) کسی که مزاحم همه شود و به هر کسی آزاری رساند. بد عنق، پر افاده. سگ و گربه: (عم.) دو کس که با یکدیگر سازگار نباشند. سگ هرزه مرض:

(عم.) مردم آزار. بد عنق. ترکیبات فعلی: با سگ به جدال رفتن: همخانه شدن با مردم بدخو. معارض شدن با هرزه‌گو. چوب به سر سگ بزنند... پیدا می‌شود (درمی‌آید) (عم.) در موقعی که فراوانی و کثرت چیزی را بخواهند برسانند، گویند. سگ کجا خانه کجا؟: درباره دو چیز نامناسب گویند. سگ کیست؟: اهمیتی ندارد. مثل سگ پشیمان شدن: بسیار پشیمان گشتن.

سگال: segāl (ا.) اندیشه، فکر. (افا.) در ترکیب به معنی «سگالنده» آید.

سگالش: segāl-eš [= اسگالش] (امص.) اندیشه، فکر. اندیشهٔ بد، فکر بد.

سگاله: sag-āla(-e) (امر.) سرگین سگ، فضلهٔ کلب.

سگالیدن: segāl-īdan (مص‌ل.) (سگالید، سگالد، خواهد سگالید، بسگال، سگالنده، سگالیده، سگالش). فکر کردن، اندیشیدن. اندیشهٔ بد کردن، خصومت ورزیدن.

سگ‌توله: s.-tūla(-e) (امر.) بچه سگ، توله سگ. دشنامی است مردم را.

سگ‌جان: s.-ǰān (ص‌مر.) آنکه در برابر سختی‌ها و مشقات تاب آورد، سخت‌جان.

سگ خور شدن: s.-xor-šodan (مص‌ل.) سگ‌خور شدن مالی: (عم.) از بین رفتن آن بواسطهٔ استفادهٔ اشخاص متعدد که حقی در آن ندارند.

سگدست: s.-dast (امر.) چارپایی (اسب، استر، خر) که هر دو زانویش از یکدیگر جدا و دور باشد و مهره‌های زانویش نزدیک و بهم پیوسته چنانکه به هنگام راه رفتن برهم ساید، دست‌های وی را سگدست گویند. [قسم شغال دست] (مک.) میله‌ای فلزی و بسیار محکم که رابط بین فرمان اتومبیل و چرخ‌ها است بدین ترتیب که وقتی میل فرمان می‌گردد به وسیلهٔ چرخ‌دنده‌یی اهرم فرمان به حرکت درمی‌آید. اهرم فرمان حرکت را به وسیلهٔ میل سگدست به سگدست منتقل می‌کند و سگدست نیز مستقیماً چرخ را به راست یا چپ منحرف می‌نماید.

سگدل: s.-del (ص‌مر.) سخت دل، آزار کننده، موذی.

سگدو: s.-daw(dow) [= سگ‌دونده] (ص‌فا.) (کن.) آنکه فعالیت زیاد کند و نتیجه نگیرد.

سگرمه: segerme (ا.) (عم.) پیشانی، جبهه. خطوط پیشانی.

سگرو(ی): sag-rū(y) (ص‌مر.) مردم آزار. غریب آزار.

سگ زندگی: s.-zenda(e)g-ī (ص‌مر.) کسی که مانند سگ زندگانی کند، آنکه زندگی پستی دارد.

سگسار: sag-sār [= سگ‌سر] (ص‌مر.) آنکه دارای سری مانند سگ باشد. قومی افسانه‌آمیز که سر افراد آن مانند سگ بود. سگ مانند. (مج.) حریص، طماع. دنیاپرست، طالب دنیا.

سگک: sag-ak (ا.مصغ.) سگ کوچک. نوعی قلاب چهارگوش یا نیم‌دایره که برای بستن کفش، پوتین و کمربند لباس بکار رود.

سگ‌ماهی: s.-māhī (امر.) (جان.) یکی از ماهی‌های حلال گوشت و فلس‌دار و استخوانی بحر خزر که فلس‌هایش بزرگ است و به آسانی می‌افتد. قدش بین ۱۸ - ۳۶ سانتیمتر است. کمرش آبی سبز رنگ و شکمش خاکستری نقره‌یی است. در سطح آب زندگی می‌کند و بیش از ۲۰ سانتیمتر زیر آب نمی‌رود و از کرم‌ها و حیوانات کوچک دیگر تغذیه می‌نماید. سگ ماهی در موقع تخمگذاری به کنار ساحل می‌آید و در اوایل بهار تخم‌ریزی می‌کند و بین ۴۰ تا

۱۰۰ هزار تخم می‌ریزد. (جانـ.) ماهی خاویار.

سل: sal (اِ.) تخته‌ای که از چوب و خلاشه درهم بندند و روی آب اندازند و از آن عبور کنند؛ پل چوبی. قایق، کشتی.

سل: sal(l) [ع.] (مص‌م.) برکشیدن شمشیر، کارد و غیره. (پز.) بریدن رگ. (پز. قد.) داغ کردن. مخصوصاً داغ کردن شریان صدغ که در شقیقه و خیالات و منع نزول آب را نافع است.

سل: sal(l) [ع.] (ص.) مرد دندان ریخته.

سل: sal(l) [ع.] (اِ.) ظرفی که در روی طعام و جز آن نهند؛ ج. سلال.

سل: sel [ع.] (اِ.) آنچه بیرون کشیده شود از چیزی. نطفه.

سل: sel [هند. = سیل = شل] (اِ.) سلاحی است مانند زوبین هندوان را.

سل: sel (اِ.) (پز.) مرضی است عفونی و ساری که می‌تواند همهٔ اندام‌ها را عارض شود ولی بیشتر ریه و غدد لنفاوی به آن دچار می‌شوند. عامل آن باسیلی است بنام باسیل کخ که از باسیل‌های مقاوم در الکل و اسید است. باسیل کخ را در خلط بیماران مبتلی و در اندام‌های مبتلی به سل می‌تواند بدست آورد. گونه‌ای از این میکرب که سل دام‌ها ـ خصوصاً سل گاوها ـ را موجب می‌شود، شدیداً به انسان نیز حمله می‌کند و چون گاوهای مسلول این میکرب را در شیر خود نیز دارند انسان به وسیلهٔ شیرهای آلوده نیز مبتلی می‌شود. سل قوای بدنی مریض را بشدت تحلیل می‌رود و روز به روز مریض رنجورتر و ضعیفتر می‌گردد تا موقعی که به کلی از پا در آید؛ ولی خوشبختانه امروزه معالجه می‌شود؛ تب لازم، حمای لازم. سل ریوی: (پز.) ابتلای ریه‌ها و اندام‌های تنفسی به مرض سل، که خود بر چند نوع است. سل غدد لنفاوی: (پز.) خنازیر.

سلاب: selāb [ع.] (اِ.) جامهٔ سیاه رنگ، لباس سوگواری؛ ج. سلب.

سلاح: selāh [ع.] (اِ.) آلتی که بدان جنگ کنند؛ آلت جنگ، ساز جنگ. سلاح سرد: (نظ.) سلاحی که آتش نشود، مانند کارد، شمشیر، خنجر، زوبین و غیره. سلاح گرم: (نظ.) سلاحی آتشین مانند تفنگ، توپ و مانند آن. سلاح باز کردن: دور کردن سلاح‌ها از خویشتن.

سلاح‌خانه: s.-xāna(-e) [ع. ف. = سلح‌خانه] (اِمر.) محلی که در آنجا سلاح‌ها را گرد آورند؛ زرادخانه، اسلحه‌خانه.

سلاحشور: s.-šūr [ع. ف. = سلاح‌شورنده] (صفا.) ورزندهٔ سلاح، جنگاور، سپاهی.

سلاخ: sallāx [ع.] (ص.) کسی که گوسفند از ذبح کند و آن را پوست کند؛ پوست‌کن.

سلاخ‌خانه: s.-xāna(-e) [ع. ف.] (اِمر.) جایی که گاو و گوسفند را ذبح کنند و پوست آنها را بکنند؛ مسلخ.

سلاست: salāsat [ع. سلاسة] (مص‌ل.) رام شدن، مطیع شدن. (اِمص.) نرمی، آسانی. روانی کلمات، نبودن الفاظ مشکل و ثقیل در گفتار: سلاست کلام.

سلاف: sollāf [ع.] (اِ.) می، باده. آنچه چکد از انگور پیش از فشاردن.

سلاک: salāk (اِ.) شوشهٔ طلا و نقره که گداخته و در ناوچهٔ آهنین ریخته باشند.

سلاک: sallāk [قس. مکاری] (اِ.) کرایه.

سلاله: solāla(-e) [ع. سلالة] (اِ.) آنچه بیرون کشیده شود از چیزی. نطفه. بچه، کودک. نسل. خلاصهٔ هر چیز، برگزیده.

سلام: salām [ع.] (مص‌ل.) گردن نهادن. درود گفتن، تهنیت گفتن. بی‌عیب بودن. (اِمص.) گردن نهادگی. درودگویی، تهنیت.

بـی‌عیبی، تـندرستی، سـلامت. (ا.) درود. (ف.) مراسمی که در عیدها در پیشگاه شاه یا رئیس مملکت برقرار شود و طبقات مختلف کشوری و لشکری و نمایندگان دول خارجه وی را تهنیت گویند. (نظ.) احترام نظامی که هر فرد سپاهی نسبت به مافوق خود انجام دهد و آن معمولاً عبارت است از خبردار. بودن و بالا بردن دست راست و قرار دادن نوک پنجهٔ دست مزبور نزدیک شقیقه. (شرع.) ذکری است که نمازگزار در آخرین رکعت نماز گوید و نماز جز بدان تمام نشود و آن را دو صیغه است: السلام علینا و علی عبادالله الصالحین، السلام علیکم و رحمة الله و برکاته. نمازگزار هر یک از این دو سلام را بدهد دیگری مستحب شود.

سـلامانه: salām-āna(-e) [ع. ف.] (ا.) (مال.) مالیاتی که به مناسبت بار عام پادشاه یا به سبب دریافت خبر سلامت او پرداختند (غم.)؛ سلامی. (مال.) حقوق و عوارضی که برای مباشر یا مستأجر به مناسبت نخستین بازدیدی که از ده می‌کند، از دهقانان گرفته می‌شود (بیشتر در کردستان).

سـلامت: salāmat [ع. سلامة] (مص‌ل.) بی‌گزند شدن، بی‌عیب شدن. رهایی یافتن، نـجات یـافتن. (امص.) امنیت. عافیت، تندرستی. نجات، رستگاری. خلاص از بیماری، شفا. آرامش، صلح. (ص.) (ف عم.) سالم، تندرست. سلامت نفس: نیک نفسی، خیر اندیشی. به سلامت: به هنگام خداحافظی گویند، به سلامت‌رو. به سلامت بودن: سالم بودن. به سلامت ماندن: در امان بودن، مصون ماندن. سرت به سلامت: تسلیت می‌گویم.

سـلام رسـاندن (رسـانیدن): salām-ra(e)sāndan (rānīdan) [ع. ف.] (مص‌م.) درود رسانیدن، تبلیغ تحیت.

سلام کردن: s.-kardan [ع. ف.] (مص‌م.) درود گفتن به کسی، تهنیت گفتن کسی را، کلمهٔ سلام را بر زبان جاری کردن.

سلامی: solām-ī [ع.] (ا.) استخوان سپل شـتر. اسـتخوان انگشتان دست و پا؛ ج. سلامیات.

سـلانه‌سلانه: sallāna(-e)-sallāna(-e) (ق‌مر.) (عم.) آرام آرام، یواش یواش (راه رفتن)؛

سلب: salb [ع.] (مص‌م.) کندن (پوست و غیره). جدا کردن چیزی را از چیزی. ربودن. برطرف کردن، از میان بردن. سلب اعتبار: از بین بردن اعتبار و ارزش کسی. (ص.) کنده، کنده شده. جدا کرده. ربوده شده. به قهر گرفته. (فل.) مرادف با نفی و مقابل با ایجاب است. سلب (نفی) چیزی از ذات خود محال است سلب و ایجاب: (معا.) آن است که کلام را از جهتی مبتنی بر نفی و از جهت دیگر مبتنی بر اثبات قرار دهند. (منط.) حکم به رفع ربط قضیه و حکم به ثبوت ربط قضیه.

سلب: salab [ع.] (ا.) نوعی جامهٔ درشت مانند جوشن و خفتان که در روز جنگ پوشند. جامه‌ای که در ماتم و عزا پوشند. ضح.ـ در عربی «سُلُب» ج. سلاب به معنی جامهٔ سیاهی است که در سوگواری پوشند.

سـلحفات: solahfāt [ع. سـلحفاة] (ا.) (جـانـ.) سـنگ‌پشت، لاک پشت؛ ج. سلاحف.

سلخ: salx [ع.] (مص‌م.) پوست کندن، پوست باز کردن. از میان بردن، از بین بردن. (امص.) پوست کنی. محو، نابودی. (ا.) روزی که در شام آن هلال دیده شود؛ روز آخر هر ماه قمری. (عر.) یکی از زحافات عروضی و آن چنان است که هر دو سبب از آخر «فاع لاتن» بیندازند و عین و تد مفروق

را ساکن گردانند «فاع» بماند به سکون عین و فاع را از این فاعلاتن مسلوخ خوانند یعنی پوست بیرون کشیده. بعضی عروضیان این زحاف را «مسخ» خوانند. (المعجم. مد. چا. ۱:۳۴۳).

سلس: salas [ع.] (مص ل.) نرم بودن. منقاد بودن، رام بودن. (پز.) روان شدن بول بی‌اختیار. (امص.) نرمی، آسانی. روانی بول بی‌اختیار، چکمیزک، تقطیر البول.

سلس: sales [ع.] (ص.) نرم و آسان. رام. روان. کسی که مبتلی به روانی بول است بدون اختیار.

سلسال salsāl [ع.] (ا.) آب شیرین و روشن و گوارا.

سلسبیل: salsabīl [ع.] (ص.) نرم. روان. گوارا (آب، می).

سلسل: salsal [ع.] (ا.) آب گوارا، شراب خوشگوار.

سلسله: selsela(-e) [ع. سلسلة] (ا.) زنجیر؛ ج. سلاسل. پیوستگی چیزی به چیزی، اتصال. خاندان، خانواده عموماً. خاندانی سلطنتی که گروهی از آن یکی پس از دیگری پادشاهی کنند. (تصـ.) فرقه‌ای از تصوف که مؤسس آن یکی از مشایخ است و پس از او جانشینانش ـ یکی پس از دیگری ـ پیشوایی فرقه را به عهده دارند: سلسلهٔ ذهبیه. گروه، دستهٔ مخصوص. طرح مخصوصی است در قالی‌بافی.

سلسله‌جنبان: s.-ǰonbān [ع. ف = سلسله جنباننده] (ص‌فا.) آنکه زنجیر را جنباند. (کنـ.) محرک، باعث، سبب، وسیله. عاصی، طاغی.

سلطان: soltān [ع.] (امص.) تسلط، فرمانروایی. (ا.) قدرت، قوت. حجت، برهان. (ص.) پادشاه (مستقل)، فرمانروای مقتدر؛ ج. سلاطین. (نظ. قد.) فرمانده قشون (صفویان). (نظ. قد.) صاحب‌منصبی که صد تن سپاهی در زیر فرمان وی بود (قاجاریه). در عهد پهلوی این عنوان بدل به «سروان» شده. دولت، حکومت. سلطان اختران: (کنـ.) خورشید. سلطان روز: (کنـ.) خورشید. سلطان شب: (کنـ.) ماه قمر. سلطان فلک: (کنـ.) خورشید. سلطان معشوقان: (کنـ.) ذات حق تعالی. سلطان وقت: پادشاهی که فرمانروایی می‌کند. سلطان یک اسبه: (کنـ.) خورشید. سلطان یک‌سوار گردون: (کنـ.) خورشید. سلطان یک سواره (گردون): (کنـ.) خورشید.

سلطانیات: soltān-iyyāt [ع.] (ص نسبـ. اِ.) ج. سلطانیه. مکاتبات شاهی، نامه‌های رسمی و دولتی؛ مقـ. اخوانیات. خالصه‌ها (دولتی).

سلطقی: saltaγī (ا.) نوعی از پوشش قلندران است که پاره‌ها از آن آویخته باشد.

سلطنت: saltanat [ع. سلطنة] (مص ل.) پادشاهی کردن، فرمان راندن. (امص.) فرمانروایی، حکومت. درازدستی، قهر، غلبه. دراز زبانی. (سیا.) نوعی حکومت که فردی مادام العمر در رأس آن قرار دارد. پادشاهی. سلطنت استبدادی (مستبد): پادشاهیی که در آن شاه فعال مایشاء باشد و از قانونی پیروی نکند. سلطنت انتخاباتی: پادشاهیی که در آن شاه از جانب ملت یا نمایندگان وی مادام العمر به سلطنت انتخاب می‌شود؛ مقـ. سلطنت موروثی. سلطنت مشروطه: پادشاهیی که در آن مجلس شوری یا مجلسین (شوری و سنا) حق وضع قانون دارند. سلطنت مورثی: پادشاهیی که در آن سلطنت از پادشاهی به فرزند او (معمولاً) به ارث رسد.

سلطنت‌طلب: s.-talab [ع. = سلطنت‌طلبنده] (ص‌فا.) (سیا.) آنکه طرفدار حکومت سلطنتی است.

سلطه: solta(-e) [ع. سلطة] (امص.) قدرت، قوت، تسلط. (ا.) ملک، پادشاهی.

سلعت: sal'at [ع. سلعة] (ا.) سرشکستگی هر مقدار که باشد؛ ج. سلعات، سلاع. آنکه پوست بشکافد. (پز.) آژخ که بی‌درد بر اندام پدید آید. (پز.) خنازیر.

سلعت: sel'at [ع. سلعة] (ا.) متاع و اسباب، کالای تجارت؛ ج. سلع. آژخ که بی‌درد بر اندام پدید آید؛ ج. سلع.

سلف: salaf [ع.] (ا.) گذشته، در گذشته. کسی که در پیش می‌زیسته، گذشته (از پدران و اقوام)؛ ج. اسلاف. وامی که برای وام‌دهنده نفعی ندارد و وام گیرنده همان مبلغ را که گرفته پس دهد. نوعی از بیع که در وی بها را پیش پردازند و پس از مدتی جنس را تحویل گیرند. بیع سلف و سلم: (فق.) بیعی که به موجب آن خریدار وجوه مورد تعهد را از پیش به فروشنده می‌پردازد و فروشنده متعهد می‌شود که جنس مورد معامله را پس از انقضای مدت معین به خریدار تحویل دهد. هر عملی نیک که پیش فرستاده شود.

سلف: salef [ع.] (ا.) شویِ خواهر زن.

سلف: salef [ع. سَلِف، سِلْف] (ا.) پوست.

سلف: self [ع.] (ا.) دو مرد که دو خواهر را به همسری دارند؛ باجناق؛ تثنیه. شوی، شوهر.

سلف: solf [= سلفه = سرفه] (ا.) (عم.) سرفه.

(سلف‌دان): self-dān [محر. ثفل دان ط.؟] (امر.) (عم.) ظرفی که در آن آب دهن اندازند.

سلفیدن: solf-īdan [= سرفیدن] (مص ل.) (صر.) (عم.) سرفه کردن. پولی به عنوان رشوه یا تعارف پرداختن.

سلک: salk [ع.] (مص م.) درکشیدن چیزی در چیزی چنانکه مروارید و مهره را در یک رشته کشیدن. ملازم شدن چیزی را.

سلک: selk [ع.] (ا.) رشته‌ای که چیزی را بدان بکشند؛ رشته، نخ. صف، رده، قطار؛ ج. اسلاک، سلوک. سلک دور قمر: (کن.) دنیا، روزگار. (کن.) شب و روز. سلک لآلی: رشتهٔ مروارید. (کن.) عقد دندان محبوبان.

سلک: selk, salk (ا.) آبراهه، ناودان.

سلک: solak [ع.] (ا.) (جان.) کبک بچهٔ نر. (جان.) بچهٔ سنگخوار.

سلم: salam [ع.] (مص ل.) تسلیم شدن، به اختیار کسی در آمدن. خرید و فروش کردن غله و مانند آن بطور پیشکی.

سلم: selm [ع.] (ا.) آشتی، صلح.

سلم: sollam [ع.] (ا.) نردبان، پلکان؛ ج. سلالم، سلالیم (غم.)

سلمانی: salmān-ī (ص نسب.) منسوب به سلمان (نامی از نام‌های کسان). منسوب به سلمان پارسی. کسی که موی سر مردم را اصلاح کند و ریش را بتراشد؛ حلاق، آرایشگر. مغازهٔ سلمانی. حق و دستمزدی که به سلمانی ده و قریه پردازند.

سلمبه‌وقلمبه: solombe-wo-γolombe (ص مر.) (عم.) کلفت، ضخیم. گنده، ستبر.

سلمک: salm-ak (ا.) (مس.) آوازی است از جملهٔ شش آواز موسیقی قدیم (شهناز، کردانیه، گوشت، مایه، نوروز و سلمک).

سلمه: salma(-e) [= سرمه = سرمج، معر.] (ا.) (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ اسفناجیان که در نواحی گرم و معتدل آسیا و اروپا روید (در خراسان نیز روییده می‌شود.) گیاهی است یکساله و علفی که گل‌هایش منظم و کاملند و جزو سبزی‌های صحرایی در آش و غذاهای مختلف مصرف می‌شود. دانه‌اش قی‌آور است؛ سرمه، قطف، سرمج، سرمق.

سلمی: sollam-ī [ع.] (ص‌نسبـ.) منسوب به سلم؛ نردبانی. برهان سلمی: (فل. قد.) برهانی است که جهت اثبات تناهی ابعاد اقامه کرده‌اند از این قرار: زاویهٔ منفرجه‌ای فرض شود که دو ضلع آن بی‌نهایت امتداد یابد و هر اندازه که دو ضلع آن امتداد یابد به همان اندازه هم به فواصل میان دو ضلع افزوده شود و در نتیجه هرگاه امتداد دو ضلع بی‌نهایت باشد آخرین فاصلهٔ آن دو از یکدیگر نیز بی‌نهایت خواهد بود در صورتی که محصور بین دو حاصر است که عبارت از دو ضلع باشد و محصور بودن با غیر متناهی بودن آن منافات دارد یعنی محال است که امری که محصور بین حاصرین می‌باشد، نیز غیر متناهی باشد زیرا معنی غیر متناهی بودن آن است که حد و حصری نداشته باشد. (اسفا ۲: ۸؛ فرع. سجـ.)

سلنج: se-lonǰ [= سه‌لنج] (ص‌مر.) کسی که لب بالایین یا لب زیرین او چاک داشته باشد، لب شکری.

سلندر: salandar (ص.) (عم.) سرگردان، ویلان.

سلو: solo (ا.) قطعه‌ای از موسیقی که نوازنده تنها نوازد یا خواننده تنها خواند. (ص.) آلتی موسیقی که توسط یک نوازنده نواخته شود.

سلوت salvat [ع. سلوة] (امص.) شادی، خوشی، شادمانی. تسلی.

سلوک: solūk [ع.] (مص‌ل.) رفتن در راهی. درآمدن در جایی. (امص.) روش، رفتار. (تصـ.) طی مدارج خاص که سالک باید آنها را طی کند تا به مقام وصل و فنا برسد. از جملهٔ این مدارج توبت و مجاهدت و خلوت و عزلت و ورع و زهد و صمت و رجا و غیره است. (فرع. سجـ.)

سلول: sellūl (ا.) (جانـ.) یاخته.

سلولز: sellūloz (ا.) (شیمـ.) جسمی است جامد، بی‌بو، بی‌طعم و سفید رنگ و در آب و الکل حل نمی‌شود و آن فراوانترین و مهمترین گلوسیدها است، زیرا غشاء سلول همهٔ گیاهان از این ماده است. ۵۵ درصد چوب و کاه و جزو اعظم پنبه و کتان سلولز است. در صنعت به شکل کاغذ و ابریشم مصنوعی بکار می‌رود.

سلوی: salvā [ع.] (ا.) هر چیز که تسلی دهد، مایهٔ تسلی. انگبین، عسل. (جانـ.) مرغی است شبیه به تیهو، بلدرچین.

سله: salla(-e) [ع. سلة] (ا.) سبد و زنبیلی که صعام و جامه و اشیاء دیگر در آن نهند؛ ج. سلال. سبدی که مارگیران مار در آن کنند (خصوصاً).

سله: sella(-e) [معر.] (ا.) (گیا.) گیاهی است علفی از تیرهٔ صلیبیان که ۴ گونه از آن تاکنون شناخته شده و در نواحی جنوبی اروپا و شمال آفریقا و جنوب غربی آسیا پراکنده‌اند؛ زله.

سلیس: salīs [ع.] (ص.) روان (کلام، گفتار) ضحـ.ـ سلیس بر وزن «فصیح» از منابعی که در دست است تنها در «معیاراللغه» دیده می‌شود و در دیگر کتب لغت «سلس» بر وزن «خشن» است. (خیام‌پور. نداب ۵:۱ ص ۱۳.)

سلیط: salīt [ع.] (ص.) درشت. تیز و تند از هر چیز. مرد دراز زبان و فصیح.

سلیط: salīt [معر. یو] (ا.) روغنی که از حبوب گیرند مانند روغن زیتون و روغن کنجد.

سلیطه: salīta(-e) [ع. سلیطة] (ص‌نث. سلیط) زن زبان دراز، زن بدزبان.

سلیقه: salīγa(-e) [ع. سلیقة] (ا.) طبع، سرشت، نهاد. (ف.) ذوق در انتخاب اشیا (خانه، لباس، اثاثهٔ منزل و غیره). (ف.) حس

تشخیص خوبی و بدی در هنر و حسن و انتخاب و احساس برتری و خوبی هنری؛ ذوق؛ ج. سلایق (سلائق).

سلیک: salīk [مخف. بوسلیک] (ا.) (مس.) مقامی است از جملهٔ دوازده مقام موسیقی قدیم.

سلیک: solayk(-eyk) [ع.] (ا.مصغ. سلک) رشتهٔ کوچک.

سلیل: salīl [ع.] (ص.) برکشیده (شمشیر و مانند آن).

سلیل: salīl [ع.] (ا.) بچه، فرزند (آدمی و جانوران). شراب خالص. کوهان شتر. محل روان شدن آب در وادی. (گیا.) درخت تاک. (پز.) مغز حرام، نخاع.

سلیله: salīl-a(-e) [ع. سلیلة] (ا.) دختر.

سلیم: salīm [ع.] (ص.) سالم. بی‌عیب. رسته از آفات. رام، مطیع. مار گزیده؛ ج. سلماء.

سلیمانی: solaymān-ī(-ey-) (ص‌نسب.) منسوب به سلیمان. نوعی شمشیر. (زم.) گونه‌ای سنگ آذرین که عبارت از سیلیکات آبدار طبیعی روی است و فرمولش را بصورت زیر می‌توان نوشت: SiO_2,ZnO,nH_2O. از خواص این سنگ آن است که بر اثر سایش و اصطکاک خاصیت فسفرسانس پیدا می‌کند و روشنی خاص نشان می‌دهد و چون سختی جالب توجهی دارد جزو سنگ‌های زمینی و احجاز کریمه بشمار می‌رود؛ حجر سلیمانی، سنگ سلیمانی. (گیا.) گونه‌ای از خرمای سفید است.

سم: sam(m) [ع.] (ا.) (پز.) هر ماده‌ای که موجب اختلال یا قطع حیات انسان یا جانوری دیگر شود؛ زهر، شرنگ؛ ج. سموم.

سم: som(m) [= سنب] (افا.) در ترکیب به معنی «سنبنده» (سوراخ کننده) آید. (ا.) (جان.) قسمت انتهایی انگشتان چهارپایان اهلی و دام‌ها که شاخی و به منزلهٔ کفش آنها است. این قسمت از نمو ناخن چارپایان و دام‌ها حاصل می‌شود و بخشی کاملاً محکم بوجود می‌آورد که راه رفتن آنها را تسهیل می‌نماید؛ حافر. کفشک یا سم شکاف دار: سم گوسفند. سمج.

سماء: samā' [ع. ف. سما] (ا.) آسمان؛ ج. سماوات. سماء و عالم: (= السماء و العالم) نزد قدما یکی از شعب علوم طبیعی، در معرفت اجسام بسیطه و مرکبه و احکام بسایط علوی و سفلی.

سماجت: samāǰat [ع. سماجة] (مص‌ل.) زشت گردیدن. (امص.) زشتی، عیبناکی. بیشرمی. ضح.ـ در تداول به کسر اول تلفظ شود.

سماحت: samāhat [ع. سماحة] (مص‌ل.) جوانمرد گردیدن. (امص.) جوانمردی، بخشش.

سماخچه: samāxča(-e) [= سماکچه = ساماخچه = سماچه] (ا.مصغ.) سینه‌بند زنان.

سمار: samār [ع.] (ا.) گونه‌ای نی بوریا است؛ اسل. (گیا.) علف حصیر. (گیا.) خر زهره؛ سم الحمار.

سماروغ: samārūγ [= سماروخ = خراسانی: سمارغ = زماروغ] (ا.) (گیا.) به قارچ‌هایی که در مزارع و اماکن مرطوب و دیوارهٔ چاه‌ها و درختان روییده و بیشتر جزو قارچ‌های با رشد بسیار از قبیل آسکومیست‌ها یا هیمنومیست‌ها باشند. (گیا.) در تداول عامه هر نوع قارچ خوراکی را سماروغ گویند.

سماری: somārī (ا.) کشتی، جهاز، سفینه.

سماط: semāt [ع.] (ا.) آنچه که بر روی آن طعام گذارند؛ سفره؛ ج. اسمطه (غم.)

صف، رده.

سماع: samā' [ع.] (مص‌م.) شنیدن، شنودن. (امص.) شنوایی. (ا.) آواز، سرود. (تص.) وجد و سرور و پایکوبی و دست افشانی صوفیان منفرداً یا جمعاً با آداب و تشریفاتی خاص. سماع طبیعی یا سمع الکیان: نزد قدما یکی از شعب طبیعی محسوب می‌شده و آن معرفت مبادی متغیرات است مانند زمان و مکان و حرکت و سکون و نهایت و لانهایت و جز آن.

سماع: sammā' [ع.] (ص.) آنکه بسیار شنود (سخنان دیگران را). مطیع. جاسوس. یکی از مراتب دین مانی؛ نغوشاک، نغوشا؛ ج. سماعون.

سماعی: samā'-ī (ص‌نسب.) هر آنچه شنیده شده باشد. بنا شده بر عادت. (دست.) آنچه که موقوف بر شنیدن باشد نه موقوف بر قاعده؛ مق. قیاسی.

سماق: somāγ [ع. معر. سماک] (ا.) (گیا.) گیاهی است از ردهٔ دو لپه‌یی‌های جدا گلبرگ که سردستهٔ تیرهٔ سماقیان می‌باشد. این گیاه به شکل درخت یا درختچه می‌باشد. برگ‌هایش متناوب و مرکب و شانه‌یی است. گل‌هایش کامل و دو جنسی و در برخی گونه‌ها گل‌های نر و ماده از هم جدا هستند. میوهٔ این گیاه کوچک و شفت و ترش مزه و قابض است. برگش در تداوی به عنوان تب بر مصرف می‌شود. گرد میوه‌اش ترش و خوش طعم و جهت چاشنی اغذیه بکار می‌رود؛ سماک، تتری، تتم. سماق سمی: (گیا.) گونه‌ای سماق که در آمریکای شمالی فراوان می‌روید و برگ‌هایش در تداوی در معالجهٔ نقرس و روماتیسم و فلج بکار می‌رود. مقداری که از این گیاه در تداوی بکار می‌رود در حدود ۱۲ تا ۳۰ سانتی‌گرم است. از بکار بردن بیش از آن باید احتراز کرده چون بسیار سمی است. سماق هرز: (گیا.) گونه‌ای سماق که در صنعت از صمغ مستخرج از تنه آن استفاده می‌کنند و از آن نوعی لاک بنام «لاک ژاپن» می‌سازند؛ سماق کاذب.

سماق‌پالا: s.-pālā [معر. ف. = سماق‌پالاینده] (ص‌فا. اِ.) ظرف سوراخ‌داری که جهت صاف کردن اشیاء آبدار بکار برند.

سماک: sammāk [ع.] (ص.) ماهی‌فروش؛ ج. سماکین.

سماک: semāk [ع.] (ا.) آنچه بدان چیزی را بردارند و بلند کنند.

سماکار: samā-kār [= سماکاره] (ص‌شغل.) خدمتکار شرابخانه، سبوکش میخانه. مطلق خدمتکار.

سماکچه: samāk-ča(-e) [= سماخچه = ساماخچه = ساماکچه] (ا.) سینه بند زنان.

سمانه: samāna(-e) [= آسمانه] (ا.) سقف خانه.

سمانه: samāna(-e) (ا.) (جانـ.) بلدرچین، کرک.

سماور: samāvar [خودجوش] (امر.) آلتی فلزی که در درون آن آتشخانه‌ای تعبیه شده و برای جوش آوردن آب جهت چای و غیره بکار رود. در بالای آن غوری چای را جای دهند تا دم کشد.

سمبل کردن: sambal-kardan (مص‌ل.) (عم.) کاری که سرسری و برای رفع تکلیف انجام دادن.

سمبول: sambol (ا.) شئ یا موجودی که معرف موجودی مجرد و اسم معنی است، نشانه، علامت. مظهر. هر نشانهٔ قراردادی اختصاری.

سمبولیست: sambolīst (ص‌مر.) پیرو مکتب سمبولیسم. ضح.ـ احتراز از استعمال این کلمه بیگانه اولی است.

سمپاتیک: sampātīk (ص.) جذاب، جالب توجه. (اِ.) (پز.) دستگاه مرکزی عصبی نباتی (خودکار) که تحت ارادهٔ شخص نیست. مرکز این دستگاه عبارت از ۲۳ زوج عقدهٔ عصبی است که در طرفین ستون فقرات به شکل زنجیری از بالا به پایین کشیده شده. این عقده‌ها شبیه به دانهٔ تسبیح می‌باشند. دستگاه سمپاتیک از طرفی به وسیلهٔ شاخه‌های ارتباطی با سلسلهٔ اعصاب ارادی مربوط است و از طرف دیگر رشته رشته شده و به شکل شبکه‌ای اطراف عروق و احشاء را فرا می‌گیرد و شبکه‌هایی قبل از تقسیم در اعضا تشکیل می‌دهد که بین این شبکه‌ها عقده‌های محیطی وجود دارند.

سمپاشی: s.-pāš-ī [ع. ف.] (حامص.) پاشیدن سم در جایی برای انهدام حشرات مانند مگس، پشه و غیره. (مج.) گفتن سخنانی برای تولید اختلاف در میان جمعی و ایجاد فساد یا تبلیغ بد کردن ضد کسی.

سمپوزیوم: sampozyom ضیافتی که در آن پس از صرف طعام به باده‌گساری می‌پرداختند و مهمانان به تماشای رقص زیبارویان و شنیدن موسیقی مشغول می‌شدند. ضیافت، مهمانی. جمعیتی که هدفش مباحثات دوستانهٔ فلسفی و علمی است. مجمعی که در آن اشخاص مختلف راجع به موضوعی واحد مقالاتی تهیه کنند یا سخنرانی‌های ایراد نمایند.

سمت: samt [ع.] (مص ل.) ملازم راهی گردیدن. به راستی و میانه راه رفتن. (اِ.) راه (راست)؛ ج. سموت. روش نیکو. قصد، آهنگ. صورت، هیئت. طرف، جانب: سمت راست.

سمت: semat [ع.] (اِ.) نشان داغ. علامت، نشانه؛ ج. سمات. عنوان. مقام.

سمج: samej [ع.] (ص.) زشت، ناپسند. بی‌شرم، بی‌حیا؛ ج. سماج. سمجاء.

سمج: somj [= سمجه = سمچه، قس. سنب = سم] (اِ.) جایی که در زیرزمین یا در کوه جهت درویشان کنند. راه زیرزمینی. سرداب. محبس زیرزمینی. آغل گوسفندان در زیر زمین یا در کوه.

سمچ گرفتن: somč-gereftan [= سمج‌گرفتن] (مص ل.) مشغول شدن افراد سپاهی به کندن سوراخ‌هایی در زیر قلعهٔ دشمن.

سمح: samah [ع.] (مص ل.) جوانمرد گردیدن، اهل بخشش شدن.

سمح: samh [ع.] (ص.) جوانمرد، بخشنده.

سمح: sameh [ع.] (ص.) بخشنده، سخی. آسان، سهل.

سمراء: samrā' [ع. ف. سمرا] (ص.) مؤنث اسمر؛ زن گندم‌گون.

سمرت: somrat [ع. سمرة] (مص ل.) گندم‌گون بودن. (امص.) گندم‌گونی.

سمسار: semsār [معر. = سفسار، سپسار] (اِ.) میانجی بایع و مشتری، آنکه اجناس مختلف مردم را به فروش رساند؛ دلال؛ ج. سماسره، سماسیر (غم.)

سمسمی: semsem-ī (ص نسب.) (عم.) شخص شل و سست، آنکه کارها را به کندی و تأنی انجام دهد؛ فسفسی.

سمسول: samsūl (اِ.) بیشرمی، بیحیایی، شوخی.

سمع: sam' [ع.] گوش. (مص م.) شنیدن. (امص.) شنوایی. (اِ.) حس شنوایی. آنچه که شنیده شود؛ ج. اسماع، اسمع؛ جج. اسامع، اسامیع. به سمع کسی رساندن (رسانیدن): به گوش وی رساندن، بدو اطلاع دادن.

سمعک: sam'-ak [ع. ف.] (اِ.مصغ.) آلتی که کسانی که گوششان سنگین است در گوش گذارند تا اصوات را بهتر بشنوند.

سمفونی: samfonī (ا.) (مسـ.) قطعهٔ موسیقی که برای اجرا به وسیلهٔ ادوات کنسرتی ساخته می‌شود.

سمک: samak [ع.] (ا.) (جانـ.) ماهی؛ ج. اسماک، سماک. (اخ.) ماهیی که زمین بر روی او است (اساطیر).

سمن: saman [ع.] (امص.) فربهی، چاقی.

سمنامبولیسم: somnāmbūlīsm (ا.) حرکت و راه رفتن شخص در حالی که در خواب طبیعی یا مغناطیسی است.

سمنبر: saman-bar (ص‌مر.) آنکه سمن. در برگرفته و بوی خوش از وی برآید. آنکه برش همچون سمن باشد، سپید تن: دلبر سمنبر.

سمند: samand (ا.) اسبی که رنگش مایل به زردی بود؛ زرده.

سمندر: samandar [= سالامندرا = سمندور = سمندول] (ا.) (جانـ.) جانوری از ردهٔ ذوحیاتین دمدار که خود تیرهٔ خاصی را بوجود آورده است. این جانور دارای قدی متوسط (حداکثر ۲۵ سانتیمتر) و پوستی تیره رنگ با لکه‌های زرد تند می‌باشد. محل زندگی سمندر در اماکن نمناک تاریک و غارها و تغذیهٔ وی از حشرات و کرم‌ها است. بدنش نسبةً فربه است و به دمی استوانه‌یی شکل ختم می‌شود. حیوانی است بی‌آزار ولی ماده‌ای لزج از پوست وی ترشح می‌شود که سوزاننده است؛ سالامندرا، سالاماندر. ضح.ـ گفته‌اند که وی در آتش نمی‌سوزد و آن اغراق‌آمیز است.

سمنو samanū (ا.) نوعی شیرینی که معمولاً در هفت سین. گذارند. طرز تهیه: گندم را سه روز در آب خیس کنند، سپس درمی‌آورند و در پارچه‌ای می‌ریزند و در ظرفی گذارند و گاه‌به‌گاه پف نم به آن زنند تا وقتی که گندم ریشه زند. سپس آن را در یک سینی پخش کنند و کناری گذارند تا به اندازهٔ یک سانتیمتر از سر گندم سبزی بیرون زند، بعد در چرخ کنند و به شیرهٔ آن که با چرخ گرفته شده به مقدار چهار برابر اصلی، آرد گندم افزایند. سپس مانند فرنی بهم زنند تا ته نگیرد و نسوزد، آنگاه مانند پلو دم کنند و پس از دم کشیدن بردارند و مصرف کنند.

سمو: samū (ا.) (گیا.) گونه‌ای تره که خودرو است و در مزارع و نواحی کوهستانی می‌روید.

سموت: samūt (ا.) فتراک.

سمور: samūr [معر.] (ا.) (جانـ.) پستانداری از ردهٔ گوشتخواران که تیره‌ای خاص بنام تیرهٔ سموریان را بوجود می‌آورد. این جانور دارای قدی کوچک و پاهای کوتاه و انگشت‌رو است و بدنش باریک و کشیده و پوستش نرم و از گوشتخواران کامل است. محل زندگی حیوان مذکور بیشتر اروپای مرکزی و آسیا است. قدش در حدود ۷۰ سانتیمتر و موهایش خاکستری تیره است و دارای لکه‌های سفید در زیر گردن می‌باشد. پوزه‌اش باریک ولی کشیده نیست. جانوری‌است که شب‌ها جهت شکار از لانه‌اش خارج می‌شود و به لانه‌های مرغان و کبوتران حمله می‌کند و با بی‌رحمی شدید آنها را می‌کشد (مشهور است به قدری پرندگان اهلی را می‌کشد که از خون آنها گیج و مست می‌شود.) کلاه سمور: کلاهی که از پوست سمور سازند. (پز.) جندبیدستر (عقار).

سموم: samūm [ع.] (ا.) بادگرم مهلک، باد زهرآلود؛ ج. سمائم (سمایم).

سمی: samī [ع.] (ص.) عالی، بلند، سامی.

سمی: samī [ع.] (ص.) همنام، هم اسم.

سمی: samm-ī [ع. ف.] (ص‌نسبـ.) منسوب

به سم. زهرآلود؛ شربت سمی. هر مادهٔ کشنده.

سمیر: samīr [ع.] (ص.) افسانه گوینده، داستان‌گوی. (إ.) زمانه، روزگار.

سمیراء: somayrā'(-ey-) [ع.] (ص. مصغ.) زن گندم‌گون.

سمیع: samī' [ع.] (ص.) شنوا؛ ج. سمعاء (غم.) نامی از نام‌های خدای تعالی.

سمین: samīn [ع.] (ص.) فربه، چاق؛ مق. غث. (اد.) سخن عالی؛ مق. غث.

سمینار: semīnār (إ.) دسته‌ای از دانشجویان که تحت نظر یک استاد، در رشته‌ای خاص به تحقیق و تتبع پردازند و سخنرانی‌هایی در آن رشته ترتیب دهند. دوره‌ای از تحصیلات که توسط چنین دسته‌ای تثبیت‌شود. اطاقی که دستهٔ مزبور در آن گردهم آیند.

سن: san (إ.) (گیا.) گیاهی است که بر درخت پیچد، عشقه، سرند، کشور.

سن: sen (إ.) (جاند.) حشره‌ای است از راستهٔ نیم‌بالان که در نیمکرهٔ شمالی زمین پراکنده است. این حشره در حقیقت از حشرات مکندهٔ گیاهان علفی است و بدنش تا حدی پهن می‌باشد و از آفت‌های گیاهان بخصوص گندم بشمار می‌رود. بر روی برگ گندم تخم‌ریزی می‌نماید و نوزاد وی پس از خروج از تخم شیره و مواد اندوختهٔ دانهٔ گندم را می‌مکد. سن نیز مانند ساس درختی بوی مشمئز کننده‌ای از خود منتشر می‌سازد. گونه‌ای از سن‌ها به درختان حمله می‌کنند و شیره‌های درختان را می‌مکند و بنام ساس درختی موسومند.

سن: sen(n) [ع.] (إ.) دندان. مقداری که از عمر شخص یا جانور یا نبات گذشته؛ ج. اسنان. سن بلوغ: (پز.) سنی که موجودات و از جمله انسان به رشد طبیعی و کامل خود می‌رسد. این سن معمولاً در انسان از لحاظ پزشکی در حدود ۱۶ سالگی (و از نظر شرعی ۱۵ سالگی) می‌باشد؛ سن تکیف.

سن: sen (إ.) (نم.) صحنهٔ نمایش؛ صحنه.

سنا: sanā [ع.] (إ.) (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ پروانه‌واران (سبزی‌آساها) که دارای چند گونه است و از گیاهان بومی نواحی گرم سودان (آفریقا) و آسیای صغیر و عربستان و جنوب ایران می‌باشد. برگ‌هایش متناوب و مرکب (دارای ۳ تا ۹ زوج برگچه) بدون برگچهٔ انتهایی است. گل‌هایش زرد رنگ و میوه‌اش نیامک و محتوی چند دانه است. میوه و برگ مختلف سنا دوای تلخ مسهلی است که بصورت دم کرده یا پودر بکار می‌رود، عشرق. سنای اسکندری: (گیا.) گونه‌ای سنا که در مصر و سودان و اطراف نیل (در نواحی کوهستانی شمال و مغرب خرطوم) به حد وفور می‌روید و یکی از انواع سناهای دارویی است. برگ‌هایش از سنای هندی کوچکتر است و سنایی که در بازار به این اسم عرضه می‌شود مخلوطی از سناهای مختلف است. سنای مکی، سنای حجازی، مهار، سنای مکی آغاجی، سنه مکی. سنای بری: (گیا.) قدقدک. سنای حجازی: (گیا.) سنای اسکندریه. سنای مکی: (گیا.) سنای اسکندریه. سنای هندی: (گیا.) گونه‌ای سنا که بحد وفور در عربستان و آفریقا و سواحل سومالی تا موزامبیک می‌روید ولی امروز بیشتر در جنوب هندوستان کشت می‌شود و یکی از انواع سناهای دارویی است. میوه‌اش تقریباً بدون انحنا و برگچه‌هایش در قاعده کمی نامتقارن است؛ سنای هندوستانی.

سنا: senā (إ.) مجلسی که اعضای آن از بزرگان و اعیان کشور برگزیده شوند؛ مجلس اعیان. ضح.ـ تعداد نمایندگان مجلس

سنا در ایران ۶۰ تن بود که ۳۰ تن منتخب ملت و ۳۰ تن منتخب شاه، که (۱۵ تن از تهران و ۱۵ تن از شهرستان‌ها).

سناء: sanā' [ع. ف. سنا] (امص.) روشنایی، فروغ. بلندی، رفعت.

سناتور: senātor (اِ.) عضو سنا؛ وکیل مجلس اعیان.

سناتوریوم: sanātoryom (اِ.) مؤسسه‌ای که در آن بیماران (مخصوصاً مسلولان) را نگهداری کنند؛ آسایشگاه.

سناد: senād [ع.] (مص ل.) اختلاف داشتن. (امص.) اختلاف. (شعر) در شعر عربی اختلاف حذو و اختلاف تأسیس است و در شعر پارسی اختلاف ردف است.

سنار: sanār, se- (اِ.) جایی در دریا که عمق آن اندک بود و کشتی در آنجا به گل نشیند و نتواند گذشتن. (مجـ.) عاشق و گرفتار.

سناریست: senārīst (ص.) (سینـ.) سناریونویس.

سناریو: senārīyo (اِ.) (سینـ.) نمایشنامهٔ مخصوص فیلم سینما.

سناریونویس: s.-nevīs [ایتا. ف. = سناریونویسنده] (ص فا.) نویسندهٔ نمایشنامهٔ مخصوص برای فیلم سینما؛ سناریست.

سنان: senān [ع.] (اِ.) سر نیزه. تیزی هر چیز؛ ج. اسنه.

سنب: sonb (افا.) در ترکیب به معنی «سنبنده» (سوراخ کننده) آید. (اِ.) سم چارپایان. خانهٔ زیرزمینی جهت درویشان، سمج. آغل گوسفندان، سمج.

سنباده: sonb-āda(-e) [= سمباده = سنباذج، معر.] (اِ.) (زمـ.) آلومینی است به رنگ‌های خاکستری، سرخ یا سیاه و بسیار سخت که برای صیقلی کردن و جلا بخشیدن به فلزات بکار می‌رود.

سنبک: sonbok [ع.] (اِ.) کنار سم ستور. اول هر چیز. زمین صعب و کم فایده؛ ج. سنابک.

سنبل: sanbal (اِ.) (عم.) کار سرسری، سطحی.

سنبل: sonbol [ع.] (اِ.) خوشه (جو، گندم و مانند آن)؛ ج. سنابل.

سنبل: sonbol [= زمبل = زومبول] (اِ.) (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ سوسنی‌ها جزو تک لپه‌یی‌های با جام و کاسه رنگین و دارای گل‌های بنفش خوشه‌یی است و چون زود گل می‌دهد و گلش زیبا و خوشرنگ و خوش بو است مورد توجه است و جزو گیاهان مرغوب زینتی است و پیاز آن را در گلدان‌ها می‌کارند. بهترین نوع آن سنبل هلندی است. زمبل، زومبول، ارسیل، عرصیل، عیسلان، خزام، اوقنطوس، اواقنثوس. سنبل ایرانی: (گیا.) گونه‌ای سنبل که گل‌هایش سفید رنگند و به عنوان زینت نیز کشت می‌شود؛ گل سنبل ایرانی؛ سنبل بری، قسطل الارض. سنبل بری: (گیا.) لالهٔ وحشی. (گیا.) سنبل ایرانی. سنبل تر: (کن.) خط جوانان. زلف خوبان. سنبل جبلی: (گیا.) یکی از گونه‌های سنبل الطیب است که برای ریشهٔ آن اثر مدر و اشتهاآور و معرق ذکر کرده‌اند؛ سنبل کوهی. سنبل خطای: (گیا.) گل فرشته. سنبل رومی: (گیا.) سنبل الطیب. سنبل زرد: (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ صلیبیان که به عنوان گیاه زمینی در باغ‌ها نیز کشت می‌شود؛ آلوسن، الیسون. ضح. از دانهٔ این گیاه که شبیه دانهٔ قدومه است در طب استفاده می‌شود و به همان نام الیسون مشهور است. سنبل کوهی: (گیا.) سنبل جبلی. سنبل هندی: (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ گندمیان که ریشه‌های افشانش در تداوی همانند ریشهٔ سنبل الطیب مورد استعمال دارد؛ ناردین هندی، عجر مکی، حب

العصافیر.

سنبل کردن: sanbal-kardan (مص‌ل.) (عم.) سرسری انجام دادن کاری را، اجرای امری بطور سطحی.

سنبله: sonbola(-e) [ع. سنبلة] (ا.) واحد سنبل؛ یک خوشه (جو، گندم و غیره)؛ ج. سنبلات، سنابل. ضح. (گیا.) گونه‌ای از آرایش گل است که گل‌های فرعی بدون دم گل به محور اصلی گلی متصل باشند، سنبلچه سنبلک. سنبله آبی: (گیا.) لسان البحر. سنبله پاییز: (گیا.) گل حضرتی. سنبله زرد: (کن.) منقل آتش، آتشدان. (اخ.) ششمین برج سال.

سنبوت: sanbūt (ا.) هیکل، نمود، نمودار.

سنبوسه: sanbūsa(-e) (ا.) هر چیز سه گوشه عموماً، مثلث. لچک زنان خصوصاً. نوعی خوراکی و آن چنان است که خمیر آرد گندم را سه گوشه برند و در آن قیمهٔ گوشت و لپه جای دهند و پزند. قطاب.

سنبه: sonb-a(-e) [= سمبه] آلتی به شکل میله‌ای فلزی که برای پر کردن تفنگ‌های سر پر یا تمیز کردن لولهٔ تفنگ‌های معمولی بکار رود.

سنبیدن: sonb-īdan (مص‌ل.) سوراخ کردن، سفتن. کاویدن، کاوش کردن.

سنت: sonnat [ع. سنة] (ا.) راه، روش، سیرت، طریقه، عادت. (فق.) گفتار و کردار و تقریر معصوم (پیغمبران و امامان)؛ ج. سنن. اهل سنت: فرقه‌ای از مسلمانان که به خلافت ابوبکر و جانشینان او قایلند؛ مق. شیعه.

سنتور: santūr [= سنطور] (ا.) (مس.) یکی از قدیمترین و کاملترین سازهای ایرانی که به شکل ذوزنقتین ساخته و سیم‌های بسیار بر وی آن کشیده شده است و آن را به وسیلهٔ دو مضراب جوبی نوازند.

سنج: sanǰ (ا.) وزن، کیل.

سنج: senǰ, sa- [= صنج، معر.] (ا.) (مس.) دو صفحهٔ مدور فلزی که برای احداث آواز و موسیقی بهم زده‌شود.

سنجاب: senǰāb(san- .تد) (غم.) (ا.) (جاذ.) پستانداری است از راستهٔ جوندگان که دارای دمی نسبةً طویل و پر پشم می‌باشد. سنجاب همیشه دمش را به شکلی زیبا روی پشتش برمی‌گرداند. قد حیوان به اندازهٔ گربه‌ای کوچک است. این جانور بیشتر در جنگل‌های مناطق معتدل و گاهی سرد سیر می‌زید و غالباً زندگیش بر روی درختان می‌گذرد. از میوه‌های سخت از قبیل بلوط و گردو و فندق یا دانهٔ میوه‌های دیگر تغذیه می‌کند و اکثر اوقات میوه‌ها را در تنه‌های درختان برای خود ذخیره می‌نماید. رویهمرفته پستانداری چالاک و زیبا ولی مضر است چون جوانه‌های نورستهٔ گیاهان و همچنین بذر نباتات مختلف را از زیر خاک خارج می‌کند و می‌خورد و نیز تخم پرندگان را در موقعی که دسترسی به لانهٔ آنها پیدا کند می‌خورد و به این وسیله نسل آنها را به انقراض تهدید می‌نماید. سنجاب را برای استفاده از پوستش شکار می‌کنند؛ قرقذان قرقذون. (کن.) شب. (کن.) سبزه.

سنجاق: sanǰāγ [تر. = سنجق] (ا.) سیخکی فلزی مانند سوزن که در ته آن دگمهٔ کوچکی تعبیه شده. سنجاق سر: سنجاق فلزی یا استخوانی که زنان برای حفظ و زینت زلف بدان نصب کنند.

سنجاق: sanǰāγ, son.- [تر. = سنجق = سنجوق] (ا.) علم، درفش، رایت. یکی از تقسیمات ایالت در دولت عثمانی، ولایت.

سنجاقک: sanǰāγ-ak [تر. ف.] (ا.مصغ.) (مک.) سنجاقی کوچک که در سوراخ‌های سرپیچ‌ها تعبیه کنند تا مهرها در موقع کار

کردن ماشین باز نگردند. (جانـ.) حشره‌ای است از راستهٔ برگ‌بالان که دارای چهار بال نازک طویل می‌باشد. بدنش کشیده است و با داشتن چهار بال نازک کاملاً شبیه یک هواپیمای چهار باله می‌باشد. مادهٔ این جانور در کنار نهرها یا آب‌های ساکن تخم‌گذاری می‌کند. نوزاد وی پس از خروج از تخم ابتدا آبزی است و پس از آنکه مبدل به جانور کامل شد از آب خارج می‌شود و پرواز می‌کند؛ چچلاس.

سنجد: senǰed (اِ.) (گیا.) درختی است از تیرهٔ سنجدها که نزدیک به تیرهٔ زیتونیان می‌باشد. درختی است کوتاه و پرخار و برگ‌هایش شبیه برگ بید و گل‌هایش خوشه‌یی سفید یا زرد و بسیار خوشبو است. میوه‌اش فندقه و دارای میان بر خوراکی و آردی نسبةً شیرین است. درخت سنجد در ایران خودرو است و چون میوه‌اش مطبوع است در اکثر باغ‌ها آن را کشت می‌دهند و میوه‌های با پوست قرمز یا زرد نسبةً درشت مأکول از آن حاصل می‌کنند. درون میوهٔ سنجد هستهٔ درازی شبیه هستهٔ خرما موجود است؛ بل، زرع الکلبه، زقوم، پستانک، غبیده، بادام نقد. چوب دانه. سرین چک. سنجد تلخ: (گیا.) درختی است از تیرهٔ سماقیان که دارای گل‌های بنفش و معطر می‌باشد و میوهٔ آن دارای پوستهٔ سمی است. منشاء این درخت را نواحی شرقی هندوستان و ایران ذکر کرده‌اند ولی امروز در اکثر نقاط آسیا و جنوب اروپا و شمال آفریقا فراوان می‌روید. میوه‌اش شفت و آبدار است. پوست ریشه و برگ و میوهٔ درخت مذکور را در تداوی به عنوان دفع کرم مصرف می‌نمایند، بعلاوه دارای خاصیت مسهلی نیز می‌باشد؛ زیتون تلخ، درخت زیتون تلخ، شال پستانه، شال زیتون، شال سنجد، آزاد درخت، آزا درخت، آزاده رخت، زن زلخت، قیقب. سنجد صحرایی: (گیا.) کام. سنجد گرجی: (گیا.) کنار. سنجد گرگان: (گیا.) عناب.

سنجر: sanǰar [تر.] (اِ.) پرنده‌ای است شکاری.

سنجش: sanǰ-eš (امص.) عمل سنجیدن.

سنجق: sanǰaγ [تر. = سنجاق = سنجوق = سنجق، معر.] (اِ.) علم، درفش، رایت؛ ج. (ع) سناجق. امیری که صاحب نشان و علم باشد. کمربند، چهار ذرعی.

سنجوق: sanǰūγ [تر. = سنجق = سنجاق] (اِ.) علم، درفش، رایت. کمربند، چهار ذرعی.

سنجه: sanǰ-a(-e) (اِآ.) سنگی که چیزها را بدان وزن کنند؛ وزنه.

سنجیدن: sanǰ-īdan [= سختن] (مصم.) (سنجید، سنجد، خواهد سنجید، بسنج، سنجنده، سنجیده، سنجش) وزن کردن. اندازه گرفتن. ارزش چیزی را تعیین کردن. مقایسه کردن چیزی را با چیزی.

سنخ: senx [ع.] (اِ.) بن دندان. اصل، بن، بنیاد؛ ج. اسناخ، سنوخ. (ف.) نوع، جنس.

سند: sanad [ع.] (اِ.) آنچه که بدان اعتماد کنند. مدرک، مستند. (حقـ.) نوشته‌ای که قابل استناد باشد؛ ج. اسناد. سند رسمی: (حقـ.) سندی که در مرجعی ذی‌صلاحیت (دفتر اسناد رسمی، ادارهٔ ثبت و اسناد) تنظیم شده باشد. سند عادی: (حقـ.) سندی که در مرجعی ذی‌صلاحیت تنظیم نشده باشد.

سند: send (اِ.) بچه‌ای که از سر راه بردارند، حرامزاده.

سندان: sendān [= معر. سندان] (اِ.) افزاری آهنین که آهنگران و مسگران و زرگران بر روی آن با پتک یا چکش فلز را بکوبند. آهنی پهن که بر در کوبند و از کوفتن حلقه

بر آن اهل خانه را خبردار کنند. سندان گوش: (پز.) یکی از سه استخوان کوچک داخل صندوق گوش میانی؛ استخوان سندانی، سندانی.

سندروس: sandarūs (ا.) (گیا.) سرو کوهی. (گیا.) صمغی که از گونه‌ای سرو کوهی استخراج می‌شود و در طب قدیم مورد استعمال بوده ضمناً از آن در ساختن دانهٔ تسبیح یا گردن‌بند استفاده می‌کرده‌اند، از مخلوط سندروس و روغن بزرگ روغنی بنام روغن کمان حاصل می‌کرده‌اند که از آن جهت چرب کردن کمان‌ها استفاده می‌شد؛ حجر السندروس. (گیا.) تبریزی. (گیا.) نارون.

سندره: sendara(-e) [= سنداره] (ص.) حرامزاده.

سندس: sondos [ع.] (ا.) پارچهٔ ابریشمی زربفت، حریر لطیف و قیمتی.

سندل: sandal [= سندلک = سندله] (ا.) نوعی کفش (چوبی یا چرمی).

سنده: sanda(-e) [قس. سندان] (ا.) سندان آهنگران و مسگران.

سنده: (تد. sanda, sonda(sende (ا.) فضله، غایط آدمی. در مقام توهین به کسی گویند.

سندیکا: sandĪkā (ا.) گروهی که برای دفاع از منافع اقتصادی مشترک افراد تشکیل شود.

سنقر: sonγar [تر. = سنقر، معر. = سنقور، معر.] (ا.) (جان.) یکی از گونه‌های باز است که بومی مناطق سردسیر است. پرنده‌ای است بسیار زیبا و خوش خط و خال که لانه‌اش را در شکاف سنگ‌ها و صخره‌های مرتفع و غیرقابل عبور تهیه می‌کند. مادهٔ حیوان ۳ تا ۴ تخم می‌گذارد و نر و ماده متناوباً روی تخم‌های می‌خوابند. جزو بازهای سیاه چشم و از انواع دیگر بازها درشت‌تر و قویتر است و در شکار بسیار تیز پر و چابک است؛ شنقار. (مس.) خط اتحادی است که ضرب ضعیف یا قسمت ضعیف ضرب را به ضرب قوی یا قسمت قوی ضرب دیگر مربوط و متحد می‌سازد. نوت سنقر شده: (مس.) نتی که قوت خود را از دست داده.

سنگ: sang (ا.) (زم.) هر یک از توده‌های بزرگ و سخت معدنی و طبیعی که دارای ساختمان صلب و املاح و عناصر معدنی یا آتشفشانی و یا رسوبی که جزو ساختمان پوستهٔ جامد زمین محسوبند. در ساختمان سنگ‌ها اکثر بقایای موجودات زندهٔ اعصار قدیمه شرکت می‌کنند. با توجه به تعریف فوق در وهلهٔ اول تمام تشکیلات صلب پوستهٔ جامد زمین فقط جزو سنگ‌ها به حساب می‌آیند در حالی که از لحاظ زمین شناس تشکیلات نفتی و روغن‌ها و قیرها که جزو ساختمان پوستهٔ جامدند نیز جزو سنگ‌ها محسوب می‌شوند. سنگ‌ها توده‌های اصلی کانی‌ها را بوجود می‌آورند، حجر. سنگ آتش: (زم.) سنگ چخماق را گویند که بر اثر اصطکاک و ضربات تکه‌هایش به یکدیگر تولید جرقه می‌کند. این سنگ ترکیبش عبارت از سیلیس خالص بی‌شکل می‌باشد. سختیش نسبةً زیاد است و شیشه را خط می‌اندازد و بسته به عناصر فرعی که در آن است دارای رنگ‌های مختلف می‌باشد؛ سنگ آتش‌زنه، چخماق، سنگ چخماق، حجر الاصم، حجر النار، حجر الزناد. سنگ آسمانی: (زم.) سنگی که از آسمان بر زمین فرود می‌آید. از مطالعاتی که بر روی ساختمان این نوع سنگ‌ها به عمل آمده ترکیب اصلی آنها کاملاً شبیه سنگ‌های معدنی زمین است و در اکثر آنها املاح و اکسیدهای آهن فراوان است؛ حجر

سماوی، حجر الصواعق، حجارة الجو، حجر بقران، حجر بقرانی. سنگ آتش: (زمـ.) نوعی سنگ سخت سیاه، قهوه‌یی یا خرمایی که از اصطکاک آن با آهن جرقه‌ای تولید شود، حجر النار، سنگ چقماق. سنگ آسیا: (زمـ.) یکی از سنگ‌های سیلیسی شیمیایی که مخلوط با مواد آهکی است. آب باران قسمت‌های آهکی این سنگ را حل می‌کند و بالنتیجه در آن حفراتی پدید می‌آورد. رنگ آن سفید مایل به زرد است و غالباً دارای لکه‌های اکسید آهن است؛ سنگ ساختمان، حجر الرحی. سنگ آفتاب: (زمـ.) گونه‌ای اولیگوکلاز است که جزو فلدسپات‌های سدیم‌دار و کلسیم‌دار است. گلی رنگ یا مایل به سبز و یا زرد است. جلایش شیشه‌یی است و چون دارای ذرات بسیار ریز طلا است و نور قشنگی دارد؛ سنگ برق، حجر البرق. سنگ آهک: (زمـ.) عبارت است از کربنات کلسیم بی‌شکل طبیعی است که از آن برای آهکش استفاده می‌کنند و چون دارای سختی جالب توجه است در ابنیه نیز بکار می‌رود، فرمول شیمیایی این سنگ در صورت خالص بودن Co_3Ca است که بر اثر حرارت به آهک زنده تبدیل می‌شود. آهک زنده (CaO) که از این سنگ نتیجه می‌شود مصارف زیاد در بنایی ساختمان و ابنیه دارد. معمولاً روی آهک زنده آب می‌ریزند و آن را به شیر آهک یا آهک مرده تبدیل می‌کنند. سنگ آهن‌ربا: (زمـ.) سنگی است که در آن به نسبت قابل توجه اکسید ملحی آهن زیاد است. اکسید ملحی آهن که بنام اکسید مغناطیسی نیز خوانده می‌شود دارای فرمول Fe_3O_4 می‌باشد و خاصیت جذب براده‌های آهن را دارد؛ حجر المغناطیس، حجر الحدید، حجر النهود.

سنگ آهن‌کش: (زمـ.) سنگی است که به سبب داشتن خاصیت مغناطیسی آهن را جذب کند. سنگ اسپنگ: (جانـ.) عبارت از ترشحات آهکی یا سیلیسی اسفنج‌های دریایی می‌باشد که پس از مردن و پوسیده شدن ابدان این حیوانات بر جای می‌ماند. بقایای ترشحات آهکی یا سیلیسی گاهی به قدری بر روی هم انباشته می‌شود که تشکیل قسمی سدهای دریایی یا صخره‌ها و جزایر کوچک را می‌دهد و یا قسمتی از طبقات رسوبی پوستهٔ جامد را بوجود می‌آورد؛ حجر الاسفنج، حصاة الاسفنج. سنگ برقی: (زمـ.) گونه‌ای سنگ مرمر که از ناحیه‌ای بنام بارقه از شبه جزیرهٔ بالکان بدست آید؛ حجر بارقی، حجر برقی. سنگ برکان: (زمـ.) گونه‌ای سنگ رستی که بسیار نرم است و به الوان مختلف سبز و زرد و قهوه‌یی و سفید رنگ دیده می‌شود. از خواص این سنگ آن است که به سهولت مواد چربی و کثافات را از روی اشیا پاک می‌کند؛ سنگ مغنی، رست چربی‌زدا، خاک نمدمالی. سنگ بلور: (زمـ.) عبارت است از بلورهای کوآرتز یا درّ کوهی که بنام بلور سنگ نیز نامیده می‌شود؛ حجرالبلور. سنگ پا: (زمـ.) گونه‌ای سنگ آذرین که دارای بافت شیشه‌یی و متخلخل است و حفراتی دارد و چون در این حفره‌ها گازهای مختلف خصوصاً Co_2 و گازهای گوگردی محبوس است نسبت به وزن آب هم حجمش سبکتر است و روی آب می‌ایستد. سنگ پا بیشتر به رنگ تیره می‌باشد و جهت پاک کردن کف پا در حمام مورد استفاده واقع می‌شود؛ حجر بحر، حجر الحکاک، حجر الرجل، حجر القیشور، حجر الشعر، حجر الشفاف، حجر الشقاق، حجر شفاف، حجر فروغیا. سنگ پرستوک: (زمـ.) حجر الخطاطیف، حجر

الیرقان، حجر الخطاف. ضح.ـ در لغت‌نامه به نقل از اختیارات بدیعی سنگی است که از داخل شکم پرستو بدست آید و به اندازهٔ بند انگشتی می‌باشد (با مراجعه به مآخذ مختلف این سنگ را نشناختیم.) سنگ توتیا: (زمـ.) سنگ سلیمانی است که آن را حجر الکحل و حجر الکحل الاسود نیز نامند. سنگ جهنم: (پز.) نیترات نقره را گویند که در چشم پزشکی و پزشکی عمومی و دندانپزشکی مورد مصرف واقع می‌شود؛ نیترات دارژان. ضح.ـ سنگ جهنم متبلور را سنگ جهنم غیرقلمی گویند. سنگ جهودان: (زمـ.) عبارت از صدف فسیل شدهٔ یک نوع خارپشت بنام سیداریس گلاندیفروس می‌باشد. صدف فسیل شدهٔ این حیوان شکل بیضوی زیبایی به طول تقریبی ۴ سانتیمتر و عرض ۳ سانتیمتر دارد و چون نقوش زیبای صدف را نیز غالباً در حالت فسیل محفوظ می‌دارد از این جهت مورد توجه اهالی اطراف نیل از قدیم الایام بوده است و آن به مناسبت شکل زیتونی خود بنام حجر الزیتون نیز موسوم است. چون بیشتر فسیل این صدف‌ها رسوبات آهکی را در خود نگاه می‌دارد، پودر این سنگ را در قدیم به عنوان مدر بکار می‌بردند؛ سنگ یهودا، حجر الیهود، حجر یهودی، زیتون بنی اسرائیل، حجر الزیتون، حجر الزیت. سنگ چاپ: نوعی سنگ آهکی متشکل از دانه‌های ریز، به رنگ زرد یا خاکستری که در چاپ سنگی آن را بکار برند. سنگ چینی: (زمـ.) کائولن. ضح.ـ در برخی کتب سنگ چینی مترادف با کوارتز ذکر شده و آن اشتباه است. سنگ حمام: (زمـ.) سنگی است که در نتیجهٔ گرمای آب مخزن حمام‌ها بر جدار دیگ یا آب گرم‌کن‌ها بندد و عبارت از املاح گچی و آهکی آب‌ها است که در نتیجهٔ گرما راسب شود. در قدیم ضمادی از این رسوب ساخته، به جهت رفع سرطان رحم بکار می‌بردند؛ حجر الحمام. سنگ خروس: (جانـ.) مادهٔ متحجری که در داخل سنگدان خروس قرار دارد. این ماده عبارت از شن‌های مقاوم و سخت سیلیسی است. عموم پرندگان دانه‌خوار آن را به منظور آسیا کرن دانه‌ها می‌بلعند، حجر الدیک، سنگ خروسان، حجر الدجاج. سنگ خزفی: سنگی است مانند زبدالبحر (کف دریا)؛ حجر الشعر. سنگ روشنایی: به فسفر و ترکیبات کانی آن اطلاق شود؛ مرقشیشا حجر النور؛ حجر الروشنائی. سنگ روی: (زمـ.) سنگ‌های معدنی روی بیشتر بصورت سولفور روی و کربنات روی می‌باشند، حجر الصفر. سنگ ضخم: (زمـ.) گونه‌ای سنگ گچ که دارای بلورهای ریز گچ است و ذرات متبلور گچ شبیه ذرات قند پهلوی هم قرار گرفته‌اند که آن را بنام گچ قندی نیز نامند. به علت دارا بودن سولفات کلسیم پودر نرم شدهٔ آن را بر روی بریدگی‌ها به منظور بند آوردن خون بکار می‌بردند؛ حجر اعرابی، حجر العاج. سنگ ساب: (زمـ.) گونه‌ای سنگ سیلیسی رسوبی که از ذرات ریز سلیس بوجود آمده و از آن جهت تیز کردن چاقو و غیره استفاده می‌کنند. سنگ چاقو، حجر الاساکفه. ضح.ـ سنگ ساب در حقیقت گونه‌ای سنگ سمباده است که تا حدی با ذرات آهک آمیخته شده. سنگ سرب: (زمـ.) سنگ‌های معدنی سرب که بیشتر بصورت سولفور سربند؛ حجر الرصاص. سنگ سلیمانی: (زمـ.) یکی از اقسام کالسدوان است که جزو سنگ‌های مجاور کوآرتز محسوب می‌شود، این سنگ برخلاف عقیق سیلیسی بی‌آب و ظاهراً غیر متبلور است و چون

دارای منظرهٔ مطبق و متحد المرکز است زیبایی خاصی دارد و در زینت‌ها استعمال می‌شود و بیشتر دستهٔ چترها را از آن می‌سازند؛ حجر اناخاطس، حجر اناغاطس، حجر اناغلیطس، حجر اناغیطوس، آگات. (زم.) گونه‌ای سنگ آذرین تیره رنگ که ترکیبش عبارت از سیلیکات آبدار روی می‌باشد $Zn_4Si_2O_7(OH)_2H_2O$ است. سنگی است که بر اثر مالش و اصطکاک خاصیت فسفر سانس و درخشندگی پیدا می‌کند و چون دارای منحنی قابل توجه است جزو احجار کریمه نیز شمرده می‌شود. پودر نرم شدهٔ این سنگ را سابقاً در کحالی به مناسبت اکسید رویی که در آن است استعمال می‌کردند و جهت از بین بردن اورام چشم آن را مفید می‌دانستند و همچنین چون پودر نرم این سنگ دارای رنگ سیاه خاصی است آن را با میله‌ای ظریف چوبی یا سنگی به چشم و پلک‌ها جهت سیاه شدن مژه‌ها می‌کشیدند و بنام سرمه می‌نامیدند، حجر الظفر، حجر باباقوری، اثمد، سنگ توتیا، حجر الکحل، حجر الکحل الاسود، حجر التوتیا، سنگ سرمه. سنگ سماغ: (زم.) گونه‌ای سنگ آذرین که دارای بلورهای بزرگ و کوچک از کوآرتز و پیروکسن و آمفیبول و میکا می‌باشد. سنگی است سخت و متمایل بصورتی یا سبز است. (رنگش بسته به عناصر متشکله‌اش متغیر است) و چون استقامت و سختی و خشونت جالب توجه دارد در پی ابنیه و ستون‌های سنگی عمارات و همچنین ساختن سنگ آسیا بکار می‌رود؛ سنگ سمباده: (زم.) گونه‌ای سنگ سیلیسی که از تراکم پوسته‌های آلگ‌های سیلیسی موسوم به دیاتومه مخلوط با پوسته‌های سیلیسی تک سلولی‌های سیلیسی موسوم به شعاعیان بوجود آمده و از آن، جهت صیقل دادن فلزات استفاده می‌کنند؛ سنگ تریپولی. سنگ شجری: (جان.) پایه‌ها و بقایای آهکی مرجان‌ها؛ بسد، مرجان. سنگ شیر: (زم.) گونه‌ای سنگ معدنی که ترکیبش عبارت از سیلیکات آلومین و سدیم می‌باشد و جزو عناصر اصلی سنگ‌های آذرین است. این سنگ در حقیقت نوعی آلبیت است. سنگ شیر به سبب داشتن آلومین سفید رنگ است و چون در آب ساییده شود مایعی شیری رنگ بوجود می‌آورد (وجه تسمیه به همین علت است)؛ حجر غالاقطیطس، حجر البنی، حجر الابیض. سنگ صبور: اصولا سنگ به «صبوری» و تحمل مثل است. (قس. صخرهٔ صماء در عربی) سنگی اساطیری که اندوه‌های مردم را می‌شنید و غمخوار آنان بود. سنگ عقاب: (زم.) اکسید سه ظرفیتی آهن که در حالت طبیعی با مواد خارجی از قبیل رست و غره نیز مخلوط است و اگر نسبت رست زیاد باشد انواع اخری را بوجود می‌آورد؛ بهت، حجر الباهت، اکتمکت، حجر العقاب. سنگ قبطی: (زم.) گونه‌ای سنگ رستی که در حقیقت نوعی از رست‌های چربی‌زدا بشمار می‌رود و دارای رنگ سبز یا آبی می‌باشد و چون خاصیت همهٔ رست‌ها را در مورد جذب رطوبت دارد جهت معالجهٔ اسهال در قدیم بکار می‌رفته است. بر اثر همین جذب رطوبت چربی‌ها و ناپاکی‌های روی پارچه را نیز جذب می‌کند؛ حجر قبطی. سنگ قمر: (زم.) گچ‌های متبلور را گویند که در سیستم منوکلینیک متبلور می‌شود. بلورهای سنگ قمر به شکل ماکل‌های سرنیزه‌یی می‌باشند که ممکن است به طول ۶۰ و ضخامت ۱۰ سانتیمتر برسند؛ حجر القمر، حجر قمری، حجر قمر، رغوة القمر. سنگ قناعت: سنگی رنگین (غالباً آبی) که دانه‌هایی از احجار قیمتی یا کم

قیمت در اطراف آن کار می‌گذاشتند و درویشان آن را در زیر پرشال خود روی ناف می‌بستند. سنگ کلیه: (پز.) سنگی که در نتیجهٔ ترکیب اسیدهای مختلف ادرار با مواد معدنی حاصل شود. این سنگ ممکن است در کلیه در ناحیه لنگچه بماند یا وارد حالب شده و از آنجا وارد مثانه گردد و از پیشاب راه دفع شود؛ رمل کلیه. سنگ کیسهٔ صفرا: (پز.) سنگی که در نتیجهٔ رسوب املاح صفراوی در کیسهٔ صفرا یا مجرای صفراوی حاصل شود؛ حجر صفراوی. سنگ گازران: (زمـ.) سنگ قبطی. در برخی کتب مترادف با «شغار» نیز ذکر شده است زیرا خاکستر حاصل از سوختن اشنان قصارین متحجر است و علاوه بر آنکه در پاک کردن چربی‌ها و کثافات از روی پارچه بکار می‌رود در صابون‌پزی نیز مورد استفاده قرار می‌گیرد. سنگ گوگرد: (زمـ.) سنگ‌های معدنی گوگرد که با دیگر سنگ‌های معدنی و شن‌ها و خاک‌ها مخلوط است و در صورت خلوص آن را گل گوگرد نامند. از این سنگ برای استخراج گوگرد استفاده می‌شود؛ حجر الکبریت. سنگ ماسه: (زمـ.) سنگی است سیلیسی که جزو سنگ‌های رسوبی محسوب است و در نتیجهٔ بهم چسبیدن ذرات شن و ماسه و سیلیس‌های خرد شده حاصل آمده و به همین جهت بسیار سخت است. اگر این ذرات سیلیس به وسیلهٔ خمیری آهکی بهم بچسبند سنگ ماسه را آهکی و اگر به وسیلهٔ خمیری سیلیسی بهم بچسبند ماسه سنگ را سیلیسی گویند؛ دج، ماسه سنگ. سنگ ماهی: (جاذ.) سنگی که در سر ماهی یابند و آن سفید و سخت است؛ حجر الحوت. سنگ مثانه: (پز.) سنگی که در نتیجهٔ ترکیب اسیدهای مختلف موجود در ادرار با مواد معدنی (از قبیل سدیم و کلسیم و پتاسیم و غیره) در مثانه بوجود آید یا قبلاً در کلیه بوجود آمده و به وسیلهٔ حالب وارد مثانه شده باشد؛ حجر المثانه. سنگ محک: (زمـ.) گونه‌ای ژاسپ که سیاه رنگ است و در ترکیبش رست هم دارد و در زرگری جهت تشخیص طلا و عیار آن بکار می‌رود؛ سنگ عراقی، حجر المحک، حجر عراقی، ژاسپ سیاه، سنگ امتحان. سنگ مغناطیس: (زمـ.) سنگ معدنی آهن مغناطیس را گویند. در این سنگ اکسید مغناطیسی آهن که فرمولش Fe_3O_4 است موجود است و خاصیت آهن‌ربایی دارد. معادن آهنی که چنین سنگی را داشته باشند جزو معادن مرغوب محسوبند، حجر الهنود، حجر المغناطیس، حجر الحدید. سنگ مغنی: سنگی است الوان و به غایت سست و آنچه سیاه بود به سرخی زند و نقطه‌های سفید بر آن باشد و شیشه‌گران بکار برند، سنگ برکان. سنگ نیسه (نیقیه): (زمـ.) سنگی حفره‌دار از گروه سنگ‌های آذرین که در کنار دریاچهٔ نیسه واقع در آسیای صغیر فراوان است؛ حجر النیقی. سنگ هرکاره: (زمـ.) گونه‌ای از سنگ‌های دگرگونی که تالک‌شیست نامیده می‌شوند و عبارت از شیست‌های متبلوری هستند که با تالک آمیخته و دگرگون شده‌اند. این سنگ در ضمن اینکه خواص شیست‌ها را دارد و حرارت‌های زیاد را تحمل می‌کند خواص تالک را نیز دارا است یعنی با ناخن خط بر می‌دارد چون خوب شکل می‌گیرد از این سنگ به جهت ساختن دیگ و سر قلیان و غیره استفاده می‌کنند. سنگ مزبور در اطراف مشهد فراوان است؛ سنگ دیگ، حجر البرام، سنگ برامی. سنگ یاسم: (زمـ.) سنگی است سبز به زردی مایل؛ حجر

حبشی. سنگ‌ها: (زمـ.) ج. سنگ. مواد مختلف معمولاً صلبی که در تشکیلات پوستهٔ زمین شرکت دارند، به عبارت دیگر سنگ‌ها شکل‌های گوناگون مواد مختلفی هستند که در ساختمان پوستهٔ زمین دخالت دارند. ذرات مختلفی که سنگ‌ها را تشکیل می‌دهند کانی‌ها نامیده می‌شوند؛ احجار. سنگ‌های ارگانیک: (زمـ.) سنگ‌هایی که منشاء حیاتی دارند یعنی یا در نتیجهٔ متحجر شدن بقایای نباتات یا حیوانات حاصل می‌شوند یا آنکه در نتیجهٔ فعل و انفعالات شیمیایی موجودات زنده بوجود می‌آیند. مهمترین این سنگ‌ها زغال سنگ و نفت‌ها هستند؛ احجار آلیه. سنگ‌های آتشفشانی: (زمـ.) سنگ‌هایی هستند که از انجماد مواد گداختهٔ درون زمین حاصل می‌شوند و به دو دستهٔ سنگ‌های آذرین درونی و سنگ‌های آذرین بیرونی تقسیم می‌شوند؛ سنگ‌های آذرین. سنگ‌های آذرین: (زمـ.) سنگ‌های آتشفشانی. سنگ‌های آسمانی: احجاری هستند که از محیط خارج از فضای زمین بر زمین ساقط می‌شوند. حدس‌های مختلف در مورد وجود این سنگ‌ها زده‌اند، از همه صائبتر آن است که سنگ‌های مذکور بقایای کرهٔ منفجر شده‌ای است که گاهی در منطقهٔ جاذبهٔ زمین واقع و بر زمین ساقط می‌شوند. با آزمایش‌هایی که بر روی این احجار انجام شده ترکیب آنها عبارت از اکسیدهای مختلف آهن و نیکل و دیگر عناصر موجود در زمین است؛ شخانه. سنگ‌های بلورلایه: (زمـ.) سنگ‌های دگرگونی یافته‌ای هستند که متعلق به ادوار نخستین زمین‌شناسی (یعنی طبقات ماقبل دوران اول) می‌باشند. این سنگ‌ها بر اثر فشار طبقات رویی و نیز فشار چین‌خوردگی‌های متعدد و نزدیک بودن به گرمای درونی کرهٔ زمین هم مطبق بنظر می‌رسند و هم حاوی عناصر متبلور هستند، سنگ‌های‌بلورین برگه. سنگ‌های ته‌نشستی: (زمـ.) سنگ‌هایی هستند که در آب یا در هوا ته‌نشین می‌شوند. بنابراین سنگ‌های رسوبی مطلقاً سنگ‌های ته‌نشسته شدهٔ در آب نیستند و موادی هم که بدون دخالت آب ته‌نشین شوند جزو این سنگ‌ها محسوبند مثل رسوبات هوایی بوسلیهٔ بادها. از اختصاصات سنگ‌های ته‌نشستی مطبق بودن و فسیل داشتن آنها است و ممکن است که متبلور هم باشند. در این صورت جنس بلورها همه یکی است. جزو رسوبات هوایی خاک زرد و یخ‌های طبیعی را محسوب می‌دارند. احجار رسوبی، احجار ته‌نشسته، سنگ‌های رسوبی. سنگ‌های قیمتی: (زمـ.) کانی‌هایی هستند که به سبب زیبایی و سختی و درخشندگی و تلألؤ و مقاومت در برابر عوامل خارجی مورد توجه و در زینت‌آلات مورد مصرف واقع می‌شوند از قبیل زمرد، یاقوت، عقیق، زبرجد و غیره؛ احجار کریمه، احجار ثمینه، احجار نفسیه. ترکیبات فعلی: به سنگ تیز کردن: تند و تیز کردن تیغهٔ کارد و جز آن به وسیلهٔ سنگ (فسان). به سنگ فسان نشستن: به وسیلهٔ سنگ فسان تیز شدن کارد و جز آن. به سنگ کشیدن: تیز کردن تیغ و خنجر و جز آنها را به وسیلهٔ سنگ (فسان). سنگ بر شیشه زدن: با سنگ شیشه را شکستن. (کنـ.) از بین بردن چیزی را. (کنـ.) توبه کردن از نوشیدن شراب و دیگر محرمات. سنگ بر قندیل زدن: با سنگ قندیل را شکستن. (کنـ.) تاریک کردن، مکدر ساختن. سنگ در آبگینه کار کسی انداختن: کار او را خراب کردن. سنگ در موزه افتادن: (کنـ.) اقامت کردن در محلی، ترک سفر کردن. مزاحمت ایجاد شدن. سنگ راه شدن: (کنـ.) مانع شدن، سد

راه گردیدن. (مج.) وقار، طمأنینه. (مج.) اعتبار. قطعه‌ای از حجر که بدان اشیاء را در ترازو وزن کنند؛ وزنه. وزن، گرانی. واحدی برای وزن. طبق قانون مصوب ۱۳۰۴ هـ.ش یک سنگ (یا ۱۰۰۰ درهم) = یک کیلوگرم. سنگ ترازو: وزنه‌ای که مقیاس وزن برای سنجش قرار می‌گیرد؛ واحد وزن. وزنه‌ای که جهت سنجش سنگینی به طور عام بکار می‌رود. مقیاسی است برای آب و آن عبارت است از عدهٔ معینی لیتر در هر ثانیه. ضح.ـ در تهران یک سنگ آب عبارت است از مقدار آبی که از شکافی به اندازهٔ ۰/۲۰ متر مربع (۲/۱۵۲۸ فوت مربع) و از قرار یک متر (۱/۰۹۳۶ یارد) در هر سه ثانیه جریان دارد. ـ در کرمان یک سنگ آب برابر با ۲۴ ساعت آبی است که برای آبیاری ۲ هکتار زمین کافی باشد. ـ در اصفهان یک سنگ آب را برابر مقدار آبی حساب می‌کنند که یک جریب زمین را در یک ساعت مشروب کند. ـ در شیراز واحد آب که معروف به «سنگ دیوانی» است، عبارت است از مقدار آبی که از شکافی بوسعت ۲۰ سانتیمتر در ۸۰ سانتیمتر و از قرار ثانیه‌ای یک متر جریان دارد. ـ در همدان معادل یک سنگ دیوانی اراک است. سنگ دیوانی: مقیاسی است برای آب و آن به «چرخ» تقسیم می‌شود و ۵ سنگ دیوانی را یک «سنگ آسیاگردان» حساب می‌کنند. ـ در اراک یک سنگ دیوانی مقدار آبی است که از میان چهار آجر که تشکیل روزنه‌ای به وسعت ۰/۲۰ × ۰/۲۰ متر را می‌دهد، جاری است. سنگ هاشم: (معمول در دشتستان) = ۱۶ من کازرون = ۷۶/۸ کیلوگرم.

سنگاب: sang-āb (اِمر.) ظرفی بزرگ که از سنگ سازند و در حیاط مساجد و تکایا جای دهند و در آن آب ریزند تا تشنگان از آب آن بنوشند.

سنگ‌انداز: s.-andāz [= سنگ‌اندازی] (حامص. خم.) سنگ انداختن. انداختن (مطلقاً). [= سنگ‌اندازنده] (ص‌فا.) کسی که با فلاخن سنگ اندازد. قلاب‌سنگ، فلاخن. سوراخ‌هایی که زیر کنگره‌های دیوار قلعه می‌ساختند تا چون دشمن نزدکی آید سنگ و خاک و آتش و غیره بر سرش ریزند. کسی که شب و روز شراب نوشد؛ دایم الخمر. جشنی که در آخر ماه شعبان بر پا می‌داشتند و به سیر و گشت می‌پرداختند.

سنگ‌بسته: s.-basta(-e) [= سنگ‌بست] (ص‌مف.) محوطه‌ای که با دیوار سنگی احاطه کرده باشند؛ سنگچین. استوار، محکم: دژ سنگ‌بسته.

سنگچین: s.-čīn [= سنگ‌چیده] (ص‌مف. اِمر.) جایی که اطراف آن را با سنگ‌های درشت و خرد محصور کرده باشند؛ دیواری که با چیدن سنگ‌ها روی هم ساخته باشند.

سنگدان: s.-dān (اِمر.) (جانـ.) عضوی عضلانی که دارای الیاف ماهیچه‌ای قوی و سخت جهت خرد کردن دانه‌ها و دیگر مواد غذایی پرندگان در مسیر مری پس از چینه‌دان و قبل از معدهٔ اصلی قرار دارد. وجه تسمیهٔ این عضو بدان جهت است که پرندگان دانه‌خوار جهت خرد کردن دانه‌ها که معمولاً سفت و سخت هستند یکی دو عدد شن می‌بلعند و این شن‌ها در داخل این عضو جهت آسیا کردن دانه‌ها باقی می‌ماند؛ سنگک.

سنگدل: s.-del (ص‌مر.) (کنـ.) سخت دل، بیرحم، ظالم.

سنگدوله: s.-dūla(-e) (اِمر.) گردباد، اعصار.

سنگر: sangar (ا.) پناهگاهی که سربازان با کندن زمین و گود کردن آن یا ساختن دیوار با سنگ و خاک و جز آن سازند تا در پناه آن از گلولهٔ دشمن محفوظ مانند. سنگر کبوتربازی: (عم.) بام بلندی که کبوتر از آسیب کبوترباز بدان پناه برد.

سنگریزه: s.-rīza(-e) (امر.) خرده سنگ، ریگ، رمل. نوعی از آش. الماس ریزه‌هایی که جواهری برای فروش دوره می‌گرداند.

سنگسار: s.-sār (امر.) سیاست و تنبیهی در قدیم بدین نحو که گناهکار را تا کمر در خاک می‌نشاندند و سنگباران می‌کردند. زمین سنگلاخ و درشتناک.

سنگ‌شکن: s.-šekan [= سنگ‌شکننده، اِ.] شکنندهٔ سنگ. (گیا.) خلر. (گیا.) گونه‌ای است از خرما.

سنگفرش: s.-forūš [ف. ع.] (ص‌مر.) زمینی که روی آن را با سنگ مفروش کرده باشند.

سنگک: sang-ak [سنگ + ک، پس. تصغ. شباهت] (اِمصغ.) سنگ کوچک، سنگ خرد. تگرگ. ژاله. نانی که از آرد گندم بر روی ریگ (سنگ خرد) گرم در داخل تنور پزند. (گیا.) نوعی غلهٔ سیاه و کوچک؛ خلر. (جانـ.) پرنده‌ای است شکاری از دستهٔ سیاه چشمان؛ ترمتای، طرمتایی. (جانـ.) سنگدان.

سنگلاخ: s.-lāx (امر.) زمینی که در آن سنگ فراوان باشد؛ سنگستان.

سنگله: sang-ola(-e) (امر.) نانی که از آرد گاورس (ارزن) پزند.

سنگنوشته: s.-nevašta(-e) [= سنگ نبشته] (امر.) نوشته‌ای که بر روی سنگ کنده باشند؛ کتیبهٔ سنگی. ضح. - کتیبه‌ای است سنگی در موضعی در «شمشیرآباد» خرم‌آباد بطرف جادهٔ اهواز، بالاتر از ساختمان شرکت نفت و آن میل مکعبی است که بر آن نوشته‌ای است به خط کوفی (رک. قزوینی. یادداشتها ۳:۷۳-۴). لرهای خرم‌آباد آن را «سنگنوشته» و «سنگنوشتا» گویند (دکتر شهیدی). این کلمه را مارکوارت آلمانی در مقالهٔ فارسی «آذربایجان» که در مجله ایرانشهر (چاپ برلین) طبع شده، بکار برده است. سپس آقای پورداوود بصورت «سنگنبشته» آن را استعمال کرده و دیگران از آنان پیروی نموده‌اند ولی گروهی استعمال آن را به مناسبت آنکه در نظم و نثر قدیم نیامده، تجویز نمی‌کنند.

سنگواره: s.-vāra(-e) (امر.) (زمـ.) (فره.) بقایای متحجر شدهٔ موجودات زندهٔ اعصار قدیمه. این بقایا علم به احوال موجودات گذشته را به مقیاس بسیار زیادی برای ما روشن می‌کنند و نیز در تشخیص سن نسبی طبقات زمین مؤثرند؛ فسیل.

سنگین: sang-īn (ص‌نسب.) منسوب به سنگ. ساخته از سنگ. گران، ثقیل؛ مق. سبک. استوار، محکم. باوقار، موقر، سنگی، جاافتاده. اثری هنری که فهم آن بر عامه مشکل باشد و فقط خواص از آن بهره‌مند شوند. هوای سنگین: هوایی که در آن تنفس مشکل باشد و محیط آن غم‌افزا بود، هوای خفه.

سنگین اسلحه: s.-asleha(-e) [ف. ع.] (ص‌مر.) (نظ.) سرباز یا واحدی نظامی که مسلح به سلاح‌های گران و ثقیل است؛ مق. سبک اسلحه.

سنگین شدن: s.-šodan (مص‌ل.) احساس گرانی در خود کردن، کرخ شدن اعصاب شخص.

سنگینی کردن: s.-ī-kardan (مص‌ل.) گرانی کردن، ثقل داشتن. سنگینی کردن سر

به تن کسی: (عم.) بیزار شدن وی از زندگی.

سنوح: sonūh [ع.] (مصل.) پیدا شدن، پدید آمدن، ایجاد شدن. (امص.) حدوث (واقعه)، ایجاد (سانحه).

سنور: sennawr(-owr) [ع.] (اِ.) (جا.) گربه؛ ج. سنانیر.

سنه: sana(-e) (اِ.) لعنت، نفرین.

سنه: sana(-e) [ع. سنة] (اِ.) مجموعهٔ دوازده ماه که یک سال را تشکیل دهد؛ سال؛ ج. سُنون، سِنون، سِنین، سنوات.

سنه: sena(-e) [ع. سـنة] (اِ.) اول خواب، چرت، پینکی. گران‌خوابی. غفلت.

سنی: sanī [ع.] (ص.) رفیع، بلند. عالی‌رتبه، بلند مرتبه.

سنی: senī (اِ.) آهن. ریم‌آهن.

سو: sū (حر. اضـ.) جانب، طرف، سمت. سوهای جهان (عالم): جهات سته. (ق.) نزد، پیش (لازم الاضافه).

سو: sū (اِ.) نور، روشنایی؛ مق. تاریکی.

سو: sū [تر.] (اِ.) آب، ماء.

سوء: sū' [ع.] (اِ.) بدی، شر. زشتی؛ ج. اسواء (غم.) سوء استعمال: بد و نابجا بکار بردن. سوء استفاده: بهره‌برداری بد و ناروا. سوء تفهاهم: بد درک کردن، استنباط نادرست از گفته یا نوشته‌ای. سوء حال: پریشانی، بدحالی. فقر. سوء حظ: بدبختی. سوء خلق: بد خلقی، تندخویی. سوء سابقه: (ادا.) بدی پیشینه (دزدی، اختلاس و غیره). سوء ظن: گمان بد دربارهٔ کسی. (ص‌نسب.) کسی که نسبت به دیگران بد گمال است. سوء عمل (اعمال): بد کرداری، شرارت. سوء مزاج: ناخوشی دستگاه هاضمه. بیماری، ناخوشی. سوء نیت: اندیشهٔ بد دربارهٔ کسی. سوء هضم: زیاد شدن ترشحات اسیدی معده به علت امتلا یا افراط در شرب مشروبات الکلی، بدی گوارش؛ تخمه.

سواء: savā' [ع. ف. سوا] (اِ.) وسط، میانه. یکسان، معادل، برابر. (ق.) جز، مگر، غیر (از).

سواد: savād [ع.] (اِ.) سیاهی؛ مق. بیاض. سواد دل (قلب): دانهٔ دل، خال دل. نوشته. رونوشت، کپیه. سه مکتوب (مراسله): رونوشت نامه. شبح. جماعت مردم. سیاهی شهر که از دور پدید آید. دیه‌های شهر و حوالی آن؛ روستاها. سواد اعظم: ناحیهٔ عظیم. شهر بزرگ، پایتخت؛ ج. اسوده. (ف.) خواندن و نوشتن. سوادش نم کشیده: (عم.) کم سواد است، کم اطلاع است.

سوار: sa-vār(su- .قد) [= اسوار = سواره] (ص. اِ.) آنکه بر روی مرکبی (اسب، استر، خر، کجاوه، اتومبیل، کشتی) نشیند و از جایی بجایی رود؛ راکب؛ مق. پیاده؛ ج. سواران. سوار آب: (کن.) حباب. موج آب. سوار سیستان: (کن.) رستم زال. سپاهیی که بر مرکب نشیند؛ فارس. ساحل رود.

سوار: sevār [ع.] (اِ.) حلقه‌ای که زنان به مچ دست بندند؛ دست‌برنجن، دستیاره، دست‌بند؛ ج. اساور، اساوره، اسوره.

سوارکار: s.-kār (ص‌فا.) کسی که در سواری ماهر و چابک بود.

سوارنظام: s.-nezām [ف. ع. = سواره‌نظام] (امر.) (نظ.) صنفی از قشون که افراد آن سوار است و جز آن باشند؛ مق. پیاده نظام.

سواره: savāra(-e)(su.-) [= سوار] (ص. اِ.) سوار، راکب. سپاهی که بر مرکب نشیند، فارس. (ق.) حالت سواری.

سواره: soāre (اِ.) مهمانی شبانه که توأم با رقص و موسیقی باشد؛ شب‌نشینی.

سواری: savār-ī [= اسواری] (حامص.) بر مرکب (اسب، استر، خر، کجاوه، اتومبیل و

کشتی) نشستن و بجایی رفتن؛ رکوب. خدم و حشم. (مال.) باج‌هایی که بصورت هدایا گرفته می‌شده (ایلخانان).
سواری گرفتن: s.-gereftan (مصل.) (عم.) دیگری را به نفع خود به کار کشیدن.
سوپ: sūp (إ.) آب گوشت سبزی و حبوب، آشی رقیق شبیه شوربا و آن شامل انواع متعدد است.
سوپاپ: sūpāp (إ.) (مک.) پولکی که روی دهانهٔ دریچه‌های سرسیلندر قرار گرفته و دریچه‌ها را سد می‌کند. اگر این پولک از بالا و روی سرسیلندر واقع شود آن را (سوپاپ از رو) و اگر در بدنهٔ سرسیلندر واقع شود وی را (سوپاپ از زیر) گویند. در هر سیلندر دو سوپاپ وجود دارد: یکی مخصوص دریچهٔ گاز است (گاز مخلوط از بنزین و هوا) و دیگری مخصوص دریچهٔ دود است. این دو به «سوپاپ گاز» و «سوپاپ دود» معروفند. در مرکز این پولک (سوپاپ) میله‌ای وصل است که «میل سوپاپ» نام دارد. میل مزبور روی بادامک سوپاپ سوار می‌شود و به طریق خودکار ضمن کار موتور به مناسبت احتیاج پیستون‌ها سوپاپ گاز باز می‌شود و مقداری گاز بنزین داخل انتهای سیلندر می‌گردد و پس از فشرده شدن به وسیلهٔ پیستون و انجام عمل احتراق پیستون به عقب رانده می‌شود و در همین موقع سوپاپ دود باز شده و دود از آن خارج و وارد لولهٔ دود می‌گردد.
سوپ‌خوری: s.-xorī [فر. ف.] (حامص.) سوپ خوردن، آش خوردن. آلت سوپ خوردن.
سوپرانو: soprāno (إ.) (مسـ.) صدای زیر و ظریف زن یا پسربچه.
سوت: sūt (اصت.) صدایی که با بیرون دادن نفس از دهان خارج کنند در حالی که لب‌ها جمع شده باشد؛ سافوت، صفیر. (إ.) آلتی فلزی، گلی یا چوبی که در آن دمند و آوایی برآورند؛ سوتک.
سوتام sūtām (ص.) کم، اندک، قلیل. ناقص.
سوت کردن: sūt-kardan (مصم.) (عم.) پرت کردن، انداختن چیزی را از جایی. (عم.) محو کردن، نابود کردن.
سوت و کور: s.-o-kūr (ص‌مر.) (عم.) بی‌نور، بی‌فروغ، بی‌رونق و جلا. بی‌سر و صدا.
سوج: sūǰ [= سوز] (إ.) سوز.
سوچه: sūča(-e) [= سوجه = سوزه] (إ.) پارچه‌ای چهار گوشه که در زیر بغل جامه دوزند؛ بغلک. پارچهٔ مثلث متساوی الساقین که از سر تریز جامه ببرند تا خشتک را بر آن دوزند.
سوخ: sūx (إ.) پیاز، بصل. (گیا.) پیازی که زیرزمین است مانند پیاز نرگس.
سوخاری: sūxārī (إ.) قسمی نان شیرینی خشک و سبک، یکسمات.
سوخت: sūxt (مص خم.) سوختن. (إ.) مادهٔ قابل احتراق مانند زغال، نفت، بنزین و جز آنها. از بین رفتن بخشی از محصول ملک یا تمام آن بر اثر کم آبی و جز آن.
سوخت‌آما: sūxt-āmā [= سوخت‌آماینده] (ص‌فا.) (نو.) (فر.) کاربوراتور. ضح.ـ این کلمه رواج نیافته و بجای آن همان کاربوراتور مستعمل است.
سوخت‌پاش: s.-pāš [= سوخت‌پاشنده] (ص‌فا.) آلتی برای پراکنده کردن نفت و بنزین در ماشین‌ها، ژیکلور. ضح.ـ این کلمه رواج نیافته و همان ژیکلور متداول است.
سوختگی: sūxta(e)g-ī (حامص.) عمل سوخته شدن. درد و مصیبتی که عارض شخص شود. اذیت و صدمه‌ای که بدل وارد

آید.

سوختن: sūxtan(sōx- .قد) (سوخت، سوزد، خواهد سوخت، سوز، سوزنده، سوزا، سوزاک، سوزان، سوخته، سوزش، سوزه) (مص‌ل.) آتش گرفتن، مشتعل شدن، محترق شدن. (شیم.) هر واکنش شیمیایی که حرارت و روشنایی بدهد؛ احتراق. ضح.ـ آزمایش نشان می‌دهد که تقریباً همیشه ترکیب اجسام با اکسیژن تولید حرارت می‌کند و اغلب با روشنایی همراه است. صدمهٔ روحی و معنوی دیدن. (به زبان کودکان) باختن در بازی. (نج.) احتراق. (مص‌م.) آتش گیراندن در چیزی، سوزاندن، محترق کردن، مشتعل ساختن. روحاً صدمه زدن. نابود کردن. سوختن دماغ: (عم.) بور شدن، خجل شدن. ناامید شدن. سوختن ستاره: (نج.) آن بود که ستاره با آفتاب بهم آید و این نام از بهر آن نهادند که آفتاب را به آتش تشبیه کردند و ناپدید شدن ستاره از دیدار و اندر آمدن او به شعاع آفتاب مانندهٔ سوختن و ناچیز باشد.

سوخته: sūx-ta(-e) (امف.) هر چیز آتش گرفته، محترق. (مج.) آزار کشیده، محنت رسیده (از حوادث دوران یا عشق). لته و رکوی آتش گرفته که بدان آتش از آتش‌زنه گیرند، حراقه. (در عثمانی) طالب علم؛ ج. سوختگان. (نج.) محترق. ثفل شراب.

سوخته‌دل: s.-del (ص‌مر.) کسی که در کشاکش دوران رنج و آزار فراوان بدو رسیده باشد. کسی که در راه عشق ریاضات و زحمات بسیار کشیده.

سود: sūd [= سو] (ا.) منفعت، نفع؛ مق. زیان. ربح، مرابحه. سود ده‌چهل: نفع چهار برابر. سود ناویژه: نفع غیرخالص؛ مق. سود ویژه. سود ویژه: نفع خالص؛ نفعی که پس از وضع کلیه مخارج بدست آمده؛ مق. سود ناویژه. حاصل، محصول. فتح، ظفر. ترقی. صحبت مسرت‌انگیز. سود و زیان: نفع و ضرر. مقتصد، بخیل.

سودآور: s.-āvar [= سودآورنده] (ص‌فا.) آنچه سود دهد، هر چه که از آن نفع و بهره برند.

سودا: sawdā(-ow.-) (ا.) داد و ستد؛ خرید و فروش، معامله.

سودا: sodā (ا.) آب دارای گاز کربنیک.

سوداء: sawdā'(-ow-) [ع. ف. سودا] (ص.) مؤنث اسود؛ سیاه. (پز.) یکی از اخلاط چهارگانه که مقر آن طحال است. (پز.) مالیخولیا، وسواس. خیال فاسد. دلگیری، ملالت. هوی و هوس، میل شدید. عشق. سرّ (به کسر اول و تشدید یا نخفیف دوم) و سر: اسرار و اندیشه‌های باطن. ضح.ـ بعضی «سر و سودا» به فتح سین اول خوانند و صحیح نیست.

سودا پختن: s.-poxtan [ع. ف.] (مص‌ل.) آرزوی دور و دراز و خیال باطل کردن.

سوداپرست: s.-parast [ع. ف. = سوداپرستنده] (ص‌فا.) آنکه مطیع هوی و هوس خویش است. شهوت‌پرست. آنکه خیالات باطل کند.

سودازده: s.-zada(-e) [ع. ف.] (ص‌مف.) مالیخولیایی. دیوانه، مجنون. عاشق.

سوداگر: s.-gar (ص‌شغل.) بازرگان، تاجر.

سوداوی: sawdāv-ī(-ow-) (ص‌نسب.) منسوب به سوداء. کسی که در مزاج وی سوداء غالب باشد. مالیخولیایی، وسواسی. دیوانه، مجنون.

سودجویی: s.-jūy-ī (حامص.) نفع‌طلبی، سودپرستی.

سود داشتن: s.-dāštan (مص‌ل.) فایده داشتن، منفعت داشتن.

سودمند: sūd-mand (ص‌مر.) آنکه یا

آنچه سود دهد؛ نافع. آنچه که بکار آید؛ مفید، با فایده؛ مق. مضر. برومند. بارور، مثمر، باحاصل. سود برنده.

سودن: sū-dan [= ساییدن] (سود، ساید، خواهد سود، بسای، ساینده، سوده، سونش). (مصم.) ساییدن، لمس کردن، مالیدن. کوبیدن، صلایه کردن، سحق کردن. خرد کردن، ریز کردن. گداختن، ذوب کردن. آغشتن در آب. اندودن. فرسودن، کهنه کردن. حک کردن. محو کردن. سوارخ کردن، سفتن. خرج کردن، به مصرف رسانیدن. (مص‌ل.) ساییده شدن.

سور: sūr (اِ.) جشن، ضیافت، مهمانی. عروسی. ختنه‌سوران.

سور: sūr [= سول] (ص.) اسب و استر و خری که خط سیاهی از کاکل تا دمش کشیده باشد. ضح.- بعضی چنین اسبی را میمون نمی‌دانستند و به همین جهت می‌گفتند «سور از گله دور».

سور: sūr (اِ.) (گیا.) درختی است از ردهٔ مخروطیان که دارای برگ‌های سوزنی طویل و همیشه سبز است. نمو این درخت به کندی صورت می‌گیرد و عمرش بسیار دراز است و بیش از هزار سال عمر می‌کند. طولش تا ۱۰ متر و قطر تنه‌اش تا ۳ متر هم می‌رسد. پوست این درخت قرمز و میوه‌هایش نیز قرمز تند و بیضی شکلند. درخت مذکور صمغ ندارد و در نواحی کوهستانی مناطق بحر الروم و حتی کنار دریاها می‌روید. چوبش نیز قرمز و زود صاف و پرداخت می‌شود. پاجوش‌های این درخت را معمولاً برای تکثیر بکار می‌برند، درخت سردار.

سور: sūr [ع.] (اِ.) دیوار گرداگرد شهر، باره؛ ج. اسوار، سیران (غم.) (منط.) الفاظی که مقدار و چندی حکم را تعیین کنند.

سور: sever (ص.) جدی، سختگیر. ضح.- احتراز از استعمال این کلمهٔ بیگانه اولی است.

سوراخ: sūrāx [= سولاخ] (اِ.) رخنه، منفذ، ثقبه. شکاف. معبر. سوراخ و سنبه: (عم.) گوشه و کنار. سوراخ دعا را پیدا کردن (گم کردن): راه رسیدن به هدف را پیدا کردن (گم کردن).

سورت: sawrat(-ow-) [ع. سورة] (امص.) تندی، تیزی، حدت. شدت اثر، تأثیر. سطوت (پادشاهی)، هیبت.

سورتمه: sūrtma(-e) [تر.] (اِ.) گردونه‌ای کوچک و بی‌چرخ که به وسیلهٔ اسب، سگ یا گوزن حمل شود.

سورچران: sūr-čarān [= سورچرنده] (ص‌فا.) آنکه دایماً در فکر سور خوردن باشد؛ سوری. مفت‌خور.

سور دادن: s.-dādan (مص‌ل.) مهمانی‌دادن، ضیافت کردن.

سوررآلیست: sūr-ālīst (ص.) پیرو مکتب سوررآلیسم.

سورسات: sūrasāt [تر. = سیورسات] (اِ.) غله. خواربار. کفاف معیشت وجه معاش، نفقه. ملزومات سپاهیان که پیش از ورود آنان تهیه کنند.

سورن: sūran [تر.] (اِ.) حمله، هجوم، یورش. غوغا و هیاهوی سپاهیان به هنگام تاخت بر دشمن.

سوره: sūra(-e) [ع. سورة] (اِ.) هر یک از فصل‌های یک صد و چهارده‌گانهٔ قرآن مجید؛ ج. سور.

سوز: sūz (اِ.) حرارت، سوزش، تاب. سوزشی که از درد جسمی یا روحی حاصل آید؛ التهاب. سوز و گداز: شور و اشتیاق بسیار که غم‌افزا و گدازنده باشد. (مس.) یکی از گوشه‌های همایون. داغ، کی. اضطراب،

آشفتگی خاطر. کینه، رشک. عشق، محبت. اشعاری که در رثای کسی گویند؛ مرثیه. (اِفا.) در ترکیبات به معنی «سوزنده» آید: عالم‌سوز.

سوزآور: s.-āvar [= سوزآورنده] (ص‌فا.) (فره.) آنچه تولید احتراق کند؛ محرق.

سوزاک: sūz-āk [قس. سوزان] سوزنده، سوزا. (اِ.) (پز.) یکی از امراض مقاربتی است که در بادی امر عبارت است از التهاب قسمت انتهایی مجرای بول موسوم به پیشاب راه بواسطهٔ میکرب مخصوصی بنام گونوکوک. گونوکوک از دستهٔ باکتری‌های کروی و دو قلو است و رنگ کرم را به خود نمی‌گیرد. سوزاک مصونیت ندارد و مبتلایان ممکن است مجدداً مبتلا شوند. هیچ کس در برابر این بیماری مصون نیست. در زنان و مردان بالغ بیماری مزبور به وسیلهٔ مقاربت سرایت می‌کند.

سوزان: sūz-ān (ص‌فا.) سوزنده، محترق. ملتهب.

سوزاندن: sūz-āndan (مص‌م.) آتش زدن، سوختن.

سوزش: sūz-eš (اِمص.) عمل سوختن، احساس ناراحتی که در برخورد آتش به عضو دست دهد. سوز و گداز. سوز و اشتیاق بسیار. التهاب، اضطراب. زحمت. دلسوزی. کج خلقی.

سوزمانی: sūz-mānī دخترک آتشپاره.

سوزن: sūzan (اِ.) میلهٔ کوچک فلزی و نوک تیز که ته آن سوراخی دارد و آن در دوختن پارچه و جز آن بکار می‌رود؛ دوزنه، دوزینه. (نظ.) میله‌ای که در اسلحهٔ آتشی به فشنگ برخورد کرده آن را محترق سازد. گاهی از چشم سوزن بیرون رفتن و گاهی از دروازهٔ شهر تو نرفتن: (عم.) دمدمی و متلون بودن. افراطی و تفریطی بودن.

سوزناک: sūz-nāk (ص‌مر.) با سوز، دارای سوزش. آه و ناله‌ای که در دل اثر کند.

سوزنبان: sūzan-bān (ص‌مر.) آنکه در راه‌آهن بر سر دو راهی و ایستگاه موظف است که ریل‌ها را برای عبور قطار وصل یا قطع کند.

سوزن زدن: s.-zadan (مص‌م.) (پز.) تزریق کردن، تزریق.

سوزنکاری: s.-kār-ī (حامص.) ریزدوزی و ایجاد گل و بته به وسیلهٔ سوزن در روی پارچه.

سوزنی: sūzan-ī (ص‌نسب. اِمر.) پارچه‌ای از مخمل، شال یا ترمه که سوزنکاری شده و گل و بته در آن بکار برده باشند. این نوع پارچه را در حمام زیر لباس‌ها یا در زیر سماور می‌گستردند.

سوزیان: sū-ziyān [= سود و زیان] (اِمر.) نفع و ضرر، سود و زیان. نفع، منفعت. نیک و بد. مال و سرمایه. راز، سر، ما فی‌الضمیر. نام و ننگ. نام. سوغات، ارمغان. (ص‌مر.) غمخوار، مهربان.

سوژه: sūže (اِ.) آنچه که دربارهٔ آن بحث یا آزمایش کنند؛ موضوع. ضح.ـ احتراز از استعمال این کلمهٔ بیگانه اولی است.

سوس: sūs [ع. بید] (اِ.) (جاند.) کرمی که پارچه‌های پشمی و ابریشمی را تباه کند؛ بیت.

سوس: sūs [ع.] (اِ.) اصل، طبیعت.

سوسک: sūsk (اِ.) (جاند.) حشره‌ای است از راستهٔ قاب‌بالان که بدنی کشیده و قهوه‌یی دارد و بال‌هایش نیز همرنگ بدن می‌باشد. دو بال جلو این جانور ضخیم و مانند دو قاب روی بال‌های نازک عقب را می‌پوشاند. قطعات دهانی وی از نوع جونده است. سوسک بیشتر شب‌ها از لانه خارج شده از خرده‌ریز غذاها تغذیه می‌کند و چون حامل

نطفهٔ میکرب‌های مختلف است جانوری موذی و خطرناک است، سپیرک، سپیرو.

سوسمار: sūs-mār (امر.) (جان.) خزنده‌ای از ردهٔ سوسماران که دارای انواع مختلف است. برخی از آنها در خانه‌ها می‌زیند و بنام چلپاسه، مارمولک و غیره خوانده می‌شوند و برخی در بیابان‌ها و صحاری زیست می‌کنند و بنام بزمجه و بزغاله مار نامیده می‌شوند. این خزندگان از حشرات موذی تغذیه می‌کنند و معمولاً شب‌ها برای تغذیه از لانه خود خارج می‌شوند و عضو نیش زدن ندارند و بنابراین جانوران مفیدند؛ گلپاسه، کلپاسه، چلپاسه، مارمولک، بزمجه. سوسمار آبی: (جان.) خزنده‌ای که از ردهٔ سوسماران آبی که دارای انواع مختلف است و در کنار رودها و سرداب‌ها می‌زیند و از ماهیان و پستانداران دیگر تغذیه می‌کنند. بزرگی برخی از آنها به ٦ متر می‌رسد. سوسک کویر: (جان.) گونه‌ای سوسمار که در صحاری می‌زید و قدش تا یک متر هم ممکن است برسد. این جانور گاهی به پستانداران کوچک حمله می‌کند؛ بزغاله‌مار. سوسماران: (ج. سوسمار) (جان.) رده‌ای از خزندگان که به داشتن اندام‌های حرکتی مشخصند و اگر چه در برخی گونه‌ها ممکن است که در حالت بلوغ دست و پا نداشته باشند ولی همگی در حالت نوزادی دارای اندام هستند وانگهی بدون استثنا همهٔ آنها دارای پلک چشم می‌باشند (وجه تمایز آنها از ماران) رویهمرفته خزندگانی بی‌آزارند چون وسیلهٔ نیش زدن ندارند و از حشرات و دیگر جانوران موذی تغذیه می‌کنند و دارای انواع گوناگون می‌باشند که در منازل و روی دیوارها یا در بیابان می‌زیند. سوسماران آبی: (جانـ.) رده‌ای از خزندگان که دارای اندام‌های حرکتی می‌باشند ولی چون این اندام‌ها کوتاه و ضعیف است و بدن خود را در موقع حرکت روی زمین می‌کشند، دارای بدنی سنگین و بطئ الحرکه می‌باشند. این جانوران عموماً در کنار رودخانه‌های پر آب و مرداب‌ها می‌زیند و طعمهٔ خود را در آب جستجو می‌کنند و گاهی هم برای شکار از آب خارج می‌شوند و به جانوران دیگر (از جمله انسان) حمله می‌کنند. در اطراف فکین دارای یک ردیف دندان‌های مخروطی نوک تیز و برنده می‌باشند که به وسیلهٔ آنها طعمهٔ خود را قطعه قطعه می‌نمایند. سوسماران آبی عموماً تخمگذارند و طول برخی از آنها تا ٦ متر می‌رسد و به انواع مختلف تقسیم می‌شوند از قبیل تمساح و گاویال و سوسمار آمریکایی که بنام آلیگاتور خوانده می‌شود؛ بزمجه‌های آبی، تمساح‌ها. ضح.ـ در برخی کتب کلمهٔ نهنگ مرادف با سوسمار آبی یا تمساح بکار رفته است ولی باید دانست که نهنگ معمولاً مرادف با پستانداران عظیم ماهی شکل دریایی است که بنام بالن یا کاشالوت نامیده می‌شوند.

سوسن: sūsan [معر.] (اِ.) (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ سوسنی‌ها که جزو گیاهان تک‌لپه‌یی جام و کاسه نگین است. گلی است فصلی و دارای گل‌های زیبا و درشت به رنگ‌های مختلف. اصل این گیاه از اروپا و ژاپن و آمریکای شمالی و هیمالیا است. جهت ازدیاد این گیاه معمولاً در پاییز پیازهای فرعی را از پیاز اصلی جدا می‌کنند و در بهار مجدداً می‌کارند؛ پیلگوش، فیلگوش، پیلغوش؛ زنبق رشتی. سوسن الوان: (گیا.) گونه‌ای سوسن که دارای گل‌های درشت و رنگارنگ است. اصل این گونه سوسن از ژاپن است؛ سوسن خوش‌اندام. سوسن بری: (گیا.) گونه‌ای

سوسن که دارای گل‌های سفید کوچک و بوی بسیار مطبوع است. این گونه سوسن در اردیبهشت ماه گل می‌دهد و گل‌های آن معمولاً به شکل خوشهٔ یک طرفی است. سوسن چینی: (گیا.) گونه‌ای سوسن که دارای ساقه‌های سبز و تند و گل‌های لاجوردی است. اصل این گونه سوسن از هیمالیا می‌باشد؛ سوسن ختایی، سوسن لاجوردی، ایماروقالس، سوسن کبود، سوسن آسمان‌گونی، سوسن آسمانجونی. سوسن زرد: (گیا.) یکی از گونه‌های سوسن که دارای گل‌های طلایی است. اصل این سوسن از ژاپن است؛ سوسن اصفر، صاری زنبق، سوسن ژاپنی. سوسن سفید: (گیا.) سوسنی که دارای گل‌های سفید است. این گونه را به مناسبت زیبایی خاصی که دارد بیشتر پرورش می‌دهند، سوسن آزاد، سوسن ابیض، سوسن ده‌زبان، سوسن گل دراز. ضح.ـ وجهٔ تسمیهٔ ده‌زبان بدان جهت است که کاسبرگ‌ها نیز همانند گل‌برگ‌ها سفید و مشابه آنهایند و با توجه به اینکه تعداد هر یک ۵ عدد است بدین نام موسوم شده. سوسن و سیر: (کنـ.) ناسازگاری، عدم موافقت (مثلاً بین آب و آتش).

سوسو زدن: sū-sū-zadan (مص‌ل.) نور ضعیف دادن، سو زدن.

سوسه: sūsa(-e) (اِ.) (عم.) حقه، تزویر. اشکال، دشواری.

سوسیالیست: sosyālīst (ص. اِ.) پیرو سوسیالیسم.

سوسیس: sosīs [= سسیس] (اِ.) روده‌ای که از قیمهٔ گوشت خوک ادویه‌زده انباشته باشند. (قس. جگرآکند.)

سوش: sūš (اِ.) ته چک.

سوط: sawt(sowt) [ع.] (اِ.) تازیانه؛ ج. اسواط، سیاط.

سوغات: sawγāt(sow.-) [تر. مغ. = سوقات] (اِ.) هدیه (مطلقا)، تحفه. هدیهٔ سفر، ره‌آورد.

سوغان: sawaγān(sow- [ع.] (تد. (مص‌ل.) دویدن اسب و شتر در پی هم. (مص‌م.) دوانـدن اسب و ریاضت‌دادن او جهت شرکت در مسابقه.

سوغه: sawγa(sowγe) (اِ.) مرسومی که سابقاً سپاهیان از علوفه و ماهیانهٔ خود به نویسندگان می‌دادند.

سوف: sūf (اِ.) (جان.) نوعی ماهی است؛ سپیدک.

سوفار: sūfār [= سوفال] (اِ.) هر ظرفی که از گل پخته باشند، مانند: سبو و تغار.

سوفار: sūfār [= سوفار] (اِ.) سوراخ (مطلقا). سوراخ سوزن (خصوصاً). دهانهٔ تیر، یعنی جایی از تیر که چلهٔ کمان را در آن بند کنند.

سوفچه: sūfča(-e) (اِ.) خرده و ریزه، خرد و ریز از هر چیز. ریزهٔ زر و سیم.

سوفلور: sūflor [دمنده] (ص.) (نم.) شخصی که از زیر صحنهٔ نمایش یا پشت پرده جمله‌ها و عبارت‌های نمایشنامه را به بازیکنان یادآوری کند.

سوق: sawγ(sowγ) [ع.] (مص‌م.) راندن (مطلقاً). راندن چارپایان. سوق کلام (حدیث): نقل کلام، بیان حدیث.

سوق: sūγ [ع.] (اِ.) بازار؛ ج. اسواق.

سوقه: sūγa(-e) [ع. سوقة] (اِ.) رعیت. مردم فرومایه، سفله.

سوک: sūk [= سوگ] (اِ.) مصیبت، ماتم، عزا. غم، اندوه، حزن.

سوک: sūk [سوی] (اِ.) سوی، جانب، طرف. (عم.) گوشه.

سوک: sūk (اِ.) هر یک از سیخ‌های نازک و دراز خوشهٔ جو یا گندم؛ داسه. خوشهٔ

گندم و جو.

سوک‌ریش: s.-rīš (ص‌مر.) کسی که چند مو مانند سوک بر رخ داشته باشد، کوسه، کوسج.

سوکنامه: s.-nāma(-e) (امر.) نامهٔ مبتنی بر تعزیت و سوگواری؛ تعزیت‌نامه.

سوکوار: sūk-vār [= سوگوار] (ص‌مر.) مصیبت‌زده، ماتم‌دار. اندوهگین، غمگین.

سوکواری: s.-vār-ī (حامص.) عزاداری، ماتم‌داری، تعزیه.

سوگلی: saegolī, sū [تر. از سومک، دوست داشتن] (ص‌مر.) دردانه، عزیز دردانه. محبوب‌ترین زن شخص. معشوقه‌ای که مورد تعلق کلی باشد.

سوگند: sawgand, sow.- [گوگرد] (امر.) اقرار و اعترافی که شخص از روی شرف و ناموس خود می‌کند و خدا یا بزرگی را شاهد گیرد؛ قسم (به خدا، رسول، امام و بزرگان)، یمین؛ ج. سوگندها، سوگندان.

سوگندنامه: s.-nāma(-e) (امر.) ورقه‌ای مبنی بر قسم. شعری که در آن شاعر انواع سوگندها را یاد کند.

سول: sūl [= سور] (ا.) اسب و استر و خری که خط سیاهی از کاکل تا دمش کشیده باشد.

سول: saval [= سپل] (ا.) ناخن پای شتر.

سولدونی: sūl-dūn-ī (امر.) (عم.) جای کثیف و تاریک؛ هولدونی.

سولفات: sūlfāt (ا.) (شیم.) سولفات‌ها. نمک‌هایی هستند جامد، بیشتر سفید یا بی‌رنگ و بعضی مانند سولفات مس رنگین هستند. بطور کلی رنگ آنها مربوط به فلزشان است. همهٔ سولفات‌ها در آب محلول شوند و فقط سولفات سرب و باریم غیر محلولند. سولفات‌ها بسیار با ثبات‌اند و بر اثر گرمای زیاد به سختی تجزیه گردند و در طبیعت به فراوانی یافت شوند. سولفات انواع متعدد دارد مانند سولفات باریم، سولفات سود (سولفات دسود)، سولفات سدیم، سولفات سرب، سولفات فرو، سولفات فریک، سولفات کلسیم، سولفات مس.

سولفور: sūlfūr (ا.) (شیم.) سولفورها. نمک‌های اسید سولفوریک هستند که در طبیعت فراوان یافت می‌شوند، مخصوصاً سولفور آهن و مس و سرب و نقره کان‌های این فلزها را تشکیل می‌دهند. سولفورها اجسامی هستند جامد و بلورین و از اکسیدها گدازپذیرترند، بجز سولفور سدیم و پتاسیم و آمونیم همهٔ سولفورها غیرمحلول‌اند. بیشتر سولفورها رنگین یا سیاهند و فقط سولفور روی و سدیم و پتاسیم سفید رنگ‌اند. سولفورها شامل انواع بسیارانند مانند سولفور آهن، سولفور استاتیک، سولفور سرب، سولفور مرکوریک (شنگرف)، سولفور مس.

سولوق: sūlūγ [تر. مغ.] (ا.) خورجینی که سابقاً در سفر همراه می‌برده‌اند.

سوله: sūla(-e) [قس. سوراخ] (ا.) سوراخ (عموماً). سوراخ پیش و پس، دبر و فرج (خصوصاً).

سون: sūn [قس. سو، سوی] (حر. اضـ.) سوی، طرف.

سون: sūn [قس. سان] (ق.) سان، شبیه، مانند.

سونات: sonāt (ا.) (مس.) قطعه‌ای از موسیقی و خاص آلات موسیقی، مرکب از سه تا چهار بند دارای خصایص مختلف. شکل سونات زمینه‌ای است برای قالب‌های دیگر موسیقی سمفنیک مثل سمفونی و کنسرتو و غیره.

سونش: sūn-eš [قس. سودن] (امص.) ریزیدگی. (ا.) ریزه‌های فلز که از دم سوهان

ریزد؛ براده، توبال، توپال.
سوهان: sūhān [= سوهن = سان] (إ.) آلتی است مضرس و آجیده که برای از بین بردن پستی و بلندی‌های چوب و فلزات بکار رود و دو نوع ریز و درشت دارد که هر کدام ممکن است لوله‌یی، سه‌گوش یا پهن باشند. سوهان آهن‌سای (آهن‌ساب): سوهان مخصوصی که از فولاد خشکه سازند و مخصوص ساییدن فلزات است. سوهان چوب‌سای (چوب‌ساب): در نجاری بکار رود و مخصوص چوب است. این سوهان از آهن مخصوصی ساخته شده و قدرت تراشیدن فلز را ندارد. سوهان روح: (کنـ.) آنچه موجب ناراحتی و ملالت روحی گردد.
سوهان: sūhān [هند. اردو «سوهن»، مطبوع، دلپذیر؟] (إ.) نوعی شیرینی و طرز تهیهٔ آن چنین است: نخست گندم را سبز می‌کنند، پس از آنکه ریشه دوانید، آن را می‌خشکانند سپس با دستاس نرم کرده با الک می‌بیزند و با مقدار معینی آرد و روغن و شکر و زعفران می‌آمیزند و در پاتیل آن قدر می‌جوشانند تا به قوام آید و مانند حلوا شود. بعد با قالبی مخصوص، قطعه قطعه روی سینی پهن قرار می‌دهند و پس از آنکه با شیئی دیگر هر قطعه را کمی پهن کردند، مقداری مغز پسته روی آن می‌ریزند و بصورت سوهان معمولی درمی‌آورند. سوهان دارای انواع مختلف است: سوهان حاجی، سوهان عسل، سوهان قندی، سوهان میرزایی.
سوهان‌خور: s.-xor [= سوهان‌خورنده] (ص‌فا.) آنچه سوهان خورد. سوهان خور ندارد: (عم.) قطعی است، یقینی است.
سوی: savī(yy) [ع.] (ص.) برابر، یکسان، هموار؛ ج. اسویاء.
سویت: sū(v)īt (إ.) (مسـ.) قطعهٔ موسیقی خاصی که دارای مایهٔ ضربی است و برای توصیف داستان یا موضوعی خاص یا جهت بکار بردن تم‌ها و آهنگ‌های محلی استعمال شود. به آهنگ سویت می‌توان رقصید.
سویت: sovyet (إ.) شورای نمایندگان کارگران، دهقانان و سربازان در حکومت اتحاد جماهیر شوروی.
سویچ: sū(v)īč دستگاه اتصال برق. (مکـ.) کلیدی که در اتوموبیل باعث برقراری جریان برق می‌شود یعنی برق از باتری ماشین به سویچ آمده سپس از سویچ به قسمت‌های مختلف موتور تقسیم می‌گردد بطوری که قبل از باز کردن سویچ دستگاه استارت و برق موتور کار نمی‌کند.
سویداء: sovaydā' [ع. ف. سویدا] (إ.مصغ. سوداء) دانهٔ سیاه. نقطهٔ سیاه دل، حبة القلب، دانهٔ دل.
سویق: savīɣ [ع.] (إ.) آرد نرم (از جو، گندم و غیره)؛ ج. اسوقه. شراب، خمر.
سویه: sūya(-e) (إ.) (پز.) (فره.) میکربی که میکرب‌های دیگر از آن پدید آمده باشد.
سه‌اسبه: se-asb-a(-e)' (ق‌مر.) به تعجیل، به شتاب.
سهامی: sehām-ī [ع. ف.] (ص‌نسبـ.) منسوب به سهام. شرکت سهامی: (اقتصـ.) شرکتی تجارتی که سرمایهٔ آن به سهامی تقسیم گردیده و صاحبان سهام به تعداد سهم خود حق رأی دارند. سهام مذکور قابل انتقال است.
سه‌ایوان‌دماغ: se-ayvān-e demāɣ (امر.) محل فکر، محل خیال و محل حفظ؛ سه غرفهٔ دماغ، سه غرفهٔ مغز.
سه‌پایه: se-pāya(-e) (ص‌مر.) آنچه که دارای سه عدد پایه باشد: میز سه پایه. آلتی

فلزی مرکب از سه عدد پایه متصل به دایره‌ای فوقانی که دیگ را بر آن گذارند و در زیر آن هیزم یا زغال افروزند، دیگدان. (عک.) آلتی فلزی دارای سه عدد پایه که دوربین عکاسی را بر روی آن نصب کنند. (نق.) آلتی دارای دو پایهٔ چوبی ثابت و یک پایهٔ چوبی متحرک که تابلو نقاشی را روی آن گذاشته کار کنند. سه‌پایهٔ تاشو: (نق.) سه پایه‌ای است که برای مسافرت و استفاده از مناظر طبیعت و آسانی حمل و نقل از سه پایهٔ تا شونده تشکیل شده.

سه‌پر: se-par [= سه‌پره] (ص‌مر.) آنچه که دارای سه شعبه باشد؛ سه شاخه: تیر سه‌پر.

سه‌پرک: se-par-ak [= سه‌پره] (امر.) خطی چند که قماربازان به جهت قمار بازی بر زمین کشند.

سه‌تا: se-tā [= ستا = ستار = ستاره] (امر.) (مس.) طنبوری است که سه تار به آن بسته باشند.

سه‌تا: se-tā [= ستا] (امر.) سه پیالهٔ شراب که هر ناهار خورند تا غسل معده دهد؛ ثلاثهٔ غساله.

سه‌تار: se-tār [= ستار = سه تا] (امر.) (مس.) سازی از نوع طنبور که کاسهٔ آن کوچکتر از تار است و به وسیلهٔ ناخن سبابه نواخته می‌شود. سه‌تار در قدیم دارای سه سیم بوده ولی اکنون چهار سیم دارد.

سه‌خوان: se-xān(xvān- (قد. = سه‌خواننده] (ص‌فا.) قایل به تثلیث؛ مسیحی.

سهر: sohr, sehr [= سرخ] (ص.) سرخ. (ا.) گاو سرخ، سهر گاو. گاو، بقر.

سهر: sahar [ع.] (مص‌ل.) بیدار ماندن به شب. (امص.) بیداری.

سه‌راه: se-rāh (امر.) میدانی که ملتقای سه جاده باشد؛ جایی که از آن سه راه منشعب شود. آلتی که چوبه‌ای عمودی و چوبی از جهت افقی دارد و حیوانی را به آن می‌بندند تا ماشین و بعض وسایل نقلیه را حرکت دهد (فره.)

سه‌راهی: se-rāh-ī (ص‌نسب.) لوله یا چیز دیگر که به شکل T باشد.

سه‌روح: se-rūh [ف. ع.] (امر.) موالید ثلاثه: جماد، نبات و حیوان.

سهره: sehra(-e) [= سیره] (ا.) (جان.) پرنده‌ای از راستهٔ سبکبالان از دستهٔ مخروطی نوکان از خانوادهٔ گنجشکان که شبیه بلبل و بسیار خوش‌آواز است و پرهایش زرد آمیخته به سبز و دارای منقاری کوتاه و پاهایی کوتاه و ضعیف و دمی هلالی است.

سهستن: sah-estan [= سهیدن] (مص‌ل.) (سهست، سهد، خواهد سهست، بسه، سهنده، سهسته) بنظر آمدن، ظاهر شدن. (مص‌م.) نگریستن. (مص‌ل.) ترسیدن، رمیدن

سه طلاق گفتن: sw-talāγ-goftan [ف. ع.] (ص‌مر.) (شرع.) زن را سه بار طلاق دادن که رجوع بدو ـ جز با محلل ـ جایز نیست.

سه ظلمت: se-zolmāt [ف. ع.] (امر.) سه تاریکی که عبارتست از: تاریکی صلب پدر، تاریکی شکم و تاریکی زهدان مادر؛ سه ظلمات.

سه‌گان: se-gān (ق‌مر.) سه بار، سه دفعه.

سه‌گاه: se-gāh (امر.) (مس.) یکی از هفت دستگاه موسیقی ایرانی است حاکی از ناله‌های فراق و شکایت از جور معشوق. فواصل درجات گام آن را در صورتی که با پردهٔ متغیر مخالف آن دستگاه در نظر بگیریم (درجهٔ پنجم گامش را ربع پردهٔ زیر کنیم) دارای دو دانگ مساوی است و چون تناسب فواصل درجاتش با درجات گام چهارگاه با تقریبی مساوی است لذا اغلب

گوشه‌ها و تکه‌های معروف چهارگاه در سه‌گاه نواخته می‌شوند و آنها عبارتند از: زابل، حصار مخالف، مغلوب و مویه. گوشه و تکه‌هایی‌که مخصوص سه‌گاه است عبارتند از: رهاب مسیحی، شاه ختایی، جغتایی، تخت طاقدیس (صبا).

سهل: sahl [ع.] (ص.) آسان، نادشوار؛ مق. صعب، سخت، مشکل، دشوار. نرم. سهل ممتنع: (اد.) قطعه‌ای (شعر یا نثر) که در ظاهر آسان نماید ولی نظیر آن گفتن مشکل باشد. زمین نرم و هموار؛ ج. سهول.

سهل‌انگار: s.-engār [ع. ف. سهل‌انگارنده] (ص‌فا.) آنکه همه چیز را آسان انگارد، لاقید، لاابالی.

سه‌لایی: se-lā-yī(se-l-lā- .تد) (ص‌نسب.) منسوب به سه لا، دارای سه لا. تختهٔ سه‌لایی: تخته‌ای مرکب از سه لای رویین، زیرین و میانین که جمعاً یک تختهٔ نسبةً نازک را تشکیل دهند و معمولاً در ساختن روکش میز، صندلی، پاراوان و غیره بکار می‌رود.

سهم: sahm (ا.) بیم، ترس، هراس، هول. سهم و سیاست کسی در جایی افتادن: رعب و هراس او در دل مردم آنجا جایگیر شدن.

سهم: sahm [ع.] (ا.) تیری که با کمان پرتاب کنند. تیری که در قرعه‌کشی بکار برند. تیر؛ ج. سهام. (کن.) خط شعاعی. بهره، حظ، نصیب. (اقتص.) سندی که مبین تملک حصه‌ای معین در شرکت‌های سهامی است؛ ج. (ف) سهام. ضح. ـ در عربی جمع سهم به معنی حظ و بهره، اسهم، سهمه و سهمان آید و سهام جمع سهم به معنی تیر است.

سهمگین: sahm-gīn [سهمگن] (ص‌مر.) خوفناک، سهمناک، ترس‌آور، مهیب.

سهمیدن: sahm-īdan (سهمید، سهمد، خواهد سهمید، ـ سهمنده، سهمیده) بیم داشتن، سخت ترسیدن.

سهمیه: sahm-īyy-a(-e) [ع.] (ص‌نسب.) مؤنث سهمی؛ مقداری از چیزی که نصیب و سهم کسی شود.

سهو: sahv [ع.] (مص‌م.) فراموش کردن. خطا کردن، خبط کردن. (فق.) فراموش کردن ادای جزئی از اجزای نماز (رکن یا جز رکن) است در جای خود و آن را احکامی است. (امص.) فراموشی. لغزش، اشتباه، خبط، خطا. (فل. قد.) زوال صور علمی است از نفس به نحوی که بدون زحمت اکتساب جدید با توجه مختصری مجدداً حاضر در ذهن شود و آن حالت متوسط میان ادراک و نسیان است زیرا در نسیان صور علمی از خزانهٔ مربوط هم برطرف می‌شود ولی در مورد سهو چنین نیست یعنی صور علمی در خزانهٔ مربوط باقی می‌ماند منتهی از صحنهٔ روشن ذهن پنهان می‌شود. (دستور ۲: ۱۹۳؛ کشف‌المراد ۱۹۵؛ فرع. سج.)

سهواً: sahv-an [ع.] (ق.) از روی سهو، اشتباهاً؛ مق. عمداً.

سهولت: sohūlat [ع. سهولة] (مص‌ل.) آسان شدن. نرم شدن. (امص.) آسانی. نرمی.

سهی: sahī (ص.) راست رسته، مستقیم روییده: سرو سهی. تازه، نوچه، نوجوان.

سهیدن: sah-īdan [= سهستن] (مص‌م.) (سهید، سهد، خواهد سهید، بسه، سهنده، سهیده).

سهیم: sahīm [ع.] (ص.) آنکه با دیگری از چیزی سهم برد؛ هم سهم، هم بهره.

سیاتیک: siyātīk (ص.) مربوط به تهیگاه (غم.) (ا.) (پز.) معمولاً نام سیاتیک به عصب نسائی بزرگ (عصب سیاتیک بزرگ) اطلاق می‌شود. این عصب از رأس مثلث شبکهٔ خاجی تولید و در حقیقت دنبالهٔ

این رأس است. عصب مزبور درشت‌ترین عصب بدن است و از بریدگی بزرگ سنائی در زیر عضلهٔ هرمی از لگن خارج می‌شود. عرض این عصب در ابتدا حتی به ۱/۵ سانتی‌متر نیز می‌رسد. ابتدا در سرین بطور مایل و بعد در ناحیهٔ خلفی ران تا حفرهٔ رکبی قائماً پایین می‌آید و از آنجا به بعد به دو شاخهٔ انتهایی تقسیم می‌شود. عصب مذکور در سرین به وسیلهٔ عضلهٔ سرینی بزرگ پوشیده می‌شود و در ناودانی که بین استخوان ورک و برآمدگی بزرگ استخوان رانی است پایین می‌آید و یکی از نقاط دردناک این عصب در همین محل است؛ عرق النساء بزرگ، عرق النساء، عصب نسائی بزرگ. (پز.) درد مربوط به عصب سیاتیک را نیز بنام سیاتیک خوانند و آن عبارت از درد شدیدی است که در سرتاسر این عصب حس می‌شود خصوصاً در ناحیهٔ سرینی، وجع عرق النساء. سیاتیک کوچک: (پز.) عصبی است که از سطح خلفی شبکهٔ خاجی جدا می‌گردد و از زیر عضلهٔ هرمی از لگن خارج می‌شود و محل خروجی آن در عقب کنار داخلی عصب نسائی بزرگ است و در ناحیهٔ سرینی به دو شاخهٔ عضلانی و جلدی تقسیم می‌گردد، نسائی کوچک.

سیاح: sayyāh [ع.] (ص.) آنکه در شهرها و کشورها به سیاحت پردازند؛ جهانگرد.

سیاحت: siyāhat [ع. سیاحة] (مصل.) گردش کردن در شهرها و کشورهای مختلف. (امص.) جهانگردی.

سیادت: siyādat [ع. سیادة] (مصل.) بزرگی یافتن، شرف یافتن. (امص.) بزرگی، مهتری، سروری، شرف.

سیار: sayyār [ع.] (ص.) آنکه بسیار سیر کند؛ بسیار سیر و گردش کننده، گردنده. (نجـ.) کوکبی که بر گرد آفتاب یا کوکبی دیگر گردد؛ ستارهٔ رونده؛ مق. ثابت.

سیار: siyār (اِ.) نانی که از آرد جو و آرد باقلا و ارزن پزند. خورشی که از کشک تهیه کنند؛ کشکینه.

سیاره: sayyār-a(-e) [ع. سیارة] (ص.) مؤنث سیار. (اِ.) (نجـ.) کوکبی که گرد آفتاب یا کوکب دیگر گردد و از آن کسب نور کند؛ ج. سیارات (ع.)، سیارگان، سیاره‌ها (به سیاق ف.) ضح.ـ در منظومهٔ شمسی ما ۹ سیاره است: عطارد، زهره، زمین، مریخ، مشتری، زحل، اورانوس، نپتون، پلوتن.

سیاست: siyāsat [ع. سیاسة] (مصم.) حکم راندن بر رعیت و اداره کردن امور مملکت، حکومت کردن، ریاست کردن. (اِمص.) حکومت، ریاست، حکمداری. عدالت، داوری. سزا، جزا، تنبیه. محافظت حدود ملک. (سیا.) ادارهٔ امور داخلی و خارجی کشور. سیاست اصحاب: طریقهٔ اداره کردن افراد و اصحاب و یاران و نزدیکان است (اخوان الصفا ۴: ۲۹۹؛ فرع. سجـ.) سیاست اقتصادی: طریقه‌ای که دولت یا حزبی در ادارهٔ امور اقتصاد کشور پیش می‌گیرد. سیاست جسمانی (جسمانیه): طریقهٔ حفظ بدن و تقویت آن از برهم خوردن تعادل آن است. (اخوان الصفا ۴: ۲۹۷؛ فرع. سجـ.) سیاست فاضله: (فل. اجتم.) یکی از اقسام سیاست ملک سیاست فاضله است که آن را امامت خوانند و غرض از آن تکمیل خلق بود و لازمه‌اش نیل (به) سعادت است. (اخلاق ناصری ۲۵۷؛ فرع. سجـ.) سیاست مدن (مدینه): (علم.) (فل. اجتم.) یکی از اقسام حکمت عملی است و آن علم به مصالح جماعتی است که در شهری و کشوری اجتماع کرده‌اند بر مبنای تعاون بقای نوع و ترفیه زندگی افراد و آن خود بر دو قسم است: یکی آنکه متعلق به ملک و

سلطنت است که علم سیاست نامند و دیگر آنچه متعلق به شرایع آسمانی و احکام الهی و دستورهای انبیا و اولیا است که علم نوامیس نامند. (دستور ۲: ۱۹۴؛ فرع. سج.) سیاست ناقص (ناقصه): (فلـ. اجتمـ.) از فروع مدنیه و یکی از اقسام سیاست ملک است که آن را تغلب خوانند و غرض از آن استعباد خلق بود و لازمه‌اش نیل (به) شقاوت و مذمت است. (اخلاق ناصری ۲۵۷؛ فرع. سج.) سیاست نفسانی (نفسانیه): (اخـ.) سیاست تهذیب اخلاق و سلوک با اطرافیان و افراد تابع و دوستان است و انجام دادن افعال نیک و کارهایی که به مصلحت مردم باشد. (اخوان الصفا ۴:۲۵۸؛ فرع.سج.)

سیاستمدار: s.-madār [ع.] (ص‌مر.) آنکه به سیاست پردازد؛ سائس.

سیاسی: siyās-ī [ع.] (ص‌نسب.) منسوب به سیاست، مربوط به سیاست.

سیاف: sayyāf [ع.] (ص.) کسی که با شمشیر نبرد کند؛ شمشیرزن؛ ج. سیافه (غم.)

سیاق: siyāɣ [ع.] (مصم.) راندن (چارپایان و غیره) (غم.) (اِ.) اسلوب، روش، طریقه. سیاق کلام (سخن): اسلوب سخن، طرز جمله‌بندی. فن تحریر محاسبات به روش قدیم و آن شامل علایمی اختصاری بود مأخوذ ار اعداد عربی.

سیاقت: siyāɣat [ع. سیاقة] (مصم.) راندن (چارپایان و غیره). راندن کلام. خواندن و بیان کردن حدیث.

سیال: sayyāl [ع.] (ص.) بسیار روان. جاری. (اِ.) آب روان.

سیالخ: sayālex (اِ.) (گیا.) خارخسک. خارخسک مانندی سه پهلو که از آهن سازند وبر سر راه دشمن و اطراف قعله‌ها ریزند.

سیانور: siyānūr (اِ.) (شیمـ. پز.) نمک اسید سیانیدریک که سم است.

سیاه: siyāh [= سیا = سیه] (ص.) آنچه به رنگ زغال باشد، اسود. تیره، تاریک. (اِ.) رنگ زغال، سواد. ضح.ـ (نقـ.) تیره‌ترین رنگ‌ها است و آن رنگی است خارج از دستهٔ رنگ‌های اصلی و فرعی. چون این رنگ را به رنگ دیگر اضافه کنند، آن را تیره سازد؛ مق. سفید. کسی که سیاه پوست باشد. حبشی، زنگی. اسب سیاه رنگ. خط چهارم از جملهٔ هفت خط جام؛ ازرق. (ص.) مست طافح، سیاه مست. نحس، شوم. بازار سیاه: بازاری که در آن قیمت اشیا را بیش از قیمت اصلی و رسمی خرید و فروش کنند. (میان) سیاه و سفید فرق کردن (تشخیص دادن): (کنـ.) خواندن توانستن، سواد داشتن.

سیاه‌بخت: s.-baxt [= سیه‌بخت] (ص‌مر.) بدبخت، تیره‌بخت. دختر مسن بی‌شوی. زنی که در ازدواج خود بدبخت شده.

سیاه‌بند: s.-band (ص‌مر.) چشم بند، حقه‌باز، مشعبد. تردست، ماهر (مثلاً کسی که ورق‌های بازی را با تردستی عوض کند و بازی را ببرد.)

سیاه‌پستان: s.-pestān [= سیه‌پستان] (ص‌مر.) زنی که پستانش سیاه رنگ باشد. (کنـ.) زنی که کودک خود را مراقبت و تربیت نکند. (کنـ.) زنی که هر کودک شیر او را بخورد بمیرد.

سیاه‌پوست: s.-pūst [= سیه‌پوست] (ص‌مر.) آنکه رنگ پوست بدنش سیاه باشد؛ مق. سفید پوست.

سیاه‌پوش: s.-pūš [= سیاه‌پوشنده] (ص‌فا.) آنکه جامه سیاه پوشد. (کنـ.) آنکه عزادار باشد؛ ماتم‌زده، ماتم‌دار، سوگوار. شبگرد، عسس، میربازار، میرشب. کسی که پیشاپیش پادشاه رود و «دورباش» گوید؛ چاوش. ضح.ـ این گروه در قدیم به جهت هیبت و

صلابت سیاه می‌پوشیده‌اند. کسی که شیر، ببر و دیگر جانوران درنده را نگاهداری کند؛ ج. سیاه‌پوشان.

سیاه‌چادر: s.-čādor [= سیه‌چادر] (ص‌مر.) خیمه‌های سیاه رنگ که کولیان و صحرانشینان در دشت و صحرا برای سکونت برپا کنند؛ سیاه‌خانه.

سیاه‌چال: s.-čāl [= سیه‌چال] (امر.) محل گود و تنگ و تاریک. زندان تنگ و تاریک.

سیاه‌چرده: s.-čorda(čerde (تد. (ص‌مر.) آنکه رنگ چهره‌اش تیره باشد. سیاه توه.

سیاه‌خانه: s.-xāna(-e) [= سیه‌خانه] (امر.) سیاه‌چادر. زندان، محبس. خانهٔ بدیمن، منزل بی‌میمنت.

سیاه‌درخت: s.-deraxt (امر.) (گیا.) درختچه‌ای از تیرهٔ عناب‌ها که برگ‌هایش در شاخه‌های جوان متقابل و دندانه‌دار است و در بن دمبرگ‌ها گوشوارک موجود است. گل‌هایش خوشه‌یی و به رنگ زرد مایل به سبز است. برخی از گونه‌های سیاه درخت دو پایه و برخی یک پایه هستند. میوهٔ این گیاه به بزرگی یک نخود و تیره رنگ و محتوی ۳ تا ۴ دانه است و طعمش تلخ و نامطبوع است. از میوهٔ آن شیره‌ای بنام شیرهٔ نرپرن می‌گیرند که مسهلی است قوی و معمولاً با عرق آلمان مصرف می‌شود؛ خوشهٔ انگور، آش انگور، اشنگور، اش، خرزال، وشر، کلی‌کک، الجاره، عوسج، شجرة الدکن، شوکة الصباغین. درختی که میوه دهد؛ بارور.

سیاه‌دست: s.-dast [= سیه‌دست] (ص‌مر.) بخیل، لئیم. رذل، فرومایه. شوم، نامبارک.

سیاه‌دل: s.-del [= سیه‌دل] (ص‌مر.) تیره‌دل، قسی. بدگمان، ظنین.

سیاه‌رخ: s.-rox [= سیه‌رخ] (ص‌مر.) سیه‌چرده. (کن.) بی‌آبرو، بی‌عزت. (کن.) شرمنده.

سیاه‌زخم: s.-zaxm (امر.) (پز.) مرضی است عفونی که عامل مولدش باکتریدی شاربونوز می‌باشد. این مرض در انسان معمولاً زخمی موضعی و بدخیم تولید می‌کند و بندرت اعضای داخلی روده و ریه را می‌گیرد. میکرب این مرض در سال ۱۸۵۰ م. به وسیلهٔ داون کشف شد و آن باسیلی است هوازی و هاگ‌دار. در ایران سیاه زخم زیاد است و معمولاً از گوسفند به انسان سرایت می‌کند و بندرت به وسیلهٔ گاو و اسب بانسان منتقل می‌شود و نیز سرایتش از انسان به انسان استثنایی است؛ خراج ردی، شاربن.

سیاه‌سر: s.-sar [= سیه‌سر] (ص‌مر.) آنچه که سرش سیاه باشد. (امر.) قلم (که سرش را در مرکب زنند). (جانـ.) سیاه سار. (کن.) زن بیچاره و بینوا. (کن.) گناهکار.

سیاه‌سرفه: s.-sorfa(-e) (امر.) (پز.) مرضی است عفونی و بسیار ساری که عاملش بیشتر در حنجره، قصبة الریه، نایژه‌ها موضع می‌گیرد و بواسطهٔ یک سرفهٔ تشنجی خاص مشخص است و مخصوصاً در اطفال دیده می‌شود. دورهٔ نهفتگی این ناخوشی بطور متوسط یک هفته است. در دورهٔ حمله کودک سرفه می‌کند و سرفه به آسانی متوقف نمی‌شود. تب از ۳۸ درجه تجاوز نمی‌کند و معمولاً پس از سرفه استفراغ عارض می‌گردد، مدت دورهٔ حمله بین ۷ تا ۱۰ روز است.

سیاه‌سوخته: s.-sūxta(-e) (ص‌مر.) آنکه در آفتاب سیاه شده باشد؛ بسیار سیاه.

سیاه‌قلم: s.-γalam [ف. ع.] (امر.) (نق.) اثر نقاشی که در آن فقط با سیاهی مرکب یا مداد کار شده و رنگ‌آمیزی نداشته باشد؛ مق.

رنگی.
سیاهک: siyah-ak (اِ.مصغ.) سیاه کوچک. (گیا.) قارچی است انگلی که نوعی از آن از تیرهٔ اوستیلاژیناسه و نوع دیگرش از تیرهٔ تیلتیاسه است و هر دو نوع از ردهٔ پرووبازیدیومیست‌ها می‌باشند. نوع اول که بنام اوستیلاگو نامیده می‌شود گونه‌های مختلفش سیاهک گردی گندم و جو و یولاف و ذرت و غلات دیگر را فراهم می‌کنند و نوع دوم که بنام تیلتیا نامیده می‌شود سیاهک سنگی غلات را بوجود می‌آورد. در سیاهک گردی دانه‌های گندم و غلات دیگر تبدیل به گرد سیاه رنگی که همان هاگ‌های قارچ است می‌شود و به وسیلهٔ باد به اطراف پراکنده می‌گردد. در سیاهک سنگی دانهٔ غلات ظاهر پوستش سالم است ولی داخل آن پر از گرد سیاه رنگ می‌باشد؛ اراقوا. (گیا.) لیخنیس.
سیاهکار: s.-kār [= سیه‌کار] (ص‌فا.) آنکه سیاه کند؛ مسود. (کن.) بدکار، فاسق. (کن.) ظالم، ستمکار.
سیاهکاسه: s.-kāṣa(-e) [= سیه‌کاسه] (ص‌مر.) بخیل، خسیس.
سیاه کردن: s.-kardan (مص‌م.) به رنگ سیاه درآوردن. سیاه کردن روی (چهره): صورت خود را به رنگ سیاه درآوردن. ضح.ـ این کار در ماتم و سوگواری معمول بود.
سیاه‌گوش: s.-gūš [= سیه‌گوش] (امر.) (جان.) پستانداری است گوشتخوار از تیرهٔ گربه‌سانان، از جنس یوزپلنگ که از یوزپلنگ کوچکتر است و قدش به اندازهٔ روباه می‌رسد و مخصوص نواحی گرم آسیا و شمال آفریقا است. موهای پشت وی حنایی پر رنگ و زیر شکمش سفید است. گوش‌های سیاه‌گوش، سیاه پررنگ و داخل گوش‌هایش کاملاً سفید است؛ پروانه، پروانک، فروانق.
سیاه‌مست: s.-mast (ص‌مر.) مست مست، مست طافح.
سیاه‌مغز: s.-maγz [= سیه‌مغز] (ص‌مر.) (کن.) شخصی که سودا بر مزاجش غلبه کرده و خلل دماغ داشته باشد.
سیاه‌نامه: s.-nāma(-e) [= سیه‌نامه] (امر.) آنکه نامهٔ عملش سیاه باشد؛ گناهکار، عاصی.
سیاهه: siyāh-a(-e) (اِ.) سیاهی. نوشته‌ای که در آن اقلام دخل و خرج و مانند آن را نویسند (قس. مسوده). قطعهٔ کاغذی که فروشنده صورت زیر اجناس فروخته شده را در آن نویسد و به خریدار دهد: صورت حساب. زن بدکاره، فاحشه، قحبه.
سیاهی: siyāh-ī (حامص.) سیاه بودن، سواد؛ مق. سفیدی. تیرگی، تاری؛ مق. سفیدی. تاریکی، ظلمت؛ مق. روشنی، روشنایی. مرکب، دوده. کلف، لکه. از سفیدی ماست تا سیاهی زغال: همه چیز، کل اشیاء.
سئ: sayye' [ع.] (ص. اِ.) کاربد، ناپسند. گناه، خطا.
سیئه: sayye'a(-e) [ع. سیئة] (ص. اِ.) مؤنث سئ. کار بد، ناپسند. خطا، گناه؛ مق. حسنه؛ ج. سیئات. جزای سیئه: مکافات عمل بد و گناه.
سیب: sīb (ص.) سرگشته، مدهوش. سیب و تیب: سرگشته و متحیر.
سیب: sīb (اِ.) (گیا.) درختی است از تیرهٔ گل‌سرخیان، جزو دستهٔ سیبی‌ها که در آب و هوای معتدل و اراضی رسی‌شنی به خوبی می‌روید. این درخت به ارتفاع ۵ تا ۶ متر نیز می‌رسد. برگ‌هایش بیضوی با دندانه‌های فاصله‌دار و پهنک کرک‌دار در سطح فوقانی

و میوه‌اش حد فاصل بین شفت و سته می‌باشد. تخمدان سیب پنج برچه‌یی است و در هر برچه دو دانه قرار دارد. گل آذین سیب چتری و گلبرگ‌هایش سفید یا صورتی هستند. میوهٔ سیب کروی و دو سرش فرو رفته و مأکول است؛ آلمه، اسیب، تفاح. گونه‌ای سیب عبارتند از: سیب ترش، سیب سرخ، سیب قندک، سیب گلاب، سیب گل‌شاهی. مثل سیبی که به دو نیم کرده باشند (از وسط نصف شد): در باب دو کس یا دو چیز که بهم شباهت بسیار دارند، گفته می‌شود. سیب آدم: (پز.) برآمدگی عمودی خط وسط غضرف درقی که در حقیقت عبارت از خط الرأس زاویهٔ دو سطحی سطح قدامی این غضروف است. غضروف درقی در بالای غضروف انگشتری قرار گرفته و به شکل کتاب نیمه بازی است که پشت آن متوجه جلو است؛ سیب حضرت آدم، سیب بابا آدم. سیب زمینی: (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ بادنجانیان که دارای برگ‌های مرکب و بریده و گل‌های سفید یا بنفش است. میوهٔ آن کوچک و کروی و قرمز وسته وسمی است ولی دارای ساقه‌های زیرزمینی خوراکی است که حاوی اندوختهٔ نشاسته‌یی فراوان است. گل‌هایش ۵ قسمتی (۵ گلبرگ بهم چسبیده و ۵ کاسبرگ بهم چسبیده است.) تعدا پرچم‌ها نیز ۵ است که بهم متصل شده و یک لولهٔ ۵ بساکی را ساخته‌اند و مادگی از وسط آن خارج شده است. این گیاه دارای رقم‌های مختلف است که آنها را به زودرس و دیررس و میانه‌رس تقسیم می‌کنند و بر حسب استفاده این گیاه به سیب زمینی خوراکی و علوفه‌یی و صنعتی (جهت استفاده از الکل یا نشاسته و یا قند) منقسم می‌شود؛ بطاطه، بطاطس، آلوی ملک. سیب زمینی ترشی: (گیا.) گیاهی است پایا از تیرهٔ مرکبان که گل‌هایش شبیه گل‌های آفتاب‌گردان است و بعلاوه دارای غده‌های زیرزمینی به قطر ۴ تا ۵ سانتیمتر و به درازای ۱۵ سانتیمتر است. غده‌های زیرزمینی سیب زمینی ترشی را در ایران جهت ساختن ترشی بکار می‌برند و بسیار مطبوع است؛ یرالماسی، قلقاص رومی، بیاض یرالماسی. سیب زمینی شیرین: (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ نیلوفران جزو راستهٔ دو لپه‌یی‌ها پیوسته گلبرگ که دارای ساقه‌ای خزیده و برگ‌های پوشیده از کرک و گل‌هایی زیبا به رنگ‌های بنفش یا ارغوانی و یا سفید رنگ است که دارای آرایش خوشه‌یی می‌باشند. اصل آن از آمریکای مرکزی است ولی امروزه در اروپا (بخصوص فرانسه) و شمال آفریقا نیز کشت می‌شود. این گیاه هم دارای ساقه‌های زیرزمینی و پر از مواد اندوختهٔ نشاسته‌یی است که در اغذیه و صنعت بجای سیب زمینی معمولی از آن استفاده می‌کنند؛ بطاطهٔ حلوه، جصیر، قلقاس هندی. سیب زمینی هندی: (گیا.) گیاهی است از راستهٔ تک لپه‌یی‌ها جزو نرگسی‌ها که گاهی آن را در دستهٔ جداگانه‌ای بنام تیرهٔ دیوسقوریاها قرار می‌دهند. گیاهی است پیچنده که دارای ساقه‌های زیرزمینی بسیار ضخیم با اندوختهٔ نشاسته‌یی فراوان است. در هند و چین و ژاپن و هندوستان در اغذیه بجای سیب زمینی معمولی از آن استفاده می‌شود؛ بقنقومون، اغنام، پتاتهٔ هندی، دیوسقوریا.

سیبل: sībl (ا.) (نظ.) قطعه‌ای از تخته یا مقوا که برای تیراندازی هدف قرار دهند؛ نشانه، هدف. ضح.ـ احتراز از استعمال این کلمهٔ بیگانه اولی است.

سیبه: sība [مغ. = سیبا] (ا.) دیواری از چوب و غلف دور قلعه و شهر؛ چپر، سور.

سی‌پاره: sī-pāra(-e) (امر.) سی جزو قرآن مجید که هر جزو را علی‌حده جلد کرده باشند. قرآن مجید.

سیج: say̌(sey̌) (اِ.) انگور خشک شده؛ مویز.

سیج: sīǰ (اِ.) رنج، محنت، مشقت.

سیجمند: sīǰ-mand [= سیج] (ص‌مر.) دارندهٔ درد و رنج. محل رنج و محنت.

سیچ: sīč [= سیج] (رید. سیچیدن، اِ.) ساز و سامان، نظم و ترتیب.

سیخ: sīx (اِ.) هر چیز مستقیم و نوک‌تیز چوبی یا فلزی، آلتی فلزی که قطعات گوشت را بدان کشند و روی آتش کباب کنند. میلهٔ آهنی که در کارگاه نساجی قرقره‌ها را در آن فرو می‌کنند. (ص. ق.) (عم.) راست، مستقیم. سیخ و پیاز همراهش کنید!: (عم.) در باب کسی که ترسو باشد، گویند (به تشبیه وی به زائو).

سیخ‌پر: s.-par (ص‌مر.) بچهٔ پرنده که هنوز پرش خوب برنیامده و مانند خاری بنظر آید.

سیخ زدن: s.-zadan (مص‌م.) به سیخ کشیدن قطعات گوشت. (کن.) (عم.) اصرار کردن. تحریک کردن.

سیخگاه یافتن: sīx-gāh-yāftan (مص‌ل.) (کن.) دانستن اینکه طرف مقابل به چه چیز ازجادرمی‌رود.

سید: sayyed [ع.] (ص.) سرور، مهتر، بزرگ، آقا. پیامبر اسلام ص. آنکه از اولاد حضرت رسول باشد (به واسطهٔ حضرت فاطمه)؛ مق. عام؛ ج. ساده، اسیاد، سیائد. سید جد کمر زده: نفرینی است که سیدی بد رفتار را کنند، یعنی جدش (رسول ص) او را مجازات کند.

سیده: sayyed-a(-e) [ع. سیدة] (ص.) مؤنث سید؛ ج. سیدات.

سیدی: sayyed-ī [ع. ف.] (حامص.) سروری، مهتری، آقایی.

سیر: sayr(seyr) [ع.] (مص‌ل.) حرکت کردن، گردش کردن. (امص.) حرکت، گردش. تفرج. تتبع، کنجکاوی. (تص.) سلوک در طریقت. سیر باطن (باطنی): (تص.) سیر معنوی، سیر در عالم باطن.

سیر: sīr(sēr .قد) (ص.) آنکه معده‌اش میل به خوراک ندارد، شبعان؛ مق. گرسنه. پر، مشبع. بیزار، متنفر. (ق.) درست و حسابی، کامل. رنگ تند. نیم‌سیر: رنگ نیم تند. [= سیری] (حامص.) سیری.

سیر: sīr (اِ.) (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ سوسنی‌ها که علفی و پیازدار و شامل برگ‌های باریک دراز است و گل‌های به رنگ سفید کثیف مخلوط با لکه‌های کوچک قرمز رنگ دارد. قسمت مورد استفادهٔ آن همان قسمت غده‌های زیرزمینی وی است. در سلول‌های قطعات متورم زیرزمینی سیر یک گلوکزید سولفوره و همچنین مقادیر زیاد ویتامین C موجود است. برای سیر در تداوی اثر ضد عفونی کننده و اشتهاآور و ضد کرم و کم کنندهٔ فشار خون ذکر شده است. به علت وجود مادهٔ گوگرددار در اسانس سیر بوی بدی از آن استشمام می‌شود. این گیاه در بیشتر نقاط ایران کشت و پرورش می‌یابد و در اغذیهٔ مختلف و مخصوصاً ترشی‌ها مورد استفاده قرار می‌گیرد؛ ثوم، صار مساق، سیر معمولی، سیرخشک معمولی، سیر ترشی، صارمیساق، لهسن، ثوم بستانی، ولی‌گودا، وولای بوندو، لسونا. سیر ترشی: (گیا.) ترشیی که با سیر سازند. سیر جنگلی: (گیا.) گونه‌ای سیر خودرو که در کنارهٔ مرداب‌ها و نواحی مرطوب جنگل‌ها می‌روید؛ از سیر تا پیاز: (عم.) همه چیز، کل اشیاء.

سیر: sir [= استیر = ستیر] (ا.) واحدی برای وزن. طبق قانون مصوب ۱۳۰۴ هـ.ش یک سیر (یا ۳۱/۵ درهم) = ۷۵ گرم ولی طبق معمول یک سیر (= ۱۶ مثقال) = ۷۴/۲۴ گرم = ۲ آومن و ۱۸۵ گرین انگلیسی.

سیراب: sīr-āb (ص‌مر.) سیر گردیده از آب، پر آب، آبدار.

سیرابی: sīr-āb-ī [= سیرابه] (امر.) شکنبهٔ حیوانات. خوراکی مانند آب گوشت که از شکنبه و شیردان گوسفند تهیه کنند.

سیرت: sīrat [ع. سیرة] (ا.) طریقه، روش، سنت. مذهب. خو، عادت، خلق. ترتیب، انتظام.

سیرداغ: sīr-dāγ (امر.) نوعی چاشنی. طرز تهیهٔ آن چنین است که روغن را داغ کنند و سیر کوبیده را در آن ریزند، همین که سرخ شد نعنا داغ را در آن داخل کنند و چون رنگش برگردد آن را داغ کرده و به روی غذاها ریزند.

سیرسور: s.-sūr (امر.) روز چهارم از ماه دی. ایرانیان باستان در این روز جشن می‌گرفتند و گوشت و سیر می‌خوردند و باده می‌نوشیدند.

سیر شدن: sīr-šodan (مصل.) انباشته شدن معده از غذا به حد کافی. (مج.) مستغنی شدن از چیزی. (مج.) بی‌میل شدن، بی‌رغبت گشتن، بیزار شدن.

سیرک: sīrk (ا.) نمایش‌های پهلوانی و بازی با حیوانات و کارهای عجیب و اعمال خنده‌آور است که جمعی در روی صحنه‌ای (معمولاً مدور) انجام دهند.

سیرگاه: sayr(segr)-gāh (امر.) محل تفرج، جای گردش. تماشاگاه.

سیرم: sīrom (ا.) چرمی نازک و سفید که از آن بند شمشیر، کارد، خنجر و مانند آن سازند؛ تسمه، دوال.

سیرنگ: sīrang [سی (= سین = سئنه) + رنگ، سیمرغ‌گون] (ا.) مرغی است افسانه‌یی؛ سیمرغ. (کن.) خیال محال، اندیشهٔ باطل و بیهوده.

سیری: sīr-ī (حامص.) سیر شدن، اشباع. به سیری آمدن: سیر شدن.

سیز: sīz [= سیس = سیزان] (ص.) تند، تیز، چابک، چالاک؛ مق. کند.

سیس: sīs [اسب] (ا.) اسب جلد و تند و تیز.

سیس: sīs (امص.) جست و خیز.

سیستم: sīstem (ا.) روش، طریقه، ترتیب، قاعده. دستگاه: دستگاه متری.

سیستن: sīs-tan (مصل.) جستن، جهیدن.

سیسمونی: sīsmūn-ī (عم.) لوازم کودک نوزاد (لباس و غیره) که اقوام مادر به رسم تحفه فرستند.

سیطره: saytara(seytare .تد) [ع. سیطرة] (مصل.) غلبه یافتن، تسلط یافتن، چیره گشتن . (امص.) غلبه، تسلط، چیرگی.

سیغ: sīγ [= سخ] (ص.) نیکو، نغز، خوب.

سیف: sayf(seyf) [ع.] (ا.) شمشیر؛ ج. سیوف.

سیفلیس: sīflīs (ا.) (پز.) مرضی عفونی و ساری که به ارث بطور مادرزادی به افراد منتقل می‌شود. عامل این ناخوشی باسیلی است مارپیچی بنام ترپونم پال. این مرض بطور مستقیم از افراد مبتلی به افراد سالم قابل سرایت است؛ کوفت.

سیفور: sayfūr(sey.-) (ا.) بافتهٔ ابریشمی لطیف (مانند دیبا و اطلس).

سیفون: sīfon (ا.) لولهٔ خمیده‌ای به شکل زانو که برای خالی کردن مایعات و جلوگیری از تصاعد گازهای داخلی منابع عفونی (مستراح و غیره) بکار برند.

سیک: sīk [تر.] (ا.) آلت تناسلی مرد؛ ذکر.

سیکل: sīkl [گردش، دوره] (ا.) (فز.) یک دوره حرکت کامل موج الکتریکی. ضح.ـ امواج رادیو را به وسیلهٔ سیکل و اغلب با کیلو سیکل (۱۰۰۰ سیکل) یا مکاسیکل (۱۰۰۰۰۰۰ سیکل) در ثانیه اندازه گیرند. دورهٔ تحصیلات متوسطه (دبیرستان). ضح.ـ دورهٔ تحصیلات متوسطه را به دو قسمت تقسیم کرده‌اند: سیکل اول و سیکل دوم.

سیکی: se-yak-ī(sīkī) (ص‌نسب.) شراب ثلثان شده، باده‌ای که به سبب جوشش دو سوم آن بخار شده و یک سوم باقی مانده باشد؛ شراب مثلث. شراب، باده.

سیگار: sīgār (ا.) برگ نازک کاغذی به شکل استوانه‌ای کوچک که داخل آن را از توتون انباشته‌اند و آن را می‌کشند. ضح.ـ هر چند لغت سیگار از اروپا آمده ولی در اروپا سیگارت را به معنی فوق استعمال کنند نه سیگار را و سیگار در مغرب همان است که در فارسی سیگار برگ گویند. سیگار برگ (برگی): برگ‌های خشک شدهٔ توتون را بهم پیچیده، در غلاف یک برگ لفافهٔ دانهٔ ذرت پیچیده، می‌کشند.

سیل: sayl(seyl) [ع.] (ا.) آب بسیار که به سبب باران‌های شدید و پیاپی ذوب برف‌ها یا خرابی سد در روی زمین جریان یابد؛ ج. سیول. جریان خون بسیار.

سیلاب: sayl(seyl)-āb [ع. ف.] (امر.) سیل. سیلاب ارغوانی: خون روان. لشکر غمزدگان. به سیلاب دادن: در سیل فرو بردن، غرق کردن.

سیلان: sayalān [ع.] (مص‌ل.) روان شدن آب، خون و غیره. (امص.) جریان آب و جز آن؛ روانی.

سیلان: sīlān(sē.- (قد. (ا.) شیره‌ای که از خرمای رسیده بچکد. نوعی دوشاب.

سیلک: sīlk (ا.) حریر، ابریشم. ضح.ـ احتراز از استعمال این کلمهٔ بیگانه اولی است.

سیلندر: sīlandr (ا.) استوانه. ضح.ـ به این معنی احتراز از استعمال این کلمهٔ بیگانه اولی است. (مکنـ.) لوله‌ای است استوانه‌یی شکل که در موتور اتومبیل تعبیه شده در داخل سیلندر، پیستون حرکت می‌کند و گاز موجود در سیلندر را به سمت ته سیلندر ـ که در اصطلاح سرسیلندر گویند ـ می‌راند و در آن متراکم می‌کند. پس از تراکم در سرسیلندر عمل احتراق صورت می‌پذیرد و بر اثر احتراق، پیستون ـ که به وسیلهٔ دستهٔ پیستون به میل لنگ ختم می‌شود ـ در داخل سیلندر به حرکت درآمده باعث گردش میل‌لنگ شود. انواع اتومبیل‌های کنونی دارای چهار سیلندر، شش سیلندر، هشت سیلندر، دوازده سیلندر می‌باشند. کلاه استونه‌یی دراز که با لباس رسمی پوشند.

سیلو: sīlo (ا.) انباری خاص محافظت گندم که آن را به شکل برج یا گودالی سازند و آن ماشین‌هایی برای پاک کردن غله دارد.

سیله: sīla(-e) (ا.) گله و رمه (اسب، گاو، گوسفند و جز آنها).

سیلی: sīlī (ا.) انگشتان دست را راست کرده بهم چسبانده، تیغ‌وار بر گردن مجرمان فرود آوردن. ضربه‌ای که به وسیلهٔ کف دست به چهرهٔ کسی زنند؛ تپانچه، کشیده.

سیم: sīm [نشانه نهاده، نقرهٔ نامسکوک] (ا.) فلزی قیمتی که در معادن بطور خالص یا بصورت ترکیب با فلزات دیگر (انتیمون، سرب) یافت می‌شود. چون آن را با مس مرکب کنند، محکمتر گردد و در صنعت برای ساختن مسکوکات، ظروف و غیره بکار رود؛ نقره. سیم سوخته: (کنـ.): ماه، قمر. ستاره. سیم گرمابه: پول حمام، گرمابه بها، انعام. سیم گل: گلابه که بر بام و دیوار

مالند و روی آن کاهگل کشند. سیم مذاب: (کنـ.) آب صفا و شراب صافی. وجه، پول. رشتهٔ باریک فلزی، مفتول. سیم خاردار: مفتول‌های آهنی که دارای نوک‌های تیزند و آن را اطراف محوطه‌ای که نخواهند مردم بیگانه و جانوران داخل شوند کشند و یا در جنگ برابر سنگر کشند تا دشمن از آن نتواند عبور کند. سیم‌های رابط: (فز.) در تلگراف با سیم عبارت است از حد فاصل و رابط بین فرستنده و گیرنده و آن اقسام مختلف دارد مانند سیم‌های هوایی، زیرزمینی و دریایی. در دو قسم اخیر آن را با مواد غیرقابل نفوذی مانند قیر، لاستیک و غیر پوشانند و برای اینکه در مقابل رطوبت استقامت بیشتری به خرج دهد و زود پاره نشود، روی آن علاوه بر لاستیک چند طبقه مواد محکم قرار دهند و سپس با نوار ضخیم آهنی پوشانند و با یک طبقه رنگ و قیر روی آن را اندود کنند. (مسـ.) رشتهٔ باریکی که از نخ، روده یا فلز ساخته شود و آن را در آلات موسیقی (تار، سه‌تار و غیره) بکار برند. به سیم آخر زدن: (عم.): خود را به لاقیدی زدن و از حوادث آینده نیندیشیدن. با نومیدی آمیخته به جسارت اقدام کردن، آخرین چاره را بکار بردن ولو به ضرر شخص تمام شود.

سیم: sīm (ا.) چوب‌هایی که برزگران بر دو طرف چوبی که بر گردن گاو زراعی گذارند، بندند؛ یوغ.

سیم: sīm [= استیم = آستیم = اشتیم، ماز، دمل] (ا.) چرک، ریم. جراحت.

سیما: sīmā [ع.] (ا.) هیئت، علامت، نشان. روی، چهره. قیافه.

سیماب: sīm-āb (امر.) (شیمـ.) جیوه؛ زیبق. سیماب آتش (آتشین): (کنـ.) خورشید. سیماب آتشین‌سر: (کنـ.) خورشید.

سیماب (پای): s.-pā(y) (ص‌مر.) (کنـ.) گریز پا (مانند غلاف گریزپا، طفلی که از مکتب گریزد.)

سیماب در گوش: s.-dar-gūš (ص‌مر.) (کنـ.) کسی که گوش او کر باشد. [= سیماب در گوشی] (حامص.) ناشنوایی، کری.

سیماب‌دل: s.-del (ص‌مر.) بی‌جگر، بیدل، ترسو، واهمه‌ناک. قحبه، غردل.

سیماب شدن: s.-šodan (مص‌ل.) (کنـ.) بیقرار شدن. گریختن، ناپدید گشتن.

سیمان: sīmān [= سمنت] (ا.) (شیمـ.) سیمان مصنوعی مخلوطی است از ۴۰٪ خاک رس و ۶۰٪ سنگ آهک که در کوره‌های دواری می‌پزند. ظرف‌های پخت سیمان استوانه‌های دواری هستند به ارتفاع ۶۳ متر و به قطر ۲/۴ متر. سیمان با شعله‌های زغال گرم می‌شود و پس از درست شدن در ظرفی می‌ریزد و در آن سرد می‌گردد. سیمان طبیعی را از تکلیس سنگ آهکی که ۶۰ - ۳۰٪ خاک رس داشته باشد بدست می‌آورند ولی این نوع کم مصرف است. سیمان مسلح: سیمانی که آن را با ریگ مخلوط کنند و در قالب‌های چوبی که میله‌های آهنی دارد بریزند و آن پس از انجماد استحکام بسیار می‌یابد و در ساختمان‌های سنگی بکار رود.

سیمبر: s.-bar (ص‌مر.) (کنـ.) دارندهٔ بدن سفید. (کنـ.) جوان.

سیم‌پا(ی): sey(y)om-pā(y) (امر.) (کنـ.) آلت مردی، شرم مرد.

سیمدار: s.-dār [= سیم‌دارنده] (ص‌فا.) پولدار، غنی.

سیمرغ: sī-morγ(sē.- .قد) (امر.) مرغی افسانه‌یی و موهوم. سیمرغ آتشین: (کنـ.) خورشید. سیمرغ آتشین‌پر: (کنـ.) خورشید.

سیم‌عذرا: s.-ezār [یو. ع.] (ص‌مر.) سفید

رخ، زیباروی.

سیمکش: sīm-kaš(keš) [= سیم‌کشنده] (ص‌فا.) کسی که مفتول طلا و نقره و آهن و مانند آن بکشد؛ مفتول‌کش. کسی که سیم‌های برق، تلگراف یا تلفن را از جایی به جایی کشد و آنها را وصل و قطع کند. (کن.) آنکه از دیگران مال و پول بیرون کشد. (کن.) طالب پول و مال.

سیمگون: sīm-gūn (ص‌مر.) نقره‌گون، سپیدفام. (امر.) نوعی اسب سپید رنگ.

سیمه‌سار: sīma(-e)-sār [= سیمه‌سر = سراسیمه = آسیمه‌سر] (ص‌مر.) حیران، سرگشته.

سیمیا: sīmiyā [معر.] (ا.) یکی از علوم خفیه و از علوم خمسهٔ محتجبهٔ قدما است و آن عبارت است از علم به اموری که انسان متمکن شود بدان از اظهار آنچه مخالف عادت بود یا منع آنچه موافق عادت باشد.

سیمین: sīm-īn (ص‌نسب.) منسوب به سیم. نقره‌یی، ساخته از سیم. سیم صولجان (= چوگان) (کن.) هلال، ماه نو. سیم قواره: (کن.) ماه، قمر. سفید، روشن. خوب، ظریف.

سین: sīn (ا.) حرفی از الفبای فارسی و عربی. رمز است برای «سیمیا». (کن.) «سید» (رسول ص)

سینجر: sayanǰor (ا.) پارهٔ آتش، اخگر.

سینما: sīnemā (ا.) ملخص «سینماتوگراف» و آن نمایش مناظر و اشیاء و اشخاص است بر روی پرده به وسیلهٔ دستگاه مخصوص. محل نمایش فیلم. سینمای صامت: سینمایی که در آن سخنان هنرپیشگان و اصوات دیگر به گوش نرسد؛ مق. سینمای ناطق. سینمای ناطق: سینمایی که در آن سخنان هنرپیشگان و اصوات دیگر شنیده شود؛ مق. سینمای صامت.

سینور: sīnūr [= سنور] (ا.) مرز، حد. آنسوی، ماوراء.

سینوزیت: sīnūzīt (ا.) (پز.) عفونت و التهاب حفره‌های استخوان‌های پیشانی و فک اعلی. سینوزیت در حالت حاد مریض را بسیار ناراحت می‌کند و موجب سردردهای دایمی و شدیدمی‌شود.

سینوس: sīnūs (ا.) (رض.) بطور کلی در هر مثلث قائم الزاویه نسبت ضلع روبروی زاویه را به وتر مثلث سینوس گویند.

سینه: sīna(-e) (ا.) (پز.) قسمتی از سطح قدامی تنه که بین گردن از بالا و شکم از پایین محدود است (حد فاصل بین شکم و سینه حجاب حاجز است.) سینه در حقیقت دیوارهٔ قدامی قفسهٔ صدری را بوجود می‌آورد و از قسمت خارج بر روی آن در انسان و دیگر پریمات‌ها پستان‌ها قرار دارند؛ صدر. (پز.) در برخی موارد کلمهٔ سینه مرادف با قفسهٔ صدری است، قفسهٔ سینه. پستان (زن یا جانور). (کن.) طعنه، سرزنش. سینهٔ انجمن: صدر مجلس. سینه (را) صاف کردن: (عم.) اخلاط سینه را خارج کردن. سرفه کردن.

سینه‌باز: s.-bāz (ص‌مر.) جامه‌ای که قسمت برابر سینهٔ پوشنده گشاده باشد. دو رنگ، ابلق. سینه‌باز انگیخته: سینهٔ برآمده و برجسته.

سینه‌بند: s.-band (امر.) پارچه‌ای که زنان پستان خود را بدان پوشانند؛ پستان‌بند.

سینه‌پهلو: s.-pahlū (امر.) (پز.) التهاب و عفونت نسج پوششی ریتین (جنب‌ها) را گویند که اگر فقط با تحریک میکربی و بدون ترشح مایع چرکی در دو لایهٔ جنب باشد آن را سینه پهلوی خشک گویند و اگر بین دو لایهٔ جنب مایع چرکی و سروزیته ترشح شود سینه‌پهلو را سینه پهلوی دارای

ترشح گویند؛ ذات الجنب.

سینه‌چاک: s.-čāk (ص‌مر.) کسی که سینهٔ وی بر اثر ضربت چاک برداشته. (کن.) رنج دیده، آزار کشیده. (کن.) مصیبت دیده. دلسوخته.

سینه‌زن: s.-zan [= سینه‌زننده] (ص‌فا.) آنکه در ایام عزاداری در جزو دستهٔ مخصوص با دست بر سینهٔ برهنهٔ خود زند (به علامت سوگواری).

سینه‌کش: s.-kaš(keš) (ق‌مر.) سینه‌کش آفتاب: رو به آفتاب، در معرض آفتاب. سینه‌کش کوه: شیب تند و تیز کوه.

سینه کشیدن: s.-ka(e)šīdan (مص‌ل.) (کن.) قوت کردن، زور نمودن.

سینه گشادن: s.-gošādan (مص‌ل.) (کن.) خوش وقت شدن، خوشحال گردیدن. تفاخر کردن، فخر نمودن.

سینی: sīn-ī [معر. صینی = چینی] (ص‌نسبه.) ظرفی فلزی (طلا، نقره، مس و جز آن) که در آن طعام نهند؛ تشت خوان. ظرفی فلزی مسطح و گرد که اطراف آن دایره‌ای برآمده است و در آن اشیاء مختلف نهند. ریم آهن. کاشی که در ساختمان‌ها بکار برند.

سیو: sīv [= سیب] (اِ.) سیب، تفاح.

سیورسات: soyūrsāt [تر. = سورسات] خواربار و زاد و علوفه که از روستاهای سر راه برای عبور لشکر یا موکب خان گرد آورند. زاد و توشه.

سیورغال: soyūrɣāl [تر. مغ.] (اِ.) زمینی که پادشاه جهت معیشت به ارباب استحقاق بخشد؛ تیول. عواید زمین که بجای حقوق یا مستمری به اشخاص بخشند؛ ج. (غفص.) سیورغالات.

سیورغامیش: soyūrɣāmīš [مغ. = سیورغمیش] (اِ.) التفات، عنایت.

سیورمیش: soyūrmīš [مغ.] (اِ.) شادی و فریاد روز جنگ.

سیوکی: soyūk-ī (حامص.) زمختی، عفوصت طعم. (التفهیم. ص ۳۶۷؛ مقدمه ص قسح).

سیویل: sīvīl (ص.) شهری (غم.) غیر نظامی، کشوری. ضح.ـ احتراز از استعمال این کلمهٔ بیگانه اولی است.

سیهک: siyah-ak [= سیاهک] (اِ.مصغ.) دانهٔ کوچک سیاهی که میان گندم و عدس روید.

ش

ش: š یکی از حروف صامت و حرف شانزدهم از الفبای فارسی و حرف سیزدهم از الفبای عربی (ابتث) و در حساب جمل آن را سیصد گیرند و «شین» و «شین معجمه» یا «شین منقوطه» نامند. این حرف را به صورت‌های ش، شـ. شـ. نویسند. مانند: آش، شما، مشت.

ش: eš(aš) (پس. اِمص.) این نشانه اساساً به بن زمان مضارع ملحق شود و معمولاً گویند بدون شخص فعل امر حاضر (که غالباً با ریشهٔ فعل مطابق است) بپیوندد: آفرینش، آموزش، بخشایش، بخشش.

شاب: šāb(b) [ع.] (ص.) مرد جوان؛ ج. شباب، شبان.

شاباش: šā-bāš [= شادباش] (صت. ادات تحسین)، احسنت! آفرین! (اِ.) زری که در جشن عروسی بر سر عروس و داماد نثار کنند یا به مطربان و رقاصان دهند.

شاپلاق: šāpalāγ [تر. = شپلاق = شپلق] (اِ.) (عم.) سیلی توأم با صدا.

شاتون: šāton (اِ.) (مک.) آلتی در موتور ماشین که حرکت را از پیستون به میل لنگ منتقل می‌سازد؛ دستهٔ پیستون.

شاخ: šāx (اِ.) شاخهٔ درخت. برآمدگی صلبی که در سر بعض حیوانات مانند گاو گوسفند و گوزن وجود دارد؛ سرون. پاره، قطعه. پیاله و ظرفی که در آن شراب خورند. چوبی بزرگ و دراز که بام خانه را بدان پوشند، شاه‌تیر. پیشانی (انسان و حیوان)؛ ناصیه. جوی کوچکی که از رودخانهٔ بزرگ جدا کردهٔ باشند؛ شاخابه، شاخه. تریز جامه، چابق. دست، ید. لنگ پا، از سر انگشتان پا تا بیخ ران. استخوان پهلو. شرابی باشد که با گلاب آمیخته کنند و نوشند. (جاند.) جانوری شبیه به گربه که «زباد» از آن حاصل شود. بوق، کرنا. فرع؛ مق. اصل. شاخ آفتابی: (کن.) خطوط شعاعی، اشعه. شاخ آهو: سروی آهو (غزال). کمان تیراندازی. شاخ زرین: (کن.) قلم زرد رنگ. شاخ ثمن: (کن.) قد و بالای معشوق. شاخ غزال: شاخ آهو، سروی غزال. کمان تیراندازی. شاخ گل: (کن.) معشوق، محبوب. شاخ گوزن در هوا: (کن.) ماه نو، هلال. شاخ گیسو: (کن.) پاره‌ای موی که یکجا در سر جمع شده باشد. شاخ نبات: شاخه‌های چوب که در کوزهٔ نبات بسته شود. شاخ نرگس: (کن.) معشوق، محبوب. بر شاخ آهو آشیان داشتن: بی‌حاصل و بی‌نتیجه بودن. به شاخ انداختن چادر: یکسو کردن زنان خودنما چادر را برای نشان دادن حسن ترکیب و تناسب اعضای خود. شاخ بر شاخ زدن: بر شاخ و برگ چیزی افزون و فروع پی در پی بر یک اصل مترتب کردن. شاخ را از شت کسی برداشتن: (عم.) دست مزاحمت از او کشیدن. شاخ و برگ: شاخه و برگ‌های درخت. (کن.) زواید چیزی، فروع یک اصل.

شاخابه: šāx-āb-a(-e) (اِمر.) جوی کوچکی که از رود یا دریا جدا گردد. خلیج.

شاخ‌بشاخ: š.-be-šāx (ص‌مر.) (کن.)

گوناگون، رنگارنگ، شاخ در شاخ. (کن.) دور و دراز. شاخ به شاخ شدن: شاخ حیوانی به شاخ حیوان دیگر گیر کردن به هنگام مبارزه. گلاویز شدن دو تن.

شاخدار: š.-dār [= شاخ‌دارنده] (ص‌فا.) حیوانی که شاخ دارد. تنهٔ درختی که دارای شاخه باشد؛ شاخه‌دار. دیوث، قلتبان. نقرهٔ پاک، سیم‌بی‌غش. دروغ شاخدار: دروغ بسیار عجیب.

شاخ درآوردن: š.-dar-āva(o)rdan (مص‌ل.) (عم.) بسیار تعجب کردن.

شاخ زدن: š.-zadan (مص‌م.) فرو کردن حیوانی نوک شاخ خود را در بدن جانداری دیگر. شاخه دواندن درخت.

شاخسار: š.-sār [= شاخ، سار = سر] (امر.) قسمت اعلای درخت که پر شاخه باشد. جای انبوهی از درختان بسیار شاخ. شاخهٔ درخت. ابزاری از آن زرکشان و سیمکشان و آن قطعهٔ آهنی است پهن و سوراخ سوراخ (با سوراخ‌های کوچک و بزرگ) که مفتول طلا و نقره از آن گذرانند تا باریک و هموار گردد.

شاخ‌شاخ: š.-šāx (ص‌مر.) پاره پاره، قطعه قطعه، تکه‌تکه، قسمت قسمت. متفرق، پراکنده. منشعب.

شاخشانه: š.-šāna(-e) (امر.) شاخ گاو یا گوسفند و شانه (وسیلهٔ گدایی) (کن.) تخویف، تهدید.

شاخشانه کشیدن: š.šana(-e)-ka(e)šīdan (مص‌ل.) طایفه‌ای از گدایان را رسم این بود که شاخ گوسفندی را بر یک دست و شانه‌ای را بر دست دیگر می‌گرفتند و بر در سرای و دکان مردم می‌ایستادند و آن شاخ را بدان شانه می‌کشیدند و صدایی غریب از آن برمی‌آمد و مردم چیزی بدیشان می‌دادند و اگر احیاناً اهمال می‌کردند، گدایان کاردی کشیده اعضای خود را مجروح می‌ساختند و بعضی کارد را بدست پسر خود می‌دادند تا وی خویش را مجروح سازد و در نتیجه مردم از این عمل نفرت کرده زودتر چیزی بدیشان می‌دادند. (کن.) تهدید کردن، تخویف نمودن. چون شخصی چیزی از کسی خواهد و یا حاجتی طلبد که میسر نشود، گوید چون حاجت مرا برنمی‌آوری ترا یا خود را می‌کشم، آن شخص گوید «شاخشانه می‌کشی؟» یعنی تهدید می‌کنی. مهیای نزاع شدن.

شاخص: šāxes [ع.] (افا.) بلند برآمده، مرتفع. (ا.) تیر که از بالای نشان درگذرد. چشمی که وا گشوده نهاده باشد و مژگان نزند. (فز.) نشانه‌ای که در آفتاب برای تعیین وقت (مخصوصاً ظهر) نصب کنند و آن صفحه‌ای است دارای تقسیمات مربوط به ساعات مختلف شبانه روز که در سایهٔ میله‌ای متوالیاً به روی آنها می‌افتد؛ ساعت آفتابی. میلهٔ فلزی یا چوبی مدرجی که در نقشه‌برداری بکار برند و برای تعیین جهت، تراز را به سمت آن متوجه سازند؛ بیرق مساحی، نصیبه. (فز.) دستگاهی که در رودها نصب کنند برای تعیین مقدار آب در طی سال و فصول مختلف. آنکه در جامعه ممتاز و منتخب باشد؛ مهتر، رئیس. نمودار، نماینده، مأخذ، پایه. راهنمای جاده.

شاخه: šāx-a(-e) [= شاخ] (ا.) انشعابی که از تنهٔ درخت جدا می‌شود و حامل برگ و گل و انشعابات کوچکتر است؛ شاخ درخت، غصن. شاخ حیوان، قرن. جام شراب که به شکل شاخ بود. شعبه. (گیا.) (جاند.) تقسیمات بزرگ و کلی گیاهان و جانوران را گویند. در هر شاخه صفات بسیار کلی موجودات گیاهی یا جانوری در نظر گرفته می‌شود.

مثلاً در عالم جانوران همهٔ حیوانات یک سلولی را در یک شاخه قرار داده و بنام شاخهٔ «آغازیان» می‌نامند و بقیهٔ جانوران که پر سلولی هستند در طی ۷ شاخه ذکر می‌شوند. در عالم گیاهان همهٔ گیاهان در ۴ شاخه قرار گرفته‌اند.

شاد: (قد. šād(sād (ص.) خوش، خرم، مسرور، خوشحال، خشنود؛ مق. اندوهگین، غمگین، مغموم، مهموم. خجسته، مبارک. در بعضی اسم‌ها بصورت جز و مؤخر آید: احمشاد (= احمدشاد).

شاداب: šād-āb [= شادآب] (ص‌مر.) پرآب، سیراب، آبدار. تازه، طری. شاد، شادان، شادمان، مسرور. چراگاه سبز.

شادان: šād-ān (ص‌مر. ق. وصف) شاد، خوشحال، خرم، مسرور؛ مق. اندوهگین، اندوهناک، غمناک.

شادباش: šād-bāš [= شاباش] (صت.) ادات تحسین! احسنت! آفرین! (إ.) تبریک، تهنیت. روز بیست و ششم از ماه‌های ملکی. پول و نقل و گل و غیره که در جشن عروسی بر سر عروس و داماد نثار کنند یا به مطربان و رقاصان دهند؛ شاباش. (فع.) امر از «شاد بودن»؛ شادمان زی! خرم باش!

شادبهر: š.-bahr (ص‌مر.) کسی که از تمتعات دنیوی بهرهٔ وافر داشته باشد.

شادخوار: š.-xār [= شادخواره = شادخوارنده] (ص‌فا.) آنکه بی‌ترس و بیم باده خورد؛ نوش‌خور. شراب‌خوار، باده‌گسار. شاد، شادمان. خوشگذران، عیاش. مطربه، مغنیه. فاحشه، روسپی.

شادروان: šād-ravān (ص‌مر.) آنکه روحش مسرور باشد.

شادروان: šādo(a)r-vān [قس. چادر] سراپرده که در قدیم پیش در خانه و ایوان پادشاهان و امیران می‌کشیدند. خیمه، چادر. پردهٔ بزرگ مانند شامیانه. سایبان. فرش منقش. بساط گرانمایه. زیر کنگره‌های عمارت و سر در خانه. لحنی از الحان باربدی. سدی که بر رود و نهر بندند. فواره. (به این معنی در عربی و ترکی مستعمل است.) اصل، بنیاد، اساس.

شادکام: š.-kām (ص‌مر.) خوشحال، شادمان، شادخوار. کامروا، کامران.

شادگونه: š.-gūna(-e) [= معر. شادکونه] نهالی، توشک که بر بالای آن خوابند. بالاپوش، جبه. تکیه‌گاه. زن بازیگر، مطربه.

شادمان: š.-mān [= شاد + مان = من؛ اندیشیدن، شاداندیش] (ص‌مر.) شاد، شادان، خوشحال. (ق. وصف) از روی شادی، با خوشحالی.

شادمانه: š.-mān-a(-e) [= شادمان] (ص‌مر.) (ق. وصف) (إ.) جشنی که از روی شادی و نشاط گیرند.

شادمند: š.-mand (ص‌مر.) شاد، شادمان.

شادورد: š.-vard [= شایورد] (امر.) هاله، خرمن ماه. فرش. تخت پادشاهی. (مس.) پرده‌ای است از موسیقی قدیم. (اِخ.)

شادی: šād-ī (حامص.) خوشحالی، شادمانی، مسرت. به سلامتی (به هنگام نوشیدن باده به یاد عزیزی یا دوستی گویند). (اح. نج.) فرح. شادی ستاره: (اح. نج.) فرح کوکب (مقدمهٔ التفهیم ص قسط). (إ.) میمون، بوزینه.

شادیانه: šādī-āna(-e) (امر.) آنچه که از روی شادی باشد. (ص.) شاد، شادمان. (إ.) عیش، طرب.

شادیچه: šādī-ča(-e) (امر.) بالا پوش، لحاف.

شاذ: šāz(z) [ع.] (إفا.) نادر، کمیاب.

شار: šār [= شهر، قس. شارستان] شهر، مدینه. کشور، مملکت: ایران‌شار (= ایران

شهر).

شار: šār [= شور = شیر] (اِ.) عنوان هر یک از پادشاهان غرجستان.

شار: šār (اِ.) غل و غشی که در طلا و نقره و چیزهای دیگر کنند.

شار: šār [= شاره] (اِ.) پارچه‌ای به غایت نازک و رنگین که بیشتر زنان از آن لباس می‌کردند و نیز جامهٔ فانوس می‌ساختند.

شار: šār (اِ.) (جانـ.) مرغی سیاه‌رنگ که مانند طوطی سخن گوید.

شار: šār [= چار (راه)] (اِ.) چهارراه.

شار: šār (اصتـ.) صدای فرو ریختن آب و شراب. فرو ریختن آب و شراب. رقص، سماع.

شارب: šāreb [ع.] (اِفا.) نوشنده، آشامنده: شارب خمر. (اِ.) موی روی لب مرد، سبیل.

شارت و شورت کردن: šārt-o-šūrt-kardan (مصل.) (عم.) داد و فریاد کردن، غوغا کردن.

شارح: šāreh [ع.] (اِفا.) آنکه کتابی یا مطلبی را شرح کند و مشکلات آن را تفسیر نماید؛ بیان‌کننده؛ ج. شراح. قول شارح: (منط.) آن است که معنی اسم را در لغت یا ذات مسمی را در حقیقت بیان کند.

شارد: šāred [ع.] (اِفا.) نافرمان، سرکش؛ ج. شرد.

شارژ: šārž (اِ.) بار، حمل. سنگینی کار. (فز.) مقدار برق یک دستگاه یا باتری.

شارستان: šār-estān [= شارسان = شهرستان] شهرستان شهر، مدینه. نفس شهر یعنی دکان‌ها و خانه‌ها که بر گرداگرد ارگ یا قهندز ساخته باشند؛ هر چه در اندرون حصار یک شهر بود؛ مقـ. ربض.

شارع: šāre' [ع.] (اِ.) قانونگزار، واضع شریعت، آورندهٔ دین: شارع مقدس: پیغامبر اسلام(ص).

شارع: šāre' [ع.] (اِ.) راه، راه راست، شاهراه؛ ج. شوارع. شارع عام: راهی که مردم از آن عبور کنند.

شارف: šāref [ع.] (ص.) کسی که بزودی شریف گردد. قدیم، کهن؛ ج. شُرَّف، شُرُف، شروف و شُرف. (غم.)

شارق: šāreγ [ع.] (اِفا.) تابان: تابنده، درخشان. (اِ.) آفتاب.

شارلاتان: šārlātān (ص.) حقه‌باز، متقلب.

شاره: šāra(-e) [هند. چیره؛ قس. ساره] (اِ.) دستاری که در هندوستان مردان بر سر بندند. چادری رنگین و نازک که بیشتر زنان هند بر سر اندازند و یا بر تن خود پیچند، ساره.

شاریدن: šār-īdan [= شریدن] (مصل.) سرازیر شدن و ریختن آب؛ شریدن. تراویدن آب از جراحت.

شازده: šā-zda(-e) [= شاهزاده] (امر.) (عم.) شاهزاده.

شاسی: šāsī (اِ.) چهارچوبه، قاب. (مکـ.) استخوان‌بندی و چهار چوب آهنی که همهٔ قسمت‌های دیگر اتومبیل روی آن قرار می‌گیرد و آن عبارت است از دو تیر آهن که در طول اتومبیل قرار داده شده و تعداد متغیری از بست‌های آهنی بنام تراورس که این دو تیرآهن را بهم وصل کرده و نمی‌گذارند از هم جدا شوند. (فـ.) اتومبیل کاملی که فقط اطاق نداشته باشد؛ دستگاه اتومبیل بی‌اطاق. (عکـ.) قابی است که شیشهٔ عکس و کاغذ حساس را در آن جای دهند تا بر اثر تابش نور تصویر بدست آید؛ قید عکاسی. (چا.) کادری آهنی که حروف چیده شده را فشرده می‌سازد ضح.ـ برای نمره‌زنی دفتری بزرگ و مانند آن که چند شماره در جاهای مختلف باید زده شود سری نمره‌ها را به فواصل منطبق با محل‌هایی که در جای مورد نظر باید چاپ

شود، در کادری آهنی (موسوم به رامگا) می‌بندند و هر نوبت که در زیر ماشین فشاری به آنها وارد شود شماره چاپ می‌گردد و در عین حال نمره عوض می‌شود. این عمل را نیز در ایران «شاسی» یا «شستی» گویند.

شاش: šāš [= شاشه] (اِ.) آبی که به توسط کلیه از خون جدا و در مثانه جمع و خارج گردد؛ گمیز، ادرار، بول.

شاش‌بند: š.-band (اِمر.) (پز.) مرضی که بر اثر آن بول از مجری خارج نشود و شخص نتواند ادرار کند؛ حبس البول.

شاشدان: š.-dān (اِمر.) (پز.) مثانه.

شاشو: šāš-ū (ص.) آنکه غالباً و بی‌اختیار بشاشد.

شاشه: šāša(-e) [= شاش] (اِ.) شاش، بول، گمیز. ترشح.

شاطر: šāter [ع.] (ص. اِ.) زیرک، باهوش. چالاک، چابک. کسی که در دکان نانویی نان به تنور زند. مردی چست و چالاک که با لباس مخصوص پیشاپیش شاهان و امیران رود و یا نامه‌ای را به سرعت به مقصد رساند؛ پیادهٔ چالاک.

شاطی: šātī [ع. شاطئ] (اِ.) کنار رود، ساحل دریا.

شاعر: šā'er [ع.] (اِفا.) داننده، دریابنده، دارای شعور. شعر گوینده، چامه‌سرا، چکامه‌سرا؛ ج. شعرا(ء). شاعر بودن: آگاه بودن، اشعار به مطلبی داشتن. گویندهٔ اشعار بودن.

شاعرانه: šā'r-āna(-e) [ع. ف.] (ص.) مربوط به شاعران، به شیوهٔ گوبندگان. (ق.) همچون شاعران، به سبک شاعران.

شاعی: šā'ī [ع. شاع] (اِفا.) تابع، پیرو، طرفدار. شیعی، شیعه.

شاغل: šāγel [ع.] (اِفا.) در کار دارنده، به کار وا دارنده. بازدارنده مانع. کار و پیشه‌ای که شخص را مشغول سازد؛ ج. شاغلین. شغل شاغل: کار و پیشه‌ای که شخص را مشغول سازد.

شاغول: šāγūl (اِ.) (بنا.) گلولهٔ فلزی که بر سر نخ آویزند و در بنایی برای امتحان کجی و راستی دیوار یا پایهٔ بنا بکار برند.

شافع: šāfe' [ع.] (اِفا.) شفاعت کننده، خواهشگر؛ ج. شافعین.

شافعی مذهب: šāfe'ī-mazhab [ع.] (ص‌مر.) کسی که پیرو طریقهٔ شافعی است.

شافی: šāfī (اِفا.) شفا دهنده. راست، درست.

شاق: šāγ(γ) [ع.] (اِفا. ص.) دشوار، سخت.

شاک: šāk(k) (اِ.) بز نر، تکه.

شاکار: šā-kār [= شاه‌کار = شاکر] (اِ.) کار بی‌مزد که کسی را به زور بدان وادارند؛ شایگان.

شاکر: šāker [ع.] (اِفا.) شکر کننده، سپاسگزار؛ ج. شاکرین.

شاکمند: šākmand (اِ.) نمدی که از پشم گوسفند یا کرک بز سازند.

شاکی: šākī [ع.] (اِفا.) شکایت کننده، گله کننده.

شاگرد: šāgerd(-gard.قد) (اِ.) کسی که نزد دیگری علم، ادب یا هنر آموزد؛ تلمیذ، متعلم.

شاگردانگی: šāgerd-ānag-ī (ص‌نسب. اِمر.) پولی که خریدار به رسم انعام به شاگرد دکان دهد؛ فغیاز، انعام.

شاگردی: šāgerd-ī (حامص.) شاگرد بودن، تلمذ، تعلم. (اِمر.) شاگردانه، شاگردانگی.

شال: šāl [= معر. شال] (اِ.) نوعی پارچهٔ ساده یا گلدار که از پشم یا کرک بافند. شال کرمانی: شالی که در کرمان بافته شده. شال کشمیری: شالی که در کشمیر بافته شده.

بالاپوشی که از پارچهٔ پشمی خشن سازند و کشاورزان پوشند. پارچه‌ای دراز و کم عرض که دور کمر، سر یا گردن پیچند، گلیم کوچک پشمین.

شالده: šāloda(-e) [= شالوده، تد.] (اِ.) بنیاد عمارت، بنیاد دیوار، اساس.

شال‌کلاه: šāl-kolāh (اِمر.) نوعی عمامه که در عهد قاجاریه جزو لباس رسمی محسوب می‌شد.

شالنگ: šālang (اِ.) گلیمی که زیر دیگر فرش‌ها می‌اندازند.

شالنگی: šālang-ī (ص‌نسب. اِمر.) موتاب، ریسمان‌تاب، کسی که ریسمان جهت خیمه و مانند آن تابد.

شال‌نمد: šāl-namad (اِمر.) نمدی که از پشم بز مالند نه از پشم گوسفند.

شالوده: šālūda(-e) [= شالده] (اِ.) (تد.) شالده. ضح.ـ بعضی این کلمه را غیرفصیح و «شالده» را فصیح دانند.

شالهنگ: šālhang (اِ.) گرو، گروگان، رهن. (ص.) سرکش، عاصی.

شالی: šālī (اِ.) برنجی که از پوست برنیامده باشد، برنجی که هنوز پوستش را نکنده باشند؛ شلتوک.

شالی‌زار: š.-zār (اِمر.) زمینی که در آن برنج کاشته باشند؛ کشتزار برنج.

شام: šām آغاز شب، اول لیل. زمانی از آغاز پیدایش تاریکی شب تا گاه خفتن. غذایی که در شب خورند؛ مق. ناهار. شام غریبان: شب اول که در غربت گذرانند. شب یازدهم محرم (به مناسبت شهادت شهدای کربلا و غربت اهل‌بیت حسین). شام غریبان گرفتن: در تاریکی و بدون چراغ ماندن. نماز شام: نماز مغرب.

شاماک: šāmāk [= شاماخ] (اِ.) جامهٔ کوچکی که مردم در وقت کار کردن پوشند. سینه‌بند زنان، پیش‌بند.

شاماکچه: š.-ča(-e) [= شاماخچه] (اِمصغ.) سینه‌بند زنان، شاماخچه، لبچه، صدره، درلک.

شاماکی: šāmāk-ī (ص‌نسب. اِمر.) سینه‌بند زنان.

شامپانی: šāmpāny (اِ.) نوعی شراب سفید کف‌دار گرانبها که آن را اصلاً در «شامپانی» (فرانسه) از بهترین اقسام انگور تهیه کنند.

شامپو: šāmpo (اِ.) نوعی صابون مایع که برای شستن و تمیز کردن و براق ساختن موی سر استعمال شود.

شامپیون: šāmpiyon (ص.) پهلوان، قهرمان. ضح.ـ احتراز از استعمال این کلمهٔ بیگانه اولی است.

شامخ: šāmex [ع.] (ص.) بلند، مرتفع. متکبر.

شامخه: šāmex-a(-e) [ع. شامخة] (ص.) مؤنث شامخ؛ ج. شوامخ، شامخات.

شامگاه: šāmgāh (اِمر.) هنگام شب، سر شب. (نظ.) مراسم دعای غروب در سربازخانه‌ها؛ آقشام.

شامل: šāmel [ع.] (اِفا.) فراگیرنده، به همه رسنده، همه را فرا رسنده. مشتمل، حاوی.

شامورتی: šāmūrtī [ارمن. پدرسگ] (اِ.) (اصطلاح حقه‌بازی) شخص موهومی که حقه باز بدو دستور دهد تا عملیات محیرالعقول کند، مثلاً به توسط او آب از سوراخ‌های ریز اطراف سماور مخصوص جاری کند و چون دستور دهد آب قطع شود، قطع گردد. (حقه‌بازی) حقهٔ مخصوصی که حقه بازان با آن عملیات محیرالعقول انجام دهند.

شامه: šāma(-e) (اِ.) چارقد، دستمال، روسری زنان. (گیا.) پردهٔ نازک، غشاء. (پز.) پردهٔ پوششی حول برخی اندام‌های

درونی مانند شش، قلب، کلیه و غیره.

شامه: šāmma(-e) [ع. شامة] (اِ.) یکی از حواس ظاهره که بوی‌ها را درک می‌کند؛ بویایی. ضح.ـ (رواند.) این حس بوی اشیاء را تشخیص می‌دهد و عضو آن عبارت از سلول‌هایی است واقع در پوست مرطوبی که قسمت علیای درون بینی رامی پوشاند. (دکتر سیاسی، روانشناسی تربیتی. ۸۶) (گیا. پز.) غشاء حول سیتوپلاسم سلول‌های گیاهی و حیوانی.

شامی: šām-ī (اِ.) منسوب به شام. از مردم شام، اهل شام. ساختهٔ شام. نوعی خوراک که با گوشت کوبیده و آرد نخود سازند و آن انواع مختلف دارد.

شامیانه: šām-iy-āna(-e) (ص‌نسب. اِمر.) سراپرده، خیمه.

شان: šān (اِ.) خانهٔ زنبور عسل، کندو.

شان: šān (ضمـ.) ضمیر جمع متصل، مفعولی (گفتشان) و اضافی (کتابشان).

شان: šān [ع. شأن] (اِ.) شأن، قدر، مرتبه.

شانس: šāns (اِ.) بخت، طالع، اقبال. ضح.ـ احتراز از استعمال این کلمهٔ بیگانه اولی است.

شانسی: šāns-ī [فر. ف.] (ص‌نسب. ق.) از روی بخت و اقبال، تصادفاً، اتفاقاً.

شانکر: šānkr (اِ.) (پز.) زخم کوچکی که انساج مجاور خود را فرا می‌گیرد و مضمحل می‌سازد. این زخم بیشتر در مجاورت مخاط دهان، گوشهٔ لب‌ها و اعضای تناسلی ظاهر می‌شود. شانکر بر دو قسم است شانکر سخت یا شانکر سیفلیسی که مشخص دورهٔ اول سیفلیس است، دیگر شانکر نرم است که عاملش باسیلی مشخص غیر از عامل مولد سیفلیس است. شانکر سخت: (پز.) شانکر سیفلیسی. شانکر نرم: (پز.) عامل بیماری این گونه شانکر باسیلی است بنام باسیل دوکری که گرم منفی است و مقاومتش در خارج کم است. آنتیبیوتیک‌ها (مثل پنی‌سیلین و سولفامیدها) به خوبی آن را از بین می‌برند. دورهٔ نهفتگی بیماری ۲ تا ۵ روز است. در محل ورود میکرب زخم گردی با پیرامون نامنظم ایجاد می‌شود که کنارش به خوبی از قسمت سالم مجزا است. زخم شانکر نرم برخلاف شانکر سیفلیس دردناک است. باسیل دوکری به شکل بی‌آزار و گندروی در مهبل و پیشاب راه زنان ظاهراً سالم وجود دارد و در مردان بیشتر در شیار حشفه دیده می‌شود. معمولاً بیشتر مردان مبتلی می‌شوند بطوری که در برابر یک زن مبتلی ۱۵ مرد مبتلی دیده می‌شود؛ آتشک.

شانه: šāna(-e) آلتی دندانه‌دار که از استخوان، چوب و غیره سازند و با آن موی سر یا ریش را هموار و مرتب کنند؛ سرخاره، مشط. افزاری است جولاهگان را که تارهای ریسمان را از آن گذرانند بطوری که در وقت بافتن دو تار به یکجا جمع نشود. شانهٔ کرباس: چوبی که جولاهگان بر هر دو سر آن سوزن‌ها محکم سازند و در پیش خود بر پهنای کار بند کنند.

شانه: šāna(-e) (اِ.) استخوان کتف. کتف، دوش. شانه بالا انداختن: شانه‌ها را بطرف بالا کشیدن. (مج.) بی‌اعتنایی کردن. شانه خالی کردن از کاری: سرباز زدن از اجرای آن.

شانه: šāna(-e) [= شان] (اِ.) خانهٔ زنبور عسل؛ شان.

شانه‌بشانه: š.-be-šāna(-e) (ق‌مر.) دوشادوش، عنان باعنان.

شانه‌کاری: š.kār-ī (حامص.) درآویختن با کسی، زد و خورد کردن.

شانی: šānī [= شیانی] (اِ.) درم ده هفت که در قدیم رایج بود.

شاه: šāh (اِ.) کسی که بر فشوری سلطنت کند؛ پادشاه، سلطان، صاحب تاج و تخت، تاجور. شاه انجم: (کن.) آفتاب، خورشید. شاه خاور: (کن.) خورشید. شاه خراسان: پادشاه خراسان. عنوان هر یک از پادشاهان سلسلهٔ سامانی، امیر مشرق. شاه خرگاه مینا: (کن.) خورشید. شاه زنگ: (کن.) شب و لیل. شاه ستارگان: (کن.) خورشید. شاه سیارات: (کن.) خورشید. شاه عرش: (کن.) خورشید. شاه طارم فلک: (کن.) خورشید. شاه گردون: (کن.) خورشید. شاه گویندگان: (کن.) حضرت رسول(ص). شاه مسلسل بروج: (کن.) خورشید. شاه مربع‌نشین: (کن.) خانهٔ کعبه. شاه مشرق: (کن.) خورشید. شاه نیمروز: (کن.) خورشید. پادشاه سیستان. داماد. هر چیز بزرگ و مهم و برتر از نظایر خود و آن در ترکیب آید. عنوانی است عارفان و درویشان را. مهمترین مهرهٔ شطرنج. در بازی ورق (گنجفه)، ورقی که بر آن تصویر شاه است. (تصـ.) خدا، اللّه.

شاه‌اندازی: š.-andāz-ī (حامص.) خودپسندی. لاف و گزاف.

شاهانه: šāh-āna(-e) (ص‌مر.) وابسته به شاه، مربوط به شاه، از جانب شاه. بااهمیت، با شوکت و عظمت. (ق‌مر.) مانند شاهان.

شاهباز: šāh-bāz [= شهباز] (اِمر.) (جاذ.) گونه‌ای باز که به رنگ‌های زرد خرمایی یا خرمایی تیره و سفید فام دیده می‌شود ولی بیشتر نوع سفید رنگ آن را بدین نام خوانند و رنگ‌های دیگر را غالباً بنام طرلان و قوش و باز نامند. این پرنده جزو شکاریان زرد چشم است و اندامی بسیار شکیل و زیبا دارد. پنجه و منقارش پر قدرت و قوی است و چون به آسانی اهلی می‌شود جزو پرندگان شکاری مورد توجه شکارچیان است. محل زندگی شاهباز بیشتر در دشت‌های سیبری و قسمت‌های شمالی چین و ترکستان است و در اواخر شهریور ماه مهاجرت کرده و دسته‌هایی از آن به کشور ما نیز وارد می‌شوند و اواسط اسفند ماه به موطن اصلی خود مراجعت می‌کنند. محل استراحت و خوابگاه این پرنده بیشتر بر روی درختان متوسط القامه و شاخه‌های قوی و محکم است؛ شهباز، تیقون، توغان، طرلان، باز سفید.

شاه‌بالا: š.-bālā [= شه‌بالا = شه‌باله] (اِمر.) جوانی هم سن و هم قد داماد که شب عروسی دوش به دوش داماد حرکت می‌کند. ساق‌دوش.

شاه‌بلوط: šāh-balūt (اِمر.) (گیا.) درختی است بزرگ و زیبا و دارای برگ‌های بیضوی از تیرهٔ پیاله‌داران و جزو دستهٔ بلوط‌ها از ردهٔ دولپه‌یی‌های بی‌گلبرگ. گل‌های نر و مادهٔ این گیاه بر روی یک درخت قرار دارند. گل‌های نر آن دارای پرچم‌های متعدد و گل‌های ماده که هر سه تای آن در پیاله‌ای قرار دارند دارای تخمدان ۳ تا ٦ خانه‌یی هستند. میوهٔ این گیاه در پیالهٔ خارداری قرار گرفته است. شاه بلوط در اکثر نقاط اروپا و آسیا از جمله ایران به فراوانی می‌روید. قسمت مورد استفادهٔ این درخت پوست و چوب و برگ و میوهٔ آن است؛ قسطل، قسطانیه، کستانه آغاجی، قسطانه آغاجی، طراس، بلوط الملک. شاه‌بلوط هندی: (گیا.) گونه‌ای شاه‌بلوط که دارای میوه‌های درشت‌تر و مصرفش مانند شاه‌بلوط است. میوه‌های این گونه شاه‌بلوط در اروپا بنام مارون به بازار عرضه می‌شود و به همین جهت این گونه شاه‌بلوط را در اروپا بنام درخت مارون می‌نامند. درخت مذکور به عنوان زینت نیز کشت می‌شود. اصل این درخت از هندوستان است؛قسطنهٔ هندی،

قسطانهٔ هندی، کستنهٔ هندی، کستانهٔ هندی، کستانهٔ بیابانی، شاه‌بلوط بری، شاه‌بلوط صحرایی.

شاه‌بندر: š.-bandar (امر.) رئیس بندر. رئیس بازرگانان دولتی، رئیس التجار. دریافت کنندهٔ خراج، گیرندهٔ مالیات. کنسول دولت عثمانی (قاجاریه). بندر (بزرگ).

شاهبو(ی): š.-bū(y) (امر.) بوی عنبر، عنبر. بوی مشک.

شاهپر: š.-par [= شهپر] (امر.) بزرگترین پر در بال طیور؛ شاهبال، شهپر.

شاه‌پسند: šah-pasand (امر.) (گیا.) گیاهی است زیبا که سردستهٔ تیره شاه‌پسندها است و جزو ردهٔ دولپه‌یی‌های پیوسته گلبرگ است. تیرهٔ شاه‌پسندها بسیار شبیه تیرهٔ زیتونیان می‌باشد. شاه‌پسند به حالت خودرو در کنار جاده‌ها و دشت‌ها و مزارع غالب نقاط اروپا و آسیا (از جمله ایران) می‌روید. ساقهٔ این گیاه چهارگوش و زاویه‌دار و برگ‌هایش بیضوی دراز با دندانه‌های عمیق است. گل‌هایش به رنگ‌های سفید و قرمز و بنفش و زرد و آبی و غیره دیده شده است. شاه‌پسند چون دارای گل‌های قشنگی است یکی از گیاهان زینتی نیز بشمار می‌رود؛ بربینا، رجل الحمام، رعی الحمام، شاه‌پسند معمولی. شاه‌پسند طبی: (گیا.) گونه‌ای شاه‌پسند که بیشتر در مصارف دارویی بکار می‌رود و دارای گل‌های سفید است و خورو می‌باشد.

شاهپور: š.-pūr [= شاپور] (امر.) پسر شاه، شاهزاده.

شاهتره: šāh-tara(-e) [= شاهترج، معر.] (ا.) (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ کوکناریان که علفی و یکساله است (برخی گونه‌ها نیز دو ساله‌اند.) ارتفاعش بین ۲۰ تا ۸۰ سانتیمتر می‌رسد و غالباً در باغ‌ها و مزارع و کشت‌زارها بطور خودرو فراوان می‌روید. ریشه‌اش سفید و ساقه بی‌کرک و برگ‌ها متناوب و دارای بریدگی‌های بسیار می‌باشد. گل‌هایش کوچک و سفید مایل به قرمز و دارای لکه‌های ارغوانی است. قسمت مورد استفادهٔ این گیاه شاخه‌های گلدار آن است که به حالت تازه یا خشک مصرف می‌شوند.

شاهتوت: š.-tūt (امر.) (گیا.) گونه‌ای توت که ارتفاعش بین ۴ تا ۱۰ متر است و آن از گیاهان مرغوب میوه‌دار است و دارای شاخه‌های متعدد می‌باشد. اصل آن از ایران است و از این کشور به آسیای صغیر و اروپا برده شده. برگ‌هایش قلبی شکل و دندانه‌دار و رنگش سبز تیره است. گل‌هایش منفرد الجنس و بر روی یک پایه‌اند. میوهٔ شاهتوت بزرگتر از توت سفید رنگش قرمز تیره یا ارغوانی و مزه‌اش ترش و شیرین و مطبوع است.

شاهجانی: šāhǰā-ī (ص‌نسب.) منسوب به شاهجان (شهر مرو). پارچه‌ای لطیف که در شهر مرو بافته می‌شد. پارچهٔ لطیف (مطلقاً).

شاه‌خو(ی): š.-xū(y) (ص‌مر.) دارای خلق شاهی، شاه‌منش.

شاهد: šāhed [ع.] (إفا.) کسی که امری یا واقعه‌ای را مشاهده کرده؛ گواه، حاضر؛ ج. شهود. (لغت) جمله یا عبارتی (نظم یا نثر) که مؤید صحت استعمال یک لغت یا اصطلاح باشد. (توسعاً) مثال. (اد.) مرد خوبروی، محبوب، معشوق. (تصـ.) خدای تعالی. (تصـ.) اثری است که مشاهده در قلب ایجاد می‌کند و آن مطابق است با حقیقت آنچه که از صورت مشهود بر قلب ظاهر می‌شود. (تاریخ تصوف. غنی ۶۴۸)؛ تجلی (کشاف اصطلاحات ۷۳۸:۲-۷۳۹) شاهد جان: (اضافهٔ تشبیهی) (کنـ.) جان. شاهد رخ زرد: (کنـ.) خورشید. شاهد زرد: (کنـ.) خورشید.

شاهد زربفت‌پوش: (کنـ.) آسمان. (کنـ.) خورشید. (کنـ.) روز. شاهد زعفرانی: (کنـ.) خورشید. شاهد شاه فلک: (کنـ.) خورشید. شاهد فاستقم: (کنـ.) حضرت رسول(ص). ضحـ.ـ اشاره به آیهٔ ۱۱۴ از سورهٔ ۱۱ (هود). شاهد لعمرک: (کنـ.) حضرت رسول(ص). ضحـ.ـ اشاره به آیهٔ ۷۲ سورهٔ ۱۰ (الحجر).

شاهدانه: š.-dāna(-e) [= شهدانه = شاهدانج، معر.] (إمر.) (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ گزنه‌ها که دو پایه و علفی و یکساله است. ارتفاعش بین ۱ تا ۲ متر و گاهی هم بیشتر است. دارای گونه‌های مختلف و بویش قوی و نامطبوع است. برگ‌های این گیاه متقابل و دارای ۵ تا ۷ لوب عمیق دندانه‌دار با دمبرگ دراز می‌باشد. گل‌های نر شاهدانه بصورت مجتمع و بطور آویخته بر روی پایه‌ای که از کنارهٔ برگ‌ها خارج می‌شود، در قسمت انتهایی آن قرار دارد. در هر گل نر ۵ پرچم موجود است. گل‌های ماده بدون دمگل مشخصی در بغل گوشوارک‌های شبیه برگ قرار گرفته است. میوهٔ شاهدانه فندقه و سیاه یا قهوه‌یی رنگ است و محتوی یک دانهٔ تقریباً بدون آلبومن است. منشاء اصلی این گیاه آسیا است ولی امروزه در اکثر نقاط معتدل و گرم کشت می‌شود. از گونه‌های مختلف شاهدانه الیاف قابل استفاده در نساجی بدست می‌آید. از دانهٔ شاهدانه نیز روغنی با بوی قوی و نامطبوع حاصل می‌گردد که به مصرف تهیهٔ صابون‌های نرم و سوخت می‌رسد. از نظر درمانی سرشاخه‌های گلدار یا میوه‌دار این گیاه مورد استفاده است. مخلوطی از برگ‌های کوبیدهٔ آن و سرشاخهٔ گلدار وی که بهم فشرده شده و به علت دارا بودن صمغ بهم چسبیده‌اند بنام بنگ به بازار عرضه می‌شود. سابقاً بنگ به مصرف تدخین می‌رسید ولی امروزه از آن مشروبات و داروهای مسکنی تهیه می‌کنند. از سرشاخه‌های این گیاه صمغ خاصی بدست می‌آورند که بنام چرس موسوم است و به صور مختلف مورد استفاده قرار می‌گیرد. سرشاخه‌های گلدار بدون برگ گیاه بنام حشیش به بازار عرضه می‌شده و مورد استفاده و تدخین قرار می‌گرفته است؛ قنب، شاهدانج، شدانق، قنب هندی، شهدانق، حشیش الفقرا، ورق الخیال، جزء اعظم. ضحـ.ـ برخی کتب اشتباهاً کنف را مرادف با شاهدانه ذکر کرده‌اند در حالی که کنف گیاهی است از تیرهٔ پنیرکیان و مشابهتش با شاهدانه به علت داشتن الیاف قابل استفاده در نساجی است.

شاهدباز: šāhed-bāz [ع. ف. = شاهدبازنده] (صفا.) آنکه با شاهدان آمیزش کند. لاطی، فاسق.

شاهدخت: šāh-doxt (إمر.) دختر شاه، شاهزاده خانم، شاه دختر.

شاهدوش: šāhed-vaš [ع. ف.] (ص‌مر. إمر.) خوبروی، خوش سیما.

شاهر: šāher [ع.] (إفا.) نامی، معروف، سرشناس.

شاهراه: šāh-rāh [= شهراه = شهره] (إمر.) راهی که وسعت دارد؛ راه عام، جادهٔ بزرگ، شارع.

شاهرخ: šāh-rox [= شاه، رخ = شهرخ] (إ.) رخ شطرنج. کشت دادن شاه و زدن رخ.

شاه‌رش: š.-raš [= شاه‌ارش، ارش. بزرگ] (إمر.) واحد طول و آن از سرانگشت میانین دست راست است تا سر انگشت میانین دست چپ، آنگاه که دست‌ها را از هم بگشایند و آن معادل ۵ ارش کوچک است؛ باع، قولاج.

شاهرگ: š.-rag (امر.) (پز.) شریانی است ضخیم که خون را از قلب به سر رساند؛ رگ گردن، حبل الورید.

شاهرود: š.-rūd [= شهرود] (امر.) رود بزرگ، رودخانهٔ بزرگ، رودخانهٔ عظیم. (مس.) رود بزرگ ساز، سیم بزرگ آلات موسیقی، تار بمی که در اکثر سازها بندند؛ مق. زیر. (مس.) نوعی ساز، شهرود.

شاهزاده: š.-zāda(-e) [= شهزاده = زادهٔ شاه] (امر.) فرزند شاه، شاهپور، شاپور، شهزاده؛ ج. شاهزادگان.

شاهسوار: š.-savār(-sū-.قد) [= شهسوار] (امر.) سوار دلاور. بهادر، پهلوان جنگجو. مرکب شاه، مرکوب شاه.

شاه‌فنر: š.-fanar (امر.) (مکن.) بلندترین فنر از دستهٔ فنر اکسل در اتومبیل.

شاهق: šāheγ [ع.] (إفا.) بلند، مرتفع. کوه مرتفع.

شاه‌قام: š.-γām [ف. ع. = شاه‌قایم] (امر.) پی در پی کشت گفتن به حریف، آنگاه که خود را در بازی شطرنج زبون بینند تا بدین وسیله فرصت ندهند که بازی دیگر کند و بازی قایم شود.

شاهکار: šāh-kār [= شاکار = شاکر = شیکار = شاه‌کار، معر.] (امر.) کار بزرگ و نمایان، کاری که در آن هنرنمایی کرده باشند؛ شهکار. کار بیمزد و مواجب، بیگار.

شاهنامه: šāh-nāma(-e) [= نامهٔ شاه] (امر.) کتابی که در آن شرح زندگانی و نبرد شاهان و پهلوانان آنان آمده؛ سیر الملوک، خدای‌نامه.

شاهنشاه: šāh-an-šāh [= شاهان‌شاه] (مص‌مر. إمر.) شاه شاهان، پادشاه پادشاهان، سلطان السلاطین. خدای تعالی. به پادشاه کوچک نیز اطلاق شود (به عنوان مبالغه). شاهنشاه زند و استا: (کنـ.) خورشید. شاهنشاه فلک: (کنـ.) خورشید.

شاهنشاهی: šāhanšāh-ī (حامص.) شاهنشاه بودن. فرمانروایی. (امر.) کشور شاهنشاه، امپراتوری.

شاه‌نشین: šāh-nešīn (امر.) محل نشستن شاه و امیر در اطاق. کرسی پادشاه. قسمتی از اطاق بزرگ که سطح آن بالاتر از قسمت‌های دیگر است و بزرگان در آن نشینند؛ صدر.

شاهنگ: šāh-ang (امر.) (جانـ.) ملکهٔ زنبور عسل.

شاهوار: š.-vār [= شهوار] (ص‌مر.) در خور شاه، لایق شاه، شاهانه. هر چیز نیک، خوب و گرانمایه.

شاهی: šāh-ī (حامص.) سلطنت، پادشاهی، حکومت.

شاهی: šāh-ī (ص‌نسب.) منسوب به شاه(امر.) واحد پول که در عهد قاجاریه و اوایل پهلوی معادل دو پول یا ۵۰ دینار (آن زمان) بود و صد دینار معادل دو شاهی و یک قران معادل بیست و شاهی بود. شاهی عباسی: مسکوک منصوب به شاه عباس. شاهی عراقی: قسمی مسکوک قدیم. (گیا.) تره تیزک. حلوایی است لطیف و لذیذ که از نشاسته و تخم‌مرغ سازند.

شاهین: šāhīn [سیمرغ؟] (إ.) (جانـ.) گونه‌ای پرنده از راستهٔ شکاریان روزانه از تیرهٔ بازها که دارای قرنیه‌ای سیاه رنگ است. در حدود ۴۰ گونه‌ای از این پرنده شناخته شده که در سراسر کرهٔ زمین منتشرند. شاهین دارای پرهایی زرد رنگ است ولی پرهای پشت حیوان به خاکستری می‌گراید و زیر گلو و زیر شکمش قهوه‌یی است. وی دارای خال‌های تیره می‌باشد. نر این حیوان قدری کوچکتر از ماده است. شاهین جزو شکاریان بسیار جسور و با

شهامت است و با وجود آنکه از قوش کوچکتر است به علت جسارتی که دارد گاهی به عقاب و قوش حمله می‌نماید. شاهین عموماً در کوه‌های سنگی نسبةً مرتفع و لابلای صخره‌ها تخم‌گذاری می‌کند. گونه‌های مختلف این پرنده در ایران فراوان است و مخصوصاً گونه‌ای از آن که در کوهستان‌های اطراف اردبیل است از نوع ممتاز می‌باشد. شاهین را صیادان جهت شکار تربیت می‌کنند. (جان.) در برخی کتب شاهین مرادف با عقاب ذکر شده است. میله‌ای که دو کفهٔ ترازو را بدان آویزند؛ زبانهٔ ترازو.

شایان: šāy-ān (ص‌فا.) شایسته، لایق، سزاوار. شایان تأمل: سزاوار دقت، درخور توجه و تفکر. شایان توجه: شایسته دقت.

شایبه: šāyeb-a(-e) [ع. شائبة] (افا.) مؤنث شایب (شائب). (ا.) عیب، وصمت. شک، گمان؛ ج. شوایب (شوائب).

شاید: šāyad [سوم شخص مفرد مضارع از شایستن = شاییدن] (ادات احتمال، ق. شک و ظن) محتمل است، ممکن است، یحتمل، محتملاً، احتمالاً.

شایستگی: šāy-esta(e)g-ī (حامص.) شایسته بودن، لیاقت، استحقاق. شایستگی‌ها، مصالح.

شایستن: šāy-estan [شاییدن] (مص‌ل.) (شایست، شاید، ــ، ــ، شاینده، شایان، شایسته) سزاوار بودن، لایق و مناسب بودن، درخور بودن.

شایسته: šāy-esta(-e) (امف.) درخور، سزاوار، لایق. محترم.

شایع: šāye' [ع.] (افا.) فاش، آشکار، آشکارا. پراکنده، رایج.

شایعه: šāye'a(-e) [ع. شایعة] (افا.) مؤنث شایع (شائع)؛ خبری که شیوع یافته (راست یا دروغ)؛ ج. شایعات.

شایق: šāyeq [ع. شائق] (افا.) کسی که شخص به دیدن او مشتاق باشد (غم.) راغب، مشتاق، آرزومند. ضح.ـ این کلمه را اغلب به معنی «مشتاق» استعمال کنند ولی این استعمال بر خلاف نص لغت (عرب) است و در زبان عربی بجای آن «مشتاق» و «مشوق» (بر وزن «مقول») را بکار می‌برند و «شائق» کسی را گویند که شخص به دیدن او مشتاق باشد. (خیام‌پور. نداب ۶:۱ ص ۴۰).

شایگان: šāy-gān [= شاهگان] (ص‌مر.) سزاوار شاه، لایق شاه، شاهوار. سزاوار، شایسته، درخور. هر چیز خوب و نیکو. فراخ، گشاد، عریض، وسیع. (اِمر.) ذخیره و مال و اسباب بسیار؛ خزانه. گنج شاهانه. (عر.) قافیهٔ شعر که در آن تحکمی باشد و آن بر دوبخش است: شایگان خفی (ایطاء خفی) آن است که حروف اصلی را با حروف زاید قافیه کنند، چنانکه «بتر» و «تاریکتر» را با «تر» (مرطوب) قافیه کنند، یا یا و نون نسبت مانند سیمین و آتشین را با یا و نون اصلی مثل زمین و کمین قافیه آورند. در قدیم استعمال این نوع بیش از یک دو بار جایز نبود. شایگان جلی (ایطاء جلی) الف ـ بعضی حروف زیاد را که میان آنها عادة نتوان فرق کرد، مکرر گرداندن مانند آب و گلاب و سازگار و کامگار. ب ـ قافیه آوردن الف و نون مانند نیکان و دوستان را با الف و نون اصلی مانند دامان و انسان. کار بیمزد و رایگان، هر کار تحکمی و جبری، بیگار.

شایورد: šāy-vard [= شادررد = شاه‌ورد] (اِمر.) خرمن ماه، هاله. (مس.) پرده‌ای است از موسیقی.

شاییدن: šāīdan [= شایستن] (مص‌ل.) (شایید، شاید، ــ، شاینده، شایان، شاییده) شایستن.

شآمت، شئامت: šaāmat [ع. شآمة]

(اِمص.) شومی، نکبت، بدبختی، بدفالی.
شأن: ša'n [ع. ف. شان] (اِ.) کار، حال. امر بزرگ، امر مهم؛ ج. شئون (شؤون)، جج (غفص.) شئونات. در شأن: در حق، دربارهٔ.
شأو: ša'v [ع.] (مص‌م.) پیش افتادن، سبقت گرفتن. کندن (چنانکه خاک را از چاه). (اِ.) غایت هر چیز، نهایت. غور، تک، ته. زمام ناقه، مهار شتر. پشکل شتر. خاک چاه. زنبیل.
شب: šab (اِ. ق.) زمانی از غروب آفتاب تا طلوع آن که هوا تیره و تاریک است و آن نصف شبانه روز است؛ لیل؛ ج. شب‌ها؛ شبان. ترکیبات اسمی: سب ادهم: شب تاریک. شب‌بخیر: تعارفی که به هنگام شب برای تودیع و خداحافظی گویند؛ شب‌خوش! شب برات: شب پانزدهم شعبان. شبت خوش‌باد!: دعایی است که در وقت وداع گویند. شب دیجور: شب تاریک و تیره. شب سده: شبی که فردای آن جشن سده خواهد بود؛ شب دهم بهمن ماه. شب عنبرین: (کن.) شب تاریک. شب کاینات: (کن.) عالم کون و فساد، دنیا. ترکیبات فعلی: سب به روز آوردن: شب را سپری کردن، شب را به سحر آوردن. شب در میان دادن: (کن.) وعده کردن اعم از آنکه یک شب یا بیشتر فاصله باشد.
شب: šab(b) [ع.] (اِ.) نوعی از زاج که بیشتر در یمن بدست آید؛ شب یمانی، زاج سفید.
شب‌آویز: šab-āvīz [= شب‌آویزنده = شباویز] (صفا. اِمر.) (جاند.) نوعی جغد؛ مرغ حق، حقگوی.
شباب: šabāb [ع.] (اِمص.) جوانی؛ مق. شیب، پیری. (مس.) پرده‌ای است از موسیقی.
شبادان: šab-ā-dān [قس. شبستان] (اِمر.) آنجا که شب آرام گیرند. زیر زمین عمیق خانه که در تابستان برای خنکی از آن استفاده کنند.
شباروز: šab-ā-rūz (اِمر. قمر.) شب و روز (الیوم به لیلته) (التفهیم مقدمه ص قسط). همیشه، پیوسته، علی‌الدوام.
شباشب: šab-ā-šab (اِمر. قمر.) همهٔ شب. شبانه، در شب.
شباط: šobāt [عبر.] (اِ.) پنجمین ماه سال سریانی مأخوذ از نام یازدهمین ماه سال یهودیان که تقریباً بر آن منطبق است. این ماه در ۳۱ ژانویهٔ تقویم رومی شروع می‌شود و شامل ۲۸ روز است و در هر چهار سال یک روز کبیسه بدین روزها افزوده می‌گردد.
شب‌افروز: š.-afrūz [= شب‌افروزنده] (صفا.) هر چیز که شب را روشن کند مانند ماه، چراغ. (اِ.) (جاند.) کرم شب تاب؛ ج. شب افروزان. ماه دهم از سال ملکی.
شبان: šobbān (اِ.) نگهبان گلهٔ گوسفند و گاو؛ چوپان، راعی. شبان وادی ایمن: (کن.) موسی(ع).
شبانروز: šab-ān-rūz [= شبانه‌روز] (اِمر. قمر.) شب و روز، مدت بیست و چهار ساعت.
شبانگاه: šab-ān-gāh [از شب + ان + گاه، پس. مکان] (اِمر.) جایگاه چارپایان و گوسفندان در شب.
شبانگاه: šab-ān-gāh [= شبانگه، از شب + ان + گاه، پس. زمان] (اِمر. قمر.) هنگام شب، شب هنگام.
شبانه: šab-āna(-e) (صنسب.) منسوب به شب، مربوط به شب. (قمر.) هنگام شب، در شب. (اِمر.) هر چیز شب مانده که شبی بر آن گذشته باشد از آن و نان و جز آن. پوشاک شب. شام، طعام شب. وظیفهٔ شب. شرابی که در شب خورند.

شبانه‌روز: šab-āna(-e)-rūz (امر. قمر.) شب و روز، بیست و چهار ساعت یک شب و یک روز. همیشه، علی الاتصال.

شبانی: šobān-ī(ša- .تد) (ص‌نسب.) منسوب به شبان؛ چوپانی.

شباهت: šabāhat [ع.] (مص‌ل.) شبیه بودن، مانند بودن. ضح.ـ نه «شباهت» و نه فعل مجرد آن، هیچ یک در لغت (عرب) نیامده است و در زبان عربی بجای آن کلمهٔ «مشابهت» (مشابهة) را استعمال کنند. (قاموس، صحاح؛ خیام‌پور. نداب ۱:۶ ص ۴۰).

شباهنگ: šab-āhang [= شب آهنگ (کننده)] (امر.) (جاذ.) مرغ سحر، مرغ سحرخوان، بلبل. ستارهٔ صبح، شعری، کاروان‌کش. (کن.) دندان معشوق (تشبیه به ستارهٔ کاروان‌کش). جایگاه ستوران.

شباهنگام: šab-ā-hangām (امر. قمر.) شبان هنگام؛ وقت شب، عشاء (مقدمهٔ التفهیم ص قسط).

شب‌باره: š.-bāra(-e) (ص‌مر. اِمر.) شب دوست. زن بدکار، زن هرزه‌گرد.

شب‌باز: š.-bāz [= شب‌بازنده] (ص‌فا.) کسی که شب‌ها بازی کند و صورت‌های مختلف از پس پرده بنماید. شب زنده‌دار: قائم اللیل.

شب‌بو: šab-bū [= شب‌بوی] (امر.) (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ صلیبیان که زینتی است و ارتفاعش بین ۳۰ تا ۷۰ سانتیمتر است و به سبب دارا بودن گل‌های معطر و زیبا غالباً در باغچه‌ها کشت می‌شود. برگ‌هایش سبز روشن و گلش معطر و زرد و به الوان دیگر نیز می‌باشد. میوه‌اش خورجین و پوشیده از کرک‌های کوتاه است. در این گیاه آلکالوئیدی بنام کری‌ئین و گلوکزیدی بنام کرانتین یافت می‌شود که به مقدار فراوان در دانهٔ گیاه موجود است. دانهٔ شب‌بو دارای روغنی است به مقدار زیاد شامل اسیدهای اروسیک و لینولئیک و لینولنیک می‌باشد. سابقاً در پزشکی این گیاه را در مورد سقط جنین بکار می‌بردند؛ شقاری، شمشم، خمخم، خیرو، خیری، شب‌بوی.

شب‌پره: š.-par-a(-e) [شب‌پرک] (ا.) خفاش.

شب‌پوش: š.-pūš [= شپوش] (امر.) تخفیفه. کلاه و طاقیه. برقع. لحاف.

شب‌پوی: š.-pūy [= شب‌پوینده] (ص‌فا.) شبرو. (امر.) آواز پای در نهایت آهستگی و خفت.

شب‌پیما(ی): š.-paymā(y)(pey-.تد) [= شب‌پیماینده] (ص‌فا.) آنکه به شب راه پیماید. شب بیدار. صاحب درد و رنج، دردمند. عاشق مهجور و بیقرار.

شب‌تاب: šab-tāb [= شب‌تابنده] (ص‌فا.) آنچه که در شب بدرخشد. شب چراغ. ماه، قمر. (جاذ.) کرم شب‌تاب، شب چراغک.

شبت‌پلو: šebet-polow (امر.) پلوی که با شبت تهیه کنند. طرز تهیه: شبت را خرد کرده نزدیک پایین آوردن در دیگ ریزند، پس از دو سه جوش پایین آورند.

شبتک: šabtak [= شپتک] (ا.) نوعی بازی و آن چنان است که به یک پای برجهند و لگد بر پشت و پهلوی هم زنند.

شب‌چراغ: šab-ča(e)rāγ (امر.) هر گوهر آبدار و درخشنده. کرم شب‌تاب، شب چراغک. چراغانی.

شب‌چره: šab-čara(-e) (امر.) آجیل و میوه که در شب‌نشینی صرف کنند؛ تنقل. چریدن چارپایان در شب؛ چرای ستور در شب.

شبح: šabah [ع.] (ا.) شخص، ذات. سیاهی که از دور بنظر رسد؛ ج. اشباح.

شب‌خـــواب: š.-xāb [= شب‌خـوابـنده] (ص‌فا.) آنکـه در شب بـه جـایی بـخوابـد. (مجـ.) روسپی که شب نزد کسی خوابد (مق. تک‌خواب). مردی که شبی با روسپی بیتوته کند.

شب‌خواب داشتن: š.-dāštan (مـص‌ل.) بیتوته کردن زنی روسپی با مردی.

شب‌خواب گرفتن: š.-gereftan (مص‌ل.) بیتوته کردن مردی با روسپی در شب.

شـب‌خیز: š.-xīz [= شب‌خیزنده] (ص‌فـا.) کسی که شب از خـواب بـرخیزد و بـیدار بماند. آنکه شباهنگام برای عبادت از خواب برخیزد.

شبدر: šabdar [= شبذر] (ا.) (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ پروانه‌واران که یکسـاله یـا دو ساله است و برخی گونه‌های پـایا نـیز دارد. بـرگ‌هایش مـرکب از سه بـرگچه است. گل‌هایش سفید یا قرمز و یا صورتی رنگند و برخی گونه‌ها نیز دارای گل‌های ارغوانیند و بندرت دارای گل زرد می‌باشند. گل آذینش خوشه‌یی کروی است. در حدود ۱۵۰ گونه از این گیاه شناخته شـده کـه هـمه مـصرف علوفه دارند و جزو گیاهان مـرغوب مـرتع مـی‌باشند؛ رطـبه، بـرسیم، بـرسیم احـمر، فصفصه، شبدر چمنی، شبدر گل قرمز، حند قـوقی، ذوثـلاث الوان، ذوخـمسة الوان، طریفلن، شبذر. شبدر صـحرایـی: (گـیا.) گـونه‌ای شـبدر کـه دارای بـرگ‌های ریـز کـوچک است و در کـنار نـهرها و مـزارع مـی‌روید؛ رجـل الارنـب، ارنـبی. شبدر وحشی: (گیا.) گـونه‌ای شـبدر کـه شـباهتی کـامل بـه شـنبلیله دارد و جـزو شـبدرهای خودروی یکساله است و برگ‌های تازهٔ آن را جـزو سـبزی‌های خـوراکـی مـی‌خورند؛ حندقوقی‌بری، ذرق، دیواسپست، اندەقوقو.

شبدیز: š.-dīz (ص‌مر.) شب رنگ، سیاه فام. شبدیز نقره خنگ: (کنـ.) آسمان، (کنـ.) زمانه، روزگار. دنیا، عالم.

شبر: šabr [ع.] (ا.) حق نکاح، مهر، دست پیمان، کابین. زواج، نکاح.

شبر: šabar [ع.] (ا.) عطیه، بـخشش. خـیر، نیکی.

شــبر: šebr [ع.] (ا.) وجب، بـدست؛ ج. اشبار.

شـبرنگ: šab-rang (ص‌مـر. اِمـر.) دارای رنگ تـیره و تـار مـانند شب، سیاه، تـیره رنگ، شبدیز. اسب تیره رنگ، کمیت سیاه. (گیا.) گلی است سیاه رنگ به زردی مایل. (زمـ.) سنگی است سیاه؛ شبه.

شـــبرو: š.-raw(row.تـد.) [= شب‌رونـده] (ص‌فا. اِ.) آنکه به شب راه رود یا سفر کند. اسبی که در شب تـاریک نـیک دود. شب بیدار. پارسا، زاهد. عسس، شبگرد، داروغه. دزد، راهزن. عیار.

شبروی: šab-ravī(-rov.تد.) (حـامص.) بـه شب راه رفتن یا سفر کـردن. شب بـیداری. پـارسایی، زهـد. شـبگردی، داروغگـی. دزدی، راهـزنی. عـیاری. جـامهٔ (لبـاس) شبروی: لباسی که برای عملیات شبانه به تن کنند.

شب زنـده‌دار: š.-zenda(-e)-dār [= شب زنده‌دارنده] (ص‌فا.) آنکه شب را بیدار ماند (به جهت عبادت، عشق، دزدی).

شـــبست: šebest [= شبشت] (ص.) هـر چیزی که به نـظر نـاخوش و نـاپسند آیـد، زشت. دهشت‌انگیز، هراسناک.

شـــبستان: šab-estān (اِمـر.) خـوابگـاه. حرمسرا. قسمتی از مسجدهای بـزرگ کـه دارای سقف است.

شبع: šaba', šab' [ع.] (امص.) سیری.

شـــبغازه: š.-γāza(-e) [= شـبغاز] (اِمـر.) محوطه‌ای کـه بـه جـهت خـوابـیدن گـاو و

گوسفند و جز آنها اختصاص دهند.

شب‌غریب: š.-γarīb [ف. ع.] (إمر.) نان و حلوایی که در شب اول دفن میت به جهت ترویح روح او قسمت کنند.

شبق: šabaγ [ع.] (مصل.) آرزومند گشتن به جماع، آزمندی به آرمش، شدت شهوت.

شبک: šabk [ع.] (مصم.) درآمیختن، به یکدیگر در آوردن چیزی را.

شبک: šabak [ع.] (إ.) دام صیاد. دندانه‌های شانه.

شبک: šebk (إ.) دوک. چیزیست از چوب تنک یا چرم که بر گلوی دوک مضبوط سازند؛ بادریسهٔ دوک.

شبکار: šab-kār (ص‌فا.) آنکه در شب کار کند؛ کارگری که در کارخانه هنگام شب به کار پردازد.

شب‌کلاه: š.-kolāh (إمر.) کلاهی سبک که شب یا در موقع خواب به سر گذارند. کلاه سیاه.

شبکند: š.-kand [= شب‌کده، قس. شبستان، شبخانه] (إمر.) جایی که پرندگان در آنجا سکونت کنند؛ آشیانه. ضح.ـ ظاهراً همین کلمه است که به صور «بکند» و «تکند» تحریف شده (دهخدا).

شبکور: šab-kūr (إمر.) کسی که شب جایی را نبیند. (جانـ.) خفاش.

شبکه: šabaka(-e) [ع. شبکة] (إ.) هر چیز سوراخ سوراخ. پنجره و روزنهٔ سوراخ سوراخ. تور ماهیگیری؛ ج. شباک، شبکات. شبکهٔ جاسوسی: دسته‌های جاسوسان با تشکیلات خاص که در کشوری به جاسوسی اشتغال ورزند.

شبکیه: šabak-īyy-a(-e) [ع. شبکیة] (ص‌نسبـ.) مؤنث شبکی (إ.) (پز.) پرده‌ای است عصبی که داخلی‌ترین پرده‌های جدار کرهٔ چشم را تشکیل می‌دهد. این پرده از پخش شدن عصب باصره در داخل کرهٔ چشم بر روی مشیمیه تشکیل می‌گردد. پردهٔ شبکیه دارای دو قسمت خلفی و قدامی است. قسمت خلفی که شبکیهٔ حقیقی را می‌سازد پرده‌ای است نازک و شفاف و پشت گلی رنگ که از محل خروج عصب باصره تا دایرهٔ دندانه‌دار کشیده شده و تمام قسمت‌های حساس و سلول‌های عصبی شبکیه را شامل است و نیز حبهٔ بصری و لکهٔ زرد در این قسمت واقعند ولی قسمت قدامی که سطح داخلی منطقهٔ مژگانی و سطح خلفی عنبیه را پوشانیده پردهٔ نازکی است که دارای عملی مخصوص نمی‌باشد و حد فاصل قسمت‌های قدامی و خلفی همان دایرهٔ دندانه‌دار است؛ پردهٔ عصبی چشم.

شبگرد: š.-gard [= شب‌گردنده] (ص‌فا.) آنکه شب گردش کند؛ شبرو. ماه، قمر. عسس، گزمه، پاسبان شب. دزد، راهزن.

شب‌گز: šab-gaz [= شب‌گزنده] (ص‌فا. إ.) (جانـ.) گونه‌ای کنه که خصوصاً در قهوه‌خانه‌های بین شهرستان‌ها و مسافرخانه‌ها و اماکن عمومی موجود و خطرناک است و به وسیلهٔ گزش خون انگل نوعی تب راجعه را وارد بدن انسان می‌کند؛ غریب گز.

شبگون: šab-gūn (ص‌مر.) شبرنگ، تیره، سیاه. (إمر.) گوهر شبچراغ.

شبگیر: š.-gīr [= شب‌گیرنده] (ص‌فا.) کسی که در آخر شب به عبادت برخیزد. هر حیوانی که در شب بخواند و تغنی کند. (إ.) سحرگاه، هنگام سحر، صبح زود. [= شب‌گیری] (حامص.) حرکت هنگام سحر از جایی بجایی، سفر کردن به سحرگاه.

شبگیران: š.-ān (إمر.) شبگیر، سحرگاه، صبح زود.

شبل: šebl [ع.] (إ.) شیر بچه‌ای که شکار کند؛ بچه شیر؛ ج. شبال.

شب‌نامه: š.-nāma(-e) (امر.) اعلامیه‌ای که در شب منتشر کنند.

شب‌نشین: š.-nešīn [= شب‌نشیننده] (ص‌فا.) رفیق شب، یار شبانه.

شب‌نشینی: š.-nešīn-ī (حامص.) با هم نشستن به شب در محفلی. مهمانی در شب و گذراندن شب را دسته‌جمعی با تفریح.

شبنم: š.-nam (امر.) رطوبتی که شب هنگام بر روی گیاه‌ها یا چیزهای دیگر تولید شود، قطره‌ای که شب در روی برگ گل و گیاه نشیند؛ بشم، بژم، بشک؛ ژاله. ضح.ـ تولید شبنم بدان جهت است که موقع سحر ـ که هوا غالباً رو به سردی می‌رود ـ مولکول‌های هوا زودتر از ذرات بخار آب اشباع گردند و دو عامل اشباع نسبی و برودت موجب می‌شود که ذرات بخار آب تبدیل به قطرات ریز آب شده بر سطح گیاهان قرار گیرند. شبنم نخود: ترشحات اسیدی است که از اعضای هوایی گیاه نخود ـ هنگامی که سبز است ـ استخراج می‌کنند.

شبنما(ی): š.-na(e,o)mā(y) [= شب‌نماینده] (ص‌فا.) آنچه به شب جلوه کند و بدرخشد (مانند ساعت، پارچه، تابلو). بر طرف کننده تاریکی.

شب‌نهه: š.-neh-a(-e) (امر.) گنج زر و جواهری که در زیر زمین دفن کنند.

شبور: šabbūr [= شیپور] (ا.) شیپور. نوعی ساز که می‌نوازند؛ مهرهٔ ترسایان.

شبور: šabbūr (ا.) نای رویین، نفیر؛ ج. شبابیر.

شبه: šab-a(-e) (ص‌نسب.) منسوب به شب. در ترکیب با عدد آید و معنی تعداد شب‌ها دهد: ماه دو شبه.

شبه: šab-a(-e) [= شوه = شبق، معر. = سبج، معر.] (ا.) (زم.) نوعی سنگ و آن گونه‌ای لینییت است که در نتیجهٔ تراکم ذرات کربن و تغییرات شیمیایی نسبةً سخت شده و رنگ سیاه براقی دارد و در جواهرسازی مصرف می‌شود. در برابر حرارت می‌سوزد و انیدرید کربنیک و بخار آب متصاعد می‌کند و همچنین گاز برخی ئیدروکربورهای مختلف را در موقع سوختن متصاعد می‌نماید.

شبه: šabah [ع.] (امص.) مشابهت، مانندی. (ا.) نحاس اصفر. شبه، مثل؛ ج. اشباه.

شبه: šebh [ع.] (ا.) مثل، مانند؛ ج. اشباه. شبه جزیره: (جف.) قطعهٔ وسیعی از خاک که از یک طرف متصل به خشکی و از سه طرف دیگر آب آن را فرا گرفته باشد. شبه فلزات: (شیم.) اجسام ساده‌ای که بعضی به حالت گازند (ئیدروژن، اکسیژن، ازت) و یکی از آنها (برم) مایع سنگین قهوه‌ای قرمز رنگ و سمی دودکننده‌ای است که باید با کمال دقت با آن کار کرد. بقیهٔ شبه فلزات جامدند و هیچکدام جلای فلزی ندارند (به استثنای ید و تلور). الکتریسیته را هدایت نمی‌کنند (مگر گرافیت و سلینوم که در حالتی مخصوص هادی می‌باشند.) وزن مخصوص آنها پایین است (بجز تلور، ید و سلینوم) و حرارت را نیز به خوبی هدایت نمی‌کنند. شبه منشور: (هس.) جسمی است که دو قاعدهٔ آن دو چند ضلعی غیر مشخص واقع در دو صفحهٔ متوازی است و وجوه آن مثلث‌هایی هستند که رأس آنها در یکی از دو قاعده و قاعدهٔ آنها در قاعدهٔ جسم دیگر باشد.

شبهت: šobhat [ع. شبهة] (امص.) پوشیدگی امری. مشابهت. (ا.) شک، تردید. ظن، احتمال. اشتباه. اشکال. مثل، مانند؛ ج. شبهات. دفع شبهت کردن: برطرف کردن شک و گمان از امری.

شبی: šabī [= شوی = شبیج، معر.]

(ص‌نسب.) منسوب به شب. ستارگان شبی: (نج.) کواکب لیلی؛ مق. روزی. هنگام شب. پیراهن و جامه‌ای که شب پوشند.

شبیخون: šab-ī-xūn [= شبخون] (امر.) حملهٔ ناگهانی در شب، به وقت شب پنهان بر دشمن تاختن. سفر و حرکت در شب.

شبینه: šab-īna(-e) (ص‌نسب.) منسوب به شب، شبانه. خوراکی که از شب مانده باشد. (ا.) (جانو.) شب‌پره، خفاش. صمغ درخت صنوبر.

شبیه: šabīh [ع.] (ص.) نظیر، مشابه، مانند، مثل. (ا.) تصویری که مطابق صورت و اندام کسی کشیده شود. تعزیه (تسمیهٔ شئ به اسم جزء زیرا اشخاص شبیه بزرگان شوند)، تعبیه.

شبیه‌خوانی: š.-xān-ī [ع. ف.] (حامص.) انعقاد تعزیه، تعزیه خوانی.

شبیه‌سازی: š.-sāzī [ع. ف.] (حامص.) کشیدن تصویری از روی کسی یاچیزی به شرطی که با اصل مطابقت کامل داشته باشد.

شبیه‌گردان: š.-gardān [ع. ف. = شبیه گرداننده] (ص‌فا.) کارگردان نمایش‌های مذهبی، تعزیه گردان.

شپپوش: š.-pūš [= شب‌پوش] (امر.) کلاه و طاقیه. بالاپوش. لحاف.

شپش: šepeš [= اشپش] (ا.) (جانو.) حشره‌ای از راستهٔ نیم‌بالان که به علت زندگی انگلی فاقد بال شده جزو انگل‌های خارجی و خطرناک محسوب است زیرا حامل میکرب برخی امراض از قبیل تب زرد و تیفوس و غیره می‌باشد. شپش انگل انسان است و در جامهٔ اشخاص کثیف و دور از بهداشت زندگی می‌کند. قطعات دهانی این حشره سوراخ کننده است. شاخک‌هایش کوتاه و چشم‌ها کوچک است یا اصلاً وجود ندارد. سر این حشره نسبةً دراز و پاهایش کوتاه است و اکثر دارای ۲ بند است که به قلابی منتهی می‌شوند. این حیوان بودن دگردیسی است. در انسان دو نوع شپش دیده می‌شود: یکی شپش سر است که در لابلای موها زندگی می‌کند و تیره رنگ است و دیگری شپش لباس است که از شپش سر بزرگتر است و در موقع نیش زدن از درز لباس خارج می‌شود. تخم هر دو گونه شپش را بنام «رشک» می‌نامند و آن به شکل دانه‌های سفیدی در قاعدهٔ موها یا درز لباس گذاشته می‌شود و پس از چند روز بچه‌ها از تخم‌ها خارج می‌شوند. بعد از ۳ هفته بالغ شده قادر به تخم ریزی می‌باشند؛ اِشپش.

شپ‌شپ: šap-šap [= شپاشاپ] (اصت.) صدا و آواز اصابت تیرهای پیاپی. (ص.) مضطرب، بی‌تمکین.

شپل: šapal [سوت] (ا.) صدا و آواز بلند. صدایی باشد که کبوتربازان در وقت کبوترپرانیدن از دهان برآورند.

شپلاقی کردن: šapalāγ-ī-kardan (مص‌م.) (عم. سخت کتک زدن.

شپلیدن: šapal-īdan [= شپیلیدن] (مص‌ل.) (شپلید، شپلد، خواهد شپلید، شپلنده، شپلیده) سوت زدن، صفیر زدن (بر مرغان و غیره). شیفته شدن.

شپیل: šepīl [= سپیل = شپل] (اصت.) آوازی باشد که بیشتر کبوتربازان از دهان برآورند؛ شافوت.

شپیلنده: šepīl-anda(-e) (إفا.) فشرنده، افشارنده.

شپیلنده: šepīl-anda(-e) (إفا.) سوت زننده، صفیر زننده.

شت: šat [هندی، کلمهٔ تعظیم] (ا.) کلمهٔ تعظیم است و نخستین بار در دساتیر بکار رفته (بجای حضرت) و به این معنی در نوشته‌های قدیم فارسی نیامده (هر چند در

هندی اصالت دارد).

شت: šat(t) [ع.] (امص.) پراکندگی.

شت: šot [رس.] (ا.) ماهوت پاک‌کن، برس. ضح.ـ در ولایات شمال ایران متداول است.

شتا: šetā (ص.) گرسنه، ناهار.

شتاء: šetā' [ع. ف. شتا] (ا.) زمستان، فصل سرما.

شتاب: šetāb [= اشتاب = اشتاو] (امص.) تندی در کار و حرکت، سرعت، عجله. (نج.) سرعت سیر کواکب. (التفهیم ۱۳۳ و مقدمه ص قسط.) چالاکی، جلدی. به شتاب: (ق.) به سرعت، به عجله.

شتابان: šetāb-ān (ص‌فا. حا.) شتابنده، آنکه با شتاب و سرعت حرکت کند یا کاری را انجام دهد. (ق.) به عجله. به شتاب.

شتابزدگی: š.-zada(e)g-ī (حامص.) تعجیل، عجله.

شتابزده: š.-zada(-e) (ص‌مف.) عجول، شتابان.

شتاب گرفتن: š.-gereftan عجله کردن، شتاب کردن. تعجب کردن.

شتاب‌نما: š.-ne(e,o)mā [= شتاب‌نماینده] (ص‌فا. اِ.) آلتی به شکل ساعت که در واحد زمان یا زمانی معین، شتاب اجسام متحرک را نشان می‌دهد.

شتابیدن: šetāb-īdan [= شتافتن] (مص‌ل.) (شتابید، شتابد، خواهد شتابید، بشتاب، شتابنده، شتابان، شتابیده) شتافتن.

شتات: šatāt [ع.] (امص.) پراکندگی، تفرق. (ص.) پراکنده، متفرق.

شتافتن: šetāf-tan [= اشتافتن = شتابیدن] (مص‌ل.) (شتافت، شتابد، خواهد شتافت، بشتاب، شتابنده، شتابان، شتافته). عجله کردن، شتاب کردن. تند رفتن، به عجله حرکت کردن.

شتالنگ: šetālang [= اشتالنگ] (ا.) (جانـ.) استخوان پاشنهٔ پا، کعب، بجول، بژول، وژول. بجول که با آن قمار کنند. تار ابریشمی (ساز و غیره).

شتر: šatr [ع.] (ا.) برگشتگی پلک چشم. فروهشتگی پلک پایین. انقطاع، بریدگی، انشقاق (لب زیرین و غیره). عیب، نقص. (عر.) جمع است میان قبض و خرم و چون از «مفاعیلن» میم و یاء بیندازی «فاعلن» بماند و فاعلن چون از «مفاعیلن منشعب باشد، آن را «اشتر» خوانند. (المعجم. مد. چا. دانشگاه ۴۴).

شتر: šotor [= اشتر] (ا.) (جانـ.) پستانداری عظیم‌الجثه از گروه نشخوارکنندگان که خود تیره‌ای خاص را بوجود می‌آورد. این پستاندار بدون شاخ است ولی دارای دندان‌های نیش می‌باشد. معدهٔ شتر دارای سه قسمت است و هزارلا ندارد. در هر پا فقط ۲ انگشت دارد که از یک طبقهٔ شاخی پوشیده می‌شوند و سم حیوان را تشکیل می‌دهند؛ ابل، بعیر، جمل. شتران: تیره‌ای از نشخوارکنندگان که انواع و اقسام دارد. معمولاً شتران را به دستهٔ: دوکوهانه، یک کوهانه و بی‌کوهان تقسیم می‌کنند. شتر بی‌کوهان: (جانـ.) گونه‌ای شتر که کوتاه قد و فاقد کوهان و دارای پشم‌های نسبةً بلندی است و خاص آمریکای جنوبی است؛ لاما، اشتر یک کوهانه. شتر بی‌مهار: شتر گردنکش، شتر حرون. شتر خراسانی: (جانـ.) گونه‌ای شتر که در سواری و استقامت و راه رفتن نیک مشهور است؛ بختی، اشتر خراسانی. شتر دو کوهانه: (جانـ.) گونه‌ای شتر که خاص آسیای مرکزی است و در صحاری خشک و سرد تاب تحمل سرمای ۲۰ تا ۲۵ درجه زیر صفر را نیز دارد؛ اشتر دوکوهانه. شتر گسسته مهار: شتری که زمام آن پاره شده باشد. شخص یا شئ بی‌نظم و

بی‌ربط. شتر یک کوهانه: (جانـ.) گونه‌ای شتر که خاص آسیای غربی و آفریقای شمالی است و بالاترین درجات گرما را در صحاری می‌تواند تحمل کند و چند روز بدون آب و علف در صحرا مقاومت نماید. گونه‌ای از آن که در سرعت سیر معروف است «جمازه» نامیده می‌شود؛ اشتر یک کوهانه. شتر از سوراخ سوزن برآمدن: کاری غیر ممکن یا بسیار مشکل شدن. شتر را بوس (بوسه) دادن: (کنـ.) کار احمقانه کردن. شتر در خانهٔ کسی خوابیدن: به همان درد و مصیبت مبتلی شدن.

شتربان: š.-bān [= اشتربان] (صمر. اِمر.) نگهبان شتر، رانندهٔ شتران، ساربان.

شترخان: š.-xān [= اشترخان = شترخانه] (اِمر.) کاروانسرایی که شتران را در آنجا مسکن و غذا دهند و نگهداری کنند؛ طویلهٔ شتر، اشترخان.

شترکین: š.-kīn [= اشترکین = شترکینه] (صمر.) پرکینه، اشترکین.

شترگلو: š.-galū (صمر.) آنچه که مانند گلوی شتر منحنی باشد. (اِمر.) راه آب زیرزمینی که با لوله یا تنبوشه‌های بزرگ در زیر نهر یا رودخانه به وسیلهٔ دو چاه تعبیه کنند تا آب از یک سمت فرو رود و از سمت دیگر بالا آید. چاه آب‌گیر را «نر» و چاه آب ده را «لاس» گیوند؛ منگل.

شترمرغ: š.-morγ [= اشترمرغ] (اِمر.) (جانـ.) پرنده‌ای است از راستهٔ دوندگان که بلندیش تا ۳ متر می‌رسد و تا حدود ۱۰۰ کیلوگرم وزن می‌یابد. این پرنده دارای بال‌های کوچک است که هیچ وقت برای پرواز بکار نمی‌رود. تاج استخوان جناق وی از بین رفته. پرندهٔ مزبور فاقد شاهپر است و به سرعت می‌دود. شترمرغ ماده در طول عمر فقط ۲۰ تخم می‌گذارد که حجم هر یک به اندازهٔ ۲۵ برابر تخم مرغ خانگی است، اشترمرغ، اشترلک.

شتره: šetera(-e) (صـ.) (عمـ.) بی‌سلیقه و بی‌نظم.

شتل: šatal, šetel (اِ.) پولی باشد که در قمار ببرند و به حاضران مجلس یا به صاحب‌خانه به رسم انعام دهند.

شتم: šatm [عـ.] (مصمـ.) دشنام دادن، فحش دادن، ناسزا گفتن.

شتوی: šatavī [عـ.] (صنسبـ.) منسوب به شتاء؛ زمستانی. زراعت (محصول) شتوی: کاشتی که در زمستان کنند و حاصلش در بهار یا تابستان بدست آید.

شته: šata(-e) (اِ.) (جانـ.) حشره‌ای است از راستهٔ نیم‌بالان که انگل درختان و گیاهان است و شیرهٔ آنها را می‌مکد و بدین جهت جزو آفات خطرناک نباتات محسوب می‌شود. این حشره دارای گونه‌های مختلف است که به رنگ‌های سیاه، قرمز، خاکستری یا سبز می‌باشد و همه به حالت اجتماع می‌زیند و دارای قدرت تولید نسل زیادی می‌باشد بطوری که مادهٔ این حشره از ابتدای بهار تا اواخر پاییز بطور بکرزایی مرتباً تولید نسل می‌کند و پیاپی ماده‌های بکرزا بوجود می‌آورد و فقط با شروع سرما نسل نر و ماده تولید می‌کند و آنها با هم جفتگیری می‌کنند و تخم‌های زمستانی را بوجود می‌آورند.

شتیت: šatīt [عـ.] (صـ.) (غمـ.) پراکنده؛ ج. شتی.

شج: šaǰ(ǰ) [عـ.] (مصمـ.) شکستن سر. شکافتن کشتی دریا را.

شجاج: šeǰāǰ [عـ.] (مصمـ.) سر یکدیگر را شکستن.

شجاع: šoǰā' [عـ.] (صـ.) دلیر، دلاور؛ ج. شجعان. (اِ.) نوعی از مار باریک. شجاع ارغوان‌تن: (کنـ.) مریخ.

شجاعت: šaǰā'at(šo-.تد) [ع. شجاعة] (مص‌ل.) دلیر بودن، جرأت داشتن. (امص.) دلیری، دلاوری، جرأت، پر دلی.

شجام: šaǰām (اِ.) سرما، سرمای سخت.

شجانیدن: šaǰ-ānīdan (شجانید، شجاند، خواهد شجانید، ـ شجاننده، شجانیده) (مص‌م.) سرما دادن چیزی را. (مص‌ل.) سرما خوردن.

شجانیده: šaǰ-ānīda(-e) (امف.) سرما داده. سرما خورده و از حال بگشته.

شجر: šaǰr [ع.] (اِ.) مخرجی است از دهان که حروف شجریه. منسوب بدان و به وسیلهٔ آن تلفظ شوند.

شجر: šaǰar [ع.] (اِ.) درخت؛ ج. اشجار. شجر اخضر: درخت سبز.

شجره: šaǰar-a(-e) [ع. شجرة] (اِ.) یک درخت؛ ج. اشجار. شجرهٔ مریم: (گیا.) تحت این نام عدهٔ بسیاری از گیاها را ذکر می‌کنند ولی بیشتر منظور از شجرهٔ مریم گل نگونسار است. نسب‌نامه، فهرست اسامی اجداد کسی؛ شجره‌نامه، شجرة النسب. (تص.) انسان کامل.

شجره‌نامه: š.-nāma(-e) (امر.) شجرة النسب، شجره.

شجری: šaǰar-ī [ع.] (ص‌نسب.) منسوب به شجر؛ درختی، به شکل درخت. (اِ.) نوعی خط با حساب ابجد که آن را خط «سروی» هم نامند زیرا حروف آن به شکل درخت یا درخت سرو درمی‌آید و شباهت به خط میخی دارد و بسته به توافق طرفین خطوط مایل راست و چپ را شاخص کلمه یا حرف قرار می‌دهند. یعنی یک خط عمودی کوچک رسم کنند و سپس مرتبهٔ کلمه را در طرف راست و مرتبهٔ حرف را در کلمه در طرف چپ آن، به وسیلهٔ خطوط مایل و کوچکی که خطوط عمودی را قطع می‌نماید تعیین می‌کنند و ممکن است مقام کلمه را طرف چپ و مقام حرف را طرف راست تعیین نمایند.

شجریه: šaǰr-īyy-a(-e) [ع. شجریة] (ص‌نسب.) مؤنث شجری و آن حروف «ش»، «ص» و «ج» است.

شجن: šaǰan [ع.] (اِ.) اندوه، غم. شاخه، شعبه؛ ج. اشجان، شجون.

شجون: šoǰūn [ع.] (مص‌ل.) محزون شدن. (امص.) حزن، اندوهگینی.

شجون: šoǰūn [ع.] (اِ.) ج. شجن. اندوه‌ها، حزن‌ها. شاخه‌های پیچیده و درهم. شعبه‌های هر چیز. امر شجون: کار پیچیده و مبهم. امری پر از غم و اندوه.

شجه: šaǰǰa(e-) [ع. شجة] (اِ.) جراحت سر؛ ج. شجاج.

شجیع: šaǰī' [ع.] (ص.) شجاع، دلاور، دلیر؛ ج. شجعان.

شجیعه: šaǰī'-a(-e) [ع. شجیعة] (ص.) مؤنث شجیع؛ ج. شجائع (شجایع) (غم.)

شحم: šahm [ع.] (اِ.) پیه؛ ج. شحوم. شحم و لحم: پیه و گوشت.

شحمه: šahma(-e) [ع. شحمة] (اِ.) قطعه‌ای پیه.

شحنگی: šehna(e)g-ī [تر. ف.] (حامص.) داروغگی، پاسبانی شهر و برزن.

شحنه: šehna(-e) [تر. مغ. = شحنة، معر.] (اِ.) داروغه، پاسبان شهر و برزن، نگهبان. حاکم نظامی. مأموری که از طرف پادشاه عهده‌دار امور ادارهٔ دسته‌ای ایلات و عشایر بود. (غم.) ضح.ـ این کلمه را معمولاً به فتح اول تلفظ کنند و صحیح نیست. شحنهٔ پنج‌حصار: (کنـ.) مریخ (چه به عقیدهٔ قدما آسمان پنجم جای او است.) شحنهٔ چارم کتاب (کنـ.) محمد(ص) (که چهارمین کتاب آسمانی ـ قرآن ـ بر او نازل شده.) شحنهٔ

چهارم حصار: (کنـ.) آفتاب (چه به عقیدهٔ قدما آسمان چهارم جای او است.) (کنـ.) عیسی(ع) (چه طبق روایات وی پس از صعود در آسمان چهارم مستقر گردید.) شحنهٔ دریای عشق: (کنـ.) محمد(ص). شحنهٔ شب: (کنـ.) عسس، شبگرد. دزد، راهزن. عاشق، شیفته. شحنهٔ شب و سحر: (کنـ.) محمد(ص). (کنـ.) عسس، شبگرد. شحنهٔ غوغای قیامت (کنـ.) محمد(ص.) شحنهٔ نجف: (کنـ.) علی(ع) بن ابی‌طالب (که در نجف مدفون است).

شحیم: šahīm [ع.] (ص.) فربه، سمین.

شخ: šax (اِ.) بینی کوه، سرکوه. کوه، جبل. زمین سخت و ناهموار (در کوه و جز آن). هر چیز محکم، استوار.

شخ: šax [= شاخ] (اِ.) شاخهٔ درخت. شاخ حیوانات، قرن.

شخ: šox [شوخ] (اِ.) چرک (بدن، جامه).

شخار: šaxār [= اشخار = شخیره، از آرا.] (اِ.) (شیمـ.) قلیایی که از اشنان گرفته می‌شود و در صابون‌پزی بکار می‌رود. (شیمـ.) نوشادر.

شخانه: šaxāna(-e) (اِ.) شهاب، شهاب ثاقب. (فره.) (زمـ.) سنگی که از محیط خارج از فضای زمین بر زمین ساقط شود.

شخاییدن: šax-āy-īdan [= شخائیدن = شخودن = شخالیدن] (مصـم.) (شخایید، شخاید، خواهد شخایید، بشخا، شخاینده، شخاییده) خراشیدن، ریش کردن. خلانیدن، فرو کردن (سوزن و نشتر).

شخسار: šax-sār [= شاخسار] (امر.) جای انبوه از درختان شاخسار. زمین سخت و ناهموار در دامنهٔ کوه، سنگلاخ.

شخش: šaxš (امص.) لغزش، افتادن، فروخیزیدن.

شخش: šaxš [= سخش] (ص.) کهنه، پوسیده (جامه، پوستین).

شخش: šaxeš [= شخیش] (امر.) مرغکی است خوش آواز.

شخص: šaxs [ع.] (اِ.) سیاهی آدمی از دور (کم.) کالبد مردم، تن، بدن. آدمی، انسان. جسد، لاشه. ذات. (نمـ.) کسی که در نمایشنامه یا داستان نقشی دارد و با خصوصیات خود ظاهر می‌شود؛ ج. اشخاص، شخوص (غمـ.) شخص اول: برجسته‌ترین شخص، ارجمندترین فرد. شخص اول کشور (مملکت): رئیس حکومت. رئیس دولت. شخص ثالث (سوم): (حقـ.) کسی که خود یا نماینده‌اش در مرحلهٔ دادرسی ـ که به صدور حکم یا قرار منجر گردیده ـ به عنوان یکی از اصحاب دعوی حاضر شود.

شخصاً: šaxs-an [ع.] (ق.) به شخصه، به نفسه، خودش.

شخصی: šaxs-ī [ع. ف.] (ص‌نسبـ.) منسوب به شخص؛ خصوصی، فردی. آنچه متعلق به خود شخص باشد. کسی که شغلی غیرنظامی‌دارد؛ شهری، سیویل، کشوری؛ مقـ. نظامی، لشکری. آنچه مربوط به شخص غیر نظامی است؛ سیویل؛ مقـ. نظامی.

شخصیت: šaxs-īyyat [ع.] (مصـجعـ. اِ.) (روانـ.) سجیهٔ مختص هر شخص، خاصهٔ هر فرد. (روانـ.) مجموعهٔ عوامل باطنی یک شخص، مجموع نفسانیات (احساسات، عواطف و افکار) یک فرد. شخصیت حقوقی: (حقـ.) مجموعهٔ افراد یک انجمن، حزب یا یک مؤسسه که حقوق و تکالیف وی از طرف دولت ـ طبق مقررات خاص ـ شناخته شود.

شخکاسه: šaxkāsa(-e) (اِ.) تگرگ. ژاله.

شخلیدن: šaxl-īdan [= شخولیدن]

(مص‌ل.) فریاد زدن، بانگ کردن. صفیر زدن. افسردن، پژمردن، پژمرده شدن.
شخم: šoxm (اِ.) شیاری که با گاوآهن یا تراکتور در زمین ایجاد کنند برای زراعت.
شخم زدن: š.-zadan (مص‌م.) شیار کردن زمین با گاوآهن یا تراکتور برای زراعت؛ شخم کردن.
شخن: šaxan (اِ.) خراش، خلش.
شخودن: šox-ūdan [= شخاییدن] (شخود، شخاید، خواهد شخود، بشخا، شخاینده، شخوده) (مص‌م.) خراشیدن، به ناخن کندن. آزردن، فراهم آوردن، جمع کردن. (مص‌ل.) خراشیده شدن. فراهم شدن.
شخوده: šox-ūda(-e) (امف.) خراشیده، کنده (به ناخن و مانند آن).
شخول: šoxūl [= شخیل] (اِ.) بانگ، فریاد. سوت، صفیر. ناله. پژمردگی، افسردگی.
شخولیدن: šoxūl-īdan [= شخیلیدن] (مص‌ل.) (شخولید، شخولد، خواهد شخولید، بشخول، شخولنده، شخولیده). فریاد کردن، بانگ برآوردن، نعره زدن. سوت زدن، صفیر زدن. ناله کردن. غریدن رعد. پژمرده شدن، افسردن.
شخیدن: šax-īdan (مص‌ل.) زبانه زدن، شعله کشیدن (آتش).
شخیص: šaxīs [ع.] (ص.) بزرگ جثه، تنومند، تناور. بزرگ، ارجمند: شخص شخیص.
شد: šad(d) [ع.] (مص‌م.) محکم کردن، استوار ساختن. قوی کردن. (مس.) بلند و پست کردن نغمه تا موافق مطلوب گردد؛ کوک کردن، اصطحاب. (مص‌ل.) دویدن. حمله کردن.
شدت: šeddat [ع. شدة] (امص.) سختی، صلابت. تنگی، سختی، معیشت، بدبختی. بسیاری، فراوانی. جور، ظلم. زور، قوت؛ ج. شداید (شدائد).
شدکار: šodkār, šed [= شدیار = شتکار = شیار] (اِ.) شکاف زمین برای زراعت، شیار. زمینی که در آن شکاف ایجاد کرده باشند برای زراعت.
شدن: šo-dan [= شودن] (مص‌ل.) (شد، شود، خواهد شد، بشو، شونده، شده). گشتن، گردیدن. از حالی به حالی درآمدن. انجان یافتن، اجرا گشتن. منقضی گشتن. رفتن، روان گشتن، گذشتن. گراییدن، میل کردن. تجاوز کردن. محو گشتن، زایل گردیدن. حصول یافتن. به سر کسی شدن چیزی: خراب و تلف شدن آن چیز در راه آن کس. من شدم و (فلان): (عم.) در موردی گویند که از بحث و گفتگو و استدلال با کسی نتیجه‌ای عاید نشود.
شده: šadda(-e) (اِ.) چند رشته نخ بهم پیچیده که به یک اندازه آنها را بریده باشند. ریشه و طره. رشته‌ای که دانه‌های گرانبها (یاقوت و مروارید) را بدان کشیده به گردن یا جامه آویزند. نوعی جامهٔ زردوزی شده.
شده: šo-da(-e) (امف.) گشته، گردیده. از حالی به حالی در آمده. انجام یافته. منقضی گشته. رفته، گذشته.
شده‌بند: šoda(-e)-band (امر.) وقایع‌نویس، وقایع‌نگار.
شدید: šadīd [ع.] (ص. اِ.) سخت، مشکل، دشوار. قوی، نیرومند. فراوان، بسیار. تند. جابر، ظالم؛ ج. شداد، اشدا(ء).
شدیده: šadīd-a(-e) [ع. شدیدة] (ص.) مؤنث شدید؛ ج. شداید (شدائد).
شر: šar(r) [ع.] (اِ.) بدی؛ مق. خیر، خوبی. بد ذاتی. فساد، تباهی؛ ج. شرور. شرش فلان را گرفت: (عم.) آن کس به عواقب وخیم بد عملی او دچار شد.
شر: šar(r) [ع. = شر] (ص‌تفض.) بدکارتر،

بدکردارتر. بسیار شریر؛ ج. شرار.
شراء: šerā' [ع.] (مصم.) خریدن. (امص.) خرید. فروش (از اضداد).
شراب: šarāb [ع.] (ا.) آشامیدنی، نوشیدنی، نوشابه؛ ج. اشربه. می، باده. پیالهٔ می. (پز. قد.) دارویی که با شکر یا عسل پخته قوام آورده باشند؛ شربت (مانند شراب بنفشه). شراب بی‌خمار: باده‌ای که درد سر و خمار نیاورد. شراب جو: آب‌جو، فقاع. شراب خام: می خام، بادهٔ خام؛ مق. می پخته، می فختج. طعام و شراب: خوردنی و نوشیدنی. شراب دردادن: جام شراب به کسان دادن.
شراب‌زده: š.-zada(-e) [ع. ف.] (صمف.) آنکه شراب بسیار نوشیده و از آن بیزار شده‌باشد؛ سیر آمده از شراب. آنکه شراب سخت در او مؤثر گردیده؛ می زده.
شرابه: šarrāba(-e) [ع. شرابة] (ا.) رشته‌ها و منگوله‌هایی که از کنار و حاشیهٔ چیزی آویزند؛ ج. شراریب (کم.) لوله‌هایی از شیشهٔ باریک که از داخل آنها نخ بیرون کنند برای آویزه.
شراحی: šarāh-ī [ع.] (صنسب. اِ.) نوعی کباب که از گوشت شرحه شرحه (تکه تکه) می‌پختند و در سطل می‌نهادند.
شرار: šarār [ع.] (ا.) پاره‌ای از آتش که به هوا جهد؛ جرقه، شرر. (واحد آن: شراره).
شرار: šerār [ع.] (مصل.) بدی کردن.
شرارت: šarārat [ع. شرارة] (مصل.) بدی کردن. (امص.) بدی، بدکرداری، بدخواهی. فتنه‌انگیزی.
شراست: šarāsat [ع. شراسة] (مصل.) بد خویی کردن. (امص.) بد خویی، بد خلقی. نزاع، خلاف.
شراع: šerā' [ع.] (ا.) بادبان کشتی. خیمه، شامیانه. سایبان. زه کمان مادام که بر کمان است. گردن شتر؛ ج. اشرعه، شُرُع. (غم.)
شرافت: šarāfat [ع. شرافة] (مصل.) با شرف بودن. (امص.) بزرگواری، ارجمندی. شرافت قدر: بزرگ قدر بودن. شرافت نسب: از حیث نسب و خاندان ارجمند بودن.
شرافتمند: š.-mand [ع. ف.] (صمر.) شریف، نجیب، اصیل.
شراک: šerāk [ع.] (ا.) بند کفش از دوال؛ ج. شُرُک. گیاه خشک باران رسیده.
شراکت: šerākat [ع.] (مصل.) شریک شدن، انباز گشتن. (امص.) شرکت، انبازی. ضح.ـ این کلمه از مصدرهای ساختگی است و در زبان عربی به جای آن «مشارکت» و «شرکت» استعمال شود. (محیط المحیط، نداب: ٦ ص ۴۱).
شران: šorr-ān (صفا. حا.) پیاپی. ریزان و روان. باران.
شرایط: šarāyet [ع. شرائط] (ا.) ج. شریطه؛ پیمان‌ها، قرارها، قراردادها. ضح.ـ در تداول فارسی ج. «شرط» گیرند.
شرب: šarb (ا.) پارچه‌ای از کتان بسیار نازک و گرانبها که در قدیم از آن پیراهن و دستار می‌کردند و کشور مصر به ساختن آن مشهور بود.
شرب: šorb [ع.] (مصم.) آشامیدن، نوشیدن. (تصـ.) حلاوت طاعت و لذت کرامت و راحت انس.
شربت: šarbat [ع. شربة] (ا.) مقداری از نوشیدنی که به یک بار نوشیده شود. (ف.) آب میوه و عصارهٔ آن که با قند، شکر یا عسل پخته و قوام آورده باشند و آن انواع بسیار دارد. داروی نوشیدنی. شربت الماس: (کن.) شمشیر.
شرج: šaraǰ [ع.] (مصم.) آمیختن (گوشت پخته با خام و مانند آن). بندبستن خریطه را. دروغ بربستن بر کسی.

شرح: šarh [ع.] (مص‌م.) آشکار کردن، کشف کردن. بیان کردن مسئله‌ای مشکل، توضیح دادن. (امص.) کشف. بیان، توضیح، تأویل. گشایش، سعه؛ ج. شروح. شرح صدر: سعهٔ صدر. (تص.) حالت استعداد قبول یا تحمل و اردات غیبی. (تص.) ظهور سعهٔ باطنی چنانکه همه چیز در وی گنجد و بر وی نیفزاید.

شرح دادن: š.-dādan [ع. ف.] (مص‌م.) بیان کردن، توضیح دادن، تفسیر کردن.

شرحه: šarha(-e) [ع. شرحة] (ا.) قطعهٔ گوشت، پارهٔ گوشت. شرحه شرحه: پاره پاره، قطعه قطعه.

شرذمه: šerzema(-e) [ع. شرذمة] (ا.) گروه اندک از مردم. مقدار کم از چیزی، قدر قلیل. قطعه، پاره؛ ج. شراذم، شراذیم (کم.)

شرر: šarar [ع.] (ا.) پارهٔ آتشی که به هواپرد، جرقه، شرار.

شرزه: šarza(-e) (ص.) خشمناک، خشمگین. زورمند، قوی. تند و تیز.

شرشر: šor-šor (اصت.) آواز ریختن پیاپی آب؛ صدای آبشار.

شرط: šart [ع.] (ا.) قرار، پیمان، عهد. تعلق امری به امر دیگر. لازمهٔ امری. (حق.) تعلیق عملی قضائی به آینده. خیار شرط: (فق. حق.) اختیاری که در ضمن عقد برای یکی از طرفین معامله یا هر دو و یا شخصی ثالث تعیین شود تا بتواند در ظرف مدتی معین معامله را فسخ کند. (فل.) چیزی است که از عدم آن عدم مشروط لازم آید و از وجودش مشروط لازم نیاید. (فرع. سج.)؛ ج. شروط. به شرطی که: در صورتی که.

شرطه: šorta(-e) [ع. شرطة] (ا.) چیزی که آن را معلق کنند به چیزی دیگر؛ شرط، پیمان. انصار و یاران مرد. اولین گروهی که به جبههٔ جنگ می‌رود. شحنه، چاوش، پاسبان. پیادهٔ کوتوال.

شرطی: šort-ī (ص‌نسب. اِمر.) گروهی از برگزیدگان اعوان حاکمان و والیان؛ ج. شرط (غم.)

شرع: šar' [ع.] (ا.) روش، راه، طریقه. دین، آیین، کیش.

شرعت: šer'at, šer- [ع. شرعة] (ا.) زه‌کمان. زه‌ساز.

شرعی: šar'-ī (ص‌نسب.) منسوب به شرع مطابق احکام شرع؛ موافق دین.

شرف: šaraf [ع.] (امص.) علو، مجد، بزرگواری، بزرگی. بلندی نسب. (نج.) قوت کوکب در برج و درجه‌ای از فلک؛ مق. هبوط. (ا.) آبرو، عرض. مکان مرتفع (غم.) (ص.) شریف.

شرفاک: šarfāk (ا.) بانگ پی، صدای پا.

شرفیاب: šaraf-yāb [ع. ف. = شرف‌یابنده] (ص‌فا.) کسی که به شرف و افتخاری نایل آید. آنکه به خدمت بزرگی می‌رسد.

شرق: šarq [ع.] (مص‌ل.) برآمدن آفتاب. (ا.) جای برآمدن آفتاب، مشرق خورشید. ممالکی که در مشرق کرهٔ زمین هستند؛ مجموع کشورهای آسیایی. روشنی آفتاب. سپیدی؛ ج. اشراق (غم.)

شرق‌شناس: š.-šenās [ع. ف = شرق شناسنده] (ص‌فا.) مستشرق، خاورشناس.

شرق‌شناسی: š.-šenās-ī [ع. ف.] (حامص.) استشراق، خاورشناسی.

شرک: šarak [ع.] (ا.) دام (صید)؛ ج. شُرُک و اشراک.

شرک: šerk [ع.] (امص.) قول به انبازی برای خدا؛ قایل شدن شریک برای خدا، اعتقاد به تعدد خدایان، بت‌پرستی، کفر؛ مق. توحید. شرک جلی: قایل شدن شریک برای خدا؛ مق. شرک خفی. شرک خفی: (کن.)

ریا؛ شرک اصغر؛ مقـ. شرک جلی.

شـرکت: šerkat [ع. شـرکة] (مـصـل.) شریک شدن، انباز گشتن، هـمدست شـدن در کاری. (امص.) انبازی، شراکت. (حـقـ.) اجتماع حقوق مالکان متعدد در یک شئ به نحو اشاعه. شرکت با مسئولیت محدود: شرکتی است تجاری بدون آنکه سرمایه به سهام تقسیم شده باشد و هر یک از شریکان به اندازهٔ سرمایهٔ خود مسئولیت و حق دخالت دارند. شرکت تجارتی (تجاری): شرکتی است که کارهای بازرگانی را انجام دهد. شرکت تضامنی: شرکتی است تجاری کـه در آن هـر یک از شریکان مسئول معاملات شرکت و پرداخت قروض آن هستند. شرکت تعاونی مصرف: شرکتی که سرمایهٔ آن از فروش سهام کوچک و به منظور تهیه و فروش لوازم زندگانی کارمندان، کارگران و جز آنان تشکیل شود و نفع و ضرر به نسبت خرید شرکا بین ایشان تقسیم گردد. شرکت نسبی: شرکتی است تجاری که در آن مسئولیت هر یک شریک به مقدار سرمایهٔ وی است. شرکت واحد: شـرکت یگانه‌ای کـه در امری منحصراً فعالیت می‌کند.

شرم: šarm (ا.) حیا، انفعال، خجلت، آزرم. ناموس، عفت. شرم مرد: آلت تناسل. آلت رجولیت، نره. شرم زن: آلت انوثیت، فرج. شرم حضور(ی): خجلت کشیدن در حضور بزرگی، رو دروایستی.

شرم‌آور: š.-āvar [= شرم‌آورنده] (ص‌فا.) آنچه موجب شرم شود؛ خجلت‌آور.

شرمسار: š.-sār (ص‌مر.) خجل، شرمنده، منفعل.

شرمگاه: š.-gāh (امر.) آلت تناسل (مرد یا زن)، شرمجای.

شـرمگین: š.-gīn [= شـرمگن] (ص‌مر.) خجل، شرمسار، شرمنده.

شـرمندگی: šarm-anda(e)g-ī (حـامص.) خجلت، شرمنده بودن، شرمساری.

شرمنده: šarm-anda(-e) (ص‌مر.) خـجل، شرمسار، شرمگین.

شرنگ: šarang (ا.) زهر، سم. هر چیز تلخ. حنظل.

شرود: šarūd [ع.] (ص.) رمنده، رم کننده؛ ج. شُرُد.

شرود: šorūd [ع.] (مصل.) رمیدن. (تصـ.) طلب حق باشد به خلاص از آفات و حجاب و بیقراری اندر آن که همهٔ بلاهای طالب از حجاب افتد. پس حیل طلاب را اندر کشف حجاب و اسفار ایشان و تعلق ایشان را به هر چیزی «شرود» خوانند (فرم. سج.)

شرور: šarūr [ع.] (ص.) بـدکار، صـاحب شر. ضح.ـ این لغت در عربی نیامده و بجای آن «شریر» به راء مشدد استعمال شده است. (قـاموس. اقـرب‌المـوارد؛ نـداب ۱:۶ ص ۴۲).

شروع: šorū' [ع.] (مـصم.) آغاز کـردن کاری را، آغازیدن. (ا.) ابتدا.

شـروق: šorūγ [ع.] (مـصل.) بـرآمـدن (آفتاب و مانند آن)، طلوع.

شر و ور: šerr-o-ver (امر.) (عم.) سـخنان مزخرف و بیهوده.

شره: šarah [ع.] (مصل.) حـریص شـدن، آزمند گردیدن، میل فراوان به چیزی داشتن. (ا.) حرص، آز، طمع.

شره: šareh [ع.] (ص.) آزمـند، حـریص، طماع.

شریان: šeryān(šar-) [ع.] (ا.) (پز.) رگی را گویند که خون سرخ و اکسیژن‌دار در آن جریان دارد (بـه استثنای شـریان ریـوی) و جریان خون در آن از قلب به طرف انساج است؛ سرخ رگ، رگ جنبنده، رگ جنبان.

ضح. ـ شریان‌ها معمولاً بنام عضوی که آن را مشروب می‌سازند نامیده می‌شوند. بستن شریان: (پز.) انسداد و بستن سرخرگ در موقع اعمال جراحی جهت جلوگیری از خونریزی؛ لیگاتور.

شریح: šorayh [ع.] (اِ.) آلت تناسلی زن، شرم زن. از اعلام مردان است.

شریحه: šarīha(-e) [ع.] (اِ.) قطعهٔ گوشت؛ ج. شرایح (شرائح) (کم).

شریدن: šor-īdan [= شاریدن] (مص‌ل.) ریختن پیاپی و بلافاصلهٔ آب از بالا به پایین.

شریر: šarīr [ع.] (ص.) بدکار، صاحب شر؛ ج. اشرار.

شرّیر: šerrīr [ع.] (ص.) بسیار شر، پر شر؛ ج. شریرون (غم.) لقب ابلیس.

شریطه: šarīta(-e) [ع. شریطة] (اِ.) شرط و پیمان؛ ج. شرایط (شرائط). دعا یا نفرینی که شاعر در اواخر قصیده بصورت «تا فلان باشد فلان باد» می‌آورد؛ تأیید.

شریعت: šarī'at [ع. شریعة] (اِ.) جای آب خوردن، جای برداشتن آب از رود. طریقه، روش. آیین پیامبران، دین؛ ج. شرایع (شرائع).

شریف: šarīf [ع.] (ص.) صاحب شرف و افتخار، شرافتمند. بزرگوار، بلند قدر. پاک نژاد، گهری؛ ج. شرفا(ء)، اشراف.

شریک: šarīk [ع.] (ص.) انباز، مشارک، همدست؛ ج. شرکا(ء). شریک جرم: (حق.) کسی است که قسمتی از اعمال اصلی جرم را انجام داده باشد. شریک مال: کسی که با دیگری در کل ثروت یا سرمایهٔ تجارت شریک باشد.

شست: šast (اِ.) انگشت بزرگ و پهن دست یا پا، ابهام. انگشتر مانندی است از استخوان که در انگشت ابهام می‌کردند و در وقت کمانداری زه کمان را بدان می‌گرفتند. زه‌گیر. شست فلانی خبردار شد: (عم.) از موضوع اطلاع یافت.

شست: šast (اِ.) قلاب و تور ماهیگیری. (مس.) تار روده و ابریشم و مفتول برنج و فولاد که بر سازها بندند. حلقه (زلف، رسن، کمند و غیره).

شست: šast [= نشست] (مص‌خم.) نشستن، جلوس.

شست‌گر: šast-gar (ص‌مر.) (کند.) تیرانداز، کماندار.

شستن: šas(šes)-tan [قس. شوییدن] (مص‌ل.) (شست، شوید، خواهد شست، بشوی، شوینده، شسته). پاک کردن چیزی به وسیلهٔ آب؛ غسل. شستمش و گذاشتمش کنار: (عم.) جواب دندان‌شکن به او دادم.

شست‌وشو(ی): šost-o-šū(y) (امر.) شستن چیزی؛ غسل.

شسته: šas-ta(šeste) (امف.) آب کشیده، پاکیزه (ج. برای اشخاص «شستگان»). (اِ.) دستارچه [= معر. شستجه] شسته و رفته: (عم.) پاک و پاکیزه. آماده و مهیا.

شستی: šast-ī (ص‌نسب.) منصوب به شست(اِ.) (نق.) تخته‌ای بیضی یا مستطیل که رنگ‌های مختلف بر روی آن چیده شود. در یک گوشهٔ شستی بریدگی وجود دارد که جای شست دست چپ نقاش است. نقاش به هنگام کار بر روی شستی به وسیلهٔ قلم مو رنگ‌های لازم را مخلوط کند و رنگ منظور را آماده سازد و سپس آن را بکار برد. (مس.) اشاره با شست به سیم بم.

شش: šoš (اِ.) (پز.) عضو اصلی تنفس در انسان و دیگر حیوانات است که به وسیلهٔ ریه تنفس می‌کنند و آن عبارت از دو تودهٔ اسفنجی قابل ارتجاع است که در قفس سینه جای دارند. رنگ آنها در اشخاص مسن خاکستری و در جوانان و اطفال گلی رنگ

است. هر شش به شکل هرمی است که در رأسش در بالا و قاعده‌اش روی دیافراگم قرار گرفته، وزنش در مردها ۱۲۰۰ و در زن‌ها ۹۰۰ گرم است. شش راست بزرگتر از شش چپ است و در سطح خارجیش دو شیار دیده می‌شود که به سه قطعه تقسیم می‌گردد ولی شش چپ دارای یک شیار و شامل دو قطعه است. شش چپ از داخل ناحیهٔ مقعری دارد که قلب در آن جای می‌گیرد. شش‌ها از عقب به ستون مهره‌ها و از جلو و پهلوها به دنده‌ها و از پایین به دیافراگم محدود می‌شوند؛ ریه، جگر سفید.

شش‌انداز: šeš-andāz(šeš .قد) [= شش‌اندازه] (ص‌فا.) کسی که شش بجول بازی کند. کسی که نرد بازد، نراد. کسی که شش‌گوی الوان مدور از چوب یا غیر آن به هر دو دست بگیرد و بر هر دستی سه عدد، در هوا اندازد و گیرد بطوری که هیچ یک بر زمین نیفتد و پیوسته چهار عدد آن در هوا باشد. ماه شب چهارده، بدر. نوعی خورش که از تخم‌مرغ با پیاز ترتیب دهند.

شش‌بانو: š.-bānū (امر.) (کن.) شش سیاره: زحل، مشتری، مریخ، زهره، عطارد و قمر (در نظر قدما).

شش‌پر: š.-par (امر.) نوعی گرز آهنین که دارای شش پهلو باشد. چوبدستی ضخیم و کوتاه دارای سری گرد که به وسیلهٔ خطوط به شش قسمت شده و بر آن میخ‌های درشت کوبیده باشند.

شش‌پستان: šoš.-pestān (ص‌مر.) زنی که پستان‌هایش نرم و بزرگ باشد.

شش‌جهت: š.-Ĵehat [ف. ع.] (امر.) شش سوی جهان (شمال، جنوب، مشرق، مغرب، فوق و تحت)؛ شش سو، جهات است.

شش‌خانه: š.-xāna(-e) [= شش‌خان = شش‌خانج، معر.] (امر.) خیمهٔ مدور، چادر گرد. پرده، سراپرده.

شش‌خنج: š.-xanĴ (ا.) گردکانی باشد که درون آن را خالی کنند و به جهت بازی قمار پر از سرب سازند.

شش‌دانگ: š.-dāng (امر.) تمام چیزی، کل شئ (زمین، خانه و غیره) (چه دانگ ۱/۶ هر چیز است و شش دانگ ۶/۶). (مس.) معادل سه «اکتاو» است. ضح.ـ اینکه در تداول گویند «فلانی شش دانگ می‌خواند» من باب مبالغه است و کسی نمی‌تواند سه اکتاو بخواند.

ششدر: šeš-dar (امر.) هر چیز دارای شش در و شش جهت. (نرد.) چنان است که یکی از بازیکنان شش خانه مقابل مهره‌های حریف را گرفته باشد و او نتواند مهره‌های خود را حرکت بدهد. (کن.) بسته بودن راه خروج و نجات. ششدر تنگ: (کن.) دنیا. ششدر فنا: (کن.) دنیای فانی. به ششدر افتادن: (نرد) ششدر شدن در بازی نرد. (کن.) سخت در تنگنا افتادن، سخت گرفتار شدن. به ششدر حیرت افتادن: در امری سخت متحیر شدن و خود را بیچاره یافتن.

ششدره: š.-dar-a(-e) شش‌جهت. محل هلاک. عجز، زبونی.

ششدری: š.-dar-ī (ص‌نسب. امر.) خانهٔ دارای شش در. (کن.) دنیا، جهان (به مناسبت شش جهت).

شش‌روز: š.-rūz (امر.) یا شش روز کون: شش روزی است که طبق روایات سامی آفرینش عالم در آن مدت صورت گرفته.

شش‌روزن: š.-rawzan(row- .تد) (امر.) (کن.) دنیا (به اعتبار شش جهت). (کن.) حیوان (به اعتبار سوراخ‌های گوش و دهان و بینی و پس و پیش). (کن.) شش سیاره.

شش‌سری: š.-sar-ī (ص‌نسب. امر.) زرخالص، طلای تمام عیار.

شش‌ضرب: š.-zarb [ف. ع.] (امر.) شش

ضرب نتیجهٔ خوب: (کن.) گوهر. زر، طلا. مشک. شکر. عسل. میوه.

ششلول: šeš-lūl (امر.) (نظ.) سلاح آتشی کوچک دستی که جای شش فشنگ دارد؛ رولور.

ششلیک: šešlīk [سیخی] (امر.) نوعی خوراک. طرز تهیهٔ آن چنین است که مقداری گوشت راستهٔ قرمز و به قدر یک چهارم آن دنبه را قطعه قطعه کرده با پیاز خرد شده مخلوط نمایند و نصف روز در محل خنکی بگذارند و روی آن را سرکه و نمک و فلفل ریزند تا ترد شود. سپس چهار قطعه گوشت و یک قطعه دنبه را به ترتیب به سیخ باریک و بلند کشیده مانند کباب معمولی روی آتش پزند و آبدار بردارند و در قاب گذاشته روی آن کره و پیاز خرده کرده ریزند.

شش میخه: š.-mīx-a(-e) (امر.) (عم.) مستحکم کردن امری را، استوار ساختن.

شش وبش: š.-o-beš [ف. تر.] (امر.) (نرد) دو طاس که یکی پنج خال و دیگری شش خال داشته باشد.

شش وپنج بازی: š.-o.-panǰ-bāz-ī (حامص.) قماربازی. (کن.) مکر، فریب، حیله گری.

ششه: šaša(šeše .تد) (امر.) شش روز بعد از عید رمضان، که روزه داشتن در آن شش روز سنت است.

شط: šat(t) [ع.] (اِ.) رود بزرگ که وارد دریا شود؛ ج. شطوط.

شطاح: šattāh [ع.] (ص.) گستاخ، جری، بی‌شرم. (تص.) کسی که شطحیات گوید.

شطار: šattār [ع.] (ص.) داهی، بسیار زیرک. بسیار خبیث. چاقوکش.

شطار: šattār [ع.] (ص.) شطرنج‌باز. قمارباز، مقامر.

شطارت: šatārat [ع. شطارة] (مص ل.) شوخ و بی‌باک شدن. (امص.) شوخی، بی‌باکی، چالاکی، زرنگی. ترک موافقت مردمان به سبب خباثت و لئامت.

شطح: šath [ع.] (اِ.) کلمه‌ای که بدان بزغالهٔ یکساله را رانند و زجر کنند (غم.) (تص.) بیان امور و رموز و عباراتی که وصف حال و شدت وجد را کند و ظاهراً از آن بوی خودپسندی و ادعا و خلاف شرع استشمام شود.

شطحیات: šath-īyy-āt [ع.] (ص نسب. اِ.) (تص.) ج. شطیحه؛ سخنانی که ظاهر آن خلاف شَرع باشد و عرفای کامل در شدت و جد و حال آنها را بر زبان رانند، مانند «انا الحق» گفتن حسین بن منصور حلاج.

شطر: šatr [ع.] (اِ.) جزو، پاره، بخش. نیمهٔ چیزی؛ ج. اشطر، شطور. سوی، ناحیه.

شطط: šatat [ع.] (مص ل.) تجاوز کردن از حد و مرتبهٔ خود، دور شدن از حد و مرتبهٔ خویش، دور شدن از حق و اندازه. جور کردن، ستم کردن. (امص.) دوری از حق. ستم، ظلم. زیادت.

شطن: šatan [ع.] (اِ.) رسن دراز، ریسمان طویل؛ ج. اشطان.

شعار: še'ār [ع.] (اِ.) علامت، نشانه. نشانهٔ گروهی از مردم که یکدیگر را به وسیلهٔ آن بشناسند. لباس زیر؛ مق. دثار. رسم، عادت؛ ج. اشعره (غم.) شعار و دثار: زیرپوش و روپوش، لباس زیرین و لباس رویین. پنهان و آشکار. راه و روش.

شعاع: šoā' [ع.] (اِ.) نور خورشید، روشنایی آفتاب. پرتو، نور؛ ج. اشعه. (هس.) خطی است مستقیم که از مرکز دایره به نقطه‌ای از محیط آن متصل گردد. ضح. ـ همهٔ شعاع‌های دایره با هم مساوی‌اند.

شعایر: šaāyer [ع. شعائر] (اِ.)؛ ج. شعاره،

شعیره. علامت‌ها، نشانه‌ها. هر یک از مناسک حج. آداب و رسوم مذهبی یا ملی. شعایر اسلام: هر آن چیز که اسلام بدان استوار است.

شعب: ša'b [ع.] (ا.) قبیلهٔ بزرگ که از آن قبایلی چند منشعب گردد؛ ج. شعوب.

شعب: še'b [ع.] (ا.) راهی که در کوه باشد، دره. ناحیه. قبیله؛ ج. شعاب.

شعبات: šoab-āt [ع.] (ا.) ج. شعبه (به سیاق عربی ساخته‌اند.) فروع، شاخه‌ها. (مس.) نزد قدما بیست و چهار است: دوگاه. سه گاه. چهارگاه. پنج گاه. عشیرا. نوروز عرب. نوروز خارا. نوروز بیاتی. ماهور. حصار. نهفت. غزال. اوج. نیریز. مبرقع. رکب. صبا. همایون. زاولی. اصفهانک. روی عراق. نهاوند. فوزی. محیر.

شعبان: ša'bān [ع.] (ا.) ماه هشتم از سال قمری عرب و اسلام، ماه بین رجب و رمضان.

شعبذه: ša'baza(-e) [ع. شعبذة = شعوذة] (مص‌ل.) تردستی کردن، حقه‌بازی نمودن. نیرنگ زدن. (امص.) حقه‌بازی، تردستی. نیرنگ.

شعبه: šo'ba(-e) [ع. شعبة] (ا.) شاخه، شاخهٔ درخت. جوی آب که از رود و نهر بزرگ جدا گردد. فرقه، دسته. فرعی که از اصلی جدا شود. بخش کوچکی از یک اداره. (مس.) هر یک از شعبات؛ ج. شعب، شعاب.

شعث: šaes [ع.] (ص.) ژولیده موی.

شعر: ša'r [ع.] (ا.) موی (انسان یا جانور)؛ ج. اشعار، شعار، شعور. (غم.) شعر مردمک: (کن.) پلک چشم (آدمی و حیوانات). نوعی پارچهٔ ابریشمین نازک و اعلی که در کنار و حاشیهٔ لباس یا دامن دوزند.

شعر: še'r [ع.] (ا.) سخن موزون و غالباً مقفی حاکی از احساس و تخیل؛ چامه؛ ج. اشعار. ضح.ـ فرق «شعر» و «نظم» را در این امر دانسته‌اند که شعر کلامی است موزون و متخیل و بنابراین «شعر منثور» هم وجود دارد و «نظم» کلامی است موزون و مقفی و بنابراین نظم غیر شعر هم وجود دارد مانند نصاب فراهی. بن شعر: بوطیقا، نزد قدما یکی از بخش‌های علوم منطقیه است.

شعرباف: ša'r-bāf [ع. ف. = شعربافنده] (ص‌فا.) کسی که از موی (یا ابریشم) پارچه بافد؛ موی‌تاب.

شعرباف: še'r-bāf [ع. ف. = شعربافنده] (ص‌فا.) کسی که اشعار بی‌ارزش گوید.

شعشع: ša'ša' [ع.] (مص‌ل.) نور افکندن، نور پراکندن. (ص.) تابنده.

شعشعانی: ša'ša'-ānī (ص‌نسب.) تابنده. لطیف. نیکو خلقت.

شعشعه: ša'ša'a(-e) [ع. شعشعة] (مص‌ل.) پراکنده شدن روشنایی (آفتاب و غیره). (مص‌م.) ممزوج کردن شیر یا شراب با آب (غم.)

شعف: ša'af [ع.] (مص‌ل.) خوشحال شدن، خوشدل گشتن، (امص.) خوشحالی، شادمانی.

شعفه: ša'afa(-e) [ع. شعفة] (ا.) سر کوه، رأس جبل. پاره‌ای از موی، مجتمع در سر. باران نرم. سر قلب، آنجا که به علاقهٔ رگ آویزان است؛ ج. شعف، شعوف، شعاف، شعفات.

شعله: šo'la(-e) [ع. شعلة] (ا.) زبانه (آتش.) فروغ، روشنی، تابش.

شعله‌ور: š.-var [ع. ف.] (ص‌مر.) آنچه زبان زند؛ چیزی که آتش در آن در گرفته باشد؛ شعله‌زن، مشتعل.

شعواء: ša'vā' [ع. ف. شعوا] (ص.) متفرق، منتشر. غارت شعواء: غارتی متفرق و ممتد.

شعوبی: šo'ūb-ī (ص‌نسب.) آنکه قوم عرب

را حقیر شمارد؛ پیرو شعوبیه.

شعور: šo'ūr [ع.] (مص‌م.) حس کردن، دریافتن، ادراک کردن. (امص.) ادراک، اندریافت. آگاهی. (رواند.) نفس در عین اینکه جولانگاه حالات مختلف یا به عبارت صحیحتر، خود آن حالت است، بوجود آنها نیز آگاهی دارد و از این حیث کسی را ماند که هم خواننده است هم مستمع، بنابراین عالم و معلوم یکی است. برای سهولت مطالعه و بیان، هر یک از این دو جنبهٔ نفس را به لفظی مخصوص تعبیر می‌کنیم از اینرو که خود کیفیات نفسانی است آن را نفس می‌گوییم و از جهت اینکه علم به آن کیفیات دارد شعور یا وجدانش می‌نامیم. (روانشناسی تربیتی. دکتر سیاسی ۲۳) شعور ظاهر و شعور باطن: (رواند.) میان نفسانیات صریحه و مغفوله حد فاصل و قاطعی وجود ندارد بلکه حالاتی یافت می‌شوند که نه معقولند نه صریح. مجموع نفسانیات صریحه و مجموع نفسانیات مغفوله را می‌توان نامگذاری کرده، چنانکه معمول است دستهٔ اول را به شعور ظاهر و دستهٔ دوم را به شعور باطن تعبیر نموده. (روانشناسی تربیتی. دکتر سیاسی ۲۳) (فل.) چون ادراک بدون استنباط باشد آن را شعور خوانند و چون وقوف باشد بر حصول تمام معنی حاصل شده، آن را تصور می‌نامند. (فرلغا. سج. ۱۶۰).

شغ: šaɣ [= شاخ = شخ] (ا.) شاخ (جانور یا درخت). شاخ گاو که میان آن را خالی کرده باشند و بدان شراب خورند.

شغا: šaɣā [= شغاه = شگا] (ا.) ترکش، تیردان.

شغار: šoɣār (ا.) (گیا.) خاکستر و بقایای حاصل از سوختن اشنان قصارین که حاوی مقداری کربنات پتاسیم است و به همین جهت در صابون‌سازی بکار می‌رود؛ سنگ گازران، حجر لوقواغرافس.

شغال: šaɣāl [= شکال] (ا.) (جاند.) پستانداری است از تیره سگان که جزو راستهٔ گوشتخواران است. این جانور به پرندگان اهلی نیز حمله می‌کند و آفت آنها است. پوستش را جهت آستر لباس بکار می‌برند. اصل آن از آسیا است ولی در آفریقا و جنوب اروپا نیز فراوان است. باج به شغال دادن: (عم.) به شخصی پست رشوه دادن.

شغب: šaɣab [ع.] (مص‌ل.) برانگیختن فتنه و فساد. (امص.) فتنه‌انگیزی، فساد. (ا.) شور و غوغا. آشوب.

شغربغر: šaɣar-baɣar (ص‌مر. اتـ.) پراکنده و پریشان.

شغل: šoɣl [ع.] (ا.) کار، پیشه؛ ج. اشغال. شغل آزاد: پیشه‌ای جز شغل دولتی. شغل دولتی: کارمند یکی از ادارات دولتی بودن.

شفاء: šefā' [ع. ف. شفا] (مص‌ل.) بهبود یافتن از بیماری. (امص.) بهبودی، رهایی از مرض، تندرستی. (ا.) دوا، درمان؛ ج. اشفیه (کم.)

شفاخانه: š.-xāna(-e) [ع. ف.] (امر.) بیمارستان.

شفاعت: afā'at [ع. شفاعة] (مص‌ل.) خواهش کردن، التماس کردن. درخواست عفو یا کمک کردن از کسی برای دیگری. (امص.) خواهش، التماس. درخواست عفو برای کسی، خواهشگری.

شفاف: šaffāf [ع.] (ص.) هر چیز لطیف که از پس وی چیزهای دیگر را بتوان دید مانند آب، آبگینه و بلور. بسیار درخشان و تابان مانند بلور و امثال آن.

شفاهی: šaffāf-ī [ع. ف.] (ص‌نسب.) منسوب به شفاه؛ لبی، زبانی. امتحان شفاهی: آزمایشی که حضوراً به عمل آورند و آن

مبنی بر پرسش و پاسخ زبانی است؛ زبانی (فره.)؛ مق. کتبی.

شفت: šaft (ص.) ستبر، گنده، ناهموار. کج، ناراست، ناهموار. کم بها، ارزان. (گیا.) یکی از گونه‌های درخت سیاه آل است که بنام «چپ‌چپی» نیز نامیده می‌شود میوهٔ این گیاه شبیه میوهٔ زغال اخته است. (گیا.) گونه‌ای میوهٔ گوشتی ناشکوفاکه فقط میان‌بر میوه ضخیم و گوشتی می‌شود و دورن بر میوه تبدیل به نسجی سخت و صلب می‌گردد که روی دانه را می‌پوشاند و روی دانه را نیز غشاء نازکی بنام تگومان فرا می‌گیرد (مانند میوهٔ زردالو و هلو و گیلاس و گوجه). در این میوه‌ها آنچه را که بنام هسته می‌نامیم از مجموع دانه و درون‌بر میوه تشکیل یافته است.

شفتالو: šaft-ālū (امر.) (گیا.) درختی است از تیرهٔ گل‌سرخیان از دستهٔ بادامی‌ها که در حقیقت یکی از گونه‌های هلو بشمار می‌رود. میوه‌اش از هلوکوچکتر است و طعمش نیز بخوبی هلو نمی‌باشد. گل و برگ و دیگر مشخصات این گیاه مانند هلو است.

شفترنگ: šaft-rang (امر.) (گیا.) نوعی شلیل قرمز.

شفته: šatfa(-e) (ا.) بیضه مانندی است از ریسمان که بر دوک پیچیده شود.

شفته: šefta(-e) (ا.) دوغاب که از آهک و خاک و شن سازند برای پی‌ریزی ساختمان یا زیرسازی خیابان.

شفرا: šafrā (ا.) چاپلوسی، چرب‌زبانی.

شفره: šafra(-e) [ع. شفرة] (ا.) کارد بزرگ و پهن. تیزی شمشیر. افزار آهنین که دم آن تیز است و بدان پشت چرم را می‌تراشند؛ نشگرده؛ ج. شفر. شفار، شفرات.

شفش: šafš (ا.) نی و چوبی باشد که نداقان پنبه را بدان زنند و گردآوری کنند.

شفش: šafš [قس. شفشه، شوشه] (ا.) شاخ درخت. شوشه.

شفشه: šafša(-e) (ا.) شوشهٔ طلا و نقره. شاخ درخت بسیار نازک و راست و هموار. چوبی که حلاجان بدان پنبه زنند.

شفشه: šafša(-e) (ا.) موی چندی از کاکل و زلف معشوق که بر روی او افتاده باشد.

شفع: šaf' [ع.] (ا.) زوج (عدد)، جفت؛ ج. اشفاع، شفاع.

شفعاء: šafa'ā' [ع. ف. شفعا] (ص. اِ.) ج. شفیع؛ خواهشگران، شفاعت کنندگان.

شفعه: šof'a(-e) [ع. شفعة] (ا.) حق همسایگی حق شفعه: (فق. حق.) هرگاه مال غیر منقول قابل تقسیمی بین دو تن مشترک باشد و یکی از دو شریک حصهٔ خود را به قصد بیع به شخص ثالثی منتقل کند، شریک دیگر حق دارد، قیمتی را که مشتری داده است به او بدهد و حصهٔ مبیعه را تملک کند. این حق را حق شفعه و صاحب آن را شفیع می‌گویند. (قانون مدنی مادهٔ ۸۰۸).

شفق: šafaγ [ع.] (ا.) سرخی افق پس از غروب آفتاب. ضح.- برخی شفق را به معنی «فلق» استعمال کنند و صحیح نیست.

شفقت: šafaγat [ع. شفقة] (امص.) مهربانی، دلسوزی، ترحم، نرم دلی.

شفک: šafak (ص.) نادان، ابله. بی‌هنر، بی‌مایه. کهنه، فرسوده.

شفوده: šofūda(-e) (ا.) هفته، اسبوع (از شنبه تا جمعه).

شفه: šafa(-e) [= شفة] (ا.) لب؛ ج. شفاه، شفهات (غم.)

شفیع: šafī' [ع.] (ص.) شفاعت کننده، خواهشگر، پایمرد. (فق.) صاحب حق شفعه؛ ج. شفعا(ء).

شفیق: šafīγ [ع.] (ص.) مهربان، دلسوز، رحیم.

شق: šaγ(γ) [ع.] (إ.) شکاف، چاک، کفتگی؛ ج. شقوق.
شق: šeγ(γ) [ع.] (إ.) ناحیه. کرانه (کوه)، جانب. (ف‍.) راه، طریق. پاره‌ای از چیزی. یک طرف بار.
شقاء: šeγā' [ع. ف. شقا] (إمص.) سختی، بدبختی. شقاء اصغر: (اح. نج.) بدبختی کهین؛ مق. شقاء اکبر و شقاء اوسط. شقاء اکبر: (اح. نج.) بدبختی مهین؛ مق. شقاء اصغر و شقاء اوسط. شقاء اوسط: (اح.نج.) بدبختی میانه؛ مق. شقاءاصغر و شقاء اکبر.
شقاق: šeγāγ [ع.] (مص‌ل.) مخالفت کردن با، دشمنی ورزیدن با. (إمص.) ناسازگاری، دشمنی، نفاق.
شقاوت: šaγāvat [ع. شقاوة] (مص‌ل.) بدبخت شدن. (إمص.) بدبختی، نکبت؛ مق. سعادت. سخت دلی، قساوت.
شقایق: šaγāyeγ (إ.) (گیا.) گیاهی است یکساله به ارتفاع ۳۰ تا ۶۰ سانتیمتر از تیرهٔ خشخاش که غالباً در مزارع و کشت‌زارها می‌روید. گلش منفرد و بزرگ و زیبا به رنگ قرمز و شامل دو کاسبرگ‌است که مانند خشخاش زود می‌افتند. تعداد گلبرگ‌ها ۴ و تعداد پرچم‌ها زیاد است و بعلاوه در قاعده گلبرگ‌های آن غالباً لکه‌های سیاه رنگ دیده می‌شود. قسمت مورد استفاده این گیاه در گلبرگ‌های آن است که باید پس از جمع آوری به سرعت خشک شود تا خراب نگردد و به رنگ تیره در نیاید و آن را در تداوی بکار برند؛ خشخاش بری، خشخاش منثور، خشخاش بستانی. شقایق ارمنسانی: (گیا.) یکی از گونه‌های شقایق نعمانی است. شقایق‌پیچ: (گیا.) گیاهی است بالا رونده از تیرهٔ آلاله‌ها که دارای برگ‌های متقابل است. شیرهٔ برگ‌هایش پوست بدن را ملتهب و قرمز می‌کند، از این گدایان از آن استفاده و بدن خود را به منظور جلب ترحم زخم می‌کنند. ماده‌ای که از انساج این گیاه استخراج شده بنام کلماتین موسوم است. سابقاً از گیاه مذکور در تداوی سرطان استفاده می‌کردند؛ شراج، ملعه، قلیماتس، قلماتس، کلماتیس، ظیان، یاسمن البر، یاسمن بری، یاس سفید.
شقشقه: šaγšaγa(-e) [ع. شقشقة] (مص‌ل.) بانگ کردن شتر.
شقشقه: šeγšeγa(-e) [ع. شقشقة] (إ.) چیزی مانند ریه که شتر هنگام هیجان از دهان خود خارج کند؛ ج. شقاشق.
شقل: šaγl [سنجیدن] (مص‌م.) سنجیدن، وزن کردن.
شق‌ورق: šaγγ-o-raγ(γ) (ص‌مر.) (عم.) صاف و هموار و سخت مانند کاغذ آهاردار. کسی که راست و مستقیم راه رود. شق‌ورق راه رفتن: راست و مستقیم راه رفتن.
شقه: šeγγa(-e) [ع. شقة] (إ.) پاره‌ای از چیزی (پارچه، کاغذ و غیره)، نیمه چیزی. پارچه‌ای که بر سر علم و رایت بندند؛ ج. شق، شقاق.
شقی: šaγī (ص.) بدبخت، تیره‌بخت؛ مق. سعید؛ ج. اشقیا(ء).
شقیق: šaγīγ [ع.] (ص.) آنچه که از میان دو نیمه شده، هر یک از آن دو شقیق دیگری است (غم.) برادر ابی و امی. نظیر، مثل.
شقیقه: šaγīγa(-e) [ع. شقیقة] (إ.) خواهر. (پز.) قسمت فوقانی خارجی صدف استخوان صدغ که صاف و محدب است و عضلهٔ گیجگاهی به آن می‌چسبد و در عقب آن شیاری است که محل عبور شریان گیجگاهی عمقی خلفی است، گیجگاه. (پز.) همهٔ استخوان صدغ را نیز شقیقه یا استخوان شقیقه نامند. درد نصف سر. زمین سخت واقع‌بین باغ‌ها؛ ج. شقائق.

شک: šak(k) [ع.] (اِ.) گمان؛ مق. یقین؛ ج. شکوک. (فق. شرع.) تردید کردن در تکلیف شرعی مانند تردید در رکعات نماز. به شک افتادن (درافتادن): شک کردن، ارتیاب.

شکار: šekār (اِ.) صید، نخجیر. هر حیوانی که صید شود. هر چیز رایگان، مفت. یغما، غارت. (عم.) لقمهٔ چرب و نرم. بزکوهی. (عم.) ناراحت.

شکار کردن: š.-kardan (مصم.) صید کردن. (عم.) ناراحت کردن، عصبانی کردن. بور کردن.

شکارگاه: š.-gāh (امر.) محل شکار، جای صید کردن، آنجا که صید فراوان باشد، نخجیرگاه.

شکاری: šekār-ī (ص‌نسب.) هر چیز منسوب و متعلق و مربوط به شکار، آنچه در شکار بکار رود: باز شکاری، سگ شکاری، اسب شکاری، تفنگ شکاری، هواپیمای شکاری. (قالی) قالیی که مناظر شکارگاه روی آن نقش شده.

شکاف: šekāf [= اشکاف] (اِ.) چاک، رخنه. تفرقه. (اِفا.) در ترکیب به معنی «شکافنده» آید. (اِ.) ابریشم کلافه کرده. گنجه.

شکافتن: šekāf-tan [= اشکافتن] (شکافت، شکافد، خواهد شکافت، بشکاف، شکافنده، شکافته). (مصم.) رخنه کردن، چاک کردن. پاره کردن، شق کردن، دریدن. شکستن چیزی. (مصل.) پاره شدن، شق شدن. شکسته شدن. نشأت یافتن، پدید آمدن. منتج شدن، حاصل آمدن. (اد. دس.) مشتق شدن کلمه‌ای از ریشه و مصدر؛ اشتقاق.

شکاک: šakkāk [ع.] (ص.) بسیار شک کننده؛ ج. شکاکین. (فل.) کسی که منکر حصول علم باشد.

شکال: šakāl [ع.] (اِ.) پای‌بند ستور، ریسمانی که به دست و پای ستوران بندند. شکال برنهادن: پای‌بند بستن به ستور.

شکاویدن: šekāv-īdan (مصم.) شکافتن. نقب زدن.

شکایت: šekāyat [ع. شکایة] (مصل.) گله کردن از کسی نزد دیگری، (امص.) گله‌مندی. تظلم. زاری، ناله.

شکایت‌نامه: š.-nāma(-e) [ع. ف.] (امر.) ورقه‌ای که حاکی از شکایت و دادخواهی باشد؛ تظلم‌نامه.

شکر: šakar(še- .تد) (اِ.) عصیر شیرینی که از چغندر قند یا نیشکر گیرند و از آن قند و نبات و انواع شیرینی سازند و برای شیرین کردن چای و مواد دیگر بکار برند. (کن.) لب معشوق. (کن.) سخن شیرین. (کن.) بوسه. در بعض ترکیبات بکار رود و معنی شیرین، خوش و مطبوع دهد. شکر سرب: (شیم.) استات سرب را گویند که شیرین مزه ولی سمی و بسیار خطرناک است فرمول شیمیایی آن $(CH^3COO)Pb$ است. شکر سرخ: چون قند سفید را سه بار بجوشانند شکر سرخ بدست می‌آید. شکر سفید: چون قند سفید را دوباره بجوشانند، شکر سفید بدست آید. شکر در مجمر انداختن: در بعضی شهرها به جهت بخور و تقطیر در میان شکر برادهٔ عود آمیخته در مجمر می‌سوزند تا دود عود دیر بماند.

شکر: šekar (اِ.) شکار. (اِ.) در ترکیب به معنی شکار کننده و صید کننده و شکننده آید: دشمن‌شکر.

شکر: šokr [ع.] (مصل.) سپاسگزاری کردن، سپاس کسی گفتن بر نیکی و احسان وی. (امص.) سپاسگذاری. (اِ.) سپاس، ثنای جمیل. (تص.) آن است که هر نعمتی را انسان بجای خود صرف کند و بنابراین شکر

قدرت بکار انداختن آن به وسیلهٔ سعی و کوششِ تواند بود.

شکرآویز: ša(e)kar-āvīz [سنس. ف.] (امر.) گوشه و سردستار که از پشت سر به میان دو کتف می‌آویخته‌اند.

شکراب شدن: šokor-āb-šodan [سنس. ف.] (مص‌ل.) شکراب شدن میان دو کس: بهم خوردن، ایجاد اختلاف شدن.

شکراب (شکرآب): š.-āb [سنس. ف.] (امر.) شربت ساخته از آب که شکر در آن کنند. ماء السکر. شکراب سوزان: چیزی نظیر نبات سوخته (ط.) (کن.) رنجش اندکی که میان دو دوست پدید آید.

شکرافشان: ša(e)kar-afšān [سنس. ف = شکر افشاننده] (ص‌فا.) آنکه شکر پخش کند. (کن.) شیرین سخن.

شکران: šokrān [ع.] (مص‌ل.) سپاسگذاری کردن، شکر گفتن؛ مق. کفران.

شکرانه: šokr-āna(-e) [ع. ف.] (ا.) شکرگزاری، سپاسداری، ادای شکر و نعمت. (ص‌مر.) مربوط به شکر و سپاس. به شکرانه: (ق‌مر.) برای سپاس، به جهت شکر.

شکربار: š.-bār [سنس. ف. = شکربارنده] (ص‌فا.) شکر ریزنده. بسیار شیرین.

شکربوزه: š.-būza(-e) [سنس. ف. = شکربیزه] (امر.) قسمی شیرینی و آن چنین بود که در درون قطعاتی کوچک از خمیر آرد گندم، شکر و مغز بادام و پستهٔ نیم کوفته انباشته و می‌پختند.

شکرپاره: š.-pāra(-e) [سنس. ف.] (امر.) قطعه‌ای از شکر. آنچه مانند شکر شیرین باشد. زردآلوی شیرین. قسمی شیرینی، طرز تهیهٔ آن چنین است که مثلاً پنج سیر روغن را داغ کرده و به قدری آرد بریزند که مثل تر حلوا شود. آن وقت آن را کنار گذارند تا سرد گردد. سپس در میان سینی ریزند و خوب بمالند تا سفید شود و به عدد ده ـ دوازده سیر شکر را قوام آورند، سپس آن را تکان دهند تا سفت و سرد شود. آنگاه آنها را مخلوط کنند و ته سینی را دارچین پاشیده و پهن کنند و یک دو سیر هم قند کوبیده روی آن پاشند.

شکرپلو: š.-polow [سنس. ف.] (امر.) نوعی پلو. طرز تهیه آن چنین است که شکر را مانند سکنجبین قوام آورند و در چلوکش بروی برنج ریخته و برهم زده و هر قدر هم که از شکر بماند بر رویش ریزند. سپس پوست نارنج را زیر آن گرفته و مقشر کنند و روغن را داغ کرده بعد از سرخ شدن پیاز، اینها را ریخته و مقداری کشمش هم داخل کنند و به قدر یک پیالهٔ شیرهٔ شکر را برداشته در میان آن گلاب ریزند و با زعفران و ادویه در میان همین لوازم ریخته می‌جوشانند به قدری که شکر به خورد اینها برود، آنگاه بیرون آورده در لای برنج گذارند.

شکرپنیر: šekar-panīr [سنس.ـ ف.] (امر.) گونه‌ای نقل به شکل آب‌نبات‌های درشت و تقریباً چهارگوش و مکعب شکل که با مواد معطر از قبیل زنجبیل و وانیل خوشبو و مطبوع شده و در شب‌های عزاداری بصورت نذر و خیرات پخش می‌کنند. طرز تهیهٔ نوعی از آن چنین است که شکر را جوشانده خوب به قوام آورند بطوری که اگر چوبی در آن بزنند بصورت نخ درازی کشیده شود. مانند چاشنی پشمک (قدری هموارتر) که در زیر دندان بچسبد. آن وقت سینی را چرب کرده نیم‌گرم چاشنی در آن ریزند و دو نفری بکشند تا سفید شود. سپس در سینی از آرد برنج ریزند و بصورت لوله درآورند و به هر اندازه که خواهند با قیچی قنادی چینند و با آرد برنج نیک مخلوط

کنند.

شکرخند: š.-xand [سنسـ. ف. = شکرخنده] (امر.) [= شکرخندنده] (ص‌فا.) معشوقی که دارای تبسم شیرین است.

شکردن: šekar-dan (مص‌م.) (شکرْد، شکرَد، خواهد شکرد، بشکر، شکرنده، شکرده). شکار کردن. شکستن.

شکرده: šekar-da(-e) (امف.) شکار کرده. شکسته، درهم شکسته.

شکررنگ: š.-rang (ص‌مر.) ناخوش، بیمار. خجل، شرمگین. (امر.) نوعی رنگ سرخ.

شکرریز: š.-rīz [سنسـ. ف. = شکرریزنده] (ص‌فا. اِ.) شکرریزنده، شکرافشان. قناد، حلوایی. (کنـ.) سخن نغز. (کنـ.) آواز دلکش. نثاری که در عروسی بر سر داماد و عروس کنند. گریهٔ شادی. شکرریز طرب: (کنـ.) گریهٔ شادی.

شکرزخمه: š.-zaxma(-e) [سنسـ. ف.] (امر.) (کنـ.) رسیدن تیر به نشانه.

شکرشکن: š.-šekan [سنسـ. ف. = شکرشکننده] (ص‌فا.) خورندهٔ شکر و قند. (کنـ.) شیرین سخن.

شکرفیدن: šekarf-īdan (مص‌ل.) بسر در آمدن، سکندری خورده (ستور)، لغزیدن.

شکرقوالب: š.-γavāleb [سنسـ. ع.] (امر.) چون شکر را پنج بار بجوشانند «شکر قوالب» بدست آید. (قس. قند قالبی).

شکر کردن: šokr-kardan [ع. ف.] (مص‌م.) سپاس نعمت و احسان کسی را گفتن. ذکر جمیل کسی را گفتن، ثنا گفتن.

شکرگزار: š.-gozār [ع. ف. = شکرگزارنده] (ص‌فا.) آنکه شکر نعمت و احسان گوید؛ سپاسگذار. ضح.ـ نوشتن این ترکیب بصورت «شکرگذار» غلط است. قس. سپاسگزار.

شکرلب: ša(e)ker-lab [سنسـ. ف.] (ص‌مر.) (کنـ.) معشوق، شیرین لب. شخصی که لب بالا یا پایین وی شکافته و چاکدار باشد. گونه‌ای نان شیرینی.

شکرلهجه: š.-lahǰa(-e) [سنسـ. ع.] (ص‌مر.) آنکه آهنگ گفتارش مطبوع است؛ شیرین‌سخن، خوش زبان.

شکره: šekar-a(-e) [قس. باز شکاری] (ص.) شکار کننده، شکرنده.

شکست: šekast (مص‌خم. اِمص.) شکسته شدن. مغلوبیت. زیان، خسارت. گسیختگی سنگ‌ها و جدا شدن آنها (فره.)

شکست‌خورده: š.-xorda(-e) (ص‌مف.) مغلوب، شکست یافته.

شکستن: šek-astan [= اشکستن] (شکست، شکند، خواهد شکست، بشکن، شکننده، شکسته). (مص‌م.) خرد کردن، ریز ریز کردن. مغلوب کردن، هزیمت دادن (دشمن). روی برگردانیدن، اعراض کردن. تا زدن. روی هم ریختن، به یکدیگر منضم ساختن. شکار کردن، صید کردن. (مص‌ل.) خرد شدن، ریز ریز شدن. مغلوب شدن. شکستن آرزو: برآورده شدن آن. شکستن بازار کسی یا چیزی: از رونق افتادن. شکستن پرده: (مسـ.) تغییر پردهٔ موسیقی برای تحویل زمینه‌ای به زمینهٔ دیگر. شکستن پشت کسی: (مص‌ل.) از بار غم دو تا شدن پشت وی. (مص‌م.) سخت مغلوب و زبون کردن وی را. شکستن پیمان و عهد: نقض کردن آن. شکستن تشنگی: رفع عطش کردن. شکستن حرارت: (مص‌م.) رفع کردن گرما. رفع کردن عطش. شکستن خمار: (مص‌م.) دفع کردن خمار به وسیلهٔ نوشیدن مجدد شراب و غیره. (مص‌ل.) دفع شدن خمار. شکستن دل: (مص‌م.) نومید کردن، مأیوس کردن. متأثر ساختن. (مص‌ل.) نومید شدن. متأثر

شدن. شکستن رونق چیزی: (مصم.) بی‌رونق کردن، بی‌قدر کردن. (مصل.) بی‌رونق شدن، بی‌قدر شدن. شکستن صف: (مصم.) متفرق کردن صف. (مصل.) متفرق شدن صف. شکستن طره (زلف): تا کردن و به یکسو نهادن طره (زلف). شکستن قدر: بیقدر کردن. شکستن کار: بی‌قدر شدن، از رونق افتادن. شکستن مهر چیزی: گشودن آن را، باز کردن. شکستن نرخ چیزی: پایین آمدن قیمت آن.

شکسته: šekasta(-e) (إمف.) خرد شده، ریزریز، مکسور شده. شکاف برداشته. مغلوب گشته. سست، ناتوان. (إ.) (مس.) نغمه‌ای است ایرانی از فروع ماهور. برای نواختن شکسته درجهٔ سوم ماهور یک ربع پرده پایین می‌آید و این آواز روی درجات سوم و چهارم و پنجم و ششم ماهور دور می‌ریزد (البته سوم متغیر) و توقف آن روی درجهٔ ۵ و درجهٔ ۳ است. درجهٔ هفتم ماهور هم اگر لازم شود، نیم پرده پایین می‌آید و اگر درجهٔ ششم هم بر حسب اقتضا یک ربع پایین آید، آواز شکسته کاملاً شبیه به آواز افشاری خواهد شد. نوت شاهد نغمهٔ شکستهٔ نمایان ماهور است که مدتی روی آن توقف می‌کنیم. نوت ایست درجهٔ سوم ماهور است که یک ربع پرده پایین آمده، سپس درجهٔ اول ماهور می‌باشد. در واقع این نغمه دو نوت ایست دارد و حتی قبل از اینکه به ماهور فرود آید روی تنبک ماهور ایست می‌کند. البته هنگام فرود آمدن به ماهور دوباره نوت‌های تغییر داده شده به حالت اصلی بر می‌گردد (خالقی. موزیک ۱۰: ۸، ۱۳). قسمی از خط تحریر که در آن بیشتر حروف بهم متصل شوند و آن برای سرعت تحریر بکار رود. (رضـ. قد.) عدد کسری؛ مق. عدد صحیح. (گیا.) زردالو.

شکسته‌بال: š.-bāl (ص‌مف.) مرغی که بال او شکسته شده باشد. (به وسیلهٔ تیر و جز آن). (کن.) ضعیف، ناتوان.

شکسته‌بند: š.-band (ص‌فا.) آنکه استخوان‌های شکسته را جا گذارد و مداوا کند.

شکسته شدن: š.-šodan (مصل.) شکافتن، خرد شدن. پریشان شدن، مضطرب گشتن. (عم.) مانند پیران شدن، مسن بنظر آمدن.

شکسته‌نفسی: š.-nafs-ī [ف. ع.] (حامص.) تواضع، فروتنی.

شکفت: šekaft [= اشکفت] (إ.) جایی در کوه که درویشان یا جانوران در آن سکونت کنند؛ غار.

شکفتگی: šekofta(e)gī (حامص.) حالت شکفتن و باز شدن غنچه. واشدگی لبان در حالت تبسم. انبساط خاطر.

شکفتن: šekof-tan [= شکوفتن = شکوفیدن] (شکفت، شکفد، خواهد شکفت، ـ، شکفنده، شکفته). وا شدن غنچهٔ گل و مانند آن. خندان شدن، تبسم کردن.

شکل: šakl [ع.] (مصل.) پوشیده شدن امری (عم.)

شکل: šakl [ع.] (مصم.) مقید به حرکات و سکنات کردن (عبارت، مکتوب، کتاب)؛ حرکت گذاشتن. شکال بستن ستور را. (عر.) اجتماع خبن و کف است در «فاعلاتن» تا «فعلات» شود و «فعلات» چون از فاعلاتن خیزد، آن را مشکول خوانند. (المعجم. مد. چا. ۱: ۳۷-۳۸).

شکل: šakl [ع.] (إ.) چهره، صورت، روی، سیما. پیکر، کالبد. رسم، طریقه. مانند، شبه، مثل. نگاره (فره.) (فل. قد.) هیئتی است که از احاطهٔ یک یا چند حد بوجود آید و از مقولهٔ کیف است و کاملترین اشکال طبیعی

شکل کروی است (فرلغا. سج. ۱۶۱).
شکلک؛ ج. اشکال.
شکلات: šololāt (اِ.) نوعی شیرینی که با شیر و شکر و کاکائو ساخته شود.
شکلک: šakl-ak(šek- [ع. ف.] (تد. (اِمصغ.) (عم.) ادا و اطوار با لب و لوچه و چشم و ابرو.
شکله: šekla(e) (اِ.) قطعه‌ای که از هندوانه و خربزه و مانند آن با کارد برند؛ قاچ. قطعه‌ای از لباس و پارچه که به میخ یا جای دیگر بند شود و پاره گردد.
شکم: ša(e)kam [= اشکم] (اِ.) (پز.) قسمتی از تنه که بین قفسهٔ سینه و لگن قرار دارد و شامل قسمت اعظم دستگاه گوارش و قسمت‌هایی از دستگاه ادرار است. حد فوقانی آن لبهٔ تحتانی قفسهٔ سینه و حجاب حاجز و حد تحتانیش تنگهٔ فوقانی لگن است. در سطح خارجی شکم، در قسمت وسط سطح قدامی، ناف قرار دارد که عبارت از اثر بند ناف است (بند ناف لوله‌ای اسفنجی است که جنین را با جفت در رحم اتصاف می‌دهد.) از لحاظ تشریحی شکم را بدو ناحیهٔ فوقانی (اپی‌گاستر) و تحتانی (هیپوگاستر) تقسیم می‌کنند؛ اشکم. باطن، درون، داخل. (عم.) زایمان. شکم چرب کردن: خوردن. شکم خود را صابون زدن: به خود امید دادن، به خود نوید دادن. شکم را از عزا درآوردن: (عم.) غذایی سیر خوردن. شکم کسی را سفره کردن: شکم او را پاره کردن.
شکم‌بند: š.-band (اِمر.) (پز.) کمربندی عریض از پارچه‌ای ضخیم که برای منع بزرگ شدن شکم و جز آن بندند.
شکم‌بنده: š.-banda(-e) (ص‌مر.) شکمخواره، پرخور، شکم‌پرست. (کن.) نوکری که به نان فقط چاکری کند.
شکمبه: šekamb-a(-e) [= شکنبه = اشکمبه = اشکنبه] (اِ.) سیرابی جانوران علفخوار (گوسفند، گاو، گوساله و غیره) که محل ذخیرهٔ علف در موقع چریدن آنها است. این قسمت در حقیقت اولین بخش معدهٔ نشخوارکنندگان است که در حکم کیسه‌ای حجیم برای ذخیره است؛ سیرابی.
شکم‌پر: š.-por (ص‌مر.) آنکه شکمش از غذا انباشته شده؛ سیر.
شکم‌پرست: š.-parast [= شکم‌پرستنده] (ص‌فا.) آنکه شکم خود را دوست دارد و همواره غذای لذیذ خواهد؛ شکم‌بنده.
شکم‌پرکن: š.-por-kon [= شکم‌پرکننده] (ص‌فا. اِ.) غذایی کم ارزش که انسان را سیر کند.
شکم‌پرور: š.-parvar [= شکم‌پرورنده] (ص‌فا.) شکم‌پرست، پرخور.
شکم داشتن: š.-dāštan (مص‌ل.) (عم.) آبستن بودن.
شکم‌درد: š.-dard (اِمر.) (پز.) قولنج‌های شدید و دردناک قسمت‌های پایین معده که ممکن است بر اثر سختی زایمان در زنان تازه زا و صعوبت جدا شدن جفت از جدار رحم باشد یا به سبب اسهال‌های شدید و دردناک یا به علل دیگر (مثلاً انسداد روده‌ها) در مردان و زنان ایجاد شود.
شکم‌روش: š.-raveš (اِمر.) (پز.) دفع مواد دفعی از روده بصورت مایع و مخلوط با ترشحات نسج پوششی روده به دفعات زیاد در شبانه روز. شکم‌روش اگر با خون آمیخته باشد آن را اسهال خونی نامند و اگر با درد همراه باشد دل پیچه نامیده می‌شود. معمولاً در اسهال همهٔ عوارض با هم دیده می‌شوند، اسهال، شکم‌رو.
شکم‌گنده: š.-gonda(-e) (ص‌مر.) آنکه شکمش بزرگ و برآمده باشد؛ بطین.

شکمو: šekam-ū (ص‌مر.) (عم.) شکم‌خوار، شکم‌پرست.
شکن: šekan (إ.) چین و چروک (پارچه، صورت و غیره). پیچ و خم زلف، شکنج. شکست (در جنگ)، مغلوبیت.
شکنج: šekanǰ [= اشکنج، قس. شکن] شکن، چین و چروک. پیچ و خم (زلف). شکنج موهای مغزی: (پز.) تلافیف دماغی (فره.) غبغبه، عکن.
شکنجه: šekanǰa(-e) [= اشکنجه، قس. شکنج] (إمص.) ایذاء، اذیت، تعذیب. (إ.) رنج، آزار، عذاب. (صحا.) قید صحافی.
شکنجه دادن: š.-dādan (مص‌م.) رنج و آزار دادن، آزار کردن متهم با آلات و ادوات شکنجه تا از او اقرار گیرند.
شکنه: šekana(-e) (إ.) کرشمه، عشوه.
شکوب: šokūb (إ.) دستار، مندیل.
شکوخیدن: šekūx-īdan [= شکوهیدن] (مص‌ل.) ترسیدن، واهمه کردن.
شکور: šakūr [ع.] (ص.) بسیار شکر کننده، بسیار سپاسگزار. نامی از نام‌های خدا (پاداش دهندهٔ بندگان بر اعمال ایشان یا بر عمل قلیل جزایی جزیل دهنده). ستور به اندک علف بسنده کننده، شکیر. اندک‌پذیر.
شکوفا: še(o)kūf-ā (ص‌فا.) شکفنده، شکوفه‌دهنده. (گیا.) میوهٔ خشکی که خود بشکافد. ضح.ـ این کلمه متداول است ولی در کتب فصحا دیده نشده.
شکوفتن: šekūf-tan [= شکفتن] (مص‌ل.) (شکوفت، شکوفد، خواهد شکوفت، شکوفنده، شکوفته).
شکوفه: šekūfa(-e) [= اشکوفه] (إ.) (گیا.) فرج زن.
شکوفه کردن: š.-kardan (مص‌ل.) (گیا.) شکوفه برآوردن درخت. قی کردن، استفراغ کردن.
شکوفیدن: šekūf-īdan [= شکفتن = شکوفتن] (مص‌م.) (شکوفید، شکوفد، خواهد شکوفید، ـ شکوفنده، شکوفته).
شکوه: šakva [ع.] (إمص.) شکایت، گله. ناله، افغان. در عربی بجای آن شکایت و شکوی آمده (نداب ۱:۶ ص ۴۳).
شکوه: šekūh (إ.) ترس، بیم.
شکوه: šokūh (لاً.) شأن، شوکت، بزرگی، حشمت. مهابت، هیبت. قوت، توانایی.
شکوه کردن: šakva-kardan [ع. ف.] (مص‌ل.) گله کردن، شکایت کردن.
شکوه‌مند: šokūh-mand (ص‌مر.) صاحب شکوه، باوقار.
شکوهیدن: šekūh-īdan [= شکوخیدن] (مص‌ل.) ترسیدن، واهمه کردن.
شکوهیدن: šekūh-īdan (مص‌ل.) (شکوهید، شکوهد، خواهد شکوهید، ـ شکوهنده، شکوهیده) اظهار بزرگی و جاه و جلال کردن، احتشام یافتن، محترم شدن.
شکوی: šakvā [ع.] (إمص.) شکایت، گله‌مندی.
شکه: šekoh [= شکوه] (إ.) ترس، بیم.
شکه: šokoh [= شکوه] (إ.) شأن، شوکت. مهابت.
شکهان: šekoh-ān (ص‌فا.) ترسان. نگران، مضطرب، پریشان.
شکیات: šakk-īyy-āt [ع.] (ص‌نسب. إ.) ج. شکیه. ضح.ـ در تداول فارسی ج. شکّ گیرند. (فق.) شک کردن‌های نمازگزار در عدد رکعت‌ها یا در اجرای جزئی از اجزای نماز و آن را احکامی مخصوص است.
شکیب: šakīb(še-) (إ.) صبر، آرام، تحمل.
شکیبا: šakīb-ā(še-) (ص‌فا.) بردبار، صبور، تحمل کننده.
شکیبایی: šakībā-yī(še-) (حامص.)

بردباری، صبوری.

شکیبیدن: šakīb-īdan(še-) [= شکیفتن] (مص‌ل.) (شکیبید، شکیبد، خواهد شکیبید، بشکیب، شکیبنده، شکیبیده) صبر کردن، آرام گرفتن.

شکیر: šakīr [ع.] (ص.) ستور شیرده که علف اندک خورد و شیر بسیار دهد؛ شکور. سپاسگزار، شاکر.

شکیش: šakīš (ا.) جوالی که از بوریا سازند.

شکیفتن: šakīf-tan(še-) [= شکیبیدن] (مص‌ل.) (شکیفت، شکیبد، خواهد شکیفت، بشکیب، شکیبنده، شکیفته).

شکیل: šakīl [ع.] (ص.) خوش شکل، خوشگل، خوش اندام. ضح.ـ در عربی به معنی کف خون آمیخته که بر دهان لگام ستور پیدا شود، آمده.

شکیل: šekīl [ممال شکال] (ا.) ریسمانی که بر پای اسب و استر بدخو بندند؛ چدار. زنجیری که بدان کارد و خنجر را به کمربند متصل کنند. سیخ آهنین یا چوبین که بدان اجزای در را بهم متصل سازند. (کن.) قریب، حیله، نیرنگ.

شگا: šagā [= شگاه = شغا] (ا.) ترکش، تیردان.

شگالیو: šogālīv [= سکالیو = سکارو = سکالو] (ا.) آنچه که بر روی اخگر آتش پزند از نان و گوشت و جز آن.

شگرد: šegerd (ا.) (عم.) روش، راه، طریقه، طرز.

شگرف: šegarf (ص.) نیکو، زیبا؛ محتشم، بزرگ، صاحب حشمت. قوی، نیرومند. عجیب، شگفت‌آور. نادر، کمیاب.

شگفت: šegeft (ا.) تعجب، تحیر. معجزه (پیامبر). (ص.) عجیب، حیرت‌آور. اندر (در) شگفت ماندن: متحیر ماندن.

شگفتیدن: šegeft-īdan (مص‌ل.) تعجب کردن، حیران گشتن.

شگون: šogūn [= شگن = شگوم] (ا.) (عم.) فال نیک، تفأل خیر.

شل: šal (ا.) پوست نازک رنگینی که در میان درز کفش و موزه و یراق زین اسب نهاده بدوزند به جهت خوش‌آیندگی.

شل: šal [قس. شلوار] (ا.) ران (انسان و حیوان).

شل: šal(l) [ع.] (ص.) کسی که دست (یا پایش) معیوب و از کار افتاده باشد.

شل: šel (ا.) نیزهٔ کوچکی که گاه دو پره و گاه سه پره سازند و پنج یا ده عدد آن را بدست گیرند و یک یک به جانب دشمن اندازند.

شل: šol (ص.) نرم. وارفته. سست، ضعیف، ناتوان. آبکی. شل کن سفت کن درآوردن: (عم.) دست به کاری زدن و سپس دست کشیدن از آن. قبول امری و سپس در آن.

شلاق: šallāγ [تر. مغ.] (ا.) تازیانه. (ص.) شوخ، فتنه‌انگیز. مفسد، عیار.

شلاقی: šallāγ-ī [تر. ف.] (ص‌نسب.) (ق‌مر.) به سرعت، چاپاری. (ص.) شلاق خورده، تازیانه خورده.

شلال: šelāl (ا.) نوعی دوختن و آن چنان است که دو طرف پارچه را بر هم نهند و کوک‌های خردوریز بر وی زنند بطوری که دو روی آن مشابه باشد، بر خلاف بخیه که دو روی آن با یکدیگر مشابهت ندارد. بخیهٔ درشت.

شلال: šelāl [ع.] (ا.) گروه پراکنده، قوم متفرق. گروهی که شتران را برانند (غم.)

شلاله: šallāla(-e) [ع. شلالة] (ا.) آبشار.

شلان بها: šelān-bahā (ا.) (مال.) مالیاتی که به مناسبت اعیاد وصول شود (غم.)

شلپ: šelep (اصت.) آوای سیلی که بر

صورت کسی زنند. آوای بوسیدن. شلپ و شلپ بوسیدن:٬(عم.) پشت سر هم و با صدای بوسیدن.

شلپ‌شلوپ: š.-šolūp (اصتـ.) آواز دست و پا زدن در آب.

شلپوی: šalpūy (اِ.) آواز پا که نرم رود. صدای آهسته.

شلتاق: šaltāɣ [تر.] (اِ.) نزاع، مرافعه. همهمه، غوغا. تعدی، تجاوز.

شلتوک: šaltūk [= چلتوک] (اِ.) برنجی که هنوز آن را از پوست در نیاورده باشند؛ چلتوک، شالی.

شلخته: šalaxta(šelexte) (اِ.) (عم.) زنی که کارهایش بی‌نظم و ترتیب باشد، زنی بی‌سامان.

شلخته: šalaxta(-e) [= شلخت] (اِ.) لگدی که با پشت پا به نشین کسی زنند؛ تیپا.

شلغم: šalɣam [= شملغ = شملخ = شلم = شلجم، معر.] (اِ.) (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ صلیبیان که دارای ریشه‌ای غده‌یی محتوای مواد ذخیره‌یی می‌باشد. نباتی است دو ساله یعنی در ساله دوم کشت گـل مـی‌دهد. برگ‌هایش سبز روشن و دارای موهای کوتاه است. شلغم از سرما عاجز نیست و گرمای زیادی هم برای نموش لازم ندارد و چون دارای ویتامین c فراوان و املاح مفید برای بدن است بهترین مادهٔ غذایی بصورت سوپ یا آش برای اشخاصی که دچار گریپ یا سرماخوردگی شده‌اند می‌باشد؛ شالغم، لفت، بوشاد، شملخ، شلجم، شنجم، عنقلی، شیلم، عنقیلی، عنغلی، سلجم، شغلم قمری. شلغم بیابانی: (گیا.) شلغم روغنی. شلغم روغنی: (گیا.) گونه‌ای شلغم که شباهت زیادی به مناداب دارد و دانه‌های آن محتوای ۳۰ درصدروغن است مواد اندوختهٔ ریشهٔ این گونه شغلم از شغلم معمولی کمتر است؛ شلغم بیابانی. شلغم فرنگی (گیا.) بیخ گیاهی است شبیه سیب‌زمینی. بوتهٔ وی دارای شاخه‌های راست و بلند و گل‌های زرد است و آن برای ساختن ترشی استعمال می‌شود؛ سیب زمینی‌ترشی.

شلف: šalf (ص.) زن بدکاره، فاحشه.

شلفیه: šalf-īyya(-e) [ف. ع.] (اِ.) فرج زن.

شلک: šalk (اِ.) (جان.) زالو. زلو.

شلک: šelk (اِ.) گل تیرهٔ سیاه چسبنده.

شلکک: šelkak (اِ.) ناودان. سوراخی که در ته دیوارها کنند تا آب‌های کثیف و آب باران از آن بیرون رود.

شلمابه: šalam-āb-a(-e) [= شلماب] (اِمر.) آب شلغم. شلغم در آب جوشانیده.

شلنگ: šal-ang(šelng (تد. قدم بلند، مسافت بین دو قدم. نوعی جست و خیز به هنگام راه رفتن یا رقصیدن، شلنگ تخته. جست واژگونه.

شلوار: šal-vār (اِ.) جامه‌ای که معمولاً مردان پوشند و آن از کمر تا قوزک پاها را پوشاند، تنبان.

شلوغ: šolūɣ (اِ.) (عم.) ازدحام، انبوهی مردم. سر و صدا، غوغا. (ص.) جنجای، پر هیاهو. پر حرف.

شلوغ‌کاری: š.-kār-ī (حامص.) (عم.) ایجاد هیاهو و غوغا. درهم و برهم کردن کارها.

شلوغ کردن: š.-kardan (مصل.) (عم.) ازدحام کردن. سر و صدا کردن.

شلوغی: šolūɣ-ī (ص‌نسب.) (عم.) جار و جنجال، هیاهو. ازدحام.

شل وول: šol-o-vel (ص‌مر.) (عم.) سست و وارفته. آشفته، پریشان.

شله: šala(-e) (اِ.) کشتن قاتل را به عوض مقتول، قصاص.

شله: šal(l)a(-e) (اِ.) جایی که در آن آشغال

و خاکروبه ریزند.
شله: šel(l)a(-e) (اِ.) نوعی پارچهٔ نخی نازک سرخ.
شله: šol(l)a(-e) (اِ.) آش برنج، شوربا.
شله: šol(l)a(-e) (اِ.) جای خاکروبه و زباله. فرج (زن)، شرم زن. لته‌ای که زنان در ایام حیض در شرم خود نهند.
شله‌بریان: š.-beryān (اِمر.) نوعی غذا. طرز تهیهٔ آن چنین است: گوشت سینه را با نخود خیس کرده و پوست گرفته مانند آبگوشت بار کنند. پس از طبخ استخوان‌های آن را کشیده، مقداری مساوی گوشت و برنج علاوه کرده مانند دمپخت می‌پزند. آب آن که تمام شد، پیاز داغ روی آن داده زیره می‌پاشند.
شله‌زرد: š.-zard (اِمر.) نوعی غذا. طرز تهیهٔ آن چنین است: (مواد لازم برنج مثلاً یک کیلو، روغن ۲۵۰ گرم، شکر یک کیلو مغز بادام ۲۰۰ گرم، زعفران ۵ گرم، گلاب) برنج را در آب جوشانند و روغن در آن ریزند سپس شکر را آب کرده با زعفران بدان افزایند. آنگاه مغز بادام را خیس کرده خلال نموده با گلاب در آن می‌ریزند و پس از یک جوش برمی‌دارند و روی شله‌زرد دارچین ساییده می‌پاشند.
شله‌قلمکار: š.-γalam-kār [ف. ع.] (اِمر.) نوعی غذا. طرز تهیهٔ آن چنین است: ماش را می‌جوشانند و با ریختن آب سرد در آن پوست‌هایش را با کفگیر می‌گیرند و نخود پوست گرفته و عدس و لوبیا و گوشت و پیاز اضافه کنند و پزند. پس از پختن گوشت را بیرون آورده استخوان‌هایش را می‌کشند و خوب له و نرم کنند؛ برنج و سبزی را با ترهٔ زیادتر جداگانه بار کنند و همین که نیم‌پز شد، گوشت و حبوبات دیگر را در آن ریخته هم می‌زنند تا گوشت‌ها نخ بدهد و لعاب پیدا کند. نمک و ادویه به قدر کافی زده پیاز داغ روی آن دهند و دم کنند و آتش زیر آن را کم کنند تا ته نگیرد.
شلیته: šalīta(-e) (اِ.) نوعی دامن کوتاه و گشاد و پرچین که در قدیم زنان روی شلوار می‌پوشیدند.
شلیدن: šal-īdan (مص‌ل.) چنگ در زدن، تشبث کردن، درآویختن به چیزی.
شلیک: šellīk (اِ.) تخلیهٔ اسلحهٔ آتشی (توپ، تفنگ)، رها کردن گلوله. آوای خروج گلوله از سلاح آتشین. (مج.) آوای خندهٔ شدید.
شلیل: šalīl [= شلیر] (اِ.) (گیا.) درختی است از تیرهٔ گل‌سرخیان از دستهٔ بادامی‌ها که در حقیقت یکی از گونه‌های هلو محسوب است. میوه‌اش از هلو کوچکتر و بدون کرک و دارای طعمی مطبوع است. اصل این درخت از آسیا است و بهترین نوع آن در ایران کشت می‌شود؛ شلیر.
شلیل: šalīl [ع.] (اِ.) جامه‌ای است که در زیر زره پوشند. زره کوچک که در زیر زره بزرگ پوشیده می‌شود.
شلینگ: šelīng (اِ.) پول انگلیسی معادل $\frac{1}{20}$ لیرهٔ استرلینگ.
شم: šam (اِ.) ناخن.
شم: šam (مص‌ل.) رمیدن. آشفته شدن.
شم: šam [مخف. شوم] (فع.) اول شخص مفرد از مضارع «شدن» بروم. بگردم.
شم: šam(m) [ع.] (مص‌م.) بوییدن، بوی کردن. (اِ.) یکی از حواس ظاهره که وظیفهٔ آن درک بوی‌ها است. بو، بوی، رایحه. ادراک، اندریافت.
شم: šom (اِ.) پای‌افزاری که زیر آن از چرم و بالای آن از ریسمان باشد؛ چارق.
شماتت: šamātat [ع. شماتة] (مص‌ل.) شاد شدن به غم دشمن. سرزنش کردن. (اِمص.)

دشمنکامی. سرزنش، ملامت.
شمار: šomār [= اشمار] (اِ.) حساب. حد، اندازه. عدد. نمره. دانش (علم) شمار: علم حساب. در شمار: در زمرهٔ. روز شمار: روز رستخیز، قیامت. بشمار آوردن: به حساب آوردن، احتساب. بشمار رفتن: به حساب آمدن، محسوب شدن. شمار باریک کردن: مناقشه.
شمارخواه: š.-xāh [= شمارخواهنده] (ص‌فا.) آنکه‌حساب کارها و اعمال طلبد. خدای تعالی،دیان.
شماردن: šomār-dan [= شمردن] (مص‌م.) (شمارد، خواهد شمارد، بشمار، شمارنده، شمارده) شمردن.
شماره: šomāra(-e) [= شمار] (اِ.) شمارشمارهٔ ترتیب: نمره‌ای که به شیئی یا شخصی به ترتیب) تقدم رتبه، الفبایی نام خانوادگی، زودتر رسیدن و غیره) دهند؛ نمرهٔ ترتیب.
شماره‌زن: š.-zan [= شماره‌زننده] (ص‌فا. اِ.) آلتی است فلزی که به وسیلهٔ آن پس از چاپ کردن اوراق شماره زده می‌شود. در قسمت بالای آن دستگیره‌ای فنری است که اگر آن را با دست بطرف پایین فشار دهیم، به وسیلهٔ شماره‌های فلزی که در داخل شماره‌زن قرار داده شده شکل یک عدد را به روی کاغذ می‌زند. شماره‌های فلزی که در داخل ماشین وجود دارد بطور خودکار عوض می‌شوند به این معنی که وقتی دستگیره را فشار دهیم و یک شماره مثلاً عدد یک به روی کاغذ زده شد، شماره عوض می‌شود و اگر دوباره دستگیره را فشار دهیم عدد دو به روی کاغذ نقش خواهد بست (راهنمای فن چاپ ص ۸۶).
شماس: šammās [مر. ارمی = عبر. شماشا] (ص. اِ.) خادم معبد آفتاب. خادم معبد و کلیسا؛ ج. شمامسه (غم.)
شماطه‌دار: šammāta(-e)-dar [شماطه، معر. صدا کردن، صدا دادن + دار (نده) (ف.)؟!] (اِفا.) صدادار (ساعت) و منظور ساعتی است که آن را کوک کنند و در لحظهٔ معینی شخص خوابیده را بیدار سازد. ضح.ـ «شماطه» در عربی بدین معنی مستعمل نیست.
شمال: šemāl [ع.] (اِ.) جانب روبروی کسی که محل طلوع آفتاب در جانب راست او قرار گیرد، طرف دست چپ کسی که رو به مشرق ایستاده باشد؛ مق. جنوب. بادی که از جانب شمال وزد. سمت چپ؛ مق. یمین. بلاد شمال: شهرهایی که در قسمت شمالی کرهٔ زمین یا کشوری واقع شده‌اند. قطب شمال: آن قطب از کرهٔ زمین که به محاذات ستارهٔ قطبی باشد.
شماله: šamāla(-e) (اِ.) شمع، موم. نوعی برنج.
شمامه: šammāma(šamāme .تد) [ع. شمامة] (اِ.) (گیا.) نوعی از خربزه، دستنبو؛ ج. شمامات. عطردان. گلوله‌ای به شکل گوی مرکب از خوشبوها که در دست گیرند و بویند. شمامهٔ کافور: (کنـ.) آفتاب و ماه. روز، روشنایی روز.
شمان: šam-ān (ص‌فا. حا.) بانگ و غریو کننده (از تشنگی و گرسنگی). رمنده. آشفته، پریشان.
شمایل: šamāyel [ع. شمائل] (اِ.) ج. شمال و شمیله. طبع‌ها، خوی‌ها. صورت، چهره. تصویر (بزرگان دینی)، شکل. (ف.) شاخهٔ نورسته، شاخهٔ درخت.
شمپانزه: šampānze (اِ.) (جانـ.) گونه‌ای از میموهای انسان‌نما که بدون دم است و در جنگل‌های آفریقا می‌زید. قدش از انسان کوتاهتر و بدنش از موهاش بلندی پوشیده

شده است. فرمول دندانیش شبیه انسان است ولی آروارهٔ بزرگ قوی و همچنین دندان‌های نیش نمو یافته دارد. جمجمه‌اش کوچک و پیشانیش عقب رفته است و چون شست پایش در مقابل انگشتان دیگر قرار گرفته از پا نیز مانند دست استفاده می‌کند.

شمت: šammat [ع. شمة] (اِ.) (مص‌م.) واحد شم: یکبار بوییدن. (اِ.) بوی اندک. مقدار کم، اندک.

شمخال: šamxāl [ع.] (اِ.) (نظ.) حربهٔ آتشی سرپر که سربازان قدیم بکار می‌بردند.

شمد: šamad [= شمت = شمط] (اِ.) پارچهٔ نازک سفید که هنگام خواب روی خود اندازند، ملحفه.

شمد: šamad [= شمذ] (اِ.) نان سفید نیکو.

شمر: šamar (اِ.) آبگیر، تالاب. حوض کوچک.

شمردن: šemor-dan(šomor-) [= اشمردن = شماردن] (مص‌م.) (شمرْد، شمرَد، خواهد شمرد، بشمر، شمرنده، شمرده، شمرش). حساب کردن، تعداد کردن، شماره کردن. محسوب داشتن، پنداشتن. کسی را به... شمردن: وی را... محسوب داشتن.

شمس: šams [ع.] (اِ.) آفتاب، خورشید؛ ج. شموس.

شمسه: šamsa(-e) [ع.] (اِ.) آنچه که از فلز به شکل خورشید سازند و بالای قبه و مانند آن نصب کنند. نقش و نگاری که با گلابتون بر جامه دوزند. هر تصویر مدور و منقش. دگمه‌هایی که بر سر بند تسبیح بند کنند. بت، صنم. نارنج. لیمو. قرص نان. شمسه خوبان: خورشید زیبا رویان (از القاب معشوق است).

شمش: šemš (اِ.) طلا و نقرهٔ گداخته در ناوچه ریزند و به شکل شوشه درآورند؛ شفشه، شوشه.

شمشاد: šemšād(šam-) (اِ.) (گیا.) درختی است از راستهٔ دولپه‌یی‌های جدا گلبرگ که تیرهٔ خاصلی بنام تیرهٔ شمشادها را بوجود می‌آورد. تیرهٔ شمشادها جزو تیره‌های بسیار نزدیک به فرفیونیان است. میوه‌اش کمی با میوهٔ فرفیون اختلاف دارد. برگ‌های این درخت دایمی است و آن دارای چوب سختی می‌باشد. برگ‌ها درای مادهٔ سمی مسهلی است. درخت مذکور در همهٔ جنگل‌های شمالی ایران فراوان است و به عنوان زینت هم در باغ‌ها و باغچه‌ها کشت می‌شود؛ بقس، عثق، شمشاد اناری، شمشاد نعناعی شمشاد فرنگی، کیش، شجرة البقس، شمشاد باغ. ضح.ـ این شمشاد است که شاعران قد معشوق را بدان تشبیه کنند. (گیا.) مرزنگوش. ضح.ـ همین شمشاد است که شاعران زلف و طره را بدان تشبیه کنند (بهار عجم). شمشاد رسمی: (گیا.) یکی از گونه‌های درخت گوشوارک و جزو تیره‌های شمشیریان است و آن در جنگل‌های شمال ایران فراوان است و بنام شمشاد یا شمشاد ژاپنی نیز خوانده می‌شود. برگ‌هایش بیضی شکل و سبز تیره و بزرگ و تا حدی گوش‌دار و ضخیم و گل‌هایش گرد و کوچک و میوه‌هایش قرمز است. این درخت چون مانند شمشاد نعناعی همیشه سبز است در حاشیهٔ خیابان‌ها جهت زینت کشت می‌شود. از چوب آن زغالی جهت نقاشی تهیه می‌کنند. این شمشاد را با شمشاد نعناعی ـ که شمشاد اصلی است ـ نباید اشتباه کرد. (کنـ.) قامت خوبان. (کنـ.) زلف خوبان.

شمشاد قد: š.-γad [ف. ع.] (ص‌مر.) آنکه دارای قدی مانند شمشاد راست است؛ راست قد. بلند بالا.

شمشه: šemša(-e) (اِ.) (بنا.) ابزاری چوبین مانند خط‌کش به درازی یک یا دو متر که

برای تراز کردن آجرها بکار رود.

شمشیر: (قد. šamšīr(-šēr (ا.) حربهٔ آهنین و فولادین که دارای سینه‌ای بلند و منحنی و دمه‌ای برنده است. (کن.) روشنایی صبح، (آفتاب) (قس. تیغ). شمشیر گوشتی (گوشتین): (کن.) زبان. شمشیر حواله (فرق) کسی کردن: شمشیر بر (سر) او زدن. (گیا.) درختچه‌ای است از تیرهٔ شمشیریان جزو ردهٔ دو لپه‌یی‌های جدا گلبرگ که در جنگل‌های شمال ایران فراوان است؛ شیمشیر، تقیةالراهب، شجرةالفهم. (گیا.) هل.

شمشیربازی: š.-bāz-ī (حامص.) نوعی ورزش با شمشیر که دو تن انجام دهند و هر یک با شمشیر به دیگری حمله کند و دیگری باید بکوشد که مورد ضربهٔ حریف قرار نگیرد.

شمع: šam' [ع.] (ا.) موم. آلتی که از موم یا پیه سازند و در میان فتیله‌ای قرار دهند و آن را برافروزند تا روشنایی هد؛ شماله. چراغ، قندیل. آلتی است که در انتهای سیلندر و روی سرسیلندر در موتور اتومبیل نصب می‌شود. برق موتور که با حرکت متناوب دلکو به سر شمع‌ها می‌رسد طوری تنظیم شده که به هنگام فشردگی بخار بنزین در انتهای سیلندر، جرقه‌ای از انتهای شمع ساطع شده باعث انفجار بنزین و حرکت موتور می‌گردد. (بنا.) تیری که برای جلوگیری از ریزش دیوار پشت آن نصب کنند؛ شمعک. شمع آسمان: (کن.) آفتاب. شمع الهی: (کن.) قرآن مجید. دین اسلام، آفتاب، شمس. ماه، قمر. شمع جمع: (کن.) آنکه رونق‌بخش محفل انس است. شمع زرین لگن: (کن.) آفتاب. شمع سحر: (کنا): عمود صبح، صبح کاذب. شمع صباح (صبح، صبحی): (کن.) آفتاب. شمع عارض: (اضد. تشبیهی) صورتی که مانند شمع روشن و فروزان است. شمع عالمتاب: (کن.) آفتاب. شمع فلک: (کن.) آفتاب، ماه، هر یک از ستارگان. شمع مزعفر: (کن.) آفتاب. شمع هدی: (کن.) پیغامبر اسلام ص. شمع یهودی‌وش: (کن.) شراب لعلی، می سرخ.

شمعدان: š.-dān [ع. ف. = معر. شمعدان؛ ج. شمعدانات، شماعدین.] (امر.) ظرفی که در آن شمع قرار گیرد.

شمعدانی: š.-dānī [ع. ف.] (ص‌نسب. اِمر.) (گیا.) گیاهی است از ردهٔ دولپه‌یی‌های جداگلبرگ که تیرهٔ خاصی بنام شمعدانی‌ها را بوجود می‌آورد. گل‌هایش منظم و دارای ۵ کاسبرگ است که گاهی تا وسط بهم چسبیده‌اند. جام شمعدانی رنگین و تعداد پرچها ۵ و در بساک آنها دو کیسهٔ گرده موجود است، گل‌هایش به رنگ‌های قرمز، صورتی، سفید و ارغوانی دیده می‌شود. این گیاه دارای گونه‌های متعدد است و به عنوان گیاه زینتی در اکثر باغچه‌ها و گلدان‌ها و باغ‌ها کشت می‌شود. برای ازدیادش معمولاً از قلمه استفاده می‌کنند؛ گل شمعدانی، شمعدانی باغی، شمعدانی گلدانی، الغر نوقی. العثر.

شمعک: š.-am'-ak [ع. ف.] (اِ.مصغ.) شمع کوچک. (بنا.) ستونی کوچک برای محافظت بنا یا دیوار مشکوکی که بیم خرابی آن رود.

شمن: šaman (اِ.) راهب بودایی یا برهمایی. بت‌پرست.

شمنده: šam-anda(-e) (اِفا.) ترسنده، رمنده. بیهوش شونده. آشفته شونده. بانگ و غریو برآورنده (از تشنگی و گرسنگی).

شمنده: šam-anda(-e) (اِفا.) بوینده.

شموس: šamūs [معر. چموش] (ص.) سرکش (اسب و استر و مانند آن)، چموش،

توسن.

شمول: šomūl [ع.] (مص‌ل.) همه را فرا رسیدن، همه را فرا گرفتن، احاطه کردن. (امص.) احاطه.

شمه: šamma(-e) [ع. شمة] (مص‌م.) یکبار بوییدن (غم.) (ا.) بوی خوش. مطلق بوی. مقدار اندک، کم. گرفتگی گل شمع و چراغ باگل‌گیر. شمه‌ای: اندکی.

شمه: šema(-e) (ا.) اولین شیری که از گاو یا گوسفند پس از زاییدن دوشند؛ آغوز. سرشیر.

شمیدن: šam-Īdan (مص‌ل.) (شمید، شمد، خواهد شمید، ـ، شمنده، شمان، شمیده) ترسیدن، رمیدن، هراسیدن. بیهوش شدن. آشفته گردیدن. دمادم از تشنگی و گرسنگی بانگ و غریو برآوردن.

شمیز: šomĪz (ا.) لفافهٔ کاغذی که نوشته‌های اداری را در آن گذارند، پوشه (فره.)

شمیم: šamĪm [ع.] (ا.) بوی خوش. بلند، مرتفع (کم.)

شن: šen (ا.) (زم.) خرده سنگ‌هایی که از ریگ نرم‌ترند و معمولاً جهت فرش کردن خیابان‌های شنی بکار می‌روند و اگر با قیر مخلوط شوند تولید آسفالت کنند. درشتی دانه‌های شن معمولاً از نیم سانتیمتر مکعب تجاوز نمی‌کند و تا خردی دانه‌های گندم و ارزن می‌رسد و از این حد کوچکتر را ماسه گویند؛ سنگریزه.

شنا: šenā [= شناه = آشنا = شناو] (ا.) حرکت انسان یا جانور بر روی آب به وسیلهٔ تحرک بازوان و پاها؛ سباحت.

شناخت: šenāxt (مص‌خم. اِ.) شناسایی، آشنایی. دریافت، اندریافت، ادارک، فهم. علم، معرفت. (امف. خم.) شناخته.

شناختن: šenāx-tan [= اشناختن = شناسیدن] (مص‌ل.) (شناخت، شناسد، خواهد شناخت، بشناس، شناسنده، شناسا، شناخته). دانستن، معرفت یافتن، وقوف یافتن. اقرار کردن، اعتراف کردن. دوستی داشتن.

شنار: šanār, še- [ع.] (ا.) عار، ننگ، فضاحت، رسوایی. زشت‌ترین عیب.

شناسا: šenās-ā (ص‌فا.) شناسنده. دریافت کننده، ادارک کننده.

شناسانیدن: šenās-ānĪdan [= شناساندن] (مص‌م.) (شناسانید، شناساند، خواهد شناسانید، بشناسان، شناساننده، شناسانیده) آشنا کردن، معرفی کردن.

شناسایی: šenāsā-yĪ (حامص.) آشنایی، آگاهی. معرفت، علم.

شناسنامه: šenās-nāma(-e) (امر.) (فره.) ورقه‌ای که از طرف ادارهٔ آمار و ثبت احوال صادر شود و هویت (نام، نام‌خانوادگی، نام‌پدر، نام مادر، محل تولد، روز و ماه و سال تولد، زن و فرزندان) هر شخص در آن درج گردد؛ ورقهٔ هویت. نام خانوادگی.

شناعت: šanā'at [ع. شناعة] (مص‌ل.) زشت شدن. ملامت کردن، طعنه زدن. (امص.) زشتی. طعنه، سرزنش.

شناگر: šenā-gar [= آشناگر] (ص‌مر.) کسی که در آب شنا کند، آبورز، آشناور، سباح؛ ج. شناگران. شناگران: (جاذ.) راسته‌ای از جانوران پستاندار که با زندگی دریایی خو گرفته‌اند و ساختمان بدن آنها با زندگی در آب سازش یافته است؛ قطاس‌ها، آب‌بازان.

شناور: šenā-var [= آشناور] (ص‌مر.) آنکه در آب شنا کند، چیزی که روی آب حرکت کند؛ شناگر، سباح. چالاک، جلد. بی‌باک.

شنایع: šanāye' [ع.] (ا.) ج. شنیعه. زشتی‌ها، بدی‌ها، کارهای زشت. خطاها.

فتنه‌ها، فسادها.

شنب: šanb, šonb (اِ.) گنبد، قبه.

شنبلیله: šanbalīla(-e) [= شمبلیله] (اِ.) (گیا.) گیاهی است علفی و یکساله از تیرهٔ سبزی‌آساها به طول ۳۰ تا ۵۰ سانتیمتر که در نواحی بحرالروم (مدیترانه) و یونان و ایران و آسیای صغیر و مصر و الجزایر روییده یا کشت می‌شود. برگ‌هایش متناوب و مرکب از سه برگچه است که ۳/۴ قسمت انتهایی برگچه‌ها دندانه‌دار است. گل‌هایش منفرد و به رنگ زرد روشن یا بنفش و یا مایل به رنگ سفید است. میوهٔ این گیاه نیام خمیده و به طول ۳ تا ۱۰ سانتیمتر است و در درونش ۵ تا ۲۰ دانه جای دارد. دانه‌اش زاویه‌دار به طول ۴ تا ۶ میلیمتر و به عرض ۲ تا ۳ میلیمتر است. رنگ دانه‌ها از زرد حنایی تا قهوه‌یی تغییر می‌کند. بویش قوی و طعمش تلخ و معطراست؛ شملیز، فریقه، حلبه، خلبه.

شنبه: šanba(-e), šanbeh [= شنبد = شنبذ. ع. سبت] (اِ.) روز اول هفتهٔ مسلمانان و یهودان.

شنج: šanǰ (اِ.) سرین، کفل.

شندرغاز: šandan-γaz (امر.) (عم.) پول اندک، مبلغ ناچیز.

شندف: šandaf (اِ.) طبل، دمامه، نقارهٔ بزرگ.

شنزار: šen-zār (امر.) بیابان پر شن.

شنعت: šon'at [ع. شنعة] (امص.) زشتی قبح، بدی. طعنه.

شنفتن: šenof-tan [= شنودن] (مصم.) (شنفت، شنود، خواهد شنفت، بشنو، شنونده، شنوا، شنفته). شنیدن. استشمام کردن.

شنقصه: šanγasa(-e) [ع. شنقصة] (مصم.) استقصای زیاده از حد کردن. استقصا. جور، تعدی بی‌حد بر رعایا.

شن‌کش: šen-kaš(keš) [= شن‌کشنده] (ص‌فا. اِ.) آلتی آهنین با دسته‌ای چوبین که برای تسطیح خاک باغچه‌ها و غیره بکار برند. کشتی شن‌کش: کشتیی که شن دریا و مرداب راکند تا عمیق و آمادهٔ حرکت کشتی‌ها گردد.

شنگ: šang [قس. شنگول] (ص.) خوش حرکات، شیرین رفتار، ظریف. خوشگل. عیار. دزد، راهزن. شنگ و مشنگ: دزد و راهزن. شنگول، شادمان. حیله‌گر، محیل.

شنگرف: šangarf [= معر. شنجرف] (اِ.) (زم.) جسمی است سیاه ولی در طبیعت بصورت توده یا رشته و رگه یافت می‌شود و گردش سرخ یا قهوه‌یی است و همچنین بر اثر عبور دادن SH_2 بر محلول‌های مرکوریک بدست می‌آید. گرد آن در نقاشی بکار می‌رود؛ سولفور مرکوریک (SHg)، سولفور معدنی جیوه، زنجفر، حجر الصرف. (جان.) کرمی است باریک و استوانه‌یی شکل از تیرهٔ نماتودها درازیش تا به یک سانتیمتر ممکن است برسد و نخی شکل است. این کرم بیشتر به گندم حمله کرده از داخل ساقهٔ گندم بالا می‌رود و خود را به سنبلهٔ گندم می‌رساند و مواد غذایی محتوای دانه‌ها را می‌خورد و بنابراین از آفات خطرناک گندم محسوب می‌شود. گندم‌هایی که دچار حملهٔ این کرم شده باشند برگ‌هایشان مارپیچی می‌شود؛ شنگ‌زن، کرم گندم.

شنگل ومنگل: šang-ol-o-mangol (امر.) دزد و راهزن.

شنگله: šan-ola(-e) (اِ.) خوشه مطلقاً (اعم از خوشهٔ خرما، انگور، گندم و جو). ریشهٔ ابریشمی و مانند آن که بر دستار، روپاک و غیره دوزند.

شنگول: šang-ūl [شنگل] (ص.) شوخ و ظریف. زیبا، رعنا. عیار. سرخوش، سرمست.
شنگینه: šangīna(-e) (ا.) چوب دستی که چارپایان را به وسیلهٔ آن رانند. چوبی که گازران پارچه و لباس را به هنگام شست و شو با آن کوبند؛ کدین.
شنل: šenel پوشاک گشاد و بدون آستین که روی دوش اندازند.
شنوا: šenav-ā(ša-) (ص‌فا.) شنونده، سمیع.
شنواندن، شنوانیدن: še(a)nav-āndan(ānī-) (مص‌م.) (شنوانید، شنواند، خواهد شنوانید، بشنوان، شنواننده، شنوانیده، ل: شنیدن). به گوش رسانیدن، مطلبی را به سمع کسی رساندن، اسماع. وادار به شنیدن کردن.
شنوایی: še(a)navā-yī (حامص.) عمل شنیدن. (ا.) یکی از حواس ظاهره و آن شنیدن اصوات است و آلت آن گوش است، سامعه.
شنودن: šonū-dan [= شنیدن] (مص‌م.) (شَنُوَد، خواهد شَنَوَد، بشنو، شنوده، شنوا، شنوده) شنیدن.
شنونده: šenav-anda(-e)(ša-) (افا.) آنکه چیزی را بشنود، مستمع، سامع. حاست (حس) شنونده: سامعه، شنوایی.
شنه: šana(-e) (ا.) آواز و صدای چیزی (مانند صریر قلم و آواز نفیر و نای و سورنای). آواز جانوران (اهلی و وحشی).
شنه: šana(-e) (ا.) آلتی است که برزیگران برای باد دادن غلهٔ کوفته شده بکار برند تا غله از کاه جدا گردد؛ چارشاخ.
شنه: šana(-e) [= سنه] (ا.) نفرین، لعنت.
شنیدن: šen-īdan(šan-) [= شنودن] (مص‌م.) (شنید، شنود، خواهد شنید، بشنو، شنونده، شنوا، شنیده). گوش دادن با دقت، درک کردن صوت به وسیلهٔ سامعه. ضح.ـ «شنیدن» با «گوش دادن» در اصل فرق دارد. شنیدن، گوش دادن است با دقت ولی امروزه به معنی شنیدن بکار رود. درک کردن بوی چیزی، استشمام کردن، بوییدن (مجـ.) اطاعت کردن، فرمان بردن.
شنیدنی: šenīdan-ī(ša-) (ص‌لیا.) لایق شنیدن، قابل شنیدن، شنودنی: اخبار شنیدنی، داستان شنیدنی.
شنیع: šanī' [ع.] (ص.) زشت، قبیح، ناپسند. مهیب، هولناک.
شو: šaw(šow) [= شب] (ا.) شب، لیل.
شو: šū [= شوی] (ا.) شوی؛ شوهر.
شوا:ševā (ا.) پینهٔ کف دست و اعضا؛ آبله.
شوال: šavāl [= شلوار] (ا.) شلوار، تنبان.
شوال: šavvāl [ع.] (ا.) ماه دهم از سال قمری.
شوالیه: šovālye (ا.) نجیب‌زاده‌ای که در گروه فراسان قرون وسطی پذیرفته شده باشد؛ فارس.
شوب: šawb(šowb) [ع.] (مص‌م.) مخلوط کردن، آمیختن.
شوبک: šūb-ak [معر. چوبک = شوبج، معر.] (ا.مصغ.) چوبی که خمیر را بدان پهن می‌کنند؛ وردنه، چوبک. چوب پاسبانان.
شوخ: šūx (ا.) چرک و سخ، ریم.
شوخ: šūx(šōx .قد) [= شوغ] (ص.) فضول، بی‌حیا، بی‌شرم، گستاخ. شاد، خوشحال، خرم، زنده دل. دزدان، راهزن. خوشگل، زیبا. شوخ و شنگ: خوشگل و ظریف.
شوخ‌چشم: š.-ča(e)šm (ص‌مر.) بی‌شرم، بی‌حیا، شوخ‌دیده، گستاخ.
شوخ‌طبع: š.-tab' [ف. ع.] (ص‌مر.) خوش طبیعت، بذله‌گو.
شوخی: šūx-ī (حامص.) گستاخی، بی‌شرمی، بی‌حیایی. خوشی، عشرت. مزاح، هزل؛ مقـ. جد، جدی. شوخی نیست: (عم.)

سهل نیست، آسان نیست.

شودر: (-ša'wdar(šow [معر. چادر] (اِ.) چادر. لحاف.

شور: (šawr(šowr [ع.] (مص‌ل.) مشورت کردن، رای زدن. (امص.) مشورت، رایزنی. ضح.- در عربی به این معانی نیامده بلکه به معنی چیدن عسل از خانهٔ زنبور عسل، ریاضت‌دادن اسبان تا سوار شوند بر آنها در وقت فروش و آزمایش، فربه شدن (شتر و اسب) و هویداکردن استعمال شده.

شور: (قد. šūr(šōr (ص.) چیزی در آن مزهٔ نمک بیش از اعتدال باشد؛ نمکین، پر نمک.

شور: šūr (اِ.) هیجان، اضطراب. غوغا، فریاد، فغان. فساد، فتنه، آشوب. شور دل: اضطراب، قلق. شک، ریب. شور افتادن (زدن) دل کسی: (عم.) نگران بودن وی، مضطرب بودن او. شورش را درآوردن: به حد افراط رساندن. (مس.) متداولترین دستگاه موسیقی در میان مردم ایران است بخصوص متعلقات آن نزد ایرانیان بیشتر معمول است. آواز شور جذبه و لطف خاصی دارد و بسیار شاعرانه و دلفریب است. از ملال و حزن درونی حکایت می‌کند و گاه با ناله‌ای مؤثر و وقاری پوشیده از حجب و حیا اندرز صبر و دلداری می‌دهد. این آواز برای ابراز احساسات درونی مانند عشق و محبت، عاطفه و ترحم و امثال آن بسیار مناسب است. ناله‌های آواز شور کاملاً طبیعی است و غمگساری آن مانند آواز دشتی خانماسوز و جانگداز نیست، بلکه می‌توان شور را به انسان سالخورده با تجربه‌ای تشبیه کرد که در مقابل ناسازگاری روزگار عوض آنکه سر به زانوی غم گذارد و اشک حسرت ببارد، با کمال صبوری و بردباری تأمل می‌کند و درس بی‌علاقگی و عدم دلبستگی نسبت به عالم مادی فانی می‌دهد. آواز شور نمونهٔ کاملی است از احساسات و اخلاق ملی اسلاف ما. گویی روح عارفانهٔ ایرانی را به خوبی مجسم می‌کند. (خالقی. مجلهٔ موزیک سال ۱۰ شمارهٔ ۱ ص ۲۵ ـ ۲۶) نای رویین، نفیر.

شور: šūr (امص.) ورزیدن، بکار بردن، عمل کردن. (افا.) در ترکیبات به معنی «شورنده» آید: الف ـ (بکار برنده، ورزنده): سلاحشور، سلحشور. ب ـ زیر و زبر کننده، برهم زننده: خاکشور.

شور: (قد. šūr(šōr (مص‌خم.) شستن، شوییدن، شورواشور.

شوراب: š.-āb (امر.) آب نمکین، آب شور معدنی.

شورانگیز: š.-angīz [= شورانگیزنده] (ص‌فا.) فتنه‌انگیز. محرک.

شوراننده: (š.-ānanda(-e (افا.) کسی که مردم را بشوراند، آنکه مردم را به هیجان آورد.

شورانیدن: š.-ānīdan [= شوراندن، قس. شوریدن] (مص‌م.) (شورانید، شوراند، خواهد شورانید، بشوران، شوراننده، شورانیده، ل: شوریدن) متلاطم کردن (دریا). برانگیختن مردم را، ایجاد فتنه و آشوب کردن. دیوانه کردن. به آمیختن وا داشتن. آلوده ساختن.

شوربا: š.-bā [= شوروا = شورباج، معر.] (امر.) آش ساده که با برنج و انواع سبزی پخته شود؛ شوروا، شورباج.

شوربخت: š.-baxt (ص‌مر.) بدبخت، تیره‌بخت، تیره‌روز.

شوربوم: š.-būm [شوره بوم] (امر.) زمین شوره که در آن چیزی به عمل نیاید؛ شوره‌زار.

شورچشم: š.-ča(e)šm (ص‌مر.) آنکه از نظرش به کسی یا چیزی زیان وارد آید.

شورستان: š.-estān (امر.) زمینی که داری شوره است؛ شوره‌زار.

شورش: šūr-eš (امر.) عمل شوریدن آشفتگی، پریشانی. هیجان. درهم آمیختگی. عصیان، آشوب، انقلاب. شور و غوغا کردن.

شورشی: šūreš-ī (ص‌نسب.) کسی که شورش کند؛ انقلابی.

شور کردن: šūr-kardan (مص‌م.) پر نمک کردن.

شورم: (قد. šūrm(šōrm (امر.) کوه، جبل.

شورنده: šūr-anda(-e) (افا.) پریشان شونده، منقلب. به هیجان آینده. انقلاب کننده، شورش کننده.

شورنده: šūr-anda(-e) (افا.) شوینده، شست‌وشو دهنده. تعمید دهنده.

شورو: ševro [بزغاله] (ا.) پوست بزغاله، چرم بزغاله.

شوروا‌شور: šūr-vā-šūr [= شوی‌واشوی] (امر.) (عم.) شستن جامه‌ای و پوشیدن جامهٔ دیگر و سپس جامهٔ اخیر را شستن و پوشیدن جامهٔ نخستین.

شورومور: š.-mūr (امر.) حقیر، ضعیف. شور و غوغا، آشوب.

شوره: šūra(-e) (ا.) خجلت، خجالت.

شوره: šūra(-e) (امر.) زمین نمناک، خاک شور. (کنـ.) زمینی بی‌حاصل. تخم در شوره افکندن: (کنـ.) کار بیهوده کردن. (شیمـ.) جسمی است سفید و متبلور شبیه نمک که در شوره‌زارها حاصل شود و آن را مصنوعاً هم تهیه کنند و برای ساختن باروت بکار رود؛ ازتات دپتاسیم؛ شوره قلمی، شورج (معر.) شورهٔ سر: کک و مکی که بر روی سر نشیند.

شوره‌زار: š.-zār (امر.) زمینی که دارای شوره باشد، زمینی پر از شوره که در آن گیاه نروید؛ شورستان.

شوری: šūrā [ع.] (امص.) مشورت، رایزنی. (ا.) هیئتی که برای مشورت گردهم آیند. شورای بخش: هیئتی مرکب از بخشدار و رئیسان دوایر دولتی بخش و چند تن از مالکان و زارعان که به امور بخش رسیدگی و تبادل نظر کند. شورای دانشگاه: هیئتی مرکب از رئیس دانشگاه و رئیسان دانشکده‌ها و دو نماینده از هر دانشکده که به امور مربوط به دانشگاه رسیدگی کند. شورای رسد: (پیشا.) هیئتی که به امور رسد پیشاهنگی رسیدگی کند. (فره.) شورای شهرستان: هیئتی مرکب از فرماندار و رئیسان ادارات دولتی شهرستان که در امور مربوط به شهرستان تبادل نظر کند. شورای عالی فرهنگی: هیئتی مرکب از رجال و فرهنگیان که به امور عالیهٔ فرهنگ کشور رسیدگی کند و آن در وزارت فرهنگ منعقد شود. مجلس شورای ملی (مجلس شورا): مجلسی مرکب از نمایندگان ملت که برای مشورت در امور کشور و تصویب قوانین گردهم آیند. انتخاب نمایندگان مزبور طبق مقررات معین صورت می‌گیرد؛ پارلمان.

شوریدگی: šūr-īda(e)g-ī (حامص.) پریشانی، آشفتگی. عشق تا سرحد جنون. دیوانگی.

شوریدن: š.-īdan (مص‌ل.) (شورید، شورد، خواهد شورید، بشور، شورنده، شوریده، شورش. م: شوراندن، شورانیدن). آشفته شدن، پریشان گردیدن. به هیجان آمدن. شورش کردن، انقلاب کردن.

شوریده‌بخت: šūr-īda(-e)-baxt (ص‌مر.) بدبخت، بدطالع، شوربخت.

شوریده‌حال: š.-hāl [ف. ع.] (ص‌مر.)

آشفته، پریشان. عاشق. مجنون.

شوریده‌خاطر: š.-xāter [ف. ع.] (ص‌مر.) شوریده حال. محزون، دلگیر، ملول.

شوریده‌روزگار: š.-rūz-(e)-gār (ص‌مر.) بیچاره، بینوا، درمانده.

شوریده‌زلف: š.-zolf (ص‌مر.) ژولیده موی.

شوریده‌سر: š.-sar (ص‌مر.) آشفته، پریشان. بی‌قرار، بی‌ثبات. قلندر.

شوریده‌مغز: š.-maγz (ص‌مر.) آشفته، پریشان. دیوانه، مجنون (قس. شوریده دماغ).

شوسه: šosse (ا.) جادهٔ ساخته و پرداخته.

شوشکه: šūška(-e) (ا.) شمشیر.

شوشه: šūša(-e) [= شفشه] (ا.) طلا یا نقره که آن را گدازند و در ناوچه ریزند، شمش، شفشه. هر چیز شبیه به شمش. هر چیز طولانی و کوتاه (مانند لوح مزار، محراب مسجد، تخته حمام). آبی که در زمستان بر سر ناودان یخ بندد و آویزان شود. ریزهٔ هر چیز. پشته، بلندی.

شوغ: šūγ [= شغه = شوغه] (ا.) پینه و آبله‌ای که بر دست و پا به سبب کار کردن و راه رفتن بهم رسد.

شوغ: šūγ [= شوخ] (ا.) چرک که بر بدن نشیند؛ شوخ. (ص.) بی‌شرم، بی‌حیا.

شوغا: šaw(ow)γā [= شبغا = شوکا = شوگا = شب‌گاه] (امر.) محلی که شب‌ها گاو و گوسفند در آن بیتوته کنند، غار یا چهار دیواری که شب‌ها گله‌ها را در آن جا دهند.

شوفاژ: šofāž (ا.) ایجاد حرارت. طرز گرم کردن.

شوفر: šofor (ا.) رانندهٔ اتومبیل؛ راننده. ضح.ـ احتراز از استعمال این کلمهٔ بیگانه اولی است.

شوق: šawγ(šowγ) [ع.] (امص.) آرزومندی، میل، اشتیاق، رغبت؛ ج. اشواق. (فل.) طلب کمال است که بر وجهی حاصل و بر وجهی دیگر حاصل نباشد زیرا چیزی که عادم امری باشد رأساً مشتاق به آن نخواهد شد زیرا تصور آن را نمی‌کند که مشتاق به آن شود و شوق به معدوم مطلب محال است و بالجمله شوق استدعای کمال است. (اسفا ۱: ۱۶۹؛ مبدع و معاد صدرا: ۱۱۱؛ فرع. سج.) (تص.) آتشی است که خدای تعالی در دل اولیای خود برافروزد تا آنچه در دل آنها از خواطر و ارادات و عوارض و حاجات است بسوزد. (لمع ۶۴).

شوق‌انگیز: š.-angīz [ع. ف. = شوق‌انگیزنده] (ص‌فا.) آنچه در انسان تولید شوق کند؛ اشتیاق‌آور.

شوک: šawk(šowk) [ع.] (ا.) خار. هر چیز سر تیز؛ ج. اشواک.

شوک: šok (ا.) ضربهٔ شدید، تکان سخت. (پز.) حالتی ناگهانی که به شخص عارض شود و قوای او رو به ضعف گذارد.

شوکت: šawkat(šow-) [ع. شوکة] (امص.) جاه و جلال، بزرگواری، فر و شکوه، حشمت، عظمت.

شوکران: šawkarān(šow-) [= سیرکان = شیکران] (ا.) (گیا.) گیاهی است علفی و دو ساله از تیرهٔ چتریان به ارتفاع ۰/۸ تا ۱/۵ متر که به حد وفور در اماکن سایه‌دار و در کار رودخانه‌های نقط مختلف می‌روید. ساقه‌اش راست و بدون کرک است و بر روی ساقه و دمبرگ لکه‌هایی به رنگ قهوه‌یی قرمز دیده می‌شود. برگ‌هایش متناوب و بزرگ و شفاف و دارای بریدگی‌های بسیار است ولی وضع متناوب برگ‌ها بتدریج که به انتهای ساقه می‌رسید بهم خورده بصورت متقابل درمی‌آید.

رنگ برگ‌ها در سطح فوقانی پهنک سبز شفاف و در سطح تحتانی سبز کم رنگ است. گل‌هایش کوچک و سفید رنگند. در شوکران ۵ آلکالوئید یافت می‌شود. میوهٔ شورکران در استعمال داخلی دارای اثر آرام کننده و ضد تشنج است. این گیاه در اکثر نقاط آسیا و اروپا و آفریقا به فراوانی می‌روید و در تمام نقاط ایران نیز (خصوصاً خراسان و فارس) به وفور دیده می‌شود؛ شورکان کبیر، شوکران سقراط، شوکران یونانی، دروس طحماء، شیکران صرو، بالدران، قونیون، بیوک بالدیران، شوکران آتنی، درست، بسبس بری، شوکیران. ضح.ـ سقراط حکیم یونانی به وسیلهٔ عصارهٔ میوهٔ این گیاه مسموم شد.

شولا: šawlā(šow-) [= شوله] (اِ.) خرقه، خرقهٔ درویشان.

شولان: šawlān(šow-) (اِ.) کمند.

شولک: šūlak(šō- .قد) (اِ.) اسب جلد و تند و تیز رفتار.

شوله: šawla(šowle .تد) [= شله] (اِ.) جای آشغال و خاکروبه در کوچه؛ زباله‌دان. جایی در گرمابه که سرگین در آنجا خشک کنند.

شوله: šawla(šowle .تد) [قس. شولا] (اِ.) یک توپ پارچه که درویشان بجای پتو بکار برند.

شولیدن: šūl-īdan [قس. ژولیدن، بشولیدن] (مصل.) (شولید، شولد، خواهد شولید، بشول، شولنده، شولیده). درهم شدن، پریشان گردیدن. درمانده شدن، حیران گشتن.

شوم: šūm [ع. شؤم] (اِ.) نامبارک، نامیمون، نحس.

شومی: šūm-ī [ع. ف.] (حامص.) بدیمنی، نحوست.

شومی: šūmī (اِ.) (کشا.) یک بغل غله که چاهخو و دشتبان هنگام برداشت و پیش از کوبیدن غله بردارند و آن عبارت از ۵ـ۶ من تبریز غله است.

شومیز: šūmīz [= شومز = شمیز] (اِ.) زمین شیار کرده و آماده برای زراعت، شمیز. شیار.

شونده: šav-anda(-e) (اِفا.) انجام گردنده. هستی یابنده. رونده؛ مق. آینده.

شوهر: šaw(ow)-har (اِ.) مردی که با زنی زناشویی کرده؛ مرد زن‌دار، شو، شوی، زوج. به شوهر دادن: دختر یا زنی را به عقد ازدواج مردی درآوردن.

شوهرخواهر: š.-xāhar (اِمر.) مردی که خواهر کسی را در عقد نکاح خود دارد؛ شوی‌خواهر.

شوهر دادن: š.-dādan (مصم.) دختر یا زنی را به عقد ازدواج مردی در آوردن. (عم.) (کن.) چیزی را از دست دادن.

شوهر کرده: š.-karda(-e) (صمف.) دختر یا زنی که شوهر اختیار کرده؛ ثیب، شوی کرده.

شوهرمادر: š.-mādar (اِمر.) کسی که زوج مادر شخص باشد؛ شوی مادر.

شوی: šav-ī [= شبی] (اِ.) پیراهن، قمیص.

شوی: šavī (اِ.) گوشتی که کباب کنند؛ بریان.

شوی: ševī [= شو = شوهر] (اِ.) شوهر؛ زوج.

شوید: ševīd [= شبت = شود = شویت = شبث، معر.] (اِ.) (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ چتریان که یک ساله است و ارتفاعش بین ۳۰ سانتیمتر تا یک متر متغیر است. این گیاه در اکثر نقاط آسیا (از جمله ایران) و اروپای جنوبی و آفریقا بطور خودرو می‌روید و غالباً کشت نیز می‌شود. ریشه‌اش راست و مخروطی مایل به سفید و ساقه‌اش استونه‌یی

بی‌کرک و دارای خطوط طولی است و در محل گره‌ها کمی فرورفتگی دارد. برگ‌هایش متناوب و دارای بریدگی‌های بسیار و بی‌کرک و گل‌هایش کوچک و زرد رنگند. میوه‌اش کوچک و کمی مسطح و دو فندقه‌یی است. میوهٔ شوید دارای اثر محرک است، بعلاوه بادشکن و مقوی معده و در ازدیاد شیر مؤثر است. از این میوه اسانسی استخراج می‌کنند؛ شبت، شود، شبث، سذاب البر، رازیانج کاذب، دره، رزنهٔ کاذب، والان کوچک.

شوییدن: šūy-īdan [= شستن] (مصم.) (شویید، شوید، خواهد شویید، بشوی، شوینده، شویان، شوییده).

شه: šah [= شاه] (ا.) شاه (همع.) شه دو پاس: (کن.) محمد ص. (که شفاعت گناهان را تا دو پاس از روز می‌کند). آدم ابوالبشر (چه گویند او تا دو پاس از روز که پانصد سال باشد، در بهشت بود و هر روز بهشت ۱۰۰۰ سال دنیا تست.) آفتاب. دل، قلب. شه نیمروز (نیمروز): (کن.) محمد ص. آدم ابوالبشر، پادشاه سیستان. رستم زال. دل، قلب. آفتاب.

شه!: šoh (اصت.) کلمه‌ای است دال بر نفرت و کراهت.

شهاب: šah-āb [= شاه‌آب] (امر.) آب سرخی که در مرتبهٔ اول از گل کاجیره گیرند.

شهاب: šehāb [ع.] (ا.) شعله، شعلهٔ آتش. ستاره، ستارهٔ روشن. شهاب ثاقب؛ ج. شهب. شهاب ثاقب: تیر شهاب، شعله‌ای مانند تیر که شب در آسمان دیده می‌شود و آن بصورت گلوله‌ای مشتعل به سرعت از سویی به سویی می‌رود. ضح.ـ تیرهای شهاب مربوط به ذرات و قطعات جامدی است که مبدأ آنها کیهانی است و با سرعت چند ده کیلومتر در ثانیه به زمین و جو آن برخورد می‌کنند. تولید روشنایی به علت اصطکاک اجسام جامد مزبور.موجود در جو ـ یعنی به وسیلهٔ تصادف مولکول‌ها ـ می‌باشد.

شهادت: šahādat [ع. شهادة] (مصل.) گواهی دادن. کشته شدن در راه خدا، شهید گردیدن، شربت شهادت: (اضـ. تشبیهی) شهید شدن. شهادت سربسته: گواهیی که در آن شک و ریب و غرضی نباشد و از روی اخلاص و راستی ادا شود. عالم شهادت: (فل.) عالم اجسام، عالم ناسوت؛ مق. عالم غیب. کلمهٔ شهادت: «لااله‌الاالله» و «محمد رسول‌الله»

شهادت‌نامه: š.-nāma(-e) [ع. ف.] (امر.) گواهی‌نامه (فره.)

شهادتین: šahādat-ayn(-eyn) [ع.] (ا.) تثنیهٔ شهادت، دو صیغهٔ «اشهد ان لااله‌الاالله» و «اشهد ان محمداً رسول‌الله». ضح.ـ با گفتن این دو صیغه شخص در زمرهٔ مسلمانان درآید و از حقوق اسلام بهره‌مند گردد.

شهامت: šahāmat [ع. شهامة] (امص.) بی‌باکی، دلیری، توانایی. زیرکی.

شه‌بالا: š.-bāla(-e) [= شه‌بالا = شه‌باله] (ص‌مر. امر.) شخصی که به قد و بالا و سن و سال با کسی که داماد می‌شود برابر است و او را در قدیم مانند داماد می‌آراستند و با او به خانهٔ عروس می‌بردند، ساقدوش.

شهبانو: š.-bānū [= بانوی‌شاه] (امر.) شهربانو، ملکه. ضح.ـ طبق فرمان محمد رضای شاه پهلوی (۱۳۴۰ هـ.ش) ملکهٔ ایران به لقب فوق خوانده شد.

شهبندر: š.-bandar [= شاه‌بندر] (امر.) رئیس بازرگانان. رئیس بندر. بندر آزاد.

شهپر: š.-par [= شاهپر] (امر.) بال بزرگ، شهبال. (هوا.) (فره.) قسمتی از بال هواپیما که تغییر خط سیر هواپیما به توسط آن انجام

می‌گیرد.

شهد: šahd [ع.] (اِ.) انگبین، عسل. شیرینی.

شهر: šahr (اِ.) آبادیی بزرگ که دارای خیابان‌ها و کوچه‌ها و خانه‌ها و دکان‌ها و سکنهٔ بسیار باشد؛ بلد، بلده. کشور، مملکت. شهر فرنگ: ممالک فرنگستان. آلتی مکعب که در آن ذره‌بین تعبیه کنند و تصاویر مختلف سیاه یا رنگین در داخل آن از مقابل ذره‌بین رد نمایند و کودکان را بدین وسیله مشغول سازند. صاحب دستگاه غالباً تصاویر شهرهای اروپا را نشان دهد. شهر هرت: (عم.) (کن.) جایی که در آن هرج و مرج و بی‌نظمی حکمفرما است و قانون را اثری در آن نیست.

شهر: šahr [ع.] (اِ.) ماه، قمر (غم.) ماه (حدود ۳۰ روز)، ماه قمری؛ ج. اشهر، شهور.

شهرآرا(ی): š.-ārā(y) [= شهرآراینده] (ص‌فا.) آرایش کنندهٔ شهر، زینت کنندهٔ بلد. [= شهرآرایی] (حامص.) زینت بستن شهر.

شهربانی: š.-bān-ī (حامص. اِمر.) (فره.) (نو.) اداره‌ای است که وظیفهٔ آن حفظ امنیت شهر و استقرار نظم و تعقیب بزهکاران است و آن تابع وزارت کشور است؛ نظمیه.

شهربند: š.-band (اِمر.) باروی شهر، حصار شهر، دیوار دور شهر. زندان. (ص‌مر.) زندانی، محبوس. کسی که در محاصره افتاده باشد.

شهرت: šohrat [ع. شهرة] (مص‌ل.) آشکار شدن، فاش گردیدن امری، ظاهر شدن. نامبردار شدن، معروف گردیدن. (اِمص.) نامبرداری، معروفیت.

شهرتاش: šahr-tāš [ف. تر.] (ص‌مر.) همشهری.

شهرت‌پرست: šohrat-parast [ع. ف = شهرت پرستنده] (ص‌فا.) آنکه خواهان شهرت و معروفیت است.

شهردار: šahr-dār (اِمر.) [= شهردارنده] (ص‌فا.) نگهدارندهٔ شهر، نگهبان بلد. (فره.) (نو.) رئیس شهرداری.

شهرداری: š.-ī (حامص.) عمل و شغل شهردار (همع.) (اِمر.) اداره‌ای که در هر شهر برای پاکیزه نگاهداشتن خیابان‌ها و کوچه‌ها و مواظبت باغ‌ها و پارک‌ها و تأمین روشنایی و تقسیم آب و غیره دایر است و تحت نظر انجمن شهر و شهردار به اجرای وظیفهٔ خود می‌پردازد و آن از ادارات وزارت کشور محسوب می‌گردد؛ بلدیه.

شهرسازی: š.-sāz-ī (حامص.) بنای شهر، ساختن شهر. تعمیر خیابان‌ها و کوچه‌ها و ساختمان‌های عمومی شهر.

شهرستان: š.-estān [= شارستان] (اِمر.) شهر بزرگ با توابع آن که داخل حصاری قرار دارد. هر یک از تقسیمات اداری استان خود به چندین بخش تقسیم می‌شود و تحت نظر فرماندار اداره می‌گردد.

شهروا: šah-ravā (اِمر.) پولی که ارزش حقیقی آن کمتر از بهای اسمی آن باشد و بنابراین در غیر محلی که ضرب شده، ارزش چندانی ندارد.

شهره: šohra(-e) [ع. شهرة] (ص.) مشهور، نامدار، نامور.

شهری: šahr-ī (ص‌نسب.) منسوب به شهر. از مردم شهر، اهل شهر؛ ج. شهریان؛ مق. روستایی. آشنا؛ مق. بیگانه، غریب. کشوری؛ مق. لشکری، نظامی، سپاهی. (مس.) نوعی از سرود.

شهریار: šahr-(i)-yār (اِمر.) کلانتر شهر، بزرگ شهر، فرمانروای شهر. شاه، پادشاه.

شهریده: šahr-īda(-e) [= شهلیده] (اِمف.)

پراکنده، پریشان، از هم پاشیده. پخچ و پهن گردیده.

شهریور: šahrīvar [= شهریر] (امر.) ماه ششم از سال شمسی، آخرین ماه تابستان. روز چهارم از هر ماه شمسی. (اخ.) نام فرشته‌ای است.

شهریورگان: š.-gān (امر.) جشنی که در شهریور روز (چهارمین روز) از شهریور ماه در ایران باستان برپا می‌داشتند.

شهریه: šahr-īyy-a(-e) (ص‌نسب. اِ.) مقرری که در هر ماه به کارمند و مستخدم دهند، ماهیانه، حقوق ماهانه.

شهسوار: šah-savār (امر.) شاه سوار، سوار دلیر و چالاک.

شهلاء: šahlā' [ع. ف. شهلا] (ص.) مؤنث اشهل، زن میش چشم، زنی که چشمش سیاه مایل به کبود و زیبا باشد. ضح. ـ در فارسی توجهی به تأنیث آن ندارند.

شهله: šahla(-e) (اِ.) چربی گوشت. گوشت بسیار چرب.

شهم: šahm (ص.) چالاک، جلد.

شهناز: šah-nāz [= شاه‌ناز] (امر.) (مس.) یکی از آهنگ‌های موسیقی ایرانی و آن با «زیرافکند» و «بزرگ» مناسب است؛ گوشه‌ای از «شور».

شهوانی: šahv-ānī [ع.] (ص‌نسب.) منسوب به شهوت، آنچه که از روی شهوت صورت گیرد. صاحب شهوت، دارای شهوت، آرزومند. قوهٔ شهوانی: (فل.) قوهٔ شهوت، قوهٔ شهویه؛ مق. قوهٔ غضبانی.

شهوت: šahvat [ع. شهوة] (اِ.) میل، خواهش نفس. (رواند.) میلی است که شدتش از حد معمولی تجاوز کرده امیال دیگر را تحت الشعاع قرار دهد و تمام توجه شخص را منحصراً به موضوع خود جلب نماید. (دکتر سیاسی. روانشناسی تربیتی ۳۹۶) میل به آرمیدن، تمایل به جماع؛ ج. شهوات. شهوت حرف زدن: میل شدید به سخت گفتن زیاد.

شهوت‌انگیز: š.-angīz [ع. ف. = شهوت‌انگیزنده] (ص‌فا.) آنچه که میل و رغبت شخصی را به چیزی برانگیزد. آنچه که شهوت به آرمیدن را تحریک کند.

شهوت‌پرست: š.-parast [ع. ف. = شهوت‌پرستنده] (ص‌فا.) کسی که مطیع تمایلات نفسانی باشد. آنکه آزمند مجامعت است.

شهوت‌ران: š.-rān [ع. ف. = شهوت‌راننده] (ص‌فا.) شهوت‌پرست (همع.)

شهوتی: šahvāt-ī [ع. ف.] (ص‌نسب.) منسوب به شهوت. کسی که آزمند به جماع باشد.

شهود: šohūd [ع.] (مص‌ل.) حاضر شدن، گواه شدن. دیدن، مشاهده کردن. (تص.) رؤیت حق به حق (تاریخ تصوف ۶۴۹).

شهی: šah-ī [ع.] (ص.) کسی که اشتها دارد (غم.) مطلوب، مرغوب. هر چیز شیرین (عموماً). حلوایی که از نشاسته و تخم مرغ پزند (خصوصاً).

شهید: šahīd [ع.] (ص.) حاضر، شاهد (کم.) (تص.) عالم به غایب و حاضر. یکی از اسماء حسنای خدا. کشته در راه خدا و دین؛ ج. شهدا(ء).

شهیر: šahīr [ع.] (ص.) معروف، مشهور، نامدار، نامور.

شهیق: šahīq [ع.] (مص‌ل.) نفس کشیدن، داخل شدن هوا در ریتین.

شهین: šahīn [= شاهین] (ص‌نسب.) منسوب به شاه.

شیء: šay'(šey') [ع. ف. شی] (اِ.) آنچه که بتوان از آن اعلام و اخبار کرد؛ چیز؛ ج.

اشیا(ء). (رضـ.) مجهول. ضح.ـ رسم‌الخط صحیح کلمه «شئ» است نه شیئ.

شیاد: šayyād [ع.] (ص.) آنکه دیوار را با گچ یا کاهگل اندود کند. حیله‌گر، محیل، مکار. ریاکار. چاپلوس.

شیار: šiyār [= شدیار = شدکار] (اِ.) خراش و شکاف باریک که در روی چیزی ایجاد شود. خراش و شکافی که به وسیلۀ گاوآهن و مانند آن در روی زمین ایجاد کنند (برای زراعت). زراعت.

شیاع: šiyā' [ع.] (مص‌ل.) مشایعت کردن، پیروی کردن. شیوع یافتن. به مرحلۀ شیاع رسیدن امری: ادارک و احساس اکثریت مردم امری را.

شیاف: šiyāf [ع.] (اِ.) (پز.) دارویی که در چشم استعمال شود. (ف.) (پز.) دارویی جامد و مخروطی و کوتاه که آن را در مقعد گذارند تا موجب اجابت شکم گردد؛ ج. شیافات (کم.)

شیان: šiyān (اِ.) جزا، پاداش، مکافات.

شیانی: šiyānĪ [= شانی] (اِ.) نوعی مسکوک زر و سیم که در قدیم در خراسان رواج داشته و آن دینار و درم ده‌هفت بوده.

شیب: šayb(eyb) [ع.] (مص‌ل.) سفید شدن موی. (امص.) سپیدی موی، پیری.

شیب: šĪb(šēb .قد) (اِ.) پایین، فرود؛ مق. فراز. سرازیری؛ مق. فراز. زمینی که باران بر آن باریده و مردم و جانوران بر بالای آن تردد بسیار کرده باشند و سپس آفتاب خورده و خشک شده باشد چنانکه تردد بر آن دشوار بود. دنبالۀ تازیانه، رشتۀ شلاق. شیب بلا: (کنـ.) دنیا.

شیب: šĪb (اِ.) اختلاط، امتزاج. لرزش. جنبش. (ص.) واله، متحیر، سرگشته. آشفته، پریشان.

شیبا: šaybā(šey- .تد) (ص.) آشفته، شیفته. دیوانه. (اِ.) افعی.

شیبان: šĪb-ān (ص‌فا.) پریشان. آشفته، درهم. لرزان.

شیبانیدن: šĪb-ānĪdan (مص‌م.) (شیبانید، شیباند، خواهد شیبانید، شیباننده، شیبانیده، شیبان؛ ل: شیبیدن). مخلوط کردن (آرد با آب و مانند آن)، خمیر کردن. فریفته گردانیدن. لرزانیدن.

شیب‌پالا: šĪb-pālā (امر.) ظرف مسین که ته آن مانند کفگیر سوراخ‌های ریز دارد و بدان چیزها را صاف می‌کنند؛ ترشی پالا.

شیب‌وتیب: š.-o-tĪb (ص‌مر.) سرگشته، متحیر. آشفته، پریشان.

شیبیدن: šĪb-Īdan (مص‌ل.) (شیبید، شیبد، خواهد شیبید، شیبنده، شیبیده؛ م: شیبانیدن). مخلوط شدن، آمیخته گردیدن. فریفته شدن، عاشق گردیدن. لرزیدن، جنبیدن. آشفته شدن.

شیپسی: šĪpsĪ [گازانبر] (اِ.) (چا.) انبرکی که حروفچین هنگام غلط‌گیری با آن حروف غلط را از صفحۀ چیده بیرون می‌کشد. گاهی در موارد دیگر (از قبیل برداشتن چیزی ظریف) بکار می‌رود.

شیپور: šaypūr(šey- .تد) [آرا. سر. شپور = شبور] (اِ.) (مسـ.) آلت موسیقی برنجین، از سازهای بادی، دارای دهانه‌ای گشاد؛ نفیر.

شیت: šiyat [ع. شیة] (اِ.) هر رنگ مخالف رنگ عمدۀ یک شئ. علامت، نشان؛ ج. شیات.

شیخ: šayx(šeyx) [ع.] (ص. اِ.) مرد پیر. مرد بزرگ، خواجه. مرد عالم، دانشمند. (تصـ.) مرشد. رهبر دسته‌ای از عشایر عرب. رهبر یکی از فرقه‌های مذهبی؛ ج. شیوخ، جج. مشایخ.

شیخوخیت: šayxūxĪyyat(šey- .تد) [ع. شیخوخیة] (مص‌جعـ.) پیر شدن. (امص.)

پیری. رهبری معنوی.

شید: (تد. šayd(šeyd [ع.] (مصم.) اندودن دیوار با گچ و جز آن (غم.) (اِ.) (ف.) مکر، حیله، تزویر، ریا، زرق، سالوس.

شید: (تد. šĪd(šēəy- (ص.) درخشنده، درخشان. (اِ.) نور، روشنایی. آفتاب، خورشید.

شیدا: (تد. šaydā(šey- (ص.) آشفته، شیفته. دیوانه، مجنون. عاشق.

شیذر: (قد. šeyzar(šēəar- [= شیذیر] خدای تعالی.

شیر: šĪr (اِ.) مایعی سفید رنگ و با طعم شیرین مزه و غلظت خاص که از پستان‌های نوع مادهٔ پستانداران پس از زایمان به منظور اولین دورهٔ تغذیهٔ نوزاد ترشح می‌شود. مدت زمان ترشح شیر از پستان پستانداران ماده بسته به احتیاج و مدت لازم به جهت تغذیهٔ نوزادان آنها است. شیر بهترین مادهٔ غذایی و سهلترین غذای نوزاد پستانداران است. شیر و متفرعاتش از غذاهای مقوی و سالم انسان بشمار می‌رود. حیوانات وحشی فقط آن مقدار شیر می‌دهند که نوزاد آنها لازم دارد لیکن حیوانات اهلی مانند گاو و گوسفند و شتر بواسطهٔ اراده و تربیت انسان بیش از اندازهٔ مدتی که برای آنها ضروری است شیر می‌دهند. در شیر قطرات کوچک چربی بسیاری شناورند در صورتی که ترکیبات دیگرش (مانند مواد پروتیدی و گلوسیدی و املاح) در آن به حال محلول موجودند. ترکیب شیر پستانداران مختلف نیز با هم فرق می‌کند: در شیر گاو تقریباً ۸۸٪ آب و تقریباً ۳٪ مواد ازته و تقریباً ۴/۸٪ مواد گلوسیدی و بطور تقریب ۳/۲٪ مواد چربی است. ترکیبات شیر انسان عبارت است از ۸۷٪ آب و ۱/۶٪ مادهٔ ازته و ۶/۸٪ مواد قندی و ۳/۵٪ چربی و ۲٪ املاح مختلف. از شیر مادر حلالتر: کاملاً حلال. شیر خشک: شیری که آن را خشک کنند و بصورت گرد درآورند و سپس به موقع لزوم در آب حل کنند و نوشند. شیر مرغ: (کن.) چیزی که تحقق وجود آن ممکن نباشد. چیزی که در لطافت و پاکیزگی نظیر نداشته باشد. شیر مرغ و جان آدمیزاد: (کن.) امر محال. از شیر باز کردن: از شیر گرفتن کودک، فطام. از ماه شیر دوشیدن: جادویی کردن. ضح.ـ یکی از اعمال محیر العقول جادوگران به زعم قدما شیر دوشیدن از ماه بوده. به شیر و شکر برآمدن: پرورده شدن به وسیلهٔ شیر و شکر شیر خام خوردن: (کن.) غفلت کردن، خام طمعی نمودن. شراب.

شیر: (قد. šĪr(šēr- (اِ.) (جاذ.) پستانداری عظیم الجثه و قوی از راستهٔ گوشتخواران جزو تیرهٔ گربه‌ها که دارای چنگال‌های قوی و قدرت عضلانی بسیار و فکین نیرومند است. این پستاندار مخصوص نواحی گرم قارهٔ قدیم است ولی امروزه تقریباً منحصر به آفریقای مرکزی است. نوع نر این پستاندار در اطراف سر و گردن دارای یال انبوه است. شیر بی‌دم و سر و اشکم: (کن.) امر محال. شیر پشمی: شیری که از پشم و پوست سازند. شیر خدا(ی): مرد حق، موحد. علی(ع) بن ابی‌طالب؛ اسدالله. شیر سپهر: آفتاب (به اعتبار آنکه برج اسد خانه او است.) برج اسد. شیر شرزه: شیر خشمگین. اسدالله غالب علی(ع) بن ابی‌طالب. شیرشرزه غاب: (کن.) اسدالله غالب علی(ع) بن ابی‌طالب. شیر علم: تصویر شیر که روی رایت و درفش نقش کنند. شیر مست: (کن.) شجاع، دلاور. درنده، سبع (مطلقاً). آلتی فلزی که در ظرف آب، آب انبار، دست‌شویی و غیره

نصب کنند و هر وقت بپیچانند آب از دهانهٔ آن بیرون آید. ضح.ـ وجه تسمیه ظاهراً به مناسب شکل آن است که بصورت سر شیر بود. (سیا.) در عرف سیاست دولت انگلستان را گویند. (ص.) موفق، پیروز: «شیر آمدی یا روباه؟» مق. روباه.

شیرابه: š.-āba(-e) (گیا.) مایعی که در ساقهٔ بعضی از گیاه‌ها وجود دارد و گاهی بیرون می‌تراود. شیرهٔ خشخاش.

شیراز: šīrāz [= معر. شیراز] (ا.) خوراکی است که از ماست تهیه کنند. طرز تهیهٔ آن چنین است که شبت را ریزه کنند و با ماست بیامیزند و قدری شیر بر آن ریزند و در مشکی یا ظرفی کنند و چند روز نگهدارند تا ترش گردد و سپس با نان خورند؛ شیر ماست شدهٔ آب چکیده. شیر بریده؛ ج. (ع.) شواریز، شراریز (غم.)

شیرازه: šīrāza(-e) (ا.) (صحا.) جزوبندی کتاب، ته‌بندی کتاب و دفتر و غیره، بخیهٔ مخصوصی که صحاف بر دو طرف ته کتاب زند. مادگی دگمه. لبهٔ دور گیوه. از هم گسیختن (پاشیدن) شیرازه چیزی: پاره شده رشتهٔ انتظام آن.

شیربرنج: š.-berenǰ (امر.) خوراکیی که با شیر و برنج پزند؛ شیربا، شیروا. طرز تهیهٔ آن چنین است: به اندازهٔ لازم شیر گیرند و برای هر من شیر، پنج سیر یا کمتر برنج در شیر ریزند و بار کنند و اگر شیر کم باشد آب در آن داخل کنند و قدری شیر را هم کنار بگذارند و دیگ را بر روی آتش هم زنند تا پخته شود. اگر سفت شود و پخته نگردد قدری آب ریزند. نزدیک پخته شدن آن، شیری را که کنار گذاشته‌اند با شکر و گلاب و هل در آن ریزند و پس از چند جوش بردارند.

شیربها: š.-bahā (امر.) بهای شیر دادن، حق ارضاع. پول یا چیزی دیگر که داماد به پدر و مادر عروس دهد.

شیرجه: š.-ǰe(h) (امر.) پرش در آب از جایی مرتفع چنانکه هنگام فرود آمدن سر و دست بسوی زمین باشد.

شیرخشت: š.-xešt (امر.) (گیا.) ماده‌ای است که از ترکیب قندهای مختلف درست شده و در نتیجهٔ خراش وارد بر روی پوست برخی گیاهان از قبیل کاروان‌کش بدست می‌آید. شیرخشت از لحاظ ترکیب شیمیایی جزو من‌ها محسوب می‌شود و در تداوی به جهت لینت یا بجای مسهل بکار می‌رود و چون طعم مطبوع و شیرینی دارد مورد توجه است. بهترین شیرخشت‌ها شیرخشت خراسان و هرات است که از گیاه کاروان‌کش بدست می‌آید. در دیگر نقاط ایران نیز از گیاه گپ‌شیر، شیرخشت بدست می‌آورند. به همین جهت این گیاه را بنام شیرخشت نیز نامیده‌اند؛ شیرخشک، شیرخاشاک. شیرخشت شهری: (گیا.) شیرخشتی است که از گیاه گپ‌شیر گرفته می‌شود و مرغوبیت شیرخشت هراتی را ندارد. شیرخشت هراتی: (گیا.) شیرخشتی است که از گیاه کاروان کش بدست آید و بهترین نوع شیرخشت است.

شیرخوار: š.-xār [= شیر خوارنده = شیر خور] (ص‌فا.) بچه‌ای که هنوز شیر خورد؛ شیر خواره، شیرخور.

شیر دادن: š.-dādan (مص‌م.) نوشانیدن مادر یا دایه شیر پستان خود را به کودک؛ ارضاع.

شیردان: š.-dān (امر.) شکنبهٔ بره و بزغاله و گوسفند.

شیردل: š.-del (ص‌مر.) آنکه دارای دل شیر است؛ شجاع، دلیر، دلاور.

شیردوش: š.-dūš [= شیردوشنده] (ص‌فا.)

آنکه شیر دوشد. ماشین شیردوش: ماشینی که شیر را از پستان گاو و گوسفند بدوشد.

شیرده: š.-deh [= شیردهنده] (ص‌فا.) زن یا جانور ماده که شیر دهد؛ شیردهنده.

شیرزده: š.-zada(-e) [= شیرزد] (ص‌مر. اِمر.) کودکی که به هنگام شیرخوارگی کم شیر خورده لاغر و نزار شده باشد؛ ج. شیرزدگان.

شیرزن: š.-zan (ص‌مر.) زن دلیر و بی‌باک.

شیرزنه: š.-zan-a(-e) (اِمر.) چوبی که بدان ماست را بشورانند تا مسکه از دوغ جدا گردد. خمرۀ کره گیری.

شیر فهم کردن: š.-fahm-kardan [ف.ع.] (اِمر.) (عم.) فهماندن با رنج و زحمت (به معنی خر فهم کردن، منتهی به لسان مؤدب‌تر).

شیرقهوه: š.-γahva(-e) (اِمر.) شیر را جوشانیده و به مقداری که میل دارند قهوۀ بو داده با آن ممزوج و شیرین کنند و صرف نمایند.

شیرک: šīr-ak (اِ.) شیره، عصاره. شیرۀ تریاک. شراب.

شیرکچی: š.-čī [ف. تر] (امر.) صاحب شیره‌خانه. صاحب میخانه.

شیرکخانه: š.-xāna(-e) (اِمر.) جایی که در آن شیرۀ تریاک کشند. میخانه.

شیر کردن: šīr-kardan (مص‌م.) (عم.) تشجیع کردن، برانگیختن.

شیرگیر: š.-gīr [= شیرگیرنده] (ص‌فا.) شیر گیرنده، آنکه شیر را شکار کند و بگیرد. دلیر، پر زور، پرقوت، نیرومند. مست.

شیرلان: š.-lān [شیر + لان، پس. مک.)] (اِمر.) جایی که در آن شیر فراوان باشد؛ شیرناک.

شیرمال: š.-māl [= شیرمالیده] (ص‌مف. اِ.) نانی که از آرد گندم و شیر و روغن پزند.

شیرمرد: š.-mard (ص‌مر. اِمر.) مرد دلیر، شجاع، بی‌باک. (تص.) کسی که سرد و گرم مجاهدات را کشیده و تلخ و ترش ریاضات چشیده و از حظ نفس فارغ گشته.

شیرمست: š.-mast (ص‌مر.) بچۀ گوسفند، بز یا آهو که شیر بسیار خورده و فربه گشته باشد.

شیروانی: šīrvān-ī (ص‌نسب.) منسوب به شیروان (= شروان) از مردم شیروان. پوششی که با چوب، حلب، آهن سفید بر روی سقف بعضی از خانه‌ها سازند. نوعی خیمۀ چهار گوشه.

شیره: šīra(-e) [= شیرک] (اِ.) آبی که از میوه گیرند، افشره، عصاره. آب میوه (انگور، توت و امثال آن) که جوشانده و غلیظ شود. شیرۀ انگور، دوشاب (اختصاصاً). ماده‌ای است که از سوختۀ تریاک سازند. نوعی شراب و آن چنان است که بوزه و بنگاب را در یکدیگر داخل کرده نوشند. شیره‌پرورده: (گیا.) (فره.) ماده‌ای کم و بیش لزج و مغذی که در برگ‌های نباتات از تبدیل شیرۀ خام بر اثر جذب کلروفیلی حاصل شده و به جهت تغذیۀ اندام‌های گیاهی بکار می‌رود؛ شیرۀ قابل هضم گیاهی. شیرۀ خام: (گیا.) محلول مواد مختلف معدنی که توسط ریشۀ گیاهان از زمین جذب و در لوله‌های چوبی بالا می‌رود.

شیره به شیره کردن: š.-be-šīra(-e)-kardan (مص‌ل.) (عم.) هنوز طفلی را از شیر باز نگرفته کودک دیگری زاییدن.

شیره‌کش: š.-kaš(keš) [= شیره‌کشنده] (ص‌فا.) آنکه عصارۀ میوه‌ها را استخراج کند. کسی که شیرۀ تریاک را دود کند.

شیری: šīr-ī (ص‌نسب.) منسوب به شیر. به رنگ شیر، سفید. شیرخور. دندان شیری:

(پز.) دندان‌هایی که از دوران شیرخوارگی (٦ ماهگی) شروع به نمو کند و بین ۲ تا ۳ سالگی نمو آنها تکمیل می‌شود. تعداد آنها معمولاً ۲۰ عدد است. از اختصاصات این دندان‌ها آن است که از سن ٦ سالگی به بعد شروع به ریزش می‌کند و بجای آنها دندان‌های دایمی می‌روید و معمولاً آخرین دندان‌های شیری بین سنین ۱۱ تا ۱۲ سالگی می‌افتد. دندان‌های شیری به دستهٔ ثنایا و کانین و آسیای شیری تقسیم می‌شود؛ دندان موقتی.

شیر یا خط: šīr-yā-xat [ف. ع.] (امر.) یکی از بازی‌های متداول در کوچه و نوعی قمار است. این بازی بین دو تن انجام می‌شود و وسیلهٔ آن یک سکه است. چون یک طرف سکه دارای تصویر شیر و طرف دیگر خطی در وسط دارد دو بازیکن بر سر مبلغ معینی شرط می‌بندند و بعد یکی از آن دو سکه را به هوا پرتاب م یکند و رو به شخص دیگر کرده می‌گوید «شیر یا خط؟» و نفر بعد قبل از اینکه سکه بر زمین بنشیند یکی از این دو کلمه را اختیار کرده مثلاً می‌گوید خط؛ سپس وقتی که سکه فرود آمد مبلغ شرطبندی شده از آن کسی خواهد بود که صحیح گفته باشد. ضح.ـ در بازی‌های ورزشی برای انتخاب زمین یا تعیین اینکه در اولین وهله توپ بدست کدام یک از طرفین باشد از شیر یا خط استفاده می‌کنند و در این صورت عمل پرتاب سکه به وسیلهٔ داور انجام می‌گیرد و سرپرستان دو تیم شیر یا خط می‌گویند.

شیرین: šīr-īn (ص‌نسب.) هر چیزی که طعم قند و شکر و نبات داشته باشد؛ مق. تلخ. هر چیز مطبوع و لطیف و دلپذیر. (عم.) تمام، کامل. (عم.) رونق، رواج.

شیرین‌زبان: š.-zabān (ص‌مر.) آنکه گفتار وی خوش آیند بود؛ بلیغ، فصیح. چرب زبان.

شیرین‌شمایل: š.-šamāyel [ف. ع.] (ص‌مر.) خوش هیکل، خوش اندام. نیکو صورت.

شیرینک: šīrīn-ak (ا.مصغ.) (پز.) زرد زخم. (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ شیرینک‌ها که بطور طفیلی بر روی درختان بلوط و شاه بلوط می‌روید. شیرینک‌ها: (گیا.) تیره‌ای است از گیاهان دولپه‌یی بی‌گلبرگ که بطور انگل بر روی درختان بلوط و شاه بلوط می‌روید. این گیاهان فاقد ریشه هستند و به وسیلهٔ مکینه‌هایی مواد لازم و ضروری را از گیاه میزبان خود اخذ می‌نمایند. برگ‌های گیاهان مذکور متقابل و کامل و بدون گوشوارک است.

شیرین‌کاری: š.-kār-ī (حامص.) هنرنمایی، کاری جالب توجه کردن. سخنان لطیف و طرفه گفتن. شعبده‌بازی، حقه‌بازی.

شیرینی: šīrīn-ī (ص‌نسب. اِمر.) هر چیز که مزهٔ قند و شکر و نبات دهد؛ مق. تلخی و ترشی. خوردنی‌هایی که با شکر و روغن و آرد یا مواد دیگر به اقسام مختلف سازند؛ حلوا.

شیرینی‌خوران: š.-xor-ān (امر.) جشنی که قبل از عقد دختر از طرف داماد با فرستادن شیرینی به منزل عروس منعقد شود.

شیرینی‌فروشی: š.-forūš-ī (حامص.) عمل و شغل شیرینی‌فروش؛ قنادی. (امر.) دکان شیرین فروش؛ قنادی.

شیز: šīz [= معر. شیزی] (ا.) (گیا.) آبنوس (گیا.) گردکان، درخت گردو. قوس، کمان.

شیشک: šīšak [= شیشاک] (ا.) گوسفند یک ساله.

شیشک: šīšak [= شیشاک] (ا.) (مس.) رباب چهار تار.

شیشکی: šīšakī (اِ.) (عم.) صدایی است که در مقام تمسخر و تحقیر از دهن برآورند.

شیشلیک: šī-līk [تر. به معنی سیخی] (امر.) کباب سیخی، طرز تهیهٔ آن چنین است: مقداری گوشت راستهٔ قرمز و به اندازهٔ یک چهارم آن دنبه را قطعه قطعه کرده با پیاز خرده شده مخلوط نمایند و نصف روز در محل خنکی بگذارند و روی آن را سرکه و نمک و فلفل ریزند تا سرد شود و سپس چهار قطعه گوشت و یک قطعه دنبه به ترتیب به سیخ باریک و بلند کشیده مانند کباب‌های معمولی روی آتش پزند و آبدار بردارند و در قاب گذاشته روی آن کره و پیاز خرد کرده نهند.

شیشم: šīšom [سوت زدن] (اِ.) (مس.) نوعی ساز که نوازند. (مس.) آوازی است از موسیقی قدیم.

شیشه: šīša(-e) [= شیشة. معر. آلت موسیقی] (اِ.) (شیم.) جسمی است شفاف و حاکی ماوراء و شکننده و آن مخلوطی است از سیلیکات‌های قلیایی، این اجسام را در کوره ذوب کنند و در قالب ریزند. شیشه دارای شکل هندسی نیست و در نتیجه می‌توان آن را به شکل دلخواه درآورد. صراحی، قرابه. شیشه آتشفشانی: (زم.) عقیق سیاه‌شیشه خوناب: (کن.) آسمان. شیشه فرنگی: عینک‌شیشه گردان: (کن.) محیل، دغاباز. شیشه ماه: (کن.) آسمان اول. ماه، قمر. شیشه معدنی: (زم.) عقیق سیاه.

شیشه‌باز: š.-bāz [= شیشه‌بازنده] (ص‌فا.) (کن.) محیل، حیله‌گر، دغاباز. آنکه باگوی و ساغر شعبده بازی کند. (کن.) آفتاب.

شیشه‌بر: š.-bor [= شیشه‌برنده] (ص‌فا.) کسی که شغلش بریدن شیشه و جاگذاشتن آن در پنجره‌ها و درها است.

شیشه‌گر: š.-gar (ص‌شغل.) کسی که شیشه سازد، آنکه آلات و ادواتی از شیشه درست کند.

شیطان: šaytān(šey- (تد. [ع.] (اِ.) دیو، اهریمن. نافرمان، متمرد؛ ج. شیاطین. (اِخ.) ابلیس.

شیعه: šī'a(-e) [ع. شیعة] (اِ.) دوستان، یاران، پیروان کسی؛ ج. شیع، اشیاع. گروهی از مسلمانان که معتقد به امامت بلافصل علی بن ابی‌طالب و فرزندان او هستند. ضح.- شیعه چنانکه بعضی گمان می‌کنند جمع یا اسم جمع نیست. بلکه شیعه بر واحد و تثنیه و جمع و مذکر و مؤنث به یک لفظ و یکی معنی اطلاق شود و اصل شیعه گروهی از مردم است و هر کسی که انسان را یاری کند و در گروه او درآید شیعهٔ وی است. (تاج الاعروس) (قزوینی. یادداشتها ۲:۱۶۸).

شیعی: šī'ī (ص‌نسب.) منسوب به شیعه، یک تن از فقرهٔ شیعه؛ ج. شیعیان.

شیفتگی: šīfta(e)g-ī (حامص.) عاشقی، دلباختگی. آشفتگی. حیرانی.

شیفتن: šīf-tan (مص‌ل.) (شیفت، ـ، ـ، شیفته). عاشق‌شدن، دلباخته شدن. آشفته شدن. حیران شدن.

شیفته: šīfta(-e) (امف.) عاشق، دلباخته. آشفته. حیران، سرگشته.

شیفر: šīfr (اِ.) عدد، رقم. نمره. ضح.- احتراز از استعمال این کلمهٔ بیگانه اولی است.

شیک: šīk (ص.) زیبا، قشنگ، ظریف. نیکو جامه.

شیک‌پوش: š.-pūš [فر. ف = شلیک پوشنده] (ص‌فا.) آنکه جامهٔ برازنده و زیبا پوشد.

شیل: šīl (اِ.) سدی که در عرض رودخانه برای صید ماهی با چوب سازند؛ ج. (به

عربی) شیلات.

شیلات: šīl-āt (اِ.) جِ. شیل (به سیاق عربی) دستگاه صید ماهی در سواحل بحر خزر. شرکتی که به صید و توزیع و فروش ماهی‌های بحر خزر می‌پردازد.

شیلان: šīlān [مغ.] (اِ.) موقع صرف نهار و صلای طعام. سفرهٔ امرا و بزرگان. طعام.

شیلنگ: šīlang (مکـ.) لوله‌ای است لاستیکی که در کارهای فنی مورد استفاده قرار می‌گیرد. از این لوله برای انتقال آب یا مواد سوختی (بنزین و غیره) در فواصل متحرک ماشین‌ها و اتومبیل استفاده می‌شود و آن دارای انواع مختلف است. شیلنگ لاستیکی ساده، شیلنگ نسوز و شیلنگ آجیده که در ساختمان آن نخ ابریشم یا رشته‌های نازک سیمی بکار رفته است. از شیلنگ برای آب‌پاشی در باغبانی و دستگاه‌های آتش نشانی نیز استفاده می‌شود. قطر دهانهٔ شیلنگ متفاوت و بسته به مورد استفاده است.

شیله‌وپیله: šīla(e)-vo-pīla(-e) (امر.) (عم.) سوسه، شایبه، مکر، خدعه.

شیلینگ: šīlīng (اِ.) پول خرد در انگلستان و آن معادل یک بیستم لیره است.

شیمه: šīma [ع. = شیمة] (اِ.) خلق، خوی، طبیعت، عادت؛ جِ. شیم.

شیمی: šīmī (اِ.) علمی است که از خواص اجسام طبیعی و تغییرات عمیق گوهرها و عناصر بحث می‌کند بنابراین علم شیمی وابسته به ساختمان نهایی ماده است و در آن سعی می‌شود ماده را به کوچکترین اجزای وی تقسیم کند و آن را مورد مطالعه قرار دهد. این اجزا یا عناصر در موارد مختلف وجود دارند. با کمک شیمی معلوم می‌شود که یک قطعه سنگ آهک از یک فلز درخشان (کلسیم) و دو شبه فلز: یکی جامد و سیاه (کربن) و دیگری گاز (اکسیژن) بوجود آمده است. دانش شیمی تنها محدود به تجزیه کردن مواد نیست بلکه با ترکیب عناصر، اجسام پیچیده‌تری بوجود می‌آورد. وقتی عناصر با هم ترکیب شوند، ترکیبات شیمیایی بوجود می‌آیند. این ترکیب عناصر یا اجسام را با یکدیگر فعل و انفعال شیمیایی نامند، مانند عنصر کلر که گازی است زرد متمایل به سبز و آن خود به خود با عنصر فسفر که جامد است ترکیب و به کلرور فسفر تبدیل می‌گردد. از مجموع عناصر اساسی و مواد اصلی بسیط که تاکنون شناخته شده بیش از ۱۰۰ عنصر را می‌توان نام برد. شیمی آلی: (شیم.) مبحث ترکیباتی است که بدن گیاهان و جانوران را تشکیل داده‌اند و چون در سوختن این اجسام اگر اکسیژن به اندازهٔ کافی نباشد مقداری کربن باقی می‌ماند، این بخش از شیمی را شیمی ترکیبات کربن می‌نامند.

شیمی‌دان: š.-dān [فر. ف = شیمی داننده] (ص‌فا.) آنکه علم شیمی داند.

شیمیست: šīmīst (اِ.) شیمیدان، آنکه علم شیمی داند، کیمیادان، کیمیاوی.

شین: šīn(šeyn) [ع.] (اِ.) زشتی، عیب؛ مقـ. زین.

شیوا: šīvā (ص.) فصیح، بلیغ.

شیوانیدن: šīv-ānīdan (مص‌م.) آمیختن، برهم زدن (عموماً). آرد گندم و مانند آن را در آب و امثال وی آمیختن (خصوصاً). لرزانیدن.

شیوشه: šoyūša(-e) [= شوشه] (اِ.) شوشهٔ طلا و نقره. دنبالهٔ خربزه و هندوانه.

شیوع: šoyū' [ع.] (مص‌ل.) فاش شدن، آشکار گردیدن. مشهور و متداول شدن.

شیون: šīvan (اِ.) ناله و زاری به هنگام مصیبت؛ نوحه، افغان، فغان.

شیوه: šĪva(-e) (اِ.) راه و روش، قاعده، قانون، طریقه. خوی، عادت. ناز، کرشمه. حیله. (اد.) سبک شعر یا نثر.

شیویدن: šĪv-Īdan (مص‌ل.) آمیخته شدن، درهم شدن.

شیهه: šayha(šeyhe [= آشیهه = شیه] (اِصت.) آواز اسب، بانگ اسب.

ص

ص: s(s) (حر.) حرف هفدهم از الفبای فارسی و حرف چهاردهم از الفبای عربی و یکی از حروف صامت و آن را «صاد» و «صاد مهمله» گویند و عدد آن در حساب جمل ۹۰ است. این حرف در لغات اصیل فارسی یافت نمی‌شود و خاص لغات مأخوذ از عربی یا زبان‌های دیگر و یا مبدل لغات فارسی (صد = سد، شصت = شست) است. این حرف را به صورت‌های: ص، صـ، ـصـ، ـص نویسند: رصاص، تصور، نص. ضح.ـ در فارسی این حرف را مانند «س» تلفظ کنند. تلفظ آن در عربی صوتی است نزدیک به «س» و کشش آواز بیشتر از آن است و از گذاشتن دو طرف زبان به سقف دهان و دمیدن نفس ادا می‌شود.

ص: s [ع.] (إ.) نشانهٔ اختصاری و رمز «صفحه».

ص: s [ع.] (إ.) نشانهٔ اختصاری و رمز «صلی‌الله‌علیه». گاه آن را بصورت ص نویسند.

صابر: sā'ber [ع.] (إفا.) صبر کننده، بردبار، شکیبا؛ ج. صابرون، صابرین. یکی از نام‌های خدای تعالی. (تصـ.) کسی که بر خدا و برای خدا صبر کند و جزع و شکایت نکند.

صابوته: sābūta(-e) [= سابوته، آستی (استی)] (إ.) زن پیر.

صابون: sābūn [= صابون، معر.] (إ.) (شیمـ.) جسمی است که از ماده‌ای چرب ساخته شود و آن را در شستشوی بدن و لباس بکار برند. ضح.ـ (شیمـ.) صابون‌ها مخلوطی از نمک‌های سه اسید آلی یعنی اولئات، پالمیتات و استآرات سدیم هستند. برای تهیهٔ صابون، اسیدهای چربی‌دار را با سود سوزآور در دیگ‌های بزرگ ـ که به وسیلهٔ بخار آب گرم می‌شود ـ حرارت می‌دهند و پس از ۲۴ ساعت در قالب‌های چوبی بزرگ وارد می‌کنند و سپس به شمش‌های کوچکتر می‌برند و عاقبت بر اثر جریان هوای گرم خشک می‌کنند و بصورت قالب‌های کوچک که علامت کارخانه روی آن نقش شده، قالب می‌کنند. صابون سلطانی: صابونی بود از جنس پست وردی که به طرح یکسان داده‌اند و به مناسبت پستی جنس کسی نمی‌خریده.

صابون زدن: s.-zadan [یو. ف.] (مصم.) شستن چیزی با صابون. صابون زدن به دل: (عم.) امید چیزی را در سر پروراندن.

صابی: sābī [معر.] (ص.) کسی که پیرو صابئه باشد؛ ج. صابئین، صابئه. آنکه از دین خود به دین دیگر درآید.

صاحب: sāheb [ع.] (إفا.) معاشر، هم‌صحبت، همنشین، یار؛ ج. اصحاب، صحاب، صحابه، صحبان، صحب. همراه، همسفر. خداوند چیزی، مالک. وزیر، خواجه. عنوانی که در ممالک اطراف ایران به انگلیسیان معنون و سپس به خارجیان داده‌اند. ضح.ـ این کلمه با بسیاری از کلمات دیگر ترکیب اضافی شود و غالباً به فک اضافه آید. صاحب احداث: رئیس نظمیه، رئیس شهربانی. صاحب جزیره: (اسماعلیان) رئیس دعوت اسماعیلیه در هر جزیره. صاحب جوزا: (نجـ.) عطارد (زیرا برج جوزا خانهٔ او است).

صاحب‌اختیار: s.-extiyār [ع.] (ص‌مر.)

مختار. عنوان و لقبی بود در عهد قاجاریه.
صاحب‌امتیاز: s.-emtiyāz [ع.] (ص‌مر.) کسی که امتیاز کارخانه، شرکت و مانند آن را دارد. صاحب امتیاز روزنامه (مجله): آنکه امتیاز نشر روزنامه (مجله) را دارد و مسئول مطالب مندرج در آن است.
صاحب‌جاه: s.-Ĵāh [ع. معر.] (ص‌مر.) خداوند مقام، صاحب‌منصب. ارجمند.
صاحب‌جلال: s.-Ĵalāl [ع.] (ص‌مر.) دارندهٔ جلال، دارای شکوه.
صاحب‌جمال: s.-Ĵamāl [ع.] (ص‌مر.) خوش قیافه، زیبا، خوشگل.
صاحب‌جمع: s.-Ĵam' [ع.] (ص‌مر. اِمر.) مأمور تشخیص مالیات و جمع‌آوری آن (مغول). کسی که مسئول ضبط و تحویل نوعی از اموال دیوانی بود (صفویان). صاحب بیوتات: مباشر بیوتات سلطنتی (صفویان). صاحب فراشخانه: مباشر و متصدی فراشخانه (صفویان).
صاحب‌جهان: s.-Ĵahān [ع. ف.] (ص‌مر.) جهاندار، پادشاه.
صاحب‌چیز: s.-čĪz [ع. ف.] (ص‌مر.) متمول، ثروتمند، مالدار.
صاحب‌خانه: s.-xāna(-e) [ع. ف.] (ص‌مر.) مالک خانه، خانهٔ خدا. میزبان.
صاحب‌خبر: s.-xabar [ع.] (ص‌مر.) مطلع، آگاه. آنکه اخبار را به مخدوم خود رساند؛ خبرنگار. منهی. حاجب. نقیب. معرف. ایلچی، سفیر.
صاحب‌خرد: s.-xerad [ع. ف.] (ص‌مر.) عاقل، خردمند.
صاحبدل: s.-del [ع. ف.] (ص‌مر.) دارای دل و جرأت، دلیر. (غم.) دارای احساسی قوی، حساس. (تص.) سالک، عارف. دیندار، پارسا، با تقوی.
صاحبدیوان: s.-dĪvān [ع. ف.] (ص‌مر.) رئیس دیوان، متصدی وزارتخانه، وزیر (قد.) سرکار خزانه، ناظر مالیهٔ دولت. شاعری که دارای دیوان شعر است.
صاحب‌زمان: s.-zamān [ع.] (ص‌مر.) حجتی که عصر و زمان به وجود او قایم است؛ صاحب العصر. صاحب الزمان. امام دوازدهم شیعیان.
صاحب‌سخن: s.-soxan [ع. ف.] (ص‌مر.) سخنور، ناطق، گوینده.
صاحب‌شریعت: s.-šarĪ'at [ع.] (ص‌مر.) آنکه شریعتی آورده، پیغمبر. پیغمبر اسلام، محمد(ص).
صاحب‌عزا: s.-azā [ع.] (ص‌مر.) آنکه یکی از خویشاوندان نزدیکش فوت کرده، عزادار.
صاحب‌عیال: s.-'Īāl [ع.] (ص‌مر.) آنکه دارای زن و فرزند باشد؛ کدخدا.
صاحبقران: s.-γerān [ع.] (ص‌مر.) کسی که به هنگام انعقاد نطفه یا در وقت زادن وی قرانی در سیارات صورت گیرد. پادشاه عظیم‌الشأن عادل و جهانگیری که دولتش دوام داشته باشد. ضح.ـ این تعبیر را از احکام نجوم گرفته‌اند زیرا اثر بعض قرانات کواکب همچون قران زحل و مشتری در بیت طالع، دلیل است بر اینکه مولود پادشاهی عادل و جهانگیر و ملکش پایدار است. (همائی. التفهیم. مقدمه ص یو) کسی که در عصر خود به جهتی از جهات بر سلکان خویش تفوقی حاصل کرده و در حرفهٔ خود ممتاز و مشارالیه شده باشد.
صاحب‌کار: s.-kār [ع. ف.] (ص‌مر.) کارفرما. مباشر.
صاحب‌منصب: s.-manseb(-sab :تد.) [ع.] (ص‌مر. اِمر.) کسی که دارای رتبه و مقامی دولتی باشد (اعم از کشوری و لشکری). کسی که دارای درجه و منصب

ص
ض

نظامی باشد؛ افسر.
صاحب‌نسق: s.-nasaγ [ع.] (ص‌مر. اِمر.) مأموری دولتی که موظف به تنظیم فهرست قیمت‌های جاری و مسکوکات قلب بود (صفویان).
صاحب‌نظر: s.-nazar [ع.] (ص‌مر.) آنکه در امر یا اموری دارای نظر صایب است. دیندار، متدین. عارف.
صاحبه: sāheb-a(e) [ع. صاحبة] (افا.) مؤنث صاحب؛ ج. صاحبات، صواحب.
صادر: sāder [ع.] (افا.) آنچه که پدید آید. آنچه که خدا پدید آورده، آنچه که حق ایجاد کرده. صادر اول: (فل.) نخستین معلولی که از باری تعالی صادر شده است. فلاسفه عقل اول را از عقول طولی صادر اول دانند. بعضی صادر اول را «هیولی» و شیخ اشراق «نور اول» نامیده. بیرون رونده؛ مق. وارد؛ ج. صادرین. آنچه که از جایی بجایی (داخل مملکت و مخصوصاً خارج آن) فرستاده شود؛ فرستاده (فره.)؛ ج. صادرات. صادر و وارد: رونده و آینده (اشخاص). فرستاده و رسیده (اجناس). (اِ.) (مال.) مالیات فوق‌العاده (صفویان تا قاجاریه)؛ ج. صادرات.
صادرات: sāder-āt [ع.] ج. صادره (صادر). آنچه از محلی خارج کنند و به جای دیگر فرستند. کالاهایی که از کشوری به کشور دیگر ارسال شود؛ مق. واردات.
صادق: sādeγ [ع.] (افا.) راستگوی. راست و درست. پیدا و آشکار، علم برای مردان.
صادقانه: sādeγ-āna(-e) [ع. ف.] (ص‌مر. ق‌مر.) از روی صدق، به راستی.
صارم: sārem [ع.] (ص.) برنده (شمشیر). مرد دلیر، دلاور؛ ج. صوارم.
صاع: sā' [ع.] (اِ.) واحد وزن، پیمانه‌ای است معادل چهار مد و مساوی هشت رطل و برابر چهار من. (رساله مقداریه. فرهنگ ایران زمین ۱۰:۱-۴ ص ۴۲۵-۶).
صاعد: sā'ed [ع.] (افا.) بالا رونده، صعود کننده. بالارو.
صاعقه: sā'eγa(-e) [ع.] (اِ.) آتشی که بر اثر رعد و برق شدید آید؛ آذرخش، درخش؛ ج. صواعق.
صاغ: sāγ [= ساق. تر.] (ص.) خوب، سالم.
صاف: sāf [ع.] (افا. ص.) صاف و پوست‌کنده: (ق‌مر.) (عم.) صریح، آشکار، رک و بی‌پرده. صاف و ساده: (ص‌مر.) ساده دل، بی‌ریا. (ق‌مر.) صاف و پوست کنده. صاف و صوف: (عم.) صاف و هموار، بی‌چین و چروک. تمیز و مرتب و منظم.
صاف: sāff [ع.] (افا.) صف زننده.
صافکار: sāf-kār [ع. ف.] (ص‌شغل.) (مکن.) تعمیر کنندهٔ بدنهٔ خارجی اتومبیل.
صاف کردن: s.-kardan [ع. ف.] (مصم.) مایعی را از جداری که دارای منافذ کوچک است - و صافی نام دارد - عبور دادن تا مواد جامد از آن جدا شود؛ تصفیه، صافی کردن. (عم.) هموار کردن، رفع چین و چروک کردن. (عم.) تراشیدن صورت. صاف کردن سینه: (عم.) به وسیلهٔ سرفه کردن سینه را راحت کردن تا آواز نیکو برآید یا تنفس آسان شود.
صافی: sāfī [ع. = صاف] (افا.) پاکیزه، خالص، بی‌غش (شخص و شیئ). (اِ.) ابزاری که برای تصفیهٔ مایعی بکار رود و آن ممکن است یک برگ کاغذ نفوذناپذیر، مقداری پنبه و غیره باشد؛ ظرفی سفالی دارای سوراخ‌های ریز؛ پالایه (فره.) پارچه‌ای که بدان مایعات را صاف کنند. شراب صاف.
صالح: sāleh [ع.] (افا. ص.) نیک، نیکوکار؛ مق. فاسد، طالح. آنکه به حقوق بندگان خدای تعالی قیام کند. شایسته، لایق؛ ج. صالحین. (حد.) حدیثی که افادهٔ مدح

معتدبه کند و دور نیست که مقید و ثاقب هم باشد.

صالحه: sāle-a(-e) [ع. صالحة] (اِفا.) مؤنث صالح. زن نیکوکار؛ ج. صالحات. عمل نیک، حسنه.

صامت: sāmet [ع.] (اِفا.) ساکت، خاموش. (اِ.) زر و سیم و جامه و خانه و غیره. حرفی که به تنهایی تلفظ آن محال یا مشکل باشد. (مانند ب، پ، ت ...)؛ مصمت؛ مق. مصوت. (ملل.) در اصطلاح اسماعیلیه ناطق (پیغمبر) در ابتدای هر عهد ظهور کند و پس از او هفت امام آیند که آنان را «صامت» گویند.

صانع: sāne' [ع.] (اِفا.) آفریننده، سازنده. صنعتگر، دستکار؛ ج. صانعین، صناع. خدای تعالی.

صایب: sāyeb [ع. صائب] (اِفا. ص.) درست و راست. حق و رسا؛ مق. خاطی: رای صایب.

صایح: sāyeh [ع. صائح] (اِفا.) صیحه زننده.

صایحه: sāyeh-a(-e) [ع. صائحة] (اِفا.) مؤنث صایح. (اِ.) گریه و ماتم.

صاید: sāyed [ع. صائد] (اِفا.) شکار کننده، شکاری.

صایل: sāyel [ع. صائل] (اِفا.) حمله برنده. گستاخ، سرکش.

صایم: sāyem [ع. صائم] (اِفا.) آنکه روزه گیرد، روزه‌دار، روزه گیر؛ ج. صایمین. (پز.) یکی از امعاء که پس از اثناعشر قرار دارد و بدان پیوسته است؛ معاء صایم.

صاین: sāyen [ع. صائن] (اِفا.) نگاه دارنده، متحفظ. پرهیزگار؛ ج. صاینین (صائنین)، صوان.

صاین: sāyen [مغ.] (ص.) نیک.

صب: sab(b) [ع.] (مصم.) ریختن (آب و مانند آن). (مصل.) رسیدن مصیبت، فرود آمدن بلا.

صبا: sabā [ع.] (اِ.) بادی که از جانب شمال شرقی وزد و آن بادی خنک و لطیف است؛ باد برین، باد مشرق، باد پیش. (مس.) یکی از شعب بیست و چهارگانهٔ موسیقی قدیم و آن پنج نغمه است و به «راهوی» نزدیک است.

صباء: sabā' [ع. ف. صبا] (مصل.) میل کردن به کودکی و جوانی و بازی. (اِمص.) کودکی، طفلی، طفولیت.

صباح: sabāh [ع.] (اِ.) بامداد، صبح، اول روز؛ مق. مساء، رواح. صباح و مساء: بامداد و شبانگاه، صبح و عصر. سپیده دم. روز، یوم.

صباحت: sabāhat [ع. صباحة] (مصل.) نیکو روی شدن. (اِمص.) خوبرویی، زیبایی، جمال. سفیدی رنگ انسان؛ مق. ملاحت.

صباخلق: sabā-xolγ [ع.] (ص‌مر.) خوش خلق، نیکخوی.

صبار: sabār [ع.] (ص.) بسیار شکیبا، شدید الصبر. (تص.) کسی که ضمیرش در خدا و برای خدا و به وسیلهٔ خدا است و هرگاه جمیع بلایای دنیا بر او وارد شود عاجز نگردد (تاریخ تصوف ۲۸۵). یکی از نام‌های خدای تعالی.

صبارا: sabārā [ع. = صبارة] (اِ.) (پز.) مالیخولیا.

صباره: sabbāra(-e) [ع. صبارة] (ص.) بسیار صبر کننده. (گیا.) گوش‌خر. (گیا.) صبر. صبارهٔ آمریکایی: (گیا.) گوش‌خر.

صباغ: sabbaγ [ع.] (ص‌شغل.) رنگرز، رنگ‌ساز؛ ج. صباغین. صباغ اثمار: (کن.) ماه، قمر. صباغ ارض: (کن.) آفتاب، شمس. صباغ تنگار: (کن.) ماه، قمر. صباغ جواهر: (کن.) آفتاب، شمس. صباغ فلک: (کن.) ماه،

قمر.
صباوت: sabāvat [ع.] (امص.) کودکی، طفلی، طفولیت. ضح.ـ در عربی «صبا» و «صباء» به معنی طفلی و کودکی است و صباوت بر ساخته آن است. قس. قضاوت از قضاء.
صبب: sabab [ع.] (مص‌ل.) عاشق شدن، شیفته گردیدن. (امص.) عاشقی، شیفتگی، آرزومندی.
صبح: sobh [ع.] (ا.) بام، بامداد، آغاز روز؛ ج. اصباح. صبح آشنایی: (ترکیب اضافی، تشبیهی) آشنایی و شناسایی که مانند صبح بدمد. (ترکیب اضافی، استعاری) آغاز آشنایی و معرفت. صبح امید: (ترکیب اضافی، تشبیهی) امید که چون سپیدهٔ صبح است؛ صبح مراد. صبح اول: صبح نخستین، صبح کاذب، بام نخستین. صبح اول صبحی: (عم.) آغاز بامداد. صبح بامی: صبح درخشان، صبح صادق. صبح پگاه: صبح زود. صبح پیری: آغاز پیری. صبح دروغین: بامداد دروغین، صبح کاذب. صبح دولت: (ترکیب اضافی، تشبیهی) دولت و اقبال که همچون صبح درخشان است. (ترکیب اضافی، استعاری) آغاز دولت و اقبال. صبح دوم: صبح صادق. صبح سحر: (عم.) صبح زود. صبح صادق: هنگامی که روشنی آفتاب در سیاهی شب به خوبی نمایان گردد؛ پگاه دوم، صبح دوم. صبح صادق‌وار: مانند صبح صادق. صبح کاذب: صبحی است قبل از صبح صادق که چند لحظه ظاهر و سپس ناپدید شود؛ صبح اول، صبح دروغین، فجر کاذب. صبح نخستین: صبح کاذب. صبح بخیر: جمله‌ای که به عنوان تحیت بامداد گویند. صبح بخیر گفتن: تحیت بامدادی گفتن.
صبحانه: s.-āna(-e) [ع. ف.] (امر.) غذایی که به هنگام صبح خورند.
صبحدم: s.-dam [ع. ف.] (امر. قمر.) هنگام صبح، سپیده دم، بامدادان.
صبحگاه: s.-gāh [ع. ف. = صبحگه] (امر. قمر.) بامدادان، صبحگاهان، هنگام صبح.
صبر: sabr [ع.] (مص‌ل.) شکیبیدن، بردباری کردن. (امص.) شکیبایی، بردباری. صبر جمیل: شکیبایی نیکو و تام. (تص.) ترک شکایت از بلایا و شداید. (تص.) انتظار فرج خدا. (عم.) عطسه. سنگ صبر بر دل بستن: دندان به جگر نهادن.
صبر: sabr (ا.) (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ سوسنی‌ها جزو دستهٔ تک لپه‌یی‌ها که دارای برگ‌های ضخیم و دراز و سبز مایل به قرمز و بدون دمبرگ دارای کناره‌های پیچ و خم‌دار است که منتهی به تیغ می‌شوند. گل‌هایش به رنگ زرد مایل به سبز است که بصورت خوشه بر روی ساقهٔ مولد گل قرار دارند. این گیاه دارای گونه‌های متعدد است که همه خاص نواحی گرم هندوستان و جزایر آنتیل و شمال آفریقا است و برخی گونه‌ها نیز در نواحی بحرالرومی می‌رویند. از این گیاه شیرابه‌ای بدست می‌آورند که پس از تغلیظ بنام صبر زرد به بازار عرضه می‌دارند و آن در تداوی مصرف دارد؛ صبر زرد، صباره، الصبر، آلوئس، آلوی، شب یار.
صبر کردن: s.-kardan [ع. ف.] (مص‌ل.) شکیبایی کردن، بردباری کردن. (عم.) عطسه کردن.
صبغ: sabγ [ع.] (مص‌م.) رنگ کردن پارچه یا چیزی دیگر، رزیدن. غوطه دادن دست را در آب و جز آن. تعمید دادن.
صبغ: sebγ [ع.] (ا.) رنگ؛ ج. اصباغ. نان‌خورش.
صبغه: sebγa(-e) [ع. صبغة] (ا.) ماده‌ای که

با آن چیزی را رنگ کنند، رنگ. دین و ملت.

صبوح: sabūh [ع.] (ا.) شراب و مانند آن که به صبح خورند؛ مق. غبوق. (ق.) پگاه، صبح زود.

صبور: sabūr [ع.] (ص.) شکیبا، صبر کننده، بردبار. نامی از نام‌های خدای تعالی.

صبی: sabī(yy) [ع.] (ا.) کودک، پسربچه؛ ج. صبیان.

صبی: sabā [ع.] (مص‌ل.) کار کودکی کردن. باکودکان بازی کردن. به کودکی میل کردن.

صبی: sebā [ع.] (مص‌ل.) میل کردن بسوی جوانی و کودکی و بازی. (امص.) کودکی، طفلی، طفولیت.

صبی: sobbī [ع. = صابی] (ص.) پیرو فرقهٔ صابئان؛ صابی،ماندابی.

صبیح: sabīh [ع.] (ص.) خوبرو و سفید چهره؛ مق. ملیح. وجه صبیح: روی نیکو.

صبیحه: sabīh-a(e) [ع. صبیحة] (ا.) بامداد.

صبیه: sabīyy-a(e) [ع. صبیة] (ص. إ.) مؤنث صبی؛ دختر، دخترک؛ ج. صبایا.

صحاب: sehāb [ع.] (ص. إ.) ج. صاحب‌همنشینان. اصحاب پیغمبر(ص). ضح.- جمع این کلمه در فارسی «صحابان» است.

صحابت: sahābat [ع. صحابة] (مص‌ل.) یار شدن، آمیزش کردن. یاری کردن. (امص.) یاری، همراهی، مصاحبت.

صحابی: sahāb-ī (ص‌نسب.) منسوب به صحابه؛ آنکه درک صحبت پیغمبر(ص) را کرده.

صحاح: sahāh [ع.] (امص.) تندرستی. (ص.) تندرست، سالم. بی‌عیب، پاک.

صحاف: sahhāf [ع.] (ص.) مصحف فروش (غم.) آنکه کتاب را ته‌بندی و جلد کند؛ جلدساز.

صحافی: saahhāf-ī [ع. ف.] (حامص.) عمل و شغل صحاف. ته‌بندی و جلد کردن کتاب. (امر.) دکان صحاف.

صحبت: sohbat [ع. صحبة] (مص‌ل.) یاری کردن، همدمی کردن، آمیزش کردن. پرداختن به، مشغول شدن به. (ف.) گفتگو کردن، سخن گفتن. (امص.) همدمی، یاری، آمیزش، خلطه، نشست و برخاست. همراهی، ملازمت. همخوابی، هم‌بستری، جماع. گفتگو. گرم شدن صحبت: (عم.) گرم شدن گفتگو، گل انداختن صحبت.

صحت: sehhat [ع. صحة] (مص‌ل.) تندرست شدن، سالم بودن؛ مق. سقم، بیمار شدن. برخاستن از بیماری. (کلام) بودن فعل موافق امر شارع خواه آن فعل مسقط قضا باشد یا نه. (کشاف اصطلاحات، لغ.) (فق.) در افعال عبادی، بودن فعل مسقط قضا و در امور معاملاتی عبارت از آن است که آثاری که شرعاً بر عمل مترتب و از آن مطلوب است بدست آید مانند ترتیب ملکیت بر بیع و بینونت بر طلاق، (کشاف اصطلاحات، تعریفات جرجانی لغ.) (امص.) تندرستی، سلامت؛ مق. سقم، بیماری. صحت آب‌گرم: (عم.) به کسی که تازه از حمام بیرون آمده به تعارف گویند. صحت خواب: (عم.) به کسی که از خواب برخاسته به تعارف گویند. به کسی که دیر از خواب برخاسته به طنز گویند. درستی، راستی. صحت دعوی: درستی دعوی، صحت و سقم مطلبی (امری): درستی و راستی، صدق و کذب.

صحت‌خانه: s.-xāna(-e) [ع. ف.] دار الشفاء، بیمارستان.

صحراء: sahrā' [ع. ف. صحرا] (ا.) دشت، دشت هموار. بیابان بر بی‌آب و علف؛ ج. صحاری، صحراوات (عم.) (کشا.) چند

«جفت» یا «بند» که با هم تشکیل یک دسته و یک واحد زراعتی را دهند. (خراسان) ترکیبات اسمی: صحرایی آذرگون: صحرایی همانند آتش. صحراء جان: عالم ارواح، عرصهٔ ارواح. صحراء دل: پهنهٔ دل، عرصهٔ قلب. صحراء سیم: (کن.) صبح صادق. صحراء عشق: ملک عشق، میدان عشق. صحراء غم: ملک غم، وادی اندوه. صحراء فلک: عرصهٔ فلک. صحراء قدسی: (کن.) عالم لاهوت. صحراء هند: هندوستان. صحراء یقین: عالم یقین، ملک یقین. ترکیبات فعلی و تعبیرات: آن سرش صحراء است: بسیار وسیع است. از صحراء آوردن (جستن، یافتن): مفت و رایگان یافتن. از صحراء نهادن: آشکار کردن، پیدا کردن، هویدا کردن. به صحراء افتادن: آشکار شدن، در معرض انظار قرار گرفتن. سر به صحراء نهادن: گریختن، فرار کردن. دیوانه شدن. صحراء که نماندهاید، مگر صحراء ماندهاید: به مهمانی که در رفتن شتاب دارد، گویند.

صحرانشین: s.-nešīn [ع. ف. = صحرانشیننده] (ص‌فا.) بادیه‌نشین، چادرنشین؛ مق. روستانشین، شهرنشین.

صحف: sohof [ع.] (ا.) ج. صحیفه. نامه‌ها، کتاب‌ها. ضح.ـ در فارسی گاه بصورت مفرد آورده‌اند و به ـها جمع بسته‌اند.

صحن: sahn [ع.] (ا.) میان سرای و ساحت آن. عرصه، فضا، ساحت. صحن ارم: (اخ.) عرصهٔ باغ ارم (بهشت شداد). باغی که در نزهت و خرمی مانند بهشت باشد. صحن دورنگ: (کن.) دنیا، عالم سفلی. (کن.) شب و روز. صحن سیم: (کن.) صفحهٔ کاغذ سفید. (کن.) قرص ماه. صحن عظیم: (کن.) روی زمین، سطح ارض. صحن وسیع: (کن.) صحن عظیم. قدح بزرگ، کاسهٔ بزرگ، بشقاب بزرگ. صحن پالوده: کاسهٔ پالوده (فالوذج). (کن.) اندام نهانی زن بکر.

صحنات: sehnāt [ع. صحناة] (ا.) نانخورشی است که در مصر سازند. طرز تهیهٔ آن چنین است که ماهی فربه را پاره پاره کرده سه روز بغیر نمک نگاهدارند و بعد نمک و سماق و عرق لیمون در ظرف کنند و در آفتاب نگهدارند و به چوبی حرکت دهند تا نمک و ماهی آمیخته شود، سپس استخوان او را از گوشت جدا کرده خورند. (گیا.) تمر هندی.

صحنه: sahn-a(-e) [ع. صحنة] (ا.) زمین فراخ نرم میان سنگستان (غم.) (ف.) محلی که بازیکنان در آنجا نمایش دهند؛ سن.

صحنه‌ساز: s.-sāz [ع. ف. = صحنه‌سازنده] (ص‌فا.) (نم.) کسی که صحنه‌ای برای نمایش سازد و آن را آرایش دهد؛ سازندهٔ سن. (مج.) آنکه حادثه یا وضعی مصنوعی ایجاد کند تا مقصود خود را بدست آرد.

صحنه‌گردان: s.-gardān [ع. ف. = صحنه‌گرداننده] (ص‌فا.) (نم.) آنکه وظیفهٔ نمایش‌دهندگان را روی صحنه به یاد آنان آورد و بدیشان تذکر دهد؛ گردانندهٔ صحنه.

صحو: sahv [ع.] (مص‌ل.) هوشیار شدن (از مستی). (امص.) هوشیاری؛ مق. سکر، مستی. (تص.) بازگشت عارف به احساس پس از غیبت و زوال احساس وی و کمترین درجه اندر صحو رؤیت بازماندگی بشریت بود. (کشف المحجوب هجویری ۲۳۲) ساحل صحو: (تص.) استغراق و بیخودی و محو گشتن، صحو بعد از محو. (اصطلاحات شاه نعمت‌الله ۳۶؛ فرع. سج.)

صحیح: sahīh [ع.] (ص.) تندرست، سالم؛ مق. سقیم، بیمار، مریض. صحیح و سالم: تندرست، صحیح المزاج. درست،

پاک از عیب؛ مق. غلط، سقیم؛ ج. اصحاح، صحائح، صحاح. (حد.) حدیثی است که سند او به روایت عدلی ضابط از مثل او متصل شده باشد و از شذوذ و علت سالم و ناقلان او معدل گشته باشند (نفائس الفنون، لغ.) و نزد امامیه حدیثی است که سلسلهٔ سند آن بالصراحه یا بالفحوی به معصوم رسد و جمع روات آن سلسله در هر یک از طبقات موثق و عادل امامی باشند. (ابن‌طاوس، لغ.) صحیح ادنی: (حد.) حدیثی است که عادل و امامی بودن روات آن در هر طبقه و یا بعض آن مستند به ظنون اجتهادیه و استنباطیه باشد. صحیح اعلی: (حد.) حدیثی است که عادل و امامی بودن تمامت روات آن مستند به علم وجدانی خود شخص بود و یا مستند به شهادت عدلین باشد. صحیح اوسط: (حد.) حدیثی است که عادل و امامی بودن روات آن در هر طبقه یا بعض آنها اگر چه در یک طبقه هم باشد، به قول یک تن عادل مستند باشد که قول او مفید ظن بود (لغ.) (صر.ع.) کلمه‌ای است که مقابل فا و عین و لام آن حرف علّه یا همزه یا تضعیف نباشد. (تعریفات جرجانی، لغ.) (حسا.) عددی که فاقد کسر باشد؛ مق. کسر. مربع صحیح: (هس.) مربع قائم الزوایا، مربع کامل. (عر.) ضربی است که با سلامت بود از ازاحیفی که تعلق به ضروب دارد چون قصر و حذذ و جب و زلل و مانند آن (المعجم، لغ.)

صحیفه: sahī-fa(-e) [ع. صحیفة] (اِ.) نامه، کتاب، مصحف. ورق (کاغذ، کتاب)؛ ج. صحایف (صحائف)، صحف. روی زمین؛ ج. صحیف. صحیفهٔ تیغ سحر: (کن.) روشنایی صبح کاذب. صحیفهٔ زر: (کن.) آفتاب عالمتاب. رخ زرد. برگ‌های خزان دیده. رخسارهٔ عاشق.

صخر: saxr [ع.] (اِ.) سنگ بزرگ، خرسنگ، تخته سنگ.

صخره: saxr-a(-e) [ع. صخرة] (اِ.) سنگ بزرگ سخت، خر سنگ. صخره حماء: سنگ سخت.

صد: sad [ع.] (مص‌م.) برگردانیدن. (مص‌ل.) بگردیدن، بگشتن. صد سال: (عم.) هرگز، ابداً.

صدا: sadā(se- .تد) [ع.] (اِ.) آوازی که در کوه و گنبد و امثال آن پیچد و باز همان صدا شنیده شود. ضح.ـ (فز.) آوازی است که از انعکاس صوت بوجود آید بدین نحو که چون امواج صوتی با سطح انعکاس تلاقی کنند، منعکس گردند و آوازی نظیر آواز اول احداث نمایند. شرط لازم برای اینکه صدا از آواز اصلی تمیز داده شود. این است که فاصلهٔ شخص تا سطح انعکاس لااقل ۱۷ متر باشد. (ف.) آواز انسان و آوازهایی که از آلات موسیقی حادث شود. (ف.) بانگ جانوران، صدای گربه، صدای سگ. (نو.) پخش اخبار و افکار به وسیلهٔ رادیو: رادیو صدای آمریکا. صدا و ندا: بانگ و فریاد، داد و فریاد. صدای لرزان: آوازی که هنگام خروج از گلو لرزان بیرون آید، به سبب حزن، ترس و جز آن؛ آواز مرتعش. یک دست صدا ندارد (بی‌صدا است): توفیق از آن جمعیت است.

صدارت: sedārat [ع. صدارة] (مص‌ل.) بالانشین شدن. شروع کردن، آغاز کردن. (امص.) بالانشینی. شروع، ابتدا. وزارت، وزیری. نخست‌وزیری. صدارت عظمی: صدراعظمی، منصب و مقام صدر اعظم؛ نخست‌وزیری. مقامی که متصدی آن موظف به تعیین حکام شرع و مباشران اوقاف و ریش سفیدی همهٔ سادات و علما و مدرسان و شیخ الاسلامان و پیش‌نمازان و قاضیان و متولیان و حفاظ و خدمهٔ مزارات و

مدارس و مساجد و بقاع متبرکه و وزرای اوقاف و نظار و مستوفیان و غیره بود (صفویان).

صدارت‌طلب: s.-talab [ع. = صدارت‌طلبنده] (ص‌فا.) صدارت‌جو. (دس.) کلمه‌ای که لزوماً در اول جمله آید. مانند: ادات استفهام: که آمد؟

صداع: 'sodā [ع.] (اِ.) دردسر (بطور عام). صداع شقی: (پز.) دردی که در یک جانب سر حادث شود. صداع شمسی: (پز.) صداعی که از نشستن بسیار در آفتاب عارض شود. موجب زحمت، مزاحمت. صداع مگس: مزاحمتی که مگس ایجاد کند.

صداق: sadāγ, se.- [ع.] (اِ.) کابین، مهرزن؛ ج. صدق. صُدق و صُدُق. دیوان صداق: دیوانی که مخارج دربار را در دفاتر آن ثبت می‌کردند (عباسیان).

صداقت: sedāγat [ع. صداقة] (مص‌ل.) دوستی داشتن. (اِمص.) دوستی. (اخ.) محبتی است صادق که باعث شود بر اهتمام جملگی اسباب فراغت صدیق و ایثار رسانیدن به هر چیز که ممکن باشد. (نفایس الفنون، لغ.) (تص.) آن است که دل را ـ در اطوار مختلفی که بر اوطاری شود ـ پیوسته بر یک حال باز داشته، وفا و جفا و منع و عطا و غم و شادی را برابر و یکسان انگارند. بروز این صفت در آدمی به سبب محبت و عشق باشد نسبت به معشوق حقیقی.

صداق‌نامه: sadāγ(se.-)nāma(-e) [ع. ف.] (اِمر.) قبالهٔ زناشویی، عقدنامه.

صدا کردن: sadā-kardan [ع. ف.] (مص‌م.) (عم.) آواز دادن، آوازی از شیئی بیرون آمدن. کسی را به نام خواندن و احضار کردن.

صداندرصد: sad-andar-sad [= صددرصد] (قمر.) آنچه که در صد واحد همه را فراگیرد؛ کلاً، تماماً.

صدد: sadad [ع.] (مص‌م.) قصد کردن، در پی کاری برآمدن. درصدد: به قصد، درپی. (لازم الاضافه) (حر. اضـ.) روباروی، روبرو.

صددرصد: sad-dar-sad (قمر.) صداندرصد. قطعاً، یقیناً، بی‌شبهه.

صدر: sadr [ع.] (اِ.) سینه؛ ج. صدور. بالا، طرف بالا. صدر مجلس، پیشگاه. صدر مجلس: بالای مجلس. بزرگ، مهتر، رئیس؛ ج. صدور. وزیر. مسند (وزارت)، دست. کسی که تعیین قضات و متولیان وقف و غیره به عهدهٔ او بوده، صاحب‌منصب صدارت (صفویان). (اد.) جزو اول از مصراع اول هر بیت؛ مق. عجز. (المعجم ۲۴، لغ.) (عر.) رکن اول از هر بیت. (کشاف اصطلاحات، لغ.) (عر.) انداختن الف «فاعلن» (منتهی الارب، لغ.) اول نامه، عنوان نامه. اول (هر چیز) و آغاز. صدراعظم: رئیس‌الوزراء، نخست‌وزیر، خواجهٔ بزرگ (قاجاریان). صدر اول (تد.): آغاز، دیرباز. صدر بار: بالای مجلس، صدر مجلس، پیشگاه. صدر بیت: پیشگاه خانه، پیش خانه. صدر جهان: پیشوای جهان. لقبی بود که به بزرگان خاندان بنی‌مازه یا آل‌برهان اطلاق می‌شد. صدرصدور: رئیس رؤسا، بزرگ بزرگان. رئیس روحانی عهد صفویه. صدر موقوفات: در آغاز عهد صفوی عنوان صدر بود.

صدرنشین: s.-nešīn [ع. ف. = صدرنشیننده] (ص‌فا.) آنکه در صدر مجلس نشیند؛ بالا نشیننده. پیشوا، زعیم، مقدم. وزیر. حاکم.

صدره: sodra(-e) [ع. صدرة] (اِ.) بالای سینه، سر سینه. جامه‌ای بی‌آستین که سینه را بپوشاند. سینه‌بند، شاماکچه، لباچه.

صدری: sadr-ī (ص‌نسب. اِمر.) قسمی برنج اعلی که در گیلان و مازندران کشت شود.

ضح.ـ چون تخم این برنج را میرزا آقاخان صدراعظم از هندوستان آورد و در املاک خود در مازندران کاشت، بنام او نامیده شد (تاریخ قاجاریه. مستوفی ۱:۱۱۷).

صدع: sad' [ع.] (مص‌م.) شکافتن چیزی را. قصد کسی کردن به جهت کرم وجود او. فرمان بجای آوردن. آشکار کردن. خواستن چیزی را. ممتاز ساختن حق را از باطل. (مص‌ل.) حکم راست دادن. میانه راه رفتن.

صدغ: sodγ [ع.] (اِ.) مابین گوشه ابرو و گوش؛ شقیقه، بناگوش، کلالک، گیجگاه. استخوان گیجگاه. موی پیچیده که بر صدغ فروهشته باشند؛ موی بناگوش.

صدغه: sodγa(-e) [ع. صدغة] (اِ.) جای نرم میان گوشهٔ ابرو و گوش.

صدف: sadaf [ع.] (اِ.) (جاذ.) نام عامی که به کلیهٔ جانوران نرم‌تنی که دارای صدف خارجی هستند اطلاق می‌شود از قبیل دوکفه‌یی‌ها و شکمپاییان. (جاذ.) نامی که به جلد کیتینی جانوران نرم‌تن از ردهٔ دوکفه‌یی‌ها و شکمپایان اطلاق می‌شود و نیز به تیغهٔ کیتینی زیرجلدی سرپاییان اطلاق می‌شود. (جاذ.) نامی که بالاخص به نرم‌تنان دو کفه‌یی (گوش‌ماهی‌ها) خصوصاً صدف خوراکی و صدف مروارید اطلاق می‌شود؛ ج. اصداف. صدف خوراکی: (جاذ.) جانوری نرم‌تن از ردهٔ لاملی‌برانش‌ها (دوکفه‌یی‌ها) و از راستهٔ آنیزومیرها که در سواحل اقیانوس اطلس آن را شکار می‌کنند و جهت تغذیه بکار می‌رود. ضح.ـ به گونه‌ای فسیل شدهٔ صدف‌های خوراکی و صدف مروارید حجر خزفی نیز اطلاق می‌شود. صدف مروارید: (جاذ.) جانوری نرم‌تن از ردهٔ لاملی‌برانش‌ها (دوکفه‌یی‌ها) و از راستهٔ آنیزومیرها که در اقیانوس کبیر و هند فراوان است و شهرت آنها به علت ساختن مروارید است. کیفیت ساختن مروارید در این صدف‌ها بدین طرز است که یک ذره جسم خارجی (یک ذره کوچک شن و یا نوزاد برخی کرم‌ها و یا جسم دیگر) در بین بدن حیوان و پردهٔ پوششی که بدن حیوان را به صدف متصل می‌کند (مانتو) قرار می‌گیرد. حیوان به منظور دفاع و طرد این ذرهٔ خارجی شروع به ترشح مواد آهکی جلادار موسوم به ناکر و یک مادهٔ ازته موسوم به کونشیولین می‌نماید که بطور طبقات متحدالمرکز حول جسم خارجی را فرا می‌گیرد و در حقیقت تشکیل مروارید یک نوع وسیلهٔ دفاعی برای این حیوان است. هرگاه مروارید را بشکنند در وسط آن جسمی خارجی مشاهده می‌شود (معمولاً صیادان به منظور استفادهٔ بیشتر و تولید بیشتر مروارید صدف‌های مروارید را در حوضچه‌های نزدیک اقیانوس نگهداری می‌کنند و ذرهٔ خارجی را خودشان با دست داخل بدن حیوان قرار می‌دهند و پس از مدتی که درشتی مروارید به قدر دلخواه رسید آن را از بدن حیوان خارج می‌کنند) در خلیج فارس صدف مروارید فراوان است و در سواحل بحرین به منظور استفاده از مروارید آنها را شکار می‌کنند از صدف خارجی صدف‌های مروارید معمولاً جهت زیر سیگاری استفاده می‌کنند. غلافی که جانور مذکور در آن است. صدف آتشین: (کن.) آفتاب. (کن.) روز. صدف روز: (کن.) آفتاب. صدف زانو: کاسهٔ زانو. صدف سد و چهارده عقد: (کن.) قرآن مجید که دارای ۱۱۴ سوره است. صدف فلک: (کن.) فلک الافلاک، فلک اعظم. آفتاب، ماه، قمر. صدف مروارید: غلاف مروارید. صدف مشکین: (کن.) آسمان به اعتبار کبودی. صدف هزار بیدق: (کن.) آسمان پر ستاره.

صدق: sedγ [ع.] (مصل.) راست گفتن؛ مق. کذب. (امص.) راستی؛ مق. کذب. ضح.ـ (فل.) مطابقت حکم است با واقع. (تعریفات، لغ.) صدق کلام (گفتار): راستی گفتار. صدق مطلب: درستی و راستی مطلب. صدق نیت: درستی نیت، اخلاص، خلوص. (تصـ.) آن است که هر چه داری بنمایی و با خدا و خلق در سر و علانیه و زبان راستی آیی. صدق و صفا: راستی و خلوص.

صدقه: sadaγa(-e) [ع. صدقة] (اِ.) آنچه به حکم شرع به درویش و مسکین دهند در راه خدا؛ زکات. آنچه از پیش خود (نه به حکم شرع) درویش را دهند؛ ج. صدقات. صدقه سر: صدقه‌ای که به نهان دهند و کسی از آن آگاه نگردد؛ مق. صدقهٔ علانیه. صدقهٔ علانیه: صدقه‌ای که با حضور دیگران دهند؛ مق. صدقهٔ سر. صدقهٔ سری: (ف.) (عم.) مجانی، رایگان. از صدقهٔ سر فلان: از توجه او، از عنایت و لطف وی. صدقهٔ کسی رفتن: «تصدقت شوم» گفتن به او، قربان او رفتن.

صدقه دادن: s.-dādan [ع. ف.] (مصم.) چیزی در راه خدا دادن.

صدمت: sadmat [ع. صدمة] (مصم.) کوفتن، ضرب زدن. (امص.) کوب، ضرب. (اِ.) آسیب، آزار. مصیبت؛ ج. صدمات.

صدمه: sadma(-e) [ع. صدمة] صدمت.

صدور: sodūr [ع.] (مصل.) حاصل شدن، حادث گشتن. نشأت یافتن. ظاهر شدن. خارج و فرستاده شدن شیئی از جایی بجایی (در داخل یا خارج کشور)؛ مق. ورود. نوشتن و تکمیل ورقه‌ای به منظور ترتیب آثار مخصوص بر آن مانند صدور شناسنامه. صدور برات (حواله): (بانک.) برات (حواله) عهدهٔ کسی نوشتن که مبلغ منظور را بپردازد.

صدور یافتن: s.-yāftan [ع. ف.] (مصل.) نوشته شدن و ابلاغ گشتن.

صدوق: sadūγ [ع.] (ص.) همیشه راستگو. دوست؛ ج. صُدُق و صُدق (غم.)

صده: sad-a(-e) [= سده] (امر.) (حسا.) مأه. یک صد سال، قرن. یادبودی که به مناسبت صدمین سال تولد یا وفات شخصی یا حدوث و تأسیس امری گیرند. واحدی مرکب از صد تن سرباز یا چریک، سده؛ ج. (غلط) صدجات.

صدیع: sadī' [ع.] (اِ.) شیر دوشیدهٔ سرد شده که پوست تنک مانندی بر روی آن بسته باشد. شکافته، شکاف زده. نیمه از هر چیز شکافته، به‌دونیم. صبح.

صدیق: saddīγ [ع.] (ص.) دوست، دوست خالص؛ ج. اصدقاء، صُدقاء. صُدقان؛ جج. اصادق (غم.)؛ مق. عدو.

صدیق: seddīγ [ع.] (ص.) مرد بسیار صدق، آنکه قول خود را به فعل خویش راست گرداند، سخت راستگو. کسی که در تصدیق آنچه بر رسول خدا ص آمده کامل بود به قول و فعل به صفاء باطن و قربی که او راست به باطن پیغمبر.

صدیق: seddīγ [معر.] (اِ.) (ملل.) یکی از درجات پنجگانهٔ دین مانوی.

صدیقی: seddīγ-ī [ع. ف.] (حامص.) صدیق. بودن. همچون ابوبکر صدیق بودن.

صدیقیت: seddīγ-īyy-at [ع.] (مصجع.) صدیق. بودن و آن رتبتی است برتر از ولایت و پایین‌تر از نبوت (کشاف اصطلاحات، لغ.)

صراح: sarāh [ع.] (ص.) خالص، بی آمیغ.

صراح: sorāh [ع.] (ص.) خالص، بی آمیغ، محض. (اِ.) می خالص، بادهٔ صافی. سخن خالص و بی آمیغ.

صراحت: sarāhat [ع. صراحة] (مصل.) ویژه شدن، خالص گردیدن. (امص.) خلوص، بی آمیختگی، بی آمیغی. روشنی.

آشکاری. رک‌گویی، صریح گفتن؛ مق. کنایه‌گویی.

صراحةً: sarāhat-an [ع.] (ق.) بطور آشکارا، آشکارا. ضح.ـ این کلمه به حال نصب است و تاء آن اصلی نیست بنابراین بصورت «صراحتاً» نوشتن آن بر خلاف رسم خط است.

صراحی: sorāhī [ع. صراحیة] (ا.) قسمی ظرف شیشه‌یی یا بلورین با شکمی متوسط و گلوگاهی تنگ و دراز که در آن شراب یا مسکری دیگر کنند و در مجلسی آرند و از آن در پیاله و جام و قدح ریزند؛ آوند شراب.

صراحیه: sorāhiya(-e) [ع. صراحیة] (ا.) شراب خالص و پاکیزه. سخن خالص و بی آمیغ.

صراط: serāt [ع.] (ا.) راه، طریق. صراط مستقیم: راه راست.

صراف: sarrāf [ع.] (ص.) آنکه پول نیک را از بد جدا کند؛ سره‌گر، نقاد، ناقد. (ف.) کسی که به داد و ستد انواع پول پردازد. صیرفی.

صرافت: serāfat [ع. صرافة] (امص.) شغل و پیشهٔ صراف؛ صرافی.

صرامت: sarāmat [ع. صرامة] (مص‌م.) قطع کردن، بریدن. (امص.) دلیری، جرأت، مردانگی.

صرح: sarh [ع.] (ا.) کوشک، قصر بلند، کاخ. صرح ممرد: قصر رخشان و ساده و هموار. (کن.) فلک.

صرد: sard [معر. سرد] (ا.) سرما، برد.

صرد: sared [معر. سرد] (ص.) بسیار سرد. سرمازده.

صرصر: sarsar [ع.] (ا.) باد سخت و سرد. باد بلند آواز. (ف.) اسب و اشتر تندرو و جلد. صرصر کوه پیکر: (کن.) اسب و شتر قوی هیکل و جلد.

صرع: sar' [ع.] (مص‌م.) افکندن. (اد.) دو مصراع گردانیدن هر بیت را. صاحب دو در گردانیدن باب را. (مص‌ل.) افتادن، از پای درآمدن. صرع ستارگان: (کن.) لرزش و چشمک زدن ستارگان. (پز.) غش.

صرف: sarf [ع.] (مص‌م.) گردانیدن، بگردانیدن. منصرف ساختن، به تغییر عقیده واداشتن. واژگون کردن. بکار بردن، بکار داشتن. سره کردن زر و سیم. (امص.) گردش، گردش روزگار؛ ج. صروف. صرف دهر (روزگار): حادثهٔ روزگار. (فق.) بیعی که ثمن و مثمن آن طلا یا نقره است. ثمن و مثمن باید در مجلس معامله تسلیم و قبض شود. پول نقد، وجه. (اد.ع.) معرفت اصولی که در آن کمیت ابنیهٔ کلمات عرب و کیفیت اوزان و تغییرات لاحقهٔ بدان را بدون اعتبار اعراب و به نامعلوم کنند؛ تصریف. (دس.) صیغه‌های افعال را نقل کردن. آنچه که صراف پس از تبدیل نقدی به نقدی دیگر برای خود بردارد. صرف برات: بهره‌ای که شخص بخاطر پرداخت وجه حواله‌ای که هنوز موعد آن نرسیده از دارندهٔ آن اخذ می‌کند. اختلاف مابین بهای واقعی پول و بهایی که در بازار خرید و فروش می‌شود (فره.) سود، نفع. خرج. صرف جیب: پول جیب. وجهی که برای بخشش شاه با دست خود منظور می‌داشتند (قاجاریه). صرف‌نظر: انصراف خاطر. گذشتن از، انصراف یافتن.

صرف: serf [ع.] (ص.) خالص، بی‌آمیزش، بی‌آمیغ، ویژه، محض. وجود صرف: وجود محض و مجرد. (ا.) شراب بی‌آب، شراب بی‌آمیغ. فقط، تنها. صرف بیجاده رنگ: (کن.) شراب زعفرانی.

صرفاً: serf-an [ع.] (ق.) خالصاً. تنها، فقط.

صرف کردن: s.-kardan [ع. ف.] (مص‌م.) بکار بردن. هزینه کردن، خرج کردن. طی کردن، سپری کردن. عزل کردن، از کار برکنار کردن. فعلی یا اسمی را به صیغه‌های مختلف درآوردن؛ تصریف.

صرفه: sarfa(-e) [ع. صرفة] (اِ.) افزونی، فضل. سود، فایده، بهره. به صرفهٔ شما است: به سود شما است. بخل، تنگی در خرج. صرفه‌جویی. حیله، مکر.

صرفه‌بر: s.-bar [ع. ف. = صرفه‌برنده] (ص‌فا.) سود برنده. صراف، صیرفی.

صرفه‌جو(ی): s.-Ĵū(y) [ع. ف. = صرفه‌جوینده] (ص‌فا.) آنکه در خرج کردن اندازه نگاه دارد، مقتصد.

صرفه‌جویی: s.-Ĵūy-ī [ع. ف.] (حامص.) اندازه نگاهداشتن در خرج، پس‌انداز کردن، اقتصاد. پس‌انداز (فره.) صندوق صرفه‌جویی: حسابی در بانک‌ها که مردم به توسط آن گاه‌گاه پولی به عنوان صرفه‌جویی در آن ذخیره کنند.

صرفه داشتن: s.-dāštan [ع. ف.] (مص‌ل.) فایده داشتن، سود داشتن.

صرفی: sarf-ī (ص‌نسب.) منسوب و مربوط به علم صرف. عالم علم صرف، صرف دادن؛ ج. صرفیون، صرفیین.

صرم: sarm [ع.] (مص‌م.) نیک بریدن چیزی را، قطع کردن. (مص‌ل.) درنگی کردن و انتظار نمودن نزد کسی.

صره: sorra(e-) [ع. صرة] (اِ.) همیان درهم و مانند آن، کیسهٔ سیم و زر؛ ج. صرر.

صریح: sarīh [ع.] (ص.) خالص، محض (غم.) ظاهر، آشکارا. (ق.) بی‌پرده، پوست‌کنده، رک. (اصول لفظی که مقصود از آن فی نفسه، روشن باشد، بر اثر کثرت استعمال، خواه از حیث حقیقت و خواه از جهت مجاز.

صریحاً: sarīh-an [ع.] (ق.) بطور صریح، آشکارا.

صریر: sarīr [ع.] (مص‌ل.) فریاد کردن، بانگ سخت برآوردن. (اِ.) آواز قلم به وقت نوشتن. آواز آب، دوک، در (به وقت باز کردن و بستن)، ملخ، نعلین.

صریمت: sarīmat [ع. صریمة] (مص‌ل.) عزیمت بر کاری و نیک دل نهادن بر آن. قطع کردن کاری را. (امص.) عزیمت.

صعب: sa'b [ع.] (ص. ق.) دشوار، سخت؛ مق. سهل، آسان. گران، مشکل. قوی، نیرومند. انبوه. بامهابت، وقار. معاند، لجوج. (اد.) آن است که در ربط طرفه‌ای لفظی آورند مثل ترصیع و تجنیس یا طرفه‌ای معنوی مانند ایهام و خیال (کشاف اصطلاحات، لغ.)؛ ج. صعاب.

صعتری: sa'tar-ī (ص‌نسب.) دلاور، شجاع. جوانمرد. شوخ بی‌باک، شاطر، سعتری.

صعق: sa'γ, saaγ [ع.] (مص‌ل.) بیهوش گردیدن. (امص.) بیهوشی. (تص.) فانی شدن در حق است هنگامی که تجلی ذاتی حق به وسیلهٔ انواری که جز ذات حق، سوی الله را محترق کند بر بندگان خاص حق وارد شود (کشاف اصطلاحات، لغ.)

صعقه: sa'γa(-e) [ع. صعقة] (مص‌ل.) بیهوش گردیدن. (امص.) بیهوشی. آتشی که از آسمان افتد.

صعلوک: so'lūk [ع.] (ص. اِ.) درویش. دزد؛ ج. صعالک و صعالیک.

صعوبت: so'ūbat [ع. صعوبة] (مص‌ل.) دشوار شدن کار، مشکل گردیدن؛ مق. سهولت، آسانی. (امص.) دشواری، سختی، عسرت؛ مق. سهولت، آسانی. زحمت، محنت. درماندگی.

صعود: so'ūd [ع.] (مص‌ل.) به بالا رفتن، برآمدن. (امص.) بالاروی، عروج، ارتقاء؛

مق. نزول. (نج.) برآمدن ستاره بود به شمال تا عرض او به شمال افزاید. (نج.) صعود و هبوط، قیاس ستاره است به زمین و آن چنان است که ستاره را به نطاق نخستین و دوم هابط خوانند و بر سوم و چهارم صاعد. صعود تدویری: (نج.) بودن کوکب است در نطاق سوم و چهارم تدویر. صعود حاملی: (نج.) بودن کوکب است در نطاق سوم و چهارم حامل. صعود شمالی: (نج.) بودن کوکب است فوق الارض در جانب شمال. صعود و نزول: بر شدن و فرود آمدن، بالا رفتن و پایین آمدن.

صعوه: sa'va(-e) [ع. صعوة] (ا.) (جاذ.) هر پرندهٔ کوچک و خواننده به اندازهٔ یک گنجشک را گویند. (جاذ.) گنجشک.

صعید: sa'Īd [ع.] (ا.) روی زمین خواه خاک باشد و خواه جز آن.

صغارت: saγārat [ع. صغارة] (مص‌ل.) خوار شدن. خرد گردیدن. (امص.) خردی، کوچکی.

صغر: saγar [ع.] (مص‌ل.) خرد گردیدن.

صغر: seγar [ع.] (مص‌ل.) خرد گردیدن. خوار شدن. (امص.) خردی، کوچکی. کمسالی، کم‌سنی؛ مق. کبر. صغر سن: خردی عمر، خردسالی. صغر سن گرفتن: (تد.) گرفتن حکم از مراجع رسمی قضائی است مبتنی بر اینکه سن شخص از میزانی که در شناسنامهٔ او قید گردیده به فلان مقدار کمتر است. سپس ادارهٔ آمار حکم محکمه را در شناسنامه و سوابق متقاضی ثبت نماید. صغر نبض: (پز.) ناقص بودن نبض در درازی و پهنی و بلندی.

صغری: soγrā [ع.] (ص.) مؤث اصغر. زن کوچکتر. هر چیز کوچک (مؤنث). (منط.) قضیه‌ای است که اصغر در آن باشد و آن قضیهٔ اول است؛ مق. کبری.

صغیر: saγĪr [ع.] (ص.) خرد، کوچک؛ مق. کبیر؛ ج. صغار، صغراء. صغیر و کبیر: خرد و کبیر.

صغیره: saγĪr-a(-e) [ع. صغیرة] (ص.) مؤنث صغیر؛ حشرات صغیره. (ا.) گناه خرد؛ مق. کبیره. معاصی صغیره: گناهان کوچک، صغایر؛ مق. معاصی کبیره، کبایر.

صف: saf(f) [ع.] (ا.) قوم صف‌زده، در صف ایستاده، رده، رج، ردیف. هر چیز که به نظم و ترتیب در پهلوی هم قرار گرفته باشد. جنگ، نبرد. بازار، راسته؛ ج. صفوف. (نظ.) صورت‌بندی نفراتی است که به ترتیب قد از راست به چپ پهلوی یکدیگر قرار گرفته و شانه‌های آنها در یک خط باشد. صف باز: (نظ.) صورت‌بندی نفراتی است که فاصلهٔ بین افراد طبق فرمان فرمانده متغیر است. صف جمع: (نظ.) صورت‌بندی نفراتی است که فاصلهٔ بین آرنج آنان به قدر عرض یک کف دست باشد. صف دو صف: (نظ.) نفرات صف عقب باید با یک قدم فاصله در عقب و پشت گردن نفرات صف جلو واقع شوند. صف نعال: صف آخرین که به جانب بیرون اطاق باشد و اهل مجلس نزدیک آن کفش‌های خود را می‌نهادند؛ نزدیک کفش‌کن.

صف: saf(f) [ع.] (مص‌م.) در صف جنگ ایستاداندن گروهی را. رسته کردن، صف ساختن. (مص‌ل.) گستردن مرغ هر دو بال را، آرام بودن و سکون بال به هنگام پریدن چنانکه دال و کرکس باز کنند؛ مق. دف. ضح.- پرنده‌ای که صف وی بیش از دف باشد حرام گوشت است.

صف: saf(f) [ع.] (ا.) ایوان خانه و دالان، صفه.

صفاء: safā' [ع. ف. صفا] (مص‌ل.) صافی شدن، پاک و بی‌غش و بی‌کدورت شدن.

(اسس.) پاکیزگی؛ مق. کدورت، تیرگی. از صفاء افتادن: بی‌رونق شدن. صفاء ذهن: استعداد نفس آدمی برای استخراج امر مطلوب. خلوص، یکرنگی، صمیمیت. تمیزی، نظافت. طراوت. آشتی، صلح. تفرج، تماشا. (اِ.) (مس.) یکی از گوشه‌های شور.

صف‌آرایی: s.-ārāy-ī [ع. ف.] (حامص.) تشکیل صف سربازان برای مبارزه. دسته‌بندی.

صفات: sefāt [ع.] (اِ.) ج. صفت. صفات باری: صفات خدا که بسیط است و صفات ممکنات مرکب است. هنگامی که گویند باری تعالی عالم، قادر، مرید... است، نفس علم و اراده و قدرت را صفت نامند اما در ممکنات صفت، ثبوت عرضی است برای ذات، مثلاً عالم هرگاه صفت باری تعالی باشد مقصود نفس علم است که با ذات او متحد است و هرگاه صفت انسان بود، معنی آن ذاتی است که علم برای آن ثاب می‌باشد (مبدا و معاد، صدرالدین، لغ.) صفات صبوتی (صبوتیه): صفاتی که ذاب باری تعالی بدان متصف است مانند علم و قدرت؛ مق. صفات سلبی. صفات ثبوتی عبارتند از: قدرت، علم، حیات، اراده، ادراک، قدیم بودن، تکلم، صدق. صفات سلبی (سلبیه): صفاتی که ذات باری از آنها منزه است چون ترکیب و تجسم؛ مق. صفات ثبوتی. صفات سلبی عبارتند از: عدم ترکیب، عدم جسمانیت و عرضیت، عدم لذت و الم، نبودن در محل و جهت، نبودن محل حوادث، مرئی نبون، شریک نداشتن، نداشتن معانی و احوال. صفات جلالی (جلالیه): صفاتی که متعلق به قهر و غضب و عزت و عظمت خدا است. (تاریخ تصوف ۶۴۹؛ فرع. سج. ١٦٦) صفات جمال (جمالیه): صفاتی که متعلق به لطف و رحمت خدا است. (تاریخ تصوف ۶۴۹؛ فرع. سج. ١٦٦) صفات ذاتی (ذاتیه): صفاتی که خدا بدان‌ها وصف می‌شود و به ضد آن وصف نمی‌شود از قبیل قدرت و عزت و عظمت.

صفا دادن: s.-dādan [ع. ف.] (مص‌م.) رونق و جلا دادن، زدودن. پاک و پاکیزه کردن. ستردن موی سر و صورت. (تص.) روشنایی باطن به کسی دادن.

صفار: saffār [ع.] (ص.) رویگر. روی‌فروش.

صفاصف: saf-ā-saf [ع. ف.] (قمر.) صف‌های پشت سر هم، صف در صف.

صفاق: sefāγ [ع.] (اِ.) (پز.) پرده‌ای است دو جداره و دارای ترشح مخصوص در بین دو جدار که منضم به اعضای داخل بطن و لگن می‌باشد، صفاق اصل مزودرمی دارد و لایهٔ مجاور به احشاء آن را صفاق احشایی و لایهٔ مجاور به عضلات شکم را صفاق جداری گویند. صفاق دارای چین‌هایی ست که از جدار بطن و لگن شروع و بطرف احشاء متوجه می‌گردند و آنها را بند نامند و به اسم احشاء مربوط نامیده می‌شوند از قبیل روده‌بند و بند اثناعشر و بند قولون و بند معده و بند تخمدان و غیره.

صفت: sefat [ع. صفة] (مص‌م.) چگونگی کسی یا چیزی را گفتن. ستودن. (امص.) بیان حال. چگونگی، چونی، کیفیت. (اِ.) نشان، نشانه. پیشه، شغل. معنی، واقع، باطن. شکل، گونه. طریقه، سیرت. (تد.) عاطفه، وفاداری. (اخ.) خصلت، خوی. (پس.) در ترکیب به معنی سان، وضع، گونه آید. (دس.) کلمه‌ای است که حالت و چگونگی چیزی یا کسی را برساند. صفت از لحاظ ترکیب و عدم آن به دو قسمت تقسیم می‌شود: صفت بسیط: آن

است که یک کلمه و بی‌جزو باشد: دوست. صفت مرکب: آن است که مرکب از چند جزو باشد: ثروتمند. صفت مرکب به اقسام ذیل تقسیم شود: I- صفت عادی: صفتی است معمول: خوش‌آواز. II- صفت تفضیلی: صفتی است که موصوف را بر شخصی که در آن صفت با او شریک است، ترجیح دهد و آن به اقسام ذیل تقسیم شود: الف ـ صفت تفضیلی خاص: دال بر تفضیل شخص یا شئ بر شخص یا شئ دیگر است و آن از افزودن تر به صفت عادی بدست آید: بدتر. ب ـ صفت عالی: دال بر تفضیل شخص یا شئ بر همهٔ افرادی که در آن صفت مشترکند، می‌باشد. نشانهٔ آن ترین است که به صفت عادی پیوندد (یا ین که به صفت تفضیلی پیوندد): بدترین. III- صیغهٔ مبالغه: دال بر کثرت فعل و عمل و آن از الحاق کار به آخر اسم معنی پدید آید: ستمکار. IV- صیغهٔ شغل: دال بر ممارست شغلی و پیشه‌ای است و آن از الحاق گر به اسم ذات پدید آید: آهنگر. V- صفت نسبی: نسبت چیزی یا محلی را رساند و آن: ۱ ـ از پیوستن ـ ی ـ به اسم (عام یا خاص) پدید آید: نقره‌یی. ۲ ـ از الحاق ین به اسم (عام) حاصل شود: زرین. ۳ ـ از پیوستن ینه به اسم عام بدست آید: زرینه. ۴ ـ از الحاق ه: دوروزه. صفت از لحاظ اشتقاق به دو بخش تقسیم شود: صفت جامد: آن است که مشتق نباشد: خوب. صفت مشتق: آن است که از ریشهٔ فعل اشتقاق یافته باشد: داننده. صفت مشتق به اقسام ذیل تقسیم شود: I- صفت فاعلی: صفتی است دال بر کنندهٔ کار یا دارندهٔ حالت و آن خود به انواع ذیل منقسم است: الف ـ اسم فاعل ـ صفتی است که دلالت بر کننده کار یا دارندهٔ حالت کند بطور عموم و آن: ۱ ـ از الحاق نده به آخر فعل امر (دوم شخص مفرد) پدید آید: بافنده. ۲ ـ از الحاق آر به آخر فعل ماضی (سوم شخص مفرد) پدید آید: برخوردار. ب ـ صفت فاعلی خاص: صفتی است که دال بر کنندهٔ کار یا دارنده حالت (غالباً در مورد حال استعمال شود.) این صفت از الحاق ان به آخر فعل امر (دوم شخص مفرد) پدید آید: پرسان. ج ـ صفت مشبهه: دال بر ثبوت و دوام صفت است و آن از الحاق ا به آخر فعل امر (دوم شخص مفرد) پدید آید: بینا. د ـ صیغهٔ مبالغه: دال بر کثرت وقوع فعل و عمل است و آن از افزودن گار به فعل امر (دوم شخص مفرد) یا ماضی (سوم شخص مفرد = مصدر مرخم) پدید آید: آفریدگار. II- صفت مفعولی: صفتی است که بر آنچه فعل بر او واقع شده دلالت کند و آن: ۱ ـ از افزودن ده (در مصدر مختوم به دن). و ته (در مصدر مختوم به تن) به ریشهٔ دستوری (غالب؛ معادل امر.) پیوندد: کرده. ۲ ـ از افزودن ار به سوم شخص مفرد ماضی بدست آید: کشتار (= کشته). III- صیغهٔ شغل: دال بر ممارست حرفه و شغلی است و آن: هـ. از پیوستن گار به فعل امر (دوم شخص مفرد) بدست آید: آموزگار. IV- صفت تفضیلی: دال بر تفضیل شخص بر شخص (یا اشخاص) دیگر است و آن دارای انواع ذیل است: الف ـ صفت تفضیلی خاص: دال بر تفضیل شخصی یا شئ بر شخص یا شئ دیگر است و آن از افزودن تر به انواع صفت فاعلی بدست آید: شتابان‌تر. ب ـ صفت عالی: دال بر تفضیل شخص یا شئ بر همهٔ افرادی که در آن صفت مشترکند، می‌باشد. نشانهٔ آن ترین است که به انواع صفت فاعلی پیوندد (یا ین است که به صفت تفضیلی پیوندد): شتابانترین. ضح.ـ بین صفت در اصطلاح حکما و صفت در

اصطلاح دستورنویسان فرقی آشکار است. صفت در فلسفه به مفهومی مجرد (اسم معنی) اطلاق می‌شود که ممکن است شخص یا شئ صاحب آن شوند مثل: شجاعت در حالی که صفت دستوری کلمه‌ای است که حالت و چگونگی چیزی یا کسی را می‌رساند مثلاً شجاع.

صفحه: safha(-e) [ع. صفحة] (اِ.) کنارهٔ چیزی، جانب. رویه، سطح. چهره، صورت. (ف.) یک سوی ورق، یک رویهٔ کاغذ؛ ج. صفحات. صفحهٔ گرامافون: صفحهٔ مدوری که از کائوچو و غیر آن سازند و آهنگ‌های موسیقی را در آن ضبط کنند.

صفحه‌بندی: s.-band-ī [ع. ف.] (حامص.) (چا.) ستون‌های چیده در چاپخانه را بصورت صفحه بستن.

صفحه‌حساب: s.-hesāb [ع.] (قمر.) از روی شمارهٔ صفحه‌ها (پرداخت حق تألیف یا حق تحریر).

صفحه گذاشتن: s.-gozāštan [ع. ف.] (مصل.) (عم.) سخنان دروغ و بیهوده گفتن.

صفدر: saf-dar [ع. ف. = صف‌درنده] (صفا.) از هم درندهٔ صف، شکنندهٔ صف، برهم زنندهٔ صف (لشکر و غیره). شجاع، دلیر. لقب علی(ع) بن ابی‌طالب.

صفر: safar [ع.] (اِ.) دومین ماه از ماه‌های عربی، پس از محرم و پیش از ربیع الاول؛ ج. اصفار (غم.)

صفر: sefr (اِ.) خالی، تهی، پوچ. (حسا.) نمایندهٔ فقدان عدد است و آن خود عدد محسوب نمی‌شود و علامت آن چنین است: ۰ . ضح.ـ بعض معاصران برآنند که چون صفر و Zéro در اصل به معنی میان خالی است پس صفر را باید مانند فرنگیان چنین نوشت: 0 ، ولی باید دانست که در کتب فارسی و عربی از دیرباز صفر را بصورت (۰) نوشته‌اند. (نجـ.) برج حمل. (نجـ.) ستارهٔ زهره. (فز.) آن درجه از حرارت که مقابل باشد با حرارت یخ ذوب شده.

صفراء: safrā' [ع. ف. صفرا] (ص.) مؤنث اصفر؛ زرد رنگ. (پز.) زرداب. کیسهٔ صفرا: (پز.) مخزنی است غشائی که در زیر کبد قرار دارد. طولش ۸ تا ۱۰ سانتیمتر است و دارای سه قسمت تنه و قعر و گردن می‌باشد. صفرائی که از کبد ترشح می‌شود از مجرای کبدی گذشته و وسیلهٔ کانال سیستیک وارد کیسهٔ صفرا می‌شود و در آنجا غلیظ شده و به تناوب وسیلهٔ مجرای کلدوک در اثناعشر وارد می‌شود. کیسهٔ زرداب. (مجـ.) (ف.) خشم، غضب. (مجـ.) (ف.) هوس، سودا. (حد.) جامه‌ای که در آن خط‌های زرد باشد (کشاف اصطلاحات، لغ.) صفراء بر سر زدن: تند و عصبانی شدن. صفراء بسر آمدن: اندوهگین شدن.

صفرت: sofrat [ع. صفرة] (مصل.) زرد شدن. (امص.) زردی.

صف‌شکن: saf-šekan [ع. ف. = صف‌شکننده] (صفا.) برهم زنندهٔ صف (دشمن)؛ دلیر، شجاع.

صف‌صف: saf-saf [ع.] (قمر.) رده رده، صف اندر صف.

صفصف: safsaf [ع.] (اِ.) زمین هموار، زمین هامون و نرم. قاع صفصف: زمین هموار بی‌گیاه. قاع صفصف کردن جایی را: آنجا را غارت و با خاک یکسان کردن.

صفع: saf' [ع.] (مصم.) سیلی زدن کسی را. نرم پس گردنی زدن. (اِ.) پشت گردنی.

صفق: safγ [ع.] (مصل.) دست بر دست دیگری زدن در بیع یا بیعت. زدن مرغ هر دو بال را که آواز برآید. دست بر هم زدن که آواز برآید.

صف کشیدن: saf-ka(e)šīdan [ع. ف.] (مص‌ل.) به صف ایستادن (سربازان، نمازگزاران و جز آنان)، رده بستن.

صفن: safn [ع.] (إ.) (پز.) کیسهٔ محتوی بیضتین در مردها و نرینهٔ دیگر پستانداران؛ کیسهٔ خایه.

صفو: safv [ع.] (امص.) روشنی، ویژگی، بی‌آمیغی؛ مق. کدر. (ص.) خالص، ویژه. گزیده، برگزیده.

صفوت: safvat [ع. صفوة] (امص.) خلوص، ویژگی. برگزیدگی. (ص.) خالص، بی‌آمیغ. برگزیده. صفوف آدمیان: پیغمبر اسلام‌ص.

صفه: soffa(-e) [ع. صفة] (إ.) نشستنگاه سوار از زین اسب. ایوان مسقف. غرفه مانندی در درون اطاق بزرگ که کف آن کمی بلندتر است و بزرگان در آن نشینند؛ شاه‌نشین. خانهٔ تابستانی سقف‌دار؛ ج. صفف، صفاف. صفهٔ حمام: ایوانی که در آن رخت کنند و پوشند؛ سر بینهٔ گرمابه.

صفی: safī [ع.] (ص.) دوست خالص، دوست صافی. برگزیده، منتخب. بی‌آمیغ، خالص. (إ.) برگزیده از غنیمت که پیغمبر یا امام پیش از تقسیم برای خود اختیار کند؛ ج. اصفیاء.

صفیحه: safīha(-e) [ع. صفیحة] (إ.) شمشیر پهناور. روی پهن از هر چیزی. سنگ پهن. پوست (صورت). (پز.) هر یک از هشت استخوان که جمجمه مرکب از آنها است؛ قبیله. (اسطرلاب) جسمی است که محیط باشد با دو دایرهٔ متساوی و متوازی و سطحی که واصل باشد میان دو محیط این دو دایره و صفیحه‌ای که بر آن آفاق اقالیم سبعه نوشته باشند، آن را صفیحهٔ آفاقی نامند. (کشاف اصطلاحات، لغ.)؛ ج. صفایح (صفائح).

صفیر: safīr [ع.] (إ.) بانگ و فریاد (مرغان و جز آنها) سوت. صفیر گلوله: صدایی که از گلوله خارج شود. یکی از سازهای بادی و آن دو قطعه استخوان پهلوی هم نهاده است که آن را در دهان قرار دهند و در آن دمند و صدای یکنواختی از آن بیرون آید. (مس.) کاسه‌ای برنجی و سوتکی که بدان مربوط است. کاسه را پر از آب می‌کردند و در آن می‌دمیدند و صدایی شبیه صدای پرندگان در می‌آوردند؛ سوتک.

صفیره: safīr-a(-e) [ع. صفیرة] (ص.) حروف صفیره: حروفی که هنگام تلفظ آنها آوازی پدید آید: ز، ص، س (کشاف اصطلاحات ذیل «حرف»، لغ.) (إ.) (گیا.) گونه‌ای نعناع که آن را نعناع وحشی گویند.

صفیه: safīyy-a(-e) [ع. صفیة] (ص.) مؤنث صفی. (إ.) گزینده از غنیمت که پیغمبر، امام یا رئیس برای خود بردارد؛ ج. صفایا.

صقال: seɣɣāl [ع.] (ص.) آنکه آهن را روشن کند؛ روشنگر.

صقال: seɣāl [ع.] (مص‌م.) زدودن شمشیر و آینه و جز آن، صیقل زدن. (امص.) زدودگی، جلا.

صقر: saɣr [معر. چرغ] (إ.) (جان.) چرخ، چرخ. هر مرغ شکاری از باز، شاهین و جز آن؛ ج. اصقُر، صُقور، صِقار، صِقاره، صُقر.

صقع: saɣʼ [ع.] (مص‌م.) زدن کسی را، پا بر کسی زدن. بر خاک انداختن کسی را. رسیدن آتش آسمانی به کسی، بیهوش کردن صاعقه کسی را.

صقع: soɣʼ [ع.] (إ.) کرانه. گوشهٔ زمین، ناحیه؛ ج. اصقاع. صقع ربوبی، صقع واجب: (فل.) حکما و متکلمان چون بخواهند کلمات مکان و محل و جای و امثال آن را در مورد باری تعالی بکار برند، کلمهٔ «صقع» را استعمال کنند و صقع ربوبی یا صقع واجب

گویند (لغ.) صقع ربوبی یعنی مرتبهٔ ذات و صفات و اسماءالهی - بعضی عالم عقول و مفارقات نوریه را صقع ربوبی نامند (فرلغا. سج. ۱۶۶).

صقل: saγl [ع.] (مصم.) زدودن چیزی را، جلال دادن. (امص.) روشنگری، پرداخت، صقال.

صقیل: saγīl [ع.] (ص.) زدوده شده، روشن کرده، جلا یافته، مصقول. (اِ.) شمشیر زدوده.

صک: sak(k) [معر. چک] (اِ.) چک، برات. نامه، قباله؛ ج. اصک، صکوک، صکاک. لیلهٔ صک: شب برات، شب نیمهٔ شعبان. نوشتن چک را.

صکاک: sakkāk [ع.] (ص.) کسی که قباله‌های شرعی نویسد؛ قباله‌نویس، چک‌نویس.

صلابت: salābat [ع. صلابة] (مصل.) سخت شدن، استوار گشتن. (امص.) سختی، استواری، محکمی. زفتی، درشتی؛ مق. لینت. صورت، مهابت، مخوف بودن قدرت.

صلات: selāt [ع. صلاة. صلوة] (اِ.) نماز. ضح.- یکی از فروع دین اسلام که اعظم عبادات محسوب می‌شود و آن را عمود دین گفته‌اند. دعای بنده بسوی خداوند. رحمت و بخشایش حق تعالی؛ ج. صلوات.

صلاح: salāh [ع.] (مصل.) نیکی کردن؛ مق. فساد. نیک شدن، نیکوکار گشتن. آشتی کردن. (امص.) نیکی، نیکوکاری؛ مق. فساد. شایستگی، سزاواری، اهلیت. به صلاح بازآمدن: بهبود یافتن، به شدن. اصلاح شدن، درست شدن. به صلاح باز آوردن: آشتی دادن، صلح دادن.

صلاح دانستن: s.-dānestan [ع. ف.] (مصم.) مصلحت دانستن امری را. (مصل.) خیراندیشی کردن، مصلحت اندیشیدن برای کسی.

صلاح دید: s.-dīd [ع. ف. = صلاح دیدن] (مص خم.) صلاح دیدن، مصلحت دیدن.

صلاحیت: salāhiyat [ع. صلاحیة] (مصل.) شایسته بودن، اهلیت داشتن. (امص.) شایستگی، سزاواری، اهلیت... (حق.) اختیاری که قانون به دادگاهی می‌دهد که به موجب آن به دعوایی رسیدگی کند، به عبارت دیگر شایستگی قانونی دادگاه است برای رسیدگی به دعوای خاص (لغ.)

صلاحیت‌دار: s.-dār [ع. ف. = صلاحیت‌دارنده] (ص فا.) شایسته برای رسیدگی به امری. در خور اجرای عملی: دادگاه صلاحیت‌دار. مقامات صلاحیت‌دار: مقامات صالحه.

صلال: selāl [ع.] (اِ.) ج. صِل، مارهای گر افسون‌ناپذیر.

صلایه: salāya(-e) [ع. صلایة] (اِ.) سنگ پهن و هموار و سخت که در روی آن چیزی را بسایند. (گیا.) سرو خمره‌یی.

صلب: salb [ع.] (ص.) بردبار، صبور.

صلب: solb [ع.] (ص.) استوار، محکم. درشت. قوی، شدید. (اِ.) استخوان‌های پشت، تیرهٔ پشت؛ ج. اصلاب، اصلب.

صلبوت: salbūt [معر. سر.] (اِ.) مصلوب کردن عیسی. روز جمعه‌ای که عیسی را بر دار کردند؛ جمعة الصلبوت.

صلبیه: solb-īyya(-e) [ع. صلبیة] (اِ.) (پز.) پرده‌ای‌است محکم که قسمت اعظم کرهٔ چشم را احاطه کرده و تقریباً $\frac{۵}{۶}$ خلفی پردهٔ لنفی را تشکیل می‌دهد. ضخامت آن در جلو و عقب یک میلیمتر و در وسط تقریباً نیم میلیمتر است و در حقیقت صلبیه قسمتی از یک کرهٔ به شعاع ۱۲ میلیمتر است. سطح خارجی صلبیه نزد جوانان سفید و صاف

است و در پیرها کمی زرد رنگ می‌شود. سطح داخلی صلبیه مقعر و بطرف محور چشم متوجه و مجاور مشیمیه است. رنگش سیاه یا قهوه‌یی تیره است. ساختمان صلبیه از الیاف لیفی است که یکدیگر را در جهات مختلف قطع کرده‌اند، بعلاوه الیاف لاستیکی نیز در آن دیده می‌شود.

صلت: selat [ع. صلة] (مص‌م.) عطا دادن. (امص.) بخشش، انعام. (إ.) عطیه، جایزه. (نحو) حرف زاید که معنی فعل به آن تمام شود مانند: از، با، به، باز، بر، تا، در، را؛ ج. صلات. صلت رحم: محبت نمودن با خویشان و اقربا، صلهٔ رحم.

صلح: solh [ع.] (مص‌ل.) سازش کردن، آشتی کردن. (امص.) سازش (فره.)، آشتی، توافق. (حق.) پیمانی که بر حسب آن دعوایی را حل و فصل کنند. (حق.) پیمان تسلیم (غم.) سر صلح بودن کسی را (داشتن کسی): قصد آشتی داشتن وی.

صلحاء: solahā' [ع. ف. صلحا] (ص. إ.) ج. صلیح، صالحان، نیکوکاران.

صُلح‌جو(ی): s.-Jūy(y) [ع. ف. = صلح‌جوینده] (ص‌فا.) آنکه خواهان آشتی و سازش است، طرفدار صلح.

صلح کردن: s.-kardan [ع. ف.] (مص‌ل.) آشتی کردن، سازش کردن.

صلصال: salsāl [ع.] (إ.) گل خشکی که چون انگشت بر آن زنند، صدا دهد. گل مخلوط با ریگ.

صلع: sal' [ع.] (مص‌ل.) ریختن موهای پیش‌سر. (امص.) بی‌مویی پیش‌سر.

صلف: salaf [ع.] (امص.) خودپسندی، تکبر.

صلم: salm [ع.] (امص.) بریدگی، قطع (گوش و بینی). (عر.) اسقاط و تد مفعولات است، «مفمو» بماند. «فعلن» بجای آن بنهند و فعلن چون از مفعولات خیزد، آن را «اسلم» خوانند (المعجم. مد. چا. ۱: ۴۲).

صلوات: salavāt [ع.] (إ.) ج. صلات (صلاة). نمازها. دعاها. درودها. اَللّهم صل علی محمد و آل‌محمد.

صلوات فرستادن: s.-ferestādan [ع. ف.] (مص‌ل.) درود فرستادن بر پیغامبر و اهل‌بیت، گفتن «اللهم صل علی محمد و آل محمد». صلوات بفرستید: «اللهم صل علی محمد و آل محمد» بگویید. وقتی که خواهند به مشاجره خاتمه دهند، این جمله را گویند.

صله دادن: s.-dādan [ع. ف.] (مص‌م.) عطا دادن، جایزه دادن.

صله گرفتن: s.-gereftan [ع. ف.] (مص‌ل.) جایزه گرفتن، انعام گرفتن.

صلیب: salīb [معر. آرا. صلیبا = چلیپا] (إ.) شکل صلیب از چوب یا فلز که ترسایان به گردن خود آویزند و در کلیسا و خانه و نقاط دیگر جای دهند؛ چلیپا. صلیب اکبر: (کن.) تقاطع خط استوا با خط محور (فلک) که خط شمالی جنوبی باشد. صلیب شکسته: شعار حزب نازیسم (دورهٔ هیتلر) در آلمان. ولی این شکل در ایران باستان (آثار تخت جمشید) و هند قدیم سابقهٔ ممتد دارد.

صمات: somāt [ع.] (امص.) سکوت، صمت، خاموشی.

صماخ: semāx [ع.] (إ.) داخل گوش، سوراخ گوش؛ ج. اصمخه (غم.) پردهٔ صماخ: (پز.) غشایی است نازک و شفاف و بیضی شکل که بین گوش خارجی و صندوق صماخ قرار دارد و در حقیقت گوش میانی را از گوش خارجی جدا می‌کند. قطر عمودی پردهٔ صماخ ده میلیمتر و قطر قدامی خلفی آن ۹ میلیمتر و ضخامتش $\frac{۱}{۱۰}$ میلیمتر است. پردهٔ صماخ بطور مایل در انتهای مجرای

گوش خارجی قرار دارد و با سطح افق زاویه‌ای بوجود می‌آورد که فرجه‌اش بطرف خارجی است و در نزد بالغان ۴۵ درجه انحنا دارد. در سطح خارجی پردهٔ صماخ فرورفتگی وجود دارد که ناف نامیده می‌شود و در قسمت بالای پرده قسمتی است که از قسمت‌های دیگر نازکتر است و بنام پردهٔ سست شراپنل موسوم است. سطح داخلی پردهٔ صماخ محدب است و در وسط آن دستهٔ استخوان چکشی متکی است. سطح خارجی پرده صماخ را طبقهٔ پوستی پوشانده و سطح داخلی آن از طبقهٔ مخاطی مفروش است. در فاصلهٔ این دو قسمت یک طبقهٔ لیفی قرار دارد؛ پردهٔ گوش، تمپان، پردهٔ تمپان. صندوق صماخ: (پز.) فضایی است به شکل عدسی مقعر الطرفین یا مانند طبلی که قاعدتینش بهم نزدیکند. قطر قدامی خلفی و همچنین قطر فوقانی تحتانی آن ۱۵ میلیمتر است و قطر عرضی آن که در حقیقت ارتفاع طبل است حدود محیط آن ۴ میلیمتر در پایین و ۵ یا ٦ میلیمتر در بالا و یک تا ۲ میلیمتر در قسمت مرکز است. جدار خارجی صندوق صماخ قسمت عمده‌اش به وسیلهٔ پردهٔ صماخ فرا گرفته شده است. جدار داخلی آن شامل پنجرهٔ گرد و جیب صمخی و دماغه است که مجاور اولین پیچ حلزون گوش داخلی است. جدار فوقانی صندوق از دو قسمت صدف استخوان گیجگاهی و قسمتی از سطح قدامی فوقانی استخوان خاره درست شده است و جدار تحتانی آن به شکل ناوردان باریکی است که ۳ میلیمتر عرض دارد و سطح آن تقریباً یک میلیمتر پایین‌تر از سطح جدار تحتانی مجرای گوش خارجی است. در جدار خلفی صندوق صماخ مجرای صماخی پستانی و فرورفتگی شاخهٔ خلفی استخوان سندانی و برآمدگی نیزه‌یی قرار دارند. در جدار قدمی سوراخ شیپور استاش جای دارد.

صمت: somt, samt [ع.] (امص.) سکوت، خاموشی.

صمد: samad [ع.] (ص.) بی‌نیاز، غنی. آنکه دیگران بدو نیازمندند. یکی از نام‌های خدای تعالی.

صمصام: samsām [ع.] (ا.) شمشیر برنده، تیغی که خم نگردد.

صمغ: samγ [ع.] (ا.) (گیا.) مایع کم و بیش لزج و چسبناکی که از برخی درختان به خارج ترشح می‌شود و در مجاورت هوا منجمد شده سختی مخصوص پیدا می‌کند و در صنعت از آن استفاده می‌نمایند. صمغ‌ها معمولاً موادی هستند که از تغییر و تبدیل شامهٔ یاختهٔ گیاهی حاصل می‌شوند. آنها در الکل حل نمی‌گردند ولی در آب آماس کرده محلول کاذب می‌سازند. صمغ‌ها از اختلاط چند قند مرکب تشکیل شده‌اند و از این جهت می‌توان آنها را به قندهای ساده از قبیل آرابینوز و کسیلوز و مانوز و گلوکز تجزیه کرد. بعضی صمغ‌ها مستقیماً در آب حل می‌شوند مانند صمغ عربی که از بعضی گونه‌های درخت اقاقیا بدست می‌آید و بعضی دیگر ابتدا در آب آماس و پس از آن حل می‌شوند مانند صمغ کتیرا که از بعضی گونه‌های گون بنام آستراگالوس حاصل می‌شود. صمغ‌ها در اندام‌های مختلف گیاهی تشکیل می‌شوند. در بقولات صمغ در قسمت‌های مختلف ساقه از قبیل پوسته و آوندهای آبکش تشکیل می‌گردد. در برخی گیاهان از قبیل آلو و گوجه و بادام علاوه بر ساقه در میان بر میوه نیز صمغ تشکیل می‌شود؛ راتینج، راتیانج، انگم، انگژد؛ ج. صموغ (غم.)

صمیم: samīm [ع.] (ص.) خالص،

محض، بی آمیغ. خلاصه، برگزیده. اصل چیزی. میان، وسط. از صمیم قلب: از ته دل، با کمال میل و شوق. صمیم تابستان: وسط تابستان، قلب الاسد. صمیم دی: وسط ماه دی، سرمای سخت.

صمیمانه: samīm-āna(-e) [ع. ف.] (ص‌مر.) صمیم، صمیمی. (ق‌مر.) از روی صمیمیت، خالصانه.

صمیمی: samīm-ī [ع. ف.] (ص‌نسب.) منسوب به صمیم. خالص و مخلص. ضح.ـ این کلمه بدین معنی در اصل «صمیم» بدون یاء است ولی در تداول فارسی یایی بدان افزایند.

صمیمیت: samīm-īyy-at [ع.] (مص‌جع.) یگانگی، یکرنگی، یکدلی.

صناب: senāb [ع.] (ا.) نانخورشی که از خردل و زبیب ترتیب دهند. صناب بری: (گیا.) گونه‌ای تره تیزک که بدان تره تیزک صحرایی گویند.

صناج: sannāǰ [ع.] (ص.) صنج‌زن، دف‌زن، چنگ‌زن.

صناعات: senā-āt [ع.] (ا.) ج. صناعت؛ صنعت‌ها. صناعت خمس (پنجگانه): (منط.) اقسام پنجگانه‌ای که به اعتبار مادهٔ صغری و کبری در قیاس آیند و عبارتند از: برهان، جدل، خطابه، شعر، مغالطه.

صناعت: senāat [ع. صناعة] (ا.) حرفه، پیشه. هنر، صنعت؛ ج. صناعات، صنایع. ضح.ـ در تداول به فتح اول تلفظ کنند.

صناعی: senāī (ص‌نسب. صناعت) منسوب به صناعت؛ صنعتی، مصنوعی؛ مق. طبیعی.

صنایع: sanāye' [ع.] (ا.) ج. صنیعه؛ ج. صنعت. صنایع بدیعی: صنعت‌هایی که در علم بدیع بحث می‌شود، مانند تجنیس، مراعاة النظیر، لف و نشر و غیره. صنایع دستی: صنعت‌هایی که دست در آنها دخیل است، مانند: پارچه‌بافی، قالی‌بافی. صنایع ظریفه: صنعت‌هایی که در آنها ظرافت بکار رود از قبیل خطاطی، نقاشی، مجسمه‌سازی، رقص؛ هنرهای زیبا. صنایع یدی: دست‌ورزی (فره.)

صنج: sanǰ [معر. سنج، قس. چنگ] (ا.) چنگ. دو قطعه دایرهٔ فلزی که به وسیلهٔ بندی به انگشتان پیوندد. صنج را پس از بند کردن به انگشتان، به یکدیگر زنند تا آوازی از آن برآید.

صندل: sandal (ا.) نوعی کفش که با بند به پا بندند.

صندلی: sandal-ī (ص‌نسب. اِمر.) صندلی بیدسته: صندلیی که دسته ندارد؛ مق. صندلی دسته‌دار. صندلی دسته‌دار: صندلیی که دارای دسته است؛ مق. صندلی بیدسته. صندلی راحتی: صندلیی که به راحتی توان در آن نشست و پاها را دراز کرد.

صندوق: sandūγ [ع.] (ا.) جعبهٔ بزرگ فلزی یا چوبی ج. صنادیق. ضح.ـ در عربی به ضم اول گویند ولی در فارسی عموماً به فتح اول تلفظ شود. صندوق نسوز: صندوقی فلزی که در حریق دوام آورد. تابوت مرده. (ادا. بانک.) شعبه‌ای در بانک یا ادارات دولتی و مؤسسات ملی که اخذ و پرداخت وجه را به عهده دارد.

صندوقدار: s.-dār [ع. ف. = صندوق‌دارنده] (ص‌فا.) خزانه‌دار. (فره.) کسی که در حسابداری‌ها متصدی کار صندوق است.

صندید: sendīd [ع.] (ص. اِ.) مرد بزرگ، مهتر، سرور. دلاور. سرمای شدید (غم.)؛ ج. صنادید.

صنع: son' [ع.] (مص‌م.) ساختن، آفریدن. نیکویی کردن، نیکی کردن، احسان کردن. (امص.) احسان، نیکویی. آفرینش. کلک

(قلم) صنع: قلم آفرینش، کلک خدا. (فل.) ایجاد مسبوق به عدم، ابدع. (فرلغا. سج.) [= مصنوع] (ص.) آفریده. صنع عظیم: (کن.) جهان، دنیا. زرق.

صنعت: san'at [ع. صنعة] (مصم.) بکار بردن مهارت و سلیقه در جلوهٔ جمال بواسطهٔ تقلید یا ابتکار، به عبارت دیگر وسیله‌ای است که بشر بدان عقیدهٔ خود را راجع به کمال بیان کند؛ هنر. (مس.) آهنگ ساختن موسیقی‌دانان برای قولی یا غزلی؛ نت ساختن برای شعری. [= مصنوع] (ص.) ساخته. (اِ.) کار، پیشه، حرفه. کلیهٔ تغییراتی که بشر در موارد طبیعی می‌دهد تا بهتر و بیشتر از آنها استفاده کند، مثلاً تبدیل گندم به آرد، تبدیل پنبه و پشم و ابریشم به پارچه، استخراج نفت و فلزات؛ ج. صنایع حیله، چاره.

صنعتکار: s.-kār [ع. ف.] (ص‌شغل.) صنعتگر، صانع.

صنعت کردن: s.-kardan [ع. ف.] (مص‌ل.) حیله کردن، چاره کردن. بازی کردن، ملعبه ساختن.

صنعتگر: s.-gar [ع. ف.] (ص‌شغل.) کسی که به صنعتی مشغول است؛ صانع، هنرمند. (فره.) دستورز.

صنعتی: san'at-ī [ع. ف.] (ص‌نسب.) منسوب به صنعت. دارای صنایع مختلف؛ مق. فلاحتی، کشاورزی.

صنف: senf [ع.] (اِ.) گونه، نوع. دسته، رسته (فره.): صنف بزاز؛ ج. اصناف، صنوف.

صنم: sanam [ع.] (اِ.) بت، فغ؛ ج. اصنام. (فل.) رب النوع. (مج.) معشوق، دلبر.

صنم‌پرست: s.-parast [ع. ف. = صنم‌پرستنده] (ص‌فا.) بت‌پرست، پرستندهٔ صنم.

صنوبر: sanawbar(-now-) [معر.] (اِ.) (گیا.) درختی است از تیرهٔ مخروطیان که همیشه سبز است و جزو درختان زینتی باغ‌ها است و تا ارتفاع زیادی رشد می‌کند. برگ‌هایش متناوب و سوزنی ولی از برگ‌های کاج کوتاهتر و ضخیم‌تر است. سطح فوقانی برگ‌ها سبز کم رنگ و سطح تحتانی برگ‌ها سپید رنگ است. مخروط‌های میوهٔ صنوبر باریک و درازند و بر خلاف مخروط کاج از درخت بطور کامل جدا نمی‌شوند یعنی در جنگل‌های صنوبر هیچ وقت مخروط‌های صنوبر در پای درخت دیده نمی‌شود. زیرا مخروط این درخت پس از رسیدن فلس‌هایش به آسانی به وزش باد از مخروط جدا می‌گردد. در حدود ۲۰ گونه صنوبر شناخته شده که در سراسر زمین می‌رویند. برخی از گونه‌های صنوبر ۳۰ تا ۴۰ متر ارتفاع نیز پیدا می‌کنند. چوب صنوبر در صنعت مانند چوب کاج مورد استفاده قرار می‌گیرد و مخصوصاً در منبت‌کاری بکار می‌رود؛ تنوب صنوبری، شجرة الراتینج، بیطس. ضح.ـ مخروط صنوبر را حب الصنوبر نیز گویند. (گیا.) درختان خانوادهٔ تبریزی و سفیدار را در بعضی کتب نیز به خطا بنام صنوبر ذکر کرده‌اند. (گیا.) در زبان عربی صنوبر به درخت کاج و اقسام کاج نیز اطلاق می‌شود. (گیا.) نام عام همهٔ گیاهان تیرهٔ مخروطیان به استثنای سرو. صنوبر آراسته: (گیا.) یکی از گونه‌های صنوبر است که در باغ‌ها به عنوان درختی زینتی کشت می‌شود؛ تنوب الجمیل.

صنوج: sonūǰ [ع.] (اِ.) ج. صنج. صنج‌ها. حلقه‌های فرد که در دایرهٔ دَف نهند.

صنیع: sanī' [ع.] (ص.) ساخته شده، مصنوع. پرورش داده شده. صیقل شده (شمشیر). آفرینش، خلقت. صنعت. (اِ.) کار،

عمل، فعل. جامهٔ پاکیزه. طعام. احسان، نیکی.

صنیعه: sanī'a [ع. صنیعة] (اِ.) هنر. کار نیکو، احسان. پرورش یافتهٔ دست کسی؛ ج. صنایع.

صواب: savāb [ع.] (ص.) راست، درست، حق؛ مق. خطا. لایق، سزاوار.

صوابدید: s.-dīd [ع. ف.] (مص خم.) صلاح دید، شور، مشورت.

صوابکار: s.-kār [ع. ف.] (ص‌فا.) آنکه کار صواب کند؛ درستکار، نیکوکار.

صوب: sawb(sowb) [ع.] (اِ.) طرف، جهت، جانب، سوی. ناحیه. (ص.) راست، درست؛ مق. خطا.

صوبه: sawba(sowbe) [ع.] (اِ.) تودهٔ چیزی. مملکت، کشور، ولایت.

صوت: sawt(sowt) [ع.] (اِ.) بانگ، آواز؛ ج. اصوات. (مس.) آواز خوش، نغمه، آهنگ (موسیقی). (فز.) شنیدن آواز است به وسیلهٔ گوش. ارتفاع صوت: (فز.) عدهٔ ارتعاشات در ثانیه است. هر چه شمارهٔ ارتعاشات در ثانیه بیشتر باشد، آن صدا را زیر و هر چه عدهٔ ارتعاشات در ثانیه کمتر باشد آن صدا را بم گویند. گوش انسان معمولاً صداهایی راکه عدهٔ ارتعاشاتشان در ثانیه بین ۱۶ تا ۲۰۰۰۰ باشد می‌شنود. انعکاس صوت: انعکاس و برگشت صدا است. مانند صدا کردن در کوه یا سالنی بزرگ و باز شنیدن آن. سبب این امر آن است که صوت پس از برخورد به کوه یا دیوار مقابل (مانع) دوباره بسوی صدا کننده (سامع) برمی‌گردد. گوش انسان معمولاً اثر صوت را تا $\frac{۱}{۱۰}$ ثانیه در خود حفظ می‌کند. بنابراین برای تشخیص صوت اصلی از صوت منعکس باید لااقل $\frac{۱}{۱۰}$ ثانیه بین آنها فاصله باشد و صوت در این مدت ۳۴ متر راه را (۱۷ متر رفتن و ۱۷ متر برگشتن) می‌پیماید یعنی برای اینکه صوت منعکس از صوت اصلی تشخیص داده شود، باید فاصلهٔ منبع صوت تا مانع (محل برخورد) بیشتر از ۱۷ متر باشد ولی در فاصله‌ای کمتر از ۱۷ متر صوت اصلی و منعکس با یکدیگر به گوس می‌رسد و سبب تقویت صوت (و به اصطلاح پیچیدن صدا) می‌گردد؛ صدا.

صور: sovar [ع.] (اِ.) شاخ و جز آن که در آن دمند تا آواز برآید، بوق. صور اسرافیل: شیپور اسرافیل که روز قیامت وی در آن دمد و مردگان زنده شوند.

صورت: sūrat [ع. صورة] (اِ.) شکل، قیافه. رخسار، چهره. نقش، تصویر. ظاهر، دید. صفت، نوع. کیفیت، چگونگی. مظهر. (رض.) هر کسر مرکب است از دو عدد، عددی که باید از عدد دیگر برداشته یا بر آن تقسیم شود و آن را در بالای خط نویسند، صورت گویند؛ مق. مخرج؛ مثلاً در کسر $\frac{۳}{۶}$، ۳ صورت و ۶ مخرج است. (مس.) میزان‌ها را بواسطهٔ دو عددی که روی هم قرار داده‌اند نشان دهند. عدد بالا «صورت» و عدهٔ ضرب‌ها و عدد پایین را «مخرج» گویند. (فل.) جوهری است ممتد در جهات سه‌گانه (حکمت قدیم ۲۲)، صورت فعلیت ماده است و حقیقت هر چیز صورت او است؛ مق. ماده. ماده یا قوه نقص است و صورت یا فعل کمال است. در تعریفات و حدود، جنس همچون ماده و فصل در حکم صورت است. ماده و صورت جوهرند. (تص.) اسماء و صفات خدا به اعتبار مظهریت آنها از ذات وی. نوشتهٔ حاوی اسامی اشیاء مختلف که خرید و فروش شده. صورت جزء: ریز حساب (فره.) صورت حال: کیفیت حال، چگونگی. صورت حساب: صورتی که در آن مخارج یومیه یا

خرید از مغازه یا آنچه در مهمانخانه و رستوران و غیره صرف شده نویسند. صورت ذهنی: (فل.) صورتی از اشیا که در ذهن انسان منعکس باشد؛ مق. صورت خارجی. صورت فلکی: (نجـ.) مجموعه‌ای از چند ستاره که شکلی را نماید؛ مانند دب اکبر و دب اصغر که صورت خرسی را ظاهر سازند؛ ج. صور فلکی (فلکیه). صورت مجلس: شرح مذاکراتی که در مجلس و انجمن صورت گرفته. صورت مسأله: (رضـ.) موضوع آن، متن مسأله. خود را به (بر) صورت... بر (در) آوردن: خود را بدان شکل ظاهر کردن.

صورت‌آرا(ی): s.-ārā(y) [ع. ف. = صورت آراینده] (ص‌فا.) صورت آراینده، صورت‌نگار، نقاش.

صورت برداشتن: s.-bar-dāštan [ع. ف.] (مص‌ل.) تصویر صورتی را برداشتن. استنساخ کردن از نوشته‌ای. عکس گرفتن.

صورت‌بستن: s.-bastan [ع. ف.] (مص‌م.) نقش کردن، تصویر چیزی را کشیدن. (مص‌م.) به تصور در آمدن، به اندیشه گذشتن. نمود کردن، بنظر آمدن. میسر شدن، ممکن شدن.

صورت‌پذیر: s.-pazīr [ع. ف. = صورت‌پذیرنده] (ص‌فا.) پذیرندهٔ صورت، قبول کنندهٔ صورت. (فلـ.) جوهری که «صورت» را قبول‌کند. انجام شدنی، ممکن.

صورت‌پرست: s.-parast [ع. ف. = صورت‌پرستنده] (ص‌فا.) آنکه دوستدار صورت و نقاشی است. آنکه صورت و چهرهٔ زیبا را دوست دارد.

صورت تراشیدن: s.-tarāšīdan [ع. ف.] (مص‌م.) زدودن موی از صورت، ریش تراشیدن.

صورت‌خوان: s.-xān [ع. ف. = صورت‌خواننده] (ص‌فا.) آنکه در بازار نشیند و صورت‌های فرشتگان و بنی‌آدم و معاملهٔ ایشان را در روز قیامت با هم از عذاب و ثواب به مردم باز گوید و از هر یک چیزی ستاند. درویشی که پرده‌ای مصور را به دیوار آویزد و صورت‌ها را یک یک برای مردم وصف کند.

صورت دادن: s.-dādan [ع. ف.] (مص‌م.) عمل کردن، اجرا کردن.

صورت‌دار: s.-dār [ع. ف. = صورت‌دارنده] (ص‌فا.) دارای تصویر، صاحب شکل. مصور، نقاش.

صورتگر: s.-gar [ع. ف.] (ص‌فا.) نقاش، تصویرساز. مجسمه‌ساز.

صورت‌نگار: s.-negār [ع. ف. = صورت‌نگارنده] (ص‌فا.) مصور، نقاش. آنکه چهرهٔ کسان را نقاشی کند.

صورتی: sūrat-ī [ع. ف.] (ص‌نسب. اِمر.) رنگ سفید که به سرخی زند. ضح.ـ (نقـ.) چون رنگ گلی را بیشتر کنند و مختصری رنگ بنفش به آن اضافه نمایند صورتی خوشرنگ بدست می‌آید. ظاهری.

صوری: sūrī [ع.] (ص‌نسب.) ظاهری، سطحی؛ مق. معنوی.

صوف: sūf [= سوف] (اِ.) (جانـ.) یکی از گونه‌های ماهی‌های استخوانی است که دارای فلس‌های ریز نقره‌یی است.

صوف: sūf [ع.] (اِ.) پشم گوسفند و جز آن؛ ج. اصواف (کمـ.) نوعی از پارچهٔ پشمینه.

صوفی: sūf-ī [ع.] (ص‌نسب.) آنکه جامهٔ پشمین پوشد، پشمینه‌پوش. کسی که پیرو طریقهٔ تصوف باشد.

صوفیانه: sūf-iyān-a(-e) [ع. ف.] (ص‌مر.) همچون صوفیان، به طریق صوفیان. (ق‌مر.) به شیوهٔ صوفیان. (اِمر.) بحری از اصول

موسیقی و آن سه ضربی است. سرانداز.

صوفی‌خانه: s.-xāna(-e) [ع. ف.] (امر.) محل صوفیان، خانقاه، رباط.

صوفیگری: s.-gar-ī [ع. ف.] (حامص.) صوفیی، تصوف، صوفی بودن.

صولت: sawlat(sow-) [ع. صولة] (مصل.) هیبت داشتن، سطوت داشتن. خشم کردن، قهر کردن. (امص.) هیبت، سطوت، رعب. خشم، قهر. زبردستی. قدرت. حمله.

صولجان: sawlaǰān(sow-) [معر. چوگان] (ا.) چوگان. عصا، عصای شاهی؛ ج. صوالج، صوالجه (کم.)

صوم: sawm(sowm) [ع.] (مصل.) روزه گرفتن. (ا.) روزه.

صومعه: sawmaa(sowmae) [ع. صومعة] (ا.) عبادتگاه راهب (ترسایان و جز آنان) در بالای کوه و تپه، دیر. خانقاه؛ ج. صوامع.

صهباء: sahbā' [ع. ف. صهبا] (ص.)مؤنث اصهب، سرخ و سفید (کم.) (ا.) شراب انگوری، می.

صهر: sehr [ع.] (امص.) قرابت، خویشاوندی. (ا.) داماد، شوهر دختر. شوهر خواهر؛ ج. اصهار (غم.)

صهریج: sehrīǰ [معر. ساروج] (ا.) حوض آب. آواز آب.

صهیل: sahīl [ع.] (ا.) آواز اسب.

صیاح: siyāh [ع.] (مصل.) یکدیگر را آواز دادن. (ا.) آواز بلند. نوحه، فغان.

صیاد: sayyād [ع.] (ص.) کسی که بسیار صید کند؛ شکارگر، شکارچی، دامیار.

صیاغت: siyāγat [ع. صیاغة] (امص.) ریخته‌گری. زرگری.

صیام: siyām [ع.] (مصل.) روزه داشتن. ماه صیام: ماه رمضان.

صیانت: siyānat [ع. صیانة] (مصم.) حفظ کردن، نگاه داشتن. خویشتن نگاه داشتن. (امص.) حفظ، نگاهداری. صیانت ذات: (رواند.) میل‌های مربوط به بدن را که غالباً به لفظ حس حیات یا حس صیانت ذات تعبیر می‌شوند، می‌توان احتیاجات بدنی یا مشتهیات جسمانی نامید. (دکتر سیاسی. روانشناسی تربیتی ۳۷۸).

صیت: sīt [ع.] (ا.) آوازه، شهرت (نیک).

صیحه: sayha [ع. صیحة] (ا.) بانگ، فریاد، نعره.

صید: sayd [ع.] (مصم.) شکار کردن. (ا.) شکار. آنچه که شکار کنند. آنچه که بدان شکار کنند، دام (غم.)

صیدلانی: saydal-ānī [ع. = صیدنانی، معر.] (ص‌نسب.) منسوب به صیدله. گیاه‌شناس. داروفروش.

صیدله: saydala [= صیدلة = صیدنة، معر.] (امص.) گیاه‌شناسی. داروفروشی، عطاری.

صیرف: sayraf [ع.] (ص.) صراف. مرد حیله‌گر و تصرف کنندهٔ در کارها.

صیصه: saysa [ع. صیصة] (ا.) خار پس پای خروس، سیخک پشت پای خروس، خار خروس. شاخ گاو و آهو. حصار و هر چه که بدان باز دارند چیزی را و به وی پناه گیرند. شبان. نیکو سیاست.

صیغه: sīγa(-e) [ع. صیغة] (ا.) هر چیز در قالب ریخته شده. شکل، هیئت. خلقت، آفرینش. (دس.) هیئتی که برای کلمه حاصل گردد بواسطهٔ تقدم و تأخیر حروف و تغییر حرکات و سکنات آن. (فق.) نکاح موقت. (فق.) زنی که او را به عقد انقطاع گیرند برای مدتی کوتاه یا دراز و محدود نه دایمی و همیشگی، با ذکر مهر و آن را شرایط و احکام خاصی است؛ زن غیر دایم. (فق.) کلمه‌ای که به وقت معامله و عقد نکاح بر زبان جاری کنند. چه صیغه‌ای است؟: (دس.) **چه هیئت دستوری دارد؟ (عم.) چه معنی**

دارد؟

صــــــیغه‌رو: s.-raw(row) [ع. ف. = صیغه‌رونده] (ص‌فا.) زن یا دختری که خود را به عقد انقطاع مردان در آورد، زنی که صیغهٔ مردان شود.

صیغه‌ساز: s.-sāz [ع. ف. = صیغه‌سازنده] (ص‌فا.) (دس.) آنکه کلمه را مطابق قواعد صرف به صورت‌های گوناگون درآورد تا معانی مختلف دهد.

صیغه شدن: s.-šodan [ع. ف.] (مص‌ل.) به عقد انقطاع درآمدن، به زنی درآمدن برای مدتی معین؛ مق. عقدی شدن.

صیغه کردن: s.-kardan [ع. ف.] (مص‌م.) زنی که برای مدتی معین گرفتن، زنی را متعه کردن؛ صیغه گرفتن.

صیف: sayf [ع.] (ا.) تابستان.

صیفی: sayf-ī [ع. ف.] (ص‌نسب.) منسوب به صیف. تابستانی. (کشا.) زراعتی که در بهار و اوایل تابستان کارهای مقدماتی آن انجام شود و حاصلش در تابستان و اوایل پاییز بدست آید مانند خربزه و هندوانه و مانند آنها.

صیقل: sayqal [ع.] (ص.) آنکه شمشیر و مانند آن را بزداید و جلا دهد، جلادهنده، زداینده؛ ج. صیاقل، صیاقله (غم.) (ف.) (حامص.) زدودگی چرک و زنگ از آیینه و فلزات و جز آنها. ضح.ـ بدین معنی در عربی «صقال» آمده.

صیقل‌گر: s.-gar [ع. ف.] (ص‌فا.) آنکه صیقل کند. آنکه شمشیر و آیینه و جز آنها را بزداید.

صینیه: sīn-īyy-a(-e) [ع. صینیة] (ص‌نسب.) مؤنث سینی؛ انواع ظروف از صحن، قدح، صراحی و غیره که در قدیم از چین وارد می‌شد.

ض

ض: z(d) (حر.) حرف هیجدهم از الفبای فارسی و حرف پانزدهم از الفبای عربی و یکی از حروف صامت، عدد آن در حساب جمل ۸۰۰ است. نام آن «ضاد»، «ضاد منقوطه» و «ضاد معجمه» است. این حرف در لغات فارسی نیست و در عربی با گذاشتن پهلوی راست زبان به کنارهٔ داخلی دندان‌های آسیا و دمیدن نفس تلفظ شود ولی در فارسی مانند ز تلفظ گردد و آن را به صورت‌های ذیل نویسند: ض، ض، ضـ، ـضـ، مانند: قرض، بعض، ضابطه، مضبوط.

ضابط: zābet [ع.] (اِفا.) نگاه‌دارنده، حفظ کننده. آنکه شهری را از جانب سلطان اداره کند؛ شحنه. حاکم، والی. (درایه) متقن، مثبت. نیرومند، قوی. محصل مالیات. ممیز و مفتش حساب. مباشر؛ ج. ضابطون، ضابطین، ضباط، ضوابط.

ضابطه: zābet-a(-e) [ع. ضابطة] (اِفا.) مؤنث ضابط. (اِ.) قاعده، دستور. (منط.) حکمی است کلی که منطبق باشد با جزئیات. ضح.ـ فرق ضابطه و قاعده آن است که قاعده را فروعی از ابواب مختلف است و ضابطه را جز از یک باب فقط فروعی نباشد. (کشاف اصطلاحات، لغ.) جمع آوری عواید (صفویان).

ضاجر: zaǰer [ع.] (اِفا.) دلتنگ، بی‌آرام از غم، مضطرب.

ضاجع: zaǰe' [ع.] (اِفا.) مرد بر پهلو خوابیده. کاهل بسیار خسبنده، ملازم خانه به جهت عجز یا بزرگی؛ ج. ضواجع.

ضاحک: zahek [ع.] (اِفا.) خندان، خندنده. (اِ.) (رمل) هم شکلی است که آن را «لحیان» نیز گویند.

ضاحکه: zahek-a(-e) [ع. ضاحکة] (اِفا.) مؤنث ضاحک. دندانی که در وقت خنده پیدا گردد، یکی از چهار دندان که مابین انیاب و اضراس است؛ ج. ضواحک.

ضار: zār(r) [ع.] (اِفا.) ضرر رساننده، زیانکار، مضر؛ ج. ضارین.

ضارب: zāreb [ع.] (اِفا.) زننده؛ ج. ضوارب، ضاربین. زننده (قلب و غیره).

ضاری: zārī [ع.] (اِفا.) در پی صید دونده (سگ و مانند آن). سگ شکاری. خون روان.

ضاری: zārī [ع. = ضار] (اِفا.) ضرر رساننده، زیاندار.

ضاغط: zāγet [ع.] (اِفا.) افشرنده، فشارنده. (اِ.) (پز.) دردی است که صاحبش پندارد که عضو دردمند را می‌افشرند.

ضافی: zafī [ع.] (اِفا. ص.) کامل، تمام.

ضال: zāl(l) [ع.] (اِفا.) گمراه، بیره. آواره؛ ج. ضالین. (فقـ.) غلامی که راه خانهٔ مولی را گم کرده بی‌قصد؛ مقـ. آبق که قصد گریز دارد. (فقـ.) انسان یا حیوان گمشده. گمشده.

ضاله: zālla(-e) [ع. ضالة] (اِفا. ص.) مؤنث ضال؛ گم گشته از حیوان و جز آن؛ ضایعه. (ف.) گمراه کننده: «کتب ضاله». ضح.ـ به معنی اخیر در عربی «مضل» و «مضله» آمده.

ضامر: zāmer [ع.] (اِفا.) باریک اندام، باریک میان. دقیق لطیف.

ضامن: zāmen [ع.] (اِفا.) کسی که عهده‌دار غرامت گردد، پذیرفتار، پایندان، کفیل؛ ج. ضوامن، ضمناء (غم.)، ضامنین. ضامن آهو: لقب امام رضاء نزد عوام، لیکن ضمانت از

آهو منسوب به علی بن حسین(ع) است (لغ.) ضامن تن: کسی که ضامن شود که مدیون یا گناهکار را به وقت حاجت به قاضی تحویل دهد. (ف.) دگمه‌ای در چاقو که چون چاقو را باز کنند بدون فشار دادن آن چاقو بسته نمی‌شود.

ضایر: zāyer [ع. ضائر] (افا.) ضرر رساننده، زیان رساننده.

ضایع: zāye' [ع. ضائع] (افا.) تباه، تلف. بیفایده، بیهوده، بی‌ثمر. فرو گذاشته، بی‌تیمار که سی در فکر وی نباشد. مهمل، بیکار. گم. گندیده (تخم‌مرغ و مانند آن).

ضایعه: zaye'-a(-e) [ع. ضایعة] (افا.) مؤنث ضایع. از دست رفته، تلف شده. فاسد گشته، تباه شده؛ ج. ضایعات.

ضایق: zāyeγ [ع. ضائق] (افا. ص.) کم وسعت، تنگ، ضیق.

ضأن: za'n [ع.] (ا.) (جاند.) میش. (جاند.) پشم و ران (ماده یا نر)؛ ج. اضأن، ضئین، اضؤن (غم.)

ضب: zab(b) [ع.] (ا.) (جاند.) سوسمار؛ ج. اضب، شباب، شبان (غم.)

ضباط: zabbāt [ع.] (افا.) آنکه اوراق اداره یا محکمه‌ای را ضبط کند، ضبط کننده. بایگان. ضح.ـ این کلمه در قوامیس معتبر نیامده و به قیاس ساخته شده.

ضبط: zabt [ع.] (مص‌م.) حفظ کردن، نگاه داشتن. تصرف کردن، در قبضه آوردن. محکم کردن. رساندن سخن به گوش شنونده است به همان نحو که آن را از دیگری فرا گرفته. حفظ و نگهداری کردن سخن بدان وجه که هنگام شنواندن به غیر بتوانند بدون هیچ تغییر و تبدیلی آن سخن را ـ به نحوی که شنیده و فرا گرفته‌اند ـ ادا کنند. (امص.) نگاه‌داری، حفظ. بایگانی (فره.) ضبط صوت: (فز.) دستگاهی الکتریکی که به وسیلهٔ آن اصوات را روی نوار مخصوص ضبط کنند. ضبط قلم: نهادن حرکات کلمه‌ای را با قلم یعنی زیر و زبر و پیش و جزم و مد در بالا یا زیر کلمه نهادن و یا با بیان تمام آنها را ادا کردن چنانکه گویی طاهر به طاء مشالهٔ به الف کشیده و کسر هاء هوز و سکون راء. ضبط و ربط: انتظام، ترتیب. اطلاع از کتابت و قرائت. در ضبط آوردن: حفظ کردن، ضبط کردن. تحت تسلط درآوردن.

ضبط کردن: z.-kardan [ع. ف.] (مص‌م.) حفظ کردن. تصرف کردن، به ملکیت گرفتن. بایگانی کردن.

ضجر: zaǰar [ع.] (مص‌ل.) نالیدن. تپیدن دل، بیقراری کردن، تفته گردیدن از اندوه. (امص.) بیقراری، قلق، اضطراب. دلتنگی.

ضجر: zaǰer [ع.] (ص.) بیقرار، بی‌آرام، تفته. تنگدل، غمگین. خشمگین، غضبناک. (ا.) جای تنگ (غم.)

ضجرت: zaǰrat [ع. ضجرة] (مص‌ل.) تنگدل شدن. (امص.) تنگدلی، بی‌آرامی، ملال، اندوه.

ضجور: zaǰūr [ع.] (ص.) دلتنگ، مضطرب، غمگین. خشمگین.

ضجه: zaǰǰa(-e) [ع. ضجة] (ا.) بانگ و فریاد مردم، ناله، غوغا، شیون.

ضحاک: zahhāk [ع.] (ص.) بسیار خنده کننده، بسیار خند.

ضحک: zehk, zahk [ع.] (مص‌ل.) خندیدن. (امص.) خنده.

ضحکه: zahk-a(-e) [ع. ضحکة] (ص.) آنکه بر وی خندند؛ مسخره.

ضحی: zohā [ع.] (ا.) پس آفتاب برآمدن؛ چاشتگاه. صلات (صلوة) ضحی: نماز چاشت. آفتاب، خورشید.

ضخام: zexām [ع.] (ص.) کلان و فربه،

بزرگ جثه، زفت.

ضخامت: zexāmat [ع. ضخامة] (مصل.) کلان و فربه شدن. کلفت شدن، ستبر گشتن. (امص.) فربهی. کلفتی، ستبری، ستبرا (فره.)

ضخم: zaxm, zaxam [ع.] (ص.) ستبر و کلان، تناور، بزرگ هیکل، زفت. فربه؛ ج. ضخام.

ضخم: zexam [ع.] (مصل.) کلان و فربه گردیدن. تناور شدن. (امص.) فربهی. ستبری.

ضخیم: zaxīm [ع.] (ص.) تناور، ستبر، بزرگ جثه. ضح.- به این معنی در قاموس‌های معتبر عربی نیامده و اصل آن «ضخم» است.

ضخیم‌دوزی: z.-dūz-ī [ع. ف.] (حامص.) (خیا.) دوختن لباس‌های زمستانی و کلفت مانند پالتو و مانتو؛ کلفت‌دوزی؛ مق. نازک‌دوزی.

ضد: zed(d) [ع.] (ص.) مخالف، مغایر. دشمن، عدو، خصم. ناساز، ناسازگار. (لغت) دو کلمهٔ متحد اللفظ و مختلف المعنی، مانند «فراز کردن» که به معنی بستن و باز کردن است. (فل.) آنکه نسبتش با دیگری چنان باشد که با او نتواند بودن و هر دو با هم توانند نبودن؛ چنانکه نسبت سیاهی به سفیدی؛ چه سیاهی با سفیدی نتواند بودن، لیکن هم سیاهی و هم سفیدی توانند نبودن. دو شئ را ضد یکدیگر گویند در صورتی که میان آن دو غایت خلاف و بعد باشد به نحوی که در محل واحد جمع نگردند؛ ج. اضداد. بر ضد: ضد، علیه. ضح.- بعضی برآنند که این ترکیب صحیح نیست، چه «بر» خود معنی ضد دارد و گویند بجای آن باید «ضد» یا «علیه» بکار برد ولی این ترکیب مورد استعمال قدما بوده است. ضد جاسوسی: اداره‌ای که وظیفهٔ آن خنثی کردن عملیات جاسوسی دول بیگانه است. ضد سم: پادزهر، پازهر. ضد ضرب: (مسـ.) موقعی است که روی ضرب قوی یا قسمت قوی یک ضرب سکوت باشد. ضد ضربه: (مکـ.) دستگاهی که ساختمانش طوری باشد تا بر اثر سقوط یا ایراد ضرب از کار نیفتد. ضدعفونی: آنکه عفونتش زایل شده. ضدعفونی شده: (پز.) پاک شده از پلیدی و ناپاکی و میکرب. ضدعفونی کردن: (پز.) از ناپاکی و عفونت زدودن، محل یا موضعی را که قبلاً آلودگی داشته و یا مشکوک به ناپاکی بوده از میکرب و مواد آلوده کننده پاک کردن، گندزدایی، پلشت بری. ضدعفونی کننده: (پز.) موادی که برای ضدعفونی کردن بکار روند، وسایل و داروها و اجسام و عناصری که آلودگی‌ها را پاک کنند و میکرب‌ها را از بین ببرند، گندزدا، پلشت‌بر.

ضر: zar(r)(zorr) [ع.] (ا.) زیان، ضرر؛ مق. نفع. گزند، مضرت. سختی، تنگی، بدحالی. (مصم.) ضرر رسانیدن. گزند کردن.

ضراء: zarā' [ع. ف. ضرا] (مصل.) نهان شدن، پنهان گشتن.

ضراء: zarrā' [ع. ف. ضرا] (ا.) گزند، آسیب. سختی، بدحالی، بدبختی، تنگدستی؛ مق. سراء. رنجوری، قحط.

ضراب: zerāb [ع.] (مصل.) برجهیدن گشن بر ماده. با کسی شمشیر زدن، مضاربه.

ضراب: zarrāb [ع.] (ص.) بسیار زننده، سخت زننده. رودزن، رودنواز. آنکه سکه زند؛ درم‌زن، سکه‌زن. نمام، ساعی.

ضرابخانه: z.-xāna(-e) [ع. ف.] (امر.) جایی که در آن زر و سیم و جز آنها سکه زنند؛ دارالضرب.

ضرابی: zerrāb-ī [ع. ف.] (ص‌نسب.) کسی

که پول سکه زند. کارگر ضرابخانه؛ ج. ضرابیان.

ضرار: zerār [ع.] (مص‌م.) گزند رساندن یکدیگر را؛ مضاره.

ضرارت: zarārat [ع. ضرارة] (مص‌ل.) نابینا شدن. (مص‌م.) گزند رسانیدن. (إمص.) نابینایی.

ضراعت: zarāat [ع. ضراعة] (مص‌ل.) فروتنی نمودن. خواری نمودن، حقیر گردیدن. به زاری خواستن، زاریدن، تضرع کردن. سست و ناتوان گردیدن. رام شدن. (إمص.) فروتنی. خواری. زاری.

ضراوت: zarāvat [ع. ضراوة] (مص‌ل.) آزمند گردیدن، حریص شدن. خوگر شدن، معتاد گشتن.

ضرب: zarb [ع.] (مص‌م.) زدن. کوفتن. برآمدن به جنگ (با کافران). (إمص.) ضربت. کوب، زد. (حسا.) یکی از چهار عمل اصلی حساب؛ تضعیف یکی از دو عدد به تعداد عدد دیگر و علامت آن × است. مثلاً ۱۲ = ۴ × ۳؛ بس شماری (فره.) (رمل) جمع جمیع مراتب متجانسهٔ هر دو شکل مضروب و مضروب فیه. سکه زدن. (إ.) (مس.) طنبک یا دنبک. (مص‌م.) (مس.) نواختن. خط کشیدن به قصد ابطال نوشته‌ای. آوردن مثل؛ داستان زدن. آمیختن چیزی را با چیزی. گزیدن مار کسی را. (مص‌ل.) برجستن رگ. خیمه برپای کردن. (نرد) انداختن کعبتین، انداختن طاس‌ها. (إ.) (نرد) نوبت حرکت دادن مهره. (مس.) ریتم. ضرب اصول: (مس.) به اصول زدن دستک و انگشت و مانند آن. نوعی وزن موسیقی که سابقهٔ قدیم دارد. یکی از گوشه‌های دستگاه شور. ضرب سکه: زر و سیم و غیره را بصورت سکه درآوردن. ضرب‌شست: قدرت دست، اعمال قدرت و زور. ضرب ضعیف: (مس.) ضرب دوم مارش به هنگام شمردن یک دو که روی پای راست می‌افتد. ضرب فاخته: (مس.) بحر یازدهم از بحور هفده‌گانهٔ اصول موسیقی قدیم. ضرب قوی: ضرب اول مارش به هنگام شمردن یک دو که روی پای چپ می‌افتد. ضرب‌مثل: داستان زدن، مثل آوردن. ضرب مطول: (عر.) آن است که بر رکن مرفل حرفی زیادت کنند و «مستفعلاتن» را «مستفعلاتان» کنند. (المعجم، لغ.) به‌ضرب دست (شست): با سعی و جد، با زور و قوت.

ضرب: zarb [ع.] (إ.) مانند، مثل، همتا. نوع، قسم، صنف، گونه؛ ج. ضروب، اضراب. (عر.) آخرین جزو مصراع دوم؛ عجز؛ مق. ابتدا. (مس.) تنبک بزرگی که مطربان و ورزشکاران برای نگهداشتن اصول نگاهدارند. (منط.) اقتران صغری به کبری در قیاس حملی؛ قرینه. (جان.) سیخول، تشی، خارپشت تیرانداز.

ضربان: zarbān [ع.] (مص‌ل.) زدن (مطلق). زدن قلب، تپیدن دل. (إمص.) تپش دل، جنبش شریان. (پز. قد) دردی است که در آن جستن رگ‌های جهنده بیشتر شود. ضربان قلب: تپیدن دل، زدن قلب.

ضربت: zarbat [ع. ضربة] (امر.) یک بار زدن. (مص‌م.) زدن. (إ.) زخم، کوب؛ ج. ضربات.

ضربه: zarba(-e) [ع. ضربة] (إ.مرة) یکبار زدن. (مص‌م.) زدن، ضربت. (إ.) زخم. کوب. آسیب. (مج.) کعبتین، طاوس، قرعه. (بکس، کشتی) هر یک از حملات ورزشکار که به نتیجهٔ مثبت برسد. ضربه فنی: (کشتی) پیروزی یافتن بر حریف با فن‌کاری. دو ضربه یا سه ضربه زدن: از دو یا سه راه (إمر.) استفاده کردن.

ضربی: zarb-ī [ع. ف.] (ص‌نسب.) منسوب

به ضرب (همع.) نوعی آواز یا آهنگ است که وزن مرتب داشته باشد. در قدیم بعضی خوانندگان که ضرب هم می‌گرفتند و به آهنگ‌های ضربی آشنایی داشتند، این نوع آواز را همراه با نواختن ضرب می‌خواندند به این ترتیب که وزن معینی را در نظر می‌گرفتند و غزلی را در یک دستگاه می‌خواندند و گوشه‌های مهم ردیف را نشان می‌دادند. وزن آواز ضربی چنانکه هم اکنون معمول است ٦/٨ بود. آلت ضربی: (مس.) آلت موسیقی مانند دف و دهل و دورویه و نظیر آنها که بدانها اصول نگاه دارند. جلد تیماجی (چرمی) ضربی: (صر.) جلد تیماجی که منقوش نباشد. طاق ضربی: (معم.) قسمی طاق که از آجرهای بهم پیوسته از پهنا زنند، بطوری که قطر طاق قطر اقصر اجر است.

ضرر: zarar [ع.] (مص‌م.) زیان وارد آوردن. گزند رسانیدن. (امر.) زیان، خسارت؛ مق. نفع. گزند، آسیب. بدحالی. ناسازگاری، ناسازواری؛ ج. اضرار. ضرر به وارث زدن: (عم.) اسراف کردن، ولخرجی کردن.

ضرس: zers [ع.] (ا.) دندان، سن. دندان‌های آسیا؛ طواحن؛ ج. اضراس، ضروس. به ضرس قاطع: از روی یقین، با کمال اطمینان.

ضرط: zart [ع.] (مص‌ل.) تیز دادن. گوز دادن.

ضرطه: xarta [ع. ضرطة] (امر.) یکبار تیز دادن. (ا.) تیز، گوز. ضح.ـ این کلمه در لغت عرب به فتح اول آمده.

ضرع: zar' [ع.] (ا.) پستان (گاو، گوسفند و مانند آن)؛ ج. ضروع. (گیا.) شبرق. دوشیدنی، شیرده.

ضرع: zar' [ع.] (مص‌ل.) زاری کردن، زاریدن. خوار گردیدن، حقیر گشتن. فروتنی کردن. رام شدن. (امص.) زاری. خواری، حقارت. فروتنی.

ضرغام: zerγām [ع.] (ا.) شیر (بیشه)، شیر درنده، اسد. دلاور، شجاع؛ ج. ضراغم. ضح.ـ این کلمه در لغت عرب به کسر اول آمده.

ضرور: zarūr [ع.] (ص.) واجب، لازم، بایسته. ضرور بودن: بایستن، دربایستن، لازم بودن.

ضرورت: zarūrat [ع. ضرورة] (ا.) نیاز، حاجت، آنچه که بدان محتاج باشند. اجبار، الزام. ناگزیری. (فل.) امتناع انفکاک چیزی است از چیزی دیگر بر حسب حکم عقلی. بالجمله چون گویند نسبت حیوانیت به انسان ضروری است مراد این است که عقل حکم می‌کند که انفاک حیوانیت از انسان محال است. (فرع. سج.) (منط.) هر گاه مقدمات برهان مفید علمی یقینی بود و دایم باشد و متغیر نشود باید که ضروری باشد. ضرورت انواع دارد؛ بداهت. (تص.) آنچه که مالابد انسان است در بقاء. (تص.) حقوق نفس. ضروت شعری: عبارت است از مراعات وزن شعر که بر حسب ضرورت شاعر را به اموری وا دارد که اجرای آن امور در نثر جایز نیست ولی در شعر روا است.

ضروری: z.-ī (ص‌نسب.) منسوب به ضرورت. بایسته، دربایست، لازم، واجب. بدیهی؛ مق. نظری. تصورات ضروری: (منط.) تصوراتی که در حصول آنها نیازی به تأمل و تفکر نیست. (فرع. سج.) (ف.) طهارت خانه، مستراح. ضح.ـ بعضی برآنند که «ضروری» با یاء درست نیست و بجای آن باید «ضرور» گفت ولی استعمال فصیحان مبطل این قول است.

ضروریات: z.-īyy-āt [ع.] (ص‌نسب.) ج. ضروریه. لوازم. دربایست‌ها، احتیاجات.

ضروریات ست: (منط.) قضایای یقینی ششگانه که مرجع امور نظری هستند و عبارتند از: اولیات، محسوسات، متواترات، مجربات، حدسیات و فطریات. (پز. قد.) امور ششگانهٔ نزد اطبا که عبارتند از: هوا، آب، خواب، بیداری، مأکولات و مشروبات.

ضروریه: z.-Īyy-a(-e) [ع. ضروریة] (ص‌نسب.) مؤنث ضروری. ضروریهٔ مطلقه: (منط.) قضیهٔ موجهه که در آن حکم شود به ضرورت نسبت ثبوتیه یا سلبیه بین موضوع و محمول، مادام که ذات موضوع موجود است.

ضریب: zarĪb [ع.] (ص.) زننده (غم.) (اِ.) شکل، نوع، صنف. مانند، همتا؛ ج. ضرایب (ضرائب).

ضریبه: zarĪb-a(-e) [ع. ضریبة] (اِ.) سرشت، خوی (غم.) عایدی ضرابخانه، دخل دار الضرب. جزیه، گزیت. خراج زمین و مانند آن. گمرک. تیزی شمشیر. شمشیر. زخمگاه. (ص.) زده شده به شمشیر، کشته به شمشیر. عوارضی که برای تسعیر مالیاتی که در یک جا تعیین اما در جای دیگر پرداخته شده باشد، برقرار و معمول بود. (تاریخ قم ص ۱۴۲ - ۴)؛ ج. ضرایب.

ضریح: zarĪh [ع.] (اِ.) مغاکی که در میان گور برای مرده سازند؛ گور، قبر. خانهٔ چوبین و مشبک یا از مس و نقره و جز آن که بر سر قبر امامی یا امامزاده‌ای سازند؛ ج. ضرایح (ضرائح).

ضریر: zarĪr [ع.] (ص.) مرد کور، نابینا. بیمار (غم.) لاغر، نحیف (غم.)؛ ج. اضراء، اضرار.

ضریع: zarĪ' [ع.] (اِ.) (پز.) نسج پوششی استخوان که لایهٔ نازکی است و استخوان‌ساز است و موجب رشد عرضی استخوان می‌شود. ورم ضریع: (پز.) التهاب و تورم ورقهٔ پوششی استخوان.

ضطغ: zazeγ [ع.] (اِ.) هشتمین صورت از صور هشتگانهٔ حروف جمل (ض ظ غ).

ضعف: za'f [ع.] (مص‌ل.) سست شدن، ناتوان گشتن. (امص.) سستی، ناتوانی؛ مق. قوت. (پز.) بیحالی و کم‌بنیگی دورهٔ نقاهت. ضعف باصره: سستی بینایی. ضعف بصر: (پز.) ندیدن چیزها را چنانکه معتاد است، چه از دور و چه از نزدیک. ضعف تألیف: (دس.) غیر جاری بودن کلمه بر قوانین نحوی. ضعف شدید: (پز.) سستی و بیحالی بسیار که در نتیجهٔ سختی ناخوشی‌ها یا طولانی بودن مدت مرض حال شود؛ لاغری و بی‌قوتی تام. ضعف شهودت: (پز.) کم میلی به خوراک. سستی در اعمال شهوت جنسی، ضعف، باه. ضعف عقل: کم خردی. ضعف قوی: (پز.) کم‌بنیگی و ضعیف شدن نسبی بدن، تحلیل نسبی قوی بر اثر کار کردن زیاد و خستگی مفرط. ضعف کوکب: (اح. نج.) هنگامی است که کوکبی در خانهٔ خود نباشد یا در هبوط یا راجع یا در وبال و یا در حال احتراق و یا در تحت الشعاع شود. ضعف مزاج: (پز.) بی‌بنیگی. ضعف معده: (پز.) سستی هضم. ضعف هضم: سستی هضم، سستی گوارش. (پز.) کمتر بودن درجهٔ حرارت بدن از ۳۷ درجه؛ مق. تب.

ضعف: ze'f [ع.] (ص.) دو چندان، دو برابر؛ ج. اضعاف.

ضعیف: zaĪf [ع.] (ص) سست، ناتوان، بی‌بنیه؛ مق. قوی. درمانده، عاجز. بیمار، علیل. مغلوب هوی و هوس. (حد. درایه) نزد امامیه روایتی که راویان آن سلسله، جامع هیچ یک از شرایط اقسام سه‌گانه (صحیح، احسن، موثق) نباشند به این نحو که بعض طبقات مشتمل بر فاسق یا مجهول الحال و یا

غیر اینها باشد؛ ج. ضعاف، ضعفاء. این ضعیف: این بنده. (نویسنده از خود چنین تعبیر آوردن).

ضعیف‌چزان: z.-čezān [ع. ف. = ضعف‌چزاننده] (ص‌فا.) (عم.) آنکه ضعیفان را بیازارد، زبونگیر، عاجزکش.

ضعیفه: zaīf-a(-e) [ع. ضعیفة] (ص.) مؤنث ضعیف. زن سست و ناتوان. (تد. ف.) زن (مطلق)، زوجه. احرف (حروف) ضعیفه: حروف علّه: ا (الف)، و (واو)، ی (یاء).

ضغث: zeγs, zaγs [ع.] (ا.) دستهٔ گیاه خشک و تر بهم آمیخته یا درهم پیچیده. (ص.) پیچیده، درهم. کار آشفته؛ ج. اضغاث.

ضغط: zaγt [ع.] (مصم.) فشار دادن، فشردن. تنگ کردن. کوفتن. (امص.) فشرش، فشار. کوب. ضغط عین: (پز. قد.) بیماریی است که بیمار گمان می‌برد در چشم او خاشاکی خلیده و سخت فشار می‌آورد و دردی شدید دارد، از حرکت حدقهٔ چشم مانع شود و سوزش شدیدی را سبب گردد و باعث ریزش اشک شود. ضغط قلب: (پز. قد.) بیماریی است که آدمی چند پندارد که قلب او در فشار است و گاه چندان سخت باشد که آدمی را غشی دست دهد و لعاب بسیار در این بیماری از دهان بیمار جاری گردد.

ضغطه: zoγta(-e) [ع. ضغطة] (امص.) فشارش، فشار. سختی، تنگی. رنج، زحمت، مشقت. کراهت، اکراه. ضح.ـ در تداول به غلط به کسر اول تلفظ کنند.

ضلال: zalāl [ع.] (مصل.) گم شدن، گم کردن راه. گمراه شدن؛ مق. رشاد. (امص.) گمراهی؛ مق. هدی.

ضلالت: zalālat [ع. ظلالة] (مصل.) گمراه شدن. (امص.) گمراهی، بغی.

ضلع: zel' [ع.] (ا.) کنار، جانب. استخوان پهلو، دنده. پهلو. (هس.) هر یک از خطوط مستقیم یک سطح هندسی که محیط بر زوایا است؛ ج. اضلاع، ضلوع.

ضم: zam(m) [ع.] (مصم.) گرد آوردن، جمع کردن، جمع کردن چند چیز. حرکت ضمه (پیش) دادن به حرف. (ا.) ضمه، پیش.

ضماد: zemād [ع.] (مصم.) بستن چیزی بر جراحت. (ا.) پارچه‌ای که زخم را با آن بندند. دارویی که روی زخم گذارند؛ مرهم. ضح.ـ (پز.) مواد دارویی مختلف را گویند که بصورت خمیری در آورده روی پارچه‌ای پهن می‌کنند و بر روی موضع می‌گذارند. ضح.ـ این کلمه به کسر اول است ولی در تداول به فتح آن تلفظ شود.

ضمار: zemār [ع.] (ص.) پنهان، مخفی. (ا.) (فق.) مالی که امیدی به وصول آن نرود. غالباً مالی غصب شده که شهود و بینه هم برای آن نباشد، ودیعه و امانتی که حافظ آن در مقام انکار برآید.

ضمان: zamān [ع.] (مصم.) قبول کردن، پذیرفتن، بر عهده گرفتن وام دیگری را. ملتزم شدن به اینکه هرگاه کسی به عهد خود وفا نکرد از عهدهٔ خسارت برآید. (امص.) ضمانت، پایندانی، پذرفتاری. در ضمان سلامت: به سلامت، صحیح و سالم. ضمان به سبب: (فق.) الزامی که هنگام قتل حیوانی بطور غیر مستقیم (به سبب) متوجه زایر بیت اللّه شود. ضمان به مباشرت: (فق.) ضمانی که متوجه زایر بیت اللّه هنگام مباشرت به کشتن حیوانی شود. ضمان به ید: (فق.) ضمانی که از قبض حیوانی که شکار و خوردن آن هنگام حج ممنوع است متوجه زایر شود. ضمان جریره: (فق.) قراردادی که به موجب آن شخصی در مقابل شخص دیگر متعهد

می‌شود که او را کمک کند و خسارات ناشی از جرم او را به عهدهٔ خود گیرد و در عوض وارث او باشد. ضمان درک: (فقـ.) التزام تلخیص مبیع است به هنگام استحقاق یا رد بها به مشتری.

ضمانت: zamānat [ع. ضمان] (مصل.) دچار شدن به بیماریی دایم که گاه به گاه شدت کند و موجب زمین‌گیری شود (غم.) کفیل شدن، تعهد کردن کسی را. (امص.) کفالت، پایندانی، پذیرفتاری. ضح.ـ به این معنی در عربی نیامده و بجای آن «ضمان» مستعمل است و «ضمانة» در عربی به معنی درماندگی و زمین‌گیری است ولی در فارسی مستعمل است.

ضمانت‌نامه: z.-nāma(-e) [ع. ف.] (امر.) ورقه‌ای دال بر ضمانت از کسی.

ضمن: zaman [ع.] (مصل.) بر جای ماندن. عاجز شدن. (امص.) بر جاماندگی، زمینگیری.

ضمن: zamen [ع.] (ص.) بیمار در جای بمانده، زمینگیر. عاشق.

ضمن: zemn [ع.] (ا.) درون، داخل چیزی. شکن و نورد کتاب و جز آن. بین، میان، ضح.ـ لازم الاضافه است. ضمن صحبت: در میان سخن، در اثناء کلام. در ضمن: ضمناً.

ضمناً: zemn-an [ع.] (ق.) در میان مکتوب یا کلام، در ضمن، در طیِ. بطور اشاره، به کنایه؛ مقـ. صریحاً، صراحةً.

ضمنی: zemn-ī [ع. ف.] (ص‌نسب.) منسوب به ضمن؛ آنچه که از امری مفهوم گردد بطور اشاره و کنایه؛ فحوائی: تصدیق ضمنی، تعهد ضمنی.

ضمه: zamma(-e) [ع. ضمة] (ا.) یکی از حرکات که در موقع تلفظ آن لب‌ها جمع گردد، پیش، ـُ.

ضمیر: zamīr [ع.] (ا.) باطن انسان، اندرون دل. آنچه در خاطر بگذرد؛ اندیشه. وجدان. سر پنهان، راز؛ ج. ضمایر (ضمائر). (دسـ.) کلمه‌ای که جای اسم قرار گیرد و دلالت بر شخص یا شئ کند. ضمیر اشاره: (دسـ.) ضمیری است که کسی یا چیزی را به اشاره نشان دهد و آن دو صیغه دارد: «این» برای اشاره به نزدیک و «آن» برای اشاره به دور. ضح.ـ فرق ضمیر اشاره با اسم اشاره آن است که پس از «اسم اشاره» اسم آید: این خانه، آن کتاب ولی ضمیر اشاره تنها استعمال شود. ضمیر اضافه (اضافی): در حالت اضافه آید. از این قرار: ـم، ـت. ـش، ـمان، ـتان، ـشان. ضمیر شخصی: (دسـ.) ضمیری است که یکی از سه شخص را برساند یا به عبارت دیگر دلالت کند بر متلکم، مخاطب و غایب و آن بر دو قسم است: متصل و منفصل. ضمیر فاعلی: (دسـ.) از اقسام ضمیر شخصی متل است و آن دال بر فاعل است، از این قرار: ـم، ـی، ـد، ـیم، ـید، ـند. ضمیر متصل: (دسـ.) ضمیری است که تنها ذکر نشود و آن بر دو قسم است: ضمیر فاعلی و ضمیر مفعولی و اضافی ضمیر مشترک: (دسـ.) ضمیری است که با یک صیغه در میان متکلم و مخاطب و غایب مشترک باشد و همیشه مفرد استعمال شود مانند خود، خویش، خویشتن. ضمیر مفعولی: (دسـ.) از اقسام ضمیر شخصی متصل است و آن دال بر مفعول است از این قرار: ـ م، ـت، ـ ش، ـ مان، ـ تان، ـ شان. ضمیر منفصل: (دسـ.) ضمیری است که تنها هم ذکر شود از این قرار: من، تو، او، ما، شما، ایشان. ضح.ـ حالات اسم در این ضمایر نیز جاری است. (احـ. نجـ.) آن است که کسی چیزی اندیشد و بر زبان نیاورد و منجم از روی قواعد احکام نجوم آن را استخراج کند و بگوید که آن نیت حاصل

می‌شود یا نه؛ مق. خبئ. (منط.) قیاسی بود که کبرایش محذوف باشد و علت‌حذف یا غایت وضوح بود؛ ج. ضمایر (ضمائر).

ضمیم: zamīm [ع.] (ص.) همراه، صاحب (غم.)

ضمیمه: zamīma(-e) [ع. ضمیمة] (ص.) مؤنث ضمیم، صاحب، همراه (غم.) چیزی که آن را به چیز دیگر جمع کرده باشند، پیوست؛ ج. ضمایم (ضمائم). ضمیمه اعور: (پز.) زایدهٔ کرمی شکل که به سطح داخلی رودهٔ اعور متصل است و طول آن بین ۶ الی ۱۲ و گاهی ۲۰ سانتیمتر است؛ آپاندیس، آویزه.

ضمین: zamīn [ع.] (ص.) کفیل، ضامن، پایندان؛ ج. ضمناء.

ضوء: zaw' [ع. ف. ضو] (مص‌ل.) روشن شدن، (ا.) نور، روشنایی، پرتو؛ ج. اضواء.

ضوضاء: zawzā'(zow.-) [ع. ف. ضوضا] (ا.) شور و غوغا، هیاهو، بانگ.

ضیاء: ziyā' [ع. ف. ضیا] (ا.) نور، روشنایی.

ضیاع: zayā' [ع.] (مص‌ل.) تباه شدن، تلف گردیدن، هلاک گشتن.

ضیاع: ziyā' [ع.] (ا.) ج. ضیعه؛ خواسته‌ها (زمین و آب و درخت).

ضیافت: ziyāfat [ع. ضیافة] (مص‌ل.) مهمان شدن. (امص.) مهمانی، مهمانداری. ضیافت آب حمام: (کن.) تواضع خشک (چون در خزینه حمام برای احترام به طرف با دو کف دست مشتی آب بسوی او می‌ریختند).

ضیعت: zay'at(zey.-) [ع. ضیعة] (ا.) آب و زمین و مانند آن، زمین زراعتی؛ ج. ضیاع. خواسته، متاع، کالا.

ضیغم: (تد. .zayɣam(zey.- [ع.] (ا.) شیر درنده، شیربیشه؛ ج. ضیاغم (غم.)

ضیف: (تد. .zayf(zeyf.- [ع.] (ا.) مهمان؛ ج. اضیاف، ضیوف.

ضیق: zayyeɣ [ع.] (ص.) تنگ؛ مق. وسیع.

ضیق: zīɣ, zayɣ [ع.] (مص‌ل.) تنگ شدن. بخیل گشتن. (امص.) تنگی، سختی. (پز.) تنگی حفرات و دریچه‌ها و مجاری مختلف بدن (از قبیل تنگی دریچهٔ میترال، تنگی حالب، تنگی پیشاب راه). بخل.

ط

ط: t(t) (حر.) حرف نوزدهم از الفبای فارسی و حرف شانزدهم از الفبای عربی و یکی از حروف صامت. در حساب جمل (ابجد) آن را ۹ بشمار آورند. این حرف در لغات اصیل فارسی یافت نمی‌شود و در لغات مستعار از عربی و غیره بکار رود و مانند «ت» تلفظ شود. در عربی تلفظ آن از چسبانیدن حصهٔ مقدم زبان به سقف دهان و دمیدن نفس صورت گیرد. نام آن «طاء»، «طا»، «طی»، «طاء حطی» و «طاء مؤلف» است و آن را به صورت‌های ذیل نویسند: ط، ط ط مانند: طبطاب، خط. ضح.ـ بعض کلمات فارسی را به مناسبت آنکه در برخی از لهجه‌های قدیم تلفظی شبیه به «ط» عربی وجود داشته و همچنین برای رفع اشتباه، با حرف مزبور نوشته و می‌نویسند مانند: طپانچه، طپیدان، طپش، طبرستان، طراز، طهران.

ط: t (إ.) علامت اختصاری در موارد ذیل: (تج.) نشانهٔ وقف مطلق. (حد.) نشانهٔ کتاب «الموطأ» تألیف مالک. (مس.) نشانهٔ طنین.

طاباق: tābāγ [= طابق، معر.] (إ.) خشت پختهٔ بزرگ، آجر بزرگ.

طابع: tābe' [ع.] (إ.) اخلاقی که در مردم ترکیب یافته باشد از خوردن و نوشیدن و غیر آن که دفعش ممکن نباشد؛ سرشت. (إفا.) مهرزن. (نو.) چاپ کننده، طبع کننده، چاپچی؛ ج. طابعین.

طابق: tābaγ [معر. تابگ = تابه] (إ.) ظرف آهنی مدور که بر آن نان پزند؛ تابه. خشت پختهٔ بزرگ.

طابور: tābūr [تر.] (إ.) صف، فوج. کتیبه.

طاحون: tāhūn [ع.] (إ.) آسیا، طاحونه. طاحون هوا (هوایی): آس بادی، آسیایی که با باد گردد.

طارف: tāref [ع.] (إ.) مال نو، مال تازه؛ مق. تالد؛ ج. طوارف.

طارق: tāreγ [ع.] (إفا.) آنکه به شب راه رود. هر چیز که به شب ظاهر شود. (مج.) دزد. (مج.) فالگیر؛ ج. طراق. ستارهٔ صبح.

طارم: tāram [معر. تارم] (إ.) طارم اخضر: (کن.) آسمان. طارم اعلی: (کن.) آسمان. طارم چهارم (چارم): (کن.) فلک چهارم، آسمان چهارم. طارم زبرجد: (کن.) آسمان. طارم فیروزه: (کن.) آسمان. طارم مینا: (کن.) آسمان. طارم نیلگون: (کن.) آسمان.

طارمی: tāram-ī (ص‌نسب.) نردهٔ چوبی یا آهنی که اطراف محوطه یا باغی نصب کنند. دست‌انداز، ستن‌آوند.

طارونی: tārūn-ī (ص‌نسب.) نوعی جامهٔ ابریشمی تیره‌گون. خز طارونی: قسمی خز ادکن. گنبد طارونی: (کن.) آسمان.

طاری: tārī [ع. طارئ] (إفا.) آینده. ناگاه درآینده. ناگاه روی داده، عارض. گذرنده، غیر مقیم؛ مق. متوطن.

طاس: tās [معر. تاس] (إ.) طشت کلان. ظرفی که به حمام در آن آب ریزند. پیاله، ساغر. قبه مانندی از فلز در گردن نیزه که پرچم را در آن آویزند. آویزهای طلا و نقره که بر علم آویزند. حلقهٔ سیم (از اسباب زینت رایت، برگستوان و گردن اسب)؛ جو طاسات. واحدی برای بخش آب و آن معادل ۶ ساعت آب است بیرجند). ترکیبات اسمی: طاس آبگون: (کن.) آسمان. طاس

افلاک: (کنـ.) آسمان. طاس بقچه: مجموع اسباب و لوزم حمام مردی یا زنی. طاس پرچم: قبه‌ای که پرچم علم بر آن نصب می‌شود. طاس چهل کلید: طاسی است که بر یک دسته کلیدهای آهنین ادعیه نقش کنند و بر آن طاس نیز ادعیه بنگارند و برای حصول مراد ادعیه را خوانده آب در طاس ریخته بر سر خود ریزند؛ چهل طاس. طاس زر: (کنـ.) آفتاب. طاس زرین: (کنـ.) ساغر، می. طاس ساعت: (کنـ.) پیمانهٔ ساعت. طاس گدایی: کاسهٔ گدایی، کشکول. طاس لغزنده: طاسی که لغزنده باشد؛ جام لغزان. لانهٔ موری مورچه‌خوار. طاس نگون: (کنـ.) آسمان. طاس و پنگان: طاس و ساعت. ترکیبات فعلی: سر طاس نشاندن: (کنـ.) بگریزی و مکر و کسی را به گفتن راز وا داشتن. گم شدن طاس: (عمـ.) هیاهو برپا شدن، قیل و قال برخاستن.

طاس: tās [= تاس] (صـ.) سری که موی آن بر اثر کچلی یا علت دیگر ریخته باشد؛ سر بی‌مو.

طاسات: tās-āt [معر.] (اِ.) ج. طاس. (مسـ.) بخشی از آلات موسیقیِ قدیم و آن سازهایی است که برای هر صدایی یک سیم دارند و در نوازندگی با آنها انگشت‌های دست چپ به روی سیم‌ها قرار نمی‌گیرد.

طاسبازی: t.-bāz-ī [= تاس‌بازی] (حامص.) بازی طاسباز. شعبده‌بازی. حیله، مکر، فریب.

طاس‌پلو: t.-polow (امر.) قسمی پلو. طرز تهیهٔ آن چنین است که گوشت را ریزه‌ریزه کرده با دنبه و پیاز و قدری روغن هم داغ کرده در میان باطیهٔ نازک گذارده، سرش را بسته و در وقت چلو دم کردن باطیه را ته دیگ گذارند و با ادویه دم کنند و اگر بخواهند، در موسم هر ترشی از آن ترشی زنند.

طاس‌کباب: t.-kabāb (امر.) نوعی خوراک و آن کبابی است که در طاس (ظرف مسی) پخته شود و به سیب‌زمینی، حویج، آلو و سبزی‌های دیگر هم در آن داخل کنند و آن انواع مختلف دارد.

طاعت: tā'at [ع. طاعة] (مصم.) فرمانبرداری کردن، اطاعت کردن. عبادت کردن. (امص.) فرمانبرداری، اطاعت. عبادت. طاس بهایی: (تصـ.) طاعت و عبادتی که به منظور مزد و ثواب بجا آورده شود و آن در نظر صوفی شرک است، صوفی باید طاعت برای خدا کند نه یافتن بهشت و امثال آن. (اسرارنامه. گوهرین ۳۳۵).

طاعن: tā'en [ع.] (افا.) نیزه زننده. طعنه زننده، سرزنش کننده، عیبجویی کننده.

طاعون: tā'ūn [ع.] (اِ.) (پز.) مرضی عفونی و همه‌گیر که میکربش در سال ۱۸۹۴ م. به وسیلهٔ یرسن کشف گردیده و بنام باسیل یرسن نام‌گذاری شد. این مرض در ایران به حال بومی وجود دارد. باسیل یرسن بیضی شکل است و به شکل کوکو باسیل می‌باشد. درازیش ۱ تا ۳ میکرن و پهنایش ۱ میکرن است و تنها یا دو یا سه تا جمع می‌شوند. در رنگ‌آمیزی بیشتر دو قطب میکرب رنگ می‌شوند و گرم منفی است و کاملاً هوا زی است. در حرارت زود از بین می‌رود بطوری که در ۶۰ درجه حرارت در مدت نیم ساعت تلف می‌شود و نور آفتاب در چند ساعت آن را می‌کشد و ضد عفونی‌های معمولی (مانند محلول سوبلیمهٔ ـــ۱ـــ یا اسید فنیک ۱/۱۰۰) در ظرف چند دقیقهٔ آن را از بین می‌برد و در روی سطح زمین بیش از چند روز زنده نمی‌ماند. بطور خلاصه مقاومت باسیل یرسن بجز در بدن انسان و حیوان در جاهای دیگر کم است. در طاعون

ط ظ ع

ریوی میکرب در اخلاط و در طاعون خیارکی در خیارک میکرب فراوان است. مرض طاعون ریوی به وسیلهٔ اخلاط و آب دهان مریض به دیگران منتقل می‌شود و در اواخر مرض نزدیک مرگ نیز چون میکرب در خون مریض فراوان است به وسیلهٔ کک قابل انتقال است. موش صحرایی در تولید و انتشار این مرض نقش بزرگی دارد و کک‌های این موش مرض را به انسان انتقال می‌دهند. دورهٔ نهفتگی مرض طاعون در حدود ۵ روز است. این مرض به سه شکل مهم بالینی: خیارکی و ریوی و سپتی‌سمیک که (طاعون سیاه نام دارد) دیده می‌شود. در طاعون خیارکی ناراحتی عمومی و حالت تهوع و لرز و سر درد شدید تحمل‌ناپذیر عارض می‌شود. بعلاوه در ناحیهٔ کشالهٔ ران یا زیر بغل و گاهی در گردن یکی از غده‌های لنفاوی متورم شده تولید آدنیت چرکی و خیارک می‌نماید. تب به ۳۹ یا ۴۰ درجه می‌رسد و مدت ۶ تا ۸ روز به همان وضع باقی می‌ماند. در حدود ۱۵ تا ۱۸ خیارک باز می‌شود و حرارت یک دفعه پایین می‌آید و دورهٔ نقاهت شروع می‌گردد. گاهی یک تاول زودرس (تاول طاعونی) در ۵ درصد بیماران دیده می‌شود و این تاول محل ورود میکرب را نشان می‌دهد. نوع سوم طاعون سیاه است که بنام طاعون سپتی سمیک نیز موسوم است. همه گیری‌های که در ۴۰ سال اخیر در ایران پیش آمده از این نوع بوده و با خونریزی انساج همراه است.

طاعون‌زده: t.-zada(-e) [ع. ف.] آنکه مبتلی به طاعون شده. آنکه به او سرنیزه زده باشند.

طاغ‌طاغ: tāγ-tāγ (اصت.) آواز نعل درشت. آواز کوفتن پتک و مانند آن.

طاغوت: tāγūt [ع.] (ا.) بت، صنم. جادوگر، ساحر. باطل. سرکش (از اهل کتاب)، مارد؛ ج. طواغیت.

طاغی: tāγī [ع.] (اِفا.) آنکه از حد طاعت و ادب در گذشته باشد. نافرمان، طغیان کننده، سرکش. ستمکار، ظالم؛ ج. طغات (طغاة).

طافح: tāfeh [ع.] (ص.) مست شرابخواره که از خود خبر ندارد. مست طافح: سیاه مست، مست مست.

طاق: tāγ [= طاق، معر.] (ا.) سقفی به شکل قوس که روی اطاق، درگاه، پل و غیره سازند؛ سقف محدب، آسمانه. گنبد طارم. ایوان. آسمان. طاق ازرق: (کنـ.) آسمان. آسمان هفتمین: آسمان هفتم. خمیدگی در نقش و نگار زیورهای عمارات. (مجـ.) خمیدگی ابرو، محراب، کمان و غیره. نوعی جامهٔ پوشیدنی و آن فرجی و جبه‌ای پنبه‌دار باشد. طیلسان، ردا. دست، طاقه، تا. رف، طاقچه. بلندی. خیمه، چادر. ترکیبات اسمی: طاق آب فام: (کنـ.) آسمان. طاق آرایش: آرایش طاق. (معمـ.) خم و زیور سقف و ایوان. (کنـ.) ستارگان. طاق ایوان: تیزی پیش ایوان. طاق بازیچه رنگ: (کنـ.) آسمان. طاق بهار: (کنـ.) قوس قزح. طاق پل: چشمهٔ پل. طاق پیروزه: (کنـ.) آسمان. ترکیبات فعلی: از طاق افتادن (افکندن): (کنـ.) از جای بلند افتادن. از طاق دل افتادن: (کنـ.) خوار و بی‌اعتبار شدن. بر (به) طاق فراموشی فراموشی (نسیان) نهادن: (کنـ.) فراموش کردن، از یاد دادن. ترک کردن. به طاق افتادن: ترک شدن. چشم به طاق افتادن: حالت خاص در چشم محتضران پیدا شدن. سر کسی را به (بیخ) طاق کوبیدن: او را به وعدهٔ دروغ فریفتن و دور کردن. طاق خرشته: عماری، کجاوه، طاق خضرا: (کنـ.) آسمان. طاق دریا شکوه: (کنـ.) آسمان. طاق

طارم: (کن.) آسمان. طاق فیروزه (رنگ): (کن.) آسمان. طاق کحلی: (کن.) آسمان. طاق لاجوردی: (کن.) آسمان. طاق مدنی: (معم.) نوعی از طاق عمارت. طاق مزار: طاقی که بر سر بالین تربت سازند. طاق مقرنس: (کن.) آسمان. (اخ.) صفهٔ سلیمان. طاق مینا: (کن.) آسمان. طاق نصرت: بنایی طاق‌نما که به افتخار و پیروزی و کارهای درخشان سرداری فاتح یا مردی بزرگ بنا کنند؛ خوازه، طاق پیروزی. طاق نیلوفری: (کن.) آسمان. طاق نیم‌خانه: (کن.) آسمان. طاق و نیم‌طاق: (معم.) سلسله‌ای از طاق‌های خرد و بزرگ راستین یا بصورت نما. طاق ابرو گشادن: (کن.) عبوس بودن، اخم‌کردن. طاق ابرونمودن: نازوکرشمه کردن.

طاق: tāγ [= تک = طاق، معر.] (ص.) فرد؛ مق. جفت. لنگه (کفش و مانند آن). تک، یکتا. طاق و جفت باختن: طاق یا جفت بازی کردن و آن بازیی است که از چیزی، یک یا چند عدد در دست دارند و از حریف، جفت یا طاق بودن آن را پرسند. اگر جواب حریف مطابق واقع باشد او برده و گرنه باخته باشد. طاق افتادن: یکتا و بی‌مانند شدن. طاق شدن: دور ماندن، جدا ماندن. طاقت کسی طاق شدن: به نهایت بیصبری رسیدن.

طاق: tāγ [= تاک] (ا.) (گیا.) تاک، موخراسان مخصوصاً گناباد). درختی که شاخه نداشته باشد؛ نهال بی‌شاخه.

طاق‌باز: t.-bāz [= طاق‌واز] (ق‌مر.) (عم.) ستان، برپشت. طاق‌باز خفتن (خوابیدن): بر قفا خفتن، ستان خوابیدن.

طاق‌بندی: t.-band-ī (حامص.) ساختن طاق. نقشی که بصورت طاق در دیواره‌ای سازند برای خوشنمایی.

طاقت: tāγat [ع. طاقة] (ا.) قدرت، توانایی، تاب، توان. تحمل. حداکثر مالیاتی که می‌توان از یک زمین گرفت.

طاقت آوردن: t.-āva(o)rdan [ع. ف.] (مص‌ل.) تاب آوردن، بر خود هموار کردن.

طاقت داشتن: t.-dāštan [ع. ف.] (مص‌ل.) قدرت داشتن، توانایی داشتن. تحمل داشتن.

طاقت‌فرسا(ی): t.-farsā(y) [ع. ف. = طاقت‌فرساینده] (ص‌فا.) آنکه طاقت و شکیب ببرد، آنچه که تاب و توان بزداید.

طاقچه: taγ-ča(-e) (ا.مصغ.) طاق کوچک، طاق خرد. قسمت فرورفته در دیوار اطاق ـ فرودتر از رف ـ که برای نهادن اشیا و لوازم خانه سازند. طاقچه بالانشین: (عم.) پرافاده، پرتکبر. دلش طاقچه ندارد: راز خود را نمی‌تواند نگه‌دارد.

طاقچه‌پوش: t.-pūš [ع. ف. = طاقچه‌پوشنده] (ص‌فا.) جامه‌ای که کف طاقچه را بدان می‌پوشیدند و اعیان و توانگران طاقچه پوش عروس را از زر خالص می‌کردند.

طاقدار: tāγ-dār [= طاق‌دارنده] (ص‌فا.) آنچه دارای طاق است. دارای ایوان. (مج.) نگهبان، محافظ.

طاقدیس: t.-dīs (ص‌مر.) طاق مانند، به شکل طاق. تیزی جلوی عمارت. ایوان (پادشاهان). طاق آیینه گون: (کن.) آسمان.

طاق زدن: t.-zadan (مص‌م.) طاق ساختن، سقف زدن.

طاق‌طاق: tāγ-tāγ (اصت.) صدای زدن شمشیر و جز آن.

طاق‌نما: t.-na(o)mā (امر.) (معم.) ایوانی کم عرض که در جلو اطاق سازند. (معم.) نمای دیوار بصورت طاق که عرض و پهنایی نداشته باشد.

طاق‌نما بستن: t.-n.-bastan (مص‌ل.) طاقی از چوب، فلز، سیمان و غیره بستن و با

قالی‌ها و انواع پارچه و چراغ و جز آنها زینت دادن (مخصوصاً در ایام متبرکه در اطراف تکیه‌ها و حسینیه‌ها).

طاق‌وطارم: t.-o-torom [= طاق و طرنب = طاق و ترنب = طاق و ترم] (امر.) کروفر، طمطراق، فر و شکوه.

طاقه: tāγa(-e) [= معر. طاقة] (اِ.) یک تار از ریسمان، تار، لا، تاه از ریسمان. یک عدد از جامه (ابریشمی و غیره) یک جامهٔ درست نبریده (ابریشمی یا پشمی و غیره) ۱۲ واحد برای آب و آن معادل ساعت آب است (بیرجند).

طاقی: tāγ-ī (حامص.) طاق بودن، مفرد بودن؛ مق. جفتی.

طاقی: tāγ-ī (ص‌نسب. اِ.) نوعی کلاه که بصورت طاق است.

طاقیه: tāγiya(-e) [= طاقیة، معر.] (ص‌نسب. اِ.) نوعی کلاه بلند مخروط شبیه به کلاه درویشان. طاقیهٔ ترکمانی: کلاه نظامیان عثمانی، عرقچین. بافتهٔ سرخ؛ ج. طاقیات.

طالب: tāleb [ع.] (اِفا.) جوینده، خواهان، طلب کننده؛ مق. مطلوب؛ ج. طالبین. دانشجوی علوم دینی، طالب علم؛ ج. طلاب. طالب علم: دانشجوی علوم دینی. طالب علمانه: (ق‌مر.) مانند طلاب (علوم دینی). طالب علمی: (حامص.) فرا گرفتن علوم (دینی)، طلبگی. خطالب نگین: خواهان نگین. نگین دار. (مج.) آراسته به نشانه‌های پادشاهی.

طالبی: tāleb-ī (ص‌نسب.) منسوب به ابی‌طالب؛ ساداتی که از نسل امیرالمؤمنین علی(ع) یا از نسل برادران آن حضرت، جعفر و عقیل باشند (انساب سمعانی، لغ.) علوی، سید؛ ج. طالبیون، طالبین. (ف.) (اِ.) (گیا.) قسمی خربزهٔ پیش‌رس شیرین و لطیف که درون آن سبز است.

طالح: tāleh [ع.] (اِفا.) مرد بد کردار، تبه کار، فاسد؛ مق. صالح. مرد بی‌سامان؛ ج. طالحون، طالحین، طلحاء.

طالسان: tālesān [= معر. تالشان = طالشان = طلیلسان] (اِ.) جامه‌ای است که آن را بر کتف پوشند و همهٔ بدن را فرا می‌گیرد و آن را بافند و برش خیاطی ندارد. عبای مدوری است به رنگ سبز که قسمت فرودین ندارد. پود آن از پشم و آن را خواص علما و مشایخ و همچنین روحانیان مسیحی پوشند.

طالع: tāle' [ع.] (اِفا.) برآینده، طلوع کننده، شارق؛ مق. غارب. (اِ.) (اح. نج.) جزوی از منطقة البروج (برج) که بر افق شرقی است، حین ولادت مولود یا سؤال سایل. اثر هر طالع از بروج دوازده‌گانه در نحوست و سعادت علی‌حده است؛ مق. غارب. پیشگویی سرنوشت کسان، فال. بخت، اقبال. نحس. طالع سعد: بخت فرخنده، طالع میمون. طالع نحس: بخت بد، طالع نامیمون، اقبال نامبارک. طالع سعد: (پز. قد) رگی است بزرگ از جانب محدب کبدرسته؛ الطالع من الکبد.

طالع‌بین: t.-bīn [ع. ف. = طالع‌بیننده] (ص‌فا.) آنکه طالع کسان را بیند، آنکه سرنوشت کسان را پیشگویی کند؛ فالگیر.

طالع‌بینی: t.-bīn-ī [ع. ف.] (حامص.) عمل و شغل طالع‌بین؛ فالگیری، طالع‌گیری.

طالقه: tāleγ-a(-e) [ع. طالقة] (اِفا.) مؤنث طالق؛ زن رها شده از قید نکاح؛ ج. طوالق.

طامات: tāmm-āt [ع.] (اِ.) ج. طامه‌حادثه‌های عظیم، بلاهای سخت. (فَ.) اقوال پراکنده. (تص.) معارفی که صوفیان بر زبان رانند و در ظاهر گزافه بنظر آید.

طامع: tāme' [ع.] (اِفا.) آزمند، طمعکار، حریص. امیدوار.

طامه: tāmma(-e) [ع. طامة] (اِ.) بلای

بزرگ، حادثهٔ عظیم؛ ج. طامات. (اِخ.) روز قیامت.

طاوس: tāvūs (طاووس) [دراویدی هندی] (اِ.) (جانو.) پرنده‌ای است از راستهٔ ماکیان‌ها که اصلش از هندوستان و مالزی است. دارای پرهایی زیبا است و صدایی بلند و تا حدی ناراحت‌کننده دارد، نر این پرنده چتر زیبایی با دم خود می‌سازد. به سبب پرهای زیبا طاوس رابه‌عنوان یک پرندهٔ زینتی نگهداری می‌کنند. طاوس در سال ۴ تا ۶ تخم می‌گذارد و جوجه‌ها همین که سه ماهه شدند نر و مادگی آنها قابل تشخیص است. آنها پس از رسیدن به سن ۳ سالگی بالغ می‌شوند و جهت جفتگیری آماده می‌گردند. طاوس در حدود ۳۰ سال عمر می‌کند. غیر از طاوس‌های رنگین طاوس سفید ساده و طاوس آبی رنگ هم وجود دارد. (مس.) آلتی است از ذوی الاوتار معمول هندوستان. (کنـ.) تنور، اجاق. ترکیبات اسمی: طاوس آبگون خضرا: (کنـ.) آسمان. طاوس آتش‌پر: (کنـ.) آفتاب. طاوس آتشین‌پر: (کنـ.) آفتاب. طاوس پران اخضر: (کنـ.) فرشتگان، ستارگان. طاوس خلد: (کنـ.) هر یک از حوریان. هر یک از غلمان. طاوس مشرق‌خرام: (کنـ.) آفتاب، آسمان. طاوس علیین: طاوس بهشتی. طاوس فلک: (کنـ.) آفتاب. طاوس ملائک: (کنـ.) جبرئیل امین. تعبیرات: مثل طاوس: رنگین و آراسته. مثل طاوس در خانهٔ روستایی: چیزی گرانبها در تصرف مردی بینوا. مثل طاوس مست: آنکه مانند طاوس نر خرامان و متکبرانه رود.

طاوسی: tāvūs-ī [معر. ف.] (ص‌نسب.) منسوب به طاوس. سبز زرین، سبز دینارگون. آنکه به چند رنگ زند. (اِ.) نوعی جامهٔ رنگین. نوعی مروارید که سفیدی او با سیاهی و سبزی و سرخی ممزوج بود. نوعی یاقوت طاوسی رنگ. (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ پروانه‌واران که بصورت درختچه‌ای است که ارتفاعش به حدود ۱/۵ تا ۲ متر می‌رسد و غالباً در کنار جاده‌ها و اراضی سیلیسی و سایر اروپای مرکزی و آسیای صغیر و ایران می‌روید. این گیاه ساقه‌های متعدد و فراوان دارد. شاخه‌های جوان آن زوایه‌دار و بی‌کرک و به رنگ سبز می‌باشد. گل‌هایش بزرگ و مجتمع و به رنگ زرد طلایی است. میوه‌اش به شکل نیام و پوشیده از کرک‌های بلند است. طاوسی به علت گل‌های زیبا و معطری که دارد به عنوان زینتی در باغچه و اکثر باغ‌های ایران کشت می‌شود. برگ‌های آن کم است بطوری که ظاهراً گیاه عاری از برگ بنظر می‌رسد. گل‌های طاوسی از لحاظ شکل شبیه گل‌های درخت اقاقیا ولی زرد رنگ است. از شاخه‌های طاوسی می‌توان الیافی جدا کرد و از آن طناب یا پارچه‌های ضخیم بافت؛ رتم، ست الخدیجه، طاووسی اسپانیایی، طاووسان.

طاهر: tāher [ع.] (اِفا. ص.) پاک، پاکیزه؛ ج. اطهار، طاهرون طاهرین؛ مقـ. نجس. نامی از نام‌های خدای تعالی. کسی که حق تعالی او را از مخالفت اوامر و نواهی شرعی معصوم داشته باشد. (کشاف اصطلاحات، لغ.)

طاهره: tāhereh [ع. طاهرة] (اِفا. ص.) مؤنث طاهر؛ زن پاک از پلیدی و عیوب.

طایر: tāyer [ع. طائر] (اِفا.) پرواز کننده، پرنده. مرغ؛ ج. طیور. طایر سدره‌نشین: (کنـ.) جبرئیل. طایر قدسی: (کنـ.) فرشته، ملک.

طایع: tāye' [ع. طائع] (اِفا.) فرمانبردار، مطیع. خواهان، راغب؛ ج. طایعین (طائعین)،

طوع (غم.)
طایف: tāyef [ع. طائف] (إفا.) طواف کننده. شبگرد، عسس.
طایل: tāyel [= طائل] (إفا.) برنده، قاطع. (إ.) فزونی، مزیت. توانایی، قدرت. توانگری. فراخی، وسعت. فایده، سود، نفع.
طب: teb(b) [ع.] (مص‌م.) درمان کردن، علاج کردن. (إ.) معالجه (جسم و روح)؛ پزشکی. علمی که دربارهٔ امراض و طرز تداوی مرضی و پیشگیری‌ناخوشی‌ها مطالعه و مداقه می‌کند؛ دانش تداوی امراض، پزشکی. طب تجربی: (پز.) قسمتی از علم پزشکی که با مشاهده و تجربه تداوی امراض را مورد مطالعه قرار می‌دهد؛ پزشکی آزمایشی. طب پیشگیری: (پز.) قسمتی از علم پزشکی که طرز پیشگیری امراض را مورد مطالعه قرار می‌دهد و جزئی از علم بهداشت است. طب جالینوسی: (پز.) طرز تداوی امراض که منسوب به جالینوس است و آن عبارت است از طرز معالجه و تداوی با اصول قدیمی بر پایهٔ استفاده از کوبیده و عصارهٔ گیاهان یا انساج مختلف گیاهی و ندرةً حیوانی و تقسیم‌بندی مزاج‌ها و طبایع انسان (بلغمی و سوداوی و دموی و صفراوی). طب حیاتی: (پز.) یکی از سه کتب طب در قرن ۱۷ م. که پایه‌گذار آن اشتال بود. طب روحانی: (تص.) علم به کمالات قلب و آفتاب و امراض آن و علم به داروهای علاج آن و چگونگی حفظ صحت و اعتدال آن (تاریخ تصوف ۶۴۹). طب قانونی: (پز.) قسمتی از علم پزشکی که با مقررات حقوقی جامه سر و کار دارد. طب کیمیاوی: (پز.) یکی از سه مکتب طب که در قرن ۱۷ م. بوجود آمد و پایه‌گذار آن سیلویوس بود. طب مکانیکی: (پز.) یکی از سه مکتب طب در قرن ۱۷ م. که پایه‌گذار آن برلی بود.
طبابت: tebābat [ع. طبابة] (إمص.) عمل و شغل طبیب، تداوی و طرز معالجهٔ امراض مختلف، پزشکی.
طباخ: tabbāx [ع.] (ص.) پزنده، آشپز، خوالیگر، خورشگر.
طباطبایی: tabātabā-yī [ع.] (ص‌نسب.) منسوب به طباطبا. سیدی که نسبش به امام حسن رسد.
طباع: tabbā' [ع.] (ص.) سازنده (هر چه باشد). مهر زن. دارای طبیعت ذکی. کوزه‌گر. شمشیرساز.
طباع: tebā' [ع.] (إ.) ج. طبع؛ سرشت‌ها، نهادها، سجایا. طبع (مفرداً). طباع تام: (فل.) برای هر یک از افراد انسانی پیش از تولد وی ذاتی نورانی آفریده شده که از روز ولادت همراه او است و حمایت او را عهده دار است و چون مرگ وی فرارسد «همزاد» نورانی نیز بدو پیوندد. این همزاد را طباع تام گویند.
طباعت: tebāat [ع. طباعة] (إمص.) شمشیرسازی (غم.) چاپ کردن، فن طبع.
طباق: tebāγ [ع.] (مص‌م.) موافق کردن دو چیز را با هم. (إمص.) توافق، برابری. (ص.) موافق، برابر. (بع.) یکی از صنایع معنوی.
طبال: tebāl [ع.] (ص.) آنکه طبل نوازد، طبل‌زن، طبل‌نواز، تبیره‌زن.
طبایع: tebāye' [ع. طبائع] (إ.) ج. طبیعت‌سرشت‌ها، نهادها. خوی‌ها، سجایا. طبایع اربع (اربعه): چهار عنصر: آب، باد، خاک و آتش. (پز. قد.) چهار طبع: خون (دم)، بلغم، سودا، صفرا. (پز. قد.) حرارت، برودت، رطوبت، یبوست.
طبخ: tabx [ع.] (مص‌م.) پختن، پزیدن. (إمص.) پختگی.
طبرخون زدن: tabarxūn-zadan [معر.

ف.] (مصم.) هلاک ساختن، نابود کردن.
طبطاب: tabtāb [ع. سر.] (ا.) چوبی است پهن که بدان گوی بازند؛ تختهٔ گوی بازی.
طبع: tab' [ع.] (مصم.) مهر کردن برنامه. نقش کردن. ساختن شمشیر. سکه زدن. پس گردن کسی زدن. (ف.) چاپ کردن. (ا.) سرشت، نهاد. مزاج. طبیعت. رغبت، میل. قریحهٔ شعری، استعداد شعرسرایی. هیئت چیزی. ذات؛ ج. طباع. باب طبع کسی: موافق میل او، به دلخواه وی. زادهٔ طبع: (کن.) شعر. طبع جامد: قریحهٔ ناموزون. طبع سلیم: قریحهٔ درست. طبع کافوری: (پز. قد.) (کن.) مزاج سرد و خشک. (کن.) طبع سوداوی. (کن.) کند طبع و خنک و بارد. یخ بسته.
طبع آزمایی: t.-āzmāy-ī [ع. ف.] (حامص.) آزمایش قریحهٔ شاعری، امتحان طبع شعر.
طبعاً: tab'-an [ع.] (ق.) طبیعة، بالطبع، به طبع.
طبع پرستی: t.-parast-ī [ع. ف.] (حامص.) پیروی از شهوت، هوی‌پرستی، خودکامگی.
طبع خانه: t.-xāna(-e) [ع. ف.] (امر.) چاپخانه، مطبعه.
طبق: tabaγ (ا.) تای هر چیز، ته، تو. پوشش. هر یک از آشکوب‌های آسمان؛ ج. اطباق، طباق. برگ، ورق.
طبق: tabaγ [معر. تبگ] (ا.) ظرفی که از آن چیزی خورند (بشقاب و مانند آن). ظرف مدور پخ و بزرگ که از چوب سازند بی‌لبه یا با لبهٔ بسیار کوتاه که خوردنی و میوه یا اثاثهٔ خانه بر آن نهاده حمل کنند. سینی. طبع اخلاص: (اضـ. تشبیهی) اخلاصی که همچون طبق تقدیم کنند. سرپوش از طبق برداشتن: (کن.) موضوعی را فاش کردن. روی زمین. یک قرن از زمان یا بیست سال. گروه (از مردم یا ملخ). مهرهٔ پشت. لت، لنگه، مصراع. پشت شرم زن.
طبق: tebaγ [ع.] (حر. اضـ.) وفق، مطابق. بر طبق: موافق، مطابق. ضحـ. لازم الاضافه است.
طبقات: tabaγ-āt [ع.] (ا.) ج. طبقه. مراتب، درجات، پایه‌ها. جماعاتِ (مردم). کتبی که در آنها ترجمهٔ احوال عالمان و حکیمان و جز آنان آمده. طبقات اجتماع (اجتماعی): مردمی که از نظر وضع اجتماعی و اقتصادی با هم تفاوت دارند، مانند روحانیان، نظامیان، کارمندان اداری، پیشه‌وران و جز آن. طبقات زمین (ارض): (زمـ.) چینه‌های زمین. (زمـ.) چینه‌های زمین. علم طبقات زمین: (زمـ.) چینه‌شناسی (فره.) طبقات اعلی: (فلـ.) طبقات عالم مثال (حکمة‌الاشراق ۲۴۳، لغ.) طبقات افلاک: (فلـ.) طبقه‌های آسمان. طبقات جحیم: طبقه‌های دوزخ. طبقات جنان: طبقه‌های بهشت. طبقات عین: طبقه‌ها و پرده‌های چشم. طبقات نژادی: شعب مختلف از یک نژاد.
طبق زدن: t.-zadan [معر. ف.] مالیدن دو زن شرم خود را به یکدیگر؛ سحق، مساحقه.
طبق‌زن: t.-zan [معر. ف = طبق زننده] (ص‌فا.) زنی که طبق زند، زنی که مساحقه کند.
طبقه: tabaγa(-e) [ع. طبقة] (ا.) درجه، مرتبه، مرتبت. تاه، تو. آشکوب (ساختمان، آسمان). صف (مردم)، رسته. (پز.) نوعی از وبای گاوی، تب برفکی حیوانات. (درایه) جماعتی که در سن و سال و ملاقات مشایخ مشترک باشند. (گیا.) (جانـ.) دسته‌های بزرگ از تقسیم‌بندی جانوران و گیاهان را گویند که معادل با شاخه است. (زمـ.) هر

یک از طبقه‌های مختلف زمین‌شناسی که امروزه چینه نامیده می‌شود. در طبقهٔ فلان: معاصر و همزمان او. طبقهٔ حاکمه: مجموعهٔ کسانی که دستگاه دولت را اداره کنند و وکلای مجلسین. طبقهٔ زمین: (زمہ.) چینه (فره.)

طبقه‌بندی: t.-band-ī [ع. ف.] (حامص.) رده‌بندی (فره.) صف‌بندی.

طبل: tabl [ع.] (ا.) یکی از آلات ضربی و رزمی و آن تشکیل شده از دو پارچه پوست که دو طرف بدنه‌ای به شکل استوانه کشیده شده، دهل (یک رویه و دو رویه). ترکیبات اسمی: طبل اذن: صندوق صماخ. طبل باز: طبلی باشد که چون باز را بر مرغان آبی سر دهند بر آن طبل می‌زنند و از آن آواز، مرغان می‌پرند. پس باز یکی از آنها را شکار می‌کند. دهل خردی که پیش کوههٔ زین برای شکار کردن ملوک زنند. طبل بازگشت: طبل مراجعت. چون دو فوج در روز با هم جنگ می‌کردند، وقت شام طبل بازگشت می‌زدند تا هر دو فوج به خیمه‌گاه روند. طبل تهی: (کنـ.) لاف بی‌معنی. طبل جدال: طبلی که در روز جنگ نوازند. طبل جنگ زدن: نواختن طبل در روز پیکار. طبل رحیل: طبلی که برای کوچ قافله و مانند آن نوازند. طبل سامعه: قسمتی از گوش. طبل سکندر: طبل منسوب به اسکند مقدونی. طبل سلیمانی: طبل منسوب به سلیمان بن داود(ع). طبل صبح: طبلی که در بامداد برای بیداری سربازان و دیگران نوازند. طبل طغرل: طبلک باز یاران. طبل عطار: طبق عطرفروشان، طبلهٔ عطار. طبل واپس (واپسین): طبلی که در عاشورا و روز ماتم نوازند، طبل ماتم. (کنـ.) دم واپسین. تعبیرات: مثل طبل: میان تهی، اندرون خالی. بزرگ شکم. پر باد. متکبر. مثل طبل عطار: خوشبو، معطر. روح‌افزا. ترکیبات فعلی: دریده شدن طبل کسی: (کنـ.) برملا شدن راز او، رسوا گشتن وی. طبل امان زدن: زنهار و امان خواستن. طبل به (در زیر) گلیم بودن: (کنـ.) پوشیده ماندن راز کسی. بی‌نام و نشان ماندن. طبل به (در زیر، زیر) گلیم زدن (برکشیدن، کوفتن): (کنـ.) پنهان داشتن امری که به غایت آشکار باشد. طبل رسوایی کسی را زدن (نواختن): او را رسوا کردن، رسوایی وی را آشکار کردن. طبل سوم زدن عسس: طبلی که نیم شب زنند برای منع سیر مردم در کوی و برزن.

طبل‌خوار: t.-xār [ع. ف. = طبل‌خوارنده] (ص‌فا.) شکمخواره، شکم‌بنده، عبد البطن. آنکه رایگان خورد؛ مفتخور.

طبل زدن: t.-zadan [ع. ف.] (مص‌م.) طبل نواختن، طبل فروکوفتن. دعوی کردن، بالیدن به چیزی.

طبلک: tabl-ak [ع. ف.] (ا.مصغ.) طبل کوچک، طبل‌خرد، کوبه، دبدبه. بویدان، جونه. کلاه و تاج درویشان. طبلک باز یاران: طبلی خرد که صیادان برای برانگیختن مرغان شکاری با خود دارند و هرگاه که صید را بر زمین نشسته یا در آب شناور بینند، آن طبل را نوازند تا از آوازش صید از جای برخیزد و به پرواز درآید و ایشان باز را بر آن سر دهند.

طبله: tabla(-e) [ع. طبلة] (ا.) صندوق کوچک، صندوقچه. بویدان، سلمهٔ عطار، جونه، طبل عطار. طبق چوبین بزرگ که میوه‌های فروختنی را در آن گذارند. قسمی طبل در بنگاله. طبله باز یاری: آلتی است از موی بافته که قوشچیان بر دست دارند و چون آن را مقابل باز پرواز آمده حرکت دهند، باز برگردد و بر دست جای گیرد. شکم طبله کردن: (کنـ.) پر خوردن،

شکمبارگی کردن. طفیلی شدن.

طبی: tebb-ī [ع.] (ص‌نسبـ.) منسوب به طب، مربوط به امور پزشکی؛ پزشکی. صابون طبی: (پز.) صابونی که در طبابت بصورت گرد در دواهای مختلف دندانپزشکی بکار رود یا به عنوان گندزدایی و ضد عفونی‌های جلدی استعمال شود. لغت طبی: فرهنگ شامل لغات و اصطلاحات مربوط به طب.

طبیب: tabīb [ع.] (ص.) زیرک (غم.) دانا (غم.) آنکه معالجهٔ امراض کند، پزشک؛ ج. اطباء. طبیب حضور: پزشکی که نزد شاه حاضر باشد. طبیب روحانی: (تصـ.) شیخ عارف که بر تربیت و تکمیل روح توانا باشد.

طبیب: tabīb (اِ.) (پز.) کسی که در یکی از رشته‌های مختلف علوم پزشکی عالم باشد؛ پزشک. طبیب معاون: (پز.) پزشک دستیار (فره.)

طبیعت: tabī'at [ع. طبیعة] (اِ.) سرشتی که مردم بر آن آفریده شده؛ نهاد، فطرت. خلق، خوی. هر یک از چهار عنصر، آخشیج. (پز. قد.) وضع اختصاصی و مزاجی یک فرد، مزاج؛ ج. طبائع (طبایع). (فل.) قوهٔ مدبرهٔ همهٔ اشیا در عالم طبیعی که عبارت است از زیر فلک قمر تا زمین (مفاتیح العلوم ۵۸). (فل.) قوه‌ای است ساری در اجسام که افادهٔ تخلیق و تشکیل می‌کند (فرلغا. سجـ. ۱۸۰). (تصـ.) حقیقتی الهی است که فعالهٔ همهٔ صور است (کشاف اصطلاحات، لغ.) طبیعت اولی: (فل.) عقول اول (فرع. سجـ.) طبیعت پنجم: (فل.) طبیعت استحالت‌ناپذیر و آن جوهر افلاک است؛ مقابل چهار طبیعت دیگر که عناصر اربعه باشد (لغ.) طبیعت ساریه: (فل.) قوای نفس کلیهٔ مافوق که ساری در اجسام مادون و محاط است. (فرع. سجـ.) طبیعت کلی: (فل.) حافظ اقسام جسم کلی که مساوی به امثال افلاطونی است. (فرع. سجـ.) طبیعت مطلق (مطلقه): (فل.) کلی را هرگاه من حیث و بدون لحاظ اطلاق مأخوذ شود «مطلق الطبیعه» نامند و به این اعتبار به تحقق فردی از افراد محقق می‌شود و به انتفاء فردی نیز منتفی شود. این نوع کلی موضوع قضیهٔ مهمله است و هر گاه به آن لحاظ اطلاق شود نه به آن نحو که اطلاق قید آن باشد، بلکه بدان نحو که اطلاق عنوان لحاظ آن باشد، این نوع کلی را طبیعت مطلقه نامند و به تحقیق یک فرد محقق می‌شود، ولیکن به انتفاء یک فرد منتفی نمی‌شود و این نوع کلی موضوع قضیهٔ کلیه است. (دستور ۲:۲۷۴؛ فرع. سجـ.) (پز. قد.) بر چهار معنی اطلاق شود. الف ـ مزاج خاص. ب ـ هیئت ترکیبی. ج ـ قوهٔ مدبره. د ـ حرکت نفس. (کشاف اصطلاحات، لغ.) (نقـ. مجسـ.) آنچه عینیت داشته و در خارج از ذهن متحقق باشد نقاشان و مجسمه‌سازان پیرو مکتب‌های کلاسیک، رآلیسم، امپرسیونیسم و بخصوص ناتورالیسم هر یک طبیعت را به نحوی مجسم می‌سازند، مدل کار نقاشان و مجسمه‌سازان مزبور. طبیعت بی‌جان: (نقـ. مجسـ.) موضوعی که جان نداشته باشد. طبیعت جاندار: (نقـ. مجسـ.) موضوعی که زنده و در حال حیات باشد از انسان و حیوان و درخت.

طبیعةً: tabī'at-an [ع.] (ق.) طبعاً، به طبع.

طبیعی: tabī'-ī [ع.] (ص‌نسبـ.) منسوب به طبیعت، مربوط به طبیعت، آنچه به طبیعت اختصاص دارد. جبلی، ذاتی، فطری؛ مقـ. صناعی، مصنوعی، عملی ساختگی. مخلوق؛ مقـ. مصنوع. (فل.) امری که مقتضای طبع باشد، چیزی که مستند به ذات شیٔ باشد.

امور طبیعی: (فل.) آثار و حرکات و زمانیات و مکان و کلیهٔ اموری که مربوط به ماده و مادیات است. علوم طبیعی، طبیعیات. حرکات طبیعی: (پز.) حرارت غریزی. حکمت (علم، فن) طبیعی: (فل.) یکی از شعب حکمت نظری و آن علم به احوال اموری است که در وجود خارجی و ذهنی نیاز به ماده داشته باشد. (فرع. سج.) حکمت طبیعی از احوال اجسام طبیعی بحث می‌کند و موضوع آن جسم است (کشف‌الظنون، لغ.) و اصول آن هشت است: ۱ ـ سماع طبیعی یا سمع الکیان. ۲ ـ سماء و عالم. ۳ ـ کون و فساد. ۴ ـ آثار علویه. ۵ ـ معادن. ۶ ـ نبات. ۷ ـ حیوان. ۸ ـ علم نفس. عالم طبیعی: طبیعی‌دان. طبیعی: دانش‌هایی که از پیدایش و زندگی جمادات، نباتات و حیوانات بحث می‌کند. (فل.) کسی که حوادث جهان را منسوب به طبیعت داند و قایل به نیرویی مافوق طبیعت نباشد. (فرع. سج.) عالم علم طبیعی، طبیعی‌دان.

طپان: tap-ān [= تپان] (ص‌فا. حا.) طپنده، تپنده. بی‌قرار، بی‌آرام، مضطرب.

طپانچه خوردن: tapānča(-e)-xordan [= تپانچه خوردن] (مص‌ل.) سیلی خوردن، لطمه خوردن. طپانچه خوردن از (دست) روزگار: مصیبت دیدن، رنج و تعب کشیدن.

طحال: tahāl [ع.] (ا.) (پز.) سپرز؛ اسپرز.

طحان: tahhān [ع.] (ص.) آسیابان.

طحین: tahīn [ع.] (ا.) آرد، رقیق. گندم آس شده.

طخشیقون: toxšīγūn (ا.) نام عمومی سم‌ها؛ زهر. سمی که در قدیم جهت زهرآلود کردن نوک نیزه‌ها و تیرها بکار می‌بردند و امروزه نیز بین قبایل وحشی آفریقای جنوبی و آمریکای جنوبی معمول است و سمی از نوع کورار است.

طراح: tarrāh [ع.] (ص.) آنکه طرح افکند، گرده‌ریز، بی‌رنگ‌گر، نقشه‌ریز. (نق.) نقاشی که طرح و گردهٔ صورتی را ترسیم کند. (خیا.) خیاطی ماهر که طرح جامه‌ها را ریزد.

طراد: tarrād [ع.] (ص.) بسیار راننده. (ا.) کشتی تندرو. قایق بیضی شکل.

طراد: terād [ع.] (ا.) نیزهٔ کوتاه.

طراد: terād [ع.] (مص‌م.) حمله آوردن بر یکدیگر؛ مطارده.

طرار: terrār [ع.] (ص.) کیسه بر. دزد، سارق. گریز. تیز زبان.

طراز: tarāz [= تراز] جایی که آب رودخانه و چشمه از آنجا چند قسمت شود و هر قسمتی بطرفی رود؛ مقسم آب.

طراز: terāz [معر. تراز] (ا.) نگارجامه، زینت پارچه. کنارهٔ جامه که به رنگی خارج از متن ملون می‌کردند. یراق، حاشیه، فراویز. نوعی از منسوجات سلطنتی. گستردنی (مطلق). کتابت و خطی که نساجان بر طرف جامه نگارند. کارگاه جامه‌های قیمیت و فاخر، کارگاه دیبابافی. کارگاه شکرسازی. تار ریسمان. (مج.) موی.

طراز: terāz [ع. قس. طرز] (ا.) طرز، روش، قاعده، قانون. طبقه، نوع، قسم. از این طراز: به همین وجه از این طریق. هم طراز: در ردیف، در سلک.

طراز: tarrāz [ع.] (ص.) نگارگر جامه.

طرازنده: terāz-anda(-e) (ص‌فا.) آرایش دهنده. نظم دهنده، ناظم.

طرازیدن: tarāz-īdan (مص‌م.) طرازیدن آب: طراز کردن آب، برابر کردن آن.

طراف: terāf [ع.] (ا.) خرگاه ادیم، خیمهٔ چرمین؛ ج. طرف.

طرافت: tarāfat [ع. طرافة] (مص‌ل.) نو شدن، تازه گشتن.

طراق: taraγ [= تراک = طراک] (اصتـ.) صدا و آوازی که از کوفتن و شکستن چیزی مانند چوب و استخوان و جز آن برآید.

طراقاطراق: t.-ā-taraγ (امر. صتـ.) آوازها و صداهای پیاپی.

طراوت: tarāvat [ع. طراوة = طراءة] (مصل.) تر و تازه شدن. (امص.) تری، تازگی، شادابی، غضاضت.

طرب: tarab [ع.] (مصل.) شاد شدن، شادمان گردیدن. (امص.) شادی، شادمانی، نشاط. (تصـ.) انس با حق تعالی (کشاف اصطلاحات، لغ.) عملهٔ طرب: هیئت مطربان.

طرب‌آرا(ی): t.-ārā(y) [ع. ف. = طرب‌آراینده] (ص‌فا.) آرایندهٔ انجمن سرور و خوشحالی، گرم کنندهٔ مجلس بزم.

طربال: terbāl [ع.] (ا.) منارهٔ بلند ساخته بر کوه. هر بنای مرتفع. دیوار بلند. صومعه (ترسایان).

طرب‌انگیز: tarab-angīz [ع. ف. = طرب‌انگیزنده] (ص‌فا.) آنکه موجب طرب گردد؛ مسرت‌انگیز. (ا.) (مسـ.) یکی از آلات ذوات‌الاوتار ایرانی که با کمان نوازند و آن دارای چهار دسته و چهار کاسه است و هر دسته را پنج زه است. (مسـ.) گوشه‌ای است از دستگاه ماهور.

طرجهاله: tarǰahāla(-e) [ع. = طرجهاره] (ا.) کاسهٔ خرد. قیف. نوعی از پنگان رویین.

طرح: tarh [ع.] (مص‌م.) انداختن، افکندن، دور کردن، بیرون انداختن. گستردن، پهن کردن. (حسا.) افکندن عدد کمتر نوبتی بعد از عدد اکثر؛ مثلاً عدد ۲۲ را چهار بار پنج پنج طرح کند، ۲ ماند. (بنا.) قایم کردن بنای مکانی. گردهٔ تصویری را کشیدن، نقاشی کردن. نقشهٔ اولی چیزی را کشیدن (ساختمان، سد و غیره). (خیا.) گردهٔ جامه‌ای را بوجود آوردن. فروختن جنسی به زور به رعایا. (اد.) انداختن حروف معجم یا مهمل است از شعر یا نثر به حیثیتی که آن حروف اصلا در کلام نیاید و آن سه قسم است: معطل، منقوطه، ترک حروفی یا حروف تهجی‌خواه معجم‌خواه مهمل. (مصل.) کناره گرفتن از کاری. (امص.) بیرون اندازی. گسترش. نقاشی. (ا.) (مجـ.) صورت، پیکر. کاسبان هنگام خرید کالا و خواربار از کشاورزان مقداری اضافه بر کالای وزن شده بر آن افزایند و آن را طرح نامند. (نظ. قد.) واحدی ورای میمنه و میسره و آن گروهی است که به هنگام جنگ به هر واحد لازم باشد کمک کند؛ احتیاط. شالده (بنا و جز آن)، گرده، بی‌رنگ. طرح اصفهان: (قالی‌بافی) طرح شاه عباسی. طرح روی‌آب: (کنـ.) نقش بی‌ثبات. طرح قانون: مطرح شدن لایحهٔ قانونی در مجلسین. نوعی از اتوکشی که خطوط اتو مثل تار قانون دراز و بهم پیوسته باشد. طرح کلامی (مسئله‌ای): به میان درافکندن سخنی یا مسئله‌ای را. به طرح دادن: فروختن جنس بد به زور به رعایا یا نوکران خود. طرح دو کس با هم افتادن: (کنـ.) موافقت کردن آن دو با هم. طرح سینه دادن: (کنـ.) واکردن.

طرح برداشتن: t.-bar-dāštan [ع. ف.] (مصل.) نشانه برداشتن (از خانه و مانند آن)، الگو برداشتن، گردهٔ برداشتن (از روی کسی یا چیزی).

طرح‌بندی: t.-band-ī [ع. ف.] (حامص.) نقشه‌کشی. برداشتن گرده چیزی. تنظیم و ترتیب خیابان‌ها.

طرح‌ریزی: t.-rīz-ī [ع. ف.] (حامص.) نقشه‌کشی. پی‌ریزی. پی‌افکنی.

طرد: tard [ع.] (مص‌م.) راندن، دور کردن. نفی کردن سلطان کسی را از شهر خویش،

تبعید کردن. اجرا کردن خلاف در مسئله. (فل. اصول) الف ـ (طرد در باب معرف) صدق کردن محدود بر هر چیزی که حد بر آن چیز بطور استغراق صدق کند. ب ـ (طرد در باب علل) عبارت از دوران است؛ اطراد. طرد و عکس: (فل.) آن است که سخنی را به ترتیبی برانند و آنگاه معکوس سازند. (معا.) عبارت است از اناب زیاده و آن چنان است که دو سخن آرند بدان سان که منطوق سخن نخستین مفهوم دوم را بیان کند و بر عکس. جامع مانع در تعریف، جامعیت و مانعیت. روز و وارو. خواندن به طرد و عکس: چنانکه هست یا وارونهٔ آن خواندن.

طرز: tarz [ع.] (ا.) شکل، هیئت، صورت. طریقه، قاعده، روش. (شعر.) مقصدی از مقاصد شعر، سبک؛ از قبیل حکمت، عشق، رزم و غیره. (مس.) یکی از گوشه‌های همایون. قلابدوزی.

طرسوسی کردن: tarsus-ī-kardan (مص‌م.) چپاول و غارت کردن (به طرز رومیان و در شهر طرسوس).

طرغان: tarγān [= طرگن، انبوه لشکر؛ تر. از «طیرمک»، گرد کردن] (ا.) انبوه لشکر.

طرغو: tarγū [= طرقو = ترغو، تر.] (ا.) پیشکش و نزل و علوفه.

طرف: taraf [ع.] (ا.) جانب، کرانه، کناره. سوی، جهت. ناحیه. وجه، روی. مقدار، حصه و پاره‌ای از هر چیز. (ف.) شخص مقابل. حریف، معارض. مخاطب. طرف دعوی: (حق.) کسی که ضد او ادعایی به عمل آمده. طرف مثبت: (حق. مناظره) کسی که مدعی است و می‌خواهد موضوعی را به ثبوت رساند. طرف منفی: (حق. مناظره) کسی که منکر موضوعی می‌شود. فایده، سود. وقت، هنگام. به طرف: خارج، بیرون، منحرف. صاحب طرف: مرزبان، سرحددار. رفع شدن، از میان رفتن. حل شدن. برطرف کردن: رفع کردن، از میان بردن. حل کردن.

طرف: tarf [ع.] (ا.) چشم. مژه. گوشه و کنار چشم. نگاه از گوشهٔ چشم. طرف دامن: گوشهٔ دامن. طرف کلاه: گوشهٔ کلاه، کلاه گوشه. کَنار، پایان چیزی. منتهی و پایان هر چیز؛ انتها. (نج.) برج سرطان. (ف.) کلیچهٔ کمر که برای آرایش بندند؛ کمربند. (مص‌م.) بر یکدیگر نهادن پلک‌ها را، چشم برهم زدن. برگردانیدن چیزی را، رد کردن.

طرف‌بستن: t.-bastan [ع. ف.] (مص‌ل.) نفع یافتن، سود بردن، نتیجه گرفتن.

طرفدار: taraf-dār [ع. ف. = طرف‌دارنده] (ص‌فا.) جانب‌دار، حامی. (کن.) پادشاه. (کن.) حاکم. حاکم سرحد، سرحددار. زمین‌دار. طرفدار انجم: (کن.) آفتاب. طرفدار پنجم: (کن.) مریخ.

طرف شدن: t.-šodan [ع. ف.] (مص‌ل.) مقابل شدن، حریف شدن.

طرف گرفتن: t.-gereftan [ع. ف.] (مص‌م.) حمایت کردن. (مص‌ل.) گوشه گرفتن. سرحدداری کردن. طرف بستن از چیزی.

طرفگی: torfa(e)g-ī [ع. ف.] (حامص.) شگرفی. بازیگری.

طرفه: tarf-a(e) [ع. طرفة] (مص‌ل.) یک‌بار جنبانیدن پلک چشم، یک چشم بهم زدن. یک زخم چشم. (پز.) خونریزی رگ‌های قرنیهٔ چشم که بر اثر ضربهٔ وارد بر چشم عارض شود.

طرفه: torfa(-e) [ع.] (ا.) چیز تازه شئ نو و مطبوع. شئ عجیب، شگفت‌آور. مال نو. (ص.) (مج.) معشوق. (اد.) آن است که خارق عادت یا اخلاق معتاد را ذکر کنند بر وجهی که متضمن حسن و لطافت باشد و لفظ «طرفه» و «عجب» و آنچه به معنی او

است، آوردن، لفظاً یا تقدیراً. بازیگر، مشعبد، حقه‌باز... طرفهٔ شش طاق: (کن.) دنیا (به اعتبار شش جهت).

طرفیت: tarf-īyy-at [ع.] (مص‌م.) مواجه شدن، مقابل گردیدن. دشمنی، عداوت.

طرفین: taraf-ayn(-eyn .تد) [ع.] (ا. تثنیهٔ طرف). دو طرف، دو جانب. دو سوی. طرفین رودخانه. دو طرف مقابل (دو شخص، دو گروه، دو لشکر، دو دولت).

طرق: taraγ [ع.] (مص‌م.) نوشیدن آب مکدر را. (مص‌ل.) برهم نشستن پر مرغ. (امص.) سستی زانوی شتر. کجی ساق شتر. (ا.) نورد (شکم، مشک)؛ ج. اطراق. جای گرد آمدن آب.

طرق: tarγ [ع.] (مص‌م.) زدن. کوفتن (به مطرقه). برکندن موی. (مص‌ل.) فال سنگک زدن کاهن. فرود آمدن غم کسی را به شب. (ا.) آب باران و جز آن که در وی شتران گمیز انداخته باشند. هر آواز یا نغمهٔ رباب.

طرقاق: tarγāγ [مغ.] (ص.) محافظ (شبانه)، نگهبان، مراقب، پاسدار.

طرقه: tarγγ-a(-e) [ترقه] (ا.) باروت، بازیچه‌ای است کودکان را.

طروب: torūb [ع.] (ص.) مرد بسیار طرب، آنکه پیوسته شاد بود.

طروق: tarūγ [ع.] (ص.) راهرو، سالک.

طره: torra(-e) [ع.] (ا.) کنارهٔ چیزی (جامه، وادی، جوی)، کرانه، گوشه. موی پیشانی، موی صف کرده بر پیشانی. (ج. طرر.) نگار جامه، علم جامه. علاقهٔ دستار و کمربند. کنگره‌ای که بر سر دیوار از آجر یا کاشی سازند. سقفی که از چوب و خشت بر دروازه‌ها سازند برای محافظت از باران؛ باران‌گیر. تازیانه. طرهٔ دستار: ریشه و فش و علاقه، تارهای بی‌پود که در دستار برای زینت گذارند.

طره‌بازی: t.-bāz-ī [ع. ف.] (حامص.) بازیی است کودکان را و آن چنان است که کرباس را مثل تازیانه تاب داده بر یکدیگر زنند.

طری: tarī [ع.] (ص.) تر و تازه، شاداب، باطراوت.

طرید: tarīd [ع.] (ص.) رانده شده، نفی کرده، تبعید شده. (ا.) کلامی که شنونده از استماع آن هیبتی در دل گیرد و از پیش حریف بگریزد.

طریده: tarīda(-e) [ع. طریدة] (ص.) شکار رانده شده. رانده. (ا.) کاروان شتر. چوبی که بر دوک و تیر قمار نهند و تراشند مانند رنده.

طریف: tarīf [ع.] (ص.) نو (مال)، تازه؛ مق. تلید؛ ج. طُرَف. آنکه او تا جد اکبر (مشهور)ش پدران بسیار در میان باشند. غریب، نادر.

طریق: tarīγ [ع.] (ا.) راه، سبیل. روش، طریقه، رسم. مسلک، مذهب. حال، حالت. عادت، خو. پیشه، حرفه، کار. (رمل) شلی از اشکال شانزده‌گانه که در آن فقط نقطه‌ها است. (کشاف اصطلاحات، لغ.) (فل. کلام) وسیله‌ای است که با نظر صحیح در آن بتوان به مطلوب رسید. اگر مطلوب تصور باشد طریق آن را معرف گویند و اگر تصدیق باشد طریق آن را دلیل خوانند. (کشاف اصطلاحات، لغ.) (فق.) بر دو گونه است: الف ـ طریق عام یا نافذ، راه و جاده‌ای که به گروهی خاص مربوط نباشد. ب ـ طریق خاص یا غیر نافذ، راه مشترک بین مردمی که در اطراف آن خانه‌ها و حجره‌ها بنا کرده‌اند، راه اختصاصی. (تصـ.) مراسم خدای تعالی و احکام تکلیفی شرعی که در آنها رخصت راه نیابد (کشاف اصطلاحات، لغ.)؛ ج. طرق، اطرقه.

طریقت: tarīγat [ع. طریقة] (اِ.) روش، راه. مسلک، مذهب، سیرت. (تصـ.) تزکیهٔ - باطن؛ مق. شریعت. (که تزکیهٔ ظاهر است و آن طریقی است که سالکان را به خدا رساند) و حقیقت. اهل طریقت، رهرو طریقت: صوفی.

طریقون: tarīγūn [ع.] (اِ.) (جانـ.) قمری.

طریقه: tarīγ-a(-e) [ع. طریقه] راه، طریق. حالت. عادت، خوی. شیوه، روش، نمط. مسلک، مذهب. طریقت، تصوف؛ ج. طرائق (طرایق).

طریقیت: tarīγ-īyy-at [ع.] (مصجعـ.) راه وصول به چیزی بودن، وسیله بودن برای رسیدن به چیزی؛ مق. موضوعیت.

طزر: tazar [معـ. تچر = تجر = تزر، کوشک] (اِ.) قصر، کوشک. خانهٔ زمستانی.

طسق: tasγ [ع.] (اِ.) مقداری از خراج که به خسب سرجریب بر زمین زراعت و جز آن گیرند (منتهی‌الارب). ـ سهمیهٔ مالیاتی که به حبوبات (بر حسب جریب) تعلق می‌گرفت (خوارزمی ص ۵۹). صورت مالیاتی (تاریخ قم).

طشت: tašt [= تشت] (اِ.) یکی از لوازم آتشگاه. نوعی از آلات موسیقی. طشت بلند: (کنـ.) آسمان. طشت نه سوراخ: یکی از لوازم آتشگاه. طشت کسی از بام افتادن: (کنـ.) راز وی فاش شدن، رسوا شدن او.

طشت‌دار: t.-dār [= طشت‌دارنده] (صفا.) خادمی که جهت شستن دست‌ها آب می‌ریزد. نگهبان و متصدی طشت‌خانه.

طعام: ta'ām [ع.] (اِ.) خوردنی، خوراک؛ ج. اطعمه. طعام و شراب: خوردنی و آشامیدنی. نان و آب.

طعان: te'ān [ع.] (مصم.) نیزه زدن با یکدیگر.

طعم: ta'm [ع.] (اِ.) شیرینی و تلخی و شوری و ترشی و نمکینی و مانند آنها در خوردنی و نوشیدنی، مزه؛ ج. طعوم.

طعم داشتن: t.-dāštan [ع. ف.] (مصل.) مزه داشتن.

طعمه: to'ma(-e) [= طعمة] (اِ.) خوردنی، خوراک، غذا؛ ج. طعم. تیولی که از محل خالصه‌های دیوان می‌دادند. (دورهٔ پیش از سلجوقیان).

طعن: ta'n [ع.] (مصم.) نیزه زدن. عیب کسی را گفتن، سرزنش کردن، ملامت کردن. کنایه زدن، کنایه گفتن. (امصـ.) نیزه‌زنی. عیبجویی، عیب‌گویی. سرزنش، ملامت.

طعنه: ta'na(-e) [ع. طعنة] (مصم. اِمر.) یکبار زدن با نیزه، ضربت نیزه. سرزنش کردن. (امصـ.) نیزه‌زنی. سرزنش، بدگویی.

طغامه: taγām-a(-e) [ع. طغامة] (صـ.) مرد رذل، سفله؛ ج. طغام.

طغان: toγān [= طوغان. تر.] (اِ.) (جانـ.) شاهباز، شاهین. نامی از نام‌های ترکی.

طغراء: toγrā' [ع. طغری، ف. طغرا، معر. تر. طورغای = طرقه] (اِ.) خطی که بر شکل کمان باشد؛ خط قوسی. خطی که بر صدر فرمان‌ها بالای «بسم‌الله» می‌نوشته‌اند به شکل قوس شامل نام و القاب سلطان وقت و آن در حقیقت حکم امضا و صحهٔ پادشاه را داشته است. فرمان، منشور.

طغرل: toγrel(-rol) [تر.] (اِ.) (جانـ.) مرغی است شکاری؛ نوعی قوش از جنس طغان. از اعلام ترکان.

طغیان: toγyān [ع.] (مصل.) از حد خود تجاوز کردن، از اندازه درگذشتن. نافرمانی کردن. بالا آمدن آب دریا یا رود. (امصـ.) تجاوز از حد. نافرمانی، سرکشی. گستاخی. طغیان قلم: سرکشی قلم نویسنده تحت تأثیر احساسات و بر خلاف ارادهٔ او.

طف: taf(f) [ع.] (اِ.) جانب، کنار، کرانه. ناحیه. بلندی از زمین؛ ج. طفوف.

طفره: tafra(-e) [ع. طفرة] (مصل.) جستن، برجستن، پریدن از جزو مسافتی به جزو مسافت دیگر بدون آنکه از اجزای مابین گذر کند محاذی آنها قرار گیرد و به عبارت دیگر انتقال از مسافتی به مسافتی دیگر و از مکانی به مکانی دیگر بدون گذشتن از مسافت متوسط و این امر محال است (فرلغا. ۱۸۱).

طفره زدن: t.-zadan [ع. ف.] (مصل.) کوتاهی کردن و تأخیر در کار، سردواندن. در رفتن.

طفطفه: taftafa, teftafa [ع. طفطفة] (اِ.) تهیگاه. اطراف پهلو متصل اظلاع. هر گوشت پارهٔ مضطرب، گوشت پارهٔ نرم از نرمجای شکم؛ ج. طفاطف.

طفل: tefl [ع.] (اِ.) بچه، کودک، نوزاد (مردم و جانور وحشی)؛ ج. اطفال. طفل چشم: مردمک چشم. طفل حق: (تصـ.) فرزند خدای تعالی.

طفولیت: tofūlīyyat [ع. طفولیة] (مص جعـ.) کودکی، بچگی، خردسالی.

طفیل: tofayl(-feyl) [ع.] (ص.) کسی که ناخوانده به مهمانی رود. انگل. (حر. اضـ.) بصورت انگل (لازم الاضافه). در طفیل کسی: به انگلی وی.

طفیلی: tofayl-ī(-feyl-) [ع. ف.] (ص‌نسبـ.) کسی که انگل حیوانی که در پرتو دیگری زیست کند، هر موجود زنده (اعم از گیاه یا جانور) که تمام یا قسمتی از زندگیش را بطور انگل و سربار موجود زندهٔ دیگر بسر برد؛ انگل، پارازیت.

طقطق: tay-tay (اصتـ.) صدای منظم چیزی مانند پا کوبیدن.

طل: tal(l) [ع.] (اِ.) باران نرم با قطرات ریز؛ ج. طلال.

طلا: telā(talā .تد) [ع. طلاء = طلی، ممال] (اِ.) هر چه آن را درمالند بر چیزی؛ اندود. دوایی رقیق که بر عضو مالند. قطران. (ف.) زر، ذهب؛ ج. طلاجات (غلط.) زر طلا (طلی): زراندای، مذهب، مطلا کننده. زر خالص که برای اندودن و طلا کردن مس و چیزهای دیگر بکار رود. نوعی شراب غلیظ که به سیاهی زند؛ می پخته. طلای دوبتی: (کنـ.) اشرفیی که هر دو روی آن صورت داشه باشد. طلای سفید: (شیمـ.) فلزی است سفید رنگ شبیه به نقره و سنگین‌ترین فلزی است که در صنعت بکار می‌رود. وزن مخصوص آن ۲۱/۶۴ و درجهٔ گداز آن ۱۷۵۵ درجهٔ سانتی‌گراد است. خواص چکشخواری، تورق و مفتول شدن را به وجه اعلی داراست، پلاتین. طلای سیاه: (نو.) نفت.

طلاب: telāb [ع.] (مص‌م.) خواستن حق خود را از کسی، مطالبه، باز جست کردن.

طلاب: tollāb [ع.] (اِ.) ج. طالب‌خواهندگان. طالب علمان، محصلان علوم قدیمه.

طلاق: talāy [ع.] (مص‌ل.) جدا شدن زن از مرد، رها شدن زن از قید نکاح (طبق شرایط مقرر در دین). (امص.) جدایی زن از مرد. سه طلاقه: (فقـ.) طلاق دادن مرد زن خود را سه بار. در این صورت رجوع جایز نیست مگر پس از ازدواج زن با محلل. طلاق بائن (باین): (فقـ.) طلاقی که از برای مطلق حق رجوع از آن در ایام عده ابتدا موجود نیست. طلاق زوجه‌ای که زوج با او نزدیکی نکرده و طلاق زوجهٔ یائسه و صغیره از جملهٔ طلاق‌های بائن بشمار می‌روند. از این طلاق رجوع بدون نکاح جایز نیست. طلاق بدعت: (فقـ.) طلاق حائض غیر آبستن یا

نفساء است با حضور زوج یا مسترابه بیش از سه ماه و سه طلاق مرسلاً (پشت سر هم) بطوری که در شرایط طلاق مقرر است. طلاق خلع: (فق.) طلاقی است که زن بواسطهٔ اکراهی که از زوج دارد با دادن مال یا بخشیدن کابین می‌گیرد. طلاق رجعی: (فق.) طلاقی است که بعد آن در میان مدت عده رجوع کردن زن بدون نکاح جایز است و آن یک بار یا دو بار لفظ طلاق گفتن است به خلاف طاق بائن. طلاق سنت (سنی): (فق.) طلاقی که بواسطهٔ رعایت شرایط جایز است مقابل طلاق بدعی.

طلاقت: talāγat [ع. طلاقة] (مص ل.) گشاده رو شدن، خندان گشتن. گشاده زبان شدن. (امص.) گشاده‌رویی. گشاده زبانی، فصاحت. طلاقت لسان: گشاده زبانی، زبان‌آوری، فصاحت.

طلاقنامه: t.-nāma(-e) [ع. ف.] (امر.) ورقه‌ای که در آن وقوع طلاق زن رانویسند؛ هشته‌نامه.

طلاکوب: telā-kūb [ع. ف. = طلاکوبنده] (ص‌فا.) آنکه ورق‌های طلا (و نقره) سازد. (صحا.) صحافی که جلدهای کتاب‌ها را تذهیب کند.

طلاوت: talāvat, te- [ع. طلاوة] (امص.) خوبی، نیکویی. شادی، شادمانی.

طلایه: talāya(-e) [ع. طلایع] (ا.) (نظ. قد.) واحدی از سربازان که در پیش عمده قوی فرستند تا از کم و کیف دشمن واقف‌شود؛ جلودار؛ ج. طلایگان، طلایه‌ها.

طلایه: tolāya(-e) [ع. طلایة] (ا.) آنچه که بدان طلا کنند، دارویی که بر اندام مالند.

طلایه‌دار: talāya(-e)-dār [ع. ف. = طلایه‌دارنده] (ص‌فا.) امیر طلایه، رئیس جلوداران، فرمانده مقدمهٔ سپاه. هر یک از افراد طلایه.

طلب: talab [ع.] (مص‌م.) خواستن، جستن. (امص.) خواست، جست. خواهش، التماس. (ا.) (ف.) مالی که داین را بر عهدهٔ مدیون است، وامی که به کسی داده باشند؛ بدهی، وام. (فل.) دوست داشتن حصول چیزی بر وجهی که سعی در تحصیل آن اقتضا کند اگر مانعی از قبیل استحالت و بعد در راه آن نباشد و مانند تمنی نباشد (کشاف اصطلاحات، لغ.) (دس. معا.) نوعی سخن انشائی که بر طلب مذکور دلالت کند و آن بر پنج گونه است: تمنی، استفهام، امر، نهی و نداء. (تصـ.) آن را گویند که (سالک) شب و روز در یاد او (خدا) باشد، چه در خلا و چه در ملا، چه در خانه و چه در بازار. اگر دنیا و نعمتش و اگر عقبی و جنتش را به وی دهند قبول نکند. همهٔ عالم طلب مراد کنند و او طلب مولی و رؤیت او کند و قدم بر توکل نهد و سؤال از خلق شرک داند و از حق شرم و بلا و محبت و عطا و منع و رد و قبول خلق بر وی یکسان باشد. ((کشاف‌اصطلاحات، لغ.) [= طلبنده] (افا.) در ترکیب به معنی «طلبنده» آید.

طلب: telb [ع.] (ص.) مرد خواهان زنان. زن خواستهٔ مرد، معشوق؛ ج. اطلاب، طلبه.

طلب: tolb [ع.] گروه طلب کنندگان. گروهی که در یک جا جمع شده باشند.

طلب‌طلب: tolb-tolb [ع.] (ق‌مر.) گروه گروه، دسته دسته.

طلبکار: talab-kār [ع. ف.] (ص‌فا.) کسی که پول یا کالایش نزد دیگری باشد و باید بدو برگرداند، داین، بستانکار، وامخواه. طلبنده، خواهان، خواستار.

طلبه: talaba(-e) [ع. طلبة] (ا.) ج. طالب‌خواهندگان. دانش‌پژوهان، طالبان علم. ضح.ـ در فارسی بصورت مفرد به معنی دانشجوی علوم قدیمه بکار رود. (قس. تبعه،

عمله، فعله).

طلبیدن: talab-īdan [ع. ف.] (مص م.) (طلبید، طلبد، خواهد طلبید، بطلب، طلبنده، طلبیده) خواستن، خواستار شدن. جستن، جستجو کردن. احضار کردن، فرا خواندن. مطالبه کردن دینی که به کسی داده باشند.

طلسم: telesm [ع. معر.] (ا.) عمل خارق عادت که مبدأ آن را قوای فعالهٔ آسمانی و قوای منفعلهٔ زمینی دانند و بدان امور عجیب و غریب پدید آورند. نوشته‌ای شامل اشکال و ادعیه که به توسط آن عملی خارق عادت انجام دهند. شکل و صورتی عجیب که بر سر دفاین و خزاین تعبیه کنند؛ ج. طلسمات، طلاسم. طلسم مزعفر: تعویذی که به زعفران نویسند. طلسم کسی یا چیزی شکستن: (عم.) گره از کار وی باز شدن.

طلعت: tal'at [ع. طلعة] (مص م.) دیدن، رؤیت کردن. (امص.) رؤیت. (ا.) روی، وجه. طلوع، برآمدن (ستاره).

طلق: talγ [معر. تلک] (ا.) (زم.) سنگی است معدنی که از گروه مجاور میکا و از عناصر سنگ‌های آذرین است و آن یک سیلیکات آبدار منیزی است که فرمولش $nH^{2}o$ و Mgo و Sio^{2} می‌باشد و کمی نیز آهن در ترکیب دارد ولی بدون آلومین و بدون مواد قلیایی است. اسیدها را بر آن اثری نیست و از جمیع اجسام معدنی سختیش کمتر است و کلیواژهای بسیار ساده‌ای دارد بطوری که با اشارهٔ ناخن خرد می‌شود. و به سهولت هم با ناخن خط برمی‌دارد و سختی آن یک است. دارای لمس صابونی است و ضریب انکسار مضاعف شدیدی دارد. طلق جزو کانی‌های اصلی سنگ‌های دگرگونی است و گاهی هم با مقدار کم با سنگ‌های دگرگونی آمیخته می‌شود و سنگ‌های مختلف دگرگونی را بوجود می‌آورد. مثلاً اگر با شیست آمیخته شود سنگی بنام تالک شیست می‌سازد که در مشهد بنام سنگ هرکاره موسوم است و از آن دیگ سنگی و سرقلیان و غیره می‌سازند؛ تلق، تالک، ابرک، کوکب الارض. (زم.) بلورهای سر نیزه‌یی گچ را که مانند ورق‌های نازک طلق است در برخی کتب اشتباهاً بنام طلق نیز ذکر کرده‌اند و این اشتباه از آنجا ناشی است که شکل ظاهری بلورهای گچ شباهت تامی به طلق دارد. طلق روان (محلول): طلقی که بصورت محلول است و کیمیاگران آن را استعمال می‌کردند. (کن.) آب (دریا). (کن.) شراب. (پز. قد.) دوایی است که ضماد آن مانع سوختگی است.

طلق: talγ [ع.] (مص ل.) رها شدن زن از عقد نکاح. (ا.) درد. درد زادن، درد زه.

طلق: taleγ [ع.] (ص.) خندان، تازه‌روی، گشاده‌روی. سخی، گشاده‌دست. بی‌بند، رها. گشاده زبان، فصیح. لسان طلق: زبان تیز.

طلق: telγ [ع.] (ص.) حلال، روا، خالص، جید، بی‌آمیغ. چیزی که خاص شخص باشد بی‌شریکی.

طلل: talal [ع.] (ا.) اثر سرای، نشان خانهٔ ویران. خرابه، ویرانه؛ ج. اطلال. کالبد هر چیزی؛ ج. اطلال، طلول.

طلوع: tolū' [ع.] (مص ل.) برآمدن آفتاب و ستارگان؛ مق. غروب. ضح. - (نج.) بر دو معنی اطلاق شود: الف - وقوع کوکب و مانند آن (مثل جزئی از فلک البروج) است در بالای افق، خواه ظهور آن ابدی باشد یا نه، به این معنی گویند؛ مق. غروب. ب - انفصال ستاره از محیط افق است در حالی که متوجه بسوی بالا است، خواه پیش از انفصال در زیر افق باشد یا نه، به این معنی گویند؛

مق. غروب (کشاف اصطلاحات، لغ.) طلوع دولت: آغاز دولت و اقبال. ابتدای حکومت و پادشاهی. طلوع صبح: دمیدن صبح، برآمدن بامداد. آشکار شدن. شکوفه کردن خرما.

طلی: (قد. talī(e- [ع.] (ا.) زرورق.

طلیع: 'talī [ع.] (ص.) (فقه.) آنکه از طرف محارب دیده‌بان است.

طلیعه: talī'-a(-e) [ع. طليعة] (ا.) (نظ. قد.) واحدی از سربازان که پیشاپیش قشون فرستند؛ مقدمه، طلایه؛ ج. طلایع (طلائع). طلیعهٔ صبح: اول آفتاب.

طلیق: talīɣ [ع.] (ص.) خنده‌روی، بشاش. از قید رسته، از بند رها کرده؛ ج. طلقاء.

طماچه: tamāča(-e) [قس. تپانچه] (ا.) سیلی، تپانچه.

طماطم: tamātem (ا.) (گیا.) گوجه‌فرنگی.

طماع: 'tammā [ع.] (ص.) بسیار طمع کننده، پر حرص.

طمأنینه: toma'nīna(-e) [ع. طمأنينة] (مص ل.) آرامیدن، قرار گرفتن. (امص.) آرامش، قرار، سکون قلب. آسایش، استراحت.

طمث: tams [ع.] (مص م.) برداشتن دوشیزگی، بکارت بردن. دست به چیزی رسانیدن، سودن. (مص ل.) حایض شدن زن. (ا.) چرک. خون حیض، عادت. خروج طمث: (پز.) عادت. هیجان طمث: (پز.) عدم نظم و خونریزی بیش از حد عادت ماهانهٔ. فساد، فاسد شدن.

طمس: tams [ع.] (مص م.) ناپدید کردن، ناپیدا کردن. هلاک کردن. (مص ل.) ناپیدا شدن. دور نگریستن. دوری گزیدن. (تص.) رفتن همهٔ صفات بشریت در صفات انوار ربوبیت (کشاف اصطلاحات لغ.) (عر.) یکی از زحافات عروض فارسی و آن چنان است که از فاع‌لاتن مفروق الوتد پس از اسقاط هر دو سبب «عین» نیز ساقط گردد «فا» بماند.

طمطراق: tomtoraɣ (ا.) کر و فر، شأن و شوکت. خودنمایی. تجمل.

طمع: 'tama [ع.] (مص ل.) آزمند گردیدن، حریص شدن. امید داشتن. (مص.) حرص. انتظار، بیوس. امیدواری. طمع خام: تمنای امری که ممکن نباشد؛ هوس بیحاصل.

طمع: 'tame [ع.] (ص.) آزمند، حریص. امیدوار.

طمعکار: t.-kār [ع. ف.] (ص فا.) طماع، حریص.

طم ورم: temm-o-remm [ع.] (امر.) آب و خاک. خشک و تر. کم و زیاد، قلیل و کثیر. مال بسیار.

طمیم: tamīm [ع.] (ا.) برد سپید که مشاهد مشرفه را بدان می‌پوشانیدند و از آن لباس فاخر می‌کردند و نیز کفن مرده می‌ساختند.

طناب: (تد. tenāb(ta- [ع.] (ا.) ریسمان خیمه، بند چادر. رشتهٔ کلفت، ریسمان ضخیم. طناب آتشین: (کن.) خطوط شعاعی (آفتاب). طناب صبح: (کن.) خطوط شعاعی (آفتاب در بامداد). طناب قرق: طنابی که گرد خیمهٔ سلاطین می‌کشیدند یا به هنگام سواری شاهان و حاکمان می‌بستند برای امتناع مردم از رفت و آمد.

طناب: tannāb [ع.] (ا.) مسافتی از زمین که معادل ۰/۸۰۹ جریب است.

طناب‌باز: t.-bāz [ع. ف. = طناب‌بازنده] (ص فا.) آنکه بر روی طناب عملیات شگفت‌آور انجام دهد؛ رسن‌باز، ریسمان‌باز. آنکه تاب خورد، کسی که بر ارجوحه نشیند و در هوا آید و رود.

طناب‌خور: t.-xor [ع. ف.] (امر.) (عم.) گودی، عمق، ژرفا (در چاه).

طناز: tannāz [ع.] (ص.) شوخ، پرناز. به ناز خرامنده، کش‌خرام. فسوس کننده، مسخر کننده.

طنان: tannān [ع.] (ص.) بلند آوازه.

طنب: tonob [ع.] (اِ.) ریسمان خیمه. میخ؛ ج. اطناب، طنبه. دوال که به زه کمال بندند سپس بر آن چوبک پیچند. پی اعلای سینه. بیخ و عروق درخت. عصب بدن.

طنبوب: tonbūb [ع.] (اِ.) استخوان ساق؛ ج. طنابیب.

طنبور: tonbūr(tan- .تد) [معر. تنبور] (اِ.) (مس.)؛ ج. طنابیر. طنبور ترکی: (مس.) یکی از آلات زهی و آن سازی بود که کاسه و سطح آن کوچکتر از کاسه و سطح طنبور شراوانیان بود و سطح آن هموار بود. طنبور شروانی: (مس.) یکی از آلات زهی که سطح آن بلند و به روی دو وتر می‌بستند و بر ساعد آن پرده‌ها قرار می‌گرفت. طنبور میزانی: (مس.) طنبور بغدادی دراز گردن.

طنبوره: tonbūra(tonbūre .تد) [معر.] (اِ.) (مس.) طنبورهٔ بربری (بربریه): (مس.) قسمی لورای بدوی در فلسطین و مصر؛ معزف، چغانه. طنبوره از غلاف (جوال) بیرون آوردن (کردن): (کن.) فاش کردن راز.

طنبی: tenab-ī(tan- .تد) [= طنابی] (اِ.) ایوانی که توی ایوان بزرگتر باشد. تالار. اطاقی وسیع و مجلل نظیر شاه‌نشین.

طنز: tanz [ع.] (مص‌م.) افسوس کردن، مسخره کردن. طعنه زدن، سرزنش کردن. (اِمص.) مسخره. طعنه، سرزنش. (اِ.) ناز.

طنزکنان: t.-kon-ān [ع. ف.] (ص‌فا. حا.) در حال ناز و کرشمه کردن.

طنطنه: tantana(-e) [ع. طنطنة] (مص‌م.) به آواز آوردن طشت و جز آن. (اِ.) بانگ رود و بربط. آوازه، کر و فر، شوکت و جاه.

طنفسه: tanfasa(-e) [ع. طنفسة] (مص‌ل.) زشت خوی گردید پس از نیکخویی (عم.) پوشیدن جامه‌های بسیار (غم.)

طنفسه: tanfasa(-e) [ع. طنفسة، معر.] (اِ.) بوریا مانندی از شاخهٔ خرما بر پهنای یک گز، زیلو، فرش. نهالی، توشک. جامه؛ ج. طنافس.

طنین: tanīn [ع.] (مص‌ل.) آواز کردن (مگس، بط). (اِ.) آواز (مگس، بط). (فز.) طرز ترکیب اصوات اصلی با اصوات فرعی. طنین گوش: (پز.) وزوز گوش و صدای ناراحت کننده‌ای که در گوش بر اثر التهاب و ناراحتی پردهٔ گوش عارض شود.

طنین‌انداز: t.-andāz [ع. ف. = طنین‌اندازنده] (ص‌فا.) آنکه تولید طنین کند.

طو: tū [تر.] (اِ.) ضیافت، جشن.

طواحن: tavāhen [ع.] (اِ.) ج. طاحنه؛ دندان‌های آسیا. طواحن آخَره: (پز.) دندان‌های عقل.

طواشی: tavāšī [= طواپوشی معر. تر. طاپوچی] (ص.) خصی، خایه برکنده. خواجه‌سرا، خدمتگزار.

طواف: tavāf [ع.] (مص‌ل.) گرد چیزی گشتن، دور زدن. (شرع.) به طرز خاص گرد خانهٔ کعبه گشتن و آن از اعمال حج است. (اِمص.) گردگردی، گردش، دور.

طواف: tavvāf [ع.] (ص.) بسیار طوف کننده. خادمی که به مهربانی و عنایت خدمت کند (غم.) (ف.) آنکه میوه و به قول و تره در کوی و برزن گرداند و فروشد؛ دوره گرد. طواف سرکش: شخصی را گویند که میوه و امثال آن را بر سر گرفته گرد کوچه و بازار بگرداند و بفروشد. عسس. دزد، راهزن.

طوال: tavvāl [ع.] (ص.) بسیار دراز.

طوبی: tūbā [ع.] (ص.) مؤنث

اطیب پاکیزه‌تر. پاکیزه. نیکو.
طوبی: tūbā [معر. خیر شادی] (اِ.) خیر، سعادت. (اِخ.) بهشت، خلد. (اِخ.) درخت بهشت.
طوپ: tawp [تر.] (اِ.) توپ.
طور: tawr(towr) [ع.] (اِ.) نوع، صنف. حالت، چگونگی، هیئت. حد، اندازه، قدر، حدفاصل میان دو چیز و دو صنف؛ ج. اطوار. آن طور: آن گونه، آن قسم. این طور: این گونه، این طرز. به طور که: به نحوی که، آن چنانکه. هر طور: هر قسم، هر گونه.
طور: tūr [معر. تور] (اِ.) دام، شبکهٔ صیاد.
طورانی: tūr-ānī [ع.] وحشی (مرغ، کبوتر، مردم). کسی، احدی.
طوزغو: tūzγū [تر.] (اِ.) طعامی که پیشکش خویشاوندان و بزرگان کنند.
طوزلق: tūzloγ [تر.] (اِ.) خوراکی است که انواع مختلف دارد.
طوطی: tūtī [= توتی = طوطک = توتک] (اِ.) (جانـ.) پرنده‌ای است از راستهٔ طوطیان که دارای پرهای سبز و زرد و قرمز زیبایی است و دارای نوک قوی و ضخیم و منقار بالایی بسیار خمیده و قرمز رنگ، دو انگشت در جلو و دو انگشت در عقب دارد. طوطی از پرندگان نواحی استوایی است و در آفریقای غربی و هندوستان و هندوچین فراوان است و به سبب زبان عضلانی که دارد می‌تواند به آسانی اصوات را تقلید کند. در آمریکای جنوبی نیز گونه‌های مختلف طوطی فراوانند. طوطی زرین نفس: (کنـ.) قلم. طوطی ثاحب سلامت‌گو: طوطیی که او را تعلیم داده باشند که چون صاحب خود یا بزرگی را بیند بگوید «صاحب سلامت». طوطی صحرا: (کنـ.) سبزه.
طوطی‌واری: t.-vār-ī (حامص. قمر.) بی‌تعقل و اندیشه به آموختن یا از بر کردن الفاظ اکتفا کردن.
طوع: taw'(tow' .تد) [ع.] (مصل.) فرمان بردن، اطاعت کردن. (اِمص.) فرمانبرداری، اطاعت. به طوع و رغبت: (ق.) به میل و ارادهٔ خویش.
طوف: tawf(towf- .تد) [ع.] (مصل.) دور چیزی گشتن، گرداگرد گردیدن. (اِمص.) طواف، گشت.
طوفان: tūfān (اِ.) باران سخت. آب بسیار که همه را بپوشد و غرق کند. (زمـ.) باد شدید و ناگهانی که موجب خسارت و خرابی ابنیه و ساختمان‌ها شود و سبب تشکیل امواج سهمگین و مخرب گردد و خطر عظیمی جهت کشتی‌ها دارد. هر چیز بسیار که همه را فرا گیرد مانند طوفان آتش، طوفان باد.
طوق: tawγ(towγ .تد) [ع.] (اِ.) زیوری که گرد گردن برآرند؛ گردن‌بند. آنچه که گرد چیزی را فرا گیرد. خطی چون حلقه برگرد گردن کبوتر و مانند آن. طوق بهار: (کنـ.) قوس قزح، رنگین کمان. طوق عنبر: (کنـ.) نودمیدگی خط خوبان. طوق فرمان: (اضـ. تشبیهی) فرمانی که در حکم گردن‌بند بر گردن خدمتگزاران است. طوق ماه: هالهٔ قمر، خرمن ماه. طوق کسی بر گردن داشتن: (کنـ.) مطیع وی بودن، بندگی وی را به عهده داشتن. گناهی در ذمهٔ کسی افتادن. (عمـ.) زن گرفتن.
طوق بردن: t.-bordan [ع. ف.] (مصل.) آن است که مبارزان هنرمند بر سر نیزه یا مناره حلقه‌ای نصب می‌کنند و از دور تیر می‌اندازند؛ به قصد آنکه از درون حلقه بگذرد، پس هر که تیرش از حلقه بگذرد، آن حلقه آن وی باشد؛ حلقه‌ربایی.
طوقدار: t.-dār [ع. ف. = طوق‌دارنده]

(ص‌فا.) آنکه دارای طوق (گردن‌بند) است. پرندگانی که طوقی بر گردن دارند (قمری، فاخته، کبوتر و مانند آن). (کن.) پسر امرد مخطط. بنده، اسیر.

طوقه: (تد. taww-a(towwe [ع. طوق] (اِ.) چرخه، قواره. (گیا.) منطقهٔ فاصلهٔ میان ریشه و گونه با ساقهٔ گیاه. طوقهٔ چاه: حلقهٔ چاه. طوقهٔ یقه: زه گریبان.

طول: (تد. tawl(towl [ع.] (امص.) زیادت، افزونی. علو. وسعت، فراخی. توانگری. توانایی.

طول: (تد. tawl(towl [ع.] (مص‌ل.) منت نهادن بر کسی. فزونی جستن بر کسی. احسان کردن.

طول: tūl [ع.] (مص‌ل.) دراز شدن. (امص.) درازی؛ مق. عرض، پهنا. بلندی، ارتفاع؛ ج. اطوال. درازی مدت: طول عمر. طول امل: (کن.) آروزی دنیوی، حرص نسبت به دنیا. طول جغرافیائی: (جغ.) فاصلهٔ زاویه‌ای بین نصف‌النهار هر نقطه از نصف‌النهار مبدأ (معمولاً نصف‌النهار گرینویچ). طول موج: (فز.) فاصلهٔ بین حداکثرهای (ماکزیمم‌های) دو موج متوالی. به طول انجامیدن: طول کشیدن، به درازا کشیدن.

طولانی: tūl-ānī [ع.] (ص‌نسب.) دراز، طویل. دیر.

طولاً: tūl-an [ع.] (ق.) از طول، به درازا؛ مق. عرضاً.

طول دادن: t.-dādan [ع. ف.] (مص‌ل.) امرار وقت کردن، به تأخیر انداختن کاری را.

طومار: tūmār [معر. یو] (اِ.) نامه، کتاب. دفتر، صحیفه. مکتوب، نوشتهٔ دراز. نوشتهٔ لوله کرده، لولهٔ کاغذ که درنوردیده باشند؛ ج. طوامیر. قرطاس مصری که از بردی (لوخ) و پاپیروس می‌ساختند. یک طومار: (کن.) سخت دراز. یک طومار گفتن: (کن.) بسیار گفتن، روده درازی کردن. منهزم کردن، فرار دادن.

طوی: toy [تر.] (اِ.) جشن، شادی. ضیافت، مهمانی.

طویت: tavīyyat [ع. طویة] (اِ.) نیت، اندیشه، ضمیر. راز، سر. دل، درون. قصد.

طویل: tavīl [ع.] (ص.) دراز؛ مق. کوتاه، قصیر؛ ج. طوال. بلند، مرتفع. دیرپاز: شب طویل. (پز. قد) قسمی از نبض و آن قوی و در طول ساعد باشد. (نرد) بازی پنجم از هفت بازی نرد. (عر.) یکی از بحور شعر عرب و وزن آن چهار بار «فعولن مفاعلین» است و در فارسی کمتر بدین وزن گفته‌اند.

طویله: tavīl-a(-e) [ع. طویلة] (ص.) مؤنث طویل. زن دراز بالا. (اِ.) رشته، سمط. رشتهٔ گردن‌بند: طویلهٔ لؤلو. رسنی که پای چارپایان بدان بندند. (ف) اصطبل، آخور. قطار، طویلهٔ آخر (قطارخران).

طهارت: tahārat [ع. طهارة] (مص‌ل.) پاک گردیدن، پاک شدن. منقطع شدن، حیض زن. غسل کردن به انقطاع خون و جز آن. وضو گرفتن. (امص.) پاکی. (فق.) نظافت مخصوصی که انواع آن عبارت است از وضو، غسل، تیمم و غیره.

طهر: tohr [ع.] (مص‌ل.) پاک گردیدن. منقطع شدن حیض زن. (امص.) پاکی (از حیض و جز آن)؛ ج. اطهار.

طهور: tahūr [ع.] (مص‌م.) طهارت کردن، پاک کردن. (ص.) پاک کننده (آب و مانند آن).

طی: tay(y) [ع.] (مص‌م.) درنوردیدن، در نوشتن نامه را، پیچیدن. پنهان کردن کار را. راه پیمودن، سپردن. (اِ.) لا، نورد، شکن، چین. (مص‌م.) (عر.) اسقاط حرف چهارم جزء است چون ساکن باشد و چون از

«مستفعلن» «فا» بیندازی «مستعلن» بماند، «مفتعلن» بجای آن نهند و «مفتعلن» چون از «مستفعلن» خیزد آن را مطوی خوانند یعنی درنوردیده برای آنکه حرفی از میان آن کم کرده‌اند چنانکه از میان جامه مارهٔ درنوردند (المعجم. مد. چا. ۱: ۴۰، لغ.) طی حدیث: پوشانیدن خبر و کلام را. طی کشح: (کنـ.) اعراض کردن. طی مسافت: قطع مسافت، بریدن مسافت. روزه‌ای است بدین نحو که پس از سه روز طعام خورند، اگر چه به وقت شام به سه چهار قطره آب افطار کنند.

طیار: tayyār [ع.] (ص.) پرواز کننده، پرنده. (إ.) اسب چست. (ص.) چست و چالاک. زبانهٔ ترازو. ترازو، قپان. (إ.) نوعی کشتی. (ص.) (ف.) آماده، مهیا. ضح.ـ این لفظ در اصل اصطلاح قوشچیان یعنی میرشکاران است که چون جانوران شکاری از گریز برآمده مستعد و آمادهٔ پرواز و شکار اندازی می‌شوند گویند این جانور طیار شد. چون این معنی شهرت گرفته مجازاً هر شئ مهیا را طیار گویند.

طیار: tay(y)ār [تر. مغ.] (إ.) مالی که به پادشاه می‌رسید؛ ج. (به سیاق عربی) طیارات.

طیاره: tayyār-a(-e) [ع. طیارة] (ص.) مؤنث طیار. کشتی سریع تیزرو. ترازوی راست. (مجـ.) اسب تیز رفتار. مضراب، زخمه. منجنیق. (نو.) هوپیما؛ ج. طیارات.

طیاش: tayyāš [ع.] (ص.) مرد سبک، سبکسر. آنکه ارادهٔ ثابت ندارد و سرگردان باشد.

طیان: tayyān [ع.] (ص.) مرد گرسنه (غم.) گلگر، گلکار، بناء.

طیب: tayyeb [ع.] (ص.) پاک، پاکیزه، طاهر. خوب، نیکو. حلال، روا. خوشبوی، معطر.

طیب: tīb [ع.] (مصل.) پاکیزه شدن. خوشبو شدن. حلال شدن. (إ.) بوی خوش. حلال، روا. پاک، پاکیزه. بهترین از هر چیز. میل و خوشی طبع؛ ج. اطیاب.

طیبت: tībat [ع. طیبة] (ص.) (امص.) خوش طبعی، خوش‌منشی، مزاج. (ص.) حلال، روا. خالص، صافی.

طیبه: tayyeb-a(-e) [ع. طیبة] (ص.) مؤنث طیب؛ ج. طیبات. از اعلام زنان است.

طیت: tīyyat, ta- [ع. طیة] (إ.) حاجت، نیاز. نیت، قصد. طیت طیبه: طینت پاک، خمیرهٔ پاک.

طیر: tayr [ع.] (مصل.) پریدن، پرواز کردن؛ ج. طایر (طائر)، پرندگان. بطور مفرد به معنی پرنده استعمال شود؛ یک فرد از پرندگان. ضح.ـ این کلمه هم جمع و هم مفرد آمده.

طیران: tayarān [ع.] (مصل.) پرواز کردن. (امص.) پرواز.

طیره: (تد. tayra(teyre [ع.] (إ.) سبکی، خفت. خشم، غضب، قهر.

طیره: tīra(-e) [ع.] (امص.) خجلت، خجالت. آزردگی. (ص.) خجل، شرمسار. دلتنگ، آزرده.

طیره: tīra(-e) [ع. طیرة] (إ.) آنچه بدان فال بد زنند. فال بد.

طیش: (تد. tayš(teyš [ع.] (مصل.) سبک شدن، خفت عقل یافتن. (امص.) سبکی، سبکسری، خفت عقل. تند مزاجی، خشم، غضب. بی‌دماغی، تعب. اضطراب.

طیف: (تد. tayf(teyf [ع.] (مصل.) آمدن خیالی در خواب. گرد چیزی در آمدن (غم.) (إ.) خشم، غضب. جنون، دیوانگی. خیال. صورتی که در خواب بینند؛ پیکر خیالی، شبح. وسوسه، بداندیشی. طیف شمس: (فز.) نوار رنگینی است که از تجزیهٔ

نور خورشید به وسیلهٔ منشور بلوری بدست می‌آید. علت آن است که زاویهٔ انکسار الوان مختلف متفاوت است، لذا نور خورشید به الوان مشکل آن عبارت است از: قرمز، نارنجی، زرد، سبز، آبی، نیلی و بنفش تجزیه می‌شود. تمیز سرحد رنگ‌ها مشکل است. طیف مغناطیسی: (فز.) شکل مخصوصی است که براده‌های آهن ـ که در روی صفحه ریخته شود، بر اثر قرار دادن آهن‌ربایی در زیر صفحه ـ به خود می‌گیرند. از جریان الکتریک نیز آن شکل پیدا می‌شود. طیف نور: (فز.) مجموعهٔ اشعهٔ رنگینی که از تجزیهٔ نور مرکب بدست می‌آید.

طی کردن: tay(y)-kardan [ع. ف.] (مص‌م.) گذشتن (از راهی)، طی طریق کردن. نوردیدن، درنوردیدن، پیچیدن (بساط، طومار). (تد.) مردن، نفس آخر درکشیدن. طی کردن قیمت چیزی را: (عم.) در بهای آن توافق کردن. طی کردن نامه: درپیچیدن آن.

طیلسان: taylasān(tey- .تد) [معر.] (ا.) جامهٔ گشاد و بلند که به دوش اندازند، ردا، نوعی ردا و فوطه که عربان و خطیبان و قاضیان و کشیشان مسیحی بر دوش اندازند؛ ج. طیالس، طیالسه. طیلسان مزعفر: (کن.) شعاع آفتاب. طیلسان مطرا: (کن.) شب، لیل.

طین: tayn(teyn .تد) [ع.] (ا.) یکی از حروف الفبای فارسی و عربی؛ طاء.

طین: tīn [ع.] (ا.) خاک، گل. (زم.) اقسام خاک رست که در کوزه‌گری و سفال‌سازی و غیره بکار رود، زمین‌های رستی و سنگ‌های رستی. (زم.) خاک‌های سطحی زمین چون بیشتر ترکیبات رستی دارند نیز «طین» خوانده می‌شود. (پز.) رسوب و درد مایعات مختلف و آب‌ها (رسوب ادرار و رسوب شراب و غیره). طین احمر: (زم.) گل سرخ. طین ارمنی: (زم.) گل ارمنی. طین اصفر: (زم.) گل مختوم. طین اصفهانی: (زم.) طین اندلسی. طین اقریطس (اقریطش): خاکی است خاکستری رنگ که با خشونت و به انگشت شکسته گردد و آن را از جزیرهٔ کیو یا اقریطس می‌آوردند؛ طین بلد مصطکی، طین جزیرهٔ مسطکی، طین خیا، طین خیوس، طین رومی. طین اکل: (زم.) طین اندلسی. طین اندلسی: «(زم.) گونه‌ای رست که جهت شستن سر و لکه‌گیری لباس‌ها بکار می‌رود. این گونه رست را بنام خاک لکه‌گیری نیز می‌نامند و چون رست خالص است زنان حامله به خوردنش در موقع ویار راغب می‌شوند؛ گل سرشویی، گل خراسانی، گل اصفهانی، گل فارسی، گل نیشابوری، طین قیمولیا، طین حر، طین نیسابوری، گل خالص بی‌ریگ، گل کوفی، طین علک، طین قیمولس، طین منتقل، طین مقلو، گل بریان، طین اکل، گل خوراکی، طین مأکول. طین بحری: (زم.) گل مختوم، طین مختوم. طین بحیره: (زم.) گلی است که از برخی دریاچه‌ها آرند و پاره‌ای امراض جلدی و داخلی را مفید است مانند گل و لای دریاچهٔ رضائیه. طین بلد مصطکی: (زم.) طین اقریطس. طین جزیرهٔ مصطکی: (زم.) طین اقریس. طین جلود: (زم.) خاکی است که پوست را بدان رنگ می‌کنند و سرخ مایل به زردی می‌شود (تحفه). ضح.ـ با توجه به شرح فوق که نقل از تحفه است بنظر می‌آید که گونه‌ای اخرا باشد. طین حجازی: (گیا.) انجباردزی). ضح.ـ با توجه به اینکه انجبار نام گیاهی از تیرهٔ ترشک‌ها است و در تداوی به عنوان قابض بکار می‌رود رابطه‌اش را با لغت «طین حجازی» نتوانستیم تعیین کنیم. طین حر:

(زمـ.) گل سرشویی. طین ختم: (زمـ.) گل مختوم. (زمـ.) طین اندلسی. طین خراسانی: (زمـ.) طین اندلسی. طین خیا: (زمـ.) طین اقریطس. طین خیوس: (زمـ.) طین اقریطس. طین داغستانی: (زمـ.) خاک رستی که از داغستان آورند. ترکیبش عبارت از رست خالص است و زن‌های حامله گاهی در موقع ویار به خوردن آن راغب می‌شوند. ضح.ـ باید دانست که زن‌های حامله منحصراً به رست داغستان مایل نمی‌شوند بلکه در موقع چنین حالتی اگر میال به خاک رست شوند هر نوع گل رستی را می‌خورند. طین دقوقی: (زمـ.) گونه‌ای است از خاک رست منسوب به ناحیهٔ دقوقا از بلاد حلب. طین راهب: (زمـ.) گل مختوم. طین رومی: (زمـ.) طین اقریطس. طین سجلات: (زمـ.) گل مختوم طین شاموس: (زمـ.) گونه‌ای گل رست متورق که در حقیقت یک نوع شیست است و از جزیرهٔ شاموس که یکی از جزایر یونان است می‌آوردند؛ طین شامس، طین کواکب. طین شفا: مدینهٔ طیبه. نزد اهل سنت خاک قبر امام احمد حنبل است. نزد شیعه خاک قبر امام حسین(ع) است. طین صعیدی: (زمـ.) گل نسوز. طین صغدی: (زمـ.) گل نسوز. طین صنم (زمـ.) گل مختوم. طین صوفی حمید: (زمـ.) خاکی رستی که از بلاد شروان از بقعهٔ صوفی حمید آرند. طین علک: (زمـ.) طین اندلسی. طین فارسی (زمـ.) طین اندلسی. طین قبرسی (زمـ.) خاک رست قرمز رنگی که از جزیرهٔ قبرس آورند، شیست‌های قرمز رنگ جزیرهٔ قبرس. طین قرپطس: (زمـ.) طین اقریطس. طین قیمولس: (زمـ.) طین اندلسی. طین قیمولیا: (زمـ.) طین اندلسی. طین کاهن (کاهنی): (زمـ.) گل مختوم. طین کاهنی: (زمـ.) گل مختوم. طین کرمی: (زمـ.) خاک رست شیستی که تیره رنگ است. وجه تسمیهٔ این خاک این است که آن را جهت حفظ درختان انگور در برابر آفات بکار می‌برند به مناسبت سولفات مضاعف آهن و آلومینیومی که در ترکیب آن است؛ اساطیلس، فونافیطس، انبالیطس، فرماقیطس. طین کواکب: (زمـ.) طین شاموس. طین لانی: (زمـ.) گل ارمنی. طین مأکول: (زمـ.) طین اندلسی. طین مختوم: خاکی است که با زهر مقاومت و مقابله کند و مضرت او را دفع نماید و زخم دندان و نیش گزندگان را دفع کند. طین مصطکی: (زمـ.) طین اقریطس. طین مغره: (زمـ.) گل سرخ. طین مقلو: (زمـ.) طین اندلسی. طین منتقل: (زمـ.) طین اندلسی. طین نیشابوری: (زمـ.) طین خراسانی.

طینت: tīnat [ع. طینة] (اِ.) اندکی از گل. خلقت، جبلت، طبیعت، سرشت. خوی، عادت. (فل.) هیولی، ماده. (فل.) علت مادی. مقیاسی است که از نقدینهٔ طلا، یک طینهٔ طلا مساوی است با ۱۶ ماشجه. (هر ماشجه مساوی است با ۴ دانگ طلا).

طیور: toyūr [ع.] (اِ.) ج. طیر؛ جج. طایر (طائر)؛ پرندگان (بطور عام). طیور سدره: (کنـ.) فرشتگان.

ظ

ظ: z(z) (حر.) حرف بیستم از الفبای فارسی و حرف هفدهم از الفبای عربی (ابتث.) در حساب جمل آن را نهصد گیرند. این حرف در لغات فارسی نیست و در کلمات دخیل از عربی آن را مانند «ز» تلفظ کنند و بنابراین حرفی صامت مانند «ز» محسوب شود. در عربی تلفظ آن از الصاق سطح زبرین سر زبان به سطح دندان‌های پیشین و دمیدن نفس صورت گیرد. آن را «ظ»، ظا، ظاء، ظاء مؤلف نامند و رسم الخط آن چنین است: ظ، ظ، ظ، مانند: ایقاظ، ظلم، مظلوم.

ظافر: zāfer [ع.] (إفا.) ظفر یابنده، فیروز.

ظالم: zālem [ع.] (إفا.) ستمکار، ستمگر، مردم آزار؛ ج. ظلام، ظلمه، ظالمون، ظالمین.

ظالم‌گداز: z.-godāz [ع. ف. = ظالم‌گدازنده] (ص‌فا.) هلاک کنندهٔ ظالم، نابود کنندهٔ ستمکار.

ظاهر: zāher [ع.] (إفا. ص.) پیدا، هویدا. آشکار؛ مق. باطن. روی چیزی، سطح بیرونی، سطح خارجی. به ظاهر: (ق.) ظاهراً. بر حسب ظاهر: بر حسب صورت، علی الظاهر. صورت ظاهر: آنچه از شخص یا شئ آشکار است. ظاهر و باطن: (امر.) آشکار و پنهان. (عم.) (ق.) به حقیقت، به واقع.

ظاهراً: zāher-an [ع.] (ق.) بطور واضح، آشکارا؛ مق. باطناً. (ف.) شاید، گویا، محتملاً.

ظاهربین: z.-bīn [ع. ف. = ظاهربیننده] (ص‌فا.) آنکه فقط صورت ظاهر را بیند و از باطن بیخبر ماند: ظاهری.

ظاهری: zāher-ī [ع. ف.] (ص‌نسب.) منسوب به ظاهر؛ مق. باطنی. ظاهربین. قشری، خشک.

ظئر: ze'r [ع.] (إ.) زن شیردار که بچهٔ دیگری را شیر دهد؛ دایه. مهربان بر شخص و جز آن.

ظبی: zaby [ع.] (إ.) آهو؛ ج. ظب، ظباء، ظبیات.

ظرافت: zarāfat [ع. ظرافة] (مص‌ل.) زیرک شدن. ماهر گردیدن. (امص.) زیرکی. مهارت. خوش طبعی، نکته‌سنجی. زیبایی، خوشگلی.

ظرف: zarf [ع.] (إ.) آنچه در وی چیزی نهند؛ آوند، خنور، اناء؛ ج. ظروف. ظرف زرحل: ظرفی که زر محلول در آن انداخته در نقش کتابت بکار برند. ظرف شب: ظرفی که به شب در اطاق خواب گذارند برای ادرار پیران و بیماران. ظرف زمان: (دس.) اسمی که دلالت بر زمان وقوع چیزی کند. ظرف مکان: (دس.) اسمی که دلالت بر مکان وقوع و استقرار چیزی کند. ظرف کسی لبریز شدن: طاقت و شکیبایی او به پایان رسیدن. عمرش بسر آمدن. (ف.) حوصله.

ظرفیت: zarf-īyyat [ع. ف.] (مص‌جع.) گنجایش، وسع. آبگیر، استعداد، قوه، قابلیت...

ظرف‌شویی: z.-šūy-ī [ع. ف.] (حامص.) شست و شوی ظرف‌ها.

ظروف: zorūf [ع.] ج. ظرف؛ آوندها، خنورها. ظرف مرتبطه: (فز.) ظروفی که از قسمت تحتانی به توسط مجرایی به یکدیگر

متصل باشند به نحوی که چون در یکی مایعی ریزند، آن مایع به ظروف دیگر درآید و با وجود اختلاف شکل آنها در همه به یک سطح قرار گیرد.

ظریف: zarīf [ع.] (ص.) زیرک، خوش طبع، نکته‌سنج. بذله‌گوی. زیبا، خوشگل؛ ج. ظرفاء.

ظعن: za'n, zaan [ع.] (مصل.) رفتن، کوچ کردن، از جایی به جایی شدن.

ظعینه: zaīna(-e) [ع. ظعینة] (ا.) هودج، کجاوه. زن مادام که در هودج باشد (غم.)؛ ج. ظعائن، اظعان، ظعن.

ظفر: zafar [ع.] (مصل.) پیروزی یافتن، دست یافتن به مراد. (امص.) پیروزی، نصرت، غلبه بر دشمن.

ظفر: zofr [ع.] (ا.) ناخن؛ ج. اظفار. جج. اظافیر. ناخنهٔ چشم.

ظفرتوز: z.-tūz [ع. ف. = ظفرتوزنده] (ص‌فا.) پیروزمند، فاتح.

ظفرمند: z.-mand [ع. ف.] (ص‌مر.) پیروزمند، فاتح.

ظل: zel(l) [ع.] (ا.) سایه. پناه، کنف؛ ج. اظلال، ظلال، ظلول. تاریکی شب. خیالی که از دیو و پری و غیره پیدا شود. راحت، آسودگی. نعمت. منفعت، سود. (تص.) صوفیان همهٔ موجودات را ظل و سایهٔ حق تعالی دانند. ظل اول: (تص.) عقل اول که بلاواسطه صادر اول است. (مثلثات) تانژانت‌ظل تمام (ظل متمم): (مثلثات) خط مماس با دایره که متمم زاویه باشد؛ کتانژانت. ظل حق: خلیفه. پادشاه. ظل زمین: (کنـ.) شب. ظل ظلیل: سایه که دایم ماند، سایهٔ کشیده و دراز، سایهٔ تمام و کامل.

ظلال: zelāl [ع.] (ا.) آنچه بر شخصی یا شیئی سایه افکند. سایبان. سایهٔ ابر.

ظلام: zallām [ع.] (مصل.) تاریک شدن شب. (ا.) تاریکی. تاریکی اول شب.

ظلام: zalām [ع.] (ص.) پر ستم، بسیار ستم.

ظلامه: zolāma(-e) [ع. ظلامة] (مصل.) ستم کردن. (امص.) دادخواهی، مظلمه. (ا.) آنچه به زور ستده باشند. ستم، ظلم.

ظلف: zelf [ع.] (ا.) سم شکافته مانند سم گاو و گوسفند و بز و جز آن؛ زنگله، ژنگله.

ظلم: zolm [ع.] (مصل.) ستم کردن، بیداد کردن. (امص.) بیدادی، ستمگری. (ا.) بیداد، ستم.

ظلم: zolam [ع.] (ا.) ج. ظلمت؛ تاریکی‌ها.

ظلماء: zelmā' [ع. ف. ظلما] (ا.) تاریکی، ظلمت. (ص.) نیک تاریک.

ظلمات: zolam-āt, zolom-āt [ع.] (ا.) ج. ظلمت. تاریکی‌ها. (اخ.) ضح.ـ در شعر به ضرورت به سکون لام آید. ظلمات ثلاث (ثلثه): سه تاریکی مشیمه، بطن (شکم) و رحم چنانکه در قرآن آمده: یخلقکم فی بطون امهاتکم خلقاً من بعد خلق فی ظلمات ثلث (سورهٔ الزمر آیهٔ ۵). سه تاریکی که یونس (ع) را پیش آمد: تاریکی شب، تاریکی شکم ماهی، تاریکی قعر دریا. (تص.) الف ـ کدورت طبعی، هوای نفسانی، خاصیت حیوانی. ب ـ کدورت‌های طول و عرض و عمق عالم سفلی.

ظلمانی: zolm-ānī [ع.] (ص‌نسب.) تاریک، تار، تیره. بهترین نوع زمرد و آن سبز سیر است و خفت وزن و سرعت انکسار و شدت نعومت و عدم مصابرت بر آتش از صفات او است (لغ.)

ظلمت: zolmat [ع. ظلمة] (ا.) تاریکی؛ ج. ظلم، ظلمات. نقصان فعل حس بینایی؛ ج. ظلم، ظُلمات، ظُلُمات.

ظلمت‌آباد: z.-ābād [ع. ف.] (امر.) (کنـ.)

عالم عدم.

ظلمت‌سرا(ی): z.-sarā(y) [ع. ف.] (امر.) جهان خاکی، دنیا.

ظلمتکده: z.-kada(-e) [ع. ف.] (امر.) (کن.) دنیا، جهان خاکی.

ظلمتی: zolmat-ī [ع. ف.] (ص‌نسب.) (کن.) ثنوی که قایل به نور و ظلمت است. بت‌پرست.

ظلم کردن: z.-kardan [ع. ف.] (مصل.) ستم کردن، اعمال زور کردن.

ظلوم: zalūm [ع.] (ص.) بسیار ظلم کننده، بسیار ستمکار.

ظلیل: zalīl [ع.] (ص.) سایه‌دار، آنچه سایهٔ دایم داشته باشد. ظل ظلیل: (به طریق مبالغه گفته شود) سایهٔ دایم، سایهٔ تام و کامل. مکان ظلیل: جای با سایه (پیوسته سایه).

ظلیم: zalīm [ع.] (ص.) مظلوم، ستمدیده. بسیار ظلم، بسیار ستمگر.

ظلیم: zalīm [ع.] (ا.) (جانـ.) شترمرغ نر؛ ج. ظُلمان، ظُلْمان.

ظماء: zamā' [ع. ف. ظما] (مصل.) تشنه شدن، سخت تشنه گردیدن. (امص.) تشنگی.

ظن: zan(n) [ع.] (مصل.) گمان بردن. (مصم.) متهم کردن، تهمت نهادن. (امص.) ادراک راجع از یکی از طرفین وجود یا عدم نسبت؛ غلبهٔ یکی از طرفین وقوع و لاوقوع. (ا.) گمان، حدس؛ مق. یقین؛ ج. ظنون، جج. اظانین (غم.) حسن ظن: گمان نیک (نیکو). بدگمانی. ظن سوء: گمان بد. ظن غالب: حدس غالب. ظن نیک (نیکو): گمان خوب، حس ظن.

ظنون: zanūn [ع.] (ص.) مرد بدگمان. مرد سست و ضعیف که نتوان بدو اعتماد کرد.

ظنین: zanīn [ع.] (ص.) کسی که نسبت به او بدگمان باشند؛ مظنون، متهم. (ف.) کسی که نسبت به دیگران بدگمان باشد. ضح. ـ به معنی دوم در عربی نیامده.

ظهار: zehār [ع.] (مصل.) (فقـ.) با زن خود صیغهٔ بیزاری ذیل را گفتن. «انت علی کظهر امی» یعنی چنانکه مادر بر من حرام است تو نیز از این پس چنانی. در این حال زن بدو حرام شود و تا کفاره ندهد حلال نگردد؛ مظاهره، تظهیر.

ظهاره: zehāra(-e) [ع. ظهارة] (ا.) رویهٔ جامه، ابره؛ مق. بطانه (آستر).

ظهر: zahr [ع.] (ا.)، پشت؛ مق. رو، بطن؛ ج. اظهر، ظهور.

ظهر: zohr [ع.] (ا.) میانهٔ روز، نیمروز؛ ج. اظهار (غم.) ظهر شد: (عم.) پاسی از روز گذشت، دیرگاه شد.

ظهرنویسی: zahr-nevīs-ī [ع. ف.] (حامص.) (بانک.) نوشتن پشت چک و برات؛ پشت‌نویسی (فره.)

ظهور: zohūr [ع.] (مصل.) آشکار شدن، نمایان شدن. برجای بلند شدن. (عک.) آشکار کردن تصویر. (امص.) پیدایی، آشکاری. (نجـ.) تحت الشعاع نبودن کوکب؛ ج. ظهورات. ظهور ظلی: (فلـ.) وجود ذهنی (فرلغا. سجـ.) ظهور و بطون: پیدایی و نهفتگی. پیدا و پنهان. به ظهور آمدن: ظاهر شدن، آشکار شدن. اجرا شدن، انجام گردیدن. به ظهور آوردن: ظاهر کردن، آشکار کردن. اجرا کردن، انجام دادن، به عمل آوردن.

ظهیر: zahīr [ع.] (ص.) یار، یاور، پشتیبان، مددکار.

ظیان: zayyān [ع.] (ا.) (گیا.) یاسمین دشتی، یاسمین بری. یاسمین زرد.

ع

ع: ([تد. ayn [eyn = ع. 'ayn) حرف بیست و یکم از الفبای فارسی و حرف هیجدهم از الفبای عربی (ابتث) و در حساب جمل آن را هفتاد گیرند. در لغات فارسی این حرف نیامده و در لغات دخیل اگر ساکن باشد آن را مانند (همزه = ء) تلفظ کنند و اگر مفتوح باشد مانند فتحه و اگر مکسور باشد مانند کسره و اگر مضموم باشد مانند ضمه. بنابر آنچه گفته شد «ع» در فارسی گاه صامت است و گاه مصوت. تلفظ این حرف در عربی از نزدیک کردن بالا و پایین حلق بهم و بیرون دادن هوا صورت گیرد. نام آن «عین» و «عین مهمله» است. این حرف را به صورت‌های ذیل نویسند: ع، ء، ع، ع مانند: اطلاع، علم، معلوم، مطلع.

ع: [= عین] (إ.) نشانهٔ اختصاری برای کلمات ذیل: «علیه‌السلام» (پس از نام انبیاء و امامان). ضح.ـ در این صورت گاه آن را بصورت (ع) نویسند. مصراع (شعر).

عابث: ābes [ع.] (إفا.) بازی کننده. (ص.) بیهوده.

عابد: ābed [ع.] (إفا.) پرستنده، پرستش کنندهٔ خدا، عبادت کننده؛ ج. عبده، عباد، عابدون، عابدین.

عابدانه: ābed-āna(-e) [ع. ف.] (ق‌مر.) همچون عابدان. بطور تقدس و زهد.

عابدفریب: ā.-farīb [ع. ف. = عابدفریبنده] (ص‌فا.) آنکه عابدان را گول بزند. سخت زیبا و دلفریب چنانکه عابد تارک دنیا را نیز بفریبد؛ دختر عابدفریب.

عابدی: ābed-ī [ع. ف.] (حامص.) عابد بودن، عبادت، پرستش.

عابر: āber [ع.] (إفا.) عبور کننده، راهگذر؛ ج. عابرین. عابر سبیل: رهگذر.

عاتکه: āteka(-e) [ع. عاتکة] (إ.) کمان کهنهٔ سرخ. زن خوشبوی. از اعلام زنان است.

عاج: āǰ [ع.] (إ.) (جاذ.) نسجی سخت و عاری از عروق و سفید مایل به زرد یا آبی که جزو نسج ملتحمه می‌باشد و بدنهٔ اصلی دندان را در پستانداران و دیگر ذی‌فقاران تشکیل می‌دهد. ترکیب شیمیایی عاج تقریباً ۷۲ درصد مواد معدنی (از قبیل فسفات دو کلسیم و کربنات دو کلسیم و فسفات دو منیزیم و غیره) و ۲۸ درصد از مواد آلی است. عاج دندان در قسمت تاج به وسیلهٔ مینا و در قسمت ریشه به وسیلهٔ سمان پوشیده شده است. (جاذ.) عضو دفاعی برخی پستانداران از قبیل فیل و کرگدن و گراز و اسب آبی و نروال. بر اثر نمو دندان‌های نیش یا ثنایای فوقانی و یا تحتانی آنها حاصل شده‌است. عاج فیل خصوصاً جهت ساختن برخی ابزار زینتی مورد استفاده واقع می‌شود. (جاذ.) استخوان پشت نوعی ماهی دراز که از آن شانه و دست برنجن سازند. (گیا.) درختی است از تیرهٔ افراها که در جنگل‌های شمال ایران نیز فراوان است و بنام شیردار نیز موسوم است و آن درختی است زیبا و دارای برگ‌های ساده و متقابل با پهنک پنجه‌یی شکل و گل‌هایش نر ماده و مجتمع بصورت خوشهٔ مرکب است؛ شیردار ککم، کیکم، پلت، آج، اَج، بزوالک، بزبرگ، زیندار، میرزا برگ. تخت عاج: تختی که از عاج سازند. شانهٔ عاج: شانه‌ای که

از استخوان عاج یا استخوان نوعی ماهی سازند.

عاجز: ăǰez [ع.] (افا.) آنکه دارای عجز است؛ ناتوان، کم زور، ضعیف. درمانده؛ خسته، فرومانده. کفایت، نالایق. کسی که عضوی از او ناقص یا از کار مانده باشد؛ معیوب، ناقص. (ف.) کور، نابینا؛ ج. عجزه، عواجز (غم.)

عاجزانه: ăǰez-āna(-e) [ع. ف.] (ص‌مر. ق‌مر.) با ضعف و زبونی، ضعیفانه: «درخواست عاجزانه».

عاجزنالی: ā.-nāl-ī [ع. ف.] (حامص.) نالیدن عاجزانه، زارنالی.

عاجزی: ăǰez-ī [ع. ف.] (حامص.) ناتوانی، ضعیفی، زبونی. خستگی، درماندگی. علیلی، بیماری.

عاجل: ăǰel [ع.] (افا.) شتابنده، شتاب کننده. (ص.) جلد، چالاک. سریع، زود. (ا.) این دنیا، جهان خاکی؛ مق. آجل. حال، زمان حال؛ مق. آجل. حیات (زندگانی): زندگانی ناپایدار، عمر فانی.

عاد: ād(d) [ع.] (افا. اِ.) (رضـ.) عدد کوچکتر است از دو عدد که یکی مضرب دیگری است، مانند سه که عاد نه است. بزرگترین عاد: (رضـ.) بزرگترین مقسوم‌علیه مشترک.

عادت: ādat [ع. عادة] (ا.) آنچه که بدان خوی گرفته باشند؛ خوی، خلق. ضحـ.ـ (روانـ.): استعداد اکتسابی صدور حرکات یا تحمل تأثیراتی معین. عادت بر خلاف غریزهٔ فطری نیست بلکه هر فردی بواسطهٔ لزوم انطباق با محیط و تعقیب اغراض خود آن را تحصیل می‌کند و آن بر دو گونه است: مثبت و منفی ـ آن را مثبت خوانند وقتی که مراد، استعداد صدور حرکاتی باشد که در آغاز امر دشوار بوده بتدریج آسان شوند، مانند عادت خواندن و نوشتن و راه رفتن و ساز زدن و منفی نام دارد وقتی توانایی تحمل مؤثرات خارجی یا باقی ماندن در حالات گذشته را برساند، مانند عادت به بعضی بوها و به زندگی در مناطق مرتفع و به مخدرات و سموم و امثال آن (روان‌شناسی تربیتی. دکتر سیاسی ۴۲۸ به بعد). رسم، آیین؛ ج. عادات. معمول، متداول. قاعدگی زن، حیض. حبس عادت: (پز.) بند آمدن قاعدگی زن. عادت زنانه: (پز.) قاعدگی زن، حیض. عادت ماهانه: (پز.) قاعدگی. به سر عادت باز شدن: به آیین و خوی و قاعدهٔ خویش برگشتن. ترک عادت کردن: به عادت و خوی گذشته عمل نکردن، تغییر عادت دادن.

عادت کردن: ā.-kardan [ع. ف.] (مصل.) خو کردن به چیزی، خوگر شدن، معتاد شدن. معمول گشتن، متداول شدن، انس گرفتن به، الفت گرفتن به.

عادل: ādel (افا.) آنکه به عدالت رفتار کند؛ دادگر، داددهنده. راست، درست، مستقیم؛ ج. عدول.

عادی: ādī [ع.] (افا.) متجاوز، متعدی. دشمن، عدو؛ ج. عدات (عداة).

عادی: ādī (ص‌نسب.) منسوب به عادت؛ آنچه که بدان خو گرفته باشند، آنچه بدان معتاد شده باشند.

عادیه: ādīyya(-e) [ع. عادیة] (افا. اِ.) مؤنث «عادی»؛ متجاوزه، متعدیه. جماعتی که مستعد قتال باشند. بعد، دوری. شغلی که مرد را از هر کار باز دارد. ظلم، شر.

عادیه: ādīya(-e) [ع. عادیة] (ص. اِ.) سخت دونده (شتر)؛ ج. عوادی.

عاذل: āzel [ع.] (افا.) ملامت کننده، ملامتگر؛ ج. عذله azala، عذال ozzāl، عذل ozzal، عاذلات، عواذل (غم.)

عار: ār [ع.] (ا.) عیب، ننگ، فضیحت. رسوایی؛ ج. اعیار (غم.)

عارض: ārez [ع.] (افا.) عرض کننده. عرض دهندهٔ لشکر، سالار سپاه. تظلم کننده، شکایت کننده، شاکی، متظلم؛ ج. عارضین. (ا.) آنچه برای شخص پیش آید؛ حادثه، اتفاق، عارضه. صفحهٔ صورت، رخساره. صورت، چهره. ابر که سایه افکند. (فل.) محمول خارج از ذات چیزی را عارض بر آن گویند و آن اعم از عرض است زیرا شامل صورت هم می‌شود و صورت جوهر است زیرا عارض بر هیولی می‌شود. عارض وجود: (فل.) آنچه در ظرف وجود عارض شود که وجود معروض را مدخلیت در عروض عارض باشد. عارض ماهیت: (فل.) آنچه منشا عروض ذات باشد و یا ماهیت باشد، مانند عروض وجود بر ماهیت (شرح منظومه ص ۲۷، لغ.) (تص.) کشف نور ایمان و فتح ابواب عرفان و رفع حجب از جمال حقیقت و عیان و هر چه در فتح و فتوح باشد (لغ.)

عارض شدن: ā.-šodan [ع. ف.] (مص‌ل.) روی دادن، رخ دادن (حادثه) شکایت کردن، دادخواهی کردن.

عارضه: ārez-a(-e) [ع. عارضة] (افا.) مؤنث عارض. (ا.) هر چیز که وقوع آن غیر منتظر باشد؛ اتفاق، حادثه. آفت، آسیب، بلا. حاجت، نیاز (غم.) ناحیه، کرانه. بیماری، کسالت؛ ج. عوارض.

عارف: āref [ع.] (افا.) دانا، شناسنده. واقف به دقایق و رموز؛ آگاه. (تص.) آنکه خدا او را به مرتبت شهود ذات و اسما و صفات خود رسانیده باشد و این مقام به طریق حال مکاشفه بر او ظاهر شده باشد نه به مجرد علم و معرفت حال (کشاف اصطلاحات ۷۹۷، لغ.) ضح.ـ فرق عارف با حکیم و فیلسوف در کیفیت استدلال و راه ادراک حقایق است. حکیم با قوهٔ عقل و استدلال منطقی پی به کشف حقایق می‌برد و عارف از راه ریاضت و تهذیب نفس و صفای باطن به کشف و شهود می‌رسد. شکیبا، صابر (غم.)؛ ج. عرفاء، عارفین.

عارفه: āref-a(-e) [ع. عارفة] (افا.) مؤنث عارف؛ زنی که عارف باشد، صوفیه. زن شکیبا و صبور. (امص.) مهربانی، نیکویی؛ ج. عوارف.

عاری: ārī [ع.] (افا. ص.) برهنه، لخت؛ ج. عرات (عراة). فاقد، مبرا.

عاریت: ārīyat [ع. عارية] (ا.) آنچه بدهند و بگیرند، آنچه از کسی ستانند برای رفع حاجتی و چون رفع حاجت کنند باز دهند. عاریت شش روزه: (کن.) آسمان و زمین و آنچه در آنها است. (فق.) تملیک منفعت است بدون بدل و عوض.

عاریت‌سرا(ی): ā.-saraā(y) [ع. ف.] (کن.) دنیای فانی.

عازف: āzef [ع.] (افا.) (مس.) چغانه زننده، نوازندهٔ چغانه. (مس.) سرودگوی.

عازم: āzem [ع.] (افا.) آهنگ کننده، بر کاری قصد کننده. کوشش کننده.

عاشر: āšer [ع.] (افا.) ده یک گیرنده. (عد. ترتیبی) دهم، دهمین.

عاشره: āšer-a(-e) [ع. عاشرة] (ص.) مؤنث عاشر. (ا.) آیهٔ دهم از ده آیهٔ قرآن؛ ج. عواشر و اعشار. نصیب قمار و جز آن.

عاشق: āšeγ [ع.] (افا.) کسی که عشق ورزد؛ آنکه در دوستی کسی یا چیزی به نهایت رسیده باشد؛ دلباخته، شیفته دل؛ ج. عشاق، عاشقین. (تد.) دستانسرای دوره‌گرد، نوازنده و سراینده. عاشق خشک: عاشق خسیس و بی‌صدق و صفا. عاشق سگ‌جان: (کن.) دنیاطلب، طالب جهان.

عاشقانه: āšeγ-āna(-e) [ع. ف.] (ق‌مر. ص‌مر.) بطور عاشقی، همچون عاشقان، عاشق‌وار.

عاشق‌باره: ā.-bāra(-e) [ع. ف.] (ص‌مر.) کسی که هواخواه عاشق خود باشد؛ عاشق دوست، عاشق پرست.

عاشق‌پیشه: ā.-pīša(-e) [ع. ف.] (ص‌مر.) کسی که کارش عاشقی باشد؛ ج. عاشق پیشگان.

عاشق شدن: ā.-šodan [ع. ف.] (مص‌ل.) دوستی شدید نسبت به کسی یا چیزی یافتن؛ شیفته شدن.

عاشق‌کش: ā.-koš [ع. ف. = عاشق‌کشنده] (ص‌فا.) کشندهٔ عاشق، قاتل عاشق. معشوقی که عاشق خود را به محبتی ننوازد، آنکه بر عاشق خویش ستم کند.

عاشق‌نواز: ā.-navāz [ع. ف. = عاشق‌نوازنده] (ص‌فا.) آنکه عاشق رانواز شدهد، معشوقی که به عاشق لطف کند.

عاشقی: āšeγ-ī [ع. ف.] (حامص.) حالت و کیفیت عاشق؛ شیفتگی، دلدادگی.

عاشوراء: āšūrā' [ع. ف. عاشورا] (ا.) روز دهم ماه محرم که روز شهادت حسین بن علی(ع) است.

عاشوروا: āšūr-vā [ع. ف.] (امر.) آشی است مشتمل بر همهٔ حبوب که در شب عاشورا پزند.

عاصر: āser [ع.] (افا.) فشار دهنده، فشارنده. ادویهٔ عاصر: (پز.) دواهایی که موجب قبض و جمع دمل‌های جلدی شوند و آنها را بفشارند تا از خلل و فرج و منفذ آنها جراحات و چرک‌ها خارج شوند.

عاصف: āsef [ع.] (ص.) مایل، خمیده. سخت، شدید. یوم عاصف: روز باد تند. یوم عاصف: (ا.) باد سخت و تند؛ ج. عواصف.

عاصم: āsem [ع.] (افا.) نگاه دارنده، حافظ. بازدارنده (از خطا)، منع کننده.

عاصمه: āsema(-e) [ع. عاصمة] (افا.) مؤنث عاصم. پایتخت کشور، قاعدهٔ مملکت (کم.)

عاصی: āsī [ع.] (افا.) عصیان کننده، نافرمان. گناهکار، بزه‌کار. (ا.) رگی که خون آن نایستد. (پز.) معده‌ای که اثر مسهل نپذیرد؛ ج. عصات (عصاة).

عاصیه: āsīya(-e) [ع. عاصیة] (افا.) مؤنث عاصی؛ زن نافرمان؛ ج. عاصیات.

عاطر: āter [ع.] (افا.) بوی خوش دهنده. دوست دارندهٔ عطر، عطر دوست.

عاطفه: ātefa(-e) [ع. عاطفة] (ا.) مهربانی، مهر، محبت. (رواند.) انفعال (لذت و الم) کمتر به وجه مجرد و بسیط خود باقی می‌ماند زیرا غالباً تحت تأثیر عناصر و عوامل مختلف قرار گرفته به شکل حالتی مرکب درمی‌آید که بنام عاطفه خوانده می‌شود. عناصر تشکیل دهندهٔ عاطفه گاهی به خوبی نمایان هستند یعنی معلوم است که فلان عاطفه از چه عناصری تشکیل گردیده است، گاهی نمایان نیستند و عاطفه هیچ شباهتی به عناصر متشکلهٔ خود ندارد. از عواطف نوع اول بعضی از عناصری تشکیل شده‌اند که همگی به یک جهت توجه دارند، مانند عشق که مرکب است از تمایل جسمانی و حس جمال و حس اجتماعی و مهر و تعجب و عزت نفس... و بعضی دیگر را عناصری درست کرده که به جهات مختلف متوجهند مانند حسد که عناصر مرکبه‌اش عبارتند از: تصور چیزی که شخص مالک و متصرف است یا میل دارد متصرف شود، بیم از دست دادن آن چیز یا ناتوانی در تحصیل و تصرف آن، به تصور آوردن شخص یا چیزی که موجب این ناتوانی یا حرمان است. نمونهٔ عواطف قسم دوم حس استقبال خطر

است که از تصور چیزی مجهول و خطرناک و از لذت کشف و حصول آن چیز ترکیب یافته است (روانشناسی تربیتی. دکتر سیاسی ۳۳۴ ـ ۵)؛ ج. عواطف.

عاطل: ātel [ع.] (ص.) بیکاره، بیهوده. بی‌معنی، باطل. زن بی‌گردن‌بند، بی‌پیرایه؛ ج. عواطل، عُطل.

عافی: āfī [ع.] (إفا.) آمرزنده، عفو کنندهٔ گناه؛ ج. عفات (عفاة).

عافیت: āfiyat [ع. عافیة] (إمص.) صحت، سلامت، تندرستی. رستگاری. پارسایی، زهد. عافیت باد (باشد): (عم.) به کسی که تازه از حمام بیرون آمده یا عطسه کرده گویند؛ موجب سلامت شما گردد.

عاق: āɣ(ɣ) [ع.] (إفا.) ناخوش دارنده. آزار دهندهٔ پدر و مادر، نافرمان نسبت به والدین.

عاقبت: āɣebat [ع. عاقبة] (إ.) پایان هر چیز، انجام، آخر، انتها. نتیجه، حاصل، ماحصل.

عاقبت‌اندیش: ā.-andīš [ع. ف. = عاقبت‌اندیشنده] (ص‌فا.) آنکه دربارهٔ عاقبت امور بیشتر فکر کند؛ مآل‌اندیش، آخربین.

عاقبت‌بخیر: a.-be-xayr(xeyr) [ع. ف.] (ص‌مر.) کسی که کار یا زندگیش به خوبی پایان یابد.

عاقد: āɣed [ع.] (إفا.) عهد کننده، پیمان کننده. گره زننده، استوار کننده. (فق.) اجرا کنندهٔ صیغه در معامله. (فق.) کسی که عقد نکاح بندد؛ ج. عاقدین. عاقد قرارداد: کسی که قراردادی را با شخصی یا مؤسسه‌ای دولتی منعقد سازد.

عاقر: āɣer [ع.] (إفا.) نحر کنندهٔ شتر. کسی که با شمشیر دست و پای شتر را بزند. زنی که آبستن نشود.

عاق‌عاق: āɣ-āɣ [ع.] (إصت.) حکایت، آواز زاغ.

عاقل: āɣel [ع.] (إفا. ص.) خردمند، باعقل. هوشیار، زیرک؛ ج. عقلاء. عاقل عاقل: خردمند کامل عیار. (عم.) کسی که دوران جوانی را گذرانیده.

عاقلانه: āɣel-āna(-e) [ع. ف.] (ق‌مر.) همچون عاقلان، خردمندانه.

عاقله: āɣel-a(-e) [ع. عاقلة] (إفا.) مؤنث عاقل؛ ج. عاقلات، عواقل. زن مشاطه. (إ.) (فق.) خویشان و نزدیکان قاتل (غیر مکلف به علت سفاهت یا عدم بلوغ و غیره) که دیهٔ مقتول را بین ایشان قسمت کنند. ضح.ـ اصطلاح «دیت (دیه) بر عاقله است» به همین معنی است ولی غالباً آن را به اشتباه استعمال کنند و عاقله را به معنی «عاقل» و خردمند می‌پندارند و های بعد از لام را با هایی اشتباه می‌کنند که در گفتار عامیانه برای معرفه آورند. (فل.) قوه‌ای که به سبب آن انسان درک معانی مجردهٔ جزئیه کند.

عاکف: ākef [ع.] (إفا.) مقیم شونده، معتکف. کسی که در مسجد یا جای دیگر برای عبادت مقام گزینند؛ گوشه گیرندهٔ برای طاعت و عبادت؛ ج. عاکفون، عُکّف، عکوف (غم.) عاکف ملأ اعلی: فرشته.

عالم: ālam [ع.] (إ.) دنیا و مافیها، جهان و آنچه در او است؛ ج. عالمون، عوالم. ضح.ـ (فل.) ماسوی اللّه، یعنی جهان و آنچه آسمان محیط به آن است. مجموع مخلوقات، آفریدگان، آفرینش. عالم آب: نشأهٔ شراب، حالت باده‌گساری. عالم آخرت: آخرت؛ مق. دنیا. عالم آفاق: (فل.) جهان خارج از انسان؛ عالم شهادت و طبیعت؛ مق. عالم انفس (فرع. سج.) عالم اتفاقات: (فل.) عالم جسمانی و جهان حوادث. ضح.ـ استعمال اتفاق از باب مسامحه است والا محققان برآنند که کلیهٔ حوادث و موجودات عالم تابع علل و قوانین منظم است و قول به بخت

و اتفاق ناشی از جهل بشر است (مجموعه دوم مصنفات شیخ اشراق ص ۵۵ خ؛ فرع. سج.) عالم اثر (اثیرات): (فل.) اجسام و اجرای فلکی و سماوی (فرع. سج.) عالم اجرام: (فل.) مطلق عالم جسمانی. عالم فلکیات و سماویات (مجموعه دوم مصنفات شیخ اشراق ص ۱۹۷ خ؛ فرع. سج.) عالم اجسام: (فل.) عالم کون و فساد، جهان طبیعت (رسائل صدرا ص ۳۵۲؛ مجموعه دوم مصنفات شیخ اشراق ص ۲۶۶ - ۷؛ فرع. سج.) عالم اجسام مجرد: (فل.) عالم بین عالم حس و طبیعت و عالم عقل (به اصطلاح صدرالدین شیرازی). موجودات در مراتب سیر تکاملی خود ابتدا بدان عالم اتصال یابند و آن را عالم حیوانی ادراکی نامیده‌اند و در آن ماده نیست و مقدار هست (رسائل صدرا ص ۳۵۲؛ فرع. سج.) عالم ارواح: (فل.) عالم عقول و نفوس مجرده، عالم جبروت و ملکوت. (مجموعه دوم مصنفات شیخ اشراق ص ۱۹۷ و ۲۸۰؛ فرع. سج.) عالم اسباب: (فل.) دنیا و مافیها. عالم اشباح: (فل.) به عقیدهٔ بعض فلاسفهٔ میان مجردات محضه و مادیات، عالمی است که آن را عالم اشباح گویند و آن برزخ میان روحانیات و جسمانیات است. (فرع. سج. اشباح). عالم امر: (فل. تص.) آنچه موجود شده بدون سبب. عالم ملکوت، عالم ملائکه. عالم امکان: (فل.) آنچه به جز ذات خدا است. عالم برزخ: (فل.) مقام ارواح که مابین موت و قیامت است. عالم جان: (فل. تص.) عالم ارواح. عالم جبروت: (فل. تص.) ذات قدیم؛ مق. عالم ملکوت (عالم صفات). مقام ملائکه. حالت بزرگی و تکبر. عالم جسمانی: (فل.) عالم طبیعت و ماده. عالم حس (حسی): (فل.) عالم شهود، عالم شهادت؛ مق. عالم غیب، عالم معقول. عالم خاک: (کن.) دنیا. عالم خلق: (فل.) کائنات، موجودات عالم جسمانی، عالم شهادت. عالم دورنگ: (کن.) دنیا. مردم منافق و دورو. عالم ذوق: حالت شادی و خرمی. عالم ربوبی: (فل.) عالم عقل و معقولات (شرح حکمة الاشراق ۲۰، لغ.) عالم روحانی: (فل.) عالم اشباح برزخی. (شرح حکمةالاشراق ۲۴۳، لغ.) عالم سفلی: عالم پایین، جهان؛ مق. عالم علوی. عالم شهادت: (فل.) جهان جسمانی و اجسام و مادیات؛ عالم ملک، ناسوت. عالم صباوت: دوران کودکی. عالم صغیر: (فل. تص.) انسان که خود جهانی کوچک است، جهان کهین؛ مق. عالم کبیر. عالم صور: (فل. تص.) موطن صور مقداری که اشباح برزخی است. صور حسی (اسفا ۱: ص ۷۴ - ۲۹۳، لغ.) عالم صوری: جهان، دنیا. عالم طبیعی: (فل.) عالم شهادت. عالم طفولیت: دوران کودکی. عالم ظلمانی: (فل. اشراق) عالم برازخ و اجسام و ماهیات؛ مق. عالم نورانی (شرح حکمت‌اشراق ۱۵۷ - ۲۷۷؛ لغ.) عالم عقلی: (فل.) عالم ذهن؛ مق. عالم خارج. عالم عقول مجرده (از عقل اول تا عقل دهم)؛ مق. عالم و ماده و نفس. عالم علوی: عالم بالا، آسمان؛ مق. عالم سفلی. عالم عنصری: (فل.) عالم عناصر، جسمانیات. عالم غیب: (فل. تص.) جهان باطن، جهان آینده؛ مق. عالم شهادت. عالم قدس: (فل. تص.) عالم اسما و صفات حق. عالم کبیر: جهان وجود، دنیا، جهان مهین؛ مق. عالم صغیر. عالم کون و فساد: (فل.) دنیای فانی، عالم سفلی. عالم لاهوت: (فل. تص.) عالم صقع الهی، عالم سرمد و مرتبت ذات احدیت (شرح منظومه سبزواری ۱۸۳، لغ.) عالم مثال: (فل.) عالمی است لطیفتر نسبت به عالم اجسام و هر چه در این جهان بنظر آید نظیر آن در عالم مثال

موجود است. (فلسفهٔ افلاطون). عالم مجردات: (فل.) عالم عقول و نفوس، عالم ملکوت. عالم معقول: آنچه متعلق به ذهن و ادراک عقل باشد. عالم معنی: (فل.) آنچه متعلق به معنی و حقیقت باشد و ناپدید و مخفی بود؛ مق. عالم صور. (تص.) ذات و صفات و اسماء. عالم مفارقات: (فل.) عالم مجردات (اسفا ۱: ۷۴؛ مبدأ و معاد ۳۴۳، لغ.) عالم مقدار: (فل.) عالم مثال.عالم ملک: (فل.) عالم اجسام، عالم شهادت. عالم وجود (بطور مطلق) (اسفا ۳: ۶۵؛ لغ.) عالم ملکوت: (فل.) عالم جبروت، عالم مجردات. عالم ملکوت اسفل: (فل.) عالم مثل معلقه و صور مقداری (رسائل صدرالدین ۱۵۱، ۲۸۳، لغ.) عالم ملکوت اعلی: (فل.) عالم غیب، عالم مجردات محض و عقول (شرح منظومه ۱۸۳، رسائل صدرالدین ۱۵۱، لغ.) عالم ناسوت: (فل.) دنیای فانی، این جهان. عالم نفس (نفسی): (فل.) جهان نفوس؛ مق. عالم عقلی، عالم حسی. عالم نورانی (روحانی): (فل. اشراق) عالم مجردات (شرح حکمة الاشراق ۱۵۷، لغ.) ضح.ـ برای اطلاع از اصطلاحات دیگر مربوط به مفهوم «عالم» به: جهان.

عالم: ālem [ع.] (اِفا.) داننده، دانا؛ مق. جاهل؛ ج. عُلام، عالمون، عالمین. (تص.) کسی که خدای تعالی الوهیت خود را به شهود او رساننده ولی احوال بر او ظاهر نشده.

عالم‌آرا(ی): ālam-ārā(y) [ع. ف. = عالم‌آراینده] (ص‌فا.) آرایندهٔ جهان، زینت دهندهٔ گیتی.

عالم‌آشوب: ā.-āšūb [ع. ف. = عالم‌آشوبنده] (ص‌فا.) بر هم زنندهٔ جهان. (کن.) معشوقی که مردمان را فریفتهٔ زیبایی خود کند، سخت زیبا و دلفریب.

عالم‌افروز: ā.-afrūz [ع. ف. = عالم‌افروزنده] (ص‌فا.) روشن کنندهٔ جهان، افروزندهٔ گیتی.

عالمانه: ālem-āna(-e) [ع. ف.] (ق‌مر.) دانشمندانه، خردمندانه.

عالم‌پناه: ālam-panāh [ع. ف.] (ص‌مر.) کسی که ملجأ و پناهگاه جهانیان باشد.

عالمسوز: ā.-sūz [ع. ف. = عالم‌سوزنده] (ص‌فا.) سوزندهٔ همهٔ جهانیان، جهانسوز. امیری که شهری را دچار حریق کند. شهر آشوب.

عالی: ālī [ع.] (اِفا. ص.) بلند، مرتفع، رفیع. شریف، بزرگ، سرافراز. نامی از نام‌های خدای تعالی. (حد. درایه) سندی که در آن علو باشد، سندی که سلسلهٔ آن کوتاهتر از اسناد دیگر باشد و با واسطهٔ کمتر نقل شود؛ مق. نازل (کشاف اصطلاحات، لغ.) (معا.) آن است که شاعر الفاظ فصیح را در ترکیب چنان به جزالت بکار برد که پنداشته آید که پله پله و درجه درجه در مرحلهٔ نیکی و خوبی ارتقا یافته و مجموع شعر از اشعار دیگران به مراتب عالی‌تر بود. (دانشگاه) دورهٔ تحصیلات بالاتر از «دیپلم» و پایین‌تر از «لیسانس». ترکیبات اسمی: باب عالی: (اِخ.) دربار سلطان عثمانی. جاه عالی: مقام و مرتبهٔ بلند. درگاه عالی: درگاه شاه و امیر. رأی عالی: رأی ثاقب و صایب. فرمان عالی: فرمانی که از طرف شاه یا شخصی بزرگ صادر شود. لفظ عالی: گفتار شاه. مجلس عالی: مجلس سلطان. همت عالی: همت بلند.

عالیات: ālīy-āt [ع.] (ص. اِ.) ج. عالیه: حضرات عالیات، عتبات عالیات.

عالی‌جاه: ā.-ǰāh [ع.] (ص‌مر.) آنکه مقامی بلند دارد؛ عالی شأن.

عالی‌جناب: ā.-ǰanāb [ع.] (امر.) [=

جناب‌عالی] آستانهٔ بلند، آستان رفیع، عالی حضرت. عنوانی است که احتراماً وزیران و بزرگان و روحانیان ارجمند را بدان خطاب کنند.

عالی‌حضرت: ā.-hazrat [ع.] (امر.) [= حضرت‌عالی] آستانهٔ بلند، عالی جناب. آنکه مقامی بلند دارد. عنوان یکی از اعضای رسمی دفترخانهٔ همایون (صفویان).

عالی‌رتبه: ā.-rotba(-e) [ع.] (ص‌مر.) کسی که دارای مقام و مرتبه‌ای بلند باشد: فرماندهان عالی‌رتبه.

عالی‌قدر: ā.-γadr [ع.] (ص‌مر.) بلند مرتبه، والامقام. از عناوین احترام‌آمیز که در مکاتبات بکار برند.

عالی‌مقام: ā.-maγām [ع.] (ص‌مر.) آنکه مقامی رفیع دارد؛ بلند مرتبت.

عالیه: ālī-ya(-e) [ع. عالیة] (إفا.) مؤنث عالی: حضرت علیهٔ عالیه. حروف عالیه: (فل. تص.) عالیات عقول و نفوس طولیه و عرضیه‌اند که کلمات الله التامات هم گویند. (کشاف اصطلاحات، لغ.) مقامات بالا (در مراتب اداری و لشکری). مدارس عالیه: دانشکده‌ها و دانشگاه‌ها.

عام: ām(m) [ع.] (إفا.) همه را فراگیرنده، عموم را فرا رسنده. (إ.) تمام (هر چه باشد.) همگان، همهٔ مردم؛ مق. خاص. مردم جاهل، نادان؛ مق. خاص. [= عامی] غیر سید؛ مق. سید، علوی.

عام‌پسند: ā.-pasand [ع. ف. = عام‌پسندیده] (ص‌مف.) آنچه مقبول عامه است؛ مردم پسند، عامه پسند.

عامد: āmed [ع.] (إفا.) قصد کننده، آهنگ کننده؛ ج. عامدین.

عامداً: āmed-an [ع.] (ق.) از روی قصد، دانسته؛ عمداً.

عامر: āmer [ع.] (إفا.) آباد کننده. اقامت کننده در محلی معمور. زیاد عمر کننده. (ص.) معمور، آبادان.

عامره: āmer-a(-e) [ع. عامرة] (إفا.) مؤنث عامر. (ص.) معمور، آباد. (مج.) پر، انباشته. خزانه عامره: خزانهٔ معمور شاهی.

عامل: āmel [ع.] (إفا.) کارکن. کسی که با دست کار کند. گلکار. کسی که متصدی کارهای دیگری (امور مالی و غیره) شود، ضابط. مأمور دولت، دیوانی. والی، حاکم؛ ج. عمال، عاملون، عمله. (مال.) محصل مالیات (غم.) ضح.- در روزگار قدیم عامل بزرگترین مأمور دارایی شهرستان بشمار می‌رفت، در مقابل امیر که بزرگترین مأمور نظامی بود. در عقد «مزارعه» عامل به کسی اطلاق می‌شود که مالك، قطعهٔ زمینی برای مدت معینی در اختیار او می‌گذارد تا آن را بر اساس، سهم‌های معینی از محصول که باید بین طرفین تقسیم شود، زراعت کند. (نحو ع.) کلمه‌ای که بدان اعراب کلمهٔ دیگر تغییر کند؛ ج. عوامل. (رض.) فاکتور. ماهر، متخصص، خبره. (رض.) سازه (فره.) عامل جان: (کن.) ذات باری تعالی. (کن.) عناصر اربعه. عاملان دریا و کان: (کن.) سیارات. عامل صدقات: آنکه صدقات را جمع آوری کند. عامل ضرب: (رض.) چون عدد مفروض را در عدد صحیحی ضرب کنیم، حاصل ضرب را نسبت به عدد مفروض (مضرب) گویند و عدد مضروب را نسبت به مضرب عامل یا تحت مضرب نامند. عامل طبع: روح. نفس. دل. عاملان طبع: (کن.) سیارات. (کن.) عناصر اربعه.

عامل‌نامه: ā.-nāma(-e) [ع. ف.] (امر.) فرمانی مبنی بر تصرف اراضی و جز آن که به‌شخصی داده می‌شود.

عامه: āmma(-e) [ع. عامة] (إفا.) مؤنث عام، آنچه که شامل همه گردد، چیزی که

عمومیت داشته باشد. (اِ.) همهٔ مردم؛ مق. خاصه. مردم جاهل؛ مق. خاصه. (ملل.) اهل سنت؛ مق. شیعه. امور عامه: (فل.) یا الهیات به معنای اعم، مسایلی است که به قسمی خاص از موجودات اختصاص ندارد، به عبارت دیگر در امور عامه از وجود و موجود بطور مطلق بحث می‌شود و شامل وجود واجب و ممکن و عقول و نفوس و فلکیات و عنصریات و جز آنها است؛ مق. الهیات به معنای اخص که در آن بحث از ذات و علم و قدرت و صفات و اسماء حق می‌شود (فرع. سج.: امور عامه).

عامه‌پسند: ā.-passand [ع. ف. = عامه‌پسندیده] (ص‌مف.) آنچه را که مردم معمولی بپسندند؛ مقبول عام. عام پسند.

عامی: (تد. āmī) āmm-ī [ع.] (ص‌نسب.) منسوب به عامه (مق. خاصه)؛ ج. عامیون. (ف.) بی‌سواد. (ف.) جاهل، نادان. (ف.) غیر سید؛ مق. علوی، سید. ضح.ـ این کلمه در اصل به تشدید میم است ولی در فارسی به تخفیف آمده.

عامیانه: āmi-y-āna(-e) [ع. ف.] (ق‌مر.) به طرز عامی، مانند عوام.

عاند: āned [ع.] (اِفا.) ستیزنده. رد کنندهٔ حق، به باطل ستیهنده؛ ج. عوانِد.

عان‌عان: ān-ān (اصت.) حکایت آواز خر، عرعر.

عانه: āna(-e) [ع. = عانة] (اِ.) موی زهار. پشت زهار، دنبه. استخوان عانه: (پز.) استخوان پشت زهار. موی عانه: موی زهار.

عانی: ānī [ع. عان] (ص.) اسیر، بندی.

عانیه: āniya(-e) [ع. عانیة] (ص.) مؤنث عانی؛ زن بندی و گرفتار. زن (بدان جهت که چون شوی بر او ظلم کند کسی به فریادش نرسد)؛ ج. عوانی.

عاهه: āha(-e) [ع. عاهة] (اِ.) آفت، سختی. فساد؛ ج. عاهات.

عاید: āyed [ع. عائد] (اِفا.) باز گردنده. آنچه به کس برگردد از وجوه نقد و غیره؛ درآمد.

عاید: āyed [ع. عائد] (اِفا.) زیارت کنندهٔ بیمار؛ عیادت کننده.

عایدات: āyed-āt [ع. عائدات] (اِفا.) جِ. عایده؛ درآمدها، مداخل.

عایدی: āyed-ī [ع. ف.] (ص‌نسب.) درآمد، مداخل.

عایذ: āyez [ع. عائذ] (اِفا.) پناه آورنده. نوزاینده (آهو، اسب، شتر و غیره) (غم.)

عایق: āyeγ [ع. عائق] (اِفا.) بازدارنده، مانع. آنکه مردم را از امور باز دارد. (فز.) جسمی که حرارت یا الکتریسیته در آن به خوبی منتشر نشود و جسمی که ماوراء آن قرار گرفته محفوظ از حرارت یا الکتریسیته باشد؛ نارسانا؛ مق. هادی.

عایق‌کاری: ā.-kār-ī [ع. ف.] (حامص.) (بنا.) پر کردن فواصل خالی در ساختمان.

عایل: āyel [ع. عائل] (ص.) نیازمند، درویش؛ ج. عاله، عیل.

عایله: āyel-a(-e) [ع. عائلة] (ص.) مؤنث عایل. (اِ.) زن و فرزند مرد. (ف.) خانواده.

عایلی: āyel-ī (ص‌نسب.) عیالمند، درویش.

عباء: abā' [ع. ف. عبا] (اِ.) پوششی است از پشم و جز آن که جلوش شکافته است و بر روی لباس پوشند، روی‌پوش گشاد و بلند پشمی یا نخی که در میان پیش باز است و دو سوراخ در طرفین دارد که دست‌ها را از آنها بیرون آورند و طبقهٔ روحانیان و جز آنان آن را بر دوش اندازند. گلیم خط‌دار.

عباب: obāb [ع.] (اِ.) سیل عظیم، توجهٔ بزرگ بسیار آب.

عباد: abbād [ع.] (ص.) بسیار عبادت کننده.

عبادت: ebādat [ع. عبادة] (مص‌م.) پرستش کردن، بندگی کردن. طاعت کردن خدای را. (امص.) پرستش. طاعت خدای؛ ج. عبادات.

عبادت‌نما(ی): e.-na(o)mā(y) [ع. ف. = عبادت‌نماینده] (ص‌فا.) آنکه عبادت خود را برخ مردم کشد؛ عابد ریاکار.

عبارت: ebār-āt [ع. عبارة] (مص‌م.) تعبیر کردن (کلام، خواب و جز آن) شرح دادن. تکلم کردن. (امص.) تعبیر، شرح. تکلم. (ا.) طرز بیان، طریقهٔ ادای سخن. انشاء. (دس.) مجموع چند جملهٔ بهم پیوسته؛ ج. عبارات. به عبارت دیگر: به عبارة اخری. فن عبارت: (منط.) باری ارمینیاس. یکی از بخش‌های علوم منطقیه. عبارت بودن از: شامل بودن، متضمن بودن.

عباس: abbās [ع.] (ص.) بسیار ترشروی. شیر بیشه.

عباسی: abbās-ī [ع. ف.] (ص‌نسب.) منسوب به عباس. (ا.) واحد پول که در زمان شاه‌عباس بزرگ ایجاد شد. وزن رسمی آن معادل یک مثقال یا ۴/۶۴ گرم بود و یک تومان آن زمان معادل ۵۰ عباسی بود. عباسی را از ذوب سکه‌های دیگر با طلای خالص ضرب می‌کردند. عباسی نقره در اغلب شهرهای بزرگ ایران ضرب می‌شد ولی وزن آن مساوی نبود در زمان سلطنت شاه سلطان حسین صفوی هر عباسی نقره معادل ۸۴ گندم وزن داشت. در اواخر قاجاریه و اوایل پهلوی یک عباسی معادل دو «صد دینار» یا چهار شاهی بود.

عبث: abas [ع.] (امص.) ارتکاب امری که نتیجهٔ آن نامعلوم باشد. (ص.) کار بیهوده، امر بیفایده. (فل.) فعلی که مبداء ابعد و اول او تخیل باشد بدون فکر و قوت شوقیه که مبدأ بعید و متوسط است و با قوت عامله که مبداء اقرب فعل است متطابق در غایت باشد یعنی غایت شوقیهٔ ماالیه الحرکه باشد، همانطور که غایت قوت عامله همیشه ماالیه الحرکه است. این نوع فعل را عبث نامیده‌اند (فرع. سج.)

عبد: abd [ع.] (ا.) بنده. بندهٔ خدا؛ ج. عباد، عبده، عبید.

عبر: abr [ع.] (مص‌ل.) عبور کردن، گذشتن. درگذشتن، مردن. (مص‌م.) جاری کردن اشک.

عبر: abr [ع.] (مص‌م.) تعبیر کردن خواب و مآل کار.

عبرانی: ebr-ānī [ع.] (ص‌نسب.) عبری، یهودی؛ ج. عبرانیون، عبرانیین. زبان یهود؛ عبری.

عبرت: ebrat [ع. عبرة] (مص‌ل.) پند گرفتن. (مص‌م.) مقیاس گرفتن، سنجیدن. (ا.) نوع، قسم. پند. محصولاتی که از کشتی‌نشینان، چادرنشینان یا به جهت راهداری می‌گرفتند. خراج، باج. (ص.) آنچه که مورد عبرت گرفتن شود؛ موجب عبرت. شگفت. عبرت شش روزه: (کن.) آسمان و زمین و آنچه در میان آنها است از مخلوقات. (کن.) آنچه که از ما به فعل آورده شود. عبرت دیگران گردانیدن: کسی را سخت تنبیه کردن تا دیگران پند گیرند. موجب عبرت شدن: به سبب مصایب و بدبختی‌هایی که نتیجهٔ اعمال شخص است، موجب پند گرفتن دیگران شدن.

عبرت‌نما(ی): e.-na(o)mā(y) [ع. ف. = عبرت‌نماینده] (ص‌فا.) آنچه موجب عبرت گردد. آنچه موجب اعجاب شود؛ شگفت‌انگیز.

عبره: abr-a(-e) [ع. عبرة] (مص‌ل.) عبور کردن، عبر. (امص.) عبور.

عبره: abr-a(-e) [ع. عبرة] (ا.) اشک،

سرشک؛ ج. عبرات، عبر. اندوه بی‌گریه.
عبره: ebra(-e) [ع. عبرة] (امص.) ارزیابی محصول که به وسیلهٔ معدل گرفتن از چند سال معین صورت گیرد (غم.)
عبس: abs [ع.] (مص ل.) روی ترش کردن.
عبقری: abγar-Ī [ع.] (ص.) رئیس، سید، مهمتر قوم. قوی، توانا. بهتر و کاملتر از هر چیزی. (إ.) نوعی از گستردنی از دیبای منقش. نوعی جامهٔ نیکو و نفیس.
عبودت: obūdat [ع. عبودة] (امص.) بندگی، پرستش، خدمت. طاعت. خضوع، ذلت. (تص.) پرستش حق برای بزرگداشت او و بیم و شرم از او و دوستی او و آن برتر از عبودیت و بالاتر از عبادت است (مجمع الاسلوک، لغ.)
عبودیت: obūd-Īyy-at [ع. عبودیة] (مص جع.) بندگی کردن. طاعت نمودن. (تص.) وفاء بهٔ عهود و حفظ حدود و رضای به موجود و صبر بر مفقود است (اصطلاحات الصوفیه، ضمیمهٔ تعریفات، لغ.)
عبور: obūr [ع.] (مص ل.) گذشتن، عبور کردن (از نهر، وادی و غیره). عبور و مرور: آمد و شد.
عبوس: abūs [ع.] (ص.) بسیار تروشروی، اخمو.
عبوس: obūs [ع.] (مص ل.) روی ترش کردن. (امص.) ترشرویی، اخمویی.
عبهر: abhar [ع.] (ص.) پرگوشت (انسان، اسب و غیره). دراز و نازک و خوش تن (از هر چیزی). (گیا.) نرگس. عبهر جانان: (استعاره) چشم معشوق. عبهر لرزان: (کنـ.) گیسوی رسول ص.
عبید: abĪd [ع.] (إ.) ج. عبد؛ بندگان.
عبید: obayd(obeyd .تد) [ع.] (إ.مصغ. عبد) بندهٔ کوچک.

عبیر: abĪr [ع.] (إ.) نوعی خوشبوی مرکب از مشک، گلاب، صندل، زعفران و غیره.
عتاب: etāb [ع.] (مص ل.) خشم گرفتن. ناز کردن. ملامت کردن. (امص.) قهر، غضب. ملامت. عتاب و خطاب: سرزنش، ملامت.
عتاد: atād [ع.] (إ.) ساخت و سامان، آنچه جهت سفر و جز آن آماده سازند.
عتبات: atab-āt [ع.] (إ.) جِ. عتبه. به مشاهد متبرکه اطلاق کنند.
عتبه: ataba(-e) [ع. عتبة] (إ.) آستانهٔ در، چوب پایین در که پای بر آن نهند. هر پله از نردبان. زن، زوجه؛ ج. عتبات.
عترت: etrat [ع. عترة] (إ.) اولاد، فرزندان، ذریه. خویشاوندان، اقارب.
عتق: etγ [ع.] (مص ل.) آزاد گردیدن بنده از بندگی. (إ.) (شرع.) قوه‌ای است حکمیه که برای آدمی حاصل شود جهت اثبات حق او در اینکه از بردگی و غلامی دیگران بیرون آید و آزاد شود و بالجمله قطع علاقهٔ مملوکیت آدمی است (لغ.)
عتل: otol(l) [ع.] (ص.) درشت گوی سخت آواز.
عتم: atm [ع.] (إ.) (گیا.) زیتون.
عته: atah [ع.] (امص.) دلشدگی، بیعقلی.
عتید: atĪd [ع.] (ص.) آماده، مهیا، حاضر. تناور، تنومند، جسیم.
عتیق: atĪγ [معر.] (ص.) دیرینه، کهنه، سال دیده.
عتیق: atĪγ [ع.] (ص.) بهترین از هر چیزی، برگزیده. آزاد. می جوشیدهٔ سه یک شده؛ ج. عتقاء. اسب نجیب و کریم‌الاصل؛ ج. عتاق.
عتیقه: atĪγ-a(-e) [ع. عتیقه] (ص.) مؤنث عتیق؛ ج. عتائق (عتایق). آثار عتیقه: آثار باستانی.
عثار: esār [ع.] (مص ل.) لغزیدن و سقوط

کردن، بسر در آمدن. (امص.) لغزش.

عثرت: asrat [ع. عثرة] (امص.) یک بار لغزش. خطا، زلت؛ ج. عثرات.

عثمان: osmān [ع.] (ا.) جوجهٔ هوبره (غم.) مار. بچه‌مار. از اعلام مردان است.

عثور: osūr [ع.] (مص‌ل.) به سر درافتادن، شکوخیدن، لغزیدن. (امص.) لغزش.

عجالةً: eǰālat-an [ع.] (ق.) بی‌درنگ، بدون تأخیر، فوراً. فعلاً، اکنون. ضح.ـ نوشتن آن به صورت «عجالتاً» غلط است.

عجایب: aǰāyeb [ع. عجائب] (ص. اِ.) ج. عجیبه؛ شگفتی‌ها، چیزهای شگفت‌آور و بدیع. ضح.ـ گاه این جمع در فارسی به معنی مفرد (عجیب) بکار رود. و به همین جهت آن را به سیاق فارسی جمع بندند (عجایب‌ها).

عجب: aǰab [ع.] (امص.) شگفتی، تعجب. (ص.) شگفت‌آور، عجیب.

عجب: oǰb [ع.] (مص‌ل.) به خویشتن نازیدن. (امص.) تکبر، غرور، خودبینی.

عجبا!: aǰab-ā [ع. ف.] (صت.) کلمه‌ای است که تعجب و شگفتی را رساند، شگفتا!.

عجز: aǰz [ع.] (مص‌ل.) ناتوان شدن، به ستوه آمدن. (امص.) ناتوانی، سستی، درماندگی. (فل.) عدم قدرت در انجام دادن اموری است که به ذات ممکن باشند بنابراین نسبت به امور غیرممکن عجز صادق نیست. (سجـ. فرلغا.) (مال.) کسری مالیات (تاریخ قم ص ۳۱، ۱۹۰) (مال.) مقدار مالیاتی که از مؤدیان مالیات یک ناحیه برای جبران کمبود مالیاتی که بر عهدهٔ مؤدیان غایب بود، وصول می‌کردند. (تاریخ قم ص ۱۴۴).

عجز: aǰoz [ع.] (ا.) دنبالهٔ چیزی. سرین. استخوان عجز: (پز.) استخوانی است فرد و متناظر و شبیه به یک هرم مربع القاعده که از جوش خوردن ۵ مهرهٔ خاجی تشکیل می‌شود و بین دو استخوان خاصره و زیر مهره‌های کمری و بالای استخوان دنبالچه قرار دارد. این استخوان از بالا به پایین و از جلو به عقب کشیده شده و انتهای فوقانی آن با پنجمین مهرهٔ کمر زاویه‌ای برجسته بطرف جلو تشکیل می‌دهد که فرجهٔ آن در زن ۱۱۸ و در مرد ۱۲۶ درجه است. این زاویه را زاویهٔ خاجی کمری یا دماغه می‌نامند. استخوان خاجی در جلو مقعر و تقعرش در زن بیش از مرد است. استخوان مذکور با دو استخوان خاصره و استخوان دنبالچه (عصعص) مجموعاً لگن خاصره را می‌سازند. (شعر.) آخرین کلمهٔ مصراع دوم هر بیت شعر؛ ج. اعجاز.

عجل: aǰal [ع.] (ا.) گل و لای، لای سیاه بدبو ج. عجله.

عجل: eǰl [ع.] (ا.) بچه گاو، گوساله.

عجله: aǰala(-e) [ع. عجلة] (مص‌ل.) شتاب کردن. (امص.) تعجیل، تندی. (ا.) شتاب، سرعت.

عجم: aǰam [ع.] (ص.) غیر عرب (مطلقاً). ایرانی (خصوصاً). ضح.ـ گاه اسم جمع باشد به معنی ایرانیان. ملک (مملکت) عجم: کشور ایران.

عجم: aǰm [ع.] (مص‌م.) نقطه گذاشتن. (امص.) نقطه‌گذاری.

عجمت: oǰmat [ع. عجمة] (امص.) لکنت زبان، کند زبانی. عدم فصاحت. ابهام.

عجمه: aǰma(-e) [ع. عجمة] (ا.) یک هستهٔ خرما. یک تکسک انگور. خرمابن که از هسته روید؛ ج. عجمات.

عجوز: aǰūz [ع.] (ص.) زن پیر، پیره زن، زن کلانسال؛ ج. عجائز (عجایز). برد العجوز.

عجوزه: aǰūz-a(-e) [ع. عجوزة] (ص.) زن پیر، زن کلانسال. ضح.ـ فصحای عرب بدین

معنی «عجوز» گویند ولی عوام عرب «عجوزه» استعمال کنند. دختر.

عجول: aǰūl [ع.] (ص.) آنکه کارها را به عجله انجام دهد؛ شتابان.

عجولانه: aǰūl-āna(-e) [ع. ف.] (ق مر.) مانند عجولان، بشتاب.

عجیب: aǰīb [ع.] (ص.) شگفت‌آور، غریب.

عجین: aǰīn [ع.] (ص.) سرشته شده. (ا.) خمیر.

عد: ad(d) [ع.] (مص م.) شماردن، شمردن. در حد و عد آمدن: به شماره درآمدن. عد ار: شماره را، اگر بشماری.

عداد: edād [ع.] (ا.) شمار، شماره. در عداد: در شمار، در ردیف، در زمرهٔ.

عدالت: adālat [ع. عدالة] (مص ل.) داد کردن، دادگر بودن، انصاف داشتن. (امص.) دادگری. عدالت اجتماعی: عدالتی که همهٔ افراد جامعه از آن برخوردار باشند.

عدالتخانه: a.-xāna(-e) [ع. ف.] (امر.) عدلیه، دادگستری (قاجاریه). ضح. - مظفرالدین شاه به درخواست آزادی‌خواهان دستخطی مبنی بر تأسیس عدالتخانه صادر کرد.

عداوت: adāvat [ع. عداوة] (امص.) دشمنی، مخاصمه.

عدت: oddat [ع. عدة] (ا.) مایحتاج (زندگی)، لوازم معاش. ساز و برگ (جنگ)؛ ج. عُدد.

عدد: adad [ع.] (ا.) (حسا.) شماری است مرکب از چند واحد؛ شمار، شماره؛ ج. اعداد. ضح. - قدما «یک» را پایه و اساس عدد می‌دانستند و جزو عدد محسوب نمی‌داشتند (التفهیم ۳۴) عدد اصم: (رض.) چون در موقع استخراج ریشهٔ دوم یا ریشهٔ سوم یک عدد، هر قدر عمل را ادامه دهیم، باقی مانده مساوی صفر نشود، عدد را اصم یا گنگ گویند. عدد اول: (رض.) عددی است که جز بر خودش و بر یک به هیچ عدد دیگر قابل قسمت نباشد. عدد زوج: (رض.) هر عدد که قابل قسمت بر ۲ باشد یعنی نصف صحیح داشته باشد؛ جفت؛ مق. فرد. عدد صحیح: (رض.) عدد کامل و درست. عدد فرد: (رض.) هر عدد که چون بر ۲ قسمت شود یک باقی مانده داشته باشد؛ مق. عدد زوج. عدد کثیر: (فل. اد.) دال بر عدد بسیار است ولی عددی محقق را نمی‌رساند. عدد کسر (کسری): (رض.) عددی که پاره‌ای از عدد صحیح را برساند، مانند $\frac{1}{2}$، $\frac{1}{3}$ عدد مجرد: (رض.) عددی است که هیچ گونه قید و وابستگی به اشیا ندارد. عددهای مشترک: (رض.) اعدادی که بر یک عدد قابل تقسیم باشند. عدد مقید: (رض.) عدد مقارن با اشیا: دو کتاب. (دس.) کلمه‌ای است که در تعیین عدهٔ اشیا و اشخاص بکار رود و شمارهٔ آن را برساند و آن شامل اقسامی است: عدد اصلی: (دس.) یا اصول اعداد عبارت است از: عدد تربیتی یا وصفی: (دس.) آن است که بیان مرتبهٔ معدود کند: چهارم و پنجم و چون این گونه عدد در معنی صفت است آن را وصفی نیز گویند. اعداد ترتیبی را از اعداد اصلی گیرند بدین طریق که حرف آخر عدد را مضموم کنند و میمی به آخر آن درآورند. گاه در پایان اعداد وصفی (ین) اضافه کنند (دستور قبفهی ۲۳ به بعد) عدد توزیعی: (دس.) آن است که معدود را به مقدار متساوی بخش کند و علامت آن در قدیم «گان» بوده است. (دستور قبفهی ۲۶) عدد کسری: (دس.) آن است که پاره‌ای از شمار درست را برساند. (دستور قبفهی ۲۵) علم عدد: نزد قدما از شعب ریاضی است و موضوع آن معرفت اعداد و خواص آنها

است.

عددنویسی: a.-nevīs-ī [ع. ف.] (حامص.) (حسا.) بخشی از حساب که در آن نوشتن اعداد (یک رقمی، دو رقمی و چند رقمی) را به نوآموزان یاد دهند.

عدس: adas [ع.] (ا.) (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ پروانه‌واران که یکساله است و دانه‌هایش یکی از مواد عالی غذایی انسان است. برگ‌های این گیاه دارای ۱۰ تا ۱۴ برگچهٔ دراز کرکدار می‌باشد. گل‌هایش سفید و دارای لکه‌های بنفش است. میوه‌اش حاوی دو دانه و نیامک است. ساقه و برگ‌های عدس به مصرف علوفهٔ حیوانات می‌رسد. عدس در اراضی آهکی خوب می‌روید ولی در اراضی رستی عمل نمی‌آید. موقع درو عدس وقتی است که میوه‌های پایین بوتهٔ آن شروع به قهوه‌یی شدن کنند. دانه‌های عدس به شکل عدسی‌های محدب الطرفین می‌باشند... عدس پلو: پلوی که در آن عدس داخل کنند...

عدسی: adas-ī [ع. ف.] (ص‌نسب.) منسوب به عدس. نوعی آش لعاب‌دار از عدس و آب بدین طریق که عدس را با دسته‌ای از سبزی‌های معطر در آب بجوشانند تا پخته شود و سبزی را خارج کرده هم زنند تا لعاب دهد و اگر پورهٔ گوشت یا روغن در آن افزایند خوراکی لذیذ گردد.

عدسی: adas-ī (ص‌نسب.) منسوب به عدس‌عدس جوشیده شده در آب را گویند که آن را له کرده خورند. حلوای عدسی: گونه‌ای حلوا که با عدسی تهیه کنند. (پز.) جسم لاستیکی عدسی شکلی که شفاف و محکم و دارای الیاف باریک و جسم بدون شکلی است که به وسیلهٔ یک طبقهٔ سلول‌های پوششی سنگفرشی پوشیده شده و در عقب مردمک چشم جلو زجاجیه قرار دارد. عدسی در کودکان بیرنگ است ولی از ۳۰ سالگی به بعد قسمت مرکزی آن زرد می‌شود و نزد پیراهن همهٔ آن روز می‌گردد. قطر عمودی عدسی ۹ تا ۱۰ میلیمتر و ضخامت مرکز آن ۴ تا ۴/۵ میلیمتر است و وزن آن ۲۰ سانتیگرم می‌باشد. سطح قدامی عدسی محدب و صاف و شعاع انحنای آن ده میلیمتر است که مجاور با مردمک و سطح خلفی عنبیه و زواید مژگانی است و فاصلهٔ مرکز این سطح یعنی قلب قدامی عدسی تا سطح خلفی قرینه ۲ تا ۲/۵ میلیمتر است. سطح خلفی عدسی محدبتر از سطح قدامی است و شعاع انحنایش ۶ میلیمتر می‌باشد. این سطح مجاور زجاجیه است و مرکز آن یعنی قطب خلفی عدسی تا لکهٔ زرد که بر روی شبکیه است ۱۶ میلیمتر می‌باشد، جلیدیه. (فز.) قطعه‌ای بلورین که یک جانب یا هر دو جانب آن محدب یا مقعر است و آن را در دوربین و ذره‌بین و دستگاه عکاسی کار گذارند. ضح.ـ (عک.) هر جسم شفاف محدود به دو سطح کروی را عدسی گویند. معمولاً جنس عدسی‌ها از شیشه یا بلور است...

عدل: adl [ع.] (مص‌ل.) داد کردن، داد دادن. (تص.) نهادن هر چیزی بجای خود (هجویری؛ دکتر غنی، تاریخ تصوف ۶۵۰) (اخل.) حد متوسط میان افراط و تفریط در هر یک از قوی (فرلغا. سجـ.) (امص.) دادگری، انصاف، عدالت؛ مق. ظلم، جور. (ا.) داد. اندازه و حد اعتدال (در شرابخواری و غیره) (ص.) راست. مثل، نظیر، شبیه. مرد شایستهٔ شهادت.

عدل: edl [ع.] (ا.) یک لنگه بار. ضح.ـ این کلمه به فتح اول متداول است ولی صحیح به کسر اول است. (ص.) مثل و نظیر چیزی در

وزن و بها و غیره؛ ج. عدول، اعدال.

عدل‌گستر: a.-gostar [ع. ف = عدل گسترنده] (ص‌فا.) دادگستر، عادل.

عدله: adala(-e) [ع. عدلة] (ص.) ج. عادل؛ کسانی که شایستهٔ شهادت در محضر قاضی و حاکم باشند.

عدلیه: adl-īyy-a(-e) [ع. عدلیة] (ص‌نسب.) مؤنث عدلی. (قضـ.) وزارت یا ادارهٔ دادگستری.

عدم: adam [ع.] (امص.) نیستی، نابودی؛ مق. هستی، وجود. (فلـ.) برای وجود دو اعتبار است: یکی وجود مطلق و دیگری مطلق وجود. عدم هر گاه مقابل وجود مطلق باشد عدم مطلق است و اگر مقابلهٔ آن به اعتبار مطلق وجود باشد مطلق العدم است. مفاد نوع اول سلب وجود مطلق است و مفاد قسم دوم سلب مطلق وجود است و فرق میان وجود مطلق و مطلق الوجود این است که مطلق الوجود به تحقیق یک فرد متحقق می‌شود، ولیکن انتفاء آن به انتفاء تمام افراد است اعم از ذهنی و خارجی و وجود مطلق بوجود فردی محقق می‌شود و به انتفاء فردی نیز منتفی می‌گردد (فرلغا. سجـ.) (تصـ.) عالم بی‌نشانی که از آن به طمس و عمی و غیبت ذات تعبیر کنند و آن را کارگاه صنع هستی تصور نمایند. ترکیبات اسمی: عدم اشتها: (پز.) عدم تمایل به خوردن غذا. عدم امکان: ممکن نبودن، مقدور نبودن، میسر نبودن؛ مق. امکان. عدم امکان مالی: قدرت مالی نداشتن، تمکن نداشتن. عدم انحلال: (شیم.) خاصیت غیر قابل حل بودن مواد را گویند، غیر محلول بودن. عدم پرداخت: نپرداختن وجه برات، سفته یا طلب کسی و غیره. عدم تأثر: (پز.) درد ناپذیری، عدم ادراک درد و تأثرات. (روان.) عدم احساس. عدم تساوی: مساوی نبودن، برابر نبودن. عدم تعرض: تجاوز نکردن شخص یا گروه و یا کشوری به حقوق شخص یا گروه و یا کشوری دیگر. عدم ثروت: نداشتن ثروت، فقدان یا کمی دارایی. سکون؛ مق. حرکت، جنبش. عدم ذوق: نداشتن ذوق (سلیم)؛ بی‌ذوقی. عدم رجولیت: (پز.) عنن. عدم رشد: نداشتن رشد، فقدان رشد. عدم سامعه (سمع): (پز.) کری. عدم شامه (شم): (پز.) حس نکردن بو، عدم احساس بوی‌های مختلف. عدم عنبیه: (پز.) تنگ شدن مردمک چشم بر اثر برخی محرکات و امراض مختلف (از قبیل نور شدید یا اورمی)؛ ضیق حدقه، میوزیس. عدم قدرت: نداشتن قدرت، توانایی نداشتن. عدم مُجامع: (فلـ.) مسبوقیت وجود به عدم ذاتی و به عبارت دیگر امکان ذاتی می‌باشد که از جهت ذاتش «لیس» محض است و از جهت علتش و بواسطهٔ آن «الیس» است و در نتیجه حدوث ذاتی مسبوق به عدم مجامع است. بعضی گفته‌اند عدم مجامع امری است که مرتبهٔ عدمش مجامع با وجودش باشد و این معنی تعبیر دیگری است از امکان استعدادی که در عین آنکه بالقوه است مجامع با مرتبهٔ خاص از وجود است (فرلغا. سجـ.) عدم مرکزیت: (نو.) فقدان مرکزیت (امور). عدم مطلق: (فلـ.) مقابل عدم و ملکه است که شأنیت وجود ندارد. (فرلغ. سجـ.) عدم مقابل: (فلـ.) مسبوقیت زمانیات را به عدم زمان عدم مقابل گویند، بالجمله مراد از عدم مقابل عدم زمان است زیرا هیچ یک از مراتب وجود حوادث زمانی با یکدیگر جمع نمی‌شوند (فرلغا. سجـ.) عدم ملکه: (فلـ.) یکی از اقسام تقابل است یعنی عدم آنچه از شأنش وجود است یعنی از شأن شخص یا نوع یا جنس آن باشد که متصف به وجود باشد (شفا ۱: ۲۲؛ فرع. سجـ.) عدم منی: (پز.) فقدان سلول‌های

جنسی در ترشحات بیضه‌ها یا اصولاً فقدان ترشح بیضه‌ها. (افراد خواجه و مقطوع النسل چنین وضعی را دارند.) ترکیبات فعلی: به عدم باز دادن: نیست کردن، نابود کردن. به عدم رفتن: نابود شدن، مردن، درگذشتن.

عدن: adn [ع.] (مص‌ل.) اقامت کردن در جایی، همیشه بودن بجایی.

عدو: adū [ع. ف.] (ص. اِ.) دشمن، بدخواه؛ مق. دوست، صدیق؛ ج. اعداء؛ جج. اعادی.

عدوان: odvān [ع.] (مص‌ل.) دشمنی کردن. ستم کردن بر کسی. درگذشتن از حد. (امص.) دشمنی. ظلم، جور.

عدوانی: odvān-ī [ع. ف.] (ص‌نسب.) منسوب به عدوان. تصرف عدوانی: (حق.) مالی غیرمنقول را از دست متصرف سابق بدون رضایت وی خارج کردن. در این صورت متصرف سابق می‌تواند اعادهٔ تصرف خود را نسبت به آن مال درخواست نماید.

عدول: odūl [ع.] (مص‌ل.) برگشتن از راه، بازگشتن. اعراض کردن، درگذشتن. (امص.) بازگشتن، برگشت. اعراض.

عدول: odūl [ع.] (ص.) ج. عادل. داددهندگان. مردمان صالح برای شهادت در محضر قاضی یا حاکم.

عدول کردن: o.-kardan [ع. ف.] (مص‌ل.) برگشتن، بازگشتن. اعراض کردن.

عدومال: adū-māl [ع. ف. = عدومالنده] (ص‌فا.) پایمال کنندهٔ دشمنان.

عدوی: advā [ع.] (امص.) تجاوز. سرایت (بیماری.)

عده: edda(-e) [ع. عدة] (اِ.) شمار، شماره. ایام حیض (زن). (فق.) مدتی که زن پس از طلاق یا فوت شوهر نباید شوهر کند؛ ج. عِدَد.

عدید: adīd [ع.] (اِ.) شمار، شماره. (ص.) شمرده شده.

عدیده: adīd-a(-e) [ع. عدیدة] (ص.) مؤنث عدید. شمرده شده. بسیار، کثیر: دفعات عدیده.

عدیل: adīl [ع.] (ص.) نظیر، مثل، مانند؛ ج. عدلاء.

عدیم: adīm [ع.] (ص.) نابود، نیست شده.

عذاب: azāb [ع.] (امص.) شکنجه، عقوبت، صدمه. (اِ.) رنج، الم.

عذاب: ezāb [ع.] (ص.) ج. عَذْب. گواراها، خوشگوارها (آب، خورش).

عذابکده: azāb-kada(-e) [ع. ف.] (امص.) محل شکنجه و آزار، جای سیاست و عقوبت.

عذاب کردن: a.-kardan [ع. ف.] (مص‌م.) شکنجه دادن، عقوبت کردن، تعذیب.

عذار: ezār [ع.] (اِ.) رستنگاه خط ریش. (ف.) رخساره، چهره، عارض.

عذب: azb [ع.] (ص.) گوارا، خوشگوار (آب و شراب و خوراک). خوش، شیرین، نغز؛ ج. عذاب.

عذبگو(ی): a.-gū(y) [ع. ف. = عذب‌گوینده] (ص‌فا.) پاکیزه گوی، سخنسرای استاد.

عذبی: azb-ī [ع. ف.] (حامص.) گوارایی، خوشگواری (آب و شراب و خوراک). خوشی، شیرینی، نغزی (سخن).

عذر: ozr [ع.] (مص‌ل.) اثبات کردن رفع تقصیر و گناه. معذرت خواستن. بسته شدن زن، حایض بودن زن. (امص.) معذرت، پوزش. قاعدگی (زن). (اِ.) بهانه؛ ج. اعذار. ترکیبات اسمی: عذر لنگ: بهانهٔ ضعیف، عذر ناموجه. تعبیر: عذر برتر از گناه: اثبات رفع تقصیر از خود کردن با ذکر دلیلی که

خرد آن تقصیری عظیم‌تر از اول محسوب گردد. ترکیبات فعلی: عذر تقصیر خواستن: معذرت خواستن، پوزش طلبیدن. عذر چیزی را خواستن: آن را ترک کردن. عذر قدم کسی خواستن: به احترام مهمانی عالی قدر، ورود او را به انواع معذرت خوشامد گفتن. عذر کسی را خواستن: به خدمت او خاتمه دادن، او را جواب کردن. ؛پاداش رنج وی را دادن.

عذراء: azrā' [ع. ف. عذرا] (ص.) بکر، دوشیزه (دختر). گوهر ناسفته. (نرد. قد.) چنان باشد که هر که متواتر یازده ندب از حریف ببرد گویند «عذرا برد» و از حریف یکی به سهٔ آنچه گروه کرده باشد بستاند. باز چون حریف دوم یازده ندب متواتر ببرد گویند «وامق برد» و یکی به دو از حریف بستاند. (مس.) یکی از دوره‌های ملایم موسیقی قدیم. ضح.ـ در تداول فارسی به به ضم اول شهرت دارد.

عذر آوردن: ozr-āva(o)rdan [ع. ف.] (مص ل.) بهانه آوردن، تعلل کردن، معذرت خواستن.

عذرت: ozrat [ع. عذرة] (امص.) بکارت، دوشیزگی. (ا.) دستهٔ موی، موی پیش سر، کاکل.

عذر خواستن: ozr-xāstan [ع. ف.] (مص ل.) عذر خواستن از کسی: پوزش خواستن، معذرت خواستن، استدعای عفو کردن. مؤدبانه امری را رد کردن.

عذرخواهی: o.-xāh-ī [ع. ف.] (حامص.) معذرت، اعتذار، پوزش.

عذره: axera(-e) [ع. عذرة] (ا.) پلیدی، غایط. جایی که در آن فضول انسانی و کثافت‌ها دفع گردد. خرابه، ویرانه؛ ج. عذرات.

عذوبت: ozūbat [ع. عذوبة] (مص ل.) گوارا بودن (آب، شراب و غیره). مطبوع بودن (سخن). (امص.) گوارایی (آب، شراب و غیره). مطبوعیت.

عراده: arrāda(-e) [ع.] (ا.) آلتی جنگی کوچکتر از منجنیق که در جنگ‌های قدیم برای پرتاپ سنگ بکار می‌بردند. واحد برای شمارش توپ: سه عراده توپ.

عراضه: orāza(-e) [ع. عراضة] (ا.) راه‌آورد (طعام وجزآن).

عراف: arrāf [ع.] (ص.) غیب‌گوی، جادوگر، ساحر.

عرافت: erāfat [ع. عرافة] (مص ل.) دانا گردیدن به یاران، تدبیر کار مردم کردن. غیب‌گویی کردن، فال‌بینی کردن. (امص.) غیب‌گویی، فال‌بینی.

عرایس: arāyes [ع. عرائس] (ا.) جِ. عروس.

عرایض: arāyez [ع. عرائض] (ا.) جِ. عریضه.

عرب: arab [ع.] (ا.) تازی (شهرنشین یا بدوی)؛ مق. عجم. از بیخ عرب بودن: (عم.) کاملاً بی‌اطلاع بودن. از بیخ عرب شدن: (عم.) به کلی منکر شدن. (مس.) شعبه‌ای است از موسیقی.

عربانه: arab-āna(-e) [ع. ف.] (امر.) (مس.) دف و دایره. دایرهٔ حلقه‌وار.

عربده: arbada(-e) [ع. عربدة] (امص.) بدخویی، تند خلقی. (ف.) بدمستی. (ف.) نعره، فریاد.

عربه: araba(-e) [ع. عربة] (ا.) گردونه. کالسکه.

عربی: arab-ī (ص نسب.) منسوب به عرب. از قوم عرب، تازی. زبان قوم مزبور؛ زبان تازی.

عربیت: arab-īyy-at [ع.] (مص جع.) عربی دانستن، معرفت داشتن به زبان و ادب تازی.

(ا.) زبان عربی، تازی.

عرج: araǰ [ع.] (مص‌ل.) لنگ شدن، لنگیدن. (امص.) لنگی.

عرجون: orǰūn [ع.] (ا.) چوب خوشهٔ خرما که به شکل داس خمیده می‌باشد و خشک و کج گردد. درخت کج شده. شاخهٔ بریده از درخت کج شده؛ ج. عراجین.

عر زدن: ar-zadan (مص‌ل.) (عم.) نعره کشیدن.

عرس: ors [ع.] (امص.) عروسی، نکاح. (ا.) در هند به مراسمی اطلاق شود که برای تجلیل عارفان و حکیمان بزرگ اسلامی برپا کنند. در این مراسم که معمولاً از ۳ تا ۵ روز طول می‌کشد چند سخن‌رانی دربارهٔ مقام و شخصیت کسی که به یاد او جشن می‌گیرند ایراد می‌گردد و سپس گروه نوازندگان (قوالان) به قوالی می‌پردازند و آوازها و سرودهای مذهبی می‌خوانند.

عرش: arš [ع.] (ا.) تخت پادشاه، سریر. خیمه، چادر. سایبان. رکن؛ ج. اعراش، عروش، عرشه.

عرشه: arša(-e) [ع.] (ا.) سطح بالای کشتی. سطحی که مرتفعتر از اطراف خود باشد.

عرصات: aras-āt [ع.] (ا.) ج. عرصه. (کن.) صحرای محشر، صحرای قیامت (جمع به معنی مفرد).

عرصه: arsa(-e) [ع. عرصة] (ا.) گشادگی میان سرای که در آن بنا نباشد؛ فضای برابر خانه، حیاط. میدان. صحرا؛ ج. عرصات. به عرصهٔ ظهور رسیدن، پایه عرصهٔ ظهور نهادن: متولد شدن، پدید آمدن.

عرض: arz [ع.] (مص‌م.) آشکار کردن، پدید آوردن، نشان دادن. (امص.) اظهار شخص کوچکتر مطلبی را به بزرگتر. شرح، بیان. دیوان عرض: وزارت جنگ (قدیم)، عرض الجیوش. عرض اندام: خودنمایی. ضح.ـ این ترکیب از ترکی به فارسی سرایت کرده و فصیح نیست (قزوینی. بیست مقاله ۲. چا. ۲:۲۷۶) عرض حال: ورقه‌ای که درخواست یا شکایت خود را در آن نویسند. عرض وجود: عرض اندام. ضح.ـ از ترکی وارد فارسی شده و فصیح نیست. به عرض رسانیدن (رساندن): گفتن، بیان کردن (کوچکتر به بزرگتر). به معرض عرض رسانیدن (رساندن): بنظر شاه یا امیر رساندن.

عرض: arz [ع.] (ا.) پهنا، پهنی؛ مق. طول، درازی. در عرض: در مدت، در ظرف. عرض جغرافیایی: (جغ.) فاصلهٔ هر نقطه یا شهر را از خط استوا به حسب درجهٔ عرض جغرافیایی آن نقطه گویند، بنابرین مبداء عرض جغرافیایی خط استوا است و آن را اگر در شمال خط استوا باشد عرض شمالی یا مثبت و اگر در جنوب خط استوا باشد عرض جنوبی یا منفی گویند. عرض استوا را صفر و نقطهٔ قطبی را ۹۰ درجه گیرند، پس عرض جغرافیایی ما بین صفر و ۹۰ خواهد بود.

عرض: araz [ع.] (ا.) متاع، کالا. علت، بیماری. آنچه که دوام نداشته باشد. (فل. منط.) آنچه قایم به جوهر باشد و خود وجودی مستقل ندارد، مثال سیاهی جسم؛ مق. جوهر. عرض خاص: (منط.) کلی عرضی یا خاص بود به یک نوع. مانند خندنده و نویسنده برای انسان یا شامل بود زیادت از یک نوع را، مانند جنبنده برای انسان. اول را خاصه خوانند و دوم را عرض عام و گروهی خاصه را عرض خاص خوانند و عده‌ای هم خاصه را فصل عرضی گویند (اساس الاقتباس ۲۸). عرض ذاتی: (منط.) عرضی است که منشاء آن ذات باشد به این معنی که از ملحقات و عوارض ذاتی اشیا

باشد، مانند تعجب که لاحق و عارض بر انسان است، بالذات، یعنی انسان معروض تعجب است و یالحقوق آن بر موضوع و معروض بواسطهٔ امری دیگر باشد که آن امر جزو معروض باشد مانند حرکت ارادی که عرض است و لحوق آن بر انسان بواسطهٔ جزء ذاتی او است که حیوانیت باشد و یا عروض و لحوق آن بواسطهٔ امری خارج از ذات و ذاتیات باشد ولی واسطه خود از اعراض ذاتیه و مساوی با آن باشد مانند خنده که عروض و لحوق آن بر انسان بواسطهٔ تعجب است که تعجب خود از امور خارج از ذات است ولی مخصوص به انسان و مساوی با آن است (فرلغا. سج.) عرض عام: (منط.) عرضی است که شامل حمل بر چند نوع حقیقت شود. عرض لازم: (منط.) عرضی است که انفکاک آن از معروض خود محال باشد، مانند نویسندگی بالقوه برای انسان، در مقابل عرض مفارق که انفکاک آن از معروض خود ممکن باشد، چه آنکه بالفعل زایل شود یا بالقوه زوال آن به سرعت باشد و یا بطوری کندی و بطؤ، عوارض لازمه را عوارض محموله هم نامند. (فرلغا. سج.)

عرض: arez [مخفف. ع. عارض] (إفا.) عرض دهندهٔ لشکر، شمار کنندهٔ سپاهیان، سان دهنده.

عرض: erz [ع.] (إ.) ذات، نفس (غم.) آبرو، ناموس، شرف؛ ج. اعراض.

عرض: orz [ع.] (إ.) جانب، طرف، کرانه. مال ملت، بیت‌المال.

عرض کردن: arz-kardan [ع. ف.] (مص‌م.) نشان دادن، آشکار کردن. تطبیق کردن، سنجیدن. بیان کردن، شرح دادن (کوچکتر به بزرگتر). درخواست کردن.

عرضگاه: a.-gāh, araz- [ع. ف.] (إمر.) جای عرض و نمایش چیزی، محل عرضه.

میدان شمار کردن سپاهیان. ضح.ـ این کلمه در اصل به سکون دوم است ولی به فتح آن هم آمده.

عرضه: arza(-e) [ع. عرضة] (مص‌م.) آشکار ساختن، نشان دادن. (إمص.) نمایش، ارائه، اظهار. (إ.) پیشنهاد (برای فروش). هدیه. عرضه و تقاضا: (اقتص.) مقدار کالایی که به بازار عرضه می‌شود و مقدار کالایی که از طرف مصرف کنندگان درخواست می‌گردد تا در مدت معین و به بهای مشخص آن را بدست آورند. (این اصطلاح شامل خدمات بشری هم می‌شود.) ضح.ـ کشوری که از یک یا چند جنس کالای زراعتی یا کالای صنعتی زیادتر از حد نیازمندی خود دارد، تعدادی را به کشورهایی که محتاج آن کالا هستند عرضه می‌کند و در برابر آن آنچه را که خود کم دارد و بدان محتاج است از کشورهای دیگر تقاضا می‌کند. در نتیجه بین کشورها و مردم مبادلهٔ کالا بصورت داد و ستد درمی‌آید. این داد و ستد و خرید و فروش را نیز «عرضه و تقاضا» نامند.

عرضه: orza(-e) [ع. عرضة] (إ.) همت، قابلیت، لیاقت. قدرت، قوت، توانایی، تسلط.

عرضه کردن: arza(-e)-kardan [ع. ف.] (مص‌م.) ارائه دادن، نشان دادن، در معرض نظر قرار دادن.

عرضی: araz-ī (ص‌نسب.) منسوب به عرض. (منط.) کلی یا ذاتی بود یا عرضی نه بر اطلاق، بل به اضافت با موضوعی که فرض کنند و ممکن باشد که یک کلی به اضافت با موضوعی ذاتی بود و به اضافت با موضوعی دیگر عرضی (اساس الاقتباس ۲۱-۲۲). عرضی اخص از عرض است زیرا بیاض مثلاً عرض است و حال آنکه عرضی نیست و ابیض عرض و عرضی است. عرض

مقابل جوهر است و عرضی مقابل ذاتی. (فرع. سجـ.)

عرعر: ar'ar (اصتـ.) بانگ خر، صدای الاغ.

عرعر: ar'ar (ا.) (گیا.) درختی است از تیرهٔ عرعرها که دارای برگ‌های مرکب و برگچه‌های بسیار است. اصل این گیاه از چین و ژاپن است و به تازگی به ایران آورده شده و در باغ‌ها و پارک‌ها و کنار خیابان‌ها کاشته می‌شود. ارتفاع این درخت تا ۲۰ متر نیز می‌رسد. انساج این گیاه دارای ترشح صمغی می‌باشد که بسیار متعفن و بدبو است و در لمس، بوی آن استشمام می‌شود. رویهمرفته درخت عرعر درختی است زیبا و تنومند که در هر شرایطی حتی مناطق معتدلهٔ سرد نیز تکثیر و انتشار می‌یابد. ازدیاد این درخت بطور طبیعی و به سهولت توسط اعضای زیرزمینی آن صورت می‌گیرد بطوری که غالباً به علت سرعت ازدیاد و انتشار مانع بزرگی برای درختکاری در باغ‌ها می‌گردد. برگ‌هایش بزرگ به دارزی ۶۰ تا ۷۰ سانتیمتر و مرکب از ۱۵ تا ۲۰ زوج برگچه می‌باشد به اضافهٔ یک برگچهٔ انتهایی. گل‌هایش در برخی گونه‌ها نر ماده ولی گیاه دو پایه است بطوری که گل‌های نر فقط شامل ۱۰ پرچم در دو ردیف و مادگی تحلیل یافته‌ای است و گل ماده دارای چند پرچم عقیم و مادگیش مرکب از ۵ برگچه است. میوه‌اش خشک و ناشکوفا و بالدار است. پوست درخت عرعر دارای اثر ضد کرم تنیا است. (گیا.) اقسام مختلف پیرو. (گیا.) گونه‌ای پیرو که بنام سرو کوهی نیز موسوم است. (گیا.) ابهل. ضحـ. معمولاً در دهات ایران و نقاط جنگلی شمال در تداول عامه آنچه را که بنام عرعر می‌نامند اقسام مختلفهٔ سرو کوهی و پیرو می‌باشد.

عرف: orf [ع.] (امص.) شناختگی، معروفیت، نیکویی، بخشش. (ص.) معروف، مشهور، شناخته. (ا.) عادت. آنچه که در میان مردم معمول و متداول است؛ مقـ. شرع.

عرفاء: 'orafā [ع. ف. عرفا] (ص. اِ.) ج. عریف. ضحـ. در فارسی معمولاً [ع. عرفة] (اخ.) روز نهم ذی‌الحجه.

عرفان: erfān [ع.] (مص م.) شناختن، باز شناختن، معرفت. شناختن حق تعالی، معرفت حق. (به مفهوم عام) وقوف به دقایق و رموز چیزی است، مقابل علم سطحی و قشری، مثلاً گویند فلان طبیب عارفی است یعنی به سطح خوانده‌ها و نوشته‌ها قناعت نکرده یا فلان عارف سخن و سخندان عارفی است یعنی فقط به تقلید سطحی قانع نشده و دقایق سخن و سخندانی را فراگرفته است (همائی، جلوه‌های عرفان ایران. مجلهٔ رادیو شمارهٔ ۴۴: ۱۶ - ۱۷). (به مفهوم خاص) یافتن اشیاء به طریق کشف و شهود و به این جهت تصوف یکی از جلوه‌های عرفان است (همائی، ایضاً). ضحـ. در اصل تصوف یکی از شعب و جلوه‌های عرفان است. تصوف یک نحله و طریقهٔ سیر و سلوک عملی است که از منبع عرفان سرچشمه گرفته است اما عرفان یک مفهوم عام کلی‌تری است که شامل تصوف و سایر نحله‌ها نیز می‌شود و به عبارت دیگر نسبت مابین تصوف و عرفان به قول منطقیان عموم و خصوص من وجه است، به این معنی که ممکن است شخص عارف باشد اما صوفی نباشد، چنانکه ممکن است شخص به ظاهر داخل طریقهٔ تصوف باشد اما از عرفان بهره‌ای نبرده باشد و گاهی دیده‌ایم کلمهٔ عارف را در معنی فاضلتر و عالیتر از لفظ درویش و صوفی استعمال کرده‌اند. بعضی عرفان را جنبهٔ علمی و ذهنی

تصوف دانند و تصوف را جنبهٔ عملی عرفان. (به مفهوم اخص) = تصوف (همائی، ایضاً). به عرفان بیرون بردن: عمداً تحمل کردن، دیده و دانسته چشم‌پوشی کردن.

عرق: araγ [ع.] (ا.) (پز. قد.) آبی که داروها و خوشبوی‌ها در آن انداخته از قرع و انبیق کشند مانند گلاب و عرق بادیان؛ عطری که به طرز تقطیر از گرفتن عصارهٔ نباتات خوشبو یا چیزهای معطر به عمل آورند. عرق بادرنجبویه: (پز.) مایعی که از تقطیر جوشاندهٔ بادرنجبویه در آب حاصل می‌شود. این مایع محتوی مقادیر نسبتةً زیادی از اسانس و آلکالوئیدهای بادرنجبویه است. عرق بهار نارنج: (پز.) مایعی که از تقطیر جوشاندهٔ غنچه‌ها و گل‌های درخت نارنج بدست می‌آید. عرق بید: (پز.) مایعی که از تقطیر جوشاندهٔ گل‌ها و ساق‌های جوان و گل بید حاصل شود. عرق بیدمشک: (پز.) مایعی که از تقطیر جوشاندهٔ برگ‌ها و ساقهٔ پودنه در آب بدست می‌آید که محتوی اسانس پودنه است. عرق گوگرد: (شیم.) اسید سولفوریک را گویند. عرق نعناع: (پز.) مایعی که از تقطیر جوشاندهٔ برگ و ساقه و گل نعناع حاصل می‌شود. (پز.) مایعی شفاف و بی‌رنگ (به استثنای مواقع غیرطبیعی و مرضی که گاهی رنگی می‌شود) و دارای بوی مخصوص که نسبت به نواحی مختلف بدن مانند تنه و زیر بغل‌ها و کف دست‌ها و پاها و پوست بیضه فرق می‌کند. بوی مخصوص عرق به علت وجود اسیدهای چربی فرار است که در ترکیب عرق وجود دارد. وزن مخصوص عرق ۱/۰۰۴ و واکنش آن اسید است ولی عرق زیر بغل و عرق بعضی حیوانات دارای فعل و انفعالات قلیایی است. عرق از تمام سطح پوست بدن توسط غدد مخصوص عرق که در داخل جلد قرار دارند ترشح می‌شود و تعداد غدد مترشحهٔ عرق را در بدن انسان به ۲ میلیون تخمین زده‌اند. ترشح عرق از بدن دایمی است بطوری که در هوای سرد نیز مقداری عرق ترشح می‌شود. نرمی و لطافت جلد و رطوبت پوست بواسطهٔ همین ترشح دایمی است. بطور متوسط ترشح عرق در هر ساعت در یک انسان بالغ بین ۳۰ تا ۴۰ گرم است. عرق‌درهرهزاکه در حدود ۰/۴۴ گرم تا یک گرم در هر ۱۰۰۰ گرم عرق موجود است. محلول الکلی که از تقطیر شراب‌های انگور، کشمش، سیب، گلابی یا خرمای تخمیر شده حاصل شود و میزان الکل بین ۵۰٪ تا ۷۰٪ می‌باشد. گاهی عرق را هم با افزودن آب در الکل اتیلیک ۹۶ درجه بدست می‌آورند و معمولاً افزودن آب تا حدی است که درجهٔ الکل مطلوب در ۱۰۰ قسمت حاصل شود. معمولاً در پزشکی به منظور تداوی مقداری مواد مقوی و مشهی به عرق اضافه می‌کنند و تحت نام لیکورهای مختلف تجویز می‌نمایند؛ عرق دو آتشه. عرق انگلیسی: (پز.) ناخوشی عفونی خاصی که با بثورات پوستی خاص پا پولی و زیکولی و با تب و لرز و تهوع و سرفه و سردرد و ترشح عرق فراوان همراه است و بطور بومی در انگلستان و قسمتی از فرانسه وجود دارد و گاهی بصورت مرضی همه‌گیر درمی‌آید. عامل این مرض هنوز ناشناخته است و بنظر می‌آید که ویروسی باشد که در خاک موجود است و در افرادی که کثیف هستند و کمتر استحمام می‌کنند و آلودگی زیاد با خاک و گرد و غبار دارند این ویروس نشو و نما می‌کند و تولید ناخوشی می‌نماید و بیشتر در دهاتی‌ها دیده می‌شود. از اختصاصات این مرض ظهور بثورات پوستی است که پس از

۵ تا ۶ روز از شروع تب در نواحی گردن و سینه و پهلوها ظاهر می‌شوند و در این صورت پیش آگهی مرض خوب است و مریض رو به بهبود می‌رود و در صورت عدم ظهور بثورات نوع وخیم مرض است که احتمال بهبود مریض بسیار کم است؛ عرق خبیث، حمای عرق گزی، تب عرق گزی، تب گزی. عرق خبیث: (پز.) عرق انگلیسی. عرق سرد: خویی که از تراوش آن شخص احساس سرما کند (به هنگام ترس و خجلت). عرق کسی را درآوردن: (عم.) او را خجالت دادن.

عرق: eṛγ [ع.] (ا.) رگ (جانور، گیاه). خوی درندگی که در کمون انسانی مضمر است. اصل، ریشه؛ ج. اعراق، عروق. عرق مدنی: (پز.) رشته.

عرقچین: araγ-čīn [ع. ف. = عرق‌چیننده] (ص‌فا.) نوعی کلاه از پارچه یا منسوج نازک که در زیر کلاه یا عمامه گذارند و یا به تنهایی در خانه به سر نهند.

عرق‌خور: a.-xor [ع. ف. = عرق‌خورنده] (ص‌فا.) آنکه عرق نوشد. باده‌نوش، میگسار.

عرق‌خوری: a.-xor-ī [ع. ف.] (حامص.) عمل عرق خوردن. باده‌نشی، میگساری. گیلاس عرق‌خوری: ظرفی شیشه‌یی، بلوری یا چینی کوچک و ظریف که به آن عرق نوشند.

عرق کردن: a.-kardan [ع. ف.] (مص‌ل.) بیرون آمدن عرق از بدن؛ خوی کردن. (کن.) (عم.) پرداخت پول و مال با اکراه. (کن.) رشوه دادن. (کن.) خجل شدن، خجالت کشیدن.

عرق‌گز: a.-gaz (امر.) (پز.) جوش‌های کوچک و زیکولی شکل بر اثر ترشح زیاد عرق بر سطح پوست عارض می‌شوند؛ عرق‌جوش.

عرق‌گیر: a.-gīr [ع. ف. = عرق‌گیرنده] (ص‌فا.) آنکه عصارهٔ میوه‌ها را گیرد؛ عصار. (کن.) خجل، شرمنده. (ا.) جامه‌ای نازک که برای خشک کردن عرق بدن پوشند؛ زیرپیراهنی. پارچه‌ای که بدان عرق پاک کنند؛ دستمال، رومال. جامه‌ای که بر پشت اسب در زیر زین اندازند. کلاهکی از پارچه به شکل نیم‌کره.

عرقوب: orγūb [ع.] (ا.) (پز.) عصب ضخیم بالای پاشنهٔ پا؛ ج. عراقیب.

عرم: arem [ع.] (ا.) جِ. عرمه. سدها، بندها. باران‌های شدید.

عرنین: ernīn [ع.] (ا.) بلندی و اول هر چیز. عرنین بینی: اول بینی که محل اجتماع دو ابرو است. استخوان درشت بینی. بهترین هر چیز؛ ج. عرانین.

عروج: orūǰ [ع.] (مص‌ل.) به بلندی رفتن، برآمدن، به بالا شدن.

عروج: orūǰ [ع.] (امص.) لنگی، اعرجی.

عروس: arūs [ع.] (ا.) زنی که تازه زناشویی کرده؛ ج. عرائس (عرایس)؛ مق. داماد. ضح. ـ در عربی به مردی نیز که تازه زناشویی کرده، اطلاق شود. (ف.) زن پسر شخص. (کن.) هر چیز زیبا و آراسته. (عم.) بسیار محجوب. عروس ارغنون‌زن: (کن.) زهره (ربة النوع طرب). عروس جهان: (کن.) ستارهٔ زهره. عروس چرخ: (کن.) آفتاب. عروس چمن: (کن.) گل. عروس چهارم: (کن.) آفتاب. عروس خاوری: (کن.) آفتاب. عروس خشک پستان: زن نازا. دنیای بی‌بقا، جهان فانی. عروس دریایی: (جان.) جانوری است سخت پوست از شاخهٔ بندپاییان و از ردهٔ سخت‌پوستان و جزو راستهٔ ده‌پاییان که دارای شکم نسبةً بزرگی است و انتهای بدنش یک پرهٔ شنای قوی

بنام تلسن ختم یم شود. این جانور کاملاً شبیه خرچنگ‌های دراز رودخانه‌یی است و بسیار شکیل و زیبا است و وجه تسمیه‌اش نیز به همین علت است. انبرک‌هایش بسیار قوی است بطوری‌که با یک ضربت سریعاً سخت‌ترین استخوان‌های جانورانی را که شکار می‌کند و یا صدف حیوانات دریایی را قطع می‌نماید و در شنا نیز بسیار سریع حرکت می‌کند. طول بدنش تا ۵۰ سانتیمتر می‌رسد و وزنش تا ۵ کیلوگرم نیز مشاهده شده است. این جانور گوشتش مورد توجه اروپاییان است و به همین جهت در دریاهای شمال صید می‌شود؛ خرچنگ دریایی. (جانـ.) مدوز. عروس روز: (کنـ.) آفتاب. عروس شوی مرده: (کنـ.) دنیای فانی. عروس عدن: (کنـ.) ماه، قمر. ستاره، کوکب. عروس عرب: (کنـ.) مکهٔ معظمه. عروس فلک: (کنـ.) آفتاب. عروس کج: (کنـ.) صورتی زشت و مهیب که کودکان را بدان ترسانند. عروس گل: (اضـ. تشبیهی) گل نو برآمده. عروس معنی: (اضـ. تشبیهی) معنی زیبا.

عروس شدن: a.-šodan [ع. ف.] (مصل.) به همسری مردی درآمدن دختر یا زن.

عروسک: arūs-ak [ع. ف.] (ا.مصغـ.) منجنیقی کوچک که آن را در زمان جنگ بکار می‌بردند و بدان از قلعه آتش و خاکستر به جانب دشمن می‌انداختند. لعبتی که کودکان (مخصوصاً دخترکان) بدان بازی کنند. عروسک پای نقاره: (کنـ.) (عمـ.) کسی که به امر و اشارهٔ اشخاص دیگر کار کند.

عروسی: arūs-ī [ع. ف.] (حامص.) همسری دختر یا زنی با مردی؛ بیوگانی. جشنی که به هنگام ازدواج برپا کنند. عروسی قریش: مجلس تعزیه‌ای زنان که هنوز مراسم آن در میان زنان تهران و برخی از شهرستان‌ها متداول است و در آن عروسی دختری از قبیلهٔ قریش و عروسی فاطمه دختر رسول(ص) را تجسم دهند.

عروسی رفتن: a.-raftan [ع. ف.] (مصل.) حضور یافتن در جشن عروسی کسی (بنا به دعوت قبلی)، شرکت در جشن عروسی.

عروسی کردن: a.-kardan [ع. ف.] (مصل.) زن گرفتن، همسر اختیار کردن.

عروض: arūz [ع.] (ا.) فن شناختن وزن‌ها و بحرهای اشعار، میزان سخن منظوم که از وزن اشعار بحث کند. جزو آخر از مصراع اول هر بیت شعر.

عروق: orūγ [ع.] (ا.) ج. عرق. رگ‌ها. ریشه‌ها. عروق جذابه: (پز.) مجموعهٔ سپید رگ‌ها را گویند. عروق جذابهٔ کیلوس: (پز.) قسمتی از سپید رگ‌های احشایی که از داخل خمل‌های روده مواد غذایی را جذب می‌کنند؛ سپید رگ‌های کیلوس. عروق لنفاتیکه: (پز.) رگ‌های لنفی.

عروه: orva(-e) [ع. عروة] (ا.) دستهٔ ابریق. دستاویز، مستمسک.

عروه: orva(-e) [ع. عروة] (ا.) مال نفیس. آنچه که بدان اطمینان دارند.

عریان: oryān [ع.] (ص.) لخت، برهنه.

عریس: arīs [ع.] (ا.) عروس.

عریش: arīš [ع.] (ا.) کجاوه. هودج. خانهٔ از چوب و گیاه ساخته، کومه، کلبه. هر پوششی که سایه افکند؛ سایبان. خیمه. تنی بستی که بر آن شاخه‌های انگور را قرار دهند؛ چفت انگور.

عریض: arīz [ع.] (ص.) دارای عرض زیاد؛ پهن، پهناور؛ مقـ. طویل، دراز.

عریضجات: arīz-ǰāt [ع.] (ا.) ج. (غفصـ.) عریضه. نوشته‌های کوچتران به

بزرگتران. درخواست‌ها، مستدعیات.

عریضه: arīz-a(-e) [ع. عریضة] (ص.) مؤنث عریض. نامه‌ای کوچکتر به بزرگتر نویسد. درخواست نامه، عرضحال؛ ج. عرایض، عریضجات (غفص.)

عریف: arīf [ع.] (ص.) شناسنده، عارف، آشنا. کارگزار قوم؛ ج. عرفاء.

عریکه: arīka(-e) [ع. عریکة] (ا.) خوی، خلق، عادت. سرشت، طبیعت.

عرین: arīn [ع.] (ص.) انبوه، (درخت، خار). (ا.) بیشه، نیزار (جای شیر، کفتار و گرگ).

عز: ez(z) [ع.] (مص‌ل.) ارجمند گشتن، عزت. (امص.) ارجمندی؛ مق. ذل. عز وصول بخشیدن: (نامه‌نگاری متداول) رسیدن نامه (برای احترام مخاطب گویند.) ضح.ـ معمولاً «بخشود» نویسند و صحیح نیست.

عزاء: azā' [ع. ف. عزا] (مص‌ل.) شکیبایی کردن. (امص.) شکیبایی در مصیبت. سوگواری، تعزیت. (ا.) (ف.) سوگ، ماتم.

عزادار: a.-dār [ع. ف. = عزادارنده] (ص‌فا.) شخصی که به مناسبت فوت یکی از نزدیکان سوگوار باشد؛ ماتم‌زده.

عزاداری: a.-dār-ī [ع. ف.] (حامص.) اقامهٔ مراسم عزا، سوگواری.

عزا گرفتن: a.-gereftan [ع. ف.] (مص‌ل.) اقامهٔ سوگواری به سبب مرگ کسی. (عم.) اوقات تلخ بودن، عصبانی بودن.

عزب: azab [ع.] (ص.) مرد یا زن تنها. مرد بی‌زن، مجرد؛ ج. عزاب.

عزب‌خانه: a.-xāna(-e) [ع. ف.] (امر.) جایی که مردان مجرد گرد آیند و با زنان بطور مشروع یا نامشروع مباشرت کنند.

عزب‌دفتر: a.-daftar [ع. معر.] (امر.) محرر و نویسندهٔ دفتر و آنکه در دفتر محاسبات شغل مخصوصی ندارد.

عزت: ezzat [ع. عزة] (مص‌ل.) ارجمند گشتن، گرامی شدن. (امص.) ارجمندی، سرافرازی، عزیزی. عزت نفس: مناعت، شرافت.

عزل: azl [ع.] (مص‌م.) از کار بر کنار کردن، باز داشتن از کار، بیکار کردن. (امص.) بازداشت از کار و شغل.

عزلت: ozlat [ع. عزلة] (امص.) گوشه‌نشینی، اعتزال، گوشه‌گیری.

عزم: azm [ع.] (مص‌ل.) آهنگ چیزی کردن، اراده کردن، دل نهادن به چیزی. (امص.) قصد، تصمیم. ضح.ـ (روان.) آنچه که بعد از تصور غرض و هدف معین و در پایان تأمل یعنی معارضهٔ دلایل موافق و مخالف آن هدف و غرض صورت می‌پذیرد عزم یا تصمیم نامیده می‌شود (دکتر سیاسی. روانشناسی تربیتی ۴۵۳). به عزم: به منظور، به قصد (لازم الاضافه). جزم کردن عزم: تصمیم قطعی گرفتن. ثبات در امری، پایداری. (مکن.) عزم قوه‌ای نسبت به یک نقطه، از شدت این قوه در مسافتی مستقیم که طبق آن قوه اعمال می‌شود حاصل می‌گردد؛ گشتاور (فره.)

عزوبت: ozūbat [ع. عزوبة] (مص‌ل.) بی‌همسر بودن (مرد و زن)، متأهل نبودن، مجرد بودن. (امص.) بی‌همسری، مجردی.

عزیز: azīz [ع.] (ص.) گرامی، محبوب. ارجمند، گرانمایه، شریف، بزرگوار، محترم. کمیاب، نادر؛ ج. اعزاء، اعزه. صفتی است از صفات باری تعالی. عزیز بی‌جهت: (عم.) کسی که خود را به غلط محبوب دیگران پندارد. عزیز دردانه: (عم.) کسی که والدین و اقوام او بیش از حد وی را مورد محبت و نوازش قرار دهند.

عزیمت: azīmat [ع. عزیمة] (مص‌ل.)

قصد کردن، آهنگ کردن، عزم کردن. (ف.) حرکت کردن، سفر کردن. نقطهٔ عزیمت: نقطه‌ای که از آنجا شروع به حرکت کنند. (امص.) قصد، تصمیم. فسخ عزیمت: انصراف و بازگشتن از عقیده و تصمیمی. (ا.) افسونی که افسونگر خواند؛ تعویذ؛ ج. عزائم (عزایم) (فلـ.) ارادهٔ مؤکد؛ اجماع. (فرلغا. ۱۹۴.)

عزیمت کردن: a.-kardan [ع. ف.] (مصل.) قصد کردن، آهنگ کردن. کوچ کردن، حرکت کردن، سفر کردن.

عسجد: asǰad [ع.] (ا.) زر، طلا. گوهر (مروارید، یاقوت و مانند آنها).

عسر: osr [ع.] (امص.) تنگی، سختی، دشواری. تنگدستی، فقر، تهیدستی؛ مق. یسر.

عسرت: osrat [ع. عسرة] (امص.) تنگی، دشواری. تنگدستی، فقر، عسر.

عسس: asas [ع.] (ا.) ج. عاس؛ شبگردان، پاسبانان، گزمه‌ها. ضح.ـ در فارسی این کلمه به معنی مفرد استعمال شود.

عسکر: askar [معر. لشکر(؟)] (ا.) لشکر، سپاه؛ ج. عساکر.

عسل: asal [ع.] (ا.) مایع کم و بیش غلیظ و شربتی شکل و شیرینی که زنبوران عسل بر اثر جمع‌آوری نوش گل‌ها در کندو به منظور تغذیهٔ افراد کندو تهیه می‌کنند، معمولاً عسل به وسیلهٔ زنبوران مادهٔ عقیمی که کارگر نامیده می‌شوند از شیرهٔ گل‌ها و برگ‌ها و دمبرگ‌های نباتات جمع‌آوری می‌شود. زنبور کارگر شیرهٔ گیاهان را وارد دهانش کرده با آب دهان مخلوط می‌سازد و فرو می‌برد و آن وارد محفظه‌ای بنام کیسهٔ عسل که در شکمش قرار دارد می‌گردد. قسمتی از این شیرهٔ گیاهی وارد رودهٔ زنبور شده به مصرف تغذیهٔ خود زنبور می‌رسد و قسمت دیگر هم با انقباض کیسهٔ عسل دوباره به دهان زنبور برمی‌گردد و زنبور آن را در حجره‌های خالی کندو که به همین منظور ساخته خالی می‌کند. این عسل بسیار رقیق است لیکن بر اثر حرارت کندو و مجاورت با هوا غلیظ می‌شود و بعلاوه اختلاط آب دهان زنبور با شیرهٔ گل تغییرات شیمیایی در آن می‌دهد. این فعل و انفعالات هنوز کاملاً شناخته نشده است. پس از آنکه عسل در حجرات مسدسی شکل کندو حالت طبیعی به‌خود گرفت زنبور کارگر روی آن را از یک طبقه موم می‌پوشاند. عسل به زحمت بدست می‌آید و فقط کوشش و پشتکار زنبوران کارگر است که موجب جمع‌آوری آن در مدتی بالنسبه کوتاه می‌شود. برای تهیهٔ یک کیلوگرم عسل یک زنبور باید روی ۲۰۰۰۰۰۰ گل اقاقیا یا ۵۰۰۰۰۰۰ گل اسپرس و ۱۸۰۰۰۰ مرتبه کیسهٔ عسل خود را پر و خالی کند. عسل زیتون: (گیا.) مادهٔ کم و بیش لزج و شربتی شکلی که در اواخر تابستان از تنهٔ درختان خانوادهٔ زیتونیان در نتیجهٔ نیش حشرات یا خراش پوست درخت خارج می‌شود. این ماده در برابر هوا منجمد شده شکل صمغ مانندی به خود می‌گیرد و محتوی ۵۲٪ مواد قندی شیرین از ساکارز و لولز و گلوکز می‌باشد؛ اومالی، عسل درخت زیتون، عسل داود. عسل مصفی: عسلی که مومش را گرفته و تصفیه کرده باشند؛ عسل پالوده. ماه عسل: (نو.) (در ممالک غربی) مدت یک ماهی که بلافاصله پس از ازدواج، عروس و داماد به مسافرت روند و به گردش و تفریح پردازند. (ا.) (گیا.) نی بوریا.

عسلی: asal-ī [ع. ف.] (ص‌نسبـ.) منسوب به عسل. شبیه به عسل. رنگ عسل. پشم عسلی: پشم زردفام و همرنگ عسل. پارچهٔ زردی که اهل ذمه (مخصوصاً یهودان)

جهت امتیاز بر دوش جامه می‌دوختند. (نو.) میز کوچک. تخم مرغ عسلی.

عسیر: asīr [ع.] (ص.) سخت، دشوار، مشکل؛ مق. یسیر.

عشاق: oššāγ [ع.] (ص. اِ.) ج. عاشق‌شیفتگان، دوستداران معشوق. (فَ.) (مس.) آوازی است ایرانی و آن در آوازهای متعدد نواخته می‌شود. در پایان راست پنجگاه عشاق را می‌نوازند و راست پنجگاه توسط آن تبدیل به «نوا» می‌گردد.

عشاوت: ašāvat [ع. عشاوة] (امص.) تیرگی چشم، ضعف بینایی. شبکوری.

عشایر: ašāyer [ع. عشائر] (اِ.) ج. عشیره؛ قبایل، طوایف.

عشاء: 'ašā [ع. ف. عشا] (اِ.) طعامی که در شب خورند، شام؛ ج. اعشیه.

عشاء: 'ešā [ع. ف. عشا] (اِ.) اول تاریکی از مغرب تا نماز خفتن، یا از زوال آفتاب تا طلوع فجر؛ شامگاه. نماز (صلوة) عشاء: (شرع.) یکی از نمازهای روزانه و آن نمازی است واجب با چهار رکعت که وقت ادای آن پس از نماز مغرب است تا نصف شب شرعی.

عشب: ošb [ع.] (اِ.) (گیا.) گیاه، گیاه تر؛ ج. اعشاب. (گیا.) یونجهٔ وحشی.

عشر: ašr [ع.] (اِ. عد.) عدد ده. (اِ.) هر ده آیه از قرآن مجید. ضح.ـ رسم قاریان قدیم بوده که شاگران خود را هر روزه ده آیه سبق می‌داده‌اند؛ ده آیت. عشر زرین: در حاشیهٔ قرآن‌های قدیم به خط زرین برسر هر ده آیت «عشر» می‌نوشتند.

عشر: ošr [ع.] (اِ. عد. کسری) ده یک چیزی، یک دهم؛ ج. اعشار و عشور. (فق.) یک دهمی که به تمام محصولات زمینی تعلق می‌گرفت. در بین فقها اختلاف است در این که کدام محصول از پرداخت عشر معاف است و نیز در مورد نصاب عشر میان فقیهان اتفاق آراء وجود ندارد. نرخی که برحسب آن می‌بایست عشر وصول شود مختلف و عبارت بود از نیم دهم، یک دهم، یک و نیم دهم و مضاف عشر. بطور کلی در صدر اسلام از زمین‌هایی که با آب جاری مشروب می‌شد یک دهم و از زمین‌هایی که با وسایل مصنوعی آبیاری می‌گشت نیم دهم به عنوان عشر می‌گرفتند و مجوز این عمل را می‌توان در معامله‌ای که حضرت رسول ص با مردم «بیشه» کرد، سراغ نمود. معمولاً عشر را مسلمانان می‌پرداختند. (فق.) ده یک زکاتی است که از محصولاتی که زکات بر آنها تعلق می‌گیرد، گرفته می‌شود به شرط آنکه محصولات مزبور بدون هزینه آبیاری شوند.

عشرت: ešrat [ع. عشرة] (مصل.) مصاحبت کردن، معاشرت کردن. خوشگذرانی، کامرانی، عیش. آمیزش، مخالطت.

عشرتخانه: e.-xāna(-e) [ع. ف.] (امر.) محل شادی و خوشگذرانی، عشرتگاه.

عشق: ešγ [ع.] (مصل.) به حد افراط دوست داشتن. (امص.) دوستی مفرط، محبت تام. ضح.ـ (رواند.) یکی از عواطف است که مرکب می‌باشد از تمایلات جسمانی، حس جمال، حس اجتماعی، تعجب، عزت نفس و غیره. علاقهٔ بسیار شدید و غالباً نامعقولی است که گاهی هیجانات کدورت‌انگیز را باعث می‌شود و آن یکی از مظاهر مختلف تمایل اجتماعی است که غالباً جزو شهوات بشمار آید (دکتر سیاسی. روانشناسی تربیتی ۳۳۴ و ۳۸۶). ضح.ـ (تصـ.) به عقیدهٔ صوفیان اساس و بنیاد جهان هستی بر عشق نهاده شده و جنب و جوشی که سراسر وجود را فرا گرفته به همین

مناسبت است. پس کمال واقعی را در عشق باید جستجو کرد. عشق افلاطونی: (فلـ.) افلاطون گوید: روح انسان در عالم مجردات قبل از ورود به دنیا حقیقت زیبایی و حسن مطلق یعنی خیر را بدون پرده و حجاب دیده است. پس در این دنیا چون حسن ظاهری و نسبی و مجازی را می‌بیند از آن زیبایی مطلق که سابقاً درک نموده یاد می‌کند غم هجران به او دست می‌دهد و هوای عشق او را برمی‌دارد، فریفتهٔ جهان می‌شود و مانند مرغی که در قفس است می‌خواهد بسوی او پرواز کند. عواطف و عوالم محبت همه همان شوق لقای حق است اما عشق جسمانی مانند حسن صوری مجازی است و عشق حقیقی سودایی است که بسر حکیم می‌زند و همچنانکه عشق مجازی سبب خروج جسم از عقیمی و مولد فرزند و مایهٔ بقای نوع است، عشق حقیقی هم روح و عقل را از عقیمی رهایی داده مایهٔ ادراک اشراقی و دریافتن زندگی جاودانی یعنی نیل به معرفت جمال حقیقت و خیر مطلق و حیات روحانی است و انسان به کمال علم وقتی می‌رسد که به حق و اصل و به مشاهدهٔ جمال او نایل شود و اتحاد عالم و معلوم و عاقل و معقول حاصل گردد (سیرحکمت در اروپا. ۱:۳۹). عشق اکبر: (فلـ.) اشتیاق به لقای حق تعالی و معرفت ذات و شهود صفات در ذات را عشق اکبر نامند. فلاسفه و عرفا گویند اگر عشق عالی نمی‌بود، موجودات طراً مضمحل می‌شدند و آنچه حافظ ممکنات و معلومات نازله است عشق است (عشق عالی) که مساوی در تمام ممکنات و موجودات جهان هستی می‌باشد زیرا همهٔ موجودات عالم طالب و عاشق کمال‌اند و غایت این مرتبهٔ از عشق تشبه به ذات خدای متعال است (فرلغا. ۱۹۴). عشق اوسط: (فلـ.) عشق حکما و علما به تفکر و تعمق در صنع خدای متعال و حقایق و موجودات (فرلغا. ۱۹۵). عشق جسمانی: عشقی که مبنای آن بر شهوت باشد؛ مقـ. عشقی معنوی، عشق روحانی. عشق حقیقی: (فلـ. تصـ.) عشق به حق تعالی. عشق خدا: (فلـ. تصـ.) عشق به حق تعالی. عشق روحانی: عشقی که هدف آن لذت روحی باشد، عشق معنوی؛ مقـ. عشق جسمانی. عشق مجازی: عشق غیر حقیقی و موقت و زودگذر، عشق ظاهری مانند عشقی که در موجودات زنده سبب جلب و جذب یکی دیگری را می‌شود و نتیجهٔ این جذب و انجذاب باقی نسل و نوع است. عشق کسی دبه کردن: خواهش مجدد و طمع زیادت کردن وی. عشق کسی کشیدن: (عمـ.) دلش خواستن. عشقم نیست: (عمـ.) دلم نمی‌خواهد. (تصـ.) عشق به معبود حقیقی. معشوق. عشق است: (عمـ.) خوشیم، شادیم. ... را عشق است: (تصـ.)... مورد کمال توجه است، شایان احترام است.

عشقه: (e)-eša*γ*a (اِ.) (گیا.) گیاهی است بالارونده از تیرهٔ عشقه‌ها که از گیاهان نزدیک به تیرهٔ چتریان می‌باشد و جزو دولپه‌یی‌های جدا گلبرگ است. این گیاه از دیوار یا گیاهان اطراف خود بالا می‌رود و معمولاً دور تکیه‌گاه خود می‌پیچد. برگ‌هایش متناوب و گل‌هایی به رنگ زرد مایل به سبز دارد. میوه‌اش پس از رسیدن به رنگ سیاه درآید و بزرگی آن به اندازهٔ یک نخود است و درون آن نیز به تعداد متغیر دانه وجود دارد. میوهٔ عشقه دارای اثر مسهلی است ولی خالی از سمیت هم نیست. در نقاط گرم نواحی بحر الرومی از ساقهٔ مسن این گیاه بطور خود به خود یا با ایجاد شکاف رزین مخصوصی خارج می‌گردد که سابقاً تحت نام صمغ عشقه به عنوان

قاعده‌آور مصرف می‌گردید. در انساج این گیاه گلوکزیدی بنام هدرین موجود است که دارای اثر قی‌آور و مسهل است. دم کردهٔ برگ آن نیز اثر قاعده‌آور دارد. این گیاه در اکثر نقاط ایران خصوصاً نواحی شمالی به وفور می‌روید؛ پاپیتال، پاپیتال معمولی، حبل المساکین، برشن، بقلة البارده، تال، اَخفاکَک، قسوس، داردوست، دردوس، تویجه‌لی، ولگ، ولگم، بلگم، تبج، لشکک، ولو، بلو، بلوه، لکو، صارمشق، چاندنی بیل، لبلاب کبیر، حلبلاب، پویچه. ضح.ـ در برخی کتب کلمهٔ لبلاب را مرادف با عشقه ذکر کرده‌اند ولی اشتباه است و لبلاب فقط مرادف با انواع نیلوفر باغی و نیلوفر صحرایی است که جزو تیرهٔ پیچک‌ها و جزو دولپه‌یی‌های پیوسته گلبرگ است...

عشقی: eš𝛾-ī [ع. ف.] (ص‌نسب.) منسوب به عشق. (عم.) آنکه به میل و هوی و هوس خود کار کند.

عشواء: ašvā' [ع. ف. عشوا] (ص.) مؤنث اعشی. شب کور. ضعیف چشم. ماده شتری که جلو خود را نبیند و دست بر هر چیزی گذارد. (إ.) نوعی خرما.

عشوه: ešva(-e)(aš, oš-) [ع. عشوة] (إ.) حرکت نازنینان که بدان دل عاشقان را مجذوب کنند؛ کرشمه، ناز، غمزه.

عشوه‌گر: e.-gar [ع. ف.] (ص‌فا.) آنکه عشوه بکار برد؛ عشوه‌کار، عشوه‌ساز.

عشیر: ašīr [ع.] (عد. إ.) ده یک، یک دهم. ده یک حصهٔ قفیز در حساب غلهٔ زمین، $\frac{1}{10}$ قفیز یا ۳۶ ذرع مربع (تاریخ قم ص ۱۰۹). ضح.ـ قفیز یک جریب است؛ ج. اعشار، عشور.

عشیر: ašīr [ع.] (ص. إ.) خویش. دوست، معاشر. شوی زن؛ ج. عشراء.

عشیق: ašī𝛾 [ع.] (ص.) عشق ورزنده، عاشق.

عصا: asā [ع.] (إ.) چوبدستی که در موقع راه رفتن بدان تکیه کنند؛ دستواره. استخوان جناح. (ف.) آلت تناسل. آلتی که در گرفتن ارتفاع بکار می‌برند. عصای پیری: فرزند خلف. عصا غورت دادن: فرو بردن عصا به دهان. (کن.) شق و رق راه رفتن.

عصابه: esāba(-e) [ع. عصابة] (إ.) پارچه‌ای که بر پیشانی بندند، سربند، دستار. گروه مردم. گروه اسبان؛ ج. عصائب (عصایب).

عصار: assār [ع.] (ص.) کسی که از بذوری مانند کرچک و کنجد و جز آن روغن گیرد؛ روغنگر.

عصاره: osāra(-e) [ع. عصارة] (إ.) آبی که از فشردن میوه یا چیز دیگر بدست آورند، شیر چیکده. (شیم.) دارویی که از غلظت محلول‌های استخراجی که با مواد دارویی حیوانی و نباتی تهیه شده‌اند بدست آید. (کن.) خلاصه، برگزیده.

عصا زدن: asā-zadan [ع. ف.] (مص‌ل.) عصا بر زمین زدن در حال راه رفتن.

عصام: esām [ع.] (إ.) بند (مشک و جز آن). دسته (کوزه، دلو).

عصب: asab [ع.] (إ.) (پز.) نسج رشته‌یی شکل سفید رنگی که از مراکز اعصاب به اعضای مختلف کشیده شده و انفلوی عصبی را هدایت می‌کند و بالنتیجه موجب احساس یا حرکت در عضو مربوط می‌شود. هر عصب از چند رشتهٔ آکسون سلول‌های عصبی تشکیل شده و بنابراین هر قدر تعداد آکسون‌ها در ساختمان رشتهٔ عصب بیشتر باشد آن عصب ضخامت بیشتر پیدا می‌کند. هر رشته عصب از خارج از یک غلاف فیبری پوشیده شده است. یک رشته عصب ممکن است حساس باشد در صورتی که تحریکات را به مراکز عصبی منتقل سازد و

ممکن است محرک باشد در صورتی که از مراکز عصبی فرامین را به عضو مربوط برساند و ممکن است مختلط باشد در صورتی که حاوی هر دو نوع رشته‌های مختلف حساس و محرک باشد؛ پی؛ ج. اعصاب. عصب اشتیاقی: (پز.) عصبی است محرک که فقط عضلهٔ مایل بزرگ چشم را عصب می‌دهد. این عصب با رشتهٔ عصب نظیر خود چهارمین زوج اعصاب دماغی را بوجود می‌آورد و آن از نقطه‌ای در دماغ مبدأ می‌گیرد که در پایین و دنبال مبدأ عصب محرکهٔ عمومی چشم است؛ عصب دعا. عصب باصره: (پز.) هر یک از دو رشته عصب زوج دوم اعصاب دماغی که مبدأ آنها سلول‌های حسی شبکیه‌اند. الیاف این زوج عصب که با هم مجتمع شده‌اند از جدار کرهٔ چشم عبور می‌نمایند و در داخل کاسهٔ سر به مجمع النورین که در نزدیکی زین ترکی است منتهی می‌گردد. عصب باصره مخلوطی از تارهای عصبی نوار باصرهٔ راست و چپ است. عصب بزرگ زیرزبانی: (پز.) عصب زیر زبانی. عصب پنوموگاستریک: (پز.) عصب ریوی معدی. عصب تعادلی: (پز.) رشته‌ای از عصب‌های دوگانه‌ای که در تشکیل عصب سامعه شرکت دارد، عصب دهلیزی. عصب حجاب حاجز: (پز.) عصبی است که از شبکهٔ گردنی متفرع می‌شود و از گردن و قفسهٔ سینه عبور می‌کند و به حجاب حاجز ختم می‌گردد. این عصب دارای یک ریشهٔ ثابت و دو ریشهٔ فرعی غیر ثابت است. ریشهٔ ثابت عصب مذکور از چهارمین عصب گردنی مجزا می‌شود و دو ریشهٔ فرعی از سومین و پنجمین عصب گردنی یا از سومین قوس و پیوند بین چهارمین و پنجمین عصب گردنی متفرع می‌گردند؛ عصب فرنیک، عصب حجاب حاجزی. عصب حساس: (پز.) عصبی است که تحریکات را از اعضاء به مراکز عصبی هدایت می‌کند؛ پی حساس. عصب حلزونی: (پز.) یکی از رشته عصب‌های دوگانه‌ای که در تشکیل عصب سامعه شرکت دارد. عصب دعا: (پز.) عصب اشتیاقی. عصب دهلیزی: (پز.) عصب تعادلی. عصب ریوی معدی: (پز.) عصبی است مختلط و مهمترین اعصاب بدن است و اعمال فیزیولوژی آن بسیار اهمیت دارد زیرا اعمال قلب و تنفس و جهاز هاضمه و حنجره و حلق و قصبة الریه و مری مربوط بدان است. این عصب با رشته عصب نظیر خود دهمین زوج اعصاب دماغی را می‌سازد. مرکز آن در بصل النخاع است و پس از خروج از این قسمت از سوراخ پارهٔ خلفی از کاسهٔ سر خارج می‌شود و به گردن می‌آید و در گردن همراه شاه‌رگ و وریدوداج داخلی تشکیل دستهٔ رگ و پی گردن را می‌دهد. این عصب وارد سینه می‌شود و پس از انشعاب به قلب و ریه به لولهٔ مری اتصاف می‌یابد و به شکم می‌رود و از آنجا به احشاء مختلف منتشر می‌گردد (کبد، معده، کلیه‌ها و روده‌ها) و چون مخالف دستگاه سمپاتیک کار می‌کند از این جهت آن را عصب اراسمپاتیک می‌خوانند، عصب پنوموگاستریک، عصب واگ. عصب زبانی حلقی: (پز.) عصبی است مختلط که دارای رشته عصب‌های دستگاه نباتی نیز می‌باشد و با رشته عصب نظیرش زوج نهم اعصاب دماغی را می‌سازد. این عصب برای حس زبان و قسمتی از حلق است و احساسات ذائقهٔ ثلث خلفی زبان را به مغز می‌رساند. عصب مزبور از قسمت فوقانی شیار جانبی خلفی بصل النخاع در بالای عصب دهم و پایین عصب سامعه مبدأ می‌گیرد. عصب

زیرزبانی: (پز.) عصبی است کاملاً محرک که برای حرکت عضلات زبان قسمتی از عضلات زیر چانه است. این عصب با رشته عصب نظیر خود دوازدهمین زوج اعصاب دماغی را بوجود می‌آورد و الیافش از سلول‌هایی بوجود می‌آیند که در بصل النخاع قرار گرفته است؛ عصب بزرگ زیر زبانی. عصب سامعه: (پز.) عصبی است حسی که از اجتماع دو عصب یکی بنام عصب حلزونی و دیگری بنام عصب دهلیزی تشکیل شده است. این عصب با رشته عصب نظیرش زوج هشتم اعصاب دماغی را می‌سازد. عصب حلزونی که جهت شنیدن اصوات بکار می‌رود به گوش داخلی منتهی می‌شود و از عقدهٔ کورتی که خارج از مغز است مبدأ می‌گیرد و در دماغ در نقطه‌ای جلو پایهٔ مخچه‌ای تحتانی ختم می‌گردد. عصب دهلیزی که بنام عصب تعادلی نیز موسوم است از عقدهٔ اسکارپا واقع در عمق گوش داخلی مبدأ می‌گیرد و در دماغ به کف بطن چهارم به منطقهٔ دهلیزی ختم می‌شود. عصب سه‌توأم: (پز.) عصبی است مختلط که باعث حساسیت صورت و نصف قدامی سر می‌باشد و عضلات ماضغه را عصب می‌دهد. مبدأ الیاف حسی این عصب از عقدهٔ گاسر است (عقدهٔ گاسر تودهٔ عصبی هلالی شکلی است که از بالا به پایین مسطح و در روی سطح قدامی فوقانی استخوان خاره در یک فرورفتگی بنام فضای مکل قرار دارد) مبدأ ریشهٔ محرک این عصب از دو نقطه است: یکی اصلی که در مادهٔ خاکستری پل دماغی واقع است و دیگری فرعی که در بالای این نقطه در مزانسفال قرار دارد. عصب سه‌توأم سه شاخهٔ انتهایی عصب عینی و عصب فک اسفل و عصب فک اعلی تقسیم می‌شود (علت وجه تسمیه). عصب سیاتیک: (پز.) عصبی است که از رأس مثلث شبکهٔ خاجی مبدأ می‌گیرد و در حقیقت دنبالهٔ این رأس است و الیافش از همهٔ شاخه‌های کمری و خاجی که در تشکیل شبکهٔ خاجی شرکت دارند بوجود می‌آید. این عصب درشت‌ترین عصب بدن است. عصب مزبور در سرین به وسیلهٔ عضلهٔ سرینی بزرگ پوشیده می‌شود و در ناودانی که بین استخوان و رگ و برآمدگی بزرگ استخوان رانی است پایین می‌آید و یکی از نقاط دردناک عرق النساء یا سیاتیک در همین ناحیه است. انشعابات عصب سیاتیک همراه با عضلات و استخوان‌های پا پایین می‌آید و تا نوک انگشتان پا می‌رسد، به همین جهت دردهای سیاتیکی در انگشتان پا بخصوص شست پا نیز محسوس است؛ عرق النساء، عصب نسائی بزرگ. عصب سیما: (پز.) عصب صورتی. عصب شامه: (پز.) عصبی است حسی و جهت حس شامه است. اولین زوج اعصاب دماغی را با رشته عصب نظیر خود تشکیل می‌دهد و از سلول‌های عصبی نیز مخاط شامه بوجود می‌آید و در کاسهٔ سر به یک برجستگی موسوم به پیاز شامه منتهی می‌شود که روی صفحهٔ غربالی استخوان پرویزنی قرار دارد. عصب شوکی: (پز.) عصبی محرک که دارای الیاف حسی و نباتی نیز می‌باشد و قسمتی از آن با عصب دهم یکی می‌شود و قسمت دیگرش به عضلات جناغی چنبری پستانی و ذوزنقه منتهی می‌شود. این عصب با رشته عصب نظیرش یازدهمین زوج اعصاب دماغی را می‌سازد. عصب مذکور دارای دو ریشهٔ نخاعی و بصل النخاعی است. عصب صورتی: (پز.) عصبی است محرک که تمام عضلات پوستی سر و گردن و عضلهٔ رکابی

و بعضی از عضلات شراع الحنک را عصب می‌دهد و در ضمن شامل دستگاه نباتی نیز می‌باشد و در تحریک اشک دخالت دارد. این عصب با رشته عصب نظیر خود هفتمین زوج اعصاب دماغی را تشکیل می‌دهد. عصب مزبور از هستهٔ صورتی که در تودهٔ خاکستری پل دماغی قرار دارد مبدأ می‌گیرد و به طرف بالا و خارج و جلو متوجه شده وارد مجرای گوش داخلی می‌شود سپس از مجرای فالوپ عبور کرده پس از عبور از سوراخ نیزه‌یی پستانی داخل غدهٔ بناگوشی می‌شود؛ عصب سیما. عصب عینی: (پز.) اولین شاخهٔ عصب سه‌توأم است که از قسمت داخلی کنار قدامی عقدهٔ گاسر شروع شده و در ضخامت جدار خارجی جیب کهفی بطرف جلو و بالا متوجه می‌گردد و در انتها به سه شاخهٔ عصب بینی و عصب پیشانی و عصب اشکی تقسیم می‌شود. عصب فک اسفل: (پز.) عصبی است مختلط که از اجتماع دو ریشه بوجود می‌آید: یکی ریشهٔ حسی که از کنار قدامی خارجی عقدهٔ گاسر شروع می‌شود و دیگری ریشهٔ محرک که کوچک است و از زیر عقدهٔ گاسر عبور می‌نماید. این دو ریشه ابتدا از هم مجزایند ولی در مقابل سوراخ بیضی با هم یکی شده و از آن عبور کرده وارد ناحیهٔ رجلی فکی می‌شود. شاخه‌های انتهایی این عصب ۷ تا می‌باشند که از دو تنهٔ انتهایی قدامی و خلفی مبدأ می‌گیرند. عصب فک اعلی: (پز.) عصبی است حسی که یکی از شاخه‌های عصب سه‌توأم است و از کنار قدامی خارجی عقدهٔ گاسر شروع و در روی سطح درون سری بال بزرگ شب‌پره بطرف جلو ممتد می‌شود و پس از عبور از سوراخ گرد بزرگ وارد قعر حفرهٔ رجلی فکی می‌گردد. عصب محرک: (پز.) عصبی است که فرامین را از مراکز عصبی به اعضای مربوط منتقل می‌سازد؛ پی محرک. عصب محرک خارجی چشم: (پز.) عصبی است محرک و فقط عضلهٔ راست خارجی چشم را عصب می‌دهد و با رشته عصب نظیر خود ششمین زوج اعصاب دماغی را بوجود می‌آورد. این عصب از نقطه‌ای واقع در پل دماغی روی کف بطن چهارم مبدأ می‌گیرد و از کنار فوقانی استخوان خاره وارد جیب کهفی می‌شود، سپس چشم از قسمت پهن شکاف شب‌پره گذشته به انتهای خلفی عضلهٔ راست خارجی چشم منتهی می‌گردد. این عصب با شبکهٔ سمپاتیک دورسباتی پیوند می‌شود. عصب محرک مشترک چشم: (پز.) این عصب با رشته عصب نظیر خود زوج سوم اعصاب دماغی را تشکیل می‌دهد. عصبی است محرک که عضلات کاسهٔ چشم را به استثنای مایل بزرگ و راست خارجی عصب می‌دهد و همچنین بواسطهٔ الیافی که جزو دستگاه نباتی می‌باشد عضلات تنگ کنندهٔ عنبیه و قسمت مدور عضلهٔ مژگانی را عصب می‌دهد. عصب مذکور از نزدیکی تکمهٔ چهار توأم در قسمت قدامی طرفی مادهٔ خاکستری مبدأ می‌گیرد. عصب مختلط: (پز.) عصبی است که هم حاوی رشته‌های حساس است و هم حاوی رشته‌های محرک؛ پی مختلط. عصب نایی بزرگ: (پز.) عصب سیاتیک. عصب واسطه‌یی وریسبرگ: عصبی است حسی که در ساختمان عصب صورتی وارد است و با آن در تشکیل هفتمین زوج اعصاب دماغی شرکت می‌کند. این عصب شامل الیاف دستگاه نباتی است و غده‌های زبانی را عصب می‌دهد. عصب مزبور از عقدهٔ زانویی مبدأ می‌گیرد. (عقدهٔ زانویی گره کوچک عصبی است که در مقابل انتهای

خارجی اولین قسمت مجرای فالوپ بر روی سطح قدامی عصب صورتی واقع است.) عصب واگ: (پز.) عصب ریوی معدی. ورم عصب: (پز.) التهاب و تورم و عفونت عصب.

عصبانی: asab-ānĪ (ص‌نسب.) آنکه خشمگین باشد؛ غضبناک. (پز.) آنکه روحاً ناراحت است. کسی که تعادل قوای ارادی و تسلط خود را بر اثر ناراحتی و خشم از دست داده است. عصبی مزاج.

عصبانیت: asab-ānĪyy-at [ع.] (مص‌جع.) حالت و کیفیت عصبانی.

عصبه: asaba(-e) [ع. عصبة] (ا.) خویشاوندان شخص از سوی پدر.

عصبی: asab-Ī [ع.] (ص‌نسب.) (پز.) مربوط به عصب و سیستم اعصاب. (پز.) عصبانی. (پز.) عصبی مزاج. حالت عصبی: (پز.) فشار روحی شدید بر اثر ناراحتی بسیار، افتادن به حالت بیهوشی و اغماء به سبب ضربهٔ روحی ناگهانی و شدید. حملهٔ عصبی: (پز.) صرع.

عصبیت: asab-Īyy-at [ع.] (مص‌جع.) حمیت، تعصب.

عصبی‌مزاج: a.-mezāǰ [ع.] (امر.) (پز.) کسی که زود عصبانی می‌شود. کسی که شدید التأثر و زود رنج است و در برابر ناملایمات زود از حالت عادی خارج می‌گردد و تعادل قوای عصبانی را از دست می‌دهد. از نظرپزشکی بیشتر افراد سمپاتیکوتونیک جزو افراد عصبی مزاج هستند؛ تند مزاج.

عصر: asr [ع.] (ا.) زمان، روزگار، دوره؛ ج. اعصر، عصور، اعصار. عصر آهن: (زم.) قسمتی از دورهٔ فلزات است شامل زمان کنونی نیز می‌شود. این عصر از زمان پیدایش آهن که تقریباً یکهزار و پانصد سال قبل از **میلاد مسیح است شروع می‌شود و تاکنون** ادامه دارد. عصر اتم: (زم.) مقصود زمان کنونی است و شروعش از زمان استفاده از نیروی اتمی در صنایع بشر است که تقریباً از سال ۱۹۴۵ میلادی شروع می‌شود. عصر حجر: (زم.) قسمت اعظم دوران چهارم زمین‌شناسی متعلق به این عصر است که از طبقات فوقانی دورهٔ اول دوران چهارم شروع و به ابتدای عصر فلزات ختم می‌شود. این عصر به دو دورهٔ حجر قدیم (پارینه سنگی) و حجر جدید (نو سنگی) تقسیم می‌شود. عصر حجر جدید: (زم.) نو سنگی. عصر حجر قدیم: (زم.) پارینه سنگی. عصر طلایی: دوره‌ای در تاریخ یک کشور که ادبیات، علوم و صنایع و عوامل دیگر تمدن ترقی کامل کرده باشد مثل دورهٔ «پریکلس» در یونان قدیم. (زم.) هر یک از تقسیمات کوچکتر از دوران (عهد) در زمین‌شناسی که شامل چندین طبقه می‌باشد و آن دارای آثار و بقایای گیاهی و جانوری مشخص است و اغلب رسوباتش در نقاط مختلف مشابهند؛ دوره. ضح.ـ گاهی کلمهٔ عصر را در برخی نوشته‌ها و کتب جهت تقسیمات کوچکتر از دوره و حتی تقسیمات کوچکتر بکار برده‌اند و به این ترتیب برای کلمهٔ عصر یک زمان مشخص زمین‌شناسی نمی‌توان قایل شد. به این جهت می‌توانیم کلمهٔ عصر را در زمنی‌شناسی مرادف با تقسیمات مختلف ذکر کنیم از قبیل عصر حجر قدیم و یا عصر حجر جدید که هر دو تقسیماتی کوچکتر از عصر حجر هستند و یا عصر آهن و عصر مفرغ که هر دو تقسیماتی کوچکتر از دورهٔ فلزات می‌باشند. عصر مفرغ: (زم.) قسمت ابتدایی دورهٔ فلزات است که از زمان پیدایش فلزات شروع و به دورهٔ آهن ختم می‌شود. ابتدای این عصر قریب پنج هزار **سال قبل از میلاد مسیح است. آخر روز تا**

هنگام غروب، پسین؛ ج. اعصر، عصور (غم.) عصر تنگ: (عم.) عصر، آن وقت که هوا تاریک شود. نمازی که در عصر خوانند؛ صلوة عصر.

عصر: asr [ع.] (مص‌م.) فشردن، گرفتن آب میوه و جز آن را.

عصرانه: asr-āna(-e) [ع. ف.] (امر.) غذایی که هنگام عصر خورند.

عصعص: os'os [ع.] (اِ.) (پز.) دنبالچه؛ ج. عصاعص (غم.)

عصفور: osfūr [ع.] (اِ.) (جانـ.) گنجشک‌هر پرندۀ کوچک جثۀ پر صفیر (غم.)؛ ج. عصافیر.

عصمت: esmat [ع. عصمة] (مص‌م.) باز داشتن، منع کردن. نگاه داشتن نفس را از آلودگی و گناه. (امص.) منع. نگاهداری نفس از گناه، پاکدامنی. (اخ.) ملکۀ اجتناب از معاصی هنگامی که تمکن عمل بدان حاصل باشد.

عصیان: esyān [ع.] (مص‌ل.) گردن کشیدن، نافرمانی کردن. (امص.) نافرمانی، عدم اطاعت، سرکشی؛ مق. طاعت، اطاعت. ضح.ـ در تداول به خطا osyān گویند.

عصیده: asīda(-e) [ع. عصیدة] (اِ.) نوعی حلوا که از آرد و روغن تهیه کنند؛ ج. عصائد (عصاید).

عصیر. [illegible] [ع.] (اِ.) هر شیره‌ای که از فشاردن چیزی بدست آید. شیرۀ انگور، فشردۀ انگور. شراب انگوری. عصیر روده: (پز.) مخلوطی است از تراوش‌های غده‌های روده. این غده‌ها عبارتند از: غده‌های برونر و غده‌های لیبرکون و سلول‌های مخاطی اپی‌تلیون روده. غده‌های خوشه‌یی برونر فقط در اثناعشر موجودند ولی غده‌های لوله‌یی لیبرکون تمام سطح مخاط رودۀ باریک را می‌پوشاند و سلول‌های مخاطی هم در سطح مخاط و هم در عمق غده‌ها پراکنده‌اند. شیرۀ روده مایعی است زرد رنگ که بواسطۀ حرارت منعقد می‌شود و واکنش آن قلیایی و PH آن برابر ۸/۳ است. این شیره دارای ۲ درصد مواد جامد است. عصیر معدی: (پز.) مایعی است بی‌رنگ و لزج و دارای واکنش اسیدی که شامل ۹۹ درصد آب و یک درصد مواد معدنی و دیاستازها است. شیرۀ معده که دارای غدد مترشحه‌ای در عمق پرزهای معده است ترشح می‌شود. مهمترین مادۀ معدنی عصیر معدی اسید کلریدریک و املاح قلیایی آن است و بعلاوه عصیر معدی دارای سه دیاستاز پپسین و پرزور و لیپاز می‌باشد. مقدار اسید کلریدریک عصیر معدی در حدود ۰/۲ درصد و مقدار دیاستازهایش در حدود ۰/۴ درصد است؛ شیرۀ معدی، رطوبت معده. عصیر معوی: (پز.) عصیر روده.

عضاده: ezāda(-e) [ع. عضادة] (اِ.) جانب هر چیز. ناحیه. هر یک از دو چوب که در دو جانب در نصب کنند؛ بازوی در. معاون، یار، یاور. (اسطرلاب) قطعه‌ای است مستطیل ملصق بر پشت اسطرلاب که آن را به جهت احکام به گردش درآورند. (هسـ.) خط‌کشی است از چوب یا فنری که می‌تواند دور یکی از نقاط خود بچرخد و قطعۀ دیگر آن در حول صفحۀ مدرجی دوران کند و آن برای اندازه‌گیری زوایا بکار رود. ضح.ـ آلیداد را اروپاییان از «العضاده» گرفته‌اند.

عضاه: ezāh [ع.] (اِ.) هر درخت بزرگ خاردار.

عضد: azod [ع.] (اِ.) قسمتی از دست مابین شانه و آرنج، بازو. (کنـ.) یار، یاور، مددکار.

عضلات: azal-āt [ع.] (اِ.) ج. عضله؛ ماهیچه‌ها و گوشت‌های بدن.

عـــضله: (تـد. azala(-zo-e [= عـضلة] (اِ.) (پز.) نسج فیبری و قابل تحریک که از الیاف ماهیچه‌یی ساخته شده و مجموعاً گوشت‌های بدن را تشکیل می‌دهد و حرکات بدن را سبب می‌شوند. در بدن انسان دو نوع عضله موجود است. عضلات مخطط که عمل آنها در اختیار انسان است مثل عضلات دست و پا و دیگر عضلات صاف که عمل آنها در اختیار آدمی نیست مثل عضلات احشاء درونی (به استثنای عضلهٔ قلب که با اینکه از عضلات مخطط است ولی در اختیار انسان نیست.) تعداد عضلات بدن در حدود ۴۰۰ است. وزن عضلات در حدود نصف وزن بدن است. هر عضله مرکب از سه قسمت می‌باشد: ۱ـ شکم یا اندام عضله که در وسط قرار گرفته است. وتر عضله که در دو طرف آن واقع است و به اعضای مجاور یا استخوان‌های نزدیک می‌چسبد. غلاف یا نیام که روی عضله را می‌پوشاند. در ساختمان عضلات مخطط یک عده الیاف ماهیچه‌یی وجود دارند که به وسیلهٔ یک غلاف بنام غلاف فیبری احاطه شده‌اند و یک فیبر ماهیچه‌یی عبارت از رشتهٔ درازی است که در انسان ممکن است تا ۱۲۰۰۰۰ میکرن (۱۲۰ میلیمتر) طول داشته باشد در حالی که قطرش بین ۲۰ تا ۱۰۰ میکرن بیشتر نیست. در هر فیبر ماهیچه‌یی تعداد زیادی هسته در قسمت محیطی فیبر موجود است. یک فیبر ماهیچه‌یی را می‌توانیم یک سلول ماهیچه‌یی بنامیم. عضلات صاف از سلول‌های دوکی شکل که شامل یک هسته هستند درست شده‌اند؛ ماهیچه. مایچه.

عضو: ozv [ع.] (اِ.) جزوی از بدن مثل دست، پا، سر، اندام. ضح.ـ (پز.) مجموعهٔ بافت‌هایی از بدن یک موجود زنده پر سلولی که وظیفه‌ای مشترک را به عهده دارند مانند قلب، ریه، معده که هر یک از چند بافت ساخته شده؛ اندام. کارمند یک اداره یا مؤسسه (دولتی یا ملی)؛ ج. اعضاء.

عضویت: ozv-īyyat [ع.] (مص‌جع.) عضو بودن، کارمند شدن.

عطاء: 'atā [ع. ف. عطا] (مص‌م.) بخشیدن. (امص.) بخشش، دهش، انعام. (اِ.) آنچه که بخشیده شود؛ ج. اعطیه.

عطار: attār [ع.] (ص.) آنکه عطر فروشد، خوشبوی فروش. دوافروش، داروفروش. (تد.) کسی که قند و شکر و چای و ادویه و غیره فروشد... در قوطی هیچ عطاری پیدا نمی‌شود (نیست):... هیچ جا یافت نمی‌شود (غالباً در مورد امری زشت و منکر استعمال کنند.)

عطارد: otāred [ع.] (گیا.) نام گونه‌ای سنبل الطیب؛ سنبل اقلیطی. (گیا.) عطری که از سنبل اقلیطی بدست آید. (گیا.) جوشاندهٔ سنبل اقلیطی که در طب قدیم مصرف می‌شده. (کیم.) جمست.

عطالت: atālat [ع. عطالة] (امص.) بیکاری.

عطایا: atāyā [ع.] (اِ.) ج. عِطیه؛ بخشش‌ها، انعام‌ها.

عطب: atab [ع.] (مص‌ل.) هلاک شدن. (امص.) هلاک.

عطب: atb, otb, otob [ع.] (اِ.) (گیا.) پنبه.

عطر: etr [ع.] (اِ.) مادهٔ خوشبوی (نباتی یا حیوانی)؛ بوی خوش؛ ج. عطور (غم.) ضح.ـ در تداول فارسی غالباً atr تلفظ شود. ضح.ـ (گیا.) مادهٔ خوشبوی روغنی شکلی است که در اندام‌های مختلف غالب گیاهان وجود دارد. عطرها: (گیا.) عطرها موادی هستند غالباً دارای بوی مطبوع و مخلوطی از چند مادهٔ شیمیایی که در اکثرِ سلول‌های

گیاهی بصورت قطرات کوچک داخل سلول‌های گیاهی (خصوصاً سلول‌های بشره) وجود دارند و چون نور را بیشتر از مواد دیگر سیتوپلاسم منکسر می‌کنند به خوبی قابل تشخیصند. مواد عطری در اندام‌های مختلف اکثر گیاهان از قبیل برگ و پوسته و گل و میوه و دانه وجود دارند. ترکیب شیمیایی عطرها اختلاطی از چند ماده است که مهمترین آنها عبارتند از هیدرو کربورهای ترپنی به فرمول عمومی C^5H^8 و الکل‌های مختلف و اسیدها و ستن‌های مختلف و گاهی هم برخی ترکیبات گوگردی. عطرها کمی در آب حل می‌شوند ولی در اتر و بنزین و کلروفرم و الکل به خوبی حل می‌گردند ولی بر خلاف چربی‌ها با قلیاها تولید صابون نمی‌کنند و بعلاوه در حرارت‌های ۱۰۰ تا ۱۱۰ درجه دربافت‌ها تبخیر می‌شوند و از بین می‌روند. از این رو می‌توان آنها را در مجاورت بخار آب تقطیر کرده به حالت مایع بدست آورد (طریقهٔ استخراج عطرها)؛ اسانس‌ها، روغن‌های عطری، مواد معطره. برگ عطر: (گیا.) شمعدانی عطری. عطر بهار نارنج: (گیا. پز.) عطری را گویند که از شکوفه‌ها و گل‌های درخت نارنج گیرند. عطر رازقی: (گیا.) عطری را گویند که از گل رازقی بدست آورند. عطر گل: (گیا.) عطر گل سرخ. عطر گل سرخ: (گیا.) عطری را گویند که از گل سرخ بدست آورند، (گل گلاب) و آن به علت بوی بسیار مطبوعش مورد توجه است؛ عطر گل گلاب، عطر گل. عطر گل گلاب: (گیا.) عطر گل سرخ.

عطرسا(ی): e.-sā(y) [ع. ف. = عطرساینده] (ص‌فا.) معطر کننده، خوشبو سازنده.

عطسه: atsa(-e) [ع. عطسة] (اِ.) حرکتی که بر اثر آن هوا به شدت و با صدا از دهان و تجاویف بینی خارج شود؛ اشنوسه، شسنوسه. (کنـ.) نتیجه، محصول. (کنـ.) تربیت شده، مربی. عطسهٔ چاه: (کنـ.) صدایی که به سبب بانگ کردن از چاه برآید. عطسهٔ شب: (کنـ.) صبح صادق. عطسهٔ صبح: (کنـ.) آفتاب. عطسهٔ عنبرین: (کنـ.) بوی خوش (از گل یا چیز دیگر).

عطش: ataš [ع.] (مصل.) تشنه شدن. (امص.) تشنگی.

عطشان: atšān [ع.] (ص.) تشنه. مشتاق، آرزومند.

عطف: atf [ع.] (مصل.) مایل شدن به چیزی. (دس.) کلمه‌ای را به کلمهٔ قبلی ربط دادن به وسیلهٔ حرف عطف. حرف عطف: حرفی که کلمه‌ای را به ماقبل ربط دهد، مانند «و». (امص.) میل، تمایل. مهربانی، محبت. پیچیدگی، برگشتگی. (اِ.) سجاف جامه. (صحا.) قسمت زیرین جلد کتاب که دو رویهٔ جلد را به یکدیگر متصل می‌سازد. عطف بیان: (دس.) چون دو لفظ در یک جمله بی‌حرف عطف با هم آیند و لفظ دوم در انتساب چیزی تابع اول و مقصود اصلی در انتساب لفظ اول باشد و ذکر دوم فقط برای افادهٔ تفسیر و بیان بود، لفظ دوم را «عطف بیان» و اول را «مبین» نامند و حرف آخرش ساکن بود. عطرف بیان مشابه به صفت است یعنی چنانکه صفت موصوف را واضح گرداند عطف بیان نیز متبوع را توضیح دهد اما صفت برای تعریف یا تخصیص آید و عطف بیان فقط برای تفسیر و بیان آید. عطف به نامهٔ شمارهٔ... (ادا.) با توجه به نامه‌ای که از طرف اداره مخاطب رسیده. عطف دامان (دامن): فرود دامن، سجاف دامن. عطف عنان کردن: سر ستور را برگردانیدن و برگشتن. عطف (و) گوشه:

(صحا.) یکی از روش‌های صحافی است بدین طریق که پوشش روی شیرازهٔ کتاب و زاویه‌های جلد کتاب را که بیشتر با دست و جوانب قفسهٔ کتاب تماس دارد از تیماج (و غالباً به رنگی جز رنگ جلد) و جلد کتاب را از مقوای ساده یا کالینگر می‌سازند.

عطل: atl, atal [ع.] (مص‌ل.) بی‌پیرایه گردیدن (زن). بی‌مال گردیدن. بی‌ادب گردیدن. بیکار ماندن.

عطل: atel [ع.] (ص.) بی‌پیرایه. بیکار. حروف عطل: حروف بی‌نقطه.

عطلت: otlat [ع. عطلة] (مص‌ل.) بی‌پیرایه بودن. بیکار بودن. (امص.) بی‌پیرایگی (زن). فراغت از کار، تعطیل، بیکاری. در عطلت ماندن: بیکار ماندن.

عطن: atan [ع.] (ا.) آرامگاه ستوران در کنار آب؛ ج. اعطان.

عطوف: atūf [ع.] (ص.) مهربان، مشفق.

عطوفت: otūfat [ع.] (امص.) محبت، دوستی، مهربانی. ضح.ـ بدین معنی در اصل عربی «عطوف» بدون تاء است مانند «جلوس». (محیط المحیط. نداب ۱:۶ـ۷ ص ۵۲).

عطیت: atīyyat [ع.] (ا.) چیزی که به کسی عطا کنند؛ بخشش. عطیت الهی: بخشش خداوندی، فیض الهی. (احـ. نجـ.) بخشی که جهت تعیین عمر مولود به هر کوکب دهند. عطیت به حسب بودن کدخدا در وتد و مایل وتد یا زایل وتد قسمت می‌شود به: عطیت بزرگ و میانه و خرد. عطیت اصلاً برای استخراج مدت عمر مولود است مثلاً عطیت بزرگ شمس ۱۲۰ سال است (التفهیم ص ۵۲۱ ح ۶)؛ ج. عطیات، عطایا.

عظام: ezām [ع.] (ص.) کلان، بزرگ.

عظت: ezat [ع. عظة] (مص‌م.) پند دادن به سخنان دل نرم کننده، نصیحت دادن. (ا.) نصیحت.

عظم: azm [ع.] (ا.) استخوان؛ ج. عظام. عظم دمعه: (پز.) استخوان ناخنی. عظم رکابی: (پز.) یکی از خرده استخوان‌های گوش؛استخوان رکابی؛ اثر انکسار عظم: (پز.) کل. عظم قص: (پز.) جناق.

عظم: ezam [ع.] (امص.) بزرگی قد و مقام، عظمت.

عظماء: ozamā' [ع. ف. عظما] (ص.ا.) ج. عظیم؛ بزرگان.

عظمت: azamat [ع. عظمة] (امص.) بزرگی، کلانی. بزرگی قدر و مرتبه، بزرگواری. کبر، نخوت.

عظمی: ozmā [ع.] (ص.) مؤنث اعظم؛ بزرگتر.

عظیم: azīm [ع.] (ص.) بزرگ، کلان. بزرگ قدر، والا مرتبه؛ ج. عظام، عظماء. زیاد، بسیار.

عظیم‌شأن: a.-ša'n [ع. عظیم‌الشأن] (ص‌مر.) دارای شأن عالی، عظیم رتبت.

عفاف: afāf [ع.] (امص.) پارسایی، پرهیزگاری، پاکدامنی.

عفت: effat [ع. عفة] (امص.) احتراز از محرمات خصوصاً از شهوت حرام؛ پرهیزگاری، پارسایی.

عفج: afǰ (ص.) خراب، تباه. ضح.ـ ضبط کلمه به درستی معلوم نیست.

عفج: efǰ [ع.] (ا.) روده‌ای که طعام از معده در آن داخل گردد؛ ج. اعفاج.

عفریت: efrīt [ع.] (ا.) دیو، اهریمن. غول. هر صورت مهیب و هولناکی که به تصور درآید و یا مشاهده گردد؛ ج. عفاریت.

عفص: afs [ع.] (ص.) تند مزه، گس. (پز.) قابض.

عفن: afen [ع.] (ص.) بدبو، گندیده، گنده. (گوشت و جز آن).

عفو: afv [ع.] (مص‌م.) از گناه کسی درگذشتن، بخشودن، گذشت کردن. (امص.) بخشایش، گذشت، آمرزش. بخشودن همهٔ گناهان و مجرمان. از گناه کسی درگذشتن، بخشودن.

عفوپیشه: a.-pīša(-e) [ع. ف.] (ص‌مر.) آنکه عفو را شعار خود قرار دهد؛ بخشایشگر.

عفونت: ofūnat [ع. عفونة] (مص‌ل.) بد بو شدن. (امص.) بدبویی، گندیدگی، تعفن. ضح.ـ (پز.) گندیدگی و آلودگی و چرکینی زخم‌ها و ورم‌ها و دیگر ضایعات اندام‌های داخلی یا خارجی بدن و آن بر اثر تهاجم و غلبهٔ میکرب‌های مختلف در انساج مختلف حاصل می‌شود. رفع عفونت: (پز.) ضد عفونی کردن.

عفیف: afīf [ع.] (ص.) کسی که عفت پیشه دارد؛ پارسا، پرهیزگار، پاکدامن.

عفیفه: afīfa(-e) [ع. عفیفة] (ص.) مؤنث عفیف؛ زنی که پارسا و پاکدامن باشد؛ ج. عفائف (عفایف)، عفیفات.

عق: oγ(γ) (اصت.) حال قی، غثیان. عق و پق راه انداختن: (عم.) قی کردن، استفراغ کردن.

عقاب: eγāb [ع.] (مص‌م.) جزای گناه و عمل بد کسی را دادن، شکنجه دادن. (امص.) شکنجه، عذاب.

عقاب: oγāb [ع.] (ا.) (جان.) پرنده‌ای است از راستهٔ شکاریان و از دستهٔ شکاریان روزانه که دارای جثه‌ای نسبتاً بزرگ و پنجه و منقاری بسیار قوی است. این پرنده بسیار جسور و پر جرأت است و نسبت به دیگر پرندگان شکاری قدرت و شجاعتی مخصوص دارد، بطوری که برخی خلبانان گزارش داده‌اند عقاب حتی به هواپیماهای کوچک هم حمله می‌کند و گاهی نیز موجب خطراتی می‌گردد. به همین جهت عقاب را بنام «پادشاه پرندگان» می‌نامند. در یونان قدیم عقاب نشانهٔ ژوپیتر بود و رومیان عقاب را نمایندهٔ قدرتِ خارق العاده می‌دانستند و روی چوبه‌های درفش ملی خود مجسمهٔ او را به عنوان یک قدرت شکست‌ناپذیر نصب می‌کردند. ایرانیان باستان نیز آن را شعار و مظهر قدرت خویش قرار داده بودند. پرواز این پرنده به قدری زیاد است که ساعت‌های متمادی می‌تواند به پرواز خود ادامه دهد و مسافات طولانی را به سهولت طی کند و تا ارتفاع بسیار زیاد اوج بگیرد. منقار عقاب بسیار قوی و برنده و دارای پنجه‌هایی پر قدرت و ناخن‌های بسیار تیز و خمیده است. عضلات پنجه و پای وی به قدری نیرومند و پر قدرت است که می‌تواند حیوانات قوی جثه از قبیل روباه و بچه گوزن و بره‌های نسبتاً بزرگ را به سهولت و سادگی از زمین برباید. در گرسنگی پر طاقت است و تا چند روز می‌تواند تحمل گرسنگی کند. قدرت دید این پرنده نیز بسیار است و از مسافات بسیار بعید کوچکترین حرکت از نظرش پوشیده نمی‌ماند. عقاب دارای کبر و غرور خاصی است و برای اینکه همواره به شکار خود تسلط داشته باشد عموماً در ارتفاعات زیاد پرواز می‌کند. در محوطهٔ پرواز او دیگر پرندگان شکاری قدرت پریدن و تعقیب شکار را از دست می‌دهند و به مجرد دیدن عقاب شکار خود را رها کرده به منظور حفظ جان خود به گوشه‌ای پناه می‌برند. عقاب دارای انواع مختلف است که از نظر رنگ و بزرگی و کوچکی و شجاعت و دلاوری با هم تفاوت دارند از قبیل: عقاب شاهی، که از عقاب‌های دیگر قوی‌تر و شجاعتر و چابک‌تر و بلند پروازتر است و

در قلل مرتفع آلپ و پیرنه بومی است. دیگر عقاب پیگارگ است که در سواحل دریا می‌زید و به همین جهت بنام عقاب دریا نیز موسوم است. دیگر عقاب هلیااِتوس لوکوسفالوس که بنام عقاب آمریکایی نیز مشهور است (در سال ۱۸۷۲ میلادی طی قانونی در دومین کنگرهٔ آمریکا به عنوان علامت رسمی دولت آمریکا شناخته شده)؛ آله، آلغ. عقاب آهنین منقار: تیر پیکان‌دار. رشته‌ای که در سوارخ گوش کنند برای انداختن حلقه.

عقابین: oγāb-ayn(-eyn) [ع.] تث. (تد. عقاب در حالت نصبی و جری (ولی در فارسی مراعات این قاعده نکنند)؛ دو عقاب. دو چوب که مقصر را بر آنها به دار می‌کشیدند یا بر آنها بسته چوب می‌زدند؛ عقابان. ضح.ـ ظاهراً سر آن دو چوب به شکل عقاب بوده. در عقابین کشیدن: مقصر را به چوب عقابین بستن.

عقار: aγār [ع.] (ا.) متاع سرای، اثاث خانه. آب و زمین، ملک، ضیعه؛ ج. عقارات.

عقار: aγγār [ع.] (ا.) درخت (غم.) (پز.) گیاهی که برای تداوی بکار رود. (پز.) مادهٔ دارویی که به منظور معالجهٔ مرضی تجویز گردد، دوا (مطلقاً)؛ ج. عقاقیر.

عقار: oγār [ع.] (ا.) متاع سرای، اثاث خانه. مال منتخب. گیاه خشک. می، شراب، باده. نوعی جامهٔ سرخ.

عقال: eγāl [ع.] (ا.) ج. عقل. ریسمانی که بدان زانوی شتر را بندند. رشته‌ای که تازیان دور سر بندند. ضح.ـ این کلمه به معنی مفرد استعمال شود و مفرد آن در فارسی مورد استعمال ندارد.

عقب: aγeb [ع.] (ا.) پاشنهٔ پای. فرزند، نسل؛ ج. اعقاب. (ق.) (ف.) پس چیزی، دنبال، پشت‌سر؛ مق. پیش، امام، روبرو، جلو، مقابل. ضح.ـ در تداول غالباً به فتح دوم تلفظ شود.

عقب‌افتادگی: a.-oftāda(e)g-ī [ع. ف.] (حامص.) پس ماندگی، دنبال افتادگی (نسبت به دیگران).

عقبدار: a.-dār [ع. ف. = عقب‌دارنده] (ص‌فا.) (نظ.) قسمتی از واحد نظامی که از عقب عمده قوی حرکت می‌کند و محافظ عقب است؛ موخرةالجیش.

عقب‌گرد: a.-gard [ع. ف.] (مص‌خم.) (نظ. ور) برگشت به عقب و آن چنان است که شخص روی پنجهٔ پای چپ نیم دایره به سمت چپ بچرخد و سپس پای راست را به پای چپ بپیوندد. به قهقرا برگشتن، عقب افتادن.

عقب‌مانده: a.-manda(-e) [ع. ف.] (ص‌مف.) عقب افتاده. کشور (ملت، اجتماع) عقب مانده.

عقب‌نشینی: a.-nešīn-ī [ع. ف.] (حامص.) (نظ.) ترک مواضع خود کردن و به عقب رفتن. به قهقرا رفتن.

عقبول: oγbūl [ع.] (ا.) سختی، شدت. بقایای بیماری؛ ج. عقابیل.

عقبه: aγaba(-e) [ع. عقبة] (ا.) راه دشوار در کوه، گردنه. (کذ.) امری سخت و دشوار؛ ج. عقبات.

عقبی: oγbā [ع.] (ا.) آخرت، جهان دیگر. روز رستاخیز، قیامت.

عقد: aγd [ع.] (مص‌م.) بستن، گره بستن. استوار کردن پیمان، عهد بستن. پیمان ازدواج بستن. (ا.) گره، بند. پیمان، عهد. (فق.) صیغه‌ای که در معاملات (مخصوصاً در ازدواج) خوانند، صیغهٔ ایجاب و قبول. (حق.) توافق دو یا چند تن برای ایجاد یا انتفاء حقی. (حق.) توافق دو یا چند تن در الزام امری (ایجاد حق، انتقال اموال و غیره).

عقد امان: امان‌نامه؛ ج. عقود امان. عقد انامل: یکی از طرق علم عقود و آن شمارش اعداد است به وسیلهٔ باز کردن و بستن انگشتان دست بدین طریق: «برای واحد خنصر است راست فرو باید گرفت و جهت دو بنصر را با خنصر ضم کردن و برای سه وسطی را نیز چنانکه در عدد اشیاء بین الناس معهود و متعارف است ولیکن در این سه عقد باید رؤس انامل بسیار نزدیک به اصول اصابع باشد و برای چهار خنصر را رفع باید کرد و بنصر و وسطی را معقود گذاشتن و برای پنج بنصر را نیز رفع کرن و به جهت شش وسطی را رفع کرده فقط بنصر را فرو باید گرفت چنانچه سر انملهٔ آن بر وسط کف باشد و برای هفت بنصر را هم برداشته خنصر تنها را عقد باید گرفت چنانکه سر انگشت نیک مایل باشد به جانب نرمهٔ دست یعنی قریب به منتهای کف (دست) بسوی ساعد و برای هشت با بنصر همان باید کرد و برای نه با وسطی نیز همان باید کرد. باید که در این عقود ثلاثهٔ اخیر سرهای انگشتان بر طرف کف باشد تا به عقود ثلاثهٔ اول مشتبه نگردد و برای ده سر ناخن سبابهٔ دست را باطن بر مفصل اول انملهٔ ابهام یعنی سر انگشت باید نهاد چنانکه فرجهٔ میان دو انگشت به حلقهٔ مدور مشابه باشد و برای بیست طرف عقد زیرین سبابه که متصل وسطی است بر پشت ناخن ابهام باید نهاد... و برای سی ابهام را قایم داشته سر انملهٔ سبابه بر طرف ناخن او باشد چنانکه وضع سبابه با ابهام شبیه باشد بصورت قوس... باید دانست که آنچه از دست راست دلالت بر عقدی از عقود آحاد کند از یکی تا نه، در دست چپ دلالت بر همان عقدی از عقود الوف کند از یک هزار تا نه هزار و همچنین آنچه در دست راست دلالت بر عقدی از عقود نه‌گانهٔ عشرات کند از ده تا نود در دست چپ دلالت بر همان عقدی از عقود مآت کند از یکصد تا نهصد... عقد حمل: (فل.) ثبوت محمول برای موضوع. ضح.ـ میان مصادیق موضوع و مفهوم آن ارتباطی است و میان موضوع و مصادیق موضوع با محمول نیز ارتباط است مثلاً در قضیهٔ «انسان نویسنده است» اولاً این قضیه منحل به دو جزء می‌شود: یکی کلمهٔ انسان و دیگر کلمهٔ کاتب. کلمات انسان و کاتب دو لفظ‌اند که دال بر دو معنی می‌باشند و از نظر منطق غیر از مقصود دلالتی خود آن در لفظ چیزی مورد نظر نمی‌باشد و آنچه مورد نظر است مفهوم انسان و مفهوم کاتب است و می‌دانیم که مفهوم انسان و کتاب را نیز مصادیقی است که هر یک از دو مفهوم با مصادیق خود ارتباط دارند، نوع ارتباط کلی با افراد خود و می‌دانیم که مصادیق انسان در قضیهٔ فوق همان مصادیق کاتب است، پس افرادی مانند زید و عمرو و بکر را در قضیهٔ فوق دو ارتباط است: یکی ارتباط آنها با مفهوم انسان و یکی دیگر ارتباط آنها با مفهوم کاتب و کتابت. ارتباط میان مصادیق را با انسان «عقد وضع» گویند و ارتباط آنها را با مفهوم کاتب «عقد حمل» گویند (کشاف‌اصطلاحات ۹۵۳، دستور ۳۳۲:۲، فرع. سجـ.) عقد ضمان: (حقـ.) عقدی است که طبق آن کسی مالی را که بر ذمهٔ شخصی دیگر است متعهد شود. بنابر این عقد دین به ذمهٔ ضامن منتقل می‌شود. عقد لازم: (حقـ.) عقدی است که هیچ کدام از دو طرف معامله حق فسخ آن را نداشته باشند (مگر در موارد مصرح در قانون).

عقد: eqd [ع.] (اِ.) گردن‌بند، گلوبند، رشتهٔ مروارید، حمیل؛ ج. عقود. (اضـ. تشبیهی) ثریا. پروین (به مناسبت شباهت آن به گردن‌بند).

عقدبستن: aγd-bastan [ع. ف.] (مص‌ل.) صیغهٔ شرعی خواندن (در معاملات). پیمان ازدواج بستن، قرارداد زناشویی را منعقد کردن.

عقدنامه: a.-nāma(-e) [ع. ف.] (امر.) دفتر یا ورقه‌ای که در آن پیمان ازدواج با مشخصات کامل آن درج می‌گردد.

عقده: oγda(-e) [ع. عقدة] (اِ.) گره. (نجـ.) محل تقاطع فلک حامل و مایل قمر است و این تقاطع یا در سر دایرهٔ مفروضه است یا در آخر دایره. صورت اول را «رأس» و صورت دوم را «ذنب» خوانند. (کنـ.) امری مشکل؛ ج. عقد. (پز.) تودهٔ سلولی کروی یا بیضوی و یا لوبیایی شکل که در مسیر عروق لنفی یا رشته‌های عصبی قرار دارد. (پز.) ناراحتی‌های روانی و فکری و تألم و رنج‌های حاصل از امیال سرکوفته. عقدهٔ حقارت: (پز.) ناراحتی‌های روحی و رنج‌هایی که بر اثر لطمه خوردن‌های متوالی به شخصیت افراد و مورد حقارت و استهزاء واقع شدن آنها عارض می‌گردد. اشخاصی که در طفولیت مورد حقارت و سخت‌گیری واقع شوند در بلوغ ممکن است کسانی کینه‌توز و یا خجل و گریزان از مردم باشند. عقدهٔ دل: غم دل، غصهٔ درونی. عقدهٔ روانی: (پز.) ناراحتی‌ها و رنج‌های شدید و درونی را گویند که بر اثر عدم ارضاء امیال سرکوفته و انجام نشدن آرزوها بر انسان عارض می‌شود. عقدهٔ عصبی: (پز.) توده‌های عصبی کم و بیش بزرگ و کوچک که در مسیر رشته‌های عصبی به اشکال مختلف هلالی، بیضوی، دوکی شکل و کروی قرار دارند. این عقده‌ها تجمعی از نورون‌ها می‌باشند. به همین جهت مراکز کوچک عصبی را در نقاط مختلف از قبیل طرفین ستون فقران، در مجاورت صفاق و غیره تشکیل می‌دهند و چون در امور غیر ارادی واردند به آنها عقده‌های سمپاتیک نیز گویند. عقدهٔ گاوسر: (پز.) عقده‌ای است عصبی و هلالی شکل که الیاف حسی عصب سه قلو از آن مبدأ می‌گیرند. این عقده در روی سطح قدامی فوقانی استخوان خاره در یک فرورفتگی بنام فضای مکل قرار دارد. سطح فوقانی عقدهٔ مذکور مجاور ام‌الفلیظ (سخت شامه) و سطح تحتانیش روی استخوان خاره تکیه دارد. عقدهٔ لنفی: (پز.) توده‌های سلولی به اندازه‌های یک ماش تا یک بادام که در مسیر رگ‌های لنفی قرار دارند و گاهی هم تبدیل به اعضاء بزرگی در درون بدن می‌شوند مانند طحال. عقده‌های لنفی اکثر دارای ترشح داخلی نیز می‌باشند و از این لحاظ به غده‌های مترشح داخلی شباهت می‌یابند مانند لوزه‌ها و طحال. کار اصلی غده‌های لنفی ساختن گلبول‌های سفید یک هسته‌یی کوچک بنام لنفوسیت یا یک هسته‌یی‌های بزرگ است. دیگر از کارهای عقده‌های لنفی نگهداشتن میکرب‌ها و مواد خارجی است و از این رو به عنوان اعضاء دفاعی بدن بشمار می‌روند. به همین مناسبت است که در صورت شدت عمل و غلبهٔ میکرب‌ها این غده‌ها متروم و چرکی شده و تولید دمل‌های دردناک داخلی و یا زیرجلدی می‌کند؛ غده لنفی.

عقده‌گشا(ی): o.-gošā(y) [ع. ف. = عقده‌گشاینده] (ص‌فا.) آنکه یا آنچه گرهی را بگشاید. آنکه مشکلی را حل کند، مشکل‌گشا. (امر.) (مسـ.) یکی از گوشه‌های دستگاه شور.

عقرب: aγrab [ع.] (اِ.) (جانـ.) کژدم؛ ج. عقارب.

عقربه: aγrab-a(-e) [ع. ف.] (اِ.) هر یک از میله‌های باریک فلزی که روی صفحهٔ

ساعت نصب شده و بدان‌ها ساعت‌ها، دقیقه‌ها و ثانیه‌ها را شمارند. ضح.ـ بدین معنی در عربی «عقرب الساعة» گویند. عقربهٔ ثانیه‌شمار: عقربه‌ای که ثانیه‌ها را نشان دهد. عقربهٔ دقیقه‌شمار: عقربه‌ای که دقیقه‌ها را نشان دهد. عقربهٔ ساعت‌شمار: عقربه‌ای که ساعت‌ها را نشان دهد.

عقعق: aγ'aγ (ا.) (جانـ.) عکه، زاغ دشتی، کشکرک.

عقل: aγl [ع.] (مصـ م.) فهمیدن، دریافت کردن. (ا.) هوش، شعور ذاتی، فهم. علم، دانش؛ مقـ. جهل. (فلـ.) جوهر مستقل بالذات و بالفعل که اساس و پایهٔ جهان مابعد طبیعت و عالم روحانیت است و همان است که در تعریف آن گویند: هر جوهر مجرد مستقلی ذاتاً و فعلاً عقل است و چنین موجودی که ذاتاً و فعلاً مستقل باشد همان عقل به معنی صادر اول و دوم و... است (فرع. سجـ.)؛ خرد. (فلـ.) همان نفس است که در مراتب مختلف بنام‌هایی مانند عقل بالقوه، بالملکه، بالفعل و بالمستفاد خوانده می‌شود (فرع. سجـ.)؛ خرد. (فلـ.) علم به مصالح امور و منافع و مضار و قبح افعال. (فلـ.) قوهٔ مدرکهٔ کلیات که مرتبت کمال نفس است. (فلـ.) مطلق نفس یعنی روح مجرد انسان. (فلـ.) قوهٔ تدبیر زندگی. (فلـ. تصـ.) عقل کلی، روح کلی. دندان عقل: (پز.) سومین آسیای بزرگ که در دورهٔ پس از بلوغ در فکین می‌روید. عقل اعلی: (فلـ.) عقل اول. عقل الهی: (فلـ.) ذات حق. عقل انسانی: (فلـ.) قوه‌ای است از قوای نفسانی انسان که فعلش تفکر و تدبر و نطق و تمیز و ایجاد صنایع و جز آن است. عقل اول: (فلـ.) آنچه که نخستین بار از ذات حق صادر شده (به اصطلاح فلسفهٔ مشاء). نور اول، نور اقرب (به اصطلاح فلسفهٔ اشراق). عقل بالفعل (بلفعل): (فلـ.) مرحله‌ای است از عقل و آن از مرحلهٔ هیولانی و بالملکه عبور کرده و کمال یافته و علاوه بر حصول اولیات، نظریات هم برای آن حاصل شده باشد ولی آن نظریات کلاً حاضر نزد او نباشد و هرگاه بخواهد به مجرد التفات حاضر شوند. عقل بالقوه (بقوت): (فلـ.) عقل هیولانی. عقل بالملکه: (فلـ.) عقل بالفعل. عقل جزوی: (فلـ.) غیر از عقل اول، عقول دیگر را جزوی نامند. عقول انسانی را نیز جزوی نامند. عقل عملی: (فلـ.) قوهٔ محرکهٔ عمل در انسان و حیوان و آن نیز دارای مراتبی است (فرع. سجـ.)؛ مقـ. عقل نظری. عقل غریزی: (فلـ.) عقل انسانی است در بدو آفرینش یعنی قوهٔ تفکر و تعمق و استدلال و عقل مکتسب مرحلهٔ کمال بعدی آن است. عقل فاعل: (فلـ.) عقل مجرد فعال، عقل فیاض که عقول منفعلهٔ انسانی از او استفاضه می‌کنند (فرع. سجـ.) عقل فعال: (فلـ.) عقل دهم، عقل فیاض، روح القدوس (به اصطلاح شرع). عقل فیاض: (فلـ.) عقل فعال. عقل کل: (فلـ.) عقل اول. عقل کلی: (فلـ.) عقل کل، عقل اول. عقل مستفاد (بالمستفاد): (فلـ.) مرحلهٔ چهارم نفس انسانی است که مرتبهٔ حصول تمام علوم نظری و اکتسابی است. (فرع. سجـ.) عقل مضاعف: (فلـ.) عقل مستفاد. عقل معاش: (فلـ.) قوه تدبیر زندگانی. عقل مفارق: (فلـ.) عقل اول. ضح.ـ عقل و مفارقه، عقول طولیه و صوادر اول‌اند (فرع. سجـ.) عقل منفعل: (فلـ.) عقل انسانی. عقل متأثر. عقل نظری: (فلـ.) قوهٔ مدرکات کلیه؛ مقـ. عقل عملی. عقل هیولانی: (فلـ.) مرتبهٔ استعداد محض نفس است برای ادراک معقولات و آن قوهٔ محض و عاری از هر نوع فضیلتی است (فرع. سجـ.) عقل‌های (عقول) طویله: (فلـ.) عقول عالیه، عقول

عشره. عقل‌های (عقول) عالیه: عقول طویله، عقول عشره. عقل‌های دهگانه (عقول عشره): (فل.) ارسطو و پیروانش برای حل اشکال صدور موجودات از خالق (با توجه به سنخیت علت و معلول) بین خالق و مخلوق وسایطی قایل شده‌اند در ده مرتبه که آنها را عقول عشره نامند. هر یک از این عقول (از بالا به پایین) بتدریج از روحانیت و بساطتش کاسته می‌شود و به کثرت و مادیت نزدیک‌تر می‌شود تا عقل دهم که با جهان مادی سنخیت دارد. (تصـ.) لطیفهٔ روحانی و آسمانی، آلت مهم ارتباط روحانی قلب، قلب. عقل ایمانی: (تصـ.) نیرویی که انسان را از مناهی و معاصی باز می‌دارد. عقل‌اش قد نمی‌دهد: (عم.) از حل مشکلات عاجز است. عقل‌اش گرد است: (عم.) ابله است، سفیه است. عقل کسی پاره سنگ برداشتن (بردن): (عم.) (کنـ.) کم عقل بودن وی، بیخرد بودن او. عقل کسی را دزدیدن: (عم.) او را خام کردن، وی را فریفتن.

عقل: aγl [ع.] (مص‌م.) بند بر پای بستن.

عقلی: aγl-ī (ص‌نسبـ.) منسوب به عقل. دلیل عقلی: برهانی که مبنای آن بر استدلال عقلی باشد؛ مق. دلیل نقلی.

عقم: aγm [ع.] (امص.) نازایی، سترونی.

عقوبت: oγūbat [ع. عقوبة] (إ.) شکنجه، عذاب. جزای کار بد و گناه، سیاست، تنبیه.

عقود: oγūd [ع.] (إ.) ج. عقد. عقود امان: ج. عقد امان؛ امان‌نامه‌ها. علم عقود: حساب با انگشتان دست و پا یا بندها و مفاصل انگشتان. عملاً حساب عقود به سه طریقه انجام می‌شود. الف ـ در زیر پارچه و مستور از نظر حضار به عمل می‌آید، چنانکه امروزه در جزایر بحرین هم معمول است که در موقع معاملهٔ مروارید طرفین روبروی هم نشینند و دست راست یکدیگر را گرفته با دست چپ دامن قبا یا دستمالی را روی آن گذارند و معامله و چانه زدن را به وسیلهٔ لمس و فشار انگشتان طرف معمول می‌دارند بطوری که جریان معامله به کلی بر حاضران مجهول ماند. ب ـ شمارش به وسیلهٔ بندهای انگشتان چنانکه در هندوستان و مخصوصاً در بنگاله هنوز مرسوم است؛ ج ـ عبارت است از صور و اشکالی که به وسیلهٔ تا کردن یا نیمه تا کردن انگشتان دست راست یا چپ و الصاق سر انگشت سبابه به انگشت ابهام (بعضی موارد) حاصل می‌گردد و هر یک از آن صور و اشکال دلالت دارد بر عددی از اعداد از یک تا ده هزار (بر طبق اسناد شرقی) و از یک تا یک میلیون (بر طبق اسناد اروپائی) (جمال‌زاده. فردوسی‌نامهٔ مهر ص ۲۵ به بعد).

عقور: aγūr [ع.] (ص.) گزنده (سگ و جز آن)، گاز گیرنده.

عقوق: oγūγ [ع.] (مص‌م.) نافرمانی کردن (پدر و مادر را).

عقیب: aγīb [ع.] (ص.) دنبال، دنباله.

عقیدت: aγīdat [ع. عقیدة] (إ.) آنچه انسان بدان اعتقاد و یقین دارد. ایمان، دین؛ ج. عقائد (عقاید).

عقیق: aγīγ [ع.] (إ.) (زمـ.) سنگی سیلیسی و آبدار که از کانی‌های مجاور کوآرتز است و آن سیلیس خالص است که دارای n مولکول آب است و این n ممکن است تا ۱۸ مولکول هم برسد و نسبت به انواع مختلف عقیق مقدار مولکول‌های آب فرق می‌کند. بطور کلی فرمول عقیق را می‌توانیم بصورت nH^2O و SiO^2 به علت وجود همین مولکول‌های آب است که اگر عقیق خرد شده را روی آتش بریزند مثل خرده‌های نمک تک تک می‌کند و آبش را از دست می‌دهد. عقیق بر خلاف کوارتز بی‌شکل ـ

یعنی آمورف ـ است و خاصیت ژلاتینی و کلوئیدی دارد، بطوری که گاهی منظرهٔ صمغ را پیدا می‌کند و سبک وزن است. عقیق در طبیعت به رنگ‌های مختلف بسیار زیاد است. این سنگ در قلیائیات مثل پتاس و سود حل می‌شود و وزن مخصوصش بین ۱/۹ تا ۲/۳ متغیر است و گاه آن قدر سبک می‌شود که ممکن است روی آب بایستد. سختی این کانی نیز از کوآرتز کمتر است و بین ۵/۵ و ٦ می‌باشد. عقیق اقسام بسیار مختلف دارد و اگر مخصوصاً رنگ سرخ آتشی داشته باشد بسیار جالب است و در زینت به عنوان یکی از احجار کریمه مصرف می‌شود. قسم دیگر عقیق سنگی است بنام دلربا که در داخل آن ذرات میکا فراوان است و برق این ذرات جلوهٔ مخصوصی به سنگ می‌دهد (وجه تسمیهٔ دلربا به همین مناسبت است.) عقیق در نتیجهٔ جریان‌های آب در سنگ‌های سیلیسی یا سنگ‌های سیلیکات‌دار و یا در نتیجهٔ برخاستن گازهای اسید از درون زمین ایجاد می‌شود و در خلال سنگ‌های دیگر بوجود می‌آید مخصوصاً در بین سنگ‌های آذرین سطحی که ساختمان سماکی دارد. (زمـ.) عیقیق سرخ‌زمـ.) عقیق شجری. عقیق اسود: (زمـ.) عقیق سیاه. عقیق چشم بلبلی: (زمـ.) گونه‌ای عقیق شجری است که دارای دوایر متحد المرکز کوچکتری است. زمینهٔ این کانی به رنگ صورتی کم رنگ است. عقیق رومی: عقیقی که در روم بدست آید و آن تیره رنگ است و دروی خط‌های سفید خفی باشد. عقیق سرخ: (زمـ.) گونه‌ای عقیق است که دارای رنگ سرخ آتشی است و در جواهرسازی مصرف می‌شود؛ عقیق. (زمـ.) گونه‌ای مهر سلیمان سرخ رنگ را نیز بنام عقیق سرخ می‌نامند که در جواهرسازی مصرف می‌گردد. عقیق سیاه: (زمـ.) گونه‌ای سنگ آذرین شیشه‌یی شکل تیره از دستهٔ سنگ‌های آتشفشانی قلیایی که شبیه شیشه‌های سیاه یا سبز (مثل ته بطری‌های شکسته) می‌باشد، به همین جهت به آن شیشهٔ آتشفشانی نیز گویند. چون دارای سختی و برندگی بالنسبه جالب است انسان‌های نخستین وسایل دفاعی خود را (از قبیل سرنیزه و کارد و سوزن و غیره) از این سنگ می‌ساخته‌اند. ساختمان این سنگ در زیر میکرسکپ اغلب بصورت تـوده‌های بی‌شکل است و ندرةً دارای بلورهای فلدسپات می‌باشد؛ حجر المینا، عقیق اسود، البسیدین. شیشهٔ آتشفشانی، شیشهٔ معدنی. عقیق یمانی (یمنی): عقیقی که در یمن بدست آید و آن سرخ رنگ است.

عقیقه: aγīγa(-e) [ع. عقیقة] (اِ.) موی شکم نوزاد (انسان یا بهایم). گوسفند و جز آن که در هفتمین روز ولادت کودک به هنگام تراشیدن موی سر وی قربان کنند.

عقیل: aγīl [ع.] (ص.) خردمند و بزرگوار، عاقل و گرامی.

عقیله: aγīl-a(-e) [ع. عقیلة] (ص.) مؤنث عقیل. زن بزرگوار، مخدره. هر چیز گرامی و ارجمند، نفیس. سرور قوم؛ ج. عقائل (عقایل).

عقیله: aγīl-a(-e) [ع. عقیلة] (اِ.) ریسمانی که بدان ساق و وظیف شتر را بندند؛ پای‌بند. مایهٔ گرفتاری. تعهد، پیمان.

عقیم: aγīm [ع.] (ص.) مرد یا زنی که وی را فرزند نشود، نازا، سترون. (مجـ.) بیحاصل، بی‌ثمر.

عکـاز: okkāz [ع.] (اِ.) عصای چوپان، عصای اسقف، عصایی که در تفرج بدست گیرند.

عکاس: akkās [ع.] (ص. اِ.) آنکه شغلش

عکس‌برداری است.

عکاسخانه: a.-xāna(-e) [ع. ف.] (امر.) محلی که در آنجا عکاس عکس بردارد؛ مغازهٔ عکاسی.

عکاسی: akkās-ī [ع. ف.] (حامص.) عمل و شغل عکاس. فن عکاسی: (امر.) مغازهٔ عکاسی.

عکس: aks [ع.] برگرداندن، وارونه کردن. تافتن، تابیدن. تصویری که از شئ یا شخص در آب و آیینه و جز آن پیدا شود. (عک.) صورت شئ یا شخص یا منظره‌ای که با دستگاه عکاسی برداشته شود. (نق.) پوشاندن حاشیه با طرح‌های خفیف گل‌ها و جانوران. (منط.) هر قضیه‌ای که محمول و موضوعش متعین باشد، چون محمول را موضوع کنیم و موضوع را محمول، آن را عکس خوانند و چون مقابل موضوع به عدول موضوع کنیم و مقابل محمول به عدول محمول، آن را مقابل خوانند و چون مقابل‌ها را منعکس کنیم آن را عکس مقابل خوانند (اساس الاقتباس ۱۲۳ ـ ۴؛ فرع. سج.) عکس مستوی: (منط.) آن است که عین موضوع را محمول کنیم و عین محمول را موضوع کنیم، چنانکه در قضیهٔ «انسان ناطق است» گوییم «ناطق انسان است» و شرط است در آن بقاء صدق و کیف یعنی اگر اصل صادق باشد باید عکس آن هم صادق باشد و اگر اصل موجبه باشد باید عکس هم موجبه باشد چنانکه در قضیهٔ «هر انسانی حیوان است» که عکس آن قضیهٔ جزئیهٔ موجبه است (بعضی حیوان‌ها انسانند). عکس نقیض: (منط.) آن بود که نقیض جزء دوم را اول (نقیض محمول) و عین جزء اول را محمول جزء دوم قرار دهیم با شرط بقاء صدق و مخالفت در کیف (بعضی گویند: در عکس نقیض، نقیض هر یک از موضوع و محمول را بجای هم قرار دهیم.) عکس و طرد: (بع.) یکی از صنایع شعری و آن چنان است که در یک مصراع یا نیم مصراع الفاظ مصراع یا نیم مصراع قبل را قلب کرده مکرر سازند. از جمله آن است که در کلامی کلمه به کلمه از آخر بگیرند و برعکس ترتیب بخوانند و آن بر دو نوع است: یکی آنکه از ترتیب عکس همان کلام حاصل شود. دوم از ترتیب عکس بیت دیگر حاصل شود و این را مسکون معکوس نیز گویند (آنند.)

عکس‌برداری: a.-bar-dār-ī [ع. ف.] (حامص.) عکس برداشتن، عکاسی؛ مجموع عملیاتی که با اجرای آنها تصویر شئ مورد نظر بروی صفحه‌ای ثابت می‌گردد. ضح.ـ (عک.) اشعهٔ نورانی صادر از شئ به وسیلهٔ عدسی دستگاه عکس‌برداری بداخل جعبهٔ تاریک دستگاه نفوذ می‌کند و صفحهٔ حساس را متأثر می‌سازد و تغییراتی در وضع شیمیایی و فیزیکی مادهٔ حساس پدید می‌آورد. این صفحه به تاریک‌خانه یعنی محلی که با نور قرمز روشن می‌شود ـ برده شده در آنجا بامواد شیمیایی مخصوص، عکس تصویر شئ مورد نظر، ظاهر و ثابت می‌گردد. سپس این عکس را به روی صفحهٔ حساس کاغذی انتقال داده تصویر حقیقی شئ به روی آن چاپ می‌شود. (پز.) برداشتن تصویر از اعضا و جوارح انسان به وسیلهٔ دستگاه رادیوگراف.

عکس‌برگردان: a.-bar-gardān [ع. ف. = عکس‌برگرداننده] (ص‌فا.) طرحی از نقاشی رنگین بر روی کاغذ روپوشیده که چون آن را وارونه به کاغذ دیگر چسبانند و با رطوبت (آب) کاغذ روپوش را برگیرند، تصویر اصلی را بر کاغذ دوم منتقل سازد.

عکنه: okna(-e) [ع. عکنة] (ا.) نورد شکم

از فربهی؛ ج. عُکَن، اعکان.
علاء: 'alā [ع. ف. علا] (مص‌ل.) بزرگوار شدن در شرف و بلندی. (امص.) بلندی، بزرگی، رفعت، برتری.
علاج: elāǰ [ع.] (مص‌م.) درمان کردن، مداوا کردن. (امص.) مداوای بیمار، معالجه. (إ.) درمان. چاره، تدبیر. ضح.ـ در تداول غالباً به فتح اول گفته شود.
علاج‌ناپذیر: e.-nā-pazīr [ع. ف. = علاج‌ناپذیرنده] (ص‌فا.) آنچه درمان نپذیرد، علاج نشدنی؛ مق. علاج‌پذیر. چاره نشدنی.
علاف: allāf [ع.] (ص.) علف‌فروش. آنکه جو و کاه و هیزم و یونجه و علف فروشد. برنج‌فروش.
علاقه: alāγa(-e) [ع. علاقة] (مص‌م.) به دل دوست داشتن کسی را؛ دوست داشتن. (امص.) دوستی. بستگی، ارتباط؛ ج. علایق (علائق)، علاقجات (غلط). علاقهٔ قرابت: ارتباط خویشاوندی. علاقهٔ محبت: دوستی قلبی. قطع علاقه: ترک دوستی، دل کندن.
علاقه: elāγa(-e) [ع. علاقة] (إ.) بند کمان و تازیانه و شمشیر و جز آن. هر چیز که بدان چیزی را آویزند. آنچه از میوه به درختان آویزان باشد؛ ج. علایق (علائق)، علاقی (غم.) دنباله. علاقهٔ دستار: طرهٔ آن، شمله.
علاقه‌بند: elāγ-band [ع. ف. = علاقه‌بندنده] (ص‌فا.) آنکه ابریشم بافد، کسی که رشته و جز آن از ابریشم سازد. سازندهٔ نوار و قیطان.
علاقه‌دار: alāγa(-e)-dār [ع. ف. = علاقه‌دارنده] (ص‌فا.) کسی که تعلق خاطر دارد؛ علاقه‌مند. مرتبط. منسوب. کسی که مسئول مالیات محلی است.
علالا: alālā (اصت.) بانگ و شور و غوغا، علالوش. علالای سگ: پارس کردن سگ، بانگ سگ. (کنـ.) سخن پهلودار.
علام: allām [ع.] (ص.) بسیار دانا، بسیار دانشمند.
علامات: alām-āt [ع.] (إ.) ج. علامت علامات آسمانی: کائنات الجو.
علامت: alāmat [ع. علامة] (إ.) نشان، نشانی. ضح.ـ در تداول فارسی زبانان به علایم (علائم) جمع بسته شود. (لغ.) نشانی که در راه برای رهنمونی برپا سازند. داغ، کیّ. حد فاصل میان دو زمین. علم، رایت، درفش (سپاهیان). صلیب مانندی که بر چوب یا آهن افقی آن از سوی پایین شال‌های ترمه آویزند و از سوی بالا لاله‌ها و تندیس‌هایی از مرغ و جز آن نصب کنند و در میانه زبانه‌ای از فلز طویل دارد و بر نوک آن فلز، پر یا گلوله‌ای از شیشهٔ الوان نصب کنند و تعداد این زبانه‌ها (که «تیغ» نام دارند) ۳ تا ۵ است. در مراسم عزاداری محرم علامت را پیشاپیش دسته‌ها به حرکت آورند و حامل علامت‌کش نامند؛ ج. علامات. علامت گرداننده: (مس.) نشانه‌ای که جلو نوت‌ها واقع شود و صدای آنها را تغییر دهد و معمولترین آنها از این قرار است: دیز، بمل، بکار.
علامت‌گذاری: a.-gozār-ī [ع. ف.] (حامص.) نشانه‌گذاری (در جاده‌ها، سرحدها و غیره).
علامه: allāma(-e) [ع. علامة] (ص.) نیک دانا، بسیار دانشمند.
علان: allān [ع.] (ص.) نادان، احمق.
علانیه: alāniya(-e) [ع. علانیة] (مص‌ل.) ظاهر شدن، هویدا گشتن. (امص.) آشکارگی؛ مق. سر. (إ.) آشکار، ظاهر. (ص.) معروف، مشهور. در علانیه: در آشکار، آشکارا؛ مق. در سر.
علاوه: elāva(alāve (تد. [ع. علاوة]

(امص.) افزونی از هر چیز. (ا.) زاید از هر چیز، مازاد، اضافه.

علت: ellat [ع. علة] (ا.) بیماری، ناخوشی. علت پشت: بیماری ابنه. سستی، ناتوانی. آفت، آسیب. علت سرخ: آفتی که در کشت گندم افتد و برگ‌ها را سرخ گرداند و از آن هیچ حاصل بدست نیاید. عیب. عذر، بهانه. سبب، جهت. به علت: به سبب، به جهت. بی‌علت: قاعدگی زن، رگل. (فل.) الف ـ آنکه از وجودش وجود شئ دیگر لازم آید و از عدمش عدم شئ دیگر. ب ـ آنچه وجود شئ بر آن متوقف است و به عدم آن ممتنع می‌شود ولی بوجودش معلول واجب نمی‌شود. علت آلتی: آلت و وسیلهٔ فعلی چون تیشه‌واره که درودگر بدان چیزها سازد. علت‌های (علل) اربعه: (فل.) مراد علت صوری، علت غائی، علت مادی و علت فاعلی است. علت اول (اولی): (فل.) ذات حق تعالی، علة العلل. علت به ذات (بالذات): (فل.) الف ـ امری که مستقیماً و بلاواسطه علت چیزی باشد، چنانکه آتش به ذاته و بلاواسطه علت سوختن است و نتیجهٔ سوختن زوال برودت است و بنابراین زوال برودت معلول بالعرض است زیرا بالذات علت احراق است. ب ـ علة العلل، علت اولی، ذات حق تعالی. علت بسیط (بسیطه): (فل.) الف ـ امری که بدون جهت و حیثیت دیگری علت مؤثر باشد، مثلاً عقل فعال که مؤثر در عالم طبیعت است. ب ـ علتی که مجرد از ماده نباشد ولی بدون آنکه با امری دیگر ضمیمه و ترکیب شود علت است چنانکه آتش به تنهایی علت احراق است. در مقابل علت مرکبه چنانکه چند تن بالاجتماع علت حرکت امری باشند. علت بعید (بعیده): (فل.) الف ـ امری که خود مستقلاً و بلاواسطه معلولی را ایجاب نکند. ب ـ هر یک از علل معده. علت تام (تامه): (فل.) علتی است که معلول بدان واجب و موجود شود یعنی امری که خود مستقلاً وجود امری دیگر ار ایجاب می‌کند؛ علت تامیه، علت مؤثره. علت تمامی: (فل.) علت تام. علت خاص (خاصه): (فل.) امری است که بر و تیرهٔ واحد فعلی خاص را انجام دهد چنانکه حرارت تنها احراق کند و علت عام چنانکه آتش حرارت و احراق کند و فلزی را ذوب نماید. علت صوری: (فل.) آنچه فعلیت و شیئیت شئ بدان است چنانکه مادام که خانه‌ای بصورت و هیأت و شکل مخصوص و اوضاع و نظام معینی درنیاید خانه نگویند و اوراق پراکنده را کتاب نگویند و موقعی که صورت خاص به خود گیرد کتاب و خانه گویند. علت عادی (عادیه): (فل.) امری است که بر حسب عادت مؤثر در چیزی باشد و آن را ایجاب کند ولو آنکه از لحاظ حکم عقلی نتوان میان آن دو رابطهٔ علیت یافت و او را علت حقیقی دانست، فلاسفهٔ کلیهٔ علل مؤثره را علت ظاهری و عادی می‌دانند. علت عام (عامه): (فل.) امری است که علیت برای امری واحد نداشته باشد چنانکه آتش علت احراق، ذوب و غیره است. علت غائی (غائیه): (فل.) علتی است که محرک اول فعل باشد و در وجود ذهنی مقدم بر دیگر علل باشد و در وجود خارجی بعد از محقق همهٔ آنها محقق شود. علت فاعلی (فاعلیه، فاعله): (فل.) علتی است که مفید وجود یا صورت ترکیبی شیئی باشد. ذات حق علت فاعلی موجودات است که مفیض و مفید وجود است. علت قابلی (قابلیه): (فل.) الف ـ علت مادی است زیرا از شرایط تأثر قابلیت محل برای تأثر و قبول فعل است ب ـ مادهٔ منفعل. علت قریب (قریبه): (فل.) امری که بلاواسطه و بی‌فاصله خود مؤثر در وجود

معلول باشد. علت مادی: (فل.) ماده‌ای است که محل حلول صورت و جزو مقوم شئ و جنبهٔ بالقوه و استعداد قبول شئ و محل استقرار قوه و حامل قوه است. علت مؤثر (مؤثره): (فل.) علت تامه که خود مؤثر در وجود معلول است. علت مبقی (مبقیه): (فل.) هر موجودی همان طور که در حدوث احتیاج به علت دارد در بقاء نیز احتیاج به علت دارد زیرا علت حاجت به علت، امکان است و امکان در هر حال باقی است و کسانی که قایل به بقاء اکوانند علت حاجت به علت را حدوث می‌دانند و گویند موجودات بعد از حدوث احتیاج به علت مبقیه ندارند زیرا بعد از حدوث علت حاجت به علت مرتفع می‌شود. علت محرک (علل محرکه): (فل.) علت مؤثر (علل مؤثره). علت معد (علل معده): (فل.) اموری که هر یک از آنها به تنهایی مؤثر در وجود معلول نمی‌باشد ولی موجب نزدیک شدن صدور معلول از علت مؤثر است و به عبارت دیگر مجموع اموری که معلول را مهیای صدور از علت مؤثر می‌سازد؛ علت مقربه. علت ناقص (ناقصه): (فل.) علتی که خود به تنهایی و مستقلاً موجب وجود چیزی نگردد و به عبارت دیگر معلول بوجود آن واجب نشود. (عر.) تغییراتی که در عروض‌ها (جزو آخر از مصراع اول) و ضرب‌ها به سبب‌ها و وتدها ملحق شود؛ ج. علل. حروف علت: سه حرف: و، ا، ی.

علف: alaf [ع.] (ا.) گیاه. (گیا.) هر گیاه سبز ضح.ـ (گیا.) نام عام کلیهٔ گیاهانی که ساقهٔ آنها کم مقاومت و چوبی نشده است. چنین گیاهانی یا ارتفاع چندانی پیدا نمی‌کنند (حد وسط ارتفاع آنها بین ۴۰ تا ۸۰ سانتیمتر است) و یا اگر رشد زیادی کنند به تکیه‌گاه‌های اطراف خود می‌پیچند و یا به روی زمین می‌خزند. معمولاً گیاهان علفی در مقابل گیاهان درختی توجیه می‌شوند و این دستهٔ اخیر دارای ساقه‌هایی محکم و چوبی شده هستند که بدانها تنهٔ درخت اطلاق می‌شود و به سبب استحکام ساقه ارتفاع زیادی می‌توانند پیدا کنند. گیاهان علفی معمولاً علف‌های مراتع را تشکیل می‌دهند و یا زمینهٔ جنگل‌ها و مزارع و لبهٔ رودخانه‌ها و پهنهٔ دره‌ها را می‌پوشانند. در بین گیاهان علفی معمولاً گیاهان ذی‌قیمت و مفیدی جهت استفادهٔ دارویی آنها یافت می‌شود و نیز بهترین غذای دام‌ها را تشکیل می‌دهند. خوراک ستور و جز آن؛ ج. علوفه، اعلاف... ترکیبات اسمی: علف خرس: (امر.) (گیا.) سرخ ولیک. (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ مرکبات که خاص آفریقای جنوبی است. این گیاه علفی و دارای برگ‌های مسطح است که از کرک‌های سیاه و سفید پوشیده شده است. گل‌هایش زرد یا زرد میال به سبزند؛ مینای آفریقایی، آیی قولاغی، آیی اوتی... علف گربه: (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ نعناعیان که پایا است و دارای ساقهٔ ۴ گوشه (مانند همهٔ گیاهان این تیره) و منشعب می‌باشد و بطور خودرو و فراوان در هندوستان و ایران می‌روید. برگ‌هایش بیضوی و نوک تیز و با دندانه‌های بزرگ و مشخص می‌باشد و گل‌هایش سفید رنگ است و بطور فراهم در قسمت انتهایی ساقه قرار دارند. بصورت ظاهر این گیاه مانند فرنجمشک است ولی از روی کاسهٔ گل آن که شامل ۵ تقسیم دراز و نوک تیز است به خوبی می‌توان آن را تشخیص داد. (کاسهٔ گل فرنجمشک دارای ۲ تقسیم است.) وجه تسمیهٔ این گیاه از آن جهت است که بویش شبیه سنبل الطیب است و گربه را به سمت خود جلب می‌کند؛ قطرم،

حشیشة الهر، نابطه، فافذنج جبلی، نعنای گربه. (گیا.) سنبل الطیب. ضح.ـ در برخی کتب این گیاه را بنام «زوفا» نیز نام برده‌اند ولی زوفا نام گیاه دیگری از همین تیره می‌باشد... ترکیبات فعلی: از علف بر ماندن: باز ماندن ستور از خوردن گیاه. تباه شدن، تلف شدن. (تصـ.) رخت بر بستن صفا و محبت از دل سالک به علت دور ماندن از افاضات و عنایات مرد کامل (دکتر گوهرین، فرهنگ مثنوی ۱۶۴). از توی (میان) علف سبز نشده‌ایم: (عم.) دارای پدر و مادر و خانواده هستیم. آزوقه، توشه، خواربار (انسان). (گیا.) اسپست، فصفصه. (تصـ.) شهوات و آرزوهای نفس (فرم. سج.)

علف‌چر: a.-čar [ع. ف.] [= علف‌چرنده] (ص‌فا.) چرندهٔ علف، علفخوار، (ا.) مقداری علف که جهت دسته‌ای از ستور صرف شود. زمینی پر علف که گاو گوسفند و جز آنها در آن چرند؛ مرتع.

علف‌خور: a.-xor [ع. ف. = علف‌خورنده] (ص‌فا.) جانوری که علف خورد. (کن.) پرخور، شکم‌پرست.

علفه: alata(-e) [ع. علفة] (ا.) آنچه که ستور آن را بخورد، گیاه (سبز.) آنچه پادشاهان برای پذیرایی سفرا و لوازم نگاه داشت ایشان و ملازمان و اتباع و دواب ایشان به مصرف رسانند. (مال.) مالیاتی که برای تهیهٔ خوراک عمال حکومت وصول می‌شد (تیموریان و صفویان).

علق: alaγ [ع.] (ا.) خون بسیار سرخ، خون ستبر و غلیظ. گلی که بدست چسبد. (جان.) زالو.

علقه: alaγa(-e) [ع. علقة] (ا.) آویزش. قطعه‌ای خون. (پز.) طور دوم از ادوار نطفه که مانند خون غلیظ شده منجمد گردد؛ خون بسته. علقه مضغه: (عم.) شخص پست و حقیری که می‌خواهد خودنمایی کند. بچه‌ای که هنوز رشد نکرده (در مقام توهین گویند.)

علک‌خا(ی): elk-xā(y) [ع. ف. = علک‌خاینده] (ص‌فا.) آنکه علک خواید. (کن.) ژاژخا، هرزه‌درا. ماده خری که به هنگام دیدن خر نر دندان بهم ساید.

علل: elal [ع.] (ا.) ج. علت؛ سبب‌ها، جهت‌ها، اسباب. (فل.) عبارت است از: علت صوری، علت مادی، علت فاعلی و علت غائی. علت خارجی (حارجیه): (فل.) اموری است که خارج از ذات اشیاء باشند و در عین حال در حصول و تحقیق آنها دخالت داشته باشند، مانند علت غائی و فاعلی هر دو از علل خارجیه‌اند یعنی خارج از ذات معلولند (فرلغا. سج.) علت داخلی (داخلیه): (فل.) اموری است که داخل در ذات معلول و از مقومات ماهوی آن می‌باشند مانند ماده و صورت که علت‌های مادی و صوری هستند و در ذات و از مقدمات اشیاء باشند (فرلغا. سج.) علت عالی (عالیه): (فل.) مبادی اولیهٔ مجرده (فرلغا. سج.) علت ماهیت: (فل.) اموری است که قوام ماهیت اشیاء با آنها است؛ مق. علل وجود. مقومات و ذاتیات هر شئ علل ماهوی آن شئ‌اند (فرلغا. سج.)

علم: alam [ع.] (ا.) نشان. نشانی که در راه برای شناختن آن برپا سازند. منار و نشان لشکر، درفش، رایت، بیرق. علم بزرگ: علمی که نشانهٔ همهٔ لشکریان بود. علم تربت: علمی که بر سر مزار شهیدان و مردان معتبر برپا کنند. علم روز: (کن.) صبح. آفتاب. علم سیاه: علمی‌ست که تا قبل از زمان مأمون در لشکرهای اسلام معمول بود. علم صبح: (کن.) روشنایی صبح. علم کائنات: (کن.) آسمان. علم عید: علمی که روز عید، علم‌بازان بدان بازی کنند. علم ماتم: علمی

که پیشاپیش تابوت برند. علم معکوس: دارای رنگ‌های مختلف، رنگارنگ. علم همایون (همایونی): درفش پادشاهی. میر علم: حاکم ناحیهٔ کوچک. زیر علم کسی سینه زدن: از او حمایت کردن، بدو دلبستگی داشتن. علم به خون چرب کردن: در هنگام صف‌آرایی سبقت کرده یک دویی را از لشکر غنیم بدست آوردن و در پای علم خود گردن زده از خون او علم را چرب کردن (این را شگون ظفر می‌دانستند.) علم بر بام زدن: (کن.) فاش کردن امری را. علم برپا شدن: برپا گردیدن رایت، نصب شدن درفش. (ف.) درفشی فولادین دارای دسته‌ای چوبی که بر سر آن گاه شکل پنجه‌ای فلزی نصب کنند و آن را به لاله‌های بلورین و شمعدان‌ها و پارچه‌های رنگارنگ مزین سازند و در ایام عزاداری (محرم و صفر) در دسته‌ها حرکت دهند. مشهور، معروف، نامی. مهتر قوم. نشان جامه و نگار آن. علم آستین: طراز آستین. (کیم.) زرنیخ. (دس.) اسم خاص. (لغت) اطلاق کلمه‌ای بر معنی ای به سبب استعمال. علم بالغلبه: اطلاق کلمه‌ای بر معنی‌ای به سبب کثرت استعمال.

علم: elm [ع.] (مص‌م.) دانستن. یقین کردن. (امص.) معرفت، دانش؛ مق. ظن، جهل. یقین. هر چیز دانسته، معلوم. (فل.) ادراک مطلق یا حصول صور اشیاء نزد عقل چه آنکه نفس معلوم باشد که علم حضوری است و یا بواسطهٔ معلوم باشد که علم حصولی است، یقینی باشد یا وهمی و شکی، علم به کنه باشد یا به وجه. (فرع. سج.) (شرع. تص.) نوری است مقتبس از مشکات نبوت در دل بندهٔ مؤمن که بدان راه یابد به خدای یا به کار خدای یا به حکم خدای (مصباح الهدایه ۵۶). اهل علم: دانشمندان. خداوند علم: عالم، دانشمند. علم آب: (پز.) علم تفسره، بول‌شناسی. ع ا (علوم) آثار علوی: علم بافلاک و حرکات فلکی و نجوم آثار آنها و امور و حوادث جوی است. علم آخرت: علمی است که به فساد بدن فاسد نشود و آن علم به تأمین سعادت اخروی است. علم اجمالی: (فل.) علم به اشیاء است در مقام اجمل، چنانکه علم علت به معلولات خود به نحو علم اجمالی است. علم افعال: (فل.) علم اخلاق و حکمت عملی. علم افکار: علوم عقلی (فلسفی). علم اقوال: علم به قواعد سخن گفتن مانند صرف و نحو و غیره. علم الهی: (فل.) علمی است که در آن بحث می‌شود از احوال و صفات آثار موجودات که در وجود احتیاج به ماده نداشته باشند؛ علم اعلی، فلسفهٔ اولی، علم کلی. علم الفاظ: علم اقوال علوم کیمیاوی که بحث در آثار حروف کند. علم اوسط: (فل.) علمی است که در آن بحث از اموری می‌شود که در وجود خارجی احتیاج به ماده ندارند که بحث از ریاضیات باشد. علم برهان: (منط.) علم منطق. علم بسیط: (فل.) ادراک شئ است با غفلت از آن ادراک و با غفلت از آنکه مدرک چیست. اطلاق علم بسیط و بسیط ازلی بر علم حق تعالی نیز شده ولکن آن اطلاق به این معنی است که علم او عین ذات او است و ذات او ازلی و ابدی است و معلوم او ذات او است و ذات او بسیط است و مرکب از جنس و فصل نیست و دیگر به این معنی است که وی محل ارتسام صور مختلف نیست. علم مجردات به ذات خود. علم به کنه: (فل.) علم به حقیقت و ذات شئ. علم تعلیمی: (فل.) علوم ریاضی، علوم اوسط. علم تفضیلی: (فل.) علم حاصل به موجودات واحد واحد به هر نحو و تفسیر که باشد؛ مق. علم اجمالی. علم جزئی: (فل.) علم طبیعی؛ مق. علم کلی و علم الهی. علم

تفصیلی؛ مق. علم اجمالی. تصورات و مفاهیم جزئی؛ مق. کلیات. علم حال: (تص.) دوام ملاحظهٔ دل و مطالعهٔ سر و صورت آن حال که میان بنده و خداوند است و وقوف بر کمیت و کیفیت آن در جمیع احوال و اوقات تا به حسب هر وقت به مراعات حقوق و محافظت آداب آن قیام بنماید. علم حصولی: (فل.) نحوهٔ علم به اشیا که بواسطهٔ حصول صورتی از معلوم عینی حاصل می‌شود؛ علم انطباعی. علم حضوری: (فل.) علم مجردات به ذات خود و علم نفوس انسانی به خود و صور حاضره. علم حقایق: (تص.) علم به حق است از جهت ارتباط آن خلق و انشاء عالم از او به حسب قدرت بشری و مبادی آن امهات حقایق است که لازمهٔ وجود حق است. علم دنیا: (فل.) علم به جلب منفعت و دفع مضار قبل از مرگ. علم دین: (شرع. فل.) شناختن راه و بکار بردن امور است برای انتفاع بعد از مرگ. علم شریعت: (شرع. تص.) علم به احکام ظاهری شریعت است که او را سه رکن است: سنت و اجماع. علم (علوم) طبیعی: (فل.) علمی است که در آن بحث از جسم می‌شود از جهت آنکه در معرض تحول و تغییر و در معرض حرکت و سکون است. علم (علوم) عقلی: فلسفه، علوم فلسفی. علم عملی: (فل.) حکمت عملی که شامل سیاست مدن، تدبیر منزل و تهذیب اخلاق است. علم غیبت: دانشی که از اسرار پوشیدهٔ گذشته، حال و آینده خبر دهد؛ علم مکنون، علم باطن. علم کلی: (فل.) فلسفهٔ اولی و امور عامه است و موضوع آن موجود بما هو موجود است و در آن از عوارض ذاتی موجودات بحث می‌شود بدون توجه به آنکه موجود جسم باشد یا صورت یا هیولی و یا انسان باشد یا حیوان یا جماد یا نبات، ثابت باشد یا متبدل. علم کون و فساد: (فل.) علم طبیعی. علم لدنی: (فل.) علمی است که بنده از خدا آموزد بدون واسطهٔ بشر یا فرشته. علم مطلق: (فل.) مطلق علم اعم از حضوری و حصولی. علم میزان: (فل.) منطق. علم (علوم) نظری: (فل.) مقابل علم بدیهی است. علمی که به تفکر و استدلال وابسته باشد؛ مق. علم (علوم) عملی. علم نفس: (فل.) علم اصلاح اخلاق و ریاضت نفوس جزوی. علم النفس، روانشناسی. علم نوامیس: علوم شرعی. علم یقین: (تص.) ظهور نور حقیقت در حال کشف استتار بشریت به شهادت وجد و ذوق است نه به دلالت عقل و نقل و مادام که از ورای حجاب نماید آن را نور ایمان خوانند و چون از حجاب مکشوف گردد آن را نور یقین گویند.

علماء: 'olamā' [ع. ف. علما] (ص. اِ.) ج. علیم. دانایان، دانشمندان. ضح.ـ معمولاً آن را جمع «عالم» گیرند.

علم‌بستن: a.-bastan [ع. ف.] (مص‌ل.) نصب کردن علم، برافراشتن درفش.

علمدار: alam-dār [ع. ف. = علم‌دارنده] (ص‌فا.) کسی که در میان سپاه رایت را حمل کند؛ نگهبان علم.

علم‌شنگه: a.-šanga(-e) [= المشنگه] (اِ.) (عم.) شلوغی، همهمه، داد و بیداد. علم‌شنگه راه انداختن: (عم.) داد و فریاد کردن، همهمه برپا کردن.

علم کردن: a.-kardan [ع. ف.] (مص‌م.) برکشیدن تیغ و مانند آن. مشهور کردن، سرشناس کردن. راست کردن، برافراشتن، برپا کردن. تهیه و آماده کردن. اوستا علم کردن: (خیا.) از سر و ته لباس زدن. دم علم کردن: دم برافراشتن. قد علم کردن: قد برافراشتن.

علن: alan [ع.] (مص‌م.) آشکار کردن، پیدا

کردن. (مصل.) آشکار گردیدن.
علن: alen [ع.] (ص.) آشکار، هویدا، ظاهر؛ مق. مخفی، پنهان. ضح.ـ در فارسی به فتح اول و دوم (alan) تلفظ شود.
علناً: alan-an [ع.] (ق.) بطور آشکارا، هویدا.
علنی: alan-ī [ع. ف.] (ص‌نسب.) آشکارا، هویدا، جلسهٔ علنی. (ق.) بطور آشکارا.
علو: elv [ع.] (ا.) بلندترین چیز. بهترین چیز. بالا.
علو: olov(v) [ع.] (مص‌م.) غلبه کردن، مقهور ساختن (غم.) بلند گردانیدن. (مص‌ل.) بالا رفتن، صعود کردن. بلند گردیدن، مرتفع شدن. بلند قدر گردیدن. (امص.) بلندی. بزرگی قدر. علو شأن: بلندی شأن و قدر و بزرگی. علو همت: بلندی همت. علو یافتن (پیدا کردن): بالا رفتن، استعلاء.
علوفه: olūfa(-e) [ع. علوفة] (ا.) آنچه که ستور آن را بخورد از کاه و جو و علف. علف. (مال.) مالیاتی که برای تهیهٔ علوفهٔ مأمورانی که از دهات عبور می‌کردند وصول می‌شد (ایلخانان، قاجاریه).
علوم: olūm [ع.] (ا.) ج. علم؛ دانش‌ها. علوم ادبی (ادبیه): علومی است که به کیفیت بیان معانی به صور مختلف آن از قبیل کتابت و خطابه و انشاء و شعر ارتباط داشته باشد. مهمترین این علوم عبارتند از: علوم خطیه، علوم متعلق به الفاظ؛ علوم متعلق به مرکبات و فروعی دارد از قبیل علم امثال، علم استعمالات الفاظ، علم ترسل و غیره. علوم انسانی: علومی که موضوع آنها به نحوی مربوط به انسان است و مانند ریاضیات قطعیت ندارد مانند علوم ادبی، فلسفه، هنرهای زیبا. علوم بلاغت: تحقیق در قواعد فصاحت و بلاغت و بحث و نقد در اشعار و الفاظ است. علوم خطی (خطیه): از فروع علوم ادبیه که در کیفیت وضع خط و کتابت‌های امم مختلف و خط عربی و ادوات خط و قوانین کتابت و تحسین حروف و ترتیب حروف تهجی و وضع نقط و اعجام و تشکیل بسائط حروف و املای خط عربی و انواع مختلف آن و امثال این مسایل بحث می‌کند. علوم خفی (خفیه): از لحاظی علوم را به دو قسمت تقسیم کرده‌اند: علوم جلیه، علوم خفیه. علوم جلیه همان علم‌هایی است که بین طلاب علوم متداول بوده و هست. علوم خفیه یا علوم مکنونه یا علوم محتجبه علوم مستور است و از غیر اهلش مصون و حکما پیوسته در پنهان داشتن آنها مبالغه و اصرار داشته و دارند و حتی برای آنها هنرهایی وضع کرده‌اند و جهت نوشتن آنها خطهایی اختراع نموده‌اند که از خطهای مرسوم و معروف جدا است. این علوم پنهانی را به پنج دسته تقسیم کرده‌اند: کیمیا، لیمیا، هیمیا، سیمیا، ریمیا. به ملاحظهٔ حرف اول این پنج کلمه گفته‌اند «کله سر» یعنی همهٔ آنها رمز است. علوم خمسهٔ محتجبه: مراد کیمیا، لیمیا، هیمیا، سیمیا و ریمیا است. علوم شرعی (شرعیه): = علم شرائع = علوم نوامیس = علوم اعتقادیه، همهٔ علومی که در دین اسلام و امور مربوط به آن سخن گوید و آن تقسیم می‌شود به: علم قرائت یا علوم قراات و فروع آن، علم تفسیر و علم حدیث و فروع آن و علم فقه و فروع آن و علم کلام. (صفا. تاب). علوم عقلی (عقلیه): یا ذهنی (ذهنیه) یا حکمی (حکمیه) یا علوم اوائل، همهٔ علومی که با تعقل و استدلال سروکار دارند و آنها عبارتند از همهٔ انواع حکمت و اصول و فروع هر یک از چهار علم الهی و طبیعی و ریاضی و اخلاق و مقدمهٔ آنها یعنی علم

منطق که آنها را به حکمت نظری و حکمت علمی منقسم می‌کنند و منطق را به عنوان مقدمه در آغاز آن قرار می‌دهند. علوم لسانی (لسانیه): علوم مربوط به زبان یعنی صرف، اشتقاق، نحو و لغت را گویند. علوم متعلق به الفاظ: از فروع علوم ادبیه‌اند که مهمترین آنها علوم مخارج الحروف، علوم لغت، علم اشتقاق و علم صرف است. علوم متعلق به مرکبات: که مهمترین آنها نحو، معانی، بیان، بدیع، عروض، قوافی، قرض الشعر، مبادی الشعر، علم انشاء، مبادی الانشاء و ادواته، علم محاضره، علم دواوین و علم تواریخ است. علوم منطقی (منطقیه): نزد قدما، علومی است که در مقدمهٔ علوم عقلیه قرار دارد و آن به نه بخش تقسیم می‌شود: ۱ ـ مدخل (ایساغوجی). ۲ ـ مقولات (قاطیغوریاس). ۳ ـ عبارت (باری ارمینیاس). ۴ ـ تحلیل قیاس (انالوطیقای اولی). ۵ ـ برهان (انالوطیقای ثانی مشهور به ابودقطیقا). ٦ ـ جدل (طوبیقا). ۷ ـ مغالطه یا حکمة المموهه (سوفسطیقا). ۸ ـ خطابه (ریطوریقا). ۹ ـ شعر (بوطیقا.) رجوع به هر یک از مواد فوق و رجوع به منطق شود.

علوی: alavī [ع.] (ص‌نسب.) منسوب به علی آنچه که مرتفع باشد. آنچه که شریف باشد.

علوی: alavī [ع.] (ص‌نسب.) منسوب به علی. کسی که از اولاد علی(ع) بن ابی‌طالب باشد. هر یک از کسانی که پس از قتل عثمان، علی(ع) را به قتل عثمان تهمت نکردند و به عایشه و معاویه نپیوستند؛ مق. عثمانی؛ ج. (ع.) علویه.

علوی: elv-ī (ص‌نسب.) منسوب به علو: بالایی، فوقانی، مرتفع؛ مق. سفلی. عالم علوی. کواکب علوی: هفت کوکب، سبعهٔ سیاره.

عله: ella(-e) [ع. علة] (ا.) علت. حروف عله: الف و واو و یاء.

علی: alā [ع.] (حر. اضـ. از حروف جاره) برای استعلا بکار رود؛ بر.

علی: olī [ع.] (ص.) بلند، بلند برآمده. بلند قدر، بزرگ، شریف. توانا و کلان. نامی است خدای تعالی را. نامی است از نام‌های مردان مسلمان.

علی: olī [ع.] (ا.) بزرگی، بلندی قدر، شرف.

علیا: olyā [ع.] (ص.) هر مکان بلند و مشرف. (ا.) آسمان. سرکوه. جای بلند. کار بزرگ.

علی‌اللهی: a.-allāh-ī [ع. ف.] از فرقهٔ علی‌اللهیه.

علیت: ellīyyat [ع. علیة] (مص‌جع.) علت بودن.

علی‌چپ: alī-čap خود را به کوچهٔ علی چپ زدن: (عم.) خود را بی‌اطلاع نشان دادن به موضوع.

علیق: alīɣ [ع.] (ا.) خوراک ستوران از کاه و یونجه و علف و غیره.

علیل: alīl [ع.] (ص.) مریض، بیمار رنجور. کسی که بر اثر بیماری و اختلال مزاج بنیهٔ خود را از دست‌داده.

علیم: alīm [ع.] (ص.) دانا، دانشور؛ ج. علماء. یکی از صفات خدای تعالی است.

علی‌ورجه: alī-varǰeh (امر.) (عم.) آنکه مرتب به بالا و پایین می‌پرد.

علیون: ellīyy-ūn [ع.] (ص. اِ.) ج. علّی. در حالت رفعی (در فارسی مراعات این قاعده نکنند)؛ علیین. بلندی‌ها. بالاترین درجات بهشتی. غرفه‌های بهشت. (اِخ.) (به معنی مفرد) بهشت. (ا.) (به معنی مفرد) آسمان هشتم، قایمهٔ عش. ضح.ـ مؤلف المنجد در مادهٔ (ع ل ی) کلمه را جمع علی (به کسر

اول و دوم مشدد) دانسته ولی قدما آن را شبه جمع محسوب داشته‌اند نه جمع (رک. البهجة المرضیه. چا. ۱۲۹۷ هـ.ق ص. ۱۶) و مؤلف المنجد خود در ذکر قواعد صرفی مقدمهٔ کتاب (در ذکر جمع) «علیون» را در ردیف «ارضون» و «عالمون» و «اهلون» و غیره آورده گوید که اینها را با وجود عدم استجماع شروط، در ردیف جمع مذکر سالم می‌شمارند.

علیه: (e-)alīyy-a [ع. علیة] (ص.) مؤنث علی؛ بلند مرتبه، ارجمند.

عم: am(m) [ع.] (اِ.) برادر پدر، عمو؛ افدر؛ ج. اعمام.

عماء: amā' [ع. ف. عما] (اِ.) ابر مرتفع. ابر باران ریز. (تصـ.) مرتبت احدیت (تعریفات، دکتر غنی، تاریخ تصوف ۶۵۱).

عماد: emād [ع.] (اِ.) آنچه بدان تکیه کنند؛ متکا، تکیه‌گاه. بنای مرتفع.

عمار: ammār [ع.] (ص.) مرد با ایمان. ثابت و استوار. صاحب حلم و وقار.

عمارت: emārat [ع. عمارة] (مصم.) آباد کردن، آباد گردانیدن. (امص.) آبادانی، تعمیر. (اِ.) ساختمان، بنا؛ ج. عمارات.

عماری: amārī [ع. عماریة] (اِ.) هودج مانندی که بر پشت اسب، استر، شتر و فیل بندند و بر آن نشینند و سفر کنند؛ کجاوه، محمل.

عمال: ommāl [ع.] (ص. اِ.) ج. عامل؛ کارکنان، کارگزاران، گماشتگان.

عمامه: (e-)emāma [ع. عمامة] (اِ.) پارچه‌ای دراز که دور سر پیچند؛ دستار؛ ج. عمائم (عمایم). ضحـ. در تداول فارسی (e-)ammāma تلفظ کنند.

عمایت: amāyat [ع. عمایة = عماعة] (امص.) گمراهی. لجاج، ستیهندگی.

عمایم: amāyem [ع. عمائم] (اِ.) ج. عمامه ارباب (اهل) عمایم: کسانی که عمامه بر سر گذارند. علما، فقها.

عمد: amad [ع.] (اِ.) ج. عماد.

عمد: amad [ع.] (اِ.) نَوعی قایق که از تنهٔ درخت و ریسمان می‌ساختند.

عمد: amd [ع.] (مصل.) به اختیار کار کردن، به قصد کاری را انجام دادن. (اِ.) (حق.) وضع روانی شخصی که به قصد و اختیار عملی را که قانوناً ممنوع است، ارتکاب کند.

عمداً: amd-an [ع.] (ق.) به اختیار، با قصد و نیت؛ مق. سهواً، تصادفاً.

عمده: (e-)omda [ع. عمدة] (اِ.) آنچه بدان تکیه کنند، متکا، تکیه‌گاه. مهم، برجسته. (ف.) کلی و بسیار از هر چیز.

عمده‌فروش: o.-forūš [ع. ف. = عمده‌فروشنده] (ص‌فا.) کسی که کالاهای خود را به مقدار کلی فروشد؛ مق. خرده‌فروش.

عمر: omr [ع.] زندگانی، زندگی، حیات. مدت زندگانی. عمر دوباره: زندگانی کسی که تا سرحد مرگ پیش رود و باز نجات یابد؛ زندگی مجدد. عمرش را به شما داد: مُرد، درگذشت، فوت کرد. عمر طبیعی: قدما معمولاً عمر طبیعی را ۱۲۰ سال (آثارالباقیه ۷۹) و به قولی ۱۴۰ سال (ایضاً ۸۳) محسوب می‌داشتند. (قزوینی. یادداشتها. ۶:۵۷.)

عمران: omrān [ع.] (مصل.) آباد کردن. (امص.) آبادانی، آبادی. تمدن.

عمره: (e-)omra [ع. عمرة] (اِ.) (فق.) یکی از اعمال حج و آن اعمالی است که حاجیان در مکه انجام دهند، حج اصغر؛ ج. عمرات، عُمَر.

عمری: omrā [ع.] (اِ.) (حق. فق.) آنچه که شخصی برای دیگری قرار می‌دهد در مدت

طول عمر خود یا طول عمر طرف؛ نوعی حق انتفاع است به موجب عقدی از طرف مالک برای تمام مدت عمر یکی از طرفین معامله یا شخص ثالث.

عمری: omar-ī [ع. ف.] (ص‌نسب.) منسوب به عمر؛ پیرو مذهب تسنن، سنی.

عمری شدن: o.-šodan [ع. ف.] (عم.) غضبناک شدن.

عمق: omγ [ع.] (امص.) ژرفا، گودی؛ ج. اعماق.

عمل: amal [ع.] (ا.) کار، کردار، فعل؛ ج. اعمال. کار دولتی. مفرد «اعمال». دهکده‌های تابع یک شهر (مفرد مستعمل نیست). (مس.) تصانیف ایرانی در ادوار قصیدهٔ خفیفه چون رمل و هزج و آن مطلعی باشد و جدول با اعاده و صوت الوسط و تشیع (مطلع قسمت اول تصنیف و جدول قسمت دوم را مانند مطلع است صوت الوس میان خانه و تشیع را بازگشت) (مجمع‌الادوار ۲:۵۵، ۵۹) ارباب عمل: صاحبان کار، آنان که کار کنند. (کیم.) کیمیاگران. عمل به احتیاط: عملی که از روی دوربینی و عاقبت‌اندیشی و تفکر انجام گیرد. (فق.) عمل کردن از روی احتیاط در احکام شرع. به عمل آمدن: مهیا شدن، ساخته شدن. اجرا شدن. به عمل آوردن: مهیا کردن، ساختن. اجرا کردن، به اجرا درآوردن. به مورد استعمال گذاشتن. به عمل برآمدن: انجام گرفتن. اجرا شدن. به عمل درآمدن: به استعمال در آمدن. ناقص شدن. بی‌اثر شدن.

عملاً: amal-an [ع.] (ق.) در عمل، از لحاظ عمل؛ مق. اسماً، رسماً.

(عملجات): amalaǰ-at [ع.] (ا.) (عم.) ج. (غلط) عمله.

عَملکرد: a.-kard [ع. ف. = عمل‌کرده] (ص‌مف.) (عم.) حاصل و نتیجهٔ کار، میزان کار.

عملگی: amala(e)g-ī [ع. ف.] (حامص.) عمله بودن، فعلگی، کارگری.

عمله: amala(-e) [ع. عملة] (ص. اِ.) ج. عامل. کارکنان، کارگران. عملهٔ طبع: کارگران چاپخانه. عملهٔ طرب: مطربان و موسیقی‌دانان. عملهٔ کشتی: جاشوان (فره.)، ملاحان. (ف. عم.) (به معنی مفرد) یک کارگر (مخصوصاً کارگر بنایی).

عملی: amal-ī (ص‌نسب.) منسوب به عمل آنچه که به مرحلهٔ عمل درمی‌آید. (فل.) آنچه که به عمل وابسته باشد؛ مق. نظری، علمی. (عم.) معتاد به افیون، تریاکی، تریاک‌کش. (عم.) مصنوعی. (ص‌لیا.) قابل عمل کردن، اجرا شدنی.

عملیات: amal-īyy-āt [ع.] (ص‌نسب. اِ.) ج. عملیه؛ امور متعلق به عمل. ضح. - «ادبیات، غزلیات...» عملیات... هر چند در اصل جمع ادبیه، غزلیه... عملیه (با حذف موصوف) محسوبند عادةً در فارسی آنها را در جمع ادب، غزل،... عمل... بکار برند (مفرد و جمع. چا. ۲:۱۱۶).

عمو: am-ū [ع.: قس. خالو] برادر پدر، عم، افدر. گاه برای توهین به شخص گویند: «برو عمو!» به عم (عموی) خود خطاب کنند. به مردم عامی یا به دوستان نزدیک خود خطاب کنند.

عمود: amūd [ع.] (ا.) ستون، چوب، خیمه. گرز. شاهین ترازو. رئیس قوم، مهتر. آلت تناسل مرد. (هس.) خطی که بر خط دیگر بطور قایم فرود آید و تشکیل دو زاویهٔ قایمه دهد.

عمودی: amūd-ī [ع. ف.] (ص‌نسب.) منسوب به عمود؛ مق. افقی. ستون عمودی: ستونی که از بالا به پایین محسوب شود؛ مق.

ستون افقی.

عموم: omūm [ع.] (حر. اضـ.) همه، همگی، جمهور. (مصم.) فراگرفتن، عالم بودن، شمول. عموم و خصوص مطلق: (منط.) هرگاه دو کلی چنان باشند که مفهوم یکی بر همهٔ افراد دیگری صدق کند ولی مفهوم کلی دیگر بر بعض افراد آن کلی صادق باشد، بین آن دو مفهوم، عموم و خصوص مطلق است، مانند «حیوان» و «انسان» که هر فرد انسان را حیوان می‌توان گفت اما هر فرد حیوان انسان نیست، بلکه بعض افراد آن انسان می‌باشند. عموم و خصوص من وجه: (منط.) هرگاه مفهوم دو کلی چنان باشد که یک مورد اجتماع و دو مورد افتراق داشته باشند، نسبت میان آن دو را عموم و خصوص من وجه گویند، چنانکه در مفهوم «حیوان» و «ابیض».

عمومی: omūm-ī [ع. ف.] (ص‌نسب.) منسوب به عموم؛ آنچه که متعلق و مربوط به عموم باشد؛ همگانی.

عمومیت: omūm-īyyat [ع.] (مص‌جعـ.) تعمیم. ضح.ـ اگر از لفظ «عمومی» گرفته شود اشکال نخواهد داشت ولی اگر از «عموم» باشد اشکال ساختن مصدر از مصدر وارد خواهد بود چنانکه در «اسلامیت» و «امنیت» و «جدیت» (دکتر خیام‌پور. نداب ۱:۶ـ۷ ص ۵۳) ولی مصادری که معنی صفتی یافته‌اند از این اشکال مبرا هستند.

عمه: amma(-e) [ع. عمة] (ا.) خواهر پدر.

عمی: amā [ع.] (امص.) کوری، نابینائی. (تصـ.) مرتبهٔ حقیقة الحقائق است، چه آنکه اگر وجود به شرط لحاظ شود مرتبهٔ احدیت و جمع الجمع و حقیقة الحقائق و عمی نامند که تمام اسما و صفات مستهلک در آن می‌باشند (شرح قیصری ۱۰؛ فرع.سجـ.)

عمی: amī [ع.] (ص.) کور، نابینا.

عمیاء: amyā' [ع. ف. عمیا] (ص.) مؤنث اعمی؛ زن نابینا. (ف.) (امص.) کوری. پوشیدگی.

عمید: amīd [ع.] (ا.) رئیس قوم، سرور، مهتر؛ ج. عمداء.

عمیق: amīγ [ع.] (ص.) ژرف، دارای عمق، گود. سکوت عمیق: سکوت تام. نفس عمیق: نفسی که هوا را به اعماق ریه برد.

عمیم: amīm [ع.] (ص.) تام، تمام، کامل: کرمی عمیم.

عناء: anā' [ع. ف. عنا] (ا.) رنج، زحمت، مشقت. اندوه، غصه.

عناب: annāb [ع.] (ص.) انگورفروش (غم.)

عناد: enād [ع.] (مصل.) ستیزه کردن، لجاج ورزیدن. گردنکشی کردن. (امص.) ستیزه، لجاج. گردنکشی، تمرد.

عناصر: anāser [ع.] (ا.) ج. عنصر؛ آخشیجان. عناصر اربعه: چهار عَنصر قدما: آب، باد، خاک، آتش. عناصر بسیط (بسیطه): هر یک از عناصر اربعه. عناصر ثقیل (ثقیله): مراد دو عنصر خاک و آب است. عناصر خفیف (خفیفه): مراد دو عنصر هوا و آتش است. عناصر عقود: (فلـ.) مراد وجوب، امکان و امتناع است. (فرع. سجـ.)

عنان: enān [ع.] (ا.) دوال لگام ستور که سوار بدست گیرد؛ افسار، دهانه، زمام. (کنـ.) حرکت، جنبش؛ مقـ. رکاب. عنان امل سبک شدن: ناامید شدن. عنان با عنان رفتن: پهلو به پهلو اسب راندن. معادل بودن، برابر بودن. عنان بر عنان زدن: برابری کردن، همسری کردن.

عناوین: anāvīn [ع. (ا.) ج. عنوان] به عناوین مختلف: به طرق مختلِف، از راههای گوناگون. به عناوینی: به طرقی، به وجوهی.

عنایت: enāyat [ع. عنایة] (مصل.م.)

آهنگ کردن، قصد کردن (غم.) حفظ کردن. توجه نمودن، مورد توجه قرار دادن. احسان کردن، انعام کردن. (امص.) قصد. توجه، اهتمام. احسان، انعام. (فل. تص.) علم حق تعالی به مصالح امور بندگان، علم محیط الهی، علم خدا به نظام وجودی جهان (فرع. سج.) عنایت الهی: بخشایش الهی.

عنایت کردن: e.-kardan [ع. ف.] (مص‌م.) توجه کردن. بخشیدن، اهداء کردن.

عنایت‌نامه: e.-nāma(-e) [ع. ف.] (امر.) تقدیرنامه. سفارشنامه.

عنب: enab [ع.] (ا.) (گیا.) انگور، میوهٔ درخت مو. (گیا.) درخت انگور.

عنبر: anbar (ا.) (جان.) ماده‌ای چرب و خوشبو و کدر و خاکستری رنگ و رگه‌دار که از روده یا معدهٔ ماهی عنبر گرفته می‌شود. این ماده در عطرسازی بکار می‌رود. وزن قطعات عنبر مستخرج از داخل روده و معدهٔ ماهی عنبر بین ۰/۵ تا ۱۰ کیلوگرم و گاهی بیشتر (تا ۲۰ کیلوگرم) است. تولید عنبر در داخل دستگاه گوارش ماهی عنبر بواسطهٔ ترشحات سیاه رنگ جانور نرم‌تنی بنام ماهی مرکب است که مورد تغذیهٔ این حیوان است. بوی مطبوع این مادهٔ سیاه رنگ در داخل دستگاه گوارش ماهی عنبر حفظ می‌شود و حتی پس از مرگ ماهی عنبر بوی مطبوع عنبر در داخل دستگاه گوارشیش محفوظ می‌ماند. معمولاً ماهی عنبر را در دریاهای شمال و اطراف ژاپن و گاهی در دریاهای مجاور جاوه و سوماترا شکار می‌کنند و پس از شکافتن شکمش از داخل معده و روده‌اش عنبر را استخراج می‌نمایند و هر قدر ماهی مرکب بیشتری مورد تغذیهٔ این حیوان واقع شده باشد مقدار عنبر موجود در داخل دستگاه گوارش ماهی عنبر بیشتر است، عنبر خاکستری، شاه بویی. ضح.ـ در بعضی کتب عنبر و مشک را مرادف دانسته‌اند و آن اشتباه است زیرا عنبر از داخل دستگاه گوارشی ماهی عنبر حاصل می‌شود ولی مشک از کیسهٔ مشک آهوی ختن نر [کیسهٔ مشک این حیوان را نافه گویند] حاصل می‌شود و نیز از غدهٔ مشک زای زباد نیز نوعی مشک بدست می‌آید... عنبر تر: (کن.) شب. (کن.) خط و خال معشوق. (کن.) زلف معشوق. (استعاره) زلف معشوق (از نظر تشبیه رنگ و بو به عنبر). سپری که از پوست (عنبر) ماهی سازند...

عنبری: anbar-ī [ع. ف.] (ص‌نسب.) منسوب به عنبر. معطر، خوشبو. سیاه، مشکی.

عنبیه: enab-īyya(-e) [ع. عنبیة] (ا.) (پز.) قسمت قدامی پردهٔ عضلانی عروقی است که عموداً در عقب قرنیه و در جلو عدسی قرار دارد و در وسط آن سوراخی است بنام مردمک چشم. عنبیه دارای دو سطح قدامی و خلفی و دو محیط بزرگ و کوچک است. سطح قدامیش کمی محدب است و حد خلفی اطاق قدامی چشم را می‌سازد و رنگش بر حسب اشخاص و نژادهای مختلف متفاوت و معمولاً سیاه یا قهوه‌یی یا خاکستری و یا آبی است و نیز بواسطهٔ وجود عروقی که در روی آن قرار دارند دارای برآمدگی‌هایی است که محاذی شعاع‌های دایره‌یی قرار گرفته‌اند که بین دو محیط کوچک و بزرگ آن کشیده شده‌اند. سطح خلفی عنبیه کمی مقعر و سیاه رنگ است و قسمت مرکزی آن با عدسی و قسمت محیطیش با زواید مژگانی مجاور است. محیط بزرگ عنبیه مجاور با قسمت قدامی تنهٔ مژگانی است و با محیط قرنیه شیار مدوری را می‌سازد که بنام زاویهٔ عنبی

قرنیه‌یی موسوم است. محیط کوچک عنبیه سوراخی را محدود می‌سازد بنام مردمک که در مرکز عنبیه قرار دارد و معمولاً مدور و گاهی نیز بیضی شکل است و قطر آن تقریباً ۳ تا ۴ میلیمتر است ولی در نتیجهٔ عمل عضلات گشاد کننده و تنگ کنندهٔ عنبیه تغییر قطر می‌دهد. ضح.ـ قدما عنبیه را یکی از هفت پردهٔ چشم می‌دانستند.

عنت: anat [ع.] (مص‌ل.) به امری سخت دچار شدن، به مشقت افتادن. به هلاکت رسیدن. مشقت. (امص.) تباهی، نیستی، هلاکت.

عنتر: antar [ع.] (ا.) (جان.) قسمی مگس کبود رنگ (غم.) (ف.) (جان.) پستانداری است از راستهٔ پریمات‌ها جزو دستهٔ میمون‌های دم‌دار و از گروه کاتارینین‌ها که جدار بین دو سوراخ بینی آن نازک است. دم این حیوان هرگز گیرنده نیست، انتهای بدن وی نزدیک به نشیمنگاه دارای پینه‌های قرمز رنگ است. رقاصان و مطربان دوره‌گرد گونه‌های مختلف این حیوان را جهت رقاصی تربیت می‌کنند. (ص.) (ف.) بد ترکیب (در مقام توهین استعمال شود.)

عند: enda [ع.] (حر. اضـ. ظرف زمان و مکان) نزد، پیش، نزدیک.

عندلیب: andalīb [ع.] (ا.) بلبل؛ ج. عنادل.

عندیات: end-īyy-āt [ع.] (ا.) (تصـ.) ج. عندیه (غم.)؛ افکاری که در دل قرار گیرد.

عنصر: onsor [ع.] (ا.) بیخ، اصل، بن. ماده، بسیط، آخشیج. چهار عنصر: (شیمـ.) جسمی است که بهیچوجه قابل تجزیه به عنصر دیگر نباشد و با وسایل عادی به عنصر دیگر تبدیل نگردد.

عنصل: onsol [ع.] (ا.) (گیا.) پیاز دشتی، پیاز موش، اسقیل، پیاز عنصل.

عنعنه: an'ana(-e) [ع. عنعنة] (مص‌م.) تلفظ کردن همزه مانند عین. تکرار کردن «عن فلان» در روایت، نقل کردن حدیث و روایت از چند تن به ترتیب از پایین به بالا.

عنف: onf [ع.] (امص.) درشتی، شدت؛ مقـ. لطف. سخت دلی، قساوت؛ مقـ. رفق.

عنفوان: onfovān [ع.] (ا.) اول جوانی، اول شباب. اول هر چیز.

عنق: onoγ [ع.] (ا.) گردن؛ ج. اعناق. عنق رحم: گلوی زهدان (فره.)

عنقاء: anγā' [ع. ف. عنقا] (ص.) مؤنث اعنق، زن دراز گردن. سیمرغ. (تصـ.) عقل وهم، عقل فعال. (مسـ.) آهنگی است از موسیقی. (مسـ.) نام سازی است که گردنی دراز دارد.

عنفاً: onf-an [ع.] (ق.) بطور کراهت؛ مقـ. لطفاً.

عنقود: onγūd [ع.] (ا.) خوشه (انگور و جز آن)؛ ج. عناقید.

عنکبوت: ankabūt [ع.] (ا.) (جان.) جانوری است از شاخهٔ بندپاییان و از دستهٔ کلیفر و از ردهٔ عنکبوتیان و جزو راستهٔ تنندویان که در خانه‌ها زیاد است و بیشتر در زیرزمین‌ها و اماکن متروک در زوایای دیوارها و سقف بنا تار می‌تند و خود در گوشه‌ای از محل تارها به انتظار شکارش که حشرات مختلف باشند می‌ماند. این جانور تخم‌هایش را در گوشه‌ای از تارهای خود که به شکل قیف درست کرده محفوظ نگاه می‌دارد تا نوزادها از تخم خارج شوند. بدن عنکبوت از دو قسمت سرسینه و شکم ساخته شده و دارای ۴ زوج پاهای بند بند در قسمت سرسینه می‌باشد. بعلاوه در جلو سر دارای یک زوج زایدهٔ حسی نیز هست. در جلو دهان عنکبوت یک جفت قلاب زهرآلود قرار دارد که حیوان به وسیلهٔ آن شکارش را می‌کشد و می‌خورد. در طرفین

سر عنکبوت ۴ زوج چشم ساده قرار دارند. ناحیهٔ شکم عنکبوت یک پارچه است و در قسمت ابتدای شکم دارای سه سوراخ می‌باشد که سوراخ وسطی سوراخ تخم‌ریزی حیوان است و دو سوراخ طرفین به شش‌های او مربوطند و بنابراین سوراخ‌های تنفسی می‌باشند. در انتهای شکم هفت سوراخ موجود است که به شکل دایره قرار گرفته‌اند. شش عدد از سوراخ‌ها سوراخ‌های تولید تار هستند که حیوان به وسیلهٔ پاهای عقبی مادهٔ لزجی را که از آنها ترشح می‌شود می‌گیرد و چون این ماده در برابر هوا منعقد می‌شود و بصورت تار درمی‌آید حیوان از آنها برای خود تار می‌تند و لانه درست می‌کند و سوراخ هفتمی مخرج حیوان است؛ جولاهک، جولاهه، ارومچک، تارتنک، تارتن، تننده، تنندو، کارتنک، جولاهه؛ ج. عناکب. طبقه‌ای از طبقات اسطرلاب که مشبک است.

عنن: anan [ع. عنانة] (ا.) (پز.) ناتوانی جنسی، عدم توانایی مقاربت در مرد، سستی کمر و حاصل نشدن انتعاظ جهت اجرای عمل جنسی، عدم رجولیت.

عنوان: onvam, envan [ع.] (ا.) آغاز دفتر و کتاب، دیباچه. آغاز نامه، سرنامه. آنچه در آغاز نامه یا در پشت پاکت نویسند. نشانی، آدرس؛ ج. عناوین، عنوانات.

عنود: anūd [ع.] (ص.) آنکه ستیزه کند؛ ستیزه کار. برگردنده از راه.

عنید: anīd [ع.] (ص.) ستیزه کننده. ناسازگار. آنکه دیده و دانسته از حق برگردد، ردکنندهٔ حق. سرکش.

عنیف: anīf [ع.] (ص.) درشت، سخت. سختگیر.

عنین: ennīn [ع.] (ص.) مردی که بر جماع قادر نباشد.

عواء: avvā' [ع. ف. عوا] (ص.) عوعو کننده (سگ).

عوار: avār, ev-, ov- [ع.] (ا.) عیب. پارگی در پارچه و جامه، دریدگی. کهنگی جامه.

عوارض: avārez [ع.] (ا.) ج. عارضه‌عوارض ذاتی (ذاتیه): (فل.) اموری بود که خارج از شئ و لاحق بدان باشند از جهت ذات مانند تعجب که لاحق ذات انسانی است، اعم از آنکه بدون واسطه عارض شود یا با واسطه. عوارض ساوی (سماویه): آنچه تحت اختیار بشر نیست و پندارند از آسمان نازل شود مانند انواع امراض (بنابر قول قدما). عوارض عرفی (غرفیه): (فل.) امور خارج از ذات اشیا. عوارض مشخص (مشخصه): (فل.) ملحقات و لوازم و عوارض خارجی هر موجودی. عوارض مکتسب (مکتسبه): (فل.) مقابل عوارض سماویه است مانند جهل، سفه، سکر و غیره که تحت اختیار بشر است (فرع. سج.) مالیات. مالیات فوق العاده و غیر معهود که علاوه بر مالیات معین از رعایا بستانند؛ ج. عوارضات (غفص.) عوارض گمرکی: وجوهی که بابت گمرک از صاحبان امتعه گیرند. عوارض متفرقه: خرده باج (فره.)

عواصف: avāsef [ع.] (ا.) جِ. عاصفه؛ بادهای سخت و تند.

عوالم: avālem [ع.] (ا.) جِ. عالم. جهان‌ها. حالات مخصوص، کیفیات مخصوص؛ ج. (غفص.) عوالمات. عوالم اربعه: (فل.) عالم‌های لاهوت، ملکوت، جبروت و ملک و ناسوت است. (فل. اشراق) عالم انوار مجرده و انوار مدبره و صور معلقه و عالم خلق و ماده و برزخ. عوالم خمسه: (فل.) عالم‌های علم، عین، جبروت، ملکوت و

خلق. عوالم عالی (عالیه): (فلـ.) عالم مجردات طولیه و عرضیه و صور مجرده و مثل معلقه. عوالم کلی (کلیه): (فلـ.) مراد عقل و نفس کل و انسان کامل است. عوالم لبس: (تصـ.) تمام مراتب نازله از حضرات احدیت است زیرا که ذات قدسیه تنزل فرموده به تعینات در مرتبت و متصف شده به صفات روحانیه و مثالیه (فرع.سجـ.)

عوالی: avālī [ع.] (افا. صـ.) جِ. عالیه. بلند از هر چیز.

عـوام: avām(m) [ع.] (اِ.) جِ. عـامه؛ مقـ. خواص. ضحـ.ـ در تـداول جِ. عـام گـیرند. ضحـ.ـ در فارسی گاه بجای مفرد (عام) آید. عوام‌الناس.

عـوام‌فـریب: a.-farīb [ع. ف. = عوام‌فریبنده] (صفا.) آنکه عوام را بفریبد؛ آنکه مردم را گول زند.

عوام‌فـهم: a.-fahm [ع.] (صمر.) آنـچه قابل فهمیدن عوام باشد.

عـوامـل: avāmel [ع.] (افـا. اِ.) جِ. عامله کارکنان، کارگران. خاک و آب و بذر و گاو و کار که در عقد مزارعه منظور شود. ضحـ.ـ معمولاً این کلمه را جِ. عامل گیرند.

عوان: avān [ع.] (اِ.) آنکه نه پیر و نه جوان باشد؛ میانه سال (غمـ.) پاسبان. مأمور اجرای دیوان و حسبت. سرهنگ دیوان. ضحـ.ـ محتمل است که این کلمه مخفف «اعوان» به معنی یاران است و اعوان اصطلاحاً نـزد ارباب دیوان اطلاق می‌شده است بر کسی که اجرای اوامر دیوان بر عهدهٔ او بوده.

عواید: avāyed [ع. عوائد] (افا. اِ.) جِ. عاید (عائده). درآمدها، مداخل. فواید، منافع.

عوایق: avāyeγ [ع. عوائق] (افا، اِ.) جِ. عایقه (عائقه). عوارض، موانع. آسیب‌ها، آفت‌ها. بدبختی‌ها. ضحـ.ـ در تداول جِ. عایق (عائق) گیرند.

عـوج: evaĵ [ع.] (امص.) کجی، انحناء خمیدگی.

عود: awd(owd) [ع.] (مصل.) بازگشتن، باز گردیدن. (امص.) بازگشت.

عود: ūd [ع.] (اِ.) چوب (بطور عام). شاخهٔ بریده از درخت. عود بلسان: (گیا.) چوب درخت بلسان. (گیا.) درختی است از تیرهٔ پروانه‌واران که اصل آن از هندوستان و هندوچین می‌باشد. برگ‌هایش متناوب و ساده است. گل‌هایش مرکب‌اند و در انتهای ساقه قرار دارند. از سوختن چوب این گیاه بوی خوشی متصاعد می‌شود که به مناسبت شیره‌های صمغی و روغنی موجود در داخل سلول‌های چوب این گیاه است. رنگ چوبش به رنگ قهوه‌یی است و در منبت‌کاری نیز مورد استعمال دارد؛ آغالوجی، آغلوش، اغلوخن، آغالوجی، چوب عود، اکرنا، عود البخور، آغالوخن، النجوج، یلنجوج، انجوج، اِگور، اِگر، هوبد، مارقافون. (گیا.) عود هندی. (گیا.) بطور خاص هر چوب خوشبوی خصوصاً چوب گیاهان خانوادهٔ مازریون. عود ژاپنی: (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ سبزی آساها که برخی گونه‌هایش بصورت درخت و یا درختچه می‌باشند و برخی هم علفی هستند و در همهٔ مناطق گرم زمین می‌روید. چوبش دارای بویی مطبوع است و مخصوصاً در موقع سوختن بوی خوشی از آن استشمام می‌شود. رنگ چوب قرمزاست؛ بقم قرمز، بقم بنفش، صرف، بقم هندی. عود سمندری: (گیا.) عود سمودری. عود سمودری: (گیا.) گونه‌ای عود هندی که همان موارد استعمال عود هندی را دارد؛ عود سمندوری، عود سومودری. عود سومودری: (گیا.) عود سمودری. عود قماری: نوعی عود منسوب به قمار. عود

قرمز: (امر.) (گیا.) گیاهی است پایا از تیرهٔ برغست‌ها که بیشتر در سواحل دریاهای مناطق معتدل می‌روید. برگ‌هایش باریک و کشیده و همه در ته ساقه جمعند هر برگ دارای ۳ تا ۷ رگبرگ اصلی است. گل‌هایش صورتی و گل آذینش خوشه‌یی است که در انتهای ساقه بدون برگ قرار دارند. ارتفاع گیاه بین ۲۰ تا ۶۰ سانتیمتر است؛ عود الاحمر، چمن هلندی، چمن المپی، ارمیریا. عود هندی: (گیا.) درختی است از تیرهٔ فرفیونیان که دارای شیرهٔ تلخ و سمی می‌باشد و چون این شیره در مجاورت با انساج چشم تولید کوری می‌کند لذا درخت مزبور را کور کننده نیز گویند. اصل این درخت از نواحی شرقی هندوستان و مالزی و سراندیب و مالاکا و جزایر ملوک می‌باشد. چون آن نیز مانند چوب عود در موقع سوختن بوی مطبوعی پراکنده می‌کند و بعلاوه دارای صمغ موشبویی می‌باشد که در عطرسازی مورد استعمال دارد. چوب این گیاه هم در منبت‌کاری بکار می‌رود؛ عود الند، اغالوجی، اغالوشی، عمود قماری، اهالوت، اهالیم، عود الرطب، نسر آغاجی، النجوج، انجوج. عود الطیب، عودالنجور. (مس.) یکی از آلات موسیقی و آن سازی است از ذوات الاوتار که شکل کلی آن در اصل شبیه بربط بوده. در دورهٔ اسلامی این آلت در نواحی شمال شرقی پدید آمده به این صورت که سر آن ـ که جای گوشی‌های ساز است ـ بطرف عقب برگشته و کاسهٔ آن از پوست پوشیده شده است.

عودت: (-awdan(ow [ع. عودة] (مص‌ل.) بازگشتن، مراجعت کردن. (امص.) بازگشت.

عور: avar [ع.] (مص‌ل.) یک چشم شدن. (امص.) یک‌چشمی.

عور: ūr [ع.] (ص.) ج. اعور؛ یک چشمان (کم.) (ف.) لخت، برهنه.

عورت: (تد. -awrat(ow [ع. عورة] (ا.) موضع ستر. امری که شخص از آن شرم دارد. عضوی که شخص به سبب شرم آن را می‌پوشاند؛ آلت تناسل، شرمگاه. (ف.) زن؛ ج. عورات. ستر عورت: پوشاندن موضع‌های مستقبح الذکر.

عورتینه: (awrat-īna(ow-e [ع. ف.] (ص‌نسب. اِمر.) جنس زن و دختر؛ مق. مردینه، پسرینه.

عوسج: (تد. -awsaǰ(ow [ع.] (ا.) خار درخت. (گیا.) سیاه درخت. (گیا.) ولیک. (گیا.) دیوخار. عوسج اسود: (گیا.) درختچه‌ای است از تیرهٔ عناب‌ها به ارتفاع ۳ تا ۴ متر، دارای شاخه‌های بدون خار (بدین وسیله از عناب و نرپرن تمیز داده می‌شود) این گیاه در غالب نواحی مرطوب و جنگل‌های اروپای شمالی و مرکزی و سیبری و ایران می‌روید. پوست ساقه‌اش صاف و تیره رنگ و دارای لکه‌های سفید قابل تشخیص است. این لکه‌ها محل عدسک‌ها است. برگ‌هایش منفرد و بی‌کرک و بیضوی و شفاف و گل‌هایش کوچک و به رنگ سبز متمایل به قرمز و دارای قطعات ۵ تایی است. میوه‌اش از عناب کوچکتر است و پس از رسیدن سیاه می‌شود. پوست ساقه‌اش و شاخه‌های این گیاه دارای اثر مسهلی قوی است که بصورت جوشانده تجویز می‌شود و دارای گلوکزیدی بنام فرانگولاروزید به مقدار ۵ درصد می‌باشد؛ سیاه توسکا، سیاه توسه، شجرهٔ حب‌الشوم.

عوض: evaz [ع.] (ا.) آنچه که بجای چیزی دهند؛ بدل، جانشین؛ ج. اعواض (غم.) پادش (احسان و مانند آن).

عوضی: evaz-ī [ع. ف.] (ص‌نسب.) منسوب

به عوض؛ آنچه به جای چیزی دیگر آید؛ بدل. اشتباهی. عوضی دیدن: اشتباهی چیزی را دیدن. عوضی گرفتن: به اشتباه گرفتن.

عوعو: (تد. -aw-aw(ow-ow (اصت.) بانگ سگ، فریاد سگ.

عون: (تد. awn(own [ع.] (مصم.) یاری کردن، کمک کردن. (امص.) یاری، مساعدت. (ص.) مساعد، یار، یاور، دستگیر؛ ج. اعوان.

عویل: avīl [ع.] (مصل.) بلند کردن آواز به گریه و ناله. (امص.) بلند آوازی در گریه و ناله.

عهد: ahd [ع.] (مصم.) شناختن امری را. عهد ذهنی: (دسـ.) گاه در نظم و نثر اسم اشارهٔ «آن» بکار می‌رود ولی مرجع آن مذکور نیست اما به قرینه شنونده و خواننده مفهوم آن را درمی‌یابد، درین مورد «آن» بجای الف و لام عهد ذهنی و ذکری عربی آید، اصطلاحاً «عهد ذهنی» نامیده‌اند. حفظ کردن، نگهبانی کردن. تفقد کردن. وفا کردن وعده. (امص.) شناسایی. حفظ. تفقد. وفا. ضمان. امان. مودت. (ا.) سوگند، قسم. پیمان. شرط، میثاق. به عهد خود وفا کردن: انجام دادن آن. دوره، زمان، روزگار. عهد بعید: زمان دور و دراز. عهد غریب: زمان نزدیک. مدت معینی که سلسله‌ای از پادشاهان یا امرا در کشوری سلطنت کرده‌اند. مدت پادشاهی یک شاه، وزارت یک وزیر یا حکومت یک حاکم. عهد دقیانوس: (عم.) بسیار قدیم. (طبیـ.) هر یک از ادوار تاریخ طبیعی، عصر، دوره؛ ج. عهود. ضحـ. (زمـ.) تقسیمات بزرگ زمین‌شناسی را گویند بطوری که طبقات مختلف زمین را از لحاظ تشخیص بقایای موجودات زنده قدیم تاکنون به ۴ عهد (دوران) تقسیم می‌کنند و آن قسمت از طبقات زمین را که قدیمتر از عهد (دوران) اول است به دوران ماقبل کامبرین موسوم کرده‌اند؛ دوران.

عهد کردن: a.-kardan [ع. ف.] (مصل.) پیمان کردن، شرط کردن.

عهدنامه: a.-nāma(-e) [ع. ف.] (امر.) ورقه‌ای که در آن شرایط پیملن رانویسند و امضاء و مهر کنند؛ پیمان‌نامه.

عهده: ohda(-e) [ع. عهدة] (ا.) کفالت، تعهد. ذمه. پیمان. مسؤولیت. به عهده داشتن: موظف بودن بر امری، به گردن داشتن. به عهد گرفتن: متقبل شدن، به گردن گرفتن.

عهده‌دار: o.-dār [ع. ف. = عهده‌دارنده] (صفا.) آنکه امری را به گردن گرفته؛ متعهد.

عهن: ehn [ع.] (ا.) (جان.) پشم گوسفند و شتر و جز آن.

عیاد: eyād, īy- [ع.] (مصم.) شروع کردن کاری را و بار دیگر مباشر آن شدن. (امص.) بازگشت.

عیادت: eyādat, īy- [ع. عیادة] (مصل.) به پرسش احوال بیمار رفتن. (امص.) بیمار پرسی.

عیاذ: eyāz, īy- [ع.] (مصل.) پناه بردن. (ا.) پناه، پناهگاه.

عیار: eyār, īy- [ع.] (مصم.) اندازه کردن (پیمانه). امتحان کردن کیل تا صحت آن معلوم گردد. (ا.) چاشنی زر و سیم. ترازوی زر و سیم‌سنج. امتحان، آزمایش. سنگ محک.

عیار: ayyār [ع.] (ص.) بسیار رفت و آمد کننده (غم.) ولگرد. تندرو، سریع السیر. حیله‌باز، محیل. تردست، زیرک، چالاک. طرار. جوانمرد، فتی.

عیارپیشه: a.-pīša(-e) [ع. ف.] (صمر.) کسی که عمل او حیله‌بازی و مکاری بود.

جوانمرد، فتی.
عیاری: ayyār-ī [ع. ف.] (حامص.) حیله‌بازی، مکاری. جوانمردی. ضح.ـ عیاری یکی از طرق تربیت قدیم بوده و از اواخر قرن دوم هجری وجود داشته و عیاران اصول و روش‌های مخصوصی در زندگانی داشته‌اند که بتدریج با تصرف آمیخته بصورت فتوت درآمده است. «اصل جوانمردی سه چیز است: یکی آنکه آنچه بگویی بکنی، دوم آنکه راستی در قول و فعل نگاه داری، سیم آن که شکیب را کار بندی زیرا که هر صفتی که تعلق دارد به جوانمردی زیر این سه چیز است.» (قابوسنامه. چا. لیوی ص ۱۳۹ به بعد.)
عیاش: ayyāš [ع.] (ص.) آنکه به عیش و نوش مشغول است، بسیار خوشگذران.
عیال: eyāl, īy- [ع.] ج. عیل (مفرد. غم.) زن و فرزندان. (تد. فَ.) زن، زوجه. ضح.ـ در تداول به فتح اول تلفظ کنند. ضح.ـ «عیال» را به «عیالان» و «عیالات» جمع بسته‌اند.
عیالمند: eyāl-mand [ع. ف.] (ص‌مر.) کسی که دارای عیال باشد؛ عیال‌وار.
عیال‌وار: e.-vār [ع. ف.] (ص‌مر.) صاحب عیال، دارندهٔ اهل و عیال، کسی که نانخور بسیار داشته باشد.
عیان: eyān, īy- [ع.] (مصم.) به چشم دیدن، معاینه. (امص.) دیدار به چشم. (ا.) یقین در دیدار و مشاهده. (ق.) ظاهر، آشکار.
عیب: ayb(eyb) [ع.] (ا.) بدی، نقص، نقصان. بدنامی، رسوایی. گناه؛ ج. عیوب.
عیب‌پوش: a.-pūš [ع. ف. = عیب‌پوشاننده] (ص‌فا.) آنکه عیب دیگران را می‌پوشاند و خطای آنان را اغماض می‌کند: (غالباً صفت خدای تعالی) کریم عیب‌پوش.
عیبجویی: a.-Jūy-ī [ع. ف.] (حامص.) تفحص معایب دیگران. ایراد عیب‌ها و خطاهای دیگران. نکته‌گیری، خرده‌گیری.
عیب گستردن: a.-gostardan [ع. ف.] (مصم.) خطاها و گناهان کسی را فاش کردن.
عیبناک: a.-nāk [ع. ف.] (ص‌مر.) دارای عیب، معیوب، دارای نقص. مقصر، گناهکار. رسوا، بدنام.
عیبه: ayba (اِ.) کیسه‌ای از چرم و مانند آن. زنبیل. صندوقچه‌ای که لباس در آن نهند؛ جامه‌دان.
عیث: ays(eys) [ع.] (امص.) تباهی. زیان.
عید: īd [ع.] (اِ.) روز مبارکی که در آن مردم جشن گیرند و شادی کنند؛ روز جشن. جشن. (تصـ.) آنچه که در نتیجهٔ اعمال قلب تجلی می‌کند (دکتر غنی. تاریخ تصوف ۶۵۱)؛ عید فطر: روز اول شوال که مسلمانان جشن گیرند. عید قربان: روز دهم ذی‌حجه که گوسفند قربانی کنند.
عیدی: īd-ī [ع. ف.] (ص‌نسب. اِمر.) خلعت و هدیه و پولی که در روز عید به کسی دهند. عطا، هدیه.
عیسوی: īsavī (ص‌نسب.) منسوب به عیسی(ع). مسیحی، نصرانی، ترسا؛ ج. عیسویون، عیسویین.
عیسی: īsā [معر.] عیسی دهقان: (کنـ.) شراب انگوری. عیسی ره‌نشین: (کنـ.) آفتاب. شعاع، پرتو آفتاب. طبیب حاذق. عیسی ششماهه: (کنـ.) میوه‌ای که تا شش ماه پخته شود و برسد (عموماً). (کنـ.) انگور (خصوصاً). عیسی نه ماهه: (کنـ.) خوشهٔ انگوری که از آن شراب سازند. (کنـ.) شراب انگوری. عیسی هردرد: (کنـ.) شراب انگوری.

عیش: ayš(eyš) [ع.] (اِ.) زندگانی، زندگی. خوشی، خرمی، شادمانی. خوشگذرانی. خوراک، طعام. عیش ده روزه: (کن.) زندگانی اندک، حیات قلیل.

عیشا: īšā [ع.] (اِ.) قرارگاه طفل در رحم مادر.

عین: ayn(eyn) [ع.] (اِ.) چشم، دیده؛ ج. اعیان، اعین، عیون. خروج عین: (پز.) برجستگی و خارج بودن چشم‌ها از حدقه؛ بیرون بودن چشم از کاسهٔ سر. چشمه؛ ج. عیون. ذات هر چیز، نفس شیٔ؛ مق. غیر. زر، طلا. (فل.) آنچه ادراک می‌شود به یکی از حواس ظاهره. (فل.) آنچه در خارج تحقق دارد؛ مق. ذهن. (فل.) ماهیت. عین ثابت: (فل. تص.) به قول غزالی آنچه بعد از مرگ از انسان باقی می‌ماند (فرع. سج.) عالم عین: (کلام) مرتبهٔ موجودات قایم به ذات است از جواهر و اجسام، مقابل عالم عرض که مرتبهٔ موجودات قایم بالغیر است. (تص.) موجوداتی که به حس ادراک می‌شوند نظیر: عالم عینی و عالم شهادت و عالم خلق و ملک و مقابل آن را عالم غیب و عالم ملکوت و عالم امر می‌گویند که عبارت است از آنچه به حواس ادراک نتوان کرد (فروزانفر. تعلیقات معارف ۱۳۳۸ ص ۲۲۵). به عین رضا: به دیدهٔ خشنودی. عین خیالش نیست: (عم.) اهمیتی نمی‌دهد. برگزیده، خالص. بزرگ قوم، مهتر قوم؛ ج. اعیان.

عیناء: aynā' [ع.] (ص.) زن چشم درشت.

عیناً: ayn-an(eyn .تد) [ع.] (ق.) درست مانند، نظیر.

عینک: ayn-ak(eyn .تد) [ع. ف. قس. سمعک] (اِ آ.) آلتی مرکب از قطعات بلور محدب یا مقعر که برابر چشم نصب کنند تا بهتر اشیاء را از نزدیک یا دور ببینند و یا چشم را از اشعهٔ آفتاب محفوظ دارند، چشم فرنگی، آینهٔ فرنگی.

عینک زدن: a.-zadan [ع. ف.] (مص ل.) نصب کردن عینک برابر چشم خود.

عینکی: aynak-ī [ع. ف.] (ص نسب.) آنکه عینک به چشم می‌زند، کسی که عادت به عینک زدن دارد.

عینی: ayn-ī(eyn .تد) (ص نسب.) منسوب به عین. آنچه به چشم دیده شود، محسوس؛ مق. غیبی. (فل.) خارجی؛ مق. ذهنی، وجود عینی.

A PERSIAN DICTIONARY

By:
Dr. M. MOEIN



آرامگاه دکتر محمد معین در آستانه اشرفیه